

آغاز کتاب

به نام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 ز نام و نشان و گمان برتر است
 به بینندگان آفریننده را
 نیابد بد و نیز اندیشه راه
 سخن هر چه زین کوهران بگذرد
 خرد کر سخن برگزیند همی
 ستودن ندانکس او را چو هست
 خرد را و جان را همی سنجداوی
 بدین آلت رای و جان و زبان
 به هیتش باید که خست و شوی
 پرستنده باشی و جوینده راه
 کزین برتر اندیشه برنگذرد
 خداوند روزی ده و هنمای
 فروزنده ماه و ماهید و مهر
 نگارنده برشته پیکر است
 نبینی مرخجان دو بیننده را
 که او برتر از نام و از جایگاه
 نیابد بد و راه جان و خرد
 همان را کزیند که بیند همی
 میان بندگی را بایست بست
 در اندیشه سخته کی کجداوی
 ستود آفریننده را کی توان
 ز گفتار یکبار یک شوئی
 به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود
 ز دانش دل پیر برنا بود
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست
 ز هستی مراندیشه را راه نیست

ستایش خرد

کنون ای خردمند و صف خرد
 کنون تا چه داری بیار از خرد
 خرد بخت از هر چه ایزد بداد
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 ازو شادمانی و زویت غمست
 خرد تیره و مرد روشن روان
 چه گفت آن خردمند و خرد
 کسی کاو خرد را ندارد ز پیش
 هشیوار دیوانه خواند و را
 ازوئی ببرد و سرای ارجمند
 خرد چشم جانست چون بنگری
 بدین جایگاه گشتن اندر خرد
 که گوش نویسنده زو بر خرد
 ستایش خرد را به از راه داد
 خرد دست گیرد بگرد و سرا
 وزویت فرونی و زویت کیست
 نباشد همی شادمان کی زمان
 که دانا ز گفتار او بر خرد
 دلش گردد از کرده خوش ریش
 همان خوش بیکانه داند و را
 گسته خرد پای دارد به بند
 تو بی چشم شادان جهان نسری

نخست آفرینش خرد را شناس
سه پاس تو چشم است گوش و زبان
خرد را و جان را که یار دستود
حکما چو کس نیست گفتن چه سود
توئی کرده کردگار جهان
به گفتار دانندگان راه جوی
زبردانشی چون سخن بشنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن

گمبھان جانست آن راسه پاس
کزین سه رسد نیک و بد گمیان
و کرمی ستایم که یار دشمنود
از این پس بگو کا فرینش چه بود
بینی همه آشکار و نهان
بگیتی پوی و بھر کس بگوی
ز آموختن یک زمان بشنوی
بدانی که دانش نیاید به بن

کیا رست با چند گونه دخت
ببالد ندارد جز این نیروئی
وز آنس چو جنبده آمد پدید
خورد خواب و آرام جوید همی
نه گویا زبان و نه جو یا خسر
ندانم بد و نیک و فرجام کار
چو دانا توانا بد و دادا کر
چنین است فرجام کار جهان

بیز اندر آمد سران نشان ز بخت
نبوید چو پویندگان هر سوئی
همه رستنی زیر خویش آوردید
وز آن زندگی کام جوید همی
ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نخواهد از و بسندگی کردگار
از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
ندانم کسی آشکار و نهان

گفتار اندر آفرینش عالم

از آغاز باید که دانی درست
که یزدان ز ما چیز چیز آفرید
سرمایه گوهران این چهار
یکی آتشی بر شده تابناک
نخستین که آتش به جیش دمید
وز آن پس ز آرام سردی نمود
چو این چار گوهر بجای آمدند
کهر یک اندر دگر ساخته
پدید آمد این کنبه تیز رو
ابرده و دو هفت شد که خدای
در بخشش و دادن آمد پدید
فلک یک اندر دگر بسته شد
چو دیاو چون کوه چون دشت و راغ
ببالید کوه آبها برد مید
زمین را بلندی نبند جایگاه
ستاره برو بر شختی نمود
همی بر شد آتش فرو داد آب

سرمایه گوهران از نخست
بدان تا توانائی آرد پدید
بر آورده بی رنج و بی روزگار
میان آب و باد از تیره خاک
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
ز سردی همان باز تری فروزد
ز بھر پنبی سرمای آمدند
ز هر گونه کردن بر افراخته
شگفتی نماینده نوبه نو
گرفتند هر یک سزاوار جای
بخشید دانا چنان چون سزید
به جنبید چون کار پیوسته شد
زمین شد بگردار روشن چراغ
سر رستنی سوی بالا کشید
یکی مرکز تیره بود و سیاه
بخاک اندرون روشنائی فروزد
همی گشت کرد زمین آفتاب

گفتار اندر آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید
سرش راست بر شد چو سر بلند
پذیرنده هوش و رای و خرد
ز راه خرد بسکری اندکی
مگر مردمی خیره خوانی همی
تورا از دو گیتی بر آورده اند
نخستین فطرت پسین شمار
شنیدم ز دانا دگر گونه زین
نگد کن سر انجام خود را بسین
برنج اندازی قنت را رواست

شد این بنده را سر سربلید
بگفتار خوب و خرد کار بند
مرا و داد و دادم فرمان برد
که مردم به معنی چه باشد یکی
جز این را نشانی ندانی همی
بچندین میانجی سپرده اند
توئی خوشتن را با بازی مدار
چه دانیم راز جهان آفرین
چو کاری بیابی ازین به کزین
که خود رنج بردن بدانش سزااست

سر اندر نیاری به دام بلا
که درمان از ویست و زیست درد
نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه چون ماتباهی پذیرد بے
بدونیک نزدیک او آشکار

چو خواهی که یابی ز هر بدر را
نگد کن بدین کنبه تیز کرد
نه گشت زمانه بفرسایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی
ازودان فرونی ازو هم شمار



گفتار اندر آفرینش آفتاب

زیاتوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نور و زباغ
روان اندر و گوهر دل فروز کز روشنائی گرفتست روز
ز خاور بر آید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر
ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودست که بر من تابانی همی

در آفرینش ماه

چراغست مرتیره شب رایج به دما توانی تو هرگز مسیح
چو سی روز کردش به پیمایدا شود تیره کیتی بد و روشنا
پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کا و غم عشق خورد
چو سینه دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید
و کربش نمایش کند بیشتر تو را روشنائی دهد بیشتر
بد و هفته کرد تمام و درست بدان باز کرد که بود از نخست
بود هر شب ناگاه باریک تر بخورشید تابنده نزدیک تر
بدینان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد

گفتار اندر ستایش پیغمبر

تو دادانش و دین را ماند دست در ستکاری بایدت جست
و کرد دلخواهی که باشد نژد نخواهی که دایم نبوی مستمند
بگفت پیغمبرت راه جوی دل از تیر کجای بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزل و وحی خداوند امر و خداوند نخی
که خورشید بعد از رسولان مه نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار بیاراسته کیتی چو باغ بهار
پس از هر دو ان بود عثمان کزین خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود و جنت بتول که او را بخوبی ستاید رسول

که من شمر علم علیم دست دست این سخن قول پیغمبر است
کواهی هم کاین سخن باز است تو کوئی دو گوشتم پر آواز است
علی را چنین گفت و دیگر همین کز ایشان قوی شد بھر کونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه بهم بستنی یکدگر راست راه
منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهازا چو دریا نهاد برانگینتم موج از و تنه باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته همه باد بانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بد و اندرون با علی همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بید کرانه نه پید او بن ناپدید
بدانست کا و موج خواهد زد کس از غرق بیرون نخواهد شد
بدل گفت اگر بانی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وونی
همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انکسین همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بیکر سرای به نزد نبی و علی کیسر جای
کرت زین بدایکناهن است چنین است و این دین در اهنست
بر این زادم و هم بر این بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت کبر راه خطا میل است تو را دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان باتش بوز دشمنش
هر آنکس که در جانش بغض علیست از و زار تر در جهان زار کیست
نگر تا نداری بازی جهان نه برگردی از نیک پی همزمان
همه نیکیت باید آغاز کرد چو بانیکان مان نبوی همورد
ازین در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن کتاب

سخن هر چه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بردخت برومند جای نیامد که از بر شدن نیست رای

الحی عنکوکن کنه ورا بغیرای در حشر جاه ورا

کسی کاو شود زیر نخل بلند
توانم مکر پایه امی ساختن
کزین نامور نامه شهریار
تو این را دروغ و فسانه بدان
ازو هر چه اندر خورد با خسر
یکی نامه بود از که باستان
پراکنده در دست هر موبدی
یکی چکلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار نخست
زهر گوری موبدی ساخورد
پرسیدشان از کیان جهان
که گیتی باغ از چون داشتند
چگونه سر آمد به نیک اختر
بگفتند پیش یکایک محان
چو بشنید از ایشان سجد سخن
چنین یاد کاری شد اندر جهان

همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فلن
بکستی بمانم کی یادگار
به رنگ فون و بجان مدان
دگر بر ره رمز و معنی برد
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره ای نزد هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته تیغها همه باز جست
بیاورد کاین نامه را یاد کرد
وز آن نامداران فرخ محان
که ایدون بباغ و بگذاشتند
برایشان همه روز کند آوری
سخنهای شاهان کشت جهان
یکی نامور نامه اکلف بن
برو آفرین از کهان و محان

بنیاد نهادن کتاب

دل روشن من چو برشت از اوی
که این نامه را دست پیش آورم
پرسیدم از هر کسی بشمار
مگر خود در گم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
بر اینگونه میچند بگذاشتم
سراسر زمانه پراز جنگ بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
اگر نادمی این سخن از خدای
بشهرم کی مهربان دوست بود
مرگفت خوب آمد این رای تو
نشسته من این نامه چکلوی
گشاده زبان و جوانیت هست
شو این نامه خسروان باز گوی
چو آورد این نامه نزدیک من

سوی تخت شاه جهان کرد روی
ز دفتر بگفتار خویش آورم
بترسیدم از کردش روزگار
بباید سپردن بدگر کسی
همین رنج را کس خریدار نیست
سخن را نرفته همی داشتم
بجویندگان بر جهان تنگ بود
به نزد سخن سنج فرخ محان
نبی کی بدی نزد ما هنرمای
تو گفتی که بامن بیگ پوست بود
به نیکی گراید همی پای تو
به پیش تو آرام مگر لغوی
سخن گفتن چلوایت هست
بدین جوی نزد محان آبروی
برافروخت این جان تاریک من

داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیاد گشاده زبان
بشعر آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بدیار بود
برو تا ختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک از بخت برگشته شد
برفت او و این نامه ناکفته ماند

همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان نیز هم راستان
سخن گفتن خوب و طبع روان
ازو شادمان شد دل انجمن
ابا بد همیشه به سپیکار بود
نهادش بر بر کی تیره ترک
بند از جوانیش گیر و زشاد
بدست کی بنده برگشته شد
چنان بخت بیدار او خفته ماند

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز
جوان بود و از کوهر چهلوان
خداوند رای و خداوند شرم
مرگفت کز من چه باید همی
بچیزی که باشد مراد دست رس
همی داشتم چون کی تازه سب
بکیوان رسیدم ز خاک نرشد

یکی مهتری بود کردن فراز
خردمند و بیدار و روشن روان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
که جانست سخن بر گراید همی
بکوشم نیازت نیارم بکس
که از باد نامد من بر خصب
از آن نیکدل نامدار ارجند

بچشم همان خاک هم سیم وزر
 سر اسب جهان پیش او خوار بود
 چنان نامور کم شد از انجمن
 نه ز زنده نیم نه مرده نشان
 دروغ آن کمر بند و آن کرد گاه
 گرفتار زودل شده نا امید
 یکی پند آن شاه یاد آوریم
 مرا گفت کاین نامه شهریار
 بدین نامه من دست بردم فراز

چو آن چهره ضروری دیدمی
 کداین چرخ و ماه است یاتاج و گاه
 یکی گفت کاین شاه روم است هند
 بایران و توران و رابنده اند
 بیاراست روی زمین را بداد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر شست
 نه چپ کسی سر ز فرمان او
 تو نیز آفرین کن که گوینده ای
 چو بیدار گشتم بختم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 بدل گفتم این خواب را پانخت
 بران آفرین کاو کند آفرین
 ز فرش جهان شد چو باغ بهار
 از ابر اندر آمد به هنگام نم
 بایران همه خوبی از داد دوست
 بنرم اندرون آسمان سخاست
 بن ژنده پیل و بجان جبرئیل
 سربخت بدخواه باخشم اوی
 نه کند آوری گیرد از باج و گنج
 هر آنکس که دارد ز پروردگان
 شهنشاه را سربسر دوستوار
 سخن برادرش کهنتر سال
 ز کیتی پرستنده فرو نضر
 کسی کش پدر ناصر الدین بود
 و دیگر دلاور پندار طوس

از آن ناداران برسیدی
 ستاره ست پیش اندرش یا سپاه
 ز ققوش تا پیش دریای سند
 بر رأی و بفرمان او زنده اند
 بر خست از آن تاج بر سر نهاد
 به آشخور آرد همیش و کرک
 بر و شهریاران کنند آفرین
 ز کھواره محمود کوی نخست
 نیار کند شستن ز پیمان اوی
 بدو نام جاوید جوینده ای
 چه مایه شب تیره بودم بپای
 بنودم دم جان بر افشاندم
 که آواز او بر در جهان فرخت
 بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
 هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
 جهان شد بگردار باغ ارم
 کجا هست مردم همیاد دوست
 بر زم اندرون تیز چنک اثر داشت
 بکف ابرهن بدل رود نیل
 چو دینار خوار است بر چشم اوی
 نه دل تیره دارد ز رزم و زرنج
 از آزاد و از نیکدل بردگان
 بفرمان بسته کمر استوار
 که در مردمی کس ندارد و حال
 زید شد در سایه شاه عصر
 سر تخت او تاج پروین بود
 که در جنگ بر شیر دارد فوس

ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
 چو خورشید بر صرخ بنمود تاج
 چه گویم که خورشید تابان که بود
 ابوالقاسم آتاشه پیروز بخت
 ز خاور بیاراست تا باختر
 مرا اختر خفته بیدار گشت
 بدانستم آمد زمان سخن
 بر اندیشه شهریار زمین
 دل من چو نور اندر آن تیره شب
 چنان دید روشن روانم بخواب
 همه روی کیتی شب لاژورد
 در دشت برسان دیباشدی
 نشسته بر او شهریار چو ماه
 رده بر کشیده سپاهش و پیل
 یکی پاک دستور پیش بپای
 مرا خیره گشتی سراز فر شاه

چون او مرزبانی نیامد پدید
 زمین شد بگردار تابنده عاج
 کرد و جهان و شنائی فرود
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 پدید آمد از فراوان کان زر
 مغز اندر اندیشه بیا گشت
 کنون نشود روزگار کن
 بختم شبی لب پر از آفرین
 نخته گشاده دل و بسته لب
 که رخنه شمع بر آمد ز آب
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 یکی تخت پیروزه پیداشدی
 یکی تاج بر سرب بجای کلاه
 بدست چش هفتصد ژنده پیل
 بداد و بدین شاه راهنمای
 و زان ژنده پیلان و چندان سپاه

بخشد دم هرچه يابد ز دهر
همي آفرين يابد از دهر بھر
بیزوان بود خلق را هنرسمای
سرشاه خواهد که باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماند جاوید و شاد
همیشه تن آباد تاج و تخت
ز درد غم آزاد و پیر و بخت
کنون باز کردم باغزار کار
سوی نامه نامور شهریار

کیومرث

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

سخنگوی دهقان چو گویند نخست
که بود آنکه دهم بر سر نهاد
مگر گزید ریاد دارد پدر
که نام بزرگی که آورد پیش
پژوهنده نامه باستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه
چو آمد به برج حل آفتاب
بتابید از آن سان ز برج بره
کیومرث شد بر جهان کدخدای
سربخت تختش برآمد به کوه
از و اندر آمد همی پرورش
بگیتی درون سال سی شاه بود
همی یافت زو فرخت شاشی
دو دو دام و هر جانور کش بدید
دو تا میزند بر تخت او
برسم نماز آمد نیش پیش
سرمه مرا و راکی خبر روی
سیاک بدش نام و فرخنده بود
بجانش پراز مهر کریمان بدی
که نام بزرگی بگیتی که جست
نذار کس از روزگار نبیاد
بگوید ترا یک بیک در به در
که بود از آن برتران پایمیش
که از پهلوانان زنداستان
کیومرث آورد و او بود شاه
جهان گشت با فرو آئین آب
که گیتی جوان گشت از آن کیره
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
پلنکینه پوشید خود با گروه
که پوشیدنی نبود و نو خورش
بخوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته ز سر و سخی
ز گیتی به نزدیک او آرمید
از آن بر شده فره و بخت او
وزو بر گرفتند آیین خویش
هنرمند و همچون پدر نامجوی
کیومرث را دل بدو زنده بود
ز بیم جدایش بریان بدی

بر آمد بر این کاریک روزگار
بگیتی نبودش کسی دشمن
بر شک اندر آهرمن بدگال
یکی بچه بودش چو کرک ترک
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی گفت با هر کسی رای خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود
یگایک بیا بخته سروش
بگفتش و ازین سخن در بدر
که دشمن چه سازد همی با پدر

کشته شدن سیاک به دست دیو

سخن چون بگوش سیاک رسید
دل شاه بچه بر آمد بگوش
پوشید تن را بچرم پلنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی
سیاک بیاید برهنه تن
بزد چنگ وارونه دیو سیاه
فکند آن تن شاهزاده بجاک
سیاک بدست خروزان دیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
فرو داد از تخت و یلک کنان
دو رخساره پر خون و دل سوکار
خروشی بر آمد ز شکر بزار
همه جا محاکمه پیروزه رنگ
دد و مرغ و خنجر کشته گروه
برفتند با سوکوار سی و دد
ز کردار بدخواه دیو پلید
سپاه انجمن کرد و کشادگوش
که جوشن نبود و نه آیین جنگ
سپه را چو روی اندر آمد بروی
بر آویخت با پور آهر منا
دو تا اندر آورد بالای شاه
بچنگال کردش مگر گاه چاک
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
ز تیمار گیتی برو شد سیاه
زنان بر سر و موی و رخ را کنان
دو دیده پراز نم چو ابر بھار
کشیدند صنف بر دهریار
دچشم ابر خونین و رخ باد رنگ
برفتند و یلک کنان سوی کوه
ز دگاه کی شاه برخاست کرد

نشتند سالی چنین سوکار	پیام آمد از داور کردگار	برفت و جهان مردی ماند از وی	نگر تا کرا نزد او آبروی
درد آوریدش خسته سر و شش	کزین پیش مغروش بازار هوش	جهان فریسنده را کرد کرد	ره سود بنمود و خود مایه خورد
سپه ساز و برکش بفرمان من	برآور کی کرد از آن انجمن	جهان بر سر چون فاست بس	نماند بد و نیک بر هیچکس

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهای نیاتاج بر سر نهاد	جهاندار هوشنگ بارای و داد
پراز هوش مغز پور از رای دل	بکشت از برش صرخ سالی چهل
چنین گفت بر تخت شاهنشاهی	چو نشست بر جایگاه موی
جهاندار پیروز و فرمانروا	که بر تخت کشور نم پادشا
بداد و دوش تنگ بستم کمر	بفرمان یزدان پیروزگر
همه روی گیتی پراز داد کرد	وز آن پس جهان یکسر آباد کرد
به آتش ز آهین جدا کرد سنگ	نخستن کی کوهر آمد بچنگ
کران سنگ خارا کشیدش برون	سرمایه کرد آهین آب کون
گذر کرد با چند کس هم گروه	یکی روز شاه جهان سوی کوه
سید رنگ و تیره تن و تیز تاز	پدید آمد از دور چیزی دراز
ز دود دمانش جهان تیره کون	دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
گرفت کی سنگ و شد تیز چنگ	نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
جهانوز مار از جهانجوی جبت	بزور کیانی رمانید دست
همان و همین سنگ بکشت کرد	برآمد بنگ کران سنگ خرد
دل سنگ کشت از فروغ آذرنگ	فروغی پدید آمد از بر دوسنگ
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز	نشمار کشته و لکین زراز
نیایش همی کرد و خواند آفرین	جهاندار پیش جهان آفرین
هین آتش آنگاه بلبه نهاد	که او را فروغی چنین هدیه داد
پرستید باید اگر بخردی	بگفتا فروغیست این ایزدی
همان شاه در کرد او با گروه	شب آید فروخت آتش چوکوه
سده نام آن جشن فرخنده کرد	یکی جشن کرد آن شب و باده خورد

رفتن هوشنگ و کیومرث بچنگ دیو سیاه

خجسته ییامک کی پور داشت	که نزد نیاجاه دستور داشت
کرانمایه را نام هوشنگ بود	تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیایادگار پدر	نیایا پروریده مرا و را بر
نیایش بجای سپرداشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنت را	بخواند آن کرانمایه هوشنگ را
همه گفتی با بد و باز گفت	همه راز با برکش داد و خفت
که من شکری کرد خواهم همی	خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو	که من رفتی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر	زدندگان کرک و ببر دیر
سپاهی دودام و مرغ و پری	سجدار پر کین و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه	نیر به پیش اندرون با سپاه
بیاد سیاه دیو با ترس و باک	همی با آسمان پر پرانده خاک
ز برای دندگان چنگ دیو	شده ست از چشم گیان خدیو
بهم بر سنگتند هر دو گروه	شدند از دودام دیوان ستوه
بیازد هوشنگ چون شیر چنگ	جهان کرد بر دیو نسته تنگ
کشیدش سراپای کمر دوال	سپهبد برید آن سربانی حال
بپای اندر افکند و سپرد خوار	دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار	سر آمد کیومرث را روزگار

زهوشكٔ ماندين سده يادكار
 كز آباد كردن جهان شاد كرد
 چو شناخت آهنگري پيشه كرد
 چواين كرده شد چاره آب ساخت
 بجوي و به رود آبجاء راه كرد
 چراگاه مردم بدان برفرو
 برخيد پس هر كسي نان خویش

بسی باد چون او دگر شهباز
 جهبانی به نیکی ازو یاد کرد
 از آهنگری ارّه و تیشه کرد
 ز دریا بچار رود ما را بتاخت
 بفرخندگی رنج کوتاه کرد
 پرانگند پس تخم و کشت و درود
 بوزید و شناخت سامان خویش

بنیاد نهادن جشن سده

بدان ایزدی جاه و فرکیان
 جدا کرد کاو و خرو کوسفند
 ز پویندگان هر چه مویش کموست
 چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم
 بر این گونه از حرم پویندگان
 برخید و کتر و خورد و سپرد
 بسی رنج برد اندر آن روزگار
 چو پیش آمدش روزگار بھی
 زمانه نداشت زمانی درنگ
 نه پوست خواهد جهان با تو مهر

ز نخپه کور و کوزن ژیان
 بوز آوری آخچه بدو دمنند
 بکشت و سرشان بر آهتخت پوت
 چهارم هموراست کش موی کرم
 پوشید بالای کویندگان
 برفت و بجز نام نیکی نبرد
 بافون و اندیشه بشمار
 ازو مردی ماند تخت مھی
 شد آن هوش هوشكٔ با فروسكٔ
 نه نیز آشکارا نمایدت چهر

تعمورث

پسر بد مراو را یکی هوشمند
 بیاد به تخت پدر بر نشست
 همه موبدان را ز شکر بخواند
 چنین گفت کامروز تخت و کلاه
 جهان از بد بجا بشویم بر رای
 زهر جای کوته کنم دست دیو
 بر آخیز کا نذر جهان سودمند

گر انما یه تعمورث دیو بند
 بشاهی کمر میان بر بست
 به خوبی چه مایه سنجاب براند
 مرا زید این تاج و کنج و سپاه
 پس آنکه کنم دگهی کرد پای
 که من بود خواهم جمارا خدیو
 کنم آشکارا کشیم ز بند

پس از پشت میش و بره ششموی
 به کوشش ازو کرد پوشش به رای
 ز پویندگان هر چه بد تیز رو
 رمنده ددان را همه بکمرید
 بچاره بیاوردش از دشت و کوه
 ز مرغان مرآن را که بدنیكٔ تاز
 بیاورد و آموختن شان گرفت
 چواين كرده شد مایگان و غروس
 بیاورد و میکسر به مردم کشید
 بفرمودشان تا نوازند کرم
 چنین گفت کاین راستایش کنید
 که او دادمان برد دان دستگاه
 مرا و را یکی پاک دستور بود
 خنیده بھر جای شهر سپ نام
 همه روز بسته ز خوردن و دلب
 چنان بردل هر کسی بود دوست
 سر مایه بد اختر شاه را
 همه راه نیکی نمودی بشاه
 چنان شاه پالوده کشت از بدی
 برفت ابرهن را بافون ب بست
 زمان تا زمان زیش بر ساتی
 چو دیوان بدیدند کردار او
 شدند انجمن دیو بسیار مر
 چو تعمورث آکه شد از کارشان
 بفرجه اندار بستش میان
 همه زره دیوان و افونگران
 دمنده سیه دیو شان پیش رو

برید و برشتن نخساده نذروی
 بکستونی بدهم او و حسنمای
 خوشش کردشان بزه و کاه و جو
 سیه کوشش و یوز از میان بگزید
 به بند آمدند آنکه بدزان گروه
 چو بازو چو شاهی گداز نفرز
 جهانی بد و مانده اندر شکست
 کجا بر غرو شد که زخم کوس
 نهفت همه سودمندش گزید
 خوانندشان بجز با و از نرم
 جهان آفرین را نیایش کنید
 ستایش مرا و را که بنمود راه
 که رایش ز کردار بد دور بود
 نزد جز به نیکی بھر جای کام
 به پیش جهاندار بر پای شب
 نماز شب و روزه آئین اوست
 در بسته بد جان بد خواه را
 همه راستی خواستی پایگاه
 که تابید از و قره ایزدی
 چو بر تیز رو بارگی بر نشست
 هسی کرد کیتیش بر تاختی
 کشیدند کردن ز گفتار او
 که پردخت ممانند از و تاج و فر
 بر آشت و شکست بازارشان
 بگردن بر آورد گرز گران
 برفتند جادو سپاهی گران
 همی با سمان بر کشیدند غو

جھاندا تھو رت بافرین
یکایک بیاراست بادبو جنگ
از ایشان دوبره بافون بست
کشیدنشان خسته بسته خوا
که ماراکش تاکی نوهنر
کی نامور دادشان زینهار
چو آزادگشتند از بند او
نبشتن بخر و بیاموختند
نبشتن کی نه که نزدیک سی
چه سفدی چه چینی و چه پهلوی
جھاندرسی سال از این بیشتر
برفت و سر آمد بر روزگار

بیامد کمر بستہ جنگ و کین
نبد جنگشان را فراوان دنگ
دگرشان بگرزگران کرد پست
بجان خواستند آن زمان زینهار
بیاموزی از ماکت آید بر
بدان تانھانی کنند آشکار
بجستند ناچار پیوند او
دلش را بدانش برافروختند
چه رومی چه تازی و چه پارسی
زهر کونہ ای کان گھٹے بشنوی
چگونه پدید آوری حس
همہ رنج او ماند از ویادگار

جمشید

پادشاهی جمشید هفت صد سال بود

گرامنایہ جمشید فرزند او
بر آید بر آن تخت فرخ پدر
کمر بست بافرش هشتی
زمانہ بر آسود از داوری
جھانرا فروزده بدو آبروی
منم گفتم بافرہ ایزدی
بدان را ز بد دست کویتکم
نخست آلت جنگ را دست برد
به فرکئی نرم کرد آهنا
چوختن و تیغ و چو برکتوان
بدین اندرون سال چہ رنج
دگر پنجه اندیشہ جامہ کرد

کمر بست یکدل پر از پند او
برسم کیان بر سرش تاج زر
جھانگشت سرتاسر او راری
بفرمان او دیو و مرغ و پری
فروزان شد تخت شاهی بدوی
همم شہر یاری همم موبدی
روان را سوی روشنی ره کم
در نام جتن بگردان سپرد
چو خود وزرہ کرد و چون جوشنا
همہ کرد پیدا بروشنروان
برد و ازین چند بنہاد کنج
کہ پوشند هنگام تنگ و نبرد

ز کتّان و ابریشم و موی قرز
بیاموختن رشتن و تافتن
چو شد بافته شستن و دوختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زہر انجمن پیشہ ور کرد کرد
کروھی کہ کا تو زیان خوانیش
جد اگر دشان از میان کروه
بدان تپرتش بود کارشان
صفی بر کرد دست بنشانند
کجا شیر مردان جنگ آورند
کز ایشان بود تخت شاهی بجای
بودی سہ دیگر گرہ را شناس
بکارند و ورزند و خود بدروند
ز فرمان تن آزاده و زنده پوشش
تن آزاد و آبا کیستی بدوی
کہ گفت آن بختگوی آزاده مرد
چهارم کہ خوانند اھتو خوشی
کجا کارشان گھلنان پیشہ بود
بدین اندرون سال چہ رنج
ازین ہر کی را یکی پایگاہ
کہ تاہر کس اندازہ خویش را
بفرمود پس دیو نا پاک را
ہر آنچ از گل آمد چو شناختند
بہ سنگ و کج دیو دیوار کرد
چو گرما بہ و کا خمای بلند
ز خار اکھر جست میروزگار
بہ چنک آمدش چند کونہ کھر

تقصب کرد پر مایہ دیبا و غر
بہ تار اندرون بود را بافتن
گرفتند از ویکمر آموختن
زمانہ بدو شد و او نیز شاد
بدین اندرون نیز چہ خاہ خورد
برسم پرستندگان دانش
پرستندہ را جاکہ کرد کوه
نوان پیش روشن جھاندرشان
ھسی نام نیاریان خوانند
فروزندہ لشکر و کشورند
وز ایشان بود نام مردی بپای
کجائست از کس برایشان پاس
بگاہ خوش سرزنش شنوند
ز آواز پیغارہ آسودہ گوش
بر آسودہ از داو و گرفتگوی
کہ آزاده را کابلی بندہ کرد
ھمان دست و رزان ابا سرشی
روانشان ہمیشہ پر اندیشہ بود
بخورد و بورزید و بخشید چیز
سزاوار بگزید و بنمود راہ
بہ میند بداندم و بیش را
بہ آب اندر آمیختن خاک را
بسک خشت را کالبد ساختند
نخست از برش ہندی کار کرد
چو ایوان کہ باشد پناہ از گزند
ھمی کرد از و روشنی خواستار
چو یاقوت و بیادہ و یم وزر

زخارا بافون برون آوری	شد آراستہ بند مارا کلید	خو رو خواب و آرا متان از من است	همان کوش و کامتان از من است
دگر بویهای خوش آورد باز	که دارند مردم به بویش نیاز	بزرگی و بھیم شاهی مراست	لگ لگد که بزم من کی پادشاست
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب	چو عود و چو عنبر چو روشن کلاب	همه موبدان سر فلندہ نکلون	چرا کس نیارست گفتن نہ چون
پزشکی و درمان ہر درد مند	در تندرستی و راہ کز ند	چو این گفتہ شد فریزدان ازوی	بگشت و جھان شد پر از گفتگوی
ہمان راز ما کرد نیز آشکار	جھان را نیامد چون او خواستار	منی چون میوست با کردگار	شکست اندر آورد و برکشت کار
گذر کرد از آن پس کشتی بر آب	ز کشور بہ کشور گرفت شتاب	چہ گفت آن سخنگوی با فرو خوش	چو خسرو شوی بندگی را بکوش
چنین سال پنجہ برخید نیز	نزد از ہنر بر خرد بستہ چیز	بیزدان ہر آنکس کہ شد ناپاس	بدش اندر آید زہر سوہراس
ہمہ کردنہ سا چو آمد بجای	ز جای مھی بر تر آورد پای	بجشد بر تیرہ کون گشت روز	ہمی کاست آن فرکتی فروز

داستان ضحاک باید رش

چو خورشید تابان میان ہوا	نشستہ برو شاہ فرمانروا	یکی مرد بود اندر آن روزگار	زدشت سواران نیزہ گذار
جھان انجمن شد بر آن تخت او	شغفتی فرو مانده از بخت او	کرانمایہ ہم شاہ و ہم نیک مرد	ز ترس جھاندار با باد سرد
بجشد بر کوہر افشا ندند	مرآن روز را روز نو خواندند	کہ مرد اس نام کرانمایہ بود	بداد و دھش برترین پایہ بود
سر سال نو ہر فرودین	بر آسودہ از رنج روی زمین	مرا و رازدوشیدنی چار پای	زیر یک ہزار آمدندی بجای
بزرگان بہ شادی بیاراستند	می و جام و را مشکران خواستند	جھان کا دوشاہ فرمان بری	جھان تازی اسپ گزیدہ مری
چنین جشن فرخ از آن روزگار	بماند از آن خسروان یادگار	بزومیش بد شیرور ہمنشین	بدوشنیزگان دادہ بد پاکدین
چنین سال سیصد و تیرفت کار	نزدند مرگ اندر آن روزگار	بشیر آنکسی را کہ بودی نیاز	بدان خواستہ دست بردی فراز
ز رنج و ز بدشان بند آگهی	میان بستہ دیوان بان ہمی	پسہ بدمر این پاکدل را یکی	کش از مہر بھرہ نبود اندکی
بفرمان مردم بخادہ دو کوش	ز رامش جھان پر ز آوای نوش	جھا نجوی را نام ضحاک بود	دلیر و بسکار و ناپاک بود
چنین تاب آید بر این روزگار	نزدند جز خوبی از کردگار	کجا بیور اسپش ہمی خواندند	چنین نام بر پهلوی را ندند
جھان سہر برکشت اورا رہی	نشستہ جھاندار با فرھی	کجا بیور از پهلوانی شمار	بود بر زبان درمی دہ ہزار
یکایک تخت مھی بگرید	بکیتی جز از خوشتن را ندید	زا سپان تازی بزین تمام	و را بود بیور کہ بردند نام
منی کرد آتشہ یزدان شناس	یزدان پیچید و شد ناپاس	شب و روز بودی دوبرہ بزین	ز روی بزرگی نہ از روی کین
کرانمایگان رازش کبر بخاند	چہ مایہ سخن پیش ایشان براند	چنان بدکہ بلیس روزی پکاہ	بیاد بان کی نیکخواہ
چنین گفت با سا خوردہ جھان	کہ جز خوشتن را ندانم جھان	دل مہتر از راہ نیکی برد	جوان کوش گفتار اورا سپرد
ہنر دجھان از من آمد پدید	چون نامو تخت شاهی ندید	بدو گفت پیمان تو خواہم نخت	پس آنکہ سخن بر کشا یم دست
جھان را بخوبی من آراستم	چنانست کیتی کجا خواستم	جوان نیکدل گشت فرمائش کرد	چنان چون فرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نکویم ز بن
بدگفت جز تو کسی که خدای
چه باید پدرش سپرد چون تو بود
زمانه بر این خواجه سا خورد
بگیر این سرمایه و رجا او
بر این گفته من چو داری وفا
چو ضحاک شنید اندیشه کرد
بالمیس گفت این سزاوار نیست
بدگفت گر بگذری زین سخن
بماند به گردنت سو کند و بند
سر مرد تازی بدام آوری
بپرسد کاین چاره با من بکوی
بدگفت من چاره سازم تورا
مرآن پادشاه را داند سرای
گر انمایه شبگیر برخاستی
سرو تن بستی خفت به باغ
بیاورد وارونه بالمیس بند
پس المیس وارونه آن ژرف چاه
سر تازیان مهر ناجوی
به چاه انداخته و شکست پست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
همی پروریدش بنار و به رنج
چنان بدگوهر شوخ فرزند او
بخون پدر کشت همداستان
که فرزند بدگر شود نره شیر
مگر در نهانش سخن دیگر است
فرومایه ضحاک بیدادگر

ز تو بشنوم هر چه کوئی سخن
چه باید هسی با تو اندر سرای
یکی پندت از من بیاید شود
هسی دیر ماند تو اندر نورد
ترازید اندر جهان گاه او
جهان دار باشی یکی پادشا
ز خون پدر شد دلش پر زرد
دگر گوی کاین از در کاینست
بتابی ز سو کند و پیمان من
شوی خوار و ماند پدرت ابرجمند
چنان شد که فرمان او برگزید
نتابم ز رای تو من هیچ روی
بخورشید سرب فرزام تورا
یکی بوستان بود بس دلگشای
ز بهر پرستش بیاراستی
پرستنده با او بر دی چراغ
یکی ژرف چاهی بره بر بکند
بخاشاک پوشید و بترد راه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی
شد آن نیکدل مردیزدان پرست
بفرزند برنا زده باد سرد
بدو بود شاد و بدو داد گنج
بکشت از ره داد و پیوندا
زداناشنیدم من این داستان
بخون پدر هم نباشد دلیر
پر و هنده را راز با مادر است
بدین چاره گرفت جای پدر

سب بر نهاد افسر تازیان
چو المیس پیوسته دید آن سخن
بدگفت کمر سوی من تافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی
جهان سب بر پادشاهی تورا است
چو این کرده شد سازد مگر گرفت

برایشان بخشید سود و زیان
یکی بند بر رانوا کفند بن
ز کستی همه کام دل یافتی
نیچی ز کفتار و فرمان کنی
دو مردم و مرغ و ماهی تورا است
یکی چاره کرد از شکستی شخت

خوالیکری کردن بالمیس

جوانی بر آراست از خوشتن
همید و بنضاک نهاد روی
بدگفت اگر شاه را در خورم
چو شنید ضحاک بنواختش
کلید خورش خانۀ پادشا
فراوان نمود آن زمان پرورش
ز بهر گوشت از مرغ و از چارپای
بخونش پرورد بر سان شیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند
خورش زرده خایه دادش نخست
بخورد و برو آفرین کرد سخت
چنین گفت بالمیس نیز نیک ساز
که فردات از آن گونه سازم خورش
برفت همیشه رکالش گفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید
سه تازیان چون بنان دست برد
سیم روزخوان را مرغ و بره
بروز چهارم چو بنهاد خوان
بدو اندرون زعفران و کلاب

سخن گوی و بینا دل و رازین
نمودش بجز آفرین گفتگوی
یکی نامور پاکت خوالیکرم
ز بهر خورش جاگه ساختش
بدو داد دستور فرمان روا
که کمتر بد از خوردنی ما خورش
خورش گریه و دید یک بجای
بدان تا کند پادشا را دلیر
بفرمان او دل کروگان کند
بدان داشت یک زمان تندست
مزه یافت خواندش و رانیکخت
که شادان ز می ای شاه کرد نفرز
کز و باشدت سب بر پرورش
که فرد از خوردن چه سازد سخت
بنازید و آمد دلی پر امید
سرم خرد مهر او را سپرد
بیاراستش گونه گون کیمره
خورش ساخت از پشت کا و جوان
همان با نخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
بدو گفت بنگر که از آرزوی
خویش بگوشت کای پادشا
مراد دل سراسر پراز مهرتست
یکی حاجتم نزدیک شاه
که فرمان دهد تا کشتن او
چو ضحاک بشنید گفت راوی
بدو گفت دارم من این کام تو
بفرمود تا دیو چون خفت او
بوسید و شد بر زمین ناپدید
دو مار سیاه از او کفتش برست
سراجم برید هر دو ز کفت
چو شاخ دخت آن دو مار سیاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند
بسان پزشکی پس ابلیس گفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود
خوش ساز و آراشان ده بخورد
بجز من مردم ده شان خورش
مگر تا که ابلیس ازین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد بخان

سکفت آمدش زان هیوار مرد
چه خواهی بگو با من ای نیکبوی
همیش بزنی شاه و فرمانروا
همه توش جانم از چهرتست
و گر چه مرا نیست این پایگاه
ببوم بدو بر خشم چشم و روی
نخانی ندانست بازار او
بلندی بگیرد ازین نام تو
همی بوسه داد از برفت او
کس اندر جهان این شختی ندید
غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سز دگر بمانی بدین دشخت
برآمد دگر باره از کفت شاه
همه یک بیگ داستا بخازند
مرآن در در چاره نشاختند
بفرزانی نزد ضحاک رفت
بمان تا چه کرد و نباید درود
نباید جز این چاره ای نیز کرد
مگر خود میرند ازین پرورش
چه کرد و چه خواست اندرین حجوی
که پر دخت کرد و مردم جهان

سپه کرده و جنگ را ساخت
یگایک ز ایران برآمد سپاه
شنودند کاینجا یکی مهرتست
سواران ایران همه شاه جوی
بشاهی برو آفرین خوانند
کی اژدها نشنید باید چو باد
از ایران و از تازیان شکری
سوی تخت جمشید نهاد روی
چو جمشید را بخت شد کندرو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید
صدم سال روزی بدریای چین
نخان گشته بود از بد اژدها
چو ضحاکش آورد ناکه بچنک
به آرهش سراسر بدو نیم کرد
شد آن تخت شاهنشاهی آن دستگاه
از پیش بر تخت شاهی که بود
گذشته بر او سالیان خفتند
چه باید همه زندگانی دراز
همی پروراندت باشه و نوش
یگایک چو کوئی که گسترده مهر
بدوشد باشی و مازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد
دلم میرشد زین ساری سنج

دل از مهر جمشید پرداخت
سوی تازیان برگرفتند راه
پراز هول شاه اژدها پیکرست
نهادند کیمبر ضحاک روی
وراشاه ایران زمین خوانند
به ایران زمین تاج بر سر نهاد
کزین کرد کرد از همه کشوری
چو انکشتی کرد کیتی بروی
به تنگ اندر آمد جها ندر نو
بزرگی و دهم و کنج و سپاه
برو نام شاهی و او ناپدید
پدید آمد شاه ناپاک دین
نیاید بفرجام هم زورها
یگایک ندادش زمانی درنگ
جها نرازا و پاک بی بیم کرد
زمانه بودش چو جیاده گاه
بران رنج بردن چه آمدش بود
پدید آورده همه نیک و بد
چو کیتی نخواهد کشت دنت راز
جز آواز زمت نیاید بکوشش
نخواهد نمودن بد نیز چهر
همان راز دل را کشتی بدوی
بدلت اندرون درد و خون آورد
خدایا مرا زود برهان ز رنج



تباہ شدن روزگار جمشید

از آن پس برآمد ز ایران خروش
کیش خشنده روز سپید
برو تیره شده فرّه ایزدی
پدید آمد از هر سوئی خسروی
پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش
کستند پیوند از جمشید
بکثری گراشید و نابخردی
یکی نامجوی ز هر پسروی

ضحاک

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک شد بر جهان شهیار
برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز
بر آمد برین روزگار داز
نخان گشت کردار فرز انگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خورشید جادویی ارجمند
نخان راتنی آشکارا کردند
شده بر بدی دست دیوان داز
به سبکی ز رفتی سخن جز بر از
دو پاکیزه از خانه جمشید
برون آوردند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند
سربانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز
دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان
بروردشان از ره جادویی
ندانست جز کثرتی آموختن
بران اژدها فتن سپردندشان
چنان بد که هر شب دومرد جوان
خوگر ببردی بایوان شاه
نذاشت جز کثرتی آموختن
بکشتی و مغزشش پرداختی
دو پاکیزه از کوهر پادشا
کی نام ارمایل پاک دین
چنان بد که بود روزی جسم
زبیدا دگر شاه از لشکرش
یکی گفت ما را بخوالیکری
وزان پس یکی چاره ای ساختن
مکرزین دوتن را که ریزند خون
برفتند و خوالیکری ساختند
خوش خانه پادشاه جهان
چو آمد بهنگام خون ریختن
برو سالیان انجمن شد هزار
بر آمد برین روزگار داز
پراکنده شد کام دیوانگان
نخان راتنی آشکارا کردند
به سبکی ز رفتی سخن جز بر از
برون آوردند لرزان چو بید
سربانوان را چو افسر بدند
دگر پاکدامن بنام ارنواز
بران اژدها فتن سپردندشان
بیا موختشان کثرتی و بدخوی
جز از کشتن و غارت و موختن
چه کھتر چه از تخمه پهلوان
همی ساختی راه درمان شاه
مرآن اژدها را خورشش ساختی
دومرد گرانمایه و پارسا
دگر نام گرمایل پیش بین
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
وزان سحای بد اندر خورشش
بیاید بر شاه رفت آوری
ز هر گونه اندیشه انداختن
یکی را توان آوردین برون
خورشش ما و اندازد شناختند
گرفت آن دو بیدار دل دنگان
به شیرین روان اندر آویختن

آنان روز بانان مردمشان
کرفته دو مرد جوان را کشان
زمان پیش خوالیکران تاختند
ز بالا بروی اندر انداختند
پراز در خوالیکران را بکمر
پراز خون دو دیده پراز کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بر داختند
جزین چاره ای نیز نشاختند
برون کرد مغزشش کو سفند
بیامخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد ز غار و گفت
نکمر تا نباشی به آباد شهر
بجای سرشش زان سربانی بجا
ترا از جهان دشت و کوهرست بھر
از اینگونه هر مایان سی جوان
خوش ساختند از پی اژدها
چو کرد آمدی مرد از ایشان دیست
ازیشان همی یافتندی روان
خوگر بدیشان بزنی چند ویش
بر آن سان که نشاختندی کیست
نخوش کرد از آن تخمه دارد نژاد
سپردی و صحرانخسا دندیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
پس آئین ضحاک وارونه خوی
که ز آباد نماید بدل برش یاد
ز مردان جنگی کی خواستی
چنان بد که چون می بدش آرزوی
کجا نامور دختر خوب روی
بکشتی چو باد یو بر خاستی
پرسته کردیش بر پیش خویش
نبرسم دین و نه بر رسم کیش

اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند
نکمر تا بر برش یزدان چه راند
دریوان شاهی شبی دیر یاز
بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید که کاخ شاهنشاهان
سبجنگی پدید آمدی ناگهان
دو دختر یکی کھتر اندر میان
بیالای سر و بفرکیان
کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزده کاوسا
دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ
نهادی کردن برش پالھنگ
همی تا خستی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اند کرده
بچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد بجناب اندرون
 بختنخورشید رویان زجای
 چنین گفت ضحاک را ارنواز
 که خفت بآرام دغان خویش
 زمین خفت کشور بفرمان تست
 بخورشید رویان جهان گرفت
 که گرازمین این داستان بشنود
 بشاه گرانمایه گفت ارنواز
 توانیم کردن مگر چاره ای
 سبکبختان آن گمان از خفت
 چنین گفت بانامور ماه روی
 کمین زمانه سر تخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتی
 زهر کشوری کرد کن مهران
 سخن سبر موبدان را بگوی
 نگردد که هوش تو بردست کیست
 چو دانستد چاره سازان زمان
 شه پرمش را خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پر زاغ
 تو گفتی که برگسب لاژورد
 سبب بد به هر جا که بد موبدی
 ز کشور بنزدیک خویش آوید
 نغانی سخن کردشان آشکار
 که بر من زمانه کی آید سر
 کراین راز با من بیا گشاد
 لب موبدان خشت و رضاه تر
 که گری بودنی باز گویم راست

که گران شد آن خانه صدقون
 از آن غفل نامور که خدای
 که شاه ماچ بودت نکویی براز
 برینان بر سیدی از جان خویش
 دودام و مردم به پیمان تست
 که چنین گفتی بشاید خفت
 شود تان دل از جان من نا امید
 که بر ما بیا گشاد دنت راز
 که بچاره ای نیست پتیاره ای
 هنوز بیک یک بدیشان خفت
 که مگذار این راره چاره جوی
 جهان روشن از نامو بخت تست
 دود مردم و مرغ و دیو و پری
 از اختر شناسان و افولگران
 پر هوش کن و راستی باز جوی
 ز مردم شمار از دیو و پریست
 بخیره ترس از بد بندگان
 که آن سرو سیمین بر افکنند بن
 هم آنکه سر از کوه برزد چراغ
 بکتر خورشید یا قوت زرد
 سخندان و بیدار دل بخردی
 بگفت آن جگر خسته خوابیکه دید
 زینک و بد کردش روزگار
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر
 و کمر سر بخاری بیا بخسار
 زبان پر ز گفتار با یکدیگر
 به جانست پیکار و جان بی جاست

و گریش بود بودنیها دست
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 بر روز چهارم بر آشت شاه
 که گریزنده تان دار باید بود
 همه موبدان سرگفنده نکون
 از آن ناداران بسیار هوش
 خردمند و بیدار وزیرک بنام
 دلش تنگ تر گشت و ناپاک شد
 بدو گفت پردخته کن سر زباد
 جفا اندر پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شادمانی شمر
 اگر باره آه نسی بیای
 کسی را بود زین پس تخت تو
 کج نام او آفریدون بود
 هنوز آن سبب ز ماد نژاد
 چو او زاید از ماد پر هنر
 بر دی رسد بر کشد سر ماه
 ببالا شود چون کی سر و برز
 ز نذر سرست گریزه کاوسار
 بدو گفت ضحاک ناپاک دین
 دلاور بدو گفت کربخردی
 بر آید بدست تو هوش پدرش
 یکی کا و بر مایه خواهد بدن
 تبه کرد آن هم بدست تو بر
 چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
 گرانمایه از پیش تخت بلند
 چو آمد دل نامور باز جاسی

بیا هم کنون ز جان دست شست
 سخن کس نیاست کرد آشکار
 بر آن موبدان نماینده راه
 و گری بودنیها ببا بد نمود
 پراز هول دل دیدگان پر زخون
 یکی بود مینا دل و تیر گوش
 گران موبدان اوزدی پیش کام
 گشاده زبان پیش ضحاک شد
 که جز مکر را کس ز ماد نژاد
 که تخت محی را سزاوار بود
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 سپهرت ببا بد نانی بجای
 بخاک اندازد سر و تخت تو
 زمین را سپهری همایون بود
 نیاید که پرش و سر دباد
 بان درختی شود بارور
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 بگردن بر آرد ز پولاد گرز
 بگیرد زار و بندد دت خوار
 چرا بندد از منشی حیت کین
 کسی بی جان نه از بدی
 از آن در کردد پرا ز کینه سرش
 جهانجوی را دایه خواهد بدن
 بدین کین کشد گریزه کاوسر
 ز تخت اندر افتاد و ز رفت هوش
 بتابید روی از خیب گزند
 تخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و خزان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بر ولاشورد

اندر زادن فریدون

بر آمد این روزگار دراز کشید اثر دافش به تنگی فراز
خفته فریدون ز مادر زاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بباید برسان سرو سخی همی تافت زو فر شانه شخی
جهانجوی با فر جمشید بود بگردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بیاسکی روان را چو دانش بشایستی
بسر برمی گشت کردان پهر شده رام با آفریدون بهر
همان کاو کش نام پر مایه بود ز کاوان و را برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس ز بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان کاو چونان ندید نه از پیر سر کار دامن شنید
زمین کرده ضحاک پر گفتگوی بگرد جهان هم بدین حتوی
فریدون که بودش پدر آتین شده تنگ بر آتین بر زمین
گیران و از خوشن گشته سیر بر آویخت ناگاه بر کام شیر
از آن روز بانان ناپاک مرد تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و برد بسته چو یوز برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید که بر خشت او برخان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود بهر فریدون دل آکنده بود
پراز داغ دل خسته روزگار همی رفت پویان بدان مرغزار
کعبه نامور کاو بر مایه بود که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش کعبان آن مرغزار خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کاین کودکی شیر خوار ز من روزگاری بزخار دار
پدر وارش از مادر اندر پذیر وزین کاو و تفرشش پرور شیر
و کرباره خواهی روانم تراست کرد و گان کم جان بدانکت هواست

پرستنده بیشه و کاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو باشم پرستنده پند تو
سه سالش همی داد ز آن کاو شیر هشوار بیدار ز خمار گیر
نشد سیر ضحاک از آن حتوی شد از کاو گیتی پر از گفتوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت بامر و زخار دار
که اندیشه ای در دلم ایزدی فراز آمده ست از ره بخردی
همی کرد باید زین چاره نیست که فرزند و شیرین روانم کمیت
بترم پی از خاک جادوستان شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه برم خوب رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند چو مرغان بر آن تیغ کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود که از کاو گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین کرانمایه فرزند من همی بود خواهد سرانجمن
ترا بود باید کعبان او پدر و ار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد نیار و دگر بزد و باد سرد
خبر شد بضاک بد روزگار از آن کاو بر مایه و مرغزار
بیاد از آن کیسه چون پیل مست مر آن کاو بر مایه را کرد پست
هم هر چه دید اندرو چار پای بشکند و نشان بر پاخت جای
سبک سوی خان فریدون شافت فراوان پژوهید و کس رانیافت
با یوان او آتش اندر کفند ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذاشت از آن بر فریدون دهشت ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت که بگشای بر من خنان زخفت
گو مرا تا که بودم پدر کیم من ز تخم کد امین کهر
چه گویم کیسم بر سر انجمن یکی دانشی داستانم بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی گویم ترا هر چه گفستی بگوی

تو شناس کمز را ایران زمین
ز تخم کیان بود و بیدار بود
ز تهمورث کرد بدوش نژاد
پدر بدترا و مرانیك شوی
چنان بد که فحاک جادو پرست
از اومن غناست همی داشتم
پدرت آن کرانمایه مرد جوان
ابرکف فحاک جادو دو مار
سرباست از مغز برداختند
سر انجام رقم سوی بیشه ای
یکی کاو دیدم چو خرم بهار
کنهبان او پای کرده بکش
بدودادست روزگاری دراز
زیستان آن کاو طاووس رنگ
سر انجام زن کاو آن مغزار
ز بیشه بر دم تراناهان
بیاد بکشت آن کرانمایه را
وزایوان با تاجور شنید خاک
فریدون چو شنید بکشد کوش
دلش گشت پردرد و سر زکین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر
کنون کردنی کرد جادو پرست
بپویم بفرمان یزدان پاک
بدو گفت مادر که این رای نیست
جها نذر فحاک با تاج و گاه
چو خواهد ز بهر شوری صد هزار
جز اینست آئین پیوند و کین

یکی مرد بد نام او آبتین
خردمند و کرد و بی آزار بود
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
بند روز روشن ماجر بدوی
از ایران بجان تو یازید دست
چه مایه ببد روز بگذاشتم
فدی کرده پیش تو روشن روان
برست و بر آورد از ایران دمار
همان اژدها را خورش ساختند
که کس را نه زن آن میشه اندیشه ای
سر پای نیز نک و نک و نکار
نشسته به بیشه درون شاه فش
همی پروریدت بر بنار
بر افراختی چون دلاور پلنگ
یکایک خبر شد سوی شهریار
کزینده زایوان و از خان مان
چنان بیزبان مهربان دایه را
بر آورد و کرد آن بلندی مخاک
ز گفتار مادر بر آید جوش
به ابرو زخشم اندر آورد چین
نگردد مگر ز آزمایش دیه
مرا برد باید بشیر دست
بر آرم زایوان فحاک خاک
ترا با جهمان سربسپای نیست
میان بسته فرمان او را سپاه
کمر بسته او را کند کارزار
جها نرا به چشم جوانی مبین

که هر کا و بنید جوانی چشید
بدان متی اندر دهن سرب باد

گفتی جز از خوشتن رانید
ترا روز جز نشاد و خرم مباد

داستان فحاک با کاوه آهنگر

چنان بد که فحاک را روز و شب
بر آن برز بالا زیم نشیب
چنان بد که میکروز تخت عاج
ز بهر شوری محترمان را بخواست
از آن پس چنین گفت با موبدان
مراد خانی یکی دشمن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ
اگر چه بسال اندک ای راستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
نذارم همی دشمن خرد خوار
همی زین فزون بایدم شکری
یکی شکری خواهم انگلختن
بیاید بدین بود همدستان
یکی محضر اکنون بیاید نوشت
نگوید سخن جز همه راستی
زیم سچ به همه راستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر
هم آنکه یکایک زد گاه شاه
تهدیده را پیش او خواندند
بدو گفت محنت بروی دژم
خروشید و زد دست بر سر شاه
یکی بی زبان مرد آهنگر
تو شاهی و کراژدها میکیری
بنام فریدون کشای دولاب
شده ز آفریدون لش پر خیم
نخاده بسر بر زیروزه تاج
که در پادشاهی کنیشت راست
که ای پرهنگ با کعبه بخردان
که بهر خردان این سخن روشن است
گویی بدترادی دلیر و ترکت
دین کار موبد ز دشمن داستان
بنایدت او را پی بر سپرد
بترسم همی از بد روزگار
هم از مردم و هم ز دیو و پری
ابا دیو مردم بر آید خستن
که من شکیم بدین داستان
که جز تخم نیکی سچبد نکشت
نخواهد بداد اندرون کاستی
بر آن کارگشتند همدستان
گواهی نوشتند بر نا و پیر
بر آمد خروشیدن داد خواه
بر نامدارانش بنشانند
که بر گوی تا از که دیدی ستم
که شایانم کاوه داد خواه
ز شاه آتش آیدمی بر سرم
بیاید بدین داستان داوری

که که خفت کشور به شاهی تراست
 چو رانج و سختی همه بحرماست
 شماریت با من بیاید گرفت
 بدان تا جهان مانند زخفت
 مگر کز شمار تو آید پدید
 که نوبت ز کیتی من چون رسید
 که ما رانت را مغر فرزند من
 همی داد باید ز هر انجمن
 سبب بگفتار او بگریه
 سخت آمدش کان سخن ماشیند
 بدو باز دادند فرزندان او
 بخوبی بختند پیوند او
 بفرمود پس کاوه را پادشا
 چو برخاند کاوه همه محشرش
 فروشید گامی پای مردان دیو
 خروشید دوزخ نهادید روی
 نباشم بدین محضر اندر کوا
 فروشید و برست لرزان زجای
 گر انمایه فرزند او پیش اوی
 محان شاه را خواندند آخرین
 ز چرخ فلک بر سر تباد سرد
 چو پیش تو کاوه خام کوی
 همه محضر ما و پیمان تو
 کی نامور پاخ آورد زود
 که چون کاوه آمد ز ده پدید
 میان من و او زایوان درست
 ندانم چه شاید بدن زین پس
 چو کاوه برون شد ز دهگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 از آن چرم کا هنگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کاوه ای فریدون کند
 دل از بند ضحاک بیرون کند

بپوید کاین محتر آهر من است
 بدان بی جهان سزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مرد کرد
 بدانت خود کا فریدون کجاست
 بیاید بدرگاه سالار نو
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی
 بیاراست آن را بدیای روم
 نزد بر سر خویش چون کرد ماه
 فروشت از سرخ و زرد و بنفش
 از آن پس بر آنکس که گرفت گاه
 بر آن بی جاسا چرم آهنگران
 ز دیبای پر مایه و پر نیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 بگشت اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو کیتی بر آن گونه دید
 سوی مادر آمد مکر بر میان
 که من رفتنی ام سوی کارزار
 ز کیتی جهان آفرین را پرست
 فرو ریخت آب از مژه مادرش
 بیزدان همی گفت ز خا رمن
 بگردان ز جانش بد جادوان
 فریدون بکس ساز رفتن گرفت
 برادر دودش و دفرخ همال
 یکی بود از ایشان کیانوش نام
 فریدون برایشان زبان بر کشاد
 که کردون نکرد و بجز بر بهی
 بیارید داننده آهنگران

جهان آفرین را بدل دشمن است
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست
 جهانی برو انجمن شد نه خرد
 سر اندر کشید همی رفت راست
 بدیدندش آنجا و بر خاست غو
 بینکی یکی اختراکند پی
 ز کوه بر روی سکر از زر بوم
 یکی فال فرخ پی افند شاه
 همی خواندش کاویانی دوش
 بشاهی بر بنهادی گاه
 بر آویختی نوبنو کوه ران
 بر آن گونه شد اختر کاویان
 جهان را از دل پر امید بود
 همی بودنی داشت اندر خان
 جهان پیش ضحاک وارونه دید
 بر سر بنهاد ده گاه کیان
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار
 ازودان بهر نیکی ای زور دست
 همی خواند با خون دل داورش
 سپردم ترا ای جهاندار من
 بپرداز گیتی ز نا بخردان
 سخن را ز هر کس خفتن گرفت
 از هر دو آزاده محتر سال
 دگر نام پر مایه شاد کام
 که غم زیدای دیران و شاد
 بها باز کرد و کلاه —
 یکی گرز فرمود باید کران

چو کشتا لب هر دو شتافتند
 هر آنکس که ز آن پیشه بدنام جوی
 جهانجوی پر کار بگرفت زود
 نگاری نگارید بر خاک پیش
 بر آن دست بردند آهنگران
 پیش جهانجوی برد مذکرز
 پسند آمدش کار پولادگر
 بسی کردشان نیز فرخ امید
 که گراژد مارا کنم زیر خاک

رفتن فریدون بجنبک ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر
 برون رفت خرم بخرداد روز
 سپاه انجمن شد بدرگاه او
 به پیلان کردن کش و گامیش
 کیانوش و پر مایه بردست شاه
 همی رفت منزل بمنزل چو باد
 بهاروند رود اندر آورد روی
 اگرچه سولانی ندانی زبان
 دگر منزل آن شاه آزاد مرد
 چو آمد نزدیک اروند رود
 بران رود بان گفت پیروز شاه
 مرا با سپاهم بدان سورسان
 بدان تا گذریام از روی آب
 نیار دگشتی نگهبان رود
 چنین داد پانچ که شاه جهان
 که مگذار یک پشه را تا نخت

فریدون چو شنید دشمنانک
 هم آنکه میان کیانی بست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 بستند یارانش میکسر کمر
 بر آن باد پایان با آفرین
 به خنجر رسیدند سر کینه جوی
 که بر پهلوانی زبان راندند
 بتازی کنون خانه پاک خوان
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند
 ز یک میل کرد آفریدون نگاه
 فروزنده چوی مشتری بر سپهر
 که ایوانش برتر کیوان نمود
 بدانت گان خانه اژدها بست
 بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک
 برسم همی ز آنکه با او جهان
 بیاید که ما را بدین جای تنگ
 بگفت و مکرز کران دست برد
 تو گفتی کی آتشتی دست
 کران کمر برداشت از پیش زمین
 کس از روز بانان بدر بر نماند
 به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ

دیدن فریدون دختران جمشید را

طلسی که ضحاک سازیده بود
 فریدون ز بالا فروود آورد
 وز آن جادوان کا ندر ایوان بُدند
 سرانشان مکرز کران کرد پست

سرش با سمان بر فرازیده بود
 که آن ضرب نام جهاندار دید
 همه نامور نره دیوان بُدند
 نشست از برگاه جادو پرست

نخا د از بر تخت ضحاک پای	کلاه نئی هست و گرفت جای	برون آورد از شستان اوی	بتان سیه موی و خورشید روی	مگر که اژدها را سر آید به گاز	برو خورویان گشادند راز
بفرمودستن سرانشان نخست	روانشان از آن تیرگیها بشت	ره داد و پاک بنمودشان	ز آلودگی پس پالودشان	بشد تا کند بند جادوستان	بگفتند کاوسوی هندوستان
که پرورده بت پرستان بوند	سراسیمه برسانستان بوند	پس آن دختران جهاندارجم	بگزس گل سرخ را داده نم	هراسان شده ست از بدروزگار	ببرد سربل کنایان هزار
گشادند بر آفریدون سخن	که نوباش تا هست کیتی کن	چه اختر بدین از تو ای نیکبخت	چو باری ز شاخ کداین دخت	که پردختی کردد از تو زمین	کجا گفته بودش کی پیش بین
که ایدون بالین شیر آمدی	ستمکاره مرد دلیر آمدی	چه مایه جهمان گشت بر ما بد	ز کردار این جادوی بی فرد	چگونه فرد پر مرد بخت تو	که آید که گیرد سر تخت تو
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت	بدین پایکه از هنر بهره داشت	کش اندیشه گاه او آمدی	و کرش آرزو جا به او آمدی	همه زندگانی برو ناخوشت	دلش ز آن زده فال پراشت
چنین داد پاسخ فریدون که تخت	نماند بکس جادو اند نه بخت	منم پور آن نیک بخت آبتین	بگرفت ضحاک ز ایران زمین	بریزد کند در یکی آبدن	همی خون دام و دود و مرد وزن
بگشتش بزاری و من کینه جوی	نخادم سوی تخت ضحاک روی	همان گاو بر مایه کم دایه بود	ز سیکرتنش همچو پیرایه بود	شود فال اختر شناسان نگون	مگر کاوسه و تن بشوید بخون
ز خون چنان بی زبان چار پای	چه آمد بر آن مرد ناپاک رای	زخون چنان بی زبان چار پای	از ایران بکین اندر آورده روی	برنج د از ست مانده بگفت	همان نیز از آن مارها برد و گفت
مگر بسته ام لاجرم جنگ جوی	بگویم نه بجایش آرم نه مهر	سرش را بدین کرزه کاچهره	گشاده شدش بر دل پاک راز	ز رنج دو مار سیه نفود	ازین کشور آید بدیکر شود
چو بشنید ازو این سخن ارنواز	که ویران کنی قبل و جادویی	بدو گفت شاه آفریدون تویی	گشاد جهان بر مگر بست تست	که جانی نباید فراوان بدش	باید کنون گاه باز آمدنش
کجا هوش ضحاک بردست تست	شده رام با او ز بیم هلاک	ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک	چگونه توان بودن ای شهریار	نخا ده بد و کوشش کردن فراز	گشاد آن نگار حکر خسته راز
فریدون چنین پاسخ آورد باز	که گر پر خر دادم دهد از فراز	همی جنتان خواند و جنت مار	بشویم جهان راز ناپاک پاک		
برم پی اژدها را ز خاک	که آن بی بجا اژدها فاش کجاست				
بباید شمارا کنون گفت راست					

داستان فریدون با کیل ضحاک

یکی مایه و ر بدبسان رهی	چو کشور ضحاک بودی تھی	چو کشور ضحاک بودی تھی	یکم مایه و ر بدبسان رهی
شگفتی بدسوز کی کدخدای	که او داشتی گنج و تخت و سرای	که او داشتی گنج و تخت و سرای	شگفتی بدسوز کی کدخدای
بکندی زدی پیش بیداد کام	و را کند رو خواندندی بنام	و را کند رو خواندندی بنام	بکندی زدی پیش بیداد کام
در ایوان کی تا جور دید نو	بکاخ اندر آمد دوان کند رو	بکاخ اندر آمد دوان کند رو	در ایوان کی تا جور دید نو
چو سرو بلند از برش کرد ماه	نشسته بآرام در پیشگاه	نشسته بآرام در پیشگاه	چو سرو بلند از برش کرد ماه
بدست دگر ما بروی ارنواز	ز یک دست سرو سخی شهر ناز	ز یک دست سرو سخی شهر ناز	بدست دگر ما بروی ارنواز
مگر بستان صف زده بر درش	همه شهر یکسر پر از لشکرش	همه شهر یکسر پر از لشکرش	مگر بستان صف زده بر درش
نیایش کنان رفت و بردش نماز	نه آسم گشت و نه پرسید راز	نه آسم گشت و نه پرسید راز	نیایش کنان رفت و بردش نماز
همیشه بزی تا بود روزگار	بر او آفرین کرد کامی شریار	بر او آفرین کرد کامی شریار	همیشه بزی تا بود روزگار
که هسته سزاوار شاهنشهی	خفته نشست تو با فرهی	خفته نشست تو با فرهی	که هسته سزاوار شاهنشهی
سرت بر ترا زابر بارنده باد	جهان هفت کشور ترا بنده باد	جهان هفت کشور ترا بنده باد	سرت بر ترا زابر بارنده باد
بگرد آشکارا همه راز خویش	فریدونش فرمود تا رفت پیش	فریدونش فرمود تا رفت پیش	بگرد آشکارا همه راز خویش
که رو آلت تخت شاه بجوی	بفرمود شاه دلاور بدوی	بفرمود شاه دلاور بدوی	که رو آلت تخت شاه بجوی

نیز آرد را شکران را بخوان	به پیمای جام و بیارای خوان	شب تیره کون خود بترزین کند	بزریر از شک بالین کند
کسی کا و برانش نرایی من است	به دانش همان دزدای من است	چو مشک آن دو کیسوی دو ماه تو	که بودند هسواره و نخواه تو
بیار انجمن کن بر تخت من	چنان چون بود در خور بخت من	بگیر و برشان چو شنیم مست	بدین گونه محمان نباید بدست
چو شنید از او این سخن که خدای	بگرد آنچه گفتش بدو رهنمای	براشت خضاک برسان کرک	شنید آن سخن کار زو کرد مرک
می روشن آورد و را شکران	همان در خورش با کهر محتران	بدشام زشت و با و از بخت	شگفتی بشوید با شور بخت
فریدون غم افکند و را مشک گزید	شب که در خشی چنان چون سزید	بدو گفت هرگز تو در خان من	از این پس نباشی نگهبان من
چو شد رام گیتی دوان کند رو	برون آمد از پیش سالار نو	چنین داد پاسخ و را پیشکار	که ایدون کاغم من امی شهریار
نشست از بر باره راهجوی	سوی شاه خضاک بنهاد روی	کران بخت هرگز نباشد تبحر	من چون دهمی که خدائی شهر
بیامد چو پیش سجد رسید	سراسر بگفت آنچه دید و شنید	چو بی بصره باشی زگاه می	مرکار سازندگی چون دهمی
بدو گفت کای شاه گردن کشان	به برشتن کارت آمد نشان	چرا تو سازی همی کار خویش	که هرگز نیامدت ازین کار پیش
سه مرد سرافراز با شکری	فراز آمدند از دگر کشوری	ز تاج بزرگی چو موی از خمیر	برون آمدی محتر اچاره گیر
از آن سه یکی کهنتر اندر میان	ببالای سرو و به چهر کیان	ترا دشمن آمد بکه بر نشست	یکی کرزه کا و سیکر بدست
بساست کهنتر فروزیش پیش	از آن محتران او خند پای پیش	همه بند و نیکست از رنگ برد	دلارام گرفت و کا هست پرد

بند کردن فریدون خضاک را بکوه دماوند

بیا سپ اندر آمد بایوان شاه	دو پر میاد با و همی دون براه	جها اندر خضاک از آن گفتگوی	بجوش آمد و زود بنهاد روی
بیامد به تخت کئی بر نشست	همه بند و نیک تو کرد پست	چو شب کردش روز پر کار زد	فرو زنده را مهره در قار زد
هر آنکس که بود اندر ایوان تو	ز مردان مرد و ز دیوان تو	بفرمود تا بر نهادند زین	بر آن باد پامان بار یک بین
سراپای میگردید و بختشان	همه مغربا خون بر آمیختشان	بیامد دمان با سپاهی کران	همه زده دیوان و جنگ آوران
بدو گفت خضاک شاید بدن	که محمان بود شاه باید بدن	ز سیراه مر کاخ را بام و در	گرفت و کمین اندر آورد سر
چنین داد پاسخ و را پیشکار	که محمان ابا کرزه کا و سار	سپاه فریدون چو آگه شدند	همه سوی آن راه بیره شدند
مردی نشنید به آرام تو	ز تاج و کمر بستر نام تو	ز اسپان جنگی فرو ریختند	در آن جامی تنگی بر آویختند
بآئین خویش آورد ناپاس	چنین کرد و محمان شانی شناس	همه بام و در مردم شهر بود	کسی کش ز جنگ آوری بجه بود
بدو گفت خضاک چندین منال	که محمان گستاخ بهت بفال	همه در هوای فریدون بدند	که از در خضاک پر خون بدند
چنین داد پاسخ بدو کند رو	که آری شنیدیم تو پاخ شنو	زدیوار ما خشت و ز بام سنگ	بکوی اندرون تیغ و تیر و خندنگ
کران ناموهرست محمان تو	چه کارشش اندر شبتان تو	ببارید چون ژاله زابریا	پنی را نبند بر زمین جایگاه
که با دختران جها اندر رحم	نشیند ز ندای بریش و کم	بشهر اندرون هر که بر نام بدند	چه پیران که در جنگ دانا بدند
بیکدست گیر و درخ شهر باز	بدیکر حقیق لب از نواز		

سوی شکر آفریدون شدند	ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند	همی شکر آفریدون شدند	ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده	که بخت اگر شاه باشد ده	خروشی برآمد ز آتشکده	که بخت اگر شاه باشد ده
همی پرو برناش فرمان بریم	یکایک زلفت را و نکذریم	همی پرو برناش فرمان بریم	یکایک زلفت را و نکذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را	مرآن اژدها دوش ناپاک را	نخواهیم برگاه ضحاک را	مرآن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی شمری بگردا کرده	سراسر بخت اندر آمد کرده	سپاهی شمری بگردا کرده	سراسر بخت اندر آمد کرده
از آن شهر روشن کی تیره کرد	برآمد که خورشیدش را جود	از آن شهر روشن کی تیره کرد	برآمد که خورشیدش را جود
پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی	ز شکری سوی کاخ بنهاد روی	پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی	ز شکری سوی کاخ بنهاد روی
به آهین سراسر پوشید تن	بدان تا ندانندش ز انجمن	به آهین سراسر پوشید تن	بدان تا ندانندش ز انجمن
بخت اندرون بخت یازی کند	برآمد بر بام کاخ بلند	بخت اندرون بخت یازی کند	برآمد بر بام کاخ بلند
بدید آن سیر کس شهر ساز	پراز جادویی با فریدون برآز	بدید آن سیر کس شهر ساز	پراز جادویی با فریدون برآز
دور خاره روز و زلفش چو شب	گشاده بغیرین ضحاک لب	دور خاره روز و زلفش چو شب	گشاده بغیرین ضحاک لب
بغیر ازش آتش رشک خاست	بایوان کند اندر افکند راست	بغیر ازش آتش رشک خاست	بایوان کند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند	فرود آمد از بام کاخ بلند	نه از تخت یاد و نه جان ارجمند	فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرش آگون دشنه بود	بخون برمی چهرگان تشنه بود	بدست اندرش آگون دشنه بود	بخون برمی چهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد	بیامد فریدون بگردا باد	ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد	بیامد فریدون بگردا باد
بر آن گزده کاوسه دست برد	بزد بر سرش ترک نکشت خرد	بر آن گزده کاوسه دست برد	بزد بر سرش ترک نکشت خرد
بیامد سرش خسته دمان	مزن گفت کاو را نیامد زمان	بیامد سرش خسته دمان	مزن گفت کاو را نیامد زمان
همیدون شکسته بندش چو تنگ	بیرتاد کوه آیدت پیش تنگ	همیدون شکسته بندش چو تنگ	بیرتاد کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او	نیاید برش خویش و پیوند او	بکوه اندرون به بود بند او	نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر	کمند بیاراست از حرم شیر	فریدون چو بشنید ناسود دیر	کمند بیاراست از حرم شیر
به تدبیرش دودست و میان	که نشاید آن بنیل ثیان	به تدبیرش دودست و میان	که نشاید آن بنیل ثیان
نشست از بر تخت زرین او	ببخند ناخوب آئین او	نشست از بر تخت زرین او	ببخند ناخوب آئین او
بفرمود کردن بدر بر خروش	که هر کس که دارد بیدار هوش	بفرمود کردن بدر بر خروش	که هر کس که دارد بیدار هوش
بناید که باشید با ساز جنگ	نیزین کوه جوید کسی نام و ننگ	بناید که باشید با ساز جنگ	نیزین کوه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی بناید که با پیش و ر	بیک روی جویند هر دو هنر	سپاهی بناید که با پیش و ر	بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کار و روز و یکی گرزدار	سز او هر کس پدیدست کار	یکی کار و روز و یکی گرزدار	سز او هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این	پراشوب گردد سراسر زمین	چو این کار آن جوید آن کار این	پراشوب گردد سراسر زمین

بیش بران گونه آویخته
از نامحکاک چون خاک شد
کسته شد از خویش و پیوند او

وز خون دل بر زمین ریخته
جهان از بد او همه پاک شد
بمانده بدان گونه در بند او

فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامکار
برسم کیان تاج و تخت موی
روز خفته سر مهر ماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی
دل از داوری ما برداختند
نشستند فرزندان شاد کام
می روشن و چهره شاه نو
بفرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
اگر یادگار است از ماه مهر
ورابد جهان سالیان پانصد
جهان چون برو بر نمادی پسر
نماند چنین دان جهان بر کسی
فرمانت نه آگاه بدین جهان
ز فحاک شد تخت شاهی تھی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
نیایش کنان شد سرو تن پشت
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار
وز آن پس کسی را که بودش نیاز
نخانش نو کرد و کس را گفت

ندانست جز خوشن شهمیار
بیاراست باک خشت همنشی
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هر کس ره ایزدی
به آئین کی جشن نو ساختند
گرفتند هر یک زیارت جام
جهان نو زد داد و سر ماه نو
همه غم بر وز غمزان سوختند
تن آسانی و خوردن آئین اوست
بکوش و برنج ایچ منای چهر
نخند یک روز بنیاد بد
تو نیز از پسرست و انده مخور
دراوشاد کامی نیابی بسی
که فرزند او شاه شد بر جهان
سر آمد بر روزگار موی
بماد که فرزند شد تا جور
به پیش جهانداور آمد تخت
همی خواند نفرین بضاک بر
بر آن شادمان کردش روزگار
همی داشت روز بد خویش راز
همان راز او داشت اندر نخت

یکی هفته زین گونه بخشید چیز
در هفته مر بزم را کرد ساز
بیاراست چون بوستان خوان خوش
وز آن پس همه کنج آراسته
همان کنج با را کشادن گرفت
گشادن در کنج را گاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ
همه خواسته بر شتر بار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز
چو آن خواسته دید شاه زمین
بزرگان شکر چو بشنختند
که امی شاه پسر و زردان شناس
چنین روز و روزت فروز باد تخت
ترا باد پسر و زری از آسمان
وز آن پس جهانندگان بوی شاه
همه زر و گوهر بر آیمختند
همان مهتران از همه کوشش
زیزدان همی خواستند آفرین
همه دست برداشته با آسمان
که جاوید بادا چنین شهریار
وز آن پس فریدون بگرد جهان
هر آن خیزگر راه بیداد دید
به نیکی میست از همه دست بد
بیاراست کیتی بان بهشت
از آزل گذر سوی تیشه کرد
کجا که جهان گوش خوانی همی

چنان شد که درویش نداشت نیز
مخانی را که بودند کردن فراز
همان راهمه کرد همان خویش
فراز آوریده نمان خواسته
نخاده همه رای دادن گرفت
دم خورشید چون پسر شاه دید
همان اسب تازی به زرین عذار
کلاه و کمر هم نبودش دریغ
دل پاک سوی جهاندار کرد
زبانی پر از آفرین داشت نیز
به زلفت و برام کرد آفرین
بر شهریار جهان تاختند
ستایش مرا و اورا و زیت پاس
بدانندگان را کنون باد تخت
مبادا بجز داد و نیکی گان
ز هر گوشه امی برگرفتند راه
به تاج پشید فرو ریختند
بدان خرمی صنف زده بردش
بر آن تاج و تخت و کلاه فلکین
همی خواندندش به نیکی گان
برو مند بادا چنین روزگار
بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن بوم و برگان نه آباد دید
چنان کز ره هوشیاران سزد
بجای کیا سر و گلبن بکشت
نشست اندر آن نامور بیکه کرد
جز این نیز نامش ندانی همی

فرستاد فریدون جندل را به من

ز سالت چو یک پنجه اندر کشید
سه فرزندش آمد گرامی پدید
بخت جها نذر هر سه سپهر
سه خسرو نژاد از د تاج زر
ببالا چو سرو و برنج چون بهار
بهر چریا ننده شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهر باز
یکی کحتر از خوب چهرار نواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام
همی پیش پیلان نهادند کام
فریدون از آن نامداران خوش
یکی را کرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل پر هنر
بدو گفت برگرد در جهان
سه دختر کزین از نژاد همان
سه خواهر زیگ ماد و یک پدر
پر چهره و پاک و خسرو گهر
سخنی سزای سه فرزند من
به بالا و دیدار هر سه کی
چو شنید جندل ز خسرو سخن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
ز پیش سپید برون شد بر راه
ابا چند تن مرو را نیک خواه
یکایک ز ایران سر اندر کشید
بهر کشوری کز جهان محتری
نخفته بختی همه رازشان
ز دهقان پر مایه کس را ندید
خردمند و روشن دل و پاک تن
نشان یافت جندل مرا و راست
خرا مان باید بنزدیک سرو
زمین را بوسید و چربی نمود
بجندل چنین گفت شاه مین
چه پیغام داری چه فرمان دهی
بدو گفت جندل که خرم بدی

از ایران کی گهستم چون شمن
دود فریدون فرخ دهم
ترا آفرین از فریدون کرد
مرا گفت شاه مین را بگوئی
بدان امی سه مایه تازیان
مرا پادشاهی آباد هست
سه فرزندش ایسته تاج و گاه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
مرا این سه کرانمایه را دهنخت
ز کار آنگهان آگهی یافتم
کجا پس پرده پوشیده روی
مرآن هر سه را نوز ناکرده نام
که مانیز نام سه فرخ نژاد
کنون این گرامی دو گونه گهر
سه پوشیده رخ را سه بهم جوی
فریدون پیام بدین گونه داد
پیاش چو شنید شاه مین
همی گفت کر پیش بالین من
مرا روز روشن بود تاره شب
سر اینده را گفت کای نامجوی
شابت نباید به پاسخ کنون
فرستاده را زود جایی کزید
باید در بار دادن بست
فراوان کس از دشت نیزه وران
نخفته برون آورد از نخت
که ما را به گیتی ز پیوند خویش
فریدون فرستاد ز من پیام

پیام آوریده شاه مین
سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
بزرگ آن کسی کا و نذرش خرد
که برگاه تا مشک بود بوی
کز اختر بدی جادوان بی زیان
همان کچ و مردی و نیروی دست
اگر داستان را بود گاه ماه
بهر آرزو دست ایشان دراز
بباید کنون شانزده بخت
بدین آگهی تیز بشتافتم
سه پاکیزه داری توای نامجوی
چو شنیدم این دل شدم شاد کام
چو اندر خور آید نکر دیم یاد
بباید بر آمیخت باید کرد
سزارا سزاوار بی گفتگوی
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
بشمر د چون ز آب کنده بمن
ننید سه ماه این جهان بین من
بباید کشادن پاسخ و لب
زمان باید از چنین گفت و کوی
مرا چند راز است با هنمون
پس آنکه بکار اندرون بنکرید
بانوه اندیشان درشت
برخوش خواند آزموده سران
همه راز با پیش ایشان گفت
سه شمعت روشن بیدار پیش
بگتر دیشم کی خوب دام

همی کرد و خواهد ز چشم جدا
فرستاده کوید چنین گفت شاه
گراينده هر سه به پیوند من
اگر گویم آری و دل زان تھی
و کز آرزو ما سپارم بدوی
و کز سر بیچم ز فرمان او
کسی کا بود شمشیر یار زمین
شنیده هم از مردم راهجوی
ازین دشمن هر چه دارید یاد
جهان آزموده دلاور سران
که ما هکلمان آن بنیم رای
اگر شد فریدون جهان شمشیر یار
سخن گفتن و کوشش آئین ماست
بخیل زمین را میتان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ابرجمند
و کز چاره کار خواهی همه
از و آرزوهای پر مایه جوی
چو شنید از آن ناداران سخن

یکی رای باید زدن باشما
که ما را سه شاست زیبای گاه
به سه روی پوشیده فرزند من
در غم نه اندر خورد با من
شود دل پر آتش پر از آب روی
به یگو کرامت ز پیمان او
نه باز است با او گالید کین
که خفاک راز و چو آمد بروی
سراسر بمن بر باید کشاد
کشاد نیک یک پانچ زبان
که هر باد را تو بخیل ز جایی
نه ما بند کانیم با گوشوار
عنان و نان یافتن دین ماست
بیزه هوا را نیتان کنیم
سر بدره بکشی و لب را بند
بترسی ازین پادشاهی همی
که کردار آن را بنیند روی
نه سر دید آن را بکیتی نه بن

پاسخ دادن شاه مین جندل را

فرستاده شاه را پیش خواند
که من شمشیر یار ترا کھترم
بگویش که گرچه تو هستی بلند
پسر خود گرامی بود شاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم هسی
اگر پادشاه دیده خواهد از من
مرا خوار تر چون سه فرزند خویش

فراوان سخن را به خوبی براند
بهر چه او فرمود فرمان برم
سه فرزند تو بر تو برابر جمند
بویژه که زیبا بود گاه را
زد ختر من اندازه کسیرم همی
و کردشت گردان و تخت مین
بنیم بهنگام بایست پیش

پس ارشاه را اینچنین است کام
بفرمان شاه این سه فرزند من
کجا من بنیم سه شاه ترا
بیایند هر سه بنزدیک من
شودش دمان دل بیدارشان
بنیم گشتان دل پر از داهست
پس آنکه سه روشن جهان بین خوش
چو آید بیدار ایشان نیاز
سر اینده جندل چو پاخ شنید
پراز آفرین لب زایوان اوی
بیاید چو نزد فریدون رسید
سه فرزند را خواند شاه جهان
از آن رفیق جندل رای خویش
چنین گفت کاین شهر یار مین
چو مانفته کو هر سه دخترش بود
سر وش ارباید چو ایشان عروس
ز بهر شما از پدر خواستم
کنون تان باید بر او شدن
سر اینده باشید و بسیار خوش
بخوبی سخناش پاخ دهید
ازیرا که پرورده پادشا
سخن گوی روشن دل و پاک دین
زبان راستی را بسیار استه
شما هر چه گویم زمین بشنوید
یکی ز رفیقین است شاه مین
گر انمایه و پاک هر سه پسر
ز پیش فریدون برون آمدند

نشانید زدن جز بفرمانش کام
برون آنکه آید ز پیوند من
فرزند تاج و گاه ترا
شود روشن این شهر تاریک من
بنیم روان های بیدارشان
بنیم گشتان دست گیرم بدست
سپارم بدیشان بر آیین خویش
فرتم بکشان سوی شاه باز
بوسید تخت چنان چون سزید
سوی شهر یار جهان کرد روی
بگفت آن کجا گفت و پاخ شنید
نخفته برون آید از نھان
سخن همه پاک نهاد پیش
سرا بنمن سرو سایه سخن
نبودش پسر دختر افرشش بود
دهدیش بر یک مکر خاک بوس
سخن های بایسته آراستم
به بریش و کم رای فرخ زدن
بگفت را و بر نخاده دو کوش
چو پرسد سخن رای فرخ نھید
بناید که باشد بجز پارسا
بکاری که پیش آیدش پیش بین
خرد خیره کرده ابر خواسته
اگر کار بنماید خرم بوید
که چون او نباشد بهر انجمن
همه دل نخاده بگفت پدر
پراز دانش و پر فون آمدند

بجز رای و دانش چه اندر خورد
سوی خانه رفتند هر سه چو باد
چو خورشید زد عکس بر آسمان
پس را که چو مان پدر پرورد
شب آید بختند پیروز و شاد
پراکنند بر لاژورد ارغوان

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

نخفته چو بیرون کشید از خان
یکی روم و خاور و در ترک و چین
نخستین سلم اندرون بنگرید
بفرمود تا شکری برگزید
بخت کیان اندر آورد پای
دگر تور را داد توران زمین
یکی شکری نامزد کرد شاه
بیاید بخت کنی بر نشست
بزرگان برو کوهر افشاندند
ایشان چو نوبت بایرج رسید
هم ایران هم دشت نیزه و ران
بد و داد کا و را سزا بود تاج
نشتند هر سه به آرام و شاد
به سه بخش کرد آفریدون جهان
سیم دشت کردان و ایران زمین
همه روم و خاور مرا و را سزید
گرازان سوی خاور اندر کشید
همه خواندندش خاور خدای
و را کرد سالار ترکان و چین
کشید آنکهی تورش کبر براه
کمر بر میان بست و بکشد دست
همی پاک توران شمشیر خواندند
مرا و را پدر شاه ایران گزید
همان تخت شاهی و تاج سران
همان کسی و مهر و آن تخت علاج
چنان مرز بان فرخ نژاد

رفتن پسران فریدون نزد شاه مین

رفتند و هر سه بیاراستند
کشیدند با شکری چون سحر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو
فرستادشان لشکری گش پیش
شد ندان سپر مایه اندر مین
همی کوهر و زعفران ریختند
همه یال اسپان پراز مشک و می
نشستن گهی ساخت شاه مین
در گنج های کنن کرد باز
سرخسید رخ را چو باغ بهشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد
ز کینه بدل گفت شاه مین
بد از من که هرگز مبادم میان
به اختر کن آن دان که دخترش نیست
پیش همه موبدان سر و گفت
بدانید کاین سه جهان بین خویش
بدان تا چو دیده بداند نشان
خروشید و بارغریبان بست
ز کوهر برین گشت افروخته
چو فرزند را باشد آئین و فر
بسوی فریدون نهادند روی
ابا خویشتن موبدان خواستند
همه نامداران خورشید چهر
بیاراست لشکر چو پرتدزو
چه بیکانه فرزانگان و چه خویش
برون آمدند از مین مردوزن
همه مشک بامی بر آیمختند
پراکنده دینار در زیر پی
همه نامداران شدند آنجمن
گشاد آن چه یکچند که بود راز
که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
مگر زلفشان دیده رنج شنج
که سه ماه نبود و سه شاه کرد
که از آفریدون بد آمد بن
که ماده شد از تخم نر کیان
چو دختر بود روشن اخترش نیست
که زیبا بود ماه راسا به جنت
سپردم بدیشان بر آئین خویش
چو جان پیش دل برنگارندشان
ابرشت شرزه هیوان مست
عماری یک اندر دگر دوخته
گرامی بدل بر چه ماده چه نر
جوانان میناد دل و راه جوی

رشک بردن سلم بایرج

برآمد بر این روزگار داز
فریدون فرزانه شد ساخورد
بر این گونه کردد سراسر سخن
چو آمد بکار اندرون تیرگی
بجنبید مسلم را دل ز جای
دلش گشت غرقه به آزان درون
نمودش پسندیده بخش پدر
بدل پزگین شد برخ پز چین
فرستاد نزد برادر پیام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین
زمانه بدل در هم داشت راز
بباغ بهار اندر آورد کرد
شود دست نیرو چو کردد کنن
گرفتند پر مایگان خیرگی
دگر گونه ترشد به آئین و رای
به اندیشه نشست باهنمون
که داد او بکجتر پسر تخت زر
فرستاد فرستاد زی شاه چین
که جاوید زی خرم و شاد کام
گسته دل روشن از به گزین

زینکی زیان کرده کوی پسند
کنون بشو از من کی داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت
اگر هستم من بسال و خند
گذشته زمن تاج و تخت و کلاه
سزدگر بمانیم هر دو درم
چو ایران و دشت یلان و من
سپارد ترا مرز ترکان و چین
بدین بخش اندر مر ا پای نیست
هیونی فرستاد و بگذار پای
بخوبی شنیده همه یاد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر
چنین داد پاسخ که باشم یار
که ما را بگاه جوانی پدر
دخست این خود نشاند بدست
ترا بمان کنون بدین گفت و گوی
زدن راحی شیار و کردن نگاه
زبان آوری چرب گوی از میان
بجای زبونی و جای فیرب
نشاید دنگ اندرین کار هیچ
فرستاده چون پاخ آورد باز
رفت آن برادر زروم این زمین
رسید پس یک دیگر فرافز

نش پست و بالا چو سرو بلند
کزین گونه نشیندی از باستان
یکی کھتر از ما بر آمد بخت
زمانه مبر من اندر خورد
نزدیک مگر بر تو امی پادشاه
کزینان پدر کرد بر ماستم
به ایرج دهر روم و خاور من
که از تو پشدار ایران زمین
بمغز پدر اندرون رای نیست
بیاید نزدیک توران خدای
سر تور بی مغز پر باد کرد
بر آشت ناکاه برسان شیر
بکوا این سخن همچنین یاد دار
بدین گونه بغیر نیست ای دادگر
کجا آب او خون و برکش بست
بسیا بدوی اندر آورد روی
هیونی فلند بنزدیک شاه
فرستاد باید به شاه جهان
بناید که یابد دلاور شیب
کجا آید آسایش اندر بچ
برهنه شد آن روی پوشیده راز
به زهر اندر آمیخته انگین
سخن را نند آشکارا و راز

سخن سلم پیوند کرد از نخت
فرستاده را گفت ره در نورد
چو آبی بکاخ فریدون فرود
پس آنگه بکوش که ترس خدای
جوان را بود روز پیری امید
چسبازی دنگ اندرین جاتی ننگ
جھان متراداد یزدان پاک
همه به آرزو ساختی رسم و راه
بخستی بجز از کثی و کاستی
سه فرزند بودت خردمند و کرد
نمیدی هنر با یکی بیشتر
یکی را دم اژدها ساختی
یکی تاج بر سر ببالین تو
نه مازو بهام و پدر کستیرم
ایا دادگر شصت یار زمین
اگر تاج از آن تارک بی بها
سپاری بدو کوشای از جهان
و کر نه سواران ترکان و چین
فراز آورم لشکر کز دار
چو شنید موبد پیام درشت
بر آنسان بزین اندر آورد پای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
به ابر اندر آورد بالای او
نشسته بدر بر کران مایگان
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
ز چندان گرانمایه کرد دلیر
سپهرست پنداشت ایوان بجای

ز شرم پدر دیدگان را بشت
نباید که یابد ترابا دو کرد
نخستین زهر و پسرده درود
بباید که باشد بهر دوسرای
نگردد سیم موی کشته سپید
که شد تنگ بر تو سرای دنگ
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
نگردی بفرمان یزدان نگاه
نگردی به بخشش درون راستی
بزرگ آمدت تیره و بیدار خرد
کعب دیگری زو فرو برد سر
یکی را به ابر اندر افراختی
بروشاد گشته جهان بین تو
نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
بر این داد هرگز مباد آفرین
شود دور و یابد جھان زور با
نشیند چو ماز تو خسته نغان
هم از روم کردان جوینده کین
از ایران و ایرج بر آرم دمار
زمین را بوسید و بنمود پشت
که از باد آتش بجنبید جای
بر آورده ای دید سر ناپید
زمین کوه تا کوه پهنای او
بر پرده درون جای پر مایگان
بدست دگر زنده پیلان جنگ
خروشی بر آمد چو آوا می شیر
کران شکری کرد او بر بپای

پیغام سلم و تور بنزدیک فریدون

گزیدند پس موبدی تیزویر
زبیکانه پرداخت کردند جای
سخن گوی وینا دل و یادگیر
سگالش گرفتند به گونه رای

برفتند بیدار کارگاهان
 که آمد فرستاده ای نزد شاه
 بنمود تا پرده برداشتند
 چو چشمش بروی فریدون رسید
 ببالای سرود چو خورشید روی
 دو لب پر زنده دو رخ پر ز شرم
 نشاندش هم آن که فریدون ز پای
 برپیدش از دو کرامی نخست
 دگر گفت کز راه دور و دراز
 فرستاده گفت ای گرامیای شاه
 زهر کس که برسی بکام تواند
 منم بنده ای شاه را نامنرا
 پیامی درشت آوریده شاه
 بگویم چو فرمایدم شهریار
 بفرمود پس تا زبان برگشاد

بخاندن شما را همین روزگار
 بدان برترین نام یزدان پاک
 بخت و کلاه و بناهید و ماه
 یکی انجمن کردم از بخردان
 بسی روزگاران شده است اندرین
 همه راستی خواستم زین سخن
 همه ترس یزدان بداندر میان
 چو آباد دادند گیتی بمن
 مگر همچنان گفتم آباد تخت
 شما را اکنون کردل از راه من
 بینید تا کرد کار بلند
 یکی داستان گویم اربش نوید
 چنین گفت با ما سخن رهنمای
 تخت غرور برفت از زمان
 برسم که در چنگ این اژدها
 مرا خود ز کیتی که رفتن است
 ولیکن چنین گوید آن ساقی
 که چون آزر کرد ز دلها تھی
 کسی کاو برادر فروشد بخاک
 جهان چون شما دید و میندسی
 کزین هر چه دانید از کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده شنید گفتار وی
 زمش فریدون چنان بازگشت
 فرستاده سلم چون گشت باز
 گرامی جهانجوی را پیش خواند
 ورا گفت کان دو پسر جنگجوی

نماز برین گونه بس پایدار
 برخنده خورشید و بر تیره خاک
 که من بدکردم شمارا نگاه
 ستاره شناسان و هم موبدان
 نکردیم بر باد بخشش زمین
 به کثری نه سب بود پیدان بن
 همه راستی خواستم در جهان
 نخستم پر اکندن انجمن
 سپارم به سه دیده نیکبخت
 بکثری و تازی کشید ابر من
 چنین از شما کرد خواه پسند
 همان بر که کارید خود بد روید
 جز نیست جاوید ما را سرای
 چرا شد چنین دیوانا زمان
 روان باید از کالبدتان رها
 نه هنگام تنزی و آشتن است
 که بودش سه فرزند آزاد مرد
 چنان خاک و آن تاج شاهنشاهی
 سر دگر خوانندش از آب پاک
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری بروز شمار
 بکشید تا رنج کوته کنید
 زمین را بوسید و بر کاشت روی
 که گفتی که با باد انباز گشت
 شمشاد نهشت و بکش دراز
 همه گفتا پیش او باز راند
 ز خاور سوی ما نهاد روی

پاسخ دادن فریدون پسران را

فریدون بدو پسر بکشاد کوشش
 فرستاده را گفت کای هوشار
 که من چشم از ایشان چنین داشتم
 که از کوهر بد نیاید مھی
 بگوی آن دو ناپاک بیوده را
 انوشه که کردید کوهر پدید
 ز پسند من از مغزتان شتی
 نذارید شرم و نه بیم از خدای
 مرا پیشتر قیرگون بود موی
 سپهری که پشت مرا کرد کوز
 چو شنید مغزش بر آید بچوش
 باید ترا پورنش اکنون بکار
 همی بر دل خویش بگذاشتم
 مرا دل همی داد این آکھی
 دو ابر من مغز پالوده را
 درود از شما خود بدینان سزید
 همی از خردتان نبود آکھی
 شما را هانا همین است رای
 چو سرو سبھی قد و چون ماه روی
 نشدست و کردان بجایت نوز

از آخر چنین است شان بهره خود
 دگر آنکه دو کشور آشخوار است
 برادرت چندان برادر بود
 چو پرمده شد روی رنگین تو
 تو کرپش شمشیر مهر آوری
 دو فرزند من کرد و دوش جهان
 کرت سربکارست پیچ کار
 تو گرجاشت را دست یازی بجام
 نباید ز کیتی ترا یار کس
 نگه کرد پس ایرج نامور
 چنین داد پانچ که ای شهریار
 که چون باد بر ماهمی بگذرد
 هسی پشمر اندرخ ارغوان
 به آغاز کجاست و فرجام رنج
 چو بتر خاکست بالین زخست
 که هر چند چرخ از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 از آن تاجور مادران پیش
 چو دستور باشد مرا شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که ای مادران من
 به پیووده از شهریار زمین
 بکیتی مدارید چندین امید
 بفرجام هم شد ز کیتی بدر
 مرا با شما هم بفرجام کار
 دل کینه و رشان بدین آورم
 بدو گفت شاه ای غر و مند پور

که باشند شادان بگردار بد
 که آن بوجها را دشتی براست
 کجا مر ترا بر سر اضر بود
 نکرد دگر کرد بالین تو
 سرت کرد و آشفته از داوری
 برینان کشاد من زبان
 در گنج بکشی و بر بند بار
 و کر نه خورند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و راستی یار بس
 بر آن مهربان پاک فرخ پدر
 نگه کن بدین کردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 دختی چرا باید امروز زشت
 تنش خون خورد بار کین آورد
 چو مادید بسیار و بند زمین
 ندیدند کین اندر آیین خویش
 به بد گذرانم بد روزگار
 شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
 چنان چون کرامی تن و جان من
 مدارید خشم و مدارید کین
 نگه تا چه بد کرد با جمشید
 نمادش همان تاج و تخت و کمر
 باید چشیدن بد روزگار
 سزاوارتر زان که کین آورم
 برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت
 ز تو پر خرد پا سخ ایدون سزید
 ولیکن چو جانی شود بی بجا
 چه پیش آیدش جز کز اینده زهر
 ترا ای پسر کز چنین است رای
 پرستنده چند از میان سپاه
 زرد دل اکنون کی نامه من
 مگر باز نیم ترا تن دست

ز مهر روشنائی نیاید زخفت
 دست مهر پیوند ایشان گزید
 نهد پر خرد در دم از دها
 کش از آفرینش چنین است بحر
 بیارای کار و سپرد از جای
 بفرا می کایند با تو براه
 نویسم فرستم بدان انجمن
 که روشن روانم بیدارتست

رفتن ایرج نزد برادران

یکی نامه بنوشت شاه زمین
 سر نامه کرد آفرین خدای
 چنین گفت کاین نامه پندمند
 دوسگنی و دجنی دو شاه زمین
 از آن کاو زهر گونه دیده جهان
 کز اینده تیغ و کر ز کران
 نماینده شب بروز سپید
 همه رنجگشته آسان بدوی
 نخواهم همی خویشتن را کلاه
 سه فرزند را خواهم آرام و ناز
 برادر کز بود دستان بدرد
 دوان آمد از بهر آزار تان
 بشنخند شاهی شمارا گزید
 ز تخت اندر آبدین برنشت
 بدان کاو به سال از شما کهنترست
 کرامیش دارید و نوشته خرید
 چو از بونش بگذرد روز چند

بخاور خدای و به سالار چین
 کجا هست و باشد همیشه بجای
 بنزد دو خورشید گشته بلند
 میان کینان چون دستان نگین
 شده آشکارا برو برنخان
 فروزنده نامدار افسران
 گشاینده گنج پیش امید
 بدو روشنی اندر آورده روی
 نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
 از آن پس که دیدیم رنج داز
 و کز چند هرگز نزد باد سرد
 که بود آرزو مند دیدار تان
 چنان کز ره نامداران سزید
 برفت و میان بندگی را بست
 نوازدین کهنتر اندر خورست
 چو پرورده شدن روان پرورید
 فرستید بازی نش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بشد باتنی چند بر ناو پیر
 چونک اندر آمد بنزد ایشان
 پذیره شدنش بآئین خویش
 چو دیدند روی برادر مهر
 دو پر خاشجوی بایکی نیک خوی
 دو دل پر ز کینه کی دل بجای
 به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهر او
 سپاه پراکنده شد بخت جنت
 که هست این سزاوار شاهی
 بشکر نگه کرد سلم از کران
 به شکر که آمد ولی پر ز کین
 سرا پرده پرداخت از انجمن
 سخن شد پژوهنده از هر دی
 تورا از میان سخن سلم گفت
 بهنگام بازگشتن ز راه
 سپاه دوشاه از پذیره شدن
 که چندان کج راه بگذاشتند
 از ایران دلم خود بدو نیم بود
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه
 اگر بخ او نملانی ز جای
 برین گونه از جای برخاستند

ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه
 چنان چون بود راه را ناگزیر
 نبود آگه از رای تاریکشان
 سپه سر بسر باز بردند پیش
 یکی تازه تر برگشادند چهر
 گرفتند پرش نه بر آرزوی
 برقند هر سه پرده سرای
 که او بد سزاوار تخت و کلاه
 دل از مهر و دیده پر از چهر او
 همه نام ایرج بد اندر خفت
 جز این را نزیبند کلاه می
 سرش گشت از کار لشکر کران
 بجز پر ز خون ابروان پر ز چین
 خود و تور بنشت بارای زن
 ز شاهی و از تاج هر ثوری
 که یک یک سپاه از گشته جنت
 نکردی همانا به شکر نگاه
 دگر بود و دیگر باز آمدن
 یکی چشم از ایرج نه برداشتند
 به اندیشه اندیشان بر فرود
 ازین پس جز او را نخواهند شاه
 ز تخت بلندت کشد زیر پای
 همه شب همی چاره آراستند

برقند هر دو گرازان ز جای
 چو از خیمه ایرج بره بنگرید
 برقند با او بنجیمه دون
 بدو گفت تورا تو از ماکهی
 ترا باید ایران و تخت کیان
 برادر که هستر بخاور برنج
 چنان بخشی گان جها بخوی کرد
 نه تاج کیان نام اکنون نه گاه
 چو از تور بشنید ایرج سخن
 بدو گفت کای محتر کا مجوی
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین
 بزرگی که فرجام او تیر کیست
 سپهر بلند ارشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سپردم شمارا کلاه و نگین
 مرا با شانیست ننگ و نبرد
 زمانه نخواهم به آزارتان
 جز از حقیری نیست آئین من
 چو بشنید تورا ز برادر چنین
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 به کرسی چشم اندر آورد پای
 یگایک برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خند و تاجدار
 نیایدت گفت ایچ بیم از خدای
 مکش مرا کت سر انجام کار
 مکن خوشتن را ز مردم کشان
 بنده کنم زین جهان گوشه ای

نهادند سرسوی پرده سرای
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر حرارت و چون
 چرا بر خدای کلاه می
 مرا بر در ترک بسته میان
 بسر بر ترا افسر و زیر گنج
 همه سوی هستر سپر روی کرد
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 یکی پاک تر پاخ افکند بن
 اگر کام دل خواهی آرا مجوی
 نه شاهی نه کسرتده روی زمین
 بر آن محترمی بر باید کیست
 سر انجام خشتت بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
 بدین روی بامن مدارید کین
 روان را نباید برین رنج کرد
 اگر دور مانم ز دیدارتان
 مباد از گردن کشی دین من
 به ابرو زخمش اندر آور دچین
 نبرد راستی نزد او ارجند
 همی گفت و بخت مزان ز جای
 گرفت آن گران کرسی زر بدست
 از خواست ایرج بجان زینهار
 نه شرم از پدر خود همینست رای
 بچپاندا خون من کرد کار
 گزین پس نیابی زمین خود نشان
 بکوشش فراز آورم تو شه ای

کشته شدن ایرج به دست برادران

چو برداشت پرده پیش آفتاب
 دویوده را دل بدان کار کرم
 سپیده برآمد بیالود خواب
 که دیده بشویند هر دو ز شرم

بخون برادر چه بندی کمر
 جهان خواستی یافتی خون مرز
 سخن را چو بشنید پاسخ نداد
 یکی خنجر آبگون برکشید
 بدان تیز زهر آبگون خنجرش
 فرود آمد از پامی سرو سخی
 روان خون از آن چهره ارغوان
 جها بپرویدش در کنار
 نغانی ندانم ترا دوست کیست
 سر تا جو رزان تن پیل دار
 بیا کند مغزش بشک و عبیر
 چنین گفت کایت سر آن نیاز
 کنون خواه تابش ده و خواه تخت
 برقند باز آن دو بیدادشوم

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون نخاده دودیده براه
 چو هنگام برگشتن شاه بود
 همی شاه را تخت پیروزه ساخت
 پذیره شدن را ببار استند
 تیره بر ندوپیل از دشش
 بزین اندرون بود شاه و سپاه
 هیونی برون آمد از تیره کرد
 فروشی بر آورد دل سوکار
 بتابوت زر اندرون پرنیان
 ابا ناله و آه و باروی زرد
 ز تابوت زر تخته برداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید
 بفتاد ز اسپ آفریدون بخاک
 سیه شد رخ و دیدگان شد سپید
 چو خسرو بدانگونه آمد ز راه
 دیده درفش و نمون ساز کوس
 تیره سیه کرده و روی پیل
 پیاده سبب پیاده سپاه
 خروشیدن چهلوانان بدرد
 بر این گونه کرد مهابر سپهر
 مبر خود مبر زمانه گان
 چو دشمنش گیری نمایدت مهر
 یکی پسند کویم ترامن دست
 سپه داغ دل شاه با ماهی و بوی
 بروزی کجا جشن شامان بدی
 فریدون سر شاه پور جوان
 بر آن تخت شاهنشاهی بنگرید
 همان حوض شامان و سرو سخی
 تخی دید از آزادگان جشنگاه
 همی سوخت باغ و همی خست روی
 میان را بر ناز خونین بست
 گلکانش بر کند و سروان بوخت
 نخاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت کای داور دادگر
 بخنجر سرش کشنده در پیش من
 دل هر دو بیداد از آن سان بوز
 بداغی جگرشان کنی آژده
 همی خواهم از روشن کردگار

سر ایرج آمد بریده پدید
 سپهر بر جامه کردند چاک
 که دیدن دگر گونه بودش امید
 چنین بازگشت از پذیره سپاه
 رخ نامداران برنگ آبونس
 پراننده بر تازی اسپانش نیل
 پر از خاک سر بر گرفتند راه
 کنان گوشت تن را بر آن راد مرد
 بخواهد بودند چو بنود چهر
 نه نیکو بود راستی در گمان
 و کرد دوست خوانی بنشین چهر
 دل از مهر کیتی بایست شست
 سوی باغ ایرج نهادند روی
 و زان پیشتر بنمکان بدی
 بیامد بر برگرفت نوان
 سر شاه را نزد تاج دید
 دخت گلستان و بید و بخی
 بکیوان بر آورده کرد سیاه
 همی ریخت اشک و همی کند موی
 فلند آتش اندر سرای نشست
 بیکبار کی چشم شادی بدوخت
 سرخوشتن کرد ز می کرد کار
 بدین بی گنه کشته اندر کمر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که بر گزینند بجز تیره روز
 که بخشایش آرد بریشان دده
 که چندان زمان یابم از روزگار

که از تخم ایرج کی نامور
چو دیدم چنان زان پس شایدم
برین کونه بگریست چندان بزار
زمین بستر و خاک بالین او
در بار بسته گشاده زبان
کس از ماجداران بدینان نبرد
سرش را بریده بزار ابرمن
خروشی به زاری و چشی پر آب
سراسر همه کوشش مردوزن
همه دیده پر آب و دل پر زخون
همه جامه کرده بود و سیاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند
بیاید برین کین بسند و کمر
اگر خاک بالابیماید
همی تا کین رستش اندر کنار
شده تیره روشن جهان بین او
همی گفت گامی داور راستان
که مرده ست این نامبر دار کرد
تش را شده کام شیران کفن
زهر دام و دود برده آرام و خواب
بهر جای کرده کی انجمن
نشسته به تیمار و گرم اندرون
نشسته باندوه و در سوک شاه
همه زندگی مرگ پنداشتند

گفتار اندر زادن دختر ایرج

بر آمد برین نیز یک چندگاه
کی خوب چهره پرستنده دید
که ایرج برومهر یار داشت
پر چهره را بچه بود در نهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید
چو هنگام زادن آمد پدید
جهانی گرفتند پروردش
مرآن ماه رخ راز سر تابایی
چو جریست و آمدش هنگام شوی
نیامزد کرد و شیش پشت
کی پور زاد آن هنرمند ماه
چو از مادر مهربان شد جدا
بدو گفت موبد کای تاجور
بستان ایرج نکه کرد شاه
کعبه نام او بود ماه آفرید
قضا را کینک از و بار داشت
از آن شاد شد مهر یار جهان
بکین پر داد دل را نوید
کی دختر آمد ز ماه آفرید
بر آمد بنا و بزرگی تنش
تو گفتی مگر ایرج استی بجای
چو رویش روی و چون شکست
بدو داد و چندی بر آمد دنگ
چگونه سزاوار تخت و کلاه
بست تا خندش به نزدینا
کی شاد کن دل یایرج مگر

جهان بخش را لب پراز خنده شد
نهاد آن کرانمایه را بر کنار
همی گفت کاین روز فرخنده باد
همان که ز جهان آفرین کرد یاد
فریدون چو روشن جهان را بدید
چنین گفت کز پاک مام و پدر
می روشن آمد ز پر مایه جام
چنان پروریدش که باد هوا
پرستنده امی کش بر داشتی
بپای اندرش شک سار بادی
چنین تا بر آمد برو سالیان
هنر ما که آیدش جهان را بکار
چو ششم و دل پادشاه باز شد
نیاتخت زرین و کر زکران
سر پرده و بهفت رنگ
چا سپان تازی بزرین تمام
چا ز جوش و ترک و رومی زره
کاغهای چاچی و تیر خدنگ
برین کونه آراسته کنجها
سراسر سنای منوچهر دید
کلید در کنج آراسته
همه پهلوانان لشکرش را
بفرمود تا پیش او آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند
چو شبنم بدین روزگار بزرگ
سپه دار چون قارن کاوکان
چو شد ساخته کارشکر همه
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نیایش همی کرد بر کردگار
دل بدسگالان ماکنده باد
بخشود و دیده بدو باز داد
بچهره نو آمد بکبک بنگرید
یکی شاخ شایسته آید بر
مرآن چهره دارد منوچهر نام
برو بر گذشته نبودی روا
زمین را بی هیچ گنذاشتی
روان بر سرش چتر دیابادی
نیامدش را ختر زمانی زیان
بیاموختش نامور شهریار
سپه نیز با او هم آواز شد
بدو داد و پیروزه تاج سران
بدو اندرون خیمای پلنگ
چشمشیر هندی بزرین نیام
گشادند مر بند ما را کره
سپه های چینی و ژوبین جنگ
که بودش بگرد آمده و نجها
دل خویش را ز و پر از مهر دید
بگنجور او داد با خواسته
همه نامداران کوشش را
همه بادی کینه جو آمدند
ز بر جبهه تاجش برافشانند
شده در جهان میش پیداز کرک
پنکشل چو شیروی چون آوکان
بر آمد سر شهریار از رمه

آگاهی سلم و تور از منوچهر

سلم و به تور آمدین آگاهی
 دل هر دو بیدار گر پر خیم
 نشسته هر دو به اندیشگان
 یکایک بر آن رایشان شد دست
 که سوی فریدون فرستند کس
 بختند از آن انجمن هر دو ان
 بدان مرد با بوش و بارای و شرم
 در کنج خاور گشت اند باز
 ز گنج گهر تاج زر خواستند
 بگرد و خنجر بر چه شک و عیر
 ابایل کرد و کش و گشت و بوی
 هر آنکس که بد برد شهر یار
 چو پر دختان شد دل از خواسته
 بدادند نزد فریدون پیام
 که جاوید باد آفریدون کرد
 سرش سبز باد و تش ارجمند
 بدان گان دو بدخواه بیدار کرد
 پشیمان شده داغ دل برکنه
 چه گفتند داندگان خرد
 بماند به تیسار و دل پر زرد
 نوشته چنین بودمان از بوش
 هر بر جهانوز و نر اژدها
 و دیگر که فرمان ناپاک دیو
 مابراین چیره شد رای بد
 همی چشم داریم از آن تاجور
 که شد روشن آن تخت شاهی
 که اختر همی رفت سوی شب
 شده تیره روز جانیگان
 کز آن رویشان چاره بایست
 بپوش کجا چاره این بود بس
 یکی پاک دل مرد چیره زبان
 بگفتند بالا به بسیار کرم
 بدیدند هول شب از فراز
 همی پشت پیلان بیاراستند
 چه دیبا و دینار و خرد و حیر
 ز خاور بایران نهادند روی
 یکایک فرستادشان یادگار
 فرستاده آمد بر آراسته
 نخست از جهاندار بردند نام
 همه فرهی ایزد او را سپرد
 نش برگزیده ز چرخ بلند
 پر از آب دیده ز شرم پدر
 همی سوی پوشش نمایند راه
 که هر کس که بد کرد کیفر برد
 چو مانده ایم ای شه راد مرد
 برسم بوش اندر آمد روش
 ز دام قضا هم نیابد رها
 بر دلد از ترس کجایان خدیو
 که مغرور فرزند شد جای بد
 که بجایشش آرد مابرا مگر

اگر چه بزرگست مارا گناه
 و دیگر جهان سپهر بلند
 سوم دیو کا در میان چون نوند
 اگر پادشاه را سراز کین ما
 منوچهر را با سپاه کران
 بدان تا چونده به پیش به پای
 مگر کان دختی کزین کین برست
 بپوشم تا آب و بخش هم
 به بی دانشی بر خند پیشگاه
 که گاهی پناهست و گاهی کزند
 میان بسته دارد و بجهر کزند
 شود پاک و روشن شود دین ما
 فرستد بزرگ و خواهشگران
 بیایم جاوید و ایمنست رای
 به آب دو دیده توانیم شست
 چو تازه شود تاج و بخش هم

پیغام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده آمد دلی پر سخن
 ابایل و با کنج و با خواسته
 به شاه آفریدون رسید آگاهی
 بدیبا ی چینی بیاراستند
 نشست از تخت پیروزه شاه
 اباتاج و با طوق و با گوشوار
 خسته منوچهر بر دست شاه
 بزرین نمود و بزرین کمر
 دوروی بزرگان کشیده رده
 بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
 برون شد ز دگاه شاپور کرد
 فرستاده چون دید دگاه شاه
 چون نزدیک شاه آفریدون رسید
 ز بالا فرو برد سر پیش اوی
 کرانمایه شاه جهان کدخای
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پای تخت تست
 سخن راند سر بود پیدانه بن
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 بفرمود تا تخت شاهی
 کلاه کیانی به پیراستند
 چو سرو سحر بر سرش کرد ماه
 چنان چون بود در خورشید یار
 نشسته خاده به سر برکلاه
 زمین کرده خورشید کون سبر
 سراپای یکسر بزر آژده
 بدست دگر زنده پیلان جنگ
 فرستاده سلم را پیش برد
 پیاده دوان اندر آمد ز راه
 سر و تخت و تاج بلندش بدید
 همی بر زمین بر مالید روی
 به کرسی زرین و را کرد جای
 کلامی نازش تاج و تخت و کین
 زمان روشن از مایه تخت تست

همبندۀ خاک پای توایم
پیام دوخونی بگفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش
ز کردار بد پوزش آراستن
میان بستن اورا بسان رهی
خریدن ازو باز خون پدر
فرستاده گفت و پشید شنید

همه پاک زنده برای توایم
همه را استیها نختن گرفت
بدوداده شاه جهاندار گوش
منوچهر را نزد خود خواستن
سپردن بدو تاج و تخت مهی
به دینار و دیبا و تاج و کمر
مرآن بند را پاخ آمد کلید

پاسخ دادن فریدون پسران را

چو شنید شاه جهان که خدای
یکایک برادر گرانمایه گفت
نشان دل آن دو مرد پلید
شنیدم همه هر چه گفتی سخن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را
که گفتار خیره نیر زده چینه
اکبر منوچهر تان مهر خاست
که کام دو دوام بودش خفت
کنون چون ز ایرج بر داختید
بنسید رویش مکر با سپاه
اباگز و باکاو یانی دفش
سچدار چون قارن رزم زن
بیکدست شدوش بجنگی بیای
چو سام ز میان و سرو من
دختی که از کین ایرج برست
از آن تاکنون کین او کس نخواست
نه خوب آمدی باد و فرزند خویش
کنون زان دختی که دشمن بکند

پیام دو فرزند ناپاک رای
که خورشید را چون توانی خفت
ز خورشید روشن تر آمد پدید
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
دو بیداد و بد مهر و ناپاک را
ازین دشمن خود زانیم نیز
تن ایرج نامور تان کجاست
سرش را یکی تنگ تابوت جفت
به کین منوچهر بر ساختید
ز پولاد بر سر نخاده کلاه
زمین کرده از سم اسپان بنفش
چو شاپور و نشو و شمیر زن
چو شیر وی شیر او شن رهنمای
به پیش پناه اندرون رای زن
بخون برک و بارش بخو اهی شست
که پشت زمانه ندیدم راست
کجا جنگ را کردی دست پیش
برو مند شانی بر آمد بلند

بیاید کنون چون شبر بر ثیان
فرستاده آن هول گفتار دید
بشمرد و برخاست لرزان زجایی
همه بودنیها بروشن روان
که با سلم و باتور کردان سحر
بیاید بگردار باد دمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید
بیاید به درگاه پرده سرای
یکی نیمه پر نیان ساخته
دو شاه دو کشور نشسته بر آزار
بیاید ها نگاه سالار بار
نشتنخی نو بیار استند
بختند هر گونه ای آگهی
ز شاه آفریدون و از لکمرش
و دیگر ز کردار کردان سحر
بزرگان که مانند و تو کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بچار
بجایست غرم در اید بهشت
سچ برین کاخ و میدان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست
چو رقم بنزدیک ایوان فراز
بیکدست پیل و بیکدست شیر
ابرشت پیلانش بر تخت زر
تیره زمان پیش پیلان پای
تو گفتی که میدان بخوشد همی
خرامان شدم پیش آن ابرجند
نشسته برو شهر یاری چوماه

بکین پدر تنگ بسته میان
نشت منوچهر سالار دید
هنگامه بزین اندر آورد پای
بدید آن گرانمایه مرد جوان
نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
سری پر ز پاخ دلی پرکان
بها مون کشیده سر پرده دید
بر پرده درون بود خاور خدای
ستاره زده جای پرداخته
بگفتند گامد فرستاده باز
فرستاده را بردزی شهر یار
ز شاه نو آئین خبر خواستند
ز دهم و ز تخت شاه خنشی
ز کردار جنجی و از کشورش
که دارد همی بر منوچهر مهر
چه مایست شان کج و کجور کیست
بدید و بسیند در شهر یار
همه خاک غنبر همه ز زشت
بهشت برین روی خندان اوست
به نامی میدان او باغ نیست
سرش با ستاره همی گفت راز
جهان را تخت اندر آورده زیر
ز کوه همه طوق شیران ز
ز هر سو فرو شنیدن کمر نامی
زمین با آسمان بر خروشد همی
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
زیا قوت رخشان بر رکلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
 جها نرا از دل بیم و امید
 منو چهر چون زاد سرو بلند
 نشسته بر شاه بردست راست
 به پیش اندرون قارن رزم زن
 چو شاه یمن سرود ستورشان
 شمار در کجها ناپدید
 همه کرد ایوان دور و یه سپاه
 سجدار چون قارن کاوگان
 مبارز چو شیر روی دنده شیر
 خوبست بر کوچه میل کوس
 کر آینه ز می با بجنک آنگزوه
 همه دل پراز کین و پرچین بروی
 برایشان همه بر شمرد آنچه دید
 دو مرد و بخا پیشه را دل زرد
 نشنند جستن بهر گونه رای
 بسلم بزرگ آنگهی تو رفت
 نباید که آن چرخ زره شیر
 چنان نامور بی هنر چون بود
 نیره چو شد رای زن بانیا
 باید بسچید ما را بجنک
 ز شکر سواران برون تا خنند
 فتادند آن بوم و برگفتوی
 سپاهی که آنرا کرانه نبود
 ز خاور و دکنگر بایران کشید
 اباژنده میلان و با خواسته

دل آرنجوی و زبان چرب گوی
تو کفتی مکرزنده شد جشید
بگردار تهمورث دیوبند
تو کوئی زبان و دل پادشاست
به دست چش سر و شاه یمن
چو پیر و کرشاسب گنجورشان
کس اند بجهان آن بزرگی ندید
بزرین عسود و بزرین کلاه
به پیش سپه اندرون آوکان
چو شاپوریل ژنده پیل دلیه
هوا گردد از کرد چون آبنوس
شود کوه مامون و مامون کوه
بخر بگشای نیست چیز آزدی
سخن نیز کز آفریدون شنید
بمچسپید و شد رویشان لاژورد
سخن رانه سر بود پیدانه پای
که آرام و شادی بایندهخت
شود تیز دندان و گردد دلیه
کش آموزگار آفریدون بود
از آن جای که بردد کمیاب
شباب آوردن بجای دنگ
ز چین و ز خاور سپه ساختند
جهانی بدیشان نهادند روی
بدان بد که اختر جوانه نبود
بخشمان و خود اندرون ناپدید
دو خونی بکینه دل آراسته

فرستادن فریدون منوچهر را بجنک سلم و تور

سه چون به نزدیک ایران کشید
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 یکی داستان ز جهانیده کی
 بدام آیدش ناگالیده میش
 شکیبایی و هوش و رای و خرد
 و دیگر ز بد مردم بد کنش
 بباد افره آنکه شتابیدی
 چونگر منوچهر بر ساد دشت
 فریدنش هنگام رفتن بدید
 منوچهر گفت ای سرافراز شاه
 مگر بدسگال بد و روزگار
 من اینک میازا بروی زره
 بکین جتن از دشت آور دگاه
 از آن انجمن کس ندارم برد
 بفرمود تا قارن رزجوی
 سرافرده شاه بیرون کشید
 همی رفت شکر گروها گروه
 چنین تیره شد روز روشن ز کرد
 ز کشور برآمد سراسر غروش
 خروشدن تازی اسبان ز دشت
 ز شکر که پهلوان تادویل
 از آن شصت بر پستان تخت زر
 چو سیصد بنه بنهادند بار
 همه زیر برکتوان اندرون
 سرافرده شاه بیرون زدند

همانکه خبر با فریدون رسید
 ز چهلوبه مامون گذارد سپاه
 که مرد جوان چون بود نیک پنی
 پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
 مژ بر از سیابان بدام آورد
 بفرجام روزی بچیدتش
 که تنفیده آهن تابیدی
 برون برد آنجا بدروزهشت
 سخنا بدانش بدو گسترید
 کی آید کسی پیش تو کینه خواه
 بجان و تن خود خورد زینهار
 ببندم که کنشایم از تن کره
 بر آرم بخورشید کرد سپاه
 کجا جست یارند با من نبرد
 ز چهلوبه دشت اندر آورد روی
 درفش همایون بمامون کشید
 چو دیابو جوشید مامون و کوه
 تو گشتی که خورشید شد لاجورد
 همی کر شدی مردم تیز کوش
 ز بانگ تیره همی برگدشت
 کشیده دورویه رده زنده یل
 بزر اندرون چند گونه گهر
 چو سیصد همان از دکارزار
 نبش از جزا چشم ز آهن برون
 ز تیشه شکر بمامون زدند

سچدار چون قارن کینه دار
همه نامداران و جوشن واران
دیران یکایک چو شیر ثیان
به پیش اندرون کاویانی دفش
منوچهر با قارن پیلتن
بیاید به پیش سپه برگذشت
چپ لنگرش را بگرشاسب داد
رده بر کشیده زهر سوسپاه
همی تافت چون مه میان گروه
سپه کش چو قارن مبار چو سام
طلایه به پیش اندرون چون قباد
یکی لنگر آراسته چون عروس
به تور و به سلم آکهی تاختند
زیشه به مامون کشیدند صف
دو خونی همان با سپاهی کران
کشیدند لنگر بدشت نبرد
یکایک طلایه بیاید قباد
بدو گفت نزد منوچهر شو
اگر دختر آمد از ایرج نژاد
بدو گفت آری گزارم پیام
و لیکن کنز اندیشه کرد دراز
بدانی که کاریت بهوست پیش
اگر بر شما دام و در روز شب
که از بیشه مارون تا به چین
دفشیدن تیغ های بنفش
بدرد دل و مغزتان از خسیب
قباد آمد آنگه به نزد یک شاه

سواران بجنگی چو سیصد هزار
برقند با کرزهای کران
همه بسته بر کین ایرج میان
بچنگ اندرون تیغهای بنفش
برون آمد از بیشه مارون
بیاراست لنگر بر آن پن دشت
ابر مینه سامیل با قباد
منوچهر با سرود قلکاه
نبود ایچ پید از افراز کوه
سپه بر کشیده سام از نیام
کسین و رچو کرد تیمان نژاد
بشیران بجنگی و آوای کوس
که ایرانیان جنگ راستند
ز خون بگر برب آورده کف
برقند آنگه از کین سران
الانان در را پس پشت کرد
چو تور آکهی یافت آمد چو باد
بگوش که ای بی پدر شاه نو
تراغ و کوپال و جوشن که داد
بدینان که لقتی و بردی توانم
خرد بادل تونشید بر از
برتری ازین خام گفتار خویش
همی کریدی نیستی بس عجیب
سواران جگند و مردان کین
چو بنید با کاویانی دفش
بلندی ندانید باز از نشیب
گفت آنچه بشنید از آن رزخواه

منوچهر خندید و گفت آکهی
سپاس از جهاندار و جهان
که دانند که ایرج نیامی نیست
کنون کربجنگ اندر آیم سر
بزور خداوند خورشید و ماه
که بر هم زند چشم زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند

که چون این نگوید مگر ابلیهی
شناسنده آشکار و نهان
فریدون فرخ گواهی نیست
شود آشکارا نژاد و کهر
که چندان نمانم و را دستگاه
بریده به لشکر نمایش سر
نشتنکه رود و می خواستند

تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور

بدانکه که روشن جهان تیره گشت
به پیش سپه قارن رزم زن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
بکوشید کاین جنگ آبرفت
میان بسته دارید و بیدارید
کسی کاو شود کشته زین رزمگاه
هر آنکس که از لنگر چین و روم
همه نیک نامند تا جاودان
هم از شاه یابند بهیم و تخت
چو پید شود پاک روز سپید
بنید یکسر میان یلی
بدارید یکسر همه جای خویش
سران سپه مهران دیر
بسالا گفتند ما بنده ایم
چو فرمان دهد ما همید و کننیم
سوی خیمه خویش باز آمدند
سپیده چو از تیره شب بر مید
منوچهر برخاست از قلکاه

طلایه پراکنده برگرد دشت
ابارای زن سر و شاه یمن
که ای نامداران مردان شاه
همان درد کین است و خون ختن
همه در سپاه جهاندارید
بجستی بود شسته پاک از گناه
بریزند خون و بگیرند بوم
بمانند با فرقه موبدان
ز سالار زوزداد و آبرخت
دو بهره بمپید از چرخ شنید
ابا کرز و با خنجر کا بلی
یکی از دگر پای منخید پیش
کشیدند صف پیش سالار شیر
خود اندر جهان شاه رازنده ایم
زمین را ز خون رود و چون کننیم
همه با سری کینه ساز آمدند
میان شب تیره اندر خمید
ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه میکرو نغره برداشتند	سناخا به ابر اندر افراشتند	شوخن کالیده ساخته	میوسته تیر و کسان آخته
پرازخشم سرباروان پرزچین	همی برنوشتمند روی زمین	چو آمد سپه دید بر جای خویش	دشمن فروزنده بر پامی پیش
چپ راست و قلب و جناح سپاه	بیاراست گنجر چو بایست شاه	جز از جنگ و پیکار چاره ندید	غروش از میان سپه برکشید
زمین شد بگرداگشتی بر آب	تو کفتی سوی غرق دارد ثواب	ز کرد سواران هوا بست میغ	چو برق دشنده پولاد تیغ
بزد مهره بر کوهه ژنده سیل	زمین جنب جنبان چو دریای نیل	هوارا تو کفتی همی بر فروخت	چو الماس روی زمین را بسوخت
همان پیش پیلان تیره زمان	خروشان و جوشان و پیلان دمان	بمغز اندرون بانگ پولاد خاست	با بر اندرون آتش و باد خاست
یکی بزنگاه است کفتی بجای	ز شیپور و نالی بدن کرنامی	بر آورد شاه از کینگاه سر	نبه تور را از دور و رویه گذر
برفتند از جای میکرو چوکوه	دما ده بر آمد ز هر دو کروه	عنازرا محیپید و برگاشت روی	بر آمد ز شکر کی مای و هوای
بیابان چو دریای خون شد دست	تو کفتی ز روی زمین لاله رست	دمان از پس ایدر منوچهر شاه	رسید اندران نامور کینه خواه
پی ژنده پیلان بخون اندرون	چنان چون زنجاده باشد ستون	یکی نیزه انداخت بر پشت او	نگونار شد خنجر از پشت او
همه چیر کی با منوچهر بود	کز و مغز کیتی پراز مهر بود	ز زمین بر گرفتش بگردار باد	بزد بر زمین داد مردی بداد
چنین تاشب تیره سربرشید	در خنده خورشید شد ناپدید	سرش را همانکه ز تن دو کرد	دو دودام را از تنش سو کرد
زمانه بیکسان ندارد دنگ	کهی شد و نوشت و گاهی شرنک	بیاید بشکر که خویش باز	بیدار آن لشکر سرفراز
دل تور و سلم اندر آمد بجوشش	براه شوخن نهادند کوشش		
چو شب روز شد کس نیاید بجنگ	دو بجنگی گرفتند ساز دنگ		

فتح نامه منوچهر نزد فریدون

بشاه آفریدون کی نامه کرد	ز شکست و ز غنبر سر خا می کرد
نخست از جهان آفرین کرد یاد	خداوند خوبی و پاکی و داد
سپاس از جهاندار فریاد رس	نگیرد بسختی جزا و دست کس
دگر آفرین بر فریدون برز	خداوند تاج و خداوند کرز
همش داد و هم دین و هم فرهی	همش تاج و هم تخت شاهنشاهی
همه راستی راست از بخت اوست	همه فروزایی از تخت اوست
رسیدیم به خوبی به توران زمین	سپه برکشیدیم و جستم کین
سه جنگ کران کرده شد در سه روز	چه در شب چه در هور کیتی فروز
از ایشان شوخن و از ما کین	کشیدیم و جستم هر گونه کین
شنیدیم که ساز شوخن گرفت	ز بچار کی بند افون گرفت
کمین ساختم از پس پشت او ی	نماندم بجز باد و دشت او ی
یکایک چو از جنگ برگاشت و	پی اندر گرفتیم رسیدیم بدوی

گشته شدن تور به دست منوچهر

چو از روز رخسند نهی برفت	دل هر دو بجنگی ز کینه بخت
بتدبیر یک بادگر ساختند	همه رای سپوده انداختند
که چون شب شود با شوخن کینیم	همه دشت و مامون پراز شوخن کینیم
چو کار آگاهان آگهی یافتند	دوان ز می منوچهر شافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه	بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و گشتا دگوشش	سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد	کمین گاه بگزید سالار کرد
برد از سران نامور سی هزار	دلیران و کردان خنجر کزار
کین گاه را جای شایسته دید	سواران جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار	بیامد کمر بسته کارزار

بختانش بر نیزه بگذاشتم
 بینداختم چون کی اژدها
 فرستادم اینک بنزدینا
 چنانچون سراسر ج شهمیار
 بنامه درون این سخن کرد یاد
 فرستاده آمد رخ پر ز شرم
 که چون بدخواهد سر شاه چین
 که فرزند کربم بچید ز دین
 کنبس گران بود و پوزش نبرد
 بیامد فرستاده شوخ روی
 فریدون همی بر منوچهر بر

بنیرو از آن زینش برداشتم
 بریدم سرش از تن بی بها
 باز من کتون سلم را کیمیا
 بتابوت زر اندر افکند خوار
 هیونی بر افکند بر سان باد
 دو چشم از فریدون پراز آب گرم
 بریده بر شاه ایران زمین
 پدر را بدو مهر افرون ز کین
 و دیگر که کین خواه او بود کرد
 سر تور بنهاد پیش اوی
 یکی آفرین خواست از دادگر

گرفتن قارن درالامان را

بسلم آگهی رفت ازین رزمگاه
 پس شتش اندر یکی حصن بود
 چنان ساخت کایدان حصن باز
 هم این یک سخن قارن اندیشه کرد
 کالانی درش باشد آرامگاه
 که کر حصن دیاشود جای اوی
 یکی جای دارد سراندر سحاب
 نخساده زهر چیز کنجی بجای
 مرافت باید بدین چاره زود
 اگر شاه بیند ز جنگ آوران
 همان بادش همایون شاه
 ببايد کتون چاره ای ساختن
 من کرد کرشاپ این تیره شب
 چوری هوا گشت چون آبنوس

وز آن تیر کی کاندز آمد به ماه
 برآورده سر تا بچرخ کبود
 که دارد زمانه نشیب و فراز
 که برگاشت سلم روی از نبرد
 سزدگر برو بر بگیریم راه
 کسی نکلاند زین پای اوی
 بچاره برآورده از قعر آب
 کفنده برو سایه پرهامی
 رکاب و عنان را ببايد بود
 بکھتر سپارد سپاهی گران
 هم انکشت تر تور با من براه
 سپه را بحصن اندر انداختن
 براین راز بر باد کشای لب
 نهادند بر کوه پیل کوس

همه نامداران پر خاشجوی
 سپه را بشیروی سپرد و گفت
 شوم سوی دژبان به پیغمبری
 چو در شوم بر فرازم دفش
 شماروی کیمسوی دژ خنید
 سپه را بنزدیک دریا بماند
 بیامد چون زد یکی دژ رسید
 چنین گفت کز نزد تور آدم
 مرا گفت شوم دژبان بگوی
 کز ایدر دفش منوچهر شاه
 تو با او به نیک و بد یار باش
 چو دژبان چنین گفته ما را شنید
 هم آنکه در دژ گشت دند باز
 نگر تا سخنوی دهقان چه گفت
 مرا و ترا بسند کی میثه باد
 به نیک و بد هر چه شاید بد
 چو دژ دار و چون قارن ز رنجوی
 یکی بد کمال و یکی ساده دل
 همی جست آن روز تا شب زمان
 به بیکانه بر مهر خویشی نهاد
 چو شب روز شد قارن رزخواه
 خروشید و نمود یک یک نشان
 چو شیروی دید آن دفش یلی
 در حصن گرفت و اندر نهاد
 بیک دست قارن و یک دست شیر
 چو خورشید بر تیغ کنبدر رسید
 نه دژ بود پیدانه گشتی بر آب

ز خشکی بد ریاضه اندروی
 که من خوشتن را بخواهم نخت
 نمایم بدو مهر انکشتی
 دفشان کنم تیغ های نفش
 چنانک اندر آید و میدود و دهد
 بشیروی شیر او زن و خود براند
 سخن گفت و دژ دار مهرش بدید
 بفرمود تا یک زمان دم زدم
 که روز و شب آرام و خوردن مجوی
 سوی دژ فرستادمی با سپاه
 نگهبان دژ باش و بیدار باش
 همان مهر انکشتی را بدید
 بدید آشکارا ندانست راز
 که راز دل آن دید کاو دل نخت
 ابایشه مان نیز اندیشه باد
 بیاید همی داستا نخواستن
 یگایک بروی اندر آورده روی
 سچید بھر چاره آماده دل
 نه آگاه دژ دار از آن بدگان
 بداد از کزافه سه و دژ باد
 دفتی بر افراخت چون کرد ماه
 بشیروی و کردان کرد نشان
 به کین روی بنهاد با پردلی
 سران راز خون بر سر افراخت
 بسر کز تیغ آتش و آب زیر
 نه آیین دژ بدنه دژبان پدید
 یکی دود دیدی سراندر سحاب

دخسیدن آتش و باد خواست
 چو خورشید تابان ز بالا بکشت
 بکشتند از ایشان فزون از شمار
 همه روی دریا شده قیر کون
 تخی شد ز کینه سر کینه دار
 پس اندر سپاه منوچهر شاه
 چو شد سلم تا پیش دریا کنار
 چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
 پر از خشم و پر کینه سالار نو
 بخت برکتوان و بتاخت
 رسید گنجی تنگ در شاه روم
 بکشتی برادر ز بهر کلاه
 کنون تاجت آورد مای شاه تخت
 ز تاج بزرگی کریزان مژ
 دختی که پروردی آمد ببار
 اگر بار خاست خود کشته ای
 همی تاخت اسپ اندرین گفتوی
 یکی تیغ زد زود بر کردنش
 بفرمود تا سرش برداشتند
 بماند لشکر خفت اندر اوی
 همه شکر سلم همچون رمه
 رفتند یکسر گروها گرو
 یکی پر خرد مرد پاکینه مغز
 بگفتند تازی منوچهر شاه
 بگوید که گفتند ما کھتریم
 گروهی خداوند بر چار پای
 سپاهی بدین رزگاه آمدیم

خروش سواران و فریاد خواست
 چنان در نمود و چه آن بن دشت
 همی دود از آتش برآمد چو قار
 همه روی صحران شده جوی خون
 کریزان همی رفت سوی حصار
 دمان و دمان برگرفتند راه
 ندید آنچه کشتی بر آن رگهزار
 که پوینده را راه دشوار گشت
 نشست از بر چرمه تیز رو
 بگرد سپهره اندر تاخت
 خروشید کای مرد بیداد شوم
 کله یافتی چند پوئی براه
 بیار آمد آن خسروانی دخت
 فریدونت گاهی بیاراست نو
 بیابی هم اکنون برش در کنار
 و کرپینا نیست خود رشته ای
 یکایک بگنی رسید اندر اوی
 بدو نیمه شد خسروانی تنش
 به نیزه با بر اندر افراشتند
 از آن زور و آن بازوی جنگجوی
 که بر آکند روزگار دمه
 پرانده در دشت و دریا و کوه
 که بودش زبان پر گرفتار غز
 شود گرم و باشد زبان سپاه
 زمین جز بفرمان او نسیریم
 گروهی خداوند گشت و سرای
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون بر سر شاه رانده ایم
 کرش را بجنگست و خون ریختن
 سران یکسر پیش شاه آوریم
 بر اندر آن کام کور احوالست
 بگفت این سخن مرد بسیار خوش
 چنین داد پاسخ که من کام خویش
 بر آن چیزگان نزره ایزد است
 سراسر ز دیدار من دور باد
 شما گر همگی کینه دارنید
 چو پیروز گردادمان دستگاه
 کنون روز داد دست بیداد شد
 همه مهر جوید و افون کنید
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 ازین پس بخیره مرزید خون
 همه آلت لشکر و ساز جنگ
 سبب منوچهر بخواستن
 سوی دژ فرستاد شیروی را
 بفرمودگان خواسته بر گرای
 به پیلان کرد و کش آن خواسته
 بفرمود تا کوس روئین و نای
 سپه را ز دریا بجا مون کشید
 چو آمد نزدیک تیشه باز
 بر آمد ز در ناله کر نای
 همیشت پیلان ز پیروزه تخت
 چه با محمد ز زین بدی بای چین
 چه با گونه گونه در فشان دفش
 ز دیای کیلان چو ابر سیاه

دل و جان به روی آگنده ایم
 ندایم نیروی آویختن
 بر او سر بیکناه آوریم
 برین بیکنه جان ما پادشاست
 سجد از خیره بدو داد گوش
 بخاک افکنم بر شتم نام خویش
 از آبر منی کز دست بدست
 بدی را تن دیو رنجور باد
 و کرد دوستدارید و یار نید
 کنه کار پیدا شد از بی گناه
 سران را سر از کشتن آزاد شد
 ز تن آلت جنگ بیرون کنید
 کدای پهلوانان فرخنده رای
 که بخت جفا یگان شد کنون
 بر دزد نزدیک پور پشنگ
 بر اندازد بر پای که ساختنشان
 جها ندیده مرد جها بخوی را
 نگه کن همه هر چه یابی بجای
 به دگاه شاه آور آراسته
 زدند و فرخواست پرده سرای
 ز نامون سوی آفریدون کشید
 نیار ابدیدار او بد نیاز
 سراسر بخنید شکر ز جای
 بیاراست سالار پیروز بخت
 بگوهر بیاراسته همچنین
 جفانی شده سرخ و زرد و نقش
 دما دم باری رسید آن سپاه

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

منوچهر یک هفته با درد بود
چشمش پر آب و رخ زرد بود
بشتم باید منوچهر شاه
بس بر نهاد آن کیانی کلاه
همه بخلو امان روی زمین
بروی کسره خوانند آفرین
چو دهم شاهی بسر نهاد
جهان را سراسر هم مرده داد
بداد و به آیین و مردانگی
به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت کردان سپهر
هم خشم و خنک و هم داد و مهر
زمین بنده و پرخ یارفت
سر تا جداران نگارفت
هم دین و هم فره ایزدست
هم بخت نیکی و هم بخریدست
شب تار جوینده کین منم
همان آتش تیز برزین منم
خداوند شیر و زرینه کفش
فرازنده کاویانی دفش
فروزنده میغ و برنده تیغ
بجنگ اندرون جان نذارم دیغ
که بزم دریا و دست نشت
دم آتش از برشت نشت
بدان راز بدست کو تیکنم
زمین را بکین رنگ دیکنم
گر اینده کرز و نماینده تاج
فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنر مایکی بنده ام
جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان نیم
همه داستان خازیردان نیم
کز تاج و تخت ازویم پناه
ازویم پاس و بدویم پناه
براه فریدون فرخ رویم
نیامان کهن بود کراما نویم
هر آنکس که هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را
زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به می و گنج
برخور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بر کافرد
وز آهر من بدکش بدترند
هر آن کس که او جز بر این دین بود
زیردان و از منش نفرین بود
وز آن پس بشمشیر یا زیم دست
کنم سر بر کشور و مرز پست

چو آمد بنزدیک شاه آن پناه
فریدون پذیره بسیار
همه کیل مردان چو شیریه
اباطوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دیران و هر یک چو شیریان
بپیش پناه اندرون پل و شیر
پس رنده سیلان یلان دیس
دفش در نشان چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از باره سالار نو
زمین را بسید و کرد آفرین
دخت نو آیین پر از بار نو
فریدونش فرمود تا برشت
بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
پس آنکه سوی آسمان کرد روی
بوسید و بستر درویش بدست
تو گشتی که من داد کرد و اورم
که امی داد کرد اور را استگویی
هم داد دادی و هم داوری
بسختی ستدیده را یا ورم
بفرمود پس تا منوچهر شاه
همم تاج دادی هم انشتی
سجدار شیروی با خواسته
نشست از بر تخت زر با کلاه
بفرمود پس تا منوچهر شاه
بدرگاه شاه آمد آراسته
بخشید مکر همه با سپاه
بخشید مکر همه با سپاه

گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد روز بخت بخت
بشمرد برک کیانی دخت
کرانه کزید از بر تاج و گاه
نهاد بر خود سر بر سر شاه
پراز خون دل و پر زگریه دوروی
چنین تا زمانه سر آمد بروی
فریدون شد و نام ازو ماند باز
بر آمد بر این روزگار داز
همان نیکنامی به و راستی
که کردای پس بود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان
بزمار خونین ببتش میان
بر آیین شایان کی دخمه کرد
چه از زرسخ و چه از لاورد
نهادند زیر اندش تخت عاج
بیاوختند از بر عاج تاج
بپرود کردنش رفتند پیش
چنان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهر یار
شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهان ما سراسر فوسی و باد
تو نیست مرد خردمند شاد
بشمارد روز بخت بخت
بشمارد روز بخت بخت

همه پهلوانان روی زمین
که فرخ نیای تو ای نیکخواه
ترا باد جاوید تخت ردان
دل مایکایک بفرمان تست
جهان پهلوان سام برپای خاست
ز شاهان مرادیده بردیدست
پدر بر پدر شاه ایران توئی
ترا پاک یزدان نگهدار باد
تو از باستان یادگار منی
برزم اندرون شیرپاینده ای
زمین و زمان خاکپای تو باد
تو شتی بشمشیر هندی زمین
ازین پس همه نوبت ماست رزم
شوم کرد گیتی بر آیم یکی
مرا پهلوانی نیای تو داد
برو آفرین کرد بس شهریار
چو از پیش تخت گرازید سام
خرامید و شد سوی آرامگاه

منوچهر را خواندند آفرین
ترا دادشاهی و تخت و کلاه
همان تاج و هم قره موبدان
همان جان مازیر پیمان تست
چنین گفت کای خسرو داد راست
ز تو داد و ز ما پسندیدست
کزین سواران و شیران توئی
دلت شادمان تخت بیدار باد
تخت کنی بر بچار من
بزم اندرون شید باندیده ای
همان تخت پیروزه جای تو باد
به آرام نشین و رامش کزین
ترا جای تختت و شادی و بزم
زدشمن بیند آورم اندکی
دلم را خرد مهر و رای تو داد
بسی دادش از گوهر شاهوار
پش پهلوانان نهادند گام
همی کرد گیتی به آیین و راه

بچهره چنان بود تانده شید
پس چون ز مادر بران گونه زاد
بشتان آن نامور پهلوان
کسی سام یل را نیارست گفت
یکی دیه بودش بگردار شیر
که بر سام یل روز فرخنده باد
پس پرده تو درای ناخجی
تنش نقره سیم و رخ چون بخت
از آهو همان کش سپیدست موی
فرو داد از تخت سام سوار
چو فرزند را دید میوش سپید
سوی آسمان سرب آورد راست
که ای برتر از کثری و کاستی
اگر من کنایه گران کرده ام
پوشش مگر کرد کار جهان
بچه همی تیره جانم ز شرم
چو آیند و پرسند کردنشان
چو گویم که این بچه دیو چیست
ازین ننگ بگذام ایران زمین
بفرمود پس تاش برداشتند
بجایی که سیم رخ را خانه بود
نهادند بر کوه و کشتند باز
چنان پهلوان زاده بیکناه
پد مهر و پیوند بکنند خوار
یکی داستان ز دیرین زه شیر
که گرمن ترا خون دل دادمی
که تو خود مرادیده و هم دلی

لوکن همه موی بودش سپید
نمردند یک هفته بر سام یاد
همه پیش آن خرد کوکب نوان
که فرزند پیر آمد از خوب خست
بر پهلوان اندر آمد دلیر
دل بد سگالان او کنده باد
یکی پور پاک آمد از ماه روی
برویشنی یک اندام زشت
چنین بود بخش توای ناخجی
برپده درآمد سوی نوبهار
بود از جهان سرب سرنا امید
ز داد آور آنگاه فریاد خواست
بھی زان فریاد که تو خواستی
و گر کیش آهرمن آورده ام
بن برخشاید اندر نهمان
بجوشد همی در دلم خون گرم
چو گویم ازین بچه بد نشان
پلنگ و دو گنبد و گرنه پرست
نخواهم بر این بوم و بر آفرین
از آن بوم و بر دور بگذاشتند
بدان خانه این خبر دیگانه بود
بر آمد بر این روزگاری دراز
ندانست رنگ سپید از سیاه
جفا کرد بر کوکب شیر خوار
کجا بچه را کرده بد شیر سیر
پاس ایچ بر سرت ننهادمی
دلم بکشد گر ز من بکسی

گفتار اندر زادن زال

کنون پرشگفتی یکی داستان
نگه کن که مر سام را روزگار
نبود ایچ فرزند مر سام را
نگاری بد اندر بستان اوی
از آن ماهش امید فرزند بود
ز سام زیمان همو بار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز
نکاری چو خورشید گیتی فروز

چو سیمرغ را بچه شد کرسنه
یکی شیرخواره غروشنده دید
زخاراش کھواره و دایه خاک
بگرداندش تیره خاک نژند
پلنکش بدی کاشکی مام و باب
فرد آمد از ابر سیمرغ و چنگ
بروشش دمان تا بالبزرگوه
سوی بچگان برد تا بشکند
بخشود یزدان نیکی دیش
نگه کرد سیمرغ با بچگان
شکفتی برو برگزند مهر
شکاری که نازتر آن برگزید
بدین گونه تا روزگاری داز
چو آن کوکت فرد پر مایه شست
یکی مرد شد چون یکی زاده سرو
نشانش پراکنده شد دجهان
سام نریمان رسید آگهی

بر و از بر شد دمان از بنه
زمین را چو دریای جوشنده دید
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بس برش خورشید گشته بلند
مکر سایه ای یافتی ز آفتاب
بزد بر گرفت از آن گرم گناک
که بودش بدان جا کنام و گروه
بدان ناله زار او نسکند
کجا بودنی داشت اندر بوش
بر آن غرد خون از دودیده چکان
بماند خیره بدان خوب چهر
که بی شیر مجان ہی خون مزید
بر آورد دانه بکشد راز
بر آن کوه بر روزگاری گذشت
برش کوه سیمین میانش چوغرو
بدونیک هرگز نماند خان
از آن نیک پی پور بافرهی

تو پیمان نیکی دیش بگنجی
بیزدان کنون سوی پوشش گرامی
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند
جوانی پیدا آمدی خوب روی
بدست چپش بر یکی موبدی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای
ترا دایه کرم مرغ شاید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید
پس از آفریننده بیزار شو
پسر که بنزدیک تو بود خوار
کز و مهربان تر و دایه نیست
بجواب اندرون بر خورشید سام
چو بیدار شد بخردان را بخواند
بیاید دمان سوی آن کوهسار
سرا در ثریا یکی کوه دید
نشیمی از و بر کشیده بلند
فرو برده از شیر و صندل عود

چنان بی گنجه بچه را بگنجی
که ایوست بر نیکی رهنمای
از اندیشه دل شتاب آمدش
دشمنی بر افراشتندی بلند
سپاهی گران از پس پشت اوی
سوی راستش نامور بخردی
زبان بر کشادی بگفتار سرد
دل و دیده شسته ز شرم خدای
پس این بخلوانی چه باید همی
تراش و سرکشت چون خنک بید
که دمنت هر روزه ز گنجهت نو
کنون هست پرورده کردگار
ترا خود بهر اندرون مایه نیست
چو شیر زیان کا ندر آید بدام
سرا ن سپه راهمه بر نشاند
که افندگان را کند خواستار
گگفتی ستاره بخا ه کشید
که ناید ز کیوان برو برگزند
یک اندر در ساخته چوب عود
بدان هیبت مرغ و هول کنام
نه از دست و رنج ناز آب خاک
دو دام را بر چنان جایگاه
بمالید رخسار کان بر زمین
ز روشن روان و ز خورشید و ماه
نه از تخم بد گوهر آهر نیست
مرین پر گنجه را تو اندر پذیر
که ای دیده رنج نشیم و کنام

خواب دیدن سام از حال پسر

شب از شبان دلغ دل خفته بود
چنان دید در خواب کز بندوان
و رآمژده دادی بنفر زنداو
چو بیدار شد موبد انرا بخواند
چو گوئی گفت اندرین داستان
هر آنکس که بودند پیر و جوان
که بر بنگ بر خاک شیر و پلنگ
همه بچه را پرورانده اند
ز کار زمانه بر آشفته بود
یکی مرد بر تازی اسپ دوان
بر آن برزشاخ برومند او
ازین در سخن چند گونه براند
خردمان بر این هست هداستان
زبان بر کشادند بر بخلوان
چماهی بدیدارون با نهنک
ستایش یزدان رسانده اند

پدر سام یل پهلوان جهان	سرافراز تر کس میان محان	سپه میر پیش سام آمدند	کشاده دل و شاد کام آمدند
بدین کوه فرزند جوی آمدست	ترا نزد او آبروی آمدست	تبیره زمان پیش بردند پیل	بر آمد کی کرد مانند نیل
رو باشد اکنون که بردارست	بی آزار نزدیک او آرست	خروشیدن کوس با کرنامی	همان رنگ زرین و هندی دای
سیمرغ بنگر که دستان چگفت	که سیر آمدستی همانا ز جفت	سواران همه نعره برداشتند	بدان خرمی راه بگذاشتند
نشیم تو رخشنده گاه نیست	دو پر تو فرگاه نیست	چو اندر هوا شب علم بر کشاد	شد آن روی رویش رنگی نژاد
چنین داد پانچ که کرتاج و گاه	بینی و رسم کیانی گاه	بر آن دشت مامون فرود آمدند	بخشند و یکبار دم بر زدند
مگر کاین نیست نیاید به کار	یکی آزمایش کن از روزگار	چو بر صرخ کردان دشنده شید	یکی خیمه زد از حریر سپید
ابا خوشتن بر یکی پر من	خجسته بود سایه فرمن	بشادی شهر اندرون آمدند	ابا پهلوانی فرون آمدند
کرت هیچ سختی بروی آورند	وراز نیک بدگفت و گوی آورند		
بر آتش بر افکن یکی پر من	ببینی هم اندر زمان فرمن		
که دزیر پرست پرورده ام	ابا چکانست بر آورده ام		
همانکه بیایم چو ابر سیاه	بی آزارت آرم بدین جایگاه		
فرامش کن مهر دایه ز دل	که در دل مرا مهر تو دل کسل		
دلش کرد پدرام و برداشتش	گر از ان بابر اندر افراشتش		
ز پروازش آورد نزد پدر	رسیده بریز برش موی سر		
تنش سلوار و به رخ چون بچار	پدر چون بدیدش بنالید زار		
فرود برد سپر پیش سیمرغ زود	نیایش همی به آفرین بر فرود		
سراپای کدوک همی بنگرید	همی تاج و تخت کنی را سزید		
برو بازوی شیر و خورشید روی	بدل پهلوان دست شمشیر جوی		
سپیدش مرده دیگان قیون	چو بد لب و رخ بماند خون		
دل سام شد چون بهشت برین	بر آن پاک فرزند کرد آفرین		
بن ای کسرفت دل نرم کن	گذشته مکن یاد و دل گرم کن		
منم کمترین بنده زان پرست	از ان پس که آورد مت باز دست		
پذیرفته ام از خدای بزرگ	که دل بر تو گهز ندارم سترگ		
بجویم هوای تو از نیک و بد	ازین پس چه خواهی تو چو مان سزد		
تنش را یکی پهلوانی قبای	بپوشید و از کوه بگذار پای		
فرود آمد از کوه و بالای خواست	همان جامه خمر و آرامی خواست		

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

یکایک بشاه آمدین آگهی	که سام آمد از کوه بافرهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد	بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار	شود تا زیان پیش سام سوار
کن آفرین کیانی براوی	بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهر یار	شود تا سخا کند خواستار
ببیند کی روی دستان سام	بدیدار ایشان شود شاد کام
وزین جاسوی زاباستان شود	بر آئین خسرو پرستان شود
چون نوذر بر سام نیرم رسید	یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از باره سام سوار	گرفتند مریکدگر را کنار
ز شاه و ز کردان پرسید سام	از ایشان بدو داد نوذر پیام
چو شنید پیغام شاه بزرگ	زمین را بوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی	چنان کش بفرمود و بهیم جوی
چو آمد بنزد یکی شهر یار	سجده پذیره شدش از کنار
دشن منوچهر چون دید سام	پیاده شد از باره بگذار کام
منوچهر فرمود تا بر نشست	مرآن پاک دل کرد خسرو پرست
سوی تخت و ایوان نهاد روی	چه بهیم دار و چه بهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد	کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بیکدست قارن بیکدست سام
 پس آراسته زال را پیش شاه
 گرازان بیاورد سالار بار
 بران بر زبالای آن خوب چهر
 چنین گفت مرسام را شحریار
 بخیره میازارش از هیچ روی
 که فزکیان دارد و چنگ شیر
 پس از کای سرخ و کوه بلند
 یکایک همه سام باو بگفت
 وز افکندن زال بکشاد راز
 سرانجام کیتی زیر مرغ و زال
 بستم بفرمان کجای خدای
 یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
 برو بر شیبی چو کاخ بلند
 بدو اندرون بچه مرغ و زال
 همی بوی محرم آمد از باد اوی
 اباد او را راست گفتم بر از
 رسیده بهر جای بر مان تو
 یکی بنده ام باتنی پر کنه
 امیدم بخواستش تست بس
 تو این بنده مرغ پرورده را
 همی پر پوشد بجای حیر
 بد مهری من روانم سوز
 بفرمان یزدان چو این گفته شد
 بزدر پر سیمرغ و بر شد بار
 ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
 پیش من آورد چون دایه ای

نشتند روشن دل و شاد کام
 برزین عمود و برزین کلاه
 شکفتی بماند و شحریار
 تو گفتی که آرام جانست و مهر
 که از من تو این را بر بخار دار
 بکس شادمانه مشو جز بدوی
 دل هوشندان و آهنگ شیر
 وز آن تا چرخوار شد ارجمند
 هم از آشکارا هم اندر خفت
 که چون گشت با او پسر از فراز
 پر از داستان شد به بسیار
 بالبر ز کوه اندر آن زشت جای
 سپهر است گفتی ز خار ابر آب
 ز هر سو برو بسته راه گزند
 تو گفتی که هستند بر دو بهمال
 بدل راحت آمد هم از یاد اوی
 که ای آفریننده بی نیاز
 نکردد فلک جز بفرمان تو
 پیش خداوند خورشید و ماه
 به چیزی دگر نیستم و مترس
 بخواری و زاری بر آورده را
 مزد گشت هنگام پستان شیر
 بمن باز بخش و دلم بر فروز
 نیایش ها نمک پذیرفته شد
 همی حلقه زد بر سرمد کبر
 گرفت تن زال را بر کنار
 که دمهر باشد و راما یه ای

من آوردش نزد شاه جهان

همه آشکارا اش کردم بخان

بازگشتن زال به زابستان

بفرمود پس شاه با موبدان
 که جویند تا اختر زال چیست
 چو کس بدبندی چه خواهد بدن
 ستاره شناسان هم اندر زمان
 بگفتند با شاه دیم دار
 که او پهلوانی بود نامدار
 چو شنید شاه این سخن شاد شد
 یکی خلقی آراست شاه زمین
 ز اسپان تازی برزین ستام
 ز دینار و غزو زیا قوت و زر
 غلامان رومی بدیسی روم
 ز برجد طعنه و سپه روزه جام
 پراز شک و کافور پر زعفران
 همان جوشن و ترک و برکتوان
 همان تخت پیروزه و تاج زر
 و زان پس منوچهر عهدهی بشت
 همه کابل و زابل و مای و هند
 ز زابلستان تا بدان روی بست
 چو این عهد و خلعت بیا راستند
 چون این کرده شد سام بر پای خاست
 ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه
 بهر و بداد و بخوی و خند
 همه گنج کیتی بچشم تو خوار
 فرو داد و تخت را داد بوس
 ستاره شناسان و هم بخردان
 بر آن اختر از بخت سالار گشت
 همی داستان از چه خواهد بدن
 از اختر گرفتند پیدایشان
 که شادان بزی تا بود روزگار
 سرفراز حشیار و کرد و سوار
 دل پهلوان از غم آزاد شد
 که کردند هر کس بد و آفرین
 ز شمشیر بندی برزین نیام
 ز گستر دنی مای بسیار مر
 همه کوهرش سیکر و زرش بوم
 چو از زرخ و چو از سیم خام
 همه پیش بردند فرمان بران
 همان نینه و تیر و کرگران
 همان مهر یا قوت و زرین کمر
 سراسر ستایش بان بهشت
 ز دریای چین تا دریای سند
 بنوی بشتند عهدهی دست
 پس اسب جهان پهلوان خواستند
 که ای مهربان محتر داد و راست
 چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 ز مانده همی از تو را مش برد
 مباد از تو نام تو یادگار
 بستند بر کوه پیل کوس

سوی زباستان نهادند روی
چو آمد بنزدیکی نیم روز
بیارسته سیستان چون بهشت
بسی شک و دینار بر ریختند
یکی شادمانی بداندر جهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی
که فرخنده باداپی این جوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند
نشست آنکهی سام با زیب و جام
کسی کو بخلعت سزاوار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند

نظاره برو بر همه مهر و کوی
خبر شد ز سالار گیتی فروز
گلش مکارا بد و ز زشت
بسی زعفران و دم بختند
سراسر میان محان و کحان
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
بر این پاک دل نامور پهلوان
ابر زال زر گوهر افشانند
همی داد چینه و همی راند کام
خردمند بود و جهاندار بود
همه پایه برتری خواستند

پادشاهی دادن سام زال را

جهانندگان را ز کشور بخواند
چنین گفت با نامور بخردان
چنین است فرمان هیار شاه
سوی گرگاران و مانندان
بماند به نزد شما این سر
دل و جانم ایدر بماند بهی
بگاه جوانی و کند آوری
سر داد یزدان بیند انتم
کرمانیایه سیم رخ برداشت
بپرورد او را چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز
بدانید کاین زینهار منست
گرایش دارید و پندش دهید
سوی زال کرد آنکهی سام روی

سخنهای بایسته چندی براند
که ای پاک و بیدار دل موبدان
که لشکر همی راند باید براه
همی راند خواهم سپاهی کران
که همتای جانست و هفت جگر
مره خون دل برفشاندهمی
یکی بیده ساختم داوری
ز بی دانشی ارج نشانتم
همان آفریننده که ما شتش
مرا خوار بد مرغ را بچند
جهاندار یزدان بمن داد باز
بنزد شما یادگار منست
همه راه و رای بلندش دهید
که داد و دهش گیر و آرام جوی

چنان دان که زابلستان خانتست
ترا خان و مان باید آباد تر
کلید در گنجایش تست
باسم آنکهی گفت زال جوان
جد پیشتر زین کجا داشتی
کسی کاوز ما دکنه کار زاد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون
کنون دور ماندم ز پروردگار
ز گل بهره من بجز خا نیست
بدو گفت پرداختن دل سزا است
ستاره شمرد مرد اختر کرای

که ایدر ترا باشد آرامگاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر
کنون کرد خویش اندر آور کرده
بیا موز و بشنوز هر دانشی
ز خور و ز بخش میاسای هیچ
بگفت این برخاست آوای کوس
خروشیدن زنک و هندی دای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
بشد زال با او دو منزل براه
پدر زال را تنگ در گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه
بباید پر اندیشه دستان سام
نشست از بر نامور تخت عاج
ابا یاره و کر زه کاوس
ز هر کشوری موبدان را بخواند
ستاره شانان دین آوران

جهان سبر سر زیر فرمان تست
دل دوستاران تو شاد تر
دل شد و تلخین کلم میش تست
که چون رست خواهم من ایدر نوان
مدارم که آمد که آشتی
من آنم سز و کبر نام زد داد
چمیدن بخاک و چریدن ز خون
چنین پروراند مرا روزگار
بدین با جهاندار پیکار نیست
بپرداز و بر کوی بر چت هواست
چنین زد ترا ز اختر نیک رای
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
هم ایدر بکمر تدبایدت مهر
سواران مردان دانش پرده
که یابی ز هر دانشی رامشی
همه دانش و داد دادن بسج
هوا قیر کون شد زمین آب و نس
بر آمد ز پلیس پرده برای
یکی لشکری ساخت بجنجوی
بدان تا پدر چون گذارد سپاه
شکستی خروشیدن اندر گرفت
شود شادمان سوی تخت و کلاه
که تا چون زید تا بود نیک نام
بسر نهاد آن فروزنده تاج
اباطوق زرین و زرین کمر
پژوهید هر کار و هر چیز راند
سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او به هم
چنان گشت زال از بس آموختن
به رای بدانش بجایی رسید
بدین سان همی گشت کردان پسر
زدندی همی رای بریش و کم
تکلفی تاره ست از فروختن
که چون نوشتن ده جان کس ندید
ابر سام و بر زال گسترده مهر

آمدن زال به نزد محراب کابلی

چنان بُد که روزی چنان کرد رای
برون رفت با ویره کردان خویش
سوی کشور بندوان کرد رای
بهر جایگاهی یاراستی
گشاده در گنج و افکنده رنج
ز زال به کابل رسید آن زمان
یکی پادشاه بود محراب نام
به بالا بگردار آزاده سرو
دل بخردان داشت و مغز دانا
ز سخاک تازی کهر داشتی
همی داد هر سال مراسم ساو
چو آگاه شد از کار دستان سام
ابا گنج و اسپان آراسته
زدینار و یاقوت و مشک و عیر
یکی تاج با کوهر شاهوار
چو آمد بدستان سام آنکهی
پذیره شدش زال و بنواختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند
یکی چهلوانی نهادند خوان
گزارنده می می آورد و جام
خوش آمد هانش دیدار او
که در پادشاهی بجنب زجای
که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کابل و دُسر و مرغ دمای
می ورود و را نگران خواستی
بر آئین و رسم سرای سنج
کر ازان و خندان و دل شادمان
زبردست با گنج و کترده کام
برخ چون بهار و برفتن تذرو
دو کلف یلان و شش موبدان
به کابل همه بوم و برداشتی
که با او برزش نبود ایچ تاو
به کابل بیاد بهنگام بام
غلامان و هر کونه امی خواسته
زدی بای زربفت و چینی حریر
یکی طوق زرین ز بر جد نگار
که محراب آمد بدین فرهی
بآئین یکی پاکیه ساختش
گشاده دل و بزماز آمدند
نشتند بر خوان با فرخان
نگه کرد محراب را پور سام
دش تیز تر گشت در کار او

چو محراب برخاست از خوان زال
چنین گشت با محترمان زال زر
یکی نامدار از میان مغان
پس پرده او یکی دختر ست
ز سر تا پایش مگردار عاج
بر آن بفت سیمش مشکین کند
رخانش چو گلزار و لب ناردان
چو شمشیر بان و دوزخس بیغ
دو ابرو بان گان طراز
بختیست سر تا سر آراسته
بر آورد مر زال را دل بوحش
شب آمد پرا نیشه نشست زال
چو زبرد سر کوه بر تیغ شید
دربار بکشاد دستان سام
در چهلوان را بسیار استند
برون رفت محراب کابل خدای
چو آمد به نزدیکی بارگاه
بر چهلوان اندرون رفت گو
دل زال شد شاد و بنواختش
بپر سید کزمن چه خواهی بخواه
بدو گفت محراب کای پادشا
مرا آرزو در زمانه کیست
که آئی بشادی سوی خان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست
نباشد بدین سام همدستان
که ما میکاریم و مستان شویم
جزان هر چه کوی تو پاسخ دهم
نگه کرد زال اندر آن برز و یال
که زبند تر زین که بند دگر
چنین گفت کای چهلوان جهان
که روش ز خورشید روشن تر ست
برخ چون بهشت و بالا چو ساج
سرش کشته چون حلقه پای بند
ز سیمین برش رسته دو ناردان
مره تیرگی برده از پر زلغ
بر تو ز پوشیده از مشک ناز
پر آرایش و رامش و خواسته
چنان شد کزوفت آرام هوش
بنادیده گشت بی خورد و مال
چو یاقوت شد روی کیتی سپید
بفرستند کردان به زرین نیام
چو بالایی پر مایگان خواستند
سوی خیمه زال زبال خدای
خروش آمد از دکه بکشای راه
بان دختی پر از بار نو
از آن انجمن سر بر افراختش
ز تخت و ز مهر و تیغ و کلاه
سرافراز و پیروز و فرمان روا
که آن آرزو بر تو دشوار نیست
چو خورشید روشن کنی جان من
بخان تو اندر مرا جانی نیست
همان شاه چون بشود داستان
سوی خانه بست پرستان شویم
بدیدار تو رای قرخ نهم

چو بشنید مهربان کرد آفرین
خرا مان برفت از بر تخت اوی
چو دوستان سام از پیش بگرید
از آن کاوه همیدن و ساره بود
برو هیچکس چشم نگماشتند
چو روشن دل چلو ان را بدوی
مرا و را شود ندیک یک محان
ز بالا و دیدار و آهستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت
سپهدار تازی سر راستان
که تازه دام چرمه جفت نشت
عروسم نباید که رعنا شوم
از اندیگان زال شده خسته دل
همی بود پیمان دل از گفت و گوی
همی گشت یکجند بر سر سپهر

رای زدن رودابه با کنیزکان

چنان بکده مهربان روزی بگاه
گذر کرد سوی بستان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان او
بیاراسته همچو باغ بهار
شکفتی برودابه اندر بماند
یکی سرو دید از برش کرد ماه
بدیبا و کوهر بیاراسته
بپرسیدند دخت مهربان را
که چون رفتی امروز و چون آمدی
چه دست این پیر سرور سام

نوی مردمی هیچ دارد همی
چنین داد مهربان پانچ بدوی
بگیتی در از پس دلوانان کرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار
دل شیر ز دارد و زور پیل
چو بر گاه باشد در افشان بود
رخش پر شراننده از غوان
بکین اندرون چون نهنک بکشت
نشاند خاک در کین بخون
از آهو همان کش سپیدست موی
سپیدی میوش بر لبه همی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی
دلش گشت پر آتش از مهر زال
چو بگرفت جای خرد آرزوی
در انج ترک پرستنده بود
بدان بندگان خردمند گشت
شما یک یک راز دارنید
بدانید هر پنج و آگه بوید
که من عاشقمم همچو بحر دمان
پراز پور ساست روشن دلم
هیسته دلم در غم مهر اوست
کنون این سخن را چه در مان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن
پرستندگان را نخواست آمد آن
همه پاسخش را بسیار استند
که ای انسر بانوان جهان
ستوده ز هندوستان تا به چین

پی نامداران سپارد همی
که امی سرو سین بر ماه روی
پی زال زر کس نیارد سپرد
بنینی نه برین چون او یک سوار
دو دستش بگرداردی نیل
چو دجنک باشد سرافشان بود
جوان سال بیدار بخش جوان
برین اندرون تیر چنک اژدها گشت
قشاند و خنجر آبگون
بگوید سخن مردم عیب جوی
تو گویی که دلها فریبده همی
بر فروخت و گلزار کون کرد روی
از دور شد خور و آرام مهال
دگر شد به رای و باین و نخی
پرستنده و مهربان بنده بود
که بکشد و خواهم بخان از نخواست
پرستنده و غمناک رنید
همه ساله با نخت همه بوید
از بر شده موج تا آسمان
بخواب اندر اندیشه زو کلم
شب و روزم اندیشه چهر اوست
چه گوید و بامن چه پیمان کنید
دل و جانم از رنج پرداختن
که بیکاری آمد ز دخت ردان
چو آهر من از جای برخاستند
سرافراز بر دختران محان
میان بتان در چو روشن کنین

به بالای تو بر چمن سرو نیست
نگار رخ تو ز قسّونج و رای
ترا خود بدیده درون شرم نیست
که آنرا که اندازد از بر پدر
که پرورده مرغ باشد بکوه
کس از مادران پیر که ز نژاد
چنین سبّخ و دُوبست شیربوی
جهانی سراسر بر از مهر تست
ترا با چنین روی و بالای موی
چو رود که افتد ایشانشنید
بر ایشان کی با نماند بر زبخت
وزان پس چشم و بروی دژم
چنین گفت کاین خام پیکارتان
نه قیصم بخواهم نه فقور چین
بالای من پور ساست زال
گر کشش پیروانی همی کرجوان
مرا مهر او دل ندیده گزید
برو مهر با من نه بروی و موی
پرستنده آگاه شد از راز او
به آواز گفتند ما بنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
یکی گفت زیشان که ای سرو بن
اگر جادویی باید آموختن
بسیاریم با مرغ و جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم
لب سبّخ رودابه پر خنده کرد
که این گفته را اگر شوی کار بند

چو رخسار تو تابش پرو نیست
فرستد همی سوی خاور خدای
پدر را به نزد تو آزم نیست
تو خواهی که گیسوی مرا را ببر
نشانی شده در میان گروه
نه زانکس که زاید باشد نژاد
شکفتی بود که بود پیر جوی
بر ایوانها صورت چهر تست
ز صرخ چهارم خور آیت شوی
چو از باد آتش دلش بر دمید
بتابید روی و بخواید چشم
به ابرو ز خشم اندر آورد خم
شنیدن نیز زید گفت از آن
نه از تاجداران ایران زمین
ابا با زوی شیر و با برز و یال
مرا و بجای تن است دروان
همان دوستی از شنیده گزید
بسوی هنر گشتش مهر جوی
چو شنید دل خسته آواز او
بدل مهربان و پرستنده ایم
نیاید ز فرمان تو بفرجهی
نگر تا نداند کسی این سخن
ببند و فزون چشم ما دو ختن
بپوشیم و در چاره آهو شویم
بنزدیک او پایگاه آوریم
رخان معصر سوی بنده کرد
دستی برومند کاری بلند

که هر روز یا قوت بار آورد

برش تا زیان برکنار آورد

رفتن کنیزگان رودابه بدیدن زال زر

پرستنده برخاست از پیش او
بدان چاره بیچاره نبه روی
بیبای روی بیاراستند
سر زلف بگل میراستند
برفتند هر پنج تا رودبار
زهر بوی و رکنی چو خرم بهار
مفردین و سر سال بود
لب رود لشکر که زال بود
همی گل چند از لب رودبار
رخان چون گلستان گل در کنار
نگه کرد دستان بخت بلند
بپرسید کاین گل پرستان کی اند
چنین گفت کونینده با پهلوان
که از کاخ مهرباب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کا باستان
بنزد پری چهره کان رفت زال
کمان خواست از ترک بفرخت یال
پیاده همی رفت جویان نگار
خیشار دید اندر آن رودبار
کمان ترک گلرخ بر نه نهاد
بدست جهان پهلوان دهنه
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب
یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد کردان فرود
چکان خون دوشی شده آب رود
بترک آنکھی گفت ز آن سو گذر
بیاد توان مرغ افکنده پر
بگشتی گذر کرد ترک سترگ
خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده پرسید کای پهلوان
سخن گوی بگشای شیرین زبان
که این شیر بازو کو پلین
چو مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زینکونه تیر از کمان
چه سنجیده پیش اندرش بدکان
نزدیم زمینده تر زین سوار
به تیر و کمان بر چنین کامکار
پری روی دندان لب بر نهاد
مکن گفت از این گونه از شاه یاد
شیر و زنت فرزند سام
که دستاش خوانند شاهان بنام
بگردد جهان که برگردد سوار
ازین سان نبیند کی نامدار
پرستنده با کودک ماه روی
بخندید و گفتش که چنین کموی
که هیست مهرباب را در سرای
یکت سر شاه تو بر ترسای

ببالای ساجست و همزنگ عالج
 دو نرگس دژم و دو ابر به خم
 دمانش بختی دل مستمند
 دو جادوش پر خواب و پر آب روی
 نفس را کبر لبش راه نیست
 پرستندگان هر یکی آشکار
 بدین چاره تا آن لب لعل فام
 چنین گفت بایندگان خوب چهر
 لیکن بگفتن مکر روی نیست
 دلاور که پرهنر جوید ز بخت
 بدان تاش دختر نباشد ز بن
 چنین گفت مرفت را باز ز
 کزین خایه گر مایه سیر و نغم
 از ایشان چو بر گشت خندان غلام
 که با تو گفته آنگه خندان شدی
 بگفت آنچه بشنید با بخلوان
 چنین گفت باریک ماه روی
 که از گلستان مکرمان مگذرید
 دم خواست و دینار و کوب زر گنج
 بنفوذ کاین نزد ایشان برید
 نباید شدن شان سوی کاخ باز
 رفتند زی ماه رخسار گنج
 بدیشان سپردند زر و کهر
 پرستنده باماه دیدار گفت
 مگر آنگه باشد میان دو تن
 بگو ای خردمند پاکیزه رای
 پرستنده گفتند یک با دگر

یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
 ستون دوا بر چو سیمین قلم
 سر زلف چون حلقه پای بند
 پر از لاله رخسار و پر مشکوی
 چون او در جهان نیز یک ماه نیست
 همی کرد وصف رخ آن نگار
 کند آشنایان لب پور سام
 که باماه خوست رخنه مهر
 بود کآب راه بدین جوی نیست
 بماند باسانی اندر بخت
 نباید شنیدنش ننگ سخن
 چو بر خانیشت و کستر در
 ز پشت پدر خایه بیرون کنم
 بر سپید ازو نامور پور سام
 کشاده لب و سیم دندان شدی
 ز شادی دل بخلوان شد جوان
 که روم پرستندگان را بگوی
 مگر با گل از باغ کوهر برید
 گر انمایه دیبای ز بخت پنج
 کسی را مگوئید و پنهان برید
 بدان تاپیامی فرستم به راز
 اباکرم گفتار و دینار و گنج
 پیام جهان بخلوان زال ز
 که هرگز نماند سخن و بخت
 سرتن ناخاست چارباغ من
 سخن کبر باز است باماسرا
 که آمد بدام اندرون شیر ز

کنون کار رودابه و کام زال
 بیاید سیه چشم کجور شاه
 سخن هر چه شنید از آن دلنواز
 سبهد خرامید تا گلستان
 پیروی مکرخ بتان طراز
 سبهد پر سید از ایشان سخن
 ز گفتار و دیدار و رای و خرد
 بگوئید بامین یکایک سخن
 اگر راستی تان بود گفت و گوی
 و کمر هیچ کوشی کانی برم
 رخ لاله رخ گشت چون سدر و س
 چنین گفت کز مادر اندر جهان
 بدیدار سام و ببالای او
 و کز چون تو ای بخلوان دلیر
 همی می چکد گوئی از روی تو
 سدیگر چو رودابه ماه روی
 ز سر تا پایش گلست و سمن
 از آن کنسیدیم سر بر زمین
 بشک و بغیر سرش بافته
 سر زلف و جدش چو شکین زره
 ده انکشت برسان سیمین قلم
 بت آرامی چون او بنید بچین
 سبهد پرستنده را گفت کرم
 که اکنون چه چاره است بامین بگوی
 که ما را دل جهان پراز مهر اوست
 پرستنده گفت چو فرمان دهی
 ز فرخنده رای جهان بخلوان

بجای آمد و این بود نیک فال
 که بود اندر آن کار دستور شاه
 همی گفت پیش سبهد بر از
 بر امید خورشید کا بستان
 برفتند و بردند پیش نماز
 ز بالا و دیدار آن سرو بن
 بدان تا به خوی وی اندر خورد
 بکوشی مگر گفتند ایچ بن
 بنزدیک متان بود آبروی
 به زیر پی سیستان بسرم
 پیش سبهد زمین داد بوس
 نژاد کس اندر میان محان
 بپاکی دل و دانش و رای او
 بدین برزو بالا و بازوی شیر
 عبیر ست گوئی مکر بوی تو
 یکی سر و دست بارنگ و بوی
 سرو و سبھی بر بھیل مین
 فروشته بر گل کمند از کین
 به یاقوت و زمردش تافته
 خننده ست گوئی کره بر کره
 برو کرده از غالیه صدر قم
 برو ماه و پروین کنند آفرین
 سخنامی شیرین به آوای نرم
 یکی راه جتن بنزدیک او ی
 همه آرزو دیدن چهر اوست
 گذاریم تا کاخ سرو و سبھی
 ز گفتار و دیدار و روشن و ان

فریمیم و گوئیم هرگونه ای
سرشکبوش بدام آوریم
خرامد مگر چه روان با کند
کند حلقه در کردن کنگره

میان اندرون نیست و اثر و ناست
لبش ز لب پور سام آوریم
بنزدیک دیوار کاخ بلند
شود شیرش و از شکار بره

بازگشتن کنیزان بنزد رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
نگه کرد دربان بر آراست جنگ
که بیکه ز درگاه بیرون شوید
بتان پانخس را بیا راستند
که امروز روز دگرگونه نیست
بهدار آمد از گستان گل حنم
نگهبان دگفت کامروز کار
که زال سبب بکابل نبود
نفسید کنز کاخ کابل خدای
اگر تان بپسند چنین گل بدست
شدند اندر ایوان بتان طراز
نهادند دینار و کوبه پریش
که چون بود تان کار با پور سام
پرچم هر پنج بتافتند
که مرید است برسان سرو سخی
همش رنگ بوی همش قد و شاخ
چو شمش چو دوزخس قیرکون
کف ساعدش چون کف شیرز
سر اسر سپیدست میوش برنگ
سر جعد آن چهلوان جهان

دلش گشت با کام میثادی جمال
بدست اندرون هر یک از گل و شاخ
زبان کرد سخن و دل کرد تنگ
شگفت آیدم تا شما چون شوید
بدل تنگی از جای برخاستند
به راه کلان دیو و اثر و نیست
ز روی زمین شاخ سنبل حنم
نباید گرفتن بدان هم شمار
سر پرده شاه زابل نبود
بزین اندر آرد بشکیر پای
کند بر زمین نان همانگاه پست
نشتند و با ماه گفتند راز
پرسید رودابه از کم و بیش
بدین به است از به آواز و نام
چو با ماه جای سخن یافتند
همش زیب و هم فرشا هشی
سواری میان لاغر و بر فراخ
لبانش چو بند رخاش چو خون
هیون ران و موبد دل و شاه فر
از آهوی نیست و این نیست ننگ
چو سیمین زره بر گل ارغوان

و گریستی مهر نقرایدی
ز ما بازگشتت دل پر امید
بفسرهای تا برچه کردیم باز
که دیگر شده تی به رای و سخن
چنان پیر سر بود و پشمرده بود
به دیدار شد چون گل ارغوان
رخ من به پیش بیاراستی
همی گفت لب را پر از خنده داشت
پرستنده با بانوی ماه روی
که ز دانه بر آنخت هوا بود داد
یکی خانه بودش چو غم بجار
بدی بای چنینی بیاراستند
عقیق و زبرجد بروختند
همه زرو پیروزه بدجاشان
بنفش گل و زکرس و ارغوان
از آن خانه دخت خورشید روی

و گریستی مهر نقرایدی
ز ما بازگشتت دل پر امید
بفسرهای تا برچه کردیم باز
که دیگر شده تی به رای و سخن
چنان پیر سر بود و پشمرده بود
به دیدار شد چون گل ارغوان
رخ من به پیش بیاراستی
همی گفت لب را پر از خنده داشت
پرستنده با بانوی ماه روی
که ز دانه بر آنخت هوا بود داد
یکی خانه بودش چو غم بجار
بدی بای چنینی بیاراستند
عقیق و زبرجد بروختند
همه زرو پیروزه بدجاشان
بنفش گل و زکرس و ارغوان
از آن خانه دخت خورشید روی

رفتن زال بنزد رودابه

چو خورشید تابنده شد ناپدید
پرستنده شد سوی دستان سام
سبب سوی کاخ بنهاد روی
برآمد سیچشم گل رخ بام
چو از دور دستان سام سوار
دو بجاده بگشاد و آواز داد
دو دججهان آفرین بر توباد
پیاده بینان ز پرده سرای
سبب کز آن گونه آوا شنید

در حجره بستند و کم شد کلبه
که شد ساخته کار بگذار گام
چنان چون بود مردم خست جوی
چو سرو سخی بر سرش ماه تام
پدید آمد آن دختر نامدار
که شد آمدی ای جوانمرد شاد
خم چرخ کردان زمین توباد
برنجیدت این خردانی دو پای
نگه کرد و خورشید رخ را بدید

شده بام از آن کوهر تابناک	سجای گل سرخ یا قوت خاک	سپهبد چنین گفت با ماهر وی	کدامی سرو سیمین برو گنابوی
چنین داد پاسخ که ای ماهچهر	دردت زمین آفرین از سپهر	منوچهر اگر بشنود داستان	نباشد بر این کار هداستان
چه مایه شبان دیده اندر سماک	خروش آن بدم پیش یزدان پاک	همان سام نیرم بر آرد خروش	ازین کار بر من شود او بچش
همی خواستم تا خدای جهان	نماید مرا روست اندر نخلان	لیکن نه پر مایه جانست و تن	همان خوار گیم بپوشم کفن
کنون شاکشتم به آواز تو	بدین خوب گفتار باناز تو	پذیرفتم از دادگر داورم	که هرگز زیسان تو نگذرم
یکی چاره راه دیدار جوی	چه پرسی تو بر باره و من بکوی	شوم پیش یزدان ستایش کنم	چو از پرستان نیایش کنم
پر روی گفت سپهبد شنود	سر شعر گلزار بکشاد زود	مگر کاو دل سام و شاه زمین	بشود ز خشم و ز پیکار و کین
کمندگی کشاد او ز سر بلند	کس از مشک ز آستان نمیکند	جهان آفرین شنود گفت من	مگر کا شکارا شوی جنت من
خم اندر خم و مابر مابر	بران غنغش مابر مابر	بدو گفت رودابه من همچنین	پذیرفتم از داور کیش و دین
بدو گفت بر تازو برکش میان	بر شیر بکشی و چنگ کیان	که بر من نباشد کسی پادشا	جهان آفرین بر زبانه کوا
بگیر این سیه کیو از یک سوام	ز بهر تو باید همی کیو ام	خزانه خلدوان جهان زال زر	که با تخت و تاجت باز بفر
نگه کرد زال اندر آن ماهر وی	شگفتی بماندان روی موی	همی مهرشان بر زمانش بود	خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین داد پاسخ که این نیست داد	چنین روز خورشید روشن مباد	چنین تا سپیده برآمد ز جای	تبیره برآمد ز پرده سرای
که من دست را خیره و جان زخم	بر این خسته دل تیز پیکان زخم	پس آن ماه را شنید پرود کرد	برخویش تار و برش پود کرد
کمند از هر چه ستد و داد خم	بیخند خوار و زرد ایچ دم	ز بالا کمند اندر افکند زال	فرود آمد از کاخ فرخ بهمال
بحلقه دآمد سر کنگره	برآمد ز بن تاب سر کنگره		
چو بر بام آن باره نشست باز	برآمد پر روی و بردش نماز		
گرفت آتزمان دست دستان بدت	برفتند هر دو بگردا دست		
فرود آمد از بام کاخ بلند	بست اندرون دست شاخ بلند		
سوی خانه زر نگار آمدند	بر آن مجلس شاهوار آمدند		
بهشتی بد آراسته پر ز نور	پرستنده بر پای بر پیش حور		
شگفت اندر و مانده بد زال زر	بر آن روی و آن موی و بالا و فر		
ابا یاره و طوق و با کوشوار	ز دینار و کوهر چو باغ بهار		
دو رخساره چون لاله اندر سن	سر بعد زلفش شکن بر شکن		
همان زال با فرشتا سنهی	نشسته بر ماه با فسهی		
حیال یکی دشنه اندر برش	زی قوت سرخ افری بر سرش		
همی بود بوس و کنار و بنید	مگر شیر کاو کور را نشکرید		

رامی زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه	برفتند گردان همه به کوه
دیدند مریحسلوان را پگاه	وز آن جای که برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خوانده را	که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان	سرافراز گردان و فرخ روان
بشادی بر مریحسلوان آمدند	خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بکشد دستان سام	لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد	دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک	دل ما پر امید و ترس است و پاک
بختایش امید و ترس از گناه	بفرمانها ز روف کردن نگاه
ستودن مرا و اچنان چنان توان	شب و روز بودن به پیش نوان

خداوند گردنده خورشید و ماه
 بدیست کجایان خرم پای
 بهار آرد و تیر ماه و خزان
 جوان داردش گاه بانگ و بوی
 ز فرمان و رایش کسی نگردد
 بدانکه که لوح آفرید و قلم
 جهان را فرایش ز بخت آفرید
 ز چرخ بلند اندر آمد سخن
 زمانه مردم شد آراسته
 اگر نیستی بخت اندر جهان
 و دیگر که مایه ز دین خدای
 بویژه که باشد ز تخم بزرگ
 چه نیکوتر از پهلوان جوان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش
 بکستی بماند ز فرزند نام
 بدو گردد آراسته تاج و تخت
 کنون این همه داستان نیست
 که از من ریمده ست صبر و خرد
 نگفتم من این تا گشتم غمی
 همی کاخ مهربان مهر نیست
 و گشت بادخت سین دخت رام
 شود رام گوی منچهر شاه
 چه محتر چه کمتر چو شد بخت جوی
 بدین دفر و مندر اجنب نیست
 چه گوید کنون موبد پیش بین
 بستاند لب موبدان و روان
 که خفاک مهربان را بدینا

روان را به نیکی نمانده راه
 هم او داد و داور ببرد و سهرای
 بر آرد پر از میوه دار رزان
 کھش پیرنی دژم کرده روی
 پی مور بی او زمین نسپرد
 بزد بر همه بودیسا رقم
 که از یک فروغی نیاید پدید
 سراسر همین است کیتی ز بن
 و زواج کی دهمی خواسته
 بماندی توانای اندر نھان
 ندیدم که ماندی جوان را بجای
 چو بی بخت باشد بماند ترک
 که گردد به فرزند روشن روان
 بفرزند نوروز باز آیدش
 که این پور زاست و آن پور سام
 از آن رفته نام بدین مانده بخت
 گل و گرس بوستان نیست
 بگویند کاین را چه اندر خورد
 مغز و خرد دنیا مد کمی
 زمینش چو کردان سحر نیست
 چو کینده باشد بدین رام سام
 جوانی کانی برد یا کناه
 سوی دین و آئین نهاد دست روی
 که هم راه نیست هم ننگ نیست
 چه دانید فرزندان اندرین
 سخن بسته شد بر لب بخردان
 دل شاه از ایشان پراز کیمیا

گشاده سخن کس نیاست گفت
 چو شنید از ایشان سبب سخن
 که دانم که چون این پژوهش کنید
 ولیکن بر آن کاو بود پرمنش
 مرا اندرین گرنمایش کنید
 بجای شما آن کنم جهان
 ز خوبی و از نیکی و راستی
 همه موبدان پاخ آراستند
 که ما مژگانی یک بند ایم
 ابانکه مهربانین پایه نیست
 بدانست که ز کوه بر آرد ماست
 اگر شاه را بد نکرد دگان
 یکی نامه باید سوی پهلوان
 ترا خود خرد ز آن مابیشتر
 مگر کاویکی نامه نزدیک شاه
 منچهر هم رای سام سوار

که شنید کس نوشش بایش بخت
 بوشید و رای نو افکند بن
 بدین رای بر من مگویش کنید
 باید شنیدن بسی سرزنش
 وزین بند راه کیش کنید
 که با کھتران کس نکرد از محان
 ز بد و ناورم بر شما کاستی
 همه کام و آرام او خواستند
 نه از بس سختی سرافکنده ایم
 بزرگست و کرد و بک مایه نیست
 و کز چند بر تازیان پادشاست
 نباشد از و گناب بردودمان
 چنان چون تودانی بروشن روان
 روان و گنانت به اندیش تر
 فرستد کند رای او را نگاه
 نپرد از ره بدین مایه کار

نامه نوشتن زال نزدیک سام

سبب نویسنده را پیش خواند
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 ز خط نخست آفرین گترید
 از یوست شادی ز یوست زور
 خداوند هست و خداوند نیست
 از و باد بر سام نیسم درود
 چمانده دیزه هنگام کرد
 فرزانده باد آوردگاه
 گراینده تاج و زرین کمر

دل آکنده بودش همه برفشاند
 سراسر نوید و درود و خرام
 بدان داد که کاو جهان آفرید
 خداوند کیوان و ناهید و هور
 همه بند گانیم و ایزد کیست
 خداوند کوپال و شمیر و خود
 چرا نده گر گس اندر برد
 فشانده خون ز ابر سیاه
 نشانده زال بر تخت زر

مردی هنر دهنر ساخت	خرد از هنر را برافراخت	همی گشت کرد یکی کوهسار	چنانچه یوز و رمنده شکار
من او را بسان یکی بنده ام	بهرش روان و دل آکنده ام	چنین گفت با غمگساران خویش	بدان کار دیده سواران خویش
ز ما در بزم بر آن سان که دید	ز گردون به من برستهار رسید	که آمد سواری دمان کابلی	چمان چرمه زیر او زابلی
پدر بود در ناز و غر و پرند	مرا برده سیمغ بر کوه حسند	فرساده زال باشد دست	ازو آگهی جست باید نخست
نیازم بدان کاوشکار آورد	ابا بچام در شمار آورد	ز دستان و ایران و از شهریار	همی کرد باید سخن خواستار
همی پوست از باد بر من بسوخت	زمان تا زمان خاک چشتم بدوخت	هم اندر زمان پیش او شد سوار	بدست اندرون نامه نامدار
همی خواندمی مرا پور سام	بر او رنگ بر سام من درکنام	فرو داد و خاک را بوس داد	بسی از جهان آفرین کرد یاد
چو نردان چنین راند اندر بوش	بر آن بود صرخ روان را روش	بر سپید بستد ازو نامه سام	فرستاده گفت آنچه بود از پیام
کس از داد نردان نیابد گریغ	اگر چه سپهر بر آید به میغ	سجده ارکشا د از نامه بند	فرو داد آمد از تیغ کوه بلند
سنان کربدندان بخاید دیر	بدرد ز آواز او چرم شیر	سخنهای دستان بر اسر بخاند	بر شمر د و بر جای خیره بماند
گرفتار فرمان نردان بود	و گر چند دندان نردان بود	پسندش نیاید چنان آرزوی	دگر گونه بایستش او را بخوی
یکی کا پیش آدم دل شکن	که نتوان ستودنش بر انجمن	چنین داد پاسخ که آمد پدید	سخن هر چه از کوه بر بدسید
پدر کردیرست و نژاد هاست	اگر بشود راز بنده رواست	چو مرغ ثریان باشد آموزگار	چنین کام دل جوید از روزگار
من از دخت محراب گریان شدم	چو بر آتش تیز بریان شدم	ز نخچیر که آمد سوی خانه باز	بدش اندر اندیشه آمد دراز
ستاره شب تیره یار نیست	من آنم که در یکنار نیست	همی گفتم اگر گویم این نیست رای	مکن داوری سوی دانش گرای
برنجی رسیده تم از خوشتن	که بر من بگریه همه انجمن	سوی شصت یاران سر انجمن	شوم خام گفتار و پیمان شکن
اگر چه دلم دید چندین ستم	نیام زدن بجز بفرمانت دم	و گر گویم آری کامت رواست	بر داز دل را بد نخت هواست
چه خبر ماید اکنون جهان چهلوان	کشایم ازین رنج و سختی روان	ازین مرغ پرورده و آن دیوزاد	چه کویی چگونگی بر آید نژاد
ز پیمان نکرد سپهبد پدر	بدین کار دستور باشد مگر	سر گشت از اندیشه دل گران	بخت و نیا بوده گشت اندران
که من دخت محراب را بخت خویش	کنم راستی را باین و کیش	سخن هر چه بر بنده دشوار تر	دلش خسته تر ز آن و تن زار تر
به پیمان چنین رفت پیش گروه	چو باز آوریم ز البسه ز کوه	گشاده تر آن باشد اندر نغان	چو فرمان دهد کرد کار جهان
که هیچ آرزو بر دست نگنم	کنون اندرین است بسته دلم		
سواری بگردار آذر شب	ز کابل سوی سام شد بر داسپ		

رامی زدن سام با موبدان بر کار زال

چو برخاست از خواب با موبدان	یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر	که فرجام این بر چه باشد گذر
دو کوه پر آب و چو آتش بهم	بر آیمخته باشد از بن ستم
همانا که باشد بر روز شمار	فریدون و خنک را کارزار

نباید ترا دم زدن اندکی	بفرمود و گفت اربساند یکی
بر این سان همی تا ز تپش کو	بدگر تو پای اندر آور برو
زیر اندرش چرمه پولاد گشت	فرساده در پیش او باد گشت
یکایک ز دورش سپهبد بید	چو نزدیکی گریان رسید

از اختر بجوئید و پاخ دهید
 ستاره شناسان بروز داز
 بدیند و باخنده پیش آمدند
 بسام زیمان ستاره شر
 ترا مرده از دخت مهرب زال
 ازین دو هنرمند پیل زیان
 جهان زیر پای اندر آرد به تیغ
 بسپردنی بدسگالان ز خاک
 نه سکار ماند نه مازندان
 بخواب اندر آرد سر درمند
 بدو باشد ایرانین را امید
 پی باره ای کاو چاند بجناب
 خنک پادشاهی که هنگام او
 چو شنید گفتار اختر شناس
 بخشیدشان بکیران زروسم
 فرستاده زال را پیش خواند
 بگفتش که با او به خوبی بگوی
 ولیکن چو میان چنین بدخت
 من اینک بشیر ازین رزمگاه
 فرستاده را داد چندی دم
 کسی کردش و خود براه ایستاد
 بستمند از آن گرسران هزار
 دو بحر چو از تیره شب در گذشت
 همان ناله کوس با کرنامی
 سپهبدی شهر ایران کشید
 فرستاده آمد و ان سوی زال
 گرفت آفرین زال بر کردگار

دم داد و دینار دیوش را

نوازه شد مردم خوش را

آگاهی یافتن سیندخت

میان سپه دار و آن سرو بن
 پیام آوردی سوی سولان
 سپه دار دستان مرا را بخواند
 بدو گفت نزدیک رودابه رو
 سخن چون ز گنجی سختی رسید
 فرستاده باز آمد از پیش سام
 بکی گفت و شنید وز داستان
 بسک پاخ نامه زن را سپرد
 به نزدیک رودابه آمد چو باد
 پیروی بر زن دم برفشانند
 یکی شاره سربند پیش آورد
 همگی کیش سرخ یا قوت وزر
 یکی خست پر مایه انشتری
 فرستاد نزدیک دستان سام
 زن از حیره انکه با یوان رسید
 زن ازیم او گشت چون سدریس
 پرانید شد جان سیندخت از وی
 زمان تا زمان پیش من بگذری
 دل روشنم بر تو شد بدگان
 بدو گفت زن من یکی چاره جوی
 بدین حیره رودابه پیرایه خواست
 بیار دمش افسر بر نگار
 بدو گفت سیندخت بنمائیم
 سپردم برو دابه گفت این دو خیر
 زنی بود گوینده شیرین سخن
 هم از پهلوان سوی سرو روان
 سخن هر چه شنید با او براند
 بگوش که ای نیک دل ماه نو
 فراخیش را زود منی کلید
 ابا شادمانی و فرخ پیام
 سر انجام او گشت هداستان
 زن از پیش او بار گشت و برد
 بدین شادمانی را مرده داد
 به کرسی زر سیکرش بر نشاند
 شده تار و پودر اندر و ناپدید
 شده زر همه ناپدید از کهر
 فروزنده چون بر فلک مشتری
 بسی داد با آن درود و پیام
 نکه کرد سیندخت او را بید
 بترسید و روی زمین داد بوس
 با او گفت از کجائی بگوی
 بحیره در آئی بمن نسکری
 بگوئی مرا تا زهی کرگان
 همی مان فراز آرم از چند روی
 بدو دادم اکنون نیست راست
 یکی حلقه پر گوهر شاهوار
 دل بسته زانیدش بگشایم
 فزون خواست اکنون بیایش نیز

بجاکفت بکذا بر چشم من
 دم گفت فردا دهد ما بروی
 همی کژ دانست گفت راو
 بیاید بختش برو آستی
 بخشم اندرون شد از آن زن غمی
 چو آن جام های کر انمایید
 در کاخ بر خویشتن بر بست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 دو گل را بدو نرکس خوابدار
 برود باه گفت ای سرافراز ماه
 چه ماند از نو داشتی در جهان
 سگم چرا گشتی ای ما بروی
 که این زن پیش که آید همی
 سخن بر چسانست آن مرگوست
 ز کج بر زک افسر تازیان
 بدین نام بداد خواهی بباد
 زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 بماد چنین گفت کای پر خرد
 مرا مام فرخ نژادی ز بن
 سپه دارستان بکابل بماند
 چنان تنگ شد بر دم بر جهان
 نخواهم بدن زنده بی روی او
 بدان کاو مرادید و بامن نشست
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 زمانی محپید و دستور بود
 فرستاده را داد بسیار چیز

کی آب بر زن بر این خشم من
 بها تا نیابم تو از من مجوی
 بیاراست دل را به پیکار او
 همی هست ازو کثری و کاستی
 بخواری کشیدش بروی ز می
 هم از دست رودابه پیرایه دید
 از انیشکان شد بگردار مست
 همی دست بر زد بر خوار خویش
 همی شست تا شد گلان آبدار
 کزین کردی از ناز بر گاه چاه
 که نمود مست آشکار و نهان
 همه رازها پیش ما بگویی
 به پشت ز بصر چه آید همی
 که زیبای سربند و اکثریت
 بما ماند بسیار سود و زیان
 چون من زاده ام دخت بگز مباد
 فردا ماند از خشم ما در بجای
 بخون دور کس بیاراست چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 ز رفی زمین نیک یابد سخن
 چنین مهربانم بر آتش نشاند
 که گریان شدم آشکار و نهان
 جهانم نیز در سیموی او
 بیامان گرفتیم دتش بدست
 فرستاد پاخ بزال سترک
 سخنفای بایست که گفت و شود
 شنیدم همه پاخ هم آئیز

بدست همین زن لکنیش می
 فرستاده آورده نامه بود
 فردا ماند سینخت زان گفتگوی
 چنین داد پاخ کاین خرد نیست
 بزرگست پور جهان بحدوان
 هنر ما همه هست و آهو کی
 شود شاه کیتی بدین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 را کرد زن را و بنواختش
 چنان دید رودابه را در نهان
 بیاید ز تیار و گریان بخت

زدی بر زمین و کشیدی بروی
 مرا پاخ نامه این جسامه بود
 پسند آتش زال را بخت او کی
 چوستان ز پریاگان کرد نیست
 همش نامم هم رای فر روشن روان
 که کردد هنر پیش او اندکی
 ز کابل بر آرد بخورشید خاک
 کسی پای خوار اندر آرد برین
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 کجا نشود پند کس در جهان
 همی پوست برتش گفتی کلفت

آگاه شدن مهرباب از کار دخترش

چو آمد ز دگاه مهرباب شاد
 کرامتیه سینخت را خفته دید
 بر سپید و کفتا چه بودت بگوی
 چنین داد پاخ به مهرباب باز
 ازین کاخ آباد و این خواسته
 وزین بندگان سبب پرست
 وزین چهره و سر و بالای ما
 بدین آبداری و این راستی
 بنا کام باید بدشمن سپرد
 یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست
 بکشتم دادیم آتش به رنج
 چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
 بر این است فرجام و انجام ما
 بسینخت مهرباب گفت این سخن

همی کرد از زال بسیار یاد
 رخس پر شمریده دل آشفته دید
 چرا پر شمرید آن چو گلبرگ روی
 که اندیشه اندر دلم شد دراز
 وزین تازی اسپان آراسته
 ازین تاج و این خمر وانی نشست
 وزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تا زمان آورد کاستی
 همه رنج ما باد باید بشرد
 دختی که تریاک اوز بهر ماست
 بیا و ختم از برش تاج و کج
 بجاک اندر آمد سرمایه دار
 بدان تا کجا باشد آرام ما
 نو آوردی و نو نکردد کهن

سرای سنجی بدینان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
بهشادی و اندوه نکردد دگر
بدو گفت سیندخت این داستان
خرد یافته موبد نیک بخت
زدم داستان تا ز راه خرد
فرد برد سر و سخی داد خم
که گردون سب بر چنان گذرد
چنان دان که رودابه را پور سام
برده ست روشن دل را ز راه
بسی دادش پند و سودش نکرد
چو شنید مهرباب بر پای جست
تش گشت لرزان رخ لا جورد
همی گفت رودابه را رود خون
چو این دید سیندخت بر پای جست
چنین گفت کز کهر اکنون کی
از آن پس همان کن که رای آیدت
پیچید و نباخت او را بدست
مرگفت چون دختر آمد پدید
نگشتم بگشتم ز راه نیا
سر کاو ز راه پدر بگذرد
هممیم جانست هم جای گمان
اگر امایل با منوچهر شاه
ز کابل بر آید بخورشید دود
چنین گفت سیندخت با مرزبان
کزین گهی یافت سام سوار
وی از گرگساران بدین گشت باز

خرد یافته زوهرسان بود
گذرانی که چرخش همی سپرد
بر این نیست پیکار با دادر
بروی دگر برخد باستان
بفرزند داستان دخت
سحب بد گفتار من نگردد
بگز گل سرخ را داد خم
که ما را همی باید ای پر خرد
خانی نهاد دست هر گونه دام
یکی چاره مان کرد باید نگاه
دلش خیره بینم همی روی زرد
نهاد از بر دست شیر دست
پراز خون جگر دل پراز باد سرد
بروی زمین بر کنم هم کنون
مگر کرد بر کرد گاهش دو دست
سنجی شنو و گوش دار اندکی
روان و خرد رهنمای آیدت
خروشی بر آورد چون پیل مست
بیاستش اندر زمان سر برید
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
دیرش ز پشت پدر نشمرد
چرا باز داری سرم را ز جنگ
بیایند بر ما کی دستگاه
نه آباد ماند نه گشت و درود
کزین دگردان بخیره زبان
بدل ترس و تیمار و سختی مدار
کشاده شده ست این سخن نیست راز

چنین گفت مهرباب کای مابروی
چنین خود کی اندر خورد با خرد
مراد دل بدین نمی دردمند
که باشد که پیوندم اسوا
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
گزند تو پید اگر نذند مست
چنینست و این بر دلم شد دست
اگر باشد این نیست کاری سخت
فریدون سرویس گشت شاه
هر آنکه که یگانه شد خوش تو
بسین دخت فرمود پس نامدار
بترید سیندخت از آن تیز مرد
بدو گفت پیمانت خواهم سخت
زبان داد سیندخت را نامجوی
بدو گفت بنگر که شاه زمین
نماید بروم و نه مام و باب
چو شنید سیندخت سر پیش اوی
بر دختر آمد پراز خنده لب
همی مرده دادش که خنکی پلنگ
کنون زود پیرایه بکشای و رو
بدو گفت رودابه پیرایه صیت
روان مرا پور سامست جفت
پیش پدر شد چو خورشید شرق
بهشتی بد آراسته پر نگار
پدر چون و را دید خیره ماند
بدو گفت ای شته مغز از خرد
که با بهر من جنت کردد پری

سنجی سیح با من بکثری مگوی
که مر خاک را باد فرمان برد
اگر ایمنی یا بی از گزند
نخواهد ز احوال تا قند مار
بگفتار کثری مبادم نیاز
دل دردمند تو بند مست
همین بدگانی مرا از نخست
که چنین بد اندیشه باید گرفت
جها نجوی داستان همین دید راه
شود تیره رای بد اندیش تو
که رودابه را خیز پیش من آر
که او را زرد اندر آرد بگرد
بچاره دلش را ز کینه بشت
که رودابه را بد نیارد بروی
دل از مانک دزین سخن پر ز کین
شود پست رودابه بار و آب
فرو برد و برخاک نهاد روی
گشاده رخ روزگون زیر شب
ز کور زیان کرد کوتاه چنان
بپیش پدر شو براری بنو
بجای سرایه بی مایه صیت
چرا آشکارا بیاید خفت
بیاقت و ز اندون گشته غرق
چو خورشید تابان بحر مجار
جهمان آفرین را خانی بخواند
ز پر کوهران این کی اندر خورد
که مدتی بادت مد اکثری

چو شنید رودابه آن گفت و گوی
 دژم گشت چون زغفران کرد روی
 سیه شمره بزرگان دژم
 فرو خوابنید و نزد هیچ دم
 پدر دل پراز ششم سر پرز جنگ
 همی رفت غران بسان پلنگ
 سوی خانه شد دختر دوشده
 رخان مصنفر بر زر آزرده
 بیزدان گرفتند هر دو پناه
 هم این دل شده ماه و هم نگاه

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمد شاه بزرگ
 ز مهراب و دستان سام ترک
 ز پیوند مهراب و ز مهر زال
 وز آن ناهمالان کشته حال
 سخن رفت هر گونه باموبدان
 پیش سرفراز شاه ردان
 چنین گفت با بخردان شهریار
 که بر ما شود زین دژم روزگار
 چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
 برون آوریم برای و بچنگ
 فریدون ز ضحاک کیتی بشت
 بترسم که آید از آن تخم رست
 نباید که برخیزد از عشق زال
 حال سرفکنده کرد و حال
 چو از دخت مهراب از پور سام
 بر آید یکی تیغ تیز از نیام
 اگر تاب گیرد سوی مادرش
 ز گفت پر اکنده کرد و سرش
 کند شهر ایران پر آشوب و رنج
 بدو باز کرد و مکر تاج و گنج
 همه موبدان آفرین خواندند
 و را خسرو پاکدین خواندند
 بگفتند که ز ما تو داناتری
 به بایست ما بر تواناتری
 همان کن کجبا با خرد و خرد
 دل اژدها را خرد بشکرد
 بفرمود تا نوذر آمد پیش
 ابا و یژگان و بزرگان خویش
 بدو گفت رو پیش سام سوار
 بپریش که چون آمد از کارزار
 چو دیدی بگویش کزین سوکرامی
 ز نزدیک ما کن سوی خانه را
 همانکه برخاست فرزند شاه
 ابا و یژگان سر نهاده براه
 سوی سام نیرم نهادند روی
 ابا زنده پیلان پر خاشجوی
 چو زین کار سام پل آگاه شد
 پذیرد سوی پور کی شاه شد
 ز پیش پدر نوذر نامدار
 بیاید به نزدیک سام سوا

همه نامداران پذیره شدند
 ابا زنده پیل و تیره شدند
 رسیدن پیش سام سوا
 بزرگان و کی نوذر نامدار
 پیام پدر شاه نوذر بداد
 بیدار او سام پل گشت شاد
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم
 ز دیدار او را مش جان کنم
 نهادند خوان و گرفتند جام
 نخست از منوچهر بردند نام
 پس از نوذر و سام و مهرتری
 گرفتند شادی زهر کشوری
 بشادی درآمد شب دیر باز
 چو خورشید رخنه بکشد دراز
 فروش تبیره بر آمد زرد
 هیون دلاور بر آورد پر
 سوی بارگاه منوچهر شاه
 بفرمان او برگرفتند راه
 منوچهر چون یافت زو آگاهی
 بیاراست و بیم شاهنشاهی
 زساری و آمل بر آمد فروش
 چو دیای سبز اندر آمد به جوش
 بستند آئین ژوپین و ران
 برفتند با خوشتهای کران
 سپاهی که از کوه تا کوه مرد
 سپرد سپر ساخته سرخ و زرد
 ابا کوس و بانای وروین بخت
 ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
 این گونه شکر پذیره شدند
 بسی بادش و تیره شدند

آمدن سام به نزد منوچهر

چو آمد به نزدیکی بارگاه
 پیاده شد و راه بکشد شاه
 چو شاه جهاندار بکشد روی
 زمین را بوسید و شد پیش او
 منوچهر برخواست از تخت علاج
 زیاقوت رخنه بر سرش تاج
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 چنان چون سزا بود بنواختش
 وز آن نره دیوان مازندران
 و زان کرگران جنگاوران
 بر سپید و بسیار تیمار خورد
 سبهدن یک یک بیاید کرد
 که نوشته زی ای شاه تا جاودان
 ز جان تو کوته بد بندگان
 برفتم بر آن شهر دیوان ز
 نه دیوان که شیران جنگی بر
 که از تازی اسپان نکاو ترند
 ز کردان ایران دلاور ترند
 سپاهی که سکار خواندشان
 پلنگان جنگی نمایندشان

زمن چون بدیشان رسید آکھی	از آواز من مغزشان شد تخی	می و محل آراست و شد شادان	جھان پاک دید از بد بندگان
بشهر اندرون نعره برداشتند	وز آن پس شهر بگذاشتند	بکبار کوتاه کردند شب	به یاد سبک گشت اندلس
هم پیش من جنگجوی آمدند	چنان خیره و پوی پوی آمدند	چو شب روز شد پرده بارگاه	گشت اندو دادند زی شاه راه
سپه جنب جنان شد و روز تار	پس اندر فراز آمد پیش غار	بیاید سپه دار سام سترک	بنزد منوچهر شاه بزرگ
نیره جهاندار سلم بزرگ	پیش سپاه اندر آمد چو کرک	چنین گفت با سام شاه جهان	کز ایدر برو با کزیده محسان
سپاهی به کردار مور و بلخ	نبد دشت پیدانه کوه و نه شیخ	بهندوستان آتش اندر فروز	همه کاخ مهرباب کابل بسوز
چو برخاست زان لنگر گشت کرد	رخ نامداران ماکشت زرد	نباید که او یابد از بدرها	که او ماند از بچه اژدها
من این کز یک زخم برداشتم	سپه اهرم آنجای بگذاشتم	زمان تا زمان زو بر آید غروش	شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
خروشی فرو شیدم از پشت زین	که چون آساید بر ایشان زمین	هر آنکس که پیوسته او بود	بزرگان که در دست او بود
دل آمد سپه راهم باز جای	سراسر سوی رزم کردند را	سرازن جد کن زمین را بشوی	ز پیوند خفاک و خویشان اوی
چو شنید کاکوی آواز من	چنان زخم سرباز کوپال من	چنین داد پاسخ که ایدون کنم	که کین از دل شاه بیرون کنم
بیاید نزدیک من جنگ ساز	چو سیل زیان با کند داز	بوسید تخت و بمالید روی	بران نامور مهر انگشت اوی
مرا خواست کار بدم کند	چو دیدم خمیدم ز راه گزند	سوی خانه نهاد سپه با سپاه	بدان باد پایان جوینده راه

رفتن سام بجنگ مهرباب

مهرباب و دستان رسید این سخن	که شاه با سپه بگذاشتند بن	خروشان ز کابل همی رفت زال	فروشته لنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم	بیاید که گیتی بسوزد بدم	چو کا باستان را بخواد بود	نخستین سر من بیاید درود
پیش پدر شد پر از خون جگر	پرانید دل پر ز گفتار سر	چو آگاهی آمد بام دلیر	که آمد زره بچه نره شیر
همه شکر از جای برخاستند	دشمن فریدون بیاراستند	پذیره شدن را تبیره زدند	سپاه و سپه پذیره شدند
همیشه پیلان برکنین دفش	بیاراسته سرخ فزرد و نقش	چو روی پدر دید دستان سام	پیاده شد از اسب و بگذازد کام
بزرگان پیاده شدند از دوری	چو سالار خواه و چه سالار جو	زمین را بوسید زال دلیر	سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسپ سمند
 بزرگان همه پیش او آمدند
 که آزرده کشته است بر تو پدر
 چنین داد پانچ کزین باک نیست
 پدر کز بمنز اندر آرد خرد
 و کز بر کشاید زبان را بخشم
 چنین تا بدرگاه سام آمدند
 فرود آمد از باره سام سوار
 چو زال اندر پیش پدر
 یکی آفرین کرد بر سام کرد
 که بیدادل چسوان شاد باد
 ز تیغ تو الماس بریان شود
 کجا دیزه تو چمد روز جنگ
 سپهری کجا با کز تو دید
 زمین سپرد شیر باداد تو
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من که از داد بی بهره ام
 یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
 ندانم همی خوشتن را کنه
 مگر آنکه سام میستم پدر
 ز مادر برادم بنیاد خستی
 کفندی به تیار زانیده را
 ترا با جهان آفرین نیست جنگ
 کنون کم جهان آفرین پرورید
 ابا کج و با تخت و کز کز گران
 نشستم بکابل بفرمان تو
 که گر کینه جویی نیازمست

چو زرین دخشنده کوهی بلند
 تیار و با کفست و گوی آمدند
 یکی پورنش آورکش هیچ سر
 سر انجام آخر جز خاک نیست
 همسان سخن بر سخن گذرد
 پس از شمش آب اندر آیم خشم
 کشاده دل و شاد کام آمدند
 هم اندر زمان زال را داد بار
 زمین را بوسید و کستر دبر
 و ز آب و ز کس همی گل ترود
 روانش گراینده داد باد
 زمین روز جنگ از تو گریان شود
 شتاب آید اندر سپاه دنگ
 همانا ستاره نیارد کشید
 روان و خرد کشته بنیاد تو
 ز تو داد یابد زمین و زمان
 و گرچه به پیوند تو ششمره ام
 به کیتی مرا نیست با کس نبرد
 که بر من کسی را بر آن هست راه
 و گر هست با این نژاد من هنر
 بکوه اندرم جایکه ساختی
 باتش پردی فراینده را
 که از چه سیاه و سپید است رنگ
 بحشم خدایی به من بگرید
 ابا رای و با تاج و تخت و سران
 نگهداشتم رای و پیمان تو
 دختی که گشتی بیار آمست

ز ما زندان هدیه این ساختی
 که ویران کنی خان آباد من
 من اینک پیش تو استاده ام
 به آره میانم بدو نیم کن
 سچید چو شنید گفتار زال
 بدو گفت آری چیست راست
 همه کار من با تو بیداد بود
 ز من آرزو خود همین خواستی
 مشو تیز تا چاره کار تو
 یکی نامه فرایم اکنون بشاه
 سخن هر چه باید بیداد آورم
 اگر یار باشد جبهه انداز ما
 نویسنده را پیش بنشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 از ویست نیک و بد هست نیست
 بهرا پنجه کا و ساخت اندر بوش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 بر زم اندرون زهر تریاک سوز
 گر اینده کز زو کشانیده شهر
 کشنده دفش فریدون بجنگ
 ز باد عسود تو کوه بلند
 همان از دل پاک و پاکیزه کیش
 یکی بنده ام من رسیده بجای
 همی کرد کافور کیس و سرم
 بمستم میان را یکی بنده وار
 عنان چچ و اسپ افکن و کز زدار
 بشد آب کردان ما زندان

هم از گزگران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن بنده خشم تو را داده ام
 ز کابل میسای با من سخن
 برافروخت کوش و فرو بردیال
 زبان تو بر راستی بر کواست
 دل دشمنان بر تو بر شداد بود
 به تنگی دل از جای برخاستی
 باز کم کنون نیز بازار تو
 فرتم بدست تو ای نیک خواه
 روان و دلش سوی داد آورم
 بکام تو کردد همه کار ما
 ز هر دشمن ماهسی رانند
 کجا هست و باشد همیشه بجای
 همه بندگانیم و ایزد مکیست
 بر آنست چرخ روان را روش
 و زو آفرین بر منوچهر شاه
 بر زم اندرون ماه کیستی فروز
 ز شادی بھر کس رساننده بھر
 کشنده سرافراز جخی پلنگ
 شود خاک نعل سرافشان سمند
 با بشخور آری همی گرک میش
 به مردی بیضت اندر آورده پای
 چنین کرد خورشید و ماه افرم
 ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیدی مکیستی سوار
 چو من دست بردم بکز گران

زمن گرنودی گیتی نشان
 چنان اثرها کاو ز رود کشف
 زمین شهر تا شهر پهنای او
 جهانرا ازو بود دل پر بهراس
 هوا پاک دیدم ز پندگان
 ز نقش همی پرگر کس بوخت
 نهنک دژم بر کشیدی ز آب
 زمین کشت بی مردم و چار پای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 بزور جهاندار یزدان پاک
 میان را بستم بنام بلند
 بزین اندرون کرزه کاوس
 برقم بان نهنک دژم
 مرا کرد پدرود هر کاوشنید
 ز سر تا بدش چو کوه بلند
 ز بانس بان دختی سیاه
 چو دو آبگیرش بر ازخون چشم
 گمانی چنان بدم ای شهباز
 جهان پیش چشم چو دیانود
 ز بانکش بلرزد روی زمین
 برو بر زدم بانک برسان شیر
 یکی تیر الماس پیکان خدنگ
 چو شد دوخته یک کران از دهنش
 هم اندر زمان دیگری همچنان
 سیه دیگر زدم بر میان زفرش
 چو تنک اندر آورد بامن زمین
 بنیز روی یزدان کجسان خدای

برآورده کردن ز گردن کشان
 برون آمد و کرد گیتی چوکف
 هسمان کوه تا کوه بالای او
 همیداشتندی شب و روز پاس
 همان روی گیتی ز دزدگان
 زمین زیر زهرش همی بفرخت
 بدم در کشیدی ز گردون عقاب
 همیکسرا و را سپردند جای
 که با اوهی دست یارست سود
 بنگلندم از دل همه ترس و باک
 نشستم بر آن پیل سیکر مند
 ببازو کان و گردن سپر
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 که بر اثرها گرز خواهم کشید
 کشان موی سبز زمین چون کمند
 ز فر باز کرده فکده براه
 مرا دید غرید و آمد بخشم
 که دارم مکر آتش اندر کنار
 به ابر سیه بر شده تیره دود
 ز زهرش زمین شد چو دیای صین
 چنان چون بود کار مرد دلیس
 بچرخ اندرون راندم بی درنگ
 بماند از گفستی بیرون ز بانس
 زدم بر دهنش محید از آن
 برآمد همی جوی خون از جگرش
 بر آختم این کاو سرگرز کین
 برانگختم پیلتن را ز جای

زدم بر سرش کرزه کاو چهر
 سکتم سرش چون تن زنده یل
 بزخمی چنان شد که دیگر نخواست
 کشف رود پر خون و زرد آب شد
 همه کوهساران پر از مردوزن
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 مراسم یک نغم از آن خوانند
 چو زو باز گشتم تن روشنم
 فرو ریخت از باره بر ستوان
 بر آن بوم تا سالیان بر نبود
 چنین و جزاین هر چه بودیم رای
 کجا من چنانیدمی باد پای
 کنون چند سالت پاشت زین
 همه گرگاران و مازندان
 نکر دم زمانی برو بوم یاد
 کنون این برافراخته یال من
 بدان هم که بودی منانده همی
 کمندی بینداخت از دست شست
 سپردیم نوبت کنون زال را
 یکی آرزو دارد اندر نهنان
 یکی آرزو کان بیزدان نکوست
 نکر دیم بی رای شاه بزرگ
 همانا که با زال پیمان من
 که از رای او سر نخیم بهیچ
 پیش من آمد پر از خون رخان
 مرا گفت بردار آمل کنی
 چو پرورده مرغ باشد بکوه

برو کوه باریکستی سپهر
 فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
 زمغزش زمین کشت با کوه راست
 زمین جای آرامش خواب شد
 همی آفندین خواندندی بمن
 که آن اثرها زشت پتیاره بود
 جهان زو کوهر بر افشانند
 برین شد از نامور جوشنم
 وزین هست هر چند رانم زیان
 جز از موخته خار خاور نبود
 سر از اسر آوردی زیر پای
 بسپرداختی شیر دهنده جای
 مرا تخت گاه است دسم زمین
 بتو راست کردم بکرز کران
 ترا خواستم راد و پیروز شاد
 همان زخم کوبنده کوپال من
 برو کرد گاهم خاند همی
 زمانه مرا باژگونه بست
 که شاید مگر بند و کوپال را
 بساید بخاهد ز شاه جهان
 کجا نیکوئی زیر فرمان دوست
 که بنده نباید که باشد ترک
 شنیده ست شاه جهانان من
 در این آرزوها کرد زی من پیچ
 همی چاک چاک آتش ز استخوان
 سوزتر که آهنگ کابل کنی
 نشانی شده در میان گروه

چنان ماه بیند بکابستان
چو دیوانه گردد نباشد کسفت
کنون رنج مهرش بجای رسیده
ز بس درد کاو دید بر بی گناه
کسی کردش بادلی مستد
همان کن که با محسرتی درخورد
چو نامه بشتند و شد رای راست
چو خورشید سرسوی خاور خضاد
چو آن جامه سوده بگلند شب
سیا بدین اندر آورد پای
به سوی شهنشاه نهاد روی

چو سرو سبھی بر سرش گلستان
از و شاه را کین نباید گرفت
که بخشایش آرد هر آتش بید
چنان رفت پیمان که بشنید شاه
چو آید بنزدیک تخت بلند
ترا خود نیاموخت باید خرد
شد زود دستان و بر پای خاست
نخست و نیاسود تا باداد
پسیده بخندید و بکشاد لب
بر آمد خروشیدن کر نای
ابانامه سام آزاده خوی

بگو آنچه دانی و جان را بکوشش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
مرافت باید نزدیک سام
بگویم بدو آنچه گفستن سزد
زمن رنج جان و ز تو خواسته
بدو گفت مهربانستان کلید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه
مگر شهر کابل نوزد بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار
نباید که چون من شوم چاره جوی
مرا در همان انده جان اوست

و گر چاد خون تن برپوشش
بود کت بخنم نیاید نیاز
زبان بر کشایم چو تیغ از نیام
خرد خام گفت را را نزد
سپردن بمن کنج آراسته
غم کنج هرگز نباید کشید
بیاری و با خوشتن بر راه
چو پشمرده شد بر فروزد بما
بجای روان خواسته خوار دار
تو رود به راختی آری بروی
کنون با تو ام روز پیمان اوست

خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت

چو در کابل این داستان فاش گشت
بر آفت و سیندخت را پیش خواند
بدو گفت کانون خزان رای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن
مگر شاه ایران از این خشم و کین
به کابل که با سام یار خنید
چو بشنید سیندخت نبشت پست
یکی چاره آورد از دل بجای
وز آن پس دوان دست کرده بکش
بدو گفت بشنوز من مکن
ترا خواسته که ز بهر تمنت
اگر چند باشد شب دیر یاز
شود روز چون چشمه روشن شود
بدو گفت مهرباب که ز باستان

سر مرزبان بر زرخاش گشت
همه خشم رود به بروی براند
که باشاه کیتی مرا پای نیست
کشم زارتان بر سر انجمن
بر آساید و رام کردد زمین
از آن زخم کز زش که یار دشت
دل چاره جوی اندر اندیشه بست
که بد زرف بین و فراینده رای
بیاید بر شاه خورشیدش
چو دیگر یکی کامت آید بکن
بخش و بدان کاین شب آستنت
برو تیرگی هم نماند داز
جغان چون کین بدیشان شود
مزن در میان یلان داستان

بیاراست تن را بدینا وزر
پس از کنج زرش ز بهر نثار
بزین ستام آوریدند سی
اباطوق زرین پرستنده شصت
پراز مشک و کافور و یاقوت وزر
چهل جامه دیبای پیکر بزر
بزین و سیمین دو صد تیغ هند
صد اشت همه ماده سرخ نموی
یکی تاج پر گوهر شاهوار
بان سحری کی تخت زر
برش خردی بیست پهنای او
وز آن رنده پیلان هندی چهار
چو شد ساخته کار خود برشت
یکی کت رومی بر سر نهاد

به دو به یاقوت پر مایه سر
برون کرد دینار چون سی هزار
از اسپان تازی و از پارسی
یکی جام زر بر یکی را بدست
ز سپهر و زه چند چندی گهر
طرازش همه گونه گونه گهر
جز آن سی به زهر آب داده پرند
صد اتر همه بارکش راه جوی
اباطوق و با یاره و گوشتوار
برو ساخت چند گونه گهر
چو سیصد فرون بود بالای او
همه جامه و فرش کردند بار
چو می کردی بمدی میان را بست
یکی باره زیر اندرش همچو باد

بیاید گرانان بدرگاه سام
 بکار آگاهان گفت تا ناگهان
 که آمد فرستاده ای کابی
 ز مهرباب کرد آوریده پیام
 بیاید بر سام مل پرده دار
 فرو آمد از اسپ سینخت و رفت
 زمین را بوسید و کرد آفرین
 نثار و پرستنده واسپ و پیل
 یکایک همه پیش سام آورید
 پرانیده نشست بر سان مست
 که جائی کجا مایه چندین بود
 کر این خواسته را و پذیرم همه
 و کربا کرد انم از پیش زال
 بر آورد سرگفت کاین خواسته
 برید این کنجور دستان دهید
 پری روی سینخت بر پیش سام
 چو آن هدیه ما را پذیرفته دید
 سببست روی با او بیکجا بوند
 گرفته یکی جام هریک بدست
 پیش سحبد فرو ریختند
 چو با چهلوان کار بر ساختند
 چنین گفت سینخت با چهلوان
 بزرگان ز تو دانش آموختند
 مبر تو شبسته دست بدی
 گن کربا کرد بود مهرباب بود
 سربگی کنان کابل چکر کرد
 همه شمه زنده برای تواند

نه آواز داد و نه برگشت نام
 بگویند با سرفراز جهان
 بنزد سحبدیل زابی
 بنزد سحبد جگانهیر سام
 بگفت و بفرمود تا داد بار
 پیش سحبد خرامید گفت
 ابرشا و بر چهلوان زمین
 رده بر کشیده زد تا دو میل
 سچهلوان خیره شد کان بدید
 بکش کرده دست و سر افکنده پست
 فرستادن زن چه آئین بود
 زمین کرد آزرده شاه رمه
 بر آرد بگردار سیم رخ بال
 غلامان و پیلان آراسته
 بنام مه کابستان حمید
 زبان کرد گویا و دل شاد کام
 رسیده بھی و بدی رفته دید
 سمن پیکر و سرو بالا بوند
 بفرمود کآمد بجای نشست
 همگی یک دیگر بر آیمختند
 ز بیگانه خانه برداختند
 که بارای تو سپه کرد جوان
 تو تیر کیمیا بر افروختند
 بگزشت گشاده ره ایزدی
 ز خون دلش دیده سیراب بود
 کعب اندر آورد باید بکرد
 پرستنده و خاک پای تواند

از آن ترس کا و هوش زور آفرید
 نیاید چنین کارش از تو پسند
 بدو سام مل گفت با من بگوی
 تو مهرباب را کختری کر همال
 بروی و به موی و به غوی و خرد
 ز بالا دیدار و فرهنک اوی
 بدو گفت سینخت کای چهلوان
 یکی سخت پیمانت خواهم نخست
 که از تو نیاید بجانم گزند
 مرا کاخ و ایوان آباد هست
 چو اینم شوم هرچ کویی بگوی
 نختت همه کج کابستان
 جز این نیز هرچینه کا ندر خورد
 گرفت آن زمان سام و تش بدست
 چو شنید سینخت سو کند او
 زمین را بوسید و برای خاست
 که من خوش ضحاکم ای چهلوان
 همان مام رودابه ما بروی
 همه دودمان پیش یزدان پاک
 همی بر تو برخوایم آفرین
 کنون آدم تا هوای تو چیست
 اگر ما کنه کار و بد کوهریم
 من اینک پیش تو امستمند
 دل بکنان کابل مسوز
 سخنها چو شنید از و چهلوان
 برخ چون بجا و بالا چوسو
 چنین داد پاخ که پیمان من

دشنده ما حید و هور آفرید
 میا ز باخون ریختن در بند
 از آن گت برسم بهانه بجوی
 مر آمدخت او را کجا دید زال
 بمن گوی تا با کی اندر خورد
 بر آنسان که دیدی یکایک بگوی
 سچهلوانان و پشت کوان
 که لرزان شود ز بروم و رست
 نه آنکس که بر من بود ابرجند
 همان کنج و خوشان و بنیاد هست
 بگویم بجویم بدین آبروی
 بگو شمشیر نام بزا بستان
 بیاید ز من محتر پر خرد
 و رانیک بنواخت و پیمان بست
 همان راست گفتار و پیوند او
 بگفت آنچه اندر نمان بود راست
 زن کرد مهرباب روشن روان
 که دستان همی جان فشانند بروی
 شب تیره تا بر کشد روز چاک
 همان بر جهاندار شاه زمین
 ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
 بدین پادشاهی نه اندر خویم
 بکش گرگشی و ربندی را بند
 کجایتی سه روز اندر آید بروز
 زنی دید بارای و روشن روان
 میانش چو غر و برفتن تذو
 دستت اگر بکشد جان من

تو با کابل و مهر که پیوند تست
 بدین نیز هداستانم که زال
 شما که چه از کوه سر دیکرید
 چنین است کیتی وزین نیک
 چنان آفریند که آیدش رای
 یکی بر فراز و یکی در شب
 یکی از فرازش دل آراسته
 یکی نامه با لاله دردمند
 بنزد منوچهر شد زال زر
 بزین اندر آمد که زین رانید
 بدین زال را شاه پاخ دهد
 که پرورده مرغ بیدل شده است
 عروس ابره اندرون همچو اوست
 یکی روی آن بچه اژدها
 بدو گفت سیندخت اگر بخلوان
 چاند بکاخ من اندر سسند
 بکابل چون او شهریار آوریم
 لب سام سیندخت پر خنده دید
 نوندمی دلاور بگردار باد
 گزاندیشه بدکن یاد هیچ
 من اینک پس نامه اندر دمان
 دوم روز چون چشمه آفتاب
 کرانمایه سیندخت بنهاد روی
 روار و برآمد ز درگاه سام
 بیامد بر سام و بردش نماز
 بدستوری بازگشتن بجای
 دگر ساختن کارمهان نو

بمانید شادان دل و تندرست
 ز گیتی چو رودابه جوید همال
 همان تاج و اوژنک را دخرید
 ابا کرد کار جهان جنگ نیست
 نمائیم و مانیم با نای نای
 یکی با فردنی یکی با نخب
 ز کئی دل دیکری کاسته
 بنشم نزدیک شاه بلند
 چنان شد که گیتی برآورده پر
 همان نعل اسپش زمین رانید
 چو خندان شود رای فرخ نهد
 از آب مژه پای دگر شده است
 سز دگر بر آیند هر دوز پوست
 مرا نیز بنمای و بستان بها
 کند بنده را شاد و روشن روان
 سرم بر شود با آسمان بلند
 هم پیش او جان نثار آوریم
 همه بخ کین از دلش کنده دید
 بر افکند و مهربان را مرده داد
 دلت شاد کن کارمهان بسج
 بیایم بخیم بره بر زمان
 بجنبید و بیدار شد سز خواب
 بدرگاه سالار یهیم جوی
 مه بانوان خواندش بنام
 سخن گفت با او زمانی دراز
 شدن شادمان سوی کابل خدای
 نمودن به داماد پیمان نو

در اسامی گفت بر کرد و رو
 سز او را خلعت آراستند
 بکابل دگر سام را هر چه بود
 دگر چار پایان دوشیدنی
 بسیندخت بخشید و دتش بدست
 پذیرفت مردخت او را بر زال
 سز او را کردی و مردی دیست
 بکابل باش و بشادی بمان
 شکفته شد آن روی پر مرده ماه

بگو آنچه دیدی بهر آب کو
 ز کج آنچه پر مایه تر خواستند
 ز کاخ و ز باغ و ز گشت و درود
 ز گستر دنی و هم ز پوشیدنی
 گرفت و یکی نیز پیمان بست
 که باشند هر دو بشادی همال
 بدو داد و گفتش که ایدر مه است
 از این پس مترس از بد بدگان
 به نیک اختر می بر گرفتند راه

آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار
 پذیره شدندش همه سرشان
 چو آمد به نزدیکی بارگاه
 چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
 زمانی همی داشت برخاک روی
 بفرمود تا رویش از خاک خشک
 بیامد بر تخت شاه ارجمند
 که چون بودی ای پهلوار د مرد
 بفر تو گفت همه بھریرست
 از بستان نامه بخلوان
 چو بر خواند پاخ چنین داد باز
 لیسکن بدین نامه دلپذیر
 اگر چه مرا هست ازین دل دژم
 بسازم بر آرم همه کام تو
 تو بکیند اندر بشادی بسای
 بر بند خوا لیسکران خوان زر

که آمد زره زال سام سوار
 که بودند در پادشاهی نشان
 بسک نزد شاهش گشادند راه
 بوسید و بر شاه کرد آفرین
 بدو داد دل شاه آرم جوی
 ستر زد و بروی پر کند مشک
 بر سپید از او شهریار بلند
 بدین راه دشوار باماد و کرد
 ابا تو همه رنج را شکر است
 بختید و شد شاد و روشروان
 که رنجی فردی بدل بر دراز
 که بنوشت باد و دل سام پیر
 بر آنم که ندیشم از بیش و کم
 گرایست فرجام آرام تو
 که تا من بکارت زغم نیک رای
 شهنشاه نشست باز زال زر

بفسر مود تا ناداران هم
چو از خوان خسرو پیرداختند
چومی خورده شد نامور پور سام
برفت و بیهود بالای شب
بیاید بشکیر بسته کمر
بر او آفرین کرد شاه جهان
بفسر مود تا موبدان وردان
کنند انجمن پیش تخت بلند
برفتند و بردند رنج داز
سه روز اندران کارشان شد دنگ
زبان برکشادند بر شهریار
چنین آمد از داد اختر پدید
از این دخت مهربان پور سام
بود زندگانش بسیار مر
همش برز باشد همش شاخ فیال
کجا باره او کند موی تر
عقاب از بر ترک او نکند
یکی برز بالا بود فرمند
هوارا بشیر گریان کند
کمر بسته شهریاران بود

نشتند بر خوان شاه رمه
تخت دگر جای می ساختند
نشت از بر اسپ زرین سام
پراندیش دل پر گرفتار لب
پیش منوچهر سپهر و زگر
چو بر گشت بستودش اندر خان
ستاره شناسان هم بخردان
به کار سحری پژوهش کنند
که تا با ستاره چه دارند راز
برفتند باز چرمی چنگ
که کردیم با طرح کردان شمار
که این آب روشن نخواهد دوید
گویی پرنش زاید و نیک نام
همش زور باشد هم آئین و فر
به رزم و به بزمش نباشد حال
شود خنک هم رزم او را جگر
سران جهان را بکس نشود
همی شیر کید و بخم کند
بر آتش کی گور بریان کند
بایران پناه سواران بود

پژوهش کردن موبدان از زال

چنین گفت پس شاه کردن فراز
بخواند آفرین زال را شهریار
بدان تا بپرسند از او چندی
نشتند بیدار دل بخردان
بپرسید مر زال را موبدی
کزین هر چه گفتید دارید راز
کزو خواست کردن سخن خواستار
نخفت سخفای دیرینه نیز
همان زال با نامور موبدان
ازین تیزهش راه بین بخردی

که از ده و دوتای سر و سخی
از آن برزده هر یکی شاخ سی
دگر موبدی گفت کای سرفراز
یکی ز آن بگردار دریای قار
بجنبند و بر دوش تابنده اند
سه دگر چنین گفت کآن سی سوار
یکی کم شود باز چون بشری
چهارم چنین گفت کآن مرغزار
یکی مرد باتین داسی بزرگ
همه بدو آن کیا خشک و تر
دگر گفت کآن بر کشیده دوسرو
یکی مرغ دارد برایشان کنام
ازین چون بپزد شود برک خشک
از آن دو همیشه یکی آبدار
بپرسید دیگر که بر کوهار
غرامند مردم از آن شارتان
بنا ما کشیدند سر تا بماه
وز آن شارتان شان بدل نکند
یکی بومین خیند از ناگهان
بدان شارتان شان نیاز آورد
برده دست این سخن با بجوی
کر این رازها آشکارا کنی
زمانی پراندیش شد زال زر
وز آن پس به پاخ زبان برگشاد
نخست از ده و دو دخت بلند
به سالی ده و دو بود ماه نو
به سی روز مه را سر آید شمار

که ترست شاداب با فحی
نگردد کم و بیش در پاری
دو اسپ گرامنیه و تیز تاز
یکی چون بلور سپید آبدار
همان یکدگر را نیابنده اند
کجا بگذرانند بر شهریار
همان سی بود باز چون سنگری
کیننی پر از سبزه و جویبار
سوی مرغزار اندر آید سترک
نه بردارد او هیچ از آن کار سر
زدیای با موج برسان غرو
نیشش بشام آن بود این بهام
بر آن بر نشیند دهد بوی شک
یکی پر مریده شده سوکار
یکی شارتان یافتن استوار
گرفته بهامون کی خارستان
پرستند و کشتند و هم پیشگاه
کس از یاد کردن سخن نشود
بر بومش پاک کرد و غنک
هم اندیشان داز آورد
بپیش ران آشکارا بگوی
ز خاک سیه مشک سارا کنی
بر آورد یال و بکستد بر
همه پرش موبدان کرد یاد
که بر یک همی شاخ سی برگشد
چو شاه نو آئین ابرگاه نو
بر این سان بود کردش روزگار

کنون آن گفתי ز کار دو اسپ
 سپید و سیاهست هر دو زمان
 شب روز باشد که می بگذرد
 سه دیگر گفستی که آن سی و سوار
 از آن سی سواران یکی کم شود
 نگفتی سخن جز نقصان ماه
 کنون از نیام این سخن بر کشیم
 ز برج بره تا ترا زوجه جان
 چنین تا ز گردش باهی شود
 دو سر و آن دو بازوی چرخ بلند
 برو مرغ پران چو خورشیدان
 و کشتارستان بر سر کوه ها
 همین خارستان چون سرای سپنج
 همی دم زدن بر تو بر بشرد
 بر آید یکی باد با زلزله
 همه رنج ما ماند زی خارستان
 کسی دیگر از رنج ما برخورد
 چنین رفت از آغاز کمر سخن
 اگر تو شامان نیک نامی بود
 و کر آرزویم و چپان شویم
 کرایوان ما سر بکیوان برست
 چو پوشند بر روی ما خون و خاک
 بیایان آن مرد با تیر داس
 تر و خشک یکسان همی بد رود
 دو کر زمانست و ما چون گیا
 پیر و جوان یک بیگ ننگرد
 جهان را چنین است ساز و نهاد

فروزان بگردار آذر کشپ
 پس یکدگر تیز بر دو دو ان
 دم چرخ بر ماهی بشرد
 کجا بر کند شستند بر شیار
 بگاه شمردن همان سی بود
 که یک شب کم آید همی کاهگاه
 دو بن سروگان مرغ دارد شیم
 همی تیرگی دارد اندر خان
 پر از تیرگی و سیاهی شود
 کز نیمه شاداب و نیی نژد
 جهان را ازویم و امیدان
 سرای در گشت و جای قرار
 کز نو باز گشت و هم در دو رنج
 هم او بر فرزند هم او بشکرد
 ز گیتی بر آید خروش و خله
 گذر کرد باید سوی شارستان
 نپاید بر نوین و هم بگذرد
 همین باشد و نو نکرد کهن
 روان ما بر آن سر گرامی بود
 پدید آید آنکه که بحبان شویم
 از آن بجهت ما یکی چاد دست
 همه جای بیم است و تیمار باک
 کجا خشک تر ز دل اندر برک
 و کر لاله سازی سخن نشنود
 هانش نیره هانش نیا
 شکاری که پیش آیدش بشکرد
 که بزم کمر را کس ز مادر زاد

از این در دآید بدان بگذرد
 چو زال این خنجا بگرد آشکار
 به شادی یکی انجمن بر شخت
 یکی خنجا همی بیاراست شاه
 کشیدندی تا تها تیره کشت
 خروشیدن مرد بالای گاه
 بر رفتن گردان همه شاد و مست
 چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
 باید که برسته زال و لیس
 بدستوری باز گشتن زد
 بشاه جهان گفت کای نیکوخی
 بوسیدم این پایه تخت عاج
 بدو گفت شاه ای جوانمرد کرد
 ترا بویه دخت مهرباب خاست
 بفرمود تا سنج و هندسی در ای
 ابانینه و کر زو تیر و کمان
 کمان با گرفتند تیر خندان
 میچید بر یک بجزیری عنان
 دختی شن بد میدان شاه
 کمان را با لید و ستان سام
 بزد بر میان دخت سحی
 هم اندر کت اسپ کیچو به تیر
 سپر بر گرفتند و روپین و ران
 سپر خواست از ریدک ترک زال
 کا زار میخواست و روپین گرفت
 بر دشت بر سه پیر کیل وار
 بگردنکشان گفت شاه جهان

زمانه برو دم همی بشرد
 از و شادمان شد دل شریار
 شهنشاه گیتی زبانه گرفت
 چنان چون شب چارده چرخ ماه
 سرمی گساران زمی خیره کشت
 یکایک بر آمد ز دگاه شاه
 گرفته یکی دست دیگر بدست
 سر نامداران بر آمد ز خواب
 پیش شهنشاه چون زره شیر
 شدن نزد لار فرخ پدر
 مرا چهر سام آمدست آرزوی
 دلم کشت روشن بدین بر زو تاج
 یک امر و نیت باید سپرد
 دلت را هوش سام زابل کجاست
 میدان دگدارند با کمر نامی
 بر رفتن گردان همه شادمان
 نشانه نهادند چون روز جنگ
 بگرو و تیر و تیغ و سنان
 گذشته برو سال بسیار و ماه
 برانگشت اسپ و بر آورد نام
 گذاره شد آن تیر شانه شهی
 میذاخت و بگذاشت چون زره شیر
 بگشتند با خشت های کران
 برانگشت اسپ و بر آورد یال
 بر روپین شکار نو آیین گرفت
 گشاده بدگر سو افند خوا
 که با او که جوید نبرد از مهران

یکی بر گرائیدش اندر نبرد
همه بر کشیدند گردان سلج
باورد رفتند پیمان عنان
چنان شد که مرد اندر آمد مرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار
ز کرد اندر آمد بان نهنک
چنان خواش از پشت زین بر گرفت
باو از گفتند کرد نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد
ز شیران نراید چنین نیز کرد
خنک سامیل کش چنین یاد کار
برو آفرین کرد شاه بزرگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر
همان جامهای گرامیایه نیز
بزال سپهبد سپرد آن زمان
پس آن نامه سامپا بخ نوشت
که ای نامور چهلوان دلیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر
همان پور فرخنده زال سوار
رسید و بدانستم از کام او
بر آمد هر آنچه آن ترا کام بود
همه آرزو ما سپردم بدوی
ز شیری که باشد کارش پلنگ
کسی کردمش بادی شادمان
برون رفت با فرخی زال زر

که از تیر و روپین بر آورد کرد
بدل خشنک زبان پر مزج
ابانیزه و آب داده نشان
بر انگشت زال اسپ بر خاست کرد
عنان سح و کردنکش و نامدار
گرفتش کمر بند او را بچنگ
که شاه و سپه ماند اندر سخت
که مردم نبیند کسی زین نشان
کند جامه مادر برو لاژورد
چه کرد از نهنکانش باید شمرد
بماند بکستی دلیر و سوار
همان نامور مهران ترک
کم بسته و با کلاه آمدند
که گشتند از آن خیره مکره محان
چه از یاره و طوق و زرین کمر
پر تنده و اسپ هر گونه چیز
همه چیزها از کران تا کران
شگفتی سخنهای فرخ نوشت
بهر کار سپرد و برسان شیر
بر زم و بزم و برای و بچهر
کزو ماند اندر جهان یاد کار
همان خواش و رای و آرام او
همان زال را رای و آرام بود
بسی روز فرخ شمر دم بدوی
چه زاید جز از شیر شمره بچنگ
کزو دور بادا بد بدگان
ز گردان لشکر بر آورده سر

نوندی بر افکند نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
چنان شاد شد ز آن سخن چهلوان
سواری بکابل بر افکند زود
نوازدین شهریار جهان
من اینک چو دستان بر من رسد
چنان شاد شد شاه کابلستان
که گفتی همی جان بر افشانند
چو مهربان شد شاد و روشن روان
گرامیایه سیندخت را پیش خواند
بدو گفت کای هفت فرخنده رای
باشی زدی دست کا نذر زمین
چنان هم کجا ساختی از سخت
همه کنج پیش تو آراستست
چو بشنید سیندخت از و کشت باز
همه مرده دادش بیدار زال
زن و مرد را از بلندی منس
سوی کام دل تیز بشتافتی
بدو گفت رو دایه ای شاه زن
من از خاک پای تو بالین کنم
ز تو چشم آبر منان دور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او
بیار است ایوان با چون بهشت
باطی بپنند پیکر بزر
دگر پیکرش در خوشاب بود
یک ایوان همه تخت زرین نهاد
همه پیکرش کوهر آگنده بود
که بر شتم از شاه دل شاد کام
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
که با سپر سر شد بنوی جوان
بهراب گفت آن کجا رفته بود
وز آن شادمانی که رفت از محان
که از یم هر دو چنان چون سزد
ز پیوند خورشید زابستان
ز هر جای را مشکران خوانند
لبش کشت خندان و دل شادمان
بسی خوب گفتار با او براند
بفرودخت از رایت این تیره جای
برو شهریاران کنند آفرین
بباید مرا نیز اسرا انجام جست
اگر تخت عاجت اگر خواستست
بر دستر آمد سر اینده راز
که دیدی چنان چون باید محال
سزد و گزافید سر از سر زرش
کنون هر چه جستی همی یافتی
سزای تایش بهر انجمن
بفرمانت آرایش دین کنم
دل و جان تو خانه سور باد
آرایش کاخ بنهاد روی
گلایه می و مشک و غنبر سرشت
ز برجد برو بافته سب بر
که بر دانه ای قطره ای آب بود
با نین و آرایش چین نهاد
میان گفتش با کنده بود

زیاقوت مرتخت پاییه بود
 یک ایوان همه جامه رودومی
 بیاراست رودابه را چون نگار
 همه کابلستان شد آراسته
 همیش پیلان بیاراستند
 نشند بر پیل را مشگران
 پذیره شدن را بیاراستند
 همیراندستان گرفته شتاب
 کسی را نبند ز آندش آگهی
 فروشی برآمد ز پرده سدرای
 پذیره شدش سامیل شادمان
 فرود آمد از باره بوسید خاک
 نشست از بر تخت پر مایه سام
 سخن های سیندخت گفتن گرفت
 چنین گفت گامد ز کابل پیام
 زن خواست پیمان دادم زمان
 ز هر چیز کز من بخواهی بخواست
 نخست آنکه با ماه کابلستان
 دگر آنکه ز می او به محمان شوم
 فرستاده ای آمد از نزد اوی
 کنون چیست پاسخ فرستاده را
 ز شادی چنان شد دل زال سام
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 سپه رانی و مابه کابل شوم
 بدستان نگردد فرخندید سام
 سخن هر چه از دخت مهربانست
 بنمود تا زنگ و هندی درای

که تخت کیان بود و پر مایه بود
 بیاورده از پارس واهوازوری
 پر از جامه و رنگ و بوی بجار
 پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
 ز کابل پرستندگان خواستند
 نهاده به سر بر زر اضران
 نثارش همه مشک و زر خواستند
 چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
 پذیره ز رفتند با فرهی
 که آمد زره زال فرخنده رای
 همیداشت اندر برش میزنان
 بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
 ابا زال خرم دل و شاد کام
 لبش گشت خندان نخبختن گرفت
 پیمبر زنی بود سیندخت نام
 که هرگز نباشم بدو بد گمان
 سخنها بران بر بخاوم راست
 شود بخت خورشید زابلستان
 بر آن در دما پاک در مان شوم
 که پر دخت شد کار بنمای روی
 چه گوئیم مهرباب آزاده را
 که رانش سر پایی شد لعل فام
 کراید و نکه بینی به روشن روان
 گوئیم زین در سخن بشنوم
 بدانت کاو را ازین چیست کام
 به نزدیک زال آن جز از خوابست
 ز دند و کشاند پرده سدرای

هیونی بر افکند مرد دلیر
 بگوید که آمد سبهد ز راه
 فرستاده تازان به کابل رسید
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که گفتی همی جان بر افشانند
 بزدامی مهرباب و بر بست کوس
 ابا زنده پیلان و را مشگران
 زبس کونگون پر نیانی دمنش
 چه آواز نامی چه آواز چنگ
 تو گفتی مکر روز انجا مش است
 همیرفت زینگونه تپش سام
 گرفتش جهان بجلوان در کنار
 شه کابلستان گرفت آفرین
 نشست از بر باره تیز رو
 یکی تاج زرین نگارش گهر
 به کابل رسیدند خندان و شاد
 همه شهر ز آوای هندی درای
 تو گفتی دو دمام را مشکرست
 بش و یال اسبان کران تا کران
 برون رفت سیندخت بانندگان
 مرآن هر یکی را یکی جام زر
 همه سام را آفرین خواندند
 بدان جشن هر کس که آمد فراز
 بخندید و سیندخت را سام گفت
 بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
 چنین داد پاسخ بسیندخت سام
 برفتند تا خانه زرنگار
 بدان تا شود نزد مهرباب شیر
 ابا زال با پیل و چندی سپاه
 فروشی برآمد چنانچون سزید
 ز پیوند خورشید زابلستان
 ز هر جای را مشگران خواندند
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 زمین شد بخت از کران تا کران
 چه سرخ و سپید و چه زرد و نقش
 فروشدین بوق و آوای زنگ
 یکی تخمیز است گرامش است
 فرود آمد از اسپ و بگزارد کام
 بر سپیدش از کردش روزگار
 چه بر سام و بر زال زر چنین
 چو از کوه سب بر کشد ماه نو
 نهاد از بر مارک زال زر
 سخنها دیدینه کردند یاد
 ز نالیدن بر لب و چنگ نامی
 زمانه بآرایشی دیگر است
 بر اندوده پر مشک و پر زعفران
 میان بسته سید پرستندگان
 بدست اندرون پر ز مشک و گهر
 پس از جام کوهر بر افشانند
 شد از خواسته یک یک بی نیاز
 که رودابه را چند خواهی نخبخت
 اگر دیدن آفتابست هو است
 که از من بخواه آنچه آیدت کام
 کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماهروی
 ندانست کش چون ستاید همی
 بفرمود تا رفت مهربان پیش
 بیک تختشان شاد بنشاندند
 سه ماه با افسر نامدار
 بیار و پس دفتر خواسته
 برو خواند از کجای هر چه بود
 برفتند از آنجا بجای نشست
 وز ایوان سوی باغ رفتند باز
 بزرگان کشورش بادست بند
 همراه سام نریمان برفت
 ابازال و بالکرویل و کوس
 عاری و بالایی و هودج ساخت
 چو سیندخت و مهربان پیوند خویش
 برفتند شادان دل و خوش نش
 رسیدند پیروز تا نیمروز
 یکی بزم سام آنکهی ساز کرد
 پس آگاه سیندخت آنجا بماند
 سپرد آن زمان پادشاهی نزال
 سوی گرگاران شد و بانتر
 شوم گفت کان پادشاهی مراست
 منوچهر مشور آن شهر بر
 بترسم ز آشوب بدگوهران
 بشام یک زخم و شست زال

یکایک شکفتی بماند اندروی
 برو چشم را چون کشاید همی
 مبتدعه دی بر آئین و کیش
 عقیق و زبرجد بر افشانند
 سرشاه با تاج گوهر نگار
 یکی نخوت گنج آراسته
 که گوش آن نیارست گفتی شود
 بود نزدیک هفته بامی بدست
 سه هفته بشادی گرفتند ساز
 کشیدند بر پیش کاخ بلند
 سوی سیستان روی نهاد گفت
 زمانه رکاب و داد بوس
 یکی مهرداد ماه را دناخت
 سوی سیستان روی کرد پیش
 پراز آفرین لب زنگی کنش
 چنان شاد و خندان و کیتی فروز
 سه روز اندران بزم بکار کرد
 خود و لشکرش سوی کابل براند
 برون بروشگر بفرخنده فال
 دفش خجسته بر افراخت سر
 دل دیده باماندارند راست
 مراد داد و گفت همی دار و خور
 بویژه ز گردان مازندران
 می مجلس آراست بفرخت یال

بهار دل افروز پر مرده شد
 سگم گشت فربه و تن شکران
 بدگفت مادر که ای جان مام
 چنین داد پاخ که من روز و شب
 همانا زمان آمد ستم فراز
 تو کوئی بنگیستم آکنده پوست
 چنین تا که زادن آمد فراز
 چنان بد که کروز از رفت هوش
 خروشید سیندخت و بشود روی
 یکایک بدستان رسید آگی
 ببالین رودابه شد زال
 همان پریم غش آمد بیداد
 یکی محمراورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره کون شده هوا
 چو باری که بارانش مرجان بود
 برو کرد زال آفرین داز
 چنین گفت بازال کین غم چراست
 کزین سرو سیمین بر ماهروی
 که خاک پی او بود بر بر
 از آواز او چرم گنجی پلنگ
 بر آن کرد کاواز که کومال اوی
 ز آواز او اندر آید ز پای
 بجای خرد سام سنگی بود
 ببالای سرو و به نیروی پیل
 نیاید گیتی ز راه زهش
 بیار یکی خجسته آگون
 نخستین بی ماه را مست کن

دلش را غم و رنج سپرده شد
 شد آن از خوانی حش زعفران
 چو بدست که گشتی چنین زرد فام
 همی بر کشایم بفریاد لب
 وزین بار بردن نیام جواز
 و گر آهنت آکنده نیز اندر دست
 بخواب و به آرام بودش نیاز
 از ایوان دستان بر آمد خروش
 بکنان سیه کیوی مشکوی
 که پر مرده شد برکت سرو بخی
 پراز آب رخسار و خسته جگر
 بخندید و سیندخت را مرده داد
 وزان پر سیم غنچه بخت
 پدید آمد آن مرغ فرمان روا
 چه مرجان که آرایش جان بود
 ستودش فراوان و بردش نماز
 بچشم هب بر اندرون نم چراست
 یکی نزه شیر آید و نامجوی
 نیارد گذشتن بر برش ابر
 شود چاک چاک و بخاید و چنگ
 بیسند برو بازوی و یال اوی
 دل مرد جنگی بر آید ز جای
 بخشم اندرون شیر جنگی بود
 به آورد خشت افکند بر دو میل
 بفرمان دادار نیکی دهنش
 یکی مرد سینا دل پرفون
 زد لبی هم و اندیشه را پست کن

گفتار اندر زادن رستم

بسی بر نیامد برین روزگار
 که آزاده سرو اندر آمد بار

بکافد تھی گاہ سروسھی
 وزو بچہ شیر بیرون کشد
 وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
 کیاھی کہ کویت باشیر و شک
 بسای بیالای برختیش
 بدو مال از آن پس کی پرمن
 تو را زین سخن شاد باید بدن
 کہ او دادت این خسروانی دخت
 بدینکار دل هیچ غلین مدار
 بگفت و کی پرز بازو بلند
 بشد زال و آن پروا بر گرفت
 بدان کار نظاره شد یک جهان
 فروخت از مژہ سیندخت خون
 بیاید کی موبدی چرب دست
 بکافید بی رنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش برون آوید
 یکی بچہ بد چون گوی شیرفش
 شخت اندر و مانده بد مرد وزن
 همان در دگاش فرو دوختند
 شب از نو مادر می خفت بود
 چو از خواب بیدار شد سرون
 برو زر و گوهر برافشانند
 مرآن بچہ را پیش او ناختند
 بخنید از آن بچہ سروسھی
 بگفتا بر تم غم آمد بر
 یکی کودکی دوختند از حریر
 درون وی آگندہ موی سوسور

نباشد مرا و از زرد آکھی
 همپسوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کن ترس و تیار و باک
 بکوب و بکن بر سرہ در سایہ حش
 بمیسی همان روز پیکتیش
 خجسته بود سایہ فرمن
 پیش جہاندار باید شدن
 کہ ہر روز نو بکفاندش بخت
 کہ شاخ برومند آمد بہار
 فکند و سپر و از بر شد بلند
 برفت و کرد آنچه گفت ای شخت
 ہمہ دیدہ پر خون و خستہ روان
 کہ کودک ز چلو کی آید برون
 مرآن ماہر رخ را بی کرد مست
 بتابید مہرچہ را سہ ز راہ
 کہ کس در جہان این شختی ندید
 ببالا بلند و بدیدار کش
 کہ شنید کس بچہ پیل تن
 بدار و ہمہ در سپوختند
 زمی خفتہ و حش ازو رفته بود
 بسیندخت بگشا دل بربخن
 ابر کرد کار آفرین خوانند
 بان پھری برا فراختند
 بدید اندر و فرشا ششھی
 نہادند رتمش نام پر
 ببالای آن شیر ناخوردہ شیر
 برخ بر نگاریدہ ناہید و ہور

بازوش بر اژدہای دیسہ
 بزیر کش اندر گرفته تنان
 نشانندش آگہ بر اسپ سہند
 چو شد کار یکسہ ہمہ ساختہ
 ہیون تگاور بر انجختند
 پس آن صورت رتم گرزدار
 یکی جشن کردند در گلستان
 ہمہ دشت پر بادہ و نامی بود
 بزراستان از کران تا کران
 نہد کھتر از محستان بر فرد
 پس آن سیکر رتم شیر خواہ
 ابر سامیل موی بر پای خاست
 اگر نیسم از این سیکر آید تنش
 وزان پس فرستادہ را پیش خواست
 بشادی برآمد ز دگاہ کوس
 می آورد و را شکران را بخواند
 بیاراست جشی کہ خورشید و ماہ
 پس آن نامہ زال پاسخ نوشت
 شخت آفرین کرد بر کردگار
 ستودن گرفت آگھی زال را
 پس آمد بدان سیکر پر نیان
 بفرمود کہ این را چنین اجہسند
 نیایش ہمیکر دم اندر خان
 کہ زندہ بسیند جہان بین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست
 فرستادہ آمد چو باد دمان
 چو شنید زال آن سخفای نفز

بچنک اندرش دادہ چنکال شیر
 سیکدست کوپال و دیگر عنان
 بگرد اندرش چاکران نیز چند
 چنان چون بیاست پرداختہ
 بفرمان بران بر دم ریختند
 بر دند نزدیک سام سوار
 ز زباستان تا بکا باستان
 بھنچ صبد محاس آرای بود
 نشتبہ بھر جای را شکران
 نشتبہ چنا خون بود تار و پود
 بر دند نزدیک سام سوار
 مرا ماند این پر نیان گفت راست
 سرش ابر ساید زمین دانش
 دم ریخت تا با سرش کشت راست
 بیاراست میدان چو خشم خروس
 بخوانند کان بر دم بروشانند
 نظارہ شدند اندر آن بزنگاہ
 بیاراست چون مرغزار بہشت
 بران شادمان کردش روزگار
 خداوند شمشیر و کوپال را
 کہ یال یلان داشت و فرکیان
 بدارید کز دم نیابد کزند
 شب و روز با کردگار جہان
 ز تخم تو کردی بر آئین من
 نباید جز از زندگانش خواست
 بر زال روشن دل و شادمان
 کہ روشن روان اندر آید بغز

بشايش بر شادمانی فروز
 همی گشت چندی بر و بر جهان
 برستم همی دادده دایه شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مرا و را خورش
 چو رستم پیمود بالای هشت
 چنان شد که رحشان ساره شود
 تو گفتی که سام یستی بجای

چنان شش بر پیل پیش آورد
 یکی آفرین کرد سام دیر
 بسوید رتش تخت ای سگفت
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 یکی بنده ام نامور سام را
 همی پشت زین خواهم و دوع خود
 بچهر تو ماند همی چهره ام
 وزان پس فرود آمد از پیل مست
 همی بر سر چشم او داد بوس
 سوی کاخ از آن پس نهاد روی
 همه کاخها تخت زرین نهاد

نگه کرد و باتاج و تختش بدید
 که تها بر را بزنی شاد دیر
 نیارایکی نوتایش گفت
 ز شاخ توام من تو بنیاد باش
 نشام خور و خواب و آرام را
 همی تیر ناوک فرستم درود
 چو آن تو باشد مکر زهره ام
 سجدار بگرفت دستش بدست
 فرو مانده پیلان و آوای کوس
 همه راه شادان و با گفتگوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 برنجی نبستند هرگز میان
 همی گفت هر یک بنوبت سرود
 دگر گوشه رتش گزنی بدست
 فرو هشته از تاج پر همای
 برو هر زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سیند و بر فراخ
 دل شیر نر دارد و زور بر
 ندارد کس از پهلوانان حال
 بی جان اندوه را بشکریم
 بر سپی کس این را ندارد
 بدین نیکوئی چاره چون آورند
 که ایزد و راه نمود اندرین
 کمن شدیکی دیگر آرند نو
 ز رستم سوی یاد دستان شدند
 که چون خوشتر کس بگیتی ندید
 نه از سام و نر شاه باتاج و فر

آمدن سام بدین رستم

چو آگاهی آمد سام دیر
 کس اندر جهان کودک نارسید
 بجنید مر سام را دل بجای
 سپه را بالار شکر سپرد
 چو مهرش سوی پور دستان کشید
 چو زال آگهی یافت بر بست کوس
 خود و کرد مهرباب کابل خدای
 بزدمهره بر جام و بر خاست غو
 یکی شکر از کوه تا کوه مرد
 فروشدن تازی اسبان و پیل
 یکی تنده پسلی بیاراستند
 نشست از بر تخت زر پور زال
 بس برش تاج و مکر بر میان
 چو از دور سام یل آمد پدید
 فرود آمد از باره مهرباب زال
 یگایک نهادند سرب زرین
 چو کل چهره سام یل بگفتند
 که شد پور دستان همانند شیر
 بدین شیر مردی و کردی ندید
 بدیدار آن کودک آمدش رای
 برفت و جهانندگان را برد
 سپه را سوی زاوستان کشید
 ز لشکر زمین گشت چون آبوس
 پذیره شدن را نهادند رای
 بر آمد زهر دو سپه دار و رو
 زمین قیس کون و هوا لاژورد
 همی رفت آواز تا چند میل
 برو تخت زرین پیاراستند
 ابا بازوی شیر و با کتف و یال
 سپر پیش و در دست کز کران
 سپه برد و رویه رده بر کشید
 بزرگان که بودند بسیار سال
 ابر سام یل خوانند آفرین
 چو بر پیل بر بچه شیر دید

بر آمد برین بر یکی ماهسیان
 بخوردند باده با آوای رود
 بیگ گوشه تخت دستان نشست
 پیش اندرون سام کیجان گشای
 ز رستم همی در شکفتی ماند
 بدان بازو و یال آن پشت و شاخ
 دورانش چو ران هیوان تبر
 بدین خبر وئی و این فرو یال
 بدین شادمانی کنون می خوریم
 بزال آگهی گفت تا صد نژاد
 که کودک ز پهلوان آوردند
 بسیم رخ بادا هزار آفرین
 که گیتی سخت پر آبی و رو
 بر می دست بردند و مستان شدند
 همی خورد مهرباب چندان بنید
 همی گفت نیشم از زال زر

نشستند و خوردند و بودند شاد
 برنجی نبستند هرگز میان
 همی گفت هر یک بنوبت سرود
 دگر گوشه رتش گزنی بدست
 فرو هشته از تاج پر همای
 برو هر زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سیند و بر فراخ
 دل شیر نر دارد و زور بر
 ندارد کس از پهلوانان حال
 بی جان اندوه را بشکریم
 بر سپی کس این را ندارد
 بدین نیکوئی چاره چون آورند
 که ایزد و راه نمود اندرین
 کمن شدیکی دیگر آرند نو
 ز رستم سوی یاد دستان شدند
 که چون خوشتر کس بگیتی ندید
 نه از سام و نر شاه باتاج و فر

من و رتم واسب شبد ز تیغ
 کنم زنده آئین ضحاک را
 پراز خنده کشته لب زال و سام
 سه ماه نو هر مژ مهر ماه
 بسازید سام و برون شد بدر
 همی رفت بر پیل رتم دژم
 چنین گفت مر زال اکای پسر
 بفرمان شاهان دل آراسته
 همه ساله بر بسته دست از بدی
 چنان دان که بر کس نماد جهان
 برین پند من باش و مگذر ازین
 که من در دل ایدون کاخم همی
 دو فرزند را کرد پدر و دو گفت
 برآمد ز درگاه زخیم درای
 سپهبد سوی با خیر کرد روی
 برفتند با او دو فرزند او
 دو منزل برفتند و کشتند باز
 وزان روی زال سپهبد براه
 شب روز با رتم شیر مرد
 منوچهر را سال شد بر دو شصت
 ستاره شناسان بر او شدند
 ندیدند روزش کشیدن داز
 بدادند از آن روز تلخ آگهی
 که رفتن آمد بیکر سرای
 نگر تا چه باید کنون ساختن
 سخن چون زوانده بشنید شاه
 همه موبدان و روان را بخواند

نیارد بروسایه کتر دمیغ
 بی مشک سار کنم خاک را
 ز گفتار مهربان دل شاد کام
 بر آن تخت فرخنده بگزید راه
 یکی منزلی زال شد باید
 سپرد و کردن نیار با هم
 نگر تا نباشی جز از دادگر
 خرد را گزین کرده بر خواسته
 همه روز بسته ره ایزدی
 یکی بایدت آشکار و خفای
 بنجر بر ره راست سپرزین
 که آمد بتنگی ز ماغم همه
 که این پند را بنا به خفت
 ز پیلان خروشیدن کر نامی
 ز بانگرم گوی و دل آرم جوی
 پراز آب رخ پراز پند او
 کشید آن سپهبد براه داز
 سوی سیستان باز برد آن سپاه
 همی کرد شادی و هم باده خورد
 ز گیتی همی بارفتن بستم
 همی ز آسمان داستانها زدند
 ز گیتی همی گشت بایست باز
 که شد تیره آن تخت شاهنشاهی
 مگر نزد یزدان به آیت جای
 نباید که مرکب آورد تا ختن
 برسم دگر کون بیار است گاه
 همه را ز دل پیش ایشان براند

بنهر مودتا نوز آمدش پیش
 که این تخت شاهی فوشت و باد
 مرا بر صبدیست شد سالیان
 بسی شادی و کام دل راندم
 بنهر فریدون بستم میان
 بختم ز سلم وز تور سترک
 جهان ویژه کردم ز پتیاره ما
 چنانم که کوئی ندیدم جهان
 نیز دهمی زندگانش مرکب
 از آن پس که بر دم بسی درد و رنج
 چنان چون فریدون مراد داده بود
 چنان دان که خوروی بر تو گذشت
 نشانی که ماند همی از تو باز
 بناید که باشد جز از آفرین
 نگر تا نتابی ز دین خدای
 کنون نوتود در جهان داری
 پدید آید آنگه به خاور زمین
 بدو بگو آن دین یزدان بود
 تو مگذار بهرگز ره ایزدی
 از آن پس بیاید ز ترکان سپاه
 ترا کارهای دشت پیش
 گزند تو آید ز پور شکست
 بجوی امی سپر چون رسد داری
 وزین نو دختی که از پشت زال
 ازو شهر توران شود بی هنر
 بگفت و فرو داد آتش بروی
 بی آگش بدی هیچ سیمائی

ورا پند ما داد ز اندازه پیش
 برو جاودان دل نباید نهاد
 برنج و بختی بستم میان
 بر زم اندرون دشمنان ماندم
 بپندش مرا سوده شد هر زیان
 همان کین ایرج نیای بزرگ
 بسی شهم کردم بسی بارها
 شمار گذشته شد اندر خان
 درختی که زهر آورد بار و برگ
 سپردم ترا تخت شاهی و کنج
 ترا دادم این تاج شاه آزمود
 بخوشت زمان باز بایدت گشت
 بر آید برو روزگاری داز
 که پاکتی ترا داد پاکت دین
 که دین خدای آورد پاکت رای
 که موسی بیاید منجیبری
 نگر تا نتابی بر او بکین
 ننگه کن ز سر تا چه پیمان بود
 که نیکی از یوست و هم ز بدی
 نهند از بر تخت ایران کلاه
 گهی لگرت باید بدن گاه میش
 ز توران شود کارها بر تو تنگ
 ز سام ز زال آنگهی یآوری
 بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
 بکین تو آید همان کینه ور
 همی زار میگردد نوز بروی
 نه از دروها هیچ آزارئی

دو چشم کیانی جسم برخاد
بشرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پهن شهریار
به کستی سخن ماند زو یادگار

پادشاهی نوز بر تخت نشستن نوز

چو سوک پدر شاه نوز بداشت
ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
تخت منوچهر بر بار داد
بخواند انجمن را و دینار داد
برین بر نیاید بسی روزگار
که بیدار شد سر شهریار
ز کیتی بر آمد به هر جایی غو
جهازا کن شد سراز شاه نو
چو او ریحای پدر در نوشت
اباموبدان وردان تیر کشت
همی مردمی نزد او خوار شد
دلش برده گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند
دیران سزوار شاهی شدند
چو از روی کشور بر آمد فروش
جهانی سراسر بر آمد بجوش
بترید بیدار گشته شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار
بگسار مازندران بود سام
فرستاد نوز بر او پیام
خداوند کیوان و جسم و هور
که هست آفریننده پیل و مور
نه دشواری از چیز بر تر منش
نه آسانی از اندک اندر بوش
همه با توانائی او کیست
اگر هست بسیار و گران کیست
کنون از خداوند خورشید و ماه
شنا بر روان منوچهر شاه
مرآن چهلان جهان دیده را
که آید همی ز ابر باران فرود
همیشه دل هوشش آباد باد
سرافراز کرد پسندیده را
روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر چهلان جهان
سخنهام از آشکار و نهان
که تا شاه مرگان بهم برخاد
ز سارنیزان بسی کرد یاد
همیدون مراشت گرمی بدوست
که هم چلو انست و هم شاه دوست
نمهبان کشور بنگام شاه
از ویست رخشده فرخ کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخنهام از انداز اندر گشت

اگر بر نگیسرد وی آن گرز کین
از این تخت پر دخته ماند زمین
چو نامبر سام نیم رسید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشکیر هنگام بانگ خروس
بر آمد خروشدین بوق و کوس
یکی لشکری را انداز گرسار
که دریای سبز اندر کشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه
پذیره شدندش بزرگان به راه
سپاده همیشه سام دلیر
برفتند و گشتند هر گونه دیر
زبیدادی نوز راتجور
که برخیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی
غنوده شد آن بخت بیدار اوی
بگردد همی از ره بخسردی
ازو دور شد فره ایزدی
چو باشد اگر سام پیل چهلان
نشیند برین تخت روشن روان
جهان کردد آباد با داد او
بریوست ایران و بنیاد او
که مابنده باشیم فرمان کنیم
روان هابهرش کروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد زمین کردگار
که چون نوزی از ترا و کیان
تخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بود
محاست و این کس نیارد شود
خود این گفت یار کس اندر جهان
چنین زهره دارد کس اندر نهان
اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین شدی با کلاه
نبودی جز از خاک بالین من
بدو شاد بودی جهان بین من
دلش گرز راه پدر گشت باز
برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست ز نگار خورد
که خشنده دشوار شادش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم
جهان را بهرش نیاز آورم
شش بر کندش پشیمان شوید
بنوی ز سر باز پیمان شوید
گر آمرزش از کردگار سپهر
نیاید و از نوز شاه مهر
بدین کیتی اندر بود خشم شاه
ببرشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز کرده پشیمان شدند
یکایک ز سر باز پیمان شدند
چو آمد بدرگاه سام سوار
پذیره شدش نوز شهریار
بفرخ پی نامور چهلان
جهان سربسر شد بنوی جوان

بوزش جهان پیش نوز شدند
 برافروخت نوز ز تخت می
 جهان چهلوان پیش نوز سپای
 به نوز در پسند مارک شاد
 ز کرد فریدون و هوشک شاه
 که گیتی بداد و هوش داشتند
 دل او ز کرمی بداد آورد
 دل مهستان را بدو نرم کرد
 چو گفته شد از گفستی با همه
 برون رفت با خلعت نوزی
 غلامان و اسبان زرین تام
 برین نیز بگذشت چندی سحر
 پس آنگاه زمرک منوچهر شاه
 ز نارفتن کار نوز همان
 چو بشنید سالار ترکان پشک
 یکی یاد کرد از نیا زادش
 ز کار منوچهر و از لشکرش
 همه نامداران کشورش را
 چو ابر سپ و کرسیوز و بارمان
 سبهدش چون وید تیر چنگ
 جهان چهلوان پورش افراسیاب
 سخن را ندانم از تو و از سلم گفت
 کسی را کجا مغر خوشیده نیست
 که با ما چه کردند ایرانیان
 کنون روز تنزی و کین جنتست
 ز گفت پدر مغر افراسیاب
 پیش پدر شد گشاده زبان

بجان و بدل و نژده گستر شدند
 نشست اندر آرام با فرهی
 پرستنده او بود و هم رهنمای
 سخن های نیکو بسی کرد یاد
 همان از منوچهر زیبای گاه
 بیداد بر چشم نکماشتند
 چنان کرد نوز که او رای دید
 همه داد و بنیاد آرم کرد
 بگردن کشان و بشاه رمه
 چه تاج و چه تخت و چه اکثری
 پر از گوهر سرخ زرین و دو جام
 نه با نوز آرام بودش نه مهر
 بشد آنگهی تا توران سپاه
 یکایک بگفتند با بدگان
 چنان خواست کاید بایران بجنگ
 هم از تور برزد یکی تیز دم
 ز کردان سالار و از کشورش
 بخواند و بزرگان لشکرش را
 چو کلبه جنگی بر بردمان
 که سالار بد بر سپاه پشک
 بخواندش در گلی و آمد شتاب
 که کین زیر دامن نشاید نهفت
 برو چنین کار پوشیده نیست
 بدی را بمبتدیک یک میان
 رخ از خون دیده که شستنت
 بر آمد آرام و ز خورد و خواب
 دل آکنده از کین کبر بر میان

که شایسته جنگ شیران نم
 اگر زادش تیغ برداشتی
 میان را بستی مکن آوری
 کنون هر چه مانده بود از نیا
 گشادش بر تیغ تیز منت
 بغز پشک اندر آمد شتاب
 برو با زوی شیر و هم زور پیل
 ز بانس بکردار برنده تیغ
 بغر نمود تا برکش تیغ جنگ
 سبهد چو شایسته بیند پسر
 پس از مرک باشد سراو بجای
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای
 پیش پدر شد پرانیده دل
 چنین گفت کای کار دیده پدر
 منوچهر از ایران اگر کم شدست
 چو کرکاسب چون قان رزم زن
 تو دانی که با سلم و تور سترک
 نیا زادش شاه توران سپاه
 ازین دشمن هیچگونه نراند
 اگر ما نثوریم بهتر بود
 پسر چنین داد پاخ پشک
 یکی نژده شیرست روز شکار
 ترانیه با او بیاید شدن
 نبیره که کین نیا را بخت
 چو از دامن ابر حسین کم شود
 چراگاه اسپان شود کوه و دشت
 جهان سبهر سبز کرد ز خود

هم آورد سالار ایران نم
 جهان را بکرشاسپ گمداشتی
 بایران نکردی مگر سروری
 ز کین جستن و چاره و کمی
 که شورش و تخینه منت
 چو دید آن سخی قد افراسیاب
 و زو سکیه کتوده بر چنیل
 چو دید دل کف چو بارنده میخ
 بایران شود با سپاه پشک
 سز دگر بر آرد بخورشید سر
 ازیرا سپه نام ز در همنای
 بکاخ آمد غیر ش رهنمای
 که اندیشه دار همی پیش دل
 ز ترکان بر دی بر آورده سر
 سچدا چون ما انیم شدست
 جز این نامداران آن انجمن
 چه آمد از آن تیغ زن پیر کرک
 که گرش همی سود بر چرخ و ماه
 با آرام بر نامه کین نخواند
 کزین جنبش آشوب کشور بود
 که افراسیاب آن دلاور نهنگ
 یکی پیل جنگی که کارزار
 بهریش و کم رای فرخ زدن
 سز دگر خوانی نژادش دست
 بیابان ز باران پر از نم شود
 گیاهای زایل یلان برگزشت
 بهامون سپهر پرده باید کشید

سپ راهمه سوی آمل براند
 هستان و کرگان همه زیر نعل
 منوچهر از آن جایکه جنگجوی
 بکشید با قارن رزم زن
 مکر دست یابید بر دشت کین
 روان نیاکان ما خوش کنید
 چنین گفت با نامور نامجوی

دلی شاد بر سبزه گل براند
 بگوید وز خون کنید آب لعل
 بکینه سوی تور بنهاد روی
 دگر کرد کشتا سپ زان انجمن
 بدین دوسر افراز ایران زمین
 دل بدر گالان پر آتش کشید
 که من خون ز کین اندر آرم بجوی

آمدن افراسیاب بایران زمین

چو دشت از گیاهت چون پرینان
 سپاهی بیاید ز ترکان و چین
 که آن را میان و کرانه نبود
 چو لشکر به نزدیک همچون رسید
 سپاه جهاندار بیرون شدند
 براه دستان نهادند روی
 شهنشاه نوزد پرس پست اوی
 چو لشکر به پیش دستان رسید
 سر پرده نوزد شهسوار
 خود اندر دستان نیار است جنگ
 که افراسیاب اندر ایران زمین
 شماس و دیگر خروان کرد
 ز جنگاوران مرد چون سی هزار
 سوی زابلستان نهادند روی
 خبر شد که سام نریمان مرد
 از آن سخت شادان شد افراسیاب
 بیاید چو پیش دستان رسید
 سپه را که دانست کردن شمار

ببستند کردان توران میان
 هم از گرز داران خاور زمین
 همان بخت نوزد جوانه نبود
 خبر نزد پور فریدون رسید
 ز کاخ هایون به سامون شدند
 پشدارشان قارن رزمجوی
 جهانی سراسر پر از گفتگوی
 تو گفتی که خورشید شد ناپدید
 کشیدند بر دشت پیش حصار
 برین بر نیامد زمانی درنگ
 دوسال کرد از بزرگان گزین
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد
 رفتند شایسته کارزار
 بکینه بدستان نهادند روی
 همی دخمه سازد و رازال کرد
 بدید آنگه بخت اندر آمد ز خواب
 برابر سر پرده ای بر کشید
 برو چار صد بار بشمر نزار

بجوشید گفتی همه ریگ و شخ
 اباشاه نوزد صد چل هزار
 بشکر نگه کرد افراسیاب
 یکی نامه نوشت سوی پشنگ
 همه شکر نوزد اربشکریم
 دگر سام رفت از دهمیار
 ستودان همه سازدش زال زر
 مرا بیم ازو بد بایران زمین
 همانا شماس دینمروز
 بهنگام هر کار جستن کموست
 چو کاهل شود مرد همنگام کار
 هیون تگاور بر آورد پر

بیابان سراسر چو مور و بلخ
 همانا که بودند جنگی سوار
 هیونی بر افکند هنگام خواب
 که حستم نیکی و آمد بچنگ
 شکارند و دزیر پی سپرم
 همانا نیاید بدین کارزار
 نذار دهمی جنگ را پای و پر
 چو او شد ز ایران بجویم کین
 نشست با تاج کیتی فروز
 زدن رای با مرد هشیار و دوست
 از آن پس نیاید چنان روزگار
 بشد نزد سالار خورشید فر

رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد

سپیده چو از کوه سر بر کشید
 میان دو لشکر دو فرنگ بود
 یکی ترک بد نام او بارمان
 بیاید سپه راهمه بنگرید
 بشد نزد سالار توران سپاه
 وزان پس سالار بیدار گفت
 بدستوری شاه من شیر وار
 بیند پید از من دست برد
 چنین گفت اغیرث هوشمند
 دل مرزبانان شسته شود
 یکی مرد بی نام باید گزید
 پراگشت شد روی پور پشنگ
 بروی درم گفت با بارمان

طلایه پیش دستان رسید
 همه ساز و آرایش جنگ بود
 همی خفته را گفت بیدار مان
 سر پرده شاه نوزد بید
 نشان داد از آن لشکر و بارگاه
 که ما را همنه چند باید خفت
 بجویم از آن انجمن کارزار
 جز از من کسی را نخواند کرد
 که گر بارمان را رسد زین گزند
 برین انجمن کار بسته شود
 که انگشت از آن پس نباید گزید
 ز گفتار اغیرث آمدش ننگ
 تو جوشن پوش و بزه کن گمان

تو باشی بران انجمن سرفراز
 بشد بارمان تا بدست نبرد
 کزین لشکر نوذر نامدار
 نکه کرد قارن به مردان مرد
 کس از نامدارانش پاخ نداد
 دشمنش سالار بیا هوش
 ز خشمش سرشک اندر آید چشم
 ز چندان جوان مردم جنگجوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 که سال تو اکنون بجائی رسید
 توئی مایه و رکدهای سپاه
 بخون گریخته لعل مویی سپید
 شکست اندر آید بدین رزگاه
 نکه کن که با قارن رزم زن
 بدان ای برادر که تن مرک راست
 زگاه خجسته منوچهر باز
 کسی زنده بر آسمان نکند
 یکی را بر آید به شیشه هوش
 تنش گرس و شیر دهنه راست
 یکی را به بستر بر آید زمان
 اگر من روم زین جهان فراخ
 یکی دهنه خروانی کند
 سرم را به کافور و مشک و گلاب
 سپاری برادر تو پدر و باش
 بگفت این و گرفت نیزه بدست
 چنین گفت با رزم زن بارمان
 بیایست ماندن که خود روزگار

چنین گفت مهربان را قباد
 بجائی توان مرد کايد زمان
 بگفت و برانگشت بشیر را
 ز شبگیر تا سیه کتر دهور
 بفرجام پیروز شد بارمان
 یکی خشت زرد بر سرین قباد
 ز اسپ اندر آمد گونار سر
 بشد بارمان نزد افراسیاب
 یکی خلعتش داد کا بد جهان
 چو او گشته شد قارن رزجوی
 دو لشکر بگردار دریای چین
 دوشین تیغ الماس کون
 بگرد اندرون چو دریای آب
 پر از ناله کوس شد مغریغ
 بهر سو که قارن بر افکند اسپ
 تو گفتی که الماس مرجان فشانند
 ز قارن چو افراسیاب آن بدید
 یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
 چو شب تیره شد قارن رزخواه
 بر نوذر آمد به پرده سرای
 و را دید نوذر فرو ریخت آب
 چنین گفت کز مرکب سام سوار
 چو خورشید باد را روان قباد
 کزین رزم و زمرگان چاره نیست
 چنین گفت قارن که تا زاده ام
 فریدون نهاد این کلبه بر سرم
 هنوز آن کلبه ننگشاده ام

که یکچند گیتی مراد داد
 بیاید زمان یک زمان بی گمان
 بداد آرمیدن دل تیز را
 همی این بر آن آن برین کرد زور
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان
 که بسند کمر گاه او بر کشاد
 شد آن شیر دل پیر سالار سر
 شکفته دو رخسار با جاه و آب
 کس از کھتران نداشت آن از همان
 سپه را یاور و بنهاد روی
 تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
 شده لعل و آهار داده بخون
 که شکوف بار و برو آفتاب
 پر از آب شکوف شد جان تیغ
 همی تافت آهین چو آذر شب
 چه مرجان که دگین همی جان فشانند
 بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
 بگرد و نامد دل از کین ستوه
 بیاورد سوی دستان سپاه
 ز خون برادر شده دل ز جای
 از آن مژده سیر نایده خواب
 ندیدم روان را چنین سوگوار
 ترازین جهان جاودان بهره باد
 زمین را بجز گور کھواره نیست
 تن پرهنه مرک را داده ام
 که بر کین ایرج زمین بسرم
 همان تیغ پولاد ننه داده ام

برادر شد آن مرد سگ و خرد
 انوشه بدی تو که امروز جنگ
 چو از لشکرش گشت نختی تباه
 مرا دید با گرز و گاو روی
 برایش بر آن گونه اندر شدم
 یکی جادوی ساخت بامن بجنگ
 شب آمد جهان سبزه تیره گشت
 تو گفستی زمانه سه آید همی
 بیاست بر شستن از رزمگاه
 سرانجام من هم برین بگذرد
 بتنگ اندر آورد پور پشنگ
 از آسودگان خواست چندی سپاه
 بیاید بنزدیک من جنگجوی
 که باید کاننش برابر شدم
 که با چشم روشن منم آب رنگ
 مرا بازو از کوفتن خیره گشت
 هوا زیر خاک اندر آید همی
 که کرد سپه بود و شب شد سیاه

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

بر آسود پس لشکر از هر دو روی
 رده بر کشیدند ایرانیان
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 دهاده بر آمد ز هر دو گروه
 بر آن سان سپه بر هم آویختند
 بهر سو که قارن شدی رزمخواه
 کجا خاستی کرد افراسیاب
 سرانجام نوذر ز قلب سپاه
 چنان نیزه بر نیزه انداختند
 که بر هم نیچید بر آن گونه مار
 چنین تا شب تیره آمد بتنگ
 از ایران سپه میشته رخته شد
 به بیچارگی روی برگاشتند
 دل نوذر از غم پراز درد بود
 چو از دشت نشت آوای کوس
 بر فتند روز دوم جنگجوی
 چنان چون بود ساز جنگ کیان
 بزد کوس روین وصف بر کشید
 که خورشید گفستی شد اندر خان
 بیابان نبود هیچ پیداز کوه
 چو رود روان خون همی ریختند
 فرو خستی خون ز کرد سیاه
 همه خون شدی شست چون رود آب
 بیاید بنزدیک او رزمخواه
 سان یک یک دیگر برافراختند
 شمشیر از چنین کی بود کارزار
 برو خیره شد دست پور پشنگ
 وز آن روی پیکار پیوسته شد
 بهامون بر افکنده بکذاشتند
 که تاجش را خنجر از کرد بود
 بفرمود تا پیش او رفت طوس

بشد طوس و گستم با ابهم
 بگفت آنک دل مراد چیست
 از اندرز فرخ پدر یاد کرد
 کجا گفته بودش که از ترک و حسین
 از ایشان ترا دل شود دردمند
 ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
 کس از نامه نامداران نخواند
 شما را سوی پارس باید شدن
 وز آنجا کشیدن سوی زاده کوه
 ازید رکون زنی سپاهان روید
 ز کار شما دل شسته شوند
 ز تخم فریدون مگر یک دو تن
 ندانم که دیدار باشد جزین
 شب و روز دارید کار آنگهان
 ازین شکر ار بد دهند آگهی
 شما دل مدارید بس متمند
 یکی را به جنگ اندر آید زمان
 تن کشته با مرده یکان شود
 بدادش مران پند ما چون سزید
 گرفت آن دو فرزند را در کنار
 لبان پرباد و روان پر زغم
 همی گفست چندی و چندی گریست
 پراز خون جگر لب پراز باد سرد
 سپاه بیاید بایران زمین
 بسی بر سپاه تو آید کزند
 فراز آمد آن روز کردن نشان
 که چندین سپه کس ز ترکان براند
 شستان بیاوردن و آمدن
 بر آن کوه البزر بردن گروه
 وزین لشکر خویش پنهان روید
 برین خستگی نیز خسته شوند

برد جان ازین بشمار انجمن
 یک امشب بگویم دست پسین
 بجوئید هشیار کار جهان
 شود تیره این فرشا همنشی
 که باید چنین بد ز چرخ بلند
 یکی با کلاه محی شادمان
 تید میزمان بازش آسان شود
 پس آن دست شامانه بیرون کشید
 فرو ریخت آب از مژه شهریار

جنگ نوذر با افراسیاب بارسیم

از آن پس بیا سو لشکر دو روز
 بند شاه را روزگار نبرد
 ابا شکر نوذر افراسیاب
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 تبیره بر آمد ز دگانه شاه
 سه دیگر چو بفرخواست کیتی فروز
 به چارگی جنگ بایست کرد
 چو دیامی جوشان بدو رود آب
 ابا ناله کوس و هندی درای
 نهادند بر سر ز آهن کلاه

به پرده سرای ردافریاساب
همه شب همی گشتگر آراستند
زمین کوه تا کوه جوشن و روان
نبه کوه پیدازریک و زرخ
بیاراست قارن قلب اندرون
چپ شاه کردیمان بخاست
ز سگیر تا خور ز گردون گشت
دل تیغ گشتی ببالد هسی
چو شذیره با بر زمین سایه دار
چو آبد بخت اندرون تیرگی
بر آن سو که شاپور نسته بود
همی بود شاپور تا گشته شد
از انبه ترکان پر خاشجوی
شب و روز بدگرز دلاش جنگ
چونوز فروخت پی در حصار
سواران بیاراست افریاساب
یکی نامور ترک را کرد یاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید
کران سو بد ایرانیان رابنه
چو قارن شوند آنکه افریاساب
شازرنگ جوشان دل کرد تنگ
که توران شه آن با جوامد مرد
سوی روی پوشیدگان سپاه
بستان ماگر بدست آورد
بنگ اندرون سر شود ناپید
ترا خوردنی هست و آب روان
همی باش دل را مکن هیچ بد

کسی را سر اندر نیابد خواب
همی تیغ و ژوپین میراستند
برفتند با کر زهای گران
ز دریا بدریا کشیدند خ
که باشد شاه باشد پادستون
چو شاپور نسته بود دست راست
نبه کوه پیدانه دریا نه دشت
زمین زیر اسپان بنالد هسی
شکست اندر آمد سوی مایه دار
گرفتند ترکان برو چیه کی
پراکنده شد هرک انبه بود
سرخست ایرانیان گشته شد
بسوی دهستان نهادند روی
برآمد بر این نیز چندی درنگ
بروبسته شد راه جنگ سوار
گرفت ز جنگ در گنی شتاب
سپهبد کروخان ویه نژاد
براه بیابان سر اندر کشید
بجوید بنه مردم بدتنه
کسی کردشگر بهنگام خواب
برنوز آمد بان پلنگ
نگه کن که باشد شاه ایران چه کرد
سپاهی فرستاد بی مربراه
برین نامداران شکست آورد
بدنب کروخان باید کشید
سپاهی مهر تو دارد روان
که از شهر یاران دیسری سزد

کنون من شوم بر پی این سپاه
بدگفت نوز که این رای نیست
ز بهر نه رفت گستم و طوس
بدین زودی اندر بستان رسد
نشتند بر خوان و می خواستند
پس آنکه سوی خان قارن شدند
سخن را گفتند هرگونه بن
که ما را سوی پارس باید کشید
چو پوشیده رویان ایران سپاه
که گیرد بدین دشت نیزه بدست
چو شیدوش و کثواد و قارن بهم
چونین گذشت از شب دیر باز
بدین روی دژدار بدگره هم
وز آن روی دژ بارمان و سپاه
کزو قارن رزم زن خسته بود
برای سخت چون شیر با بارمان
یکی نینه زد بر کمر بند اوی
سپه سهر دل شکسته شدند
سپهبد سوی پارس نهاد روی

بگیرم بریشان زهر گونه راه
سپه را چو تو شکر آرای نیست
بدانکه که برخاست آوای کوس
کنده ساز ایشان چنان چون سزد
زمانی دل از غم میراستند
همه دیده چون ابر بھمن شدند
بر آن بر نهادند یک سر سخن
بناید برین جایگاه آرمید
اسیران شوند از بدکینه خواه
کر باشد آرام و جای نشست
زدند اندر این رای بریش و کم
دیسران به رفتن گرفتند ساز
دیسران بیدار با اوجهم
اباکوس و پیلان نشسته براه
بخون برادر مکر بسته بود
سوی چاره جتن نداشت زمان
که گمست بنیاد و پیوند اوی
همه یک زد دیگر گسته شدند
ابا نامور شکر جنگ جوی

گرفتار شدن نوز بدست افریاساب

چو بشنید نوز که قارن برفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد
چو افریاساب آگهی یافت زوی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار
بدان ساز که آمد همی حست راه

دمان از پیش روی نهاد و تفت
سپهرش مکر زیر پی نسپرد
که سوی بیابان نهاد دست روی
چو شیر از پیش روی نهاد و تفت
همش تا ختن دید و هم کارزار
که تا بر سر آرد سری بی کلاه

شب تیر و تاشد بلند آفتاب
ز کرد سواران جهان تار شد
خود و نامداران هزار و دوست
بسی راه جستند و بگریختند
چنان شکری را گرفتند
اگر با تو کردند نشیند بر از
همو تاج و تخت و بلندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست
سرت کمر بساید به ابر سیاه
وزان پس بفرمود افراسیاب
بجوئید تا قارن رزم زن
چو شنید کومیش از آن رفته بود
غمی گشت از آن کار افراسیاب
که قارن رهایفت از وی بجان
چنین گفت با ویسه نامور
که چون قارن کاوه جنگ آورد
ترافت باید بسته کمر
همی گشت بانو ز افراسیاب
سراجم نوزد گرفتارش
تو گفتی کشان بر زمین جای نیست
بدام بلا هم بر او بختند
بیاورد با شهریار بلند
هم از گردش او نیابی جواز
همو تیرگی و نرندی دهد
کهی مغزیابی از و گاه پوست
سراجم خاکست از و جایگاه
که از غار کوه و بیابان و آب
رهای نیاید ازین نجس
ز کار شبتان بر آشفته بود
از و دور شد خورد و آرام و خواب
بران در چپید و شد بدگان
که دل سخت کردان بک پر
پلنگ از شتابش درنگ آورد
یکی شکری ساخته پر هنر

گشته یافتن ویسه پر خورا

شد ویسه سالار توران سپاه
از آن پیشتر تا بقارن رسید
دلیران و کردان توران سپاه
دریده دشت و گونار کوس
ز ویسه بقارن رسید آنگهی
ستوران تازی سوی نیمروز
ز درد پر ویسه جنگجوی
چو از پارس قارن بجامون کشید
ابا شکری نامور کینه خواه
گرمیش را گشته آفکنده دید
بسی نیز با او فکنده براه
چو لاله فن روی چون سندروس
که آمد به پیروزی و فرهی
فرستاد و خود رفت کیتی فروز
سوی پارس چون باد بنهاد رو
ز دست چشش شکر آمد پدید

ز کرد اندر آمد دشت سیاه
رده بر کشیدند بر هر دوروی
ز قلب سپه ویسه آواز داد
ز قوچ تا مرز کابلستان
همه سر بر پاک در جنگ ماست
کجایافت خواهی تو آرمگاه
چنین داد پاسخ که من فارغ
نه از بیم رستم نه از کشت و کوی
چو از کین او دل پر داختم
بر آید چپ و راست کرد سپاه
سپه یک بدگر بر او بختند
بر ویسه شد قارن ز رجوی
فراوان ز جنگ آوران گشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر سنگ
شد ویسه تا پیش افراسیاب
و دیگر که از شهر ارام شدند
شما ساس گز پیش چون برفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار
برفتند بیدار تا هیرمند
ز بهر پدر زال با سگ و دود
بشهر اندرون کرد مهرباب بود
فرستاده امی آمد از نزد او
پیش سر پرده آمد فروز
که بیدار دل شاه توران سپاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد
به پیوستگی جان خریدم همی
کنون این سرای و شست منست
سپه دار ترکان پیش سپاه
برفتند کردان پر خاشجوی
که شد تاج و تخت بزرگی باد
همان تا بدست و زابلستان
برایو اخلاقیش فزینک ماست
از آن پس کجاشد گرفتار شاه
گلیم اندر آب روان افکنم
پیش پست آدم کینه جوی
کنون کین و جنگ ترا ساختم
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
چو رود روان خون همی ریختند
از ویسه در جنگ بگاشت روی
باورد چون ویسه سر گشته شد
زفت از پیش قارن رزم زن
ز درد پر مرده کرده پر آب
بکینه سوی زابلستان شدند
سوی سیستان روی بنهاد و قفت
ز ترکان بزرگان خنجر گذار
ابا تیغ و با کز و بخت بلند
بگوراب اندر همی دخمه کرد
که روشروان بود و بخواب بود
بسی شما ساس بنهاد روی
ز مهرباب دادش فراوان درود
بماناد تا جاودان با کلاه
بدین پادشاهی نیم سخت شاد
جز این چاره دیگر ندیدم سی
همان زاوستان بدست منست

از ایدر چو دستان بشد سوکوار
 دلم شد دمانک شد تیمارادی
 زمان خواهم از نامو چهلوان
 یکی مرد مینا دل و پرشتاب
 مگر گز نهان من آگه شود
 ناشی فرستم چنان چون سزاست
 کراید و نمک که گوید بنزد من آیی
 همه پادشاهی سپارم بدوی
 تن چهلوان را نیارم برنج
 از این سودل بخلوان را بست
 نونذی بر افکند نزدیک زال
 بدستان بگو آخ دیدی ز کار
 که دو چهلوان آمد ایدر بجنگ
 دو شکر کشیدند بر همی رسید
 کمر از آمدن دم زنی کمزمان
 فرستاده نزدیک دستان رسید
 سوی کرد مهرباب بنهاد روی
 چو مهرباب را پای برجای دید
 بدل گفت کانون ز لکتر چه باب
 پس آنکه سوی شهر بنهاد روی
 مهرباب گفت ای هیوار مرد
 کنون شوم من در شب تیره کون
 شوند آگه از من که باز آدم
 کانی ببازو در افکند سخت
 نگه کرد تا جای کردان کجاست
 بینداخت سه جای سه چوبه تیر
 چو شب روز گشت انجمن شد سپاه

ز بهر ستودان سام سوار
 بر آنم که برگزینیش روی
 بدان تا فرستم هیونی دوان
 فرستم بنزدیک افرا سیاب
 سخن های گوینده کوته شود
 جز این نیز بهرچ از در پادشاست
 جز از پیش تختش نباشم سپای
 همیشه دلی شاد دادم بدوی
 فرتمش هر گونه آگنده کج
 وز آن در سوی چاره یازید دست
 که پرنده شو باز کن پر و بال
 بگویش که از آمدن سر مخار
 ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
 بدینارشان پای کردم به بند
 بر آید حسی کامه بدگان
 بگردار آتش دش بر مید
 همی تاخت با شکر می جنگوی
 بسرش اندرون دانش و رای دید
 چه پیشم خروان چه کشت خاک
 چو آمد بشهر اندرون نامجوی
 پسندیده اندر همه کار کرد
 یکی دست یازم بر ایشان بخون
 دل آگنده و کینه ساز آدم
 یکی تیر بر سان شاخ دخت
 خدکی بچرخ اندرون را ندر است
 بر آمد خروشین دار و کوسه
 بر آن تیر کردند هر کس نگاه

بمقتد کاین تیر ز راست و بس
 چو خورشید تابان ز بالا بکشت
 بشهر اندرون کوس با کمر نامی
 بر آمد سه را بجامون کشید
 سپاه اندر آورد پیش سپاه
 خروان دمان با عمود و سپر
 عمودی بزد بر بر روشش
 چو شد تافته شاه زابستان
 یکی دوع پوشید زال دیر
 بدست اندرون داشت کمر ز پدر
 بزد بر سرش کمرزه کاو رنگ
 بیفکند و سپرد و زود گذشت
 شماس را خواست کاید برون
 بگرداندرون یافت کلبا در
 چو شمشیر زن کمر دستان بدید
 کمان را بزه کرد زال سوار
 بزد بر کمر بند کلبا در
 میانش ابا کوچه زین بدوخت
 چون این دوسر افکند شد در بند
 شماس و آن شکر رزم ساز
 پس اندر دیران زاوستان
 چنان شد ز بس کشته در زنگاه
 سوی شاه ترکان نهادند سر
 شماس چون در بیابان رسید
 که از لشکر ویس برگشته بود
 بهم باز خوردند هر دو سپاه
 بدانست قارن که ایشان کینند

ز اند چنین در کمان تیر کس
 خروش تیره بر آمد ز دشت
 خروشین زنگ و هندی دای
 سه پرده پیل بیرون کشید
 چو هامون شد از کرد کوه سیاه
 یکی تا خستن کرد بر زال زر
 گسته شد آن نامور جوشش
 برفتند کردان کابستان
 بجنگ اندر آمد بگردار شیر
 سرش کشته پر خشم و پر خون جگر
 زمین شد ز خوش چوشت پلنگ
 ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
 نیابد برون کش بخوشید خون
 بگردن بر آورد پولاد را
 همی کرد از خویشتن نا پدید
 خدکی بدو اندرون راند خوار
 بر آن بند زنجیر پولاد بر
 سه را به کلبا در دل بوخت
 شماس شد بیدل و روی زرد
 پر آگنده از رزم شتند باز
 برفتند با شاه کابستان
 که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 گشاده سیلج و کسته کمر
 زره قارن کاوه آمد پدید
 بخواری گرامیش را کشته بود
 شماس با قارن کینه خواه
 ز زاوستان ساخته برچینند

بزدنای روئین و گرفت راه
از آن شکر خسته بسته مرد
گیران شماس با چند مرد
میش سپاه اندر آمد سپاه
بخورشید تابان بر آورد کرد
برفتند از آن تیره کرد نبرد

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

سوی شاه ترکان رسید آگهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم
بر آشت و گفتا که نوذر کجاست
چه چاره است جز خون او یختن
بدرخیم فرمود کارا کشان
سپه دار نوذر چو آگاه شد
سپاهی بر او غفلت گفتگوی
بستند بازویش باند تگاب
بهشت آوردندش از خیمه خوار
چو از دور دیدش زبان بر کشاد
ز تور و ز سلم اندر آمد نخست
بدو گفت هر بد که آید سزا است
بزد کردن خسرو تا جدار
شد آن یادگار منوچهر شاه
ایادانشی مرد بسیار هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی بجایی که بهشتافتی
چو جویی از این تیره خاک نژد
که گر چرخ گردان کشد زین تو
پس آن بنگار از کشیدند خوا
چو اغریش پرهیزان بدید
همی گفت چندین سربگی گناه
سوی شاه ترکان رسید آگهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم
بر آشت و گفتا که نوذر کجاست
چه چاره است جز خون او یختن
بدرخیم فرمود کارا کشان
سپه دار نوذر چو آگاه شد
سپاهی بر او غفلت گفتگوی
بستند بازویش باند تگاب
بهشت آوردندش از خیمه خوار
چو از دور دیدش زبان بر کشاد
ز تور و ز سلم اندر آمد نخست
بدو گفت هر بد که آید سزا است
بزد کردن خسرو تا جدار
شد آن یادگار منوچهر شاه
ایادانشی مرد بسیار هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی بجایی که بهشتافتی
چو جویی از این تیره خاک نژد
که گر چرخ گردان کشد زین تو
پس آن بنگار از کشیدند خوا
چو اغریش پرهیزان بدید
همی گفت چندین سربگی گناه

بیاید خروشان بخا هشگری
که چندین سرفراز کرد و سوار
گرفتار گشتن نه والا بود
سز و گرنیاید بجانشان گزند
بریشان یکی غار زندان گنم
بساری بزاری بر آند هوش
بخشید جان شان بگفتار اوی
بفرمود شان تا بساری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
ز پیش دستان سوی ری کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیاراست بانامور داوری
نه با گشت و جوشن نه در کارزار
نیشبت جائیکه بالا بود
سپاری همیدون بن شاکمبند
نمکدار شاکمبند ان گنم
تو از خون کشت دست چندین مکوش
چو بشنید باد در پیکار اوی
بغل و بمسار و خواری برند
زمین زیر اسپان بختن گرفت
از اسپان برج و بتک خوی کشید
بینار دادن در اندر کشاد

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

بکستم طوس آمد این آگهی
بشیر تیر آن سرتاجدار
بکندند موی و شودند روی
سر سر کشان گشت پر کرد و خاک
سوی زابستان نهادند روی
برزال رفتند با سگ و درد
که زارا دلیرا شش نو ذرا
نمکعبان ایران و شاه جهان
سرت افر از خاک جویده می
کیانی که روید بر آن بوم بر
همه داد و خواستیم زاری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود
به زاری و خواری سرش راز تن
همه تیغ زهر آگون بر کشید
کتیره شد آن فرشتا همنشی
بزاری بریدند و بر گشت کار
از ایران برآمد یکی مای و هوی
همان دیده پر خون همه جامه چاک
زبان شاه کوی و روان شاه جوی
رخان پر ز خون و سران پر ز کرد
گوا تا جدارا محاصره ترا
سرتاجداران پشت محان
زمین خون شاهان بویده می
نگون دارد از شرم خورشید سر
بخون پدر سو کواری کنیم
زمین نعل اسپ و رانده بود
بریدند بانامدار انجمن
بکین جستن آید و دشمن کشید

همانا بر این سوک با ما سپهر	ز دیده فرو باردی خون مهر	کمر ایدون که دستان شود تیز چنگ	یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
شمانیز دیده پراز خون کنید	همه جامه نازیر و کنید	چو آرد بنزدیک ساری رمه	به دستان سپارم شما را همه
که با کین شایانست یک چشم	نباشد پراز آب و دل پر زختم	بر دازم آمل نیام بجنگ	سرم را ز نام اندر آرم به بنگ
همله سخن زار و گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند	بزرگان ایران زلفت را روی	بروی زمین بر نهادند روی
زبان داد دستان که تا رختیز	نبیند نیام مرا تیغ تیز	چو از آفرینشش پرداختند	نوندنی ساری برون تاختند
چنان حرمه در زیر تخت نشست	نشان دار نیزه درخت نشست	بپوئید نزدیک دستان سام	بیاورد از آن نامداران پیام
رکابست پای مرا جایگاه	یکی ترک تیره سرم را کلاه	که بخشود بر ما بجهاندار ما	شد اغیرش بر خرد یار ما
برین کینه آراش و خواب نیست	همی چون دوشتم بجوی آب نیست	یکی سخت پیمان گفتیم بن	بر آن بر نهادیم یک سر سخن
روان چنان شهریار جهان	در خشنده بادامیان محان	کز ایران چو دستان آزاد مرد	بیایند و جویند باوی نبود
شمار ابد و جهان آفرین	دل ارمیده با دبا به آئین و دین	گر انمایه اغیرش نیک پی	ز آمل گذارد سپه را بری
ز ماد همه مکر را زاده ایم	بر اینسم و کردن و را داده ایم	مکر زنده از چنگ این اژدها	تن یک جهان مردم آید را
چو کردن سوی کینه نشافتند	ساری سران آگهی یافتند	چو پوینده در زابلستان رسید	سر اینده در پیش دستان رسید
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب	پراز بیم گشتند از آفریاب	بزرگان جنگ اورا زبا بخواند	پیام ملان پیش ایشان براند
۱ زان پس باغیرش آمد یکم ای پر نش محتر نیک نام		از آن پس چنین گفت کای سروان	پلنگان جنگی و نام آوران
بگیتی بگفتار تو زنده ایم	همه یک یک بیگ مرتزنده ایم	کدامست مردی کنار من دل	مردی سیه کرده در جنگ دل
تودانی که دستان زابلستان	بجایست باشاه کابلستان	خریدار این جنگ این تاختن	بخویشد گردان بر افراختن
چو بر زین و چون قارن رزم زن	چو خرداد و کشواد شکر شکن	ببرزد بر آن کار کشواد دست	منم گفت یازان بدین داد دست
یلانند با چنگ های داز	نذارند از ایران چنین دست باز	بر و آفرین کرد و فرخنده زال	که خرم بدی تا بود ماه و سال
چو تابند گردان از این بوعنان	بچشم اندر آزند کوک سنان	سپاهی ز گردان پر خاشجی	ز زابل به آمل نهادند روی
از آن تیز کرد و آفریاب	دش کرد از لنگان پر شتاب	چو از پیش دستان برون شد سپاه	خبر شد به اغیرش نیکخواه
پس آنگاه سیریک رمه بکینه	بجاک اندر آرد ز بهر کلاه	همه بستگان ز باری بماند	بزد نامی روین و شکر براند
اگر بیند اغیرش هوشمند	مرا این تکان را کشاید ز بند	چو کشواد فرخ باری رسید	پدید آمد آن بندها را کلید
پراکنده کردیم کرب جهان	زبان برکشایم پیش محان	یکی اسپ مهر یکی را با ساخت	ز ساری سوی زابلستان بتاخت
پیش بزرگان تایش کنیم	همان پیش یزدان نیایش کنیم	چو آمد بدستان سام آگهی	که بر گشت کشواد با فرهی
چنین گفت اغیرش بر خرد	کزین گونه گفتار کی در خورد	یکی کنج ویره به دیوش داد	سر اینده را جامه خویش داد
زمن آشکارا شود دشمنی	بجو شد سر مرد آهر منی	چو کشواد نزدیک زابل رسید	پذیره شدش زال ز چون سزید
یکی چاره سازم و گر گونه زین	که با من نکردد برادر بکین	بر آن لنگان زار بگریست دیر	کجا مانده بودند در چنگ شیر

پس از نامور نودز شهریار
بشهر اندر آوردشان ارجمند
چنان هم که هنگام نودز بُدند
بیاراست دستان همه دستگاه
بسر خاک بر کرد و گیرست زار
بیاراست ایوان های بلند
که باتاج و با تخت و افسر بُدند
شداز خواسته بی نیاز آن سپاه

کشته شدن اغریث به دست برادر

چو اغریث آمد ز آمل بری
بدو گفت کاین چیست کانیختی
بفرمود مت کای برادر بخش
بدانش نیاید سبب جنگجوی
سر مرد جنگی غردن سپرد
چنین داد پاسخ با فراسیاب
به آنکه گشت آید بدو سترس
که تاج و کمر چون تو بسند بسی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد
سجده بر آشت چون پل مست
میان برادر به دونیم کرد
چو از کار اغریث نامدار
چنین گفت کاکون سربخت اوی
بزدنای روین و برست کوس
سجده سوی پارس نهاد روی
ز دیا بدیا همی مرد بود
چو شنید افراسیاب این سخن
بیاورد شکر سوی خوار ری
طلای شب و روز دجنگ بود
مبارز بسی کشته شد برد و روی
وز آن کارها آنگهی یافت کی
که باشد حظل بر آسمختی
که جای غر نیست و هنگام هش
بناید بجنک اندرون آبروی
که هرگز نیامخت کین با خرد
که نختی بیاید همی شرم و آب
یزدان بر ترس و مکن بدکس
نخواهد شدن رام با هر کسی
خرد با سر دیو کی در خورد
به پانچ بشیر یازید دست
چنان سگدل ناهشیوار مرد
خبر شد به نزدیک زال سوار
شود تار و ویران شود تخت اوی
بیاراست لشکر چو چشم خروس
همی رفت پر شتم و دل کینه جوی
رخ ماه و خورشید پر کرد بود
که دستان جنگی چه افکند بن
بیاراست جنگ و بیشمار پی
تو گفتی که کیتی برو تنگ بود
همه نامداران پر خاشجوی

تجاسب

پادشاهی زو و تجاسب

شب ز نال نشست هنگام خواب
هلم ز زم زن نامداران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان
بباید کی شاه خسرو نژاد
بمردار کشتی است کار سپاه
اگر داری طوس و کستم فر
نزیب برایشان همی تاج و تخت
که باشد بدو فره ایزدی
ز تخم فریدون بختند چند
ندیدند جز پور طحاسب زو
بشد قارن و موبد و مرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو
سجده در دستان و یکسر سپاه
چو شنید زو گفته موبدان
بیاید نزدیک ایران سپاه
بشاهی برو آفرین خواند زال
کهن بود بر سال هشتاد مرد
سپه راز کار بدی باز داشت
کرفتن نیارست و بستن کسی
همان بد که تنگی بداند بجهان
نیامده می ز آسمان هیچ نم
دو لشکر بر آن گونه تا هشت ماه
نکردند یک روز جنگی کران
ز جنگی چنان شد که چاره نماند
سخن رفتن یک یک همزمان
سخن گفت بسیار زو فراسیاب
وز آن پهلوانان و یاران خوش
بود بخت بیدار و روشن روان
که دارد گذشته تنگها بیاد
همش باد و هم بادبان تخت شاه
سپاهست و کردان بسیار مر
بباید کی شاه بیدار بخت
بتابد ز دهم ابو خردی
یکی شاه زیبای تخت بلند
که زو کیان داشت فرهنگ کو
سپاهی ز بامین و ز کرزبان
که تاج فریدون تو کشت نو
ترا خواستند ای سزاوار گاه
همان گفت قارن و بخردان
بسر بنهاد کیانی گاه
نشست از بر تخت زو پخمال
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
که با پاک یزدان کی راز داشت
وز آن پس ندیدند کشتن بسی
شده خشک خاک و کیارادمان
همی بر کشیدند مان با دم
بروی اندر آورده روی سپاه
نه روز میلان بود و زرم سران
سپه راهمی بود و تاره نماند
که از ماست بر باد آسمان



زهر و سپه خواست فریاد و غوغا
که گربهر مازین سرای سنج
بیا تا ببخشیم روی زمین
سرما داران تھی شد ز جنگ
بر آن بر خفا دند هردو سخن
بخشند گیتی به رسم و به داد
ز دریای پیکند تا مرز تور
روا چونین تا بچین و ختن
ز مرزی کجا مرز خراگه بود
وزین روی ترکان بخونده راه
سوی پارس لشکر برون راند زو
سوی زابلستان بشد زال زر
پراز غلغل و رعد شد کوهسار
جهان چون عروسی رسیده جوان
چو مردم بهار و خفا و پلنگ
مغان را همه انجمن کرد زو
فراخی که آمد ز تنگی پدید
بهر سوی کی حشکه ساختند
چنین تا برآمد بر این پنج سال
بید بخت ایرانیان کا ندر او

فرستاده آمد بنزدیک زو
نیاید بجز درد و اندوه و رنج
سراییم یک با ذکر آفرین
ز تنگی بند روزگار دنگ
که در دل ندارند کین کین
ز کار گذشته نیارند یاد
از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور
سپردند شاهی بر آن انجمن
از و زال را دست کوتاه بود
چنین بخش کردند تخت و کلاه
کین بود لیکن جهان کرد نو
جهانی گرفتند هر یک ببر
زمین شد پراز رنگ و بوی و نگار
پراز چشمه و باغ و آب روان
بگردد زمانه برو تا و تنگ
بدادار بر آفرین خواند نو
جهان آفرین داشت آرزو کلیه
دل از کین و نفرین پر و اختند
نبودند آنکه کس از درد و رنج
شد آن داد کمتر جفا ندر زو

پادشاهی کرشاسب

پسر بود زورایکی خوش کام
بیامد نشست از بر تخت و گاه
چو نشست بر تخت و گاه پدر
چنین تا برآمد بر این روزگار
بترکان خبر شد که زو گذشت
پدر کرده بودیش کرشاسب نام
بسر بر خفا و آن کیانی کلاه
جهازا همیداشت بازب و فر
دخت بلا کینه آورد بار
بر آنسان که بدخت بی کار گشت

بیامد بخوار ری افرا سیاب
نیاور دیکتن درد و پشانت
دلش خود ز تخت و کله کشته بود
بدور نمی نمود بر کز پشانت
فرستاده رفتی بنزدیک اوی
همی گفت اگر تخت را سربدی
تو خون برادر بریزی همی
مرا با تو تا جادوان کا نیست
پراو از شد کوشش ازین آکھی
پیامی بیاید بگردار سنگ
که بگذار چون و برکش سپاه
یکی لشکری ساخت افرا سیاب
که رفتی زمین شد سپهر روان
یکایک بایران رسید آکھی
سوی زابلستان نهادند روی
بگفتند بازال چندی درشت
پس از سام تا توشدی پهلوان
سپاهی ز چون بدین بکشید
اگر چاره دانی مرا نیز باز
چنین گفت پس نامور زال زر
سواری چو من پای بر زمین نگاشت

بجایی که من پای بفشاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم
کنون چو خبری گشت یال یلی
کنون گشت رتم چو سرو سخی
یکی اسپ جنگیش باید همی
بجویم کی باره پیلتن

بخشید گیتی و بگذاشت آب
سروش بر زمین بود و دل بر ز جنگ
تیمار اغیرش آغشته بود
شد آتیش روشن پراز تیره زنگ
به دو سال و مه هیچ نمود روی
چو اغیرش یار در خور بدی
ز پرورده مرغی گریزی همی
بنزد منت راه دیدار نیست
که بیکار شد تخت شاهنشاهی
بافرا سیاب از دلاور پشانت
عمان تا کسی بر نشیند بگاه
زدشت پنجه تار و دآب
همی بارد از تیغ هندی روان
که آمد خریدار تخت محی
جهان شد سر اسر پراز گنت گوی
که گیتی بس آسان گرفت بشت
نبودیم یک روز روشن روان
که شد آفتاب از جهان ناپدید
که آمد سپهبد به تنگی فراز
که تا من بمستم بر مدی کسر
کسی تیغ و کمر مرا بر نداشت
عنان سواران شدی پاردم
ز پیری همه ساله ترسان بدم
نتابد همی خنجر کابلی
بزیب برو بر کلاه محی
کزین مازی اسپان شاید همی
بخواهم زهر سو که هست انجمن

بخوانم برتم بر این داستان
 که بر کینه تخمه زادش
 همه شهر ایران گفت راوی
 زهر هیونی تگاور بتاخت
 برتم چنین گفت کامی پسلتن
 یکی کار شست و رنجی داز
 ترا نوز پور که رزم نیست
 هنوز از بست شیر بودی همی
 چگونه فرستم بدشت نبرد
 چه کوی چه سازی چه پاخ دهی
 چنین گفت رتم بدستان سام
 چنین یال و این گنجهای داز
 اگر دشت کین آید و رزم سخت
 بسینی که دجنگ من چون شوم
 یکی ابر دارم بچنگ اندرون
 همی آتش افروزد از کوهش
 یکی باره باید چو کوه بلند
 یکی گرز خواهم چو یک تخت کوه
 سرانشان بگویم بدان گرز بر
 که روی زمین را کنم بی سپاه
 چنان شد ز گفتار او پهلوان

که هستی بر این کار همدستان
 ببندی میان و نباشی درم
 بودند شادان دل و تازه روی
 سیج سواران جنگی ساخت
 ببالا سرت بر تر از انجمن
 گز و مگد خواب و آرام و ناز
 چه سازم که هنگامه بزم نیست
 دلت ناز و شادی بجوی همی
 ترا پیش ترکان پر کین و درد
 که بخت تو بادا بچی و می
 که منی ستم مرد آرام و جام
 نه والا بود پروریدن ساز
 بود یار یزدان پرور بخت
 چو اندر پی ریزش خون شوم
 که هم رنگ آست و بارانش خون
 همی مغز پیلان باید سرش
 چنان چون من آرم بچم کمند
 که آینه پیشم ز توران گروه
 نیاید برم سیج پر خاشخ
 که خون بارد ابر اندر آورد گاه
 که گفتی بر افشانده روان

گرفتن رتم رخ را

گله هرچ بودش بزابلستان
 همه پیش رستم همی راندند
 بر اسی که رتم کشیدش پیش
 ز نیروی او پشت کردی بخم
 بیاورد بختی به کابلستان
 برو داغ شان همی خواندند
 به پشتش بشاردی دست خویش
 نهادی بروی زمین بر شکم

چنین تاز کابل باید ز رنگ
 یکی مادیان تیز گذشت خنک
 دو کوشش چو دو خنجر آبدار
 یکی کره از پس بیالای او
 سیچم و بورا برش و کاودم
 تنش پرکار از کران تا کران
 چو رستم بران مادیان بنگرید
 کمند کیانی هسی داد خم
 برتم چنین گفت چوپان پیر
 بر سپید رتم که این اسپ کیست
 چنین داد پاخ که داغش مجوی
 همی رخش خوانیم بورا برشت
 خداوند این را ندانیم کس
 سه سالت تا این بزین آمدست
 چو مادرش میند کند سوار
 مینداخت رتم کیانی کمند
 بیاید چو شیر زیان مادرش
 بغیر رستم چو شیر زیان
 یکی مشت زدن بر گردنش
 بختاد و برخاست و بر پشت ازوی
 بشارد دران رتم زورمند
 بیازید چنگال کردی بزور
 نکر دایچ پشت از فزون تھی
 بدل گفت کاین برشت منت
 ز چوپان بر سپید کاین اژدها
 چنین داد پاخ که گریستی
 مرا نیز بروم ایران بجاست

فیلدهی تاخت از رنگ رنگ
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 برویال فر به میانش نزار
 سرین و برش هم به پهنای او
 سیه خایه و تند و پولاد سم
 چو داغ گل سرخ بر زعفران
 مر آن کره پسلتن را بدید
 که آن کره را باز کیسه دزرم
 که امی محتر اسپ کسانا گیر
 که دورانش از داغ آتش تھیست
 که زین هست بر کوه گامی گفتوی
 بخو آتشی و برنگ آتشت
 همی رخش رتمش خوانیم و بس
 به چشم بزرگان کزین آمدست
 چو شیر اندر آید کند کارزار
 سر ابرش آورد ناکه میند
 همی خواست کندن بدندان سرش
 ز آواز او خیره شد مادیان
 کز آن مشت بر پشت لرزان تنش
 بسوی گله تیز بنهاد روی
 برونگان ترک کرد خم کمند
 بشارد یکدست بر پشت بور
 تو گفتی ندارد همی آگهی
 کنون کار کردن بدست منت
 بچندا است و اینرا که خواهد بها
 بروراست کن روی ایران زمی
 بدین بر تو خواهی جهان کرد است

لب رتم از خنده شد چون بد
 بزین اندر آورد گلرنگ را
 کشاده ز رخ دیدش و تیز گشت
 کشد جوشن و خود و کوپال او
 چنان گشت ابرش که هر شب سپند
 چپ در است گفتی که جادو شدست
 دل ز زال ز شد چو غم بهار
 در کنج بگشاد و دینار داد
 بزدمهره در جام بر پشت پیل

لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب

خروشیدن کوس با کتر نامی
 برآمد ز زاوستان رخنه
 به پیش اندرون رتم چهلوان
 چنان شد ز لشکر دودشت و راغ
 تبیره ز دندی همی شست جای
 بهنگام بگشوفد کلاستان
 ز زال آگهی یافت افراسیاب
 بیاورد لشکر سوی خوارری
 ز ایران بیاید دادم سپاه
 ز لشکر بلشکر و دفرنگ ماند
 بدیشان چنین گفت کای بخردان
 هم ایدر من این لشکر آرستم
 پراکنده شد رای بی تخت شاه
 چو بر تخت نشست فرخنده زو
 شعی باید اکنون ز تخم کیان
 شعی کاو باور گشت دارد ز می

نشان داد موبد مراد زمان
 ز تخم فریدون یل کیتباد
 یکی شاه با فروخت جوان
 که با فرو بر زست بارای و داد

آوردن رتم کیتباد را از البرز کوه

برتم چنین گفت فرخنده زال
 برو تا زیان تا بالسر ز کوه
 ابر کیتباد آفرین کن یکی
 بدو هفت باید که ایدر بوی
 بگوئی که لشکر ترا خواستند
 که در خود تاج کیان جز تو کس
 تهمن زمین را بزرگان رفت
 ز ترکان طلایه بسی بد براه
 بر آویخت با نمداران جنگ
 دیران توران بر آویختند
 نهادند سر سوی افراسیاب
 بگفتند وی را همه یش و کم
 بفرمود تا نزد او شد قلون
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
 دلیر و غرورمند و حشیار باش
 که ایرانیان مردمی رمینند
 برون آمد از نزد خرد و قلون
 سواره بر نمداران بست
 وز آن روی رتم و لیس و گزین
 یکی میل ره تا بالسر ز کوه
 درختان بسیار و آب روان
 یکی تخت بنهاده نزدیک آب
 جوانی بگردار تابنده ماه

که بر کس کوپال و بغرا ز یال
 گزین کن یکی لشکر همگروه
 مکن پیش او بر در گشت اندکی
 که و بیکه از تا خن لغسوی
 همی تخت شاهی بیاراستند
 بنیم شام تا تو فریاد رس
 کمر میان بست و چون با گفت
 رسید اندر ایشان یل صف پناه
 یکی گزیده کاو و سیکر بچنگ
 سر انجام از رزم بگریختند
 همه دل پراز خون و دیده پر آب
 سپهبدش از کار ایشان در غم
 ز ترکان دلسیری گوی پر فون
 وز ایدر برو تا در کوه سار
 پاس اندرون نیزیدار باش
 همی ناگهان بر طلایه زند
 پیش اندرون مردم هنمون
 مردان جنگی و پیلان مست
 پیمود ز شاه ایران زمین
 یکی جایکه دید بر ناشکوه
 نشستن که مردم نوجوان
 برویخته شک ناب و گلاب
 نشسته بران تخت بر سایه گاه

پدر بر پدر نام دارم بیاد	ز تخم فریدون منم کیتباد	برسم بزرگان کمر بر میان	رده بر کشیده بسی پهلوان
بخندمت فرو دادم از تحت زر	چو شنید رستم فرو برد سر	بسان بختی برگشت و نگار	بیاراستم مجلسی شاهوار
پناه بزرگان و پشت محان	که ای خسرو و خروان جهان	پذیره شدندش از آن سایه گاه	چو دیدندم پهلوان را براه
تن زنده پیلان بدام تو باد	سرخست ایران بکام تو باد	فرو د آیی ایدر بنهرمان ما	که ما میزبانیم و مهمان ما
همت سرکشی باد و هم قرحی	نشست تو بر تخت شاهنشاهی	بیاد رخ نامور می خوریم	بدان تاهمه دست شادی بریم
ز زال گزین آن یل پهلوان	دردی رسانم بشاه جهان	که ای نامداران کردن فراز	تختن بدیشان چنین گفست باز
که بکشایم از بند کوبنده را	اگر شاه فرمان دهد بنده را	بکاری که بسیار دارد شکوه	مرا رفت باید به البرز کوه
ز گفتار رستم دل و هوش و رای	قباد دلاور بر آمد ز جای	کیش است بسیار رنج داز	نباید ببالین سر و دست ناز
پیام سپیدار ایران بداد	تختن همانکه زبان بر کشاد	مرا باده خوردن نیاید بکار	سرخست ایران ابی شهیار
ز شادی دل اندر برش برتید	سخن چون بکوشش سپهر رسید	کسی گزشتند دارد او را بیاد	نشانی دهیم سوی کیتباد
بیاد تختن بدم در کشید	پیایید جامی لباسب بنید	که دارم نشانی من از کیتباد	سر آن دلیران زبان بر کشاد
بخورد آفرین کرد بر جان کی	تختن همیدون کی جام می	بفریزی از روی خود جان ما	گر آئی فرود و خوری مان ما
فروان شده شادی اندوه کم	بر آمد فروش از دل زیر و بم	که او را چگونه است رسم و نهاد	بگویم کیمر نشان قباد
که خوابی بدیدم به روشن روان	شهنش چنین گفست با پهلوان	چو شنید از وی نشان قباد	تختن ز رخس اندر آمد چو باد
یکی تاج رخشان بگردار کشید	که از سوی ایران دوبار سپید	نشستند زیر آن سایه دار	بیاید دمان تالاب رود بار
نهادندی آن تاج را بر سرم	غرامان نازان شدند می برم	گرفته کی دست رستم بدست	جوان از بر تخت خود بر نشست
از آن تاج رخشان و باز سپید	چو بیدار شتم شدم پرامید	و زو یاد مردان آزاده کرد	بدست دگر جام پر باده کرد
بر این سان کبینه بدین مرغزار	بیاراستم مجلسی شاهوار	بدو گفت گامی نامبردار و کرد	دگر جام بر دست رستم سپرد
ز تاج بزرگان رسیدم نوید	تختن مرا شد چو باز سپید	تو این نام را از که داری بیاد	پر سیدی از من نشان قباد
ز بازو ز تاج فروزان چو ماه	تختن چو شنید از خواب شاه	پیام آوریدم بروشن روان	بدو گفت رستم که از پهلوان
نشانت خوابت ز پیغمبران	چنین گفست باشاه کند آوران	بزرگان شاهی و را خواستند	سرخست ایران بیاراستند
بیاری بنزد دل سیدان شویم	کنون خیز تا سوی ایران شویم	که خوانند او را همی زال زر	پدرم آن گزین یلان سربزر
ببور نبرد اندر آورد پای	قباد اندر آمد چو آتش ز جای	قباد دلاور بسین با گروه	مرا گفت رو تا بالربز کوه
بیاد کرازان پس کیتباد	کمر بر میان بست رستم چو باد	بناید که سازی دنگ اندکی	بشاهی برو آفرین کن کی
چنین تا بنزد طلایه رسید	شب و روز از تا خن نغزید	به شادی جهانی بیاراستند	بکوش که گردان ترا خواستند
چو آتش بیاد سوی کارزار	قلون دلاور شد آگه ز کار	دهی و شاهی رسانی و را	نشان از توانی و دانی مرا
بر ابر میخواست صف بر کشید	شهنشاه ایران چو زان گونه دید	بخندید و گفتش که ای پهلوان	ز گفتار رستم دلیر جوان

تخمن بدو گفت کای شهریار
من خوش و کویال و برکتوان
گفت این از جای برگرد رخ
قلون دیدی وی بجهت زبند
برو حمله آورد مانند باد
تخمن بزود دست و نیزه گرفت
ستد نیزه از دست او نامدار
بزنیزه و برگرفتش ز زمین
قلون کشت چون مرغ بر باب زن
بزمیت شد از وی سپاه قلون
تخمن گذشت از طلایه سوار
کجا بد علف زار و آب روان
چنین تا شب تیره آمد فراز
از آرایش جامه پهلوی
چو شب تیره شد پهلوی بین
بنزدیک زال آوریدش شب
نشست یک هفته بارای زن
به شتم بیاراست پس تخت علاج

ترازم جتن نیاید بکار
همانا ندارند با من توان
به زخمی سواری همیکرد پخش
بدست اندرون گرز و برزین کند
بز نیزه و بند جوش کشاد
قلون از دلیریش مانده گشت
بغیر چون تندر از کوه سار
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
بدیدندش که همه تن به تن
بیکبارگی بخت بد را زبون
بیامد شبان سوی کوه سار
فرو داد آنجا که پهلوان
تخمن همی کرد هر گونه ساز
همان تاج و هم باره خسروی
بر آراست با شاه ایران زمین
به آمدن هیچ نگذاشت لب
شدند آن مردان ناخشنود
بر آویختند از بر علاج تاج

بیک دست مهرباب کابل خدای
بقلب اندرون قارن زرم زن
پشت شان زال با کتباد
به پیش اندرون کاویانی دفش
ز لشکر چو کشتی سراسر زمین
سپرد سپر بافته دشت و راغ
جهان سپر بر گشته دریای قار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
سبک قارن زرم زن گان بدید
میان سپه اندر آمد دلیر
کهی سوی چپ کهی سوی راست
بگرز و به تیغ و سنان داز
ز کشته زمین کرد مانند کوه
شما ساس را دید کرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید
بز بر سرش تیغ زهر آبدار
نگون اندر آمد شما ساس کرد
چنین است کردار گردون پیر

کرد دست کژدم جنگی پایی
ابا کرد کثود لشکر شکن
بیک دست آتش بیک دست باد
جهان زوشده سرخ و زرد و نقش
کجا موج خیزد ز دریای چین
دخشین تیغ ما چون چراغ
برافروخته شمع از صد هزار
تو گفتی که خورشید کم کرد راه
چو رعد از میان غره ای بر کشید
سپهدار قارن بکردار شیر
بر آن گونه از هر سوی کینه خواست
همی کشت ایشان کو سر فراز
شدن آن دلیران ترکان ستوه
که می بر خروشد چون زره شیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
گفت نامم قارن نامدار
چو دید او ز قارن چنان دست برد
کهی چون گانست و گاهی چو تیر

کیقباد

بشاهی نشست از برش کیتباد
همه نامداران شدند ناخشنود
چو کثود و خراد و برزین کو
قباد از بزرگان سخن شنوید
دگر روز برداشت لشکر ز جای
پوشید رستم سیلج نبرد
رده بر کشیدند ایرانیان

همان تاج کوهر بر سر نهاد
چو دستان و چون قارن زرم زن
فشاندند کوهر بر آن تاج نو
پس افراسیاب و سپه را بدید
خروشین آمد ز پرده سرای
چو پیل زیان شد که برخواست کرد
بستند خون ریختن را میان

جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنک قارن چو کرد
به پیش پدر شد پیر سید از وی
که افراسیاب آن بداندیش مرد
چو پوشد کجا بر فرازد دفش
من امروز بند کمر گاه اوی
بدو گفت زال ای پسر کوش دار
که آن ترک در جنگ از دماست

چگونه بود سازنگار و نبرد
که با من جهان پهلوانا بگوی
کجا جای گیرد و روز نبرد
که پیدا است تابان دفش نقش
بگیرم کثانش بیارم بروی
یک امروز با خوشتن هوش دار
دما هنگ و دیکه ابر بلاست

دش سياه است فختان سياه
همه روى آهن گرفت بزر
از خوشتن را نگه از سخت
بد گفت رتم كه اى پهلوان
جهان آفريننده يار منست
بر انيخت آن خوش روينم
چو افراسياش به نامون بيد
ز ترکان پرسيد كاین اردها
كه امست كاین را ندانم بنام
بنینی كه با كرز سام آمدست
به پیش پاه آمد افراسیاب
چو رتم و را دید بفشارد ران
چو تنك اندر آورد با وزمین
ببند كمرش اندر آورد چنگ
همی خواست بردنش پیش قباد
زهنگ پهدار چنگ سوار
گست و بخاك اندر آمد سرش
سپهد چو از چنگ رتم بجهت
چرا گفت نكرتش زیر كش
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
يكی مرده بردند نزد يك شاه
چنان تا بر شاه ترکان رسید
كرفتش كمر بند و بگفتند خوار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد
بر آمد خروشیدن دار و كوب
بر آن ترك زرین و زرین سپه
تو گفستی كه ابری بر آمد ز كنج

ز آهنش ساعد ز آهن كلاه
نشانی سیه بسته بر خود بر
كه مودی دلیر است و پیروز بخت
تو از من مدار ایچ رنج روان
دل و تیغ و بازو حصار منست
بر آمد خروشیدن گاو دم
سكفتید از آن كودك نارسید
بدین گونه از بند گشته رها
يكی گفت كاین پورستان سام
جوانست و جویای نام آمدست
چو گشتی كه موش بر آرد ز آب
بگردن بر آورد كرز كران
فرو كرد كرز كران را بزین
جدا كردش از پشت زین پلنگ
دهد روز جنگ نختیش یاد
نیامد دوال كمر پایدار
سواران گرفتند گرد اندرش
بخانید رتم همی پشت دست
همی بر كمر ساختم بند خوش
خروشیدن كس بر چن پیل
كه رتم بدرید قلب سپاه
دش پهدار شد ناپید
خروشی ز ترکان بر آمد بزار
بجنبید شكر چو دریا ز باد
دخسیدن خنجر و زخم چوب
غنی شد سراز چاك چاك تهر
ز سكرف نیزنگ نزد بر ترنج

ز كرد سواران در آن پهن دشت
هزار و صد و شصت كرد دلیر
برفتند ترکان ز پیش مغان
وز آنجا بچون نهادند روى
شكسته سلج و كسته كمر
برفت از لب رود نزد پشنگ
بد گفت كای نامبردار شاه
يكی آنكه پیمان شكستن ز شاه
نه از تخم ایرج جهان پاك شد
يكی كم شود دیگر آید بجای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
سواری پدید آمد از تخم سام
بیاد بان نهنگ دژم
هیماخت اندر فراز و شب
زگرش هوا شد بر از چاك چاك
همه شكر با بهم بردید
دش مرادید بر يك كران
چنان بر گرفت ز زین خدنگ
كمر بند گست و بند قبای
بدان زور هرگز نباشد هرب
سواران جنگی همه سكروه
تودانی كه شاهی دل چنگ من
بست وی اندر يكی پشه ام
يكی سلتین دیدم و شیر چنگ
عنان را سپرده بر آن پیل مست
هانا كه كوپال سیصد هزار
تو گفستی كه از آهنش کرده اند

زمین شد شرف آسمان گشت هشت
يك زخم شكسته چون زره شیر
كشیدند شكر سوی دامغان
خلیده دل و باغم و گشتگوی
نه بوق و نه كوس و نه پای و نه سر
زبان پر ز گفتار و كوتاه چنگ
ترا بود ازین جنگ جتن گناه
بزرگان پیشین ندیدند راه
نه زهر گزاینده تریاك شد
جهان را نماند بكی كدخدای
بكینه يكی نو در اندر كشاد
كه دستاش رتم نهاده ست نام
كه گفستی زمین را بسوزد بدم
همی زد بكرز و تیغ و رکیب
نیزید جانم يك مشت خاك
كس اندر جهان این گفستی ندید
بزین اندر آورد كرز كران
كه گفستی ندارم يك پشه سنگ
ز چنگش قدام نمون زیر پای
دو پایش خاك اندر و سرب ابر
كشیدند از پیش آن بخت كوه
بجنگ اندرون زور و آهنگ من
وز آن آفرینش پر اندیشه ام
نه هوش و نه دانش نه رای و نه نگ
يكی كرز كه كاپسكرد بدست
زدندش بر آن تارك ترك دار
زنگ و زرویش بر آورده اند

چه دیش پیش و چه بر بیان
 همی تاخت یکسان چو رزگار
 چون او کربندی سام را دستبرد
 جز از آشتی جنتت رای نیست
 زمینی کجا آفریدون کرد
 بمن داده بودند و بخشنده راست
 تو دانی که دیدن نه چون آگهیست
 گلستان که امروز باشد به بار
 از امروز کاری بفردا همان
 ترا بخت ایران چو بازی نمود
 نکر تا چه مایه ستام بزر
 همان تازی اسبان زرین لکام
 از این بیشتر ناداران کرد
 چو کلبه و چون بارمان دیر
 خروان کجا زال بگشت خرد
 شما ساس کین تو ز شکر پناه
 جز این ناداران کین صد هزار
 بترزین همه نام و ننگ بگشت
 کرا من سر نامور گشته شد
 جوانی بدو نیکی روزگار
 کیش آمدنم همان سرکرشان
 بسی یاد دادندم از روزگار
 کنون از گذشته مکن هیچ یاد
 کرت دیگر آید کی آرزوی
 بیکدست رستم که تابنده هور
 بروی دگر قارن رزم زن
 سدیگر چو کشود زرین کلاه

چهارم چو مهرباب کابل خدای

که دستور شاست و زابل خدای

آشتی خواستن پشت از کیتباد

سجدار ترکان دودیده پر آب
 سگفتی فروماند از فراسیاب
 یکی مرد با خوش را برگزید
 فرسته بایران چنان خون سنید
 یکی نامه نوشت از تنگ وار
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار
 بنام خداوند خورشید و ماه
 که او داد بر آفرین دستگاه
 وز او بر روان فریدون درود
 کز او دارد این تخم مآمار و پود
 گراز تور بر ایرج نیک بخت
 بد آمدید از پی تاج و تخت
 بر آن برهمی راند باید سخن
 بساید که پیوند ماند به بن
 کراین کینه از ایرج آمدید
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 بر آنم که کرد آفریدون نخست
 کجا راستی را بخش بخت
 سزد و کبر برانیم دل هم بر آن
 نگردیم از این و راه سران
 ز جیخون و تا ما و را نهم بر
 که جیخون میا نخت اندر گذر
 برو بوم ما بود هنگام شاه
 همان بخش ایرج ز ایران زمین
 از آن کبر کردیم و جنگ آویم
 بود زخم شمشیر و خشم خدای
 و گر همچنان چون فریدون کرد
 بخشیم و ز آن پس بخویم کین
 سراینده از سال چون برف گشت
 سرانجام هم جز بالای خویش
 بر آنم روز پسین زیر خاک
 و کرا آزمیدست و اندوه و رنج
 مکر رام کردد بر این کیتباد
 کس از ما نیستند جیخون خواب
 مکر با درود و پیام و سلام
 کس از ما نیستند جیخون خواب

چو نامه به مهر اندر آورد شاه
 بسردند نامه بر کتقباد
 چنین داد پانچ که دانی دست
 ز تور اندر آمد نخستین ستم
 بدین روز کار اندر افراسیاب
 شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
 ز کینه باغیر رث پر فرد
 ز کردار بد کر پشیمان شوید
 مرا نیست از کینه و آزر پنج
 شمارا سپردم از آن روی آب
 بنوی یکی باز پیمان نوشت
 فرستاده آمد بان پلنگ
 بنه بر نهاد و سپه را براند
 زی چون گذر کرد مانند باد
 که دشمن شد از پیش بی کارزار
 بدو گفت رستم که ای شهسوار
 بنده پیشتر آشتی را نشان
 چنین گفت بانامور کتقباد
 غیره فریدون فرخ پلنگ
 سزد که هر آنکس که دارد خرد
 ز زانوستان تا بدریای سند
 سر تخت با افسر نیم روز
 وز این روی کابل بهر آب ده
 کجا پادشاه هست بی جنگ نیست
 سرش را بسیار است با تاج زر
 ز یک روی کیتی مرا ورا سپرد
 از آن پس چنین گفت فرخ قباد

فرستاد نزدیک ایران سپاه
 سخن نیز ازین گونه کردند یاد
 که از ما نبند پیش دستی نخست
 که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
 بیاید به تیزی و بگذاشت آب
 دل دام و دود شد پر از داغ و درد
 نه آن کرد کز مردمی در خورد
 بنوی ز سر باز پیمان شوید
 بهیچیده ام در سرای سنج
 مگر یابد آرامش افراسیاب
 بساغ بزرگی دختی بکشت
 رسانید نامه بنزد پلنگ
 همی کرد بر آسمان برفشاند
 وز آن آگهی شد بر کتقباد
 بدان شت شادان دل شهسوار
 مجو آشتی در که کارزار
 بدین روز کز زمین آوردشان
 که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
 بیری همی سر پیچید ز جنگ
 بکثری و ناراستی ننکرد
 نوشتیم عهدي ترا بر پرند
 بدار و همی باش گیتی فروز
 سراسر سنانست بزهر آب ده
 و گر چند روی زمین تنگ نیست
 همان کرد کا حش بر زین کمر
 بوسید روی زمین مرد کرد
 که بی زال تخت بزرگی مباد

بیکوی دستان نیز در جهان
 یکی جامه شهر یاری بزر
 نهادند مهد از بر پنج پیل
 بگتر دز بنفت بر مهد بر
 فرستاد نزدیک دستان سام
 اگر باشدم زندگانی داز
 همان قارن نیو و کشواد را
 بر افکند خلعت چنان چون سزید
 دم داد و دینار و تیغ و سپر
 و ز آنجا سوی پارس اندر کشید
 نشستن که آنگاه باطن بود
 جهانی سوی او نهاد مذروی
 بتخت کیان اندر آورد پای
 چنین گفت بانامور مهران
 اگر پیل با پشه کین آورد
 نخواهم بکیتی جز از راستی
 تن آسانی از در پنج منست
 سپاهی شهری همی بگردند
 همه در پناه جهاندار بید
 هر آنکس که دارد خورید و دهد
 هر آنکس کجا باز ماند ز خور
 چراگاه شان بارگاه منست
 وز آن رفته نام آوران یاد کرد
 برین گونه صد سال شادان بر نیست
 سپه بد مرا و را خردمند چار
 نخستین چو کا و وس با آفرین
 چهارم کجا آرشش بود نام

که او ماندان یادگار از جهان
 زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
 زیروزه رخشان مگردار نیل
 یکی کنج کش کس ندانست مر
 که خلعت مرا زین فزون بود کام
 ترا دارم اندر جهان بی نیاز
 چو بر زین و خرد پولاد را
 کسی را که خلعت سزاوار دید
 کرا در خور آمد کلاه و کمر
 که در پارس بکنج راکلید
 کیان را بدان جای که خبر بود
 که او بود سالار دهم جوی
 بداد و بآئین فرخنده رای
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همی رخسار داد و دین آورد
 که خشم خدا آورد کاستی
 کجا خاک و آست کنج منست
 همه پادشاهی مرا شکند
 خردمند بید و بی آزار بید
 سپاسی ز خوردن بمن برنخیزد
 ندارد همی توشه کار کرد
 هر آنکس که اندر سپاه من است
 بداد و دهش گیتی آباد کرد
 نگر تا چنین در جهان شاه نیست
 که بودند و در جهان یادگار
 کی آرش دوم و دگر کی پشین
 سپه دنگیتی به آرام و کام

چو صد سال بگذشت باتاج و تخت
چو دانست کا مدنزیک مَرک
سر ماه کا و س کی را بخواند
بدو گفت ما بر خادیم رخت
چنانم که کوئی زالسز کوه
چو بختی که بی آگهی بگذرد
تو کردا کرباشی پاک دین
و کراز کیرد سرت را بدام
بگفت این شد زین جهان فراخ
بسرشد کنون قصه کیتباد

پادشاهی کی کا و س و رفتن او به مازندران

دخت برومند چون شد بلند
شود برک پرموده و بخت
چو از جای که مسکد پای خویش
مرا و را سپارد گل و برکت و باغ
اگر شاخ بدخیزد از بخت نیک
پدر چون بفرزند ماند جهان
کرا و بگفت فرو نام پدر
کرا کم شود راه آموزگار
چنین است رسم سرامی کن
چو رسم بدش باز داند کسی
چو کا و س بگرفت گاه پدر
زهر کوئه کنج آگنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تازی اسبان آگنده یال
چنان بُد که در گلشن زرنگار

یکی تخت زرین بلوریش پای
ابا پهلوانان ایران بهم
چو رامشگری دیو زی پرده دار
چنین گفت کز شهر مازندران
اگر در خورم بنگی شاه را
برفت از بر پرده سالار بار
بگفتا که رامشگری بر دست
بفرمود تا پیش او خوانند
ببربط چوبایست بر ساخت رود
که مازندران شجره مایا باد
که در بوستانش همیشه گلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنه بلبل باغ اندرون
همیشه بیاساید از خفت و غمی
کلاست کوئی بخویش روان
دی و حسن و آذرو فرو دین
همه ساله خندان لب جو بار
سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده باتاج زر
چو کا و س بشنید از او این سخن
دل رزمجویش بست اندران
چنین گفت با سرفرازان رزم
اگر کا حلی پیشه گیرد دلیر
من از جم و خفاک از کیتباد
فزون بآیدم زان ایشان هنر
سخن چون بکوش بزرگان رسید
همه ز روشنتد و پرچین به روی

نشسته برو بر جهان کد خدای
همی رای زد شاه بریش و کم
بیاید که خواهد بر شاه بار
یکی خوش نوازم ز رامشگران
گشاید بر تخت او راه را
خرا مان بیاید بر شصت یار
ابا بر بط و نفر رامشگرست
بر رود سازانش بشانند
بر آورد مازدرانی سرود
همیشه برو بوش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبلست
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
کرا زنده آه و براغ اندرون
همه ساله هر جای رنگست و بوی
همی شاد کرد و زیوش روان
همیشه پراز لاله یسنی زمین
بهر جای باز شکاری بکار
زدیبا و دینار و از خواسته
همه نامداران به زرین کمر
یکی تازه اندیشه افکند بن
که لشکر کشد سوی مازندران
که ماسه نهادیم یکسر بنرم
نگردد ز آسایش و کام سیر
فزونم بخت و بفرو بداد
جها نجوی باید سرتاجور
از ایشان کس این رای فرخ ندید
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیاست کرد
 چو طوس و چو کور و کثود و کیو
 به آواز گفتند ما کشتیم
 از آن پس یکی انجمن ساختند
 نشستند و گفتند بایکدیگر
 اگر شهریار این خنخ که گفت
 ز ما و ز ایران برآمد هلاک
 که جمشید با فردا کشتی
 ز ما زندان یاد هرگز نکرد
 فریدون پرداختش و پرفون
 اگر شایدی بردن این بدسر
 منوچهر کردی بدین پیش دست
 یکی چاره باید کنون اندرین
 چنین گفت پس طوس با مهران
 مران بند را چاره اکنون گشت
 هیونی تگاور بر زال سام
 که گرسب کل داری اکنون مشوی
 مگر کاوشاید لب پندمند
 بگوید که این اهرمن داد یاد
 مگر زالش آرد ازین گشته باز
 سخنخ از هرگونه بر ساختند
 رونده همی تاخت تا نمروز
 چنین داد از نامداران پیام
 یکی کار پیش آمد اکنون گشت
 بر این کار کردی تو نبندی مگر
 یکی شاه را بردل اندیشه خاست
 برنج نیا کانش از باستان

نخانی روان شان پر از باد سرد
 چو غرّاد و گرگین و رحام نیو
 زمین جز بفرمان تو نسپریم
 ز گفتار او دل برداختند
 که از بخت مارا چه آید سر
 بی خوردن اندر نخواهد خفت
 مانند بر این بوم و بر آب و خاک
 بفرمان او دیو و مرغ و پری
 بخت از دلیران دیوان نبرد
 همین را روانش بند همون
 بر دی و کنج و بنام و هنر
 نکردی بر این بردل خویش پست
 که این بدکرد ز ایران زمین
 که ای رزم دیده دلاور سران
 بسایم و این کار دشوار نیست
 بیاید فرستاد و دادن پیام
 یکی تیز کن مغزو بنمای روی
 سخن بردل شهریار بلند
 در دیو هرگز نباید کشاد
 و گرنه سر آمدنشان فراز
 هیونی تگاور برون تاختند
 چو آمد بر زال کیستی فروز
 که ای نامور با کهر پور سام
 که آسانش اندازد توان گرفت
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
 بیچپیش اهرمن از راه راست
 نخواهد همی بود هداستان

همی کنج بی رنج بگزایدش
 اگر هیچ سر خاری از آمدن
 همه رنج تو داد خواهد بباد
 تو با رتم شیر ناخورده سیر
 کنون آن همه باد شپیش اوی
 چو شنید دستان بیچید سخت
 همی گفت کاووس خود کامه مرد
 کسی کاوود در جهان پیشگاه
 که ماند که از تیغ او در جهان
 نباشد گشت ارمین نگردد
 و رین رنج آسان کنم بر دم
 نه از من پسند جهان آفرین
 شوم کیمیش هر چه آید ز پسند
 و گرتیز کرد و گشاده ست راه
 پر اندیشه بود آن شب دیر باز
 مگر بست و بنهاد سر سوی شاه
 خبر شد بطوس و بکودز و کیو
 که دستان بنزدیک ایران رسید
 پذیره شدندش سران سپاه
 چو دستان سام اندر آمد بختک
 برو سرشان آفرین خوانند
 بدو گفت طوس ای کوسر فراز
 ز بهر بزرگان ایران زمین
 همه سر بر نیاک خواه تو ایم
 ابا نامداران چنین گفت زال
 همه پسند پیرانش آید بباد
 نشاید که کیریم از و پسند باز

چراگاه ما زندان بایش
 سبهد همی زود خواهد شدن
 که بر دی ز آغاز با کیتباد
 میان را بیتی چو شیر دلیر
 بیچید جان بداندیش اوی
 تنش گشت لرزان بسان دخت
 نه کرم آزموده ز کیتی نه سرد
 بر بگذرد سال و خورشید و ماه
 بلز ندیکه کهان و مهران
 شود خسته گر پند من نشود
 از اندیشه شاه دل بکسلم
 نه شاه و نه کردان ایران زمین
 ز من گر پذیرد بود سودمند
 تهنن همه ایدر بود با سپاه
 چو خورشید نمود تاج از فراز
 بزرگان برفتند با او براه
 بر هام و گرگین و کردان نیو
 دفش هایونش آمد پدید
 سری کاو کشد چهلوانی کلاه
 پذیره شدندش همه بی دنگ
 سوی شاه با او همی رانند
 کشیدی چنین رنج راه دراز
 بر آرمش این رنج کردی گزین
 ستوده به فرو کلاه تو ایم
 که هر کس که او را فرود سال
 از آن پس دهد چرخ گردانش داد
 گزین پندمانست خود بی نیاز

ز پند و غرور که بگرد سرش
پشیمانی آید ز کیتی برش
به آواز گفتند ما با تو ایم
ز تو بگذرد پند کس شنویم
همه یکسره نزد شاه آمدند
بر نامور تخت گاه آمدند

پند دادن زال کاووس را

همی رفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر
چو کاووس را دیدستان سام
نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست و سرافکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای که خدای جهان
سرافراز بر مخته ران و محان
چو تخت تو نشنید و افسر ندید
نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد
سرت پرزدانش دلت پرزداد
شاه نامبردار بنواختش
برخویش بر تخت بنواختش
پرسیدش از رنج راه داز
ز گردان و از رسم سرفراز
چنین گفت مرشاه را زال زر
که نوشه بدی شاه و پیروز کر
همه شاد و روشن بخت تواند
بر افروخته سر بخت تواند
از آن پس کی داستان کرد یاد
سخنهای شایسته را گذاد
چنین گفت کای پادشاه جهان
سزاوار تختی و تاج محان
ز تو پیشتر پادشاه بوده اند
که این راه هرگز نپسوده اند
که بر سر مرار و روز چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی بکشت
منوچهر شد زین جهان فراخ
از و ماند ایدر بسی کج و کاخ
همان زو و بانو ذر و یکتباد
از و ماند ایدر بسی کج و کاخ
ابا شکر کش و کرز کران
چه مایه بزرگان که داریم یاد
که آن خانه دیو افونگرست
نکردند آهنگت مازندان
مرآن را به شمشیر توان شکست
طلسمت و زبند جادو دست
هم آن را بنیرنگ نتوان کشاد
کلج و بدانش نیاید بدست
مده رنج و کج و دم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن
وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بر آن سو نباید کشید
ز شاهان کس این رای هرگز ندید

کر این نامداران ترا کشته ترند
چنین بنده دادگر داورند
تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فرونی دختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود
نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پانخ آورد کاووس باز
کز اندیشه تو نیم بی نیاز
و لیکن من از آفریدون جم
فروزم به مردی و فردم
همان از منوچهر و از یکتباد
که مازندان را نکردند یاد
سپاه و دل و کج و فروترست
جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بردانشی شد شاه جهان
به آهین چه داریم کیتی خسان
شوم شان یکایک براه آورم
گر آئین شمشیر و گاه آورم
اگر کس نمانم مازندان
و کر بر خیم باز و سا و کران
چنان زار و غوار بند بر چشم من
چو جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی
کریشان شود روی گیتی تھی
تو بارتم ایدر جهاندار باش
نکجهان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست
سر زده دیوان شکار منست
گر ایدر نک یارم نباشی بخت
مفرمای ما را بدین در دنگ
چو از شاه شنید زال این سخن
ندید ایچ پیداسرش را زبن
بدو گفت شاه می مابنده ایم
بدلوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد فرمان دهی کرستم
برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه دل را بر داختم
سخن آنچ دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سوخت
نه چشم جهان کس بسوزن بدوخت
بهریز هم کس بخت از نیاز
جهانجوی از این سبب نیابد جواز
همیشه جهان بر تو فرخنده باد
مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش
تو باد روشن دل دین و کیش
سبک شاه را زال پدر و د کرد
دل از رفتن او پراز دود کرد
برون آمد از پیش کاووس شاه
شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو
چو طوس و چو کودز و رهام و کیو
بزال آنکھی گفت کیو از خدای
همی خواهم آنک او بود دهنمای

بجائی کہ کاووس رادترس
ز تو دور باد آزو چشم نیاز
بهر سو که آئیم و اندر شویم
پس از کردگار جهان آفرین
ز بهر کوان رنج برداشتی
پس آنکه گرفتندش اندر کنار

نباشد ندارم مرا و را بکس
مبادا تو دست دشمن داز
جز از آفرینت سخن شنویم
تو دارد امید ایران زمین
چنین راه دشوار بگذاشتی
رهستان را بر آراست کار

رفتن کاووس بازندران

چو زال سبب ز چلو بر رفت
بطوس و بکودز فرمود شاه
چو شب روز شد شاه جنگ آوران
بمیلاد سپرد ایران زمین
بدو گفت کرد دشمن آید پدید
زهر بد بزال و برستم پناه
دگر روز برخاست آوای کوس
همی رفت کاووس شکر فروز
بجائی که پنهان شود آفتاب
کجا جای دیوان درخیم بود
بکتر ز رفت بر میش سار
همه چلو انان فرخنده پی
همه شب می و مجلس آراستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند
بفرمود پس کیو را شهمیار
کسی کاو کراید بکرز کران
بر آنکس که مینی زیر و جوان
وزو بهرچ آبادی سنی بوز
چنین تاب دیوان رسد آنکھی

دادم سپه روی بنهاد و رفت
کشیدن سپه سر نهادن براه
نهادند سر سوی بازندران
کلید در کنج و تاج و نکین
ترا تیغ کینه ببايد کشید
که پشت سپاهند و زیبای گاه
سپه را همی را ندکودز و طوس
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بدان جا کیه ساخت آرام خواب
بدان جا کیه پیل را بیم بود
هوا پرز بوی از می خوشگوار
نشستند بر تخت کاووس کی
بسکیر کز خواب برخاستند
مکر بسته و با کلاه آمدند
دوباره ز لشکر گزیدن هزار
کشایند شهر بازندران
تنی کن که با او نباشد روان
شب آور بجایی که باشی بروز
جهان کن سراسر ز دیوان تھی

ز لشکر گزین کرد گردان نیو
ببارید شمشیر و گرز کران
نیافت از سر تیغ اوزینهار
بپالود بر جای تریاک زهر
پراز خرمی بردش بخرید
پرستار با طوق و با کوشوار
بچهره بکردار تابنده ماه
بیکجای دینار سرخ و کهر
بجستگفتی همیدون بجای
از آن خرمی جای و آن فرھی
که بازندران را بختت بخت
ز دیبای چین بر گل آذین زده ست
بگلزارشان روی رضوان شست
ز غارت کشادند کیمریان
دلش گشت پردرد و سر شد کران
که جان و تنش ز آن سخن رنج بود
چنان رو که بر چرخ کرده شد
بغارت از ایران سپاهی کران
یکی شکری جنگ سازان نو
بنی بازندران زنده کس
بر دیو پیغام شب بازگفت
که از روزگار ان شو نامید
بسرم پی اوز بازندران
جهان کرد چون روی زنی سیاه
همه روشانی شش کشته خان
سید شد جهان چشم خیره خیر
جهانجوی را چشم تاریک شد

مکر بسته و رفت از بر شاه کیو
شد تا دشمن بازندران
زن و کودک و مرد با دستوار
همی کرد غارت همی سوخت شهر
یکی چون بخت برین شخرید
بهر بر زنی بر فرون از هزار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
بهر جای کنجی پراکنده زر
بی انداز کرد اندرش چار پای
به کاووس بردند از او آنکھی
همی گفت خرم زیاد آنک گفت
همه شهمر کوئی مکر بسته ست
بتان بختند کوئی درست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان
خبر شد سوی شاه بازندران
زدیوان پیش اندرون بنجه بود
بدو گفت روز دویو سپید
بگوشش که آمد بازندران
جهانجوی کاووس شان پیش رو
کنون کر نباشی تو فریاد رس
چو شنید پیغام بنجه بخت
چنین پاحتش داد دیو سپید
بیایم کنون با سپاهی کران
شب آمدی کی ابر شد با سپاه
چو در میای قارست گفتی جهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد

ز لشکر دو بجهه شده تیره چشم
از ایشان فراوان تبه کرد نیز
چو تار یک شد چشم کاووس شاه
همه کنج تاراج و لشکر اسیر
همه داستان یاد باید گرفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید
بهشتم بغرید دیو سپید
همه برتری را بیاراستی
همی نیروی خویش چون پلست
چو باتج و با تخت نگینفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست
از آن نره دیوان خجبه گذار
بر ایرانین بر نگه دار کرد
سران را همه بندها ساختند
خوش دادشان اندکی جان سپوز
از آن پس همه کنج شاه جهان
سپهراپنج دید از کران تا کران
بر شاه رو گفت و او را بگوی
همه صلوانان ایران و شاه
بکشتن نکردم برو بخیر
به زاری و سختی بر آیدش هوش
چو از تنگ بشنید گفتار وی
همی رفت با لشکر و خواسته
سپرد او شاه و سبک بازگشت
از آن پس جهانجوی خسته بگر
سوی زابستان فرستاد و زود

سر نامداران از او پر زخمش
نبود از بدبخت مانده چیز
بد آمد ز کردار او بر سپاه
جوان دولت و بخت بر گشت پیر
کنیره نمایک گفت از سخت
که دستور بیدار بخت رنج
بدیده ز ایرانین کس ندید
که ای شاه بی بر بگردار بید
چراگاه مازندران خواستی
بیدی و کس را ندادی تو دست
خرد را بدینگونه بفرستی
دلت یافت آن آرزوها که جست
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
سر سرکشان پر ز تیار کرد
چو از بند و بستن برداشتند
بدان تا گذارند روزی بروز
چه از تاج یا قوت و گرز کران
به ارژنک سالار مازندران
که ز آهرمن اکنون بجانه محوی
نه خورشید سینند روشن نه ماه
بدان تا بداند فراز و نشیب
کسی نیز ننهد بر این کار کوش
سوی شاه مازندران کرد روی
اسیران اسبان آراسته
بدان برزکوه آمد از پهن دشت
برون کرد مردی چو مرغی پر
بنزیک دستان و رتم درود

کنون چشم شد تیره و تیره بخت
جگر خسته در چنگ آهرمنم
چو از پندهای تو یاد آورم
ز رتم بگفتار تو هوشمند
اگر تو نبندی بدین بد میان
چو پونده نزدیک دستان رسید
هم آن کنج و هم شکر نامدار
همه چرخ کردان بدیوان سپرد
چو شنید بر تن بدید پوست
بروشن دل از دور بد ما بدید
بر رتم چنین گفت دستان سام
نشاید گزین پس چیم و حیرم
که شاه جهان در دم اژدهاست
کنون کرد باید ترا حش زین
همانا که از بهران روزگار
نشاید بدین کار آهرمنی
برست را به بر بیان بخت کن
هر آن تن که چشمش سان تو دید
اگر جنگ دیاکنی خون شود
بناید که ارژنک و دیو سپید
کنون کردن شاه مازندران
چنین پاخش داد رتم که راه
ازین پادشاهی بدان گفت زال
یکی از دوراه آنک کاووس رفت
پراز دیو و شیرست و پرتیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی بین
اگر چه بر بخت هم بگذرد

بخاک اندر آمد سرتاج و تخت
همی بکسلد زار جان از رتم
همی از جگر سرد باد آورم
ز کم دانشی بر من آمد گزند
همه سود را مایه باشد زیان
بگفت آنچ دانست و دید و شنید
بیاراسته چون گل اندر بهار
تو گویی که باد اندر آمد برد
ز دشمن نمان داشت این هم زدوست
که زین بر زمانه چه خواهد رسید
که شمشیر کوه شد اندر نیام
و گرتخت را خویشتن پروریم
بایرانین بر چه مایه بلاست
بخواهی تیغ جهان بخش کین
ترا پروانید پروردگار
که آسایش آری و گردم زنی
سر از خواب اندیشه پردخت کن
که گوید که او را روان آرمید
از آوای تو کوه نامون شود
بجان از تو دارند هرگز امید
همه خرد بشکن بکرز کران
در ازست من چون شوم کینه خواه
دوراهست هر دو رنج و وبال
و گزیده و بالا و منزل و هفت
بماند چو شمشیر از خیرگی
که یار تو باشد جهان آفرین
پی خوش فرخ زمین بسپرد

هفتخوان رستم خوان اول: جنگ رخس با شیر

برون رفت پس پهلوی فروز
 ز پیش پدر کرد گیتی فروز
 دوروزه بیک روزه بگذاشتی
 شب تیره راروز پنداشتی
 بدین سان همی رخس برید راه
 بتابنده روز و شبان سیاه
 تنش چون خورش بست و آبدشور
 یکی دشت پیش آمدش پر ز کور
 یکی رخس را تیز بنمود ران
 تکت کور شد از تکت او کران
 کمند و پی رخس و رستم سوار
 نیابد از و دام و دد زینهار
 کمند کیانی مینداخت شیر
 بکلفت در آورد کور دلیس
 کشید و یخکد کوران زمان
 بیاید بر رخس چون بر دمان
 ز پیکان تیر آتش بر فروخت
 بدو خار و خاشاک هیزم بوخت
 بر آن آتش تیز بریانش کرد
 از آن پس که بی پوست بی جانش کرد
 بخورد و مینداخت ز و اتخوان
 همین بود دیک و همین بود خوان
 هر آید و بگذاشت در مرزار
 لگام از سر رخس برداشت خوار
 برینسان بستر خواب ساخت
 دریم را جای ایمن شناخت
 در آن نیستان بشیر بود
 که پیل نیارست از و نی دود
 چو یک پاس بگذشت دنده شیر
 بسوی کنام خود آمد دلیس
 برنی کی پیل را خفته دید
 بر او یکی اسپ آشفته دید
 سخت اسپ را گفت باید گشت
 چو خواهم سوارم خود آید بدست
 سوی رخس رخشان برآمد دمان
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان
 دودست اندر آورد و زد بر سرش
 همان تیز دندان بپشت اندرش
 همی زد بر آن خاک تا پاره کرد
 ددی را بدان چاره بچاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیز چنگ
 جهان دید بر شیر تار یک و تنگ
 چنین گفت بار رخس کای هوشیار
 گه گفتی که با شیر کن کارزار
 اگر تو شدی کشته در چنگ اوی
 من این کر و این منفر جنججوی
 چگونه کشیدی بماند ران
 کمند کیانی و کر ز کران
 کمند کیانی و کر ز کران

شب تیره تا بر کشد روز چاک
 نیایش کنم پیش یزدان پاک
 مگر باز بینم برویال تو
 هان بملوی چنگ و کوپال تو
 و کر هوش تو نیز بر دست دیو
 بر آید بفرمان کیسان خدیو
 تو اندکی این سخن باز داشت
 چنان کاو گذارد باید گذاشت
 نخواهد همی ماند ایدر کسی
 بخوانند اگر چه بماند بسی
 کسی کاو جحسان را نام بلند
 گذارد بر فتن نباشد نژند
 چنین گفت رستم بفرخ پدر
 کمین بسته دارم بفرمان کسر
 لیکن بدو رخ حمیدن پای
 بزرگان پیشین ندیدند رای
 همان از تن خویش نابوده سیر
 نیاید کسی پیش دنده شیر
 کنون من مگر بسته و رفته گیر
 نخواهم جز از دادگر دستگیر
 تن و جان فدای سبب کنم
 طسم دل جادوان بشنم
 هر آنکس که زنده است زیر اینان
 بیارم مبنم مگر بر میان
 نه از تکت مانم نه دیو سپید
 نه بنجه نه پولاد غندی نه بید
 بنام جهان آفرین یک خدای
 که رستم نکرد اند از رخس پای
 مگردست از تکت بسته چو تنگ
 فکنده مگردنش در پالهنک
 سر و مغز پولاد را زیر پای
 پی رخس برده زمین را ز جای
 بپوشید بر و بر آورد یال
 چو رستم بر رخس اندر آورد پای
 برو آفرین خواند بسیار زال
 باید پر از آب رود به روی
 رخس رنگ بر جای دل هم بجای
 بدو گفت کای مادر کجوی
 همی زار بگیرست دستان بروی
 مرا در غم خود گذاری همی
 نه بگزیدم این راه بر آرزوی
 چنین آدم بخشش روزگار
 بیزدان چه امید داری همی
 بدود کردنش رفتند پیش
 تو جان و تن من بزخار دار
 زمانه بدینسان همی بگذرد
 که دانست کش باز بنیدیش
 بر آن روز بگذر تو اندر گذشت
 دش مرد و دانا همی بشرد
 بر آنی کز و کیتی آبا گذشت
 دشت برانی کز و کیتی آبا گذشت



چرانامدی نزد من باغروش
سرم گم ز خواب خوش آگه شدی
چو خورشید بر ز سراز تیره کوه
تن رخس بترد وزین بر خداد
خروش تو ام چون رسیدی بکوش
ترا جنگ با شیر کوه شدی
تحمق ز خواب خوش آمدتوه
زیزدان نیکی دیش کردیاد

خوان دوم یافتن رتم چشمه آب

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
پی اسپ و کویا زبان سوار
پیاده شد از اسپ ثوپین بدست
همی جست بر چاره جستن رهی
چنین گفت کامی داور دادگر
کراید منک خشودی از رخ من
بپویم حسی تا مگر کرد کار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو
کنه کار و افکندگان تواند
تن پیوارش چنان تفت شد
بقتاد رتم بر آن کرم خاک
همانکه کی میش نیکو سرین
از آن رفتنیش اندیشه خاست
همانا که بنمایش کرد کار
بنشارد شمیر بر دست راست
شد بر پی میش و تیغش بچنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید
تحمق بوی آسمان کرد روی
هر آنکس که از دادر یک خدای
بر این چشمه آبشور میش نیست
همی رفت بایست بر خیره خیر
زگرم و از تشنگی شد زکار
همی رفت پویان بگردا رست
سوی آسمان کرد روی الکهی
همه رنج و سختی تو آری بر
بدان کیتی آگنده کن کج من
دهد شاه کا ووس را زینهار
گشاید بی آزار کیمان خدیو
پرستنده و بندگان تواند
که از تشنگی است و آشفته شد
زبان شسته از تشنگی چاک چاک
بپسود پیش تحق زمین
بدل گفت کا شخو را این کجاست
فراز آمده ست اندرین روز کار
بزور جها ندر بر پای خاست
گرفته بدست دگر پاهنگ
چو میش سرا و بدانجا رسید
چنین گفت کامی داور را سگویی
بچپد نیار د خرد را بجای
همان غم دشتی مرا خوش نیست

بجایی که گمان اندر آید سخن
بر آن غم بر آفسرین کرد چند
کیا بر در و دشت تو سز باد
ترا بکرب یازد تیر و کمان
که زنده شد از تو کو سلیتن
که در سینه اژدهای زک
شده پاره پاره کمان و کشان
روانش چو پرده شد ز آفرین
همه تن شتش بر آن آب پاک
چو سیراب شد ساز نخیله کرد
بفکند کوری چو پیل ثریان
چو خورشید تیر آتشی بر فروخت
بر دخت ز آتش بخوردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بر آب
تحمق بر رخ سرانیده گفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی
بخفت و بر آسود و نکشاد لب
پناهت بجز پناک یزدان کن
که از صرخ گردان مبادت گزند
مباد از تو هرگز دل یوز شاد
سکسته گان باد و تیره گان
و گرنه پر اندیشه بود از کفن
گلنج بد بماند بچکال گرگ
ز رتم بدشمن رسیده نشان
ز رخس تگا و جدا کرد زین
بگردار خورشید شد تا بناک
بکمر بست و ترکش پراز تیر کرد
جدا کرد از و حرم پای و میان
بر آورد ز آب اندر آتش بوخت
بجاک استخوانش سپردن گرفت
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
که با کس مکوش و مشو نیز خفت
توبا دیو و شیران مشو بکجوی
چمان و چران رخ تا نیم شب

خوان سوم جنگ رتم با اژدها

ز دشت اندر آمد کی اژدها
بدان جای که بودش آرامگاه
بیاد جها بخوی را خفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید
نیارست کردن کس آنجا گذر
همان نیز گام نیابد رها
سوی رخ رخشده بنهاد روی
کز و پیل گفتی نیابد رها
نکردی ز بمیش برو دیو راه
بر او کی اسپ آشفته دید
که یارد بدین جای که آرمید
زدیوان و پیلان و شیران ز
زچنگ بداندیش نراژدها
دوان اسپ شد سوی دهم جوی

همی گفت برخاک روئیند سم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد
 بگرد بسیاران یکی بنگرید
 ابارخش برخیره پیکار کرد
 دگر باره چون شد خواب اندرون
 ببالین رستم تک آورد رخس
 دگر باره بیدار شد خفته مرد
 بیابان همه سر بسر بنگرید
 بدان مهربان رخس بیدار گفت
 سرم را همی باز داری ز خواب
 کراین بار سازی چنین رتخیز
 پیاده شوم سوی مازندران
 یتم ره خواب اندر آمد سرش
 بغرید باز اژدهای دژم
 چراگاه گذاشت رخس آن زمان
 دلش ز آن شکفتی بدو نیم بود
 هم از بهر رتم دلش نارمید
 خروشید و خوشید و بر کند خاک
 چو بیدار شد رتم از خواب خوش
 چنان ساخت روشن جهان آفرین
 بر آن تیرگی رستم او را بدید
 بغرید برسان ابر بهار
 بدان اژدها گفت بکوی نام
 نباید که بی نام بردست من
 چنین گفت دژخیم نژاژدها
 صد اندر صداین دشت جانیست
 نیار دگشتن بسر بر عتاب

چو تندر خروشید و افتاندم
 سر پر خرد پر ز پیکار شد
 شد آن اژدهای دژم ناپدید
 از آن کاو سرفشته بیدار کرد
 ز تار یکی آن اژدها شد بدرون
 همی کند خاک و همی کرد پخش
 بر آشت و رخسار کان کرد زرد
 بجز تیر کی شب بیده ندید
 که تار یکی شب بخواهی خفت
 به بیداری من گرفت شتاب
 سرت را بر من بشمشیر تیز
 کشم بر و شمشیر و کمر ز کران
 ز بر بیان داشت پوشش برش
 همی آتش افروخت گفتی بدم
 نیارست رفتن بر پهلوان
 کش از رستم و اژدها بیم بود
 چو باد دمان پیش رتم دوید
 ز غلش زمین شد همه چاک چاک
 بر آشت با باره دستکش
 که پنهان نکرد اژدها را زمین
 بک تیغ تیز از میان بر کشید
 زمین کرد پر آتش از کارزار
 کزین پس تو کیستی نینی بکام
 روانست بر آید تار یک تن
 که از چنگ من کس نیابد رها
 بلند آسمانش هوا نمیست
 ستاره بنیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که من رستم
 به تنها یکی کینه و رشکرم
 بر آوخت با او بچنگ اژدها
 چو زور تن اژدها دید رخس
 بمالید کوشش اندر آمد شکفت
 بد ز کتفش بدنان چوشیر
 بز تیغ و بنداخت از بر سرش
 زمین شد بر زیر تنش ناپدید
 چو رستم بر آن اژدهای دژم
 بیابان همه زیر او بود پاک
 تهمتن از و در شکفتی بماند
 بآب اندر آمد سرو تن بشت
 بیزدان چنین گفت کای دادگر
 که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
 بداندیش بسیار و کرانید گشت

که زاینده را بر تو باید گیرست
 ز دستان و از سام و از نیرم
 برخش دلاور زمین بسرم
 نیاید بفرجام هم زو رها
 کز آن سان بر آوخت با تاج بخش
 بلند اژدها را بدنان گرفت
 برو خیره شد پهلوان دیسر
 فرو ریخت چون رود خون از برش
 یکی چشمه خون از برش بردمید
 گم کرد بر زد یکی تیز دم
 روان خون گرم از بر تیره خاک
 هیچی معلومی نام یزدان بخاند
 جهان جز زور جهانان نجست
 تودادی مرادانش وز و رو فر
 بیابان بی آب و دیای نیل
 خوشم آورم پیش چشم ملکیت

خوان چهارم: کشتن رتم زن جادورا

چو از آفرین کشت پرداخته
 نشست از بر زین و ره برگرفت
 همی رفت پویان براه داز
 دخت و کیا دید و آب روان
 چو چشم تزدوان یکی چشمه دید
 یکی غم بریان و مان از برش
 خور جادوان بدو چو رتم رسید
 فرو داد از باره زین برگرفت
 نشست از بر چشمه فرخنده پی

بیاور دگر گنک را ساخته
 خم منزل جادو اندر گرفت
 چو خروشید تا بان کشت از فراز
 چنان چون بود جای مرد جوان
 یکی جامی ز زین برو پر نسید
 نمکدان و ریچال گرد اندرش
 از آواز او دیو شد ناپدید
 بغرم و بنان اندر آمد شکفت
 یکی جام زر دید پر کرده می

ابامی یکی نیز طنبور یافت
 تهمتن مرا ز اسب در گرفت
 که آواره و بد نشان رتم ست
 همه حاجی نخست میدان اوی
 همجنگ با شیر و زار داشت
 می و جام و بویا گل و میکار
 همیشه بجنگ نمکت اندر است
 بگوشت زن جادو آمد سرود
 بیار است رخ را بان بچار
 بر رتم آمد پر از رنگ بوی
 تهمتن به یزدان نیایش گرفت
 که دشت مازندران یافت خوان
 ندانست که جادوی رمن است
 یکی طاس می برکش بر خاد
 چو آواز داد از خداوند مهر
 روانش گمان نیایش نداشت
 کیهنست چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد ختم کند
 بر سپید گفتش چه چیزی بگویی
 یکی کنده پیری شد اندر کند
 میانش بنخبر بدو نیم کرد

بیابان چنان خانه سو ریافت
 بز درود و گفت را بر گرفت
 که از روز شادش بهره غم ست
 بیابان و کوستستان اوی
 کجا اثر دها از کفش مار باست
 نکرده ست بخشش و را کرد کار
 و کربا پلکان بجنگ اندر است
 همان ناله رستم و زخم رود
 و گر چند زیبا نبودش نگار
 بر سپید نشست نزدیک اوی
 ابرافینها افزایش گرفت
 می و جام با میکار جوان
 نرفته بنگ اندر امین است
 ز دادارینکی دهنش کرد یاد
 و گر کونه ترشت جادو بچهر
 زبانش توان ستایش نداشت
 تهمتن بک چون در بگریه
 سر جادو آورد ناکه به بند
 بدان گونه کت هست بنمای روی
 پر آژنگ و نیزنگ و بند و کزند
 دل جادوان زو پر از بیم کرد

تو خورشید گیتی میندازد رست
 عنان رخسار داد و بنهاد روی
 و ز آنجا سوی روشانی رسید
 جحانی زیری شده نوجوان
 همه جامه بر برش چون آب بود
 برون کرد بر بیان از برش
 بگستره آن هر دو بر آفتاب
 لگام از سر خشن برداشت خوار
 پوشید چون خنک شد خود و ببر
 بنخت و بیاود از رنج تن
 چو در بهره دید اسپ را دشوان
 سوی رتم و خشن نهاد روی
 چو از خواب بیدار شد پلتن
 چرا اسپ بر خوید بگذاشتی
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش
 بنفشه و بر کند هر دو ز بن
 بک دشتبان گوش را بر گرفت
 بدان مرز اولاد بد پهلوان
 بشد دشتبان پیش او باغروش
 بدو گفت مردی چو دیو سیاه
 همه دشت سر تا سر آه نیست
 برفتم که اسپش برانم زشت
 مرادید جریست و یافه کلفت
 چو بشنید اولاد بر گشت زود
 که تا بگرده کوچ مرد دست خود
 همی گشت اولاد در مرغزار
 چو از دشتبان این سگفتی شنید

ستاره به ختم کند اندر رست
 نه افراز دید از سیاهی نه جوی
 زمین پر نیان دید و یکسر خوید
 همه سبزه و آبجای روان
 نیانش به آسایش و خواب بود
 بخوی اندرون غرقه بد مغزش
 بخواب و آبایش آمد شتاب
 رها کرد بر خوید در کشتزار
 کیا کرد بتر بان شهر
 هم از خشن غم بد هم از خوشتن
 گشاده زبان سوی او شد دوان
 یکی چوب زد کرم بر پای اوی
 بدو دشوان گفت کای امین
 بر رنج ما برده برداشتی
 ببحث گرفتش یکایک دو گوش
 گفت از بدو نیک با او سخن
 غریوان و مانده ز رتم گفت
 یکی نامجوی دلیر و جوان
 پر از خون بدش گرفته دو گوش
 پلنگینه جوشن از آسن کلاه
 و کراژد با خفته بر جوشنست
 مرا خد با سپ و بکشته خشت
 دو گوشتم بکند و هانجا خشت
 برون آمد از در دل همچو دود
 ابا او ز بهره چه کرده ست بد
 ابا نامداران ز بهر شکار
 بنخیر که بر پی شیر دید

خوان پنجم گرفتار شدن اولاد بدست رتم

وز آنجا سوی راه نهاد روی
 همی رفت پویان بجایی رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 چنان چون بود مردم راه جوی
 که اندر جحان روشنیانی ندید
 ستاره نه پیدانه خورشید و ماه

عنان را بتابید با سرکشان
 چو آبد بکنک اندرون جنگجوی
 نشست از بر رخ و رخساره تیغ
 بدو گفت اولاد نام تو چیست
 نیاست کردن بدین ره کذر
 چنین گفت رستم که نام من ابر
 همه نینه و تیغ بار آورد
 بکوش تو که نام من بگذرد
 نیاید بکوشت بهر انجمن
 بر آن نام کاو چون تو زاید پس
 تو باین سپیش من رانده ای
 نهنگ بلا بر کشید از نیام
 چو شیر اندر آمد میان بره
 بیک زخم دود و سر افکند خوار
 سران را ز زخمش به خاک آورد
 در دشت شد پر زگر و سوار
 همی گشت رستم چو پیل دژم
 به اولاد چون جنش نزدیک شد
 بپلند رستم کمند داز
 از اسب اندر آمد و دوش بست
 بدو گفت اگر راست گویی سخن
 نمای مرا جای دیو سپید
 بجای کعبه ست کاو و س کی
 نمای و پیدا کنی راستی
 من این تخت این تاج و گزگران
 تو باشی برین بوم و بر شهریار
 بدو گفت اولاد دل را زخمش

بدان سو که بود از تهن نشان
 تهن سوی جنش نهاد روی
 کشید و بیاد چو غرنده میغ
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست
 ره نره دیوان پر خاشخه
 اگر ابر باشد بزور بثر بر
 سران را سر اندر کنار آورد
 دم و جان و خون و دلت بفسرد
 کمند و کان کو پیلتن
 کفن دوز خوانمش ارمویه کر
 همی کوز بر گبند افتاده ای
 بیا و بخت از پیش زین خم خام
 همه رزمه شد ز کشته خره
 همی یافت از تن بیک تن چهار
 سر سرکشان زیر پی کسترید
 پر اکند گشتن بر کوه و غار
 کمندی بازو درون شصت خم
 به کردار شب روز تار یک شد
 بنجم اندر آمد سر سرفراز
 پیش اندر افکند و خود بر پشت
 زگرشی نه سر یابم از تونه بن
 همان جای پولاد غندی و بید
 کسی کاین بدیها فکندست پی
 نیاری بکار اندرون کاستی
 بگردانم از شاه مازندان
 اید و نمک کثری نیاری بکار
 بر داز و بکشای کیلاره چشم

تن من میرد از خیره ز جان
 ترا خانه بید و دیو سپید
 بجای کعبه است کاو و شاه
 از ایدر بنزدیک کاو و س کی
 و ز آنجا سوی دیو فرنگ صد
 میان دو صد چاهساری شگفت
 میان دو کوهست این چهل جای
 ز دیوان جنگی ده و دو هزار
 چو پولاد غندی سپیدار اوی
 یکی کوه یابی مرا و را بتن
 ترا چنین یال دست و عنان
 چنین برزو بالا و این کار کرد
 کزو بگذری سگلاخت دشت
 چو زو بگذری رود آبست پیش
 کنار نمک دیوی کهدار اوی
 و ز آن روی بزکوش تا نرم پای
 ز بزکوش تا شاه مازندان
 پر اکنده در پادشاهی سوار
 ز پیلان جنگی هزار و دوست
 نتابی تو تنها و کز آهنی
 چنان شکری با سلج و دم
 بخندید رستم ز گفتار اوی
 بسنی کزین یک تن پیلتن
 بنیسروی یزدان پر و زگر
 چو بینند تا و بر و یال من
 بدر پی و پوستان از خصب
 از آن سو کجاست کاو و س کی

بیابی زمین بهرج خواهی همان
 نمایم من این را که دادی نوید
 بگویم ترا یک بیک شهر و راه
 صد افکند و خنده فرنگ پی
 بساید کی راه دشوار و بد
 بمیانش اندازه نتوان گرفت
 نپرید بر آسمان برهای
 شب پاسبانند بر چهار
 چو بیدست و بنج کهدار اوی
 برو کشف و یاش بودده رن
 گذارنده کز تیغ و سنان
 نه خوب است باد و بوجستن نبرد
 که آه و بر آن ره نیار و گذشت
 که پهنای او برد و فرنگش
 همه نره دیوان بفرمان اوی
 چو فرنگ سیصد کشیده سرای
 رهی رشت و فرنگهای کران
 همانا که هشت سیصد هزار
 کزیشان شهر اندرون جای نیست
 بسایدت سوهان آبر منی
 نبینی از ایشان یکی را دژم
 بدو گفت اگر با منی راهجوی
 چه آید بران مادر انجمن
 بخت و بشیر تیز و هنر
 بجنگ اندرون زخم کوبال من
 عنان را ندانند باز از کسب
 مرا راه بنمای و بردار پی

نیاسود تیرہ شب و پاک روز
 بد آنجا کہ کاوس شکر کشید
 چو یک نیمہ گذشت از تیرہ شب
 بماند زان آتش افروختند
 تھمن باو لا دگفت آن کجاست
 در شہر مازندران است گفت
 بدان جاکہ باشد ارژنک دیو
 بخت آن زمان رتم جنگجوی
 بچید اولاد را بر درخت
 بہ زین اندر اکلند کر زینا
 ہمی راند تا پیش کوه اسپروز
 ز دیوان جادو بدو بد رسید
 فروش آمد زشت بامک جلب
 بھر جای شمع ہی سوختند
 کہ آتش بر آمد ہی چپ و راست
 کہ از شب دو بھرہ نیارند خفت
 کہ ہر مان بر آید فروش و غریو
 چو خورشید تابندہ نمود روی
 بہ ختم کندش در آویخت سخت
 ہی رفت یکدل پر از کیمیا

خوان شتم

جنگ رتم و ارژنک دیو

یکی مغزی خسروی بر سرش
 بارژنک سالار بنہاد روی
 یکی نعرہ زد در میان کروه
 برون آمد از نیمہ ارژنک دیو
 چو رتم بدیش براخت اسب
 سر و گوش گرفت و یالش دیر
 پر از خون سردیو کندہ زتن
 چو دیوان بدیدند کوپال اوی
 نکردند یاد از برو بوم و رست
 بر آہخت شمشیر کین پیلتن
 چو برشت پیروز گیتی فروز
 ز اولاد بکشاد ختم کند
 تھمن ز اولاد پر سید راہ
 چو شنید ازو تیز بنہاد روی
 خوی آلودہ بر بیان درش
 چو آمد بر لشکر نامجوی
 تو گفستی بدید دیا و کوه
 چو آمد بکوش اندرش آن غریو
 بیاد بروی چو آذر شب
 سر از تن بکندش کمر دار شیر
 بنیادخت زان سو کہ بود انجمن
 بدیدشان دل ز چنگال اوی
 پدر بر پسر بر ہی راہ جست
 بر دخت یکبارہ زان انجمن
 بیاد دمان تا بکوه اسپروز
 نشستند زیر درختی بلند
 لشہری کجا بود کاوس شاہ
 پیادہ دوان پیش اورا ہجوی

چو آمد شہر اندرون تا بحش
 بایرانیان گشت پس شہیار
 فروشدن رستم آمد بکوشش
 بگاہ قباد این فروشش نکرد
 بیاد ہم اندر زمان پیش اوی
 بہ نزدیک کاوس شد پیلتن
 غریو بد بسیار و بردش نماز
 کر قش باغوش کاوس شاہ
 بدو گفت پنهان ازین جادوان
 چو آید بدیو سپید آگهی
 کہ نزدیک کاوس شد پیلتن
 ہمہ رنجہای تو بی بر شود
 تو اکنون رہ خانہ دیو کیہ
 مکر یار باشدت یزدان پاک
 گذر کرد باید بر خفت کوه
 یکی غار پیش آیدت ہولناک
 گذارت بران ترہ دیوان جنگ
 بغار اندرون گاہ دیو سپید
 توانی مکر کردن اورا تباه
 سپہ راز غم چشما تیرہ شد
 پرنشکان بہ در مانش کردند امید
 چنین گفت فرزاندہ مردی پرنشک
 چکانی سہ قطرہ بہ چشم اندرون
 کو پیلتن جنگ را ساز کرد
 بایرانیان گشت بیدار بید
 یکی پیل جنگی و چارہ کراست
 گر اید و نمک پشت من آرد بخم
 فروشی بر آورد چون رعد رخ
 کہ بر ما سہ آمد بد روزگار
 روان و دم تازہ شد زان فروش
 کجا کرد با شاہ ترکان نبرد
 یل دانش افروز پر خاشجوی
 ہمہ سرفرازان شدند انجمن
 بر رسیدش از رنجہای داز
 ز زالش بر رسید و از رنج راہ
 ہی حش را کرد باید روان
 کز ارژنک شد روی کیتی تھی
 ہمہ ترہ دیوان شوند انجمن
 ز دیوان جہان پر ز شکر شود
 برنج اندر آورتن و تیغ و تیرہ
 سہ جادوان اندر آری بخاک
 ز دیوان بھر جای کردہ کروه
 چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
 ہمہ رزم را ساختہ چون پلنگ
 کز دیند شکر بہ ہم و امید
 کہ ایست سالار پشت سپاہ
 مرا چشم در تیرگی خیرہ شد
 بخون دل و مغز دیو سپید
 کہ چون خون اورا بان سر شک
 شود تیرگی پاک با خون برون
 از آن جاکہ رفتن آغاز کرد
 کہ من کردم آہنک دیو سپید
 فراوان مگرد اندرش لکراست
 شما دیر مانید خوار و درخم

و گریار باشد خداوند هور
 و همدم مرا اخترنیک زور
 همه بوم و بر باز یابد تخت
 بهار آید آن خسروانی درخت

خوان هفتم کشتن رتم دیو سپید را

وز آنجا که تنگ بسته کمر
 بیا بد پر از کینه و جنگ سر
 چو رخ اندر آید بر آن هفت کوه
 بر آن زره دیوان کشته گروه
 بنزدیکی غار بی بن رسید
 بگرداندرون لشکر دیو دید
 باو داد گفت آنچ پرید مست
 همه بر ره راستی دید مست
 کنون چون که رفتن آمد فراز
 مرا راه بنمای و بکشای راز
 بدو گفت اولاد چون آفتاب
 شود گرم و دیواند را آید خواب
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 کنون یک زمان کرد باید دنگ
 زد دیوان نبینی نشسته کی
 جز از جادوان پاسبان اندکی
 بدانکه تو پیروز باشی مگر
 اگر یار باشدت پیروزگر
 نکرد ایچ رتم به رفتن شتاب
 بدان تا برآمد بلند آفتاب
 سراپای اولاد بر هم بست
 بنجم کمند آنکھی بر پشت
 بر آهینت بختی نهنک از نیام
 بغری چون رعد و برگشت نام
 میان سپاه اندر آمد چو کرد
 سران را سر از تن همی دور کرد
 ما ستاد کس پیش او در جنگ
 نختند با او کی نام و ننگ
 هوش باز دادند و بگریختند
 با و در با او نیا و نختند
 وز آن جای که سوی دیو سپید
 بیامد بگردار تابنده شید
 بگردار دوزخ کی غار دید
 تن دیو از تیر کی ناپدید
 زمانی همی بود در چنگ تیغ
 نبد جای دیدار و راه گریغ
 از آن تیر کی جای دیده ندید
 زمانی بر آن جای که آرمید
 چو مژگان بمالید و دیده بست
 در آن جای تاریک بختی بخت
 بتاریکی اندر کی کوه دید
 بگشت شب روی و چون شیر موی
 سر اسر شده غار از نو ناپدید
 جهان پر ز چنای و بالای اوی
 بجهان پر ز چنای و بالای اوی

سوی رتم آمد چو کوهی سیاه
 از او شد دل پلین پر خصب
 بر آشت برسان پل زیان
 بر آشت برسان پل زیان
 ز نیروی رتم ز بالای اوی
 ز نیروی رتم ز بالای اوی
 بریده بر آشت با او بهم
 بریده بر آشت با او بهم
 همی پوست کنان از آن ازین
 همی پوست کنان از آن ازین
 بدل گفت رتم کرامت ز جان
 بدل گفت رتم کرامت ز جان
 همیدون بدل گفت دیو سپید
 همیدون بدل گفت دیو سپید
 کراید و منک از چنگ این اژدها
 کراید و منک از چنگ این اژدها
 نه کهر نه بر ترشش محتران
 نه کهر نه بر ترشش محتران
 همی گفت ازین کونه دیو سپید
 همی گفت ازین کونه دیو سپید
 تهمتن نیروی جان آفرین
 تهمتن نیروی جان آفرین
 بزد دست و برداشت زره شیر
 بزد دست و برداشت زره شیر
 فرو برد خنجر دلش بر دید
 فرو برد خنجر دلش بر دید
 همه غار یکسر پر از کشته بود
 همه غار یکسر پر از کشته بود
 بیامد ز اولاد بکشاد بند
 بیامد ز اولاد بکشاد بند
 باو داد آن کشیده جگر
 باو داد آن کشیده جگر
 بدو گفت اولاد کامی زره شیر
 بدو گفت اولاد کامی زره شیر
 نشانهای بند تو دارد تنم
 نشانهای بند تو دارد تنم
 بجزیری که دادی دلم را امید
 بجزیری که دادی دلم را امید
 به پیمان شکن نه اندر خوری
 به پیمان شکن نه اندر خوری
 بدو گفت رتم که مازندران
 بدو گفت رتم که مازندران
 ترا زین پس بی نیازی دهم
 ترا زین پس بی نیازی دهم
 یکی کار میشت و رنج داز
 یکی کار میشت و رنج داز
 همی شاه مازندران رازگاه
 همی شاه مازندران رازگاه
 سر دیو جادو هزاران هزار
 سر دیو جادو هزاران هزار
 از آن پس اگر خاک را بسپرم
 از آن پس اگر خاک را بسپرم

رسید آنکھی نزد کاووس کی
 چنین گفت کامی شاه دانش پذیر
 دردم جگر گاه دیو سپید
 ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
 برو آفرین کرد کاووس شاه
 بر آن مام کاوون تو فرزند زاد
 مرا بخت ازین برود فرختر است
 برستم چنین گفت کاووس کی
 چشم من اندر چکان خون اوی
 بچشمش چو اندر کشیدند خون
 نهادند زیر دشت تخت عاج
 نشست از بر تخت مازندران
 چو طوس و فریزر و کودز و کیو
 بر این گونه میخفت بار و دومی
 به شتم نشستند بر زین همه
 همه بر کشیدند کمر ز کران
 رفتند یکسر بفرمان کی
 ز شمشیر تیز آتش افروختند
 بلگر چنین گفت کاووس شاه
 چنان چون سزا بدیشان رسید
 باید یکی مرد باهوش و سنگ
 شود نزد سالار مازندران
 بر آن کار خنود شد پور زال
 فرستاد نامه بنزدیک اوی

یل پسد افروز فرخنده پی
 بمرگ بدانش را مش پذیر
 ندارد بدو شاه از این پس امید
 چه فرمان دهد شاه پیروزگر
 که بی تو مبادا کنین و کلاه
 نشاید جز از آفرین کرد یاد
 که یل بپراکنم کھتر است
 که ای کرد و فرزانه نیک پی
 مگر باز منم ترا نیز روی
 شد آن دیده تیره خورشیدگون
 بیاوختند از بر عاج تاج
 ابا رستم و نامو مھتران
 چو رهام و گرگین و بهرام نیو
 همی را مش آراست کاووس کی
 جهانجوی و کردنشان و رمه
 پراکنده در شهر مازندران
 چو آتش که بر خیزد از خشک نی
 همه شعله میگر همی سوختند
 که اکنون مکافات کرده گناه
 ز کشتن کنون دست باید کشید
 کجا باز داند شاب از دنگ
 کندش بیدار و مغزش کران
 بزرگان که بودند با او همال
 برافروختن جان تاریک اوی

دیر خرمند نوشت خوب
 نخست آفرین کرد بر داکر
 خرد داد و کردان سپهر آفرید
 بنیک و ببداد دامن دستگاه
 اگر دادگر باشی و پاک دین
 و کرد بدیشان باشی و بد کنش
 جهاندار اگر دادگر باشی
 سزای تو دیدی که یزدان چه کرد
 کنون گر شوی آگه از روزگار
 هماغا بمان تاج مازندران
 که با چنگ رستم نداری تاو
 و کرگاه مازندران بایدت
 و کرگنه چو ارژنگ و دیو سپید
 بخواند آن زمان شاه فرهاد را
 گزین بزرگان آن شهر بود
 بدو گفت کاین نامه پندمند
 چو از شاه بشنید فرهاد کرد
 بشهری کجاست پایان بُند
 هم آن کس که بودند پانز دوال
 بدان شهر بُند شاه مازندران
 چو بشنید کز نزد کاووس شاه
 پذیره شدن را سپاه کران
 ز لشکر یکایک همه برگزید
 چنین گفت کامروز فرزانه کی
 همه راه و رسم پلنگ آوردید
 پذیره شدندش پراچین بروی
 یکی دست گرفت و بفشاردش

پدید آورد اندر زشت خوب
 کز و دید سپید اگیتی هنر
 درشتی و تنزی و مهر آفرید
 خداوند کردنده خورشید و ماه
 ز کبر کس نیایی بنجر آفرین
 ز صرخ بلند آیدت سرزنش
 ز فرمان او کی گذر باشی
 ز دیو و ز جادو بر آورد کرد
 روان و فر دبادت آموزگار
 بدین بارگاه آیی چون کجستان
 بده زود بر کام ما باژ و ساو
 مگر زین نشان راه بکشایدت
 دست کرد باید ز جان ما امید
 کراینده تیغ پولاد را
 ز سیکاری و رنج بی بھر بود
 بر روی آن دیو جسته ز بند
 زمین را بوسید و نامه برد
 سواران پولاد خایان بُند
 لقب شان چنین بود بسیار سال
 هماغا دلیران و کند آوران
 فرستاده ای باهش آمد ز راه
 دلیران و شیران مازندران
 ازیشان هنر خواست کاید پدید
 جدا کرد نتوان ز دیوانگی
 سرهوشمندان بچنگ آوردید
 سخشان ز نفت ایچ بر آرزوی
 پی و استخوانها بیازار دشت

نامه نوشتن کاووس بشاه مازندران

یکی نامه ای بر حریر سپید بدو اندرون چندیم و امید

سر خامه را کرد سپیکان تیر	بفرمود تا رفت پیش دبیر	نیامد بروی رخ بسیار و درد	گنشت ایچ فرهاد را روی زرد
نه خوب آید از مردم هوشیار	چنین گفت کاین گفتن نابکار	ز کاووس پرسید و ز رخ راه	بردند فرهاد را نزد شاه
بفرمان گرایان بسان رهی	اگر سر کنی زین فرونی تھی	می و مشک انداختم بر حریر	پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
ز دریا بدریا سپه بر کشم	و گرنه بجنگ تو لشکر کشم	پراز خون شدش دیده دل پر غیو	چو آگه شد از رستم و کار دیو
دحدگر کسانرا بمغزت نوید	روان بدانش دیو سپید	شب آید بود گاه آرام و خواب	بدل گفت پنهان شود آفتاب

آمدن رستم نزد یک شاه مازندران به پیامبری

جها بخوی رستم میسود راه	چو نامه مبر اندر آورد شاه	دو دیده بخون دل اندر نشاند	ز رستم نخواهد جهان آرمید
چو آمد نزدیک مازندران	بزین اندر افکند کز زکران	که گداز آب دریا بود نیز می	غمی گشت از ارژنگ دیو سپید
فرستادن نامه افکند پی	بشاه آگهی شد که کاووس کی	هزاران هزارم فرون لکترست	چو آن نامه شاه یکسر بخواند
کمندی بفرستد بر شست خم	فرستاده ای چون شهر در خم	نماند سنگ اندرون رنگ بوی	چنین داد پاسخ به کاووس کی
یکی ژنده پلیست کوئی بتن	بزیر اندرون باره کام زن	برآرم شمارا سر از خواب خوش	مرا بار که ز آن تو برترست
ز گردان گزین کرد چندی سران	چو شنید سالار مازندران	که در بار که تو یک پیل نیست	بهر سو که بنهد بر جنگ روی
شهر بر ثیان را پذیره شدند	بفرمودشان تا خیره شدند	بلندی ندانند باز از مغاک	بیارم کنون شکری شیرفش
بره بر دختی کن شاخ دید	چو چشم تهنن بدیشان رسید	بلندی و تنزی و کند آوری	ز پیلان جنگی هزار و دیست
بماند لشکر همه در سگفت	بکند و چو روپن بکف برگرفت	عنان سوی سالار ایران شافت	از ایران برآرم کی تیره خاک
سواران بسی زیر شاخ آوردید	بمیذاخت چون نزد ایشان رسید	همه پرده رازها بر دید	چو شنید فرهاد از داوروی
همی آزمون را بیازادش	یکی دست بگرفت و بفشارش	نه رای بلندش بریر اندر است	بکوشید تا پاسخ نامه یافت
شده خیره زو چشم آن انجمن	بخندید از او رستم پیلتن	جهان پیش چشم نیز د بچیز	باید گفت آنچه دید و شنید
بروش ک از دست فروی رنگ	بدان خنده اندر بیشارد چنگ	هکلیفت فرهاد با او براند	چنین گفت کاو و آسمان برترست
ز بالای اسپ اندر آمد پای	بشدهوش از آن مرد رزم آزمای	گزین گنگ بگذارم این انجمن	ز گفتار من سر میچید نیز
بگفت آنخ دید از کران تا کران	یکی شد بر شاه مازندران	پیش شهنشاه کھتر نواز	جها ندر مچسلوان را بخواند
که مازندران زو پر از شور بود	سواری که نامش کلاهور بود	سخن بر کشایم چو تیغ از نیام	چنین گفت کاووس با پیلتن
نکردی بجز جنگ خیز آرزوی	بسان پلنگ ثیان بد بخوی	پیامی بگردار غرنده میغ	چو شنید رستم چنین گفت باز
بر دیش بر صرخ کردان نشاند	پذیره شدن را فرایش خواند	بگفت از خون اندر آرام بجوی	مرا برد باید بر او پیام
هنر ها پدیدار کن نوبنو	بدو گفت پیش فرستاده شو	که از تو فروزد کنین و کلاه	یکی نامه باید چو برنده تیغ
به چشم اندر آرد ز شرم آب کرم	چنان کن که گردد خوش پر ز شرم	بهر کینه که بر سر افراز شیر	شوم چون فرستاده ای نزد اوی

بیامد کلاه‌ر چون نزه شیر
 بر سپید رسیدنی چون پلنگ
 بیشمار چنگ سرافراز پیل
 به پیچید و اندیشه زودور داشت
 بیشمار چنگ کلاه‌ر سخت
 کلاه‌ر با دست آویخته
 بیاورد و بنمود و باشاه گفت
 ترا آشتی بهت آید ز جنگ
 ترا با چنین پهلوان تاو نیست
 پذیریم از شهر ما زندان
 چنین رنج دشوار آسان کنیم
 تهنیت بیا هم اندر زمان
 نگه کرد و بنشاندر خورش
 سخن را انداز رنج و راه دراز
 از آتش بدو گفت رستم تویی
 چنین داد پاسخ که من چاکرم
 کجا او بود من نیایم بکار
 بدو داد پس نامور نامه را
 بگفت آنک شمشیر بار آورد
 چو پیام شنید و نامه بخواند
 برستم چنین گفت کاین جست و جوی
 بگویش که سالار ایران تویی
 منم شاه ما زندان با سپاه
 مرا سیده خواندن پیش خویش
 بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
 سوی گاه ایران بگردان عنان
 اگر با سپه من بجنم ز جای

به پیش جهاندار مرد دلیر
 دژم روی ز آتش بدو داد چنگ
 شد از درد دستش بگردان پیل
 بمردی ز خورشید منشور داشت
 فرو ریخت ناخن چو برگ از دخت
 پی و پوست و ناخن فرو ریخته
 که برخوشتن درد نتوان نخواست
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ
 اگر رام کرده به از ساو نیست
 بخشیم بر کهنتر و مهتران
 به آید که جان را بر آسان کنیم
 بر شاه برسان شیر زیان
 ز کاووس رسید و از لشکرش
 که چون راندی اندر نشیب و فراز
 که داری برو بازوی پهلوی
 اگر چاکری را خود اندر خورم
 که او بخلوانست و کرد و سوار
 پیام جبهانجوی خود کامه را
 سر بر کشان در کنار آورد
 دژم گشت و اندر گشتی بماند
 چه باید همی خیره این گفتگوی
 اگر چه دل چنگ شیران تویی
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
 نه رسم کیان بده آیین پیش
 کزین برتری خواری آید بروی
 و گرنه زمانت سر آرد سان
 تو پیدا بینی سرست را ز پای

تو افتاده ای بی گمان در گمان
 چو من تنگ روی اندر آرم بروی
 نگه کرد رستم بر روشن روان
 نیامدش با مغر کفت را روی
 تهنیت چو برخاست کاید براه
 نپذیرفت از جامه واسپ وزر
 بیا مد دژم از برگاه اوی
 برون آمد از شهر ما زندان
 چو آمد بنزدیک شاه اندرون
 ز ما زندان هرچ دید و شنید
 و زان پس و را گفت منیش هیچ
 دلیران و کردان آن انجمن

یکی راه برگیر و بنگن گمان
 سر آید شما را گفته گوی
 بشاه و سپاه و رود بخلوان
 سرش تیز تر شد به پیکار اوی
 بفرمود تا خلعت آرد شاه
 که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
 همه تیره دیداخته و ماه اوی
 سرش گشته بد زان سخنان کران
 دل کینه داشت پراز جوش خون
 همه کرد بر شاه ایران پدید
 دلیری کن و رزم دیوان بیج
 چنان دان که خوار بند چشم من

جنگ کاووس با شاه ما زندان

چو رستم ز ما زندان گشت باز
 سر پرده از شهر بیرون کشید
 سپاهی که خورشید شد ناپدید
 نه دریا پدید و نه هامون و نه کوه
 همی راند لک بر آن سان دمان
 چو آگاهی آمد به کاووس شاه
 بفرمود تا رستم زال زر
 به طوس و به کودز کشوادگان
 بفرمود تا لشکر آراستند
 سپارده شهریار و سران
 ابریمنه طوس نوذر بیای
 چو کودز و کشواد بر میسره
 سپه دار کاووس در قلبگاه

شاه اندر زمان رزم را کرد ساز
 سپه را همه سوی هامون کشید
 چو کرد سپاه از میان بردمید
 زمین آمد از پای اسپان ستوه
 نخست ایچ هنگام رفتن زمان
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
 نخستین بر آن کینه بند و کمر
 به گوی و به کرکین آزادگان
 سنان و سپه با میراستند
 کینه بدوشت ما زندان
 دل کوه پر ناله کر نامی
 شده کوه آهن زمین یکسره
 زهر سوره بر کشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون پلتن
یکی نامداری ز مازندران
که جویان بدش نام و جوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت
همی جوشن اندرتش بر فروخت
بیامد بایران سپه برگدشت
همی گفت بامن که جوید نبرد
نشد بچکش پیش جویان برون
باو از گفت آن زمان شهریار
که زین دیوتان سرچرا خیره شد
ندادند پانچ دلیران بشاه
یکی برگرایید رستم عنان
که دستور باشد مرا شهبیار
بدو گفت کاووس کاین کارست
چو شنید ازو این سخن چهلوان
برانگخت رخ دلاور ز جای
باورد که رفت چون پیل مست
عنازرا میپید و برخواست کرد
بجویان چنین گفت کای بدشان
کنون بر تو بر جای بنشاست
بگرید ترا آنک زاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن شو
که اکنون بدر جگر مادرت
چو آواز جویان برتم رسید
پس پشت او اندر آمد چو کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره
ز زینش جدا کرد و برداشتش

که در جنگ هرگز ندیدی شکن
بکردن بر آورده گرز کران
گراینده گرز و کوبنده بود
به پیش بچدار کاووس تفت
همی تفتیش زمین را بوخت
بتوفید از آواز او کوه و دشت
کسی کاو بر انگیزد از آب کرد
نه رگشان بجنبید در تن نه خون
بکردن حشیار و مردان کار
از آواز او روی تان تیره شد
ز جویان بر شمرد گفتی سپاه
بر شاه شد تا بداده شان
شدن پیش این دیو ناسازگار
از ایران نخواهد کس این جنگ
بیامد بکردار شیر زیان
بچنگ اندرون نیزه گسرای
یکی پیل زیر اثر دهانی بدست
ز بانکش بلرزد دشت نبرد
بغلنده نامت ز کرد و نشان
نه هنگام آورد و آراش است
فراینده بود اگر زاینده بود
ز جویان و از خنجر سه درو
بگرید بدین جوشن و مغفرت
خروشی چو شیر زیان بر کشید
سان بر کمر بند او راست کرد
ز ره را نمادید چو بند و کره
چو بر باب زن مرغ برگاشتش

بمیداخت از پشت اسپش بچاک
دلیران و کردان مازندران
سپه شکسته دل و زرد روی
بفرمود سالار مازندران
که یکسر بتازید و جنگ آورید
برآمد زبرد و سپه بوق و کوس
چو برق دشتنده از تیره میخ
هوا گشت سرخ و سیاه و غفش
زمین شد بگردار دیامی قیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب
همی گرز بارید بر خود و ترک
بیگ هفته دو لشکر نامجوی
بجستم بچاندار کاووس شاه
به پیش بچاندار گیخان خدای
از آن پس بمالید بر خاک روی
بر این زره دیوان بی بیم و باک
مراده تو سپه روزی و فرهی
پوشید از آن پس بمغفر سرش
خروش آمد و ناله گرنای
سپه بفرمود تا کیو و طوس
چو کودز با زنگنه شوران
گرازه همی شد بسان گراز
چو فرماد و فراد و برزین و کیو
تحتن قلب اندر آمد نخست
چو کو در کشاد بر میمنه
از آن میمنه تا بدان میسره
ز بشکیر تا تیره شد آفتاب

دوان پر زخون و زره چاک چاک
بخیره فرو ماندند اندران
برآمد ز آورد که گفت گوی
بیکر سپاه از کران تا کران
همه رسم و راه پلنگ آوردید
هوانیگون شد زمین آب و نس
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز بس نیزه و کوه و کوه دفش
همه موجبش از خنجر و گرز و تیر
سوی غرق دارند کوی شتاب
چو باد غزان بار د از بید برکت
بروی اندر آورده بودند روی
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد همی بود گریان سپای
چنین گفت کای داور راست گوی
توئی آفریننده آب و خاک
من تازه کن تخت شاهنشاهی
بیامد بر نامور لشکرش
بجنبید چون کوه لشکر ز جای
به پشت سپاه اندر آرد کوس
چو رهام و گرگین جنگ آوران
دشمنی بر افروخته هفت یاز
برفتند با نامداران نیو
زین را بخون دلیران پشت
سلج و سپه برد و کوس و بنه
شد کیو چون کرک پیش بره
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آئین مهر
 ز کشته بھر جای بر توده کشت
 چو رعد غرو شده شد بوق و کوس
 از آن سو که بد شاه مازندران
 زمانی نکرد او یله جای خویش
 چو دیوان و سپلان پر خاشجوی
 جهانجوی کرد از جھاندار یاد
 بر آهخت گرز و بر آورد جوش
 بر آورد آن کرد سالار کش
 کفنده همه دشت غرطوم پیل
 از آن پس تھمن کی نیزه خواست
 چو بر نیزه رتم آفکند چشم
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 شد از جادوئی تنش یک نخت کوه
 تھمن فرو ماند اندر شکفت
 رسید اندر آن جای کاو و س شاه
 بر تم چنین گفت کای سرفراز
 بدو گفت رتم که چون رزم سخت
 مرادید چون شاه مازندران
 برخش دلاور سپردم عنان
 کاخم چنان بد که او شد نگون
 برین کونہ شد سنگ دیش من
 بر این کونہ خار اکی کوه کشت
 بشکر گرش برد باید کنون
 ز لشکر هر آنکس که بد زور مند
 نہ برخاست از جای سنگ گران
 کوپسلیتن کرد چنگال باز

همی گرز بارید گفتی سحر
 کیا با من سر آوده کشت
 خوراند پس پرده آنوس
 بشد سلتن با سپاهی گران
 بیشارد بر کیسه که پای خویش
 بروی اندر آورده بودند روی
 سنان دار نیزه بدارنده داد
 هوا کشت از آواز او پرغروش
 نہ با دیو جان و نہ با پیل هش
 همه کشته دیدند بر چند میل
 سوی شاه مازندران تاخت راست
 نماد ایچ با او دسیری خشم
 ز کبیر اندر آمد به پیوند اوی
 از ایران برو بر نظاره گروه
 سناندار نیزه کردند گرفت
 ابایل و کوس و دفش و سپاه
 چه بودت که ایدر بماندی داز
 بود و بی فروخت پیروز بخت
 بگردن بر آورده گرز گران
 ز دم بر کمر بند کبرش سنان
 کنون آید از کوهه زین برون
 نبود آگه از رای کم بیش من
 ز جنگ و ز مردی بی اندوه کشت
 مگر کاید از سنگ خار ابرون
 بودند چنگ آژمودند بند
 میان اندرون شاه مازندران
 بر آن آزمایش نبودش نیاز

بر آن کونہ آن سنگ را گرفت
 پیاده همی رفت بر کف کوه
 ابر کردگار آفسرین خوانند
 به پیش سر پرده شاه برد
 بدو گفت ار اید و منک پیداشوی
 و گرنه بگرز و به تیغ و تبر
 چو شنید شد چون کی پاره ابر
 تھمن گرفت آن زمان دست اوی
 چنین گفت کاو و دم آن نخت کوه
 به رویش مکہ کرد کاو و س شاه
 و زان رنجهای کنن یاد کرد
 بد ز خیم فرمود تا تیغ تیز
 بشکر گرش کس فرستاد زود
 ز کنج و ز تخت وز در و کھر
 نهادند بر جای چون کوه کوه
 سزاوار هر کس بخشید کنج
 زد یوان بر آنکس که بد ناپاس
 بفرمودشان تا بریدند سر
 و زان پس بسیار بجای نماز
 یک هفته بر پیش یزدان پاک
 به شتم در کنجها کرد باز
 همی کشت یک هفته زین کونہ نیز
 سیم هفته چون کار ماکشت راست
 یک هفته با ویرگان می بچک
 تھمن چنین گفت با شھر یار
 مر این هنر ما ز اولاد خاست
 بماند ران دارد اکنون امید

کرو ماند لشکر سراسر شخت
 غروشان پس پشت او در گروه
 برو زر و کوهر بر افشاندند
 بیکند و ایرانیان را سپرد
 بگردی ازین قبل و جادوی
 بر تم همه سنگ را سبر سر
 بسر برش پولاد و برتش کبر
 بخندید وزی شاه بنهاد روی
 ز بیم تبر شد بچکم ستوه
 ندیدش سزاوار تخت و کلاه
 دیش خسته شد سرب پر از باد کرد
 بگیرد کند تنش را ریز ریز
 بفرمود تا خواسته هرج بود
 ز اسپ و سیخ و ز کلاه و کمر
 برفتند شکر همه هکمره
 بویره کسی کش فزون بود رنج
 و زیشان دل انجمن پر هراس
 گفتند جایی که بد رھکذر
 همی گفت با داور پاک راز
 همی بانیایشن ممود خاک
 بخشید بر هر که بودش نیاز
 بخشید آن را که بایست چیز
 می جام یا قوت و میخواره خواست
 بماند ران کرد زان پس دمنک
 که هر کونہ امی مردم آید بکار
 که بر هر سویی راه نمود راست
 چنین دادمش راستی را نوید

کنون خلعت شاه بایخت
کی عهد و مهری برو بردست
که تازنده باشد بماند ران
پر تش کندش همه محتران
چو شنید گفتار خسرو پرست
برزد جهاندار بیدار دست
ز ماند ران محتران را بخواند
ز اولاد چندی نخبه براند
سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاووس بایران زمین و کسی کردن رستم را

چو کاووس در شهر ایران رسید
ز کرد سپه شد هوا نا پدید
بر آمد همی تا بخورشید جوش
زن و مرد پیش او باخروش
همه شهر ایران بیاراستند
می ورود و را مشکران خواستند
جهان سربسروش از شاه نو
ز ایران بر آمد کی ماه نو
چو بر تخت نشست پیروز و شاد
در کنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند
بر آمد خروش از در پلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند
تختن بیاد بر برگاه
سزاوار او شهریار زمین
بر آن ناموریشگاه گاه آمدند
کی خلعت آراست با آفرین
کی دست زبخت شانه شاهی
صد از مایه وین کس
صد از اسب با زین و زین کس
همه بارشان دیه خسروی
ز چینی و رومی و از پهلوی
بر دند صد بهره دینار نیز
ز رنک و زبوی و زهر کونه چنیر
زیاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر کی پر کلاب
نوشته یکی نامه بر حریر
ز مشک و ز غنبر زعود و غیر
سپرد این سالار کیتی فروز
بنوی همه کشور نیمه وز
چنان کز پس عهد کاووس شاه
نباشد بر آن تخت کس را کلاه

مگر نامور رستم زال را
از آن پس برو آفرین کرد شاه
دل تاجداران تو کرم باد
دل تاجداران تو کرم باد
فرو برد رستم بوسید تخت
خروش تبره بر آمد ز شهر
بش رستم زال نشست شاه
بشادی بر تخت زرین نشست
زمین را بخشید بر محتران
بطوس آن زمان داد اسپهبدی
پس آنکه سپاهان بگودزداد
وز آن پس بشادی و می دستبرد
بزد کردن غم بشیر داد
زمین گشت پر سبز و آب و نم
تو انگر شد از داد و از ایمنی
بگیتی خبر شد که کاووس شاه
بماند یک همه زین سگفت
همه پاک با هدیه و بانشار
جهان چون بهشتی شد آراسته
سردگن خون رزم ماند ران

خداوند شمشیر و گویا را
که بی تو مینا و کس پیشگاه
روانت پراز شرم و آرم باد
بیج گذر کرد و بر بست رخت
ز شادی بھر کس رسانید بھر
جهان کرد روشن یامین و راه
همی جور و بیداد را دبست
چو باز آمد از شهر ماند ران
بدو گفت از ایران بگردان بدی
ورا کام و فرمان آن مرز داد
جهان را نموده بسی دستبرد
نیاید همی بر دل از مرگ یاد
بیار است کیتی چو باغ ارم
ز بد بسته شد دست ابرینی
ز ماند ران بست آن تاج و گاه
که کاووس شاه این بزرگی گرفت
کشیدند صف بر د شهریار
پراز داد و آگنده از خواسته
به پیش آورم جنگ با ما و ران

رزم کاووس با شاه هاماوران

از آن پس چنین کرد کاووس رای
از ایران بشد تا بتوران و چین
ز مکران شد آراسته تا زره
پذیرفت هر محترمی با ژوساو
چنین هم کرازان ببر شدند
شبه برستان بیاراست جنگ

که در پادشاهی بجنبند ز جای
گذر کرد از آن پس مکران زمین
میباخندید ایچ رنج از کره
نکرد آزمون کاو با شیر تاو
جها نجوی با تخت و افر شدند
زمانه دگر گونه تر شد به رنک

سپاهی بیامد ز بربر برزم
 هواگفتی از نیزه چون بیشه گشت
 ز کرد سپه پیل شد ناپدید
 بزخم اندر آمد همی فوج فوج
 چو کوه در گیتی بد آنگونه دید
 بزد اسپ با نامداران هزار
 بر آویخت و بدرید قلب سپاه
 تو گفستی ز بربر سواری نماند
 بشهر اندرون هر که بد ساخورد
 هم پیش کاووس شاه آمدند
 که ما شاه را چاکر و بنده ایم
 بجای دم زرو کوهر همیم
 بجشود کاووس و بناختنشان
 وزان جایکه بانگ بخج و درای
 چو آمد بر شهر مکران گذر
 چو آگاهی آمد بر ایشان ز شاه
 پذیره شدندش همه محترمان
 چو فرمان گزیدند بگرفت راه
 سپه را سوی زابلستان کشید
 بد شاه یک ماه در نیمروز
 بر این بر نیاید بسی روزگار
 کس از آزمایش نیابد جواز
 چو شد کار گیتی بر آن راستی
 یکی با گهسه مرد با گنج و نام
 ز کاووس کی روی بر تافتند
 چو آمد به شاه جهان آکهی
 بزد کوس و برداشت از نیمروز

که برخاست از لشکر شاه برزم
 خور از کرد اسپان پر اندیشه گشت
 کس از خاک دست عنا نرا ندید
 بر آنسان که برخیزد از آب موج
 عمودی کران از میان بر کشید
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 دمان از پس اندر همی رفت شاه
 بگرد اندرون نیزه داری نماند
 چو بر گشته دیدند باد نبرد
 جگر خسته و پر کناه آمدند
 همه باژ را کردن افکنده ایم
 سپاسی ز کجور بر نخریم
 یکی راه و آئین نو ساختنشان
 بر آمد ابا ناله کز نای
 سوی کوه قاف آمد و بانتر
 نیایش کنان برگرفتند راه
 بسر بر نهادند باژ کران
 بی آزار رفتند شاه و سپاه
 بمسانی پور دستان کشید
 کهی رود می خواست که بازویوز
 که برگوشه گلستان رست خا
 نشیب آیدش چون شود بر فراز
 پدید آمد از تازیان کاستی
 دفتی بر افراخت از مصر شام
 در کھتری خوار بگذاشتند
 که انباز دارد به شاهنشهی
 سپه شاد دل شاه گیتی فروز

همه بر سپر ها نشستند نام
 سپه راز هامون بدریا کشید
 بی اندازه گشتی و زورق ساخت
 همانا که فرسنگ بودی هزار
 همی راند تا در میان شهر
 بدست چش مصر و بربر راست
 پیش اندرون شهر ما واران
 خبر شد بدیشان که کاووس شاه
 هم آواز گشتند یک با ذکر
 یکی گشت چندان یل تیغ زن
 سپاهی که دریا و صحرا و کوه
 نند شیر دنده را خوابگاه
 پلنگ از بر سنگ ماهی در آب
 همی راه جستند و کی بود راه
 چو کاووس شکر بخشی کشید
 جهان گیتی از تیغ و ز جوشنست
 ز بس خود زرین و زرین سپر
 تو گفستی زمین سحر شد روان
 ز مغر هوا گشت چون سندر و س
 بد رید کوه از دم کاووس
 ز بانگ تیره به بربرستان
 بر آمد از ایران سپه بوق و کوس
 و زان سوی کوه در کشواد بود
 کفند بر یال اسپان عنان
 چو بر کوه زین نهادند سر
 تو گفستی همی سنگ آهن کنند
 بجنبد کاووس در قلب گاه

بجوشید شمشیر ما در نیام
 بدان سو کجا دشمن آمد پدید
 بر آشت و بر آب لشکر نداشت
 اگر پای باراه کردی شمار
 ز گیتی بر این گونه جویند بھر
 زره در میان بر آنکو که خواست
 بھر کثوری در سپاهی کران
 بر آمد ز آب زره با سپاه
 سپه را سوی بربر آمد گذر
 به بربرستان در شدند انجمن
 شد از نخل اسپان ایشان توه
 نه کور زیان یافت بردشت راه
 هم اندر هوا ابر و پران عقاب
 دد و دام را بر چنان رزمگاه
 کس اندر جهان کوه و هامون ندید
 ستاره ز نوک سان روشنست
 بگردن بر آورده رحشان تبر
 همی بارد از تیغ هندی روان
 زمین سبر سیر تیره چون آب و نس
 زمین آمد از سم اسپان نخم
 تو گفستی زمین گشت لشکرستان
 برون رفت گرگین و فرما و طوس
 چو کیو و چو شیدوش و میلاد بود
 بزهر آب دادند نوک سان
 خروش آمد و چاک چاک تبر
 و کرا آسمان بر زمین برزند
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه

جھانگشت تاري سراسر ز کرد
تو گفتے هوا ژاله بارد همي
ز چشم نمان آتش آمد برون
سه شکر چنان شد ز ايرانيان
نخستين پيچار هماوران
غمي گشت وز شاه زخار خواست
ميان که از شمس هماوران
ز اسب و سلح و ز تخت و کلاه
چو اين داده باشد برو بگذرد
ز کوينده بشنيد کاووس کی
که يکسر همه در پناه نيد

برن خواستن کاووس سودابه دختر شاه ماماوران را

از ان پس به کاووس کوينده گفت
که از سر و بالاش زيبا ترست
بالا بلند و کيو کمند
بهشتيت آراسته پر زکار
نشايد که باشد بجز جنت شاه
بجنيد کاووس را دل ز جاني
گزين کرد شاه از ميان گروه
گراميايه کرد و مغزش گران
چنين گفت رايش بن تازه کن
بگوش که پويند ما د جهان
که خورشيد روشن ز تاج منست
هر آنکس که در سايه من پناه
کنون با تو پويند جويم همه
پس پرده تويکی دختر ترست

که پاکيزه تخمست و پاکيزه تن
چو داماد يابی چو پور قباد
بشد مرد بدار روشن روان
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
ز کاووس دادش فراوان سلام
چو شنيد از شاه ماماوران
همی گفت هر چند کاو پادشاست
مراد جهان اين کی دختر ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
همان به که اين در را نيز چشم
چنين گفت با مردشيرين سخن
همی خواهد از من گرامی دو چيز
مرا پشت گرمی بد از خواسته
بن زين پس جان مندا همی
سپارم کنون هر چ خواهد بدوی
غمي گشت سودابه را پيش خواند
بدو گفت کنز محترس فرزاز
فرستاده ای چرپ گوی آمده است
همی خواهد از من که بی کام من
چکوئی تو اکنون هواي تو حبيت
بدو گفت سودابه زين چاره نيست
کسی کاو بود شهر يار جهان
ز پويند با او چرايی دژم
بدانست سالار ماماوران
فرستاده شاه را پيش خواند
ببتند بندي بر آئين خوش
بيک هفته سالار ماماوران

ستوده بجز شهر و هرا بنجمن
چنان دان که خورشيد داد تو داد
بنزدیک سالار ماماوران
بياراست لب را بگفتار نرم
از ان پس بگفت آنچه بود از پيام
دلش گشت پر درد و سر شد گران
جهاندار و پير و فرمانرواست
که از جان شیرين گرامی تراست
ندارم پی و مایه کارزار
پوشيم و بر دل بخوایم خشم
که ميرست اين آرزو را نه بن
که آنرا سه ديگر ندانيم نيز
بفرزند بودم دل آراسته
و کر شاه ايران تاندا همی
نتابم سراز راي و فرمان اوی
ز کاووس با او سخنها براند
که هست از مهي و بعي بی نیاز
یکی نامه چون زند و استا بدست
ببرد دل و خواب و آرام من
بدین کار بیدار راي تو حبيت
ازو بهتر امروز غمخواره نيست
برو بوم خواهد همی از مھان
کسی نشد دشاماني بنم
که سودابه را آن نيايد گران
وز آن نامدارانش برتر نشاند
بر آنسان که بود آن زمان دين خوش
همی ساخت آن کار با محتران

بیاورد پس خروخته دل
 هزار استرو اسپ و اشتر هزار
 عاری بمه نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد نزدیک کاووس شاه
 دو یاقوت خندان دو نرگس دثرم
 نکه کرد کاووس و خیره بماند
 یکی انجمن ساخت از بخردان
 سزا دید سودابه را بخت خویش
 غمی بد دل شاه ماماوران
 چو یک هفته بگذشت هشتم نگاه
 که گر شاه بنید که مغان خویش
 شود شهر ماماوران ابرجمند
 بدینگونه با او همی چاره جست
 مگر شهر و دختر بماند بدوی
 بدانست سودابه را بی پدر
 بکاووس کی گفت کاین رای نیست
 ترا بی بهانه بچنگ آوردند
 ز بهر نیت این همه گفتگوی
 ز سودابه گفتار باور نکرد
 بشد بادیران و کند آوران
 یکی شهر بد شاه را شاهه نام
 بدان شهر بودش سرای و نشست
 چو در شاهه شد شاه کردن فراز
 همی کوهر و زعفران ریختند
 بشهر اندر آوای رود و سرود
 چو دیدش سجدار ماماوران

پرستنده سیصد عاری چهل
 زیبا و دینار کردند بار
 پشت و پیش اندرون خواسته
 تو گفتی که روی زمین لاله گشت
 دل آرام با نرب و فرو جاه
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم
 بود ابرو بر نام یزدان بخواند
 زبیدار دل پیر سر موبدان
 بستمند عهدی بر آئین و کیش
 ز هر کونه چاره جست اندر آن
 فرستاده آمد به نزدیک شاه
 بیاید خرامان بایوان خویش
 چو بنیند رخساره گاه بلند
 نغان بند او بود رایش درست
 نباشدش بر سر کی با ژبجوی
 که با سحر پر خاش دارد بر
 ترا خود بهما و ران جای نیست
 نباید که با سحر بخت آوردند
 ترا زین شدن انده آید روی
 نیامدش زیشان کسی را ببرد
 بهمانی شاه ماماوران
 همه از در جشن و سور و غرام
 همه شهر سر تا سر آذین بست
 همه شهر بر دندپیش نماز
 بدینار و عنبر بر آینه ریختند
 بهم بر کشیدند چون تار و پود
 پیاده شدش پیش با محترمان

ز ایوان سالار تا پیش در
 بزرین طعنه فرو ریختند
 بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
 همی بود یک هفته بامی بدست
 شب و روز در پیش چون کھتران
 بستمند همه شکرش را میان
 بدینگونه تا یکسر امین شدند
 همه گفت بودند و آراسته
 ز بربر بر این گونه آگه شدند
 شبی با نکت بوق آمد و ماضقن
 ز بربرستان چون بیاید سپاه
 گرفتند ناگاه کاووس را
 چو گوید دین مردم پیش بین
 چو پیوسته خون نباشد کسی
 بود نیز پیوسته خونی که مهر
 چو مهر کسی را بخواهی ستود
 پس که بر بجاه از تو برتر شود
 چنین است گیحان نامک رای
 چو کاووس بر خیر کی بسته شد
 یکی کوه بودش سر اندر حساب
 یکی دژ بر آورده از کوهسار
 بدان در فرستاد کاووس را
 همه محترمان دگر را بستند
 ز کردان کھبان دژ شد هزار
 سپارده او بتاراج داد
 برفتند پوشیده رویان دخیل
 که سودابه را باز جای آوردند

همه در یاقوت بارید وزر
 بر شکت و عنبر همی ریختند
 نشست از بر تخت کاووس شاد
 خوش و غم آمدش جای نشست
 میان بسته بد شاه ماماوران
 پرستنده بر پیش ایرانیان
 ز چون و چرا و خیم و کزنند
 نگالیده از جای برخاسته
 نگالش چنین بود همه شدند
 کسی را نبند آرزو ساختن
 بهما و ران شاد دل گشت شاه
 چو کو در و چون کیو و چون طوس را
 چو دانی تو ای کار دان اندرین
 نباید برو بودن امین بسی
 بر دژ تو تا بگردت چهر
 بیاید بود و زیان آرمود
 هم از رسک مهر تو لاغر شود
 بهر باد خیره بجنبند ز جای
 بهما و ران رای پیوسته شد
 بر آورده ایند از قهر آب
 تو گفتی سحرش اندر کنار
 همان کیو و کو در و هم طوس را
 اباشاه کاوس در گرفتند
 همه نامداران خنجر گذار
 بر پایگان بدره و تاج داد
 عاری کی در میانش حلیل
 سپارده را زیر پای آوردند

چو سودابه پوشیدگان را بدید
 بشکین کند از آویخت چنگ
 بدیشان چنین گفت کاین کار کرد
 چرا روز جنگش نکردند بند
 سحر چو نکیو و کودز و طوس
 همی تحت زرین کمین که کنید
 فرستندگان را سگان کرد نام
 جدائی نخواهم ز کاووس گفت
 چو کاووس را بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 بختش فرستاد نزدیک شوی
 نشستش به یک خانه با شهریار
 چو بسته شد آن شاه بهیم جوی
 پراکنده شد در جهان آنکهی
 چو بر تخت زرین نیدید شاه
 ز ترکان و از دشت نیزه و ران
 کران لشکری ساخت افراسیاب
 از ایران برآمد زهر و خروش
 برآفت افراسیاب آن زمان
 بجنگ اندرون بود شکر سه ماه
 چنین است رسم سرای سپنج
 سرانجام نیک و بدش بگذرد
 شکست آمد از ترک بر تازیان
 سپاه اندر ایران پراکنده شد
 همه در گرفتند ز ایران پناه
 دو بهره سوی زاوستان شدند
 که ما را زبدها تو باشی پناه

ز بر جامه خسروی بر دید
 بفندق کلان را بخون داد رنگ
 ستوده ندارند مردان مرد
 که جامه اش زره بود و تخت شمند
 بدید دلتان ز آوای کوس
 ز پیوستگی دست کوته کشید
 همی یخت خوابه بر گل مدام
 و کرچه بحد باشد او را نخفت
 مرابی گفتم بسیارید برید
 پراز کین شدش سر پراز خون جگر
 جگر خسته از غم به خون شسته روی
 پرستنده او بود و هم غم غار
 سپاهش بایران نهادند روی
 که کم شد ز پالیز سرو سهی
 بجتن گرفتند هر کس کلاه
 ز هر سو بیاید سپاهی کران
 برآمد سر از خورد و آرام خواب
 شد آرام کیتی پراز جنگ و جوش
 بر آویخت با لشکر تازیان
 بدادند سرها ز بجه کلاه
 کهی ناز و نوش و کهی درد و رنج
 شکارست مرکش همی بشکرد
 ز بهر فرونی سر آمد زیان
 زن و مرد و کودک همه بنده شد
 بایرانیان کشت کیتی سیاه
 بخاهش برپور دستان شدند
 چو کم شد سر تاج کاووس شاه

دینست ایران که ویران شود
 همه جای جنگی سواران بدی
 کنون جای سختی و رنج و بلاست
 کسی که ز پلنگان بخورده ست شیر
 کنون چاره ای باید انداختن
 ببارید رستم ز چشم آب زرد
 چنین داد پاسخ که من با سپاه
 چو یایم ز کاووس شاه آنکهی
 پس آگاهی آمد ز کاووس شاه
 سه رایکایک ز کابل بخواند
 یکی مرد بیدار جوینده راه
 به نزدیک سالار ماماوران
 یکی نامه بنوشت با کیر و دار
 که بر شاه ایران کمین ساختی
 نه مردی بود چاره جتن بجنگ
 که در جنگ هرگز ننازد کمین
 اگر شاه کاووس یابد رها
 و گرنه بیارای جنگ مرا
 فرستاده شد نزد ماماوران
 چو پیغام بشنید و نامه بخواند
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد
 چنین داد پاسخ که کاووس کی
 تو هر که که آیی به بربرستان
 همین بنده ز دانت آراستست
 بیایم بجنگ تو من با سپاه
 چو شنید پاسخ کوپیل تن
 سوی راه دیابید بجنگ
 ۱۱۱

کنام پلنگان و شیران شود
 نشستن که شهریاران بدی
 نشسته تیز چنگ اژدهاست
 بدین رنج ما را بود دستگیر
 دل خویش ازین رنج پرداختن
 دلش کشت پر خون و جان پر زرد
 میان بسته ام جنگ را کینه خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان تھی
 ز بند کمین گاه و کار سپاه
 میان بسته بر جنگ و لشکر براند
 فرستاد نزدیک کاووس شاه
 بشد ناداری ز کند آوران
 پراز کرز و شیر و پرکارزار
 به پیوستن اندر بد انداختی
 زرقن بر رسم دلاور پلنگ
 اگر چند باشد دلش پر ز کمین
 تو رستی ز چنگ و دم اژدها
 بکردن پیسمای همت مرا
 بدادش پیام یکایک سران
 ز کردار خود درگفتی بماند
 جهان پیش چشم همه تیره شد
 بهامون دگر نرسد نیز پی
 بنیسی مکر تیغ و کرز کران
 اگر ایست این آرزو خواستست
 بر این گونه سازیم آیین و راه
 دلیران شکر شدند انجمن
 که بر خنک بر بودره باد رنگ

بکشتی و زورق سپاهی کران	بشد تا سرمرز ماموران	فرستاده بشنید و آمد دوان	بنزدیک کاووس کی شد خان
بتاراج و کشتن نهاد روی	زخون روی کشور شده جوی جوی	پیام تهنیت هم باز راند	چو شنید کاووس خبره بماند
خبر شد به شاه هماور ازین	که رتم نهاده ست بر حش زین	چنین داد پانچ کدندیش ازین	که نکرده از بھر من شد زمین
بیایست ناگاهش آمد بجنگ	نبد روزگار سکون و دنگ	چنین بود تا بود کردان پسر	که بانوش زهرست باجنگ مهر
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه	بروز در خان شب آمد سپاه	و دیگر که دارند یار نیست	بزرگی و مهرش حصار نیست
چپ و راست شکر بیاراستند	بجنگ اندرون نامور خواستند	تورخ رخشنده راده عنان	بیارای گوش به نوک سنان
کوپیلتن گفت جنگی منم	به آورد که بر درگی منم	ایشان کی زنده اندر جهان	همان آشکارانه اندر خان
بر آورد کرز کران را بدوش	برایخت رخ و برآمد غروش	فرستاده پاخ بیاورد زود	بر رتم زال زرش چو دود
چو دیدند شکر برویال اوی	بجنگ اندرون کرز و کوپال اوی	تهنیت چو شنید گفت راوی	بپسید و زنی جنگ نهاد روی

رزم کردن رتم با شاه و رها شدن کاووس از بند

کریزان بیاید به هماوران	دو مرد جوان خواست از انجمن	دگر روز شکر بیاراستند	دفش از دورویه پیراستند
چو نشست سالار بارامی زن	بمصر و به بربر چو باد دمان	بهماوران بود صد رنده پیل	یکی لشکری ساخت بر دیل
بدان تا فرستد هم اندر زمان	نفته بدرد دل از آب خون	از آوای کردان بتوفید کوه	زمین آمد از نعل اسبان ستوه
یکی نامه بر یک چنگ اندرون	بهم بود نیک و بد و جنگ و سور	تو گفتی جهان سبر سر آه نیست	و کرکوه البرز در جوخت
کرزین پادشاهی بدان نیست دور	ز رتم نترسم به جنگ اندکی	پس پشت پیلان دفشان دفش	بگردد اندرون سرخ و زرد و نقش
گر اید و ننگ باشید بامن یکی	درازست بر بر روی دست بد	بدرید چنگ و دل شیر	عقاب دلاور بکنند پر
و کرنه بدان پادشاهی رسد	که رتم بدین دشت لشکر کشید	همی ابر بگذاخت اندر هوا	برابر که دید ایستادن روا
چو نامه به نزدیک ایشان رسید	سپاهی ز کشور بیاراستند	سپه دوش لشکر بجا مون کشید	سپاه سه شاه و سه کشور بدید
همه دل پرازییم برخاستند	زمین کوه گشت از کران تا کران	چنین گفت باشکر سرفراز	که از نیزه مرگان مدارید باز
نهادند سرسوی هماوران	پی مور شد بر زمین ناپید	بش دیال بنید و اسب و عنان	دو دیده نهاده به نوک سنان
سپه کوه تا کوه صف بر کشید	نخانی براخلند مردی براه	اگر صد هزارند و ماصد سوار	فرونی شکر نیاید به کار
چو رتم چنان دید نزدیک شاه	بر این گونه از جای برخاستند	بر آمد درخشدن تیر و خشت	تو گفتی هوا بر زمین لاله گشت
که شاه کشور برآراستند	مذاخند سر را بدین کین زپای	زخون دشت گفتی میان شده ست	زنیزه هوا چون نیتان شد ست
اگر جنگ را من بچشم زجای	که کار بد از مردم بد رسد	بریده زهر سوسه ترک دار	پراکنده فختان همه دشت و غار
نباید کرزین کین بتو بد رسد	اگر بد رسد بر تن شهریار	تهنیت مران حش را تیز کرد	زخون فرومایه پر حشیز کرد
مرا تخت بر بر نیاید بکار		همی تاخت اندر پی شاه شام	میناخت از باد خمیده خام

میانش بخلقه در آورد کرد	تو گفتی خم اندر میانش فرد	دیسری بخت کند و سوار	عنان چرخ و مرد افکن و نیزه دار
ز زین برگرفتش بگرداگویی	چو چوگان بزخم اندر آمد بدوی	نوشتند نامه یکی مرد وار	سخن های شایسته و آبدار
بیخک در فرهادش بست	گرفتار شد ما مبردارشت	که ماست با چراگر و بنده ایم	بفرمان ریاس همه زنده ایم
ز خون خاک دیاشد و دشت کوه	ز بس کشته افکنده از هر گروه	چو از کرگساران بیامد سپاه	که جویندگاه سرفراز شاه
شبه بر برستان به چنگت کراز	گرفتار شد با چهل رزم ساز	دل ماست از کار ایشان بدرد	که دلشان چنین برتری یاد کرد
ز کشته زمین گشت مانند کوه	همان شاه ما و اوان شد توه	همی تاج او خواست افراسیاب	ز راه خرد سرش کشته شتاب
پیمان که کاوس را با بسان	بر رستم آرد ز ما و اوان	بر قسم با نیزه های داز	برو تلخ کردیم آرام و ناز
سر پرده و گنج و تاج کهر	پرستنده و تخت و زرین کمر	ایشان و از مابسی کشته شد	زمانه بهر نیک و بد کشته شد
برین بر نهادند و برخاستند	سه کشور سراسر بسیار استند	کنون کا داز کار او آگهی	که تازه شد آن تخت شاهنشاهی
چو از دژرها کرد کا و و س را	همان کیو و کوز و هم طوس را	همه نامداران شمشیر زن	برین کینه که بر شدند انجمن
سلج سه کشور سر گنج سه شاه	سر پرده و لشکر و تاج و گاه	چو شه برگزید ز بربر عیان	بگردن بر آیم یکسر نمان
سجده جزین خواست بهرج دید	گنج سپه دار ایران کشید	زمین کوه تا کوه پر خون کنیم	ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم
بیاراست کا و و س خورشید فر	بدیابی رومی کی محمد زر	فرستاده تازی بر افکند و رفت	به بربرستان روی بنهاد و تفت
ز پیروزه پیکر زیاقوت گاه	کهر بافته بر جلیل سپاه	چو نامه بر شاه ایران رسید	بران گونه گفتار بایسته دید
یکی اسپ رهوار زیر اندرش	لگامی بزر آژده بر سرش	ایشان پسند آمدش کار کرد	به افراسیاب آفرمان نامه کرد
همچو ببالاش از خود تر	برو بافت چند گونه کهر	که ایران پر داز و میشی مجوی	سه ماست از تو پر از گشتگوی
بود ابه فرمود کا دز نشین	نشست به خورشید کرد آفرین	ترا شهنشور ان بنده ست خود	به خیره همی دست یازی ببند
باشکر که آورد لشکر ز شهر	ز کیتی برین گونه جویند بهر	فرونی مجوی ار شدی بی نیاز	که در آردت پیش رنج داز
سپاهش فرون شد ز صید هزار	ز ره دار و برستان و ر سوار	ترا کھتری کا بستن کمونست	نگه داشتن بر تن خویش پوست
برو انجمن شد ز بربر سوار	ز مصر و ز ما و اوان صد هزار	ندانی که ایران نشست منت	جهان سربسزیر دست منت
بیامد کران لشکر بربری	سواران جنگ آور لشکری	پلنگ ثیان گرچه باشد دلیر	نیارد شدن پیش چنگال شیر
فرستاده شد ز دقیر شاه	سواری که اندر نور دید راه	چو آگاهی آمد به افراسیاب	سرش پرز کین گشت دل پر شتاب
بفرمود کز نامداران روم	کسی کا و بناز و بران مرز و بوم	فرستاد پانچس که این گشتگوی	نزیب جز از مردم زشت خوی
جهان دیده باید عنان دار کس	سنان و سپر بایدش یار بس	ترا کز سزا بودی ایران بدان	نیازت نبودی مازندان
چنین شکری باید از مرز روم	که آیند با من به آباد بوم	چنین گفت کا داز دوریه مراست	بباید شنیدن سخنانی راست
پس آگاهی آمد ز ما و اوان	بشت سواران نیزه و ران	که پوزید و نسیای من است	همه شهر ایران سرای من است
که رستم به مصر و به بربر چه کرد	بر آن شهنشیران بروز نبرد	و دیگر بازوی شمشیر زن	تھی کردم از تازیان انجمن

بشمیر بستانم از کوه تیغ
 کنون آدم جنگ را ساخته
 فرستاده برکت مانند باد
 چو بشنید کاوس گفتار اوی
 ز بربر سیاه سوی سوریان
 بجنگش بیاراست افراسیاب
 جهان کرشد از ماله بوق و کوس
 ز زخم تبریز و از بس ترنگ
 سربخت گردان افراسیاب
 دو بهره ز توران سپه کشته شد
 سپه دار چون کار را نگونه دید
 به آواز گفت ای دلیران من
 شما را ز بهر چنین روزگار
 بکشید و هم پشت جنگ آورید
 یلان را بر وین خنجر زنید
 همان سکنی رستم شیر دل
 بود کز دلسیری به بند آورید
 بر آن کس که او را به روز نبرد
 دهم دختر خویش و شاهی را
 چو ترکان شنیدند گفتار اوی
 شد تیز با شکر سوریان
 چو روشن زمانه برانگونه دید
 دلش خسته و کشته شکر دو بهره

عقاب اندر آرم ز تار یک میخ
 دوش دشان بر افراخته
 سخنها به کاوس کی کرد یاد
 بیاراست لشکر پیکار اوی
 یکی لشکری بیکران میان
 بگردون همی خاک برزد ز آب
 زمین آهین شد هوا آبنوس
 همی موج خنجر است از دشت جنگ
 بر آن رزمگاه اندر آمد بخواب
 سر سرشان پاک برشته شد
 بی آتش بجوشید همچون نید
 کزیده یلان نره شیران من
 همی پرواندم اندر کنار
 جهان را با کاوس تنگ آورید
 دلیران سر به سر بکشد
 که از شیر بسته بشیر دل
 سرش را بدام گزند آورید
 زین پلنگ اندر آمد بکرد
 بر آرم سر از برج ماهی را
 سر اسر سوی رزم کردند روی
 بدان بود جستن سر آمد زیان
 ازان جاسوی شهر توران کشید
 همی نوش جت از جهان یافت زهر

آراستن کاوس جهان را

بیامد سوی پارس کاوس کی
 بیاراست تحت و بکشد داد
 جهانی بشادی نو افکند پی
 بشادی و خوردن دل اندر نهاد

فرستاد هر سو کی چهلوان
 برو نشا بور و بلخ و هری
 جهانی پر از داد شد یکسره
 ز بس گنج و زیبائی و فرهی
 محان پیش کاوس کج تر شدند
 جهان پهلوانی بر تم سپرد
 یکی خانه کرد اندر البسر ز کوه
 بفرمود کز سنگ خارا کنند
 بیاراست آخور سنگ اندرون
 میبندد اسپان جنگی بدوی
 دو خانه دگر ز آگینه ساخت
 چنان ساخت جای غرام خوش
 دو خانه ز بهر سلج نبرد
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست
 بنودی تموزیاج پیدا زدی
 به ایوانش یا قوت برده بکار
 همه ساله روشن بهاران بدی
 ز درد و غم و رنج دل دور بود
 بخواب اندر آمد بدروزگار
 بر بخش گرفتار دیوان بدند
 چنان بدید ابلیس روزی پگاه
 بدیوان چنین گفت کامروزگار
 یکی دیو باید کنون نغزد دست
 شود جان کاوس بیره کند
 بگرداندش سر زیزدان پاک
 شنیدند و بردل گرفتند یاد
 یکی دیو در خیم بر پای خاست

جهاندار و بیدار و روشن روان
 فرستاد بر هر سوئی لشکری
 همی روی بر تافت کرک از بره
 پری و دود و دام کشتش رهی
 همه تاجدارانش لشکر شدند
 همه روزگار بهی زو شد
 که دیوانه آن بنجاشد ستوه
 دو خانه برو هر یکی ده کند
 ز پولاد میخ و ز خارا ستون
 هم اشتر عاری کش و راهجوی
 ز برجد بهر جایش اندر نشاخت
 که تن یابد از خوردنی پرورش
 بفرمود کز نقره خام کرد
 بر آورد و بالاش داده دوشت
 هوا غنبرین بود و بارانش می
 ز سپهر زده کرده برو برنگار
 گلان چون رخ نگاران بدی
 بدی را تن دیو رنجور بود
 ز خوبی و از داد آموزگار
 ز باد افرو او غریوان بدند
 یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
 برنج و بهختست با شهریار
 که داند ز هر گونه را می نشست
 بدیوان برین رنج کوته کند
 فشانند بر آن فرزیباش خاک
 کس از بیم کاوس پاخ نداد
 چنین گفت کاین چرب دستی مرست

غلامی بیاراست از خوشن	سخن گوی و شایسته انجمن	بدان حد که شان بود نیر و بجای	سوی گوشت کردند آهنگ رای
همی بود تا یک زمان شهریار	ز چلو برون شد ز بھر شکار	شنیدم که کاووس شد بر فلک	همی رفت تا برسد بر ملک
بیاید بر او زمین بوس داد	یکی دست کل بکاووس داد	دگر گفت از آن رفت بر آسمان	که تا جنگ سازد تیر و کمان
چنین گفت کاین فرزیابی تو	همی چرخ گردان سازد جای تو	ز هر گونه ای هست آواز این	نماند بجز پر خرد راز این
بکام تو شد روی کیتی همه	شانی و کردن شان چون رمه	پریدند بسیار و ماند باز	چنین باشد آنکس که گیرش آرز
یکی کار مانده ست کاندرجان	نشان تو هرگز نکردد نشان	چو با مرغ پرنده نیر و نماد	غنی گشت و پر با بخوی د نشان
چه دارد همی آفتاب از تو راز	که چون کردد اندر نشیب و فراز	نگونار گشتند ز ابر سیاه	کشان بر زمین از هوا تخت شاه
چگونه است ماه و شب و روز چیست	برین گردش چرخ سالار کیست	سوی بیش شیر چین آمدند	بآل بروی زمین آمدند
دل شاه از آن دیو بیره شد	روانش ز اندیشه کوتاه شد	نکردش تباہ از سختی جهان	همی بودنی داشت اندر خان
گمانش چنان شد که گردان سحر	بکیتی مرا و را نموده ست چهر	سیاوش ز خواست کاید پدید	بیاست نختی حمید و حمید
مذاشت کاین چرخ را مای نیست	ستاره فراوان و ایزد کیست	بجای بزرگی و تخت نشست	پشمانی و درد بودش بدست
همه زیر فرمانش بچاره اند	که با سوزش جنگ و قیاره اند	بمانده به میثه درون زار و خوار	نیایش همی کرد با کردگار

باز آوردن رتم کاوس را

همی کرد پورنش ز بھر کنه	مرا و را همی جست هر سپاه	خبر یافت ز رتم و کیو و طوس	برفتند با لشکری کش و کوس
برستم چنین گفت کورد ز پیر	که تا کرد مادر مرا سیر شیر	همی نیم اندر جهان تاج و تخت	کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاووس شنیدم اندر جهان	ندیدم کسی از کھتران و محان	خردیست او را نه دانش نه رای	نه هوش بجای است نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی	نگویش کرو تیز و رخاش جوی	بدو گفت کورد ز بیمارستان	ترا جای زیبا تر از شارسن
بشمن دمی هر زمان جای خویش	نگوئی مکنس بیده رای خویش	سه بارت چنین رنج و سختی قتاد	سرت ز آرایش گشت او تاد
کشیدی سپه را بماند ران	نکر تا چه سختی رسید اندران	دگر باره محان دشمن شدی	صنم بودی اکنون برهن شدی
بکیتی جز از پاک یزدان نماند	که منشور تیغ ترا برخواند	سوی گوشت کردند هر یک شتاب	ز ما مومن با بر اندر افراشتند

بجنگ زمین سبر سر تاختی
 پس از تو بدین داستانی کنند
 که تا ماه و خورشید را بگرد
 همان کن که بیدار شاهان کنند
 جز از بندگی پیش یزدان محوی
 چنین داد پناخ که از راستی
 همی داد گفتمی و بیداد نیست
 فرو ماند کاووس و تئور خورد
 بسجید و اندر عماری نشست
 چو آمد بر تخت و گاه بلند
 چهل روز بر پیش یزدان بپای
 همی ریخت از دیدگان آب زرد
 ز شرم از در کاخ بیرون ز رفت
 همی ریخت از دیده پالوده خون
 ز شرم دیران منش کرد پست
 پشیمان شد و در بگریه و رنج
 همی رخ بمالید بر تیره خاک
 چو بگذشت یکچند گریان چنین
 یکی داد نو ساخت اندر جهان
 جهان گفتمی از داد دیبا شده است
 زهر کشوری نامور مھتسری
 بدرگاه کاووس شاه آمدند
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 همه مھتران کھتر او شدند
 کجا پادشا داد کرد بود و بس
 بدین داستان گفتم آن کم نشود
 کفایت آن سراینده مرد دیر

کنون با سمان نیز پرداختی
 که شاهی بر آمد بخرج بلند
 ستاره یکایک همی بشرد
 ستاینده و یکخواهان کنند
 مزن دست در نیک بد بزدوی
 نیاید بکار اندرون کاستی
 ز نام تو جان من آزاد نیست
 از آن نامداران روز نبرد
 پشیمانی و درد بودش بدست
 دلش بود زان کار مانده نژد
 پیمود خاک پیرداخت جای
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 همی پوست گفتمی بر بر بگفت
 همی خواست آمرزش همنون
 خرام و در بار داد بن بست
 نهاده بخشید بسیار کج
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 بجشود بروی جهان آفرین
 که تانده شد بر کھان و مھان
 همان شاه بر گاه زیبا شده است
 که بر سر نهادی بلند افری
 وزان سر کشیدن براه آمدند
 بآب وفا روی خبر و شست
 پرستنده و چاکر او شدند
 نیازش نیاید بفریاد رس
 کنون رزم رتم بیاید سرود
 که ناکه بر آویخت باز ره شیر

که کر نام مردی بجوئی هسی
 ز بد ما بنایدت پرهیز کرد
 زمانه چو آمد تنگی فراز
 چو همره کنی جنگ را با خرد
 خرد راودین را رهی دیگرست
 کنون از ره رتم جنگجوی
 شنیدم که روزی کو سلیتن
 بجائی کجا نام او بد نوند
 کجا آذر تیز بر زین کنون
 بزرگان ایران بدان بزمگاه
 چو طوس چو کوز کثودگان
 چو گرگین چون زنگنه شانواران
 چو بر زین کرد منش تیغ زن
 اباسر یک از مھتران مرد چند
 نیاسود شکر زمانی ز کار
 بمستی چنین گفت یکروز گیو
 گراید و ن که رای شکار آیدت
 بنخپه گاه رد افرا سیاب
 ز کرد سواران و از یوز و باز
 بگور و کاو و کسند افکنیم
 بدان دشت توران شکاری کنیم
 بدگفت رستم که بی کام تو
 سحر که بدان دشت توران شویم
 بودند یکسر برین هم سخن
 سحر که چو از خواب برخاستند
 برفتند با بازو شاهین و مھد
 بنخپه گاه رد افرا سیاب

رخ تیغ هندی بشوئی همی
 که پیش آیدت روز نکند و نبرد
 هم از تو نکردد پرهیز باز
 دلیرت ز جنگ آوران نشود
 سخنامی نیکو بسند اندرست
 یکی داستانست بازنگ و بوی
 یکی سور کرد از در انجمن
 بدو اندرون کاخهای بلند
 بدانجا فرو زد همی همنمون
 شدند انجمن نامور یک سپاه
 چو بھرام و چون کیو آزادگان
 چو کستم و خراب جنگاوران
 گرازه کجا بد سر انجمن
 یکی لشکری نامدار از جسد
 ز چوگان و تیرونید و شکار
 برستم که ای نامبر دارینو
 چو یوز دوزنده بکار آیدت
 پوشیم تابان رخ آفتاب
 بگیریم آرام روز دراز
 بشمشیر بر شیر بند افکنیم
 که اندر جهان یادگاری کنیم
 مبادا گذر تا سر انجام تو
 ز بنخپه و از مآخض نفویم
 کسی رای دیگر نیفکند بن
 بر آن آرزو رفتن آراستند
 گرازنده و شاد تا رود شحد
 نزدیکت یک و نزدیکت آب

دکروسرخش و بیابانش پیش
 همه دشت پر خر که و خیمه گشت
 ز دنده شیران زمین شد تھی
 قلی هر سویی مرغ و نخچیر بود
 ز خنده نیاسود لب کی زمان
 به یک هفته این گونه بامی بدست
 به شتم تهمتن بیاید پگاه
 چنین گفت رتم بدان سرکشان
 که از ما با فریاساب این زمان
 یکی چاره سازد بیاید بجنگ
 بیاید طلایه بره بر سیکه
 بیاید دهد آگهی از سپاه
 گرازه به زه بر خنده کان
 سپه را که چون او نکند ار بود
 بنخیر و خوردن نهادند روی
 پس آگاهی آمد با فریاساب
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 وزان هفت کرد سوار دلیر
 که ما را بیاید کنون ساختن
 گر این چنتیل را بچنگ آوریم
 بکردار نخچیر باید شدن
 گزین کرد شیر زن سی هزار
 چنین گفت با نامداران جنگ
 براه بیابان برون تا خستند
 زهر سو فرستاد بی مر سپاه
 گرازه چو کرد سپه را بدید
 بدید آنک شد روی کیتی سیاه

گله کشته بر دشت آهو ویش
 از انبوه آهو سراسیمه گشت
 بپزده مرغان رسید آگهی
 اگر گشته کر خسته تیر بود
 بودند روشن دل و شادمان
 کهی تا ختن که نشاط نشست
 یکی رای شایسته زد با سپاه
 بدان گرز داران مردم کشان
 همانا رسید آگهی بی گان
 کند دشت نخچیر بر یوز تنک
 که چون آگهی یابد او اندکی
 نباید که کید بداندیش راه
 بیاید بدان کار بسته میان
 همه چاره دشمنان خوار بود
 نکردند کس یاد پر خاشجوی
 از ایشان شب تیره هنگام خواب
 ز رتم بسی داستانها برانند
 که بودند هر یک بکردار شیر
 بناگاه بردن یکی تا ختن
 جهان پیش کاووس تنک آوریم
 بناگاه لشکر برایشان زد
 همه رنجه از در کارزار
 که مارا کنون نیست جای دنگ
 همه جنگ را کردن افراختند
 بد آن سرکشان تا بگیرند راه
 بیاید سپه را همه بنگرید
 دفش سپهدار توران سپاه

از انجا چو باد مان گشت باز
 بیاید دمان تا به نخچیر گاه
 چنین گفت با رستم شیر مرد
 که چندان سپاهست کا ندازه نیست
 دفش جفا پیشه افرا سیاب
 چو بشنید رتم بخندید سخت
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
 سپاهش فرو نیت از صد هزار
 بدین دشت کین بر گراز می گشت
 شده هفت کرد سوار انجمن
 یکی باشد از ما وزیشان هزار
 بر این دشت اگر ویره تنانم
 چون او کینه خواهی بیاید مرا
 تو ای میکسار از می بابلی
 میمود می ساقی و داد زود
 بکف برخاد آن دهنده جام
 که شاه زمانه مرا یاد باد
 از ان پس تهمتن زمین داد بوس
 سران جهاندار برخاستند
 که ما را بدین جام می جای نیست
 می و گزینم زخم و میدان جنگ
 می بابلی سرخ در جام زرد
 زواره چو بلبل بکف برخاد
 بخورد و بوسید روی زمین
 که جام برادر برادر خورد

تو گفستی به زخم اندر آمد گراز
 تهمتن همی خورد می با سپاه
 که برخیزد و از غری باز کرد
 ز لشکر بلندی و پستی میکست
 همی تابدا ز کرد چون آفتاب
 بدو گفت با ماست پیر و زبخت
 ز کرد سواران توران زمین
 عنان پیچ و برگستوان و سوار
 همه جنگ ترکان بچشم اندکست
 چنین نام بردار و شمشیر زن
 سپه چند باید ز ترکان شمار
 که بر پشت گلرنگ در جوشم
 از ایران سپاهی نباید مرا
 بیایم تا سر کی بلبلی
 تهمتن شد از دادش شاد زود
 نخستین ز کاوس کی برد نام
 همیشه برو بوش آباد باد
 چنین گفت کاین باده بریاد طوس
 ابا پهلوان خواشش آراستند
 به می با تو ابلیس را پامی نیست
 جز از تو کسی را نیاید بچنگ
 تهمتن بروی زواره بخورد
 هم از شاه کاووس کی کرد یاد
 تهمتن برو برگرفت آفرین
 بر بر آنک او جام می بشکرد



رزم رستم با تورانیان

چنین گفست پس کیو با پهلوان
شوم ره بگیرم به افریاساب
سر پل بگیرم بدان بدگان
بدان تابوشند گردان سلاح
بشد تا زیان تا سر پل دمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید
که بگذشته بود او ازین روی آب
تھمن پوشید بر بربیان
چو در جوشن افریاسابش بدید
ز چنگ و برو باز و یال او
چو طوس و چو گودرز نیره گذار
چو بهرام و چون زنگنه شاداران
چنین شکری سرفرازان جنگ
همیکه از جای برخاستند
بدانگونه شد کیو در کارزار
پس و پیش هر دو همی کوفت کرز
رمیدند از رزم سازان چین
ز رستم بر رسید افریاساب
پس شکر اندر همی راند کرم
ز توران فراوان سران کشته شد
زیران بر رسید افریاساب
که در رزم جستن دیران بدیم
کنون دشت رو باه نیم همی
ز مردان توران خنیده توئی
سنان را بتندی کیکی بر گرای

که ای نازش شهریار و کوان
نمانم که آید بدین روی آب
بدارش از آن سوی پل کیزمان
که بر ما سر آمد نشاط و فرج
بزه بر نخاده دوزاخ گمان
چو آمد دفش جفا پیشه دید
به پیش پناه اندر افریاساب
نشست از بر زنده پل ژیان
تو گفستی که هوش از دلش بر پرید
بکردن بر آورده گوپال او
چو کرکین و چون کیو کرد و سوار
چو فرهاد و برزین جنگ آوران
همه نیره و تیغ هندی چنگ
بسان پلکان بیار آستند
چو شیری که گم کرده باشد رکار
دو تا کرد بسیار بالای برز
بشد خیره سالار توران زمین
نگردد ایچ بر کینه جتن شتاب
کوان را ز لشکر همی خواند رزم
سبخت کرد نشان گشته شد
که این دشت ز رستم که جای خواب
سکالش گرفتیم و شیران بدیم
ز رزم از کوتاه میسم همی
جهاججوی و هم رزم دیده توئی
بروز و زیشان بر پرداز جای

چو سرفراز باشی ایران تراست
چو پیران افریاساب این شنید
بسجید با نامور ده هزار
چو آتش ییاد بر سپلتن
تھمن به لجا بر آورده کف
بر انیخت اسپ بر آمد فروش
سر بر سر و تیغ هندی مشت
نگه کرد افریاساب از کران
که گرتاشب این جنگ هم زین نشان
بماند نماند سواری به جای
بر سپید کالکوس جنگی کجاست
بستی همی کیو را خواستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی
به الکوس رفت آگهی زین سخن
بر انیخت الکوس شربک را
برون رفت با او ز لشکر سوار
همه با سنان سرافشان شدند
زواره پدیدار بد جنگجوی
گانی چنان برد کا و رستمست
زواره بر آویخت با او بھم
سنان دار نیره بدو نیم کرد
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
ز کین آوران تیغ بر هم شکست
بنیادخت الکوس کرزی چو کوه
بزین اندر از رخم بی توش گشت
فرو داد الکوس تنگ از برش
چو رستم برادر برانگونه دید

تن پل و چنگال شیران تو راست
چو از باد آتش دلش بر دمید
ز ترکان دیران خنجر گذار
کز بود نیروی جنگ و سکن
تو گفستی که بتد ز خورشید تف
بر انان که دیا بر آید جوش
ازان نامداران دو بهره بکشت
چنین گفست با نامور مهران
میان دیران کردن کشان
بناست کردن بدین رزم رای
که چنین همی رزم شیران خواست
هم جنگ با رستم آراستی
کجا شد چنان آتش و باد اوی
که سالار توران چه افکند بن
بخون شسته بدیگان چنگ را
ز مردان جنگی فرون از هزار
ابا جوشن و کرز و خشتان شدند
بدو تیغ الکوس بنهاد روی
بدانست که ز تخم نیرمست
چو پل سرفراز و شیر در خم
دل شیر جنگی پر از بیم کرد
ز کرد سنان شدن زمین ناپدید
سوی کرز بردند چون باد دست
که از بیم او شد زواره ستوه
ز اسپ اندر افتاد و سیوش گشت
همخواست از تن بریدن سرش
بکردار آتش سوی او دوید

بالکوس برزدیکی بانگ تند
چو الکوس آوای رتم شنید
برزین اندر آمد بگردار باد
بدو گفت رتم که چکال شیر
زواره بدر از برزین نشست
بر آویخت الکوس با پلین
یکی نیزه زد بر کمر بند او
تھمن کی نیزه زد بر برش
نیزه همیدون بر گرفت
زدش بر زمین چو یک نخت کوه
بر این هم نشان هفت کرد دیر
پس پشت ایشان دلاور سران
چنان بر گرفتند شکر ز جای
بکشند چندان ز جنگ آوران
گفنده چو پیلان بھر جای بر
باورد که جای گشتن نماند

گر یختن افراسیاب از رزمگاه

تھمن برانگشت رخ از شتاب
چنین گفت با رخ کامی نیک یار
که من شاه را بر تو بیجان کنم
چنان کرم شد رخس آتش کمر
ز قزاق بکش و رتم کمند
ترک اندر افتاد خم دوال
و دیگر که زیر اندرش باد پای
بجست از کمند کو پلین
ز لشکر هر آن کس که بد جنگ ساز

پس پشت جنگا و افراسیاب
مکن سستی اندر که کارزار
بخون سنگ را رنگ مجان کنم
که گفتی بر آمد ز چلو شش پر
همخواست آورد او را به بند
سپهدار ترکان بدزدیدال
بگردار آتش بر آمد ز جای
دین شک و زرنج پر آب تن
دو بهره نیامد بخزگاه باز

اگر کشته بودند اگر خسته تن
ز پایه اسبان زرین ستم
جزین هر چه پر مایه تر بود نیز
میان بازگشاد کس کشته را
بدان دشت نخبه باز آمدند
نوشته نامه بکا و وس شاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس
بران دشت فرخنده بر پهلوان
سیم را به درگاه شاه آمدند
چنین است رسم سرای سنج
برین و بران روز هم بگذرد
سختنای این دستان شد به بن

کرفتار در دست آن انجمن
ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
به ایرانیان ماند بسیار چیز
نخستند مردان برگشته را
ز هر نیکی بی نیاز آمدند
ز ترکان و ز دشت نخبه گاه
زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
دو هفته همی بود روشن روان
بیدار فرخ کلاه آمدند
یک تن آسان و دیگر برنج
خردمند مردم چرا غم خورد
ز سحراب و رتم سرایم سخن

سحراب

اگر تند بادی بر آید ز کنج
ستم کاره خوانمش ار دادگر
اگر مرک دادست بیداد صیت
ازین راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آرز رفت فراز
برفتن مگر بخت آیدش جای
دم مرگ چون آتش هولناک
دین جای رفتن نه جای دمنک
چنان دان که دادست بیداد نیست
جوانی و پیری به نزدیک مرگ
دل از نور ایمان گر آگنده
بر این کاریزدان ترا راز نیست
بکیتی داند کوش چون بگذری

بجاک افکند نارسیده ترنج
هنرمند دانمش ار بی هنر
ز داد این همه بانگ فریاد صیت
بدین پرده اندر ترا راه نیست
بکس بر نشد این در راز باز
چو آرام یابد بیکر سرای
ندارد ز برنا و فروت باک
بر اسپ فدا کرد مرگ تنک
چو داد آیدش جای فریاد نیست
یکی داند چو اندر بدن نیست برک
ترا خامشی به که تو بنده
اگر جانت باد و انا باز نیست
سر انجام نیکی بر خود بری

کنون رزم هراب را نهمخت از ان کین که او با پدر چون بخت

آمدن رستم بشهر سمنگان

آمدن رستم به نخمیرگاه

چونزدیک شهر سمنگان رسید
خبر زوشاه و بزرگان رسید
که آید پادشاه کو تاج بخش
نخمیر که زورمیده ست رخس
پذیره شدندش بزرگان و شاه
کسی کاو بر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود
که یارست با تو نبرد آرمود
درین شهر مانیکخواه توایم
ستاده بفرمان و راه توایم
تن خواسته زیر فرمان تست
سراجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفت ار او بگریه
ز بهدا گانیش کوتاه دید
بدو گفت رخ بدین مرغزار
زمن دور شد بی لکام و فار
کنون تا سمنگان نشان پی است
وز آن جا کجا جویبارونی است
ترا باشد از بازجویی پاس
بباشم به پاداش نیکی شناس
گر آید و نک ماندن من ناپدید
سردان را بسی سر باید برید
بدو گفت شاه امی سزوار مرد
نیار کسی با تو این کار کرد
تو همان من باش و تندی مکن
بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بی شاد داریم دل
وز اندیشه آزاد داریم دل
منان پی رخس فرخ خان
چنان باره مادر جهمان
تو من ز گفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او
شاد ز مرده دشا دهمان او
سحب بدو داد دکلخ جای
همی بود در پیش او بر پای
ز شهر و ز شکر محاربا بخواند
سزوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز
سیه چشم و کلرخ بتان طراز
چو شد مست هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش
سزوار او جای آرام و خواب
بیارست بنهاد مشک و کلاب

ز گفتار دهقان کی داستان
میوندم از گفتار باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد
که رستم کی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخمیر کرد
کمر بست و ترکش پراز تیر کرد
سوی مرز توران چو بنهاد روی
چو شیر دژ آگاه نخمیر جوی
چونزدیکی مرز توران رسید
بیابان سراسر پراز گوردید
برافروخت چون کلرخ تاج بخش
بخندید و ز جای بر کند رخس
تیر و کمان و بگرز و کمند
بغلند بر دشت نخمیر چند
ز خاشاک و ز خار و شلخ دخت
چو آتش پراکنده شد سلیتن
یکی نزه کوری نزد بر دخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
ز منزه اتخوانش بر آورد کرد
نخمت و بر آسود از روزگار
چان و چران رخس در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت
بران دشت نخمیر که برگذشت
یکی اسپ دیدند در مرغزار
بگشتند کرد لب جویبار
چو بر دشت مرخس را یافتند
سوی بند کردنش بگرفتند
گرفتند بر دند پویان شهر
همی هریک از رخس جتند بھر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بکار آمدش باره دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید
ز هر سو همی بارکی را ندید
غمی گشت چون بارکی را نیافت
سراسیمه سوی سمنگان شافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از گناب تیره روان
چو گویند کردن که اسپش که برد
تو من بدینان نخمت و ببرد
کنون رفت باید به بیچارگی
سپردن بغم دل یک بارگی
کنون بست باید سلج و کمر
بجائی نشانش بیایم مگر
همی رفت زین سان پانده و رنج
تن اندر غنا و دل اندر شکنج

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم

چو یک بهره از تیره شب دگذشت
شاهنک بر رخ کردن بگشت

سخن گفتن آمد خفسته بر از
یکی بنده شمع مغبر بدست
پس پرده اندر یکی ماهروی
دو ابرو کان و دو کیو کمند
روانش خرد بود و تن جان پاک
ازو رتم شیر دل خیره ماند
برسید ز گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهنیه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
بگیتی زغبان مرا جفت نیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا
بگردار افسانه از هر کسی
که از شیر و دیو و پلنگ و پلنگ
شب تیره تنها توران شوی
به تنهایی کور بریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نشان کند تو دارد شرب
چو این داستانها شنیدم ز تو
بجتم همی گفت و یال و برت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا
یکی آئین بر تو چنین گشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار
مگر چون تو باشد بمردی و زور
سه دیگر که است بجای آورم
چو رتم برانسان پر چهره دید
و دیگر که از رخس داد آکھی

در خوابکه نرم کردند باز
خرامان بید بالین مست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
ببالا بگردار سرو بلند
تو گفتی که بهره ندار ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند
چوئی شب تیره کام تو چیست
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
ز پشت شبر و پلنگان منم
چون زیر چرخ کبود اندکیست
نه برگز کس آوا شنیدی مرا
شنیدم همی داستان بسی
نترسی و هستی چنین تیز چنگ
بگردی در آن مزد و هم بگنوی
هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
نیارد بخیر کردن شتاب
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
نمیسند جزین مرغ و ماهی مرا
خرد را ز بهر هوا گشته ام
نشان یکی پورم در کنار
سپهرش دهد بهره کیوان هور
سمنگان همه زیر پای آورم
زهر دانی نزد او بهره دید
ندید ایچ فرجام جز فرهی

بفرمود تا موبدی پر حسر
چو شنید شاه این سخن شاد شد
بدان چهلوان داد آن دخت خویش
به شنودی رای فرمان اوی
چو بسرد دختر بدان چهلوان
ز شادی بسی ز برافشانند
که این ماه نوبرتو فرخنده باد
چو انباز کوشت با او بر از
چو خورشید تابان ز چرخ بلند
بازوی رستم کی مهره بود
بدو داد گفتش که ایضا بدار
بگیر و به کیوی او بر بدوز
وراید و منک آید ز اختر پسر
ببالای سام نرمیان بود
فردو آرد از ابر پران عقاب
همی بود آتش بر ماهروی
چو خورشید خشنده شد بر سپهر
بپرود کردن گرفتش بر
پر چهره گریان ازو بازگشت
بر رستم آمد گر انمایه شاه
چو این گفته شد مرده داشت بر رخ
بیاید بمالید و زین بر نهاد

بسیاید بخواهد و را از پدر
بسان یکی سرو آزاد شد
بدان سان کج بوده ست آئین و کیش
بخوبی بیاراست پیمان اوی
همه شاد گشتند پیر و جوان
ابر چهلوان آفرین خوانند
سربسگالان تو کنده باد
بود آن شب تیره دیو دراز
همی خواست افکند رشان کند
که آنهره اندر جهان جسد بود
اگر دخت آرد ترا روزگار
به نیک اختر و فال کیتی فروز
ببندش بازو نشان پدر
بمردی و خوی کریمان بود
نقاب بستندی برو آفتاب
همی گفت از بر سخن پیش اوی
بیاراست روی زمین را بهر
بسی بوسه دادش چشم و سر
ابانده و درد انباز گشت
برسیدش از خواب و آرامگاه
برو شادمان شد دل تاج بخش
شاد از رخ رشان از شاه شاد

زادن سهراب از مادرش تهمینه

چون ماه گذشت بردخت شاه
تو گفتی گو پیستن رستم
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
یکی پورش آمد چو تابنده ماه
و کرام شیرست و کرمیزست
و رانام تهمینه سهراب کرد

چو یکماه شد هجویک سال بود
 برش چون برستم زال بود
 چو سه ساله شد زخم چو کان گرفت
 به نخم دل تیر و پیکان گرفت
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
 که یارست با او نبرد آزمود
 برآمد آمد بر سپید زوی
 بدگفت گستاخ با من بکوی
 که من چون ز شمشیر کان برترم
 همی با آسمان اندر آید سرم
 ز تخم کیم وز کد این کهر
 چلویم چو پرسد کسی از پدر
 گراین پرسش از من بماند خنان
 منام ترا زنده اندر جحان
 بدگفت مادر که بشنو سخن
 بدین شادمان باش و تندی مکن
 تو پور کوپس لکن رستی
 ز دستان سامی و از نیری
 ازیرا سرت ز آسمان برترست
 که تخم تو زان نامور کوهرست
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 سواری چو رتم نیامد پدید
 چو سام ز میان کیتی نبود
 سرش را نیارست کردون بود
 یکی نامه از رستم بسنجوی
 بیاورد و نمود پنهان بدوی
 سه یاقوت رخشان به سه مهره زر
 از ایران فرستاده بودش پدر
 بدگفت افراسیاب این سخن
 نباید که داند سرتا به بن
 پدر کرشاند که تو زین نشان
 شد سستی سرافراز کردن نشان
 چو داند بخواند نزدیک خویش
 دل مادت کرد و از در دیرش
 چنین گفت سحراب کا ند جحان
 کسی این سخن را ندارد خنان
 بزرگان جنگ آورا ز باستان
 ز رتم زنند این زمان داستان
 نبوده نژادی که چنین بود
 خنان کردن از من چه آئین بود
 کنون من ز ترکان جنگ آوران
 فراز آورم شکری بیکران
 برانگیزم از گاه کا ووس را
 از ایران بتوران شوم سنجوی
 برستم دهم تخت و گرز و کلاه
 اباشاه روی اندر آرم بروی
 بکیرم سرتخت افراسیاب
 چو رتم پدر باشد و من پدر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه
 ستاره چرا بر فرازد کلاه
 نباید کیستی کسی تا جور
 ستماره چرا بر فرازد کلاه

زهر سوسه شد برو بخشن
 که هم با کس بود و هم تیغ زن
 فرستادن افراسیاب بارمان و هومان
 را بنزدیک سحراب

خبر شد بنزدیک افراسیاب
 که افکند سحراب کشتی بر آب
 هنوز از دهان بوی شیر آیدش
 همی را می شیر و تیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 کنون رزم کا ووس جود همی
 سپاه انجمن شد برو برسی
 نیاید همی یادش از هر کسی
 سخن زین داری چه باید کشید
 همنبر برتر از کوهر ناپدید
 چو افراسیاب آن سخنان شود
 خوش آمدش خندید و شادی نمود
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 کسی کو گراید بگمرز کران
 ده و دو هزار از دیوان کرد
 چو هومان و مر بارمان را سپرد
 بگردان لشکر سپیدار گفت
 که این را ز باید که ماندن گفت
 چو روی اندر آید هر دو بروی
 تهنیت بود بیکان چاره جوی
 پدر را نباید که داند پدر
 چو روی اندر آید هر دو بروی
 تهنیت بود بیکان چاره جوی
 وزان پس بسازید سحراب را
 بفرستند بیدار دو پهلوان
 پیش اندرون هدیه شهمیار
 ده اسب و ده اسب برین و ببار
 زیر زده تخت و ز سجاده تاج
 سرم تاج زر پایه تخت عاج
 یکی نامه بالا به و دلپسند
 بنشته بنزدیک آن ارجمند
 که گرتخت ایران بچنگ آوری
 زمانه بر آید از داوری
 از این مرز تا آن بسی راه نیست
 سمنگان و ایران و توران یکست
 فرستمت هر چند باید سپاه
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 بتوران چو هومان و چون بارمان
 دیسره و صبد بند بیکمان
 فرستادم اینک بفرا مان تو
 که باشند کیچند مهران تو
 اگر جنگجویی تو جنگ آوردند
 جهان بر بداندش گنت آوردند

چنین نامه خلعت شهریار
به سهراب آگاهی آمد ز راه
پذیره شد بانیا همچو باد
چو هومان واردید بایال و کفت
بدوداد پس نامه سهریار
جهانجوی چون نامه شاه خواند
کسی را ندی پای با او بجنگ
اگر شیریش آمدی گر پلنگ

رسیدن سهراب به دژ سپید

دژی بود کش خوانندی سپید
کنه بان دژ رزم دیده همیبر
هنوز آن زمان کتسم خرد بود
یکی خواهرش بود کرد و سوار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید
نشست از بر باد پای چو کرد
چو سهراب جنگ آورا را بدید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
چنین گفت بار زرم دیده همیبر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست
همیبرش چنین داد پاسخ که بس
همیبر دلیر و سچبد منم
فرتم بنزدیک شاه جهان
بخندید سهراب کاین گفتوی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
یکی نیزه زد بر میانش همیبر
سان باز پس کرد سهراب شیر
ز زین بر گرفتش مکر دار باد
بر آن دژ بدایرانیان را امید
که باز رود دل بود و بادار و گیر
بخردی گراینده و کرد بود
بدانیش و کردنش و نامدار
همیبر دلاور سپه را بدید
ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
براشفت و شمیر کین بر کشید
پیش همیبر اندر آمد دلیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
که زاینده را بر تو باید گریست
به ترکی نباید مرا یار کس
سرت را هم اکنون ز تن برکنم
تنت را کنم زیر گل و دغان
بگوش آمدش تیز بنهاد روی
که از یکدگر باز نشاختند
نیامد سنان اندرو جای گیر
بن نیزه زد بر میان دلیر
نیامدی زو بدش ایچ یاد

ز اسپ اندر آمدنشت از برش
بپیچید و گشت بر دست راست
رها کرد ازو چنگ و زغار داد
ببتش به بند انگلی رزم جوی
بدر چو آگاه شد نذا همیبر
خروش آمد و ناله مرد و زن
هی خواست از تن بریدن سرش
غمی شد ز سهراب ز غار خواست
چو خنود شد پند بسیار داد
بنزدیک هومان فرستاد وی
که او را گرفتند و بردند اسیر
که کم شد همیبر اندر آن انجمن

رزم سهراب با کرد آفرید

چو آگاه شد دختر کرژدهم
زنی بود برسان کردی سوار
کجا نام او بود کرد آفرید
چنان گشتش آمد ز کار همیبر
پوشید و سواران جنگ
نخشان کرد کیو بریز زره
فرود آمد از دژ مکر دار شیر
به پیش سپاه اندر آمد چو کرد
که کردان که امنست و جنگاوران
چو سهراب شیراوشن او را بدید
چنین گفت کاهدگر باره کور
پوشید خشتان بر سر نهاد
بیامد دمان پیش کرد آفرید
کان را بزه کرد و بگشاد بر
بسهراب بر تیر باران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش گشت
سپر بر سر آورد و بنهاد روی
چو سهراب را دید کرد آفرید
کان به زره را به بازو گشتند
که سالاران انجمن گشت کم
هی شبه بجنگ اندرون نامدار
زمانه ز مادر چنین ناوید
که شد لاله رنکش مکر دار قیر
بنود اندر آن کار جای درنگ
بزد بر سر ترک رومی کره
کمر بر میان باد پائی بریز
چو رعد خروشان کی ویله کرد
دلیران و کار آزموده سران
بخندید و لب را بندان گزید
بدام خداوند شمیر و زور
یکی ترک چینی مکر دار باد
چو دخت کند افکن او را بدید
نبد مرغ را پیش تیرش گذر
چپ راست جنگ واران گرفت
براشفت و تیز اندر آمد بجنگ
ز سپه کار خون اندر آمد بجوی
که برسان آتش همی برد مید
سمندش بر آمد به ابر بلند

سرنیزه را سوی هراب کرد
 برآفت سحراب شد چون پلنگ
 عنان برکراید و برکاشت اسب
 ز دوده سنان آگنی در بود
 بزبر کمر بند کرد آفرید
 ز زین بر گرفتش بگردار گوی
 چو بر زین میچید کرد آفرید
 بز دنیزه او بدو نیسم کرد
 باورد با او بسنده نبود
 سحبد عنان اردها را سپرد
 چو آمد غروشان تنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانت سحراب کاو دخترست
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاه
 سواران جنگی بروز نبرد
 ز قتراک گشت پیاچان کند
 بدو گفت کز من رهائی مجوی
 نیامد بدام بان تو کور
 بدانت کاوخت کرد آفرید
 بدو روی نمود و گفت ای دلیر
 دو لکمر نظاره بر این جنگ ما
 کنون من کشاده چنین روی موی
 که باد ختری او بدشت نبرد
 نغانی بازیم بهتر بود
 ز بهر من آخوز هر سو خواه
 کنون شکرو در بفرمان تست
 در گنج و در ثبان سراسر تراست

عنان سنان را پراز تاب کرد
 چو بدخواه او چاره کرد بجنگ
 بیامد بگردار آذر کشت
 درآمد بدو هم بگردار دود
 زره بر برش یک به یک بردید
 چو چوکان به زخم اندر آید بدوی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از براسپ بر خاست کرد
 پیچید از روی و برکاشت زود
 بخشم از جهان روشنائی برد
 بجنید و برداشت خود از سرش
 دقشان چو خورشید شد روی اوی
 سرو موی او از دافسرست
 چنین دختر آید باورد گاه
 هاما با بر اندر آرند کرد
 مینداخت و آمد میانش بند
 چرا جنگجوی تو ای مایروی
 ز حکم رهائی نیابی مشور
 مران را جز از چاره درمان ندید
 میان دلیران بگردار شیر
 بر این گرز و شمشیر و آهنک ما
 سپاه از تو کرد پراز گفتگوی
 بدینسان با بر اندر آورد کرد
 خرد داشتن کار محتر بود
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 نباید بر این آشتی جنگ جست
 چو آئی بدان سازکت دل هوست

چو خراب نمود سحراب را
 یکی بوستان بد در اندر بخت
 دو چشمش کوزن و دو ابرو کان
 بدو گفت کاکنون ازین کرد
 بر این باره در دل اندر بسند
 بسپای آورد زخم کوپال من
 عنان را میچید کرد آفرید
 همی رفت و سحراب با او هم
 در باره گشت کرد آفرید
 در در مبتند و غمگین شدند
 ز آزار کرد آفرید و هجیر
 بگفتند کای نیکدل شیر زن
 که هم رزم جتی هم افون و رنگ
 بخندید بسیار کرد آفرید
 چو سحراب دید پرشت زین
 چرا رنج گشتی کنون باز کرد
 بخندید و او را با فوس گفت
 چنین بود و روزی نبودت زمن
 هاما که تو خود ز ترکان نه ای
 بدان زور و بازوی آن گفت یال
 ولیکن چو آگاهی آید بشاه
 شهنشاه و رتم بجند ز جای
 نماد کی زنده از شکرت
 ریخ آمد کاخچین یال و منفست
 ترا بهتر آید که فرمان کنی
 نباشی بس این بازوی خویش
 چو بشنید سحراب گنگ آمدش

ز خوشاب بگشود عناب را
 بالای او سرو دقشان گشت
 تو گفتی همی بشکفد هر زمان
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست بر تر زابر بلند
 نراند کسی نیزه بر یال من
 سمند سرا فراز بر در کشید
 بیامد بدرگاه در کثر دهم
 تن خسته و بسته بر در کشید
 پرا ز غم دل دیده خونین شدند
 پرازد درد بودند برنا و سپر
 پرا ز غم بد از تو دل انجمن
 نیامد ز کار تو بر دوده گنگ
 بباره بر آمد سپه بکنید
 چنین گفت کای شاه ترکان چین
 هم از آمدن هم ز دشت نبرد
 که ترکان ایران نیابند جنت
 بدین در غمگین کن خوشتن
 که جز با فرین بزرگان نه ای
 نداری کس از پهلوانان جمال
 که آورد کردی ز توران سپاه
 شما با همستن نداید پای
 ندانم چه آید ز بد بر سرست
 همی از پلنگان باید نهفت
 رخ نامور سوی توران کنی
 خور کاو نادان ز پهلوی خویش
 که آسان همی در بچنگ آمدش

بزر در اندر یکی جای بود
کجا در بدان جای بر پای بود
بتاراج داد انجم بوم و رست
بیکبارگی دست بدر داشت
چنین گفت کامروز بیکاه گشت
ز یکارمان دست کوتاه گشت
بر آرم به بشکیر ازین باره کرد
ببینند آسب روز نبرد

نامه کثردهم نبرد کاووس

چو بگشت سحراب کثردهم پیر
بیاورد و بنشانند مردی دبیر
یکی نامه نوشت نزدیک شاه
برافکنند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار
نمود آنکھی کردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی کران
همه رزم جوان کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سانش ده و دو نباشد فزون
ببالاز سه و سبھی بر ترست
چو خورشید تابان بدو بیکرست
برش چون پیل و بالاش برز
ندیم کسی را چنان دست و کرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
زدیا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرّه نیست
چو بازوی او تیغ برنده نیست
چو آواز او رعد غرّه نیست
همچو دلاور میان را بست
بشدیش سحراب رزم آزمای
براپش ندیم فزون ز آن بپای
که برهم زند مژه را جنگجوی
که سحرابش از پشت زین برگرفت
برش ماند زان بازو اندر گشت
دست و اکنون بزخار اوست
پرانیده جان از پی کار اوست
سواران ترکان بسی دیده ام
که برهم زند مژه را جنگجوی
که سحرابش از پشت زین برگرفت
برش ماند زان بازو اندر گشت
دست و اکنون بزخار اوست
پرانیده جان از پی کار اوست
سواران ترکان بسی دیده ام
مبادا که او در میان دو صف
بر آن کوه بخاشش آرد زمین
عنان را چون او ندیده است کس
بلدیش بر آسمان رفته گیر
اگر خود شکیبیم یک چند نیز
اگر دم زند شمع یار زمین
عنان را چون او ندیده است کس
بلدیش بر آسمان رفته گیر
اگر خود شکیبیم یک چند نیز
اگر دم زند شمع یار زمین

درو باره گیرد که خود زور هست
نگیرد کسی دست او را بدست
که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر ز شتاب اوی
چو نامه ببرد اندر آمد شب
فرستاده راحت و بکشد لب
بگفتش چنان رو که فردا بگاه
ننیز ترا هیچکس ز آن سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست
پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه بر نهاد و سر اندر کشید
بر آن راه بی راه شد ناپدید
سوی شهر ایران نهادند روی
سپردند آن باره در بدوی

گرفتن سحراب در سپید را

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
میان را بستند ترکان گروه
سجد از سحراب نیزه بدست
یکی بارکش باره ای بر پشت
سوی باره آمد یکی بنگرید
بباره درون بس کسی را ندید
بیامد در درگاهش انداز
ندیدند در درگاهش رزم ساز
بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جو آمدند
چو نامه به نزدیک خمر رسید
غنی شد دلش گان سخنا شنید
که انما یکان را ز شکر بخواند
وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان شکر همه بیش و کم
چو طوس و چو کودز و کشواد و کیو
چو کرکین و بهرام و فرهاد و نیو
سجد را نامه برایشان بخواند
بپر سید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار کردد بما بر داز
برینان که کثردهم کوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی
چو سازیم فرمان این کار چیست
از ایران هم آورد این مرد چیست
بر آن برخاند یکسر که کیو
بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آنکھی
که بایم شد تخت شاهنشاهی
کو سیلتن را بدین رزمگاه
بخواند که ایست پشت سپاه
نشست آنکھی رای ز دبا دبیر
که کاری گزاینده بد ناگزیر



نامه کاووس برتم و خواندن اوز زاباستان

یکی نامه فرمود پس شهباز
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان
دل و پشت کردان ایران تویی
کشایند بند هاماوران
زگرز تو خورشید گریان شود
چو کردی رخس تو نیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند
تویی از همه بدبایران پناه
کز اینده کاری بدآپیش
نشتند کردان بشیم بهم
چنان باد کا در جهان خرتوکس
بدانگونه دیدند کردان یو
چو نامه بخوانی بروز و شب
مگر با سواران بسیار هوش
بر این سان که گزدهم زو یاد کرد
بگو آنکھی گفت برسان دود
بباید که نزدیک رستم شوی
اگر شب رسی روز را باز کرد
و گرنه فرارست این مرد کرد
ازو نامبسته کردار آب
چو نزدیکی زاباستان رسید
تختن پذیره شدش با سپاه
پیاده شدش کیو و کردان بهم
زاسپ اندر آمد کو مادر

نوشتن بر رستم مادر
جهماندار و پرورده روزگار
که بیدار دل باش و روشن روان
بچکال نیروی شیران تویی
ستانده مرز مازندران
ز تیغ تو ماهید بریان شود
هم آورد تو در جهان پیل نیست
سنا تو کوهی زن بر کند
ز تو بر فرازند کردان کلاه
کز اندیشه آن دلم گشت یرش
چو خواندم آن نامه گزدهم
نباشد بهر کار فریاد رس
که پیش تو آید کرانمایه کیو
مکن داستان را گشاده و لب
ز زابل برانی بر آری غروش
نباید جز از تو و راهم نبرد
عنان تگاور بساید بود
ز زابل نمائی و گرنه غنوی
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
بدانیش را خوان توان شمرد
برفت و نخست ایچ آرام خواب
غروش طلایه بدستان رسید
نهادند بر سر بزرگان کلاه
هر آنکس که بودند از پیش و کم
از ایران بر سپید و ز شهباز

ز ره سوی ایوان رستم شدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
تختن چو شنید و نامه بخواند
که مانده سام کرد از محان
از آزادگان این نباشد سخت
من از دخت شاه همگان کی
هنوز آن گرامی ندانم که جنگ
فرستادش ز زو کوهری
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند
همی می خورد بالب شیربوی
بباشیم یک روز و دم برزیم
وزان پس گراییم نزدیک شاه
مگر سخت خشنده بیدار نیست
چو دیاموج اندر آید ز جای
دش مرا چون ببیند ز دور
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ
بی دست بردند وستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خار
زمستی هم آنروز باز ایستاد
سه دیگر سحر که بیاردمی
بروز چهارم بر آراست کیو
که کاووس تندست هشیار نیست
غمی بود ازین کار و دل پر شتاب
بزابستان کرد گشت آوریم
شود شاه ایران بماند خشمین
بدو گفت رستم منیش ازین
بفرمود تا رخس رازین کنند

بودند یکبار و دم برزدند
ز سحراب چندی سخن کرد یاد
بخندید و زان کار خیره ماند
سواری پدید آمد اندر جهمان
ز ترکان چنین یاد توان گرفت
پسر دارم و باشد او کودکی
توان کرد باید که نام و ننگ
بر مادر او بدست کسی
بسی بر نیاید که گردد بلند
شود بی گمان زود پر خاشجی
یکی بر لب خشت نم برزیم
بگردان ایران نمائیم راه
و گرنه چنین کار دشوار نیست
ندارد دم آتش تیز پای
دلش ماتم آرد به کام سور
نباید گرفت چنین کار سنگ
زیاد سپهد بدستان شدند
بباید تخت بر آراست کار
دوم روز رفتن نیامدش یاد
نیامد و را یاد کاووس کی
چنین گفت با کرد سالار نیو
هم این داستان دلش خوار نیست
شده دور از خورد و آرام خواب
ز می باز پیگار و جنگ آوریم
ز ناپاک رائی دآید بکین
که با مانور دس اندر زمین
دم اندر دم نای روئین کنند

سواران زابل شنیدند نامی
برقند بارتک و جوشن زجای

خشم گرفتن کاوس بر رتم

کمر ازان بدرگاه شاه آمدند
کشته دل و نیک خواه آمدند
چو رفتند و بردن پیش نماز
برآشفت و پاخند ادا یچ باز
یکی بانگ برزد بکیوان نخست
پس آنگاه شرم از دودیده شبت
که رتم که باشد که فرمان من
کن دست و پید ز میان من
بگیر و بسر زنده بردار کن
وزو نیمن با من مگردان سخن
ز گفتار او کیوراد دل نخست
که بر دی برستم برآگونه دست
برآشفت باکیو و با پسِلتن
فروماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار
که روبرو رازنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت برسان آتش زنی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پر خاشجیان نخست
که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کا ندر آن تیزی افون برد
تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهر یاری نه اندر خورست
تو سحراب رازنده بردار کن
پراشوب بدخواه را خوار کن
بز دزدیک دست بردست طوس
تو گفتی زیل ز ثیمان یافت کوس
ز بالا نمون اندر آمد به سر
برو کرد رستم به تن دی گذر
بدر شد به خشم اندر آمد به حش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست
چرا دست یازد من طوس کیست
زمین بنده و رخ گاه نیست
نگین گرز و مغفله گاه نیست
شب تیره از تیغ رخشان کنم
به آورد که بر سرفشان کنم
سر نیزه و تیغ یار من اند
دو بازو و دل شهنیار من اند
چه آزار دم او نه من بنده ام
یکی بنده آفریننده ام
بایران اریدون که سحراب کرد
بیاید مانند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید
خرد را بدین کار پیمان کنید

بایران بنید ازین پس مرا
غنی شد دل مادران همه
بگودز گفتند کاین کار تست
بگودز گفتند کاین کار تست
سپهبد جز از تو سخن نشنود
سپهبد جز از تو سخن نشنود
بنزدیک این شاه دیوانه رو
بنزدیک این شاه دیوانه رو
سخنهای چرب و درآوری
سخنهای چرب و درآوری
سپهبد را کودز گشود رفت
سپهبد را کودز گشود رفت
به کاوس کی گفت رتم چه کرد
به کاوس کی گفت رتم چه کرد
فراموشش کردی زها مادران
فراموشش کردی زها مادران
که کوئی و رازنده بردار کن
که کوئی و رازنده بردار کن
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ
که داری که با او بدشت نبرد
که داری که با او بدشت نبرد
یلان ترا سر بسر کژ دهم
یلان ترا سر بسر کژ دهم
همی گوید آرزو زهر کز مباد
همی گوید آرزو زهر کز مباد
کسی را که جنگی چو رستم بود
کسی را که جنگی چو رستم بود
چو شنید گفتار کودز شاه
چو شنید گفتار کودز شاه
پشیمان شد ز آن کجا گفته بود
پشیمان شد ز آن کجا گفته بود
بگودز گفت این سخن در خورست
بگودز گفت این سخن در خورست
خردمند باید دل پادشا
خردمند باید دل پادشا
شمارا بیاید براو شدن
شمارا بیاید براو شدن
سرش کردن از تیزی من تھی
سرش کردن از تیزی من تھی
چو کودز برخاست از پیش اوی
چو کودز برخاست از پیش اوی
برقند با او سران سپاه
برقند با او سران سپاه
چو دیدند کرد کو پسِلتن
چو دیدند کرد کو پسِلتن
ستایش گرفتن بر پهلوان
ستایش گرفتن بر پهلوان
جهان سر بسر زیر پای تو باد
جهان سر بسر زیر پای تو باد
تو دانی که کاوس را مغریت
تو دانی که کاوس را مغریت

شمار ازین پرگر گرس مرا
شمار ازین پرگر گرس مرا
که رتم شان بود و ایشان رمه
که رتم شان بود و ایشان رمه
سکته به دست تو کرد و دست
سکته به دست تو کرد و دست
همی بخت تو زین سخن نغضود
همی بخت تو زین سخن نغضود
وزین در سخن یاد کن نو بنو
وزین در سخن یاد کن نو بنو
مگر بخت کم بوده باز آوری
مگر بخت کم بوده باز آوری
بنزدیک خسر و خرامید گفت
بنزدیک خسر و خرامید گفت
کز ایران برآوردی امروز کرد
کز ایران برآوردی امروز کرد
وز آن کار دیوان مازندان
وز آن کار دیوان مازندان
ز شاهان نباید کزانه سخن
ز شاهان نباید کزانه سخن
یکی پهلوانی به کردار کمرک
یکی پهلوانی به کردار کمرک
شود برفشان برو تیره کرد
شود برفشان برو تیره کرد
شنیده است و دیده است از پیش و کم
شنیده است و دیده است از پیش و کم
که با او سواری کند رزم یاد
که با او سواری کند رزم یاد
بسیار دارد او را خرد کم بود
بسیار دارد او را خرد کم بود
بدانست کاو دارد آئین و راه
بدانست کاو دارد آئین و راه
به بیودگی مغزش آشفته بود
به بیودگی مغزش آشفته بود
لب پیر با پند نیکوترست
لب پیر با پند نیکوترست
که تیزی و تندی نیارد بها
که تیزی و تندی نیارد بها
بخوبی بسی داستان هازدن
بخوبی بسی داستان هازدن
نمودن بدو روزگار بجه
نمودن بدو روزگار بجه
پس پهلوان تیز بنهاد روی
پس پهلوان تیز بنهاد روی
پس رستم اندر گرفتند راه
پس رستم اندر گرفتند راه
همه مادران شدند انجمن
همه مادران شدند انجمن
که جاوید بادی و روشن روان
که جاوید بادی و روشن روان
همیشه سرتخت جای تو باد
همیشه سرتخت جای تو باد
به تیزی سخن گفتنش مغریت
به تیزی سخن گفتنش مغریت

بجوشد هماغه پشیمان شود
 تهن کرا زرده کرد ز شاه
 هم اوز آن خنچا پشیمان شده ست
 تهن چنین پانچ آورد باز
 مرا تحت زین باشد و تاج ترک
 چرا دارم از خشم کاووس باک
 سرم گشت سیر و دلم کرد بس
 ز گفتار چون کیر گشت انجمن
 که شهر و دیوان و شکر گان
 کزین ترک ترنده شد سرفراز
 که چنان که گزدم داد آکھی
 چو تهمی زو ترسد بجنگ
 از آشتن شاه و سپکاوی
 ز سحر ایل رفت یک سرخن
 چنین برنده نامت اندر جهان
 و دیگر که گشت اندر آد سپاه
 برستم بر این داستانها بخواند
 بدو گفت اگر بسم دارد دلم
 از این گنگ بر گشت و آمد براه
 چو دزد ز شاه بر پای خاست
 که تندی مرا کوهرست و سرشت
 وزین ناسکالیده بدخواه نو
 بدین چاره جستن ترا خواستم
 چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
 بدو گفت رتم که گهان تراست
 کنون آدم تا چه فرمان دهی
 بدو گفت کاوس کامروز بزم

بخوبی ز سر باز پیمان شود
 هم ایرانیان را نباشد گناه
 ز تندی بخایدی پشت دست
 که هستم ز کاووس کی بی نیاز
 قبا جوشن و دل نخاده برک
 چه کاووس پیشم چه یک شت خاک
 جز از پاک یزدان نترسم ز کس
 چنین گفت کوز با پیلتن
 دیگر سخن این زمان
 همی رفت زین گونه چندی براز
 همه بوم و بر کرد باید تھی
 مرا و ترانست جای دنگ
 بدیدم بدرگاه برگشت و کوی
 چنین پشت بر شاه ایران مکن
 بدین باز گشتن مگردان خان
 مکن تیره خیره این تاج و گاه
 تهن چو شنید خیره بماند
 نخواهم که باشد ز تن با سلم
 کرازان و پویان به نزدیک شاه
 بسی پوزش اندر گذشته بخواست
 چنان زیست باید که یزدان گشت
 دلم گشت باریک چون ماه نو
 چو در آمدی تنیدی آراستم
 پشیمان شدم خالم اندر دهن
 همه کجترانم و فرمان تراست
 روانت ز دانش مباد تھی
 کزینیم و فردا بازیم رزم

بیاراست را سنگھی شاهوار
 ز آواز ابریشم و بانگ نامی
 همی باده خوردند تا نیم شب

شد ایوان بگردار باغ بهار
 سمن عارضان پیش خروپای
 ز خنیا کران برگشاده دلب

لشکر کشیدن کاوس با رتم

دگر روز تا کیو و طوس
 در کج بکشد و روزی بداد
 سپردار و جوشن و ران صد هزار
 یکی لشکر آمد ز چلو بدشت
 سرا پرده و خیمه زد بر دو میل
 هوا نیکون گشت و کوه آبنوس
 همی رفت منزل به منزل جحان
 دخیلن خشت و وروپین ز کرد
 ز بس کوه کوه نمان و دوش
 تو گشتی که ابری برنگ آبنوس
 جحان را شب و روز پیدا نبود
 ازینان شد مادر و رسید
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 چو سحراب زان دیده آوا شنید
 با گشت شکر به هومان نمود
 چو هومان ز دور آن سپه را بدید
 بهومان چنین گفت سحراب کرد
 نینی تو زین لشکر بیکران
 که پیش من آید باوردگاه
 سلحشت بسیار و مردم بسی
 کنون من بخت ردا فریاب
 بتخی نداد ایچ سحراب دل

به بستند شبگیر بر پیل کوس
 سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
 شمرده بشکر که آمد سوار
 که از کرد ایشان هوا تیره گشت
 پوشید کیتی به نعل و به پیل
 بجوشید دریا ز آواز کوس
 شده چون شب و روز گشته خان
 چو آتش پس پرده لاجورد
 سپرهای زرین و زرینه کفش
 بر آمد ببارید زو سندر و س
 تو گشتی سپه و شریا نبود
 بشد خاک و گنگ از جحان ناپید
 بسحراب گفتند کاو سپاه
 به باره بیاید سپه بنگرید
 سپاهی که آنرا کرانه نبود
 دشت گشت پریم و دم در کشید
 که اندیشه از دل نباید ترسد
 یکی مرد جنگی و کز می کران
 گر اید و نکه یاری دهد هور و ماه
 سرفراز نامی ندانم کسی
 کنم دشت را چو دیای آب
 فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از می کما
وز آنسو رانده شهریار
ز بس خیمه و مرد و پرده سدرای
نماند هیچ بردشت و برکوه جای

کشتن رستم زنده رزم را

چو خورشید کشت از جهان ناپید
تختن بیاد بنزدیک شاه
که دستور باشد مرا تاجور
بنیم که این نو جهاندار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست
تختن کی جامه ترک و وار
بیاد چو نزدیکی در رسید
بر آن در درون رفت مرد دلیر
چو سحراب را دید بر تخت بزم
بدیکر چو هومان سوار دلیر
تو گفتی همه تخت سحراب بود
دو باز و مکر داران هیون
ز ترکان کرد اندرش صد دلیر
پرستار خجابه بادست بند
همی یک بیگ خوانند آفرین
همی دید رستم مرا و راز دور
بشایسته کاری برون رفت ژند
بدان شکر اند چون او کس نبود
چو مردی بدو گفت بامی بگوی
تختن کی مژگ بر کردش
بدانجا که خشت شد ژند رزم
زمانی همی بود سحراب دیر

شب تیره بردشت لکتر کشید
میان بسته جنگ و دل کینه خواه
از ایدر شوم بی کلاه و کمر
بزرگان کد آمدند و سالار کیست
که بیدار دل بادی و تندست
بپوشید و آمد دوان تا حصار
خروشیدن نوش ترکان شنید
چنان چون سوی آهوان زره شیر
نشسته بیکدست او ژنده رزم
دگر باران نامبردار شیر
بسان کی سروشاداب بود
برش چون بریل و چهره چو خون
جوان و سرافراز چون زره شیر
پیش دل افروز تخت بلند
بران برز و بالا و تیغ و نکلین
نشست و نگه کرد مردان سوار
کوی دید برسان سربلند
بر رستم آمد پرسید زود
سوی روشنی آبی و بنمای روی
بزد تیر و بر شد روان از تنش
نشد ژنده رزم آنکهی سوی بزم
نیاد بنزدیک او ژند شیر

بر سپید سحراب تا ژند رزم
برقند و دیدند آفنده خوار
خروشان از ان در باز آمدند
ب سحراب گفتند شد ژند رزم
چو شنید سحراب بر جست زود
ابا چاکر و شمع و خنیا کران
شگفت آمدش سخت و خیره بماند
چنین گفت کا مشب بناید غنود
که گرگ اندر آمد میان رمه
اگر یار باشد جهان آفرین
ز قراک زین برگشایم کمند
بیاد نشست از برگاه خویش
که گر کم شد از تخت من ژند رزم
چو بر گشت رستم بر شهریار
بره بر کوپسستن را بید
یکی بر فروشید چون پیل مست
بدانست رستم کز ایران سپاه
بخندید و آنکه فغان بر کشید
بیاد پیاده بنزدیک اوی
پیاده کجا بوده ای تیره شب
بگفتش بکیو آن کجا کرده بود
وز آنجا که رفت نزدیک شاه
ز سحراب و از برز و بالای اوی
که بر ز ترکان چنین کس نخواست
به توران و ایران نماند بکس
وزان مژگ بر کردن ژند رزم
بگفتند و پس رود و می خواستند

کجا شد که جایش تھی شد بزم
بر آسوده از بزم و از کارزار
شگفتی فرو مانده از کار ژند
سر آمد بر روز سپیکار و بزم
بیاد بر ژند برسان دود
بیاد و را دید مرده چنان
دلیران و کردنشان را بخواند
همه شب سر نیزه باید بود
سک و مرد را آزمودش همه
چو نعل سبزم باید زمین
بخا هم ز ایرانیان کین ژند
کرانمایگان را همه خواند پیش
نیاد همی سیر جانم ز بزم
از ایران سپید بپا سوار
بزد دست و کمر ز میان بر کشید
سپهر بر سر آورد و بنمود دست
شب کیو باشد طلایه براه
طلایه چو آواز رستم شنید
چنین گفت کای محتر بختجوی
تختن کی گفتار بکشد دلب
چنان شیر مردی که آزرده بود
ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه
ز بازوی و کتف دلا رای اوی
بکودار سروست بالاش راست
تو گوئی که سام سوارست و بس
کزان پس نیاد بزم و بزم
همه شب همی لکتر آراستند

پرسیدن سحراب نام سرداران ایران از حمیر

چو افکند خور سوی بالا کمند
زبان برآمد ز چرخ بلند
بوشید سحراب خفتان جنگ
نشست از بر حرمه ننگ رنگ
یکی تیغ هندی به چنگ اندرش
یکی مغز خسروی بر سرش
کمندی بقتراک برشت خم
خم اندر خم و روی کرده دژم
بیاید یکی برز بالا گزید
بجایی که ایرانیان را بدید
بفرمود تا رفت پیشش حمیر
بدو گفت کز می نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد
چو چپان شود زخم کم آورد
بهر کار دیش کن راستی
چو خواهی که گزایدت کاستی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی
متاب از ره راستی هیچ روی
چو خواهی که یابی رهایی ز من
سرافراز باشی همه انجمن
از ایران بر آنخت برسم بگوی
متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم بتو کج آراسته
بیای بسی خلعت و خواسته
ورایدون که کز می بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو
همچو شش چنین داد پاسخ که شاه
سختی هر چه پرسد ز ایران پناه
بگویم همه آنچه دانم بدوی
بکثر می چرا بایدم گفت و گوی
بدو گفت کز تو برسم همه
ز کردگمشان و ز شاه و رومه
همه نامداران آن مرز را
ز بهرام و از رستم نامدار
بگوگان سر پرده هفت رنگ
ز بهرکت برسم بمن بر شمار
پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
بدواندرون خیمه های پلنگ
یکی برز خورشید پیکر دفش
یکی مهد پیروزه برسان نیل
بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز کردان ایران و رانام حیت
بدو گفت کان شاه ایران بود
بدرگاه او پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت بر مینم
سواران بسیار پیل و بنه
سر پرده ای بر کشیده سیاه
رده گردش اندر زهر و سپاه

بگرداند ریش خیمه ز اندازه پیش
بگرداند ریش خیمه ز اندازه پیش
زده پیش او پیل پیکر دفش
زده پیش او پیل پیکر دفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود
چنین گفت کان سرخ پرده سرای
دگر گفت کان سرخ پرده سرای
دگر گفت کان سرخ پرده سرای
یکی شیر پیکر دفش برز
یکی شمشیر پیکر دفش برز
چنین گفت کان فرزند اداکان
چنین گفت کان فرزند اداکان
بر سپیدگان بنز پرده سرای
بر سپیدگان بنز پرده سرای
یکی تخت پر مایه اندر میان
یکی تخت پر مایه اندر میان
بر و بر نشسته یکی چهلوان
بر و بر نشسته یکی چهلوان
زهر کس که بر پای پیش بر است
زهر کس که بر پای پیش بر است
یکی باره پیشش بالای اوی
یکی باره پیشش بالای اوی
بر و بر زمان بر خروشد همی
بر و بر زمان بر خروشد همی
بسی پیل بر گستان دار پیش
بسی پیل بر گستان دار پیش
نه مردست ز ایران بالای اوی
نه مردست ز ایران بالای اوی
دفش بدید اژدها پیکرست
دفش بدید اژدها پیکرست
چنین گفت کز چنین کی نامدار
چنین گفت کز چنین کی نامدار
بر سپید نامش ز فرخ حمیر
بر سپید نامش ز فرخ حمیر
بدین دژ بدم من بدان روزگار
بدین دژ بدم من بدان روزگار
غمی کشت سحراب را دل ازان
غمی کشت سحراب را دل ازان
نشان داده بود از پدر مادرش
نشان داده بود از پدر مادرش
همی نام جست از زبان حمیر
همی نام جست از زبان حمیر
بنشته بر بر دگر گونه بود
بنشته بر بر دگر گونه بود
ازان پس بر سپیدگان محتران
ازان پس بر سپیدگان محتران
سواران بسیار و پیلان سپای
سواران بسیار و پیلان سپای
یکی گرگ پیکر دفش از برش
یکی گرگ پیکر دفش از برش
بدو گفت کان پور کو در گویو
بدو گفت کان پور کو در گویو
ز کو در میان محتر و بهترست
ز کو در میان محتر و بهترست

پس پشت پیلان و بالایش پیش
پس پشت پیلان و بالایش پیش
بدر بر سواران زرین کفش
بدر بر سواران زرین کفش
دفش کجا پیل پیکر بود
دفش کجا پیل پیکر بود
سواران بسی گردش اندر پای
سواران بسی گردش اندر پای
دفشان یکی در میانش کهر
دفشان یکی در میانش کهر
جها گنیر کو در زکثوادکان
جها گنیر کو در زکثوادکان
یکی لشکری کنش پیشش پای
یکی لشکری کنش پیشش پای
زده پیش او اخته کاویان
زده پیش او اخته کاویان
ابا فرو با نشت و یال گوان
ابا فرو با نشت و یال گوان
نشسته بیک رش سر بر ترست
نشسته بیک رش سر بر ترست
کمندی فرو حشته تا پای اوی
کمندی فرو حشته تا پای اوی
تو کوئی که در زین بجوشد همی
تو کوئی که در زین بجوشد همی
همی جوشدان مرد بر جای خویش
همی جوشدان مرد بر جای خویش
همی نینم اسپ همتای اوی
همی نینم اسپ همتای اوی
بر آن نیزه بر شیر زین سرست
بر آن نیزه بر شیر زین سرست
بنوی بیاید بر شمشیر یار
بنوی بیاید بر شمشیر یار
بدو گفت نامش ندانم بوی
بدو گفت نامش ندانم بوی
کجا او بیاید بر شمشیر یار
کجا او بیاید بر شمشیر یار
که جائی ز رستم نیاید نشان
که جائی ز رستم نیاید نشان
همی دید و دیده بند باورش
همی دید و دیده بند باورش
مگر کان سخنش شود دلپذیر
مگر کان سخنش شود دلپذیر
ز فرمان نگاهد نخواهد فروز
ز فرمان نگاهد نخواهد فروز
کشیده سپارده بدر کران
کشیده سپارده بدر کران
بر آید هسی ناله کتر نامی
بر آید هسی ناله کتر نامی
بر آورده از پرده زرین سرش
بر آورده از پرده زرین سرش
که خوانند گردان و را کیونو
که خوانند گردان و را کیونو
بایرانیان بر دو بجه سرست
بایرانیان بر دو بجه سرست

بدو گفت ز آن سوی تابنده شید
 ز دیبای رومی پیش سوار
 پیاده سپردار و نیزه وران
 نشسته بچهار بر تخت علاج
 ز هودج فروخته دیبا حلیل
 برخیم نزدیک پرده سرای
 بدو گفت کورا فریزر خوان
 بر سیدکان سرخ پرده سرای
 بگرد اندرش سرخ وزرد و بنفش
 دفتی پس پشت پیکر گراز
 چنین گفت کورا گرازست نام
 هشیوار و از تخمه کیوکان
 نشان پدر جست و با او گفت
 تو کیتی چسبازی خود ساخته است
 زمانه نبشته دگر گونه داشت
 دگر باره پرسید از آن سرفراز
 از آن پرده سبز و مرد بلند
 از آن پس همیگر بحدش گفت
 کراز نام چینی بمانم همی
 بدو گفت سحراب کاینست داد
 کسی کو بود پهلوان جهان
 تو گفتی که بشکرا و مهرت
 چنین داد پانخ مرا و راهمیر
 کنون رفته باشد بزباستان
 بدو گفت سحراب کاین خود گوی
 برامش شنید جهان پهلوان
 مرا با تو امر و زپیمان کیست

بر آید یکی پرده مینم سپید
 رده بر کشیده فرون از هزار
 شده انجمن شکری بیکران
 نهاده بر آن علاج کرسی ساج
 غلام ایستاده رده خیل خیل
 به دهلیر چندی پیاده به پای
 که فرزند شاهست و تاج کوان
 به دهلیر چندی پیاده به پای
 زهر کونه ای بر کشیده دفش
 سرش ماه زرین و بالا داز
 که در جنگ شیران ندارد لگام
 که بر درد و سختی نباشد زگان
 همی داشت آن راستی و دهنفت
 جهان دار این کار پرداخته است
 چنان گو گذارد باید گذاشت
 از آن کش بدیدار او بد نیاز
 وزان اسپ آن تاب داده کمند
 که از تو سخن را چه باید نهفت
 از آنست کورا ندانم همی
 ز رستم نکر دی سخن هیچ یاد
 میان سپه درمنا نخوان
 گنهبان هر مرز و هر کشورست
 که شاید بدن کان کوشیر گیر
 که هنگام برنست در کاستان
 که دارد پهلوی جنگ روی
 برین برنخند پیر و جوان
 بگویم و گفت را ما اند کیست

اگر پهلوان را نمایی بمن
 ترابی نیازی دهم در جهان
 و راید و مکمل این راز داری زمن
 سرت را نخواهد همی تن بجای
 نبینی که موبد به خرد چه گفت
 سخن گفت نگفته چون کوهرست
 چو از بند و پیوند یابد رها
 چنین داد پانخ همیش که شاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان
 کسی را که رستم بود هم نبرد
 تنش زور دارد بصد زورمند
 چون او خشم گیرد بروز نبرد
 هم آورد او بر زمین پیل نیست
 بدو گفت سحراب از آزادگان
 چرا چون ترا خواند باید پرس
 تو مردان جنگی کجا دیده ای
 که چنین ز رستم سخن بایدت
 از آتش ترا بیم چندان بود
 چو دیبای سبز اندر آید ز جای
 سرتیگر کی اندر آید ز خواب
 بدل گفت پس کار دیده همیر
 بگویم بدین ترک با زور دست
 ز شکر کند جنگ او ز انجمن
 برین زور و این کف این یال اوی
 از ایران نیاید کسی کیسه خواه
 چنین گفت موبد که مردن بنام
 اگر من شوم کشته بر دست اوی

سرافراز باشی بهر انجمن
 گشاده کنم کنجهای خان
 گشاده پوشی به من بر سخن
 نگر تا که داین به آیدت رای
 بدانکه که بکشد دراز از نخت
 کجا نابوده به سنگ اندرست
 دشنده مهری بود بی بها
 چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
 که او زنده پیل اندر آید ز جان
 سرش ز آسمان اندر آید گردد
 سرش بر ترست از دخت بلند
 چه هم رزم او زنده پیل و چه مرد
 چو کرد پی رخ او نیل نیست
 سیه بخت کو در زکوادگان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسپ نشنیده ای
 زبان بر تو دوش بکشدایت
 که دریا آرام خندان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ از میان بر کشد آفتاب
 که گرم نشان کوشیر گیر
 چنین یال و این خسروانی نشت
 بر املیند این باره پیلتن
 شود کشته رستم بچخال اوی
 بگیرد سرتخت کا و دوس شاه
 به از زنده دشمن بدو شاد کام
 نگر دد سیه روز چون آب جوی

چو کوز و حسنا د پور کزین
نباشد بایران تن من مباد
که چون کرکشد از چمن بچ سرو
بسهراب گفت این چاشفتنت
نباید ترا جست با و نبرد
همی سلتن را نخواهی شکست

تا ختن سهراب بر لشکر کاوس

چو شنید این گفته های دشت
ز بالا زوش تنیک پشت دست
بوشید خفتان و بر سر نهاد
ز تندی بجوش آتش خون به رک
خروشید و گرفت نیزه بدست
کس از مادران ایران سپاه
ز پای و کعب و زد دست عنان
از ان پس دیران شدند انجمن
نشانیدند که بدن آسان بدوی
از ان پس خروشید سهراب کرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد
چرا کرده ای نام کاوس کی
تنت را بر این نیزه بریان کنم
یکی سخت سو کند خوردم بزم
کز ایران نمانم کی نینه دار
که داری از ایرانیان تیز چنگ
همی گفت می بود جوشان بسی
خروشان بیدید پرده سرای
خم آورد زان پس سنان کردیخ

سرا پرده یک بجه آمد ز پای
رمید آن دلاور سپاه دیر
نغمی گشت کاوس و آواز داد
یکی نزد رستم برید آگهی
ندارم سواری و راهم نبرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد
بدو گفت رستم که شهریار
کهی کنج بودی کهی ساز بزم

بفرمود تا خوش را زین کنند
ز نیمه نکه کرد رستم بدشت
نهاد از بر رخ رخشنده زین
همی بست بر باره رهام تنگ
همی این بدن آن بدین گفت زود
بدل گفت کاین کار آبرفت
بزد دست و پوشید ببر بیان
نشت از بر رخ و گرفت راه
دفشش بردند با او بزم
چو سهراب را دید بایل و شاخ
بدو گفت از ایدریکو شویم
بمالید سهراب کف را بکف
به رستم چنین گفت کا نذر کدشت
از ایران نخواهی دگر یار کس
بآورد که بر ترا جای نیست
ببالا بلند می و با کتف میال
نکه کرد رستم بدن سرفراز
بدو گفت نرم ای جوانمزد کرم
به پیروی بسی دیدم آوردگاه

ز هر سو بر آمد دم کز نای
مکبردار گوران ز چنگال شیر
کزین مادران فرخ نژاد
کزین ترک شد مغز گردان تھی
از ایران نیارد کس این کار کرد
شنیده سخن پیش او بر شمر د
که کردی مرا ناگهان خواستار
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
سواران بروها پر از چین کمینند
ز ره کیورادید کا نذر کدشت
همی گفت گر کین که بشتاب هین
بپرستوان بر زده طوس چنگ
تھمتن چو از خیمه آوا شنود
نه این تخریز از پی یک تنست
ببست آن کیانی کمر بر میان
زواره گھبان گاه و سپاه
همی رفت پر خاشجوی و در شم
برش چون بر سام جنگی فراخ
به آورد که هر دو همرو شویم
بآورد که رفت از پیش صف
زمن جنگ و پیکار سوی تو گشت
چومن با تو باشم با و در بس
ترا خود یک مشت من پایی نیست
ستم یافت بالت بسیار سال
بدان چنگ و یال و کرب دراز
زمین سر و خشک سخن کرم نرم
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو در جنگ من
نگه کن مرا کربسینی بجنگ
مرادید در جنگ دریا و کوه
چه کردم ستاره گواهی نیست
بد گفت کز تو پرسم سخن
من ایدون گانم که تو رستی
چنین داد پانچ که رستم نیم
که او بخلوانست و من کهرم
از امید سحراب شد نا امید
ندیدم بدانو که بودم شکن
اگر زنده مانی مترس از جنگ
که با ناداران توران گروه
بردی جهان زیر پای نیست
همی راستی باید افکند بن
که از تخمه نامور نیری
هم از تخمه سام نیم نیم
نه با تخت و کا هم نه با فرم
برو تیره شد روی روز سپید

رزم رستم با سحراب

باورد که رفت نیزه بکفت
یکی سنگ میدان فرو ساختند
نماند هیچ بر نیزه بند و سنان
به شمشیر هندی بر او بختند
برخم اندرون تیغ شد ریز ریز
گرفتند از آن پس عود گران
ز نیزه عسود اندر آورد خم
ز اسپان فرو ریخت بر کتوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
تن از خوی پر آب همه کام خاک
یک از یک دگر ایستادند دور
جهاناشختی ز کردار توست
ازین دو یکی را بنخسید مهر
همی سحر را باز داند ستور
نماند همی مردم از رنج و آزار
همی گفت رستم که بر زنجنگ
بآورد که رفت نیزه بکفت
یکی سنگ میدان فرو ساختند
نماند هیچ بر نیزه بند و سنان
به شمشیر هندی بر او بختند
برخم اندرون تیغ شد ریز ریز
گرفتند از آن پس عود گران
ز نیزه عسود اندر آورد خم
ز اسپان فرو ریخت بر کتوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
تن از خوی پر آب همه کام خاک
یک از یک دگر ایستادند دور
جهاناشختی ز کردار توست
ازین دو یکی را بنخسید مهر
همی سحر را باز داند ستور
نماند همی مردم از رنج و آزار
همی گفت رستم که بر زنجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید
جوانی چنین ناسپرده جهان
به سیری رساندم از روزگار
چو آسوده شد باره هر دو مرد
بزه بر نهادند هر دو کان
ز ره بود و خفتان و بر بیان
غنی شد دل هر دو از یکدگر
تحمق کرد دست بردی بسک
کمر بند سحراب را چاره کرد
میان جوان را نبود آگاهی
دو شیراوشن از جنگ سیر آمدند
دگر باره سحراب کز زگران
بزد گرز و آورد کفتش بدرد
بخندید سحراب و گفت ای سوار
به رزم اندرون رخ گوی فرست
اگر چه گوی سرو بالا بود
بهستی رسید این از آن از این
که از یکدگر روی برگاشتند
تحمق توران سپه شد بجنگ
میان سپاه اندر آمد چو کرک
عنان را بمچید سحراب کرد
بزد خویشتن را به ایران سپاه
دل رستم اندیشه ای کرد بد
ازین پر هنر ترک نوحاسته
باشکر که خویش تازید زود
میان سپه دید سحراب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست
زمردی شد امروز دل نا امید
نه کردی نه نام آوری از جهان
دو شکرتفاره بدین کارزار
ز آورد و ز بند و ننگ و نبرد
جوانه همان ساخوردده همان
ز لگت و ز پیکانش نامد زبان
گرفتند هر دو دوال کمر
بکندی ز کوه سیه روز جنگ
که بر زمین بجنباند اندر نبرد
بماند از هنر دست رستم تھی
همه خسته و گشته دیر آمدند
ز زین بر کشید و بیشتارد ران
بمچید و درد از دلیری بخورد
برخم و لیسان نه ای پایدار
دو دست سوار از همه برترست
جوانی کند پیر کا نا بود
چنان تنگ شد بر دلیران زمین
دل و جان به اندوه بگذاشتند
بدانسان که نخیر میند پلنگ
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
به ایرانیان بر یکی حمله برد
ز گرزش بسی نامور شد تباه
که کا و دوس را بیکمان بدرسد
بخفتان برو بازو آراسته
که اندیشه دل بدانگونه بود
چو می لعل کرده بخون آب را
توفتی ز نخیر گشت مست

غمی گشت رستم چو او را بدید
بدو گفت کای ترک خوشخواره مرد
چرا دست یازی به سوی همه
بدو گفت سحراب توران سپاه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
بدو گفت رستم که شد تیره روز
برین دشت هم دارو هم منبرست
کرایدون که شمیر با بوی شیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین

خروشی چو شیرریان برکشید
از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چو کرک آمدی در میان رزم
ازین رزم بود بد بر بیکناه
کسی با تو پیکار و کیست نخست
چه پیدا کند تیغ کیتی فروز
که روشن جهان زیر تیغ اندرست
چنین آشناسد تو هرگز میر
برو تا چه خواهد جهان آفرین

بازگشتن رستم و سحراب به لشکرگاه

رفتند و روی هوا تیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
و کرباره زیر اندرش آهنگست
شب تیره آمد سوی لشکرش
بهومان چنین گفت کامروز هور
شمارا چه کرد آن سوار دلیر
بدو گفت هومان که فرمان شاه
همه کار ساخت ناساز بود
بسیار یکی مرد پر خاشجوی
تو گفتی زمستی کنون خاستست
چنین گفت سحراب کاو زین سپاه
از ایرانیان من بسی کشته ام
کنون خوان همی باید آراستن
وز آن روی رستم سپه را بدید
که امروز سحراب رزم آزمای
چنین گفت بارتهم کرد کیو

ز سحراب گردون همی خیره گشت
نیارم از تاختن یک زمان
تو گفتی روانست و روین تنست
میان سوده ز جنگ و از خجروش
برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
که یال میلان داشت آهنگ شیر
چنان بدگزاید ز خنبد سپاه
باورد گشتن چه آغاز بود
براین لشکر کشن بنهاد روی
و کرجنگ با یک تن آراستست
نکرد از دلیران کسی را تباه
زمین را بخون و گل آغشته ام
بباید بی غم ز دل کاستن
سخن را ند با کیو و گفت و شنید
چگونه جنگند اندر آورد پای
کزین گونه هرگز ندیدیم نیو

بیاید دمان تا به قلب سپاه
که او بود بر زین و نیزه بدست
بسیار چو با نیزه او را بدید
عمودی خمیده بر دبر برش
نتابید با او تا بدید روی
ز گردان کسی مایه او نداشت
هم آیین پیشین نکه داشتیم
سواری نشد پیش او یک تنه
غمی گشت رستم ز گفتار اوی
چو کاووس کی پهلوان را بدید
ز سحراب رستم زبان برکشاد
که کس جهان کوک نارسید
ببالا ستاره بساید همی
دو بازو و رانش زران هیون
به کز و تیغ و تیر و کمان
سراجم گفتم که من پیش ازین
گرفتم دوال کمر بند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم
که از ابا و جنبان شود کوه خار
چو فردا بساید بدشت نبرد
بگو شمشیرم که پیروز کیست
کز یوست پیروزی و فروزور
بدو گفت کاووس یزدان پاک
من شب پیش جهان آفرین
کز یوست پیروزی و دستگاه
کند تازه این بار کام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه

ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
چو گر کین فرو داد او برشت
بگردار شیرریان بر دمید
ز نیرو و بیفتاد ترک از سرش
شدند از دلیران بسی جنگجوی
جز از سلطنت پایه او نداشت
سپاهی بر سواد بگماشتیم
همی تاخت از قلب تا میمنه
بر شاه کاووس بنهاد روی
برخوش نزدیک جایش گزید
ز بالا و برزش همی کرد یاد
بدین شیر مردی و کردی ندید
تنش را زمین بر گراید همی
همانا که دارد سبیری فزون
ز هر گونه ای آزمودیم بند
بسی کرد را بر گرفتم ز زین
بفشاردم سخت پیوند اوی
چو دیگر کشانش بخاک افکنم
بخنبد بر زین بر آن نامدار
بکشتی همی بایدم چاره کرد
ببینیم تا رای یزدان بخت
هم او آفریننده ماه و هور
تن بدگالت کند چاک چاک
بمالم فراوان دو رخ بر زمین
بفرمان او تا بد از چرخ ماه
بر آرد بخورشید نام ترا
بر آید همه کامه نیک خواه

بلشکر که خوش نهاد روی
زواره بیاید خلیده روان
از خوردنی خواست رتم نخست
چنین راند پیش برادر سخن
شکیر چون من به آوردگاه
بیاد سپاه و درفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای
کر اید و نیکو پیروز باشم بجنگ
و کر خود دگر گونه کردد سخن
مباشید یکتا برین رزمگاه
یکایک سوی زابلستان شوید
تو خرسند گردان دل مادم
بکوشش که تو دل بمن در بند
کس اندر جهان جاودانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ
بسی باره و دژ که کریم پست
در مکت را آن بگوید که پای
اگر سال کشتی فرون از هزار
چو خرسند گردد بدستان بگوی
اگر جنگ سازد دوستی مکن
همه مک رایسم پیرو جوان
ز شب نیمه ای گفت سحراب بود

پرانیدش جان و سرش کینه جوی
که چون بود امروز بر پهلوان
پس آنکه زانندگان دل بشت
که بیدار دل باش و تنی مکن
روم پیش آن ترک آورد خواه
همان تخت و وزینه کفش مرا
چو خورشید تابان بر آید ز جای
به آورد که بر نازم در مکت
تو زاری میاغان و تنیدی مکن
سازید جستن سوی رزم راه
از ایدر بنزیک و ستان شوید
چنین کرد یزدان قضا بر سرم
که سودی ندارد ت بودن نژد
ز گردون مرا خود بهانه نماند
تبه شد به چکم بهنگام جنگ
نیاورد کس دست من زیر دست
باسپ اندر آرد بخند ز جای
همین بود خواهد سر انجام کار
که از شاه گیتی بر تاب روی
چنان رو که او راند از بن سخن
بکیتی نماند کسی جاودان
دگر نیمه آرامش و خواب بود

بیاید بر آن دشت آوردگاه
همه تمنی از بهر پیشی بود
وز آن روی سحراب با انجمن
بهومان چنین گفت کاین شیر مرد
ز بالای من است بالاش کم
برو گفت و یالش همانند من
نشانی ما در بیابان همی
گانی برم من که او ستمست
نباید که من باید جنگجوی
بدو گفت هومان که در کارزار
شنیدم که در جنگ مازندران
بدین رخ ماند همی خوش اوی
بشکست چون بر دم آفتاب
بوشید سحراب فغان رزم
بیاید و نشان بدان دشت جنگ
ز رتم بر سپید خندان دلب
که شب چون بدت روز چون خانی
ز کف بختن این کرز و شیر کین
نشینم بر دو پیاده بهم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم
دل من همی بر تو مهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد
بدو گفت رتم که ای ناجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کو دم کر تو هستی جوان
بکوشیم و فرجام کار آن بود

نهاد بر برز آهن کلاه
مبادا که با آرزو خوشی بود
همی می کارید با رود زن
که با من همی کردد اندر نبرد
برزم اندرون دل ندارد دژم
تو کوئی که دانسته بر زدن
بدان نیز سختی بتابم همی
که چون او بکیتی نبرد کجاست
شوم خیره روی اندر آرم بروی
رسیده ست رستم من اندبار
چه کرد آن دلاور بکرز کران
لیکن ندارد پی و بخش اوی
بهر جنگجویان برآمد ز خواب
سرش بر رزم و دلش بر رزم
بجنگ اندرون کرز و گاورمکت
تو گفتی که با او هم بود شب
ز پیگار بردل چه آراستی
بزن جنگ و بیدار را بر زمین
به می تازه داریم روی دژم
دل از جنگ جتن پشیمان کنیم
تو با من ساز و بیارای رزم
همی آب شرمم بچهر آورد
کنی پیش من کوهر خوشیاد
نبودیم بر کز بدین گفت و گوی
نیکرم فریب تو زین دلو شش
بکشتی کمر بسته ام بر میان
که فرمان و رای جهانان بود

افکندن سحراب رتم را

چو خورشید تابان بر آورد پر
تختن پوشید بر بیان
کمندی به فراق بر بست شصت
سید زاغ پران فرو برد سر
نشت از بر زنده پیل ثریان
یکی تیغ هندی گرفته به دست

بسی کشته ام در فراز و نشیب
بدو گفت سحراب کز مرد پیر
مرا آرزو بد که در بستر
کسی کز تو ماند ستودان کند
اگر هوش تو زیر دست نیست
ز اسپان جنگی فرو دآمدند
ببتند بر نکت اسپ نبرد
بکشتی گرفتن بر آویختند
بزد دست سحراب چون پیل مست
بگردار شیری که برگور ز
نشت از بر سینه سلیق
یکی خجری آبگون بر کشید
بسحراب گفت ای پیل شیر گیر
و گر کونه تر باشد آئین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
نخستین که پشش نهاد بر زمین
گر کش بار دیگر به زیر آورد
بدان چاره از چنگ آن اژدها
دیسر جوان سربگفتار پیر
یکی از دله و دوم از زمان
رها کرد زو دست و آمد بدشت
همی کرد پنجه و یادش نبود
همی دیر شد تا که هومان چو کرد
به هومان گفت آن کجار فته بود
بدو گفت هومان کرد ای جوان
دریغ این برو باز و یال تو
بهربری که آورده بودی بدام

نیم مرگ رفت رو بند و فرب
نماشد سخن زین نشان دلپذیر
بر آید بهنگام هوش از برت
بپرد روان تن بر زندان کند
بفرمان یزدان بسایم دست
هشیوار با کبیر و خود آمدند
بفتند هر دو روان پر ز کرد
ز تن خون و غوی را فروختند
بر آوردش از جای و نهاد پست
زند چنگ و گور اندر آید بر
پراز خال چنگال و روی و دهن
همی خواست از تن سرش را برید
کمند افکن و کرد و شمشیر گیر
جز این باشد آرایش دین ما
سهرتیری زیر کرد آورد
نبرد سرش گرچه باشد بکین
ز افکنش نام شیر آورد
همی خواست گاید ز کشتن رها
داد و بود این سخن دلپذیر
سوم از جوانمردیش بی گمان
چو شیری که بر پیش آهو گذشت
از آن کس که با او نبرد از نمود
باید پرسیدش از هم نبرد
سخن هر چه رتم بدو گفته بود
بیری رسیدی همانا ز جان
میان پیل چنگ و کوپال تو
رها کردی از دام و شد کار خام

نگد کن که زین هیسه کار کرد
بگفت و دل از جان او برگرفت
بلشکر که خوش بنهاد روی
یکی داستان زد بر این شهریار
چو رتم زد دست وی آزاد شد
غرامان بشد سوی آب روان
بخورد آب روی و سرو تن بشت
همی خواست پیروزی و دستگاه
که چون رفت خواهد سپهر از برش
وز آن آبخور شد بجای نبرد
همی تاخت سحراب چون پیل مست
گر از آن و برگور نعره زنان
همی ماند رستم ازو در گفت
چو سحراب شیر او شن او را بدید
چنین گفت کای ست از چنگ شیر

چو آرد به پیشیت به دیگر نبرد
پرانده همی ماند ازو در سخت
بخشم و دل از غم پراز کار اوی
که دشمن مدارا چه خردست خوار
بسان کی تیغ پولاد گشت
چنان چون شده باز یابد روان
پیش جهان آفرین شد نخست
نبود آگه از بخشش هور و ماه
بخواد برودن کلاه از سرش
پرانده بودش دل و روی زرد
کمند ی بازو گانی بدست
سمندش جحان و جحان را کنان
ز پیکارش اندازه با برگرفت
ز باد جوانی دلش بردمید
جدا مانده از زخم شیر دلیر

کشته شدن سحراب بدست رتم

دگر باره اسپان مبتد سخت
بکشتی گرفتن نهادند سر
هر آن که که خشم آورد بخت شوم
سرافراز سحراب بازو دست
غنی بود رتم بیازید چنگ
ختم آورد پشت دیسیر جوان
زدش بر زمین برگردار شیر
بسک تیغ تیز از میان بر کشید
پچپید ز آن پس یکی آه کرد
بدو گفت کاین برمن از من رسید

بسر بر همی گشت بدخواه بخت
گرفتند هر دو دوال کمر
کند سنگ خاراه کردار موم
تو گفتی سحراب بلندش بست
گرفت آن برویال جنگی پلنگ
زمانه بیاد نبودش توان
بدانست کاو هم نماند بزیر
بر شیر بیدار دل بردید
زینک و بداندیشه کوتاه کرد
زمانه بدست تو دادم کلید

توزین بکینا هی که این کوژ پشت
 بازی بکونید هم سال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 هر آنکه که تشنه شده تی بخون
 زمانه به خون تو تشنه شود
 کنون کرتود آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواجه هم از تو پدر کین من
 ازین مادران گردنشان
 که سحراب کشته است آفنده خوار
 چو بشنید رتم سرش خیره گشت
 بر سپید زان پس که آمد بخوش
 که کنون چه داری ز رتم نشان
 بدو گفت اراید و ن که رتم توئی
 ز هر گونه ای بود مت رهنمای
 چو برخاست آواز کوس از دم
 همی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بیکار گشت
 همان نیز مادر به روشن روان
 بدان تا پدر را نباید من
 چو آن نامور پهلوان کشته شد
 کنون بندکشی ای از خوشنم
 چو بکشد و خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کشته بردست من
 همی ریخت خون و همی کند موی
 بدو گفت سحراب کاین بدیست

مرا بر کشید و بزودی گشت
 بنجک اندر آید چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 بیالودی آن خنجر آگون
 بر اندام تو موی دشمنه شود
 و گر چون شب اندر سیاهی شوی
 بستی ز روی زین پاک مهر
 چو بیند که خاکست بالین من
 کسی هم برد سوی رتم نشان
 ترا خواست کردن همی خواستار
 جهان پیش چشم اندر تیره گشت
 بدو گفت باناله و باخروش
 که کم باد نامش ز گردنشان
 بکشتی مرا خیره از بد خوئی
 بنجنید یکذره مهرت ز جای
 بیاید پر از خون دوزخ مادام
 یکی مهره بر بازوی من بست
 بدار و بسین تا کی آید بکار
 پسرش چشم پدر خواگشت
 فرستاد بامن کی پهلوان
 سخن بر کشاید بهر انجمن
 مرا نیز هم روز برگشته شد
 برهنه نکه کن تن روشنم
 همه جامه بر خوشتن بردید
 دلیر و ستوده بهر انجمن
 سرش پر ز خاک پر از آب روی
 به آب دودیده نباید گیرست

ازین خوشن گشتن کنون چه سود
 چو خورشید تابان ز گنبد گشت
 ز لشکر بیاد هیوار میست
 دو اسپ اندر آن دشت پامی بود
 کوپلیتن را چو بر پشت زین
 کانشان چنان بد که او کشته شد
 بکا و دوس کی تا ختنه آگهی
 ز لشکر بر آمد سر اسر خروش
 بغرمود کا و دوس تا بوق د کوس
 و زان پس بدو گفت کا و دوس شاه
 بتا زید تا کار سحراب چیست
 اگر کشته شد رستم جنگجوی
 به ابنوه زخمی بباید زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 که کنون کم روز من اندر گذشت
 همه مهربانی بران کن که شاه
 که ایشان ز بهر مرا جنگجوی
 بسی روز را داده بودم نوید
 نباید که بینند رنجی براه
 نشست از بر رخ رتم چو کرد
 بیاید پیش سپه باخروش
 چو دیدند ایرانیان روی او
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زان گونه دیدند بر خاک سر
 به پرش گرفتند کاین کار چیست
 بگفت آن گفتمی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با و خروش

چنین رفت و این بودنی کار بود
 تهمتن نیاید بشکر ز دشت
 که تا اندر آورد که کار چیست
 پر از کرد رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان بر آن دشت کین
 سر نامداران همه کشته شد
 که تخت محی شد ز رتم تھی
 زمانه یگایک بر آمد بخوش
 و میدند و آمد سپه دار طوس
 که زاید رهیونی سوی رزمگاه
 که بر سحر ایران باید گیرست
 از ایران که یار شدن پیش اوی
 بر این رزگم بر نشاید بدن
 چنین گفت سحراب با سپلیتن
 همه کار ترکان دگر گونه گشت
 سوی جنگ ترکان نراند سپاه
 سوی مرز ایران نهادند روی
 بسی کرده بودم زهر د امید
 مکن خبر منی بر ایشان نگاه
 پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
 دل از کرده خوش باد و خوش
 همه بر نهادند بر خاک روی
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دیده برو جامه و خسته بر
 تراد برین گونه از بهر گشت
 گرامی تر خود بیازرده بود
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

چنین گفت با سفر از آن که من
 شما جنگ ترکان مجید کس
 چو بر گشت از آن جای که چهلوان
 بزرگان بر رفتند با او هم
 همه شکر از بهران ارجمند
 که درمان این کار نردان کند
 یکی دشنه گرفت رستم بدست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت کوه دزد کانون چه سود
 تو بر خوشتن گر کنی صد کردند
 اگر ماند او را به کیستی زمان
 کوثرین جهان این جوان فتنست
 شکارم کیمر همه پیش مرگ

نه دل دارم امروز کوی نه تن
 همین بدکم من کردم امروز بس
 بسا بد پرور خسته روان
 چو طوس و چو کوه دزد و چون کستم
 زبان بر کشا ندید کیمر ز بند
 مگر کاین سخن بر تو آسان کند
 که از تن بیرون سر خویش پست
 ز مرگان همی خون فرو ریختند
 که از روی کیستی بر آری تو دود
 چه آسانی آید بدان ارجمند
 بسا ند تو بی رنج با او بدان
 بگیتی نکه کن که جاوید کیست
 سری زیر تاج و سری زیر ترک

شنیدی که او گفت کاوس کیست
 کجا باشد او پیش تختم بیای
 چو شنید کوه دزد بر گشت زود
 بدو گفت خوی بد شصت یار
 ترا فت باید بنزدیک او

گراوشهر یارست پس طوس کیست
 کجاست راند او زیر فرهای
 بر رستم آمد بگردار دود
 دختست خنجر همیشه بهار
 دشتان کنی جان تاریک او

زاری کردن رستم بر سحراب

بفرمود رستم که تا پیشکار
 جوان را بر آن جامه آن جایگاه
 کوپلتن سرسوی راه کرد
 که سحراب شد زین جهان فراخ
 پدر جست و برزد یکی سرد باد
 پیاده شد از اسب رستم چو باد
 همی گفت زارای نبرده جوان
 بنید چو تو نیز خورشید و ماه
 کرا آمد این پیش گام مرا
 بنیسه جهاندار سام سوار
 بریدن دو دم سزاوار هست
 که دامن پدر بگزاین کار کرد
 به کیستی که گشت فرزند را
 نگویش فراوان کند زال زرد
 بدین کار پوزش چه پیش آورم
 چه گویند گردان و گردنشان
 چه گویم چو آگه شود مادرش
 چه گویم چرا گشتش بی گناه
 پدرش آن کرمانیاه پهلوان
 برین تخمه سام نفرین کنند

یکی جامه افکند بر جویبار
 بخوابد و آمد به نزدیک شاه
 کس آیدش زود و آگاه کرد
 همی از تو تا بویست خواهد نه کاخ
 بناسید و مرگان بهم بر خضاد
 بجای کله خاک بر سر نهاد
 سرفراز و از تخمه پهلوان
 نه خوش نه تخت و نه تاج و کلاه
 بگشتم جوانی به پیران سرا
 سوی مادر از تخمه مادر
 جز از خاک تیره مباد نشت
 سزاوارم اکنون به گفتار سرد
 دیر و جوان و غرور مند را
 همان نیز رود ابهر حشر
 که دلشان بگفتار خویش آورم
 چو زینان شود نزد ایشان نشان
 چه گونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم برو بر سیاه
 چه گوید بدان پاک دخت جوان
 همه نام من نیز بی دین کنند

نوشتار و خواستن رستم از کاوس

بگودز گفت آن زمان پهلوان
 پیامی ز من پیش کاوس بر
 بدشنه جگرگاه پور دلیه
 کرت هیچ یاد است کردار من
 از آن نوشتار و که در گنج تست
 بنزدیک من بایکی جام می
 مگر کاو بخت تو بهتر شود
 بسا بد سبب بگردار باد
 بدو گفت کاوس کز انجمن
 شود پشت رستم به نیرو ترا
 اگر کز زمان زو بمن بد رسد
 کجا کج او در جهان فراخ

کز لیدر برو زود روشن روان
 بگویش که ما را چه آید سر
 دیدم که رستم همانا دیر
 یکی رنج کن دل به تیمار من
 کجا خنکان را کند تندرست
 سز و کز فرستی هم اکنون به پی
 چو من پیش تخت تو کھتر شود
 بکاوس کیمر پیامش بداد
 اگر زنده ماند چنان یسلیتن
 هلاک آورد بی گانی مرا
 نایم پاداش او جز بید
 بدان فرو آن برزد آن یال و شاخ

که دانست کاین کودک ارجمند	بدین سال کردد چو سرو بلند	زمانه برانگختش با سپاه	که ایدر بدست تو کردد تباه
بجنگ آیش رای سازد سپاه	من بر کند روز روشن سپاه	چه سازی در مان این کار چیست	برین رفته تا چند خواهی گیرست
بفرمود تا دیبہ خسروان	کشیدند بروی پور جوان	بدو گفت رستم که او خود گذشت	نشست هومان درین پهن دشت
همی آرزو گاه و شهر آمدش	یکی تنگ تابوت بھر آمدش	ز توران سرانند و چندی ز چین	ایشان بدل در مدار ایچ کین
از آن دشت بردند تابوت اوی	سوی خیمه خویش بنهاد روی	زواره سپه را گذارد براه	بغیروی یزدان و فرمان شاه
بپرده سرای آتش اندر زدند	همه شکرش خاک بر سر زدند	بدو گفت شاه ای کونامجوی	ازین رزم اندوخت آید بروی
همان خیمه و دیبہ هفت رنگ	همه تخت پر مایه زرین پلنگ	کرایشان من چند بد کرده اند	و کردود از ایران برآورده اند
بر آتش خادند و برخاست غو	همی گفت زارای جهاندار نو	دل من ز درد تو شد پر زرد	نخواهم از ایشان همی یاد کرد

بازگشتن رستم بزاپستان

ز آنجا که شام شکر براند	بایران فرامید و رستم بماند	وز آنجا که شام شکر براند	بایران فرامید و رستم بماند
بدان تازواره بیاید ز راه	سپه راند رستم هم اندر زمان	بدو آگهی آورد ز آن سپاه	سپه راند رستم هم اندر زمان
چو آمد زواره سپیده دمان	پس آنکه سوی زاپستان کشید	چو آگاهی از وی بدستان رسید	برنج و بدر و کداز آمدند
همه یستان پیش باز آمدند	چو تابوت را دید دستان سام	فرود آمد از اسب زرین ستام	فرود آمد از اسب زرین ستام
چو تابوت را دید دستان سام	تختن پیاده همی رفت پیش	دید همه جامه دل کرده یش	دید همه جامه دل کرده یش
گشادند گردان سراسر کمر	همی گفت زال اینت کاری نگفت	همه پیش تابوت برخاک سر	همه پیش تابوت برخاک سر
همی گفت زال اینت کاری نگفت	نشانی شد اندر میان محسان	که سحراب کز کران برگرفت	که سحراب کز کران برگرفت
نشانی شد اندر میان محسان	همی گفت و مرگان پراز آب کرد	نزد چون او مادر اندر جهان	نزد چون او مادر اندر جهان
همی گفت و مرگان پراز آب کرد	چو آمد تختن با یوان خویش	زبان پرز گفت اسحراب کرد	زبان پرز گفت اسحراب کرد
چو آمد تختن با یوان خویش	ازو میخ بر کند و بکشد سر	خروشید و تابوت بنهاد پیش	خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ بر کند و بکشد سر	تنش را بدان نامداران نمود	کفن زود کرد پیش پدر	کفن زود کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود	مهان جهان جامه کردند چاک	تو گفتی که از چرخ برخاست دود	تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک	همه کلخ تابوت بدسبر سر	به ابر اندر آمد سر کرد و خاک	به ابر اندر آمد سر کرد و خاک
همه کلخ تابوت بدسبر سر	تو گفتی کس نام است بایال و سفت	غنوده بصندوق د شیر ز	غنوده بصندوق د شیر ز
تو گفتی کس نام است بایال و سفت		غنی شد ز جنگ اندر آمد بخت	غنی شد ز جنگ اندر آمد بخت

پوشید بازش بدیای زرد
 همی گفت اگر خمه زرین کنم
 چمن رفت باشم مانند بجای
 یکی دخمه کردش ز ستم ستور
 چنین گفت بخرامی که سخن
 نه ایدر همی ماند خواهی داز
 تو دایکت روز نوبت پدر
 چنین است رازش نیاید پدید
 د بسته را کس ندانگشاد
 یکی داستانست پر آب چشم
 برین داستان من سخن ساختم

سرگشت تابوت ساخت کرد
 ز مشک سیه کردش آگین کنم
 و گرنه مرا خود جزین نیست رای
 جهانی ز زاری همی گشت کور
 که با مردگان آشنائی مکن
 بسپیده باش و دکنی ساز
 سز و کز تو را نوبت آید بر
 نیابی خیره چه جوی گلید
 بدان رنج عمر تو گردد بباد
 دل نازک از رستم آید بخشم
 بکار سیاوشش پرداختم

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
 سخن چون برابر شود با خرد
 کسی را که اندیشه ناخوش بود
 همی خوشتن را حلیا کند
 لیکن نیندکس آهوی خوش
 اگر داد باید که ماند بجای
 چو دانا پسند پسندیده گشت
 ز گفتار دهقان کنون داستان
 کهن گشته این داستانها ز من
 اگر زندگانی بود دیر یاز
 یکی میوه داری بماند ز من
 از آن پس که بنمود پناه و هشت
 همی از گشت نکردد بال
 چه گفت است آن موبدیش رو
 یکی داستانی بیارای نغز
 روان سراینده رامش برد
 بدان ناخوشی رای او گشت بود
 به پیش خردمند رسوا کند
 ترا روشن آید همی خوی خویش
 بیارای ازین پس بدانمانی
 بجوی تو در آب چون دیده گشت
 تو بر خوان بر کوی بار استان
 همی نوشود بر سر انجمن
 برین وین خرم بمانم داز
 که نازد همی بار او بر چمن
 بسر بر فراوان گشتی گذشت
 همی روز جوید بتقویم و فال
 که هرگز نکردد کهن گشته نو

تو چندان که گویی سخنگوی باش
 چو رفتی سروکار با ایزد دست
 نگر تا چه کاری همان بد روی
 درشتی ز کس نشنود نرم کوی
 به گفتار دهقان کنون باز کرد
 خردمند باش و جهانجوی باش
 اگر نیک باشدت جای اربدست
 سخن هر چه کوئی همان بشنوی
 بجز نیکویی در زمانه مجوی
 نگر تا چه گوید سراینده مرد

داستان مادر سیاوش

چنین گفت موبدیکه روز طوس
 خود و کیو کو در و چندی سوار
 بنخچه کوران بدشت و غوی
 فراوان گرفتند و انداختند
 بدان جاگیده ترک نزدیک بود
 یکی پیشش اندر آمد ز دور
 همی راند در پیش باطوس کیو
 بر آن بیشه رفتند هر دو سوار
 به پیشه یکی خوب رخ یافتند
 بیدار او در زمانه نبود
 بدو گفت کیو ای فریبده ماه
 چنین داد پاسخ که ما را پدر
 شب تیره مست آمد از دشت سور
 یکی خنجر می آگون بر کشید
 بر سپید ز چهلان از تراد
 بدو گفت من خویش گریونم
 پیاده بدو گفت چون آمدی
 چنین داد پاسخ که اسپم بماند
 بی اندازه ز و کهر داشتم
 بر آن روی بالا ز من بستند
 بدانکه که برخاست بمانک خروس
 بر رفتند شاد از در شهمیار
 ابا باز و یوزان نخچیر جوی
 علوفه چهل روزه را ساختند
 زینش ز خرگاه تاریک بود
 بنزدیک مرز سواران تور
 پس اندر پرستنده ای چند نیو
 بگشتند بر کرد آن مرغزار
 پراز خنده لب هر دو بگشتند
 برو برز خوبی بجهانه نبود
 ترا سوی این بیشه چون بود راه
 بزد و دوش بگذاشتم بوم و بر
 همان چون مرادید جوشان ز دور
 همان خواست از تن سرم را برید
 برو سربون یکت بیکت کرد یاد
 بشاه آفرید و ن کشد پروزم
 که بی باره و هر سنون آمدی
 زستی مرا بر زمین بر نشاند
 بسر بر یکی تاج زر داشتم
 نیام یکی تیغ بر من زدند

زادن سیاوش از ماد

بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
 جدا گشت زو کو دکی چون پری / بچهره بانست آری
 بگفتند با شاه کا ووس کی / که بر خردی از ماه فرخنده پی
 یکی بحسب فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر باید کشید
 جهان گشت از آن خوب گرفتگی / که آنگونه نشیند کس موی و روی
 هماندار نامش سیاوش کرد / برو صرخ کرده را بخش کرد
 از آن کا و شمار دسهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
 ستاره بران چه آشفته دید / غمی گشت چون نخت او خفته دید
 بید از بد و نیک آزار او / بیزدان پناه سید از کار او
 چنین تا بر آمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
 چنین گفت کاین کوکب شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
 چو دارندگان ترایه نیست / مرا ورا بیتی چون من دایه نیست
 بسی محترماندیش کرد اندر آن / نیامد همی بردش بر کران
 بر تم سپردش دل و دیده را / جهانجوی کرد پسندیده را
 تهمتن بردش به زبستان / نشکست ساخت در گلستان
 سواری و تیر و گمان و کمند / عنان و کسب چه و چون و چند
 نشستن که مجلس و میکار / همان بازو شاهین و کارشکار
 ز داد و زبیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه
 هنرها بیاموشش سبر سر / بسی رنج برداشت و آمد بر
 سیاوش چنان شد که اندر جهان / بماند او کس نبود از جهان
 چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی کردن شیر شد با کمند
 چنین گفت با رتم سرفراز / که آمد بیدار شاهم نیاز
 بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
 پدر باید اکنون که بسند زمن / هنرهای آموزش پل تن
 گو شیر دل کار او را با نخت / فرستادگان را بهر سو با نخت

چو هشیار کردد پدر یکسان / سواری فرستد پس من دمان
 بیاید همی تا زیان مادرم / نخواهد گزین بوم و برگذرم
 دل بخلوانان بدو نرم گشت / سرطوس نوذر بی آرم گشت
 شه نوذر می گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز ثافتم
 بدو گفت کیو ای سپه دار شاه / نه نامن برابر بُدی بی سپاه
 همان طوس نوذر بدان بستید / کجا پیش اسپ من اینجا رسید
 بدو گو گفت این سخن خود گوی / که من تا ختم پیش نخیر جوی
 ز بهر پرستنده ای کر گوی / گمرد و دوا نمود پر خاشجوی
 سخنان ز تنی بجائی رسید / که این ماه را سبر باید برید
 میانشان چو آن داوری شد داز / میانجی برآمد یکی سرفراز
 که این را بر شاه ایران برید / بدان کا و دحد هر دو فرمان برید
 نگشند هر دو ز گفتار ادی / بر شاه ایران نهادند روی
 چو کا ووس روی کنیزک بید / بجنید و لب راه دندان گزید
 بهر دو بجهد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
 بر این داستان بگذرانم روز / که خورشید گیرند کردان به یوز
 کوزنت اگر آهوی دبرست / نگاری چنین از در محترست
 بدو گفت خسرو نژاد تو حصیت / که چهرت همانند چهر پرست
 ورا گفت از مام خاتونیم / ز سوی پدر بر فرید و نیم
 نیامیم سپه دار گریوزنت / بر آن مرز خرگاه او مرکزنت
 بدو گفت کاین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
 بشکوی زرین کنم شاید / سر راه رویان کنم بایدت
 چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردن کشان برگزیدم ترا
 بت اندر بستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
 بیارستندش به دیبای زرد / بیا قوت و پیروزه و لاجورد
 دگر ایزدی هر چه بایست بود / یکی سرخ یا قوت بدنا بود



زاسپ و پرستنده و سیم وزر	ز مهر و تخت و کلاه و کمر	بزرگان ایران همه با نشار	برفتند شادان بر شهریار
ز پوشیدنی هم ز کتر دنی	ز هر سو بیامرد آوردنی	ز فر سیاوش فرو ماندند	بدادار بر آفرین خوانند
ازین هر چه در کنج رستم نبود	ز گیتی فرستاد و آورد زود	بفرمود تا پیشش ایرانیان	ببستند کردان شکر میان
کسی کرد از آنگونه او را براه	که شد بر سیاوش نظاره سپاه	بکاخ و بباغ و بمیدان اوی	جهانی به شادی بخاند روی
همی رفت با او همتن بهم	بدان تا نباشد سبب دژم	بهر جای جشی بیاراستند	می ورود و را شکران خواستند
جهانی به آئین بیاراستند	چو خوشنودی نامور خواستند	یکی سور فرمود کاگرد جهان	کسی پیش از وی نکرد از جهان
همه زر به غنبر برآمیختند	ز کنبه سر بر همی ریختند	به یک هفته ز آنگونه بودند شاد	به هشتم در کنجا برگشاد
جهان کشته پرشادی و خواسته	در بام هر برزن آراسته	ز هر چیز کنجی بفرمود شاه	ز مهر و تیغ و ز تخت و کلاه
زیر پی تازی اسپان دم	بایران بودند یک تن دژم	ز اسپان تازی برین پلنگ	ز برکتوان و ز فغان جنگ
همی مال اسپ از کران تا کران	بر اندوده مسک و می و زعفران	ز دینار و از بدره های دم	ز دیبای و از گوهر پیش و کم
چو آمد بکا و وس شاه آنهی	که آمد سیاوش با فرهی	بفرمود تا با سپه کیو و طوس	ز خوبی بدادش فراوان امید
بفرمود تا با سپه کیو و طوس	برفتند با نامی روین و کوس	چو گرکین و خرا و لشکر شکن	بهر کار جز پاکت زاده نبود
همه نامداران شدند انجمن	به نزد سیاوش فرخنده رای	بجستم بفرمود تا تاج زر	ز گوهر در افشان کلاه و کمر
پذیره رفتند یکسر ز جای	خروش آمد و برگشادند راه	ببشتند مشور بر پریشان	برسم بزرگان و فرکیان
چو دیدند کردان گوهر شاه	نظاره برو دست کرده بکش	زین کھستان و را داد شاه	که بود او سزای بزرگی و گاه
پرستار با محرم و بوی خوش	میان در سیاوش آزاد بود	چنین خواندش همی پیشتر	که خوانی و را ما در آن مهر بر
بهر کنج در صید استاده بود	سراسر همه آفرین خوانند		
بسی زر و گوهر بر افشاندند	ز یاقوت رخنده بر سرش تاج		
چو کا و وس را دید بر تخت عاج	زمانی همی گفت با خاک راز		
نخست آفرین کرد و بردش نماز	سپهبد گرفتش سر اندر کنار		
وز آن پس باید بر شهریار	برو بر همی نام یزدان بخواند		
سگفتی ز دیدار او خیره بماند	که گفتی روانش خرد پرورد		
بدان اندکی سال چندان خرد	بخواند و بمالید رخ بر زمین		
بسی آفرین بر جهان آفرین	خداوند هوش و خداوند مهر		
همی گفت کای کرد کار سپهر	نیایش ز فرزند کیم نخست		
هنیکه کوئی با بگیتی زتست	بر آن تخت پیروزه بنشاختش		
ز رتم بر سپید و بنواختش			

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

چنان بد که سودابه پرنگار	بر آمد برین نیز یک روزگار
پرانده گشته و دلش بر دمید	ز ناگاه روی سیاوش بدید
و گرمش آتش نهاد و بخ است	چنان شد که گفتی طراز رخ است
که نهان سیاوش را این گویی	کسی را فرستاد نزدیک اوی
نباشد گفشت ارشوی ناخوان	که اندر بستان شاه جهان
بر آشفست زان کار او نیکنام	فرستاده رفت و بدادش پیام
مجویم که با بند و دستان نیم	بدو گفت مرد بستان نیم
بر شاه ایران غرامید گفت	دگر روز بشکیر سودابه رفت

بدو گفت کاشی شهریار سپاه
 نه اندر زمین کس چو فرزند تو
 فرستش بوی شبتان خوش
 همه روی پوشیدگان راز مهر
 نمازش بر دوش آرد و آرد
 بدو گفت شاه این سخن در خورست
 سبهدیاش را خواند و گفت
 پس پرده من ترا خواهرست
 ترا پاک یزدان چنان آفرید
 بویژه که پیوسته خون بود
 پس پرده پوشیدگان را بسین
 سیاوش چو شنید گفت ارشاه
 زمانی همی بادل اندیشه کرد
 گمانی چنان برد کا و را پدر
 که بیاردان است چهره زبان
 بپسید و بر خویشتن راز کرد
 که گریمن شوم در شبتان اوی
 سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
 کز آنجا که کافقاب بلند
 چو شاه ننهاد بر سر کلاه
 مرا موبدان ساز با بخردان
 دگر نیزه و کمر و تیر و کمان
 دگر گاه شاهان و آئین بار
 چه آموزم اندر شبتان شاه
 که اید و نمک فرمان شاه این بود
 بدو گفت شاه ای پسرشاد باش
 سخن کم شنیدم بدین نیکوی

که چون تو ندیده ست خورشید و ماه
 جهان شاد باد به پیوند تو
 بر خواهران و فستق خوش
 پراز خون دست پراز آب چهر
 دخت پریش بار آورد
 بر او ترا مهر صد مادرست
 که خون و رک و مهر نتوان بخت
 چو سودابه خود مهربان مادرست
 که مهر آورد بر تو هر گشت بید
 چو از دور بیند ترا چون بود
 زمانی بمان تا کنند آفرین
 همی کرد خیره بدو در نگاه
 بکوشید تا دل بشوید ز کرد
 پرشود همی تا چه دارد بر
 هشیوار و مینا دل و بدگان
 از انجام آهنگ آغاز کرد
 ز سودابه یایم بسی گفتگوی
 مراداد فرمان و تخت و کلاه
 بر آید کند خاک را ارجمند
 بخوبی و دانش به آئین و راه
 بزرگان و کار آزموده ردان
 که چون بچم اندر صف بدگان
 دگر بزم و رزم و می و میکار
 بدانش زنان کی نمایند راه
 و رایش من رفتن آئین بود
 همیشه خرد را تو بنیاد باش
 فزاید همی مغز کاین بشنوی

مدارایچ اندیشه بد بدل
 بسین پردگی کودکان رایکی
 پس پرده اندر ترا خواهرست
 سیاوش چنین گفت کز باداد

آمدن سیاوش بنزد سودابه

ز دوده دل و مغز و رایش زبد
 کلید در پرده او داشتی
 که چون بر کش تیغ هور از بخت
 نگرفت تا چه فرماید آن دار کوشش
 نثار آورد کوه و شک و بوی
 ز بر جفشانند بر زعفران
 سیاوش بیاید بر شهریار
 سخن گفت با او سبهد برار
 سخن های شایسته چندی براند
 بیارای دل را بیدار نو
 روان شادمان و تخی دل زغم
 سیاوش همی بود ترسان زبد
 پراز شادی و بزم ساز آمدند
 پراز مشک و دینار و پرنه خان
 عقیق و زبرجد بر آویختند
 پراز درخواب روی زمین
 همه بر سران افندان کران
 پراز خورویان و پر خواسته
 یکی تخت زین در شنیده دید
 بدیب بیا راسته شاهوار
 بسان بختی پراز رنگ و بوی

نشسته چو تابان سبیل من
 یکی تاج بر سر نخاده بلند
 پرستار نعلین زرین بدست
 سیاهش چو از پیش پرده برفت
 بیا در خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش بوسید دیر
 همی گفت صده زیزدان سپاس
 که کس را بسان تو فرزند نیست
 سیاهش بدانت گان مهر جست
 بنزدیک خواهر غرامید زود
 برو خواهران آفرین خوانند
 بر خواهران بد زمانی دراز
 شبتان همه شد پر از گفتگوی
 تو کوئی ب مردم نماند همی
 سیاهش پیش پدر شد بگفت
 همه نیکوئی در جهان بهرت
 ز جرم فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 می و بر بط و نامی بر ساختند
 چو شب گشت پیدا شد روزگار
 پر و هنده سودابه را شاه گفت
 ز فرهنگ و رای سیاهش بگوی
 پسند تو آمد خردمند هست
 بدو گفت سودابه همتای شاه
 چو فرزند تو کیست اندر جهان
 بدو گفت شاه ابرمدی رسد
 بدو گفت سودابه گر گفت من

سحر زلفش سراسر شکن
 فروخته تا پای مشکین کند
 بپای ایستاده سرافکنده پست
 فرو داد آمد از تخت سودابه برفت
 بس در گرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر
 نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
 همان شاه را نیز پیوند نیست
 چنان دوستی نرزه ایزد است
 که آن جای که کار ناساز بود
 بکمری زرینش بنشانند
 خرامان بیا در سوی تخت باز
 که اینت سرو تاج فرهنگ جوی
 روانش خرد برفشاند همی
 که دیدم به پرده سرانمی بخت
 زیزدان بجانم نباید جست
 فرونی بکنج و به شمشیر و گاه
 بیاراست ایوان چو خرم بحار
 دل از بود نیما بر داختند
 شد اندر شبتان شه نامدار
 که این رازت از من نباید بخت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آواز به گرز دیدن بخت
 ندیده ست برگاه خورشید و ماه
 چرا گفت باید سخن در نخلان
 نباید که بیند و را چشم بد
 پذیرد شود رای را بخت من

هم از تخم خوشش کی زن دهم
 که فرزند آرد و را در جهان
 مرا دخترانند مانند تو
 که از تخم کی آتش و کی پشین
 بدو گفت این خود بکام من است
 سیاهش بگیر شد نزد شاه
 پدر با سر را ز گفتن گرفت
 همی گفت که ز کردگار جهان
 که ماند ز تو نام من یادگار
 چنان که تو من گشته ام تازه روی
 چنین یافتم اخترت را نشان
 که از پشت تو شهر یاری بود
 کنون از بزرگان کی برگزین
 بجان کی آتش همان نیز هست
 بدو گفت من شاه را بنده ام
 هر آنکس که او برگزیند رواست
 بناید که سودابه این بشنود
 بودابه زین گونه گفتار نیست
 ز گفت سیاهش بخندید شاه
 گزین تو باید بدو گفت زن
 که گفتار او مهربانی بود
 سیاهش ز گفتار او شاد شد
 بشاه جهان بر تایش گرفت
 نهانی ز سودابه چاره کر
 بدانت گان نیز گفتار رواست

نه از نامداران بر زن دهم
 بدیدار او در میان جهان
 ز تخم تو و پاک پیوند تو
 بخواجه به شادی کند آفرین
 بزرگی بفرجام نام من است
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 ز بیگانم مردم خفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نخلان
 ز تخم تو آید کی شهر یار
 تو دل برگشائی بدیدار اوی
 ز گفت ستاره شمر موبدان
 که اندر جهان یادگاری بود
 نگم کن پس پرده کی پشین
 زهر بویاری و پسا و دست
 بفرمان و رایش سرافکنده ام
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 دگر گونه گوید بدین نکرود
 مراد شبتان او کار نیست
 نه آگاه بد ز آب در زیر گاه
 از و هیچ منیش و ز انجمن
 بجان تو بر پاسبانی بود
 نخلانش ز اندیشه آزاد شد
 نوان پیش تختش نیایش گرفت
 همی بود چپان خسته حکر
 همی زو بدید بر تنش پوست



آدن سیاوش بار دوم بشستان

بدین داستان نیز شب برگشت
نشست از تخت سودابه شاد
همه دختران را بر خویش خواند
چنین گفت با هیربد ماهروی
که باید که رنج کنی پای خویش
شد هیربد با سیاوش گفت
خرامان بیاد سیاوش برش
بشیش بتان نوآیین بسای
فرو آمد از تخت و شپیش اوی
سیاوش بر تخت زرین نشست
بتان را بشاه نوآیین نمود
بدو گفت بگریدن تخت و گاه
همه نارسیده بتان طراز
کسی کت خوش آید از ایشان گوی
سیاوش چو چشم اندکی بر گاشت
همه یک بدیکر بگفتند ماه
برفتند بر یک سوی تخت خویش
چو ایشان رفتند سودابه گفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست
بر آنکس که از دور بیسند ترا
از این خوب رویان چشم خرد
سیاوش فرو ماند و پاخ نداد
که من بردل پاک شیون کنم
شنیده ستم از نامو مهران
که از پیش باشاه ایران چکرد

سهر از بر کو و تیر و بکشت
زیاقوت و زرافسری بر خاد
بیاراست و بر تخت زرین نشاند
کز ایدر برو با سیاوش بگویی
منائی مرا سرو بالای خویش
بر آورد پوشیده راز از نهفت
بدید آن نشست و سرو افرش
تو گفتی بهشت کاخ و سرای
بگو بر بیاراسته روی و موی
ز پیش بکش کرده سودابه دست
که بودند چون کوهر نابود
پرستنده چندین بر زرین کلاه
که بر شیشان ایزد از شرم و ناز
نگه کن بیدار و بالای اوی
از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت
نیارد بدین شاه کردن نگاه
ژکان و شمارنده بر تخت خویش
که چندین چه داری سخن نهفت
که بر چه تو فرچه پرست
شودیش و برگزیند ترا
نگه کن که با تو که اندر خورد
چنین آمدش بردل پاک یاد
به آید که از دشمنان زن کنم
همه داستانهای ماموران
زگردان ایران بر آورد کرد

پرازند سودابه کاو دخت اوست
پاسخ سیاوش چو بکشد لب
بدو گفت خورشید با ماه نو
نباشد گفت ار شود ماه خوار
کسی کاو چون دید بر تخت علاج
نباشد گفت ار بنمگرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
یکی دختری نارسیده بجای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی
چو بیرون شود زین جهان شیریار
منانی که آید به من برگزند
من اینک به پیش تو اساده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو
سرش تنگ بگرفت یک پوشه چاک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
چنین گفت بادل که از کار دیو
نه من با پدری و فائی کنم
و کسر دگرم بدین شوخ چشم
یکی جادوی سازد اندر رخان
همان به که با او با و از نرم
سیاوش از آن پس بود بگفت
منانی مگر نیمه ماه را
کنون دخترت بس که باشد مرا
برین باش و باشاه ایران بگویی
بخوادم من او را و پیمان کنم
که تا او نگردد ببالای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من

نخواهد همی دوده را مغز و پوست
پرچهره برداشت از رخ قصب
گراید و نکه بینند بر گاه نو
تو خورشید داری خود اندر کنار
زیاقوت پیروزه بر سرش تاج
کسی را بخوبی به کس نشود
پنچی و اندیشه آسان کنی
کنم چون رستار پشت بسای
ز گفتار من سپهری چ اندکی
تو خواهی بدن زو مرا یادگار
بداری مرا همچو او ارجمند
تن و جان شیرین ترا داده ام
بر آرم پنجم سر از دام تو
بداد و نبود آ که از شرم و پاک
بیاراست مژگان بخواب گرم
مرادور دارا دکیهان خدیو
نه با اهرمن آشنائی کنم
بجوشد دلش گرم کرد ز شرم
بدو بگردد شمس یار جهان
سخن گویم و دارش حیرت گرم
که اندر جهان خود ترا گشت بخت
نشانی به گیتی بجز شاه را
نشاید به جز او که باشد مرا
نگه کن که پاخ چه یابی از اوی
زبان را بنزدت کرد کان کنم
نیاید دیگر کسی رامی من
بیامخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فرخیش	چنین آفریدای نگارین پیش	فزون زانکه دادت جهاندار شاه	بیاریست یاره و تاج و کلاه
تو این را ز گشای و باس گوی	مرا خضر خفتن همان نیست روی	و کمر سپیچی ز فرمان من	نیاید دلت سوی پیمان من
سربانوانی و هم مھتبری	من ایدون گانم که تو مادی	کنم بر تو بر پادشاهی تباہ	شود تیره بر روی تو چشم شاه
بگفت این و مکن برون شد بدر	ز گفتار او بود آسیمه سر	سیاوش بدو گفت بهر ز مباد	که از بهر دل سر دهم من بباد
چو کاووس کی دشتان رسید	نگه کرد سودابه او را بدید	چنین با پدر بی وفائی کنم	ز مردی و دانش جدائی کنم
بر شاه شد ز آن سخن مرده داد	ز کار سیاوش بسی کرد یاد	تو بانوی شاهی و خورشید گاه	سزد که تو نماید بدینان گناه
که آمد نکه کرد ایوان همه	بتان سیه چشم کردم رھ	وز آن تخت بخواست با شتم چنگ	بدواند از تخت سودابه چنگ
چنان بود ایوان بس خوب چهر	که گفتی همی بار د از ماه مهر	بدو گفت من را ز دل پیش تو	بگفتم غمان از بد اندیش تو
جز از دختر من پسندش نبود	ز خوبان کسی ارجمندش نبود	مرا خیره خواهی که رسوا کنی	به پیش خردمند رعنا کنی

فریب دادن سودابه کاوس را

مرا آفریننده از فرخیش	چنین آفریدای نگارین پیش	فزون زانکه دادت جهاندار شاه	بیاریست یاره و تاج و کلاه
تو این را ز گشای و باس گوی	مرا خضر خفتن همان نیست روی	و کمر سپیچی ز فرمان من	نیاید دلت سوی پیمان من
سربانوانی و هم مھتبری	من ایدون گانم که تو مادی	کنم بر تو بر پادشاهی تباہ	شود تیره بر روی تو چشم شاه
بگفت این و مکن برون شد بدر	ز گفتار او بود آسیمه سر	سیاوش بدو گفت بهر ز مباد	که از بهر دل سر دهم من بباد
چو کاووس کی دشتان رسید	نگه کرد سودابه او را بدید	چنین با پدر بی وفائی کنم	ز مردی و دانش جدائی کنم
بر شاه شد ز آن سخن مرده داد	ز کار سیاوش بسی کرد یاد	تو بانوی شاهی و خورشید گاه	سزد که تو نماید بدینان گناه
که آمد نکه کرد ایوان همه	بتان سیه چشم کردم رھ	وز آن تخت بخواست با شتم چنگ	بدواند از تخت سودابه چنگ
چنان بود ایوان بس خوب چهر	که گفتی همی بار د از ماه مهر	بدو گفت من را ز دل پیش تو	بگفتم غمان از بد اندیش تو
جز از دختر من پسندش نبود	ز خوبان کسی ارجمندش نبود	مرا خیره خواهی که رسوا کنی	به پیش خردمند رعنا کنی
چنان شاد شد ز آن سخن شھریار	که ماه آمدش گفتی اندر کنار	ز دیبای زربفت و زرین کمر	همان طوق هم تخت کند آوری
در گنج بکشد و چندان کھر	جھانی سراسر بر از خواسته	بانیدش افون فراوان بخواند	روا دارم از بکشد جان من
همان یاره و تاج و انگشتری	ز بر چینه گنجی بد آراسته	نگه کرد سودابه خیره بباند	که گراو نیاید بفرمان من
ز بر چینه گنجی بد آراسته	نگه کرد سودابه خیره بباند	که گراو نیاید بفرمان من	بدونیک و بر چاره کا نذر جهان
نگه کرد سودابه خیره بباند	که گراو نیاید بفرمان من	بدونیک و بر چاره کا نذر جهان	بنازم گراو سرب میچید ز من
که گراو نیاید بفرمان من	بدونیک و بر چاره کا نذر جهان	بنازم گراو سرب میچید ز من	نشست از بر تخت با کوشوار
بدونیک و بر چاره کا نذر جهان	بنازم گراو سرب میچید ز من	نشست از بر تخت با کوشوار	سیاوش را در بر خویش خواند
بنازم گراو سرب میچید ز من	نشست از بر تخت با کوشوار	سیاوش را در بر خویش خواند	بدو گفت گنجی بیار است شاه
نشست از بر تخت با کوشوار	سیاوش را در بر خویش خواند	بدو گفت گنجی بیار است شاه	ز بر چیز چندان که اندازد نیست
سیاوش را در بر خویش خواند	بدو گفت گنجی بیار است شاه	ز بر چیز چندان که اندازد نیست	تو داد خواهی همی دھتم
بدو گفت گنجی بیار است شاه	ز بر چیز چندان که اندازد نیست	تو داد خواهی همی دھتم	بجانه چه داری تو از مهر من
ز بر چیز چندان که اندازد نیست	تو داد خواهی همی دھتم	بجانه چه داری تو از مهر من	که تا من ترا دیده ام برده ام
تو داد خواهی همی دھتم	بجانه چه داری تو از مهر من	که تا من ترا دیده ام برده ام	همی روز روشن بنیم ز درد
بجانه چه داری تو از مهر من	که تا من ترا دیده ام برده ام	همی روز روشن بنیم ز درد	کنون هفت سالست تا مهر من
که تا من ترا دیده ام برده ام	همی روز روشن بنیم ز درد	کنون هفت سالست تا مهر من	یکی شاد کن دهنانی مرا
همی روز روشن بنیم ز درد	کنون هفت سالست تا مهر من	یکی شاد کن دهنانی مرا	

کسی را که اندر شبتان بدند	هشوار و محتر پرستان بدند	ز ما واران زان پس اندیشه کرد	که آشوب خیزد پراواز و درد
کسی کرد و برگاه تنها بماند	سیاوش و سودابه را پیش خواند	و دیگر بدانکه که در بند بود	براونه خویش و نه پیوند بود
بهوش و غرد بسا ووش گفت	که این راز بر من نشاید خفت	پرستار سودابه بدروز و شب	که چمد از آن درد و کشتاد لب
نکردی تو این بد که من کرده ام	ز گفتار پیوده آزرده ام	سید مکر که کیدل پراز مهر داشت	بیایست ز مهر بد اندر گذاشت
چرا خواندم در شبتان ترا	کنون غم مرا بود و دستان ترا	چهارم کنز و کودکان داشت خرد	غم خرد را خوار نتوان شمرد
کنون راستی جوی و بامن بگوی	سخن بر چسان است بنمای روی	سیاوش از آن کار بد بکینه	خردمندی وی بدانست شاه
سیاوش گفت آن کجافته بود	وزان در که سودابه آشفته بود	بدو گفت ازین خود مینیش هیچ	هشواری و رای و دانش بیج
چنین گفت سودابه کاین نیست راست	که او از بتان جز تن من خواست	مکن یاد ازین هیچ و با کس مگوی	بناید که گیر سخن رنگ و بوی
بگفتم همه هر چ شاه جهان	بدوداد خواست آشکار و خان		
ز فرزند از تاج از خواسته	ز دینار از گنج آراسته		

چاره ساختن سودابه و زن جادو

بگفتم که چندين برین بر خشم	همه نیکوئی ما بد ختر دهم	چو دانست سودابه کاو کشت خوار	همان سرد شد بد دل شهریار
مرا گفت با خواسته کار نیست	بد ختر مرا راه دیدار نیست	یکی چاره جست اندر آن کار زشت	ز کینه دختی نبوی کشت
ترا بایدم زین میان گفت بس	نه کنم بکارست بی تو نه کس	زنی بود با او سپرده درون	پراز جادوی بود رنگ و فون
مرا خواست کار و بکاری بچنگ	دوست اندر آویخت چنگ تنگ	کران بود و اندر شکم سچ داشت	همی از کرانی سختی گذاشت
نکردش فرمان همه موی من	بکند و خراشیده شد روی من	بدور از بشاد و زو چاره جست	کز آغاز پیمانت خواهم نخست
یکی کو دکی دارم اندر نهان	ز پشت تو ای شهریار جهان	چو پیمان ستد چیز بسیار داد	سخن گفت ازین در کن هیچ یاد
ز بس رنج کشتش نزدیک بود	جهان پیش من تنگ و تانگ بود	یکی دارویی ساز کاین بگفتی	تھی مانی و راز من نشکنی
چنین گفت با خوشتن شهریار	که گفتار بر دونه یار بکار	مگر کاین همه بند و چندین دوغ	بدین بچکان تو باشد فروغ
برین کار بر نیست جای شاب	که تنگی دل آرد خرد را خواب	بکا و وس گویم که این از منند	چنین کشته بر دست ابرمنند
نکه کرد باید بدین در نخست	کو اهی دهد دل چو کرد دست	مگر کاین شود بر سیاوش دست	کنون چاره این ببادت جست
ببینم کزین گنه کار کیست	بباد افره بد سنار و اکیست	کران نشوی آب من نزد شاه	شود تیره و دور مانم زگاه
بدان باز جستن همی چاره جست	بوئید دست سیاوش نخست	بدو گفت زن من ترا بنده ام	بفرمان و رایت سر افکنده ام
برو باز و سر و بالای او	سراسر بویید هر جای او	چو شب تیره شد دارویی خورد زن	که نبتاد زو بچ ابرمن
ز سودابه بوی می و مشک ناب	همی یافت کاوس بوی گلاب	دو بچه چنان چون بود دیوزاد	چگونه بود بچه جاد و نژاد
نمید از سیاوش بدان گونه بوی	نشان بسودن نبود اند روی	نخان کرد زن را و او خوبخت	نفافش برآمد ز کاخ خفت
غمی گشت و سودابه را خوار کرد	دل خوشتن را پر آزار کرد	در ایوان پرستار چندانگ بود	به نزدیک سودابه رفتند زود
بدل گفت کاین را بشیر تیز	بباید کنون کردنش ریز ریز	یکی پشت زرین بیاید پیش	بگفت آن سخن با پرستار خویش

نهاد اندران بچه اهرمن
دو کدوک بید نموده بشت
چو شنید کا ووس از ایوان غروش
برسید و گفتند باشهر یار
غمی گشت آن شب نزد هیچ دم
بر آنگونه سودابه را خفته دید
دو کدوک بر آنگونه برشت ز
ببارید سودابه از دیده آب
همی گفت بنگر چه کرد از بدی
دل شاه کا ووس شد بگمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم

خروشید و بنگذ بر جامه تن
از ایوان کیوان فغان برگذشت
بلزید در خواب و بگشاد کوشش
که چون گشت بر ماه رخ روزگار
بگیر برخاست و آمد درم
سراسر شبتان بر آشفته دید
گفنده بخواری و خسته جگر
بدو گفت روشن بین آفتاب
بگفت را و خیره این شدی
رفت و در اندیشه شد یک زمان
نشاید که این بر دل آسان کنم

پرسیدن کا ووس کار بچگان را

از آنس که کرد کا ووس شاه
بجست و از ایشان بر خویش خواند
ز سودابه و رزم ناما واران
بدان تا شوند آ که از کار اوی
وز آن کدوکان نیز بسیار گفت
همه رنج و صرلاب برداشتند
سر انجام گفتند کاین کی بود
دو کدوک ز پشت کسی دیگرند
کر از کوه شهر یاران بدی
نیست رازش دین آسمان
نشان بدایش ناپاک زن
نخاندن داشت کا ووس و بکس گفت
بر این کار بگذشت یک هفته نیز
بنالید سودابه و داد خواست

کسی را که کردی به اختر نگاه
برسید و بر تخت زرین نشاند
سخن گفت هر کونه با مهران
بدانش بدانند کردار اوی
همی داشت پوشیده اندر خفت
بر آن کار یک هفته بگذشتند
بجای که زهر افگنی می بود
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
از این زیجا جتن آسان بدی
نه اندر زمین این سگفتی بدان
بگفتند با شاه در انجمن
همی داشت این رازها در خفت
ز جادو جهان را بر آمد قهیر
ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همدانم ز شاه
ز فرزند گشته بچید دلم
بدو گفت ای زن تو آرام گیر
همه روز بانان درگاه شاه
همه شمس و برزن پای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند
کشیدند بدخت زن را ز راه
بخوبی برسید و کردش امید
وز آنس بخواری و زخم و به بند
نبد هیچ خستو بدان داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند
چو خستونیاید میانش به ار
بروند زن را ز درگاه شاه
چنین گفت جادو که من بی گناه
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت
سودابه فرمود تا رفت پیش
که این هر دو کدوک ز جادو زند
چنین پاسخ آورد سودابه باز
فرزست شان زین سخن در خفت
ز بیم سچسب کدو سیلتن
کجا روز دارد بهشتاد پیل
همان شکر نامور صد هزار
مرانیز پایاب او چون بود
جز آن کا و بفرماید اختر شناس
ترا کر غم خرد فرزند نیست
سخن گر گرفتی چنین سر سری
ز دیده فرون ز آن ببارید آب

زخم و با گندن از تخت و گاه
زمان تا زمان سر زن بکسم
چه کوئی خنجمای مادر پذیر
بفرمود تا برگزشتند راه
زن بدکنش را بجای آوردند
جهان دیگان نیز شافتند
بخواری برزد نزدیک شاه
بسی روزها نیز دادش نوید
به پرداخت ازو شهر یار بلند
نبد شاه پر مایه همدانستان
بسی چاره جویند و افون برند
ببرید و این دامن آئین و فر
ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چه کویم بدین نامور پیشگاه
جهان آفرین داند اندر خفت
ستاره شمر گفت گفتار خویش
پدیدند کز پشت امیرینند
که نزدیک ایشان جزانیت راز
ز بهر سیاوش نیارند گفت
بلرز همی شیر در انجمن
ببندد چو خواهد ره آب نیل
کرزند ازو در صف کارزار
مکر دیده همواره پر خون بود
چه کوید سخن و ز که دارد پاس
مرا هم فرون از تو پیون نیست
بدان کتی افکندم این داوری
که بر دارد از رو نیل آفتاب

سچبد ز گفتار او شد دژم
 کسی کرد سودابه را خسته دل
 چنین گفت کاخ جهان این سخن
 ز بهلول همه موبدان را بخواند
 چنین گفت موبد شاه جهان
 چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
 که هر چند فرزند هست ارجمند
 وزین دختر شاه ناماواران
 زهر دهن چون بدین گونه گشت
 چنین است سو کند چرخ بلند
 جهاندار سودابه را پیش خواند
 سر انجام گفت ایمن از مردوان
 مگر کاتش تیز پیدا کند
 چنین پاسخ آورد سودابه پیش
 گفته دو کودک نمودم بشاه
 سیاوش را کرد باید درست
 بپور جوان گفت شاه زمین
 سیاوش چنین گفت کای شهریار
 اگر کوه آتش بود بسرم

همی زار بگریست با اوجهم
 بر آن کار بنهاد پیوسته دل
 پر و همی تا خود چه آید به بن
 ز سودابه چندی سخنجا براند
 که در سچبد نماند نخلان
 باید زدن سنگ را بر بسوی
 دل شاه از اندیشه یابد گزند
 پر اندیشه گشتی بدگر کران
 بر آتش یکی را باید گذشت
 که بر بی گنا مان نیاید گزند
 همی با سیاوش بگفتن نشاند
 نکرد مرد دل نه روشن روان
 گفته کرده را زود رسوا کند
 که من راست گویم گفتار خوش
 ازین بیشتر کن نیست گناه
 که این بدکرد و تباهی هست
 که راست چو بیند کنون اندرین
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
 ازین تنگ خوار است اگر بگذرم

گذشتن سیاوش بر آتش

پر اندیشه شد جان کاووس کی
 کزین دو یکی کر شود نابکار
 چو فرزند وزن باشم خون مغز
 همان بزمین زشت کردار دل
 چه گفت آن سچبد را نیکو سخن
 بدستور فرمود تا ساروان

ز فرزند و سودابه نیکی پی
 ازین پس که خواند مرا شهریار
 کرا بیش بیرون شود کار نغز
 بشوم کنم چاره دل کسل
 که بابدلی شهر یاری مکن
 هیون آرد از دشت صد کاروان

هیونان بهنرم کشیدن شدند
 بصد کاروان اشتر سرخ موی
 نهادند هنرم دو کوه بلند
 ز دور از دوفرنگ برکش بدید
 همی خواست دیدن در راستی
 چو این داستان سربسروشوی
 نهادند بر دشت هنرم دو کوه
 گذر بود چندانکه گوی سوار
 بدانگاه سو کند پر مایه شاه
 وز آن پس بود بفرمود شاه
 بیاید دو صد مرد آتش فروز
 نخستین دیدن سیه شد زود
 ز نیک گشت روشن تر از آسمان
 سر اسر همه دشت بریان شدند
 سیاوش بیاید به پیش پدر
 هیشوار و با جامهای سپید
 یکی تازی بر نشسته سیاه
 پرانده کافور بر خوشستن
 بدان که که شپش کاووس باز
 رخ شاه کاووس پر شرم دید
 سیاوش بدو گفت انده مدار
 سر پر ز شرم و بجایی مراست
 وراید و ننگ زین کار بستم گناه
 نیروی یزدان نیکی دیش
 خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
 چو از دشت سودابه آوا شنید
 همی خواست کاو را بداید بروی

همه شهر ایران بدیدن شدند
 همی همیم آورد پر خاشجوی
 شمارش گذر کرد بر چون چند
 چنین جست و جوی بلا را کلید
 ز کار زن آید همه کاستی
 به آید ترا کر بدین بکروی
 جهانی نظاره شده هم کرده
 میانه رفتی به تنگی گذار
 چنین بود آیین و این بود راه
 که بر چوب ریزند لفظ سیاه
 دمیدند گفتی شب آید بروز
 زبانه بر آید پس از دود زود
 جهانی خروشان و آتش دمان
 بر آن چهر خدانش گریان شدند
 یکی خود زین نهاده بر
 لبی پر ز خنده دلی پر امید
 همی خاک غلش بر آمد بهاه
 چنان چون بود ساز و رسم کفن
 فرود آمد از باره بر دیش نماز
 سخن گفتنش با پر نرم دید
 کزین سان بود کردش روزگار
 اگر بی گناه هم رهایی مراست
 جهان آفریم ندارد نگاه
 کزین کوه آتش نیام تشش
 غم آمد جهان را از آن کار بھر
 بر آمد به ایوان و آتش بدید
 همی بود جوشان پر از گفتگوی

جھانی نھسادہ بہ کا ووس چشم
سیاوش سیراہ تندی بتاخت
ز ہر سو زبانہ ہمی برکشید
یکی دشت بادیدگان پر زخون
چو او را بدید مذبر خاست غو
اگر آب بودی مگر تر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار
چو خنیش پاک یزدان بود
چو از کوه آتش بھامون گذشت
سواران لشکر برانگختند
یکی شادمانی بد اندر جھان
ہمی داد مرثہ کی را دگر
ہمی کند سوداہ از خشم موی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
فرود آمد از اسپ کا ووس شاہ
سیاوش را سنگ در گرفت
سیاوش پیش جھاندار پاک
کہ از قف آن کوه آتش برست
بد گفت شاہ اہی دیر جوان
چنانی کہ از مادر پارسا
با یوان خرامید و نشت شاد
می آورد و را شکرانزا بخواند
سہ روز اندر آن سور می در کشید

بخش جان سوداہ خواستن

سیاوش از پدر

چھارم تخت کئی برنشت
یکی گرزہ کا ووس کبر بست

برآشت سوداہ را پیش خواند
کہ بی شرمی و بد بسی کردہ اہی
یکی بد نمودی بفرجام کار
بخوردی و در آتش انداختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار
نشاید کہ باشی تو اندر زمین
بد گفت سوداہ کا می شہریار
مرا کرمی سربساید برید
بفرمای و من دل نھامد بر این
سیاوش سخن راست گوید ہمی
ہمہ جادوی زال کرد اندرین
بد گفت نیرنگ داری هنوز
بہ ایرانیان گفت شاہ جھان
چہ سازم چہ باشد مکافات این
کہ پاداش این آنکہ بی جان شود
بہ درخیم فرمود کاین را بکوی
چو سوداہ را روی برگاشتند
دل شاہ کا ووس پر درد شد
سیاوش چنین گفت باشہریار
من بخش سوداہ را زین گناہ
ہمگفت بادل کہ بردست شاہ
بفرجام کار او پشیمان شود
بھانہ ہمی جست زان کار شاہ
سیاوش را گفت بخشدش
سیاوش بوسید تخت پدر
بستان ہمہ پیش سوداہ باز
بر این کونہ بگذشت یک روز کار

چنان شد دش باز از مهرادی
دگر باره با شهریار جهان
بدان تا شود با سیاوش بد
ز گفتار او شاه شد در گمان
بجائی که کاری چنین افتاد
چنان چون بود مردم ترسکار
بجائی که زهر آگند روزگار
تو با آفرینش بسنده نه ای
چنین است کردار کردان سپهر
بر این داستان زد کی هنمون
چو فرزند شایسته آمد پدید

که دیده نه برداشت از چهرادی
همی جادوی ساخت اندر گمان
بدان که از گوهر او سند
نکرد ایچ بر کس پدید از گمان
خر باید و دانش و دین و داد
بر آید بکام دل مرد کار
از نویش خیره مکن خواستار
مشتی نه زگر پرورنده نه ای
نخواهد گشتان همی بر تو چهر
که مهری فرو نیت از مهر خون
ز مهر زمان دل بساید برید

آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب

بمهراندرون بود شاه جهان
که افراسیاب آمد و صد هزار
سوی شهر ایران خاداهست روی
دل شاه کاووس از آن تنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان
بدیش چنین گفت کا افراسیاب
همانا که ایزد نکردش سرشت
که چندین بسوگند پیمان کند
چو کرد آورد مردم کیسینه جوی
جز از من نشاید ورا کینه خواه
مگر کم کنم نام او در جهان
سپه سازد و رزم ایران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه

که بشنید گفتار کار آگاهان
گزیده ز ترکان شمرده سوار
وز کشت شور پراز گفت و گوی
که از بزم رایش سوی جنگ شد
کسی را که بدینک خواه کیان
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
مگر خود سپهرش دگر گونه کشت
زبان را بخوبی گردگان کند
بتابد ز پیمان و سوگند روی
کنم روز روشن بدو بر سیاه
و گرنه چو تیر از گمان ناگهان
بسی زین بروم و ایران کند
چو خود رفت باید به آورد گاه

چرا خواسته داد باید بباد
دو بار این سر نامور گاه خویش
کنون بجلوانی مکه کن گزین
چنین داد پانچ بدیشان که من
که دارد پی و تاب افراسیاب
شما باز گردید تا من کنون
سیاوش از آن دل پرانیدش کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه
مگر کم رهایی دهد دادگر
دگر کر ازین کار نام آورم
بشد با کم پیش کاووس شاه
که باشاه توران بجوم نبرد
چنین بود رای جهان آفرین
برای و باندیش نابکار
بدین کار هداستان شد پدر
ازو شادمان گشت و بخواستش
بدو گفت گنج و گهرش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین
گو پس سلتن را بر خویش خواند
بدو گفت هم زور تو نیل نیست
ز کیتی همزمند و خامش توئی
چو آهس بنسد بگان در گهر
سیاوش بیاید مگر بر میان
همی خواهد او جنگ افراسیاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم
جهان ایمن از تیره شیر تست
تختن بدو گفت من بنده ام

در گنج چندین چه باید کشاد
سپردی تیزی بد خواه خویش
سزوار جنگ و سزوار کین
نبینم کسی را بدین انجمن
مرا رفت باید چو شتی بر آب
بمچسم کی دل بر این هنمون
روان را زانیدش چون بیشه کرد
بخوبی بگویم بخا هم ز شاه
ز سودابه و گفت و گوی پدر
چنین شکری را بدام آورم
بدو گفت من دارم این پایگاه
سر سرداران اندر آرم بگرد
که او جان سپارد بتوران زمین
کجا باز گردد بد روزگار
که بنزد بر این کین سیاوش کمر
بنوی کی پایکه ساختش
تو کوئی سپه سر خویش تست
که خوانند بر تو به ایران زمین
بسی داستاخی نیکو براند
چو کرد پی رخ تو نیل نیست
که پروردگار سیاوش توئی
گشاده شود چون تو بستی کمر
سخن گفت با من چو شیر ثیان
تو با او بر روی ازو بر متاب
چو آرام گیری شتاب آیدم
سرمه با چرخ در زیر تست
سخن هر چه کوئی نیوشنده ام

سیاوش پناه و روان مست
چو شنید از او آفرین کرد و گفت
سرتاج او آسمان مست
که با جان پاکت خرد با جنت

شکر کشیدن سیاوش

وز آن پس غروشدن نامی و کوس
بدرگاه برانجمن شد سپاه
ز شمشیر و کمر و کلاه و کمر
بگنجی که بد جامه نابرید
که بر جان و برخاسته که خدای
کزین کرد از آن نامداران سوار
هم از چلو پارس کوچ و بلوچ
سپهر پیاده ده و دو هزار
از ایران هر آنکس که کوزاده بود
ببالا سال سیاوش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران
همان پنج موبد از ایرانیان
بفرمود تا جمله بیرون شدند
تو گفتی که اندر زین جانی نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان
ز چلو برون رفت کاووس شاه
یکی آفرین کرد پر مایه کی
مباد اجزا ز جنت همراهان
بنیک اختر و تندستی شدن
وز آنجا که کوس بر پیل بست
دو دیده پر از آب کاووس شاه
سر انجام مر میگرد راکنار
ز دیده همی خون فرو ریختند
بر آمد بیامد سپهدار طوس
در گنج دینار بکشد شاه
همان خود و دین و سنان سپهر
فرستاد نزد سیاوش کلید
توی ساز کن تا چو آیدت رای
دیران گنجی ده و دو هزار
ز کیلان گنجی و دشت سروچ
کزین کرد شاه از در کارزار
دیر و خردمند و آزاده بود
خردمند و بیدار و خامش بدند
چو بهرام و چون زنگنه شاوران
بر افراختند اختر کاویان
ز چلو سوی دشت و مامون شدند
که بر خاک افعل را پانی نیست
چو ماه در حشده اندر میان
یکی تیز بر گشت کرد سپاه
که ای نامداران فرخنده پی
شده تیره دیدار بدخواهتان
به پیروزی و شاد باز آمدن
بگردان بفرمود و خود بر پشت
همی بود میگرد با او براه
گرفتند و هر دو چو ابر بحار
بزاری خروشی برانگختند

کواهی همی داد دل در شدن
چنین است کرد اگر دهنده دهر
سوی گاه بنهاد کاووس روی
سپه را سوی زابلستان کشید
همی بود میچند با رود و می
گهی با تهمین بدی می بدست
گهی شاد بر تخت دستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند
سپاهی بر قند با چلووان
ز هر سو که بد نامور شکری
از ایشان فراوان پیاده برد
سوی طالقان آمد و مرو رود
از آن پس بیامد بنزدیک بلخ
وز آن سوی کریوز و بارمان
سپهرم بدو بارمان پیش رو
که آمد سپاهی و شاهی جوان
هیونی بنزدیک افراسیاب
که آمد از ایران سپاهی کران
سپهش چو رستم کو سلیتن
تو لشکر بیارای و چندین مپای
برانگشت برسان آتش هیون
سیاوش زین سو به پاسخ نماند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه
نگه کرد کرسیوز جنگجوی
چو از ایران سپاه اندر آمد به تنگ
دو جنگ کران کرده شد در سه روز
پیاده فرستاد بر هر دی
که دیدار از آن پس نخواهد بدن
گهی نوش بار آورد گاه زهر
سیاوش اباشکر جنگجوی
ایلیتن سوی دستان کشید
بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی بازواره گزیدی نشست
گهی در کار شستان بدی
کو سلیتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان
بخواند و بیامد به شهر هری
بنه زنگنه شاوران را سپرد
سپهرش همی داد گفتی درود
نیازد کس را بکفتار تلخ
کشیدند شکر چو باد دمان
خبر شد بدیشان ز سالار نو
از ایران کو سلیتن چلووان
بر افکند برسان کشتی بر آب
سپهد سیاوش و با او سران
بیکدست خنجر دیگر کفن
که از باد کشتی بجنبید جای
کز این سان سخن راند با هنمون
سوی بلخ چون باد شکر براند
نشیاست کردن به پاسخ نگاه
جز از جنگ جتن ندید ایچ روی
بدروازه بلخ برخاست جنگ
بیامد سیاوش شکر فروز
بسرخ اندر آمد کران شکری

کریزان پهرم بدان روی آب
بشد با سپه نزد افراسیاب

نامه سیاوش به کاووس

سیاوش در بلخ شد با سپاه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن مشک و کلاب و غیر
چنان چون سزاوار بد بر حیر
نخست آفرین کرد بر کردگار
کز کشت پیروز به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه
فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوگوار و ترشد
چرا نه به فرمانش اندر نه چون
خرد کرد باید بدین حسنمون
از آن دادگر کاو جهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار
بلخ آمد شاد و پیروز بخت
ابا آشکارا نغان آفرید
سه روز اندرین جنگ شد روزگار
بهر جهاندار با تاج و تخت
چهارم بختود پروردگار
پهرم برتر شد و بارمان
کنون تا بحین سپاه منست
بگردار ناک بخت از گمان
بغداست با لشکر افراسیاب
جehan زیر فر کلاه منست
کریاد و منک فرمان دهد شهریار
سپاه و پهلبدان روی آب
سپه بگذرانم کنم کارزار

پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس

چونامبر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش کیوان رسید
بیزان پناهی ز بخت بخت
بدان تا ببار آید آن نودخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چونمازه بهاری در آید بخت
که از آفریننده هور و ماه
چونمازه بخشنده تاج و گاه
ترا جوادان شادمان باد دل
زرد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و قربی
کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه پردی و جنگ را خواستی
که بخت و هنرداری و راستی
همی از بخت شیر بوید هنوز
که ز در بکران تو از جنگ توز

همیشه هنرمند باد اقامت
رسیده بکام دل روشت
از آتش که پیروز گشتی بجنگ
بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه
بسیامی روز و برآرای گاه
که آن ترک بدیشه و منست
که هم بدژادست و هم بدست
همان با کلاه است و باد سگاه
همی سب برآرد ز تابنده ماه
مکن هیچ بجنگ جتن شتاب
بجنگ تو آید خود افراسیاب
کریاد و منک زین روی چون کشت
همی دامن خویش در خون کشت
نهاد از برنامه بر مهر خویش
هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بد و داد و فرمود تا کشت باز
همی تاخت اندر شب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید
چون نامه شاه ایران بدید
زمین را بوسید و دشا کرد
زهر غم دل پاک آزاد کرد
ازان نامه چو کشت شاد
نگهداشت بیدار فرمان اوی
بختید و نامه به سر بر نهاد
وزان بو چو کرسیوز شوخ مرد
نیچسید دل را ز پیمان اوی
بگفت آن سخنانی ناپاک تلخ
بیاید بر شاه ترکان چو کرد
کپش چو رستم سپاهی کران
که آمد سهند سیاوش بلخ
زهر یک ز ما بود پناه بیش
بسی نامداران و جنگ آوران
سرافراز با کوزه کاویش
پیاده بگردار آتش بدند
سپه دار باتیر و ترکش بدند
نپرد به کردار ایشان عقاب
که اندر بیاید بخواب
سه روز و شب بود هم زین نشان
از نشان کسی را که خواب آمدی
بخنخی و آسوده برخاستی
به نومی یکی جنگ آراستی
بر آشت چون آتش افراسیاب
که چندین چه کوی ز آرام و خواب
بگرسوز اندر چنان سگرید
که گفتمی میانش بخوابد برید
یکی بانک برزد بر اندش ز پیش
کجا خواست راندن بروشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار
بخوانید وز بزم سازید کار



خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن او

سراسر همه دشت پر چین نهید
بدین سان بشادی گذر کرد روز
بخواب به آرامش آمد شب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب
خروشی برآمد ز افراسیاب
پرستندگان تیز برخاستند
چو آمد بکرسیوز آن آنکهی
به تیزی بیامد بنزدیک شاه
بر درگفتش پرسید زوی
چنین داد پاسخ که پرسش کن
بمان تا خرد باز یابم یکی
زمانی برآمد چو آمد بخواست
نهادند شمع و برآمد تخت
پرسید کرسیوز نامجوی
چنین گفت پر مایه افراسیاب
کجا چون شب تیره من دیده ام
بیایان پر از مار دیدم خواب
زمین خشک شخی که گفتی سحر
سر پرده من زده بر کران
یکی باد برخاستی پر ز کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون
وز آن شکر من فزون از هزار
سپاهی ز ایران چو باد دمان
همه نیزه ها شان سر آورده بار
بر تخت من تاختندی سوار
بغدا اندر آرایش چین نهید
چو از چشم شد دور کیتی فروز
بغلتید بر جامه افراسیاب
چنان چون کسی را ز گوید به تب
بلرزید بر جای آرام و خواب
خروشیدن غلغل آراستند
که شد تیره و بهم شامشهی
ورا دید بر خاک خفته به راه
که این داستان با برادر بگوی
گو این زمان ایچ با من سخن
بر گیر و سختم بدار اندکی
جهان دیده بماند و با خروش
همی بود لرزان بسان درخت
که بکشی لب زین شختی بگوی
که هرگز کسی این نبیند خواب
ز پیر و جوان نیز شنیده ام
جهان پر ز کرد آسمان پر عتاب
بدو تا جهان بود نسود چهر
بگردش سپاهی ز کند آوران
دش مرا سر گنوار کرد
سر پرده و خیمه گشتی گنوار
بریده سران و تن افکنده خوار
چه نیزه بدست و چه تیر و گمان
وز آن هر سواری سری در کنار
سپه پوش و نیزه و ران صد هزار

بر انیختندی ز جای نشست
نگه کردی نیک هر سوبسی
مرا پیش کا و وس بردی دوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه
دو هفته بودی و راسالیش
دمیدی مکر دار غرنده میخ
خروشیدی من فراوان زرد
بدو گفت کرسیوز این خواب شاه
همه کام دل باشد و تاج تخت
کزارنده خواب باید کسی
بخانیم بیدار دل موبدان

مرا تاختندی همی بسته دست
ز پیوسته پیشم نبود کسی
یکی باد سر نامور پهلوان
نشسته برو پور کا و وس شاه
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
میانم بدو نیم کردی به تیغ
مرا ناله و درد بیدار کرد
نباشد جز از کامه نیک خواه
نگون گشته بر بد کال تو تخت
که از دانش اندازد دارد بسی
ز اختر نشان و از بخردان

پرسیدن افراسیاب موبدان را از خواب خود

هر آنکس کزین دانش آگه بود
شدند انجمن بر دشمنیار
بخواند و سزاوار نشاند پیش
چنین گفت با نامور موبدان
کر این خواب و گفتار من در جهان
یکی را منم سر و تن بهم
بخشیدشان بیکران ز رو سیم
از این گفت آنچه در خواب دید
ترسید و ز شاه ز غار خواست
مگر شاه بانبه پیمان کند
کزین در سخن هر چو داریم یاد
زبان آوری بود بسیار مغر
چنین گفت کز خواب شاه جهان
پراکنده گرد بر دشمن بود
بدان تا چرا کردشان خواستار
سخن راند با هر یک از کم و بیش
که ای پاک دل نیک پی بخردان
ز کس بشوم آشکار و مخان
اگر زین سخن بر لب آرند دم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم
چه موبد ز شاه آن سخنان شنید
که این خواب را کی توان گفت راست
زبان را بپاسخ گروگان کند
گشایم بر شاه و یایم داد
کران بد ایشان بنیند گناه
کجا بگرشادی سخن های مغر
به بیداری آمد سپاهی کران

یکی شانه زاده به پیش اندرون
 بران طالع او را کسی کرد شاه
 اگر بیاوش کند شاه جنگ
 ز ترکان نماند کسی پارسا
 و کراو شود کشته بر دست شاه
 سراسر بر آتش بگردد زمین
 بدانگاه یاد آیدت راستی
 جهاندار کمر غ کردد سپر
 بر اینسان گذر کرد خواهد سپهر
 غمی شد چو بشنید افراسیاب
 بگریوز آن رازها برگشاد
 که گریمن بجنگ بیاوش سپاه
 نه اوشته آید بجنگ و نه من
 نه کا و وس خواهد زمن نیز کین
 بجای جهان جستن و کارزار
 فرستم بنزدیک او سیم و زر
 مگر کاین بلاها زمن بگذرد
 چو چشم زمانه بدوزم بکنج
 نخواهم زمانه جز آن کا و نوشت

جهان دیده باوی بسی همسوم
 که این بوم گردد مهابرت به
 چو دیده شود روی گیتی برنگ
 غمی گردد از جنگ او پادشا
 بتوان مانند سر و تاج و گاه
 ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
 که ویران شود کشور از کاستی
 بر این صرخ گردان نیابد گذر
 گهی بر زخم و گهی بر زهر
 مگر دیاج بر جنگ جستن شتاب
 نهفته مخفای بسی کرد یاد
 تراغم نیاید کسی کیسه خواه
 بر آساید از کفت و گوی انجمن
 نه آتش بکیرد سراسر زمین
 مبادم بجز آشتی هیچ کار
 همان تاج و تخت و فراوان کهر
 که ترسم روانم فرو پشرد
 سزد کمر پشرم نخواهد برنج
 چنان نیست باید زدن سرشت

رامی زدن افراسیاب با محتران

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
 بزرگان بدرگاه شاه آمدند
 یکی انجمن ساخت با بخردان
 بدیشان چنین گفت کز روزگار
 بسا نامداران که بر دست من
 بسی شارتان گشت بیمارستان
 دشنده خورشید بنمود چهر
 پرستنده و با کلاه آمدند
 هشیوار و کار آزموده ردان
 بنیم همی بهره جز کارزار
 تبه شد بجنگ اندرین انجمن
 بسی بوستان نیز شد خارستان

بسا باغ کان رزمگاه مست
 ز بیدادی شمشیر یا رجهان
 نرزیاید بجهنم در دشت کور
 نبرد ز پستان نخیر شیر
 شود در جهان چشمه آب خشک
 ز کثرتی گریزان شود راستی
 کنون دانش و داد یاد آوریم
 بر آساید از ما زمانی جهان
 دو بهر از جهان زیر پانی مست
 نگذکن که چندین ز کند آوران
 گراید و نم باشد همدستان
 در آشتی با سیاوش نیز
 سران یک بیگ پانچ آراستند
 که تو شصت یاری و ما چون رهی
 همه بازشتند سر پر ز داد
 بگریوز آنکه چنین گفت شاه
 بزودی ساز و سخن را یاست
 بنزد سیاوش بر خواسته
 زاسپان تازی برزین ستام
 یکی تاج پر کوهر شاهوار
 غلام و کنیزک برهم دیست
 بر پیش فراوان او را بگویی
 زمین تالب رود چون مراست
 همانست کز تورو سلم دلیر
 ز ایرج که بر بی کشته شد
 ز توران به ایران جدائی نبود
 زیزدان بر آن گونه دارم امید

بهر سونشان سپاه مست
 همه نیگویی باشد اندر خان
 شود بچشم باز را دیده کور
 شود آب در چشمه خویش قیر
 دکنیزه درون بوی مشک
 پدید آید از هر سونی کاستی
 بجای غم و رنج داد آوریم
 نباید که مرگ آید از ناگهان
 بایران و توران سرای مست
 بیارند هر سال باژ کران
 بر تم فرستم کی داستان
 بجویم فرستم بی اندازه چیز
 همی خوبی و راستی خواستند
 بر آن دل نهاده که فرمان دهی
 نیاید کسی را غم و رنج یاد
 که بسیج کار و پسیامی راه
 ز بگر گزین کن سواری دیست
 ز هر چنین کنجی بیاراسته
 ز شمشیر هندی برزین نیام
 ز کستر ذنی صد شتر و اربار
 بگوش که با تو مرا جنگ نیست
 که ماسوی ایران نکردیم روی
 بخیم و این پادشاهی جداست
 ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
 ز مغز بزرگان خود گشته شد
 که با کین و جنگ آشنائی نبود
 که آید درود و غرام و نوید

برانگیخت از شهر ایران ترا
 بخت تو آرام گیر و جهان
 چه کرسیوز آید بنزدیک تو
 چنان چون بگاه فریدون کرد
 بخشیم و آن رای باز آوریم
 تو شاهی باشاه ایران گوی
 سخنها همی گوی با پلتن
 بر این همنشان نزد رتم پیام
 بنزدیک او هم چنین خواسته
 جز از تخت زرین که او شاه نیست

کس انداز نه نشاخت آنرا که چند
 غلامان همه با کلاه و کمر
 پسند آمدش سخت بکشد روی
 تهن بدو گفت یک هفته شاد
 بدین خواهش اندیشه باید بی
 چو شنید کرسیوز پیش بین
 یکی خانه او را بیاراستند
 نشاندید در هر دو بهم
 از آن کار شد پلتن بدگان
 طلایه زهر سربرون تا خفتند
 سیاوش ز رتم پرسید و گفت
 که این آشتی جتن از بهر چیست

ز دینار و ز تاج و تخت بلند
 پرستنده بایاره و طوق زر
 نگه کرد و شنید پیغام اوی
 همی باش تا پاخ آریم یاد
 همان نیز پرسیدن از هر کسی
 زمین را بوسید و کرد آفرین
 بدیبا و خالیکران خواستند
 سگاش گرفتند بر پیش و کم
 کز آنگونه کرسیوز آمد دمان
 چنان چون بایست پرداختند
 که این را ز بیرون کنید از نهفت
 نگه کن که تریاک این زهر چیست
 بین تا که آمد صد ناجوی
 کند روشن این رای تاریک ما
 همی طبل سازد زیر گلیم
 فرستاده باید یکی نیکخواه
 مگر معن کرداند از کین تھی
 جز این روی پیمان نیاید بجای

آمدن کرسیوز نزد سیاوش

بیاورد کرسیوز آن خواسته
 دمان تا لب رود چون رسید
 بدان تا رساند بشاه آگهی
 بکشتی یک روز بگذاشت آب
 فرستاده آمد به درگاه شاه
 سیاوش کو پلتن را بخواند
 چو کرسیوز آمد به دربار شاه
 سیاوش و را دید بر پای خاست
 بوسید کرسیوز از دور خاک
 سیاوش نشانندش زیر تخت
 چون نشست کرسیوز از گاه نو
 بر تم چنین گفت کافرا سیاب
 یکی یاد کاری بنزدیک شاه
 بفرمود تا پرده برداشتند
 ز دروازه شهنشاه تا بارگاه

که روی زمین نوشد آراسته
 ز کردان فرستاده ای برگزید
 که کرسیوز آمد بدان فربهی
 بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
 بگفتند که کرسیوز آمد به راه
 و ز این داستان چند گونه براند
 بفرمود تا برگشاندند راه
 بخندید و بسیار پوزش بخواست
 رخ پر ز شرم و دش پر ز باک
 از افرا سیابش پرسید سخت
 بدید آن سرو افرو شاه نو
 چو از تو خبر یافت اندر شتاب
 فرستاد با من کنون در راه
 بی چشم سیاوش بگذاشتند
 دم بود و اسب و غلام و کلاه

پیمان کردن سیاوش با افرا سیاب

بشکیر کرسیوز آمد بدر
 بیامد پیش سیاوش زمین
 سیاوش بدو گفت کز کار تو
 کنون رای یکسر بر آن شد دست
 تو پاخ فرستی با افرا سیاب
 کسی کاو بسند سر انجام بد
 دلی کز خرد کرد آراسته

چنان چون بود با کلاه و کمر
 بوسید و بر شاه کرد آفرین
 پر اندیشه بودم ز گفتار تو
 که از کینه همی دل را نخواهم شست
 که از کین اگر شد سرت پر شتاب
 ز کردار بد باز گشتن سزد
 یکی گنج کردد پر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زبیرست
چو میان همی کرد خواهی درست
زگردان که رستم بداند همی
برمن فرستی برسم نوا
و دیگر زیر ایران زمین هرچ هست
بپردازی و خود توران شوی
نباشد جز از راستی در میان
فرتم کی نامه نزدیک شاه
برافکند کرسیوز اندر زمان
بدو گفت خیره منه سربخواب
بگویش که من تیز بشتافتم
کردگان همی خواهد انشهریار
فرستاده آمد بدادش پیام
چو گفت فرستاده بشنید شاه
همی گفت صدق ز خوشان من
شکست اندر آید بدین بارگاه
و گر گویم از من کردگان محوی
فرستاد باید بر او نوا
بر آنسان که رستم همی نام برد
بر شاه ایران فرستادشان
بفرمود تا کوس با کتر نامی
بخار و خد و سمرقند و چاچ
تعی کرد و شد با سپه سوی گنگ
چو از فتنش رتم آگاه شد
بزد سیاوش بیاد چو کرد
بدو گفت چون کار گشت راست
بفرمود تا خلعت آراستند

دلت راز رنج زیان بخرست
که آزار و کینه نخواهیم جست
کجا نامشان بر تو خواند همی
که باشد بگفتار تو برگوا
کدام شهر را تو داری بدست
زمانی ز جنگ و ز کین بغوی
به کینه بندم کمر بر میان
مگر باشتی باز خواند سپاه
فرستاده ای چون ببردان
برو تا زیان نزد افراسیاب
همی هرچ جستم همه یافتم
چو خواهی که برگردد از کارزار
ز شاه و ز کرسیوز نینام
فراوان سپیچید و کم کرد راه
گر آید نک گم کرد از انجمن
مناد بر من کسی نیکخواه
دوغ آیدش سبک فرستوی
اگر بی کردگان ندارد روا
ز خوشان نزدیک صبر بشرد
بسبب خلعت و نیلویی دادشان
زدند و فروشت پرده سرای
سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
بجانبخت و فریب و درنگ
روانش ز اندیشه کوتاه شد
شنیده خنخا همه یاد کرد
چو کرسیوزار باز گردد رواست
سلیح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسپ تازی بزین تمام
چو کرسیوز آن خلعت شاه دید
بشد با زبانی پراز آفرین
تو گفستی همی بر نورد زمین
کمی تیغ هندی بزین نیام
تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
تو گفستی همی بر نورد زمین

فرستادن سیاوش رتم را بنزد کاوس

سیاوش نشست از بر تخت عاج
همی رای زد با یکی حرب کوی
ز لشکر همی جست کردی سوار
چنین گفت با او کو سلیتن
همانست کاووس کز پیش بود
مگر من شوم نزد شاه جهان
بسبب زمین کز تو فرمان دهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد
سجده نشست و رستم بهم
بفرمود تا رفت پیشش دیر
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند بوش و زمان و مکان
گذریمت کس راز فرمان او
ز گیتی نیند مگر کاستی
از و باد بر شهنشیر آفرین
رسیده بهر نیک و بد رای او
رسیدم بلخ و بخرم بهار
زمین چون خبر یافت افراسیاب
بدانست کش کار دشوار گشت
بیاید برادرش با خواسته
که ز نهار خواهد ز شاه جهان
سند کند زین جهان مرز خوش
بیا و بخت به بر سر علاج تاج
کسی کاوخن را دهد رنگ بوی
که با او باز دم شهریار
کزین در که یار دگشادن سخن
ز تنیدی نگاهد نخواهد فرود
کنم آشکارا برو بر خان
ز رفتن نینم همی جز بهی
حدیث فرستادگان باد شد
سخن را ندید بر گونه از پیش و کم
نوشتن کی نامه ای بر حریر
کز دیدن نیروی و فروهنر
خرد پرو را ندیسی با روان
کسی کاو کرد ز پیمان او
بدو باشد افزونی و راستی
جهاندار و ز نامداران کزین
ستون خرد گشته بالای او
همه شادمان بودم از روزگار
سید بشستم اندرش آفتاب
جهان تیره شد بخت او خوار گشت
سبی خبر ویان آراسته
سپارد بدو تاج و تخت محان
بداند همی پایه و ارز خویش

از ایران زمین سپرد تیره خاک
 زخیشان فرستاد صد نزد من
 کمر او را بخت ز مهرش سزا ست
 چونوشت نامه لیل جنگجوی
 وز آن روی گرسوز نیکخواه
 همه داستان سیاوش گفت
 ز خوبی و دیدار و کردار او
 دلیر و سخن گوی و کرد و سوار
 بخندید و با او چنین گفت شاه
 و دیگر کز آن خوابم آمد خصب
 پر از دد گشتم سوی چاره باز
 بکنج و دم چاره آراستم

بشود دل از کینه و جنگ پاک
 بدین خواهش آمد کو پلین
 که بر مهر او چهر او کو است
 سوی شاه کا و وس نهاد روی
 بیاد بر شاه توران سپاه
 که او از شاهان کی نیست بخت
 زبوش دل و شرم و گفتار او
 تو کوئی خرد دارد اندر کسار
 که چاره به از جنگ ای نیکخواه
 ز بالا دیدم نشان شب
 بدان تا نسیم نشیب و فراز
 کنون شد بر آن سان که من خواستم

کجا بستد از هر کسی بی گناه
 بصد ترکب بیچاره و بد نژاد
 کنون از کروگان کی اندیشه او
 شما گر خرد را بسچید کار
 بنزد سیاوش فرستم کنون
 بفرمایمش کاشی کن بلند
 بر آتش نه خواسته برج هست
 پس آن سنگان را بر من فرست
 تو بالگر خویش سپر ز جنگ
 همه دست بکشی تا مکره
 چو تو ساز گیری بد آموختن
 بیاید جنگ تو افرا سیاب
 تهن بد گفت کای شهریار
 سخن بشو از من تو ای نه سخت
 تو گفتی که بر جنگ افرا سیاب
 بمانید تا او بیاید بجنگ
 بودیم یک چند در جنگ ست
 کسی کاشتی جوید و سوز و نرم
 و دیگر که پیمان شکن ز شاه
 سیاوش چو پیر و زبوی جنگ
 چستی جز از تخت و تاج و نلین
 همه یافتی جنگ خیره جوی
 گر افرا سیاب این سخنها که گفت
 هم از جنگ جستن کشیم سیر
 ز فرزند پیمان شکن خواه
 نغانی چرا گفت باید سخن
 وزین کار گزیده کرده ست شاه

بدان تا بچسبیدان دل ز راه
 که نام پدرشان نداری یاد
 همان پیش چشم همان خاک کو
 نمن سیرم از جنگ و از کارزار
 یکی مرد پر دانش و پرفزون
 به بند کران پای ترکان بند
 نگرمتانازی بیک چیز دست
 که من سبر خواهم ز قتل گشت
 برو تا بدرگاه او بید رنگ
 چو کرگ اندر آید به پیش بره
 سپاست کند غارت و موختن
 چو کرد برو ناخوش آرام و خواب
 دست را بدین کار نکین مدار
 پس آنکه جهان زیر فرمان ست
 مران تیز بشکر بران روی آب
 که او خود شتاب آورد بی درنگ
 داشتی او کشت و از نخست
 نه نیکو بود پیش رفتن بر زم
 نباشد پسندیده نیک خواه
 برفتی بان دلاور پلنگ
 تن آسانی و کنج ایران زمین
 دل رنشت به آب تیره شوی
 به پیمان شکن بخوابد بخت
 بجایست شمشیر و چکال شیر
 مکن آنچه نه اندر خورد با کلاه
 سیاوش ز پیمان نکرد دزدین
 بر آشوبد این نامور پیشگاه

پیغام دادن رستم کاوس را

وز آن روی چون رستم شیر مرد
 پیش اندر آبکش کرده دست
 بر سید و بگرفتند اندر کنار
 ز کردان و از رزم و کار سپاه
 سخت از سیاوش زبان بگشاد
 چو نامه برو خواند فسخ دیر
 بر تم چنین گفت گیرم که اوی
 چو تو نیست اندر جهان سبر سر
 ندیدی بدی های افرا سیاب
 مرا رفت بیست کردم درنگ
 ز نفتم که گفتند زاید مرو
 چو باد افرو ایزدی خواست بود
 شما را بدان مردی خواسته

بیاد بر شاه ایران چو کرد
 بر آمد سچبد ز جای نشست
 ز فرزند و از کردش روزگار
 وز آن تا چهر باز گشت او ز راه
 ستودش فراوان و نامه بداد
 رخ شمشیر یار شد همچو قیر
 جوانست و بد نامریده بروی
 بجنگ از تو جویند شیران هنر
 که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
 مرا بودا و سیری پر ز جنگ
 بمان تا بسچید جها نزار نو
 مکافات بد با بدی خواست بود
 بدان گونه بر شد دل آراسته

تو گفتی که بر جنگ افرا سیاب
 بمانید تا او بیاید بجنگ
 بودیم یک چند در جنگ ست
 کسی کاشتی جوید و سوز و نرم
 و دیگر که پیمان شکن ز شاه
 سیاوش چو پیر و زبوی جنگ
 چستی جز از تخت و تاج و نلین
 همه یافتی جنگ خیره جوی
 گر افرا سیاب این سخنها که گفت
 هم از جنگ جستن کشیم سیر
 ز فرزند پیمان شکن خواه
 نغانی چرا گفت باید سخن
 وزین کار گزیده کرده ست شاه

بدان تا بچسبیدان دل ز راه
 که نام پدرشان نداری یاد
 همان پیش چشم همان خاک کو
 نمن سیرم از جنگ و از کارزار
 یکی مرد پر دانش و پرفزون
 به بند کران پای ترکان بند
 نگرمتانازی بیک چیز دست
 که من سبر خواهم ز قتل گشت
 برو تا بدرگاه او بید رنگ
 چو کرگ اندر آید به پیش بره
 سپاست کند غارت و موختن
 چو کرد برو ناخوش آرام و خواب
 دست را بدین کار نکین مدار
 پس آنکه جهان زیر فرمان ست
 مران تیز بشکر بران روی آب
 که او خود شتاب آورد بی درنگ
 داشتی او کشت و از نخست
 نه نیکو بود پیش رفتن بر زم
 نباشد پسندیده نیک خواه
 برفتی بان دلاور پلنگ
 تن آسانی و کنج ایران زمین
 دل رنشت به آب تیره شوی
 به پیمان شکن بخوابد بخت
 بجایست شمشیر و چکال شیر
 مکن آنچه نه اندر خورد با کلاه
 سیاوش ز پیمان نکرد دزدین
 بر آشوبد این نامور پیشگاه

چو کا ووس شنید شد پر ز شتم برآفت زان کار و بکش چشتم

فرستادن کا ووس رستم را به سیستان

برتم چنین گفت شاه جهان که ایدون نمائند سخن در خان
که این در سر او تو افکنده ای چنین بخ کن از دشمن کنده ای
تن آسانی خوش جستی بر این نه افروزش تاج و تخت و کین
تو ایدر بمان تا سپیدار طوس بنزد بر این کار بر پیل کوس
من اکنون هیونی فرستم ببلخ یکی نامه ای با حسنهای تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من بچید نیاید به فرمان من
بطوس سجد سپارد سپاه خود و دیگران باز گردد به راه
ببیند ز من هرج اندر خورست گرو را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم با و از گفت که گردون سر من بیار و خفت
اگر طوس بجنی تر از رستم چنان دان که رستم ز کیتی گشت
بگفت این میرون شد از پیش اوی پراز شتم چشم و پراژنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه بفرمود لشکر کشیدن براه
چو میرون شد از پیش کا ووس طوس بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بازند و آرایش ره کنند و زان رزمه راه کوته کنند

پاسخ نامه سیاوش از کا ووس

هیونی بیار است کا ووس شاه بفرمود تا باز گردد براه
نویسنده نامه را پیش خواند به کرسی زر پیکرش بر نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنت زبان تیز و خار چو باد رنگ
نخست آفرین کرد بر کردار خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه خداوند نیک و بد فرو جاہ
بفرمان ایست گردان سپهر ازو بار گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تدرستی و نخت همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بردت رای من تیره گشت ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آرم دشمن مجوی بر این بار که بر مبر آب روی
منه با جوانی سر اندر فریب کراز چرخ گردان نخواهی نخب
که من زان فریبند گفتار او بسی باز شتم ز سپکار او
ترا کر فریب نباشد شخت مرا از خود اندازد باید گرفت
ز نفست ایچ با من سخن ز آشتی ز فرمان من روی بر گاشتی
همان رستم از گنج آراسته نخواهد شدن سیر از خواسته
از آن مردی تاج شاهنشاهی ترا شد سر از جنگ جنت تھی
در بی نیازی به شمشیر جوی بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سجد رسد پیش تو باز چو باید کم و بیش تو
گردگان که داری بندگان هم اندر زمان بار کن بر خزان
پرستار و خواسته هرج هست بزودی مر آن را به دکه فرست
تو شو کین و آویختن را باز ازین دشمنها مکردان داز
چو تو ساز جنگ بشنوی کنی ز خاک سیه رود چون کنی
سجد سر اندر نیارد خواب بیاید بجنگ تو افراسیاب
و کر مهر داری بر آن امیرمن خوابی که خواندت پیمان شکن
سپه طوس رود راده و باز گردد نه مرد پر خاش روز نبرد
تو با خبر و یان بر آیمختی ببنم اندر از رزم بگریختی
نخاند بر نامه بر مهر شاه هیومن پر بر آورد و بسید راه
چونامه بنزد سیاوش رسید برانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسیدیت ازو کرد یکم سخنا درست
بگفت آنک با سلیتن رفته بود ز طوس و ز کا ووس کاشته بود
سیاوش چو شنید گفتار اوی ز رستم غمی گشت و بر تافت روی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صدمه ترک و سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیک خواه و همه بیکناه اگرشان فرستم بنزدیک شاه

نرسد نه اندیشد از کارشان
 نزدیک یزدان چه پوشش برم
 وراید و نمک جنگ آورم بکینه
 جها نذر پند داین بد ز من
 و کربا ز کردم به نزدیک شاه
 از و نیس نه هم بر تنم بد رسد
 نیاید ز سودا به خود جز بدی

رامی زدن سیاوش با بھرام و زنک

دو تن را ز لشکر زکند آوران
 بران را ز شان خواند نزدیک خویش
 که را ز شش بهم بود با هر دو تن
 بدیشان چنین گفت که ز بخت بد
 بدان مهربانی دل شھریار
 چو سودا به او را فریبده گشت
 شستان او گشت زندان من
 چنین رفت بر سر مرا روزگار
 گزیدم بدان شو بختیم جنگ
 بلخ اندرون بود چندان سپاه
 نشسته بغد اندرون شھریار
 بر فتم برسان باد دمان
 چو کشور سرا سر برداختند
 همه موبدان آن نمودند راه
 پسندش نیامد همی کار من
 بخیره همی جنگ فرمایم
 و را گر ز بھر فریست جنگ
 چه باید همی خیره خون ریختن

همی سر ز یزدان نباید کشید
 دو کیستی همی برد خواهد زمن
 نزادی مرا کا شکی مادم
 که چندین بلا ما باید کشید
 بدین گونه پیمان که من کرده ام
 اگر سب کرد نام از راستی
 پراننده شد در جهان این سخن
 زبان بر کشا یند بر کس بد
 بکین باز گشتن بریدن ز دین
 چنین کی پسندد زمن کردگار
 شوم کشور می جویم اندر جهان
 که روشن زمانه بر آسان بود
 سری کش نباشد ز مغز آگاهی
 قباد آمد و رفت و کیتی سپرد
 تو امی نامور زکند شاه و ران
 برو تا بدرگاه افرا یاب
 کردگان این خواسته برج هست
 بر چنین جمله تا پیش اوی
 بنه مود بھرام کو در را
 سپردم ترا گنج و سیلان کوس
 بدوده تو این شکر و خواسته
 یگایک برو بر شمر برج هست
 چو بھرام شنید گفتار اوی
 ببارید خون زکند شاه و ران
 پر از غم نشستند بر دو بهم
 بدو باز گفتند کاین را میست
 یکی نامه نویس نزدیک شاه

فراوان کوشش باید شنید
 بم نام بکام دل ابر من
 و کربا ز کردم به نزدیک شاه
 ز کیتی همه زهر باید کشید
 بیزدان چه سو کند ما خورده ام
 فراز آید از هر سوئی کاستی
 که با شاه ترکان گفتیم بن
 بھر جا بر من چنان چون سزد
 کیشدن سزا از آسمان و زمین
 کجا برد هدر کردش روزگار
 که نامم ز کا و دوس ماند خان
 که فرمان داد اگر کیهان بود
 نه از بستری باز داند بھی
 و را نیز هم رفت باید شمرد
 بیارای تن را برنج کران
 دنگی مباحش و منه سبر خواب
 ز دینار و ز تاج و تخت نشست
 بگویش که ما را چه آمد بروی
 که این نامور شکر و مرز را
 بمان تا باید سپه دار طوس
 همه کار ما یکسر آراسته
 ز گنج و ز تاج و تخت نشست
 دلش گشت پیچان به بیمار اوی
 بنفسه بر بوم هاما و ران
 روانشان ز گفتار او شد درم
 ترابی پدر در جهان جامی نیست
 و کربا به زو پسستن را بخواه

رفتن زنگه پیش افراسیاب

بشد زنگه بانامور صد سوار
 کردگان برد از دشمن یار
 چو دشمن سالار ترکان رسید
 خروش آمد و دیده بانش بدید
 پذیره شدش بامداری بزرگ
 کجا نام او بود جنگی طورک
 چون زنگه بیاید بزدیک شاه
 سپه دار برخواست از دیگاه
 گرفتش بر تنک و بنواختش
 گرامی بر خویش بنواختش
 چو نشست باشاه و پیغام داد
 سر اسر سخنها بدو کرد یاد
 چو شنید چنان شد افراسیاب
 دلش گشت پردرد و سر پر زتاب
 بفرمود تا جاکه ساختند
 و را چون سزا بود بنواختند
 چو پیران بیامدی کرد جای
 سخن رفت بانامور که خدای
 ز کاووس و ز خام گفتار او
 زخوی بدو رای و پیکار او
 همی گفت و رخساره کرده ورم
 ز کار سیاوش دل پر زغم
 فرستادن زنگه شانواران
 همه یاد کرد از کران تا کران
 بپرسید کاین راجه در مان کنیم
 وزین چاره جتن چه پیمان کنیم
 بدو گفت پیران که امی شهریار
 انوشه بدی تا بود روزگار
 تو از ما بجز کار دانا تری
 بیایست هابر توانا تری
 گمان دل و دانش و رای من
 چنینست اندیشه بر جای من
 که هر کس که بر نیوئی در جهان
 توانا بود آشکار و نهان
 ازین شاهزاده گیرند باز
 ز کنج و زرنج آید فراز
 من ایدون شنیدم که اندر جهان
 کسی نیست مانند او از جهان
 ببالا و دیدار و آهستگی
 بفرهنگ و رای و بشیستگی
 هنر با خرد نیز پیش از نژاد
 ز ما چون او شاهزاده نژاد
 بدیدن کنون از شنیدن به است
 گر انمایه و شان نژاد و مه است
 اگر خود جزایش نبودی هنر
 که از خون صد نامور با پدر
 بر آشت و بگذاشت تخت و کلاه
 همی از تو جوید بدین گونه راه
 نه نیکناید ز راه خرد
 کزین کشور آن نامور بگذرد

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
 مگردان ببا بردم روزگار
 چو آمد دخت بزرگی ببار
 نذرنت از آن دو خردمند پند
 در گونه بد را ز چرخ بلند
 چنین داد پاسخ که فرمان شاه
 برانم که بر تر ز خورشید و ماه
 ولیکن بفرمان یزدان دیسر
 نباشد ز خشاک تا پیل و شیر
 کسی کاو فرمان یزدان بتافت
 سر اسیم شد خوشتن را نیافت
 همی دست یازید باید بخون
 بکین دو کشور بدن هرسمنون
 وز آن پس که داند کزین کارزار
 کرا بر کشد که دشمن روزگار
 ز بهر نوا هم بسیار داو
 همان خشم و پیکار باز آورد
 سخنهای کم کرده باز آورد
 اگر تیره تان شد دل از کار من
 سر شک غم اندر کنر آورد
 فرستاده خود باشم و رهنمای
 پیچید سر تان ز گفتار من
 سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
 زیم جدایش کریان شدند
 همی دید چشم بد روزگار
 نخواستند بدین نیندیدار او
 چنین گفت زنگه که مانده ایم
 فدای تو باد اتن و جان ما
 چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه
 که روشاه توران سپه را بگوی
 از این آشتی جنگ بفرست
 ز پیمان تو سر نکرد دتھی
 و دیگر که بر خیره ما کرده کار
 جهاندار یزدان پناه مست
 یکی راه بکشی تا بگذرم
 و دیگر که بر خیره ما کرده کار
 جماندار یزدان پناه مست
 یکی کثوری جویم اندر جهان
 ز خوی بد او سخن نشنوم
 یکی راه بکشی تا بگذرم
 ز پیکار او یک زمان بخصوم

ترا سزانش باشد از محقران
 و دیگر که کاووس شد پیر سر
 سیاوش جوانست و با فرهی
 اگر شاه بیند به رای بلند
 چنان چون نوازند فرزندان را
 یکی جای سازد بدین کشورش
 بر آئین دهد دخترش را بدوی
 مگر کاو بماند نزد یک شاه
 و کرباز کرد و دسوی شهریار
 سپاسی بود نزد شاه زمین
 بر آساید از کین و لکمر مگر
 زداد جهان آفرین این سزا است
 چو سالار گفتار پیران شنید
 پس اندیش کرد اندر آن کز مان
 چنین داد پانچ به پیران پیر
 ولیکن شنیدم کی داستان
 که چون بچه شیر زر پوری
 چو بازور و با چنک برخیزد او
 بدو گفت پیران که اندر خرد
 کسی کز پدر کثری و خوی بد
 نبینی که کاووس دیرینه گشت
 سیاوش بگیرد جهان فراخ
 و کشور ترا باشد و تاج و تخت

سزا و همان از تو کرد و کران
 ز تخت آمدش روزگار گذر
 بدو ماند آئین و تخت مهی
 نویسد کی نامه سودمند
 نوازد جوان خردمند را
 بدارد سزاوار اندر خوش
 بداردش با ناز و با بروی
 کند کشور و بومت آرامگاه
 ترا بختی باشد از روزگار
 بزرگان گیتی کنند آفرین
 اگر آردش نزد مادا دگر
 که کرد زمان بدین جنک راست
 چنان هم همه بود نه با بدید
 همی داشت برینک و بدرگان
 که هست این که گفتی همه دلپذیر
 که باشد بدان رای هداستان
 چو ندان کند تیز کفر بری
 به پروردگار اندر آویزد او
 یکی شاه کند آوران بنگرد
 نگردد از بد خوئی کی سزد
 چو دیرینه گشت او باید گذشت
 بسی کنج بی رنج و ایوان و کاخ
 چنین خود که یابد مگر نیکبخت

نامه افراسیاب سیاوش

چو شنید افراسیاب این سخن
 دبیر جهانیده را پیش خواند
 یکی رای بادانش افکند بن
 زبان برگشاد و سخن برفشاند

نخستین که برخامه نهاد دست
 جهان آفرین راستایش گرفت
 کجا بر ترست از مکان و زمان
 خداوند جانست و آن خرد
 از و باد برش ازاده درود
 خداوند شرم و خداوند پاک
 شنیدم پیام از کران تا کران
 غمی شد دلم ز آنکث شاه جهان
 ولیکن به گیتی به جز تاج و تخت
 ترا اینهمه ایدر آراستست
 همه شهر توران بر دست نماز
 تو فرزند باشی و من چون پدر
 چنان دان که کاووس بر تو به مهر
 کجا من کشایم در کنج بست
 بدار مست بی رنج فرزندانوار
 چو از کشورم بگذری در جهان
 وزین روی دشواریابی گذر
 بدین راه پیدا بینی زمین
 ازین کردیزدان ترا بی نیاز
 سپاه و در کنج و شهر آن تست
 چو رای آیت آشتی با پدر
 کز ایدر بایران شوی با سپاه
 نماز ترا با پدر جنک دیر
 گر آتش بیند پی شصت و پنج
 ترا باشد ایران و کنج و سپاه
 پذیرفتم از پاکیزدان که من
 نفرایم و خود سازم ببند

بغیر سر خامه را کرد دست
 بزرگی و دانشش نمایش گرفت
 بدو کی رسد بندگی را کمان
 خردمند را داد او پرورد
 خداوند کوپال و شمیر و خود
 زبیداد و کثری دل و دست پاک
 زبیدار دل ز نکهت شاوران
 چنین تیز شد با تو اندر خان
 چو دید خردمند بیدار بخت
 اگر شهر یاری و کرخواستست
 مرا خود بهر تو باشد نیاز
 پدر پیش فرزند بسته کمر
 بر آن کوزه میکرو ز نکهت دچهر
 سپارم تو تاج و تخت نشست
 بگیتی تو مانی زمین یادگار
 نکوهش کنندم کمان و مغان
 مگر ایزدی باشد آئین و فر
 گذر کرد باید بدریای چین
 هم ایدر باش و بخوبی نیاز
 برفتن جهان نباید جست
 سپارم ترا تاج و زرین کمر
 ببندم به دلسوزگی با تو راه
 کمن شد سرش کرد و از جنک سیر
 رسد آتش از باد پیری برنج
 ز کشور بشور رسد کلاه
 بکوشم بخوبی بجان و به تن
 باندیش دل را نیازم به بد

چو نامه بمر اندر آورد شاه
بفرمود تا ز گننه نیک خواه
بزودی بر فتن ببند دگر
یکی خلعت آراست با سیم وزر
یکی اسب بر سر ستام کران
بیامد دمان ز گننه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچ پر سید و شنید و دید
سیاوش بیک روی زان شاد شد
به دیگر پر از داد و فریاد شد
که دشمن همی دوست با سیت کرد
ز آتش کجا بردد باد سرد

سپاه سپردن سیاوش به بهرام

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد آنچ بدد بدر
که من با جوانی خرد یافتم
به بر نیک و بد نیز بشتافتم
از آن زن کی مغزش شاه جهان
دل من بر افروخت اندر خان
بستان او در دمن شد نخست
ز خون دلم رخ بیاست شست
بیاست بر کوه آتش گذشت
مرا زار گیرست آهو بدشت
از آن ننگ خواری بچنگ آمد
خرامان بچنگ بخت آمد
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ نولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند
گشادن همان و همان بودند
چو پیش ز دیدار من گشت سیر
بر سیر دیده نباشند دیر
ز شادی مباد دل او رها
شدم من ز غم دردم اثر دها
ندانم گزین کار بر من سپهر
چه دارد بر از اندر از کین و مهر
وز آن پس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن کام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای
همان گنج آکنده و تخت و جای
دش و سواران و پیلان کوس
چو ایدر بیاید سپه دار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیدار دل باش و به روزگار
ز دیده ببارید خوانب زرد
صداسپ گزیده به زرین ستام
لب را در مردان پر از باد سرد
بفرمود تا پیش او آوردند
همه کرد و شایسته کارزار
پرستار و زرین کمر صد غلام
ز لشکر گزین کردی صد سوار
سلج و ستام و کمر بشمرند
همه کرد و شایسته کارزار

دردم نیز چندان که بودش بکار
ز دینار و ز گوهرش هوار
از آن پس گرانایگان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت که ز نواد افرا سیاب
گذشتت پیران بدین روی آب
یکی راز پیغام دارد بمن
که امین بدیوست از انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن
شمارا هم ایدر بساید بدن
همی سوی بهرام دارید روی
پمپید دل را ز گفتار اوی
همی بوسه دادند گردان زمین
بر آن خوب سالار با آفرین
چو خورشید تابنده نبود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد دشت
سیا ووش لشکر به جیون کشید
به مرگان همی از بکر خون کشید
چو آمد بر تیز درون بام و کوی
بسان بھاران پر از رنگ و بوی
چنان بد همه شمره تا بسپاج
تو گفتی عروست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی
خوشهای زیبا و گستر دنی
چنین تا به تخت را باشی براند
فرو داد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرشان با تیره شدند
ز خوششان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را بر آراست کار
بیاراسته چار پیل سپید
سپه راهمه داد یکسر نوید
یکی بر نهاده زیر و زده تخت
دفشده مهدی بسان دخت
سرش ماه زرین و بوش نقش
بزر بافته پر نیانی دفش
ابا تخت زرین سپیل دگر
صد از ماهر و یان زرین کمر
سپاهی بر آن سان که گفتی سپهر
بیاراست روی زمین را به مهر
صداسپ گرانمایه با زرین زر
به دیبا بیاراسته سرب سهر
سیا ووش بشنید کا مد سپاه
پذیره شدن را بیاراست شاه
دفش سپه دار پیران بدید
خروشدن پیل و اسبان شنید
بشدیز و بگرفتند اندر کفار
بر سپیدش از نامور شهر یار
بدو گفت کای چهلوان سپاه
چرا رنج کردی روان را بر راه
همه بردل اندیشه این بدبخت
که بیند چشم ترا تندرست
بوسید پیران سهر و پای او
همان خوب چهر دلارای او

چنین گفت کای شهریار جوان
 ستایش کنم پیش یزدان نخست
 ترا چون پدر باشد افراسیاب
 زیویگان هست بیش از هزار
 تو بی کام دل هیچ دم بر من
 مرا اگر پذیری تو با پیر سر
 برفتند برو و بشادی هم
 همه ره را وای چنگ رباب
 همه خاک شکنین شد از مشک و زر
 سیاوش چو آن دید آب از دوشم
 که یاد آمدش بوم زابستان
 همان شهر ایرانش آمد بیاد
 ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت
 ز پیران بچید و پوشید روی
 بدانت کا و راجه آمد بیاد
 به تختار باشی فرد آمدند
 نکه کرد پیران بیدار او
 بدو در چشمش همی خیره ماند
 بدو گفت کای نامور شهریار
 سه چیزست باتو که اندر جهان
 یکی آنک از تخمه یکتباد
 و دیگر زبانی بدین راستی
 سه دیگر که کوئی که از چهره تو
 چنین داد پانخ سیاوش بدوی
 خنید به کیتی بهر و وفا
 گر اید و نمک با من تو پیمان کنی
 کراز بودن اید مرا نیکو هست

مرا که بخواب این نمودی روان
 چو دیدم تراروشن و تندرست
 همه بنده باشیم زین روی آب
 پرستند گانند با کوشوار
 ترانده باشد همی مردوزن
 ز بهر پرتش میندم کمر
 سخن یاد کرد و دگر بریش و کم
 همی خفته را سر بر آمد ز خواب
 همی اسپ تازی بر آورد پر
 ببارید و زانیش آمد بخشم
 بیاراسته تا به کابستان
 همی بر کشید از جگر سرد باد
 بگردار آتش رخس بر فروخت
 سچبد بید آن غم و درد او
 غمی گشت و دندان بلب بر خاد
 نشنند و یکبار دم بر زدند
 نشست و برویال و گفتار او
 همی هر زمان نام یزدان بخاند
 ز شایان کیتی توئی یادگار
 کسی را نباشد ز تخم جهان
 همی از تو کیسه مذ کوئی نژاد
 بگفتار نیکو بیاراستی
 ببار دهمی بر زمین مهر تو
 که ای پیر پاکیزه و راستگوی
 ز آبر منی دور و دور از جفا
 شناسم که پیمان من مشکنی
 برین کرده خود نباید گیرست

و گریست فرمای تا بگذرم
 بدو گفت پیران که منیش زین
 مگردان دل از مهر افراسیاب
 پرانده نامش کیتی بدیت
 خرد دارد و رای و هوش بلند
 مرا نیز خویشیت با او بخون
 همانا برین بوم و بر صد هزار
 هم بوم و بر هست و هم کوفند
 مرا بی نیازی است از هر کسی
 فدای تو بادا همه هر چه هست
 پذیرم از پاک یزدان ترا
 که بر تو نیاید ز بد ما گزند
 مگرکز تو آشوب خیزد بهر
 سیاوش بدان گفتا رام شد
 بخوردن نشنید یک با دگر
 برفتند با خنده و شادمان
 چنین تار رسیدند و شهر گنگ

نسائی ره کثوری دیکرم
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین
 مکن هیچگونه برفتن شتاب
 ولیکن بخراین ست مردانیز دست
 بخیره نیاید براه گزند
 همش چهل و انم همش زهنمون
 بفرمان من پیش باشد سوار
 هم اسپ و سیلج و کان و کند
 نخفت جزین نیز هتتم بسی
 گر اید و نمک سازی بشاد شست
 برای و دل خوشمندان ترا
 ندان کسی را ز چرخ بلند
 بیامیزی از دور تر یک و زهر
 بر فروخت و اندر خور جام شد
 سیاوش بکشت و پیران پدر
 بره بر تختند جائی زمان
 کز آن بود خرم سرای در گنگ

پذیره شدن افراسیاب سیاوش را

پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند مریدگر را ببه
 از آن پس چنین گفت افراسیاب
 ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
 بر آشت کیتی ز تور دلیه
 دو کشور سراسر پر از شور بود
 تو را مگر دد زمانه کنون

از ایوان میان بسته و پر شتاب
 فرود آمد از اسپ پوشش دوید
 بسی بوس دادند بر چشم و سر
 که گردان جهان اندر آمد بخواب
 با شخوار آیند میش و پلنگ
 کنون روی کیتی شد از جنگ سیر
 جهان را دل از آشتی کور بود
 بر آساید از جنگ و ز جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده اند
مرا چیز با جان همی پیش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت
پاس از خدای جهان آفرین
سپه دار دست سیاوش بدست
بروی سیاوش نکه کرد و گفت
نیز گنوه مردم بود در جهان
و ز آئین به پیران چنین گفت رد
که بکشید از روی چنین سپر
مرادیده از خوب دیدار او
که فرزند باشد کسی را چنین
ز ایوانها پس کی برگزید
یکی تخت زرین نهادن پیش
بدیای چینی بیار استند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ
سیاوش چو پیش ایوان رسید
بیامد بر آن تخت زر بر نشست
چو خوان سپهبد بیار استند
زهر گنوه ای رفت بر خوان سخن
چو از خوان سالار برخاستند
بر قند بار و دود را مشکران
بدوداد جان و دل افراسیاب
همی خورد می تا جهان تیره شد
سیاوش بایوان فرامید شاد
بدان شب هم اندر بفرمود شاه
چنین گفت باشیده افراسیاب
تو با پهلوانان و خوشان من

بکشیر با هدیه و با غلام
ز شکر همه هر کسی بانشار
ازین گونه پیش سیاوش روند
فراوان سپهبد فرستاد چیز

کرانمایه اسبان زرین ستام
زدینار و ز کوه بر شا هوار
هشوار و بیدار و خامش روند
بدین گونه یک هفته بگذشت نیز

همنمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبى با سیاوش چنین گفت شاه
که با گوی و چوگان میدان شویم
زهر کس شنیدم که چوگان تو
تو فرزند مانی و زیبای گاه
بدو گفت شاه انا نوشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر
مر از روز روشن بیدار توست
به شبگیر کردن به میدان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی
تو باشی بدان روی و زین روی من
سیاوش بدو گفت کای شهریار
برابر نیارم زدن با تو گوی
چو هتم سزاوار یار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد
بجان و سر شاه کا و وس گفت
هنر کن پیش سواران پدید
کنند آفرین بر تو مردان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست
سپهبد گزین کرد کلبه دار
چو پیران و ستین جنگجوی
بنزد سیاوش فرستاد یار

که فردا با سزیم برد و پگاه
زمانی تا سزیم و خندان شویم
نشینند گردان میدان تو
تو تاج کیانی و پشت سپاه
روان را به دیدار تو شه بدی
که یابد بهر کار بر تو گذر
همی از تو خواهم بدوینک جست
که از آن تازان و خندان شدند
که یاران گزینیم در خیم گوی
بدویم هم زین نشان انجمن
کجا باشم دست و چوگان بکار
بمیدان هم آورد دیگر بجوی
برین پن میدان سوار توام
سخن گفتن هر کسی باد شد
که با من تو باشی هم آورد و خفت
بدان تا نکویند که بدگزید
سکفت شود روی خندان من
سواران و میدان و چوگان تراست
چو کرسیوز و جن و پولاد را
چو هومان که بردار از آب گوی
چو روین و چون شیده نادر

دگر اندر میان سوار دیس
سیاوش چنین گفت کامی نامجوی
همه یار شاهند و تنه منم
کراید و نکت فرمان ده شهریار
مرا یارباشند بر زخم کوی
سپهبد خوشنید از وداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد
خروش تبیره زمینان بجاست
از آوای صبح و دم کره نای
سیاوش برانگخت اسپ نبرد
بزد هم چنان چون میدان رسید
بفرمود پس شهریار بلند
سیاوش بر آن کوی برداد بوس
سیاوش با سپی دگر بر نشست
از آن پس بچوگان برو کار کرد
ز چوگان او کوی شد ناپدید
از آن کوی خندان شد افرا سیاب
با و از گفتند بهرگز سوار
زمیدان بیکو نهد اندگاه
سیاوش نشست با او تخت
بلکه چنین گفت پس نامجوی
همی ساختند آن دو گمر نبرد
چو ترکان بتندی بیاراستند
برو دند ایرانیان کوی پیش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان
که میدان بازیست کر کارزار
چو میدان سر آید بتابد روی

چو ارجاسپ اسپ افکن نره شیر
ازیشان که یار دشن پیش کوی
نگهبان چوگان یک نامم
بیارم میدان از ایران سوار
بر آن سان که آئین بود برد روی
بر آن داستان گشت هداستان
گزین کرد شایسته کار کرد
همی خاک با آسمان گشت رست
تو گفستی بجنید میدان ز جای
چو کوی اندر آمد پیش برگرد
بر آن سان که از چشم ندانید
که کوئی بنزد سیاوشش برند
بر آمد فرو شدن نای و کوس
بنیذاخت آن کوی خروبه دست
چنان شد که باماه دیدار کرد
تو گفستی سپهرش همی بر کشید
سر نامداران بر آمد ز خواب
ندیدیم بر زین چنین نامدار
باید نشست از برگاه شاه
بدیدار او شد شاه سخت
که میدان شمار او چوگان و کوی
بر آمد همی تا به خورشید کرد
همی بردن کوی را خواستند
بماند ترکان ز کردار خویش
سخن گفت بر پهلوانی زبان
برین کردش بخش روزگار
بدیشان سپارید یکبار کوی

سواران عনা نخاشیدند نرم
یکی کوی ترکان بنیذاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود
چنین گفت پس شاه توران سپاه
که او را ز کیتی کسی نیست بخت
سیاوش چو گفتار مقرر شنید
سپهبد کمان خواست تا بکند
کمان را نگه کرد خیره بماند
بگرسیوز تیغ زن داد مه
بکوشید تا بر زه آرد کمان
از او شاه بتدبیر نوشت
بر زه کرد و خندان چنین گفت شاه
مرا نینز گاه جوانی کمان
به توران و ایران کس این را بچنگ
برو مال و کتف سیاوش خزین
نشانی نهادند بر اسپرس
نشست از بر باد پائی چو دیو
یکی تیر زد بر میان نشان
خدکی دگر باره با چار پر
نشاند دوباره بیک تا ختن
عنان را پیچید بردست راست
کمان را بر زه بر بازو گفند
فرو داد و شاه بر پای خاست
وز آنجا گیه سوی کاخ بلند
نشسته خوان و می آراستند
می چند خوردند و گشتند شاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه

نکردند ز آفش کسی اسپ گرم
به کردار آتش همی تا ختنند
بدانست گان پهلوانی چه بود
که گفت بامن کی نیکنخواه
به تیر و کمان چون کشاید و گشت
ز قربان کمان کئی بر کشید
یکی بر گراید که فرمان برد
بسی آفرین کیانی بخواند
که خانه ببال و در آور بزه
نیاید برو خیره شد بد کمان
بمالید خانه کمان را بدست
که اینست کانی چو باید به راه
چنین بود و اکنون دگر شد زمان
نیار د گرفتن بهنگام جنگ
نخواهد کمان نیز بردشت کین
سیاوش نکرد ایچ با کس یکس
بر افشارد دران و بر آمد غریو
نخاده بدو چشم کرد نشان
ببایداخت از باد و بکشا پر
مغر بل کرد اندر انداختن
بزد بار دیگر بر آن سو که خواست
بباید بر شهریار بلند
برو آفرین ز آفریننده خواست
برفتند شادان دل و ارجمند
کسی کاوس نرا بود نشاستند
بنام سیاوشش کردند یاد
از اسپ و تمام و ز تخت و کلاه

همان دست زر جامه نابرید
که اندر جهانیش از آن کس نذید
زدینار و ز بده های دم
زیاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام
یکی پر زیاقوت رخشده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند
همه سوی کاخ سیاوش برند
زهرش توان زمین خویش بود
ورامهر بانی برویش بود
بخویشان چنین گفت کوراهمه
شما خیل باشید هم چون رمه

رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار

بدان شاه زاده چنین گفت شاه
که یک روز بامن نخچیر گاه
گر آئی که دل شاد و خرم کنیم
روان را بنخیر بی غم کنیم
بدو گفت هر که که رای آیدت
بر آنکو که دل رهنمای آیدت
رفتند روزی بنخیر گاه
همی رفت بایوز و بابا شاه
سپاهی زهر کونه با او رفت
از ایران و توران بنخیر گفت
سیاوش بدشت اندرون گورید
چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و کران شد کرب
همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بدو نیم
دو دستش ترازو بدو کورسیم
بیک جوز دیگر کران تر نبود
گفتند یکدیگر همه انجمن
که اینست سرافراز و شمشیر زن
با و از گفتند یک با ذکر
که ما را بد آمد از ایران سر
سر سروران اندر آمد بننگ
سیاوش همید و بنخیر بور
سز و کرب بازم باشاه جنگ
بغار و بکوه و بجامون تاخت
همی تاخت و افکند دشت کور
بهر جای که بر یکی توده کرد
بشمیر و تیر و نیزه بیاخت
وز آنجا که سوی ایوان شاه
سپه راز بنخیر آسوده کرد
پس بیاوش و بش بودی دژم
همه شاد دل بر گرفتند راه
ز جن و زکرسیوز و مهرک بود
بجز بیاوش و بش بودی بهم
مگر بیاوش بدی روز و شب
بکس راز نداشت و شادان نبود
از او برگشادی بخته و دلب

برین گونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

برنی دادن پیران دختر خود را بساوش

سیاوش کی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که بر تست شاه
بنام تو خسپد آرا مگاه
چنان دان که خرم بجارش توئی
نگارش توئی غمگارش توئی
بزرگی و فرزند کا و دوس شاه
سراز بس هنرها رسیده بماه
پدر پیر سر شد تو بر نادلی
گم سر ز تاج کئی نکلی
بایران و توران توئی شهریار
ز شاهان یکی پر هنر یادگار
بنه دل برین بوم و جایی باز
چنانچون بود در خور کام و ناز
بنیت پیوسته خون کسی
کجا داردی مهر بر تو بسی
براد نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نکه کن سزاوار خویش
از ایران منه در دو تیار پیش
پس از مرگ کا و دوس ایران تراست
همان تاج و تخت دیران تراست
پس پرده شمشیر یار جهان
سه ماه است بازور اندر رخان
اگر ماه را دیده بودی سیاه
از ایشان نه برداشتی چشم ماه
سه اندر بستان کرسیوز اند
که از امام و زباب با پرو زاند
نمیره فیدون و فرزند شاه
که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
ولیکن ترا آن سزاوار تر
که از دامن شاه جوی گهر
پس پرده من چهارند خرد
چو باید ترا بنده باید شرد
از ایشان جریر است محتر بال
که از خور و یان ندارد حال
یکی دختری هست آراسته
چو ماه درخشنده با خواسته
نخواهد کسی را که آن رای نیست
بجز چهرش دلارای نیست
ز خوبان جریر است انباز تو
بود روز حشده دماز تو
اگر رای باشد ترا بنده ایست
به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم پاس
مرا خود ز فرزند برتر شناس

کروا بشدم نازش جان وتن	نخواهم جز کس از این انجمن	شود شاه پر مایه پیوند تو	درفشان شود فرو آورد تو
پاسی نمی زین همی بر سرم	که تا زنده ام حق آن نسرم	چو فرمان دهی من بگویم بدوی	بجویم بدین نزد او آبروی
پس آنگاه پیران نزد یک اوی	سوی خانه خویش بنهاد روی	سیاوش به پیران نگه کرد و گفت	که فرمان یزدان نشاید بخت
چو پیران ز پیش سیاوش رفت	بنزدیک گلشهر تا زیدت رفت	اگر آسمانی چنین است رای	مرا با سپهر روان نیست پای
بدو گفت کار جریره باز	بفرسیا ووش خسرو بن باز	اگر من بایران نخواهم رسید	نخواهم همی روی کاو و وس دید
چگونه نباشیم امروز شاد	که داماد باشد بنیره قباد	چو دستان که پروردگار نیست	تصنن که روشن بهار نیست
بیاد گلشهر دخترش را	نهاد از بر تارک افرش را	چو بهرام و چون زنگنه شاوران	جزین نامداران و کند آوران
بدیبا و دینار و در و دم	بوی و برنگ و به بریش و کم	چو از روی ایشان باید برید	بتوران هسی جای باید گزید
بیاراست او را چو خرم بچار	فرستاد در شب بر شهریار	پدرباش و این که خدائی باز	مگو این سخن با زمین جز بر باز
مرا و را میوست با شاه نو	نشاند از برگاه چون ماه نو	اگر بخت باشد مرا نیکخواه	همانا دهد ره به پیوند شاه
ندانست کس کنج او را شمار	ز یاقوت و ز تاج کوهر نگار	همی گفت و مژگان پر از آب کرد	همی برزد اندر میان باد سرد
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و شادی گزید	بدو گفت پیران که باروز کار	نسا زد خرد یافته کارزار
همی بود با او شب و روز شاد	نیامد کاو و وس و دستاش یاد	نیایی گذر تو ز گردان سپهر	کز یست آرام و پر خاش و مهر
برین نیز چندی بگردید چرخ	سیاوش را بند ز نیکیش برخ	بایران اگر دوستان داشتی	بیزدان سپیدی و بگذاشتی
و را هر زمان پیش افراسیاب	فزون تر بدی خشت و جاه و آب	نشت و نشانت کنون ایدرست	سرختر ایران دست اندرست
یکی روز پیران به به روز کار	سیاوش را گفت کای نامدار	بگفت این برخاست از پیش او	چو آگاه گشت از کم و بیش او

سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس

سخن گفتن پیران با افراسیاب

تو دانی که سالار توران سپاه	ز اوج فلک بر فراز دکلایه	به شادی بشد تا بدرگاه شاه	فرو آمد و برگشادند راه
شب و روز روشن روانش توئی	دل و هوش و توش توانش توئی	همی بود بر پیش او مکرمان	بدو گفت سالار نیکوگان
چو با او تو پیوسته خون شوی	ازین پایه بر دم با فزون شوی	که چندین چه باشی به پیشم پای	چه خواهی زیتی چه آیت رای
بباشد امیدش به تو استوار	که خواهی بدن پیش او پایدار	سپاه و در کنج من پیش تست	مرا سودمندی کم و بیش تست
اگر چند فرزند من خویش تست	مرا غم ز بهر کم و بیش تست	کسی کاو و زندان و بند نیست	کشادش در دو کز بند نیست
فرنگیس محنت ز خوبان اوی	بنی بکیتی چنان موی و روی	ز خشم و ز بند من آزاد گشت	ز بهر تو پیکار من با گشت
ببالا ز سر و سخی بر ترست	ز شک سیه بر سرش افرست	ز بسیار و اندک چه باید بخواه	ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
هنرماد و دانش ز انداز بیش	خرد را پرستار دارد به پیش	خردمند پانچ چنین داد باز	که از تو بهاد اجهان بی نیاز
ز افراسیاب از بخواهی رواست	چوبت بکشیر و کابل کجاست	مرا خواسته هست و کنج و سپاه	بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه

ز بهر سیاهوش پیامی دراز
مرا گفت باشاه ترکان بکوی
بروردیم چون پدر دکنار
کنون همچنین که خدائی باز
پس پرده تو کی دترست
فرنگیس خواند همی مادرش
پرانیشه شد جان افرا سیاب
که من گفته ام پیش ازین داستان
چنین گفت با من کی هوشمند
که ای دایه بجای شیر ز
و دیگر که از پیش کند آوران
شمار ستاره به پیش پدر
کزین دوزاده کی شهریار
بتوران نما بد بروم و رست
کنون باورم شد که او این گفت
چرا گشت باید دختی بدست
ز کاووس و ز تخم افرا سیاب
نذاختم به توران کراید مهر
چرا بر گان زهر باید چشید
بدو گفت پیران که ای شهریار
کسی کز نژاد سیاوش بود
بگفت ستاره شمر مگر و ایچ
کزین دوزاده کی نامور
بایران و توران بود شهریار
و کزین نشان راز دار سپهر
بخااهد بدن بی گان بودنی
نگه کن که این کار فرخ بود

رسانم بکوش سجد بر از
که من شاد دل گشتم و ناجوی
همی شادی آور دخت تو بار
به نیک و بد از تو نم بی نیاز
که ایوان و تخت مراد خورست
شوم شاد اگر باشم اندر خورش
چنین گفت بادیده کرده پر آب
نبودی بران گفته هم داستان
که رایش خرد بود و دانش بلند
چه رنجی که جان هم نیاری بر
ز کار ستاره شهر بخردان
همی راندندی همه در به در
باید کمر و جهان دکنار
کلاه من اندازد از کین نخست
که گردون گردان چه دار دخت
که بارش بود زهر و برکش کست
چو آتش بود تیز یا موج آب
و کرمی ایران کند پاک چهر
دم مار خیره نباید کزید
دست را بدین کار نکلین مدار
خردمند و بیدار و خامش بود
خردگیر و کار سیاوش بسج
بر آرد بخورشید تابنده سر
و کشور بر آساید از کارزار
نیفزایدش هم باندیشه مهر
نه کا هد بهر چینه افروزدنی
ز بخت آنخ پرسند پاخ بود

ز تخم فریدون و ز کیقباد
به پیران چنین گفت پس شهریار
بفرمان و رای تو کردم سخن
دو تاخت پیران و بردش نماز
بنزد سیاوش خرامید زود
نشتند شادان دل آن شب بزم

فرزنده ترزین نباشد نژاد
که رای تو بر بدناید بکار
برو هرچ باید بخوبی بکن
بسی آفرین کرد و بر گشت باز
برو بر شهر دآن کجافت بود
بیاده بشتند جان راز غم

عروسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر
سجدار پیران میان را بست
به کاخ سیاوش نهاد روی
بدو گفت کامروز بر ساز کار
چو فرمان دهی من سزاوار او
سیاوش را دل پر آزر م بود
بدو گفت رو هرچ باید باز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت
در خانه جامه نابرید
کجا بود که بانوی پهلوان
بگنج اندرون آنخ بد نامدار
ز بر جطقه و پیروزه جام
دو افسر پراز گوهر شاهوار
ز کتر دنیها شتر و ارشت
همه یکرش سنج کرده بزر
زمین و زرین شتربارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده یصد بزرین کلاه
پرستار با جام زرین و دشت

بر آورد برسان زرین سپر
یکی باره تیز رو برشت
بسی آفرین خواند بر فراوی
بهمانی دخت شهریار
میان را ببندم پی کار او
ز پیران رخانش پراز شرم شد
تودانی که از تو مرا نیست راز
دل جان بست اندر آن کار گفت
بگشهر سپر دپیران کلید
ستوده زنی بود روشن روان
گزیده ز زربفت چینی هزار
پراز نافه مشک و پر عود خام
دو یاره کی طوق و دو گوشوار
ز زربفت پوشیدنیاسه دست
برو بافته چند گونه کهر
بطحها و از جامه پاری
سه نعلین زرین ز بر جد نگار
ز خوشان نزدیک صید نگوها
گرفته از آن جام هر یک دست

همان صدطبق مشک و صد زعفران
 به زین عاری و دیبا حلیل
 بیار و بانو ز بھر نثار
 بنزد فرنگیس بردن چنین
 و زان روی پیران و افراسیاب
 بیک هفته بر مرغ و ماهی نخت
 زمین باغ گشت از کران تا کران
 به پیوستگی بر کوا ساختند
 پیامی فرستاد پیران چو دود
 هم امشب به کاخ سیاوش رود
 چو بانوی شنید پیام اوی
 زمین را بوسید شهر گفت
 هم امشب بیاید شدن نزد شاه
 بیاید فرنگیس چون ماه نو

سپردنیک بر فرمان بران
 رفتند با خواسته خیل خیل
 زدینار با خویشتن سی هزار
 روان شان پرازا فرین بودند نیز
 ز بھر سیاوش همه پر شتاب
 نیامد سر یکتا اندر نخت
 ز شادی آوای را مشکران
 چو زین عهد و پیمان پرداختند
 بگلشهر گفت فرنگیس زود
 خردمند و بیدار و خامش رود
 بسوی فرنگیس بنهاد روی
 که خورشید را گشت ماهی جفت
 بیار استن گاه او را بمابه
 بنزدیک آن تاجور شاه نو

به شتم سیاوش بیاید به گاه
 گرفتند هر دو برو آفرین
 همیشه ترا جادوان با دروز
 و ز آنجا که باز گشتند شاد
 چنین نیز یک سال گردان سحر
 فرستاده آمد بنزدیک شاه
 که پرسید همی شاه را شهریار
 بود گشت زمین دل بگیر همی
 از ایدر ترا داده ام تا به چین
 بشهری که آرام و رای آیدت
 بشادی بباش و به نیکی بمان
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد
 سیلج و سپاه نکین و کلاه
 فراوان عاری بیار استند
 فرنگیس را در عاری نشانند
 از او باز گشت پیران کرد
 بشادی رفتند سوی ختن
 که سالار پیران از آن شهر بود
 همی بود یکماه مهمان او
 ز خوردن نیاسود مکر و ز شاه
 سر راه برخاست آوای کوس
 بیاید سوی پادشاهی خویش
 بران مرز و بوم اندر آگاه شدند
 به شادی دل از جای برخاستند
 از آن پادشاهی فروشی بخاست
 ز بس رامش و مالک کرمانی
 بجائی رسیدند کا باد بود

اباگرد پیران بنزدیک شاه
 که ای محتر و شهمیار زمین
 بشادی و بدخواه را پشت کوز
 بسی از جها نذار کردند یاد
 همی گشت بیدار بر داد و مهر
 بنزد سیاوش یکی نیک خواه
 همی گوید ای محتر نامدار
 وزین بر نشستن گریزد همی
 یکی کرد برگردد و بنکر زمین
 همان آرزو ما بجای آیدت
 ز خوبی سپرد از دل میزمان
 بز دانی و کوس و بنه بر نهاد
 بسر دند زین گونه با او براه
 پس پرده خوبان میپر استند
 بنه بر نهاد و سپه را بر اند
 بنه بر نهاد و سپه را برد
 همه نامداران شدند انجمن
 که از بد گمانیش بی بھر بود
 بر آن سپر خین بود پیمان او
 گهی رود و می گاه تخییر گاه
 بر آنکه که خیزد فروش خروس
 سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
 بزرگان به راه شهنش شدند
 جھانی به آئین بیار استند
 تو گفتی زمین گشت با پر خ راست
 تو گفتی بجنب همی دل ز جای
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود

کشوری دادن افراسیاب سیاوش را

بدین کار بگذشت یک هفته نیز
 ز اسپان تازی و از کوسفند
 زدینار و ز بدره های دم
 وزین مرز تاپیش دیای چین
 بفرنگ صد بود بالای او
 نوشتند منشور بر پریشان
 به خان سیاوش فرستاد شاه
 از آن پس بیار است میدان سور
 می و خوان و خوالیکران یافتی
 بر دی و رفتی سوی خان خویش
 در بسته زندان ما بر کشاد

سپه بسیار است بسیار چیز
 همان جوشن و خود تیغ و کمند
 ز پوشیدنیها و از بیش و کم
 همی نام بردند شهم و زمین
 تباست پیود پهنای او
 همه پادشاهی برسم کیان
 یکی تخت زرین و زرین کلاه
 بر آنکس که رفتی بنزدیک و دور
 بخوردی و هر چند بر تافتی
 بدی شاد یک هفته مهمان خویش
 از و شادمان نخت و او نیز شاد

بشادی رفتند سوی ختن
 که سالار پیران از آن شهر بود
 همی بود یکماه مهمان او
 ز خوردن نیاسود مکر و ز شاه
 سر راه برخاست آوای کوس
 بیاید سوی پادشاهی خویش
 بران مرز و بوم اندر آگاه شدند
 به شادی دل از جای برخاستند
 از آن پادشاهی فروشی بخاست
 ز بس رامش و مالک کرمانی
 بجائی رسیدند کا باد بود

اباگرد پیران بنزدیک شاه
 که ای محتر و شهمیار زمین
 بشادی و بدخواه را پشت کوز
 بسی از جها نذار کردند یاد
 همی گشت بیدار بر داد و مهر
 بنزد سیاوش یکی نیک خواه
 همی گوید ای محتر نامدار
 وزین بر نشستن گریزد همی
 یکی کرد برگردد و بنکر زمین
 همان آرزو ما بجای آیدت
 ز خوبی سپرد از دل میزمان
 بز دانی و کوس و بنه بر نهاد
 بسر دند زین گونه با او براه
 پس پرده خوبان میپر استند
 بنه بر نهاد و سپه را بر اند
 بنه بر نهاد و سپه را برد
 همه نامداران شدند انجمن
 که از بد گمانیش بی بھر بود
 بر آن سپر خین بود پیمان او
 گهی رود و می گاه تخییر گاه
 بر آنکه که خیزد فروش خروس
 سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
 بزرگان به راه شهنش شدند
 جھانی به آئین بیار استند
 تو گفتی زمین گشت با پر خ راست
 تو گفتی بجنب همی دل ز جای
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود

بیک روی دریا و یک روی کوه
 دختان بیار و آب روان
 سیاوش به پیران سخن برکشاد
 بسازم من ایدریکی خوب جای
 برآرم کی شارستان فراخ
 نشست کسی بر فرازم به ماه
 بدو گفت پیران که ای خوب را
 چو فرمان دهم بر آن سان که خواست
 نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
 یکی شارستان سازم ایدر فراخ
 سیاوش بدو گفت کای بختیار
 مرا گنج و خوبی همه ز آن تست
 یکی شهر سازم بدیجای من

سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها

از آن بوم خرم چو گشتند باز
 از اختر شناسان پرسید شاه
 از و فرو بختم بمان بود
 بگفتند یکسر به شاه گزین
 از اختر شناسان برآورد خشم
 کجا گفته بودند با و ز پیش
 سر انجام چون کرد دت روزگار
 عنان تگاو همی داشت نرم
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 چنین داد پاخ که چرخ بلند
 که هر چند کرد آوادم خواسته
 بفرجام یکسر بشمن رسد
 سیاوش همی بود بادل برآز
 که گر سازم ایدریکی جایگاه
 و کر کار با گنک سازان بود
 که بس نیست فرخنده بنیادین
 دلش گشت پر درد و پر آب چشم
 که چون بگذرد چرخ بر کار خویش
 بزشتی شود بخت آموزگار
 همی ریخت از دیدگان آب کرم
 چه بودت که گشتی چنین سوکار
 دلم کرد پر درد و جانم نزنند
 هم از گنج و هم تاج آراسته
 بدی بد بودم که بر تن رسد

کجا آن چیمان و داندگان
 کجا آن سرتاج شاهنشاهان
 کجا آن بتان پراز ناز و شرم
 کجا آنک بر کوه بودمش کنام
 چو کیتی تھی ماند از راستان
 ز خاکیم و باید شدن زیر خاک
 تو رفیق و کیتی بماند از
 جهان سرب سر عمرت و حکومت
 چو شد سال برشت و شش چاره جوی
 تو چنانک فروزی زدی بر جهان
 چو زان نامداران جهان شد تھی
 نباشی بدین گفت هم داستان
 کریشان جهان یکسر آباد بود
 زمین بشو از گنک و در داستان
 که چون گنک و در جهان بجای نیست
 که آن را سیاوش برآورده بود
 به یک ماه زان روی دریای چین
 بیابان بسیار چو دریا گذشت
 گزین بگذری مینی آبا و شاهر
 از آن پس یکی کوه مینی بلند
 مرین کوه را گنک و در میان
 چو فرسنگ صد کرد بر کرد کوه
 زمره سو که پویی بد و راه نیست
 بدین کوه مینی دو فرسنگ تنگ
 بدین چند فرسنگ اگر پنج مرد
 نیاید بریشان گذر صد هزار
 چو زین بگذری شهر مینی فراخ
 همان رنج بردار خوانندگان
 کجا آن دلاور گرامی محان
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 رسید ز آرام و ز کام و نام
 تو ایدر به بودن مزین داستان
 همه جای ترست و تیمار و پاک
 کسی آشکارا ندانند ز راز
 چرا و همه بهر من غفلتست
 ز پیشی و از رنج بر تاب روی
 گذشتند بر تو بسی هم رهان
 تو تاج فزوننی چرا بر نخی
 یکی شو بخوان نامه باستان
 بدان که که اندر جهان داد بود
 بدین داستان باش هم داستان
 بدان سان زینی دلارای نیست
 بسی اندر و رنجها برده بود
 که بی نام بود آن زمان و زمین
 بسنی یکی پهن بی آب و دشت
 گزین شهر با بر توان داشت بھر
 که بالای او برتر از چون و چند
 بدان کت زدانش نیاید زیان
 ز بالای او چشم کرد دستوه
 همه کرد بر کرد او در کیست
 ازین روی زان وی دیوار گنک
 بباشد به راه از پی کار کرد
 زره دار و برکتوان و رسوار
 همه گشتن و باغ و ایوان و کاخ

همه شهر کرمه و رود و جوی
 همه کوه نخیر و آهوبه دشت
 تذران و طاق و کبک دری
 نه کرمه کرم و نه سرماش سرد
 نبینی بدان شجر بیمار کس
 همه آبشار و روشن و خوشگوار
 درازی و پهنایش سی باری
 یک نیم فرسنگ بالای کوه
 وز آن روی هامونی آید پدید
 همگی شن و باغ و ایوان بود
 بشد پور کا و وسع آنجای دید
 تن خویش را نامبردار کرد
 ز سنگ و ز گچ بود و چندی رخا
 دو صدرش فروست بالای اوی
 که آن را کسی تا نبیند به چشم
 نیاید بر و منخینق و نه تیر
 زیتش و دفرنگ تابوم خاک
 نبیند ز بن دیده بر تیغ کوه
 بدان آفرین کان چنان آفرید
 نیاست یار و نه آموزگار
 جز او را بخوان کردگار جهان
 به پیغمبرش برکنیم آفرین
 مرا فرنگی دهش یار بود
 برینان کی شارتان ساختند
 کنون اندرین هم بکار آوریم
 چه بندی دل اندر سرای سپنج
 که از رنج دیگر کسی بر خورد

بهر بر زنی آتش و زنگ و بوی
 چو این شهر بنی شاید گذشت
 بیانی چو از کوه ما بگذری
 همه جای شادی و آرام و خورد
 یکی بوستان هشت و بس
 همیشه بروم و او چون بخار
 بود کرمه پیدایش پاری
 که از رفتن مرد کرد دستوه
 کز آن خوبتر جای کس ندید
 کش ایوانها سربه کیوان بود
 مر آن را ز ایران کسی برگزید
 فرونی یکی نیز دیوار کرد
 وز آن جوهری کش ندانیم نام
 همان سی و پنج ست پهنای اوی
 تو کوئی ز کونده گیرند خشم
 بساید ترا دیدن آن ناگزیر
 همه کرد بر کرد خاشمک
 هم از بر شدن مرد کرد دستوه
 ابا آشکارا نغان آفرید
 برو بر همه کار دشوار خوار
 جز او را بدان آشکار و نغان
 به یارانش بر هر کی همنین
 خرد مندی و بخت بیدار بود
 سرش را به پروین پرداختند
 بد و بر فراوان نگار آوریم
 چه یازی رنج و چه مازی گنج
 جها نجوی دشمن چرا پرورد

چو خرم شود جای آراسته
 نباشد مرا بودن ایدر بسی
 نه من شاد باشم نه فرزند من
 نباشد مرا زندگانی داز
 شود تخت من گاه افزایاب
 چنین است رای سحر بلند
 بدو گفت پیران که ای سرفراز
 که افزایاب از بلا پشت تست
 مرا نیز تا جان بود در تنم
 منانم که بادی تو بگذرد
 سیادش بدو گفت کای نیکنام
 تو پیمان چنین داری و رای راست
 همه را ز من آشکارا به تست
 من آگاهی از فریزدان دهم
 بگویم ترا بودنی ما دست
 بدان تا کوئی چو منی جهان
 تو ای کرد پیران بسیار هوش
 فراوان بدین گذرد روزگار
 شوم زار من کشته بر یکناه
 ز گفتار بدخواه و ز بخت بد
 ز کشته شود زندگانی دژم
 پراز رنج کرد و سرا سزمین
 بسی سرخ و زرد و سیاه و نقش
 بسی غارت و بردن خواسته
 بسا کشورگان پایستور
 از ایران و توران بر آید خروش
 جها نذر بر چرخ چنین نوشت

پدید آید از هر سوی خواسته
 نشیند بر این جای دیگر کسی
 نه پر مایه کردی ز پیوند من
 ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
 کند بیکنه مرگ بر من شتاب
 گاهی شاد دارد گاهی مستمند
 مکن خیره اندیشه دل داز
 بشاهی مکن اندر انکشت تست
 بکوشم که پیمان تو نشکنم
 و کرموی بر تو هوا بشود
 بنیم جز از نیکان میت کام
 ولیکن فلک را جزا نیست خواست
 که بیدار دل بادی و تندرست
 هم از راز چرخ بلند آگم
 ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
 که این بریادش چرا شد نغان
 بدین گفتا پهن بکشی گوش
 که بدست بیدار دل شصتیار
 کسی دیگر آید این تاج و کاه
 چنین بیکنه بر سرم بدرسد
 بر آتوبد ایران و توران بهم
 دو کشور شود پر ز شمشیر و کین
 از ایران و توران مینسی دفش
 پر اکندن گنج آراسته
 بکوبند و کرد و بجوی آب شور
 جفانی ز خون من آید بجوش
 بفرمان او بر دهد هر چ کشت

بنا کردن سیاوش سیاوشگر در

هیونی ز نزدیک افراسیاب
یکی نامه سوی سیاوش بهر
که تا تو بر فتی نیم شادمان
ولیکن من اندر خور رای تو
گر آنجا که هستی خوش و غمرست
به شادی باش و به نیکی بمان
بدان پادشاهی همی باز کرد
سیاوش سپهر گرفت و برفت
صد اشتر ز گنج و دم بار کرد
هزار اشتر بختی سرخ موی
از ایران و توران گزیده سوار
پیش سپاه اندرون خواسته
زیاقوت و ز کوه بر شاهوار
چه مشک و چه کافور و عود و غیر
زمصری و چینی و از پارسی
چو آمد بر آن شارتان ست آخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند
بیار است شهری بسان بهشت
بر ایوان نگارید چندی نگار
نگار سه و تاج کا دوس شاه
بر تخت او رستم پیلتن
زدیکر سوا افراسیاب و سپاه
بهر گوشه ای گسبیدی ساخته
نشسته سیرانده را مسگران
سیاوش کردش نهادند نام

چو آتش بیاد بھنگام خواب
نوشته بگردار کردان پھر
از اندیشه بی غم نیم یک زمان
تو ران بستم همی جای تو
چنان چون باید دلت نیست
تو شادان بداندیش تو باغان
سربد سگال اندر آور کرد
بدان که فرمود سالار گفت
چهل راهمه بار دینار کرد
بنه برخادند بار نک و بوی
برفتند شمشیر زن ده هزار
غماری و خوبان آراسته
چه از طوق و ز تاج و ز کوشوار
چه دیبا و چه تختی صحر
همی رفت با او شترباری
دو فرنگ بالا و پھناش ساخت
ز پالین و ز گلشن ارجند
بھامون گل و سنبل و لاله شست
ز شاهان و ز بزم و ز کارزار
نگارید با یاره و گرز و گاه
همان زال و کودز و آن انجمن
چو پیران و کرسیوز کینه خواه
سرش را با بر اندر افراخته
سر اندر ستاره سران سران
همه شهر زان شارتان شاد کام

سپید از ترکان ز کردار خویش
پشیمانی آنکه نداردش سود
بیا تا شادی خوریم و دھیم
چو بشنید پیران و اندیشه کرد
چنین گفت کز من بد آمد من
و رامن کشیده به توران زمین
شمر دم همه باد گفتار شاه
و زان پس چنین گفت بادل بهر
چه داند بد و راز مایگی شاد
ز کا و وس و ز تخت شاهنشاهی
دل خویش زان گفته خرسند کرد
همه راه زین گونه بد گفتگوی
چو از پشت اسبان فرو آمدند
یکی خوان زرین بیاراستند

پشیمان شود هم ز گفتار خویش
که بخیند از بوم آباد و دود
چو گاه گذشتن بود بگذریم
ز گفتار او شدش پر زود
گر او راست گوید همی این سخن
پر اکندم اندر جهان تخم کین
چنین هم گفت بامن بگاه
که از جنبش و راز کردان سپهر
همانا ز ایرانش آمد بیاد
بیاد آمدش روزگار بھی
نه آهنگ رای خردمند کرد
دل از بود نیسپار از جتوی
ز گفتار یکباره دم بر زدند
می و رود و را مسگران خواستند

فرستادن افراسیاب پیران را در کشور

بود نزدیک هفته زین گونه شاد
به شتم کی نامه آمد ز شاه
کز آنجا خبر و تا بدریای چین
همی رو چنین تا سر مرز هند
همه با لشکر سراسر بجوای
بر آمد غروش از دپهلوان
ز بهر سپاه انجمن شد بروی
بنزد سیاوش بسی خواسته
بھنگام پدر و کردن بماند

ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بنزدیک سالار توران سپاه
از آن پس گذر کن بکران زمین
و ز آنجا گذر کن بدریای سند
بگستر بمرز خزر در سپاه
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
یکی لشکر می گشت پر خاشجوی
زدینار و اسپان آراسته
بفرمان برفت و سپه را براند



آدمن پیران سیاوشکمر

چوپیران بیاد زهنه دوزچین سخن رفت زان شهر با آفرین
 خنیده بتوران سیاوش کرد کز اختر نش کرده شد روزارد
 از ایوان و کلخ و زپالیز و باغ زکوه و در و رود و زشت و راغ
 شتاب آمدش تا بسیند که شاه چه کرد اندر آن نامور جایگاه
 بر آنکس که او از در کار بود بدان بزم با او سزاوار بود
 هزار از هنرمند کردان کرد چو هنگامه رفتن آمد بسرد
 چو آمد بنزدیک آن جایگاه سیاوش پذیره شدش با سپاه
 چوپیران نزد سیاوش رسید پیاده شد از دور کار و ابدید
 سیاوش فرو داد از نیل رنگ مراوراکرفت اندر آغوش تنگ
 بکشند هر دو بدان شارستان زهر در زند از هنر داستان
 سراسر همه باغ و میدان و کلخ همی دید هر سو بنای فرخ
 سپه دار پیران زهر سو براند بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 بدو گفت کز فرو برزکیان بنویدست بادانش اندر جهان
 کی آغاز کردی بدین گونه جای کجا آمدی جای زینان پای
 بماناد تا رستخیز این نشان میان دیران و کردنشان
 سپر بر پهنین شاد باد جهماندار و پیر و ز و فرخ نژاد
 چو یک بجه از شهر خرم بدید بایوان و باغ سیاوش رسید
 بکلخ فرنگس نهاد روی چنان شاد و پیر و زیو و هم جوی
 پذیره شدش دختر شهریار بر سپید و دینار کردش نثار
 چو بر تخت نشست و آن جای دید بر آن سان بختی دلارای دید
 بدان نیز چندی تایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
 و ز آن پس بخوردن گرفتند کار می و خوان و را مشکر و میسکار
 بودند یک هفته بامی بدست کخی خرم و شاد دل گاه مست
 بهشتم ره آورد پیش آورید همان هدیه شارستان چون بنید
 زیاقوت و زکوه هر شاهوار زدینار و ز تاج کوهر نگار

ز دیبا و ایسان برین پلنگ
 فرنگیس را افسر و کوشوار

بداد و بیاد بسوی ختن
 چو آمدشادی بایوان خویش
 بگلشهر گفت آنک خرم بهشت
 چو خورشید بر گاه فرخ سروش
 بر امش پیمای تختی زمین
 خداوند از آن شهر نیکوترست
 وز آن جای که نزد افراسیاب
 بیاد بگفت آن کجا کرده بود
 بیاورد پیشش همه سربه سر
 که از دادش گشت آباد بوم
 وز آنجا بکار سیاوش رسید
 ز کار سیاوش بر سپید شاه
 بدو گفت پیران که خرم بهشت
 سروش آوردش همانا خبر
 همانا ندانند از آن شهر باز
 یکی شمس دیدم که اندر زمین
 ز بس باغ و ایوان و آب روان
 چو کلخ فرنگیس دیدم ز دور
 بدان زیب و آئین که داماد تست
 گله کرد باید بکستی یله
 کراید و نک آید زینو سروش
 و دیگر دو کشور ز جنگ و ز جوش
 بماناد بر تو چنین جاودان
 ز گفتار او شاد و شهنشیر

برین ستام و جوغ خدنگ
 همان یاره و طوق کوهر نگار
 همی رای زدش و با انجمن
 همانکه شد در بستان خویش
 ندید و ندانند که رضوان چه گشت
 نشسته به آئین با فرو و هوش
 برو شارستان سیاوش بین
 تو کوئی فرو زنده خاورست
 همی رفت بر سان کشتی بر آب
 همان با ز کشور که آورده بود
 بدادش ز کشور سراسر خبر
 ز دیبای چین تا به دیبای روم
 سراسر همه یاد کرد آنچه دید
 وز آن شهر و آن کشور و جایگاه
 کسی کاو بنیند به ارب بهشت
 که چو مان نگاریدش آن بوم و بر
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز
 بنیند دگر کس بتوران و چین
 بر آمنت گفتی خرد باروان
 چو کلخ کهر بد میدان سور
 ز غنی به کام دل شاد تست
 ترا چون نباشد ز کیتی گله
 نباشد بدان فرو و زنگ و هوش
 بر آسود چون ته آید بهوش
 دل هوشمندان و رای روان
 که دخت برومندش آمد بار



فرستادن افراسیاب کرسیوز را بنزد سیاوش

بکرسیوز این داستان برکشاد
پس آنکه بکرسیوز آهسته گفت
بدگفت رو تا سیاوشش کرد
سیاوشش توران زمین دل بخاد
مگر کرد پدر و تخت و کلاه
بر آن خرمی بر یکی خارستان
فرنگیس را کاخهای بلند
چو بینی به خوبی فراوان مکوی
چونخیزی باشد و دشت و کوه
بدانکه که یاد من آید بدست
یکی هدیه آرای بسیار مر
همان کوهرتخت و دیبای چین
ز کتر دینیا و از بوی و رنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین
اگر آب دارد ترا میزبان
نکه کرد کرسیوز نامدار
خنده سپاه اندر آورد کرد
سیاوشش چو شنید سپرد راه
گرفتند مریدگر را کنار
بایوان کشیدند از آن جایگاه
دگر روز کرسیوز آمد پگاه
سیاوشش بدان خلعت شهریار
نشست از بر باره کام زن
همیشه بر زن یکایک بدوی
هم آنکه بنزد سیاوشش چو باد

سخنهای پیران همه کرد یاد
نخفته همه بر کشاد از نخفت
ببین تاج جاست بر کرد کرد
از ایران نگیرد دگر هیچ یاد
چو کورد ز بهرام و کاووس شاه
همی بوم و بر سازد و شارسنان
بر آورد و دار و جسی ارجمند
بحشم بزرگی نکه کن بروی
نشیند پشت ز ایران گروه
چو خور دی شادی بایست
زدینار و اسپ و زرین کمر
همان یاره و کمر و تیغ و نمکین
ببین تاز کجاست چه آید بچنگ
برو با زبانی پر از آفرین
بر آن شهر خرم و دو هفته بمان
سواران ترکان گزیده هزار
بشدش دمان تا سیاوشش کرد
پذیره شدش تا زیان با سپاه
سیاوشش بر سپید از شهریار
سیاوشش بسیار است جای سپاه
بیاور خلعت ز نزدیک شاه
نکه کرد و شد چون گل اندر بحار
سواران ایران شدند انجمن
نمود و سوی کاخ نهاد روی
سواری بیامد و را مرده داد

که از دختر چهلوان سپاه
و را نام کردند فرخ فرود
به زودی مرا با سواری دگر
همان مادر کوکب ارجمند
بفرمود یکسر به فرمان بران
نهادند بر پشت آن نامه بر
بگوش که سرچند من سا خورد
سیاوشش بدگفت گاه محمی
فرستاده را داد چندین دم
بکاخ فرنگیس رفتند شاه
پرستار چندی بر زین کلاه
فرود آمد از تخت و بردش نثار
دل و مغز کرسیوز آمد بچوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد
همش پادشاهیت هم تاج و گاه
نهان دل خویش پیدا نکرد
بدگفت بر خوردی از رنج خویش
نهادند در کاخ زرین و تخت
نوازنده رود با می کار
ز نالیدن چنگ و رود و سرود
چو خورشید تابنده بکشاد راز
سیاوشش زایوان میدان گذشت
چو کرسیوز آمد بیدار خست کوی
چو او کوی در زخم چو کان گرفت
ز چوکان او کوی شد ناپدید
بفرمود تا تخت زرین نهند
دو مهر نشستند بر تخت زر

یکی کوکب آمد به مانده شاه
بتیره شب اندر چو پیران نشود
بگفت اینک شو شاه را مرده بر
جریره سربانوان بلند
زدن دست آن خرد بر زعفران
که پیش سیاوشش خود کامه بر
بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
ازین تخمه هرگز مبادا تھی
که آرنده گشت از کشیدن درم
بدید آن بزرگی فرخ نژاد
فرنگیس با تاج در پیش گاه
بر سپیدش از شهر و از شهریار
دگر گونه تر شد بآئین و هوشش
سیاوشش کسی را بکس نشود
همش کنج و هم دانش هم سپاه
همی بود چنان و رخساره زرد
همه سال شادان دل از کنج خویش
نشستندش دان دل و نیکخت
بیامد بر تخت کوهرنگار
به شادی همی داد دل را درود
بهر جای بنمود چهره از فراز
ببازی همی کرد میدان بگشت
سپهبد پس کوی نهاد روی
هم آورد او خاک میدان گرفت
تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بمیدان پر خاش و روبین نهند
بدان تا کرا بر فروز دهنر

بدو گفت کرسیوزای شهریار
 بنوک سنان و تیر و کمان
 برزد سیاوش بدان کار دست
 زره را به هم بر بستند پنج
 نهادند بر طرف آوردگاه
 سیاوش یکی نیزه شاهوار
 که در جنگ مانزدان داشتی
 باور که رفت نیزه بدست
 برز نیزه و برگرفت آن زره
 از آورد نیزه بر آورد راست
 سواران و کرسیوز دام ساز
 فراوان بکشتند گرد زره
 سیاوش سپر خواست کیلی چهار
 کمان خواست با تیرهای خدنگ
 یکی در کمان راند و بنفشاردان
 بر آن چارچوبین و ز آهن سپر
 برز هم بر آن گونه دو چوبه تیر
 از آن ده یکی بی گذاره ماند
 بدو گفت کرسیوزای شهریار
 بیاتامن و توبه آوردگاه
 بگیریم هر دو دوال کمر
 ز ترکان مرا نیست همتا کسی
 میدان کسی نیست همتای تو
 گراید و نک بر دارم از پشت نین
 چنان دان که از تو دلاورترم
 و گرتو مرا بر نخی بر زمین
 سیاوش بدو گفت کاین خود گوی

همان سپ تو شاه اسپ نشت
 جز از خود ز ترکان یکی برگزین
 بدو گفت کرسیوزای نامجوی
 سیاوش بدو گفت کاین را منی نشت
 نبرد و تن جنگ و میدان بود
 ز کیستی براد تو بی شاه را
 کنم هر چه گویی بنظران تو
 زیاران یکی شیر جنگی بخوان
 گراید و نک رایت نبرد نشت
 بخندید کرسیوز نامجوی
 بیاران چنین گفت کامی سرشان
 یکی با سیاوش نبرد آورد
 نپوشنده بودند لب باکره
 منم گفت شایسته کار کرد
 سیاوش ز گفت کروی زره
 بدو گفت کرسیوزای نامدار
 سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
 از ایشان دویل باید آراسته
 یکی نامور بود نامش دمور
 باید بر آن کار بسته میان
 سیاوش باورد نهاد روی
 ببند میان کروی زره
 ز زمین برگرفت میدان فگند
 و ز آن پس میچید سوی دمور
 چنان خواش از پشت زین برگرفت
 چنان پیش کرسیوز آورد خوش
 فرو داد از باره بکشاد دست

کلاه تو آذر گشپ نشت
 که بامن بگردد نه بر راه کین
 ز بازی نشانی نیاید روی
 نبرد براد کنی جای نشت
 پراز خشم دل چهره خندان بود
 همی زیر نعل آوری ماه را
 برین شگنم رای و پیمان تو
 بر این تیرنگ بارگی بر نشان
 سر سرکشان زیر گرد نشت
 همانا خوش آمدش گفتار روی
 که خواهد که گرد بگیتی نشان
 سر سرکشان زیر کرد آورد
 بساخ بیامد کروی زره
 اگر نیست او را کسی هم نبرد
 برو کرد پرچین رخا پر کره
 ز ترکان شکر و رانیست یار
 نبرد لیسان مرا خواگشت
 میدان نبرد مرا خواسته
 که بمتا نبودش بترکان بزور
 بنزد و جاجوی شاه کیان
 برفتند چنان دمور و کروی
 فرو برد چنگال و برزد کره
 نیازش نیاید بگرز و کمند
 گرفت آن برو کردن او بزور
 که لشکر بد و ماند اندر شکفت
 که گشتی ندارد کسی زیر کش
 پراز خنده بر تخت زرین نشت

برآشت کرسیوزازکارای
 وزان تخت زرین بایوان شدند
 نشنید مکھفته بانامی و رود
 بهشتم برقت گرفتند ساز
 یکی نامه نوشت نزدیک شاه
 از آن پس مراوراسی بدید داد
 بریشان سخن رفت یک بادکر
 چنین گفت کرسیوز کینه جوی
 یکی مرد را شاه از ایران بخاند
 دوشیرریان چون دمور و کروی
 چنان زار و بیکار گشتند و خوار
 سرانجام از این بگذرانند سخن
 چنین تا بدرگاه افراسیاب
 چون نزدیک سالار توران سپاه
 فراوان سخن گفت و نامه بداد
 نگه کرد کرسیوز کینه دار
 همی رفت یکدل پراز کین و درد
 همه شب میچید تا روز پاک
 سرمه دین اندر آمد ز خواب
 زیگانه پردخت کردند جای
 بدو گفت کرسیوز ای شهریار
 فرساده آمد ز کا و وس شاه
 ز روم و چین نیزش آمد پیام
 بروانمن شد فراوان سپاه
 اگر تور را دل کنشتی دژم
 دو کشور کی آتش و دگر آب
 تو خواهی کتان خیر و خفت آوری

پراز غم شدش دل پراز رنگ روی
 تو گفتی که براوج کیوان شدند
 می و ناز و رایشگران و سرود
 بزرگان و کرسیوز سرفراز
 پراز لاله و پرش و نیکخواه
 برقتند زان شهر آباد شاد
 از آن پرهیز شاه و آن بوم و بر
 که ما را ز ایران بد آمد بروی
 که از گنات مار باجخی در شانند
 که بودند گردان پر شاخجوی
 بچکال ناپاک تن یک سوا
 نه بینند این کار او را نه بن
 زفت اندر آن جوی خیزه آب
 رسیدند و هر کونه پرسید شاه
 بخاند و خندید و زوشت شاد
 بدان تازه رخساره شهریار
 بدانکه که خورشید شد لاژورد
 چو شب جامه قیرون کرد چاک
 بید به نزدیک افراسیاب
 نشنند و جتند هر کونه رای
 سیاوش جز آن دارد آیین کا
 خانی بنزدیک او چند گاه
 همی یاد کا و وس گیرد بجام
 میچید از یک زمان جان شاه
 ز کیستی بایرج نکردی ستم
 بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
 همی باد را در خفت آوری

اگر کردمی بر تو این بدنحسان
 دل شاه زان کار شد در دمنند
 بدو گفت بر من ترا محسوس خون
 سه روز اندرین کار رای آوریم
 چو این رای کردد خرد را درست
 چهارم چو کرسیوز آمد بدر
 سپیدار ترکان و رایش خوانند
 بدو گفت کای یادگار گشت
 همه راز ما بر تو باید کشاد
 از آن خواب بد چون دل من غمی
 بنتم بچکال سیاوش میان
 چو او تخت پر مایه پرود کرد
 ز فرمان من کز زمان سر تافت
 سپردم بدو کشور و کنج خویش
 بخون نیز پیوست کی ساقم
 میچیدم از جنگ و فرزند روی
 پس از نیکوینها و هر کونه رنج
 کراید و مک من بد کالم بدوی
 بدو بر بجهان ندادم بب
 زبان بر کشایند بر من محان
 نباشد پسند جهان آفرین
 ز دد تیز دندان ترا شیر نیست
 اگر بجه از پدر در دمنند
 سزد که بد آید بدو از پناه
 ندانم جز انکس بخانم بدر
 اگر گاه جوید کر انشتی
 بدو گفت کرسیوز ای شهریار

مرا زشت نامی بندی در جهان
 پراز غم شد از روزگار گزند
 بجنید و بر شد مرا ترا هنمون
 سخن های هستر بجای آوریم
 بگویم که درمان چه بایدت جست
 کله بر سر و گنات بسته کمر
 ز کار سیاوش فراوان براند
 چه دارم کیستی عزیز تو بچک
 بر ثنی بسین تا چه آیدت یاد
 بمن ز اندر آورد خستی کی
 ازو نیز ما را نیامد زیان
 خسر تار کرد و مرا پود کرد
 چو از من چنان نیکوینا بیافت
 نکردیم یاد از غم و رنج خویش
 دل از کین ایران به پرداختم
 گرامی دودیده سپردم بدوی
 فدی کردن کشور و تاج و کنج
 ز کیستی بر آید کی گفت و گوی
 کراز من بدو اندکی بدرسد
 دوشی شوم در میان جهان
 نه نیز از بزرگان روی زمین
 که اندر دلش بیم شیر نیست
 کند مرغزاری پناه از گزند
 پسند چنین داو و سور و ماه
 وزیر فسترس نزد پدر
 ازین بوم و بر بکشد داوری
 گیر انخسین کار پر مایه خوار

از ایدر کرا و سوی ایران شود
 به آنکه گیگانه شد خویش تو
 چو جوی دگر ز تو بیگانه گی
 یکی دشمنی باشد اندوخته
 بدین داستان زد یکی هنمون
 ندانی تو بستن برو رگبزار
 سیاه ووش داند همه کار تو
 بنیسی تو زو خرمه درد و رنج
 ندانی که پروردگار پلنگ
 چو افرا سیاب این سخن باز جست
 پشیمان شد از رای و کردار خویش
 چنین داد پانچ که من زین سخن
 باشم تارای کردان سپهر
 بهر کار بهتر دنگ از شتاب
 بنیم که رای جهاندار چیست
 و کرموی دگاه خوانمش باز
 نگهبان او من بسم بی گمان
 چو زو کثرتی آشکارا شود
 از ان پس بگویش نباید یکس
 چنین گفت کرمیوز کینه جوی
 سیاوش بران آلت و فرو برز
 بیاید بدرگاه تو با سپاه
 سیاوش نه آنست کش دید شاه
 فرخیس را هم ندانی تو باز
 سپاست بدو باز کرد همه
 سپاهی که شاهی بیند چنوی
 تو خوانی کایدم را بنده باش

بر و بوم مایک ویران شود
 بدانست راز کم و بیش تو
 کند هنرمونی بدیوانگی
 نمک را پرانگنده بروخته
 که بادی که از خانه آید برون
 و کرم بگری مگذر در روزگار
 هم از کار تو هم ز گفتار تو
 پرانگدن دوده و نام و کج
 نیند ز پرورده جز درد و جنگ
 همه گفت کرمیوز آمد دست
 همی کژ دانست بازار خویش
 نه سرنیک بیسم بلا را نه بن
 چگونه کشاید بدین کار چهر
 بمان تا بر آید بلند آفتاب
 رخ شمع چرخ روان بوی گست
 بجویم سخن تا چه دارد براز
 همی بگرم تا چه کرد و زمان
 که با چاره دل بی مدارا شود
 مکافات بد جز بدی نیست بس
 که ای شاه مینا دل و راستگوی
 بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و کمرز
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
 همی ز آسمان برگذار دکلاه
 تو کوئی شده ست از حمان بی نیاز
 تو باشی رمه گری نیاری دمه
 بدان بخشش رای و آن مابروی
 بخواری بهر من آکنده باش

نیده ست کس جفت با پیل شیر
 اگر بچه شیر ناخورده شیر
 بگوهر شود باز چون شد ترک
 پس افرا سیاب اندر آن بسته شد
 همی از شتابش به آمد دنگ
 ستوده نباشد سرباد سار
 که گربا خیره جستی ز جای
 سکار مردم نه والا بود
 بر قند چپان لب پر سخن
 بر شاه رفقی زمان تا زمان
 زهر کونه رنگ اندر آهنتی
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 سپهچین دیکر و زرای
 بکرمیوز این داستان بر کشاد
 ترا گفت ز ایدر باید شدن
 بر سپی و کوئی کز آن جنگاه
 بهرت همی دل بجنب ز جای
 نیازست ما را بیدار تو
 برین کوه مانیز نخیر هست
 که ازیم بچند و باشیم شاد
 برامش بیاش بشادی غرام
 بر آراست کرمیوز دام ساز
 چون دیک شهر سیاوش رسید
 بدو گفت رو با سیاوش بگوی
 بجان و سر شاه توران سپاه
 که از بهر من برخیزی ز گاه
 که تو ز آن فرونی بفرهنگ و بخت

نه آتش دمان از برو آب زیر
 بپوشد کسی در میان حریر
 نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
 غمی گشت و اندیش پیوسته شد
 که پیروز باشد خداوند سنگ
 بدین داستان زد یکی بوشیار
 نمادی برویش و پرو پای
 و کرم چه به تن سر و بالا بود
 پر از کین دل از روزگار کین
 بد اندیش کرمیوز بدگان
 دل شاه ترکان برانجختی
 پر از درد و کین شد دل شهریار
 که پر دخت ماند ز بیگانه جای
 ز کار سیاوش بسی کرد یاد
 بر او فراوان نباید بدن
 نخواهی همی کرد کس را نگاه
 یکی با فلکس خیز اید رای
 بدان چهره جان بیدار تو
 ز جام زبرد می و شیر ست
 چو آیدت از شهر آباد یاد
 می و جام با من چرا شد حرام
 دلی پر ز کین و سری پر ز راز
 ز شکر زبان آوری برگزید
 که ای پاک زاده کی نابجوی
 بفر و بدیم و کا و وس شاه
 نه پیش من آبی پذیره براه
 بفر و زاد و بستاج و تخت

که بر باد راست باید میان
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 چو پیغام گرسوز او را بگفت
 پر اندیشه نشست بیدار دیر
 ندانم که گرسوز نیکخواه
 چو گرسوز آمد بر آن شهر نو
 برپیش از راه وز کار شاه
 پیام سپیدار توران بداد
 چنین داد پاسخ که بیا دای
 من اینک برفتن کمر بسته ام
 سه روز اندرین گلشن زرنگار
 گیتی پنچ است پر درد و رنج
 چو بشنید گفت خردمند شاه
 بدل گفت را دید و نمک بامن براه
 بدین شیر مردی و چنیز خرد
 سخن گفتن من شود بی فروغ
 یکی چاره باید کنون ساختن
 زمانی همی بود و خامش بماند
 فرویخت از دیدگان آب زرد
 سیاوش را دید پر آب چهر
 بدو گفت نرم ای برادر چه بود
 که از شاه ترکان شدتی درم
 من اینک همی با تو آیم براه
 بدان تا ز بهر چه آزار دست
 و کرد دشمنی آمده تنست پدید
 من اینک بهر کار یار تو ام
 و را دید و نمک نزدیک افرا سیاب

بگفتار مرد دروغ آزمای
 بدو گفت گرسوز نامدار
 نه از دشمنی آمدهستم برنج
 ز کوه مرابادل اندیشه خاست
 نخستین ز تو را یدر آمد بدی
 شنیدی که با ایرج کم سخن
 وز آن جای که تا با فرایاب
 بیکجای هرگز نیامختند
 سپیدار ترکان از آن ترست
 ندانی تو خوی بدش سیکمان
 نخستین را غیر برش اندازد گیر
 برادر بد از کالبد هم ز پشت
 وز آن پس بسی نامور بی گناه
 مرا زین سخن ویره اندوه تست
 تو تا آمدهستی بدین بوم و بر
 همه مردمی جستی و راستی
 کنون خیره آهر من دل کسل
 دلی دارد از تو پر از درد و کین
 تو دانی که من دوستدار تو ام
 نباید که فردا کجانی بری
 سیاوش بدو گفت میش زین
 سچبد خزین کرد ما را امید
 گر آزار بودیش در دل زمن
 ندادی بمن کشور و تاج و گاه
 کنون با تو آیم بدرگاه او
 بهر آنجا که روشن بود راستی
 نمایم دلم را بر افرا سیاب

کسی برتر از تو گرفت جای
 مرا این سخن نیست باشم یار
 نه از چاره دورم بمری و کنج
 که یاد آدم زان ننجای راست
 که برخاست زو فرزند ایزدی
 به آغاز کینه چه افکند بن
 شده ست آتش ایران توران چو آب
 ز پند و خرد هر دو بگریختند
 کنون کاومیه بچرم اندرست
 بمان تا بساید بدی رازمان
 که بردست او کشته شد خیره خیر
 چنان پرخیز میکند را بگشت
 شده ستند بر دست او بر تابه
 که بیدار دل بادی و تند دست
 کسی را نیاید بد از توبه سر
 جهانی بدانش بیاراستی
 و را از تو کرده ست آزرده دل
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 بخرینک و بد ویره یار تو ام
 که من بودم آگاه از این داوری
 که یارست بامن جهان آفرین
 که بر من شب آرد روز سپید
 سرم بر نیمن راختی ز انجمن
 برو بوم و فرزند و کنج و سپاه
 دشمن کنم تیره کون ماه او
 فروغ دروغ آورد کاستی
 دشمن تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار
کسی کاو دم اثرها سپرد
بدو گفت کرسیوزای مهربان
و دیگر بجائی که گردان سپهر
خردمند دانا نداند فزون
بدین دانش و این دل هوشمند
ذاتی همی چاره از مهر باز
همی مر ترا بند و تل فروخت
نخست گشت داما دگروت بدام
و دیگر گشت از خوشتن دور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی
ترا هم ز اغریث ابرجمند
میانش بنخبر بدو نیم کرد
نخانش بین آشکارا کنون
مرا هرچ اندر دل اندیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار
همیش تو یک بیک را ندیم
بایران پدر را بنیاد خستی
چنین دل بدادی بگفتار او
دختی بدین بر نشاند بدست
همی گفت و مرگان پر از آب زرد
سیاوش نکند خیره بدوی
چو یاد آمدش روزگار گزند
نماند برو بر بسی روزگار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بدو گفت هرچ گشت می بنگرم
ز گفتار و کردار بر پیش و پس

روان را بسد در گمانه مدار
ز رای جهان آفرین نکذرد
تاوارا بدانسان که دیدی بدان
شود تند و چین اندر آرد بچهر
که از خنبر او سر آرد برون
بدین سرو بالا و رای بلند
بساید که بخت بد آید فراز
بار و ند چشم خرد را بدوخت
بنخیره شدی ز آن سخن شاد کام
بروی بزرگان یکی سور کرد
فرو ماند اندر جهان گفتگوی
فزون نیست خویشی پیوند و بند
سپه راه کردار او بیم کرد
چنین دان و ایمن شود و بخون
خرد بود و از هر دی پیشه بود
ازین کینه و ریز دل شهمیار
چو خورشید تابنده بر خواندم
بتوران همی شارستان ساختی
بگشتی همه کرد تیار او
کجا بار او زهر و بخش بست
پرافزون دل و لب پر از باد سرد
ز دیده نهاده رخ برد و جوی
کز بکسد مهر صرخ بلند
بروز جوانی سر آیدش کار
پراز غم دل و لب پر از باد سرد
بباد افره بدنه اندر خورم
زمن هیچ ناخوب نشنید کس

چو گستاخ شد دست با کج او
اگر چه بد آید همی بر سرم
بیایم برش هم کنون بی سپاه
بدو گفت کرسیوزای مانجوی
بپا اندر آتش نشاید شدن
همی خیره بر بدشتاب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد
یکی پا بخ نامه باید نوشت
ز کین کربسینم سر او تھی
سواری فرستم بنزدیک تو
امید استم از کردگار جهان
که او باز گردد سوی راستی
و کربنم اندر سرش هیچ تاب
تو ز آنسان که باید بزودی ساز
برون ران از ایدر بھر کشوری
صد بیت فرسنگ زاید بر چین
ایمنو همه دوستدار تواند
وزانو پدر آرزو مند تست
بهر کس کی نامه ای کن داز
سیاوش بگفتار او بگروید
بدو گفت از آن در که رانی سخن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه
دیر پژوهنده را پیش خواند
نخست آفریننده را یاد کرد
از آن پس خرد را تایش گرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان

بپیچد همانا تن از رنج او
هم از رای و فرمان او نکذرم
بسینم که پرست آزار شاه
ترا آمدن پیش اینست روی
نه بر موج دریا بر ایمن بدن
سهرخت خندان بخواب آوری
بر آتش یکی بر زخم آب سرد
پدیدار کردن همه خوب و زشت
دخشان شود روزگار بھی
دخشان کنم رای تار یک تو
شناسنده آشکار و مخان
شود دور ازو کثری و کاستی
هیونی فرستم هم اندر شتاب
مکن کار بر خوشتن بر داز
بهر نامداری و هر مهتری
همان سیصدوی بایران زمین
پرستنده و غمناک تواند
جهان بنده خوش پیوند تست
بسپیده باش در کنی ساز
چنان جان بیدار او بگوید
ز پیمان و راست نکردم زبن
همه راستی جوی و بنمای راه
سخن های آکنده را بر فشان
زوام خرد جانش آزاد کرد
ابر شاه ترکان نیایش گرفت
زمانه مباد از تو یادگار
که باد انشت تو با موبدان

و دیگر فریکس را خواستی	بهر و وفا دل بیا راستی	چنین داد پند که ای خبروی	بتوران زمین شد مرا آبروی
فریکس نالنده بود این زمان	بلب ناچران و بتن ناچان	بدین سان که گفتار گریو نرست	ز پرگار بهره مرا مگر نرست
بخفت مرا پیش بالین بست	میان دیشش نیم نشست	فریکس گرفت کیو بدست	گل ارغوان را بفسدق نخست
مرا دل پر از رای و دیدار تست	دو کشور پر از رنج و آزار تست	پراز خون شد آن بد شکبوی	پراز آب چشم و پراز کرد روی
زمانه کی چون بکتر شود	فدای تن شاه کشور شود	همی اسکت بارید بر کوه سیم	دولاله ز خوشاب شده دو نیم
بجهانه مرا نیز آزار اوست	نخام پر از درد و تیمار اوست	همی کند موی و همی ریخت آب	ز گفتار و کردار افراسیاب
چو نامه مهر اندر آمد بداد	بزودی بگریوز بد نژاد	بد گفت کای شاه کردن فراز	چه سازی کنون زود بکشی راز
دلاور سه اسب نگار بخواست	همی تاخت میگرش و روز راست	پدر خود دلی دارد از تو بدرد	از ایران نیاری سخن یاد کرد
چهارم بیاید بدرگاه شاه	پراز بد روان و زبان پر گناه	سوی روم ره باد گنک آیت	پنوی سوی چین که گنک آیت
فراوان پرسیدش افراسیاب	چو دیش پر از رنج و سر پر شتاب	ز گیتی کرا گیری کنون پناه	پناهت خداوند خوشید و ماه
چرا با شتاب آمدی گفت شاه	چگونه سپیدی چنین تند راه	ستم باد بر جان او ماه و سال	کجا بر تن تو شود بدسگال

خواب دیدن سیاوش

همی گفت گریوز کنون ز راه	بیاید همانا ز نزدیک شاه	همی گفت گریوز کنون ز راه	بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر مابروی	بجواب اندرون بود بار گنک بوی	چهارم شب اندر بر مابروی	بجواب اندرون بود بار گنک بوی
بگریوز و خواب خیره جست	خروشی بر آورد چون پیل مست	بگریوز و خواب خیره جست	خروشی بر آورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر	بد گفت شاه چه بودت ز مهر	همی داشت اندر برش خوب چهر	بد گفت شاه چه بودت ز مهر
خروشید و شمع بر افروختند	برش عود و غنبر همی ریختند	خروشید و شمع بر افروختند	برش عود و غنبر همی ریختند
بر سپید زودخت افراسیاب	که فرزانه شاه چه دیدی بخواب	بر سپید زودخت افراسیاب	که فرزانه شاه چه دیدی بخواب
سیاوش بد گفت که خواب من	لبست هیچ کاشای بر انجمن	سیاوش بد گفت که خواب من	لبست هیچ کاشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرومین خواب	که بودی یکی سیکران رود آب	چنین دیدم ای سرومین خواب	که بودی یکی سیکران رود آب
یکی کوه آتش بدگر کران	گرفت لب آب نیزه و ران	یکی کوه آتش بدگر کران	گرفت لب آب نیزه و ران
ز یک سو شدی آتش تیز کرد	بر افروختی از سیاوش کرد	ز یک سو شدی آتش تیز کرد	بر افروختی از سیاوش کرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب	بپیش اندرون پیل و افراسیاب	ز یک دست آتش ز یک دست آب	بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بیدی مرا روی کرده دژم	دمیدی بر آن آتش تیز دم	بیدی مرا روی کرده دژم	دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گریوز آن آتش افروختی	از افروختن مرا سوختی	چو گریوز آن آتش افروختی	از افروختن مرا سوختی
فریکس گفت این به جز نیکنوی	نباشد مگر یک زمان بغنوی	فریکس گفت این به جز نیکنوی	نباشد مگر یک زمان بغنوی

بگریز آید همی بخت شوم
سیاوش سپه‌رأس بر بخاند
بسجید بخت خنجر چنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت
که افراسیاب و فراوان سپاه
ز نزدیک گریز آید نوند
نیامد ز گفتار من هیچ سود
نکر تا چه باید کنون ساختن
سیاوش ندانست ز آن کار او
فریksen گفت ای غرورمند شاه
یکی باره گام زن بر نشین
ترا زنده خواهم که مانی بجای

اندر ز کردن سیاوش فریksen را

سیاوش بدو گفت کان خواب من
مرا زندگانی سر آید همی
چنین است کار چه بلند
گر ایوان من سبک یوان کشید
اگر سال گردد هزار و دیست
ز شب روشنائی نخوید کسی
ترا چرخ ماهست ز آبستنی
دخت تو کر ز به بار آورد
سرافراز کنش نام کن
چنین گردد این کسب تیز رو
ازین پس به فرمان افراسیاب
بر بند بر بکن به بر سرم
نه تابوت یابم نه کور و کفن

بجا آمد و تیره شد آب من
غم و درد و اندوه آید همی
کهی شاه دارد کهی متمند
همان ز بهرستی باید چشید
بجز خاک تیره مرا جانیست
کجا بهره دارد ز دانش بسی
ازین نامور کرد بد رستنی
یکی نامور شهیار آورد
بغم خوردن او دل آرام کن
سرای کن را نخوانند نو
مرا تیره بخت اندر آید خواب
ز خون جگر بر خند افرم
نه بر من بگرید کسی ز انجمن

نحالی مرا خاک توران بود
بر نیکنه خواهد گذشتن سپهر
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
به خواری ترا روز بامان شاه
بیاید سپه‌دار پیران بدر
بجان بی‌کنه خواهدت زینهار
وز ایران بیاید یکی چاره‌گر
از ایدر ترا با سپه ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا
ز کیتی بر آرد سراسر خروش
ز ایران یکی لشکر آرد بکین
پی رخس فرخ زمین بسپرد
بکین من امروز تا تخمیر
بر این گفتار تو دل سخت کن
سیاوش چو با جفت غما بگفت
رخس پر ز خون دل و دیده گشت
بیاورد بفرمانک بهزاد را
خروشان سرش را بر در گرفت
بگوش اندرش گفت رازی داز
چو کخنیر و آید بکین خواستن
ورا بارگی باش و کیتی بکوب
از آخور بر دل به یکبارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی

سرای کن کام شیران بود
نخواهد شدن رام با من بهر
گذر نیست از داد یزدان پاک
سروتن برهنه بر بدت براه
بخواهش نخواهد ترا از پدر
به ایوان خویش بر دزار و خوار
به فرمان دادار بسته کمر
سوی رود چگون برد در خنان
بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
زمانه ز کخنیر و آید بخواست
پراشوب کرد سراسر زمین
به توران کسی را بکس نشود
بنیسی بجز گرز و شمشیر تیز
تن از ناز و آرام پردخت کن
خروشان بدو اندر آید جفت
سوی آخور تازی اسبان گذشت
که دریافتی روز کین باد را
لگام و فشارش ز سر برگرفت
که بیدار دل باش و با کس ساز
عنائش ترا باید آراستن
چنان چون سرامافعی به چوب
که او را تو باشی بکین بارگی
برافروخت برسان آتش زنی

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

خود و سرکشان سوی ایران کشید
چو یک نیم فرسنگ برید راه
رخ از خون دیده شده ناپدید
رسید اندرو شاه توران سپاه

سپه دید با خود و تیغ و زره
 بدل گفت گریوز این راست گفت
 سیاوش برتسید از بیم جان
 بهی سگرید این بدان آن بدین
 ز بیم سیاوش سواران جنگ
 چگفت آن خردمند بسیار و هوش
 چنین گفت ز آن پس با فریاب
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه
 سپاه دو کشور پراز کین کینی
 چنین گفت گریوز کم خرد
 گر ایدر چنین بیکناه آمدی
 پذیره شدن زین نشان راه نیست
 سیاوش بدانست گان کاراوت
 چو گفت گریوز از فریاب
 بترکان بفرمود کاندز همید
 از ایران سپه بود مردی هزار
 رده برکشیدند ایرانیان
 همه با سیاوش گرفتند جنگ
 کنون خیره گفتند ما را کشند
 بمان تا ز ایرانیان دست برد
 سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
 مرا چرخ گردان اگر بی گناه
 بر روی کنون زور آهنگ نیست
 سر آمد برایشان بر آن روزگار
 ز تیر و ز روپین بدخته شاه
 همی گشت برخاک نیزه به دست
 نهادند بر گردنش پالهنک

دوان خون بر آن چهره ارغوان
 برفتند سوی سیاوش کرد
 چنین گفت سالار توران سپاه
 کنیدش بخبر سراز تن جدا
 بریزید خوش بر آن گرم خاک
 چنین گفت باشاه میکسپاه
 چرا گشت خواهی کسی را که تاج
 سری را کجا تاج باشد کلاه
 بهنگام شادی دختی مکار
 همی بود گریوز بد نشان
 که خون سیاوش بریزد به درد
 زیران یکی بود کشته بر سال
 کجا پیسم بود نام جوان
 چنین گفت مرشاه را پیسم
 ز دانا شنیدم یکی داستان
 که آسته دل کم پشیمان شود
 شتاب و بدی کار آه نیست
 سری را که باشی بدو پادشا
 بپندش همی دار تا روزگار
 چو باد خرد بر دست بروزد
 بفرمای بند و تو تنیدی مکن
 چه بری سری را همی بیکناه
 پدر شاه و ترش پروردگار
 چو کودز و چون کیو و برزین طوس
 دمنده سچبد کو سیلتن
 فریزر کاووس دنده شیر
 بر این کینه بند یکسر کمر

چنان روز نادیده چشم جهان
 پس پشت و پیش سپه بود کرد
 که ایدر کشیدش بیکو ز راه
 بشخی که مرکز نروید کسب
 مانید دیرو مدارید باک
 کنوشه یارا چه دیدی گناه
 بگرید برو زار با تخت عاج
 نشاید بریدی خردمند شاه
 که زهر آورد بارو روزگار
 ز سیوگی یار مردم کشان
 کنز داشت در دل اندربرد
 برادر داورا و فرخ هم سال
 یکی پرهیز بود و روشن روان
 که این شاخ را بار در دست و غم
 خرد شد بر آن نیزه داستان
 هم آشته را هوش در مان شود
 پشیمانی جان و رنج گشت
 به تیزی بریدن بنیم روا
 بر این بد ترا باشد آموزگار
 از آن پس و را سربیدن سوز
 که تنیدی پشیمانی آرد به بن
 که کاووس و رتم بود کینه خواه
 سپی به فرجام زین روزگار
 بسندند بر کوه پیل کوس
 که خوار بند بر چشم او انجمن
 که مرکز ندیش کس از جنگ سیر
 در وشت کردد پراز کیندور

نه من پای دارم نه پیوند من
 همانا که پیران بیاید پگاه
 مگر خود نیازت بناید بدین
 بدو گفت کرسیوزای هوشمند
 از ایران دشت پرگرگ است
 همین بد که کردی ترا خود نه بس
 سیاوش چو بخروشد از روم و چین
 بریدی دم مار و خستی سرش
 گر ایدونک او را بجان زینهار
 به پیولامی خیم از بیم جان
 رفتند بچان دمور و کروی
 که چندین به خون سیاوش پیچ
 بگفت اگر کرسیوز رهنمای
 زدی دام و دشمن گرفت بدوی
 سزایست اینرا گرفتن بدست
 سپاهی بدینگونه کردی تباه
 اگر خود نیاز دتی از نخست
 کنون آن به آید که اندر جهان
 بیشان چنین پاسخ آورد شاه
 لیکن ز گفت ستاره شمر
 گر ایدونک خوش بریزم بکین
 را کردش تر از کشتن است
 بتوران گزند مرا آمده ست
 خردمند که مردم بدگان

نه کردی زگردان این انجمن
 از بوشنود داستان نیز شاه
 مگس تریکی تا جحانت کین
 بگفت جوانان حواریا مبد
 گر از کین ترسی ترا این بس است
 که خیره همی شنوی پندکس
 پر از کرز و شمشیر منی زمین
 بدیبا پوشید خواهی برش
 و همی من نباشم بر شعیار
 مگر خود بزودی سر آید زمان
 بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی
 که آرام خوار آید اندر سیح
 بر آرای و بردار دشمن ز جای
 ز ایران بر آید یکی های و هوئی
 دل بدسکالان ببايد گشت
 مگر تا چگونه بود رای شاه
 بآب این کنه را توانست شست
 نباشد پدید آشکار و مخان
 کز من ندیدم بدیده کنه
 بفرجام زو خستی آید بر
 یکی کرد خیزد ز ایران زمین
 همان کشتن رنج و در دست
 غم و درد و بند مرا آمده ست
 نداند کسی چاره آسمان

پیاده بیاید به نزدیک شاه
 به پیش پدرش پر از درد و باک
 بدو گفت کای پر هنر شعیار
 دلت را چو راستی اندر فریب
 سر تاجداران مبر کی کنه
 سیاوش که بگذشت ایران زمین
 بیازد از بحر توشه را
 بیاید ترا کردشت و پناه
 نبه دسر تاجداران کسی
 مکن بکینه بر تن من ستم
 یکی را به چاه افکند بی کنه
 سر انجام هر دو بخاک اندزد
 شنیدی که از آفریدون کرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 کنون زنده برگاه کا دوس شاه
 جهان از تحقن بلرزد همی
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 همان کیو نویسم او روز جنگ
 دختی نشانی همی بر زمین
 بکین سیاوش سیه پوشد آب
 ستمکاره ای بر تن خوشتن
 نه اندر شکاری که کور افگنی
 همی شعیاری ربائی زگاه
 ده شمر توران بخیره بباد
 بگفت این و روی سیاوش بدید
 دل شاه توران برو بر خست
 بدو گفت برگرد و ایدر میای

بخون رنگ داده دو رخساره ماه
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار
 همی از بلند می بینی نشیب
 که پسند این داور هور و ماه
 همی از جهان بر تو کرد آفرین
 چنان افسر و تخت و آن گاه را
 کنون زو چه دیدی که بدت ز راه
 که با تاج بر تخت ماند بسی
 که گیتی سنج است با باد و دم
 یکی با کله بر نشاند بگاه
 ز اختر چنگ مکاف اندزد
 ستمکاره فحاک تازی چه برد
 چه آمد به سلم و به تور سترک
 چو دستان و چون رستم کینه خواه
 که توران بگمکش نیز زد همی
 که ننیدد از کرز کند آوران
 همی حرم روبا پوشد پلنگ
 کجا برگ خون آورد بار کین
 کند زار نفرین بر افراسیاب
 بسی یادست آید ز گفتار من
 دگر آهوان را بشور افکنی
 دین کار به زین نکه کن پگاه
 بساید که روز بد آیدت یاد
 دو رخ را بکند و مخان بر کشید
 همی خیره چشم خرد را بدخت
 چه دانی گزین بد مرا چیست رای

زار می کردن فرنگش پیش افراسیاب
 فرنگش بشنید رخ را بخت
 میان را به زمار خونین بست

بکاخ بلندش کی خانه بود
فرخس از آن خانه بیگانه بود
مراوراد آن خانه انداختند
در خانه را بند بر ساختند

کشته شدن سیاوش بدست گروی زره

بفرمود پس تا سیاوش را
مرآن شاه بی کین و خاموش را
که این را به جانی بریدش که کس
نباشد و رایا و فریاد رس
سرش را برید یکسر ز تن
تش لگزان را پوشد کفن
باید که خون سیاوش زمین
نبوید نروید کی روز کین
همی تا خندش پیاده کسان
چنان روز بانان مردم کسان
سیاوش بنالید با کردگار
که ای برتر از کردش روزگار
یکی شاخ پیداکن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد این دشمنان کین خویش
کند تازه در کشور آئین خویش
همی شد پس پشت او پیام
دو دیده پر از خون و دل پر زغم
سیاوش بدو گفت پدر و دای
زین تار و تاج و دای پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان
بگوش که گیتی در شد بان
بمیران نه زین گونه بودم امید
همی پند او باد بد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار
چو بر کرد دست روز یار توام
زره دار و برکتوان و ر سوار
کنون پیش کرسیوز اندر دوان
بگاه چرا مرغزار توام
نسنم همی یار با خود کسی
پیاده چنین خوار و تیره روان
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت
که بخروشدی زار بر من بسی
زر کرسیوز آن خنجر آبگون
کشانش بر بند بر سوی دشت
بگلف پیل ژبان را بخاک
گروی زره بستد از بهر خون
یکی تشت بنهاد زین برش
جایی که فرموده بدشت خون
بر آمد که پوشید خورشید و ماه
همی یکدیگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از سرب و در گشت آفتاب
شهر یار اندر آمد بخواب
چو غلبله که چندین زمان برگزشت
نخسید و بیدار برگزشت
چو از شاه شد گاه و میدان تھی
مه خورشید با دامه سرو سھی
چپ راست بر بوتاهم همی
سرو پای کیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خوش آیدش
یکی جز نیک کی جهان نپرد
همی از نرندی فرو پرمرد
مدار ایچ تیمار با او جسم
بگیتی مکن جان و دل را در هم
زرخان سیاوش بر آمد غروش
جهمانی ز کرسیوز آمد بخوش
ز سر ما بر ویان کسته کمند
خراشیده روی و بماند نرند
همه بندگان موی کردند باز
فرخس مشکین کمند داز
برید و میان را بکیو بست
بفندق گل از غوان را بخت
به آواز بر جان افرا سیاب
همی کرد نفرین و می ریخت آب
غروشش بگوش سپید رسید
چو آن ناله و زار نفرین شنید
بگریوز بدشان شاه گفت
که او را به کوی آورد از بخت
ز پرده به در که بریدش کسان
بر روز بانان مردم کسان
بدان تا بگیرند موی سرش
بدرند بر بر همه چادش
زندش همی چوب تا تخم کین
بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش دشت
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن
گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و لشکری
ازین گونه شنید کس داوری
بیاید پر از خون دو رخ پیام
روان پر ز داغ و رخاں پر زغم
بنزدیک لکاک و فرشید ورد
سراسر خنجر همه یاد کرد
که دوزخ به از بوم افرا سیاب
بناید بدین کشور آرام و خواب
بتایزم و نزدیک پیران شویم
سراسر خنجر همه یاد کرد
بمیران رسیدند هر سه سوار
برو بر شمرند یکسر سخن
که بخت از بدیحاچه افکند بن

یکی زاری خاست کا ندر جهان
 سیاوش را دست بست و سگ
 بدتش کشید بر آب روی
 تن پیوارش بر آن کرم خاک
 یکی تشبهنه پیش گروی
 برید آن سر شاهوارش ز تن
 همیشه بر زاری و ناله گشت
 چو پیران بقتار بنهاد گوش
 همی جامه را بر برش کرد چاک
 بدو سلیم گفت بشتاب زود
 فرکیس را نیز خواهند گشت
 به درگاه بردند میوش کسان
 جهانی بدو کرده دیده پر آب
 که این هول کایست با درد و بیم
 زنده و شود پادشاهی تبه
 ز آخور بیاورد پس پهلوان

نمید کسی از کھان و کھان
 گفتند در گردش پالهنک
 پیاده دوان در پیش گروی
 گفتند و آنس کردند باک
 بچپید چون گوشتانش روی
 گفتش چو سوسوی بر چمن
 بچشم اندرون آب چون ناله گشت
 ز تخت اندر افتاد و ز رفت هوش
 همی کند موی و همی ریخت خاک
 که دردی بدین درد و سختی فرود
 مکن هیچ گونه برین کار گشت
 بر روز بانان مردم کسان
 ز کردار بدگوهر افراسیاب
 که اکنون فرکیس را بر دو نیم
 مرا و را نخواند کسی نیز شاه
 ده اسپ سوار آزموده جوان

رمانیدن پیران فرکیس را

خود کرد روئین و فرسید و رد
 بدو روز و دو شب بدر که رسید
 فرکیس را دید چون پیشان
 بچکال بر یک کی تیغ تیز
 همانگاه پیران بیاد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بدو گفت با من چه بد ساختی
 ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک
 بنمود تا روز بانان در
 بر آورد ز آن راه ناگاه کرد
 در نامور پر خا پیشه دید
 گرفته و را روز بانان کسان
 ز درگاه برخاسته تهنه
 کسی کش خرد بود گشتند شاد
 شد از خون دیده حشش ناپدید
 چرا خیره بر آتش انداختی
 همه جامه پهلوی کرده چاک
 زمانی ز فرمان بتابند سر

بیاد دمان پیش افراسیاب
 بدو گفت شاهانوشه بدی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیکبختی
 چرا بر دست چیره شد رای دیو
 بکشتی سیاوش را بی گناه
 بایران رسیدن بدی آگهی
 با تاجداران ایران زمین
 جهان آرمیده ز دست بدی
 فریبنده دیوی ز دوزخ بخت
 بر آن اسیرن نیز نفرین سزد
 پشیمان شوی زین روز داز
 ندانم که این گفتن بد زیگست
 چو دیوانه از جای برخاستی
 کنون نو گدشتی بفرزند خویش
 بخوید هانا فرکیس بخت
 بفرزند با کودکی در نهان
 که تا زنده ای بر تو نفسین بود
 اگر شاه روشن کند جان من
 کراید و نک اندیشه زین کود گشت
 بمان تا جدا گردد از کالبد
 بدو گفت زینان که گفتی باز
 پشدار پیران بدان شاد شد
 بیاد بدرگاه و او را برد
 بی آزار بردش به سوی ختن
 چو آمد بایوان ششم گفت
 تو بر پیش این نامور زینهار
 برین نیز بگدشت یکچند روز

دل از درخته دودیده پر آب
 روان را به دیدار تو شمه بدی
 که آوردت این روز بد آن روی
 بر درخت شرم گمان خدیو
 بخاک اندر انداختی نام و جاه
 که شد خنک پالیز سر و سخی
 که باشکر آیند پر درد و کین
 شده آشکارا ره از روی
 بیاد دل شاه ترکان بخت
 که چپید روانت سوی راه بد
 بیچی زمانی به گرم و کداز
 وزین آفریننده را راجی حست
 چنین خیره بد را بیاراستی
 رسیدی به بیچاره پویند خویش
 نه از نک شاهی نه تاج و نه تخت
 دشتی مکن خویشتن در جهان
 پس از زندگی دوزخ آئین بود
 فرستد و را سوی ایوان من
 همانا که این درد و رنج اند گشت
 پیش تو آرم بدو ساز بد
 مرا کردی از خون او بی نیاز
 از اندیشه و درد آزاد شد
 بسی نیز بر روز بانان شمرد
 غروشان همه در که و انجمن
 که این خوب رخ را باید نخت
 بباش و بدارش پرستاروار
 گران شد فرکیس کتی فروز

اندر زادن کخیر و

شب قیرون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر شمع تنی بدست
کزین خواب نوشین سرآزاد کن
که روز نو آئین و شنی نوست
سحب بلرزید در خواب خوش
بد گفت پیران که بر خیز و رو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب
که گفتی مرا چند خسی مپای
همی رفت کشتی تا پیش ماه
دید و بشادی سبک بازگشت
بیاید به شادی به پیران گفت
یکی اندر آیی و شکفتی بین
تو کوئی نشاید مگر تاج را
سحب باید بر شهریار
بران برزو بالا و آن شاخ و یال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
چنین گفت با مادرانجمن
منامم که یازد بدین شاه چنگ
بدانکه که بنمود خورشید چهر
چو بیدار شد پسوان سپاه
همی ماند تا جای پر دخت شد
بدو گفت خورشید فشان محتر
به در بر یکی بنده بغرود و دوش
نماند خوبی جز از تو بکس

بخواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمع بر افروختی ز آفتاب
با و از کفتی نشاید نشست
ز فرجام کیستی یکی یاد کن
شب سوز آرا ده کخیر و ست
بجنب گل شهر خورشید فشان
خرامنده پیش فریخت شو
دشان ترا ز بر چهر آفتاب
بخشن جهان جوی کخیر و آیی
جدا کشته بود از بر ماه شاه
هانگاه کیتی پر آواز گشت
که انت با آئین خور و ماه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
و کرجوش و ترک و تاراج را
بسی آفرین کرد و بروش نثار
تو کوئی برو برگزشت سال
همی کرد نفرین بر افرا سیاب
که گر بکشد زین سخن جان من
مرا کرسار و به چنگ نهند
بخواب اندر آمد ستره مهر
دمان اندر آمد به نزدیک شاه
بنزدیک آن نامور تخت شد
جهاندار و بیدار و افگونگر
تو گفتی و رایا و دامت هوش
تو کوئی که برگاه شاهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی
فریدون کرد دست کوئی بجای
بر ایوان چو کس نمیند نگار
از اندیشه بد برداز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین
روانش ز خون سیاوش به درد
پشیمان شد ز آن کجا کرده بود
بدو گفت من زین نو آمد بسی
پراشوب چخت ز روزگار
که از تخمه تور و از کتباده
جهان را به روی آید نیاز
کنون بودنی بهرج بایست بود
مداریدش اندر میان گروه
بدان تا نداند که من خود کیسم
نیاموزد اگر خسرو کرد نژاد
بدو گفت آنچه یاد آمدش زین سخن
چه سازی که چاره بدست تو نیست
که ای دمناب بدینی از روزگار
بیاید به در پهلوان شادمان
جهان آفرین را نیایش گرفت
پرانده بدتا به ایوان رسید

بیدار چهرش نیاز آمدی
بغروب چهره بدست و بپای
بدو تازه شد فرقه شهریار
بر افراز تاج و بر افراز دل
کز دور شد جنگ و بیداد و کین
بر آورد بر لب کی باد سرد
بدو گفتار بیوده آزرده بود
سخنهای شنیدم از هر کسی
همه یاد دارم ز آموزگار
یکی شاه سر بر زند با نژاد
همه شهر توران بر بندش نماز
ندارد غم و رنج و اندیشه سود
به نزد شبانان فرستش بکوه
بدیشان سپرده ز بهر حمیم
ز کار گذشته نیایش یاد
همی نوشم و این سدا می کن
دراست در کام و شست تو نیست
بسیکی همو باشد آموزگار
بدل بر همه نیک بودش گمان
به شاه جهان بر تایش گرفت
کز آن رنج و مهرش چه آید پدید

سپردن پیران کخیر و را بشبان

شبانان کوه قلا را بخواند
که این را بداید چون جان پاک
بناید که بیند و را باد و خاک
اگر دیده و دل کند خواستار
یکی دایه با او فرستاد نینز

وز آن خرد چندی سخنچان
بناید که بیند و را باد و خاک
اگر دیده و دل کند خواستار
یکی دایه با او فرستاد نینز

برایشان پرد آن دل و دیده را
 بدین نیز بگذشت کردان سپهر
 چو شصت ساله کوسه فراز
 ز چوبی گمان کرد و ز روده زه
 ابی پرویسگان کی تیر کرد
 چوده ساله گذشت کردی ترک
 وز آنجا یک شب شیر و پلنگ
 چنین تا برآید بر این روزگار
 شان اندر آمد ز کوه و ز دشت
 که من زین سرافراز شیریه
 همی کرد و نخیله آهونخت
 کنون نزد او جنگ شیر دمان
 نباید که آید برو برگزند
 چو شنید پیران بخندید و گفت
 نشست از بر باره دست کش
 بفرمود تا پیش او شد به مهر
 بسر درگرفت زمانی داز
 بدو گفت کی خسرو پاکین
 از ایراکسی کت ندانده می
 شبان زاده ای را چنین دکن
 خردمند دل برو بر بوخت
 بدو گفت کای یادگار محان
 که تاج سه شهر یاران توی
 شبان نیست از کوهر تو کسی
 ز بهر جوان اسپ بالای خواست
 بایوان غرامید با او هم
 همی پروراندیش اندر کنار

جها نجوی کرد پسندیده را
 بخمر و بر از مهب بخنود چهر
 هنر باز داشتش همی گفت راز
 ز سر سو بر افکند زه را کره
 بدشت اندر آهنک نخچیر کرد
 به زخم گراز آمد و غرس و کرک
 همان چوب خمیده بد ساز جنگ
 سیاه نفسرمان آموزگار
 بنالید و نزدیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آدم با کله
 بر شیر و جنگ پلنگان نخست
 هانست و نخیله آهوهان
 بیاویدم پهلوان بلند
 نماند ترا و هنر در نهفت
 باید بر خنر و شیر فش
 نمکه کرد پیران بر آن فر و چهر
 همی گفت با داور پاک راز
 تو باد خشنده توران زین
 جز از مهر بانست نخواهد همی
 بگیرد و آنس نیاید عار
 بگردار آتش رخس بر فروخت
 پسندیده و ناسپرده جهان
 که گوید که پور شبانان توی
 وز این داستان هست با من بسی
 همان جامه خسرو آرای خواست
 روانش ز بهر سیاهش درم
 بدو شادمان کردش روزگار

بدین نیز بگذشت چندی سپهر

آوردن پیران کخیرو را پیش افراسیاب

شب تیره هنگام آرام و خواب
 بر آن تیر کی پهلوان را بخواند
 گزاندیشم بد همه شب دلم
 از این کودکی گزیناوش رسید
 نسیره فریدون شبان پرورد
 ازو کر نوشته بمن بر بدیت
 چو کار گذشت نیارد بیاد
 و کر هیچ خوی بد آرد پدید
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 یکی کودکی خرد چون بهشان
 تو خود این میدیش و بد را مکوش
 که پروردگار از پدر بر ترست
 نخستین به پیمان مرا شاد کن
 فریدون به داد و بخت و کلاه
 ز پیران چو شنید افراسیاب
 یکی سخت سوگندش اهان خورد
 بدادار کاوین جهان آفرید
 که ناید بدین کودک از من ستم
 زین را بوسید پیران و گفت
 بر این بند و سوگند توانیم
 وز آن جابر خسرو آمد دمان
 بدو گفت کز دل خرد دور کن
 مرو پیش او جز به دیوانگی
 مگرد ایچ گونه بگرد خرد
 کس آمد نزدیک افراسیاب
 گذشت سینه فراوان براند
 بچید و ز غم همی نکلم
 تو کوئی مرا روز شد ناپدید
 ز زامی و خرد این کی اندر خورد
 نشاید گذشتن که آن ایزدست
 زید شاد و مانیز باشیم شاد
 بان پدر سر به باید برید
 ترا خود بناید کس آموزگار
 ز کار گذشت چه دارد نشان
 چو گفت آن خردمند بسیار هوش
 اگر زاده را مهر با مادرست
 ز سوگندشان کی یاد کن
 همی داشتی راستی را نگاه
 سر مرز جنگی در آمد ز خواب
 بروز سپید و شب لاژورد
 سپهر و دوام و جان آفرید
 نه هرگز برو بر زخم تیز دم
 که ای دادگر شاه بی یار و جنت
 کنون یافت آرام جان و تنم
 رخی ارغوان و دلی شادمان
 چو رزم آورد پاخش سور کن
 مگردان زبان جز به بیگانگی
 یک امروز بر تو مگر بگذرد

دخت نو آمد جهان را بسا	همی گفت کز دادگر کرد کار	بشش کیانی کس بر میان	بسر بر نهادش کلاه کیان
ز بهر گونه ای شاه را کرد ساز	در کنجهای کهن کرد باز	برو بر پشت آن کو پاک مغز	یکی باره گامزن خواست نغز
ز اسب و سلج و کلاه و کمر	زدینار و دیبا و تیغ و کهر	جهانی برو دیده کرده پر آب	بسیار بدرگاه افرا سیاب
ز کسرت دنیا و از بیش و کم	هم از تخت و زبده های دم	که آمد نو آئین یکی شیشه	روا بر آمد که بکشای راه
کجا جلگی گشته بد خارستان	کسی کردشان سوی آن شارستان	سپهدار پیران و رایش برد	همی رفت پیش اندرون شاه کرد
بسی مردم آمد ز هر سو پدید	فرخس و کینخ و آنجا رسید	نیار از شرم او شد پر آب	بسیار بنزدیک افرا سیاب
زبان دد و دام پر آفرین	بیدیه سپردنیک یک زمین	بدان شاخ و آن فروآور گشت او	بر آن خسروی یال آن چنگ او
سپاس از جهان داور دادگر	همی گفت هر کس که بودش هنر	همی گشت زنگ رخ ناپدید	زمانی نگه کرد و نیکو بید
ازین گونه شاخی بر آورد سخت	کز آن یخ برکنده فرخ دخت	ز جان جوان پاک بکست امید	تن پهلوان گشت لرزان چو بید
روان سیاوش پر از نور باد	ز شاه کیان چشم بد دور باد	زمانه بدش اندر آورد مهر	زمانی چنان بود بکش و چهر
کیا در چمن سر و آزاد شد	همه خاک آن شارستان شاد شد	چه آگاه داری ز کار جهان	بپرید کای نو رسیده جوان
بابر اندر آمد دختی ز کرد	ز خاکی که خون سیاوش بخورد	زمین را چگونه سپیدی همی	بر کوفسندگان چه کردی همی
همی بوی مشک آید از مهر او	نگاریده بر برگها چهر او	مرا خود کان و پرتی نیست	چنین داد پانچ که تخم نیست
پر تشک سو کو ارا ن بدی	بدی مدشان بچاران بدی	ز نیک و بد کردش روزگار	بپرید بازش ز آموزگار
ستاند ز فرزند پستان شیر	چنین است کردار این کنده پیر	بدرد دل مردم تیز چنگ	بدو گفت جانی که باشد پلنگ
بخاک اندر آرد سرش ناگهان	چو پیوسته شد مهر دل بر جهان	از ایوان و از شهر و از خور و خواب	سه دگر بر پیش از نام و باب
بلغ جهان برکت انده مبوی	تو از وی بحر شادمانی محوی	نیارد سگ کارزاری زیر	چنین داد پانچ که دنده شیر
بنیسی همی روزگار درنگ	اگر تاج داری و کرد دست تنگ	سوی پهلوان سپه کرد روی	بخندید خسرو ز گفتار او
بخزنگ تابوت جای تو نیست	مجنان روان کاین سرای تو نیست	ز سپهرش پانچ آرد ز پای	بدو گفت کاین دل ندارد بجای
براسید کنج جهان آفرین	نهادن چه باید بخوردن نشین	نه زنانه بود مردم کینه جوی	نیاید همانا بدو نیک از او
		بدست یکی مرد پرهیز کار	رو این را بخوبی بماد سپار
		مگردان بد آموز را هیچ کرد	کسی کن بوی سیاوش کرد
		بده هرچ باید ز کنج و دم	ز اسب و پر تنده و بیش و کم

رفتن کنخسرو آغاز داستان

دهمی که از سال شد دوست	چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت
پراکنده شد مال و گشت حال	بجای غنا نم حصا داد سال
بنیسنده می شکر شهیار	همان دیده بان بر سر کوهار
مگر پیش مرگانش آید سنان	کشیدن ز دشمن ندانند غنا

بازگشتن کنخسرو سیاوش کرد

سپهدار برو کرد نختی شتاب	برون بردش از پیش افرا سیاب
بایوان خویش آمد افروخته	خرامان و چشم بدی دوخته

کراینده تیز پای نوید همان شصت بدخواه کردش بند

رسیدن رستم بزد کاووس

پس آگاهی آمد سویی نمرود
بزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش
همی خاک تیره برآمد بچوش
پرکند کاووس بریال خاک
همه جامه خسروی کرد چاک
تحتن چو شنید زوفت هوش
ز زبال بزاری برآمد خروش
به چنگال رخساره بشود زبال
همی ریخت خاک از برشخ و یال
چو یک هفته با سوک بود و درم
بجستم برآمد ز شپور دم
سپاهی فراوان برپسِلتن
ز کشمیر کابل شدند انجمن
بدرگاه کاووس نهاد روی
دو دیده پراز آب و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامه پهلوی بردید
به دادار دارنده سوکند خورد
که هرگز تنم بی سیلج نبرد
نباشد بشویم سم راز خاک
همه بر تن غم بود سوکانک
کله ترک و شمشیر جامنست
ببازو خم خام دامنست
چو آمد به نزدیک کاووس کی
سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بدای شصت یار
پرکندی و تخمت آمد بار
ترا مهر سودابه و بد خوئی
ز سر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا به بینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه غرور شاه ترک
بیامد به ما بر زبانی بزرگ
کسی کاو بود مخته انجمن
کفن بخت را و از فرمان زن
سیاوش به گفتار زن شد بباد
خسته زنی کاو ز مادر نژاد
دریغ آن برو بر زو بالای او
ریکب و خم خسرو آرامی او
دریغ آن کونامبرده سوار
که چون او بنیند دگر روزگار
چو در زم بودی بخاران بدی
به رزم افسر نامداران بدی
همی جنگ با چشم گریان کنم
جغان چون دل خوش بریان کنم



همان کوش از آوای او گشت سیر
همش کج بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و شصت
نکیرم بجز یاد تابوت و شست
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
همان تیغ برنده پاریسی
نگردد همی کردن سیرین تذرو
گل مارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار
کزین نامور نامه باستان
که چندان زمان یا بم از روزگار
که بر کس که اندر سخن داد داد
بدان کیتیم نیز خواهم گریست
بمانم بکیتی یکی داستان
که با تیغ تیزنت و با افسرست
منم بنده اهل بیت نبی
بر این زادم و هم بر این بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست
بدین اندرون هیچ گفتار نیست
بگفتار و هفتان کنون باز کرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

چو آگاهی آمد به کاووس شاه
که شد روزگار سیاوش تباه
بگردار مرغان سرش راز تن
جدا کرد سالاران انجمن
ابر بی گنا هشت بخبر به زار
بریدند رازان تن شاهوار
بنالدهی بلبل از شاخ سرو
چو داج زیر گلان با تذرو
همیشه توران پراز داغ و درد
به پیشه درون برگ گلزار زرد
گرفتند شیون به هر کوه سار
نه فریادس بودند خواستار
چو این گفته بشنید کاووس شاه
برو جامه بدرید و رخ را بکند
برفتند با مویه ایرانیان
سر نداردش نمکون شد زگاه
همه دیده پر خون و رخساره زرد
بخاک اندر آمد ز تخمت بلند
چو طوس و چو کودز و کیو دیلر
برفتند با مویه ایرانیان
همه جامه کرده بود و سیاه
زبان از سیاوشش پرازیاد کرد
چو شاپور و فرهاد و رهام شیر
همه خاک بر سر بجای کلاه

کشتن رستم سودابه را و شکر کشیدن

نگه کرد کاووس بر چهره او
بیداشک خونین و آن مهر او
نذا دایح پانچ مراو راز شرم
فروخت از دیدگان آب کرم
تختن رفت از تخت اوی
سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده بکوشش بیرون کشید
ز تخت بزگیش دخن کشید
بخنجد بر جای کاووس شاه
پراز خون دل و دیده رخساره زرد
بیامد بدرگاه با سوک و درد
پراز درد نزدیک رستم شدند
چو کهنه با سوک و آب چشم
بجستم بزدامی روئین و کوس
چو فرماد و شیدوش و کرکین و کیو
فریزر کاووس دنده شیر
فرامز رستم که بد پیشرو
به کردان چنگ گفت رستم که من
که اندر جهان چون سیاوش سوار
چنین کار یکسر مدارید فرد
زد لقا همه ترس بیرون کشید
بیزدان که تا در جهان زنده ام
بر آن تشت زین کجا خون اوی
بمالید خواهم همی روی و چشم
و گر همچنانم بود بسته چنگ
بخاک اندرون خوار چون کوفند
و کر نه من و کر ز و شمشیر تیز
ننید چشم مگر کرد رزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود
همه گرفتند با او غروش

زمیدان کی بماند بر شد بار
بزد مهره بر پشت پیلان بجام
بر آمد خروشیدن کاو دم
جهان پر شد از کین افراسیاب
نبد جای پوینده را بر زمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست
بمبتد کردن ایران میان
کزین کرد پس رستم زابی
ز ایران و از بیشه مارون

تو گفتی زمین شد به کام شهر
یلان بر کشیدند تیغ از نیام
دم نامی روئین و روئنه خم
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
زینزه هوا ماند اندر کین
زمین زمان دست خون را بست
به پیش اندرون اختر کاویان
ز کردان شمشیر زن کابلی
ده و دود هزار از یلان انجمن

کشتن فرامز و رازاد را

سپه را فرامز بد پیش رو
همی رفت تا مرز توران رسید
در آن مرز شاه سحاب بود
ورازاد بد نام آن پهلوان
سپه بد شمشیر زن سی هزار
ورازاد از قلب شکر گرفت
پرسید و گفت چه مردی بگوی
سزدگر بگوئی مرا نام خویش
همانا بنفرمان شاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی
نباید که بی نام بر دست من
فرامز گفت ای کوشور بخت
که از نام او شیر چکان شود
مرا با تو بد گوهر دیو زاد
گو سلیق با سپاه از پست
بکین سیاوش کس بر میان

که فرزند کو بود و سالار نو
زد شن کسی را به ره بر نید
که باشک و گنج و آب بود
دیرو سپه ناز و روشن روان
همه رزمجوی از در کارزار
بیامد بنزد فرامز گفت
چرا کرده ای سوی این مرز روی
بجوی این کار فرجام خویش
گراز پهلوان سپاه آمدی
زاورنگ و ز تاج و تخت موی
روانت بر آید ز تاریک تن
منم بار آن خسروانی دخت
چو خشم آوردی سل بجان شود
چرا کرد باید همی نام یاد
که اندر جهان کینه خواه او بست
ببست و بیامد چو شیر ثیان

برآرد ازین مرز بی ارز دود
 و رازاد بشنید گفتار او
 به لشکر بفرمود کاذر دهید
 رده بر کشید از دور و سپاه
 ز بهر بوم آمد ز گردان خروش
 چو آواز کوس آمد و کرنامی
 بیک حمله اندر گردان هزار
 دگر حمله کردش هزار و بیست
 که امروز باد افرو این بیست
 چنان لشکر کش و چندین سوار
 همی شد فرامرز نیزه بدست
 فرامرز جنگی چو او را بدید
 برانگشت از جای شترنگ را
 یکی نینزه زد بر کمر بند او
 چنان برگشت ز زین خدنگ
 بیخند برخاک و آمد فرود
 سر نامور دور کرد از تنش
 چنین گفت کاینت سرکین نخست
 همی بوم بر آتش اندر گفتند
 یکی نامه نوشت نزد پدر
 که چون برگشادم در کین و جنگ
 بکین یاروش بریدم سرش
 و ز آنو نوندی بیامد براه
 که آمد بکین رستم پیلتن
 و رازاد را سر بریدند زار
 سپه را سر اسیر بهم بردند
 چو شنید افراسیاب این سخن

هوا کرد او را نیارد بود
 همی خوار دانست پیکار او
 کمان ها سراسر بزنه بر نهید
 سرب بر نهادند ز آهن کلاه
 همی کردند از ناله کوس کوش
 فرامرز را دل برآمد ز جای
 بگرفت و برگشت از کارزار
 و رازاد را گفت لشکر مایست
 مکافات بد را ز یزدان بدست
 سراسیمه شد از یکی نامدار
 و رازاد را راه یزدان بدست
 خروشی چو شیر زیان بر کشید
 میفش و بر نیزه بر چنگ را
 که گشت زیر زره بند او
 که گشتی یکی پشه دارد بچنگ
 سیاوش را داد چندی دود
 پراز خون بیالود پیراهنش
 پرانده شد تخم پر خاش و رست
 همی دود بر شد بچرخ بلند
 ز کار و رازاد پر خاشخه
 و را برگزتم ز زین پلنگ
 برافروختم آتش از کوشش
 بنزدیک سالار توران سپاه
 بزرگان ایران شدند انجمن
 برانگشت از مرز توران دمار
 بوم و بهر آتش اندر زدند
 غمی شد ز کردارهای کهن

نماد چو بر پشت زاسپان یله
 در گنج و گوپال و بر کستان
 همان گنج دینار و زر و کهر
 ز دستور کجور بستد کلید
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 بزد کوس روین و هندی درای
 سپهدار از گنگ بیرون کشید
 فرستاد و مر سرخه را پیش خواند
 بدو گفت شمشیر زن سی هزار
 گمه دار جان از بد پور زال
 تو فرزند و نیک خواه منی
 چو بیدار دل باشی و راه جوی
 کنون پیش رو باش بیدار باش
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
 طلایه چو کرد سپه دید گفت
 از ایران سپه بر شد آوای کوس
 خروش سواران و کرد سپاه
 در شیدن تیغ الماس کون
 تو گفتی که بر شد به کیتی بخار
 ز کشته تگنده بهر سواران
 چو سرخه بدان گونه پیکار دید
 عنان را به بوسه افراز داد
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه
 یکی نیزه زد همچو آذر کشب
 ز ترکان به یاری او آمدند
 ز آتوب ترکان و از رزم سخت
 بدانست سرخه که پایاب اوی

بیاورد چوپان میدان گله
 همان نیزه و خنجر هفت دان
 همان افسر و طوق و زرین کمر
 همه کاخ و میدان دم گسترید
 برایشان پرانده شد خواسته
 سواران سوی رزم کردند رای
 سپه را زنگی بجا مون کشید
 ز رتم بسی داستا بخا براند
 بسره نامدار از د کارزار
 به رزمست نباشد جز کوس حال
 ستون سپاهی و ماه منی
 که یار دغادن به روی توروی
 سپه را ز دشمن نگه دار باش
 دفش و سپه را به هامون کشید
 بچپید سوی فرامرز رفت
 ز کرد سپه شد هوا آبنوس
 چو شب کرد کیتی خان گشت ماه
 سنان های آثار داده بخون
 بر افروختند آتش کارزار
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 دفش فرامرز سالار دید
 بنینزه درآمد کمان باز داد
 بر سرخه با نیزه شد کینه خواه
 ز کوه به بردش سوی یال اسپ
 پراز جنگ و پر خاشجو آمدند
 فرامرز را نیزه شد سخت سخت
 نداد غمی گشت و برگاشت روی

پس اندر فرامرز با تیغ تیز
سواران ایران بگردار دیو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ
گرفت کمر بند و از پشت زین
پیاده به پیش اندر افکند خوار
دفش تهنم هم آنکه ز راه
فرامرز پیش پدر شد چو کرد
پیش اندرون سرخه را بسته دست
همه غار و هامون پر از گشته بود
سپاه آفرین خواند بر چهلوان
تهنم برو آفرین کرد نیز
یکی داستان زد بر او پلین
خرد باید و کوه را مآدار
چو این کوه را بجا آورد
از آتش نبینی جز افروختن
فرامرز گفت اگر کمرش است
چو آورد با سنگ خارا کند
سرخه نکه کرد پس پلین
برش چون بر شیروخ چون بهار
بنمود پس تا بر بندش بدشت
بنزد دستش بنخم کمند
بان سیاوش سرش را ز تن
چو شنید طوس پشیم برفت
بدو سرخه گفت ای سرفراز شاه
سیاوش مرا بود همال دوست
مرا دیده پر آب بدروز و شب
بر آنکس که آن تشت و خنجر گرفت

همی تاخت و انیخت رتخیز
دان از پیش بر کشیده غلو
بیازد آن سان که یازد ملک
بر آورد و زد ناگهان بر زمین
باشکر که آوردش از کارزار
پیدا آمد و کرد سیل و سپاه
به سپه روزی از روزگار نبرد
بکرده و راز را یال پست
سر دشمن از رزم بر گشته بود
بر آن نامبردار پور جوان
بدرویش خشید بسیار چیز
که هر کس که سب بر کشد ز انجمن
هنر یار و فرهنگش آموزگار
دلاور شود پرو پا آورد
جفانی چو پیش آیدش سوختن
که پولاد را دل پر از آشت
زدل را ز خویش آشکارا کند
یکی سرو آزاده بد بر چمن
ز سنگ سیه کرده بر گل نگار
ابا خنجر و روز بانان و تشت
بخواند بر خاک چون کوسفند
بر بند و گرس پوش کفن
بخون ریختن روی نهاد تفت
چه ریزی همی خون من بیکناه
روانم پر از درد و اندوه اوست
همیشه بنفرین گشاده دلب
بر آن کس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بنخایش آورد سخت
بر رستم آمد بگفت این سخن
چنین گفت رستم که گر شهیار
همیشه دل و جان افراسیاب
همان تشت و خنجر زواره ببرد
سرش را به خنجر برید زار
بریده سر و تنش بردار کرد
بر آن گشته از کین بر افشاند خاک
جها نا چه خواهی ز پروردگان

بر آن نامبردار بر گشته بخت
که پور سپه دار افند بن
چنان خسته دل شاید و سکووار
پراز درد باد و دودیده پر آب
بدان روز بانان شکر سپرد
زمانی غرو شد و بر گشت کار
دو پایش ز بر سر کونار کرد
تنش را به خنجر بگردن چاک
چه پروردگان داغ دل بردگان

شکر کشیدن افراسیاب به کین پر

چو کمر بید زدشت نبرد
خبر شد ز ترکان به افراسیاب
همان سرخه نامور گشته شد
بریده سرش را بکونار کرد
همه شهر ایران جلگه خسته اند
نگون شد سرو تاج افراسیاب
همی گفت را داس را موبدا
دینغ ارغوانی رخت همچو ماه
خروشان به سرب بر انداخت
چنین گفت با کمر افراسیاب
همه کینه را چشم روشن کنسید
چو برخاست آوای کوس از دشت
بزدنای روین و برست کوس
به کردن شان خسرو آواز کرد
چو برخیزد آواز کوس از دو روی

تنان پر خون و سران پر ز کرد
که بیدار بخت اندر آمد به خواب
چنان دست تیر بر گشته شد
تنش را به خون غرقه بردار کرد
به کین سیاوش کمر بسته اند
همی کند موی و همی ریخت آب
ردا نامدارا یلا محب را
دینغ آن گئی برزو بالای شاه
همه جامه ها کرد بر خویش چاک
که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
نحالی ز خفتان و جوشن کنسید
بجنبید بر بار که شکرش
همی آسمان بر زمین داد بوس
که ای نامداران روز نبرد
بخوید زمان مرد پر خاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنسید
 فروش آمد و ناله گرنای
 زمین آمد از ستم اسپان بجوش
 چو برخاست از دشت کرد سپاه
 که آمد سپاهی چو کوه کران
 ز تیغ دیران هوا شد بنفش
 برآمد فروش سپاه از دوری
 خور و ماه قتی برنگ اندر است
 سپهدار تکران برآراست جنگ
 بیامد سوی میمنه بارمان
 سوی میره کهم تیغ زن
 وزین روی رتم سپه برکشید
 بیاراست بر میمنه کیو و طوس
 چو کوه در کشاد بر میره
 بقلب اندرون رستم زابل
 تو گفتی نه شب بود پیدانه روز
 شد از ستم اسپان زمین رنگ
 تو گفتی هوا کوه آهسته شده است
 بابر اندر آمد سنان و دفش

به ایرانیان پاک نفرین کنسید
 دم نامی روئین و هندی دای
 بابر اندر آمد فغان و فروش
 کس آمد بر رستم از دیده گاه
 همه رزم جوان کند آوران
 برفتند با کایانی دفش
 جهان شد پر از مردم جنگجوی
 تاره به چنگ نمک اندر است
 گرفتند کوهال و خنجر چنگ
 سپاهی زرگان دمان و دمان
 بقلب اندرون شاه با انجمن
 هوا شد ز تیغ یلان ناپدید
 سواران بیدار بایل و کوس
 هجیر و کرانیان یکسره
 زره دار با خنجر کاملی
 زمان گشت خورشید گیتی فروز
 ز نیره هوا هم چو پشت پلنگ
 سر کوه پر ترک و جوشن شده است
 دفشیدن تیغهای بنفش

کشته شدن پیام بدست رتم

بیامد ز قلب سپه پیام
 چنین گفت با شاه توران سپاه
 که اید و منک از من نداری دین
 ابا رستم امروز جنگ آورم
 پیش تو آمدم سر و رخس او
 ازو شد جان افرا سیاب

دش پر ز خون کرده چهره دژم
 که ای پرهیز خرو نیک خواه
 یکی باره و جوشن و کروز تیغ
 همه نام او زیر گنک آورم
 همان خود و تیغ جهان بخش او
 سر نیره بگذاشت از آفتاب

بدو گفت کامی نامبر دار شیر
 اگر سلیتن را بچنگ آوری
 بتوران چو تو کس نباشد بجاه
 بگردان سپه اندر آری سرم
 از ایران توران و دهر آن تست
 چو شنید پیران غمی گشت سخت
 بدو گفت کاین مرد بر ما و تیز
 همی در گمان افتد از نام خویش
 کسی سویی دوزخ ننوید بپا
 که او با همستن نبه آورد
 شکسته شود دل گوان را بچنگ
 برادر تو دانی که کھتر بود
 به پیران چنین گفت پس پیام
 که در من گنم جنگ جنگی نمک
 به پیش تو با نامور چار کرد
 همانا کنون زورم افزون تر است
 برآید بدست من این کار کرد
 چو شنید زو این سخن شهریار
 بدو داد با تیغ و برکتوان
 بیاراست آن جنگ را پسیم
 بایرانیان گفت رتم کجاست
 چو شنید کیو این سخن بر مید
 بدو گفت رتم بیک ترک جنگ
 برآیختند آن دو سکی بهم
 یکی نینه زد کیو را کز خنجر
 فرامرز چون دید یار آمدش
 یکی تیغ بر نینه پیام

همانا که سلیت نیار دوزیر
 زمانه برآساید از داوری
 به کنج و به تیغ و به تخت و کلاه
 سپاهم ترا خست و کشورم
 همان کوه و کنج و شهر آن تست
 بیاید بر شاه خورشید سخت
 همی بر تن خویش دارد ستیز
 نیندیشد از کار فرجام خویش
 و کز خیره سوی دم اثرها
 سر خویش را زیر کرد آورد
 بود این سخن نیز بر شاه ننگ
 فروخت بر مهر محتر بود
 کزین بچسلوان دل ندارد دژم
 نیارم بخت تو بر شاه ننگ
 چه کردم تو دیدی زمین دست برد
 کشتم دل من نماند خورست
 بگرد در اختر بد مگرد
 یکی اسپ شایسته کارزار
 همان نینه و دوع و خود گوان
 همی راند چون شیر با باد و دم
 که گوید که امروز جنگ ازوها
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 نماند همانا که آیدش گنک
 دمان کیو کودز با پیام
 برون آمدش بر دوا از کیب
 همان یار جنگی بکار آمدش
 بزد نینه از تیغ او شد قلم

دگر باره ز در سر ترک اوی
 همی گشت بابر دیل پیسم
 تهنن ز قلب سپه بگرید
 بر آویخته با یکی شیر مرد
 بدانت رتم که بجز پیسم
 و دیگر که از نامور بخندان
 ز اختر بد و نیک بشنوده بود
 که گر پیسم از بد روزگار
 نبرده چون او در جهان سربس
 همانا که او را زمان آمده ست
 بشکر بنمود کز جای خویش
 شوم بر گرایم تن پیسم
 یکی نیزه بارکش برگرفت
 کران شد کسب بکشد عنان
 غمی گشت برب برآور دلف
 چنین گفت کای نامور پیسم
 همی گفت و می تاخت برسان کرد
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
 همی تاخت تا قلب توران سپاه
 چنین گفت کاین را بدیای زرد
 عنان را میچید زان جایگاه
 ببارید پیران زمرگان سرکش
 دل شکرو شاه توران سپاه
 خروش آمد از شکر هر دوسوی
 خروشدن کوس بر پشت پیل
 زمین شد ز نعل توران ستوه
 ز بس نعره و ناله کمر نای

شکسته شد آن تیغ پر خاشجوی
 میدان بگردار شیر درم
 دو کرد و لیس و گرانید دید
 بابر اندر آورده از باد کرد
 ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
 ز گفت ستاره شمر موبدان
 جهان را چپ راست پیوده بود
 خسر دیا بد بند آموزگار
 به ایران و توران بنسند کمر
 که ایدر به چنگ دمان آمده ست
 مکر ناورند اندکی پای پیش
 بنیم که دارد پی و شاخ و دم
 بنشارد ران ترک بر سر گرفت
 بچشم اندر آورد رخشان سنان
 همی تاخت از قلب تایش صف
 مرا خواستی تا بوزی بدم
 یکی کرد با او سخن در نبرد
 ز زین برگرفت بگردار کوی
 بنیداختش خوار در قلب گاه
 پوشید گز کرد شد لاژورد
 بیامد دمان تا قلب سپاه
 تن پیسم دور دید از پز شک
 شکسته شد و تیره شد رزمگاه
 ده و دار گردان پر خاشجوی
 ز هر هوی رفت تا چند میل
 همه کوه دیا شد و دشت و کوه
 همی آسمان اندر آمد ز جای

همی شک مجان شد و خاک خون
 بکشتند چندان زهر و دگر و
 یکی بادر خاست از رزمگاه
 دوش کمر بجا مون همی تاختند
 جهان چون شب تیره تاریک شد
 چنین گفت با لکرها فرایاب
 اگرستی آرید یک تن بجنگ
 برایشان زهر سوکین آورد
 بیاید خود از قلب توران سپاه
 از ایران فراوان سپه را بکشت
 بر رستم آمد یکی چاره جوی
 همه رزمه شد چو دریای خون
 بیامد ز قلب سپه پیلتن
 سپردار بسیار در پیش بود
 همه خویش و پیوند افرایاب
 تهنن فراوان ایشان بکشت
 چو افرایاب آن دوش نقش
 بدانت کان پلتن ترمست
 بر آشت برسان چکی ملک
 چو رتم دوش سپه را بدید
 بجوش آمد آن نامبردار کرد
 بر آویخت با سرکش افرایاب
 یکی نیزه سالار توران سپاه
 سنان اندر آمد به بند کمر
 تهنن مکن اندر آورد روی
 نگاه زد و اندر آمد بر
 همی جست رستم کمر گاه او

سراسر سر سوران شد گمگون
 که شد خاک دیا و مامون چو کوه
 هوا را پوشید گرد سپاه
 یک از دیگران باز نشناختند
 تو گفتی شب روز نزد یک شد
 که بیدار بخت اندر آمد خواب
 من اند مرا روزگار در گم
 بنیسه خود اندر زمین آورد
 بر طوس شد داغ دل کینه خواه
 غمی شد دل طوس و نمود پشت
 که امروز این رزم شد رنگ دوی
 دوش سپه دار ایران گمگون
 پس او فرامرز با نجس
 که دشان ز رتم بداندیش بود
 همه دل پرازمین و سر پر شتاب
 فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
 نگه کرد بر جایگاه دوش
 سرفراز و ز تخمه نیمست
 بنشارد ران پیش او شد بجنگ
 بگردار شیر ثیان برد مید
 عنان باره تیز گمک را سپرد
 به پیکار خون رفت چون رود آب
 بزد بر رستم کینه خواه
 به سربریان بر نبه کار کرد
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
 بفتاد زوشاه پر خاشخه
 که از رزم کوه کند راه او

نگه کرد هومان بید از کران
 بنزد بر سر شاه سلین
 ز پس کرد رستم هم‌انکه نگاه
 بر آشت کرد افکن تاج بخش
 بتازید چندی و چندی شافت
 سجد از ترکان نشد زیر دست
 چو از جنگ بر تمم پیروی
 بر آمد ز هر سو دم کتر نامی
 بابر اندر آمد غروش سران
 گوان سر به سر نعره برداشتند
 زمین سر بر گشته و خسته بود
 سپردند اسپان همه خون نخل
 بنزیت گرفتند ترکان چو باد
 سه فرسنگ چو از دمای دمان
 وزان جایکه سلین باز گشت
 ز رستم بر سپید پر مایه طوس
 بدو گفت رستم که گرز کران
 دل سنگ ندان نماند دست
 عمودی که کو بنده هومان بود
 بشکر که خویش گشتند باز
 همه دشت پراهن و سیم وزر

بگردن بر آورد گرز کران
 به شکر غروش آمد ز انجمن
 بجست از کفش نامبردار شاه
 به دنبال هومان بر انکشت رخ
 زمانه بدش مانده او را نیافت
 یکی باره تیزنگ برشت
 گریزان همی رفت پر خاشجوی
 همی آسمان اندر آمد زجای
 گرانیدن گرزهای کران
 سنخا به بر اندر افراشتند
 و کر لاله بر زعفران رسته بود
 شده پاییل از دل کشته لعل
 که رستم ز بازو همی داد داد
 تهمتن همی شپس بدگان
 سپیکر از جنگ ناماز گشت
 که چون یافت شیرازی کی کور کوس
 چو یال آرد از یال جنگ آوران
 برویال کو بنده بایخست
 تو آسن بخوانش که موم آن بود
 سپیکر از خواسته بی نیاز
 سنان و ستام و کلاه و کمر

فرستادن افراسیاب خسرو را به ختن

چو خورشید بر زد سر از کوهار
 بگستر دیا قوت بر جویبار
 تهمتن همه خواسته کرد کرد
 بخشید یکسره به مردان مرد
 خروش آمد و ناله کتر نامی
 تهمتن بر انکشت شکر زجای
 نهادند سر سوی افراسیاب
 هم درخ ز کین یاوش پر آب

پس آگاهی آمد به پر خاشجوی
 به پیران چنین گفت که ایرانیان
 کنون بوم و جرسه ویران شود
 کسی نزد رستم برد آگاهی
 هم آنکه بر بندش به ایران سپاه
 نوندی بر افکن هم اندر زمان
 که با مادر آن بر دو تن را به هم
 نوندی بیامد بر دندشان
 به نزدیک افراسیاب آمدند
 وزان جایکه شاه توران زمین
 که رستم به توران در آورد روی
 بدی را بستند یکسر میان
 به کام دیسران ایران شود
 ازین کودک شوم بی فرخی
 یکی ناسزا بر خندش کلاه
 بر شوم پی زاده بدگان
 بیارد بگوید سخن بیش و کم
 شدند آن دو بیچاره چون ایشان
 پراز دو تیمار و تاب آمدند
 بیار و دشکر به دریای چین

پادشاهی رستم

تهمتن نشست از بر تخت اوی
 بخت از بر تخت اوی
 یکی داستانی گفت از نخت
 که پر مایه آنکس که دشمن نخت
 چو بدخواه پیش آیدت گشته به
 زایوان همه کنج او باز جست
 غلامان و اسب و پرستندگان
 در کنج دینار و پر مایه تاج
 یکایک زهر بوچنگ آتش
 سپهر بر رزان تو انگر شدند
 یکی طوس را داد از آن تخت عاج
 و گرفت کس که تاب آورد
 همانکه سرش را ز تن دور کن
 کسی کاو خود جوید و امیسنی
 چو فرزند باید که داری بنار
 تو دیوش را رنج نمای هیچ
 که گیتی بنجست و جاوید نیست
 بخت از بر تخت اوی
 که پر مایه آنکس که دشمن نخت
 چو بدخواه پیش آیدت گشته به
 زایوان همه کنج او باز جست
 غلامان و اسب و پرستندگان
 در کنج دینار و پر مایه تاج
 یکایک زهر بوچنگ آتش
 سپهر بر رزان تو انگر شدند
 یکی طوس را داد از آن تخت عاج
 و گرفت کس که تاب آورد
 همانکه سرش را ز تن دور کن
 کسی کاو خود جوید و امیسنی
 چو فرزند باید که داری بنار
 تو دیوش را رنج نمای هیچ
 که گیتی بنجست و جاوید نیست

سپهر بلندش بپا آورید	جهان را جزا و کد خدا آورید	ز اسپاندا افتاد و زورفت هوش	چو گفتار آن ترکش آمد بکوش
یکی تاج پر کوهر شاهوار	دو تا یاره و طوق با گوشوار	رها کرد و مژگان شدش جوی خون	یکی باز بوش به چنک اندرون
سپجاب و سغدش بکودرز داد	بسی پند و منشور آن مرز داد	غنی یافتندش پرا از آب روی	رسیدند یاران شکر بدوی
ستودش فراوان و کرد آفرین	که چون تو کسی نیست ز ایران زمین	برخمش فلندند هر یک ز پای	گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزرگی و فرو بلندی و داد	همان بزم و رزم از تو داریم یاد	فرو ریخت از دیدگان آب زرد	زواره یکی سخت سو کند خورد
ترا با هنر کوهرست و خرد	روانت همی از تو را مش برد	نپردازم از کین افراسیاب	کزین پس نه نخر جویم نه خواب
روا باشد ارنه من شنوی	که آموزگار بزرگان تویی	همی کینه را کرد باید بسیج	نمانم که رتم بر آساید ایج
سپجاب تا آب گلزیون	ز فرمان تو کس نیاید برون	خروشید چون روی او را بدید	همانکه چون نزد تهنق رسید
فریبه ز کا و وس را تاج زر	فرستاد و دینار و تخت و کمر	و کرب پر از آفرین آیدم	بدو گفت کایدر مکن آیدم
بدو گفت سالار و مهنر تویی	سیاوش در برابر توئی	از اخستر ترا کردش هور داد	چو زردان نیکی دش زور داد
میان را بکین برادر بسند	ز قزاق کشای بند کند	یکی را بر این بوم و بر شاد ماند	چرا باید این کشور آباد ماند
به چین و ختن اندر آور سپاه	بهر جای از دشمنان کینه خواه	که چون او بنیستد دگر روزگار	فرامش مکن کین آن شهنشیر
میاسای از کین افراسیاب	ز تن دور کن خورد و آرام و خواب		
بما چین و چین آمد این آکھی	که نشست رتم بش هنشهی		
همه هدیه ها ساختند و نثار	ز دینار و ز کوهر شاهوار		
تتمن بجان داد ز خارشان	بید آن روان های بیدارشان		
وز آن سس نخر سپهر با یوز و باز	بر آمد برین روزگاری داز		

ویران کردن رتم توران زمین را

تتمن هم آن کرد کا و دید رای	بر انکشت آبلتن را ز جای
همه بوم و برد دست بر سر گرفت	همان غارت و کشتن اندر گرفت
نماند یک مرز آباد بوم	ز توران زمین تا بطلاب و روم
زن و کودک خرد کردند اسیر	همی سب بریدند بر نا و سپر
بر آمد ز کشور سراسر دمار	بر این گونه فرنگ بیش از هزار
همه پیش رفتند بر خاک سر	هر آن کس که بد مهنتری با کهر
نخواهیم دیدار او را بخواب	که نیز از شتیم ز افراسیاب
کسی را نبود اندر آن روی راه	از انخون که او ریخت بر بگینه
همه پیش تو چاکر و بنده ایم	کنون انخس کبر پر کنده ایم
مکن چنک کردن کرده تیز	چو چیره شدی بکینه خون مرز
به ابرست کرد دم اژدها ست	ندانم ما کان خاکر کجاست
بمچید بنا دل پیلتن	چو شنید گفتار آن انخن
سران سپه را سراسر بخواند	سوی مرز قحطار باشی براند

رفتن زواره بشکارگاه سیاوش

چنان بد که روزی زواره برفت	به نخر کوران غرامید گفت
یکی ترک تابا شدش رهنمای	بپیش اندر افکند و آمد بجای
یکی میثه دیدند آن پهن دشت	گفتی برو بر نشاید کشت
ز بس بوی بس رنگ آب روان	همی نوشد از باد گفتی روان
پس آن ترک خیره زبان بر کشاد	به پیش زواره همی کرد یاد
که نخر گاه سیاوش بدین	بر این بود مهرش بتوران زمین
بدین جایک شد و خرم بدی	جزاید همه جای با غم بدی
زواره چو شنید از او این سخن	برو تازه شد روزگار کهن

شدند انجمن پیش او بخردان
 کا ووس بی دست و بی فرپای
 کرا فریاب از هی بیدرنگ
 بیاید بر آن پیر کا ووس دست
 یکایک همه فام کین تو ختیم
 کجاسایان اندر آبدشش
 کنون نزد آن پیر خسرو شوم
 چو دل برنجی بر سرای کهن
 تهمتن بر آن گشت هم داستان
 چنین گفست خرم دل رهنمای
 بنوش و بناز و پوش و بخور
 سوی آژ مگر که او دشمنست
 نگه کن که در خاک جفت تو کیست

بزرگان و کار آزموده ردان
 نشست بر تخت بی رهنمای
 یکی لشکر آرد بایران بجنگ
 شود کام و آرام ما جمله پست
 همه شهر آباد او سوختیم
 که گذشت بر مایکی روز خوش
 چو رزم اندر آید همه نو شوم
 کند ناز و ز تو پوشد سخن
 که فرخنده بود ز این داستان
 که خوبی گزین زین پچی سرای
 ترا بهره اینست ازین رهگذر
 دشمن برده جان آفرینست
 بر این خواسته چند خواهی گیرست

رفتن رستم بایران زمین

تهمتن چو شنید شرم آمدش
 نگه کرد ز اسپان به هر سو که
 غلام و پرستندگان ده هزار
 همان نافه شکست و موی سمور
 به رنگ و بوی و به دیوار
 رنگ تر دنیا و از بیش و کم
 ز گنج سلج و تاج و تخت
 ز توران سوی زابلستان کشید
 سوی پارس شد طوس و گودز و گویو
 نهادند بر سوی شاه جهان
 و زان پس چو شنید افریاب
 شد از باختر سوی دریای گنگ

برفتن کی رای گرم آمدش
 که بودند بر دشت ترکان یله
 بیاد شایسته شهریار
 ز در سپید و ز کیمال بور
 شد آراسته پشت پیلان ز
 ز پوشیدنیها و گنج و دم
 بایران کشید و بر بست زخت
 بنزدیک فرخنده دستان کشید
 سپاهی چنان نامبردار و نیو
 همه نامداران فرخ محان
 که گذشت رستم بر آن روی آب
 دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید
 نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت
 جهانی به آتش بر افروخته
 ز دیده ببارید خوان به شاه
 که هر کس که این را فرامش کند
 همه یک بیگ دل پر از کین کند
 بایران سپه رزم و کین آوریم
 بیگ رزم اگر باد ایشا بجست
 بر آراست بر هر سوئی تا ختن
 همی سوخت آباد بوم و دخت
 ز باران هوا خشک شد هفت سال
 شد از پنج و سختی جهان پر ناز
 چنان دید که دوزکش شب خواب
 بر آن ابر باران خسته سرش
 چو خواهی که یابی ز تنگی رها
 بتوران کی ناداری نوشت
 زشت سیاوش کی شهریار
 ازین تخم از گوهر کعبه
 چو آید بایران پی فرخش
 میان را بسند و بکین پدر
 بدریای قزم بجوش آرد آب
 همه ساله دجوشن کین بود
 ز کردان ایران و کردکشان
 چنین است فرمان گردان سپهر
 چو از خواب گودز بیدار شد
 بمالید بر خاک ریش سپید
 چو خورشید پیداشد از پشت زراغ

مکان گشته و کهن تران برده دید
 نه شاداب در باغ برگ دخت
 همه کاخها کنده و سوخته
 چنین گفست با مهن تران سپاه
 همی جان بیدار خامش کند
 سپر بستر و تیغ بالین کنید
 بنیسه خور اندر زمین آوریم
 بناید چنین کردن اندیشه پست
 ندید ایچ هنگام پر داختن
 به ایرانیان بر شد آن کار سخت
 دگر گوزن شد سخت و بر گشت حال
 بر آمد بر این روزگار داز
 که ابری بر آمد ز ایران پر آب
 بگو در گشتی که بکشی کوشش
 وزین نامور ترک نژادها
 کجا نام او شاه کهنه پوست
 هنرمند و از گوهر نامدار
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 ز صرخ آنچ پرسد و حد پانخ
 کند کشور تور زیر و زبر
 بخار و سر از کین افریاب
 شب و روز در جنگ بر زمین بود
 نیابد جز از گویو از کس نشان
 بدو داد از داد گسترده مهر
 نیایش کنان پیش دادار شد
 ز شاه جهان دار شد پر امید
 بر آمد بگردار زرین چراغ

سچ بندشت از بر تخت عاج
 پرانیشم مکیوراپیش خواند
 بدو گفت فرخ بی و روز تو
 تو تا زادی از مادر با نسیرن
 بفرمان یزدان خسته سروش
 نشسته بر ابری پر از باد و نم
 مرادید و گفت اینم غم چراست
 از ایراکه بی فرو بر نشت شاه
 چو کین رو آید ز توران زمین
 بنیسندس اورا ز گردان نیو
 چنین کرد بخشش سحر بلند
 همی نام حتی میان دو صف
 که مادر جهان مرده است و سخن
 زمین را همان با سپهر بلند
 بر تخت کنج و بناست رنج
 اگر جاودانه نمائی بجای
 جهان را یکی شهباز آوری
 بدو گفت کیوای پدر بنده ام
 خریدارم این را که آید بجای
 به ایوان شود ساز رفتن گرفت

بیاراست ایوان مکرسی ساج
 وز آن خواب چندی سخن ها براند
 همان اختر کیتی افروز تو
 پر از آفرین شد سراسر زمین
 مراروی نمود در خواب دوش
 بشتی جهان را سراسر ز غم
 جهانی پر از کین و بی غم چراست
 نذر دهمی راه شاهان نگاه
 سوی دشمنان افکند رنج و کین
 مکر نامور پور کو دوز گیو
 که از تو گشاید غم و رنج و بند
 کنون نام جاویدت آید بکف
 چنین نام هرگز نکرده کن
 بدست تو خواهد گشت دن ز بند
 همانا که نامت به آید ز کنج
 همی نام به زین سپنجی سرای
 دخت و فار باب را آوری
 بگو شم برای تو تا زنده ام
 بغر خنده نام و پی بهنمای
 ز خواب پدر مانده اندر گفست

رفتن کیو بتوران بختن کخرو

چو خورشید خشنده آمد پدید
 بیامد مکر بسته کیو دیر
 بگود ز گفست ای جهان چهلوان
 کمندی اسپ میا بر بس
 چو مردم برم خواستار آیدم

زمین شد بان گل شنید
 یکی بارکش باد پائی بزیر
 دلیر و سرفراز و روشن روان
 نشاید شیدن بدان مرکز
 از آن پس مکر کارزار آیدم

مرا دشت و کو هت یک چند جا
 به پیروز تخت جهان چهلوان
 تو مبریشن غر در ادکنار
 ندانم که دیدار باشد جز این
 تو پدر رود باشم مرا یاد دار
 چو شوی ز بهر پرستش رخا
 مکر باشم دادگر هنمای
 بفرمان بیاراست آمد برون
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر
 ندانست کا و باز بسند سپر
 با نخبها کز جهان دیده اند
 سر انجام بتر جز از خاک نیست
 چو دانی که ایدر نمائی داز
 همان آرا زیر خاک آوری
 ترا زین جهان شادمانی بس است
 تو رنجی آسان دگر کس خورد
 برو نیز شادی سر آید همی
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 بر ترس از خدا و میا زار کس
 کنون ای غر دمنه بیدار دل
 ترا کردگار است پروردگار
 چو کردن باندیشه زیر آوری
 نشاید خور و خواب با آن نشست
 دش کور باشد سرش بخرد
 زهتی نشانت بر آب و خاک
 توانا و دانا و دارنده اوست
 جهان آفرید و مکان و زمان

مکر پیشم آید یکی حسنمای
 نیام جز از شاد و روشن روان
 بهر پر نگه دارش از روزگار
 که داند چنین از جهان آفرین
 روان را ز درد من آزاد دار
 بمن بر جهان آفرین را بخوان
 بنزدیک آن نامور که خدای
 پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
 دهن جنگ را باز کرده چو شیر
 ز رفتن دش بود زیر و زبر
 ز بهر بزرگی پسندیده اند
 از بهر هزبهت و تریاک نیست
 بتارک چرا بر نخی تاج آژ
 سرش را سر اندر مغاک آوری
 کجا رنج تو بهر دگر کس است
 سوی کور و تابوت تو ننگرد
 سرش زیر کرد اندر آید همی
 پرستیدن دادگر پیشه کن
 ره رستگاری همنست و بس
 شود مکان پای درکش ز گل
 تویی بنده و کرده کردگار
 زهتی مکن پرشش و داوری
 که ختو نباشد بنزدان که هست
 غر دمنش از مردمان نشود
 ز دانش نش را مکن در مغاک
 غر در اوجان را نگارنده اوست
 پی پشه غر و پیل کران

چو سالار ترکان بدل گفت من
 چنان شاهزاده جوان را بکشت
 هم از پشت او روشن کردگار
 که با او گفت آنکس جز تو کس
 خداوند خورشید و کیوان و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 جز از رای و فرمان او راه نیست
 سر را بفرمود کوه دوز پیر
 بفرمان او کیو بسته میان
 همی تاخت تا مرز توران رسید
 زبان را بر کی بیاراستی
 چو گشتی ندانم ز شاه آگهی
 بنخم کندش بیاوختی
 بدان تا نداند کسی راز او
 یکی را همی برد با خوشتن
 همی رفت بیدار با او براه
 بدو گفت روزی که اندر جهان
 کر اید و آنکس بیا مژ تو راستی
 بچشم ترا هر چو خوابی ز من
 چنین داد پاسخ که دانش بستم
 اگر ز آنکس پریم هست آگهی
 بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست
 چنین داد پاسخ که نشنیده ام
 چو پاسخ چنین یافت از زهنمون

بهی بر آرم سر از آنجمن
 ندانست جز کج و شیر پشت
 درستی بر آورد یازان ببار
 که اندر جهان کردگار اوست
 کز یوست پیروزی و دستگاه
 نخواهد ز تو کثری و کاستی
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 بتوران شدن کار را ناگزیر
 بیدار کردار شیر ثریان
 هر آنکس که در راه تنه ایدید
 ز کیخسرو از وی نشان خواستی
 تنش را ز جان زدود کردی تھی
 سبک از برش خاک بر بختی
 همان نشنود نام و آواز او
 و از زهنمون بود زان آنجمن
 بر روزگارش تا چندگاه
 سخن پرسم از تو یکی در میان
 بشوئی بدانش دل از کاستی
 ندانم دین از تو پر مایه تن
 ولیکن پر اکنده با هر کست
 ز پاسخ زبان را نیابی تھی
 بیا بدین بر کشادنت راست
 چنین نام هرگز نپرسیده ام
 بزدیغ و انداختش سرنگون

یافتن کیو کیخسرو را

بتوران همی رفت چون پیشان
 مگر یابد از شاه جائی نشان

چنین تا بر آمد بر این هفت سال
 خوش کور و پوشش هم از چرم کور
 همی گشت کرد بیابان و کوه
 چنان بد که روزی پرا نیشم بود
 بدان مرغزار اندر آمد درم
 زمین بسز و چشمه پراز آب دید
 فرود آمد و اسب را برگذاشت
 همی گفت مانا که دیو پلید
 ز کیخسرو ایدر بنیم نشان
 کنون کرب و رزمند یاران من
 یکی باجمعی و یکی شاد روز
 همی بر فشانم بخیره روان
 همانا که خسرو ز مادر نژاد
 ز جستن مرا بنج و سختست بھر
 سرش پر زغم کرد آن مرغزار
 یکی چشمه ای دید تا بان ز دور
 یکی جام پر می گرفته به چنگ
 ز بالای او فره ایزدی
 تو گشتی منوچهر بر تخت عاج
 همی بوی می آمد از روی او
 بدل گفت کیو این بحر شاه نیست
 پیاده بدو تیز بنهاد روی
 کمره بست شد بر در بنج او
 چو کیخسرو از چشمه او را بدید
 بدل گفت کاین کرد جز کیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 چو آمد برش کیو بر دوش نماز

میان بوده از تیغ و بند دوال
 کیا خوردن باره و آب شور
 برنج و نخستی و دور از گروه
 به پیش کی بارور بیشم بود
 جهان خرم و مود را دل بنم
 همی جای آرامش و خواب دید
 سخت و همی دل اندیشه داشت
 بر پهلوان بد که آن خواب دید
 چه دارم همی خوشتن را کشان
 بزم اندرون غمخواران من
 مرا بخت برگزند افشا ند کوز
 خمیده ست پشتم چو خم گان
 و کمر زاد دادش زمانه بباد
 انوشه کسی کا بوسید بر بھر
 همی گشت شه را کنان خواستار
 یکی سر و بالا دل آرام پور
 بسر بر زده دسته بوی و رنگ
 پدید آمد و ریاست بخردی
 نشست بر سر ز پیروزه تاج
 همی زیب تاج آید از موسی او
 چنین چهره جز در خورگاه نیست
 چو گشت اندر آمد گو شاه جوی
 پدید آمد آن نامور گنج او
 بخندید و شادان دوش بردمید
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 بایران برد تا کند شهریار
 بدو گفت کای نامور سرفراز

برآتم که پور سیاوش توئی	ز تخم کیانی و کینس روی	همی گفت با شاه یکسر سخن	که دادار کیتی چه افکند بن
چنین داد پاسخ و را شهریار	که تو کیو کو دزی امی مادر	همان خواب کو دز و رنج داز	خورد پوشش درد و آرام و ناز
بدگفت کیو امی سرراستان	ز کو دز با تو که زد داستان	ز کا و وس کش سال بکشد فر	زد و پسر گشت بی پاد پر
ز کشاد و کیوت که داد آکھی	که با خرمی بادی و فرهی	ز ایران پراکنده شد رنگت و بوی	سراسر بویاری آورد روی
بدگفت کینس و امی شیر مرد	مرا مادر این از پدر یاد کرد	دل خسرو از درد و رنجش بوخت	بکمر دار آتش رخش برفروخت
که از فرزند ان کشادی سخن	بدانکه که اندر زرش آمد به بن	بدگفت کاکنون ز رنج داز	ترا برد و بدبخت آرام و ناز
همی گفت با نامور مادرم	کز اید چه آید ز بد بر سرم	مرا چون پدر باش و با کس کموی	بسین تا زمانه چه آرد بروی

رفتن کیو و کینس و به سیاوش کرد

پاده همی رفت بر پیش نو	سجده شست از بر اسپ کیو	که هر سه براه اندر آرد روی	نخان از دلیران پر خاشجوی
هر آنکس که پیش آمدی بید رنگت	یکی تیغ هندی گرفت بچنگت	فرنگس گفت اردنگت آوریم	جهان بردل خوش تنگت آوریم
بزرگل و خاک کردی تنش	زدی کیو بیدار دل کردنش	فرنگس را نینز کردند یار	نخانی بر آن بر نهادند کار
چو آمد و تن را دل و هوش کرد	برفتند سوی سیاوش کرد	که هر سه براه اندر آرد روی	نخان از دلیران پر خاشجوی
نخانی بر آن بر نهادند کار	فرنگس را نینز کردند یار	فرنگس گفت اردنگت آوریم	جهان بردل خوش تنگت آوریم
نخان از دلیران پر خاشجوی	که هر سه براه اندر آرد روی	ازین آنکھی باید افرا سیاب	نسازد بخورد و نیازد بخواب
جهان بردل خوش تنگت آوریم	فرنگس گفت اردنگت آوریم	بیاید بکمر دار دیو سپید	دل از جان شیرین شود نا امید
نسازد بخورد و نیازد بخواب	ازین آنکھی باید افرا سیاب	یکی راز ما زنده اندر جهان	بنیند کسی آشکار و نهان
دل از جان شیرین شود نا امید	بیاید بکمر دار دیو سپید	جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست	همه مرز ما جای آبرمنست
بنیند کسی آشکار و نهان	یکی راز ما زنده اندر جهان	تو امی بافرین شاه فرزند من	نکر تا نوشی یکی پسند من
همه مرز ما جای آبرمنست	جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست	که کر آنکھی یابد آن مرد شوم	بر آنکسند آتش ز آباد بوم
نکر تا نوشی یکی پسند من	تو امی بافرین شاه فرزند من	یکی مرغزار است زاید ز دور	بیکو ز راه سواران تور
بر آنکسند آتش ز آباد بوم	که کر آنکھی یابد آن مرد شوم	همان جویبار است و آب روان	که از دیدنش تازه کرد روان
بیکو ز راه سواران تور	یکی مرغزار است زاید ز دور	تو بر کس زین و لکام سیاه	برو سوی آن مرغزاران پگاه
که از دیدنش تازه کرد روان	که کر آنکھی یابد آن مرد شوم	چو خورشید بر تیغ کند شود	که خواب و خورد سپهبد شود
برو سوی آن مرغزاران پگاه	تو بر کس زین و لکام سیاه	گلهر چ هست اندر آن مرغزار	به آشخور آید سوی جویبار

برآتم که پور سیاوش توئی	ز تخم کیانی و کینس روی	همی گفت با شاه یکسر سخن	که دادار کیتی چه افکند بن
چنین داد پاسخ و را شهریار	که تو کیو کو دزی امی مادر	همان خواب کو دز و رنج داز	خورد پوشش درد و آرام و ناز
بدگفت کیو امی سرراستان	ز کو دز با تو که زد داستان	ز کا و وس کش سال بکشد فر	زد و پسر گشت بی پاد پر
ز کشاد و کیوت که داد آکھی	که با خرمی بادی و فرهی	ز ایران پراکنده شد رنگت و بوی	سراسر بویاری آورد روی
بدگفت کینس و امی شیر مرد	مرا مادر این از پدر یاد کرد	دل خسرو از درد و رنجش بوخت	بکمر دار آتش رخش برفروخت
که از فرزند ان کشادی سخن	بدانکه که اندر زرش آمد به بن	بدگفت کاکنون ز رنج داز	ترا برد و بدبخت آرام و ناز
همی گفت با نامور مادرم	کز اید چه آید ز بد بر سرم	مرا چون پدر باش و با کس کموی	بسین تا زمانه چه آرد بروی
سراخام کینس و آید پدید	به جا آورد بندها را کلید	ز ایران بیاید سرافراز کیو	بدانکه که کردد جهاندار نو
بدانکه که کردد جهاندار نو	ز ایران بیاید سرافراز کیو	بر نامداران و شیران برد	مرا و اسوی تخت ایران برد
مرا و اسوی تخت ایران برد	بر نامداران و شیران برد	همان کین ما را بجای آورد	جهان را بر دوی سپای آورد
جهان را بر دوی سپای آورد	همان کین ما را بجای آورد	ز فرز بزرگی چه داری نشان	بدگفت کیو امی سرسرکشان
بدگفت کیو امی سرسرکشان	ز فرز بزرگی چه داری نشان	چو بر گلستان نقطه قار بود	نشان سیاوش پدیدار بود
نشان سیاوش پدیدار بود	چو بر گلستان نقطه قار بود	نشان تو پیدا است بر انجمن	تو بکشای و بنمای باز و بمن
تو بکشای و بنمای باز و بمن	نشان تو پیدا است بر انجمن	نگه کرد کیو آن نشان سیاه	برهنه تن خویش نبود شاه
برهنه تن خویش نبود شاه	نگه کرد کیو آن نشان سیاه	دستی بدان بدکیان را نژاد	که میراث بود از که قیسه باد
که میراث بود از که قیسه باد	دستی بدان بدکیان را نژاد	همی ریخت آب و همی گفت راز	چو کیو آن نشان دید بردش نماز
چو کیو آن نشان دید بردش نماز	همی ریخت آب و همی گفت راز	ز شادی برو بر گرفت آفرین	گرفتش بر شهریار زمین
گرفتش بر شهریار زمین	ز شادی برو بر گرفت آفرین	ز کو دز و ز رستم نیک خواه	از ایران پرسید و ز تخت گاه
از ایران پرسید و ز تخت گاه	ز کو دز و ز رستم نیک خواه	سرافراز و بیدار و فرخنده پی	بدگفت کیو امی جهاندار کی
بدگفت کیو امی جهاندار کی	سرافراز و بیدار و فرخنده پی	مرا که نمودی سراسر بهشت	جهاندار دارنده خوب و زشت
جهاندار دارنده خوب و زشت	مرا که نمودی سراسر بهشت	نهاد بزرگی و تاج مهی	همان هفت کشور بشا همنشی
همان هفت کشور بشا همنشی	نهاد بزرگی و تاج مهی	که روی تو دیدم بتوران ز می	بنودی دل من بدین غرمی
بنودی دل من بدین غرمی	که روی تو دیدم بتوران ز می	بنجام و کربا بش افکند ام	که داند بکستی که من زنده ام
که داند بکستی که من زنده ام	بنجام و کربا بش افکند ام	بشادی و خوبی سرآور و بخت	سپاس از جهاندار کاین رنج سخت
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت	بشادی و خوبی سرآور و بخت	پرسید خسرو ز کا و وس شاه	برفتند زان بیشه هر دو براه
برفتند زان بیشه هر دو براه	پرسید خسرو ز کا و وس شاه	ز کتر دن و خواب و ز خورد او	وز آن هفت ساله غم و درد او

به بھزاد بنمای زین و لکام
چو آبی برش نیک بنمای چھر
سیاوش چو گشت از جهان نا امید
چنین گشت شبرنگ بھزاد را
همی باش در کوه و در مرغزار
ورا باگی باش و گیتی بکوب
چو او رام کرد تو بگذار کام
بیارای و بمای ریش بہر
بروتر شد روی روز سپید
کہ فرمان مہر زین پس بادا
چو کج رو آید ترا خواستار
ز دشمن زمین را بعلت بروب

گرفتن کج رو بھزاد را

نشت از بر اسپ سالار نیو
بدان تند بالا نھاند روی
فید چو آمد بہ تنگی فراز
نگہ کرد بھزاد و کی را بدید
بدید آن نشت سیاوش پلنگ
همی داشت در آغوش پای خوش
چو کج رو را با رام یافت
بمالید بر چشم او دست و روی
لگامش بدو داد و زین بر نهاد
چو نشت بر بارہ بشد دران
بگردار باد ہوا برد مید
غنی شد دل کیو و خیرہ بماند
همی گفت کاہمین چارہ جوی
کنون جان نہر و شد و رنج من
چو یک نیمہ بید ز آن کویہ شاہ
همی بود تا پیش او رفت کیو
کہ شاید کہ اندیشہ پھلوان
بدو گفت کیو ای شہ سرفراز
تو از ایزدی فرو برز کیان
پیادہ ہی رفت بر پیش کیو
چنان چون بود مردم چارہ جوی
بخوردند سیراب و کشتند باز
یکی باد سرد از جگر بر کشید
رکیب دراز و جنگ خدنگ
از آنجا کہ بد دست نہاد پیش
بوئید و ما زین سوی او شافت
برو یال بمود و بشخود موی
بسی از پدر کرد بادد یاد
برآمد ز جای آن ہیون کران
بپید و ز کیو شد نا پید
بدان خیسر کی نام یزدان بخاند
یکی با رگی گشت و بنمود روی
ہمین رنج بد در جھان کج من
کران کرد باز آن عنان سیاہ
چنین گفت بیدار دل شاہ نیو
کنم آشکارا بروشن روان
سزد کاشکارا بود بر تو راز
بموی اندر آئی بہ بیسنی میان

بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد
چنین بود اندیشہ پھلوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد
ز اسپ اندر آمد جھانیدہ کیو
کہ روز و شبان بر تو فرزندہ باد
کہ با برزو اورندی و رای و فر
ز بالا پایوان نھاند روی
چو نزد فرنگیس رفتند باز
بدان تا نھانی بود کارشان
فرنگیس چون روی بھزاد دید
دورخ را بیال و برش بر نهاد
چو آب از دو دیدہ پر اکنہ کرد
پایوان کی کج بودش نھان
یکی کج اکنہ دینار بود
ھمان کج کوپال و برستوان
در کج بکشد پیش سر
چنین گفت با کیو کای برده رنج
زدینار و ز کویہ شاہوار
بوسید پیش زمین پھلوان
ہمہ پاسبانیم و کج آن تست
زمین از تو کردد بجا برہشت
جھان پیش فرزند تو بندہ باد
چو افتاد بر خواستہ چشم کیو
ز کویہ کہ پر مایہ تر یافتند
ھمان ترک و پر مایہ برستوان
سر کج را شاہ کرد استوار
یکی بردل اندیشہ آمدت یاد
کہ اسپین آمد بر این جوان
دل شاد من سخت نا شد کرد
همی آفرین خواند بر شاہ نیو
سر بد سکا لان تو کندہ باد
ترا داد داور ہنر با کھر
پر اندیشہ مغز و روان را ہجوی
سخن رفت چندی ز راہ داز
نہا شد کسی آگہ از رازشان
شد از آب دیدہ رخ نا پید
زد درد سیاوش بسی کرد یاد
سبک سر سوی کج اکنہ کرد
نہد زان کسی آگہ اندر جھان
زرہ بود و یاقوت بسیار بود
ھمان خنجر و تیغ و کرز کران
پراز خون رخ از درد خستہ جگر
ببین تا ز کویہ چہ خواھی ز کج
زیاقوت و ز تاج کویہ نگار
بدو گفت کای مھتر بانوان
فدی کردن جان و رنج آن تست
سپھر از تو زاید ہی خوب و زشت
سر بد سکا لانش اخلندہ باد
گزین کرد دغ سیاوش نیو
بر بند چندانک بر تافتند
سلیچی کہ بود از در پھلوان
براہ بیابان بر آراست کار



رفتن بخیر و با فریکس و کیو بایران

چو این کرده شد بر نهادن زین
فریکس ترکی بسر بر نهاد
سران سوی ایران نهاد کرم
شد شهر کسیر پران گفت و کوی
نماند این سخن یک زمان بخت
که آمد ز ایران سرافراز کیو
سوی شهر ایران نهاد روی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
ز گردان کزین کرد کلبه دار
بفرمود تا ترک سیصد سوار
سیر کیو بر نیزه سازید گفت
ببندید کچن و شوم را
سپاهی بر این گونه کرد و جوان
فریکس با رنج دیده سپر
ز پیودن راه و رنج شبان
دو تن خفته و کیو با رنج و خشم
بر کتوان اندرون اسپ کیو
زره در بر سرش بود ترک

بر آن باد پایان با آفرین
برقند هر سه بگردار باد
نخانی چنان چون بود نرم نرم
که خسرو به ایران غاده ست روی
کس آمد بنزدیک پیران گفت
بنزدیک بیدار دل شاه نیو
فریکس و شاه و کوبه کجوبی
بلرزد برسان برکت دخت
چو نستین و کرد پولاد را
برقند تا زان بران کارزار
فریکس را خاک باید بخت
بد اختر پی او بروم را
برقند بیدار دو پهلوان
بخاب اندر آورده بودند سر
جهان جوی را کیو بد پاسبان
براه سواران نهاد دو چشم
چنان چون بود سازمردان نیو
دل ارغنده و تن نهاده برکت

کیرختن کلبه و نستین از کیو

چو از دور گرد سپه را بید
خروشی بر آورد برسان ابر
میان سواران بید چو کرد
زمانی به خنجر زمانی بکمرز
از آن زخم کوبال کیو دیس

بزد دست و تیغ از میان برکشید
که تار یک شد مغز و جان بر بر
ز پر خاش او خاک شد لاژورد
همی ریخت آسن ز بالای برز
سران راهی شد سر از جنگ سیر

دل کیو خندان شد از زور خشم
از آن پس گرفتندش اندر میان
ز نیزه نستان شد آورده گاه
غمی شد دل شیر و نستان
از ایشان بختند بسیار کیو
به نستین کرد کلبه و گفت
همه ختم و بسته گشتند باز
همه غار و مامون پر از گشته بود
چو نزدیک کچن و آمد دیس
بدو گفت کای شاه و دلاور
یکی شکر آمد بر ما بخت
چنان باز گشتند آن کس که زیست
گذشته ز رستم بایران سوار
از او شاد شد خسرو پاک دین
بخوردند چیزهای کج بافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند
برآشت پیران بکلبه و گفت
چه کردید با کیو خسرو کجاست
بدو گفت کلبه و کای پهلوان
که کیو دلاور به گردان چه کرد
فراوان به شکر مرادیده ای
همانا که کوبال بیش از هزار
سرش ویژه گفتی که ندان شده است
من آورد رستم بسی دیده ام
به رخسار ندیدم چنین پایدار
همی بر زمان تیز و جوشان بدی
برآشت پیران بدو گفت بس

که چون شتمه بودیش دریا بچشم
چنان شکری بچوشی زبان
بپوشید دیدار خورشید و ماه
ز خون نستان کرد چون نستان
ستوه آمدن سواران زینو
که این کوه خارا است نه مال و سفت
به نزدیک پیران کردن فراز
ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
پر از خون برو چنگ برسان شیر
خرد را ز اندیشه آزاد دار
چو کلبه و نستین تیز چنگ
که بر مال و برشان باید گریست
ندانم که با من کند کارزار
ستودش فراوان و کرد آفرین
سوی راه بی راه بشتافتند
چنان ختم و زار و گریان شدند
که چون بختی نشاید بخت
سخن بر چه سانسنت برکوی راست
پیش تو گریه بر کشایم زبان
دست سیر کرد به دشت نبرد
نبرد مرا هم پسندیده ای
گرفتی ز دست من آن نامدار
برو ساعدش پیل دندان شده است
ز جنگ آوران نیز نشینده ام
نه در کوشش و پیش کارزار
به نوبی چو پیل خروشان بدی
که گشت ازین یاد کردن بکس

نه از يك سوارست چنين سخن
تو رفقي و نستين نامور
كنون كيو راساختي پيل مست
چو زين ياد افرياب آگهي
كه دو پهلوان دليـه سوار
ز پيش سواي نمود پشت
كو اژه بسي باشدت بافوس
تو آهنگ آورد مردان مكن
سپاهي كمر در شيان ز
ميان يلان گشت نام تو پست
بينداز آن تاج شاهنشاهي
چنين شكري از در كارزار
بسي از دليـران تركان بگشت
نه مرد نبدي و كوپال و كوس

آمدن پيران از پي كخسرو

سواران كزين كرد پيران هزار
بدشان چنين گفت پيران كه زو
شب روز رفتن چو شير يان
كه گرگيو و خنـو بيران شوند
نماند براين بوم و بر خاك و آب
بگفت راوسـر بر افراختند
بختند روز و شب آرام و خواب
چنين تا بايد كي ژرف رود
نش ژرف و پهنـاش كوتاه بود
نشسته فرنگيس بر پاس گاه
فرنگيس از آن جا كه بگرديد
دوان شد بركيو و آگاه كرد
بدو گفت كاي مرد بارنج خيز
ترا گريـبانـد بجان كنند
مرا با سپـه ديده كردد پر آب
وزان پس ندانم چه آيد گزند
بدو گفت كيواي مه بانوان
تو با شاه بر شو بالاي تند
همه جنگوي و همه نامدار
دعـمان تگاور بايد بود
بنـايد گشادن به ره بر ميـان
زمان اندر ايران چو شيران شوند
وزين داغ دل كردد افرياب
شب و روز مكرهي تا ختند
وزين آگهي شد بافرياب
سپه شد پراكنده چون تار و پود
بدو بر به رفتن دژ آگاه بود
بيگر گران خفته بدكيو و شاه
دشـس سپـه دار توران بديد
بران خنـگان خواب كوتاه كرد
كه آمد ترا روزگار گريز
دل مازدد تو پيـچان كنند
بر دبه تا پيش افرياب
ندانم كسي راز چرخ بلند
چرا نجه كرمي بينـان روان
ز پيران و شكر مشويـچ كنـد

جـهـانـدار پـروزيارـنـست
بدو گفت كيـخـسـرواي رزمـساز
ز دام بلا يافتمـن رها
بـهـامـون مـرافـت بايد كنون
بدو گفت كيواي شهـسـفـراز
پـدـر پـهـلوانـست و مـن پـهـلوان
برادر مرا هست هفتاد و هشت
بسي پهلوانست و شاه اندكي
اگر مـن شوم كشته ديگر بود
اگر تو شوي دور از ايدرتـبـاه
شود رنج مـن هفتـسـاله بـيـاد
تو بالا كزين و سپه را بسين
سـاخـتر اندر كـنار نـست
كنون بر تو بر كار مـن شد داز
تو چنين مشو در دم اژدها
فشـانـدن شـير بر شـيد خـون
جـهـان را به نام تو آمد نياز
به شاهي نـحـيم جان و روان
جـهـان شـد چـونـام تو اندر كـذـشت
چه باشد چو پيدا نباشد كي
سـر تـاجـور باشد افـسـر بود
نـسـنـم كـسي از در تـاج و گاه
دگر آنـكـنـكـنـك آورم بر نژاد
مرا يار باشد جـهـان آفرين

جنگ پيران باكيو

بپوشيد دغ و بياد چو شير
اين سوي شه بود زان سو سپاه
چو رعد بـهـارـان بغريد كيـو
چو شنيد پيرانش دشنام داد
چو تنـهـا بدين رزمگاه آمدي
كنون خوردنت نوك ژومين بود
اگر كوه آهن بود يك سوار
شود خيره سر گرچه خرد است مور
كنند اين زره بر تش چاك چاك
كي داستان زد بهر ژر دمان
زمانه بر او دم همي بشود
زمان آوريدت كنون پيش مـن
بدو گفت كيواي سپه دار شير
همان باره دستكش را بزير
ميانـچي شـده رود و بر سـتـه راه
ز سالار شكر همي جست نـو
بدو گفت كاي بدرك ديوزاد
دلاور به پيش سپاه آمدي
برت را كفن جنگ شاهين بود
چو مور اندر آيد بگردش هزار
نه مور است پوشيده مرد و ستور
چو مردار گردد كـشـنـدش بـخـاك
كه چون برگوزني سـه آيد زمان
بيـايد دمان پيش مـن بگذرد
همان پيش اين نامدار انجمن
سـز و كـر به آب اندر آبي دليـر

بسنی گزین پرهنریک سوار
چه آید ترا بر ساسای نامدار
بهزاید من ناموریک دیس
سر سرکشان اندر آرم به زیر
چومن گزده سکرگرای آورم
سران راهمه زیر پای آورم

گرفتار شدن پیران در دست کیو

چو شنید پیران بر آورده شمشیر
دلش گشت پر خون و پر آب چشم
برانگشت اسب و بیشتر دران
بگردن بر آورد گرز کران
چو گشتی زدشت اندر آمد برود
همی داد یکی دشت را درود
نکرد هیچ کیو آزمون را شتاب
بدان تا بر آمد سپهبد ز آب
ز بالابستی میچید کیو
گریزان همی شد ز سارانیو
چو از آب و ز لشکرش دور کرد
بزمین اندر افکند گرز نبرد
گریزان از او بپهلوان بلند
ز قزاق بگشاد چپان کمند
هم آورد با کیو نزدیک شد
جهمان چون شب تیره تاریک شد
بمیچید کیو سوار فرازیال
سپه پهلوان اندر آمد به بند
پیاده به پیش اندر افکند خوار
بمیخند بر خاک و دشت مبت
دشمنش گرفته به چنگ اندرون
چو ترکان دشت سپدار خویش
خروش آمد و مالۀ کرمانی
جها ندیده کیو اندر آمد باب
بر آورد گرز کران را بکفت
سبک شد عنان کران شد رکیب
به شمشیر و بانیزه سکرگرای
از افکنده شد روی مامون چوکوه
قهای یلان سوی او شد همه
چو شکر بنیزمت شد از پیش کیو
چنان لنگری گشتن و مردان نیو

چنان خیره برشت و بگذشت آب
که گفتمی ندیده ست لشکر خواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید
همی خواست از تن سرش را برید
بخواری پیاده بردش کشان
دمان و پراز در چون بهیشان
چنین گفت کاین بد دل و بی وفا
گرفتار شد در دم اثر دما
سیاوش بگفتار او سر به داد
گرو باد شد این شود نیز باد
ابرهه پیران گرفت آفرین
خروشان بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه
چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته ای درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه سپار من
سز و کرم از چنگ این اثر دها
به بخت و به فر تو یابم رها

رها کردن فرنگیس

بمیخند و اندر نگه کرد کیو
بدان تاچه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب
زبان پر زرقین افراسیاب
بکیوان زمان گفت کای سرفراز
کشیدی بسی رنج راه دراز
چنان دان که این پیر پهلوان
خرومند و رادست و روشن روان
پس از داور داد گرز نمون
بدان کا و رها نید ما را ز خون
ز بهر مهر او پرده جان ماست
وزین کرده خویش زخار خواست
بدو گفت کیو ای سربانوان
انوشه روان باش تا جوادان
یکی بخت سو کند خوردم بمه
بتاج و بخت شایکخواه
گردد دست یابم بر روزنیکین
کنم ارغوانی ز خویش زمین
بدو گفت کیخروای شیرفش
زبان را ز سو کند یزدان مکش
کنونش بسو کند کستخ کن
بخنجر و را کوشش سوراخ کن
چو از خنجر خون چقد بر زمین
هم از مهر یاد آیدت هم زکین
بشد کیو و کوشش بخنجر بگفت
ز سو کند برتر دشتی بگفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که کلب دشد بی گان با سپاه
بفرمای کاسم دهد باز نیز
چنان دان که بخنده ای جان و چیز
بدو گفت کیو ای دلیر سپاه
هر است گشتی به آور دگاه

به سوختن یابی مکر باره باز
که نکشاید این بند تو هیکس
کجا محتر بانوان تو اوست
بدان گشت همدستان پهلوان
که نکشاید آن بند را کس براه
بدوداد اسپ و دوش بست
دو دست بندم به بند از
کشاید گشهر خواهم بس
وز نیست پیدا ترا مغزو پوست
بگو کند بخیرد اسپ و روان
ز گشهر سازد وی آن دستگاه
از آن پس بفرمود تا برنشت

یافتن افراسیاب پیران را به راه

چو از شکر آگه شد افراسیاب
بزد کوس و نامی و سپه بر نشاند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان
بیاورد لشکر بران رزمگاه
همه مرز شکر پر افکنده دید
بر سپید کین پهلوان با سپاه
نبرد آگهی کس ز جنگ آوردان
که برد آگهی نزد آن دیوزاد
اگر خاک بودیش پروردگار
سپهرم بدو گفت که آسان بدی
یکی کیو گو دزد بوده ست و بس
ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه
سجده چو گفت سپهرم شنید
سپه دار پیران پیش اندرون
گمان برد کاکیو را یافتست
چو نزدیگر شد ز که کرد شاه
و را دید برین مبه چو شکست
بر سپید و زو ماند از شکست
بدو گفت پیران که شیر ثیان
بر تیره شد تا بش آفتاب
ز ایوان بگردار آتش براند
همی تاخت برسان تیر از گمان
که آورد کلبه بند با سپاه
بهر جای بر مردم افکنده دید
کی آمد از ایران بدین رزمگاه
که بگذشت زینان سپاهی کران
که کس رادل و مغز پیران مباد
نمیدی و چشم من این روزگار
اگر دل ز لشکر هراسان بدی
سوار ایچ با او ندیدند کس
همی رفت کیو و فرنگس و شاه
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سروروی و یالش همه پر ز خون
میروزی از پیش ثباتت
چنان خسته بد پهلوان سپاه
دو دست از پشت با باله شکست
غمی گشت اندیشه اندر گرفت
نه دهنده کرک و نه بر بیان

نباشد چنان در صف کارزار
من آن دیدم از کیو ز پیل و شیر
بران سان کجا بر دم روز جنگ
نخست اندر آمد بکر ز کران
باسپ و بکر ز و بیای و کرب
همانا که باران بنارد ز میخ
چو اندر گلستان برین برخت
سراخام بر گشت کیمر سپاه
کریزان زمین تاب داده کند
پر افکنده شد دانش و هوش من
ز اسپ اندر آمد و دو تم بست
زمانی سر و پایم اندر کمند
بجان سر شاه و خورشید و ماه
مراد ازین گونه سو کند سخت
که کس را نکویی که بگشای دست
ندانم چه رازست نزد سپهر
چو شنید گفتارش افراسیاب
یکی بانگ برزد ز پیش براند
از آن پس بمغز اندر افکند باد
که کرکیو و کخیخ و دیوزاد
فرو د آورشان ز ابر بلند
میان شان بر شمشیر تیز
چو کخیخ و ایران بجوید همی
خود و سرکشان سوی چون کشید
بجوان بفرمود کا ندر شتاب
که چون کیو و خسرو چون گذشت
نشان آمد از گفته راستان
کجای کیو تنها بدای شهریار
بنسند جهانیده مرد دلیس
ز نفس بدیا بسوزد نهنگ
همی کوفت چون تپک آهنگران
سوار از فراز اندر آمد شب
فزون زانک بارید بر سرش تیغ
تو گفتی که گشتت با کوه جفت
به غرمن نشد پیش او کینه خواه
بشکند و آمد میانم به بند
بخاک اندر آمد سر و دوش من
بر افکند بر زین و خود برنشت
بدیگر زمان زیر سو کند و بند
بدادار هر مزد و تخت و کلاه
بخودم چو دیدم که بر گشت بخت
چنین رودمان تا بجای نشست
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
بدیده ز خشم اندر آورد آب
بمچپید پیران و خامش بماند
بدشام و سو کند لب بر کشاد
شوند ابر غرنده کر تیز باد
بزد دست و وز کر ز بکشاد بند
بماهی دهم تا کند ریز ریز
فرنگس باری چه پوید همی
همی دامن از خشم و خون کشید
عنان را بکش تا لب رود آب
غم رنج ما باد کرد بدشت
که دانا بگفت از که باستان

که از تخمه توروز قیباد یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
که توران زمین را کند خارستان نمازین بوم و بر شارستان

گفتگوی کیو با باژبان

رسید پس کیو و خسرو آب همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند سپکار با باژ خواه که گشتی که امست بر باژگاه
نوندی کجا باد باش کلوست به خوبی سزاوار کخسرو اوست
چنین گفت با کیو پس باج خواه که آب روان را چه چا که شاه
همی که گذر بایدت ز آب رود فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت کیو آنچه خواهی بخواه گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو باج گفت اندکی از این چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو کراسپ سياه پرستار و کرو فرخنده ماه
بدو گفت کیو ای گسته خرد سخن زان نشان کوی کا نذر خورد
به به باژ که شاه شهری بدی ترا زین جهان نیز بهری بدی
که باشی که شه را کنی خواستار چنین باد پیای ای باد سار
و که ماد شاه خواهی همی با باژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شرنک بجز دارا که کو ماه دارد به تمک باد را
چهارم چو جستی بخیره زره که آن را ندانی کره تا کره
نگردد چنین آبن از آب تر نه آتش برود بر بود کار کر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر چنین باژ خواهی بدین آب گیر
کنون آب ما را و کشتی ترا بدین گونه شاهی دشتی ترا

گذشتن کخسرو از حیون

بدو گفت کیو ار تو کخسروی بنی از این آب جز نیکی
فریدون که بگذشت اروند رود فرستاد تخت محی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی که باروشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توئی سرمداران و شیران توئی

بد آب را کی بود بر تو راه که با فرو برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه که ماد است گزندی نباید که گیر دست
ز ماد تو بودی مراد جهان که یکار بد تخت شاهنشاهان
مرا نیز ماد ز بهر تو زاد ازین کار بردل مکن هیچ یاد
که من یکمانم که افراسیاب بیاید مان تالب رود آب
مرا بر کشد زنده بردار خوار فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افکند ماهیان مان خورد و کر زیر فعل اندرون سپرند
بدو گفت کخسرو اینست و بس پناه هم بیزدان فریاد رس
فرو آمد از باره راه جوی بمالید و بنهاد بر خاک روی
همی گفت پشت و پناه هم توئی نماینده رای و راهم توئی
دستی پستی مرا فرست روان و خرد سایه پرست
به آب اندرون دلفزایم توئی بخشکی همی هسنایم توئی
به آب اندر افکند خسرو سياه چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و کیو دلیر نترسد ز حیون و زان آب شیر
بدان سو گذشتند هر سه دست جها نجوی خسرو سرون بشت
بدان نیتان در نیایش گرفت جهان آفرین را سایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر نکهبان گشتی شد آسمه سه
بیاران چنین گفت کاینت شگفت کزین برتر اندیشه توان گرفت
بهاران و حیون آب روان سه جوش ورو اسپ و برکتوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد خردمندش از مردمان نشرد
پشیمان شد از کار و گفتار خویش تبه دید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بجزیری که داشت ز باد هوا بادبان بر گذاشت
بپوشش برفت از پس شهریار چو آمد به نزدیکی رود بار
همه هدیه ها نزد شاه آورد کان و کمند و کلاه آورد
بدو گفت کیو ای سگ بی خرد تو گشتی که این آب مردم خورد
چنین مایه و پر هنر شهریار همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد بود روز کاین روزت آید بیاد

چنان خوار برشت زور و دبان
 چو آمد به نزدیکی باژگاه
 چون نزدیک رود آمد افراسیاب
 یکی بانگ زد تند بر باژخواه
 چنین داد پانخ که اشی شریار
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
 بھاران دین آب باموج تیز
 چنان برگزشتند هر سه سوار
 از آن پس بفرمود افراسیاب
 بدو گفت هومان که ای شریار
 تو باین سواران بایران شوی
 چو کودز و چون رستم پیلتن
 همانا که از گاه سیر آمدی
 از این روی پاحین و پاحین تراست
 تو توران نگهدار و تخت بلند
 پراز خون دل از رو دگشتند باز

رفتن کج خبر و به اصفهان

چو با کیو کج خبر و آمد به زم
 نونمی بھر سو بر افکند کیو
 که آمد ز توران بھما نزار شد
 فرستاده بختیار و سوار
 گزین کرد از آن نامداران زم
 بدو گفت از ایدر برو باصفهان
 بگویش که کج خبر و آمد بزم
 یکی نامه نزدیک کاو و س شاه
 هیومان گفت افکن باد پای

فرستاده کیو روشن روان
 پیامش همگی گفت نامه بداد
 ز بھر سیاوش بارید آب
 فرستاده شد نزد کاو و س کی
 چو آمد به نزدیک کاو و س شاه
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه
 سبھد فرستاده را پیش خواند
 جھانی بشادی بسیار استند
 از آن پس ز کشور محان جھان
 بسیار است کودز کاخ بلند
 یکی تخت بنهاد سپک بر بزر
 یکی تاج با یاره و گوشوار
 به زرو به کوهر بسیار است گاه
 سراسر همه شهر آئین بست
 محان سرافراز برخاستند
 برقند هشتاد فرنگ پیش
 چو چشم سبھد بر آمد بشاه
 چو آمد پدیدار با شاه کیو
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 ز تو چشم بدخواه تو دور باد
 جھاندار یزدان گواهی مست
 سیاوش را زنده کرد دیدمی
 بزرگان ایران همه پیش اوی
 وز آن جایکه شاد گشتند باز
 بوسید چشم و سر کیو گفت
 گزاردند خواب و جنگی توئی

سوی خانه پهلوان آمدند
 بود نیک هفته بامی بدست
 بهشتم سوی شهر کاووس شاه
 همه شاد و روشن روان آمدند
 بیاراسته بزنگاه نشست
 همه شاد دل بر گرفتند راه

رسیدن کخسرو نزد کاوس

چو کخسرو آمد بر شهریار
 جهان گشت پر بوی زنگنه کار
 بر آئین جهانی شد آراسته
 در بام و دیوار پر خواسته
 نشسته بھر جای را مشکران
 کلاب و می و مشک باز خوران
 همه یال اسپان پر از مشک و می
 دم باشکر ریخته زیر پی
 چو کاووس کی روی خسرو بدید
 سرکش ز ترکان برخ بر کلید
 فرو آمد از تخت و شد پیش اوی
 بمالید بر چشم او چشم و روی
 جوان جھانجوی بردش نماز
 فراوان ز ترکان بر سپید شاه
 کر ازان سوی تخت رفتند باز
 چنین پانچ آورد که آن کم فرد
 هم از تخت سالار توران سپاه
 مرا چنبد بود و چندی گفت
 بد روی کیستی همی بسپرد
 بر سیدم از کار و کردار او
 خرد با هنر کردم اندر نخواست
 اگر ویژه ابری شود در بار
 بمچیدم از رنج و تیمار او
 نخواهد مرا موبد از آب پاک
 کنون کیو چندی به خستی بود
 کشته پدر چون بود دوستدار
 اگر نیند رنجی نبودی جزین
 که بستم او را پدر زیر خاک
 سرافراز و پهلوان با سپاه
 من آن دیدم از کیو کز پیل مست
 بتوران مراجست و رنج از نمود
 گانی نبردم که هرگز نهنک
 نیند بھندوستان بت پرست
 و زان پس که پیران بیاد چو شیر
 ز دیار انسان بر آید بجنگ
 به آب اندر آمد بسان نهنک
 میان بسته و باد پائی زیر
 بنیادخت بریال او بر کمند
 بخواش گری رفتم ای شهریار
 گزینتی زمین را بسوزد بجنگ
 و زان پس که پیران بیاد چو شیر
 سچ پهلوان اندر آمد به بند
 و زان پس که پیران بیاد چو شیر
 و کر نه بکندی سرش را ز بار

بدان کاووز در پدر خسته بود
 ز بختن ما زبان بسته بود
 چنین تالاب رود چون به جنگ
 نیاسود با کزره کاو و رنگ
 سر انجام بگذاشت جھان خشم
 به آب و بکشتی نیگند چشم
 کسی را که چون او بود پهلوان
 بود جاودان شاد و روشن روان

سرکشی کردن طوس از کخسرو

یکی کاخ کشاد بُد در صخر
 که آزادگان را بدو بود خضر
 چو از تخت کاووس برخاستند
 بیاوان نورفتن آراستند
 همی رفت کوز با شهریار
 چو آمد بدان گشتن ز رنگار
 بر او رنگ ز ریش بنشانند
 برو برسی آفرین خوانند
 بستند گردان ایران کمر
 بجز طوس نوز که چید سر
 که او بود با کوس و زینه کفش
 هم او داشتی کاویانی دفش
 از آن کار کوز شد تیز مغز
 بر او پیامی فرستاد نغز
 پیمبر سرافراز کیو دلیر
 که چنگ یل داشت و بازوی شیر
 بدو گفت با طوس نوز بگوی
 که هنگام شادی بجان مجوی
 بزرگان و گردان ایران زمین
 همه شاه را خوانند آفرین
 چرا سرکشی تو بفرمان دیو
 نینی همی فرکیهان خدیو
 اگر تو بمچی ز فرمان شاه
 مرا با تو کین نیند و زنگاه
 فرستاده کیوست پیغام من
 بدستوری مادر انجمن
 ز پیش پدر کیو بنود پشت
 دلش پر ز گفتارهای دشت
 بیاید بطوس سجد بگفت
 که این رای را با تو دوست بخت
 چو شنید پانچ چنین داد طوس
 کد بر مانه خوست کردن فوس
 بایران پس از رستم سلین
 سرافراز ترکس منم ز انجمن
 نمیره منو چهر شاه دلیر
 که کیستی تیغ اندر آورد زیر
 همان شیر پر خاش جوم بجنگ
 بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
 همی بی من آئین و رای آورد
 زان پس که پیران بیاد چو شیر
 بناشم برین کار همدستان
 زخم و مزینش من داستان

رفتن کودز و طوس پیش کاوس

از بهر پادشاهی

چو شنید زین گونه گفتار شاه
بفرمود تا باز گردد به راه
بر طوس و کودز کشوادگان
گزیده سرافراز آزادگان
که بر درگاه آیند بی انجمن
چنانچون بیاید به نزدیک من
بشد طوس و کودز نزدیک شاه
زبان برکشاند بر پیشگاه
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
منه زهر برنده بر جام شیر
بنیخ و بکشی ز آسن میان
نباید گزین سود دارد زیان
چنین گفت طوس سجد بشاه
که کر شاه سیر آید از تخت و گاه
بفرزند باید که ماند جهمان
بزرگی و دهم و تخت محان
چو فرزند باشد بنیره گاه
چرا برخند بر نشیند بگاه
بدو گفت کودز گامی کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشرد
بگیتی کسی چون سیاهش نبود
چو زاد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست
هم ایست کوئی بچهر و پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد
هم از تخم شاهی نپید ز داد
به توران و ایران چو نیو کیست
چنین خام گفتارت از بحرست
دو چشمت بنیند همی چهر او
چنان برز و بالا و آن مهر او
بجیون گذر کرد کشتی نخبست
بفرکیانی و رای درست
بجیون گذر کرد کشتی نخبست
بسان فریدون کزار و نرود
ز مردی و از فرّه ایزدی
تو نوز نژادی نه بیگانه ای
از دور شد چشم و دست بدی
سلجمن اربامستی کنون
پدرتیز بود و تو دیوانه ای
بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر
بروالت آغشته گشتی به خون
اگر تیغ تو هست سندان شکاف
سخن گوی لیکن همه دلپذیر
وگرگز تو هست بانگ و تاب
سنام بدو دل کوه قاف
وگرگز تو هست بانگ و تاب
خندم بدو ز دل آفتاب
وگرگز تو کشواد داری نژاد
منم طوس نوزمه و شاه نژاد

جها نذر گز تخم افراسیاب
نشانیم بخت اندر آید خواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیده نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجار که بر دی راست
که خسرو جانش کند آور است
کسی کا بود دشمن یار زمین
هنر باید و کوه سر و فرو دین
فریزر کاوس فرزند شاه
سزاوار تر کس بخت و گلاهِ
بهر سوز دشمن ندارد نژاد
هش فرو بر زست هم نام و داد
دژم کیو بر خاست از پیش او
که خام آمدش دانش و کیش او
بیاید به کودز کشواد گفت
که فرو خرد نیست با طوس خست
دو چشمش تو کوئی بنیند همی
فریزر را برگزیند همی
بر آفت کودز و گفت از جهمان
همی طوس کم باد اندر جهمان
بنیره پسر داشت هفتاد و هشت
بزد کوس از ایوان میدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار
برون رفت بر کستوان و رسوار
وز آن رو بیاید سپه دار طوس
بستند گردان ایران میان
چو کودز را دید و چندان سپاه
بیشش سپاه اختر کاویان
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
کز و تیره شد روی خورشید و ماه
جها نجوی کجین و تاج ور
ز پیره تابان بگردان نیل
بگرداندرش ژنده پیلان دوست
نشسته بر آن تخت و بسته کمر
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه
بگرداندرش ژنده پیلان دوست
غنی شد دل طوس و اندیشه کرد
بسی کشته آید زهر و سپاه
نباشد خراز کام افراسیاب
که از ما یکی کبرین دشت جنگ
بدیشان رسد تخت شاهنشاهی
خردمند مردی و جوینده راه
کسی کیسه خیزد که افراسیاب
فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی کبرین دشت جنگ
هم امشب همی آن بسیند خواب



بدو گفت که در چنین گوی
به کا و وس گفت ای جهاندار شاه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان
ببین تا زهر دوسزا و اکیست
بدو تاج سپار و دل شاد دار
بدو گفت کا و وس کاین رای نیست
یکی را چون کرده باشم گزین
یکی کار سازم که هر دو ز من
دو فرزند ما را کنون برد و خیل
بمزی که آنجا در بخت
بر خست ز آهر من آتش پرست
از ایشان یکی کان بگیرد تیغ
چو شنید که در و طوس این سخن
برین هر دو گشتند هم داستان
برین یک سخن دل بیا راستند

که چنین نسیم ترا آبروی
تو دل را گردان ز آیین و راه
سزاوار گاهند و هر دو جوان
که با برزو با فرّه ایزد است
چو فرزند بونی همی شهریار
که فرزند هر دو به دل بر کیست
دل دیگر از من شود پر ز کین
نگیر ندکین اندرین انجمن
بیاید شدن تا در ایدیل
همه ساله پر خاش آه نیست
نباشد بدان مرکز رانشت
ندارم از تو تخت شاهی دریغ
که افکند سالار حشیار بن
ندانست ازین کسی داستان
ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن طوس و فریر ز به در بخت و کام نیافت به باز آمدن

چو خورشید بر زد سحر از برج شیر
فریر ز با طوس نو در دمان
چنین گفت با شاه هشیار طوس
همان من کشم کاویانی دفش
کنون همچنین من زد گاه شاه
پس اندر فریر ز و کوس و دفش
چو فرزند را فرد بر زکیان
بدو گفت شاه ارتورانی ز پیش
برای خداوند خورشید و ماه

سپهر اندر آورد شب را بریر
بنزدیک شاه آمد آن زمان
که من با سپهد برم پیل و کوس
رخ لعل دشمن کنم چون نقش
بنه بر خیم بر نشانم سپاه
هوا کرده از سم اسبان نقش
بباشد بنیره بنند میان
زمانه نکرد ز آئین خویش
توان ساخت پیروزی و دستگاه

فریر ز را کر چنین است رای
بشد طوس با کاویانی دفش
فریر ز کا و وس در قلب گاه
چو نزد یک بختن در اندر رسید
بشد طوس با شکری جنگجوی
سرباره در بد اندر هوا
سناخا ز گرمی همی بر فروخت
زین سرب گشتی از آتش است
سپهد فریر ز را گفت مرد
به مرکز گران و تیغ و کمان
به پیرامن در یکی راه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی
بگشتند یک هفته کرد اندرش
بنو میدی از جنگ گشتند باز
چو آگاهی آمد به آزادگان
که طوس و فریر ز گشتند باز
بیار است پیلان و برخاست غو
یکی تخت زرین ز بر جد نگار
بگرد اندرش با دفش نقش
جهانجوی بر تخت زرین نشست
دویاره زیاقوت و طوقی به زر
همی رفت شکر کرد و ها گروه
چو نزد یک در شد همی بر نشست
نویسنده ای خواست پشت زین
ز غنبر نوشتند بر پهلوی
که این نامه از بنده کرد کار
که از بنده آهر من بد بخت

تو شکریارای موشین ز پای
بپا اندرون کرده زرینه کفش
پیش اندرون طوس پیل و سپاه
زین همچو آتش همی برد مید
به تندی سوی در نهادند روی
ندیدند جنگ هوا کس روا
میان زره مرد بجنگی سوخت
هوا دام آهر من گشت
بچیزی چو آید بدشت نبرد
بکوشد که آرد به چیزی گزند
ز آتش کسی را دل ای شاه نیست
تن بارکش بر فروزد همی
بدیده ندیدند جای دفش
نیاید بر از رنج راه داز
بر سپهر کو در ز کثوا دگان
نیارست رفتن بر در فراز
بیاید سپاه جهاندار نو
نخاند از بر پیل و بستند باز
بپا اندرون کرده زرینه کفش
بسر برش تاجی و گزنی بدست
بزر اندرون نقش کرده گهر
که از سم اسپان زین شد چوکوه
بپوشید دغ و میان را بست
یکی نامه فرمود با آفرین
چنان چون بود نامه خسروی
جهانجوی کخنه و نامدار
بیزان نواز بر بدی پاک دست

که ایوست جاوید برتر خدای	خداوند نیکی ده و حسنمای	ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک	بسی زهره گفته فتاده بخاک
خداوند بهرام و کیوان و هور	خداوند فرو خداوند زور	از آن پس کی روشنی بردمید	شد آن تیرگی سبر سناپید
مراداد اورنگ و فرکیان	تن پل و چنگال شیر ثیان	جهان شد بگردار تابنده ماه	بنام جبهاندار پیروز شاه
جهمانی سراسر شاهی مراست	درگاه و تاج ماهی مراست	برآمد یکی باد با آفرین	هواکشت خندان و روی زمین
کر این دژ و بوم آبرفت	جهان آفرین را بدل شنفت	برقتند دیوان به فرمان شاه	در دژ پدید آمد از جایگاه
بفر و بفرمان یزدان پاک	سراسر به گزاند آرام بخاک	بدر شد آن شاه آزادگان	ابا پیسه گو در ز کثوادگان
و کرجادوان راست این دستگاه	مرا خود بجاد و بناید سپاه	یکی شمس دید اندر آن در فراخ	پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
چو خنم دوال کند آورم	سر جادوان را به بند آورم	بدانجای کان روشنی بردمید	سرباره دژ شد ناپدید
و گر خود خسته سروش اندرست	بفرمان یزدان کی لشکرست	بفرمود خسر و بدان جایگاه	یکی گنبدی تا با برسیاه
همان من نه از دست آبرهم	که از فرو بر زست جان و تنم	در ازای چنین سای او ده کند	بگرداندش طاقهای بلند
بفرمان یزدان کند این تھی	که این است پیمان شاشھی	ز بیرون دوفی تک تازی اسپ	بر آورد و بنهاد آذر کشب
یکی نیزه گرفت خسر و بدست	همان نامه را بر سر نیزه بست	نشستند گرد اندر شش موبدان	ستاره شناسان و هم بخردان
بسان دوشی بر آورد راست	به کیتی بجز فریزدان نخواست	در آن شارتان کرد چندان دنگ	که آتشکده کشت بابوی رنگ
بفرمود تا کیو بانی نه گفت	بنزدیک آن بر شده باره رفت	چو یکال بگذشت لشکر براند	بنه بر بخاد و سپه بر نشاند

باز آمدن کنجیر و بفریزی

که ایوست جاوید برتر خدای	خداوند نیکی ده و حسنمای	چو آگاهی آمد بایران ز شاه	از آن ایزدی فرو آن دستگاه
خداوند بهرام و کیوان و هور	خداوند فرو خداوند زور	جهمانی فرو ماند اندر کشت	که کین خرو آن فرو بالا گرفت
مراداد اورنگ و فرکیان	تن پل و چنگال شیر ثیان	همه محترمان یک بیک بانثار	برقتند شان بر شهریار
جهمانی سراسر شاهی مراست	درگاه و تاج ماهی مراست	فریز ز پیش آمدش با گروه	از ایران سپاهی بگردار گروه
کر این دژ و بوم آبرفت	جهان آفرین را بدل شنفت	چو دیدش فرو آمد از تخت زر	بوسید روی برادر پدر
بفر و بفرمان یزدان پاک	سراسر به گزاند آرام بخاک	نشاندش بر تخت زر شهریار	که بود از در یاره و گوشتوار
و کرجادوان راست این دستگاه	مرا خود بجاد و بناید سپاه	همان طوس با کایانی دفش	همی رفت با کوس و زرینه کفش
چو خنم دوال کند آورم	سر جادوان را به بند آورم	بیاورد و پیش جها ندر برد	زین را بوسید و او را سپرد
و گر خود خسته سروش اندرست	بفرمان یزدان کی لشکرست	بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش	به نیک اختر می کایانی دفش
همان من نه از دست آبرهم	که این است پیمان شاشھی	ز لشکر بین تا سزاوار کیست	یکی پهلوان از دکار کیست
بفرمان یزدان کند این تھی	که این است پیمان شاشھی	ز گفتارها پوزش آورد پیش	بمچید ز آن بیده رای خویش

جها نذار سروز بنواختش
بدو گفت کاین کاویانی دوش
نسیم سزای کسی در سپاه
ترا پوزش اکنون نیاید بکار
چو پیروز بر کشت شیر از نبرد
سوی چلوپارس بنهاد روی
چو زواگهی یافت کاووس کی
پذیره شدش بارخی ارغوان
چو از دور خنجر و نیار ابدید
پیاده شد و بر پیش نماز
بخنجد و اورا بسره گرفت
و ز آنجا سوی کاخ رفتند باز
چو کاووس بر تخت زرین نشست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش
بوسید و بنهاد بر سرش تاج
ز کجش ز بر جده نشاء آوری
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
ز چلو رفتند آزادگان
بشاهی بر او آفرین خوانند
جهان را چنین است ساز و خاد
بدرویم ازین فتن اندر فیرب
اگر دل توان داشتن شادمان
به خوشی به ناز و به خوبی بخشش
ترا داد و فرزند را هم دهد
بنینی که بخشش پراز خواسته است
کمی نیست بخشش دادگر

بخنجد و بر تخت بنواختش
هم آن چلوانی و زرینه کنش
ترازید این کار و این دستگاه
نه یگانهای خواستی شصت یار
دل و دیده دشمنان تیره کرد
جوان بود و بیدار و دهم جوی
که آمد زره پور فرخنده پی
ز شادی دل پر کشته جوان
بخنجد و شادان دوش بردمید
بیدار او بدنیار نیاز
نیایش سزاوار او گرفت
تخت جها نذار دهم ساز
گرفت آن زمان دست خمر و دست
ز کجور تاج کیان خواست پیش
بکمری شد از نامور تخت عاج
بسی کوهر شاهوار آوری
که خبر و بچه جزا و رانماند
سپهبد سران و کران مایگان
همه زر و کوهر بر افشاندند
ز یکدست بستد بدیکر بداد
زمانی فراز و زمانی نشب
به شادی چراغ نذرانی زمان
مکن روز را بر دل خویش رخس
درختی که از یخ تو بر جسد
جهانی بخوبی بیارسته است
فرونی بخورد دست انده مخور

کخنه

پادشاهی کخنه و شصت سال بود

بیایز چون بر کشد سرو شاخ
سر شاخ سبزش بر آید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت
چو بندش بینا دل و نیک بخت
سزادر گمانی برد بر رسم چیز
کزین سه گذشتی چه چیز است نیز
هنر با نژاد است با کوهرست
سه چیز است و هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد کهر
نژاده بسی دیده ای بی هنر
کهر آنک از فریزدان بود
نمیازد به بد دست و بد نشود
نژاد آنک باشد ز تخم پدر
سزد کا یاد از تخم پاکینه بر
هنر کر بیاموزی از هر کسی
بکوشی و پیچی ز بخش بسی
ازین هر سه کوهر بود مایه دار
که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیانی غر دایدت
شانده نیک و بد بایدت
چو این چار بایک تن آید هم
بر آساید از آرزو رنج و غم
مگر مگر کز مرگ خود چاره نیست
وزین بدتر از بخت تیار نیست
جها بخوی ازین چار بد بی نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز
سخن راند کوها برین داستان
دگر گوید از گفته باستان
کنون باز کردم به آغ از کار
که چون بود کردار آن شصت یار
چو تاج بزرگی به سر بر خاد
ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد
دل غلغلان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران بارید غم
ز روی زمین زنگب بزد و غم
جهان کشت پر سزه و رود آب
سر غلغلان اندر آمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پراز خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پراز خوبی و ایمنی
ز بدبسته شد دست اسیرنی
فرستادگان آمد از هر سوی
ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپه دار کیتی فروز



که خسرو توران بایران رسید
 بیاراست رتم بیدار شاه
 ابازال، سام ز میان بزم
 سپاهی که شد دشت چون آبوس
 سوشی شهر ایران گرفتند راه
 به پیش اندرون زال با بزم
 پس آگاهی آمد بر شهریار
 زواره فرامرز و دستان سام
 دل شاه شد زان سخن شادمان
 که ایوست پروردگار پدر
 بفرمود تا کیو و کودرز و طوس
 تبیره برآمد ز دگاه شاه
 کی لشکر از جای برخاستند
 ز پهلوی پهلوی پیره شدند
 برقتند پیش بدو روزه راه
 دوش تهمن چو آمد پدید
 خروش آمد و ناله بوق و کوس
 به پیش کویل تن را ندند
 گرفتند هر سه وادکنار
 ز رتم سوی زال سام آمدند
 نهادند سوی فرامرز روی
 وز آن جای که سوی شاه آمدند
 چو خسر و کویلتن را بیدید
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 بگیتی خردمند و خامش توئی
 سر زال زان پس بر گرفت

نشست از بر تخت کاو را سزید
 بیند که تا هست زیبای گاه
 بزرگان کابل همه شیش و کم
 بدید بر کوش ز آوای کوس
 زواره فرامرز و پیل و سپاه
 دوش نشست از پس پیل تن
 که آمد زره چهلوان سوار
 بزرگان که هستند با جاه و نام
 سراینده را گفت کابادمان
 وز ایوست پیداکستی هنر
 برقتند بانای و روی و کوس
 همه برخاستند کردان کلاه
 پذیره شدن را بیدار استند
 همه با دوش و تبیره شدند
 چنین پهلوانان و چندین سپاه
 بخورشید کرد سپه بر مید
 ز قلب سپه کیو و کودرز و طوس
 به شادی برو آفرین خواندند
 بر سپید شیر اوثن از شهریار
 گشاده دل شاه کام آمدند
 گرفتند شادی بیدار اوی
 بیدار فرخ کلاه آمدند
 سرکش ز مغان برخ برچکید
 تهمن بوسید روی زمین
 همیشه بدی شاد و روشن روان
 که پروردگار سیاهش توئی
 ز بهر پدر دست بر سر گرفت

کوان را تخت می بر نشاند
 نگه کرد رستم سرپای اوی
 رخ گشت پر خون و دل پر زرد
 بشاه جهان گفت کای شهریار
 ندیدم من اندر جهان تاجور
 وز آن پس چو از تخت برخاستند
 جهاندار تایی از شب سخت
 چو خورشید تیغ از میان بر کشید
 تبیره برآمد ز دگاه شاه
 چو طوس و چو کودرز و کیو دیر
 کرانمایگان نزد شاه آمدند
 به نخیس شد شهریار جوان
 ز شکر برقتند آزادگان
 سپاهی که شد تبیره خورشید ماه
 همه بوم ایران سراسر بخت
 بهر آن بوم و برگان نه آباد بود
 دم داد و آباد کردش ز کنج
 بهر شهر نشست و نهاد تخت
 همه بدره و جام می خواستی
 وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
 همی رفت تا داذر آبادگان
 گهی باده خورد گهی تاخت اسپ
 جهان آفرین راستیش گفت
 بیاد خرامان از آن جایگاه
 نشستند بر دوش هم شادمان
 چو پر شد سر از جام روشن گلاب

بریشان همی نام یزدان بخاند
 نشست و سخن گفتن و رای اوی
 ز کار سیاهوش سبی یاد کرد
 جهان را توئی از پدر یادگار
 بدین فرومانند گئی پدر
 نهادند خوان و می آراستند
 گذشته سخنها همه باز گفت
 شب تیره گشت از جهان ناپدید
 به سر برخاستند کردان کلاه
 چو گرگین و کستم و بهرام شیر
 بر آن نامور بارگاه آمدند
 ابا رستم نامور چهلوان
 چو کیو و چو کودرز و کثوادگان
 همی رفت بایوز و بابا شاه
 بآباد و ویرانی اندر گذشت
 تبه بود و ویران زبیداد بود
 ز داد و ز بخشش نیایش رنج
 چنان چون بود خسرو تخت
 بدینار کیتی بیاراستی
 همی با می تخت و افرشیدی
 ابا او بزرگان و آزادگان
 بیاد سوی خان آذر گشت
 به آنگاه در نیایش گفت
 نهادند سر سوی کاو و س شاه
 نبودند جز شادمان میزمان
 بخواب و به آسایش آمد شتاب



پیمان بستن کخیسرو با کاووس بکین افراسیاب

چو روز درخشان برآورد چاک
جها نذر بنشت و کاووس کی
ابا رتم کرد و دستان بهم
از افراسیاب اندر آمد نخست
بگفت آنگه او با سیاوش چه کرد
بسی پهلوانان که بجان شدند
بسی شهرینی از ایران غراب
ترا ایزدی هرچ بایدت هست
ز فرو تمامی و نیک اختر می
کنون از تو سوگند خواهم کی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب
ز خویشی مادر بد و نکروی
بگنج و فرونی نکیری فریب
به تاج و تخت و نکین و کلاه
بگویم که بنیاد سوگند چیست
بگوئی بدادار خورشید و ماه
بفر و نیک اختر ایزدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و کمرز
چو شنید زو شمس یار جوان
بدادار دارنده سوگند خورد
بخورشید و ماه و تخت و کلاه
که هرگز پنچیم سوی مهر اوی
یکی خط نوشت بر پهلوی
کوا بود دستان و رتم بر این
بزخار بر دست رستم نهاد

بکسترد یا قوت بر تیره خاک
دوشاه سرافراز و دودنیک پی
همی گفت کاووس هریش و کم
دورخ را بخون دودیده شست
از ایران سراسر برآورد کرد
زن و کودک خرد چنان شدند
تبه کشته از رنج افراسیاب
ز بالا و ز دانش و زور دست
ز شامان بهر گونه ای برتری
نباید که پیچی ز داد اندکی
دمی آتش اندر نیاری به آب
پنچی و گفت کسی شری
همان کرفراز آیدت گزینش
بگفت را با او نکردی ز راه
خرد را و جان ترا پسند چیست
بتیغ و بهر و تخت و کلاه
که هرگز پنچی بسوی بدی
منش بر زرداری و بالای برز
سوی آتش آورد روی و روان
بروز سپید و شب لاژورد
بمسر و تیغ و بدیهم شاه
بنیم بخواب اندرون چهر اوی
به شکاب بر دفتر خرویی
بزرگان لشکر همه چمنین
چنان خط و سوگند و آن رتم و داد

از آن پس همی خوان و می خواستند
بودند یک هفته بار و دومی
جها نذر هشتم سرو بن شست
بپیش خداوند کردان سپهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب
چنین گفت کای دادگر یک خدا
بروز جوانی تو کردی رها
تو دانی که سالار توران سپاه
بویران و آباد نفرین اوست
به سید اخون سیاوش بر تخت
دل شهریاران پر از بیم اوست
بکین پدر بنده را دست گیر
تو دانی که او را بدی کوهرست
فراوان بمالید رخ بر زمین
وز آنجا که شد سوی تخت باز
چنین گفت کای نامداران من
بمیومد این بوم ایران براسپ
ندیدم کسی را که دشاد بود
همه خنکانند از افراسیاب
نخستین جگر خسته از وی منم
دگر چون نیاشاه آزاد مرد
بایران زن و مرد از و باخروش
کنون گر همه ویریه یار منید
بکین پدر بست خواهم میان
اگر گه گمان رای جنگ آورد
مرا این سخن پیش بیرون شود
هر آن خون که آید به کین ریخته

ز هر گونه مجلس بیاراستند
بزرگان به ایوان کاووس کی
بیا سود و جای نیایش بخت
برفت آفرین را بکتر دچهر
خروشان همی بود و دیده پر آب
جها نذر و روزی ده و رهنمای
مرابی سپاه از دم اژدها
نه پرهیز داند نه شرم کنه
دل بیکنانان پر از کین اوست
بدین مرزبان آتش میخت
بلا بر زمین تخت و یهیم اوست
بخشای بر جان کاووس پیر
همان بذر دست افون گریست
همی خواند بر کردار آفرین
بر پهلوانان کردن فراز
جها نکیر و خنجر ازاران من
ازین مرز تا خان آدرک شپ
تو انگر بد و بومش آباد بود
همه دل پر از خون و دیده پر آب
که پرد از پوست جان و تنم
که از دل همی بر کشد باد سرد
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
بدل سب سر دوستدار نید
بگردانم این بد ز ایرانیان
بکشید و رسم پلنگ آورد
ز جنگ یلان کوه هامون شود
گنجه کار او باشد آویخته

وگرشته کرد کسی زین سپاه
چو کوبید و این را چه پاخ و هید
بدانید کاو شد به بدیدست
بزرگان به پاخ بیاراستند
که ای نامدار بجان شاه باش
تن و جان ما بر سر پیش تست
ز ما دهمه مکر راز داده ایم
چو پاخ چنین یافت از سلیتن
رخ شاه شد چون گل از خوان
بدیشان فراوان بگرد آفرین
بخت بلندش بود جایگاه
همه یکسره رای فرخ نخید
مکافات بد را نشاید نشست
بدرد دل از جای برخاستند
همیشه زرنج و غم آزاد باش
غم و شادمانی کم و بیش تست
همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
ز طوس و ز کودز و از انجمن
که دولت جوان بود و خرو جوان
که آباد بادا بگردان زمین

شمردن کخیر و پهلوانان را

بکشت اندین نیز گردان سپهر
ز پهلوه همه موبدان را بخواند
دو هفته دبار دادن بست
بفرمود موبد بروزی دهان
نخستین زخیشان کاووس کی
سزاوار بنوشت نام کوان
فریبرز کاووشان پیش رو
گزین کرد هشتاد تن نوزدی
ز رسپ سجد نکند ارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس
سه دیگر چو کودز کشواد بود
نیره پسر داشت هفتاد و هشت
فروزمده تاج و تخت کیان
چو شصت و سه از تخم گزدهم
زخیشان میلاد بد صد سوار
چو از خوشه خورشید نمود چهر
سخنهای بایسته چندی براند
بنوی یکی دفتر اندر نشست
که گویند نام کخان و مهران
صد و ده سجد کنند پی
چنان چون بود در خور پهلوان
کجا بود پیوسته شاه نو
همه گرز دار و همه شکری
که بردی بھر کار تیمارشان
خداوند شمیر و کوپال و کوس
که لشکر به رای وی آباد بود
دیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان
بزرگان و سالارشان گستم
چو گرکین پیر و زکرمایه دار

ز تخم لواده چو هشتاد و دو پنج
کجا بر تبه بودی نکند ارشان
چو سی و هشت ز تخم پشنگ
بگاه نبرد او بدی پیش کوس
زخیشان شیروی هفتاد مرد
گزین کوان شصت و فرهاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج کرد
کنار مکت و ز پهلوانان عزاین
چنان بد که موبد ندانست مر
نوشتند بر دفتر شهریار
بفرمود کز شهر بیرون شوند
سه ماه باید که از کرمای
همه سه سوس رزم توران نهند
نخاندند سپیش او بر زمین
که مابند کایم و شاهی تراست
سواران رزم و نکمبان کنج
برزم اندرون دست بردارشان
که روین بدی شاه شان روز جنگ
نکمبان گردان و داماد طوس
که بودند گردان روز نبرد
که رزم سندان پولاد بود
نکمبان ایشان هم او را سپرد
ردان و بزرگان با آفرین
ز بس نامداران با برزو فر
همه نامشان تا کی آید بکار
ز پهلوسوی دشت و مامون شوند
خروش آید و زخم هندی درای
همه شادمانی و سواران نهند
همه یک بیک خوانند آفرین
دکا و تا برج ماهی تراست

کنجا بخشیدن کخیر و پهلوانان را

بجائی که بودند ز اسپان یله
بفرمودگان کاو کند افکنست
به پیش فیلد کند افکنند
دکنج دینار بکشد و گفت
که بخشش و کینه شهریار
به مردان همه کنج و تخت آوریم
چرا برد باید غم روزگار
بزرگان ایران از انجمن
بیاورد صد جامه دیبای روم
هم از خرو و منوج و هم پرنیان
باشکر که آورد یکسر گله
برزم اندرون کرد و روین تست
سرباد پایان به بند افکنند
که کنج از بزرگان نشاید بخت
شود کنج دینار بر چشم خوار
بخورشید بار دخت آوریم
که کنج از پی مردم آید بکار
نشته به پیش همه تن به تن
همه پیکر از کوهر و زر بوم
یکی جام پر کوهر اندر میان

نهادن پیش سرافراز شاه
که اینست بجای سربلجی
کجا بخلوان خواند افراسیاب
سرو تیغ و اسپش بیارد چو کرد
سبک بشین کیو بر پای هست
همه جامه برداشت و آن جام زر
بسی آفرین کرد بر شهریار
و زان جایا بد بجای نشست
بگنجور فرمود پس شهریار
صد از غزو دیبا و صد پرنیان
چنین گفت کاین هدیه آن را دهم
که تاج ترا و آورد پیش من
که افراسیابش سب بر نهاد
همان بشین کیو بر جست زود
بزد دست و آن هدیه جا گرفت
بسی آفرین کرد و نشست شاد
بفرمود تا با کمر ده غلام
ز پوشیده رویان ده آراسته
چنین گفت بیدار شاه رمه
کسی را که چون سرب چید ترا و
پرستنده ای دارد او روز جنگ
برخ چون بجار و بالا چو سرو
یکی ماهر و است نام اسپنوی
نباید زدن چون بیادش تیغ
بجست کمند را گرفته کمر
بزد دست بشین بدان هم ببر
شاه جهان بر تایش گرفت

چنین گفت شاه جهان با سپاه
پلاشان دشمن نراژد
بمیداری او شود سیر خواب
باشکر که ما بروز نبود
میکان شتن اژدها را بست
بجام اندرون نیز چندی کهر
که خرم بدی تا بود روزگار
گرفته چنان جام کوهر بدست
که آرد و صد جامه زر زگار
و گنج ز نار بسته میان
و زان پس بدو نیند و دیگر دهم
و کرپیش این نامدار انجمن
و را خواند بیدار و فرخ نژاد
کجا بود و جنگ برسان دود
از و ماند آن انجمن در سخت
که کیتی بکینخس و آباد باد
ده اسپ گزیده برزین ستام
بیاورد موبد چنین خواسته
که اسبان و این خبر و یان همه
سز و گز ندارد دل شیر کاو
کز آواز او رام گردد پلنگ
میاننش چو غر و برفتن تذرو
سمین بکرو دلبه و مشک بوی
که از تیغ باشد چنان رخ درخ
بدان سان بیارد مرا و را ببر
بیاد بر شاه پیروزگر
جهان آفرین را نیایش گرفت

بدو شد شهریار بزرگ
چو تو بخلوان یار دشمن مباد
جهاندار از آن پس بگنجور گفت
شما منم نهاد و آن جام زر
پراز مشک جامی زیاقوت زرد
عقیق و زمرد برویخته
پرستنده ای با کمرده غلام
چنین گفت کاین هدیه آن را که تاو
سرش را بدین بارگاه آورد
ببزد بدین کیو کو در دست
که انمایه خوبان و آن خواسته
همی خواند بر شهریار آفرین
و زان پس بگنجور فرمود شاه
بروز ز دینار و مشک و کهر
چنین گفت کاین هدیه آنرا که رنج
از ایدر شود تا در کاس رود
ز هیمنم کی کوه بیند بلند
چنان خواست کان ره کسی نبرد
دیسری از ایران بیاید شدن
بدان تا کر آنجبا بود روزگاه
همان کیو گفت این شکافست
اگر شکر آید ترسم ز رزم
ره لشکر از برف آسان کنم
همه خواسته کیو را داد شاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد
بفرمود صد دیه زنگ زنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست

چنین گفت کای نامدار سترک
دشمنده جان تو بی تن مباد
که ده جام زرین بیار از نخت
ده از نقره خام باشش کهر
زیمر و زه و دیگر کی لاژورد
بمشک و گلاب اندر آمیخته
ده اسپ گرانمایه زرین ستام
بود دتش روز جنگ ترا و
به پیش دلاور سپاه آورد
میان رزم آن بخلوان را بست
بر دنی پیش وی آراسته
که بی تو مباد اگاه و نکین
که ده جام زرین بنه پیش گاه
یکی افری خسروی با کمر
ندارد دریغ از پی نام و گنج
دهد بر روان سیاوش دود
فرزوست بالای او ده کمند
از ایران بتوران کسی نگذرد
همه کاسه رود آتش اندر زدن
پس هیمنم اندر ننماید سپاه
برافروختن کوه کار نیست
برزم اندرون گرس آرم برزم
دل ترک از آن هراسان کنم
بدو گفت کای نامدار سپاه
چنین بادی بت برهن مباد
که گنجور پیش آورد بیدرنگ
که آب فروده ست گفتی دست

ز پرده پرستارنج آورید
 چنین گفت کاین هدیه اورا سزاست
 دیرست و مینادل و چرب کوی
 پیامی برد نزد افراسیاب
 ز گفتار او پاخن آرد بمن
 بیا زید گر کین میلاد دست
 پرستار و آن جامه زرنگار
 ابر شهریار آفرین کرد و گفت
 چو روی زمین گشت چون پرتاغ
 سپید باید بایوان خویش
 می آورد و را مشکران را بخواند
 چو از روز نشد کوه چون سندروس
 تهنن بیا بد به درگاه شاه
 زواره فرامرز با او بهم
 چنین گفت رستم شاه زمین
 به زارستان دیکي شهر بود
 منوچهر کرد آن ز ترکان تھی
 چو کاووس شد بی دل و پیر سر
 همی باز و ساوش بتوران برند
 فراوان بدان مزپلیست و گنج
 زبس کشتن و غارت و تاختن
 کنون شهر یاری بایران تراست
 یکی شکری باید اکنون بزرگ
 اگر باز نزدیک شاه آورند
 چو آن مرز میسر بدست آوریم
 برتم چنین پاخن آورد شاه
 بسین تا سپه چند باید بکار

سربعد از افرشته ناپدید
 که بر جان پاکش خرد پادشاست
 نه بر تابد از شیر در جنگ روی
 زمیش نیارد به دیده در آب
 که دانید از این نامدار انجمن
 بدان راه رفتن میان را بست
 بیاورد با کوه هر شاهوار
 که با جان خسرو خرد باد جفت
 ز افراز کوه اندر آمد چراغ
 بر قندگردان سوی خان خویش
 همه شب همی ز رو گوهر فشاند
 بابر اندر آمد فروش خروس
 ز ترکان سخن رفت و ز تاج و گاه
 همی رفت هر گونه از بیش و کم
 که ای نامبردار با آفرین
 کز آن بوم و بر تور را بھر بود
 یکی خوب جایست با فرهی
 بفتند از نام شاهی و فر
 سوی شاه ایران همی نگرند
 تن بیکناهان از ایشان برنج
 سر از باز ترکان بر افراختن
 تن پیل و چنگال شیران تراست
 فرستاد با چهلوانی ترک
 و کر سربدین بارگاه آوردند
 بتوران زمین بر گشت آوریم
 که جاوید بادی که این است راه
 تو بکزین ازین شکر نامدار

زمینی که پیوسته مرز تست
 فرامرز راده سپاهی کران
 کشاده شود کار بر دست اوی
 رخ چهلوا گشت از آن آبدار
 بفرمود خسرو به سالار بار
 می آورد و را مشکران را بخواند
 سران با فرامرز و با پلین
 غیرونده نامی و خروشنده چنگ
 همه تازه روی و همه شاد دل
 ز هر گونه گفتار هاراندند
 که هر کس که در شاهی او داد داد
 همان شاه بیدار در جهان
 بگیتی بساند از و نام بد
 کسی را که پیشه بجز داد نیست
 چو خورشید تابان برآمد ز کوه
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 بستند بر پیل روئینه خم
 نهادند بر کوه پیل تخت
 بیا نشست از بر پیل شاه
 یکی طوق پر کوه هر شاهوار
 بزد مهره بر کوه زنده پیل
 ز تیغ و ز کز زو کوس و ز کرد
 تو گفتی به دام اندرست آفتاب
 همی چشم روشن عنان را ندید
 ز دیای ساکن چو بر خاست موج
 سر پرده بردند از ایوان بدشت
 همی زد میان سپه پیل گام

بجای زمین در خوار ز تست
 چنان چون باید ز جنگ آوران
 بکام نخلکان رسد شست اوی
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 که خوان از خورشید کند خواستار
 وز آواز بلبل همی خیره ماند
 همی باده خوردند بر ریاسن
 بدست اندرون دست بوی و رنگ
 زد و دو غان گشته آزاد دل
 سخنگوی شایان بسی خوانند
 شود در دو گیتی ز کردار شاد
 نکوهیده باشد به نزد محان
 همان پیش یزدان سر انجام بد
 چون او در دو گیتی در گشت نیست
 سراینده آمد ز کفتن ستوه
 رده بر کشیدند بر بارگاه
 برآمد خروشیدن گاو دم
 ببار آمد آن خسروانی دخت
 نهاد بر سر بر ز کوه هر گاه
 فرو حشته از تاج دو گوشوار
 زمین شد بگردار دریای نیل
 سیه شد زمین آسمان لاژورد
 و گزشت خم سپهر اندر آب
 سپهر و ستاره سان را ندید
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 سپهر از خروشن آن سیمه گشت
 ابا زنگ زرین و زرین تمام

یکی مهره در جام بردست شاه
 چو بر پشت آن شه نامور
 نبودی بھر پادشاهی روا
 از آن نامور خسر و سرکشان
 همی بود بریل درین دشت
 نخستین فریب ز بد پیش رو
 ابا کرز و باتاج و زرینه کنش
 یکی باره امی بر نشسته سمنند
 همی رفت بآباد و ببرزو فر
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بھر کار بخت تو پیروز باد
 پس شاه کو در کشواد بود
 دفش از پشت او شیر بود
 بچپ بر همی رفت رهام بنو
 پس پشت شد و شیل بادفش
 هزار از پشت آن سرفراز
 یکی لکر کت پیکر دفش سیاه
 دفش جھانجوی رهام بیر
 پس برین اندر دفش دکر
 بنیره سپرداشت هفتاد و هشت
 پس بر یک اندر دگر کون دفش
 تو گفستی که گیتی همه زیر اوست
 چو آمد بنزد یکی تخت شاه
 بگوید بر شاه کرد آفرین
 پس پشت کو در گزسته بود
 یکی نیزه بودی بچکنش بجنک
 ز بازویش پیکان بزندان بُدی

به کیوان رسیده غروش سپاه
 زدی مهره بر جام و بستی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا
 چنین بود در پادشاهی نشان
 بدان تاپه پیش او برگذشت
 که بگذشت پیش جھاندار نو
 پس پشت خورشید پیکر دفش
 بفراتک بر حلقه کرده کند
 سپاهش همه غرقه دریم وزر
 که میشی ترا باد و فرمضان
 به باز آمدن باد پیروز و شاد
 که با جوشن و کرز پولاد بود
 که چکنش مگر ز و بشیر بود
 سوی راستش چون سرافراز گویو
 زمین کشته از شیر پیکر بنفش
 عنان دار با نیزه های داز
 پس پشت کیواندرون با سپاه
 که بفراخت بود سر تا بابر
 پرستاش بر سرش تاج زر
 از ایشان بند جای برپن دشت
 جھان کشته بد سرخ و زرد دفش
 سر سردران زیر شیر اوست
 بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
 چو بر گویو بر شکرش همچنین
 که فرزند بیدار کژدم بود
 کمان یار او بود و تیر خدنگ
 همه ددل نکست و سندان بُدی

ابا شکر گی کشن و آراسته
 یکی ماه پیکر دفش از برش
 همی خواند بر شھر یار آفرین
 پس کستم اشکش تیز گوش
 یکی کر زدار از نژاد های
 سپاهی ز کردان کوچ و بلوچ
 کسی در جھان پشت ایشان ندید
 دفش بر آورد پیکر پلنگ
 بسی آفرین کرد بر شھر یار
 نگه کرد کین خسر و از پشت پیل
 پسند آمدش سخت و کرد آفرین
 از آن پس درآمد سپاهی کران
 سپاهی کران ایشان جھاندار شاه
 گزیده پس اندر شش فرهاد بود
 سپه را بگردار پروردگار
 یکی پیکر آهو دفش از برش
 سپاهش همی تیغ هندی بدست
 چو دید آن شست و سر گاه نو
 گرازه سر تخم کیوگان
 دفش پس پشت پیکر گراز
 سواران جنگی و مردان دشت
 از آن شادمان شد که بودش پسند
 دمان از پیش زنگنه شان و ران
 دفش پس پشت پیکر های
 هر آنکس که از شھر بغداد بود
 همه برگذشتند زیر های
 بسی زنگنه بر شاه کرد آفرین

پراز کرز و بشیر و پر خواسته
 بابر اندر آورده تا بان سش
 از نو شاد شد شاه ایران زمین
 که باز و رودل بود و با مغزو هوش
 به راهی که جستیش بودی به پای
 گالیده جنگ و بر آورده خوچ
 برهنه یک انگشت ایشان ندید
 همی از دفشش مبارک جنگ
 بدان شادمان کردش روزگار
 بیدان سپه رازده بر دیل
 بدان بخت بیدار و فرخ نگین
 همه نامداران جوشن و ران
 همی بود شادان دل نیک خواه
 کرز و لشکر خسر و آباد بود
 بھر جای بردی به هر کار یار
 بدان سایه آهو اندر سرش
 زره سفیدی و زین ترکی نشست
 بسی آفرین خواند بر شاه نو
 همی رفت پر خاشجوی وژگان
 سپاهی کند افکن و رزم ساز
 بسی آفرین کرد و اندر گذشت
 بزین اندرون حلقه های کند
 بشد باد سیران و کند آوران
 سپاهی چون کوه رونده ز جای
 که با نیزه و تیغ پولاد بود
 سپهبد همی داشت بریل جای
 بر آن برز و بالا و تیغ و نگین

ز پشت سپهبد فرامرز بود	که با فرو با کرز و با ارز بود	سپهبد فرو داد ازیل مست	یکی باره تیزنگ برنشت
ابا کوس و پیل سپاهی گران	همه رزم جوان و کند آوران	گرازان بیاد به پرده سرای	سری پرز باد و دلی پرز رای
ز کشیر و از کابل و نیمروز	همه سرفرازان کیستی فروز	چو رستم بیاد بیاورد می	بجام بزرگ اندر افکند پی
درفشی کجا چون دلاور پدر	که کس را ز رتم بودی گذر	همگی گشت شادی ترا میا بس	به فردا گوید خردمند کس
سرش هشت همچون سر اژدها	تو گشتی ز بند آمدهستی رها	کجا سلم و تور و فیدون کجاست	همه ناپدیدند با خاک راست
بیاد بسان دختی به بار	یکی آفرین خواند بر شهیار	بپوئیم و بنخم و کنج آکنیم	بدل بر همی آرزو بشکنیم
دل شاه گشت از فرامرز شاد	همی کرد با اوبسی پند یاد	سراخام زو بجره خاکست و بس	رهائی نیابد ازو هیچ کس
بدو گفت پرورده پیل تن	سرافراز باشد بھر انجمن	شب تیره سازیم با جام می	چو روشن شود بشمرد روز پی
تو فرزند بیدار دل رستی	ز دستان سامی و از نیری	بگویم تا بر کشد نامی طوس	تبیه بر آند بایوق و کوس
کنون سرب سرهندوان مر تراست	ز قنوج تا یشان مر تراست	بنشینم تا دست گردان چهر	بدین جنگ سوی که یازد بهر
کر اید دنگ با تو بخونید جنگ	برایشان کن کار تارک گنگ	بکشیم و از کوشش ما چه سود	کز آغاز بود آنچه بایست بود

کفتار اندر داستان فرود سیاوش

به خوبی بیارای و فردا گوی	که کثری پشیمانی آرد بروی	جهان جوی چون شد سرافراز و کرد	سپه را بدشن نشاید سپرد
ترا دادم این پادشاهی بار	بهر جای خیره کن کارزار	سرکش اندر آید بر گان زرشک	سرشکی که در مان نداند زرشک
مژد جوانی خریدار کنج	به بی رنج کس هیچ منای رنج	کسی کز نژاد بزرگان بود	به پیشی بماند سرکش آن بود
مجویی دسرهای فوس	که کند رول است و گاه آنوس	چو بی کام دل بنده باید بدن	بکام کسی داستا خازدن
ز تو نام باید که ماند بلند	کنم دل نداری به کیستی نژند	سپهبد چو خواند و را دوستدار	نباشد خرد بادش سازگار
مرا و ترا روز هم بگذرد	دست چرخ کردان همی بشمرد	کرکش ز آرزو باز دارد سپهر	همان آفرینش بخواند بهر
دلت شاد باید تن و جان درست	سه دیگر بین تاجه بایدت جست	و را هیچ خوبی نخواهد بدل	شود آرزوهای او دل کسل
جهان آفرین از تو خوشد باد	دل بدگالت پر از دود باد	و دیگرش از بن نباشد خرد	خردمندش از مردمان نشمرد
چو بشنید پند جهاندار نو	پیاده شد از باره تیغ و نو	چو این داستان سبر بر شنوی	ببینی سر مایه بدخوی
زمین را بوسید و بردش نماز	تا باید سوسوی راه داز	چو خورشید بنمود بالای خویش	نشست از بر تند بالای خویش
بسی آفرین خواند بر شاه نو	که هر دم فرون باش چون ماه نو	بزیر اندر آورد برج بره	چنین تا زمین زرد شد یکسره
تتمن و دفرنگ با او برفت	همی مغزش از رفتن او تنفت	تبیه بر آمد ز دگاه طوس	همان ماله بوق و آوای کوس
بیا موشش رزم و بزم و خرد	همی خواست کش روز را مش برد	ز کشور بر آمد سرا سر فروش	زمین پر فروش و هوا پر ز جوش
پراز در دازان جای که باز گشت	بسوی سپرده آمد ز پشت	از آواز اسپان کرد سپاه	شد قیر کون روی خورشید و ماه

ز چاک سلج و ز آوای پیل
 هوا سنج زرد و کبود و بنفش
 بگردش سواران کودریان
 سپهدار با فروگز و زو نای
 بشد طوس با کویانی دفش
 یکی پیل پیکر دفش از برش
 بزرگان کج با طوق و افسر بند
 برفتند یک پر چو کوهی سپاه
 بنمود تا نامداران کرد
 چو شکر همه نزد شاه آمدند
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 بیایست با اختر کاویان
 بدو داد مهری به پیش سپاه
 بفرمان او بود باید همه
 بدو گفت مگذر ز پیمان من
 نیازد باید کسی را براه
 کش و زگر مردم پیشه و
 بناید که بروی وزد باد سرد
 بناید نمودن به بیرنج رنج
 مگذری کلات ایچ کوننه مکن
 روان سیاوش چو خورشید باد
 سپر بودش از دست پیران یکی
 برادر من نیز مانده بود
 کنون در کلات و با مادر دست
 نداند کسی را ز ایران بنام
 سپه دارد و نامداران جنگ
 هم او مرد نخست و کرد و سوار

براه بیابان باید شدن
 چنین گفت پس طوس با شهیار
 براهی روم کم تو فرمان دهی
 سپهبد شد تیز و بر گشت شاه
 یکی مجلس آراست با سلتن
 فراوان گنج گفت از افراسیاب
 ز آزدن مادر پارسا
 مرازی شبانان بیا به داد
 فرستادم این بار طوس و سپاه
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم
 در اسلتن گفت کاین غم مدار
 و زن روی منزل به منزل سپاه
 زیکو بیابان بی آب و نم
 بهمانند برجای پیلان و کوس
 کدامین سندانیش زین دوراه
 چو آمد بر سر کشان طوس نرم
 بگودز گفت این بیابان خشک
 چو را نیم روزی بستندی دراز
 همان به که سوی کلات و چرم
 چه راست آباد و آب روان
 مرا بود روزی بدین ره گذر
 ندیدیم از این راه رنجی دراز
 بدو گفت کودز پر مایه شاه
 بر آن ره که گفت او سپه ابران
 بناید که کرد دل آزرده شاه
 بدو گفت طوس ای کونامدار
 کزین شاه را دل نکرد و درم

نه نیکو بود راه شیران زدن
 که از رای تو مگذرد روزگار
 نیاید ز فرمان تو جز بهی
 سوی کلات با رستم با سپاه
 رد و موبد و خسر و رای زن
 ز رنج تن خوش و ز درد باب
 که با ما چه کرد آن بد پر خا
 ز من کس ندانست نام و نژاد
 ازین پس من و تو گذاریم راه
 سر دشمنان زیر سنگ آوریم
 به کام تو کرد دهم روزگار
 همی رفت و پیش اندر آمد دوراه
 کلات از دگر سوی و راه چرم
 بدان تا بیاید سپهدار طوس
 بفرمان رود هم بر آن ره سپاه
 سخن گفت از آن راه بی آب و گرم
 اگر کرد غنبد و هد باد خشک
 به آب به آسایش آید نیاز
 برانیم و منزل کنیم از نیم
 بیابان چه جوئیم و رنج روان
 چو کژدم پیش سپه راهبر
 مگر بود بختی نشیب و فراز
 ترا پیشه و کرد پیش سپاه
 بناید که آید کس را زیان
 بد آید ز آزار او بر سپاه
 ازین کوننه اندیشم در دل مدار
 سز و کرد نداری روان بخت غم

همان به که شکر بدین سو بریم
 بدین گفته بودند همدستان
 برانند از آن راه پیلان کوس
 بیابان و فرسنگها شمریم
 براین بر نزد نیز کس داستان
 به فرمان و رای سپه دار طوس

آگاهی یافتن فرود آمدن طوس

پس آگاهی آمد بنزد فرود
 ز نعل ستوران و ز پای پیل
 چو بشنید ناکار دیده جوان
 بفرمود تا هرچ بودش یله
 فیل به بند اندر آرد نیز
 همه پاک سوی سپه کوه برد
 جریره زنی بود مام فرود
 بر مادر آمد فرود جوان
 از ایران سپاه آمد و پیل کوس
 چه کوئی چه باید کنون ساختن
 جریره بدو گفت که ای رزم ساز
 بایران برادرت شاه نوست
 ترا نیک داند بنام و کهر
 برادرت گر کینه جوید همی
 گراو کینه جوید همی از نیا
 برت را بختان رومی پوش
 پیش سپاه برادر برو
 که زید بگزین غم بنالد پلنگ
 و کمر مرغ با ماهیان اند آب
 که اندر جهان چون سیاهوش سوار
 بگردی و مردی و جنگ و نژاد
 بدو داد پیران مرا از نخست
 که شد روی خورشید تابان بود
 جهان شد بگردار دریای نیل
 دلش گشت پر درد و تیره روان
 هیومان و ز کوسفندان گله
 نمنا دیح برکوه و بر دشت چیز
 به بند اندرون سوی انبوه برد
 ز بهر سیاهوشش دشت پر زدود
 بدو گفت گامی مام روشن روان
 پیش سپه در سرافراز طوس
 بناید که آرد یکی تا ختن
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 جهاندار و بیدار کینه دوست
 ز هم خون و ز مهره یک پدر
 روان سیاهوش بشوید همی
 ترا کینه زیبا تر و کیمیا
 برو دل پر از جوش و سر پر فروش
 تو کن خواه نو باش و او شاه نو
 ز دریا خروشان بر آید خنک
 بخوانند نفرین به افراسیاب
 بنند و کمر نیز یک مادر
 باورنگ فرهنگت گنگ به داد
 و کر نه ز ترکان همی زین بخت

نژاد تو از مادر و از پدر
 تو پور چنان نامور هستری
 کمر بست باید بکین پدر
 چنین گفت از آن پس بهادر فرود
 که باید که باشد مرا پایمرد
 گزینشان ندانم کسی را به نام
 بدو گفت ز ایدر برو با تخوار
 گزایران که و مه شناسد همه
 ز بهرام و ز زنگنه شاوران
 همیشه سرو نام تو زنده باد
 ازین هر دو هرگز نکشتی جدای
 نشان خواه ازین دو کوسه فرزاز
 سران را گردنشان را بخوان
 ز کیستی برادر ترا گنج بس
 سپه را تو باش این زمان پیش رو
 ترا پیش باید بکین ساختن
 بدو گفت رای تو ای شیرین
 چو برخاست آوای کوس از حرم
 یکی دیده بان آمد از دیده گاه
 که دشت و در و کوه و لشکرست
 ز دهنده در تا بیابان گنگ
 هم به تاجدار و همه نامور
 ز تخم کیانی و کی منطری
 بجای آوردین نژاد و کهر
 گزایران سخن با که باید سرود
 از این سه فرزازان روز نبرد
 نیاید بر من درود و پیام
 مدار این سخن بر دل خویش خوار
 بگوید نشان شبان و رمه
 نشان جو ز گردان جنگ آوران
 روان سیاهوش فرو زنده باد
 کنار گنگ بودند او پادشاهی
 گزایشان مرا و ترا نیست راز
 می و خلعت آرای و بالا و خوان
 همان کین و آیین به یگانه کس
 توی کینه خواه جبهه اندار نو
 کمر بر میان بستن و تا ختن
 دفشان کند دوده و انجمن
 جهان کرد چون آب نوس از میم
 سخن گفت با او ز ایران سپاه
 تو خورشید کوئی به بند اندرست
 سپاهت و پیلان و مردان جنگ

رفتن فرود و تخوار بدین شکر

فرود از در و فرو هشت بند
 و زان پس بیاید در و بخت
 برفتند پویان تخوار و فرود
 از افراز چون کژ بگرد و سپهر
 نگه کرد شکر ز کوه بلند
 یکی باره تیز رو بر پشت
 جواز اسر بخت برگرد بود
 نیتندی بکار آید از بن نه مهر

گزیدند تیغ یکی برزکوه
 جوان با تخور سرانده گفت
 کنارک و زبرک دارد دوش
 چو بنی من نام ایشان بگوی
 سواران رسیدند بر تیغ کوه
 سپه دار بانیزه و سری هزار
 سوار و پیاده بزرین کمر
 زبس ترک زرین و زرین دوش
 تو گفتی بکان اندرون زر نماند
 ز بانک تیره میان دو کوه
 چنین گفت کانون دوش محان
 بدو گفت گان پیل سیکر دوش
 کرباشد اندر میان سپاه
 چو بشنید گفتار او را تخور
 پشت طوس سجد بود
 دوشی پشت او دیگرست
 براد پدرتست با فرو کام
 پیش ماه پیکر دوشی بزرک
 و رانام گستم کژدم خوان
 پیش لک پیکر دوشی داز
 بزیر اندرش زنگه داران
 دوشی پرستار پیکر چو ماه
 و را بایشن کیو راند همی
 دوشی کجا پیکر ششست بر
 و اگر دشیدوش دارد پای
 دوش کرازست پیکر کراز
 دوشی کجا پیکر شش کاومیش

چنان دان که آن شهره فرهادست
 دوشی کجا پیکر شش دیزه لک
 دوشی کجا شیر پیکر بزر
 دوشی پلنگ است پیکر کراز
 دوشی کجا آهوش پیکرست
 دوشی کجا غزم دارد نشان
 همه شیر مردند و کرد و سوار
 چو یک یک گفت از نشان کوان
 محان و کمان را همه بنکرید
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 برآشت از ایشان سجدار طوس
 چنین گفت کز لشکر نامدار
 که جوشان شود زین میان کروه
 ببینند که آن دو دلاور کینند
 کراید و نک از لشکر مایکیت
 و کر ترک باشند و پر خاشجی
 و کر کشته آید سپارد بخاک
 و راید و نک باشند کاراگان
 هماغا بدو نیم باید زدن
 بالا بهرام کوز گفت
 روم هرچ گفتی بجای آورم
 بزدا سپ و راند از میان کروه
 چنین گفت پس نامور با تخور
 هماغا نیندیشد از ماهمی
 یکی باره اسی بر نشسته سمنند
 چنین گفت پس رای زن با فرد
 بنام و نشانش ندانم همی

که کوئی مگر با سپهرست راست
 نشان سجدار کیو ترک
 که کوز کژ شود دارد بر
 پس ریونیزست با کام و ناز
 که نشو کوز با شکرست
 ز بهرام کوز کژ شود کان
 یگایک بگویم دازست کار
 به پیش فرو دان شخروان
 ز شادی رخسار چو گل بشنید
 بدیدند جای فرود و تخور
 فرو داشت برجای پیلان کوس
 سواری باید کانون نیک یار
 برد اسپ تا بر سر تیغ کوه
 بر آن کوه سر برز بهر چند
 ز نذر سرش تا زیانه دوست
 بنزد کشانش یار بروی
 سزد کردار از ان بیم و باک
 که بشم و خواهد سپه را خان
 فروشتن از کوه و باز آمدن
 که این کار بر من نشاید خفت
 سر کوه یکسر بپای آورم
 پرانیشم بنهاد سر سوی کوه
 که این گیت کا چنین خوار
 به تنیدی بر آید بالا همی
 بفرنگ بر بسته دارد کند
 که این را به تنیدی نباید بود
 ز کوز زیانش کا نم همی

چو خسرو توران بایران رسید	یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش	ز ره تامیان خسروانی برش
ز کودرز دارد همانا نژاد	یکی لب پرش باید کشاد
چو بهرام بر شد به بالای تیغ	بغزید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهار	نبینی همی لشکر بی شمار
همی نشنوی ماله بوق و کوس	تترسی ز سالار بیدار طوس
فرو دوش چنین پاخ آورد باز	که تندی ندیدی تو تندی ساز
سخن نرم کوی ای جهان دیده مرد	میارای لب را گفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من کور دشت	بر این گونه برمانشاید گذشت
فرونی نداری تو چسبزی زمین	بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای دست و دل مغزو هوش	زبانی سراینده چشم و کوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست	اگر هست پیوده منهای دست
سخن پرست کر تو پاخ دهی	شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر کوی هین	تو بر آسمانی و من بر زمین
فرو دآن زمان گفت سالار کیست	به رزم اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس	که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو کودرز و رام و کیو	چو گرگین و شیدوش و فرهادینو
چو گستم و چون زنگنه شانوران	گرازه سر مرد کند آوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام	نبردی و بگذاشتی کار خام
ز کودریان ما بدویم شاد	مرا ز نوکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد	چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاخ مرا و افروود	که این داستان من ز ما دشود
مرگفت چون پشت آید سپاه	پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران	کجا نام او زنگنه شانوران
هماندم شیرگان پدر	سزدگر برایشان بجوی گذر
بدو گفت بهرام کای بخت	تویی بار آن خسروانی درخت
فرو دی تو اشی شهریار جوان	که جاوید بادی به روشن روان

همی گوید از تخم نودرم	جس از باشی خود اندر خوم	یکی نامور خواهم و نامجوی	کزاید رخد سوی آن ترک روی
سز دگر بچید ز گفتار من	گر آید بستندی ز کردار من	سروش را بر دنجخیز زن	بیش من آرد بدین انجمن
جز از من هر آنکس که آید برت	نباید که بید سر و مغفرت	میان را بست اندر آن ریونیز	همی زان نبردش سر آمد قهیز
که خود کامه مدیت بی تار و پود	کسی دیگر آید نیارد و دود	بد گفت بهرام کای پهلوان	مکن هیچ بر خیره تیره روان
و دیگر که با مادرش نیست راست	که شاه همی با فریزر خواست	بترس از خداوند خورشید و ماه	دست را بشرم آواز روی شاه
مر گفت بنگر که بر کوه کیست	چو فقی میسرش که از بھر چیست	که پیوند اوست و همزاد اوی	سوار است نام آور و جنگجوی
بکمر زو بخترخن کوی و بس	چرا باشد این روز بر کوه کس	که گریک سوار از میان سپاه	شود نزد آن پرهیز پور شاه
بمژده من آیم چو گوشت رام	ترا پیش لنگر برم شاد کام	ز چنگش را می نیابد بجان	غم آری همی بردل شادمان
و کر جز من دیگر آید کسی	نباید بد و بودن این بس	سپهبد شد آشفته از گفت اوی	نبند بهرام بل جفت اوی
نیاید بر تو بجز یک سوار	چنین است آئین این نامدار	بفرمود تا نام بردار چند	بتازند نزدیک کوه بلند
چو آید بین تا چو آیدت رای	در دژ بند و سپرد از جای	ز گردان فراوان برون تاختند	نبرد و را کردن افراختند
یکی کمر پیروزه دسته بزر	فرود آن زمان بر کشید از کمر	بدیشان چنین گفت بهرام کرد	که این کار یکسر مدارید خرد
بدواد و گفت این زمین یادگار	همی دار با خود کی آید بکار	بدان کوه سرخوش کخیر و ست	که یک موی او به ز صد پهلوت
چو طوس سپهبد پذیرد غرام	بباشم روشن دل و شاد کام	هر آنکس که روی سیاوش بدید	نیارد ز دیدار او آسید
خزاین هدیه باشد و اسپ وزین	بزرافرو خسر وانی نگین	چو بهرام داد از فرود این نشان	ز ره بازگشتند کرد نشان
چو بهرام بر پشت باطوس گفت	که با جان پاکت خرد با دخت		
بدان گان فرود دست فرزند شاه	سیاوش که شد کشته بر یکینه		
نمود آن نشانی که اندر نژاد	ز کاووس دارند و زیقباد		
ترا شاه کخیر و اندرز کرد	که کرد فرود سیاوش مکرد		
چنین داد پانچ تمکار طوس	که من دارم این لشکر و بوق و کوس		
ترا گفتم او را بنزد من آر	سخن هیچ گونه مکن خواستار		
گر او شهریار است پس من کیم	بر این گونه گوید ز بهر حیم		
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه	بر این گونه بگرفت راه سپاه		
بنسبم ز خود کامه گودریان	مگر آنک دارد سپه را زیان		
بتریدی از بی هنر یک سوار	نه شیر زیان بود بر کوه سار		
سپه دید و بر پشت سوی فریب	بخیره سپیدی فراز و نشیب		
وز آن پس چنین گفت با سرشان	که ای نامداران و کردن شان		

گشته شدن ریونیز بر دست فرود

بیاید دگر باره داماد طوس	همی کرد گردون برو بر فوس
ز راه چرم بر سپد کوه شد	دشش پر جابو دنتوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید	ز قربان کمان کیان بر کشید
چنین گفت با رزم دیده توار	که طوس آن سخنها گرفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست	مراد دلشست و پدرام نیست
بسین تا مکیادت آید که نیست	سرپای در آسن از بھر چیست
چنین داد پانچ مرا و توار	که این ریونیز نیست کرد و سوار
چهل خواهر آتش چو غرم بجار	پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریم و چالوس	دلیر و جوانست و داماد طوس
چنین گفت با مرد مینا فرود	که هنگام جنگ این نباید شود

چو آید به پیکار کند آوران
بدو کر کند باد گلگم گذار
تیر اسپ بجان کنم کرسوار
بدو گفت بر مرد بکشای بر
بداند که تو دل بیارستی
چنین باتو برخیزه جنگ آورد
چو از دور نزدیک شد ریونیز
ز بالا خدنگی نزد بر برش
بیتقا دو بر گشت زوا سپ تیز
ببالا چو طوس از میم بنگرید
چنین داستان زد یکی پر خرد

بخوابش بر دامن خواهران
اگر زنده ماند مردم مدار
چه کوئی تو ای کار دیده توار
مگر طوس را زو بسوزد جگر
که با او همی آشتی خواستی
همی بر برادرت گنگ آورد
بزه بر کشید آن خانیده مشیز
که بدوخت با ترک رومی سرش
بجنگ اندر آمد سر ریونیز
شد آن کوه بر چشم او ناپدید
که از خوی بد کوه کیفر برد

کشته شدن زرسپ بردست فرود

چنین گفت پس پهلوان بازرسپ
سیح سواران جنگی پوشش
تو خواهی مگر کین آن مادر
زرسپ آمد و ترک بر سر نهاد
خروشان با سپ اندر آورد روی
چنین گفت شیر ثریان با توار
بین تاشناسی که این مرد گیت
چنین گفت باشاه جنگی توار
که این پو رطوست نامش زرسپ
که به خست با خواهر ریونیز
چو مید برو بازوی و مغفرت
بدان تا بجنگ اندر آید سرش
بداند سچدار دیوانه طوس
فرود دلاور برانگشت اسپ

که بفروزد دل را چو آذر گشپ
بجان و تن خویشتن دار کوشش
و کر نه بنیم کسی خواستار
دلی پر ز کین و لبی پر ز باد
بگردار آتش در آمد ز جای
که آمد دگر کون یکی مادر
یکی شهریارست اگر لکیر است
که آمد که کردش روزگار
که از پیل جنگی نکرد اند اسپ
بکین آمده است این جهانجوی نیز
خدنگی باید کشاد از برت
نگون اندر آید ز باره برش
که ایدر نبودیم ما بر فوس
یکی تیر زد بر میان زرسپ

روانش ز پیکان او بر فروخت
که با کوه زین تنش را بدوخت
بیتقا دو بر گشت ازو باد پای
همی شد دمان دمان باز جای

جنگ طوس با فرود

غروشی بر آمد ز ایران سپاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب
ز گردان جنگی بنالید سخت
نشت از بر زین چو کوهی بزرگ
عنای را میچید سوی فرود
تخوار سراینده گفت آن زمان
سچدار طوس است گاد بجنگ
برو تا در دژ بنیدیم سخت
چو فرزند و داماد او را بر زم
فرود جوان تیز شد با توار
چو طوس چه شیر و چه پیل ثریان
بجنگ اندرون مردار دل دهند
چنین گفت باشاه زاده توار
تو هم یک سواری اگر ز آهنی
از ایرانیان نامور سی هزار
نه در ثاندان جان سنگ و نه خاک
و کوطوس را زین کزندی سد
بکین پدرت اندر آید گشت
بگردان عنان و میند از تیر
سخن هرج از پیش بایست گفت
ز بی مایه دستور نا کار دان
فرود جوان را دژ آباد بود
همه ما هرویوان به باره بدند

ز سر بر گرفتند گردان کلاه
پوشید جوشن هم اندر شتاب
بلرزید بر سان برک دخت
که بنهند بر پشت پیل ترک
دش پر ز کین و سرش پر زدود
که آمد بر کوه کوهی دمان
نتابی تو با کار دیده ننگ
ببینیم تپصیت فرجام نخت
تبه کردی اکنون میندیش بزم
که چون رزم پیش آید و کارزار
چه جنگی ننگ و چه بر بیان
نه بر آتش تیز بر گل نهند
که شاهان سخن را ندارند خوار
همی کوه خارا ز بن بر کنی
به رزم تو آیند بر کوهار
سراسر ز جاندار اند پاک
بخمروزد دش نرندی سد
شکستی که هرگز نشاید بست
به دژ شوهر رنج بر خیره خیر
گفت و همی داشت اندر نخت
در جنگ سود آمد و جان زیان
به دژ پرستند هفتاد بود
چو دیبای چینی نظاره بدند

از آن بازگشتن فرود جوان
 چنین گفت با شاه زاده توار
 مگر نامور طوس را نشکنی
 و دیگر که باشد که مرا و ازمان
 چو آمد سچبد بر این تیغ کوه
 ترانیت و جنگ پایاب اوی
 فرود از توار این سخن شنید
 خدنگی بر اسپ سچبد بزد
 گمگون شد سرتازی و جان بداد
 به لشکر که آمد بگردن سپر
 گوازه همی زد پس او فرود
 که ایدون توه آمد از یک سوار
 پرستندگان خنده برداشتند
 که پیش جوانی یکی مرد پیر
 سچبد فرود آمد از کوه سر
 که اکنون تو باز آمدی تندرست
 بپید ز آن کار پر مایه کیو
 چنین گفت کاینرا خود اندازد نیست
 اگر شهر یارست با کوشوار
 نباید که باشیم همدستان
 اگر طوس یاک بار تندی نمود
 همه جان فدای سیاوش کنیم
 ز رسپ گرامیایه زوشد بباد
 بخنست غرقه تن ریونیز
 کرو پور جست و مغز قباد

از ایشان همی بود تیره روان
 که گرجست خواهی همی کارزار
 ترا آن به آید که اسپ افکنی
 نیند بیک چوبه تیر از کمان
 بیاید کنون لشکرش هکمره
 نیدی بروهای پرتاب اوی
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 چنان کز کمان سواران سزد
 دل طوس پر کین و سر پر زباد
 پیاده پراز کرد و آسیمه سر
 که این نامور چهلوان را چه بود
 چگونه چمد در صنف کارزار
 همی از حرم نعره برداشتند
 از افراز غلتان شد از بیم تیر
 بر رفتند گردان پرانده سر
 به آب مژه رخ بنایست شست
 که آمد پیاده سچبد ارنو
 رخ نامداران بر این تاز نیست
 چه گیرد چنین شکرش خوار
 به هر گونه کاو زندداستان
 زمانه پر آزار گشت از فرود
 نباید که این بد فرامش کنیم
 سواری سر افراز نوذر نژاد
 ازین بیش خواری چه بنیم نیز
 بنادانی این جنگ را بر کشاد



رزم کیو با فرود

همی گفت و جوش همی بست کرم
 نشست از برار دهای دژم
 فرود سیاوش چو او را بدید
 همی گفت کاین شکر رزم ساز
 همه یک زد دیگر دلاور ترند
 و یکن خرد نیست با پهلوان
 نباشند سیر و ز ترسم بکین
 بکین پدر جمله پشت آوریم
 بگو کاین سوار سر افراز کیست
 نگه کرد ز افراز بالا توار
 بد گفت کاین ارژد های دژم
 که دست نیای تو پیران بست
 بسی بی پدر کرد فرزند خرد
 پدر نیز ازو شد بسی بی سر
 بایران برادرت را او کشید
 و را کیو خواند سیلست و بس
 چو بر زبشت اندر آری گره
 سلج سیاوش پوشد بجنگ
 بکش چرخ و پیکان سوی اسپ را
 پیاده شود باز کرد دگر
 کمان را بزه کرد جنگی فرود
 بزد تیر بر سینا اسپ کیو
 ز بام سپد کوه خنده بخاست
 برفتند گردان همه پیش کیو
 که اسپست خسته تو خسته نه ای
 همی بر تنش بر بد زید حرم
 خرامان بیامد براه حرم
 یکی بادی سرد از جگر بر کشید
 ندانند راه نشیب و فراز
 چو خورشید تابان به دو سیکرند
 سرب بی خرد چون تن بی روان
 مگر خسرو آید توران زمین
 مگر دشمنان را بشت آوریم
 که بردست و تیغش بیاید گریست
 به بی دانشی بر چمن رست خار
 که مرغ از هوا اندر آرد بدم
 دو لشکر ز ترکان هم بر تخت
 بسی کوه و رود و بیابان سپرد
 بی سپرد کردن شیر ز
 بجون گذر کرد و کشتی ندید
 که در رزم دریایی نیست و بس
 خدنگت نیابد گذر بر زره
 نترسد ز پیکان تیر خدنگ
 مگر خسته کرد و هیون کران
 کسان چون سچبد بگردن سپر
 پس آن قضیه چرخ بر کف بود
 فرود آمد از باره بر گشت نیو
 همی مغز کیو از گوازه بکاست
 که یزدان سپاس ای سچبد ارنو
 توان شد دگر بار بسته نه ای

برگوشد بـیـرن شیر مرد	فراوان سخنا بگفت از نبرد
که ای باب شیراوشن تیرچنگ	کجا پس با تو ز فتنی بجنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار	که دست تو بودی بر هر کارزار
ز ترکی چنین اسپ خسته بدست	بر فتنی سراسیمه برسان مست
بدو گفت چون کشته شد بارگی	بدو داد می سر بیکبارگی
همی گفت گفتارهای دشت	چو بـیـرن چنان دید بنود پشت
برآفت کیوازش دبرش	یکی تا زیانه برد بر سرش
بدو گفت نشندی از رهنمای	که باز مست اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای و خرد	چنین گفت را کس بکیفر برد
دل بـیـرن آمد ز تنیدی بدرد	به دادار دارنده سو کند خورد
که زین را مگردانم از پشت اسب	مگر کشته ایم کمین زرسپ
وز آنجا بیامد دلی پر زغم	سری پرز کینه بر گستم
کز اسبان تو باره ای دستکش	کجا بر خرامد با افزا خوش
بده تا پوشم سلج نبرد	یکی تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک فرست بر تیغ کوه	بدینان نظاره برو بر گروه
چنین داد پاخ کاین نیست روی	ابر خیره کرد بلا ما مپوی
زرسپ پشدار چون ریونیز	سپهبد گیتی نذار بجیز
پدرت آنکه پیل زریان بشکرد	به گردنده گردون همی نسگرد
ازو بازشتند دل پر زرد	کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر زگر کس بود هنرهای	و گرنه بر آن که دژ پوید پای
بدو گفت بـیـرن که مشکن دلم	کنون یال و بازو ز هم نسلم
یکی سخت سو کند خوردم بماه	بدادار گیان و یحیم شاه
کزین ترک من برگردانم اسب	زمانه سراسید مگر چون زرسپ
بدو گفت پس گستم راه نیست	خرد خود ازین تیزی آگاه نیست
جهان پر فراز و نشست و دشت	گر آید فتن زبجا باید گذشت
مرا با گیر اینک جو شن کشید	دو مانده ست اگر زین کی را کشد
نیابم و گرنیز همتای اوی	برنگ و گت و زور و بالای اوجا

بدو گفت بـیـرن کمین زرسپ
چنین داد پاخ بدو گستم
مرا کرد بود بارگی ده هزار
ندارم بدین از تو آن را دریغ
برویک بیگ بارگی با بین
بفرمای تا زین بر آن کت هوست
یکی رخش بودش بگردار کرک
ز بهر جهل انجوی مرد جوان
دل کیوشد ز آن سخن پر زود
فرستاد و گستم را بخواند
فرستاد و سیاهش برش
بیاورد گستم دوع نبرد
بسوی سپد کوه بنهاد روی

پیاده پویم نخواهم خود اسب
که موی نخواهم ز تو بیش و کم
همه موی پر از کوه بر شا هوار
نکنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
که امت به آید کی برگزین
بسا زنگار کشته آید رواست
کشیده ز مار و بلند و ترکت
بر او برگشتند ز بکرستان
چو اندیشه کرد از کشتاد فرود
بسی داستان های نیکو براند
همان خسروانی کی مغزشش
پوشید بـیـرن بگردار کرد
چنان چون بود مردم جنگجوی

جنگ بـیـرن با فرود

چنین گفت شاه جهان تبار
نگم کن بین تا و را نام چیست
بخش و تبار ساینده گفت
که فرزند کیوست مردی دلیر
نذار جز او کیو فرزند نیند
تو اکنون سوی بارگی دارد دست
و دیگر که دارد همی آن زره
برو تیر و روبین نیابد گذار
تو با او بسنده باشی بجنگ
بزد تیر بر اسب بـیـرن فرود
بفتاد و بـیـرن جدا گشت از وی
یکی نعره زد کای سوار دلیر

که آمد به نومی یکی نامدار
بدین مرد جنگی که خواهد گریست
که این را از ایران کی نیست جفت
بهر رزم پیروز باشد چو شیر
گرامی ترشش ز کنج و ز چنیز
دل شاه ایران نشاید گشت
کجا کیوزد بر میان بر گره
سند و گریاده کند کارزار
نگم کن که الماس دارد بجنگ
تو گشتی با سب اندرون جان نبود
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
بمان تا ببینی کنون رزم شیر

ندانی که بی اسپ مردان جنگ
 بسنی مرا که بمانی بجای
 چو بشن همی بگشت از فرود
 یکی تیر دیگر مینداخت شیر
 سپر بردید وز ره رانیافت
 از آن تنه بالا چو بر سر کشید
 فرود کرمانیاه زو بازگشت
 دو ان بشن آمد پس پشت اوی
 ببرستان برزد و کرد چاک
 به در بند حصن اندر آمد فرود
 ز باره فراوان ببارید سنگ
 خروشید بشن که امی نامدار
 چنین بازگشتی و شمرست نبود
 بیاید بر طوس زان رزمگاه
 سز در بزم چنین یک دلیر
 اگر کوه خارا ز پسکان اوی
 سبهد نباید که دارد شکفت
 سبهد بدانده مکن د خورد
 بکین ز ر سب گرامی سپاه
 تن ترک بدخواه بی جان کنسم

بیایند با تیغ هندی به چنگ
 به پیکار این پس نیاید رای
 فرود اندر آن کار تنیدی نمود
 سپر بر سر آورد مرد دلیر
 از روی بشن به پستی نتافت
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 همه باره دژ پر آواز گشت
 یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
 کرمانیاه اسپ اندر آمد بجاک
 دلیران در دژ بستند زود
 بدانت گان نیست جای دنگ
 ز مردی پیاده دلیر و سوار
 دیغ آن دل و نام جنگی فرود
 چنین گفت کای پهلوان سپاه
 شود نامبر دار یک دست شیر
 شود آب دریا بود کان اوی
 ازین برتر اندازه نتوان گرفت
 کزین دژ بر آرم به خورشید کرد
 بر آرم بسازم کی رزمگاه
 ز خوش دل سنگ مر جان کنم

کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 دلیران دژ دار مردی هزار
 در دژ بستند زین روی تنگ
 جریره بخت گرامی بخت
 بخواب آتشی دید کز دژ بلند
 شب تیره بر چرخ شکر کشید
 ز سوی کلات اندر آمد سوار
 خروش جرس خاست آوازی زنگ
 شب تیره با دروغم بود بخت
 بر افروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپد کوه بفروختی
 دلش گشت پر درد و بیدار گشت
 باره بر آمد حسان بنگرید
 رخ گشت پر خون و دل پر زدود
 بد گفت بیدار گردای سپر
 سراسر همه کوه پر دشمنست
 بهادر چنین گفت جنگی فرود
 مرا کز زمانه شده ست اسیری
 بروز جوانی پدر کشته شد
 بدست گروی آمد اورا زمان
 بگو شم نمیرم مگر غم وار
 سپه راهمه ترک و جوشن بداد
 میان رابختان رومی بست
 چو خورشید تابنده نبود چهر
 زهر بر آمد خروش سران
 غو کوس با ناله کر نامی
 برون آمد از باره دژ فرود
 ز کرد سواران و ز کز و تیر
 بندیج هامون و جای نبرد
 ازین گونه تا گشت خورشید راست
 فراز و نشیبش همه کشته شد
 بدو خیره ماندند ایرانیان
 ز ترکان نماد ایچ با او سوار
 عنان را بچید و تنها رفت
 چو رهام و بشن کین ساختند
 چو بشن پدید آمد اندر شب
 فرود جوان ترک بشن بدید

پرستنده و دژ همی سوختی
 رواش پر از درد و تیمار گشت
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 بیامد به بالین فرخ فرود
 که ما را بد آمد ز اخت بر سر
 در دژ پر از نیزه و جوشنست
 که از غم چه داری دلت پر زدود
 زمانه ز بخشش فزون نشری
 مرا روز چون روزا کشته شد
 سوی جان من بپشتن آمدان
 نخواهم از ایرانیان زینهار
 یکی ترک رومی به سر بر نهاد
 بیامد کان کیانی بدست
 خرامان بر آمد بخم سپهر
 گراییدن گرزهای کران
 دم نامی سغین و هندی دای
 دلیران ترکان هر آن کس که بود
 سر کوه شد همچو دریای تیر
 همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
 سپاه فرود دلاور بکاست
 سبخت مرد جوان کشته شد
 که چون او ندیدند شیر ثیان
 ندید ایچ تنها رخ کارزار
 ز بالا سوی دژ خرامید گفت
 فراز و نشیبش همی تاختند
 سبک شد عنان و کران شد کرب
 بزد دست و تیغ از میان برکشید

کشتن جریره خود را

پرستندگان بر سر دژ شدند
 هم خوشتن بر زمین برزدند
 یکی آتشی خود جریره فروخت
 همه کجها را به آتش بست
 یکی تیغ گرفت از آپس بدست
 در خانه نازی اسپان بست
 شکشان بدرید و برید پی
 همیخت از دیده خواب خوبی
 بیاد ببالین فرخ فرود
 دوخ را بروی سپر بر نهاد
 در دژ بکشد ایرانیان
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 بایرانیان گفت کاین از پدر
 کشنده سیاوش چاکر نبود
 همه دژ را بر سر برافروخته
 بایرانیان گفت کز کردگار
 بید بس دازست چنگل سپهر
 ز کجهر و اکنون نذارید شرم
 بکین سیاوش فرستادمان
 ز خون برادر چو آگه شود
 هم شرم و آزر کم کوه شود
 ز رهام و ز بیژن تیز مغز
 نیاید بیتی کی کار نغز
 همانکه بیاد سپهر طوس
 براه کلات اندر آورد کوس
 چو کودز و چون کیو کند آوران
 ز کردان ایران سپاهی کران
 سبب بسوی سید کوه شد
 وز آن جابه نزدیک ابنه شد
 چو آمد ببالین آن کشته زار
 بر آن تخت باماد افکنده خوار
 بیکدست بهرام پر آب چشم
 نشسته ببالین او پر زخمش
 بدست دگر زنگه شادان
 برو انجمن گشته کند آوران
 کوی چون دختی بر آن تخت علاج
 بدیدار ماه و بالای ساج
 سیاوش بدخته بر تخت زر
 ابا جوشن و تیغ و کمر و کمر

چو رهام کرد اندر آمد بهشت
 خروشان کی تیغ هندی بست
 نزد بر سر گرفت مرد دیس
 فرو آمد از دوشش دتش به زیر
 چو از وی جدا گشت باز وی دوش
 همی تاخت اسپد همی زد و خروش
 بنزیک دژ بیژن اندر رسید
 بزخمی پی باره او برید
 پیاده خود و چند از آن چاکران
 تبه گشته از چنگ کند آوران
 بذر در شد و در بستند زود
 شد آن نامور شیر جنگی فرود
 بشد بپرستندگان مادرش
 بزاری گفتند بر تخت عاج
 همه غالیه موی و شکنین کنند
 همی کند جان آن کرامی فرود
 چنین گفت چون لب زهم گرفت
 کنون اندر آیند ایرانیان
 پرستندگان را اسیران کنند
 دل هر کس بر من بوزد همی
 هم پاک بر باره باید شدن
 کجا بهر بیژن نماند کی
 کشته تن و جان من در دست
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد
 به باز گیری ماندین چرخ مست
 زمانی بنجبر زمانی به تیغ
 زمانی بدست یکی ناسزا
 زمانی دهد تخت و کنج و کلاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 اگر خود نزادی خردمند مرد
 باید به کوری و ناکام زیست
 سر انجام خاکست ببالین اوی
 که بازی بر آرد بهفتاد دست
 منم تنگدل تا شدم تنگ دست
 ندیدی ز کیتی چنین کرم و سرد
 برایم زندگانی نباید گیرست
 دروغ آن دل و رای و آئین اوی
 زمانی به باد و زمانی به میخ
 زمانی خود از درد بختی رها
 زمانی غم و رنج و خواری و چاه
 منم تنگدل تا شدم تنگ دست
 ندیدی ز کیتی چنین کرم و سرد
 برایم زندگانی نباید گیرست
 دروغ آن دل و رای و آئین اوی



برو زار بگریست کودز و گویو
 رخ طوس شد پر ز خون جگر
 که تنزی پشیمانی آردت بار
 چنین گفت کودز با طوس و گویو
 که تندی نه کار سچبد بود
 جوانی بدینسان ز تخم کیان
 بدادی بتهیسنی و تنزی بباد
 ز تیزی گرفتارش دیو نیز
 همنه بی غرد در دل مردمند
 چون بدین گفتند آب از دو چشم
 چنین پاخ آورد کز بخت بد
 بفرمود تا دخمه شاهوار
 نهادند زیر اندرش تخت زر
 تن شاهوارش بیاراستند
 سرش را بکافور کردند خنک
 نهادند بر تخت و گشتند باز
 ز زر سرافراز بار یو نیز
 سچبد بر آن یش کافورگون
 چنین است بر چند ما نیم دیر
 دل شک و سندان برسد زمرک

شکر کشیدن طوس به کاسه رود و کشته شدن پلاشان بدست بیرن

سه روزش درنگ آمد اندر پرم
 سپه گرفت و بز دامی و کوس
 هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
 همه مرزها کرد بی تار و پود
 چهارم بر آمد ز شیپور دم
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
 بکشی تنش را غنبدی براه
 همی رفت پیروز تا کاسه رود

بدان مرز شکر فرود آوردید
 خبر شد به ترکان کز ایران سپاه
 ز ترکان باید دلیسی جوان
 بیاد که شکر همی بنگرد
 بشکر که اندر کی کوه بود
 نشسته برو گویو و بیشن بهم
 دوش پلاشان ز توران سپاه
 چو از دور گویو دلاور بدید
 چنین گفت کاد پلاشان شیر
 شوم کمر سرش را بر زم زتن
 بدو گفت بیرن که کز شحریار
 بفرمان مرا بست باید کمر
 به بیرن چنین گفت کیو دلیس
 بناید که با او نتابی بجنگ
 پلاشان چو شیر است در مرغزار
 بدو گفت بیرن مرا زین بجن
 سلج یاش مرا ده بجنگ
 بدو داد گویو دلیس آن زره
 یکی باره تیغ زو بر پشت
 پلاشان کی آهو افکنده بود
 همی خورد و ایش چران و چمان
 چو ایش زدور ایش بیرن بدید
 پلاشان بدانست کاد سوار
 یکی بانگ بر زد به بیرن بلند
 بگو آشکارا که نام تو چیست
 دلاور بدو گفت من بیرنم
 نیا شیر جنگی پدر گویو کرد
 زین گشت از آن خیمه مانیدید
 سوی کاسه رود اندر آمد به راه
 پلاشان بیدار دل بخلوان
 دوش سران را همی بشرد
 بلند و یکسوز انبوه بود
 همی رفت هر کوه از پیش و کم
 بیدار ایشان بر آمد ز راه
 بر دست تیغ از میان بر کشید
 یکی نامداری سواری دلیس
 گرش بسته آرم بدین انجمن
 مراد خلعت بدین کارزار
 بر زم پلاشان پر خاشخه
 که مشاب در جنگ این زره شیر
 کنی روز بر من برین جنگ تنگ
 جز از مرز جنگی بخود شکار
 به پیش جهاندارنگی مکن
 پس آنکه نکه کن شکار پلنگ
 همی بست بیرن زره را کره
 بهامون غرامید نیزه بدست
 کبابش بر آتش پراکنده بود
 پلاشان نشسته باز و کمان
 خروشی بر آورد و اندر مید
 بیاد بسجیده کارزار
 منگم گفت شیرا ورن و دیو بند
 که اختر همی بر تو خواهد گریست
 به رزم اندرون پیل روئین تنم
 هم اکنون ببینی ز من دستبرد

بروز بلا در دم کارزار
 همی دود و خاکسترون خوری
 پلاشان بپاخن نکرد ایچ یاد
 سواران بنیازه برآویختند
 سانهای نیزه جسم برکست
 بزخم اندرون تیغ شد تخت تخت
 به آب اندرون غرق شد بارگی
 عسود کران برکشید باز
 چنین تا برآورد بفرین غروش
 نزد بر میان پلاشان کرد
 ز بالای اسپ اندر آمدش
 فرود آمد از باره بیشن چو کرد
 سیلج و سرو اسپ آن ناجوی
 دل کیو بد زان سخن پر زد
 خروشان و جوشان بدان دیده گاه
 همی آمد از راه پور جوان
 بیاورد و بنهاد پیش پدر
 برفتند بادمانی زجای
 بیاورد پیش سچبد سرش
 چنان شاد شد زان سخن چهلوان
 بدو گفت کای پور پشت سپاه
 همیشه نری شاد و برتر منش

تنگ شدن ایرانیان از برف

از ان پس خبر شد با فریاساب
 سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
 سچبد به پیران سالار گفت
 از ان پس خبر شد با فریاساب
 زمین شد ز کین سیاهوش سپاه
 که خرو سخن برگشت از آنخفت

مگر کاین سخن را پذیره شویم
 و گرنه ز ایران بیاید سپاه
 بروشکر آور ز هر سو فراز
 وز این رو بر آمد کی تند باد
 یکی ابر تند اندر آمد چو کرد
 سر پرده و خیم ها گشت یخ
 به یک هفته کس روی مامون ندید
 خور و خواب و آرا گشته تنگ شد
 کسی را نبه یاد روز نبرد
 تبه شد بسی مردم و چار پای
 به شتم بر آمد بلند آفتاب
 سچبد سپه راهمی کرد کرد
 که ایدر سپه شد ز تنگی تباه
 مبادا بر این بوم و برها درود
 ز گردان سرافراز بهرام گفت
 تو ما را بگفت رخامش کنی
 مکن کثرا بر خیره بر کار راست
 هنوز از بدی تاجه آیدت پیش
 سچبد چنین گفت گادگوشپ
 باشکر نکه کن که چون ریونیز
 به بر بی گنه گشته آمد فرود
 مرا جام از و پرمی و شیر بود
 کنون از گذشته نیاریم یاد
 چو خلعت شد کیو کو در ز شاه
 کنون است هنگام آن بوضن
 گشاده شود راه لشکر مگر
 بدو گفت کیو این سخن رنج نیست
 همه بادش و تیره شویم
 نه خورشید بنیم روشن نه ماه
 سختها بناید که گردد دراز
 که کس را ز ایران بند زم یاد
 ز سر هامی لب به دندان فرد
 کشید از بر کوه بر برفنخ
 همه کشور از برف شد ناپدید
 تو گفتمی که روی نین تنگ شد
 همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
 یکی را بند چنگ و بازو بجای
 جهان شد سراسر چو دریای آب
 سخن رفت چندی ز روز نبرد
 سزد کرد برانیم ازین رزمگاه
 کلمات و سپد کوه کر کاسه رود
 که این از سچبد شایخفت
 همه رزم پور سیاهوش کنی
 به یک جان نکه کن که چندین بگفت
 بچرم اندرست این زمان گادوش
 نبه نامور تر ز جنگی ز ر سپ
 که سینه بردی و دیدار نیز
 چنین نوشته بود بود آنچه بود
 جوان را ز بالا سخن تیره بود
 به بیدادش گشته او کرداد
 که آن کوه همینم بسوزد براه
 به آتش سحری برافروختن
 به باشد سپه را بر او بر کذر
 و گهرت هم رنج بی گنج نیست

غمی گشت بیهوش بدین داستان	نباشم بدین گفت همدستان	مرا با جوانی نباید نشست	بیسری کمر میان تو بست	برنج و بسختی سپهروریم	بگفتار هرگز نیازوریم	مرا برد باید بدین کار دست	نشاید تو بارنج و من بانشت	بدو گفت کیو آنک من ساختم	بدین کار کردن برافراختم	کنون ای سپهرگاه آراشت	نه هنگام پیری و بنیاش است	ازین رفتن من مدارایچ غم	که من کوه خارا بسوزم به دم	بسختی گذشت از درگاه رود	جحان را همه رنج برف آب بود	چو آمد بر آن کوه حسینم فراز	ز پیکان تیر آتشی برفروخت	ز آتش سه هفته گذر شان نبود	ز تف زبانه ز باد وزدود	چهارم سپهر گذشتن گرفت	همان آب و آتش نشستن گرفت
برآورد اسپ کبوده فروش	کشاکش کرد و بفشارد دران	یک تیر بکشد و نکش دلب	بزد بر کمر بند چوپان شاه	ز اسپ اندر افتاد و زخار خواست	که ایدر فرستنده تو که بود	بهرام گفت اردهی زینهار	تراوست شاه فرستنده ام	مکش مر مرا تا نیامست راه	بدو گفت بهرام با من تراو	سرش را به خنجر برید پست	باشکر که آورد و بکشد خوار	بگویم ترا هر چه پرسی ز کار	بنزدیک او من پرستنده ام	بجائی که او دارد آرامگاه	چو با شیر دنده پیکار گاو	بنفترک زین کیانی بست	نه نام آوری بده نگردی سوار				

گرفتن بهرام کبوده را رزم ایرانیان با تراو

سپهدر چو شکر برو کرد شد	ز آتش برآه کرو کرد شد	سپاه اندر آمد چنان چون سزد	همه کوه و مامون سر پرده زد	چنان چون بایست بر ساختند	زهر سو طلایه برون تاختند	کرو کرد بودی نشست تراو	سواری که بودیش با شیر تاو	فسیله بدان جایکه داشتی	چنان کوه تا کوه بگذاشتی	خبر شد که آمد ز ایران سپاه	گله برد باید بیکو ز راه	فرستاد کردی هم اندر شتاب	بنزدیک چوپان افرا سیاب	کبوده بدش نام و شایسته بود	بشایستگی نیز بایسته بود	توزاید برو هیچ منهای چهر	ز کردان که دارد دوش و کلاه	بدو گفت چون تیره کرد و سپهر	همه کوه و جنگ هامون کنیم	ننگه کن که چندست از ایران سپاه	از ایدر بریشان شیخون کنیم	کبوده باید چو کرد سیاه	طلایه شب تیره بهرام بود	کمندش سپیل را دام بود
چو خورشید برزد کردون دوش	دم شب شد از خنجر او بنفش	غمی شد دل مرد پر خاشجوی	بدانست کاو را بد آمد بروی	برآمد فروش فروس و چکاو	کبوده نیاید بنزد تراو	سپاهی که بود ندبا او بخواند	وز آنجا یک تیر بشکر براند	تراو سپهدر شد با سپاه	بایران فروش آمد از دیدگاه	که آمد سپاهی ز ترکان بجنگ	سپهدر خنکی دشتی پلنگ	تراو سپهدر شد با سپاه	ز کرد و نمشان پیش او رفت کیو	برآشت و نامش برپید زوی	بدین مایه مردم بجنگ آمدی	به پانچ پنسین گفت کای نامدار	ز گردان و از پشت شیران بدهست	کنین بزرگان و داماد شاه						

بدو گفت کیو اینکه گفتی گوی
 از ایران بتوران که داشت
 اگر مرزبانی و داماد شاه
 بدین مایه شکر تو تندی مجوی
 که این چهره نامدار دیس
 گراید و ناک فرمان کنی با سپاه
 کنون پیش طوس سپهبد شوی
 ستانت ز خلعت و خواسته
 ترا و فریبنده گفت ای دیس
 مرا ایدر اکنون کنین است و گاه
 همان مزد شاهی چو افراسیاب
 پرستار و ز مادیانان کله
 تو این اندکی لشکر من مبین
 من امروز با این سپاه آن کنم
 چنین گفت بیزن بفرخ پدر
 سرافراز و بیدار دل چهلوان
 ترا با ترا و این همه پند چیست
 همی گرز و خنجر باید کشید
 برانگشت اسپ بر آرد غروش
 یکی تیره کرد از میان بر مید
 جهان شد چو آبار بزم سیاه
 بقلب سپاه اندرون کیو کرد
 پیش اندرون بیزن تیز چنگ
 وز آنسوی با تاج بر سر ترا و
 یلانش همه نیک مردان و شیر
 بسی بر نیامد برین روزگار
 سبب بهره ز توران سپه کشته شد

که تیره شود زین سخن آبروی
 مگر خورشون خون بود گبر گست
 چرا بیشترین نداری سپاه
 بتندی به پیش دیران مپوی
 سر مرزبان اندر آرد بریر
 بایران غرامی بنزدیک شاه
 بگوئی و گفت ار او بشنوی
 پرستنده و اسپ آراسته
 دفش مرا کس نیارد بریر
 پرستنده و کنج و تاج سپاه
 کس این راه ایران نبیند بخواب
 بدشت کرد و کرد کرده یله
 مرا جوی با گرز بر پشت زین
 گزین آمدن پشیمان کنم
 که ای نامور کرد پر خاشخه
 به پیروی نمانی که بودی جوان
 به ترکی چنین مهر و پیوند چیست
 دل و مغز ایشان باید دید
 نهادند کوپال و خنجر بدوش
 بدان سان که خورشید شد نامید
 ستاره ندیدند روشن نه ماه
 همی از جهان روشنائی برد
 همی بزمگاه آمدش جای چنگ
 که بودیش باشی درنده تا و
 که بگزشتنشان دل از رزم میر
 که آن ترک سیر آمد از کارزار
 سبب سخت آن ترک بگشته شد

همی شد گریزان ترا و دیس
 خروشان و جوشان و نیزه بدست
 یکی نیزه زد بر میان ترا و
 گراینده بد بند روی زره
 بگفت نیزه بیا زید چنگ
 بدانسان که شاهین رباید چکاو
 که افراسیابش بر بر نهاد
 چنین مادر دژ همی تاخت اسپ
 چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
 که از کنین چنین شست برگاشتی
 سوز دگر ز پس بر نشانی مرا
 ترا و سرافراز را دل بوخت
 فرازا اسپنوی و ترا و از نشیب
 پس اندر نشانندش چو ماه دمان
 همی تاخت چون کرد با اسپنوی
 زمانی دوید اسپ چنگی ترا و
 ترا و آنزمان با پرستنده گفت
 فرو ماند این اسپ جنگی زکار
 اگر دور از ایدر به بیزن ریم
 ترا نیست دشمن یکبارگی
 فرو داد از اسپ او اسپنوی
 بسکار شد اسپ و تندی گرفت
 چو دید آن رخ ماهر وی اسپنوی
 پس پشت خویش اندرش جای کرد
 بشادی بیامد بدگاه طوس
 که بیدار دل شیر جنگی سوار
 سپه دار و گردان پر خاشجوی

از آن پس رفتند سوی گله
که بودند بر دشت ترکان یله
گرفتند یک کندی بچنگ
چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی
بیاراست لشکر به کیبارگی
نشتند بر جایگاه تراو
سواران ایران پر از خشم و تاو

آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاهی او

تراوغی باد دیده پر آب
بیامد نزدیک افراسیاب
چنین گفت کاد پشدار طوس
ابا لشکر کی کشن و سیلان کوس
پلاشان آن ناداران مرد
بخاک اندر آمد سران شان ز کرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند
فسیله سراسر بجم بر زدند
چو شنید افراسیاب این سخن
غمی گشت بر چاره افکندن
به پیران و سپهچین گفت شاه
که گفتم بیاور زهر بسپاه
دنک آمدت رای از کاغذی
ز پیری کران گشته و بدلی
نه در ماند اکنون نه اسپ و نه مرد
نشتن نشاید بدین مرز کرد
بسی خوش پیوند ما برده گشت
جهان گشت بر مردیدارتنگ
کنون نیست امروز روز دنک
جهمان پیران هم اندر شتاب
زهر مرز مردان جنگی بخواند
چو آمد ز چهل برون چهلوان
سوی میمنه بارمان و تراو
چو نشتین کرد بر میره
کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان پر شد از ناله گرنای
ز غریدن کوس و هندی درای
هوا سراسر سرخ و زرد و بنفش
سپاهی ز جنگ آوران صد هزار
ز دریا بدریا نبدا چرخ راه
همی رفت لشکر کروها گروه
بفرمود پیران که بیره روید
از ایدر سوی راه کوته روید
ز بس نیزه و کوه و کوه و دشت
نخاده همه سرسوی کارزار
ز اسپ و زیل و هیون و سپاه
بند دشت پیدانه دیانه کوه
از ایدر سوی راه کوته روید

نباید که یابند خود آگاهی
ازین ناداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه
فرو و آرم این کشن لشکر چو کوه
برون کرد کار آگاهان ناگهان
همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی
بسوی کرو کرد شب جنگجوی
میان برخاست نزدیک طوس
زباورد برخاست آوای کوس
بمیوست گفتار کار آگاهان
به پیران بگفتند یک یک خان
که ایشان همه میکشند و مست
شب و روز با جام پر می بدست
سواری طلایه ندیدم براه
نه اندیشه رزم توران سپاه
چو شنید پیران یلان را بخواند
که در رزم ما را چنین دستگاه
ز لشکر فراوان سخنها براند
نموده ست بر کز بایران سپاه

شیخون کردن پیران بر ایرانیان

کرزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران ششیر زن سی هزار
برفتند نمی گذشته ز شب
نه بانگ تیره نه بوق و جلب
چو پیران سالار لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله
کجا بود بردشت توران یله
گرفتند بسیار و شتند نیز
نبود از بد بخت مانند چینه
گله دار و چوپان بسی کشته شد
سربخت ایرانیان کشته شد
وز آنجا که سوی ایران سپاه
برفتند برسان کرد سپاه
همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون کیو بیدار بود
سپدار کودز هوشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تیر
سراسیمه شد کیو پر خاشخ
ساده ابر پیش پرده سرای
یکی اسپ برکتوان و ربای
برآشت باخوشتن چون پلنگ
ز بافیدن پای آمدش ننگ
بیامد با سپ اندر آورد پای
بکر دار باد اندر آمد ز جای
برپه سرای سبهد رسید
زگرد سپه سمان تیره دید
بدو گفت برخیز کاد سپاه
یکی کرد برخاست ز آوردگاه
یکی کرد برخاست ز آوردگاه

و ز آنجا که رفت نزد پدر	بچنگ اندرون کمره کاوسر	نه آباد بوم و نه مردان کار	نه آن خستگان کسی خواستار
همی گشت بر کردش چو دود	بر انگشت آنرا که حشیار بود	پدر بر سپه چنگریان شده	و ز آن خستگان چند بریان شده
یکی جنگ با بشیرن افندی	که این دشت رزست کرباغ می	چنین است رسم جهان جهان	که کردار خویش از تو دارد نمان
و ز آن پس بیامد سوی کارزار	بره برشتا بید چندی سوار	همی با تو در پرده بازی کند	ز بیرون ترا بی نیازی کند
بدان اندکی بر کشیدند خن	سپاهی ز ترکان چو مور و بلخ	ز باد آمدی رفت خواهی گبرد	چه دانی که با تو چه خواهند کرد
همی کرد کودز ز هر سو نگاه	سپاه اندر آمد بگرد سپاه	به بند دازیم و در چنگ آزار	ندانیم باز آشکار از راز
سراسیمه شد خفته از دار و گیر	بر آمد یکی ابر بارانش تیر	دو بصره ز ایرانیان کشته بود	دگر خسته از رزم برگشته بود
بزرگ سر مست بالین نرم	ز بر کمر زو کویال و شمشیر گرم	سپهبد ز پیکار دیوانه گشت	دش با خرد همچو بیکایه گشت
سپیده چو بر زد سر از برج شیر	باشکر که کرد کیو دیو	باشکر که اندر می و خوان و بنم	سپاه آرزو کرد بر جای رزم
همه دشت از ایرانیان کشته دید	سر بخت بیدار برگشته دید	جهانمیده کودز با پیر سر	نه پور و نه سیر نه بوم و نه بر
دریده دفش و نمک و نارسا کوس	رخ زندگان تیره چون آبنوس	نه آن خستگان را خوش نه پزشک	همه جای غم بود و خونین سرشک
سپهبد نگه کرد و کردان ندید	ز لشکر دیران و مردان ندید	جهانمیدگان پیش او آمدند	سکته دل و راه جوی آمدند
همه رزمه سر برگشته بود	تئانشان بخون اندر آغشته بود	یکی دیده بان بر سر کوه کرد	کجا دیدگان سوی انبوه کرد
سربانی پدر شد پدر بی پدر	همه لشکر کشن زیر و زبر	طلایه فرستاد بر هر سوئی	مگر بید آن در دارا داروئی
به بیچارگی روی بر کاشتند	سر پرده و خیمه بگذاشتند	یکی نمداری ز ایرانیان	بفرمود تا تنگ بند میان
نه کوس و نه لشکر نه بار و نه	همه میره خسته و میمنه	دهد شاه را آگهی زین سخن	که سالار لشکر چه افکند بن
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود	برفتند بی مایه و تار و پود	چه روز بد آمد بایرانیان	سران راز بخش سر آمد زیان
چنین آمد این کنبه تیز کرد	کهی شادمانی دهد گاه درد		

باز خواندن کخیر و طوس را

سواران توران پس پشت طوس	دلان پر زکین و سران پر فوس	رونده بر شاه برد آگهی	که تیره شد آن روز کار مهی
همی گرز بارید گویی ز ابر	پس پشت بر جوش و خود و کبر	چو شاه دیر این سخن شنید	بجو شید و ز غم دلش بردمید
بنگس به رزم اندرون پایدار	همه کوه کردند کردان حصار	ز کار برادر پر از درد بود	بر آن در بدر دشکر فرود
فرومانده اسبان و مردان جنگ	یکی را بنده هوش و توش و نه بنک	زبان کرد گویا بفرین طوس	شب تیره نگاه بان خروس
سپاهی ازینگونه کشتند باز	شده مانده از رزم و راه داز	دیر خردمند را پیش خواند	دل آکنده بودش ز غم برفتند
ز مامون سپهبد سوی کوه شد	ز پیکار ترکان بی اندوه شد	یکی نامه نوشت پر آب خشم	ز بھر برادر پر از درد و خشم
فراوان کم آمد ز ایرانیان	بر آمد خروشی بدر از میان	بسوی فریزر کاوس شاه	یکی سوی پر میکان سپاه
همه خسته و بسته بد بک زیست	شد آن کشته برخسته باید گریست	سر نامه بود از نخست آفرین	چنانچون بود رسم آیین و دین
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرا	نه اسپ و نه مردان جنگی بپای		

بنام خداوند خورشید و ماه
 جهان و مکان و زمان آفرید
 از یست پیروزی و زو شکیب
 خرد داد و جان و تن زورمند
 رهایی نیابد سر از بند اوی
 یکی را دگر شور بختی دهد
 ز رخنده خورشید تا تیره خاک
 بشد طوس با کایانی دفش
 بتوران فرستادش با سپاه
 بایران چون او هیچ مهتر مباد
 دریغا برادر فرود جوان
 ز کین پدر زار و گریان بدم
 کنون بر برادر بیاید گریست
 مرو گفتم او را براه چرم
 بر آن ره فرودست و بال شکرست
 ندانم که این شکر از بن کیند
 از آن کوه جنگ آورد بیکمان
 دریغ آن چنان کرد خسرو نژاد
 اگر پیش ازین او سپهبد بدهست
 برزم اندرون نیز خواب آیدش
 هنر ما همیست نزدیک اوی
 چو این نامه خوانی هم اندر شتاب
 سبک طوس را باز گردان بجای
 سپهدار و سالار زرینه کفش
 سرافراز کود از آن انجمن
 مکن هیچ در جنگ جستن شتاب
 بتندی مجایح رزم از نخست

ترا پیش رو کیو باشد بجنگ
 فراز آور از هر سوئی ساز رزم
 نهاد از بر نامه بر مهر شاه
 ز رفتن شب و روز ماسای هیچ
 بیاید فرستاده هم زین نشان
 بنزد فریب ز شد نامدار
 فریزر طوس دیلان را بخواند
 همان نامور کیو و کودز را
 چو بر خواند آن نامه شهریار
 بزرگان شیران ایران زمین
 بیاید طوس آن گرامی دفش
 به نزد فریزر بزدند و گفت
 همه ساله بخت تو پیروز باد
 برفت و بر داکت بدو دزدی
 بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
 زمین را ببوسید در پیش شاه
 بدشام بکشد لب شهریار
 از آتش بدو گفت کای بد نشان
 نترسی همی از جهاندار پاک
 نگفتم مرو سوی راه چرم
 نخستین بکین من آراستی
 برادر سرافراز جنگی فرود
 بکشتی کسی را که در کارزار
 وز آن پس که رفتی بر آن رزمگاه
 ترا جای گزیدت در شارستان
 ترا پیش آزا دکان کاریست
 سزاوار سماری بند و غل

که با فرو برزت و چنگ پلنگ
 مباد که آید ترا رای بزم
 فرستاده را گفت برکش براه
 بهر من زلی اسپ دیگر هیچ
 بنزدیک آن نامور سرکشان
 بدو داد پس نامه شهریار
 ز کار گذشته فراوان براند
 سواران و گردان آن مرز را
 جهان را درختی نو آمد بهار
 همه شاه را خواندند آفرین
 اباکوس و سیلان و زرینه کفش
 که آمد سزار اسنا و ارجفت
 همه روزگار تو نوروز باد
 سواران جنگ آور و لشکری
 بره بر نکرد هیچ گونه دنگ
 نکرد هیچ خسرو بدو در نگاه
 بر آن انجمن طوس را کرد خواری
 که کم باد نامت ز کرد و نشان
 ز گردان نیاید ترا شرم و باک
 برقی و دادی دل من بغم
 نژاد سیاه ووش را کاستی
 کجا هم چون او در زمانه نبود
 چو تو لشکری خواستی روزگار
 نبودت بجز رامش و بزمگاه
 بزید ترا بند و بیمارستان
 کجا مزارای حشیار نیست
 نه اندر خورتاج و دیهم و تل

نژاد منوچهر ویرش سپید
و گرنه بفرمود می تا سرت
بروجاودان خانه زندان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند
ترا داد بر زندگانی امید
بدانیش کردی جدا از برت
همان کو هر بد نگهبان تست
ببند از دوش بخ شادی بکند

دنگ خواستن فریرز از پیران در جنگ

فریرز بنهاد بر سر کلاه
از آن پس بفرمود رهام را
بدو گفت پریش پیران غرام
بگوشش کرد اگر داندان سپهر
یکی را بر آرد به چرخ بلند
کسی کاو بلا جست کرد آن بود
بشخون نازند کند آوران
تو کربا دنگی دنگ آویم
ز پیشش فریرز رهام کرد
بیاید طلایه بدیدش براه
بدو گفت رهام جنگی منم
پیام فریرز کاو و وس شاه
ز پیشش طلایه سواری چو کرد
که رهام کو در زان رزمگاه
بفرمود تا پیش او می آورند
سرانده رهام شد پیش او می
چو پیران و رادید بنواختش
بر آورد رهام راز از خفت
چنین گشت پیران به رهام کرد
شمار بدین پیش دستی بجنگ
بمزاندر آمد چو کرک ترک
فریرز بنهاد بر سر کلاه
از آن پس بفرمود رهام را
بدو گفت پریش پیران غرام
بگوشش کرد اگر داندان سپهر
یکی را بر آرد به چرخ بلند
کسی کاو بلا جست کرد آن بود
بشخون نازند کند آوران
تو کربا دنگی دنگ آویم
ز پیشش فریرز رهام کرد
بیاید طلایه بدیدش براه
بدو گفت رهام جنگی منم
پیام فریرز کاو و وس شاه
ز پیشش طلایه سواری چو کرد
که رهام کو در زان رزمگاه
بفرمود تا پیش او می آورند
سرانده رهام شد پیش او می
چو پیران و رادید بنواختش
بر آورد رهام راز از خفت
چنین گشت پیران به رهام کرد
شمار بدین پیش دستی بجنگ
بمزاندر آمد چو کرک ترک

چه مایه کبشت و چه مایه برد
مکافات این بد کنون یافتند
کنون کر توئی پهلوان سپاه
کر اید دنگ کیماه خواهی دنگ
و کر جنگجوی منم برکنار
چو یک مبدین آرزو بشمید
برایندش کروی مرز خویش
و گرنه بجنگ اندر آید جنگ
یکی خلعت آراست رهام را
بنزد فریرز رهام کرد
فریرز چون یافت روز دنگ
سر برده مارکشان گرفت
کشیدند و لشکر بیاراستند
بدونیک این مرزبان شمر
اگر چند با کینه بشتافتند
چنان چون ترا باید از من بخواه
ز شکر نیاید سواری بجنگ
بیاری و برکش صنف کارزار
که از مرز توران زمین بگذرید
بینید یک سر همه راز خویش
مخا سید از این پس زمان و دنگ
چنان چون بود در خور نام را
بی آورد نامه چنان چون برد
بهر سو بیازید چون شیر جنگ
نخاده همه رای دادن گرفت
ز هر چیز نختی به پیراستند

شکست ایرانیان در جنگ با ترکان

چو آمد سر ماه هنگام جنگ
خروشی بر آمد ز هر دو سپاه
ز بس ناله بوق و هندی داد
هم از یال اسبان و دست عنان
تو گشتی جهان دام نرا شد ماست
نبد پشه را روزگار گذر
سوی میمند گیو کو در بود
سوی میره اشکش تیز جنگ
یلان با فریرز کاو و وس شاه
فریرز با لشکر خویش گفت
یک امر و چون شیر جنگ آویم
کرزین ننگ تاجاودان بر سپاه
زمین بکشتند و از نام ننگ
برفتند یک سر سوی رزمگاه
همی آسمان اندر آمد ز جای
ز کوبال و تیغ و کان و سنان
و کر آسمان بر زمین گشت راست
ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
رد و موبد و مهتر مرز بود
که دریای خون راند هنگام جنگ
دفش از پس پشت در قلهگاه
که مارا هنر داشت اندر خفت
جهان بر بدانیش تنگ آویم
بخند همی گرز و رومی کلاه

یکی تیر باران بگردند سخت
تو گفتی هوا پر گرگرس شده ست
نبد بر هوا مرغ را جایگاه
درفشیدن تیغ الماس کون
تو گفتی نین روی زنبی شده ست
ز بس نیزه و کز و شمشیر تیز
ز قلب سپه کیوشد پیش صف
ابا نامداران کودریان
به تیغ و نیزه برآید سختند
چو شد رزم کودز و پیران دشت
چو دیدند لَحاک و فرشید ورد
یکی حمله بردند بر سوی کیو
ببارید تیر از کان سران
چنان شد که گس روی کورندید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت
چنین گفت هومان بفرشید ورد
فریبرز باید کز آن قلبگاه
پس آسان بود جنگ با میمنه
برفتند پس تا قلب سپاه
ز هومان گریزان بشد عهلوان
بدادند کردنشان جای خویش
یکایک بدشن سپردند جای
بماند بر جای کوس و دفش
دلیران دشمن نمودند پشت
نگون گشته کوس و دفش و سان
چو دشمن زهر بود به انوه شد
برفتند ز ایرانیان هرک زیست

چو باد خزان که ریزد دخت
زمین از پیل پامس شده ست
ز تیر و ز کز و ز کرد سپاه
بگردار آتش بگرداندرون
ستاره دل پیل جنگی شده ست
برآمد همی از جهان رستخیز
خروشان و رلب برآورده کف
گریزان بُدی راه سودریان
همی ز آهِن آتش فرو ریختند
چو خصم تن از تخم پیران بکشت
کز آن لشکر کش برخاست کرد
بر آن کز و داران و شیران نو
بر آن نامداران جوشن و ران
ز بس کشگان شد زمین ناپدید
نگذاشت آن جای که را که داشت
که با قلب که جست باید نبرد
گریزان بیاید ز پشت سپاه
به چنک آید رزمگاه و بنه
بجنگ فریبرز کا و وس شاه
شگفت اندر آمد برزم کوان
نمودند ستاخ بارای خویش
ز گردان ایران بُند کس پای
ز پیکارشان دیده باشد بنفش
از آن کارزارانده آمد پشت
نمود ایچ پیدا کرب از عنان
فریبرز بر دامن کوه شد
بر آن زندگانی باید گریست

همی بود بر جای کودز و کیو
چو کودز کثواد بر قلبگاه
نمید و یلان سپه را ندید
عنان کرد چپان براه کیز
بدو گفت کیو ای سجدار پیر
اگر تو سپران بخوابی گریخت
نماند کسی زنده اندر جهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست
چو پیش آمد این روزگار دشت
بچشم زین جای که سوی جنگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان
که کرد و برادر نهد پشت پشت
تو باشی و هفتاد بجنی سپه
بخنجر دل دشمنان شکنیم
چو کودز بشنید گفت اری کیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش
گرازه برون آمد و گستم
بخوردند گوشت های کران
کزین رزمه بر نتابیم روی
وز آن جای که ران بیفشاردند
زهر بود سپه بی کران گشته شد
به بیرن چنین گفت کودز پیر
سوی فریبرز برکش عنان
مگر خود فریبرز با آن دفش
چو بشنید بیرن برانگشت اسپ
بنزد فریبرز و با او گفت
عنان را چو گردان یکی بر گرای

ز لشکر بسی نامبر دارینو
دفش فریبرز کا و وس شاه
بگردار آتش دشمن بر مید
برآمد کودز زیان رستخیز
بسی دیده امی کز و کوپال و تیر
باید بس بر مرا خاک ریخت
دلیران و کار آزموده محان
دنگی تراز مرگ تیار نیست
ترا روی سیند بهتر که پشت
نیاریم بر خاک کثواد نک
که بروید از گفته باستان
تن کوه را سنگ ماند پشت
زدوده ستوده بسی نامور
و گر کوه باشد زین برکنیم
بید آن سرو ترک بیدارینو
بیش از برجای که پای خویش
ابا بر ته و زنگه یل بهم
که پیمان شکستن نبود اندر آن
گر از کز خون اندر آید بجوی
برزم اندرون کز بگذارند
زمانه همی بر بدی گشته شد
کز ایدر برود و برسان تیر
به پیش من آراخته کاویان
بیاید کند روی دشمن بنفش
بیاید بگردار آذک شب
که ایدر چه داری سپه دهنفت
بر این کوه سرب فرو زین مپای

اگر تو نیائی مراده دفش
 چو بشن سخن با فریز گفت
 یکی با نکت برزد بشن که رو
 مرا شاه داد این دفش و سپاه
 دفش از دیرین کیو نیست
 یکی تیغ بگرفت بشن بنفش
 بدو نیمه کرد اختر کاویان
 بیاید که آرد بنزد سپاه
 یکی شیر دل لشکر جنگجوی
 کشیدند کوپال و تیغ بنفش
 چنین گفت هومان که آن آخرت
 دفش بنفش ابرچنگ آویم
 کمان را بزه کرد بشن چو کرد
 سپه کیمز از تیر او دور شد
 بگفتند با کیو و با کستم
 که مان فست باید به توران سپاه
 زگردان ایران دلاور سران
 بگشتند زیشان فرادان سوار
 سپاه اندر آمد بگرد دفش
 دگر باره از جای برخاستند
 پیش سپه گشته شد ریونیز
 یکی تاجور شاه کهنتر پر
 سرو تاج او اندر آمد بجنگ
 از آن پس خروشی بر آورد کیو
 چون او بی نبود اندرین رزمگاه
 بنیسه و جهاندار کاووس پر
 فرود سیاوش چون ریونیز

سواران و این تیغ مای بنفش
 نکرد او غر د بادل خویش جفت
 که در کار تنزی و در جنگ نو
 همین پهلوانی و تخت و کلاه
 نه اندر جهان بر سر نیو نیست
 بزد ناگهان بر میان دفش
 یکی نیمه برداشت کرد از میان
 چو ترکان دیدند اختر براه
 همه سوی پیشن نهادند روی
 به پیکاران آن کاویانی دفش
 که نیروی ایران بدو اندرست
 جهان جمله بر شاه تنگ آویم
 برایشان یکی تیر باران ببرد
 همی حرکت دهنده را سورش
 سواران که بودند با او بهم
 بودند از ایشان همی تاج و گاه
 رفتند بسیار نیزه و ران
 بیاید زره بشن نامدار
 هوا شد ز گرد سواران بنفش
 بر آن دشت رزمی نو آراستند
 که کاووس را بد چو جان عزیز
 نیاز فریبرز و جان پدر
 بسی نامور جامه کردند چاک
 که ای نامداران و گردان نیو
 جوان و سرافراز و فرزند شاه
 ستن گشته شد زار بر خیره خیر
 گیتی فزون زین شکفتی چه چیز

اگر تاج آن مار سیده جوان
 اگر من بجنبم از این رزمگاه
 نباید که آن افسر شرم یار
 فزاید بر این نگهانگناک نیز
 چنان بد که بشنید آواز کیو
 بر آمد بنوی یکی کارزار
 فرادان ز هر سو پشته شد
 بر آویخت چون شیر بهرام کرد
 بنوک سان تاج را بر گرفت
 همی بود زان گونه تاثیر گشت
 چنین هر زمانی را شو قفتند
 ز گرد ز میان هشت تن زنده بود
 هم از تخمه کیو چون میت و پخ
 هم از تخم کاووس هفتاد مرد
 خراز ریونیز آن سر تاجدار
 چو یصد تن از تخم افراسیاب
 ز خوشان پیران چو نخصه سوار
 همان دست پیران بدو روزاوی
 نبند روز پیکار ایرانیان
 از آورد که روی برگاشتند
 بدانکه گنج بخت برگشته بود
 پیاده همی رفت نیزه بدست
 چو بشن بگتم نزدیک شد
 بدو گفت همین بر نشین از سپم
 نشستند هر دو بر آن بارگی
 همه سوی آن دامن کوهسار
 سواران ترکان همه شاد دل

بشمن رسد شرم دار دروان
 شکست اندر آید بایران سپاه
 بترکان رسد دصف کارزار
 ازین افسر و کشتن ریونیز
 سپهبد سرافراز پیران نیو
 ز لشکر بر آن افسر نامدار
 سربخت کرد نشان گشته شد
 بنیسه برایشان یکی حمله برد
 دوشکر بد و مانده اندر شکفت
 همی دیده از تیر کیو خیره گشت
 همی بر سر یکدگر گرفتند
 بر آن رزمگه دگر اگلفه بود
 که بودند زیبای دهمیم و گنج
 سواران و شیران روز نبرد
 سزد گرنیاد کیو در شمار
 کجا بختشان اندر آمد بخواب
 کم آمد بر این روز در کارزار
 از آن اختر کیستی افروزاوی
 از آن جنگ جتن سر آمد زمان
 همی خستگان خواب گذاشتند
 دمان باره گستم گشته بود
 اباجوش و خود برسان مست
 شب آمد همی روز تار یک شد
 گرامی تر از تو نباشد کم
 چو خورشید شد تیره یکبارگی
 گریزان بر قند برگشته کار
 زرنج و زغم گشته آزاد دل

بشکر که خویش باز آمدند
 ز کردان ایران برآمد غروش
 دو ان رفت بهرام پیش پدر
 بدانکه که آن تاج برداشتم
 یکی تازیانه زمین گم شده است
 به بهرام بر چند باشد فوس
 نبسته بر آن حرم نام مست
 شوم تیز و تازانه باز آورم
 مرا این ز اختر بد آید همی
 بدو گفت که در پیرای سپهر
 ز بهر کی چو بسته دوال
 چنین گفت بهرام چنگی که من
 بجائی توان مرد کايد زمان
 بدو گفت کیوای برادر شو
 یکی شوشه زر به سیم اندرست
 فرکیس چون گنج بکشاد سر
 من آن درع و تازانه برداشتم
 یکی نیز بخشد کاو و دس شاه
 دگر پنج دارم همه زرنکار
 ترا بخشم این هفت زاید مرو
 چنین گفت باکیو بهرام کرد
 شمار از رنگ و ناکارست گفت
 گراید و ننگ تازانه باز آورم
 برو رای یزدان دگر گونه بود
 بران که که بخت اندر آید بخواب
 بزدا سپ و آید بران رزمگاه
 همی زار بگریست بر ششگان

گرازنده و بزم ساز آمدند
 همی گرشه از ناله کوس کوشش
 که امی چلو ان یلان سبر سر
 به نیزه بابر اندر افراشتم
 چو گیر ندبی مایه ترکان بدست
 جهان پیش چشم شود آبنوس
 سپهدار پیران بگیرد بدست
 اگر چند رنج داز آورم
 که نامم بجاک اندر آید همی
 همی نخست خویش اندر آری سر
 شوی در دم اختر شوم فال
 نیم بهتر از دوده و انجمن
 بکثری چرا برد باید گمان
 فراوان مرا تازیانه است نو
 دیش ز خوشاب و ز کوه برست
 مراداد چندان سلج و کمر
 بتوران دگر خوار بگذاشتم
 زرز و ز کوه چو تا بنده ماه
 برو بافته کوه بر شاهوار
 یکی جنگ خیره میارای نو
 که این ننگ را غر و توان شرد
 مرا آنک شد نام بانگ بخت
 و کمر ز کوشش بکا ز آورم
 همان کردش بخت وارونه بود
 ترا گفت دانا نیاد صواب
 دشان شده روی کیتی ز ماه
 بران داغ دل بخت بر ششگان

تن ریونیز اندر آن خون و خاک
 همی زار بگریست بهرام شیر
 چو تو کشته اکنون چه میشت خاک
 بر آن کشتگان بر یکایک بکشت
 از آن نامداران کی خسته بود
 همی باز دانست بهرام را
 بدو گفت کای شیر من زنده ام
 سه روزست تانان آب آرزوست
 بشدتیز بهرام تاپیش اوی
 بروشت گریان و رخ را بخت
 بدو گفت منیش کز خشکیت
 چو بتم کنون سوی شکر شوی
 یکی تازیانه بدین رزمگاه
 چو آن باز یابم بیابم برست
 و ز آنجا سوی قلب لشکر شافت
 میان تل کشتگان اندرون
 فرو داد از باره آن برگرفت
 خروش دم مادیان یافت اسپ
 سوی مادیان روی بنهاد تفت
 همی شد دمان تارید اندروی
 چو بگرفت هم در زمان برشت
 چو بفشار دران هیچ نکذار دپی
 چنان ننگ دل شد بکیار کی
 و زان جایکه تا بدین رزمگاه
 سر اسر همه دشت پر کشته دید
 همی گفت کا کنون چه سازیم روی
 ازو سر کشان آگهی یافتند
 شده غرق و خفتان برو چاک چاک
 که زارای جوان سوار دلیس
 بزرگان با یوان تواند مغاک
 که بودند افکنده برپن دشت
 بشمشیر ازیشان بجان رسته بود
 بنالید و پرسید زو نام را
 بر کشتگان خوار افکنده ام
 مرا بر کی جامه خواب آرزوست
 به دل مهربان و به تن خویش اوی
 بدید پیراسن او را بست
 تبه بودن این ز با سکیت
 وزین خستگی زود بهتر شوی
 زمین گم شده است از پی تاج شاه
 رسانم بزودی سوی شکرست
 همی جست تا تازیانه بیافت
 بر آمیخته خاک بسیار خون
 و ز آنجا غرو شدن اندر گرفت
 بجوشید برسان آذر کسپ
 غمی گشت بهرام و از پس برفت
 ز ترک و ز خفتان پرا ز آب روی
 یکی تیغ هندی گرفته بدست
 سوار و تن باره پر خاک و خوی
 که شمشیر زد بر پی بار کی
 پیاده پیود چون باد راه
 زمین چون گل ارغوان کشته دید
 برین دشت بی بار کی راه جو
 سواری صد از قلب بشافتند

که اورا بکسبند ز آن رزمگاه
 کمان را بزه کرد بهرام شیر
 چو تیری یکی در کمان راندی
 از ایشان فراوان نخست و بشت
 سواران همه باز گشتند از وی
 چو شکر ز بهرام شدند ناپدید
 برندش بر پهلوان سپاه
 ببارید تیر از کمان دلیس
 به پیرامنش کس کجا ماندی
 پیاده پیچید و نمود پشت
 بنزدیک پیران نهادند روی
 ز هر سوبسی تیر کرد آورد

کشته شدن بهرام بدست تراو

چو شکر بیاید بر پهلوان
 فراوان سخن رفت ز آن رزمناز
 بگفتند کاینست بر بر دلیس
 بر سپید پیران که این مرد گیت
 یکی گفت بهرام شیراورنست
 بروین چنین گفت پیران که خیز
 مگر زنده اورا بچنگ آوردی
 ز شکر کسی را که باید ببرد
 چو شنید روین بیامد مان
 بر تیر نشست بهرام شیر
 یکی تیر باران به روین ببرد
 چو روین پیران ز تیرش بخت
 بهستی بر پهلوان آمدند
 که بجز چنین یک پیاده بچنگ
 چو شنید پیران غمی گشت سخت
 نشست از بر باره تند تاز
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 نتو بایاوشش به توران بدی
 مرا با تو مان و نمک خوردنست
 بگفتند با او سراسر کوان
 ز پیکار او آشکارا و راز
 پیاده نکردد خود از جنگ سیر
 از آن نامداران و رانام حصیت
 که شکر سراسر بدو روشن است
 که بهرام را نیست جای گریز
 زمانه بر آساید از داوری
 کجا نامدار است و پر خاشخ
 نبودش جز اندیشه بندگان
 نهاد سپر بر سر و چرخ زیر
 که شده ماه تابنده چون لاثورد
 یلان را همه کند شدا و دست
 پر از درد و تیره روان آمدند
 ز دریا ندیدیم بجنگی ننگ
 بلرزید بر سان برگ درخت
 همی رفت با و بسی رزمناز
 پیاده چرا ساختی کارزار
 همانا به پر خاشش و سواران بدی
 نشستن همان مهر پروردنست

بناید که با این تژاد و کهر
 ز بالا بچنگ اندر آید سرست
 بیات با سیم سو کند و بند
 از آن پس یکی با تو خوشی کنم
 پیاده تو باشکری نامدار
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 مرا حاجت از تو یکی باریست
 بدو گفت پیران که ای مانجوی
 ترا این به آید که گفتم سخن
 بسین تا سواران آن انجمن
 که چندین تن از تخمه بهستان
 ز پیکار تو کشته و خسته شد
 که جوید گذر سوی ایران کنون
 اگر نیستی رنج افرا سیاب
 ترا بارگی داد می ای جوان
 بگفت این و بر گشت و شد باز جای
 برفت او و آمد ز شکر تراو
 ز پیران بر سپید پیران گفت
 به مهرش بدادم بسی پند خوب
 سخن را بنبردش هیچ راه
 به پیران چنین گفت بجنگی تراو
 شوم که پیاده بچنگ آرمش
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 چو بهرام را دید نیزه بدست
 بدو گفت ازین شکر نامدار
 بایران گرازید خواهی همی
 سران را سپیدی سراندر زمان
 بدین شیر مردی و چندین هنر
 بسوزد دل مهربان مادرست
 به راهی که آید دلت را پسند
 چو خوشی بود رای میثی کنم
 نتابی مخور با نمت زینهار
 خردمند و مینا و روشن روان
 و گرنه مرا بچنگ یکبار گیت
 ندانی که این ای را نیست روی
 دلیسری و بر خیره تنی مکن
 نهند این چنین ننگ بر خوشن
 زی دهیم داران و کند آوران
 چنین رزم ناگاه پیوسته شد
 مگر آنکست جوشد و را مغزو خون
 که کرد و سرش زین سخن پر شتاب
 بدان مات بردی بر پهلوان
 دشن بر زکین و سرش پر ز را
 سواری که بودیش با شیر تاو
 که بهرام را از یلان نیست جفت
 نمودم بدو راه و پیوند خوب
 همی راه جوید بایران سپاه
 که با مهر جان ترا نیست تاو
 سراندر زمان زیر ننگ آرمش
 کجا بود بهرام لیل بی سپاه
 یکی بر خروشد چون پیل مست
 پیاده یکی مرد و چندین سوار
 سرست بر فرازید خواهی همی
 که آمد که بر تو سر آید زمان

پس آنکه بفرمود کا نذر خید
برو انجن شد کی لشکری
کمان را بزه کرد بهرام کرد
چو تیرا سپری شد سوی نیره دشت
چونیزه قلم شد بکمرز و تیغ
چو رزش برینگونه پیوسته شد
چو بهرام تل گشت بی توش و تاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
جدا شد زن دست خنجرگذار
ترا و ستمکاره را دل بخت
به پیچید از روی پرد و مشرم

بتیر و به کمرز و بربوین دسید
هر آنکس که بد از دیران سری
بتیر از هوار و شنائی برد
چو دریای خون شد بیکه کوه و دشت
همی خون چکانید بر تیره میخ
به تیرش دلاور بسی خسته شد
پس پشت او اندر آمد تراو
که شیر اندر آمد ز بالا بروی
فرو ماند از رزم و برگشت کار
بگردار آتش رخس بر فروخت
بجوش آمدش دجگر خون گرم

کشتن کیو تراو را بکین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت
به برین چنین گفت کای بهمنای
بباید شدن تاو را کای حست
دیران بر قند هر دو چو کرد
بیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پرخته و کشته بود
دیران چو بهرام را یافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار
همی ریخت آب از بر چهرای
چو باز آمدش هوش گشتا چشم
چنین گفت با کیو کای نامجوی
تو کین برادر بخواه از تراو
مرادید پیران و یسخت
همه نامداران و کردان چین

دل کیوشت از برادر دشت
برادر نیامد همه باز جای
نباید که بر رفته باید گیرست
بدان جای پر خاش و ننگ و نبرد
همی خسته و کشته جستن باز
جھانی به خون اندر آعشته بود
پراز آب و خون دیده بشتافتند
قتاده از دست و برگشته کار
پراز خون دو تن دیده از مهرای
تش پرز خون و دلش پر زخمش
مرا چون پوشی بتابوت روی
ندارد مگر کاو با شیر تاو
که بامن بدش روزگار نشست
بجستند بامن به آغاز کین

تن من تراو خاپش خست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد
بدادار دارنده سوگند خورد
که جز ترک رومی بنیند سرم
پراز دو و پر کین به زین بر نشست
بدانکه که شد روی کیتی سیاه
چو از دور کیو دیرش بدید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
سوی او بختند چچان کند
بر آن اندر آورد و برگشت زود
بخاک اندر افکند خوار و ترند
نشت از بر اسپ و او را کشان
چنین گفت با او بخوا هاش تراو
چکر دم که زین بی شمار انجن
بزد بر سرش تا زیان دیوست
ندانی همی ای بدشور بخت
که بالاش با پرخ هم بر بود
شکار تو بهرام باید بخنک
چنین گفت با کیو چنخی تراو
ز بهرام بر بد نبردم کمان
که من چون رسیدم سواران چین
بر آن بکه بهرام بچان شده است
کشانش بیاورد کیو دلیر
بدو گفت کاینک سربنی وفا
سپاس از جهان آفرین کردگار
که تیره روان بدانش تو
همی کرد خواهش بریشان تراو

نکرد هیچ یاد از تراو دشت
ببارید کیو از مره آب زرد
بروز سپید و شب لاژورد
مگر کین بهرام باز آورم
یکی تیغ هندی گرفته بدست
تراو از طلایه برآمد براه
عنان را به پیچید و دم در کشید
زگردان و گردکشان دور گشت
میان تراو اندر آمد به بند
پس آسایش از پشت زین در بود
فرو آمد و دست کردش ببند
پس اندر همی برد چون بهشان
که بامن نماذای دیر هیچ تاو
شب تیره دو رخ نمودی بمن
بدو گفت کین جای گفتار نیست
که در باغ کین تازه گشتی دخت
تش خون خورد بار او سر بود
بسببی کنون زخم کام خنک
که تو چون عتایی و من چو چکاو
نه او را بدست من آمد زمان
ورا کشته بود نذر دشت کین
ز دردش دل کیو بچان شدست
پیش بگر خسته بهرام شیر
مکافات سازم بخاراجا
که چندان زمان دیدم از روزگار
بپردازم کنون من از پیش تو
همی خواست از کشتن خویش تاو

همی گفت ارایه دهنک این کار بود
یکی بنده باشم روان ترا
چنین گفت با کیو بهرام شیر
که اید و ناک از وی به من بدرید
سر پرگنا هوش روان داد من
برادر چو بهرام را خسته دید
خروشید و گرفت ریش ترا و
دل کیو زان پس بریشان بخت
خروشی بر آورد کاندز جهان
که گرم کشم و رکشی پیش من
بگفت این و بهرام تل جان بداد
عنان بزرگی هر آن کا و بخت
اگر خود کشد که کشدش بدرد
خروشان بر اسپ تراوش بست
بیاوردش از جایگاه ترا و
چو شد دور زان جایگاه نبرد
بیا کند مغزش بشک و غیر
بر آئین شاهنش بر تخت عاج
سر خیمه کردند سرخ و کبود
شد آن لشکر نامور سوکار

سر من بخبر بریدن چه سود
پرستش کنم گوربان ترا
که ای نامور نامدار دیس
همان روز مرکش نباید چشید
بمان تا کند در جهان یاد من
ترا و خاپش را بسته دید
بریدش سرازتن لبان چکاو
روانش ز غم آتشی بر فروخت
که دید این بخت آشکار و غمان
برادر بود که کسی خویش من
جهان را چنین است ساز و نهاد
نخستین بیا بدخون دست شست
بگردد جهان تا توانی نکرد
به بیرون سپرد آنکهی بر شست
به نزدیک ایران دشمن پر زتا و
به کردار ایوان کی دخمه کرد
تنش را بپوشید چینی حریر
بخوابید و آویخت بر سرش تاج
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
ز بهرام و ز کردش روزگار

بازگشت ایرانیان بنزد خسرو

چو بر زد سر از کوه تا بنده شید
سپاه پراکنده کرد آمدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ
بر شاه باید شدن بی گمان

برآمد سر تاج روز سپید
همی هر کسی داشت تا خازوند
سر بخت سالار برشته شد
سپه را کنون نیست جای دهنک
منیم تا بر چه کرد در زمان

اگر شاه را دل پراز جنگ نیست
پسر بی پدر شد پدر بی سر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بیایم و دلها پراز کین و جنگ
برین رمی زان مرز گشتند باز
برادر ز خون برادر بدرد
برفتند یک سوی کاس رود
طلایه بیا بد به پیش سپاه
به پیران فرستاد زود آنکهی
چو شنید پیران هم اندر زمان
چو بر کشتن محترمان شد دست
بیا بد بشکیر خود با سپاه
همه کوه و هم دشت و مامون و راغ
باشکر بخشید و خود برگرفت
که روزی فرازست و روزی نشیب
همان به که با جام مانیم روز
بدان آنکهی نزد افریاب
سپهبد بدان آنکهی شاد شد
همه لشکرش کشته روشن روان
همه جامه زینت آویختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت
دو هفته ز ایوان افریاب
سیم هفته پیران چنان کرد رای
یکی خلعت آراست افریاب
ز دینار و ز کوه رشا هوار
از اسپان تازی به زرین تمام

مرا و ترا جای آهنگ نیست
بشد کشته و زنده خسته بگر
بازد کی لشکر نامدار
کنیم این جهان بر بداندیش تنک
همه دل پراز خون و جان پر کداز
ز بانان ز خوشان پراز یاد کرد
روانشان از آن گشتگان پردود
کسی را ندید اندر آن جایگاه
که ز ایرانیان کشت کیتی تھی
بهر سو فرستاد کار آکهان
سپهبد روان را زانده بخت
همی کشت برگردان رزمگاه
سر پرده و خیمه بد بهج باغ
ز کار جهان مانده اندر بخت
گهی شاد دار گهی با نخب
همی بگذرانیم روزی بروز
بیونی بر افکنده شکام خواب
ز تیمار و درد دل آزاد شد
ببستند آئین ره پهلوان
دم بر سر او همی ریختند
سپهبد پذیره شدش با سپاه
که از پهلوانان ترا نیست بخت
همی بر شد آواز جنگ و رباب
که باشد دامانی شود باز جای
که گز بر شماری کیر و شتاب
ز زرین کمرهای کوه رنکار
ز شمیر هندی بزین نیام

یکی تخت پر مایه از عاج و ساج
پرستار چینی و رومی غلام
بنزدیک پیران فرستاد چیز
که با موبدان باش و بیدار باش
نکه کن خردمند کار آگاهان
که گنجسروا موز با خواسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
ز برکشتن دشمن امین شو
بجائی که رستم بود چهلوان
پذیرفت پیران همه پند او
سپهدار پیران و آن انجمن
بیای آیدین داستان فرود

ز پسر روزه محمد و ز بجاده تاج
پراز مشک و عنبر و پیر روزه جام
از آن پس بسی پند داد نیز
سپه راز دشمن نگه دار باش
به هر جای بفرست کرد جهان
بداد و دهنش گیتی آراسته است
چو شد کرد ازین پیش چیزی خواه
زمان تا زمان آگهی خواه نو
تو این نجیبی محید روان
که سالار او بود و پیوند او
نهادند سرسوی راه ختن
کنون رزم کاموس باید سرود

سر بایه مردی و جنگ از دست
بخشگی چو پیل و بدر یا خنک
کنون رزم کاموس پیش آوریم
چو لشکر بیاید به راه حرم
همی یاد کردند رزم فرود
همه دل پر از درد از بیم شاه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند
برادش را کشته بر بکینه
همه میکسره دست کرده بخش
بدیشان نکه کرد خسرو بخش
بیزدان چنین گشت کای دادگر
همی شرم دارم من از تو کنون
و گرنه بفرمودی تا هزار
تن طوس را دار بودی نشست

خردمندی و دانش و ننگ از دست
خردمند و مینا دل و مرد ننگ
ز دفتر بگفتار خویش آوریم
کلات از بر وزیر آبیم
پشیمانی و درد و تمار بود
دو دیده پراز خون و تن پر کنه
بگر خسته و پر کنه آمدند
بدشن سپرده نگین و کلاه
برفتند پیش پرستار نش
دلش پر زد و پراز خون دو چشم
تو ادای مرا هوش و رای و هنر
تو آ که تری بشکست از چند چون
ز دندی به میدان سپا کار دار
هر آنکس که با او میان را بست
دلی داشتم پر غم و درد و جوش
سر طوس نوزر باید درود
مرو گرفتار نشد بر مردم
سپهبد نژاد دست و کند آوست
چرا برد لشکر بسوی حصار
ز طوس و ز لشکر برید مهر
که نفرین بر باد و بر پیل و کوس
بجنگ برادر فرستادش
چو چهلوان پیش لشکر مباد
که باز رود دل بود و با کز و تیغ
بدست سپهدار من با سپاه
که او از بند و چاهست و بس
چو طوس فرو مایه پیشم چه سکت

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
خداوند بهرام و کیوان و شید
ستودن مرا و راندنم همی
از گشت پیدا مکان زمان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
بهستی یزدان گواهی دهند
ز هر چه آفریده ست او بی نیاز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت
همه بی نیاز ست و باینده ایم
شب و روز و گردان سپهر آفرید
جز او را مدان کردگار بلند
شگفتی گیتی ز رستم بس ست

که دل را بنامش خرد داد راه
نخواهد ز تو کثری و کاستی
ازویم نوید و بدویم امید
از اندیشه جان برفش غم همی
پی مور جیستی او نشان
و گرد باد و آتش همان آب پاک
روان ترا آشنائی دهند
تو در پادشاهیش کردن فراز
ز کی و مشی و از ناز و تخت
بفرمان و رایش سرافکنده ایم
خور و خواب و تنزی و مهر آفرید
کز و شادمانی و زو و مستمند
کز و داستان بردل بر کس است

ز کین پدر بودم اندر خروش
کنون کینه نوشد ز کین فرود
بگفتم که سوی کلات و حرم
کز آن ره فرودست و با مادت
دمان طوس نامرد ما هوشیار
کنون لاجرم کرد کار سپهر
بد آمد بگودر زیان برز طوس
همی خلعت و پند دادش
جها نمیر چون طوس نوزر مباد
دیغ آن فرود سیاوش دریغ
بان پدر کشته شد بی گناه
بگیتی نباشد کم از طوس کس
نه در سرش مغز و نه دمنش رک

دلی داشتم پر غم و درد و جوش
سر طوس نوزر باید درود
مرو گرفتار نشد بر مردم
سپهبد نژاد دست و کند آوست
چرا برد لشکر بسوی حصار
ز طوس و ز لشکر برید مهر
که نفرین بر باد و بر پیل و کوس
بجنگ برادر فرستادش
چو چهلوان پیش لشکر مباد
که باز رود دل بود و با کز و تیغ
بدست سپهدار من با سپاه
که او از بند و چاهست و بس
چو طوس فرو مایه پیشم چه سکت

ز خون برادر به کین پدر	همی گشت پیمان دخته جگر	زین بنده تاج و تخت توباد	فلک مایه فرو بخت توباد
سپه راهمی خوار کرد و براند	زمرگان همی خون بر رخ براند	منم دل پر از غم ز کردار خویش	به غم بسته جان را ز تیار خویش
دربار دادن بریشان به بست	روانش به مرک برادر بخت	همان نیز جانم پر از شرم شاه	زبان پر ز پوش روان پر گناه
بزرگان ایران ب ماتم شدند	دیران بدرگاه رتم شدند	ز پاکیزه جان فرو دوز رسپ	همی بر فروزم چو آذر کشپ
بپوشش که این بودنی کار بود	کرا بود آهنگ رزم فرود	اگر من کنه کارم از انجمن	همی پچم از کرده خوشتن
بدانکه کجاشته شد پورطوس	سر سرکشان خیره گشت از فوس	بویژه ز بهرام وزیر یونس	همی جان خوشم نیاید به چنس
همان نینز داماد او ریونیز	نبود از بد بخت مانند چیز	اگر شاه خشنود کرد دزمن	وزین نامور بی گناه انجمن
که دانست نام و نژاد فرود	کجاشاه را دل بخا هده خود	شوم کین این ننگ باز آورم	سر شیب را بر فراز آورم
تو خوا هگرمی کن که بر ناست شاه	مگر سپید ز کین سپاه	همه رنج لشکر بتن بر نهم	اگر جان ستانم اگر جان هم
نه فرزند کا و وس کی ریونیز	بجنگ اندرون کشته شد زارتیز	از این پس تخت و کله نگریم	جز از ترک رومی نیند سرم
که کهنتر سپر بود و پر خا شوی	دیغ اسنجان خسرو ما بروی	ز قنقار او شاد شد شهریار	دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین است انجام و فرجام جنگ	یکی تاج یابد یکی کورتنگ		

فرستادن خسرو طوس را بتوران

چو تاج خور روشن آمد پدید	سپیده زخم گمان برد مید
سجده بیامد به نزدیک شاه	ابا و بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان	که هرگز پی کین نکرد دغان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن	از آن کین پیشین و رزم کهن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود	زین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه پر خون کوه در زیان	بر نمار خونین به بسته میان
همان مرغ و ماهی بریشان بزار	بگریه بدریا و بر کوهار
از ایران همه دشت تورانیان	سر و دست و پایست و پشت و میان
شمارا همه شادمانست رای	بکینه خنجه همی دل ز جای
دیران همه دست کرده بکش	بپیش خداوند خورشید فش
همه بکشان خاک دادند بوس	چو تاهم و گر کین چو کوه دوز طوس
چو خرد باز نکه شاوران	دگر بشین و کیو و کند آوران
که ای شاه نیک اختر و شیر دل	برده ز شیران شیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم	ز تشویر خسرو سه انگنده ایم

آمرزش کردن خسرو ایرانیان را

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد	بخم اندر آمد شب لاژورد
تصمق بیامد نزدیک شاه	بوسید خاک از پیشگاه
چنین گفت مرشاه را سلیق	که باد اسرت بر تر از انجمن
بخا بشکری آدم نزد شاه	همان از پی طوس و بهر سپاه
چنان دان که کس بی جان نمرد	ازین در سخنها باید شمرد
و دیگر گزآن بدگان بد سپاه	که فرخ برادر بند نزد شاه
همان طوس تدمت و هشیانست	و دیگر که جان سپر خواریست
چو در پیش او کشته شد ریونیز	ز رسپ آن جوان سرافراز نیز
کرا و فروز و نداشت شگفت	جها نجوی را کین نباید گرفت
بدگفت خسرو که ای پهلوان	دلم پر ز تیار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود	و گر چه دل از در پیمان بود
به پوشش بیامد سپدار طوس	بپیش سجده زمین داد بوس
همی آفرین کرد بر شهریار	که نوشته بندی تا بود روزگار

که ایران سپه را بسیند که چسیت	همه سرفشانیم در کارزار	اگر جنگ فرمان دهد شهبیار
زده بر کشیدند ز آنوی رود	تخت کرامتایگان بر نشاند	سپهدار پس کیو را پیش خواند
وزین روی لشکریاورد طوس	بسخت و نیکوئی ساختش	فراوانش بتود و نواختش
سپهدار پیران کیو چرب کوی	تو بردی و بی بهری از کنج من	بدو گفت که اندر جهان رنج من
بگفت آگمت من بافریکس و شاه	سوی جنگ راند سپهدار طوس	بناید که بی رای تو پیل و کوس
زد دیار و خروشان بدم	که روشن روان باد بهرام کرد	به تندی مکن گشکین کار خرد
کنون بارتیک زهر آمده ست	جهان کرد بر خشتن تار و تنگ	ز گفتار بدگوی و ز نام و گنگ
دل طوس نکلین شد از کاراوی	بسی با سپهدار سخنا براند	دم داد و روزی دمان را بخواند
چنین داد پاسخ که از مهر تو	چنین تارخ روز شد در دغان	همان رای زد با تهمتن بر آن
سر آزاد کن دور شو زین میان	شتاب آمد از رفتن با نخب	چو خورشید برزدنسان از نیشب
بر شاه ایران شوی با سپاه	ابا کیو کودز و چندی سپاه	سپهدار بیامد بنزدیک شاه
بایران ترا پهلوانی دهد	بر آن سان که بودی بر کمکیان	بدو داد شاه اختر کاویان
چو یاد آیدش خوب کردار تو	که بیرون شد اکی آرد دست	ز اختر کی روز فرخ بخت
چنین گفت کودز و کیو و سران	بدان تا سپهدار بدو برگزشت	همی رفت با کوس خرو و بدشت
سراینده پاسخ آمد چو باد	گذشتند بر پیش بیدار شاه	یکی لشکری همچو کوه سیاه
بگفت آنچه بشنید با پهلوان	باید بر شزمین داد بوس	پس لشکر اندر سپهدار طوس
چنین داد پاسخ که من روز و شب	جهان آمد از بانگ اسپان جوش	برو آفرین کرد و بر شد خروش
شوم بهر چ هستند پیوند من	بر آمد خروشین گادوم	یکی ابر بست از بر کردم
بایران گذارم برو بوم و خست	شده روی گیتی سراسر بنفش	ز بس جوشن و کاویانی دفش
وزین گفتجا بود منزش تھی	سپهر و ستاره بخواب اندر ست	تو خورشید گیتی به آب اندر ست
	همی رفت زین گونه تار و دشت	نخاد از بر پیل سپه روزه محد

سپاه فرستادن افراسیاب

هیونی برا کنند هنگام خواب	فرستاد نزدیک افراسیاب
کز ایران سپاه آمد پیل و کوس	همان کیو کودز و زور نام و طوس
فراوان فریش فرستاده ام	ز هر گونه بنده داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین	که بر زین ستایش بیاید ز کین
مگر بومشان از بنه بر فیم	به تخت و به کنج آتش اندر زیم

پیغام پیران بشکر ایران

هیونی بکردار باد دمان	شد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته	سوی رود شتد آمد ساخته
چو شنید پیران غمی گشت سخت	فرو بست بر پیل ناکام رخت
برون رفت بانامداران خویش	گزیده دلاور سواران خویش

وگر نه ز کین یاوشس پاه	نیاساید از جنگ بگز نه شاه	چو از دور طوس سچبد بید	بغیرد و تیغ از میان بر کشید
چو شنید افراسیاب این سخن	سرازا بخواند از همه انجمن	به پور زره گفت نام تو چیست	ز ترکان بجنی ترایا کیست
یکی لشکری ساخت افراسیاب	که تازیك شد چشمه آفتاب	بدو گفت ارژنگ بجنی منم	سرافراز و شیر دگلی منم
دهم روز لشکر میران رسید	سپاهی گزود شد زمین ناپدید	کنون خاک را از تو رخشان کنم	به آورد که بر سر افشان کنم
چو لشکر بیا سود روزی بداد	سپه گرفت و بنه برخاد	چو گفتار پور زره شد به بن	سچدار ایران شنید این سخن
ز پیمان بگردید و از یاد عهد	بیامد دمان تالاب رود شهد	بیاخ ندید ایچ رای دنگ	همان آبداری که بودش بچنگ
طلایه باید بنزدیک طوس	که بر بند بر کوچه پیل کوس	بزد بر سر و ترک آن نامدار	تو کفتی تنش سر نیار و بار
که پیران ز اند سخن جز فرب	چو اند که تنگ اندر آمد خصب	بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس	که پیروز باد اسرافراز طوس
دفش خنای پیش آمد پدید	سپه بر لب رود صف بر کشید	غنی گشت پیران ز توران پاه	ز ترکان تھی ماند آور دگاه
بیار است لشکر سچدار طوس	بجامون کشیدند سیلان و کوس	دیسران توران و کند آوران	کشیدند شیر و گرزگران
دور وید سپاه اندر آمد چوکوه	سواران ترکان و ایران گروه	که یکسر بلوئیم و جنگ آویم	جهان بدل طوس تنگ آویم
چنان شد ز کرد پاه آفتاب	که آتش بر آمد ز دریای آب	چنین گشت هومان که امروز جنگ	بسازید و دل را مدارید تنگ
دخشین تیغ و زوپین و خشت	تو کفتی شب اندر هوا لاله گشت	گر اید و نمک زیشان یکی نامور	ز لشکر بر آرد به پیکار سر
ز بس ترک زرین و زرین پر	ز جوشن سواران زرین کمر	پذیره فرستیم کردی دمان	به بنیم تا بر که گردد زمان
بر آمد یکی ابر چون سندروس	زین گشت از کرد چون آبوس	و زیشان به تنزی بخوید جنگ	باید یک امروز کردن دنگ
سر سواران زیر گرزگران	چو سندان شد و پست آهنگران	بدانکه که لشکر بجنبد ز جای	بتیره بر آید ز پرده سرای
ز خون رو کفتی میان شده ست	ز نیزه هوا چون نیتان شده ست	همه یکسره گرزها بر کشیم	یکی از لب رود بر کشیم
بسی سر گرفتار دام کنند	بسی خوار گشته تن ارجمند	به انبوه رزمی بسازیم سخت	اگر یار باشد جهاندار و سخت

جنگ هومان با طوس

باسپ عتاب اندر آورد پای	برانگشت آن بارگی را ز جای
تو کفتی یکی باره آسن است	و گز کوه البرز در جوش است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ	یکی خشت رخشان گرفته بجنگ
بجنبد طوس سچبد ز جای	جهان پر شد از ناله گزنامی
به هومان چنین گفت کای شو برخت	ز پالیز کین بر نیامد دخت
نمودم بارژنگ یک دستبرد	که بود از شما نامبردار و کرد
تو اکنون همانا به کین آمدی	که با خشت بر پشت زین آمدی

اگر تاج جوید جها بخوی مرد	و گر خاک گردد به روز نبرد
به ناکام می رفت باید ز دهر	چه زو بھر تریاک یابی چه زهر
نداغم سر انجام و فرجام چیست	بر این رفتن اکنون باید کیست

کشتن طوس ارژنگ را

یکی نامداری بد ارژنگ نام	بابر اندر آورده از جنگ نام
بر آورد از دشت آورد کرد	از ایرانیان جست چندی نبرد

بجان و سرشاه ایران سپاه
 بجنگ تو آیم بان پلنگ
 مبینی تو پیکار مردان مرد
 چنین پانخ آورد هومان بدوی
 گر اید و ننگ بیچاره ای را زان
 بجنگ من ارشنگ روز نبرد
 دیران شکر نذرند شرم
 که پیکار ایشان سبب کند
 کجا بیرون و کیو آزادگان
 تو که چلوانی ز قلب سپاه
 خردمند بیگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاویانی بدار
 نگه کن که خلعت کرا داد شاه
 بفرمای تا جنگ شیر آورند
 اگر تو شوی کشته بردست من
 سپاه تویی یا رومی جان شوند
 و دیگر که گرشوی گفت راست
 که پردد باشم ز مردان مرد
 پس از رتم زال سام سوار
 پدر بر پدر نامبردار و شاه
 تو شو تا ز لشکر کیلی ما مجوی
 بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
 تو هم نامداری ز توران سپاه
 دست گیر پذیرد کی پند من
 کزین کینه تا زنده ماندی کی
 تو با خویش و پیوند چندین سوار
 بنخیره ده خویشتن را بباد

که بی جوشن و کز و رومی کلاه
 که از کوه یازد بخیر چنگ
 چو آورد کرم بدشت نبرد
 که میشی نه خوست میشی مجوی
 بدست تو آمد مشو در گمان
 کجا داشتی خویشتن را ببرد
 بنخشد کی را بر کت خون کرم
 بر زم اندرون دستان بکند
 جها گنبد کو در ز کشوادگان
 چرا آمدهستی بدین رزمگاه
 میوار دیوانه خواند ترا
 سبب نیابد سوی کارزار
 ز گردان که جوید کنین و کلاه
 زبردست را دست زیر آورند
 بد آید بدان نامدار انجمن
 اگر زنده مانند پیمان شوند
 روان دلم بر زبانه گواست
 که پیش من آیند روز نبرد
 ندیدم چو تو نیز یک نامدار
 چو تو جنگجوی نیابد سپاه
 بیاید بروی اندر آیم روی
 سبب منم هم سوار نبرد
 چرا رای کردی به آورد گاه
 بجوئی بدین کار پیوند من
 نیاود خواهد سپاه اندکی
 همه پهلوان و همه نامدار
 بیاید که پند من آیدت یاد

سزاوارشتن بر آنکس که هست
 کزین کینه مرد گنبد کار هیچ
 مرا شاه ایران چنین داد پند
 که او ویژه پروردگار هست
 به بیدار بر خیره با او کموشش
 چنین گفت هومان به بیداد و داد
 بر آن رفت باید به چپا رگی
 همان رزم پیران نه بر آرزوست
 بدین گشکوی اندرون بود طوس
 ز لشکر بیاید بگردار باد
 فریبنده هومان میان دو صف
 کنون با تو چندین چه گوید براز
 سخن جز بشمشیر با او کموی
 چو بشنید هومان بر آشت سخت
 ایاکم شده بخت آزادگان
 فراوان مرادیده ای روز جنگ
 کس از تخم کشواد جنگی نماند
 ترا بخت چون روی این نیست
 اگر من شوم کشته بردست طوس
 بجایست پیران و افراسیاب
 نه گیتی شود پاک و ایران ز من
 و کز طوس کرد بدستم تباه
 تو اکنون به مرکب برادر کری
 بدو گفت طوس این چه آشتنت
 بیاتما بگردیم و کین آوریم
 بدو گفت هومان که دادست مرک
 اگر مرک باشد مرا بگمان

بمان تا بیازند بر کینه دست
 رهائی نیابد خرد را پیچ
 که پیران نباید که یابد گزند
 جهان دیده و دوستدار هست
 نگه کن که دارد به پند تو کموشش
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
 سپردن بدو دل بیکبارگی
 که او را دو آزاده و یکخوست
 که شد کیور روی چون سندروس
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
 بیاید دمان برب آورده کف
 میان دو صف گشکوی داز
 مجوی از در آشتی هیچ روی
 چنین گفت با کیو بیدار بخت
 که کم باد کو در ز کشوادگان
 به آورد که تیغ هندی بجنگ
 که مشور تیغ مرا بر بخواند
 بخان تو تا جاودان شویست
 نه برخیزد آئین کویال و کوس
 بخوابد شدن خون من رود آب
 سخن راند باید بدین انجمن
 یکی ره نیابند ز ایران سپاه
 چو با طوس نوزد کنی داوری
 بدین دشت پیکار تو بانست
 بجنگ ابروان پر چنین آوریم
 سری زیر تاج و سری زیر ترک
 به آورد که به که آید زمان

خروشی برآمد ز توران سپاه	بنزدیک پیران شد از رزمگاه	سپهبد سر و گرد و پر خاشخ	بدست سواری که دارد هنر
دین جنگ فرجام ما سرباد	ز تو ششم کرد کنش از دور باد	همی حمله برد آن بر این بر آن	گرفتند هر دو عمود کران
چو باطوس روی اندر آمد بروی	که چون بود رزم تو ای نامجوی	یکی ابر بست از بر کارزار	زمی گشت کردان شد روز تار
جز ایزد نداند که ما چون بدیم	همه پاک مادل پرا خون بدیم	نخان گشت خورشید کیتی فروز	تو گشتی شب آمد بر ایشان بروز
که ای رزم دیده سران دلیر	ملک چرخین گفت هومان شیر	سرانشان چو سندان آهنگران	از آن چاک چاک عمود کران
که این اختر کیتی افروز ماست	چو روشن شود تیره شب روز ماست	بدربای شه اندرون باد خاست	با براندون بانک پولاد خاست
مرا خوبی و نیکنامی بود	شما را همه شاد کامی بود	همه دشت پر بانک شیر بود	ز خون برف شیر کیشیر بود
شب تیره تاگاه بانک خروس	ز شکر همی بر خروشید طوس	شد آسبن بگردار چاچی کان	خم آورد رویین عمود کران
که پیل ژیان هم نبرد مست	همی گفت هومان چه مر مست	سید شد ز زخم ملان روی مرک	تو گشتی که سخت سر زیر ترک
		فرو ریخت آتش ز پولاد و سنک	گرفتند شیر هندی بچنگ
		خم آورد و در زخم شد ریز ریز	ز نیروی کرد کنش تیغ تیز
		گرفتند هر دو دوال کمر	همه کام پر خاک پر خاک سر
		یکی را نیند سه اندر نشب	ز نیروی کردان کران شد رکیب
		یکی اسپ آسوده را بر نشب	کمر بند گبست و هومان بخت
		کمان را بزه کرد و تیر خدنگ	سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
		چپ راست جنگ سواران گرفت	بر آن نامور تیر باران گرفت
		سپر گرد بر پیش روی آفتاب	ز پولاد پیکان و پر عقاب
		همه روی کشور چو الماس گشت	جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت
		تن بارگی گشت با خاک پست	ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت
		نگه داشت هومان سر از تیر روی	سپر بر سر آورد و نمود روی
		بدیدند گفتند توران سپاه	چو او را پیاده بر آن رزمگاه
		بردند پر مایه بالای اوی	که پرداخت مانند نون جای اوی
		یکی تیغ بگرفت هندی بدست	چو مامون بر آن زین تازی نشست
		شد از شب جهان تیره چون آنوس	که آید دگر باره بر جنگ طوس
		یکایک بدو در خاند روی	همه نامداران پر خاشجی
		ز جنگ ملان دست کوتاه گشت	چو شد روز تاریک و بیکاه گشت
		سپهبد بدو راست کرده سان	بپیچید هومان جنگی عنان

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

شما مه پرا کند بر لاژورد	چو صرخ بلند از شبه تاج کرد
بهر پرده ای پاسبان ساختند	طلایه ز هر سو برون تا ختند
جهان گشت چون روی رومی سپید	چو رزد سر از برج فرخ جنگ شید
جهان شد پر از ناله کمرانی	تیره بر آمد ز هر دو سرای
طبع خون و شکون و زرد بنفش	هوا تیره گشت از فروغ و فش
همه جنگ را کرد در ده عنان	کشیده همه تیغ و کمر و سنان
پوشد همی چادر آهنین	تو گشتی سپهر و زمان و زمین
ز جوش سواران و از گرد و خاک	برپده دون شد خور تا بنک
همی آسمان بر زمین داد بوس	ز برای اسبان و آوای کوس
یکی خشت رخشان گرفته بکف	سپهبد هومان دمان پیش صف
بر انکیزم اسپ و بر آرم خروش	همی گفت چون من بر آیم جوش
سپرهای چینی بسر کشید	شما یک به یک تیغ بر کشید
نشاید کان و بناید سنان	ببینید جز یال اسپ و عنان
بدانسان که آید خورید و دهید	عنان پاک بر یال اسبان خید
تو بکشی بند سلج کوان	به پیران چنین گفت کای چلوان
ز بهر سلج ایچ زقی مکن	ابا کنج دینار جفتی مکن

که امروز گردیم پیر و زگر
وزین روی لشکر سپه‌دار طوس
برو بر یلان آفرین خوانند
که پیر و زگر بود روز نبرد
سپهبد بگوید ز کشتاد گفت
اگر لشکر ما پذیره شوند
همه دست یکسر بیزدان نیم
مکر دست گیر و جهاندار ما
کنون نامداران ز رینه کفش
ازین کوه پایه مجنبد هیچ
همانا که از با بھر یک دیست
بدو گفت کودز اگر کردگار
به بیشی و کمی نباشد سخن
اگر بد بود بخش آسمان
تو لشکر بیارای و از بودنی
بیاراست لشکر سپه‌دار طوس
پیاده سوی کوه شد بانه
رده بر کشیده همه یکسره
ز مالیدن کوس با کرنامی
دل چرخ کردان بدو چاک شد
چنان شد که کس روی مامون ندید
بارید الماس از تیره میخ
سناخمای رخشان تیغ سمران
هوا گشتی از گرز و از آهنت
چو دریای خون شد همه دشت فراغ
زبس مالک کوس با کرنامی
سپهبد بگوید ز گفت آن زمان

بیابد دل از اختر نیک بر
بیاراست برسان چشم خروش
ورا پهلوان زمین خوانند
ز هومان ویس بر آورد کرد
که این راز بر کس نباید خفت
سواران بدخواه چیره شوند
منی از تن خوشتن بکنیم
و گرنه بد است اختر کار ما
بباشید با کایانی دفش
نه روز نبرد دست و گاه هیچ
فروست بدخواه اگر میش نیست
بگرداند از مابد روز کار
دل و معنای ایرانیان بدکن
بهر سیز و بیشی نکرد زمان
روان را مکن هیچ بشودنی
به پیلان جنگی و مردان و کوس
سپه‌دار کودز بر میمنه
چو رهام کودز بر میره
همی آسمان اندر آمد ز جای
همه کام خورشید پر خاک شد
زبس کرد کوز زنگ بر دمید
همی آتش افروخت از گرز تیغ
دفش از بر وزیر گرز کران
زمین یکسر از نعل در جونت
جهان چون شب و تیغ چون چراغ
همی کس ندانست سراز پای
که تاریک شد گردش آسمان

مرگفته بود این تار و شناس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
سراجم ترسم که پیروزگر
چو شیدوش و رهام وستم و کیو
ز صف در میان سپاه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو
وز آن روی هومان بگردار کوه
وز آن کس گزیدند مردان مرد
گرازه سر کیوگان با نخل
چو رهام کودز و فرشید ورد
ابا بیستن کیو کلب در ا
ابا شترخ نامور کیو را
چو کودز و پیران و هومان و طوس
چنین گفت هومان که امروز کار
همه جان شیرین بکف برنخید
تھی کرد باید از ایشان زمین
پیش اندر آمد سپه‌دار طوس
صفی بر کشیدند پیش سوار
مجنبتی گفت ایچ از جای خویش
..منیم تا این نبرده سمران

که امروز تا شب گذشته پاس
همی خون فشاند به آور دگاه
نباشد مکر دشمن کینه ور
زره دار خراد برزین نیو
جگر خسته و کینه خواه آمدند
بسان شب تار و انبوه دیو
بیایور دشکر همه هم گروه
که بردشت سازند جای نبرد
دو کرد گرانمای شیردل
چو شیدوش و لنگ شد هم نبرد
که بر هم زد می آتش و باد را
دو کرد گرانمای نیو را
نبد هیچ پیدا دنگ و فوس
بناید که چون دی بود کارزار
چومن بر خروشم دمید و دمید
بناید که آیند ازین پس مکن
پیاده بیایور و پیلان و کوس
سپردار و زمین و ریزه دار
سرباسان اندر آید پیش
چگونه گزارد گرز کران

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

ز ترکان کی بود باز و رنام
بیا موخته کثری و جادوی
چنین گفت پیران با فون پروه
یکی برف و سرما و باد دمان
هوا تیره گون بود از تیر ماه
بافون بھر جای گسوده کام
بدانسته چینی و هم پهلوی
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
برایشان بیاور هم اندر زمان
همی گشت بر کوه ابر سیاه

چو بازوردد کوه شد در زمان
 همه دست آن نینه داران زکا
 از آن رستخیز و دم ز مهریر
 بفرمود پسران که گیر سپاه
 چو بر نیزه بر دتھاشان فرد
 وز آن پس بر آورد هومان غیو
 بکشتند چندان ز ایران سپاه
 در دشت کشته پرا ز برف و خون
 ز کشته نبد جای رفتن بجنگ
 سیه کشته در دست شمشیر و دست
 نبد جای گردش در آن رزمگاه
 سپه دار و کردنشان آن زمان
 که ای بر تراز دانش و هوش و رای
 همه بنده پر کنه تو ایم
 ز افنون و از جادوی برتری
 تو باشی به بچارگی دستگیر
 ازین برف و سرما تو فریاد رس
 بیاید یکی مرد دانش پروه
 کجا جای بازو نسته بود
 ببخشد رهام زان رزمگاه
 زره دامنش را بزد بر کمر
 چو جادو بدیدش باید بجنگ
 چو رهام نزدیک جادو رسید
 بپنجه دستش شمشیر تیز
 ز روی هوا ابر تیره برد
 یکی دست بازو جادو به دست
 هوا کشت زان سان که از پیش بود

بر آمد یکی برف و باد دمان
 فرو ماند از برف در کارزار
 خروش یلان بود و باران تیر
 یکی حمله سازید زین رزمگاه
 نیارست بنمود کس دست برد
 یکی حمله آورد بر سان دیو
 که دریای خون گشت آوردگاه
 سواران ایران فته نگوین
 ز برف و ز آفنده شد جای تنگ
 بروی اندر افتاده بر سان مست
 شده دست لشکر ز سر ماته
 گرفتند زاری سوی آسمان
 نه در جای و بر جای و نه زیر جای
 به بچارگی داد خواه تو ایم
 بجهاندار و برداوران داوری
 توانا تر از آتش و ز مهریر
 نداریم فریاد رس جز تو کس
 بر هام بنمود آن تیغ کوه
 بر افنون و نسل بر آن کوه بود
 برون تاخت اسب از میان سپاه
 پیاده بر آمد بر آن کوه سر
 عمودی ز پولاد چینی بجنگ
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 یکی باد برخاست چون رتخیز
 فرود آمد از کوه رهام کرد
 بجامون شد و بارگی بر پشت
 فرو زنده خورشید را رخ نمود

پدر را بکشت آنچ جادو چه کرد
 بدیدند از آن پس دلیران شاه
 همه دشت گشته ز ایرانیا
 چنین گفت گو در زانکه بطوس
 همه میکره تیغا بر کشیم
 همانا که ما را سر آمد زمان
 بد گفت طوس ای جهان دیده مرد
 چرا سر بر می داد باید باد
 مکن پیش دستی تو در جنگ ما
 به پیش زمانه پذیره شو
 تو در قلب با کادیانی دفش
 سوی میمنه کیو و بیشن بهم
 چو رهام شنیدش بر پیش صف
 شوم بر کشم کمر ز کین از میان
 ازین رزگه بر کمر دادم اسپ
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه
 مرا مرگ نامی ترا سز زنش
 چنین است کیتی پر آزار و درد
 فرو نیش میکرو ز بگزایدت
 دگر باره بر شد دم کمر نامی
 ز بانگ سواران پر خاشخ
 ز پیکان و از گرز و ژوبین و تیر
 همه دشت بی تن سرویال بود
 چو شد رزم ترکان این گونه بخت
 همی تیره شد روی اختر درشت
 چو طوس و چو کورد و کیو دیس
 همه بر نهادند جان را بکلف

چه آورد بر ما بروز نبرد
 چو دریای خون گشته آوردگاه
 تن بی سران و سر بی تنان
 که نه پیل ماند و نه آوای کوس
 بر آیم جوش ار کشند ار کشیم
 نه روز نبرد دست و تیر و کان
 هوا کشت پاک و بشد باد سرد
 چو فریاد رس فتره و زور داد
 کنند این دلیران خود آهنگ ما
 بنزدیک بدخواه خیره شو
 همی دار در جنگ تیغ نبفش
 نگهبانش بر میره گستم
 گرازه بکین بر لب آورده کف
 کنم تن فدای پیش ایرانیا
 مگر خاک جایم بود چون زر سپ
 تو بر کش سوی شاه ایران سپاه
 بهر جای بیغاره بد کنش
 از و تا توان کرد بیشی مگرد
 بودن زمانی نیفزایدت
 خروشین زنگ و هندی درای
 درخشیدن تیغ و زخم تبر
 زمین شد بگردار دریای قیر
 همه کوشش پر زخم کومال بود
 ندیدند ایرانیا روی بخت
 دلیران دشمن نمودند پشت
 چو شدش و بیشن چو رهام شیر
 همی رزم جتند بر پیش صف

بر آنکس که با طوس در جنگ بود
پیش اندرون خون همی ریختند
یکی موبدی طوس ل را بخواند
بناید کت اندر میان آورند
بگوید ویر آن زمان طوس گفت
که ما را بر یگونی بگذاشتند
برو باز گردان سپه را ز راه
بشد کیو و لشکر همه باز گشت
سپهبد چنین گفت با مهران
کنون چون رخ روز شد تیره کون
یکی جای آرام باید گزید
مگر کشته یابد بجای مفاک

رفتن ایرانیان بکوه هماون

همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سراز کوه برزد هم آنگاه ماه
سپهدار پیران سپه را بخواند
بدانکه که دیای یا قوت زرد
کسی را که زنده است بجان کنیم
برقند با شادمانی ز جای
همیش ز آدای چنگ و رباب
وزین روی شکر همه مستند
همه دشت پر گشته و خسته بود
چپ و راست آورد که دست و پا
همه شب همی خسته برداشتند
بر خسته آتش همی سوختند
فراوان ز کوه در میان خسته بود

چو بشنید کوه در برزد خروش
همه محتران جامه کردند چاک
همی گفت کا ندر جهان کس ندید
چرا بایدم زنده با پیر سر
از آن روزگاری کجا زاده ام
بفرجام چندین پسر ز انجمن
جدا گشته از من چو بهرام پور
ز کوه در چون آگهی شد بطوس
خروشی بر آورد آنکه به زار
همی گفت اگر نوزد پاک تن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد
که تا من کمر بر میان بسته ام
هم اکنون تن شتکان را بنجاک
سردان بریده سوی تن برید
برایم شکر همه همگروه
هیونی فرستم نزدیک شاه
بدین من سواری فرستاده ام
مگر رستم زال را با سپاه
و گرنه ز ما ناداری دلیر
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد

کرد کردن توران سپاه کوه هماون را

اینان همی رفت روز و شبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
چون نزدیک کوه هماون رسید
چنین گفت طوس سپهبد مکیو
سه روزست تا زین نشان تاختی
پراز غم دل و ناچریده لبان
ز رنج روان گشته چون پز داغ
بر آن دامن کوه شکر کشید
که ای پر خرد نامبر دارینو
بجواب و بخوردن نپرداختی

زین آمد از بانگ اسپان بچوش
بسر بر پر اکند کوه در خاک
به پیران سر این بد که بر من رسید
بنجاک اندر افکنده چندین پسر
ز فغان میان هیچ نکشاده ام
بسیم چنین گشته در پیش من
چنان نامور شیر خود کام پور
مژده کرد پر خون و رخ سدروس
فراوان ببارید خون در کنار
نکشتی بن و بخ من بر چمن
غم گشته و کرم دشت نبرد
بدل خسته ام کمر بجان رسته ام
بپوشید جانی که باشد مفاک
بنه سوی کوه هماون برید
سر پرده و خیمه بر سوی کوه
دلش بر فروزد و فرستد سپاه
و رامش از این آگهی داده ام
سوی ما فرستد بدین رزمگاه
نماند باورد که بر چو شیر
وز آن شتکان کرد بسیار یاد

بیا و بیا و چیزی بخور
 که من بیکانم که پیران بجنگ
 کسی را که آسوده تر زین کرده
 همه خشان را سوی که کشید
 چنین گفت کاین کوه سر جای ما
 طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
 خروش کنبهان و آوای زنک
 همانکه برآمد ز صرخ آفتاب
 ز درگاه پیران برآمد غروش
 بهمان چنین گفت کانون بجنگ
 سواران دشمن همه کشته اند
 بزکوس و از دشت برخاست غو
 رسیدند ترکان بدان رزگاه
 بشد نزد پیران کی مرده خواه
 ز لشکرشادی برآمد غروش
 سبهد چنین گفت با بخردان
 چه سازیم و این را چه داند رای
 سواران لشکر ز پیر و جوان
 که لشکر گریزان شد از پیش ما
 یکی رزگاه است پر خون و خاک
 بایستی دشمن اندر گرفت
 گریزان ز باد اندر آمد باب
 چنین گفت پیران که هنگام جنگ
 سپاهی بگردار دیای آب
 بمانیم تا آن سپاه گران
 از آن پس بایران نمانیم کس
 بدو گفت هومان که ای پهلوان

به آرامش و جامه نمایی سر
 پس بایاید کنون بی دنگ
 بهیشتن بمان و تو بر شو بکوه
 ز آسودگان شکری برگزید
 باید کنون خویشتن کرد راست
 بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
 تو گفتی به جوش آمد از کوه سنک
 جهان کشت برسان دیای آب
 چنان شد که بر خیزد از خاک جوش
 نباشد همانا فراوان دنگ
 و کز خسته از جنگ برشته اند
 همی رفت پیش سپه پیش رو
 همه رزگاه خیمه بدی سپاه
 که گیس نیست ایدر ز ایران سپاه
 بفرمان پیران نهادند کوش
 که ای نامور پرهنر موبدان
 که اکنون زد دشمن تجمی ماند جای
 همه تیز گفتند با پهلوان
 شکست آمد اندر بداندیش ما
 از ایشان نه هنگام بیم است و باک
 ز موش سزد و گر بمانی نکشت
 به آیدز مولیدن ایدر شتاب
 شود دست پای شتاب از دنگ
 شده است انجمن پیش فریاب
 بیایند گردان و جنگ آوران
 چنین است رای خردمند و بس
 منجان بدین کار چندین روان

کنون خیمه و گاه و پرده سرای
 چنان دان که رفتن ز چاکر کیست
 نمانیم تا نزد خسر و شوند
 ز را باستان رتم آید بجنگ
 کنون ساختن باید و تا ختن
 چو کود زر با سپهر طوس
 همه بیکانی بجنگ آوریم
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 چنان کن که نیک اختر و رای تست
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 بلهاک فرمود کانون مه ایست
 بدو گفت مکشی بند از میان
 همی رفت لالهک برسان باد
 چو نمی ز تیره شب اندر گذشت
 خروش آمد از کوه و آوای زنک
 بنزدیک پیران بید ز راه
 که ایشان بکوه هماون دند
 بهومان بفرمود پیران که زود
 بر چند باید ز لشکر سوار
 که ایرانیان بادش و سپاه
 ازین رزم رنج آید اکنون بروی
 گر آن مرد با کاویانی دفش
 اگر دست یابی بشیر تیز
 من اینک پس اندر چو باد دمان
 گزین کرد هومان ز لشکر سوار
 چو خورشید تابنده نمود تاج
 پدید آمد از دور کرد سپاه

همه مانده بر جای و رفت ز جای
 نمودن بمایشت یکبار کیست
 بدرگاه او شکری نوشوند
 زیانی بود بگهکین زین دنگ
 فوخوا و نیزنگ ها ساختن
 دفش هماون و سپلان کوس
 بد آید چو ایدر دنگ آوریم
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که صرخ فلک زیر بالای تست
 سپهر پیران و توران سپاه
 بگردان عنان با سواری دیست
 بسین تا کجایند ایرانیان
 ز خواب و ز خوردن نگر دیح یاد
 طلایه بدیش بتاریک دشت
 ندید ایح لالهک جای دنگ
 بدو آگاهی داد از ایران سپاه
 همه بسته بر پیش راه کردند
 عنان و کیست بایست بود
 ز گردان کرد نمش نامدار
 گرفتند کوه هماون پناه
 خردتین زن چاره کارجوی
 به یاری شود روی ایشان غش
 دفش و همه نیزه کن ریز ریز
 بیایم نازم دنگ و زمان
 سپردار و شمیر زن سی هزار
 بگترد کافور بر تخت عاج
 غو دیده بان آمد از دیدگاه

که آمد ز ترکان سپاهی پدید
چو شنید جوشن پوشید طوس
سواران ایران همه هم گروه
چو هومان بید آن سپاه کران
چنین گفت هومان بکودز و طوس
سوی شمشیر ترکان بکین آشتن
کنون بر گزیدی چو نخل کوه
نبایدت زین کار خود شرم تنگ
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب
بدانی که این جای بچا کیست
هیونی به پیران فرستاد زود
دگر کونه بد آنچ انداختیم
همه کوه میسر پاهست و کوس
چنان کن که چون بر دچاک روز
تو اید ربوی ساخته با سپاه
فرستاده نزدیک پیران رسید
باید شب تیره هنگام خواب

بابر سیه کردشان بر کشید
بر آمد دم بوق و آوای کوس
رده بر کشیدند بر پیش کوه
گرایند کز روتیغ سران
کز ایران بر قند با پیل و کوس
بدان روی شکر برون تا ختن
شده تی ز گردان توران ستوه
خور و خواب آرام بر کوه و سنگ
کنم زین حصار تو دریای آب
بر این کوه خارا باید گریست
که اندیشه ما دگر کونه بود
برایشان همی تا ختن ساختیم
دفش از پشت کوه دوز و طوس
پدید آید از چرخ کیستی فروز
شده روی هامون ز شکر سیه
بجوشید چون گفت هومان شنید
همی را ندلشگر به کردار آب

آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هومان

چو خورشید ز آن چادر قیرکون
سپید بکوه هومان رسید
به هومان چنین گفت کز زرمگاه
شوم تا سپیدار ایرانیان
بکوه هومان که دادش نوید
باید نزدیک ایران سپاه
خروشید کای نامبر و طوس

غمی شد بد زید و آمد برون
ز کرد سپه کوه شد ناپدید
مجنّب و مجنّبان از ایدر سپاه
چه دارد بپا اخته کاویان
بدین بودن اکنون چه دارد امید
سری پر ز کینه دلی پر گناه
خداوند پیلان و کوال و کوس

کنون ماهیان اندر آمد به پنج
ز کودزبان آن کجا مهتبه ند
تو چون غرم رفتی اندر کمر
کریزان و لشکر پس اندر دمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
پی کین تو افندی اندر جهان
بر این کونه تا چند کوئی دروغ
علف تنگ بود اندر آن زرمگاه
کنون آنکھی شد بشاه جهان
بزرگان لشکر شدند انجمن
چو جنبیدن شاه کردم دست
کنون گامی کار مردان بین
چو شنید پیران ز هر سو سپاه
بهر سو ز توران باید گروه
برایشان چو راه علف تنگ شد
چنین گفت هومان پیران کرد
یکی جنگ سازیم کایرانیان
بدو گفت پیران که بر ماست باد
ز جنگ پیاده پیچید
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
همه لشکر آید بزخار ما
برایشان کنون جای بخشایش است

که تا تو همی رزم جوئی برنج
بدان رزمگاهست همه بی سرند
پراز داوری دل پراز کینه سر
بدام اندر آئی همی بی گمان
که من بر دروغ تو دارم فوس
ز بهر سیاه و شش میان محان
دروغت بر ما نکند فروغ
از آن بر هومان کشیدم سپاه
باید زمان تا زمان ناگهان
چو دوستان و چون رتم پلین
نمانم بتوران برو بوم و دست
نه گاه فریبست و روز کین
فرستاد و گرفت بر کوه راه
سپاه انجمن کرد بر گرد کوه
سپید سوی چاره جنگ شد
که ما را پی کوه باید سپرد
بنهند ازین پس به کینه میان
نکرده ست با باد کس رزم یاد
شود تیره دیدار پر خاشخ
کسی کوه خارا ندارد نگاه
ازین پس بخونند پیکار ما
نه هنگام پیکار و آرایش است

سخن کردن ایرانیان

رسیدان گالش بکودز و طوس
چنین گفت با طوس کودز پیر
سه روز از بود خوردنی بیش نیست

سر سرکشان خیره گشت از فوس
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
زیکو گشاده بهی بیش نیست

نه خورد و نه چیز و نه بار و نه
کنون چون شود روی خورشید زرد
بباید گزیدن سواران مرد
بسان شیخون کی رزم سخت
اگر یک بیگ تن بکشتن هم
چنین است فرجام آوردگاه
ز کوه زبشید طوس این سخن
ز یکموی لشکر به بیشن سپرد
دش خجسته بکستم داد
خود و کیو و کوه و چنین سران
بسوی سجدار پیران شدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه
دشش سجد بدو نیم شد
چو بشید هومان غروش سپاه
بیاد ز لشکر بسی کشته دید
فروخت از دیده خون بر برش
چنین گفت کاید طلایه نبود
بهریک از ایشان ز مایه صفت
هلا تیغ و کوپال ها بر کشید
ز هر سو برایشان بگیرد راه
رهای نباید که یابند هیچ
بر آمد غروشیدن کرمانی
گرفتندشان کیسر اندر میان
چنان آتش افروخت از ترک و تیغ
شب تار و شیر و کرد سپاه
ز جوشن تو گفتی بار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس

چنین چند باشد سپید کرسنه
پدید آید آن چادر لاژورد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم تا چون بود یاربخت
و کر تاج کرد نشان بر خیم
یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
سرشکشت پرد و کین کین
دکروب به شید و شش و خرد کرد
بسی پند و اندرزها کرد یاد
نهادند بر یال کرز کران
چو آتش قلب سپه بر زدند
غروشی بر آمد بلند از سپاه
دل رزم جوان پرا زیم شد
نشت از بر تازی اسپ سیاه
بسی پیش از رزم بر کشته دید
یکی بانگ زد تند بر لشکرش
شمار از کین ایچ مایه نبود
به آورد که خواب و ختن بدست
سپه های چینی به سر کشید
کنون کرز به ره بر کشد تیغ ماه
بدین سان چه باید دنگ و لچ
بهر سو برفتند کردان زجای
سواران ایران چو شیریان
که گفتی همی کرز بار دزمیغ
ستاره نه پیدانه تابنده ماه
ز تازی بدریای قار اندرند
ازین مهتران مکنید ایچ کس

هم پیش من دتگیر آورید
چنین گفت لشکر بانگ بلند
دبیدار بکرز و بزمین دبید
چنین گفت باکیو و رتام طوس
مگر کرد کار سپهر بلند
اگر نه به چنگ عقاب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم
نمیدنکس یال اسپ و عنان
چنین گفت هومان به آواز تیز
بر انیخت از جایتان بخت بد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد
ز شید و شش و ز بیشن و کستم
که باری کسی را ز ایران سپاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آدمیم
دیغ آن درگاه شاه جهان
تحمق زاولستان است و زال
همی آمد آوای کوپال و کوس
چنین گفت شید و شش و کستم شیر
بیشن کراره همی گفت باز
هوا قیر کون و زمین آبنوس
برفتند کردان بر آوای اوی
ز کردان نیو و ز نیروی چنگ
بدانست هومان که آمد سوار
چو دانست گامد و ایا طوس
سبک شد عنان کران شد کرب
یکی رزم کردند تا چاک روز

نباید که خسته به تیر آورید
که اکنون می چارگی دست بند
سر از خون تاج بر سر نهید
که شد جان مانی گان برفوس
رماندن و جان مازین کرزند
و کرزیر دریای آب اندریم
چو برخیزد از جای شیر دژم
ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
که نه جانی جنگست و راه کریز
که تا بر تن بدکش بد رسد
بماند نیکو سر بدین رزمگاه
کجا داد در جنگ هر جای داد
بسی یاد کرد دند بر بیش و کم
بدی یارمان اندرین رزمگاه
که خیره بکام نهنک آدمیم
که کیسه ندما را کنون ناخوان
شود کار ایران کنون تال و مال
بلشکر همی دیر شد کیو و طوس
که شد کار پیکار سالار دیر
که شد کار سالار شکر داز
همی آمد از دشت آوای کوس
ز خون بود بر دشت هر جای جوی
تو گفتی بر آمد ز دریا نهنک
همه کرز و ر بود و شمیر دار
همی بر غروشید برسان کوس
بلندی که دانست باز از نشیب
چو پیداشد از صرخ گیتی فروز

سپه باز شتند میسر ز جنگ
 بگردان چنین گفت سالار طوس
 سواری چنین گز شما دیده ام
 یکی نامه باید که زی ش کنیم
 چو نامه بنزدیک خمر و رسد
 بیاری بیاید کوی سلتن
 پیروزی از رزم کردیم باز
 سخن هرچ رفت آشکار و غمان
 بخوبی و خوشنودی شهریار
 چنانچون که گفتند بر ساختند
 دو لشکر بخیه فرود آمدند
 طلایه برون آمد از هر دو روی
 چو هومان رسید اندران رزمگاه
 پیران چنین گفت کامروز کرد
 چو آورده کردند گردان ما
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه
 از آن پس چو آمد بخمر و خبر
 سپهبد بکوه هماون کشید
 در کاخ گود ز کثودگان
 ستاره برایشان بنالد همی
 ازیشان جهان پر ز خاکست و خون
 بفرمود تا رستم پیل تن
 برقتند ز ایران همه بخردان
 سر نامداران زبان برکشاد
 برتم چنین گفت کای سرفراز
 همی بر گراید بسوی نشیب
 تویی پرورانده تاج و تخت

کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
 که اگر دش مهرانم کوس
 ز کند آوران هیچ شنیده ام
 ز کارش همه جمله آگه کنیم
 بدش اندرون آتشی نورس
 ز شیران یکی نامدارانجمن
 بیدار کن و آید نیاز
 بگویم به پیروز شاه جهان
 باشد به کام شمار و زکار
 نوندی به نزدیک شاه تاختند
 ز پیکار یکبار هدم بر زدند
 بدشت از دیران پر خاشجوی
 ز کشته ندید هیچ بردشت راه
 نه بر آرزو گشت گاه نبرد
 ستوده سواران و مردان ما
 ندیده ست بهر گز چنان رزمگاه
 که پیران شد از رزم پیروزگر
 ز لشکر بسی کرد شد ناپدید
 تخی شد ز گردان و آزادگان
 به بالینشان خون پالده می
 بلند اختر طوس گشته گمون
 خرامد بدرگاه با انجمن
 جهان دیده و نامور موبدان
 ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
 برسم که این دولت دیر یاز
 دلم شد ز کردار او پر خیب
 فروغ از تو گیرد جهان را بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست
 تو کنیدی دل و مغز دیو سپید
 زمین کرد رخ ترا چاکر تست
 ز تیغ تو خورشید بریان شود
 ز نیروی پیکان گلک تو شیر
 تو تا بر خادی بر دی کلاه
 کنون کیو و گود و طوس و سران
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 فراوان ز کود زبان کشته مرد
 بهر آنکس گزیشان بجان رسته اند
 همه سر نهاده سوی آسمان
 که ایدر بیاید کوی سلتن
 شب تیره کاین نامه بر خواندم
 گفتتم سه روز این سخن را بکس
 کنون کار ز اندازه اندر گذشت
 امید سپاه و پهبه به تست
 سرت سبز باد و دولت شادمان
 ز من هرچ باید فرونی بخواه
 برو بادلی شاد و رای دست
 بپاخ چنین گفت رستم بشاه
 که با فرو برزی و بارامی و داد
 شنیده ست خمر که تا کعباد
 بایران بکین من کمر بسته ام
 بیابان و تاریکی و دیو و شیر
 همان رزم توران و مازندان
 هم از تشنگی هم ز راه دراز
 چنین درد و سختی بسی دیده ام

سپهر زمان و زمین زیر تست
 زمانه بهر تو دارد امید
 زمان بر تو چون مهربان مادرست
 ز کر ز تو ماهید گریان شود
 بروز بلا گردد از جنگ سیر
 نگر دایچ دشمن به ایران نگاه
 فراوان ازین مرز کند آوران
 گریزان ز ترکان افریاب
 شده خاک بستر بدشت نبرد
 بکوه هماون همه خسته اند
 سوی کردگار مکان و زمان
 بنیروی یزدان و فرمان من
 بسی از بحر خون بر افشاندم
 مگر پیش دادار فریاد رس
 دلم زین سخن پر ز تیار گشت
 که روشن روان بادی و تن درست
 تن زال دور از بد بندگان
 ز اسپ و سیلج و ز کنج و سپاه
 نشاید گرفت این چنین کارست
 که بی تو مباد کنین و کلاه
 ندارد چو تو شاه گردون بیاد
 کلاه بزرگی بس بر نهاد
 به آرام یک روز نشسته ام
 چه جادو چه از اژدهای دیو
 شب تیره و گرزهای گران
 گزیدن درنج بر جای ناز
 که روزی ز شادی پیر شده ام

توشاه نوآئین و من چون ره
 شوم با سپاهی کمر بر میان
 از آن کنگان شاه بی در باد
 ز گود زیان خود بگر خستام
 چو شنید کین خسرو آوازی
 بد گفت بی تو نخواهم زمان
 فلک زیر خیم کند تو باد
 ز دینار و کج و ز تاج و کهر
 بیاورد کجور خسرو و کلید
 همه شاه ایران بر تنم سپرد
 جهان کج و کجور شمشیر تست
 تو باکر ز داران زاوستان
 همی رو بگردار باد دمان
 ز کردان شیر زن سی هزار
 فریبرز کاو و س راده سپاه
 تهمتن زمین را بسوید و گفت
 سران را سر اندر شتاب آوریم
 سپه را درم دادن آغاز کرد
 فریبرز را گفت برکش پگاه
 بناید که روز و شبان بغوی
 بگوئی که در جنگ تنزی کن
 من اینک بگردار باد دمان
 چو گر گین میلاد کار آزما
 چو خورشید تابنده نبود چهر
 برآمد خروشین گرنای
 پرانید جان جهاندار شاه
 دو منزل همی کرد رستم کی

میان بسته ام چون تو فرمان دهی
 بگردانم این بدزایرانیان
 رخ بدسکالان او زرد باد
 کمر بر میان سوک را بسته ام
 برخ برخاد از دو دیده و جوی
 نه اوزنگ و تاج و نه کز و کان
 سرتاج داران به بند تو باد
 کلاه و کان و کند و کمر
 سر بدره های دم بر دید
 چنین گفت کای نامبردار کرد
 سرسوران جهان زیر تست
 دیوان شیران کا باستان
 مجوی و مفرمای جستن زمان
 ز لشکر گزین از در کارزار
 که او پیشرو باشد و کینه خواه
 که با من عنان و کیست جفت
 مباد که آرام و خواب آوریم
 بدشت آمد و رزم را ساز کرد
 سپاه اندر آور به پیش سپاه
 مگر نزد طوس سپهبد شوی
 فریب زمان جوی و کنده کن
 بیایم نخویم بره بر زمان
 سپه را زنده برد و نیک رای
 بان بتی بادی پر ز مهر
 تهمتن بیاورد لشکر ز جای
 دو فرسنگ با او بیا بد راه
 نیا سود روز و شبان اندکی

دیدن طوس سیاوش را به خواب

شبى داغ دل پر ز تمار طوس
 چنان روشن روانش بخواب
 بر شمع رخشان کی تخت عاج
 لبان پر ز خنده زبان چرب کوی
 که ایرانیان را هم ایدر بدار
 به گود زیان هیچ نگین مشو
 بزیر گل اندر همه می خوریم
 ز خواب اندر آمده شاد دل
 بگوید گفت ای جهان پهلوان
 نگه کن که رستم چو باد دمان
 بفرمود تا بر کشیدند نامی
 مبتند گردان ایران میان
 بیاورد ز آن روی پیران سپاه
 از آواز گردان و باران تیر
 دو لشکر بروی اندر آورده روی
 چنین گفت هومان پیران که جنگ
 نه لشکر بدشت شکار اندرند
 بدو گفت پیران که تنزی کن
 سرتن دوش با خوار یاید سپاه
 چو شیران جغنی و ما چون ربه
 همه دشت پر جوی خون یافتیم
 کی کوه دارند خار و خشک
 بمان تا بر آن سنگ پیمان شوند
 گشاده بناید که دارید راه
 چو بی رنج دشمن به جنگ آیدت
 بخواب اندر آمد که زخم کوس
 که خشنده شمع بر آمد ز آب
 سیاوش بر آن تخت با فرو تاج
 سوی طوس کردی چو خورشید روی
 که پیروز گری باشی از کارزار
 که ایدر کی گستاخت نو
 چه دانیم کاین باده تا کی خوریم
 ز درد و غمان گشته آزاد دل
 کی خواب دیدم بروشن روان
 بیاید بر ما زمان تا زمان
 بخنجد بر کوه لشکر ز جای
 بر افراختند اختر کاویان
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 همی چشم خورشید شد خیره خیر
 ز گردان نشد هیچکس جنگجوی
 همی جست باید چه جوی درنگ
 که اسپان مایز بار اندرند
 نه روز شتابست و گاه سخن
 برفتند بگاه زین رزمگاه
 که از کوه را اندر آید دمه
 سر نامداران نکون یافتیم
 همی خار بویند اسپان چو مشک
 چو بیچاره کردند بیجان شوند
 دوروی پس و پیش این رزمگاه
 چو شتابش کار تنگ آیدت

چرا جست باید همی کارزار
 باشیم تا دشمن از آب و نان
 مگر خاک لگرنک خار خورند
 سوی خیمه رفتند ز آن رزمگاه
 گشت اندک گردان سراسر کمر
 بلکه که آمد سجد اژدوس
 بگوید گفت این سخن تیره گشت
 هم کرد برگرد ما شکرست
 سپه را خوش بس فراوان مانند
 بشبگیر ششیر با کرشم
 اگر اختر نیک یاری دهد
 و رایدون کجا داور آسمان
 ز بخش جهان آفرین بیش و کم
 مرا مرگ خوشتر بنام بلند
 بر این برخاندیکه سخن

طلایه بر این دشت بس صد سوار
 شود تنگ و زخار خواهد بجان
 چو روزی سر آید خورند و مرند
 طلایه بیاید به پیش سپاه
 به خوان و بخوردن بخاند سر
 پرازن خون دل و روی چون سدرک
 سبخت ایرانیاں خیره گشت
 خور بارکی خار کر خاورست
 جز از کز و شمشیر دمان مانند
 همه دامن کوه شکر کشیم
 برایشان مرا کامکاری دهد
 بشمشیر بر ماسه آرد زمان
 نباشد میای بر خیره دم
 ازین زیستن با هراس و گزند
 که سالار نیک اختر افکند بن

فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری پیران

چو خورشید بر دزد خرچنگ چنگ
 به پیران فرستاده آمد شاه
 سپاهی که دیامی چین را ز کرد
 نخستین سجد افراسیاب چین
 تنش زور دارد چو صدره شیر
 یکی مهتر از ما و انتصهر بر
 بالا چو سرو و بدیدار ماه
 سرسرفرازان و کاموس نام
 ز مرز سنجاب تا دشت روم

بدید پیران مشک رنگ
 که آمد ز هر جای بی مر سپاه
 کند چون بیابان بروز نبرد
 که تختش ہی بر نتابد زمین
 سر زنده پیل اندر آرد بزر
 که بگذارد از چرخ کرده سر
 جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
 بر آرد ز کودز و اژدوس نام
 سپاهی که بود اندر آباد بوم

فرستادم اینک سوی کارزار
 چو شنید پیران بتوران سپاه
 بدین مرده شاه سپهرو جوان
 ببا یک نون دل ز تیمار شست
 سر از رزم و از رنج و کین خواستن
 بایران و توران برخشت و آب
 ز لشکر بر پهلوان پیش رو
 بگفتند کامی نامور پهلوان
 بیدارشان دست شاد دار
 ز کشمیر تا برتر از رود شند
 نخست اندر آیم ز خاقان چین
 چو شور جنگی که با تیغ اوی
 دلاور چو کاموس ششیر زن
 همه کارهای سگرف آورد
 چو شوند باشد بجار آردت
 ز انقلاب چون کند رشیر مرد
 چو سکار غرچه چو شگل زهند
 چخانی چو فرطوس شکر فروز
 شمیران شکنی و کردوی و هر
 تو اکنون سرفراز و رامش پذیر
 ز لشکر تومی پهلوی پیش رو
 دل جان پیران پرازنده گشت
 بجومان چنین گفت پیران که من
 که ایشان ز راه داز آمدند
 ازین آمدن بی نیازند سخت
 ندارند کم ز افراسیاب
 شوم تا به بینم که چند و چیند

بر آند از طوس و خسرو مار
 چنین گفت کامی سرفرازان شاه
 همه شاد باشید و روشن روان
 بایران منم برو بوم و رست
 بر آسود و ز شکر آراستن
 بنیند جز کام افراسیاب
 برده بیاید همه نوبو
 همیشه بنی شاد و روشن روان
 روانت ز اندیشه آزاد دار
 دوش و سپاهت و پیلان و محمد
 که تابش سپهرست و تختش زمین
 بجاک اندر آید سبکجوی
 که چشم ندیده ست هرگز شکن
 چو شتم آورد باد و برف آورد
 گل و سنبل جو بار آردت
 چو سپهرو ز کانی سپهر نبرد
 هوا پر دوش و زمین پر پرند
 گهار گهانی کو کرد سوز
 پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
 کزین مرده برنا شود مرد سپه
 همیشه بزی شاد و فرمانت نو
 تو گفتی مگر مرده بد زنده گشت
 پذیره شوم پیش این انجمن
 پرا ندیشه و رزم از آمدند
 خداوند تاج اندو زیبای تخت
 که با تخت و گنج اند و با جاه و آب
 سجد که دامنند و گردان کیند

کم آفرین پیش خاقان چین	و کپیش تختش بوسم زمین
به نیم سرافراز کاموس را	برابر کنم شکل و طوس را
چو باز آیم ایدر بندم میان	برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود نذرند پایاب جنگ	برایشان کنم روز تارک و تنگ
به آن کس که هستند زیشان سران	کنم پامی و کردن بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب	نه آرام جویم بدین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست	سرانشان بر برم بشیر پرست
بوزم هم خاک ایشان بباد	نکسیریم ز آن بوم و بر نیز یاد
سبحه از آن پس را نم سپاه	کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم ببلخ	به ایرانیان بر کنم روز تخی
دگر بهره بر سوی کابلستان	بکابل کشم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم	ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان	نمانم که باشد دینی باروان
بر و بوم ایران نمانم بجای	که مه دست بادا از ایشان مه پای
کنون تا کنم کارها را بسیج	شما جنگ ایشان مجید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه رفت	همان پوست بر تنش گفتمی گفت
بلشکر چنین گفت هومان کرد	که دل را ز کینه نباید سترد
دوروز این کی رنج بر تن نهد	دو دیده بکوه هومان نهد
نباید که ایشان شبی بی دنگ	گریزان برانند ازین جای تنگ
کنون کوه رود و دود و دشت و راه	جحانی شود بر دوش سپاه
بیاد بنزدیک خاقان چین	بیاد بنزدیک خاقان چین
چو خاقان بدیدش بر در گرفت	چو خاقان بدیدش بر در گرفت
بر سپید سیار و بنواختش	بر سپید سیار و بنواختش
بدو گفت بخت نیک که با پهلوان	بدو گفت بخت نیک که با پهلوان
بر سپید زان پس گزایران سپاه	بر سپید زان پس گزایران سپاه
که دامست بختی و کردان کیند	که دامست بختی و کردان کیند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان	چنین داد پاسخ بدو پهلوان
دود جهان آفرین بر تو باد	دود جهان آفرین بر تو باد
بخت تو شادانم و تن در دست	بخت تو شادانم و تن در دست
از ایرانیان هرچ پر سید شاه	از ایرانیان هرچ پر سید شاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ	بی اندازه پیکار جستند و جنگ
چو بی کام و بی نام و بی تن شدند	چو بی کام و بی نام و بی تن شدند
سپه داری طوس است مودی دلیر	سپه داری طوس است مودی دلیر
بزرگان چو کودک شودانگان	بزرگان چو کودک شودانگان
بخت سرافراز خاقان چین	بخت سرافراز خاقان چین
بدو گفت خاقان که نزدیک من	بدو گفت خاقان که نزدیک من
یک امر و با کام دل می خوریم	یک امر و با کام دل می خوریم
بیار است خیمه چو باغ بهار	بیار است خیمه چو باغ بهار
پیاپی بوسید روی زمین	پیاپی بوسید روی زمین
بماند از برویال پیران سخت	بماند از برویال پیران سخت
بر خوش بر تخت بنشاختش	بر خوش بر تخت بنشاختش
نشستم چنین شاد و روشن روان	نشستم چنین شاد و روشن روان
که دار و کلین و دوش و کلاه	که دار و کلین و دوش و کلاه
نشسته بر این کوه سر بر چید	نشسته بر این کوه سر بر چید
که بیدار دل باشی و روشن روان	که بیدار دل باشی و روشن روان
که کردی بر پیش دل بنده شاد	که کردی بر پیش دل بنده شاد
روا نم همی خاک پای تو بخت	روا نم همی خاک پای تو بخت
نه کج و سپاهست و نه تاج و کلاه	نه کج و سپاهست و نه تاج و کلاه
نذرند از جنگ جز خاره سنگ	نذرند از جنگ جز خاره سنگ
گریزان بکوه هومان شدند	گریزان بکوه هومان شدند
بها مون ترسد ز پیکار شیر	بها مون ترسد ز پیکار شیر
چو کیو و چو رام ز آزادگان	چو کیو و چو رام ز آزادگان
سپه بنبند سپه را جز این	سپه بنبند سپه را جز این
بباش و بیاور یکی انجمن	بباش و بیاور یکی انجمن
غم روز نا آمده نشیرم	غم روز نا آمده نشیرم
بهشت گشتی برنگ و نگار	بهشت گشتی برنگ و نگار

رامی زدن ایرانیان در کار خود

چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب	دل طوس و کودک در شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خا می شدند	برای بدانند از زمی می شدند
اگر مستمندند گز شادمان	شدم در گان از بد بندگان
اگرشان به پیکار یا آمده است	چنان دان که بد روزگار آمده است
تو ایرانیان را همه کشته گیر	و گر زنده از رزم برشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه	و گرنه بد آید باین رزمگاه
ستودان نیایم یک تن گور	بکوبندمان سر بخل ستور

آمدن خاقان چین به هومان

چو پیران بنزدیک لشکر رسید	دروشت از سم اسبان ندید
جحان پر سر پرده و خیمه بود	زده سرخ و زرد و بخش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان	دشتی زهر پرده ای در میان
فرو ماندوزان کارش آید سخت	بسی بادل اندیشه اند گرفت
که تا این بهشت یار زنگاه	سپهر بر نیست کمر تاج و گاه

بدو گفت کیوای سجدار شاه
از اندیش تا سخن دیگرست
بسی تخم نکی پرکنده ایم
و دیگر بخت جهاندار شاه
ندارد جهان آفرین دست یاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه
نباشد زیردان کسی ناامید
بیگ روزگزار بخت جنگ
نبتند بر ما د آسمان
اگر بخشش کرد کار بلند
بهر سیز و اندیشه نابکار
یکی کنده سازیم پیش سپاه
همه جنگ را تیغ بر شیم
به بنیم با حیت آغازشان
از ایران بیاید همان آگهی

چو بدست که اندیشه کردی تباه
ترا کرد کار جهان یا درست
جهان آفرین را پرستنده ایم
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
که آید بدخواه ما را نیاز
بدیها سر آید همه بر سپاه
و کرشب شود روی روز سپید
مکن دل ز اندیشه بر خیره گنگ
به پایان رسد هر بد بگمان
چنانست گاید بما برگزند
نه برگردد از ما بد روزگار
چنان چون بود رسم و آئین و راه
دوروز دگر ارشندار شیم
برهنه شود بیکمان رازشان
دخشان شود شاخ سرو سخی

بکین ییادش همه گشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید
نژادی مرا کاشکی مادرم
چنین گفت با دیده بان پهلوان
نگمکن به توران و ایران سپاه
دشمن سجدار ایران کجاست
بدو دیده بان گفت کز هر دوروی
از آن کار شد پهلوان پر زرد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید
شوم پرکنم چشم و آغوش را
همان بیشن کیو و رهام را
به پدرود کردن رخ هر کسی
نهادند زین بر سمنده چمان
که ای پهلوان جهان شاد باش
که از راه ایران یکی تیره کرد
فراوان دفش از میان سپاه
پیش اندرون کرک پیکر یکی
دفش بدید اژدها پیکرش
بدو گفت کودز انوشه بدی
چو گفت رهای تو آید بجای
بخشمت چندان گرانمایه چیز
وز آن پس چو روزی با ایران شوم
ترا پیش تختش برم ناکهان
چو باد دمنده از آن جایگاه
همه هر چه دیدی بدیشان بگوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه
چو بنیم که روی زمین تارگشت

زمن بخت بیدار گشته شد
سید شد مرا بخت و روز سپید
کنشتی سپهر بلند از برم
که ای مرد دنیا و روشن روان
که آرام دارند از آوردگاه
نگمکن چپ لکث و دست راست
بنیم همی جنبش و گفت و گوی
فرو بخت از دیدگان آب زرد
ازین پس مرا خشت بالین کنید
بگیرم به برکیو و شیدوش را
سواران جنگی و خود کام را
بوسم ببارم ز مژگان بسی
غروش آمد از دیده هم در زمان
ز تیمار و درد و غم آزاد باش
پدید آمد و روز شد لاژورد
بر آمد بگردار تا بنده ماه
یکی ماه سپید ز دور اندکی
پدید آمد و شیر زین سرش
زدیدار تو دور چشم بدی
بدین سان که گفتی پاکیزه رای
کز آن پس نیازت نیاید به نیز
بنزدیک شاه دیران شوم
سرت بر فرازم بجای از همان
برو سوی سالار ایران سپاه
سبک باش و از هر کسی مرده جوی
نشاید شدن پیش ایران سپاه
بر این دیده که دیده بیکارگشت

آگاهی یافتن کودز از آمدن رستم

سجدار کودز بر تیغ کوه
چو خورشید تابان ز کنبه گشت
بزاری غروش آمد از دیده گاه
سوی باختر گشت کیتی ز کرد
شد از خاک خورشید تابان نقش
غودیده شنید کودز و گفت
خش گشت از اندوه برسان قیر
چنین گفت کز آخر روزگار
ز کیتی مرا شور بختیت بحر
نیره پر داشتیم شکری

بر آمد برفت از میان کروه
ز بالاهمی سوی خاور گشت
که شد کارگردان ایران تباه
سراسر برسان شب لاژورد
ز بس پل در پشت پیلان دفش
که جز خاک تیره نداریم خفت
چنان شد کجا خسته کرد و تیر
مرا بهره کین آمد و کارزار
پرکنده بر جای تریاک زهر
شده نامبردار هر کشوری

دفش بدید اژدها پیکرش
بدو گفت کودز انوشه بدی
چو گفت رهای تو آید بجای
بخشمت چندان گرانمایه چیز
وز آن پس چو روزی با ایران شوم
ترا پیش تختش برم ناکهان
چو باد دمنده از آن جایگاه
همه هر چه دیدی بدیشان بگوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه
چو بنیم که روی زمین تارگشت

پدید آمد و شیر زین سرش
زدیدار تو دور چشم بدی
بدین سان که گفتی پاکیزه رای
کز آن پس نیازت نیاید به نیز
بنزدیک شاه دیران شوم
سرت بر فرازم بجای از همان
برو سوی سالار ایران سپاه
سبک باش و از هر کسی مرده جوی
نشاید شدن پیش ایران سپاه
بر این دیده که دیده بیکارگشت

بگردار سیمرخ ازین دیده گاه
 چنین گفت بادیده بان چهلوان
 دگر باره بنگر ز کوه بلند
 چنین داد پاسخ که فردا بگاه
 چنان شاد شد ز آن سخن چهلوان
 و ز آن روی پیران بگردار کرد
 سواری برده بیامد ز پیش
 چو بشنید هومان بخندید و گفت
 خروشی بشادی از آن رزگاه
 بزرگان ایران پر از داغ و درد
 باندرز کردن همه همگروه
 بحر جای کرده یکی انجمن
 که زار این دلیران خسرو نژاد
 گفتها کنون کام شیران بود
 سپهدار بایشان کیو گفت
 برو تا سر تیغ کوه بلند
 همی بر کدامین ره آید سپاه
 بشد بیشن کیو تا تیغ کوه
 از آن کوه سر کرد هر سو گاه
 بیامد بسوی سپهدار دوان
 بدو گفت چندان سپاه است پیل
 دوش و سنا را خود انداز نیست
 اگر بشمری نیست انداز و مر
 سپهدار چو بشنید گفت راوی
 سران سپه را همه کرد کرد
 چنین گفت که ز گردش روزگار
 بسی گشته ام بر فراز و نشیب

برم آگهی سوی ایران سپاه
 که کنون نگه کن به روشن روان
 که ایشان بنزدیکت ماکي رسند
 بکوه هماون رسد آن سپاه
 چو بجان شده باز یابد روان
 همی راندش کمر بدشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بدکم و میش
 که بشیکمان بخت بیدار خفت
 با بر اندر آمد ز توران سپاه
 رخان زرد و لجه شده لاژورد
 پراننده کشتند بر گرد کوه
 همه مویه کردند بر خوشتن
 که ز ایشان بایران گیرند یاد
 زمین پر ز خون دلیران بود
 که بر خیز و بکشی راز از خفت
 بسین تا که اندوچه چون و چند
 که دارد سر پرده و تخت و گاه
 بر آمد بی انبوه دور از گروه
 دوش سواران و پیل و سپاه
 دل از غم پر از درد و خسته روان
 که روی زمین گشت برسان نیل
 خور از گرد بر آسمان تازه نیست
 همی از تیره شود گوشش کرد
 دوش گشت پر در دو پر آب روی
 بسی کرم و تیمارش کمر بخورد
 بنینم همی جز غم کارزار
 برویم نیامد ازینسان نیسب

کنون چاره کار ایدر یکست
 بسایم و امشب بشخون کنیم
 اگر گشته آئیم در کارزار
 نگویند بی نام کردی برد
 بدین رام گشتند یکسر سپاه
 چو شد روی کیتی چو دریای قیر
 بیامد مان دیده بان پیش طوس
 چنین گفت کای چهلوان سپاه
 سپهدار بخندید با هستران
 چو یار آمد کنون نازیم جنگ
 نیروی یزدان کو سلیتن
 از آن دیده بان گشت روشن روان
 طلایه فرستاد بر دشت جنگ

اگر چه سیلخ و سپاه اندیکست
 زمین را از ایشان چو خون کنیم
 نگوشت نیایم از شهیدار
 مگر زیر خاکم بیاید سپرد
 بر آنکس که بود اندران رزگاه
 نه ناهید پیدانه بهرام و تیر
 دوان و شده روی چون سندروس
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه
 که ای نامداران و کند آوران
 کهی باشتایم و که بادنگ
 بیاری بیاید بدین انجمن
 همه مرده دادند سپهر و جوان
 غروش آمد از کوه آوای زنگ

رفتن خاقان چین بدین لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ کبند کشید
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 بپیران چنین گفت کامروز جنگ
 یکی با سرافراز کرد نشان
 به بنینم که ایرانیان بر چیند
 چنین گفت پیران که خاقان چین
 بر آن رفت باید که او را هواست
 و ز آن پس بر آمد ز پرده سرای
 سناخای رخشان و جوشان سپاه
 ز پیلان نهادند بر پنج زمین
 ز برج شاهانه به زمین اندرون
 بر زین رکیب و جنگ پلنگ

شب تار شد از جهان ناپید
 به دیبا یار است روی زمین
 بسایم و روزی نباید درنگ
 خنیده سواران دشمنشان
 بدین رزگاه اندرون بالکند
 خردمند شاهت با آفرین
 که رامی تو بر ما همه پادشاست
 خروشین کوس با کرمانی
 شده روی کوز بشکر سیاه
 بیار است دیگر به دیبای چین
 ز دیبای زربفت پیروزه کون
 به زین و سیم و جرحها و زنگ

زافر سربیلان پر نگار	همه پاک باطوق و باکوشوار	بدین مایه مردم بدینگونه جنگ	چه باید بدین گونه چندین درنگ
هوا شد زبس پرینانی دفش	چو باز چین زرد و سرخ و بتش	بسایم یکبار و جنگ آوریم	بریشان در کوه تنگ آوریم
ساحی برفت اندر آن دشت رزم	گزیشان همی آرزو خواست بزم	بایران گذاریم زاید رسپاه	نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
زمین شد بگردار چشم غروس	زبس رنگ آرایش پیل و کوس	برو بومشان پاک ویران کنیم	نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
برفتندشان لشکر زجا	هوا پر شد از ناله کرنامی	زن و کودک غرد و پیر و جوان	نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
چو از دور طوس سجد بدید	سپاه آنچه بودش رده برکشید	بایران نمانم بروم و جای	نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببستند گردان ایران میان	بیاورد گیو اختر کاویان	بدر روز چندین چه باید گذاشت	غم و درد و تمار سیوده داشت
ز آورد که تا سرتیغ کوه	سپه بود از ایران کرد و ماکروه	یک امشب گشاده مدارید راه	که ایشان برانند زین رزمگاه
چو کاموس و منشور خاقان چین	چو سورد و چون شنگل بافرین	چو باد سپیده دمان بردم	سپه جمله باید که اندر چمد
نظاره بکوه هماون شدند	نه بر آرزویش دشمن شدند	تلی کشته بینی به بالای کوه	تو فردا ز گردان ایران گروه
چو از دور خاقان چین بنگرید	خروش سواران ایران شنید	بدانسان که ایرانیان سربس	ازین پی نه بیند جز مویه کر
پند آمدش گفت که انت سپاه	سواران رزم آور و کیسه خواه	بدو گفت خاقان جزین رای نیست	بگیتی چو تو لشکر آرای نیست
سجدار پیران دگر گونه گفت	هنرهای مردان نشاید خفت	همه مادران بدین هم سخن	که کاموس شیراوشن افکند بن
سجدار کو چاه پوشد به خار	برواسپ تا زد بروز شکار	برفتند و زجای برخاستند	همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریرز به کوه هماون

چو خورشید برگسبد لاژورد	سرا پرده ای برزد و دیبای زرد	چو خورشید برگسبد لاژورد	سرا پرده ای برزد و دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه	بگودرز کای پهلوان سپاه	خروشی بلند آمد از دیده گاه	بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد	ز کرد سپه روز تار یک شد	سپاه آمد و راه نزدیک شد	ز کرد سپه روز تار یک شد
بجنبید گودرز از جای خویش	بیاورد پوینده بالای خویش	بجنبید گودرز از جای خویش	بیاورد پوینده بالای خویش
سوی کرد تار یک بنهاد روی	همی شد خلیده دل و راهجوی	سوی کرد تار یک بنهاد روی	همی شد خلیده دل و راهجوی
بیاید چون نزدیک ایشان رسید	دشش فریرز کا ووس دید	بیاید چون نزدیک ایشان رسید	دشش فریرز کا ووس دید
که او بد به ایران سپه پیش رو	پسندیده و خویش سالار نو	که او بد به ایران سپه پیش رو	پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب کودز پیر	همان شکر افروز دانش پذیر	پیاده شد از اسب کودز پیر	همان شکر افروز دانش پذیر
گرفتند مرید که را کنار	خروشی بر آمد زهر دو به زار	گرقتند مرید که را کنار	خروشی بر آمد زهر دو به زار
فریرز گفت ای سجدار پیر	همیشه بجنگ اندری ناگزیر	فریرز گفت ای سجدار پیر	همیشه بجنگ اندری ناگزیر
زکین سیاوش تو داری زیان	دیغا سواران کودز زیان	زکین سیاوش تو داری زیان	دیغا سواران کودز زیان

از ایشان ترا فرد بسیار باد
سپاس از خداوند خوشید ماه
از ایشان بارید کود زخون
بدو گفت بنگر که از بخت بد
درین جنگ پور و نیر نه ماند
فراموشدم کار آن کارزار
سپاهست چندان برین شتر راغ
همه لشکر طوس با این سپاه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
همانا نماده ست یک جانور
کنون تا گمونی که رستم کجاست
فریز گرفت از پس من ز جای
شب تیره را تا سپیده دمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه
بدو گفت کوه در رستم چه گفت
فریز گرفت ای جهانیده مرد
باشید گفت اندران رزمگاه
بباید بدان رزمگاه آرمید
رفت او و کودز با او برفت

سربخت دشمن گنوار باد
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
که بودند کشته بجنگ اندرون
همی بر سرم هر زمان بدرسد
سپاه و دشمن قبیله نه ماند
کنونست رزم و کهنست کار
که روی زمین گشت چون پرتاغ
چو تیره شبانست با نور ماه
ز ویران کیتی و آباد بوم
مگر بسته که بر جنگ مابر کمر
ز غما نکرد و مرا پشت راست
بیامد بدوش جز از رزم رای
بباید بره بر بخوید زمان
کجا رانم این خوارمایه سپاه
گفت را و را نشاید خفت
تستم تن فرمود ما را نبرد
نباید شدن پیش روی سپاه
یکی تا دشمن من آید پدید
براه همدون خرامید گفت

رامی زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه
بشد دیده بان پیش توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد به دشت
که آمد سپاهی از ایران زمین
سپهبد شد پیش خاقان چین
چه سازیم و در مان این کاپیت
نذایم چندست و سالار کیت
بدو گفت کاموس رزم آزمای
بجائی که مهتر تو باشی پایی
بزرگان درگاه افراسیاب
سپاهی بگردار دریای آب

تودانی چه کردم بدین پنج ماه
کنون چون زمین سربلر گزست
بمان تا هنر ما پدید آوریم
کر از کابل و زابل و مای و هند
همانا به تخت تن من نیند
تو ترسانی از رستم نامدار
گرش یک زمان اندازم بدام
تو از شکرستان خسته ای
یکی بار دست من اندر نبرد
بدانی که اندر جهان مرد کیت
بدو گفت پیران که انوشه بدی
بمیران چنین گفت خاقان چین
بگردار پیش آورد هرچ گفت
از ایرانیان نیست چندین سخن
بایران نمانیم یک سرفراز
هر آنکس که هستند با جاده آب
همه پای کرده به بند کران
بایران نمانیم برک دخت
بخندید پیران و کرد آفرین
باشکر که آمد دلی شادمان
چو همدان و لنگ و فرشید ورد
بگفتند کامد ز ایران سپاه
ز کار آنگهان نامداری دمان
فریز برز کا و وس گفتند هست
چو رستم نباشد از و بان نیست
ابا آنک کاموس روز نبرد
مبادا که او آید ایدر بجنگ

برین دشت با خوارمایه سپاه
چو خاقان و منشور کند آورست
تو بدستی و مالکید آوریم
شود روی کیتی چو رومی پرند
گمونی که ایرانیان خود کینند
نخستین از من برآرم دمار
نمانم که ماند کیتیش نام
دل خوش و جنگشان بسته ای
نگم کن که برخیز از دشت کرد
دیران که دامند و پیکار چیست
همیشه ز تو دور دست بدی
که کاموس راه دادی بکین
که با کوه یارست و پاپل خفت
دل جنگجویان چنین بدکن
برآرم کرد از نشیب و فراز
فرستیم نزدیک افراسیاب
وزیشان کفنده فراوان سران
نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت
بر آن نامداران و خاقان چین
برفتند ترکان هم اندر زمان
بزرگان و شیران روز نبرد
یکی پیش رو با دشمنی سیاه
برفت و بباید هم اندر زمان
سپاهی سرافراز و خسرو پرست
دم او برین زهر تریاک نیست
همی پیلتن را ندارد برد
و گر چند کاموس کرد و دخنک

نه رتم نه از سستان کثرست
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه
 که چون من شنیدم که ایران سپاه
 بشد جان و مغز سرم پر زد
 بدو گفت کلبا دکن در حصیت
 ز بس کز روشمیر و پیل و سپاه
 چه ایرانیان پیش ما در چه خاک
 پرانده کشتند از آن جایگاه
 از آن پس چو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد کوپس لکن
 بفرمود تا بر کشیدند کوس
 ز کوه هامون برآمد خروش
 سبهد بریشان زبان برکشاد
 که باد بود در جنگ رتم چه کرد
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 بدین مژده گردیده خواهی رواست
 کنون چون تهمتن بیاد بجنگ
 یگایک بر آن گونه رزمی کنیم
 دفش سرافراز خاقان و تاج
 همان افریسیل بامان بزر
 همان زنگ زرین و زرین جرس
 همان چتر کز دم طاوس ز
 جزین نیز چندی بجنگ آوریم
 بلکه چنین گفت بیدار طوس
 همه دامن کوه پر کشمرست
 چو رستم بیاید نکو هوش کند
 که چون مرغ پیچیده بودم بدام

فریزر را خاک و خون ایدرست
 شدم سیر و میز ارم از هور و ماه
 خرامید و آمد بدین رزمگاه
 برآمد یکی از دلم باد سرد
 چرا باید از طوس و رتم گیرست
 میان اندرون باد را نیست راه
 ز کج و دوطوس و رتم چه باک
 سوی خیمه خویش کردند راه
 که شد روی کشور پر آوای کوس
 فریزر کا و وس و آن انجمن
 ز کرد سپه کوه شت آبوس
 زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
 ز ما زندان کرد بسیار یاد
 برایشان چه آورد روز نبرد
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که این مژده آرایش جان ماست
 ندارند پا این سپه با نخب
 که این ننگ از ایرانیان بکنیم
 سپه های زرین و آن تخت علاج
 سان های زرین و زرین کمر
 که اندر همان آن ندیده ست کس
 برو بافتند چندان کهر
 چو جان را بگوئیم و جنگ آوریم
 که هم با هر اسیم و هم با فوس
 سر نامداران بندگان دست
 مگر کین سخن را پژوهش کند
 همه کار ناما کام و پیکار خام

سبهد همان بود و لشکر همان
 یکی حمله آرم چون شیر ز
 سبقت کاین برتری خود مجوی
 کزین کوه کس بیشتر گذرد
 باشیم بر پیش یزدان سپای
 بفرمان دارنده هور و ماه
 چه داری در دم اختر خویش را
 بشادی ز گردان ایران کرده

کسی را ندیدم ز گردان دمان
 شوند از بن که مگر زاستر
 سخن زین نشان هچگونه نکوی
 مگر رستم این رزمکه بنگرد
 که ایست بر نیکوئی رهنمای
 تهمتن بیاید بدین رزمگاه
 دم بخش و دینار دیوش را
 خروشی بر آمد ز بالای کوه

رزم کردن کیو و طوس با کاموس

چو خورشید ز پنج پرشت کاو
 ز دگاه کاموس برخاست غو
 سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
 زره بود در زیر پیراهنش
 بایران خروش آمد از دیده گاه
 دفش سبهد کوپس لکن
 وزین روی دیگر ز توران سپاه
 سبهد سواری چو یک نخت کوه
 یکی کز همچون سه کامیش
 همی جوشد از کز آن یال و گفت
 وزین روی ایران سبهدار طوس
 خروشین دیده بان پهلوان
 ز نزدیک کوه ز کشتاد و گفت
 که توران سپه سوی جنگ آمدند
 تو آن کن که از کوه تو سزاست
 که کرد تهمتن بر آمد ز راه
 فریزر باشکری کرد و نیو

ز هامون برآمد خروش چکاو
 که او بود اسپا فلن و پیش رو
 دفش پر ز رزم و سرش پر ز باد
 کله ترک بود و قبا جوشنش
 کزین روی ننگ اندر آمد سپاه
 پدید آمد از دور با انجمن
 هوا گشت برسان ابر سیاه
 زمین گشته از فعل اسپه ستوه
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
 سزد کربمانی از و دسگفت
 بابر اندر آورد آوای کوس
 چو شنید شد شاد و روشن روان
 سواری بنزد فریزر ز رفت
 رده بر کشیدند و ننگ آمدند
 که تو محترمی و پدر پادشاست
 هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
 بیاید به پیوست با طوس و کیو

برکوه لشکر بیاراستند	دفش خسته به پیراستند	بر این گونه تا تیره شد جای هور	همی بود بر دشت هر گونه شور
چو بامیره راست شد میمنه	همان ساقه و قلب و جای بنه	چو شد دشت بر گونه آنوس	پرکنده گشتند کاموس و طوس
بر آمد غرو شیدن کرتامی	سپه چون سپهر اندر آمد زجای	سوی خیمه رقتند هر دو گروه	یکی سوی دشت و دگر سوی کوه

رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

بیاورد و پیش هماون رسید	هوانیلگون شد زمین ناپدید	چو گردون تخی شد ز خورشید و ماه	طلایه برون شد ز هر دو سپاه
چو نزدیک شد سه سوی کوه کرد	پراز خنده رخ سوی انوه کرد	از آن دیده که دیده بکش دلب	که شد دشت پر خاک تا یک شب
که این لشکری گشت و کند آدرست	نه پیران و هماون و آن لشکرست	پراز گفتگو است مامون و راغ	میان یلان نیز چندین چراغ
که دارید ز ایرانیان جنگجوی	که بامن بروی اندر آند روی	همانا که آمد کو سیلتن	دامان و ز زابل یکی انجمن
ببینید بالا و برز مرا	برو بازوی و تیغ و گرز مرا	چو بشنید که در کژوا دقت	شب تیره از کوه خار ابرفت
چو بشنید کیو این سخن بردمید	براشت و تیغ از میان برکشید	پدید آمد آن اژدها فاش و دفش	شب تیره کون کرد گیتی بنفش
چو نزدیکتر شد به کاموس گفت	که اینرا مگر زنده پیل است جفت	چو کو در روی تهمتن بید	شد از آب دیده رخ ناپدید
کمان برکشید و بزه بر نهاد	زدادار نیکی و هشش کرد یاد	پیاده شد از اسپ و رستم همان	پیاده بیامد چو باد دمان
بکاموس بر تیر باران گرفت	کمان را چو ابر بجاران گرفت	گرفتند مریدگر را کنار	ز هر دو بر آمد غرو و شوی بزار
چو کاموس دست و کشادش بید	بزر سپر کرد سر ناپدید	از آن نامداران کو در زیان	که از کینه جستن سر آمد زمان
به نيزه آمد بگردارگر گشت	چو شیر برافراز پیل تکر گشت	بدگفت که در کای پهلوان	هشیوار و جنگی و روشن روان
چو آمد نزدیک بدخواه اوی	یکی نینه زد بر کمر گاه اوی	همی تاج و گاه از تو کیر و فروغ	سخن هر چه کوئی نباشد دوع
چو شد کیو جنان برین اندرون	از دور شد نيزه آبگون	تو ایرانیان را زمام و پدر	بھی هم ز کج و ز تخت و کهر
سبک تیغ را بر کشید از نیام	خروشید و جوشید و گرفت نام	چنانیم بی تو چو ماهی بخاک	به تنگ اندرون سرتن اندر هلاک
به پیش سوار اندر آمد درم	بزد تیغ و شد نيزه او قلم	چو دیدم کنون خوب چهر ترا	همین پرسش کرم و مهر ترا
ز قلب سپه طوس چون بگرید	نگه کرد و جنگ دلیران بید	مراسک آن ابرمندان نماد	بجست تو جز روی خندان نماد
بدانست کاو مرد کاموس نیست	چو نيزه ورنیز جز طوس نیست	بدگفت رستم که دلش ادا دار	ز غم های کیتی سر آزاد دار
خروشان بیامد ز قلب سپاه	بیاری بر کیو شد کینه خواه	گه کیتی سر اسر فریب است و بند	کهی سود مندی و گاهی گزند
عنان را پیچید کاموس تنگ	میان دو گرداندر آمد بجنگ	یکی را به بستر کی را به جنگ	یکی را بنام و یکی را به تنگ
زنگ اسپ طوس دلاور بماند	سپهبد برو نام یزدان بخواند	همی رفت باید که زین چاره نیست	مرا نیز از مرگ قتیاره نیست
به نینه پیاده به آورد گاه	همی گشت با او پیش سپاه	روان تو از درد بی درد باد	همه رفتن ما به آورد باد
دو گرد گرانمایه و یک سوار	کشانی نشد سیر زان کارزار	از آن پس چو آگاه شد طوس و کیو	ز ایران بنسوده سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید	مرا و را جهان دیده کودزد دید	گراف است کردار گردان سپهر	کهی زهر و جُخت و که نوش و مهر
برقند چون باد شکر زجای	خروش آمد و ناله کر نای	اگر کشته کمر مرده هم بگذریم	سند کرب چون و چرا نگریم
چو آمد دفش تهمتن پدید	شب تیره لشکر به رستم رسید	چنان رفت باید که آید زمان	مشتی با گردش آسمان
سپاه و پهب پیاده شدند	میان بسته و دل گشاده شدند	جها نذا ر پیر و زکر یار باد	سرخست دشمن بکونار باد
خروشی برآمد ز لشکر بدر	از آن کشتگان زیر خاک نبرد	ازین پس همه کینه باز آوریم	جهان را به ایران نیاز آوریم
دل رستم از درد ایشان نخست	بکینه بنوی میان را بست	بزرگان همه خوانند آفرین	که بی تو مباد از زمان وزین
بنالید از آن پس به درد سپاه	چو آگه شد از کار آوردگاه	همیشه بدی نامبردار و شاد	در شاه پیروزی تو مباد
بسی پند داد و گفت ای سران	به پیش آمد امروز رزمی کران		
چنین است آغاز و فجام جنگ	یکی تاج باید یکی کورتنگ		

شکر آراستن تورانیان و ایرانیان

سرا پرده زد کرد گیتی فروز	پس پشت او لشکر نیمروز	چو از کوه بفروخت گیتی فروز	دو زلف شب تیره گرفت روز
بکوه اندرون خیمه ها ساختند	دفش سپهبد برافراختند	از آن چادر قیرو ن کشید	بدندان لب ماه دغون کشید
نشت از بر تخت بر پلتن	بزرگان شکر شدند انجمن	تبیره برآمد ز هر دو سرای	برفتند گردان شکر زجای
ز یک دست نشت کودز و کیو	بدست دگر طوس و گردان نو	سپه دار هومان به پیش سپاه	بیاد همی کرد هر سو نگاه
فروزان یکی شمع نهاد پیش	سخن رفت هر کونه بر کم و بیش	که ایرانیان را که یار آمده ست	که خرگاه و خیمه بکار آمده ست
ز کار بزرگان و جنگ سپاه	ز رننده خورشید و گردنده ماه	ز پیروزه دیبا سرا پرده دید	فراوان بگرداندش پرده دید
فراوان از آن لشکر بشمار	بگفتند با محتر نامدار	دفش و سنان سپهبد به پیش	همان گردش اختر آمد به پیش
ز کاموس و کل ز خاقان چین	ز منشور جنگی و مردان کین	سرا پرده ای دید دگر سپاه	دفش و دشان بگردار ماه
ز کاموس خود جای گفتار نیست	که ما را بدو راه دیدار نیست	فریزر ز کا دوس با پیل و کوس	فراوان زده خیمه نزدیک طوس
دجی ست بارش همه گرز و تیغ	نترسد اگر گنگ بار دزمیغ	بیاد پر از غم به پیران گفت	که شد روز بارنج بسیار جغت
ز سیلان جنگی ندارد گریز	سرش پر ز کین است و دل پر تنیز	کز ایران ده و دار و بانک و فروش	فراوان زهر شب فرون بودوش
ازین کوه تا پیش دریای شحد	دفش و سپاهست و سیلان و محد	به تنها برفتم ز خیمه نگاه	باشکر بهر جای کردم نگاه
اگر سوی ما پهلوان سپاه	نکردی گذر کار گشتی تباہ	از ایران فراوان سپاه آمده ست	بیاری بدین رزنگاه آمده ست
سپاس از خداوند پیر و زکر	ک او آورد رنج و سختی بسر	زدیبا یکی سبز پرده سرای	یکی اژدها فش دفش بی پای
تن بآب تو زنده شدی بی گمان	نبه میخکس را امید زمان	سپاهی بگرداندش زابلی	سپردار و بانجبر کابلی
از آن کشتگان میزمان پهلوان	همی بود گریان و تیره روان	کاخم که رستم ز نزدیک شاه	بیاری بیاد بدین رزنگاه
از آن پس چنین گفت کز صرخ ماه	برو تا سر تیره خاک سیاه	بدو گفت پیران که بد روزگار	اگر رستم آید بدین کارزار
بنینی مگر کرم و تیمار و رنج	بر نیست رسم سرای سپنج	نه کاموس ماند نه خاقان چین	نه شنگل نه گردان توران زمین

هم آنکه ز شکر که اندر کشید
وز آنجا دمان بوی کاموس شد
که شبگیر ز ایدر برقم بگاه
بیاری فراوان سپاه آمده ست
کامخم که آن رستم سلیتن
برفت از در شاه ایران سپاه
بدو گفت کاموس کای پر فرد
چنان دان که خیر و آید بجنک
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
دش مرا کربنید به چنک
برو لشکر آرای و برکش سپاه
چون با سپاه اندر آیم به جنک
بسینی تو پیکار مردان کنون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت
سپه راهمه ترک و جوشن بداد
وز آن جای که پیش خاقان چین
بدو گفت شاهانوشه بدی
بریدی یکی راه دشوار و دور
بدین سان به آرمم افراسیاب
سپاه از تو دارم همی پشت راست
بیاری پیلان بزنگ و درای
من امروز جنک آورم با سپاه
نگهدار پشت سپاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن
بسی سخت سو کند های داز
که امروز من جز بدین گرز جنک
چو بشنید خاقان بزد کرمانی

بیامد سپهدار را بگریه
بنزدیک نشور و فرطوس شد
بگشتم همه کرد ایران سپاه
بسی کینه و رز نخواره آمده ست
که گفتم همی پیش این انجمن
بیاری بیامد بدین رزمگاه
دست یکسر اندیشه بد برد
مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز زابستان یاد چندین مکن
به دریای چین بر خروشد خنک
دشش اندر آور باورد گاه
بناید که باشد شما را دنگ
شده دشت یکسر چو دریای خون
ز اندیشه رستم آزاد گشت
همی کرد گفتار کاموس یاد
بیامد بوسید روی زمین
روان را به دیدار توشه بدی
خریدی چنین رنج ما را بسور
گذشتی کشتی ز دریای آب
چنان کن که از کوه تو سزا ست
جهان پر کن از ناله کرمانی
تو با پیل و با کوس در قباگاه
به ابر اندر آور کلاه مرا
که تو پیش رو باش زین انجمن
بخورد و بر آهیخت گرز از فراز
نسازم و گربار داز ابر سنگ
تو گفستی که کوه اندر آمد ز جای

ز بانگ تیره زمین و سپهر
بفرمود تا محد بر پشت پیل
بیامد گرازان بقلب سپاه
خروشدین زنگ و هندی درای
زبس تخت پیروزه بر پشت پیل
بچشم اندرون روشنائی نماد
پراز کرد شد چشم و کام سپهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه
سوی میره نیز پیران برفت
چو رتم بدید آنک خاقان چه کرد
چنین گفت رتم که گردان سپهر
چگونه بود بخش آسمان
دنگی نبودم براه اندکی
کنون سم این بار کی کو گفت
نیارم برو کرد نیرو بسی
یک امروز در جنک یاری کنید
که گردان سپهر جهان یار ماست
بفرمود تا طوس بر بست کوس
سپهد بزدنای و روئینه خم
بیار است گودرز بر میمنه
فریب ز کا و دوس بر میره
بقلب اندرون طوس نودز به پای
جهان شد بگرد اندرون ناپدید
شد سلیتن تا سرتیغ کوه
سپه دید چندانک دریای روم
کشتانی و شخی و سقلاب دهند

پوشید کوه و بیخند مهر
ببستند و شد روی کیتی چو نیل
شد از کرد خورشید تابان سیاه
همی دل بر آورد گفستی ز جای
دشش کبردار دریای نیل
همی باروان آشنائی نماد
تو گفستی به قیام اندر اندو چهر
بچرخ اندرون ماه کم کرد راه
کشیدند بر سوی مامون بنه
برادش هومان و کلبا و نفت
بیار است در قلب جای نبرد
به بنیم تا بر که کردد بهر
گرازین بزرگان سر آید زمان
دو منزل همی کرد ز خشم کی
ز راه داز اندر آشوقست
شدن جنک جویان به پیش کسی
برین دشمنان کامکاری کنید
مه و مهر گردون نگهدار ماست
بیار است لشکر چو چشم خروس
خروش آمد و ناله کا و دم
فرستاد بر کوه خارابنه
جهان چون نیتان شده کیمره
زمین شد پر از ناله کرمانی
کسی از پلان خوشتن رانید
بدیدار خاقان و توران گروه
از ایشان نمودی چو یک مهره موم
چخانی و رومی و هری و سند

جفانی شده سرخ وزرد و سیاه
زبانی دگرگون بگرگوشه ای
زیلایان و آرایش و تخت علاج
جفان بودیکسر چوباغ بهشت
بر آن کوه سرماند رتم شخت
که تا چون نماید بما چرخ مهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس
از آن کوه سرسوی مامون کشید
به یک نیمه از رو لشکر گذشت
ز کرد سپه روشنائی نماد
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت
خروش سواران و اسبان زدشت
ز جوش سواران و زخم تبر
همی تیغ و ساعد ز خون بود لعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن
برفتند از آنجای شیران ز
نماند ایچ باروی خورشید رنگ
بشکر چنین گفت کاموس کرد
همی تیغ و کمر زد و کند آورد
جفانجوی رادل به جنگ اندرست

دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
دفش نو آئین و نو توشه ای
همان یاره و افسر و طوق و تاج
بیدار ایشان شده خوب و زشت
برگشتن اندیش اندر گرفت
چه بازی کند پیر کشته سپهر
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
بیگ جای یک سال نشسته ام
ندادم که لشکر بود پیش ازین
بجنگ اندر آمد سپه دار طوس
همی نیزه از کینه در خون کشید
کشیدند صف برد و فرسنگ دشت
ز خورشید شب راجدائی نماد
همی آفتاب اندر آن خیره گشت
ز بهرام و کیوان همی برگزشت
همی سنگ خارا بر آورد پر
خروشان دل خاک در زیر لعل
دیسران ز خفتان بریده کفن
عقاب دلاور بر آورد پر
بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
که گر آسمان را باید سپرد
به ایرانیان تنگ و بند آورد
و گرنه سرش زیر سنگ اندرست

رزم رتم با اشکبوس

دیسری کجا نام او اشکبوس
بیاید که جوید ز ایران نبرد
همی بر خورشید برسان کوس
سرم نبرد اندر آورد بکرد

شد تیز رهام با خود و بکر
بر آویخت رهام با اشکبوس
بر آن مامور تیر باران گرفت
جفانجوی در زیر پولاد بود
نبد کارگر تیر بر کبهر اوی
بگزر گران دستبرد اشکبوس
بر آویخت رهام کمر گران
چو رهام گشت از کثانی توه
ز قلب سپاه اندر آشت طوس
تحمق بر آشت و با طوس گفت
بی در همی تیغ بازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس
تو قلب سپه را به آئین بدار
کمان بزه را بر بیاز و کلفند
خروشید کامی مرد رزم آزمای
کشانی بجنید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تحمق چنین داد پاسخ که نام
مرامدم نام مرگ تو کرد
کثانی بدو گفت بی بارگی
تحمق چنین داد پاسخ بدوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا زان فرستاد طوس
کشانی پیاده شود همچو من
پیاده به از چون تو پانصد سوار

همی کرد رزم اندر آمد به ابر
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
کمانش کین سواران گرفت
بخشانش بر تیر چون باد بود
از آن تیز تر شد دل جنگجوی
زمین آهین شد سپهر آبنوس
غنی شد ز پیکار دست سران
بپیچید ز روی و شد سوی کوه
بزد اسپ کاید بر اشکبوس
که رهام را جام داده است جفت
میان یلان سه فرازی کند
سواری بود کمتر از اشکبوس
من اکنون پیاده کنم کارزار
به بند کمر بر بزد تیر چند
هم آوردت آمد شو باز جای
عنا ز گران کرد و او را بخاند
تن بی سرت را که خواهد گریست
چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
زمانه مرا سنگ ترک تو کرد
بکشتن دهی سر به کیمبارگی
که ای بیده مرد پر خاشجوی
سر سرکشان زیر سنگ آورد
سوار اندر آیند هر سه بجنگ
پیاده بیا موزمت کارزار
که تا اسپ بتانم از اشکبوس
زد روی خندان شود انجمن
بدین روز و این کردش کارزار

کشانى بدو گفت با تو سلج
بدو گفت رستم که تیر و کمان
چو نازش با سپ گر انما دید
یکی تیر زد بر برابر اوی
بخندید رستم به آواز گفت
سزد که بداری سرش در کنار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس
برستم بر آنکه بیاید تیر
همی رنج داری تن خویش را
تھمن به بندم کرد چنگ
یکی تیر الماس پیکان چو آب
کمان را بمالید رستم بچنگ
برور است تخم کرد چپ کرد راست
چو سوافرش آمد به پهنای گوش
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
بزد بر روی سینه اشکبوس
تھنا گفت کیر و قدر گفت ده
کشانى هم اندر زمان جان بداد
نظاره بر ایشان دوری سپاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین
چو برشت رستم هم اندر زمان
کز آن مامور تیر بیرون کشید
همه شکر آن تیر برداشتند
چو خاقان بدان پرو پیکان تیر
پیران چنین گفت کاین مرد گیت
تو گفتی که نختی فرومایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان میکست

بنیم همی جز فوس و مزیح
بین تا هم اکنون سر آری زمان
کمان را بزه کرد و اندر کشید
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
که نشین به پیش گر انما به خست
زمانی بر آسانی از کارزار
تنی لرز لرزان و رخ سدروس
تھمن بدو گفت بر خیره خیر
دو بازوی و جان بداندیش را
کزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
نخاده برو چار پر عقاب
بشت اندر آورد تیر خدنگ
خروش از خم چرخ چاچی بخت
ز شاخ کوزمان بر آمد خروش
گذر کرد بر مهره پشت اوی
سپهر آزمان دست او داد بوس
فلک گفت احنت و گفت زه
چنان شد که گفتی ز مادر زاد
که دارند سپا کارگردان نگاه
بر آن برزو بالا و آن زور و کین
سواری فرستاد خاقان دمان
همه تیر تا پر از خون کشید
سراسر همه نیزه پنداشتند
نگه کرد بر نادرش گشت پیر
زگردان ایران و را نام چیت
ز گردنگشان کمترین پای اند
دل شیر در جنگشان انیکست

همی خوا کردی سراسر سخن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کجا تیر او بگذرد بر دخت
از ایرانیان کیو و طوس اندمرد
برادم هومان بی پیش طوس
بایران ندانم که این مرد گیت
شوم باز پرسم ز پرده سدرای

جز آن بدو گفتی ز سر تا بن
ندانم کسی را بدین پایگاه
ندانم چه دارد بدل شو بخت
که با فرو برزند روز نبرد
جهان کرد بر گونه آبنوس
بدین لشکر او را هم آورد گیت
بیارند ناکام نانش بجای

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیاید پرانیشم و روی زرد
پیران چنین گفت هومان کرد
بزرگان ایران کشته دلدند
کنون تا بیاید ز ایران سپاه
بدو گفت پیران که هر چند یار
چو رستم نباشد مرا بانیست
سپه را دور زدم گر انست پیش
وز آنجا که پیش کاموس رفت
چنین گفت کاموس رزمی بزرگ
بینید تا چاره کار چیست
چنین گفت کاموس کاموز جنگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد
ببالای او بر زمین مرد گیت
کانش تو دیدی و تیر ایدرست
همانا که آن سگزی جنگجوی
پیاده بدین رزمگاه آمده ست
بدو گفت پیران که او دیگرست

پرسید زان نامداران مرد
که دشمن ندارد خردمند خرد
تو کوئی که آهس همی بکسند
همی بر خروشنند زان رزمگاه
بیاید بر طوس از ایران سوار
زگر کین و بشیرن دلم چاک نیست
بجویند هر کس بدین نام خویش
بزدیک نشور و فرطوس تفت
برفت و پدید آمد از پیش کرک
بر آن تنگیها بر آزار گیت
چنان بدو که نام اندر آمد به ننگ
وزو شدان شد دل کیو و طوس
کزو شکر ما پر از بیم شد
بدین شکر او را هم آورد گیت
به زور او زیل ثیان برترست
که چندین همی بر شمر دی ازو
بیاری ایران سپاه آمده ست
سواری سرافراز و کند آورست

بسی آفرین خواند پیران بدوی	که ای شاه مینا دل راست کوی
بدین شاخ این یال بازوی گفت	هنرمند باشی نذارم شکفت
بکام تو کرد همه کار ما	نمانده ست بسیار پیکار ما
وز آن جایکه کرد لشکر بکشت	بهر خیمه و پرده برگزشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین	همی گفت با هر کسی بمچنین

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

ز خورشید چون شد جهان لعل فام	شب تیره بر صحرای بگذشت کام
دیران لشکر شد ندانم	که بودند دانا و شیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند	همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس اسب افکن شیر مرد	چو منشور و فرطوس مرد نبرد
شیران شخی و شکل زه هند	ز سقلاب چون کندرو شاه سند
همی رای زد رزم را هر کسی	از ایران سخن گفت هر کس بی
از آن پس بران رایشان شد دست	که میگردن دست بایست شست
برفتند هر کس با آرام خویش	بختند دخیمه با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه	ز تاریک زلفشان سیه
بنزدیک خورشید چون شد دست	برآمد پر از آب رخ را بشت
سپاه دو کشور برآمد بجوش	بچرخ بلند اندر آمد غروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ	نباید که چون دی بود با دنگ
کمان برد باید که پسران نبود	نه بی او نشاید نبرد آزمود
همه بمکمان رزم ساز آیدیم	بیاری ز راه دراز آیدیم
گرامر و چون دی دنگ آویم	همه نام را زیر رنگ آویم
و دیگر که فردا از افراسیاب	سپاس اندر آرام جویم و خواب
یکی رزم باید همه همگروه	شدن پیش لشکر بگردار کوه
زمن بدیه و برده زابلی	بیابید با اشاره کابلی
زده کشور ایدر سراسر افزاست	بجواب و به خوردن نباید شست
بزرگان ز هر جای برخاستند	بخاقان چین خواش آراستند

ترسید پس مرد بیدار دل
 ز پیران پرسیدگان شیر مرد
 ز بازو و برزش چه داری نشان
 چگونه است مردی و دیدار وی
 گر اید و ننگ اویست کا د ز راه
 بدگفت پیران که این خود مباد
 یکی مرد مینی چو سروسهی
 بسا ز مگا پاکه افراسیاب
 یکی رزم ساز است و خمر و پست
 بکین سیاهش کند کارزار
 ز مردان کنند آزمایش بسی
 نه بگیرد از جای گزشت نهنک
 زهی بر گانش بر از چرم شیر
 برزم اندر آید بپوشد زره
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
 همی نام بر بیان خواندش
 نوزد در آتش نه از آب تر
 یکی رخس دارد بر زیر اندرون
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ
 ابا این شکفتی بروز نبرد
 چو بشنید کاموس بسیار هوش
 همانا خوش آمدش گفتار وی
 پیران چنین گفت کای چهلوان
 بسین تاجه خواهی ز سونگد سخت
 خورم من فروز زان کنون پیش تو
 که زین را نبردارم از پشت بور
 مگر بخت و رای تو روشن کنم

که بگرز امروز فرمان تراست
یکت امروز بگر بدین رزمگاه
وزین روی رستم بایرانیان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی
چنین میسر دل مدارید تنگ
همه شکر ترک از اشکبوس
کنون میسر دل پر از کین کنید
که من خوش را بستم امروز نعل
بازید کاموز روز نوست
میان را بیند کز کارزار
بزرگان برو خوانند آفرین
پوشید رستم سلج نبرد
زره زیر بدجوشن اندر میان
کرمانیا مغر به سر بر نهاد
به نیروی یزدان میان را بست
ز بالای او آسمان خیره گشت

کشته شدن الوابدست کاموس

برآمد زهر دو سوپه بوق و کوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
وزین روی کاموس بر مینه
ابر میره لشکر آرامی هند
بقلب اندرون جای خاقان چین
وزین رو فریب ز بر میره
سوی میمنه پور کشود بود
بقلب اندرون طوس نودر پای
همی دو داتش برآمد ز آب

برآمد زهر سوی لشکر خروش
نخستین که آمد میان دو صف
سپهبد سرافراز کاموس بود
همی بر خروشد چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست
کنون کر بیاید به آوردگاه
ورا دیده بودند کردان نیو
کسی را نیامده می رزم رای
که با او کسی را ندتا و جنگ
یکی ز ابلی بود الوای نام
کجا نیزه رتم او داشتی
بسی رنج برده بکار عنان
به رنج و سختی جگر سوخته
بدو گفت رتم که بیدار باش
مشغور قزآب هنرهای خویش
چو قطره بر ژرف دیابری
شد الوای آهنگ کاموس کرد
نخاندند آوردگاهی بزرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
عنان را کران کرد و او را نعل

کشته شدن کاموس بدست رتم

تخت ز الوای شد و دد مند
چو آهنگ جنگ سران داشتی
بیاید بغیر چون پیل مست
بدو گفت کاموس چندین دم
چنین پانچ آورد رتم که شیر
ز قزاق بکشاد چچان کند
کمندی و گری کران داشتی
کمندی باز و گری بدست
به نیروی این رتبه شصت خم
چو نخیر میند بفرد دلیر

همی پیل رازان بدید کوشش
ز خون جگر برب آورده کف
که باشکریل و باکوس بود
یکی گرز و گاو پیکر بدست
که از ناداران چین رزم خواست
تھی ماند از تیره او جایگاه
چو طوس سرافراز و رتام و کیو
زگردان ایران تھی ماند جای
دلیران چو آهو و او چون پلنگ
سبک تیغ کین بر کشید از نیام
پس پشت او هیچ نگذاشتی
بیاموخته کرز و تیر و سنان
ز رستم هنر با بیاموخته
به آورد این ترک بشیار باش
نگه دار بر جای که پای خویش
بدیوانگی ماند این داوری
که جوید به آورد با او نبود
کشان بیاید به کردار کرک
مینداخت آسان بروی زمین
همی کوفت تا خاک او کرد نعل

نخستین برین کینه بستی مگر
کنون رشته خوانی کند مرا
زمانه ترا از کثانی براند
برانگشت کاموس اسپ نبرد
ببنداخت تیغ پندآورش
سر تیغ برگردن رخسار خود
تن رخسار از آن نیا مگذرند
ببنداخت و افکندش اندر میان
به زین اندر آورد و کردش دوال
سوار از دیر بریغش اردران
همی خواست گان خم خام کند
شد از هوش کاموس نکست خام
عنان را پیچید و او را ز زین
بیاید ببتش به خم کند
ز تو قبل و جادویی دور گشت
سر آمد تو بر همه رزم کین
گان تو آن بد که بنام جنگ
مبادا که کین آورد و سرفراز
دو دست از پس پشتش چون گشت
بیاید خرامان به ایران سپاه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
چنین است رسم سرای فریب
بایران همی شد که ویران کند
بزابستان و به کابستان
نیندازد از دست کویال را
کفن شد کون مغر و جوشش
شمارا بکشتن چگونه است رای

ز ایران بکشتی یکی نامور
به بینی همی تنگ و بند مرا
چو ایدر بُت خاک جایتم نماند
هم آورد را دید بادار و برد
همخواست از تن بریدن سرش
برید بر گستان نبرد
کو پلتن حلقه کرد آن کند
برانگشت از جای پل ریان
عقابی شده رخسار پربال
کران شد کبک شک شد عنان
به نیرو ز هم بکسلاند ز بند
کو پلتن رخسار را کرد رام
کنون اندر آورد و زد بر زمین
بدو گفت کاکون شدی بی گزند
روانت بر دیو مزدور گشت
نینی زمین کشانی و چین
کسی چون تو نگرفت خنجر بچنگ
که بس زود بیندیش و فراز
بخم کند اندر آورد چنگ
بزرکش اندر تن کینه خواه
زبس زور و کین اندر آمد بروی
کهی در فراز کهی در شب
کنام پلنگان و شیران کند
نه ایوان بود نیزونه گلستان
مگر کم کند رستم زال را
ز خاک افر و کرد پیراهنش
که شد کار کاموس جنگی ز پای

ببیند بر خاک پیش سران
تتش را بشمشیر کردند چاک
بردی نباید شد اندر گان
بپایان شد این رزم کاموس کرد

ز شکر برفتند کند آوران
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
که بر تو دازست دست زمان
همی شد که جان آورد جان برد

داستان خاقان چین

کنون ای خردمند روشن روان
که اوست برینک بدره های
همی بگذرد بر تو ایام تو
چو باشی برین گفته هداستان
از آن پس خبر شد خاقان چین
کشانی و شکنی و گردان بلخ
همه یک بدگر نهادند روی
چه دوست و این مرد نام حصیت
چنین گفت هومان به پیران شیر
دیران ما چون فرازند چنگ
بکستی چو نامداری نبود
چو کاموس کو را به خم کند
سزدر کرسر پیل را روز کین
سپه سر پیش خاقان شدند
که آغاز و فرجام این رزمگاه
کنون چاره کار ما بازجوی
باشکر نگه کن ز کار آنگهان
ببیند که این شیر دل مرد گشت
از آن پس همه تن بکشتن دیم
به پیران چنین گفت خاقان چین
که تا کیست زان شکر پرگزند

بخر نام یزدان مگردان زبان
وز اوست کردون گردان بجای
سرانی جزین باشد آرام تو
که دهقان همی گوید از باستان
که شد کشته کاموس بردشت کین
ز کاموس شان تیره شد روز و تیغ
که این پرهز مرد پر خاشجوی
هم آورد او در جهان مرد گشت
که امروز شد جانم از رزم سیر
که شد کشته کاموس بخی به جنگ
وزا و پیل تن ترسواری نبود
به آورد که بر توان کرد بند
بگیرد بر آرد زند بر زمین
ز کاموس باد و گریان شدند
شنیدی و دیدی بنزد سپاه
بتناتن خویش کس را کموی
کسی کاو سخن باز جوید نغان
وزین لشکر او را هم آورد گشت
به آورد که بر سر و تن نهم
که خود در دازنست و تیمار این
کجا پیل گیرد به خم کند

ابا آنک از مرک خود چاره نیست
 ز ماد همه مرک را زاده ایم
 کس از گردش آسمان نکند
 ششاد دل مدارید ازوستمند
 من آن را که کاموس ازوشد هلاک
 همه شهر ایران کنم رود آب
 ز شکر بسی نامور کرد کرد
 چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر
 نکه کرد باید که جایش کجاست
 هم از شهر پرسد و هم از نام او

رزم چنگش با رستم

سواری سرافراز و خسرو پرست
 که چنگش بدش نام و جوینده بود
 به خاقان چین گفت کای سرفراز
 کراوشیر جنگیت یجان کنم
 بتنه تن خوش جنگ آورم
 ازو کین کاموس جویم نخست
 برو آفرین کرد خاقان چین
 بدو گفت ار این کینه باز آوری
 بجشمت چندان کهر باز گنج
 از آن دشت چنگش برانگشت اسپ
 چون نزدیک ایرانیان شد بجنگ
 چنین گفت کاین جای جنگ نیست
 کجاست آن مرد کاموس گیر
 کنون گریباید به آوردگاه
 بجنبید باکرز رستم ز جای

منم گفت شیراوشن و کرد گیسر
 هم کنون ترا همچو کاموس کرد
 بدو گفت چنگش که نام تو چیست
 بدان تا بدانم که روز نبسد
 بدو گفت رستم که ای شوربخت
 کجا چون تو در باغ بار آورد
 سر نیزه و نام من مرک تست
 بیاید همانگاه چنگش چو باد
 کمان جفا پیشه چون ابر بود
 سپر بر سر آورد رستم چو دید
 بدو گفت باش ای سوار دلیر
 نکه کرد چنگش بر آن سلین
 بدان اسپ در زیر یک نخت کوه
 بدل گفت چنگش که کنون گریز
 برانگشت آن بارکش را ز جای
 بگردار آتش دلاور سوار
 همانگاه رستم رسید اندروی
 دم اسپ ناپاک چنگش گرفت
 زمانی همی داشت تا شد غمی
 بختا دزو ترک و ز نهار خواست
 هم آنگاه گردش سرازتن جدا
 همه مادران ایران زمین
 همی بود رستم میان دو صف

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

وز آندوی خاقان غمی گشت سخت
 بهومان چنین گفت خاقان چین
 برآشت با گردش چرخ و بخت
 که تنگست بر ما زمان و زمین

مران نامور پهلوان را تو نام
بدگفت هومان که سندان نیم
بکیتی چو کاموس جنگی نبود
بخم کندش گرفت این سوار
شوم تا چو خواهد جهان آفرین
بخیمه در آمد بگردار باد
دشمنی دگر بست و اسی دگر
بیاید چو نزدیک رتم رسید
برتم چنین گفت کای مادر
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه
ز تو بگذر زین سپاه بزرگ
دیرمی که چندین بجوید بند
ز شهر و نژاد و آرام خویش
جز از تو کسی را ز ایران سپاه
مرا مهر بانیت بر مرد جنگ
کنون کربکونی مرا نام خویش
سپاسی برین کار بر من نمی
بدگفت رتم که چندین سخن
چرا تو نکونی مرا نام خویش
چرا آمدهستی بنزدیک من
اگر آشتی جست خواهی همی
نمکن کن که خون سیاوش که یخت
همان خون پر مایه کودریان
بزرگان کجا با سیاوش بند
کنکار خون سربگی کنه
ز مردان و اسبان آراسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز

شوی باز جویی فرستی پیام
برزم اندرون پیل دندان نیم
چون او رزخواه و دنگی نبود
تو این کرد را خوار مایه مدار
که پیروز کرد برین دشت کین
یکی ترک دیگر بسر بر خاد
دگر گونه جوشن دگر کون پر
همی بود تایل و شاخش بدید
کمند افکن و کرد و جنگی سوار
که چون تو ندیدم یکی رزخواه
نه بنیم همی ناماری سترک
بر آرد همی از دل شیر کرد
سخن گوی و از تخمه و نام خویش
ندیدم که دارد دل رزمگاه
بویژه که دارد خاد پلنگ
بر و بوم و پیوند آرام خویش
کز اندیشه کرد و دل من تھی
که گفتی و افندی از مهربان
بر و کثور و بوم و آرام خویش
به نرمی و چربی و چندین سخن
بکوشی که این کینه گاهی همی
چنین آتش کین مبار که بخت
که بفروزد چندین زیان بر زیان
نختمند پیکار و خاشش بند
نمک تا که یابی ز توران سپاه
کز ایران بیاورد با خواسته
من از جنگ ترکان شوم بی نیاز

از آن پس همه نخواست منید
نیازم بکین و نجویم نبرد
و ز آن پس بگویم به خیر و این
تو بر شمار کنون نامشان
سر کین زگر سیوز آمد سخت
کسی را که دانی تو از تخم کور
گروی زره و آنگاه از وی نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید
کسی کاو دل و مغز افراسیاب
و دیگر کسی را کز ایرانیان
بزرگان که از تخمه و سپه اند
چو هومان و لحتاک و فرشید ورد
اگر این که گفتم بجای آورید
به بندم در کینه بر کثورت
و کز جز بدین گونه گوئی سخن
که خو کرده جنگ توران منم
بسی سرب جدا کرده دارم زتن
مرا آزمودی بدین رزمگاه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن
کنون هر چه گفتم ترا گوش دار
چو شنید هومان بر رسید سخت
کز آن گونه گفتار رستم شنید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
بدین زور و این بر زو بالای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ
بر سپیدی از کوهر و نام من
مرا گو گوش است نام ای دیر

سراسر بر آئین و راه نمید
نیارم سر سرکشان زیر کرد
شویم دل و مغزش از درد و کین
که مه نامشان با دوده کامشان
که در دل و رنج ایران بخت
که بر خیره این آب کردند شور
نژادی که هرگز مباد آن نژاد
که زو آمد این بند بر را کلبه
تبه کرد و خون را ند برسان آب
نبد کین و بست اندرین کین میان
دور ویند و با هر کسی سپه اند
چو کلبه و نستین آن شوخ مرد
سر کینه حسن بپای آورید
بجوشن نوشید باید برت
کنم تازه پیکار و کین کین
یکی ناماری از ایران منم
که جز کام شیران نبوده کفن
همینست رسم و همینست راه
بجز کین نختم ز سه تا به بن
سخنهای خوب اندر آغوش دار
بلر زید برسان برگ دخت
همه کینه از دوده خویش دید
که ای شیر دل مرد پر خاشجوی
سر سخت ایران سز و جای تو
و کز ناماری ز ایران سترک
بدل دیگر آمد ترا کام من
پدر بوساس است مردی چو شیر

من ازو بر با این سپاه آدم
از آن باز جویم همی نام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش
همه هرچ کفستی بدین رزمگاه
همان پیش نشور و خاقان چین
بدو گفت رستم که نامم مجوی
زیسران مرا دل بسوزد همی
ز خون سیاوش بگرخته اوست
سوی من فرتش هم اکنون دمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز
چه دانی تو پیران و کلبه دارا
بدو گفت چندین چه پیچی سخن
نه بینی که پیکار چندین سپاه

سپاهی بدین رزمگاه آدم
که پیدا کنم در جهان کام تو
شوم شاد دل سوی آرام خویش
یکایک بگویم به پیش سپاه
بزرگان و کردان توران زمین
زمن هرچ دیدی بدیشان بگوی
ز مهرش روان بر فروزده می
ز ترکان کنون راد و آهسته اوست
بنیم تا بر چه گردد زمان
بیدار پیرانت آمد نیاز
کردی زره را و پولاد را
سر آب را سوی بالا کن
بدوست وزو آمد این رزمگاه

رامی زدن پیران با هومان و خاقان

شد تیز هومان هم اندر زمان
به پیران چنین گفت کای نکخت
که این شیر دل رستم زابلیست
که هرگز نتابند با او بجنگ
سخن گفت و شنید پاسخ بسی
نخست ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی کرد یاد
ز بهرام و ز تخم کور زیان
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست
برو تا بسینش نیزه بدست
ابا جوشن و ترک و سیریان

شده کونه از روی و آمد دمان
بد افتاد ما را ازین کار سخت
بر این لشکر اکنون باید گریست
بخنخی پلنگ و به دیا خنک
همی یاد کرد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز پیران و کردان ویسه نژاد
ز هر کس که آمد برایشان زیان
فراوان سخن گفت و کشاد چهر
نذاخم که بر دل چه آراستست
تو گویی که بر کوه دار دشت
بیر اندرون ژنده پیلایان

ببینی که من زین نخست دروغ
ترا تا نبیند نخبند ز جای
چو بنیش با او سخن نرم گوی
بدو گفت پیران که ای رزمساز
گر آید و نک این تیغ زن رستم
بر آتش بسوزد برو بوم ما
بشد پیش خاقان پراز آب چشم
بدو گفت کای شاه تندی کن
چو کاموس کوراسه آمد زمان
که این باره آهنین رستم
گر افرا سیاب آید اکنون چو آب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد
بز ابستان چند پرمایه بود
پدر و ارباب و دجنگ آورد
شوم بکرم تا چه خواهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
بسی بدید پذیر و پس باز کرد
و کر زیر چرم پلنگ اندرست
همه یکسره نیز جنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم
هم او را تن از آسن و روی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد
چنان دان که گرسنگ و آسن خورد
به هر مرد از ایشان ز ما سیصدست
همین زابلی نامبر دار مرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی

همی کید آتش زیتش فروغ
ز بهر تو مانده ست ز انسان پای
برهنه مکن تیغ و منمای روی
بر تسم که روز بد آید فراز
بدین دشت ما را که ماتمت
نذاخم چه کرد اختر شوم ما
بگرخته و دل پراز درد و خشم
که اکنون دگر گونه گشت این سخن
هم آنگاه بر داین دل من کان
که خام کندش خم اندر نخست
نبیند جز هم او را به خواب
چیک مرد با او چه یکدشت مرد
سیا ووش را آزمان دایه بود
جهان بر جهاندار تنگ آورد
که از غم روانم بکا بد همی
چنانچون باید سخن نرم گوی
چه باید بر این دشت رنج سپاه
سزد گر بخویم چندین نبرد
همانا که رایش بجنگ اندرست
برودشت پیکار تنگ آوریم
به نیروی او رزم شیران کنیم
جز از خون و زکشت و زموی نیست
دلت را چه سوزی بیمار و درد
همان تیر و ژوپن برو بگذرد
درین رزم که غم کشیدن بدست
ز پیلای قرون نیست گاه نبرد
کز آن پس نیارد سوی جنگ روی

همی رفت پیران پراز در دویم	شد از کار رتم دش به دویم	ازین کار بھر من آمد کزند	نه بر آرزو گشت چرخ بلند
بیامد بنزدیک ایران سپاه	خروشید کای محتر رزخواه	ز تیره شب و دیده ام نیست شرم	کمن چند جوشیده ام خون گرم
شنیدم کزین لشکر بی شمار	مرا یاد کردی به هنگام کار	ز کار سیاوش چو آنکه شدم	ز نیک و ز بد دست کوته شدم
خرامیدم از پیش آن انجمن	بدین بخش تا چه خواهی زمن	میان دو کشور دو شاه بلند	چنین خوارم و زار و دل مستمند
بدو گفت رتم که نام تو چیست	بدین آمدن رای و کام تو چیست	فرنگیس را من خریدم بجان	پدر بر سر آورده بودش زمان
چنین داد پاسخ که پیران منم	سعد را این شیر گیران منم	بخانه نمانش همی داشتم	بروشت هر گونه بر کاشتم
زهومان و یسه مرا خواستی	بخوبی زبان را بیارستی	بیادش جان خواهد از من همی	سر بدگان خواهد از من همی
دل تیز شد تا تو از محتران	کدامی ز گردان جنگ آوران	پراز دردم ای پهلوان از دوروی	زد و انجمن سر پر از گفتگوی
بدو گفت من رستم ز ابلی	ز ره دار با خنجر کابلی	نه راه کیز است ز افراسیاب	نه جای دگر دارم آرام و خواب
چو شنید پیران ز پیش سپاه	بیامد بر رستم کینه خواه	هم گنج و بوست و هم چار پای	بنسیم همی روی رفتن به جای
بدو گفت رتم که ای پهلوان	دودت ز خورشید روشن روان	پر همت پوشیده رویان بسی	چنین خسته و بسته هر کسی
هم از مادرش دخت افراسیاب	که مهر تو بند همه شب بخواب	اگر جنگ فرماید افراسیاب	نماند که چشم اندر آید بخواب
بدو گفت پیران که ای پل تن	دودت ز یزدان و از انجمن	بناکام لشکر بیاید کشید	نشاید ز فرمان او آرمید
زینکی دشت آفرین بر تو باد	فلک را گذر بر کنین تو باد	من بر کنون جای بخشا شست	سپاه اندر آوردن آرا شست
یززدان پاس و بدویم پناه	که دیدم ترا زنده بر جایگاه	اگر نیستی بر دلم درد و غم	ازین تخمه جز گشتن پیسم
زواره فرامرز و زال سوار	که او ماند از خسروان یاد کار	جز او نیز چندی دلیس و جوان	که در جنگ سیر آمدند از روان
دستند و شادان دل و سرفراز	کزیشان مبادا جهان بی نیاز	ازین پس مرا بیم جانست نیز	سخن چند گویم ز فرزند و چنین
بگویم ترا که نذار می کران	گلگه کردن کھتر از محتران	به پیر و زگر بر تو ای پهلوان	که از من نباشی خلیفه روان
بکشم دختی بیاغ اندرون	که بارش بکست آمد و برک خون	ز خویشان من بدنداری خان	براندیشی از کردگار جهان
ز دیده همی آب دادم برنج	بدو بد مرا زندگانی و گنج	بروشن روان سیاوش که مرگ	مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک
مرا زو همه رنج بھر آمده ست	کزو بار تر یاک ز بھر آمده ست	گر آید و نکه جنگی بود و گلر و	تلی کشته مینی بیالای کوه
سیاوش مرا چون پدر داشتی	به پیش بدی ما سپرد داشتی	کشان و قلاب و شمشیر دهند	ازین مرز تا پیش دریای سند
بساد و سختی و رنج که من	کشیدم از آن شاه و زان انجمن	ز خون سیاوش همه بی گناه	سپاهی کشیده بدین رزمگاه
گواهی من اندر جهان ایزد دست	کو خواستن دادگر را بدست	ترا آشتی بهتر آید که جنگ	نباید گرفتن چنین کار تنگ
که اکنون بر آمد بسی روزگار	شنیدم بسی پند آموزگار	نکر تا چه بینی تو دانا تری	برزم و دیسان تو انا تری
که یون نه برخاست از خان من	همی آتش افروزد از جان من	ز پیران چو شنید رستم سخن	نه بر آرزو پاسخ افکند بن
همی خون خروشتم بجای سر شک	همیشه کرفارم اندر پز شک	بدو گفت تا من بدین رزمگاه	کمر بسته ام باد لیران شاه

ندیده‌تم از تو بجز راستی
 پلنگ این شانس که پیکار و جنگ
 چون کین سر شهریاران بود
 کنون آشتی را دورا ایدرست
 یکی آنکس هر کس که از خون شاه
 بندی فرستی بر شهریار
 کند کار خون سربانی کناه
 و دیگر که با من بندی کمر
 ز چینی که ایدر بمانی همی
 بجای یکی ده بیانی ز شاه
 بدل گفت پیران که ز رفت کار
 دگر چون کنه کار جوید همه
 بزرگان و خوشان افراسیاب
 ازین در کج گفت یارم سخن
 چو هومان و کلباد و فرشیدورد
 همیزین شمارند و این روی نیست
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بدو گفت پیران که امی بکلوان
 شوم باز گویم بگردان همین
 هیونی فرستم با فراسیاب

ز ترکان همه راستی خواستی
 نه خوست و داند همی کوه و سنگ
 سر و کار با تیر باران بود
 گمراهی را چه اندر خورست
 بکستد بر خیره این رزمگاه
 سزد کمر نفرماید این کارزار
 سزد کمر نباشد بدین رزمگاه
 بیانی بر شاه سپهر و زکر
 تو آزا کرانمایه دانی همی
 مکن یاد بنگاه توران سپاه
 ز توران شدن پیش آن شهریار
 دل از بی کنایان بشوید همی
 که با کج و تختند و با جاه و آب
 نه سرباشد این آرزو رانه بن
 کجا هست کوه و زراشان بدرد
 مرا این آب را در جهان جوی نیست
 ره جست را پیش باید گرفت
 همیشه جوان باش و روشن روان
 بشور و شکل بجاقان چین
 بگویم سرش را بر آرم ز خواب

رامی زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

وز آنجا بیاید بشکر چو باد
 یکی انجمن کرد و بکشد راز
 بداند کین شیر دل رستم
 بزرگان و شیران ز بلستان
 چون او کینه ور باشد و رهنمای
 کسی را که بودند و یسه نژاد
 چنین گفت کاندیشب و فراز
 جهاگیر و از تحمّ نیر مست
 همه نامداران کا بستان
 سواران کیستی ندارند پای

چو کوه ز کوه و چون کیو و طوس
 ز ترکان کنه کار خواهد همی
 که دانی کاید کنه کار نیست
 نگه کن که این بوم ویران شود
 نه سپهر و جوان ماند ایدر نه شاه
 همی گفتم این شوم بیدار را
 که روزی شوی ناگهان سوخته
 نکرد آن جفا پیش فرمان من
 بکند این کرانمایگان راز جای
 بسنی که نه شاه ماند نه تاج
 بدین شاد دل شاه ایران بود
 دین آن دلیران و چندین سپاه
 بتاراج مینی همه زین پس
 بگویند ما را بخل ستور
 ز هومان دل من بسوزد همی
 دل رستم آگنده از کین اوست
 پراز غم شوم پیش خاقان چین
 بیاید بنزدیک خاقان چو کرد
 سراپرده او پراز ناله دید
 ز خوشان کاموس چندی سپاه
 همی گفت هر کس که افراسیاب
 چرا کین پی افکند کس نیست مرد
 سپاه کشانی سوی چین شویم
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم
 ز بزرگوش و سکار و مازندران
 مگرستان را پر آتش کنیم
 سر رستم زابی را بدار

به نام کام رزمی بود با فوس
 دل از بی کنایان بکا به همی
 دل شاه از پر ز تیر نیست
 بکام دلیران ایران شود
 نه کج و سپاه و نه تخت و کلاه
 که چندین مدار آتش و باد را
 خرد سوخته چشم دل دوخته
 نه فرمان این نامدار نجمن
 نزد با دلیر خردمند رای
 نه پیلان بجنی نه این تخت علاج
 غم و درد بهر دلیران بود
 که با فرو برزند و با تاج و گاه
 نه برگردد از رزم که شاد کس
 شود آب این سخت بیدار شور
 ز روئین روان بر فروزد همی
 بروم اش میسر پراز چین اوست
 بگویم که ما را چه آمد ز کین
 پراز خون رخ و دیده پر آب زرد
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید
 بنزدیک خاقان شده داد خواه
 ازین پس بزرگی بیند بخواب
 که آورد سازد بروز نبرد
 همه دیده پر آب و با کین شویم
 که کاموس را کینه خواه آوریم
 کس آیم با کمر زهای کران
 برایشان شب و روز ناخوش کنیم
 بر آیم بر سوک آن نامدار

تنش را بسوزیم و خاکش را
 اگر کین همی جوید افراسیاب
 همی از پی دوده هر کس بدرد
 چو شنید پیران دش خیره گشت
 بدل گفت کای زار و بیچارگان
 نذارید ازین آگهی بی گمان
 ز دیار نهنکی بجنگ آمده ست
 بیاید بخاقان چنین گفت باز
 از این نمداران هر کوری
 بیاورد و این رنجها شد باد
 سر شاه کشور چنین گشته شد
 بفرمان کرسیوز کم خرد
 سیاوش جهاندار و پر مایه بود
 بر آن که که او جنگ و کین آورد
 نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
 بنده ست با او به آورد گاه
 یکی رخس دارد بریز اندرون
 کنون روز خیره نباید شد
 یکی آتش آمد ز صرخ کبود
 کنون سربسریز حش بخردان
 بینید تا چاره کار چیست
 همه رای باید که کرد درست
 مگر زین بلا سوی کشور شویم
 ز پیران غمی گشت خاقان چین
 بدو گفت ما را کنون چیست روی
 چنین گفت شکل که امی سرفراز
 به یاری افراسیاب آیدیم

همی برفشایم کرد دوش
 نه آرام باید که یابد نه خواب
 ببارید بر ارغوان آب زرد
 از آوازی شان حش تیره گشت
 پر از درد و تیمار و غنچارگان
 که ایدر شمارا سر آمد زمان
 که جوشش حرم پلنگ آمده ست
 که این رزم کوتاه ما شد داز
 ز هر سو بد نامور مهنتری
 کجا خیزد از کار بیداد داد
 سیاوش بر دست او گشته شد
 سرازدها را کسی نسپرد
 و را رستم ز ابلی دایه بود
 همی آسمان بر زمین آورد
 نه کوه بلند و نه دریای نیل
 چو آورد کسیر دبه پیش سپاه
 که گویی روان شد که یستون
 که دیدند هر کس از او دستبرد
 دل ما شد از تنف او پر زود
 بخوانند با موبدان وردان
 بدین رزم که مرد پیکار کیست
 ز آغاز کینه نبایست جست
 اگر چند با بخت لاغر شویم
 بسی یاد کرد از جهان آفرین
 چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
 چه باید کشیدن سخنها داز
 ز دشت و ز دریای آب آیدیم

بسی باره و هدیه های تقسیم
 بیک مرد سگزی کم آمد بجنگ
 ز یک مرد نکست گفتن سخن
 اگر کرد کاموس را زو زمان
 سپیده دمان گرزها بر کشیم
 هوارا چو ابر بھاران کنیم
 ز کرد سواران و زخم تبهر
 شما میکره چشم بر من نهید
 همانا که جنگ آوران صد هزار
 ز یک تن چنین زار و بیجان شدیم
 چنان دان که او ژنده پلست
 یکی پیل بازی نمایم بدوی
 چو شنید لشکر ز شکل سخن
 بدو گفت پیران کا نوشته بدی
 همه نمداران و خاقان چین
 چو پیران بیاید پرده سرای
 چو هومان و ستین و بارمان
 بر سپید هومان ز پیران سخن
 همی آشتی را کند پایگاه
 بهومان گفت آنچه شکل گفت
 غمی گشت هومان از آن کار سخت
 به پیران چنین گفت کز آسمان
 بیاید بره پیش کلبا گفت
 باید شدن میزبان زین میان
 به بنی گزین لشکر بی کران
 دوبره بود زیر خاک اندرون
 بدو گفت کلبا دای تیغ زن

ز هر کثوری تیز بشتا فتم
 چراش چنین بر شما کار نکست
 دگر گونه تر باید افکند بن
 بیاید نباید شدن بدگان
 وزین دشت میسر سر اندر کشیم
 برایشان کی تیر باران کنیم
 بناید که داند کس از پای سر
 چو من بر خروشم دمید و دهید
 فرون باشد از ما دلیر و سوار
 همه پاک ناکشته بیجان شدیم
 باورد که شیر گیرد بدست
 کزان پس نیارد سوی رزم روی
 جوان شد دل مرد گشته کهن
 روان را به پیکار تو شم بدی
 گرفتند بر شاه هند آفرین
 برفتند پر مایه ترکان ز جای
 که با تیغ بودند کرباسان
 که گفت ارشان بر چه آمد به بن
 و گر کینه جوید سپاه از سپاه
 سه گشت با او به پیکار جفت
 بر آشت با شکل شور بخت
 کز نیست تا بر چه کرد زو زمان
 که شکل مکر با خرد نیست جفت
 نکه کرد باید بود و زیان
 جهانگیر و با گرزهای کران
 کفن جوشن و ترک شسته بخون
 چنین تا توان فال بد را منن

تن خویش کیلاره غمگین مکن
 به نام آمده کار دل را بنغم
 وزین روی رستم یلان را بخواند
 چو طوس و چو کودز و رهام و کیو
 چو گرگین کار آزموده سوار
 تهن چن گفت با سخر دان
 کسی را که یزدان کند نیگبخت
 جهانگیر و پیر و ز باشد بخت
 یزدان بود زور ما خود که ایم
 ببايد کشیدن گمان از بدی
 که گیتی نماند همی بر کسی
 همی مردمی باید و راستی
 چو پیران بیاید بر من دمان
 که از نیکویی با یاسوش چه کرد
 فرنگیس و کخیخ و از اژدها
 ابا گنک اندر دم شد دست
 برادرش و فرزند دپیش اوی
 ابر دست کیخمر و افراسیاب
 کنه کار یک تن نماند بجای
 ولیکن نخواهم که بر دست من
 که او را به جز راستی پیش نیست
 گر اید و ناک باز آرد این را که گفت
 کنه کار با خواسته هر چه بود
 از این پس مرا جای پیکار نیست
 و این نامداران ابا تخت پیل
 فرستند نزدیک ماما و کنج
 نداریم کیتی بکشتن نگاه

مگر کز گمان دیگر آید سخن
 سز دگر نداری نباشی دژم
 سخنانی بایسته چندی براند
 فریب ز دوستم و خردا نیو
 چو بیستن فروزنده کارزار
 هشیوار و بیدار دل موبدان
 سزاوار باشد و راج و تخت
 بناید که میند ز خود زور چنگ
 بدین تیره خاک اندرون برچایم
 ره ایزدی باید و بخردی
 بناید بدو شاد بودن بسی
 ز کثرتی بود کمی و کاستی
 سخن گفت با درد دل میزبان
 چه آمد برویش ز تیار و درد
 بگفتار و کردار او شد رها
 که پیران مکن کشته آید سخت
 بسی با کهر نامور خویش اوی
 شود کشته این دیده ام من بخواب
 مگر کشته افکنده در زیر پای
 شود کشته این پیر با انجمن
 ز بد بردش راه ایزد نیست
 گناه گذشته باید بخت
 سپارد با مکن بناید فرود
 به از راستی در جهان کار نیست
 ساحی بدین سان چو دیامی نیل
 از ایشان نباشیم زین پس برنج
 که نیکی دهنش را جز این است راه

جهان پر بخت و پرتاج و تخت
 چو بشنید کودز بر پای خاست
 ستون سپاهی و زیبای گاه
 سرمایه تست روشن خرد
 ز جنگ آشتی یکمان بهتر است
 بگویم کی پیش تو داستان
 که از راستی جان بدگوهران
 گر اید و ناک بچاره پیمان کند
 چو کثر آفریدش جهان آفرین
 نخستین که مار زکمه ساختیم
 ز پیران فرستاده آمد بر این
 که من دیده دارم همیشه پر آب
 میان بسته ام بندگی شاه را
 بسی پند و اندرز بشنید و گفت
 شوم گفت پیچم این کار گفت
 مرا تخت و بخت و هم چار پای
 چو گفت این بگفتم کاری رواست
 یکی گوشه گیر تا نزد شاه
 بگفتم و پیران بر این بازگشت
 هیونی فرستاد نزدیک شاه
 تو گفتی که با ما بگفت این سخن
 کنون با تو ای پهلوان سپاه
 جز از رنگ و چاره ندانم همی
 کنون از کمند تو ترسیده شد
 همه پشت ایشان بکاموس بود
 سربخت کاموس برگشته دید
 در آشتی جوید اکنون همی

بناید همه بهر یک نیگبخت
 بدو گفت کامی مقرر اد و راست
 فروزان بتو شاه و تخت و کلاه
 روانت همی از خرد بر خرد
 نگذکن که کاوت بچرم اندرست
 کنون بشنواز گفته باستان
 که یزد چو کردون ز بار کران
 بکوشد که آن راستی بشکند
 تو مشنوخن زو و کثرتی مین
 سخن رفت زین کار و پرداختیم
 که یزارم از دشت و زرنج مکن
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 نخواهم برو بوم و خرگاه را
 که زین پس نباشد مرا جنگ و جفت
 بخویشان بگویم که ما را چه رفت
 بدیشان نمایم سزاوار جای
 به توران تراخت و کنج و نواست
 ز تو آشکارا نکرده دگناه
 شب تیره باد و انا بازگشت
 که لشکر بر آرای کامد سپاه
 نه سربود از آن کار هرگز نه بن
 یکی دیگر افکند بازی براه
 زدانش سخن برفش اند همی
 رواند که ترسیده از دیده شد
 سبهد چو سکار و فرطوس بود
 به خم کند اندر شش کشته دید
 نیارد نشستن بجا مون همی

چو داند که تنگ اندر آمدن شب
بکار آورد بند و رنگ و فرب
کنکار با کنج و با خواسته
که گفت پیش آرم آراسته
بینی که چون بردم زخم کوس
بجنگ اندر آید سجدار طوس
سجدار پیران بود پیشرو
که جنگ آورد هر زمان نوبه نو
در غمت کیمر که گفت اوی
ناید جز از ابر من خست اوی
اگر بشنوی سر به سپردن
نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بدان چاره اندر نواخت
ز کودزبان گورستانی ساخت
که تا زنده ام خون سرشک نیست
یکی تیغ هندی پز شک نیست
چو شنید رستم بگوید ز گفت
که گفتار تو با خرد باد خست
چنین است پیران این راز نیست
که او نیز با ما هم آواز نیست
وکن من از خوب کردار اوی
بجویم همی کین و پیکار اوی
نگه کن که باشاه ایران چه کرد
ز کار سیاوش چه تیمار خورد
کر از گفته خویش باز آید اوی
به نزدیک مارزم ساز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کند
کجا ژنده پیل اندر آرم ببند
ز نیکوگان اندر آیم نخست
نباید مگر جنگ و پیکار جست
چون او باز گردد ز گفتار خویش
ببیند ز مادر و تیمار خویش
برو آفرین کرد کودز و طوس
که خوشید بر تو ندارد فوس
بزدیک تو بند و رنگ و دروغ
سخنهای پیران کیسه در فروغ
مباد این جهان میر و تاج شاه
تو بادی همیشه و راپیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت
ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بباشیم و تا نیم شب می خوریم
در نیمه تیمار شکر بریم
.. منیم تا کردگار جهان
بر این آشکارا چه دارد نغان
بایرانیان گفت که شب می
یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من این گرز سام سوار
به گردن بر آرم کنم کارزار
از ایدر بر آن سان شوم سوی جنگ
بدانکه کجا پایی دارد و نمک
سر پرده و افسه و کنج و تاج
همان ژنده پیلان و هم تحت علاج
بیارم سپارم بایرانیان
اگر تا خن را به بندم میان

بر آمد خروشی ز جانی نشست
از آن ناداران خرو پست
سوی خیمه خویش رفتند باز
بجواب و باسایش آمد نیاز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه
چو سیمین سپردید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی
به خیم اندر آمد پوشید روی
تبیره بر آمد ز درگاه طوس
شد از کرد اسپان زمین آبنوس
زمین نیکون شد هوا پر ز گرد
پوشید رستم سیلج نبرد
سوی میمنه پور کثود بود
که با جوشن و گرز پولاد بود
فریزر بر میره جای جست
سوی میمنه کندر شیر کیسه
قلب اندرون طوس نوذر پایی
تتمن بیاید به پیش سپاه
وز آردی خاقان قلب اندرون
ابر میمنه کندر شیر کیسه
سوی میره جنگ دیده کهار
همی گشت پیران به پیش سپاه
بدو گفت کای ما بر دارهند
وز آن پس ز رستم بجویم نبرد
مرافقت بودی که فردا پگاه
بدو گفت شکل من از گفت خویش
هم اکنون شوم پیش این کرد گیر
از و کین کاموس جویم بجنگ
بمانمکه سپه را بسجهر کرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل
سپه پیلان پر ز رنگ و نگار
بیاراسته گردن از طوق زر
فروشته از پیل دیبای چین
چو سیمین سپردید رخسار ماه
نماد آفرمان بر زمین نیل جای
که دارد یلان راز دشمن نگاه
زیلان زمین چون کبیتون
سواری دلاور به شمشیر و تیر
زمین خفته در زیر نعل سوار
باید بر شنگل رزم خواه
ز بر بر فرمان تو تا به بسند
زهر بوجنگ اندر آرم سپاه
سرشش راز ابر اندر آرم ببرد
نگردم بنی زمین کم و بیش
تمش را کنم پاره پاره به تیر
به ایرانیان بر کنم کار تنگ
بزد کوس و زودشت برخاست کرد
سپه بود صنف بر کشیده دیل
همه پاک با افسر و گوشوار
میان بند کرده بر زمین کمر
نهاد بر و تخت و مهدی زرین

برآمد دم ناله کر نای
بیامد سوی میسه سی هزار
سوی میمنه سی هزار دگر
قلب اندرون پیل و خاقان چین
جهان سرب سر آسین کشته بود
زبس ناله نای و بانگ دای
زجوش سواران از دار و کیسه
کسی را نماند اندران دشت هوش
همی کشتن شکل میان و وصف
یکی چتر هندی به سرب بر پای
پس پشت دست چپ دست راست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار
بدین ساز و چنین سوار دیر
تو امروز پیش صف اندر مپای
پس پشت خاقان چینی بایست
که گرز ابلی با دشمن سیاه
بینیم تا چون بود کار ما
وز آنجا که شد بدان انجمن
فرود آمد و آخرین کرد چند
مبادا که روز تو کیسه و شب
دل شاه ایران بتوش داد باد
برقم ز نزد تو ای پهلوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود
هم از آشتی را ندادم هم ز جنگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم
توان داد کنج و زور خواسته

برقند پیلان جنگی ز جای
سواران گردنکش و نیزه دار
کمان برگرفتند و چنی سپر
همی برنوشته روی زمین
بهر جای که بر تکی کشته بود
زمین و زمان اندر آمد زجای
هوادم لگرس بد از پرتیر
زبان تیره شده کمره کوشش
یکی تیغ هندی گرفته بگف
بسی مردم از دبر و مرغ و مای
به جنگ اندر آورده زان بکه خواست
ز رزم تهمین دل آزاد کرد
بکام دل ماکند روزگار
سرافراز هر یک بگردار شیر
یک امروز و فردا کن رزم رای
که داند ترا با سواری دیست
بیند ترا کار کرد و تباه
چه بازی کند بخت بیدار ما
بجائی که بد سایه پلین
که زور از تو گیر و سپهر بلند
مبادا که آید برویت خصب
همه کار تو سربس داد باد
پیامت بدادم به پیر و جوان
به کیتی ترا خود که یار دستود
سخن گفتم از هر دی بی دنگ
که از رای تو کینه بیرون کنیم
ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید کنه کار دادن بدوی
کنه کار جز خوش افرایاب
ز ما هر کس خواهد همه مهترند
سپاهی بیاید بدینان زمین
کجا آشتی خواهد افرایاب
بپاخ نکوشش بسی یافتم
وز ایشان سپاهی چو دریای آب
نبرد تو خواهد همی شاه هند
مرا این درست کز پلین
چو بشنید رتم بر آشت سخت
تو باین چنین بند و چنین فریب
مرا از دروغ تو شاه جهان
وز آن پس کجا پیر کو در گشت
بدیدم کنون دانش و رای تو
بغلی همی خیره در خون خویش
چنین زندگانی نیارد بجا
مگر گفتم آن خاک بیداد و شوم
بینی مگر شاه با داد و مهر
بدارد ترا چون پدر بی گمان
ترا پوش از خود و چرم پلنگ
ندارد کسی با تو این داوری
بدگفت پیران که ای نیکبخت
سخنم که داند جز از تو چنین
مراجان و دل زیر فرمان تست
یک امشب زخم رای باخوشتن
وز آن جا بیاید قلب سپاه

بر اندیش و این راز با زبوی
که دانی سخن را من در شتاب
بزرگند و با تخت و با افسرند
ز قلاب و ختلان و توران زمین
که چنین سپاه آمد از خشک و آب
بدین سان سوی پهلوان یافتم
گرفتند بر جنگ جتن شتاب
تیر و کمان و بھندی پرند
بفرجام گریان شود انجمن
بمیران چنین گفت گامی شور بخت
کجا پامی داری بروز نسیب
بسی یاد کرد آشکار و نهان
همه بند و نیکت اندر خفت
در غمت یکسر سر پامی تو
بدست این وزین بتر آید پیش
که باشد سر اندرم از دها
گذاری بیانی به آباد بوم
جوان و نوازنده و خوب چهر
برآرد سرت برتر از آسمان
همی خوشتر آید زیبای رنگ
ز تخم پراکند خود بر خوری
برومند و شاداب و زیبا دخت
که از مهتران بر تو باد آفرین
هیئت روانم کروگان تست
بگویم سخن نیز با انجمن
زبان پر دروغ و روان کینه خواه



آغاز رزم

چو برکشت پیران ز هر دو گروه
زمین شد بگردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان
شمایک بیگ سرپرازمین کنید
بروهای جنگی پرازمین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش
پدید آید اندازه گزگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس
این روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه
جهانی شوند اندر آن بگروه
شوند انجمن کار دیده محان
بدان جنگ بی مرد کرد جهان
پی کین غمان کرد از روی بوم
شود گرز پولاد برسان موم
هر آنکس که آید بر بابجنگ
شمار دل مدارد از آن کار تنگ
دو دتش بندم به خم کند
اگر یار باشد سپهر بلند
شما به بریک بیگ بگروه
مباشید از آن مادران ستوه
مرا که به رزم اندر آید زمان
نمیرم به بزم اندرون بی گمان
همی نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین ساز
دل اندر سراسی پنبی بند
که پر خون شوی چون بایدت کند
اگر یار باشد روان با خرد
به نیک و بد روز را بشود
خداوند تاج و خداوند کج
نمند دل اندر سراسی پنبی
چنین داد پاسخ رستم سپاه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز
ز دوری تیگ اندر آمد سپاه
که باران او بود شمشیر و تیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب
سنان های نیزه بگرداندرون
چرکنیدن گرز و کاو و چهر
سجود و مغز اندرون خار و خاک
همه دشت یکسر پراز جوی خون
بهر جای چندی گندیده نمون

چو سیلان غنچه هم میل میل
برخ چون زیر و بلب بچو نیل
چنین گفت کوزد ز با پیر سر
که تا من بستم بر دی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه بر گز شنیدم ز کرد و نشان
که از کشته تکیتی بر اینسان بود
یکی خوار و دیگری آسان بود

رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل

بفرید شنگل ز پیش سپاه
منم گفت کرد او شن رزخواه
بگوید که آن مرد سگزی کجاست
یکی کرد خواهم بر و نیزه راست
چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نکه کرد و او را بیدید
بدو گفت مان آدم رزخواه
نگر تا نکسری بشکر پناه
چنین گفت رستم که از کردگار
نختم جز این آرزوی آشکار
که یگانای زان بزرگ انجمن
دیمری کند رزم جوید ز من
نه شمشیر بندی نه چینی پرند
نه شمشیر هندی نه چینی پرند
پی و یخ ایشان نمانم بجای
نمانم بترکان سر و دست و پای
بر شنگل آمد به آواز گفت
که ای بدتراد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدکهر
نگد کن که سگزی کنون مرک تست
کفن بیکان جوشن و ترک تست
همی گشت با او به آوردگاه
میان دو صف بر کشیده سپاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نکون کرد و بزد بر زمین
برو بر گذر کرد و او را نخست
بشمیر برد آنکھی شیر دست
برفتند زان روی کند آوران
بزمهر آب داده پرند آوران
چو شنگل گیران شد از سیلتن
پراگنده گشتند زان انجمن
دو بهره از ایشان به شمشیر گشت
دیمران توران نمودند پشت
بجان شنگل از دست رستم بخت
ز ره بود و جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست
کس او را بکیتی هم آورد نیست
یکی ژنده پیست بر پشت کوه
مگر رزم سازند یک گروه
به تنه کسی رزم با اژدها
نخوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا باداد
 سپه را بفرمود تا هکمرده
 سرافراز را در میان آورند
 بشمشیر بر آتزمان شیردست
 بر آنکه که خنجر بر انداختی
 نه با جنک او کوه را پای بود
 بدانسان گرفتند کرد اندرش
 چنان نیزه و خنجر و کرز و تیر
 گمان برد کاندزینان شده ست
 بیک زخم ده نیزه کردی قلم
 دیران ایران پشت اوی
 ز بس نیزه و کرز و گوپال و تیغ
 ز کشته همه دشت آوردگاه
 ز چینی و شکنی و از هندو
 سپه بود چون خاک دپای کوه
 که باو بجنگ اندرون پایی نیست
 کسی کا و زدن زین سخن داستان
 که پر خاشخرا نامور صد هزار
 ازین کین بد آمد با فریاساب

رزم رتم با ساه

چنین گفت رتم با ایرانیان
 هم اکنون ز سیلان و از خواسته
 ستانم ز چینی با ایران دهم
 نباشد غز ایرانیان شاکس
 یکی را ز شکن و قلاب و چین
 که امر و سپروزی روز ماست
 کزین جنگ دشمن کند جان زیان
 همان تخت و آن تاج آراسته
 بدان شادمان روز فرخ نهم
 پی حش و ایزد مرا یا بس
 نمانم که پی بر خند بر زمین
 بلند آسمان کفر افروز ماست

کر اید و فک نیر و دهد دادر
 بر این دشت من کورستانی کنم
 یکی از شما سوی شکر شوید
 بکوبید چون من بخنم ز جای
 زین را سراسر کنید آبنوس
 بکوبید کوپال و کرز گران
 ز انبوه ایشان مدارید باک
 همه دیده بر مغفر من نهند
 بر زید صفهای سقلاب و چین
 و ز آنجا که رفت چون پیل مست
 خروشان سوی میمه راه جست
 همه میمه پاک بر هم دید
 یکی خویش کاموس بد ساه نام
 باید به پیش تهمتن بجنگ
 بگردید کرد چپ و دست راست
 بر تم چنین گفت کای ژنده پیل
 بخواهم کنون کین کاموس خوار
 چو گفت ر ساه بر تم رسید
 بزد بر سرش کرز را پسلیتن
 بر آورد و ز بر سر و مغفرش
 بیخند و رخس از بر او براند
 دوش کشانی نمونار کرد
 بند نیز کس پیش او پایدار
 پدید آورد رخشان هنر
 برومند را شارستانی کنم
 بکوشید و با باد همبر شوید
 شما بر فرازید سنج و دای
 بگرد سواران و آوای کوس
 چو پولاد را پست آهنگران
 ز دیابا بر اندر آید خاک
 چو من بر فروشم دمید و دهید
 بناید که میند هوا را زمین
 یکی کوزه گاو سپکر بدست
 ز شکر سوی کندر آمد نخست
 بسی ترک و سر بد که تن را ندید
 سرافراز و هر جای کس ترده کام
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 ز رتم همی کین کاموس خواست
 به مینی کنون موج دریای نیل
 اگر باشد م زین پس کارزار
 بزد دست و کرز گران بر کشید
 که جانش برون شد به زاری ز تن
 ندیده ست گفتی تنش را سرش
 ز ساه بکیتی نشانی نماد
 وزو جان شکر پر آزار کرد
 همه خاک مغز سر آورد بار

کشتن رتم کهار گهانی را

پس از میمنه شد سوی میره
 کهار گهانی بدان جایگاه
 غمی گشت لشکر همه یکسره
 گوی شیرفش با دوشی سیاه

برآشت چون ترک رتم بدید	خروشی چو شیر زیان برکشید	که گر نماند اران زیران سپاه	نهیتم پذیرد ز توران سپاه
بدو گفت من کین ترکان چین	بخواهم ز سکر منی بر این دشت کین	سرش را ز تن برکنم در زمان	ز خوشش کنم جویهای روان
بر انجخت اسب از میان سپاه	بیامد بر پلتن کینه خواه	بدانست شکر که او شیرخوست	بچکش سرین گوزن آرزوست
ز نزدیک چون ترک رتم بدید	یکی با دسر داز بجزر کشید	همه سوی خاقان نهادند روی	به نیزه شده هر یکی جنگجوی
بدل گفت پیکار با ژنده پیل	چو غوطه است خوردن بدریای نیل	تتمن به پیش اندرون حمله برد	عنان را برخش نگاهد رسد
کریزی بهنگام با سربجای	به از رزم جستن به نام و به رای	همی خون چکانید بر چرخ ماه	ستاره نظاره بر آن رزمگاه
کریزان بیامد سوی قلبگاه	برو بر نظاره ز هر سو سپاه	ز بس کرد کز رزمکه بردمید	چنان شد که کس روی نامون ندید
دفش تتمن میان گروه	بسان درخت از بر تیغ کوه	ز بانگ سواران و زخم سنان	نبود ایچ پیدار کعب از عنان
همی تاخت رتم پس او چو کرد	زمین لعل گشت و هوا لاژورد	هوا گشت چون روی زنگی سیاه	ز کشته ندیدند بر دشت راه
گهار کھانی بر رسید سخت	کزو بود بر کشتن تاج و تخت	همه مرز تن بود و خفتان و خود	تنان را همی داد سربا دود
بر آورد یک بانگ برسان کوس	که بشنید آواز گودرز و طوس	ز کرد سوار ابر بر باد شد	زمین پر ز آواز پولاد شد
همی خواست تا کارزاری کند	ندانست کاین بارزاری کند	بسی نامدار از پی نام و ننگ	بدادند بر خیره سرها بجانگ
چیکو بود هر که خود را شناخت	چرا تا دشمن بپایش تاخت	بر آورد رتم بر آنسان خروش	که گفتی برآمد زمانه بجوش
پس او گرفته گو پلتن	که همان چاره گور کن کرکفن	چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج	همان یاره و افسر و طوق و تاج
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی	بدید خفتان و پیوند اوی	سپرهای چینی و پرده سرای	همان افسر و آلت چارپای
ببنداختش بچو برک دخت	که بر شاخ او بر زند باد سخت	بایران سزاوار کیخمر و ست	که او در جهان شهر یار نوست
گنونا کرد آن دفش بود	تو گفتی گهار کھانی نبود	که چون او کمیتی سرافراز شاه	نبود و ندیده ست خورشید و ماه
بدیدند گردان که رستم چه کرد	چپ و راست برخاست گردنبرد	شمارا چکار است با تاج زر	بدین زور و این کوشش و این هنر
دفش همایون بردند و کوس	بیامد سرافراز گودرز و طوس	همه دستها سوی بند آورد	میان را به خم کمند آورد
خروشی برآمد زیران سپاه	چو پیروز شد کرد شکر پناه	شمار از من زندگانی بست	که تاج و کین بھر دیگر گست
بفرمود رستم کز ایران سوار	بر من فرستید صد نامدار	فرستم به نزدیک شاه زمین	چه منشور و شکل چه خاقان چین
هم کنون من آن پیل و آن تخت عاج	هم آن یاره و نخ و آن طوق و تاج	و گر نماند این خاک آوردگاه	بخل ستوران بر آرم بمه

گرفتن شدن خاقان

بدو گفت کای بدتن بد روان	بدشنام بکشد خاقان زبان
همی زینهاریت باید چو من	مه ایران مه آن شاه و آن انجمن
همی شاه چین بایدت کشری	تو سکر منی که از هر کسی برتری

یکی تیر باران مگردند سخت
 هوا را پوشید پر عقاب
 چو کوز باران الماس دید
 بر نام گفت ای در کنی مایست
 کاغهای چاچی و تیر خدنگ
 بکیو آنزمان گفت برکش سپاه
 نه هنگام آرام و آسایش
 برو بادیران سوی دست راست
 تهمتن مگر پیش خاقان چین
 بر آشت رهام همچون پلنگ
 چنین گفت رتم بر هام شیر
 چون اوست کرد پیاده شوم
 یکی لشکرست این چو مور و ملخ
 همی پاک در پیش خسرو بریم
 و زان جایگه برخویشد گفت
 ایامگشته بخت بیچارگان
 شمار از رستم نبود آکهی
 کجا اژدها را ندارد برد
 شمارا سر از رزم من سیر نیست
 ز فتراک بکشاد چنان کند
 برانگخت رخ و برآمد خروش
 بهر سو که خام اندر انداختی
 بهر آنکه که او مهتری را زین
 بدین رنگه بر سرافراز طوس
 بستی از ایران کسی دست اوی
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
 یکی پیل بر پشت کوه بلند

چو باد خزان بر جعد بر دخت
 بنسند چنان رزم جنگی خواب
 ز تیمار رستم دشن بر مید
 برو با کمان و سواری دوست
 کله دار پشت تهمتن بجنگ
 بر این دشت زین پیش دشمن خواه
 نه نیز از درای و آرایشست
 نگه کن که پیران و هومان کجاست
 همی آسمان برزند بر زمین
 بیاید به پشت تهمتن بجنگ
 که رستم که رستم شد از کار سیر
 بخون و خوی آهار داده شوم
 تو پایل و با پیل بانان مخ
 ز شکنان و چین هدیه نو بریم
 که باروم و چین امهرن باد جفت
 همه زار و باد غمخوار کان
 مگر مغزتان از خرد شد تھی
 همه پیل جوید بروز نبرد
 مرادیه جز گرز و شمشیر نیست
 خم خام در کوهه زین کنند
 همی اژدها را بدرید کوشش
 زمین از دلیسان بر پرداختی
 ربودی به خنم کنند از کین
 بابراندر افراختی بوق و کوس
 ز هامون خدای سوی کوه روی
 زمین دید برسان دیامی نیل
 و را نام بد رستم دیوبند

همی گرس آورد ز ابر سیاه
 یکی نامداری ز لشکر جست
 بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
 چخانی و شکنی و چینی و وهر
 یکی شاه خندان یکی شاه چین
 یکی شهریارست افراسیاب
 جحانی بدین گونه کرد انجمن
 کسی نیست بی ازوبی نام و ننگ
 فرستاده آمد بر پیل تن
 بدو گفت کای ماهر رزمجوی
 نداری همانا ز خاقان چین
 چون او باز کرد تو زو باز کرد
 چو کاموس بردست تو کشته شد
 چنین داد پاخ که پیلان و تاج
 بتاراج ایران خاده ست روی
 چو داند که لشکر بجنگ آمده است
 فرستاده گفت ای خداوند رخ
 که داند که خود چون بود روزگار
 چو شنید رتم برانگخت رخ
 تنی زورمند و بازو کمند
 چه خاقان چینی کند مرا
 بینداخت آن تاب داده کمند
 چو آمد بنزدیک پیل سپید
 چو از دست رتم را شد کمند
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
 پیاده همی راند تا رود شمشیر
 چنین است رسم سرای فریب

نظاره بر آن اختر و چرخ ماه
 که گفتار ایران بداند دست
 بکوشش که تنزی مکن در نبرد
 کزین کین هرگز نذارند بحر
 زبیکانه مردم ترانست کین
 که آتش همی بدشناسد ز آب
 بد آورد ازین رزم بر خوشتن
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ
 زبان پر گرفتار و دل پر شکن
 چو رزمست سر آمد کنون بر زم جوی
 ز کار گذشته بدل هیچ کین
 که اکنون سپه را سر آمد نبرد
 سر رزمجویان همگشته شد
 بنزدیک من باید تخت علاج
 چه باید کنون لاله و گفت وگوی
 شتاب سپاه از دنگ آمده است
 بدشت آهوی ناگرفته بخش
 که پیروز برگردد از کارزار
 منم گفت شیراوشن تاج بخش
 چه روز فریبت و هنگام بند
 چه شیر ثیان دست بند مرا
 سران سواران همی کرد بند
 شد آن شاه چین از روان نا امید
 سر شاه چین اندر آمد به بند
 بستند بازوی خاقان چین
 نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه عهد
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود کردان سپهر
کهی جنگ و زهرت و کد نوش مهر

سگسته شدن سپاه تورانیان

از آن پس بکرگران دست برد
بزکش همان و همان بود فرد
چنان شد در دشت آوردگاه
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی بر سر و دیگری سر کمون
چنان بخت تابنده تاریک شد
همان شب روز نزدیک شد
برآمد یکی ابر و بادی سیاه
بشد روشانی ز خورشید و ماه
سراز پای دشمن ندانست باز
بیابان گرفتند و راه داز
نگه کرد پیران بدان کارزار
چنان تیز بر گشتن روزگار
نه آن نامداران و مردان کین
برفتند پویان به بیراه و راه
دش بزرگان گمنام دید
که شمشیر و نیزه باید بخت
به نشین کرد و کلبه گفت
برفتند پویان به بیراه و راه
گمنام کرد آن دشمن سیاه
دو دشت چون پر دراج کرد
همه میمنه کیو تاراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست
بدان تاباند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز
دیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار
همه رنج و خسته کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه
همه غرق و برکتوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جهمان را چنیست ساز و نهاد
پران خون برو تیغ و پای و کرب
ز کشته نه پیدا فراز از نشیب
چنین تابشتن نپرداختند
سرو تن بشتند و دل شسته بود
یک از دیگری باز شناختند
که دشمن بندگان بسته بود
چنین گفت رستم به ایرانیان
که اکنون بایکشان میان
به پیش جهاندار پیروزگر
نه کوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید
کزین پس همه تاج بر سر نهید

کزین نامداران کی نیست کم
کزین نامداران کی نیست کم
چنین گفت رستم به کودرز و کیو
چو آگاهی آمد بشاه جهان
که طوس سجد بکوه آمده است
از ایران بر قیم بارای و هوش
ز بهرام و کودرز و زیو نیز
از ایران همی تا ختم تیز چنگ
چو چشم بر آمد بخاقان چین
بویژه بگاموس و آن فرو برز
که بودند بر یک چوکوبی بلند
بدل گفت آمد ز نامم بر
ازین پیش مردان و زین پیش ساز
رسیدم به دیوان مازندان
ز مردی نپسید هرگز دلم
جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ
کنون گر هم پیش یزدان پاک
سزاوار باشد که او داد زور
مبادا که این کار گیرد نشیب
نگه کن که کار آنگهان ناگهان
بیاراید آن نامور بارگاه
بخشد فراوان به دیوش چیز
کنون جامه رزم بیرون کنید
غم و کام دل بی گمان بگذرد
همان به که ما جام می بشیریم
پاس از جهاندار پیروزگر
کنون می گایم تا نیم شب
سند کرد دل اندر سرای سنج
که اکنون شده تی دل مادرم
بدان نامداران و کردان نیو
من باز گفت این سخن در همان
ز پیران و هومان توه آمده است
بر آمد ز پیکار مغرم به جوش
دلم تیر تر گشت برسان شیز
زمانی به جانی نکردم درنگ
بر آن نامداران و مردان کین
بر آن یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بزر اندرون رنده پیلی ترند
که تا من بستم بر دی کمر
ندیدم بجائی به سال داز
شب تیره و گرزهای گران
گفتم که از آرزو بکسم
دلم گشت یکباره زین کینه تنگ
بغلتیم با در دیکت یک بخاک
بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که آید ما بر نهیب
برند آگهی نزد شاه جهان
بسر بر خد خسروانی کلاه
که بر جان او آفرین باد نیل
بآیاش آرایش افزون کنید
زمانه دم مایه سی بشود
بدین چرخ نامهربان سکریم
کز یست مردی و بخت و هنر
بیاد بزرگان گشایم لب
نمایم چندین بدر و به رنج

بزرگان برو خوانند آفرین
 کسی را که چون سلیق کهرتست
 پسندیده باد این نژاد و کهر
 تو دانی که با ما چه کردی به مهر
 همه مرده بودیم و برشته روز
 بنمود تا پیل با تخت عاج
 می خسروانی بیاورد و جام
 بزد گرنای از بر رنده پیل
 چو خرم شد از می رخ پهلوان
 چو پیر این شب بدرید ماه
 طلایه پراکنده بر کرد دشت
 پدید آمد آن خنجر تابناک
 تیره برآمد ز پرده سرای
 چنین گفت رستم به کرد نشان
 باید شدن سوی آن رزمگاه
 شد از پیش او برین شیر مرد
 جهان دید پرشته و خواسته
 پراکنده کشور پر از خسته دید
 ندیدند زنده کسی را بجای
 بنزدیک رستم رسید آنگهی
 ز ناباکی و خواب ایرانیان
 زبان را بدشام بگشاد و گفت
 بدینگونه دشمن میان دوکوه
 طلایه گفتیم که بیرون کنید
 شما سربه آسایش و خوابگاه
 تن آسان غم و رنج بار آورد
 چو کوئی که روزی تن آسان شوند

که بی تو مبادا کلاه و نگین
 ز کردون گردان سرش بر ترست
 هم آن بوم کاو چون تو آرد به بر
 که از جان تو شاد باد اسپهر
 تو زنده گشتیم و کیتی فروز
 بیارند با طوق زرین و تاج
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 همی رفت آوازشان بر دیو میل
 برقندشادان و روشن روان
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
 چو زنگی در گلی شب اندر گذشت
 بگردار یاقوت شد روی خاک
 برقند گردان شکر ز جای
 که جانی نیامد ز پیران نشان
 بهر سو فرستاد باید سپاه
 بجائی کجا بود دشت نبرد
 بهر سو نشستی بیاراسته
 بنجاک اندر افکنده پابسته دید
 زمین بود و خرگاه و پرده سرای
 که شد روی کشور ز ترکان تخی
 برآشت رستم چو شیر ثیان
 که گس را خرد نیست با مغز جفت
 سپه چون گریزد ز ما هم گروه
 در و راغ چون دشت و مامون کنید
 سپردید و دشمن بسجید راه
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 ز تیمار ایران هراسان شوند

ازین پس تو پیران و کلباد را
 نگه کن بدین دشت بالکسری
 اگر تاو دارید جنگ آورید
 که پیروز بر گشتم از کارزار
 برآشت با طوس شد چون پلنگ
 طلایه نگه کن که از خیل کیست
 چو مرد طلایه بیایی بچوب
 از و چیزستان و پایش بند
 بدینان فرستش بنزدیک شاه
 ز یاقوت و ز کوه و تخت عاج
 نگر تا که دارد از ایران سپاه
 ازین حدیث شاه باید نخست
 بدان دشت بسیار شان بند
 ز صین و ز قلاب و ز هند و وهر
 سچبد بیاید همه کرد کرد
 کمرهای زرین و سجاده تاج
 ز تیر و کان و ز بر گستان
 یکی کوه بد در میان دوکوه
 کاکانش سواری گشاده بری
 خدنگی بیند اختی چار پر
 چو رستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت کاین روز ناپایدار
 همی کرد این خواسته ز آن براین
 زمانه نماند به آرام خویش
 یکی گنج از اینسان همی پرورد
 بر آن بود کاموس و خاقان چین
 بدین رنده میلان و این خواسته

چو هومان و روئین و پولاد را
 تو در کشوری رستم از کشوری
 مرا زین پس کی بچنگ آورید
 تبه شد مگو کشته فرجام کار
 که این جای خواست کرد دشت جنگ
 سرآهنگ آن دوده را نام حست
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب
 نگه کن یکی پشت پیل بلند
 مگر پخته کرد بدان بارگاه
 ز دینار و ز انصاف و کنج و تاج
 همه میکرده خواسته پیش خواه
 پس آنکه مرا و ترا بهر جست
 همه مادران کیشان بند
 همه گنج داران گیسو نده شهر
 برقند گردان بدشت نبرد
 ز دیبای رومی و از تخت عاج
 ز کومال و ز خنجر هندوان
 نظاره شده کردش اندر گروه
 بتن زور مندی و کند آوری
 ازین سو بدان سو نمردی گذر
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 کهی بزم سازد کهی کارزار
 بنفرین بود که کهی با نسرین
 چنست تا بود آیین و کیش
 یکی دیگر آید کزو و برخورد
 که آتش برآرد از ایران زمین
 بدین شکر و گنج آراسته

کنج و بانوه بودند شاد
 که چرخ سپهر و زمان آفرید
 زیزدان شناس و بیزدان پاس
 کزو بودمان زور و فروهنس
 سپه بود و هم کنج آباد بود
 کنون از بزرگان هر کشوری
 بدین ژنده پیلان فرستم شاه
 همان خواسته بر هیومان مست
 وزاید شوم تا زیان چون پلنگ
 کسی کاو کنه کار و خونی بود
 زمین را بنجهر بشویم ز کین
 بدو گفت کور ز کای نیک رای
 بکام دل شاد بادی و راد
 تهنن فرستاده ای را بخت
 فریزر کاووس را برگزید
 چنین گفت کای نیک پی نامدا
 هنرمند و دانش و بازاد
 یکی رنج برگیر و زاید برو
 ابا خوشن بستگان را ببر
 همان افسر و یاره و کروز و تاج
 فریزر گفت ای برترین

زمانی زیزدان نکردند یاد
 بسی آشکار و نخان آفرید
 بدو بگردد مردنکی شناس
 از در دمندی و هم زو کهر
 سگالش همه کار پیدا بود
 گزیده ز هر کشوری مهتری
 همان تخت زرین و زرین کلاه
 فرستم سزاوار چیزی که هست
 درکی نه والا بود مردنک
 بکشور بمانی زبونی بود
 بدان را منام حسی بر زمین
 تو تا جای ماند بمانی بحسای
 بدین رزم دادی چو بایست داد
 که باشاه کسوخ باشد تخت
 که باشاه نزدیکی او را سزید
 هم از تخم شاهی و هم شهریار
 توشادان کاووس شاه از توشاد
 بر نامه من بر شاه نو
 هیومان و این خواسته سبر
 همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
 منم راه را تنک بسته میان

نامه نوشتن رستم بکنجیر و

دبر جهانیده را پیش خواند
 بفرمود تا نامه خسروی
 سر نامه کرد آفرین خدای
 بر آنده ماه و کیوان و هور
 سخن برج بایست با او براند
 ز غنبد نوشتند بر پهلوی
 کجا هست باشد همیشه بجای
 نگارنده فرو و دهم و زور

سپهر و زمان و زمین آفرید
 وزو آفرین باد بر شهریار
 رسیدم بفرمان میان دو کوه
 همانا که شمشیر زن صد هزار
 کثانی و شکنی و چینی و هند
 ز کشیر تا دامن رود شمد
 ترسیمم از دولت شهریار
 چهل روز با هم بی جنگ بود
 همه شهریاران کشور بوند
 میان دو کوه از براغ و دشت
 همانا که فرسنگ باشد چهل
 سرانجام ازین دولت دیر یاز
 همه شهریاران که دارند بند
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی
 ز بانها پر از آفرین تو باد
 چو نامه مبر اندر آمد بداد
 ابا شاه و پیل و هیونی هزار
 فریزر کاووس شادان برفت
 همی رفت با او کوپلتن
 بدو کردن گرفتش کنار
 از آنجا که سوی شکر کشید
 نشند بارامش و رود و می
 برفتند هر کس به آرام خویش
 چو خورشید بارنگ دیبای زرد
 هم آنکه زد هلیز پرده سرای
 تهنن میان تا ختن را بست
 بفرمود تا توشه برداشتند

روان و خرد داد و دین آفرید
 زمانه مبادا ازو یادگار
 سپاه دو کشور شد هگروه
 ز دشمن فرون بود در کارزار
 سپاهی زین تا بدریای سند
 سر پرده و پیل دیدیم و محد
 کزین رزمگاه اندر آید نهار
 تو وقتی برایشان حجاب تنک بود
 نه بر باد و با بخت لاغر بوند
 ز خون و زکشته نشاید گذشت
 پراکنده از خون زمین بود گل
 سخن گویم این نامه کرد دراز
 ز پیلان گرفتیم بخم کمند
 مگر پیش کز زمین آید کروی
 سر چرخ کردان زمین تو باد
 به محتر فریزر خسرو نژاد
 از آن رزمکه بر خفا دند بار
 بنزدیک خبر و سپید و قنفت
 بزرگان و کردان آن انجمن
 ببارید آب از غم شهریار
 چو جعد و زلف شب آمد پدید
 یکی دست رود و کرد دست نی
 گرفته بر هر کسی کام خویش
 ستم کرد بر تو ده لاژورد
 بر آمد خروشیدن کتر نامی
 بر آن باره تیر تنک برشت
 همی راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز
چنین گفت باطوس و کودز و کیو
من این بار جنگ اندر آم بجنگ
که دانست کاین چاره گرمند
من اورا چنان مست و بیش کنم
که از همد و عقاب و توران چین
بر ذکوس و ز دشت برخاست کرد
از آن نادران پر خاشجوی
دو منزل بر رفتند از آن رزمگاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود
همی بود بارامش و می بدست
فرستاده آمد ز هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندی نثا

بیامد چنان لشکری رزم ساز
که امی نادران و گردان نیو
بدان لشکران را شود کار تنگ
سپاه آرد از چین و عقاب و همد
تنش خاک گور سیاوش کنم
نخوانند ازین پس برو آفرین
هوا پر ز کرد و زمین پر ز مرد
با بر اندر آمد یکی گفت و کوی
که از کشته بد روی کیتی سیاه
سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
یکی شاد و غم کی خفته مست
ز هر ناداری و هر مهتری
ببرند نزدیک آن نادر

پاسخ نامه رستم از کیمخرو

چو بگذشت ازین داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
پزیره شدش شاه کنداوران
فریر نزدیک خمر و رسید
گمکه کرد خمر و بر آن بستگان
عنان را پیچید و آمد براه
فرود آمد و پیش یزدان بجنگ
ستمکاره ای کرد بر من تهم
تو از د دوستی رهانیدی ام
زمین و زمان پیش من بنده شد
سپاس از تو دارم ناز انجمن
بزد اسپ و زانجا که بازگشت

ز گردش نیاسود چرخ بلند
که آمد فریر ز کا و وس شاه
ابابوق و کوس و سپاهی کران
زمین را بوسید کا و را بدید
هیومان و پیلان و آن خستگان
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بغلنید و گفت امی جهاندار پاک
مرا بی پدر کرد با درد و غم
همی تاج را پرورانیدی ام
جهانی ز گنج من آکنده شد
یکی جان رستم تو مستان زمین
بر آن پیل و آن تگهان برگزشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر گردکار
خداوند نامید و گردان سپهر
سپهری بر این کوبه بر پای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس
رسید آنخ گفتی بدین بارگاه
هیومان بسیار و افکندنی
همه آلت ماز و سورت و بزم
مگر آن کسی کش سر آید به پیش
وز آن رنج بردن ز توران سپاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب
شب و روز در پیش یزدان پاک
کسی را که رستم بود پهلوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر
نویسنده پر دخته شد ز آفرین
بفرمود تا خلعت آراستند
صدانجه دیوان زرین کمر
صد شتر همه بار دیبای چین
زیاقوت رخشان دو انگشتری
ز پوشیدن شاه دستی بزر
سر انرا همه هدیه ها ساختند
فریر ز باتاج و کرز و دفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت
چنین گفت کز جنگ افریاب
مگر کان سه شهر یار کزند

که ابو د شادان و روشن روان
بسبغ بزرگی دختی بکشت
کز بود روشن دل و بختیار
کز یست پر خاش و آرام و مهر
شب و روز را کیتی آرای کرد
یکی را سزاوار تخت آفرید
کز یست هر کوبه بر ما پاس
ایران و پیلان و تخت و کلاه
ز پوشیدنی هم ز کسزدنی
بیش تو زینسان که آید بر زم
برین کوبه سر آید از جان خویش
شب و روز بودن به آورده گاه
کشاده مردم به بیگانه لب
نوان بودم و دل شده چاک چاک
سند کر بماند همیشه جوان
ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نهاد از برنامه خمر و کنین
ستام و کمر با میراستند
صد اسپ کرانایه با زین زر
صد شتر ز افکندنی همچنین
ز خوشاب و دافسری بر سری
همان یاره و طوق و زرین کمر
یکی گنج زینسان بر داختند
یکی تخت زرین و زرینه کفش
از ایران بسوی سهند گذشت
نه آرام باید نه خور و نه خواب
به ختم کنند تو آید به بند

فریر ز برکشت زآن بارگاه	بکام دل شاه ایران سپاه	که گر نادران انقلاب و چین	بایران همه رزم جستن و کین
پس آگاهی آمد با فریاب	که آتش برآمد ز دیمای آب	نه از لشکر ماسی کم شده ست	نه این کشور از خون دمام شده ست
ز کاموس و نشور و خاقان چین	شکستی نو آمد بتوران زمین	ز رستم چرا بیم داری همی	چنین کام دشمن به خاری همی
از ایران کی لشکر آمد بجنگ	که شد چرخ گردنده راره تنگ	ز ماد همه مرگ را زاده ایم	میان تا بمیتم گمشده ایم
چهل روز یکسان همی جنگ بود	شب و روز کتی بیک رنگ بود	اگر خاک مارا به پی سپرد	ازین کرده خویش کیفر برد
ز کرد سواران بود آفتاب	چو بیدار بخت اندر آمد بخواب	بکین گریه ایم زین پس میان	نماند کسی زنده ز ایرانیان
سراجم زان لشکر بشمار	سواری نماند از در کارزار	ز پریایگان شاه پاخ شنید	ز لشکر زبان آوری برگزید
بزرگان و آن نامور مهتران	ببستند یک سر به بند کران	دلیران و کردنشان را بخواند	ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
بخاری فکند ز بر پشت پیل	سپه بود گرد آمده بر دو میل	در کج بگشاد و دینار داد	روان را بخون دل آمار داد
ز کشته چنان بده در زمگاه	کسی را بند جای رفتن براه	چنان شد ز کردان جنگی زمین	که گفتی سپهر اندر آمد بکین

جنگ رستم با کافور مردم خوار

فریر ز نزدیک رستم رسید	چو این بند برادر آمد کلید	بدو اندرون تاج کوهر نگار	بدو اندرون تاج کوهر نگار
بزرگان شکر شدند انجمن	از آن شادمان شد کوپلیتن	که آباد بادا بر رستم زمین	که آباد بادا بر رستم زمین
همه موبدان و روان را بخواند	بدو جان شاه جهان شاد باد	بر و بوم ایرانش آباد باد	بر و بوم ایرانش آباد باد
کز ایران کی لشکری جنگجوی	همه مر ترا چاکر و بنده ایم	بفرمان و رایت سرافنده ایم	بفرمان و رایت سرافنده ایم
شکسته شده ست آن سپاه کران	وز آنجا که نیز لشکر براند	بیاید بخد و دو هفت بماند	بیاید بخد و دو هفت بماند
زاده کاموس و خاقان چین	بخمیر کور و بی دست برد	ازین گونه یک چند خورد و شمرد	ازین گونه یک چند خورد و شمرد
سپاهی چنان بسته و خسته شد	وز آنجا که لشکر اندر کشید	بیک منزلی بر یکی شهر دید	بیک منزلی بر یکی شهر دید
بایران کشیدند بر پشت پیل	کجا نام آن شهر بیداد بود	دژی بود و ز مردم آباد بود	دژی بود و ز مردم آباد بود
چه سازیم و اینرا چه درمان کنیم	همه خوردنیشان ز مردم بدی	پری چهره ای هر زمان کم بدی	پری چهره ای هر زمان کم بدی
گراید و منگ رستم بود پیش رو	بخوان چنان شهریار پلید	نبودی جز از کودک مار رسید	نبودی جز از کودک مار رسید
که من دست بردور دیده ام	پرستندگانی که نیکو بدی	بیدار و بالا بی آهو بدی	بیدار و بالا بی آهو بدی
که او با بزرگان ایران زمین	از آن ساختندی بخوان بر خورش	بدینگونه بد شاه را پرورش	بدینگونه بد شاه را پرورش
چه کرده ست با شاه مازندان	تقمن بفرمود تا سه هزار	ز ره دار و برکتوان و رسوار	ز ره دار و برکتوان و رسوار
کرانمایگان پاخ آراستند	همه میگردان جای برخاستند		

بدان دژ فرستاد با کستم
 مر این مرد را نام کا فور بود
 پوشید کا فور خندان جنگ
 کسند اکلن زور مندان بدند
 چو کستم گیتی بر آنگونه دید
 بفرمود تا تیر باران کنند
 چنین گفت کا فور با سرکشان
 همه تیغ و کرز و کمند آوردید
 زمانی بر آنسان بر آویختند
 فراوان ز ایرانیان کشته شد
 به بیشن چنین گفت کستم زود
 برستم بکونی که چندین یاست
 بشد بیشن کیو برسان باد
 کران کرد رستم زمانی کیسب
 بدان سان باید بر آن رزگاه
 فراوان ز ایرانیان کشته دید
 بکا فور گفت ای سگ بد کهر
 یکی حمله آورد کا فور سخت
 بینداخت تیغی بکمر دار تیر
 به پیش اندر آورد رستم سپر
 کمندی بینداخت بر سوی طوس
 عمودی نزد بر سرش پور زال
 چنین تا در دژ یکی حمله برد
 در دژ بستند و ز باره تیز
 بکفتند کای مرد باز و رهوش
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد
 دیغست رنج اندین شارستان
 دو کرد خردمند با او بهم
 که او را بر آن شهر نشور بود
 همه شهر با او بسان پلنگ
 برزم اندرون پیل دندان بدند
 جهان در کف دیو وارونه دید
 برایشان کمین سواران کنند
 که سندان گیر دز پیکان نشان
 سر سرشان را به بند آوردید
 که آتش زد بر آویختند
 بسر بر سپهر بلا کشته شد
 که نخی عنانت بیاید بود
 بجناب عنان با سواری دیست
 سخن بر تهن هم کرد یاد
 ندانست لشکر فراز از نشیب
 که باد اندر آید ز کوه سیاه
 بسی سرکش از جنگ برگشته دید
 کنون رزم و رنج تو آمد بسر
 بر آن بار و زخم روانی دخت
 که آید مگر بریل شیر کیس
 فرو ماند کا فور پر خاشخ
 بسی کرد رستم برو بر فوس
 که بر هم کشتش سر و ترک و یال
 بزرگان نبودند پید از خرد
 بر آمد خروشیدن رستخیز
 بر این گونه با ما به کینه کموش
 کمند اکلنی کر سپهر نبرد
 که دانده خواند و را کارستان
 چو تور فریدون ز ایران براند
 یکی باره اکلند زینکونه پی
 بر آورد اینسان با فون و رنج
 بسی رنج بردند مردان مرد
 بنکس بدین شارستان پادشا
 سیلحمت و ایدر بسی خوردنی
 اگر سالیان رنج و رزم آوری
 نیاید بر این باره بر منخنیق
 چو شنید رستم پر اندیشه شد
 یکی رزم کرد آن نه بر آرزوی
 بیکروی کوز ویکروی طوس
 بیک روی بر شکر زابی
 چو آن دید رستم کان برگرفت
 هر آنکس که از باره سر بردوی
 ابا مغز پیکان همی راز گفت
 بن باره زان پس بکندن گرفت
 ستوخا نهادند زیر اندر شش
 چو نبی ز دیوار دژ کنده شد
 فرود آمد آن باره تور کرد
 بفرمود رستم که جنگ آوردید
 گوان از پی کنج و فرزند خویش
 همه سر بدادند یکسر باد
 دیوان پیاده شدند آن زمان
 بر رفتند بانیزه داران بهم
 دم آتش تیز و باران تیر
 چو از باره دژ بیرون شدند
 در دژ بست آن زمان جنگجوی
 زهر کونه دانشدگان را بخواند
 زنگ زخشت و ز چوب وزنی
 بپالود رنج و تھی کرد کنج
 کزین باره دژ بر آرد کرد
 بدین رنج بردن نیارد بها
 بر زیر اندرون راه آوردنی
 نباشد بدست جز از داوری
 از افون سلم و دم جاثیق
 دلش از غم و درد چون بیشه شد
 سپاه اندر آورد بر چار سوی
 پشت او پیل بابوق و کوس
 زره دار با خنجر کابلی
 همه دژ بد و ماند اندر شکفت
 زمانه سرش را به هم دزدی
 بید ساز گاری همی گشت جفت
 ز دیوار مردم فکندن گرفت
 بپالود گفت سیاه از برش
 بچوب اندر آتش پرانده شد
 زهر سو سپاه اندر آمد بگرد
 کاخا و تیر خدنگ آوردید
 همان از پی بوم و پیوند خویش
 گرامی تر آن کاو ز مادر زاد
 سپرهای چینی و تیر و کمان
 به پیش اندرون بیشن کستم
 هنیزست بود زان پس ناگزیر
 گریزان و گریان بجا مون شدند
 بتاراج و کشتن نهادند روی

چه مایه بکشتند و چندی اسیر
 بسی سیم وز رو کرانمایه چیز
 تهمتن بیاد سر و تن بشت
 زیر و زشتن نیایش گرفت
 بایرانیان گفت با کردگار
 به پیروزی اندر نیایش کنید
 بزرگان پیش جهان آفرین
 چو از پاک یزدان برداختند
 که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
 تن پیل داری و چنگال شیر
 تهمتن چنین گفت کاین زور و فر
 شماس بر سر بهره دارید زین
 بفرمود تا کیو با ده هزار
 شود تا زیان تا برز ختن
 چونمود شب جعد زلف سیاه
 بشد کیو با آن سواران جنگ
 بدانکه که خورشید نبود تاج
 ز توران بیاد سرافراز کیو
 بسی خوب چهره بتان طراز
 فرستاد یک نیمه نزدیک شاه
 و زاپس چو کودزو چون طوس و کیو
 ابا بیرن کیو برخاستند
 چنین گفت کودز کای سرفراز
 نشاید که بی آفرین توبل
 کسی کو بمیود روی زمین
 بیکجای زین بیش لشکر ندید
 ز شاهان و پیلان و ز تخت عاج

بردند زان شهر برنا و پیر
 ستور و غلام و پرستار نیز
 به پیش جهانداور آمد نخست
 جهان آفرین راستایش گرفت
 بیاد غمانی هم از آشکار
 جهان آفرین راستایش کنید
 نیایش گرفته سر بر زمین
 بر آن نامدار آفرین ساختند
 نشتن به آید به نام و به ننگ
 زمانی نباشی ز پیکار سیر
 یکی خلعتی باشد از دادگر
 نه جای گله ست از جهان آفرین
 سپردار و برکتوان و رسوار
 نماند که ترکان شوند انجمن
 از اندیشه خمیده شد پشت ماه
 سه روز اندران تا ختن شد دنگ
 برآمدنشت از بر تخت عاج
 گرفت بسی نامداران نیو
 کرانمایه اسبان و به کونه ساز
 بخشید دگر همه بر سپاه
 چو گستم و شیدوش و فرماد نیو
 یکی آفرین نو آراستند
 جهان را بهر تو آمد نیاز
 کشایم زین پس بروز و شب
 جهان دید و آرام و پر خاش و کین
 نه از موبد ساخورد و شنید
 ز مردان و اسبان و از گنج و تاج

ستاره بدان دشت نظاره بود
 بکشتیم کرد دژ ایدر بسی
 که خوشان بدیم از دم اژدها
 تویی پشت ایران و تاج سران
 مکافات این کار یزدان کند
 بپاداش تو نیست مان و ترس
 بزرگیت هر روز به افزون ترست
 تهمتن برایشان گرفت آفرین
 مراشت ز آزادگانست راست
 از آتش چنین گفت کاید سره روز
 چهارم سوی جنگ افرا سیاب
 همه نامداران به گفتار وی
 پس آگاهی آمد با فرا سیاب
 دلش زان سخن پرزیتما رشده
 به دل گفت پیکار و کار کیست
 گرانست رستم که من دیده ام
 بمحید و زان پس به آواز گفت
 یکی کودکی بود بر سان نی
 بیاد تن من ز زین برگرفت
 چنین گفت لشکر با فرا سیاب
 توانی که از خاک آورد گاه
 سلیمت بسیار مردان جنگ
 ز جنگ سوار می تو غلین شو
 چنان دان که او یکسر از آهنت
 سخنانی کوتاه زو شد داز
 سرش را ز زین اندر آور بجنگ
 نه کنج و آباد ماند نه کنج

که این لشکر از جنگ بیچاره بود
 ندیدیم جز کینه در مان کسی
 گمان تو آورد ما را رها
 سزاوار و پایش تو کھستان
 که چهر تو بهواره خندان کند
 زبان ما پر از آفرینست و بس
 هنرمند رخ تو صد لشکرست
 که آباد بادا بگردان زمین
 دل روشنم بر زبانم گواست
 بیا شیم شادان و کیتی فروز
 برانیم و آتش بر آیم ز آب
 به بزم و به خوردن نهاده روی
 که بوم و براز دشمنان شد خراب
 همه پریان برفش خار شد
 سپاهت بسیار و سالار کیست
 بسی از نبردش بمحید ام
 که با او که داریم در جنگ بخت
 که من شکر آورده بودم به ری
 فروماند زان لشکر اندر خفت
 که چنین سر از جنگ رستم متاب
 همی جوش خون اندر آری به ماه
 دل از کار رستم چه داری به تنگ
 گم کن بدین نامداران نو
 اگر چه دلیرست هم می کن است
 تو با لشکری چاره او باز
 از آن پس خود از شاه ایران چرباک
 ندانیم این رزم کردن به رنج

گنمه کن بدین لشکر نامدار
ز بهر بوم و پیوند خویش
همه سبب رتن بکشتن و بیم
چو شنید افرا یا ب این سخن
بفرمود تا لشکر آراستند
ز بوم نیاکان و از شهر خویش
چنین داد پانچ که من ساز جنگ
نمانم که کینم و از تخت خویش
سر زابی را بروز نبرد
برو سرکشان آفرین خوانند
که جاوید و شادان و پیروز باش
سپهبدی جنگها دیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام
ز بیگانگان جای پرداخته کرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه
سواران گنمه کن که چند اند و چون
وز آن نامداران پر خاشجوی
ز گردان پهلومنش چند مرد
چو فرغار برگشت و آمد براه
غمی شد دل مرد پر خاشجوی
فرستاد و فرزند را پیش خواند
بشیده چنین گفت کای پر خرد
چنین دان که آن لشکر بی شمار
سپه دارشان رستم شیر دل
کو پیلتن رستم زابلیست
چو کاموس و شور و خاقان چین
و گر کند و شکل آن شاه هندی

جوانان و شایسته کارزار
زن و کودک غرور و فرزند خویش
بآید که کیتی بدشمن و بیم
فراموش کرد آن نبرد کهن
بکین نواز جای برخاستند
یکی تازه اندیشه نهاد پیش
بیش آورم چون شود کار تنگ
شود شاد و پد رام از بخت خویش
بچنگ داد از اندر آرم مبرد
سرافراز را سوی کین خوانند
بکام دست کیتی افروز باش
ز هر کار بهری پسندیده بود
قفس دیده و جسته چندی ز دام
بفرغان گفت ای کرانمایه مرد
گنمه کن بدین رستم رزمخواه
که دارد بر این بوم و برهنمون
ببینی که چندند و بر چند روی
که آورد سازند روز نبرد
بکارا گهی شد بایران سپاه
به بیگانگان ایچ نمود روی
بسی راز بایسته با او براند
سپاه تو تیمار تو کی خورد
که آید بر این رزم چندین هزار
که از خاک سازد بشمیر گل
ببین تا مرا و را هم آورد گیت
کهار و چو گرگویی با آفرین
سپاهی ز کشمیر تا پیش سند

به نیروی این رستم شیر کیسه
چهل روز با لشکر آویز بود
سراجم رستم بختم کند
سواران و گردان هر کشوری
بدین شور آمدن و زین نشان
من ایدر نمانم بسی کج و تخت
کنون هر چ کجست و تاج و کمر
فرستم همه سوی الماس رود
هر اسانم از رستم تیز چنگ
بمردم من اند بروز نبرد
ز نیزه نترسد نه از تیغ تیز
تو گفتی که از روی و از آهنت
سلیخت چندان بروز کین
ز ره دارد و جوشن و خود و کبر
نه بر تاب آهنگ او زنده یل
یکی کوه زیرش بگردار باد
گمت آهوان دارد و هول شیر
سخن گوید از زو کنی خواستار
مرا با دلاوری بود جنگ
سلیح نیامد برو کار کر
کنون آزمون را یکی کارزار
گر آید و نک یزدان بود یارمند
نه آن شهر ماند نه آن شهمیار
اگر دست رستم بود و ز جنگ
شوم تا بدان روی دریای چین
بدوشیده گفت ای خردمند شاه
ترا فرو بر زست و مردانگی

بکشتند و بردند چندی اسیر
کهی رزم و که بزم و پرهنز بود
ز نیل اندر آورد و بنهاد بند
ز هر سو که بود از بزرگان سری
همه تاج داران کرد نشان
گر گردان شده است اندرین کار تخت
همان طوق زرین و زرین سپر
نه هنگام جامست و بزم و سرود
تن آسان که باشد بکام نهنک
نمیخیزیم و نه دزد زد
بر آرد ز دشمن همی رستخیز
نه مردم نژاد دست کا بهر دست
که سیر آید از بار پشت زمین
بغرد بگردار غرنده ابر
نه کشتی سلخش بدریای نیل
تو گوئی که از باد دارد نژاد
بناورد با شیر کرد و دیس
بدریا چو کشتی بود روز کار
یکی جوشنش ز چرم پلنگ
بسی آزمودم به کر ز و تیر
بنازیم تا چون بود روز کار
بگردد بباست چرخ بلند
سراید مگر بر من این کارزار
نسا زم من ایدر فراوان دنگ
بد و مانم این مرز توران زمین
انوش بدی تا بود تاج و گاه
نژاد و دل و بخت و فرزانگی

نباید ترا پسند آموزگار
 چو پیران و جوان و فرشتیدورد
 شکسته سلج و گسته دلند
 تو بر باد این جنگ کشتی مران
 ز شایان کیتی گزیده توئی
 بجان و سرشاه توران سپاه
 که از کار کاموس و خاقان چین
 شب تیره بکش دچشم درم
 جهان کشت برسان مشک سياه
 باید بنزدیک افرا سیاب
 چنین گفت کز بارگاه بلند
 سر پرده بنزدیم بزرگ
 یکی اثر دافنش دفش بپای
 فروخته بر کوه زین لکام
 بنخمه درون رنده پیل ثیان
 یکی بورا برش به پیش بپای
 سپه دار چون طوس و کودزو کیو
 طلایه گرازست با کستم
 غمی شد ز گفتار فرغار شاه
 بیامد سپه دار پیران چو کرد
 ز گفتار فرغار چندی بگفت
 بدو گفت پیران که مار از جنگ
 چو پاخ چنین یافت افرا سیاب
 به پیران بفرمود تا با سپاه
 ز پیش سپهبد به بیرون کشید
 خروش آمد ز دشت و آوای کوس
 سه بود چندانک گفتی جهان

نمک کن بدین کردش روزگار
 چو کلبه دشتین شیر مرد
 ز بیم وز غم هر زمان بکسند
 چو دانی که آمد سپاهی کران
 جهان جوی و هم کار دیده توئی
 بنور شید و ماه و تخت و کلاه
 دلم کشت پر خون و سپرز کین
 ز غم شست ماه اندر آمد به خم
 چو فرغار بر کشت از ایران سپاه
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 بر قدم سوی رستم دیو بند
 سپاهی بگردار درنده کرک
 نه آرام دارد تو گفتی نه جای
 بفرارک بر حلقه خم خام
 میان تنگ بسته به بیر بیان
 تو گفتی هسی اندر آید جای
 فریزر و شیدوش و کرکین نو
 که با برین کیو باشد بهم
 کس آمد بر بخلوان سپاه
 بزرگان و مردان روز نبرد
 که تا کیست با او به پیکار جفت
 چه چاره است جز جتن نام فنگ
 گرفت اندر آن کینه جتن شتاب
 بیاید بر رستم کینه خواه
 همی رزم را سوی مامون کشید
 جهان شد ز کرد سپه آنوس
 همی کرد و از کرد اسپان بخان

تبیره زمان نعره برداشتند
 از ایوان بدشت آمد افرا سیاب
 به پیران بگفت آنچه بایست گفت
 یکی نامه نزدیک پولاد دوند
 بگوش که مارا چه آمد به سر
 اگر یارمندست چرخ بلند
 بسی لکتر از مرز قلاب و چین
 سپاهت برسان کوه روان
 پشکش چو رستم سپه دار طوس
 چو رستم بدست تو کرد تباہ
 همه مرزارنج زیوست و بس
 گرو را بدست تو آید زمان
 من از پادشاهی آباد خویش
 دگر نیمه دهم و کنج آن تست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 کمر بست شیده ز پیش پدر
 بگردار آتش ز بیم گزند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 که رستم باید ز ایران بجنگ
 بنزد اندر آورد کاموس را
 اسیران بسیار و پیلان رمه
 کنز کنگ جنگ آوران را بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 سپاه انجمن شده کردار دیو
 دفش از پس و پیش پولاد دوند
 فرود آمد از کوه و بگذشت آب

همی پیل بر پیل بگذاشتند
 همی کرد بر جنگ جتن شتاب
 که راز بزرگان باید بخت
 بیارای و زرای بکشی بند
 ازین نامور کرد پر خاشخ
 بیاید بدین دشت پولاد دوند
 گونار و حیران شدند اندرین
 سپه دارشان رستم بخلوان
 بار اندر آورده آوای کوس
 نیامد سپه دارین مرز راه
 تو باش اندرین کار فریاد رس
 شود رام روی زمین بگمان
 نه بر گیرم از رنج یک نیمه پیش
 که امروز پیکار و رنج آن تست
 چو بزد سر از برج خرچنگ ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر
 بیاید بنزدیک پولاد دوند
 همه کار رستم برو کرد یاد
 ابا او سپاهی بسان پلنگ
 چو خاقان و نشور و فرطوس را
 فرستاد یکسر بایران همه
 ز هر گونه ای داستا بخابرا ند
 جهانگیر بر ما و خود کامه بود
 سر پرده او به مامون برند
 بر آمد ز گردان لشکر غریو
 سپه دار با ترکش و بامند
 بیاید بنزدیک افرا سیاب

پذیره شدنش یگایک سپاه
 بر درگفتش جهانیده مرد
 بگفت آنک تیارترکان کیست
 خرامان بایوان خسرو شدند
 سخن راند هرگونه افرا سیاب
 زخون سیاوش که بر دست اوی
 ز خاقان و نشور و کاموس کرد
 بگفت آنک این نخم از کین است
 نیامد سلیم بد و کارگر
 بیابان سپیدی و راه دراز
 پرانیده شد جان پولاد وند
 چنین داد پانج با فرا سیاب
 گرانست رستم که ماند زان
 بدرید پهلوی دیو سپید
 مرا نیت پایاب با جنگ اوی
 تن و جان من پیش رای تو باد
 من اورا برانیده دارم بجنگ
 تو لشکر برا غار بر بشکرش
 مگر چاره سازم و کرنی بدست
 ازوشاد شد جان افرا سیاب
 بدانکه که شد دست پولاد وند
 که من بر فریدون و خنک و جم
 برهن برسد ز آوازمین
 من این زابلی را بشمیرتین

تیره برآمد ز درگاه شاه
 ز کار گذشته بسی یاد کرد
 سرانجام دران این کارصیت
 برای و باندیشه نوشند
 ز کار دنگ و ز بحر شتاب
 چه آمد ز پر خاش و ز گفت و گویا
 گذشته سخنا همه بر شمرد
 که اورا پلنکینه پیرا بن است
 بر آن برو آن خود و چینی سپر
 کنون چاره کار او را باز
 که آن بند را چون شود کار بند
 که در جنگ چندین بناید شتاب
 تبه کرد و بستد بکرز کران
 جگر گاه پولاد غندی و بید
 نیامد بید کردن آهنگ اوی
 همیشه خرد رهنمای تو باد
 بگردش بگردم بسان پلنگ
 به انبوه تاخیره کرد و سرش
 برویال او را نشاید شکست
 می روشن آورد و چنگ و رباب
 چنین گفت با او بباگت بلند
 خور و خواب و آرام کردم درم
 وزین شکر کردن افرازمین
 برآورد که بر کنم ریز ریز

تیره برآمد ز درگاه شاه
 به پیش سپه بود پولاد وند
 چو صف بر کشیدند هر دو سپاه
 تهنق پوشید بر بر بیان
 بر آشفست و بر مینه حمله برد
 از ان پس غمی گشت پولاد وند
 بر آویخت با طوس چون پیل مست
 کمر بند گرفت و او را ز زمین
 به پیکار او کیو چون بگرید
 برانگشت از جای شب دیز را
 بر آویخت باد و چون شیر ز
 کمندی مینداخت پولاد وند
 نکه کرد در نام و بشین ز راه
 برقتند تا دست پولاد وند
 بزد دست پولاد بسیار هوش
 دو کرد از دلیران پر مایه را
 بخاک انداختند و سپر دوار
 بیامد بر اختر کاویان
 غروشی برآمد ز ایران سپاه
 فریزر و گودرز و کرد دنگشان
 بگفتند با رستم کینه خواه
 بزین بر یکی نامداری نماند
 که نغند بر خاک پولاد وند
 همه ز کمر سربسرماتم است
 از ان پس غروشین ناله خاست
 چو کم شد ز کوه زهر دوسر
 که چندین نیره پسر داشت

به ابر اندر آمد غروش سپاه
 بن زورمند و بازو کمند
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
 نشست از برنده پیل ثریان
 ز ترکان بیخند بسیار کرد
 ز قراک بکشاد چچان کمند
 کمندی بازوی گزنی بدست
 برآورد و آسان بزد بر زمین
 سوطوس نوز کونار دید
 تن و جان بیاراست آویز را
 زره دار با کوزه کاوس
 سر کیو کرد اندر آمد بند
 بدان زور و بالا و آن دستگاه
 بنبندند هر دو و نخم کمند
 برانگشت اسپ و برآمد غروش
 سرافراز و کرد و کرانمایه را
 نظاره بر آن دشت چندان سوار
 بنخبر بدو نیم کردش میان
 نماذ اچ کرد اندر آورد گاه
 کرقتند از آن دیو جنگی نشان
 که پولاد وند اندرین رزمگاه
 ز کردان لشکر سواری نماند
 بگروز و بنخبر به تیر و کمند
 بدین کار فریاد رس رستم است
 ز قلب و چپ کمر و دست راست
 بناید با داور دادگر
 همی سر ز خورشید بگذاشتم

رزم پولاد وند با کیو و طوس

چونم د خورشید تابان دشمن
 مصفر شد آن پرینان بنفش

برزم اندرون پیش من کشته شد
چنین اختر و روزمن کشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر
مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر بر کشاد و کلبه بر گرفت
غروشدن و ناله اندر گرفت

رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم کشت سخت
بلرزید بر سان برک دخت
بیامد بنزدیک پولادوند
ورادید بر سان کوه بلند
سپه راهبه بشیر خسته دید
وزان روی پر خاش پوخته دید
بدل گفت کاین روز ما تیر کشت
سر نامداران ما خیره کشت
همانا که بر کشت پر کار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما
بفشارد دران رخس را تیز کرد
بر آشت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیونا سازگا
بسنی کنون کردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید
تھمن یلان را پیاده بید
دژم کشته زو چار کرد دیر
چو کوران و دشمن بگردار شیر
چنین گفت با کردگار جهان
که ای برتر از آشکار و خفان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
به استی ز دیدار این روز سنگ
کزینان برآمد ز ایران غریو
ز پیران و هومان و زرنه دیو
پیاده شده کیو و رام و طوس
چو بشیر که بر شیر کردی فوس
تبه کشته اسپ بزرگان تیر
بدینان بر آویخته خیره خیر
بدو گفت پولادوند ای دیر
جهان دیده و نامبردار و شیر
که بگریزد از پیش تو زنده پیل
بسنی کنون موج دریای نیل
گله کن کنون آتش جنگ من
کمند دل و زور و آهنگ من
کزین پس نیابی ز شامت نشان
نه از نامداران و گردنشان
بنی زمین زین پس جز خواب
سارم سپاهت با فراسیاب
چنین گفت رستم پولادوند
که تا چند ازین بیم و نیرنگ و بند
ز جنگ آوران تیر کو یا مباد
چو باشد دهد یکمان سرباد
چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفته های کهن

که هرگاه به بیدار جوید نبرد
جگر خسته باز آید و روی زرد
گرا ز تهمت بد رسد گرز دوست
بدونیک را داد و ادن کموت
همان رستم اینک ما زندان
شب تیره بسته بگرزگران
بدو گفت کای مرد رزم آزمای
چو باشیم برخیره چندی بپای
بگشتند وز دشت برخاست کرد
دو پیل ثیان و دوشیر نبرد
بر انگشت آن باره پولادوند
چو زین کوزه پیوسته شد کارزار
بزدید مال آن نبرده سوار
بزد تیغ و بند کمندش برید
بجای آمد آن بند بر اکلید
بمچید آن پس سوی دست راست
بدانست گان روز و ز بلاست
عمودی بزد بر سرش سلقین
که بشنید آواز او انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند
که دستش عنان را بند کار بند
تھمن بر آن بد که مغز سرش
ببیند پر از رنگ تیره برش
چو پولادوند از برزین بماند
تھمن جهان آخرین را بخواند
که ای برتر از کردش روزگار
جهاندار و مینا و پروردگار
کراین کردش جنگ من دانیست
روانم بدان کیتی آبا نیست
روادارم از دست پولادوند
روان مرا بر کشاید ز بند
ورافریاب است بیدار کرد
توستان زمین دست و زور و هنر
که گریمن شوم کشته بر دست اوی
بایران مانند کی جنگجوی
نه مرد کش و زور و نه پیشه ور
بکشتی گرفتن خاوند روی
نه خاک و نه شور و نه بوم و نه بر
بمیان که از هر دوروی سپاه
دو کرد سرفراز و دو جنگجوی
میان سپنیم فرسنگ بود
بیاری نیاید کسی کینه خواه
چو پولادوند و تھمن بهم
ستاره نظاره بر آن جنگ بود
بر آویختند آن دوشیر دژم
گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر ویال رستم بید
بر آویختند آن دوشیر دژم
همی دست سودنیک با دگر
که خوانی و را رستم دیو بند
پدر را چنین گفت کاین زورمند
بجاک اندر آرد سر دیو کرد
بدین بر زبالا و این دست برد

نبینی ز کردان ما جز گریز	مکن خیره با چرخ کردان ستیز	نبینی ز کردان ما جز گریز	مکن خیره با چرخ کردان ستیز
چنین گفت باشیده افرا سیاب	که شد مغز من زین سخن پر شتاب	چنین گفت باشیده افرا سیاب	که شد مغز من زین سخن پر شتاب
بر و تا بسنی که پولاد وند	بکشتی همی چون کند دست بند	بر و تا بسنی که پولاد وند	بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت ششیده که پیمان شاه	نه این بود با او پیش سپاه	چنین گفت ششیده که پیمان شاه	نه این بود با او پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز	نیاید ز دست تو پیکار نغز	چو پیمان شکن باشی و تیره مغز	نیاید ز دست تو پیکار نغز
تو این آب روشن کردان سیاه	که عیب آورد بر تو بر عیب خواه	تو این آب روشن کردان سیاه	که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشام بکش د خسرو زبان	بر آشت شد با سپر بدگان	بدشام بکش د خسرو زبان	بر آشت شد با سپر بدگان
بدو گفت اگر دیو پولاد وند	ازین مرد بد خواه یابد گزند	بدو گفت اگر دیو پولاد وند	ازین مرد بد خواه یابد گزند
نماند بدین رزم که زنده کس	ترا از هنر ما زیانست و بس	نماند بدین رزم که زنده کس	ترا از هنر ما زیانست و بس
عنان بر گرائید و آمد چو شیر	به آوردگاه دو مرد دلیر	عنان بر گرائید و آمد چو شیر	به آوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار و ویل مست	در آورده بر یکدگر هر دو دست	نگه کرد پیکار و ویل مست	در آورده بر یکدگر هر دو دست
پولاد گفت ای سرافراز شیر	بکشتی گر آری مرا و را بر زیر	پولاد گفت ای سرافراز شیر	بکشتی گر آری مرا و را بر زیر
بخنجر جگر گاه او را بکاف	هنر باید از کار کردن نه لاف	بخنجر جگر گاه او را بکاف	هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد کیو اندر افرا سیاب	بدان خیره گفتار و چندان شتاب	نگه کرد کیو اندر افرا سیاب	بدان خیره گفتار و چندان شتاب
بر انگشت اسپ و بر آردمان	چو شکست پیمان همی بدگان	بر انگشت اسپ و بر آردمان	چو شکست پیمان همی بدگان
برتم چنین گفت کامی جنگجوی	چه فرمان دهی که هستران را بکوی	برتم چنین گفت کامی جنگجوی	چه فرمان دهی که هستران را بکوی
نگه کن به پیمان افرا سیاب	چو جای بلا دید و جای شتاب	نگه کن به پیمان افرا سیاب	چو جای بلا دید و جای شتاب
بیاید همی دل بغیر و ز دش	بکشتی درون خنجر آموز دش	بیاید همی دل بغیر و ز دش	بکشتی درون خنجر آموز دش
بدو گفت رتم که جنگی منم	بکشتی گرفتن دگلی منم	بدو گفت رتم که جنگی منم	بکشتی گرفتن دگلی منم
شمارا چو ایم آید همی	چرا دل بدو نیم آید همی	شمارا چو ایم آید همی	چرا دل بدو نیم آید همی
اگر نستان جنگ را زور و دست	دل من بخیره نباید شکست	اگر نستان جنگ را زور و دست	دل من بخیره نباید شکست
گراید و نمک این جادوی بخرد	ز پیمان یزدان همی بگذرد	گراید و نمک این جادوی بخرد	ز پیمان یزدان همی بگذرد
شمارا ز پیمان شکستن چه پاک	گر او ریخت بر تارک خویش خاک	شمارا ز پیمان شکستن چه پاک	گر او ریخت بر تارک خویش خاک
من اکنون سردیو پولاد وند	به خاک اندر آرم ز چرخ بلند	من اکنون سردیو پولاد وند	به خاک اندر آرم ز چرخ بلند
وزان پس بیاید چون شیر چنگ	گرفت آن برویال جنگی نهنگ	وزان پس بیاید چون شیر چنگ	گرفت آن برویال جنگی نهنگ
بگردن بر آورد و زد بر زمین	همی خواند بر کردار آفرین	بگردن بر آورد و زد بر زمین	همی خواند بر کردار آفرین
خروشی بر آمد ز ایران سپاه	تیره زمان برگرفتند راه	خروشی بر آمد ز ایران سپاه	تیره زمان برگرفتند راه

گر یختن افرا سیاب از رستم

چنین گفت پیران با فراسیاب	که شد روی گیتی چو دریای آب
گفتم که با رستم شوم دست	نشاید دین کشور این نشست
ز خون جوانی که بد ناگزیر	بخستی دل ما به پیکار تیز
چه باشی که با تو کس ایدر نماند	بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا ز ایران صد هزار	فرزنت برگستوان و رسوار
به پیش اندرون رتم شیر کیر	زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
زدیا و دشت و زامون و کوه	سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو مردم نماند آرمودیم دیو	چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
سپه را چنین صنف کشیده بمان	تو با و دیگران سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کار راه دید	همی دست از آن رزم کوتاه دید

چو تم باید مرا پای نیست
باید شدن تا بدان روی چین
دفش بماند و او خود برفت
سپاه اندر آمد پیش سپاه
تھمن باو گرفت آن زمان
بکوشید و شیر و کرز آورد
پلنگ آن زمان چچ از کین خوش
سپه سربسره برداشتند
چنان شد و دشت آورد گاه
برفتند یک بهره ز خار خواه
شد از بی شبانی رنہ مال مال
چنین گفت رنہ که شتن بس ست
زمانی سبے بار زهر آورد
همہ جامہ رزم بیرون کنید
چہ بندی دل اندر سرای سنج
زمانی چو آہرمن آید بجنگ
بی آزاری و جام می برکزین
بخور آسج داری و اندہ مخور
میا زار کس را ز بہر دم
بجست اندر آن دشت چیز کی کہ بؤ
سراسر فرستاد نزدیک شاه
وزان بہرہ خوشتن برگرفت
بخشید دیگر ہمہ بر سپاہ
نشان خواست از شاه توران سپاہ
نشانی نیامد از افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان گلہ
ز توران سپہ برنھا دند رخت

جز از رفتن از پیش اورای نیست
گر اید و منک کج کسی دزمین
سوی چین و ما چین غرامید تفت
زمین گشت برسان ابریاہ
کہ نیزہ مدارید و تیرہ و کان
ہنہ ما ز بالای برز آورد
کہ نخیر بیند بالین خوش
ہمی نیزہ بر کوہ بگذاشتند
کہ از کشتہ جانی ندیدند راہ
کریزان برقتند بھری براہ
ہمہ دشت تن بود بی دست و پا
کہ زہر زمان بہر دیگر کس است
زمانی ز تریاک بہر آورد
ہمہ خوب کاری با فرون کنید
کہ داماندا کی راز پنج
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
کہ گوید کہ نفرین بہ از آفرین
کہ گیتی سنج است و ما برگذر
مکن تا توانی بکس برستم
ز زرین وز کوہر ما بود
غلامان و اسپان و تیغ و کلاہ
ہمہ افر و مشک و عنبر گرفت
ز چیز کی کہ بود اندر آن رزمگاہ
زہر سو بجستند بی راہ و راہ
نہر کوہ و دریانہ بر خشک و آب
کہ از بار کی شد سپہ بی گلہ
سیلج کرانمایہ و تاج و تخت

خروش آمد و نالہ کاو دم
سوی شہر ایران خسا دند روی
چو آگاہی آمد ز رستم بشاہ
از ایران تیرہ برآمد بابر
یکی شادمانی بُد اندر جہان
دل شاہ شد چون جشت برین
بفرمود تا پیل بردند پیش
جہانی بآیین شد آراستہ
تبیرہ برآمد زہر جای و نامی
ہمہ روی پیل از کران تا کران
ز افر سربیلان پر نگار
بسی وز غرغان دم ریختند
ہمہ شہر آوای را مشکران
چنان بُد جہان از شادی و داد
تھمن چو تاج سہرا فرزند
فرود آمد و برد پیش نماز
کرفتش باغوش در شاہ تنگ
بہی آفرین خواند شاہ جہان
بفرمود تا پیلتن بر نشست
ہمی گفت چندین چہر اماندی
چو طوس و فریہر ز کوہ دزد و کیو
زہر سوی ایوان شاہ آمدند
نشست از تخت ز شہریار
فریہر ز کوہ دزد و رہام و کیو
سخن گفت کینہ و از رزمگاہ
بد گفت گودز کامی شہریار
می و جام و آرام باید نخست

جرس بر کشیدند و روئیندخم
سپاہی بر آن گوند بازگشت و بوی
خروش آمد از شہر و ز بارگاہ
کہ آمد خداوند کوپال و بسہر
خنیدہ میان کھان و کھان
ہسی خواند بر کردار آفرین
بخنید کینہ و از جای خوش
می و درود را مشکران و خواستہ
چو شاہ جہان اندر آمد ز جای
پراز مشک بود می و ز غرغان
ز کوشش اندر آویختہ کو شوار
ز بر مشک و عنبر ہمی بختند
نشستہ زہر سو کران تا کران
کہ گیتی روان را دواست و شاد
جہانی سہرا سر پر آواز دید
بہر سید خسرو ز راہ داز
چنین تا برآمد زمانی در منک
بر آن نامور موبد و پھلوان
گرفتہ ہمہ راہ دستش بدست
کہ براہی آتش افشاندی
چو رہام و کرکین و کردان نیو
بدان نامور بارگاہ آمدند
بزدیک اورستم نامدار
نشستند با نامداران نیو
از آن رنج و پیکار توران سپاہ
سخنھا دارندست زین کارزار
پس آنگاہ ازین کار پرسی دست

نخاند خوان و بخندید شاه	که ماهار بودی همانا براه	نزد تهنقن فرستاد شاه	دو منزل همی رفت با او براه
بخان برمی آورد و را مشکران	برپیش گرفت از کران تا کران	چو خسرو غمی شد ز راه داز	فرو آمد و برد رستم نماز
ز افرا سیاب و ز پولاد دوند	ز کشتی و از تاب داده کمند	و را کرد پدر و دوزیران بر رفت	سوی زابلستان خرامید گفت
بدو گفت کوه دزگای شهریار	ز مادر زاید چو رستم سوار	سراسر جهان گشت بر شاه راست	همی گشت کیتی بر آسان که خواست
اگر دیو پیش آید ار اژدها	ز چنگ دازش نیاید رها	سراوردم این رزم کاموس نیز	دازست و کم نیست زویک پشیز
هنر آفرین باد بر شهریار	بویژه بر این شیر دل مادر	کر از داستان یک سخن کم بدی	روان مرا جای ماتم بدی
بگفت آنچ کرد او پولاد دوند	ز کشتی و نیزنگ و ز رنگ و بند	دلم شادمان شد ز پولاد دوند	که بفرو د بر بند پولاد بند
ز افکندن دیو و ز کشتش	همان جنگ و پیکار و کین جتیش		
چو افتاد بر خاک زورفت هوش	برآمد گردان دیوان خروش		
چو آبد بھوش آن سرافراز دیو	برآمد بناگاه زویک غریو		
همانکه در آمد با سپ و بر رفت	همی بند جانش ز رتم بگفت		
چنان شاد شد آن سخن تا جور	که گفتی ز ایوان بر آورد سر		
چنین داد پاسخ که ای پهلوان	تویی پیر و بیدار و روشن روان		
کسی کش خرد باشد آموزگار	نمک داردش کردش روزگار		
ازین پهلوان چشم بد دور باد	همه زندگانیش در سوز باد		
همی بود یک هفته بامی بدست	ازو شادمان تاج و تخت و نشست		
سخنهای رستم بنای و برود	بگفتند بر پهلوانی سرود		

داستان اکوان دیو

تو بر کردگار روان و خرد	ستایش گزین تا چه اندر خورد
بهین ای خردمند روشن روان	که چون باید او راستودن توان
همه دانش ما به بیچار گیت	به بیچارگان بر باید گریست
تو خستوشو آنرا که هست یکمیت	روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار کوی	پویم براهی که کوئی پیوی
ترا هرچ بر چشم سر بگذرد	نگنج همی در دست با خرد
سخن هرچ بایست تو حینیت	بنا گفتن و گفتن او یکمیت
تو کرخته ای شو سخن سخت کوی	نیاید به بن هرگز این گهنگوی
بیگ دم زدن رتی از جان تن	همی بس بزرگ آیت خویشتن
هسی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جزاین باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن	پرستش بر این یاد بنیاد کن
کز دست گردون گردان بپای	هم او است برینک و بد و هنما
جهان پر شخت چون بگری	نذار کسی آلت داوری
که جانت شخت و تن هم شخت	نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر آفت این کرد گردان پھر	همی نو نمایدت هر روز مهر
نباشی بدین گفته همدستان	که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشود	بدانش گراید بدین نگرود
و لیکن چو مغشیش یاد آوری	شود رام و کوته کند داوری

بازگشتن رستم به سیستان

تهنقن بدیک ماه نزدیک شاه	هسی بود با جام پیشگاه
از آن پس چنین گفت با شهریار	که ای پرهنگه نامور تا جدار
جهاندار بادانش و نیک خوست	ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در کج بکشد شاه جهان	ز پر مایه چیزی که بودش خان
ز یاقوت و ز تاج و اکشتری	ز دینار و ز جامه شتری
پرستار با افسر و کوشوار	همان جعد میوان سیمین عذار
طبقهای زرین پر از مشک و عود	دو نعلین زرین و زرین عمود
برو بافته گوهر شاهوار	چنانچون بود در خورشیدوار

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
 سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
 بیاراست گلشن بسان بحار
 چو کودزو چون رستم و کستم
 چو کیو و چو رهام کار آزمای
 چو از روز یک ساعت اندر گذشت
 که کوری پدید آمد اندر گله
 همان رنگ خورشید دارد درست
 یکی بر کشیده خط از یال اوی
 سمندی بزرگست گویی بجای
 یکی نره شیرست گویی دژم
 بدانت خسرو که آن نیست کور
 به رتم چنین گفت کین رنج نیز
 برو خویشتن را نگهدار از وی
 چنین گفت رتم که با بخت تو
 نه دیو و نه شیر و نه نر از دها
 برون شد بخیر چون نره شیر
 بدشتی کجا داشت چوپان گله
 سه روزش همی جست در مرغزار
 چهارم بدیش گرازان بدشت
 دشنده زرین یکی باره بود
 برانگشت رخسار دلاور ز جای
 چنین گفت کاین را نباید گفتند
 نشایدش کردن بخنجر تباہ
 میزاخت رتم کیانی کمند
 چو کور دلاور کمندش بیدید
 بدانت رتم که آن نیست کور

گراید و نمک باشد سخن دلپذیر
 که میروز کجمنه و از باد داد
 بزرگان نشستند با شهمیار
 چو بر زین کرشاسپ از تخم جم
 چو گرگین و خراد فرخنده رای
 بیامد بر گاه چوپان زدشت
 چو شیری که از بند گردیده
 سپهرش بر آب گویی شست
 ز شک سیه تا بدنبال اوی
 و راجا گزست آن دست و پای
 همی بکنند یال اسپان زهم
 که بزنند کور ز اسپای بزور
 به پیکار بر خویشتن سنج نیز
 مگر باشد آهر من کین بجوی
 نرسد پرستنده تخت تو
 ز شمشیر تیزم نیابد رها
 کمندی بدست اژدهائی بریز
 و ز آن سو گذر داشت کور یله
 همی کرد برگرد اسپان شکار
 چو باد شمالی برود برگذشت
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود
 چو تنک اندر آمد و گرد شد برای
 بیاید گرفتن بخم کمند
 بدین سانش زنده برم نزد شاه
 همی خواست کار دسرش را ببند
 شد از چشم او در زمان نا پدید
 ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیوان نشاید بدن
 به شمشیر باید کنون چاره کرد
 ز دانا شنیدم که این جای اوست
 همانکه پدید آمد از دشت باز
 کمان را بزه کرد و از باد اسپ
 همان کاو کمان کیان در کشید
 همی تاخت اسپ اندران پشت
 به آتش گرفت آرزو هم بنان
 چو بگفتش از آب روشن شتاب
 فرو داد و رخسار آب داد
 کمندش به بازوی و بر بیان
 ز زین کیانش بکش و تنک
 چراگاهش آمد و جای خواب
 بدان جای که خفت و خوابش ربود
 چو اکوانش از دور خفته بیدید
 زمین کرد برید و برداشتش
 غمی شد یختن چو بیدار شد
 چو رستم بجنبید بر خویشتن
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 سوی آبت اندازم ارسوی کوه
 چو رستم بگفت را و بنگرید
 چنین گفت با خویشتن سلیتن
 گر اندازم گفت بر کوهسار
 بدریا به آید که اندازم
 و گر گویم او را بدریا فلن
 همه واژگونه بود کار دیو
 چنین داد پانچ که دانای چین

بیاستش از باد تیغی زدن
 دو انیدن خون بران چرم زرد
 که گفتند بتاند از کور پوست
 سچهد برانگشت آن تندر تاز
 میزاخت تیری چو آذر کسپ
 دگر باره شد کور از نو نا پدید
 چو سه روز و سه شب برود برگذشت
 سر از خواب بر کوه زرین زمان
 به پیش آمدش چشمه چون کلاب
 هم از ماندگی چشم را خواب داد
 پوشیده و تنک بسته میان
 ببالین غدا آن جنای خدنگ
 ندزین بر افکند بر پیش آب
 که از رنج و ز تاختن مانده بود
 یکی باد شد تا بر او رسید
 ز هامون بگردون بر افراشتش
 سر پر خرد پر ز پیکار شد
 بدو گفت اکوان که ای سلیتن
 کجاست آید افکندن اکنون هوا
 کجا خواهی افتاد و دور از گروه
 هوا دگرفت دیو و اژدغه دید
 که بد نام بر دار هر انجمن
 تن و استخوانم نیاید بکار
 کفن سینه ماهیان سازدم
 بکوه افکند بد کهر اهرمن
 که فریادس با دگیان خدیو
 یکی داستانی زده ست اندرین

که در آب هرگاه بر آیدش هوش
 بزاری هم ایدر بماند بجای
 بگویم بیند از تاب و شیر
 ز رتم چو بشنید اکوان دیو
 بجائی بخوام فلندنت گفت
 بدریای ژرف اندر انداختش
 همان کز هوا سوی دریا رسید
 خنکان که گرد آهنگ اوی
 بدست چپ و پای کرد آتشاه
 به کارش نیامد زمانی درنگ
 اگر ماندی کس برمدی بپای
 ولیکن چنینست کرده دهر
 ز دریا برمدی به یکو کشید
 ستایش گرفت آفریننده را
 برآورد بکشاد بند میان
 کمند و سلخش چو بگفتند نم
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود
 بند رخشان بر آن مرغزار
 برآشت و برداشت زین و گام
 پیاده همی رفت جویان شکار
 همه بیشه و آبجای روان
 گله دار اسپان افراسیاب
 دمان رخشان بر بادمان چو دیو
 چو رتم بیدیش کیانی کند
 بمالیدش از گرد و زین بر نهاد
 لکاش بس برزد و بر پشت
 گله هر کجا دید یکسر براند

به منور وانش نشیند سرش
 خرامش نیاید بیکر سر
 بیند چنگال مرد دلیر
 برآورد بر سوی دریا غریو
 که اندر دو کیتی بمانی نهفت
 ز کینه خور با میان ساختش
 بسک تیغ تیز از میان بر کشید
 بودند سرگشته از چنگ اوی
 بدگر ز دشمن همی جست راه
 چنین باشند آن کا بود در جنگ
 پی او زمانه نبردی ز جای
 کهی نوش یابند از وگاه زهر
 برآمد به مامون خشکی بیدید
 رمانیده از بد تن بنده را
 بر چشمه نهاد بس بریان
 زره را پوشید شیر درم
 بر آن دیو بد کوهر آشفته بود
 جهانجوی شد تند بار و زکار
 بشد بر پی رخس تا گاه شام
 به پیش اندر آمد یکی مرغزار
 بهر جای در آج و قمری نوان
 به میثه درون سر نهاد به خواب
 میان گله بر کشیده غریو
 بپنهند و سرش اندر آمد به بند
 زیزدان نیکی دشت کرد یاد
 بر آن تیز شمشیر نهاد دست
 بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسپان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 گرفتند هر کس کمند و کان
 که یار دبدین مرغزار آمدن
 پس اندر سواران برقتند کرم
 چو رستم شتابند کان را بیدید
 بغرید چون شیر و برگرفت نام
 بشمشیر ایشان دو بهره بکشت

سراسیمه از خواب سر بر کشید
 بر اسپ سرفرازشان بر نشاند
 بدان تا که باشد چنین بدکان
 بز نزدیک چندین سوار آمدن
 که بر پشت رتم بدزدن حرم
 بسک تیغ تیز از میان بر کشید
 که من رستم پور دستان سام
 چو چوچان چنان دید بنود پشت

آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خوش و کشتن رستم اکوان دیورا

چو باد از گشتی هم اندر شتاب
 بجائی که هر سال چوچان گله
 خود و دو هزار از یل نامدار
 ابا باده و رود و کردان بهم
 چو نزدیک آن مرغزاران رسید
 یکایک فرو شنید آمد ز دشت
 ز خاک پی رخس بر سر کشان
 چو چوچان بر شاه توران رسید
 که تنها گله برد رستم ز دشت
 ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی
 بباید کشیدن یکایک سیلج
 چنین زار کشتم و خوار و زبون
 همی بپنهند نام مردی ز ما
 همی بگذرانند به یک تن گله
 سجدار با چاریل و سپاه
 چو شتند نزدیک رستم کان

بیدار اسپ آمد افراسیاب
 بر آن دشت و آن آب کردی یله
 رسیدند تا زان بر آن مرغزار
 بدان تا کند بر دل اندیشه کم
 ز اسپان و چوچان شانی ندید
 همه سپیک بردگر برگشت
 پدید آمد از دور پیدایشان
 بدو با گفت آن گشتی که دید
 ز ماکشت بسیار و اندر گذشت
 که تنها به جنگ آمد این کینه جوی
 کلان کار بر ما گذشت از مزیح
 که یک تن سوی ما گراید بخون
 به تیغ او براند ز خون آسیا
 نشاید چنین کار کردن یله
 پس رستم اندر گرفتند راه
 ز بازو برون کرد و آمد دمان

بازگشتن رستم بایران زمین

چو برید رستم سر دیو پست بر آن باره پیل سیکر نشست
به پیش اندر آورد یکسر گله بنه هرچ کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته وزاوشد جهان کیر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آکھی که بر گشت رستم بدان فرهی
از ایدر میان را بدان کردند کجا گور کسیر د بخم کمند
کنون دیو پیل آمده تش بچنک بجختی پلنک و بدریا بختنک
نیابد گذر شیر بر تیغ اوی همان دیو و هم مردم کین جوی
پذیره شدن را بیا راست شاه بسر برخاوند کردان کلاه
دشش شهنشاه با کرنامی بسر دند با ژنده پیل و درای
چو رستم دشش جهاندار شاه گند کرد گام پذیره براه

داستان برون و منیره

شب چون شب روی شسته بغیر نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سایه دنگ میان کرده باریک دل کرده تنگ
ز تابش سه بهره شده لاژورد سه پده هوارا بزنگار و کرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ یکی فرسش کستوه از پرتراغ
نموده ز هر سو چشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
چو پولاد زنگار خورده سپهر توگفتی بقیر اندر اندود چهر
هر آنکه که برزد یکی باد سرد چو زنی برانگشت زانگشت کرد
چنان گشت باغ و لب جویبار کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند کردن کردان بجای شده ست خوشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قمر کون توگفتی شده تی خواب اندرون
جهان از دل خوشتن پر بهراس جرس برشید نه کعبان پاس
نه آوای مرغ و نه برای دد زمانه زبان بسته از نینک و بد

برایشان بارید چون ژاله میخ چو آفکنده شد شصت مرد دیر
همی کرز بارید همچون تکرک همی چاک چاک آمد از خود ترک
ازیشان چهل مرد دیگر بگشت غمی شد سپدار و بنو پدشت
از بسته آن چار پیل سپید شدن آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت شان رستم کر زدار دو فرسنگ برسان ابر بحار
چو بر گشت برداشت پیل و رمه بنه هرچ آمد بچکش همه
باید کر از آن چشمه باز دلش جنگ جویان به چنک داز
دگر باره اکوان بدو باز خورد گشتی بدو گفت سیر از نبرد
برتی ز دیا و چنک بختنک بدشت آمدی باز چنان بجنگ
تتمن چو بشنید گفتار دیو بر آورد چون شیر بجنی غریو
ز فترک بگشاد چنان کمند بیخند و آمد میانش به بند
به پیچید بر زین و کرز کران بر آهخت چون پیک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست سرو مغزش از کرز او گشت پست
فرد آمد آن آگون خنجرش بر آهخت و برید جنی سرش
همی خواند بر کرد کار آفرین کز بود سپه ریزی و زور کین
تو مردیو را مردم بد شناس کسی کاو نذار دزیردان پاس
بر آن کاو گذشت از ره مردمی ز دیوان شهر شمر از آدمی
خرد کرد بر این گفته ها نکرد مگر نیک مغزش همی نشود
کر آن چلوانی بود زور مند به بازو ستر و به بالا بلند
کوان خوان و اکوان دیوش خوان که بر پهلوانی بکرد و زیان
چه کوئی تو ای خواجه ساخورد چشیده ز کیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز به پیش آرد این روزگار داز
مک روزگار از دانی که هست همی بگذراند سخنان دست
که داند کرین کسب تیز کرد دراو سپر خداست و چندی نبرد



بُد هیچ پیدانشب از فراز
 بدان تنگی اندر بستم ز جای
 فروشیدم و خواستم زو چرخ
 مرا گفت شمعیت چه باید همی
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بنه شمیم و بزم را ساز کن
 بیاورد شمع و بیاید به باغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی
 مرا گفت برخیز و دل شاد دار
 نگر تا که دل را نداری تباه
 جهان چون گذاری همی بگذرد
 کهی می گساید و کچنک ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 بدان سرو بن گفتم ای ماهر وی
 که دل گیرد از مهر او فرو مهر
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 بیای می تا یکی داستان
 پراز چاره و مهر و نیک و جنک
 بگفتم بیار ای بت خوب چهر
 زینک و بد چرخ ناسازگار
 نگر تا نداری دل خویش تنک
 ندان کسی راه و سامان اوی
 پس آنکه بگفت از زمین شنوی
 هست کویم و هم پذیرم سپاس

دلم تنک شد ز آن شب دیر یاز
 یکی مهربان بودم اندر ساری
 برفت آن بت مهربانم ز باغ
 شب تیره خوابت باید همی
 یکی شمع پیش آر چون آفتاب
 بچنک آر چنک و می آغاز کن
 برافروخت رخنده شمع و چرخ
 زدوده یکی جام شانه شعی
 روان را زد و غم آزاد دار
 ز اندیشه و داد فریاد خواه
 خردمند مردم چرا غم خورد
 تو گفتی که هاروت نینک ساخت
 که بر من شب تیره نوروز کرد
 یکی داستان اشبم باز گوی
 بد و اندرون خیره ماند سپهر
 از آن پس که با کام شتم خفت
 بگویمت از گفته باستان
 همان از درم و فرهنگ و سنگ
 بخوان داستان بیغزای مهر
 که آمد مردم ز هر گونه کار
 بتابی از و چند جونی دنگ
 نه پیدا بود درد و دمان اوی
 بشمر آری از دفت چهلوی
 کنون شوای هفت نیکی شناس

دادخواهی ارمایان از خسرو

چو خسرو آمد بکین خواستن
 جهان ساز نو خواست آراستن

ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه
 به پیوست با شاه ایران سپهر
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 بجویی که یک روز بگذشت آب
 چو بهری ز کیتی برو گشت راست
 به بکاز نشست میروز شاد
 بدی بسیار استه گاه شاه
 نشسته به گاه اندرون می بچنک
 برامش نشسته بزرگان بهم
 چو کودر کشاد و فرهاد و یکو
 شه نوز آن طوس لکش شکن
 همه باده خسروانی بدست
 می اندر قحچ چون عقیق مین
 پرچهرگان پیش خسرو پای
 همه بزمگه بوی و رنگت بهار
 ز پرده در آمد یکی پرده دار
 که بر در پاسبان ارمایان
 همی راه جویند نزدیک شاه
 چو سالار هشیار شنید رفت
 بگفت آنچه شنید و فرمان کنید
 بکش کرده دست و زمین را بروی
 که ای شاه پیروز جاویدی
 ز شهری بداد آمده استیم دور
 کجا خان ارمانش خواند نام
 که نوشته ز می ای شاه تاجاودان
 بهر هفت کشور توانی شهیار
 سرمرز توران دشهر ماست

برآمد به خورشید بر تاج شاه
 بر آزادگان بر بگسترده مهر
 به آب و فاروی خسرو بست
 نسا زد خردمند ازو جای خواب
 لکین سیاوش همی باز خواست
 ز کردان لشکر همی کرد یاد
 نهاده بسر بر کیانی کلاه
 دل و کوش داده به آوای چنک
 فریزر کاو و وس باکستم
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 چو رهام و چون بیشن رزم زن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 به پیش اندرون لاله و نستران
 سرز نشان برهن مشک سایی
 کمر بسته بر پیش سالار بار
 بنزدیک سالار شد هوشیار
 سرمرز توران و ایرانیان
 ز راه دراز آمده داد خواه
 به نزدیک خسرو خرامید و تفت
 پیش اندر آوردشان چون سزید
 سترند زاری کنان پیش اوی
 که خود جاودان زندگی راسنری
 که ایران ازین سوی ز آن سوی تو
 و از ارمایان نزد خسرو پیام
 بهر کشوری دسترس بر بدان
 زهر بد تو باشی بهر شهر یار
 ایشان به با بر چه مایه بلاست

سوی شهر ایران یکی بیش بود	که ما را بدان بیش اندیشه بود	بفرزند گفت این جوانی چراست	به نیروی خوش این گانی چراست
چه مایه بد و اندرون کشت زار	درخت برآور همه میوه دار	جوان گر چه دانا بود با کهر	ابی آزمایش نکند و هنر
چراگاه ما بود و فریاد ما	ایا شاه ایران بده داد ما	بدونیک بر کونه باید کشید	زهر تلخ و شوری بیاید چشید
کر از آمد اکنون فرون از شمار	گرفت آن همه بیش و مرغزار	براهی که هرگز زرقی پیوی	بر شاه خیره مبر آب روی
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه	وزیشان شده شهر ارمان ستوه	زگفت پدر پس بر آشت سخت	جوان بود و هوشیار و پیروز بخت
هم از چار پایان و هم کشتمند	از ایشان ببا بر چه مایه کند	چنین گفت کای شاه پیروزگر	تو بر من بستی گانی مبر
دخنان کشته نذاریم یاد	بدندان بدو نیم کردند شاد	تو این گفته را از من اندر پذیر	جوانم ولیکن به اندیشه پیر
نیاید بدندانان سنگ سخت	مگرمان بیکبار بر کشت بخت	منم برین کیوشکر شکن	سرخوکت را بکلام زتن
چو بشنید گفتار فریاد خواه	بدر دل اندر به پیچید شاه	چو برین چنین گفت شد شاه شاد	برو آفرین کرد و فرمانش داد
برایشان بجنود خسرو بدر	بگردان کرد دانش آواز کرد	بدو گفت خسرو که ای پربهر	همیشه به پیش بدیحا سپر
که ای نامداران و کردان من	که جوید همی نام ازین انجمن	کسی را کجا چون تو کھت بود	زدشمن بترسد بکسر بود
شود سوی این بیشه شوک خورد	بنام بزرگ و به ننگ و نبرد	بگرکین میلاد گفت آنکھی	که بیشن به توران نماند هیچی
بر دسردان کرازان به تیغ	نذارم ازو کنج کوهر دریغ	تو با او برو تا سر آب بند	همش را سبر باش و هم یارمند
یکی خوان زرین بفرمود شاه	که بنهاد کنجور در پیشگاه		
زهر کونه کوهر برو ریختند	همه یک به دیگر بر آمیختند		
ده اسپ کرانمایه زرین لگام	نهاده برو داغ کاو و وس نام		
بدیبا ی رومی بیاراستند	بسی ز انجمن نامور خواستند		
چنین گفت پس شهریار زین	که ای نامداران با آفرین		
که جوید به آرم من رنج خویش	از آئس کند کنج من کنج خویش		
کس از انجمن هیچ پاخ نداد	مگر بیشن کیو فرخ نژاد		
نهاد از میان کوان پیش پای	ابر شاه کرد آفرین خدای		
که جاوید بادی و پیروز شد	سرت سرباد و دولت پرز داد		
گرفته بدست اندرون جام می	شب و روز بر یاد کاو و وس کی		
که خرم به مینو بود جان تو	بکیتی پراکنده فرمان تو		
من آیم بفرمان این کار پیش	ز بهر تو دارم تن و جان خویش		
چو برین چنین گفت کیو از کران	نمک کرد و آن کارش آمد کران		
نخست آفرین کرد مر شاه را	به بیشن نمود آنکھی راه را		

رفتن برین بجنک کرازان

از آنجا بسجید بیشن براه	کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیامرد گرکین میلاد را	هم آواز ره را و فریاد را
رفت از در شاه با یوز و باز	به نخیل کردن براه داز
همی رفت چون پیل کف افنان	سر کور و آهوز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم	دریده برو دل پر از داغ و کرم
همه کردن کور زخم کمند	چه برین چه تهمورث دیو بند
تدروان بچنگال باز اندرون	چکان از هوا برسن برک خون
بدین سان همه راه بگذاشتند	همه دشت را باغ پنداشتند
چو برین به بیشه برا فکند چشم	بجوشید خوش بتن بر زخشم
کرازان کرازان نه آگاه ازین	که بیشن نهاد ست بر بورزین
بگرکین میلاد گفت اندر آیی	و کمر نه زیگت سوپر داز جای
برو تا بنزدیک آن آبگیر	چو من با کرازان آیم تیسر

بدانکه که از بیشه خیزد غروش	تو بردار کرز و بجای آر هوش	چو از جنگ و کشتن پرداختند	نشسته رود و می ساختند
بهشین چنین گفت گر کین کو	که میان نداین بود با شاه نو	نبهش آنکه ز کردار اوی	همی راست پنداشت گفتار اوی
تو برداشتی گوهر و سیم وزر	تو بستی مرا این رز که را کمر	چو خوردند از آن سرخ می اندکی	بگر کین نکه کرد بیشین یکی
چو برین شنید این سخن خیره شد	همه چشمش از روی او تیره شد	بدو گفت چون دیدی این جنگ من	بدین گونه با خوک آهنک من
به بیشه درآمد بگردار شیر	کمان را بزه کرد مرد دلیر	چنین داد پاسخ که ای شیر خوی	بکیتی ندیدم چو تو جنگجوی
چو ابر بھاران بغریه سخت	فروریخت پیکان چو برک دخت	به ایران و توران ترایار نیست	چنین کار پیش تو دشوار نیست
برفت از پس خوک چون پل مست	یکی خنجر آب داده بدست	دل بهش از کفشت او شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد
همه جنگ را پیش او باختند	زمین را بدندان بر انداختند	بهشین چنین گفت پس بخلوان	که ای نامور کرد روشن روان
زدندان همی آتش افروختند	تو گفتی که کیتی همی سوختند	برآمد ترا ای چنین کار چند	به نیروی یزدان و بخت بلند
کرازی بیامد چو آبر منا	ز ره را بدزدید بر بیشنا	کنون گفتنی ما بگویم ترا	که من چند که بوده ام اید را
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت	همی سود دندان او بر دخت	چه با رستم و کیو و با کژدم	چه با طوس نوذر چه با کستم
بر انگشت آتش کارزار	برآمد یکی دود از آن مرغزار	چو ماه هفترا بر این پهن دشت	که کردیم و کردون بر آن برگشت
بز دنجری بر میان بیشش	بدونیمه شد پیل سیکر تنش	کجا نام ما زان برآمد بلند	بزدیک خسر و شدیم ارجمند
چو روبه شدندان دوان دلیر	تن از تیغ پر خون دل از جنگ تیر	یکی جنگا هست ز ایدر نه دور	بدو روزه راه اندر آید تور
سرانشان خنجر برید پست	بفتراک شترنگ سرکش بست	یکی دشت بینی همه سبز و زرد	کز و شاد کرد دل را در مرد
که دندانها نزد شاه آورد	سربانی سرانشان براه آورد	همیشه و باغ و آب روان	یکی جای که از در پهلوان
بگردان ایران نماید هنر	ز پیلان جنگی جدا کرده سر	زمین پر نیان و هوا مشکبوی	گلابست کوئی مگر آب جوی
بگردون بر افکند بر یک چوکوه	شد کاویش از کیدن ستوه	ز غبارش خاک و ریاقوت سنگ	هوا مشکبوی زمین رنگ رنگ
بدانیش گر کین شوریده رفت	ز یک سوی میشه درآمد چو گفت	خم آورده از بار شاخ سمن	صنم شسته پالیز و گلشن
همه بیشه آمد به چشمش کبود	برو آفرین کرد و شادی نمود	خرامان بگرد گل اندر تندور	غروشن بلبل از شاخ سرو
بدش اندر آمد از آن کار درد	ز بدنامی خویش ترسید مرد	ازین پس کنون تان به بس روزگار	شود چون بخت آن در و مرغزار
دش را بچید آبر منا	بد انداختن کرد با بیشنا	پرچهره بینی همه دشت و کوه	ز هر سو نشسته بشادی گروه
سکانش چنین بد نشسته جز این	نکرد ایچ یاد از جهان آفرین	منیره کجا دخت افریاب	دشان کند باغ چون آفتاب
کسی کو بره بر کند زرف چاه	سند و کرخد در بن چاه گاه	همه دخت توران پوشیده روی	همه سرو بالا همه مشک موی
ز بحر فرونی و از بحر نام	براه جوان بر بکسترد دام	همه رخ پراز گل همه چشم خواب	همه لب پراز می بویی گلاب
نکر تاجه بد ساخت آن بی وفا	مرا و را چه پیش آورد از خا	اگر ما به نزد یک آن جشنگاه	شویم و بتا زیم یک روزه راه
بدو آن زمان مهربانی نمود	بخوبی مرا و را فراوان ستود	بگیریم از ایشان پرچهره چند	بزدیک خسر و شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت برون جوان
بجوشیدش آن کو بر پهلوان
کهی نام جست اندر آن گاه کام
جوان بد جوان وار برداشت کام

رفتن برون به دیدن منیره دختر افراسیاب

برقند هر دو براه داز
یکی از نوشته دگر کینه ساز
میان دو شب بیک روز راه
فرود آمد آن کردش کرپناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز
همه شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت از شد چو چشم خروس
بمیشن پس آن داستان برکشاد
وز آن جشن و رامش بسی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس برون
که من پیشتر سازم این رفتن
شوم بزنگه را بسیم ز دور
که ترکان همی چون بسجند سور
وز آنجا که پس بتابم عنان
بگردن برآرم ز دوده سنان
زنیم آنکهی رای هشیارتر
شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجر گفت آن کلاه به زر
که در بزنگه بر خادم بر
که روشن شدی زو همه بزنگاه
بیاد که ما را کنوست گاه
همان طوق کین و و کوشوار
همان یاره کیو کو هر نگار
بپوشید خشنده رومی قبای
ز تاج اندر آویخت پرهامی
نخاند بر پشت بزرنگ زین
مگر خواست با پهلوانی گمین
بیاید به نزدیک آن میثه شد
دل کا بجویش پرانیده شد
بزرگی سرو بن شد بلند
که تا ز آفتابش نباشد گزند
بزدیک آن خیمه خوب چهر
بیاید بدش اندر فروخت مهر
همه دشت ز آوای رود و سرود
روان را همی داد گفتمی دود
منیره چو از خیمه کردش نگاه
بید آن سحر قدش کرپناه
بر خارگان چون سخیل مین
بنقشه گرفته دو برک سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش
دندان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش دگر شد بخوی
فرستاد مردایه را چون نوند
که روز بر آن شاخ سرو بلند
دانشان ز دیبای رومی برش
بجوشید مهرش دگر شد بخوی
که روز بر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوش مکرزنده شد کرپرست
برپیش که چون آمدی ایدرا
نیایی بدین بزنگاه اندرا
پری زاده ای گریسا ووشیا
که دلها بهرست همی جوشیا
و گر خاست اندر جهان رتخنز
که خواست اندرین مرغزار
که من سالیان اندرین مرغزار
بدین بزنگه بر ندیدیم کس
چو دایه بر بیرون آمد فراز
پیام منیره به برون گفت
چنین پاسخ آورد برون بدوی
سیاوش نیم نر پر زادگان
چنین پاسخ آورد برون بدوی
منم برون کیو ز ایران بجنگ
سرا نشان بریدم فلندم براه
چو زین جنگاه آنکهی یافتم
چو زین جنگاه آنکهی یافتم
بدین بزنگاه آمده ستم فراز
بدین بزنگاه آمده ستم فراز
مگر چهره دخت افراسیاب
مگر چهره دخت افراسیاب
همی بنیم این دشت آراسته
همی بنیم این دشت آراسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر
اگر نیک رایی کنی تاج زر
مراسمی آن خوب چهر آوری
مراسمی آن خوب چهر آوری
چو برون چنین گفت شد دایه باز
چو برون چنین گفت شد دایه باز
که رویش چنینست و بالا چنین
که رویش چنینست و بالا چنین
چو شنید از دایه او این سخن
چو شنید از دایه او این سخن
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
گر آئی غرمان بزدیک من
گر آئی غرمان بزدیک من
نماند آنکهی جایگاه سخن
نماند آنکهی جایگاه سخن
سوی خیمه دخت آزاده خوی
سوی خیمه دخت آزاده خوی
بپرده آمد چو سرو بلند
بپرده آمد چو سرو بلند
منیره بیاید گرفتش به بر
منیره بیاید گرفتش به بر

برسیدش از راه و رنج داز	که با تو که آمد بخت کراز	ز هر خرگی گزنی خواستند	بدیای رومی بیاراستند
چرا این چنین روی و بالا و برز	برنجانی امی خوب چهره کبرز	پرچهرگان رود برداشتند	بشادی همه روز بگذاشتند
بشتند پایش بشک و کلاب	گرفتند ز آن پس خوردن شتاب	چو بگذشت یکمچند گاه اینچنین	پس آگاهی آمد بدران ازین
نخاند خوان و خورش کونگون	همی ساختند از گانی فزون	نخفته همه کارشان بازخست	بزنی نکه کرد کار از نخست
نشسته رود و می ساختند	ز بیکانه خیمه پرداختند	کسی کز گزافه سخن را ندا	دخت بلا را بجنابدا
پرستندگان ایستاده پای	ابا برطوچنگ و رامش سرای	نگه کرد کاویست و شهرش کجاست	بدین آمدن سوی توران چراست
بدیازمین کرده طاووس رنگ	زدینار و دیبا چو پشت پلنگ	بدانست و ترسان شد از جان خویش	شاید نزدیک در مان خویش
چرازشک و غیرچه یاقوت و زر	سرآورده آراسته سبر سر	جز آگاه کردن ندید ایچ رای	دوان از پس پرده برداشت پای
می ساختند و به جام بلور	برآورده با بیشن کیو شور	بیاید بر شاه ترکان بگفت	که دخت ز ایران کنیده هشت
سه روز و شب شاد بوده بهم	گرفته برو خواب مستی ستم	جهانجوی کرد از بجهاندار یاد	تو گفتی که بیدست هنگام باد
چو هنگام رفتن فراز آمدش	بیدار بیشن نیاز آمدش	بدست از مرثه خون مرگان رفت	برآشت این داستان بازگفت
بفرمود تا داور می هوشبر	پرستنده آستخت بانوش بر	که را از پس پرده دخت بود	اگر تاج دارد بداخته بود
بدادند مر بیشن کیو را	مرآن نیک دل نامور نیورا	که را دخت آید بجای پسر	به از گور داماد نماید بدر
منیره چو بیشن دژم روی ماند	پرستندگان را بر خویش خواند	ز کار منیره دش خیره ماند	قراخان سالار را پیش خواند
عماری بسیجید رفتن براه	مرآن خفته را اندر آن جایگاه	بدو گفت ازین کار ناپاک زن	هشیوار با من کی رای زن
زیک سو نشسته کام را	دگر ساخته جای آرام را	قراخان چنین داد پاسخ به شاه	که در کار هشیوار تر کن نگاه
بکستر دکان بر جای خواب	همیخت بر چوب صندل کلاب	اگر هست خود جای گفتار نیست	ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو آمد بنزدیک شهر اندرا	پوشید بر خفته بر چادرا	بگرسیوز آگاه گفتش به درد	پراز خون دل و دیده پر آب زرد
نخفته بکاخ اندر آمد شب	به بیکان هیچ گشت دلب	زمانه چرا بندد این بند من	غم شهر ایران و فرزند من
چو بیدار شد بیشن هوش یافت	نگار من برد آغوش یافت	برو با سواران هشیوار سر	نگه دار مر کاخ را بام و در
بایوان افرا سیاب اندرا	ابا ماه رخ سربالین برا	نگر تا که بینی بکاخ اندرا	ببند و کشانش بیار ایدرا
به بسیجید بر خوشتن بیژنا	بیژدان بنالید ز آبر منا	چو گرسیوز آمد بنزدیک در	از ایوان فروش آمد و نوش و خور
چنین گفت کای کردگار مرا	رمائی نخواهد بدن ز ایدرا	غیویدین چنگ و بانگ رباب	برآمد ز ایوان افرا سیاب
زگرین تو خواهی مگر کین من	بروشنوی درد و نفرین من	سواران دو بام آن کاخ شاه	گرفتند و هر سو مبتند راه
که او بد مرا بر بدی هنسمن	همی خواند بر من فراوان فنون	چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید	می و غفل نوش پیوسته دید
منیره بدو گفت دل شاد دار	همه کار نابوده را باد دار	سواران گرفتند کرد اندرش	چو سالار شد سوی بسته دش
بدران ز هر گونه کار آید	کهی بزم و که کارزار آید	بزد دست و بکنند بندش ز جای	بجست از میان در اندر سرای

بیاد بنزدیک آن خانه زود
 زد چون بیشین برافند چشم
 در آن خانه صید پرستنده بود
 پیچید بر خوشستن بیشنا
 نه شرنک بامن نه رهوار بور
 ز کیتی ننیم همی یار کس
 کج کیکو و کوزکشوادگان
 همیشه یک ساق موزه درون
 بز دست و خجرتید از نیام
 که من شیرخم پورکشوادگان
 نذر دکی پوست بر من مگر
 و کرخیز اندر جمان رستخیز
 تودانی نیاکان و شاه مرا
 و کرجنک سازند مرجنک را
 ز تورانیان من بدین خجرا
 گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون
 نکر دایچ کرسیوز آهنگ اوی
 به دانست کا و راست گوید همی
 وفا کرد با او بسوگند ما
 به پیمان جدا کرد زو خجرا
 بیاورد بسته بگردار یوز
 چنین است کردار این کور پشت
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 برو آفرین کرد کای شهریار
 بگویم ترا سر سرد استان
 نه من بازو جستم این جنگاه

کجا پیشکه مرد بیکانه بود
 بچشید خوش برک برزخشم
 همه بار باب و بنید و سرود
 که چون رزم سازم برهنه تن
 هاما که برکشم امروز هور
 بجز ایزدم نیست فریاد رس
 که سر داد باید همی رایگان
 یکی خجری داشتی آبگون
 در خانه گرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 بنیند کسی پشتم اندر گریز
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون چنک را
 برم فراوان سران را سرا
 بخوبی برو داستان آوری
 سزد کربنکی بوی رهنمون
 چو دید آن چنان تیزی چنک اوی
 بخون یختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پند ما
 به خوبی کشیدش به بند اندرا
 چه رود از هنرها چو برگشت روز
 چو نرمی سودی بیانی درشت
 کو دست بسته برهنه سرا
 کرازم کنی راستی خواستار
 چو کردی بقتار همد استان
 نبود اندرین کار کس را گناه

از ایران بجنگ کراز آمد
 ز بهر یکی باز کم بوده را
 بزیر یکی سر و رخم بخواب
 پری در بیاد بکستد پر
 از اسپم جدا کرد و شد تا براه
 سواران پراننده برگرد وشت
 یکی چتره هندی برآمد ز دور
 یکی کرده از عود محمدی میان
 بدو اندرون خفته بت پیکری
 پری یک بیگ زامین کرد یاد
 مرا ناگهان در عاری نشاند
 که تا اندر ایوان نیاند خواب
 کنه همی مرا اندرین بوده نیست
 پری یکمان بخت برگشته بود
 چنین بد که تقم کم و بیش نه
 چنین داد پانچ پس افریاب
 تو آئی کز ایران به تیغ و کمنه
 کنون چون زبان پیش من بسته است
 به کار دوع آزمودن همی
 بدو گفت بیشن که ای شهریار
 کرازان بدنان و شیران بجنگ
 یلان هم بشیر و تیرو کان
 یکی دست بسته برهنه تن
 چگونه در شیر بی چنک تیز
 اگر شاه خواهد که بیند ز من
 یکی اسپ فرمای و گریز گران
 به آورد که بر یکی زین هزار

بدین جشن توران فراز آمد
 بر انداختم مهربان دوده را
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 مرا اندر آورد خفته بر
 که آمد همی کشر و دخت شاه
 چه مایه عاری من برگدشت
 ز هر سو گرفت سواران تور
 کشیده برو چادر پرینان
 نهاده ببالین برش افسری
 میان سواران در آمد چو باد
 بر آن خوچهره فونی بخواند
 بنخبد و من چشم کرده پر آب
 منیره بدین کار آلوده نیست
 که بر من همی جادوی آزمود
 مرا ایدر کنون کس و خویش نه
 که بخت بدت کرد بر توشاب
 همی رزم جتی بنام بلند
 همی خواب کوئی بگردار مست
 بخوای سر از من ربودن همی
 سخن شنو از من کی هوشیار
 تواند کردن بهر جای جنگ
 تواند کوشید با بدگان
 یکی را ز پولاد سپر اهنه
 اگر چند باشد دلش پر تیز
 دلیری نمودن بدین انجمن
 ز ترکان گزین کن هزار از سران
 اگر زنده مانم بمردم مدار

زبیرن چو این گفته بشنید چشم
بگریز اندر کی بنگرید
بنینی که این بدکنش رینا
بنده نبودش همین بد که کرد
بر هم چنین بندر دست و پای
بفرمای داری زدن پیش در
نگون بخت رازنده بردار کن
بدان تا ز ایرانیان زین پس
کشیدنش از پیش افریاب
چو آمد بدر بیرن خسته دل
همی گفت اگر بر سرم کردگار
ز دار و زکشتن نترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم
به پیش نیاکان پهلومنش
روانم بماند هم ایدر بجای
دیفا که شادان شود دشمنم
دیفا ز شاه و ز مردان نو
ایا باد بگذر بایران زمین
بگویش که بیرن بختی دست
ببخود یزدان جوانیش را
کننده همی کند جای دخت
چو پیران ویس بدانجا رسید
یکی دار بر پای کرده بلند
ز ترکان پرسید کاین دار چیست
بدو گفت گریوز این بیرنست
بزدا سپ و آمد بر بیرنا
دو دست از پشت بسته چو سنگ

برو برفند و بر آورد خشم
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
فرونی سگاله همی بر منا
همی رزم جوید به ننگ و نبرد
هم اندر زمان زو پرواز جای
که باشد ز هر سو برو رگه‌دار
وزا و نیز بامن مگردان سخن
نیارد بتوران نکه کرد کس
دل از درخته دودیده پر آب
ز خون مژه پای مانده کبل
نوشه ست مردن بدر روزگار
ز گردان ایران بترسم همی
ز ناخسته بردار کرده تنم
پس از مرک بر من بود سرزنش
ز شرم پدر چون شوم باز جای
چو بنیند بر دار روشن تنم
دیفا که دورم ز دیدار کیو
پیامی براز من شاه گزین
چو آه که در چنک شیر زست
بهم برنگست آن کجانش را
پدید آمد از دور پیران ز بخت
همه راه ترک کمر بسته دید
کمندی برو بسته چون پای بند
دشاه را از در دار کیست
از ایران کجاشاه را دشمنست
حکمر خسته دیدش بر بنه تنا
و بن چنک رفته ز رخساره رنگ

برسید و گفتش که چون آمدی
همه داستان بیرن او را بگفت
بخشود پیران ویس بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار
بدان تا بنیم کی روی شاه
بکاخ اندر آمد پرستارش
بیاید دمان تا بنزدیک تخت
همی بود در پیش تختش بیای
سپهدار بدانست کز آرزوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
اگر زر خواهی و کر کوهر
ندام دیخ از تو من کنج خویش
چو شنید پیران خسرو پرست
که جاوید باد ترا بخت و جای
ز شاهان کیتی تیش تراست
مرا برج باید به بخت تو هست
مرا این نیاز از در خوش نیست
بداند شهنشاه بر تر منش
که من شاهرا پیش ازین چند بار
به فرمان من هیچ نماند فراز
مکش کفتمت پور کا و وس را
کز ایران به پیلان بکوبند مان
سیاوش که بود از تراد کیان
بکشتی بخیره سیاوشش را
بدیدی بدیهای ایرانیان
ز ترکان دو بهره پایستور
هنوز آن سر تیغ دستان سام

از ایران همانا بخون آمدی
چنان چون رسیدش ز بدخواه جنت
ز مرگان سرکش فروشد بروی
نکردند و گفتند هم ایدر بدار
نمایم بدو اختر نیک راه
بر شاه باد دست کرده بکش
بر افریاب آفرین کرد خست
چو دستور پاکیزه و بهنمای
بیایست پیران آزاده خوی
ترا بیشتر نزد من آب رو
و کر پادشاهی هر کشور
چرا بر گزینی همی رنج خویش
زمین را بسوید و بر پای جنت
مباد از تخت تو پر دخته جای
ز خورشید بر نیش تراست
ز مردان و ز کنج و نیروی دست
کس از کھتران تو درویش نیست
ستوده بهر کار بی سرزنش
همی دادی پند بر چند کار
ازو داشتم کارها دست باز
که دشمن کنی رتم و طوس را
ز هم بکسلانند پیوندان
ز بهر تو بسته کمر بر میان
بزهر اندر آیمختی نوشش را
که کردند با شهر تورانیان
سپردند و شد بخت را آب شور
همانا نیا سود اندر نیام

که رتم همی سرفشاندا زوی
به آرام برکینه جوئی همی
اگر خون بیشتن بریزی براین
خردمند شاهی و ماکهترا
نگه کن از آن کین که گسترید
همی آن را همی خواستار آوری
چو کینه دو کردد نذاریم پای
به از تو نداند کسی کیو را
چو کودرز کشواد پولاد چنک
چو برزد بر آن آتش تیز آب
که بیشن نینی که با من چه کرد
نینی گزین بدهنه دخترم
همان نام پوشیده رویان من
گزین نکاتاجاودان بر سرم
چون او یابد از من رهائی بجان
بر سوئی اندر بمانم به درد
دگر آفرین کرد پیران بدوی
چنین است کاین شاه کوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من
ببندد مرا و را به بند گران
بر آن کاو بزندان توبسته ماند
ازو پسند گیرند ایرانیان
چنان کرد سالار کاو رای دید
ز دستور پاکیزه راهبر

بخورشید بر خون چکاندا زوی
گل زهر خیره بوی همی
ز توران بر آید همان کرد کین
تو چشم خرد باز کن سنگرا
ابا شاه ایران چه بر خورید
دخت بلا را بار آوری
ابا پهلوان جهان که خدای
هنک بلا رستم نیو را
که آید ز بهر نیره بجنک
چنین داد پانچ پس افراسیاب
بایران توران شدم روی زرد
چه رسوائی آمد به پیران سرم
ز پرده بکستد بر انجمن
بخندد همه کشور و شکرم
گشاید بر من زهر سو زبان
بپالایم از دیدگان آب زرد
که ای شاه نیک اختر را گسوی
جز از نیک نامی نجوید همی
یکی بنکرد ژرف سالار من
کجا دار کشتن گزیند بر آن
زدیوانها نام او کس نخواهد
بنمزد ازین پس بدی را میان
دش بازبان شاه بر جای دید
دشانش شود شاه برگاه بر

دو دستش برنجیر و کردن بغل
ببندش به سمار آهن گران
چو بستی نمون اندر انجن بچاه
بر پیل آن سنگ اکوان دیو
خفته دست در بیشه چینستان
بمیلان کرد و کش آن سنگ را
بیاور سرچاه او را بپوش
وز آنجا یایوان آن بی هنر
برو با سواران و تاراج کن
بگو ای بنفرین شوریده بخت
بنک از کیان پست کردی سرم
برهنه کشانش بر تاجچاه
بشارش توئی غلگارش توئی
خرامید گرسیوز از پیش اوی
کشان بیشن کیو از پیش دار
ز سر تاپایش به آسن مبت
بپولاد خایک آهن گران
نگونش بچاه اندر انداختند
وز آنجا یایوان آن دخترش
همه کنج و کوهر بتاراج داد
منیره برهنه بیک چادرا
کشیش دوان تا بدان چاهما
بدو گفت اینک ترا خان و مان
غیوان همی گشت بر کرد و دشت
خروشان بیاید بنزیک چاه
چو از کوه خورشید سر برزدی
همی کرد کردی بروز دراز

یکی بند رومی بگردار مل
ز سر تاپایش به بند اندران
چو بی بهره کردد ز خورشید و ماه
که از ژرف دریای کیهان خدیو
بیاور بیشن بدان کینستان
که پوشد سرچاه ارژنگ را
بدان تازی برای بر آیدش هوش
منیره کز و ننگ باید کهر
نمون بخت را بی سرو تاج کن
که بر تو زبید همی تاج و تخت
بخاک اندر انداختی افرم
که در چاه بین آنک دیدی به گاه
درین تنک زندان زوارش توی
بگردند کام بداندیش اوی
بر دند بسته بران چاهار
برو بازوی و کردن و پای دست
فرو برد سمارهای گران
سرچاه را بند بر ساختند
بیاورد گرسیوز آن شکرش
ازین برده بسته بدان تاج داد
برهنه دو پای و کشاده سرا
دو دیده پراز خون رخ جویدار
زواری براین بسته تا جاودان
چو یک روز و کشب برو بر گذشت
یکی دست را اندر و کرد راه
منیره زهر دهمی مان چدی
بوراخ چاه آوریدی فراز

بزدان افکندن افراسیاب بیشن را

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه
که بند گران ساز و تاریک چاه

بیرین سپردی و بگریستی
 چو کفنه گرگین بره برپای
 زهرش پویان جستن گرفت
 پشمانی آمدش ز آن کار خویش
 بشد تازیان تا بدان شنگاه
 همه بش برکشت و کس را ندید
 همکشت بر کرد آن مرغزار
 یکایک زدور اسپ بیرین بید
 گسته لگام و کون کرده زین
 بدانت کا و راتباه است کار
 اگر دار دارد اگر چاه و بند
 کمند اندر افکند و برکشت روی
 از آن مرغزار اسپ بیرین براند
 پس آنکه سوی شهر ایران شافت
 چو آگاهی آمد ز گرگین شاه
 بگفت این سخن کیو را شهریار
 پس آگاهی آمد همانکه بگویی
 ز خانه بیاید دمان تا بگویی
 همی گفت بیرین نیامده می
 بفرمود تا بور کشواد را
 برو برخاند زین خدمت
 هم آنکه بدو اندر آورد پای
 پذیره شدش تا کند خواستار
 همی گفت گرگین بدو ناگهان
 شوم کربش بی بیست و نیم
 بیاید چو گرگین مر او را بید
 همی کشت غطان بجاک اندرا

بر آن شور بختی همی زیستی
 همی بود و بیرین نیامد به جای
 رخان را بخواب شستن گرفت
 که چون بدسکالید بایار خویش
 کجا بیرین کیو کم کرد راه
 نه نیر اندرو بانگ مرغان شنید
 همی یار کرد اندرو خواستار
 که آمد از آن مرغزاران پدید
 فرو مانده بر جای اندو گمین
 بایران نیاید بدین روزگار
 از افرا سیاب آمده بش گزند
 ز کرده پشمان دل جفت جوی
 بخیمه در آورد و روزی بماند
 شب روز آرام و خوردن نیافت
 که بیرین بنوده ست با او براه
 بدان تا ز گرگین کند خواستار
 ز کم بودن رزمین پور نیو
 دل از درخته پر از آب روی
 به ارمان ندانم چه ماند همی
 کجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل کیو کین پلنگ
 بکردار باد اندر آمد ز جای
 که بیرین کجا ماند و چون بود کار
 همانا بدی ساخت اندر خان
 هم آنکه سرش را ز تن برکنم
 پیاده شد و پیش او در دوید
 شخوده رخان و برهنه سرا

پرسید و گفت ای گرگین سپاه
 پذیره بدین راه چون آمدی
 مرا جان شیرین نباید همی
 چشم بروی تو آید ز شرم
 کنون هیچ منیش کا و راجان
 چو اسپ پرسید گرگین بدست
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش
 بجاک اندرون شد سرش نا پدید
 همی کند موی از سر و رویش پاک
 همی گفت کای کردگار سپهر
 کر از من جدا ماند فرزند من
 روانم بدان جای نیکان بری
 مرا خود ز کیتی هم او بود بس
 کنون بخت بد کردش از من جدا
 ز گرگین پس آنکه سخن باز جفت
 زمانه بجانش کسی برگزید
 ز بد ما چه آمد مر او را بگویی
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار
 تو این مده ری اسب چون یافتی
 بدو گفت گرگین که باز آرهوش
 که اینکار چون بود و کردار چون
 بدان چهل و نا و آگاه باش
 بر فتم ز ایدر بجنگ کراز
 یکی بیش دیدیم کرده چو دست
 همه جای کشته کنام کراز
 چو ما بجنگ را نیزه برکاشتم
 کراز اندر آمد بکردار کوه

سپدار سالار و خورشید گاه
 که با دیدگان پر ز خون آمدی
 کنون خوار تر کر بر آید همی
 بیالیم از دیدگان آب کرم
 نیامد گزند و بگویم نشان
 پر از خاک و آسمه برسانست
 ز اسپ اندر افتاد و زورفت هوش
 همه جامه پهلوی بر درید
 غروشان بسر بر همی بخت خاک
 تو کتردی اندر دلم هوش و مهر
 روا دارم از بکسلد بند من
 ز درد دل من تو آنکه تری
 چنانکه کار و چه فریاد رس
 بمانم چنین در جهان مبتلا
 که چون بود خود روزگار از بخت
 و گر خود ز چشم تو شد نا پدید
 چه افکند بند سپهرش به روی
 که او را تبه کرد و برکشت کار
 ز بیرین کجا روی بر تافتی
 سخن بشنو و پس بکشی کوشش
 بدان میه با خوک پیکار چون
 همیشه فرو زنده گاه باش
 رسیدیم نزدیک ارمان فراز
 دختان بریده چراگاه پست
 همه شهر ارمان از آن در کراز
 به میه درون بانگ برداشتم
 نیکایک به هر جای کشته گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر
 بشد روز و آمد دل از جنگ سیر
 چو پیلان بجم بر فکندیشان
 بسمار دندان بکندیشان
 وز آنجا بایران نهادیم روی
 همه راه شادان و نخبیر جوی
 بر آمد یکی کور ز آن مرغزار
 کز آن خوبتر کس بنیند نگار
 بکردار گلگون کودز موی
 چونک شاهکنت فرما روی
 چو پیش دو پا و چو پولاد سم
 چو شترک بشن سر و کوش و دم
 بکردن چو شیر و برقتن چو باد
 تو رفتی که از رخس دارد نژاد
 بر بشتن آمد چو سیلی تزد
 برو اندر افکند بشتن کمند
 بکردار دیا زمین بر مید
 کفندن همان بود و رفتن همان
 پی اندر کفر همه دشت و کوه
 ز تازیدن کور و کرد سوار
 زبیرن ندیم به جانی نشان
 دلم شد پراش ز تیمار اوی
 بماندم فراوان بر آن مرغزار
 از او باز گشتم چنین نا امید
 چو بشنید کیو این سخن هوشیار
 زگرگین سخن سبزه خیره دید
 رخ زرد ازیم سالار شاه
 چو فرزند را کیو کم بوده دید
 ببه دهر من کیو راد ز جای
 بخواهد از او کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندر آن بگردید
 چه آید مرا گفت از گشتن
 به بشتن چه سود آید از جان اوی
 بباشیم تا زین سخن نزد شاه
 از او کین کشیدن بسی کار نیست
 شد آتش از کار کین گناه
 سنان مرا پیش دیوار نیست

بگرگین کی با نکت برزد بلند
 تو بردی زمین شید و ماه مرا
 بکندی مرا دگمت و پوی پوی
 پس اکنون بدستان و بند و فریب
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه
 پس آنکه بخوایم ز تو کین خویش
 وز آنجا بیاید بنزدیک شاه
 برو آفرین کرد کامی شهبیار
 انوشه جهاندار نیک اختر
 ز گیتی کی پور بودم جوان
 بجاننش پرا زیم گریان بدم
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
 بد آگاهی آورد از پور من
 یکی اسپ دیدم کنون زین
 اگر داد بیند بدین کار ما
 زگرگین دهد داد من شهبیار
 غمی شد ز درد دل کیو شاه
 رخ شاه برگاه بی رنگ شد
 بکیو آنکھی گفت گرگین چه گفت
 ز گفتار گرگین پس آنگاه کیو
 چو از کیو بشنید خسرو سخن
 کبیرن بجانست خرسند باش
 که اید و شنیده تم از موبدان
 که من با سواران ایران بجنگ
 بکین یاروش کشم شکرا
 بدان کینه اندر بود بیژنا
 تو دل را بدین کار غمگین مدار
 که ای بدکش رمن پرگزند
 گزین سواران و شاه مرا
 بکرد جهان اندرون چاره جوی
 کجایابی آرام و خواب و شکیب
 کجاسنم کی روی شاه
 ز بهر کرامی جهان بین خویش
 دو دیده پراز خون و دل کینه خواه
 همیشه جهان را بشادی گذار
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا
 شب روز بودم بد و بر توان
 ز درد جدایش بریان بدم
 زبان پر ز یاد روان پر گناه
 از آن نامور پاک دستور من
 زبیرن نشانی ندارد جزاین
 یکی بگرد زلف سالار ما
 گزوشتم اندر جهان خاکسار
 بر آشت و نهاد فرخ کلاه
 ز تیمار بشتن دلش تنگ شد
 چه گوید کجا ماند از نیک جفت
 سخن گفت با خسرو از پور نیو
 بدو گفت منیش و زاری کن
 بر امید کم بوده فرزند باش
 ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شحر توران شوم بیدرنگ
 به پیلان سر آرم از آن کشورا
 همی رزم جوید چو آهرمن
 من این را همانا بسم خواستار

بشکیو یک دل پرانده و درد
 چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
 ز تیمار بیشن همه مهتبران
 همه پر زرد و همه پر زرنج
 پرانده رای و پرانده دل
 وزین روی گرگین شوریده رفت
 چو در پیش کخسرو آمد زمین
 چو الماس دندان های کراز
 که خسرو بھر کار پیروز باد
 سر دشمنان تو بادا بگاز
 بدناخوا چون نم کرد شاه
 کجا ماند از تو جدا بیشرنا
 چو خسرو چنین گفت گرگین به جای
 ندانست پاسخ چه گوید بدوی
 زبان پر زیاده روان پرکنه
 چو گفتار مایک بدیکر نماد
 همن خیره سر دیدهم بدگان
 بدو گفت نشیدی آن داستان
 که گر شیر باکین کو در میان
 اگر نیستی از پی نام بد
 بفرودمی تا سرت راز تن
 بفرودم خسرو به پولاد گر
 هم اندر زمان پامی کردش بند
 بگیو آگهی گفت باز آرهوش
 من اکنون زهر سو فراوان سپاه
 ز بیشن مگر آگهی یا بما
 و گر دیر یایسم زو آگهی

دو دیده پراز آب و رخساره زرد
 ز گردان در شاه پر دخته دید
 ز درگاه باکیورفته سهران
 همه بچو کم کرده صد کونکج
 همه خاک ره زانک کرده چو گل
 بزیک ایوان درگاه تفت
 بسوید و بر شاه کرد آفرین
 بر تخت بنهاد و بردش نماز
 همه روزگارش چو نوروز باد
 بریده چنان کان سهران کراز
 بر سپید گفتش که چون بود راه
 برو بر چه بد ساخت آبر منا
 فرومانده خیره همیدون پهای
 فرو ماند بر جای بر زرد روی
 رخان زرد و لرزان تن ازیم شاه
 بر آشت و ز پیش تختش براند
 بدشنام بکشاد خسرو زبان
 که دستان زده ست از که باستان
 بسچدتش را سر آید زمان
 و کرپش یزدان سه انجام بد
 بکندی بکردار مرغ اهرمن
 که بند گردان ساز و مسمار سر
 که از بند گیرد بد اندیش پند
 بجوش بھر جای و مبرو بکوش
 فرستم بجویم به هر جا نگاه
 بدین کار هشیار بشتا بما
 تو جای خرد را مگردان تھی

بمان تا بیاید مه فرو دین
 بدانکه که بر گل نشاندت باد
 زمین چادر سبز در پوشدا
 بھر شود پاک فرمان ما
 بخنهم من آن جام کتی نمای
 کجا هفت کشور بدو اندرا
 کنم آفرین بر نیاکان خویش
 بگویم ترا هر کجا یثرت
 چو شنید کیو این سخن شاد شد
 بخندید و بر شاه کرد آفرین
 بکام تو بادا سپهر بلند
 زینکی دشت بر تو باد آفرین
 چو کیو از برگاه خسرو رفت
 به جستن گرفتند کرد جهان
 همه شهر ارمان و تورانیان
 چو نوروز فرخ فراز آمدش
 بیاید پر امید دل پهلوان
 چو خسرو بخ کیو پشمرده دید
 بیاید پوشید رومی قبای
 خروشید پیش جهان آفرین
 ز فریاد رس زور و فریاد خواست
 خرامان از آن جاییا بدگاه
 یکی جام بر کف نهاده بنید
 زمان و نشان سپهر بلند
 ز مای جام اندرون تا بره
 چو کیوان و بھرام و ناسید و شیر
 همه بودنیسا بدو اندرا

که بفروزد اندر جهان هور دین
 چو بر سر همی گل فشاندت باد
 هوا بر گلان زار بخروشدا
 پر تش که فرمود یزدان ما
 شوم پیش یزدان باشم پهای
 به بنیم برو بوم هر کشورا
 گزیده جهاندار و پاکان خویش
 بجام اندرون این مرا بشت
 ز تیمار فرزند آزاد شد
 که بی تو مبادا زمان وزین
 به جان تو هرگز مبادا گزند
 که بر تو بر ازد کلاه و کین
 زهر سوواران فرستاد تفت
 که یابد مکر زو بجایی نشان
 سپردند و آمد ز بیشن نشان
 بدان جام روشن نیاز آمدش
 ز بھر سپر کوشته نوان
 دشت را بدرد اندر آزرده دید
 بدان تا بو پیش یزدان پهای
 به خروشید بر چند برد آفرین
 از آهرمن بکش دادخواست
 بسر بخدا آن خسته کلاه
 بدو اندرون هفت کشور پدید
 همه کرده پیداه و چون و چند
 نگاریده پیکر همه یکسره
 چو خروشید و تیر از برو ماه زیر
 بدیدی جهاندار افونگرا

نگه کرد و پس جام نهاد پیش
بهر هفت کشور همی بنگرید
سوی کشور کمر کاران رسید
به چاهی به بسته به بند کران
یکی دختری از نژاد کیان
سوی کیو کرد آنکهی روی شاه
که زنده ست بيشن دلت شادوار
نگر غم نداری بزندان و بند
که بيشن توران بنده اند راست
ز بس رنج و سختی و تیماروی
بدان سان گذارد همی روزگار
ز پیوند خویشان شده ناامید
دو چشمش پر از خون دل پر زرد
چو ابر بحاران بارندگی
بدین چاره اکنون که جنب ز جای
که دار بدین کار ما را وفا
نشاید جز از رتم تیر چنگ
کمر بند و برکش سوی نمروز
بسر نامه من بر رستما

بدید اندرو بودنیها ز بیش
ز بیشن بجایی نشانی ندید
بفرمان یزدان مرا و را بدید
ز سختی همی مرکبست اندران
ز بهر زوارش بسته میان
بخنید و خشنده شد پیشگاه
ز هر بدتن مهتر آزاد دار
از آن پس که بر جانش ماند گزند
زوارش یکی نامور دخترست
پراز در دگشتم من از کاراوی
که به زمان برو بر بگرد زوار
گرا زنده برسان یک شاخ بید
ز بانس ز خویشان پرازیاد کرد
همی مرکب جوید بدان زندگی
که خیز میان بسته این را پای
که آرد ز سختی مرا و را رها
که از شرف دریا بر آرد خنک
شب از رفتن ره ماسا و روز
مزن داستان را بره بردما

نامه نوشتن کهنه به رستم

نویسنده نامه را پیش خواند
برستم یکی نامه فرمود شاه
که ای پهلوان زاده پرهنر
دل شهریاران و پشت کیان
توئی از نیاکان مرا یادگار
ترا داد کردون برمدی پلنگ

وزین داستان چند باوراند
نوشتن ز محتر سوی نیکخواه
ز گردان لشکر برآورده سر
به فرمان هر کس کمر بر میان
همیشه کمر بسته کارزار
بدریا ز میت فروشان خنک

جهان را ز دیوان مازندان
چه مایه سر تا جداران زگاه
بسا دشمنان کز تو بجان شده ست
سر پهلوانی و لشکر پناه
همه جادوان را بستی گبرز
چه افراسیاب و چه شامان چین
هر آن بند کز دست تو بسته شد
گشاینده بند بسته توئی
ترا ایندین زور پیلان که داد
بدان داد تا دست فریاد خواه
کنون این یکی کار بایسته پیش
بتو دارد امید کودرز و کیو
شناسی بنزدیک من جاهشان
سندگرتو این را نداری برنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود
بندگیو را خود جز این پور کس
فردا و بنزد منش دستگاه
بهر سو که جویش یام بجای
چو این نامه من بخوانی مپای
بدان تا بدین کار با ما بهم
ز مردان و ز کنج و ز خواسته
بفرخ پی و بر شده نام تو
چنان چون باید بازی نوا
چو بر نامه بنهاد خسرو کنین
سواران دوده همه بر نشاند
چونخیر از آنجا که برداشتی
بیایان گرفت و ره هیرمند

بشستی و کنندی بدان را سران
ربودی و بر کنندی از پیشگاه
بسایوم و برگز تو ویران شده ست
بنزدیک شامان ترا دستگاه
بینوختی تاج شامان ببرز
نوشته همه نام تو بر کنین
گشاینده گان را جگر خسته شد
کیان را سپهر خسته توئی
دل و هوش و فرسنگ فرخ نژاد
بگیری بر آری ز تار یک چاه
فرا زاد و ایت شایسته خویش
که هستی بهر کشور امروزینو
زبان دل و رای میتا نشان
بخواه آنچ باید ز مردان و کنج
فرو زنده تر زین چنان کم شنود
چه فرزند بود و چه فریاد رس
مرا و نیای مرا نیکخواه
بهرینک و بدیش من بر پای
به زودی تو با کیو خیز ایدر آبی
زنی رای فرخ بهریش و کم
بیارم به پیش تو آراسته
ز توران بر آید همه کام تو
مگر بيشن از بند یابد رها
بشدگیو و بر شاه کرد آفرین
بیزدان پناهید و لشکر براند
دوروزه بیک روز بگذاشتی
همی رفت پویان بسان نوند

بکوه و بصحرا نخلاند روی
 چو از دیده که دیده باننش بیدید
 که آمد سواری سوی هیرمند
 دوشی دقشان پست اوئی
 غو دیده بشنید دستان سام
 پر اندیشه آمد پذیره براه
 زره کیو را دید پشمرده روی
 بدل گفت کاری نو آمد بشاه
 چو نزدیک شد پهلوان سپاه
 بر سپید دستان ز ایرانیان
 درود بزرگان بدستان بداد
 همه در دل پیش دستان بخواند
 همی گفت رویم نبینی بر کنک
 از آن پس نشان تهنیت خواست
 بدو گفت رستم به نخیل کور
 شو کم گفت تا من بینیش روی
 بدو گفت دستان کز ایدرمرو
 تو تا رستم آید بخانه بیای
 چو کیو اندر آمد بایوان ز راه
 پذیره شدش کیو کا دفرافراز
 پراز آرزو دل پراز رنگ روی
 چو رستم دل کیو را خسته دید
 بدو گفت باری تهاست کار
 ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر
 ز گودرز و ز طوس و ز کستم
 ز شاپور و فرهاد و ز بیزنا
 چو آواز بشن رسیدش بکوش

همی شد خلیده دل و راجوی
 سوی زابلستان فغان بر کشید
 سواران بگرد اندرش نیز چند
 یکی ز ابلی تیغ در مشت اوئی
 بفرمود بر چرمه کردن لگام
 بدان تا نباشد کی کینه خواه
 همی آمد آسیمه و پوی پوی
 فرستاده کیوست کا د به راه
 نیایش کنان برگرفتند راه
 ز شاه و ز پیکار تورانیان
 ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
 غم پور کم بوده با او براند
 ز خون مرده پست پایم به لنگ
 بر سپید گفتش که رستم کجاست
 بیاید همانا که بر پشت هور
 ز خنجر و کی نامه دارم بدوی
 که زود آید از دشت نخیل کور
 یکم امروز با بادی گرای
 تهنیت بیاید ز نخیل گاه
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز
 برخ بر خداد از دو دیده و دوجوی
 به آب مرده روی او شسته دید
 بایران و بر شاه بد روزگار
 بر سپیدش از خسرو تاجور
 ز گردان شکر حمه بیش و کم
 ز راهم و گرگین و ز بهر تن
 بر آمد به ناکام از ویکی غروش

بر تم چنگین گشت کای بافرین
 چنان شد که رستم بیدار تو
 دستن ازین برک بردی تو نام
 نبینی که بر من به پیران سرم
 چه چشم بد آمد بکود زیان
 ز کیستی مرا خود یکی پور بود
 شد از چشم من در جهان ناپدید
 چو رستم که نبینی به پشت ستور
 ز بشن شب و روز چون بهیشان
 کنون شاه با جام کتی نمای
 چه مایه فرو شید و کرد آفرین
 پس آمد ز آتش که تا به گاه
 همان جام رخنده نهاد پیش
 بتوران نشان داد از او شهنیار
 چو در جام کهنه و ایدون نمود
 کنون آدم با دلی پر امید
 ترا دیدم اندر جهان چاره کر
 همی گفت مژگان پراز آب زرد
 از آن پس که نامه بر تم بداد
 از نامه بتدو دیده پر آب
 پس از بهر بشن فرو شید زار
 بکیو آنکھی گفت منیش ازین
 مگر دست بشن گرفته بدست
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 و ز آنجا بایوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه رستم بخواند
 ز بس آفرین جهاندار شاه

کزین همه خسروان زمین
 بدین پرش خوب و گفتار تو
 ازیشان فراوان درود و پیام
 چه آمد ز بخت بد اندر خورم
 کز آن سود ما را سر آمد زیان
 هم پور و هم پاک دستور بود
 بدین دودمان کس چنین غم ندید
 شب و روز تا زان به تار یک هور
 به ختم به هر روز بر کس نشان
 به پیش جهان آفرین شد بیای
 بخت کیان هر فرودین
 مگر بست و نهاد بر سر گاه
 بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
 به بند گران و به بد روزگار
 سوی پهلوانم دوانید زود
 دو رخساره زرد و دو دیده سپید
 تو بندی بفریاد هر کس کمر
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 همه کار گرگین بدو کرد یاد
 همه دل پراز کین افراسیاب
 فرو ریخت از دیده خون بر کنار
 که رستم نکرد انداز خوش زین
 همه بند و زندان او کرده پست
 ز توران بگردانم این تاج و گاه
 به ره بر همی رای رفتن زدند
 ز گفتار خسرو بخیره بماند
 بد آن نامه بر پهلوان سپاه

آمدن رستم نزد خسرو

بروز چهارم گرفتند ساز
 بفرمود رستم که بندید بار
 سواران کرد کش از کوشش
 بیاید برخش اندر آورد پای
 بزین اندر افکند کمر زینا
 بکردون برافراخته گوش رخش
 خود و کیو باز ابلی صد سوار
 که نابردنی بود برگاشتند
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو رستم نزدیک ایران رسید
 یکی باد نوشین درود سپهر
 بر رستم آمد هماغاه کیو
 شوم گفت و آگاه کنم شاه را
 چو رفت از بر رستم پهلوان
 چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
 پس از کیو گودرز پرسید شاه
 بدو گفت کیو ای شه نامدار
 نتابید رستم ز فرمان تو
 چو آن نامه شاه دادم بدوی
 عنان با عنان من اندر بست
 برقم من از پیش تابا تو شاه
 بگوید آنکھی گفت رستم کجاست
 گرایش کردن سزاوار هست
 بفرمود خسرو بفرز انکان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 چو آمدش هنگام رفتن فراز
 سوی شاه ایران بسجید کار
 همه راه را ساخته بردش
 کمر بست و پوشید روی قبای
 پراز جنگ سردل پراز کیمیا
 ز خورشید برتر سرتاج بخش
 ز شکر گزید از در کارزار
 به زال و فرامرز بگذاشتند
 همه راه پویان و دل کینه جوی
 به نزدیک شهر دیران رسید
 بر رستم رسانید شادان بهر
 گزاید ر نباید شدن پیش نو
 که پیود رخس رستم راه را
 بیاید بدرگاه شاه جوان
 ستودش فراوان و بردش نماز
 که رستم کجا ماند چون بود راه
 بر آید بخت تو هر گونه کار
 دلش بسته دیدم پیمان تو
 بمالید بر نامه بر چشم و روی
 چنان چون بود کرد خسرو پرست
 بگویم که آمد تهمین ز راه
 که پشت بزرگی و تخم و فاست
 که نیکی نیاست و خسرو پرست
 به محترم نژادان و مردانگان
 که آمد بفرمان خسرو براه

بگوید آنکھی گفت بشناتم
 بدانستم این رنج و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 چه کین سیاهش چه مازندان
 بر این آمدن رنج برداشتی
 بیدار تو سخت شادان شدم
 نیاستی کاین چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاه را
 ز بهر تو را خود جگر خسته ام
 بگو شدم بدین کار کرجان من
 من از بهر برین ندارم برنج
 بنیروی یزدان به بندم کمر
 بیانش ز آن بند و تاریک چاه
 سه روز اندرین خان من شاد باش
 که این خانه ز آن خانه بخشیده نیست
 چهارم سوی شهر ایران شوم
 چو رستم چنین گفت بر جست کیو
 برو آفرین کرد کای نامور
 بهما باد بر تو چنین جاودان
 ز هر نیکنی بهره ور بادیا
 چو رستم دل کیو پدram دید
 بسالار خوان گفت پیش آر خوان
 زواره فرامرز و دستان و کیو
 بخوردند خوان و بر پرداختند
 نوازنده رود با می کار
 همه دست لعل از می لعل فام
 بفرمان او راه را ساختم
 کشیدن بھر کار تیمار تو
 بھر کینه گاه اندرون کینه خواه
 کمر بسته بر پیش جنگ آوران
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 و لیکن ز بهر برین غیوان شدم
 ترا دیدم خسته روزگار
 بفرمان بسر بسرم راه را
 بدین کار برین کمر بسته ام
 ز تن من کس پاك یزدان من
 فدا کردن جان و مردان و کنج
 به بخت شهنشاه پیروز کر
 نشانش با شاه در پیشگاه
 ز رنج و ز اندیشه آزاد باش
 مرا با تو کنج و تن و جان یکست
 به نزدیک شاه دیران شوم
 بوسید دست و سرو پای نو
 به مردی و نیروی و بخت و هنر
 تن پیل و هوش و دل موبدان
 چنین گز دلم ز نامت بزدادیا
 از آن پس به نیکی سرانجام دید
 بزرگان و فرزانگان را بخوان
 نشاندند بر خوان سالار نو
 نسنگه رود و می ساختند
 بیاید بایوان گوهر نگار
 غریونده جنگ و غرونده جام



بگفتند کودز کثود را	شه نوزدان طوس و فرهاد را	در باغ بکشاد سالار بار	نشتنخی بود بس شاهوار
دو بهره زگردان گردنشان	چه از گرز داران مردمشان	بفرمود تا تاج زرین و تخت	نهادند زیر گفشان دخت
بر آئین کاووس برخاستند	پذیره شدن را بیا راستند	همه دیبم خسروانی بباغ	بگمزد و شد گلستان چون چراغ
جهان شد ز گرد سواران بنفش	دقشان سنان و دقشان دفش	دختی زند از برگاه شاه	کجا سایه گستر بر تاج و گاه
چو نزدیک رتم فراز آمدند	پیاده به رسم نماز آمدند	تشنیم و شانش زیاقوت وزر	برو گونه کون خوشه های کهر
زا سپ اندر آمد جهان پهلوان	کجا پهلوانان به پیش نوان	عقیق و زمرد همه برکت و بار	فروشته از تاج چون گوشوار
بر سپید مهربکی راز شاه	ز گردنده خورشید و تابنده ماه	همه بار زرین ترنج و بھی	میان ترنج و بھیصا تھی
نشتند گردان و رتم بر اسپ	بگردار خشنده آذر کشب	بدواندرون مشک سوده بی	همه سیکرش سفته برسان نی
چو آمد بر شاه که همت نواز	نوان پیش او رفت بر دوش نماز	کر شاه برگاه بنشاندی	برو باد از او مشک بنشاندی
تایش کنان پیش خسرو دید	که مهر و ستایش مرا و را سدید	همه میکاران به پیش اندرا	همه بر سران افسر از کوهر
بر آورد دسر آفرین کرد و گفت	مبادت جز از بخت پیروز بخت	ز دیبای زلفست چینی قبای	همه پیش گاه سبید پهای
چو هر مزد بادت بدین پایگاه	چو بگمن گنبدان فرخ کلاه	همه طوق بر بسته و گوشوار	برایشان همه جامه کوهر نگار
همه ساله اربشت بریر	گنبدان تو باش و رای پیر	همه رخ چو دیبای روی برکت	فرو زنده عود و خرو شده چنک
چو شهر یورت باد پیروزگر	بنام بزرگی و فروهنر	همه دل پر از شادی و می بدست	رخان ارغوانی و نابوده مست
سغندارند پاسبان تو باد	خرد جان روشن روان تو باد	بفرمود تا رتم آمد به تخت	نشت از برگاه زیر دخت
چو خرداد از یاوران برداد	ز مرداد باش از بروم شاد	برتم چنین گفت پس شهریار	که ای نیک پیوند به روزگار
دی و اور مزدت خجسته بود	در هر بدی بر تو بسته بود	ز هر بد توئی پیش ایران سپر	همیشه چو سیم رخ گسترده پر
دی ات آذر افروز و فرخنده روز	تو شادان و تاج تو کیتی فروز	چه درگاه ایران چه پیش کیان	همه بر در رخ بندی میان
چو این آفرین کرد رستم بپای	بر سپید و گردش بر خویش جای	شناسی تو کردار کودز زیان	به آسانی و رنج و سود و زیان
بدو گفت خسرو دست آمدی	که از جان تو دور بادا بدی	میان بسته دارم پذیرم بپای	همیشه به نکی مرا هنرهای
توئی پهلوان کیان جهان	نخان آشکار آشکارت نخان	به تنه اتن کیو کز انجمن	ز هر بد سپر بود در پیش من
گزین کیانی و پشت سپاه	گنهدار ایران و شکر پناه	چنین غم بدین دوده نامد به نیز	غم و درد فرزند برتر ز چیز
مراشد کردی بیدار خویش	بدین برهنر جان بیدار خویش	بدین کارگر تو بمندی میان	پذیره نیادت شیر ثریان
زواره فرامرز و دستان سام	درستند از ایشان چه داری پیام	کنون چاره کار بایشان بجوی	که او را ز توران بد آمد بروی
فرو بود رتم بوسید تخت	که ای نامور خسرو نیک بخت	ز گردان و اسبان و شمیر و گنج	بر هر برج باید مدار این به رنج
به بخت تو هر سه دستند و شاد	انوشه کسی کش کند شاه یاد	چو رتم ز کخسرو ایدون شنید	زمین را بوسید و دم دشتید
به سالار نوبت بفرمود شاه	که کودرز و طوس و کوان را بجواه	برو آفرین کرد کای نیک نام	چو خورشید بر جای گسترده کام

ز تو دور باداد و چشم نیاز	دل بد کالت بگرم و گداز	فرستاده را گفت رو باز کرد	بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تویی بر جهان شاه و سالاروکی	کیان جهان مرا خاک پی	تو نشینی آن داستان پلنگ	بدان ژرف دریا که ز با نهنک
که چون تو ندیده ست یک شاه گاه	نه تابنده خورشید و گردنده ماه	که کبر بر خرد چیره کردد هوا	نیابد ز چنک هوا کس رها
بدان راز نیکان تو کردی جدا	تو داری با فون و بند اثر دها	خردمند کار د هوا را بریز	بود داستانش چو شیر دلیر
بکنم دل دیو مازندان	بفر کیانی و گرز کران	بنایدش بردن بخیر روی	نه نیز از دوان بخش آید بدوی
مرا ماد از بھر رنج تو زاد	تو باید که باشی آرام و شاد	تو دوستان نمودی چو روباه پیر	ندیدی همی دام نخیر گیر
منم کوشش داده بفرمان تو	نگردم بھر سان ز پیمان تو	نشاید کزین بیده کام تو	که من پیش خسرو برم نام تو
دل و جان نخاده بسوی کلاه	بر آن ره روم کم بفرمود شاه	ولیکن چو اکنون به بجا رگی	فرو مانده کشتی به یکبارگی
و نیز از پی کیو اگر بر سرم	هوا بارد آتش بدو نگریم	ز خسرو بخواهم کنه ترا	بفروزم این تیره ماه ترا
رسیده بترکام اندر سنان	ز فرمان خسرو نتابم عنان	اگر بیشتن از بند یابد رها	بفرمان دادار کیهان خدا
بر آرم به بخت تو این کار کرد	سپهبد نخواهم نه مردان مرد	رها کشتی از بند و رتی بجان	ز تو دور شد کینه بدگان
کلید چنین بند باشد فریب	نه بنگام گرزست و روز خیب	و کرجز بر این روی کردد سپهر	ز جان و تن خویش بردار مهر
چو رتم چنین گفت کودز و کیو	فریزر و فرماد و شاپور نیو	نخستین من آیم بدین کینه خواه	به نیروی یزدان و فرمان شاه
بزرگان لشکر برو آفرین	همی خوانند از جهان آفرین	و کرمن نیام چو کودز و کیو	بخواهد ز تو کینه پور نیو
به می دست بردند با شهریار	کشاده بشادی در نو بجار	بر آمد بر این کار یک روز و شب	وز این گفته بر شاه نکشاد لب
چو گرگین نشان تهن شنید	بدانست کادغش را کلید	دوم روز چون شاه بنمود تاج	نشست از بریکون تخت عاج
فرستاد نزدیک رتم پیام	که ای تیغ بخت و وفا رانیام	بیاید تهمتن بگسترد بر	بخواهدش بر شاه خورشید فر
درخت بزرگی و کنج وفا	در راد مردی و بند بلا	ز گرگین سخن گفت با شهریار	از آن کم شده بخت و بد روزگار
گرت رنج ناید ز گفتار من	سخن گسترانی ز کردار من	بدو گفت شاه ای سپه دار من	همی بگسی بند و زخار من
مگر کن بدین کنبه کوژ پشت	که خیره چراغ دلم را بکشت	که سو کند خوردم تخت و کلاه	به دارای بهرام و خورشید و ماه
بتاریکی اندر مرا ره نمود	نوشته چنین بود و بود آنچه بود	که گرگین بنیند ز من جز بلا	مگر بیشتن از بند یابد رها
بر آتش خیم خوشتن پیش شاه	گر آمرزش آرد مرا زین کنه	جز این آرزو هرچ باید بخواه	ز تخت و ز مهر و تیغ و کلاه
مگر باز کردد ز بد نام من	به پیران سر این بد سر انجام من	پس آنکه چنین گفت رتم شاه	که ای پرهنر نامور پیشگاه
مرا کرجز بخواهی ز شاه جهان	چو غم ز ثیان با تو آیم دوان	اگر بد سکا لید پیچد همی	فدا کردن جان بسچد همی
شوم پیشش بپیش بخت بجا ک	مگر باز یابم من آن کیش پاک	گر آمرزش شاه نایش پیش	بنودیش نام و برآید ز کیش
چو پیغام گرگین برتم رسید	یکی باد سرد از بحر بر کشید	هر آنکس که گردد ز راه خرد	سر انجام پیچد ز کردار خود
پیچید از آن درد و پیغام اوی	غم آمدش از آن بیده کام اوی	سند گرگینی یاد کردار اوی	همیشه بھر کینه پیکار اوی

رفتن رتم بشهر ختن بنزد پیران

چو سالار نوبت بیاید بدر
به شبگیر بستند کردان کمر
همه نیزه داران جنگ آوران
همه مرزبانان نامآوران
همه نیزه و تیر بار هیون
همه جنگ را دست شسته بخوان
سپیده دمان گاه بانگ غروس
بستند بر کوه چیل کوس
تختن بیاید چو سرو بلند
بجنگ اندرون گرز و برزین کمند
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش
نخاده کف بر همه جان خوش
رفت از در شاه با لشکرش
بسی آفرین خواند بر کثورش
چو نزدیکی مرز توران رسید
سران راز شکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که ایدر باشید روشن روان
مجنبد از ایدر مکر جان من
ز تن بکشد پاک یزدان من
بسجده باشید مکر جنگ را
همه تیز کرده بخون جنگ را
سپه بر سر مرز ایران بماند
خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان
بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند کردان کمرهای سیم
بپوشیدشان جامه های کلیم
سوی شهر توران نهادند روی
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
کرمانیاه بفت اسپ با کاروان
یکی خوش و دیگر نشت گوان
صد اشتر همه بار او کوهر
صد اشتر همه جامه شکر
ز بس های وهوی و دنگ درای
بکردار تهمورثی کرمانی
همی شهر بر شهر هوج کشید
همی رفت تا شهر توران رسید
چو آمد بنزدیک شهر ختن
نظاره بیاید برش مرد و زن
همه پهلوانان توران بجای
شده پیش پیران و یسه بپای
چو پیران و یسه ز نخیر گاه
بیاید تختن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از کوهر
بدیبا پوشید رتم سرا
ده اسپ کرمانیاه بازیورش
به دیبا بیاراست اندر خوش
بفرمانبران داد و خود پیش رفت
به دگاه پیران خرامید تختن

به پیش نیاکانت بسته کمر
بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش
مگر اختر نیک بدر خندش
به رتم بخشید پیر و شاه
رمانش از بند و تار یک چاه
ز رتم بر سپید پس شهباز
که چون راند خواهی بر این کون کار
چه باید ز کنج و ز لشکر خواه
که باید که با تو بساید راه
بترسم ز بد کوهر افراسیاب
که بر جان بشن گیرد شتاب
یکی باد ساراست دیو رشند
بسی خوانده افون و نیک و بند
بجانبانش اهرمن دل ز جای
میندازد آن تیغ زن راز پای
چنین گفت رتم بشاه جهان
که این کار بر میخ اندر خان
کلید چنین بند باشد فرب
بناید بر این کار کردن نخب
نه هنگام کمرز است و تیغ و سنک
بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان کهر باید و زر و سیم
بکردار بازارگان شدن
ز کسرتنی هم ز پوشیدنی
شکبیا فراوان بتوران بدن
چو بشنید خسرو ز رتم سخن
بباید بجائی و بخشیدنی
همه پاک بکشد و بخور شاه
بفرمود تا کنجهای کهن
تختن بیاید همه بنگرید
بدینار و کوهر بسیار است گاه
از آن صد اشتر بار دینار کرد
بر آتش بایست ز آن برگزید
بفرمود رتم به سالار بار
صد اشتر ز گنج دم بار کرد
ز مردان کرد نکش و نامور
که بگزین ز کردان شکر هزار
چو گرکین و چون زنگه شاوران
بباید تنی چند بسته کمر
چهارم گرازه که راند سپاه
دگر گستم شیر جگا و ران
چو فرهاد و رهام کرد دیه
چو اگش که صید آورد زره شیر
چنین هفتیل باید آراسته
فرو بل کنهبان تخت و کلاه
همه تاج و زیور بنداختند
چنان چون بایست بر ساختند
پس آگاهی آید کردن کشان
بدان گرزداران دشمن کشان
بر سپید زنگه که خسرو کجاست
چو آمد برویش که مارا بخواست

آمدن منیره پیش رستم

منیره خبر یافت از کاروان
یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افرا یاب
بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت
همی باستین غون مژگان برفت
که برخودی از جان و ز کنج خویش
مبادت پشانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان
ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار
خنک بوم ایران و خوش روزگار
چه آگاهیت ز کردان شاه
ز کیو ز کودزو ایران سپاه
نیامد بایران ز بیهوش
نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چون او جوانی ز کود زیان
همی بگلاند به سختی میان
بوده ست پایش ز بند کران
دو دستش ز سمار آهنکران
کشیده بزنجیر بسته به بند
همه چاه پر خون آن مستمند
نیام ز دیوشی خوش خواب
ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی
یکی بانگ برزد براندش ز روی
بدو گفت کز پیش من دور شو
نه خمر و شناسم نه سالار نو
ندارم ز کودزو و کیو آگهی
که مغرم ز گفتار کردی تھی
برستم که کرد و بگریست زار
ز خواری بیاید خون برکنار
بدو گفت کای محتر پر خرد
ز تو سر دگفتن نه اندر خورد
سخن گر گمونی مرا غم ز پیش
که من خود دلی دارم از دردیش
چنین باشد این ایران مگر
که دیوش را کس نکوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود
مگر اهرمن رتخیزنت نمود
همی برنوشتی تو بازار من
بدان روی بد با تو پیکار من
بدین تنی از من میازار بیش
که دل بسته بودم بازار خویش
و دیگر بجائی که کخیر و ست
بدان شهر من خود ندارم نشست
نذاغم همی کیو و کودزو را
نه پیوده ام هرگز آن مرز را

برو آفرین کرد کای نامور
بایران و توران به سخت و دهنر
چنان کرد رویش جماند ساز
که پیران مرا و راندانست باز
بپرسید و گفت از کجائی بکوی
چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کحترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخو رم
ببازار گانی ز ایران بتور
به پیو دم این راه دشوار و دور
فروشتم بخرم ز هر گونه چیز
چنین چیره شد بر دلم بر امید
خرم چار پای و فروشم کھر
هم از ابر محترت کھر بار دم
میان کیان کرد پیش نثار
که بر مویشان کرد نشاند باد
بدو داد و شد کار آراسته
کزان جام خشنده آمد پدید
بر آن تخت پیروزه بناختش
که روانی و این بشهر اندر
کنون نزد خوشت بسایم جا
کزین خواسته بر تو تیار نیست
برو آفرین کرد و بناختش
که رو شد و این بشهر اندر
برو هرچ داری بهائی بیار
کزیان خواسته بر تو تیار نیست
فرد آمی در خان فرزند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان
برو هرچ داری بهائی بیار
که با ما ز هر گونه مردم بود
کزیان خواسته بر تو تیار نیست
بدو گفت رو به آرزو گیر جای
برو هرچ داری بهائی بیار
یکی خانه بگرید و بر ساخت کار
خبر شد کز ایران یکی کاروان
ز هر سو خریدار بنهاد کوشش
بدو گفت رو به آرزو گیر جای
برو هرچ داری بهائی بیار
یکی خانه بگرید و بر ساخت کار
خبر شد کز ایران یکی کاروان
ز هر سو خریدار بنهاد کوشش
بدو گفت رو به آرزو گیر جای
برو هرچ داری بهائی بیار
یکی خانه بگرید و بر ساخت کار
خبر شد کز ایران یکی کاروان
ز هر سو خریدار بنهاد کوشش



بفرمود تا خوردنی هرج بود
 یکایک سخن کرد از خواستار
 چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه
 منیره بدو گفت کز کار من
 کز آن چاه سربادلی پر زرد
 ندی بماند بر من چو جنگ آوران
 منیره منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر زرد
 همی نان کشکین فرزا آورم
 ازین زار تر چون بود روزگار
 چو چاره برون بدان ژرف چاه
 به غل و بسمار و بند کران
 مرا درد بر دد بفرود زین
 کنون کرت باشد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر کیو را
 بگوئی که بیشن به سختی در است
 گرش دیدخواهی میاسای دیر
 بدو گفت رستم که ای جوچهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بحثش آرد پدر
 که آزار بابت بودی ز پیش
 بخوای گرش گفت کز هر خوش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بمان پری
 بدو داد گفتش بدان چاه بر
 منیره بیاد بدان چاه سر
 نوشته بدستار چیزی که برد

نخاندند در پیش دریش زود
 که با تو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران نگاه
 چه پرسی ز بدبخت و تیمار من
 دویدم به نزد تو ای رادمرد
 نرسیدی از داور داوران
 برهنه ندیدی رخم آفتاب
 ازین در بدان در دوان کرد کرد
 چنین راندی زان قضا بر سرم
 سر آمد مگر بر من این کردگار
 بنیند شب و روز خورشید و ماه
 همی مرک خواهد زیزدان بر آن
 نم دیدگانم بپالود زین
 ز کودز کثواد یابی خبر
 بهینی و کر رستم نیو را
 اگر دیرگیری شود کار پست
 که بر سرش سنگست و آهن بریز
 که مهرت مبر آد ازوی سحر
 میگزینی از هر سوی مهستان
 بچو شدش خون و بسوزد بجر
 ترا دادمی چیز ز اندازه بیش
 که او را باید بیاور برش
 نوشته بدو اندرون مان نرم
 بدو در نغان کرد انکشتی
 که چارگان را توئی راهبر
 دوان و خورشید گرفت به بر
 چنان هم که بستد به بیشن سپرد

نگه کرد بیشن بخیره بماند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 بسارنج و سختی کت آمد بروی
 منیره بدو گفت کز کار دوان
 از ایران بتوران ز بھر دم
 یکی مرد پاکیزه باهوش و فر
 کشت دستگاہی نخاده فراخ
 بمن داد زین کونه دستار خوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته بر
 بگترد بیشن پس آن مان پاک
 چو دست خوش برد زان داور
 نگیش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر پیروزه رستم بروی
 چو بار دخت وفا را بدید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 منیره چو بشنید خندیش
 زمانی فرو ماند زان کار سخت
 شخت آمدش داستانی بزد
 چگونه گشادی بخنده دولب
 چه رازست پیش آرو بامن بگوی
 بدو گفت بیشن کزین کار سخت
 چو بامن بگوئد پیمان کنی
 بگویم سراسر ترا داستان
 که کرب بدوزی ز بھر گزند
 منیره خروشید و نالید زار
 دیغ آن شده روزگاران من
 بدادم به بیشن تن و خان و مان

از آن چاه خورشید رخ را بخواند
 خورشید کزین کونه بشتافتی
 ز بھر منی در جهان پوی پوی
 یکی مایه در مرد بازارگان
 کشیده ز هر کونه بسیار غم
 زهر کونه با او فراوان کھر
 یکی کلبه سزیده بر پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر هرج باید به بر سر به سر
 پر امید زان دل از بیم و باک
 بدید آن نغان کرده انکشتی
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 بنشته به آسن مکر دارموی
 بدانت گامش را کلید
 چنان گام آواز بر چاهار
 از آن چاه تاریک بسته متش
 بگفت این چه خنده ست ای تنگبخت
 که دیوانه خند ز کردار خود
 که شب روز منی همی روز شب
 مگر بخت نکست نموده ست روی
 بر امید آتم که بگشاد بخت
 همانا وفای مرا نشکنی
 چو باشی بگوئد همدانستان
 زان را زبان کم بماند به بند
 که بر من چه آمد بد روزگار
 دل خسته و چشم باران من
 کنون گشت بر من چنین بگان

همان کنج دینار و تاج کهر
 پدرکشته بزار و خوشان زمین
 ز امید بپوشیدم نا امید
 بپوشیدهمی راز بر من چنین
 بدو گفت بپوشیدم همه راستست
 چنین گفتم اکنون بناسیت گفت
 سزد که بهر کار پسندم دهی
 تو شناس کاین مرد کوهر فروش
 ز بهر من آمد بتوران فراز
 بجشود بر من جهان آفرین
 رماند مرا زین غمان داز
 بنزدیک او شو بگویش غمان
 بدل مهربان و بتن چاره جوی
 منبشه بیاید مکر دار باد
 چو بشنید گفتار آن خوب روی
 بدانست رتم که بیشن سخن
 بجشود و گفتش که ای خو بچهر
 بگویش که آری خداوند رخ
 ز زاول بایران ز ایران بتور
 بگویش که ما را بسان پلنگ
 چو با او بگوئی سخن راز دار
 ز بیشه فراز آر هیزم بروز
 منیره ز گفتار او شاد شد
 بیاید دوان تا بدان چاهسار
 بگفتش که دادم سراسر پیام
 چنین داد پاسخ که آتم دست
 تو با داغ دل چند پوئی همی

بتاراج دادم همه سبر
 برهنه دوان بر سر انجمن
 جهانم سیاه و دو دیده سپید
 تو داناتری ای جهان آفرین
 زمین کار تو جمله بر کاستست
 ایامهربان یار و حشیار جنت
 که مغزم برنج اندرون شد تھی
 که خوا لگیرش مرا ترا داد توش
 و کر نه نبودش بگوهر نیاز
 بنیم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تگاپوی و گرم و کداز
 که ای پهلوان کیان جهان
 اگر تو خداوند رختی بگوی
 ز بیشن برتم پیامش بداد
 کز آن راه دور آمده پوی پوی
 گشاده ست بر لاله سربون
 که یزدان ترا زو مبر آد مهر
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیو دم این راه دور
 بود از پی تو مگر گاه و چنگ
 شب تیره گوشت باواز دار
 شب آید کی آتشی بر فروز
 دلش زانده آن کسر آزاد شد
 که بودش بچاه اندرون غنمار
 بدان مرد فرخ پی نیکنام
 که بیشن بنام و نشانم محبت
 که رخ را بخواب شوی همی

کنون چون دست آمد از توشان
 زمین را بدرانم اکنون بچنگ
 مرا گفت چون تیره کردد هوا
 بگردار کوه آتشی بر فروز
 بدان تا بنیم سر چاه را
 بفرمود بیشن که آتش فروز
 سوی کردگار جهان کرد سر
 ز بهر بد تو باشی مرا دستگیر
 بده داد من زانگت بیداد کرد
 مگر باز یابم برو بوم را
 تو ای دخت رنج آزموده زمین
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 بدادی بمن کنج و تاج و کهر
 اگر یابم از چنگت این اثر دما
 بگردار نیکان یزدان پرست
 بسان پرستار پیش کیان
 منیره بهیزم شتابید سخت
 بخورشید بر چشم و هیزم ببر
 چو از چشم خورشید شد نا پدید
 بدانکه که آرام گیر د جهان
 که شکر کند تیره شب پیش روز
 منیره بک آتشی بر فروخت
 بدش اندرون بانگ روئیند خم

ببینی سر تیغ مردم کشان
 به پروین بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگت خورشید یابد رها
 که سنگ و سر چاه کردد چو روز
 بدان روشنی بسپرم راه را
 که ستم هر دوز تا ریگت روز
 که ای پاک بخشنده و دادگر
 تو زن بردل و جان بدخواه تیر
 تو دانی غمان من و داغ و درد
 منام به ننگت اختر شوم را
 خدا کرده جان و دل و چیز و تن
 زیان مرا سود پنداشتی
 جهاندار خوشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 بپویم باپی و بیازم بدست
 با دایش نیکیست بندم میان
 چو مرغان بر آمد بشاخ دخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه دامن کشید
 شود آشکار ای کیتی نغان
 بگردد سر هور کیتی فروز
 که چشم شب قیون را بسوخت
 که آید زره رخس پولاد سم

بر آوردن رتم بیشن را از چاه

بدانکه که رستم به بربر کره
 بر افکند و ز بر کره بر زره
 بشد پیش یزدان خورشید و ماه
 بیاید بدو کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد
بگردان بفرمود تا همچنین
براسان نهادند زین خدمت
تتمن برخشنده بنهاد روی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
چنین گفت با موهففت کرد
بباید شما را کنون ساختن
پیاده شدن آن سران سپاه
بودند بسیار بر سنگ چنگ
چو از نامداران بپاود خوی
ز رخ اند آمد کوشیر ز
زیزدان جان آفرین زورخواست
بنیادخت در بیشه شهر چین
ز بثرین بر سپید و نالید زار
همه نوش بودی ز گیتیت بھر
بدو گفت بثرین ز تار یک چاه
مرا چون فروش تو آمد بگوشت
بدین سان که مبنی مراخان و مان
بکنده دلم زین سرای سپنج
بدو گفت رستم که بر جان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی
من بخش گر کین میلاد را
بدو گفت بثرین که ای یار من
ندانای تو ای محتر شیر مرد
گرفت بدو بر جهان بین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی
بمانم ترا بسته در چاه پای

بدین کار بیستن مرا زور باد
بستند بر کرد که بند کین
همه چنگ را تیز کردند چنگ
همی رفت پیش اندرون راهجوی
بدان چاه اندوه و کرم و گداز
که روی زمین را بباید سترد
سر چاه ازین سنگ پرداختن
کز آن سنگ پرداخت مانند چاه
شده مانده گردان و آسوده سنگ
که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز ره دامنش را بزد بر کمر
بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بلزید از آن سنگ روی زمین
که چون بود کارت ببد روزگار
زدش چرا بستدی جام زهر
که چون بود بر پهلوان رنج راه
همه زهر گیتی مرا گشت نوش
ز آسن زمین و ز سنگ آسمان
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بخشود روشن جهانان تو
مرا هست با تو یکی آرزوی
ز دل دور کن کین و بیداد را
ندانای که چون بود پیکار من
که گر کین میلاد با من چه کرد
برو رستخیز آید از کین من
بیاری و گفتار من نشنوی
به رخس اندر آرم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوشت
چنین داد پاسخ که بد بخت من
زگر کین بدان بد که بمن رسید
کشیدیم و گشتم خوشنود ازوی
فروشت رستم بزندان کند
برهنه تن و موی و ناخن داز
همه تن پراز خون و رخساره زرد
خروشید رستم چو او را بدید
بزد دست و گشت رنجیر و بند
سوی خانه رفتند ز آن چاهار
تتمن بفرمود شستن سرش
از آن پس چو گر کین بنزدیک اوی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
دل بثرین از کینش آمد براه
شتر بار کردند و اسبان بزین
نشستند بر باره ناماوران
کسی کرد بار و بر آراست کار
بشد بانه اسکش تیز هوش
به بثرین بفرمود رستم که شو
که ما امشب از کین افراسیاب
یکی کار سازم کنون بر دوش
بدو گفت بثرین نم پیش رو
برقند بارتم آن هفت کرد
عنان یافتند بر پیش زین
بشد تا به درگاه افراسیاب
برآمد ز ناکه ده و دار و کیس
سر از ناسی جدا شد ز تن

از آن تنگ زندان برآمد فروش
ز گردان وز دوده و انجمن
چنین روز نیزم بباید کشید
ز کینه دل من بیاسود ازوی
بر آوردش از چاه با پای بند
کدازیده از درد و رنج و نیاز
از آن بند و رنجیر زنگار خورد
همه تن در آسن شده ناپید
رها کرد از حلقه پای بند
بیک دست بثرین بدید زوار
یکی جامه پوشید نو بر برش
بباید بمالید بر خاک روی
به پچید از آن خام کردار خویش
مکافات آورد پیش گناه
پوشید رستم سیلخ گزین
کشیدند شمیر و کز گردان
چنان چون بود در خور کارزار
که دارد سپه را بھر جای کوش
تو با اسکش و با منیره برو
نیایم آرام و نه خورد و خواب
که فردا بخندد برو کوشش
که از من همی کینه سازند نو
بنه اشک تیز هوش را سپرد
کشیدند یک همه تیغ کین
به هنگام سستی و آرام و خواب
دخشیدن تیغ و باران تیر
پراز خاک ریش و پراز خون دهن

ز دهلین در رستم آواز داد
 بنحقی تو برگاه و بیشتن بچاه
 منم رستم زابی پور زال
 شکتم در بند زندان تو
 رهشده سرو پای بیرن ز بند
 ترا زرم و لکین سیا خوش بس
 همیدون بر آورد بیرن غروش
 برانیش زان تخت فرخنده جای
 همی رزم حتی بسان پلنگ
 کنونم گشاده بجامون بین
 بز دست بر جامه افرا سیاب
 بفرمود زان پس که گیرند راه
 زهر و غروش تکاپوی خاست
 بر آنکس که آمد ز توران سپاه
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند حش
 پر کچهرگان سپهد پرست
 کرانمایه اسبان و زین پلنگ
 از آن پس ز ایوان به بستند بار
 ز بهر نه تاخت اسبان بزور
 چنان رنجه بد رستم از رنج راه
 سواران ز بس رنج اسبان زنگ
 بشکر فرستاد رستم پیام
 که من بکینم گزین پس بکین
 کش لکری سازد افرا سیاب
 برقتند مکر سواران جنگ
 همه نیزه داران زدوده سان

که خواب تو خوش باد و گردانت شاد
 مگر باره دیدی ز آسن براه
 نه هنگام خواست و آرام و مال
 که سنا گران بد لکھبان تو
 بدامد بر کس نازد کردند
 بدین دشت گردیدن رخس بس
 که ای ترک بدگوهر تیره هوش
 مرا بسته در پیش کرده پای
 مرادست بسته مگردار سنا
 که بامن بخوید ثریان شیر کین
 که جنگ آوران را بسته است خوا
 بدان نامداران جوینده گاه
 ز خون ریختن بردش جوی خاست
 زمانه تھی ماند زو جایگاه
 از آن خانه بگنجیت افرا سیاب
 همه فرش و دیبای او کرد بخش
 گرفته همه دست گردان بدست
 نشاند کهر در جنگ خدنگ
 به توران نکردند بس روزگار
 بدان تا نخیند از آن کار شور
 که بر سرش برد بود از کلاه
 یکی را بتن برنجید رک
 که شمشیر کین بر کشید از نیام
 سیه کرد از سم اسبان زمین
 بنیزه پوشد رخ آفتاب
 همه رزم را تیز کردند چنگ
 همه جنگ را کرد کرده عنان

منیژه شسته بخیمه درون
 یکی داستان زد تھتن بروی
 چنین است رسم سرای سنج
 چو خورشید سر برزد از کوهسار
 تو فید شهر و برآمد غروش
 بدرگاه افرا سیاب آمدند
 همه مکره جنگ را ساخته
 بزرگان توران گشاده کمر
 همه جنگ را پاک بسته میان
 که اندازد بگذشت مارا سخن
 کزین ننگ بر شاه و کردنشان
 به ایران بگردان ندانند مان
 بر آشت پس به سان پلنگ
 به پیران بفرمود تا بست کوس
 بزدامی روین بدرگاه شاه
 یلان صف کشیدند بر دسرای
 سپاهی ز توران بدان مرز راند
 چو از دید که دید بان بنگرید
 بر رستم آمد که بسیج کار
 بدو گفت ما زین مذا ریم پاک
 بنه بانیژه کسی کرد دو بار
 ببالا برآمد سپه را بدید
 یکی داستان زد سوار دلیر
 بگردان جنگ آورا و از کرد
 کجایتخ و ژوپین زهر آبدار
 همه ما کنون کرد باید پدید
 برآمد غروشین کتر نامی

پرستنده بر پیش او هنمون
 که گرمی بریزد نریزدش بوی
 کھی مازونوش و کھی درد و رنج
 سواران توران بستند بار
 تو گفتی همی که کند نغره کوشش
 مکرستان بردش صف زدند
 دل از بوم و آرام پرداخته
 به پیش سپهدار بر خاک سر
 همه دل پر از کین ایرانیان
 چه افکند باید بدین کار بن
 بماند ز کردار بیرن نشان
 زمان مکر بسته خوانند مان
 از آن پس بفرمودشان ساز جنگ
 که بر ما ز ایران همین بدفوس
 بخوشید در شهر توران سپاه
 غروش آمد از بوق و هندی درای
 که روی زمین خیزد بریا نماد
 زمین را چو دریای جوشان بدید
 گه گیتی سیه شد ز کرد سوار
 همی جنگ را بر قشایم خاک
 بپوشید خود جامه کارزار
 غروشی چو شیر ثیان بر کشید
 که روبه چه سنجید بچنگال شیر
 که پیش آمد موزنگ و نبرد
 کجانیزه و کرزه کاوسار
 بر این دشت بر کینه باید کشید
 تھتن جرش اندر آورد پای

از آن کوه سرسوی مامون کشید
کشید لشکر بر آن پهن جای
بیاراست رتم یکی رزم گاه
ابر میمنه اسکش و کستم
چو رام و چون زنگه بر میسره
خود و بیرن کیو در قلب گاه
پس پشت لشکر که بیستون
چو افراسیاب آن سپه را بدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ
برابر به آئین صفی بر کشید
چپ لشکرش را به پیران سپرد
بگریز و شیده قلب سپاه
تخمی گشت گشت کرد سپاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست
که چندین به پیش من آئی بکین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
زدستان تو نشنیدی آن داستان
که شیری نرزد ز یک دشت کور
بدرد دل و کوش غم ترک
چو اندر هوا باز گسترده پر
نه زوبه شود ز آزمودن دیسره
چو تو کس سبکار خسرو مباد
بدین دشت و مامون تو از دست من

چو لشکر بگفت اندر آمد پدید
به هر سو بستند ز آهن سرای
که از کرد و اسپان هوا شد سیاه
سواران بسیار با او بهم
به خون داده مر جگه را یکسره
نگهدار کردن پشت سپاه
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
که سالارشان رتم آمد پدید
سپه را بغیر نمود کردن در گنج
هوا نیلگون شد زمین نا پدید
سوی راستش را به هومان کرد
سپرد و همی کرد هر سو نگاه
از آهن بگردار کوهی سیاه
که گنگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ز گردان لشکر ترا گنج نیست
مردان و اسپان پوشی زمین
همی پشت بنیم ترا سوی جنگ
که دارد به یاد از که باستان
ستاره نتابد چو تابنده هور
اگر بشنود نام چنگال کرک
بترسد ز چنگال او کبک ز
نه کوران بسایند چنگال شیر
چو باشد دهد پادشاهی بباد
رهای نیابی بجان و بتن

براشت کای نامداران تور
بباید کشیدن دین رزم رنج
چو گفتار سالارشان شد به کوش
چنان تیره کون شد ز کرد آفتاب
ببستند بر پیل روئینه خم
ز جوشن یکی باره آهنین
بجوشید دشت و بتوفید کوه
دفشان بگرداندرون تیغ تیز
همی گرز بارید همچون تلک کرک
وز آن رتی اژدها فاش دفش
پوشید روی هوا کرد پیل
بهر سو که رتم بر افکند رخس
بجنگ اندرون گرز و کاوسار
همی گشت و می بست در رزمگاه
به قلب اندر آمد بگردار کرک
برآمد چو باد آن سران را ز جای
چو گرگین و رام و فرهاد کرد
در آمد چو باد اسکش از دست راست
بقلب اندرون بیرن تیز چنگ
سران سواران چو برک درخت
همه رزمه سبر سرجوی خون
سپهدار چون بخت برگشته دید
ببختند شمشیر هندی ز دست
خود و دیگران سوی توران شتافت
برفت از پیش رتم کرد گیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم
سواران بجنگی ز توران هزار

که این دشت بخت کرجای سور
که بختم شمارا بسی تاج و گنج
ز گردان لشکر برآمد خروش
که گفتی همی غرقه ماند در آب
دمیدند شیپور با کاو دم
کشیدند گردان به روی زمین
ز بانگ سواران هر دو گروه
تو گشتی برآمد همی رستخیز
ابر جوشن و تیر و بر خود و ترک
شده روی خورشید تابان بنفش
بخورشید گفتی بر اندو نیل
سران را سرازتن همی کرد بخش
بان هیونی گسته مهار
چو بسیار کرد از بزرگان تباه
پرکنده کرد آن سپاه بزرگ
همان باد پایان فرخ همای
چپ لشکر شاه توران برد
ز گریز تیغ زن کینه خواست
همی بزنگاه آمدش جای جنگ
فرو ریخت از بار و برگشت بخت
دفش سپهدار توران نکون
دیران توران همه کشته دید
یکی اسپ آسوده تر بر پشت
کز ایرانیان کام و کینه نیافت
ببارید بر لشکرش گرز و تیر
همی مردم آخت ایشان بدم
گرفتند زنده پس از کارزار

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

چو این گفته شنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم

بشکر که آمد از آن رزمگاه
 بخشید و بنهاد بر پیل بار
 چو آگاهی آمد بشاه دیر
 چو بشنید از بند و زندان رها
 سپاهی ز توران هم بر شکست
 به شادی به پیش جهان آفرین
 چو کودز و کیو آگهی یافتند
 بر آمد خروش و بیاد سپاه
 دمنده دمان گاو دم بردش
 سیه کرده میدانش اسپان بسم
 بیک دست بسته شیر و پلنگ
 کرازان سواران دمان و دمان
 پیش سپاه اندرون بوق و کوس
 پذیره شدن پیش چهل سپاه
 برقند شکر کردها کرده
 چو آمد پدیدار از انبوه نو
 ز اسپاندر آمد جهان چهلوان
 برو آفرین کرد کودز و کیو
 دیر از تو کرد بھر جای شیر
 ترا جاودان باد یزدان پناه
 همه بنده کردی تو این دوده را
 زرد و غمان رستگان توایم
 بر اسپان نشند یکسر محان
 چو نزدیک شهر جهاندار شاه
 پذیره شدش نامدار جهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه
 پیاده شد و برد پیش نماز

که بخش کند خواسته بر سپاه
 به سپه دزی آمد بر شهریار
 که از بیشه پیروز بر گشت شیر
 ز بند بد اندیش نراژدها
 همه شکر دشمنان کرد پست
 بمالید روی و کله بر زمین
 سوی شاه پیروز بشتافتند
 تیره زمان بر گرفتند راه
 بر آمد خروشین از لشکرش
 همه شهر آوای روی نه خم
 به زنجیر دیگر سواران جهان
 بدندان زمین زننده پیلان کنان
 دفش از پس پشت کودز و طوس
 بدین گونه فرمود بیدار شاه
 زمین شد ز گردان بگردار کوه
 پیاده شد از باره کودز و کیو
 بر سپیدش از رنج دیده کوان
 که ای نامبردار و سالارینو
 سحر از تو هرگز مکر داد سیر
 بکام تو کرداد خورشید و ماه
 ز تو یافتم پور کم بوده را
 بایران کمر بستگان توایم
 کرازان به نزدیک شاه جهان
 فراز آمد آن کرد شکر پناه
 نگهدار ایران و شاه محان
 نگه کرد کآمد پذیره براه
 غمی گشته از رنج و راه داز

جهاندار خسرو گرفتش ببر
 تهنیت بک دست بپوش گرفت
 بیاورد و سپرد و بر پای خاست
 از آن پس اسیران توران هزار
 برو آفرین کرد خسرو بهر
 خنک زال کش بگذر روزگار
 خجسته بروم زابل که شیر
 خنک شهر ایران و فرخ کوان
 دین هر سه بر ترس و بخت من
 بخورشید ماند همی کار تو
 بگو آنکھی گفت شاه جهان
 که بردست رتم جهان آفرین
 گرفت آفرین کیو بر شهریار
 سر رستم جاودان بزر باد
 بفرمود خسرو که بنخستد خوان
 چو از خوان سالار برخاستند
 فروزنده مجلس و می کار
 همه بر سران افسران کران
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ
 طبقهای سین بر از مسک ناب
 همی تافت از فرشتا همنشی
 همه چهلوانان خسرو پرست
 به شکم چون رستم آمد بدر
 بدستوری بازگشتن بجای
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام پر کوهر شاهوار
 دو پنجه پر روی بسته کمر
 که ای دست مردی و جان هنر
 چنان کش ز شاه و پدر بزدفت
 چنان پشت خمیده را کرد راست
 بیاورد بسته بر شهریار
 که جاوید باد به کامت سحر
 بماند بگیتی ترا یادگار
 همی پروراند کوان و دیس
 که دارند چون تو یکی چهلوان
 که چون تو پرستد همی تخت من
 بگیتی پر گرفته کردار تو
 که نکست با کرد کارت خنان
 بتو داد سپه روز پور گزین
 که شادان بدمی تا بود روزگار
 دل زال فرخ بد و باد شاد
 بزرگان بر ترمنش را بخوان
 نشستم می بیاراستند
 نوازنده چنگ با پیگار
 بزر اندرون پیکر از کوهران
 خروشان ز چنگ پر زاده چنگ
 به پیش اندرون آلمیری کلاب
 چو ماه دو هفته ز سر و سخی
 برقند ز ایوان سالار مست
 گشاده دل و تنگ بسته کمر
 همی زد هشوار با شاه رای
 کهر بافته با قبا و کلاه
 صد اسپ و صد اشتر بزین و بار
 دو پنجه پرستار با طوق زر

داستان دوازده رخ

جهان چون به زاری برآید همی
بدونیک روزی سرآید همی
چوبستی کمر بر در راه آز
شود کار کیتیت یکمرد از
بیگ روی چمن بندی سزاست
اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر که کیتی ندارد درنگ
سرای سنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آژ و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین
چوسه و سهی کوژ کردد بلغ
بدو بر شود تیره روشن چراغ
کند برک پر مرده و بخ سست
سرش سوی پتی کراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک
سرمایه مرد سنگ و خرد
همه جای ترست و تیمار و باک
در دانش و آکنهی راستی
ز کیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بکیتی داز
گر این دویانی روان کاستی
یکی ژرف دریاست بن ناپید
ز رنج تن آید برفتن نیاز
اگر چند یابی فرون بایدت
یکی ژرف دریاست بن ناپید
در کنج رازش ندارد کلید
سپه حزبت باید که زن چاره نیست
همان خورده میروز بکزایت
خوری کربوپی و کرکتری
وزا بر سرت نیز پیار نیست
چوزین سه گذشتی همه رنج و آژ
سند کر بدکر سخن سنگری
چو دانی که بر تو نماند جهان
چه در آزیچی چه اندر نیاز
بخور آخ داری و مشی مجوی
که از آژ کاهد همی آبروی

در خواندن افراسیاب سپاه را

دل شاه ترکان چنان کم نشود
همیشه به رنج از پی آژ بود
از آتش که برشت ز آن رزمگاه
که رتم برو کرد کیتی سیاه
بشد تازیان تا بخلج رسید
بنگ از لیان شد سرش ناپید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل
ابا کار داناان هشیار دل
چو پیران و کرسیوز هنمون
قراخان چون شیده و کرسیوز

همیش شاه جهان که خدای
بیاورد و کردند یکسر پای
همه رستم ز ابلی را سپرد
زمین را بوسید بر خاست کرد
بسر بر خاد آن کلاه کیان
بست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بسجید قنفت
بزرگان که بودند با او بهم
به رزم و به بزم و بشادی و غم
بر اندازد شان یک بیگ هدیه
از ایوان خسرو بر قنند شاد
چواز کار کردن پر دخت شاه
به آرام نشست بر پیشگاه
بفرمود تا بشین آمدش پیش
سخن گفت ز آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج زوار
فراوان سخن گفت با شهریار
وز آن کردش روزگار ان بد
همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت
بفرمود صد جامه دیبای روم
زرد و غم دخت کم بوده بخت
یکی تاج و ده بدره دینار نینز
همه پیکرش کوه و زر بوم
به بشین بفرمود کاین خواسته
بر بخش مغز و سردش گوی
تو با او جهان را بشادی گذار
یکی را برآرد بچرخ بلند
وز آنجا ش کردان برد سوی خاک
هم آنرا که پرورده باشد بنار
یکی راز چاه آورد سوی گاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس
چنین است کار سرای سپنج
ز بهر دم تا نباشی بدرد
بدین کار بشین سخن ساقتم
به پیران و کوه در پرداختم



برایشان همه داستان بگشاد
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه
 مرا بود بر مهران دسترس
 ز هنگام رزم منوچهر باز
 بشیخون کند تا در خان من
 دلاور شد آن مردم نادیر
 بر این کینه کار سازیم زود
 سزد که کز کون کرد این کشورم
 ز ترکان وز چین هزاران هزار
 بیاریم برگرد ایران سپاه
 همه موبدان رای هشیار خوش
 که ما را ز حیون باید گذشت
 به آموی لشکر کھی ساختن
 که آن جای جنگست و خون ریختن
 سرافراز کردان گیرنده شهر
 چو افراسیاب آن سخنا شود
 ابر پهلوانان و بر موبدان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 فرستادگان خواست از انجمن
 فرستاد نامه به هر کشوری
 ریخواست کاذبه جنگ داشت
 دو هفته بر آمد ز چین و ختن
 چو دریای جوشان زمین بر دمید
 گله هرج بودش ز اسپان یله
 همان کجک کز که تور باز
 سر برده ها را گشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته

گذشته سخنا همه کرد یاد
 مرا گشت خورشید و تابنده ماه
 عنان مرا بر نتاید کس
 بند دست ایران بتوران داز
 از ایران بیازند بر جان من
 کوزن اندر آمد بابلین شیر
 و گرنه بر آرند زین مرز دود
 سراسر فرستادگان کترم
 کمر بستگان از در کارزار
 بسایم هر سو کی رزمگاه
 نهادند با گفت سالار خوش
 زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت
 شب و روز ناسودن از تا ختن
 چه باکیو و با رستم آویختن
 همه تیغ کین آب داده بنهر
 بر فروخت از سخت و شادی نمود
 بگرد آفرینی بر رسم ردان
 سخنا می با بسته چندی براند
 بنزدیک ففتور و شاه ختن
 بهر ناداری و بهر مهتری
 زبیرن بدگون دل تنگ داشت
 زهر کشوری شد سپاه انجمن
 چنان شد که کس روز روشن ندید
 بشهر اندر آورد یکسر گله
 پدر بر سر بره می داشت راز
 شب و روز دینار دادن گرفت
 بدان بی نیازی شد از خواسته

ز کردان کزین کرد پنجه هزار
 بشیده که بودش نبرده سپر
 بدو گفت کین شکر سرفراز
 نکهدار آن مرز خوارزم باش
 دگر پنجه از نامداران چین
 بدو گفت تا شهر ایران برو
 در آشتی هیچ گونه مجوی
 کسی کاو برد آب و آتش بهم
 دو پر یایه بیدار و دو چکلوان
 برقند با پند افراسیاب
 اباترک ز زین و کوپال و تیغ

همه رزم جویان سازنده کار
 ز کردان جنگی بر آورده سر
 سپردم ترا راه خوارزم ساز
 همیشه کمر بسته رزم باش
 بفرمود تا کرد پیران کزین
 همان رخت و می تخت سالار نو
 سخن خبر جنگ و کینه گوی
 ابر هر دو ان کرده باشد تم
 یکی پیرو با هوش و دیگر جوان
 بآرام پیرو جوان پر شتاب
 خروشان بگردار غرنده میغ

فرستادن کخیمر و کودر را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیرو شاه
 جخایشه بد کوه افراسیاب
 بر آورد خواهد همی سر زنگ
 همی زهر ساید بنوک سنان
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
 دلیران به دگاه افراسیاب
 آوای شیسور و زخم دای
 گر آید بایران بجنگ آن سپاه
 سر مرز توران به پیران سپرد
 سوی مرز خوارزم پنجه هزار
 سپدارشان شیده شیر دل
 سپاهی بگردار پیلان مست
 چو بشنید گفتار کار آنگهان

که آمد ز توران بایران سپاه
 ز کینه نیا بد شب و روز خواب
 زهر سو فرستاد لشکر به جنگ
 که تا بد مکر سوی ایران عنان
 به حیون همی کرد خواهد گذار
 ز حیون بگردون بر آورد کرد
 ز بانگ تیره نیا بند خواب
 تو گویی بر آید همی دل ز جای
 شرب دلاور نیاید براه
 سپاهی فرستاد با او نه خرد
 کمر بسته رفت از در کارزار
 کز آتش ستانده بشیر دل
 که با جنگ ایشان شود کوه پست
 پر اندیشه نشست شاه جهان

به کار آنگهان گفت کای بخردان
 که چون ماه ترکان برآید بلند
 سیه مار کاو را سر آید بکوب
 چو خسرو به بیدار دگر دخت
 همه موبدان را بر خویش خواند
 نشنند با شاه ایران به راز
 چو دستان و سام و چو کور و کیو
 چو طوس و چو رستم یل بخلوان
 دگر بشین کیو با کستم
 جز این نامداران شکر همه
 ابا بخلوانان چنین گفت شاه
 چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ
 بفرمود تا بوق با کاو دم
 از ایوان میدان خرامید شاه
 بزد مهره در جام بر پشت پیل
 هوا ننگون شد زمین رنگ رنگ
 بجنگ اندرون گرز و دل پر زکین
 خروشی برآمد ز دگاه شاه
 کسی کاو بساید عنان و یکسب
 بفرمود گرز روم و زهندوان
 دلیران کرد نمش از تازیان
 کمر بسته خواهیم سیصد هزار
 آن کاو چهل روزه را نزد شاه
 پرکنده بر کرد شکر سوار
 دو هفته برآمد بفرمان شاه
 ز شکر همه کشور آید بجوش
 بشیر گاه خروش غروس

من آید و شنیده تم از موبدان
 ز خورشید ایرانش آید گزند
 ز سوراخ چنان شود سوی چوب
 بگردد برو پادشاهی و تخت
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بزرگان فرزانه و رزم ساز
 چو شنیدش و فرماد و رهام نیو
 فریبرز و شاپور شیر دمان
 چو گرگین و چون زنگه و کژدهم
 که بودند شاه جهان رارمه
 که ترکان همه رزم جویند و گاه
 بساید بسجید ما را به جنگ
 و میدند و بستند روئنه خم
 بیاراستند از بر پیل گاه
 زمین را تو گفستی بر اند و نیل
 دلیران شکر بسان پلنگ
 زگردان چو دیای جوشان زمین
 که ای بخلوانان ایران سپاه
 نباید که یابد بخانه شکسب
 سواران جنگی گزیده گوان
 بسجیده جنگ شیر ثیان
 ز دشت سواران نیزه گزار
 نیاید بنیند بسر بر کلاه
 فرستاده با نامه شهریار
 بجنید پادشاهی سپاه
 ز کیتی برآمد سراسر خروش
 زهر سوی برخاست آوای کوس

بزرگان مهر کشوری با سپاه
 در کنجهای کهن باز کرد
 همه شکر از گنج و دینار شاه
 به برکتوان و بجوشن چو کوه
 چو شد کار لکرمه ساخته
 نخستین از آن شکر نامدار
 گزین کرد خسرو بر تم سپرد
 رهستان گیر و برکش بگاه
 ز غزمین برو تا براه برین
 چو آن پادشاهی شود یکمیره
 فرامرز راده کلاه و نکلین
 بزن کوس روئین و شیور و نامی
 که ما را سر از جنگ افراسیاب
 الا مان و غر دژ بهراسپ داد
 برو با سپاهی بگردار کوه
 سواران شایسته کارزار
 به اسکش بفرمود تا سی هزار
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ
 زنده بر دشت خوارزم گاه
 سپاه چهارم بگودرز داد
 که رو با بزرگان ایران بهم
 زواره فریبرز و فرماد و کیو
 بفرمودستن کمرشان بجنگ
 سپهدار گودرز کشوادگان
 نشنستند بر زمین بفرمان شاه
 بگودرز فرمود پس شهریار
 نگر تا نیازی به بیداد دست

نخاند سر سوی دگاه شاه
 سپه را دم دادن آغاز کرد
 بسر بر نهادند گوهر کلاه
 شدند انجمن شکری هم گروه
 ویشان دل شاه پرداخته
 سواران شیر زن سی هزار
 بدو گفت کای نامبردار کرد
 بهندوستان اندر آور سپاه
 چو کرد تراج و تخت و نکلین
 به آبشخور آید پلنگ و بره
 کسی کاو نخواهد ز شکر گزین
 بکشیر و کابل فزون زین مپای
 نیابد همی خورد و آرام و خواب
 بدو گفت کای کرد خسرو نژاد
 گزین کن ز گردان شکر گروه
 برتا بر آری ز دشمن دمار
 دمنده بهر بران نیزه گزار
 سپاهی بگردار دنده گرگ
 ابا شنیده رزم زن کینه خواه
 چه مایه ورا پند و اندرز داد
 چو گرگین و چون زنگه و کستم
 گرازه سپهدار و رهام نیو
 سوی رزم توان شدن بی دنگ
 همان بخلوانان و آزادگان
 سپهدار گودرز پیش سپاه
 چو رفتی کمر بسته کارزار
 نگر دانی ایوان آباد پست

کسی کا بخت بند میان
 کہ نهند از مادی داکر
 چو شکر سوی مرز توران بری
 گمر تا نجوشی بگردار طوس
 جمانده ای سوی پیران فرست
 به پند فراوانش بکشی کوشش
 بھر کار با هر کسی داد کن
 چنین گفت سالار لشکر شاه
 بدان سان شوم کم تو فرمان دهی
 برآمد خروش از دھلوان
 بشکر که آمد دادم سپاه
 به پیش پناه اندرون پیل شصت
 وز آن رنڈه پیلان حکمی چهار
 نهادند بر نشان تخت زر
 بکود زر فرمود تا برشت
 برانخت پیلان و برخاست کرد
 کہ از جان پیران برآیم دود
 بی آزار لشکر بفرمان شاه
 چو کود زر دیک زید رسید
 هزاران و لیسان خنجر گذار
 از ایرانیان نامور ده هزار
 سپہدار پس کیو را پیش خواند
 بدو گفت کامی پور سالار سر
 گزین کردم اندر خورت لشکری
 بدان تا به نزدیک پیران شوی
 بگوئی به پیران کہ من با سپاہ
 شناسی تو گفتار و کردار خویش

چنان سازش از تو ناید زبان
 پنخست کیتی و ما برگذر
 مکن تیز دل را باتش سری
 بندی بھر کار بر پیل کوس
 بشوار و زیاد گیران فرست
 برو چادر مهربانی پوشش
 زیزدان نیکی دھش یاد کن
 کہ فرمان تو برتر از شید و ماه
 تو شاه جمانده ای و من رھی
 ز بانک تیرہ زمین شدنوان
 جمان شد کرد سواران سپاہ
 جمان بست کشتہ ز پیلان مست
 بیاراستہ از دھشیار
 نشستہ شاه با زیب و فر
 بر آن تخت زر از بر پیل مست
 مرآن را بدینک اختر ی یاد کرد
 بر آنسان کہ کرد پی پیل بود
 همی رفت منزل بمنزل سپاہ
 سران را ز لشکر ہی برگزید
 ز گردان شکر دلاور سوار
 سخن گوی و اندر خور کارزار
 ہمہ گفتہ شاه با او براند
 برافراختہ سہر بسیار سر
 کہ ہستند سالار ہر کثوری
 بگوئی و گفتار او بشنوی
 بہ زید رسیدم بفرمان شاه
 بی آزاری و رنج و تیمار خویش

ہمہ شھر توران بدی را میان
 فریدون فرخ کہ با داغ و درد
 پر از درد ایران پر از داغ شاه
 ز ترکان تو تنہا از آن نجمن
 دروغست بر تو ہمین نام مھر
 همانست کان شاه آرم جوی
 ازان کاوہہ کار سیا و دوش رد
 بنزدنش دستگاہست نیز
 کنہائی کہ تا این زمان کردہ ای
 ہی شاه بگذارد از تو ہمہ
 بناید کہ بر دست ما بر تباہ
 دگر گزنی جنت افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزند من
 سخن ہرج دانی بدیشان بگوی
 اگر راست باشد دلت با زبان
 برو بوم و خوشانت آباد کشت
 و ر از تو پدیدار آید گناہ
 نجیم بر این کینہ آرام و خواب
 کنو شاه ما را بکین خواستن
 مگر پند من سہر بشنوی
 نخستین کسی کا و پی افکند کین
 بخون سیا و دوش یازید دست
 بسان سگانش از آن انجمن
 بدان تا فرتم بہ نزدیک شاه
 تو شنیدی آن داستان بزرگ
 کہ ہر کا و بخون کیان دست آخت
 دگر ہرج از گنج نزدیک تست

بستند با نامدار کیان
 ز کیتی بشد دیدہ پر آب زرد
 کہ با سوکت ایرج ناید ماہ
 شناسی بہر و وفا خوشتن
 بنیم بہ دست اندر آرام مھر
 مرا گفت با او ہمہ نرم گوی
 بیخند میروز بنیاد بد
 ز خون پدر بکینا هست نیز
 ز شامان کیتی کہ آزر دہ ای
 بدی نیکی انگارد از تو ہمہ
 شوی برگزشتہ فراوان گناہ
 زمانہ ہی بر تو کمر دشتاب
 بخوانند بر تو ہی پند من
 وزیشان ہمیدون سخن باز جوی
 کدشتی ز تیمار و رستی بہ جان
 ز تیغ منت کردن آزاد کشت
 نما ند بہ تو مھر و تخت و کلاہ
 من و کرز و میدان افراسیاب
 بناید بسی شکر آراستن
 بگفتار ہشیار من بکروی
 بخون ریختن بر نوشت آستین
 جمانی بہ بیداد بر کرد پست
 بہ بندی فرستی بہ نزدیک من
 چہ شان سر ستاند چہ بخند کلاہ
 کہ شیر ثیان آورد پیش کرک
 زمانہ بجز خاک جایش نساخت
 ہمہ دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پر بایه و کوهران
 ز تزلزل و ز شیر و برکتوان
 همه آلت شکر و سیم زر
 به بیداد کز مردمان بستدی
 بدان بازغری مگر جان خویش
 چه اندر خورشید است از آن
 بجیشم دیگر همه بر سپاه
 و دیگر که پور کزین ترا
 برادرت هر دو سران سپاه
 چو هر سه بدین نامدار انجمن
 بدان تا شوم ایمن از کار تو
 تونیز آنکھی برگزینی دو راه
 ابا و دودمان نزد خسر و شوی
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا
 ز مهر دل او تو آگه تری
 بشوی دل از مهر افریاب
 گراز شاه ترکان بتری ز بد
 بر داز توران بنشین بجاج
 ورت سوی افریاب است را
 اگر تو بخوابی بسجید جنگ
 بترکان نمانم من از تخت بھر
 بسجیده جنگ خیز اندر آبی
 چو صف بر کشد از دور یه سپاه
 گر این گفته های مرا نشنوی
 پشیمانی آنکه ندارد سود
 بگفت این سخن بملوان با سپر
 ز پیش پدر کیو شد تا بلخ

ز دیبا و دینار و ز افسران
 ز خفتان و ز خنجر هندوان
 فرستی بنزدیکت ماسر
 فراز آوردی ز دست بدی
 ازین دکنی زود در مان خویش
 فرستم بنزدیکت شاه جهان
 بجای مکافات کرده کنه
 گلهبان گاه و نمکین ترا
 که بزمان بر آرند کردن بمه
 گردگان فرستی بنزدیکت من
 بر آرد درخت وفا بار تو
 یکی راه جوی بنزدیکت شاه
 بدان سایه مهر او بغنوی
 بخورشید تا بان بر آرد سرا
 کز و بیخ ناید جز از بهتری
 بنینی شب تیره او را بخواب
 نخواهی که آئی بایران سزد
 بر تخت سلج و بر افراز تاج
 برو سوی او جنگ ما را مپای
 مرا زور و شیرست و چنگ پلنگ
 کمان من ابراست و بارانش زهر
 کرت هست باشی درنده پای
 گنھکاری پیدا شد از بی گناه
 بفجام کارت پشیمان شوی
 که تیغ زمانه سرت را درود
 که بر خوان به پیران همه در بر
 گرفته بباد آن سخنی تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود
 همان شب سپاه اندر آورد کرد
 که پیران بدان شهر بد با سپاه
 فرستاده چون سوی پیران رسید
 بگفتند کآمد سوی بلخ کیو
 چو بشنید پیران بر فراخت کوس
 ده و دو هزارش ز شکر سوار
 از ایشان دوبره هم آنجا ماند
 بیاید چون نزدیکت بچون رسید
 به بچون پر از نیزه دیوار کرد
 دو هفته شد اندر سخنان درگفت
 زهر کون گفتند و پیران شنید
 بزرگان ایران زبان یافتند
 بر افکند پیران هم اندر شتاب
 که کودز کثوادگان با سپاه
 فرستاده آمد بنزدیکت من
 مرا کوش و دل سوی فرمان تست
 سخن چون سالار ترکان رسید
 فرستاد بنزدیکت پیران سوار
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 نه کودز باید که ماند نه کیو
 که بر ما سپاه آمد از چار سوی
 جفا پیشه کشتم ازین پس به جنگ
 برای هشیوار و مردان مرد
 چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
 بر آشت از آن پس که نیرو گرفت
 جفا پیشه کشتم آن دل ننگوی

بر آن سان که کودز فرموده بود
 برفت از در بلخ تا ویسه کرد
 که دهم ایران همی جست و گاه
 سچدار پیران سپه را بدید
 ابا و دیگرگان سچدار نیو
 شد از سم اسبان زمین آبنوس
 فراز آمد اندر خور کارزار
 برفت و جهاندگان را بخاند
 بگرد لب آب لشکر کشید
 چو با کیو کودز دیدار کرد
 بدان تا نباشد به بیداد جنگ
 گنھکاری آمد ز ترکان پدید
 برایشان بگفتار بشتافتند
 نوندی بنزدیکت افریاب
 نهاد از بر تخت کردان گاه
 کزین پور او مهتر انجمن
 پیمان روانم گردان تست
 سپاهی ز جنگ آوردان برگزید
 ز کردان شمشیر زن سی هزار
 وزیران پرداز روی زمین
 نه فرهاد و گر کین نه رهام نیو
 همی گاه توران کنند آرزوی
 نجویم به خون ریختن بر دنگ
 بر آرم ز کین و این بار کرد
 بخون تشنه هر یک بگردار کرک
 هنر باشت از دل آهو گرفت
 پرانید شد رزم کرد آرزوی

بکیو آنکھی گفت برخیز و رو
 بکوش که از من تو چیزی بجوی
 یکی آنکه از مادر کوان
 و دیگر که گفتی سلج و سپاه
 برادر که روشن جهان هست
 همی کوئی از خوشتن دور کن
 مرا مکتب بهتر از آن زندگی
 یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 بنام ابریزی مرا گفت خون
 و دیگر که پیغام شاه آمده است
 چو پاخ چنین یافت بر پشت کیو
 سجدار چون کیو بر پشت از وی
 دمان از پس کیو پیران دلیر
 بیاید چویش کنا بد رسید

سوی پهلوان سپه باز شو
 که فرز انکان آن بنیند روی
 کروگان ہی خوابی این کی توان
 کرانمایه اسپان و تخت و کلاه
 گزیده سپه پهلوان هست
 ز بحر چنین خام باشد سخن
 که سالار باشم کنم بندی
 چو باشی جنگ آورش خاست جنگ
 به از زندگانی فنگ اندرون
 بفرمان جنگم سپاه آمده است
 اباشکری ما مبر دار وینو
 خروشان سوی جنگ بنهادر وی
 سپه را ہی راند برسان شیر
 بر آن دامن کوه شکر کشید

یکی داستان گفته بودم بشاه
 که دل را ز مهر کسی بر کسل
 همه مهر پیران ترکان راست
 چو پیران سپاه از کنا بد براند
 سواران جوشن و ران صد هزار
 برفتند بسته کمر با بجنک
 چو دانست کودرز کاد سپاه
 ز کوه اندر آمد بجا مون گذشت
 بگردار کوه از دو رویه سپاه
 بر آمد خروشیدن کرمانی
 ز زبید زمین تا کنا بد سپاه
 ز کرد سپه روز روشن نماند
 وز آواز اسپان و کرد سپاه
 ستاره سان بود و خورشید تیغ
 بتوفید از آواز کردان زمین
 چو کودرز توران سپه را بدید
 دفش از دفش و گروه از گروه
 چو شب تیره شپیل پیش سپاه
 برافروختند آتش از هر دوروی
 جهان سبر سه گفتی آه نیست
 ز بانک بتیره سنگ اندرون
 سپیده بر آمد ز کوه سیاه
 به آسوده اسپ اندر آورد پای
 سپه را سوی میمنه کوه بود
 سوی میره رود آب روان
 پیاده که اندر خور کارزار
 صفی بر کشیدند نیزه و ران

چو فرمود شکر کشیدن براه
 کجا نیتش با زبان راست دل
 بشوید همی شاه از و پاک دست
 بر روز اندرون روشنائی نماند
 ز ترکان کمر بسته کارزار
 همه نیزه و تیغ هندی بجنک
 بزد کوس و آمد ز زبید براه
 کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
 از آهن سبر بر نهاده کلاه
 بجنبه همی کوه گفتی ز جای
 در دشت از ایشان کبود سیاه
 ز نیزه هوا جز بچوشتن نماند
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 از آهن زمین بود وز کرز میغ
 ز ترک و سان آسمان آهنین
 که بر سان دریا زمین بر دمید
 گسته نشد شب بر آمد ز کوه
 فراز آویدند و بستند راه
 از آواز کردان پر خاشجوی
 بدامن بر از آستین دشمنست
 بدزد دل اندر شب قیر کون
 سجدار ایران به پیش سپاه
 یلان را بھر سو همی ساخت جای
 ز جنگ دلیران بی اندوه بود
 چنان در خور آمد چو تن را روان
 بفرمود تا پیش روی سوار
 ابا کرز داران و کند آوران

صف کشیدن هر دو لشکر

چو کیو اندر آمد به پیش پدر
 بکودرز گفت اندر آور سپاه
 که او را همی آشتی رای نیست
 ز هر گونه با او سخن راندم
 چو آمد پدیدار از ایشان کناه
 که کودرز و کیو اندر آمد بجنک
 سپاه آمد از نزد افراسیاب
 کنون کینه را کوس پر پیل بست
 چنین گفت با کیو پس پهلوان
 همین داشتم چشم از آن بدخان
 بباست رفتن که چاره نبود

همی گفت پاخ همه در به در
 بجائی که سازی ہی رزمگاه
 بدش اندرون دادا جای نیست
 همی هر چ گفتی برو خواندم
 هیونی برا گند نزدیک شاه
 سپه باید ایدر مرابی دنگ
 چو ما باز شتم بگذاشت آب
 همی جنگ ما را کند پیش دست
 که پیران سیری رسید از روان
 و لیکن بفرمان شاه جهان
 دش را کنون شهریار آزمود

همیدون پیاده بسی نیزه دار
 کاغذ کفنده بازو درون
 پشت ایشان سواران جنگ
 پشت لشکر ز پیلان گروه
 دفش خجسته میان سپاه
 ز پیلان زمین سربسریگون
 دشیدن تیغ های نفش
 تو کشتی که اندر شب تیره چهر
 بیاراست لشکر بان بهشت
 فریز را داد پس مینه
 گرازه سر تخمه کیوکان
 بیاری فریز بر خاستند
 بر هام فرمود پس پهلوان
 برو با سواران سوی میسه
 بیا فروز لشکر که از فرخیش
 بدان آنگون خنجر نیوسوز
 برقتند یارانش با او بهم
 دگر کژد هم رزم را ناگزیر
 بفرمود با کیو تا دو هزار
 سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
 برقتند با کیو جنگ آوران
 دفتی فرستاد و یصد سوار
 همیدون فرستاد بر سوی کوه
 یکی دیده بان بر سر کوه سار
 شب و روز کردن بر افراخته
 بختی همی تا ز توران سپاه
 ز دیده فروشدن آراستی

چه با ترش و تیر خوش گذار
 همی از بکرشان بوشید خون
 کز آتش بنجر بر فندر گن
 زمین از پی پل کشته ستوه
 ز گوهر دفشان بگردار ماه
 ز کرد سواران هوا نیلگون
 از آن سایه کاویانی دفش
 ستاره همی بر فشانده پهر
 بباغ و فاسرو کینه کشت
 پس پشت لشکر حصار و بنه
 زواریه کهدار تخت کیان
 بیک روی لشکر بیاراستند
 که ای تاج و تخت و فرداروان
 کهدار چنگال کرک از بره
 سپه را همی دار در خویش
 چو شیر ثیان با یلان رزم توز
 ز کردان لشکر کی گستم
 فروهل که بگذارد از سنگ تیر
 برقتند بر کتوان و در سوار
 که بد جای کردان پر خا شجوی
 چو گرگین و چون زنگه شاوران
 گنجهان لشکر سوی رود بار
 دفتی و یصد ز کردان گروه
 گنجهان روز و ستاره شمار
 از آن دیده که دیده بان ساخته
 پی مور دیدی خاده براه
 بگفتی به کودز و برخاستی

بدان سان بیاراست آن رزمگاه
 چو سالار شایسته باشد بجنگ
 از آن پس بیاید بالارگاه
 دفش دل افروز بر پای کرد
 سران را همه خواند نزدیک خویش
 بدست چش رزم دیده هجر
 بمبند ز آهن بگردش سرای
 سچدار کودز شان در میان
 همی بست از ماه و خورشید نور
 بدان ساز و آن لشکر آراستن
 در دشت و کوه و بیابان سان
 سچدار پیران غمی کشت سخت
 و ز آن پس نکه کرد جای سپاه
 نه آورد که دید و نه جای صف
 بر این گونه گامد به بایست ساخت
 پس از نامداران افزایاب
 گزین کردش شیر زن سی هزار
 بهومان سپرد آن زمان قلمگاه
 بخواند از ریمان و او خواست را
 چپ لشکرش را بدیشان سپرد
 چو لکاک جنگی و فرمشید ورد
 کرقتند بر مینه جایگاه
 چو زنگوله کرد و کلبه را
 برقتند با نینه و ده هزار
 برون رفت روئین روئینه تن
 بدان مادر آن میشه اندر چو شیر
 طلایه فرستد بر سوی کوه

که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 ترسد سپاه از دلاور نهنگ
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 سپه را بقلب اندرون جای کرد
 پشت شدوش و فرما پیش
 سوی راست کتاره شیر کمر
 پشت پیلان جنگی بیای
 دفش از برش سایه کاویان
 نکه کرد پیران بشکر ز دور
 دل از گنک و تیمار پیراستن
 عنان بافته سربسرباعنان
 بر آشت با تیره خورشید بخت
 نیامدش بر آرزو رزمگاه
 همی برزد از خشم کف را به کف
 چو سوی یلان جنگ بایست آخت
 کسی کش سراز کینه گیر دشتاب
 که بودند شایسته کارزار
 سپاهی بزرگوار و رزخواه
 نهاد چپ لشکر و راست را
 اباسی هزار از دلیسان کرد
 اباسی هزار از دلیسان مرد
 جهان سربسربگشت ز آهن سیاه
 سپهرم که بد روز فریاد را
 پشت سواران خنجر گذار
 اباده هزار از یلان ختن
 کمین که کند با یلان دلیر
 سچدار ایران شود زو ستوه

کر از رزمه پی نغذیشته
و کرجند از خوشتن بیشتر
سپهدار روین بگردار شیر
پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده بان بر سر کوه کرد
که جنگ سواران بی اندوه کرد
از ایرانیان کمر سواری ز دور
عنان مافتی سوی پیکار تور
کنهبان دیده گرفتگی غروش
همه رزمگاه آمدی زو بخوش

رفتن بیرن بزدکیو و رزم خواستن

دوشکبر روی اندر آورد روی
همه نامداران پر خاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب
یکی را بکشتن بختی بلب
همی گفت که دزد پرشت خوش
سپارم بدیشان نخم پای پیش
سپاه اندر آید پیشت من
نماند جز از باد درشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه
همی جست نیک اختر هور و ماه
که روزی که آن روز نیک اختر
کدامست و جنبش کرا بخت رست
کجا بر دم باد روز نبرد
که چشم سواران یوشد بکرد
برایشان بیام مکر دستگاه
بگردار باد اندر آرم سپاه
نخاده سپهدار پیران دو چشم
که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کنیدشت بردشت را ند سپاه
سپاه اندر آرد به پشت سپاه
بروز چهارم ز پیش سپاه
شد بیرن کیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک
بدو گفت کای باب کار آزمای
نه خورشید شمشیر گردان بدید
سواران بختان و خود اندرون
بایران پس از رستم نامدار
چنین تا بیامد ز جنگ پشن
بلاون که چندین پسرشته دید
جگر خسته کشت و کم کرده راه
نه کردی بروی هوا بر دمید
یکی را برکت بر بختی خون
بنودی چو گودرز دیگر سوار
از آن کشتن و رزمگاه کشن
سربخت ایرانیان کشته دید
نخواهد که بیند همی رزمگاه

به پیرانش بر چشم باید فلند
نخاده ست سر سوی کوه بلند
سپهدار کاو نامشده سپاه
ستاره شمارده می کرده ماه
تو شناس کا دزتش نیست خون
شد از جنگ جگواران اوزون
سکفت از جمانیده کوز نیست
که اوراروان خود بر این مز نیست
سکفت از تو آید مرا ای پدر
که شیر ثیان از تو جوید هنر
دو لکمر همی بر تو دارند چشم
یکی تیز کن مغزو بفروز خشم
کنون چون جهان کرم و روشن هوا
بگیرد همی رزم شکر نوا
چو این روز کار خوشی بگذرد
چو پولاد روی زمین بفسد
چو بر نیوه ما گردد افسرده جنگ
پس پشت تیغ آید و پیش سنگ
که آید ز گردان پیش سپاه
که آورد گیسو بدین رزمگاه
در آید و نکت ترسد همی از کین
ز جنگ سواران و ز مردان کین
بمن داد باید سواری هزار
گزین من اندر خور کارزار
بر آیم کرد از کین گاهشان
سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیرن بختید کیو
بسی آفرین کرد بر پورینو
بدادار گفت از تو دارم پاس
تو دادی مرا پورینکی شناس
هش بوش دادی و هم زور کین
شناسای هر کار و جویای دین
بمن بازگشت این دلاور جوان
چنان چون بود بچه چهلوان
چنین گفت مرفت راز و شیر
که فرزند ما کمر نباشد دلیر
بر تیم از مهر و پیوند پاک
پدرش آب دریا بود مام خاک
و لیکن تو ای پور چیره سخن
زبان برینا بر کشاده مکن
که او کار دیده ست و دانا ترست
بر این شکر نامور مهرتست
کسی کاو بود سوده کارزار
بناید بهر کارش آموزگار
سواران ما کمر بار اندزد
نه ترکان برنگ و نگار اندزد
همه شور بختند و برگشته سر
همه دیده پر خون و خسته بگر
همی خواهد این باب کار آزمای
که ترکان بجنگ اندر آند پای
پس پششان دور ماند ز کوه
برد شکر کینه و ر هلمروه
به بنی تو کوپال گودرز را
که چون در نوردد همه مرز را

و دیگر کجا ز اختر نیک و بد
 چو پیش آید آن روزگار بھی
 چنین نفست برون پیش پدر
 خسته نیا را گرا نیست رای
 شوم جوشن و خود بیرون کنم
 چو آیم جهان پهلوان را بکار
 و زان لگن ترک هومان دیر
 که ای پهلوان رد افریاب
 به هفتم فراز آمد این روزگار
 از آهس میان بوده و دل ز کین
 چه داری بروی اندر آورده روی
 گرت را بجنگست جنگ آزمای
 که ننگست ازین بر تو ای پهلوان
 همان لگن گشت ایمنه از ما بجنگ
 گزیشان همه رزمه کشته بود
 نه زین نامداران سواری گشت
 گرت آرزو نیست خون ریختن
 ز جنگاوران لشکری برگزین
 چو شنید پیران ز هومان سخن
 بدان ای برادر که این رزمخواه
 گزین بزرگان کنخیر و است
 یکی آنک کنخیر و از شاه من
 و دیگر که از پهلوانان شاه
 بگردن فرازی و مردانگی
 سه دیگر که پر داغ دارد جگر
 که از تن سرانشان جدا مانده ایم
 کنون تابش اندرون جان بود

همی گردش چرخ را بشرد
 کند روی کیتی ز ترکان تھی
 که ای پهلوان جهان سبر سر
 سزدگر مذاریم روی قبای
 بی روی پر مرده گلگون کنم
 بیایم کمر بسته کارزار
 پیش برادر باید چو شیر
 گرفت اندرین دشت مارا شتا
 میان بسته در جنگ چنین سوار
 نهاده دو دیده بایران زمین
 چه اندیشه داری بدل در بگوی
 ورت رای بر شتن ایدر میای
 بدین کار خند پیرو جوان
 رفتند و رفته ز روی آب و رنک
 زمین سبر سر رود خون کشته بود
 نه آن دوده را پهلوان ترست
 نخواهی همی لشکر انگیختن
 بمن ده تو بنگر کنون رزم و کین
 بدو گفت مشاب و تندی کن
 که آمد چنین پیش ما با سپاه
 سر نامداران هم پهلواست
 بدو سه فرزند بهر انجمن
 ندانم چو کودز کس را بجای
 برای هشیوار و فرزانی
 پراز خون دل از درد چندان سر
 زمین را بخون کرد بنشاند ایم
 بر این کینه چون مار پیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه
 ز هر سو که پوئی بدو راه نیست
 بکوشید باید بدان تا مگر
 مگر مانده کردند وستی کنند
 چو از کوه بیرون کنند لشکرش
 چو دیوار کرد اندر آریشان
 برایشان برگرد همه کام ما
 تو پشت سپاهی و سالار شاه
 کسی کاو بنام بلندش نیاز
 و دیگر که از نامداران جنگ
 ز کردان کسی را که بی نامتر
 ز لشکر فرستد به پشت بکین
 ترا نام از آن بر نیاید بلند
 و کمر بر تو بردست یابد بخون
 نگه کرد هومان گفت ار اوی
 چنین داد پاسخ کز ایران سوار
 ترا خود همین مهر بانیت خوی
 و گرت بکین جستن آهنگ نیست
 کنم آنچه باید بدین رزمگاه
 شوم چرمه کام زن زین کنم

فرو د آورده ست و کرده کرده
 بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
 از آن کوه پای بر آرند سر
 بجنگ اندرون پیش دتی کنند
 یکی تیر باران کنم بر سرش
 چو شیر ثیان در بر آریشان
 بر آید بخورشید بر نام ما
 بر آورده از چرخ گردان کلاه
 نباشد چه کرد و همی کرد آرز
 نیند کسی نزد مانی درنگ
 ز جنگ سواران بی آرام تر
 اگر بر نوروی برو بر زمین
 به ایرانیان نیند ناید گزند
 شوند این دیران ترکان زبون
 همی خیره دانست پیکار اوی
 نباشد که با من کند کارزار
 مرا کارزار آمده ست آرزوی
 به دلت اندرون آتش جنگ نیست
 نمایم هنر ما به ایران سپاه
 سپیده دمان جستن کین کنم

رزم خواستن هومان از رهام

نشست از بر زین سپیده دمان
 بیاید بنزدیک ایران سپاه
 چو پیران بدانت کاو شد بجنگ
 بخوشیدش از درد هومان جگر
 که دانا بھر کار سازد درنگ
 چو شیر ثیان با کی تر جان
 پراز جنگ دل سبر اراکین شاه
 برو بر جان گشت ز اندوه تنگ
 یکی داستان یاد کرد از پدر
 سر اندر نیارد به پیکار و ننگ

سبک سار تندی نماید نخست
 زبانی که اندر سرش مغز نیست
 چو هومان بدین رزم تندی نمود
 جهان داورش باد فریاد رس
 چو هومان ویسه بدان رزمگاه
 بیاد که جوید ز گردان نبرد
 طلایه بیاد بر ترجمان
 بر سید کاین مرد پر خاشجوی
 کجاست خوابده می چون نوند
 بایرانیان گفت پس ترجمان
 که این شیر دل نامبردار مرد
 سرویگانست هومان بنام
 چو دیدند ایرانیان کز زادی
 همه دست نیزه گزاران ز کار
 همه میسره بازگشتند از وی
 که رویش هومان برتری زبان
 که مارا بجنگ تو آهنگ نیست
 اگر جنگ جوید کشته ده ست راه
 ز سالار گردان و گردنشان
 که گردان کجایند و محتر کجاست
 و ز آن پس سونی نگاور دمان
 که هومان از آن رزمه چون پلنگ
 چو هومان ز نزد سواران برفت
 و ز آنجا خروشی بر آورد سخت
 چپ لکرو چنگ شیران توئی
 بجنبان عنان اندرین رزمگاه
 باورد با من بیادیت گشت

بفرجام کارانده آرد دست
 اگر در بار دهمان نفر نیست
 ندانم چه آرد بفرجام سود
 جز اویش ننیم همی یار کس
 که کودز کثواد بد با سپاه
 گنجهان شکر بدو باز خورد
 سواران ایران همه بدگان
 بخیره بدشت اندر آورده روی
 بجنگ اندرون کز و برزین کند
 که آمد که کز و تیسرو گمان
 همی باشما کرد خواهد نبرد
 که تیش دل شیر دارد نیام
 کمر بستن خسروی بر زادی
 فرو ماند از قرآن نامدار
 سوی ترجمانش نهادند روی
 همه گفت ما برو بر بخوان
 ز کودز دستوری جنگ نیست
 سوی نامور پهلوان سپاه
 بهومان بداند یک یک نشان
 که دارد چپ لکرو دست راست
 طلایه بر آغند ز پی پهلوان
 سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ
 بیاد بنزدیک رهام گفت
 که ای پور سالار بیدار بخت
 گنجهان و سالار ایران توئی
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 سوی رود خواهی و کمر سوی دشت

و کر تو نیائی مگر گستم
 که جوید نبردم ز جنگاوران
 هر آنکس که پیش من آید مکن
 و کر تیغ ما را بسند بجنگ
 چنین داد رهام پانچ بدوی
 ز ترکان ترا بخرد انکا شتم
 که تنها بدین رزمه آمدی
 بر آئی که اندر جبهان تیغ دار
 یکی داستان از کیان یاد کن
 که هرگاه بجنگ اندر آید نخست
 از اینها که تو نام بردی بجنگ
 ولیکن چو فرمان سالار شاه
 اگر جنگ گردان بجوئی همی
 ز کودز دستوری جنگ خواه
 بدو گفت هومان که خیره مکوی
 تو این رزم راجای مردان کزین
 و ز آنجا بقلب سپه برگذشت

بیاید دمان با فروهل بهم
 به تیغ و سنان و بکمر گران
 زمانه برو بر نوردد زمین
 بدزد دل شیر و چرم پلنگ
 که ای نامور کرد پر خاشجوی
 ازینسان که هستی پنداشتم
 دلاور به پیش سپاه آمدی
 بنشد کمر چون تو دیگر سوار
 ز فام خرد کردن آزاد کن
 ره بازگشتن بیادیت جت
 همه جنگ را تیز دارند چنگ
 نباشد نازد کسی رزمگاه
 سوی پهلوان چون پوئی همی
 پس از ابجنگ اندر آهنگ خواه
 بدین روی با من بجانم بجوی
 نه مرد سوارانی و دشت کین
 دمان تا بدان سوی لشکر گذشت

رزم خواستن هومان از فریبرز

بسنزد فریبرز با ترجمان
 یکی بر خروشید کامی بدشان
 سواران و پیلان و زرینه کفش
 به ترکان سپردی بروز نبرد
 چو سالار باشی شوی زیر دست
 سیاهوش رو را براد توئی
 تو باشی سزاوار کین خواستن
 یکی با من اکنون به آوردگاه

بیاد بگردار باد دمان
 فرو برده کردن ز گردنشان
 ترا بود با کلاویانی دفش
 یلانت بایران نخواند مرد
 کمر بندگی را بیادیت بست
 بگوهر ز سالار برتر توئی
 بکینه ترا باید آراستن
 بیادیت کشتن به پیش سپاه

بخورشید تابان برآیت نام
و کر تو نیایی بجنگم رواست
کسی را ز گردان پیش من آر
چنین داد پانچ فریبرز باز
چنین است فرجام روز نبرد
به پیروزی اندر برترس از گزند
دش از من شاه بتدر رواست
بکین سیوشش پس از یقباد
کمر بست تا کیتی آباد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه
و دیگر که از گرز او بی گان
سپه را بدیست فرمان جنگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد
بسنی که من سپه چکونه زنگ
چنین پانخش داد هومان که بس
بدین تیغ کا ندر میان بسته ای
بدین گرز جویی همی کارزار

که پیش من اندر کزادی تو کلام
زواره گرازه نگر تا کجاست
که باشد از ایرانیان نامدار
که باشیر دنده کینه ساز
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
که یکسان نکردد سپهر بلند
بدو داد پیلان و لشکر که خواست
کسی کا و کلاه محب بر نهاد
سپهدار گودرز کشاد کرد
پدر بر پدر نو و سالار شاه
سر آید سالاران بر زمان
بدو باز کرد همه نام و ننگ
دلم پر ز در دست دمان دهد
بر آرم چو پای اندر آرم بجنگ
بگفتار بنیم ترا دست رس
کیا بر که از جنگ خود رسته ای
که بر ترک و جوشن نیاید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

وز آنجا بدان خیر کی بازگشت
کمر بسته کین آزادگان
بیاید یکی با ننگ بر زد بلند
شنیدم همه هرچ گفتی بشاه
چنین بود با شاه پیمان تو
فرستاده کا بد بتوران سپاه
از آن پس که سوگند خوردی به ماه
که کر چشم من در که کارزار

تو گفتی مگر شیر بد ساز گشت
بنزدیک گودرز کشادگان
که ای بر منش محتر دیو بند
وز آن پس کشیدی سپه را براه
به پیران سالار فرمان تو
گزین پور تو کیو لشکر پناه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
به پیران برافتد بر آرم دمار

چو شیر ثیان لشکر آراستی
کنون از پس کوه چون ستمند
به کردار نخبیر کز شرزه شیر
گزیند به بیشه درون جای تنگ
یکی لشکر را بحامون گذار
چنین بود پیمانست با شهریار
بدو گفت گودرز کا نیش کن
چو پانچ بیانی کنون ز انجمن
تو شانس گز شاه فرمان من
کنون آدم با سپاه گران
شما هم بکردار روباه پیر
همی چاره سازید و دستان و بند
دیویری مکن جنگ ما را محواه
چو هومان ز گودرز پانچ شنید
بگودرز گفت ارنیائی بجنگ
از آن پس که جنگ پیش دیده ای
بلاون بجنگ آزمودی مرا
اراید و نشت اینک کوئی همی
یکی بر گزین از میان سپاه
که من از فریزر و رهام جنگ
بگشتم سرا سر همه انجمن
بگودرز بد بند پیکارشان
تو آئی که کوئی بروز نبند
یکی با من اکنون بدین رزم گاه
فراوان سپه داری ای نامور
یکی را فرستی بر من بجنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان

همی به آرزو جنگ ما خواستی
نشستی بکردار غرم نژند
گزینان و شیر از پس اندر دیو
نخوید ز تیمار جان نام و ننگ
چه داری سپاه از پس کوهسار
که بر کینه که کوه کیبری حصار
که باشد سزا با تو گفتن سخن
به بیداشی برنخی این سخن
همین بود سوگند و پیمان من
از ایران گزیده دلاور سران
به بیشه در از بیم نخبیر گیر
گزیران ز گرز و سان و کمند
که روباه با شیر ناید براه
چو شیر اندر آن رزم که بردمید
تو با من نه زانست کا نیت ننگ
سراز رزم ترکان به پیچیده ای
به آورد که بر ستودی مرا
وزین کینه کردار جویی همی
که با من بگردد به آوردگاه
بجتم بان دلاور پلنگ
نیاید ز گردان کسی پیش من
شنیدن نه از زید گفتارشان
بنخبیر کنم لاله بر کوه زرد
بگردد و بگزر گران کینه خواه
همه بسته بر جنگ ما بر کمر
اگر جنگ جویی چه جویی دنگ
که پیش که آید بجنگ از کوان

کر از نامداران هربری دمان
 شود کشته هومان بر این رزگاه
 دل پهلوانش به پیچ به درد
 سپاهش بکوه کنبد شود
 و از نامداران این انجمن
 سگسته شود دل گوان را بجنگ
 همان به که با او نازیم کین
 مگر خیره گردند و جویند جنگ
 چنین داد پانج بهومن که رو
 چو دیش من بر کشادی زبان
 که کس را از ترکان نباشد فرد
 ندانی که شیر زیان روز جنگ
 و دیگر دو شکر چنین ساخته
 بکینه دو تن پیش سازند جنگ
 سپه راه پیش باید شدن
 تو اکنون سوی شکرت باز شو
 کز ایرانیان چند جسم نبرد
 بدان رزمه بر شود نام تو
 بدو گفت هومان بیانک بلند
 یکی داستان زد جهاندار شاه
 که تخت کیان جت خواهی مجوی
 ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
 نداری ز ایران کی شیر مرد
 بچاره همی باز گردانیم
 همه نامداران پر خاشجوی
 که از مایکی را به آورده
 چنین داد پانج کامروز روی

فرستم بنزدیک این بدگان
 ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
 از آن پس بتندی بخوید نبرد
 بجنگ اندرون دست مابد شود
 یکی کم شود کم شود نام من
 نماند ز آن پس به جانی دمک
 برو بر بندیم راه کین
 سپاه اندر آرد زان جای تنگ
 بگفتار تنزی و در کار نو
 بدانتم از آشکارت غان
 کز اندیشه خویش رامش برد
 نیلاید از بن به روباه جنگ
 همه باد پیمان سرافراخته
 همه نامداران بخانند جنگ
 بانوه زخمی بساید زدن
 برافراز کردن سالار نو
 نزدیش من کس جز از باد سد
 ز سپهران بر آید همه کام تو
 که بی کردن کار گفتار چند
 بیاد آورم اندرین کینه گاه
 چو جوی ز آتش مبر تاب روی
 و کرگل چنی راه بخار نیست
 که با من کند پیش لشکر نبرد
 نکیرم فریبت اگر دانیم
 بگودز گفتند کاینست روی
 فرستی بنزدیک او کینه خواه
 نداد شدن جنگ را پیش اوی

چو هومان ز گودز بر گشت چیر
 بنخندید و روی از سپهد بتافت
 کمانا بزه کرد و زیشان چهار
 چو آن روز بانان شکر زدور
 رهش باز دادند و بگریختند
 ببالا بر آمد بکردار مست
 همی نیزه بر گاشت برگرد سر
 فروشیدن نامی روئین زدشت
 ز شادی دیران توران سپاه
 چو هومان بیامد بدان چیرگی
 سپهد پر از شرم کشته دژم
 به گنگ از دیران بپلود خوی
 کزیشان بدین پیش دتی بخون
 از آن پس بگردنشان بنگرید
 خبر شد به پیش که هومان چو شیر
 چو شنید یثرن بر آشت سخت
 بفرمود تا بر خادند زین
 پوشید رومی زره جنگ را
 به پیش پدر شد پراز کیمیا
 چنین گفت مرکبو را کای پدر
 که گودز را هوش کمتر شده ست
 دلش پرنهیست و پر خون جگر
 که از تن سرانسان جدا کرده دید
 نشان آنک ترکمی بیامد دیر
 به پیش نیافت نیزه بدست
 چنان بدگزینه لشکر نامدار
 که او را بنیزه برافراختی

بر آشت برسان شیر دلیر
 سوی روز بانان شکر شافت
 بنخند ز اسپ اندر آن مرغزار
 بدیدند زخم سرافراز تور
 به آورد با او نیاید بختند
 فروشش همی کوه را کرد دست
 که هومان ویست است پیروزگر
 بر آمد چو نیزه ز بالا گذشت
 همی ترک سودند بر چرخ ماه
 به پیچید گودز زان خیرگی
 گرفته برو خشم و تنزی ستم
 سپهد یکی اختر افکند پی
 بدانند و هم بر بدی بنمون
 که تاجنگ او را که آید پدید
 به پیش نیامی تو آمد دلیر
 به خشم آمد آن شیر پنجه زبخت
 بر آن پیل تن دیزه دو برین
 یکی تنگ برست شبرنگ را
 سخن گفت با او ز بهرینا
 گفتسم ترا من همه در بدر
 بآئین نبینی که دیگر شده ست
 ز تیمار وز درد چندان سر
 بدان رزمه جمله افکنده دید
 میان دیران بگردار شیر
 همی بر فروشید برسان مست
 سواری نبود از در کارزار
 چو بر باب زن مرغ بر ساختی

تو امی مهربان باب بسیار هوش
 نشاید جز از من که سازم نبرد
 بدو گفت کیو امی پسر هوش دار
 ترا گفته بودم که تنیدی مکن
 که او کار دیده است و دانا ترست
 سواران جنگی به پیشش اندرند
 نفرمود با او کسی را نبسد
 که کردن بدین سان برافراختی
 نیم من بدین کار خداستان
 بدو گفت بیشن که کرکام من
 شوم پیش سالار بسته کمر
 و ز آنجا بزدا سپ و برگاشت روی
 ستایش کنان پیش او شد بدرد
 که امی پهلوان جهاندار شاه
 شکفتی همی نیم از تو یکی
 کزین زرمکه بوستان ساختی
 شکفتی تر آنک از میان سپاه
 بیاید که یزدان نیکی کنش
 بیاوردش از پیش توران سپاه
 بدام آمده کرک برگاشتی
 تو دانی که گر خون او بیدرنگ
 پندار کاو کینه بیش آورد
 من اینک بخون چنگ داشته ام
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 بفرماید اکنون سپهبد بکیو
 دهد مرا خود و رومی زره
 چو بشنید کودز ز گفتار اوی

دو گفتم بدع سیاوش پوشش
 بدان تا برآرم ز مردیش کرد
 بگفتار من سربه سر کوش دار
 ز کودز بر بدکردان سخن
 بدین لشکر نامو محترمت
 که بر کینه که پیل را بشکند
 جوانی مکر مرا ترا خیره کرد
 بدین آرزو پیش من تاختی
 مزین نیز شمیم چنین داستان
 بخوئی نخواهی مکر نام من
 زخم دست بر جنگ هومان بیر
 بنزدیک کودز شد پوی پوی
 هم این داستان سربسیر یاد کرد
 شناسای هر کار و زیبای گاه
 و کر چندستم بهوش اندکی
 دل از کین ترکان برداختی
 یکی ترک بدبخت کم کرده راه
 همی بدسکالید با بدتش
 بدان تا بدست تو گردد تباہ
 ندانم کزین خود چه پنداشتی
 بریزند پیران نیاید بجنگ
 سپه را بر این دشت پیش آورد
 همان جنگ او را کمر بسته ام
 شوم پیش او چون هبزدمان
 مکرگان سلج سیاوش نو
 ز بند زره برگشاید گره
 بدید آن دل و رامی هشیار اوی

ز شادی برو آفرین کرد سخت
 تو تا بر نشستی بزین پلنگ
 بھر کارزار اندر آئی دلیر
 نمک کن که با او به آورد گاه
 که هومان یکی بدکش نیست
 جوانی و ناگشته بر سر سپهر
 بمان تا یکی رزم دیده هبزد
 برو تیر باران کند چون مکرک
 بدو گفت بیشن که امی پهلوان
 مرا کر بدیدی بر زرم فرود
 بجنگ پیش بر نوشتم زمین
 مرا زندگانی نه اندر خورست
 و کر باز داری مرا زین سخن
 بنالم من از پهلوان پیش شاه
 بخندید کودز و زو شاد شد
 بدو گفت نیک اختر و بخت کیو
 تو تا چنگ را باز کردی به جنگ
 ترا دادم این رزم هومان کنون
 کر این اسیر من را بدست تو هوش
 به نام جهاندار یزدان ما
 بگویم کنون کیو را کان زره
 گر اید و نمک پیروز باشی بروی
 ز فرماد و کیوت برآرم سباه
 بگفت این سخن با نیرینه نیا
 پیاده شد از اسب و روی زمین
 بخواند آفرمان کیو را پهلوان
 و ز آن خسروانی زره یاد کرد

که از تو مکر داد جاوید بخت
 ننگ از دم آسود شیران چنگ
 بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
 توانی شدن زان پس آورد خواه
 به آورد و جنگ او چو آبرفت
 نداری همی بر تن خویش مهر
 فرستم بجنگش به کردار ابر
 بسر برد و ز دش پولاد ترک
 هنرمند باشد دلیر و جوان
 ز سر باز باید کنون آرمود
 بنسند کسی پشت من روز کین
 کر از دیگرانم هنر کمترست
 بدان روی کا جنگ هومان مکن
 نخواهم مکر زان پس نه کلاه
 سان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند بیند همی چون توینو
 فروماند از جنگ چنگ پلنگ
 مکر بخت نیکت بود بهنمون
 برآید بفرمان یزدان بکوش
 به پیروزی شاه و کردان ما
 که بیشن همی خواهد او را بده
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 بکنج و سپاه و تخت و کلاه
 نیرینه پر از بند و پر کیمیا
 یوسید و بر باب کرد آفرین
 سخن گفت با اوز بهر جوان
 کجا خواست بیشن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ پدر را پس
 مرا هوش و جان و جان این کیست
 بدو گفت کودز کای مهربان
 که هر چند برون جوانست و نو
 و دیگر که این جای کین جستست
 بکین سیاوش بفرمان شاه
 و گر بارد از ابر پولاد تیغ
 نشاید گشتن دش را بجنگ
 که چون کا هلی پیشه گیرد جوان
 چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
 بکودز گفت ای جهان پهلوان
 مرا خود شب روز کار سپیش
 نه فرزند باید نه گنج و سپاه
 اگر جنگ جوید سلخ کجاست
 چنین گفت پیش پدر رزم ساز
 بر آنی که اندر جهان سربس
 چو درع سیاوش نباشد بجنگ
 برانگخت اسپ از میان سپاه
 چو از پیش کودز شد ناپدید
 پشیمان شد از درد دل خون گریست
 یکی با آسمان بر فرازید سر
 بداد گرفت از جهان داوری
 نونوی تو از جان مین دلم
 بمن باز بخشش تو ای کردگار
 بیاید پر اندیشه دل پهلوان
 بدل گفت خیره بیازم دش
 کر او را ز هومان بد آید سر

که ای پهلوان جهان سربس
 بچشم چنین جان او خوانیست
 جز این برد باید بوی برگان
 بھر کار دارد خرد پیش رو
 جھاز را ز آهمنان شتن است
 نشاید به پیوند کردن نگاه
 نشاید که داریم جان را دروغ
 پوشیدنش جامه نام و ننگ
 بماندش پست و تیوروان
 یکی با پس نیز بند آرمود
 بجائی که پیکار خیزد بجان
 چرا داد باید مرا جان خویش
 نه آرم سالار و فرمان شاه
 زره دارد از من چه بایش خواست
 که ما را بدرع تو ناید نیاز
 بدرع تو جویند مردان هنر
 بنشیند کردنشان نام و ننگ
 که آید ز شکر به آوردگاه
 دل کیو زانده او بردمید
 گمراغم و مهر فرزند چیست
 پراز خون دل از درخته جگر
 یکی سوی این خسته دل بگری
 که ز آب مژه تا دل اندر گم
 بگردان ز جانش بد روزگار
 پراز خون دل از بھر رفته جوان
 چرا خواسته پیش ناوردش
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر

بمانم پراز حسرت و درد و خشم
 وز آنجا دمان هم بگردار کرد
 بدو گفت ما را چه داری بنگ
 سیه مار چندان دد روز جنگ
 درفشیدن ماه چندان بود
 کنون سوی هومان شتابی همی
 چنین برگزینی همی رای خویش
 بدو گفت بیشن که ای نیو باب
 که هومان نه از روی وز آهنت
 یکی مرد جنگست و من جنگجوی
 نوشته مگر بر سرم دیگر است
 اگر بودنی بود دل را بنم
 چو بشنید گفتار پور دیر
 فرود آمد از دیزه را هجوی
 بدو گفت گدازارت هوست
 بر این باره گامزن بر نشین
 سلیم همیدون بکار آیدت
 چو اسپ پدر دید بر پای پیش
 بر آن باره خسروی بر نشست
 یکی ترجان را ز لشکر جست
 بیاید بسان هژر ثریان
 چو بیشن نزدیک هومان رسید
 ز جوشن همه دشت روشن شده
 از آن پس بفرمود تا ترجان
 که گرجنگ جوی کی باز کرد
 همی گوید ای رزم دیده سوار
 کز افراسیاب اندر آیدت بد

پراز آرزو دل پراز آب چشم
 به پیش سپر شد بجای نبرد
 همی تیزی آری بجای دنگ
 که از ژرف دریا بر آید خنک
 که خورشید تابنده پنهان بود
 ز فرمان من سربتابی همی
 ندانی که چون آیدت کار پیش
 دل من ز کین سیاوش متاب
 نه پیل ثریان و نه آهنت
 ازو بر نتابم بخت تو روی
 زمانه بدست جهان داور است
 سزد کرداری نباشی دژم
 میان بسته جنگ برسان شیر
 سپر داد و درع سیاوش بدوی
 چنین بر خرد کام تو پادشاست
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 چو با اهرمن کارزار آیدت
 چو باد اندر آمد ز بالای خویش
 کمر بست و گرفت کرش بدست
 که گفتار ترکان بدانند دست
 بکین سیاوش بسته میان
 یکی آهین کوه پوشیده دید
 یکی پیل در زیر جوشن شده
 یکی بانگ برزد بر آن بدگان
 که بیشن همی با تو جوید نبرد
 چه پویانی اسپ اندرین مرغزار
 ز توران زمین بر تو نفرین سزد

به کینه پی افنده و بدخوی
 عنان باز کش زین تگا و هیون
 یکی برگزین جایگاه نبرد
 و کرد میان دورویه سپاه
 کجا دشمن و دوست بنید ترا
 چو شنید هومان بدو گفت زه
 زیزدان پاس و بدویم پناه
 بشکر بر آن سان فرست باز
 سرت را ز تن دورا نم نه دیر
 چه سودست کا بد بنزیک شب
 من اکنون یکی باز شکر شوم
 وز آنجا دمان کردن افراخته
 چنین پانخ آورد بیشان که شو
 همه دشمنان سب بر شته باد
 چو فردا بیائی به آوردگاه
 سرت را چنان دورا نم ز پای
 وز آنجا که روی بر گاشتند
 بشکر که خویش باز آمدند
 همه شب بخواب اندر آسب شب

ز ترکان گنه کار تر کس توئی
 کت اکنون ز کینه بجوشید خون
 بدشت و در و کوه با من بکرد
 بکردی بلا ف از پی نام و جاه
 دل اکنون کجا برگزیند ترا
 زره را به کنیم تو بستی کره
 کت آورد پیشم بدین رزمگاه
 که کیو از تو ماند به کرم و گداز
 چنان کز تبارک فراوان دلیر
 رو اکنون بزخار تاریک شب
 بشگیر نزدیک محتر شوم
 بیایم نبرد ترا ساخته
 پست باد و آهمنت پیش رو
 کر آواره از جنگ بر شته باد
 بنیند ترا نیز شاه و سپاه
 کز آن پس بشکر نیاید رای
 شب دشت پیکار بگذاشتند
 بر پهلوانان فراز آمدند
 ز پیکارشان دل شده ناشکب

آمدن هومان بجنگ بیشان

سپیده چو از کوه سر بردمید
 پوشید هومان سلج نبرد
 که من بیشان کیو را خواستم
 یکی ترجمان را ز شکر بخواند
 که رویش بیشان بگوش که زود
 فرستاده بر گشت و با او بگفت

شد آن دامن تیره شب ناپدید
 سخن پیش پیران همه یاد کرد
 همه شب همی بخش آرامم
 به گلگون باد آورش بر نشاند
 بیائی دمان کر من آیم چو دود
 که با جان پاکت خرد با دجنت

سپهدار هومان بیاید چو کرد
 چو شنید بیشان بیاید دمان
 پشت شبا هک بر بته تنگ
 زره با کره بر بر پهلوی
 بهومان چنین گفت کامی باد سار
 امیدم امروز کاین تیغ من
 که از خاک خیزد ز خون تو گل
 که با آهوان گفت غم زریان
 ز دایم که پای من آزاد گشت
 چنین داد پاسخ که امروز کیو
 به چنگ منی در سان تدزو
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 بدو گفت بیشان که تا کی سخن
 بکوه کنس بد کنی کارزار
 که فریاد رس مان نباشد ز دور
 برانگیزند اسپ و برخاست کرد
 دو خونی بر افراخته سربماه
 ز کوه کنابد برون تا خند
 برفتند چندانک اندر زمی
 نه بر آسمان لکران را گذر
 نه از لشکران یار و فریاد رس
 نهادند پیمان که با ترجمان
 بدان تا بدو نیک با شهریار
 که کردار چون بود و پیکار چون
 بگفتند و ز اسپان فرود آمدند
 بر اسپان جنگی سواران جنگ
 چو بر باد پایان بستند زین

بدان تا ز بیشان بجوید نبرد
 بسجیده جنگ با ترجمان
 چو جنگی ملنگی گرازان بجنگ
 در شان سر از مغر خسروی
 بر دی زمین دوش سر یاد دار
 سرت را زین بکلا ندز تن
 یکی داستان اندر آری بدل
 که گردشت کرد دهم پرنیان
 پنوم بر آن سوی آباد دشت
 بماند بکر خسته بر پور نیو
 که بازش بر دسر شاخ سرو
 کشانش به چنگال و خوش مکان
 کجا خواهی آهنگ آورد کن
 اگر سوی زیبد بر آرای کار
 نه ایران گراید به یاری نه تور
 بزه بر نهاده کمان نبرد
 چنان کینه ور گشته از کین شاه
 سران سوی مامون بر افراختند
 ندیدند جائی پی آدمی
 نه خاش سپرده پی شیر ز
 به پیرامن اندر ندیدند کس
 نباشند در حیر کی بدگان
 بگویند ازین کردش روزگار
 چو زاری رسیدند دشت خون
 بماند زره بر کمر برزدند
 یکی بر کشیدند چون سنگ تنگ
 پرا ز خشم کردان و دل پر ز کین

کاجا چو بایست بر ساختند
 میدان تنگ اندرون تاختند
 چپ راست گردان و پچان عنان
 همان نیزه و آب داده سنان
 زره شان در آورد شد نخت نخت
 نگر تا که را روز بر گشت و بخت
 دشمنان همی از تبش مانده باز
 به آب و به آسایش آمد نیاز
 پس آسوده گشتند و دم بر زدند
 بر آن آتش تیز نم بر زدند
 سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
 بر آمد خروشیدن رستخیز
 چو برق دشمنان که از تیره میغ
 همی آتش افروخت از هر دو تیغ
 ز آهن بدن آهن آب دار
 نیامد بزخم اندرون تا مدار
 بگردار آتش پرند اوران
 فرو ریخت از دست کند اوران
 نهد دست رشان بخون ریختن
 عمود از پس تیغ برداشتند
 نشد سیر دلشان ز آویختن
 از آزان پس بر آن برخادند کار
 از انداز پیکار بگذاشتند
 بدین گونه بستند تنگ و نبرد
 که زور آزمایند در کارزار
 مگر بند گیرد کمر ازور بیش
 که از پشت زمین اندر آمد مرد
 ز نیروی گردان دوال رکیب
 ر باید ز اسپ افکند خوار پیش
 همی و ن گشتند ز اسپان جدا
 گست اندر آوردگاه از خیب
 پس از اسپ هر دو فرود آمدند
 نبودند بر یکدگر پادشا
 گرفته بدست ایشان ترجمان
 ز پیکار یک باره دم بر زدند
 بدان ماندگی باز برخاستند
 زبگیر تا سایه کتر دشید
 همی رزم جستند یک با دگر
 دهن خشک و غرقه شده تن در آب
 وز آن پس بدستوری یکدگر
 بخود آب برخاست بپوشید
 تن از درد لرزان چو از باد بید
 بیزان چنین گفت کاهی کرد کار
 اگر داد بینی همی جنگ ما
 برای کینه جستن بر آهن ما

زمین کسل امروز تو ش مرا
 بکمر خسته هومان باید چو زار
 بدان خستگی باز جنگ آمدند
 همی زور کردند بر آن آن برین
 ز بیشن فزون بود هومان بزور
 ز هر گونه زور آزمودند و بند
 بزود دست بیشن بسان پلنگ
 گزشت بچپ کردن راست ران
 بر آوردش از جای و بنهادست
 فرو برد و کردش سر از تن جدا
 بغلخه هومان بخاک اندرون
 نکه کرد بیشن بدان پلتن
 شکفت آتش نخت بر گشت ازوی
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 تویی تو که جز تو بجا نداشت
 مرا زین هنر سبزه بهر نیست
 بکین سیاهش بریدش سر
 روانش روان و را بنده باد
 سرش را بفرک بشیر گشت بست
 گشاده سیلج و کسته کمر
 زمانه سراسر فریبت و بس
 جهان را نمایش چو کردار نیست
 بر رسید ازو یار هومان چو دید
 چو شد کار هومان و یار تاه
 ستایش کنان پیش بیشن شدند
 بدو گفت بیشن مترس از گزند
 تو اکنون سوی شکر خویش پوی
 ز من بچ دیدی بدیشان بگوی
 کجدار بیدار هوش مرا
 سیکشته از در درخ چون چراغ
 گمرازان بسان پلنگ آمدند
 که این را بسودی که آن را زمین
 هنر سبک کرد و چو بر گشت هور
 فراز آمد آن بند چرخ بلند
 ز سر تا میانش بیازید جنگ
 خم آورد پشت هیون گران
 سوی خنجر آورد چون باد دست
 فکندش بسان کی اژدها
 همه دشت شد سبزه جوی خون
 فکند چو سوسو سحی بر چمن
 سوی کرد کار جهان کرد روی
 ز جان سخن گوی و روشن روان
 خرد را بدین کار پیکار نیست
 که با پیل کین جستم زهره نیست
 به هفتاد خون برادر پدر
 بخنکال شیران تنش کند باد
 تنش را بخاک اندر افکند بست
 تنش جای دیگر در جای سر
 به حتی نباشدت فریاد رس
 سپردن بدو دل سزاوار نیست
 که بر محتر او چنان بد رسید
 دوان ترجمانان هر دو سپاه
 چو پیش بست چنین برهن شدند
 که میمان همانست و بگذاشتند
 ز من بچ دیدی بدیشان بگوی

بش در ترحان بیشن آمد دمان	بکوه کسب بد به زه بر کان	وز آنجا دمان سوی سالار شاه	ستایش کنان بر گرفتند راه
چو بیشن نکه کرد از آن رزمگاه	نبودش گذر جز بتوران سپاه	چو دیدند پهلوان راز دور	نمیره فرود آمد از اسپ تور
بترسید از انبوه مردم کشان	که یابند ز آن کار کمر نشان	پراز خون سیلج و پراز خاک سر	سر کرد هومان بقتراک بر
بجنگ اندر آیند برسان کوه	بسند نه باشد مکر با گروه	به پیش نیافت بیشن چو دود	بهی یاد کرد آن کجا رفت بود
بر آخت دغ سیاهش ز سر	بختان هومان پوشید بر	سلج و سرو اسپ هومان کرد	به پیش سپهدار کودز برد
بر آن چرم پیل سگر نشست	دفش سر نامداران بدست	ز بیشن چنان شاد شد پهلوان	گه گفتی بر افشاند خواهد روان
برفت و بر آن دشت کرد آفرین	بر آن بخت بیدار و فرخ زمین	گرفت آفرین پس بدادار بر	بر آن اختر و بخت بیدار بر
چو آن دیده بامان لشکر ز دور	دفش و نشان سپهدار تور	بگنجور فرمود پس پهلوان	که تاج آرا با جامه خسروان
دیدند ز آن دیده برخاستند	به شادی غروشدن آراستند	گهر بافته پیکر و بوم زر	دشان چو خورشید تاج و کمر
طلایه هیونی بر افکند زود	بنزدیک پیران بگردار دود	ده اسپ آوردند زرین لگام	پرروی زرین کمر ده غلام
که هومان به پیروزی شهریار	دوان آمد از مرکز کارزار	بدوداد و گفت از که سام شیر	کسی نآورد اژدهای به زیر
دفش سپهدار ایران کمون	تش غرقه ماند به خاک اندرون	گشادی سپه را بدین جنگ دست	دل شاه ترکان بهم بر گشت
همه لشکرش برگرفته غروش	به هومان نهاده سپهدار گوش	همه لشکر شاه ایران چو شیر	دمان و دمان باد پایان بزر

شیخون کردن نشین و کشته شدن او

چو بیشن میان دوروی سپاه	رسیدند ز آن سایه تاج و کاه	رسیدند ز آن سایه تاج و کاه	دل از در دخته پراز آب چشم
بتوران رسید آن زمان ترحان	بگفت آنچ دید از بد بگکان	که شد تیره آن فرشتا همنشی	به نشین آنکه فرستاد کس
هم آنکه به پیران رسید آکهی	گمونا کرد آن دفش سیاه	گمونا کرد آن دفش سیاه	که ای نامور کرد فریاد رس
بک بیشن اندر میان سپاه	گمون یافتند آن دفش سیاه	وز آن دیده که نعره برداشتند	بکین برادر نازی دگم
چو آن دیده بامان ایران سپاه	سوی پهلوان روی بر گاشتند	وز آنجا هیونی بسان نوند	زمین را به خون رود و جحون کنی
سوی پهلوان روی بر گاشتند	وز آنجا هیونی بسان نوند	که بیشن به پیروزی آمد چو شیر	مکر بسته بر کینه و کارزار
چو دیوانگان کیو کشته نوان	همی آکهی حست ز آن یو پور	چو آگاهی آمد ز بیشن بدوی	چو چشمش بروی گرامی رسید
بعلتید و نهاده بر خاک سر	گرفتش به بر باز فرزند را	دلیرو جوان و خرومند را	چو آگاهی آمد ز بیشن بدوی

چو کار آنگاهان آگهی یافتند
 که آمد سپاهی چو کوه روان
 بر آن سان که رسم بشنود
 بشکر بفرمود پس بملوان
 بخواند آفرمان بیژن کیورا
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 بر هر کس باید ز گردان من
 پذیره ثوابین تا ختن را چو شیر
 گزین کرد بیش از شکر سوار
 رسید پس یک دیگر فراز
 همه گرزها بر کشیدند پاک
 فرود آمد از کوه ابر سیاه
 سپهدار چون کرد تیره بدید
 گمانها بفرمود کردن بزه
 چو بیش از نشتین اندر رسید
 هوا سبک بر گشته ز کار کون
 ز ترکان دو بهره افتاده کنون
 یکی تیر بر اسپ نشتینا
 ز دد اندر آمد تگاور بروی
 عمودی بزد بر سر ترک دار
 چنین گفت بیژن بایرانیان
 بجز گرز و شمشیر کید بدست
 که ترکان بدین پرچهره اند
 دیر می گرفتند کند آوران
 چو پیلان همه دشت بر یکدگر
 از آن رزمه تا بتوران سپاه
 چو پیران ندید آن زمان با سپاه

بکس سوی کود ز بشتافتند
 که کوئی ندارند کویا زبان
 سپهدار دانند که آن چون بود
 که بیدار باشد و روشن روان
 ابا تیغ زن لشکر نیو را
 سگسته دل دشمن از نام تو
 ازین نامداران و مردان من
 سپاه اندر آور بمردی زیر
 دیران و پر خاش جویان هزار
 دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
 یکی ابر بست از بر تیره خاک
 پوشید دیدار توران سپاه
 کز و لشکر ترک شد ناپدید
 بر آمد غروش از محان و ز که
 دفش سرویسگان را بدید
 زمین شد بگردار دریای خون
 زیر پی اسپ غرقه بخون
 رسید از گشاد و بر بیژن
 رسید اندر بیش از حکمجوی
 تھی ماند از مغزو بر گشت کار
 که هر کاو بندد مگر بر میان
 گمان بر سرش بر نم پاک پست
 بجنگ از هنر پاک بی بهره اند
 کشیدند یکسر پرند آوران
 فکنده ز تن ما جدا مانده سر
 دمان از پس اندر گرفتند راه
 براد بدو گشت کیتی سیاه

بکار آنگاهان گفت زین رزمگاه
 که آمد نشانی ز نشتینم
 هیونی برون تا ختن آفرمان
 که نشتین آنگاه بدان رزمگاه
 بریده سر افکنده بر سان پیل
 چو شنید پیران بر آمد به جوش
 همی کند موی و همی ریخت آب
 بزد دست و بدید رومی قبای
 همی گفت کای کرد کار جهان
 که بکستی از بازوان زور من
 دیغ آن شیر را فکن کرد گیسر
 کرامی برادر جهانان من
 چون نشتین آن شیر شریزه بجنگ
 کرایا بم اکنون بدین رزمگاه
 بزد نامی روئین و بر بست کوس
 ز کوه کنبه برون شد سپاه
 سپهدار ایران بزد کر نامی
 میان سپه کاویانی دفش
 همه نامداران پر خاشخه
 سپیده دمان اندر آمد سپاه
 بر رفتند ز آن پس به نگاه خویش
 سپهدار ایران به زید رسید
 همی گفت کامروز رزمی کران
 گمانی برم ز آنگاه پیران کنون
 وزو یار خواهد به جنگ سپاه
 نویسنده نامه را خواند و گفت
 اگر بر گشتانی توب را ز بند

هیونی بتازد به آوردگاه
 و گرنه دودیده ز سر بر کنم
 برفت و بدید و بیامد دمان
 ابا نامداران توران سپاه
 تن از گرز خسته بگردان پیل
 نماند آفرمان با سپهدار هوش
 از دود و ز خورد و آرام و خواب
 بر آمد غروشیدن مای مای
 همانا که با تو بدستم نغان
 چنین تیره شد اختر و هور من
 جوان دلاور سوار بر شیر
 سرویسگان کرد هومان من
 که روباه بودی بجنگش پلنگ
 بجنگ اندر آورد باید سپاه
 هوا نکلون شد زمین آبنوس
 بشد روشانی ز خورشید و ماه
 سپاه اندر آورد و گرفت جای
 پیش اندرون تیغهای بخشش
 ابا نیزه و گرز و گاو سر
 به پیکار تا گشت کیتی سیاه
 به خیمه شد این آن به خرگاه خویش
 از اندیشه کردن دلش بردمید
 بگردیم و گشتم از شان سران
 دو اند موی شاه ترکان هیون
 رسانم کنون آگهی من بشاه
 بر آورد و خواهم نغان از خفت
 زبان آورد بر سرست بر گزند

یکی نامه فرمود نزدیک شاه	به آگاه کردن ز کار سپاه	برون شد ز پرده سرای پدر	بهر منزلی بر هیونی دگر
بخمرو نمود آن کجارتبه بود	سخن هرچ پیران بدو گفته بود	خو و خواب و آراشان برتور	چه تاریکی شب چه تابنده هور
فرستادن کیو و پیوند و مهر	نمودن بدو کار گردان سپهر	بر آن گونه پویان براه آمدند	به یک هفته نزدیک شاه آمدند
ز پاسخ که دادند مرگیو را	بزرگان و فرزانه نیو را	چو از راه ایران برآمد سوار	کس آمد بر خسرو نامدار
و ز آن لکتری کز پیش چون پلنگ	بیامد سوی کنابد به جنگ	پذیره فرستاد شتاخ را	چه مایه دیوان گستاخ را
از آن پس کجارتکه ساختند	وز آن رزم دل را بر داخند	بر رسید چون دید روی همیر	که ای پهلوان زاده شیر کیر
ز هومان و نستین جنگجوی	سراسر همه یاد کرد اندر اوی	درواست باری که بس ناخنان	رسیدی به نزدیک شاه جهان
ز کردار ایشان که روز نبرد	بدان گرز داران توران چه کرد	بفرمود تا پرده برداشتند	به اسپش زدگاه بگذاشتند
سخن هر بر سر چون همه گفته بود	ز پیکار و جنگ آن کجارتبه بود	همیر اندر آمد چو خسرو بدوی	نگر کرد پیشش بمایید روی
بر دخت از آن پس با فریاب	که با لشکر آمد نزدیک آب	بر رسید بسیار و بنشاندش	هزاران همیر آفرین خواندش
گراو از لب رود چون سپاه	بایران گذارد سپه را به راه	ز کوهر یکی تاج پیروزه شاه	بسر بر نهادش چو رخنه ماه
تو دانی که با او نداریم پای	ایا فرخسته جهان که خدای	ز کودز و ز مهتاران سپاه	ز هر یک یکایک بر رسید شاه
مگر خسرو آید به پشت سپاه	بسر بر خد بندگان را کلاه	درد بزرگان بخسرو بداد	همه کار لشکر برو کرد یاد
وراید و مکت پیران کند دستش	بخواجه سپه یاور از شاه خویش	بدو داد پس نامه پهلوان	جوان خردمند روشن روان
بخمرو رسد ز آن پس آگهی	که با او چه سازد بخت رهی	نویسنده را پیش بنشانند	بفرمود تا نامه بر خوانند
و دیگر که از رستم دیو بند	لهراسب و ز اسکش هوشمند	چو بر خواند نامه خسرو دیر	زیاتوت رحشان دمان همیر
ز کردار ایشان بگهتر خبر	رساند مگر شاه پیروزگر	بیان کند و ز آن پس بگنجور گفت	که دینار و دیاربیار از نخواست
چو نامه بهر اندر آورد و بند	بفرمود تا بر ستور نوند	بیامد بدیده چو فرمان شنید	همی ریخت تا شد سرش ناپدید
نشتنگه خسروی ساختند	فراوان نگاه برون تا خند	بیامد پس جامه زرنگار	چنانچون بود از دشمنیاریار
بفرمود تا رفت پیشش همیر	جوانی بکردار هشیار و پیر	همیدون بردند پیش همیر	ابازین زرین ده اسب شیر
بگفت آن سخن بسر پهلوان	به پیشش هشیار پور جوان	بیارانش بر خلعت آگفتد نیز	دم داد و دینار و هر گونه چیز
بدو گفت گامی پور هشیار دل	یکی تیز گردان بدین کار دل	از آن پس چو از جای برخاستند	نشتنگه می بیاراستند
اگر مرا ترا نزد من دستگاه	همی جست باید کنونت گاه	همیر و بزرگان خسرو پرست	گر گفتند یکسر همه می بدست
چو بستانی این نامه هم در زمان	برو هم بکردار باد دمان	نشتند یکروز و یکشب بهم	همی رامی زد خسرو از پیش و کم
شب و روز آسای و سر بر مخار	بسر نامه من بر شهریار	بشکیر خسرو و تن بشت	به پیش جهان داور آمد نخواست
به پدر و کردن گرفتش بر	برون آمد از پیش فرخ پدر	بپوشید نو جامه بندگی	دو دیده چو ابری به بارندگی
ز لشکر دوتن را بر خویش خواند	بکشان بر اسپ نگاه داشتند	دوتایی شده پشت و بنهاد سر	همی آخرین خواند بر دادگر

از خواست پیروزی و فرهی
بیزدان بنالید ز افراسیاب
وز آنجا بیاید چو سه و سهی
دیر خرمند را پیش خواند
چو آن نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردار
و گر آفرین کرد بر پهلوان
خجسته سپهدار بسیار هوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش
سپاس از جهاندار یزدان ما
از اختر ترا روشنائی نمود
نخست آمان گفتی که مرگورا
بنزدیک پیران فرستاده ام
نذفت از آن پس خود او پندمن
سپهبد کی داستان زد بر این
که بهر همتی کا و روان کاست
مرا ز آن سخن پیش بود آنگی
ولیکن از آن خوب کردار او
کنون آشکارا نمود این سپهر
کنون چون بنید جز افراسیاب
گر او بر فرد برگزیند هوا
تو با دشمن از خوب گویی رواست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران
زینک اختر گردش هور و ماه
مرا این دست کز کار کرد
نیره کجا چون تو دارد نیا
ز شیران چه زاید مگر نره شیر

بدوست یحیم و تخت مهی
بدرد از دو دیده فروخت آب
نشت از برگاه شاهنشهی
سخن مای بایسته با او برند
پدید آورد اندر و خوب و زشت
کزد دیدنیک و بد روزگار
که جاوید بادی و روشن روان
همه رای و دانش همه جنگ و جوش
فرو زنده کاویانی دفش
که پیروز بودند گردان ما
زدشمن بر آورد ناگاه دود
بزرگان فرزانه و نیو را
چه مایه ورا پسند داده ام
نخست اندرین کار پیوند من
چو دستور پیش بر آورد کین
زینکی به بخت بد آراستست
که پیران دل از کین نخواهد تھی
نختم همی ژرف پیکار او
که پیران بتوران گراید بهر
دلش را تو از مهر او بر متاب
بکوشش زوید ز خاراکیا
از آزادگان خوب گفتن سزااست
کجا یاد کردی بکرز کران
ز کوشش نمودن بر آن رزگاه
تو پیروز باشی به روز نبرد
جنگ اندرون باشدش کیمیا
چنان چون بود نامدار و دلیر

به بیداد بر نیست این کار تو
توزرو دیرری ز یزدان شناس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی
همان است یکسر که گفتی سخن
بدان ای پرانیدش سالار من
که او برب رود چون دنگ
که خاقان بروش کرد از زمین
و دیگر که از لشکران کران
بدو دشمن آمد ز هر سو پدید
به پنجم سخن گاهی خواستی
چو لهر اسپ چون اشکش تیز چنگ
بدان ای سپهدار و آگاه باش
کز آن سو که شد رتم شیر مرد
وز آنسو که شد اشکش تیز هوش
برزم اندرون شیده بر گشت ازوی
وز آنسو که لهر اسپ شد با سپاه
الانان و غرگشت پرداخته
گر افراسیاب اندر آید براه
بگیرند گردان پس پشت اوی
تو شناس کوشهر آباد خوش
بگفتار پیران نماند بجای
نخبنان و داستان را دلب
بدان روز بکرز مبادا درود
بما بر کن پیش دستی جنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
دهستان و کرگان و آن بوم و بر

بنده ست یزدان نگهدار تو
از دوار تازنده باشی سپاس
سپه راهمی بگذرانند ز آب
سپاهش به ایران خادوست روی
کنون باز پاسخ گفتیم بن
بهر کار شایسته کار من
نه زان کرد کاید بر ما بجنگ
فراز آمدش از دو رویه کین
پرکنده برگردتوران سران
از آن برب رود چون کشید
بهر گوان دل بیاراستی
چو رتم سپهدار دمنده ننگ
بهر کار با بخت همراه باش
ز کشمیر و کابل بر آورد کرد
برآمد ز خوارزم یکسر غر خوش
سوی شهر کرگان خادوست روی
همه مهران برگشادند راه
شد آن پادشاهی همه ساخته
ز چون بدین سو گذارد سپاه
نماند بجز باد و دشت اوی
برو بوم و فرخنده بنیاد خوش
بدشمن سپارد خد پیش پای
که ناید خبر زو به من روز و شب
که او بگذرانند سپه را ز رود
بنیند کس این روز تاریک و تنگ
ببندد دمنده سپهدار طوس
بگیرد بر آرد بخورشید سر

من اندر پی طوس پاسبان و گاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روی
چو هوامان و نستین از پشت او
کر از نامداران ایران نبرد
چو پیران نبرد تو جوید دیر
به پیکار منیدش ز افراسیاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
برایشان تو پیروز باشی بجنگ
چنین دارم امید از کردگار
همیدون کاغم که چون من ز راه
برایشان شمارانده باشید کام
ز کاووس و ز طوس نزد سپاه
بر آن نامه بنهاد خسر و نکین

به یاری بیایم به پشت سپاه
سپه را بیارای و زو کینه جوی
جدا ماندند باد و دشت او
بخوابد به فرما و زان بر کرد
مکن بدلی پیش او شو چو شیر
بجای آردل روی ازو بر متاب
بناید که بر تابی از جنگ روی
نگرد دل نداری بدین کار تنگ
که پیروز باشی تو در کارزار
به پشت سپاه اندر آرم سپاه
بخورشید تابان بر آورده نام
دود فراوان فرستاد شاه
فرستاده را داد و کرد آفرین

چو طوس از دشت ایران رفت
اباده هزار از گزیده سران
بنزدیک گودرز بنهاد روی
اباپیل و باکوس و بافرهی
هجر آمد از پیش خسرو دمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای
پذیره شدندش سران سربس
چو خیزد بچرخ اندرون داوری
بیاراست لنگر چو چشم فروس
چو آمد بر نامور پهلوان
نوازدین شاه و پیوند او
که چون بر سپه کتیده ست مهر
پس آن نامه شهنشاه بجهان
نوازدین شاه بشنید از وی
چو بکشد مهرش بخوانده داد
سجده بر شاه کرد آفرین
بود آن شب و رای زد با سپر
همه نامداران لشکر پگاه
پس آن نامه شاه فرخ همیر
دیر آن زمان پند و فرمان شاه
سجده روزی دمان را بخواند
ز اسپان گله هر چه بودش بکوه
در کنج دینار و تیغ و کمر
بروزی دمان داد یکسر کلید
برافشاند بر لشکر آن خواسته
یکی لشکری کش بر سان کوه

بکشت شاه رفتن بسجید تفت
همه نامداران و کشت آوران
ابا نامداران پر خاشجوی
ابا تخت و با تاج شاهنشاهی
کر ازان و خندان و دل شادمان
تو گفتی همی بر نورد ز می
بر آمد فرووشیدن کرمانی
زمین پر ز آهن هوا پر ز زر
ز ماه و ز ماهید و ز مشتری
ابا زنگ زرین و سیلان و کوس
بگفت آنچ دید از شه خسروان
همی گفت از رادی و پند او
چگونه ز پیغام بگشاد چهر
بگودرز داد و درود مهسان
بمالید بر نامه بر چشم و روی
سخن خبر و کرد خوانده یاد
بفرمان بوسید روی زمین
بسکیر نشست و بگشاد در
برفتند و بر سر نهاده کلاه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
ز نامه همی خواند پیش سپاه
بدیوان دینار دادن نشانند
بشکر که آورد یکسر گروه
همان مایه و رجوشن و خود زر
چو آمد که نام جستن پدید
سوار و پیاده شد آراسته
زمین از پی باد پادیان ستوه

شکر آراستن خسرو

چو از پیش خسرو برون شد همیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
سپاه مرا بکسلاند ز جای
هم آنکه شه نوزدان را بخواند
بسوی دستان سپه بر کشید
کنهبان لشکر بود روز جنگ
تیره بر آمد ز دگاه طوس
سپاه و سپهبد رفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان به جای
دو هفته همی رفت ز آن سان سپاه
پراکنده برگرد کشور خبر

سپهبد همی رای زد با وزیر
سراسر همه رزم بد رای شاه
بجانبان از جای و بگذار آب
مرافقت باید همین است رای
بفرمود تا تیز لشکر براند
همه دشت خوارزم لشکر کشید
بجنگ اندر آید بان پلنگ
خروشین نامی روئین و کوس
زمین سم اسپان بخت گرفت
بماند از خصب سواران به پای
شد روشنائی ز خورشید و ماه
ز جنبین شاه پیروز کر

چو بکشد مهرش بخوانده داد
سجده بر شاه کرد آفرین
بود آن شب و رای زد با سپر
همه نامداران لشکر پگاه
پس آن نامه شاه فرخ همیر
دیر آن زمان پند و فرمان شاه
سجده روزی دمان را بخواند
ز اسپان گله هر چه بودش بکوه
در کنج دینار و تیغ و کمر
بروزی دمان داد یکسر کلید
برافشاند بر لشکر آن خواسته
یکی لشکری کش بر سان کوه

بفرمان بوسید روی زمین
بسکیر نشست و بگشاد در
برفتند و بر سر نهاده کلاه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
ز نامه همی خواند پیش سپاه
بدیوان دینار دادن نشانند
بشکر که آورد یکسر گروه
همان مایه و رجوشن و خود زر
چو آمد که نام جستن پدید
سوار و پیاده شد آراسته
زمین از پی باد پادیان ستوه

دل شیرخان از ایشان بیم
 بنمودشان جنگ را ساختن
 برقند پیش سپهد کروه
 برایشان نکه کرد سالار مرد
 چنین گفت کز گاه رزم پیشین
 به اسب و سلح و بیم و بزر
 اگر یار باشد جهان آفرین
 چو نشست فرزانهگان را بخواند
 همی خورد شادی کنان دل بجای
 به پیران رسید آگهی زین سخن
 از آن آگهی شد دلش پر خیب
 ز دستور فرخنده رای آگهی
 یکی نامه فرمود پس تا دیر
 سه نامه کرد آفرین بزرگ
 دگر گفت کز کردگار جهان
 مگر کز میان دو رویه سپاه
 اگر تو که کودزی آن خواستی
 بر آمد ازین کینه که کام تو
 نکه کن که چندان دیران من
 تن بی سرانشان فکندی بجاک
 ز مهر و خرد روی بر تافتی
 که آمد که کردی ازین کینه سیر
 نکه کن کز ایران و توران سوار
 بکین جستن مرده ناپدید
 که آمد که بخشایش آید ترا
 اگر بازیابی شده روزگار
 روانست مرغان و مگذار تن

همه غرقه در آهن و زر و سیم
 دل و گوش دادن مکین آختن
 بر انبوه لشکر بگردار کوه
 زمین تیره دید آسمان لاژورد
 نیاراست کس رزمگاهی چنین
 به پیلان جنگی و شیران ز
 نه پیچم از ایدر عنان تا بچین
 ابا نامداران برامش نشاند
 همی بایلان جنگ را کرد رای
 که سالار ایران چه افکند بن
 سوی چاره برگشت و بند و فریب
 بجست اندر آن کینه جستن رهی
 نویس سوی چهلوان دلپذیر
 بیزدان پناهش زد یوسترک
 بخوادم همی آشکار و خفایان
 جهاندار بردارد این کینه گاه
 که کیتی به کینه بیاراستی
 چه کوئی چه باشد سرانجام تو
 ز خویشان نزدیک و شیران من
 زیزدان نداری همی شرم و باک
 کنون آنچ جستی همه یافتی
 بخون ریختن چند باشی دلیس
 چه مایه تبه شد بدین کارزار
 سر زندگان چند باید برید
 ز کین جستن آسایش آید ترا
 بکیتی درون تخم کینه مکار
 ز خون ریختن بازکش خوشتن

پس از مرک نفرین بود بر کسی
 بناید که زشتی بماندت نام
 هر آنکه که موی سیه شد سپید
 بترسم که گربار دیگر سپاه
 نه بنی زبرد و سپه کس بیای
 از آنس که داند که پیروز کیست
 و راید و نمک پیکار و خون ریختن
 کزین سان همی جنگ شیران کنی
 بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
 بدان تا بفرماید تا زمین
 چنان چون بگاه منوچهر شاه
 هر آن شهر کز مرز ایران نخی
 وز آباد و ویران و هر بوم و بر
 از ایران بکوه اندر آید نخست
 دگر طالقان شهر تا فاریاب
 دگر پنجه و در بامیان
 دگر کوزگانان فرخنده جای
 دگر مولیان تا در بدخشان
 فروتر دگر دشت آموی وزم
 چه شخان و ز ترند و یسه کرد
 همیدون برو تا در غند نیز
 وز آنسو که شد رتم کرد سوز
 زکوه و ز مامون بخوانم سپاه
 بر دازم این تا در هندوان
 ز کشمیر و ز کابل و قندهار
 وز آنسو که لهراسپ شد جنگجوی
 ازین مرز پیوسته تا کوه فاف

کز نام زشتی بماند بسی
 و گرتو بدان سر شوی شاد کام
 بودن نماد فراوان امید
 بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
 برفقه روان تن بمانده بجای
 مکنون بجست گز کیتی افروز کیست
 بدین رزمکه با من آویختن
 همی از پی شهر ایران کنی
 نوندی فرتم به افرا سیاب
 بخشیم و پس در نور دم کین
 به بخش همیداشت کیتی نگاه
 بگو تا کنیم آن ز ترکان تھی
 که فرمود کینخرو دادگر
 در غرچگان از بر بوم بست
 همیدون در بلخ تا اندر آب
 سر مرز ایران و جای کیان
 نخاده ست نامش جهان کدخدای
 همینست ازین پادشاهی نشان
 که با شهر ختلان بر آید برم
 بخارا و شهری که هشتش بگرد
 بنجید کس آن پادشاهی به نیز
 سپارم بدو کشور نیمروز
 سوی باختر برگشایم راه
 ندایم تا یک ازین پس روان
 شما را بود آن همه زین شمار
 الا مان و غر و سپارم بدوی
 بنخر و سپاریم بی جنگ و لاف

وز آنکو که اشکش بشد هچنین
 وز آن پس که این کرده باشم همه
 بگویند پیمان کنم پیش تو
 بدانی که ما راستی خواستیم
 سوی شاه ترکان فرتم خبر
 همیدون تو نزدیک خرو بهر
 چنین از ره مهر و پیسکار من
 چو پیمان همه کرده باشیم راست
 فرتم همه سب بر نزد شاه
 از آن پس که این کرده باشیم نیز
 به پیوندم این مهر و آئین و دین
 که گشت هنگام شاه بزرگ
 فریدون که از دود سرگشته شد
 ز من بهرچ باید بکنی بخواه
 نباید گزین خوب گفتار من
 که من جز بهر این نکویم همی
 مرا گنج و مردان از آن تو پیش
 ولیکن بدین کینه ایگنختن
 بسوزد همی بر سپه بر دلم
 سه دیگر که از کردگار جهان
 که نپسندد از مابدی دادگر
 اگر سرب می ز گفتار من
 کند کار دانی مرا بی گناه
 کجا داد و بیداد نژدت کیست
 گزین کن ز کردان ایران سران
 همیدون من از لشکر خویش مرد
 هم یکت دیگر فراز آوریم

بپردازم اکنون سراسر زمین
 زهر سو بر خویش خوانم رمه
 گزین پس نباشم بداندیش تو
 بهر و وفا دل بیاراستیم
 که ما را ز کینه میچید سر
 یکی نامه بنویس و بنمای چهر
 ز خون ریختن با تو گفتار من
 ز من خواسته هرچ خرد و خواست
 در کین ببرد مگر بر سپاه
 کروگان فرستاده و داده چیز
 بدوزم بدست وفا چشم کین
 ز بدگوهر تور و سلم سترک
 کجا ایرج نامور گشته شد
 از آن پس بر این نامه کن نزد شاه
 به سستی گانی برند انجمن
 سرانجام نیکی بجویم همی
 بردا کنی نام از آن تو پیش
 به بیداد هر جای خون ریختن
 بگویم که کین از میان بکلم
 برسم همی آشکار و نهان
 کز نافه نبرد این شور و شر
 نجوئی همی ژرف کردار من
 نخواهی گفتار کردن نگاه
 جز از کینه کثرت رای نیست
 کسی کاو کراید بگرز گران
 گزینم چو باید ز بهر نبرد
 سران را ز سر سوی کاو آوریم

همیدون من و تو به آوردگاه
 مگر بکینان ز خون ریختن
 کسی کش گنکار داری همی
 به پیش تو آرام بروز نبرد
 که بر ما تو کردست یابی بخون
 نیازای از بن سپاه مرا
 گذشان دهی تا بتوران شوند
 و کر من شوم بر تو پیروزگر
 نسامم به ایرانیان بر کین
 سوی شهر ایران دهم راهشان
 ازیشان نکردد یکی کاسته
 و راید و نک زینان نجوئی نبرد
 به انبوه جوئی همی کارزار
 بر آن خون که آید بکین ریخته
 بست از بر نامه بر بند را
 پسر بد مرا و راسر انجمن
 بدو گفت نزدیک کودز شو
 چو روئین برفت از د نامور
 بیاید خردمند روشن روان
 چو روئین پیران بدر که رسید
 فرستاده را خواند پس چهلوان
 بیاید چو کودز را دید دست
 پشدار بر جست و او را چو دود
 ز پیران پرسید و ز لشکرش
 خردمند روئین پس آن نامه پیش
 دیر آمد و نامه برخواند زود
 چو نامه به کودز برخواندند

بگردیم یکت با دگر کینه خواه
 به آسایش آیند ز آویختن
 وز او بر دل آزار داری همی
 بایدت پیمان یکی نیز کرد
 شود بخت کردان ترکان کمون
 نوزی برو بوم و گاه مرا
 کمین را نسازی برایشان کند
 دهد مرا اختر نیک بر
 نکیریم خشم و نجویم کین
 گذارم یکا یکت سوی شاهشان
 شوند ایمن از جان و ز خواسته
 دگر گونه خواهی همی کار کرد
 سه را سراسر بخت اندر آر
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 بخواند آن کرانمایه فرزندان
 یکی نام روئین و روئین تن
 سخن کوی هشیار و پانخ شنو
 فرستاد باده سوار دگر
 دمان تا سراسر پرده چهلوان
 سوی چهلوان سپه کس دود
 دمان از پس پرده آمد جوان
 بکش کرد و سر پیش بناد پست
 باغوش تنگ اندر آورد زود
 ز کردان و ز شاه و ز لشکرش
 بیارود و بگزارد پیغام خویش
 بگوید گفت آنچه در نامه بود
 همه نامداران فرو مانند

ز بس چرب گفتار و ز پند خوب
 خردمند پیران که در نامه یاد
 بروین چنین گفت پس هلووان
 تو محمان ما بود باید نخست
 سر پرده نو برداختند
 بدیبا ی رومی بیاراستند
 پر اندیشه گشته دل هلووان
 همی پاسخ نامه آراستند
 به یک هفته کو در بارودومی
 ز بالا چو خورشید کیتی فروز
 می و رود و مجلس بیاراستی
 چو یک هفته بگذشت هشتم نگاه
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 که بر خواندم نامه را سب بر
 رسانید روین بر ما پیام
 ولیکن شکفت آدم کار تو
 دلت بازبان هیچ همایه نیست
 بحر جای چربی بکار آوری
 کسی را که از بن نباشد خرد
 چو شوره زمینی که از دور آب
 ولیکن نه گاه فریبت و بند
 مرا با تو جز کین و پیکار نیست
 مگر تا چه سان گردد اکنون سحر
 کرا داد خواهد جها نزار زور
 ولیکن بدین گفته پاسخ شنو
 نخست آنگ گفتی که از مهر نیز

نمودن بدو راه و پیوند خوب
 چو آورد وز پند نیکو چه داد
 که ای پور سالار و فرخ جوان
 پس این پاسخ نامه بایدت جست
 تشنه خسروی ساختند
 خورشها و رامگران خواستند
 نبشته ابا را می زن موبدان
 سخن برج نیکو تر آن خواستند
 همی نامه را پاسخ افکند پی
 بکشتی سبهد که نیم روز
 فرستاده را پیش خود خواستی
 نویسنده را خواند سالار شاه
 دختی بنوی به کینه بکشت
 دگر پاسخ آورد یکسر دست
 شنیدیم گفتار تو در بدر
 یگایک همه برج بردی تو نام
 همی زین چنین چرب گفتار تو
 روان ترا از خرد مایه نیست
 چنین تو سخن پر نگار آوری
 گمان بر تو بر مهربانی برد
 نماید چو تا بد برو آفتاب
 که هنگام کمر زست و تیغ و کند
 که پاسخ و روز گفتار نیست
 نه جای فریبت و پیوند و مهر
 کرا بر دهد بخت پیروز هور
 خرد یار کن بخت را پیشرو
 زیزدان و ز کردش رختیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ
 دلت بازبان آشنائی نداشت
 اگر داد بودی بدلت اندرون
 که ز آغاز کار اندر آمد نخست
 نخستین که آید پیش تو کیو
 بسازیده مر جنگ را شکری
 تو کردی همه جنگ را دست پیش
 خردا پس آمد تو پیش آمدی
 ولیکن سرشت بد و خوی بد
 بدی خود بدان تخمه در کوهرست
 شنیدی که بر ابرج نیک بخت
 چو از تور و سلم اندر آمد زمین
 فریدون که از درد دل روز و شب
 با فریاساب آمد آن مهر بد
 ز سر با منوچهر نو کین نهاد
 به کاووس کی کرد خود آنچ کرد
 از آن پس بکین سیاوش باز
 نیامد بدانکه ترا داد یاد
 چه مایه بزرگان که از تخت و گاه
 و دیگر که گفتی که با پیر سر
 بدان ای جهانمیده پرفریب
 که یزدان مرا زندگانی داز
 که از شهر توران بروز نبرد
 بر سر همی زانک یزدان من
 من این کینه را ناوریده بجای
 سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
 ندانی کزین خیره خون ریختن

دلم گشت از اینکار بیداد تنگ
 بدانکه که این گفته بردل کاشت
 ترا پیش دستی نبود یخون
 نبود یخون یخون یخون یخون
 از ایران هشیوار مردان نیو
 ز کشور دمان تا دگر کشوری
 سپه را تو بر کنده از جای خوش
 بفرجام آرام بیش آمدی
 ترا گذرانند به راه خرد
 بد کردن آن تخمه اندر خورست
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
 سر اسر بکسترد بیداد و کین
 گشادی بفرین ایشان دولب
 از آن نامداران انک خرد
 همیدون ابا نوز و کیتباد
 بر آورد از ایران آباد کرد
 گفتند این چنین کینه نو داز
 که او بکینه جان شیرین بداد
 از ایران شدند اندین کین تباه
 بخون ریختن کس ننزد کمر
 بھر کار دیده فراز و نشیب
 بدان داد با بخت کردن فراز
 ز کینه بر آرم بخورشید کرد
 ز تن بکسلاند مگر جان من
 برو بومتان ناسپرده پای
 بنیم بدلت اندرون بیم و باک
 گرفتار کردی بفرجام تن

من اکنون بدین خوب گفتار تو
 بهنگام پرسش زمن کردگار
 که سالاری و کنج و مرداگنی
 بکین سیاوش کمر بر میان
 بهفتاد خون کرامی پسر
 ز پاسخ به پیش جهان آفرین
 ز کار سیاوش چهارم سخن
 که گفتی ز بهر گنی گشته خاک
 تو شناس کاین زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده اید
 چه میان گستن چکین ساختن
 چو یاد آورم چون کنم آشتی
 پنجم که گفتی که پیمان کنم
 بنزدیک خسرو فرستیم کنج
 بدان ای کعبان توران سپاه
 مرا بگفت فرمود و آویختن
 چو فرمان خسرو نیارم بجای
 و رامید داری که خنر و بهر
 کرده گان و آن خواسته هر چه هست
 کسی کن بزودی بنزدیک شاه
 ششم شهر ایران که کردی تو یاد
 سپایم گفتی بخسرو همه
 ترا کردی زدان از آن بی نیاز
 سوی باختن تا بمرز خزر
 سوی نمروز اندرون تابند
 تهم رستم نو با تیغ تیز
 سرهندوان بادش سیاه

اگر باز کردم ز پیکار تو
 بپرسد ازین کردش روزگار
 ترا دادم و زور و فرزانی
 نبستی چرا پیش ایرانیان
 بپرسد ز من داور دادگر
 چه گویم چرا باز گشتم زکین
 که افکندی ای پیر سالار بن
 نشاید ستد زنده را جان پاک
 بدل پر ز هر گونه آزارها
 چه مایه کیان را بیازده اید
 همیشه به سوی بدی تاختن
 که نیکی سراسر بدی کاشتی
 ز توران سران را کردگان کنم
 به بنیدم بر خوشتن راه رنج
 که فرمان خزاین است ما رازشاه
 بکین سیاوش خون ریختن
 روان شرم دارد به دیگر سراسی
 گشاید بر این گفتار تو چهر
 چو لحاک و روین خسرو پرست
 سوی شهر ایران گشاده ست راه
 برو بوم آباد فرخ نژاد
 ز هر سو بر خویش خوانم رمه
 گر آنکه نه ای تا کشایم راز
 همگشت لهر اسپ را سربس
 جهان شد بکردار رومی پرند
 بر آورد از ایشان دم رتخیز
 فرستاد رستم بنزدیک شاه

دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
 بیابان ازیشان پرداختند
 ببارید برشده اشک تلکرت
 اسیران و ز خواسته چند چیز
 وزین سومن و تو بگفت اندیم
 به یک جنگ دیدی همه دستبرد
 و راید و نک روی اندازی بروی
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 تو ای نامور پهلوان سپاه
 که بند پشیری فراز آمده هست
 گمرا تا ز کردار بد گوهرت
 زمانه ز بد دامن اندر کشید
 تو بندیش بشیار و بکشی کوشش
 بدان کاین چنین لشکر نامدار
 همه نامجوی و همه کینه خواه
 زمانه بر آمد بهفتم سخن
 به پیمان مرا با تو گفتار نیست
 ازیراک با هر کس پیمان کنی
 بسو کند تو شد سیاوش بباد
 نبودش فریاد رس روز درد
 بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
 هم ایدون فروغم بردان و کنج
 من ایدون کانم که تا این زمان
 گرم بی هنر یافتی روز کین
 بفرجام گفتی ز مردان مرد
 من از لشکر ترک هم زین نشان
 که از مهربانی که بر شکر م

که ترکان بر آورده بودند سر
 سوی باختن تاختن ساختند
 فراز آوردش به نزدیک مرک
 فرستاد نزدیک خسرو بنیز
 بدین مرکز نام و تنگ اندیم
 ازین نامداران و مردان کرد
 را نام ترا زین همه گفت و کوی
 بخون غرقه کرد نام این رزمگاه
 نگه کن بدین کردش هور و ماه
 سربخت ترکان بگاز آمده هست
 چه آرد جهان آفرین بر سرست
 مکافات بد را بد آمد پدید
 سخن از خردمند مردم نبوش
 سواران شمشیر زن صد هزار
 بافون نکردند ازین رزمگاه
 فکندی وفا را بسو کند بن
 خرد را روانت غریدار نیست
 وفا را بفرجام هم بشکنی
 بگفتار بر تو کس این مباد
 چه مایه بسختی ترا یاد کرد
 از آن تو میشت مردی و بخت
 ولیکن دلم را ز مهرست رنج
 بجنگ آزمودی مرا بیگمان
 تو دانی اکنون بازم از پس سین
 تنی چند بکزین ز بهر نبسد
 بیارم سواران و مردم شان
 نخواهم که بیدار کین گسرم

تو با مهربانی نھی پای پیش
 بیازارد از من جهاندار شاه
 نهم آنک گفتی مبارز گزین
 یکی لکسری پر کنه پیش من
 نباشد ز من شاه همه استان
 نخستین به انوه زخمی چو کوه
 میان دو لشکر دو صف بر کشید
 و کر نه همین نامداران مرد
 ازین گفته کربکسی باز دل
 و رایدونک بامن به آوردگاه
 سپه خواه و یاور ز سالار خویش
 پرانده از لشکر خستگان
 بمان تا کنده شان زنگان دست
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 بدان گفتم این تا بروز نبرد
 که ناگاه با ما بجنگ آمدی
 من این کین اگر تا صد سالیان
 ازین کینه بر شستن امید نیست
 چو آن پانچ نامه گشت اسپری
 کمر بر میان با ستور نوند
 فرود آمد از باره روئین کرد
 سپهبد بفرمود تا موبدان
 بزودی سوی پهلوان آمدند
 پس آن پانچ نامه پیش کوان
 بزرگان که آن نامه دلپذیر
 هشت و رای پیران تنگ داشتند
 بگو در بر آفرین خواندند

که دانی نغان دل و رای خویش
 گر از یکدگر بکدام سپاه
 که بامن کردد بر این دشت کین
 پر آزار از ایشان دل انجمن
 گزینان بکردم بدین داستان
 باید زدن سر بر سر هم گروه
 گر ایدونک پیروزی آید پدید
 بیاریم و سازیم جای نبرد
 من از گفته خود نیم دل کسل
 بنده خواهی بدن با سپاه
 بژنی نکه دار پیکار خویش
 ز خویشان نزدیک و پیوستگان
 زمان جتن اکنون بدین کار تست
 و کرجنگ جویی بیارای جنگ
 ما بر جهان نیایدت کرد
 کمین کردی و بیدرنگ آمدی
 بخو احم هانست و اکنون همان
 شب و روز بی دیدگان را کیست
 فرستاده آمد بان پری
 ز مردان بگرد اندرش نیز چند
 کوان را همه پیش کودز برد
 ز لشکر همه نامور بخردان
 خردمند و روشن روان آمدند
 بفرمود خواندن همی پهلوان
 شنیدند گفت ارفخ دیر
 همه پند اورا بکشت داشتند
 ورا پهلوان گزین خواندند

پس آن نامه را مکر کرد و بداد
 چو از پیش کودز برخاستند
 از اسبان تازی بزین ستام
 بخشید یا رانش را سیم و زر
 برفت از دپهلوان با سپاه
 چو روئین بنزدیک پیران رسید
 بنزدیک تحش فرو برد سر
 چو بگزارد پیغام سالار شاه
 پس آن نامه بر خواند پیش دبیر
 دلش گشت پر درد و جان پریب
 شکیبائی و خامشی برگزید
 از آن پس چنین گفت پیش سپاه
 از آن خون هفتاد پور گزین
 گر ایدونک او برگزیده سخن
 چرا من بکین برادر کمر
 هم از خون نخصد سر نامدار
 که اندر بروم و ترکان دگر
 چو نشین آن سرو سایه فلن
 بیاید کنون بست مارا کمر
 به نیروی یزدان و شمشیر تیز
 ز اسبان کله هرج شایسته بود
 پیاده همه کرد یکسر سوار
 سبکجای کین بر کشاد
 چو این کرده شدند از فریاب
 فرستاده ای با هشت و رای پیر
 که روشاه توران سپه را بلوی
 کز آن که که چرخ سپهر بلند

به روئین پیران و سه نژاد
 بفرمود تا خلعت آراستند
 چه افسر چه شمشیر زرین نیام
 کرا در خور آمد کلاه و کمر
 سوی لشکر خویش بگرفت راه
 پیش پدر شد چنانچون سزید
 جهان دیده پیران گرفتش ببر
 بگفت آنخ دید اندر آن رزمگاه
 رخ پهلوان سپه شد چو قیر
 بدانت کاد به تنگی شب
 بگرد آن سخن بر سپه ناپدید
 که کودز را دل نیاید براه
 نیارادش یک زمان دل زکین
 بنوی همی کینه سازد ز بن
 بندم بخارم ازین کینه سر
 که از تن جدا شد که کارزار
 سواری چو هومان بنند کمر
 که شد ناپدید از همه انجمن
 نماغم به ایرانیان بوم و بر
 بر آرم از آن انجمن رستخیز
 زهر سو باشکر که آورد زود
 دو اسپه سوار از پس کارزار
 بدینار دادن دل اندر نهاد
 نوندی برا گفند هنگام خواب
 سخنگوی و کرد و سوار و دبیر
 که ای دادگر خسرو نامجوی
 بگشت از بر تیره خاک تژند

چو تو شاه برگاه نشست نیز
 نه زیبا بود جز تو مرتخت را
 از آن کس برآرد جفا نذر کرد
 یکی بنده ام من کنه کار تو
 ز کخسرو از من بیازد شاه
 که این ایزدی بود آنچه بود
 اگر نیز منید مرا زین کنه
 رسام من اکنون به شاه آگهی
 کشیدم به کوه کنابد سپاه
 وز آنو بیاید سپاهی کران
 کز ایران زگاه منوچهر شاه
 به زبید یکی جایکه ساختند
 سپه راه برود شب چون پلنگ
 محبتیم رزم اندر آن کینه گاه
 نیاید سپاهش از آن که برون
 سپهدار ایران نیاید ستوه
 برادر جفا نذر هومان من
 بایران سپه شد که جوید نبرد
 بیاید بکین جتنش پورگیو
 ابر دست چون یثربی کشته شد
 که دانست که کز که سرو بلند
 دل نامداران همه بر تخت
 و دیگر چو نستین نامدار
 برفت از بر من سپیده دمان
 من از درد دل بر کشیدم سپاه
 یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
 چو نخصدتن از نامداران شاه
 بکس نام شاهی نیوست نیز
 کلاه و کمر بستن و بخت را
 که پیش تو آید بروز نبرد
 کشیده سر از جان بیدار تو
 جز این خیزش را ندانم کنه
 ندارد ز گفتار بسیار سود
 کند کردن آزاد و آید به راه
 که گردون چه آورد پیش روی
 به ایرانیان بر متبسم راه
 سپهدار کودز و با اوسران
 فزون ز آن نیاید به توران سپاه
 سپه را در آن کوه بنشاختند
 بروی اندر آورده بدروی تنگ
 که آید مکر سوی مامون سپاه
 سر پهلوانان ما شد نمون
 بجامون نیارود شکر ز کوه
 به کینه بخوشید از این انجمن
 ندانم چه آمد بر آن شیر مرد
 بگردید با کرد هومان نیو
 سرمن ز تیمار او کشته شد
 بباغ از کیا یافت خواهد گزند
 همه شادمانی شد از درد پست
 اباد ده هزار آزموده سوار
 همان بیشش کند سر دزمان
 غریوان برفتم به آورد گاه
 بگردیم یک با یکدیگر هگروه
 سر از تن جدا شد بر این رزگاه

دو بهره ز گردان این انجمن
 بما بر شده چیره ایرانیان
 برسم همی ز آنک کردان سپهر
 وز آن پس شنیدیم کی بدخبر
 که کخسرو آید همی با سپاه
 گر آید منک کرد دست این خبر
 جهاندار داند که من با سپاه
 مکر شاه با شکر کینه جوی
 بگرداند این بد ز تورانیان
 که گرجان مارا ز ایران سپاه
 فرستاده چون گفت پیران شنید
 نشست از بر باد پای سمنند
 بشد تا بنزدیک افراسیاب
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
 چو شنید گفتار پیران بدرد
 شد از کار آن گشتان خسته دل
 وز آن نیز کز دشمنان لشکرش
 زهر پوینک اندر آورده چنگ
 چو گفتار پیران از آن سان شنید
 بشکیر چون تاج بر سر نهاد
 بفرمود تا باز کردد بجای
 چنین پاسخ آورد کا و را بگوی
 تو تا زادی از مادر پاک تن
 ترا بیشتر نزد من دستگاه
 همیشه کی جوشنی پیش من
 همی دون بھر کار با گنج خویش
 تو بردی زمین تا بایران سپاه
 دل از درد خسته بشیر تن
 بکینه همه پاک بسته میان
 بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
 کز آن نیز بر کشتم آسمه سر
 به پشت سپهد بدین رزمگاه
 که خسر و کند سوی ما بر گذر
 نیارم شدن پیش او کینه خواه
 نهد سوی ایران بدین کینه روی
 بندد بکینه کمر بر میان
 بد آید نباشد کسی کینه خواه
 بگردار باد دمان بر دمید
 بگردار آتش هیونی بلند
 نه دم ز بهره بر نه آرام و خواب
 بوسید تخت و پیمایش بداد
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد
 بدان درد بنهاد پیوسته دل
 گریزان و ویران شده کشورش
 برو بر جهان کشته تاریک و تنگ
 سپه را همی پای برجای دید
 هم آنکه فرستاده را در کشاد
 سوی نامور بنده کدخدای
 که ای مهربان نیکدل راستگوی
 سر افراز بودی بھر انجمن
 تویی برتر از پهلوانان بجاه
 سپهر کرده جان وفدی کرده تن
 کنزیده ز بھر منی رنج خویش
 تو کردی دل و بخت دشمن سیاه

بنسید سپه چون تو سالار نیز	نمند کم چون تو هشیار نیز	ترا ای جهانیده سرفراز	نکرده ست یزدان بجزیری نیاز
ز تور پوششک ارد آید مهر	چو تو پهلوان نیز مار دسهر	ز مردان وز گنج و نیروی دست	همه ایزدی برج بایست هست
نخست آنک گفتی من از انجمن	کنکار دارم همی خوشتن	یکی نامور شکری ده هزار	دیروز فردمند و کرد و سوار
که کیخسرو آمد ز توران زمین	بایران و با ما بکتر دکن	فرستادم اینک بنزدیک تو	که روشن کند جان تاریک تو
بدین من که شاهم نیاز ده ام	بدل هرگز این یاد ما ورده ام	از ایرانیان ده وز این مایکی	بچشم یکی ده سوار اندکی
نباید که باشی بدین گندل	ز تیمار یابد ترا ز گنک دل	چو لشکر بنزد تو آید میامی	سرو تاج کو در بکمل ز جای
که آن بودنی بود از کرد کار	نیامد بدین بدس آموز کار	همان کوه کاو کرده دارد حصار	به اسپان جنگی ز پا اندر آر
که کیخسرو از من نکسید و فروغ	بنیره خوانش که باشد دوغ	ملکش دست از ایشان بخون ریختن	تو پیروز باشی به آویختن
نباشم سمیدون من اورا نیا	نجوم همی زین سخن کیسیا	همان زنده زیشان بکیتی کسی	که نزد تو آید از ایشان بسی
بدین کار او کس کنکار نیست	مرا با جهاندار پیکار نیست	فرستاده بشنید پیغام شاه	بیاید بر پهلوان سپاه
چنین بود و این بودنی کار بود	مرا از تو در دل چه آزار بود	پیش اندر آمد بسان شهن	خمیده چو از بار شاخ سمن
و دیگر که گفتی ز کار سپاه	ز گردیدن تیره خورشید و ماه	به پیران رسانید پیغام شاه	وز آن ناداران جنگی سپاه
همیشه چنین است کار نبرد	ز هر سو همی گردد این تیره کرد	چو شنید پیران سپه را بخواند	فرستاده چون این سخن باز ناند
کاهی بر کشد تا به خورشید سر	کاهی اندر آرد ز خورشید بر	سپه را سر اسر همه داد دل	که از غم بباشید آزاد دل
بیکان نکردد سپهر بلند	کاهی شاد دارد کاهی ستمند	نخانی روانش پر از درد بود	پراز خون دل و بخت برگرد بود
کاهی بامی ورود و را مشکران	کاهی با غم و کرم و و با اندمان	که از هر سوئی لشکر شهریار	همی کاسته دید در کارزار
تو دل را بدین در دخته مدار	روان را بدین کار بسته مدار	هم از شاه خسرو دلش بود تنگ	بترسید کاید یکایک بجنگ
سخن گفتن کشتان کشت خواب	ز کین برادر تو سب بر متاب	بیزدان چنین گفت کای کرد کار	چه مایه کفایت اندرین روز کار
دلی کاو ز درد برادر شود	علاج پزشکان نداردش سود	کر ابر کشیدی تو افکنده نیست	جز از تو جهاندار دارنده نیست
سهم دیگر که گفتی که خسرو پگاه	بجنگ اندر آید همی با سپاه	به خسرو نکمر تا جز از کرد کار	که دانست کاید یکی شهریار
مبینا چشم کس آن روز کار	که او پیش دستی نماید بکار	نگم کن بدین کار گردنده دهر	مر آنرا که از خوشتن کرد بهر
که من خود بر انم گزاید سپاه	از آن سوی همچون گذارم به راه	بر آرد گل تازه از خار خشک	شود خاک با بخت بیدار مشک
نه گو در زانم نه خسرو نه طوس	نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس	شگفتی ترا آنک از پی آزمرد	همیشه دل خویش دارد بدرد
بایران از آن گونه زانم سپاه	کز آن پس بنسند کسی تاج و گاه	میان نیا و بنیره دو شاه	ندانم چرا باید این کیسه گاه
بکیخسرو این پس منام جهان	بهر بر فرد آیمش ناخمان	دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی	دو لشکر بروی اندر آورده روی
بخنجر از آن سان برم سرش	که گرید بدو لشکر و کشورش	چه کوئی سر انجام این کارزار	کر ابر کشد کردش روز کار
مگر کا سمانی دگر گونه کار	فراز آید از کردش روز کار	پس آنکه بیزدان بنالید زار	که ای روشن دادگر کرد کار

کرافریاب اندرین کینه گاه
بدین رزمه کشته خواهد شدن
چو کهنه و آید ز ایران بکین
روا باشد از خسته در جوشم
مسینا دهر گز جهان بین من
کرا کردش روز با کام نیست

ابا نامداران توران سپاه
سربخت ماکشته خواهد شدن
بدو باز کرد سراسر زمین
برآرد روان کرد کار از تنم
گرفت کسی راه و آئین من
ورا زندگانی و مرگش کیست

چو آن نامداران توران سپاه
نوندی بر افکند بر دیده بان
نگهبان کودز خود با سپاه
دو رویه چو لُحاک و فرشید ورد
سواران ایران بر آویختند
نوندی بر افکند هر دو دوان

کستند زان لشکر کینه خواه
از آن دیده که تا در پهلوان
همی داشت هر سوز دشمن نگاه
ز راه کین برکشادند کرد
همی خاک با خون برآمیختند
باگاه کردن بر پهلوان
که دارد ز گردان پر خاشجوی
به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بر کیو کودز لشکر پناه
بیاری فرستد کروها گروه
که پشت سپه را یکی مرد نیو
نهد او از آن جا که پای پیش
چو شنید گفت از فرخ پدر
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
ز لشکر یکی نامور برگزید
بخواند و سپه بگیر او را سپرد
بفرمود تا زکمه شاوران
بر انگیزد از رود و ز آب کرد
به فرخنده گر کین میلاد داد
ابا گرز و آب داده سان
جهان کرد باید بریشان سپاه
دل پهلوانان شد از در دست
توئی شیر دنده روز نبرد
که بادشمنان کارزار آیدت
ز پیران بدان جا که کینه خواه
که آمد که کینه در کارزار
چو روی تو بیند بدادش پوست

نگه کرد کودز تا پشت اوی
کرامی پسر شیر شرزه همیر
بفرمود تا شد پشت سپاه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
و دیگر بفرمود کشتن بکیو
گزیند سپارد بدو جای خویش
همیر خردمند بسته کمر
بیاید به سوی برادر دوان
چو شنید کیو این سخن بردمید
کعب نام او بود فرهاد کرد
دو صد کار دیده دلاور سران
برد تا ختن سوی فرشید ورد
ز گردان دو صد با دوشی چو باد
بدو گفت ز ایدر بگردان عنان
کنون رفت باید بر آن رزمگاه
که پشت سپه شان بهم برنگشت
به بیشن چنین گفت کامی شیر مرد
کنون شیر مردی بکار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه
از ایشان نه پر سیز و تن پیش دار
که پشت همه شهر توران بدوست

که دارد ز گردان پر خاشجوی
به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بر کیو کودز لشکر پناه
بیاری فرستد کروها گروه
که پشت سپه را یکی مرد نیو
نهد او از آن جا که پای پیش
چو شنید گفت از فرخ پدر
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
ز لشکر یکی نامور برگزید
بخواند و سپه بگیر او را سپرد
بفرمود تا زکمه شاوران
بر انگیزد از رود و ز آب کرد
به فرخنده گر کین میلاد داد
ابا گرز و آب داده سان
جهان کرد باید بریشان سپاه
دل پهلوانان شد از در دست
توئی شیر دنده روز نبرد
که بادشمنان کارزار آیدت
ز پیران بدان جا که کینه خواه
که آمد که کینه در کارزار
چو روی تو بیند بدادش پوست

رزم ایرانیان و تورانیان بانهوه

وز آن پس ز ایران سپه کرنای
دو رویه ز لشکر برآمد فروش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
دو سالار هر دو بان پلنگ
بگردار باران ز ابر سپاه
جهان چون شب تیره از تیره میخ
زمین آهین کرده اسپان نخل
ز بس خسته ترک اندران رزمگاه
برآورد که جای کشتن نماند
زمین لاله کون شد هوا نیکون
دو سالار گفتند اگر همنین
شب تیره را کس نماند بجای
چو پیران چنان دید جای نبرد
که چندان کجا باشما لشکرست
سران را بخشید تا بر سه روی
وزیشان گروهی که بیدارتر
بدیشان سپارد پشت سپاه
بلهاک فرمود تا سوی کوه
همیدون سوی رود فرشید ورد
برآمد دم بوق و هندی دای
زمین آمد از نخل اسپان جوش
پوشید جوش همه دشت و کوه
فراز آوریدند لشکر بجنگ
ببارید تیره اندران رزمگاه
چو ابری که باران او تیر و تیغ
برودست گردان بخون کشته لعل
بریده سران شان گفنده براه
پی اسپ را بر کشتن نماند
برآمد همی موج دریای خون
بداریم گردان بر این دشت کین
جز از چرخ گردان و کیمان خدای
بلهاک فرمود و فرشید ورد
کسی گاندرین رزمه دغورست
بوند اندرین رزمه کینه جوی
سپه راز دشمن نگه دارتر
شما بر دو رویه بگیرد راه
برد لشکر خویش را همگروه
شود تا برآرد بخورشید کرد

اگر دست یابی برو کار بود	جها نذر و نیک اخترت یار بود	همیدون سه چوبه براسپ سوار	بزد کیو پیکان آهین گذار
بیاساید از رنج و سختی سپاه	شود شادمانه جها نذر و شاه	نشد اسپ خسته نه پیران نیو	بدانجا رسیدند یاران کیو
سکسته شود پشت افزایاب	پراز خون کند دل دودیده پراب	چو پیران چنان دید برگشت زود	برفت از پیش کیو تا زان چودود
بگفت این سخن پهلوان با سپر	سپر جنگ را تنگ بسته مکر	بزدیک کیو آمد آنگه سپر	که ای نامبردار فرخ پدر
سواران که بودند بر میسر	بفرمود خواندن همه یکسر	من ایدون شنیده تم از شهریار	که پیران فراوان کنند کارزار
گرازه برون آمد و گستم	همچیر سپهدار و بیشن بهم	ز جنگ بسی تیز چنگ اژدها	مراد را بود روز سختی رها
وز آنجا سوی قلب توران سپاه	گرا نماند یگان برگرفتند راه	سرا انجام بردست کودز هوش	برآید تو ای باب چندین مکوش
بگردار کرگان بروز شکار	بر آن باد پایان اختر زمار	پس اندر رسیدند یاران کیو	پراز خشم و کینه سواران نیو
میان سپاه اندرون تاختند	ز کینه همی دل برداختند	چو پیران چنان دید برگشت زوی	سوی لشکر خویش بنهاد روی
همه دشت برگستوان و رسوار	پراکنده کشته که کارزار	خروشان پراز دود و رخساره زرد	بزدیک لھا ک و فر شیدورد
چه مایه قتاده پای ستور	کفن جوشن و سینه شیرکور	بیامد که ای نامداران من	دیسران و خنجر گزاران من
چو روین پیران ز پشت سپاه	بدید آن تگاپوی و کرد سپاه	شمار از بھر چنین روزگار	همی پرور انیدم اندر کنار
بیامد به پشت سپاه بزرگ	ابا نامداران بگردار کرگ	کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه	جهان شد بمارز دشمن سپاه
برآوخت برسان شرزه پلنگ	بکوشید و هم بر نیامد بجنگ	بنیم کسی گزنی نام و ننگ	به پیش سپاه اندر آید بجنگ
ببخند شمشیر هندی ز پشت	بنومیدی از جنگ بنمود پشت	چو آواز پیران بدیشان رسید	دل نامداران ز کین بردمید
سپهدار پیران و مردان خویش	به جنگ اندرون پای بنهاد پیش	برفتند و گفتند کرجان پاک	بناشد بتن نیتان بیم و باک
چو کیوان زمان روی پیران بدید	عنان سوی او جنگ را برکشید	به بنیم دامن یک اندر دگر	نشاید گشادن بر این کین کمر
از آن محتران پیش پیران چهار	بنیزه ز اسپ اندر افکند خوار	سوی کیو لھا ک و فر شیدورد	برفتند و جستاند با او نبرد
بزه کرد پیران و سه گان	همی تیر بارید بر بدگان	بر آمد بر کیو لھا ک نیو	یکی بنیزه زد بر کمر گاه کیو
سپر بر سر آورد کیو سترگ	بنیزه درآمد بگردار کرگ	همی خواست کاوار باید ز زین	نگونار از اسپ افکند بر زمین
چو آهنگ پیران سالار کرد	که جوید به آورد با او نبرد	بنیزه زره بردید از خنجر	نیامد برون پامی کیو از رکیب
فروماند اسپش همیدون بجای	از آنجا که بد پیش نهاد پای	بزد نیزه پس کیو براسپ اوی	ز درد اندر آمد نگاور بروی
یکی تا زیانه بر آن تیز رو	بزد خشم را نامبردار کو	پیاده شد از باره لھا ک مرد	فراز آمد از دور فر شیدورد
بجوشید و بگشاد لب را ز بند	بنفرین و درخیم دیو نژند	ابر نیزه کیو تیغی چو باد	بزد نیزه ببرید و برگشت شاد
ببخند نیزه گان برگرفت	یکی در قه کرک بر سر گرفت	چو کیو اندران زخم او بنگرید	عمود کران از میان برگشید
گان را بزه کرد و بگشاد بر	که باد دست پیران بدوزد سپر	بزد چون یکی تیز دم اژدها	که از دست او خنجر آمد رها
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ	بند کار کر تیر بر کوه سنگ	بسک و گیزی زد بگردنش بر	که آتش ببارید بر تنش بر

سواران برقند برسان دیو	ز ترکان برآمد سراسر غیو	تشنه است برکشت و آسمه سر	بجوشید خون بر دانه‌اش از جگر
کشیدند از پیش روی سپاه	مرا و را بچاره ز آوردگاه	نشست از برباد پائی چو دود	چو کیواندین بود لحتاک نرود
بیاید بسیار است قلب سپاه	سپه‌دار پیران ز سالارگاه	بر کیو رفتند هر دو دلیر	ابا کرز و بانیزه برسان شیر
سواران ایران و توران گروه	ز بشکیر تا شب برآمد ز کوه	برو بر ببارید کرز گران	چه مایه ز چنگ دلاور سران
همی خاک باخون برآمیختند	همی کرد کینه برآمیختند	توهمی نیامدش از کارزار	بزین خدنگ اندرون بدوار
دین شکست رفته زن زور و توش	از اسبان و مردان همه رفته هوش	چنان پایداری از آن شیر مرد	چو دیدند لحتاک و فرشید ورد

سیمان کردن کودز و پیران به جنگ یازده رخ

برآمد زهر دو سپه بوق و کوس	چو روی زمین شد برنگ آب‌نوس	همی کشت هر سوچ و دست راست	بر این زین بهمانکه هست و روست
از آن رزمه بازگشت آن زمان	ابرشت پیلان تیره زبان	نیامد یکی راسر اندر نشیب	زیارانش کیو آنکھی نیزه خواست
که شب باز کردند ز آوردگاه	بر آن برخاندند هر دو سپاه	مرا زین دلیران پر خاشجوی	بدیشان نهاد از دور و نهیب
که از ژرف دریا برآرند کرد	گزینند شبگیر مردان مرد	که دیوان مازندان آمدند	به دل گفت کاری نو آمد بروی
یگایک بروی اندر آند روی	همه نامداران پر خاشجوی	گرازه پر خاش فرشید ورد	نه از شهر ترکان سران آمدند
نریزند خون سر بی گناه	ز سپکار یابد رمائی سپاه	بزیر اندرون باره چون هیون	سوی راست کیو اندر آمد چو کرد
که گفتند کوتاه رزم داز	بگردند سیمان و کشتند باز	بزین برشد آن ترک پولاد بست	ز پولاد دچنگ سیمین ستون
همی روی برکاشتند از نبرد	دو سالار هر دو ز کینه بدر	ز ره بود کمست پیوند اوی	گرازه چو بگشا از باد دست
یک سوی زبید غرامید تفت	یکی سوی کوه کنابد برفت	بشت گرازه در آمد دلیر	بزد نیزه ای بر کمربند اوی
فرستاد کودز سالار شاه	هم آنکه طلایه ز لشکر براه	زمین را بدید ترک از نبرد	یکی تیغ دچنگ برین چو شیر
ز خون دست و تشن بیاوده بود	ز جوش و ران هرک فروده بود	به اسپ اندر آمدنود آنچ خواست	بزد بر سر و ترک فرشید ورد
گشادند مرند ما را کره	همه جوشن و خود ترک وزره	ابا نامداران ایران بهم	همی کرد بر بارکی دست راست
خوش صحبت و می چند پیوده شد	چو از بار آسن برآسوده شد	خلیه دل و کینه خواه آمدند	پس برین اندر دمان گستم
برقند بیدار پیر و جوان	بتدبیر کردن سومی پهلوان	بیاید دمان تا بجای نبسد	بزدیک توران سپاه آمدند
چه آمد مرا از شگفتی بر	بگودز پس گفت کیو امی پدر	که تا بکسلاند میانش زهم	ز توران سپاه اندر میان چو کرد
دیدم صف و برکشادند راه	چو من جمله بدمم توران سپاه	دل کستم زو پر از بیم کشت	عمودی فروشت بر کستم
فروماند و نهاد از پیش پای	به پیران رسیدم نو ندم بجای	ابر اندر میان ببارید تیر	بتغیش برآمد بدو نیم کشت
که گفتم نباشم دگر یار خویش	چنانم شتاب آمد از کار خویش	بماند آن زمان بارکی بی روان	بشت پیلان اندر آمد همیر
همی داشت و آن دم مرا داد	پس آن گفته شاه برین بیاد	سپر بر سر آورد و بر ساخت کار	خدکش بدید بر کستوان

که پیران بدست تو کرد و تباه
بدو گفت کوه ز کار زمان
که زو کین هفتاد پور گزین
از آن پس بروی سپه نگرید
ز رنج نبرد و ز خون یختن
دل پهلوان گشت زان پر زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای
بدان تا تن رنج بردارشان
برقند و شبگیر باز آمدند
بالار برخوانند آفرین
بشت خواب چون بود و چون خاتمی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان
سزدگر شما بر جهان آفرین
که تا این زمان هر چ رفت از نبرد
فراوان گشتی رسیدم بسر
ز بیداد و داد آنچ آمد بشاه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
نخستین که فحاک بیدادگر
جهان را چه مایه سختی داشت
بداد آنک آورد پیداستم
چو بیداد او دادگر بر داشت
برآمد بر آن کار او چند سال
فریدون فرخ شه دادگر
همه بند آهرنی برکشاد
چو فحاک بدگوهر بدنش
زافرا سیاب آمد آن بدخونی
که دشهر ایران بکستر و کین

از اختر همین بود گفتار شاه
بدست نمت ای سپربی گان
بخواهم بزور جحسان آفرین
سران را همه کوه پر مرده دید
بهر جای بادششن آویختن
که رخسار آزادگان دید زرد
سپهدارینک اختر و بهنمای
برآساید از جنگ و پیکارشان
پراز کینه و رزم ساز آمدند
که ای نامور پهلوان زمین
ز پیکار ترکان چه آراستی
که ای نیک مردان فرخ کوان
بخوانید روز و شبان آفرین
بکام دل ما بهی گشت کرد
جهان را ندیدم مگر برگذر
بدو نیک را هم بدو بست راه
درد آن کجا باز و خود بکشت
ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان آفرین زو همه دگداشت
ز باد آمد آن پادشاهی بدم
یکی دادگر را برو برگاشت
بدانختن زردان بر آن بدکال
بست اندر آن پادشاهی کمر
بیاراست کیتی سراسر بداد
که کردند شان بدو سرزنش
همی غارت و کشتن و بدکونی
بکشت از ره داد و آئین و دین

سیا ووش را هم بفرجام کار
وز آن پس کجا کیوز ایران براند
نخایش بدخاک و بالیش سنگ
همی رفت کم بوده چون بهشان
یگایک چون زدیگ خسرو رسید
وز آن پس بایران نهادند روی
بسک با سپاه اندر آمد براه
بکمر دآنچ بودش ز بد دترس
از آن پس بکین سیاوش سپاه
بلاون که آمد سپاه شن
که چندین سپریش من گشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جو
چو با ما بسنده نخواهد بدن
همی چاره سازد بدان تپاه
سران را همی خواهد کون بجنگ
که گر ما بدین کارستی کنیم
بجانه کند باز کرد ز جنگ
وراید و نمک باشید با من یکی
از آن نامداران برآیم کرد
وراید و نمک پیران این را می خوش
پذیرفتم اندر شما سر بر
ابا پیر سر من بدین رزمگاه
من و کرد پیران و روئین و کیو
که کس در جهان جاودانه نماند
همان نام باید که ماند بلند
زمانه بمرک و بکشتن یکمست
شمانیز باید که هم زین نشان

بکشت و برآورد از ایران دمار
چه مایه سختی بتوران بماند
خوش گوشت نخیر و پوشش پلنگ
که باید ز کینمرو آبخان شان
برو آفرین کرد کا و را بدید
خبر شد به پیران پر خاجوی
که بر دو کندشان بره بر تابه
جهاندارشان بدنگهدار و بس
سوی کاسه رود اندر آمد براه
بشیخون پیران و جنگ پشن
دل نامداران همه شته شد
بیاید بروی اندر آورد روی
همی داستان ما بخواند زدن
ز توران بیاید بدین رزمگاه
یگایک باید شدن تیز جنگ
و کر نه بدین پیدستی کنیم
به پیدسر از کینه و نام و نمک
ازیشان فراوان و ماندکی
بدانکه که سازند همی او نبرد
نگردد نهد رزم را پای پیش
که من پیش بندم بدین کین کمر
بکشتن دهم تن به پیش سپاه
یگایک بازیم مردان نیو
بگیتی به ما بجز فانه نماند
چو مرگ آفند سوی ما بر کند
وفا با سپهر روان اندکیست
ابانیزه و تیغ مردم کشان

بکینه بندید یکسر کمر
 که دولت گرفت از ایشان نشیب
 بتوران چو هومان سوار می نمود
 چو بر کشته بخت او شد کون
 بناید شکوهید ز ایشان بجنگ
 و راید و نمک پیران بخواجه نبرد
 همیدون بانوه ما همچو کوه
 که چندان دیران همه خسته دل
 بر آیم که ما را بود دستگاه
 بکفت این سخن سربس چهلوان
 چو سالارشان مهربانی نمود
 برو سربس خوانند آفرین
 پرستنده چون تو فریدون نداشت
 ستون سپاهی و سالار شاه
 فدای کرده امی جان و فرزند و چیز
 همه هر چه شاه از فریزر جبت
 همه سربس مر ترا بنده ایم
 که راید و نمک پیران ز توران سپاه
 ز ماده مبارز و زیشان هزار
 و راید و نمک لشکر همه هکروه
 ز کینه همه پاک دل خسته ایم
 فدای تو بادا تن و جان ما
 چو کودز پانچ بر میان شنود
 بر آن مادران گرفت آفرین
 سپه را بفرمود تا بر پشت
 چپ لشکرش جای رهام کرد
 سوی راست جای فریزر بود

بر آنکس که هست از شما نامور
 کنون کرد باید به کین بخریب
 که با بیشن کیو رزم آزمود
 بریدش سرازتن سان سیون
 نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
 به انوه لشکر بیارد چو کرد
 باید شدن پیش او همگروه
 ز تیمار و اندوه پیوسته دل
 از ایشان بر آیم کرد سیاه
 به پیش جهان دیده فرخ کوان
 همه پاک بر پای جسته زود
 که چون تو کسی نیست پرداز و دین
 که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
 فرازنده تاج و گاه و کلاه
 ز سالارشان چه جویند نیز
 ز طوس آن کنون از تو میند دست
 به فرمان و رایست سرافکنده ایم
 سران آورد پیش ما کینه خواه
 نگرتا که پیچد سراز کارزار
 بجنگ اندر آید بکمر دار کوه
 کمر بر میان جنگ رابسته ایم
 سراسر بر نیست پیمان ما
 به دلش اندرون شادمانی فرود
 که امی زه شیران ایران زمین
 همیدون میان رابه کینه بست
 بفرمود خورشید پیکر سپرد
 بکماره قارمان داد زود

بشید و ش فرمود کای پور من
 تو با کویانی دفش و سپاه
 بفرمود پس کستم را که شو
 ترا بود باید بالارگاه
 سپه را بفرمود کز جای خویش
 همه کستم را کنید آفرین
 برآمد خروش از میان سپاه
 همه سربس سوی او تاختند
 که با پیر سربس چهلوان سپاه
 سپهدار پس کستم را بخواند
 بدو گفت زینهار بیدار باش
 شب و روز در جوش کینه جوی
 چو آغازی از جنگ پرداختن
 همان چون سر آری بسوی نشیب
 یکی دیده بان بر سر کوه دار
 و راید و نمک آید ز توران زمین
 تو باید که پیکار مردان کنی
 و راید و نمک از ما بدین رزمگاه
 که ما را به آورد که برکشند
 نگرتا سپه را نیاری بجنگ
 چهارم خود آید پشت سپاه
 چو گفتار کودز ز انسان شنید
 پذیرفت سربس پند او می
 به سالار گفت آنچه فرمان دهی
 پس از جنگ پیشین که آمد شکست
 خروشان پدر بر سر روی زرد
 همه سربس سوگوار و ترشد
 بهر کار شایسته دستور من
 بروشت لشکر تو باش و پناه
 سپه را تو باش این زمان پیشرو
 نگهدار بیدار پشت سپاه
 نگردانورید اندکی پامی پیش
 شب و روز باشی بر پشت زین
 گرفتند زاری بر آن رزمگاه
 همی خاک بر سر بر انداختند
 کمر بست و شد سوی آوردگاه
 بسی پند و اندرز با او براند
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 نگرتا گشاده نداری روی
 بود خواب را بر تو بر تاختن
 ز ناخفتگان بر تو آید خیب
 سپه را ز دشمن بی اندوه دار
 شبی ناگهان تاختن کر کمین
 بجنگ اندر آهنگ کردان کنی
 بد آگاهی آید ز توران سپاه
 تن بی سرانمان بتوران کشند
 سه روز اندرین کرد باید درنگ
 شما مبردار با پیل و گاه
 سرکش ز مژگان برخ بر چکید
 همی جت از آن کار پیوند او می
 میان بسته دارم سان رهی
 که توران بر آن درد بود نپست
 برادر ز خون برادر به درد
 دژم گشته از گشت چرخ بلند

سخن کردن پیران با نمداران خویش

چو پیران چنان دید شکر همه
سمران رازشکر سراسر بخواند
چنین گفت کای کار دیده گوان
شماران بزمیک افرا سیاب
به پیروزی و فرهی کامستان
بیک رزم گامد شمار اسکت
بدانید یکسر کزین رزمگاه
پس اندر ز ایران دلاور سمران
یکی راز مانده اندر جحان
برون کرد باید ز دلها خصب
چنین داستان زدش موبدان
جحان بر سر بافراز و نشب
کنون از بروم و فرزند خویش
همان شکرست این که از جنگ ما
بدین رزمه بست باید میان
چنین کرد کودرز پیمان که من
یکایک بروی اندر آیم روی
گرایدونک پیمان بجای آورید
و گر هکروه اندر آید بجنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم
و گر نه سمران شان بر آرم بدار
اگر سر میچپس از گفت من
گرفتند کردان بپاخ شتاب
تو از دیر که باز با کنج خویش
میان بسته بر پیش ما چون رهی

چو از کرک درنده خسته رمه
فراوان سخن پیش ایشان براند
همه سوده رزم پیر و جوان
چو مایه بزرگی و جاهت و آب
بکیتی پراکنده شد نامتان
کشید یکسر ز پیکار دست
اگر باز کرد بستی سپاه
بیانید با گرزهای گران
بنیند کس از محتران و کهان
گزیدن مرین غلغان را سیکب
که پیروز زردان بود جاودان
چنینست تا رفتن اندر خصب
که اندیشد از جان و پیوند خویش
پیچید و بس کرد آهنگ ما
بکینه شدن پیش ایرانیان
سمران بر گزیم از این انجمن
دو لشکر بر آساید از گفتوی
سمران رازشکر پای آورید
نباید کشید ز پیکار چنگ
به روزی بزاویم و روزی مریم
دوروی بود کردش روزگار
بفرمایش سر بریدن ز تن
که ای پهلوان رد افرا سیاب
گزیده تری از بحر مارنج خویش
پسر با برادر بکشتن دهی

چرا سب بر میخیم ما خود که ایم
بگفتند وز پیش برخاستند
همه شب همی ساختند این سخن
بشکر آوای شیپور و نای
نشستند بر زین سپیده دمان
که از نعل اسبان تو کفتی زمین
سجده بجاک و فرشید ورد
شمارا نکهبان توران سپاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار
گرایدونک ما راز کردان پسر
شما جنگ را کس متا زید زود
کزین تخمه و یگان کس نماند
گرفتند مریدگر را کسار
برفتند و بس روی برگاشتند
پراز کینه سالار توران سپاه

چنین بنده شه ز بحر چایم
به پیکار یکسر بیاراستند
که افکند سالار بیدار بن
ز پرده برآمد به هر دوسرای
همه نام داران بازو گمان
پوشد همی چادر آهسین
چنین گفت کای نمداران مرد
همی بود باید بدین رزمگاه
نکهبان روز و ستاره شمار
بد آید بر دوز ما پاک مهر
بتوران شتابید برسان دود
همه کشته شد جز شما بس نماند
بدرد جگر بر گریستند زار
غریودن و بانگ برداشتند
خروشان بیاید به آوردگاه

نامزد کردن کودرز و پیران گوان را برای جنگ

چو کودرز کثوادگان را بدید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان
روان یار و دشمن را زان چه سود
بدان گیتی او جای نیکان گزید
دو لشکر چنین پاک با یکدیگر
سپاه دو کشور همه شد تباه
جحان بر سر پاک بی مردگشت
ورایدونک هستی چنین کینه دار
تو از شکر خویش بیرون خرام

سخن گفت بسیار و پاخشید
برنج اندرون چند چچی روان
که از شهر توران بر آری تو دود
نگیری تو آرام کاو آرمید
گفنده چو پیلان ز تن دور سر
که آمد که برداری این کینه گاه
بر این کینه پیکار ما سرگشت
از آن کوه پایه سپاه اندر آر
مگر خود بر آیدت زین کینه کام

نرمدی که بودند با بخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنب
دمان آمدند اندر آوردگاه
برای خنند از پی تخت خویش
بدادند جان از پی نام و ننگ
ابا یکدگر ساخته کینه خواه

نشست از برزین و او را پیش
ببالا برآمد درفش بدست
به پیروزی شاه ایران زمین
دوانید و شد تا بر یار خویش
بفره همی کوه را کرد پست
همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم فریرز با کلباد

خنسین فریرز نیو دلیر
بنزدیک کلباد و سه دمان
میگشت و تیرش نیامد چو خواست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش
فرو آمد از اسب و بگشاد بند
بست از بر باره کلباد را
ببالا برآمد به پیروز نام
که سالار ماباد پیروزگر
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بیامد بزه بر نهاده گمان
کشید آن پرند او را زد دست راست
بدونیم شد تا مگر که تنش
ز فترک خویش آن کیانی کند
کشاد از برش بند پولاد را
خروشی بر آورد و بگذارد گام
همه دشمن شاه خسته جگر

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
برفتند و نیزه گرفته بدست
پراز جنگ و پر خشم کینه وران
چو شیران جنگی بر آشوفتند
ز بان شان شد از تنگی نخت نخت
پیاده شدند و بر آویختند
گرازه بزد دست برسان شیر
چنان نخت زد بر زمین کا تخوانش
گرازه هم آنکه مبتش به اسب
گرفت آنکه اسب سیامک بست
دفش خسته بدست اندرون
گرازان و شادان و دشمن نمون
بشد با گرازه به آوردگاه
خروشان بگردار سیلان مست
گرفتند زان پس عمود گران
همی بر سر یکدگر کوفتند
بنگی فراز آمد آن کار سخت
همی کرد کینه بر آویختند
مر او را چو باد اندر آورد زیر
شکت و برآمد زن نیز جانش
نشست از برزین چو آذک شپ
ببالا برآمد بگردار مست
گرازان و شادان و دشمن نمون

رزم کیو با گروی زره

و دیگر گروی زره دیو نیو
به نیزه فراوان بر آویختند
سنان دار نیزه بچنگ سوار
گمان بر گرفتند و تیر خدنگ
همی زنده یاست مرکبورا
چنان بسته در پیش خسرو برد
چو کیو اندر آمد گروی از خصب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
عمودی بزد بر سر و ترک ادوی
همیدون ز زمین دست بگذارد
که بر پشت زین مرد پی تو شگشت
فرو آمد از باره جنگی پلنگ
برون رفت با پور کو در کیو
همی زهر با خون بر آویختند
فروخت از هول آن کارزار
یک اندر دگر تاخته چون پلنگ
کز اسب اندر آورد کونیورا
ز ترکان کیو هدیه نو برد
گمان شد ز دتش بسوی نشیب
دمان کیو نیو اندر آمد به پیش
که خون اندر آمد ز تارک بروی
گرفتش و بر سخت و بفشاردش
ز اسب اندر افتاد و بیوش گشت
دو دست از پس شت بستش چو سنگ

رزم فروهل با زنگه

خروشان و جوشان و نعره زمان
چهارم فروهل بدو زنگه
بایران نبوده به تیر و گمان
چو از دور ترک دژم را بدید
بر آورد زان تیرهای خدنگ
ابر زنگه تیر باران گرفت
خدنگی برانش برآمد چو باد
بروی اندر آمد تگاور زد
نگون شد سر زنگه جان بداد
ابر پهلوان آفرین برکنان
دو جنگی بگردار شیر یله
بند چون فروهل دگر بد گمان
گمان را بزه کرد و اندر کشید
گرفته گمان رفت پیش به جنگ
زهر سو کین سواران گرفت
که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد
جدا شد از زنگه روی زرد
تو گفستی بهمانا ز مادر نژاد

به تنهامن و تو بر این دشت کین
 ز ما هرک اوست پیر و ز بخت
 اگر من بدست تو کردم تباه
 پیش تو آیند و فرمان کنند
 و کز تو شوی کشته بر دست من
 مرا با سپاه تو پیکار نیست
 چو کودز کفتار پیران شنید
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 به پیران چنین گفت کای نامور
 ز خون سیاوش با فریاساب
 که چون کوفندش برید سر
 از آتش برآورد ز ایران فروش
 سیاوش بگویند تو سر بداد
 از آن پس که نزد تو فرزند من
 شتابیدی جنگ را ساختی
 مرا حاجت از کردگار جهان
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 پیران سر اکنون به آوردگاه
 سپهدار ترکان برآراست کار
 ابا اسپ و ساز و سلج تمام
 همان که ز ایران سپه چلوان
 برون تاختند از میان سپاه
 که دیدار دیده برایشان نبود
 ابا هر سواری ز ایران سپاه
 نهادند پس کیور با گروهی
 کردی زره کز میان سپاه
 که گرفت ریش سیاوش بدست

بگردیم و کین آوردان همچو پسن
 رسد خود بکام و نشنید تخت
 بنشیند کینه ز توران سپاه
 پیمان روان را کرد و کان کنند
 کسی را نیازم از انجمن
 برایشان زمن نیز تیمار نیست
 ز اختر همی بخت وارونه دید
 دگر یاد کرد از شه نامدار
 شنیدیم کفتار تو سر بر سر
 چه سودست از داد سربرمتاب
 پراز خون دل از درخسته جگر
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 تو دادی بخیره مرا و را بباد
 بیامد کشیدی سر از پند من
 بگردار آتش همی تاختی
 بر این گونه بود آشکار و خنان
 کنون آمدی نیست جای دنگ
 بگردیم یک با دگر بی سپاه
 ز لشکر گزید آفرمان ده سوار
 هم شیر مرد و همه نیک نام
 بخواند آن زمان ده سوار جوان
 برقند یکسر به آوردگاه
 دو سالار زین گونه رزم آزمود
 ز توران یکی شد و را رزم خواه
 که هم زور بودند و پر خاشجوی
 سراسر بر بود نفرین شاه
 سرش را برید از تن پاک پست

دگر با فریبرز کاوس گفت
 چو رهام کودز با بارمان
 گرازه بشد با سیاک بجنگ
 چو گرگین کار آزموده سوار
 ابا بیستن کیو روین کرد
 چو او خواست باز نکه شاوران
 چو دیگر فرو حل بد و زنگه
 هجیر و سپهرم بگردار شیر
 چو کودز کشاد و پسران بهم
 میان بسته هر دو سپهبد مکین
 بخوردند سوکند یک با دگر
 بدان تا کر کردد امروز کار
 دو بالا بد اندر دوروی سپاه
 یکی سوی ایران دگر سوی تور
 به پیش اندرون بود هارمون و دشت
 سپهدار کودز کرد آن نشان
 بزیر آورد دشمنی را چو دود
 سپهدار پیران شانی نهاد
 از آن پس بهامون نهادند سر
 تیغ و بگرز و به تیر و کمند
 دلیران توران و کند آوران
 که گر کوه پیش آمدی روز جنگ
 همه دتھاشان فرو ماند پست
 بدام بلا اندر آویختند
 فرو مانده اسپان جنگی بجای
 بریشان همه راستی شد کونون
 چنان خواست یزدان جان آفرین

چو کلباد و یسه به آورد رفت
 برقند یک با دگر بدکان
 چو شیر ثیان با دمنده نهنک
 که با اندر میان کند کارزار
 بجنگ از جهان روشانی ببرد
 دگر بر ته با کهرم از یاوران
 برون تاختند از میان کله
 بدان رزمگاه اندر آمد دیس
 همه ساخته دل به درد و تهم
 چه از پادشاهی چه از بهر دین
 که کس بر نکرد اند از کینه سر
 که پیروز برگردد از کارزار
 که شایست کردن بهر سو نگاه
 که دیدار بودی به لشکر ز دور
 که مانده شایست بروی گشت
 که هر گاه وز کردان کردن کشان
 دفتی ز بالا برآرند زود
 به بالای دگر همین کرد یاد
 بخون ریختن بسته کردان کمر
 همی آزمودند هر گونه بند
 ابا گرز و تیغ و پرند آوران
 نبودی بر آن رزم کردن دنگ
 در زور یزدان برایشان بست
 که بسیار بیداد خون ریختند
 تو گفتی که با دست بست پای
 که بر گشت روز و بچو شنید خون
 که گفتی گرفت آن کوانرا زمین

فروهل فرو جست و ببرید سر
سروش را بفرک زین بر ماست
بالا بر آمد بان پلنگ
دفش خسته بر آورد راست
خروید زان پس که پیروز باد

به رومی نمود آنکھی پور کیو
بر آورد که بر برو دست یافت
ز داز باد بر سرش رومی ستون
بزین پلنگ اندرون جان بداد
پس از پشت باره درآمد کنون
ز اسپ اندر آمد بک بشیرنا
کمند اندر افکند و برزین کشید
برفت از پی سود مایه بباد
بر اسپ بگردار پیلی بست
عنان هیون تگاور بتافت
بچنگ اندرون شیر سکر دفش
چنینست کار جهان فریب
وز آن جایکه شد بجای نشان
همی گفت پیروز کرد باد شاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد

همیشگشت با کرد روئین نیو
زمین را بدید و اندر شافت
فرو ریخت از ترک او مغزو خون
ز پیران و سب سبی کرد یاد
همه تن پر آهن دهن پر ز خون
مر او را بگردار آهمن
بند کس که تیمار روئین کشید
هنوز از جوانش نابوده شاد
گرفت آنکھی پالسنش بدست
وز آن جایکه سوی بالا شافت
میان دیبه و رنگ خورده نقش
پس هر فرازی نخاده شب
به نزدیک آن نامور سرکشان
همیشه سپر پهلوان با کلاه
همیشه دل پهلوان باد شاد

رزم رهام با بارمان

منجم چو رهام کودز بود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
کاخا همه پاک بر هم شکست
دو جنگی و هر دو دیه و سوار
بکشتند بسیار یک با دگر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی
جدا شد ز باره هم آنگاه ترک
بشت اندرش نیزه ای زد دگر
فرو آمد از باره کرد آفرین
بکین سیاوش کشیدش کنون
برزین اندر آخت و تش چوسنگ
نشت از برزین و اسپش کشان
بالا بر آمده شاد دل
به پیروزی شاه و تخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه
که پیروز کرد شاه پیروز باد

برون تاخت هفتم ز گردان حمیر
سپهرم ز خوشان افرایاب
ابا پور کودز رزم آزمود
برفتند هر دو بجای نبرد
ششیر هر دو بر آویختند
حمیر دلاور بگردار ششیر
بنام جهان آفرین کردگار
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
درافتاد از اسپش هم آنکه کنون
فرو آمد از باره فرخ حمیر

رزم حمیر با سپهرم

یکی نامداری سواری بریر
یکی نامور بود و با جاه و آب
که چون او بشکر سواری نبود
برآمد ز آورد که تیره کرد
همی ز آهن آتش فرو ریختند
بروی سپهرم درآمد دلیر
بخت جهاندار با شهریار
که آمدیم اندر زمان مگر اوی
به زاری و خواری دهن پر ز خون
مرا و رابست از برزین چو شیر

رزم برین با روئین

شتم برین کیو و روئین دمان
چپ و راست گشتند یک با دگر
بزه بر نهادند هر دو کمان
بند تیرشان از کمان کارگر

نشست از براسپ آن اسپ اوی
برآمد بالا و کرد آفرین
همه زور و بخت از جهاندار دید
کرفت عنان و درآورده روی
بر آن اختر نیک و فرخ زمین
وز آن گردش بخت بیدار دید

رزم زنگه شاوران با او خاست

به هشتم ز گردان نام آوران
که هم رزمش از تخم او خاست بود
کرفتند هر دو نمود کران
بگشتند ز اندازه بیرون بجنگ
فرو ماند اسپان جخی زنگه
چو خورشید تابان ز گنبد گشت
چنان تخته گشتند کز جای خوش
زبان برکشاند یک با دگر
بباید برآسود و دم برزدن
برقند و اسپان جنگی بجای
به آسودگی باز برخاستند
بگردار آتش ز نیزه سوار
بدانکه که زنگه برو دست یافت
یکی نیسنه زد بر کمر گاه اوی
چو رعد غروشان یکی و یک کرد
فرو آمد از باره شد نزد اوی
مرا و را بچاره ز روی زمین
نشست از براسپ و بالا گرفت
بر آن کوه فرخ برآمد ز پست
شد پیش یاران و کرد آفرین
شد ساخته زنگه شاوران
که از جنگ بگزید بر کاست بود
چو او خواست با زنگه شاوران
ز بس کوفتن کشت پیکار سنگ
که گفتی بتنهان بخیل رگ
بگردار آهن بتفید دشت
بخیل و نه دگر پای پیش
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
فراز آوریدند و بستند پای
به پیکار کینه بیا راستند
همی گشت بر مرکز کارزار
سان سوی او کرد و اندر شافت
کز اسپش نمون کرد و برزد بروی
که گفتی بد زید دشت نبرد
بر آن خاک تفته کشیدش بروی
نمون اندر افکند بر پشت زمین
بترکان چه آمد بخت ای گشت
یکی کرک پیکر دشتی بدست
ابر شاه و بر چهلوان زمین



رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین نغم کینه خواه
بجهان دیده و کار کرده دو مرد
نیزه بگشتند و گشت پست
ببارید تیر از گمان سران
همی تیر بارید هم چون تگرگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بلرزید بر زین ز سختی سوار
هم آنگاه ترک اندر آمد نمون
فرو آمد از باره گرگین چو کرد
بفترک بر بست و خود بر پشت
بر آن تند بالا برآمد دمان
بنیروی یزدان که او بد پناه
چو پیروز بر گشت مرد از نبرد
ابا اندریمان ز توران سپاه
برقند و جستند جای نبرد
گمان بر گرفتند هر دو بدست
بروی اندر آورده کرک اسپران
بر آن اسپ کرک و بر ترک و ترک
که برو دخت با ترک رومی برش
یکی تیر دیگر بزد نامدار
ز چشمش برون آمد از دد خون
سر اندریمان ز تن دور کرد
نوند سوار نبرده بدست
همیدون به بازو بزه بر گمان
پیروز بخت جهاندار شاه
دشش دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

دُهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
دش همایون بدست اندرون
یکایک بچید از برته روی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
فرو آمد از اسپ و او را بست
برآمد بالا چو شتره پلنگ
دش همایون به دست اندرون
همی گفت شاه است پیروزگر
دو خونی و هر دو سر انجم
گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
تو گفتی بخیل که بیتون
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
ز دشمن دل برته بی گیم گشت
بر آن زین تیزی و خود بر پشت
خروشان یکی تیغ هندی بجنگ
گلنده بر آن باره کهرم نمون
همیشه کلاهش بخورشید بر



رزم کودرز با پیران

چو از روزه ساعت اندر گذشت
ز ترکان نیکس بر آن پهن دشت
کسی را کجا پروراند بنواز
بر آید برو روزگار دواز
شیخون کند گاه شادی بروی
همی خواری و سختی آرد بروی
ز باد اندر آرد دهدمان بدم
همی داد خوانیم و پیداستم
بتورانین بر بد آن جنگ شوم
به آورد که کردن آهنک شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
سواری ندید اندر آورد گاه
روانها کسته ز تنش به تیغ
جهان را تو گفستی نیامد دیغ
سپهدار ایران و توران دشمن
فراز آمدند اندر آن کین بهم
همی بر نوشتند هر دو زمین
همه دل پر از درد و سر پرز کین
به آورد گاه سواران ز کرد
تیغ و بنجر بگمزد و کمند
فرو ماند خورشید روز نبرد
فراز آمد آن کردش ایزدی
ز هر گونه ای بر نهادند بند
ابا خواست یزدانش چاره نماند
از ایران به توران رسید آن بدی
نگه کرد پیران که هنگام حمیت
کر کوشش و زور و یاره نماند
ولیکن به مردی همی کرد کار
بدانست گان کردش ایزدست
از آن پس گان بر گرفتند و تیر
بکوشید با کردش روزگار
یکی تیر باران گرفتند سخت
دو سالار لشکر و هشیار پیر
نگه کرد کودرز تیر خدنگ
چو باد خزان بر جعد بردخت
ببر گستان بر زد و بر دید
بفتاد و پیران در آمد بر زیر
که آهن ندارد و مراورانه سنگ
بدانست گامد زمانه فراز
تکا و بر بلرزد و دم در کشید
زیر و پیران در آمد بر زیر
ز کودرز بگنجت و شد سوی کوه
بغلطید زیرش سوار دلیر
همی شد بر آن کوه سربردوان
وز آن روز تیره نیابد جواز
غنی شد ز درد و دیدن توه
نم آنکه بغلطید و بر پای خاست
کزو باز گردد مگر پهلوان
بترسید از کردش روزگار
زیر و به دو نیم شد دست راست

بدانست کشتیست با کس وفا
فغان کرد گامی نامور پهلوان
بگردار پنجر در پیش من
نیامد ز لشکر ترا یار کس
کجاست آن همه زور و مردانگی
کجاست آن همه زور و مردانگی
ستون کوان پشت افراسیاب
زمانه ز تو زود بر کاشت روی
چو کارت چنین کشت ز نهار خواه
چو کارت چنین کشت ز نهار خواه
بخشاید از دل همی بر تو بر
بد گفت پیران که این خود مباد
خود اندر جهان مرک را زاده ایم
ازین پس مرا زندگانی بود
شید و تم این داستان از همان
سراخام مگرست زو چاره نیست
همی کشت کودرز بر کرد کوه
پیاده بود و سپر بر گرفت
کرفته سپریش و ژوپین بدست
همی دید پیران مرا و راز دور
بمیداخت خنجر بگردار تیر
چو کودرز شخته بردست اوی
بمیداخت ژوپین به پیران رسید
ز پشت اندر آمد براه جگر
بر آمدش خون جگر بر دمان
چو شیر ثیان اندر آمد بسر
بر آن کوه خارا زمانی پتید
زمانه ز نهر آب داده ست چنگ
چنینست خود کردش روزگار

میان بسته دارد ز بهر بخت
چو بودت که ایدون پیاده دوان
کجاست آن سپاه ای سرانجمن
وزیشان نه بنیت فریاد رس
سلیح و دل و کنج و فرزانی
کنون شاه را تیره کشت آفتاب
به هنگام کینم تو چاره محوی
بدان مات زنده برم نزد شاه
که هستی جهان پهلوان سربه سر
بفرجام بر من چنین بد مباد
بر نهار رفتن گمانی بود
بدین کار کردن ترا داده ایم
که هر چند باشی بخرم جهان
من بر بدین جای پیغاره نیست
نمودش بد و راه و آمد ستوه
چو خنجر بامان که اندر گرفت
ببالا نهاده سر از جای پست
بجست از بر سنگ سالار تور
بیاید بازوی سالار پیر
ز کینه خشم اندر آورد روی
ز ره بر تنش سربسر بردید
بفرید و آسیمه برگشت سر
روانش بر آمدیم اندر زمان
بنالید با داور دادگر
پس از کین و آورد گاه آرمید
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
نگسرد همی پند آموزگار

چو کودز بر شد بر آن کوهسار
 دیده دل و دست و برخاک سر
 چنین گفت کودز کای زره شیر
 جهان چون من و چون تو بسیار دید
 چو کودز دیدش چنان مرده خوار
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت
 ز خون سیاوش غروشید زار
 ز هفتاد خون گرامی سپهر
 سرش را همی خواست از تن برید
 دوشی بایلش بر پای کرد
 سوی لشکر خویش نهاد روی
 همه کینه جویان پر خاشجوی
 ابالکشان بسته بر پشت زین
 چو بایکینه جویان بند چهلوان
 که کودز بر دست پیران مگر
 همی زار بگریست لشکر همه
 دوشی پدید آمد از تیره کرد
 بر آمد لشکر که آوای کوس
 بزرگان بر پهلوان آمدند
 چنین گفت لشکر مگر چهلوان
 که پیران کی شیر دل مرد بود
 چنین یاد کرد آن زمان چهلوان
 با کشت بنمود جای نبرد
 بر نام فرمود تا بر نشست
 بدو گفت او را زین بر بند
 دوش و سلخ چنان هم که هست
 بر آن گونه چون چهلوان کرد یاد

بدیش بدان گونه افکنده خوار
 شکسته سیلج و گسته کمر
 سر پهلوانان و کرد دیر
 نخواهد همی با کسی آرمید
 به خاک و به خون بر تنیده به زار
 بخورد و بیاورد روی ای سنگفت
 نیایش همی کرد بر کردگار
 بنالید بر داور دادگر
 چنان بدکش خویشتن را ندید
 سرش را بدان سایه دجای کرد
 چکان خون ز بازویش چون آب جوی
 ز بالا بشکر نغذاند روی
 بریشان سر آورده پر خاش و کین
 فروشی بر آمد ز پیر و جوان
 ز پیری بخون اندر آورد سر
 ز نادیدن پهلوان رمه
 گرازان و تازان بدشت نبرد
 همی کرد بر آسمان داد بوس
 پراز خنده و شادمان آمدند
 از دوازده تیره روان
 همه ساله جویای آورد بود
 سپرده بدو کوشش پیر و جوان
 گفت آنگاه با او زمانه چه کرد
 به آوردن او میان را بست
 بیاورد چنان تازیان بر نوند
 بدرع و میانش مبر هیچ دست
 برون تاخت رنم چون تند باد

کشید از براسپ روشن تش
 چنان هم مبتش به خم کند
 دوش چو از جایگاه نشان
 همی خوانند آفرین سبر سبر
 که ای نامور پشت ایران سپاه
 فدای سپه کرده ای جان و تن
 چنین گفت کودز با مهران
 مراد دل آید که افراسیاب
 سپاه وی آسوده از رنج و تاب
 و لیکن چنین دارم امید من
 بنفروزد این رزمه را بفر
 یکی هوشمندی فرستاده ام
 که گر شاه ترکان بیارد سپاه
 کاخم چنانست کاو با سپاه
 مرا بکشگان را برین دشت کین
 کزین کشتگان جان با نیست
 اگر چنین نزد شاه آوریم
 که آشوب ترکان و ایرانیان
 همه یکسره خوانند آفرین
 همه سودمندی ز گفتار تست
 بر قند با کشتگان همچنان
 چو نزدیک بگاه و لشکر شدند
 پیش سپه بود کستم شیر
 زین را بوسید و کرد آفرین
 چنان چون سپیدی سپردم به هم
 که اندر زمان از لب دیده بان
 که از گرد شد دشت چون تیره شب

بخون اندرون غرقه بد جوشش
 فرود آوردیش ز کوه بلند
 ندیدند کردان کردن نشان
 ابر پهلوان زمین در بدر
 پرستنده تخت تو باد ماه
 میری زمان روزگار کهن
 که چون رزم داشت زین سان گرا
 سپه بگذراند بدین روی آب
 بمانده سپاهم چنین دشتاب
 که آید جهاندار خورشید من
 بیارد سپاهی بنو کینه ور
 بسی شاه را پند داده ام
 ندایم پای اندرین کینه گاه
 بیاری بیاید بدین رزمگاه
 چنین هم بداید بر پشت زین
 روان سیاوش زین غرمت
 شود شاد و زین پایگاه آوریم
 ازین بد کجاکم شد اندر میان
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 خور و ماه روشن بدیدار تست
 گروی زره را پیاده دوان
 پذیرد سپهبد سپاه آمدند
 بیاید بر پهلوان دلیر
 سپاهت بی آزار گفتا بین
 درین بود کودز با کستم
 بکوش آمد از کوه زبید فغان
 شکفتی بر آمد زهر و جلوب

خروشیدن کوس با کرنامی
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
هواش بسان پرند بنفش
درفشی ببالای سرو سخی
بگردش سواران جوشن و ران
پس هر درفش دلفی پای
اگر همچنین تیز رانی کنند
ز کوه کنبه همان دیده بان
چنین گفت کپرشم من تیره نیست
ز ترکان بر آورد ایزد دمار
سپاه اندر آمد ز بالا به پست
دفش سجدار توران نکون
همان ده دلاور کز ایدر برفت
همی نیم از دورشان سر نکون
دیران ایران گرازان بهم
وزان سوی زبیدی تیره کرد
میان سپه کاویانی درفش
دفش شمشه با بوق و کوس
برفتند لھاک و فرشیدورد
بدیدند کشته بیدار خویش
اباده سواران گزیده سران
بر آن دیده بر زار و جوشان شدند
همی زار گفتند کامی نره شیر
چه بایست آن رادی و راستی
کنون کام دشمن بر آمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو
ازین شهر ترکان و افراسیاب

بجنابان دشت کونی زجای
دفشان مگردار دریای نیل
ز تابیدن کاویانی درفش
پدید آمد از دور با فرهی
زین شد بنفش از کران تا کران
چه از اژدها و چه پیکرهای
بیک روز دیگر بدیجا رسند
بدید آن سگفتی و آمد دوان
وزانده دیدار من خیره نیست
همه رنجشان سب بر گشت خوار
خروشان و هر یک درفش بدست
همی نیم از پیش غرقه بخون
ابا کرد پیران به آورد تفت
گفنده بر اسپان و تن پر زخون
رسیدند یکسر بر گستم
پدید آمد و دشت شد لاژورد
به پیش اندرون تیغ های بنفش
پدید آمد و شد زمین آبنوس
بدانجا که بد جایگاه نبرد
سجده برادر جهان دار خویش
ز ترکان دیران جنگ آوران
زخون برادر خروشان شدند
سجده پیران سوار دلیر
چو رفتن ز کیتی چنین خواستی
به بد بر تو کیتی سر آمد همه
که گیرد کنون راه و آیین تو
بد آمد سرانجامت ای نیک یاب

باید بریدن سر خویش پست
چو اندرز پیران نهادن پیش
ز کودر زخون خواست پیران نبرد
که گرمین شوم کشته بر کینه گاه
اگر کشته کردم برین دشت کین
نه از تخمه و نه ماند کسی
که بر کینه که چونک ما را کشند
ز کودر خواهد سپه زینهار
بهمه راه سوی بیابان برید
بلشکر که خویش رقتند باز
بدانست لشکر سراسر همه
همه سب سر زار و گریان شدند
بنزدیک لھاک و فرشیدورد
که اکنون چه سازیم زین رزمگاه
چنین گفت هر کس که پیران کرد
کراد دل دهد نیز بستن کمر
چنین گفت لھاک و فرشیدورد
چنین راند بر سر و راز کار
بشمشیر کرده جدا سر زتن
بهر جای کشته کشان دشمنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت
ستون سپه بود تا زنده بود
سپه راز دشمن نگه دار بود
بدان کیتی افتاده نیک و بدش
بس از لشکر خویش تیمار خورد
که گرمین شوم کشته در کینه گاه
گذر شان دهی تا توران شوند

بخون غرقه کردن بر ویال و دست
ز رفتند بر خیره گفتار خویش
چنین گفت با کرد فرشیدورد
شما کس مباشد پیش سپاه
شود تنگ بر نام داران زمین
که اندر سرش مغز باشد بسی
چو سربهای ماسوی ایران کشند
شما خوشتن را مدارید خوار
مگر کز بد دشمنان جان برید
همه دیده پر خون و دل پر کداز
که شدنی شان آن گرازان رمه
چو بر آتش تیز بریان شدند
برفتند بادل پر از باد سرد
چو شد عجلوان پشت توران سپاه
جز از نام نیکو ز کیشان نبرد
ز آهین کله بر نهادن سب
که از خواست یزدان کرانه که کرد
که بر کینه کشته شود زار و خوار
نیابد همی کشته کور و کفن
پراز خون سرو دغ و خسته تنش
همه کار و کردار او با گذشت
بهر سپه جانش آکنده بود
سب با برادر برش خوار بود
همانا که نکست با ایزدش
ز کودر پیمان ستد در نبرد
بخونی تو کین زان پس با سپاه
کمین را نسازی بریشان کند

ز پیمان نگردند ایرانیان
 سه کارست پیش آمده ناگزیر
 اگر تان بزخار باید شدن
 و کر بازگشتن به خرگاه خویش
 و کر جنگ را کرده عنان
 گراید و نه تان دل گراید جنگ
 که پیران ز محترسه خواستست
 زمان تا زمان شکر آید پدید
 ز هر کونه را نیم یکسر سخن
 و راید و نه تان رای شهرست و گاه
 و کر تان بزخار شاهست رای
 و کر تان سوی شهر ایران هواست
 ز ما دو برادر مدارید چشم
 کزین تخمه ویگان کس نبود
 بر اندر ز سالار پیران شویم
 اراید و نمک بر ما بگیرند راه
 چو ترکان شنیدند زیشان سخن
 که سالار با دهیل نامدار
 و ز آن روی کینه و آمد پدید
 نه اسپ و نه پای و نه پر
 نه نیروی جنگ و نه راه گریز
 اگر باز کردیم کودز و شاه
 رمائی نیابیم یکتن بجان
 به زخار بر ما کنون عار نیست
 از آن پس خود از شاه ترکان چه باک
 چو لشکر چنین پاسخ آراستند
 بدانست لحتاک و فرشیدورد

ازین در کنون نیست بیم زیان
 همه کوشش دارید بر ما و پیر
 کنون تان همی رای باید زدن
 سپردن به نیک و بد راه خویش
 یکایک بخواب داده سان
 بدین رزمه کرد باید دنگ
 سجد کی شکر آراستست
 همی کینه زیشان بیاید کشید
 جز از خواست یزدان نباشد زبن
 همانا که بر ما کمیند راه
 بیاید سجد و رفتن ز جای
 دل هر کسی برتش پادشاست
 که هرگز نشویم دل رازخشم
 که بند کمر بر میانش نمود
 ز راه بیابان بتوران شویم
 بکوشیم تا هتمان دستگاه
 یکی نیک پاسخ گفتند بن
 کشیدند شسته بر آن گونه خوار
 که یار بدین رزمه آرمید
 نه کج و نه سالار و نه نامور
 چه با خوشتن کرد باید ستیز
 پس ما برانند پیل و سپاه
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان
 سپاهست بسیار و سالار نیست
 چه افراسیاب چه یکشت خاک
 دو پر مایه از جای برخاستند
 که شان نیست هنگام ننگ نبرد

همی راست گویند شکر همه
 بدود کردن گرفتند ساز
 دخی گرفته بدست اندرون
 برقتند با نامور ده سوار
 بره برز ایران سواران بدند
 برانگختند اسپ ترکان ز جای
 یکی ناگالیدشان جنگ خاست
 بکشتند ایرانیان هشت مرد
 و ز آنجا برقتند هر دو دیس
 ز ترکان جزین دوسر افراز کرد
 پس از دیده که دیده بان کرد غو
 ازین شکر ترک دو نامدار
 چنان با طلایه برآوختند
 تنی هشت کشتند از ایرانیان
 چو شنیدند کوز گفت آن دو مرد
 برقتند با کردن افراختن
 گرایش از اینجا بتوران شوند
 هم اندر زمان گفت با سرکشان
 که جوید کنون نام نزدیک شاه
 همه مانده بودند ایرانیان
 ندادند پاسخ جز از گستم
 بالا گفت ای سرفراز شاه
 سپدی مرا کوس پرده ساری
 دلیران همه نام جتند و ننگ
 کنون من بدین کار نام آورم
 بخنید کودز و زوشاد شد
 بدو گفت نیک اختر ی تو ز هور

تبه کردد از بی شبانی رمه
 بیابان گرفتند و راه داز
 پراز دودل دیدگان پرزخون
 دلیران و شایسته کارزار
 نگهبان آن نامداران بدند
 طلایه بیفشارد با جای پای
 که از خون زمین کشت با کوه راست
 دلیران و شیران روز نبرد
 براه بیابان بگردار شیر
 زدست طلایه دگر جان نبرد
 که ای سرفرازان و گردان نو
 برون رفت با نامور ده سوار
 که با خاک خون را برآمیختند
 دو تن نیز رفتند بسته میان
 بود کرد لحتاک و فرشیدورد
 سگته نشدشان دل از تاختن
 برین شکر آید همانا کزند
 که ای نامداران دشمن کشان
 بپوشد سرش را برومی کلاه
 شده ست و سوده ز آهبن میان
 که بود اندر آورد شیر دژم
 چورفتی به آورد توران سپاه
 به پیش سپه بر بودن بپای
 مرا بجره نامد بهنگام جنگ
 شوشان یکایک بدام آورم
 رخس تازه شد وز غم آزاد شد
 که شیری و بدخواه تو همچو کور

برو کافینفده یار تو باد
 پوشید گستم درع نبرد
 برون رفت وز لشکر خوش تفت
 همی گفت لشکر همه سربس
 یکی لشکر از نزد افراسیاب
 بیاری همه جنگجو آمدند
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت
 همه باز گشتند یکسر ز راه
 چو شنید بایشان که گستم رفت
 گمانی چنان برد بایشان که او
 نباید که لحاک و فرسید ورد
 نشست از بر دیزه راهجوی
 چو چشمش بروی نیا بر افتاد
 نه خوب آیدای پهلوان از فرد
 مراو را بخیره بکشتن دهی
 دوتن نامداران توران سپاه
 ز هومان و پیران دلاور ترند
 کنون گستم شد بجنگ دوتن
 همه کام ما باز کردد بدر
 چو شنید کودز گفتار اوی
 پس اندیش کرد اندر آن کی زمان
 بگردان چنین گفت سالار شاه
 پس گستم رفت باید دمان
 ندانند پانچ کس از انجمن
 بکودز پس گفت بایشان که کس
 که آید ز گردان بدین کار پیش
 مرافت باید که از کار اوی

چو لحاک یصد شکار تو باد
 ز گردان کرا دید پدرود کرد
 بجنگ دو ترک سرافراز رفت
 که گستم را زین بدآید به سر
 همی رفت برسان گشتی بر آب
 چو نزدیک دشت دغو آمدند
 نبرد دیران دگر گونه گشت
 خروشان رفتند نزدیک شاه
 ز لشکر به آورد لحاک تفت
 چو تنگ اندر آید بشت دغو
 برآند از خاک روز نبرد
 بنزدیک کودز بنهاد روی
 خروشید و چندی سخن کرد باد
 که هر ناداری که فرمان برد
 بجانم بچرخ فلک برخی
 رفتند زین سان دلاور براه
 بگوهر بزرگان آن کشورند
 نباید که آید برو بر شکن
 چو کم کردد از لشکر آن رادمرد
 کشیدن بدان کار تیمار اوی
 هم از بد که می برد بایشان گان
 که هر کس که جوید همی نام و گاه
 مراو را بدن یار با بدگان
 نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
 جز از من نباشد فریاد رس
 بسیری نیامد کس از جان خوش
 دلم پرزد دست و پر آب روی

بدو گفت کودز گامی شیر مرد
 نه بینی که مائیم پیروزگر
 بریشان بود گستم چیره بخت
 بمان تا کنون از پس گستم
 که با او بود یار گاه نبسد
 بدو گفت بایشان که ای پهلوان
 کنون یار باید که زنده ست مرد
 چو گستم شد گشته در کارزار
 کجا سود دارد مراو را سپاه
 بفرمای تا من ز تیمار اوی
 ورایدون که کوئی مرو من سرم
 که من زندگانی پس از مرک اوی
 بدو گفت کودز بشتاب پیش
 نیابی همی سیری از کارزار
 نوزد همانا دست بر پدر
 چو شنید بایشان فرو برد سر
 برآرم همی گفت از کوه خاک
 کمر بست و برخاست و بجنگ را
 بیکو آنکشی شد که بایشان چو کرد
 پس گستم تا زیان شد براه
 هم اندر زمان کیو بر جست زود
 بیاید بره بر چو او را بدید
 بدو گفت چندین زدم داستان
 که باشم به تو شادمان کی زمان
 بهر کار درد دلم را محوی
 جز از تو به گیتیم فرزند نیست
 بدی ده شبانروز بر پشت زین

نه کرم آزموده ز گیتی نه سرد
 بدین کار بشتاب تنزای سپر
 و زیشان سازند سرو تاج و تخت
 سواری فرستم چو شیر دژم
 سر دشمنان اندر آرد بکمر
 خردمند و بیدار و روشن روان
 نه آنکه کجا زو بر آرد کرد
 سر آمد برو روز و برگشت کار
 کنون دار کرد داشت خواهی نگاه
 بنمدم کمر تنگ بر کار اوی
 برم بدین آنگون خجرم
 نخواهم که باشد بجانم محوی
 اگر نیست مهر تو بر جان خوش
 کمر بند و میج و سرب بر رخار
 که بزمان مراو را بسوزی جگر
 زمین را بوسید و آمد بدر
 بدین جنگ جستن مرا زو چه باک
 بزین اندر آورد شبرنگ را
 کمر بست و بجنگ فرسید ورد
 بجنگ سواران توران سپاه
 نشست از بر تازی اسپ چو دود
 بتندی عنانش بیکو کشید
 نخواهی همی بود هداستان
 کجا رفت خواهی بدینان دمان
 میران سراز من چه باید بکوی
 روانم بدر تو خرسند نیست
 کشیده بدخواه بر تیغ کین

بسودی بختان و خود اندرون
 چونکی دهن سخت پیروز داد
 به پیش زمانه چه تازی سرست
 کسی کا بگوید سرانجام خویش
 تو چندین به کرد زمانه مسوی
 ز بهر مرا زین سخن باز کرد
 بدو گفت بشن که ای پر خرد
 که کار گذشته بیاری بیاد
 بدان ای پدر کین سخن داد نیست
 که با من چه کرد اندران کستم
 و رایدون گجا کردش ایزدی
 نبشته نکرد و بهر همیشه باز
 ز پیکار سب بر گردان که من
 بدو گفت کیو ابر گردی تو باز
 تو بی من مپوئی بروز نبرد
 بدو گفت بشن که این خود مباد
 سه کرد از پی بیم خورده دو تور
 بجان و سر شاه روشن روان
 به کین یاشوش کزین رزمگاه
 نخواهم برین کار فرمانت کرد
 چو شنید کیو این سخن باز گشت
 که پیروز بادی و شاد آمدی
 همی تا ختم بشن پس کستم
 چو از دور لحتاک و فرشیدورد
 یک ساعت از هفت فرسنگ راه
 یکی بیش دیدند و آب روان
 بیشه درون مرغ و نخل و شیر

نخواهی همی سیر کشتن ز خون
 باید نشستن آرام و شاد
 بس این شده تنی بدین نخرت
 نجویذ کیتی چنین کام خویش
 که او خود سوی مانخاده ست روی
 نشاید که داری دل من بدر
 جز این بر تو مردم کانی برد
 نه پیچی نخله همی سر ز داد
 مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
 غم و شادمانیش با من بهم
 فراز آورد روزگار بدی
 نباید کشید این سخن را داز
 فدای کرده دارم بدین کار تن
 همان خوتر کین نشیب و فراز
 منت یار باشم بهر کار کرد
 که از مادران خسرو نژاد
 بتازند پویان بدین راه دور
 بجان نیا نامور پهلوان
 تو بر کردی و من بپویم براه
 که کوئی مرا باز کرد از نبرد
 برو آفرین کرد و اندر گذشت
 میناد چشم تو بهر کز بدی
 که ناید برو برز توران ستم
 گذشتند پویان زدشت نبرد
 رفتند این ز ایران سپاه
 بدو اندرون سایه کاروان
 دخت از برو سبز و آب زیر

به نخل کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد بایست مان
 بگشتند بر کرد آن مرغزار
 برافروختند آتش و زان کباب
 چو بد روزگار دلیسران دژم
 فروخت لحتاک و فرشیدورد

و زان تشنگی سوی رود آمدند
 به اندوه و شادی بنند دمان
 گفند بسیار مایه شکار
 بخوردند و کردند سر سوی خواب
 کجا خواب سازد برایشان تم
 بسر بر همی پاس بایش کرد

کشته شدن لحتاک و فرشیدورد بدست کستم

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
 رسید اندران جا که کستم
 نوذاسپ او بوی اسپان شنید
 سبک اسپ لحتاک هم زین نشان
 دمان سوی لحتاک فرشیدورد
 بدو گفت برخیز زین خواب خوش
 که دانا ز این داستان بزرگ
 بناید که گرگ از پیش در کشد
 چه مایه بپویند و چندی شافت
 هلا زد و شتاب کا د سپاه
 نشستند بر باره هر دو سوار
 زبیشه به بالا نهادند روی
 بهامون کشیدند هر دو سوار
 پدید آمد از دور پس کستم
 دلیران چو سر را برافراشتند
 گرفتند یک با دگر گفتگوی
 نیابد رهائی ز ما کستم
 جز از کستم نیست کا د بجنگ
 گریزان باید شد از پیش اوی

دو گلین سر اندر نخاده بخواب
 که بودند یاران توران بهم
 خروشی بر آورد و اندر مید
 خروشی بر آورد چون بهشان
 ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
 بر دی سربخت خود را بکش
 که شیر می که بگریزد از چنگ کرک
 که او را همان بخت خود بر کشد
 کس از روز بهم رهائی نیافت
 از ایران و بر ما گرفتند راه
 کشیدند پویان از آن مرغزار
 دو خونی دلاور دو پر خا شجوی
 پرانیش تا چون بسجند کار
 ندیدند با او سواری بهم
 مرا و او دیدند بشناختند
 که کین سوی مانخاده ست روی
 مگر بخت بد کرد خواهد ستم
 دشن دلیران گرفته بچنگ
 مگر کا نذر آرد بدین دشت روی

و از آنجا بجا مونخند و روی
 بیاید چون نزدیک ایشان رسید
 بر ایشان ببارید تیر خدنگ
 یکی تیر زد بر سرش کستم
 گنگون گشت و هم در زمان جان بداد
 چو لنگاک روی برادر بدید
 بلرزد و ز درد او خیره شد
 ز روشن روانش بسیری رسید
 شدند آن زمان خسته هر دو سوار
 یکایک بروتم دست یافت
 بگردنش برزد یکی تیغ تیز
 سرش زیر پای اندر آمد چو کوی
 چینیست کرد ارگردان سپهر
 چو سربویش پای یابی نخست
 بزین بر چنان خسته بدکستم
 بیاید خمیده بزین اندرون
 و از آنجا سوی چشمه ساری رسید
 فرود آمد و اسب را برداشت
 بخود آب بسیار و کرد آفرین
 بمجد و غلغله بر تیره خاک
 همی گفت کای روشن کرد کار
 بدو زگی بیستن کیو را
 که کمر مرده گز زنده زین جایگاه
 سر نامداران توران سپاه
 بدان تاباند که من جز بنام
 همه شب بنالید تا روز پاک
 چو کیتی ز خورشید شد روشن

پس اندر دمان گتم کینه جوی
 چو شیر زیان نعره ای بر کشید
 چو فرسید و در اندر آمد بجنگ
 که با خون بر آیمخت مغزش بهم
 شد آن نامور کرد و یسه نژاد
 بدانست کز کارزار آرمید
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد
 کا زابزه کرد و اندر کشید
 بشمشیر بر ساحتند کارزار
 ز کینه چنان خسته اندر شافت
 بر آورد ناگاه زو رستخیز
 که آید همی زخم چو کان بروی
 بر د ز پرورده خویش مهر
 و کمر پای جوی سرش پیش تست
 که بگست خواهد تو کفتی ز هم
 همی راند اسب و همی سخت خون
 هم آب روان دید و هم سایه دید
 ببت و به آب اندر آمد ز بخت
 ببتش تو کفتی سراسر زین
 سراسر همه تن بشمشیر چاک
 پدید آر زان شکر نامدار
 و گرنه دلاور یکی نیو را
 برد مر مرا سوی ایران سپاه
 بر د برد پیش بیدار شاه
 مردم به کیتی همیست کام
 پرازد چون مار چنان بخاک
 بیاید بدان جایکه بیشتر نا

همی گشت برگرد آن مرغزار
 پدید آمد از دور اسب سمن
 چنان و چران چون پلنگان بکام
 همی آست زین برو برنگون
 چو بشن بدید آن ازورفت هوش
 همی گفت کای مهربان نیک یار
 که پشتم گشتی و ختی دلم
 بشد بر پی اسب بر چشمه سا
 همه جوش و ترک پر خاک و خون
 فرو جست بشن ز شرمک زود
 برون کرد روی قبا از برش
 ز بس خون دیدن تنش بود زرد
 بر آن خستگیاش نهاد روی
 همی گفت کای نیکدل یار من
 شتابم کنون پیش بایست کرد
 مگر بود می گاه سختت یار
 کنون کام دشمن همه راست کرد
 بگفت این سخن بشن گستم
 بشن چنین گفت کای نیکخواه
 مراد تو برتر از مرگ خویش
 یکی چاره کن تا ازین جایگاه
 مراباد چندان همی روزگار
 از آتش چو مرگ آیدم باک نیست
 نمرده ست هر کس که با کام خویش
 و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
 مگرشان بزین بر توانی کشید
 سلج و سر نامبردارشان

که یابد نشانی ز کم بوده یار
 بدان مرغزار اندرون چون نوند
 گنگون گشته زین و گسته لکام
 یکب و گمن و جبار ز خون
 بر آورد چون شیر شترزه غروش
 کجائی گفنده درین مرغزار
 کنون جان شیرین ز تن گملم
 مرا و را بدید اندر آن مرغزار
 فتاده بدان خستکی سر گنگون
 گفتش به آغوش در سنگ زود
 برهنه شد از ترک خسته سرش
 دش پر ز تمار و جان پر زرد
 همی بود زاری کنان پیش اوی
 تو رفتی و این بود پیکار من
 رسیدن بر تو به جای نبه
 چو با هر من ساختی کارزار
 بر آورد سر هر چرخ خواست کرد
 بجنید و برزد یکی تیز دم
 مکن خوشتن پیش من در تابه
 بنه بر سر خسته بر ترک خویش
 توانی رسانیدم نزد شاه
 که بنیم یکی چهره شهریار
 مرا خود خالی بجز خاک نیست
 بمیرد بیاد سر انجام خویش
 که بردست من کردی زان هلاک
 و گرنه سدا نشان ز تن ما برید
 برتا بدانند پیکارشان

کنی نزد شاه جهاندار یاد
 بودم بهر جای با بخت جنگ
 بیشن نمود آنکھی هر دو تور
 بگفت این وستی گرفتار روان
 وز آنجا یک اسپ او بیدرنگ
 مند زین بزیر تن خسته مرد
 همه دامن قرطه را کرد چاک
 وز آنجا یکه سوی بالا دوان
 سواران ترکان پراننده دید
 ز بالا چو برق اندر آید شب
 از آن بیم دیده سواران دو تن
 ز قراک بکشت از آن پس کمند
 ز اسپ اندر آورد و ز خار داد
 وز آنجا بیاید بگردار کرد
 بدید آن سران سپه را کنون
 برشان بر اسپان جنگی بپای
 چو بیشن چنان دید کرد آفرین
 بفرمود تا ترک ز خار خواه
 ببتنشان دست و پائی میان
 وز آنجا سوی کستم تا زیان
 فرود آمد از اسپ و او را چو باد
 بدان ترک فرمود تا بر پشت
 سمند نوندش همی راند نرم
 مگر زنده او را بر شهریار
 همی راند بیشن پر از درد و غم
 چو از روزنه ساعت اندر گذشت
 جهاندار خسرو بنزد سپاه

که من سربخیره ندادم بباد
 که نام جتن نردم به ننگ
 که بود گذشته فکنده به دور
 همی بود بیشن به سرب روان
 بیاورد و بکشت از باره تنگ
 بپنجد و نالید چندی بدرد
 ابر خنکهایش بر بست پاک
 بیاد ز غم تیره کرده روان
 که آمد ز راه بیابان پدید
 دل از مردن کستم با نخب
 به ششیر کم کرد زان آنجن
 ز ترکان کی را بگردن فکند
 بدان کار با خوشتن یار داد
 دمان سوی لھاک و فرشیورد
 فکنده بر آن خاک غرقه بخون
 چراگاه سازید و جای چرای
 ابر کستم کاوسه آورد کین
 بزین بر کشید آن سران را ز راه
 کشیدند بر پشت زین کیان
 بیاد بان پلنگ ثیان
 بی آزار نرم از بر زین نهاد
 به آغوش او اندر آورد دست
 برو بر هسی آفرین خواند کرم
 تواند رسانیدن از کارزار
 روانش پر از آنده کستم
 خور از گنبد چرخ گردان بکشت
 بیاد بدان دشت آورد گاه

پذیره شدندش سراسر سران
 برو خوانند آفرین بخردان
 چنان هم همی بود بر اسپ شاه
 بریشان همی خواند شاه آفرین
 به آئین پشت لشکر چو کوه
 سر لشکان را فکند کفون
 همان ده مبارز کز آورد گاه
 پس شکر اندر همی رانند
 چو کودز نزدیک خسرو رسید
 ستایش کنان پهلوان سپاه
 همه کشتگان را بخنر و نمود
 گروی زره را بیار و کیو
 ز اسپ اندر آمد بکشت شهریار
 زیزدان پاس و بدویم پناه
 ز دادار بر پهلوان آفرین
 که ای نامداران فرخنده پی
 سپهدار کودز باد و دمان
 همه جان و تن ما فدا کرده اند
 کنون کنج و شاهی مرا با شمت
 وز آن پس بدان کشتگان بگرید
 فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
 به پیرانش بردل از انسان بوخت
 یکی داستان زد پس از مرک اوی
 که بخت بدست اژدهای دژم
 مردی نیابد کسی زو را
 کشیدی همه ساله تیمار من
 ز خون سیاوش پر از درد بود

همه نامداران و جنگاوران
 که ای شهریار و سه موبدان
 بدان تا ببینید ریش سپاه
 که آباد بادا بگردان زمین
 همی رفت کودز با آن گروه
 سیلج و تن و جامه هاشان به خون
 بیاورده بودند گردان شاه
 ابر شهریار آفرین خوانند
 پیاده شد از دور کا و را بدید
 بیاید بغتید در پیش شاه
 بگفتش که همزیم هر کس که بود
 دمان با سپهدار پیران نیو
 نیایش همی کرد بر کردگار
 که او داد پیروزی و دستگاه
 همی خواند و بر لشکرش همچنین
 شما آتش و دشمنان خشک نی
 ز بهر دل من چو آتش دمان
 دم از شهر توران بر آورده اند
 ندارم دیغ از شما دست راست
 چو روی سپهدار پیران بدید
 که کردار نیکی همی یاد کرد
 تو گفتی بدش آتشی بر فروخت
 بخون دو دیده بیالود روی
 بدام آورد شیر شترزه بدم
 چنین آمد این تیز چنگ اژدها
 میان بسته بودی به پیکار من
 بدانکه کسی را نیاز درد بود

چنان مهربان بود و در خیم شد
 مرا و را بر داس بر من دل ز جای
 فراوان همی خیره دادش پند
 از افراسیابش نه بر گشت سر
 مکافات او ما جزین خواستیم
 از اندیشه ما سخن در گذشت
 بدل بر جا کرد بر جای مهر
 کنون پند کودز و فرمان من
 تبه کرد مهر دل پاک را
 که آمد بجنگ شما با سپاه
 ز توران بسیجید و آمد مان
 پسر با برادر کلاه و کمر
 بداد از پی مهر افراسیاب
 بفرمود تا مشک و کافور ناب
 تنش را بیاورد ز آن سبر سر
 بدیبا ی رومی تن پاک اوی
 یکی دخمه فرمود خسرو بهر
 نهاد اندر و تخت های گران
 نهادند مهر سلوان را بگاه
 چنینست کردار این پرفریب
 خردمند رادل ز کردار اوی
 از آن پس گروی زره را بدید
 مگر خسرو بدان نشت روی
 همی گفت کای کردگار جهان
 همانا که کاووس بد کرده بود
 که دیوی چنین بر سیاوش گاشت
 ولیکن به پیروی یک خدای

وز شهر ایران پر از بیم شد
 دگر گونه پیش اندر آورد پای
 نیامدش گفتار من سودمند
 کنون شهریارش چنین داد بر
 همی گاه و دیهیمش آراستیم
 فلک بر سرش بر دگر گونه گشت
 بدین سر دگر گونه بنمود چهر
 بپنجه گفتار و پیمان من
 زهر اندر آیمخت تریاک را
 که چندان شد از شیر ایران تبه
 که ثروین کودز بودش زمان
 سلج و سپاه و همه بوم و بر
 زمانه برو کرد چندین شتاب
 به غنبر بر آیمخته با کلاب
 بکافور و مشک بیا کند سر
 پوشید آن جان ناپاک اوی
 بر آورده سر تا بگردان سپهر
 چنان چون بود در خور مهتران
 کمر بر میان و سرب کلاه
 چه مایه فرازست و چندی نشیب
 بماند همی خیره از کار اوی
 یکی باد سرد از بجزر کشید
 چو دیوی سرب بر فروشته موی
 تو دانی همی آشکار و مخان
 به پاداش از زهر و کین آزمود
 ندانم جزین کینه بر دل چه داشت
 جهاندار نیکی ده و هنمای

که خون سیاوش ز افراسیاب
 گروی زره را کره تا کره
 چونش جدا شد سرش را ز بند
 بفرمود او را کفندن بآب
 بدشاه چندی بر آن رزمگاه
 دحد پادشاهی کرد خورست
 بکودز داد آن زمان اصفهان
 باندازه اندر خور کارشان
 از آنجا که بودند مانده بجای
 فرستاده آمد به نزدیک شاه
 که ماشاه را بنده و چاکریم
 کس از خواست یزدان نیابد را
 بجهاندار داند که ما خود که ایم
 بندهان بکار سیاوش کناه
 که توران ز ایران همه پر غمست
 نه بر آرزو کینه خواه آیدیم
 ازین جنگ ما را بد آمد سر
 بجان کرد بدشاهمان زینهار
 بدین شکر اندر بسی مهترست
 کنه کار او نیم و او پادشاست
 سران سربس نزد شاه آویم
 گراز ما بدش اندرون کین بود
 و را بدو ناک بجایش آورد راست
 چو شنید گفتار ایشان بدرد
 بفرمود تا پیش او آمدند
 همه بر نهادند سر بر زمین
 سپهبد موی آسمان کرد سر

بخا هم بدین کینه گیرم شتاب
 بفرمود تا بر کشیدند زه
 بریدند هم چون سرگوسفند
 بگفتا چنین نیم افراسیاب
 بدان تا کند ساز کار سپاه
 کسی کرد خلعت و افرست
 کلاه بزرگی و تخت محان
 بیاراست خلعت سزاوارشان
 که پیرانشان بد سرو کدخدای
 خردمند مردی ز توران سپاه
 زمین جز بفرمان او نسپریم
 اگر چه شود در دم اژدها
 میان تنگ بسته ز بھر چه ایم
 بر داس بر من شاه رادل ز راه
 زن و کودک خرد در ماتست
 ز بھر برو بوم و گاه آیدیم
 پسر بی پدر شد پدر بی پسر
 بنیدیم پیش میان بنده وار
 کجا بنگی شاه را در خورست
 ازو هرچ آید ما بر رواست
 بسی پوزش اندر گناه آویم
 بریدن سر دشمن آئین بود
 همان کرد ما بد که او را خواست
 بخشودشان شاه آزاد مرد
 بر آن آرزو چاره جو آمدند
 پراز خون دل دیده پر آب کین
 که امی دادگر داور چاره کر

همان لشکرست اینک سر بر زکین
چنین کردشان اینزدادگر
بدو دست یازم که او یابرس
بدین داستان زدیگی نیک رای
که این باره رخنه تخت نمت
بدین کینه تخت و تاج آوریم
و گرنه بچنگ پلنگ اندرم
کنون بر شما کشت کردار بد
نیم من بخون شماشته چنگ
همه یکسره در پناه نید
بر آنکس که خواهد باشد رواست
بر آنکس که خواهد سوی شاه خویش
ز کئی و بیشی و از رنج و آزار
چو ترکان شنید گفتار شاه
به پیروزی شاه خنوش شدند
بفرمود شاه جهان تا سلج
ز برکستان و ز رومی کلاه
بگرداندش سرخ و زرد و بنفش
بخوردند سوگند های کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه
ز همتان پس آنکه پراکنده کرد
از آن پس خروش آمد از دیده گاه
سه اسب و دو کتبه بروسته زار
همه نامداران ایران سپاه
که تکیست از مز توران زمین
هم اندر زمان بیشن آمد دمان

همی خاک جتند ز ایران زمین
ندای و نه دانش نه پای و نه پر
ز کیتی نخواهیم فریادرس
که از کین بزین اندر آورد پای
کنون کار بیدار بخت نمت
و گریزم تا بوت ساج آوریم
خورگر کاست مغز سرم
شاه بر آنکس که دارد خرد
که گیرم چنین کار دشوار تنگ
و گر چند بدخواه گاه نید
بدین گفته افزایش آمد نه کاست
گذارد کیرم برو راه پیش
به نیروی یزدان شدم بی نیاز
ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
پلنگان جنگی چو آهوش شدند
بیارند تیغ و سنان و رمح
یکی توده کردند نزدیک شاه
زدندان سرفراز ترکان دشمن
که تا زنده ایم از کران تا کران
همه دل به روی آگنده ایم
بخشید یکسر همه بر سپاه
همه بوش از مردم آگنده کرد
که کرد سواران بر آمد ز راه
همی بنیم از دور بایک سوار
نخاندند چشم از شکفتی براه
که یار گذشتن برین دشت کین
به بازو بزه برگرفته کان

بر اسپان چو لhak و فرشید ورد
بر اسپی دگر بر پر از درد و غم
چو بیشن نزدیک خسرو رسید
بهوسید و برخاک نهاد روی
به پرسید و گفتش که ای شیر مرد
ز کستم بیشن سخن یاد کرد
وز آن خسته و زاری گستم
کنون آرزو کستم را کیست
بیدار شاه آمدش هوا
بفرمود پس شاه آرم جوی
چنان نیک دل شد از شهر یا
چنان بد ز بس تنگی گستم
یکی بوی مهر شیشه یافت
ببارید از دیدگان آب مهر
بزرگان بروزار و گریان شدند
درغ آمد او را سپهبد بمرگ
زهوشک و تهمورث و جمشید
رسیده میراث نزدیک شاه
چو مهر دلش گستم را بخواست
ابر بازوی گستم بر بست
پرنشان که از روم و از هند و چین
ببالین کتشان بر نشاند
وز آنجا بیاید بجای نماز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد
برایش بردند نزدیک شاه
بیارینان گفت کز کرد کار
و لیکن شگفت است این کار من

فکنده کفون را پر خون و کرد
باغوشش ترک اندرون گستم
سرو تاج و تخت بلندش بدید
بشدش خسرو بیدار اوی
کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز لhak و ز کرد فر شید ورد
ز جنگ سواران و ز بیشن و کم
که آن کار بر شاه دشوار نمت
وزان پس اگر میرد او را روا
که بردند گستم را پیش اوی
که از گریه مرگانش آمد بار
که گفتمی همی برینا مدش دم
به سجد و دیده سوی او شافت
سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
چو بر آتش تیز بریان شدند
که ندان کین بدش ز ترک
یکی مهره بد خستگان را امید
ببازوش برداشتی سال و ماه
کشاد آن گرانمایه از دست راست
بمالید بر خنکی مانش دست
چه از شهر یونان و ایران زمین
ز هر گونه افون برو بر بخاند
بسی باجهان آفرین گفت راز
سه آمد همه رنج و سختی و درد
چو شاه اندر کرد سختی نگاه
بود هر کسی شاد و به روزگار
بدین راستی بر شده یار من

به پیروزی اندر غم گستم
نکرد این دل شادمان را دژم
بخواند آفرمان بفرمان
بدو داد دست کونی را
که تو یکنجستی و یزدان شناس
مدار از تن خویش هرگز هراس
همه مهر پروردگارست و بس
مذاغم بکیتی جز او هیچ کس
که ایست جاوید فریادرس
بسختی گیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد
بدانکه بدو گفت تیمار دار
چو بشنید کس از روزگار
کزو رنج بر مهر بگزیده ای
به زید ببد شاه کیهفته نیز
فرستاد هر سو فرستادگان
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز
یکی رزم کخیر و اکنون ساز

جنگ بزرگ کخیر و با افراسیاب اندر ستایش سلطان محمود

زیردان بر آن شاه باد آفرین
که گنج ز بخشش بنالد همی
ز دیار بدیا سپاه وی است
خداوند نام و خداوند گنج
ز کیتی به کان اندرون زر نماند
به بزم اندرون گنج پیدا کند
به بار آورد شاخ دین و غرور
به اندیشه از بی گزندان بود
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز
ز دشمن ستان بدست دوست
بدان تیغ زن دست کوهر نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر
کواهی دهد بر زمین خاک و آب
که نازد بدو تاج و تخت و مکنین
بزرگی ز نامش بالدهمی
جهان زیر قزقلاه وی است
خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که نشور جود و را بر نخواند
چو رزم آیدش رنج مینا کند
گانش بدانش غرور پرورد
همیشه پناهش به یزدان بود
بر آنکیزد اندر جهان رستخیز
خداوند پیروز کر یار اوست
ز کیتی بخوید همی جز نشان
بزم اندرون شیر خورشید چهر
همان برفلک چشمه آفتاب

که چون او ندیده است شاهی بجنگ
اگر مهر با کین برآمیزدی
تنش زورمندست و چندان سپاه
پس شکرش هفتصد زنده پیل
همی باز خواهد ز مهر هستری
اگر باز نهند کشور دهند
که یار دگذاشتن ز پیمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشنت
ابوالقاسم آن شهریار دلیر
جهاندار محمود کا نذر نبرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد
که آرایش چرخ کرده اوست
غرد هشت و نیک نامی و داد
سپاه و دل و گنج و دستور هست
یکی فرش کترده شد در جهان
کجا فرش را مند و مرقدست
که این گونه آرام شاهی بدوست
نبد خردوان را چو کدخدای
گشاده زبان و دل و پاک دست
زدستور فرزانه و دادگر
بپیوستم این نامه باستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
نیدم جهاندار بخشده ای
همی داشتم تا کی آید پدید
نگهبان دین و نگهبان تاج
بزم دلیران توانا بود
چنین سال بگذاشتم ثقت و پنج
نه بخشش و کوشش و نام و ننگ
ستاره ز خشمش بر سیزدی
که اندر میان باد را نیست راه
خدای جهان یارش و جبرئیل
ز هر نامداری و هر کثوری
همان گنج و هم تخت و افسر دهند
و کر سر کشیدن ز فرمان اوی
بزم اندرون کوه در جوشنت
کجا کورستان از جنگ شیر
سر سرکشان اندر آرد بکرد
بلند اخترش افسر ماه باد
به بزم اندرون ابر بخشده اوست
جهان بی سرو افسر او مباد
همان رزم و بزم و می و سورهست
که هرگز نشانش نکرد دغمان
نشسته نصر بن احمد دست
غرد در سر نامداران کنوست
به پیرو دین و به رادی و رای
پرستنده شاه یزدان پرست
پراکنده رنج من آمد به بر
پسندیده از دفتر راستان
بزرگی و دینار و افسر دهد
به تخت کیان بر بخشنده ای
جوادی که جودش نخواهد کلید
فرزنده افسر و تخت عاج
بچون و چرانیزدانا بود
بدرویشی و زندگانی به رنج

چونج از سر سال شصتم نشست
 رخ لاله کو کشت برسان کاه
 بد آنکه که بد سال پنجاه و هفت
 فریدون بیدار دل زنده شد
 بداد بخش گرفت این جهان
 فروزان شد آثار تاریخ اوی
 از آنس که گوشت شنید آن غروش
 بیوتم این نامه بر نام اوی
 و ز آن پس تن جانور خاک راست
 همان نیز بخشنده دادگر
 که باشد بپیری مراد سگیر
 خداوند هند و خداوند چین
 خداوند زیبای برتر منش
 بدر ز آواز و کوه سنگ
 چه دینار پیش برنش چه خاک
 جهاندار محمود خورشید فاش
 مرا و جهان بی نیازی دهد
 که جاوید باد اسر و تخت اوی
 که داند و را در جهان خود ستود
 که شاه از گمان و توان برترست
 یکی بندگی کردم ای شهباز
 بناهای آباد کردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر سال ها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 مرا و را ستاینده کردار اوست
 چو مایه ندارم شنای و را

من اندر نیشب و سرمه سبزیست
 چو کافور شد رنگ مشک سیاه
 نوان تر شدم چون جوانی برفت
 زمان و زمین پیش او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشاهان
 که جاوید باد ابن و بیخ اوی
 نهادم بر آن تیز آواز کوش
 همه تیری باد فرجام اوی
 روان روان معدن پاک راست
 کز پوست پیدا بگیتی هنر
 خداوند شمیر و تاج و سریر
 خداوند ایران و توران زمین
 از دور پیاره و سرزنش
 بدریا نهنک و بختی پلنگ
 ز بخش ندارد دشمنی پاک
 برزم اندرون شیر شیر کش
 میان گوان سرفرازی دهد
 بکام دلش گردش تخت اوی
 کسی کش ستاید که یارد شود
 چو بر تارک مشتری افسرست
 که ماند زمن در جهان یادگار
 ز باران وز تابش آفتاب
 که از باد و بارانش ناید گزند
 همچو اندامس که دارد خرد
 که بی او مینا دسپشگاه
 جهان سر بر سر آمار اوست
 نیایش کنم خاک پای و را

زمانه سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرّم بهار
 ازو شادمانه دل انجمن
 همی تا بگردد خلک چرخ وار
 شهنشاه ماباد با جاه و ناز
 کنون زین پس نامه باستان
 چو پیش آورم گردش روزگار
 چو پیکار کین و آمد پدید
 بدین داستان دربارم همی
 کنون خامه ای یافتم پیش از آن
 ای آزمون را نخاده دو چشم
 شکفت اندرین کنبه لاثورد
 چنین بود تا بود دور زمان
 یکی را همه بهره شدست و قند
 یکی زو همه ساله باد و رنج
 یکی را همه رفتن اندر نخب
 چنین پروانه همی روزگار
 هر آنکه که سال اندر آمد بخت
 ز هفتاد بر گذرد بس کسی
 و گر بگذرد آن همه برترست
 اگر دام ماهی بدی سال شست
 نیایم بر چرخ گردنده راه
 جهاندار اگر چند کوشد برنج
 همش رفت باید بگریسرای
 تو از کار کین و اندازه گیر
 که کین پدر باز بست ازینا
 نیار بکشت و خود ایدر نماند

خرد تخت او را فروزنده باد
 همیشه برین گردش روزگار
 بھر کار پیروز و حیره سخن
 بود اندر و مشتری را گذار
 از دور چشم بدو بی نیاز
 به پیوندم از گفته راستان
 بناید مرا پسند آموزگار
 زمن جادو بها باید شنید
 بسک اندرون لاله کارم همی
 که مغر سخن با فتم پیش از آن
 گاهی شادمانی گهی درد و خشم
 بماند چنین دل پر از داغ و درد
 بنوی تو اندر شکفتی همان
 تن آسانی و ناز و تخت بلند
 شده تنگدل در سرای سنج
 گاهی در فراز و گاهی در نیشب
 فرون آمد از رنگ گل رنج خار
 باید کشیدن ز مشیت دست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بر آن زندگانی باید گریست
 خردمند از ویافتی راه بست
 نه بر کار دادار خورشید و ماه
 بتازد بکین و بنزد بکین
 بماند همی کوشش ایدر بجای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر
 بشمشیر و هم چاره و کیمیا
 جهان نیز نشور او را نخواند

چنین است رسم سزای سنج
 چو شد کار پیران ویسهر
 بیاراست از هر سویی مهتران
 برآمد فروشیدن کرمانی
 به شهر اندرون جای خفتن نماد
 یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
 نشست از بر تخت باتاج شاه
 چو بر پشت پیل آن شه نامور
 بنودی بهر پادشاهی روا
 از آن نامور خسر و سرکشان
 برزی که لشکر فرستاده بود
 چو لهراسپ چون اشک تیز چنگ
 دگر نامور رستم چهلوان
 بفرمودشان بازگشتن بدر
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 سرتن را کزین کرد آن انجمن
 چو رستم که بد چهلوان بزرگ
 دگر چهلوان طوس زرینه کفش
 بهر نمداری و خود کامه ای
 فرستادگان خواست از انجمن
 که پیروز کیمرو از پشت پیل
 مه آرام بادا شمارمه خواب
 چو آن نامه بر خواند هر مهتری
 زکردان کیتی برآمد فروش
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 از آن پس بگردید کرد سپاه

بدان کوشش تا دورمانی زرنج
 بجنگ دگر شاه پیروزگر
 برقند با لشکری بی کران
 بهامون کشید پرده سزای
 به دشت اندرون راه رفتن نماد
 نهادند و شد روی کیتی چونیل
 فروش آمد از دشت وز بارگاه
 زدی مهره در جام بستی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا
 چنین بود در پادشاهی شان
 بسی پند و اندرز داده بود
 که از ژرف دریا بودی نهنگ
 پسندیده و راد و روشن روان
 هر آنکس که بد کرد و پر خاشخ
 بسی از روان پدر کرد یاد
 سخن کو در روشن دل و تیغ زن
 چو کودز بینا دل آن پیر کرک
 کجا بود با کایمانی دفش
 نبشتند بر پهلوی نامه ای
 زبان آور و بخرد و رای زن
 بزد مهره و کشت کیتی چونیل
 مگر ساختن رزم افرا سیاب
 کجا بود در پادشاهی سری
 زمین هچو دریا برآمد بجوش
 نهادند سرسوی درگاه شاه
 زهر نمداری به هر کشوری
 بیاراست بر هر سویی رزنگاه

کزین کرد از آن شکر نمدار
 که باشد با او بقلب اندرون
 بیک دست موطوس را کرد جایی
 که برکشور خویان بود شاه
 دو تن نیز بودند هم رزم سوز
 و زونی تر آرش رزم زن
 یکی آنکس بر کشوری شاه بود
 دگر شاه کرمان که هنگام جنگ
 چو صیغ فرزانه شاه مین
 که بر شهر کابل بد او پادشا
 هر آنکس که از تخمه کیتباده
 چو شمشاخ سوری شه سوریان
 فروتر از و کیوه رزم زن
 که بر شهر داور بد او پادشا
 بدست چپ خویش بر پای کرد
 بزرگان که از تخم پورستیخ
 هر آنکس که بود از تخم زرسپ
 دگر بیشتن کیو و رهام کرد
 چو گرگین میلاد و کردان ری
 پس پشت او را نگهداشتند
 برتم سپرد آفرمان میمنه
 هر آنکس که از زابستان بدند
 بدیشان سپرد آفرمان دست راست
 سپاهی کزین کرد بر میره
 سپهدار کودز کشواد بود
 بزرگان که از بردع و اردیل
 سپهدار کودز را خواستند

سواران شمشیر زن سی هزار
 همه جنگ را دست شسته بخون
 منوشان خوزان فرخنده رای
 بسی نمداران زرین کلاه
 چو کوران شه آن کرد لشکر فروز
 به هر کار پیروز و لشکر شکن
 که رزم با بخت همراه بود
 نکرده دی بدل یاد رای درنگ
 دگر شیردل ایرج پلین
 جهماندار و بیدار و فرمان روا
 بزرگان با دانش و با نژاد
 کجا رزم را بود بسته میان
 بهر کار پیروز و لشکر شکن
 جها کیمرو فرزانه و پارسا
 دل افزور را لشکر آرای کرد
 ز دندی شب تیره بر باد میخ
 پرستنده فرخ آذر شب
 کجا شاهشان از بزرگان شمرد
 برقند یکسر بفرمان کی
 همی نیزه از ابر بگذاشتند
 که بود او سپاهی سخن یک تنه
 و گر کھتر و خویش دستان بدند
 همی نام و آرایش جنگ خواست
 چو خورشید تابان ز برج بره
 هجیر و چو شیدوش و فرهاد بود
 پیش جهماندار بودند خیل
 چپ لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب سپاه
نخاند صندوق بر پشت پیل
هزار از دلیسان روز نبرد
نکعبان بر پیل سیصد سوار
ز بغداد کردان جنگ آوران
سپاهی کزیده زکردان بلخ
پیاده بودند بر پیش پیل
دل شکست گذاشتندی تیر
پیاده پس پیل کرده پای
سپه‌های کیلی پیش اندرون
پیاده صفی از پس نیزه دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز خاور سپاهی کزین کرد شاه
ز کردان کردمشان سی هزار
ابا شاه شهر دهمتان توار
ز بغداد و کردن فرازان کرخ
به پیش اندرون تیرباران کنند
بدست فریزر زنتوه بود
بزرگان رزم آزموده سران
سرمایه و پیشروشان زهیر
بفرمود تا نزدنتوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار
دگر لشکری کز خراسان بدند
منوچهر آرش نکه دارشان
دگر نمداری کروخان نژاد
کجا نام آن شاه پیروز بود

به پیلان جنگی بستند راه
زمین شد بگردار دریای نیل
بصندوق بر ناوک انداز کرد
همه جنگجوی و همه نیزه دار
که بودند با زنگه شاوران
بفرمود تا با کاغهای چرخ
گه گره پیش آمدی بر دو میل
بنودی کس آن زخم را دیکتر
ابا نه رشی نیزه سرکرای
همی از جگرشان بوشید خون
سپه دار با تیر جوشن گذار
براکنده ترکش ز تیر خدنگ
سپه دار با دغ و رومی کلاه
فریبرز را داد جنگی سوار
که جنگ بداندیش بودیش خوار
بفرمود تا با کاغهای چرخ
هوارا چو ابر بحاران کنند
که نزدیک او لشکر انبوه بود
زدشت سواران نیزه وران
که آهو بودی ز چنگال شیر
چپ لشکر شاه چون کوه شد
کوی میرو نام لشکرستان
برقند با ساقه شهریار
جهانجوی و مردم شناسان بدند
که نام جتن سپه دارشان
جها ندر وز تخمه کتیبه
سپه بد دل و لشکر افروز بود

شده چکان بود برسان شیر
بدست منوچهرشان جای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم
ازین دست شمشیر زن سی هزار
سپرد این سپه کیو کوز را
بیاری پشت سپه دار کیو
فرستاد بر میمنه ده هزار
سپه ده هزار از دلیسان کرد
دامدم بشد بر ته تیغ زن
به مردی شود جنگ را یار کیو
زواره بدین جنگ را میثرو
پیش اندرون قارن رزم زن
بدان تا میان دورویه سپاه
از آئین بکشم کژدم گفت
بفرمود تا اندام پورطوس
بدان تا بند ز بیداد دست
نباشد کس از خوردنی مینوا
جهان پرز گردون بدو کاوشش
بخوابد همی هرچ باید ز شاه
به هر سو طلایه پدیدار کرد
بهر سو فرستند کار آگاهان
کجا کوه بدیده بان داشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت
عنا خایک اندر دگر ساخته
از ایشان کسی را ندیدیم و رنج
برین گونه چون شاه لشکر باخت

کجا ژنده پیل آوریدی زیر
سر تخمه را لشکر آرای کرد
ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
پرازون دل از تخمه زادشتم
جها ندر وز تخمه شهریار
بدو تازه شد دل همه مرز را
برقند کردان بیدار و نینو
دلاور سواران خنجر گذار
پس پشت کوز کوشاد برد
ابا کوهیار اندر آن انجمن
سپاهی سرافراز و کردان نینو
سپاهی همه جنگ ازان نو
سر نمداران آن انجمن
بود کرد اسپانجن و رزم خواه
که با قارن رزم زن باش خفت
بگردد بهر جای با پیل و کوس
کسی را کجاست یزدان پرست
ستم نیز بر کس ندارد روا
ز بهر خوش راه میراند پیش
به هر کار باشد زبان سپاه
سرخفته از خواب بیدار کرد
همی جست بیدار کار جهان
سپه را پراننده گمذاشتی
بهر سو همی کردشگر بکشت
همه جنگ را کردن افراخته
همی را ندبا خوشتن شاه گنج
بگردون کلاه کئی بر فراخت

دل مرد بُد ساز باینکِ نخی جز از جنکِ جستن نکرد آرزوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران

سپهدار توران از آن سوی چاج نشسته به آرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار سپه بود با آلت کارزار
نشسته همه خلج و سرکرشان همه سرفرازان و گردن کشان
به مژگروشان زمین بر چ بود ز برگِ درخت و ز کشت و درود
بخوردندیکه همه بار و برک جهان راهی آرزو کرد مکر
سپهدار ترکان به بیکند بود بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ما چین و چین نشسته به مژگروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای زخمیه بُد نیز بردشت جای
جهاججوی برداش افراسیاب نشسته بکند ز بخورد و بخواب
نشست اندر آن مژگان کرده بود که کند ز فریدون بر آورده بود
بر آورده در کند ز آتشکده همه زند و استا بزر آورده
ورا نام نام کند ز بُدی چلودی اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کند ز به بیکند کشت زمانه پراز بند و ترفند کشت
نبیره فریدون بُد افراسیاب ز کند ز رفتن نکردی شتاب
خود و دیگرانش نشسته بدشت سپهر از پاهش همی خیره کشت
ز دیبای چینی سر آورده بود فراوان به پرده درون برده بود
به پرده درون خیمه های پلنگ بر آئین سالار ترکان پلنگ
نخاده بخیمه درون تخت زر همه پیکر تخت یک کهر
نشسته بر شاه توران سپاه به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیر پرده سرای فراوان دش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر کسی که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بُد و چند جنگی سپر زخیشان شاه امان بُد نامور
همی خواست کاید بهشت سپاه به نزدیک پیران بدان رزمگاه

سحر که سواری بسیار چو کرد سختای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدیگر رسیدند گریان و خسته بگر
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید و زان بد گزایران بدیشان رسید
ز پیران و لُحاک و فرشیدورد و زان نامداران روز نبرد
گزیشان چه آمد به روی سپاه چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز کخسرو و آنجا رسید زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزرگوار شد لشکر ما همه هر اسان شد از بی شبانی رمه
چو شنید شاه این سخن خیره کشت بکشت چشم و دوش تیره کشت
غروشان فرود آمد از تخت عاج به پیش بزرگان میذاخت تاج
خروشی ز لشکر بر آمد بدرد به پیش بزرگان میذاخت تاج
ز بیگانه خیمه به پرداختند رخ نامداران شد از دود زرد
از آن در بگریست افراسیاب ز خوشانی کی انجمن ساختند
همی گفت زار این جهان بین من همی کند موی و همی ریخت آب
جهاججوی لُحاک و فرشیدورد سوار سرفراز روئین من
ازین جنک پورو برادر نماند سواران و کردان روز نبرد
بنالید و برزد کی باد سرد بزرگان و سالار و لشکر نماند
بیزدان که بیزارم از تخت و گاه پس آنکه کی تخت سو کند خورد
قبا جوشن و اسب تخت نشت اگر نیز بیند سر من کلاه
ازین پس نخواهم حمید و چرید کله خود و نیزه درخت نشت
مگر کین آن نامداران خوش و گرنیشتن تاج را پرورید
بخوادم ز کخسرو و شوم زاد جهاججوی و خنجر گزاران خویش
غروشان همی بود زین گفتگوی که تخم یادش بگیتی مباد
که لشکر بنزدیک چون رسید ز کخسرو و آگاهی آمد بدوی
بدان درد و زاری سپه را بخواند همه روی کشور سپه گسترید
ز خون برادرش فرشیدورد ز پیران فراوان سختاب براند
کنون گاه کینست و آویختن ز روئین و لُحاک شیر نبرد
همم رنج و مهرست و هم درد و کین ابامیو و کودر خون ریختن
از ایران و ز شاه ایران زمین از ایران و ز شاه ایران زمین

بزرگان ترکان افرا سیاب
 که ماسر بسر مرتو را بنده ایم
 چو روئین و پسران ز مادر زاد
 ز خون گردد و کوه دریا شود
 یکی بر گمردیم زین رزم گاه
 دل شاه تکان از آن تازه گشت
 در گنج بکشد و روزی بداد
 گله هرچ بودش بدشت و بکوه
 ز گردان شمشیر زن سی هزار
 سوی بلخ بامی فرستادشان
 که گستم نوذر بد آنجا بیای
 گزین کرد و دیگر سپه سی هزار
 بجون فرستاد تا بگذرند
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 فرستاد بر هر سوئی شکری
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 شب تیره نشست با بخردان
 ز هر کونه با او سخن ساختند
 بر آن بر خاندنیکم که شاه
 قراخان که او بود محتر پر
 پدر بود گفستی بر دی بجای
 ز چندان سپه نیمه او را سپرد
 بفرمود تا در بخارا بود
 دادم فرستد سیلخ و سپاه
 سپه را ز بیکند بیرون کشید
 سپه بود سر تا سر رود بار
 بیکهفته بر آب کشتی گذشت

ز گفتن که کردند مرگان پر آب
 به فرمان و ریاست سرافنده ایم
 چو فرشتید ورد گرامی نژاد
 در ازای ما همچو پهن شود
 اگر یار باشد خداوند ماه
 از آن کار بر دیگر اندازد گشت
 دشن بر زکین و سرش پر ز باد
 بخشید بر شکرش هم گروه
 گزین کرد شاه از در کارزار
 بسی پند و اندر ز دادشان
 سواران روشن دل و رهنمای
 سواران کرد از در کارزار
 بکشتی رخ آب را بر سپرد
 ز ایران نیاید یکی تا ختن
 بسی چاره ساخت از هر دی
 که بیدادگر شاه کرد و هلاک
 جهان دیده و رای زن موبدان
 جهان را چپ و راست انداختند
 ز بجون بدان سو گذارد سپاه
 بفرمود تا رفت پیش پدر
 ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
 جهان دیده و نامداران کرد
 به پشت پدر کوه خارا بود
 خورش را شتر نکند ز راه
 دمان تائب رود چون کشید
 بیاورد کشتی و زورق هزار
 سپه بود یکم که کوه و دشت

بخنجوم پیلان و شیران بدم
 ز کشتی هم آب شد ناپدید
 بیاید پس شکر افرا سیاب
 پرانند هر سو هیونی دوان
 بمیند گفت از چپ و دست راست
 چو باز آمد از هر سوئی رزم ساز
 که چنین سپه را برین دشت جنگ
 زیکم به دریای کیلان رست
 بدین روی چون آب روان
 میان اندرون یک دشت فراخ
 دشن تازه تر گشت زان آنکهی
 سپهبدار خود دیده بد روزگار
 بیار است قلب و جناح سپاه
 همان ساقه و جایگاه بنه
 بیار است شکر کھی شاهوار
 گم کرد بر قلعه جای خویش
 بفرمود تا پیش او شد پشک
 بشکر چو نامداری نبود
 برانگختی اسپ و دم ملک
 همان نیزه آئین داشتی
 پشکست نامش پدر شیده خواند
 ز گردان کرد نشان صد هزار
 همان میره جن را داد و گفت
 که باشد کعبان شت پشک
 سپاهی به جنگ کھیلا سپرد
 بنیره جهاندار افرا سیاب
 دو جنگی ز توران سواران بدند

گذرهای چون پر از باد و دم
 بیایان آموی شکر کشید
 بر اندیشه رزم بگذشت آب
 یکی مرد بهیار روشن روان
 که بالا و پهنای شکر کجاست
 چنین گفت باشاه کردن فراز
 علف باید و ساز و جای دمنک
 چراگاه اسپان و جانشیست
 خوش آورد مرد روشن روان
 سر پرده و نیمه بر سوی کاخ
 بیاید به درگاه شاهنشاهی
 ز رفتی بگفتار آموزگار
 طلایه که دارد ز دشمن نگاه
 همان میره راست با میمنه
 بقلب اندرون تیغ زن سی هزار
 سپهبد بد و لشکر آرامی خویش
 که او داشتی جنگ و زور و جنگ
 بھر کار چون او سواری نبود
 گرفتگی بکندی زیر وی چنگ
 به آورد بر کوه بگذشتی
 که شیده بخورشید تابنده ماند
 بدو داد شاه از در کارزار
 که نیک اخترت باد هر جای جفت
 نیچد سر را بار و از بار سنگ
 یکی تیز تر بود ایلامی کرد
 که از پشت شیران ربودی کباب
 بدل یک بیک کوه ساران بدند

سوی میمنه لشکری برگزید	که خورشید گشت از جهان ناپدید	از آن پس یلان را همه بر نشاند	بزد کوس روئین و لشکر براند
قراخان سالار چارم پسر	کمر بست و آمد به پیش پدر	همی رفت بارانی هوش و دمنگ	که تیزی شیمانی آرد بجنگ
بدو داد ترک چکل سی هزار	سواران و شایسته کارزار	سپهدار چون در بیابان رسید	گر ایدن سازش کمر بید
طرازی و غزنی و خلیج سوار	همان سی هزار آزموده سوار	سپه را گذر سوی خوارزم بود	همی ریگ و دشت از در زم بود
که سالارشان بود پنجم پسر	یکی نامور کرد پر خاشخ	بچپ بر دشت را راست آب	میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
و را خواندندی کو کرد گیسر	که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر	چو خورشید سرزد ز برج بره	بیاراست روی زمین کیسره
دمور و جرجاش با او برفت	بیاری جمن سرافراز تفت	سپهدار ترکان سپه را بید	بزد نامی روئین و صف بر کشید
زگردان و جنگ آوران سی هزار	برفتند با خنجر کارزار	جهان شد پر آوای بوق و سپاه	همه بر نهادند از آهن کلاه
جهان دیده نوه سالارشان	پسک دلاور نگه دارشان	چو خنجر و بید آن سپاه نیا	دل پادشاه شد پر از کیمیا
همان سی هزار از یلان ترکان	برفتند با کرز و تیر و کمان	خود و ترم و طوس و گودرز و کیو	ز لشکر بسی نامبردار نیو
سپهدار غیر ث جنگجوی	که با خون کی داشتی آب جوی	همی گشت برگرد آن زرنگاه	بیابان نگه کرد بی راه و راه
و زان نامور تیغ زن سی هزار	گزمین کرد شاه از در کارزار	که لشکر فزون بود زان کاوشمرد	همان زننده پیلان و مردان کرد
سپهدار چو کرسیوز پیل تن	جهانجوی و سالار آن انجمن	بگرد سپه بر یکی کنده کرد	طلایه به هر سو پراکنده کرد
بدو داد پیلان و سالار گاه	سر نامداران و پشت سپاه	شب آمد بکنده در افکنند آب	بدان سو که بد روی افراسیاب
از آن پس گزید از یلان ده هزار	که میری ندانند کس از کارزار	دو کوچنین هم دو روز و دو شب	از ایشان یکی را نخبید لب
بفرمود تا در میان دو صف	به آورد گاه برب آورده کف	تو گفستی که روی زمین آهنت	زنیزه هوا نیز در جوشنت
پراکنده بر لشکر اسب افکنند	دل و پشت ایرانیان بکنند	ازین روی و آن روی پرشت زین	پیاده به پیش اندرون همنین
سوی با خنجر بود پشت سپاه	شب آمد به پیلان مبتد راه	تو گفستی جهان کوه آهن شده ست	همان پوش صرخ جوشن شده ست
چنین گفت سالار کیتی فروز	که دارد سپه چشم بر نیمروز	ستاره شمر پیش دو شهر یار	پر اندیشه و زیجها بر کنار
چو آگاه شد شهر یار جهان	ز گفتار بیدار کار آگاهان	همی باز جستند راز سپهر	بصلاب تا بر که گردد بهر
ز ترکان و ز کار افراسیاب	که لشکر که آورد زین روی آب	سپهر اندر آن جنگ نظاره بود	ستاره شمر سخت بچاره بود
سپاهی ز جحون بدین سو کشید	که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید	بروز چهارم چو شد کار تنگ	به پیش پدر شد دلاور پشنگ
چو شنید خسرو یلان را بخواند	همه گفتنی پیش ایشان براند	بدو گفت کای که خدای جهان	سرافراز بر کھستان و محان
سپاهی ز جنگ آوران برگزید	بزرگان ایران چنان چون سزید	بفر تو زیر فلک شاه نیست	ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
چشیده بسی از جهان شور و تلخ	بیاری کستم نودر بلخ	شود کوه آهن چو دریای آب	اگر بشنود نام افراسیاب
با شش بفرمود تا سوی زم	برد لشکر و پیل و گنج دم	زمین برنتابد سپاه ترا	نه خورشید تا بان کلاه ترا
بدان تا پس اندر نیاید سپاه	کندرای شیران ایران تباه	نیاید ز شاهان کسی پیش تو	جزین بی پدر بد کھر خوش تو

سیاوش را چون پسر داشتی
 یکی باد ناخوش ز روی هوا
 ازو سیرگشتی چو کردی درست
 گراوراکشتی جهاندار شاه
 کنون اینک آبشیت بجنگ
 هر آنکس که نیکی فراموش کند
 پروردی این شوم ناپاک را
 همی داشتی تا برآورد پر
 ز توران چو مرغی بایران پرید
 ز خوبی نکه کن که پیران چه کرد
 همه مهر پیران فراموش کرد
 همی بود خامش چو آبشیت
 از ایران کنون با سپاهی بجنگ
 نه دینار خواهد نه تخت و کلاه
 ز خوشان جز از جان نخواهد همی
 پدر شاه و فرزانه تر پادشاست
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 بدیشان چه باید ستاره شمر
 سواران که در میمنه بامند
 چو دستور باشد مرا پادشا
 بدوزم سر و ترک ایشان بتیر
 چو شنید افراسیاب این سخن
 سخن هر چ گفتی همه راست بود
 ولیکن تو دانی که پیران کرد
 بند در دلش کثری و کاستی
 همان پیل بدروز جنگ او بزور
 برادش هومان پلنگ نبرد

برو رنج و مهر پدر داشتی
 برو بر کنشستی نبودی روا
 که او تاج و تخت و سپاه تو جست
 بدو بازگشتی گنبد و کلاه
 نیابد بگیتی فراوان در گنا
 همی رامی جان سیاوش کند
 پدر و وارن پسریش خاک را
 شد از مهر شاه از د تاج زر
 تو گفتی که هرگز نیاراندید
 بدان بی وفا ناسزاوار مرد
 پرازنیکه سر دل پر از جوش کرد
 چنان مهربان بخلوان را بگشت
 بیاد به پیش نیا تیر جنگ
 نه اسپ و نه شمشیر و کج و سپاه
 سخن را ازین در نگاهد همی
 بدین راست گفتار من برگواست
 سه را چنین دل شکسته مکن
 بشمشیر جویند مردان هنر
 همه جنگ را یکدل و یک تمنند
 از ایشان منانم یکی پارسا
 نیندیشم از کنده و آکیر
 بدو گفت مشاب و تنزی مکن
 جز از راستی را نباید شنود
 بگیتی همه راه نیکی سپرد
 بختی بجز خوبی و راستی
 چو دیال و رخ چو تابنده هور
 چو لحاک جنگی و فرشید ورد

ز ترکان سواران کین صد هزار
 برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
 از آن کاو برین دشت کین کشته شد
 همه مرز توران شکسته دلف
 نمیند بزم مرگ پیران بخواب
 بباشیم تا مانداران ما
 بمیند ایرانیان را بچشم
 هم ایرانیان نیز چندین سپاه
 دگر برین گونه پردد و خشم
 بانوه جستن نه نیکوست جنگ
 مبارز پراکنده بیرون کنیم
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 نخستین ز شکر مبارز منم
 کسی را ندانم که روز نبرد
 مرا آرزو جنگ کیخمر و ست
 اگر جوید او بی گمان جنگ من
 دل و پشت ایشان شکسته شود
 و کردی گری پیشم آید بجنگ
 بدو گفت کای کار نادیده مرد
 اگر جویدی هم نبردش منم
 گر او با من آید به آوردگاه
 بدو شنیده گفت ای جهان دیده مرد
 پسر بخت زنده است پشت بپای
 نه لشکر پسند نه ایند پرست
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 از ایدر برو تا میان سپاه
 کیخمر و از من پیامی رسان

همه نامجوی از در کارزار
 من ایدر نوان باغم و باغروش
 زمین زیر او چون گل آغشته شد
 ز تیمار دل را همی بگسلند
 نخواهد کسی نام افراسیاب
 محان و ز شکر سواران ما
 ز دل کم شود سوک با درد و خشم
 به بسند آئین تخت و کلاه
 ستاره به ما دارد از چرخ چشم
 شکستی بود باد مانده جنگ
 از ایشان بیابان پر از خون کنیم
 چو زین گونه جوی همی کارزار
 که بشیر و بر پیل اسپ افکنم
 فتابد بر اسپ من از دور کرد
 که او در جهان شهریار نوست
 رهائی نیابد ز چنگال من
 بر آن انجمن کار بسته شود
 بجاک اندر آرم سرش بیدرنگ
 شهنشاه کی جوید از تو نبرد
 تن و نام او زیر پای افکنم
 بر آساید از جنگ هر دو سپاه
 چشیده ز گیتی بسی کرم و سرد
 نمائیم تا تو کنی رزم رای
 که تو جنگ او را کنی پیش دست
 نه کرم آزموده ز گیتی نه سرد
 از ایشان کی مرد دانا بخواه
 که گیتی جزین دارد آئین و سان

نمیره که رزم آورد باینا
 چنین بود ارمی جهان آفرین
 سیاوش نیز بریکنه کشته شد
 گننه گمر را بود پیران چه کرد
 که برشت ز نشان بایست بست
 گراید و نمک گویم که تو بدتنی
 بگوهر نکه کن به تخمه منم
 تو این کین به کور زو کاوس مان
 نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
 همه ریک و دیار لشکرند
 هر آنکه که فرمان دهم کوه گنک
 لیکن همی ترسم از کردگار
 که چندین سه نامور بی گناه
 کرازش من برگردی ز جنگ
 چو با من بسوکن پیمان کنی
 بدین کار باشم ترا رهنمای
 چو کار سیاوش فراموش کنی
 برادر بود جن و جنگی پشت
 بر آن بوم و برگان زایران نمی
 ز کج نیکان مرا بر حمت
 ز اسب و سیلج و زبش و زکم
 ز کج بزگان و تخت و کلاه
 فرستم همه همنین پیش تو
 و لشکر بر آساید از رنج رزم
 وراید و نمک جان ترا اهرمن
 جز از رزم و خون گردنت رانی نیست
 تو از لشکر خویش بیرون غرام

دش بر بدی باشد و کیمیا
 که کرد جهان پر ز پر خاش و کین
 از آموزگار ان سرش کشته شد
 چو روین و لختاک و فرشید ورد
 پر از خون بگردار سیلان مست
 بداندیش و ز تخم آهرمنی
 کنو هوش همی خوشتن را کنم
 که پیش من آندش کردمان
 و کر پیر کستم و کمرسان شدم
 همه زه شیران و کند آورند
 چو دریا کنند ای سر روز جنگ
 ز خون ریختن و ز بد روزگار
 جدا گردد از تن بدین رزمگاه
 نگردی همانا که آید تنک
 بکوشی که پیمان من نشکنی
 که کج و سپاهت بماند بجای
 نیا را بتوران به رامش کنی
 که در جنگ دریا کند کوه سنگ
 بفرمان کنم آن ز ترکان تھی
 ز دینار و تاج و تخت و نشست
 که میراث ماند از نیاز دشم
 ز چیزی که باید ز بهر سپاه
 پسر خلوان و پدر خویش تو
 همه روز ما باز کردد به بزم
 بچید همی تا پوشی کفن
 مغز تو پند مرا جای نیست
 مگر خود بر آیدت ازین کار کام

بگردیم هر دو به آوردگاه
 چو من کشته آم جهان پیش تست
 و کر تو شوی کشته بر دست من
 سپاه تو در زینهار نمند
 و کر زان که با من نیائی جنگ
 کمر بسته پیش تو آید پشت
 پدر پیر شد پای مردش جوان
 به آورد که با تو جنگ آورد
 به بسیم تا بر که کردد سپهر
 وراید و نمک با او بخوئی نبرد
 بمان تا بیا ساید مشب سپاه
 ز لشکر کز نیم جنگ آوران
 زمین را ز خون رود دریا کنیم
 دوم روز هنگام بمانت خروس
 سران را بیاری برون آویم
 چو بدخواه پیغام تو نشنود
 به تنهاتن خویش از روزخواه
 پسر آفرین کرد و آمد برون
 کزین کرد از موبدان چار مرد
 و زان نامداران لشکر هزار
 به ره چون طلایه بدیش زدور
 ز ترکان هر آنکس که بدیش رو
 بره با طلایه بر آوختند
 تنی چند از ایرانیان خسته شد
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید
 دل شیده گشت اندر آن کار تنک
 بایرانیان گفت نزدیک شاه

بر آساید از جنگ چندین سپاه
 سپه بندگان و سپر خویش تست
 کسی را نیاز ارم از انجمن
 همه محترانند و یار نمند
 نتابی تو با کار دیده نهنک
 چو جنگ آوری او نازد در گنک
 جوانی غرور مند و روشن روان
 دیست و جنگ پلنگ آورد
 کرا بر خد بر سر از تاج مهر
 و کر کوه خواهی همی کار کرد
 جو بر سر خد کوه زرین کلاه
 سه افراز با کر زهای کران
 ز بالای بدخواه پهن کنیم
 به بندیم بر کوه پیل کوس
 بجوی اندرون آب و خون آویم
 بچید بدین گفتش گمرو د
 بیدار دور از میان سپاه
 پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
 چشیده بسی از جهان گرم و سرد
 خردمند و شایسته کارزار
 دفش و سنان سواران تور
 ز نا کار دیده جوانان تو
 به نام از پی شیده خون ریختند
 و ز آن روی پیکار پیوسته شد
 گنهبان ایرانیان را بدید
 همی باز خواند آن ملاز از جنگ
 سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشن دلی شیده نام	بشاه آوریده ست چندی پیام	همی خواهد از شاه ایران نبرد	بدان تا کند روز ما را به درد
از افرا سیاب آن سجدار چین	پدر مادر شاه ایران زمین	تو بر تیزی او دلسیری مکن	از ایران و تاج سیری مکن
سواری دمان از طلا به برفت	بر شاه ایران خرامید تفت	و کرشیده از شاه جوید نبرد	به آورد گستاخ با او مکرد
که پیغمبر شاه توران سپاه	کوی برنش با دوشی سپاه	بدست تو کرشیده کرد تباہ	یکی نامور کم شود ز آن سپاه
همی شیده گوید که هتم بنام	کسی بایدم تا گذارم پیام	و کردور از ایدرتو کردی هلاک	ز ایران بر آید یکی تیره خاک
دل شاه شد ز آن سخن پر ز شرم	فرو ریخت از دیدگان آب کرم	یکی زنده از ما نماند بجای	نه شهر و نه بوم ایران پسای
چنین گفت کاین شیده خال نست	ببالا و مردی همال نست	کسی نیست ما را ز تخم کیان	که کین را ببندد کمر بر میان
نگه کرد و کردش ز آن میان	بندیش خرقارن کاویان	نیای تو سیری جهان دیده است	توران و چین در پسیده است
بد گفت رویش او شاد کام	دروش ده از ما و بشنو پیام	همی پوشش آورد بدین بد که کرد	ز بیچارگی حسرت خواهد نبرد
چو قارن بیامد ز پیش سپاه	بید آن دقتان دفش سپاه	همی گوید اسپان و کنج دم	که بنهاد تور از پی زادم
چو آمد بر شیده دادش درود	ز شاه وز ایرانیان بر فرود	همان تخت شاهی و تاج سران	کمرهای زرین و کرز کران
جوان نیز بکشد شیرین زبان	که بیدار دل بود و روشن روان	سپارد کنج تو از کنج خویش	همی باز فرود بدین رنج خویش
بگفت آسج بشنید ز افرا سیاب	ز آرام وز بزم و رزم و شتاب	هر آن شهر کز مرز ایران نخی	همی کرد خواهد ز ترکان تخی
چو شنید قارن سخن های مغز	از آن نامور بخرد پاک مغز	بایران خرامیم پیروز شداد	ز کار گذشته گمبیریم یاد
بیامد بر شاه ایران بگفت	که پیغام ما با خرد بود بخت	برین گفت بودند پیر و جوان	جز از نامور رستم پهلوان
چو شنید خسرو ز قارن سخن	بیامدش گفت های کهن	که رستم همی ز آشتی سربگاشت	ز درد سیاوش بدل کینه داشت
بخندید خسرو ز کار نیا	از آن جستن چاره و کیمیا	همی لب بدندان بخاند شاه	همی کرد خیره بدیشان نگاه
از آن پس چنین گفت کافرا سیاب	پشیمان شده ست از گذشتن ز آب	وز آن پس چنین گفت کین نیست راه	بایران خرامیم زین رزمگاه
و رانستم بی آب و لب پر سخن	مرا دل پر از درد های کهن	کجا آن همه رسم و سوکند ما	همان بدره و گفته و پند ما
بگوشد که ما دل به پیچادم	به بیشی شکر بترساندم	چو بر تخت بر زنده افرا سیاب	بماند جهان کرد از وی خراب
بدان که که گردن ده چرخ بلند	نگردد بیاست روز گزند	به کاووس یکسر چه پوش بریم	بدین دیدگان چون بدو بنکریم
کنون چاره ما جز این نیست روی	که من دل پر از کین شوم پیش اوی	شنیدیم که بر ایرج نیک بخت	چه آمد به تور از پی تاج و تخت
بگردد به آورد با او بجنگ	بهنکام کوشش نازم دنگ	سیاوش را نیز بر بیکناه	بکشت از پی کنج و تخت و کلاه
همه بخردان و روان سپاه	به آواز گفتند کاین نیست راه	فریبده ترکی از آن انجمن	بیامد خرامان بنزدیک من
جهان دیده پر دانش افرا سیاب	جز از چاره جستن ننید بخواب	که از من همی حسرت خواهد نبرد	شمارا چراش چنین روی زرد
نداند جز از قبل و جادویی	فریب و بداندیشی و بدخویی	همی از شما این سخن آیدم	همان کین پیشین بنیز آیدم
ز لشکر کهن شیده را برگزید	که این دید بندیدی را کلید	کافی نبردیم که ایرانیان	گشایند جاوید زین کین میان

کسی را ندیدم زیران سپاه
 که از جنگ ایشان گرفت شتاب
 چو ایرانیان این سخنها ز شاه
 گرفتند پوزش که مابنده ایم
 نخواهد شمشه جز نام نیک
 ستوده جهاندار بر تر منش
 که گویند از ایران سواری نبود
 که آمد سواری بدشت نبرد
 نخواهد مگر خسر و موبدان
 بدیشان چنین پاخ آورد شاه
 بدانید کین شیده روز نبرد
 سلحش پدر کرده از جادویی
 نباشد سلح شما کارگر
 همان اسب از باد دارد نژاد
 کسی را که یزدان نداده ست فر
 همان باشما او نیاید بجنگ
 بنیره فریدون و پور قباد
 بسوزم بر تیره جان پدرش
 دیران و شیران ایران زمین
 بفرمود تا قارن نیکخواه
 که این کار مایه رود شوارکشت
 هنر یافته مرد سنگی بجنگ
 کنون تا خداوند خورشید و ماه
 نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج
 بزور جهمان آفرین کرد کار
 که چندان منام شما را زمان
 بدان خواستنیست ما را نیاز

که افکند بود اندرین رزمگاه
 بگفت فریبنده افراسیاب
 شنیدند و چنان شدند از گناه
 هم از مهربانی سر افکنده ایم
 و کار ما را سر انجام نیک
 نخواهد که بر ما بود سرزنش
 که یارست باشیده رزم آزمود
 جز از شاهشان این دیر می نکرد
 که بر ما بودند نک تا جادوان
 که ای موبدان نماینده راه
 پدر را ندارد به سامون برد
 ز کز می و بی راهی و بد خوئی
 بدان جوشن و خود پولاد بر
 به دل هچو شیر و به رفتن چو باد
 نباشدش با چنگ او پای پر
 ز فرو نژاد خود آیدش ننگ
 دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
 چو کاوس را سوخت او بر پسرش
 همه شاه را خواندند آفرین
 شود باز و پاخ گزارد ز شاه
 سخنها ز انداز اندر گذشت
 بنجید که رزم چندین درنگ
 کراش داد بدین رزمگاه
 که بر کس نماند سراسی سنج
 بدیهم کاو و دس پروردگار
 که بر کل جهد تند باد خزان
 که از جور و بیدادی آمد فراز

کرا پشت گرمی بر یزدان بود
 بروم و گنج و سپاهت مراست
 پشت آمد و خواست از من نبرد
 سپیده دمان هست محمان من
 کسی را نخواهم از ایران سپاه
 من و شیده و دشت و شیر تیز
 گر اید و نک پیروز کردم بجنگ
 مبارز خروشان کنم از دوروی
 از آن پس یلان را همه هملکروه
 چو این گفته باشی بشیده بلوی
 نه تنها تو ایدر به کام آمدی
 نه از بھر پیغام افراسیاب
 جهاندارت انجخت از انجمن
 که زید آیت زان سربگی گزند
 بیامد دمان قارن از نزد شاه
 سخن برج شنید با او بگفت
 بشدیده نزدیک افراسیاب
 بدشاه ترکان ز پاخ دژم
 از آن خواب کز روزگار داز
 سرش گشت کردان و دل پر خیب
 بدگفت فردا بدین رزمگاه
 بشیده چنین گفت کز بامداد
 بدین رزم شکست کوئی دلم
 پس گفت کای شاه ترکان و حین
 چو خورشید فردا بر آرد دفش
 من و خسرو و دشت آوردگاه

همیشه دل بخت خندان بود
 همان تخت و زرین کلاهت مراست
 زره داری بشکر و دار و برد
 بنجهره بیند سرافشان من
 که با او بکرد به آوردگاه
 بر آرم بفرجام از دستخیز
 نسازم برین سان که گفتی دنگ
 ز خون دشت کرد پر از رنگ و بوی
 بجنگ اندر آیم بر سان کوه
 که ای کم خرد هسته کا مجوی
 نه بر جتن ننگ و نام آمدی
 که کردار بد کرد بر تو شتاب
 ستودانت ایدر بود هم کفن
 که از تن بریدند چون کوسفند
 بنزدیکی آن دشمن سیاه
 نماند پاچ نیک و بد اندر خفت
 دلش چون بر آتش نهاد کباب
 غمی گشت و برزدیکی تیردم
 بدید و زهر کس همی داشت راز
 بدانست کا بدگمتنی نشب
 ز افکند مردان نیابند راه
 مکن تا دور زای سرجنگ یاد
 بر آنم که دل را ز تن بکسم
 دل خوش را بدکن روز کین
 دفشان کند روی چرخ بنفش
 بر انگیزم از شاه کرد سیاه



رزم‌نخبر و باشیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاژورد
نشت از بر اسپ جنگی پلنگ
بجوش پوشید روشن برش
دفش یکی ترک جنگی بچنگ
چو آمد نزدیک ایران سپاه
که آمدواری میان دو صف
بخندید از شاه و جوش بخواست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد
همه کمرش زار و گریان شدند
خروشی برآمد که امی شهریار
شهان را همه تخت بودی نشت
که جز خاک تیره نشتن مباد
سجده را با جوشن و با کمر زود
که یکتن مجنبد زرین رزمگاه
بناید که جوید کسی جنگ و جوش
چو خورشید بر چرخ کرد بلند
شما هیچ دل را مدارید تنگ
گاهی بر فراز و گاهی در شب
بر انگشت شترنگ بجزا را
میان بسته بانیزه و خود و گبر
میان دو صف شیده اورا بدید
بدو گفت پور سیا و دوش رو
بنیره هماندار توران سپاه
جز آنی که بر تو گمانی برد
اگر مغز بودیت با خال خویش

اگر جنگ جوی ز پیش سپاه
 کز ایران و توران بنهند کس
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 منم داغ دل پور آن بی‌کناه
 بدین دشت از ایران بکین آدم
 ز پیش پدر چونک برخاستی
 مرا خواستی کس نبود می‌روا
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که از هر دو روی
 هم این‌ها که دارند با ما دشمن
 برقتند هر دوزشگر بدور
 بیابان که آن از در رزم بود
 رسیدند جانی که شیر و پلنگ
 نرید بر آسمانش عقاب
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 سواران چو شیران آخته ز مار
 بکشتند با نیزه های داز
 مانند ایچ بر نیزه ها شان سان
 برومی عود و شمشیر و تیر
 زمین شد ز کرد سواران سیاه
 پوشیده دل و زور خسرو بدید
 بدانت گان فرّه ایزد یست
 همان اسپ از تشنگی شد غمی
 چو در مانده شد بادل اذیته کرد
 بیا تا بکشتی پیاده شویم
 پیاده نکردد که عار آیدش
 بدین چاره گر زو نیامد رها

برو دور بگزین یکی رزمگاه
 نخواهیم یاران فریاد دس
 که امی شیر درنده در کارزار
 سیاوش که شد کشته بر دست شاه
 نه از بهرگاه و گنبد آمد
 ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که پشت فرستادمی ما سزا
 به دیدار دور از میان سپاه
 بیاری نیاید کسی کینه جوی
 ز بد روی ایشان نکردد نقش
 چنان چون شود مرد شادان بهور
 بدان جایکه مرز خوارزم بود
 بدان شخ بی آب نهاد چنگ
 از او بهره امی شخ و بهری سراب
 دو اسب و دو خنجر بسان دو گرگ
 که باشند پر خشم روز شکار
 چو خورشید تابنده گشت از فراز
 پر از آب برگستان و عنان
 بکشتند با یکدگر ناگزیر
 نکشند سیر اندر آوردگاه
 ز مژگان سرشش برخ بر چکید
 ازو بر تن خویش باید گریست
 به نیروی مرد اندر آمد کمی
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 ز خوی و هر دو آمار داده شویم
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش
 شدم بی گمان در دم اژدها

بدو گفت شایه تیغ و سنان
 پیاده به آید که جویم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
 بدل گفت کین شیر با زور و چنگ
 گرا سوده کرد تن آسان کند
 اگر من پیاده نکردم بجنگ
 بدو گفت رهام کای تا جور
 چو خن و پیاده کند کارزار
 اگر پای برخاک باید نهاد
 بمان تا شوم پیش او جنگ ساز
 بر هام گفت آن زمان شهریار
 پوشیده دلاور ز تخم پشنگ
 ترانیز بارزم او پای نیست
 یکی مرد جحی فریدون نژاد
 نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ
 وز آنو برشیده شد ترحان
 جز از بازگشتن ترا رای نیست
 بهنگام کردن ز دشمن گریز
 بدان نامور ترحان شیده گفت
 چنان دان که تا من بستم کمر
 بدین زور و این فره و دستبرد
 و لیکن ستودان مرا از گریز
 هم از گروش چرخ برگزدم
 گر لیدر مرا هوش بردست اوست
 نذاختم من این زور و مردی ز چیت
 پیاده مگر دست یابم بدوی
 به شیده چنین گفت شاه جهان

ز تخم کیان بی گمان کس نبود
 و لیکن ترا کچنین است کام
 که هرگز پیاده نبرد آزمود
 پنجم ز رای تو هرگز کام

کشته شدن شیده بردست خسرو

فرو آمد از اسپ شنگ شاه
 بر هام داد آن گرانمایه اسپ
 پیاده چو از دور دیدش شنگ
 بهامون چو پیلان بر آوختند
 چو شیده بید آن برو برز شاه
 همی است که آید مگر زور ما
 چو آگاه شد خسرو از رای اوی
 گرفتش بچپ کردن راست پشت
 همه مهره پشت او همچو نی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 برو کرد جوش همه چاک چاک
 بر هام گفت این بد بد گال
 پس از کشتن مهربانی کنی
 تنش را به مشک و عیر و کلاب
 بگردنش بر طوق مشکین نهید
 نگه کرد پس ترجانش ز راه
 که با خون از آن ریگ برداشته
 بیاید خوشان بنزدیک شاه
 یکی بنده بودم من او را نوان
 بمن بر بخشای شاه ما بهر
 بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 وز آن دشت کیخسرو کینه جوی

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 پیاده بیاید چو آذر کشب
 فرو آمد از باره جنگی پلنگ
 همی خاک با خون بر آمیختند
 همان ایزدی فرو آن دستگاه
 که چون سر بشدتن نیارد بها
 وز آن زور و آن برز بالای اوی
 بر آورد و زو بر زمین بردشت
 شد از درد ریزان و گمست پی
 سر اسر دل نامور بردید
 همی ریخت بر تارک از درد خاک
 دیو و بسکه مرا بود خال
 یکی دخمه خسروانی کنی
 بشوید مغزش بکا فور ناب
 کله بر سرش عنبر آگین نهید
 بید آن تن ما بهر دار شاه
 سوی لشکر شاه بگذاشتند
 که ای نامور داد گر پیشگاه
 نه جنگی سواری و نه چهلوان
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 نیا را بگو اندر آن انجمن
 بسچیده سوی سالار چین
 سوی لشکر خویش نهاد روی

خروشی برآمد از ایران سپاه
 بیاید همانگاه کودز و کیو
 همه بوسه دادند پیشش زمین
 و زنان روی ترکان دودیده براه
 سواری همی شد بر آن ریک نزم
 بیاید بنزدیک افرا سیاب
 بر آورد پوشیده راز از خفت
 جهاندار گشت از جهان نا امید
 بسر بر پراندر یک روان
 رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
 چنین گفت بامویه افرا سیاب
 مرا اندرین سوک یاری کنسید
 نه بنید سرتیغ ما را نیام
 نه مردم شرار ز دام و دده
 مبادا بدان دیده دآب و شرم
 از آن ماه دیدار جنگی سوار
 همی ریخت از دیده خونین سرشک
 همه نامداران پاخ گزار
 که این دادگر بر تو آسان کند
 زمانیز مکتین نازد دنگ
 سپه راهم دل خروشان کنیم
 ز خمر و بند پیشش ازین کینه چیز
 سپه دل شکسته شد از بهر شاه

که بخشایش آورد خورشید و ماه
 چو شید و شش و رتم چو گرگین نو
 بسی شاه را خواندند آفرین
 که شیده کی آید ز آور دگاه
 برهنه سرو دیده پر خون گرم
 دل از در دخته دودیده پر آب
 همیش سالار ترکان گفت
 بکند آن چو کافور موسی سپید
 ز لشکر برفت آنک بُد چلو ان
 برو جامه و دل همه بر درید
 کزین پس نه آرام جویم نه خواب
 همه تن بق سوکاری کنسید
 نه کز بوم زین پس شاد کام
 دلی کون باشد بدر د آژده
 که از در دمانست پر خون گرم
 و زنان سرو بن برب جویبار
 زردی که در مان ندانند پزشت
 زبان بر کشادند بر شهریار
 بداندیش رادل هراسان کند
 شب و روز بر درد و کین پشک
 به آورد که بر سر افشان کنیم
 کنون کینه بر کین بغیز و دین
 خروشان و جوشان همه رزم گاه

رزم دوشکر بانوه

چو خورشید بر دسر از برج کاو
 میره بر آمد ز بهر دوسرای
 ز هامون بر آمد خروش چکاو
 همان ناله بوق با کر نای

ز کردان شمشیر زن سی هزار
 چو خسرو بر آنگونه بر دیدشان
 ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
 سوی راست گستم نوز چو کرد
 جهان شد کرد سواران بخشش
 بخنبد خسرو ز قلب سپاه
 پیوست جنگی کز آنسان نشان
 بکشتند چندان ز توران سپاه
 چنین بود تا آسمان تیره گشت
 چو پیروز شد قارن رزم زن
 چو بر دامن کوه نشست ماه
 از ایرانیان شاد شد شهریار
 همه شب همی جنگ را ساختند
 چو بر دسر از جنگ فرچنگ هور
 سپاه دو کشور کشیدند صف
 سپهدار ایران ز پشت سپاه
 چو نختی بیاید پیاده بود
 بمالید رخ را بر آن تیره خاک
 تودانی کز من ستم دیده ام
 مکافات کن بدنش را بخون
 و ز آنجا که با دلی پر ز غم
 بیاید خروشان بقلب سپاه
 خروش آمد و ناله کاو دم
 و زنان روی لشکر بگردار کوه
 ساحی بگردار دریای آب
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
 سیه شد ز کرد سپاه آفتاب

بیاید و دهن از در کارزار
 بفرمود تا قارن کاویان
 از و گشت جهن دلاور ستوه
 بیاید دمان با دفش نبرد
 زمین پر سپاه و هوا پر دفش
 هم افرا سیاب اندر آن رزمگاه
 ندانند کردان کردن کسان
 که دریای خون گشت آور دگاه
 همان چشم جنگ آوران خیره گشت
 بجهن دلیر اندر آمد شکن
 یلان باز گشتند ز آور دگاه
 که چیره شدند اندر آن کارزار
 بخواب و بخوردن نپرداختند
 جهان شد پر از جنگ و آهنگ شور
 همه جنگ را بر لب آورده کف
 بشد دور با کھتری نیک خواه
 جهان آفرین را فراوان ستود
 چنین گفت کای داور داد و پاک
 بسی روز بد را پسندیده ام
 تو باشی ستم دیده را بنمون
 پر از کین سر از تخمه زاد شم
 بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
 دم نای روئین و روئین خم
 برقتند جوشان کرد و ماکروه
 بقلب اندرون جهن و افرا سیاب
 تو گفتی که دارد در دشت پای
 ز پیکان الماس و پر عقاب

زبس ناله بوق و کرد سپاه	زبانک سواران در آن رزمگاه	دو لشکر بر این سان برآویختند	چنان شد که گفتی برآمیختند
همی آب گشت آهین کوه سنگ	بدریا خنک و بجامون پلنگ	چکاچاک برخاست از هر دو روی	ز پر خاش خون اندر آب بجوی
زین پر ز جوش و هوا پر خروش	بهر بر ثیا ترا بدزد کوشش	چو برخاست کرد از چپ دست راست	جهاندار خفتان رومی بخواست
جهان سبر کفتی از آنست	و کر آسمان بر زمین دشمنست	بیکو کشیدند صندوق پیل	جهان شد بکردار دریای نیل
بهر جای بر توده چون کوه کوه	زگردان ایران و توران گروه	بجنبد با رستم از قلگاه	منوشتان خوزان شکر پناه
همه ریک ارمان سر و دست و پای	زمین را همی دل برآمد ز جای	برآمد خروشیدن بوق و کوس	بریک دست خسر و بحدار طوس
همه بوم شد زیر نعل اندرون	چو کرباس آمار داده بخون	بیاراسته کاویانی دفش	همه پهلوانان زرینه کفش
وز آن پس دیران افرا سیاب	برفتند بر سان گشتی بر آب	بدر دل از جای برخاستند	چپ شاه لشکر بیاراستند
بصندوق پیلان نهد اندروی	کجا ناوک انداز بود اندروی	سوی راستش رستم کینه بجوی	زواره برادرش بنهاد روی
حصاری بد از پیل پیش سپاه	برآورده بر قلب و برسته راه	جسمانیده کودز کثوادگان	بزرگان بسیار و آزادگان
ز صندوق پیلان بارید تیر	برآمد خروشیدن دار و گیر	بودند بر دست رستم بیای	زر سپ و منوشتان فرخنده رای
برفتند گردان نیزه و ران	هم از قلب لشکر سپاهی کران	برآمد ز آورد که کیسه و دار	نمیدند ز آن گونه کس کارزار
نگه کرد افرا سیاب از دو میل	بد آن لشکر و جنگ و صندوق پیل	همه ریک پرخته و کشته بود	کسان را کجا روز برگشته بود
همه زنده پیلان و لشکر براند	جهان تیره شد روشنائی نماند	زبس گشته بردشت آوردگاه	همی رانند اسپ بر گشته گاه
خروشید کای نامداران جنگ	چه دارید بر نوشتن جای تنگ	بیابان بکردار همچون ز خون	یکی بی سرو دیکری سنگون
ماند پریش صندوق و پیل	سپاهت بیکار بر چند میل	خروش سواران و اسبان زدشت	زبانک تیره همی برگزشت
سوی میمنه میره بر کشید	ز قلب و ز صندوق برتر کشید	دل کوه گفستی بدرد همی	زمین با سواران بپرد همی
بفرمود تا جن رزم آزمای	رود با کینان لشکر ز جای	سربن تان و تن بی سران	چرخیدن گرزهای کران
برد دو هزار آزموده سوار	همینزه دار از در کارزار	دخشدین خنجر و تیغ تیز	همی جست خورشید راه گریز
بر میره شیر جنگی طرد	بشد تیز با نامداران کرد	بدست منوچهر بر میمنه	کهیلا که صد شیر بدیک تنه
چو کینخرو آن رزم ترکان بدید	که خورشید گشت از جهان ناپدید	جر خاش بر میره شد تبا	بدست فریزر کاوس شاه
سوی آوه و سکنان کرد روی	که بودند شیران پر خاشجوی	یکی باد و ابری سوی نیروز	برآمد رخ هور گیتی فروز
بفرمود تا بر سوی میره	بتابند چون آفتاب از بره	تو گفتی که ابری برآمد سیاه	ببارید خون اندر آوردگاه
برفتند با نامور ده هزار	ز ره دار با گرز و گاو سار	پوشید روی زمین تیره گشت	همی دیده از تیر کی خیره گشت
بشماخ سوری بفرمود شاه	که از نامداران ایران سپاه	بدانکه که شد چشمه سوی نشیب	دل شاه ترکان بخت از نخب
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار	سواران کرد از در کارزار	ز جوش سواران هر کشوری	زهر مز و هر بوم و مهرتسی
میان دو صف تیغا بر کشید	بینید کس را سر اندر کشید	سواران شیر زن سی هزار	گزمیده سواران خنجر گذار

دگرگونه جوشن دگرگون دفش	جھانی شده سرخ وزرد و بنفش	برافریاب آن سخن مرگ بود	کجا پشت خود را بیشان نمود
نگه کرد کرسیوز از پشت شاه	بجنگ اندر آورد یک سپاه	ز تورانیان او چو آگاه شد	تو گفتی برو روز کوتاه شد
سپاهی فرستاد بر میمنه	کرانمایگان یک دل و یک تنه	چو آورد که خوار بگذاشتند	بفرمود تا بانگ برداشتند
سوی میره همچین لشکری	پراکنده بر هر سوئی محتری	که این شیرمردی ز زنگ بست	مرا بازگشتن ز زنگ بست
سواران جنگاوران سی هزار	گزیده همه از در کارزار	گر اید فک امر و یکبار باد	ترا جست و شادی ترا دگشاد
چو کرسیوز از پشت لشکر برفت	پیش برادر خرامید تفت	چو روشن کند روز روی زمین	دشش دل افروز ما را بسین
برادر چو روی برادر بدید	به نیر و شد و لشکر اندر کشید	همد روی ایران چو دیا کنیم	ز خورشید تا بان ثریا کنیم
برآمد لشکرده و دار و گیر	پوشید روی هوارا به تیر	دو شاه و دو کشور چنان رزمساز	بلشکر که خوش رقتند باز

هنرمست شدن افراسیاب

فریبنده کرسیوز پهلوان	زین پرزخون آسمان پرز کرد	چو نمی ز تیره شب اندر گذشت	سپهر از بر کوه ساکن بگشت
که اکنون زگردان که جوید نبرد	که اکنون بر آید ز ترکان خروش	سپهدار ترکان بنه بر نهاد	سپه راهمه ترک و جوشن بداد
سپه بازکش چون شب آمد مکوش	مکن باتن خویش چندین ستیز	طلایه بفرمود تا ده هزار	بود ترک برگستوان و رسوار
تو در جنگ باشی سپه در گیر	ز تندی نبودش بگفتار کوش	چنین گفت با لشکر افراسیاب	که من چون گذریام از رود آب
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش	بیامد دمان بادفش سیاه	دادم شما از لسم بگذرید	به جیون و زورق زمان شمردید
برانگخت اسپ از میان سپاه	چو خسرو بدید اندر آمد پشت	شب تیره با لشکر افراسیاب	گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
از ایرانیان چندی نامی بگشت	برقتند با خوار مایه سوار	همه روی کشور به بیراه و راه	سر پرده و خیمه بدی سپاه
دو شاه و دو کشور چنین کینه دار	که او پیش خسرو شود رزم جوی	سپیده چو از باختر بردمید	طلایه سپه را بجامون ندید
ندیدند کرسیوز و جن روی	سوی ریک آموی بشتافتند	بیامد بمرده بر شمشیر یار	که پرده شد شاه ازین کارزار
عنائش گرفتند و بر تافتند	بیامد که با شاه جوید نبرد	همه دشت خیمه ست پرده سرا	زدشمن سواری ننیم بجای
چون او بازگشت استقیلا چو کرد	یکی نیزه زد بر کمر گاه شاه	چو بشنید خسرو دوان شد بخاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک
دمان شاه ایلا به پیش سپاه	نه ترس آمد اندر دل روشنش	همی گفت گامی روشن کرد کار	جها نزار و بیدار و پروردگار
نبرد کارگر نیزه بر جوشنش	سبک تیغ تیز از میان بر کشید	تو دادی مرا فرو و دیمیم و زور	تو کردی دل و چشم بدخواه کور
چو خسرو دل و زور او را بدید	دل برز ایلا پر از بیم کرد	ز کیتی ستمکاره را دور کن	ز بیم همه ساله بخور کن
نزد بر میانش بدو نیم کرد	بدید آن دل و زور و آن دستگاه	چو خورشید زرین سپر گرفت	شب آن شر پیروزه بر سر گرفت
سبک برز ایلا چو آن زخم شاه	همی پوست بر تنش گفتی بگفت	جها نزار بشت بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بتاریکی اندر گریزان برفت	به آورد که بر نماند ایچ کرد	نیایش کنان پیش او شد سپاه	که جاوید باد این سزاوار گاه

شداین لشکر از خواسته بی نیاز
همی گفت هر کس که اینت فوس
شب تیره از دست پر یایگان
بیدشان چنین گفت بیدار شاه
چو دشمن بود شاه را کشته به
چو پیروز گردادمان فرهی
ز کیتی تایش مراو راکنید
که آنرا که خواهد کند شور بخت
ازین کوش و پرشت را می نیست
بباشم بدین رز که پنج روز
بر آید برانیم زاید رسپاه
بدین پنج روز اندرین رزم گاه
بشند ایرانیان را ز کرد

که از لشکر شاه چین ماند باز
که او رفت بالشکر و بوق و کوس
بشد نامداری چنین رایگان
که ای نامداران ایران سپاه
گر آواره از جنگ برشته به
بزرگی و دهم شاه همنشی
شب آید نیایش مراو راکنید
یکی بی هنر بر نشاند بخت
که باد او بنده را پای نیست
ششم روز بر هر مزد کیتی فروز
که او کین فزایست و ماکینه خواه
همی کشته جتند ز ایران سپاه
سزاوار بر یک کی دخمه کرد

فتح نامه نوشتن کینخرو بک اوس

بنمود تا پیش او شد دبیر
نشتند نامه بک اوس شاه
سر نامه کرد از نخست آفرین
و گرفت شاه جهانان من
بزرگش با کوه پیوسته باد
رسیدم ز ایران بر یک فرب
شمار سواران افرا سیاب
بریده چو یصد سه نامدار
براد بدو خویش و پیوند اوی
وزان نامداران بسته دیوست
همه رزم بردشت خوارم بود
برفت او و ما ز پس اندر دمان

بیاد در قسط و مشک و عیر
چنان چون سزا بود ز آن رزمگاه
تایش سزای جهان آفرین
پدروار لرزیده بر جان من
دل بدگالان او خسته باد
سه جنگ کران کرده شد در شب
بنسند خردمند هرگز بخواب
فرستادم اینک بر شهریار
گرامی بزرگان و فرزند اوی
که صد شیر با جنگ هر یک کیست
ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
کشیدیم تا بر چه کرد و زمان

برین رزمگاه آفرین با گفت
نهادند بر نامه مهری ز مشک

همه ساله با اختر نیک جفت
از آن پس گذر کرد بر یک خشک

رسیدن افرا سیاب به گنگ دژ

چو زان روی حجون شد افرا سیاب
به پیش سپاه قراخان رسید
سعدار ترکان چه مایه گریست
ز بهر کرانمایه فرزند خویش
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر
همی بودش اندر بخارا دنگ
از آن پس چو گشت انجمن آنچ ماند
چو گشتند پر یایگان انجمن
زبان بر کشادند بر شهریار
که از لشکر ما بزرگان که بود
همانکه از صد نماده مست میت
کنون مادل از گنج و فرزند خویش
بدان روی جیون کی رزمگاه
ز بی دانشی آنچ آمد بروی
گر لید و نک روشن بود رای شاه
چو کینخرو آید بکین خواستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد
بباشد آرام بهشت گنگ
برین بر نهادند یک سه سخن
برقتند یک سه به گلزیون
بگلزیون شاه توران سه روز
برفتند زان جای که سوی گنگ
یکی جای بود آن بسان بهشت

چو باد دمان تیز بگذشت آب
همی گفت هر کس ز جنگ آنچ دید
بر آنکس که از تخمه او زیست
بزرگان و خویشان و پیوند خویش
همی خون چکاند ز چشم هر بر
همی خواست کاین شیران بجنگ
بزرگان بر ترمنش را به خواند
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
چو بچاره شدشان دل از کارزار
گذشتند و زیشان دل ما شود
بر آن رفگان بر باید گریست
گستیم چندی زیوند خویش
مکریم زان پس که فرمود شاه
تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
بباید تراشکر آراستن
ز گلزیون نیز هم بگذرد
که هم حاجی گشت و جای دنگ
کسی رای دیگر نیخن بدین
همه دیده پر آب و دل پر خون
بود و بر آسود با باز و یوز
بجائی نبودش فراوان دنگ
گلش مک سارا بدوز رخت

بدانجامه شاد و خندان بخت
 سپه خواند از هر سوئی بکیران
 می و گشتن و بانگ چنگ و رباب
 همی بود تا برچه کرد و جهان
 چو خیر و آمد برین رومی آب
 سپه چون گذر کرد ز آن سوی رود
 کزین آمدن کس مدارید باک
 کرانمایه کنجی بدرویش داد
 و ز آنجا بسیار سوی شهر سعد
 بخشید کنجی بر آن شهر نیز
 بهرمنزلی زینهارى سوار
 از آن پس چو آگاهی آمد بشاه
 که آمد بنزدیک او کلکله
 که از تخم تورست پرکین و درد
 فرستاد بهری زگردان بچاج
 سپاهی بسوی بیابان سترک
 پذیرفت زین بریکی جنگ شاه
 جهاندار کخسرو آن خوار داشت
 سپاهی که از بر دعو و ابریل
 بیایند و بر پیش او بگذرند
 برقتند و سالارشان کستم
 همان گفت تا لشکر نیمروز
 بفرمود تا بر میونان مست
 بسف اندرون بود یکماه شاه
 سپه را دم داد و آسوده کرد
 هر آنکس که بود از د کارزار
 بیاورد و با خویشان یار کرد

تو گفتی که با اینی کشت بخت
 بزرگان گردنکش و محتران
 کل و سبل و رطل و افراسیاب
 بدین آشکارا چه دارد دغان
 از دو دور شد خورد و آرام و خواب
 فرستاد ز آن پس بهر کس درود
 بخواهید ما را از یزدان پاک
 کسی را کز و شاد بدیش داد
 یکی نو جهان دید رسته ز چغد
 همچو است کا باد کرد و بخیر
 همی آمدندی بر شهریار
 زنگنه و ز افراسیاب سپاه
 ابا شکری چون بر بریده
 بجوید همه روزگار نبرد
 که جوید همی تخت ترکان و تاج
 فرستاد سالار ایشان طوک
 که بر نامداران به بند راه
 خرد را به اندیشه سالار داشت
 بیامد بفرمود تا خیل خیل
 رد و موبد و مرزبان بشمرند
 که در جنگ شیران بودی درم
 برقتند با رستم نیوسوز
 نشینند و گیرند اسپان بدست
 همه سعد شد شاه را نیکخواه
 همی جست هنگام روز نبرد
 به دانست نیرنگ و بند حصار
 سر بدکشش پر ز تیمار کرد

و ز آن جایکه گردن افراخت
 ز سعد کشانی سپه برگرفت
 خبر شد بترکان که آمد سپاه
 همه سوی دژها نهادند روی
 بلشکر چنین گفت پس شهریار
 ز ترکان هر آنکس که فرمان کند
 مسازید جنگ و مرزید خون
 و گر جنگ جوید کسی با سپاه
 شما را حلاست خون ریختن
 بره بر خورشید اید تنک
 خروشی بر آمد ز پیش سپاه
 سواران به دژها نهادند روی
 هر آنکس که فرمان بحب آورد
 هر آن کو برون شد ز فرمان شاه
 ز ترکان کس ازیم افراسیاب
 و گر باز ماندی کسی زین سپاه
 دایران بدژها نهادند روی
 شدی باره دژ هم آنگاه پست
 غلام و پرستنده و چارپای
 برنگونه فرنگ برصد گذشت
 چو آورد لشکر بگزیرون
 جهان دید برسان باغ بحار
 همه کوه نخیر و مامون دخت
 طلایه فرستاد و کار آگاهان
 سر پرده شهریار جهان
 جهاندار بر تخت زین نشست
 شبی کرد بخشی که تا روز پاک

کمر بسته و جنگ ساخته
 جهانی درو مانده اندر شکفت
 جهانجوی کخسرو کینه خواه
 جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
 که امروز به گونه شد کارزار
 دل از جنگ جستن پشیمان کند
 مباحثید کس را به بد همنمون
 دل کینه دارش نیاید براه
 بهر جای تاراج و آویختن
 مدارید کین و مسازید جنگ
 که گفتی بدژ بهی چرخ و ماه
 جهان شد پر از غلغل و گفتگوی
 سپاه شهنشاه بد و سنگرید
 سران نشان بریدند مکر سپاه
 لب تشنه نگذاشتندی بر آب
 تن بی سرش یافتندی براه
 بهر دژ که بودی کی حکمجوی
 نماندی درو بام و جانشیست
 نماندی بدو نیک چیزی بجای
 نه دژ ماند آباد جایی نه دشت
 بهر سو بگردید با هنرمون
 در دشت و کوه و زمین پرکار
 جهان از در مردم نیک بخت
 بدان تا نماند بدی دهنان
 کشیدند بر پیش آب روان
 خود و نامداران خسرو پرست
 همی مرده برخاست از تیره خاک

وزان سوی گنگ اندر افراسیاب
همی گفت با هرک بدکاران
که اکنون که دشمن بایلین رسید
همه برگشاندند گویا زبان
جز از جنگ چیزی ننسیم راه
بگفتند و ز پیش برخاستند
برخنده روز و بهنگام خواب
بزرگان بیدار و بسیاران
بگنگ اندرون چون توان آمدید
که اکنون که نزدیک شد بدان
زبونی نه نخست و چندین سپاه
همه شب همی لشکر آراستند

رزم کردن کخیس و بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس
سپاهی بجا مون باید ز گنگ
چو آمد نزدیک گلزار یون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب
کشید بر هفت فرنگ نخ
چهارم سه بر کشیدند صف
بقلب اندر افراسیاب وردان
سوی میمنه جن افراسیاب
وزین روی کخیس و از قلعه گاه
چو کودز و چون طوس نوذر نژاد
چو گرگین میلاد و رام شیر
فریزر کاووس بر میمنه
منوچهر بر میره جای داشت
به پشت سپه کیو کودز بود
زمین کان آسن شد از منخ نعل
بسر بر کرد سیاه ابر بست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
همه دشت مغز و سر و پای بود
ز درگاه برخاست آوای کوس
که بر مور و بر پشه شدر آهنگ
زمین شد بان که میتون
جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
فزون گشت مردم ز مور و ملخ
زدیا بر آمد بخورشید تفت
سواران کرد دنگش و بخردان
همی نیزه بکذاشت از آفتاب
همی داشت چون کوه پشت سپاه
منوشان خوزان پیروز و داد
همچو و چو شید و شش کرد دیر
سپاهی همه یکدل و یک تنه
که با جنگ هر گیتی پای داشت
که پشت و کعبان هر مرز بود
همه آب دریا شد از خون لعل
تیره دل گنگ خار باخست
تاره غمی شد ز آوای کوس
تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همانا مگر بر زمین جای بود

همی نعل اسبان سرشته خست
خردمند مردم بیکو شدند
که کر یک زمان نیز شکر چنین
نماند یکی زین سواران بجای
ز بس چاک چاک تبر زین و خود
چو کخیس و آن پیش جنگ دید
بیاید بیکو ز پشت سپاه
که ای برتر از دانش پارسا
اگر نیتم من ستم یافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ
بگفت این و برخاک مالید روی
هم آنکه بر آمد یکی با دخت
همی خاک برداشت از رزمگاه
کسی کاووس از جنگ بر تافتی
بریدی به خنجر سرش را ز تن
چنین تا سپهر و زمین تار شد
بر آمد شب و چادر مشک رنگ
سپه باز چیدند شاهان ز دشت
همه دامن کوه تا پیش رود
برافروختند آتش از هر سوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب
بر آید رخ کوه رحشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای
شب تیره چون روی زنگی سیاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
بدان نامداران افراسیاب
ازیشان سواری طلایه نبود
همه دشت بی تن سرو پای و دست
دو لشکر برین کار خست شدند
بماند برین دشت با درد و کین
همانا سپهر اندر آید ز پای
روان ها همی داد تن را درود
جهان بر دل خوشتن تنگ دید
پیش جهاندار شد داد خواه
جهاندار و بر هر کسی پادشا
چو آسن به کوره درون تافت
نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
جهان پر شد از ناله زار آوی
که گشت شاداب شاخ دخت
بزد بر رخ شاه توران سپاه
چو افراسیاب آگهی یافتی
جز از خاک و ریش بودی کفن
فراوان ز ترکان گرفتار شد
بپوشید تا کس نیاید بجنگ
چو روی زمین را آسمان تیره گشت
سپه بود با جوشن و درع و خود
طلایه بیامد ز هر پهلوی
همی بود تا چشمه آفتاب
زمین چون کین بدحشان کند
بهر کار با رای او نیست پای
کس آمد ز گستم نوذر بشاه
که ما باز گشتم پیروز و شاد
رسیدیم ناکه بهنگام خواب
کسی را ز اندیشه مایه نبود

چو بیدار گشتند ز ایشان سران	کشیدیم شمشیر و کرز کران	که بر گشت زین کینه افراسیاب	همانا بجنگ تو دارد شتاب
چو شب روز شد جز قراخان نماند	ز مردان ایشان فراوان نماند	سپه را بیارای و بیدار باش	برو خویشتن زو نگهدار باش
همه دشت ایشان سرو و سرت	زمین بتر و خاکشان چاد دست	نوند جهان دیده شایسته بود	بدان راه بی راه بایسته بود
برده ز رستم هم اندر زمان	هیونی بیاید سپیده دمان	همی رفت چون پیش رتم رسید	گو شیر دل را میان بسته دید
که ما در بیابان خبر یافتیم	بدان آگهی تیز بشتافتیم	سپه کرزها برخاده بدوشش	یگایک نهاده به آواز گوش
شب و روز رتم کی داشتی	چو تنه شدی راه بگذاشتی	به رتم بگفت آنچ پیغام بود	که فرجام پیغامش آرام بود
بدیشان رسیدیم هنگام روز	چو بر زد سر از چرخ کیتی فروز	وزین روی کج سر و کینه جوی	نشسته به آرام بی کفستوی
تختن گمان را بزه بر نهاد	چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد	همی کرد بخشش همه بر سپاه	سر پرده و نیمه و تاج و گاه
نخستین که از ملک بگذاشت	قراخان ز پیکان رتم نخست	از ایرانیان لشکران را بجهت	کفن کرد و ز خون و گلشان بشت
بتوران زمین شد کنون کینه خواه	همانا که آگاهی آمد بشاه	برسم محان گشته را دخمه کرد	چو برداشت ز آن خاک و خون نبرد
بشادی ز لشکر برآمد خروش	سپهدار ترکان همی داشت کوش	بنه برخاد و سپه برشانند	دمان از پس شاه ترکان براند
بر آنکس که بودند خسرو پرست	به شادی و رامش گشادند دست	چو نزدیک شهر آمد افراسیاب	بر آن بگذرتم شود سپهر خواب
سواری بیاید هم اندر شتاب	خروشان به نزدیک افراسیاب	کنون من بشجون کنم بر سرشش	بر آیم کرد از سر لشکرشش
که از لشکر ما قراخان برست	رسیده ست نزدیک ما مژده ست	به تاریکی اندر طلایه بید	به شهر اندر آواز ایشان شنید
سپاهی بتوران نهادند روی	کز ایشان شود ناپدید آب جوی	فروماند ز آن کار رتم سگفت	همی راند و اندیشه اندر گرفت
چنین گفت با رای زن شهریار	که پیکار سخت اندر آمد بکار	همه کوفته لشکر و ریخته	بشیرین روان اندر آویخته
چو رتم بگیرد سر گاه ما	بیکبارگی کم شود راه ما	پیش اندرون رتم تیز جنگ	پس پشت شاه و سواران جنگ
کنونش گمان آنک ما نشنوم	چنین کار در جنگ کجیخرویم	کسی را که نزدیک بد پیش خواند	وزیشان فراوان سختها براند
چو آتش بریشان بشجون کنیم	ز خون روی کشور چو جیون کنیم	بر سپید کاین را چه بسیند روی	چنین گفت با نامور چاره جوی
چو کجیخرو آید ز لشکر دو بهر	نشیند مگر بام و دیوار و شهر	که در گنگ دژ آنهمه کج شاه	چه بایست اکنون همه رنج راه
سراسر همه لشکر این دید رای	همان مرد فرزانه و بهنامی	زین هشت فرنگ بالای اوی	همانا که چارست پهنای اوی
بنه هرچ بودش هم آنجا ماند	چو آتش از آن دشت لشکر براند	زن و کودک و کج و چندان سپاه	بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
هم آنکه طلایه باید زد دشت	که کرد سپاه از هوا بر کند دشت	بر آن باره دژ نبرد عقاب	نشیند کسی آن بلندی بخواب
همه دشت خرگاه و نیمه و بس	از ایشان بنجیم درون نیست کس	خورش هست و ایوان و کج و سپاه	ترارنج بدخواه را تاج و گاه
بدانست خسرو که سالار چین	چرا رفت بیکاه ز آن دشت کین	همان بوم کاو و باهشت است نام	همه جای شادی و آرام و کام
ز رستم و رستم خبر یافتست	بدان آگهی تیز بشتافتست	بهر گوشه ای چشمه آب گیر	بالا و پهنای پر تاب تیر
نوندی بر آنکس هم در زمان	فرستاد نزدیک رتم دمان	همی موبد آورد از هند و روم	بهشتی بر آورده آباد بوم

همانکه زان باره فرنگ بیت
ترازین جهان بهره جنگست و بس
چو بشنید گفت را مشهریار
بیاید بدل شاد بهشت گنگ
همی گشت برگرد آن شارستان
یکی کاخ بودش سراندر هوا
بایوان فرود آمد و بار داد
فرستاد بر هر سویی شکری
پیاده بر آن باره بر دیده بان
رد و موبدش بود بدست راست

ببینید آسان که بردشت کیست
بفرجام کیتی نماد بکس
خوش آمدش و این شد از روزگار
ابا آلت لکرو ساز جنگ
بدستی ندید اندر او خارستان
بر آورده شاه فرمان روا
سپه را دم داد و دینار داد
نگهبان به هر شکری محترمی
نگهبان به روز و شب پاسبان
نویسنده نامه را پیش خواست

نامه افرا سیاب نزد فقور چین

یکی نامه نزدیک فقور چین
چنین گفت که ز گردش روزگار
بپروردم آن را که بایست گشت
چو فقور چین گریباید رواست
و که خود نیاید فرستد سپاه
فرستاده از نزد افرا سیاب
سرافراز فقور بنواختش
وز آنو بگنگ اندر افرا سیاب
بدیوار عراده بر پای کرد
بفرمود تا سنگ های گران
بسی کار داناان رومی بخواند
بر آورد بیدار دل جاثیق
کاخهای چرخ و سپر های کرک
کروچی ز آهن گران رنج کرد
ببستند بر نیزه های داز

نشتند با صد هزار آفرین
نیامد مرا بهره جز کارزار
کنون شد از روزگار دشت
که بر مهر او بر روانم گواست
کزیمنو خرامد همی کینه خواه
بچین اندر آبد بھنگام خواب
یکی خرم ایوان پر داختش
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
سرج اندرون رزم را جای کرد
کشیدند بر باره افگونگران
سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
بر آن باره عراده و منخیق
همه بر جها پر ز خفتان و ترک
ز پولاد بر هر سویی پنجه کرد
که هر کس که رفتی بر دژ فراز

بدان چنگ تیز اندر آویختی
سپه را دم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برکتوان
بخشید بر لشکرش بشمار
چو آسوده شد زین شادی نشست
پر کچه هر روز صد چنگ زن
شب و روز چون مجلس آراستی
همی داد هر روز گنجی بباد
دو هفته برین کونه شادان برست
سیم هفته کیخسرو آمد بگنگ
بخندید و بر گشت کرد حصار
چنین گفت کان کا چنین باره کرد
چو خون سر شاه ایران برخت
شگفت آمدش کا سخنان جای دید
بر تم چنین گفت کای پهلوان
که با ما جها اندر زندان چه کرد
بدی را کج نام بد بر بدی
گیران شد از دست ما بر حصار
بدی کا و بد آن جهان را سرست
بدین گردنم ز زندان سپاس
کزیست پیروزی و دستگاه
زیکوی آن شارستان کوه بود
بروی دگر بودش آب روان
کشیدند بر دشت پرده سرای
زمین جفت فرنگ لشکر گرفت
سر پرده ز در تم از دست راست
بچپ بر فریز کا و دوس بود

و کونه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد
سپه های چینی و تیر و کان
بویژه کسی کا و کند کارزار
خود و جنخازان خسرو پرست
شدنی به درگاه شاه انجمن
سرود از لب ترک و می خواستی
بر امروز و فردا نیامدش یاد
که دانند که فردا دل افروز کیست
شنید آن غوغای و آوای چنگ
بماند اندران گردش روزگار
نه از بهر پیکار تیاره کرد
به ما چنین آتش کین بخیت
سپهری دلارام بر پای دید
سز و گرسنی بروشن روان
ز خوبی و سپه روزی اندر نبرد
بتندی و کثرتی و ما بخردی
برینان بر آسود از روزگار
به پیری رسیده کنون برترست
مبادا که شب زنده باشم سه پاس
همو آفریننده هور و ماه
ز پیکار لشکر بی اندوه بود
که روشن شدی مرد را ز روان
ز هر سوی دژ پهلوانی بسای
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
ز شاه جها اندر لشکر بخواست
دل افروز با بوق و با کوس بود

برفتند و بردن پرده سرای	سیم روی کو در بگنجد جای	از آن پس بیاد منوشان کرد	خرد یافته جهن را پیش برد
شب آمد برآمد زهر و خوش	تو گفتی جهان را بدید گوش	خردمند چون پیش خسرو رسید	شده از آب دیده رخ ناپدید
زمین را همی دل برآمد ز جای	ز بس ناله بوق و شیپور و نای	بماند اندر و جهن جنگی سگفت	کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ	بدید پیر این مشک زنگ	چو آمد بنزدیک تختش فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
نشست از بر اسب شبرنگ شاه	بیاید بگردید کرد سپاه	چنین گفت کای نامور شهریار	همیشه جهان را به شادی گذار
چنین گفت با رتم پیل تن	که ای نامور مهتر انجمن	برو بوم ما بر تو فرخنده باد	دل و چشم بدخواه تو کنده باد
چنین دارم امید کا فریاساب	بنسید جهان نیز هرگز بخواب	همیشه بدی شاد و یزدان پرست	برو بوم ما پیش کتوده دست
اگر کشته گر زنده آید بدست	ببیند سر تیغ یزدان پرست	خسته شدن باد و باز آمدن	به نیکی همه داستان ما زدن
بر آنم که او را زهر و سپاه	به یاری بیاید بدین رزمگاه	پیامی گزاردم ز افریاساب	اگر شاه را ز آن نکیر و شتاب
بترسند و ترس یاری کنند	نه از کین و از کامکاری کنند	چو از جهن گفتار شنید شاه	بفرمود ز زین یکی پیگاه
بگویم تا پیش از آن کا و سپاه	بخواند برو بر بکسیریم راه	نهادند زیر خردمند مرد	نشست و پیام پدر یاد کرد
همه باره در فرود آوریم	همه سنگ و خاکش برود آوریم	چنین گفت با شاه کا فریاساب	نشست پرورد و مرگان پر آب
سپه را کنون روز سختی گذشت	همان روز رزم اندر آرام گشت	نخستین درودی رسانم بشاه	از آن داغ دل شاه توران سپاه
چو دشمن بدیوار کسیرد پناه	ز پیکار و کینش نترسد سپاه	که یزدان پاس و بدویم پناه	که فرزند دیدم بدین پایگاه
سکته دست او بدین شارستان	کزین پس شود بیکمان خارستان	که لشکر کشد شهریاری کند	به پیش سواران سواری کند
چو گفتار کا و وس یاد آوریم	روان را همه سوی داد آوریم	ز راه پدر شاه تا کیقباد	ز مادر سوی تور دارد تژاد
کجا گفت کاین کین با دار و برد	بپوشد زمانه بزرگوار و کرد	ز نشان گیتی سرش برترست	به چین نام او تخت را افرست
پسر بر پسر بگذارد نام بدست	چنین تا شود سال بر پنج شصت	با براندون تیز پران عقاب	نخست دلاور بدریای آب
بان دختی بود تازه برگشت	دل از کین شاهان نترسد زمرگ	همه پاس بمانان تخت ویند	دو دامن شادان بخت ویند
پدر بگذرد کین بماند بجای	پسر باشد این در دراهنهای	بزرگان که با تاج و بازو رند	بروی زمین مرا ترا کھتسند
بزرگان برو آفرین خوانند	و را خسرو پاکدین خوانند	شکفتی ترا ز کار دیو ترند	که هرگز نخواهد به ما جز گزند
که کین پدر بر تو آید بر	مبادی بجزر شاه و پیروزگر	بدان مهربانی و آن راستی	چرا شد دل من سوی کاستی
دگر روز چون خور برآمد ز راغ	نهاد از بر چرخ زین چراغ	که بردست من پور کا و وس شاه	سیاوش رد گشته شد بیکناه
خروشی برآمد بلند از حصار	پرانید شد ز آن سخن شهریار	بگر خسته ام زین سخن پر زرد	نشسته بیکسو خواب وز خورد
هم آنکه در درکش دند باز	برهنه شد از روی پوشیده راز	نه من گفتم او را که ناپاک دیو	بر داز دلم ترس کجایان خدیو
بیاید ز در جهن باده سوار	خردمند و با دانش و مایه دار	زمانه و را بد بهسانه مرا	بچنگ اندرون بدفانه مرا
بشد پیش دهلینز پرده سرای	همی بود با نامداران پهای	تو اکنون خردمندی و پادشا	پذیرنده مردم پارسا

نگه کن که تا چند شهر فراخ
 شده ست اندرین کینه جتن خراب
 همان کارزاری سواران جنگ
 که جز کام شیران کفشان نبود
 یکی منزل اندر بیابان ماند
 جز از کینه و زخم شمشیر تیز
 نیاید جهان آفرین را پسند
 و کرب جنگ جونی همی بیکان
 نگه کن بدین گردش روزگار
 که مادی حصاریم و مامون تراست
 همی گنگ خوانم بهشت نیست
 هم اید مرا کنج و ایدر سپاه
 هم اینجا مگشت و همجا خورد
 ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
 زمستان و سربا پیش اندرست
 بدامن چو ابر اندر آفتاب چین
 زهر سو که خوانم بیاید سپاه
 و رایدون گمانی که بر کارزار
 از اندیشه گردون مگر بگذرد
 گراید و نک کویی که ترکان چین
 به شمشیر بگذارم این انجمن
 پندار کاین نیز نابود نیست
 نیرۀ سر خسروان زادش
 مرادش ایزدی هست و فر
 چو تنگ اندر آید بد روزگار
 بفرمان یزدان بجهنم خواب
 به دریای کیماک بر بگذرم

پراز باغ و ایوان و میدان و کاخ
 بجانۀ سیاوش و افراسیاب
 بتن همچو پیل و بزور نهنک
 سری نیز نزدیک تئان نبود
 بکشور جز از دشت ویران ماند
 مانند زمانم تا رستخیز
 بفرجام پیچان شویم از گزند
 نیاساید از کین دست یزمان
 جز او را مکن بر دل آموزگار
 سری پر ز کین دل پراز خون تراست
 برآورده بوم و کشت نیست
 هم ایدر مکن و هم ایدر کلاه
 هم اینجا مردان روز نبرد
 کل ولاله و رنک و شکی گذشت
 که بر نیزه ها گردد افسرده دست
 برو بوم ماسنگ کرد زمین
 نتابی تو با گردش هور و ماه
 ترا بر دهد اختر روزگار
 ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
 بگیرم زخم آسمان بر زمین
 بدست تو آیم گرفتار من
 نساید کسی کا و نفرو نیست
 ز پشت فریدون و ز تخم جم
 همان یاورم ایزد دادگر
 نخواهد دلم پسند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سپارم ترا لشکر و کشورم

مرا گنگ دژ باشد آرامگاه
 چو آید مرا روز کین خواستن
 بیایم بخوایم ز تو کین خویش
 و گر کین از مغز بیرون کنی
 گشایم در کنج تاج و کمر
 که تور فریدون به ایرج نداد
 و گر چین و ماحین بگیری رواست
 خراسان و مکران زمین پیش تست
 براهی که بگذشت کا و دوس شاه
 همه لشکرت را تو انگر کنم
 هست یار باشم بھر کارزار
 گر از پند من سرب میچی همی
 چو زین باز گردی بیارای جنگ
 چو انجن پیغام بشنید شاه
 بیایم چنین گفت کای ز مجوی
 نخست آنک کردی مرا آفرین
 درودی که دادی ز افراسیاب
 شنیدم همین باد بر تاج و تخت
 دوم آنک گفتی ز یزدان پاس
 ز شاهان کیتی دل افروز تر
 مراد یزدان همه هرچ گفت
 ترا چند خواهی سخن چرب هست
 کسی کا و بدانش تو انگر بود
 فریدون فرخ ستاره نکشت
 تو گوئی که من بر شوم بر سپهر
 دلت جادوی را چو سربا کشت
 زبان پر ز گفتار و دل پر دوع

بنیند مرا نیز شاه و سپاه
 بین آن زمان شکر آراستن
 بھر جای پیدا کنم دین خویش
 بھر اندرین کشور افزون کنی
 همان تخت و دینار و جام کھر
 تو بردار و ز کین مکن هیچ یاد
 بدان رای ران دل بهی کت هوا
 مراد کامی کم و بیش تست
 فرستمت چندانک که باید سپاه
 ترا تخت زرین و افسر کنم
 بھر انجن خواست شهر یار
 و گر بایا کین بسیچی همی
 منم ساخته جنگ را چون پلنگ
 همی کرد خندان بدو بر نگاه
 شنیدم سر تا سر این گفتگوی
 همان باد بر تخت و تاج و مکن
 بگفتی که او کرد مرگان پر آب
 مبادم مکرشاد و پیروز تخت
 که منم همی پور یزدان شناس
 پسندیده تر شاه و پیروز تر
 که با آن هنر با خرد باد جفت
 بدل نیتی پاک و یزدان پرست
 ز گفتار کردار بھتر بود
 نه از خاک تیره همی برگذشت
 بشتی برین گونه از شرم چھر
 سخن بر زبانت چو پیرایه کشت
 بر مرد دانا گنبد و فروغ

پدرکشته را شاه کیتی مخوان
 همان مادرم را ز پرده براه
 مرا نوز نازاده از مادرم
 بر آنکس که او بدیده گاه تو
 که هرگز بکیتی کس آن بد نکرد
 که برانجمن مرزنی را کشان
 زنده هستی تا زیانه زند
 خردمند پیران بدانجا رسید
 چنین بود فرمان یزدان که من
 گزند و بلای تو از من بگاشت
 از آن پس که گشتم ز مادر جدا
 به پیش شبانان فرستادیم
 مرا دایه و میکاره شبان
 چنین بود تا روز بر من گذشت
 به پیش تو آورد و کردی نگاه
 بسان سیاوش سرم را ز تن
 زبان مرا پاک یزدان بست
 مرا بی دل و بی خرد یافتی
 سیاوش نگه کن که از راستی
 ز گیتی بیاید ترا برگزید
 ز بهر تو پرداخت آیین و گاه
 وفا بست بگذشت آن انجمن
 چو دیدی برو کرد گاه و را
 بجنیدت آن گویهر بد ز جای
 سر تا جداری چنان ابرمند
 ز گاه منوچهر تا این زمان
 ز توراندر آمد زیان از نخست

کنون کز سیاوش نماد اتخوان
 کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
 همی آتش افروختی بر سرم
 بنفرید بر جان بی راه تو
 ز شاهان و کردان و مردان مرد
 سپارد بزرگی بر مردم کشان
 که تا دخترش بچه را بکشد
 بدید آنکس که برزندید و شنید
 سرافراز کردم بهر انجمن
 که بامن زمانه کی راز داشت
 چنان چون بود بچه بی نوا
 به پروار شیران نر دادیم
 نه آرام روز و نه خواب شبان
 مرا اندر آورد پیران ز دشت
 که هتم سزاوار تخت و گاه
 برتری و تن هم نیابد کفن
 همان خیره ماندم بجای نشست
 بکردار بد تیز نشستم
 چه کرد و چه دید از بد و کاستی
 چنان کز ره نامداران شنید
 بیاید ز گیتی ترا خواند شاه
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن
 بزرگی و کردی و راه و را
 بنخندی آن پاکدل را ز پای
 بریدی بسان سر کوسفند
 بنودی مگر بدتن و بدگان
 کجا باید دست بد را بست

سپر بر سپر بگذرد همچین
 زدی کردن نوذر نامدار
 برادست اغریث نیکبختی
 بکشتی و تا بوده ای بدتنی
 کسی که بدیحات کیرد شمار
 نغالی بدوزخ فرستاده ای
 دگر آنکس گفتی که دیو پلید
 همین گفت سخاک و هم جشمید
 که ما را دل ابلیس براه کرد
 نه برشت از ایشان بد روزگار
 کسی کاو بتابد سراز راستی
 بجنگ پشن نیز چندان سپاه
 زمین گل شد از خون کود زیان
 کنون آمدی با هزاران هزار
 به آمویش کشیدی بجنگ
 فرستادیش تا بر د سرم
 جهانداریزدان مرا یار گشت
 مرا کوئی اکنون که از تخت تو
 نگه کن که تا چون بود باورم
 ازین پس مراجز بشمیر تیز
 بکوشم نیروی کنج و سپاه
 همان پیش یزدان باشم بپای
 مگر کز بدان پاک کرد جهان
 بدانیش را از میان برکنم
 سخن هرچ گفتیم نیا را بگوی
 یکی تاج دادش ز بر ج نگر
 هم آنکه بشد چمن پیش پدر

نه راه بزرگی نه آیین دین
 پدر شاه و ز تخمه شهریار
 کجا نیکنامی بدش آرزوی
 نه از آدم از تخم آبرمنی
 فزون آید از کردش روزگار
 نکوئی که از مردمان زاده ای
 دل و رای من سویی رشتی کشید
 چو شدشان دل از نیکوئی نا امید
 ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
 ز بد گوهر و گفت آموزگار
 کزیندهی کثری و کاستی
 که پیران بکشت اندر آور دگاه
 نجویی جز از رنج و راه زیان
 ز ترکان سوار از در کارزار
 ویشان به پیش من آمد پشنت
 از آن پس تو ویران کنی کشورم
 سربخت دشمن نکون گشت
 و فرزند و شادانم از بخت تو
 چو کردارهای تو یاد آورم
 نباشد سخن با تو تا رختیز
 نیک اختر و کردش هور و ماه
 نخواهم بگیتی جزو رهنمای
 بداد و دهنش من بدم میان
 سربدشان را بی افرکنم
 که در جنگ چندین بجانه محوی
 یکی طوق زرین و دو گوشوار
 بگفت آن سخنها همه در بدر

ز پاسخ برآشت افریاب سواری ز ترکان بجایافت خواب
بخشید گنج دم بر سپاه همان ترک شمشیر و تخت و کلاه

رزم نخیر و با افریاب گرفته شدن گنگ دژ

شب تیره تا بر زدا ز چرخ شید بشد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افریاب دلش بود پر درد و سر پر شتاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس زمین آهین شد هوا آب نوس
سر موبدان شاهینکی گمان نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید کرد حصار نکه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه بیارد به یک سوی دریا گروه
دگر سوش کستم نوذر بیای سه دگر چو کوه ز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار ابا کوس و سیلان و چندی سوار
سه راهمه هرچ بایست ساز بکرد و بیامد بر دژ فراز
باشکر بفرمود پس شهریار یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار بر کس که دانا بُدند بجنگ دژ اندر توانا بُدند
چه از چین و زروم و زهندوان چه رزم آزموده ز هر سو کوان
همه کرد آن شارستان چون نوند بگشتند و جستند هر کونه بند
دو نیزه بالا یکی کنده کرد سه را بگردش پرانده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن نیارند ترکان یکی تا ختن
دو صد ساخت عراده بر هر دی دو صد مخیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دی با گمان ز دیوار دژ چون سه بد گمان
پدید آمدی مخیق از برشش چو ژاله همی کوفتی بر سرشش
پس مخیق اندرون رومیان ابا چرخا تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده ای زیر باره درون بکند و نهادند زیرشستون
بُد آن منخری باره مانده به پای بدان نیزه را بر گرفته ز جای
پس آلود بر چوب نفت سیاه بدین گونه فرمود بیدار شاه

بیک سو بر از مخیق و ز تیر رخ سر کشان گشته همچون زیر
بزیر اندرون آتش و نفت و چوب ز بر کر زهای کران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار چنان چون بود ساز جنگ حصار
وز آن جایکه شهریار زمین بیامد به پیش جمان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز ابا کردگار جهان گفت راز
ابرخاک چون مار چپان زکین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی زتست بهر سختی ای یار مندی زتست
اگر داد بینی همی رای من مگردان ازین جایکه پای من
نگون کن سر جادوان راز تخت مراد ارشادان دل و نکنت
چو برداشت از پیش یزدان سرش بجوشن بوشید روشن برشش
کمر بر میان بست و بر جست زود بجنگ اندر آمد به کردار دود
بفرمود تا تخت بر هر دی بجنگ اندر آید کی لشکری
بدان چوب نفت آتش اندر زدند ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کاغهای چرخ و ز دود شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و مخیق و ز کرد زمین ننگون شد هوا لاژورد
خروشین پیل و بانگ سران دخشیدن تیغ و کرز کران
تو گفتی بر آویخت باشید ماه ز باریدن تیر و کرد سیاه
ز نفت سه چو بها بر فروخت بفرمان یزدان چو هیمم بنوست
نگون باره گفتی که برداشت پای بکردار کوه اندر آمد ز جای
وز آن باره چندی ز ترکان دلیر نگون اندر آمد چو باران به زیر
که آید به دام اندرون ناگهان سه آرد بران شو بر سختی جمان
به پیروزی از لشکر شهریار برآمد خروشین کارزار
سوی رخنه دژ نهادند روی بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد به نزدیک افریاب کجا باره شارستان شد خراب
پس افریاب اندر آمد چو کرد بجهنم و بکمر سیوز آواز کرد
که باره دژ شمارا چه کار سه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بروم و پیوند خویش همان از پی گنج و فرزند خویش

بنمیدم دامن یک اندر دگر
 سپاهی ز ترکان کرومها گروه
 بگردار شیران برآویختند
 سواران ترکان بگردار بید
 برتم بفرمود پس شهریار
 که پیش اندر آید بدان رخنه گاه
 ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر
 سواران جنگی نکهدارشان
 سوار و پیاده به هر سو گروه
 به رخنه درآورد یکسر سپاه
 پیاده بیاید بگردار کرد
 نشان پیکار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 فراوان ز توران سپه کشته شد
 بدانکه کجا رزمشان شد درشت
 چو کرسیوز و جن رزم آزمای
 برادر یکی بود و فرخ پسر
 بدان شارسرستان اندر آمد سپاه
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 زن و کودکان بماند برداشتند
 چه مایه زن و کودک نارسید
 همه شهر توران گریزان چو باد
 بشدت گردان ترکان نمون
 زن و کنج و فرزند کشته اسیر

گریختن افراسیاب از گنگ

بایوان برآید پس افراسیاب
 پرازنخون دل از دو دیده پرآب

بران باره بر شد که بد کاخ اوی
 دو بصره ز جگه و ران کشته دید
 خروش سواران و بانگ زمان
 همی پیل بر زندگان راندند
 همه شارسرستان دود و فریاد دید
 یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
 چو افراسیاب آن چنان دید کار
 نه پور و برادر نه بوم و نه بر
 همی گفت بادل پرازداغ و درد
 بدیده بدیدم همان روزگار
 پرازداد از آن باره آمد فرود
 همی گفت کی مینت نیز باز
 وز آنجا که خیره شد ناپدید
 در ایوان که در دژ برآورده بود
 از آن نامداران دو صد برگزید
 وز آن جای راه بیابان گرفت
 نشانی ندادش کس اندر جهان
 چو کیمرو آمد در ایوان اوی
 ابر تخت زینش بنشت شاه
 فراوان بختند جانی نشان
 ز کرسیوز و جن پرسید شاه
 که چون رفت و آرامگاهش کجاست
 ز هر کونه گفتند و خسرو شنید
 بایرانیان گفت پیروز شاه
 ز کیتی برو نام و کام اندیکست
 ز لشکر گزین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گفت کاآد بید
 بیاید سوی شارسرستان کرد روی
 دگر یکسر از جنگ برگشته دید
 هم از پشت پیلان تمیره زبان
 همی پشتشان بر زمین ماندند
 همان تن و غارت و باد دید
 چنانچون بود رستم و رای سپنج
 چنان بول و برگشتن کارزار
 نه تاج و نه کنج و نه تخت و کمر
 که چرخ فلک خیره بامن چه کرد
 که آمد مرا کشتن و مرک خوار
 همی داد تخت محی را دود
 ایام روز شادی و آرام و نماز
 تو کفتی چو مرغان همی بر پرید
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 بر آن راه بیراه شد ناپدید
 همه کوشش ماند اندر گشت
 بدانگونه آواره شد در خان
 بیای اندر آورد کیوان اوی
 به جتتش برگرد هر سو سپاه
 نیند ز سالار کرد نشان
 ز کار پیکار توران سپاه
 نشان کشته زاید پناهش کجاست
 نیند همی روشنایی پدید
 که دشمن چو آواره کرد دزد گاه
 و را مرک با زندگانی کیست
 جهان دیده و کار بین موبدان
 همیشه به هر کار باداد بید

در کج این ترک شویده بخت
 نباید که بر کاخ افراسیاب
 هم آواز پوشیده رویان اوی
 کلهبان فرستاد سوی کله
 ز خوشان او کس نیازد شاه
 چو ز آن گونه دیدند کردار اوی
 که خیر و ایدر بدانان شده است
 همی یاد نایش خون پدر
 همان مادرش را که از تخت و گاه
 شان پروریده است و ز کوفند
 چرا چون پلکان بچکال تیز
 فرود آورد کاخ و ایوان اوی
 ز گفتار ایرانیان پس خبر
 فرستاد کس بخردان را بخواند
 که هر جای تنیدی نباید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که نیکست اندر جهان یادگار
 همین چرخ گردنده با هر کسی
 از آن پس بفرمود شاه جهان
 چو ایرانیان آگهی یافتند
 بر آن گونه بردند کردان گمان
 بخواری همی نزدشان خواستند
 ز ایوان بزاری برآمد خروش
 تودانی که ساخت بچاره ایم
 بر شاه شد محترم بانوان
 پرستنده صد پیش هر دختری
 چو خورشید تابان از ایشان کهر

شمارا سپردم بکوشید بخت
 بتابد ز چرخ بلند آفتاب
 نخواهم که آید ز ایوان بکوی
 که بودند کرد و دژ اندر یله
 چنان چون بود در خورشیدگاه
 سپه شد سراسر پر از گنگگوی
 که کوئی سوی باب محمان شده است
 به خیره بریده به بیداد سر
 ز پرده کشیدند یکو به راه
 مزید است شیر این شه هوشمند
 میگزید از خان او رستخیز
 برانگیزد آتش ز کیوان اوی
 بکخنه و آمد همه در بدر
 بسی داستان پیش ایشان براند
 سربل خرد را نشاید ستود
 بکام اندرون نام یاد آوریم
 مانند بکس جاودان روزگار
 تواند جفا گستریدن بسی
 که آرند پوشیدگان را نغان
 پر از کین سوی کاخ بشتافتند
 که خسرو سرآرد بدیشان زمان
 بتاراج و کشتن بیاراستند
 که ای دادگر شاه بسیار هوش
 نه بر جای خواری و بیخاره ایم
 ابا دستان اندر آمد نوان
 زیاتوت بر هر سری افری
 به پیش اندر افکنده از شرم سر

بیک دست مجرب یک دست جام
 تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
 مه بانوان شد نزدیک تخت
 همان پروریده بتان طراز
 همه یکسره زار بگریستند
 کسی کونیده ست جز کام و ناز
 همی خواندند آفرینی بدر
 چه نیکو بدی کرز توران زمین
 تو ایدر بحشن و غرام آمدی
 برین بوم بر نیست خود که خدای
 سیادش گشتی بخیره تباہ
 چنان کرد بدگوهر افراسیاب
 بسی دادش پند و سودی نداشت
 گواهی نست آفریننده ام
 چو کرسیوز و جن پیوند تو
 ز بهر سیاهوش که در خان من
 که افراسیاب آن بداندش مرد
 بدان تا چنین روشش آید بسر
 بتاراج داده کلاه و کمر
 چنین زندگانی بی مرگ اوست
 کنون از پی بی گنا مان بما
 همه پاک پیوسته خسرویم
 به بدر کردن جادو افراسیاب
 بخواری و زخم و بخون ریختن
 که از شهریاران سزاوار نیست
 ترا شهریارا جز اینست جای
 همان کن که پرسد ز تو کردگار

بر افروخته غم و عود خام
 ستاره فشانده می بر زمین
 ابر شهریار آفرین کرد بخت
 برین گونه بردند پیش نماز
 بدان شور بختی همی زیستند
 بر و بر بختی روز نیاز
 که ای نیک دل خسرو ادمود
 نبودی بدلت اندرون اچ کین
 ز شاهان دود و پیام آمدی
 بخت نیا بر خدای تو پای
 ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
 که پیش تو پوزش ننید بخواب
 بخیره همی سر ز پندم بگاشت
 که بارید خون از دو بنیده ام
 که ساید بزاری کنون بند تو
 چه تیمار بد بر دل و جان من
 بسی پند بشنید و سودش نکرد
 شود پادشاهش زیر و زبر
 شده روز او تار و برشته سر
 شگفت آنک بر تن ندردش پست
 نکه کن بر آئین شاهان بما
 جز از نام او در جهان شنویم
 گمید برین بی گنا مان شتاب
 چه بر بی گنه خیره آویختن
 بریدن سری کان گنجکار نیست
 نماد کسی در سنجی سرامی
 نیچی از آن شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بخت و سخت
 که پوشیده رویان از آن درد و داغ
 پیچید دل بجزدان را ز درد
 همی خوانند آفرینی بزرگ
 گزایشان شه نامبردار کین
 چنین گفت کین خسرو هوشمند
 نیایم کس را همان بد بروی
 چو از کار آن نامدار بلند
 که بد کرد با پرهیز مادم
 بفرمودشان بازگشتن بجای
 بدیشان چنین گفت کایمن شوید
 گزین پس شما را ز من بیم نیست
 تن خویش را بد نخواهد کسی
 بباشید ایمن بایوان خویش
 بایرانیان گفت پیروز بخت
 همه شهر توران گرفته بدست
 ز دلها همه کینه بیرون کنید
 که از ما چنین در دشان در دست
 همه گنج توران شمارا دهم
 بکوشید و خوبی بکار آورید
 من ایرانیان را یکایک نه دیر
 ز خون ریختن دل بساید کشید
 نه مردی بود خیره آشوفتن
 ز پوشیده رویان پیچید روی
 ز چیز کان سر بتابد نیز
 نیاید جهان آفرین را پسند
 هر آنکس که جوید همی رای من

بر آن خورویان برگشته بخت
 شده لعل رخسارشان چون چراغ
 ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
 سران سپه محترمان ترک
 نخواهد ز بحر جحسان آفرین
 که هر چیرگان مست مارا پسند
 و گر چند باشد بجز کینه جوی
 بر اندیشم اینم نیاید پسند
 کسی را همان بد بسر ناو رم
 چنان پاک زاده جهان که خدای
 ز کونده گفتار بد مشنود
 مرا یوفائی و در خیم نیست
 چو خواهد ز مانش نباشد بسی
 بیزان سپرده تن و جان خویش
 بماداد تا جادوان تاج و تخت
 به ایران شمارا سرامی و نشست
 بهر اندرین کشور افنون کنید
 ز خون ریختن کرد کشور گلست
 بر آن گنج دادن سپاسی نهم
 چو دیدند سرما بهار آورید
 کنم یک از گنج دینار سیر
 سر بکین مان نباید برید
 بریز اندر آورده را کو فتن
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
 که دشمن شود دوست از بحر حیز
 که جوید بر بی گنا مان گزند
 نباید که ویران کند جای من

و دیگر که خوانند بیداد و شوم
 از آن پس به لکتر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب
 به بخشید دیگر همه بر سپاه
 زهر سوپا کند بی مر سپاه
 همی داد زخار و بنواختشان
 سران را ز توران زمین بهر داد
 به هر کشوری هر که فرمان نبرد
 شدند آن زمان شاه را چاکران
 زهر فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه محترمان
 دبیر نویسنده را پیش خواند
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 چنان اختر خفته بیدار کرد
 توانائی و دانش و داد از دست
 و گرفت کز بخت کاو و س کی
 کشاده شد آن گنگ افراسیاب
 بیک رزگاه از نبرده سران
 همانا که افکنده شد صد هزار
 و ز آن پس بر آمد یکی با دخت
 باب اندر افتاد چندی سپاه
 به آورد که در چنان شد سوار
 و ز آنجا که رفت بهشت گنگ
 بجنگ حصار اندرون سی هزار
 همان بد که بیدار بود مرد
 همه روی کشور سپه گستید
 ازین پس فرستم شاه آگهی

که ویران کند محتر آباد بوم
 کشادن دگنج توران سپاه
 که کس را نبود اندران دستیاب
 چه گنج سیلخ و چه تخت و کلاه
 ز ترکان بیاد بنزدیک شاه
 به زودی همی کار بر ساختشان
 بهر نامداری یکی شهر داد
 ز دست دیران او جان نبرد
 چو پیوسته شد نامه محترمان
 یکایک سراندر نخاده براه
 شده یک یک شاه را چاکران
 سخن هرج باست با او براند
 بدان کاو زمین از بدیهاشت
 سر جادوان را گونار کرد
 به گیتی تم یافته شاد از دست
 بزرگ و جهان دیده و نیک پی
 سر بخت او اندر آمد خواب
 سرافراز با گرزهای کران
 بگلزیون در یکی کارزار
 که بر کند شاداب بخ دخت
 که جستند بر ما یکی دستگاه
 که از ما یکی را دود شد شکار
 حصاری پرازمردم و جای تنگ
 همانا که شکشته در کارزار
 و را دانش و بخت یاری نکرد
 شده ست اکنون از جهان ناپدید
 ز روزی که باشد مرا فرهی

از آن پس بیاد بشادی نشت
 بد تا بخار اندر آورد روی
 همدشت چون پریان شد برنگ
 کرازیدن کور و آهوبدشت
 به نخچیر یوزان و پرند باز
 همه چار پایان بکردار کور
 بکردن بکردار شیران ز
 زهر سو فرستاد کار آگاهان
 پس آگاهی آمد ز چین و ختن
 که غفور چین با وی انباشت
 ز چین تا بکفر یون لکشرست
 نذاذ کسی را ز آن خواسته
 که او را فرستاد خاقان چین
 همان کج پیرانش آمد بدست
 چو آن خواسته برگرفت از ختن
 چو زین گونه آگاهی آمد به شاه
 همه بازگشتند ز ایرانین
 چو برداشت افراسیاب از ختن
 که گفتی زمین برنتابد همی
 ز چین سوی کینخس و آورد روی
 چو کینخس و آگاه شد ز آن سپاه
 بفرمود کودز کشواد را
 که ایدر با شید باداد و رای
 بگودز گفت این سپاه تواند
 ز ترکان هر آنکه که مینی یکی
 هم اندر زمان زنده بردار کن
 چو بی رنج باشد تو بی رنج باش

پری روی پیش اندرون می بدست
 جهان شد هشتی پر از رنگ و بوی
 هوا گشت برسان پشت پلنگ
 بدین گونه بر چند خوشی گذشت
 همه مشک بویان بتان طراز
 پرانده و آگنده کردن بزور
 بسان کوزمان بگوش و بسر
 همی جست پیدا ز کار جهان
 از افراسیاب و از آن انجمن
 همه روی کشور پر آواز گشت
 بریشان چو خاقان چین سرورست
 پرستنده و اسب آراسته
 بشاهی برو خوانند آفرین
 شتروار دینار صد بار شست
 سپاهی بیاد و لکشر شکن
 بنزدیک ز نهار داده سپاه
 به بستند خون ریختن را میان
 یکی لشکری شد برو انجمن
 ستاره شمارش نیابد همی
 پر از درد با شکری کینه جوی
 طلایه فرستاد چندی راه
 سپهدار گرگین و فرهاد را
 طلایه شب و روز کرده پای
 چو کار آید اندر سپاه تواند
 که یاد آرد از دشمنان اندکی
 دو پایش ز بر سر گونار کن
 کنه بان این لشکر و کج باش

تیره برآمد ز پرده سرای
 بدین سان سپاهی بیاد رنگ
 چو بیرون شد از شهر صف بر کشید
 میان دو لشکر دو منزل بماند
 چنین گفت کا مشب مجنبد هیچ
 طلایه بر افکند بر کرد دشت
 بیکهفته بودش بم آنجا دنگ
 بهشتم بیاد طلایه ز راه
 سه را بدان سان بیاراست شاه
 چو افراسیاب آن سه را بدید
 بفرز انگان گفت کین دشت رزم
 مرشد برگاه خواب آمدی
 کنون مانده شتم چنین در گریز
 بر آنم که از بخت کینخس روست
 بر آنم که با او شوم هم نبسد
 بدگفت هر کس که فرزانه بود
 که گر شاه را جست باید نبرد
 همه چین و توران به پیش تواند
 فدای تو بادا همه جان ما
 اگر صد شود کشته که صد هزار
 همه بر سر نیکخواه توایم
 و زان پس برآمد ز لشکر خروش
 ستاره پدید آمد از تیره کرد

خروشین رنگ و هندی درای
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 سوی کوکها لشکر اندر کشید
 جها ندر کرد نشان را بخاند
 نه خواب آید آرامش اندر بلخ
 همه شب همی کرد لشکر بگشت
 همی ساخت آرایش و ساز جنگ
 بنخرو خبر داد کا مد سپاه
 که نظاره گشتند خورشید و ماه
 بیاد برابر صنی بر کشید
 بدل مر مرا چون خرامست و رزم
 چو رزم نمودی شتاب آمدی
 سری پر ز کینه دلی پرستیز
 و کبر بر سرم روزگاری نوست
 اگر کام یابم اگر مرگ و درد
 گراز خویش بود از زیگانه بود
 چرا باید این شکرو دار و برد
 زیگانه از خویش تواند
 چنین بود تا بود پیمان ما
 تن خویش را خوار مایه مدار
 که زنده بفر کلاه توایم
 زمین و زمان شد پراز جنگ و جوش
 رخ زرد خورشید شد لاژورد

نامه افراسیاب به کینخس و

سپهدار ترکان ازان انجمن
 گزین کرد کار آزموده دو تن
 پیامی فرستاد نزدیک شاه
 که کردی فراوان پس پشت راه

همانا که فرست ز ایران هزار
 ز ریک و بیابان و زکوه و شخ
 زمین هم چو دیاشد از خون کین
 اگر خون آن کشتگان را ز خاک
 همانا چو دریای قلمز شود
 اگر گنج خواهی زمین کمر سپاه
 سپارم ترا من شوم ناپدید
 مکن کمر ترا من پدر مادرم
 ز کین پدر کمر دست خیره شد
 از آن بد سیاوش گنهار بود
 دگر کردش اختران بلند
 مرا سالیان شصت بر سر گذشت
 تو فرزندی و شاه ایران تویی
 یکی رزمگاهی گزین دور دست
 بگردیم هر دو به آوردگاه
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 تو با خویش و پیوند مادر مکوش
 و گرتو شوی کشته بر دست من
 منانم که یکتن به سجد ز درد
 ز کینه بشنید خسرو پیام
 که این ترک بد ساز مردم فریب
 بچاره چنین از کف با محبت
 ز آورد چندین بگوید همی
 نیره فریدون و پور پشنگ
 بدو گفت رستم که ای شهریار
 که نکست بر شاه رفتن بجنگ
 دگر آنک گوید که باشکرم

بود تا به گنگ اندر ای شهریار
 دو لک برینان چو مور و ملخ
 زنگت و زحین تا بایران زمین
 بر زنی برد رای یزدان پاک
 دو لشکر بخون اندرون کم شود
 و کمر بوم ترکان و تخت و کلاه
 جز از تیغ جان را ندارم کلید
 ز تخم فریدون افرو کمرم
 چنین آب من پیش تو تیره شد
 مراد دل پر از درد و تیمار بود
 که هم با پناهند و هم با گزند
 که با ناداری ز رفتم بدشت
 بر زم اندرون جنگ شیران تویی
 نه بردا من مرد خسرو پرست
 بجائی کزو دور ماند سپاه
 ز دریا نمک آورد دشت تو
 بر هریز و ز کینه چندین محوش
 بزخار یزدان کز آن آنجمن
 دگر بیند از باد خاک نبرد
 چنین گفت با پور دستان سام
 بنید همی از بلندی نشب
 نماید که بر تخت ایران نشست
 مگر دخمه شیده جوید همی
 به آورد با او مرا نیست ننگ
 بدین در مدار آتش اندر کنار
 و کمر هم نبرد تو باشد پشنگ
 مکن جنگ با دوده و کورم

ز دیاب دریا ترا لشکرست
 چو پیمان یزدان کنی بانی
 به انبوه لشکر بجنگ اندر آر

کجا ایشان زین سخن دگرست
 نشاید که در دل بود کیمیا
 سخن چند آلوده نابکار

جنگ ایرانیان با تورانیان

ز رستم چو بشنید خسرو سخن
 بگوینده گفت این بد اندیش مرد
 فزون کرد ازین با سیاوش وفا
 سجد بکمری گیسو فروغ
 کمر ایوانک رایش نبردست بس
 تهنن بجایست و کیو دلیر
 اگر شاه باشاه جوید نبرد
 نباشد مرا با تو زین پیش جنگ
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 پراز درد شد جان افرا سیاب
 سپه را بجنگ اندر آورد شاه
 یکی با دنگ و یکی با شتاب
 ز باریدن تیغ گفتی ز ابر
 ز شکیر تا گشت خورشید لعل
 سپه باز شدند چون تیره گشت
 سپدار با فرو نیرنگ و ساز
 چنین گفت با طوس کامروز جنگ
 کاظم که امشب شیخون کند
 یکی کنده فرمود کردن براه
 چنین گفت کاتش نوزید کس
 ز لشکر سواران که بودند کرد
 دگر بهره بگزید ز ایرانیان
 یکی دگر اندیشه افند بن
 چنین با من آویخت اندر نبرد
 زبان پرفون بود دل پر خفا
 زبان خیره پر تاب و دل پر دروغ
 جز از من نبرد و راهست کس
 که یکار جویند با پیل و شیر
 چرا باید این دشت پر مرد کرد
 بسنی کنون روز تاریک و تنگ
 ششیده سرا سبر برو کرد یاد
 نکر دایح بر جنگ جتن شتاب
 بجنید ناچار دگر سپاه
 زمین شد مکر دار دریای آب
 همی ژاله بارید بر خود و ببر
 زمین پر ز خون بود در زیر لعل
 که چشم سواران همی خیره گشت
 چو آمد بشکر که خویش باز
 نه بر آرزو کرد پور پشنگ
 ز دل درد دیرینه بیرون کند
 برانکو که بد شاه توران سپاه
 بناید که آید غروش جرس
 گزین کرد شاه و برتم سپرد
 که بنند بر تاختن بر میان

بطوس سپهدار داد آن گروه
 تهنق سپه را بجامون کشید
 بفرمود تا دور بیرون شوند
 طلایه مدارند و شمع و چراغ
 بدان تا اگر سازد افزایاب
 گر آید سپاه اندر آید ز پس
 بره کنده پیش و پس اندر سپاه
 سپهدار ترکان چو شب دشت
 ز لشکر جهانیدگان را بخواند
 چنین گفت کاین شوم پرکیما
 کنون جمله ایرانیان خفته اند
 کنون مازدل یم بیرون کنیم
 گرامش برایشان نیایم دست
 و کر بختان برکمید و فروغ
 برین برخادند و برخاستند
 ز لشکرگزین کرد پنجه هزار
 برقتند کار آگاهان پیش شاه
 ز کار آگاهان آنک بد رهنمای
 بجائی غو پاسبمان ندید
 طلایه نه و آتش و باد نه
 چو آن دید برگشت و آمد دوان
 همه خفتگان سر بر مرده اند
 بجائی طلایه پدیدار نیست
 چو افزایاب این سخن شنود
 سپه را فرستاد و خود بر پشت
 برقتند کردان چو دریای آب
 بر آن تا ختن جنبش و ساز نه

بفرمود تا رفت بر سوی کوه
 سپهد سومی کوه بیرون کشید
 چپ راست هر دو بجامون شوند
 یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
 برو بر شیخون بنگام خواب
 بماند نباشدش فریادرس
 پس کنده بالشکر و پیل شاه
 میان با سپه تا ختن را بست
 ز کار گذر نشسته فراوان براند
 چنین چیره شد بر سپاه نیا
 همه لشکر ما بر آشفته اند
 سحر که بریشان شیخون کنیم
 به بیشی ابر تخت بایست
 همه چاره بادست و مردی دروغ
 ز بهر شیخون بیاراستند
 جهان دیده مردان با فرو جا
 جهان دیده مردان با فرو جا
 باید بنزدیک پرده سرای
 تو گفتی جهان سر بر سر آرمید
 ز توران کسی را بدل یاد نه
 گزیشان کسی نیست روشن روان
 و کر نه همه روز می خورده اند
 کس آن خفتگان را نگهدار نیست
 بدش اندرون روشنائی فرود
 میان یلی تا ختن را بست
 گرفتند بر تا ختن بر شتاب
 همان ناله بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای
 غوطه بر کوه زین بخاست
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
 بکنده در افتاد چندی سوار
 ز یک دست ترم برآمد ز دشت
 زدست و گر کیو کوز و طوس
 شهنشاه با کاویانی دفش
 برآمده و گیر و بر بند و کش
 ازیشان ز صد نامورده نماند
 چو آگاهی آمد برین رزمگاه
 که از جنگی جمله کریان شدند
 چنین گفت کز گردش آسمان
 چو دشمن همی جان بسجید نه چیز
 اگر سر بر تن بکشتن دهم
 برآمد فروش از پرده سرای
 گرفتند ژوپین و خنجر بکف
 بگردار دریا شد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 دو دشت کفتی همه خون شده است
 کسی را بند بر تن خویش مهر
 هم آنکه بر آمد یکی تیره باد
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 ز سر ما همه ترکها برگرفت
 همه دشت مغر و سر و خون گرفت
 سواران توران که روز در گنک
 ندیدند با چرخ کردان نبرد
 چو خیر و آن خاک و آن باد دید

بر آمد فروشیدن کز نامی
 دفش سیه را بر آورد راست
 بر آنکسند اسب و برخاست غو
 پیچید دیگر سر از کارزار
 ز کرد سواران هوا تیره گشت
 پیش اندرون ناله بوق و کوس
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش
 نه با اسپ تاب و نه با مردش
 کسی را که بد اختر بد براند
 چنان خسته بد شاه توران سپاه
 ز درد دل شاه بریان شدند
 نیابد گذر دانشی بی گمان
 بکوشیم با چار یک دست نیز
 و کر ایرجی تاج بر سر خیم
 جهان پر شد از ناله کز نامی
 کشیدند لشکره فرسنگ صفت
 نه خورشید تابنده روشن نه ماه
 برانسان که بر خیزد از باد موج
 خور از چرخ گردنده بیرون شده است
 بقیر اندر اندود گفتی سپهر
 که هرگز ندارد کسی آن به یاد
 بزد بر سر و چشم توران سپاه
 بماندند آن شاه ترکان سگفت
 دل سنگ رنگ طبر خون گرفت
 زبون داشتندی شکار پلنگ
 همی خاک برداشت از دشت مرد
 دل و بخت ایرانیان شاد دید

ابارتم کیو و گو در و طوس	ز پشت سپاه اندر آود کوس	همه رزمک دغمه ما ساختند	از آن شتکان چون پرداختند
داده بر آمد ز قلب سپاه	ز یکدست تهم نیک دست شاه	ز چیزی که بود اندران رزمگاه	بخشید شاه جهان بر سپاه
شد اندر هوا کرد برسان میخ	چه مینی که باران او تیر و تیغ	وز آن جاب شد شاه بهشت گنگ	همه لکر آباد با ساز جنگ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه	زین کشته از خون ایشان توه	چو آگاهی آمد با چین و چین	ز ترکان وز شاه ایران زمین
هوا گشت چون چادر نیلگون	زمین شد بگردار دیامی خون	بمچید فغفور و خاقان بدر	ز تخت محی هر کسی یاد کرد
ز تیر آسمان شد چو پر عتاب	نگه کرد خیره سر افریاب	وز آن یاور یحیا پشیمان شدند	پر اندیشه دل سوی دمان شدند
بدید آن درفشان درفش بنفش	نخان کرد بر فلک بر درفش	همی گفت فغفور کا فریاب	ازین پس نیند بزرگی بخواب
سپه را رده بر کشیده بماند	خود و نامداران توران براند	ز لشکر فرستادن و خواسته	شود کار مانی گان کاسته
ز خویشان شایسته مردی هزار	به نزدیک او بود در کارزار	پشیمانی آمد همه بهر ما	کزین کار ویران شود شهر ما
به بی راه راه بیابان گرفت	برنج تن از دشمنان جان گرفت	زین وختن هدیه ما ساختند	بدان کار کنجی پرداختند
ز لشکر نیاراه می جست شاه	بیاید دمان تا بقلب سپاه	فرستاده امی نیکدل را بخاند	سخن های شایسته چندی براند
ز هر سوی پوئید و چندی شافت	نشان پی شاه توران نیافت	یکی مرد بنیک دل نیک خواه	فرستاد فغفور نزدیک شاه
سپه چون که کرد در قلبگاه	نمیدند جائی درفش سپاه	طرافین چین اندرون آنچ بود	زدینار وز کوه بر ناسود
ز شه خواستند آن زمان زینهار	فرو ریختند آلت کارزار	پوشش فرستاد نزدیک شاه	فرستادگان بر گرفتند راه
چو خسرو چنان دید بنواختن	ز لشکر جدا جایکه ساختن	بزرگان چین بیدرنگ آمدند	بیکهفته از چین بگنگ آمدند
بنمود تا تخت زرین نهند	بنجمه در آرایش چین نهند	جهاندار پیروز بنواختن	چنان چون بیایست بنواختن
می آورد و را مسکران را بخاند	ز لشکر فراوان سران را بخاند	بمذفت چیزی که آورده بود	طرافین بدو بدره و پرده بود
شب کرد بختی که تا روز پاک	همی مرده برخاست از تیره خاک	فرستاده را گفت کوراکموی	که خیره بر ما مبر آب روی
چو خورشید بر چرخ نمود پشت	شب تیره شد از نمودن دشت	بناید که نزد تو افریاب	بیاید شب تیره هنگام خواب
شخصه شاه ایران سرو تن شست	یکی جایگاه پرستش بخت	فرستاده برگشت و آمد چو باد	به فغفور یکسر پیامش بداد
کز ایرانیان کس مرا ورنه دید	نه دام و دود آوای ایشان شنید	چو شنید فغفور هنگام خواب	فرستاد کس نزد افریاب
ز سیکر تا ماه بر چرخ ساج	بس بر نهاد آن دلا فروز تاج	که ازمن ز چین وختن دور باش	ز بد کردن خویش رنجور باش
ستایش همی کرد بر کردگار	از آن شادمان گردش روزگار	هر آنکس که او کم کند راه خویش	بداید بداندیش را کار پیش
فراوان بمالید بر خاک روی	برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی	چو شنید افریاب این سخن	پشیمان شد از کرده های کهن
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت	خرامان و شادان دل و سبخت	ببیند نام محی جان گرفت	به بی راه راه بیابان گرفت
از ایرانیان هر کس افکنده بود	اگر کشته بودند کز زنده بود	چو باد و بارنج و غم دید روز	بیاید دمان تا بکوه اسپروز
از آن خاک آورد برداشتند	تن دشمنان خوار بگذاشتند	ز بدخواه روز و شب اندیشه کرد	شب و روز را دل کی می پشید کرد

بیاید ز چین تا به آب زره
 چون دیک آن ژرف دریا رسید
 بدو گفت ملاح کای شهریار
 مرا سالیان هست هفتاد و هشت
 بدو گفت پر مایه افریاب
 مرا چون بشیر دشمن گشت
 بفرمود تا مهتران هر کسی
 سوی گنگ دژ بادیان برکشید
 چو آن جایگه شد بخت و بخورد
 چنین گفت کایدر با شیم شاد
 چو روشن شود تیره کون اخترم
 ز دشمن بخواهم همان کین خویش
 چو کبوتر و آگاه شد زین سخن
 بر تم چنین گفت کا فریاب
 بگردار کرد آنچه با ما بگفت
 بگشتی به آب زره برگشت
 مرا با نیا جز بخنجر سخن
 به نیروی یزدان پیروزگر
 هم چنین و ما چنین سپه کترم
 چو کرد و مرا راست ما چنین و چنین
 به آب زره بگذرانم سپاه
 اگر چند جانی در گمان آیدم
 شما رنج بسیار برداشتید
 همین رنج برخوشتن برخید
 بماند ز ما نام تا رستخیز
 شدند اندر آن چهلوانان دژم
 که دریای با موج و چندین سپاه

میان سوده از رنج و بندگه
 مر آن رامیان و کرانه ندید
 بدین ژرف دریایابی گذار
 ندیدم که کشتی برو برگشت
 که فرخ کسی کو میرد در آب
 چنان چون کشتش گیرد به مژگ
 بآب اندر آرد کشتی بسی
 به نیک و بدی ما سر اندر کشید
 برآورد از روزگار نبرد
 ز کار گذشته گیریم یاد
 به کشتی بر آب زره بگذرم
 دشمن کنم راه و آئین خویش
 که کار نو آورد مرد کین
 سوی گنگ دژ شد دریای آب
 که ما را سپهر بلندست بخت
 همه رنج ما سر بر باد گشت
 نباشد نکرد انم این کین کین
 بندم بکین یا و شش کمر
 بدریای کیماک برگذرم
 بخواهم باژی زمران زمین
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 مگر مرد خونی بچنگ آیدم
 بروم آباد بگذاشتید
 از آن به که گیتی بدشمن دهمید
 به پیروزی و دشمن اندر گریز
 دهن پر ز باد ابروان پر زخم
 سرو کار با باد و ششاه راه

که داند که بیرون که آید ز آب
 چو خشکی بود ما بچنگ اندیم
 همی گفت هر گونه ای هر کسی
 چنین گفت رستم که ای مهتران
 نباید که این رنج بی بر شود
 و دیگر که این شاه پیروزگر
 از ایران بر فیم تا پیش گنگ
 ز کاری که ساز دهمی برخورد
 چو شنید لک ز رستم سخن
 که ما سر بر شاه را بنده ایم
 بخنگی و بر آب فرمان و راست
 از آن شاد شد شاه و بنواختان
 در کنج های نیا بر کشاد
 ز دینار و دیبای کوهر نگار
 همیدون ز کنج دم صد هزار
 ز گاو ان کردون شان ده هزار
 هیومان ز کنج دم ده هزار
 بفرمود زان پس بهنگام خواب
 ز نویشان و پیوند چند انک هست
 همه در عاری به راه آوردند
 دواز نامداران گردنشان
 چو جن و چو کرسیوز ارجمند
 همه خویش و پیوند افریاب
 نواها که از شهرها یادگار
 سپردان زمان کیور اشهریار
 بدو گفت کای مرد فرخنده پی
 بفرمود تا پیش او شد دبیر

بد آمد سپه راز افریاب
 بدریا به کام نخت اندیم
 بدانکه که گفتار ما شد بسی
 همانده و رنج برده سران
 به ناز و تن آسانی اندر شود
 باید همی ز اختر نیک بر
 ندیدم جز خنک یازان به جنگ
 بدین آمد و هم بدین بگذرد
 یکی پاخ نو کفند بن
 ابا بنکی دوست دارنده ایم
 همه که ترانیم و پیمان و راست
 یکایک به اندازه بشناختان
 ز پیوند و مهرش نکرد هیچ یاد
 هیومان شایسته کردند بار
 بردند با آلت کارزار
 بردند تا خود کی آید بکار
 بسی بار کردند با شهریار
 که پوشیده رویان افریاب
 اگر دختر اند اگر زیر دست
 ز ایوان میدان شاه آوردند
 که بودند هر یک بر دی نشان
 بهد اندرون پای کرده بنبند
 ز تیمارشان دیده کرده پر آب
 کردگان سترگ چینی هزار
 کزین کرد ز ایرانیان ده هزار
 برو با سپه پیش کا و وس کی
 بیاورد قرقاس و چینی حیر

یکی نامه از قزو مشك و كلاب
چو شد خامه از مشك و ز قیر تر
که دارنده و بر سر آرنده اوست
همو آفریننده پیل و مور
همه با توانائی او یکست
کسی را که او پروراند بهر
از و باد بر شاه گیتی درود
رسیدم بدین دژ که افریاب
بدو اندرون بود تخت و کلاه
چهل پیل زیشان همه بسته گشت
بگوید کنون کیو یک یک شاه
چو بر پیش یزدان کثائی دلب
کشیدیم لشکر با چین و چین
وز آن پس بر آب زره بگذرم
ز پیش شهنشاه بر گشت کیو
چو باد هوا گشت و برید راه
چو آگاهی آمد به کاووس کی
پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهر کیو دلیس
چو کیو اندر آمد به نزدیک شاه
ورا دید کاووس بر پای جست
برپیدش از شهر یار و سپاه
بگفت آن کجا دید کیو سترک
جوان شد ز گفتار او مرد پیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
همه شاکشتند و خرم شدند
همه چیز دادند درویش را

بفرمود در کار افریاب
نخست آفرین کرد بر دادگر
زمین و زمان را نگارنده اوست
ز خاشاک تا آب دریای شور
خداوند هست و خداوند نیست
بر آن کس نکردد بتندی سپهر
کزو خیزد آرام را تا روپود
همی داشت از بهر آرام و خواب
بزرگی و یدیم و کنج و سپاه
هر آنکس که گشت تن خسته گشت
سخن هر چ رفت اندرین رزمگاه
نیایش کن از بهر من روز و شب
وز آن روی راغم بمبران زمین
اگر پاک یزدان بود یا ورم
ابا لشکری کشن و مردان نو
بیامد نزدیک کاووس شاه
از آن چلوان زاده نیک پی
کرانمایگان بر گرفتند راه
ساحی ز گردان چو یک دشت شیر
زمین را بوسید بر پیشگاه
بخنجد و بستر درویش بدشت
ز گردنده خورشید و تابنده ماه
ز گردان و ز شهر یار بزرگ
پس آن نامه نهاد پیش دبیر
همه انجمن در شگفتی ماند
ز شادی و دیده پر از نم شدند
به نفریده کردند بدکیش را

فرود آمد از تخت کاووس شاه
بیامد بغتیه بر تیره خاک
وز آنجا یک شد بجای نشست
همگی گفت با شاه کیو آنچه دید
می آورد و را مگر انرا بخواند
ز هر گونه ای گفت و پاخ شنید
برفتند با شمع یاران ز پیش
چو بر زور از چرخ رخشان سان
بتیره بر آمد ز درگاه شاه
جها نذر پس کیو را پیش خواند
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان بیکه روی پوشیدگان
همان جن و کرسیوز بندسای
چو کرسیوز بدکش را بدید
همان جن را پای کرده به بند
بدان دختران رد افریاب
پس پرده شاهشان جای کرد
ایران و آنکس که بود از نوا
یکی را نگهبان یکی را بوند
از آن پس همه خواسته هر چ بود
به ارزانیان داد تا آفرین
دگر بردگان محتران را سپرد
بیاراستند از در جن جای
بدر بر یکی جای تاریک بود
بکرسیوز آمد چنان جای بھر
خنک آن کسی کو بود پادشا
بداند که گیتی برو بگذرد

ز سر گرفت آن کیانی کلاه
نیایش کنان پیش یزدان پاک
به کرد و ژ آئین شادی بست
سخن کز لب شاه ایران شنید
وز ایران نبرده سرانرا بخواند
چنین تا شب تیره اندر حمید
دلی شاد و خرم بایوان خویش
بمچید شب کرد کرده عنان
برفتند گردان بدان بارگاه
بر آن نامور تخت شاهی نشاند
همان نامور سرافرازان کرد
پس پرده اندر ستیدگان
که او برد پای سیاوش ز جای
برو کرد نفرین که نفرین سزید
بزدند نزدیک تخت بلند
نگه کرد کاووس مژگان پر آب
همانکه پرستنده بر پای کرد
بیاراست مره بر یکی را جدا
برزدند از پیش شاه بلند
زدینار و ز گوهر نابود
بخواند بر شاه ایران زمین
بایوان برد از بزرگان و غرد
خوش با پرستنده و رهنمای
ز دل دور باد خمه نزدیک بود
چنین است کردار گردنده دهر
کفی راد دارد دلی پارسا
نگردد بگرد و بی خرد

خرد چون شود از دیده سرشک چنان هم که دیوانه خواهد پزندش
 ۱ زان پس گزیشان پر دخت شاه ز بیگانه مردم تھی کرد گاه
 نویسنده آهنگ قسطاس کرد سرخامه برسان الماس کرد
 نشستند نامه بھر کثوری بھر نامداری و بھر مھتسری
 که شد ترک و چین شاه را یکسره به آشخور آمد پلنگ و بره
 دم داد و دینار درویش را پراکنده و مردم خویش را
 بدو هفته در پیش درگاه شاه از انبوه بخشش ندیدند راه
 سیم هفته بر جایگاه مھی نشست اندر آرام بافرھی
 زبس ناله نامی و بانگ سرود همی داد گل جام می را درود
 بیک هفته از کاخ کاو و وس کی همی موج برخاست از جام می
 سر ماه نو خلعت کیو ساخت همی زر و پیروزه اندر نشاخت
 طبقهای زرین و پیروزه جام کمرهای زرین و زرین ستام
 پرستار باطوق و با کوشوار همان یاره و تاج کوهر نگار
 همان جامه تخت و افکندنی زرنگ و زبو و زپراکندنی
 فرستاد تا کیو را خواندند براورنگ زینش بنشانند
 بر دند خلعت بنزدیک اوی بمالید کیو اندر آن تخت روی
 وز آن پس سیاه خرامان دبیر بیاورد قسطاس مشک و عبیر
 نشستند نامه که از کردگار بدادیم و حشود از روزگار
 که فرزند ماکشت پیروز تخت سزای مھی و ز در تاج و تخت
 بدی را که کیتی همی ننگ داشت جهان را پر از غارت و جنگ داشت
 ز دست تو آواره شد در جهان زکشتار و ز غارت و جنگ داشت
 همه ساله تا بود خونریز بود زکشتار و ز غارت و جنگ داشت
 بزد کردن نوذر تا جدار زشایان و ز راستان یادگار
 برادرش و بدتن و شاه کش بداندش و بد راه و آشنه هشت
 پی او همان تا نخد بر زمین بتوران و مکران و دریای چین
 جهان را مکر زو را مائی بود سر بی بجایش بجایی بود
 اگر داور دادگر یک خدای همی بود خواهد ترا رهنمای

ز گفتار و کردار نا بخردان که کیتی بشوئی ز رنج بدان
 جهان را یکی تازه بنیاد باش بداد جهان آفرین شاد باش
 پر از درد کرد دل بدگان مگر باز منم ترا شادمان
 بناشم کز پوست امید و باک وزین پس جز از پیش یزدان پاک
 سرت سبز باد و دلت پر ز داد بدان تا تو پیروز باشی و شاد
 همیشه سر تخت جای تو باد جهان آفرین رهنمای تو باد
 بر ایوان شه کیو بگزید راه نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بنزدیک کخیزو آمد بنگل بره بر نبودش بجائی درنگ
 پیام نیا پیش او کرد یاد برو آفرین کرد و نامه بداد
 می آورد و را مسکرو می کار ز گفتار او شاد شد شهریار
 چهارم چو بفروخت کیتی فروز همی خورد پیروز و شادان سه روز
 پیام نیا پیشان کرد یاد سپه راهمه ترک و جوشن بداد
 یکی شکری نامبردار و کرد مر آنرا بکستم نوذر سپرد
 جهان را بشمیرد بر گرفت زنگل گزین راه چین بر گرفت
 طلایه بروز و شب پاسبان بند روز بیکار و تیره شبان
 همی رفت گریان و پر کینه سر بدین گونه تا شارسن پدر
 بجای که نهاد خون ریز تشت همی کرد باغ سیاوش کشت
 بخوهم که باشد مرا بهنمای همی گفت کز داور یکجدا می
 هم ایدر بریزم بگردار آب مگر بمچنین خون افزایاب
 همی گفت با داور پاک راز وز آن جای که شد سوی تخت باز
 که گویند و دانند گفت و شنید ز لشکر فرستادگان برگزید
 بفقور و سالار مکران زمین فرستاد کس نزد خاقان چین
 ز کردار بد دل پشیمان کنید که کرداد گیرید و فرمان کنید
 به بنید ناچار ما را براه خورشها فرستید نزد سپاه
 و کردور باشد ز پیمان من کسی کو بتابد ز فرمان من
 هر آنکس که بگزید از راه بزم بیاراست باید سپه را بزم
 به هر جا که بد نامو مھتسری فرستاده آمد بھر کثوری

غمی گشت فغفور و خاقان چین
 فرستاده را چند گفتند کرم
 که ماساه را سر بسر کھتریم
 گذر ما که راه دیران بده ست
 کنیم از سر آباد با خوردنی
 همی گفت هر کس که بودش خرد
 بدرویش بخیم بسیار چیز
 فرستاده را بی کران هدیه داد
 دگر نامور چون بمکران رسید
 بر تخت اورفت و نامه بداد
 سبک مفرستاده را خوار کرد
 بدو گفت با شاه ایران بگوی
 زمانه همه زیر تخت نیست
 چو خورشید تابان شود بر سپهر
 هم دانش و کج آباد هست
 کرامن همی راه جوید رواست
 نه بنیم اگر بگذری بر تو راه
 و رایدونک بالشر آئی بشهر
 منام که بر بوم من بگذری
 منام که مانی تو پیرو زگر
 برین گونه چون شاه پاخ شنید
 بیاد گرازان به سوی ختن
 بر رفت فغفور و خاقان چین
 سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
 همه راه آباد کرده چو دست
 همه بوم و بر پوشش و خوردنی
 چو نزدیک شاه اندر آمد سپاه

بزرگان هر کشوری همچنین
 سخنگای شیرین به آواز نرم
 زمین جز بفرمان او نسپریم
 بمینم تا چند ویران شده ست
 با شیم و آرمیش آوردنی
 که کر بی زیان او بما بگذرد
 نثار و خورش با بازیم نیز
 بیاد بدرگاه پیروز و شاد
 دل شاه مکران دگر گونه دید
 بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
 دل انجمن پر ز تیمار کرد
 که نادیده بر ما فزونی محوی
 جهان روشن از فرخت نیست
 نخستین برین بوم تا بد بهر
 بزرگی و مودی و نیروی دست
 که هر جانور بر زمین پادشاست
 زیانی مکن بر گذر با سپاه
 برین پادشاهی ترانست بهر
 وزین مرز جایی به پی سپری
 و گریابی از اختر نیک بر
 از آنجا که شکر اندر کشید
 بجهاندار با نامدار انجمن
 بر شاه با پوشش و آفرین
 خود و نامداران براه آمدند
 در دشت چون جایگاه نشست
 از آرایش بزم و گستردنی
 بمبتند آذین به بی راه و راه

دیوار دیبا بر آویختند
 چو با شاه فغفور کتاخ شد
 بدو گفت ماساه را کھتریم
 جهانی بخت تو آباد گشت
 گریوان مادر خورشید نیست
 بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
 ز دینار چینی ز بھر نثار
 همی بود بر پیش او بر پای
 بچین اندرون بود خسرو سه ماه
 پرستنده فغفور هر بامداد
 چهارم ز چین شاه ایران براند

ز بر زعفران و دم ریختند
 به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
 اگر کھتری را خود اندر خوریم
 دل دوستداران تو شاد گشت
 کجایم که هم بتر از راه نیست
 نشست از بر نامور پیشگاه
 بیاورد فغفور چین صد هزار
 ابا مرزبانان فرخنده رای
 ابا نامداران ایران سپاه
 همی نوبه نوشاه را هدیه داد
 بمکران شد و رتم آنجا بماند

رزم کخیرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

بیاد چو نزدیک مکران رسید
 بر شاه مکران فرستاد و گفت
 خورش ساز راه سپاه مرا
 نکه کن که ما از کجا رفته ایم
 جهان روشن از تاج و تخت نیست
 برند آگهی دست چیز کسان
 علف چون نیابند جنگ آورند
 و رایدونک گفتار من نشنوی
 همه شهر مکران تو ویران کنی
 فرستاده آمد پیامش بداد
 سر بخیزد زان سخن خیره شد
 پرانده شکر همه کرد کرد
 فرستاده را گفت برگرد و رو
 بگویش که از کردش تیره روز

ز لشکر جهاندیده ای برگزید
 که با شھریاران خرد باد بخت
 بخوبی بسیاری گاه مرا
 نه مستیم و بیراه و نه خفته ایم
 سرمھتران زیر تخت نیست
 مکرمن بناشم بھر کس رسان
 جهان بر بداندش تنگ آورند
 بخون فراوان کس اندر شوی
 چو بر کینه آهنگ شیران کنی
 نبد بردش جای پیغام و داد
 بخویشد و مغزش ازان تیره شد
 بیاراست بردشت جای نبرد
 بنزدیک آن بدگان باز شو
 تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

به بنی چو آئی ز ما دستبرد
 بدانی که مردان کد امند و کرد
 فرستاده شاه چون بازگشت
 همه شهر مکران پر آواز گشت
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
 همه تیز و مکران سپه برگرفت
 بیاورد پیلان جنگی دیوست
 تو گفتی که اندر زمین جای نیست
 از آواز اسبان و جوش سپاه
 همی ماه بر چرخ کم کرد راه
 تو گفتی برآمد زمین به آسمان
 و برگشت خورشید اندر رخان
 طلایه باید بنزدیک شاه
 که مکران سیه شد ز کرد سپاه
 همه روی کشور دشت و پیل
 بسید کنون شهریار از دو میل
 بفرمود تا برکشیدند صف
 گرفتند کوپال و خنجر بکف
 ز مکران طلایه باید بدشت
 همه شب همی کرد لشکر بکشت
 گنجهان لشکر از ایران توار
 که بودی بنزدیک او رزم خوار
 بیامد بر آویخت با او بهم
 چو پیل سر فراز و شیر درم
 بزد تیغ و او را بدو نیم کرد
 دل شاه مکران پر از بیم کرد
 دو لشکر بر آن گونه صف برکشید
 که از کرد شد آسمان ناپدید
 سپاه اندر آمد دوری و چو کوه
 رده بر کشیدند هر دو گروه
 به قلب اندر آمد پنهان طوس
 جهان شد پر از ناله بوق و کوس
 به پیش اندرون کاویانی دشن
 پیش گشت گردان زرینه کفش
 هوا پر ز پیکان شد و پروتیر
 جهان شد بگردار دریای قیر
 بقلب اندرون شاه مکران نخست
 و زان خنجر جان او هم برست
 یکی گفت شاه ما سرش را بریم
 بدو گفت شاه اندرون مکریم
 سر شهریاران نبرد ز تن
 مکرین از تخمه اهرمن
 برهنه نباید که کرد دشنش
 بران هم نشان خسته در جوشش
 یکی دخمه سازید مشک و گلاب
 چنان چون بود شاه را جای خواب
 پوشید رویش بدیای چین
 که مرکب بزرگان بود همچنین
 و زان انجمن کشته شده هزار
 سواران و گردان خنجر گذار
 هزار و صد و حل گرفتار شد
 سر زندگان پر ز تیمار شد
 بر دزد پیلان و آن خواسته
 سر پرده و گاه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند
 از آن پس دیوان پر خاشجوی
 بی نیز با تخت و افسر شدند
 فروش زنان خاست از دشت و شهر
 بتاراج مکران نهادند روی
 به درهای شهر آتش اندر زدند
 خاشک زایشان فراوان بتر
 چیدند زان رنج بسیار بهر
 چو کم شد از ان انجمن خشم شاه
 همی آسمان بر زمین بر زدند
 بفرمود تا اسکش تیز هوش
 زن و کودک خرد کردند اسیر
 کسی را نماد که زشتی کند
 بفرمود تا باز کرد سپاه
 از آن شهر هر کس که بد پارسا
 بفرمود تا با جنگ و جنگ و جوش
 که مانی کناسیم و بی چاره ایم
 بفرمود تا با جنگ و جنگ و جوش
 گراید و نکت بیند سر بی گناه
 از ایشان چون شنید فرخنده شاه
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 ازین پس گراید ز جانی خروشی
 ستمکارگان را کنم بدو نیم
 جهاندار سالی بمکران بماند
 چو آمد بهار و زمین گشت سبز
 چراگاه اسبان و جای نگار
 به اشکش بفرمود تا با سپاه
 نجوید جز از خوبی و راستی
 و ز آتش راه بیابان گرفت
 چنان شد بفرمان نیردان پاک
 چنانی پر از لاله و شنبلیله
 چو آمد بهار و زمین گشت سبز
 خورشهای مردم بردند پیش
 بخاندان نیردان نیردان پاک
 بگردون به زیر اندرون کاویش
 بدشت اندرون بهر و جای خواب
 چو آمد بنزدیک آب زره
 گشت اندگردان میان از کره
 همه چاره سازان دریا براه
 ز چین و مکران همی برد شاه

بخشکی بکرد آسج بایست کرد
 بفرمود تا توشه برداشتند
 جهاندارینک اختر را هجوی
 بر آن بندگی برینایش گرفت
 میخواست از کردگار بلند
 همی ساز جنگ و سپاه و را
 همی گفت کای کردگار جهان
 گنهدار خشکی و دریا توئی
 گنهدار جان و سپاه مرا
 پر آشوب دریا از آن کونه بود
 بهش ماه گشتی برفتی به آب
 به قسم که نمی گذشتی ز سال
 سر بادبان تیز برگاشتی
 به راهی کشیدش موج مدد
 چنان خواست یزدان که باد هوا
 سگفت اندر آن آب مانده سپاه
 بآب اندرون شیر دیدند و کاو
 همان مردم و موها چون کنند
 گروهی سران چون سر کاویش
 یکی سرچوهای و تن چون نهنگ
 نمودی همی این بدان آن بدین
 بجایش کرد کار سپهر
 گذشتند بر آب به هفت ماه
 چو خسرو ز دریا بخشید رسید
 بیامد پیش جهان آفرین
 بر آورد گشتی و زورق ز آب
 میانش پیش آمد و ریک و دشت

چو گشتی بآب اندر افکند مرد
 به یکساله ره راه بگذاشتند
 برفت از لب آب با آبروی
 جهان آفرین راستایش گرفت
 کز آبش بخشگی بردگی کردند
 بزرگان ایران و گاه و را
 شناسنده آشکار و غمان
 خداوند ثری و ثریا توئی
 همان تخت و کنج و کلاه مرا
 کز و کس ز رستی بدان برخود
 کز و ساختی هر کسی جای خواب
 شدی کز و بی راه باد شمال
 چو برق در خنده بگماشتی
 که ملاح خواندش فم الاسد
 نشد کز با اختر پادشا
 نمودی بگشتت هر یک شاه
 همی داشتی گا و با شیر تا و
 همه تن پر از شمش چون کوسند
 دودست اژس مردم و پای پیش
 یکی پای چون کور و تن چون پلنگ
 به دادار بر خوانند آفرین
 هوا شد خوش و باد نمود چهر
 که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
 گم کرد مامون جهان را بدید
 بمالید بر خاک رخ بر زمین
 شتاب آمدش بود جای شتاب
 تن آسان بر یک روان برگشت

همه شهرها دید بر سان چین
 بدان شهرها در بیاسود شاه
 سپرد آن زمین کیو را شهریار
 درشتی مکن با کنه کار نیز
 ازین پس نذارم کسی را بکس
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 فرستاد نزدیک شامان پیام
 بیایند خرم بدین بارگاه
 یکی سر نچید ز آن مهتران
 چو دیدار بد شاه نواختنشان
 پس از گنگ و در با جت آگهی
 چنین گفت کونینده ای زانگروه
 اگر بشمیری سب سرینک و بد
 کنون تا بر آمد ز دیای آب
 از آن آگهی شاد شد شهریار
 در آن مرز ما خلعت آراستند
 بفرمود تا باز گشتند شاه
 بران سو که پور سیاوش براند
 سپه را بیار است و روزی بداد
 همی گفت هر کس که جوید بدی
 بناید که باشی مکتب شهر
 جهانجوی چون گنگ و در را بدید
 پیاده شد از اسب و رخ بر زمین
 همی گفت کای داور داد و پاک
 که این باره شارستان پدر
 سیاوش که از فریزدان پاک
 گم کرد بد آن کوید آخت دست

ز بانها بکردار مکران زمین
 خوش خواست چندی ز بهر سپاه
 بدو گفت بر خور دی از روزگار
 که بی رنج شد مردم از کنج و چیز
 پر تش کنم پیش فریاد رس
 که گفتار هر کس بداند شنید
 که هر کس که او جوید آرام و کام
 برقتند یکسر به فرمان شاه
 بدرگاه رفتند چون کھتران
 بخورشید کردن بر افراختنشان
 ز افرا سیاب و ز تخت می
 که اید ز نه آبست پشت نه کوه
 فرو نیست تا گنگ و فرنگ صد
 بگنگست با مردم افرا سیاب
 شد آن رنجابر دشمن نیز خوار
 پس اسب جهانیدگان خواستند
 سوی گنگ و در رفت با آن سپاه
 ز بیداد مردم فراوان نماند
 ز یزدان نیکی و هوش کرد یاد
 میچید ز باد افره ایزدی
 کز از رنج یابد پی مور بهر
 شد از آب دیده رخسار ناپدید
 همی کرد بر کردگار آفرین
 یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
 بدیدم بر آورده از ماه سر
 چنین باره ای بر کشید از مغاک
 دل هر کس از گشتن او نخست

بر آن باره گیرست یکسر سپاه
 بدست بداندیش برکشته شد
 پس آگاه می آمد به افرا سیاب
 شنیده همی داشت اندر خفت
 جهان دیکان را هماغجا بماند
 چون خیمه و آمد به گنگ اندرون
 بدید آن دل افروز باغ بهشت
 بھر کوشه ای چشمه و گلستان
 همی گفت هر کس که اینت نهاد
 و ز آن پس بفرمود بیدار شاه
 بخت بند بردشت و باغ و سرای
 همی رفت جوینده چون پیشان
 چون بر جتنش تیز بشتافتند
 بکشتند بسیار کس بی گناه
 همی بود در گنگ و در شهریار
 جهان چون بختی دل آویز بود
 برفتن همی شاه را دل نداد
 همه بھلوانان ایران سپاه
 که گر شاه را دل نخبند ز جای
 همانا بداندیش افرا سیاب
 چنان پیر برگاه کا و وس شاه
 کرا و سوی ایران شود پر ز کین
 کرا و باز با تخت و افر شود
 از آن پس بایرانیان شاه گفت
 از آن شارتان پس محان را بخواند
 از ایشان کسی را که شایسته تر
 تنش را بخلعت بیاراستند

ز خون سیاوش که بد بی گناه
 چنین تخم کین در جهان کشته شد
 که شاه جهاندار بگذاشت آب
 بیاد شب تیره با کس نکفت
 دلی پر ز تیمار تنها براند
 سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
 شمرهای او چون چراغ بهشت
 زمین بل و شاخ بلستان
 هم ایدر باشیم تا مرگ شاد
 طلب کردن شاه توران سپاه
 گرفتند بر هر سویی رهنمای
 مکر زو بیاوند جائی نشان
 فراوان ز کس های او یافتند
 نشانی نیامد ز بیداد شاه
 یکی سال بارامش و می کار
 پر از گلشن و باغ و پاییز بود
 همی بود در گنگ پیروز و شاد
 برفتند یکسر به نزدیک شاه
 سوی شهر ایران نیایش رای
 گذشتت ز آنوبه دریای آب
 نه اورنگ و فرو نرنگ و سپاه
 که باش کنه جان ایران زمین
 همه رنج ما پاک بی بر شود
 که این پند با سودمند است بخت
 وزان رنج بردن فراوان براند
 کرامی ترا از شهر و بایسته تر
 ز دربار مزبان خواستند

چنین گفت کاید بشادی بمان
 بجشد چند آنک بد خواسته
 همه شهر زیشان تو انگر شدند
 بدانکه که بیدار کرد و غروس
 سپاهی شتابنده و راهجوی
 همه نامداران هر کشوری
 خوش با بر بند نزدیک شاه
 برای که لشکر همی برگذشت
 بکوه و بیابان و جانی نشست
 بزرگان ابا بدیه و بانشار
 چون خلعت فراز آیدشان ز کج
 پذیره شدش کیو با لشکری
 چون دید آن سرو فره سرفراز
 جهاندار بسیار بنواختشان
 چون خسرو نزدیک کشتی رسید
 دو هخته بر آن روی دریا بماند
 چنین گفت هر کونیده است گنگ
 بفرمود تا کار بر ساختند
 شناسای کشتی بر آنکس که بود
 بفرمود تا بآبدان بر کشید
 همان راه دریا به یک راه
 که آن شاه و لشکر بدینو گذشت
 سپهدار لشکر به خشکی کشید
 خوش کرد و پوشش هم آنجا یله
 بفرمود دینار و خلعت ز کج
 و ز آن آب راه بیابان گرفت
 چو آگاه شد اسکش آمد براه

ز دل برکن اندیشه بدکان
 ز اسبان و ز گنج آراسته
 چه بایاره و تخت و افر شدند
 ز درگاه برخواست آوای کوس
 بسوی بیابان نهادند روی
 بر قند هر جا که بدبختی
 که بود از در شهریار و سپاه
 در دشت یکسر چو بازار گشت
 کسی را ندکس که بکشد دست
 پذیره شدند بر شهریار
 نخواستی که با او برفتی برنج
 و ز آن شهر هر کس که بدبختی
 پیاده شد و بردیش نماز
 برسم کیان جای که ساختشان
 فرود آمد و بادبان بر کشید
 ز گفتار با کیو چندی براند
 نباید که خواهد بگیتی دنگ
 دوز و برق به آب اندر انداختند
 که بر ژرف دریا دیر می نمود
 بدریای بی مایه اندر کشید
 چنان تیز شد باد و هفت ماه
 که از باد کرا آستی ترکشت
 بمتن کشتی و مامون بدید
 بملاح و آنکس که کردی خله
 ز گیتی کسی را که بردند رنج
 جهانی از و مانده اندر خفت
 ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسپ و روی زمین
 همه تیز و مکران بیاراستند
 همه راه و بیراه آوای رود
 بدیوار دیبا برآیختند
 بمکران هر آنکس که بمحضتری
 برقتند با بدیه و بانثار
 و زان مرز چند آنک بد خواسته
 ز اشکش پذیرفت شاه آنچه دید
 و را کرد محنت بمکران زمین
 چو آمد ز مکران و توران به چین
 پذیره شدش رستم زال سام
 چو از دور کینسه و آمد پدید
 پیاده شد از باره بردش نماز
 بگفت آن سگفتی که دید اندر آب
 بچین نیز مهران رستم بماند
 همی رفت سوی سیاوش کرد
 چو آمد بدان شارتان پدر
 بجائی که گریه و زاری نشان
 سر شاه ایران بریدند خوار
 همی ریخت بر سر ازان تیره خاک
 بمالید رستم بر آن خاک روی
 همی گفت کیخسرو ای شهریار
 نماد منم ز کین تو مانند حسین
 پر داختم تخت افرا سیاب
 بر امید آن کش بچنگ آورم
 از آن پس بدان کنج نهاد سر
 در کنج بکشاد و روزی بداد

بوسید و بر شاه کرد آفرین
 ز هر جای را سکران خواستند
 تو گفتی هوا تا شد رود پود
 دم باشکر زیر پی ریختند
 و کرمانداری و کند آوری
 بنزدیک پیروزگر شهریار
 فراز آورد اشکش آراسته
 وزان نامداران کی برگزید
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین
 خود و سر فرزان ایران زمین
 سپاهی کشاده دل و شاد کام
 سوار سرافراز چترش کشید
 گرفتش بر شاه کردن فراز
 ز کم بودن جادو افرا سیاب
 بیست هفته از چین به ما چین براند
 بمه سفندار ند روز ارد
 دو رخساره پر آب و خسته بگر
 کروی بنفرین مردم کشان
 بیامد بدان جایکه شهریار
 همی کرد روی و بر خوش چاک
 بنفرید بر جان ناکس کروی
 مرا ماندی دجھان یادگار
 برنج اندرم تا جھانست نیز
 ازین پس نه آرام جویم نه خواب
 جھان پیش او تا رو تنگ آورم
 که مادر بدو یاد کرد از پدر
 دو هفته در آن شارتان بود شاد

برستم دو صد بدره دینار داد
 چو بشنید گشتم نوز که شاه
 پذیره شدش با سپاهی کران
 چو از دور دید افسر و تاج شاه
 همه یکسره خواندند آفرین
 بگشتم فرمود تا بر نشست
 کشیدند زان رو بجیشت گنگ
 وفا چون درختی بود میوه دار
 نیا سود مکتب ز خورد و شکار
 ز ترکان هر آنکس که بد سر فراز
 برخنده روز و بھنگام خواب
 از ایشان کسی زو شانی نداد
 جھاندار کیشب سرو تن بشت
 همه شب به پیش جھان آفرین
 همی گفت کین بنده ناتوان
 همه کوه و رود و بیابان و آب
 همی گفت کای داور دادگر
 که او راه تو دادگر نسپرد
 تو دانی که اینست برداد و راه
 مگر باشم دادگر یک خدای
 تو دانی که من خود سرانیده ام
 بگیتی ازو نام و آوازیست
 اگر زو تو خوشدوی ای دادگر
 بکش در دل این آتش کین من
 ز جای نیایش بیامد بتخت
 همی بود یکسال دھن گنگ

همان کیو را چیز بسیار داد
 بدان شارتان پدر کرد راه
 ز ایران بزرگان و کند آوران
 پیاده فراوان بمیود راه
 بر آن دادگر شهریار زمین
 همه راه شادان و دتش بدست
 سپه را بنزدیک شاه آب و رنک
 هسی هر زمانی نو آید بار
 همان یک سواره همان شهریار
 شدند از نوازش همه بی نیاز
 همی آگهی جست ز افرا سیاب
 نکردند از دجھان نیز یاد
 بشد دور باد فقر زند و اوست
 همی بود کریمان و سر بر زمین
 همیشه پر از درد دارد روان
 بنسند نشانی ز افرا سیاب
 تو دادی مرا نازش و زور و فر
 کسی را ز کیتی بکن نشود
 بسی ریخت خون سربگی گناه
 بنزدیک آن بدکش بهمنای
 پرستنده آفریننده ام
 زمن راز باشد ز تو راز نیست
 مرا باز کردان ز پیکار سر
 به آئین خویش آور آئین من
 جوان سرافراز و پیروز بخت
 بر آسود از جھش و ساز جھنگ



بازگشتن کخیر و از توران بایران زمین

چو بودن بگنگ اندرون شد داز
بگستم نوذر سپه دآن زمین
بی اندازه لشکر بگستم داد
بچین بکران زمین دست یاز
همی جوی زافریاب آگهی
وز آنجا که خواسته هرج بود
ز شک و پرتار و زرین ستام
ز کتر دنی ما و آلات چین
ز کاوان گردون کثان حل مزار
همی گفت که کز کسی پیش ازین
سپه بود چندانک برکوه و دشت
چو دمدار برداشتی پیشرو
بیاید بران همشان تا بچاج
بغدا اندرون بود میخفته شاه
وز آنجا بشهر بخارا رسید
بخورد و بیاسود و میخفته بود
بیاید فروشان بر آتشکده
که تور فریدون بر آورده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر
وز آنجا که سر برفق نهاد
به جحون گذر کرد بر سوی بلخ
بلخ اندرون بود یک ماه شاه
بهر شهر در نامور مهنتری
ببستند آذین بر بی راه و راه
همه بوم کشور بیاراستند

بیدار کاوشش آمد نیاز
ز تقار تا پیش دریای چین
بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بهر سو فرستاده و نامه ساز
مگر زو شود روی کیتی تھی
ز دینار و ز کوه بر نابود
همان جامه واسپ و تخت و غلام
ز چیزی که خیزد ز کران زمین
همی راند پیش اندرون شهریار
ندید و بند خواسته پیش ازین
همی ده شب و روز لشکر گذشت
بمنزل رسیدی همی نوبنو
بیاویخت تاج از بر تخت عاج
همه بخد شاه را نیک خواه
ز لشکر هوا را همی کس ندید
دوم هفت با جامه نابود
غمی بود زان اژدهای شده
بدو اندرون کاخ ما کرده بود
به آتش پراکند چندی کهر
همی رفت با کام دل شاه شاد
چشیده ز کیتی بسی شور و تلخ
سرمه بر بلخ بگزید راه
بماندی سرافراز باشکری
بجائی که بگذشت شاه و سپاه
می ورود و را مسکران خواستند

درم ریختند از برو زعفران
بشهر اندرون هرک دریش بود
درم داد مر هر کی را ز کنج
سر هفت را کرد آهنگ ری
دو هفته بری نیز بخشید و خورد
هیومان فرستاد چندی زری
دل پیران آگهی تازه شد
بایوانا تخت زرین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه
پذیره شدندش همه مهران
همه راه و بی راه کنب زده
همه مشک با کوه آمیختند
چو بیرون شد از شهر کاوش کی
سوی طالقان آمد و مرودود
وزان پس به راه نشاپور شاه
نیارا چو دید از کران شاه نو
برو بر نیاب گرفت آفرین
همی گفت بی تو مباد اجمان
که خورشید چون تو ندیده ست شاه
ز جمشید تا با فریدون رسید
نه زینسان کسی رنج برد از همان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
سیاوش گرش روز باز آمدی
بدو گفت شاه این زبخت تو بود
ز جعبه یاور و یاقوت و زر
بدین گونه تا تخت کوه نگار
بفرمود پس کا بنجمن را بخوان

چه دینار و مشک از کران تارک
و کرسازش از کوشش خویش بود
پراکنده شد بدره پناه و پنج
سوی پارس نزدیک کاوش کی
سیم هفت آهنگ بغداد کرد
به نزدیک کاوش فرخنده پی
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بخانه در آرایش چین نهاد
همه بر زن و کوی و بازارگاه
بزرگان هر شهر و کند او را
جهان شد چو دیبا بزر آژده
ز کنبه سر ما فرو ریختند
ابا نامداران فرخنده پی
جهان بود پر بانگ و آوای رود
بدیدند مریدگر را به راه
بر انخت آن باره تندرو
ستایش سزای جهان آفرین
نه تخت بزرگی نه تاج همان
نه خوش نه اسب و نه تخت و کلاه
سهر وزین چون تو شاهی ندید
نه دید آشکارا انجان جهان
دل و جان بدخواه تو کنده باد
به فر تو او را نیاز آمدی
بر و مند شاخ دخت تو بود
همی ریخت بر تارک شاه بر
بشد پایا ناپید از نثار
بایوان دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشن زرنگار
 بمیخت شاه آن کشتی که دید
 ز دریا و از کنگر دژ یاد کرد
 از آن خرمی دشت و آن شهر و راغ
 بدو ماند کاووس کی در شکفت
 بدو گفت روز نو و ماه نو
 نکس چون تواند جهان شاه دید
 کنون تا بدین اختیاری نوکنیم
 بیاست آن گلشن زرنگار
 بیک هفته زایوان کاووس کی
 بهشتم در گنج بکشاد شاه
 بزرگان که بودند با او هم
 به اندازه شان خلعت آراستند
 بر رفتند هر کس سوی کثوری
 بر دخت زان پس بکار سپاه
 و زان پس نشستند بی انجمن
 چنین گفت خسرو به کاووس شاه
 بیابان و یکساله دریا و کوه
 به نامون و کوه و به دریای آب
 کرویک زمان اندر آید بکنگ
 همه رنج و سختی پیش اندرست
 نیا چون شنید از نیره سخن
 بدو گفت ما هم چنین بردو اسب
 سروتق بشویم با پا و دست
 ابا باژ با کردگار جهان
 بیاشیم بر پیش آتش بپای
 بجائی که او دارد آرامگاه

بزرگان پر مایه باشه ریار
 به دریا و درو نامداران شنید
 لب نامداران پراز باد کرد
 شمر ما و پالسنه لا چون چراغ
 ز کردارش اندازه با گرفت
 چو گفت را های نو و شاه نو
 نه این داستان گوش به کس شنید
 به مردی همه یاد خسرو کنیم
 می آورد یا قوت لب میکسار
 همی موج برخاست از جام می
 همی ساخت این رنج را پایگاه
 به رزم و به بزم و بشادی و غم
 ز گنج آسج پر مایه تر خواستند
 سرافراز با نامور شکری
 دم داد یکساله از گنج شاه
 نیا و جها نسجی با رامی زن
 جز از کردگار از که جوئیم راه
 بر فتم باداغ دل یک کروه
 نشانی ندیدیم ز افراسیاب
 سپاه آرد از هر سوئی بیدرنگ
 اگر چندمان داد گریا و رست
 یکی پند پیرانه اکلن دهن
 بتازیم تا خان آذر کشتپ
 چنان چون بود مردیزدان پرست
 بدو برکنیم آفرین نخلان
 مگر پاک یزدان بود رهنمای
 نماید نماینده داد راه

برین باژ کشتند هر دو یکی
 نشستند با باژ هر دو بر اسب
 پرازیم دل یک بیک پرا میند
 چو آتش بدیدند گریان شدند
 بدان جایکه زار و گریان دو شاه
 جهان آفرین را همی خوانند
 چو خسرو آب مژه رخ بشت
 بیک هفته بر پیش یزدان بدند
 که آتش بدان گاه محراب بود
 اگر چند اندیشه کرد و داز
 بیک ماه در آذر آبادگان

نگر دید یک تن ز راه اندکی
 دو ان تا سوی خان آذر کشتپ
 بر قند با جامه های سپید
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بودند با درد و فریاد خواه
 بدان موبدان کوهر افشانند
 بر افشانندینار برزند و است
 پندار کاتش پرستان بدند
 پرستنده را دیده پر آب بود
 هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
 بودند شاهان و آزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

از آن پس چنین بد که افراسیاب
 نه این بجان و نه تن سودمند
 همی از جهان جایگاهی بخت
 بنزدیک بردع یکی غار بود
 ندید از برش جای پرواز باز
 خورش بر دوزیم جان جای خست
 ز شهر دور و بنزدیک آب
 همی بود چندی به بنگ اندرون
 چو خوزیز کردد سرسفر از
 یکی مردنیک اندران روزگار
 پرستار با فرو برزکیان
 پرستش کوه بودی همه
 کجا نام این نامور هوم بود
 یکی کاخ بود اندر آن برزکوه

همی بود هر جای بی خورد و خواب
 بهر اسان همیشه ز بیم گزند
 که باشد بجان این و تن درست
 سر کوه غار از جهان نابود
 نه زیرش پی شیر و آن گراز
 بغار اندرون جای بالای ست
 که خوانی و راهنگ افراسیاب
 ز کرده پشیمان و دل پر زخون
 بتخت کیان بر نماند داز
 ز تخم فریدون آموزگار
 به هر کار بار شاه بسته میان
 زشادی شده دور و دور از رمه
 پرستنده دور از بروم بود
 بدو سخت نزدیک و دور از کروه

پرتش گهی کرده پشیمه پوشش
 که شاه اسرا نامور محتررا
 همه ترک و چین زیر فرمان تو
 یکی غار داری به بهره بچنگ
 کجاست آن همه زور و مرداگنی
 کجاست آن بزرگی و تخت و کلاه
 که اکنون بدین تنگ غار اندری
 بترکی چو آن ناله بشنید هوم
 چنین گفت کین ناله بهنگام خواب
 چو اندیشه شد بردش بر دست
 ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
 بیاید بگردار شیر ثریان
 کمندی که برجای زنا داشت
 بهنگام اندرون شد گرفت آن بدست
 همی رفت و او را پس اندر کشان
 شکفت اربمانی بدین درواست
 جز از نیک نامی نباید گزید
 ز کیتی یک غار بگزید راست

ز کافش کی ناله آمد بگوش
 بزرگان و بر داوران داورا
 رسیده بهر جای پیمان تو
 کجاست آن سرتاج و مردان جنگ
 دلسیری و نیروی و فرزاگنی
 کجاست آن بروم و چندان سپاه
 گریزان بسکنین حصار اندری
 پرتش را کرد و بگذاشت بوم
 نباشد مگر آن افراسیاب
 در غار تاریک چندی بخت
 بدید آن دهنگ افراسیاب
 ز پشیمه بگشاد کردی میان
 کجا در پناه جهاندار داشت
 چو نزدیک شد بازوی او بست
 همی تاخت با رخ چون بهشان
 بر آنکس که او بر جهان پادشاست
 بیاید چمید و بیاید چرید
 چه دانست کان غار بهنگام است

بدو گفت کاندز جهان بی گناه
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد
 بخشای بر من که بیچاره ام
 بنیره فریدون فرخ منم
 کجا بردخواهی مرا بسته خوار
 بدو گفت هوم ای بد بندگان
 سختیات چون گستان نوست
 میچید دل هوم را زان گزند
 بدانست کان مرد پر هیزکار
 میچید وزو خوشتن در کشید
 چنان بد که کودز کشادگان
 گرازان و پویان بنزدیک شاه
 به چشم آمدش هوم با آن کمند
 همان گونه آب را تیره دید
 بدل گفت کین مرد پر هیزکار
 نهنگی مکروم ماهی گرفت
 بدو گفت گامی مرد پر هیزکار
 ازین آب دریا چه جوئی همی
 بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
 یکی جای دارم بدین تیغ کوه
 شب تیره بر پیش یزدان بدم
 بدانکه که خیزد ز مرغان فروشش
 همانکه کان برد روشن دلم
 بدین گونه آواز بهنگام خواب
 به جستن گرفتم همه کوه و غار
 دودش بزنا بستم چو سنگ

کرادانی ای مرد بادستگاه
 که آید زمن درد و رنج و گزند
 و گردیده اژدها بسپرد
 و گر چند بر خود ستمکاره ام
 ز بند کمندت همی بکسم
 نترسی یزدان بروز شمار
 بهمانا فراوان نماندت زمان
 ترا هوش بردست کیخروست
 بروست کرد آن کیانی کمند
 بجوشد بر ناله شهریار
 بدیاد و جنت و شد ناپدید
 همی رفت با گوی و آزادگان
 بدیاد و جنت کرد چندی نگاه
 نوان برب آب برستمند
 پرستنده را دیدگان خیره دید
 ز دیامی چحیت گیر دشکار
 بدیدار از او مانده اندر سکفت
 نخانی چه داری بکن آشکار
 مگر تیره تن را بشوئی همی
 نکه کن یکی اندرین کار کرد
 پرستگه بنده دور از گروه
 همه شب یزدان پرستان بدم
 یکی ناله زارم آمد بگوشش
 که من یخ کین از جهان بکسم
 نشاید که باشد جز افراسیاب
 بدیدم دهنگ آن سوکار
 بدانسان کین خون ریز بودش و دهنگ

گر یختن افراسیاب از دست هوم

چو آن شاه را هوم بازو بست
 بدو گفت گامی مرد با هوش و باک
 چه خواهی زمن من کیم در جهان
 بدو گفت هوم این نازم تست
 ز شاهان کیتی برادر که شست
 چو اغیر رشت و نوذر نامدار
 تو خون سربگی کنان میرز
 همی بردش از جایگاه شست
 پرستار دارنده یزدان پاک
 نشسته بدین غار با اندامان
 جهانی سرا سر پر از نام تست
 که شنید با پاک یزدان در شست
 سیاوش که بد در جهان یادگار
 نه اندر بن غار بی بن گریز

زکوه اندر آوردش تازیان
زبس ناله و بانگ و سکنند اوی
بدین جایکه در زحکم محبت
بدین آب حیث پنهان شده ست
چو کوزه ز شنیدین داستان
از آنجا بشد سوی آتشکده
نخستین بر آتش تایش گرفت
بر دخت و بکشاد راز از خفت
هم آنگه نشنید شایان بر اسپ
پرانیشه شد زان سخن شهریار
چو هوم آن سرو تاج شایان بید
همه شهریاران برو آفرین
چنین گفت با هوم کاووس شاه
که دیدم رخ مردیزان پرست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار
همی خواستم تا بجهان آفرین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم
سروش خسته شبی ناگهان
از این غار بی بن برآمد فروش
کسی زار گیرست بر تخت عاج
ز تیغ آدم سوی آن غارتنگ
بدیدم سرو گوش افریاب
به بند کمندش متمم چو تنگ
به خواهش بدوست کردم کمند
باب اندرست این زمان ناپدید

خروشان و نوحه زمان چون زمان
یکی ست کردم همی بند اوی
دل و جانم از رستن او بخت
بگفتم تو را راست چو بانگ هست
بیاد آمدش گفته راستان
چنان چون بود مردم دل شده
جهان آفرین را نیایش گرفت
همان دیده بر شهریاران بگفت
برقتند از ایوان آذر کسپ
بیامد بنزدیک پرهنر کار
بریشان بداد آفرین کترید
همی خوانند از جهان آفرین
بیزدان سپاس و بدویم پناه
توانا و بادش زور دست
به آباد بادا بداد تو بوم
دل بدسکالان او کنده باد
که بگذشت برگشت و ز شهریار
بدو دارد آباد روی زمین
نیایش کنان پیش یزدان شدم
بگرد آشکارا بمن برهان
شنیدم بخادم به آواز گوش
چو برکشور و شکر و تیغ و تاج
کمندی که ز نار بودم بچنگ
دو ساخته جای آرام و خواب
کشیدش بچاره زان جای تنگ
چو آمد بر آب بگشاد بند
پی او ز گیتی باید برید

ورا کر به بر باز گیرد سپهر
چو فرمان دهد شهریار بلند
بیارند برکتش او خام گاو
چو آواز او یابد افریاب
بفرمود تا روز بامان در
برند کرد سیوز شوم را
بدژنیم فرمود تا برکشید
همی دوست برکتش او خام گاو
بر پوست بدرید و ز نهار خواست
چو شنید آوازش افریاب
به دیاهی کرد پای آشنایه
ز خشی چو بانگ برادر شنید
چو کرسیوز او را بدید اندر آب
فغان کرد کای شهریار جهان
کجاست آنهمه رسم و آئین و گاه
کجاست آن همه دانش و زور دست
کجاست آن برزم اندرون فرو نام
که اکنون بدریا نیاز آمدت
چو شنید بگریست افریاب
چنین داد پاسخ که کرد جهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم
مرا ز ندگانی کنون خواگشت
نبیره فریدون و پورپشنگ
همی پوست دند بروی بچرم

بجنبد بگریوزش خون و مهر
برادش را پای کرده به بند
بدوزند تا کم کند زور و تاو
همانا برآید ز دریای آب
برقتند با تیغ و گیلی سپر
که آشوب ازو بد برو بوم را
ز رخ پرده شرم را بر درید
چنین تا ماندش بر تن هیچ تاو
جهان آفرین را همی یار خواست
پراز در گریان برآمد ز آب
بیامد بجائی که بد پایگاه
بدو برآمد زمک آخ دید
دو دیده پراز خون و دل پر شتاب
سر نامداران و تاج محان
کجاست آن سرتاج و چندان پناه
کجاست آن بزرگان خسرو پرست
کجاست آن بزم اندرون کام و جا
چنین اختر دیر ساز آمدت
همی ریخت خونین سرشک اندر آب
بگشتم همی آشکارا روخان
ز بد برآمد کنون بر سرم
روانم پراز درد و تیمار گشت
بر آویخته سرم به کام نهنک
کسی را بنیم چشم آب شرم

گرفتار شدن افریاب بار دوم

زبان و محتر پر از گفت و گوی
روان پرستنده چربست و جوی

چو یزدان پرستنده اورا بدید
 ز راه جزیره برآمد یکی
 کشاد آن کیانی کند از میان
 بپداخت آن کرد کرده کند
 بنگلی کشیش ز دیای آب
 گرفته و را مردین دار دست
 پردش بدیشان و خود بازشت
 بیاد بجهاندار با تیغ تیز
 چنین گفت بی دولت افریاب
 سحر بلند را فراوان کشید
 با و گرفت ای بد کینه جوی
 چنین داد پاسخ که ای بدکش
 ز جان برادرت کویم نخست
 دگر نوز آن نامور شهریار
 زدی کردنش را بشمیر تیز
 سه دیگر یاروش که چون او سوار
 بریدی سرش چون سر کوسند
 بگردار بد تیز بشتافتی
 بدو گفت شاه بود آنچه بود
 بمان تا مگر مادت را به جان
 بدو گفت که خواستی مادم
 پدر بی گنه بود و من در خان
 سرشهریاری ربودی که تاج
 کنون روز باد افره ایزدست
 بشمیر هندی بزد کردنش
 ز خون لعل شیرش و موی سپید
 تھی ماند زوگاه شاهنشاهی

چنان نوحه زار ایشان شنید
 چو دیدش مرا و از دور اندکی
 دو تائی بیاد چو شیر زیان
 سرشهریار اندر آمد به بند
 بشد توش و هوش از در افریاب
 بخواری زدیا کشید و بست
 تو گفتی که با باد انبار کشت
 سری پرز کینه دلی پرستیز
 که این روز را دیده بودم بخواب
 همان پرده رازها بر دید
 چرا کشت خواهی نیاراکوی
 سزاوار پیغاره و سرزنش
 که هرگز بلای محان را نبخت
 که از تخم ایرج بدو یادگار
 برانگیتی از جهان رستخیز
 بنیند کسی از محان یادگار
 همی برگدشتی ز چرخ بلند
 مکافات آن بد کنون یافتی
 کنون داستانم باید شود
 بنیم پس این داستانها بخوان
 چرا آتش افروختی بر سرم
 چه رفت از گزند تواند جهان
 بدوزار گریان شد و تخت عاج
 مکافات بد را یزدان بدست
 بجا اندر افکند نازک تنش
 برادش گشت از جهان نا امید
 سر آمد برو روزگار مھی

ز کردار بد بر تنش بد رسید
 چو جوئی بدانی که از کار بد
 سپهبد که با فریزدان بود
 چو خوزیر کردد بماند نژند
 چنین گفت موبد به بهرام تیز
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای
 نگد کن که خود تاج با سر چه گفت
 بکمر سیوز آمد ز کار نیاب
 کشیدندش از پیش درخیم زار
 اباروز بان و مردم کشان
 چو پیش کخیر و آمد بدرد
 شمشه ایران زبان بر کشاد
 ز تور و فریدون و سلم ترکت
 بدرخیم فرمود تا تیغ تیز
 میان سپهبد بدو نیم کرد
 بهم بر فکند نشان همچو کوه
 یزدان چو شاه آرزو ما بیافت
 بسی زر بر آتش بر افشانند
 بودندیک روز و یک شب بیای
 چو کجور کخیر و آمد ز رسپ
 بر آن موبدان خلعت افکند نیز
 بشهر اندرون هرک درویش بود
 بران نیز کخی پر اکنده کرد
 از آن پس تخت کیان برشت
 بنشتند نامه بهر کثوری
 ز خاور بشد نامه تا باخته
 که روی زمین از بد اژدها

مجرای پسر بندد را کلید
 بفرجام بر بدکش بد رسد
 همه شمش او بند و زندان بود
 مکافات باید ز چرخ بلند
 که خون سربگی کنایان مرز
 مبادی جز آهسته و پاک رای
 که با مغزت ای سرخرو باد بخت
 دوخ زرد و یک دل پراز کیمیا
 بند کران و به بد روزگار
 چنان چون بود مردم بد نشان
 ببارید خون بر رخ لاژورد
 وزان تشت و خجربسی کرد یاد
 ز ایرج که بد پادشاه بزرگ
 کشید و بیاد دلی پرستیز
 سپه را همه دل پراز بیم کرد
 زهر سو بدو را استاده گروه
 ز دیاسوی خان آذر شافت
 بر زمزم هسی آفرین خوانند
 پیش جهان داور رهنمای
 بخشید کخی بر آذر کشت
 دم داد و دینار و بسیار چیز
 و گزودش از گوش خویش بود
 بجهانی بداد و دوش بند کرد
 در بار بکشاد و لب را بست
 بهر نامداری و هر محترمی
 به جایی که بد بختی با کهر
 بشمیر کخیر و آمد را

به نیروی یزدان پیروزگر
روان سیاوش رازنده کرد
همی چیز بخشید درویش را
از آن پسر چنین گفت شاه جهان
زن و کودک خرد بیرون برید
به دخت ز آن پس برامش نهاد
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ
چهل روز با شاه کاو و وس کی
چو رخنه شد بر فلک ماه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی
بهر شهر کاو شد ندی ز راه
گشادی سر برده ها شهریار

مردن کی کاوس

چو با منی گشت کاو و وس بخت
چنین گفت کای برتر از روزگار
ز تو یافتم فردا و رنک و بخت
تو کردی کسی را چون بهره مند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور
نیوه بدیدم جهان مین خویش
جهان جوی با فرو بر ز و خرد
چو سالم سه پناه بر سر گذشت
همان سرو یازنده شد چون کان
بسی بر نیامد برین روزگار
جهاندار کینه و آمد به گاه
از ایرانیان هر کس بدنامجوی
همه جامه ها شان کبود سیاه

ز بهر ستوداشش کاخی بلند
برندیس نامداران شاه
برو تا فتنه عود و کافور و مشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج
چو بر گشت کینه و از پیش تخت
کسی نیز کاو و وس کی را ندید
چنین است رسم سرای سنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرک
اگر شاه باشی و کر زرد هشت
چنان دان که کیتی ترا دشمنست
چهل روز سوک نیاداشت شاه
پس آنکه شست از بر تخت عاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
بشاهی برو آفرین خواندند

یکی سو برد به جهان سب سر
بر این گونه تا سالیان گشت شصت
پرانید شد مایه ورجان شاه
همی گفت ویران و آباد بوم
هم از خاوران تاد باخته
سراسر ز بدخواه کردم تھی
جهان از بداندیش بی بیم شد
ز یزدان همه آرزو یافتم
روانم نباید که آرد منی
شوم همچو ضحاک تازی و جم
به یکو چو کاو و وس دارم نیا
چو کاو و وس و چون جادو افراسیاب
بیزدان شوم کیست زمان ناپاس

زمین بکشد فره ایزدی
 از آن پس بران تیرگی بگذرم
 بکیتی بماند زمین نام بد
 تبه کردم چهره و رنگ رخان
 هنرم کم شود ناسپاسی بجای
 گرفته کسی تاج و تخت مرا
 زمین نام ماند بدی یادگار
 من اکنون چو کین پدر خواستم
 بکشم کسی را که بایست کشت
 به آباد و ویران دختی نماند
 بزرگان کیتی مرا کشته اند
 سپاسم ز یزدان که او داد فر
 کنون آن به آید که من راه جوی
 مگر هم بدین خوبی اندر رخان
 روانم بدان جای نیکان برد
 نیابد کسی زین فزون کام و نام
 رسیدیم و دیدیم راز جهان
 کش ورز دیدیم که تاجور
 به سالار نوبت بفرمود شاه
 و را باز گردان به نیکو سخن
 بست آن در بارگاه کیان
 ز بهر پریش سرو تن بشت
 پوشید پس جامه نو سپید
 بیاید خرامان بجای نماز
 همی گفت کای برتر از جان پاک
 مرا بن و چندی خرد ده مرا
 ترا تا بباشم نیایش کنم

بیامرز رفته کنه مرا
 بگردان ز جانم بد روزگار
 بدان تا چو کاووس و ضحاک و جم
 چو بر من پوشد در راستی
 بگردان زمین دیورادستگاه
 نگهدار بر من بین راه و سان
 شب و روز یک بنفیه بر پای بود
 سر هفته را گشت خسرو نوان
 بهشتم ز جای پریش برفت
 همه چلو انان ایران سپاه
 از آن نامداران روز نبرد
 چو بر تخت شد نامور شهریار
 بفرمود تا پرده برداشتند
 برفتند با دست کرده بکش
 چو طوس و چو کودز و کودیر
 چو دیدند بردند پیش نماز
 که شاه دلیرا گوا داورا
 چو تو شاه نشست بر تخت عاج
 فرازنده نیزه و تیغ و اسب
 نترسی ز رنج و ننازی بکنج
 همه چلو انان ترا بنده ایم
 همه دشمنان را سپردی بجاک
 بھر کشوری شکر و کنج تست
 ندانیم کاندیشه شهریار
 ترا زین جهان روز بر خور دست
 گراز با چغیزی یازد شاه
 بگوید با ما دلش خوش کنیم

ز کثمی بکش دستگاه مرا
 همان چاره دیو آموزگار
 نگیرد هوا بر روانم ستم
 به نیرو شود کثری و کاستی
 بدان تا ندارد روانم تباه
 روانم بدان جای نیکان رسان
 تن آنجا و جانش در کجای بود
 بجای پریش نماندش توان
 بر تخت شاهی خرامید تفت
 سگفتی فرو مانده از کار شاه
 همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
 بیاید به درگاه سالار بار
 سپه را ز درگاه بگذاشتند
 بزرگان پیل افکن شیرنش
 چو گرگین و شیرن چو رام شیر
 از آن پس همه برگشاندند راز
 جهماندار و بر مهران مهتر
 فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
 فروزنده فرخ آذر کثرب
 بکیتی ز بخت فروست رنج
 سراسر بیدار تو زنده ایم
 نماند بکیتی ز کس بیم و باک
 بجائی که پی بر نخی رنج تست
 چرا تیره شد اندرین روزگار
 نه هنگام تیمار و پرورد دست
 وز آزار او نیست ما را کنه
 پراز خون دل و رخ پر آتش کنیم

خواندن ایرانیان زال و رستم را

چو کجفخته بگذشت نمود روی
بر آمد یکی غفل گفتگوی
همه چلو انان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
چو کو در چون طوس نوز نژاد
سخن رفت چندی زبیداد داد
ز کردارشان بر ترش
زیردان پرستان و ز بدکش
همه داستا نها زدند از همان
بزرگان و فرزانهان جهان
پدر کیور گفت کای نیک بخت
همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
پیش آمد اکنون کی تیره کار
که آزارشاید که داریم خوار
باید شدن سوی زابستان
سواری فرستی به کابستان
به زابل برتم بگوئی که شاه
زیردان به پیچید و کم کرد راه
دربار بر نامداران مبست
همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستم
همی زان سخن کام او خواستم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
دش خیره بنیم و سر پرز باد
بر ترم کو همچو کا و دوس شاه
شود کثرو دیوش به پیچد ز راه
شما چلو انید و دانا ترید
بهر بودنی بر توانا ترید
کنون برک اوست پاکیزه رای
زفوج وز نور و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان
همه پاک رایان زابستان
بیارید زین در یکی انجمن
بایران خرامید با خوشستن
شد این پادشاهی پراگفت و گوی
چو پوشید خسرو ز ماری و روی
گفندیم هر گونه رای زین
زستان کشاید همی این سخن
سخن مای کو در ز بشنید کیو
بر آشت و اندیشه اندر گرفت
ز ایران رهستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید
بگفت آن گفتی که دید و شنید
غنی گشت پس نامور زال گفت
که گشتم بارنج بسیار بخت
برتم چنین گفت کز بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

و کردشنی دارد اندر خان
بگوید بهما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه
بدین داشتند ارج کج و سپاه
که گرسرستانند و گرسر دهنند
چو ترک دیران بسر بر خند
نخائی که دارد بگوید بهما
همان چاره آن بجوید ز ما
بدیشان چنین گفت پس شهریار
که باکس نذارید کس کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
نشد نیز جانی پراکنده کج
نه آزار دارم ز کار سپاه
نه اندر شما هست مردگناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم
داد و بدین کیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند
که مهر گنیم مرا بر بخواند
شما تیغ ما در نیام آورید
می سرخ و سیمه جام آورید
بجای چرکت گان نامی و چنک
ببازید مباد و بوی و رنگ
بکجفخته من پیش یزدان بپای
بودم به اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر خان
همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کشته چو پاخ و دبید
بپاخ مرا روز فرخ نخید
شما پیش یزدان نیایش کنید
برین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه
تایش مرا و را که نمود راه
از آن پس بمن شادمانی کنید
ز بد ما روان بکمانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار
نماد همی کشته از شهریار
همی بدرد پیر و برنا بهم
از و داد بنیم و زو هم ستم
بماند همی کشته از شهریار
همه چلو انان ز نزدیک شاه
بسالار بار آزمان گفت شاه
کسی را مد بار در پیش من
که نشین پس پرده بارگاه
بیامد بجای پرستش شب
ز بیگانه و مردم خویش من
همی گفت کای برتر از برتری
تو باشی مینو مرا هنسمای
بدا دار دارند بکشاد لب
فزاینده پاک و محترمی
نکردی دلم هیچ نیافت
مگر بگذرم زین پنجه سرای
روان جای روشن دلان یافته



در خواب دیدن کخمیر و سروش را

چو ایشان بر قند پیروز شاه
بفرمود تا پرده بارگاه
فروشت و نشست گریان بدرد
همی بود چنان درخ لاژورد
جها نذر شد پیش برتر خدای
همی خواست تا باشدش بهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر
فروزنده کنی و داد و مهر
ازین شهر یاری مرا سود نیست
کز من خداوند خنود نیست
زمن کنوئی که پذیرفت وزشت
نشتن مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته غروشان پای
همی بود بر پیش کجمان خدای
شب تیره از رخ نفوذ شاه
بدانکه که برزد سراز برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخت
که اندر جهان با خرد بود خفت
چنان دید در خواب کوراکوش
نخفته بگفتی خسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکخت
بودی بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی
کنون آنچ جستی همه یافتی
بهمیامی داور پاک جای
بیانی بدین تیرگی در میانی
چو بخشی بارزانیان بخش کنج
کسی را سپار این سدرای سنج
توانگر شوی که تو دیوش را
کنی شادمان مردم خویش را
کسی کردد این ز چنک بلا
که یابد رها زین دم ازدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد
چنان دان که آن از پی کنج برد
چو بخشی بارزانیان بخش چیز
که ایدر منافی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین
که امین بود مور ازو بر زمین
چو گیتی بخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
زخوی دید جای پرش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت که تیز بشتافتم
زیردان همه کام دل یافتم
بیاید بر تخت شاهی نشت
یکی جامه نابوده بدست
پوشید و نشست بر تخت عاج
جها نذر بی یاره و کوز و تاج

ز زابل بخوان وز کابل بخواه
بدان تا بیایند با مابراه
شد نذاختم موبدان و وردان
ستاره شانسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی
ز زابل بایران نهادند روی
جها نذر بر پای بهشت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار
نشت از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان
برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان بودند پیش پای
بزرگان بادانش و بهنمای
جها نذر چون دید بنواختشان
برسم کیان پاکه ساختشان
ازان نامداران خسرو پرست
کشد و دلب کای سپهر روان
توانائی و فرشاهی تراست
ز خورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودنی تا بروشن روان
بدانی به کردار و دانش جوان
همه بند گانیم در پیش شاه
چو کردیم و بر ما چربست راه
اگر غم ز دیاست خشکی کنیم
همه چادر خاک مشک کنیم
و کز کوه باشد ز بن برکنیم
بخنجر دل دشمنان بکنیم
و کز چاره این بر آید به کنج
همه پاسبانان کنج توایم
چنین داد پاسخ جها نذر باز
لیکن ندارم همی دل برنج
نه دشوری دشمن آمد پدید
کی آرزو خواست روشن دلم
بدان آرزو دارم اکنون امید
چو یام بگویم همه راز خویش
شما باز کردید پیروز و شاد
همه پهلوانان آزاد مرد
بدانیش بر دل مدارید یاد
برو خوانند آفرینی بدرد



بسی جنگ ناکرده بگریختند
 به پیش نیاکان من کینه خواه
 و کمر نام و رنج تو کسرم بیاد
 ز گفتار حرب ار پر و هوش کنم
 دگر هرچ پرسیدی از کار من
 بیزدان کی آرزو داشتم
 کنون پنج هفته است تا من پای
 که بخش گذشته گناه مرا
 بردم مرا زین سنجی سرای
 نماند کزین راستی بگذرم
 کنون یافتم هرچ حتم ز کام
 سحر که مرا چشم بغود دوش
 که بر ساز کام که رفتنت
 کنون بارگاه من آمد بر
 غمی شد دل ایرانیان راز شاه
 چو بشنید زال این سخن بردمید
 بایرانیان گفت کین رای نیست
 که تا من بستم کمر بر میان
 ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت
 نباید بدین بود همدستان
 مگر دیو با او هم آواز گشت
 فریدون و هوشنگ یزدان پرست
 بگویم بدو من همه راستی
 چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
 همه با تو ایم آنچ گوئی شاه
 شنید این سخن زال بر پای خاست
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن

همه دشت تیر و کان ریختند
 چو دستور فرخ نماینده راه
 بماند سخن تازه تا صد نژاد
 ترا این ستایش نکوهش کنم
 ز نادادن بار و آزار من
 جهان را همی خوار بگذاشتم
 همی خواهم از داور بهنمای
 درخشان کند تیره گاه مرا
 بود در همه نیکیو رهنمای
 چو شاهان پیشین به چید سرم
 باید بسجید کامد خرام
 یزدان بیاد خسته سروش
 سر آمد نژدی و ناخستنت
 غم لشکر و تاج و تخت و کمر
 همه خیره گشتند و کم کرده راه
 کی باد سرد از جگر بر کشید
 خرد را بغزاندش جای نیست
 رستنده ام پیش تخت کیان
 چو اگفت ما را نباید خفت
 که او هیچ راند چنین داستان
 که از راه یزدان سرش باز گشت
 نبردند بر کز بدین کار دست
 گر آید بجان اندرون کاستی
 کزین سخن کس نگفت از کیان
 مبادا که او کم کند رسم و راه
 چنین گفت کامی خسرو داد و راست
 چو کثر آورد رای پاسخ مکن

که گفتار تخت بار راستی
 شاید که آزار گیری ز من
 بتوران زمین زادی از مادنت
 زیکو بنیره ردا فرایاب
 چو کاو و سس و خریم دیگر نیا
 ز خاور و رابود تا باخت
 همی خواست کز آسمان بگذرد
 بدان بر بسی پند دادمش
 بسی پند بشنید و سودی نکرد
 چو بر شد نکون اندر آمد بخاک
 بیاد یزدان شده ناپاس
 توفتی و شمشیر زن صد هزار
 چو شیر ژیان ساختی رزم را
 ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
 کرا و را بدی بر تو بردست یاب
 زن و کوکب خرد ایرانیان
 ترا ایزد از دست اورسته کرد
 بکشی کسی را کزو بدهراس
 چو گفتم که هنگام آرام بود
 بایران کنون کار دشوارتر
 که تو بر نوشتی ره ایزدی
 ازین بد نباشد نت سودمند
 گر این باشی شاه سامان تو
 پشیمانی آید ترا زین سخن
 و کز نیز جوئی چنین کار دیو
 بمانی پرازد و دل پر گناه
 بیزدان پناه و بیزدان گرای

مبنده به تنگی در کاستی
 برین راستی پیش این انجمن
 همانجا بد آرام و آبشخورت
 که بجز جادوی راندیدی بخواب
 پراز رنگ رخ دل پراز کیمیا
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر
 همه کردش اختران بشرد
 همین تنخ گفتار بکشد مش
 ازو باز گشتم پراز دغ و درد
 بخشود بر جانش یزدان پاک
 سری پر ز کرد و دلی پر هراس
 زره دار با گرز و کاوسار
 بیاراستی دشت خوارزم را
 پیاده شدی پس به جنگ پشک
 بایران کشیدی ردا فرایاب
 بر دی ملین کس نبستی میان
 بخشود و رای تو پیوسته کرد
 بدادار دارنده بد ناپاس
 که بخش و پوشش و جام بود
 فزون تر بدی دل پراز ارت
 بکشی گذشته و راه بدی
 نیاید جهان آفرین را پسند
 نگردد کسی کرد پیمان تو
 براندیش و فرمان دیوان مکن
 برد ز تو فرکیهان خدیو
 خوانند از این پس ترا نیز شاه
 که ایست بر نیک و بد بهنمای

کمر این پند من یک بیک نشوی
 بماندت درود و نمادنت بخت
 خسر باد جان ترا بهمنای
 سخمای دستان چو آمد به بن
 که ما هم بر آنیم کین گیر گفت
 چو خیر و آن گفت ایشان شنید
 پر اندیشه گفت ای جهانیده زال
 اگر سرد گویمت بر آنم
 و گرانگ رستم شود در دمنده
 و گرانگ کربشمری رنج اوی
 سپر کرد پیشم تن خویش را
 همه پا سخت را بخوبی کنیم
 چنین گفت زان پس با و از سخت
 سخن های دستان شنیدم همه
 بدارنده یزدان کجسان خدیو
 بیزدان گراید هسی جان من
 بدید آن جهان رادل روشم
 بزال آنکھی گفت تند یکن
 نخست آنک گفتی ز توران نژاد
 جهاندار پور سیاوش منم
 بنیره جهاندار کاو و س کی
 به مادر هم از تخم افراسیاب
 بنیره فریدون و پور شکست
 که شیران ایران بدریای آب
 و گرانگ کاو و س صندوق سخت
 چنان دان که اندر فزونی منش
 کنون من چو کین پدر خواستم

به آهر من بد کنش بگروی
 نه او گنک شاهی نه تاج و نه تخت
 به پاکی بماند مغزت به جای
 یلان برکشاند میک سر سخن
 نباید در راستی را خفت
 زمانی بیا سود و اندر شنید
 بر دی بی انداز پیوده سال
 جهاندار پسند این بد ز من
 زرد وی آید بایران گزند
 بهمانا فزون آید از کج اوی
 بن خواب و خوردن بد اندیش را
 دلت را بگفتار تو تسکینم
 که ای سرفرازان پیروز بخت
 که بیدار بکش پیش ر مه
 که من دورم از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از رنج دمان من
 خرد شد ز بد های او جو شتم
 بر انداز باید که رانی سخن
 خرد مند و بیدار هرگز نژاد
 ز تخم کیان راد و با هوش منم
 دل افروز و بادانش و نیک پی
 که با خشم او کم شدی خورد و خواب
 ازین کوهران چنین نیست گنک
 نشستی تن از بیم افراسیاب
 سر از پادشاهی همی بر فراخت
 نسا زند بر پادشاه سرزنش
 جهان را به پیروزی آراستم

بکشم کسی را کزو بود کین
 بگیتی مرا نیز کاری نماند
 هر آنکه که اندیش کرد دراز
 چو کاو و س و جمشید با شم براه
 چو ضحاک ناپاک و تور دیر
 برسم که چون روز رخ بر کشد
 و گرانگ گفتی که باشیده جنگ
 از آن بد کنز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او بجنگ آمدی
 کسی را کجا فریزدان نبود
 همه خاک بودی بجنگ پشنت
 بدین پنج هفته که من روز و شب
 بدان با جهاندار یزدان پاک
 شدم سیر زین لک و تاج و تخت
 تو ای پیر سیدار دستان سام
 بتاری و کثری بکشم ز راه
 ندانم که با دافره ایزدی
 چو دستان شنید این سخن خیره شد
 خروشان شد از شاه و بر پای خاست
 ز من بود تیزی و نا بخردی
 سز دگر بخشی گناه مرا
 مرا سالیان شد فزون از شمار
 زشمان ندیدم کمترین گونه راه
 که ما را جدائی نبود آرزوی
 سخمای دستان چو شنید شاه
 بیازید و گرفت دتش بدست
 بدانت کو این سخن جز بهر

و ز وجود و بیداد بد بر زمین
 ز بد کوهران یاد کاری نماند
 زشادی و از دولت دیر یاز
 چو ایشان ز من کم شود پایگاه
 که از جور ایشان جهان گشت سیر
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
 بیاراستی چون دلاور پلنگ
 نه اسب افکنی از دگر رازار
 چو رفتی بر زش دنگ آمدی
 و گرانگ نیک خندان نبود
 از ایران بدین سان شدم نیز جنگ
 همی به آفرین بر کشادم و لب
 رماند مرا زین غم تیره خاک
 سبکبار گشتم و بستم زشت
 مرا دیو گویی که بنهاد دام
 روان گشته بی مایه و دل تباه
 کجا یابم و روزگار بدی
 همی چشمش از روی او تیره شد
 چنین گفت کای داور داد و راست
 توئی پاک فرزان ایزدی
 اگر دیو کم کرد راه مرا
 کمر بسته ام پیش هر شهر یار
 بجستی ز دادار خورشید و ماه
 ازین دادگر خسرو نیک خوی
 پسند آمدش پوزش نیکخواه
 بر خویش بردش بجای نشست
 پند نمود با شاه خورشید چهر

چنین گفت پس شاه با زال زر
تو و رتم و طوس و کودز و کیو
سر پرده از شهر بیرون برید
ز خرگاه و زخمیه چندانک بست
دش بزرگان و پیل و سپاه
چنان کرد رتم که خسرو بگفت
بهامون کشیدند ایرانیان
سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی دش
سر پرده زال نزدیک شاه
بدست چش رستم پهلوان
پیش اندرون طوس و کودز و کیو
پس پشت او بپوش و کستم
شهنشاه بر تخت زرین نشست
بیکدست او زال و رتم بهم
بدست دگر طوس و کودز و کیو
نهاد همه چهر بر چشم شاه
به آواز گفت آن زمان شهریار
هر آنکس که دارید راه و خرد
همی رفتی ایم و گیتی سپنج
زهر دست خوبی فراز آوریم
کنون کاو آن زیر حرم اندرست
بترسید یکسر زندان پاک
که این روز بر ما هسی بگذرد
ز بوشنگ و جمشید و کاوس شاه
جز از نام از ایشان بگیتی نماند
از ایشان بسی ناپسان بند

که اکنون به بندید یکسر کمر
دگر هرک او نماند راستینو
دشش همایون بهامون برید
بسا زید بردشت جای نشست
بسا زید روشن کی ز رنگاه
بر دند پرده سرای از خفست
بفرمان بستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش
بر افراخته زو دشش سپاه
ز کابل بزرگان روشن روان
چو رام و شاپور و گرگین نو
بزرگان که بودند با او بهم
یکی کرزه کاو پیکر بدست
چو پیل سرافراز و شیر درم
دگر بیشن کرد و رحام نو
بدان تا چه کوید ز کار سپاه
که امی نماند اران به روزگار
بدانید کین نیک و بد بگذرد
چرا باید این درد و اندوه و رنج
بدشمن بهانیم و خود بگذریم
که پاداش و بادافره دگرست
مباشید این بدین تیره خاک
زمانه دم هر کسی بشرد
که بودند با فروخت و کلاه
کسی نامه فستکان بر بخواند
بفجام زان بد بهر اسان بند

چو ایشان بهان من یکی بنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج
کنون آنچ جستم همه یافتم
هر آنکس که پیش من برد رنج
ز کردار هر کس که دارم پاس
بایرانیان بخشم این خواسته
هر آنکس که هست از شما محترمی
همان بدره و برده و چار پای
بخشتم که من راه را ساختم
شما دست شادی بخوردن برید
بخوایم که تا زین سرای سپنج
چو کخیمرو این پند ما برگرفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
ندانم برو چه خواهد رسید
برقند یکسر کروها گروه
غونای و آوای مستان زدشت
بودند یک هفته زین گونه شاد
بخشتم نشست از برگاه شاه
چو آمدش رفتن تنگی فراز
چو بکشاد آن کنج آباد را
بدو گفت بنگر بکار جهان
که هر کنج را روزی آگند نیست
نگه کن رباطی که ویران بود
دگر آگیری که باشد خراب
دگر کو دکانی که بی مادند
دگر آن کش آید به چیزی نیاز

و گر چند با رنج کوشنده ام
ندیدم که ایدر بماند کسی
بکندم سر آوردم این درد و رنج
ز تخت کئی روی بر تا فتم
بخشتم بدو هرچ خواهد رنج
بگویم بیزدان نیکی شناس
سلج و در کنج آراسته
بخشتم بهر محترمی کشوری
بر اندیشم آرم شمارش بجای
وزین تیرگی دل پر داختم
بیک هفته ایدر حمید و چرید
گذریایم و دور مانم ز رنج
بماند نکردان ایران شکفت
خرد بادش سخت بیگانه شد
کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
تو رفتی همی از هوا برگدشت
کسی را نیاید غم و رنج یاد
ابی یاره و کرز و زرین کلاه
یکی کنج را دگشادند باز
وصی کرد کودز کثود را
چه د آشکار و چه اندر خان
به سختی و روزی پر آگند نیست
یکی کان بنزدیک ایران بود
از ایران و ز رنج افرا سیاب
زنانی که بی شوی و بی چادند
زهر کس همی دارد آن رنج راز

برایشان در گنج بسته مدار
 دگر گنج کش نام باد آورست
 نکه کن شهری که ویران شده ست
 دگر بر کجا رسم آتشد هست
 سه دگر کسی کو ز تن باز ماند
 دگر چاه ساری که بی آب گشت
 بدین گنج باد آور آباد کن
 دگر گنج کش خواندندی عروس
 بکودز فرمود کان را بخشش
 همه جامه های تنش بر شمرد
 همان یاره و طوق کند آوران
 ز اسپان بجایی که بودش یله
 همه باغ و گلشن بکودز داد
 سیلج تنش هر چ در گنج بود
 سپردند یکسر بکیو دلیر
 از ایوان و خرگاه و پرده سرای
 فریزر کاوس را داد شاه
 یکی طوق روشن تراز مشتری
 بنشته برو نام شاه جهان
 به بیرن چنین گفت کین یادگار
 بایرانیان گفت هنگام من
 بخوابید چیزی که باید ز من
 همه مهتران زار و گریان شدند
 همی گفت هر کس که ای شهریار
 چو شنید دستان خسرو پرست
 چنین گفت کامی شهریار جهان
 تو دانی که رستم بایران چه کرد

بخش و بر ترس از بد روزگار
 پر از افسر و زور و کوه برست
 کنام پلنگان و شیران شده ست
 که بی میر بد جای ویران شده ست
 بروز جوانی دم برفشاند
 فراوان برو سالیان برگذشت
 دم خوار کن مرگ را یاد کن
 که آنگد کاوس در شهر طوس
 بزال و بکیو و خداوند حشش
 نکه کرد یکسر برستم سپرد
 همان جوشن و کز زهای کران
 بطوس سپید سپردش گله
 به کیتی زمزمی که آمدش یاد
 که او را بدان خواسته رنج بود
 بدانکه که خسرو شد از گنج سیر
 همان خیمه و آخور و چار پای
 بسی جوشن و ترک و رومی گلاه
 زیاقوت رخشان و اکلشتری
 که اندر جهان آن بودی غان
 حسی دار و جز تخم نیکی مکار
 فراز آمد و تازه شد کام من
 که آمد پراگندن انجمن
 زرد و دشت شاه بریان شدند
 کرمانی این تاج را یادگار
 زمین را بوسید و بر پای بست
 سزد کار زو ما ندانم غان
 برزم و به برزم و به گنن و نبرد

چو کاوس کی شد بماند زان
 چو دیوان مبتند کاوس را
 تهنقن چو شنید تنها برفت
 بیابان و تاریکی و دیو و شیر
 بدان رنج و تیمار برید راه
 بدرید پهلوی دیو سپید
 سر سنج را نا که از تن بکند
 چو سحراب فرزند کاندز جهان
 بکشت از پی کین کاوس شاه
 وزان پس کجا رزم کاوس کرد
 ز کردار او چند را نم سخن
 اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 چنین داد پانچ که کردار او می
 که داند مکر کرد کار سپهر
 سختمای او نیست اندر خفت
 بفرمود تا رفت پیش دیر
 بنشند عهدهی ز شاه زمین
 ز بحر سپهد کوه سیلین
 که او باشد اندر جهان پیشرو
 هم او را بود کشور نیروز
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد نشور و کرد آفرین
 محانی که با زال سام سوار
 بخشیدشان خلعت و یم و زر
 جهانمیده کوه زر بر پای خاست
 چنین گفت کامی شاه پیروز بخت
 ز گاه منوچهر تا کیتباد

رهی دور و فرسنگهای کران
 چو کوه در گذر کش و طوس را
 بماند زان روی بنهاد تفت
 همان جادوی و اثر دمای دلیر
 بماند زان شد بنزدیک شاه
 جگر گاه پولاد غندی و بید
 خروشش بر آمد به ابر بلند
 کسی را نبود از کهان و محان
 ز دوش بگریه بی سال و ماه
 به مردی به ابر اندر آورد کرد
 که هم داستا نخیاید به بن
 چو ماند بدین شیر دل نیک خواه
 بنزدیک مارنج و تیمار او می
 نماینده کام و آرام و مهر
 ندانکس او را به آفاق جفت
 بیاورد قرطاس و مشک و غیر
 سرفراز کخسرو پاک دین
 ستوده برمدی بهر انجمن
 جهاندار بیدار و سالار و کو
 سپهدار پیروز شکر فروز
 بر آئین کخسرو دادگر
 که آباد بادا برستم زمین
 برقتند با زیج ما بر کنار
 یکی جام مره بر یکی را کهر
 بیاراست باشاه گفتار راست
 ندیدم چون تو خداوند تخت
 ز کاوس تا گاه فرخ نژاد

به پیش بزرگان کمر بسته ام	بی آزار یک روز نشسته ام	چه فرماید چست نیرودی من	تو دانی هنر ما و آهوی من
نیر به سپر بود هفتاد و هشت	کنون ماندشت و دگر برگشت	چنین داد پانچ بدو شهریار	که بیشت رنج تو از روزگار
همان کیو بیدار دل هفت سال	بتوران زمین بود بی خورد و مال	همی باش با کاویانی دفش	تو باشی سجدار زرینه کفش
بدشت اندرون کور بد خوردنش	هم از چرم نخیر پیراهنش	بدین مرکزیتی خراسان تراست	ازین نامداران تن آسان تراست
بایران رسید آنچه بد شاه دید	که تیمار او کیو چندی کشید	نشسته عهدهی بر آن هم نشان	به پیش بزرگان کردن نشان
جها ندر سیر آمد از تاج و گاه	همو چشم دارد به نیکی ز شاه	نهادند بر عهد بر مهر زر	یکی طوق زرین و زرین کمر
چنین داد پانچ که بیشت ازین	که بر کیو بادا هزار آفرین	بدو داد و کردش بسی آفرین	که از تو مبادا دلی پر زین

دادن نخسرو پادشاهی مله راسب

نویسد ز منک و ز غنبر دیر	نهاد بزرگان و جای محان	ز کار بزرگان چو پر دخته شد	شهنشاه زان رنج رخته شد
یکی مهر زرین برو بر نهاد	یکی نامه از پادشاه بر حیر	ازان مهران نام لهراسپ ماند	که از دفتر شاه کس بر نخواند
که یزدان ز کودز خوشنود باد	بران نامه شاه آفرین کرد یاد	به بیشن بفرمود تا با کلاه	بیاورد لهراسپ را نزد شاه
بایرانیان گفت کیو دیر	دل بدگالانش پر دود باد	چو دیدش جها ندر بر پای جت	برو آفرین کرد و بگشاد دست
بدانید کویا دگار نشت	مبادا که آید ز کردار سیر	فرو داد آمد از نامو تخت عاج	ز سر برگرفت آن دلا فروز تاج
مرا ورا همه پاک فرمان برید	بنزد شما زینهار نشت	به لهراسپ سپرد و کرد آفرین	همه پادشاهی ایران زمین
ز کودز میان هرک بد پیشرو	ز گفتار کودز برگزید	همی کرد پدر و آن تخت عاج	برو آفرین کرد و بر تخت و تاج
چو کودز بنشت بر خاست طوس	یکی آفرینی بگسترد نو	که این تاج نو بر تو فرخنده باد	جها ندر بر سر پیش تو بنده باد
بدو گفت شاه انوشه بدی	بشد پیش خسرو زمین داد بوس	سپردم به تو شاهی و تاج و کنج	ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
منم زین بزرگان فریدون نژاد	همیشه ز تو دور دست بدی	مگردان زبان زین پس جز بداد	که از داد باشی تو پیر و زوشاد
کمر بسته ام پیش ایرانیان	ز ناما واران تا بیاید قباد	مکن دیو را آشنا باروان	چو خواهی که بخت بماند جوان
بکوه هماون ز جوشن تنم	که نکشادم از بند بزمیان	خردمند باش و بی آزار باش	همیشه روان را نگهدار باش
بکین سیاوش بران رزمگاه	بخت و همان بود پیراهنم	بایرانیان گفت کز بخت اوی	باشید شادان دل از تخت اوی
بلاون سپه را نکردم رها	بدم هر شبی پاسبان سپاه	سگفت اندرو مانده ایرانیان	براشفته هر یک چو شیر ثریان
به ماندن بستمه کا ووس بود	همی بودم اندر دم اژدها	همی هر کسی در شکفتی بماند	که لهراسپ را شاه بایست خواند
نکردم سپه را بجائی یله	دگر بند برگردن طوس بود	ازان انجمن زال بر پای خاست	بگفت آنچه پوش بدل را می راست
کنون شاه سیر آمد از تاج و کنج	نه از من کسی کرد هرگز کله	چنین گفت کای شهریار بلند	سند و گرنی خاک را از جند
	همی بگذرد زین سرای سپنج	سرخست آنکس پرا خاک باد	روان و را خاک تریاک باد

که لهر اسپ را شاه خواند بداد
بایران چو آمد بنزد زر سپ
بجنگ الایمان فرستادش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد
نژادش ندانم ندیدم هنر
خروشی برآمد ز ایرانیان
نخویم کس نام در کارزار
چو شنید خسرو ز دستان سخن
که هر کس که بیداد کوید همی
که پسندد از مابدی دادگر
که یزدان کسی را کند نیکبخت
جهان آفرین بر روانم گواست
که دارد همی شهم و دین و خرد
بنیره جهان را هوشنگ هست
پنی جادوان بکسلاند ز خاک
زمانه جوان گردد از پند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
هر آنکس که ز اندر زمن در گذشت
چنین هم یزدان بود نام پاس
چو شنید زال این سخنان پاک
بیالود لب را بنخاک سیاه
شاه جهان گفت خرم بدی
که دانست جز شاه پیروز و راد
چو گویند خوردم بنخاک سیاه
بایرانیان گفت پیروز شاه
چون بگذرم زین فرومایه خاک
به پردود کردن رخ هر کسی

ز بیداد هرگز نکسیریم یاد
فرومایه ای دیدمش بایک اسپ
سپاه و دفش و کمر دادش
نیامد کسی بر دل شاه یاد
ازین گونه نشنیده ام تاجور
کزین پس ننیدیم شاهامیان
چو لهر اسپ را کی کند شهریار
بدو گفت مشتاق و تنزی مکن
بجز دود از آتش نخوید همی
نه هر کو بدی کرد میند کهر
سزوار شاهی و زیبای تخت
گفت این سخن ب لهر اسپ راست
ز کردار نیکي همی برخورد
خردمند و بینا دل و پاک دست
پدید آورد راه یزدان پاک
بدین هم بود پاک فرزند اوی
وزین پند و اندرز من مگذرید
همه رنج او پیش من باد گشت
دلش اندر آید ز هر سو هر اس
بیازید انگشت و برزد بنخاک
به آواز لهر اسپ را خواند شاه
همیشه ز تو دور دست بدی
که لهر اسپ دارد ز شاهان نژاد
لب آلوده شد مشرآن از کنه
که پردود باد این دلا فروزگاه
شمارا بنخوا هم یزدان پاک
بوسید با آب شرکان بسی

یلان را همه پاک در گرفت
همی گفت کاجی من این انجمن
خروشی برآمد ز ایران سپاه
پس پرده ها کو دک خرد و زن
خروشدن ناله و آه خاست
بایرانیان آن زمان گفت شاه
هر آنکس که دارد نام و نژاد
من اکنون روان را همی پرورم
بنتم دل اندر سپنجی سرای
بگفت این وز پاکد اسپ خواست
بیاید به ایوان شاهی دژم
کینک بدش چار چون آفتاب
ز پرده بتان را بر خویش خواند
که فتم اینک ز جای سپنج
ننیدید جاوید زین پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن
بشده بوش زان چار خورشید چهر
شخودند روی و بکنند موسی
از آتش هر آنکس که آمد بهوش
که ما را بر زین سرای سپنج
بدیشان چنین گفت پر مایه شاه
کجا خواهران جهاندار جم
کجا مادرم دخت افرا سیاب
کجا دختره تور ماه آفرید
همه خاک دارند بالین و خشت
مجویذ ازین رفتن آزار من
خروشد و لهر اسپ را پیش خواند

بزاری خروشدن اندر گرفت
توانستی برد با خوشتن
که خورشید بر چرخ کلم کرد راه
بکوی و به بازار شد انجمن
بهر بر زنی ماتم شاه خاست
که فردا شما را همینست راه
به دادار خورشید باشید شاد
که بر نیکنامی مگر بگذرم
بدان تا سروش آمد بهنمای
زنگر که آواز فریاد خاست
به آزاد سرو اندر آورده غم
ندیدی کسی چهر ایشان بخواب
همه راز دل پیش ایشان براند
شما دل مدارید باد و درونج
کزین خاک بیداد کبرس مرا
بننیم همی راه باز آمدن
خروشان شد از غم و دود و مهر
گستند پیرایه و رنگ و بوی
چنین گفت باناله و باخروش
رها کن تو ما را ازین درد و رنج
کزین پس شما را همینست راه
کجا تاجداران با باد و دم
که بگذشت ز انسان به دیای آب
که چون اکس اندر زمانه ندید
ندانم بد و زخ دندان بهشت
که آسان شود راه دشوار من
ازیشان فراوان سخنها براند

بلهر اسپ گفت این بتان مند
 برین بم نشست اندرین بم سرای
 بناید که یزدان چو خواند پیش
 چو بنی مرا با سیاوش بم
 پذیرفت لهر اسپ ز مهر کج گفت
 وزان جای که تنگ بسته میان
 کز ایدر بایوان خرامید زود
 مباشد کتخ با این جهان
 مباشد جاوید جز زاد و شاد
 همه شاد و غم به ایوان شوید
 همه نامداران ایران سپاه
 که مانند او را بگردار جان

رفتن کیخسرو بکوه و ناپدید شدن در برف

به لهر اسپ فرمود تا بازگشت
 تور و تخت شاهی بآئین بدار
 هر آنکه که باشی تن آسان ز رنج
 چنان دان که رفتن نزدیک شد
 همه داد جوی و همه داد کن
 فرود آمد از باره لهر اسپ زود
 بدو گفت خسرو که پدر و دای
 برقتند با او ز ایران سران
 چو درستان و رستم چو کود و کیو
 به ختم فربرز کاو و وس بود
 همی رفت لشکر کرو واکروه
 بودند یک هفته دم برزدند
 خروشان و جوشان ز کردار شاه

همی گفت هر مودی دهنفت
 چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 زن و مرد ایرانیان صد هزار
 همه کوه پر ناله و باغروش
 همی گفت هر کس که شاه ماچ بود
 کمر از شکر آزار داری همی
 بگویی و تو از گاه ایران مرو
 همه خاک باشیم اسپ ترا
 کجا شد ترا دانش و رای و هوش
 همه پیش یزدان ستایش کنیم
 مگر پاک یزدانت سخته بما
 شهنشاه زان کار خیره بماند
 چنین گفت کاید به نیکو نیست
 ز یزدان شناسید کیمر سپاس
 که کرد آمدن زود باشد بهم
 بدان محترمان گفت زین کوهسار
 که راهی داشت و بی آب و سخت
 ز بامن شدن راه کوته کنید
 برین ریک برنگذر هر کسی
 سه مرد کرامتایه و سه فراز
 چو درستان و رستم چو کود و ز پیر
 نگشتند زو باز چون طوس و کیو
 برقتند یکروز و یک شب بهم
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 بدان آب روشن فرود آمدند
 بدان مرز بامان چنین گفت شاه
 بجویم کار کند شسته بسی

کزین سان همی د جهان کس نکفت
 بیاید به پیش ز هر سو گروه
 خروشان برقتند با شهمیار
 همی سنگ خار ابر آمد بچوش
 که روشن دلت شد پر از داغ و دود
 مرین تاج را خوار داری همی
 جهان کن را کن شاه نو
 پرستنده آذر کثیپ ترا
 که ز فریدون نیامد سروش
 باتشکده در نیایش کنیم
 دل موبدان بر دختد بما
 از آن انجمن موبدان را بخواند
 برین نیکوئیا بناید کیرست
 مباشد جز پاک یزدان شناس
 مباشد زین فتن من درم
 همه باز کردید بی شهریار
 نباشد گیاه و زبرک دخت
 روان را سومی روشنی ره کنید
 مکر فره و برز دارد بسی
 شنیدند گفتار و گشتند باز
 جها نجوی و بیننده و یادگیر
 همان بثرن و هم فربرز نیو
 شدند از بیابان و خشکی درم
 جها نجوی کخیر و آنجا رسید
 بخوردند چیزی و دم برزدند
 که امشب نرا نیم زین جایگاه
 کزین پس نینند ما را کسی

چو خورشید تابان برآرد دفش
مرا روزگار جدائی بود
ازین رای کر تاب گیر دلم
چو بهری ز تیره شب اندر حمید
بران آب روشن سرو تن شست
چنین گفت بانامور بخردان
کنون چون برآرد سان آفتاب
شما بازگردید زین ریگ خشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت
ببارد بسی برف ز ابر سیاه
سر مهران زان سخن شد کران
چو از کوه خورشید سر بر کشید
بودند ز آن جایگاه جوی
ز خسر و ندیدند جائی نشان
همه تنگدل گشته و تافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند
بران آب هر کس که آمد فرو
فریز گرفت آنخ خسرو گفت
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا
بران چشمه یک فرد آمدند
که چنین شکفتی بنسید کسی
کزین رفتن شاه نادیده ایم
دیغ آن بلند اختر و رای او
خردمند ازین کار خندان شود
که داند به گیتی که او را چه بود
بدان مادران چنین گفت کیو

چو ز آب کرد زمین بخشش
مگر با سروش آشنائی بود
دل تیره گشته ز تن بکلم
کی نامور پیش چشمه رسید
همی خواند اندر خان زند و اوست
که باشید پدر و تا جوادان
ببینید دیگر مرا خبر بخواب
مباشید اگر بارد از ابر مشک
کجا بکنند شاخ و برگ دخت
شما سوی ایران نیاید راه
بخشند باد دکنه آوران
ز چشم همان شاه شد ناپدید
بر یک بیابان نهادند روی
ز ره باز گشتند چون ایشان
سپرده زمین شاه نایافته
پراز غم دل و با کداز آمدند
همی داد شاه جهان را درود
که با جان پاکش خرد باد جفت
یک امشب ازین چشمه برگزیدیم
بدین رخگی نیست رفتن روا
ز خسرو بسی داستا نخوازدند
و کرد زمانه بماند بسی
ز گردنشان نیز نشنیده ایم
بزرگی و دیدار و بالای او
که زنده کسی پیش یزدان شود
چه گویم و کوش که یار دشمنود
که هرگز چنین نشنود کوش نو

بردی و بخشش بداد و هنر
برزم اندرون پل بد با سپاه
وز آپس بخوردند چیزی که بود
هم آنکه برآمد یکی باد و ابر
چو برف از زمین بادبان بر کشید
یکایک به برف اندرون ماندند
زمانی تمیدند در زیر برف
نماند هیچ کس را از ایشان توان
همی بود رتم بر آن کوهسار
بدان کوه بودند یکسر سه روز
بگفتند کاین کار شد باد نکست
اگر شاه شد از جهان ناپدید
دگر مادران کجا رفته اند
بودند یک هفته بر پشت کوه
بدیشان همه زار و گریان شدند
همی کند گود ز کثوداموی
بمیگفت گود ز کین کس ندید
نبیره پسر داشت شکر می
به کین یاروش همه گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید
سخن های دیرینه دستان گفت
چو از برف پیدا شود راه شاه
نشاید بدین کوه سر بردن
پیاده فرستیم چندی براه
برفتند ز آن کوه گریان به درد
ز فرزند و خویشان وزد و ستان
جهان را چنین است آئین و دین

به دیدار و بالا و فرو گهر
بزم اندرون ماه بد با کلاه
ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هوا گشت برسان چشم بر بر
بند نینه مادران پدید
ندانم بدان جای چون ماندند
یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
برآمد به فرجام شیرین روان
همان زال و گودرز و چندی سوار
چهارم چو بفروخت کیتی فروز
چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
چو باد هوا از میان برد مید
مگر پند خسرو نپذیرفته اند
سر هفته گشتند یکسر ستوه
بران آتش در دریان شدند
همی ریخت آب و همی خست روی
که از تخم کاووس بر من رسید
جهاندار و بر هر سوی افسری
همه دوده زیر و زبر گشته شد
که دید این گشفتی که بر من رسید
که باداد یزدان خرد باد جفت
مگر باز کردند و یابند راه
خوش نیست ز ایدر باید شدن
بیانند روزی نشان سپاه
همی هر کسی از کسی یاد کرد
وز آن شاه چون سرود بوستان
نمانده ست همواره در بگزین

یکی راز خاک سیم بر کشد	یکی راز تخت کیان در کشد	همه محترمان خوانند آفرین	بفرمان نهادند سر بر زمین
نه زین شاد باشد نه زان دردمند	چنین است رسم سرای کزند	ز گفتار ایشان دلش تازه گشت	ببالید و بر دیگر اندازد گشت
کجا آن یلان و کیان جهان	از اندیشه دل دو کزن تا توان	بران نامداران گرفت آفرین	که آباد بادا بگردان زمین
چو لهراسب آگه شد از کار شاه	ز لشکر که بودند با او به راه	کزیدش یکی روز فرخنده تر	که تا بر خد تاج شاهی به سر
نشست از بر تخت باتاج زر	بر قند کردان زرین کمر	چنان چون فریدون فرخ نژاد	برین مهرگان تاج بر سر نهاد
به آواز گفت ای سران سپاه	شنیده همه پند و اندرز شاه	بدان مهرگان کزین او ز مهر	کزان راستی رفت مهر سپهر
هر آنکس که از تخت من نیست شاد	ندارد همی پندش امان بیاد	بیار است ایوان کخسروی	بپیر است دیوان اواز نوی
مرا هر چ فرمود و گفت آن کنم	بکوشم به نیکی و فرمان کنم	چنین است کیتی فراز و نشیب	یکی آورد دیگر می را نخب
شمانیز از اندر ز او دست باز	مدارید و ز من مدارید راز	ازین کار خسرو به بیرون شایم	سوی کار لهراسب باز آیدم
کنه کار باشد بیزدان کسی	که اندرزش امان ندارد بسی	به پیروزی شهریار بلند	کز پوست امید و نیک و گزند
بدونیک ازین هرج دارد یاد	سراسر بمن بر بیاید گشاد	به نیکی رساند دل دوستان	کز نیک آید از وی به ناراستان

پادشاهی لهراسب آنگاه ساختن لهراسب به بلخ

چو لهراسب نشست بر تخت داد	به شاهنشاهی تاج بر سر نهاد	چو لهراسب نشست بر تخت داد	به شاهنشاهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین راستایش گرفت	نیایش و راد فرایش گرفت	جهان آفرین راستایش گرفت	نیایش و راد فرایش گرفت
چنین گفت کز داد و داد و پاک	پرامید باشید و با ترس و پاک	چنین گفت کز داد و داد و پاک	پرامید باشید و با ترس و پاک
نگارنده چرخ کرده اوست	فراینده فره بنده اوست	نگارنده چرخ کرده اوست	فراینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید	بلند آسمان از برش بر کشید	چو دریا و کوه و زمین آفرید	بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز کردان و دیگر بجای	بخش نداشت نگارنده پای	یکی تیز کردان و دیگر بجای	بخش نداشت نگارنده پای
چو موی از برگوی و مادر میان	به رنج تن و آرز و سود و زیان	چو موی از برگوی و مادر میان	به رنج تن و آرز و سود و زیان
تو شادان دل و مرک چنگال تیز	نشسته چو شیر زیان پرستیز	تو شادان دل و مرک چنگال تیز	نشسته چو شیر زیان پرستیز
ز آرز و فرونی بیک سو شوم	بنادانی خویش خستو شوم	ز آرز و فرونی بیک سو شوم	بنادانی خویش خستو شوم
از این تاج شاهی و تخت بلند	نجویم جز داد و آرام و پند	از این تاج شاهی و تخت بلند	نجویم جز داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سراسی سنج	نیاید همی کین و نفرین و رنج	مگر بهره مان زین سراسی سنج	نیاید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کخسرو افروزم کنم	زدل کینم و آرز بیرون کنم	من از پند کخسرو افروزم کنم	زدل کینم و آرز بیرون کنم
بسازید و از داد باشید شاد	تن آسان و از کین گیرید یاد	بسازید و از داد باشید شاد	تن آسان و از کین گیرید یاد

مجان جهان آفرین خوانند
 کرانمایه لهراسپ آرام یافت
 از آن پس فرستاد کعبه روم
 زهر مرز هر کس که دانا بدند
 ز هر کشوری برگرفتند راه
 ز دانش چشیدند هر شور و تیغ
 یکی شارسانی بر آورد شاه
 بهر برزنی جنگا بی سده
 یکی آذری ساخت برزین بنام
 و را شهریار زمین خوانند
 خردمایه و کام پدرام یافت
 به سهند و به چین و به آباد بوم
 به پیمانش اندر توانا بدند
 برقتند پویان به نزدیک شاه
 بودند با کام چندی به بلخ
 پر از برزن و کوی و بازارگاه
 همه کرد برگردش آتشکده
 که با فرخی بود و با برزو کام

رفتن گتاسپ از پیش لهراسپ بنحتم

دو فرزند بودش به کردار ماه
 یکی نام گتاسپ و دیگر زیر
 گذشته به بهر دانشی از پدر
 دو شاه سرفراز و دودنیکی پنی
 بدیشان بدی جان لهراسپ شاد
 که گتاسپ را سر پر از باد بود
 چنین تا برآمد بر این روزگار
 چنان بد که در پاس میروخت
 بنمود لهراسپ تا محترمان
 بخوان بر یکی جام می خواستند
 چو گتاسپ می خورد بر پای خاست
 بشاهی نشست تو فرخنده باد
 ترا داد یزدان کلاه و کمر
 کنون من یکی بنده ام بر دست
 ندارم کسی را ز مردان بمرد
 مگر رستم زال سام سوار
 سزاوارشایی و تخت و کلاه
 که زیر آوری دی سر زه شیر
 ز لشکر بمردی برآورده سر
 نبیره جهاندار کا دوس کی
 و زیشان نکردی ز گتاسپ یاد
 وزان کار لهراسپ ناشاد بود
 پر از درد گتاسپ از شهریار
 نهادند زیر گل افشان درخت
 برقتند چندی ز لشکر سران
 دل شاه کیتی بیاراستند
 چنین گفت کای شاه با داد و راست
 همان جادوان نام تو زنده باد
 و کمر شاه کیخسرو دادگر
 پرستنده اختر و افرست
 که آیند پیشم به روز نبرد
 که با او نازد کسی کارزار

چو کیخسرو از تو پرانیش گشت
 گراید و نمک ستم ز آزانیان
 چنین هم که ام پیش تو بنده وار
 بگشای گفت ای سپکوش داد
 چو اندر ز کیخسرو آرم بیاد
 مرا گفت بی دادگر شهریار
 که چون آب یابد به نیر و شود
 جوانی هنوز این بلندی مجوی
 چو گتاسپ شنید شد پر زرد
 همی گفت بیگانگان را نواز
 ز لشکر و را بود سیصد سوار
 فرود آمد و کھتران را بخواند
 که امشب همه ساز رفتن کنید
 یکی گفت از ایشان که راحت کجاست
 چنین داد پاسخ که دهندوان
 یکی نامه دارم من از شاه هفت
 که گزری من آئی ترا کھترم
 چو شب تیره شد با سپه نشست
 بشکیر لهراسپ آگاه شد
 ز لشکر جهانیدگان را بخواند
 بمینید گفت اینکه گتاسپ کرد
 بر پرورشش تا بر آورد دیال
 بدانکه که گفتم که آمد بهار
 بر رفت و بر اندیشه بر بود ویر
 بدو گفت بگمزن ز لشکر هزار
 برو تیز بر سوی هندوستان
 سوی روم گستم نوذر بر رفت
 ترا داد تخت و خود اندر گذشت
 مرا نام بر تاج و تخت کیان
 همی باشم و خوانم شهریار
 که تندی نه خوب آید از شهریار
 تو بشو نمک رسینچی ز داد
 یکی خوب بود پیش باغ بهار
 همه باغ از و پرز آهو شود
 سخن را بسنج و با نازه کوی
 بیاید ز پیش پدر کونه زرد
 چنین باش و باز ده هرگز ساز
 همه کرد و شایسته کارزار
 همه راز ما پیش ایشان براند
 دل و دیده زین بار که بر کنید
 چو برداری آرا مگاهت کجاست
 مرشاد دارند و روشن روان
 نوشته ز مشک سیه بر پرند
 ز فرمان و رای تو برگذرم
 همی رفت جوشان و گزری بدست
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همی بودنی پیش ایشان براند
 دلم کرد پر درد و سر پر ز کرد
 شد اندر جهان نامور بی بهال
 ز باغ من آواره شد نام دار
 بفرمود تا پیش او شد زیر
 سواران کرد از در کارزار
 مبادا بروم جادوستان
 سوی چین گرازه گرازید گفت

باز آمدن گشت‌سپ بازیر

همی رفت گشت‌سپ پرتاب خشم
همی تاخت تپش کابل رسید
بدانجامی خرم فرود آمدند
همه کوهسارانش نخیر بود
شب تیره می‌خواست از میکا
چو بفرخست از کوه کیتی فروز
همی تاخت اسپ از پی اوزیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه
چو بنهاد گشت‌سپ کوش اندران
که این جز به آواز اسپ زیر
نه تنها بیاید که او آمده ست
هنوز اندرین بد که کردی بنفش
زیر سپهبد به پیش سپاه
چو گشت‌سپ را دید کریان برفت
جهان آفرین راستایش گرفت
گرفتند مرید که را کنار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
بخواندند و نزدیک بنشانند
چنین گفت زیشان یکی نامور
ستاره شناسان ایران گروه
به اخترت کویند کخیروی
کنون افر شاه هندوستان
از ایشان کنیست یزدان پرست
نگر تا پسند آید اندر خرد
ترا از پدر سهر سرنیو نیست

دلی پر زکین و پر از آب چشم
دخت و گل و سبزه و آب دید
بودند یک روز و دم برزدند
بجوی آبها چون می‌وشیر بود
بردند شمع از بر جویبار
برقند از آن بیشه با بازویوز
زمانی بجائی نیاسود دیر
برقند کردان ز نخیر گاه
چنین گفت با نامور مهران
نماند که او راست آواز شیر
که باشکری جنگجو آمده ست
پدید آمد و پیل پیکر دفش
چو باد دمان اندر آمد ز راه
پیاده بدوروی بنهاد گفت
به پیش برادرنیایش گرفت
نشتند شادان دآن مرغزار
و را خواندی شاه گشت‌سپ کو
ز هر جایگاهی سخن رانند
گشت‌سپ کای کرد زین کمر
هر آنکس که دانیم دانش پروه
بشاهی به تخت محی برشوی
بپوشی نباشیم هداستان
یکی هم ندارند با شاه دست
کجای رای را شاه فرمان برد
ندانم که آزدن از بهر چیست

بدو گفت گشت‌سپ کای باجوی
به کاو و سیان خواهد او نیگوی
اگر تاج ایران سپارد بمن
و گرنه نباشم به درگاه اوی
بجائی شوم کم نیابند نیند
بگفت این و برشت زان مرغزار
چو شنید لهر اسپ با مهران
جها نجوی روی پدر دید باز
و را تنگ لهر اسپ دبر گرفت
که تاج تو تاج سرامه باد
که هرگز نیاموزد ت راه بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت
و را گفت گشت‌سپ کای شهریار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم
بزرگان برقند با او براه
بیار است ایوان کوهر نگار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه
چنان بد زمستی که بهر محتری
بکا و ویان بود لهر اسپ شاد
همی ریخت زان در گشت‌سپ خون
همی گفت هر چند کوشم برای
اگر با سواران شوم محتری
بچاره ز ره باز گردانم
چو تنها شوم نمک دارم همی
دل او بکا و ویانست شاد
چو میکن بود کم کند خواستار

ندارم به پیش پدر آبروی
بزرگی و هم افر خسروی
پرتش کنم چون بتان را شمن
ندارم دلم روشن از ماه اوی
بلهر اسپ مانم همه مرز و چنیر
بیامد بر نامور شهریار
پذیره شدش با سپاهی کران
فرود آمد از باره بردش نماز
بدان پوزش آرایش اندر گرفت
ز تو دیو را دست کوتاه باد
چو دستور بد برد شاه بد
ترا مهر و فرمان و پیمان وخت
منم بردت بر یکی پیشکار
به پیمان روان را گردگان کنم
گرازان و پویان بایوان شاه
نخاند خوان و می خوشگوار
ستاره بارید بر جشنگاه
برقند بر سر زرافری
همیشه ز کخیروش بود یاد
همی گفت هر گونه با هنمون
نیارم همی چاره این بجای
فرستد پسم نیز باشکری
بسی خواهش و پند ما رانم
ز لهر اسپ دل تنگ دارم همی
نباید گذر مهر او بر نژاد
چو داند کم من چون شد شهریار



رفتن کشتا سپ بسوی روم

شب تیره شب دیز لهراسی بیاورد با زین کشتاسی
 پوشید ز بفت رومی قبای ز تاج اندر آویخت پَرهای
 ز دینار و ز کوهر شاهوار بیاورد چندان کش آمد بکار
 از ایران سوی روم بنهاد روی به دل گاه جوی و روان راه جوی
 پدر چون ز کشتا سپ آگاه شد پر پیچید و شادیش کوتاه شد
 زیر و همه بخردان را بخاند ز کشتا سپ چندی سخا براند
 بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد سر تاجدار اندر آرد بگرد
 چه بنید و این را چه درمان کنید نشاید که این بردل آسان کنید
 چنین گفت موبد که ای نیکبخت کرامی بردان بود تاج و تخت
 چو کشتا سپ فرزند کس را نبود نه هرگز کس از نامداران شنود
 زهر و بیا بد فرستاد کس دلاور بزرگان فریاد رس
 گرا و باز گردد تو ز رفتی مکن هنر جوی و با آرز جفتی مکن
 که تاج کیان چون تو بیند بسی نماند همی مهر او بر کس
 بکشتا سپ ده زین جهان کثوری بنه بر سرش نامدار افسری
 جز از پهلوان ستم نامدار بکیتی بنینم چون او سوار
 ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش چون او نامور نیز نشنید کوش
 فرستاد لهراسپ چندی محان بحستن گرفتند کرد جهان
 برقتند و نومید باز آمدند که با اختر دیر ساز آمدند
 نکویش ازان بهر لهراسپ بود غم و رنج تن بهر کشتا سپ بود

رسیدن کشتا سپ بروم

چو کشتا سپ نزدیک دیار رسید پیاده شد و باژ خواش بدید
 یکی پیر سر بود هیشوی نام جوانمرد بیدار و بارای و کام
 برو آفرین کرد کشتا سپ و گفت که با جان پاکت خرد باد جفت
 از ایران کی نامدارم دبیر خردمند و روشندل و یادگیر

بکشتی برین آب اگر بگذرم سپاسی نمی جاودان بر سرم
 چنین گفت شایسته ای تاج را و یا جوشن و تیغ و تاراج را
 کنون را ز بکشی ای بامن بگوی ازینسان بدریا گذشتن مجوی
 مرا بدید باید اگر گفت راست ترارای و راه دبیری کجاست
 زیشوی شنید کشتا سپ گفت که از تو مرانیت چیزی نخواست
 ز من هر چه خواهی ندارم دینغ از این افسر و محرو دینار و تیغ
 ز دینار نختی به هیشوی داد از آن بدید شد مرد گیرنده شاد
 ز کشتی بکشد بادبان بر کشید جها نجوی را سوی قیصر کشید
 یکی شارتان بد بروم اندرون سه فرنگ پهنای شهرش فزون
 بر آورده سلم جای بزرگ نشسته قیصران سترک
 چو کشتا سپ آمد بدان شارتان همی جست جانی یکی کارستان
 همی کشت یک هفته بر کرد روم همی کار جست اندر آباد بوم
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
 چو در شهر آباد چندی بکشت ز ایوان بدیوان قیصر گذشت
 با قف چنین گفت کامی دستگیر ز ایران کی نام جویم دبیر
 بدین کار باشم ترا یارمند ز دیوان کنم هر چه آید پسند
 دبیران که بودند در بارگاه همی کرد هر یک بدگر نگاه
 کزین گلک پولاد گریان شود همان روی قرطاس بریان شود
 یکی باره باید بریرش بلند باز و کان و بزین بر کند
 به آواز گفتند ما را دبیر زیانست پیش آمدن ناگزیر
 چو شنید کشتا سپ دل پر زد ز دیوان باید دور خار زرد
 یکی باد سرد از جگر بر کشید بنزدیک چوپان قیصر رسید
 جوانمرد را نام نستا و بود دبیر و شیوار و با تا و بود
 بنزدیک نستا و چون شد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
 نگه کرد چوپان و بنواختش بنزدیکی خویش بنواختش
 چه مردی بدو گفت بامن بگوی که هم شاه شاخی و هم نامجوی

چنین داد پانج که امی نامدار
 مرا کر نوازی بکار آیمت
 بدو گفت نساوزین در بکرد
 بیابان و دریا و اسپان یله
 چو شنید گشت پنگین برفت
 یکی آفرین کرد بر ساربان
 خردمند چون روی گشت سپ دید
 سبک باز کتر دگر کتر دنی
 چنین گفت گشت سپ با ساروان
 مراده یکی کاروانی شتر
 بدو ساربان گفت کای شیر مرد
 بچیزی که ما راست چون سر کنی
 ترابی نیازی دحد زین سخن
 و کر کم شدت راه دارم هیون
 برو آفرین کرد و بر کشت زوی
 شد آن دد ما بردش بر کران
 یکی نامور بود بورا ب نام
 همی ساختی نعل اسپان شاه
 و رایار و شاگرد بدی و پنج
 بدگانش نشست گشت سپ دیر
 بدو گفت آهنگرای نیکوخی
 چنین داد پانج کای نیکخت
 مرا کر بداری تو یاری کنم
 چو شنید بورا ب زود استان
 کرانمایه کوئی به آتش بتافت
 گشت سپ دادند پستی کران
 بز دپست بست سندان و کوی

یکی کره تازم دیس و سوار
 برنج و بد نیز یار آیمت
 تو ایدر غریبی و بی پای مرد
 بنا آشنا چون سپارم کله
 ره ساربانان قیصر گرفت
 که پیروز بادی و روشن روان
 پذیره شد و جایگاهش گزید
 بیاورد چینی که بدخور دنی
 که ای مرد بیدار و روشن روان
 چو رای آیدت مزد ما هم ببر
 زبید ترا هرگز این کار کرد
 به آید کر آهنگ قیصر کنی
 جز آهنگ درگاه قیصر کن
 پسندیده و مردم بهنمون
 پر از غم سوی شهر بنهاد روی
 بیاید ببازار آهنگران
 پسندیده آهنگری شاد کام
 بر قیصر او را بدی پایگاه
 زپست و ز آهن رسیده برنج
 شد آن پیشه کار از نشش سیر
 چه داری بدگان ما آرزوی
 نه چم سراز پست و ز کار سخت
 برین پست و سندان سواری کنم
 به یاری اوشت هداستان
 چو شد تافته سوی سندان شافت
 برو انجمن گشته آهنگران
 از او کشت بازار پر گشتوی

بترید بورا ب گفت ای جوان
 نه پست و نه آتش زندان ندم
 بنیادخت پست و بشکر سینه
 نماز بکس روز سختی نه رنج
 بدو نیک بر ما همی بگذرد

بر خنم تو آهن ندارد توان
 چو شنید گشت سپ زان شد درم
 نه روی خورش بد نه جای بنه
 نه آسانی و شادمانی نه کنج
 نباشد درم هر که دارد خرد

بردن دهقانی گشت سپ را در خانه خویش

همی بود گشت سپ دل مستمند
 نیامد ز کیشش جز زهر بھر
 دخت و گل و آبجای روان
 دختی کن سایه بر پیش آب
 بر آن سایه نشست مرد جوان
 همی گفت کای داد کردگار
 بنیم همی اختر خویش بد
 یکی نامور زان پسندیده ده
 و را دید با دیدگان پر ز خون
 بدو گفت کای پاک مرد جوان
 اگر آیدت رای ایوان من
 مگر کین غان بردست کم شود
 بدو گفت گشت سپ کای نامجوی
 چنین داد پانج و را که خدای
 من از خنم شاه آفریدون کرد
 چو شنید گشت سپ برداشت پای
 چو آن مجتر آمد سوی خان خویش
 بسان برادر همی داشتش
 زمانه برین نیز چندی بکشت

خروشان و جوشان ز صرخ بلند
 یکی روستا دید نزدیک شهر
 نشسته شد در مرد جوان
 نمان گشته ز چشمه آفتاب
 پر از درد و پچان و تیره روان
 غم آمد ما بھر زین روزگار
 ندانم چرا بر سرم بدرسد
 گذر کرد بروی که او بود مه
 بریز رخ دست کرده ستون
 چوئی پر از درد و تیره روان
 بوی شاد یک چند بھان من
 سر تیر مرگانت بی غم شود
 نژاد تو از کیست با من بکوی
 کزین پرش اکنون ترا چیت رای
 کزان تخمه کس در جهان نیست خرد
 همی رفت با نامور که خدای
 بهمان بیاراست ایوان خویش
 زمانی بنا کام نگذاشتش
 برین کار با میان بر کدشت



داستان کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانکه برای
چو کشتی بلند اختر و جفت جوی
یکی کرد کردی بکاخ انجمن
هر آنکس که بودی مرا و راهمال
ز کاخ پدر دختر ماهروی
پرستنده بودی بگرداندرش
پس پرده قیصر آن روزگار
ببالا و دیدار و آهستگی
یکی بود محتر کتایون بنام
کتایون چنان دیدک شب بخواب
یکی انجمن مرد پیدا شدی
سر انجمن بود یگانه ای
ببالای سرو و بیدار ماه
یکی دسته دادی کتایون بدوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
بگشیر چون بر مید آفتاب
بران انجمن شاد بنشانند
کتایون بشد با پرستار شصت
همی کشت چندان کش آمد ستوه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی
هم آنکه زمین کشت چون پرزاغ
بفرمود قیصر که از کشته ان
بیارند یکسر بکاخ بلند
چو آگاهی آمد بھر مھتری
خردمند محتر بگشتا سپ گفت

که چون دختر اورسیدی بجای
بدیدی که آمدش بنگام شوی
بزرگان فرزانه و رامی زن
ازان نامداران برآورده یال
بکشتی بران انجمن جفت جوی
ز مردم بودی پدید افرش
سر بد دختر اندر جهان نامدار
به یاستگی هم به شایستگی
خردمند و روشن دل و شاد کام
که روشن شدی کشور از آفتاب
از انبوه مردم ثریا شدی
غریبی دل آزار و فرزانه ای
نشستن چون بر سر گاه شاه
وزوبندی دست رنگ بدوی
هر آنکس که بود مذکر و ترکت
سر نامداران برآمد ز خواب
وز آن پس پرچهره را خوانند
یکی دسته گل هر یکی را بدست
پسندش نیامد کسی زان گروه
خرامان و پویان و دل جفت جو
چنین تا سراز کوه برزد چرلاغ
بروم اندرون مایه و مھتران
بدان تا که باشد بخوبی پسند
بھر نامداری و کند اوری
که چندین چه باشی تو اندر خفت

برو تا مکر تاج و گاه محی
چو شنید گشتا سپ با او برفت
به پیو لای شد فرو د از همان
برفتند بیدار دل بندگان
همی کشت برگردایوان خویش
چو از دور گشتا سپ را دید گفت
بدان مایه و نامدار افرش
چو دستور آموزگار آن بدید
که مردی گزین کرد از انجمن
برخ چون گلستان بایال و گفت
بدانست که او را ندانیم کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد
اگر من سپارم بدو دخترم
هم او را و آنرا که او برگزید
دگفت که این نیست کاری کران
تو باد دخترت گفتی انباز جوی
کنون جست آنرا که آمدش خوش
چنین بود رسم نیاکان تو
بر آئین این شادی افکنده روم
همایون نباشد چنین خود مگوی

به بینی دست کرد از غم تھی
بایوان قیصر خرامید تفت
پراز د بشت خسته نھان
کتایون و گلرخ پرستندگان
پیش بخردان و پرستار پیش
که آن خواب سر بر کشید از خفت
هم آنکه بیاراست خرم سرش
هم اندر زمان پیش قیصر دودید
ببالای سرو سخی در چمن
که برکش بنید بماند شگفت
تو کوئی همه فره ایزد است
که از پرده عیب آورد بر نژاد
بننگ اندرون پست کرد سرم
بکاخ اندرون سر باید برید
که پیش از تو بود ند چندی سران
گفتی که رومی سر افراز جوی
تو از راه یزدان سرت راکش
سر افراز و دین دار پاکان تو
تو راهی گیسر اندر آباد بوم
براهی که هرگز زلفی مپوی

دادن قیصر کتایون را بگشتا سپ

چو شنید قیصر بر آن بر نهاد
بدو گفت با او برو همچنین
چو گشتا سپ آن دید خیره بماند
چنین گفت با دختر سرافراز
ز چندین سرو و افر نامدار

که دخت کرامی بگشتا سپ داد
نیابی زمین گنج و تاج و کلین
جهان آفرین را فراوان بخواند
که ای پروریده به نام و به ناز
چرا کرد رایت مرا خواستار

غریبی همه برگزینی که گنج	نیایی و با او بمانی برج	من ده دل آرام دختر را	من تازه کن نام و افسر را
ازین سرفرازان همالی بجوی	که باشد به نزد پدرت آبروی	چنین گفت قیصر که من زین پس	نجوم بدین روی پیوند کس
کتایون بدو گفت کای بدگان	مشتیز باگردش آسمان	کتایون و آن مرد نام سرفراز	مراداشتند از چنین کار باز
چو من با تو خرسند با شتم بخت	تو افسر چرا جویی و تاج و تخت	کنون هرک جویند خوشی من	دگر سرفراز د به پیشی من
برقتند ز ایوان قیصر بدرود	کتایون و گشتا سپ با باد سرد	یکی کار بایدش کردن بزرگ	که خوانندش ایدر بزرگان ترک
چنین گفت با شوی وزن که خدای	که خرسند باشید و فرخنده رای	چون او د جهان نامداری بود	مرا بر زمین نیز یاری بود
سرائی به پرداخت محترمه	خورشها و گستردنی هرج به	شود تا سریش فاستون	بشود دل و دست و مغزش بخون
چو آن دید گشتا سپ کرد آفرین	بر آن نامور محترمه پاکدین	یکی کرکٔ بیند بگردار نیل	تن اثردها دارد و زو پر نیل
کتایون بی اندازه پیرایه داشت	زیاقوت و بهر کوهی پایه داشت	سرو دارد و بیشتر چون کراز	نیارد شدن پیل پیش فراز
یکی کوهی از میان برگزید	که چشم خردمندان سان ندید	بر آن میشه برنگذر د نره شیر	نیل و نه خوریز مرد دیسه
بردند نزدیک کوه بر شناس	پذیرفت از اندازه بیرون پاس	هر آنکس که بروی بدرید پوست	مرا باشد او یار و داماد و دوست
بهاداد یاقوت را شش هزار	زدینار و گنج از دُشهر یار	چنین گفت میرین برین زاد بوم	جهان آفرین تاپی افکنند روم
خریدند چیزی که بایسته بود	بدان روز بد نیز شایسته بود	نیاکان ما جز بگمزر کران	نکردند پیکار با محترمان
از آن سان کادیمی زیستند	گاهی شادمان گاه بگریستند	کنون قیصر از من به جوید همی	سخن بامن از کینه گوید همی
همه کار گشتا سپ نخیر بود	همه ساله با ترکش و تیر بود	من این چاره اکنون بجای آورم	ز هر گونه پاکینه رای آورم
چنان بد که روزی ز نخیر گاه	مرا و راهشوی بر بود راه	چو آمد بایوان پسندیده مرد	ز هر گونه اندیشه پایا کرد
ز هر گونه ای چند نخیر داشت	همی رفت و ترکش پرا تیر داشت	نوشته بیاورد بنهاد پیش	همان اختر و طالع و فال خویش
همه هرج بود از بزرگان و فرد	هم از راه نزدیک هیشوی برد	چنان دید کا نذر فلان روزگار	از ایران بیاید یکی نامدار
چو هیشوی بدیدش بیامد و ان	پذیره شدش شاد و روشن روان	بدشش بر آید سه کار کران	کز آن باز گویند رومی سران
بزیرش بکتر د گستردنی	بیاورد چینی که بد خوردنی	یکی آنکٔ داماد قیصر شود	همان بر سر قیصر افسر شود
بر آسود گشتا سپ و چیزی بخورد	بیامد بنزد کتایون چو کرد	پدید آید از روی کشور دود	که بر کس رسد از بد و بد
چو گشتا سپ هیشوی را دوست کرد	بدانش و را چون تن و پوست کرد	شود هر دو بردست او بر هلاک	ز هر زور مندی نیایش باک
چو رفتی نخیر آهو ز شهر	به ره بر هیشوی دادی دوبر	ز کار کتایون خود آگاه بود	که بانیو گشتا سپ همراه بود
دگر بهره محترمه ده بدی	هر آنکس که زان روستا مه بدی	ز هیشوی آن محترمه نامجوی	که هر سه بروی اندر آرد روی
چنان شد که گشتا سپ با کد خدای	یکی شد بخورد و به آرام و رای	بیامد بنزدیک هیشوی قننت	سراسر بگفت آن سخا که رفت
یکی رومی بود میرین بنام	سرافراز و بارای و با گنج و کام	وز آن اختر فیلفوفان روم	شکفتی که آید بر آن مرز و بوم
فرستاد نزدیک قیصر پیام	که من سرفرازم گنج و بنام	بدو گفت هیشوی کاموز شاد	بر ماهی باش با مهر و داد

که این مرد کزوی تودادی نشان
 بنخیر دارد همه روی و رای
 یکی دی نیامد بنزدیک من
 بیاید هم اکنون ز نخیره گاه
 می رود آورد با بوی ورنک
 هم آنکه که شد جام می بر چهار
 چو هیشوی و میرین بدیدند کرد
 چو میرین بدیدش هیشوی گفت
 بدین شاخ و این یال و این دست برد
 هنرهای دیدار او بگذرد
 چو کشتا پگتک آمد این هر دو مرد
 نشستی نو آراست بر پیش آب
 می آورد با میکساران نو
 چو رخ گل کشت از می حل فام
 مرا بر زمین دوست خواهی همی
 کنون سوی من کرد میرین پناه
 دبیرست با دانش و ارجمند
 سخن گوید از فیلسوفان روم
 هم از کوهر سلم دارد نژاد
 بنزدیک ایست شمشیر سلم
 سوار است کرد افکن و شیرگیر
 برین نیز خواهد که بشی کند
 بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
 که او گفت در بیش فاستون
 اگر کشته آید بدست تو کرک
 جهاندار باشی و داماد من
 کنون که تو این را کنی دست پیش

یکی نامدار است از سرکشان
 نیندیشد از تخت خاور خدای
 که خرم شدی جان تاریک من
 بما بر بود بیکمانیش راه
 نشستند با جام زرین بچنگ
 پدید آمد از دشت کرد سوار
 پذیره شدندش بدشت نبرد
 که این را بکیتی کسی نیست جفت
 ز تخمی بود نامبردار و کرد
 همان شهرم و آزادگی و خرد
 پیاده بودند ز اسپ نبرد
 یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
 نشستی نو آئین و یاران نو
 بکشتا پ هیشوی گفت ای هام
 جز از من کسی را ندانی همی
 یکی نامدار است با دستگاه
 بگیرد شمار سپهر بلند
 ز آباد و ویران هر مرز و بوم
 پدر بر پدر نام دارد بیاد
 که بودی همه ساله در زیر سلم
 عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
 چو با قیصر روم خویشی کند
 ز پاسخ هانا دشش بر دمید
 یکی کرک باشد بان هیون
 تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
 زمانه بخوبی دهد داد من
 منت بنده ام وین سرفراز خویش

بدو گفت کشتا پ کاری رواست
 چگونه ددی باشد اندر جهان
 بدو گفت هیشوی کاین پیر کرک
 دو دندان او چون دو دندان پیل
 سروهاش چون آبنوسی فرسپ
 از ایدر بسی نامور قیصر
 از آن بیشه ناکام باز آمدند
 بدو گفت کشتا پ کان تیغ سلم
 همی اژدها خوانم این را نه کرک
 چو شنید میرین از آنجا برفت
 ز آخر کزین کرد اسپ سیاه
 همان مایه در تیغ الماس کون
 بسی هدیه بگزید با آن ز کج
 چو خورشید پیراهن قیر کون
 جهانجوی میرین زایوان برفت
 ز نخچیر کشتا پ ز آنو کشید
 از آن اسپ و شیر خیره شدند
 چو کشتا پ آن هدیه با بنگرید
 دگر چیز بخشید هیشوی را
 پوشید کشتا پ خفتان چو کرد
 به زه برگان و به بازو کند
 همی رفت هیشوی با او براه
 چنین تالاب بیشه فاستون

چه گویند و این بیشه کنون کجاست
 که ترسند از او کھتران و همان
 همی بر ترست از هیونی ترک
 دوشش طبرخون و چرخش چو نیل
 خوشم آورد بگذرد بر دوا سپ
 بر قند با کرزهای کران
 پر از تنک و تن پر گذار آمدند
 بیارید و اسپ سرفراز گرم
 تو کرکی مدان از هیونی بزرگ
 سوی خانه خویش تا زید گفت
 کرانمایه خفتان و رومی کلاه
 که سلم آب دادش بزهر و بخون
 ز یاقوت و کوهر همه پنج پخ
 بدرید و آمد ز پرده برون
 بیاید بنزدیک هیشوی گفت
 آنکه کرد هیشوی و او را بدید
 چو نزدیک تر شد پذیره شدند
 همان اسپ و تیغ از میان برگزید
 بیاراست جان جهانجوی را
 بزیر اندر آورد اسپ نبرد
 سواری سرفراز و اسپ بلند
 جهانجوی میرین فریاد خواه
 بر قند پچان و دل پرزخون

کشتن کشتا پ کرک را

چو نزدیک شد بیشه و جای کرک
 بکشتا پ نبود به انگشت راست
 پیچید میرین و مرد ترک
 که آن اژدها را نشمن کجاست

وزو بازگشتند هر دو بدر
 چنین گفت هیشوی که آن سرفراز
 برسم برو برز چنگال کرک
 چو کتاسپ نزدیک آن میشد
 فرود آمد از باره سرفراز
 همی گفت ای پاک پروردگار
 تو باشی بدین بدمر دستگیر
 که گر بر من این اژدهای بزرگ
 شود پادشاه چون پدر بشود
 بماند پراز درد چون بیشان
 اگر من شوم زین بد دستوه
 بگفت این و بر بارگی نشست
 کانی بزه بر بزاز و دون
 زره چون تنگ اندر آمد سوار
 چو کرک از دیش او را بدید
 همی کند روی زمین را بچنگ
 چو کتاسپ آن اژدها را بدید
 چو باد از برش تیر باران گرفت
 دواز تیر گتاسپی خسته شد
 بیا سود و برخاست از جای کرک
 سرو چون کوزنان پیش اندرون
 چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
 که از خایه تا ناف او بر دید
 پیاده نزد بر میان سرش
 بیا بد به پیش خداوند
 همی آفرین خواند بر کردگار
 توئی راه گم کرده را رهنمای

پراز خون دل و دیده پر آب زرد
 دلیر ست و دانا و هم رزمناز
 که کرد تباہ این جوان سترک
 دل رزمنازش پر اندیشه شد
 پیش جبهاندار و بردش نماز
 فرو زنده کردش روزگار
 بخشای بر جان لهر اسپ پر
 که خواند و را ناخر دمند کرک
 خروشان شود ز آن سپ نفوذ
 بخرس خروشان و جویانشان
 بو شوم سراز شرم پیش کرده
 خروشان و جوشان و تنی بدست
 همی رفت بیدار دل پر ز خون
 بغرید بر سان ابر بحار
 خروشی با برسیه بر کشید
 نبر کونه شیر و چنگ پلنگ
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 کمان را چو ابر بحار ان گرفت
 دلیرش با در پیوسته شد
 بیا بد بان هیون سترک
 تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
 سرونی نزد بر سرین سیاه
 جها نجوی تیغ از میان بر کشید
 بدو نیم شد پشت و یال و برش
 خداوند هردانش و نیک و بد
 که ای آفریننده روزگار
 توئی برتر و دادگر یکت خدای

همه کام و پیروزی از کام تست
 چو بر گشت از جایگاه نماز
 و زان بیشه تناسر اندر کشید
 بر آب هیشوی و میرین بدر
 سخشان ز کتاسپ بود و ز کرک
 که اکنون بر زمی بزرگ اندرست
 چو کتاسپ آمد پیاده پدید
 چو دیدنش از جای برخاستند
 بزاری گرفتندش اندر کنار
 که چون بود با کرک پیکار تو
 بدو گفت کتاسپ کای نیک رای
 بران سان کی اژدهای دلیر
 بر آید جفانی شود زو هلاک
 بشمیر سلش ز دم به دو نیم
 شوید آن شگفتی بمنید کرم
 یکی زنده پلیست گوئی پوست
 بر آن بیشه رفتند هر دو روان
 بدیدند کرکی بالای پیل
 بدو زخم کرده ز سه تاپای
 چو دیدند کردند زو آفرین
 دلی شاد از آن بیشه باز آمدند
 بسی هدیه آورد میرین برش
 بجز دیگر اسپ پذیرفت زوی
 چو آمد ز دیاب آرام خویش
 بدو گفت جوشن کجایم فتنی
 چنین داد پاسخ که از شهر من
 مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود

همه فرو دانی از نام تست
 بکندان دودندان که بودش دراز
 همی رفت تا پیش دیار رسید
 نشسته ز بانها پراز یاد کرد
 که زار اوار دلیر و سترک
 دیده بچنگال کرک اندرست
 پراز خون و رخ چون گل شنبید
 بزاری غرو شیدن آراستند
 رخان زرد و مژگان چو ابر بحار
 دل ما پراز خون بد از کار تو
 بروم اندرون نیست بیم از خدای
 بکشور بماند تا سال دیر
 چه قیصر مرا و را چه کشت خاک
 سر آمد شمارا همه ترس و بیم
 کز ان بیشتر کس ندیدست چرم
 همیشه بالا و پهنای اوست
 ز گفتار او شاد و روشن روان
 بچنگال شیران و هنر نیل
 دو شیرست گوئی فتاده بجای
 بر آن فرزند آفتاب زمین
 بر شیر جنگی فراز آمدند
 بر آن سان که او بدمردا در خوش
 وز آنجا سوی خانه نهاد روی
 کتایون بنیادش رفت پیش
 کز ایدر پنجه بشتافتی
 بیا مدیکی نامور انجمن
 بدادند و چندی ز خوشان دود

کتایون می آورد چون کلاب
 بختندش دان دو اختر کرای
 بدیدی خواب اندرون رزم کرک
 کتایون بدو گفت امشب چه بود
 چنین داد پانچ که من بخت خوش
 کتایون بدانست کاو را نژاد
 بزرگست و با او گوید همه
 بدو گفت گتاسپ کای مابروی
 بیارای تا ما بایران شویم
 ببنی برو بوم فرخنده را
 کتایون بدو گفت خیره گوی
 چو زاید بر رفتن نمی روی را
 مگر بگذرانند بکشتی ترا
 من ایدر بمانم برنج دراز
 بنارفته در جامه گریان شدند
 چو از چرخ بفروخت گردنه شید
 از آن خانه بزم برخاستند
 که تا چون شود بر سر ماسهر
 و زان روی چون باد میرین رفت
 چنین گفت کای نامدار بزرگ
 همیشه سر تا سر اژدهاست
 بیامد مان کرد آهنگ من
 ز سر تا میانش بدو نیم شد
 ببالید قیصر گفت راوی
 بفرمود تا کاو و گردون برند
 یکی بزمگاهی بیاراستند
 بردند گاوان گردونشان

همی خورد با شوی تا گاه خواب
 جو اندر بزبان جستی زجای
 بگردار نژاد های سترک
 که بزبان بترسی چنین نابود
 بدیدم بخواب اختر و بخت خوش
 ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
 بقیصر بلندی بخوید هسی
 سمن خد و سمن برو مسک بوی
 از ایدر بجای دلیران شویم
 همان شاه باداد بخشنده را
 به تیزی چنین راه رفتن مجوی
 هم آواز کن پیش هیشوی را
 جهان تازه شد چون گذشتی ترا
 ندانم که کی بنیست نیز باز
 بران آتش در دیربان شدند
 جوانان بیدار دل پر امید
 زهر کونای فتن آراستند
 به تندی گذارد جهان کربهر
 بنزدیک قیصر غرامی رفت
 پایان رسید آن زیانهای کرک
 تو نیز از شکستی بنی رواست
 یکی خبری یافت از چنگ من
 دل دیو از آن زخم پریم شد
 بر فروخت پرموده رخسار اوی
 سرا پرده از شهر بیرون برد
 می ورود و اسکران خواستند
 بر آن میشه کرک بودی نشان

برفتند و دیدند پسلی ثیان
 چو بیرون کشیدندش از مرغزار
 جهانی نظاره بران پیر کرک
 چو قیصر بدید آن تن پیل مست
 همان روز قیصر سقف را بخواند
 نوشتند نامه بھر کثوری
 که میرین شیر آن سرافراز روم

بخنجر بریده ز سر تا میان
 به گاوان گردون کش تا و دار
 چه کرک آن ثیان زه شیر ترک
 ز شادی بسی دست بر زد بدست
 بایوان و دختر میرین رساند
 سکو باو بطریق و مهر مھتری
 ز کرک دلاور تھی کرد بوم

برنی خواستن اهرن دختر موم قیصر را

زمیرین کی بود دختر برال
 کوی برنش نام او اهرنا
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 زمیرین بھر کوهری بگذرم
 بن ده کنون دختر کھترت
 چنین داد پانچ کیپیان من
 که داماد کنیند این دخترم
 چو میرین کی کار بایت کرد
 بکو به قیلا کی اژدهاست
 اگر کم کنی اژدها را ز روم
 که همتای آن کرک شیرا ورنست
 چنین داد پانچ که فرمان کنم
 ز نزدیک قیصر بسیار برون
 بیار این چنین گفت کان زخم کرک
 زمیرین کی آید چنین کار کرد
 شوم زو پرسم بگوید مگر
 بشد تا بایوان میرین چو کرد
 نشسته داشت میرین که ماه

ز گردان رومی بر آورده یال
 ز تخم بزرگان روئین تن
 که دانی که ما را نژاد دست و نام
 بستخ و به گنج دم برترم
 بن تازه کن کشور وافرست
 شنیدی مگر با جھاننان من
 ز راه نیاکان خود نگذرم
 از آن پس تو باشی و را هم نبرد
 که کشور همه پاک ازو دبلاست
 سپارم تو را دختر و گنج و بوم
 دش زهر و او دام آهترست
 بدین آرزو جان کروگان کنم
 دش زان سخن گفته جان پر زخون
 بند جز بشمیر مردی سترک
 ندانده می قیصر از مرد مرد
 سخن بامن از بی پی چاره کر
 پرستنده ای رفت و آواز کرد
 بگردون نذار دچنان جایگاه

جها نجوی با کبر کند آوری
پرستنده گفت اهرن پلتن
نشکتهی ساخت شایسته تر
بایوان میرین نمادند کس
چو میرین بدیش بر در گرفت
بدو گفت اهرن که با من بکوی
مرا آرزو دختر قیصرست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز
اگر باز کوئی توان کار کرک
چو شنید میرین ز اهرن سخن
که کرکار آن نامدار جهمان
سرمایه مردمی راستست
بگویم مگر کان نبرده سوار
چو اهرن بود مرمرایار و پشت
بر آرم کرد از سر آن سوار
باهرن چنین گفت که کار کرک
که این کار بر کز بروز و شب
بخورد اهرن آن سخت سوگندای
چو قوطاس را جامه خامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
بخواهد ز قیصر همی دختر می
همی اژدها دام اهرن کند
بیاید بنزدیک من چاره جوی
از آن کرک و آن رزم دیده سوار
چنان هم که کار مرا کرد خوب
دو تن را بدین مرز محتر کند
بیاید دوان اهرن چاره جوی

یکی افسری بر سرش قیصری
بیاید بدر بایکی انجمن
برفت آنک بودند بایسته تر
دو محتر نشسته بر تخت بس
به پرسیدن محتر اندر گرفت
زهر چیت پرسم جها نمجوی
کجاروم را سبر سرافرست
در کوه با اژدها رزم ساز
بوی مرمر اهرنمای بزرگ
بپر مرد و اندیشه افکن بدن
باهرن بگویم نماد نهمان
ز تازی و کثری باید گیرست
نخدا اژدها را سراسر اندکنار
نذار دگر باد دشمن بشت
نخان مانند انکار یک روز کار
بگویم چو سوگند یابم بزرگ
نگوئی نداری گشاده دلب
بپذرفت سر تا سر آن بندای
به هیثوی میرین یکی نامه کرد
جها نجوی با کج و با تخت و داد
که مازده ست از دختران کھتری
بکوشد کز آن بدشان تن کند
کدشته سخنها کشاد دم بدوی
بگفتم هم بهرچ آمد بکار
کند یکمان کار اینمرد خوب
چو خورشید را بر سر افر کند
بنزدیک هیثوی نباد روی

چو اهرن بنزدیک دریا رسید
از بوستان نامه دل پسند
بدو گفت هیثوی کاسی را در مرد
یکی نامداری غریب و جوان
کنون چون کن بجنگ نژادها
مرا گفتن و کار بر دست اوست
تو امشب بدین میزبان رای کن
که فردا بیاید کونا نمجوی
بشمع آب دریا بیا راستند
چنین تاسپیده زیا قوت زرد
پدید آمد از دشت کرد سوار
چو تنک اندر آمد پیاده دوان
فرو د آمد از باره جنگی سوار
یکی تیز بکشد هیثوی لب
نگم کن بدین مرد قیصر نژاد
هم از تنخم قیصرانست نیز
بدامادی قیصر آمدش رای
چو نیست مرقیصران را حال
از خواست یک بار و پاسخ شنید
همی گویدش اژدها گیر باش
به پیش گر انمایکان روز و شب
هر آنکس که باشد زیبای بخت
یکی برز کو هست از ایدرنه دور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه
همی ز آسمان گرگس اندر کشد
همی دو دوزهرش بسوزد زمین
گر آن کشته آید بدست تو بر

جهمان جوی هیثوی پیش دوید
برو آفرین کرد و بکشد و بند
بیاید کنون او به کردار کرد
فدی کرد پریش میرین روان
به چاره نیابد مگر زو را
سخن گفتن نیک بهر جانگوست
بنه شمع و دیاد دل آرای کن
بگویم بدو بهرچ کوئی بکوی
خورشها بخوردند و می خواستند
بز دشت بر شیشه لاژورد
زدورش بید اهرن نامدار
پذیره شدش مرد روشن روان
می و خوردنی خواست از نامدار
که شادی بدی نامور روز و شب
که کردون کردان بدو کشت شاد
همش فرو نام و همش کج و چیز
همی خواهد اندر سخن رهنمای
جو نیست با فرو با برز و یال
کنون چاره دیگر آمد پدید
کر از خوشی قیصر آثر باش
بجز نام میرین نراند بلب
بخواهد که ماند بدو تاج و تخت
همه جای می خوردن که کام و سوز
شده مردم روم زود دستوه
زد یا ننگ دژم بر کشد
خواهد بدان مرز بوم آفرین
سکفتی شود در جهمان سبر سبر

از یاورست پاک یزدان بود
بدین زور و بالا و این سبدر
بدو گفت رو بخبری کن دراز
زهرش برسان دندان مار
همه آب داده زهر و بخون
یکی باره و کبر و برکتوان
بفرمان یزدان پیروز بخت
بکام تو خورشید گردان بود
ندانم هستای تو هیچ کرد
از دسته بالاش چون پنج باز
سانی برو بته برسان خار
تیزی چو الماس و رنگ آبگون
پرداز آوری جامه هندوان
نگون اندر آویزش بردخت

کشتن گتاسپ اژدها را و دادن

قصیر دختر خود را به اهرن

بش اهرن و هر چ گتاسپ خوا
ز دیا بزین اندر آورد پای
چو هیشوی کوه مقیلا بید
خود و اهرن از جای گشتند باز
جها بخوی دیش آن کوه بود
چو از پیش زین اندر آویخت ترک
چو تنگ اندر آمد بران اژدها
سبک خجرا ندر دمانش نهاد
بز دیز دندان بران خجروش
زهر و بخون کوه یک برشت
بشیر بردان زمان دست شیر
همی ریخت مغزش بران گنجخت
بکند از دمانش دو دندان خست
خروش بنطیب بر خاک بر
که داد آن دستگاه بزرگ
همی گفت لهراسپ و فرخ زیر
بروش روان دل و زور و تاب
بیاد و چون کار گشت راست
برفتند یارانش با و ز جای
با گشت بنمود و خود کشید
چو خورشید برزد سنان از فراز
که آرام آن مار نسته بود
برو تیر بارید همچون تگرگ
همی جست مرد جوان زورما
زدادار نیکی دهنش کرد یاد
همی تیغ داشت یک باره جگ
به هیشوی داد آن دگر هرج بود
چنین گفت گتاسپ با سرکشان
نه از من که نرا اژدها دیده ام
وز آنجا که شداد و غم برفت
بش اهرن و کا و کردون برد
که این را بدرگاه قیصر برید
خود از پیش کاوان و کردون رفت
بروم اندرون آگهی یافتند
چو کا و اندر آمد بجا مون ز کوه
از آن زخم و آن اژدهای دژم
همی آمد از صرخ بانگ چکا و
بیاورد و چون کار گشت راست
برفتند یارانش با و ز جای
با گشت بنمود و خود کشید
چو خورشید برزد سنان از فراز
که آرام آن مار نسته بود
برو تیر بارید همچون تگرگ
همی جست مرد جوان زورما
زدادار نیکی دهنش کرد یاد
همی تیغ داشت یک باره جگ
به هیشوی داد آن دگر هرج بود
چنین گفت گتاسپ با سرکشان
نه از من که نرا اژدها دیده ام
وز آنجا که شداد و غم برفت
بش اهرن و کا و کردون برد
که این را بدرگاه قیصر برید
خود از پیش کاوان و کردون رفت
بروم اندرون آگهی یافتند
چو کا و اندر آمد بجا مون ز کوه
از آن زخم و آن اژدهای دژم
همی آمد از صرخ بانگ چکا و

پراکنده بر جای تریاک زهر
که بینم کی روی آن شهریار
بگویم که گشتم من از تاج سیر
همی تخت جتم که کم گشت بخت
همان خنجر آب داده بدست
همی یاد کرد آن شگفتی که دید
بدین خنجر تیز شد بی بها
پراز بیم گشتید از کار کرک
سرافراز با کرزهای کران
که از زلف دیا بر آید بجنگ
که از رزم او سپر فحیده ام
از آن نو بقتار دانش کهن
شنیدند و بردند پیش نماز
که چون تو زاید ز مادر دیر
گر انمایه اسبان آراسته
کافی و سه چوبه تیر و خدنگ
زدینار و ز جامه نابود
کزین کس نباید که دارد نشان
گر آواز آن کرک شنیده ام
بسوی کتا یون خرامید تفت
تن اژدها کشته ان را سپرد
بیش بزرگان لشکر برید
بزدیک قیصر خرامید تفت
جها دیدگان پیش بشتافتند
خروشی بداندر میان گروه
کران بود بر کا و کردون ستم
تو گفتمی ندارد دسب کا و تا و
بجز رنج و خستی بینم ز دهر
مکر زندگانی دهد کردگار
دگر چه سر فرخ برادر زیر
بگویم که بر من چه آمد ز تخت
پراز آب رخ بار کی برنشت
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
باهرن چنین گفت کان اژدها
شما از دم اژدهای بزرگ
مرا کارزار دلاور سران
بستی ز آید ز جگ نهنک
چنین اژدها من بسی دیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن
چو آواز او آن دو کردن فراز
بگتاسپ گفتند کای زه شیر
بیاورد اهرن بسی خواسته
یکی تیغ برداشت یک باره جگ
به هیشوی داد آن دگر هرج بود
چنین گفت گتاسپ با سرکشان
نه از من که نرا اژدها دیده ام
وز آنجا که شداد و غم برفت
بش اهرن و کا و کردون برد
که این را بدرگاه قیصر برید
خود از پیش کاوان و کردون رفت
بروم اندرون آگهی یافتند
چو کا و اندر آمد بجا مون ز کوه
از آن زخم و آن اژدهای دژم
همی آمد از صرخ بانگ چکا و

هر آنکس که آن زخم ششیر دید
 همی گفت کاین خنجر اهنرست
 هانگاه قیصر ز ایوان براند
 بر آن اژدها بر یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
 فرستاد قیصر قنف را بخواند
 ز بطریق وز جاثیقان شهر
 پیش سکو باشد انداختن
 باهرن سپردن پس دخترش
 از ایوان چو مردم پراکنده شد
 چنین گفت کامروز روزنست
 که کس چون دوداماد من در جهان
 نوشتند نامه بھر هستری
 که ز اژدها با سرافراز گرگ
 یکی منفری پیش ایوان خویش

همنمودن گشتاپ در میدان

بمیدان شدندی دوداماد اوی
 تیر و چوگان و زخم سنان
 همی باختندی چپ و دست راست
 چنین تا برآمد بر این روزگار
 بگشتاپ گفت ای نشسته درم
 بروم از بزرگان و محنت بدند
 یکی آنکه ز اژدها را بکشت
 دیگر آنکه بر گرگ بدرید پوست
 بمیدان قیصر بننگ و نبرد
 نظاره شو آنجا که قیصر بود

بد گفت گشتاپ کای نوچهر
 ترا با من از شهر بیرون کند
 ولیکن ترا گر چنینست رای
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بیامید میدان قیصر رسید
 ایشان یکی کوی و چوگان بخواست
 برانگخت آن بارگی را ز جای
 بمیدان کسی نیز گوی نذید
 سواران کجا کوی او یافتند
 شدند آن زمان رومیان ز دروی
 گان برگرفتند و تیر خدنگ
 چو آن دید گشتاپ برخاست و
 بشکند چو گان گان برگرفت
 نگه کرد قیصر بر آن سرفراز
 برپید گفت این سوار از کجاست
 سرافراز کردان بسی دیده ام
 بخوانید تا زو پرسم که کیست
 بخواند گشتاپ را پیش اوی
 بگشتاپ گفت ای نبرده سوار
 چه نامی بمن کوی شهر و ثراد
 چنین گفت کان خوار بیگانه مرد
 چو داماد دستم ز شهرم براند
 ز قیصرستم بر کتایون رسید
 زفت اندر این جز بآئین شهر
 بیشه دون آن زیان کار گرگ
 سران شان بزخم من آبد پای
 که دندانها شان بخان منست

ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
 چو بسند مرا مرمی چون کند
 پنجم ز رای تو ای رهنمای
 بر اسپ که اندر نوردد زمین
 همی بود تا زخم چو گان بدید
 میان سواران بر افکند راست
 یلان را همه کند شد دست و پای
 شد از زخم او در جهان ناپدید
 چو گان زدند نیز نشا قنفند
 همه پاک با غفلت گفت کوی
 برفتند چندی سواران جنگ
 که اکنون هنر ما نشانی نرفت
 زه و توتوز از دست بر سر گرفت
 بر آن جنگ و یال و کرب داز
 که چندین بچپ و دست راست
 سواری بدین گونه شنیده ام
 فرشته است گر همچو ما آدمست
 بچپید جان بداندیش اوی
 سر سرکشان افرکارزار
 و رازین سخن هیچ پاسخ نداد
 که از شهر قیصر و رادور کرد
 کس از دفترش نام من برخواند
 که مرمی غریب از میان برگزید
 از آن راستی خواری آمدش بھر
 بکوه بزرگ اژدهای سترک
 بدان کار هیشوی بد هسنمای
 همان زخم خنجر نشان منست

زهشوی قیصر پرسد سخن
 چو هیشوی شد پیش دندان برد
 بپوزش بیاراست قیصر زبان
 کنون آن گرامی کتابیون کجاست
 زمیرین و اهرن بر آشت گفت
 هم آنکه نشست از بر باد پای
 بسی آفرین کرد فرزند را
 بدو گفت قیصر که ای ماهر وی
 همه دوده را سر بر افراستی
 بر پرش بدو گفت زان باز خویش
 که آرام و شحر و نژادش کجاست
 چنین داد پاسخ که پرسیدمش
 نگوید همی پیش من راز خویش
 کاغم که هست از نژاد بزرگ
 زهر چش پرسم نگوید تمام
 وز آنجا که سوی ایوان گذشت
 چو کتاسپ برخاست از بامداد
 چو قیصر و را دید خامش بماند
 مگر خواست از گنج و اکثری
 بوسید و پس بر سر او نهاد
 چنین گفت با هر که بدید گیر
 فرخ زاد را جمله فرمان برید
 از آن آگهی شد بھر کثوری

نوست این نشست کاری کن
 گذشته سخنها برو بر شمر
 بدو گفت بیداد رفت ای جوان
 مرا اگر ستمکاره خواند راست
 که هرگز نماند سخن در خفت
 بپوزش باید بر پاک رای
 مر آن پاک دامن خردمند را
 گزیدی تواند رز خویش شوی
 بر این نیکبختی که تو ساختی
 مگر بر تو پیدا کند راز خویش
 بگوید مگر مرا گفت راست
 نه بردامن راستی دیدمش
 نمان دارد از هر کس آواز خویش
 که پر خاشو نیست و کرد و سترک
 فرخ زاد گوید که هستم بنام
 سحر اندرین نیز چندی بگشت
 سر پر خرد سوی قیصر نهاد
 بر آن نامور پیکار نشاند
 یکی نامور افسری محترمی
 ز کار گذشته بسی کرد یاد
 که بیدار باشید بر ناویر
 ز گفتار و کردار او مگذرید
 بھر پادشاهی و بر محترمی

بالیاس قیصر کی نامه کرد
 که چندین بافوس خوردی غر
 اگر ساو و با رست و گنج کران
 و کر نه فرخ زاد چون پیل مست
 چو الیاس بر خواند آن نامه را
 چنین داد پاسخ که چندین هنر
 اگر من نخواهم همی باز روم
 چنین دل گرفتند از یک سوار
 چنان دان که اودام آه نیست
 تو او را بدین جنگ رنج مکن
 سخن چون میرین و اهرن رسید
 فرستاد میرین بقیصر پیام
 نگرفت کز چاره بجان شود
 چو الیاس در جنگ خشم آورد
 نگذشت کنون کاین سرافراز مرد
 غمی گشت قیصر ز گفتارشان
 فرخ زاد را گفت پر مایه ای
 چنان دان که الیاس شیراور نشت
 اگر تاب داری بجنگش بگوی
 اگر جنگ او را نداری تو پای
 بخوبی زره باز گردانمش
 بدو گفت کتاسپ کاین جتوی
 چون باره اند بجهانم بجاک
 ولیکن نباید که روز نبرد
 که ایشان برزم اندرون دشمنی
 چو شکر بیاید ز مرز غر
 نیروی پیروزگر یک خدای

تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
 کنون روز آسایش آمد بر
 گروگان از آن مرز چندی سران
 بیاید که کثورت را چو دست
 بر نهر آب در دسر خامه را
 بنودی بروم اندرون سبر سر
 شما شاد باشید از آن مرز و بوم
 که نزد شما یافت او زینهار
 و کر که و آهمن همان یک نیست
 که من بین دازی منام سخن
 زالیاس و آن دام کاو کترید
 که این از دمانیت کاوید بام
 ز آلودن زهر چپان شود
 جها بخوی را خون چشم آورد
 از و چند چپ بدشت نبرد
 چو بشنید زان کونه بازارشان
 همی روم را همچو پیرایه ای
 که اسپ افغن و پیل روئین نشت
 و کر نه مبر اندرین آب روی
 بسایم با او یکی خوب رای
 سخن با هنر نه بر افشانمش
 چرا باید چیست این گفتگوی
 ندارم ز مرز غر هیچ پاک
 زمیرین و اهرن بود یاد کرد
 بر آرند کثری و آهر منی
 کنه بان من باش با یک پر
 چون با سپاه اندر آیم ز جای

نامه قیصر به الیاس و باز خواستن از او

بقیصر خزر بود نزدیک تر
 و زیشان بدش روز تاریک تر
 بمرز خزر محتر الیاس بود
 که پور جهان دیده مهر اس بود

نه الیاس مانم نه باو سپاه
مکربند کیرش وز پشت زین
دگر روز چون بر دمید آفتاب
ز سوی غزهای روئین بخواست
سرافراز قیصر بکثاسپ گفت
بگفت این و کثرب بیرون کشید
همی گشت باکرزه کاوسار
همی جست بردشت جای نبرد
چو الیاس دید آن برویال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی
بیامد بدو گفت کای سرفراز
کزین شکر اکنون هوارش تویی
بیکو کرای از میان دو صف
که الیاس شیرست روز نبرد
اگر هدیه خواهی و رانج هست
ز کیتی کزین کن کی بهره ای
همت یار باشم همت کحترم
بدو گفت کثاسپ کاین سرگشت
تو کردی بدین داوری دست پیش
سخن گفتن اکنون نیاید کار
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد
شب آمد کی پرده آبنوس
پوشید بر چهره سندروس

رزم کثاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چو خورشید از ان کوشش آگاه شد
بد چشمه روز چون سندروس
ز برج کان بر سر گاه شد
زهر سو بر آمد دمی و کوس

چکاچاک برخاست از هر دوروی
بیامد بکث قیصر از میمنه
ابر میمنه پور قیصر سقتل
داده بر آمد زهر دو سپاه
بجنبید کثاسپ از پیش صف
چنین گفت الیاس با انجمن
چو بر چنین اژدها باشدش
چو کثاسپ الیاس را دید گفت
بر انکشتند اسب هر دو سوار
از ان شکر الیاس بکثا دشت
بزدنیزه کثاسپ بر جوشش
بجنگش از باره برسان مست
ز پیش سواران کثاشش برد
بیامد دشکریه پیش سپاه
از ایشان چه مایه گرفت و بگشت
چو رومی پس اندر هم آواز شد
بر قیصر آمد سپه تاخته
ز لشکر چو قیصر بیدیش براه
سر و چشم آن نامور بوس داد
وز آنجا یکم باز گشتند شاد
همه روم با هدیه و بانشار
زخون شد همه رزمگه جوی جوی
دو داماد را کرد پیشش بنه
ابر سیره قیصر و کوس و پیل
تو گشتی بر آویخت باشیده ماه
یکی باره زیر اژدها پی بکف
که قیصر همی با ژ خواهد زمن
ازیرانش با بجا باشدش
که اکنون هنر با بناید نخت
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
که کثاسپ را بر کند کار پست
بخت آن زمان کارزاری تنش
بیازید و بگرفت دستش بدست
بیامد و نزدیک قیصر سپرد
بکردار باد اندر آمد ز راه
بگشتند مر هرک آمد بگشت
چو کثاسپ زان جایکه باز شد
به پیروزی و کردن افراخته
بشادی پذیره شدش با سپاه
جهان آفرین را همی کرد یاد
سپهبد گاه کیان بر نهاد
بفتندش دان بر نامدار

با ژایران خواستن قیصر از لهراسپ

برین نیز بگذاشت چندی سحر
بکثاسپ گفت آن زمان جنگجوی
بر اندیش با این سخن با خرد
به ایران فرستم فرستاده ای
بدل دهمی داشت و نمود چهر
که تازنده ای زین جهان بجز جوی
که اندیشه اندر سخن به خورد
جهان دیده پاک و آزاده ای

بلهر اسپ کویم که نیم جهان
 اگر باز بفرستی از مرز خویش
 بریشان سپاهی فرستم ز روم
 چنین داد پانچ کاین رای تست
 یکی نامور بود قالوس نام
 بخوان آن خردمند را نامدار
 بگویش که گر با ژ ایران دمی
 بایران بماند تو تاج و تخت
 و گرنه مرا با سپاهی کران
 نکه کن که برخیزد از دشت غو
 همه بومتان پاک ویران کنم
 فرستاده آمد بگردار باد
 چو آمد نزدیک شاه بزرگ
 چو آگاهی آمد بسالار بار
 که پیر جهان دیده ای بردارست
 سوارست با او بسی نامدار
 چو شنید نشست بر تخت علاج
 بزرگان ایران همیشه تخت
 بفرمود تا پرده برداشتند
 چو آمد نزدیک تختش فراز
 پیام گرامیایه قیصر بداد
 غمی شد ز گفتار او شهریار
 گرامیایه جانی بیاراستند
 فرستاد ز رفت کتر دنی
 بر آن گونه نخواست او را به رزم
 شب آمد پرانید شیه چنان بخت
 چو خورشید بر تخت زرین نشست

تو داری به آرام و گنج محان
 بینی سرمایه ارز خویش
 که از نعل پیدانینند بوم
 زمانه بزیر کف پای تست
 خردمند و بادش و رای و کام
 کز ایدر برو تا در شهر یار
 بفرمان کرانی و کردن نمی
 جهاندار باشی و پیروز بخت
 هم از روم و زدشت نیزه و ران
 فرخ زاد پیر و زشان پیش رو
 ز ایران بشیر بیران کنم
 سرش پر خرد بدش پرزداد
 بدید آن در و بارگاه بزرگ
 خرامان بیامد بر شهر یار
 همانا فرستاده قیصر است
 همی راه جوید بر شهر یار
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 نشنیدند شاهان دل و نیکیخت
 فرستاده را شاد بگذاشتند
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 چنانچون باید به آیین داد
 بر آشفست با کردش روزگار
 فرستاده را شاد بنشاندند
 ز پوشیدنی و هم از خوردنی
 تو گفتی که نشنید پیام رزم
 تو گفتی که باد و غم بود بخت
 شب تیره رخسار خود را بست

بفرمود تا رفت پیش ز ریر
 به بشیر قالوس شد بار خواه
 ز بیگانه ایوان برداختند
 بدو گفت لهر اسپ کای پرورد
 بر سپهر تراست پانچ گزار
 نبود این هنر ما بوم اندرون
 کنون او بھر کشوری با ژ خواه
 چو الیاس را کا و بزر خزر
 بگیرد بند دمی با سپاه
 فرستاده گفت ای بختگوی شاه
 به بنیمبری رنج بردم بسی
 ولیکن مرا شاه زان سان نواخت
 سواری به نزدیک او آمده ست
 بردان بخند دمی روز رزم
 به رزم و به رزم و بروز شکار
 بدو داد پرایه تر دخترش
 نشانی شده ست او بوم اندرون
 کی کرک بدو چوپسلی بدشت
 بگفتند و دندان او را بکند
 بدو گفت لهر اسپ کای را سگوی
 چنین داد پانچ که باری نخست
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
 چو شنید لهر اسپ بکشد چهر
 فراوان و را بدره و بدره داد
 بدو گفت کالکون بقیصر بگوی

سخن گفت هر گونه با شاه دیر
 و راه دادند نزدیک شاه
 فرستاده را پیش بنشاندند
 مباد که جان خزر خرد پرورد
 اگر بخردی کام کثری مخر
 بدی قیصر از پیش شان زبون
 فرستاد و بر ماه بنهادگاه
 گوی بود با فرو پر خاشخ
 بدین با ژ خواش که بنمود راه
 بزر خزر من شدم با ژ خواه
 نپرسید زین باره هرگز کسی
 که کردن به کثری نیاید فراخت
 که از میشه ماشیر گیرد بدست
 هم از جامه می بھنگام بزم
 جهان بین ندیده ست چون او سوار
 که بودی گرامی تر از افرشش
 که نراژد ما شد بختش زبون
 که قیصر نیارست زانو کذشت
 وز او کشور روم شد بی گزند
 کراما ند این مرد پر خاشجوی
 بچهره ز ریرست کوئی دست
 ز ریر دیرست کوئی بجای
 بر آن مرد رومی بکشد مهر
 زدگاه بکشت پیروز و شاد
 که من با سپاه آدم جنگجوی



بردن زیر پرپیغام لهراسپ به قیصر

پرانیشه نشست لهراسپ دیر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست
دنگ آوری کار کرد تباہ
بر تخت و بالا وزین کفش
من این پادشاهی مرا و دهم
تو زایدر برو تا حلب کینه جوی
زیر ستوده بلهراسپ گفت
کراویست فرمان برو محترمت
بگفت این بر ساخت در حال کا
نمبره بزرگان و آزادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز
همی رفت به محترمی باد واسپ
نیاسود کس تا برز حلب
دفش همایون برافراختند
زیر سپهبد سپه را بماند
بان کسی کو پیامی برد
از آن ویرگان پنج تن را برد
چون نزدیک درگاه قیصر رسید
به در همه فرش دیبا کشید
بکاخ اندرون بود قیصر درم
بدو آگهی داد سالار بار
چو قیصر شنید این سخن بار داد
زیر اندر آمد چو سر بلند
ز قیصر پرسید و پوزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را

بفرمود تا پیش او شد زیر
برین چاره شتاب و ایدر راست
میاسا واسپ دنگی خواه
همان تاج باک و یانی دفش
بر این بر سرش بر سپاسی نهم
سپه را جز از جنگ چیزی کموی
که این را زیرون کشیم از خفت
و را برک محنت بود کھتر است
کزیده یکی شکری ندارد
ز کا و دس و کودز کثوادگان
چو بھرام شیرا و زن و ریونیز
فروزان بگردار آذر کشپ
جھان شد پر از جنگ و جوش و شغب
سر پرده و خیمه ها ساختند
بھرام کردن کش و خود براند
و کز نزدشاهی خرامی برد
که بودند با مغزو حشیار و کرد
به درگاه سالار بارش بدید
سیا بقیصر بگفت آنخ دید
چو قالوس و کتاسپ با او بھم
که آمد به در که زیر سوار
از آن آمدن کشت کتاسپ شاد
نشست از بر تخت آن ابرجمند
بر آن رو میان بر فروزش گرفت
نرسی نداری بدل داد را

به قیصر چنین گفت فرخ زیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه
چو کتاسپ شنید پاخ مذا
چو قیصر شنید این سخن زان جوان
که شاید بدن این سخن کو بگفت
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
ازین پس نستم بروست و بس
تو زایدر برو کو بیارای جنگ
نه ایران غز کشت و الیاس من
چنین داد پاخ که من جنگ را
تو اکنون فرستاده ای باز کرد
ز قیصر چو شنید فرخ زیر
که این بنده از بندگی کشت سیر
کنون یافت ایدر چنین پایگاه
تو گفتی ز ایران نیامدش یاد
پرانیشه شد مرد روشن روان
جز از راستی نیست اندر خفت
که کرداگر سر نچپ زد داد
به ایران نمایم بسیار کس
سخن چون شنیدی نباید دنگ
که سر بر کشیدی از آن انجمن
بسیار همی بر سوی چنگ را
بسیاریم ناچار جای نبرد
غنی شد ز پاخ فرو ماند دیر

باز رفتن کتاسپ باز زیر با ایران زمین

و دادن لهراسپ تخت ایران او را

چو برخاست قیصر بکتاسپ گفت
بدو گفت کتاسپ من پیش ازین
همه شکر شاه و آن انجمن
همان به که من سوی ایشان شوم
برآرم از ایشان همه کام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری
چو شنید کتاسپ گفتار او
بیامد بجای نشست زیر
چو شکر بدید کتاسپ را
پیاده هم پیش او آمدند
همه پاک بردند پیش نماز
همانکه چو آمد به پیش زیر

که پاسخ پرامندی در خفت
بودم بر شاه ایران زمین
همه آگھن د از هنرهای من
بگویم همه گفت به باشنوم
دشان کنم د جھان نام تو
برین آرزو بر توانا تری
نشست از بر باره راه جوی
بمرا فسر و باد پائی بزیر
سرافراز تر پور لهراسپ را
پراز دد و پر آب روی آمدند
که کوتاه شد رنجهای داز
پیاده بودند از رزم سیر

گرایش را تنگ در گرفت
 نشسته تخت با مهران
 زیر خسته بکشا سپ گفت
 پدر پیر سر شد تو بر نادلی
 به پیری و راجت خندان شده
 فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
 چنین گفت کایران سر اسر تراست
 زیتی کی گنج ما را بس است
 برادر بیا و در پر مایه تاج
 چو کشا سپ تخت پدر دید شاد
 نیره جهانجوی کا و دوس کی
 چو بهرام و چون ساده و ریونیز
 بشاهی برو آفرین خواندند
 بودند بر پای بسته کمر
 چو کشا سپ دید آن دل آرای کا
 کز ایران همه کام تو راست گشت
 همی چشم دارد ز ریو سپاه
 همه سربس با تو پیمان کنند
 کرت رنج مایه خرامی بدشت
 فرستاده چون نزد قیصر رسید
 چو کشا سپ را دید بر تخت علاج
 بیا و را تنگ در گرفت
 بدانت قیصر که کشا سپ اوست
 فراوانش بستود و بردش نماز
 ازان کرده خویش پوزش گرفت
 بپذرفت گفت را و شهر یار
 بدو گفت چون تیره کرد هوا

چو کشا دلب پرش اند گرفت
 بزرگان ایران کسند آوران
 که بادی همه ساله با تخت جفت
 ز دیدار پیران چرا بکسی
 پرستنده پاک یزدان شده ست
 سز دگر نداری کنون دل برنج
 سر تخت با تاج کشور تراست
 که تخت محی را جز از من کس است
 همان یاره و طوق و هم تخت علاج
 نشست از برش تاج بر سر نهاد
 ز کوزیان هر که بد نیک پی
 کسی کو سرافراز بودند نیز
 و را شمس یار زمین خواندند
 هر آنکس که بودند پر خاشخ
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 سخنها زاندازه اندر گذشت
 که آئی خرامان برین رزمگاه
 روان را بمرت گردگان کنند
 که کار زمانه به کام تو گشت
 بدشت آمد و ساز شکر بید
 نهاده سربرز پیروزه تاج
 سخنها ی دیرینه اند گرفت
 فروزنده تخت لهر اسپ اوست
 و ز آنجا سوی تخت رفتند باز
 به پیچید زان روز کار سنگفت
 سرش را گرفت آنکھی بر کنار
 فروزیدن شمع باشد روا

بر ما فرست آنک ما را گزید
 بشد قیصر و رنج و تشر برد
 بسوی کتایون فرستاد گنج
 غلام و پرستار رومی هزار
 ز دینار رومی شتروار پنج
 سیح و دم دادش کشر را
 هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ
 بیا راست خلعت سزاوارشان
 از اسپان تازی و برکستان
 ز دیبا و دینار و تاج و نمکین
 فرستاده نزدیک کشا سپ برد
 ابا این بسی آفرین کستید
 کتایون چو آمد بنزدیک شاه
 سپه سوی ایران رفتن گرفت
 چو قیصر و منزل بیا مد راه
 بگویند از آن مزر بر کاشتش
 و ز آن جا که شد سوی روم باز
 همی راند سوی ایران رسید
 چو بشنید لهر اسپ کا مد زیر
 پذیره شدش با همه مهران
 چو دید او سپه را بر در گرفت
 فرو داد از باره کشا سپ زود
 زره چون بایوان شاهی شدند
 بدو گفت لهر اسپ کز من مبین
 نوشته چنین بدگر بر سرت
 بدو شادمان گشت لهر اسپ شاه
 بسوسید و تابش سرب نهاد

که او در و رنج فراوان کشید
 بسی نیز بر خوی بد بر شرد
 یکی افسر و سرخ یا قوت پنج
 یکی طوق پر کوهر شاهوار
 یکی فیلمونی نکهبان گنج
 همان نامداران کشورش را
 و کمر تیغ زن نامداری سترک
 برافروخت پشمرده بازارشان
 ز فغان و ز جامه هندوان
 تخت و زهر کونه دیبای چین
 یکایک بگنجا و بر شرد
 بر آن کا و زمان و زمین آفرید
 غوکوس برخاست از بارگاه
 هوا کرد اسپان خفتن گرفت
 عنان تگا و بر چید شاه
 بخواش سوی روم بگذاشتش
 چو کشا سپ شد سوی راه داز
 بنزد دیران و شیران رسید
 برادش کشا سپ آن زه شیر
 بزرگان ایران و نام آوران
 ز جور فلک دست بر سر گرفت
 بدو آفرین کرد و زاری نمود
 چو خورشید در برج ماهی شدند
 چنین بود رای جهان آفرین
 که پردخت ماند ز تو کثورت
 مراد انشا ند از بر تخت و گاه
 همی آفرین کرد با تاج یاد

بدو گفت گشتاسپ کاشی شهریار
 چو مهتر کنی من ترا کھترم
 همه نیک بادا سرانجام تو
 که کیتی نمادھسی بر کسی
 چنین است کیحان ناپایدار
 همی خواهم از داکریک خدای
 که این نامه شهریاران پیش
 از آن پس تن جانور خاک راست

پادشاهی گشتاسپ صد و سیت سال بود بخواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دیکویند کیشب بخواب
 دقیقی ز جانی پدید آمدی
 بفردوسی آواز دادی که می
 که شاه گیتی گزیدی که بخت
 شهنشاه محمود کیسه نده شهر
 از امر و تا سال هشتاد و پنج
 ازین پس بچین اندر آرد سپاه
 نباید شگفتن کسی را درشت
 بدین نامه که چند بشتافتی
 از این باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی جزا
 که آن مایه نزد شهنشاه رسد
 کنون من بگویم سخن کو گفتم

بیخ گزین شد بدان نوبهار
 مرآن جامی را داشتندی چنان
 بدان خانه شد شاه یزدان پرست
 بست آن دآفرین خانه را
 پوشید جامه پریش پلاس
 بیخند یاره فروشت موی
 همی بود سی سال پیش پای
 نیایش همی کرد خورشید را
 چو گشتاسپ بر شد بخت پدر
 بسر نهاد آن پدر داده تاج
 منم گفت یزدان پرستنده شاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ
 سوی راه یزدان بیازیم چنگ
 چو آئین شاهان بجای آوریم
 یکی داد کتر دکر دادوی
 پس آن دختر نامور قیصر
 کتایونش خواندی کرانمایه شاه
 یکی نامور فرخ اسفندیار
 پشوتن دکر کرد شمشیر زن
 چو کیتی بر آن شاه نواست شد
 گزیدش بدادندش مان همه
 مکر شاه ارجاسپ توران خدای
 گزینش نپذرفت و شنیدند
 وز بستی نیز هر سال باژ

که یزدان پرستان بدان روزگار
 که مکر را تازیان این زمان
 فرو داد از جایگاه نشست
 نمادند و رویش و یگانہ را
 خرد را چنان کرد باید سپاس
 سوی روشن داد کرد روی
 بدینسان پرستید باید خدای
 چنان بوده بد راه جمشید را
 که هم فراود داشت و بخت پدر
 که زینده باشد بر آزرده تاج
 مرا یزد پاک داد این کلاه
 که بیرون کنیم از رمیش کرک
 بر آزرده کیتی ندایم تنگ
 بدان را بدین خدای آوریم
 ابا کرک میش آب خوردی بجو
 که ناسید بد نام آن دختر
 دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
 شکار زاری نبرده سوار
 شامبردار شکر شکن
 فریدون دیگر همی خواست شد
 نشستش دل نیکوایان همه
 که دیوان بدندی پیش پای
 اگر پند شنید زو دید بند
 چرا داد باید به مال باژ

پیداشدن زردشت پذیرفتن گشتاسپ دین او

چو یکنده سالان برآمد برین
 درختی پدید آمد اندر زمین

سخن دقیقی

چو گشتاسپ را داد اهراسپ تخت
 فرو داد از تخت و بر بست رخت

در ایوان گشتاسپ برسوی کاخ
 همه برکت وی پند و بارش خرد
 خجسته پی و نام اوزر دشت
 بشاه کیان گفت پیغمبرم
 جهان آفرین گفت پذیر دین
 که بی خاک و آتش برآورده ام
 نگر تا تواند چنین کرد کس
 گر آید و نماندانی لمن کردم این
 ز کوینده پذیر به دین اوی
 نگر تا چه گوید بر آن کار کن
 بیاموز آئین و دین بهی
 چو شنید از شاه به دین به
 نبرده برادش فرخ زریز
 ز شاهان شه پیر گشته ببلخ
 شده زار و بیمار و بی هوش و توش
 سران و بزرگان و مہتران
 بران جادوی چارما ساختند
 پس این زردشت سپهر گشت
 که چون دین پذیرد ز روز نخست
 شهنشاه و زین پس زریز سوار
 همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن فرخ ایزدی
 پر از نور مینو بسد دخمه ها
 پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه
 پر اکند اندر جهان موبدان
 نخست آذر مهر بر زین نهاد
 یکی سرو آزاده بود از بهشت

درختی گشت بود بسیار شاخ
 کسی کاو خرد پرورد کی مرد
 که آهرمن بدکش را بکشت
 سوی تو خرد و همنون آورم
 ننگ کن برین آسمان و زمین
 ننگ کن بد و تماش چون کرده ام
 مگر من که هستم هماندار و بس
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز از راه و آئین اوی
 خرد بر گزین این جهان خوار کن
 که بی دین ناخوب باشد مھی
 پذیرفت از راه و آئین به
 کجا ژنده پیل آوری دی زیر
 جهان بد دل ریش آگشته تلخ
 بنزدیک اوزهر مانند نوش
 پزشکان دانا و نامآوران
 نه سود آمد از هرچ انداختند
 کز و دین ایزد نشا و نخواست
 شود رسته از درد و کرد دست
 همه دین پذیرنده از شهریار
 بمتن گشتی به دین آمدند
 برفت از دل بدگالان بدی
 وز آلودگی پاک شد تخمه ها
 فرستاد هر سو بکشور سپاه
 نهاد از بر آذران کنبدان
 بکشم نگر تا چه آئین نهاد
 بپیش در آذران را بکشت

نبشتی بر زاد سرو مھی
 گوا کرد مر سرو آزاد را
 چون دی بر آمد برین سالیان
 چنان گشت آزاد سرو بلند
 چو بسیار گشت و بسیار شاخ
 چهل رش بالا و پهن چهل
 دو ایوان بر آورد از زر پاک
 برو بر نگارید جمشید را
 فرید و نش را نیز با کاوسار
 همه تیران را بر آن جانگاشت
 چونیکو شد آن نامور کاخ زر
 بگردش کی باره کرد آهنین
 فرستاد هر سو بکشور پیام
 زینو فرستاد زی من خدای
 کنون هرک این پند من بشنوید
 بگریید پسند ارد به زردشت
 بر زو فر شاه ایرانیان
 در آئین پیشینان منگرید
 سوی کسب آذر آید روی
 پر اکند فرمانش اندر جهان
 همه نامداران فرمان اوی
 پرتش که دشت زان سان گشت
 بهشتش خوان اردانی همی
 چراکش خوانی خال بهشت
 که پذیرفت گشتاسپ با ژا ایران ارجاسپ را

پذیرفتن گشتاسپ با ژا ایران ارجاسپ را
 چو چندی بر آمد برین روزگار

بشاه کیان گفت زردشت پیر
 که تو باژ بدهی بالا چین
 نباشم برین نیز هداستان
 بترکان نداد ایچ کس باژ و ساو
 پذیرفت کتاسپ گفتا که نیز
 پس آگاه شد زره دیوی ازین
 بدو گفت کای شمس یار جهان
 بجا آوردند فرمان تو
 مگر پور لهراسپ کتاسپ شاه
 بگرد آشکارا همه دشمنی
 چو ارجاسپ بشنید گفتا ردیو
 ازانده اوست و بیمار شد
 گنبدان لشکرش را پیش خواند
 بدانید گفت کز ایران زمین
 یکی جادو آمد بدین آوری
 همی گوید از آسمان آدم
 خداوند را دیدم اندر بهشت
 بدوزخ دون دیدم آبر منا
 کروگر فرستادم از بهر دین
 سر نامداران ایران سپاه
 که کتاسپ خواندش ایرانیان
 برادرش نیز آن سوار دسیر
 همه پیش آن دین پروه آمدند
 گرفتند ازو سبر سیردین اوی
 نشست او به ایران به پنجهبری
 یکی نامه باید نوشتن کنون
 ببادش دادن بسی خواسته

که در دین ما این نباشد بفر
 نه اندر خوردین ما باشد این
 که شاهان مادر که باستان
 برین روزگار گذشته بتاو
 نفرمایش دادن این باژ چین
 هم اندر زمان شد سوی شاه چین
 جهان گیره پیش تو چون کهان
 نتابد کسی سر ز پیمان تو
 که آرد همی سوی ترکان سپاه
 ابا تو چون او کرد یار دمنی
 فرود آمد از گاه کجای خدیو
 دل و جان او پر ز تیار شد
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بشد فربه و دانش و پاک دین
 بایران بدعوی پنجهبری
 ز نزد خدای جهان آدم
 من این زند و استاهمه ز نوشت
 نیاتمش کشت پیرامنا
 بیارای گفتا به دانش زمین
 گر انمایه فرزند لهراسپ شاه
 ببت او یکی کشتی بر میان
 سپهدار ایران که نامش زیر
 از آن پیر جادو ستوه آمدند
 جهان شد پر از راه و آئین اوی
 بکاری چنان یافه و سه سری
 سوی آن زده سز فرمان برون
 که نیکو بود داده ما خواسته

مرا و را بگوینی گزین راه زشت
 مر آن سپهر ناپاک را دور کن
 که اید و منک پذیرد از ما سخن
 سپاه پرکنده باز آوریم
 بایران شویم از پرس کار اوی
 برایش از پیش و خواش کنیم

بگرد و برترس از خدای بهشت
 بر آئین ما بر یکی سور کن
 کند روی تازه به ما بر کن
 یکی خوب شکر فراز آوریم
 منتسیم از آزار و پیکار اوی
 ببندیم وزنده بدارش کنیم

نامه نوشتن ارجاسپ کتاسپ را

برین ایستادند ترکان چین
 یکی نام او بیدفش بزرگ
 دگر جادوی نام او نام خواست
 یکی نامه نوشت خوب و شیر
 نوشتش بنام خدای جهان
 نوشتم یکی نامه ای شهریار
 سوی کرد کتاسپ شاه زمین
 گزین و همین پور لهراسپ شاه
 ز ارجاسپ سالار کردان چین
 نوشت اندر آن نامه خرویی
 که ای نامور شهریار جهان
 سرت سز باد و تن و جان درست
 شنیدم که راهی گرفتی تباه
 بیامدی پیر مهتر فریب
 سخن گفتش از دوزخ و از بهشت
 تو او را پذیرفتی و دینش را
 برافندی آئین شاهان خویش
 رها کردی آن چلوئی کیش را
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه

دو تن نیز کردند از ایشان گزین
 گوی سپهر و جادو تنه ترک
 که هرگز دوش جز تباهی خواست
 سوی نامور خسرو دین پذیر
 شناسنده آشکار و نهان
 چنان چون بود اندر خور روزگار
 سزاوار گاه کیان بافرین
 خداوند جیش و نگهدار گاه
 سوار بجهان دیده کرد زمین
 کمو آفرین خط یغوی
 فروزنده تاج شاهنشان
 مبادت کیانی که گاه ست
 مرا روز روشن بگردی سیاه
 ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
 بدلت اندرون هیچ شادی بهشت
 بیاراستی راه و آئینش را
 بزرگان گیتی که بودند پیش
 چراغ نگریدی پس و پیش را
 بدو داد تاج از میان سپاه

ورا برگزید از گزینان خویش
 بران سان که گزیده و کینه جوی
 بزرگی و شاهی و فرزندگی
 درشان و پیلان آراسته
 همی بودت امی محتر شریار
 همی تافتی بر جهان یکسره
 ز کیستی ترا برگزیده خدای
 نکردی خدای جهان را پاس
 از آن پس که ایند ترا شاه کرد
 چو آگاهی تو سوی من رسید
 نوشتم یکی نامه دوستوار
 چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
 مر آن بند را از میان باز کن
 که راید و نک بپذیری از من تو پند
 زمین کشانی و ترکان چین
 تو بخشم این بیکران گنجها
 مگر نک اسپان باسیم و زر
 غلامان فرست با خواسته
 و راید و نک پذیری این پند من
 بیایم پس نامه تا چند گاه
 سپاهی بیارم ز ترکان چین
 بینبارم این رود چون بمشک
 بوزم نگاریده کاخ ترا
 زمین را سراسر بوزم همه
 زیر اینان هر چ مردست پیر
 از ایشان نیایی فرونی بجا
 زن و کود و کاشان بیارم ز پیش

ز جمشید یان مر ترا داشت پیش
 ترا بیش بود از گزینان آبروی
 توانایی و فروز و میندگی
 بسی لشکر و گنج و بس خواسته
 بهمت تران مر ترا دوستدار
 چو اردی هشت آفتاب از بره
 محانت هم پیش بوده بی پای
 بنودی بدین ره و راح شانس
 یکی سپهر جادوت بیراه کرد
 بروز سپیدم ستاره بدید
 که هم دوست بودیم و هم نیک یار
 فریبده را نیند منمای روی
 بشادی می روشن آغاز کن
 ز ترکان ترا نیز ماید گزند
 ترا باشد این چو ایران زمین
 که آورده ام گرد با رنجها
 با ستا محادثه نشاند که
 نگاران با جسد آراسته
 ببنی کران آهنین بند من
 کنم کثورت را سراسر تباہ
 که بنگاهشان برنتابد زمین
 بمشک آب دریا کنم پاک خشک
 ز بن بر کنم بچ و شاخ ترا
 کتف تان بناوک بدوزم همه
 کشان بنده کردن نباشد بیزیر
 کنشان همه سر ز کردن جدا
 کنشان همه بنده در شمشیر خویش

ز نیشان همه پاک ویران کنم
 بگفتم همگفتنی سبب

درختانش از بخ و بن بر کنم
 تو ژرف اندرین پند نامه مگر

پیام فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

پیچید و نامه بگردش نشان
 بفرمودش ان گفت بخرد بوید
 چو او را بنیاید بر تخت و گاه
 بر آئین شاهان نمازش برید
 چو هر دو نشیند در پیش او می
 کز ارید پیغام فرخش را
 چو پاخ از دوسر بسر بشنود
 چو از پیش او کینه و بریدش
 ابایار خود خیره سر نام خواست
 چو از شمر توران بلخ آمدند
 پیاده بر رفتند تا پیش او می
 چو رویش بدیدند بر گاه بر
 نیایش نمودند چون بندگان
 بدادندش آن نامه خسروی
 چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن زمان پیر جاماسپ را
 گزینان ایران و اسپبدان
 بخواند آن همه آذران پیش خویش
 پیمبرش را خواند و موبدش را
 زیر سپهد برادش بود
 جهان پهلوان بود آن روز کار
 پناه سپه بود و پشت سپاه
 جهان از بدی و یره او داشتی
 بدادش بدان هر دو کرد نشان
 بایوان او با هم اندر شوید
 کنید آن زمان خوشتران را دو تاه
 بر تاج و بر تخت او مگذرید
 سوی تاج تابنده اش آرید روی
 از و گوشش دارید پاسخش را
 زمین را بوسید و بسیر و ن شوید
 سوی بلخ بامی کشیدش و منش
 که او بگفتند آن کوراه راست
 بدر گاه او بر پیاده شدند
 بران آستانه نهادند روی
 چو خورشید و تیر از بر ماه بر
 بیش گزین شاه فرخندگان
 نوشته در و بر خط یغوی
 بر آشت و پیچیدن آغاز کرد
 کجا را هب بود گشتاسپ را
 گوان جهان دیده و موبدان
 بیاورد استا و بنهاد پیش
 زیر گزیده سپهدش را
 که سالار گردان شکرش بود
 که کودک بد اسفند یار سوار
 سپهدار لشکر نگهدار گاه
 بر زم اندرون نیره او داشتی

جهانجوی گفت بفرخ زیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین
بدیشان نمود آن سخفای زشت
چه سیند گفتا بدین اندرون
که ناخوش بود دوستی با کسی
من از تخمه ایرج پاک زاد
چگونه بود در میان آشتی
کسی کش بود نام و ماند بسی

بفرخنده جاماسپ و پور دلیر
یکی نامه کرد دست ز می من چنین
که نزدیک او شاه ترکان نوشت
چه گوید کاین را سر انجام چون
که مایه نذر دزدانش بسی
وی از تخمه تور جادو نژاد
و یکن مرا بود پنداشتی
سخن گفت بایدش با هر کسی

پاسخ دادن زیر ارجاسپ را

همان چون گفت این سخن شهریار
کشیدند شیر و گفتند اگر
که نپندد او را بدین آوری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نگیرد از و راه و دین بھی
بشمیر جان از تنش بکنیم
سپهدار ایران که نامش زیر
بشاه جهان گفت آزاده وار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
بدو گفت برخیز و پاسخ کنش
زیر کرمانیاه و اسفندیار
ز پیشش برقتند هر سه بسم
نوشتند نامه بار جاسپ زشت
زیر سپهدار گفتش بدست
سوی شاه برد و بر بخواند
زدان اسپهدار زیر سوار
بست و نوشت اندرون نام خوش

زیر سپهدار و اسفندیار
کسی باشد اندر جهان سربس
سر اندر نیار و فرمان بری
نه بند میان پیش خشنده گاه
مرا این دین به را نباشد رهی
سرش را بدار برین بکنیم
نبرده دلیری چو درنده شیر
که دستور باشد مرا شصت یار
پند آمد این شاه کتاسپ را
نگال تملیکان خنک کنش
چو جاماسپ دستور ناپاک دار
شده سرباز کین و دلهادرم
هم اندر خور آن کجا نوشت
چنان هم گشاده بردش بست
جهانجوی کتاسپ خیره ماند
ز جاماسپ و ز فرخ اسفندیار
فرستادگان را همه خواندیش

بگیرید گفت این وزی او برید
که گریستی اندر اُستا وزند
ازین خواب بیدارتان کردمی
چنین تا بدانستی آن گرگسار
بنیادخت نامه بگفتار وید
بگوئید هوش فراز آمده است
زده باد کردنت خستیمان
در این ماه اراید و نک خواهد خدا
بتوران زمین اندر آرم سپاه

نکرزین پس راه را نسپرد
فرستاده را زینهار از کند
همان زنده بردارتان کردمی
که کردن نیاید با شصت یار
مرا این را سوی ترک جادو برید
بخون و بجاکت نیاز آمده است
بجاک اندرون ریخته استخوان
بپوشم به رزم آهین قبا
کنم کشور گرگساران تباه

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ

سخن چون سربد شاه زمین
سپیدل را خواند و کرد آفرین
سپروش بدو گفت بردارشان
فرستادگان سپهدار چین
برقتند هر دو شده خاکسار
از ایران فرخ بخلخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه
فرو آمدند از چمنده ستور
پیاده برقتند تا پیش اوی
بدادندش آن نامه شصت یار
دبیرش مرآن نامه را برگشاد
نوشته در آن نامه شصت یار
پس شاه لهراسپ کتاسپ شاه
فرستاد فرستاد زی او خدای
زنی ارجاسپ ترک آن پلید ترک
زده سربزائین و دین بھی
رسید آن نوشته فرومایه وار

سپیدل را خواند و کرد آفرین
از ایران به آن مرز بگذارشان
ز پیش جهانجوی شاه زمین
جهاندارشان رانده و کرده خوار
ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
زده بر سر او دفش سیاه
شکست دل و چشما کشته کور
سیدشان شده جامه و زرد روی
سراهنک مردان نیزه گذار
بخواندش بر آن شاه جادو نژاد
ز کردان و مردان نیزه گذار
نکبهان گیتی سزاوار گاه
همه محترمان پیش او برپای
کجا پیکرش پیکر پیسه کرک
گزیده ره کوری و ابلیهی
که نوشته بودی سوی شهریار

شنیدیم و دید آن سخنا کجا
 نه پوشیدنی و نه نمودنی
 چنان گفته بودی که من تا دو ماه
 نه دو ماه باید ز تو نی چسار
 تو برخوشتن بر میفرامی رنج
 بیارم ز گردان هزاران هزار
 همه ایرجی زاده و پهلوی
 همه شاه چهر و همه ماهروی
 همه از در پادشاهی و گاه
 جهانشان بفروده بارنج و ناز
 همینکه داران شیرین
 چو دانند کم کوس بر پیل بست
 ازیشان دو کرد گزیده سوار
 چو ایشان پوشند آیین قبای
 چو بر کردن آرد خشنده گرز
 چو ایشان باشند پیش سپاه
 بخورشید مانند با تاج و تخت
 چنین که مانند اسپهبدان
 تو چون مینبار و چون بمکت
 چنان بر روانند باره بر آب
 برو ز نبرد در نخواهد خدای
 چو سالار پیکند نامه بخواند
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 مکنان لشکرش ترکان چین
 بدو باز خوانند لشکرش را
 برادر بدو را دو آهر منان
 بفرمودشان تا نبرده سوار

نبودی تو گفتنش را سزا
 نه انگندنی و نه میودنی
 سوی کشور خرم آرم سپاه
 کجا من بیایم چو شیر شکار
 که ما برکشادیم درهای گنج
 همه کار دیده همه نینه دار
 نه افرا سیاهی و نه میغوی
 همه سرو بالا همه راست گوی
 همه از در گنج و گاه و کلاه
 همیشه گیر و همه سرفراز
 همه باره انگیز و لشکر شکن
 سم اسپ ایشان کند کوه پست
 زیر سپهدار و اسفند یار
 بخورشید و ماه اندر آرنده پای
 همی تابدا ز گرزشان فرو برز
 ترا کرد باید بایشان نگاه
 همی تابدا ز نیشه شان فرو بخت
 گزین و پسندیده موبدان
 که ما را چون چو چون چو خشت
 که تازی شود چشمه آفتاب
 بر زم اندر آرم سرت زیر پای
 فرود آمد از گاه و خیره بماند
 بخوان از همه پادشاهی سپاه
 بر قند بر سو بتوران زمین
 سر مزداران کشورش را
 یکی کهرم و دیگری اندمان
 گزیدند گردان لشکر هزار

بداد نشان کوس و پیل و دفش
 بدیشان بخشید سیصد هزار
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 بخواند آن زمان مر برادرش را
 بانیدمان داد دست دگر
 یکی ترک بد نام او گر کار
 سپه را بدو داد اسپهبدی
 چو غار گری داد بر بید فش
 یکی بود نامش خاش دلیر
 سپه دیده بان کردش و پیشرو
 دگر ترک بد نام او خوش دیو
 نکلندار گفت تو پشت سپاه
 هم آنجا کنی مرا و را بکش
 بر آن سان همی رفت باین خشم
 همگر دغارت همی سوخت کلخ
 در آورد لشکر بایران زمین

بیاراسته زرد و سرخ و نقش
 گوان گزیده نبرده سوار
 بزد نامی روئین بنه بر خداد
 بدو داد یک دست لشکرش را
 خود اندر میان رفت بایک پسر
 گذشته برو بر بسی روزگار
 تو گفتی ندانده می جز بدی
 بدادش یکی پیل سپهر دفش
 پذیره ز نفی و رازره شیر
 کشدش دفش و بشد پیش گو
 پیامش فرستاد ترکان خدیو
 گر از ماکسی باز گردد به راه
 نگر تا بد آنجا بخت هشت
 پرا ز خون شده دل پرا ز آب چشم
 دختان همی کند از بخ و شخ
 هم خیره و دل پرا کنده کین

کرد آوردن گشت اسپ لشکر خود

چو آگاهی آمد گشت اسپ شاه
 که سالار چین جنگی با سپاه
 بیاراسته آمد از جای خویش
 خاشاکش را فرستاد پیش
 چو بشنید کوفت باشکرش
 که ویران کند آن نگو کشورش
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 بیارای پیل و بیاور سپاه
 سوی مزد دارانش نامه نوشت
 که خاقان ره را دمر دی بخت
 بیاید یکسر بدرگاه من
 که بر مرز بگذشت بدخواه من
 چو نامه سوی را دمر دان رسید
 که آمد جها نجوی دشمن پدید
 سپاهی بیاید بدرگاه شاه
 که چندان بند بر زمین بر گیاه
 ز جهر جها نکیر شاه کیان
 بختند گردان گیتی میان

بدرگاه خسرو نهادند روی
 برین بر نیامد بسی روزگار
 فراز آمده بود مرشاه را
 بشکر که آمد سپه را بدید
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه
 دگر روز گشت اسب با موبدان
 کشت آن در گنج پر کرده جسم
 چو روزی بخت بد و جوشن بداد
 بفرمود بر دین پیش سپاه
 سوی رزم ارجاسپ شکر کشید
 ز تار یکی و کرد پای سپاه
 ز بس بانگ اسبان از بس خروش
 دفش فراوان برافراشته
 چو رسته دخت از بر کوه
 اینسان همی رفت گشت اسب شاه

گفتن جاماسپ انجام رزم با گشت اسب

چو از بلخ بامی بخیون رسید
 بشد شهباز از میان سپاه
 بخواند او گرامنایه جاماسپ را
 سه موبدان بود و شاه ردان
 چنان پاک تن بود و تانده جان
 ستاره شانس گرامنایه بود
 بر سید از شاه و گفت خدای
 چو تو نیست اندر جهان چنانکس
 بیادیت کردن ز اختر شمار
 که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
 سپهرش کفر فرو داد و آید
 فرو داد از باره بر شد بگاه
 کعبه رهنمون بود گشت اسب را
 چراغ بزرگان و اسپهبدان
 که بودی بر او آشکارا خان
 ابا او بدانش کرا پای بود
 ترا دین به داد و پاکینه رای
 جهاندار دانش ترا داد و بس
 بگوئی هسی مرا روی کار
 کرا بیشتر باشد اینجا دنگ

نیامد خوش آن پیر جاماسپ را
 که می خواستم که ایزد دادگر
 مرا کر نبودی خرد شهباز
 نگویم من این در بگویم بشاه
 مگر بامن از داد پیمان کند
 جفا بخوی گفت بنام خدای
 بجان زیر آن نبوده سوار
 که نه بر زنت روی دشمن کنم
 تو هر چو اندرین کار دانی بگوی
 خردمند گفت ای گرامنایه شاه
 ز بنده میازار و بند از شتم
 بدان ای نبوده کی ناخوی
 بدانکه کجا بانگ و ویله کنند
 به پیش اندر آیند مردان مرد
 جهان را بسنی بگشته بود
 و زان زخم آن کر زهای کران
 بگوش اندر آید ترنگا ترنگ
 شکسته شود چرخ کرد و خا
 تو کوئی هوا ابر دارد هسی
 بسی بی پدر گشته بینی پر
 نخستین کس نامدار اردشیر
 پیش افکند اسب تا زان خویش
 پیاده کند ترک چندان هوا
 و لیکن سر انجام گشته شود
 دروغ آنچنان مرد نام آورا
 پس آزاده شد سپ فرزند شاه
 پس آگاه مر تیغ را بر کشد
 بروی دژم گفت گشت اسب را
 ندادی مرا این خسرو وین هنر
 نکردی زمین بودنی خواستار
 کند مرا شاه شاهان تباه
 که نه بد کند خود نه فرمان کند
 بدین و بدین آور پاک رای
 بجان گرامنایه اسفندیار
 نفرایست بدنه خود من کنم
 که تو چاره دانی و من چاره جوی
 همیشه بتو تازه بادا کلاه
 خنک آنکسی کو بنیند چشم
 چو در رزم روی اندر آری بروی
 تو کوئی همه کوه را بر کنند
 هوا تیره کرد و ز کرد و نبود
 زمین پر ز آتش هوا پر زدود
 چنان پکت پولاد آهنگران
 هوا پر شده نعره بور و خنک
 زمین سحخ کرد و از آن خوا
 وزان ابر الماس بارد هسی
 بسی بی پدر گشته بینی پر
 پس شهباز آن نبوده دلیر
 بخاک کفند هرک آیدش پیش
 کز اختر نباشد مرا آزار شمار
 مگو نامش اندر نوشته شود
 اباراد مردان همه سرور را
 چو رستم در آید بروی سیاه
 بتازد بسی اسب دشمن کشد

بسی نامداران و گردان چین
 سرانجام بختش کند خاکسار
 بیاید پس آنگاه فرزند من
 ابرکین شید سپ فرزند شاه
 بسی رنج بیند برزم اندرون
 دفش فرو زنده کاویان
 کرامی بگیرد به دندان دفش
 بیکدست شمشیر و دیگر کلاه
 برینان همی افکند دشمنان
 سرانجام در جنگ کشته شود
 پس آزاده ستور پور زیر
 بسی دشمنان را کند ناپدید
 چو آید سرانجام پیروز باز
 بیاید پس آن برگزیده سوار
 ز آبرهمنان بفرزند شت کرد
 سرانجام ترکان به تیرش زنند
 بیاید پس آن نره شیر دیس
 به پیش اندر آید گرفته کند
 اباجوشن زرد دشتان چو ماه
 بگیرد ز گردان لشکر هزار
 بهر سو بجا بنهد آن شاه روی
 نه استد کس آن پهلوان شاه را
 پس افکند هیند بزرگ ارد شیر
 بگیرد برو زار و گردد ترزند
 بخاقان خند روی بر خشم و تیز
 چو اندر میان بنیدار جاسپ را
 صف دشمنان سب بر سر برد

که آن شیر مرد افکند بر زمین
 برهنه کند آن سرتاجدار
 بسته میان را بجز بند من
 میدان کند تیز اسپ سیاه
 شحروان را بگویم که چون
 بپنجه باشد ایرانیان
 بدندان دارد دفش نقش
 بدندان دفش فریدون شاه
 همی بر کند جان آبرهمنان
 کمو ماش اندر نوشته شود
 به پیش افکند اسب چون نره شیر
 شگفتی تراز کار او کس ندید
 ابر دشمنان دست کرده داز
 پس شمشیر جباران نامدار
 نماید یکی چهلوی دستبرد
 تن پیوارش بخاک افکند
 سوار دلاور که نامش زیر
 نشسته بر اسفندیاری سمند
 بدو اندرون خیره کشته سپاه
 بنبد و فرستد بر شمشیر یار
 همی را ند از خون بدخواه جوی
 ستوه آورد شاه خرگاه را
 سیه کشته زخار و تن چون زیر
 برانگیزد اسفندیاری سمند
 تو کوئی ندیدست هرگز گریز
 ستایش کند شاه گشت اسپ را
 ز کیستی سویی همچو کس ننگرد

همی خواند از نذر زردشت را
 سرانجام کردد برو تیره بخت
 بیاید یکی نام او بیدفش
 نیارد شدن پیش کرد گزین
 با سب بران راه چون پیل مست
 چو شاه جهان باز کردد ز رزم
 بنیدارد آن ترک تیری بروی
 پس از دست آن بیدفش پلید
 بترکان بر دباره و زین اوی
 پس آن لشکر نامدار بزرگ
 همی تا زنداین بر آن آن برین
 یلان را باشد همه روی زرد
 بر آید بخورشید کرد سپاه
 فروغ سرنیزه و تیره تیغ
 وز آن زخم مردان کجای زنند
 همه خسته و کشته بر یکدگر
 وز آن ناله و زاری خستگان
 شود کشته چندان زهر و سپاه
 پس آن بیدفش پلید و سترک
 همان تیغ زهر آب داده بدست
 بدست وی اندر فراوان سپاه
 بیاید پس آن فرخ اسفندیار
 ابر بیدفش افکند اسپ تیز
 مرا و را یکی تیغ هندی زند
 بگیرد پس آن آهین گرز را
 بیک حمله از جایشان بکشد
 بنوک سرنیزه شان برچند

بیزدان نهاد کئی پشت را
 بریده کندش آن کتاج و تخت
 بسرنیزه دارد دفش نبفش
 نشیند براه وی اندر کین
 یکی تیغ زهر آب داده بدست
 گرفته جهان را و کشته کرزم
 نیارد شدن آشکارا بروی
 شود شاه آزادگان ناپدید
 بخواجه پست آن زمان کین اوی
 بدشمن در افتد چون شیر ترک
 ز خون یلان سرخ کردد زمین
 چو لرزه برافتد بر مردان مرد
 بنیند کس از کرد تا یک راه
 بتابد چنان چون ستاره زمیغ
 و بر یکدگر بر همی افکنند
 سپر بر پدر بر پدر بر پدر
 ببند اندر آیند باستان
 که از خونشان پر شود زرمگاه
 به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ
 همی تازه او باره چون پیل مست
 تب کردد از برگزینان شاه
 سپاه از پس پشت ویزدانش یار
 برو جامه پر خون و دل پرستیز
 ز بر نیمه تنش زیر افکند
 بتاباند آن فرخ و بر زرا
 چو بکشتان بر زمین کی هلد
 کندشان تبه پاک و بهر اکنند

گیر ز دست انجام سالار چین
 به ترکان خد روی بگریخت
 بیایان گذارد باندک سپاه
 بدان ای گزیده شه خروان
 نباشد این یک سخن بیش و کم
 که من آخ گفتم نگفتم مگر
 و ز آن کم پرسید فرخنده شاه
 ندیدم که بر شاه نهفتی
 چو شاه جهاندار شنید راز
 ز دستش بفتاد ز زین کمرز
 بروی اندر افتاد و بیوش گشت
 چو باهوش آمد جهان شمع یار
 چه باید مرا گفت شاهی و گاه
 که آمان که بر من گرامی ترند
 همی رفت خواهند از پیش من
 بجایم گفت از چنین است کار
 نخواهم نبرد بر ادم را
 نفرمایش نیز رفتن برزم
 کیان زادگان و جوانان من
 بخوانم همه سر بر پیش خویش
 چگونه رسد نوک تیر خد نک
 خرد من گفتا بشاه زمین
 که ایشان نباشد پیش سپاه
 که یار شدن پیش ترکان چین
 توزین خاک بر خیزد و بر شوگاه
 که داد خداست و زین چاره نیست
 زانده خوردن نباشد سود

از اسفندیار آن کو بافرین
 شکسته سپر نیز بایخت
 شود شاه پیروز و دشمن تباہ
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن
 توزین پس مکن روی بر من دهم
 بفرمانت ای شاه پیروز و زکر
 ازین ژرف دیا و تاریک راه
 و گرنه من این راز کی گفتی
 بر آن گوشه تخت خسید باز
 تو گفتی برفتش همه فرو برز
 نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
 فرو آمد از تخت و گریست زار
 که روز همی گشت خواهد سپاه
 گزین سپاهند و نامی ترند
 ز تن برکنند این دل ریش من
 بهنگام رفتن سوی کارزار
 نوزم دل پیس مادم را
 سپه را سپارم بفرخ کرمز
 که هر یک چنانند چون جان من
 ز ره شان نو شمشیر نامیش
 برین آسمان بر شده کوه سنگ
 که این نیکو محتر بافرین
 نخاده بسر بر کیانی کلاه
 که باز آورد فرخ پاک دین
 مکن فرخ پادشاهی تباہ
 خداوند کیتی ستمکاره نیست
 کج بودنی بود و شد کار بود

مکن دلت را بشت زین نرشد
 بدادش بسی پند و شنید شاه
 نشست از برگاه و بنهاد دل
 از اندیشه دل نیامدش خواب

به داد خدای جهان کن بسند
 چو خورشید گوشت بر شد نگاه
 برزم جفا بخوی شاه چکل
 برزم و بر من گرفته شتاب

لشکر با آراستن گتاسپ و ارجاسپ

چو جاماسپ گفت این سپیده دمید
 سپه را به مامون فرو داد و آید
 و ز آنجا غرامید تا رزمگاه
 بگاهی که باد سپیده دمان
 فرستاده بدهر سوی دیده بان
 بیام سواری و گفتا به شاه
 سپاهیت امی شمع یار زمین
 بنزدیکی ما فرو داد آمدند
 سپه دارشان دیده بان بگزید
 پس آزاده گتاسپ شاه دبیر
 دوشی بدو داد و گفتا بتاز
 سپه بد شد شکرش راست کرد
 بدادش جهاندار پنجه هزار
 بدو داد یک دست زان شکرش
 و کرد دست شکرش را همچنان
 به کرد گرامی سپه داران سپاه
 پس شمشیر شکر به دستور داد
 چو لشکر بیاراست و بر شد بکوه
 نشست از بر خوب تابنده گاه
 پس ارجاسپ شاه دبیران چین
 جدا کرد از خلفی سی هزار

فروغ ستاره بشد ناپدید
 بزد کوس بر پیل و لشکر کشید
 فرو داد و آید آن گزیده سپاه
 به کاخ آرد از باغ بوی گلان
 چنان چون بود رسم آزادگان
 که شاهان بزرگی آمد سپاه
 که هرگز چنان نماند از ترک و چین
 بکوه و دروشت خیمه زدند
 فرستاد و دیده بیدیه رسید
 سپه بدش را خواند فرخ زیر
 بیارای پیلان و لشکر باز
 همه رزم سالار چین خواست کرد
 سوار گزیده با سفندیار
 که شیر ی دلش بود و پیل برش
 بر آراست از شیر دل سر نشان
 که شیر جهان بود و همتای شاه
 چراغ سپه دار خمر و نژاد
 غمی گشته از رخ و گشته ستوه
 همی کرد ز آنجا بشکر نگاه
 بیاراست شکرش را همچنین
 جهان آزموده نبرده سوار

فرستادشان سوی آن بیدرفش
 بدوداد یکدست زان لشکرش
 و کرد دست را داد برگر کار
 میانگاه لشکرش را هچنین
 بدادش بدان جادوی خویش کام
 خود و صد هزاران سواران کرد
 نگاهش همی داشت پشت سپاه
 پسداشتی یک گرامنایه مرد
 سواری جهانیده نامش کهرم
 مرآن پور خود را سپهدار کرد

که کوس مھین داشت و نکین دفش
 که شیر ثیان نامدی هم برش
 بدادش سوارگزین صد هزار
 سپاهی بیاراست خوب و گزین
 کجنام خواست و هزارانش نام
 نموده همه در جهان دست برد
 همی کرد هر سوی لشکر نگاه
 جهانیده و دیده هر کرم و سرد
 رسیده بسی بر سرش سرد و کرم
 بدان لشکرکش سالار کرد

به آورد که رفت نیزه بدست
 براین سان همی گشت پیش سپاه
 بیاید کی ناوکش بر میان
 زبور اندر افتاد خسر و نکلون
 دیغ آن کوروی هم رنگ ماه
 بیاید بر شاه شیر اورمزد
 ز پیش اندر آمد بدشت اندرا
 خروشی بر آورد بر سان شیر
 ابرکین آن شاهزاده سوار
 بهنگامه بازگشتن ز جنگ
 بیاید کی تیرش اندر قفا
 بیاید پیش بازید سپاه
 یکی دیزه بی برشته چو نیل
 به آورد که گشت و نیزه بکاشت
 کدامت گفتا کهرم ترک
 بیاید کی دیو گفتا منم
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد
 ز باره دآورد و ببرد سر
 همی گشت بر پیش کردان چین
 هاما چو نینز دیده ندید
 یکی ترک تیری بر و بگاشت
 دیغ آن شه پرویده بنار
 بیاید سر و دران سپاه
 نبرده سواری گرامیش نام
 یکی چرمه بی برشته سمن
 چانده چرمه نونده جوان
 به پیش صف چنیان استاد

تو گفتی مگر طوس اسب بدست
 بنود آ که از بخش خورشید و ماه
 گذارنده شد بر سیل کسان
 تن پاکش آلوده شد پر زخون
 که بازش ندید آن خردمند شاه
 کجا زو گرفتی شهنشاه پرد
 بزهر آب داده کی خجسرا
 که آورد خواهش ثیان کوریز
 بگشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین گشته بد لاله رنگ
 شد آن خسرو شاهزاده فنا
 که مانده شاه به هچو ماه
 بتک هچو آهو بتن هچو پیل
 چو نختی بگردید نینزه بداشت
 کجا پیکرش پیکر پیس کرک
 که با کرسنه شیر دندان زخم
 بز در ترک رانینه شاهزاد
 بخاک اندر افکند زرین کمر
 بان کی کوه بر پشت زین
 ز خوبی کجا بود چپش رسید
 ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت
 بشد روی او باب نادیده باز
 پس تهم جاماسپ دستور شاه
 بمانده پورستان سام
 یکی گام زن باره بی گزند
 یکی کوه پاره ست گویی روان
 خداوند بهزاد را کرد یاد

کشته شدن اردشیر و شیر و شید سپ و گرامی و نیوزار سرداران ایران

چو اندر گذشت آن شب و بود روز
 بزین بر نشند هر دو سپاه
 چو از کوه دید آن شه بافرین
 سیه رنگ بهزاد را پیش خواست
 برو برگشتند بگرستان
 چو هر دو برابر فرود آمدند
 یکی رزمگاهی بیاراستند
 بگردند یک تیر باران نخست
 بشد آفتاب از جهان ناپدید
 پوشیده شد چشمه آفتاب
 تو گفتی جهان ابردار دهمی
 وز آن گرزداران و نیزه وران
 هوازی جهان بود سبکون شده
 بیاد نخست آن سوار بهریر

بتابید خورشید کجایان فروز
 همی دید از آن کوه کتاسب شاه
 کج بگشتند کردان بزین
 تو گفتی که میتونست راست
 برو بر پشت آن شه خسروان
 ابر پیل بر نامی روئین زدند
 ملان هم نبردان همی خواستند
 بان تکرک بھاران دست
 چه داند کسی کان شکفتی ندید
 ز پیکانهاشان دفشان چو آب
 وز آن ابر الماس بار دهمی
 همی تاختند آن برین این بر آن
 زمین بر سر پاک گلگون شده
 پس شهریار جهان اردشیر

یکی دیزه بی برشته چو نیل
 به آورد که گشت و نیزه بکاشت
 کدامت گفتا کهرم ترک
 بیاید کی دیو گفتا منم
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد
 ز باره دآورد و ببرد سر
 همی گشت بر پیش کردان چین
 هاما چو نینز دیده ندید
 یکی ترک تیری بر و بگاشت
 دیغ آن شه پرویده بنار
 بیاید سر و دران سپاه
 نبرده سواری گرامیش نام
 یکی چرمه بی برشته سمن
 چانده چرمه نونده جوان
 به پیش صف چنیان استاد

تو گفتی مگر طوس اسب بدست
 بنود آ که از بخش خورشید و ماه
 گذارنده شد بر سیل کسان
 تن پاکش آلوده شد پر زخون
 که بازش ندید آن خردمند شاه
 کجا زو گرفتی شهنشاه پرد
 بزهر آب داده کی خجسرا
 که آورد خواهش ثیان کوریز
 بگشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین گشته بد لاله رنگ
 شد آن خسرو شاهزاده فنا
 که مانده شاه به هچو ماه
 بتک هچو آهو بتن هچو پیل
 چو نختی بگردید نینزه بداشت
 کجا پیکرش پیکر پیس کرک
 که با کرسنه شیر دندان زخم
 بز در ترک رانینه شاهزاد
 بخاک اندر افکند زرین کمر
 بان کی کوه بر پشت زین
 ز خوبی کجا بود چپش رسید
 ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت
 بشد روی او باب نادیده باز
 پس تهم جاماسپ دستور شاه
 بمانده پورستان سام
 یکی گام زن باره بی گزند
 یکی کوه پاره ست گویی روان
 خداوند بهزاد را کرد یاد

کدامت گفت از شما شیردل	که آید سوی نینه جان کسل	سواران چین پیش او تاختند	بر افکندش راهمی ساختند
کجا باشد آن جادوی خوش کام	کجا خواست نام و هزارانش نام	سوار جهان جوی مرد دیر	چو پیل در آگاه و چون زره شیر
برفت آن زمان پیش او نام خواست	تو گفتی که همچون تنوست راست	همی گشت بر کرد مردان چین	تو گفتی همی بر نوردد زمین
بگشتند هر دو سوار بر شیر	بگروز و نینه بشیر و تیر	بگشت از کوان جهان شصت مرد	در آن تاختنها بگروز نبرد
کرامی کوی بود بازور شیر	نتابید با او سوار دلیسر	سراجماش آمد یکی تیر چرخ	چنان آمده بودش از چرخ برخ
گرفت از کرامی نبرده کریغ	کرامی کفشش بود بر نده تیغ	بفتاد از آن شکست خوب رنگ	بمرد و زنت اینت فرجام جنگ
کرامی خرامید با خشم تیز	دل از کینه کشکان پرستیز	دیغ آن سوار کرانمایه نینز	که افکند شد رایگان بر نینز
میان صف دشمن اندر فدا	پس از دامن کوه برخاست باد	که چون پدر بود همتای اوی	دیغ آن نکوروی و بالای اوی
سپاه از دور و بر هم آویختند	و کرد از دو لشکر بر آویختند	چو گشته شد آن نامبرده سوار	ز کردان بگردش هزاران هزار
بدان شورش اندر میان سپاه	از آن زخم کردان و کرد سپاه	بهر کوشه ای بر هم آویختند	ز روی زمین کرد انگیختند
بفتاد از دست ایرانیان	دشمن فروزنده کاویان	بر آمد بر این رزم کردن و هفت	کز ایشان سواری زمانی نخت
کرامی بیدان دشمن چو پیل	که افکند بودند از پشت پیل	زمینها پر از گشته و خسته شد	سراپرده مانیز بر بسته شد
فرو داد و برگرفت آن ز خاک	بیشاند از خاک و بستر دپاک	در و دشتها شده لاله کون	بگشت و بیابان همی رفت خون
چو او را بیدیدند کردان حسین	که آن نینه نامدار کزین	چنان بد زبش گشته آن رزمگاه	که بدی توانست رفتن براه

گشته شدن زیر برادر گشتاسپ از دست بیدرفش

دو هفته بر آمد برین کارزار که هزمان همی تیره تر گشت کار

به پیش اندر آمد نبرده زیر	سمندی بزرگ اندر آورده زیر
باشکر که دشمن اندر فدا	چو اندر کیا آتش و تیز باد
همی گشت زیشان همی خوانید	مر او را نه استاد بهر شش بدید
چو اجاسپ دانست کان پور شاه	سپه راهمی کرد خواهد تباہ
بدان لشکر خویش آواز داد	که چونین همی داد خواهید داد
دو هفته بر آمد برین بردگنک	نبینم همی روی فرجام جنگ
بگرد کردان گشتاسپ شاه	بسی نامداران لشکر تباہ
کنون اندر آمد میان زیر	چو کرک در آگاه و شیر دیر
بگشت او همه پاک مردان من	سرافراز کردان و تکان من
یکی چاره باید سگالیدنا	و کر نره ترک مالیدنا

که امروز در پیش مرد آمده ست

برین کر بماند زمانی چنین
 کدامت مرد از شما نخواه
 یکی ترک داری خرامد به پیش
 بر آن کز میان باره انگیزند
 من او را هم دختر خویش را
 سپاهش ندادند پاسوخ باز
 چو شیر اندر افتاد چون پل مست
 همی کوفشان بر سونی زیر پای
 چو اجاسپ دید آن چنان خیره شد
 دگر باره گفت ای بزرگان من
 بمینید خویشان و پیوستگان
 از آن زخم آن پهلوان آتش
 که گفتی بوز دهمی شکرم
 کدامت مرد از شما چیره دست
 بر آن کاو بدان کردش یازدا
 چو بخشنده ام بیش سپارش
 همیدون نداد ایچ کس پاسخ
 سه بار این سخن را بر ایشان براند
 بیاد پس آن بیدرفش ترک
 بار جاسپ گفت ای بلند آفتاب
 بر پیش تو آوردم این جان خویش
 شوم پیش آن پل آشفته مست
 بنجاک افکنم تنش ای شهریار
 ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
 بدو داد ژوپین زهر آبدار
 چو شد جادوی زشت ناباکدار
 چو از دور دیدش بر آورد خشم

نه ای تاشش ماند نه خلیج نه چنین
 که آید پدید از میان سپاه
 خنیده کند دجھان نام خویش
 بگرداندش پشت و بگریزند
 سپارم بدو شکر خویش را
 بر تسیده بدشکر سرفراز
 همی کشت زیشان همی کرد دست
 سپهدار ایران فرخنده رای
 که روز سپیدش شب تیره شد
 گنجان لشکر کزینان من
 به بنید نالیدن خستگان
 که سایش کز رست و تیر آشی
 کنون بر فروز دهمی کشورم
 که بیرون شود پیش این پل مست
 مرا و از آن باره بند ازدا
 کلاه از بر چرخ بگذارمش
 بشد خیره و زرد گشت آن رخس
 چو پاسخ نیادش خامش بماند
 پلید و بدو جادوی و پیر کرک
 به زور و به تن هجو افراسیاب
 سپر کردم این جان شیرینت پیش
 گر اید و نکت یابم بر آن پل مست
 مگر بر دهم کردش روزگار
 بدادش بدو باره خوش وزین
 که از آهنین کوه کردی گذار
 سوی آن خردمند کرد سوار
 پراز خاک روی و پراز خون دو چشم

بدست اندرون کر چون سامیل
 نیارست فتنش بر پیش روی
 بینداخت ژوپین زهر آب دار
 گذاره شد از خسروی جوشنش
 ز باره در افتاد پس شهریار
 فرو داد آن بیدرفش پلید
 سوی شاه چنین برد اسب و کمرش
 سپاهش همه بانگ برداشتند
 چو گشت اسب از کوه سب بگرید
 گمانی برم گفت کان کرد ماه
 نبرده برادم فرخ زیر
 فکندست بر باره از تاختن
 نیاید همی بانگ شهزادگان
 هیونی بتنازید تا رزمگاه
 بنسیدگان شاه من چون شدست
 بدین اندرون بود شاه جهان
 به شاه جهان گفت ماه ترا
 جهان چهلوان آن زیر سوار
 سرجادوان جهان بی دفش
 چو آگاهی کشتن او رسید
 همه جامه تاپای بدرید پاک
 همی گفت گشت اسب کای شهریار
 ز پس گفت دانه جامه اسب را
 چگونه فرستم فرسته بدر
 چه گویم چه کردم نگار ترا
 دیغ آن کوشا بنزاده دیغ
 بیارید گلگون لهر اسپ

پیش اندرون گشته چون کوه تل
 ز پنهان همی تاخت بر کرداوی
 ز پنهان بدان شاهزاده سوار
 بخون غرقه شد شهر یاری تنش
 دیغ آن نکوشا بنزاده سوار
 سلخش همه پاک بیرون کشید
 دفش سیه افسر پر گهرش
 همه نعره از ابر بگذاشتند
 مرا و را بدان رزمکه بر نید
 که روشن بدی زو همه رزمگاه
 که شیر زیان آوری دی زیر
 بماند کردن ز انداختن
 مگر گشته شد شاه آزادگان
 بنزدیکی آن دفش سیاه
 کم از دوا دل پراز خون شدست
 که آمد یکی خون ز دیده چکان
 نگهدار تاج و سپاه ترا
 سواران ترکان بگشتند زار
 مرا و را بختند و برد آن دفش
 به شاه جهانجوی و مکرش بدید
 بر آن خسروی تاج پاشید خاک
 چراغ دلت را بگشتند زار
 چه گویم کنون شاه لهر اسپ را
 چه گویم بدان پیر گشته پدر
 که برد آن نبرده سوار ترا
 چو بمانده ماه اندرون شد بیغ
 نهمید از برش زین گشتا پی

بیاراست مبرستن کینش را
 جهانیده دستور گفتا پای
 بفرمان دستور دمانی راز
 بهشکر بگفت کدماست شیر
 که پیش گفتد باره برکین اوی
 پذیرقم اندر خدای جهان
 که هرگز میانم خدیش پای
 بنخبید زیشان کس از جای خویش

بورزین دین و آئینش را
 بکینشدن مترانیت رای
 فرو دآمد از باره بنشت باز
 که باز آورد کین فرخ زیر
 که باز آورد باره وزین اوی
 پذیرفتن راستان و محان
 مرا و را دهم دخرم راهمای
 زشکر نیاورد کس پای پیش

بدانید مکر که روزیست این
 شما از پس پشتها منگرید
 نگر تا بنینید بگرختن
 سر نیزه مارا برزم افکنید
 بدین اندرون بودا سفندیار
 که ای نامداران و کردان من
 مترسید از نیزه و گرز و تیغ
 بدین خدای کوا سفندیار
 که آید فرو د او کون در بخت
 پذیرقم اندر زان شاه سپه
 که چون باز کردم ازین رزمگاه
 سپه راهم پیش رفتن دهم
 چنان چون پدر داد شاهی مرا

که کافر پدید آید از پاک دین
 مجوید فریاد و سر مشرید
 نگر تا ترسید ز آویختن
 زمانی بکشید و مردی کنید
 که بانگ پدرش آمد از کوهار
 همه مرا چون تن و جان من
 که از بخش مان نیست روی گریغ
 بجان زیر آن نبوده سوار
 که من سوی لهر اسپ نامد نوشت
 که گربخت نیکم بود و سنگیر
 به اسفندیارم دهم تاج و کاه
 و را خسروی تاج بر سر خم
 دهم همچنان تاج شاهی و را

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس آگاهی آمد با سفندیار
 پدرت از غم او بکا هدمی
 همی گوید آنکس کجا کین اوی
 مرا و را دهم دخرم راهمای
 کی نامور دست بردست زد
 همه ساله زین روز ترسیدی
 دریغا سوارا کوا مهت را
 که گشت آن سیه پیل نسته را
 دفش و سرشکر و جای خویش
 بقلب اندر آمد بجای زیر
 به پیش اندر آمد میان را بست
 برادش بد پنج دانسته راه
 همه ای تادند در پیش اوی
 به آزادگان گفت پیش سپاه
 نگر تا چه گویم کی بشنوید
 نگر تا ترسید از مرک و چیز
 که گشت خواهد همی روزگار

که کشته شد آن شاه نیزه گذار
 کنون کین او خواست خواهدمی
 بخواهد خد پیش شمنش روی
 و کرد ایزدش را برین برکواوی
 بنالید ازان روزگاران بد
 چو او را به رزم اندرون دیدمی
 که بختش جدا کرد تاج از سرا
 که کند از زمین آهنین کوه را
 برادش را داد و خود رفت پیش
 بصف اندر استا چون زره شیر
 گرفت آن دفش همایون بدست
 همه از د تاج و همتای شاه
 که لشکر شختن بدی کیش اوی
 که ای نامداران و کردان شاه
 بدین خدای جهان بگوید
 که کس بی زمانه نمرده ست نیز
 چه نیکو تر از مرک و کارزار

چو اسفندیار آن کو تهمتن
 از آن کوه شنید بانگ پدر
 خرامید نیزه بچنگ اندرون
 یکی دیزه ای بر نشسته بلند
 بدان شکر دشمن اندر فتاد
 همی گشت از ایشان و سرمی برید
 چو بستور پور زریر سوار
 یکی اسپ آسوده تینرو
 طلب کرد از آن اسپ دار پدر
 بیاراست و گریستوان بر فکند
 پوشید جوشن برو بر نشست
 ازین سان خرامید تا رزمگاه

خداوند اورنگ با ستم و تن
 بزاری به پیش اندر افکند
 ز پیش پدر سر فکند و کنون
 بان کی دیو بسته ز بند
 چنان چون دافتد بگلبرگ باد
 ز پیش همی مرد برکش بدید
 زخمیه خرامید زی اسپ دار
 جهنده کی بور آکنده خو
 نخواست از بر او کی زین زر
 به فراق برست چپان کند
 ز پنهان خرامید نیزه بدست
 سوی باب کشته میمود راه

رفتن اسفندیار بچنگ ارجاسپ

همی تاخت آن باره تیز کرد	همی آخت کینه همی کشت مرد	که امروز من از پی کین اوی	برانم ازین دشمنان خون بجوی
از آزادگان هرک دیدی براه	پرسیدی از مادر سپاه	یکی آتش انگیزم اندر جهان	کز آنجا بکیوان رسد و دو آن
کجا افتاده ست گشتی زیر	پدر آن نبوده سوار دلیس	چو کردان بدیدند کز رزمگاه	از آن تیره آوردگاه سپاه
یکی مرد بدنام او اردشیر	سواری گرامنایه کردی دلیر	که خبر بوسیچید آراستن	همی رفت خواهی بکین خواستن
پرسید از راه فرزند خرد	سوی بابکش راه نمود کرد	نباشیم گفتند همدستان	که شاهنشاه آن کدخدای جهان
گفته ست گفتا میان سپاه	بنزدیکی آن دفش سیاه	به رزم اندر آید بکین خواستن	چرا باید این شکر آراستن
بروزد و کجا افتادست اوی	مگر باز بنیش یک بار روی	کرانمایه دستور گفتش بشاه	نباید رفتن بدان رزمگاه
پس آن شاهزاده براکشت بور	همی کشت کرد و همی کرد شور	به بستورده باره برنشت	مرا و را سوی رزم دشمن فرست
بدان تاختن تا بر او رسید	چو او را بدان خاک کشته بدید	که او آورد باز کین پدر	از آن کشش تو باز آوری خوبر

کشتن بستور و اسفندیار بی دفش را

همی تاخت آن باره تیز کرد	همی آخت کینه همی کشت مرد	بد و داد پس شاه بهزاد را	سیه جوشن و خود پولاد را
از آزادگان هرک دیدی براه	پرسیدی از مادر سپاه	پس شاه کشته میان را بست	سیه رنگ بهزاد را برنشت
کجا افتاده ست گشتی زیر	پدر آن نبوده سوار دلیس	خرامید تا رزمگاه سپاه	نشست بر آن خوب رنگ سیاه
یکی مرد بدنام او اردشیر	سواری گرامنایه کردی دلیر	به پیش صف دشمنان ایستاد	همی بر کشید از بجر سر دباد
پرسید از راه فرزند خرد	سوی بابکش راه نمود کرد	منم گفت بستور پور زیر	پذیره نیاید مرا نره شیر
گفته ست گفتا میان سپاه	بنزدیکی آن دفش سیاه	کجا باشد آن جادوی بی دفش	که برده ست آن جمشیدی دفش
بروزد و کجا افتادست اوی	مگر باز بنیش یک بار روی	چو پاسخ ندادند آزاد را	برانگشت شب رنگ بهزاد را
پس آن شاهزاده براکشت بور	همی کشت کرد و همی کرد شور	بکشت از گینان لشکر بسی	پذیره نیاید مرا و را کسی
بدان تاختن تا بر او رسید	چو او را بدان خاک کشته بدید	وزان سوی دیگر کوا اسفندیار	همی کشتان بی مرو بی شمار
بدیش مرا و را چون نزدیک شد	جهمان فروزش تار یک شد	چو سالار چین دید بستور را	کیان زاده آن پهلوان پور را
برفتش دل هوش او ز پشت زین	گفتند از برش خوشتن بر زین	بشکر گفت این که شاید بدن	کزین سان همی نیزه داند زدن
همی گفتش کامی ماه تابان من	چراغ دل و دیده و جان من	بکشت از گینان من بیشمار	مگر گشت زنده زیر سوار
بدان رنج و سختی سپردیم	کنون چون برفتی بکه اسپر دیم	که نزد من آمد زیر از نخست	برین سان همی تاخت باره دست
ترا تا سپه داد لهر اسپ شاه	و گشت اسپ را داد تخت و کلاه	کجا رفت آن بیدفش کزین	هم اکنون سوی نش خوانید هین
همی شکر و کثور آراستی	همی رزم را باز و خواستی	بخوانند و آمد دمان بی دفش	گرفته بدست آن دفش نبش
کنون کت بگیتی برافراخت نام	شدی کشته و نارسیده به کام	نشسته بر آن باره خسروی	پوشیده آن جوشن پهلوی
شوم زی بر ادت فرخنده شاه	فرو دای کومیش از خوبگاه		
که از تو نه این بدسزا و ارایی	برو کنش از دشمنان بازجوی		
زمانی برین سان همی بود دیر	پس آن باره را اندر آورد زیر		
همی رفت بابانک تا نزد شاه	که نبشته بود از بر رزمگاه		
شهر و ان گفت کامی جان باب	چرا کردی این دیدگان پر ز آب		
کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه	بنینی که با من شد اکنون تباه		
پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه	برو کینه باب من باز خواه		
به مانده ست با هم آن خاک خشک	سیه ریش او پروریده به مشک		
چو از پور شنید شاه این سخن	سپاهش بدر و روشن زین		
جهمان بر جهانجوی تار یک شد	تن پیوایش تار یک شد		
بیاری گفت سیاه مرا	نبودی قبا و کلاه مرا		

نذاریم زین بدکنان چنگ باز	نگردیم یک تن ازین جنگ باز	کنهبان مرز و کنهبان گاه	خرامید پایش شکرز شاه
برقند یکدل سوی کارزار	براسپان بگردنگ استوار	که افکنده بدان زیر سوار	کرفته همان تیغ زهر آبدار
گوان و جوانان ایرانیان	چو ایشان کنند اسب از میان	سرجادوان ترک و پور زیر	بکشتند هر دو به ژوپین و تیر
جهان را به جوشن بیاراستند	همه یکسر از جامی برخاستند	پس شاه را فرخ اسفندیار	پس آگاه کردند زان کارزار
کز آن تنگ شد جای آوردگاه	از ایشان بکشتند چندان سپاه	سرجادوان چون مراد را بدید	همی تاخش تا بدیشان رسید
کرزان آسیا با بخون بر بکشت	چنان خون همی رفت بر کوه و دشت	بدانست کش بر سر افتاد مرد	برافکنند اسب از میان نبرد
ابا نامداران و مردان خویش	چو اجاسپ آن دید گامش پیش	مگر کش کند زشت رخنه روی	بنیادخت آن زهر خورده بروی
بر آن کرد کسیران یغور نژاد	گو کردش نیزه اندر نهاد	کرقتش همان تیغ شاه استوار	نیامد برو تیغ زهر آب دار
چنان تا همه سرکشان را بکشت	همی دوختشان سینه با ز پشت	چنان کرد که سوبرون کرد سر	زدش پهلوانی یکی بر بجزر
نیارد شدن پیش او هیچ کس	چو دانست خاقان که ماند بجز	بدید از کیان زادگان دستبرد	چو آهوز باره درافتاد و مرد
همی بود تا روز اندر گذشت	سپهجنب جنبان شد و کار گشت	سیح زیر آن گزیده سوار	فرود آمد از باره اسفندیار
بشد رویش اندر بیابان نهاد	هم آگاه اندر کریغ او افتاد	سرش را ز نیمه تن اندر برید	از آن جادوی پیر بیرون کشید
بدان بی مره لشکر چینیان	پس اندر نهادند ایرانیان	برد و سرب بی هنر بی دفتش	مگورنگ باره زیر و دفتش
نخودشان ای شکفتی کسی	بکشتند زیشان به هر سوبی	همی نعره از ابر بگذاشتند	سپاه کیان با ناک برداشتند
		بشد باز آورد اسب سهند	که پیروز شد شاه و دشمن کفند
		سوی شاه برد آن سهند زیر	شد آن شاهزاده سوار دلیر
		کشد بکشت اینت آئین و کیش	سر پیر جادوش نهاد پیش

بخایش یافتن ترکان از اسفندیار

همی آید از هر سوی تیغ تفت	چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت
به پیش کو اسفندیار آمدند	همه سرکشان پیاده شدند
قبای نبردی برون آختند	کان های چاچی بنداختند
دهد بندگان را بجان زینهار	بزایش گفتند خرشهریار
همه آذران را نیایش کنیم	بدین اندر آئیم و خواش کنیم
بجان و برتن دادشان زینهار	از ایشان چو شنید اسفندیار
گو نامبردار فرخ نژاد	بران لشکر کشن آواز داد
بگردید زین لشکر چینیان	که ای نامداران ایرانیان
ازین هم کشتن بداید دست	کنون کاین سپاه عدو کشت پست
دهید این گان را بجان زینهار	که بس زار و وارند و بیچاره وار
بندید کس را مرید خون	بداید دست از گرفتن کنون

گریختن اجاسپ از کارزار

چو باز آورد آن گرامنایه کین	براسپ زیری برافکنند زین
خرامید تا زان به آوردگاه	به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را بستور داد	دگر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را بر برادر سپرد	بزرگان ایران و مردان کرد
سیم بهره را سوی خود باز داشت	که چون ابرغرنده آواز داشت
چو بستور فرخنده و پاک تن	دگر فرش آورد دشمن زین
بهم ایستاد از پیش اوی	که لشکر تختن بدی کیش اوی
همیدون بستند پیمان برین	که گریخت دشمن بدروزین

متا زید و این کشتگان سپید
 بگردید و این خستگان بشمید
 گمیدشان بهر جان زیر
 بر اسپان بجنی مپائید دیر
 پوشکر شنیدند آواز اوی
 شدند از خستگان آرزوی
 باشکر که خود فرو دآمدند
 به پرو ز کشتن تیره زدند
 همه شب نختند زان خرمی
 که پیروزی بودشان رتبی
 چون در نخست آن شب تیره و کون
 به دشت و بیابان فرو خورد خون
 کی نامور با سنان سپاه
 بیامد به دیدار آن رزمگاه
 همی کرد آن کشتگان بر کشت
 کردید بگریست و اندر گذشت
 برادش را دید کشته به زار
 به آورد گاهی بر افکند ده خوار
 چو او را چنان زار و کشته بدید
 همه جامه خسروی بر دید
 فرو دآمد از شوکت خوب رنگ
 بیش خود اندر زده هر دو چنگ
 همی گفت گامی شاه کردان بلخ
 در یغا سوارا شها خسروا
 ستون منا پرده کثورا
 چراغ جهان افسر شکرا
 فرو دآمد و بر گرفتش ز خاک
 بدست خودش روی بترد پاک
 به تابوت زینش اندر نهاد
 تو کفتی زیر از بنه خود نژاد
 کیان زادگان و جوانان خوش
 به تابوت هار و نهادند پیش
 بفرمود تا کشتگان بشمند
 بگردید برگرد آن رزمگاه
 کسی را کشته است بیرون برند
 از ایرانیان کشته بدی هزار
 هزار و چل از نامور خسته بود
 که از پامی پیلان بدر بسته بود
 وزان دیگران کشته بد صد هزار
 هزار و صد و ششت و سه نامدار
 زخته بدی سه هزار و دو یست
 برین جای بر تا توانی مه ایست

باز آمدن گتاسپ به بلخ

کی نامبر دار فرخنده شاه
 سوی گاه باز آمد از رزمگاه
 به بستور گفت که فردا پگاه
 سوی کثور نامور کش سپاه

بیامد سچبد هم از بامداد
 بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
 بایران زمین باز کردند روی
 همه خیره دل گشته و حکجوی
 همه خستگان را بر دندینند
 نمازند از خواسته نیز چیز
 به ایران نین باز بردندشان
 به دانا پز شکان سپردندشان
 چو شاه جهان باز شد باز جای
 به پورنمین داد فرخ هامی
 سپه را به بتور فرخنده داد
 عجم را چنین بود آئین و داد
 بدادش از آزادگان ده هزار
 سواران بجنی و نینه گذار
 بفرمود و گفت ای کور ز ساز
 بفرمود و گفت ای کور ز ساز
 بیتاش و خلجستان بر گذر
 یکی بر پی شاه توران بتاز
 زیر چیز بایست بردش بکار
 بکش هرک یابی به کین پدر
 هم آنگاه بتور برد آن سپاه
 ز چیز بایست بردش بکار
 بدادش همه بی مرو بی شمار
 هم آنگاه بتور برد آن سپاه
 بدادش همه بی مرو بی شمار
 نشست و کئی تاج بر سر نهاد
 و شاه جهان از بر تخت و گاه
 در کنج بکشد و ز خواسته
 سپه را همه یکسره بار داد
 کسی را نماد هیچ ناداده چیز
 کرا پای بایست پای نهاد
 کرا پای بایست پای نهاد
 چو اندر خور کارشان داد ساز
 سوی خانهاشان فرستاد باز
 فرامید بر گاه و باره بست
 بکاخ شهنشاهی اندر نشست
 بفرمود تا آذر افروختند
 برو عود و غنبر همی سوختند
 زمینش بگردند از زر پاک
 هم هیمنش عود و غنبرش خاک
 همه کاخ را کار اندام کرد
 پیش خان گتاسپان نام کرد
 به تابوت هار و نهادند پیش
 بفرمود تا بر در کنبدش
 بفرمود تا بر در کنبدش
 سوی مزد دارانش نامه نوشت
 که ما را خداوند یافه نخواست
 نشان شده تیره مان روز کرد
 کیان را به بحر جای پسر و ز کرد
 بنفرین شد ارجاسپ نا آفرین
 چنین است کار جهان آفرین
 چو پیروزی شاهتان شنوید
 گزیتی به آذر پرستان دهید
 چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
 کفرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
 فرست فرستاد با خواسته
 غلامان و اسپان آراسته

شبهت پرستان و رایان چند	کزیتش بداندشایان سند	همه کس مرا و ابفرمان شدند	بدان در جهان پاک پنهان شدند
کی نامبردار زان روزگار	نشست ازبرگاه آن شهریار	چو کیتی همه راست شبر پدرش	گشا و زمین باز زرین کمرش
کزینان لشکرش را بار داد	بزرگان و شایان محتر نژاد	بشادی نشست از بر تخت و گاه	بیا سودیک چند که با سپاه
ز پیش اندر آمد کوا سفندیار	بدست اندرون کمره کاوسار	برادرش را خواند فرشی و در	سپاهی برون کرد مردان مرد
نخاده بسر بر کیانی کلاه	بزرگلاشش همی تافت ماه	بدوداد و دینار دادش بسی	خراسان بدوداد و کردش کسی
با ستاد پیش او شیرفش	سرافکنده و دست کرده بش	چو یک چند گاهی برآمد برین	جهان ویژه گشت از بد و پاک دین
چو شاه جهان روی او را بدید	ز جان و جانش بدل برگزید	فرسته فرستاد سوی پدر	که ای نامور شاه پرو زکر
بدو گفت شاه ای یل اسفندیار	همی آرزو مایدت کارزار	جهان ویژه کردم بدین خدای	بکشور برافکنده سایه های
یل تیغ زن گفت فرمان تراست	که تو شهر یاری و کیهان تراست	کسی را به نینداز کسی بیم نه	بکیتی کسی بی زر و سیم نه
کی نامور تاج زیرش داد	در کنجها را برو برکشاد	فرو زنده کیتی بسان بهشت	جهان گشته آباد و هر جای گشت
همه کار ایران مرا و را سپرد	که او را بدی پهلوی دستبرد	سواران جهان را همی داشتند	چو بزرگمران تخم می کاشتند
دشمن بدوداد و کنج و سپاه	هنوزت نب گفت هنگام گاه	بدین سان بوده سراسر جهان	به کیتی شده کم بد بگمان

بدگوئی کردن کرم از اسفندیار

شبهت پرستان و رایان چند	کزیتش بداندشایان سند	همه کس مرا و ابفرمان شدند	بدان در جهان پاک پنهان شدند
کی نامبردار زان روزگار	نشست ازبرگاه آن شهریار	چو کیتی همه راست شبر پدرش	گشا و زمین باز زرین کمرش
کزینان لشکرش را بار داد	بزرگان و شایان محتر نژاد	بشادی نشست از بر تخت و گاه	بیا سودیک چند که با سپاه
ز پیش اندر آمد کوا سفندیار	بدست اندرون کمره کاوسار	برادرش را خواند فرشی و در	سپاهی برون کرد مردان مرد
نخاده بسر بر کیانی کلاه	بزرگلاشش همی تافت ماه	بدوداد و دینار دادش بسی	خراسان بدوداد و کردش کسی
با ستاد پیش او شیرفش	سرافکنده و دست کرده بش	چو یک چند گاهی برآمد برین	جهان ویژه گشت از بد و پاک دین
چو شاه جهان روی او را بدید	ز جان و جانش بدل برگزید	فرسته فرستاد سوی پدر	که ای نامور شاه پرو زکر
بدو گفت شاه ای یل اسفندیار	همی آرزو مایدت کارزار	جهان ویژه کردم بدین خدای	بکشور برافکنده سایه های
یل تیغ زن گفت فرمان تراست	که تو شهر یاری و کیهان تراست	کسی را به نینداز کسی بیم نه	بکیتی کسی بی زر و سیم نه
کی نامور تاج زیرش داد	در کنجها را برو برکشاد	فرو زنده کیتی بسان بهشت	جهان گشته آباد و هر جای گشت
همه کار ایران مرا و را سپرد	که او را بدی پهلوی دستبرد	سواران جهان را همی داشتند	چو بزرگمران تخم می کاشتند
دشمن بدوداد و کنج و سپاه	هنوزت نب گفت هنگام گاه	بدین سان بوده سراسر جهان	به کیتی شده کم بد بگمان

یکی روز نشست کی شهریار	برامش بخورد اومی خوش کوار
یکی سرکشی بود نامش کرم	گویی نامجو آزموده به رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار	مذاحم چه شان بود از آغاز کار
بهر جای که آواز او آمدی	ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بدو پیش فرخنده شاه	رخ از درد زرد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاهزاده سخن	نگر تا چه بد آهو افکند بن
هوازی یکی دست بردست زد	چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش بناید کشیدن به پیش	چنین گفت آن موبد راست کیش
که چون پور با هم و محنت شود	ازو باب را روز بتر شود
رحی کز خداوند سر بر کشید	ز اندازده اش سر باید برید
چو از راز دار این شنید نخست	نیامد مرا این گانی دست
جها نجوی گفت این سخن چیست باز	خداوند این راز که دین چه راز
کیان شاه را گفت کای راستجوی	چنین راز گفتن کنونیست روی

سرشهریاران تخی کرد جای
 بگوی این همه سرپرش من
 کرزم بد آهوش گفت از خرد
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
 ندادم من از شاه خود بازپند
 که گراز گویش و او نشود
 بدان ای شهنشاه که اسفندیار
 بسی شکر آمد بنزدیک اوی
 برآنت اکنون که بمند ترا
 ترا گریه دست آورید و بست
 تو دانی که آنست اسفندیار
 چون او حلقه کرد آن کند تاب
 کنون از شنیده بگفت راست
 چو با شاه ایران کرزم این براند
 چنین گفت هرگز که دید این شخت
 نخورد ایچ می نیز و را مش نکرد
 از اندیشگان آمد آن بش خواب
 چو از کوهساران سپیده مید
 بخوانان جهانیده جاماسپ را
 بدو گفت شومش اسفندیار
 بگویش که برخیز و نزد من آی
 که کاری بزرگ است پیش اندر
 یکی کار اکنون هستی باید
 نوشته نوشتش یکی استوار
 فرستادم این پیر جاماسپ را
 چو او را بسنی میان را بمند
 اگر خفته ای زود برجه به پای

فریبده را گفت نزد من آی
 نجان چیست زان اژد باکیش من
 نباید جز آن چیز کا نذر خورد
 سزد کردم از شاه باز
 و کرچه مرا و را نیاید پسند
 به از راز کردش پنهان شود
 سیچده می رزم را روی کار
 جهانی سوی او نخاده ست روی
 بشاهی همی بد پسند ترا
 کندم چهار همه زیر دست
 که او را برزم اندرون نیست یار
 پذیره نیار دشن آفتاب
 توبه دان کنون رای و فرمان تراست
 کونا مبردار خیره بماند
 دژم گشت وز پورکین گرفت
 ابی بزم نشست با باد سرد
 ز اسفندیارش گرفته شتاب
 فروغ ستاره بید ناپدید
 کجایش دیده ست لهر اسپ را
 بخوان و مرا و را بره باش یار
 چو نامه بخوانی بره برم پای
 تو پایی همی این همه کشور را
 که بی تو چنین کار بر نایدا
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 که دستور بدشاه لهر اسپ را
 ابا و بیا برستور نوند
 و کر خود بیانی زمانی مپای

خردمند شد نامه شاه برد
 بتازنده کوه و بیابان سپرد

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روز کار اندر اسفندیار
 از آن دشت آواز کردش کسی
 چو آن بانگ بشنید آمد گفت
 سپر بود او را گزیده چهار
 یکی نام بهمن دوم مهرنوش
 چهارم بدش نام نوش آذرا
 بشاه جهان گفت بهمن پسر
 یکی ژرف خنده بخندید شاه
 بدو گفت پورا بدین روزگار
 که آواز شنیدم از ناگهان
 ز من خبر و آزار دارد همی
 گر انمایه فرزند گفت چرا
 سرشهریارانش گفت ای پسر
 مگر آنک تا دین بیا موختم
 جهان ویژه کردم برنده تیغ
 همانا دش دیو بفریقت
 همی تا بدین اندرون بود شاه
 چراغ جهان بود دستور شاه
 چو از دور دیدش زکهار کرد
 پذیره شدش کرد فرزند شاه
 ز باره چمنده فرود آمدند
 برسید از فرخ اسفندیار
 خردمند گفتا دست و شاد
 دست از همه کارش آگاه کرد

بشت اندرون بد زهرنگار
 که جاماسپ را کرد خمر و کوی
 میچید و خندیدن اندر گرفت
 همه رزم جوی و همه نیزه دار
 سیم نام او بد دلا فروز طوش
 نهادی کج کلبه آذرا
 که تا جوادان بنزاد است سر
 نیام همی اندرین هیچ راه
 کس آید مرا از دشمن یار
 برسم که از گفته بی رمان
 دش از روی بار دار همی
 چه کردم تو با خسر و کثورا
 ندانم گناهی بجای پدر
 همی در جهان آتش افروختم
 چرا دارد از من دل شاه میغ
 که برکشتن من بایشقت
 پدید آمد از دور کرد سپاه
 فرستاده شاه زی پور شاه
 بدانست کا دفرستاده مرد
 همی بود تا او بسیار راه
 گو و پیر هر دو پیاده شدند
 که چونست شاه آن گونا مادر
 برش را بوسید و نامه بداد
 که مرشاه را دیوبی راه کرد

خردمند را گفتش اسفندیار
 گراید و نک با تو بیایم بدر
 و راید و نک بایم بفرمان بری
 یکی چاره سازای خردمند پیر
 خردمند گفت ای شه پهلوان
 تو دانی که خشم پدر بر سر
 بیاید رفتن چنین است روی
 برین برخادند و کشتند باز
 یکی جای خوشش فرو دآورد
 پیشش همی عود می سوختند
 دگر روز نشست بر تخت خوش
 همه شکرش را به بھمن سپرد
 بیامد برگاه آزاده شاه

چه بنی مرا اندرین روی کار
 نه نیکو کند کار با من پدر
 برون کرده باشم سر از کھتری
 نباید چنین ماند برخیره خیر
 بدانند کی پیر و بخت جوان
 به از جور محتر پسر بر پدر
 که بهرچ او کند پادشاهت اوی
 فرستاده و پور خسرو نیاز
 به کف بر گرفتند هر دو بنید
 تو گفتی همی آتش افروختند
 ز شکر بیامد فراوان به پیش
 و ز آنجا خرامید با چند کرد
 کمر بسته و برخادد کلاه

سواری شود نیک و پیروز رزم
 چونیر و کند با سرویال و شلخ
 جهانرا کند یکسره زوتھی
 ندارد پدر بخیلی نام تخت
 پسر را بجهان و دوش و سپاه
 نباشد بران پور همدستان
 ز بهر کی تاج و افسر پسر
 کند با سپاهش پس آهنگ اوی
 چه گویند پیران که با این پسر
 گزینانش گفتند کامی شھریار
 پدر زنده و پور جویای گاه
 جهاندار گفت که اینک پسر
 و یسکن من او را بجوی زخم
 بندم چنانش سزاوار پس
 پس گفت کامی شاه آزاده خوی
 ندانم گناهی من ای شھریار
 به جان تو ای شاه که بد بدل
 لیکن تو شاهی و فرمان تراست
 کنون بند فرما و کر خواه کش
 سر خسروان گفت بند آورد
 به پیش آوریدند آهنگران
 دران انجمن کس نخواهدش زبان
 مبتند او را سرو دست و پای
 چنانش مبتند پای استوار
 چو کردند زنجیر در گردش
 ببارید گفتا کی پیل نر
 فراز آوریدند پیل چو نیل

سر انجمنها برزم و بزم
 پدر پرگشته نشسته بکاخ
 نباشد سزاوار تخت مھی
 نشسته در ایوان کلبان رخت
 پدر را کی تاج و زرین کلاه
 پسندند کردان چنین داستان
 تن باب را دور خواهد ز سر
 نخاده دلش تیغ بر جھنک اوی
 چه نیکو بود کار کردن پدر
 نیاید خود این بر گز اندر شمار
 ازین خام ترینه زکاری مخواه
 که آهنگ دارد بجای پدر
 که گیرند عبرت همه بر زخم
 به بندی که کس را نیست کس
 مرا مرگ تو کی کند آرزوی
 که کرده ستم اندر همه روزگار
 گمان برده ام پس سرم بر گل
 ترا ام من و بند و زندان تراست
 مراد دل دست و آهسته هاش
 مرا و را به بندید و زین مگذرید
 غل و بند و زنجیرهای کران
 بنجید بر شھریار جهان
 به پیش جهاندار گمان خدای
 که هر کش همی دید بگریست زار
 بفرمود بسته بدر بردنش
 دونه پرند چو مرغی پسر
 مرا و را مبتند بر پشت پیل

بند کردن گتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شاه کا پسر
 همان و گمان راهمه خواند پیش
 همه موبدان را بگری نماند
 بیامد کو و دست کرده بکش
 شه خسروان گفت با موبدان
 چه گویند گفت که آزاده اید
 به گیتی کسی را که باشد پسر
 بهنگام شیرش بدایه دهد
 همی داردش تا شود چیره دست
 بسی رنج بیند که انمایه مرد
 چو آزاده را ره بر دی رسد
 مرا و را بجوید چو جویند گان

کلاه کیان برخادد سر
 همان زند و اسباب نزدیک خوش
 پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
 به پیش پدر شد پرستار منش
 بدان را دمردان و اسپهبدان
 بسختی همه پرورش داده اید
 بدو شاد باشد دل تا جور
 یکی تاج زینش بر سر نهاد
 بیا موزش خوردن و بر نشست
 سواری کندش آزموده نبرد
 چنان زر که از گان به زردی رسد
 و را بیش گویند گویند گان

چو بردنش از پیش فرخ پدر
فرستاد سوی دژ کنبدان
پراز درد بردند بر کوهسار
بکرده توغابزرگ آهنین
مرا و را بر آنجا بستند بخت
نگهبان او کرد پس اند مرد
بدان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن کتاسپ به سیتان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر

بر آمد بسی روزگار بدوی
که آنجا کند زند و استار و
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
ش نیروز آنکه ترشش نام
ابا پرستان که بودش پدر
بشادی پذیره شدندش براه
به زاولش بردند محمان خویش
وزو زند و کشتی بیا موختند
بر آمد برین میحانی دو سال
بهر جا کجا شهمساران بدند
که او سر پهلوان را بست
به زاوستان شد به پیغمبری
بگشتند کمر ز فرمان شاه
چو آگاهی آمد به بحمن که شاه
نبرده گزینان اسفندیار
همی داشتند از سپه دست باز
به پیش کو اسفندیار آمدند

پدر را بر امش همی داشتند
پس آگاهی آمد به لارچین
بر آشت خسرو به اسفندیار
خود از بلخ نری زابلستان کشید
بزاول نشسته ست محمان زال
بلخ اندرون است لهر اسپ شاه
مگر هتقصم در آتش پرست
جز ایشان بلخ اندرون نیست کس
مگر پاسبانان کاخ های
ممان را همه خواندند به چگل
بدانید گفتا که کتاسپ شاه
بزاول نشسته ست باشکرش
کنونست هنگام کین خواستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار
کدامست مردی پژوهنده راز
نراند به راه ایچ و بیره رود
یکی جادوی بود نامش ستوه
مکم گفت آهسته و نامجوی
ش چیش گفتا بایران غرام
پژوهنده راز پیمود راه
نیداند روشاه کتاسپ را
شد همچنان پیش خاقان بگفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
سران را همه خواند و گفتار وید
برفتند کردان لشکر همه
بدو باز خواندند لشکرش را



سخن فردوسی

چو این نامه افتاد در دست من
بماهی کراینده شدت من
نگه کردم این نظم سست آدم
بسی میت ناتذرت آدم
من این زان بگفتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار
دو کوه بر این باد و کوه فروش
کنون شاه دارد بگفتار کوش
سخن چون بیکونه باید گفت
مگوی و مکن طبع بارنج جفت
چو بند روان بنی و رنج تن
بگانی که کوه نریابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان
مهر سوی این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تھی
از آن به که ناسازخانی نخی
کی نامه بود از که باستان
چو جامی کهر بود و منشور بود
سخن های آن برنش راستان
کدشته بروسایان شش هزار
طبایع زیویند او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان
گر فتم بگوینده بر آفرین
پرانید گشت این دل شادمان
اگر چه نه پیوست جز اندکی
که پیوند را راه داد اندرین
همو بود گوینده را راه بر
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همی یافت از مهران ارج و گنج
که نشاند شاهی ابرگاه بر
ستاينده شهریاران بدی
زخوی بدخوش بودی به رنج
به شهر اندرون گشته گشتی سخن
به کاخ افسر نامداران بدی
من این نامه فرخ گفتم بغال
از نو شدی روزگار کن
ندیدم سرافراز بخشنده ای
بسی رنج بردم به بسیار سال
مرا این سخن بردل آسان نبود
بگاه کیان برد خشنده ای
نشتن مردم نیک بخت
بجائی بند هیچ پیدا دش
که کرد خور باغ بایستی
سخن را چون بگذاشتم سال میت
بجز نام شاهی بند افرش
ابوالقاسم آن شهریار جهمان
اگر نیک بودی بشایستی
بدان تا سزاوار این رنج گیت
کزد تازه شد تاج شاهنشاهان

جهمان را محمود با فر وجود
که او را کند ماه و کیوان وجود
سر نامه را نام او تاج گشت
بفرش دل تیره چون عاج گشت
به بخش و بداد و به رای و هنر
بند تاج را زو سزاوار تر
بیاد گشت از بر تخت داد
جهمان را چون او ندارد بسیار
ز شاهان پیشی همی بگذرد
نفس داستان را همی نشود
چو دینار بر چشم او بر چه خاک
که بزم زرو که رزم تیغ
ز خواهنده هرگز ندارد دینغ

آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و گشته شدن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم
بطبع روان بلغ بی خو کنیم
بفرمود تا کهرم تیغ زن
بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسپ را بود مختار سپر
بخورشید تابان برآورده سپر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز ترکان شایسته مردی هزار
از ایدر بر و تازیان تا بلخ
که از بلخ شد روز مازار و تیغ
نمک تا که رایابی از دشمنان
از آتش پرستان و آبرمنان
سراشان بر خاگاهان بوز
بریشان شب آور بر خنده روز
از ایوان گشت اسپ باید که دود
زبان بر آرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار
بیابی سر آور بر روزگار
همانکه سرش را ز تن باز کن
وزین روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت
تو تنی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلق باند زمان
بیایم داماد چو باد دمان
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
ز فرمان تو را مش جان کنم
چو خورشید تیغ از میان بر کشد
سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاورد کهرم ز توران سپاه
جهمان گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بر آن مرکز بشاد دست
کسی را که بدیش آذر پرست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
کشاده زبان را بگفتار تیغ

ز کهرم چو لهر اسپ آگاه شد
 بیزدان چنین گفت کای کردگار
 توانا و دانا و پاینده ای
 گنجدار دین و تن و هوش من
 که من بنده بردست ایشان تبه
 بلخ اندرون ناداری نبود
 بیامد ز بازار مردی هزار
 چو توران سپاه اندر آمد بنگ
 ز جای پرستش به آورد گاه
 پیری بغیر چون پیل مست
 بر حمله ای جادویی زان سران
 همی گفت هر کس که این نامدار
 به سو که باره برا نگیختی
 بر آنکس که آواز او یافتی
 بترکان چنین گفت کهرم که چنگ
 بکوشید و اندر میان آورد
 برآمد چاک زخم تبر
 چو لهر اسپ اندر میان بماند
 ز پیری و از تابش آفتاب
 همانده از تیر ترکان بخت
 بجاگ اندر آمد سر تاجدار
 بگردن چاک آن برو جوشش
 همی نو سوارش پنداشتند
 رخی لعل دیدند و کافور موی
 بماند یکسر از او در گشت
 کزین گونه اسفند یار آمدی
 بدین اندکی ما چرا آدمیم

غمی گشت و بارنج همراه شد
 تویی بر تر از گردش روزگار
 خداوند خورشید تابنده ای
 همان نیروی جان و کرتوش من
 نکردم تویی پشت و فریاد خواه
 و زان گرزداران سواری نبود
 چنان چون بود از در کارزار
 پوشید لهر اسپ خشتان جنگ
 بیامد به سربریانی کلاه
 یکی گرز ز کاپیکر بدست
 سپیدی زمین را بگزر کران
 نباشد جز از گرد اسفند یار
 همی خاک با خون بر آیمختی
 بتش اندرون زهره بشکافتی
 میازید باو یکایک بجنگ
 خروش بر رژیان آورد
 خروش سواران پر خاشخ
 به بیچارگی نام یزدان بخواند
 غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
 گونار شد مرد یزدان پرست
 برو انجمن شد فراوان سوار
 بشمشیر شد پاره پاره تنش
 چو خود از سر شاه برداشتند
 از آهس سیاه آن بهشتیش روی
 که این شیر شیر چون برگرفت
 سپه را برین دشت کار آمدی
 همی بی گله در چرا آدمیم

به ترکان چنین گفت کهرم که کار
 که این نامور شاه لهر اسپست
 جهاندار با فریزدان بود
 جز این نیرکان خود پرستنده بود
 کنون پشت گتاسپ زو شدتی
 از انجا به بلخ اندر آمد سپاه
 نهادند سر سوی آتشکده
 همه زند و استش همی سوختند
 از ایرانیان بود هشتاد مرد
 هم پیش آتش بکشتندشان
 زخوشان برد آتش زرد هشت
 زنی بود گتاسپ راهوشمند
 ز آخر چنان باره ای برشت
 از ایران ره سیستان برگرفت
 نختی به منزل چو برداشتی
 چنین تابند یک گتاسپ شد
 بدو گفت چندین چرا ماندی
 سپاهی ز ترکان بیامد بلخ
 همه بلخ پر غارت گشتند
 بدو گفت گتاسپ کاین غم چراست
 چو من با سپاه اندر آیم زجای
 چنین پاخ آورد کاین خود گوی
 شهنشاه لهر اسپ را پیش بلخ
 همان دختران را بر دنا سیر
 اگر نیستی جز شکست های

همین بود مان رنج در کارزار
 که پوشش جهاندار گتاسپست
 همه کار او رزم و میدان بود
 دل از تاج و تخت برکنده بود
 میچید ز دهم شاهی
 جهان شد ز تاج و کشتن سیاه
 بران کاخ و ایوان زر آژده
 چه پر مایه تر بود بر توختند
 زبانشان ز یزدان پرایا کرد
 ره بندگی بر نوشتندشان
 ندانم جز جایشان جز بهشت
 آگاه شدن گتاسپ از گشته شدن لهر اسپ
 و لشکر کشیدن سوی بلخ
 خردمند و زبانش به بند
 بگردان ترکان میان را بست
 از آن کار مانده اندر گشت
 دوروزه بیک روزه بگذشتی
 به آگاهی در لهر اسپ شد
 خود از بلخ نامی چرا راندی
 که شد مردم بلخ را روز تلخ
 از ایدر ترا روی برگشتند
 بیک تا ختن در دو ماتم چراست
 همه کشور حسین نداشتند پای
 که کاری بزرگ آمده تبت بروی
 بکشتند و شب بلخ را روز تلخ
 چنین کار دشوار آسان گیر
 خردمند را دل ز نفی زجای

وز آنجا بنوش آذر اندر شدند	رد و هیر بد را به هم بر زدند	دفشیدن تیغ و باران تیر	خروش یلان بود بادار و کیر
ز خوشان فروزنده آذربرد	چنین کار را خوار توان شمرد	ستاره همی جست راه کینغ	سپه راهمی نامدی جان دریغ
دگر دختر شاه به آفرید	که باد هوا برگز او را ندید	سر نیزه و کر زخم داده بود	همه دشت پر کشته افتاده بود
به خواری و رازا برداشتند	برو یاره و تاج نگذاشتند	بسی کوفته زیر باره درون	کفن سینه شیر و تابوت خون
چو شنید گشتا سپ شد پر زد	ز مژگان بسیارید خواب زد	تن بی سران و سربانی تنان	سواران چو پیلان کفک افغانان
بزرگان ایرانیان را بخواند	شنید سخن پیش ایشان براند	پدر را نبه بر سپر جای مهر	همی گشت زین کونه کردان سپهر
نویسنده نامه را خواند شاه	بینداخت تاج و پیر دخت گاه	چو بگذشت اینسان سه روز و سه شب	ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب
سواران پرانگنده بر برهروی	فرستاد نامه بهر پهلوی	سراسر چنان گشت آورده گاه	که از جوش خون لعل شد روی ماه
کیه یکتا سوار گل شورید پاک	مدارید باک از بلند و مخاک	ابا کهرم تیغ زن دهنبرد	بر آویخت ناگاه فرشید ورد
ببردند نامه به هر کشوری	کجا بود در پادشاهی سری	ز کهرم مران شاه تن خسته شد	به جان کرچه از دست اورسته شد
چو آگاه گشتند یکسر سپاه	برقتند با کرز و رومی کلاه	از ایران سواران پر خاشجوی	چنان خسته بردند از پیش اوی
همیکره پیش شاه آمدند	بران نامور بارگاه آمدند	فراوان ز ایرانیان کشته شد	ز خون یلان کشور آغشته شد
چو گشتا سپ دید آن سپه بردش	سواران جنگاور از لشکرش	سپه بود گشتا سپ راسی و هشت	دلیسان کوه و سواران دشت
دم داد و زیستان برگرفت	سوی بلخ بامی ره اندر گرفت	بگشتند یکسر بران رزمگاه	به یکبارگی تیره شد بخت شاه

بهزیت شدن گشتا سپ از ارجاسپ

وز آنجا بنوش آذر اندر شدند	ز زمین شد سیاه و هوا لاژورد	سرا انجام گشتا سپ نبود دشت	بدانکه که شد روزگارش دشت
چو هیر بد سپه بر کشیدند صف	همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف	پس اندر دو منزل همی تاختند	مراد را گرفتن همی ساختند
ابر میمنه شاه فرشید ورد	که با شیر دنده جتی نبرد	یکی کوه پیش آمدش پر کیا	بد و اندرون چشمه و آسیا
ابر میره کرد دستور بود	که شاه و که رزم چون کوه بود	که برگردان کوه یک راه بود	وز آن راه گشتا سپ آگاه بود
جها ندر گشتا سپ در قلمگاه	همی کرد هر سو بشکر نگاه	جها ندر گشتا سپ و یکسر سپاه	سوی کوه رفتند ز آورده گاه
وز آن روی کا ندر ابر میمنه	بیامد پس پشت او بانه	چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید	بگردید و بر کوه راهی ندید
سوی میره کهرم تیغ زن	بقلب اندر ارجاسپ با انجمن	گرفتند گرد اندرش چار سوی	چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
برآمد زهر و سپه بانگ کوس	زمین آهنین شد هوا آنوس	از آن کوه سار آتش افروختند	بدان خار و بر خار می سوختند
تو گفتی که کردون سپه دهی	زمین از کرانی بدرد سب	همی گشت هر محترمی بارگی	نهادند دلها به بیچارگی
ز آواز اسپان و زخم تبر	همی کوه خارا بر آورد پر	چو لشکر چنان گردشان برگرفت	کی خوش نش دست بر سر گرفت
همه دشت سربو دبی تن بجاک	سگرزداران همه چاک چاک	جها ندر ده جاما سپ را پیش خواند	ز اختر فراوان سخنا براند

بدو گفت کز کردش آسمان
که باشد بدین بدم را دستگیر
چو شنید جاماسپ بر پای خاست
اگر شاه گفتار من بشنود
بگویم بدو هر چو دانم دست
بدو گفت شاه آنچ دانی بگوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
تو دانی که فرزندت اسفندیار
اگر شاه بکشد یا دراز بند
بدو گفت کشتاسپ کای راسکوی
به جاماسپ گفت ای خردمند مرد
که او را بستم بر آن رزمگاه
هم آنگاه من زان پشیمان شدم
که او را به بنیم برین رزمگاه
که یار شدنش پیش آن ارجمند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار منم
به جاماسپ شاه جهاندار گفت
بروز منش ده فراوان درود
بگویش که آنکس که بیداد کرد
اگر من به رفتم بگفت کسی
چو بیداد کردم بیسچم همی
کنون گریانی دل از کینه پاک
و گرنه شد این پادشاهی و تخت
چو آئی سپارم ترا تاج و کج
بدین گفته یزدان گواهی نیست
پوشید جاماسپ تونی قبای
بسر بر نخاده کلاه دو پر

بگوی آنچ دانی و پنهان عمان
بایدت گفتن همه ناگزیر
بدو گفت کای خسرو داد و راست
بدین کردش اختران مکرود
زمن راستی جوی شاه تخت
که هم راست گویی و هم راه جوی
سخن شنو از من کی هوشیار
همی بند سایید بر روزگار
من از برین کوهسار بلند
بجز راستی نیست ایچ آرزوی
مرا بود ازان کار دل پر زرد
بگفتار بدخواه و او بی گناه
دل خسته بدسوی در مان شدم
بدو خشم این تاج و تخت و کلاه
رماندم آن سینه را ز بند
رقتی کاین سخن نیست خوار
که با تو همیشه خرد باد خفت
شب تیره ناگاه بگذر ز رود
بشدین جهان بادی پر زرد
که بهره نبودش ز دانش بسی
وزان کرده خوش پیچم همی
سردشمنان اندر آری بنجاک
ز بن برکنند این کیانی درخت
ز چیزی که من کردم درم برج
چو جاماسپ کوهنمای نیست
فرود آمد از کوه بی رهنمای
بر آئین ترکان بسته کمر

یکی اسپ ترکی بیاورد پیش
نشست از بر باره و آبد زیر
هر آنکس که او را بدیدی براه
به آواز ترکی سخن راندی
ندانستی او را کسی حال و کار
همی راند باره مکر دار باد
خرد یافته چون بیا بدشت
چو آمد به نزد در کنبه دان

ابراسپ آلت زاندازه پیش
که بدم و شایسته برسان شیر
بر سپیدی او را ز توران سپاه
بگفتی بدان کس که او خواندی
به گفتی بترکی سخن هوشیار
چنین تا بیا بد بر شاهزاد
شب تیره از لشکر اندر گذشت
رمانید خود را ز دست بدان

رفتن جاماسپ بدین اسفندیاری

یکی مایه و رپور اسفندیار
بران بام دژ بود چشمش براه
پدر را بگوید چو بیند کسی
چو جاماسپ را دید پویان براه
چنین گفت کاد ز توران سوار
فرود آمد از باره دژ دوان
سواری همه نیم از دیده گاه
ثوم باز نیم که گشتا سیست
اگر ترک باشد برم سرش
چنین گفت پر مایه اسفندیار
همانا کز ایران یکی شکری
کلاهی بسر بر نخاده دو پر
چو شنید نوش آذر از پهلوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
بیا بد به نزدیک فرخ پدر
بفرمود تا در کشادند باز
بدادش درود پدر سهر به سر

که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان تا کی آید ز ایران سپاه
ببالای دژ در مانند بسی
بسر بر یکی نغز تیزی کلاه
پویم بگویم با اسفندیار
چنین گفت کای نامور پهلوان
کلاهی بسر بر نخاده سیاه
و گر کینه جویست و ارجا سیست
بنجاک افکنم نابوده برش
که راه گذر کی بود بی سوار
سوی ما بیا بد به پیغمبر
ز بیم سواران پر خاشخ
بیا بد بر آن باره دژ دوان
هم از باره دانست فرزند شاه
که فرخنده جاماسپ آمد به در
در آمد خردمند و بردش نماز
پیامی که آورده بد در به در

چنین پاسخ آورد اسفندیار
 خردمند و کند آورو سرفراز
 کسی را که بدست و پای آهنت
 در دوشن شاه ایران دمی
 در دم زار جاسپ آمد کنون
 مرا بسد کرد نذر بی گناه
 چنین بود پاداش رنج مرا
 کنون هم چنین بسته باید تم
 که بر من ز کتاب پیدا بود
 مبادا که این بد فراموش کنم
 بدگفت جاماسپ کای راستگوی
 دلت گر چنین از پدر خیره گشت
 چو لهر اسپ شاه آن پرستنده مرد
 همان هیر بد نیززدان پرست
 بگشتند هشتاد از موبدان
 ز خوشان به نوش آذر آمد مرد
 ز بهر نیل دل پر از درد کن
 ز کین یازدین گر بخشی ز جای
 چنین داد پاسخ که ای مکنام
 بر اندیش کاین پیر لهر اسپ را
 پس بر که جوید همی کین او می
 بدگفت اراید و نک کین نیا
 های خردمند و به آفرید
 بترکان اسیر نداد و داغ
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 نکردند زیشان زن هیچ یاد
 چه گوئی به پاسخ که روزی های

دگر نینز پر مایه به آفرید
 بدگفت جاماسپ کای چهلوان
 به کوه اندرست این زمان باسرا
 سپاهی ز ترکان بگرداندش
 نیاید پسند جهان آفرین
 براد که بد متراسی و هشت
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همه شاد باراش و من به بند
 اگر من کنون کین بسچم چه سود
 چو جاماسپ زین کونه پاسخ نشود
 همی بود بر پای و دل پر زخم
 بدگفت کای چهلوان جهان
 چه کوئی کنون کار فرساید ورد
 بهر سو که بودی بر زم و بر زم
 پر از زخم ششیر دیدم تنش
 همی زاری بکسد جان او می
 چو آواز دادش ز فرساید ورد
 چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت
 بفرمای کا هنگران آورند
 بیاورد جاماسپ آهنگران
 بودند زنجیر و سمار و غل
 چو شد بر بر سودن بستگی
 باهنگران گفت کای شو بخت
 همی گفت من ندان شصت یار
 پیچید تن را و بر پای جت
 بیاخت پای و پیچید دست
 چو بگست زنجیری تو شگشت

که گفتمی مرا در جهان خود ندید
 پدرت از جهان تیره دارد روان
 دودیده پر از آب و لب ناچاران
 همانا بنی سر و افرش
 که تو دل به پیچی ز مهر و ز دین
 از ان پنج ماند و دگر در گذشت
 که چندین براد بدم نامدار
 نکردند یاد از من مستمند
 که زایشان بر آورد بدخواه دود
 دلش گشت از درد پر داغ و دود
 به زاری همی راند آب از دوشم
 اگر تیره کرد دست باروان
 که بود از تو همواره با داغ و درد
 پر از درد و نفرین بدی بر کرزم
 دیده برو مغفرو جوشش
 بجشای بر چشم گریان او می
 دلش گشت پر خون و جان پر زد
 که این بد چرا داشتی نهخت
 چو سومان و پکت کران آورند
 چو سندان پولاد و پکت کران
 همان بند رومی بگردار پل
 بدستند بسته از خشکی
 بندی بسته ندانی گشت
 نکردم به پیش خردمند خوار
 غمی شد بپا بند یازید دست
 همه بند و زنجیر بر هم گشت
 بیفتاد از درد و بهوش گشت

ستاره‌شمرگان شگفتی بدید
چو آمد بهوش آن کوزورمند
چنین گفت کاین حدیهای کرزم
به کرمابه شد باتن دردمند
چو آمد به در پس کونامدار
یکی جوش خسروانی بخواست
بفرمودگان باره گام زن
چو چشمش بر آن تیزر برفتاد
همی گفت اگر من کنه کرده ام
چه کرد این چنان باره بربری
به شویید و اورا بی آهونکید
فرستاد کس نزد آهنگران
برقتند و چندی زره خواستند

دیدن اسفندیار برادر خود فرشی‌دور

چو شب شد چو آهمن کینه خواه
بران باره پهلوی برنشت
چونوشا در بزم و مهرنوش
ورار اهر پیش جامه سپ بود
از آن باره در چو بیرون شدند
پهچمدوی آسمان کرد روی
توئی آفرینده و کامکار
تو دانی که از خون فرشی‌دور
گراید و نمک پیروز کردم بجنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه
برادر جهان بین من سی و هشت
پذیرفتم از داور دادگر
خوش جرس خاست از بارگاه
یکی تیغ هندی گرفته بدست
برقتند مگر پر از جنگ و جوش
که دستور فرخنده گشتا سپ بود
سواران گنجی بجامون شدند
چنین گفت کای داور راستگوی
فرو زنده جان اسفندیار
دلگشت پر درد و رخساره زرد
کنم روی کیتی برار جاسپ تنگ
همان کین چندین سربیکناه
که از خوشان لعل شد خاک دشت
که کینه نگیرم ز بند پدر

بگیتی صد آتشکده نوکنم
نه بیند کسی پای من بر بساط
بشخی که گر کس برو نکند
کنم چاه آب اندر و صد هزار
همه بی رمان را بدین آورم
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
ورا از برجامه برقتند دید
ز دیده بارید چندان سرشت
بدو گفت کای شاه پر خاشجوی
کزو کین تو باز خواهم بجنگ
چنین داد پاسخ که امی پهلوان
چوپای ترا او نکردی به بند
همان شاه لهراسپ با پیر سر
زگفت کرزم آنچ بر ما رسید
به دردمن اکنون تو خرنده باش
که من رفتیم بدگر سرای
چو رفتم ز کیتی مرا یاد دار
تو پدر و دباش امی جهان پهلوان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
بزد دست برجامه اسفندیار
همی گفت کای پاک برتر خدای
که پیش آورم کین فرشی‌دور
بیزرم زن خون ارجاسپ را
برادش را مرده برزین بخاد
ز هامون بیاید بکوه بلند
همی گفت کانون چه سازم ترا
نه چیز است با من نیم و نه زر

به زیر دختی که بد سایه دار
بر آهیخت خفتان جنگ از تنش
وز آنجا بسا مد بدان جایگاه
بسی مردزایرانیان کشته دید
همی زار بگریست بر شگان
بجائی کجا کرده بودند رزم
بنزدیک او آپش افکنده بود
چنین گفت با شته اسفندیار
گم کن که دانی ایران چه گفت
که دشمن که دانا بود به زد دوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود
ز چیزی که اقتد بران ناتوان
از ایران همی جای من خواستی
به بردی از این پادشاهی فروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته
وز آن دشت گریان سر اندر کشید
سپه دید هفت فرنگ دشت
یکی کسده کرده بگرداندرون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
ببخند زایشان فراوان براه

رسیدن اسفندیار بر کوه نزد گشتاسپ

بر آمد بران تند بالا فراز
پدر داغ دل بود بر پای جبت
بدو گفت یزدان پاس ای جوان
چو روی پدر دید بر دشمن نماز
بوسید و بترد رویش بدست
که دیدم ترا شد دور روشن روان

زمن در دل آزار و تنیدی مدا
کز نم آن بداندیش بدخواه مرد
بد آید به مردم ز کردار بد
پذیرفتم از کردگار جهان
که چون من شوم شاد و پیروز بخت
پر تش بھی بر کنم زین جهان
چنین پاسخ داد اسفندیار
مر آن بود تخت و تاج و سپاه
جهاندار داند که بردشت رزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم
کنون آنچه بد بود از ما گذشت
ازین پس چو من تیغ را بر کشم
نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین
چو لنگر بدانت کاسفندیار
برقند یکسر کروها گروه
بزرگان فرزانه و خویش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
همه تیغ زهر آگون بر کشید
بزرگان برو خوانند آفرین
همه پیش تو جان کروگان کنیم
همه شب همی شکر آراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار
ز خون جوانان پر خاشجوی
که بودند کشته بر آن رزمگاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بکشت
نمی گشت و پر مایگان را بخواند
بکین خواستن هیچ کنیدی مدار
دل من ز فرزند خود تیره کرد
بد آید به روی بد از کار بد
شناسنده آشکار و مخان
سپارم ترا کثورتاج و تخت
سپارم ترا تاج و تخت محان
که خوشنود باد از من شهریار
که خوشنود باشد جهاندار شاه
چو من دیدم افکنده روی کرزم
زد دل شاه بریان شدم
غم رفته نزدیک ما باد کشت
وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه کهرم نه خلق نه توران زمین
ز بند گران رست و بد روزگار
به پیش جهاندار بر تیغ کوه
نهادند سر بر زمین پیش اوی
که ای نامداران خجسته گذار
یکایک در آید و دشمن کشید
که ما را توئی افسر و تیغ کنین
به دیدار تو را مش جان کنیم
همه جوشن و تیغ پراستند
همی را ز گفت از بد روزگار
برخ برخاد از دو دیده دو جوی
بسر بر خون و ز آهن کلاه
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
کسی کونش کشته نبود پشت
بسی پیش کرم سخا براند

که ما را جزاین بود در جنگ رای
 همی گفتم آن دیوار که به بند
 بگیرم سرگاه ایران زمین
 کنون چون گشاده شد آن دیوار
 ز ترکان کسی نیست همتای اوی
 کنون بادی شاد و پیر و بخت
 بفرمود تا هر چه بد خواسته
 ز چینی که از بلخ بامی برد
 ز کهرمش کهر پسر بد چهار
 بر قند بر بر سوئی صد هیون
 دلش بود پریم و سر پر شتاب
 یکی ترک بد نام او لکر کار
 بد گفت کای شاه ترکان چین
 سپاهی همه خسته و کوفته
 پسر کوفته سوخته شهریار
 هم آورد او که بیاید منم
 سپه راهمی دل شکسته کنی
 چو ارجاسپ شنید گفت راوی
 بد گفت کای شیر پر خاشخ
 که این را که گفتی بجای آوری
 ز توران زمین تا به دریای چین
 سبهد تو باشی به هر کشورم
 هم اندر زمان شکر او را سپرد
 همه شب همی خلعت آراستند

بدانکه که لشکر بیامد ز جای
 بیایم گیتی شود بی گزند
 بهر مرز بر ما کنند آفرین
 بچنگت ما را غم و سر دباد
 که گیرد بر زم اندرون جای اوی
 بتوران خرامیم با تاج و تخت
 ز کج و ز اسپان آراسته
 بیاورد یکسر به کهرم سپرد
 بنه بر خاندند و شد پیش بار
 نشسته برو نیز صد همون
 از دود بد خورد و آرام و خواب
 ز لشکر بیامد بر شهریار
 به یک تن مزین خوشتن بر زمین
 کزیران و بخت اندر آشوفه
 بیاری که آمد جز اسفندیار
 تن مرد بختی بجاک افکنم
 بگفتار بی جنگ خسته کنی
 بدید آن دل و رای هتیار اوی
 ترا هست نام و نژاد و هنر
 هنر بر زبان رهنمای آوری
 ترا بخشم و بوم ایران زمین
 ز فرمان تو یکرمان نمردم
 کسانی که بودند حشیار و کرد
 همی باره پهلوان خواستند

میداخت پیر این شک زنگ
 ز کوه اندر آمد پاه بزرگ
 چو شکر بیاراست اسفندیار
 بشد کرد بستور پور زیر
 بیاراست بر میمنه جای خویش
 چو کرد وی جنگی بر میسر
 به پیش پاه آمد اسفندیار
 بقلب اندرون شاه گشای بود
 و ز آن وی ارجاسپ صنف بر کشید
 ز بس نیزه و تیغ های بنفش
 بشد قلب ارجاسپ چون آنوس
 سوی میره نام شاه چکل
 بر آمد زهر دوسپه گیر و دار
 چو ارجاسپ دید آن سپاه کران
 بیامد یکی تند بالا کزید
 از آن پس بفرمود تا ساروان
 چنین گفت با نامداران براز
 نیاید پدیدار سپه روزئی
 خود و ویرگان بر هیونان مست
 چو اسفندیار از میان دو صنف
 همی گشت بر سان کردان سپهر
 تو گفتی همه دشت بالای اوست
 خروش آمد و ناله کرمانی
 تو گفتی ز خون بوم دریاشده ست
 کران شد کیسبیل اسفندیار
 بهشتارد بر کرز پولاد مشت
 چنین گفت کز کنین فر شیدورد

چو یاقوت شد مهرش بر نکت
 جهانگیر اسفندیار سترک
 جهان شد به کردار دریای قار
 که بگذاشتی میشه زوزره شیر
 سبهد بدو شکر آرای خویش
 بیامد چو خورشید بر برج بره
 بزین اندرون کززه کاوسار
 روانش پراکنین لهر اسپ بود
 ستاره همی روی دریا نید
 هوا گشته پر پر نیانی دوش
 سوی راستش کهرم و بوق و کوس
 که در جنگ از خواستی شیر دل
 به پیش اندر آمد کوا اسفندیار
 کزیده سواران نینه و ران
 بهر سوی لشکر همی بنگرید
 هیون آورد پیش ده کاروان
 که اینکار کرد و بمبار دراز
 نگو رفتی کردل افروزی
 بسایم به آهستگی راه جست
 چو پل ریان برب آورده کف
 بچنگ اندرون کززه کاوچهر
 روانش همی در گنج بوست
 بر رفتن کردان شکر ز جای
 ز خنجر هوا چون ثریا شده ست
 بغرید با کززه کاوسار
 ز قلب سپه کردی صبد بکشت
 ز دریا بر انگیزم امروز کرد

رزم اسفندیار با ارجاسپ و گریختن ارجاسپ

چو خورشید ز زمین سپهر گرفت
 شب تیره زد دست بر سر گرفت

از آن پس سوی میمنه حمله برد
 صد و شصت کرد از دیران بکشت
 چنین گفت کاین کین خون نیست
 عنان را پیچید بر میسره
 بکشت از دیران صد و شصت و پنج
 چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
 چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
 همه گشته شد بهر کجی بدند
 ندام تو خامش چرا مانده ای
 ز گفتار او تیز شد گرگسار
 گرفته کمان کیانی بچنگ
 چون زد یک شد راند اندر کمان
 ز زین اندر آویخت اسفندیار
 که آن تیر بگذشت بر جوشش
 یکی تیغ الماس کون بر کشید
 بترسید اسفندیار از گزند
 بنام جهان آفرین کرد کار
 به بند اندر آمد سر و گردنش
 دو دست از پشت بکش چنگ
 باشکر که آوردش از پیش صف
 فرستاد بدخواه را نزد شاه
 چنین گفت کاین را پرده سرای
 کنون تا کرا برود هد کرد کار
 وز آن جایگه شد به آوردگاه
 برانگیختند آتش کارزار
 چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید
 بجنگ آوردان گفت کهرم کجاست

عنان باره تیز گت را سپرد
 چو کهرم چنان دید نمود پشت
 کز و شاه را دل پرازمیاست
 زمین شد چو دریای خون میسره
 همه نامداران با تاج و گنج
 گرامی برادر که اندر گذشت
 چنین گفت کز لشکر بی شمار
 به پیش صف اندر دکنی بدند
 چنین داستانها چار مانده ای
 بیامد به پیش صف کارزار
 یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
 بزد بر برو سینه پهلوان
 بدان تا کمانی برود گرگسار
 بخت آن کیانی بر روشش
 همی خواست از تن سرش را برید
 ز فقر اک بشاد و چچان کمند
 بینداخت برگردن گرگسار
 بجنگ اندر افکند لرزان تنش
 گره زد بگردن برش پالنگ
 کشان و زخون برب آورد کف
 بدست همایون زرین کلاه
 به بند و بکشتن مکن هیچ رای
 که پیروز گردد ازین کارزار
 بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
 هوا تیره کون شد ز گرد سوار
 ز غم پست گشت و دلش بر دمید
 دفش نه پیداست بردست راست
 همان تیغ زن کندر شیر گیر
 به ارجاسپ گفتند کاسفندیار
 ز تیغ دیران هوا شد بنفش
 غمی شد دل ارجاسپ از انگیخت
 خود و دویشان بر هیونان مست
 سپه را بران رزمه بر بماند
 خروشی برآمد ز اسفندیار
 به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
 نیام از دل و خون دشمن کنید
 بیستار دران شکر کینه خواه
 بخون غرق شد خاک و سنگ و گیا
 همه دشت پا و برو پشت بود
 سواران جنگی همی تاختند
 چو ترکان شنیدند کار جاسپ رفت
 کسی را که بد باره بگریختند
 به زخار اسفندیار آمدند
 برایشان بجنود زور آزمای
 زخون نیادل بی آزار کرد
 خود و شکر آمد بنزدیک شاه
 زخون دغشش خبر افروده بود
 بشتند شمشیر و کفشش بشیر
 به آب اندر آمد سروتن بشت
 یکی جامه سوکواران بخواست
 نیایش همی کرد خود با پدر
 یکی هفته بر پیش یزدان پاک
 بهشتم بجای آمد اسفندیار
 ز شیرین روان دل شده نا امید

که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
 بر زم اندرون بود با گرگسار
 نه پیداست آن کرک پیکر دفش
 هیون خواست راه بیابان گرفت
 بر رفتند و اسپان گرفته بدست
 خود و مھتران سوی خلج براند
 بلرزد از آواز او کوه و غار
 مدارید خیره گرفته بچنگ
 ز تورانیان کوه قارن کنید
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 بکشتی بخون کردی آسیا
 بریده سر و تیغ در مشت بود
 به کالا گرفتن نیر و اختند
 همی پوستشان بر تن از غم بگفت
 دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
 همه دیده چون جویبار آمدند
 از آن پس شغند کس را ز پامی
 سری را برایشان نگه دار کرد
 پرازخون برو تیغ و رومی کلاه
 بروقتش از جوشن آزرده بود
 کشید بیرون ز خفانش تیر
 جھانجوی شادان دل و تن در دست
 بیامد بر داور داد و راست
 بران آفریننده دادگر
 همی بود کتاسب باد و دواک
 بیامد به دگاه او گرگسار
 تن از بیم لرزان چو از باد بید

بد گفت شایا تو از خون من ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پشت پایی همیشه به نیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید ز بونی کنم به روین دژت همنونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای بر دند بازش به پرده سرای
باشکر که آمد که ارجاسپ بود که ریزنده خون لهر اسپ بود
بخشید ز آن رزکه خواسته سوار و پیاده شد آراسته
سران و اسیران که آورده بود بکشت آنکه زو لکمر آزرده بود
از آن پس باید به پرده سرای ز هر گونه انداخت باشاه رای
ز لهر اسپ وز کین فرشید ورد از آن نامداران روز نبرد
بد گفت گشت اسپ کای زورمند تو شادانی و خوابرانت به بند
خنک آنک بر کینه که کشته شد نه در چنگ ترکان سرکشته شد
چو بر تخت بنیند مارانشست چه گوید کسی کاو بود زیر دست
بکریم برین تنگ تا زنده ام بغراندرون آتش افکنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند که گرتو به توران شوی بی گزند
بردی شوی دردم اژدها کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشاهی همان کنج بی رنج و تخت می
مراجاگاه پرستش بس است نه فرزند من نزد دیگر گشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار که بی تو بسینا د کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده ام روان را به فرمائش آکنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش نخواهم سرو تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم زار جاسپ کین منم بر بوم توران زمین
تخت آورم خواهران را ز بند به بخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشت اسپ و گفت که با توران و خرد باد بخت
برفتن یزدان پناه تو باد به باز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آفرمان شکر از هر سوی به جایی که بد موبدی گر کوی
ازیشان گزیده ده و دو هزار سواران مرد افکن و کینه دار
برایشان بخشید کنج دم نکرد ایچ کس را به بخشش دژم

داستان هفتخوان اسفندیاری

کنون زین پس هفتخوان آورم سخن های نغزو جوان آورم
اگر بخت یکباره یاری کند برو طبع من کامکاری کند
بگویم بتائید محمود شاه بدان فرو آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد بزرگان کیتی و را بنده باد
چو خورشید بر چرخ نمود چهر بیاراست روی زمین را بهر
به برج حل تاج بر سر نهاد از خاور و باختر گشت شاد
پراز غفل و رعد شد کوهسار پراز زکس و لاله شد جویبار
زلاله غریب و ز زکس خیم ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پراتش دل ابرو پر آب چشم خوش معانی و پر تاب چشم
چو آتش نماید بپالاید آب وز آواز اوسر بر آید ز خواب
چو بیدار کردی جهان را بسین که دیباست کرنش مانی بسین
چو رشنده کرد جهان را فتاب رخ زکس و لاله بینی پر آب
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم به عشق تو گریان نه از درد و خشم
نخندد زمین تا مگرید هوا هوارا نخواهم کف پادشا
که باران او در بهاران بود نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه چو اندر حل بر فراز د کلاه
اگر کنج پیش آید از خاک خشت و گر آب دریا گردد و مشک
نذار دهمی روشنائش باز ز درویش و از شاه کردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا چنین است بپاک و ناپارسا
دیخش نیاید ز بخشیدن ایچ نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آید پیش جنگ آورد سه شهریاران بچنگ آورد
بدانکس که گردن نهد کنج خویش بخشد نیند از رنج خویش

جهان را جها نذا ر محمود باد
ازو بخشش و داد موجود باد
زروین در اکنون جها نیده پیر
گمرا تا چه گوید ازو یاد گیر

خوان اول بکشتن اسفندیار دو گرگ را

سخن گوی دهقان چو نهاد خوان
یکی داستان راند از هفتخوان
زروین در و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگ ر
چنین گفت کو چون باید ببلخ
زبان و روان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیش آمد دوراه
سر پرده و نیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیار استند
می و رود و را مگر آن خواستند
بر قند کردن لشکر همه
نشند بر خوان شاه ر مه
یکی جام زرین به کف بر گرفت
ز کتاسپ آنکه سخن در گرفت
وز آن پس بفرمود تا گرگ ر
شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار
دادم مبتند بر گرگ ر
از آن پس بدو گفت کای تیره بخت
کراید و ناک هر چت پیریم رات
چو پیروز کردم سپارم ترا
بگوئی همه شهر ترکان تراست
نیازم آنرا که پیوند تست
به خورشید تابان بر آرم ترا
و گر هیچ کردی بکرد دروغ
هم آنرا که پیوند تست
میانست به خنجر کنم به دو نیم
دل انجمن کرد از تو به بیم
چنین داد پاسخ و را گرگ ر
که ای نامور فرخ اسفندیار
زمن نشود شاه جو گفت راست
بدو گفت روین در اکنون کجاست
که ام آنک از و هست بیم و کزند
سپه چند را هست و فرنگ چند
ز بالای در برج دانی بگوی
چنین داد پاسخ و را گرگ ر
که ای شیر دل خرد و شهریار
سپه ا هست زاید بر بدن شارتان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
که ای شیر دل خرد و شهریار
که ای نامور فرخ اسفندیار
که ام آنک از و هست بیم و کزند
ز بالای در برج دانی بگوی
که ای شیر دل خرد و شهریار
که ای نامور فرخ اسفندیار
که ام آنک از و هست بیم و کزند
ز بالای در برج دانی بگوی

کیا هست و آشنو ر چار پای
فرود آمدن را نیابی تو جای
سیر و گمرا به نزدیک هفته راه
بشتم به روین در آید سپاه
پراز شیر و گرگ است و پراژدها
که از چنگشان کس نیابد رها
غریب زن جادو و گرگ و شیر
فزونست از اژدهای دیس
یکی راز دیا بر آرد مباه
یکی را گون اندر آرد بچاه
بیابان و سیرغ و سرهای سخت
که چون باد خیزد بدر و دخت
از آن پس چو روین در آید پدید
نه در دید از انسان کسی نه شنید
سرباره بر تر زابر سپاه
بدو در فراوان سیلج و سپاه
بگرداندش رود و آب روان
که از دیدنش خیره کرد روان
بکشتی برو بگذر شهریار
چو آید به هامون ز بهر شکار
بصد سال گرداند حصار
ز هامون نیایش چیزی بکار
هم اندر در شش شتمند و کیا
دخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنان شنید
زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگ ر
که این هفتخوان هرگز ای شهریار
به زور و به آواز گذشت کس
مگر کز تن خوش کرده ست بس
بدو نامور گفت کر با منی
ببینی دل و زور آهر منی
به پیشم چه گوئی چه آید نخست
که باید ز پیکار و راه جست
چنین داد پاسخ و را گرگ ر
که ای نامور مرد ناباک دار
نخستین بمیش تو آید دو گرگ
زرماده هر یک چو پیل ترک
دو دندان بگردار پیل ثریان
بسان کوزنان سب بر سر او می
برو گفت فربه و لاغر میان
بسان کوزنان سب بر سر او می
بفرمود تا همچنانش به بند
بیار است خرم کی بزنگاه
بفرمود تا همچنانش به بند
بیار است خرم کی بزنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
ز دگاه بر خاست آوای کوس
ز دگاه بر خاست آوای کوس
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد
همی رفت با شکر آباد و شاد
همی رفت با شکر آباد و شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید
 پشتون کی مرد بیدار بود
 بدو گفت لشکر به آئین بدار
 منم پیش رو کربن بد رسد
 بیاید پوشید خفتان جنگ
 سچبد چو آمد بنزیک کرک
 بدیدند کرکان برویال اوی
 ز نامون سوی او نهادند روی
 کمان را بزه کرد مرد دلیر
 بر آبرمنان تیسه باران گرفت
 ز پیکان پولاد کشتند دست
 نکه کرد روشن دل اسفندیار
 یکی تیغ زهر آگون برکشید
 سراسر شب شیرشان کرد چاک
 فرود آمد از نامور بارگی
 سلجوقن از خون ایشان شست
 پر آژنگ رخسوی خورشید کرد
 همی گفت کامی داور دادگر
 تو کردی تن کرک را خاک جای
 چو آمد سپاه و پشتون فراز
 بماند از آن کارگردان شخت
 که این کرک خوانیم کرپیل مست
 که بی فربه اورنگ شاهی مباد
 برقند گردان فرخنده رای

خوان دوم بکشتن اسفندیار شیران را

غم آید همه بهره گر کار ز گردان جغنی و اسفندیار

یکی خوان زرین بیاراستند
 بفرمود تا بسته را پیش اوی
 سه جام می اش داد و پرش گرفت
 چنین گفت با نامور کرکار
 در منزلت شیری آید بجنگ
 عقاب دلاور بران راه شیر
 بخندید روشن دل اسفندیار
 بسنی تو فردا که بازه شیر
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه
 شب تیره لشکر همی راندند
 چو خورشید از آن چادر لاژورد
 سچبد بجای دلیران رسید
 پشتون بفرمود تا رفت پیش
 بدو گفت کاین لشکر سرفراز
 بیاید چو باشی نزدیک شد
 یکی بود نرو و کرماده شیر
 چو نراند آمد یکی تیغ زد
 ز سر تا میانش بدو نیم کشت
 چو جخش بر آشت و آمد فراز
 بریک اندر افکند غلتان سرش
 به آب اندر آمد سرو تن بشت
 چنین گفت کامی داور داد و پاک
 هم اندر زمان شکر آنجا رسید
 بر اسفندیار آفرین خواندند
 و آن جابیا مدکی رهنمای
 نهادند خوان و خورشهای نغز



خوان سوم بشتن اسفندیار اژدها را

بفرمود تا پیش او گرگزار
بیامد بداندیش و بدروزگار
سه جام می لعل فامش باد
چو آهر من از جام می کشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار
که فردا چه پیش آورد روزگار
بدو گفت کای شاه برتر نش
ز تو دور بادا بد بد کنش
چو آتش به پیکار بشتافتی
چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش
بسختای بر بخت بیدار خوش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی
کی کا پیش است ازین یک بسی
یکی اژدها پشت آید درم
که ماهی بر آرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی
یکی کوه خارا است اندام اوی
ازین راه اگر باز کردی رواست
روانت برین پند من برگواست
دیغت نیاید همی خوشتن
سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان
بندت همی برد خواهم کشان
بسنی که از چنگ من اژدها
ز شمشیر تیزم نیاید رها
بفرمود تا در گران آوردند
یکی نفر کردون چوین با سخت
سب بر یکی کرد صندوق نفر
بفرمود تا در مرد دیم جوی
نشت آزمون را بصندوق شاه
ز ره دار با خنجره کابلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته
جهان کشت چون روی زنگی سیاه
نشت از بر شوکت اسفندیار
دگر روز چون کشت روشن جهان
پشوتن بسیار سوی نامجوی
پوشید خفتان جهاندار کرد
دش شب تیره شد دختان
ز برج حل تاج نمود ماه
سپه را بفرخ پشوتن سپرد
برفت از پیشش شکر نامدار
پسر با برادر همی پیش اوی
دش شب تیره شد دختان

بیاورد کردون و صندوق شیر
دو اسب کرانمایه بسته بروی
ز دور اژدها بمانک کردون شنید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون
چو اسفندیار آن شکفتی بدید
همی جُست اسب از گزندش رها
دین باز کرده چو کوهی سیاه
فرو برد اسبان و کردون هم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند
نه بیرون توانست کردن ز کام
ز کردون و آن تیغاش دغی
بر آمد ز صندوق مرد دلیر
بشمیر مغزش همی کرد چاک
ازان دود برنده بی هوش کشت
پشوتن بسیار مدهم اندر زمان
جها نجوی چون چشمها باز کرد
که بهوش کشتم من از دود زهر
از آن چاک برخاست و شد بوی آب
ز بخور خود جامه نو بچست
بیامد به پیش خداوند پاک
همی گفت کاین اژدها را کشت
سپاهش همی خواندند آفرین
نخداوند و گفتند با کردگار
پس از آن کار پردد شد گرگزار
کجا زنده شد مرده اسفندیار

نشت اندر و شمشیر یار دلیر
سوی اژدها تیز نهاد بروی
خرامیدن اسب جنگی بدید
تو گفتی که تار یک شد چرخ و ماه
همی آتش آمد ز کامش برون
بیزدان پناهی و دم در کشید
بدم در کشد اسب را اژدها
همی کرد غران بدو در نگاه
بصندوق در کشت بخنجر درم
چو دریای خون از دمان بر فشانند
چو شمشیر بدیغ و کامش نیام
بزور اندر آورد بختی کک
یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
همی دود زهرش بر آمد ز خاک
بفتاد و بی مغز و بی توش کشت
به نزدیک آن نامدار جهان
بگردان کرد نمش آواز کرد
ز زخمش نیامد مرا هیچ بھر
چو مردی که بی هوش کرد بد خواب
به آب اندر آمد سرو تن بشت
همی کشت پیمان و گریان بخاک
مگر آنک بودش جهاندار پشت
همه پیش دادار سب بر زمین
توی پاک و بی عیب و پروردگار

خوان چهارم بشتن اسفندیار زن جادورا

از آن کار پردد شد گرگزار
کجا زنده شد مرده اسفندیار

سرپرده زد بر لب آب شاه	همه خیمه ها کردش اندر سپاه	نبیند جز از شیر و نر اردا	ز چنگ بلا مانید رها
می و رود بر خوان و بخواره خواست	بیا دجها ندر بر پای خاست	نیابد همی زین جهان بهره ای	بدیدار فرخ پری چهره ای
بفرمود تا داغ دل گر کار	بیامد نوان پیش اسفندیار	بسایم زیزدان همی کام دل	مرا کرد دهنده چهره دل کسل
می خسروانی سه جاش بداد	بخندید وزان اژدها کرد یاد	ببالا چو سرو و چو خورشید روی	فروشته از مسک تا پای موی
بدو گفت کای بدتن بی بها	ببین این دم آهنگ نر اردا	زن جادو آواز اسفندیار	چو شنید شد چون گل اندر بحار
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم	کجا رنج و تیمار پیش آیدم	چنین گفت کاهد بفری بدام	ابا جامه و رود و پر کرده جام
بدو گفت کای شاه پیروز کرد	همی یابی از اختر نیک بر	پراگند رویی بی آئین و زشت	بدان تیرگی جادو بجا نوشت
تو فردا چو در منزل آئی فرود	پشت زین جادو آرد درود	بسان کی ترک شد خبر روی	چو دیبای چینی رخ از مسک موی
که دیده ست زین پیش لشکر بسی	نکرده ست چنان روان از کسی	بیامد نزدیک اسفندیار	نشت از بر سبزه و جویبار
چو خواهد بیابان چو دریا کند	به بالای خورشید چنان کند	جها نجوی چون روی او را بدید	سرود می و رود بر ترکشید
و را غول خواند شاهان بنام	بروز جوانی مرو پیش دام	چنین گفت کای دادگر یک خدا	بکوه و بیابان توئی بهنمای
به پیروزی اژدها باز کرد	نباید که نام اندر آرمی بکرد	بستم هم اکنون بر چهره ای	به تن شهره ای زو مرا بهره ای
جها نجوی گفت ای بد شوخ روی	زمن برج بینی تو فردا بگوی	داد آفریننده داد و داد	مرا پاک جام و پرستنده داد
که من باز ز جادوان آن کنم	که پشت و دل جادوان بشکنم	یکی جام پر باده مسک بوی	بدوداد تا لعل کردش روی
به پیروزی داد ده یک خدای	سر جادوان اندر آرم پای	یکی نفر پولاد زنجیر داشت	نخان کرده از جادو آثر داشت
چو پیر این زرد پوشید روز	سوی با ختر کشت کیتی فروز	به بازویش بسته بد زدهشت	بگشاید آورده بود از بهشت
سپه گرفت و بنه بر نهاد	زیزدان نیکی دهنش کرد یاد	بدان آهن از جان اسفندیار	نبردی گانی بسد روز کار
شب تیره لشکر همی را ند شاه	چو خورشید بفرخت زرین کلاه	بینداخت زنجیر در گردش	بر انسان که نیرو برد از تنش
چو یاقوت شد روی برج بره	بخندید روی زمین یکسره	زن جادو از خوشتن شیر کرد	جها نجوی آهنگ شمشیر کرد
سپه راهم بر پشتن سپرد	یکی جام زرین پر از می برد	بدو گفت بر من نیازی کز ند	اگر آهنگین کوه کردی بلند
یکی ساخته نیزه ظنور خواست	همی رزم پیش آمدش سو خواست	بیاری زان سان که هستی رخت	بشمیر یا زم کنون پاخت
یکی بیشه ای دید چون بهشت	تو گفتی سپهر اندر و لاله کشت	زنجیر شد کنده پیری تبا	سر و موی چون برف و رنگی سیاه
ندید از درخت اندر و آفتاب	به جای بر چشیده ای چون گلاب	یکی تیز خنجر بزد بر سرش	مبادا که بینی سرش کبر برش
فرو آمد از بارگی چون سزید	ز بیشه لب چشمه ای برگزید	چو جادو ببرد آسمان تیره کشت	بر انسان که چشم اندران خیره کشت
یکی جام زرین بکف بر نهاد	چو دانست که از می دشت کشت شاد	یکی باد کردی بر آمد سیاه	بپوشید دیدار خورشید و ماه
هانگاه تنور را بر گرفت	سر آیدن و ناله اندر گرفت	ببالا بر آمد جها نجوی مرد	چو رعد خروشان کی نعره کرد
همی گفت بد اختر اسفندیار	که هرگز نبیند می و میکار	پشتن بیامد همی با سپاه	چنین گفت کای نامبردار شاه

نه بازخم تو پای دارد ننک
به کیتی بماندیل سرفراز
یکی آتش از تارک کرکار
نه ترک و نه جادو نه شیر و پلنگ
جهان را بهر تو باد انیاز
بر آمد ز پیکار اسفندیار

خوان پنجم بکشتن اسفندیار سمرغ را

جهانجوی پیش جهان آفرین
بران بیش اندر سرا پرده زد
بد زخم فرمود پس شهریار
بردن پیش لیل اسفندیار
سجام می خسروانش داد
بدو گفت کای ترک برکش بخت
که گفتی که شکر به دریا برد
دگر منزل اکنون چه بنم بخت
چنین داد پاسخ ورا کرکار
بدین منزلت کار دشوارتر
یکی کوه بنی سدر اندر هوا
که سمرغ کوید ورا کارجوی
اگر پیل بیند بر آرد به ابر
بنیند ز برداشتن هیچ رنج
دو بچاست با او ببالای او
چو او بر هوا رفت و گستر دپر
اگر باز کردی بود سودمند
ازو در بخندید و گفت ای شخت
برم بشیر هندی برش
چو خورشید تابنده نبود پشت
سنگنجویان سپهر گرفت
همیش همی سدر اند با خود گروه
بمالید چندی رخ اندر زمین
نهادند خوانی چنان چون سوزند
که آرد بد بخت را بسته خوار
چو دیدار او دید پس شهریار
به بد کرکار از می لعل شاد
سپر جادو بهین از دخت
سرخش را بر ثریا برد
کزین جادو اندازد باید گرفت
که ای پیل بجنی که کارزار
کراینده تر باش و بیدارتر
برو بر یکی مرغ فرمان روا
چو پرند کوهیست پیکارجوی
ز دریا ننک و خشکی بثر بر
تو او را چو کرک و چو جادو سنج
همان رای پیوسته بارای او
نذار زمین هوش و خورشید فر
نیازی بسمرغ و کوه بلند
به پیکان بدوزم من او را دو گفت
بجاک اندر آرم زبالا سرش
دل خوار از پشت او شد دشت
سخنهای سمرغ دگر گرفت
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه

چراغ زمان و زمین تازه کرد
همان سپهر کرد و صندوق برد
همی رفت چون باد فرمان روا
بران سایه بر اسپ و گردون بدشت
همی آفرین خواند بر یک خدای
چو سمرغ از دور صندوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
بر آن تیغ سازد دو پا و دو پر
بچنگ و بمقار چندی پسید
چو دیدند سمرغ را بچکان
چنان بر دمیدند از آن جایگاه
چو سمرغ از آن تیغ گشت ست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار
ز ره در بر تیغ هندی بچنگ
همی زد بر تیغ تا پاره گشت
بیاید به پیش خداوند ماه
چنین گفت کای داور دادگر
تو بردی پی جادوان را ز جای
هم آنگه خروش آمد از کرمانی
سیلج برادر سپاه و سپر
از آن کشته کس روی نامون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود
بدیدند پر خون تن شاه را
همی آفرین خواندندش سهران
شنید آن سخن در زمان کرکار
تن گشت لرزان و رخساره زرد
در دشت بر دیگر اندازد کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد
یکی کوه دیدش سدر اندر هوا
روان را بانیدش اندر کمناشت
که کیتی بفرمان او شد بسپای
پیش شکر و ناله بوق دید
نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بر آن سان که نخیر گیرد پلنگ
نماند هیچ سمرغ را زیب و فر
چو تنک اندر آمد فرو آرمید
خروشان و خون از دو دیده چکان
که از همشان دیده کم کرد راه
به خواب صندوق و گردون گشت
بفرید با آلت کارزار
چه زور آورد مرغ پیش بخت
چنان چاره کرم مرغ بچاره گشت
که او داد بر هر دی دستگاه
خداوند پاک و زور و هنر
تو بودی بدین نکیم رهنمای
پشوتن بیاورد پرده سرای
بزرگان ایران و تاج و کسر
جز اندام جنگاور و خون ندید
ز پرش همه دشت پر فر بود
کجا خیره کردی به رخ ماه را
سواران جنگی و کند آوران
که پیروز شد نامور شهریار
همی رفت پویان و دل پر زرد

سپارده ز دشمنان و جان
زمین را بدیبا بیاراستند
بگردش دیران روشن روان
نشتند بر خوان و می خواستند

خوان ششم: گذشتن اسفندیار از برف

از آن پس بفرمود تا گرگسار
بدادش سه جام دادم بنید
بدو گفت کای بدتن بدخان
نه سیم رخ پیدانه شیر و نه کرک
بمنزل که انگیزد این بارشور
به آواز گفت آن زمان گرگسار
اگر باز کردی نباشد شخت
ترا یار بود این دایم یکنجست
یکی کار نیست فردا که مرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ
ببالای یک نیزه برف آیدت
بمانی تو باشکر نامدار
اگر باز کردی نباشد شخت
همی ویژه در خون شکر شوی
مرا این دستت گز باد شخت
از آن پس که اندر بیابان رسی
همه ریگ تفتت گر خاک و شخ
بنینی بجائی کی قطره آب
نه برخاک او شیر یابد گذر
نه بر شخ و ریکش بروید کیا
برانی برین گونه فرسنگ چل
وز آنجا بروین در آید سپاه
زمینش بکام نیاز اندرست
بیامد بر نامور شکر یار
می سرخ و جام از گل شنید
نگه کن بدین کردگار جهان
نه آن تیر چنگ اژدهای بزرگ
بود آب و جای گیاهی ستور
که ای نامور فرخ اسفندیار
ز بخت تو اندازه باید گرفت
ببار آمد آن خسروانی دخت
نیز شد از روزگار نبرد
بنینده جنگ و راه کریغ
بدور و ز شادی تحریف آیدت
ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
ز گفتار من کین نباید گرفت
به تندی و بدرائی و بدخوی
بریزد بران مرز بار دخت
یکی منزل آید بفرسنگ سی
بروگذرد مرغ و مور و بلخ
زمینش همی جوشد از آفتاب
نه اندر هوا گرگس تیز پر
زمینش روان ریگ چون توتیا
نه با اسپ تا و نه با مرد دل
بسنی یکی مایه و ر جایگاه
و گرباره بامه براز اندرست

شد بامش از ابر بارنده تر
ز بیرون نیابد خوش چارپای
از ایران و توران اگر صد هزار
نشینند صد سال کرد اندرش
فراوان همانست و کمتر همان
چو ایرانیان این بد از گرگسار
بگفتند کای شاه آزاد مرد
اگر گرگسار این سخن که گفت
بدین جای که مرک را آمدم
چنین راه دشوار بگذاشتی
کس از نامداران و شاهان کرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان
چو سپه و زگر باز کردی به راه
براهی و گرگشوی کینه ساز
بدین سان که گوید همی گرگسار
از آن پس که پیروز گشتم و شاد
چو شنید این گونه زیشان سخن
شما گفت از ایران به پند آمید
کجا آن همه خلعت و پند شاه
کجا آن همه عهد و موکند و بند
که اکنون چنین ست شایاتان
شما باز کردید پیروز و شاد
بگفتار این دیو ناسازگار
از ایران نخواهم برین رزم کس
جها نذر پیروز یار نیست
مردی نباید کسی هم رحم
بدشمن بنایم هنر هر چه هست
که بدنامش از ابر برنده تر
ز شکر نماند سواری بجای
بیایند کردان خنجر گذار
همی تیر باران کنند از برش
چو حلقه است بر دبد بکمان
شنیدند گشتند با در دیار
بگردد بلا تا توانی مکرد
چنینست این خود نماند نفست
نه فرودن ترک را آمدم
بلای دد و دادم برداشتی
چنین رنجا بر نیار د شمر
برین بر جهان آفرین را بخوان
بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
همه شهر توران بر بندت مناز
تن خویش را خوار مایه مدار
بناید سرخویش دادن بباد
شده آن تازه رویش ز کردان کهن
نه از بهر نام بلند آمید
کمرهای زرین و تخت و کلاه
بیزدان و آن اختر سودمند
به ره بر پراننده شد رایتان
مرا کام جز رزم جستن مباد
چنین سر کشید از کارزار
پس برادر مرا یار بس
سر اختر اندر کنار نیست
اگر جان ستانم و گرجان دهم
ز مردی و پیروزی و زور دست

بسا بید هم بی کمان آگهی
 که باد چکر دم به دستان وزور
 چو ایرانیان بر کشاد چشم
 برقتند پوزش کنان نزد شاه
 فدای تو باد تن و جان ما
 ز بھرتن شاه غمخواره ایم
 ز ما تا بود زنده یک نامدار
 سچھد چو بشنید زیشان سخن
 بایرانیان آفرین کرد گفت
 کمر اید و منک کردیم پیروز کر
 نکردد فرامش بدل رنجان
 همی رامی زد تا بجان شد خنک
 برآمد زد گاه شیپور و نامی
 بگردار آتش همی راندند
 سپیدہ چو از کوه سر بر کشید
 چو خورشید تابان نھان کرد روی
 بمنزل رسید آن سپاہ کران
 بجاری کی خوش منش روز بود
 سر اپردہ و خیمہ فرمود کی
 ہم اندر زمان تند بادی ز کوه
 جھان سر بہ سر گشت چون پر زراغ
 ببارید از ابر تار یک برف
 سه روز و شب هم بدانسان دشت
 هوا پود دشت ابر چون تار شد
 بہ آواز پیش پشوتن بگفت
 بر دی شدم در دم اژدھا
 ہمیش یزدان نیایش کنید

ازین نامور فرشتا ہنھشی
 بنام خداوند کیوان وھور
 بدیدند چھر و را پر ز خشم
 کہ گر شاه میند بخت گناہ
 برین بود تا بود پیمان ما
 نہ از کوشش و جنگ بجارہ ایم
 نہ پیچیم یکتن سر از کارزار
 بچپید زان گتھامی کہن
 کہ ہرگز من اندھن در نہفت
 ز رنج گذشتہ بیایم بر
 مند تھی بی کمان کجھان
 برفت از بر کوه بادی سبک
 سہم برگرفتند یکسر ز جای
 جھان آفرین را بسی خواندند
 شب آن چادر شعر بر سر کشید
 ہی رفت خون در پشت اوی
 ہمہ گرز داران و نینہ و ران
 دل افروز یا کیتی افروز بود
 بیاراست خوان و بیاور دی
 برآمد کہ شد نامور زان ستوہ
 ندانست کس باز مامون ز راغ
 زین پی از برف و بادی شگرف
 دم باد ز اندازہ اندر گذشت
 سچھد از آن کار بجار شد
 کہ این کار ماکشت باد دھشت
 کنون زور کردن نیار دھسا
 بخوانید و اورا ستایش کنید

مکر کاین بلاھا ز ما بگذرد
 پشوتن بسا مد بہ پیش خدای
 نیایش ز اندازہ بگذاشتند
 ہمانکہ بیامدی باد خوش
 چو ایرانیان را دل آمد بجای
 سر اپردہ و خیمہ ماکشتہ تر
 ہم آنجا بودند گردان سر روز
 سچھد کرامنایکان را بخواند
 چنن گفت کاید رہمانید بار
 ہر آنکس کہ ہستند سرھنگ فاش
 بچاہ آب و خورش برنھید
 فرونی ہم اید رہمانید بار
 بنیروی یزدان بیایم دست
 چو نو مید کرد دز یزدان کسی
 از آن در یکایک تو انگر شوید
 چو خور چادر زرد بر سر کشید
 بنہ برنھد اند گردان ہمہ
 چو بگذشت از تیرہ شب کی زمان
 برآشت از آوازش اسفندیار
 گتھی بدین منزلت آب نیست
 کنون آسمان خاست بانک کلنگ
 چنن داد پاسخ کز اید رستور
 دگر چشمہ آب یابی چو زہر
 چنن گفت سالار کز خرکار
 ز گفتار او تیز شکر براند

کزین پس کسی مان بکس نہ شد
 کہ او بود بر نیکوئی رھنمای
 ہمہ دزمان دست برداشتند
 برد ابر و روی هوا گشت کش
 ہو دند بر پیش یزدان پای
 ز سر ماکسی را بند پای و پر
 چھارم چو بفرخت کیتی فروز
 بسی داستان مای نیکو براند
 مدارید جز آلت کارزار
 کہ باشد و را بارہ صد آب کش
 دگر آلت کترش برنھید
 مگر آنچ باید بدان کارزار
 بدان بگش مردم بت پرست
 ازونیک بختی نیاید بسی
 ہمہ پاک با کج وافر شوید
 ببد با ختر چون گل شنبلید
 برفتند باشھر یار رمہ
 خروش کلنگ آمد از آسمان
 پیامی فرستاد زمی کرگار
 همان جای آرامش و خواب نیست
 دل ما چرا کردی از آب تنگ
 نیابد مگر چشمہ آب شور
 کز آن آب مرغ دوان راست ہر
 یکی را ہر ساختم کینہ دار
 جھاندار نیکی دھش را بخواند



خوان هقتم: گذشتن اسفندیار از رود کشتن گرکار را

چو یک پاس گذشت از تیره شب
به پیش اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارکی شاه نو
زد دم سپه رفت تا پیش رو
سجده را چون پیش شکر کشید
یکی ز رنف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندر آن کاروان
کجا پیش رود داشتی ساروان
همی پیش رو غرق شده اندر آب
سجده بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دوران بر کشیدش ز گل
بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرکار نرشد
شود دلغ دل پیش بر پای بند
بدو گفت کای رین گرکار
گرفتار بر دست اسفندیار
کلفتی که ایدر نیایی تو آب
بسوز ترا تا بش آفتاب
چرا کردی ای بدن از آب خاک
سپه راهمه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه
مرا رو شایسته است چون چور و ماه
چه نیم همی از تو جز پای بند
چه خواهم ترا جز بلا و کزند
سجده بخندید و بکشد چشم
فرو ماند از آن ترک و بفرود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرکار
چو سپه روز کرد من از کارزار
بروین درشت بر سجده کنم
مبادا که هرگز بتو بدکنم
همه پادشاهی سراسر تو راست
چو با کنی دشمن راه راست
نیازم آن را که فرزند توست
هم آن را که ازدوده پیوند توست
چو بشنید گفتار او گرکار
پرامید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند ز شفت
زمین را بسوید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
ز گفتار خامت گشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا جاست
بباید نمودن مباره راه راست
بدو گفت با آهین از آبگیر
نیاید گذر پر و پیکان تیر
تحن فرو ماند اندر شفت
هم اندر زمان بند او گرفت
بدریای آب اندرون گرکار
بیاید هیونی گرفت محار
سجده بفرمود تا مشک آب
بریزند در آب و در ماهتاب

به دریا سبک بار شد بارگی
سپاه اندر آمد یکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه
بیدمیره راست بامینه
بنز یک روین دژ آمد سپاه
چنان شد که فرنگ ده ماند راه
سجده بخوان بخوردن نشست
پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و کسب
بردند با تیغ پیش هر بر
کشت ده بفرمود تا گرکار
بیاید پیش ل اسفندیار
بدو گفت که اکنون گذشتی ز بد
ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن برم سراجا سپ را
دشمن کنم جان لهراسپ را
دگر اندر میان که پیروز گشت
دل شکری کرد پر خون و درد
سراشان برم بکین نیا
بکشت از دلیران ماسی و هشت
همه کورشان کام شیران کنم
پدید آرم از هر دری کیمیا
سراسر بدو زم بگرشان به تیر
تراشاد خوانم از این کردم
بگویی آنچه داری بدل بش و کم
دل گرکار اندر آن تنگ شد
روان و زبانش پراژنگ شد
بدو گفت تا چند کوئی چنین
که بر تو مباد ابداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد
بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تفت
زین بتر و کرد پیراهنت
ز گفتار او تیر نشد مادر
بر آشفست با تملک گرکار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
بدریا فکندش اندر زمان
وز آنجا یکباره را بر نشست
ببالا برآمد بدژ بنگرید
سفرنگ بالا و پنهان چهل
بپهنای دیوار او بر سوار
بکی باده از بجزر کشید
چنین گفت کاین را نشاید ستد
بکی سده دژ آهین باره دید
بجائی نذیر اندر آب و گل
برفتی برابر برو بر چهار
یکی باده سزد از بجزر کشید
بدآمد بروی من از راه بد

دریغ این همه رنج و پیکار ما
 بگرد بیابان سبب بگریه
 همی رفت پیش اندرون چارسک
 ز بالا فرو آمد اسفندیار
 بر سپید گفت این در نامدار
 زار جاسپ چندی سخن راندند
 که بالا و پهنای در را ببین
 بدو اندرون تیغ زن سی هزار
 همیش ارجاسپ چون بنده اند
 خوش هست چندانکه انداز هست
 اگر در به بند بده سال شاه
 و گر نخواهد از حسین و یار
 نیازش نیاید بخیزی به کس
 چو گفت تیغ هندی بشت

پشیمانی آمد همه کار ما
 و ترک اندران دشت پوینده دید
 سگانی که گیرند آهوبتک
 بجنگ اندرون نیزه کارزار
 چه جایست و چندانست بروی سوار
 همه دفتر دژ برو خوانند
 دری سوی ایران و کمر سوی چین
 سواران کردنش و نامدار
 بفرمان و رایش سه افکنده اند
 بخوشه درون بارگرتازه نیست
 خوش هست چندانکه باید سپاه
 بیاید برش نامور صد هزار
 خوش هست و مردان فریادس
 و دو کردنش ساده دل را بکشت

اگر دیده بان دود بیند بروز
 چنین دکن آن کارگردمن است
 سپه را بیارای و زاید بران
 دفش من از دور بر پایی کن
 بران تیز با گرز و کاوسار
 و ز آنجا که ساربان را بخواند
 بد گفت صد بار کش سرخ سومی
 از ده شتر بار دینار کن
 دگر پنج هر گونه امی کوهران
 بیاورد صندوق هشتاد و هشت
 صد و شصت مرد از یلان برگزید
 تنی میت از نامداران خویش
 بفرمود تا بر سر کاروان
 بیای اندرون کفش و دتن گلیم
 سچبد بدژ روی بنهاد و گفت
 همی راند با نامور کاروان
 چونزدیک و در شد برفت او پیش
 چو بانگ دای آمد از کاروان
 بدژ نامداران خبر یافتند
 که آمد یکی مرد بازارگان
 بزرگان در پیش باز آمدند
 بر سپید بر یک ز سالار بار
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 توانائی خویش پیدا کنم
 شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
 یکی طاس پر کوهر شاهر
 که بر تاقش ساعد و آستین

شب آتش چو خورشید کیتی فروز
 نه از چاره هم نبردم است
 زره دار با خود و گرز گران
 سپه را بقلب اندرون جای کن
 چنان کن که خوانندت اسفندیار
 به پیش شوتن بزانونشان
 بیاور سرافراز بارگنک و بلوی
 دگر پنج دیبای چین بار کن
 یکی تخت زرین و تاج سران
 همبند صندوقها و دهنفت
 گزیشان غناش نیاید پدید
 سرافراز و خنجر گزاران خویش
 بوندان گرانمایگان ساروان
 ببار اندرون کوهر و زوسیم
 بگردار بازارگانان برفت
 یلان سرافراز چون ساروان
 بدید آن دل و رای هشیار خویش
 همی رفت پیش اندرون ساروان
 فراوان بگفتند و بشتافتند
 دم گان فروشد بدینارگان
 خریدار و گردن فراز آمدند
 گزین بار با چیت کاید بکار
 تن شاه باید که نیم دست
 چو فرمان دهد دیده دریا کنم
 که تا چون کند تیز بازار خویش
 ز دینار چندی ز بهر نثار
 یکی اسپ و دو جامه دیبای چین

رفتن اسفندیار بروین در بجامه بازارگان

وز آنجا بیامد برده سرای
 پشوتن بشند و اسفندیار
 بدو گفت بجنی چنین دژ بجنگ
 مگر خوار گیرم تن خویش را
 تو اید شب و روز بیدار باش
 تن آنگه شود بیکمان ارجمند
 گزانه و دشمن ترسد بجنگ
 بجائی فریب و بجائی خصب
 چو بازارگانی بدین دژ شوم
 فراز آورم چاره از هر دی
 تویی دیده بان و طلایه مباش

ز بیگانه پرداخت کردند جای
 سخن رفت هر گونه از کارزار
 سال فراوان نیاید بجنگ
 یکی چاره سازم بداندیش را
 سپه را از دشمن نهدار باش
 سزاوار شاهی و تخت بلند
 بکوه از پلنگ و آب از غنک
 کسی فرو زب و کسی در شب
 گنوم که شیر جهان چلوم
 بخوانم ز هر دانشی دفتری
 ز هر دانشی ست مایه مباش

بر آن طاس پوشیده تابی حیر	حیر از بر وزیر شک و عبیر	زبان طاس پوشیده تابی حیر	ز بازارگان پورش و آفرین
بنزدیک ارجاسپند چاره جوی	بدیابیار راسته رنک و بوی	بنزدیک ارجاسپند چاره جوی	گر انمایه تر پاکه ساختش
چو دیدش فروخت دینار و گفت	که باشم یاران خرد باد بخت	چو دیدش فروخت دینار و گفت	جها بخوی و بارادی و شاد کام
یکی مردم ای شاه بازارگان	پدر ترک و مادر آزادگان	یکی مردم ای شاه بازارگان	برنجی همی کرد پورشش مگرد
ز توران بخرم بایران برم	دگر سوی دشت و لیدان برم	ز توران بخرم بایران برم	بنزد من آمی آنکمی کت خواست
یکی کاروانی شتر بانست	ز پوشیدنی جامه های نشست	یکی کاروانی شتر بانست	از ایران و توران و کار سپاه
هم از کوهر و افسر و رنک و بوی	فروشنده ام هم خریدار جوی	هم از کوهر و افسر و رنک و بوی	کشیدم براه اندرون درد و رنج
به بیرون دژ کاله بگذاشتم	جهان در پناه تو پنداشتم	به بیرون دژ کاله بگذاشتم	بایران خبر بود و از کر کار
اگر شاه میند که این کاروان	بدر وازه دژ کشد ساروان	اگر شاه میند که این کاروان	سخن راند زین هر کسی بار زوی
ببخت تو از هر بد این شوم	بدین سایه مهر تو بغنوم	ببخت تو از هر بد این شوم	پر آزار گشت و به پیچید
چنین داد پاسخ که دل شاد دار	ز هر بد تن خویش آزاد دار	چنین داد پاسخ که دل شاد دار	سپه برد و شد بر ره هفتخوان
نیاز دست کس بتوران زمین	همان کر کرائی بما چین و چین	نیاز دست کس بتوران زمین	بخواجه بدمی ز ارجاسپ کین
بفرمود پس تا سراسر ای فراخ	بدر بر یکی کلبه در پیش کاخ	بفرمود پس تا سراسر ای فراخ	نگوید جبهان دیده مرد کهن
بروین دژ اندر مراد دهند	همه بارش از دشت بر سر نهند	بروین دژ اندر مراد دهند	مرا برین خوان و مردم خوان
بازد بران کلبه بازارگاه	همی داردش ایمن اندر پناه	بازد بران کلبه بازارگاه	بیاید ز ایوان ارجاسپ شاد
برقند و صندوقها را پشت	کشیدند و ما را شتر پشت	برقند و صندوقها را پشت	ز بازارگان دژ پر آواز کرد
یکی مرد بخرد بر سپید و گفت	که صندوق را چیت اندر نفست	یکی مرد بخرد بر سپید و گفت	همی هر کسی چشم خود را بدوخت
کشده بدو گفت ماهوش خوش	نخادیم ناچار بر دوش خوش	کشده بدو گفت ماهوش خوش	همی این بران آن برین برزدی
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار	بیار است همچون گل اندر بحار	یکی کلبه بر ساخت اسفندیار	ز دینارگان یکدم بستدی
ز هر سو فراوان خریدار خاست	بران کلبه بر تیز بازار خاست	ز هر سو فراوان خریدار خاست	
بود آتش و باداد پگاه	زایوان دوان شد بنزدیک شاه	بود آتش و باداد پگاه	
زدینار و زمشک و دیبانه تخت	همی بر پیش اندرون نیک بخت	زدینار و زمشک و دیبانه تخت	
بیاید بوسید روی زمین	بر ارجاسپ چندی مگرد آفرین	بیاید بوسید روی زمین	
چنین گفت کاین مایه و کاروان	همی راندم تیز با ساروان	چنین گفت کاین مایه و کاروان	
بدواندرون یاره و افسر است	که شاه سرافراز را در خور است	بدواندرون یاره و افسر است	
بگوید بکجور تا خواسته	ببیند همه کلبه آراسته	بگوید بکجور تا خواسته	
اگر هیچ شایسته بنید بکنج	بیارد همانا ندارد برنج	اگر هیچ شایسته بنید بکنج	

شناختن خواهران اسفندیار را

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	خریدار بازار او در گذشت	چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	خریدار بازار او در گذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی	غریوان و برکتش بر بسوی	دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی	غریوان و برکتش بر بسوی
بنزدیک اسفندیار آمدند	دو دیده تر و خاک را آمدند	بنزدیک اسفندیار آمدند	دو دیده تر و خاک را آمدند
چو اسفندیار آن شکفتی بدید	دورخ کرد از خواهران نا پدید	چو اسفندیار آن شکفتی بدید	دورخ کرد از خواهران نا پدید
شازکار ایشان دش پرزیم	بپوشید رخ را به زیر گلیم	شازکار ایشان دش پرزیم	بپوشید رخ را به زیر گلیم
برقند هر دو بنزدیک اوی	ز خون بر خاده برخ برد و جوی	برقند هر دو بنزدیک اوی	ز خون بر خاده برخ برد و جوی
بخواهش کردند بچارگان	بران نامور مرد بازارگان	بخواهش کردند بچارگان	بران نامور مرد بازارگان

بدو گفت خواهر کای ساروان
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 ز ایران و گشتا سپ و اسفندیار
 بی‌نشان و دخت یکی پادشا
 برهنه سر و پای و دوش آبکش
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بگریم چندی بخون سر شک
 گر آگاهیت هست از شهر ما
 یکی بانگ برزد زیر گلیس
 که اسفندیار از بنه خود مباد
 ز گشتا سپ آن مرد بیدار
 بنیید کاید رفروشنده ام
 چو آواز بشنید فرخ ههای
 چو خواهر بدانت آواز اوی
 چنان داغ دل پیش او در ماند
 همه جامه چاک و دوپایش بخاک
 بدانت جنگا و رپاک رای
 بک روی بکشاد و دیده پر آب
 ز کار جهان ماند ز شکفت
 بدیشان چنین گفت کاین روز چند
 من ایدر نه از بهر جنگ آمدم
 کسی را که دختر بود آبکش
 پدر آسمان باد و ماد زمین
 پس از کلبه برخاست مرد جوان
 بدو گفت کای شاه فرخنده باش
 یکی ژرف دریا درین راه بود
 ز دریا برآمد یکی کثر باد

نخست از کجاری اندی کاروان
 همه مهران پیش تو بنده باد
 چه آگاهیت ای کونامدار
 اسیریم در دست ناپاراسا
 پدرشادمان روز و شب نخته خوش
 خنک آنکه پوشد تنش را کفن
 تو باشی بدین در ما راز شک
 بر این بوم تریاک شد زهر ما
 که لرزان شدند آن دو دختر زیم
 نه آنکس مکتبی کزو کرد یاد
 میناد چون او کلاه و کمر
 ز بهر خورخوش کوشنده ام
 بدانت و آمد دلش باز جای
 پوشید بر خویشتن راز اوی
 سر شک از دو دیده به رخ برقتاند
 از ارجاسپ جانش پرازیم و پاک
 که او را همه باز داند ههای
 پراز خون دل و چهره چون آفتاب
 دشمن گشت و لب را به دندان گرفت
 بدارید هر دو لبان را به بند
 به رنج از پی نام و گنگ آمدم
 سر در غم و باب در خواب خوش
 نخواهم بر این روزگار آفرین
 به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
 جهاندار تا جادوان زنده باش
 که بازارگان زان نه آگاه بود
 که ملاح گفت آن ندانم به یاد

به کشتی همه زار و گریان شدیم
 پذیرقم از داد و گریک خدای
 یکی بزم سازم به هر کشوری
 به خواهند بخشم کم و بیش را
 کنون شاه ما را گرامی کند
 ز شکر سرافراز کردان که اند
 چنین ساختم که محان کنم
 چو ارجاسپ بشنید زان شاد شد
 بفرمودگان کا و گرامی ترست
 به ایوان خراد محمان شوند
 بدو گفت شاه را در باخردا
 مرا خانه تنگ است و کاخ بلند
 در مهر ماه آمد آتش کنم
 بدو گفت از آن راه روکت خوات
 بیاید دمان پهلوان شاد کام
 بکشدند اسبان و چندی به ره
 ز هیزم که بر باره دژ کشید
 می آورد و چون هر چه بدخوره شد
 همه نامداران برقتند دست
 شب آمد یکی آتشی بر فروخت
 چو از دیده که دیده بان بنگرید
 ز جایی که بدشادمان بازگشت
 چو از راه نزد پشتون رسید
 پشتون چنین گفت کز پیل و شیر
 که چشم بدان از تنش دور باد
 بزدامی روی و روئمنه خم
 ز مامون بیامد سوی دژ سپاه

ز جان و تن خویش بریان شدیم
 که گریایم از بیم دریا رمای
 که باشد بر آن کشور اندر سری
 گرامی کنم مرد درویش را
 بدین خواهش امروز نامی کند
 به نزدیک شاه جهان ارجمند
 وزین خواهش آرایش جان کنم
 سر مرد نادان پراز باد شد
 وزین شکر امروز نامی ترست
 و گرمی بود پاکستان شوند
 جهماندار و بر موبدان موبدا
 بر این باره دژ شویم ارجمند
 دل نامداران به می خوش کنم
 به کاخ اندرون میزبان پادشاه
 فراوان بر آورد هیمنم به بام
 کشیدند بر بام دژ یکره
 شد از دو روی هوا نا پدید
 کسارنده می و را برده شد
 زمستی کی شاخ زکس بدست
 که نقش همی آسمان را بوخت
 به شب آتش و روز پر دود دید
 تو گفتی که با باد هم بازگشت
 بگفت آنخ از آتش و دود دید
 به قبل فروخت مرد دلیر
 همه روز کاران او سوز باد
 برآمد ز دژ ناله کا و دم
 شد از کرد و خور شد تابان سیاه

همه زیرختان و خود اندرون	همی از جگرشان بخشید خون	غمی شد دل ارجاسپ رازان سخن	که نوشد دگر باره کین کهن
به دژ چون خبر شد که آمد سپاه	جهان نیست پیدا ز کوه سیاه	بترکان گفت بیرون شوید	ز دژ یکسره سوی مامون شوید
همه دژ پر از نام اسفندیار	دخت بلا خنسل آورد بار	همه شکر اندر میان آوردید	خروش بهر بر ثریان آوردید
پوشید ارجاسپ خنجان جنگ	بمالید بر چنگ بسیار چنگ	یکی زنده زیشان ماند نیز	کسی نام ایشان خواند نیز
بفرمود تا کهرم شیر کبر	بردش کروکوس و شیر و تیر	همه شکر از دژ براه آمدند	بجگر خسته و کینه خواه آمدند

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

سرافراز طرخان باید دوان	بدین روی دژ با یکی ترجمان	وزین تا خن ساختن برچاند	چو تار کتر شد شب اسفندیار
سپه دید با جوشن و ساز جنگ	دشمنی سپه پیکر او پلنگ	سپاهی همه دست شسته بخون	کباب و می آورد و نوشیدنی
سپه کش پشوتن قلب اندرون	بزر اندرون باره نامدار	بزر اندرون باره نامدار	چونان خورده شد بهر یکی راه جام
بجنگ اندرون گرز اسفندیار	کس او را بجز شاه ایران نخواند	چنان شد که کس روز روشن ندید	چنین گفت که مشب شبی پر بلات
سپه سپهره میمنه بر کشید	تو کفتی همی بارد از ابر خون	هر آنکس که بد کرد و پر خاشجوی	همی جست پر خاش زان انجمن
ز زخم سانهای الماس کون	که از تن بجاک اندر آرد سرش	بزد دست و تیغ از میان بر کشید	دل کهرم از درد پر بیم کرد
بجنگ اندر آمد سپاه از دوروی	بزرگش یکی بود با مرد خرد	که از تیر بر سر کشتان ابر بست	گریزان و شکر همی راند تفت
بشد پیش نوش آذیت ز زن	چونان هم بقلب سپه حمله برد	بر آنسان دوشش کمر بهم بر تخت	سرافراز کهرم سوی دژ بر رفت
بیامد سرافراز طرخان برش	چو نوش آذر او را بجامون بدید	کمر گاه طرخان بدو نیم کرد	چنان هم بقلب سپه حمله برد
چو نوش آذر او را بجامون بدید	کمر گاه طرخان بدو نیم کرد	چنان هم بقلب سپه حمله برد	بر آنسان دوشش کمر بهم بر تخت
سرافراز کهرم سوی دژ بر رفت	چنین گفت کهرم به پیش پدر	از ایران سپاهی بیامد بزرگ	سرافراز اسفندیار است و بس
همان نیزه جنگ دارد و بچنگ	کسی را که دید از دیران بکشت	بسیار می تیغ هندی بشت	بسیار می تیغ هندی بشت

همه بارگاهش چنان شد که راه	نبود اندران نامور بارگاه	نخودیده باید که از دیدگاه	کانه سرون تاج کتاسپ شاه
ز بس خسته و کوفته	زمین همچو دریای آشوفته	چو انبوه کرد به دژ بر سپاه	گریزان و برگشته از رزمگاه
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد	ز غفل دلش پر ز تیار شد	به پیروزی از باره کاخ پاس	بدارید از پاک یزدان پاس
بجوئید ارجاسپ از جایگاه	بپوشید خفتان و رومی کلاه	سر شاه ترکان از آن دیدگاه	بینداخت باید به پیش سپاه
بدست اندر شش خنجر آگهون	دهن پر ز آواز و دل پر ز خون	باید ز دژ با صد و شصت مرد	خروشان و جوشان بدشت نبرد
بجست از در کاخ اسفندیار	بدست اندر شش تیغ زهر آبدار	چو نزد سپاه پشوتن رسید	برو نامدار آفرین کسترید
بدو گفت کز مرد باز رگان	بیایی کنون تیغ و دینارگان	سپاهش همه مانده زود بگفت	که مرد جوان آن دلیری گرفت

کشتن اسفندیار کهرم را

کمی بر میان گاه بر سر زدند	کمی بر تخت سیمین نشست	سه پاس از شب تیره اندر گذشت	چو ماه از بر تخت سیمین نشست
نزدید بر تنش جایی درست	همی پاسبان بر خرویدخت	که کتاسپ شاهست پیروز تخت	همی پاسبان بر خرویدخت
جد کردش از تن سراسفندیار	چو ترکان شنیدند از آن سان غروش	نخاندنیک سر به آواز کوش	چو ترکان شنیدند از آن سان غروش
غروشی بر آمد ز کاخ زمان	دل کهرم از پاسبان خیره شد	روانش ز آواز او تیره شد	دل کهرم از پاسبان خیره شد
کمی نوشن یاسیم از و گاه زهر	چو شنید با اندر میان بگفت	که تیره شب آواز نتوان بگفت	چو شنید با اندر میان بگفت
چو دانی که ایدر نمائی مرغ	چه کوئی که امشب چه شاید بدن	بباید همی داستا نخا زدن	چه کوئی که امشب چه شاید بدن
بکیوان بر آورد از ایوان دمار	که یار و گشادین بدین سان دلب	بالبین شاهی دین تیره شب	که یار و گشادین بدین سان دلب
بهر سوی ایوان همی سوختند	بباید فرستاد تا هر که هست	سران نشان به خنجر بر بدست	بباید فرستاد تا هر که هست
وز آنجا که رشته تایی نبرد	چه بازی کند پاسبان روز جنگ	برین نامداران شود کار تنگ	چه بازی کند پاسبان روز جنگ
به ایوان بودش کسی هم نبرد	و کردش من مابود خانگی	بجوید همی روز سیاه کانی	و کردش من مابود خانگی
یکی تیغ هندی گرفته بدست	به آواز بد گفتن و فال بد	بگویم منزلش بکوپال بد	به آواز بد گفتن و فال بد
بفرمود تا بر نهد زین	بدینگونه آواز پیوسته شد	دل کهرم از پاسبان خسته شد	بدینگونه آواز پیوسته شد
گزیده سواران روز نبرد	ز بس نعره از هر سوئی زین نشان	پراوازشد کوش کرد نشان	ز بس نعره از هر سوئی زین نشان
زدگاه ارجاسپ شکر براند	سکفت کاوازیار گشت	از انداز پاسبان برگشت	سکفت کاوازیار گشت
بدرماند با ساهو ابرمنند	کنون دشمن از خانه بیرون کنیم	ازین پس برین چاره افزون کنیم	کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
خود نامداران به سامون شوم	دل کهرم از پاسبان تنگ شد	بمچید و رویش پراگشت شد	دل کهرم از پاسبان تنگ شد
مگر یار باشد مرانیک بخت	باش که چنین گفت کز خواب شاه	دل من پرازیج شد جان تباه	باش که چنین گفت کز خواب شاه
رسیدم بدان پاک رای انجمن	کنون بی گمان باز باید شدن	مذاغم کزین پس چه شاید بدن	کنون بی گمان باز باید شدن

بزرگان چنین روی برگاشتند
 پس اندر همی آمد اسفندیار
 چو کهرم بر باره دژ رسید
 چنین گفت کانون به جزرم کار
 همه تیغ بر شیم از نیام
 بچهره چو تاب اندر آورد بخت
 و لشکر بر آنسان بر آشوختند
 چنین تا بر آمد سپیده دمان
 بر قند مردان اسفندیار
 بریده سر شاه ارجاسپ را
 به پیش سپاه اندر انداختند
 خروشی بر آمد ز توران سپاه
 و فرزند ارجاسپ گریان شدند
 بدانست لشکر که آن جنگ چیست
 بگفتند را دادا دیار سرا
 که گشتت که بردشت کین کشته باد
 سپردن که را باید اکنون بنه
 چو ارجاسپ پر دخته شد قلعه گاه
 سپه را بمرگ آمد اکنون نیاز
 از آن پس همیش مرگ آمدند
 ده و دار برخاست از رزمگاه
 بهر جای بر توده ای کشته بود
 همه دشت بی تن سرویال بود
 ز خون برد در همی موج خاست
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای
 و بختی برانسان بر آویختند
 تهنن کمر بند کهرم گرفت

شب دشت پیکار بگذاشتند
 زره دار با کرزه کاوسار
 پس شکر ایرانیان را بدید
 چه مانده ست با کرد اسفندیار
 به خنجر فرستاد باید پیام
 بر آن نامداران بد کار سخت
 همه بر سر یکدگر کوختند
 بزرگان چین را سر آمد زمان
 بر آن نامور باره شهمیار
 جهاندار و خونریز لهراسپ را
 ز سپیکار ترکان به پرداختند
 ز سر بر گرفتند گردان کلاه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 و زان رزم بدر که باید گریست
 سپهدار شیر اوژنا مهت را
 برو جاودان روز برگشته باد
 دفش که داریم بر میمنه
 مبادا کلاه و مبادا سپاه
 ز خنجر پراز در دشت تا طراز
 زره دار با کرزه ترک آمدند
 هوا شد بگردار ابر سیاه
 کسی را کجا روز برگشته بود
 بجای دگر کرزه و کوپال بود
 که دانست دست چپ از دست راست
 سپهدار کهرم بفشارد پای
 که گفتی بهم شان بر آویختند
 مرا و از ان پشت زین بر گرفت

بر آوردش از جای وزد بر زمین
 دو دستش بستند و بردند خوار
 همی کرزه بارید همچون تگرگ
 سر از تیغ پران چو برگ دخت
 همی موج زد خون بر آن رزمگاه
 ندانند کسی آرزوی جهان
 کسی کش سزاوار بدبارگی
 هر آنکس که شد در دم اژدها
 ز ترکان چینی فراوان نماد
 همه ترک و جوشن فرو ریختند
 دوان پیش اسفندیار آمدند
 سپهدار خونریز و بیداد بود
 کسی را نداد از یلان زینهار
 به توران زمین شهریاری نماد
 سر پرده و خیمه برداشتند
 بر آن روی دژ بر ستاره بزد
 بزد بر در دژ دو دار بلند
 سر اندر میان گونگ کرد
 سپاهی برون کرد بر هر سوی
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 بجائی دگر نامداری نماد
 تو گفتی که ابری بر آمد سیاه
 جهانجوی چون کارز آنگونه دید

همه شکرش خوانند آفرین
 پرانده شد شکر نامدار
 زمین پر ز ترک و هوا پر ز مرگ
 یکی ریخت خون و یکی یافت تخت
 سری زیر تل و سری با کلاه
 نخواهد گشت اودن مابرخان
 گریزان هستی را ندیکبارگی
 بکوشید و هم زونیاد را
 و گر ماند کس نام ایشان نخواهد
 هم از دیده ما خون بر آویختند
 همه دیده چون جویبار آمدند
 سپاهش به بیدار گشتاد بود
 بگشتند زان خستگان بشمار
 ز ترکان چین نامداری نماد
 بدان خستگان جای بگذاشتند
 چو پیداشد از هر دری نیک و بد
 فرو گشت از دار چیان کمند
 برادش را نیز بردار کرد
 به جائی که آمد نشان گوی
 همه شمر توران بهم بر زدند
 بچین و به توران سواری نماد
 ببارید آتش بر آن رزمگاه
 سران را بیاورد و می در کشید

نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

دیر جهان دیده را پیش خواند
 بر تخت نشست فرخ دیر
 از آن چاره و جنگ چندی براند
 قلم خواست و قسط و مشک و غیر

نخستین که نوک قلم شد سیاه	گرفت آفرین بر خداوند ماه	کنهد ارتق باش و آن خرد	که جان را به دانش خرد پرورد
خداوند کیوان و ماهید و هور	خداوند پیل و خداوند مور	سه دیگر که گشتی بجان زینهار	ندادم کسی راز چندین سوار
خداوند سپهر و زمی و فرهی	خداوند دیم و شهنشهی	همیشه دلت مهربان باد و کرم	پراز شرم جان لب پراوای نرم
خداوند جان و خداوند رای	خداوند نیکی ده و رهنمای	مباد اترایش خون ریختن	نه بی کینه با محتر آویختن
از و جاودان کام گشتا سپ شاد	بمنو همه یاد لهراسپ باد	به کین برادرت بدی هشت	از اندازه خون ریختن در گذشت
رسیدم به راهی به توران زمین	که هرگز نخوانم برو آفرین	و دیگر گز آن پیر گشته نیاب	ز دل دور کرده بدو کیسب
اگر بر کشیم سه سه سخن	سه مرد نو کردد از غم کهن	چو خون ریختنش تو خون ریختی	چو شیران جنگی بر آویختی
چو دستور باشد مرا شهریار	بخوانم برو نامه کارزار	همیشه بدی شاد و به روزگار	روان را خرد بادست آموزگار
بیدار او شاد و غم شوم	ازین رنج دیرینه بی غم شوم	نیازست ما را به دیدارتو	بدان پر خرد جان بیدارتو
وز آن چاره مائی که من ساختم	که تا دل ز کینه بر داختم	چو نامه بخوانی بنه بر نشان	بدین بارگاه آبی با سر نشان
بروئین در ارجاسپ و کرم نماند	جز از موی و درد و ماتم نماند	هیون نگار ز در بازگشت	همه شهر ایران پراوا زگشت
کسی را ندادم بجان زینهار	کیا در بیابان سه آورد بار	سوار هیونان چو باز آمدند	بسنده تهمتن فراز آمدند

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه برخواند اسفندیار	بخشید دینار و بر ساخت کار	چو آن نامه برخواند اسفندیار	بخشید دینار و بر ساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند	همه گنج خویشان او برفشاند	جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند	همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زد و تا گم شدند	از اندازه کار برتر شدند	سپاهش همه زد و تا گم شدند	از اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسبان بدشت و بکوه	بداغ سپهدار توران گروه	شتر بود و اسبان بدشت و بکوه	بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر دی ده هزار	پراکنده از دشت زکوه هار	هیون خواست از هر دی ده هزار	پراکنده از دشت زکوه هار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد	به کپان دم سخن آغاز کرد	همه گنج ارجاسپ در باز کرد	به کپان دم سخن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه	چو سیصد زیبا و تخت و کلاه	هزار اشتر از گنج دینار شاه	چو سیصد زیبا و تخت و کلاه
صد از مسک و زغبر و کوهبران	صد از تاج و ز نامداران	صد از مسک و زغبر و کوهبران	صد از تاج و ز نامداران
از افکندی های دیبا هزار	بفرمود تا بر نهادند بار	از افکندی های دیبا هزار	بفرمود تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامه چنیان	ز نسوج و ز بفت و از پرینان	چو سیصد شتر جامه چنیان	ز نسوج و ز بفت و از پرینان
عماری سیحید و دیبا جلیل	کنیز کت بردند چینی و خیل	عماری سیحید و دیبا جلیل	کنیز کت بردند چینی و خیل
به رخ چون ببار و به بالا چو سهو	میانها چو غر و برفتن تزدو	به رخ چون ببار و به بالا چو سهو	میانها چو غر و برفتن تزدو
ابا خواهران یل اسفندیار	برفتند بت روی صد نامدار	ابا خواهران یل اسفندیار	برفتند بت روی صد نامدار

ز پوشیده رویان ارجاسپنج	بردند با موی و درد و رنج	بیا بد پیش پسر تازه روی	همه شهر ایران پر از گفت و گوی
دو خواهر و دختر کی مادرش	پراز درد و با سوک و خسته برش	چو روی پدر دید شاه جوان	دلش گشت شادان و روشن روان
چو آتش بروین دژ اندر گفند	زبان بر آمد بچرخ بلند	بر انکشت از جای شبرنگ را	فرو زنده آتش جنگ را
همه باره شهر زد بر زمین	بر آورد کرد از بروم چین	بیا پدر را بر در گرفت	پدر ماند از کار او در شکفت
سه پور جوان را سپه دار گفت	پرکنده باشید با گنج خفت	بسی خواند بر فراز آفرین	که بی تو مباد از زمان و زمین
براه ارکسی سر بیچد زداد	سر نشان به خنجر بریدشاد	وز آنجا به ایوان شاه آمدند	جھانی و رانیک خواه آمدند
شماراه سوی بیابان برید	سنان با چو خورشید تابان برید	بیا راست گشت سپایوان و تخت	دلش گشت خرم بدان نیک بخت
سوی هفتخوان من بنخیر شیر	بیایم شماره مپوئید دیر	به ایوان هاد و خدادند خوان	بسالار گفتا محان را بخوان
نخستین بگیرم سر راه را	بینم شمارا سر ماه را	بیا مد زهر گنبدی می کار	به نزدیک آن نامور شهریار
سوی هفتخوان آمد اسفندیار	به بنخیر باشکری نامدار	می خسروانی بجای بلور	گزارنده می داد نشان چو هور
چو نزدیک آنجای سر رسید	همه خواسته کرد بر جای دید	همه چهره دوستان بر فروخت	دل دشمنان را به آتش بونست
هوا خوشگوار و زمین پر کار	تو گفتی به تیر اندر آمد بحار	پسر خورد و با شرم یاد پدر	پدر همچنان نیز یاد پدر
وز آن جایکه خواسته برگرفت	همی ماند از کار اختر گشت	بپرسید گشت سپ از هفتخوان	پدر را پرسه گفت نامه بخوان
چو نزدیک شهر ایران رسید	بجای دلیران و شیران رسید	سخن مای دیرینه یاد آوریم	بگفت ارباب را به داد آوریم
دو هفته همه بود با یوز و باز	غمی بود از رنج راه دراز	چو فردا بخیاری آن بشنوی	به سپه روزی دادگر بگروی
سه فرزند پر مایه را چشم داشت	زیر آمد نشان بدل خشم داشت	برقند هر کس که گشتند مست	یکی ماه رخ دست ایشان بدست
به نزد پدر چون بیا بد پدر	بخندید با هر یکی تا جور	سر آمد کنون قصه هفتخوان	بنام جهم انداز این را بخوان
که راهی دشت این که من کو فتم	ز دیر آمدن تن بر آشوفتم	که او داد بر نیک و بد دستگاه	خداوند خورشید و تابنده ماه
زمین بوسه دادند هر سه پدر	که چون تو که باشی بکیتی پدر	اگر شاه پیروز بیند این	نخدایم بر چرخ کرده زین

داستان رستم و اسفندیار

آغاز داستان

کنون خورد باید می خوشگوار	که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش	خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
دم دارد و قتل و جام نبید	سر کو سفندی تواند برید
مرایت فرخ مرآن را که هست	بخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برک گشت	همه کوه پر لاله و سنبلست

ز دیوارها جامه آویختند
هوا پر ز آوای را مشکران
چو گشت سپه بشنید را مش گزید
ز شکر بفرمود تا هر ک بود
همه با دفش و تیره شدند
پدر رفت با نامور بخردان

زمین پر سواران نینه و ران
به آواز او جام می کشید
ز کشور کسی کاو بزرگی نمود
بزرگان شکر پذیره شدند
بزرگان فرزانه و موبدان

به پاییز بلبل بسالدهمی
چو از ابر بنیم همی باد و نم
شب تیره بلبل بخندهمی
بخندهمی بلبل از هر دو ان
ندانم که عاشق گل آمد کرا بر
بدره سی باد پیراهنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا
که داند که بلبل چه گوید همی
نمک کن سحرگاه تابش نوی
همی ناله از مرگ اسفندیار
چو آواز رتم شب تیره ابر
ز بلبل شنیدم کی داستان
که چون مست باز آمد اسفندیار
کتایون قیصر که بد مادرش
چو از خواب بیدار شد تیره شب
چنین گفت باماد اسفندیار
مرگفت چون کین لهر اسپ شاه
همان خوابان را به یاری ز بند
جهان از بدان پاک بی خو کنی
همه پادشاهی و شکر تراست
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
بگویم پدر را سخنانی که گفت
و گر هیچ تاب اندر آرد کچهر
که بی کام او تاج بر سر نهم
ترا بانوی شهر ایران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه

گل از ناله او بسالدهمی
ندانم که ز کس چرا شد درم
گل از باد و باران بخندهمی
چو بر گل نشیند گشاید زبان
چو از ابر بنیم خروش بر بر
دشان شود آتش اندر تنش
بنزدیک خورشید فرمان روا
بزرگ گل اندر چه مویده سی
ز بلبل سخن گفتن بپسوی
ندارد به جز ناله زو یاد کار
بدر دل و کوشش غران بر بر
که برخواند از گفته باستان
درم گشته از خانه شهریار
گرفته شب و روز اندر برش
یکی جام می خواست و بگشاد لب
که بامن همی بد کند شهریار
بخواهی زمردی زار جاسپ شاه
کنی نام ما را بکستی بلند
بکوشی و آرایشی نو کنی
همان گنج با تخت و افسر تراست
سر شاه بیدار کرد ز خواب
ندارد ز من راستی با نخواست
بیزدان که بر پای دارد سپهر
همه کشور ایران را دهم
بزور و بدل جنگ شیران کنم
همه پرریان خار شد بر برش
بخشد و را ما مبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
یکی تاج دارد پدر بر سر
چو او بگذرد تاج و تخت تراست
چه نیکوتر از نره شیر زیان
چنین گفت باماد اسفندیار
که پیش زمان راز برگزگویی
مکن هیچ کاری به فرمان زن
پراز شرم و تشریف مادرش
بشد پیش گشای اسفندیار
دور و زو و شب باده خام خورد
سیم روز گشای آگاه شد
همی در دل اندیشه بفرمودش
بخواند از زبان شاه جاماسپ را
برفتند باز بجا برکنار
که او را بود زندگانی دراز
بسر بخند تاج شاهنشاهی
چو شنید دمانی ایران سخن
زدانش برو با پراز تاب کرد
همی گفت بدروز و بد اخترم
مرا کاشکی پیش فرخ زریز
و گر خود نمکشتی پدر مرا
و را هم ندیدی به خاک اندرون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی
زدشمن جهان بر سر پاک کرد
جهان از بداندیش بی بیم کرد
ازین پس غم او باید کشید

ز کیتی چه جوید دل تا جور
تو داری بر این بر فرونی خواه
تو داری دگر شکر و بوم و بر
بزرگی و شاهی و تخت تراست
به پیش پدر بر کمر بر میان
که نیکوتر دین داستان خوشیار
چو کوئی سخن باز یابی بکوی
که هرگز نبینی زنی رای زن
ز گفته پشیمانی آمد برش
همی بود بارامش و میکار
بر ماه رویش دل آرام کرد
که فرزند جوینده گاه شد
همی تاج و تخت آرزو آیدش
همان فال گویان لهر اسپ را
پرسید شاه از کوا اسفندیار
نشیند به شادی و آرام و ناز
برو پای دارد بچی و موی
نمک کرد آن زیجهای کهن
ز تیمار مرگان پراز آب کرد
ببارید آتش همی بر سرم
زمانه فکندی بچنگال شیر
گمشتی بجا ماسپ بد اختر
بران سان فکند پیش پر زخون
بدر دل شیر از آهنک اوی
برزم اندرون نیستش هم نبرد
تن اژدها را بدو نیم کرد
بسی شور و تخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 هلا زود بشتاب و بامن بگویی
 کز او چون زیر سپهبد بود
 و در جهان جوش بردست کیست
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 و راهوش در زاوستان بود
 بجاماسپ گفت آنگهی شهریار
 که کرم من سرتاج شاهنشاهی
 بنیند بر و بوم زاوستان
 شود این از گردش روزگار
 چنین داد پانچ ستاره شمر
 از این بر شده تیز چنگ اژدها
 بباشد همه بودنی یکسان
 دل شاه از آن در پرازی شه شد
 بداندیش و گردش روزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو بگذشت شب کرد درده عنان
 نشست از تخت زر شهریار
 همی بود پیش پرستارفش
 چو در پیش او انجمن شد سپاه
 همه موبدان پیش او بر رده
 پس اسفندیار آن یل پلین
 بدو گفت شاه انوشه بدی
 سرداد و مهر از تو پیدا شدست
 تو شاه پد من ترا بنده ام
 تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
 بر آورد خورشید رخشان نمان
 بشد پیش او فرخ اسفندیار
 پرانید و دست کرده بکش
 ز نام آوران و ز گردان شاه
 ز اسپهبدان پیش او صف زده
 بر آورد از درد آنگه سخن
 توی بر زمین فره ایزدی
 همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
 همیشه به رای تو پوینده ام
 بیاید چنان با سواران چین

بخوردم من آن سخت سوکند
 که هر کس که آرد بدین درخت
 میانش بنخج کنم به دو نیم
 و آن پس که ارجاسپ آید بجنگ
 مرا خوار کردی بگفت کز من
 بستی تن من به بند کران
 سوی کنبدان در فرستادیم
 بزاو شدی بلخ بگذاشتی
 بدیدی همی تیغ ارجاسپ را
 چو جاماسپ آمد مرابسته دید
 مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
 بدو گفتم این بندهای کران
 بمانم چنین هم به فرمان شاه
 بیزدان نمایم بروز شمار
 مرا گفت کر پند من شنوی
 و گرفت کز خون چندان سران
 بر آن رز که خسته تنها تیر
 و کرد کرد آزاده فرشید ورد
 ز ترکان کزیران شده شهریار
 نوزد دست بر چنین کارها
 سخنها جزین نیز بسیار گفت
 غل و بند بر هم شکتم همه
 از ایشان گشتم فرزندان شمار
 کز از هفتخوان بر شمارم سخن
 ز تن باز کردم سراجاسپ را
 زن و کود کانش بدین بارگاه
 همه نیکوینها بکردی کبنج
 به پذیرم آن ایزدی پسند
 دلش تاب کیر و دوش بپرت
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم
 نه بر گشتم از جنگ دشتی پلنگ
 که جام خورش خواستی روز بزم
 ستوخا و مسمار آهنکران
 ز خواری به بدکارگان دادیم
 همه رزم را بزم پنداشتی
 گفندی بخون پیر لهر اسپ را
 و آن بسککها تم خسته دید
 بران نیز چندی بکوشید سخت
 بزنجیر و مسمار آهنکران
 نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
 بنالم ز بدگویی با کردگار
 بسازی ابر تخت بر بدخوی
 سرافراز با کز زهای کران
 همان خواهرانت برده اسیر
 گفندست خسته به دشت نبرد
 همی چید از بند اسفندیار
 بدین درد و تیسار و آزارها
 که گفتار با درد و غم بود بخت
 دو ان آدم نزد شاه رمه
 ز کردار من شاد شد شهریار
 همانا که هرگز نیاید به بن
 برافراختم نام گشاسپ را
 بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه
 مرا مایه خون آمد و درد و رنج

زبس بند و سگند و پیمان تو
 هسی کفتی ار باز نیم ترا
 سپارم ترا افسر تخت علاج
 مرا از بزرگان بر این شرم خاست
 بجانه کنون حیست من بر چه ام
 هسی نگذرم من ز فرمان تو
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که هستی بر دی سزاوار تاج
 که گویند کج و پا هست کجاست
 پر از رنج پویان ز بهر که ام

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
 ازین میش کردی که کفتی تو کار
 ننیم همی دشمنی در جهان
 که نام تو باید نه پیمان شود
 بگیتی نداری کسی را همال
 که اوراست تا هست ز اولستان
 بر دی همی ز آسمان بگذرد
 که بر پیش کا ووس کی بنده بود
 بشاهی ز گشتاسپ نار دخن
 بگیتی مرا نیست کس هم نبرد
 سوی سیتان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و گوپال را
 زواره فرامرز را هم چنین
 بداد ارگستی که او داد زور
 که چون این سخنا بجای آوری
 سپارم تو تاج و تخت و کلاه
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن
 تو باشاه چین جنگ جوی و نبرد
 چه جوئی نبرد کی مرد سپهر
 که از راستی بگذری نیست راه
 که یار تو بادا جهمان کرد کار
 نه در آشکارا نه اندر خمان
 چه پیمان همانا که پیمان شود
 مگر بی خرد نامور پور زال
 همان بست و غنیم و کا و لسان
 همی خوشتن بختی نشود
 ز کج و اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و ما کهن
 ز رومی و توری و آزاد مرد
 بکار آوری زور و بند و فون
 به بند آوری رستم زال را
 نمائی که کس بر نشیند برین
 فرو زنده اختر و ماه و هور
 زمین نشونی زان پس داوری
 نشانم بر تخت بر پیشگاه
 که ای پرهیز نامور شهسوار
 بر انداز به باید که رانی سخن
 از ان مادران بر انگیز کرد
 که کا ووس خواندی و را شیر کیر

ز گاه منوچهر تا کیتباد
 کمو کار تر زو به ایران کسی
 همی خواندندش خداوند جنش
 نه اندر جهان نامداری نوست
 اگر عهدش ایمان نباشد دست
 چنین داد پاسخ به اسفندیار
 هر آنکس که از راه یزدان بگشت
 همانا شنیدی که کا ووس شاه
 همی با آسمان شد بر عقاب
 ز ناموران دیو زادی بسود
 سیاوش به آزار او کشته شد
 کسی کا و ز عهد جهان گذشت
 اگر تخت خواهی زمین با کلاه
 چو آنجاری دست رستم ببند
 زواره فرامرز و دستان سام
 پیاده و دانش بدین بارگاه
 از آن پس نپیچد سر از ماکسی
 سچبد برو ما پرا تا تب بگرد
 ترانیت دستان و رستم بکار
 دروغ آیدت جای شاهی همی
 تر بادا این تخت و تاج کیان
 ولیکن ترا من یکی بنده ام
 بدو گفت گشتاسپ تنزی مکن
 ز شکر گرین کن فراوان سوار
 سیح و سپاه و دم پیش توست
 چه باید مرا بی تو کج و سپاه
 چنین داد پاسخ لیل اسفندیار
 دل شهریاران بدو بود شاد
 بنوده ست کا و رد نیکی بسی
 جهان گیر و شیرا ورن و تاج بخش
 بزرگست و با عهد کج و روست
 نباید ز گشتاسپ نشو رجت
 که ای شیر دل پرهیز نامدار
 همان عهدا وشت چون باد دشت
 بفرمان ابلیس کم کرد راه
 بزاری بساری فتاد اندر آب
 شبتان شاهی مرا ورا سپرد
 همه دوده زیر و زبر کشته شد
 به کرد و دانشاید گذشت
 ره سیتان گیر و برکش سپاه
 بیارش باز و گلنده کمند
 نباید که سازند پیش تو دام
 بیا و کرشان تا بسند سپاه
 اگر کام اگر رنج یابد بسی
 بشاه جهان گفت زین باز کرد
 همی چاره جوئی به اسفندیار
 مرا از جهان دور خواهی همی
 مرا گوشه ای بس بود زین جهان
 بفرمان و رایت سر افکنده ام
 بلند بیایی ترندی مکن
 جهان دیدگان از دکارزار
 ترندی بجان بداندیش توست
 همان کج و تخت و سپاه و کلاه
 که لشکر نیاید مرا خود بکار

کر اید و نک آید ز نامم فراز
باشکر نذار دجھاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
چه از پادشاهی چه از خشم باب
بایوان خویش اندر آمد و نرم
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو شنید شد پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای از کیان جهان یادگار
ز همن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزباستان
به بندی همی رستم زال را
خداوند شیر و کوه پال را
ز کیتی همی پسند ماد نیوش
بد تیز مشاب و چندین مکوش
سواری که باشد به نیروی پل
ز خون را نذر زمین جوی نیل
بدر دجگر گاه دیو سپید
ز شمشیر او کم کند راه شید
همان ماه ما واران را بگشت
نیاست گفتن کس او را درشت
همانا چو سحر اب دیگر سوار
بنوده ست جنگی که کارزار
به جنگ پدر در بنگام جنگ
به آورد که گشته شد بید رنگ
بکین سیاهش ز افرا سیاب
ز خون کرد کیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد
بر این کشتن و شور و تاراج باد
ده از پی تاج سر را بباد
که با تاج شاهی ز مادر زاد
پدر پیر سرگشت و بر ناتوئی
به زور و برمدی توانا توئی
سپه کیمبره بر تو دارند چشم
میکن تن اندر بلایی به خشم
خرازیستان در جهان جای هست
دسیری مکن تیرنمای دست
مرا خاکسار دو کیتی مکن
ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاخ آوردش اسفندیار
که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی
هنر باش چون زند خوانی همی
نکو کار تر زو بایران کسی
نیابی و گر چند پویی بسی
چو او را بمنت نباشد روا
چنین بدنه خوب آید از پادشا
که چون بشکنی دل ز جان مکلم
لیکن نباید شکستن دلم

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا کر به زاول سر آید زمان
بدان سوخت اخترم بی گمان
چو رستم بیاید بفرمان من
زمن نشنود سر دگر ز سخن
ببارید خون از مره مادرش
همه پاک بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ثیان
همی خوا کسیری زنی و روان
نباشی بسنده تو با پیلتن
از ایدر مرو بی یکی انجمن
مهر پیش پیل ثیان هوش خویش
نخاده بدین کونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتست
همه کام بد کوه آهرت
بدونخ مبر کوه دکان را بسپای
که دانا بخواند ترا پاک رای
بما در چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کوه دکان نیست روی
چو بان پس پرده باشد جوان
بماندش پست و تیره روان
به هر رزمه باید او را نگاه
کذار به هر زخم کوه پال شاه
مرا شکری خود نیاید به کار
جز از خویش و پیوند و چندی سوار
ز پیش سر ماد مهربان
بیاید پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهر سر مادرش
ز دیده همی ریخت خون بر برش

لشکر آوردن اسفندیار بزاہل

بشکر هنگام بانگ خروس
زد گاه برخاست آوای کوس
چو پیل با سپ اندر آورد پای
بیاورد چون بادشکر ز جای
همی رفت تا پیش آمد دوراه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
در کسوی زاول کشید اندکی
دگر سوی زاول کشید اندکی
شتر آنگد پیش بودش بخت
تو کیتی گشتت با خاک بخت
همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمودش سر بر بند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی
نباشد بجز فره ایزدی
بریدند پر خا شویان سرش
بدو بازگشت آن زمان اخترش
نمی گشت زان اشتر اسفندیار
گرفت آن زمان اختر شوم خوار

چنین گفت که آنکس که پیر و گزشت
بدونیک هر دو زیزدان بود
و زان جاساد سوی هیرمند
بر آئین مبتند پرده سرای
شرعی بزد زور و بنهاد تخت
می آورد و رامشگران را بخواند
برامش دل خوشتن شاد کرد
چو گل بشکفید از می ساقورد
بیاران چنین گفت که زرای شاه
مرگفت بر کار رستم بیچ
به کردن برفتم برای پدر
بسی رنج دارد بجای سران
همه شهر ایران بدو زنده اند
فرستاده باید یکی تیغ ویر
سواری که باشد و افروزیب
گراید و نمک که آید بنزدیک ما
بخوبی دهد دست بند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی
پشوتن بدو گفت اینست راه

سبخت او کیتی افرو گزشت
لب مرد باید که خندان بود
همی بود ترسان ز بیم گزند
بزرگان لشکر گزینند جای
بران تخت بر شد کونک تخت
بسی زرو کوهر بریشان فشاند
دل را در مردان پرازیاد کرد
رخ نامداران و شاه نبرد
نمیچیدم و دور گزتم ز راه
ز بند و ز خواری میاسای هیچ
کنون این گزین پیر پر خاشخ
جهان راست کرده گمزرگران
اگر شهر یارند و گرنده اند
سخن کوی و داننده و یادگیر
نگیرد و را رستم اندر فریب
دشان کند رای تار یک ما
بدانش بنبد گزند مرا
اگر دور دارد سر از بدخونی
برین باش و آزم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بجهنم را بنزد رستم

بنمود تا بجهن آمدش پیش
بدو گفت اسپ سیه بر نشین
بنه برست افروز خروی
بر انسان که هر کس که بنید ترا
بدانکه هستی تو خن و نژاد
بر پنج بالای زرین ستام

و رانده داد ز اندازه بیش
بیارای تن را بدیاسی چین
نگارش همه گوهر پهلوی
ز گردنشان برگزیند ترا
کند آفرینده را بر تو یاد
سرافرازده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران
دو دوش ده از ما و خوبی نمای
بگوشش که هر کس که کرد و بلند
ز دادار باید که دارد سپاس
چو باشد فزاینده نیکوئی
بیزایدش کامکاری و کنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت
بدونیک بر ما همی بگذرد
سراجم بهتر بود تیره خاک
بکیتی بر آنکس که نیکی شناخت
همان بر که کاری همان بد روی
کنون از تو اندازه گیرم راست
که بگذاشی سالیان بشمار
اگر باز جوئی ز راه خرد
که چندین بزرگی و کنج و سپاه
ز پیش نیاکان مایافتی
چو مایه جهان داشت لهر اسپ شاه
چو او شهر ایران بگشای داد
سوی او کی نامه نوشته ای
زرقی بدرگاه او بنده وار
زهوشنک و حم و فریدون کرد
همی رو چنین تا سر کیقباد
چو گشایب نه نیست یک نامدار
پذیرفت پاکیزه دین بهی
چو خورشید شد راه کیهان خدیو
زان پس که ارجاسپ آمد بجنگ
مذاشت کس شکرش را شمار

مکن کار بر خوشتن بر کران
بیارای گفتار و چربی فزای
جهان دار و زهر بدی بی گزند
که اویست جاوید نیکی شناس
بهر چیز دارد سر از بدخونی
بود شادمان در سرای پنج
بیاد بدان کیتی اندر بهشت
چنین داند آنکس که دارد خرد
بپردوان سوی یزدان پاک
بکوشید و باشهر یاران ساخت
سخن هر چه گوئی همان بشنوی
نباید برین بفرزون و نکاست
بکیتی بدیدی بسی شهریار
بدانی که چنین نه اندر خورد
گر انمایه اسبان و تخت و کلاه
چو در بندگی تیز بشتافتی
نگردی گذر سوی آن بارگاه
نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
از آرایش بندگی کشته ای
نخواهی به کیتی کسی شهریار
که از تخم فحاک شاهی برد
که تاج فریدون بسر بر نهاد
برزم و بزم و به رای و شکار
نخان گشت کمراهی و بی رهی
نخان شد بدآموزی و راه دیو
سپه چون پلنگان و مختر هتک
پذیره شدش نامور شهریار

یکی گورستان کرد بر دشت کین
 همانا که تا رستخیز این سخن
 کنون خاور اوراست تا باختر
 ز توران زمین تا در هند و روم
 ز دشت سواران نیزه گذار
 فرستندش از مرزها با ژوسا
 از آن گفتم این با تو ای پهلوان
 زرقی بران نامور بارگاه
 کرانی گرفتگی اندر جهان
 فرامش ترا محترمان چون کنند
 همیشه همگی سیکوئی خواستی
 اگر بر شمارد کسی رنج تو
 ز شاهان کسی بر چنین داستان
 مرا گفت رتم زبس خواسته
 بزاول نشت و کشتت مست
 بر آشفست میگرد و سو کند خورد
 که اورا بجز بسته در بارگاه
 کنون من از ایران بدین آدم
 به چیز و پیمان شوا ز خشم اوی
 چو اینجا بیایی و فرمان کنی
 بخورشید رحشان و جان زیر
 که من زین پشیمان کنم شاه را
 که من زین که گفتم بخیم فروغ
 پشتون برین برکوا می نیت
 همی جتم از تو من آرام شاه
 پدرش یارست و من که محترم
 همه دوده اکنون بایست

که پیدانند پهن روی زمین
 میان بزرگان نکرد دکن
 همی بشکند پشت شیران ز
 جهان شد مرا و را چو یک مرمه موم
 بدرگاه اویند چندی سوار
 که با جنگ او میثان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 که داری همی خوشن را خان
 مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
 به فرمان شاهان بیارستی
 بگیتی فزون آید از کنج تو
 ز بنده نبودند هم داستان
 هم از کثور و کنج آراسته
 میگرد کس از مست چیزی بدست
 به روز سپید و شب لاژورد
 بنیند ازین پس جهاندار شاه
 بند شاه دستور تا دم زدم
 ندیدی که خشم آورد چشم اوی
 روان را به پوزش کرد و کان کنی
 بجان پدرم آن جهاندار شیر
 برافروزم این اختر و ماه را
 نکردم به هر کار کرد دود
 روان و خرد رهنمای نیت
 و کچن سسی از تو دیدم گناه
 ز فرمان او یک زمان گذرم
 زدن رای و سودن بدین کار دست

زواره فرامرز و دستان سام
 همه پند من یک بیگ بشنود
 بنباید که این خانه ویران شود
 چو بسته ترا نزد شاه آورم
 بایشم پیش به خواهش پای
 منم که بادی بتو برورد

جهانمیده رود به نیک نام
 بدین خوب گفتار من مگر وید
 به کام دلیران ایران شود
 بدو بر فراوان گناه آورم
 ز خشم و ز کین آتش باز جای
 بدانسان که از کوهر من سزد

رسیدن بھمن بنزد زال

سخنهای آن نامور پیش گاه
 پوشید ز زلفت شانشی
 خرامان بید ز پرده سرای
 جها بنجی بگذشت بر هیرمند
 هم اندر زمان دیده با نش بدید
 که آمد بنده سواری دلیر
 پس پشت او خوار مایه سوار
 هم اندر زمان زال ز بر نشت
 بید ز دیده مرا و را بدید
 چنین گفت کاین نامور پهلوان
 ز لهر اسپ دارد همانا نژاد
 ز دیده بید بدرگاه رفت
 هم اندر زمان بھمن آمد بدید
 ندانست مرد جوان زال را
 چو نزدیکتر گشت آواز داد
 سرانخن پور دستان کجاست
 که آمد به زاول کو اسفندیار
 بدو گفت زال ای پسر کامجوی
 کنون رستم آید ز نخبه گاه

چو شنید بھمن بید براه
 بسر بنهاد آن گاه محی
 دشتی دشتان پس او پای
 جوانی سرفراز و اسی بلند
 سوی زاولستان فغان برکشید
 بحرای زرین سیاهی بزیر
 تن آسان گذشت از لب جویبار
 کمندی بفتراک و کز زنی بدست
 یکی باد سرد از بجزر کشید
 سرفراز با جامه خسرو است
 پی او بر این بوم فرخنده باد
 زمانی بانیش بر زین نخت
 از وایت خسروی گترید
 بیا فراخت آن خسروی یال را
 بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست
 سپرده ز در لب رود بار
 فرو دای و می خواه و آرام جوی
 زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بباش ارجمند
چنین داد پانچ که اسفندیار
کرزین کن کی مرد جوینده راه
بدو گفت دستان که نام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی
چنین داد پانچ که من بھمنم
چو شنید گفت آن سرفراز
بجنید بھمن پیاده بود
بسی خواهش کرد کایدربایست
بدو گفت فرمان اسفندیار
کرزین کرد مردی که دانست راه
همی رفت پیش اندرون رهنمون
به انگشت بنمود نخچیرگاه

بیارای دل را به کماز چند
نفرمودان رامش و میگمار
که با من بیاید نخچیرگاه
همی بگذری تیز کام تو چیست
کر از تخمه شاه کشتاسپی
نبیره جهماندار روئین تنم
فرو داد از باره بردش نماز
برسیدش و گفت بھمن شود
چنین تیز رفتن ترا روی نیست
نشاید رفتن چنین سست و خوار
فرستاد با او به نخچیرگاه
جھانیده بی نام او شیرخون
هم اندر زمان بازگشت اوزراه

پیغام دادن بھمن رستم را

یکی کوه بد پیش مرد جوان
گنه کرد بھمن به نخچیرگاه
دستی گرفته به چنک اندرون
یکی نره کوری زده بر دخت
یکی جام پر می به دست دگر
همی کشت رخ اندران مرغزار
به دل گفت بھمن که این ترست
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید
برستم که با او دل اسفندیار
من این را بیک سنگ بنی جان کنم
یکی سنگ زان کوه خارابند
ز نخچیرگاهش زواره بدید

برانگخت آن باره را پهلوان
بدید آمد بر پهلوان سپاه
بر او نشسته بسی رهنمون
نهاد بر خویش کوپال و دخت
پرستنده بر پای پیش سپر
دخت و کیا بود هم جویدار
و یا آفتاب سپیده دست
نه از نامداران پیشی شنید
نتابد پمچ سراز کارزار
دل زال و رودابه چچان کنم
فرهشت از آن کوهسار بلند
خروشین سنگ خاراشنید

یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
زواره هسی کرد زین گونه شور
زگردش برکوه تاریک شد
زواره برو آفرین کرد و پور
چو دید آن بزرگی و دیدار او
کنند با چنین نامور کارزار
همان به که با او مدارا کند
همه شهر ایران بگیرد به چنک
پراندیشه از کوه شد باز جای
وزان راه آسان سراز کشید
هم آنکه تهمتن بدیدش به راه
من ایدون کاغم که کتاسیت
به نخچیر که هرک بدیش و کم
برسیدش و نیکوینا فرود
گمونی نیابی ز من کام خویش
سراسر استان بھمن نامدار
زیر آمدن پوش اندر گرفت
خود و نامداران خسرو پرست
ز شاه و زایران بر فرود
چو آتش برفت از دشمینار
به فرمان فرخنده شاه بلند
اگر بشنود پهلوان سوار
بر آنم که بر ترز خورشید و ماه
پس آنکه جهان زیر فرمانت
یکی کور بریان بیاد دگر
گذشته سخن ها برو کرد یاد
وزان نامداران کان را نخواند

خروشید کامی محتر نامدار
نجنید رستم نه بندگور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
بزداشته سنگ بنداخت دور
غمی شد دل بھمن از کار او
همی گفت کرفرخ اسفندیار
تن خویش در جنگ رسوا کند
ورایدنک او بھتر آید به چنک
نشست از بر باره باد پای
بگفت آن شگفتی به موبد که دید
چو آمد نزدیک نخچیرگاه
به موبد چنین گفت کاین مرد کیت
پذیره شدش بازو راه به هم
پیاده شد از باره بھمن چو دود
بدو گفت رستم که تا نام خویش
بدو گفت من پورا اسفندیار
ورا پهلوان زود در بر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست
چو نشست بھمن بدادش درود
ازان پس چنین گفت کاسفندیار
سراپرده زد بر لب هیرمند
پیامی رسانم ز اسفندیار
چنین گفت رستم که فرمان شاه
خوریم آنچه داریم چیزی نیست
بکترد بر سفره بر نان نرم
چو دستار خوان پیش بھمن نهاد
برادش را نیز با خود نشاند

دگر گور بنهاد در پیشش خویش
 نمک بر پر کند و برید و خورد
 همی خورد بجهنم ز کور اندکی
 بنخندید رستم بدو گفت شاه
 خورش چون بدیگونه داری بخوان
 چگونه زدی نینزه در کارزار
 بدو گفت بجهنم که خسرو نژاد
 خورش کم بود کوش و جنگش
 بنخندید رستم به آواز گفت
 یکی جام زرین پر از باده کرد
 دگر جام بردست بجهنم نهاد
 بر رسید بجهنم ز جام نبید
 بدو گفت کامی بچه شهریار
 از بوستان جام بجهنم به چنگ
 همی ماند از رستم اندر سخت
 نشستند بر باره هر دو سوار
 بدادش یکایک در دو پیام

پاسخ دادن رستم بجهنم را

چو شنید رستم ز بجهنم سخن
 چنین گفت که آری شنیدم پیام
 ز من پاسخ این بر با سفند یار
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 چو مردی و پیروزی و خواسته
 بزرگی و کردی و نام بلند
 بگیتی بر آن سان که اکنون تویی
 بباشم بر داد و وز دادن پرست
 پر اندیشه شد نامدار کن
 دلم شد بیدار تو شاد کام
 که ای شیر دل محترم نامدار
 سرمایه کارها بسنگرد
 و را باشد و کنج آراسته
 بنزد کرامت یگان ارجمند
 نباید که داری سر بد خوئی
 گیریم دست بدی را بدست

سخن هر چه بر گفتش روی نیست
 و گرجان تو بس در راه آرز
 چو محتر سر آید سخن سخته به
 ز گفتارت آنکه بدی بنده شاد
 بر دی و کردی و رای و خرد
 پدیده ست نامت بهندوستان
 از آن پند ما داشتم من پاس
 زیزدان همی آرزو خواستم
 که بنیم پسندیده چهر ترا
 نشنیم بایک دگر شاد کام
 کنون آنچه حتم همه یافتم
 به پیش تو ای کم کنون بی سپاه
 بیارم برت عهدشاهان داد
 کنون شهریارا تو در کار من
 گر آن نیکیها که من کرده ام
 پرستیدن شهریاران همان
 چو پاداش آن رنج بند آیدم
 همان به که گیتی بنیند کسی
 بیایم بگویم همه راز خویش
 باز و بندم کی پالهنک
 از آن سان که من کردن ژنده پیل
 چو از من گناهی بساید پدید
 سخنگامی ناخوش ز من دور دار
 مگوی آنچه بر گز گفتست کس
 بزرگان به آتش نیابند راه
 همان تابش مهر نتوان نخواست
 تو بر راه من بر ستیزه مرز
 دختی بود کش برو بوی نیست
 شود کار بی سود بر تو دراز
 ز گفتار بد کام پر دخت به
 که گفتی که چون تو ز مادر زاد
 همی بر نیایکان خود بگذرد
 به روم و به چین و بجا و دستان
 نیایش کنم روز و شب در سه پاس
 که اکنون به تو دل بیاراستم
 بزرگی و کردی و مهر ترا
 بیاد دهنش که گیریم جام
 بخواشگری تیز بشتانم
 ز تو بشنوم هر چه فرمود شاه
 ز کج و آواز تا کتب باد
 گم کن به کردار و آزار من
 همان رنجانی که من برده ام
 از امروز تا روز پیشی زمان
 که از شاه ایران گزند آیدم
 چو بیند بدو در من اندیسی
 ز گیتی برافرازم آواز خویش
 بیاويز پایم بچرم پلنگ
 بستم فلند به دریای نیل
 از آن پس سر من باید برید
 بسدها دل دیو رنجور دار
 بر دی مکن باد را در قفس
 ز دیاکد ز نیست بی آشنایه
 نه ربه توان کرد با شیر جفت
 که من خود یکی مایه ام دستیز

نذیده ست کس بند بر پای من
 نه گرفت پیل ژیان جای من
 توان کن که از پادشاهی سزاست
 مگرد از پی آنکست آن نارواست
 بمرودی زدل دور کن خشم و کین
 جحان را بچشم جوانی بسین
 بدل خرمی دار و بگذر ز رود
 ترا باد از پاک یزدان درود
 کرامی کن ایوان ما را بور
 مباحش از پرستنده خویش دور
 چنان چون بدم کشته کیتباد
 کنون از تو دارم دل و مغزشاد
 چو آئی به ایوان من با سپاه
 هم ایدر بشادی باشی دو ماه
 بر آساید از رنج مردوستور
 دل دشمنان کرد از رشک کور
 همه دشت نخیر و مرغ اندر آب
 اگر دیرمانی بگیرد شتاب
 بسنم ز تو زور مردان جنگ
 بشیر شیر اخفی کر پلنگ
 چو خواهی که لشکر بایران بری
 بنزدیک شاه دلیران بری
 گشایم در کنجهای کهن
 که ایدر گفتم بشیر بن
 به پیش تو آرم همه برج هست
 کمین کردم بدین روی دست
 بخواه آنچ خواهی و دیگر بخشش
 مکن بردل ما چنین روز خوش
 دم ده سپه را و تندی مکن
 چو خوبی بیابانی نژندی مکن
 چو هنگام رفتن فراز آیدت
 بیدار خنر و نیا ز آیدت
 عنان با عنان تو بندم به راه
 خرامان بیایم بنزدیک شاه
 بپوزش کنم نرم خشم و راه
 بهوسم رو پای چشم و راه
 پرسم ز بیدار شاه بلند
 همه هرچ گفتم ترا یاد دار
 که پایم چرا کرد باید به بند
 بگویش به پر مایه اسفندیار

بازگشتن بھمن

ز رتم چو بشنید بھمن سخن
 روان گشت با موبد پاک تن
 تھتن زمانی بره در بساند
 زواره فرامرز را پیش خواند
 کز ایدر بنزدیک دستان شوید
 بنزد مه کا باستان شوید
 بگوئید کا اسفندیار آمده ست
 جحان را یکی خواستار آمده ست
 بایوانها تخت زرین نهید
 برو جامه خنر و آئین نهید

چنان هم که هنگام کا و دوس شاه
 ازان نینز پر مایه تر پایگاه
 بسازید چیزی که باید خورش
 خوش مایه خوب از پی پرورش
 که نزدیک ما پور شاه آمده ست
 پر از کین و زرمخواه آمده ست
 کوی نامدارست و شاهی دلیر
 نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
 شوم پیش او کرد پذیرد نوید
 به نیکی بود هر کسی را امید
 اگر نیکوئی بنیم اندر سرش
 زیاقوت و ز آرم افرش
 نذارم از و گنج و گوهر دریغ
 نه برکتوان و نه کوپال و تیغ
 و کر باز کرد اندم نا امید
 نباشد مرا روز با او سپید
 تودانی که این تاب داده کند
 سرژنده پیل اندر آرد به بند
 زواره بدو گفت منیش ازین
 بخوید کسی رزمش نیست کین
 ندانم کمیتی چو اسفندیار
 برای و بردی یکی نامدار
 نیاید ز مرد خرد کار بد
 زواره بیام بنزدیک زال
 بیام دمان تالبه هیرمند
 عنانرا گران کرد بر پیش رود
 عشار گران کرد بر پیش رود
 چو بھمن بیامد پرده سرای
 همی بود پیش پدر بر پای
 بر سپید از و فرخ اسفندیار
 که پاخ چه کرد آن یل نامدار
 چو شنید نشست پیش پدر
 بگفت آنچه بشنیده بد در بدر
 نخستین درودش ز رستم بداد
 پس آنگاه گفت را و کرد یاد
 همه دیده پیش پدر بازگفت
 همان نیز نادیده اندر خفت
 بدو گفت چون رستم پیل تن
 نذیده دُکس بھر انجمن
 دل شیر دارد تن ژنده پیل
 نھنگان بر آرد ز دریای نیل
 بیامد کنون تالبه هیرمند
 ابی جوش و خود و گرز و کمند
 بدیدار شاه آمده ستش نیاز
 نذارم چه دارد بدل با تو راز
 ز بھمن را شفت اسفندیار
 و را بر سر انجمن کرد خوار
 بدو گفت کز مردم سر فراز
 زنیب که بازن نشیند بر از
 و کرد و دکان را بکاری بزرگ
 فرستی نباشد دلیر و ترک

تو کردن کشان را کجا دیده‌ای
که رستم همی پیل جگلی کنی
چنین گفت پس با پشتون برآز
جوانی همی سازد از خوشتن

که آواز روباه بشنیده‌ای
دل نامور انجمن بشکنی
که این شیر رزم آور جنگ ساز
ز ساش همانا میاد مشکن

رسیدن رستم و اسفندیار یکدیگر

بفرمود کاسپ سید زین کیند
پس از شکر نامور صد سوار
بیامد مان تالب هیرمند
از آنو خروشی برآورد خوش
چنین تار سید نزد یک آب
تحن ز خنک اندر آمد به رود
پس از آفرین گفت کز یکجای
که بانامداران بدین جایگاه
نشیم یکجای و پاسخ همیم
چنان دان که یزدان گویا می‌نست
که من زین سخنم فرخ فروغ
که روی سیاوش کردیدی
منانی همی جز سیاوش را
خنک شاه کاو چون تو دارد پسر
خنک شهر ایران که تخت ترا
دژم کرد آن کس که با تو نبسد
همه دشمنان از تو پر بیم باد
همه ساله بخت تو سپهر و زباد
چو بشنید گفتارش اسفندیار
کو پیلتن را بسد گرفت
که یزدان پاس ای جهان پهلوان

ببالای اوزین زرین کنید
برقند با فرخ اسفندیار
بفرات بر کرد کرده کند
وزان سوی اسپیل تاج بخش
به دیدار هر دو گرفته شتاب
پیاده شد و دادیل را درود
همی خواستم تا بود رهنمای
چنین تندرست آید و با سپاه
همی دشمن رای فرخ نهیم
خرد زین سخن رهنمای نست
نگردم بھر کار کرد دروغ
بدین تازه روئی نگردیدی
مران تاج دار جها بخش را
ببالا و فرت بنا زد پدر
پرستند بیدار بخت ترا
بجوید سرش اندر آید بگرد
دل بدسکالان بدو نیم باد
شان سیه بر تو نور و زباد
فرود آمد از باره نامدار
چو خشود شد آفرین بر گرفت
که دیدم ترا شد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش
خنک آنکه او را بود چون تو پشت
خنک زال کش بگذر در روزگار
به دیدم ترا یادم آمد زیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
یکی آرزو دارم از شهریار
خرامان بیانی سوی خان من
سزای تو کز نیست چیزی که هست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هر آنکس کجا چون تو باشد بنام
نشاید گذاردن از رای تو
ویکن ز فرمان شاه جهان
بزال نفرمود ما را دنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار
تو خود بند بر پای ندی دنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
وزین بسکی من بجز خستام
منم که ماثب بمانی به بند
همه از من انکار ای پهلوان
از آن پس که من تاج بر سر خرم
نه نزدیک دادار باشد گناه
چو تو باز گردی بزباستان
زمن نیز یابی بسی خواسته
بدو گفت رستم که ای نامدار
که خرم کنم دل بیدار تو
دو گردن فرازم سپهر و جوان

یلان جهان خاک بودن ترا
یکی شاخ میند که بر باشدش
بود این از روزگار دشت
به گیتی بماند ترا یادگار
سچدار اسپان و نره شیر
جهاندار و بیدار و روشن روان
که باشم بران آرزو کامگار
بیدار روشن کنی جان من
بکوشیم و با آن بیایم دست
که ای ایلان جهان یادگار
همه شهر ایران بدو شاد کام
گذشت از بروم و از جای تو
نه پیچم روان آشکار و خنان
نه بانامداران این بوم جنگ
بر آن رو که فرمان دهم شهریار
نباشد ز بند شمشیر گنگ
سراسر بدو باز کرد دکنه
به پیش تو اندر کمر بسته ام
و گریه تو آید ز چینی گزند
بدی ناید از شاه روشن روان
جهان را بدست تو اندر خرم
نه شرم آیدم نیز از روی شاه
بهنکام بشکوفه گلستان
که گردد برو بومت آراسته
همی جستم از داور کردگار
کنون چون دیدم من آزار تو
خردمند و بیدار و پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی
 همی باید اندر میان دیو راه
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 که چون تو پشیمد کزیده سری
 نیائی زمانی تو در خان من
 گر این تیزی از مغز بیرون کنی
 زمین هر چه خواهی تو فرمان کنم
 مگر بند کز بند عاری بود
 بنیند مرا زنده باند کس
 ز تو پیش بودند کند آوران
 بپا خچین نقش اسفندیار
 همه راست گفتی گفتی دروغ
 ولیکن پشوتن شناسد که شاه
 گر اکنون بیایم سوی خان تو
 تو کردن پیچی ز فرمان شاه
 دگر آنگاه که با تو جفت آورم
 فراموش کنم مهرمان و نمک
 و کمر سپهر پیچم ز فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمده است
 که داند که فردا چه شاید بدن
 بدو گفت رستم که ایدون کنم
 به یک هفته نخیر کردم بے
 بهنگام خوردن مرا باز خوان
 از آنجا که خوش را برشت
 بیاید دمان تا بایوان رسید
 بدو گفت کای مخته نامدار
 سوارش دیدم چو سروسهی

تو گفتی که شاه فریدون کرد
 بزرگی و دانائی او را سپرد
 بدیدن فزون آمد از آنکه
 همی تافت زو فرشا هنشهی

نخواندن اسفندیار رستم را بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند
 پر اندیش شد نامدار بلند
 پشوتن که بد شاه را رهنمای
 بیاد هم آن که برده سرای
 چنین گفت با وایل اسفندیار
 که کاری گرفتیم دشوار خوار
 بایوان رستم مرا کار نیست
 و از دامن نیز دیدار نیست
 همان گریاید خوانش نیز
 گر از مایکی را بر آید قهینز
 دل زنده از گشته بریان شود
 سر از آشایش گریان شود
 پشوتن بدو گفت کای نامدار
 براد که یابد چو اسفندیار
 بیزدان که دیدم شمار نخست
 که یک نامور باد گر کین نخست
 دلم گشت زان کار چون نوبهار
 هم از رستم و هم ز اسفندیار
 چو در کار تان باز کردم نگاه
 ببند دهمی بر خرد دیو راه
 تو آگاهی از کار دین و خرد
 روانت همیشه خرد پرورد
 برهیز و با جان ستیزه مکن
 بنوشنده باش از برادر سخن
 شنیدم همه هر چ رستم بگفت
 بزرگیش با مردمی بود بخت
 نباید دو پای و را بند تو
 نیاید سبک سوی پویند تو
 سوار جهان پور دستان سام
 باز می سر اندر نیارد بدام
 چون او بخلوانی ز کرد و گشتان
 نداده ست دانا بیتی نشان
 چگونه توان کرد پایش به بند
 مگوی آنکه هرگز نباید پسند
 سختی ناخوب و نادلپذیر
 سزدگر نگویید ل شیر کیر
 بترسم که این کار کرد دراز
 به زشتی میان دو کردن فراز
 بزرگی و از شاه دانا تری
 برمدی و کردی توانا تری
 یکی بزم جوید یکی رزم و کین
 ننگ کن که تا کیست با آفرین
 چنین داد پاسخ و را نامدار
 که گرمین پیچم سر از شهریار
 بدین کیتی اندر کوهش بود
 همان پیش یزدان پشوش بود

دو کیتی برستم نخواهم فروخت
بدو گفتم هر چیز که آمد ز پند
همه گفتم اکنون بجای برگزین
پس بعد ز خواگیان خواست خوان
چو مان خورده شد جام می برگرفت
ازان مرد می خود سعی کرد یاد
همی بود رستم با یوان خویش
چو چندی بر آمد نیامد کسی
چو هنگام مان خوردن اندر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان
گرفت آئین اسفندیار
بفرمود تا رخ را زین کنند
شوم باز گویم با اسفندیار

کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
تن پاک و جان ترا سودمند
دل شصت یاران نیازد بکین
کسی را نفرمود که را بخوان
ز روین در آنکه سخن در گرفت
بیاد شهنشاه جامی بخورد
ز خوردن نکه داشت پیمان خویش
نگه کرد رستم بره بر بسی
ز مغز دیر آب برتر گذشت
بیساری و آزادگان را بخوان
تو آئین این نامور یاد دار
همان زین به آرایش چین کنند
کجا کار ما را گرفت خوار

پوش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم بمهمانی

نشست از بر رخ چون پیل مست
بیامد مان تا بنزدیک آب
هر آنکس که از لشکر او را بدید
همگفت کبر کس که این نامدار
برین کوهه زین که آهنت
اگر هم نبردش بود زنده پیل
کسی مرد ازین سان مکتبی ندید
خر و میت اندر سه شهریار
بر این سان همی از پی تاج و گاه
بپیری سوی کنج یازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر
چو آمد بنزدیک اسفندیار

یکی گرزده کاو سپهر بدست
سپه را بدیدار او بدشتاب
دش مهر و پیوند او برگزید
نماند بکس جز بسام سوار
همان رخ کوئی که آهنت
براقشند از تار کپیل نیل
نه از نامداران پیشین شنید
که جوید ازین نامور کارزار
بکشتن دهد نامداری چو ماه
بهر و به دیم نازان ترست
بیزر اندرون اژدهای دلیس
هما نکه پذیره شدش نامدار

بدو گفتم رستم که ای پهلوان
خرامی نیر زید مهران تو
سخن هر چ گویم همه یاد گیر
همی خوشتن را بزرگ آیدت
همانا بر می سبک داریم
بکیتی چنان دان که رستم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید
بزرگان که دیدند بر مرا
چو کاموس بجای چو خاقان چین
که از پشت زین نشان نخم کنند
نمکدار ایران و توران منم
ازین خواهش من شود بگان
من از بھر این فرو اورند تو
نخواهم که چون تو یکی شهسوار
که من سامیل را بخوانم دیر
بگیتی منم زو کنون یادگار
بسی پهلوان جهان بوده ام
پاسم زیزوان که بگذشت سال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین
توی نامور پر هنر شهسوار
بخندید از رستم اسفندیار
شدی تنگدل چون نیامد خرام
چنین گرم بدروز و راه داز
هستی گفتم از بامداد پگاه
بدیدار دستان شوم شادمان
کنون تو بدین رنج برداشتی
به آرام بنشین و بردار جام

نوائین و نوساز و فرخ جوان
چنین بود تا بود پیمان تو
مشتو تیز با پیر بر خیره خیر
وزین نامداران ترک آیدت
برای و بدانش تنگ داریم
فروزنده تخم نیرم منم
بسی جادوان را کنم ناامید
همان رخس غزان مهر مرا
سواران بجای و مردان کین
رودم سر و پای کردم به بند
بهر جای پشت دیران منم
مدان خوشتن بر ترا آسمان
بجویم سعی را می و پیوند تو
تبه دارد از چنگ من روزگار
کزویش بگذشتی نره شیر
دگر شاهزاده یل اسفندیار
سخن ز هر گونه بشنوده ام
بدیدم یکی شاخ فرخ همال
جھانی برو بکنند آفرین
به جنگ اندرون افسر کارزار
بدو گفتم کای پور سام سوار
بخستم همی زین سخن کام و نام
نکردم ترا رنج تندی ساز
پوشش بازم سوی داد راه
بتوشاد دارم روان یک زمان
بدشت آمدی خانه بگذشتی
ز تنیدی و تیزی مهر هیچ نام

بدست چپ خوش بر جای کرد
جهانیده گفت این نه جای نیست
به بھمن بفرمود کند دست راست
چنین گفت باشا بزاده بخشم
هنس بن و این نامور کوهرم
هنس باید از مردود فرو نژاد
سزاوار من گرتور نیست جای
از آن پس بفرزند فرمود شاه
بدان تا کو نامور پهلوان
بیامد بدان کرسی ز نشست
ز رستم همی مجلس آرای کرد
بجائی نشتم که رای نیست
نشستی بیارای از ان کم سزاست
که آیین من بین و بکشی چشم
که از تخمه سام کند آورم
کفی را دارد دلی پر ز داد
مرا هست پیروزی و هوش و رای
که کرسی زرین غد پشگاه
نشیند بر شھریار جھان
پراز خشم بویا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نزد رستم را

چنین گفت بارتم اسفندیار
من ایدون شنیدتم از بخردان
از ان برگزیده نیاکان تو
که دستان بد کوهر دیوزاد
فراوان ساشن خان داشتند
تش تیره بد موی و رویش سپید
بفرمود تا پیش دیا بر بند
بیامد بکتر دسیمرغ پر
بروش بجائی که بودش کنام
اگر چند سیمرغ نامار بود
بمیداختش پس به پیش کنام
همی خورد افکنده مردار اوی
چو افکند سیمرغ بر زال مهر
از آن پس که مردار چندی چید
پذیرفت ساش ز بی بگی
که ای نیک دل محترم مادر
بزرگان و بیدار دل موبدان
سرافراز و دین دار و پاکان تو
بگیتی فرونی ندارد نژاد
همی رستخیز جھان داشتند
چو دیدش دل سام شدنا امید
مکر مرغ و ماهی و را بشکرند
نمید اندر و هیچ آئین و فر
زدستان مرا و را خورش بود کام
تن زال پیش اندر شس خوار بود
به دیدار او کس بندش د کام
ز جامه برهنه تن خوار اوی
بروگشت از اینگونه چندی سھر
برهنه موی سیانش کشید
ز نادانی و دیوی و غرچگی

نمای من و نیک خواهان من
فراوان برین سال بگذشت نیز
چو باشاخ شد رستم آمد برش
بگردون برآمد چنین کار اوی
ببالید و پس پادشاهی گرفت
چو کوئی نخیسای ناد پذیر
روانت ز دیوان ببالد همی
نگوید سخن پادشاه جز که راست
بزرگست و بادانش و نیکنام
زریان کرد از کریمان بدست
به گیتی بدی خبر و تاجور
نبد در زمانه چو نیک نام
که از چنگ او کس نکشتی رها
و را کس نمیدی گریزان ز جنگ
هم اندر هوا پر گر کس بوخت
دل غرم از یاد او شد درم
تنش بر زمین و سرش آسمان
ز تابیدن خورشید بدی
سرازنند ماه بگذاشتی
از و چرخ کردند گریان شدی
ز تیغ ملی هر دو بجان شدند
بدو کشور هندشاداب بود
ز شاهان گیتی بر آورده سر
خردمند کردن نچیز راست
یلان را ز من جست باید هنر
که بر من بجان نیارند جست
که چون او نبست از کیان کس کمر
نخست بزرگان و شاهان من
و را بر کشیدند و دادند چنین
یکی سر و بدن با سوده سرش
ز مردی و بالا و دیدار اوی
بر این گونه ناپارسیانی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر
دست میش کژی بیالده می
توان گوی کرد پادشاهان سزاست
جھاندار داند که دستان سام
همان سام پور زریان بدست
بزرگست و کرشا سپ بودش پدر
همانا شنیدتی آواز سام
بکشتش بطوس اندرون اژدها
بدریا خنک و بختکی پلنگ
به دیاسر ماهیان بر فروخت
همی پیل را در کشیدی به دم
و دیگر یکی دیو بد بکسان
که دریای چین تابیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی
دو تیاره زینگونه بجان شدند
همان مادم دخت مهاب بود
که خنک بودیش پنجم پدر
نژادی از این نامور تر گراست
دگر آنک اندر جھان سبر سر
همان عهد کا دوس دارم نخست
همان عهد کخیسرو دادگر

زمین را سراسر همه گشته ام
 چون برگزیده ز جیحون بر آب
 ز کا و وس در جنگ ماموران
 نه از گنک ماندم نه دیو سپید
 همی از پی شاه فرزند را
 که کردی چو سحر اب هرگز نبود
 ز پانصد هانا فروزان است سال
 همی بپلوان بودم اندر جهان
 بان فریدون فرخ تراود
 ز تخت اندر آورد خفاک را
 دگر سام کو بود مارانیا
 سدیگر که چون منم کمر
 بران خرمی روز هرگز نبود
 که من بودم اندر جهان کامران
 بدان گفتم این تا بدانی همه
 تو اندر زمانه رسیده نوی
 تن خویش بنی همی در جهان
 چو بسیار شد گفتا می خوریم

بسی شاه بیدادگر گشته ام
 ز توران به چین آمد افراسیاب
 به تننا بر قسم به مازندران
 نه بنج نه اولاد غندی نه بید
 بکشم دیر خردمند را
 بزور و به مردی و رزم آزمود
 که تا من جدا گشتم از پشت زال
 یکی بود با آشکارم خان
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد
 سپرد آن سر و تاج او خاک را
 برد از جهان دانش و کیمیا
 تن آسان شد اندر جهان تاجور
 پی مرد بی راه بر دزد نبود
 مرا بود شمشیر و کرز کران
 تو شاهی و گردنشان چون رمه
 اگر چند با فرخیس روی
 نه ای آ که از کارهای نخبان
 به می جان اندیشه را بشکریم

هم اورند از کوهر کی پیشین
 پشین بود از تخمه کیتباده
 همی رو چنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دختر قیصر است
 همان قیصر از سلم دارد نژاد
 همان سلم پور فریدون کرد
 بگویم من و کس نکوید که نیست
 تو آنی که پیش نیاکان من
 پرستنده بودی همی بانی
 بزرگی ز شاهان من یافتی
 ترا باز بگویم همه هرچ هست
 که تا شاه گشت اسپ را داد تخت
 بر آنکس که رفت از پی دین چین
 از آن پس که مارا بگفت کرزم
 به لهر اسپ از بند من بدرسید
 بیاورد جامه اسپ آهنگران
 همان کار آهنگران دیر بود
 دلم گنک شد با نشان بر زدم
 بر افراختم سر ز جای نشست
 کریزان شد ارجاسپ از پیش من
 به مردی بستم کمر بر میان
 شنیدی که در حق خوان پیش من
 بچاره بروین در اندر شدم
 بستم همه کین ایرانیان
 بتوران و چین آنچه من کرده ام
 همانا ندیده ست کور از پلنگ
 ز هنر کام تور و فریدون کرد

که کردی پدر پر پشین آفرین
 خردمند شاهی دوش پر زداد
 که شاه جهان بود و زیبای گاه
 کجابر سر رویان افسرست
 ز تخم فریدون و با فرو داد
 که از خسروان نام شاهی برد
 که بی راه بسیار و راه اندکست
 بزرگان بیدار و پاکان من
 بخویم همی زین سخن کیمیا
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 یکی کردوغ است بنمای دست
 میان بسته دارم بر دی و بخت
 بگردنم زان پس برو آفرین
 بستم پدر و درم زدم زرم
 شد از ترک روی زمین ناپدید
 که مارا گشاید ز بند کران
 مراد بر آهنک شمشیر بود
 تن از دست آهنگران بستم
 غل و بند بر هم بستم بدست
 بران سان کی نامدار انجمن
 همی رفتم از پس چو شیر ثریان
 چه آمد ز شیران و از اهرمن
 جهانی بر آن کوه بر هم زدم
 بخون بزرگان بستم میان
 همان رنج سختی که من برده ام
 نه ازشت ملاح کام نهنک
 کس اندر جهان نام این دژ نبرد

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

چو از رتم اسفندیار این شنید
 بدو گفت ازین رنج و کردار تو
 کنون کار مائی که من کرده ام
 نخستین کمر بستم از بهر دین
 کس از جنگجویان کیتی ندید
 نژاد من از تخم گشتا پست
 که لهر اسپ بود پور و نرند شاه
 بخندید و شادان دوش بر مید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 ز گردن کشان سر بر آورده ام
 تکی کردم از بت پرستان زمین
 که از لشکان خاک شدند پدید
 که گشتا سپ از تخم لهر پست
 که اورا بدی از همان تاج و گاه

یکی تیره دژ بر سر کوه بود
چو رقم همبست پرستان بدند
به مودی من آن باره را بستم
برافروختم آتش زرد هشت
به پیروزی داد گریک خدای
که ما را بھر جای دشمن نماند
به تنها تن خویش حستم نبرد
سخنجا به ما بکنون شد دراز
که از برتری دور از انبوه بود
سراسیمه برسان متان بدند
بتان را همس بر زمین برزدم
که با مجمر آورده بود از بهشت
بایران چنان آدم باز جای
به بت خانه ما در برهن من ماند
بر خاش تیمار من کس نخورد
اگر تشنه ای جام می را فراز

سایس کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به اسفندیار
کنون داده ده باش دشمن سخن
اگر من ز رفتی به مازندران
کجا بسته بدیو کاووس و طوس
که کندی دل و مغز دیو سپید
سر جادوان را بکنم زتن
ز بند گران بردم سوی تخت
مرا یار در مفتوحان رخس بود
وز آن پس که شد سوی ما واران
بردم از ایرانیان شکری
بگشتم بچنگ اندرون شاهان
جها ندر کاووس کی بسته بود
بیاوردم از بند کاووس را
بایران بدافرا سیاب آن زمان
بایران کشیدم زها ما واران
شب تیره تنها رفتم ز پیش
چو دید آن دشتان دشمن مرا
که کردار ماند ز ما یادگار
از این نامبر دارم در کن
بگردن بر آورده کرز کران
شده گوش کریم از بانگ کوس
که دارد بازوی خویش این امید
ستودان ندیدند و کور و کفن
شد ایران بدو شداد و یکنخت
که شمشیر تیزم جها بخش بود
به تنند پایش به بند کران
بجایی که بد مخته ری کمری
تھی کردم آن نامور کاوشان
ز رنج و ز تمار دل خسته بود
همان کیو کو دزد و هم طوس را
جھان پر زد در داز بد بگان
خود و شاه با شکری بیکران
همه نام حتم نه آرام خویش
بگوش آمدش بانگ رخس مرا

بپرداخت ایران و شد سوی چین
گر از یال کاووس خون آمدی
وزوش که بخسرو پاک و راد
پدرم آن دلیس گر انما یه مرد
که لهر اسپ را شاه بایست خواند
چه نازی بدین تاج کشتا پی
که گوید برو دست رستم ببند
که کر خر گوید مرا کاین نیوش
من از کودکی تا شده تم کن
مرا خواری از پوزش خواهش است
ز تیزش خندان شد اسفندیار
بدو گفت کای رستم پلین
ستبرست بازوت چون ران شیر
میان تنگ باریک همچون ملنگ
بیشتر چنگش میان سخن
ز ناخن فرو بختش آب زرد
گرفت از نمان دست مھر بدست
خنک شاه کشتا پی آن نامدار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او
همی گفت و چرخ بچنگ اندرون
همان ناخنش بر زخواب کرد
بخندید از او فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا برزم
چومن زین زین خیم بر سیاه
به نینه زاپست خیم بر زمین
دو دست ببندم برم نزد شاه
بباشیم پیش بخواه شکری
جھان شد پر از داد و پرا فرین
زشتش سیادوش چون آمدی
که لهر اسپ را تاج بر سر نهاد
ز تنگ اندران انجمن خاک خورد
از در جھان نام چندین بماند
بدین تازه آیین لهر اسپ
نبنده مراد دست چرخ بلند
به کرز کرانش بلام دو گوش
بدین گونه از کس نبردم سخن
وزین نرم گفتن مرا کاش است
بیا زید و دتش گرفت استوار
چنانی که بشنیدم از انجمن
برویال چون اژدهای دلیس
به ویژه کجا کرز گیسو به چنگ
ز برنا بخشید مرد کن
همانا بخشید زان در مرد
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا پور دارد چو اسفندیار
همی فرگیتی بیغزاید او
همی داشت تا چراوشد چو خون
سپهبد برو پا را ز تاب کرد
چنین گفت کای رستم نامدار
پنچی و یادت نیاید ز نرم
سر بر خیم خسروانی کلاه
از آن پس نه پر خاش جوی نلین
بگویم که من زو ندیدم گناه
بسا زیم هر گونه ای داوری

رها نم ترا از غم و درد و رنج
 بخندید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده ای رزم جنگ آوران
 اکبر بر جزین روی کرد سپهر
 بجای می سرخ کین آوریم
 غوکوس خواهیسم ز آوای رود
 بینی توای فرخ اسفندیار
 چو فردا بیایی بدشت نبرد
 ز باره باغوشش بردار مت
 نشانت بر نامور تخت عاج
 کجا یافتی من از کیتباد
 کشایم دلخیز و بر خواسته
 دهم بی نیازی سپاه ترا
 از آن پس بیایم بنزدیک شاه
 بر دی ترا تاج بر سر نهم
 از آن پس بنمدم کمر بر میان
 همه روی پالسیز بی خوکنم
 چو تو شاه باشی و من بخلوان

بیایی پس از رنج خوبی دلخیز
 بدگفت سیرائی از کارزار
 کجا یافتی باد کز گران
 بپوشد میان دوتن روی مهر
 کمند نبرد و کمین آوریم
 به تیغ و بگوپال باشد درود
 کراییدن و کردش کارزار
 به آورد مرد اندر آید مرد
 زمینان بنزدیک زال آرمست
 نهم بر سرست بردل افروز تاج
 بینو همی جان او بادشاد
 نهم پیش تو یکسر آراسته
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 کرازان و خندان و خرم براه
 پاسی بکشتایم زین بر نهم
 چنان چون بتم به پیش کیان
 ز شادی تن خویش را نوکنم
 کسی را بتن در نباشد روان

می خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روزی نمی گذشت
 بسیار چیز می که دارد بخوان
 چو بنده او رستم بخوردن گرفت
 یل اسفندیار و گوان یکسره
 بفرمود مهتر که جام آورید
 به بنیم تا رستم اکنون ز می

که گفتار بیش نیاید بکار
 ز گفتار پیکار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید بخوان
 بماند اندران خوردن اندر نخواست
 ز هر سو نهادند پیشش بره
 به جای می پخته خام آورید
 چه گوید چه آرد ز کا و وس کی

بیاورد یک جام می میکش
 بیا دشمن شاه رستم بخورد
 همان جام را کوکب می کش
 چنین گفت پس با پشتون براز
 چرا آب بر جام می بگفتی
 پشتون چنین گفت با میکش
 می آورد و را مشکران را بخاند
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 می و هر چ خوردی ترا نوش باد
 بدگفت رستم که امی نامدار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 کراین کین از مغز بیرون کنی
 ز دشت اندر آئی سوی خان من
 سخن هر چ گفتی بجای آورم
 بیاسای چندی و باید مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا به بنی ز مردان هند
 تن خوشتن را نیز مستای هیچ
 بینی که من دصنف کارزار
 چو از شهر زاول به ایران شوم
 هنر بیش بینی ز گفتار من
 دل رستم از غم پر اندیشه شد
 که گزینم دهم دست بند و را
 دو کار است هر دو بفرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 بگرد جهان هر که راند سخن

که گشتی بگردی برو بر گذار
 بر آورد از آن چشمه زرد کرد
 بیاورد پر باد شاه هوار
 که بر می نیاید به آبست نیاز
 که تیزی بنید کن بشکنی
 که بی آب جامی می انخن بیا
 ز رستم همی دشمنی بماند
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که کشادان بدی تا بود روزگار
 روان دلاور پر از توش باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش بر افروز کنی
 بوی شاد میچند همان من
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تا ختن را ببندم کمر
 بایوان شود کار فردا سیج
 چنانم چو با باد و می کار
 به نزدیک شاه و دیران شوم
 مجوی اندرین کار تیمار من
 جهان پیش او چون کی میشد
 و کمر سرفرازم گزند و را
 گزاینده رمی نوائین و بد
 بد آید ز گشتایم انجام من
 نگو هیبت من نگر و دکن

که رتم زد دست جوانی بخت
 همان نام من باز کرد به ننگ
 و کرکشته آید بدشت نبرد
 که او شهر یاری جوان را بکشت
 برین برپس از مرک نفرین بود
 و کرمن شوم کشته بر دست اوی
 شکسته شود نام دستان سام
 ولیکن همی خوب گفتار من
 چنین گفت پس با سرافراز مرد
 که چنین بگوئی تو از کار بند
 مگر که آسمانی سخن دیگر است
 همه پند دیوان پذیری همه
 ترا سال بر نماند از روزگار
 تو یکت دلی و ندیده جهان
 کراید و ننگ گشتا سپ از روخت
 به کرد جهان بردواند ترا
 به روی زمین یکسر اندیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کزان نامور بر تو آید گزند
 که شاید که بر تاج نفرین کنم
 همی جان من در کوشش کنی
 بتن رنج کاری تو بر دست خویش
 مکن شهمیارا جوانی مکن
 دل ما مکن شهریارا نترشد
 زیزدان و از روی من شرم دار
 ترابی نیازست از جنگ من
 زمانه سبی تا تخت با سپاه

به زاول شد و دست او را بست
 نماند من در جهان بوی و رنگ
 شود نزد شاهان مرادوی زرد
 بدان کاو سخن گفت با او درشت
 همان نام من نیست ز بی دین بود
 نماند به زاولستان رنگ و بوی
 ز زابل گیسو کسی نیز نام
 ازین پس بگویند بر انجمن
 که اندیشه روی مراد کرد
 مرا بند و رای تو آید گزند
 که چرخ روان از گان بر تراست
 ز دانش سخن برگیری همی
 ندانی فریب بد شهریار
 جهانان به مرک تو کوشد خان
 نیاید همی سیری از تاج و تخت
 بحر سختی بی پروراند ترا
 خرد چون تبهوش چون تیشه کرد
 کجا سپر نیاید از کارزار
 بماند بدو تاج و تخت بلند
 وزین داستان خاک بالین کنم
 چرا دل نه اندر پژوهش کنی
 جز از بدگانی نیاید پیش
 چنین بر بلا کامرانی مکن
 میاور بجان خود و من گزند
 مخور بر تن خوشتن زینهار
 وزین کوشش کردن آهنگ من
 که بدست من گشت خواهی تبه

مباند بکیتی ز من نام بد
 چو شنید کردش اسفندیار
 بدانامی پیشی نکر تا چه گفت
 که سپهر فریبده گانا بود
 تو چندین همی بر من افون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا پاک خوانند پاک رای
 بگویند کو با خرام و نوید
 سبهد ز گفتار او سربافت
 همه خواهش او همه خوار داشت
 بدانی که من سر فرمان شاه
 بدو یایم اندر جهان خوب و زشت
 ترا هر چو خوردی فراینده باد
 تو اکنون بخوبی به ایوان به پوی
 سلحشت همه جنگ را ساز کن
 پگاه آمی در جنگ من چاره ساز
 تو فردا بسنی به آوردگاه
 بدانی که پیکار مردان مرد
 بدو گفت رتم که ای شیرخوی
 ترا بر تکت رخسار محان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده ای
 که تیغ دیران بر اسفندیار
 بسنی تو فردا سنان مرا
 که تانیند با نامداران مرد
 لب مرد بر ناپرا ز خنده شد
 بر تم چنین گفت کای نامجوی
 چو فردا بیانی بدشت نبرد

گشتا سپ با داسرا انجام بد
 بدو گفت کای رستم نامدار
 بدانکه که با جان خرد کرد بخت
 و کر چند سپهر و دانا بود
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 بدین خوب گفتار تو بگرد
 ترا مرد بسیار نیکی فزای
 بیاید و را کرد چندین امید
 از آن پس که جنگ کاری نیافت
 زبانی پرا تلیخ گفتار داشت
 نتام نه از بھر تخت و کلاه
 بدو بست دوزخ بدو هم بخت
 بداندیشان را کز اینده باد
 سخن هر چه دیدی به دستان بگوی
 ازین پس میای با من سخن
 مکن زین پس کار بر خود دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد
 ترا چنین آمده ست آرزوی
 سرت را بگو پال در مان کنم
 بگفتار ایشان بگرویده ای
 به آورد که بر نیاید به کار
 همان کرد کرده عنان مرا
 بخوبی بر آورد که بر نبرد
 همی کوهر آن خنده را بنده شد
 چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
 بسنی تو آورد مردان مرد

نم کوهم وزیرم اسپی چوکوه
 گراز کرزنم باد یابدست
 وگر کشته آبی به آوردگاه
 بدان تادگر بنده باشهریار
 یگانه یکی مردم چون گروه
 بگریه بدرجگر مادت
 به بندمت برزین برم نزد شاه
 بخوید به آورد که کارزار

بازگشتن رستم بایوان خود

چو رستم به دشت ز پرده سرای
 بگریاس گفت ای سرای امید
 هیاون بدی گاه کاووس کی
 در فریبی بر تو اکنون بست
 شنید این سخنان اسفندیار
 برتم چنین گفت کای سرکرای
 سزد کبرین بوم زابلستان
 که محان چو سیر آید از میزبان
 سر پرده را گفت بد روزگار
 همان روز که ز بهر کاووس شاه
 کج راه یزدان همی باز جست
 زمین زو سر اسر پراشوب بود
 کنون مایه دار تو گشت پست
 نشسته بیکدست او زرد هشت
 بدگر پشوتن گوینک مرد
 به پیش اندرون فرخ اسفندیار
 دل نیک مردان بدوزنده شد
 بیامد بدر پهلوان سوار
 چو برگشت از و با پشوتن گفت
 ندیدم بدین گونه اسب و سوار
 یکی شده پیل است بر کوه گنگ
 زمانی همی بود بر در سپای
 خنک روز کا ندر تو بد جمشید
 همان روز که خیر و نیک پی
 که بر تخت توانا سزائی نشست
 پیاده بیامد بر نامدار
 چرا تیز گشتی به پرده سرای
 نهد دانشی نام غلغستان
 بزشتی بر دنام پالیزبان
 که جمشید را داشتی بر کنار
 بدی پرده و سایه بارگاه
 همی خواستی اختران را دست
 پراز خنجر و غارت و چوب بود
 به پیش وی اندر چو جاما پست
 که باز ندواست آمده ست از
 چشیده ز کیتی بسی گرم و سرد
 کزوشاد شد کردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که مردی و کردی نشاید خفت
 ندانم که چون خیزد از کارزار
 اگر باسیلج اندر آید بجنگ

اگر باسیلج نبردی بود
 به بالاسیج بگذرد فروزب
 همی سوزد از مهر فرخش دلم
 چو فردا بیاید به آوردگاه
 پشوتن بدو گفت بشنوخن
 ترا کفتم ویش کوم حسی
 میازار کس را که آزاد مرد
 بجنب اشب و باداد پگاه
 بایوان او روز فرخ کنیم
 همه کار نیکوست زو در جهان
 همی سر نیچد ز فرمان تو
 تو با او چه کوی بلین و بخشم
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار
 چنین گفت کز مردم پاک دین
 گراید و منک دستور ایران توئی
 بهی خوب داری چنین راه را
 همه رنج و تیار ما باداشت
 که گوید که هر کوز فرمان شاه
 مرا چند کوی کنه کار شو
 تو کوی و من خود چنین کی کنم
 گراید و منک ترسی همی از تنم
 کسی بی زمانه بکیتی نبرد
 تو فردا بینی که بردشت جنگ
 پشوتن بدو گفت کای نامدار
 که تا تو رسیدی به تیر و کمان
 بدل دیو را راه دادی کنون
 دلت خیره نیم همی پرستیز
 همانا که آیین مردی بود
 بترسم که فردا بسید نشب
 ز فرمان دادار دل نکسلم
 کنم روز روشن برو برسیاه
 همی گویمت ای برادر مکن
 که از راستی دل نشوم همی
 سر اندر نیارد به آزار و درد
 برو تا بایوان او بی سپاه
 سخن هر چو کوند پاسخ کنیم
 میان کمان و میان محان
 دلش راست نیم به پیمان تو
 بشوی از دلت کین و از خشم چشم
 که بر گوشه گلستان رست خار
 همانا نزیب که گوید چنین
 دل و کوش چشم دیران توئی
 خرد را و آزدن شاه را
 همان دین زردشت بیداد گشت
 پیچد بدوزخ بود جایگاه
 ز گفتار کتاسپ بیزار شو
 که از رای و فرمان او پی کنم
 من امروز ترس ترا بکنم
 نرد آگن نام بزرگی برد
 چه کار آورم پیش بجنی پلنگ
 چنین چند کوی تو از کارزار
 نبدر تو ابلیس را این گمان
 همی شنوی پند این رهنمون
 کنون هر چو گفت هم ریز ریز

چگونه کنم ترس را از دم
دو جکی دوشیر و دو مرد دیر
ورا نامور هیچ پاخ نداد

بدین سان کز این شها بکلم
چه دانم که پشت که آید بریز
دلش گشت پرد و سر پرز باد

پند دادن زال رستم را

چو رستم باید با یوان خویش
زواره بیاد بنزیک اوی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار
کمان آرو برستوان آرو بر
زواره بفرو د تا هر چ گفت
چو رستم سلج نبردش بدید
چنین گفت کای جوشن کارزار
کنون کاپیش آدت تخت باش
چنین رزمگاهی که غران دوشیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
بدو گفت کای نامور پهلوان
تو تا بر نشستی بزین نبرد
همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی
همی تخم دستان زبن برکنند
بدست جوانی چو اسفندیار
نماند ز بلستان آب و خاک
وراید و نک اورا رسد زین گزند
همی هر کسی داستا نخوازند
که او شهر یاری زایران بگشت
همی باش دپیش او بر بیای

نکه کرد چندی بدیوان خویش
ورا دید پر مرده و زرد روی
یکی جوشن و مغفری نامدار
کمند آرو کز گران آرو کسبر
بی آورد کجور او از خفت
سرافشانده باد از جگر بر کشید
بر آسودی از جنگ یک روز کار
بهر جای پیرا بن بخت باش
بجنگ اندر آیند بر دودلیه
چه بازی کند در دم کارزار
پر اندیشه شد جان مرد مکن
چه گفتی کز آن تیره گشتم روان
بنودی مگر نیک دل را در مرد
بفرمان شامان سرافراخته
گرا خبر بخواب اندر آید همی
زن و کودکان را بجا نک افکنند
اگر تو شوی کشته در کارزار
بلندی بروم کرد و معاک
نباشد ترا نیز نام بلند
بر آورده نام ترا بشکوند
بدان کاو سخن گفت با وی درشت
و کر نه هم اکنون بپرد از جای

بمیگوید ای شوفرود از محان
کزین بدتر تیره کرد روان
بکنج و برنج این روان بازخ
سپاه و راخلعت آرای نیز
چو بر کرد و او از لب هیس مند
چو این شدی بندگی کن براه
چو بنید ترا کی کند شاه بد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر
بردی مراسل بیا کشت
رسیدم بدیوان ما زندان
همان رزم کاموس و خاقان چین
اگر من کز رزم ز اسفندیار
چو من بر پوشم به روز نبرد
ز خواهش گفتی بسی رانده ام
همی خوار گیر و سخنی من
گرا و سز کیوان فرو د آردی
از نیستی کنج و کوهر دریغ
سخن چند گفتم بچندین نشست
گراید و نک فردا کند کارزار
نیچم به آورد با او عمان
بنمدم به آورد که راه اوی
ز باره به آغوش برداشش
بیارم نشانم بر تخت ناز
چو محان من بوده باشد سه روز
میندازد آن چادر لاژورد
سبک باز با او بنمدم کمر
نشانم بر نامو تخت علاج

که کس نشود نامت اندر جهان
بهریمنه از این شهر یار جوان
مهرش دیبای چینی تبر
ازو باز خوشستن را بچیز
تو پای اندر آور برخش بلند
بدان تا بنی کی روی شاه
خود از شاه کردار بد کی سند
سخنهای گویانه آن گیسر
بدو نیک چندی بسر گذشت
برزم سواران هاماوران
که لرزان بدی زیر ایشان زمین
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
سر هور و ماه اندر آرم ببرد
برود فتر کھتیری خوانده ام
بچید سپه از دانش و رای من
روانش بر من درود آردی
نبرستوان و نه کوپال و تیغ
ز گفتار باد است ما را بدست
دل از جان او هیچ رنج مدار
نه کوپال میند زخم سنان
بنیسر و بگیرم کمر گاه اوی
بشاهی ز کتاسپ بگذارش
از آن پس کشایم در کنج باز
چهارم چو از خر گیتی فروز
پدید آید از جام یا قوت زرد
وزاید نهم سوی کتاسپ سر
نهم بر سرش بردل افروز تاج

ببندم کمر پیش او بنده وار
تو دانی که من پیش تخت قباد
بخندید از گفت او زال زر
بدو گفت زال ای سپهر این سخن
که دیوانگان این سخن بشنوند
قبادی به جایی نشسته دژم
تو باشاه ایران برابر کن
چو اسفندیاری که فغفور چین
تو گوئی که از باره بردارش
نگوید چنین مردم سالخورد
بگفت این و نهاد سر بر زمین
همی گفت گامی داور کردگار
برین کونه تا خور برآمد ز کوه

نجویم جدائی ز اسفندیار
چه کردم بر دی تو داری بیاد
زمانی بخشید از اندیشه سر
گموی و جدا کن سرش را ز بن
بدین خام گفتار تو نگو و ند
نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
سپهدار بارای و گنج کن
نویسدهی نام او بر کنین
بر بر روی خان زال آتش
بگردد در ناسپاسی نکرد
حسی خواند بر کردار آخرین
بگردان تو از ما بد روزگار
نیاید زبانش ز گفتن ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم پوشید کبر
کندی بفراک زین بر بست
بفرمود تا شد زواره برش
بدو گفت رو لشکر آرای باش
بیامد زواره سپه کرد کرد
تختن همی رفت نیزه بدست
سپاهش برو خواندند آخرین
همی رفت رستم زواره پیش
بیامد چنان تالاب هیرمند
سپه با برادر هماغجا بماند
چنین گفت پس بازواره بر باز
برسم که با او نیارم زدن

کنهبان تن کرد بر کبر بر
بر آن باره پیل پیکر نشست
فراوان سخن را ند از شکرش
بر کوه ریگ بر پای باش
میدان کار و بدشت نبرد
چو بیرون شد از جایگاه نشست
که بی تو مباد اسپ و کومال وزین
کجا بود در پادشاهی کش
همه دل پر از باد و لب پرزند
سوی لشکر شاه ایران براند
که می دست این بدرک دیوساز
مذاغم کنزین پس چه شاید بدن

تو اکنون سپه را هم ایدر مدار
اگر تند یا بش هم زان نشان
به تنه اتن خویش جویم نبرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد
گذشت از لب رود و بالا گرفت
خروشید و گفت گامی فرخ اسفندیار
چو شنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
بر دند و پوشید روشن برش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
چو جوشن پوشید پر خاشجوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
بسان پلنگی که بر پشت کور
سپه در شکفتی فرو ماندند
همی شد چو نزد تختن رسید
پس از بارگی با پشتون بگفت
چو تنه است ما نیز تنه شویم
بر آن کونه رفتند هر دو بر زم
چو نزدیک گشتند پیرو جوان
خروش آمد از باره هر دو مرد
چنین گفت رستم به آواز سخت
ازین کونه متیز و بد را کموش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بگو تا سوار آورم زابی
برین رزمه شان جنگ آوریم
بیاشد بگام تو خون ریختن

شوم تا چه پیش آورد روزگار
نخواهم ز زابلستان سرکشان
ز شکر نخواهم کسی رنج کرد
که باشد همیشه دش پرز داد
همی ماند از کار کیتی شکفت
هم آوردت آمد بر آرای کار
از آن شیر پر خاشجوی کهن
بدانکه که از خواب برخاستم
همان ترکش و نیزه جنگجوی
نهاد آن کلاه کئی بر سرش
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز روز شادی که بود اندر اوی
ز خاک سیاه اندر آمد بر زمین
نشیند بر انگیزد از کور شور
بر آن نامدار آفرین خوانند
مرا و را بدان باره تنه ابید
که ما را نباید بدویار و خفت
ز پستی بر آن تند بالا رویم
تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
دو شیر سرافراز و دو پهلوان
تو گفتی بدید دشت نبرد
که ای شاه شادان دل و نیگبخت
سوی مردمی یاز و باز آهوش
برین کونه سختی بر آویختن
که باشند با خنجر کابلی
خود ایدر زمانی درنگ آوریم
ببینی تگاپو و آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 ز ایوان بشکیر برخاستی
 چراسا نخی بند و مکر و فریب
 چه باید مرا جنگ زابلستان
 مبادا چنین هرگز آئین من
 که ایرانیان را بکشتن دهم
 منم پیش رو هرک جنگ آیدم
 ترا که همی یار باید بسیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 توئی جنگجوی و منم جنگخواه
 بمینم تا اسپ اسفندیار
 و کر باره رستم جنگجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 نختین به نیزه بر آویختند
 چنین تا سنا خا بهم بر تخت
 به آورد که کردن افراختند
 ز نیروی اسبان و زخم سران
 چو شیران جنگی بر آشوقند
 همان سبب شکست گرزگران
 گرفتند زان پس دوال کمر
 همی زور گردان بر آن برین
 پراکنده گشتند ز آوردگاه
 کف اندر دمان شده خون خاک

کشته شدن پسران اسفندیار

بدانکه که رزم یلان شد داز
 زواره بیاورد زان سو سپاه
 همی دیر شد رستم فرزاز
 یکی شکری داغ دل کینه خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست
 شما سوی رستم به جنگ آمدید
 همی دست رستم خواهید بست
 زواره بدشنام لب بر کشاد
 برآشت از آن پورا اسفندیار
 جوانی که نوش آذرش بود نام
 برآشت با سگزی آن نامدار
 چنین گفت کاری کو بر منش
 نفروم دارا یل اسفندیار
 که یچد سرازرای و فرمان او
 اگر جنگ بر نادیستی کنید
 به سیند پیکار جنگ آوران
 زواره بفروم دکاندر نهید
 زواره باید به پیش سپاه
 بکشتند ز ایرانیان بی شمار
 سمند سرازرا برنشت
 یکی نامور بود الوای نام
 کجایزه رستم او داشتی
 چو از دور نوش آذر او را بدید
 یکی تیغ زد بر سر و کردنش
 زواره برانگشت اسپ نبرد
 که او را فکندی کنون پایدار
 زواره یکی نیزه زد بر برش
 چو نوش آذر نامور کشته شد
 برادش گریان و دل پر ز جوش
 غمی شد دل مرد شمشیر زن
 برفت از میان سپه پیش صف
 بر این روز پیوده خاموش چراست
 خرامان به چنگ نهنک آمدید
 برین رزمه بر نشاید نشست
 همی کرد گفتار ناخوب یاد
 سواری بداسب افکن و نامدار
 سرازرا و جکا و روشاد کام
 زبان را بدشنام بکشاد خوار
 بفرمان شاهان کند بدکنش
 چنین باسکان ساختن کارزار
 که یار دگدشتن ز پیمان او
 به کار اندرون پیشدستی کنید
 تیغ و سنان و گرز گران
 سران رازخون بر سر افروخید
 دهاد به برآمد ز آوردگاه
 چو نوش آذران دید بر ساخت کار
 بیامد یکی تیغ هندی بدست
 سرازرا و اسپ افکن و شاد کام
 پس پشت او هیچ نگذاشتی
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 بدو نیمه شل پیکر تنش
 به تندی به نوش آذر آواز کرد
 چو الوای را من نخواهم سوار
 بجا که اندر آمد همانکه سرش
 سپه راهم روز برگشته شد
 جوانی که بدنام او مهر نوش
 برانگشت آن باره پیلتن
 زد و بجز برب آورده کف

وز آنو فرامرز چون پیل مست	بیامد یکی تیغ هندی بدست	تو امی بدشان چاره خویش ساز	که آمد ز نامت بستن فراز
بر آویخت با او همی مهرنوش	دور وی ز لشکر برآمد خوش	بر رخ باهر دورانت به تیر	بر آمیزم کنون چو آب شیر
کرامی دو پر خاشجوی جوان	یکی شایزاده دگر چهلوان	بدان تاس از بندگان زین پس	نخوند کین خداوند کس
چو شیران جنگی بر آشوفتند	همی بر سر یکدگر کوفتند	و گرزنده مانی به بندست چنگ	بنزدیک شاهت برم بی دنگ
د آورد که تیز شد مهرنوش	نبودش همی با فرامرز توش	بدو گفت رستم گزین گفتوی	چو باشد دگر کم شود آب روی
بزد تیغ بر کردن اسپ خویش	سر باد پای اندر افکندیش	بیزدان پناه و به یزدان کرای	که اویست بر نیک و بد رهنمای
فرامرز کردش پیاده تباہ	ز خون لعل شد خاک آوردگاه		
چو بھمن برادش راکشته دید	زمین زیر او چون گل آعشته دید		
بیامد دوان نزد اسفندیار	بجائی که بود آتش کارزار		
بدو گفت کای نره شیر ثریان	سپاهی بجنگ آمد از سکنیان		
دو پورتونوش آذر و مهرنوش	به خواری بگزی سپردنوش		
تو اندر نبرد می و ما پر زد	جوانان و کی زادگان زیر کرد		
بر این تخمه این ننگ تاجاودان	بماند ز کردار مانجردان		
دل مرد بیدار تر شد ز خشم	پراز تاب مغرور از آب چشم		
بر تم چنین گفت کای بدشان	چنین بود پیمان کردنشان		
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ	ترانیت آرایش نام و ننگ		
نداری زمین شهرم و ز کردار	نترسی که پرسند روز شمار		
ندانی که مردان پیمان شکن	ستوده نباشد بر انجمن		
دو سگزمی دو پور مرا کشته اند	بر آن خیرگی باز برگشته اند		
چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید برسان شاخ دخت		
بجان و سر شاه سوگند خورد	بخویشد و شمشیر و دشت نبرد		
که من جنگ هرگز نفرموده ام	کسی کاین چنین کرد نستهوده ام		
ببندم دو دست براد کنون	گر او بود اندر بدی هنمون		
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست		
به خون گرانمایگان بش	مشوران بر این رای پیوده هوش		
چنین گفت با رستم اسفندیار	که بر کین طاوس ز خون مار		
بریزیم ناخوب و ناخوش بود	نه آئین شاهان سرکش بود		

کیرختن رستم ببالای کوه

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ	بر دند از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند	به بر بر زره را همی دوختند
دل شاه ایران بدان تنگ شد	بروها و چهرش پراژنگ شد
چو او دست بردی بسوی کمان	نرستی کس از تیرا و بی کمان
برنگ طبع خون شدی این جهان	شدی آفتاب از خیش بخان
یکی چرخ را بر کشید از شلغ	تو گفتی که خورشید شد در شرع
به تیری که پیکانش الماس بود	ز پایش او چو قمر طاس بود
چو او از کمان تیر بکشد	تن رستم و رخ جنگی بخت
بر رخ از آن تیر بکشت	نبد باره و مرد جنگی دست
همی تاخت بر کردش اسفندیار	نیامد برو تیر رستم بکار
فرود آمد از رخس رستم چو باد	سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخ نشان سوی خانه شد	چنین با خداوند بیگانه شد
به بالا ز رستم همی رفت خون	بشدست و لرزان کب سیتون
بخندید چون دیدش اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست	ز پیکان چرا پیل جنگی بخت
کجا رفت آن مردی و گرز تو	برزم اندرون فره و برز تو
گریزان بالا چرا بر شدی	چو آواز شیر ثریان بشندی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت	ز رزم چنین دست کو ماه گشت
تو آنی که دیواز تو گریان شدی	دواز تف تیغ تو بریان شدی

زواره پی خوش ناکه بدید	کز ان رود باختی در کشید	سجده امشب دامت زینهار	بایوان رسی کام کثی محار
سیه شبحان پیش چشمش برنگ	خروشان همی تاخت بجای جنگ	سخن هرج پذیرفتی آن را بکن	ازین پس پیمای با من سخن
تن مرد بخنی چنان خسته دید	همه خنثی هاش نابسته دید	بدو گفت رستم که ایدون کنم	چو بر خستگیا بر افنون کنم
بدو گفت خیز اسپ من بر نشین	که پوشد ز بھر تو خفتان کین	چو بر گشت از رستم اسفندیار	نگه کرد تا چون رود نامدار
بدو گفت رو پیش دستان بگویی	کزین دوده سا شد رنگ بویی	چو بگذشت مانند کشتی به رود	همی داد تن را ز زندان درود
نگه کن که تا چاره کار چیست	بر این خستگی ما بر آزار کیست	همی گفت کای داور داد و پاک	گر از خستگیا شوم من هلاک
که گر من ز پیکان اسفندیار	شبى را سوارم بدین روزگار	که خواهد ز گردنشان کین من	که گیسو دل و راه و آئین من
چنان دامن ای زال کاموز من	ز مادر بزام بدین انجمن	چو اسفندیار از پیشش بنگرید	بر آن روی رودش بخنکی بدید
چو رفتی همه چاره رخس ساز	من آیم کنون کربانم دراز	همی گفت کاین را بخوانید مرد	یکی ژنده پلیست با دار و برد
زواره ز پیش برادر برفت	دودیده سویی رخس نبهافت	گذر کرد پر خستگیا بر آب	از ان زخم پیکان شده پر شتاب
به پستی همی بود اسفندیار	خروشید کای رستم نامدار	شگفتی بمانده بد اسفندیار	همی گفت کای داور کامگار
ببالا چنین چند باشی بسپای	که خواهد بدن مرا تر رهنمای	چنان آفریدی که خود خواستی	زمان و زمین را ببار راستی
کمان بگن از دست و بر بیان	بر آهنگ و بکشی تیغ از میان	بدانکه که شد نامور باز جای	پشوتن بیامد ز پرده سرای
پشیمان شود دست راده به بند	کزین پس تو از من نیایی گزند	زنوش آذر کرد و از مهرنوش	خروشیدنی بود باد و دوش
بدین خنثی نزد شاهت برم	ز کردار هابی کنا هت برم	سر پرده شاه پر خاک بود	همه جامه محترمان چاک بود
و گر جنگ جویی تو اندر ز کن	یکی را بکھبان این مرز کن	فرود آمد از باره اسفندیار	نهاد آن سر سرکشان بر کنار
کنایه که کردی ز زندان بخواه	سند و کربوزش به بخشد کنایه	همی گفت زارا دو کرد جوان	که جانان شد از کالبد با توان
مکر داد و کربا شدت رهنمای	چو بیرون شوی زین سنجی سرای	چنین گفت پس با پشوتن که خیز	بر این کشتگان آب چندین مرز
چنین گفت رستم که بگیا شد	زرزم و ز بد دست کوتاه شد	که سودی نسیم ز خون ریختن	نشاید به مرگ اندر آویختن
شب تیره هیز که جوید نبرد	تو اکنون بدین رامشی باز کرد	همه مرگ را ایم برنا و سپهر	برفتن خرد بادمان دستگیر
من اکنون چنین سویی ایوان شوم	بیا سیم و یکزمان بغنوم	تباوت زرین و در محمد ساج	فرستادشان زنی خداوند تاج
ببندم همه خنثی های خویش	بخوانم کسی را که دارم به پیش	پیمای فرستاد نزد پدر	که آن شاخ رای تو آمد ببرد
زواره فرامرز و دستان سام	کسی را ز خویشان که دارم نام	تو گشتی باب اندر انداختی	ز رستم همی چاکری ساختی
بسام کنون هرج فرماتست	همه راستی زیر پیمان تست	چو تباوت نوش آذر و مهرنوش	بسببی تو در آرز چندین مکوش
بدو گفت رو من تن اسفندیار	که ای پرورش پیر ناسازگار	بچرم اندر دست کاو اسفندیار	ندانم چه راند بدو روزگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای	بسی چاره دانی و نیزنگ و رای	نشست از تخت با سوک و درد	سخنهای رستم همه یاد کرد
بدیدم همه فرو و زیب ترا	نخواهم که بنیم شب ترا	چنین گفت پس با پشوتن که شیر	به چپد ز چکال مرد دلیر

برستم نکه کردم امروز من
تایش گرفتم بیزدان پاک
که پروردگار آن چنان آفرید
چنین کار یافت بردست او
همی بر کشیدی ز دریا خنک
بر آن سان بختم تش را به تیر
ز بالا پیاده به پیمان برفت
بر آمد چنان خسته زان آبگیر
بر آنم که او چون یایوان رسد

بران برز بالای آن پلتن
کز یوست امید و ز بیم و باک
بر آن آفرین کا و جهان آفرید
که دریای چین بود ماثت او
بدم در کشیدی ز مامون پلنک
که از خون او خاک شد آبگیر
سوی رود با کبر و شیر تفت
سراسر تش پرز پیکان تیر
روانش ز ایوان بکیوان رسد

رای زدن رتم با خویشان

وز آن روی رتم بایوان رسید
زواره فرامز گریان شدند
ز سر بر همی کند رود ابه موی
زواره بزودی کشادش میان
هر آنکس که دانا بد از شورش
بفرمود تا رخ را پیش اوی
کرانمایه دستان همی کند موی
همی گفت من زنده با پیر سر
بدو گفت رتم کزین غم چه سود
به پیش است کاری که دشوار تر
که هر چند من میث پوزش کنم
نخوید همی جز هم ما خوشی
رسیدم زهر بو بگرد جهان
گرفتم کمر بند دیو سپید
نتابم همی سر ز اسفندیار
خندم ز سندان گذر یافتی

مرا و بر آن گونه دستان بدید
از آن خنکهاش بریان شدند
بر آوازیان همی خست روی
از و بر کشیدند بر بیان
نشتند یک سر همه بر دش
بزدند و هر کس که بدچاره جوی
بر آن خنکها بمالید روی
بدیدم بدینسان کرامی سر
که این ز آسمان بودنی کار بود
وزو جان من پر ز تیرا تر
که این شیر دل را فروزش کنم
بگفتار و کردار و گردن کشی
خبر یافتم ز آشکار و نهان
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
از آن زور و آن بخش کارزار
زبون داشتی کمر سپر یافتی

زدم چند بر کبر اسفندیار
همان تیغ من کربدیدی پلنک
نبرد همی جوشن اندر برش
پاسم زیزدان که شب تیره شد
برتم من از چنک این اژدها
چو اندیشم اکنون خزین نیست رای
بجائی شوم کونیابد نشان
سر انجام از ان کار سیر آید او
بدو گفت زال ای سپر کوش دار
همه کارهای جهان را در است
یکی چاره دادم من این را کزین
گر او باشد من زین سخن رهنمای

کرانیده دست مرا داشت خوار
نهان داشتی خوشتن زیر کتک
نه آن پاره پرینان بر سرش
دران تیرگی چشم او خیره شد
ندامم کزین خسته آیم رها
که فردا بگردانم از رخس پای
به زابلستان کمر کند سرفشان
اگر چه ز بد سیر دیر آید او
سخن چون به یاد آوری خوش دار
مگر مگر کان را دی دیگر است
که سیمرغ را یار خوانم برین
بساند به ماکثور و بوم و جای

چاره خواستن سیمرغ رتم را

بودند هر دو بران رای مند
از ایوان سب مجمر پر آتش ببرد
فون کر چو بر تیغ بالا رسید
ز مجمر کی آتشی بر فروخت
چو پاسی از ان تیر و شب دگدشت
هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید
شسته برش زال باد و غم
بش پیش با عود زال از فراز
به پیش سب مجمر پر از بوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاه چاه بود
چنین گفت کاین بد بشن رساد
تن رتم شیر دل خسته شد
کز ان خنکی نیم جانست و بس

سچبد بر آمد بالا بلند
برفتند با او سه هشیار و کرد
ز دیبا کی پر بیرون کشید
به بالای آن پر بختی بوخت
تو گفتی چو آبن سیاه ابر کشت
دخشیدن آتش تیز دید
ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
ستودش فراوان و بردش نماز
ز خون بگر برد و رخ جوی کرد
که آمد ازین سان نیازت بدود
که بر من رسید از بد بد نژاد
از ان خنکی جان من بسته شد
بران گونه خسته ندیده ست کس

همان رخس کونی که بجان شده است
 بیامد برین کشور اسفندیار
 بنخوید همی کشور و تاج و تخت
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
 سزد کرمائی من رخس را
 کسی سوی رستم فرستد زال
 بفرمای تا رخس را همچنان
 چو رتم بر آن تند بالا رسید
 بدو گفت کای ژنده پیل بلند
 چرا رزم جتی ز اسفندیار
 بدو گفت زال ای خداوند مهر
 کراید و نکه رتم نکرد دست
 همه سیتان پاک ویران کنند
 شود کنده این تخمه مازبن
 نکه کرد مرغ اندر آن خستکی
 ازو چار پیکان به بیرون کشید
 بر آن خستکیا بمالید پر
 بدو گفت که این خستکیا به بند
 یکی پر من تر بگردان به شیر
 بر آن هم نشان رخس را پیش خوا
 برون کرد پیکان شش از گردش
 هم آنکه خوشی بر آورد رخس
 بدو گفت مرغ ای کوسپلیتن
 چرا رزم جتی ز اسفندیار
 بدو گفت رتم کرا و از بند
 مرا کشتن آسان تر آید ز نکشت
 چنین داد پاسخ کز اسفندیار

ز پیکان تنش زار و پیمان شده است
 نکوبد همه جز در کارزار
 برو بار خواهد همی بادخت
 مباحش اندرین کاخسته روان
 همان سرفراز جهان بخش را
 که بختی به چاره برافس از یال
 بسیار ندیش من اندر زمان
 همان مرغ روشن دل او را بدید
 زدست که گشتی چنین بین سان نژند
 چرا آتش افکندی اندر کنار
 چو اکنون نمودی بمایک چهر
 کجا خواهم اندر جهان جای جست
 به کام دلبران ایران کنند
 کنون بر چه را نسیم کیسرخن
 بدید اندرو راه پیوستگی
 بنقار از آن خستکی خون کشید
 هم اندر زمان گشت بازب و فر
 همی باش یک چند دور از گزند
 بمال اندر آن خستکیهای تیر
 فرو کرد و متغابر دست راست
 بند خسته کربسته جایی تنش
 بخندید شادان دل تاج بخش
 توئی نامبره دار هرا بنجمن
 که او هست روئین تن و نامدار
 بنودی دل من نکشتی نژند
 و کرباز نام به جایی ز جنگ
 اگر سر به جا آوری نیست عار

که اندر زمان چون او بی نخواست
 برهیزی از وی نباشد شکست
 که آن بخت من مرغ باد سگاه
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 بخوئی فرونی به اسفندیار
 وراید و نکت او را بیامد زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا
 چو بشنید رتم دشن شاد شد
 بدو گفت کز گفت تو نمکذرم
 چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
 که بر کس که او خون اسفندیار
 همان نیز تازنده باشد زرنج
 بدین گیتی اشش شور بختی بود
 شکستی نمایم هم امشب ترا
 برو رخس رننده را بر نشین
 چو بشنید رتم میان را بست
 به سیمرغ گفت ای کزین جهان
 جهان یاد کارست و ما رفتنی
 بنام نکو کرمیرم رواست
 کجا شاد فریدون و هوشنگ شاه
 برقتند و ما را سپردند جای
 همی راند تا پیش دیار رسید
 چو آمد بنزدیک دریا فراز
 برتم نمود آن زمان راه خشک
 بمالید بر تارکش پر خویش
 کز می دید بر خاک سر بر هوا
 بدو گفت شاخی کزین راست تر

بدو دارد ایران همی پشت راست
 مرا از خود اندازه باید گرفت
 به دستان و شمشیر کردش تباه
 سراز جنگ جستن شیمان کنی
 که کوشش و جستن کارزار
 نیندیشی از پوزش بی گمان
 بخورشید سر بر فرازم ترا
 از اندیش بستن آزاد شد
 و کز تیغ بارد هوا بر سرم
 بگویم کنون با تو راز سپهر
 بریزد و را بشکود روزگار
 رهائی نیابد نمادش کنج
 و کز بگذرد رنج و سختی بود
 بنمزم ز گفتار بد لب ترا
 یکی خبر آگهون بر کزین
 و زان جا که رخس را بر پشت
 چه خواهد برین مرک مانا کخان
 بگیتی مناسند بجز مردمی
 مرا نام باید که تن مرک راست
 که بودند با کنج و تخت و کلاه
 جهان را چنین است آئین و رای
 ز سیمرغ روی هوا تیره دید
 فرو داد آن مرغ کردن فراز
 همی آمد از بادا و بوی مشک
 بفرمود تا رتم آمدش پیش
 نشست از برش مرغ فرمانروا
 سرش برترین و تنش کاست تر

بدان گز بود هوش اسفندیار
به آتش مرین چو برار است کن
بنه پرو پیکان بر و بر نشان
چو برید رتم تن شاخ گز
بران کار سیمرغ بد رهنمای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار
تو خواهش کن ولا به و راستی
مگر باز گردد بشیرین سخن
که تو چند که بودی اندر جهان
چو پوزش کنی چند نپذیرد دست
بزه کن کمان را و این چوب گز
اگر چشم او راست کن هر دو دست
زمانه برد راست آن را به چشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد
ازان جای که نیک دل بر پرید
یکی آتش چوب پر تاب کرد
یکی نیز پیکان بدو در نشاند

تو این چوب را خوار مایه مدار
نکه کن کی نفز پیکان کن
نمودم ترا از گزندش نشان
بیامد ز دیا به ایوان و رز
همی بود بر تارک او پهای
بیاید به جوید ز تو کارزار
مکوب ایچ گونه در کاستی
بیاد آیدش روزگار کن
به رنج و سختی ز بحر مهسان
همی از فرومایگان گیرد دست
بدین گونه پرورده در آب رز
چنان چون بود مردم گز پرست
بدانکه که باشد دست پر زخم
از و تا روز خویشتن پود کرد
چو اندر هوا رستم او را بدید
دلش را بران رزم شاداب کرد
چپ و راست پر ما بر و بر نشاند

بازگشتن رتم سحک اسفندیار

سپیده هم آنکه ز که برد مید
پوشید رستم سلج نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
چو شنید آوازش اسفندیار
چنین گفت پس با پشتون که شیر
کمانی نبرد که رستم ز راه
همان بارکش رخس زیر اندرش

میان شب تیره اندر حمید
همی از جهان آفرین یاد کرد
که کین جوید از رزم اسفندیار
بر آویز بار رتم کینه کش
سلج جهان پیش او گشت خوار
بپیچد ز چنگال مرد دلیس
بایوان کشد بر و کبر و کلاه
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادو پرست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
پشتون بدو گفت پر آب چشم
چه بودت که امروز پزمرده ای
میان جهان این دلیل را چه بود
بدانم که بخت تو شد کند رو
پوشید جوشن یل اسفندیار
خروشید چون روی رتم بدید
فراموش کردی تو سگزمی مگر
ز نیزنگ زالی بدین سان دست
بگو بخت زین گونه امروز یال
چنین گفت رتم به اسفندیار
بترس از جهاندار زدان پاک
من امروز ز بحر خنک آمدم
تو با من به بیداد کوشی همه
بخورشید و ماه و با ستا و زند
نگیری بیاد آن سخنان که رفت
بیانی بسنی یکی خان من
کشایم در گنج دیرینه باز
کنم بار بر بار یکهای خویش
برابر هسی با تو آیم براه
اگر گشتیم او کشد شایدم
همی چاره جویم که تا روزگار
نمکن کن که دانای پیشین چه گفت
چنین داد پاخ که مرد فریب
اگر زنده خواهی که مانی بجای
از ایوان و خان چند کوئی همی

بهنگام یازد بخورشید دست
برابر نکردم پس این با خرد
که بر دشمنت با و تیمار و خشم
همانا به شب خواب نشمرده ای
که چندین همی رنج باید فرود
که کین آورد هر زمان نوبو
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
کمان و بر مرد پر خاشخه
و گرنه که پایت همی کور جست
کزین کس نبیند ترا زنده زال
که ای سیر ناکشته از کارزار
خرد را کن بادل اندر مفاک
پی پوزش و نام و ننگ آمدم
دو چشم خرد را پوشی همی
که دل را زانی به راه گزند
و کور پوست بر تن کسی را بگفت
رونده ست کام تو بر جان من
کجا کردم بسال داز
نخنورده تا بر اندز پیش
کنم هر چ فرمان دهی پیش شاه
همان نیز اگر بند فرمایم
ترا سیر کرداند از کارزار
که هرگز مباد اختر شوم خفت
نی ام روز پر خاش و روز خیب
نخستین سخن بند بر نه به پای
رخ آشتی را بشوی همی

دگر باره رتم زبان برگشاد
مکن شهریار از بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوا
که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت کو هر دهم شاهوار
همان یاره زر با گوشوار
هزارانت بنده دهم نوش لب
پرستنده باشد ترا روز و شب
هزارت کینرک دهم خنخی
که زیبای تا جند و با فرخی
دگر گنج سام ز میان وزال
کشایم به پیش تو ای بی حال
همه پاک پیش تو کرد آورم
ز زباستان نیز مرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند
روان را به فرمان کردگان کنند
وز آن پس به پشت پرستار و را
دوان با تو آیم بر شهریار
زدل دور کن شهریار تو کین
مکن دیورا با خرد هم نشین
جز از بند دیگر ترا دست هست
من بر که شاه می ویزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد
بماند به من وز تو انجام بد
برستم چنین گفت اسفندیار
مرا کوئی از راه یزدان نکرد
که تا چند کوئی سخن نابکار
جز از بند تو گوازد شاه جهان
بمکردد سر آمد بدو بر زمان
بتندی با سخ گو نامدار
همی خوار داری تو گفتار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب

تیر انداختن رتم اسفندیار را به چشم

بدانت رستم که لاله بکار
نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر کز
که پیکانش را داده بود آب زر
همی راند تیر کز اندر کمان
سرخوش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور
فراینده دانش و فرو زور
همی بینی این پاک جان مرا
توان مرا هم روان مرا
که چندین که اسفندیار
مگر سب میچاند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی
همی جنگ و مردی فرو شد همی
بباد فره این کنا هم مکیه
تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خود کا بجنگی بید آن دنگ
که رتم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سکنزی بدگان
نشدیر جانت ز تیر و کمان
بسینی کنون تیر کشتا سپی
دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترک رتم بزد
چنان کرگان سواران سند
تخم کن از اندر کمان راند زود
بر انسان که سیرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سر و سحی
از دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
بختاد چاچی کانش زد دست
گرفته بش ویال اسپ سیه
ز خون لعل شد خاک آور دگاه
چنین گفت رتم به اسفندیار
که آوردی آن تخم ز قتی بار
تو آئی که گفتی که روئین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زخم
من ازشت توشت تیر خدنگ
بخوردم نالیدم از نام و ننگ
بیک تیر بر کشتی از کارزار
بخنخی بران باره نامدار
هم کنون بجاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادست
هنگامه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد زشت سپاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک نشست و بگشاد گوش
سرتیر گرفت و بیرون کشید
همی پرو پیکانش در خون کشید
هم آنگه به جمن رسید آنگهی
که تیره شد آن فرشتا همنشی
بیاید به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت باد و جفت
تن زنده پیل اندر آمد بجاک
دل ما ازین درد کردند چاک
برقند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر چهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون به دست اندرون
پشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان بر برهی کرد خاک
همی کشت جمن بجاک اندرون
بمالید رخ را بر آن کرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز نام آوران و همان
که داند ز نام آوران و همان

چو اسفندیاری که از بهر دین	بردی بر آهیخت ششیر کین	چو از من گرفت این سخن روشنی	ز بد بسته شد راه آبر منی
جهان کرد پاک از بدت پرست	بد کار هرگز نیاید دست	زمانه بیا زید چنگال تین	نبد زو مرار روزگار گریز
بروز جوانی هلاک آمدش	سربا جور سوی خاک آمدش	امیدم من آن است کاند بخت	دل افروز من بد رود هرچ کشت
بدی را کز دوست گیتی بدرد	پرازار ازو جان آزاد مرد	بردی مرا پور دستان کشت	نگم کن برین گز که دارم بشت
فراوان برو بگذر روزگار	که هرگز نبیند بد کارزار	بدین چو بگذر روزگارم بسر	ز سیمرغ وز رتم چاره کر
جوانان گرفتندش اندر کنار	همی خون ستردند ز آن شهریار	فوخا و نیزه کما زال ساخت	که اروند و بند جهان او شناخت
پشوتن برو بر سه مویه کرد	رنجی بر زخون و دلی پر زد	چو اسفندیار این سخن یاد کرد	بپیچید و بگریست رتم بدرد
همی گفت زارای ل اسفندیار	جها نجوی وز تخمه شهریار	چنین گفت کزدیو ناسازگار	ترا بهره رنج آمد از به کار
که کند این چنین کوه چکی ز جای	که آغند شیر ثیان راز پای	چنانست کا و گفت یکسر سخن	ز مردی بکشی نه آغند بن
که کند این پس ندیده دندان پیل	که آگند با موج دیای نیل	که تا من به گیتی کمر بسته ام	بسی رزم کردن کشان جسته ام
چو آمد بر این تخمه از چشم بد	که بر بدنش بی گمان بد رسد	سواری ندیدم چو اسفندیار	ز ره دار با جوشن کارزار
کجا شد بزم اندرون ساز تو	کجا شد بزم آن خوش آواز تو	چو بیچاره برگشتم از دست او	بدیدم گمان و بر وشت او
کجا شد دل و هوش و آئین تو	تو انائی و اختر و دین تو	سوی چاره گشتم ز بیچارگی	بدادم بد و سب و یکبارگی
چو کردی جبار از بدخواه پاک	نیامدت از پیل و از شیر پاک	زمان و را در گمان ساختم	چو روزش سر آمد بید ختم
کنون آمدت سود مندی بکار	که در خاک بیند ترا روزگار	گر او را همی روز باز آمدی	مرا کار گز کی فراز آمدی
که نفرین برین تاج و این تخت باد	بدین کوشش بیش و این بخت باد	ازین خاک تیره باید شدن	بهرین یکدم نشاید زدن
که چو تو سواری دلیر و جوان	سرافراز و دانا و روشن روان	همانست گز گز بجان منم	وزین تیرگی دفن منم

اندر ز کردن اسفندیار رتم را

چنین گفت با رتم اسفندیار	که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مهره یز و خیر اید آری	که مارا دگر گونه ترکشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من	بدانی سرمایه و ارز من
بکوشی و آن را بجای آوری	بزرگی برین رهنمای آوری
تخم بگشاید و داد و کوشش	پیا ده بیاید برش با خروش
همی یخت از دیدگان آب گرم	همی مویه کردش به آوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزنگاه	از ایوان چو باد اندر آمد براه
ز خانه بیامد به دشت نبرد	دو دیده پراز آب و دل پر زد

زواره فرامرز چون بهیسان
 فروشی بر آورد ز آوردگاه
 برتم چنین گفت زال ای سپهر
 که ایدون شنیدم ز دانه‌ای چین
 که بکس که او خون اسفندیار
 بدین کیتش شور بختی بود
 چنین گفت با رتم اسفندیار
 زمانه چنین بود و بود آنچه بود
 بهانه تو بودی پدر بد زمان
 مرا گفت روستان را بسوز
 بکشید تا شکر و تاج و گنج
 کنون بھمن این نامور پور من
 بمیسم پدر و ارش اندر پذیر
 بزباستان دورا شاد دار
 بیا مونس آرایش کارزار
 می ورامش زخم چو کان و کار
 چنین گفت جاما سپ کمر بوده نام
 که بھمن ز من یاد کاری بود
 تھمن چو شنید بر پای خاست
 که تو بگذری زین سخن نگذرم
 نشانش بر نامور تخت علاج
 ز رتم چو شنید کویا سخن
 چنان دان که یزدان کوا می‌نست
 کزین نیکوئیها که تو کرده ای
 کنون نیک نامت به بد بازگشت
 غم آمد روان ترا بھر زین
 چنین گفت پس با پشوتن که من

برفت چندی ز گردنشان
 که تاریک شد روی خورشید ماه
 ترا بیش کریم بدر دجگر
 ز اختر نشان ایران زمین
 بریزد سر آید بر روزگار
 و کر بگذر در رخ و سختی بود
 که از تو ندیدم بد روزگار
 سخن هر چ کویم بیاید شنود
 نه رتم نه سیمرغ و تیر و کان
 نخواهم کزین پس بود نیمروز
 بدو ماند من مبنا مبرنج
 خردمند و بیدار و دستور من
 همه هر چ کویم ترا یاد گیر
 سخنی بکوی رایاد دار
 نشسته بزم و دشت شکار
 بزرگی و بر خوردن از روزگار
 که هرگز بکیتی مسینا د کام
 سرافراز تر شھریاری بود
 برزد بفرمان او دست راست
 سخن هر چه گفتی بحسای آورم
 نهم بر سرش بدل آرای تاج
 بدو گفت نو کیر چون شد کن
 بر این دین به رهنما می‌نست
 ز شاهان پیشین که پرورده‌ا
 ز من روی کیتی پر آواز گشت
 چنین بود رای جهان آفرین
 بنجوم همی زین جهان جز کفن

چون بگذرم زین پنجهی سرای
 چو رفتی بایران پدر را بکوی
 زمانه سراسر بکام تو گشت
 امیدم نه این بود نزدیک تو
 جهان راست کردم بشیر داد
 بایران چو دین بھی راست شد
 به پیش سران پندها دادیم
 کنون زین سخن یافتی کام دل
 چو امین شدی مرک را دور کن
 ترا تخت سختی و کوشش مرا
 چو گفت آن جهانیده دهقان پیر
 مشو امین از گنج و تاج و سپاه
 چو آبی بھم پیش داور شویم
 کزو باز کردی به مادر بکوی
 که با تیر او کبر چون باد بود
 پس من تو زود آیی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر انجمن
 ز دیدار زاری بغیر ایدت
 همان خواهران را و خنت مرا
 بگوئی بدان پرهنه بخردان
 ز تاج پدر بر سرم بدرسید
 فرستادم اینک به نزدیک او
 بگفت این و برزدی کی تیز دم
 هم آنکه برفت از متش جان پاک
 تھمن به نزد پشوتن رسید
 برو جامه رستم همی پاره کرد
 همی گفت زارای نبرده سوار

تو شکر بیارای و شو باز جای
 که چون کام یابی بجانه مجوی
 همه مرزها پر ز نام تو گشت
 سزا این بد از جان تاریک تو
 به بد کس نیارست کرد از تو یاد
 بزرگی شاهی مرا خواست شد
 نغانی بکشتن فرستادم
 بیارای و نشین به آرام دل
 بایوان شاهی کی سو رکن
 ترا نام تابوت و پوش مرا
 که گمیزد از مرک پیکان تیر
 روانم ترا چشم دارد به راه
 بگوئیم و گفت را و بشنوم
 که سیر آمد از رزم پر خاشجوی
 گذر کرده بر کوه پولاد بود
 تو از من مرنج و مرخان روان
 مبین نیز چهر من اندر کفن
 کس از بخردان نیز نتایدت
 که جویا بدندی نھفت مرا
 که پدرود باشید تا جوادان
 در گنج را جان من شد کلید
 که شرم آورد جان تاریک او
 که بر من ز کشتا سپ آمدتم
 تن خسته افکنده بر تیره خاک
 همه جامه بر تن سراسر دید
 سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
 نیا شاه جنگی پد شھریار

بخونی شده دجھان نام من
 چوبیا بگریست باشته گفت
 روان تو بادامیان بهشت
 زواره بدو گفت کای نامدار
 زدهقان تو نشینی آن داستان
 که گر پروری بچه نره شیر
 چو سربرش زود جوید شکار
 دپهلو بر آشفته از خشم بد
 چو شگشته شاهی چو اسفندیار
 ز بهمن رسد بد بزا بستان
 نگه کن که چون او شود تاجدار
 بدو گفت رتم که با آسمان
 من آن بگزیدم که چشم خرد
 کراو بد کند چید از روزگار

آوردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد کتاسب

یکی نغز تابوت کرد آهنین
 بیند و دیک روی آهن به قیر
 ز دیبای زربفت کردش کفن
 از ان پس پوشید روشن برش
 سرتنگ تابوت کردند سخت
 حل اشتر بیاورد رتم گزین
 دو اشتر بدی زیر تابوت شاه
 همخسته روی و همه کنده موی
 بریده بش و دم اسپ سیاه
 برو بخاده گنوار زین
 همان نامور خود و خشتان ادی
 بکست و فرشی ز دیبای چین
 پراکند بر قیر مشک و عبیر
 خروشان برودن دارانجمن
 ز پیروزه بر سر نهاد افرشش
 شد آن بار و خروانی دخت
 ز بالا فرو هشته دیبای چین
 چپ راست پیش و پس اندر سپاه
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 پشوتن همی برد پیش سپاه
 ز زین اندر آویخته گرز کین
 همان جوله و مغفر جنگجوی

سپه رفت بجهنم به زبال ماند
 تهمتن بردش به ایوان خویش
 بکتاسب آگاه می آمد ز راه
 همی جامه را چاک زد بر برش
 خروشی برآمد ز ایران بزار
 به ایران زهر سو که رفت آگهی
 همی گفت کتاسب کای پاک دین
 پس از روزگار منوچهر باز
 بیالود تیغ و بیاود کیش
 بزرگان ایران کر قند خشم
 با و از گفتند کای شور بخت
 بزابل فرستی بکشتن دخی
 سرت را ز تاج کیان شرم باد
 بر قند یکسر ز ایوان او
 چو آگاه شد مادر و خواهران
 برهنه سرو پای پر کرد و خاک
 پشوتن همی رفت گریان براه
 زمان از پشوتن در آویختند
 کلین بند تابوت را برکشای
 پشوتن غمی شد میان زمان
 به آهنگران گفت سوهان تیز
 سرتنگ تابوت را باز کرد
 چو مادرش با خواهران روی شاه
 بر قند یکسر زبالین شاه
 بسودند بر مهر یال و سرشش
 کز شاه راز و بر گشته شد
 کزین پس کرا برد خواهی بچنگ
 به مژگان همی خون دل بردشاند
 همی پروراند چون جان خویش
 گنودن شد سر نامبردار شاه
 بچاک اندر آمد سرو افرشش
 جھان شد پر از نام اسفندیار
 بیند اخت هر کس کلاه مھی
 که چون تو بنیذ زمان و زمین
 نیاید چو تو نیز کردن فراز
 محان را همی داشت بجای خویش
 ز آرم کتاسب شتند چشم
 چو اسفندیاری تو از بھر تخت
 تو بر گاه تاج مھی بر نخی
 بر قن پی اخترت نرم باد
 پرا ز خاک شد کلخ و دیوان او
 از ایوان بر قند باد ختران
 بتن بر همه جامه کردند چاک
 پس پشت تابوت اسپ سیاه
 همی خون ز مژگان فرو ریختند
 تن خسته یک بار مارا نمای
 خروشان گوشت از دواز و کنان
 بیارید کاد کنون رستخیز
 بنوی یکی موی آغ از کرد
 پرا ز مشک دیدندیش سیاه
 خروشان بنزدیک اسپ سیاه
 کتایون ریخت خاک از برش
 به آورد بر پشت او گشته شد
 کرا داد خواهی بچنگ نھنگ

بیاسش همی اندر آویختند	همی خاک بر تارش ریختند	بگفتار بدگوشش کردی به بند	به غل کران و به کرز و کمند
با بر اندر آمد خروش سپاه	پشوتن بیامد بایوان شاه	چو اوبسته آمد نیاکشته شد	سپه راهمه روز برگشته شد
خروشید و دیدش نه بردش نماز	بیامد به نزدیک تختش فراز	چو ارجاسپ آمد ز خلج ببلخ	همه زندگانی شد از رخ تلخ
به آواز گفت ای سر سرشان	ز برکشتن بخت آمد نشان	چو مارا که پوشیده داریم روی	برهنه بیاورد از ایوان بکوی
ازین باتن خویش بکرده ای	دم از شهر ایران برآورده ای	چو نوش آذر ز روشی بکشت	گرفت آن زمان پادشاهی بشت
ز تو دور شد فره و بخردی	سیاهی تو بادا فره ایزدی	تو دانی فرزند مردی چه کرد	بر آورد از ایشان دم و دود و کرد
سکسته شد این نامورشت تو	کزین پس بود باد دشت تو	ز روین دژ آورد مارا برت	نکمه بان شکر بد و افرست
پسر را به خون دادی از بخت	که مه تخت مینا چشمت مبهخت	از ایدر زبال فرستادیش	بسی پند و اندرزها دادیش
جھانی پر از دشمن و پر بدان	مناند بتو تاج تا جاودان	که تا از پی تاج حبان شود	جھانی بروزار و چپان شود
بدین کیتی ات دنگوش بود	بروز شمارت پر خوش بود	نه سیم رخ کشتش نه رتم نه زال	تو کشتی مرا و را چو کشتی منال
بگفت این رخ سوی جاماسپ کرد	که ای شوم بپیش و بد زاد مرد	ترا شرم باد از ریش سپید	که فرزند کشتی ز بهرامید
ز کیستی ندانی سخن جز دروغ	بکشتی گرفتی ز هر کس فروغ	جها ندریش از تو بسیار بود	که بر تخت شاهی سزاوار بود
میان کیان دشمنی افنی	همی این بدان آن بدین برزنی	بکشتن ندادند فرزند را	نه ازدوده خویش و پیوند را
ندانی همی جز بد آموختن	کستن زینکی بدی تو ختن	چنین گفت پس با پشوتن که خیز	برین آتش تیز بر آب ریز
یکلی گشت کردی تو اندر جهان	که کس نذر و آشکار و نهان	بیامد پشوتن ز ایوان شاه	زمان را بیاورد از آن جایگاه
بزرگی بگفتار تو کشته شد	که روز بزرگان همه کشته شد	پشوتن چنین گفت بامادش	که چندین تنگی چه کوبی دشت
تو آموختی شاه را راه کژ	ایا سپهر بی راه و کوتاه و کژ	که او شاد حقت و روشن روان	چو سیر آمد از مرز و از مرزبان
تو گفتی که هوشیل اسفندیار	بود بر کف رستم نامدار	بیزفت مادر دین دار پسند	بداد خداوند کرد او پسند
بگفت این و کویا زبان برگشاد	همه پسند و اندرز او کرد یاد	وزان پس بسالی بھر برزنی	بایران خروشی بد و شیونی
هم اندر ز بھمن برتم بگفت	بر آورد رازی که بود از خفت	ز تیر کزو بند دستان زال	همی مویه کردند بسیار سال

باز فرستادن رتم بھمن را بایران

چو بدخته شد از بزرگان سرای	برقند به آفرید و همای	همی بود بھمن بزا بستان	به نخیل کر بامی و گلستان
میش پدر بر بختند روی	ز در درادر بکنند موی	سواری و می خوردن و بارگاه	بیا موخت رتم بدان پور شاه
بگشتا سپ گفتند کای نامدار	ننیدیش از کار اسفندیار	بھر جز میش از سپر داشتش	شب و روز خندان بر داشتش
کجا شد نخستین بکین زیر	همی کور بسته ز چنگال شیر	چو گفتار و کردار پیوسته شد	در کین بگشتا سپ بر بسته شد
ز ترکان همی کین او باز خواست	بدوشده می پادشاهیت راست	یکی نامه بنوشت رتم بدرد	همه کار فرزند او یاد کرد

سر نامه کرد آفرین از نخست
 و گرفت یزدان گواهی نیست
 که من چند گنجم با سفندیار
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 ز ماش چنین بود گمشاد چهر
 بدین گونه بد کردش آسمان
 کنون این جهاجوی نزد نیست
 هنرهای شاهنش آموختم
 چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
 نغان من و جان من پیش اوست
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان
 پشوتن بسیار گواهی بداد
 همان زاری و پند و آرزو داد
 از آن نامور شاه نشود گشت
 ز رتم دل نامور گشت خوش
 هم اندر زمان نامه پانچ نوشت
 چنین گفت که زور چرخ بلند
 به پر هیز چون باز دارد کسی
 پشوتن گفت آنچه درخواستی
 ز کردون کرد آن که یار دگشت
 تو آئی که بودی وزان بهتری
 زیشی بر آنخت بساید بخواه
 فرستاده پاخ بیاورد زود
 چنین تا بر آید برین گاه چند
 خردمند و بادانش و دستگاه
 بدانت جاماسپ آن نیک و بد
 بگشتا سپ گفت ای پندیده شاه

ز دانش پدر هر چ هست اندروی
 به بیگانه کشور فراوان مباد
 به بهمن یکی نامه باید نوشت
 که داری بهیستی جز او یادگار
 خوش آمد سخن شاه گشتا سپ را
 که بنویس یک نامه نزدیک اوی
 که یزدان سپاس ای جهان بخلوان
 نمیره که از جان گرامی تراست
 به بخت تو آموخت فرهنگ و را
 یکی سوی بهمن که اندر زمان
 که ما را بیدارت آمد نیاز
 برستم چو بر خواند نامه دبیر
 ز چیزی که بودش بگنج اندرون
 ز برگستان و ز تیر و گمان
 ز کافور و از مسک و از عود تر
 ز بالا و از جامه نابرید
 که گهای زرین و زرین ستام
 همه پاک رتم به بهمن سپرد
 تهمتن بیاید و منزل به راه
 چو گشتا سپ روی نمیره بدید
 بدو گفت اسفندیاری تو بس
 و ریافت روشن دل و یادگیر
 گوی بود باز و ویرنده دست
 چو بر پای بودی سر گشتا سپ اوی
 همی آزمودش به یک چندگاه
 به میدان چو کان و بزم و شکار
 از و هیچ گشتا سپ نشکفتی

به جای آمد و گشت با آب روی
 کسی نامه تو برو بر نخواند
 بسان دختی به باغ بهشت
 گسارنده در داسفندیار
 بفرمود و فرخنده جاماسپ را
 یکی سوی کرد گشتا سپ کینه جوی
 که ما از تو شادیم و روشن روان
 به دانش ز جاماسپ نامی ترست
 سزد که فرستی کنون باز جای
 چو نامه بخوانی به زابل مان
 بر آرای کار و دنگی ساز
 بدان شاد شد مردانش پذیر
 ز خشتان و ز بخر آنگون
 ز کوپال و ز بخر هندوان
 هم از غنبر و گوهر و سیم و زر
 پرستار و ز کودکان نارسید
 زیاقوت بازنگ زرین دو جام
 برنده بگنجور او بر شرد
 پس او را فرستاد نزدیک شاه
 شد از آب دیده رخ ناپدید
 نمائی بگیتی جز او را به کس
 از آن پس همی خواندش اردشیر
 خردمند و دانا و یزدان پرست
 ز زانو فروز و نتر بدی شت اوی
 به بزم و به رزم و به نخیله گاه
 گوی بود مانند اسفندیار
 به می خوردن اندر شش بفریفتی

همی گفت کاینم جهاندار داد
غنی بودم از بهر تیسار داد
مباد تا جاودان بهمنم
چو گم شد سرافراز روئین تم
سر آمد همه کار اسفندیار
که جاوید باد اسر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تابش بلند
به کردن بداندیش او را کند

داستان رستم و شغاد

یکی پیر بدنامش آزاد سرو
که با احمد حسل بودی برو
دلی پرزدانش سری پر سخن
زبان پر ز گفتار می کن
کجا نامه خسروان داشتی
تن و پیکر بخلوان داشتی
سام نریمان کشیدی نژاد
بسی داشتی رزم رستم پیاد
بگویم کنون آنچه ازو یافتم
سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر نام اندر سپنجی سرای
روان و خرد باشد ره نهای
سر آرم من این نامه باستان
بگیتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه
ابوالقاسم آن فریدیم و گاه
خداوند ایران و نیران و هند
ز فرش جهان شد چو رومی پرند
بخشش همه گنج پیرا کند
بدانائی از گنج نام آگند
بزرگست و چون سالیان بگذرد
از گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز رزم ز بخشش و شکار
زدادش جهان شد چو خرّم بحار
خنک آنکه بید کلاه و را
همان بارگاه و سپاه و را
دو گوش و دو پای من آهوکرفت
تھی دستی و سال نیر و گرفت
بستم برین کوند بدخواه بخت
بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین
بر آن دادگر شهمیار زمین
همه شهر با من بدین یاورند
جز آن کس که بدین و بدگوهرند
که تا او بخت کئی بر نشت
دکین و دست بدی را بست
بچپا ندان را که میثی کند
و کر چند میثی ز میثی کند
بخشاید آن را که دارد خرد
ز اندازه روز بر کند

ازو یادگاری کنم در جهان
که تاهست مردم نکرد دخیان
بدین نامه شهریاران پیش
بزرگان و گنجی سواران پیش
همه رزم و برنست و رای و سخن
همه رزم و برنست و رای و سخن
همان دانش و دین و پرهیز رای
همان رهنمونی بدیکر سرای
ز چیزی که زایشان پسند آیدش
همین روز را سودمند آیدش
کزان برتران یادگارش بود
همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار
که دینار یابم من از شهمیار
دگر چشم دارم به دیکر سرای
که آمرزش آید مرا از خدای
که از من پس از مرگ ماندشان
ز گنج شهنشاه کردنشان
کنون باز کردم بگفتار سرو
فرو زنده حسل ما همان برو

رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

چنین گوید آن پیر دانش پژوه
همه رفت و گوینده و باشکوه
که در پرده بد زال را برده ای
نوا زنده رود و گوینده ای
کنیزک پسر زار و روزی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا دیدار سام سوار
ازو شاد شد و دوده نامدار
ستاره شناسان و کند آوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش پرست و زیزدان پرست
برقند بازیچ رومی بدست
گرفتند یک سر شمار سپهر
که دارد بدان کودک خرد مهر
ستاره شمارگان شکفتی بید
همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند باز زال سام سوار
که امی از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستم راز سپهر
نذار برین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بر دی رسد
بگاه دلیری و کردی رسد
کند تخم سام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیتان زو شود پر خروش
همه شهر ایران بر آید بوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی
وز آن پس بگیتی نماند بسی
غنی گشت زان کارستان سام
زدادار گیتی همی برد نام

بیزدان چنین گفت کای رهنمای	تو داری سپهر روان را بپای	بی خوردن اندر مراسم دگویی	میان کیان با جوان مردگویی
بهر کار پشت و پناهم توئی	نماینده رای و راهم توئی	ز خواری شوم سوی زابستان	بنالم ز سالار کا باستان
سپهر آفریدی و اختر همان	همه نیکوئی باد ما را کمان	چه پیش براد چه پیش پدر	ترا ناسزا خوانم و بدگهر
بجز کام و آرام و خوبی مباد	و را نام کرد آن سچبد شعاد	بر آشوبد او را سر از بهرمن	بسیا بد برین نامور شهرمن
همی داشت مادر چو شیر شیر	دلارام و گوینده و یادگیر	بر آید چنین کار بر دست ما	به چرخ فلک بر بودشت ما
بران سال کوکب را فراخت یال	بر شاه کابل فرستاد زال	تو نخچیر گاهی گنجه کن بر اه	بکن چاه چندی بخچیر گاه
جوان شد ببالای سرو بلند	سواری دلاور بگز و کمند	بر اندازد رتم و رخس ساز	به بن دندان تیغی داز
سپهدار کابل بدو بکنید	همی تاج تخت کیان را سزید	همان نینه و حربه آبگون	سنان از برونیزه زیر اندرون
به گیتی بدیدار او بود شاد	بدو داد دختر ز بهر نژاد	اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج	چو خواهی که آسوده گردی ز پنج
ز کنج بزرگ آنچه بدو خورش	فرستاد با نامور دخترش	بجای آرد مهر دینک ساز	بکن چاه و بر باد مکشای راز
همیداشتش چون یکی تازه سب	کز اختر نبودی برو بر خصب	سر چاه را سخت کن ز آن پس	مگوی این سخن نیز با هیچ کس
بزرگان ایران و هندوستان	ز رتم زندی همی داستان	بشد شاه و رای از نش دور کرد	بگفت را آن بخیرد سور کرد
چنان بد که هر سال یک حرم کاو	ز کابل همی خواستی باژ و ساو	مهان را سراسر ز کابل بخواند	بخوان پسندیده شان بر نشاند
در اندیشه مهتر کابلی	چنان بد که ز رستم زابلی	چو مان خورده شد مجلس آراستند	می درود و را مشکران خواستند
نخیرد ز کام دم نیز یاد	از آن پس که داماد او شد شعاد	چو سپر پر شد از باده خرومی	شعاد اندر آشت از بد خوئی
چو هنگام باژ آمد آن بستند	همه کا باستان بهم بر زدند	چنین گفت باشاه کابل که من	همی سر فرازم به هر انجمن
دژم شد ز کار براد شعاد	نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد	براد چو رتم چو دستان پدر	ازین نامور تر که دارد گهر
چنین گفت باشاه کابل خان	که من کیر شتم ز کار جهان	ازو شاه کابل بر آشت گفت	که چنین چه داری سخن و خفت
براد که او را ز من شرم نیست	مراسمی او راه و آرم نیست	تو از تخمه سام نیرم نه ای	براد نه ای خویش رتم نه ای
چه مهتر براد چه بیگانه ای	چه فرزانه مردی چه دیوانه ای	نکرده ست یاد از تو دوستان سام	براد ز تو کی برد نیسن نام
بسیاریم و او را بدم آوریم	بگیتی بدین کار نام آوریم	تو از چاکران کمتری بردش	براد بخواند ترا مادرش
بگفتند و هر دو برابر شدند	باندیشه از ماه بر تر شدند	ز گفت را و تنگدل شد شعاد	بر آشت و سر سوی زابل نهاد
نکر تا چه گفتست مرد خرد	که هر کس که بد کرد کیفر برد	همی رفت با کابلی چند مرد	دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
شبی تا بر آمد زکوه آفتاب	دو تن را سراسر اندر نیابد خواب	بسیا بد بر گاه فرخ پدر	دلی پر ز چاره پر از کینه سر
که ما نام او از جهان کم کنیم	دل و دیده زال پر غم کنیم	هم آنکه چو روی سپر دید زال	چنان بر زو بالا و آن فرو یال
چنین گفت باشاه کابل شعاد	که گزین سخن داد خواهیم داد	پرسید بسیار و بنواختش	هم آنکه بر پلین تا ختش
یکی سو کرد مهتران را بخوان	می درود و را مشکران را بخوان	ز دیدار او شاد شد پهلوان	چو دیدش خردمند و روشن روان

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم و زواره در آن

بدان دشت نخیر شد شاه تفت
کعبه نامور بردند ز آن انجمن
همه چاه بدکنند در زیر راه
همان نیز ژوپین و شمشیر کین
که مردم ندیدی نه چشم ستور
سواری بر افکند پویان شاد
بیایش وزان کرده زخار خواه
زبان پر سخن دل پراز کین و زهر
پیاده شد از باره کار و ابدید
برهنه شد و دست بر سر گرفت
بزاری زمرگان همی خون کشید
همی کرد پوش ز کار شغاد
نمود اندر آن پیشی سرکشی
کنی تازه آئین و راه مرا
سری برز کینه دلی پر زرای
بغیر و د زان پایگاه و را
بزین برشت و بیاد ز جای
ز بسزی زمینش دل آرای بود
بشادی نهادند بر جای تخت
بیاراست غرم کی جشنگاه
مهمان را تخت می بر نشاند
که چون ریاست آید به نخیرگاه
بهر جای نخیر گشته کرده
کسی را که باشد تگاور ستور

بد اختر چو از شهر کابل برفت
بر د از میان شکری چاه کن
سر اسر همه دشت نخیرگاه
زده صربه حار بن اندر زمین
به خاشاک کرده سر چاه کور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد
که آمد کو سلقن با سپاه
سپهدار کابل بیامد ز شهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید
ز سرشاره هندوی برگرفت
همان موزه از پای بیرون کشید
دورخ را بنجاک سیه بر نهاد
که گرمست شد بنده از پیشی
سند و کربجی کنه راه مرا
همی رفت پیش برهنه دو پای
بخشید رستم کنه راه و را
بفرمود تا سر پوشید و پای
بر شمس کابل کی جای بود
بدواندرون چشمه بود و درخت
بسی خوردنها بیاورد شاه
می آورد و را مسگران را بخواند
از آن پس بر تم چنین گفت شاه
یکی جای دارم برین دشت و کوه
همه دشت غنمست و آهو و کور

چنین گفت که ز تخمه سام شیر
چگونه است کار تو با کابلی
چنین داد پاسخ برستم شاد
از نیکوئی بد مرا پیش ازین
کنون می خورد جنگ ساز دهمی
مرا بر سر انجمن خوار کرد
همی گفت تا کی ازین بار و ساو
ازین پس گویم که او رستمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز
از آن مهتران شد دلم پر زد
چو شنید رستم بر آشت و گفت
ازو نیز منیدش و ز شکرش
من او را بدین گفت بجان کنم
ترا بر شام بر تخت اوی
همیداشتش روز چند ارجمند
ز لشکر کزین کرد شایسته مرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند
چو شد کار شکر همه ساخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد
که گرام تو بر نویسم بر آب
که یار د که پیش تو آید بجنگ
بر آنم که ازین پیمان شده است
بیار و کنون پیش خواهشگران
چنین گفت رستم که اینست راه
زواره بس و نامور صد سوار

ز یاد مکر زورمند و دیس
چه گویند از رستم زالی
که از شاه کابل مکن نیز یاد
چو دیدی مرا خواندی آفرین
سر از هر کسی بر فراز دهمی
همان کو هر بد پدیدار کرد
نه باستان ما ندایم تاو
نه ز مردمی و کوه بر ما کست
و گر هستی او خود نیز زد بچیز
ز کابل براندم دور خار زرد
که هرگز نماند سخن و نهخت
که نه شکرش با دو مده افسرش
برو بر دل و دیده چکان کنم
بنجاک اندر آرم بر تخت اوی
سپرده بدو جایگاه بلند
کسی را که زیبا بود در نبرد
ز زابل بکابل شستن کنند
دل چهلوان کشت پر داخته
که با شاه کابل مکن رزم یاد
بکابل نیابد کس آرام و خواب
و کز تو بجنبی که سازد دنگ
وزین رستم سوی دمان شده است
ز کابل کزیده فراوان سران
مرا خود بکابل بناید سپاه
پیاده همان نیز صد نامدار



بچک آیدش کور و آه بدشت
 ز گفتار او رستم آمد بشور
 بچیزی که آید کسی را زمان
 چنیست کار جهان جهان
 بدریا خنک و بجامون پلنگ
 ابایش و مورد چنک مرگ
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 کمان کیانی بزه بر نهاد
 زواره همی رفت با پسلتن
 بنخیرشکر پراکنده شد
 زواره تهمتن بر آن راه بود
 همی رخس زان خاک می یافت بو
 همی هست ترسان شد از بوی خاک
 بزدام رخس تگاور براه
 دل رتم از رخش شیر زخشم
 یکی تا زیانه بر آورد نرم
 چو او تنک شد در میان دو چاه
 دو پایش فرو شد بیک چاهسار
 بُن چاه پر حربه و تیغ تیز
 بدردید چلو می رخس سترک
 بردی تن خویش را بر کشید

از آن دشت غم نشاید گذشت
 از آن دشت پر آب و نخیر کور
 بچید دلش کور کرد دگان
 نخواهد کشدن با برخان
 همان شیر جنگ آور تیز جنگ
 یکی باشد ایدر بدن نیست برک
 همه دشت پر بازو شاهین کنند
 همی را نذر دشت او با شاد
 تنی چند از آن نامداران
 اگر کنده کرسوی آکنده شد
 ز بهر زمان کا نذر آن چاه بود
 تن خویش را کرده چو کرد کوی
 زمین را بغلش همی کرد چاک
 چنین تا بسیار میان دو چاه
 زمانش خرد را بپوشید چشم
 بزدنیک دل رخس را کرد کرم
 ز چنک زمانه همی جست راه
 بند جای آویزش و کارزار
 بند جای مردی و راه گریز
 برو پای آن پهلوان بزرگ
 دسیر از بن چاه بر سر کشید

برو با فرامرز و یکتاه مباحش
 چنین پاخ آورد ناکس شاد
 تو چندین چه مازی بخون ریختن
 ز کابل نخواهی دگر بارسیم
 که آمد که بر تو سر آید زمان
 همانکه سپهدار کابل ز راه
 کو سلیتن را چنان خسته دید
 بدو گفت کای نامدار سپاه
 شوم زود چندی پر شک آورم
 مگر خنکجات کرد در دست
 تهمتن چنین داد پاخ بدوی
 سر آمد مرا روزگار پر شک
 فراوان منافی سر آید زمان
 نه من بیش دارم ز جمشید فر
 نه از آفریدون و از کیقباد
 کگوی سیاوش بنخبر برید
 همه شهریاران ایران بدند
 برفتند و ما دیر تر ماندیم
 فرامرز پور جهان بین من
 چنین گفت پس باشاد پلید
 ز ترکش بر آورد کمان مرا
 بزه کن بنپیش من باد تیر
 ز دشت اندر آید ز بهر کار
 بسیند مرا زو گزند آیدم
 نذر دگر نژده شیر می تم
 شاد آمد آن صرخ را بر کشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد

به جان دل و را نگو خواهد باش
 که کردون کردان ترا داد داد
 به ایران بتاراج و آویختن
 نه شامان شوند از تو زین پس بیم
 شوی کشته در دام اهریمنان
 به دشت اندر آمد ز نخیر گاه
 همان خنکجاش نابسته دید
 چه بودت برین دشت نخیر گاه
 زرد تو خونین سر شک آورم
 بناید مرا رخ بختاب شست
 که ای مرد بدگو بهر چاره جوی
 تو بر من میالای خونین سر شک
 کسی زنده بر نکند به آسمان
 که برید بیور میانش بهار
 بزرگان و شامان فرخ نژاد
 گروی زره چون زمانش رسید
 بر زم اندرون زره شیران بدند
 چو شیر زیان بر گذر ماندیم
 بسیار بخواد ز تو کین من
 که اکنون که بر من چنین بد رسید
 بکار آورد آن ترجمان مرا
 بناید که آن شیر نخیر کیس
 من اینخ افتاده چنین نابکار
 کانی بود سودمند آیدم
 زمانی بود تن بجاک افنم
 بزه کرد یکبارش اندر کشید
 برکت براد همی بود شاد

کشتن رتم شاد را و مردن

چو با خستگی چشمها بر کشاد
 بدید آن بداندیش روی شاد
 بدانت کان چاره و راه اوست
 شاد فریبنده بدخواه اوست
 بدو گفت کی مرد بدبخت و شوم
 ز کار تو ویران شد آبادوم
 پشیمانی آید ترا زین سخن
 بسچی از این بنگردی کهن

تھمن سختی گان بر گرفت
براد ز تیرش تبر سید سخت
دختی بدید از برابر چنار
میانش تھی بارو برکش بجای
چو رتم چنان دید بغراخت دست
دخت و برادر بھم بر بدوخت
شفا داپس زخم او آه کرد
بدو گفت رتم زیزدان سپاس
از آن پس کہ جانم رسیده بلب
مرا زور دادی کہ از مرگ پیش
بگفت این وجانش برآمد ز تن
زوارہ بچاھی دکر در برد

بدان سکتی تیرش اندر گرفت
بیاد سپر کرد تن را دخت
برو بر کند شتہ بسی روزگار
نخان شد پس مرد ناپاک را می
چنان خستہ از تیر بکشد دست
بھنگام رفتن دلش بر فروخت
تھمتن برو در دو کتاہ کرد
کہ بود ہمہ سالیزدان شناس
برین کین ما بر بنگدشت شب
ازین بی وفا خواستم کین خویش
بروزارو گریان شدند انجمن
سواری نمائد از بزرگان و غرد

آگاہی یافتن زال از شتہ شدن رتم و آوردن فرامرز تا بوت بدخمہ نهادن

از آن نامداران سواری بخت
چو آمد سوی زابستان بگفت
زوارہ همان و سپاهش همان
خروشی برآمد ز زابستان
همی ریخت زال از بریال خاک
همی گفت زارای کوپلتن
کوسر فر از اژدھای دیر
شعاد آن بغرین شوریدہ بخت
کہ داند کہ با پیل و روباه شوم
کہ دارد بیادین چنین روزگار
کہ چون تپی پیش نیم بہ خاک
چرا پیش ایشان مردم بہ زار

کھی شد پیادہ کھی برشت
کہیل ژیان گشت با خاک بخت
سواری بخت از بد بدگان
ز بدخواہ و از شاہ کا بلستان
همی کرد روی و بر خویش چاک
نخواهم کہ پوشد تنم جز کفن
زوارہ کہ بد نام بردار شیر
بکند ازین این خسروانی دخت
همی کین سگالہ بر آن مزد بوم
کہ داند شنیدن ز آموزگار
بگفت ر روباه کرد دھلاک
چرا ماندم اندر جھان یادگار

چرا بایدم زندگانی و گاہ
پس آنکہ بسی مویہ آغاز کرد
گو اشیر کیرا یلا مسترا
کجات آن دیرسی و مردانگی
کجات آن دل را می روشن روان
کجات آن بزرگ اثر دافش دفش
منانندی بکیتی و رفتی بہ خاک
پس آنکہ فرامرز را با سپاہ
تن کشتہ از چاہ باز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید
کریزان ہمہ شھر و گریان شدہ
بیاد بر آن دشت نخر گاہ
چو روی پدر دید پور دلیر
بدان کونہ برخاک تن پر زخون
همی گفت کای پھلوان بلند
کہ نفرین بران مردی باک باد
بہ یزدان و جان تو امی نامدار
کہ ہرگز بنیند تنم جز زرہ
بدان تا کہ کین کوپلتن
ہم آنکس کہ باو بدین کین میان
نمانم ز ایشان کی را بہ جای
بفرمود تا تخت ہای کران
بروند بسیار باھوی و تخت
کشاد آن میان بستہ پھلوی
نخستین شتندش از خون گرم
ہمی غبر و ز غھزان سوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلآب

چرا بایدم خواب و آرامگاہ
چو بر پور پھلوھی ساز کرد
دلا و جھاندار کند آورا
کجات آن بزرگی و فرزگانگی
کجات آن برو بر زویال کران
کجاتیرو کوپال و تیغ بنفش
کہ بادا سر دشمنت درم خاک
فرستاد تا رزم جوید ز شاہ
جھان را بہ زاری نیاز آورد
بشھر اندرون نامداری ندید
ز سوک جھانگیر بریان شدہ
بجائی کجا کندہ بود ند چاہ
خروشی بر آورد برسان شیر
بروی زمین بر کفندہ نکون
برویت کہ آورد زین سان گزند
بہ جای گلہ بر سرش خاک باد
بہ خاک نرمیان و سام سوار
بیوسندہ و بر کفندہ کرہ
بخواہم از ان بی وفا انجمن
ببستند و آمد بہ ما بر زیان
ہم آنکس کہ بود اندرین رھنمای
بیارند از ہر سوی دگر کران
نخادند بر تخت زیبا دخت
بر آھنخت زو جامہ خسروی
برویال ویش و تش نرم نرم
ہمہ خشکیاش بر دوختند
بگترد بر تنش کا فور ناب

دیدباشش را بیا راستند
 کفن دوز بروی بارید خون
 نبد جانش را همی برد و تخت
 یکی نغز تابوت کردند ساج
 همه در زمایش گرفته به قیصر
 ز چاهی برادش را بر کشید
 ز برمشک کافور و زیش کلاب
 و ز آن پس تن رخ را بر کشید
 بشتند و کردند دیب کفن
 بر قند بیدار دل در گران
 دور و ز اندر آن کار شد روزگار
 ز کابلستان تا به زابلستان
 زن و مرد بود ایستاده پای
 دو تابوت بردست بگذاشتند
 بده روزه شب زابل رسید
 زمانه شد از درد او باغروش
 کسی نیز نشنید آواز کس
 بباغ اندرون دغمه ای ساختند
 برابر نهادند زرین و تخت
 بر آنکس که بود از پرستندگان
 همه مشک با گل بر آمیختند
 همی هر کسی گفت که ای نامدار
 نخواهی همی پادشاهی و بزم
 بخشی همی گنج و دینار نیز
 کنون شاد باشی بخرم بهشت
 در دغمه بستند و گشتند باز
 چه جوئی همی زین سرای سپنج

بریزی بجاکت ارمه ز آهنی
 تو تا زنده ای سوی نیکی کرای

اگر دین پرستی و آبر منی
 مگر کام یابی بدگر سرای

شکر کشیدن فرامرز بکین رستم

فرامرز چون سوک رستم بداشت
 سپه را همه سوی مامون گذاشت
 در خانه پیسلتن باز کرد
 سپه را ز گنج پدر ساز کرد
 سحر که خروش آمد از کرمانی
 هم از کوس و روین و هندی در ای
 سپاهی ز زابل به کابل کشید
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 چو آگاه شد شاه کابلستان
 از آن نامداران زابلستان
 سپاه پر آکنده را کرد کرد
 زمین آهین شد هوا لاژورد
 پذیره فرامرز شد با سپاه
 بشد روشانی ز خورشید و ماه
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 جهان شد پر آواز پر خاشجوی
 زانبوه پیلان و کرد سپاه
 به بیشه درون شیر کم کرد راه
 بر آمد یکی باد و کردی کبود
 زمین را آسمان هیچ پیدا نمود
 بیاید فرامرز پیش سپاه
 دودیده نداشت از روی شاه
 چو برخاست آواز کوس از دوری
 بی آرام شد مردم جنگجوی
 فرامرز با خوار مایه سپاه
 بزد خویشان را بران قلبگاه
 ز کرد سواران هوا تار شد
 سپهدار کابل گرفتار شد
 پر آکنده شد آن سپاه بزرگ
 دیران زابل بگردار کرک
 زهر سو بریشان کین ساختند
 پس شکر اندر همی تاختند
 بکشتند چندان ز گردان هند
 هم از برنش نامداران سند
 که گل شد همه خاک آوردگاه
 که گل شد همه خاک آوردگاه
 دل از مرز و ز خانه برداشتند
 زن و کودک خرد بگذاشتند
 تن محتر کابلی پر ز خون
 گننده بندوق پیل اندرون
 بیادش کرد به نخر گاه
 بجائی کجا کنده بودند چاه
 همی برد بخواه رابته دست
 ز خوشان او نیز چل بت پرست
 ز پشت سپهد زهی بر کشید
 چنان کا استخوان و پی آمد پدید

ز چاه اندر آویختش سرگون
چهل خوش اورا بر آتش نهاد
بگردار کوه آتشی بر فروخت
چو شکر سوی زابلستان کشید
چو روز جاپیشه کوتاه کرد
از آن دو دمان کس بکابل نماند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود
خروشان همه زابلستان دست
به پیش فرامرز باز آمدند
تنش بر زخاک و دمان پرز خون
وز آن جا که رفت سوی شهاد
شاد و چنار و زمین را بونخت
همه خاک را سوی دستان کشید
به کابل کی محترمی شاه کرد
که نشو ر تیغ و را بر نخواند
شده روز روشن بر او برکبود
یکی را نبد جامه بر تن دست
دریده بر او با که از آمدند

بیهوش گشتن رودابه از سوک رستم

بیکال دیستان سوک بود
چنین گفت رودابه روزی به زال
همانا که ماهست کیتی فروز
بدو گفت زال ای زن کم خرد
بر آشت رودابه سوکند خورد
روانم روان کو پس یلتن
ز خوردن کی هفته تن باز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
سر هفته را زو خرد و دور شد
بیامد بهستان بجهنم خواب
بزد دست و گرفت چنان سرش
پرستنده از دست رودابه مار
کشیدند از جای ناپاک دست
بجائی که بودیش بنشاختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر
همه جامه هاشان سیاه و کبود
که از داغ و سوک تهن بنال
ازین تیره تر کس ندیدست روز
غم ناچریدین بدین بگذرد
که هرگز نیابد تم خواب و خورد
مگر باز بیند بران انجمن
که با جان رستم به دل راز داشت
تن نازکش نیز باریک شد
همی رفت با او ز بیم گزند
ز بجا چو کی ماتش سور شد
یکی مرده ماری بدید اندر آب
همی خواست که از مار سازد خورش
ر بود و گرفتندش اندر کنار
به ایوانش بردند و جای نشست
بر دند خوان و خورش ساختند
گفتند پس جامه نرم زیر

چو باز آمدش هوش بازال گفت
هر آنکس که او را خور و خواب نیست
برفت او و ما از پس او رویم
به دریش داد آنچه بودش نمان
که ای برتر از نام و از جایگاه
بدان کیش جای ده دبهشت
چو شد روزگار تهن بر
که گفتار تو با خرد بود خست
غم مرگ با جشن و سورش میکست
به داد جهمان آفرین مکر ویم
همی گفت با گردگار جهمان
روان تهن بشوی از گناه
برش ده زخمی که اید برکشت
به پیش آورم داستانی دگر

سپردن کتاسپ تخت شاهی به بھمن مردن

چو کتاسپ راتیره شد روی تخت
بدو گفت کنز کار اسفندیار
که روزی بند زندگانیم خوش
پس از من کنون شاه بھمن بود
پیچید سرها ز فرمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه
بدو داد پس کنج را کلید
بدو گفت کار من اندر گذشت
نشتم به شاهی صد بیت سال
تو اکنون همی کوش و باداد باش
خردمند را شد و نزدیک دار
همه راستی کن که از راستی
سپردم ترا تخت و دھم و کنج
بگفت این و شد روزگارش بر
یکی دهم کردندش از شیر و عاج
همین بودش از کنج و رنج بھر
اگر بودن اینست شادی چراست
بخور هر چه برزی و بدراکموش
بیامد جاماسب را پیش تخت
چنان داغ دل گشتم و سوکار
دژم بودم از اختر کینه کش
همان راز دارش شوتن بود
مکسید دوری ز پیمان اوی
که ایست زیبای تخت و کلاه
یکی بادی سرد از بکر بر کشید
هم از تار کم آب بر تر گذشت
ندیدم به گیتی کسی را حال
چو داد آوری از غم آزاد باش
جهمان بر بداندیش تاریک دار
پیچید سر از کثیری و کاستی
از آن پس که بر دم بسی گرم و رنج
زمان گذشته نیامد به بر
بر آویختند از برگاه تاج
بدید از پس نوش و تریاک زهر
شد از مرگ دریش باشاه راست
به مرد خردمند بسیار گوش

گذر کرد همراه و ما ماندیم ز کارگذشته بسی خواندیم
 بمنزل رسید آنگاه پوینده بود رهی یافت آنکس که جوینده بود
 گیرد ترا دست جز نیکوئی کز از پیردانا سخن بشنوی
 کنون رنج در کار بھمن بریم خرد پیش دانا پشتون بریم

پادشاهی بھمن اسفندیار

صد و دوازده سال بود

چو بھمن به تخت نیا نشست کمر میان بست و بکشد دست
 سپه را دم داد و دینار داد همان کشور و مرز بسیار داد
 یکی انجمن ساخت از بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
 چنین گفت کز کار اسفندیار زینک و بد کردش روزگار
 همه یاد دارند سپه و جوان هر آنکس که هستی روشن روان
 که رستم که زندگانی چه کرد همان زال افونکر آن پیر مرد
 فرامرز بزرگین ما در جهان بنوید همی آشکار و نهان
 سرم پرزد دست و دل پرزخون جز از کین ندارم بغیر اندرون
 و جنگی چو نوش آذر و مهرنوش که از دوایشان برآمد غروش
 چو اسفندیاری که اندر جهان بدو تازه بد روزگار محان
 بزمستان زان نشان گشته شد ز دردش دد و دام سرگشته شد
 همانا که بر خون اسفندیار بزاری بگرید به ایوان نگار
 هم از خون آن مادران ما جوانان و جنگی سواران ما
 هر آنکس که او باشد از آب پاک نیارد سرگوهر اندر مغاک
 بگردار شاه آفریدون بود چو چنین باشد همایون بود
 که فحاک را از پی خون جم ز نام آوران جهان کرد کم
 منوچهر با سلم و تورسترک بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
 بچین رفت و کین نیابا خواست مرا همچنان داستان است راست
 چو خنجر و آمد ز افراسیاب زخون کرد گیتی چو دیامی آب
 پدرم آمد و کین لهر اسب خواست زکشته زمین کرد با کوه راست

فرامرز کز بھر خون پدر بخورشید تابان برآورد سر
 بکابل شد و کین رستم خواست همه بوم و برگرد با خاک راست
 زمین را ز خون باز نشناختند همی باره بر شتگان تا ختند
 بکینه سزاوارتر کس منم که بر شیر درنده اسب افکنم
 اگر بشتری در جهان نامدار سواری نبینی چو اسفندیار
 چو بنید و این را چه پاسخ دهی بکوشید تا رای فرخ نهید
 چو بشید گفتار بھمن سپاه هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
 با و از گفتند ما بنده ایم همه دل بهر تو آکنده ایم
 ز کارگذشته تو داناتری ز مردان جنگی تواناتری
 بگیتی همان کن که کام آیدت و کز زان سخن فرو نام آیدت
 نیچو کسی سر ز فرمان تو که یارد گذشتن ز پیمان تو
 چو پاسخ چنین یافت از شکرش بکین اندرون نیز تر شد سرش
 همه سیستان را بیاراستند برین برخادند و برخاستند
 بشکیر برخاست آوای کوس شد از کردش کر سحر آهوس
 همی رفت زان شکر نامدار سواران شیر زن صد هزار

در بند انداختن بھمن زال را

چو آمد بزرگی هیرمند فرستاده ای برگزید ابرجمند
 فرستاد نزدیک دستان سام بدادش ز هر گونه چندی پیام
 چنین گفت کز کین اسفندیار مرا تلخ شد در جهان روزگار
 هم از کین نوش آذر و مهرنوش دوشاه گرامی دو فرخ سروش
 ز دل کین دیرینه بیرون کنیم همه بوم زابل پر از خون کنیم
 فرستاده آمد به زابل گفت دل زال باد و غم گشت جفت
 چنین داد پاسخ که گر شهریار براندیشد از کار اسفندیار
 بداند که آن بودنی کار بود مرا زان سخن دل پر آزار بود
 تو بودی به نیک و بد اندر میان زمین بود دیدی ندیدی زیان
 نه چوید رستم ز فرمان اویش دلش بسته بودی به پیمان اویش

ز تخت و ز کسرتونی هرچ بود	ز دینار و از گوهر نابود	زمانش بیاد بدان شد ترک	پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
ز زرینه و کوشوار و کمر	ز سیمینه و تاجهای بزر	ز چنگ زمانه نیابد رها	بیشه درون شیر و نر از دها
ز شمشیر هندی بزرین نیام	از اسپان تازی بزرین ستام	بمردی چه کرد اندران روزگار	همانا شنیدی که سام سوار
ز مسک و ز کافور و از بیش و کم	همان برده و بدره های دم	که شمشیر تیز از میان بر کشید	چنین تا بهنگام رتم رسید
ز شاهان و کردگانشان یافت گنج	که رستم فراز آورد آن برنج	به مردی بهنگام گنگ و نبرد	به پیش نیاکان تو در چه کرد
همان را همه بدره و تاج داد	همه زابستان بتاراج داد	باشکر ز پر مایگان تو بود	همان کشته و دایگان تو بود
		همه زابستان پر آشوب گشت	بزاری کنون رتم اندر گذشت
		پراز آب دیده پراز خاک سر	شب و روز هتم ز در دپسر

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

ز درد نیاد دست کین را بشت	غمی شد فرامرز در مرز بست	دوخ زرد و لجا شده لاژورد	خروشان و جوشان ددل پر زرد
برقند یکسر بر پهلوان	همی نامداران روشن روان	گفند و بر آنکس که بدره نهای	که نفرین برو باد کاور از پای
ز گفت زواره بسی کرد یاد	بدان نامداران زبان بر شاد	بخوبی بر اندیشی از کار ما	کر اید و نکست بنی تو پیکار ما
همی گفت و لجا پراز باد سرد	که پیش پدرم آن جهان دیده مرد	بهر اندرین کشور افون کنی	بیایی زدل کینه بیرون کنی
بخواهد تو این راه بازی مدار	که بهمن ز ما کین اسفندیار	مکرهای زرین و زرین ستام	همه کج فرزند و دینار سام
ز گفت زواره پیچید سر	پدرم آن جهان دیده نامور	تو شاهی و کردگانشان رمه	چو آئی به پیش تو آرم همه
از کشت ویران کنون مرزاو	نپذرفت و نشنید اندر زاو	ز هر گونه ای چیز بسیار داد	فرستاده را اسپ و دینار داد
سر تاج شاهی به ماهی رسید	نی چون گذشت او به شاهی رسید	ز دستان گفت آنچه دید و شنید	چو این مایه و پریش بهمن رسید
همی نو کند کین اسفندیار	کنون بهمن نامور شهسار	نپذرفت پوزش بر آشت سخت	چو شنید از بهمن نیک سخت
زنوش آذر آن کرد دهنده شیر	هم از کین مهران سوار دسیر	سری بر کین لب پراز باد سرد	بشهر اندر آمد دلی پر زرد
به جای آورد کین و آیین شان	کنون خواهد از ماهی کین شان	هم از یستان آنک بد نامدار	پذیره شدش زال سام سوار
بیاورد نزد یکت ماکینه خواه	ز ایران سپاهی چو ابر سیاه	پیاده شد و از باره بردش نماز	چو آمد بنزدیکت بهمن فراز
گرفت و به زنجیر کردش به بند	نیای من آن نامدار بلند	زدل در کین روز پالایش است	بدو گفت هنگام بخشایش است
به مردی به هر کینه بسته میان	که بودی سپر پیش ایرانیان	ترا در جوانی به پرورده ایم	از ان نیکوئیها که ما کرده ایم
که آید ز هر سو به ما بر زیان	چه آمد بدین نامور دودمان	هنرجوی و زکشتگان کین مجوی	بخشای و کار گذشته مگوی
به مغز اندرون خون بود کیمیا	پدر کشته و بند سایدینا	بیاد چنین خوار با دستوار	که پیش تو دستان سام سوار
ننیم سر مایه ارز خویش	به تاراج داده همه مرز خویش	چنان بست شد تیز باز راوی	بر آشت بهمن ز گفت راوی
هر آنکس که هستی کردن فراز	شمانیز یکسر چه گوید باز	زدستور و کجور نشنید پند	هم اندر زمان پای کردش به بند
پدر بر پدر بر توی پهلوان	بگفتند کای کرد روشن روان	شتر بار ما بر نهادند بار	ز ایوان دستان سام سوار

رها کردن بھمن زال را و بازگشتن بایران

گرامی پشوتن که دستور بود
ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار برپای خاست
چنین گفت کای خسرو داور است
اگر کینه بودت بدل خواستی
پدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
منفرای و پسند چندین فروش
زیزدان بترس و زما شرم دار
نگم کن بدین کردش روزگار
یکی را بر آرد به ابر بلند
یکی زو شود زار و خوار و ترزند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز
نه تابوت راشد سوی نیم روز
بدان شد که تانیت کرد و بچاه
تو تاباشی ای خسرو پاک و راد
مر بجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان زبند
بنالد بیورد کار بلند
پیچی ازان کرچه نیک اختری
چو با کردگار افکند داوری
چو رستم گداز تخت کیان
همی بر در رخ بستی میان
تو این تاج از ویافتی یادگار
نه از راه کتاسپ و اسفندیار
ز هنگامه کیتب و اندر آبی
چنین تابک خیر و پاک رامی
بزرگی به شیر او داشتند
مھان را همه زیر او داشتند
از و بند بردار کر بخردی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
خروشی بر آمد ز پرده سرای
که ای چلو انان باداد و رای
بیچیدن بازگشتن کنید
مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان زبند
گشادند و دادند بسیار پسند
تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال
بروز را برگیرست فرخ همال
که زارا دیس را گوارستما
بنیسه گو نامور نیر ما
تو تا زنده بودی که آگاه بود
که گشاسپ اندر جهان شاه بود
کنون کنج تاراج و دستان اسیر
پسر زار کشته به پیکان تیر

همه یک بیک پیش تو بنده ایم
برای و به فرمان تو زنده ایم
چو شنید پوشید خنجران جنگ
دلی پر کینه سری پر زنگ
سپه کرد و سر و سونمی بھمن بخاد
ز رزم تھمن بسی کرد یاد
چو نزدیک بھمن رسید آکھی
بر آشت بر تخت شانشی
بنه بر بخاد و سپه بر نشاند
به غور اندر آمد و دھفته بساند
فرامر ز پیش آمدش با سپاه
جھان شد ز کرد سواران سیاه
وز آن روی بھمن صفی بر کشید
که خوشید تا بان زمین رانید
ز آواز شیپور و هندی دای
همی کوه را دل بر آمد ز جای
بشت آسمان روی کیتی بقیر
ببارید چون ژاله از ابر تیر
ز چاک تبس زین و جھر کان
زمین گشت جھان تراز آسمان
سه روز و سه شب هم برین رزمگاه
به رخشنده روز و به تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ
ز کرد سپاه آسمان گشت میغ
بروز چهارم یکی باد خاست
تو گفتی که بار و شب گشت راست
بوسوی فرامر ز برگشت باد
جھاندا گشت از دم باد شاد
همی شد پس کرد با تیغ تیز
بر آورد از آن انجمن رستخیز
ز بستی و از شکر زابی
ز گردان شمشیر زن کابلی
بر آورد که بر سواری مناند
وز آن سرکشان نامداری مناند
همه سبر پشت بر گاشتند
همه رزمه کشته چون کوه کوه
فرامر ز بانگی رزمجوی
بهم بر فلند زهر دو گروه
همه تنش پر زخم شمشیر بود
بمردی به روی اندر آورد روی
سر انجام بردست یازاد شیر
که فرزند شیران بدوشیر بود
بر بھمن آوردش از رزمگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار
بدو کرد کین دار چندی نگاه
فرامر ز را زنده بردار کرد
بفرمود داری زدن شهریار
ز آن پس بفرمود شاه اردشیر
تن پیوارش گنوا کرد
که گشتند او را بباران تیر



مینا چشم کس این روزگار	زمین باد بی تخم اسفندیار	سپردم بدو تاج و تخت بلند	هجان شکر و گنج با ارجمند
از آن آگهی سویی بجهنم رسید	بنزدیک فرخ پشوتن رسید	ولی عهد من او بود در جهان	هم آنکس کز وزاید اندر خان
پشوتن ز رودابه پر از درد شد	از آن شیون او رخ زرد شد	اگر دختر آید برشش کر پرس	و را باشد این تاج و تخت پدر
بجهنم چنین گفت کای شاه نو	چو بر نیمه آسمان ماه نو	چو ساسان شنید این سخن خیره شد	ز گفتار بجهنم دلش تیره شد
بشکیر ازین مرز شکربران	که این کار دشوار گشت و کران	به دور روز و دو شب بسان پلنگ	ز ایران بزمی دگر شد زنگ
ز تاج تو چشم بدان دور باد	همه روز گاران تو سور باد	دمان سویی شهر نیشاپور شد	پرازار بد از پدر دور شد
بدین خانه زال سام دلیر	سز دگر نماند ششاهه دیر	زنی را ز تخم بزرگان بخواست	بر پرورد و با جان و دل داشت راست
چو شد کوه بر کوه سدر و سوس	زدگاه برخاست آوای کوس	نژادش گیتی کسی را کلفت	همی داشت آن راستی و نجف
بفرمود پس بجهنم کیسه خواه	کز انجا برانند میکسر سپاه	زن پاک تن خوب فرزند زاد	ز ساسان پر مایه بجهنم نژاد
هم آنکه بر آید ز پرده سهای	تیره ابابوق و هندی دای	پدر نام ساسانش کرد آن زمان	مرا و را بزودی سر آمد زمان
از انجا به ایران نهادند روی	به گفتار دستور آزاده خوی	چو کودک ز خردی بر دی رسید	در آن خانه جز بنیوائی ندید
سپه را ز زال به ایران کشید	به نزدیک شهر دلیران کشید	ز شاه نشا پور بستد گله	که بودی بکوه و بهامون یله
بر آسود و بر تخت نشست شاد	جهان را همیداشت با رسم و داد	همی بود یکچند چوپان شاه	بکوه و بیابان و آرمگاه
بدرویش بخشید چندی دم	از و چند شادان و چندی دژم	کنون باز کردم بکارهای	پس از مرگ بجهنم که گرفت جای
جهانما چه خواهی ز پروردگان	چه پروردگان داغ دل بردگان		
پسر بدم را یکی همچو شیر	که ساسان همی خواندی اردشیر		

پادشاهی های چهرزاد سی و دو سال بود

به بیماری اندر برادر شیر	همی بود بی کار تاج و سیر
های آمد و تاج بر سر نهاد	یکی راه و آئین دیگر نهاد
سپه را همه سر بر بار داد	در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر برگزشت	همی گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که یحیم بر سر نهاد	جهان را بداد و دوش مرده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد	دل بد گالان ماکنده باد
همه نیکوئی باد کردار ما	مینا د کس رنج و تیار ما
توانگر کنیم آنگاه درویش بود	نیازش برنج تن خویش بود
مجان جهان را که دارند گنج	ندایم زان نیکو یها برنج
چو هنگام زادنش آمد فراز	ز شهر و ز شکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش	جهان داشتن بود موند آمدش

زنی گرفتن بجهنم های دختر خویش را

ولی عهد کردنش

دگر دختری داشت نامش های	هنرمند و بادانش و نیک رای
همی خواندندی و را چهرزاد	ز گیتی بیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوئی	بران دین که خوانی همی پهلوی
های دل افروز تابنده ماه	چنان بد که آبتن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیار شد	چو بجهنم چنان دید بسیار شد
چو از در شاه اندر آمد ز پای	بفرمود تا پیش او شد های
بزرگان و نیک اختران را بخواند	تخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد	بگیتی فراوان بنوده ست شاد

نخانی پسر زاده و با کس گفت
 بیورد آ زاده تن دایه را
 نهانی بدوداد فرزند را
 کسی کاو ز فرزند او نام برد
 همان تاج شاهی بسر نهاد
 ز دشمن بهر سو که بد مهنتری
 ز چیزی که رفتی به کرد جهان
 بگیتی به جز داد و نیکی نخواست
 جهانی شده ایمن از داد او
 بدین سان همی بود تا هشت ماه
 بفرمود تا دگری پاک مغز
 یکی خرد صندوق از چوب خشک
 درون نرم کرده بدیسی روم
 بزیر اندرش بتر خواب کرد
 بسی ز سرخ اندر ریخته
 بستند بس کوهر شاهوار
 بدانکه که شد کودک از خواب مست
 نهاد شب صندوق در نرم نرم
 سرنگ تابوت کردند خشک
 بردند صندوق را نیم شب
 ز پیش هایش برون تا ختند
 پس اندر همی رفت پویان دومرد
 چو گشتی همی رفت چوب اندراب

همیداشت آن نیلویی دهنخت
 یکی پاک پر شرم و بامیه را
 چنان شاه شاخ برومند را
 چنین گفت کان پاک زاده برد
 همی بود بر تخت پیروز و شاد
 فرستاد بر هر سویی لشکری
 بنودی بدو نیک از دودن خان
 جهاز سراسر همی داشت راست
 بکشور بنودی به جز یاد او
 پسر گشت مانده رفته شاه
 یکی تخته جست از دکارغز
 بگرد و برزد برو قیروشک
 برانزوده بیرون او مشک و موم
 میانش پر از د خوشاب کرد
 عقیق و زبرجد بر آستخه
 بازوی آن کودک شیر خوار
 خروشان شد دایه چرب دست
 بچینی بر ندش پوشید کرم
 بدق و به غبر و بقیه و بمک
 یکی بر دگر نیز کشاد لب
 به آب فرات اندر انداختند
 که تا آب با شیر خواره چه کرد
 گنجهان آن را گرفته شتاب

یکی کا ز آن خرد صندوق دید
 چو بکشد کترده با گرفت
 بجامه پوشید و آمد دمان
 بسک دیده بان پیش ماش دود
 جهاز دایه زیاده گفت
 چو بسکاه کا زر بیاید ز رود
 که باز آمدی جامه مانیم نم
 دل کا زر از درد پشمرده بود
 زن کا زر از درد کودک نوان
 بدو گفت کا زر که باز آهوش
 کنون گر بماند سخن دهنخت
 بسنگی که من جامه را بر زخم
 در آن جوی صندوق دیدم یکی
 چو من بر کشادم بسته باز
 اگر بود ما را یکی پور خرد
 کنون یافتی پور با خواسته
 چو آن جامه ما بر زمین بر نهاد
 زن کا زر آن دید خیره بماند
 رخی دید تابان میان حریر
 پر از د خوشاب بالین او
 بدست چش سرخ وینار بود
 بدوداد زن زود پستان شیر
 ز خوبی آن کودک و خواسته
 بدو گفت کا زر که این را بجان
 که این کودک نامداری بود
 زن کا زر او را چو پیوند خویش
 سیم روز داراب کردند نام

پوشید و ز کار که بر کشید
 بماند اندر آن کار کا زر گفت
 پر امید و شادان و روشن روان
 ز صندوق و کا زر گفت آنچه دید
 که چیزی که دیدی بساید دهنخت
 بدو گفت او گفت هست این درود
 بدین کار کرد از که یابی دم
 یکی کودک زیر کش مرده بود
 خلیده رخان تیره گشته روان
 ترا زشت باشد از این پس خروش
 گویم به پیش سزاوار دهنخت
 چو پاکیزه کرد به آب افکنم
 دهنخت به و اندرون کودکی
 بدیدار آن خردم آمد نیاز
 نبودش بسی زندگانی برد
 به دینار و دیبا بیاراسته
 سرنگ صندوق را برگشاد
 برو بر جهان آفرین را بخاند
 بدیدار مانده ارد شیر
 عقیق و زبرجد به پائین او
 سوی راست یا قوت شهور بود
 بدشاد از آن کودک دل پذیر
 دل او ز غم گشت پیراسته
 خریدار باشیم تا جاودان
 کرا و جهان شهر یاری بود
 پرورد چو نانک فرزند خویش
 کز آب روان یافتنش کنام

یافتن کا زر صندوق و پروردش داراب را

سپیده چو برزد سر از کوهار
 بکا زر کھی کا ندرا و بود سنگ
 بگردید صندوق بر رودبار
 سر جوی را کار که کرده تنک

چنان بد که روزی زن پاک رای
که این کوهران را چه سازی کنون
بزن گفت گاز که ای نیک جفت
همان بکزین شهر بیرون شوم
بشهری که ما را نداند کس
بشکیر گازر بنه بر نهاد
بر دند داراب را دکنار
پیود زان مرز فرنگ شصت
بیگانه شهر اندرون ساخت جای
بشهری که بد نامور محترمی
از بستدی جامه و سیم و زر
بخانه جز از سرخ کو کرد نیز
زن گازر از چیز شد رهنمای
که مابی نیازیم زین کار کرد
چنین داد پانخ بدو که خدای
همیش خوانی ز پیشه چه پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار
همی داشتندش چنان ارجمند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال
بگشتی شدی باز رگان بکوی
همه کو دکان هم گروه آمدند
بفریاد شد گازر از کار او
بدو گفت کاین جامه بر زن بنگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی
شدی روز کارش بختن دو بھر
بجایش دیدی کافی بدست
کان بستدی سرگفتی بدوی

سخن گفت بر کونه با که خدای
که باشد بدین دانشت هنمون
چه خاک و چه کوهر مرا دنفخت
ز تنگی و سختی بجا مون شوم
که خوایم و ناشاد کرد دست رس
برفت و نکرد از بروم یاد
نکردند جز کوهر و زر بار
بشهری دگر ساخت جای نشست
بر آن سان که پر مایه ترک خدای
فرستاد نزدیک او کوهری
چنین تا فراوان نماد از گھر
نماد از بد و نیک صندوق چیز
چنین گفت یک روز با که خدای
تو انگر شدی کرد پیشه مکر
که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همیشه زهر کار پیشه است پیش
بدان تا چه بار آورد روزگار
که از تند بادی ندیدی کزند
یکی کو دکی گشت با فرو مال
کسی را نبود تن و زور و اوی
بیکبار کی زو ستوه آمدند
همی تیره شد روز بازار او
که از پیشه جتن ترا نیست ننگ
همی گازر از دیده خون ریختی
نشان خواستی زو بدشت و بشهر
به آئین گشاده برو بسته شست
که ای پزیران گرگ پر خاشجی

چه کردی همی کرد تیر و کان
بگاز چنین گفت کامی باب من
بفرهنگیان ده مرا از سخت
از آن پس مرا پیشه فرمای و جوی
بد و مرد گازر بسی بر شمر
بیا موخت فرهنگ و شد بر نش
بدان پرورانده گفت ای پدر
زمن جای محرت بی اندیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام
سپردش بدو روز کاری داز
عنان و سان و سپرداشتن
همان زخم چو کان و تیر و کان
بران کونه شد زین هنر ما که چنگ

بخردی چرا گشته ای بدگان
چرا تیره کردانی این آب من
چو آموختم زند و استاد دست
کنون از من این که خدائی مجوی
از آن پس بفرهنگیانش سپرد
بر آمد ز پیغاره و سرزنش
نیاید ز من گازری کارگر
ز گیتی سواری مرا پیشه کن
عنان چو واسپا گفتن و نیک نام
بیا موخت هر چش بدان بد نیاز
به آورد که باره بر گاشتن
هنر بجوی دور از بد بگان
نمودی به آورد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خود از زن گازر و جنگ آوردن با رومیان

بگاز چنین گفت روزی که من
بجنب همی بر تو بر مهر من
گشفت آیدم چون سپر خوانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن
ترا گزشت زان من بر ترست
چنان بد که یک روز گازر برفت
دخانه را گنگ داراب بست
بزن گفت کز می و تازی مجوی
شما را که باشم بکوهر کیم
زن گازر از بیم زخار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی

همی این خان دارم از انجمن
منانند بچهر تو هم چهر من
بدگان بر خویش بنشانیم
دیغ آن شده رنجای کهن
پدر بجوی را راز با مادرست
ز خانه سوی رود یازید گفت
بیاد بشمیر یازید دست
هر آنخت پرسم همه راست کوی
بزدیک گازر ز بھر چیم
خداوند داننده رایار خواست
بگویم ترا هر چه گفستی بکوی

ز پستان مادر پالود شیر	چو دید آن برو چهره دلپذیر	بکشید وز کار کژی نبرد	سنگهای یک برو بر سر د
بدین شاخ و این برز و بالای راست	بر سپید گفت این سوار از کجاست	زدینار و از کوه بر شاهاوار	ز صندوق و ز کدک شیر خوار
خردمند و جنگی سواری بود	نماید که آن نامداری بود	نه از تخمه کامکاران بدیم	بدو گفت مادر دستکاران بدیم
لیکن یلخش نه اندر خورست	دیو و سرافراز و کند آو رست	ز پوشیدنی جامه و برشت	از آن تو داریم چیزی که هست
سپه را سراسر پند آمدش	چو داراب را فرزند آمدش	گمراهی باید تن و جان تراست	پرستنده مایم فرمان تراست
ز بهر سپید چنان چون سزید	ز اختر کی روزگاری گزید	روان را باندیشه اندر نشاند	چو شنید داراب خیره بماند
بر دندلش کر ز پیشش های	چو جنگ آوردان را یکی گشت رای	و کر کار آن راهب برفشاند	بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
بدان تماند سخن در خان	فرستاد بیدار کار آگاهان	بدین روز کندی و بیچارگی	که باشد بجای یکی بارگی
ز بد ما گانش کوه تاه بود	ز نیک و بدش کر آگاه بود	دخت برومند و باغ وزین	چنین داد پاسخ که بیش است ازین
زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه	همی رفت منزل منزل سپاه	بماند آن کران کوه بر ما بود	بدو داد دینار چند انکس بود

آگاه شدن رشواد از کار داراب

بر آمد غمی گشت زان رشواد	چنان بد که روزی کی تن باد	پرانیشه بد جان تار یک اوی	خرامید داراب نزدیک اوی
زمین پر ز آب آسمان پر فروش	یکی بود عدو باران بابر و جوش	ز گیتی نیامد برو بر گزند	همی داشتش مرزبان ارجمند
بدشت اندرون خیمه ما ساختند	بهر سوز باران همی تاختند	بغارت بر آن مرز آباد بوم	چنان بد که آمد سپاهی ز روم
ز باران همی جست راه گریز	غمی بود زان کار داراب نیز	سر لشکرش زان سخن گشته شد	برزم اندرون مرزبان گشته شد
میاننش کی طاق بر پای دید	نگه کرد و ایران کی جای دید	که رومی نهاد اندرین مرز پای	چو آگاهی آمد بنزد همای
یکی خسروی جای بر پرده بود	بلند و کهن بود و آزرده بود	سپهبد بد او هم سپهبد نژاد	یکی مرد بد نام او رشواد
نه خیمه نه انبار و نه چار پای	نه فراگاه بودش نه پرده سرای	ششیر ویران کند روی بوم	بفرمود تا بر کشد سوی روم
چو تنها تنی بود بی یار و هفت	بر آن طاق آزرده بایست هفت	عرض گاه نهاد و روزی بداد	سپه کرد و در آن زمان رشواد
بر آن طاق آزرده اندر گذشت	سپهبد همی کردش کر بگشت	بنزدیک او رفت و بنوشت نام	چو شنید داراب شد شاد کام
کز آن سهم جای فروش آمدش	ز ویران غروشی بگوش آمدش	همی آمد از هر سوئی لشکری	سپه چون فراوان شد از هر دی
برین شاه ایران نگه دار باش	که ای طاق آزرده شیار باش	خود و مرزبانان پاکینه رای	بسیار دکلخ همایون های
بسیار بد بزر تو اندر بخت	بنودش کی خیمه و یار و هفت	تن و نام و دیوان ما بشرند	بدان تا سپه پیش او بگذرند
کلین بانگ رعد است کر تن باد	چنین گفت با خویشان رشواد	چو لشکر فراوان برو بر گذشت	همی بود چندی بران پن دشت
که ای طاق چشم فردا می پوش	و گریه آید از ایوان غروش	بگردن بر آورده پولاد گرز	چو داراب را دید با فرو برز
ز باران مترس این سخن یاد گیر	که دست فرزند شاه ارد شیر	زمین زیر پوینده بالای اوست	تو گفتی همه دشت پهنای اوست

رزم داراب بالشکر روم

بگفت این وزان جایکه بر گرفت
از آن مرز تا روم شکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد
طلایه نمان را بر هر آب داد
هم آنکه طلایه بیامد ز روم
وزین سوکهدار این مرز و بوم
زناکه دوشکر به هم باز خورد
بر آمد همانگاه کرد نبرد
همه یک بدیکر بر آمیختند
چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد
بمیش اندر آمد بکردار کرد
از آن شکر روم چندان بکشت
که گفتی فلک تیغ دارد بشت
همی رفت ز آن گونه برسان شیر
نخنکی بچنک اژدهائی بزیر
چنین تا بشکر که روم میان
همی تاخت برسان شیر ثریان
زمین شد ز رومی چو دریای خون
جهانجوی را تیغ شد همنون
میروزی از روم میان کشت باز
بنزدیک سالار کردن فراز
بسی آفرین یافت از رشواد
که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز کردیم زین رزم روم
سپاه اندر آید به آباد بوم
تو چندان نوازش بیایی ز شاه
ز اسب و ز مهر و تیغ و کلاه
همی شب همی لشکر آراستند
سیلح سواران به پیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند هر دو سپاه
شد از کرد و خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد
عنان را با اسب تگاور سپرد
پیش صف رومیان کس نماند
ز کردان شمشیر زن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو کرک
پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وز آنجا که شد سوی میمنه
بیامد و چندی سیلح و بنه
همه شکر روم بر هم دید
کسی از یلان خوشتن را ندید
دیسان ایران بکردار شیر
همی تاختند از پس اندر دیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه
که گل شد خون خاک آورد گاه
چهل جاثیق از دیران بکشت
بیامد صلیبی گرفته بشت

سیم بار آوازش آمد بکوشش
شکفتی دیش تنگ شدن از خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن
یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندر و خفته کیست
چنین بر تن خود بر آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان
خردمند و با چهره پهلوان
همه جامه و باره و ترو تباه
ز خاک سیه ساخته خوابگاه
پیش سپهبد گفت آنچه دید
دل پهلوان ز آن سخن بردمید
بفرمود کاوارا بخوانید زود
خروشی برینان که یار دشنود
برقنند و گفتند کای خفته مرد
ازین خواب برخیز و بیدار کرد
شکسته رواق اندر آمد ز جای
چو داراب اسب اندر آورد پای
سرو پای داراب را بنگرید
چو سالار شاه آن شکفتی بدید
چنین گفت کاینت شکفتی شکفت
کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
بشد تیز با او پرده سرای
کسی در جهان این شکفتی ندید
همی گفت کای دادگریک خدا
بفرمود تا جامه ما خواستند
نه از کار دیده بزرگان شنید
بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی بر فروخت
بسی عود با مشک و عنبر بوخت
چو خورشید سر برزد از کوهسار
سپهبد بر فتن برآراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای
یکی اسب با زین و زین ستام
چو بشتند داراب یکسر بگفت
که امی شیر دل محترمانجوی
بر آنسان که آن زن بر کرد یاد
سزدگر بگوئی همه راه راست
ز صدوق یا قوت بازوی خویش
چو بشتند داراب یکسر بگفت
کذشته همی بر کشاد از خفت
ز صدوق یا قوت بازوی خویش
سخنهای گفت بارش نواذ
یکایک سالار شکر بگفت
ز دینار و دیبا به چلوی خویش
بر آنسان که آن زن بر کرد یاد
هم آنکه فرستاد کس رشواد
ز خواب و ز آرام و خورد و خفت
زن کا ز و کا ز و مهره را
فرستاده را گفت برسان باد
بیامد بگرام و هم زهره را



شناختن همای پسر را

وز آنجا که بازگشتند شاد
پسندیده داراب بارش نواد
بنزل بران طاق ویران رسید
که داراب را اندر وخته دید
زن گازر و شوی و کوه بر بهم
شده هر دو از بیم خواری درم
از آنکس گشتان خواند از جای خویش
بیزدان پناهید و رفتند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنوادی
ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرج بود
ز صندوق و از کوه بر نابود
زرنج و ز پروردن شیر خوار
ز تیار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنوادی
که پیر و ز باشد همواره شاد
که کس در جهان این شکفتی ندید
نه از موبد پیر هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
یکی نامه نوشت نزد همای
ز داراب و از خواب و آرامگاه
هم از جنگ او اندر آن رزمگاه
وز آن کاو با سپ اندر آورد پای
هم آگاه طاق اندر آمد ز جای
از آواز کاو مر او را بگوشش
زنگی که شد رشنوادی از غروشش
ز کاو زرخن هرج بشنید نیز
ز صندوق و از کودک غرد و چیز
بنامه درون سبر سر یاد کرد
برون کرد آنکه هیونی چو کرد
همان سرخ کوه بر بداد و گفت
فرستاده تا زان بیامد ز جای
که بباد باید که کردی تو بخت
بیاورد یا قوت نزد همای
بشاید گفت از لب رشنوادی
چو آن نامه بر خواند و یا قوت دید
سرکش زمرگان برخ بر چکید
بدانست کان روز کاو بدشت
بفرمود تا پیشش گذشت
برخ چون بجار و بالا بلند
بدید آن جوانی که بد فرمند
کرانمایه شاخ برومند اوای
نوده ست جز پاک فرزنداوی
فرستاده را گفت گریان همای
که آمد جهان را یکی که خدای
نمود ایچ ز اندیشه مغرم تھی
پراز دد بودم ز شانه شھی
زداد اگر کجمان دلم پر براس
کجاشته بودم از و ناپاس

چو ز رشنوادی آن شکفتی بدید
ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود
بران آفرین مهربانی فرود
شب آمد جهان قیر کون شد بنگ
همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سجده بشکر که رومیان
بر آسود و بگشاد بند میان
بخشید در شب بسی خواسته
شد از خواسته شکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس
که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست
وزین خواسته بود مند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت
بخش آنچ دل رهنمای آیدت
هر آنچ آن پندت نیاید بخش
تو نامی تری از خداوند بخش
چو آن دید داراب شد شاد کام
یک نیزه برداشت از بهرام
فرستاد دیگر سوی رشنوادی
چو از بانتر تیره شد روی مهر
بدو گفت پیر و ز بادی و شاد
همان پاسی از تیره شب گذشت
پوشید دیبای مشکین سپهر
غوا پاسبان خاست چون زلزله
چو زین سپر گرفت آفتاب
طلایه پر اکند بر کرد دشت
بستند گردان ایران میان
همی تا ختند از پس رومیان
بشمیر تیر آتش افروختند
ز روم و ز رومی براکینخت کرد
خروشی بزاری برآمد ز روم
که بگذاشتند آن دلارام بوم
بقیصر براکین جهان تنگ شد
کس از بوم و بریاد دیگر نکرد
فرستاده آمد بر رشنوادی
که بگذاشتند آن دلارام بوم
شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر
که کرداد اگر سپر نچد ز داد
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
سبخت روم اندر آمد بزی
که گرباژ خواهی فرمان کنیم
سبخت پذیرفت زو آنچ بود
بنوی کی باز پیمان کنیم
ابا برده ما برده بسیار نیز
سجده پذیرفت زو آنچ بود
ز دیسار و ز کوه بر نابود



وزان نیزگان بیکه را که یافت
 که یزدان پسر داد و نشا قتم
 به بازوش برستم این یک کهر
 کنون ایزد او را بمن باز داد
 ز دینار کنجی فرو ریختند
 بخشید بر هر که بودش نیاز
 بجائی که دانست که آشکاه است
 بخشید کنجی برین گونه نیز
 بروز دهم بامدادان پگاه
 بزرگان و داراب با او هم
 کسی یافت کسوی دیاشافت
 به آب فرات اندر انداختم
 پسر خوار شد چون میرد پدر
 به پیروز نام و پی رشواد
 می و مشک و کوه بر آمیختند
 و در هفت گنج دم کرد باز
 و گرزند و آسا و جشن سده است
 بهر کشوری بر پر اکند چیز
 سچبد باید بنزدیک شاه
 کسی را گفتند از بیش و کم

بر تخت نشاندن های داراب را

ز دگاه پرده فروشت شاه
 بجهاندار زرین کی تخت کرد
 یکی تاج پر کوهر شاهوار
 همه جامه خسروانی بزر
 نشسته ستاره شمرش شاه
 بشهریور بهمن از بامداد
 یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
 چو آمد بنزدیک ایوان فراز
 بر افتاد آن کوهر شاهوار
 پسر گرفت اندر آغوش تنگ
 بیاورد و بر تخت زرین نشاند
 چو داراب بر تخت شاهی نشست
 بسیار و بر تارک او نهاد
 چو از تاج دارا فروزش گرفت
 بداراب گفت آنچه اندر گذشت
 بیک هفته کس را ندانند راه
 دو کرسی ز پیروزه و لاژورد
 دو یاره یکی طوق کوهر نگار
 درو بافت چند گونه کمر
 ز اخت رهی کرد روزی نگاه
 بجهاندار داراب را بار داد
 یکی دیگر می پرز یاقوت زرد
 های آمد از دور و بردش مناز
 فرو ریخت از دیده خون بر کنار
 بوسید و بود رویش بچنگ
 دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
 های آمد و تاج شاهی بدست
 جهمان را بهیم او مرده داد
 همانرا آن کارپوزش گرفت
 چنان دان که بر ما همه با گذشت

جوانی و گنج آمد و رای زن
 اگر بد کند زو گیر آن بدست
 چنین داد پاخ بمار جوان
 نباشد شکفت اردل آید بخش
 جهان آفرین از تو خوشنود باد
 زمین یادگاری بود این سخن
 برو آفرین کرد فرخ های
 بفرمود تا موبد موبدان
 هم از شکر آنکس که بد نامدار
 بفرمود تا خوانند آفرین
 چو بر تاج شاه آفرین خوانند
 بگفت آنک اندر نغان کرده بود
 بدانی کز بجهنم شهمیار
 بفرمان او رفت باید همه
 بزرگی و شاهی و کثرت و راست
 بشادی غروشی بر آمد ز کاخ
 بر دند چندان زهر سونشار
 جهان پر شد از شادمانی و داد
 های آن زمان گفت باموبدان
 بسی دو سال آنک کردم برنج
 شما شاد باشید و فرمان برید
 چو داراب از تخت کی گشت شاد
 زن گازر و گازر آمد دوان
 نشست کنی بر تو فرخنده باد
 بفرمود داراب ده برده زر
 زهر جامه ای تخت فرمود پنج
 بدو گفت کای گز پر شیه دار
 پدر مرده و شاه بی رای زن
 که جز تخت بر گز مبادت نشست
 که تو هستی از کوهر چهلوان
 بیک تو چندین چو داری غروش
 دل بدگالانت پر دود باد
 که هرگز نکرد بدست کهن
 که تا جای باشد تو بادی بجای
 بخواند زهر کشوری بخردان
 سرفراز شیران خنجر گذار
 بشاهی بر آن نامدار زمین
 بر آن تخت بر کوهر افشاندند
 از آن کرده بسیار غم خورده بود
 جز این نیست اندر جهان یادگار
 که او چون شایسته و کردان رمه
 بدو کرد باید همه پشت راست
 که نورسته دیدند فرخنده شایخ
 که شد ناپدید اندر آن شهریار
 کسی را نیامد از آن رنج یاد
 که امی نامور با کهر بخردان
 سپردم بدو پادشاهی و گنج
 ابی رای او یک نفس شمرد
 به آرام بهیم بر سر نهاد
 بگفتند کای شهمیار جوان
 سر بدگالان تو کنده باد
 بسیارند پر مایه جامی کهر
 بداد آن را که او دید رنج
 همیشه روان را به اندیشه دار

مکرز آب صندوق یابی کی
برفتند یک لب پر از آفرین
کنون اختر گازر اندر کدشت

چو دارا بد و اندرون کودکی
ز دادار بر شهمیار زمین
بدگان شد و برداشان بدشت

پرستنده آذر آمد گروه
همی شهر از ایشان بیاراستند
ز دشمن همی داشت کیتی نگاه
دل بدسگالان به دو نیم کرد

یکی آتش فروخت از تیغ کوه
ز هر مثنی کارگر خواستند
به هر سو فرستاد بی مر سپاه
جھان از بداندیش بی بیم کرد

پادشاهی دارا بد و از ده سال بود

کنون آفرین جھان آفرین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
نخود غراز خوبی و راستی
جھان روشن از تاج محمود باد
همیشه جوان تا جوانی بود
چکفت آن سراینده دهقان پیر
وزان نامداران پاکیزه رای
چو دارا تخت محی برشت
چنین گفت با موبدان وردان
که کیتی خستم به رنج و به داد
سگفتی تر از کار من در جھان
ندانم جز داد پاداش این
نباید که چید کس از رنج ما
زمانه ز داد من آباد باد
ازان پس ز هندوستان و ز روم
برفتند با هدیه و بانشار
چنان بد که روزی ز بهر گله
ز پستی برآمد بکوچی رسید
بفرمود کز روم و از هندوان
بجویند زان آب دیادی
چو بکشد داننده از آب بند
چو دیوار شهمر اندر آورد کرد

بخوانیم بر شهمیار زمین
بیاراست کیتی بداد و به مهر
نیارد بداد اندرون کاستی
همه روزگارانش معود باد
همان زنده تا زندگانی بود
ز کتاسپ و ز نامدار و دشیر
ز دارا بد و ز رسم و رای های
مکر بر میان بست و بکشد دست
بزرگان و بیدار دل بخردان
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
بنیند کسی آشکار و نھان
که بر پاس از ما کنند آفرین
ز مثنی و آگندن گنج ما
دل زیر دستان ما شد آباد
ز هر مرز با ارز و آباد بوم
بجستند خشنودی شهریار
بیامد که اسپان بنید یله
یکی بی کران ژرف دیابید
بیارند کار آزموده گوان
رسانند رودی به بهر کثوری
یکی شهمر فرمود پس سودمند
و رانام کردند دارا بد کرد

سگستن دارا بد شکر شعیب را

چنان بد که از تازیان صد هزار
برفتند و سالار ایشان شعیب
جھاندار ایران سپاهی برد
فراز آمدن آن دو شکر بجم
زمین آن سپه را همی بر نتافت
ز باران ژوپین و باران تیر
غروشی بر آمد ز هر پهلوی
سه روز و شب زان نشان جنگ بود
چهارم عرب روی بر گاشتند
شعیب اندران رزم گشته شد
بسی اسپ تازی برین خدنگ
ازان رفگان ماند آنجا به جای
بخشید چیزی که بد بر سپاه
ز شکر یکی مرزبان برگزید
فرستاد تا با خواهد زدشت

نبرده سواران نینه گذار
یکی نامدار از تراد قیتب
بگفتند کان را نشاید شرد
جھان شد ز پر خا شویان در ثم
بران بوم کس جای رفتن نیافت
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
تلی گشته دیدند بر هر سوی
توقتی بریشان جھان تنگ بود
به شب دشت پیکار بگذاشتند
عرب را همه روز برگشته شد
هم از نیره و تیغ و خفتان جنگ
به نزد جھاندار پورهای
ز اسپ و زرمج و تیغ و کلاه
که گفتار ایشان بداند شنید
ازان سال آن سال کا نذر گذشت

رزم کردن دارا بد با فیلقوس

شدا ز جنگ نیره و ران تا به روم
به روم اندرون شاه با فیلقوس
نوشتند نامه که پورهای
چو شنید سالار روم این سخن

همی جست رزم اندر آباد بوم
یکی بود با رای او شاه سوس
سپاهی میاورد بی مرز جای
بیاد آمدش روزگار کن

زعموریه شکری کرد کرد	همه نامداران روز نبرد	نگاری که ماهید خوانی و را	بر اورنگ زرین نشانی و را
چو دارا بسا بزرگان روم	برداختند آن همه مزوبوم	به من بخش و بفرست با باژ روم	چو خواهی که بی رنج مانند بوم
زعموریه فیلقوس و سمران	برقند کردان و جنگوران	فرستاده شنید و آمد چو باد	بقیصر بر آن گفتا کرد یاد
دورزم کران کرده شد در سه روز	چهارم چو بفرخت کیتی فروز	بدان شاد شد فیلقوس و سپاه	که داماد باشد مرا و را چو شاه
کریزان بش فیلقوس و سپاه	یکی را بند ترک و رومی گاه	سخن گفت هر گونه از باژ و ساد	ز چیزی که دارد پی روم تا و
زن و کودگان نیز کردند اسیر	بکشتند چندی بشیر و تیر	بر آن بر نهادند سالی که شاه	ستاند ز قیصر که دارد سپاه
چو از پیش دارا بشهر آمدند	از آن رفته لشکر و بهر آمدند	ز زر خایه ریخت صد هزار	ابا هر یکی کو هر شاهوار
دگر بیشتر کشته و خسته بود	پس شت شان نیزه پیوسته بود	چهل کرده متقال بر خایه ای	همان نیز کو هر کرانمایه ای
بعموریه د حصار می شدند	وزیشان بسی زینهار می شدند	بخشید بر مرزبانان روم	هر آنکس که بودند ز آباد بوم
فرستاده ای آمد از فیلقوس	خردمند و بیدار و با نعم و بوس	از آن پس همه فیلقوفان شهر	هر آنکس که بودش از آن شهر بھر
ابا برده و بدره و بانشار	دو صندوق پر کو هر شاهوار	بفرمود تا راه را ساختند	ز هر کار دل را بر داختند
چنین بود پیغام کمزیک خدای	بخواهم که او باشد م رهنمای	برقند با دختر شهمیار	کرانمایگان هر یکی بانشار
که فرجام این رزم بزم آوریم	مبادا که دل سوی رزم آوریم	یکی مهر زرین بیاراستند	پرستنده تا جور خواستند
همی راستی باید و مردمی	ز کثری و آزار خینزد کی	ده استر همه باردی بای روم	بسی پیکر از کو هر و زر بوم
چو عوریه کان نشست نست	تو آئی و سازی که گیری بدست	شتر و اریصد ز گستر دنی	ز چیزی که بد راه را بردنی
دل من بجوش آید از نام و ننگ	بهنکام بزم اندر آیم بجنگ	دلارای رومی بهمد اندرون	سکوباد را هب و را رهنمون
تو آن کن که از شهر یاران سزاست	پدر شاه بود و پسر پادشاست	کنیزک پس پشت ماهیدشت	از آن هر یکی جامی از زر بدست
چو شنید آزادگان را بخواند	همه داستان پیشان براند	بجام اندرون کو هر شاهوار	بت آرای با افر و گوشتوار
چه بینید گفت اندرین گفتگوی	بجوید همی فیلقوس آب روی	نقف خوب رخ راه دارا سپرد	کهرها بگنجد او بر شرد
همه محتران خواندند آفرین	که ای شاه مینا دل و پاک دین	وز آن پس بر آن رزمکه پس نماند	سپه را سوی شهر ایران براند
شهنشاه بر محتران محترست	ز کار آن گزیند کجا در خوراست	سوی پارس آمد دلارام و شاد	کلاه بزرگی بسر بر نهاد

باز فرستادن دارا ب دختر ماهید را

وزادن اسکندر از و

شب خفته بد ماه با شهمیار	پراز کو هر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیندم	شهنشاه از آن تیزدم شد در دم
پمچید در جامه و سربتافت	که از نکشتش بوی ناخوش بیافت

یکی دختری دارد این نامدار
بت آرای چون او بنید بچین
اگر شاه میند پسند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه
بدو گفت رویش قیصر بگوی
پس پرده تو یکی دخترست

بالای سرو و برخ چون بچار
میان بتان چون دشان کنین
به پالیز سر و بلند آیدش
بگفت آنچه شنید از آن نیکخواه
اگر بخت خواهی همی آب روی
که بر تارک بانوان افسراست

از آن بوی شد شاه ایران دژم	پرانید شه جان ابروان پر زخم	وز آن پس که ناهید نزد پدر	بیامد زنی خواست دارا در
پزشکان دانده را خواندند	به نزدیک ناهید بستاندند	یکی کودک آمدش با فرومال	ز فرزند ناهید تیر سال
یکی مرد مینادل و نیک رای	پژوهید تا دار و آمد بجای	همان روز داراش کردند نام	که تا ز پدرش باشد بگام
کیساحی که سوزنده کام بود	بروم اندر اسکندرش نام بود	چون سال بگذشت ازین با دو سال	شکست اندر آمد به سال و به مال
بمالید بر کام او بر پزشک	ببارید چندی ز مرگان سرکش	بشمرد دارا بپورهای	همی خواندندش بدیکر سرای
شد ناخوشی بوی و کامش سوخت	بگردار دیبا رخش بر فروخت	بزرگان و فرزندان را بخواند	ز تخت بزرگی فراوان براند
اگر چند مسکین شد آن جو چهر	دژم شد دلارای را جای مهر	بگفت این که دارای دارا کنون	شمارا به نیکی بود رهنمون
دل پادشاه سرگشت از عروس	فرستاد بازش بر فیلقوس	همه کوشش دارد و فرمان کنید	ز فرمان او رامش جان کنید
غمی دختر و کودک اندر غمان	گفت آن سخن با کسی در جهان	که این تخت شاهی نماد داز	به خوشی رود زود خواند باز
چون ماه بگذشت بر خوب چهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر	بکوشید تا محرو داد آورد	بشادی مرا نیز یاد آورد
ز بالا آورد و بویا برش	اسکندر همی خواندی مادرش	بگفت این و باد از جگر برکشید	شد آن برک گلنا چون شنید

پادشاهی دارای دارا ب چهارده سال بود

از آن بوی شد شاه ایران دژم	پرانید شه جان ابروان پر زخم	چو دارا به دل سوک دارا داشت	بخورشید تاج محی بر فراشت
پزشکان دانده را خواندند	به نزدیک ناهید بستاندند	یکی مرد بدتین و برناوتند	شده بازبان و دلش تیغ کند
یکی مرد مینادل و نیک رای	پژوهید تا دار و آمد بجای	چونشت برگاه گفت ای سران	سرافراز کردان و کند آوران
کیساحی که سوزنده کام بود	بروم اندر اسکندرش نام بود	سری را نخواهم که افتد بچاه	نار چاه خوانم سوی تخت و گاه
بمالید بر کام او بر پزشک	ببارید چندی ز مرگان سرکش	کسی کاو فرمان من بگذرد	سرش را همی تن بر شمرد
شد ناخوشی بوی و کامش سوخت	بگردار دیبا رخش بر فروخت	و گر هیچ تاب اندر آرد بدل	به بشیر باشم و رادل کسل
اگر چند مسکین شد آن جو چهر	دژم شد دلارای را جای مهر	جز از ما هر آنکس که دارند کنج	نخواهم کسی شاد دل ما برنج
دل پادشاه سرگشت از عروس	فرستاد بازش بر فیلقوس	نخواهم که باشد مرا رهنمای	منم رهنمای و منم دلکشای
غمی دختر و کودک اندر غمان	گفت آن سخن با کسی در جهان	ز کیتی خور بخش و پیمان مراست	بزرگی و شاهی و فرمان مراست
چون ماه بگذشت بر خوب چهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر	دیر فردمند را پیش خواند	ز هر دو فردا و آن سخنها براند
ز بالا آورد و بویا برش	اسکندر همی خواندی مادرش	یکی نامه نوشت فرخ دیر	ز دارای دارا بن اردشیر
به فرخ همی داشت آن نام را	که پیدا شد از تخم من قیصری	بهر سو که بد شاه و خود کامه ای	بفرمود چون خجری نامه ای
همی گفت قیصر بهر مهتری	سکندر پسر بود و قیصر پدر	که هر کوز رای و فرمان من	بسیچ بسند سراقان من
نیار و دس نام دارا بر	که دارا فرزند من کرد بس	همه کوشش یکسر فرمان نهد	اگر جان ستانید اگر جان دهید
همی بخش آمد که گفتی بکس	که کارزاری و زیبا سهند		
بر آخو یکی مادیان بد بند	برش چون بر شیر و کوه ماه لنگ		
همان شب یکی گره ای زاد خنک	که آن زادش فرخ آمد بفال		
ز زاینده قیصر بر فراخت یال	همان مادیان را بیا راستی		
به بشیر فرزند را خواستی	که همتای اسکندر او بد سال		
بودی همی گره را چشم و یال	ز هر گونه ای سالیان برگذشت		
سپهر اندرین نیز چندی بگشت	سخن گفتن پهلوانی گرفت		
سکندر دل خروانی گرفت	بیا راستی پهلوانی برش		
فزون از پسر داشتی قیصرش	هشوار و بانگت و بیاردان		
خریافت تختی و شد کاردان	به دیدار او داشتی نعم و بوس		
و یعهد گشت از پس فیلقوس	سکندر بیا موخت ز آموز کار		
هنر ما که باشد دکیان را بکار	و کر تخت شاهی و بنیاد را		
تو گفتی نشاید مکر داد را			

سرکنجای پدر برکشاد
ز چار اندر آمد دم تا بهشت
دم داد و دینار و برکتوان
هر آنکس که بدکار دیده سری
یکی را ز کردن کشان مزد داد
فرستاده آمد ز هر کثوری
ز هند و ز خاقان و غفور چین
همه پاک با حدیه و با ژوساو
یکی شارتان کرد نو شاد نام
کسی را که دریش بد داد داد

مردن فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر

مرد اندر آن چند که فیلقوس
سکندر به تخت نیا بر نشست
یکی نامداری بد آنکه بروم
حکیمی که بد ارطالیس نام
پیش سکندر شد آن پاک رای
بد و گفت کای محتر شاد کام
که تخت کیان چون تو بسیار دید
هر آنکه که کوئی رسیدم بجای
چنان دان که نادان ترین کس توئی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام
وگر بد کنی جز بدی ندر وی
به نیکی بود شاه را دست رس
سکندر شنید این پسند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد

بنو هر ز مانیش بنواختی
چنان بد که روزی فرستاده ای
ز نزدیک دارا بیاید به روم
به پیش سکندر بگفت آن سخن
بد و گفت رو پیش دارا بگویی
که مرغی که زرین همی خایه کرد
فرستاده پاخ بد انسان شنید
سکندر سپه را سراسر بخواند
چنین گفت کز گردش آسمان
مرا روی کیتی باید سپرد
شمارا باید کنون ساختن
سرکنج های نیا باز کرد
به شکیب بر خاست از روم غو
برون آمد آن ناموشهریار
دشمنی پس شت سالار روم
های از برو خیز رانش قضیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه
دو کمر بروی اندر آورده روی
به ششم بمصر اندر آمد شکست
ز یک راه چندان گرفتارش
ز کوپال و از اسپ و برکتوان
کمرهای زرین و زرین ستام
زدیبا و دینار چندان یافت
بسی زینهای بیامد سوار
وزان جایکه ساز ایران گرفت
چو شنید دارا که لشکر ز روم
برقتند از صخر چندان سپاه

چو رفتی بر تخت بنشاختی
سخن کو روشن دل آزاده ای
کجا باژ خواهد ز آباد بوم
غنی شد سکندر ز باژ کنن
که از باژاش کنون رنگت و بوی
بمرد و سر باژ بی مایه کرد
بترسید و ز روم شد نا پدید
گذشته سخن پیش ایشان براند
نیاید گذر مرد نیکی گان
بدونیک چندی باید شد
دل از بوم و آرام پرداختن
بفرمود تا شکرش ساز کرد
ز شهر و ز ده گاه سالار نو
بره بر چنان شکر نامدار
نوشت بر و سرخ و پیروزه بوم
نبشته بر و بر محب صلیب
که بستند بر مور و بر پشه راه
بودند یک هفته پر خاشجوی
سکندر سر راه ایشان بست
که گیرنده را دست بی کار شد
ز خفتان و از خجرفند و ان
همان تیغ هندی به زرین نیام
که از خواسته بارکی بر نافت
بزرگان جنگ آور و نامدار
دل شیر و جنگ دیران گرفت
بجیبید و آد برین مزد بوم
که از نینزه بر باد بستند راه

همی داشت از پارس آهنگ روم
چو آوردش کربه پیش فرات
بگرد لب آب شکر کشید
ز جوشن کسی آب دریا ندید

آمدن اسکندر بر سولی خویش نزد دارا

سکندر چو شنید گام سپاه
میان دو لشکر دو فرنگ ماند
چو سیر آمد از گفته رهنمای
که من چون فرستاده بی پیش اوی
که مرخواست پر کوهر شاهوار
بر دند بالای زرین ستام
سواری ده از روم میان برگزید
ز لشکر بیاد سپیده دمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز
جهاندار دارا مرا را بخواند
همه نامداران فرو ماندند
ز دیدار آن فرو فرهنگ او
هم آنکه چو پشت برپای خاست
نخست آفرین کرد بر شهریار
سکندر چنین گفت کای نیک نام
مرا آرزو نیست باشاه جنگ
بر آیم که کرد زمین اندکی
همه راستی خواهم و یکنوئی
اگر خاک داری توازن دریغ
چنین با سپاه آمدی پیش من
چو رزم آوری با تورزم آورم
کزین کن یکی روزگار نبرد

که من سر پیچم ز جنگ سران
چو دارا بدید آن دل و رای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
از اندازه کھتران برتری

بدین فرو بالا و گفت رو چهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد
نه کویندگان بر درش کستند
کجا خود پیام آرد از خویشان
سکندر بدان مایه دارد خرد
پیام سپهد بدین گونه داد
بیار استندش یکی جایگاه
سپهدار ایران چو نهاد خوان
چونان خورده شد مجلس آراستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
چنین تاملی و جام چندی گشت
دهنده بیامد به دارا بگفت
بفرمود تا زو بر سپند شاه
بدو گفت ساقی که ای شیرفش
سکندر چنین داد پاسخ که جام
کرا این ایران جز نیست راه
بخندید از آئین او شهمسار
بفرمود تا بر کفش بر نهند
هم اندر زمان با ژوئان روم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید
بدو گفت کاین محتراسکندرست

و گر چند باشد سپاهی کران
سخن گفتن و فرو بالایی او
ابایاره و طوق و با فرو تاج
که بر فرو شاخت نشان کیست
من ایدون کاغم که اسکندری
مگر تخت را پروریدت سپهر
نه در آشتی و نه اندر نبرد
که بر تارک بخردان افسرند
چنان شهر یاری سرانجمن
که از رای پیشینگان بگذرد
بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
چنان چون بود در خور پایگاه
بسالار فرمود کورا بخوان
می ورود و را سکران خواستند
نهادی بک جام را بر کنار
نهادن ز اندازه اندر گذشت
که رومی شد امر وز با جام هفت
که جام بنید از چه داری نگاه
چه داری همی جام زرین بکش
فرستاده را باشد ای نیک نام
بر جام زرین سوی کنج شاه
یکی جام پر کوهر شاهوار
یکی سرخ یا قوت بر سر نهند
کجا رفته بودند زان مرز و بوم
خرامان بنزدیک شاه آمدند
بر شاه رفت آفرین گترید
که بر تخت باگز و با افرست

بدانکه که ما را بفرمود شاه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد
چو از پادشاهش بگریختیم
نزدیم مانده او بروم
همی بر گراید سپاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه
سکندر بدانست کاندرخان
همی بود تا تیره تر گشت روز
بیامد بدلیلز پرده سرای
چنین گفت پس با سواران خویش
که ما اکنون جان با سپاه اندر
همه باد پایان برانگشتند
چو دارا سروان را ندید
کلبهان فرستاد هم در زمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود
پس او فرستاد دارا سوار
چو باد از پس او همی تاختند
طلایه بدیدند و گشتند باز
چو اسکندر آمد پرده سرای
بدیدند شب شاه را شاد کام
بگردان چنین گفت کاباد بید
که این جام پیروزی جان ما
هم از شکرش بر گزاف شمار
همه جنگ را تیغ برکشید
چو در جنگ تن را برنج آورد
جهان آفرینده یار نیست
بزرگان برو خوانند آفرین

برفتیم نزدیک او باژ خواه
بگفت را با شاه پیکار کرد
شب تیره اسپان برانگشتیم
دلیر آمده ست اندرین مرز و بوم
همان کنج و تخت و کلاه ترا
فزون کرد سوی سکندر نگاه
چه گفتند باشهریار جهان
سوی باختر گشت کیتی فروز
دلاور با سپاه اندر آورد پای
بمداختر و نامداران خویش
چو ستی کند باد ماند بدست
ز پیش جهاندار بگریختند
بتاریکی از چشم شد ناپید
بزدیکی خیمه بدکمان
نخست چنان پادشاه خفته بود
دلیران و پر خاشجیان هزار
شب تیره بد راه نشاختند
نبود جز رنج و راه دراز
برفتند گردان رومی ز جای
به پیش اندرش پر کهر چار جام
بدین فرخی فال ما شد بید
سراختران زیر فرمان ماست
فراوان گشت از شنیده سوار
وزین دشت مامون سراندر کشید
از آن رنج شاهی و کنج آورد
سراختر اندر کنار نیست
که آباد بادا بقیصر زمین

فدای تو بادا تن و جان ما
ز شاهان که یار دبدن یار تو
چو خورشید بر زد سر از کوه و راغ
جهاندار دارا سپه برگرفت
بیامد لشکر ز رود فرات
سکندر چو شنید کاد سپاه
دو لشکر که آن را کرانه نبود
ز ساز و زگردان هر دو گروه
ز خفتان و ز خجرفندان
دو رویه سپه بر کشیدند صف
به پیش سپاه آوردند پیل
سواران جنگ از پس پیل پیش
تو گفتی هوا خون غرو شد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای
ز آواز اسپان و بانگ سران
تو گفتی زمین کوه جنگی شده است
بیک هفته گردان پر خاشجوی
به ششم برآمد یکی تیره کرد
بپوشید دیدار ایران سپاه
سپاه سکندر پس اندر دمان
سکندر بشد تالاب رود بار
سپاه از لب رود برگاشتند
به پیروزی آمد بران رزمگاه

بر نیست جاوید پیمان ما
برمدی و بالا و دیدار تو
زمین شد بگردار زرین چراغ
جهان چادقیر از سر گرفت
بمامون سپه بودیش از نبات
بزد کوس و آورد لشکر براه
چو اسکندر اندر زمانه نبود
زمین همچو دریا بدو گرد کوه
ز بالا و اسب و زبرکتوان
ز خجرفهمی یافت خورشید تفت
جهان شد به کردار دیای نیل
همه برگرفته دل از جان خویش
زمین از غرویش بجوشد همی
همه کوه را دل برآمد ز جای
چو نمیدن گرزهای کران
ز کرد آسمان روی زنگی شده است
بروی اندر آورده بود مذروی
بدانسان که خورشید شد لاژورد
گریزان رفتند از آن رزمگاه
یکی پر غم و دیگری شادمان
بگشتند از ایرانیان بی شمار
بفرمود تا رود نکذاشتند
کجا پیش بدان گزیده سپاه



رزم دوم دارا با اسکندر

چو دارا ز پیش سکندر بر رفت
بهر سوواران فرستاد تفت
از ایران سران و محاربا بخواند
دم داد و روزی دما را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد
سر نامداران پرازا باد کرد
دگر باره از آب زان سوگندشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند
پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد روی زمان
وزین گشت پر خاشجوی
سه روز اندر آن رزشان شد گنگ
چنان گشت که ز کشته شد جامی تنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد
جها نمیه را روز برگشته شد
پرازد و برگشت ز آوردگاه
چو یاری ندادش خداوند ماه
سکندر بیا پدس او چو کرد
بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
که ای زیر دستان گم کرده راه
شمار از من بیم آزار نیست
سپاه مرا با شما کار نیست
باشید ایمن بایوان خویش
بیزان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید
اگر چه بخون دست داشته اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند
همی رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیا بدشت نبرد
همه خواسته سر بسر کرد کرد
بخشید بر لشکرش خواسته
به نیرو پاھی شد آراسته
بود اندر آن بوم و بر چار ماه
چو آسوده شد شهریار و سپاه
جها نذر دارا بجهرم رسید
که آنجا بدی کنجا را کلید
همه مهران پیش باز آمدند
پرازد و کرم و گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را ندید
پدر همنین چون پسر را ندید
همه شهر ایران پرازا ناله بود
بخشم اندرون آب چون زاله بود
ز جهرم بیامد بشهر صخر
که آزادگان را بران بود فخر
فرستاده بی رفت بر هر سوی
بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه
نخداوند زرین کی زیرگاه

چو دارا بر آن کرسی ز نشست
بایرانیان گفت کای مهران
بمنید تا رای پیکار چیست
چنین گفت کامروز مردن بنام
نیاکان و شایان مابند
بهر کار ما را زبون بود روم
همه پادشاهی سکندر گرفت
چنین هم نماد بسیار کنون
زن و کودک و مرد و کرد و اسیر
مرا کرشود اندرین یارمند
شکار بزرگان بدندان گروه
کنون ما شایم و ایشان پلنگ
اگر پشت یکسر پشت آورید
کسی کا ندین جنگ سستی کند
مارید ازین پس بکیتی امید
همی گفت گریان و دل پر زد
بزرگان دانده برخاستند
خروشی بر آمد ز ایران هزار
همه روی یکسر بجنگ آوریم
بمنید دامن یک اندر دگر
سلج و دم داد لشکرش را
همان نامداران کشورش را
برقند گردان خسرو پرست
خردمند شیران و جنگ آوران
همی گفت باد و چندی کریست
به از زنده دشمن بدوشا دگام
به هر سال با شمی همی بستند
کنون بخت آزادگان گشت ثوم
جها نذر شد تخت و افر گرفت
همه پارس کرد چو دریای خون
نماد برین بوم بر ما و سپهر
بگردانم این رنج و درد و کزنه
همه گشته از شهر ایران ستوه
بهر کار زاری کریزان ز جنگ
برو بوم ایشان پشت آورید
نموشد که تا جان پرستی کند
که شد روم فحاک و با جمشید
دو خار زرد و دلب لاثورد
همه پانخش را بسیار استند
که گیتی نخواهیم بی شهریار
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
اگر خاک یایم اگر بوم و بر
همان نامداران کشورش را

رزم سوم اسکندر با دارا

سکندر چو از کارش آگاه شد
که دارا تخت افرماه شد
سپه گرفت از عراق و براند
برومی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود
همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بسیار است شاه
بیامد ز صخر چندان سپاه

که گفتی ستاره نتابد همی	فلک راه رفتن نیابد همی	به آواز گفتند کای شهباز	همه خسته ایم از بد روزگار
سپاه دو کشور کشیدند صف	همه نیزه و کمرز و خنجر بکف	سپه را ز کوشش سخن درگذشت	ز تارک دم آب برتر گذشت
برآمد چنان از دلوگر فروش	که چرخ فلک را بدرید کوش	پدر بی پسر شد پسر بی پدر	چنین آمد از چرخ گردان بسر
چو دریا شد از خون گردان زمین	تن بی سران بهم دشت کین	کر اما در و خواهر و دختر ست	همه پاک در دست اسکندر ست
پدر را بند بر پسر جای مهر	برایشان بنخست گردان سپهر	همان پاک پوشیده رویان تو	که بودند لرزنده بر جان تو
سیم راه بدار آمد نخست	سکندر میان تا خن را بست	چه گنج نیاکان بر ترمنش	که آمد بدست تو بی سرزنش
جها نذرش کبر بکرمان کشید	همی از بد دشمنان جان کشید	کنون مانده اند رکف رویان	نژاد بزرگان و گنج کیان
سکندر بیامد زی اصطخر پارس	که بهم شامان بد و فخر پارس	ترا چاره با او مدارا ست بس	که تاج بزرگی نماند بکس
فروشی بلند آمد از بارگاه	که ای محترماندینه راه	کسی گوید آتش زبانش نوخت	بچاره بد از تن باید سوخت
بر آئینس که ز بخار خواهد همی	ز کرده بسزدان پناه همی	تو او را بتن زیر دستی نمای	یکی در سخن تیز چربی فزای
همه یکسره در پناه نید	بدانید اگر نیک خواه نید	بنیمم فرجام تا چون بود	که گردش زانیدش بیرون بود
همه خستگان را بنختم چیز	همان خون دشمن بر نیم نیز	یکی نامه بنویس نزدیک او	پرانید که کن جان تاریک او
ز چیز کان دست کوته کنیم	خرد را سوی روشنی ره کنیم	همین این چرخ گردان برو بگذرد	چنین داند آئینس که دارد خرد
که پیروز گردان فرست	بزرگی و دهم شاهش می	از ایشان چو شنید فرمان گزید	چنان گزید دل شهبازان سزید

نامه دار اسکندر در کار آشتی جستن

بیاورد نزدیک گاهش نشاند	دیر جهان دیده را پیش خواند	بیاورد نزدیک گاهش نشاند	دیر جهان دیده را پیش خواند
دو دیده پراز خون و رخ لاژورد	یکی نامه بنوشت با داغ و درد	دو دیده پراز خون و رخ لاژورد	یکی نامه بنوشت با داغ و درد
سوی قصر اسکندر شهر گیر	ز دارای داراب بن اردشیر	سوی قصر اسکندر شهر گیر	ز دارای داراب بن اردشیر
کز دید نیک و بد روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار	کز دید نیک و بد روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
خردمند بر بگذرد بی گمان	و گرفت کز کردش آسمان	خردمند بر بگذرد بی گمان	و گرفت کز کردش آسمان
کهی در فراز و کهی در نیشب	کز و شادمانیم و زو نا شکیب	کهی در فراز و کهی در نیشب	کز و شادمانیم و زو نا شکیب
مگر بخشش و کردش هور و ماه	نه مردی بداین رزم با سپاه	مگر بخشش و کردش هور و ماه	نه مردی بداین رزم با سپاه
چه داریم ازین کنبه لاژورد	کنون بودنی بود و ما دل بدرد	چه داریم ازین کنبه لاژورد	کنون بودنی بود و ما دل بدرد
دل از جنگ ایران پشیمان کنی	کنون کربازی و پیمان کنی	دل از جنگ ایران پشیمان کنی	کنون کربازی و پیمان کنی
همه یاره و تاج کوهر نگار	همه گنج گشت اسب و اسفندیار	همه یاره و تاج کوهر نگار	همه گنج گشت اسب و اسفندیار
همان نیز و زیده رنج خویش	فرستم گنج تو از گنج خویش	همان نیز و زیده رنج خویش	فرستم گنج تو از گنج خویش

همان مترایار باشم بجنگ
کسی را که داری ز پیوند من
بر من فرستی نباشد شکفت
ز پوشیده رویان بجز سر زش
چو نامه بخواند خداوند هوش
هیونی ز کرمان بیاید دوان
سکندر چو آن نامه بخواند گفت
کسی کو گراید پیوند اوی
بنیند مگر تخته کور تخت
همه به اصفهان بی در و رنج
تو کروی ایران خرامی رواست
ز فرمان تو یک زمان نگذیرم
بگردار کشتی بسیاد هیون

بروز و شبانت نسازم دنگ
ز پوشیده رویان و فرزند من
جهاجوی را کین نباید گرفت
نباشد ز شایان بر ترمش
بیاراید آن رای پاسخ نبوش
بزدیک اسکندر بد کسان
که با جان دارا خرد باد بخت
به پوشیده رویان و فرزند اوی
گر آویخته سر ز شاخ دخت
از ایشان مباد که خواهیم گنج
همه پادشاهی سراسر تراست
نفس نیز بی رای تو نشیرم
دل و دیده تا جور پر ز خون

کشته شدن دارا به دستوران خود

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
سراجم گفت این ز کشتن تتر
ستودان مرا بهتر آید زننگ
که گر آب دریا بخواد رسید
همی بودی یار هر کس بجنگ
نه نیم همی در جهان یار کس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
پراز لابه وزیر دستی و درد
و گرفت کای مظهر هندوان
همانا که نزد تو آمد خبر
سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه

ز کار جهان در شکستی بماند
که من پیش رومی بنیدم کمر
یکی داستان ز دیرین مردنگ
دو قطره باران نیاید پدید
چو شد مرا زین نشان کار تنگ
بجز ایزدم نیست فریاد رس
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
نخست آفرین بر جهاندار کرد
خردمند و دانا و روشن روان
که ما را چه آمد ز اختر بر
نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه یحیم شاهی نه گنج و سپاه

اراید و نک باشی مرا یارمند
فرستمت چندان کهر باز گنج
همان در جهان نیز نامی شوی
هیونی بر افکند برسان باد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن
بفرمود تا بر کشیدند نامی
بیاید ز اصفخر چندان سپاه
بر آمد غروش سپاه از دوروی
سکندر به آئین صنی بر کشید
چو دارا بیاورد لشکر براه
سکسته دل و کشته از رزم سیر
نیایختند ایچ بار و میان
گر انما یگان زینهار می شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی
برفتند با شاه یصد سوار
دو دستور بودش کرامی دومرد
یکی موبدی نام او ماهیار
چو دیدند کان کار بی سود کشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت
بباید زدن دشنامی بر برش
سکندر سپارد ببا کثوری
همی رفت با او و دستور اوی
مچنین بر چپ و ماهیارش براست
یکی دشمنه گرفت جانوشیار
نگون شد سر نامبردار شاه

که از خوشتن باز دارم کمزند
کز آن پس نینی تو از گنج رنج
بزد بزرگان کرامی شوی
بسیاد بر فور فوران نژاد
که دارای دارا چه افکند بن
نخکوس برخاست هندی دای
که خورشید بر صرخ گم کرد راه
بی آرام شد مردم جنگ جوی
هوای نکلون شد زمین ناپدید
سپاهی نه بر آرزو رزم خواه
سربخت ایرانیان کشته زیر
چو روبه شد آن دشت شیر ثیان
زارج بزرگی بخواری شدند
کز آن همی رفت با نامی وهوی
از ایران هر آنکس که بد نامدار
که با او بدندی بدشت نبرد
و کمر مرد را نام جانوشیار
بلند اختر و نام دارا گذشت
از دور شد افسر و تاج و تخت
و کر تیغ هندی یکی بر سرش
بدین پادشاهی شوم افسری
که دستور بودند و گنج اوی
چو شب تیره شد از هوا باد خاست
بزد بر برو سیند شهریار
از و باز گشتند کیمر سپاه



اندر زکردن دارا با اسکندر و مردن

بنزدیک اسکندر آمد وزیر
بکشتم دشمنت را ناگهان
چو شنید گفتار جانوشیار
که دشمن که افندی اکنون کجاست
برقند بر دو بر پیش اندرون
چو نزدیک شد روی دارا بدید
بفرمود تا راه نکذاشتند
سکندر ز باره درآمد چو باد
نگه کرد تا خسته کوینده هست
ز سر برگرفت افسر خسرویش
ز دیده بارید چندی سر شک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود
تو برخیز و بر محمد زرین نشین
زهند و ز رومت پز شک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت
جنا پیشگان ترا هم کنون
چنان چون زیران شنیدیم دوش
زیک شاخ و یک بچ و پیراهنیم
چو شنید دارا به آواز گفت
بر آنم که از پاک دادار خویش
یکی آنک گفتی که ایران تراست
بمن مرگ نزدیتر ز آنک تخت
برین است فرجام چرخ بلند
به من دگر تا کنونی که من
بدوینک هر دو زیزدان شناس

که ای شاه پیروز و دانش پذیر
سر آمد برو تاج و تخت محان
سکندر چنین گفت با ماهیار
باید نمودن به من راه راست
دل و جان رومی پرازشتم و خون
پراز خون بر روی چون شنید
دو دستور او را نکه داشتند
سر مرد خسته به ران بر خاد
بمالید بر چهر او هر دو دست
کشا دآن بر و جوشن پهلوش
تن خسته را دور دید از پز شک
دل بد کالت به راسان شود
و گر هست نیروت بر زین نشین
ز درد تو خونین سر شک آورم
چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
بیا ویزم از دارشان سر کنون
دلم کشت پر خون جان پر ز جوش
به بیشی چرا تخمه را بر کنسیم
که همواره با تو خرد باد بخت
بیایی تو پا داشت گفتار خویش
سرتاج و تخت دیران تراست
بر دخت تخت و کنون کشته بخت
خراش سوی رنج و سودش کردند
فروغم ازین مادرانخمن
وزودار تازنده باشی پاس

نمودا گفتار من من بسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج
همان نیز چندان سلح و سپاه
همان نیز فرزند و پیوستگان
زمین و زمان بنده بدیش من
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان
ز فرزند و خویشان شده نا امید
ز خویشان کسی نیست فریاد رس
برین کوه خسته بجاک اندرم
چنین است آئین چرخ روان
بزرگی بفرجام هم بگذرد
سکندر ز دیده بارید خون
چو دارا بدید آن زدل در داو
بدو گفت مگری گزین سو نیست
چنین بود بخش ز بخش شده ام
باند ز من سبر سر کوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست
زبان تیز دارا بدو بر کشاد
نخستین چنین گفت کای مادر
که چرخ و زمین و زمان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من
ز من پاک دل دختر من بخواه
کجا مادرش رو شک نام کرد
نیاری به فرزند من سر زنش
چو پرورده شهریاران بود
مگر زو بپینی یکی مادر
ببارید این آتش زرد هشت

بدین در نکوهیده هر کس
نبد در زمانکس از من به رنج
گر انمایه اسپان و تخت و کلاه
چو پیوگان داغ دل خستگان
چنین بود تا بخت بد خویش من
گرفتار در دست مردم کشان
سیه شد جهان و دودیده سپید
امیدم بر پروردگار راست و بس
ز کیتی بدام هلاکت اندرم
اگر شهر یاریم و کر پهلوان
نگارست مگرش همی بشرد
بر آن شاه خسته بجاک اندرون
روان لشک خونین رخ زرد او
ز آتش مرا بهره جز دود نیست
هم از روزگار در خشنده ام
پذیرنده باش و بدل هوش دار
بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
همی کرد سر تا سر اندر زیاد
بترس از جهان داو و کردگار
تو انائی و نا توان آفرید
به پوشیدگان خردمند من
بدارش به آرام بر پیشگاه
جهان را بدو شد و و پدرام کرد
نه پیغاره از مردم بد کنش
به بزم افسر مادران بود
کجا نو کند نام افسندیار
بگیرد همان زند و استابشت

گمّه دارد این فال جشن سده
همان اورمزدومه و روز مهر
کند تازه آئین لهراسپی
محصان را بده دارد و که بکه
سکندر چنین داد پانچ بدوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو
همه نیکوینها بجای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت
کف دست او بر دامن برخاد
سپردم ترا جان و رقم بخاک
بگفت این وجانش برآمد زن
سکندر همه جامه ها کرد چاک
یکی دخمه کردش بر آئین او
بشش ازان خون بروش کلاب
بیاراستندش بدیبا ی روم
تش زیر کافور شد ناپدید
بنخه درون تخت زرین نهاد
نهادش تابوت زر اندرون
چو تابوتش از جای برداشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون
چنین تاسودان دارا برفت
چو بر تخت نهاد تابوت شاه
چو پر دخت از دخمه ارجمند
یکی دار بر نام جانوشیار
دو بدخواه رازنده بردار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
بگردند بر دارشان سنگسار

همان فر نوروز و آتشکده
بشود بآب خرد جان و چهر
بماند کی دین گشتاسپی
بود دین فروزنده و روز به
که ای نیک دل خسرو اسکوی
فزون زین بناشم برین مرز تو
خرد را بدین رهنمای آورم
بزاری خروشین اندر گرفت
بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم روان را بیزدان پاک
برو زار بگریستند انجمن
بتاج کیان بر پر اگند خاک
بد آنسان که بدفره و دین او
چو آتش هنگام جاوید خواب
همی سیکرش کوهر و زربوم
از آن پس کسی روی دارانید
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
برو بر زرگران بیاید خون
همه دست بردست بگذاشتند
بزرگان همه دیدگان پر ز خون
همی پوست کفتی برو بگفت
بر آئین شاهان بر آورد راه
ز بیرون بزد دارهای بلند
و گر همچنان از دماهیار
سر شاه کش مرد بیدار کرد
گرفته کی سنگ هر یک بچنگ
مبادا کسی کوشت شهسار

چو دیدند ایرانیان کوچه کرد
گرفتند یکسر برو آفرین

بزاری بران شاه آزاد مرد
بدان سرور شهریار زمین

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان
بجائی که بود نذر ایران محان
بنزدیک پوشیده رویان شاه
بسیار یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر برد
همه کار دارا برایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد
نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم
گراوشد نغان آشکارا منم
فرست ازان نیکوینها که بود
به تیمار رخ را نشاید شود
همه مرگ را نیم شاه و سپاه
اگر دیر مانیم اگر چند گاه
بنه سوی شهر صخر آورید
به پیوند مانینز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست
ببایدشادان دل و تن دست
نوشتند نامه بحر کثوری
بهر نامداری و هر محتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ
جهاگمرو با کینه جویان ترک
به داد و دهش دل توانگر کنید
بر آزادگی بر سر افر کنید
که فرجام هم روزمان بگذرد
زمانه پی ماهی بشرد
سوی موبدان نامه امی همچنین
پرافروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان
سوی کار داناان ایرانیان
چو غنبر سر خامه چین بست
سر نامه بود آفرین از نخست
بر آن دادگر کو جهان آفرید
پس از آشکارا نخوان آفرید
دو کیتی پدید آمد از کاف و نون
چرا نی بفرمان او در نه چون
سپهری برین سان کیننی روان
توانا و دانا جز او را نخوان
بباشد بفرمان او هر چ خواست
همه بند گانیم او و پادشاست
ازو باد بر نامداران درود
بر اندازه هر یکی بر فرود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
ز کردار کیتی کمسید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا
بسور اندرون ماتم آمد مرا

بدارنده آفتاب بلند
 مرآن شاه را دشمن از خانه بود
 کنون یافت بادافره ایزدی
 شما داد جوئید و پیمان کنید
 چو خواهید که پر خ یا بد بخت
 پراز درد داراست روشن دلم
 بر آنکس که آید بدین بارگاه
 چو خواهد که باشد بایوان خویش
 بیایند چیزی که خواهد ز گنج
 دم را بنام سکندر زیند
 نشسته شهریاران خویش
 مدارید باز را بی پاسبان
 مدارید بی مرزبان مرز خویش
 بدان تابناشد ز دزدان گزند
 ز هر شهر زیبا پرستنده ای
 که شاید بشکوی زرین ما
 چنان که برفتن نباشد درم
 فرستید سوی بستان ما
 غریبان که بر شمشیر ما بگذرند
 دل از عیب صافی و صوفی بنام
 ز خواهندگان نامشان سکند
 بر آنکس که هست از شما مستند
 دل پشت بیدار بکشند
 بخادون بدو کار کردن بدوی
 کسم زنده بر دار بد نام را
 کسی که ز فرمان ما بگذرد
 چو نامه فرستاده شد برگرفت

که بر جان دارا نخستم گزند
 یکی بنده بودش نه یگانه بود
 چو بد ساخت آمد بروش بدی
 زبان را به پیمان کردگان کنید
 ز من بدیده و برده و تاج و تخت
 بگو شمع گزاند ز او کنسلم
 دم باید و ارج و تخت و کلاه
 نکرد دگریزان ز پیمان خویش
 از آن پس بنید کسی درد و رنج
 بگو شید و پیمان ما شکنید
 بسازید زین پس به آئین پیش
 که رانده می نام من بر زبان
 پدید آورد اندرین ارز خویش
 بمانیدش دان دل و سودمند
 پراز شرم بیدار دل بنده ای
 بدان پرستیدن آیین ما
 نشاید که بر برده باشد تسم
 بنزدیک خرو پرستان ما
 چنانچه پامی و لبان ما چرند
 بدرویشی اندر دلی شاد کام
 شمار اندر آغاز دفتر کنید
 کجا یافت از کار داری گزند
 همی بخ و شاخ ز بن بر کنید
 بیایم همان چون کنم جت و جوی
 که کم کرد ز آغاز فرجام را
 بفرجام زان کار کی سفر برد
 جهمانی به آرام دگر گرفت

ز کرمان بسیار بشهر صخر
 تو را ز جهان تا توانی مجوی
 بس بر بخاد آن کی تاج فخر
 که او زو پیچد ز جوینده روی

پادشاهی اسکندر

سکندر چو بر تخت نشست گفت
 که با جان شایان خرد باد بخت
 که پیروز در جهان ایزد دست
 جها ندر کز وی نرسد بدست
 بدو نیکی ما بگذرد بی گمان
 رهائی نباشد ز چنگ زمان
 هر آنکس که آید بدین بارگاه
 که باشد ز ما سوی ما داد خواه
 اگر گاه بار آید از نیم شب
 به پانچ رسد چون کشاید و لب
 چو پیروزگر فرهی دادمان
 در بخت پیروز بگشت دمان
 همه زیر دستان بیا بند بھر
 بکوه و بیابان و دریا و شهر
 نخواهیم باز از جهان پنج سال
 جز آنکس که گوید که هستم حال
 به درویش خشم بسیار چنر
 ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
 چو اسکندر این نیکو نیما بگفت
 دل پادشاکشت باداد بخت
 ز ایوان بر آمد کی آفرین
 بران دادگر شهریار زمین
 از آن پس پراکنده شد از جمن
 جها ندر نشست بارای زن

نامه اسکندر نزد دلارای مادر روشک

بفرمود تا پیش او شد دبیر
 قلم خواست چینی و رومی حریر
 نویسنده از گلک چون خامه کرد
 سوی مادر روشک نامه کرد
 که یزدان ترا من دنیسکان دما
 بداندیش را در دپیکان دما
 نوشتم کی نامه بی پیش ازین
 نوشته در دما بیش ازین
 چو جنت ترا روز برشته شد
 بدست کی بنده برشته شد
 بر آئین شایان کفن ساختم
 و ازین جهان تیز پرداختم
 بسی آشتی خواستم پیش جنک
 نکرد آشتی چون نبودش در نک
 ز خوش بپچید هم دشمنش
 به نیورساند یزدان تنش
 نیابد کسی چاره از چنگ مرک
 چو باد فغانست و ماهو برک

جهان کمر کنون به پیش شماست
که اوروشنک را بمن داد و گفت
کنون با پرستنده و دایگان
فرستید زودش به نزدیک من
بدارید چون پیش بود اصفهان
همه کار داران با شرم و داد
و رانجا نخواهید فرمان رواست
دل خویش را پر مدارا کنید
سوی روشنگر چنین نامه بی
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز کوهر پادشا
دلارای بانام و بارای و شرم
پدرم ترا پیش ما را سپرد
چو آیی بستان و مشکوی من
سربانوانی و زیبای تاج
نوشتیم نامه بر مادت
بر آئین فرزند شاهنشاهان
پرستنده تاج و شاهان و محد
به مشکوی ما باش روشن روان
هیئت دل شرم بخت تو باد
بیاید کی فیلمونی چو کرد
دلارای چون آن سخنا شنید
زدار از دیده بسیارید خون
نویسنده نامه را پیش خواند
مرآن نامه را خوب پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز کار کردان سپهر

بر اندر زدار افراوان گواست
که چون او باید ترا در نخت
از ایران بزرگان پر مایگان
زداید مگر جان تاریک من
زهر سوپر کننده کار آکهان
که دارای دارا بشان کار داد
همه شهر ایران پیش شماست
مراد جهان نام دارا کنید
ز شاه جهاندار خود کام بی
جهاندار و دانا و پروردگار
زداید مگر مردم پارسا
سخن گفتن خوب و آدای نرم
وزان پس شد و نام نیکی برد
بسنی تو باشی جها نجوی من
فروزنده یاره و تخت عاج
که اید فرستد ترا در خورت
به پیش اندرون موبد اصفهان
هم آن را که دادی از و شیر و شهد
توی در بستان سربانوان
بستان شاهان نخت تو باد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
یکی باد سرد از جگر بر کشید
که بد ریخته زیر خاک اندرون
همی خون ز مژگان برخ برشانند
سخنهای با مغز و فرخ نوشت
جهاندار دادار پروردگار
کز ویست پر خاش و آرام و مهر

همه فردا را همی خواستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت
ترا خواهم اندر جهان نیکنوی
بکام تو خواهم که باشد جهان
شنیدم همه بر چ گفتی ز مهر
از آن دخمه و دار و از ماهیار
چو خون خداوند ریزد کسی
دگر آنک جستی همی آشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی
بجای شهنشاه ما را تویی
مبادا به کیتی به جز کام تو
دگر آنک از روشنگر یاد کرد
پرستنده تست و مانده ایم
دودت فرستاد و پاسخ نوشت
چو شاه زمانه ترا برگزید
نوشتیم نامه سوی مھتھران
که فرمان داراست فرمان تو
فرستاده را جامه و بدره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید
وزان تخت و آئین و آن بارگاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد

زبان را به نام وی آراستیم
سرگاه او چو ب تا بوت گشت
بزرگی و پیروزی و خسروی
برین آشکارا اندام نھان
که از جان تو شاد بادا سپهر
مکافات بدخواه جانوشیار
بگیتی دکنش نباشد بسی
بسی روز با پند بگذاشتی
نخود کس از تا جور بندگی
چو خورشید شد ماه مارا تویی
همیشه بر ایوان ما نام تو
دل ما بدان آرزو شاد کرد
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
یکی خوب پاسخ بان بھشت
سر از رای او کس نیار کشید
به پھلو نژادان جنگ و ران
نپیچ کسی سر ز پیمان تو
ز کنجش زهر کونہ بی بهره داد
همه یاد کرد آنچه دید و شنید
تو گفتی که زنده ست برگاه شاه
به آرام تاج کیی بر نهاد

بزنی گرفتن اسکندر روشنگر را

ز عموریه مادرش را بخواند
بدو گفت نزد دلارای شو
به پرده دون روشنگر را بسین
بر طوق با یاره و گوشوار
چو آمد سخنها ی دارا براند
به خوبی بیارای گفتار نو
چو دیدی ز ما کن برو آفرین
یکی تاج پر کوهر شاهوار

صد اشتر ز کتر دنیا به بر صد اشتر ز بهر کونه دیا به زر
هم از گنج دینار چون سی هزار به بدره درون کن ز بهر نثار
ز روی کنیز کت چو صید به بر دگر بهر چ باید همه سب به سر
یکی جام زر بهر یکی را به دست بر آئین خوابان خسرو پرست
ابا خوشستن خادمان بر به راه ز راه و ز آئین شاهان مگاه
بشد مادر شاه با ترجمان ده از فیلعوفان شیرین زبان
چو آمد به نزدیکی اصفهان پذیره شدنش فراوان محان
بیامد ز ایوان دلارای پیش خود و نامداران به آئین خویش
به دهلیز کردند چندان نثار که بر چشم گنج دم گشت خوار
به ایوان نشستند بارای زن همه نامداران شدند انجمن
دلارای برداشت چندان جھیر که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر رفت فرسنگها ز زرین و سیمین و زرنگها
ز پوشیدنی و ز کستر دنی ز افگندنی و پراکنندگی
ز اسپان تازی به زرین ستام ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز خفتان و از خود و برکتوان ز کوپال و ز خنجر هندوان
چه مایه بریده چه از ما برید کسی در جهان بیشتر از ندید
از ایوان پرستندگان خواستند چهل مهد زرین بسیار استند
یکی مهد با چتر و با خادمان نشست اندر و روشک شادمان
ز کاخ دل آرای تانیم راه دم بود و دینار و اسپ و سپاه
بستند آذین بشهر اندرون پراز خنده لجا و دل پر زخون
بران چتر و دیا دم ریختند ز برمشک سارا همی بختند
چو ماه اندر آمد مشکوی شاه سکن در بدو کرد چندی نگاه
بدان برزو بالا و آن خوب چهر تو گفستی غرد پروریدش بهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند سکن در بر و برهی جان فشانند
نشستند یک هفته با او بهم همی رای زد شاه بریش و کم
بند جز بزرگی و آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
بر درناز ایران فراوان نثار ز دینار و از گوهر شاهوار

همه شهر ایران و توران و چین بشاهی برو خوانند آفرین
همه روی گیتی پراز داد شد بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید پادشاه قنوج

چنین گفت کونده پهلوی شکفت آیت کاین سخن شنوی
یکی شاه بدهند را نام کید نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت مغرزدان نشست کیان افسر موبدان
و مادام به شب پس یکدگر همی خواب دید این شکستی نکر
بهند وستان هر که دانا بدند بگفت اردانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن بر آنکس که دانا بدورای زن
همه خواجها پیش ایشان گفت نهفته پدید آورد از نهفت
کس آنرا گزارش ندانست کرد پرازیه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار خردمند و ز محترمان یادگار
یکی نامدار است مهران بنام ز کیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب آرام نیست نشستش بجز با دو و دام نیست
ز تخم کیسان کوهی خورد چو ما را بر دم همی نشورد
نشستش با غرم و آهو بود ز آزار مردم بیکو بود
ز چیز بی بیتی نیابد گزند ز چینی بکیتی نیابد گزند
مرا این خواب را بجز پیش او می پرستند مردی و بختی بلند
چنین گفت با دانشی کید شاه مکر و ز نادان گزارش مجوی
هم آنکه با سپ اندر آورد پای کزین پر هنر بگذری نیست راه
حکیمان برقتند با او بهم با و از مهران بیامد ز جای
جها نادر چون نزد مهران رسید بدان تا نباشد سچبد و ذرم
بدو گفت کامی مردیزان پرست بر سپید دانه را چون سزید
بزنی بدین خواب من گوش دار که در کوه با غرم داری نشست
چندان که یکشب غر و مند و پاک گزارش کن و یک بیگ خوش دار
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ بختتم آرام بی ترس و باک
بدو اندرون رفته پسی سترک بدو اندرون رفته پسی سترک

در خانه پیداتر از کاخ بود
 گذشتی ز سوراخ پل ریان
 ز روزن گذشتی تن و بوم اوی
 دگر شب بدان گونه دیدم که تخت
 کی برشتی بر آن تخت عاج
 سه دگر شب از خوابم آمد شتاب
 بدو اندر آویخته چار مرد
 نه کرپاس جائی دید آن گروه
 چهارم چنان دیدم ای مادر
 همی آب ماهی برویخته
 جهان مرد و آب از پس اودوان
 به پنجم چنان دید جانم بخواب
 همه مردمش کور بودی چشم
 ز داد و دهش و ز خرید و فروخت
 ششم دیدم ای محتر ابرجمند
 شدندی پرسیدن تن دست
 همی گفت چونی بدر اندرون
 رسیده بلب جان ناتن دست
 چونی ز هفتم شب اندر گذشت
 دو پا و دوست و دود و دشت
 چران داشتی از دور ویه دهن
 به هشتم سخم دیدم ای پاکدین
 دو پر آب و خمی تھی در میان
 زد و خم پر آب و دو نیک مرد
 نه از ریختن زین کران کم شدی
 نهم شب کی کاو دیدم بخواب
 یکی خوب کوساله دیش اوی

به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
 تنش را زنگنی نکردی زیان
 بماندی بدان خانه غرطوم اوی
 تھی ماندی از من ای نیکبخت
 بسر بخادی دل افروز تاج
 یکی نگر کرپاس دیدم بخواب
 رخا از کشیدن شده لاژورد
 نه مردم شدی از کشیدن توه
 که مردی شدی تشنه بر جویبار
 سر تشنه از آب بگریختی
 چه گوید بدین خواب نیکی گان
 که شهری بدی هم به نزدیک آب
 یکی را ز کوری ندیدم بخشم
 تو گفتی همه شارسان بر فروخت
 که شهری بدندی همه در دمند
 همی در دمند آب ایشان بخت
 تنی در دمند و دلی پر ز خون
 همی چاره تن درستان بخت
 جهمده کی باره دیدم بدشت
 بدانان کیا تیز برداشتی
 نبد برش جای بیرون شدن
 برابر نهاده بروی زمین
 گذشته به خشکی برو سالیان
 همی ریخته اندر و آب سرد
 نه آن خشک رادل پرازم شدی
 بر آب و گیاخته در آفتاب
 تنش لاغر و خشک و بی آب روی

همی شیر خور دی از ماده کاو
 اگر گوش داری بخواب دهم
 یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ
 همه دشت یکسر پر از آب و دم
 سندر تو پاخ بگویی خان

کلان کاو کوساله بی زور و تاو
 زنجی همی تا برین سه دهم
 وزو بر زبر برده ایوان و کاخ
 ز خشکی لب چشمه گشتم دژم
 کزین پس چه خواهد بدن در جهان

پاسخ دادن مهران قید را

چو شنید مهران ز کید این سخن
 نه گفت نه بود بر تو نام بلند
 سکندر بیار و سپاهی کران
 چو خواهی که باشد ترا آبروی
 ترا چار چیز است کا در جهان
 یکی چون بخت برین دخترت
 دگر فیلسوفی که داری نھان
 سه دگر پزشکی که هست ابرجمند
 چهارم قح کا ندرا و ریزی آب
 ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
 چو آید بدین باش مکال جنک
 بسنده نباشی تو باش کرش
 چو بر کار تو رای فرخ کنسیم
 یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
 تو آن خانه را همچو کیتی شناس
 که بیدار گر باشد و کثر کوی
 ازین پس بیاید کی پادشا
 به دل غله باشد تن ناتوان
 کجا زبردستانش باشد شاد
 دگر آنک دیدی ز کرپاس نغز
 بدو گفت از این خواب دل بکن
 نه آید برین پادشاهی کز ند
 ز روم و ایران کزیده سران
 خرد یا کران رزم اورا مجوی
 کسی آن ندید از کھان و کھان
 کز و تا بداند زمین افرست
 بگوید همه با تو را ز جھان
 به دانست کی نام کرده بلند
 نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
 بدین چیزها راست کن آبروی
 چو خواهی که لیدرن زد در تنگ
 نه با چاره و گنج و با افرش
 همان خواب را نیز پاسخ کنیم
 کز و پل بیرون شدی بیدرنگ
 همان پل شاهی بود نا پاس
 جز از نام شاهی نباشد بدو
 چنان ست و بی سود و نا پارا
 به از اندرون نیز تیره روان
 پراغم دل شاه و لب پر ز باد
 گرفته و را چار پاکیزه مغز

نہ کر پاس نغز از کشیدن دید
 ازین پس بیاید کی نامدار
 کی مرد پاکیزه و نیک نغوی
 کی سپرد حقان آتش پرست
 دگر دین موسی که خوانی جھود
 دگر دین یونانی آن پارسا
 چهارم بیاید همین پاک رای
 چنان چار سوازی پی پاس را
 تو کر پاس را دین یزدان شناس
 همی دکش این از ان آن ازین
 دگر تشنه کی کو شد از آب خوش
 زمانی بیاید که پاکیزه مرد
 بگردار ما هے بدریا شود
 همی تشنگان را بخواند آب
 گریزند زان مرد دانش پروه
 پنجم که دیدی کی شارستان
 پراز خورد و داد و خرید و فروخت
 ز کوری یکی دیگر می رانید
 زمانی بیاید کز ان سان بود
 بدایشان بود دانشمند خوار
 ستاینده مرد نادان شوند
 همی داند آنکس که گوید دروغ
 ششم آنک دیدی براسی دوسر
 زمانی بیاید که مردم بچیز
 نہ درویش یابد ازو بھرہ ای
 جز از خوشتن را نخواهند بس
 ہفتم کہ پر آب دیدی سہم

دواز آب دایم سراسر بدی
 ازین پس بیاید کی روزگار
 کہ گرا بر کردد بھاران پر آب
 نہارد بدو نیز باران خویش
 تو انکر بخشد همی این بر آن
 شود مرد درویش را خشک لب
 دگر آنک گاوی چنین تذرست
 چو کیوان ببرد ترا زو شود
 شود کار بیار و درویش ست
 نہ ہرگز کشاید سر کنج خویش
 دگر چشمہ ای دیدی آب خشک
 نہ زو برد میدی کی روشن آب
 ازین پس کی روزگاری بود
 کہ دانش نباشد بنزدیک اوی
 همی ہر زمان نو کند شکری
 سر انجام شکر نماند نہ شاہ
 کنون این زمان روزا سکندرست
 چو آید بدو دہ تو این چارچینہ
 خوشنود داری ورا بگذرد
 زمھران چو شنید کید این سخن
 بیاید سرو چشم او بوس داد
 ز نزدیک دانا چو برگشت شاد

میانہ کی خشک و بی بر بدی
 کہ درویش کردد چنان ست و خوار
 زدویش پنهان کند آفتاب
 دل مرد درویش زو کشتہ تریش
 کی با دگر حرب و شیرین زبان
 همی روز را بگذراند شب
 ز کوسالہ لاغرا و شیر جہت
 جھان زیر نیروی بازو شود
 وزو چیز خواهد همی تذرست
 نہ زو باز دارد بہ تن رنج خویش
 بگرداند ز اش آبجای چو خشک
 نہ آن آبھا را گرفت شتاب
 کہ اندر جھان شھریاری بود
 پراز غم بود جان تاریک اوی
 کہ سازند زو نامدار افری
 بیاید نو آئین کی پیشگاہ
 کہ بر تارک مھتران افرست
 برانک کہ چیزی نخواھد بنیز
 کہ دانش پژوہست و دارد غرد
 برو تازہ شد روزگار کہن
 دلارام و پیروز برگشت شاد
 حکیمان برقتند با او براہ

شکر کشیدن سکندر سوی کید

سکندر چو کرد اندر ایران نگاہ
 ہی راہ و بی راہ شکر کشید
 بدانت کو را شد آن تاج و گاہ
 سوی کیدھندی سپہ بر کشید
 در شارتا خاکش داند باز

ازان مرز کس را به مردم نداشت
 چو آمد بر آن شارستان بزرگ
 بران مرز شکر فرو د آورد
 نویسنده نامه را خواندند
 یکی نامه نوشت نزدیک کید
 ز اسکندر را د پیروزگر
 سر نامه بود آفرین از سخت
 ز کار آن گزیند که بی رنج تر
 گزاینده باشد به یزدان پاک
 بدانند که ماتحت را مایه ایم
 نوشتم کی نامه نزدیک تو
 هم آنکه که بر تو بخواند بیه
 اگر شب رسد روشنی رامپای
 و کر بگذری زین سخن گذرم
 چو نامه بر کید هندی رسید
 فراوانش بستود و بنواختش
 بدو گفت شادم ز فرمان اوی
 ولیکن بریکونه ناساخته
 نباشد پسند جهان آفرین
 هم آنکه بفرمود تا شد دبیر
 مران نامه را زد و پاخ نوشت
 سخت آفرین کرد بر کردگار
 خداوند بخشنده و دادگر
 و گفست که ز نامور پادشا
 نشاید که داریم چیزی دریغ
 مرا چار چیز است کا ندر جهان
 نباشد کسی را پس از من به نیز

ز ما هید مغر همی برگذاشت
 که میلاد خواندیش کید ترک
 همه بوم ایشان سپه سترید
 به پیش سکندرش بنشانند
 چو شیری که ارغنده کرد به صید
 خداوند شمشیر و تاج و کمر
 بدانکس که دل را بدانش بست
 چو خواهد که بردارد از گنج بر
 بدو دارد امید و زوترس و پاک
 جهاندار پیروز را سایه ایم
 که روشن کند جان تاریک تو
 من پیش و این را کالاش مکیر
 هم اندر زمان بوی فرمان گرای
 سرو تاج و تخت به پی سپرم
 فرستاده پادشا را بدید
 به یکی بر خویش بنواختش
 زمانی نکردم ز پیمان اوی
 بیایم دمان کردن افراخته
 نه نزدیک آن پادشا زمین
 قلم خواست هندی و چینی حریر
 بیاراست برسان باغ بهشت
 خداوند پیروز و به روزگار
 خداوند مردی و هوش و هنر
 نچید سر مردم پارسا
 ز دارند شکر و تاج و تیغ
 کسی را بنود آشکار و نمان
 بدین گونه اندر جهان چار چیز

فرتم چو فرمان دحیش اوی
 ازان پس چو فرماید شهریار
 فرستاده آمد به کردار باد
 سکندر فرستاده را گفت رو
 بگویش که آن چیست کا ندر جهان
 بدیدند خود بودنی بهرج بود
 باید فرستاده از نزد شاه
 چنین گفت با کید کاین چار چیز
 همی شاه خواهد که دانند که چیست
 چو شنید کید آن زیگانه جای
 فرستاده را پیش بشا خند
 از آن پس فرستاده را شاه گفت
 که گزیندیش آفتاب بلند
 کمند است کیوش هر گز قیر
 خم آورد ز بالای اوسرو بن
 ز دیدار و چهرش سخن بگذرد
 چو خامش بود جای شرمست و بس
 سپهبد ژادست و یزدان پست
 دگر جام دارم که بر می کنی
 به سال اگر باندیمان بهم
 همت می دهد جام هم آب سرد
 سوم آنک دارم کی نوز شک
 اگر باشد اوسالیان پیشگاه
 چهارم نمان دارم از انجمن
 همه بودینها بگوید بشاه
 فرستاده نامور بازگشت
 باید چو پیش سکندر بگفت

ازان تازه کرد دل و کیش اوی
 بیایم پرتش کنم بنده وار
 بگفت آنچ بشنید و نامه به داد
 به نزدیک آن نامور باز شو
 کسی را بنود آشکار و نمان
 سپهر آفرینش نخواهد فرو د
 بگردار آتش پیمود راه
 که کس را کیتی بنوده ست نیز
 که نادیدنی پاک نابود نیست
 بر دخت و بخت باره نهای
 زهر در فراوانش بنواختند
 کمن دختری دارم اندر خفت
 شود تیره از روی آن ارجمند
 همی آید از دلبش بوی شیر
 گلشن شود چون سارید سخن
 همی داستان را غرر پرورد
 چون او در زمانه ندیده ست کس
 دل شرم و پرهیز دارد بدست
 و کر آب سرد اندر و افکنی
 نشیند نکرد می از جام کم
 شگفت آنک کی نکیر دز خورد
 که علت بگوید چو بند سر شک
 زردی نیچد جهاندار شاه
 یکی فیلفست نزدیک من
 ز کردند خورشید و رشنده ماه
 پی باره با باد انباز گشت
 دل شاه کیتی چون گل بخت

بد گفت اگر باشد این گفته راست
 بدین چار چیز او جهان را بجاست
 چو اینها فرستد بنزد یک من
 دشان شود جان تاریک من
 برو بوم و اراک بوم بسای
 برین نیکوئی باز کردم به جای
 گزین کرد آن رومیان مرد چند
 خردمند و بادانش و بی گزند

فرستادن سکندر نه مرد دانا

برای دیدن چهار چیز گفت

یکی نامه نوشت پیش شهریار
 پراپوزش و زنگت و بوی و نگار
 که نه نامور ز استواران خویش
 ازین پرهیز نامداران خویش
 خردمند و بادانش و شرم و رای
 جهان جوی و پردانش و رهنمای
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 نیچند بارای باریک تو
 تو این چیزها را بدیشان نمای
 همانا باشد هم آنجا بجای
 چو من نامه یابم زیران خویش
 همانیده و رازداران خویش
 که بگذشت بر چشم ما چار چیز
 که کس را به کیتی نبوده ست نیز
 نویسم یکی نامه دلپسند
 که کیدست تا باشد او شاه هند
 خردمند نه مرد رومی برفت
 ز پیش سکندر سوی کید گفت
 چو سالار هند آن سران را بدید
 فراوان پرسید و پاسخ شنید
 چنان چون بیاست بنواختنشان
 یکی جای شایسته بنواختنشان
 دگر روز چون آسمان گشت زرد
 بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
 بیاست آن دختر شاه را
 نباید خود آراستن ماه را
 بجانم درون تخت زرین نهاد
 بگرد اندر آرایش چین نهاد
 نشست از بر تخت خورشید چهر
 ز ماهید تا بنده تر بر سپهر
 برقتند بیدار نه مرد پیر
 زبان چرب و گوینده و یادگیر
 فرستادشان شاه سوی عروس
 بر آواز اسکندر فیلقوس
 بدیدند پیران رخ دخت شاه
 دشان از ویاره و تخت و گاه
 فرو ماندند اندر و خیره خیر
 ز دیدار اوست شاد پای پیر
 خردمند نه پیر مانده بجای
 ز بانها پر از آفرین خدای

نه جای گذر دید از ایشان یکی
 نه زو چشم برداشتند اندکی
 چو فرزندان دیرتر ماندند
 کس آید بر شاهشان خوانند
 چنین گفت بارو میان شهریار
 که چنین چرا بودتان روزگار
 همو آدمی بود کان چهره داشت
 به خوبی زهر اختر می بهره داشت
 بدو گفت رومی که اشی شصتیار
 در ایوان چو کس بنشیند نگار
 کنون هر یکی از یک اندام ماه
 فرستیم یک نامه بنزدیک شاه
 نوشتند پس فیلقوسان بهم
 که رفتند قرطاس و قیر و قلم
 نوشتند هر موبدی زانک دید
 که قرطاس زانقاس شد نا پدید
 ز نزدیک ایشان سواری برفت
 بنزد سکندر بمیلاد گفت
 چو شاه جهان نامه هاشان بخاند
 ز گفتارشان در شکفتی بماند
 بنامه هر اندام را زویکی
 صفت کرده بودند یک اندکی
 بدیشان هماندار پاسخ نوشت
 که بخ بخ که دیدیم خرم بهشت
 کنون باز گردید با چار چیز
 برین بر فرونی مجید نیز
 چو نثار و عهد من او را دهید
 شب با فستان بنه برنخید
 نیاز دارد او را کسی زین پس
 از در جهان یافتم دس بس

آوردن نه مرد دانا چار چیز

از کید هندی به نزد اسکندر

فرستاده بر گشت زان مرز و بوم
 بیاید بنزدیک پیران روم
 چو آن موبدان پاسخ شهریار
 بدیدند بارنج دیده سوار
 از ایوان بنزدیک شاه آمدند
 بران نامور بارگاه آمدند
 سجدار هندوستان شاد شد
 که از رنج اسکندر آزش شد
 برو برخوانند پس نامه را
 چو پیغام آن شاه خود کامه را
 گزین کرد پیران صدمه دانهند
 خردمند و گویا و روشن روان
 در گنج بیرنج بگشاد شاه
 گزین کرد از آن یاره تاج و گاه
 همان کوهر و جامه نابرید
 ز چیزی که شایسته تر برگزید
 بردند سیصد شتر و بار
 همان جامه و کوهر شاهوار

صد اشتر همه بار دینار بود
یکی محد پر مایه از عود تر
بده پیل بر تخت زرین خاد
فستان بیارید خونین سر شک
قبح همچنان ناداری بدست
فستان چو آید مشکوی شاه
بان گل زرد بر ارغوان
چو سرو سبزی بر سرش کرد ماه
دو ابرو گمان و دو نرکس دژم
دو چشمش چو دو نرکس اندر بهشت
سکندر نکه کرد بالای اوی
همی گفت کاینک چراغ جهان
بدان داد که کو سپهر آفرید
بفرمود تا هر کس بخرد بدند
نشند و او را باین بخواست
بروینخت دینار چندان ز کج

صد اشتر ز کج دم بار بود
بر و بافته ز رو چندی کهر
به پیل کران مایه تر زین خاد
همی رفت با فیلیوف و پز شک
همه سر کشان از می جامست
یکی تاج بر سر ز شک سیاه
ز دیدار او شاد شد ناتوان
نثیست کردن به مبر نگاه
سر زلف را تاب داد به خم
تو گفتی که از ناز دارد سرشت
همان موی و روی و سرو پای اوی
همی آفرین خواند اندر نغان
بر آنگونه بالا و چهر آفرید
بر آن شکر روم موبد بدند
برسم میجا و پیوند راست
که شده ماه را راه رفتن برنج

آزمودن اسکندر فیلیوف و پز شک و جام کید

چو شد کار آن سرون ساخته
پر دخت از آن پس بدانده مرد
پراز روغن گاو جامی بزرگ
که این را با ندما در بمال
بیاسای تا ماندگی بشکنی
چو دانا بروغن نکه کرد گفت
بجام اندر افکند سوزن هزار
سوزن نکه کرد شاه جهان
بفرمود تا کرد بکد اختند

باین او جامی پرداخته
که چون خیزد از دانش اندر بند
فرستاد زی فیلیوف ترک
سرون میان و بروشت و مال
بدانش مرا جان و مغز آگنی
که این بند بر من نشاید خفت
فرستاد بازش سوی شهر یار
بیاورد آهنگران را نغان
ز آهبن یکی مهره ای ساختند

چو دانا نکه کرد و آهبن بود
یکی آینه ساخت روشن چو زنگ
وزان راز نکشاد بر باد لب
همی داشت تا شد سیاه و دژم
بران کار شد در مزار آهبن داز
فرستاد بازش هم اندر شتاب
نگردد بزودی سیاه و دژم
پرسید و بر زیر گاهش نشاند
همی دانش نامور باز جست
که روغن بر اندما بگذرد
زدانش مرا خود فروست بهر
که دانا دل مردم پارسا
اگر شک پیش آیدش بشکند
که هر دل که آن کشته باشد سیاه
به هر جای بادشمن آویختن
چو دل تیره باشد کجا بگذرد
روان و دل و رای هشیار خویش
ترا دل از آهبن نه تار مکتبه
ز خو غدا دم پر ز زنگار کشت
چه چم سخن را بدخیر خیرگی
زدایم دست تا شوی بد گمان
کجا کرد باید بد و کار زنگ
دلش تیز تر کشت بر کار اوی
بیاورد کجور جامی کهر
که من گوهری دارم اندر خفت
نه چون خواسته بخت آهبنست
براهی که باشم نترسم ز دزد

سوی مرد دانا فرستاد زود
به ساعت از آن آهبن تیره رنک
بر بند نزد سکندر شب
سکندر خاد آینه زیر نم
بر فیلیوفش فرستاد باز
خردمند بزود آهبن چو آب
زدودش ز دار و کزان پس زخم
سکندر نکه کرد و او را بخاند
سخن گفتش از جام روغن نخست
چنین گفت باشاه مرد خرد
تو گفتی که از فیلیوفان شهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا
چو سوزن پی و استخوان بشود
به پاسخ به دانا چنین گفت شاه
به بزم و به رزم و به خون ریختن
سخنهای باریک مرد خرد
ترا گفتم این خوب گفتار خویش
سخن داند از موی باریکتر
تو گفتی برین سالیان بر گذشت
چگونه براه آید این تیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان
از آن پس که چون آب کرد و بزنک
پسند آمدش تازه گفتار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر
بدان سپردند و دانده گفت
که یابم بد و چیز و بی دشمنست
شب پاسبانان نخواهند فرو

خرد باید و دانش راستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان
که دانش شب پاسبانست
به بیشی چرا شادمانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای
سکندر بد و ماند زخمت
بدو گفت زین پس مرا بر کنه
خریدارم این رای و پند ترا

آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را

بفرمود تا رفت پیش پزشک
سردمندی بدو گفت چیست
بدو گفت هر کس که افزون خورد
نباشد فراوان خورش تندرست
بیا میزم اکنون ترا دارویی
که همواره باشی تو زان تندرست
همان آرزو ما بفرزایدت
همان یاد دارم خنجرهای نغز
شوی بر تن خوشتن کامکار
همان رنگ چهرت بجای آورد
نگردد پراکنده میوت سپید
سکندر بدو گفت نشینده ام
گر آری تو این نغز دار و بجای
خریدار کردم ترا من بحبان
ورا خلعت و نیکوئیه با ساخت
پزشک سرانیده آمد بکوه
زدانانی او را افزون بود بھر

کیا همان کوهی فراوان درود
از و پاکت تریاکها برگزید
تنش را بداری کوهی بشت
چنان شد که او شب نختی بسی
بکار زمان تیز بودی سرش
از آن سوی کاهش گرائید شاه
چنان بد که روزی بیاید پزشک
بدو گفت که زخمت و خیز زمان
بر آتم که خواب بودی سه شب
سکندر بدو گفت من روشم

پسندیده دانای هندوستان
چو شب تیره شد آن بشته بخت
همان نیز تنها سکندر بخت
بشکوه را اندر آمد پزشک
مینداخت دار و برامش نشست
بفرمود تا خوان بیا راستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی
ورا گفت شاه جهان دوش خفت
چو تنها بختی تو ای شھریار
سکندر بخندید و زو شاد شد
وزان پس زدانده دل کرد شاد
بزرگان و اختر شناسان همه
وز آنجا بیامد سوی خان خوش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ
سکندر بیا بد بران بارگاه
فرستاده را دید سالار بار
یکی بدیده دینار و اسی سیه

بشکند از و هر چه بیکار بود
بیاخت دار و چنان چون سزید
همی داشتش سالیان تندرست
بسیا مختی شاد با هر کسی
همی نرم جانی بستی برش
نگردد اندر آن هیچ تن را نگاه
ز کاهش نشان یافت اندر سر شک
جوان پیر کرد بتن بی گمان
بمن بازگویی این و کشای لب
از آزار استی ندارد تنم
نبود اندر آن کار هندوستان
بیاورد داروی کاهش دست
نیاخت با ماه دیدار بخت
نگه کرد و بی بار دیدش سر شک
یکی جام بگرفت شادان بدست
نوازند و رود و می خواستند
چو با رنج دار و بر آسختی
بخت و شب تیره تنها بخت
نیا بد ترا هیچ دار و بکار
ز تیمار و ز درد آزاد شد
ورا گفت بی هند کیتی مباد
تو کو بی بھندوستان شد ربه
همه شب همی ساخت درمان خوش
چو دریا فرو زنده شد دشت و راغ
دوبل پر زنده دل از غم تابه
پرسید و بردش بر شھریار
به برای زرین بفرمود شاه

پژشک غرودمند را داد و گفت که با پاک رایت خرد باد بخت

آزمودن اسکندر جام کید را

از آن پس بفرمودگان جام زرد
بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورند از آن جام زربهر کس آب
ز شکیبگر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی غری
ز خوردن نیاید بد و درکی
بدان فیلیوف آن زمان شاه گفت
که این دانش از من نباید بخت
که افزایش آب این جام حسیت
نخویمست که آلت هندیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو این جام را خوار مایه مدار
که این دبی سالیان کرده اند
بدین در بسی رنجها برده اند
ز اختر شناسان بر کثوری
به جایی که بدنام و مهتری
بر کید بودند کین جام کرد
بروز سپید و شب لاژورد
همی طبع اختر نگه داشتند
فراوان دین روز بگذاشتند
تو از مغنیای کیر این نشان
که او را کسی کرد از آهش نشان
بطبع آسپان هم شده است آبکش
ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیسو درکی
چو گفتار دانا پسند آمدش
نه بیند روشن دو چشم آدمی
چنین گفت پیران میلاد را
همی نشکتم تا بماند بجای
سخنهای او سودمند آمدش
که من عهد کید از پی داد را
همی پیش او بود باید پایی
که من یا فتم ز چنین چارچین
برو بر فرونی بنجویم نین
دو صد بارکش خواسته بر نهاد
صد افسر ز کوه بر آن سر نهاد
بکوه اندر آگند چیزی که بود
زدینار و ز کوه بر ناسوبد
چو در کوه شد گنجا ناپید
کسی چهره آگنده ندید
همی گنج با آنک کردش نغان
ندیدند از آن پس کس اندر نغان
ز گنج نغان کرده بر کوهار
بیاورد با خویشان یادگار



نامه اسکندر با فور هندی

زمیلاد چون بادشکر براند
بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور
یکی نامه فرمود پر جناب و شور
ز شاهنشاه اسکندر فیلموس
فروزنده آتش و نعم و بوس
سوی فور هندی سپیدار هندی
بلند اختر و لشکر آرامی سند
سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت
بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرشش خوار کرد بماند ترشد
نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک
چه داده ست را بدین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و از فرهی
زیهیم و ز تخت شاهنشاهی
نماند همه روز ما بگذرد
کسی دیگر آید کزو بر خورد
همی نام کو شتم که ماندن گشت
بدین مرکز ماه و پرگار گشت
چو این نامه آورد نزدیک تو
بی آزار کن رای تاریک تو
ز تخت بلندی با سپ اندازی
مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما اینی خواه و چاره ساز
که بر چاره کار کردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری
بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی کران
کزیده دلیران و کند آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ
پیشانی آید ترازین دنگ
چو زین باره گفتارها ساخته شد
نویسنده از نامه پردخته شد
نهاد مهر سکندر بروی
بختند پیدایی نا محوی
فرستاد شاهش بنزدیک فور
کهی رزم گفتی کهی بزم و سور
فرستاده آمد به در که فراز
بگفتند با فور کردن فراز
بجانهیده را پیش او خواندند
بر تخت نزدیک بنشانند
چو آن نامه بر خواند فور تر گشت
بر آشت زان نامدار بزرگ
هم آنکه کی تند پاسخ نوشت
به پاییز کینه دختی بگشت
سر نامه گفت از خداوند پاک
باید که باشیم با ترس و پاک

نگویم چندین سخن بر کز اف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی به فور
زدارا بدینان شده تی دیس
چو بر تخته امی بگذر در روزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید
بریکونه عنوان برین سان سخن
منم فور و ز فور دارم نژاد
بدانکه که دارم ایار خواست
همی ژنده پیلان فرستادش
که بر دست آن بنده برکشته شد
که او را ز دستور بد بر رسید
تو در جنگ چندین دیری مکن
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه
همه رأی تو برترین گشتن است
بکیتی همه تخم زفتی مکار
بدین نامه مایکونی خواستم

کی چاره باشد خداوند لاف
خرد را بر مغزت آزم نیست
تو نیز آنم آغاز و بردار شور
کز کشته بد چرخ گردنده سیر
ن سازند با پند آموز کار
برآنی که شایانست گشتند صید
نیامد به ما ز آن کیان کهن
که از قیصران کس نکردیم یاد
دل و بخت با او ندیدیم راست
همیدون بازی زمان دادش
سربخت ایرانیان کشته شد
چرا شد خرد در سرت ناپدید
که با مات کوتاه باشد سخن
که پشت بندد بر باد راه
نخان تو چون رنگ آبرفت
بترس از کزند و بد روزگار
منقش دلت را بیا راستیم

شکر آراستن اسکندر بر رزم فور

چو پاخ بنزد سکندر رسید
که باشد شایسته و پیشرو
سوی فورهندی سپاهی براند
بهر هوی رفت زان سان سپاه
همه کوه و دریا و راه درشت
ز رفتن سپه بر سر گشت کند
هم آنگه چو آمد بمنزل سپاه
که امی قیصر روم و سالار چین

هم آنگه زشکر سران برگزید
بدانش کهن گشته و سال نو
که روی زمین جز بدریا نماند
تو گفتی جز آن بر زمین نیست راه
بدل آتش جنگجویان بگشت
از آن راه دشوار و پیکار تند
که روهی برقتند نزدیک شاه
سپاه ترا بر نتابد زمین

نخوید همی جنگ تو فور هند
سپه را چرا کرد باید تباه
ز شکر بنیم اسپ دست
ازین جنگ اگر باز کرد سپاه
چو پیروز بودیم تا این زمان
کنون سبر سر کوه و دریا به پیش
مگردان همه نام ما را بنک
غنی شد سکندر ز گفتارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان
بدارا بر ازندگان بدر رسید
برین راه من بی شما بگذرم
ببینید از آن پس که رنجور فور
مرا یار یزدان و ایران سپاه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی
که ما سبر سر بنده قیصریم
بگوئیم و چون اسپ کرد تباه
که از خون ما خاک دریا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ
همه بند گانیم و فرمان تراست
چو بشنید زیشان سکندر سخن
کزین کرد از ایرانیان سی هزار
برقتند کار آزموده سران
پس پشت ایشان ز رومی سوار
پس پشت ایشان سواران مصر
برقتند شیر زن چل هزار
ز خویشان دارا و ایرانیان
ز رومی و از مصری و بربری

نه فغفور چینی نه سالار سند
بدین مرز بی ارز و زین کونه راه
که شاید بتندی برورزم جبت
سوار و پیاده نیابند راه
بهر جای بر لشکر بدگان
بیری نیامدس از جان خویش
نکردست کس جنگ آب و نکت
بر آشفته و بگشت بازارشان
ز رومی کسی را نیامد زیان
کسی از شما باد جسته ندید
دل اژدها را به پی بسپرم
نپسرد از دازن به رزم و سوار
نخواهم که رومی بودنی کخواه
سپه سوی پورش نهادند روی
زمین جز به فرمان او نسپرم
پیاده به جنگ اندر آید سپاه
نشبی ز افکنده بالا کنند
اگر چرخ بار آورده کوه سنگ
چو آزار گیری ز ما جان تراست
یکی رزم را دیگر افند بن
که بودند با آلت کارزار
ز ره دار مردان جنگ آوران
یکی قلب دیگر همان چل هزار
دلیسران و خنجر گذاران مصر
هر آنکس که بود از در کارزار
هر آنکس که بود از ترادکیان
سواران شایسته و لشکری

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بردست او

چو اسکندر آمد بنزدیک فور
بدید آن سپه این سپه را ز دور
خروش آمد و کرد رزم از دوروی
برقند کردان پر خاشجوی
باسپ و به نطف آتش اند زدند
همه شکر فور بر هم زدند
از آتش بر فروخت نطف سیاه
بجنید از آن کاهنین بد سپاه
چو سیلان بدیدند آتش گریز
برقند با شکر از جای تیز
ز شکر بر آمد سر اسر فروش
بر خم آوردند سیلان بجوش
چو خرطوم هاشان بر آتش گرفت
بماند زان پیلانان شگفت
همه شکر هند کشتند باز
همه ژنده پیلان کردن فراز
سکندر پس شکر بدگان
همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ
سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی بار و میان هم گروه
فرو دادند میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه
همی داشت لشکر دشمن نگاه
چو پیداشد آن شوشه تاج شید
جهاج شد بان بلور سپید
بر آمد خرورش از بر کاودم
دم نامی سرغین و روئنه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند
سناها با بر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف
یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور
که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر بر پیش سپاه
بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود
اگر داد کوئی بدان بگردد
چو بشنید زو فور هندی برفت
به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار
دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دلم و دم مغز مردم خورد
همی نعل اسب استخوان سپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان
نخنجی و با مغز و پهلوان
دلیران لشکر همه کشته اند
و کر زنده از رزم برگشته اند

کزین کرد قیصر ده و دو هزار
همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تاپس پشت اوزین گروه
در وشت کرد و بگردار کوه
از اختر شاسان از موبدان
جها نندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد
پژوهنده روزگار نبدر
چو آگاه شد فور کا بد سپاه
کزین کرد جای از در زنگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه کشت
زمین از پی پیل چون کوه کشت
سپاهی کشیدند بر چار میل
ز هندوستان نیز کار آگاهان
سپاهی کشیدند بر چار میل
بگفتند با اوبسی رزم پیل
سواری نیارد بر او شدن
که خرطوم او از هوا برترست
بقرطاس بریل بگاشتند
بفرمود تا فیلفوفان روم
چنین گفت کانون پاکیزه رای
نشستند دانش پژوهان بهم
یکی انجمن کرد ز آهنگران
ز رومی و از مصری و پارسی
یکی بارگی ساختند آهنین
میخ و به مس در زاد وختند
بگردن برانند بر پیش شاه
سکندر بدید آن پسند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار
از آن ابرش و خنک بوریاه
از آهین سپاهی بگردون براند
که جز با سواران جنگی نماند



چرا بر شکر همی شتن است
میان را بنیدیم و جنگ آوریم
ز ما هرک او گشت پیر و ز بخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور
تن خویش را دید بازور شیر
سکندر سواری سان قلم
بدو گفت که اینست آئین و راه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف
سکندر چو دید آن تن پلست
باورد ازو ماند اندر شکفت
همی گشت با او به آوردگاه
دل فور پرده شد زان خروش
سکندر چو باد اندر آمد ز کرد
بسرید پی بربر و کردنش
سرکش روم شد با آسمان
یکی کوس بودش ز چرم بربر
برآمد دم بوق و آوای کوس
بران همنشان هندوان رزمجوی
خروش آمد از روم کای دوستان
سرفور هندی بجاک اندرست
شمارا کنون از پی کیست جنگ
سکندر شمارا چنان شد که فور
برفتند گردان هندوستان
تن فور دیدند پر خون و خاک
خروشی برآمد ز شکر بزار
پراز در دزدیک قیصر شدند
سکندر سیلج گوان باز داد

و کز زنده از رزم بر شتن است
چو باید که کشور بچنگ آوریم
بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
خریدارش در زم او را بسور
یکی باره چون اژدهای دیسه
سلجی سبک باد پائی دژم
بگردیم یک با دگر بی سپاه
بکشند چندی میان دو صف
یکی کوه زیر اژدهائی بدست
غمی شد دل از جان خود بر گرفت
خروشی برآمد ز پشت سپاه
برانو کشیدش دل و چشم و گوش
بزدیخ تیزی بر آن شیر مرد
ز بالا بجاک اندر آمد تنش
برفتند گردان لشکر دمان
که آواز او برگذشتی ز ابر
زمین آهنین شد هوا آب نوس
بگفتی بروی اندر آورده روی
سرمایه مرز هندوستان
تن پیوارش بچاک اندرست
چنین زخم شمشیر و چندین دنگ
از جست باید کنون رزم و سور
به آواز گشتند همدستان
بروتنش کرد بشمشیر چاک
فرو ریختند آلت کار زار
پراز ناله و خاک بر سر شدند
بخوبی ز هر گونه آواز داد

چنین گفت کز هند مردی بمرد
نوازش کنون من با فزون کنم
بخشم شمارا همه گنج اوی
همه هندوان را تو انگر کنم
وز آن جا یکم شد بر تخت فور
چنین است رسم سهرای سنج
بخور هر چه داری منه باز پس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
یکی با گهر بود نامش سورک
سر تخت شاهی بدو داد و گفت
بخش و بخور هر چه آید فراز
که گاهی سکندر بود گاه فور
دم داد و دینار لشکرش را

شمارا بنم دل نباید سپرد
بگو شتم که غم نیز بیرون کنم
حرامست بر شرم رنج اوی
بگو شتم که با تخت وافر کنم
بر آن جشن ماتم برین جشن سور
بخواهد که مانی بدو در رنج
تورنجی چرا ماند باید بکس
بخشید گنجش همه بر سپاه
ز هندوستان پهلوانی سترک
که دینار هرگز نکن در خفت
بدین تاج و تخت سنجی مناز
گهی در دشمن است و که کام و سور
بیار است کردان کشورش را

رفتن اسکندر به زیارت خانه کعبه

چو شکر شد از خواسته بی نیاز
به شجر برخواست آوای کوس
ز بس نیزه و پرنیانی دفش
سکندر بیاد بسوی حرم
اباناله بوق و با کوس گفت
که خان حرم را بر آورده بود
خداوند خواندش بیت احرام
ز پاکی و راخانه خویش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز
پرستگی بود تا بود جای
پس آمد سکندر سوی قادسی
چو آگاهی آمد بنصر قتب

برو ناگذشته زمانی داز
هوا شد بگردار چشم خروس
ستاره شده سح و زرد نقش
گروهی ازوشاد و بهری دژم
به خان ابراهیم آزر بر رفت
بدواندرون بخصا برده بود
بدوشد همه راه یزدان تمام
نیایش بران کو ترا پیش خواند
نه جای خور و کام و آرام و نماز
بدواندرون یاد کرد خدای
جهاگنیه تا بجرم پاری
کزو بود مکر را فروزب

شکر کشیدن اسکندر سوی مصر

سپه را بفرمود تا هر کسی
جهاگیر باشکری را هجوی
ملک بود قیون بمصر اندرون
چو بشنید کاه ز راه حرم
پذیره شدش با فراوان سپاه
سکندر بیدار او گشت شاد
بمصر اندرون بود یک سال شاه
زنی بود در اندلس شهریار
جهانجوی بخشنده قیدافه بود
ز شکر سواری مصور بخت
بدو گفت سوی سکندر غرام
بشرنی نکه کن چنان چون که هست
ز رنگ و ز چهره ز بالای اوی
نگارنده بشنید زو بر نشست
بمصر آمد از اندلس چون نوند
چو بر گاه دیدش چه بر پشت زین
نگارید و ز جای بر گشت زود
چو قیدافه چهره سکندر بدید
سکندر ز قیون پرسید و گفت
بدو گفت قیون که ای شهریار
شمار سپاهش ندانم کسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی
برای و بگفتارینکی گان
یکی شارتان کرده دارد زنگ
زین چار فرسنگ بالای اوی

بساندشتی و نورق بسی
ز جده سوی مصر بنهاد روی
سپاهش ز راه گانی فزون
جهاگیر پیروز با باد و دم
ابا بدره و برده و تاج و گاه
همان گفت بدخواه او گشت باد
بدان تا بر آسود شاه و سپاه
خردمند و بالشری شمار
ز روی بھی یافته کام و سود
که مانند صورت نگار دست
وزین مرز و از ما مبر هیچ نام
به کردار تا چون بر آید دست
یکی صورت آراز سر پای اوی
بفرمان محترمیان را بست
بر قیصر اسکندر ارجمند
بیامرد قرطاس و دیبای چین
نگارید و ز جای بر گشت زود
غنی گشت و نهفت و دم و دشت
که قیدافه را بر زمین کیست بخت
چو نیست اندر جهان کامکار
مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز آهستگی هم ز بایستگی
نبینی بماند او در جهان
که بنیاد آن هم ز چنگ پلنگ
برین نشان است پهنای اوی

پذیره شدش با نبرده سران
سواری بیاد هم اندر زمان
که این ناداری که آمد ز راه
نبره سماعیل نیک اخترست
چو پیش آمدش نصر نواختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
بدین دوده اکنون کداست مه
بدو گفت نصرای جهاگذار شاه
سماعیل چون زین جهان دگشت
ابا لشکر کشن شمشیر زن
بسی مردم بیکه گشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند
خزاعه بیاد چو او گشت خاک
حرم تا مین پاک بردست اوست
سر از راه پیچیده و داد نه
جهاگانی کر قه مشقت اندرون
سکندر ز نصر این سخنا شنید
به تن کو دکان را نماندش روان
ز بیداد بستد حجاز و مین
نژاد سماعیل را بر کشید
پیاده داد به بیت محرام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه
چو بر گشت و آمد بدرگاه قصر
تو انگر شد آنکس که درویش بود
و زان جای که شاد شکر براند

دلاور سواران نینه و ران
ز که به نزد سکندر دمان
نخودهی تاج و گنج و سپاه
که پور براهم پیغمبرست
یکی مایه و رجا که ساختش
همه راز با گرث و از نهفت
که ای پاکدل محتر را سگویی
جز از تو پسندیده و روز به
خزاعه است محتر بدین جایگاه
جهاگیر قحطان بیاد ز دشت
به بیداد بگرفت شمس مین
بدین دودمان روز بر گشته شد
برو تیره شد رای چرخ بلند
بر پنج ویداد بدو رو پاک
بدریای مصر اندرون شست اوست
زیزدان یکی را به دل یاد نه
نژاد سماعیل از و پر زخون
ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
نماند زان تخمه کس در جهان
به رای و مردان شمشیر زن
هر آنکس که او محتر را پسندید
سماعیلیان زوشده شاد کام
همی ریخت دینار کجور شاه
بخشید دینار چندی بنصر
و کز خورش از گوش خویش بود
به جده داد فراوان نماند



کر از گنج پرسی خود انداز نیست
سختی او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید از یادگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه اسکندر بقیدافه

نوشتند پس نامه ای بر حریر
ز شیراوشن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند
شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین خداوند مهر
فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده و دادوراست
فزون کسی را دهکش سزاست
به تنزی نخستیم رزم ترا
کر اینده گشتم بزم ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو
دخشان شود رای تاریک تو
فرستی به فرمان ماباژ و ساو
بدانی که باماتر نیست تاو
خردمندی پیش بینی کنی
توانایی و پاک دینی کنی
و گر هیچ تاب اندازی بکار
نبینی جز از کردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور
خود آموزگارست نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک
نخاند مهری بر و برز مشک
بیامد هیون لگا و راه
به فرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند
ز گفتار او دشگفتی بماند
پیاخ نخست آفرین کستید
بدان داد که کو زمین کستید
ترا کرد پیروز بر فور هند
بدار او بر نامداران سند
به پیروزی اندر سرت گشت کش
ازان نامداران شمشیر کش
مرا با چو ایشان برابر نمی
ببر بر پیروزه افندی
مرا ازان فروست فرومهی
همان شکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری را بفرمان شوم
ترسم ز تهدید و پیمان شوم
هزاران هزارم فزون لشکرست
که بر بهر سری شهریاری سرت
و گر خوانم از بهر سویی زیر دست
نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش مهرت سری
چو آید ازین مرز باشکری
تو چندین چو رانی زبان بگزاف
ز دارا شدتی خداوند لاف

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
هیونی بر افکند برسان باد

گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

چو اسکندر آن نامه او بخواند
بزدنای روئین و شکر براند
همی رفت کیمه پویان راه
چو آمد سوی مرزا و با سپاه
یکی پادشاه بود فریان به نام
ابالکش و گنج و کسترده کام
یکی شارتان داشت با ساز جنگ
سرا پرده او نذیدی پلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بر آن باره در گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد عراده و مخفیق
بیک هفته بست حصار بلند
بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بفرمود که کس نریزد خون
یکی پور قیدافه داماد بود
بدین شهر فریان بدو شاه بود
بدو داده بد دختر ارجمند
کلاش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش
بدو داده فریان دل چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر
بدش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانت کافر دگیت
بجستش که درمان آن کار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو داد فرمان و تاج و سیر
خردمند را بطقون بود نام
یکی رای زن مرد کسترده کام
بدو گفت کاید به پشت عروس
ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو نمیش بائین و رسم کیان
چو من پشت آیم کمر بر میان
بفرمای تا کردن قیدروش
ببرد در آگاه جنگی زدوش
من آیم پشت بخا شکری
نمایم فراوان ترا کھتری
نشنخی ساز بی انجمن
چو خواهش فرایم بخشی بمن
شد آمد دستور باد در جنت
از آن پس بدو گفت شاه جهان
مرا چو فرستادگان پیش خوان
که این کار باید که ماند خان
مرا چو فرستادگان پیش خوان
که روانه بر زود و پاخ بیار

رفتن اسکندر بر سولی نزد قیدافه

جها بنجوی ده نامور برگزید
ز مردان رومی چنان چون سزید
که بود نیکو هم آوازوی
نکهداشتندی همه رازوی
چنین گفت کاکنون براه اندرون
مخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر سپرده بدو چشم و کوش
چو آتش همی راند مقررستور
بکوهی رسیدند سنگش بلور
بدود زهر کونه امی میوه دار
فراوان کیا بود بر کوهسار
برفتند زان کونه پویان براه
بران بوم و بر کاندو بود شاه
چو قیدافه آکشد از قیدروش
ز بهر سپهرین بکشد و کوش
پذیره شدش با سپاهی کران
همه نامداران و نیک اختران
پس نیز چون مادرش را بدید
پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست
همی راند و دتش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچ دید و شنید
همی گفت و رنگ رخ ناپدید
که بر شمس فرمان چه آمد زرنج
نماند افر و تخت و کثر نه کنج
مراین که آمد همی با عروس
رها کرد ز اسکندر فیلقوس
و کردند بفرمود تا کردندم
زنند و به آتش بوزد تنم
کنون هرچ باید به خوبی بکن
برو هیچ مشکن به خواهش سخن
چو شنید قیدافه این از سپر
دلش گشت زان درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند
به تخت کرمانیگان بر نشاند
فراوان پرسید و بنواختش
کی مایه و رجا که ساختش
فرستاد بر کونه بی خوردنی
ز پوشیدنی هم ز کستر دنی
بشد آن شب و بامداد پگاه
به پرسش بیاید به دگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند
برایش زدگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
زیاتوت پیروزه بر سرش تاج
ز زلفست پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده کردش به پای
رخ شاه تابان مکر داره ور
نشتن گش راستون بابلور

بدو بیطقون گفت که ایدون کنم
بشیر خورشید خنجر کشید
نشت از بر تخت بر بیطقون
سکندر پیش اندرون با کمر
چو آن پور قیدافه را شهر گیر
ز نش همچنان نیز با بوی و رنگ
سبک بیطقون گفت کاین دیکست
چنین داد پاخ که باز آهوش
جزین دخت فریان مرا نیست جفت
بر آتم که اورا سوی خان خویش
اسیرم کنون در کف شهر گیر
چو شنید زو این سخن بیطقون
بر آشت از آن پس بدو خیم گفت
چنین هم بید اندرون باز نش
سکندر بیاد زمین بوس داد
اگر خون ایشان بخشی بمن
سرب کی کسانان چه بری بکین
بدو گفت بیدار دل بیطقون
سبک بیطقون گفت با قیدروش
فرستم کنون با تو اورا بجم
اگر ساو و بازم فرستد نکوست
نگه کن بدین پاک دستور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد
چو این پاخ نامه یابی ز شاه
چنین گفت با بیطقون قیدروش
چگونه مرا و را نذارم چو جان



زبرپوشی جزع بسته به زر
 پرستنده باطوق و باکوشوار
 سکندر بدان شکفتی مباد
 نشستن گهی دید قصر که نینز
 برمهر آمد زمین داد بوس
 و را دید قیدافه بنواختش
 چو خورشید تابان ز کسب بگشت
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 نهادند یکنه خوانهای ساج
 خورشهای بسیار آورده شد
 بطهای زرین و سیمین نهاد
 بهی خوردن اندر کرانمایه شاه
 به گنج گرفت آن در نشان جریر
 به پیش من آور چنان هم که هست
 بیاورد گنج و بنهاد پیش
 به چهر سکندر نکو بنگرید
 بدانت قیدافه کو قیصرست
 فرستاده بی کرده از خوشتن
 بدو گفت کای مرد گسترده کام
 چنین داد پانچ که شاه جهان
 که قیدافه پاک دل را بگوی
 گنمر سه پیچی ز فرمان من
 و گریه تاب اندازی به دل
 نشان هنرهای تو یافتم
 خردمندی و شرم نزدیک تست
 کنون کرنتابی سراز باثواسو
 نینی به جزع خوبی و راستی

برآشت قیدافه چون این شنید
 بدو گفت کاکنون ره خانه گیر
 چو فردا بیایی تو پانچ دهم
 سکندر بیا دسوی خان خوشش
 چو بر زد سراز کوه روشن چراغ
 سکندر بیا بر آن بارگاه
 فرستاده را دید سالار بار
 همه کالک او پرز بیگانه بود
 عشیق و زبرد بر و برنگار
 زمینش همه صندل و چوب عود
 سکندر فرو ماند ز آن جایگاه
 همی گفت کایت سراسی نشست
 غرامان بیا بد به نزدیک شاه
 بدو گفت قیدافه ای بیطون
 همانا که چنین نباشد بروم
 سکندر بدو گفت کای شهریار
 زایوان شامان سرش بر ترست
 بخندید قیدافه از کاراوی
 از آن پس به در که کهای خوشش
 بدو گفت کای زاده فیلقوس
 سکندر ز گفتار او گشت زرد
 بدو گفت کای مظهر پر خرد
 منم بیطون که خدای جهان
 سپاسم ز یزدان پروردگار
 که بردی بشاه جهان آگهی
 بدو گفت قیدافه کز داوری
 اگر چهره خوش بینی بحشم

به جزع خامشی چاره آن ندید
 بیاسامی با مردم دلپذیر
 به برگشتت رای فرخ نهم
 همه شب همی ساخت درمان خوشش
 چو دیبا فرو زنده شد دشت و راغ
 دلب پر ز خنده دل از غم سیاه
 بر سپید و بردش بشهریار
 نشستن بلورین کی خانه بود
 میان اندرون کوهر شاهوار
 ز جزع و ز پیروزه او را نمود
 از آن فرواور گنک و آن دسگاه
 بنین چنین جای یزدان پرست
 نهادند زرین کی زیرگاه
 چراخیره ماندی به جزع اندرون
 که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
 تو این خانه را خوار مایه مدار
 که ایوان تو معدن کوهرست
 دگش گشت خرم به بازاراوی
 فرستاده را گنک بنشاند پیش
 همت بزم و ز رست و هم نعم و بوس
 روان پر زرد و در خان لاژورد
 چنین گفتن از تونه اندر خورد
 چنین تخمه فیلقوسم مخوان
 که با من بند محترمی مادر
 تنم را ز جان زد و کردی تھی
 لبست را بر داز کاسکندری
 ز چاره بیاسامی و منمای خشم

بیاورد و بنهاد پیش حریر
 که گر هیچ جنبش بدی در نگار
 نکند چو دید آن بخاند لب
 چنین گفت بی نخری در خان
 بدو گفت قیدافه گر بخرت
 نه نیروت بودی نه شیرتیز
 نکند بدو گفت هرگز همان
 نباید که پیچد ز راه کز ند
 اگر بمانستی سلیم کنون
 تراکشتی گر بگرگاه خویش
 نوشته برو صورت دلپذیر
 بودی جزا سکندر شهریار
 برو تیره شد روز چون تیره شب
 مبادا که باشد کس اندر جهان
 حایل بدی پیش من بر برت
 نه جای نبرد و نه راه گریز
 بر دی بود خواستار جهان
 که بدل گیتی نکرد بد بند
 همه خانه گشتی چو دریای خون
 بریدی پیش بدخواه خویش

پند دادن قیدافه اسکندر را

بخندید قیدافه از کار اوی
 بدو گفت کامی خسرو شیرش
 نه از فر تو کشته شد فور همد
 که بر گشت روز بزرگان دهر
 بر دی تو کستخ گشتی چنین
 همه نیکو یمازیزدان شناس
 تو گویی به دانش که گیتی مراست
 کجا آورد دانش تو بجا
 بدوزی بروز جوانی کفن
 مرا نیست آئین خون ریختن
 چو شاهی بکاری توانا بود
 چنان دان که ریزنده خون شاه
 تو این باش و شادی برو
 کزین پس نیایی به پیغمبری
 ندانم کسی را ز کردن کشان
 از آن مردی و تنگ گفت راوی
 بر دی نکردان سرخوش کش
 نه دارای داراب و کردان سند
 ز اختر ترا بیشتر بود بھر
 که مھتر شدی بر زمان وزین
 وزودار تا زنده باشی سپاس
 بنیم همی گفتگوی تو راست
 چو آئی چنین در دم اثردها
 فرستاده ای سازی از خوشستن
 نه برخیره با مھتر آویختن
 بنخساید از داد و دانا بود
 جز آتش بنیند بفرجام گاه
 چو رفتی یکی کار بر سازنو
 ترا خاک داند که اسکندری
 که از چهر او من ندارم نشان

نگاریده هم زین نشان بر حریر
 برور اندم حکم اختر شناس
 چو بخشده شد خسرو این زن
 تو تا ایدری بطقون خوانمت
 بدان تا نداند کسی راز تو
 فرست بر یکنوئی باز جای
 بپیان که هرگز بفرزند من
 نباشی بداندیش کرد بسکال
 سکندر شنید این سخن شاد شد
 بدادار دارنده سوگند خورد
 که بابوم و بارست و فرزند تو
 نخاده بنزدیکی یادگیر
 کز و ایمنی باشد اندر هر اس
 زمانه بگوید ببرد و بزن
 برین هشتان دور بنشانت
 همان نشود نام و آواز تو
 تو باید که باشی خداوند رای
 بشهر من و خویش و پیوند من
 به کشور سخانی مرا جز همال
 ز تمار و زکشتن آرز شد شد
 بدین میجا و کرد نبرد
 بزرگان که باشند پیوند تو

نمانم جز از خوبی و راستی
 چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
 چنان دان که طینوش فرزند من
 یکی باد سارست داماد فور
 که تو با سکندر ز یک پوستی
 که او از پی فور کین آورد
 کنون شاد و ایمن با یوان خرام
 سکندر بیامد دلی همچو کوه
 نبودش ز قیدافه چنین در روی
 بود آتش و باداد پگاه
 سجدار در خان پیل استه بود
 سرخانه را پیکر از بزرع وزر
 به پیش اندرون دسته مشکبوی
 چو طینوش اسپ افکن و قیدروش
 مباد چنین گفت کھتر پر
 چنان کن که از پیش تو بطقون
 ندانم از کژی و کاستی
 که این پند بر تو نشانی بخت
 کم اندیش از دانش و پند من
 نباید که داند ز نزدیک و دور
 گر اید و نک که با و بدل دوستی
 به جنگ آسمان بر زمین آورد
 ز تمار کیتی مبر هیچ نام
 رها گشته از شاه دانش پروه
 نه برداشت هرگز دل از آرزوی
 زایوان باید بنزدیک شاه
 همی کرد بر کرد او رسته بود
 بزر اندرون چند کونه کھر
 دو فرزند بایسته دپش اوی
 نخاده بگفتار قیدافه گوشش
 که ای شاه نیک اختر و دادگر
 شود شاد و خوشود با همون

بره بر کسی تا نیاز دوش
که زنده کن پاک جان من است
بدو گفت مادر که ایدون کنم
باکندر نامور شاه گفت
چو خواهی و رای سکندر بچسبت
سکندر بدو گفت کای سرفراز
مرا گفت رو با مرزش بخواه
منامم بدو کشور و تاج و تخت

و راز دشمنان نیز نشان دوش
بر آنم که روشن روان من است
که اورا بزرگی برافزون کنم
که پیدا کن اکنون نغان از نهفت
چه رانی تو از شاه و دستور کیست
بند تو شد بودن من داز
و کردیر مانی بیارم سپاه
نه زور و نه شاهی نه گنج و نه تخت

چاره نمودن با سکندر طینوش

چو طینوش گفت سکندر شنید
بدو گفت کای ناکس بی خرد
ندانی که پیش که داری نشست
سرت پرز تیزی و کند آوریست
اگر نیستی فر این نامدار
هم اکنون سرت را من از درد فور
یکی بانگ برزد برو مادرش
بطینوش گفت این نه گفتار است
بفرمود کورا به بیرون برند
چنین گفت پس با سکندر بر باز
نباید که اندر نغان چاره ای
تو دانش پردهی و داری خرد
سکندر بدو گفت کاین نیست راست
جهاندار فرزندان را باز خواند
سکندر بدو گفت کای کا مکار
من از تو بدین کین گیرم همی
مرا این نزدی ز سکندر است

بگردار بادمان بردمید
ترا مردم از مردمان نشد
بر شاه نشین و منامی دست
گمونی مرا خود که شاه تو کیست
سرت کندهی چون ترنجی ز بار
باشکر نمایم زتن کرده دور
که آسیم بر گشت جحی سرش
بران در که اورا فرستاد دوست
ز پیش نشستن به نامون برند
که طینوش بی دانش دیوساز
بازدگرمی و پیاره ای
نگه کن بدین تا چه اندر خورد
چو طینوش را باز خوانی رواست
بران نامور زیر گاهش نشاند
اگر کام دل خواهی آرام دار
سخن هرچ گوئی پذیرم همی
کجا شاد با تاج و با افرست

بدینان فرستد مرا نزد شاه
بدان تا بر آن بد که خواهد رسید
و را من بدین روز پاسخ دهم
اگر دست او من بگیرم بدست
بدانسان که با او نبینی سپاه
چونش تو زین پادشاهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن
کر این را که گفتم بجای آوری
من از گنج و از بده و هرچ هست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
یکی پاک دستور باشی مرا
سکندر بیامد ز جای نشست
پرسید طینوش کاین چون کنی
بدو گفت چون باز کردم ز شاه
ز لشکر بیاری سواری هزار
بجائی یکی بیشه دیدم براه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی
بگویم که چندین فرستاد چیز
فرستاده گوید که من نزد شاه
اگر شاه بیند که با موبدان
چو میش پذیرد این خواسته
بیاید چو بیند ترا بی سپاه
چو او بشود خوب گفتار من
بیاید بران سایه زیر درخت
تو جنگی سپاهی به گردش در آ
مکافات من باشد و کام تو
که آید به دست بسی خواسته

که از نامور هستری باز خواه
برو بر من آید ز دشمن پدید
یکی شاه را رای فرخ هم
بند تو آرام به جای نشست
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چو بندی این نیک خواهی مرا
شنیدم نباید که کرد و کن
بکوشی و پاکیزه رای آوری
ز اسپان و مردان خسرو پرست
تو باشی جگانه و نیک شناس
بدین مرز کجور باشی مرا
برین عهد بگرفت دست بدست
بدین جادوئی بر چه افنون کنی
تو باید که با من بیائی براه
همه نامدار از در کارزار
نشانم ترا در کین با سپاه
به نیم روان بداندیش اوی
کر آن پس نیندیشی از خیر نیز
نیارم شدن در میان سپاه
شود نزد طینوش با بخردان
ز هر گونه ای گنج آراسته
اگر باز کرد گشاده ست راه
نه اندیش از رنگ و بازار من
ز کجور می خواهد و تاج و تخت
بر آید از گردش روزگار
نخوید از ان پس کس آرام تو
پرستنده و اسب آراسته

چو طینوش بشنید زان شاد شد
چنین داد پاخ که دارم امید
بدم من آویزد او ناکهان
چو دارای دارا و کردان سند
چو قیدافه گفت سکندر شنید
بخندید زان چاره در زیر لب
سکندر بیاد نزدیک اوی

بناید کزین کردش روزگار
سکندر نخواهد شد از کنج سیر
همی رنج ما جوید از بهر کنج
بر آنم که با و نازیم جنک
یکی پاخ پندمندش هم
اگر جنک جوید پس از پند من
ازان سان شوم پیش او با سپاه
ازین آزمایش ندارد زیان
چو گوید و این را چه پاخ دهد
همه محترمان سر برافراختند
بگفتند گامی سرور داد و داد
گمونی مگر آنک بخت بود
اگر دوست کرد ترا پادشا
نه آسیب آید بدین کنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم
همی از دست باز کرد و بچیز
جز از آشتی مانده بنیم روی
چو شنید گفتار آن بخردان
در کنج بکشد و تاج پدر
یکی تاج بدکاند ران شهر و مرز
فرستاده را گفت کاین بی بخت
بتاج همان چون سزادیدمش
یکی تخت بودش بهقتاد بخت
به پیکریک اندر دگر یافته
سر پایجا چون سزادها
ازو چار صد کوهرش ابوار
دو بودی بمقتال هر یک تنگ

مرا بجره کین آید و کارزار
وگر آسمان اندر آرد بزیر
همه کنج کیتی نیرزد برنج
نه بر پادشاهی کم کار تنگ
سرش بر فرازم و پندش هم
به میند پس از پند من
که بخشایش آرد بر و صرخ و ماه
بماند مگر دوستی در میان
مرا اندرین رای فرخ نهند
همه پاخ پادشا ساختند
ندارد کسی چون تو محتر بیاد
خنک شهرکش چون تو محتر بود
چه خواهد جز این مردم پارسا
نیرزد همه کنجها رنج تو
بشیر دریا کند روی بوم
همه چیز دینی نیرزد پیشیز
نه والا بود مردم کینه جوی
پسندیده و پاک دل بودندان
بیاد و بایاره و طوق زر
کسی کوهرش را ندانست ارز
هر آنکس که دارد جزو نارواست
ز فرزند پر مایه بگزیدمش
به بستی گشاینده نیکبخت
بچار سر سر شو شها تافته
ندانست کس کوهرش را بجا
همان سرخ یا قوت بدین شمار
چو یک دانه ناز بودی بر گنک

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

همی چار بخت آن شب دیر باز
بر افراخت از کوه زرین دفش
سکندر بیاد نزدیک شاه
برسی که بودش فرود آورید
ز بیگانه ایوان بر داختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت
بدین میجا به فرمان راست
با برای و دین صلیب بزرگ
بزنا و شماس و روح القدس
نشیند نه شکر فرستم بجنگ
نه با پاک فرزند تو بدکنم
بجان یاد دارم وفای ترا
برادر بودی نیکو اهد مرا
نگه کرد قیدافه سو کند او
همه کاح کرسی زرین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند
از آن پس گرامی و دوزند را
چنین گفت کاند سرای سپنج
چو خورشید بنمود چینی طراز
گمونا رشد پر نیانی بغش
پرستنده برخاست از بارگاه
جها بخوی پیش سپهد حمید
فرستاده را پیش او تاختند
که بارای تو مشتری باد بخت
بدارنده کو بر زبانه کو است
بجان و سر شهریار ترک
کزین پس مرا خاک دانند
نیامیزم از بر دی نیز رنگ
نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم
بخویم بچیزی بجای ترا
بجای صلیب است کاهت مرا
یگانه دل و راست پیوند او
به پیش اندر آرایش چین نهاد
یگایک بر آن کرسی زرشاند
بیاورد خویشان و پیوند را
سند دگر بناشیم چندی برنج

زمرّد برو چار صد پاره بود
 کشته شتر بار بودی چهل
 دگر چار صد تایی دندان پیل
 پلنگی که خوانی حسی بربری
 ز چرم کوزن ملّح هزار
 دگر صد سگ و یوز نخیر کیسه
 بیور دزان پس دو صد کاویش
 ز دیبای غر چار صد تخت نیز
 دگر چار صد تخت از عود تر
 صد اسپ گرانیه آراسته
 همان تیغ هندی و رومی بزار
 همان خود و مغر هزار و دو دست
 همه پاک بر میقتون بر شمار
 سپیده چو بر زربالا دفش
 زمین تازه شد کوه چون سندروس
 سکندر با سپ اندر آورد پای
 چو طینوش جگنی سپه بر نشاند
 بقید ادفه گفتند پرود باش
 برینگونه منزل بمنزل سپاه
 که لشکر که نامور شاه بود
 سکندر بر آن بیشه نهاد درخت
 بطینوش گفت ایدر آرام گیر
 شوم هر چ گفتیم بجای آورم
 سکندر بیا بدیده سدا می
 ز شادی خروشین آراستند
 که نومید بدشکر ناجوی
 سپه باز باغها پر از آفرین

بسبزی چو قوس قزح نابود
 زنی بود چون موج دریا بدل
 چه دندان دازیش بدیل میل
 ازان چهار صد پوست بدر سری
 همه رنگ و بی رنگ او پر زکار
 که آهو و راپش دیدی ز تیر
 پرستنده او همی راند پیش
 همان تختا کرده از چوب شیز
 که مهر اندر و گیرد و رنگ زر
 زمینان بر دند با خواسته
 بفرمود با جوشن کارزار
 بکنجور فرمود کاکنون مه ایست
 بگوشش که بشیر بر ساز کار
 چو کافور شد روی چرخ بنفش
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 بدستوری بازگشتن بجای
 از ایوان بدرگاه قید ادفه راند
 به جان تازه چرخ را پود باش
 همی راند تا پیش آن رزگاه
 سکندر که با بخت همراه بود
 که آب روان بود و جای دخت
 چو آسوده کردی می و جام گیر
 ز هر گونه پاکینه رای آورم
 سپاهش برقتد یکسر ز جای
 کلاه کیانی به پیراستند
 که دانست کش بازیند روی
 یگایک نهادند رخ بر زمین

ز لشکر گزین کرد پس شهریار
 زره دار با گرز ه کاو روی
 همه کرد بر کرد آن بیشه مرد
 سکندر خروشید کای مرد تیز
 بلرید طینوش بر جای خویش
 بدو گفت کای شاه بر ترش
 چنان هم که با خویش من قید روش
 نه این بود پیمان با مادم
 سکندر بدو گفت کای شهریار
 زمین امنی بیم در دل مدار
 نکردم ز پیمان قید ادفه من
 پیاده شد از باره طینوش زود
 جهاندار گرفت دست بدست
 بدو گفت منیش و رامش گزین
 چو مادت بر تخت زرین نشست
 بگفتم که من دست شاه زمین
 همان روز پیمان من شد تمام
 سکندر نم و ان زمان من بدم
 همان روز قید ادفه آگاه بود
 پرستنده را گفت قیصر که تخت
 بفرمود تا خوان بسیار استند
 بفرمود تا خلعت خسروی
 بخشید یارانش را سیم و زر
 بطینوش فرمود کاید ریاست
 بقید ادفه کوی امی شیوار زن
 بدارم وفای تو تا زنده ام

ازان نامداران رومی هزار
 برقتد گردان پر خا شجوی
 کشید نصف با سیلخ نبرد
 همی جنگ رای آیدت گرگز
 پشیمان شد از دانش و رای خویش
 ستایش گزینی به از سرزنش
 بزرگی کن و راستی را بکوش
 نه گفتی که از راستی مگذرم؟
 چراست کشتی بدین مایه کار
 نیاز دارد از من کسی زان تبار
 نه نیکو بود شاه پیمان شکن
 زمین را بوسید و زاری نمود
 بدانگونه که گفت پیمان بست
 من از تو ندارم بدل هیچ کین
 من اندر خادم بدست تو دست
 بدست تو اندر خنم هم چنین
 نه خوب آید از شاه گفتار خام
 بخوبی بسی داستا نخوازم
 که اندر گفت پنجه شاه بود
 بیارای زیر گل افشان دخت
 نوازنده رود و می خواستند
 ز رومی و چینی و از پهلوی
 کرا در خور آمد کلاه و کمر
 که این بیشه دور است راه تو نیست
 جهاندار و بینا دل و رای زن
 روان را بھر تو آگند ام



رفتن اسکندر به شهر برهمنان

وز آنجا یک لشکر اندر کشید
بدان تا ز کردارهای کهن
برهن چو آنکه شد از کار شاه
پرستنده مرد اندر آمد زکوه
نوشته پس نامه بی بخردان
سر نامه بود آفرین خان
که پیروز کرد باد همواره شاه
و گرفت کای شهریار سترک
چه داری بدین مرز بی ارز رای
گرین آمدت از پی خواسته است
بر ماسکیبائی و دانشت
شکیبائی از مانشاید ستد
بنی بجز از برهنه یک رمه
اگر بودن اید در آیدت
فرستاده آمد بر شهریار
سکندر فرستاده و نامه دید
سپه را سراسر همانجا بماند
پرستنده آنکه شد از کار شاه
بسر دند بیهیمایه چیزی که بود
یکایک برو خواند آفرین
سکندر چو روی برهن بدید
دوان و برهنه تن و پای و سر
زبرک کیا پوشش از تخم خورد
خور و خواب و آرام بردشت و کوه
همه خورد و نشان بر میوه دار

دما تا شهر برهن رسید
برسد ز پرهنز کاران سخن
که آورد ز آن روی لشکر براه
شدند اندر آن آگهی هکروه
بنزد سکندر سر موبدان
زدانده بر شهریار جهان
بافزایش و دانش و دستگاه
تراداد یزدان جهان بزرگ
نشت پرستندگان خدای
خرد یکمان نزد تو کاسته است
زدانش روا خا پر از راست
نکس را زدانش رسد نیز بد
پراکنده از روزگار دمه
به تخم کیا مایا ز آیدت
ز بخی کیا بر میانش ازار
بی آزاری و رامشی برگزید
خود و فیلفان رومی براند
پذیره شدندش یکایک براه
که نه بخی بدشان نه گشت و درود
بر آن بر منش شهریار زمین
بر انگونه آواز ایشان شنید
تنان بی برو جان زدانش ببر
بر آسوده از رزم و روز نبرد
برهنه بھر جای گشته گروه
ز تخم کیا رسته بر کوهار

ازاریکی چرم نخپس بود
سکندر پرسیدش از خواب و خورد
ز پوشیدنی و ز گستردنی
برهنه چو زاید ز ماد کسی
وزاید برهنه شود باز خاک
زین بتر و پوشش از آسمان
جها بخوی چندین بکوشد بخیر
چو بگذرد زین سرای سنج
چنان دان که نکست همراه اوی
سکندر برسد کاندز جهان
همان زنده میش است کمرده نیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار
از آن صد هزاران کی زنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد
برسد خشکی فروتر کر آب
برهن چنین داد پاسخ بشاه
برسد کز خواب بیدار گشت
که جند گاند و چندی زیند
برهن چنین داد پاسخ بدوی
گنه کار تر چینه مردم بود
چو خواهی که این را بدانی دست
که روزی زمین بر سر پیش تست
همی رای داری که افزون کنی
روان تراد و زخست آرزوی
دگر گفت بر جان ماشا کیست
چنین داد پاسخ که از ست شاه
برسد خود کوهر از بھر حست

کیا پوشش و خوردن آثر بود
از آسایش روزنگ و نبرد
همه بی نیازیم از خوردنی
نباید که نازد پوشش بسی
همه جای ترس است و تیمار باک
بره دیده بان تا کی آید زمان
که آن چیز کوشش نیرزد به نیز
از و باز ماند زرو تاج و کنج
بخاک اندر آید سر و گاه اوی
فزون آشکارا بود کرخان
کز آن پس نیازش نیاید بخیر
تو کمرده را بشمری صد هزار
خنک آنک دوزخ افکنده نیست
یکی رفت و نوبت بدیدر سپرد
بتابد برو بر همی آفتاب
که هم آب را خاک دارد نگاه
بروی زمین بر کنه کار گشت
ندانند کاندز جهان بر چنید
که ای پاکدل محتر راست کوی
که از کین و آزش خرد کم بود
تن خوشتن را گنه کن نخست
تو کوئی سھر روان خویش تست
ز خاک سید مغز بیرون کنی
مگر زین سخن باز کردی بخوی
بکثری بھر جای همراه کیست
سر مایه کین و جای گناه
کش از بھر میشی باید گیرست

رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش

همی رفت منزل به منزل براه زره رنجه و مانده میسر سپاه
 ز شهر بر همین بجائی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید
 بسان زنان مرد پوشیده روی همی رفت با جامه و رنگ و بوی
 ز باغانه تازی و نه خسروی نه ترکی نه چینی و نه پهلوی
 ز ماهی بدیشان همی خوردنی به جائی نبد راه آوردنی
 شکست اندر ایشان سکندر بماند ز دیاهسی نام یزدان بخواند
 هماغاه کوهی برآمد ز آب بدو پاره شد زرد چون آفتاب
 سکندر یکی تیز کشتی بخت که آنرا به بند بدیده دست
 یکی گفت ز آن فیلوفان بشاه که بر ژرف دریا ترانست راه
 بمان تا به بند مرا و را کسی که بهره ندارد ز دانش بسی
 ز رومی و از مردم پارسی بدان کشتی اندر نشستند سی
 یکی زرد ماهی بدان نخت کوه هم آنکه چو تنک اندر آمد گروه
 فرو برد کشتی هم اندر شتاب هم آنگاه کوه شد ناپید اندر آب
 سپاه سکندر همی خیره ماند همی هر کسی نام یزدان بخواند
 بدو گفت رومی که دانش بهت که داننده بر هر کسی بر بهت
 اگر شاه رفتی و کشتی تباه پراز خون شدی جان چندین سپاه
 و ز آنجا یک شکر اندر کشید یکی آبگیری نو آمد پدید
 بگرد اندرش فیسان دخت تو گفتی که چوب چنارست سخت
 ز پنجه فروزون بود بالای اوی چهل رش بمیود پهنای اوی
 همه خانها کرده از چوب و نی زمینش هم از نی فرو برده پی
 ثیاست بد دینستان بسی ز شوری نخورد آب او هر کسی
 چو بگذشت زان آب جائی رسید که آمد یکی ژرف دریا پدید
 جهان خرم و آب چون المبین همی مشک بوئید روی زمین
 بخوردند و کردند آهنگ خواب بسی مارچیان برآمد ز آب
 و زان بیشه لژدم چو آتش برنگت جهان شد بران خنکان تار و تنگ

چنین داد پاسخ که آرد نیاز دود و دود بجا پاره و دیو ساز
 یکی از فرو نیست بی خواب شب یکی از فرو نیست بی خواب شب
 همان هر دو را روز می بشکند خنک آنکه جانش پذیرد فرد
 سکندر چو گفتار ایشان شنید برخاره شد چون گل شنبلید
 دوزخ زرد دیده پراز آب کرد همان چهر خندان پراز تاب کرد
 بر سپید پس شاه فرمان روا که حاجت چه باشد شمار با ما
 نذارم دیغ از شما گنج خویش نه بگز بر اندیشم از رنج خویش
 بگفتند کای شهر یار بلند در مرک و پیری تو بر ما بلند
 چنین داد پاسخ و را شهر یار که گرز آهنی زو نیابی رها
 چه پرهیزی از تیز چنک اثر دما هم از روز پسری نیابد جواز
 جوانی که آید به ما بر داز جهماندار و دانا و فرمانروا
 برهن بدو گفت کای پادشا ز پیری بتر نیز تیاره نیست
 چو دانی که از مرک خود چاره نیست گل ز بر خیره چه بوئی همی
 جهان را بکوشش چه جوئی همی دشمن رسد کوش و کنج تو
 ز تو باز ماند همین رنج تو ز کم دانشی باشد و ابلیهی
 ز بھر کان رنج بر تن نمی پیام است از مرک موی سپید
 چنین گفت بیدار دل شهر یار که گرنده از بخشش کرد کار
 گذر یافتی بودی من همان بتدبیر بر گشتن آسمان
 که فرزان و مرد پر خاشخ ز بخشش بکوشش نیابد گذر
 دگر بک دجنک من کشته شد کرا از اخترش روز بر گشته شد
 بدرد و بخون ریختن بد سزا که بیدار کس نیابد رها
 بدیدند بادا فره ایزدی چو کشتند باز از ره بخردی
 کس از خواست یزدان کرانه نیفت ز کار زمانه بجان نیافت
 بسی چیز بخشید و نهد کسی نبد از نزدیک ایشان بسی
 بی آزار از آن جای که برگرفت بر آن همنشان راه خاور گرفت



بهر کوشه ای دفران برد
 زیکو فراوان بیامد کراز
 زدست دگر شیر محترز کاو
 سپاهش زد یا ییکو شدند
 بکشتند چندان ز شیران که راه
 وز آن جایکه رفت خورشیدفش
 ز مردم زمین بود چون پرزاغ
 تناور یکی لکثری زورمند
 چو از دور دیدند کرد سپاه
 سپاه انجمن شد هزاران هزار
 بسوی سکندر نهادند
 بجای سان اتحان داشتند
 باشکر بفرمود پس شهبیار
 برهنه بجنک اندر آمد جش
 بکشتند ز ایشان فزون از شمار
 ز خون ریختن کشت روی زمین
 چو از خون در دشت آلوده شد
 چو بر توده خاشاکها برزدند
 چو شب کشت بشنید آواز کرک
 یکی پیشرو بود محترز پیل
 از این نامداران فراوان بکشت
 بکشتند فرجام کارش به تیر
 وز آنجا یکم تیز شکر براند

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان کشتن اژدها

چو نزدیکی نرم پایان رسید
 ناسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
 نکه کرد و مردم بی اندازه دید
 از آن هر یکی چون کی سرور برز

چو رعد خروشان برآمد غیو
 یکی سنگ باران مگردند سخت
 تیرو تیغ اندر آمد سپاه
 چو از نرم پایان فراوان بماند
 بشد تا زیان تابشگری رسید
 به آئین همه پیش باز آمدند
 بر دند هر کوه گستر دنی
 سکندر بر سپید و بنواختن
 کشیدند بر دشت پرده سرای
 سراندر ستاره یکی کوه دید
 بر آن کوه مردم بدی اندکی
 بر سپید از ایشان سکندر که راه
 همه یکسره خواندند آفرین
 برفتن برین کوه بودی گذر
 یکی اژدها بست زان روی کوه
 نیارد گذشتن برو بر سپاه
 همی آتش افروزد از کام اوی
 همه شهر با او ندا ریم تا و
 بحییم و بر کوه خارا بریم
 بدان تانیاید بدین روی کوه
 بفرمود سالار دیم جوی
 چو گاه خورش در گذشت اژدها
 سکندر بفرمود تا شکرش
 بزد یکدم آن اژدهای پلید
 بفرمود اسکندر فلقوس
 همان بکیران آتش افروختند
 چو کوه از تیره پر آواز گشت
 برهنه سپاهی مگردار دیو
 چو باد خزان برزند بر دخت
 تو کلفتی که شد روز روشن سیاه
 سکندر بر آسود و شکر براند
 که آنرا کران و میانه ندید
 گشاده دل و بی نیاز آمدند
 ز پوشیدنی تا و از خوردنی
 بر اندازد بر پاییکه ساختن
 سپاهش بخت اندر آن شهر جای
 تو کلفتی که کردون بخا ه کشید
 شب تیره ز ایشان نمادی یکی
 کدامت و چون راند باید سپاه
 که ای نامور شهبیار زمین
 اگر برگزشتی برو راه بر
 که مرغ آید از رنج زهرش توه
 همی دود زهرش بر آید ماه
 دو کیو بود پیل را دام اوی
 خوش بایدش به شبی پنج کاو
 پر اندیشه و پر مدارا بریم
 نخبه مد از ما گروه گروه
 که آن روزند هندی چیری بدوی
 بیاید چو آتش بران تند جا
 یکی تیر باران کنند از برش
 تنی چند از ایشان بدم در کشید
 تیره زخم آوریدند و کوس
 به هر جای مثل همی سوختند
 برتیزان اژدها باز گشت

چو خورشید بر ز سراز برج کاو
 چو آن اژدها را خورش بود کاو
 دم داد سالار چندی ز گنج
 بکشت و سرشان بر آخت پست
 بپاکند چرمش بر نهرو بنفت
 مران چرم مارا پر از باد کرد
 بفرمود تا پوست برداشتند
 چو نزدیکی اژدها رفت شاه
 ز باناش کبود و دوشش چو خون
 چو کاو از سر کوه بنداختند
 فرو برد چون باد کاو اژدها
 چو از کاو پیوندش گنده شد
 همه رود گانش سوراخ کرد
 همیزد سرش را بر آن کوه سنگ
 سپاهی برو بر بارید تیر
 و زان جایکه تیز شکر براند
 بیاورد شکر کبوهی دگر
 بلندیش مینا همی دید
 یکی تخت زرین بران تیغ کوه
 یکی مرده مرداندر آن تخت بر
 ز دیبا کشیده برو چادی
 همه کرد بر کرد او سیم و زر
 بر آن کس که رفتی بر آن کوهسار
 بر آن کوه از بیم لرزان شدی
 نظاره بر آن مرد با سیم و زر
 بسی بردی اندر جهان روزگار
 سرت را بگردون بر افراختی

ز گزابر خاست بانگ چکاو
 ز مردان گنگر گزین کرد شاه
 بیاورد با خوشتن کاو پنج
 بدان جادوی داده دل مرد دوست
 سوی اژدها روی نهادتفت
 ز دادار نیکی دهنش یاد کرد
 همی دست بردست بگذاشتند
 بسان یکی ابر دیدش سیاه
 همی آتش آمد ز کاش برون
 بر آن اژدها دل برداختند
 چو آمد ز چنگ دیران رها
 بر اندام زهرش پراکنده شد
 بغزوبه پی راه کتسخ کرد
 چنین تا برآمد ز مانی دنگ
 بپای آمد آن کوه نخچیر کیس
 تن اژدها را هم آنجا بماند
 کز آن خیره شد مرد پر خاشخ
 سر کوه چون تیغ و شمشیر دید
 ز انبوه یکو و دور از کوه
 همانا که بودش پس از مرگ فر
 زهر کوهری بر سرش افتری
 کسی را نبودی برو بر کذر
 که از مرده چیزی کند خواستار
 بر دی و بر جای ریزان شدی
 سکندر بر آمد بر آن کوه سر
 یکی بانگ بشنید کای شهریار
 بسی تخت شامان برداختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه
 رخ شاه از آواز شچون چراغ

ز کیتی کنون بازگشت گاه
 از آن کوه برگشت دل پر ز داغ

دیدن اسکندر سختیها به شهر هروم

همی رفت بانامداران روم
 که آن شهر یکسر زنان داشتند
 سوی راست پستان چو آن زنان
 سوی چپ بگردار جوینده مرد
 چو آمد به نزدیک شهر هروم
 یکی نامه نوشت با رسم و داد
 بعنوان بر از شاه ایران و روم
 سر نامه از کرد کار سپهر
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 شنید آنکس ما در جهان کرده ایم
 کسی کوز فرمان ما سربتافت
 نخواهم که جانی بود در جهان
 گر آیم مرا با شما نیست رزم
 اگر هیچ دارید داننده ای
 چو بر خواند این نامه پندمند
 به بنیدیش آمدن را میان
 بفرمود تا فیلمونی ز روم
 بسی نیز شیرین سخنان بگفت
 چو دانا نزدیک ایشان رسید
 همه لشکر از شهر بیرون شدند
 بران نامه بر شد جهان انجمن
 چو این نامه بر خواند انامی شهر
 نشستند و پاخ نوشتند باز
 بدان شارتان شد که خوانی هروم
 کسی را در آن شهر نگذاشتند
 بسان یکی مار بر پریشان
 که جوشن پوشد بروز نبرد
 سرافراز بانامداران روم
 چنان چون بود مرد فرخ نژاد
 سوی آنکس دارند مرز هروم
 کز دست بخایش و داد و مهر
 جهان را بعمری همی بسپرد
 سر محترمی بر کجا برده ایم
 غالی بخر خاک تیره نیافت
 که دیدار آن باشد از من نمان
 بدل آشتی دارم و رای بزم
 خردمند و بیدار خوانده ای
 بر آنکس که هست از شما ابر چند
 کزین آمدن کس ندارد زیان
 برد نامه نزدیک شهر هروم
 فرستاده خود با خرد بود بخت
 همه شهر زن دید و مردی ندید
 بیدار رومی بجامون شدند
 از ایشان هر آنکس که بدرای زن
 ز رای دل شاه برداشت بھر
 که دایم بزی شاه کردن فراز

فرستاده را پیش بنشانیم
 نخستین گفتی زشایان سخن
 اگر کثر آری بشهر هر دم
 بی اندازه در شهر ما برزنت
 همه شب بختان جنگ اندیم
 ز چندین کی را بنوده ست شوی
 زهر سو که آئی بر این بوم و بر
 ز ما هر زنی کو کراید بشوی
 بیا که نشن بدریای ژرف
 اگر دختر آیدش چون کرد شوی
 هم آن خانه جاوید جای ویت
 و کرم مردوش باشد و سرفراز
 و کز و پسر زاید آنجا که هست
 ز ما هرک اوروز کار نبند
 یکی تاج زریش بر سر نهیم
 همانا ز ما زن بود سی هزار
 که مردی کردنشان روز جنگ
 تو مردی بزرگی و نامت بلند
 که گویند با زن در آویخته
 یکی ننگ باشد ترا زین سخن
 چو خواهی که با ناداران روم
 چو باراستی باشی و مردی
 به پیش تو آرم چندان سپاه
 چو آن پاسخ نامه شد اسپری
 ابا تاج و با جامه شاهوار
 چو آمد خرامان بنزدیک شاه
 زن نامبردار نامه بداد

یگایک همه نامه برخوانیم
 ز سپه روزی و رزمهای کهن
 نبینی ز نعل و زپی اسپ بوم
 بھر بر زنی بر هزاران زنت
 ز بھر فرونی به تنگ اندیم
 که دو شیر گانیم و پوشیده روی
 بجز ژرف دریا نبینی گذر
 ازان پس کس اورا بنسیم روی
 اگر خوش و گرنیز باریده برف
 زن آسای و جوینده رنگ و بوی
 بلند آسمانش هوای ویت
 بسوی هر دمش فرستند باز
 بباشد نباشد بر ماش دست
 از اسپ اندر آرد یکی شیر مرد
 همان تخت او بیکر پیکر نهیم
 که با تاج زرند و با گوشوار
 به چنگال او خاک شد بید رنگ
 در نام برخوشتن بر بند
 ز آویختن نیز نیز بگرختی
 که تاهست کیتی نکرد دکن
 بیانی بگردی به مرز هر دم
 نبینی جز از خوبی و خرمی
 که تیره شود بر تو خورشید و ماه
 زنی بود گویا به پیغمبری
 همی رفت با خوب رخ ده سوار
 پذیره فرستاد چندی به راه
 پیام دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید
 بدیشان پیامی فرستاد و گفت
 بگرد جهان شهریاری مانند
 که نه سربس پریش من کھسترنند
 مرا کرد کافور و خاک سیاه
 نه من جنگ را آدم تا زیان
 سپاهی برینان که مامون و کوه
 مرا رامی دیدار شهر شماست
 چو دیدار باشد براغم سپاه
 بنسیم تا چستان رای و فر
 ز کار ز هشتان پرسم خان
 اگر مرگ باشد فزونی ز کیت
 فرستاده آمد سخنا بگفت
 بزرگان یکی انجمن ساختند
 که ما برگزیدیم زن دو هزار
 ابا هر صدی بسته ده تاج زر
 چو کرد آید آن تاج باشد ویت
 یگایک بختیم و کردیم تل
 چو دانیم کاد بنزدیک شاه
 چو آمد بنزدیک ما آگهی
 فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
 سکندر ز منزل سپه برگرفت
 دو منزل بیا دیکی باد خاست
 تبه شد بسی مردم پایکار
 برآمد یکی ابرو دودی سیاه
 ز ره کف آزادگان را بوخت
 بدین هشتان تا بشهری رسید

خردمند و بینا دلی برگزید
 که با مغر مردم خرد با دجست
 همان بر زمین نامداری نماد
 و کر چه بلند و نیک اخترند
 همانست و هم بزم و هم رزمگاه
 به پیلان و کوس و تیره زمان
 همی کرد و از سم اسپان توه
 گر آید نزدیک ما هم رواست
 نباشم فراوان بدین جایگاه
 سواری و زیبائی و پای و پر
 که بی مرد زن چون بود در جهان
 به نمیم که فرجام این کار چیست
 همه را زیر و ن کشید از خفت
 ز گفتار دل را بر داختند
 سخنگوی و داننده و خوشیار
 بدو دشنانده فراوان کھر
 که هر یک جزا ندر خورشاه نیست
 ابا گوهران هر یکی سی رطل
 یگایک پذیره شویش براه
 ز دانی شاه و ز فرهی
 سخنا همه با خرد بود دجست
 ز کار زمان مانده اندر شخت
 وز برف با کوه در گشت راست
 ز سرما و برف اندران روزگار
 بر آتش همی رفت گفتی سپاه
 ز نعل سواران زمین بر فروخت
 که مردم بسان شب تیره دید

فروشته لُجج و برآورده کُفج	به کردار قیرو شبیه کُفج و لُفج	خرد یافته مردیزدان پرست	بدو در یکی چشمه گوید که هست
همه دیده هاشان کبردار خون	همی از دمان آتش آمد برون	کشاده سخن مردبارای دکام	همی آب حیوانش خواند بنام
بسی پیل بردن پیشش براه	همه هدیه مردمان سیاه	چنین گفت روشن دل پر خرد	که بربک آب حیوان خورد کی مُرد
بگفتند کاین برف و باد دمان	ز ما بود کادشما رازیان	ز فردوس باشد بران چشمه راه	بشوید بران تن بریزد گناه
که هرگز بدین شهر گذشت کس	ترا و سپاه تو دیدیم و بس	پرسید پس شه که تاریک جای	بدواندرون چون رود چارپای
بود اندر آن شهر یکماه شاه	چو آسوده گشتند شاه و سپاه	چنین پاسخ آوردیزدان پرست	کز آن راه برگره باید نشست
از آنجا بیامد دمان و دمان	دل آراسته سوی شهر زمان	به چوپان بفرمود کاسپ یله	سراسر بشکر که آرد گله
ز دریا گذر کرد زن دو هزار	همه پاک با افسه و گوشتوار	کزین کرد زو بارگی ده هزار	همه چار سال از در کارزار

جستن اسکندر آب حیوان

وز آن جای که شاه لشکر براند	بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید	که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرج باید بدو در فراخ	پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه	بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان و رانام حیوان نهاد	چو از بخشش بخلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد	فرو شد بر آن چشمه لاژورد
زیزدان پاک آن شکفتی بیدید	که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیاید بشکر که خویش باز	دلی پر ز اندیشه های داز
شب تیره کرد از جهان داریاد	پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
سکینا ز شکر بر آنکس که دید	نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خوش برگرفت	بیاید دمان تاجه میند گشت
سپه را بران شارتان جای کرد	یکی پیشرو چست و برپای کرد
وراند آن خضر بود رای زن	سر نامداران آن انجمن
سکندر بیاید بفرمان او	دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت گامی مرد بیدار دل	یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم	بسی بر پرتش دنگت آوریم
نمیرد کسی کوروان پرورد	بیزدان پناه دهد ز راه خرد

لشکر به مغرب راندن اسکندر

بر سپید هرچینه و دریا بیدید	وز آن روی لشکر به مغرب کشید
یکی شارتان پیش آمد بزرگ	بدواندرون مردمانی ترک
همه روی سرخ و همه موی زرد	همه دخور جنگ روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند	دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر پرسید از سرکشان	که ایدر چه دارد شکستی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر	که ای شاه نیک اختر و شهر کیر
یکی آکیر است ز آن روی شهر	کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بد آنجا رسید	بران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه دتیره کرد در جهان	شود آشکارای کیتی نمان
وز آن جای تاریک چندان سخن	شنیدم که هرگز نیاید به بن

دو مهر است بامن که چون آفتاب	بتابد شب تیره چون بنید آب	تھی ماند زان مرغ رگمین عمو	بخاک آمد از بر شده چوب عود
یکی زان تو بر گیر و در پیش باش	نگهبان جان و تن خویش باش	فزونست اگر کی و کاستی	بپرسید دانائی و راستی
دگر مهره باشد مرا شمع راه	بتاریک اندر شوم باسپاه	همی سرفراز دز بهر دو گروه	چنین داد پانچ که دانش پژوه
بنیمیم تا کردگار جهان	بدین آشکارا چه دارد خان	به منقار چنگا لھا کرد پاک	بسوی عمو آمد از تیره خاک
توئی پیش و گر پناه من اوست	نمانده رای و راه من اوست	به شھر تو بر کوه دار نشست	ز قیصر پرسید زردان پرست
چو کتر سوی آب حیوان گذشت	خروش آمد الله اکبر ز دشت	بسیا بد پرستنده بر کوه جای	بدو گفت چون مرد شد پاک رای
چو از منزلی خضر برداشتی	خورشها ز هر کونہ بگذاشتی	جھانجوی روشن دل و شاد کام	از آن چوب جو بنده شد برکنام
همی رفت از نشان دور و دوشب	کسی را بخوردن نخبید لب	چو این شد از گردش رستخیز	به چنگال می کرد منقار تیز
سه دگر بتاریکی اندر دو راه	پدید آمد و کم شد از خضر شاه	پیاده شود بر سر تیغ کوه	بقیصر بفرمود تا بی گروه
پیمبر سوی آب حیوان کشید	سر زندگانی بکیوان کشید	کز و شادمان را بیاید گریست	به میند که تا بر سر کوه چیست
بران آب روشن سر و تن بشت	نگهدار جز پاک یزدان بخت		
بخورد و بر آسود و بر گشت زود	تایش همی با فرین بر فرود		

دیدن اسکندر اسرافیل را

سکندر چو بشنید شد سوی کوه	بیدار بر تیغ شد بیکر و
سرافیل را دید صوری بدست	برافراخته سر ز جای نشست
پراز باد لب دیدگان پرنم	که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بکوه روی سکندر بدید	چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بند آژ چندین مکوش	که روزی بکوش آیت یک خروش
که چندین مرغ از پی تاج و تخت	به رفتن بیارای و بر بندخت
چنین داد پانچ بدو شمس یار	که بھرمن این آمد از روزگار
که خبر جنبش و کردش اندر جهان	نه بنیم همی آشکار و نه خان
از آن کوه باناله آمد فرود	همی داد یکی دھش را درود
بران راه تاریک بنهاد روی	به پیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه	خروشی برآمد ز کوه سیاه
که بر کس که بردارد از کوه سنگ	پشیمان شود ز آنک دارد بچنگ
و گر بردارد پشیمان شود	به هر دو دل سوی دمان شود
سپه سوی آواز بنهاد کوشش	پرانده شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد	پی رنج نا آمده نشد

گفتگوی اسکندر با مرغان

سکندر سوی روشانی رسید	یکی بر شده کوه خشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمو	سرش تا با بر اندر از چوب عود
بر هر عودی کنای بزرگ	نشسته برو سبز مرغی ترک
به آواز رومی سخن راندند	جھاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت	بنزدیک مرغان غرامید گفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج	چه جوئی همی زین سرای سنج
اگر سر بر آری بچرخ بلند	همان باز کردی از و مستند
کنون کادمی هیچ دیدی زنا	و گر کرده از خشت پخته بنا
چنین داد پانچ کز این هر دو هست	زنا و برین کونہ جای نشست
چو بشنید پانچ فرو تر نشست	در خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود	شنیدی و آوا می مست و سرود
چنین داد پانچ که هر کوزد هر	ز شادی همی بر گیرند بھر
و راشاد مردم نخواهند همی	و گر جان و دل برفشانده می

یکی گفت کاین رنج هست از کناه
 دیگر گفت سختی ببا یکشید
 یکی برد ز آن سنگ و دیگر نبرد
 چو از آب حیوان بجا مون شدند
 بختند هر کس برد آستی
 کناریکی پرزیاقوت بود
 پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی
 پشیمان تر آنکس که خود برد داشت
 دو هفته بر آن جایکه بر ماند

پشیمانی و سنگ بردن براه
 مگر درد و رنجش نباید چشید
 یکی دیگر از کاهلی داشت فرد
 ز تاریکی راه بیرون شدند
 پدیدار شد کثری و کاستی
 یکی را پر از گوهر نابود
 ز بر جد چنان خوار بگذشت اوی
 از آن گوهر پر بجا سر بگاشت
 چو آسوده ترکشت لشکر براند

بستن اسکندر سد یا جوج و مأجوج

سوی باختر شد چو خاور بدید
 بره بر یکی شارتان دید پاک
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل
 جها نجوی چون دید بنواختشان
 پرسید کایدر چه باید گفت
 زبان برگشت دند بر شهریار
 که ما را یکی کار پیش است سخت
 بدین کوه سرتا با بر اندرون
 ز چیزی که ما را بدو تاب نیست
 چو آیند بهری سوی شهر ما
 همه رویحایشان چو روی هیون
 سیه روی و دناغا چون کراز
 همه تن پر از موی و موی همچو نیل
 بچسند یکی کوش بستر کنند
 ز هر ماده ای بچه زاید هزار
 بگرد آمدن چون ستوران شوند

ز کیتی همی رامی رفتن گزید
 که نکذشت کوئی برو باد و خاک
 پذیره شدش بزرگان دیول
 بخوشید کردن بر افراختشان
 کزان بر تراندازه توان گرفت
 بنالیدن از گردش روزگار
 بگویم با شاه پیروز بخت
 دل ما پر از رنج و درد دست خون
 ز یا جوج و مأجوج مان خواب نیست
 غم و رنج باشد همه بهر ما
 ز باخا سیه دیده ما پر ز خون
 که یار شدن نزد ایشان فراز
 برو سین و کوشا شان چو پیل
 دیگر بر تن خویش چادر کنند
 کم بیش ایشان که داند شمار
 گم آرنند و برسان کوران شوند

بهاران گز ابر اندر آید غروش
 چو تنین از آن موج بردار دابر
 فرود آفتند ابر تنین چو کوه
 خوش آن بود سال تا سالشان
 کیاشان بود زین پس خوردنی
 چو سه ما بود سخت لاغر شوند
 بهاران سنی بگردار کرک
 اگر پادشاه چاره ای سازدی
 بسی آفرین یابد از هر کسی
 بزرگی کن و رنج ما را باز
 سکندر بماند اندر ایشان شخت
 چنین داد پاسخ که از ماست کج
 بر آم من این راه ایشان برای
 یگایک بگفتند کای شهریار
 ز ما هرچ باید همه بنده ایم
 بیاریم چند آنک خواهی تو چیز
 سکندر بیاد نک کرد کوه
 بفرمود کاهن گران آورید
 کج و سنگ هینرم فزون از شمار
 بی اندازه بردن چیزی که خواست
 ز دیوار کر هم ز آهنگران
 ز کیتی به پیش سکندر شدند
 ز هر کثوری دانشی شد گروه
 ز بن تا سرتیغ بالای اوی
 ازویک رش انگشت آهن یکی
 همی ریخت گوگردش اندر میان
 همی ریخت هر کوهی یک رده

همان سزد یا بر آید بجوش
 هوا بر غرو شد بسان هوبر
 بیاید ز ایشان گرد و ما گروه
 که آکنده کردد برویاشان
 بسیارند هر سوز آور دنی
 به آواز برسان کفتر شوند
 بغرند برسان پیل ترک
 کزین غم دل ما سپرد اودی
 از آن پس کیتی بماند بسی
 هم از پاک یزدان ندای بی نیاز
 غمی گشت و اندیشه برگرفت
 ز شهرش مایار مندی و رنج
 به نیروی نیکی دهش یک خدای
 ز تو دور باد بد روزگار
 پرستنده باشیم تا زنده ایم
 کزین میش کاری نداریم نیز
 بیاورد ز آن فیلسوفان گروه
 مس وردی و پست گران آورید
 بیارید چند آنک آید بکار
 چو شد ساخته کار و اندیشه راست
 هر آنکس که استاد بود اندران
 بدان کار بایسته یا ور شدند
 دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
 چو صد شاه رش کرده پهنای اوی
 پر آنکس ده مس در میان اندکی
 چنین باشد افون دانا کیان
 چو از خاک تا تیغ شد آژده

بسی نفست و روغن برآمیختند	همی بر سر کوه بران ریختند	کنون زندگانی که تاه کشت	سرخ ت شاهی بی شاه کشت
بخر و ار انگشت بر سر زدند	بفرمود تا آتش اندر زدند	سکندر بتزید و برگشت زود	به لشکر که آمد بگردار دود
دم آورد و آهنگران صد هزار	بفرمان پیروز کر شهمیار	وز آن جای که تیز شکر براند	خروشان بسی نام یزدان بخواند
خروش دمنده برآمد ز کوه	تاره شد از قف آتش توه	از آن کوه راه بیابان گرفت	غنی گشت و اندیشه جان گرفت

دیدن سکندر دخت کو یارا

همی را ند پر در و کریان ز جای	سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان شهری رسید	ببدشاد گاو از مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود	دل مردم از غری شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر	کسی را که از مردمی بود بھر
برو گلخان آفرین خواندند	همه زر و گوهر برافشانند
همی گفت هر کس که امی شهمیار	انوشه که کردی مباد بر کنار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه	نه هرگز شنیده ست کس نام شاه
کنون کامی جان پایش تست	که روشن روان بادی و تند رست
سکندر دل از مردمان شاد کرد	ز راه بیابان تن آزاد کرد
بر سپیدایشان که ایدر شگفت	چه چیزست که اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای	که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان	کسی آن ندید آشکار و نهان
دخست ایدر دو بن کشته بخت	که چنان شختی نشاید بخت
یکی ماده و دیگری زراوی	سخن کو بود شاخ بارنگ و بوی
شب ماده گویا و بویا شود	چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم	همان نامداران آن مرز و بوم
بر سپیدایشان که کنون دخت	سخن کی سراید با و از بخت
چنین داد پاسخ بدو ترجان	که از روز چون بگذرد نه زمان
مخجوی کردی کی زین دخت	که آواز او بشود نیک بخت
شب تیره کون ماده گویا شود	برو برک چون مشک بویا شود
بر سپید چون بگذریم از دخت	شختی چه پیش آید ای نیک بخت

دیدن سکندر مرده را در ایوان یا قوت زرد

چنین تا بنزدیک کوهی رسید	که جایی دود و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاژورد	یکی خانه بر سر یا قوت زرد
همه خانه قنیل های بلور	میان اندرون چشمه آب شور
نخاده بر چشمه زرین دو تخت	برو خوابیده یکی شور بخت
ب تن مردم و سر چو آن گراز	به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بتری	کشیده ز دیبا برو چادی
یکی سرخ کوه بر بجای چراغ	فروزان شده زو همه بوم و راغ
فتاده فروغ ستاره در آب	ز کوه همه خانه چون آفتاب
هر آنکس که رفتی که چیزی برد	و گر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی	وز آن لرزه آن زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور	که ای آرزو مند چندین شور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید	عنان را کنون باز باید کشید

چنین گفت با شاه گویا دخت	که کوتاه کن روز بر بند رخت	ز رفتنت کوتاه شود داوری	چنین داد پاسخ کز و بگذری
نه مدت بیند نه خیشان بروم	نه پوشیده رویان آن مرز و بوم	کران جهان خواندش رهنمای	چو ز بر کشتی نماندت جای
به شهر کسان مگرست آید نه دیر	شود اختر و تاج و تخت از تو سیر	به سیری نیامد کس از جان خویش	بیابان و تاریکی آید به پیش
چو بشنید بر گشت زان دو دخت	دلش خسته گشته به شیر سخت	که دام و دد و مرغ بر ره پرید	نکس دید از مانه هرگز شنید
چو آمد بشکر که خویش باز	بر رفتن کردان کردن فراز	چو آمد به نزدیک گویا دخت	همی راند بارو میان نیکبخت
به شهر اندرون هدیه ها ساختند	بزرگان بر پادشاه تاختند	ز پوست و ددان خاک پیدا نذید	زمینش ز گرمی همی بر دمید
یکی جوشنی بود تا بان چو نیل	به بالای و پهنای یک چرم پیل	دو آزار برین گونه درنده کیست	ز کوبنده پرسید کاین پوست چیست
دو دندان پیل و برش پنج بود	که آن را به برداشتن رنج بود	که چندین پرستنده دارد دخت	چنین داد پاسخ بدو نیک بخت
ز ره بود و دیبای پر مایه بود	ز زر کرده آکنده صد خایه بود	ز گوشت ددان باشدش پرورش	چو باید پرستندگان را خورش
به سنگ دم بهر یکی شست من	ز زر و ز گوهر یکی کرگدن	سکندر ز بالا خروشی شنید	چو خورشید بر تیغ کبدر رسید
بند رفت ز آن شهر و کثر براند	ز دیده همی خون دل برفشان	خروشی پر از هم و ناسودمند	که آمد ز برک دخت بلند
وزان روی گرسوی چنین شنید	سر نامداران به سیر و کن شنید	که ای مرد بیدار نیکی گان	بترسید و پرسید از آن تر جان

رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

همی راند منزل به منزل به دشت	چهل روز تا پیش دیگذاشت	که برداشت از نیکو حاشا بھر	چنین برکت گویا چه گوید همی
ز دیبا سرا پرده بی برکشید	سپه را به منزل فرود آورد	ز تخت بزرگی بیایش رفت	چنین داد پاسخ که ای نیک بخت
یکی نامه فرمود پس تا دیر	نوید ز اسکندر شهر گیر	دلش گشت پر درد از همنون	که چندین سکندر چه پوید به دهر
نوشتند هر کونی بی خوب و زشت	نویسنده چون نامه اندر نوشت	پراز غم همی بود تا نیم شب	ز شاهیش چو سال شد بر دهنفت
سکندر بشد چون فرستاده بی	گزین کرد مینا دل آزاده بی	دگر باره پرسید از آن نیک بخت	سکندر ز دیده بارید خون
که با او بود یک دل و یک سخن	بگوید به محبت که کن یا مکن	سخن گوی بکشا و راز از خفت	از آن پس بکس نیز نکشاد لب
سپه را به سالار لشکر سپرد	وزان رومیان پنج دانا برد	همی گوید اندر جهان فراخ	سخن گوی شد برک دیگر دخت
چو آگاهی آمد بفغفور ازین	که آمد فرستاده بی سوی چین	روان را چرا بر شکنجی همی	چه گوید همی این دگر شاخ گفت
پذیره فرستاد چندی سپاه	سکندر گرازان بیاید به راه	کس آزدن و پادشاکشتن است	چنین داد پاسخ که این ماده شاخ
چو آمد بر آن بارگاه بزرگ	بدید آن گزیده سپاه بزرگ	مکن روز بر خوشتن تا رو تنگ	از آن فراوان گنجی همی
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی	پر اندیشه جان بداندیش اوی	که ای مرد روشن دل و پارسا	ترا از گرد جهان کشتن است
دوان پیش او رفت و بردش نماز	نشت اندر ایوان زمانی دراز	چو پیش آید آن گردش روز شوم	نماندت بکیتی فراوان دنگ
بر سپید فغفور و بنواختش	یکی نامور جاگه ساختش	یکی تا برج برکشید چادرم	بر سپید از آن تر جان پادشا

چو برزد سراز کوه روشن چراغ
 فرستاده شاه را پیش خواند
 بگفت آنچه بایست و نامه بداد
 بر آن نامه عنوان بد از شاه روم
 که خوانند شاهان برو آفرین
 جهاندار و داننده و رهنمای
 دگر گفت فرمان ما سوی چین
 بناید بسیجید ما را بجنگ
 چو دارا که بدشهر یار جهان
 ز خاور برو تا در باختر
 شمار سپاهم نداند سپهر
 اگر هیچ فرمان ما بشکنی
 چو نامه بخوانی بیارای ساو
 گر آئی به بنی مرا با سپاه
 بدایم بر تو همین تاج و تخت
 و گر کند باشی به پیش آمدن
 ز چیزی که باشد طرایف بچین
 هم از جامه پرده و تخت عاج
 ز چیزی که یابی فرستی به گنج
 سپاه مرا باز گردان ز راه
 چو سالار چین زان نشان نامه دید
 بخندید و پس با فرستاده گفت
 بگوی آنچه داری ز گفتار اوی
 فرستاده گفت ای سجدار چین
 بر دی و رادی و بخش و فرد
 ببالای سر و دست و بازو پیل
 زبانش بگردار برنده تیغ

بردند بالای زرین جشاغ
 سکندر فراوان سخنها براند
 سخنها ی قیصر همه کرد یاد
 جهاندار و سالار هر مزو بوم
 ز ما بنده گان جهان آفرین
 خداوند پاک و نیکی فزای
 چنانست کاباد ماند زمین
 که از جنگ شد روز بر فرو گشت
 چو فریان تازی و دیگر محان
 ز فرمان ماکس بخوید گذر
 و کربش در نیز ما هید و مهر
 تن و بوم و کشور برنج افغنی
 مرغجان تن خویش و بابد مکاو
 به بنیم ترا یکدل و نیکخواه
 به چیزی که زنت نیاید ز بخت
 ز کشور سوی شاه خویش آمدن
 ز زرینه و اسپ و تیغ و نکلین
 ز دیبای پر مایه و طوق و تاج
 چو خواهی که از ما نیاید رنج
 باش این از گنج و تخت و کلاه
 بر آشت و پس خامشی بر کنیز
 که شاه ترا آسمان باد بخت
 ز بالا و مردی و دیدار اوی
 کسی چون سکندر مدان بر زمین
 ز اندیشه هر کسی بگذرد
 به بخشش بگردار دیای نیل
 به چربی عقاب اندر آرد زمین

چو شنید فغفور چین این سخن
 بفرومود تا خوان و می خواستند
 همی خورد می تا جهان تیره شد
 سجدار چین با فرستاده گفت
 چو روشن شود نامه پاخ کنیم
 سکندر بیاید ترنجی بدست
 چو خورشید برزد سراز برج شیر
 سکندر بنزدیک فغفور شد
 بر رسید زو گفت شب چون بدی
 از آن پس بفرومود تا شد دیر
 مر آن نامه را زد و پاخ نوشت
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خداوند فرهنگ و پر هیرو دین
 رسید این فرستاده چو رب کوی
 سخنها ی شاهان همه خواندم
 ز دارای داراب و فریان و فور
 که پیروز گشتی بریشان همه
 تو داد خداوند خورشید و ماه
 چو بر مهتری بگذرد روزگار
 چو فرجامشان روز رزم تو بود
 تو زیشان مکن کشتی و برتری
 کجا شد فریدون و ضحاک جم
 من از تو ترسم نه جنگ آورم
 که خور یختن نیست آئین ما
 بخوانی مرا بر تو باشد شکست
 فزون زان فرتم که داری منش
 سکندر برخ رنگ تیر خورد

یکی دیگر اندیشه افگند بن
 بباغ اندر ایوان بیاراستند
 سر می کاران زمی خیره شد
 که باشاه تو مشتری باد بخت
 بدیدار تو روز فرخ کنیم
 ز ایوان سالار چین نیم مست
 سپهر اندر آورد شب را بریز
 از اندیشه بد دلش دور شد
 که بیرون شدی دوش میگون بدی
 بیار و قرطاس و مشک و غیر
 بیار است قرطاس را چون بخت
 خداوند مردی و داد و همت
 از و باد بر شاه روم آفرین
 همان نامه شاه فرهنگ جوی
 وزان با بزرگان سخن راندم
 سخن هر چه پیدا بد از رزم و سور
 شبان بودی و شهر یاران رمه
 به مردی مدان و ز فزون سپاه
 چه در سور میسر د چه در کارزار
 زمانه نه کاهد نخواهد فزود
 که گرز آهنی بیکمان بگذری
 فراز آمد از باد و شد سوی دم
 نه برسان تو باد گیر د سرم
 نه بد کردن اندر خوردین ما
 که یزدان پرتم نه خسرو پرست
 ز بخش نباشد مرا سرزنش
 ز گفتار او بر بگریته خورد

بدل گفت ازین پس کس اندر جهان
 ز ایوان بیاید بجای نشست
 سرافراز فغفور بکشاد گنج
 نخستین بفرمود پناه تاج
 زمین و زرینه اشتر هزار
 ز دیبای چینی و خرو و حریر
 هزار اشتر بارکش بار کرد
 ز خجابه و قاقم زموی سوسر
 بیاورد زین هر یکی ده هزار
 کرمانیاه صد زین بهمین سام
 ببردند یصد شتر سرخ موی
 یکی مرد بانگشت و شیرین سخن
 بفرمود تا با دود و غرام
 که یکچند باشد نزد یک چین
 فرستاده شد با سکندر براه
 چو ملاح روی سکندر بدید
 چو دستور بالنگر آمدش پیش
 سپاهش برو خواند آفرین
 بدانت چینی که او هست شاه
 سکندر بدو گفت پوزش مکن
 بود آتش و باداد پگاه
 فرستاده را چیر بخشید و گفت
 برو پیش فغفور چینی بگوی
 که ایدر باشی همی چین تراست
 بیاسیم ایدر که چندین سپاه
 فرستاده برکش و آمد چو باد
 بدانجا که شاه ماهی بماند

ننید مرا رفت جایی نمان
 میان از پی بازگشتن بمت
 ز بخش نیامد به دلش ایچ رنج
 بگوهر بیگانه ده تخت عاج
 بفرمود تا بر خندان بار
 ز کافور و زمشک و بوی و عیر
 تن آسان شد آنکودم خوار کرد
 ز گستر دنیا و جام بلور
 خردمند کجور بر بست بار
 ز زرینه پناه بردند نام
 طریف بدو در چینی بدوی
 کزین کرد ز آن چینیان کهن
 بیاید بر شاه و آرد پیام
 برو نامداران کنند آفرین
 کجانی که بردی که او است شاه
 بک زورقی بادبان بر کشید
 بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
 همه برخادند سر بر زمین
 پیاده بیامد غریوان براه
 مران پیش فغفور زین در سخن
 بآرام نشست بر تخت شاه
 که با توروان میحت جفت
 که نزدیک مایافتی آبروی
 و کرجای دیگر خرامی رواست
 به تنزی نشاید کشیدن براه
 بفغفور پیغام قیصر بداد
 پس آنکه بجنید شکر براند

از آن سبز دریا چو گشتند باز

سیاهان گرفتند و راه دراز

رسیدن اسکندر به کشور هند و جنگ کردن

چو منزل بمنزل بجلوان رسید
 یکی مایه و باره و شمر دید
 به پیش آمدنش بزرگان شهر
 کسی کش ز نام و غرود بود بحر
 برقند با هدیه و بانشار
 ز حلوان سران تا در شهریار
 سکندر بک پرش اندر گرفت
 که ایدر چه بنید چیزی شگفت
 بدو گفت کوننده کای شهریار
 ندانیم چیزی که آید بکار
 برین مزد دوشی و رنج هست
 کزین بگذری باد ماند بدست
 چو گفتار کوننده بشنید شاه
 ز حلوان سوی سده شد با سپاه
 پذیره شدندش سواران هند
 همان جنگ را یاد آمد ز هند
 هر آنکس که از فور و خسته بود
 بخون ریختن دستهاشته بود
 بر دند پیلان و هندی درای
 فروش آمد و ناله کرمانی
 سرندیان بود بنده نام
 سواری سرافراز و بارای و کام
 یکی رزشان کرده شد گلکروه
 زمین شد ز افکنده برسان کوه
 شب آمد بران دشت سندی نماد
 سکندر سپاه از پس اندر براند
 بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
 همان تاج زرین و شیر و گنج
 زن و کودک و پیر مردان براه
 برقند گریان بنزدیک شاه
 که ای شاه بیدار بارای هوش
 مشور این برو بوم و بر بدکوش
 که فرجام هم روز تو بگذرد
 خنک آنکه کیتی به بد نسپرد
 سکندر برایشان نیامد مهر
 بران خستگان هیچ ننمود چهر
 زن و کودک و غرود و برناویر
 که رفتند زایشان فراوان اسیر
 سوی نمر و آمد از راه بست
 وزان جای که شد به سوی مین
 چو شنید شاه مین با محان
 بسی هدیه کز مین برگزید
 بیا مد شهر شهریار جهان
 بجاکیر و زیبا چنان چون سزید



ده اشتر ز بُردِ مین بار کرد
 دگر پنج را بار دینار کرد
 دگر ده شتر بار کرد از دم
 چو باشد دم دل نباشد به غم
 دگر سه زعفران بد هزار
 ز بر جد کی جام بودش بکنج
 یکی جام دیگر بدش لاژورد
 زیاقوت سرخ از برش ده کین
 به پیش سر پرده شهریار
 سکندر پرسید و بنواختن
 برو آفرین کرد شاه مین
 بتو شادم ارباشی ایدر دو ماه
 سکندر برو آفرین کرد و گفت
 بشکیر شاه مین بازگشت

لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل

سکندر سپه را به بابل کشید
 ز کرد سپه شد هوا ناپدید
 همی راندیکماه خود با سپاه
 ندیدند ز ایشان کس آرام گاه
 بدین گونه تا سوی کوهی رسید
 ز دیدار دیده سرش ناپدید
 بسر بر یکی ابر تاریک بود
 بکیوان تو گفتمی که نزدیک بود
 به جائی برو بر ندیدند راه
 فرو ماند از راه شاه و سپاه
 گذشتند بر کوه خارابرنج
 ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
 یکی ژرف دیابدان روی کوه
 پدید آمد و شاد شد زان سپاه
 سوی ژرف دیاهمی راندند
 که دریا و مامون بدیدند راه
 دو دایم بدره سوئی بشمار
 جهان آفرین راهمی خواندند
 پدید آمد از دور مردی تکرک
 سپه را بند خوردنی جز شکار
 تنش زیرموی اندرون همچونیل
 پرازموی و با گوشهای بزرک
 چو دیدند گردن کشان زان نشان
 دو کوشش بکردار دو کوشش پیل
 بر دند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد ز وخیره ماند
 بر و برهی نام یزدان بخواند
 چه مردی بدو گفت نام تو چیست
 ز دریا چه یابی و کام تو چیست
 بدو گفت شاه مرا باب و مام
 همان گوش بستر نهادند نام
 پرسید کان چیست میان آب
 کز آنوی می برزند آفتاب
 ازان پس چنین گفت کای شهریار
 همیشه بدی در جهان مادر
 یکی شارتانت این چون بخت
 که کوئی نه از خاک دارد سرشت
 نه مینی بدو اندر ایوان و خان
 مگر پوشش از ماهی و استخوان
 بر ایوانها چهره افرا سیاب
 نگاریده روشن تر از آفتاب
 همان چهره کخسره و جنگجوی
 بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
 بر آن استخوان بر نگاریده پاک
 نه مینی بشهر اندرون کرد و خاک
 ز ماهی بود مردمان را خورش
 نذر اند چیز می خورین پرورش
 چو فرمان دهد نامبدر شاه
 روم من بران شارتان بی سپاه
 سکندر بدان گوش گرفت رو
 بیاد کسی تا چه بینیم نو
 بشد گوش بترهم اندر زمان
 ازان شارتان برد مردم دمان
 گذشتند بر آب هفتاد مرد
 خرد یافت مردم ساخورد
 همه جامه هاشان ز خرو و حیر
 از و برک پیری بدو نام داشت
 کسی کو جوان بود تاجی بدست
 بر قند و بردند پیش نماز
 بود آتش و گاه بانک غروس
 بر قند و بردند پیش نماز
 زد گاه برخاست آوای کوس

نامه اسکندر نزد ارسطالین

وز آنجا که سوی بابل کشید
 زمین گشت از لشکرش ناپدید
 بدانست کش مرک نزدیک شد
 بر و برهی روز تاریک شد
 بران بودش اندیشه کاندز جهان
 مانند کسی از نژاد محان
 که لشکر کشد جنگ را سوی روم
 نهد پی بران خاک آبادوم
 چو مغز اندرین کار خود کامه کرد
 هم آنکه طالیس را نامه کرد

هر آنکس کجا بد ز تخم کیان	بفرمودشان تا بندد میان	بردار ز گشتی هم آنکه که زاد	سزدگر نباشد از ان زن نژاد
همه روی را سوی در که کنند	ز بد ما گانش کوه کت کنند	بروند هم در زمان نزد شاه	بد و کرد شاه از گشتی نگاه
چو این نامه بر دند نزد حکیم	دل ارطالیس شد به دو نیم	بفالش بد آمد هم آگاه گفت	که این بچه در خاک باید نخواست
هم اندر زمان پاخ نامه کرد	ز مرگان تو گشتی سر خامه کرد	ز اختر شناسان بسی پیش خواند	وز آن کودک مرده چندی براند
که آن نامه شاه کیحان رسید	ز بد کام دتش بیاید کشید	ستاره شمران غمی گشت سخت	بپوشید بر خمر و نیک بخت
از آن بد که کردی مینیش نیز	از اندیشه درویش را بخش چیز	ز اختر شناسان پرسید و گفت	که گر هیچ ماند سخن در نخواست
بپرهیز و جان را بسندان سپار	بگیتی جز از تخم نیکی مکار	هم اکنون بر م سرانسان ز تن	نیاید جز کام شیران کفن
همه مرک را بیم تا زنده ایم	به بیچارگی در سرافکنده ایم	ستاره شمر چون بر آشت شاه	بد و گفت کامی نامور پیشگاه
نه هر کس که شد پادشاهی برد	برفت و بزرگی کسی را سپرد	تو بر اختر شیرزادی نخست	بر موبدان و ردان شد دست
بپرهیز و خون بزرگان مرز	که نفرین بود بر تو تا رستخیز	سر کودک مرده بنی چو شیر	بگردد سر پادشاهیست زیر
و دیگر که چون اندر ایران سپاه	نباشد همان شاه در پیشگاه	پر آشوب کرد زمین چنگاه	چنین تا نشنیدی کی پیشگاه
ز ترک و زهند و ز قلاب و چین	سپاه آید از هرسوئی همچنین	ستاره شمر پیش ازین هرک بود	همی گفت و آن را نشانه نمود
بروم آید آنکس که ایران گرفت	اگر کین بسجده نباشد سخت	سکندر چو شنید زان شد غمی	برای و بغرضش درآمد کمی
هر آنکس که هست از نژاد کیان	نباید که از باد یا بد زبان	چنین گفت که زمرک خود چاره نیست	مراد دل پر اندیشه زین باره نیست
بزرگان و آزادگان را بخوان	بخش و بسور برای و بخوان	مرا بیش ازین زندگانی نبود	زمانه نه کا حد نخواهد فرود
سزاوار بمرحتری کشوری	بیارای و آغاز کن دفتری	بایل همان روز شد در دمند	بدانست کامد بختی که زند

نامه اسکندر بمادر خود و اندرز کردن

دیر جهان دیده را پیش خواند	هر آنچش بدل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت	که آگاهی مرک نتوان نخواست
ز کیتی مرا بهره این بد که بود	زمان چون نگاهد نشاید فرود
تو از مرک من هیچ نمکین مژ	که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بیا پیش مرد	اگر شهریارست که مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم	که چون باز گردند زین مزد و بوم
نخویند جز رای و فرمان تو	کسی بر نکردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان	کزیشان بدی رومیان را زیان
سپردم بمرحتری کشوری	که گردد بران پادشاهی سری

چو خواهی که شکر نیاید بروم
 به اندیشه و رای دیگر شافت
 کسی را کش از مردمی بود بحر
 بجای سزاوار بنشانند
 فرونی بخوید ز دهر اندکی
 ملوک طوائف نهادند نام
 محان را بدیدار خودشاد دید
 بد و ماند هر کس که دیدش عجب
 چو مردم بروگفت و چون کاو دم

پسر کن کیان راهم پیش بوم
 سکندر چو پاخ بران کونه یافت
 بزرگان و آزادگان را ز دهر
 بفرمود تا پیش او خوانند
 یکی عهد بنوشت تا هر یکی
 بران نامداران جوینده کام
 همان شب سکندر بایل رسید
 یکی کودک آمد زنی را شب
 سرش چون سر شیر و بر پای نم

همانا نیازش نیاید بروم	بر آساید آن کشور و مزوبوم	چو نامه بمراندز آورد و بربند	بفرمود تا برستور توند
مرامده در خاک مصر آگنید	ز گفتار من هیچ مهر آگنید	ز بابل بروم آوردند آگهی	که تیره شد آن فرشته شعی
بسالی ز دینار من صد هزار	بخشید بر مردم خیش کار	چو آگاه شد لشکر از در دشاه	جھان گشت بر نامداران سیاه
کر آید یکی روشنک را پسر	بود بی گمان زنده نام پدر	بخت بزرگی نهادند روی	جھان شد سر اسیر از گفتگوی
نیاید که باشد جزو شاه روم	که او تازه کرد اندان مزوبوم	کنند چو از لشکر آگاه شد	بدانست کش روزگوتاه شد
و کرد خنتر آید بھنگام بوس	به پیوند با تخمه فلیتوس		
تو فرزند خوانش نه داماد من	بدو تازه کن در جھان یاد من		
دگر دختر کید را بی گزند	فرستید نزد پدر از جھند		
ابا یاره و برده و نیک خواه	عماری سیحید با او به راه		
همان افسر و کوه و سیم و زر	که آورده بود او ز پیش پدر		
برفتن چو گشت همدانستان	فرستید با او بھند و ستان		
من ایدر همه کار کردم بکرب	ببچارگی دل نهادم بکرب		
نخست آنک تابوت زرین کنند	کفن بر تخم غنبر آکین کنند		
ز زبفت چینی سزاوار من	کسی کو بچید ز تیمار من		
در و بند تابوت ما را بقیر	بگیرند و کافور و مشک و عیر		
نخست آکنند اندرو انگبین	ز بر انگبین زیر دیبای حسین		
از آن پس تن من نهند اندران	سر آمد سخن چون بر آمد روان		
تو پسند من ای مادر پر خرد	کنند در تار و ز من بگذرد		
ز چیزی که آوردم از هند و چین	ز توران و ایران و کرمان زمین		
بدار و بخش آنچ افزون بود	وز اندازہ خویش بیرون بود		
بتو حاجت آنتم ای مهربان	که بیدار باشی و روشن روان		
نداری تن خویش را رنج بس	که اندر جھان نیست جاوید کس		
رواغم روان ترا بی گمان	بسند چو تنگ اندر آید زمان		
سگیبائی از مھر نامی ترست	بک سر بود بک او کھترست		
ترا مھر بد بر تخم سال و ماه	کنون جان پاکم زیزدان بخواه		
بدین خواستن باش فریادس	که فریاد رس باشم دسترس		
نگر تا که مینی بگرد جھان	که او نیست از مرگ خسته روان		

مردن اسکندر به بابل

از ایوان شاهی بھامون برند	بفرمود تا تخت بیرون برند
که بیزنگ دیدند رخسار شاه	ز بیماری او غمی شد سپاه
چو بر آتش تیز جوشان شدند	همه دشت یکسر فروشان شدند
که از رومیان کم شود شھریار	همی گفت هر کس که بد روزگار
که ویران شود زین پس مرز روم	فراز آمد آن کردش بخت شوم
رسیدند جائی که بشتافتند	همه دشمنان کام دل یافتند
خروشان شوم آشکار و مخان	بما بر کنون تلخ کرد در جھان
که ترسند باشند بارای و شرم	چنین گفست قیصر با وای نرم
چو خواہد گز جان و تن بر خورید	ز اندر ز من سر بسر گذرید
نه با من همی بد کند روزگار	پس از من شمارا همین است کار
شد آن نامور شاه لشکر شکن	بگفت این وجانش بر آمد ز تن
ز فریاد لشکر بدرید کوشش	ز لشکر سر اسر بر آمد فروش
ز مرگان همی خون دل ریختند	همه خاک بر سر همی ریختند
بزار اسب را دم بریدند پست	زدند آتش اندر سرای نشست
تو گفستی همی بر فروشد زمین	نخاہد بر اسپان نگوشت از زمین
همی ناله از آسمان بر کندشت	بر دند صندوق زرین بدشت
پراکنند بر تنش کافور ناب	سکو بانشش بروشن کلاب
خروشان بران شھریار انجمن	ز دیبای زبفت کردش کفن
نهادند تا پای در انگبین	تن نامور زیر دیبای چین
آن سایه کتر دلاور دخت	سرتنگ تابوت کردند بخت شد

منا فی همی دسرای سنج
 چو تابوت زان دشت برداشتن
 دو آواز شد روی و پاری
 هر آنکس که او پاری بود گفت
 چو ایدر بود خاک شاهنشان
 چنین گفت روی کی رهنمای
 اگر بشنود آسج گویم دست
 یکی پاری نیز گفت این سخن
 نمایم شمارا یکی مرغزار
 و را حرم خواند جمانده پیر
 چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه
 بیارید مر پیر فروت را
 بر سپید اگر کوه پاسخ دهد
 برفتند پویان بگردار غرم
 بگفتند پاسخ چنین داد باز
 که خاک سکندر با سکندر است
 چو آواز شنید لشکر برفت

چه یازی بتخت و چه نازی بکنج
 همه دست بردست بگذاشتند
 سخنان ز تابوت بدیک بسی
 که او را جز ایدر بنایخفت
 چه تا نزد تابوت کرد جهان
 که ایدر خفتن و رانست رای
 سکندر در آن خاک ریزد که رست
 که گر چند کوئی نیاید به بن
 ز شاهان و پیشگان یادگار
 بدو اندرون میشد آب گیر
 که آواز او بشنود هر گروه
 هم ایدر بداید تابوت را
 شمارا بدین رای فرخ غد
 بدان میشد کش باز خواند حرم
 که تابوت شاهان چه دارید راز
 کجا کرده بد روزگاری که زیست
 بر دند زان میشد صندوق تفت

شیون حکیمان بر اسکندر

چو آمد سکندر به اسکندری
 بجامون نهاد صندوق اوی
 با سکندری کودک و مرد وزن
 اگر بر گرفتنی ز مردم شمار
 حکیم ارسطایس پیش اندرون
 بران تنگ صندوق نهاد دست
 کجا آنش و دانش و رای تو
 بروز جوانی برین مایه سال
 جهان را در گونه شد داوری
 زمین شد سراسر پر از گفتگوی
 بتابوت او بر شدند انجمن
 مهندس فزون آمدی صد هزار
 جهانی برو دیدگان پر ز خون
 چنین گفت کای شاه یزدان پرت
 که این تنگ تابوت شد جای تو
 چرا خاک را برگزیدی غال

حکیمان روی شدند انجمن
 ز پایت که افکند و جانت که خست
 و گرفت چندین نختی تو زر
 و گرفت کرد دست تو کس ز رست
 و گرفت کاسودی از درد و رنج
 و گرفت چون پیش داووشوی
 و گرفت بیدستگاه آن بود
 و گرفت ما چون تو باشیم زود
 و گرفت چون بنیدت اوستاد
 و گرفت کز مرگ چون تو ز رست
 و گرفت کای برتر از ماه و مهر
 و گرفت مرد فراوان هنر
 کنون ای هنرمند مرد دلیس
 و گرفت دیبا پوشیده ای
 کنون سر ز دیبا برآور که تاج
 و گرفت کز ما سرخ بندگان
 بریدی و زرداری اندر کنار
 و گرفت پر سنده پرسد کنون
 که خون بزرگان چرا ریختی
 خنک آن کسی کز بزرگان برد
 و گرفت روز تو اندر گذشت
 بر آنکس که او تاج و تخت تو دید
 که بر کس نماند چو بر تو نماند
 و گرفت کردار تو باد گذشت
 به بنی کنون بارگاه بزرگ
 و گرفت کاندرا سرای سنج
 که بهر تو این آمد از رنج تو

یکی گفت کای پیل روئینه تن
 کجا آنهمه خرم و رای نوشت
 کنون زردار دنت را بر
 چرا سدی ای شاه با مرگ دست
 هم از جستن پادشاهی و کنج
 همان بر که گشتی همان بد روی
 که ریزنده خون شاهان بود
 که بودی تو چون کوهر نابود
 بیا موزد آن چیزکت نیست باد
 به میشی سزد گر نیازیم دست
 چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
 بکوشد که چهره پوشد بزر
 ترا زرد آوریده ست زیر
 پوشیده را نیز رخ دیده ای
 همی جویدت یاره و تخت عاج
 زحینی و روی پرستندگان
 برسم کیان زرو دیبا دار
 چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
 بسختی بکنج اندر آویختی
 ز کیتی جز از نام نیکی نبرد
 ز بانست ز گفتار بیکار گشت
 عنان از بزرگی بباید کشید
 دخت بزرگی چه باید نشانند
 سر سرشان از تو آزاد گشت
 جهانی جدا کرده از پیش ترک
 چرا داشتی خوشتن را بر رنج
 یکی تنگ تابوت شد کنج تو

نخونی همی ناله بوق را
دگر گفت چون شجرت بازگشت
همانا پس هر کسی بگری
از آن پس بیامدوان مادرش

بند آمدت بند صندوق را
تو تنها بمانی برین پهن دشت
فراوان غم زندگانی خوری
فراوان بمانی درخ بربرش

شیون کردن زن و مادر اسکندر براو

همی گفت کای نامور پادشا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من
روانم روان ترا بنده باد
از آن پس بشد روشک پرزد
جهاندار دارای دارا کجاست
همان خسرو اشک و فغان و فور
دگر شهریاران که روز نبسد
چو ابری بدمی تند و بارش تگرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن
زمانه ترا داد گفتم جواز
چو کردی جهان از بزرگان تھی
درختی که گشتی چو آمد ببار
چو تاج سپهر اندر آمد بریز
نخفتند صندوق اورا بسجاک
ز باد اندر آمد بردسوی دم
نیایی بچون و چرا نیز راه
همه نیکوئی باید و مردمی
جزانیت نه بنیم همی بهره بی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
چنین است رسم سرای کهن
چو اوس و شش پادشا را بکشت

جهاندار و نیک اختر و پارسا
هم از دوده و شکر و انجمن
دل هرگز نین شاد شد کنده باد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
کنوداشت کیتی همی پشت راست
همان نامور خسرو شهر زور
سرا نشان ز باد اندر آمد بگرد
ترا گفتم امین شده تری ز مرک
چه تنها چه باشکر آویختن
همی داری از مردم خویش راز
بینداختی تاج شاهنشاهی
همی خاک بنیم ترا غمار
بزرگان ز گفتار گشتند سیر
ندارد جهان از چنین ترس و باک
نه دادست پیدانه پیداستم
نه کهنترین دست یابد نه شاه
جو اندر دی و خوردن و خرمی
اگر کهنتر آئی و کمرشهره بی
بدانجا نیایی تو خرم بکشت
سکندر شد و ماند ایدر سخن
نگر تاجه دارد ز کیتی بکشت

شد آن شارسا تانگن خون خارستان
سخن ماند از و اندر آفاق و بس
چو از برف و باران سرای کهن
همه بهتری باد و نیک اختری
نوشته بماند ز مایه دگار
به خاک اندر آید سرانجام کار
زهر بدتن پاکش آزاد باد

بر آورد پر مایه ده شارستان
بجست آنچ هرگز بختست کس
سخن به که ویران نکرد دسخن
گدشتم ازین سدا سکندری
اگر چند هم بگذر در روزگار
اگر صد بمانی و کمر صد هزار
دل شهریار جهان شاد باد

گلگ کردن فردوسی از پیری و دهر

چه داری به پیری مرا مستند
به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی پریشان کردد از رنج خار
همان تیره گشت آن گرامی چرخ
همی شکر از شاه بیند گناه
همی ریخت باید ز رنج تو خون
پراز بنجم از رای تار یک تو
چو پرورده بودی نیاز رویی
بگویم جفای تو باد اورم
خروشان ببار بر پرانده خاک
که ای مرد گوینده بی کز ند
چنین ناله از دانشی کی سزد
روان را بدانش همی پروری
خور و ماه زین دانش آگاه نیست
به نیک و به بد راه و دست ترا
شب و روز و خورشید و ماه آفرید
بکایرش فرجام و آغاز نیست
کسی کو جزین داند آن سیده ست

الای بر آورده چرخ بلند
چو بودم جوان در برم داشتی
همی زرد کردد کل کامگار
دو تاشت آن سرو نازان به باغ
پراز برف شد کوه سار سیاه
بگردار مادر بدی تاکنون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
مرا کج هرگز نپروردی
هر آنکه که زین تیرگی بگذرم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
چنین داد پاخ سپهر بلند
چرا منی از من همی نیک و بد
تو از من بهره باره بی برتری
بدین هر چ گفتی مرا راه نیست
خور و خواب و رای و نشت ترا
از آن خواه راحت که راه آفرید
یکی آنک هتیش را راز نیست
چه گوید باش آنچ خواهد بدست

من از داد چون تو یکی بنده ام
نگردم همی جز بفرمان اوی
بیزدان کرای و بیزدان پناه
جز را و را بخوان کرد کار سپهر
وزو بر روان محمد دود
پرستنده آفریننده ام
نیارم گذشته ز پیمان اوی
بر انداز زو بهرج باید بخواد
فروزنده ماه و ماهید و مهر
بیارانش بر بهر یکی بر فرود

پادشاهی اشکانیان

کنون پادشاه جهان راستای
سرافراز محمود فرخنده رای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد
همی باد تا جاودان شاد دل
شهنشاه ایران و زابستان
برو آفرین باد و بر لشکرش
جهاندار و سالار او میر نصر
دیغش نیاید ز بخشیدن ایچ
چو جنگ آیدشش جنگ آورد
بر آنکس که بخش کند گنج خویش
جهان تا جهاندار محمود باد
سپهدار چون بوالمظفر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت
همیشه تن شاه بیرنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد
چنین تا به پایست کردان سپهر
پدر بر پدر بر پدر بر پدر
گذشته ز شوال ده با چهار
کزین مرده دادیم رسم خراج
که سالی خراجی نخواهند بیش
به رزم و به بزم و به دانش کرای
کز یوست نام بزرگی بجای
که رایش همی از خرد بر خرد
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
ز قنوج تا مرز کابلستان
چه بر خویش و بر دوده و کشورش
کز و شادمانست کردنده عصر
نه آرام گیرد به روز بسیج
سر شهریاران به چنگ آورد
بخشنده اندیش از رنج خویش
وز و بخشش و داد موجود باد
سرشکر از ماه برتر بود
همی بگذرد تیر او بر دخت
نشستش همه بر سر گنج باد
دش روشن و گنجش آباد باد
ازین تخمه هرگز مبداد مهر
همه تا جدارند و پیروزگر
یکی آفرین باد بر شهریار
که فرمان بد از شاه با فرو تاج
زدیندار بیدار و ز مرد کیش

بدین عهد نوشین روان تازه شد
چو آمد بران روز کاری داز
ببینی بدین داد و نیکی گان
که هرگز نگردد کن بر برش
سرش سبز باد و تنش بی گزند
نذار کسی خوار فال مرا
نگردد کن که این نامه تا جاودان
بماند بسی روزگار ان چنین
چنین گفت نوشین روان قباد
کند چرخ منشور او را سیاه
تم نامه غزل شان بود
بماند تا جاودان این گهر
بناشد جهان بر کسی پایدار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
کجا آن بزرگان ساسانیان
نکو هیده تر شاه ضحاک بود
فریدون فرخ ستایش برد
سخن ماند از جهان یادگار
ستایش نبرد آنک بیداد بود
گسته شود در جهان کام اوی
ازین نامه شاه دشمن کداز
همه مردم از خانه ها شد بدشت
که جاوید باد اسر تا جدار
ز کیتی میناد جز کام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش
کنون ای سراینده فروت مرد
چه گفت اندر آن نامه رستان
همه کار بر دیگر انداز شد
همی بختند چادر داد باز
که او خفته یابد از آسمان
بماند کلاه کیان بر سرش
منش بر گذشته ز چرخ بلند
کجا بشمر د ماه و سال مرا
دشمنی بود بر سر بخردان
که خوانند بهر کس برو آفرین
که چون شاه را دل پیچد ز داد
ستاره بخواند و را نیز شاه
چو در دل بی گنا مان بود
هنرمند و بادانش و دادگر
همه نام نیکو بود یادگار
مجان عرب خسروان عجم
ز بهرامیان تا به ساسانیان
که بیدار بود و ناپاک بود
بر داد و جاوید نامش نبرد
سخن بهتر از کوهرش هوار
به گنج و به بخت محی شاد بود
نخواند به کیتی کسی نام اوی
که باد احمه ساله بر تخت ناز
نیایش همی ز آسمان برگذشت
نخسته برو کردش روزگار
نوشته بر ایوانها نام خویش
همان خسروی قامت و منظرش
سوی گاه اشکانیان باز کرد
که گویند یاد آرد از باستان

پس از روزگار سکنده جهان
چنین گفت داند دهقان چای
بزرگان که از تخم آرش بند
بکیتی بھر کو شہ ای بریکی
چو بر تختشان شاد بنشانند
بریکونہ بگذشت سالی دیست
نکردند یاد این از آن این
سکندر گالید زین کونہ رای
نخست اشک بود از نژاد قباد
زیک دست کو در از گانیان
چونسی و چون اور مزد بزرک
چو زو بگذری نامدار دروان
چو بنشت بھرام ز اشکانیان
ورا خواندند اردوان بزرک
ورا بود شیراز تا اصفهان
به اصطخر بد بابک از دست اوی
چو کوتاہ شد شاخ و هم بخشان
کزیشان جز از نام نشینده ام
سکندر چو نومید گشت از جهان
بدان تا نگیرد کس از روم یاد
چو دانا بود بر زمین شہ یار

چه گوید کرا بود تخت محان
کز آن پس کسی را بند تخت عاج
دیر و سکار و سکرش بند
گرفت زہر کشوری اندکی
ملوک طوایف ہی خواندند
تو گفتی کہ اندر زمین شاہ نیست
بر آسود یکھند روی زمین
کہ تا روم آباد ماند بجای
دگر کرد شاہ پور خسرو نژاد
جو بھرین کہ بود از نژاد کیان
چو آرش کہ بد نامدار سترک
خردمند و بارای و روشن روان
بخشید کنجی بارزانیان
کہ ازیش بکست چنگال کرک
کہ داندہ خواندش مرز محان
کہ تین فروشان بداشت اوی
نگوید جھاندار تاریخشان
نہ در نامہ خسروان دیدہ ام
ببخند رای میانیان محان
بماند مرآن کشور آباد و شاد
چنین آورد دانش شاہ بار

خواب دیدن بابک در کار ساسان

چو دارا بر زم اندرون کشته شد
پس بر دم راوی کی شاد کام
پدر را بر آنگونہ چون کشته دید
از آن کثر روم بگریخت اوی
همہ دودہ را روز برکشہ شد
خردمند و کنجی و ساسان بنام
سر بخت ایرانیان کشته دید
بدام بلا دنیا و بخت اوی

بھند و ستان در زاری برد
بدین ہشتان تا چھارم سپر
شبانہ بندی و کمر ساربان
چو کھتر سپر سوی بابک رسید
بدو گفت مزدورت آید بکار
بذفت بد بخت را سرشان
چو شد کار کر مر دو آمد پسند
دران روزگاری ہی بود مرد
شبی خفتہ بد بابک رود یاب
کہ ساسان پیل ژیان برشت
ہر آنکس کہ آمد براو فراز
زبان را بخوبی بیاراستی
بدگر شب اندر چو بابک بخت
چنان دیدد خواب کاتش پرست
چو آذر کشپ و چو غرزد و مھر
ہمہ پیش ساسان فروزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد
ہر آنکس کہ در خواب دانا بند
یاوان بابک شد ندانجمن
چو بابک سخن برگشاد از بخت
پرانیشہ شد ز آن سخن رھنمای
سر انجام گفت ای سرافراز شاہ
کسی را کہ بیند زنیان خواب
ورایدون کہ این خواب زو بگذرد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بفرمود تا سرشان از رمہ
بیاد شبان پیش او با گلیم

ز ساسان کی کو دکی ماند خرد
ہمی نام ساسانش کردی پدر
ہمہ سالہ در نج و کار کران
بدشت اندرون سرشان را بدید
کہ ایدر گذارد بہ بد روزگار
ہمی داشت بارنج روزو شبان
شبان سرشان گشت بر کو سفند
پراز غم دل و تن پراز رنج و درد
چنان دید روشن رواش خواب
یکی تیغ ہندی گرفته بدست
برو آفرین کرد و بردش نماز
دل تیرہ از غم بہ پیارستی
ہمی بود با مغزش اندیشہ بخت
سہ آتش بردی فروزان بدست
فروزان بہ کردار کردان سپھر
بھر آتشی عود سوزان بدی
روان و دلش پر ز تیار شد
بہ ہر دانشی بر توانا بدند
بزرگان فرزاند و رای زن
ہمہ خواب یکسر بایشان بگفت
نخادہ بدو گوش پاسخ سرای
بتأویل این کرد باید نگاہ
بشاہی برآرد سر از آفتاب
پسہ باشدش کز بھان بخورد
بر اندازہ شان یک بیگ ہدیہ
بر بابک آمد بروز دمہ
پراز برف پشینہ دل بدو نیم

پردخت بابک زیگانه جای
 زسانان سپید و بنواختش
 برسدش از کوهر و از نژاد
 از آن پس بدو گفت کای شهریار
 بگوید ز کوهر همه هرج هست
 که با من نسازی بدی در جهان
 چو بشنید بابک زبان برگشاد
 که بر تون از م بجزی کزند
 بابک چنین گفت زان پس جوان
 نیره جهاندار شاه اردشیر
 سرافراز پوریل اسفندیار
 چو بشنید بابک فروخت آب
 بیاورد پس جامه پهلوی
 بدو گفت بابک بگرابه شو
 یکی کلخ پر مایه او را ساخت
 چو او را بران کلخ بر جای کرد
 بھر آلتی سرفرازش داد
 بدو داد پس دختر خویش را

زادن اردشیر بابکان

چون ماه بگذشت بر ماه چهر
 به مانند نمدار اردشیر
 همان اردشیرش پدر کرد نام
 همی پروریدش ببر بر بنار
 مرا و را کنون مردم تیزویر
 بیا موختندش هنر هرج بود
 چنان شد به دیدار و فرهنگ و چهر
 یکی کودک آمد چو تابنده مهر
 فزاینده و فرخ و دلپذیر
 نیا شد بیدار او شاد کام
 برآمد برین روزگاری داز
 همی خواندش بابکان اردشیر
 هنر نیز بر کوهرش بر فرود
 که گفتی همی زو فرود سپهر

پس آگاهی آمد سوی اردوان
 که شیر ژیاست هنگام رزم
 یکی نامه نوشت پس اردوان
 که ای مرد بادانش و همنای
 شنیدم که فرزند تو اردشیر
 چو نامه بخوانی هم اندر زمان
 زبایسته مایی نیازش کنم
 چو باشد نزدیک فرزند ما
 چو آن نامه شاه بابک بخواند
 بفرمود تا پیش او شد دیر
 بدو گفت کاین نامه اردوان
 من اینک یکی نامه نزدیک شاه
 بگویم که اینک دل و دیده را
 فرستادم و دادش نیز پند
 تو آن کن که از رسم شاهان سرود
 در کلخ بکشاد بابک چو باد
 ز زرین ستام و ز کوبال و تیغ
 ز دیبا و دینار و اسپ و رهی
 بیاورد و بنهاد پیش جوان
 بسی هدیه مانیز با اردشیر
 ز پیش نیا کودک نیک پی
 ز فرهنگ و ز دانش آن جوان
 بناهید مانه می روز رزم
 سوی بابک نامور پهلوان
 سخنگوی و بانام و پاکیزه رای
 سوار است کوینده و یادگیر
 فرتش نزدیک ماشادمان
 میان یلان سرفرازش کنم
 نگویم کویست پیوند ما
 بسی خون مرگان برخ برفشاند
 همان نورسیده جوان اردشیر
 بخوان و نگه کن بروشن روان
 نویسم فرستم یکی نیکخواه
 دلاور جوان پسندیده را
 چو آید بدان بارگاه بلند
 نباید که بادی برو برود
 جواز از هر گونه ای کرد شاد
 ز فرزند خیرش نیامد دریغ
 ز حسنی و ز رفعت شاهنشاهی
 جوان شد پرستنده اردوان
 ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
 بدرگاه شاه اردوان شد بهری

آمدن اردشیر به درگاه اردوان

چو آمد بنزد یکی بارگاه
 جوان را بھر اردوان پیش خواند
 بنزدیکی تخت بنواختش
 فرستاد هر گونه ای خوردنی
 بگفتند با شاه زان بارخواه
 ز بابک سخنا فراوان براند
 بر زن یکی جایکه ساختش
 ز پوشیدنی هم ز گستر دنی

ابا ناداران بسیار جوان
 چو کرسی نهاد بر سرخ شید
 پرستنده امی پیش خواند اردشیر
 فرستاد نزدیک شاه اردوان
 بدید اردوان پسند آمدش
 پسر و خر و همی داشتش
 بی خوردن و خوان و نخیرگاه
 همی داشتش همچو فرزند خویش
 چنان بد که روزی بنخیرگاه
 همی راند با اردوان اردشیر
 پسر بود شاه اردوان را چهار
 بجامون پدید آمد از دور کور
 همه باد پایان برانگیختند
 همی تاخت پیش اندرون اردشیر
 بزد بر سر و ن کی کور ز
 بسیار هم اندر زمان اردوان
 بدید آن کی کور افکنده گفت
 چنین داد پاسخ شاه اردشیر
 پسر گفت کین رامن افکنده ام
 چنین داد پاسخ بدو اردشیر
 یکی دیگر افغن برین هم نشان
 پرازشم شد زان جوان اردوان
 بدو گفت شاه این کنانه نست
 ترا خود ببزم و به بنخیرگاه
 بدان تا ز فرزند من بگذری
 برو تازی اسبان مارا به بین
 بران آغراسپ سالار باش

بجائی که فرموده بود اردوان
 جهان گشت چون روی روی سپید
 همان هدیه ثانی که بدناگزیر
 فرستاده بابک پهلوان
 جوانمرد را سودمند آمدش
 زمانی ز تیمار نگذاشتش
 به پیش خودش داشتی سال و ماه
 جدائی نداشت زیوند خویش
 پراکنده شد لشکر و پور شاه
 جوانمرد را شاه بدو پذیر
 از آن هر یکی چون کی شهریار
 از آن شکر گشت برخاست شور
 همی کرد با خوی برآمیختند
 چون نزدیک شد دکان راند تیر
 گذر کرد بر کور پسیکان و پر
 بدید آن گشاد و بر آن جوان
 که بادست آن کس هنر بادبخت
 که این کور رامن فلنم تیر
 همان جنست را نیز جوینده ام
 که دشتی فراخت و هم کور و تیر
 دروغ از کنا هست بر سر کشان
 یکی بانگ برزد بر د جوان
 که پروردن آئین و راه نست
 چرا برد باید همی با سپاه
 بلندی گزینی و کند اوری
 همان جایکه سرسرای گزین
 بھر کار با هر کسی یار باش

بیامد پراز آب چشم اردشیر
 یکی نامه نوشت پیش نیا
 که مارا چه پیش آمد از اردوان
 همه یاد کرد آن کجا رفت بود
 چو آن نامه نزدیک بابک رسید
 دلش گشت زان کار پر درد و رنج
 فرستاد نزدیک او ده هزار
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 که ای کم خرد نور سیده جوان
 چرا تاختی پیش فرزند او
 نکردی بتو دشمنی اربدی
 کنون کام خوشنودی او بجوی
 ز دینار نختی فرستاد دست
 هر آنکه که این مایه بردی بکار
 نگاه هیون جهان دیده سپر
 چو آن نامه برخواند غرند گشت
 بگسترد هر گونه کستر دنی
 بنزدیک اسبان سرانی گزید
 شب و روز خوردن بدی کاراوی

بر آغراسپ شد ناگزیر
 پراز غم دل و سر پراز کیمیا
 که در دشتش باد و رنج روان
 کجا اردوان از چه آشفته بود
 نکرد آن سخن نیز بر کس پدید
 بسیار دینار چندی ز گنج
 هیونی بر افکند کرد و سوار
 یکی نامه فرمود زنی اردشیر
 چو رفتی به بنخیر با اردوان
 پرستنده ای تو نه پیوند او
 که خورده ای تو به نا بخردی
 نکردان ز فرمان او هیچ روی
 بنامه دون پند داد دست
 دگر خواه تا بگذرد روزگار
 بیامد دوان تا بر اردشیر
 دلش سوی نیکوت و اورنگ گشت
 ز پوشیدنیها و از خوردنی
 نه اندر خود کار جائی گزید
 می و جام را مژگان یار او

دیدن گنار اردشیر را و مردن بابک

یکی کاخ بود اردوان را بلند
 که گنار بد نام آن ماهر وی
 بر اردوان همچو دستور بود
 برو بر گرامی تر از جان بدی
 چنان بد که روزی برآمد بهام
 نگه کرد خندان لب اردشیر
 بکاخ اندرون بنده نی ارجمند
 نگاری پراز کوه و زنگ و بوی
 بران خواسته نیز کنجور بود
 بیدار او شاد و خندان بدی
 دلش گشت زان غری شاد کام
 جوان در دل ماه شد جای گیر

همی بود تا روز تار یک شد
 کمندی بران گنجره بر بست
 بگستاخی از باره آمد فرو
 بیامد غرمان بر اردشیر
 ز بالین دیبا سرش برگرفت
 گنه کرد بر ما بران خوب روی
 بدان ماه گفت از کجا خاستی
 چنین داد پانچ کمن بنده ام
 دلارام بخور شاه اردوان
 کنون گرد پذیری ترا بنده ام
 بیامم چو خواهی بنزدیک تو
 چو بختی برآمد برین روزگار
 جهان دیده بیدار بابت برد
 چو آگاهی آمد سوی اردوان
 گرفتند بر محترمی یاد پارس
 بنمود تا کوس بیرون برند
 جهان تیره شد بر دل اردشیر
 دل از شکر اردوان برگرفت
 که از درد او بدش پرستیز
 از آن پس چنان بد که شاه اردوان
 بیاورد چندی بدرگاه خویش
 همان نیز تا کردش روزگار
 فرستادشان نزد گلنار شاه
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 چو بخور بشنید آوازشان
 نیم روز تا شب گذشته به پاس
 پر از آرزو دل لبان پر ز باد

همانا شب روز نزدیک شد
 کره زد بر و چند و بود دست
 همی داد یکی دهنش را درود
 پر از گوهر و بوی مشک و عیر
 چو بیدار شد تنگ در برگرفت
 بدانوی و آنروی و آنرنگ و بوی
 که پر غم دلم را بیاراستی
 ز کیستی بیدار تو زنده ام
 که از من بود شاه و روشن روان
 دل و جان همه تو آگنده ام
 در شان کنم روز تار یک تو
 شکست اندر آمد با آموزگار
 سرای کمن دیگری را سپرد
 پر از غم شد و تیره گشتش روان
 سچبد بهتر سپرداد پارس
 زد گاه شکر جامون برند
 از آن پیروشن دل و دستگیر
 وز آن آکھی رای دیگر گرفت
 به هر سو همی جست راه گریز
 ز اختر شناسان روشن روان
 همی باز جست اختر و راه خویش
 از آن پس کرا باشد آموزگار
 بدان تا کنند اختران را نگاه
 گنه کرده شد طالع شهریار
 سخن گفتن از طالع و رازشان
 کنیزک پر داخت ز اختر شناس
 همی داشت گفتار ایشان بیاد

چهارم شد مرد روشن روان
 بر قند باز بجا بر کنار
 بگفتند راز سحر بلند
 کنیزک کنون تا ندبش روزگار
 که بگریزد از محترمی کتبی
 وز آن پس شود شهر یاری بلند

کریختن اردشیر با گلنار

دل نامور محترمی سنگخت
 ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
 چو شد روی کشور بگردار قیر
 کنیزک بیامد بر اردشیر
 چو دریا را شفت مرد جوان
 که میگردن شکیبی از اردوان
 کنیزک گفت آنچه روشن روان
 همی گفت با نامدار اردوان
 سخن چون ز گلنار ز انسان شنید
 شکیبائی و خامشی برگزید
 دل مرد بر نداشت از ماه تیز
 از آن پس همی جست راه گریز
 بدو گفت کمر من بایران شوم
 زری سوی شهر دیسران شوم
 تو با من سگالی که آبی براه
 کرایدرباشی بنزدیک شاه
 اگر با من آئی تو آکر شوی
 همان بر سر کشور افسر شوی
 چنین داد پانچ کمن بنده ام
 نباشم جدا از تو تا زنده ام
 همی گفت بآلب پر از باد سرد
 فروخت از دیدگان آب زرد
 چنین گفت با ما هر وی اردشیر
 که فردا باید شدن ناگزیر
 کنیزک بیامد با یوان خویش
 بگف بر خاده تن و جان خویش
 چو شد روی کتی ز خورشید زرد
 بنخم اندر آمد شب لاژورد
 کنیزک در کنجا باز کرد
 ز هر گوهری جستن آغاز کرد
 زیاقوت و ز گوهر شاهوار
 زیاده بجائی که بودش نشست
 بیاد بجائی که بودش نشست
 همی بود تا شب برآمد زکوه
 همی بود تا شب برآمد زکوه
 زایوان بیامد بگردار تیر
 زایوان بیامد بگردار تیر
 زینا چندان که بودش بکار
 بدان خانه نهاد گوهر ز دست
 بخت اردوان جای شد بی گروه
 بخت اردوان جای شد بی گروه
 بیاورد گوهر بر اردشیر
 بیاورد گوهر بر اردشیر

جهانجوی را دید جامی بدست
 کجا مستان کرده بود اردشیر
 دو اسب کرامتیه کرده گزین
 جهانجوی چون روی گلفار دید
 هم اندر زمان پیش نهاد جام
 پوشید خندان و خود برشت
 هم آن ماه رخ بر دگر بارگی
 از ایوان سوی پارس نهاد روی
 چنان بد که بی مابروی اردوان
 ز دیبا نبرد اشتهی دوش ویال
 چو آمدش هنگام برخاستن
 کنیزک نیاید ببالین اوی
 بدر بر سپاه استاده بپای
 زد گاه برخاست سالار بار
 بدو گفت کردنشان بر دند

آگاهی اردوان از کار گلنار و اردشیر

پرستندگان را چنین گفت شاه
 ندارد نیاید ببالین من
 بیاد هم آنکه مهتر دبیر
 و ز آخور بر دست خنک و سیاه
 هم آنکه شد شاه را دلپذیر
 دل مرد بجای بر آمد ز جای
 سواران بجای فراوان برد
 بره بر یکی نامور دید جای
 برپیدز ایشان که شبگیر هور
 یکی گفت زیشان که اندر گذشت

همی برگزشتند پویان براه
 بدم سواران کی غم پاکت
 بدستور گفت آن زمان اردوان
 چنین داد پاسخ که این فراوست
 گرین غم در یابد او را متاز
 فرو داد آن جایگاه اردوان
 همی تا خند از پس اردشیر
 جوان با کنیزک چو باد دمان
 کرایا را باشد سپهر بلند
 ازان تا خن رنج شد اردشیر
 جوان مرد پویان بگلنار گفت
 ببا بدین چشمه آمد فرود
 بایشم بر آب و حیزی خوریم
 چو هر دو رسیدند نزدیک آب
 همی خواست که آید فرو داریشیر
 جوانان با و از گفتند زود
 که رستی ز کام و دم اثر دما
 بناید که آبی بخوردن فرود
 چو از نگوئی آن شنید اردشیر
 ریکش کران شد بکشد عنان
 پس اندر چو باد دمان اردوان
 بدانکه که بگذشت نیمی ز روز
 یکی شارتان دید بازگشت و بوی
 چنین گفت با موبدان نامدار
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای
 بدانکه که خورشید بر پشت زرد
 بدین شهر بگذشت پویان دو تن

یکی باره خنک و دیگر سیاه
 چو اسی همی بر پر کند خاک
 که این غم باری چو شد دوان
 بشاهی و نیک اختر می پراست
 که این کار کردد بما بر داز
 بخورد و بر آسود و آمد دوان
 به پیش اندرون اردوان و وزیر
 نپردخت از تا خن یک زمان
 برو بر زد دشمن نیاید گزند
 بدید از بلندی یکی آب گیر
 که اکنون که بار خنک شستم جفت
 که شد باره و مرد بی تار و پود
 ازان پس بر آسود کی بگذریم
 بزردی دور خار و چون آفتاب
 دو مرد جوان دید بر آبگیر
 عنان و کیست باید بود
 کنون آب خوردن نیارد بها
 تن خویش را داد باید دود
 به گلنار گفت این سخن یاد گیر
 بکردن بر آورد در حشان سنان
 همی تاخت بارنج و تیره روان
 فلک را به سپود گیتی فروز
 بسی مردم آمدند نزدیک اوی
 که کی برگزشت آن دلاور سوار
 که ای شاه نیک اختر و پاک رای
 بگمتر دشب چادر لاژورد
 پراز کرد و بی آب گشته دهن

یکی غم بود از پس یک سوار
چنین گفت بار دوان کدخدای
سه سازی و ساز جنگ آوری
که بخش پس پشت او بر پشت
یکی نامه بنویس نزد پسر
نشانی مگر یابد از اردشیر
چو شنید ز واردوان این سخن
بدان شارتان اندر آمد فرود
که چون او ندیدم بایوان نگار
کز ایدر مگر باز گردی بجای
که اکنون دگر گونه شد دآوری
ازین تا ختن بادماند بدست
بنامه بگوی این سخن در بدر
بناید که او دوش از غم شیر
بدانست کاوازاو شد کن
همی داد یکی دهنش را درود

گرد کردن شکر اردشیر

چو شب روز شد باداد پگاه
بیاید دور خار همنگانی
یکی نامه نوشت نزد پسر
چنان شد ز بالین مادرشیر
سوی پارس آید بخوش خان
وزینو بدیارید اردشیر
تو گردی مرا این از بد کنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند
نگه کرد فرزانه ملاح پسر
بدانست کویست جز کی نژاد
بیاید بدیاهم اندر شتاب
ز آگاهی نامدار اردشیر
هر آنکس که بد با یکی در صخر
دگر هر کس از تخم دارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
همی رفت مردم ز دیاکوه
ز هر شهر فرزاندی رای زن
بفرمود تا باز گردد سپاه
چو شب تیره گشت اندر آدبری
که کثری به باغ اندر آورد بر
کران سان نخست از کان ایچ تیر
گموی این سخن با کس در جهان
بیزدان چنین گفت کای دستیر
که هرگز بسینا دینکی تنش
ز کار گذشته فراوان براند
ببالا و چهره بر اردشیر
ز فروزاو رنگ او گشت شاد
به هر سو بر افکند زورق بر آب
سپاه انجمن شد بران آب گیر
با گاهی شاه کردند فخر
بهر کشوری با مدارا بدند
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
بنزدیک برنا کرد واکروه
بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برکش دارد شیر جوان
کسی نیست زین نامدار انجمن
که نشیند کا سکندر بدگان
نیاکان مارا یکایک بکشت
چون باشم از تخم اسفندیار
سند دگر مر این را بخوانیم داد
چو باشید با من بدین یارمند
چکوئید و این را چه پاسخ دهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن
چو آواز شنید بر پای خاست
که هر کس که هستیم با یک نژاد
و دیگر که هستیم ساسانیان
تن و جان ما سر بر پیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری
بفرمان تو کوه مامون کنیم
چو پاسخ بدان گونه دید اردشیر
بر آن محترمان آفرین گسترد
بنزدیک دیایکی شارتان
یکی موبدی گفت بار دوشیر
سه شهر یاری همی نوکنی
از آن پس کنی رزم بار دوان
که او از ملوک طوایف بکنج
چو برداشتی گاه او را ز جای
چو شنید گردن فرا ز اردشیر
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب
خبر شد بر بھمن اردوان
نکرد ایچ بر تخت شاهی دنگ
که ای نامداران روشن روان
ز فرزانه و مردم رای زن
چو کرد از فروماگی در جهان
به بیدادی آورد کیتی بشت
بر زاندر و ن اردوان شهریار
وزین داستان کس نکیریم یاد
منام بکس نام و تخت بلند
که پاسخ باوا از فرخ نھید
ز شیر زن مرد و از رای زن
همه را ز دل باز گفتند راست
بیدار و چهر تو کشیم شاد
بنیدیم کین را کمر بر میان
غم و شادمانی کلم میش تست
سز و بر تو شاهی و کند آوری
بتیغ آب دریا همه خون کنیم
سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر
بدل در اندیشه کین گسترد
پی افکند و شد شارتان کارستان
که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
بر پارس باید که بی خوکنی
که اختر خوانست و خرو جوان
فزونست و زو دیدی آزار و رنج
نذار کسی زین پس باتو پای
سخنهای بایسته و دلپذیر
بسوی صخر آمد از پیش آب
دلش گشت پر درد و تیره روان
سپاهی بیورد با ساز جنگ

جنگ کردن اردشیر با همن

یکی نامور بود نامش سبک
که دشهر جهرم بد پادشا
مرا و رانخته پسر بود هفت
ز جهرم بیاد سوی اردشیر
چو چشمش بروی سپهر رسید
بیاد دمان پای او بوس داد
فراوان جهانجوی بنواختش
پرانید شد نامجوی از سبک
براه اندرون نیز آثر بود
جهانیده بیدار دل بود پیر
بیاد بیاورد استوار زند
نژد است پر مایه جان سبک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
چنان سیر سرگشتم از اردوان
مرائیک پی مهربان بنده دان
چو شنید زو اردشیر این سخن
مرا و را بجای پدر داشتی
دل شاه ز اندیشه آزاد شد
نیایش بسی کرد پیش خدای
بهر کار پیروز گردادش
وز آنجا یکم شد برده سدا
سپه را دم داد و آباد کرد
چو شد گشترش چون دلاور پلنگ
چو گشته نزدیک با یکدگر
سپاه از دور روی کشید صنف

ابا آلت و شکرو رای پاک
جهانیده باداد و فرمانروا
چو آگاه شد از پیش همن رفت
ابا لشکر و کوس و بادار و گیر
ز باره دآمد چنان چون سزید
ز ساسان بیشتر کرد یاد
به زود آمدن ارج بشناختش
دلش گشت زان پیر پریم و پاک
که با او سپاه جهانگیر بود
بدانست اندیشه اردشیر
چنین گفت کز کردگار بلند
اگر دل ندارد سوی شاه پاک
که آوردش کربدین آبگیر
که از پیر زن گشت مرد جوان
شکیبادل و راز داند دهان
یکی دیگر اندیشه افکند بن
بران نامدارانش سرداشتی
سوی آذر رام خراد شد
که باشدش بر نیکنی رهنمای
دخت بزرگی ببرد از دش
عرض پیش او رفت بلکه خدای
ز دادار نیکی دهنش یاد کرد
سوی همن اردوان شد بجنگ
بر قند کردان پر خاشخ
همه نیزه و تیغ هندی بکلف

چو شیران جنگی بر او بختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
بر آمد یکی باد و کردی چوقیه
بسیخند از ایشان فراوان بکوز
کریزان بشد همن اردوان
پس اندهمی تاخت شاه اردشیر
برین همنشان تا بشهر صخر
ز کیتی چو برخاست آواز شاه
مرا و را فراوان نمودند کنج
دعهای آکنده را برفشانند
چو آگاهی آمد سوی اردوان

چو جوی روان خون همی ریختند
هوا پر ز کرد و زمین پر ز مرد
سپاه سبک اندر آمد بجنگ
بیاد ز قلب سپاه اردشیر
که باز و ردل بود و با فرورز
تنش خسته تیر و تیره روان
ابا ناله بوق و باران تیر
که همن بدو داشت آواز و فخر
ز هر سو به پیوست بمر سپاه
کجا همن آکنده بود آن برج
به نیر و شد از پارس شکر براند
دلش گشت پریم و تیره روان

جنگ اردشیر با اردوان

چنین گفت کاین راز چرخ بلند
هران بد کرد اندیشه بیرون بود
کافی نبرد که از اردشیر
دکنج بکشد و روزی بداد
زکیل و ز دیلم بیاد سپاه
وزان روی لشکر بیاورد شاه
زبس ناله بوق با کرمای
میان دو لشکر دو پر تاب ماند
خروشان سپاه و دوشان دهنش
چهل روز از نسان همی جنگ بود
ز هر گونه نی گشت شد خوردنی
زبس گشته شد روی مامون چوکوه
سراجم ابری بر آمد سیاه

همی گفت بامن خداوند پند
ز بخشش بکوشش گذر چون بود
یکی نامجوی آید و شهر گیر
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
همی کردش کرب بر آمد بماه
سپاهی که بر باد بر بست راه
ترنمیدن رنگ و هندی دای
بجنگ اندرون مار بی تاب ماند
سرافشان دل از تیغ های بنفش
بر آن زیر دستان جهان تنگ بود
همان تنگ شد راه آوردنی
شد خسته از زندگانی ستوه
شد کوشش و رزم را دستگاه

یکی باد برخاست از انجمن	دل بنحیانی گشت زان پرشن	کجا اردوان کرد کرد آن برنج	بدست آیت افرو تاج و کنج
توفید کوه و بلر زید دشت	خروشش همی از هوا برکنشت	هم اندر زمان دختر او خواست	ازو پند بشنید و گفتا رواست
تبرید زان لشکر اردوان	شدند از این یک سخن هم زبان	توانگر سپهبد توانگر سپاه	بایوان او بنبهی یک دو ماه
که این کار بر اردوان ایزدست	بدین لشکر اکنون باید گیرست	برآسوده از رزم و زلفت کوی	سوی پارس آمد زری نامجوی
بروزی کجا سخت شد کارزار	همه خواستند آنکھی زینهار	بدواندرون چشمه و دشت و راغ	یکی شارتان کرد پر کاخ و باغ
بباید ز قلب سپاه اردشیر	چکاچاک برخاست و باران تیر	همی خواندش خورده اردشیر	که اکنون گر انایه دهقان پیر
گرفتار شد در میان اردوان	بداد از پی تاج شیرین روان	فراوان ازور و دشت و دوجوی	یکی چشمه بدبگیران اندروی
بدست یکی مرد خرد نام	چو گرفت بردش گرفته کلام	بدو تازه شد مهر و جشن سده	برآورد ز آن چشمه آتشکده
به پیش جها نجوی بردش اسیر	زدور اردوان را بدید اردشیر	برآورده شد جایگاه فراخ	بگرداندش باغ و میدان و کاخ
فرود آمد از باره شاه اردوان	تنش خسته تیر و تیره روان	همی خواندش مرزبان شهرکوار	چو شد شاه با دانش و فروزور
بدژخیم فرمود شاه اردشیر	که رو دشمن پادشاه را بگیر	چو آباد کردش کس اندر نداشت	بگرداندش روستا با ساخت
بجنجریانش بدو نیم کن	دل بدسکالان پرازمیم کن	همی کوه بایست پیشش برید	بجائی کی ژرف دریا بدید
بباید دژ آگاه و فرمان گزید	شد آن نامدار از جهان ناپدید	و زان کوه برید صد جویبار	بردند متین و مردان کار
چنین است کردار این چرخ پیر	چه بار اردوان و چه بار اردشیر	شد آن شارتان پراسرای دستور	همی راند از کوه تا شهرکوار

جنگ اردشیر با کردان

میران هر دو را پای کرده به بند	بزدان فرستاد شاه بلند	سپاهی را صخره بپیر برود	بشد ساخته تا کند رزم کرد
دو بدمهر از رزم بگریختند	بدام بلا در نیاویختند	به نیکی زیزدان همی جست مزد	که ریزد بران بوم و بر خون دزد
برفتند گریان به بندوستان	سزودگر کنی زین سخن داستان	چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ	پذیره شدش کرد بپیر جنگ
همه رز که پرستام و کمر	پراز آفت و شکر و بیم وزر	یکی کار بدخوار دشوار گشت	ابا کرد کشور همه یار گشت
بفرمود تا کرد کردند شاه	بخشید از آن پس همه بر سپاه	یکی لشکر کرد بد پارس	فزون تر ز کردان او یک بسی
برفت از میان بزرگان سبک	تن اردوان را ز خون کرد پاک	یکی روز تا شب برآویختند	سپاه جهاندار بگریختند
خروشان شتشت ز خاک نبرد	برآین شاهان یکی دخمه کرد	ز بس کشته و خسته بردشت جنگ	شد آورده که راهمه جای تنگ
بدیبا پوشید خسته برش	ز کافور کرد افسری بر سرش	جز از شاه با خوار مایه سپاه	نبد نامداری بدان رزمگاه
به پیود آن خاک کاخش بی پی	ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری	ز خورشید تابان و ز گرد و خاک	ز باغاشد از تشنگی چاک چاک
و زان پس بپاید بر اردشیر	چنین گفت کاهی شاه دانش پذیر	هم آنکه دفنی برآورد شب	که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
تو فرمان برو دختر او بخواه	که با فرو برز است و با تاج و گاه	یکی آتشی دید بر سوی کوه	بپاید جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد روی اردشیر	همان اندکی مرد برناو سپهر	چو شب نیم بگذشت تاریک شد	جماندار با کرد نزدیک شد
چو گنگ اندر آمد شبانان بدید	بران میش و بز پاسبانان بدید	همه دشت از ایشان پراز خفته دید	یگایک دل گنجر آشفته دید
فرود آمد از باره شاه و سپاه	دانشش پراز خاک آورد گاه	چو آمد سچهد به بالین کرد	عنان باره تیرنگت را سپرد
از ایشان بک اردشیر آب خواست	همانکه بر دند آب ماست	بر آخت شمشیر و اندر نهاد	کیار از خون بر سر افر نهاد
بیاود و لختی چرید آنچ دید	شب تیره فغان بر سر کشید	همه دشت زیشان سرود دست شد	زانبوه کشته زمین گسست شد
ز فغان شایسته بد بترشش	ببالین نهاد آن گئی مغزشش	بی اندازه زایشان گرفتارش شد	سترگی و نا بخردی خوار شد
سپیده چو بر زد ز دیای آب	سر شاه ایران بر آمد ز خواب	همه بومهاشان بتاراج داد	سپه راهمه بدره و تاج داد
بیاد بالین او سرشبان	که پدرام باد از تور و زوشبان	چنان شد که دینار بر سر بهشت	اگر پیر مردی بر دی بدشت
چه آمد کاین جای راه تو بود	که نه در خور خوابگاه تو بود	بدینار او کس نکردی نگاه	ز نیک اختر و بخت وز داد شاه
بر رسید از آن سرشبان راه شاه	کز ایدر کجا یام آرامگاه	ز مردی نکردی بدان جنگ فخر	کر از ان بیاد شهر صخر
چنین داد پاسخ که آباد جای	نیایی مگر باشدت رهنمای	بفرمود کاسپان به نیر و کنید	سیح سواران بی آه و کنید
از ایدر کنون چار فرنگت راه	چو رفتی پدید آید آرامگاه	چو آسوده گردید یکسر بنرم	که زود آید انیشت روز رزم
و زان روی پیوسته شده بده	به ده در کی نامبر دارمه	دیران بخوردن نهادند	چو آسوده شد کرد گاه و کمر
چو شنید زان سرشبان اردشیر	بر داز رمه راهبر چند پیر	پرانیش زرم شد اردشیر	چو این داستان شنوی یادگیر
سچهد ز کوه اندر آمد بده	از ان ده بک پیش اورفت مه	بسین این سختی که دهقان چه گفت	بدانکه که بکشد از از ان خفت

داستان کرم هفتواد

بشهر کجارجان بدریای پارس	چو گوید ز بالا و پهنای پارس	بشهر کجارجان بدریای پارس	چو گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بدتنگ و مردم بسی	ز کوشش بدی خوردن هر کسی	یکی شهر بدتنگ و مردم بسی	ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دخت فر اوان بدی	که بی کام جوینده نان بدی	بدان شهر دخت فر اوان بدی	که بی کام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیک او بود کوه	شدندی همه دختران هلمکروه	بیک روی نزدیک او بود کوه	شدندی همه دختران هلمکروه
از ان هر یکی پنبه بردی بنگ	یکی دو کدانی ز چوب خدنگ	از ان هر یکی پنبه بردی بنگ	یکی دو کدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هلمکروه	غرامان از این شهر تاپیش کوه	بدروازه دختر شدی هلمکروه	غرامان از این شهر تاپیش کوه
بر آختندی خورشها بهم	بنودی بخورد اندرون پیش و کم	بر آختندی خورشها بهم	بنودی بخورد اندرون پیش و کم
زرقی سخن گفتن از خواب و خورد	از ان پنبه شان بود گنگ و نبرد	زرقی سخن گفتن از خواب و خورد	از ان پنبه شان بود گنگ و نبرد
شدندی بشانکه سوی خانه باز	شده پنبه شان ریمان طراز	شدندی بشانکه سوی خانه باز	شده پنبه شان ریمان طراز
بدان شهر بیچیز و غرم نهاد	یکی مرد بد نام او هفتواد	بدان شهر بیچیز و غرم نهاد	یکی مرد بد نام او هفتواد

شیخون کردن اردشیر بر سر کردان

چو خورشید شد زردشکر براند کسی را که نابردنی بد بماند

برینگونه بر نام او از چه رفت
 گرامی کی دخترش بود و بس
 چنان بد که روزی همه همگروه
 بر آمیختند آن کجا داشتند
 چنان بد که این دختر نیکنخت
 بره بر بدید و بسک برگرفت
 چو آن خوب رخ میوه اندرگزید
 با گشت زان سبب برداشتش
 چو برداشت زان دکان پنبه گفت
 من امروز بر اختر کرم سبب
 همه دختران شاد و خندان شدند
 دو چندان که رشتی بروزی برشت
 و ز آنجا بیاید بگردار دود
 برو آفرین کرد مادر بهر
 بشکیم چون ریمان بر شمرد
 چو آمد بدان چاره جوی انجمن
 چنین گفت بانامور دختران
 من از اختر کرم چندان طراز
 برشت آن کجا برده بدیش از این
 سوی خانه برد آن طرازی که رشت
 همی تختگی سبب هر باداد
 از آن پنبه هر چند کردی فروز
 چنان بد که میکروز مام و پدر
 که چندان بریسی مگر با پری
 بسک ستم پیش مادر گفت
 همان کرم فرخ بدیشان نمود
 بغالی گرفت آن سخن هفتواد

چنین تا برآمد بر این روزگار
 مگر ز اختر کرم گفتی سخن
 مر این کرم را خوار نگذاشتند
 تا و رشت آن کرم و نیز گرفت
 همی تنگ شد و دکان برنش
 بشک اندرون پیکر زعفران
 یکی پاک صندوق گردش سیاه
 چنان شد که در شهر بی هفتواد
 فراز آمدش ارج و آرام و چیز
 یکی میر بد اندر آن شهر اوی
 بخانه همی ساخت بر هفتواد
 از آن آگهی مرد شد در نخب
 همان هفت فروزندش اندرون
 ز هر سو بر آیمخت بانگ و نفیر
 بر آنجا که بایست دینار داد
 یکی لشکری شد بر او انجمن
 همه یکسره پیش فرزند اوی
 ز شهر کجارجان بر آمد نفیر
 همی رفت پیش اندرون هفتواد
 همه شهر گرفت و او را بگشت
 بنزیک او مردم انبوه شد
 یکی دژ بگرد از بر تیغ کوه
 نهاد اندران دژ در آهنین
 یکی چشمه ای بود بر کوهار
 یکی باره ای کرد کرد اندرش
 چون آن کرم را گشت صندوق سنگ
 چو ساروج و سنگ از هوا گشت کرم

فروزنده تر گشت هر روزگار
 برو نوشدی روزگار کن
 بخوردنش سیکو همی داشتند
 سروشت او رنگ نیکو گرفت
 چو مشک سیه گشت پیراهنش
 بروشت او از کران تا کران
 بد و اندرون ساخته جایگاه
 گفتی سخن کس ز بیداد داد
 تو انگر شد آن هفت فروزند نیز
 سرفراز با لشکر و رنگ و بوی
 که دینار بستماند از بد نژاد
 بیاید از آن شهر دل با نخب
 پر از در دل دیدگان پر زخون
 برو انجمن گشت بر نا و پیر
 به کند آوران چیز بسیار داد
 همه مادران شیر زن
 برفتند و گشتند یکا جوی
 برقتند بانیزه و تیغ و تیر
 بجنگ اندرون داد مردی بداد
 بسی گوهر و گنج آمد بگشت
 ز شهر کجارجان سوی کوه شد
 شد آن شهر با او همه همگروه
 هم آرا که بود هم جای کین
 ز تخت اندر آمد میان حصار
 که مینا بیدیده ندیدی سرش
 یکی حوض کردند بر کوه سنگ
 نهادند کرم اندرون و نرم نرم

چنان بد که دارنده بر باد داد
 گزیدی به بخش علف ساختی
 بر آید بر این کار برنج سال
 چو یک چند بگذشت بر هفتواد
 همان دخت خرم کهدار کرم
 بیار استنش وزیر و دبیر
 سچبد بدی بر در هفتواد
 سپاهی و دستور و سالار بار
 همه هرج بایش آراستند
 به کور پرانده شد لشکرش
 ز دیای چین تا بکرمان رسید
 پهره هفت با تیغ زن ده هزار
 بهران پادشاکا و کشیدی بجنگ
 سگته شدی شکری کادی
 چنان شد در نامور هفتواد
 همی گشت هر روز بر ترش بخت
 همی خواندندی و را شهمیار
 سچبد که بودی به مرز اندرون
 نتابید باو کسی بر به جنگ
 حصاری شدش پر ز کج و سپاه
 چو آنکه شد از هفتواد اردشیر

بر فنی دوان از بر هفتواد
 تن آکنده کرم آن سپرداختی
 چو پی شد آن کرم باشا خ دیال
 بر آواز آن کرم کرمان خاد
 پدر گشته جحیی پحدار کرم
 بخش بدی خوردن و شهد و شیر
 همان پرش کار بیداد و داد
 بر آن جینه کایدشان را بکار
 چنان چون شان را بر میارستند
 همه گشت آراسته کورش
 همه روی کور سپه کترید
 همان کنج با آلت کارزار
 چو فنی سپاهش بر کرم تنگ
 چو آوازا این داستان بشدی
 که گردش نیارست جنبید باد
 یکی خوشتن را بیاراست سخت
 سر مرد بخرد از و در خار
 بیک چنگ و جنگ کردش زبون
 بر آمد برین نیز چندی درنگ
 ندیدی بران باره بر باد راه
 نبود آن سخنها و را دلپذیر

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

سچبد فرستاد نزدیک او
 چو آگاه شد از آن سخن هفتواد
 کمینگاه کرد اندران کنج کوه
 چو لشکر سراسر بر آشوفتند

سپاهی بلند اختر و رزمجوی
 از ایشان بدل در نیامد یاد
 بیامد سوی رزم خود با گروه
 بگرزو تبر زین همی کو قفتند

سپاه اندر آمد ز جای کین
 کسی باز شناخت از پامی دست
 ز کشته چنان شد در دشت و کوه
 هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه
 چو آگاه شد نامدار اردشیر
 غمی گشت و شکری بهی باز خواند
 بتندی بیامد سوی هفتواد
 بیار و دکنج و سلج از حصار
 جدا بود از و در محتر پر
 بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
 جمانجوی را نام شاهوی بود
 ز کشتی بیامد بر هفتواد
 بیاراست بر میمنه جای خوش
 دو لشکر شد هر دو آراسته
 بدیشان نکه کرد شاه اردشیر
 سپه کشید از دور رویه و وصف
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل
 بر آمد خرو شیدن کاو دم
 زمین خب جنبان شد از میخ نعل
 از آواز کوپال و ز ترک و خود
 گمت باد پامان زمین را کنان
 براگونده شد لشکر هفتواد
 بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
 بر ایگونده تا روز بر گشت زرد
 ز هر سو بهی باز خواند اردشیر
 چو دیای زنگارگون شد سیاه
 خوش تنگ بد لشکر شاه را

سیه شد بران نامداران زمین
 تو کشتی زمین دست ایشان بست
 که پیروز گرد شد ز کشتن ستوه
 بسک باز رفتند نزدیک شاه
 از آن کشتن و غارت و دار و گیر
 بزودی سلج و دم برفشانند
 بگردون بر آمد سر بد نژاد
 برو خوار شد لشکر و کارزار
 چو آگاه شد از رزم پدر
 بکشتی بیامد برین روی آب
 یکی مرد بد ساز و بدگوی بود
 دل هفتواد از پر گشت شاد
 سچبد بدو لشکر آرای خویش
 پر از کینه سر کنج پر خواسته
 دل مرد بر نماند از رنج پیر
 ز خورشید و شمشیر بر خاست تف
 همی مرد بهوش گشت از دو پیل
 جمان پر شد از بانگ روئین خم
 هوا از دفش سران گشت لعل
 همیداد گردون زمین را درود
 در دشت شد پر سر بی تان
 که گفتی بجنبید دریا ز باد
 که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
 بر آورد شب چادر لاژورد
 پس پشت او بدی کی آبگیر
 طلایه بیامد ز هر دو سپاه
 که بدخواه او بسته بد راه را

تاراج کردن مهرک نوشنراده خانه اردشیر را

بجهرم یکی مرد بد بزراد
چو آگاه شد از رفتن اردشیر
ز تنگی که بد اندر آن رزمگاه
ز جهرم بیاید بایوان شاه
همه گنج او را بتاراج داد
چو آگاهی آید شاه اردشیر
همی گفت ما ساخته خانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند
چه بنید گفت ای سران سپاه
چشیدم بسی تلخی روزگار
باو از گفتند کامی شهریار
چو مهرک بود دشمن اندر خان
تو داری بزرگی و گمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند
بخوان بر خاندن چندی بره
چونان را بخوردن گرفت اردشیر
نشست اندران پاک فربه بره
بزرگان فرزانه رزم ساز
بدیدند نقشه بر آن تیز تیر
ز غم هر کسی از جگر خون کشید
نوشته بران تیر بر پهلوی
چنین تیز تیر آمد از بام دژ
کر انداختی بر اردشیر
نباید که چون او یکی شهریار
بران موبدان نامدار اردشیر

ز دژ تابر او دو فرسنگ بود
همی هر کسی خوانند آفرین
دل محترمان زان سخن تنگ بود
زدادار بر فرشته شاه زمین

چاره نمودن اردشیر در کار کرم

پرانید شد بود آتشب از کرم شاه
سپه برگرفت از لب آبگیر
پس شکر او بیاید سپاه
بکشند هر کس که بد نامدار
خروش آمد از پس که از بخت کرم
همی هر کسی گفت کاینت کخت
بیاید گریزان و دل پر خمیب
یکی شارتان دید جانی بزرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بودند بر در زمانی بسای
که بیکه چنین از کجا رفته اید
بدگفت زینو گذشت اردشیر
که بگریخت از کرم و زهفتواد
بجستند بر جای هر دو جوان
فرو د آوردندش از پشت زین
یکی جای خرم پیراستند
نشسته باشاه کردان بخوان
به آواز گفتند کامی سرفراز
نگدکن که ضحاک بیدادگر
هم افرا سیاب آن بدانش مرد
سکندر که آید بر این روزگار
برفتند و زیشان بجز نام زشت
نماند همین نیز بر هفتواد

چو نشست خورشید بر جای گاه
سوی پارس آمد دمان اردشیر
زهر سو گرفتند بر شاه راه
همی تا خند از پس شهریار
که رخنه باد اسرا ز تخت کرم
کزین هر کس اندازه باید گرفت
هیماخت اندر فراز و نشیب
ازان بوبراندند کردان چو کرک
بدر بر دو بر نامی بیکانه دید
بپرسید زو این دو پاکیزه رای
که با کرد را بسید و آشفته اید
ازو باز ماندیم برخیره خیر
وز آن بی بهر شکر بد بزراد
پراز دگشتند و تیره روان
بر آن محترمان خوانند آفرین
پنیده خوانی بیاراستند
پرستش گرفتند هر دو جوان
غم و شادمانی نماند از
چه آورد زان تخت شاهی بر
کز بد دل شصت یاران بدرد
بکشت آنک بد در جهان شهریار
نماند و نیابند خرم بهشت
بچید بفرجام این بد بزراد

ز گفتار ایشان دل شهربار
 خوش آمدش گفتار آن دلنواز
 که فرزند ساسان منم اردشیر
 چه سازیم با کرم و با مقتواد
 سپیدار ایران چو بکشاد راز
 بگفتند هر دو که نوشه بدی
 تن و جان ما پیش تو بنده باد
 سخنانکه پرسیدی از ما دست
 تو در جنگ با کرم و با مقتواد
 یکی جای دارند بر تیغ کوه
 پیش اندرون شهر و دیابشت
 همان کرم کز مغز آبرفت
 همی کرم خوانی بحرم اندرون
 سخنان چو شنید زو اردشیر
 بدیشان چنین گفت کاری رواست
 جوانان و را پاسخ آراستند
 که ما بندگانیم پیش پایی
 ز گفتار ایشان دلش گشت شاد
 چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه
 همی رفت روشن دل و یادگیر
 چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
 بر آسود یکپند و روزی بداد
 چو مهرک بیاراست رفتن بجنگ
 بجحرم چو نزد یک شد پادشاه
 دل پادشاه پر ز پیکار شد
 بشمیر هندی بزد کردنش
 بر آنکس کزان تخمه آبدشت

چنان تازه شد چون گل اندر بحار
 بگرد آتشکارا و بنمود راز
 یکی پسند باید مراد پذیر
 که نام و نژادش کیتی مباد
 جوانانش بر دند بر دو نماز
 همیشه ز تو دور دست بدی
 همیشه روان تو پانیده باد
 بگویم تا چاره سازی نخست
 بسنده نه ای کز نیچی ز داد
 بدو اندرون کرم و گنج و کروه
 دژی بر سر کوه و راهی دشت
 جهان آفریننده را دشمنست
 یکی دیو بخنی است ریزنده خون
 همه مهر جوینده و دلپذیر
 بدو نیک ایشان مرا با شماست
 دل هوشمندش به پیراستند
 همیشه به نیکی ترا رهنمای
 همی رفت پیروز و دل پر ز داد
 جوانان برفتند با او براه
 سرافراز تا خوره اردشیر
 بزرگان فرزانه و رای زن
 بیاد سومی مهرک نوش زاد
 جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
 نغان گشت زو مهرک بی وفا
 همی بود تا او گرفتار شد
 باتش در انداخت بی سرتش
 بنخجهرم اندر زمانش بگشت

مگر دختری کان نغان گشت زوی
 و ز آنجا گشته سوی جنگ کرم
 بیاوردش کرده و دو هزار
 پراکنده بشکر چو شکر هکروه
 یکی مرد بد نام او شهر کیس
 چنین گفت پس شاه با پهلوان
 شب و روز کرده طلایه پایی
 همان دیده بان دارو هم پاسبان
 من اکنون بازم یکی کیما
 اگر دیده بان دود بیند بروز
 بدانید کا بد سر کار کرم
 گزین کرد ز آن محتران هفت مرد
 بر آنکس که بودی هم آوازوی
 بسی کوهر از گنج بگزیدین
 چشم خرد چیز ناچیز کرد
 یکی دیک روئین ببار اندرون
 چو از بردنی جامه ما کرد راست
 چو خربندگان جامهای گلیم
 همی شد خلیفه دل و راهجوی
 همان روستائی دو مرد جوان
 ازان انجمن برد با خویشتن
 همی رفت همراه آن کاروان
 چو از راه نزدیکی دژ رسید
 پرستنده کرم بدشت مرد
 نگه کرد یکتان با او از گفت
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 ز پیرایه و جامه و سیم و زر

همه شهر از و گشت پر جوی
 سپاهش همی کرد آهنگ کرم
 جهان دیده و کار کرده سوار
 بیاوردشان تا میان دو کوه
 خردمند سالار شاه اردشیر
 که ایدر همی باش روشن روان
 سواران با دانش و رهنمای
 نگهبان شکر بروز و شبان
 چو اسفندیار آنکس بود مینا
 شب آتش چو خورشید کیتی فروز
 گذشت اختر و روز بازار کرم
 دلیران و شیران روز نبرد
 نگفتی بباد هوار از او ی
 ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
 دو صندوق پر سرب و ازیر کرد
 که استاد بود او بکار اندرون
 ز سالار آخر خری ده بخواست
 پوشید و بارش همه زر و سیم
 ز شکر سومی دژ نهادند روی
 که بودند روزی و رامین بنان
 که هم دوست بودند هم رای زن
 برسم یکی مرد بازار کان
 دژ و باره و شهر از دور دید
 نپرداختندی کس از کار کرد
 که صندوق را حیت اندر نخواست
 که هر گونه ای چیز دارم بار
 ز دینار و دیبا و در و گهر

ببازارگانی خراسانیم
بسی خواسته کردم از بخت کرم
اگر بر پرتش فزایم رواست
پرستنده کرم بگشاد راز
چو آن بار اوراند اندر حصار
سهر بار بگشاد زود دارد شیر
یکی سفره پیش پرستندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید
هر آنکس که ز می کرم بردی خوش
بمچید کردن ز جام نبید
چو بشنید بر پای حست اردشیر
بدستوری سپرستان سه روز
مکرم من شوم در جهان شهره ای
شما می گسارید بامن سه روز
برآید یکی کلبه سازم فراخ
فروشنده ام هم خریدار جوی
برآدم همه کام او زین سخن
برآورد و خبر بنده هر گونه گنک
بخوردند می چند وستان شدند
چو از جام می مست شدند زبان
بیاورد ارزیر و روئین لوید
چو آن کرم را بود گاه خورش
ز بانس بدیدند هم رنگ نج
فرو ریخت ارزیر مرد جوان
تراکی برآمد ز حلقوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر
پرستندگان را که بودند مست

برنج اندرون بی تن آسانیم
 کنون آدم شد تا تخت کرم
 که از بخت او کار من گشت راست
 همانکه در دژ گشادند باز
 بیاراست کار از دنا مدار
 بختید چیزی که بد زو گزیر
 بکسرتد و برخاست چون بندگان
 برآورد و برداشت جام بنید
 ز شیر و برنج آنچ بد پرورش
 که نوبت بدش جای مستی نید
 که بامن فراوان بر بخت و شیر
 مرا و را بخوردن منم دل فروز
 مرا باشد از اخترش بهره ای
 چهارم چو خورشید کیتی فروز
 سراطق بر ترزایوان و کاخ
 فراید مرا نزد کرم آبروی
 بکفتند کا و را پرستش تو کن
 پرستند بخت بامی بچنگ
 پرستندگان می پرستان شدند
 بیامد جهاندار با میزبان
 بر فروخت آتش بروز سپید
 زار زیر جوشان بدش پرورش
 بد انسان که از پیش خور دی برنج
 بکنده دون کرم شد ناتوان
 که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
 ابا کرز و شمیر و کوپال و تیر
 یکی زنده از تنغ ایشان بخت

برای نخت از بام دژ تیره دود
دیر می بالار شکر نمود

دوان دیده بان شد بر شمع گیر
که پیر و زگر گشت شاه اردشیر

بیاد سبک چهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه

کشتن اردشیر هفتوادرا

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
باید که دژ را کند خواستار
بکوشید چندی نیامدش بود
وزان روی شکر باید چو کوه
چنین گفت زان باره شاه اردشیر
اگر کم شود از میان هفتواد
که من کرم را دادم ارزیر کرم
شنید آن همه شکر آواز شاه
ازان دل گرفتند ایرانیان
سوی شکر کرم برگشت باد
همان نیز شاهوی عیاراوی
فرو آمد از باره شاه اردشیر
بسر دند بالای زرین لگام
بفرمود پس شهریار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد
باید ز قلب سپه شهرگیر
به تاراج داد آن همه خواسته
به دژ بهرج بود از کران تا کران
ز پر مایه چیزی که بد دل پذیر
بکرد اندر آن کشور آتشکده
سپردان زمان شور و تاج تخت
وزان جای که رفت پیروز و شاد

چو آسوده ترکشت مرد و تور بیاورد شکر سوی شکر کور
 به کرمان فرستاد چندی سپاه یکی مردشایسته تاج و گاه
 وزان جایگه شد سوی یمنون سربخت بدخواه کرده کمون
 چنین است رسم جهان جهان همی راز خویش از تو دارد نهان
 نسا زد تو ناچار با او باز که روزی نشیباست روزی فرا
 چو از گفت کرم پرداختم دی دیگر از اردشیر آختم

سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

بدان فرآوردند شاه اردشیر شده شادمان مرد برناو پیر
 که نوشت بیدای اردوان زداد وی آباد تر شد جهان
 چو نوشته شد دخترش را بخواست بدان تا بگوید که بخش کجاست
 دو فرزند او شد بخت دوستان به برینک و بدشته همدستان
 دو ایدر بنزدان شاه اندرون دو دیده پراز آب و دل پر ز خون
 بخت دوستان بود محتر پس که بختی بختی نام آن نامور
 فرستاده ای جست بارای و هوش جوانی که دارد بخت ارکوش
 چو از پادشاهی نیدایچ بهر بدو داد ناکه یکی پاره زهر
 بدو گفت رویش خواهر بگوی که از دشمن این مهربانی مجوی
 برادر دوداری بخت دوستان به رنج و بلا کشته همدستان
 دو در بند و زندان شاه اردشیر پدر کشته و زنده خسته به تیر
 تو از ما کشته بدین گونه مهر پسند چنین کرد کار سپهر
 چو خواهی که بانوی ایران شوی بگیتی پسند دلیران شوی
 بلابل چنین زهر هندی بگیر بکار آریکیار بر اردشیر
 فرستاده آمد بختگام شام بدخت گرامی بداد آن پیام
 و راجان و دل بر برادر بوخت بکردار آتش رخس بر فروخت
 زانده بسته گرامی زهر بدان بد که بردارد از کام بهر
 چنان بد که میکرو ز شاه اردشیر بنخیر بر کور بکشد تیر
 چو بگذشت نیمی ز روز داز سپهر ز نخیر که گشت باز
 سوی دختر اردوان شد ز راه دو ان ماه چهره شد نزد شاه
 بیاورد جامی زیاقوت زرد پراز شکر و پست با آب سرد
 بیامخت با شکر و پست زهر که بختی مگر یابد از کام بهر
 چو گرفت شاه اردشیر آن بدست ز دیش بفتاد و بگشت پست
 شد آن پادشاه لیرزان زیم هم اندر زمان شد دلش به دینم
 جهانداران لرزه شد بدگان پرا نیش از گردش آسمان

پادشاهی ساسانیان پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو سال و دو ماه بود بر تخت نشستن اردشیر

به بغداد نشست بر تخت عاج بسر بخداد آن دلفروز تاج
 مکر بسته و گرز شاهان به دست بیا راسته جایگاه نشست
 شهنشاه خواندند زان پس و را ز گشتا سپ نشانختی کس و را
 چو تاج بزرگی به سر بخداد چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
 که اندر جهان داد گنج نمست جهان زنده از بخت و رنج نمست
 کس این گنج نتواند از من ستد بد آید به مردم ز کردار بد
 چو خوشد باشد جهاندار پاک نذازد دیغ از من این تیره خاک
 جهان سربسر در پناه نمست پسندیدن داد راه نمست
 نباید که از کار داران من ز سر هتک و جی سواران من
 بخشد کسی دل پراز آرزوی کرا ز بنده که مردم نیک خوی
 کثا دهست بر سر کس این بارگاه ز بدخواه و ز مردم نیک خواه
 همه انجمن خوانند آفرین که آباد باد ابدادت زمین
 فرستاد بر هر یوی شکری که هر جا که باشد دشمن سری
 سر کینه و رشان براه آورید کرا آیین شمشیر و گاه آورید
 بدانکه شاه اردوان را بگشت ز خون وی آورد کیتی بگشت



بفرمود تا خاکی مرغ چار
چو آن مرغ پرست بکذاشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد
بفرمود تا موبد و کد خدای
زدستور ایران پرسید شاه
شود در نوازش بر آلوده مست
چه بادا فرهست این برآورده را
چنین داد پاسخ که محتر پرست
سرش بر کنه بر باید برید
بفرمود کز دختر اردوان
بشد موبد پیش او دخت شاه
بموبد چنین گفت کامی پر خرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
اگر من سزایم بخون ریختن
چو این کرد از پاک ماد جدا
ز ره باز شد موبد تیزویر

پرستنده آرد بر شهریار
گانی همی خیره پنداشتند
گان بردن از راه نیکی بسرد
بیاید بر خسرو پاک رای
که بدخواه را بر نشانی بگاه
که بیوده یازد بجان تو دست
چه سازیم درمان خود کرده را
چو یازد بجان جهاندار دست
کسی پند گوید بناید شنید
چنان کن که بر بنیاد روان
همی رفت لرزان و دل پر گناه
مرا و ترا روز هم بگذرد
یکی کو دکی دارم از اردشیر
ز دار بلند اندر آویختن
بکن هرچ فرمان دهد پادشا
گفت آنچ بشنید با اردشیر

بزن گفت اگر هیچ باد هوا
پس اندیشه کرد آنکشتن
یکی چاره سازم که بدگوی من
به خانه شد و خایه برید پست
بنجایه نمک بر پر کند زود
هم اندر زمانه را مهر کرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند
چنین گفت با شاه کین زینهار
نوشته بر آن تخته تاریخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز
پسرزاد پس دختر اردوان
زایوان خویش انجمن دور کرد
نخانش همی داشت تا هفت سال
چنان بد که روزی بیاید وزیر
بدو گفت شاه انوشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی
کنون گاه شادی و می خوردنت
زمین هفت کشور سراسر تراست
چنین داد پاسخ و را شهریار
زمانه بشیر ما راست گشت
مراسل بر پنجویک رسید
پسر بایدی پشیم اکنون بپای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر
پس از من بدین رسد تاج و کج
بدل گفت بیدار مرد کن
بدو گفت کامی شاه کشته نواز
کراید و نمک یابم بجان زینهار

به بیند و را من ندارم روا
گان بدو نیک با کبر است
نرا بد زشت آب دجوی من
بروداغ و دار و نهاد و بست
بخته در آنگد برسان دود
بیاید فروشان و رخساره زرد
همان تخته بنهاد با مهر و بند
سپارد بگنج خود شهریار
پدیدار کرده بن و بیخ آن
ازان کار بر باد نمک دراز
یکی خسرو آئین و روشن روان
و را نام دستور شاپور کرد
یکی شاه نوگشت با فرویال
بدید آب در چهره اردشیر
روان را بانیش توشه بدی
سر دشمن از تخت بر تافتی
نه هنگام اندیشه ما کردنت
جهان یکسر از داد تو گشت راست
که ای پاک دل موبد راز دار
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
ز کاغذ شد شک و گل ناپید
دلارای و نیسوده و همنای
که بیگانه او را نکسید و ببر
مرا خاک سود آید و درد و رنج
که آمد کنون روز کار سخن
جو انم و روشن دل و سرفراز
من این رنج بردارم از شهریار

زادن شاپور اردشیر

بدو گفت زو نیز مشو سخن
بدل گفت موبد که بد روزگار
همه مرک را نیم بر نا و پیر
کراوی عدد سالیان بشرد
همان بکرزین کار ناسودمند
ز کشتن را غم مرا این ماه را
بر آنکه کزو بچه گردد جدا
نکایست کزد دل همی بگذرد
بیاراست جائی با یوان خویش

کمند آرو بادا فره او بکن
که فرمان چنین آمد از شهریار
نذار پسر شهریار اردشیر
بشمن رسد تخت چون بگذرد
بمردی یکی کار سازم بلند
مکرزین پشیمان کنم شاه را
بجای آرم این گفته پادشا
خردمند باشم به از بخرد
که دارد و را چون تن و جان خویش

کمند آرو بادا فره او بکن
که فرمان چنین آمد از شهریار
نذار پسر شهریار اردشیر
بشمن رسد تخت چون بگذرد
بمردی یکی کار سازم بلند
مکرزین پشیمان کنم شاه را
بجای آرم این گفته پادشا
خردمند باشم به از بخرد
که دارد و را چون تن و جان خویش

کمند آرو بادا فره او بکن
که فرمان چنین آمد از شهریار
نذار پسر شهریار اردشیر
بشمن رسد تخت چون بگذرد
بمردی یکی کار سازم بلند
مکرزین پشیمان کنم شاه را
بجای آرم این گفته پادشا
خردمند باشم به از بخرد
که دارد و را چون تن و جان خویش

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
 بکوی آسج دانی و بفرای نیز
 چنین داد پاخ بدو که خدای
 یکی تھہ بد نزد کجور شاه
 بکجور گفت آنک او زینهار
 بدو بازده تا بنیم کہ حسیست
 بیاورد آن تھہ کجور اوی
 بدو گفت شاه اندرین تھہ حسیست
 بدو گفت کان خون کرم نمت
 سپردی مرا دختر اردوان
 ناکشتم کہ فرزند بد در خان
 بختم زفرمانت آرم خویش
 بدان تا کسے بد گوید مرا
 کنون هفت سالت شاپور تو
 چنویت فرزندیک شاه را
 ورا نام شاپور کردم زمهر
 همان مادرش نیز باو بجای
 بدو ماند شاه جهان دخت
 از آن پس چنین گفت باکہ خدای
 بسی رنج برداشتی زین سخن
 کنون صد سیر کیرمال اوی
 همان جامہ پوشیدہ با او ہم
 ہمہ کودکان را بہ میدان فرست
 چو یک دشت کودک بود خوب چہر

چرا بسم جان ترا بچہ کرد
 زگفت خردمند بر تر چہ چیز
 کہ ای شاه روشن دل و پاک رای
 سرزد کر بخاھد کنون پیشگاه
 تر داد آمد کنون خواستار
 مکرمان نباید باندیشہ زیست
 سپرد آنک بستد ز دستور اوی
 بخادہ بر این بند بر مھر کست
 بریدہ زبن پاک شرم نمت
 کہ تا باز خواھی تن بی روان
 برتیدم از کردگار جهان
 بریدم ہم اندر زمان شرم خویش
 بہ دریای تھمت نشوید مرا
 کہ دایم خرد باد دستور تو
 نمائد مکر بر فلک ماہ را
 کہ از بخت او شاد باد اسپھر
 جھانجوی فرزند را رھنمای
 از آن کودک این شہا بر گرفت
 کہ ای مرد روشن دل و پاک رای
 منام کہ رنج تو کرد دکن
 بالا دوش و برویال اوی
 نباید کہ چیزی بود بیش و کم
 بازیدن کوی و چوگان فرست
 بچہ ز فرزند جانم بہر

بیاید بشکیر دستور شاه
 یکی جامہ و چہرہ و بالایی
 بمیدان تو کفتی یکی سور بود
 چو کودک بزخم اندر آورد کوی
 بیاید بمیدان پگاہ ارد شیر
 نگہ کرد و چون کودکان را بدید
 باکشت نمود باکہ خدای
 بدو را ہبر گفت کامی پادشاہ
 یکی بندہ را گفت شاه ارد شیر
 ہی باش با کودکان تازہ روی
 از آن کودکان تا کہ آید دلیسہ
 ز دیدار من کوی بیرون برد
 بودیکمان پاک فرزند من
 بفرمان بشد بندہ شہریار
 دوان کودکان از پی او چو تیرہ
 بماند ناکام بر جای خویش
 ز پیش پدر کوی بر بود و برد
 ز شادی چنان شد دل ارد شیر
 سوارانش از خاک برداشتند
 شھشاہ از آن پس گرفتش بیر
 سرچشم و رویش بوسید و گفت
 بدل بہرگز این یاد نگذاشتم
 چو یزدان مرا شہریاری فرزد
 بہ فرمان او بر نیابی گذر
 گھر خواست از گنج و دینار خواست
 بروز رو کو بہر بسی ریختند
 ز دینار شد تا کرش ناپدید

ہمی کرد کودک بہ میدان سپاہ
 کہ پیدانند این ازان اندکی
 میان اندرون شاه شاپور بود
 فرونی جست بر یک بدوی
 تنی چند از ویژگان ناگزیر
 یکی باد سرد از بکر بر کشید
 کہ آمد یکی ارد شیر بجای
 دست شد بفرزند خود بر کواہ
 کہ رو کوی ایشان بچوگان بگیر
 بچوگان بہ پیش من انداز کوی
 میان سواران بگردار شیر
 ازین انجمن کس بکس نشد
 ز تخم و برو پاک پیو من
 بزد کوی و افکند پیش سوار
 چو شتند نزدیک با ارد شیر
 چو شاپور کرد اندر آمد بہ پیش
 چو شد دور مکر کودکان را سپرد
 کہ کرد جوان مردم کشتہ پیر
 ہی دست بردست بگذاشتند
 ہی آفسرین خواند بردا کر
 کہ چو نین شختی نشاید نخت
 کہ شاپور را کشتہ پنداشتم
 زمن در جهان یاد گاری فرزد
 و کر بر تو آری ز خورشید سر
 کرانماید یا قوت بسیار خواست
 ز بر مشک و عنبر بسی بختند
 ز کوہر کسی چہرہ او ندید

کوی زدن شاپور و شناختن او را پدر

بدان راستی دل کواھی دھد
 مرا با پسر آشنائی دھد

بدستور بر نیزگوهر فشاند
بجشید چندان و را خواسته
بفرمود تا دختر اردوان
بخشید کرده کنه راه را
بیاورد فرهنکیان را به شهر
نوشتن بیا نوشتش پهلوی
همان جنگ را کرد کرده عنان
زمی خوردن و بخش و کار بزم
وز آن پس دگر کرد میخ دم
بیک روی بد نام شاه اردشیر
کر آن خوار بد نام دستور شاه
نوشتند بر نامه ها همنین
بخشید کنجی به درویش مرد
نگه کرد جانی که بد خارستان

بکسی زیر پیکرش بر نشاند
که شد کاخ و ایوانش آراسته
بیاوان شود شاه و روشن روان
ز زنگار زدود ماه و راه
کسی کاو ز فرزانگی بود بهر
نشت سرافرازی و خسروی
ز بالا بدشمن نمودن سنان
سپه جتن و کوشش روز رزم
همان میخ دینار و بهریش و کم
بروی دگر نام فرخ وزیر
جها نیده مردی نماینده راه
بد و داد فرمان و مهر و نمین
که خوردش بودی بجز کار کرد
از و کرد خرم کی شارستان

فال پرسیدن اردشیر از کید هندی

کجا کندش پور خواندی و را
چو شاپور ش همچو سر بلند
نبودی جدا کز زمان زار دشر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ
چو جانی زد دشمن پرداختی
همی گفت کز کرد کار جهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست
بدو گفت فرخنده دستور اوی
سوی کید هندی فرستیم کس
بداند شمار سپهر بلند
اگر هفت کشور ترابی همال

جزین نام نامی نراندی و را
ز چشم بدش بودیم کز ند
و را همچو دستور بودی وزیر
بشادی نبودش جای دنگ
دگر بدش سر بر افراختی
بخوا هم بهی آشکار و مخان
نباشم مگر شاه و یزدان پرست
که ای شاه روشن دل و راه جوی
که دانش پژوهست و فریادس
در پادشاهی و راه کز ند
بخوا هد بدن باز یابد به فال

یکایک بگوید ندارد به رنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
فرستاد نزدیک دانا به هند
بدو گفت رویش دانا بکوی
باختر نکه کن که تا من ز جنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه
و گریست این تا بناشتم به رنج
بیاید فرستاده شهریار
بگفت آنگاه او هفت گاه گفت
بر سپید زوکید و غمخواره شد
بیاورد صلاب و اختر گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند
فرستاده را گفت کردم شمار
کر از گوهر مهر ک نوش زاد
نشیند به آرام بر تخت شاه
بنفرایدش کنج و کا هدش رنج
کر این کرد ایران و راکشت راست
فرستاده را چیز بخشید و گفت
کر او زین پیچید سپهر بلند
فرستاده آمد بر شهریار
چو بشنید گفتار او اردشیر
فرستاده را گفت بگزید مباد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی
دیغ آن پراکندن کنج من
ز مهر ک کی دختری ماند و بس
بفرمایم اکنون که جویند باز
بر آتش چو یابمش بریان کنم

خواهد بدین پاسخ از شاه کنج
جوانی کرانمایه و تیز ویر
بسی اسپ و دینار و چندی پرند
که ای مرد نیک اختر و راه جوی
کی آسایم و کشور آرم بچنگ
به تدبیر آن زود بنمای راه
بر این گونه نپراکند نیز کنج
بر کید با هدیه و بانثار
همه رازها برکشاد از خفت
ز پرش سوی دانش و چاره شد
یکی زیج رومی بر دگر گرفت
ز آسانی و سود و دگر کز ند
از ایران و ز اختر شهریار
بر آسیند این تخمه بآن نژاد
نباید فرستاد هر سو سپاه
تو شو کینه با این دو کوهر بسنج
بباید همه کام دل هر چ خواست
کزین هر چ کفتم نباید خفت
کند اینک کفتم بروا جمند
بگفت آنچ بشنید ز آن مادر
دلش گشت پردرد و رخ چون زیر
که من نمیم از تخم مهر ک نژاد
شود بابر و بوک من کینه جوی
فرستادن مردم و رنج من
که او را به جرم ندیده ست کس
ز روم و ز چین و ز هند طراز
برو خاک را زار و گریان کنم

بجهرم فرستاد چندی سوار
چو آگاه شد دخت مهرک بخت
چو نشست آن دخت مهرک بده
بباید برسان سرو سخی
مراوراد آن بوم همت نبود
مراوراد اکر امی همی کرد مه
خردمند بازب و بافرهی
بکشور چنوسه و بالا نبود

بزنی گرفتن شاپور دختر مهرک را

کنون بشو از دخت مهرک سخن
چو بختی برآمد براین روزگار
به نخر شد شاه روزی پگاه
بهر سوواران همی تاخند
پدید آمد از دور دشتی فراخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده
یکی باغ بدکش و غرم سرامی
یکی دختری دید برسان ماه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید
که شادان بدی شاه و خندان بدی
کنون بیکان تشنه باشد تور
به چاه اندرون آب سردست خوش
بدو گفت شاپور کای ماهروی
که باشد با من پرستنده مرد
ز برنا کنیزک بیچید روی
پرستنده امی را بفرمود شاه
پرستنده بشنید و آمد دوان
چو دلوگران گنگ پر آب گشت
چو دلوگران بر نیامد ز چاه
پرستنده را گفت کای نیم زن
ابا کرد شاپور شمشیر زن
فرو زنده شد دولت شهریار
خردمند شاپور با او براه
ز نخر دشتی پرداختند
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرو داد از راه در خان مه
جوان اندر آمد بدان سبز جای
فرو حشته از چرخ دلوی بچاه
بیامد برو آفرین گسترید
همه ساله از بی گزندان بدی
بدین ده رود اندرون آب شور
بفرمای تا من بوم آب کش
چرا رنجبستی بدین گشکوی
گزین چاه بی بن کشد آب سرد
بشد دور نشست بر پیش جوی
که دلو آور و آب برکش ز چاه
رسن بود بر چرخ دلوگران
پرستنده را روی پرتاب گشت
بیامد ثکان زود شاپور شاه
نزن داشت این دلو و چندین زن

همی بر کشید آب چندین ز چاه
بیامد رن بست از پیشکار
زدلوگران شاه چون رنج دید
که برافت دلوی بر نیان کران
کنیزک چو او دلو را بر کشید
که نوشه بدی تا بود روزگار
به نیروی شاپور شاه ارد شیر
جوان گفت با دختر حرب کوی
چنین داد پاسخ که این داستان
که شاپور کرد دست باز و پریل
ببالای سروست و روئین تنست
بدو گفت شاپور کای ماهروی
پدیدار کن تا نزد تو حصیت
بدو گفت من دختر محترم
چنین داد پاسخ که هرگز دروغ
کشاورز را دختر ماهروی
کنیزک بدو گفت کای شهریار
بگویم همه پیش تو من نژاد
بدو گفت شاپور کز بوستان
بگوی و من یم در دل مدار
کنیزک بدو گفت کز راه داد
مرا پارسانی بیاورد خرد
من از بیم آن نامور شهریار
بیامد بدخت شاپور جای
بدو گفت کاین دختر خوب چهر
بدو داد محنت بفرمان اوی
تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
شد آن کار دشوار بر شاه خوار
بر آن خوب رخ آفرین گسترید
همانکه هست از نژاد سران
بیامد مهر آفرین گسترید
همیشه خرد بادت آموزگار
شود بیکان آب در چاه شیر
چه دانی که شاپورم امی ماهروی
شنیدم بسی از لب راستان
به بخشندگی همچو دریای نیل
بهر چیز مانده بخت
سخن بهرچ پیم ترا راست گوی
براین چهره تو نشان کنست
ازیرا چنین خوب و کند آورم
بر شهریاران کنیزد فروغ
نباشد بدین روی این رنگ و بوی
هر آنکه که یابم بجان زینهار
چو یابم ز خشم شهنشاه داد
نرست از چمن کینه دوستان
نه از نامور دادگر شهریار
منم دختر مهرک نوش زاد
بدین پرهیز محترده سپرد
چنین آبکش گشتم و پیشکار
همی بود محترم به پیش پای
من ده بر من گواکن سپهر
بر آئین آتش پرستان اوی



زادن اور مرد پسر شاپور از دختر مھرک

بسی بر نیاید بر این روزگار
چون ماه بگذشت بر ما بروی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار
و رانام شاپور کرد اورمزد
چنین تا بر آید برین هفت سال
ز هر کس نخانش همی داشتند
به نخبه هفت روز اردشیر
نخان اورمزد از میان گروه
دوان شبیدان شاه اردشیر
ابا کوکان چند و چوکان و کوی
جها ندر هم در زمان با سپاه
ابا موبدان موبد تین ویر
بزد کوکی تیز چوکان ز راه
ز قنذ زیشان پس کوی کس
دوان اورمزد از میان برفت
زیش نیاز و برداشت کوی
از آن پس غروشی بر آورد سخت
بو بد چنین گفت کاین پاک زاد
برسید موبد دانست کس
بو بد چنین گفت پس شهریار
شد موبد و برگرفت ز کرد
بدو گفت شاه ای کرانمایه فرد
نرسید کوک با و از گفت
منم پور شاپور کا و پور تست
فرومان از آن کار کیتی سخت

که سرو سخی چون گل آمد به بار
یکی کوک آید بالای اوی
و کر نامدار اردشیر سوار
که سروی بد اندر میان فرزد
بود اورمزد از جهان بی بهال
بجائی بازیش نگذاشتند
شد نیز شاپور نخبه گیر
بیاید کز آموختن شد ستوه
کائی بیک دست و دیگر دو تیر
میدان شاه اندر آمد ز کوی
میدان بیاید ز نخبه گاه
بنزدیک ایوان رسید اردشیر
شد کوی کردان بنزدیک شاه
بماند بر جای ناکام بس
به پیش جها ندر چون باد گفت
از و کشت لشکر پر از گفتگوی
کز و خیره شد شاه پیروز بخت
نگه کن که تا از که دارد نژاد
همه خامشی برگزیدند و بس
که بردارش از خاک و نزد من آر
بر دوش بر شاه آزاد مرد
ترا از نژاد که باید شمرد
که نام و نژاد من نباید بخت
ز فرزند مھرک نژاد دست
بخندید و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
بترسد شاپور آزاد مرد
بخندید ز و نامور شهریار
پسر باید از برک باشد رواست
بدو گفت شاپور نوشه بدی
ز پشت نمت این و نام اورمزد
نخان داشتم چندش از شهریار
کرانمایه از دختر مھرک است
ز آب و ز چاه آن کجافته بود
ز گفتار او شاد شد اردشیر
گرفت دل آویز را بر کنار
بیار است زرین کی زیر گاه
سر فرد کوک بیار استند
همی سخت تا شد سرش ناپدید
بسی زرو کو به بر دوش داد
بدی بیار است آتشکده
یکی بزمه ساخت با مھتران
چنین گفت با نامداران شهر
که از گفت دانا تاره شمر
چنین گفته بدید هندی که بخت
نه کشور نه افرینه کنج و سپاه
مگر تخمه مھرک نوش زاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت
چو شاپور رفت اندر آرام خویش
زین هفت کشور مرگشت راست
وزان پس بر کار داران اوی

پرسش گرفت ز انداز و بیش
دلش گشت پرد و در خار و زرد
بدو گفت فرزند پنهان مدار
که گویند کاین بچه پادشاست
جهان را بیدار تو شمه بدی
دخشنده چون لاله اندر فرزد
بدان تا بر آید بر از میوه دار
ز پشت نمت این مرا میث است
پس گرفت و رسید و چندی شنود
بایوان خرامید خود با وزیر
زایوان سوی تخت شد شهریار
یکی طوق فرمود و زرین کلاه
پس از گنج در و کھر خواستند
تمش رانیا زان میان بر کشید
خردمند را خواست به پیش داد
هم ایوان نور و زو کاخ سده
نشستند هر جای را مھرکان
هر آنکس که او از فرد داشت بھر
بناید که هرگز کند کس گذر
نگردد ترا ساز و غم به بخت
نه دیم شاهی نه فر کلاه
بیامی ز دآن دوده با آن نژاد
که جز باز و چرخ بر ما گشت
ز کیتی ندیده به جز کام خویش
دل یافت از بخت چیزی که خواست
شهنشاه کردند عنوان اوی



تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی

کنون از خردمندی اردشیر
بکشید و آئین نیکو نهاد
بدرگاه چون خواست گزافزون
که تا هر کسی را که دارد پسر
سواری بیاموزد و رسم جنگ
چو کودک ز کوشش به مردی شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدند
نوشتی عرض نام دیوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان
یکی موبدی را ز کار آگاهان
ابر بهر بهزاری یکی کارجوی
بر آنکس که در جنگ ست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران
جهاندار چون نامه برخواندی
هنرمند را خلعت آراستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید
از ایشان کسی را که بدی رایزن
که هر کس که خوشدوی شاه جست
باید ز من خلعت شهریار
بشکر بسیار است گیتی همه
بدیوانش کار آگاهان داشتی
بلاغت کهداشتندی و خط
چو برداشتی آن سخن هنمون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر

سخن بشنو و یکت به یکت یادگیر
بکستد بر هر سوئی مهر و داد
فرستاد بر هر سوئی هنمون
نماند که بالا کند بی هنر
بکزد و کمان و به تیر خدنگ
بهر بخشش در بی آهو بدی
بدان نامور بارگاه آمدند
بیاراستی کاخ و ایوان اوی
برقی زد درگاه با پهلوان
که بودی خریدار کار جهان
برقی کهداشتی کار اوی
باورد نامتدرست آمدی
هم از بی هنر هم ز جنگ آوران
فرستاده را پیش بنشاندی
ز کج آنچ پر مایه تر خواستی
بنتی میان جنگ را بیشتر
کچه نای ایشان ستاره ندید
برافراختندی سرش را ز انجمن
زمین را بخون دلیران بست
بود در جهان نام او یادگار
شان گشت و پر خا شویان رمه
به بی دانشی کار نکذاشتی
کسی کاو بدی چیره بر یکت نقط
شهنشاه کردیش روزی فزون
زرقی به دیوان شاه اردشیر

سوی کار داران شدندی بکار
شناسنده بدشهریار اردشیر
نویسنده گفتی که گنج آکسید
بدو باشد آباد شهر و سپاه
دبیران چو پیوند جان مند
چو رفتی سوی کشور کاردار
بناید که مردم فروشی بکنج
همه راستی جوی و فرزانگی
ز پیوند و خویشان بر هیچکس
دم بخش هر ماه درویش را
اگر کشور آباد داری بداد
و گر هیچ درویش خسید به بیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بدندی به سراسواران اوی
که داده است ایشان و گرفت چیز
دگر آنک در شهر دانا که اند
دگر گشت آنک از در پادشاهت
شهنشاه کوید که از رنج من
مگر مرد بادانش و یادگیر
جهانیدگان را همه خواستار
جوانان دانا و دانش پذیر
چو شکرش رفتی بجائی بجنگ
فرستاده ی برگزیدی دبیر
پیامی بدادی به آئین و چرب
فرستاده رفتی بر دشمنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی
بدان یافت او خلعت شهریار

قلم زن بماندی بر شهریار
چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
هم از رای او رنج پر آکنید
همان زیر دستان فریاد خواه
همه پادشاه بر نغان مند
بدو شاه گفتی دم خواردار
که بر کس نماند سرای سپنج
ز تو دور باد آرزو دیوانگی
سپاه آنچ من یار داد متبس
مده چینه مرد بداندیش را
بمانی تو آباد و زداد شاد
همی جان فروشی بزر و به سیم
بشایسته کاری و کرداد خواه
بر سپیدن از کار داران اوی
وزیشان که خسید به تیمار نیز
گر از نیستی ناتوانا که اند
جهانیده پیرست و کپر ساست
مبادا کسی شاد بی گنج من
چه نیکوتر از مرد دانا و پسر
جوان و پسندیده و بردبار
سزد گر نشیند بر جای پیر
خرد یار کردی و رای و دنگ
خردمند و بادانش و یادگیر
بدان تا نباشد به بیداد حرب
که بشاختی را ز پیراهنش
غم و رنج بد را بد داشتی
همان عهد و نشور با گوشوار

و کرم تاب بودی بسرش اندرون
سپه را بدادی سراسر دم
یکی چهلوان خواستی نامجوی
دبیری بآین و بادستگاه
وز آن پس کی مرد پرشت پیل
زدی بانگ گای نامداران جنگ
نباید که بر هیچ درویش رنج
بهر منزلی درخوید و دهید
بچیز کسان کس میازید دست
بشمن هر آنکس که بنود پشت
اگر دهنه باشد بچنگال اوی
زدیوان دگر نام او کرده پاک
بالا رفتی که سستی مکن
همیشه به پیش سپه داریل
نخستین یکی کردشگر بکرد
بلشکر چنین کوی کاین خود کی اند
از ایشان صد اسپ افغن از مایکی
شمارا همه پاک بر ما و پیر
چو اسپ افغن لشکر از هر دوروی
بیاید که ماند تھی قلبگاه
چنان کن که بایمنه میره
همان نیز بایسره میمنه
بود لشکر قلب بر جای خویش
و کر قلب ایشان بجنبه ز جای
چو پیر و ز کردی ز کس خون میرز
چو خواهد زد دشمن کبی زینهار
چو تو پشت دشمن بینی بچیز

بدل کین و اندر بکرجوش خون
بدان تا نباشند کی متن درم
خردمند و بیدار و آرا محوی
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
نشستی که رفتی فروشش دویل
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
رسد کبر بر آن کس بود نام و گنج
بران زیر دستان پاسی نخید
هر آنکس که او هست یزدان پرست
شود زان پس روز کارش دشت
و کربند ساید برویال اوی
خورش خاک و فتنش بر تیره خاک
همان تیزی پیش دستی مکن
طلایه پر آنکس ده بر چار میل
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بدین رزمگاه اندرون بر چند
همان صده پیش کی اندکی
تا نم همه خلعت از اردشیر
نباید که گردان پر خاشجوی
و کر چند بسیار باشد سپاه
بکوشند جنگاوران یکسره
بکوشند و دلهما همه بر بنه
کس از قلب که نکند پای خویش
تو باشکر از قلبگاه اندر آبی
که شد دشمن بدکش در کیز
تو زخارده باش و کینه مدار
مپرد از و گذر هم از جای نیز

نباید که ایمن شوید از کین
هر آنکه که از دشمن ایمن شوی
غنیمت بدان بخش کاو جنگست
هر آنکس که کرد بدست اسیر
من از بحر ایشان کی شارتان
ازین پسند ما بچگونه نکرد
به پیروزی اندر یزدان کرای
ز جانی که آمد فرستاده ای
از و مر زبان آگهی داشتی
بره بر بدی خان او ساخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی
چو آنکه شدی ز آن سخن کاردار
هیونی سرافراز و مردی دبیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه
کشیدی پرستنده هر سوره
فرستاده را پیش خود خواندی
پریش گرفتگی همه راز اوی
ز داد و ز بیداد و ز کثورش
با یوانش بر دی فرستاده وار
وز آن پس بخوان و میش خواندی
بخیر بر دیش با خویشان
کسی کردنش را فرستاده وار
بهر و فرستاد پس موبدان
که تا هر سویی شهرها ساختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود
همان تا فراوان شود زیر دست
از و نام نیکی بود در جهان

سپه باشد اندر و دشت کین
سخن گفتن کس همی نشنوی
مردی دل از جان شیرین بشت
بدین بارگاه آورش ناکزیر
بر آرم به بومی که بدخارستان
چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
که او باشدت بیکمان رهنمای
ز ترکی و رومی و آزاده ای
چنین کارها بخوار کن داشتی
کنار ننگ زان کار پرداخته
نیازش بودی بکسزدنی
که او بر چه آمد بر شهریار
برقی بنزدیک شاه اردشیر
بیاراستی تخت پیروز شاه
همه جامه ها شان بزر آژده
بنزدیکی تخت بنشاندی
زینک و بد و نام و آواز اوی
ز آئین و از شاه و از لشکرش
بیاراستی هر چ بودی بکار
بر تخت زینش بنشاندی
شدی لشکر بشمار انجمن
بیاراستی خلعت شهریار
بی آزار و بیدار دل بخردان
بدین نیز کنجی بپرداختند
نبودش نوا بخت بیگانه خود
خوش ساخت با جایگاه نشست
چه بر آشکارا و چه اندر نغان

چو او در جهان شهر یاری نبود
منم ویره زنده کن نام اوی
فراوان سخن در خان داشتی
چو بیهیاه کشتی یکی مایه دار
چو بایست بر ساحتی کار اوی
زمین برومند و جای نشست
بیاریستی چون بایست کار
حتی دست را مایه دای بسی
همان کو دکان را بنفخنیان
بهر بر زنی در دبستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز
بمیدان شدی با مداد پگاه
نخستی بداد اندر آرم کس
چه کھتر چه کھتر به نزدیک اوی
زدادش جهان یکسر آباد کرد
جهاندار چون گشت باد بخت
فرستاده بودی بگرد جهان
بجائی که بودی زینی خراب
خراج اندازان بوم برداشتی
کرایه دینک دهقان بدی نکست
بدادی ز گنج آلت و چارپای
زدانان سخن بشنوامی شهر یار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزاری زیر دستان گزین
چو از روم و چین و ترک و هند
زهر مزپویده شد باژ و سوا
همه مهتران را ز ایران بخواند

پس از مرک او یاد کاری نبود
مبادا جز از یکی انجام اوی
بهر جای کار آنگهان داشتی
از ان آکھی یافتی شهر یار
نماندی چنان تیره بازار اوی
پرستیدن مردم زیر دست
گشتی نھانش به کس آشکار
بدو شاد کردی دل هر کس
سپردی چو بودی ورا ینک آن
همان جای آتش پرستان بدی
نمک داشتی سختی خویش راز
برفتی کسی کو بدی داد خواه
چه کھتر چه فرزند فریادس
نخستی ہی رای تار یک اوی
دل زیر دستان به خود شاد کرد
زمانه پی او نیارد بخت
خردمند و بیدار کار آنگهان
و کرتکنت بودی برود اندر آب
زمین کسان خوار کن داشتی
سوی مفتی کشته کارش ز هست
نماندی که پایش برقی ز جای
جهان را برین گونه آباد دار
بی آزار و بی رنج آگند کج
بیابی زهر کس بداد آفرین
جهان شد مرا ورا چو رومی پرند
کسی را نبند با جهاندار تاو
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

از آن پس شهنشاه برپای خاست
چنین گفت کای نامداران شهر
بدانید کاین تیز کردان سپهر
یکی را چو خواهد برآرد بلند
نماند بجز نام زود در جهان
بکیتی مانید جز نام نیک
ترا روزگار اورمزد آن بود
بیزدان گرامی و به یزدان کثای
زهر بد بدادار کیهان پناه
کند بر تو آسان همه کار سخت
نخستین ز کار من اندازه کیس
که کردم بدادار کیهان پناه
زمین هفت کشور بشاهی مراست
همی باژ خواهم ز روم و ز هند
سپاسم ز یزدان که او داد زور
ستایش که داند سزاوار اوی
مگر کاو دهد با زمان زندگی
کنون هرچ خواهیم کردن ز داد
زده یک مرا چند بر شهر ماست
چو باید شما را بختم همه
مگر آنگاه آید شما را افزون
زده یک که من بدم پیش ازین
همی از پی سود بردم بکار
بزرگی شما جستم و امینی
شما دست یکسر بیزدان زند
که بخشنده اوست و دارنده اوی
تهدیده را اوست فریادس

بخوبی بسیار است گفتار راست
ز رای و خرد هر کس دارد بهر
ننازد بداد و نیازد بهر
هم آخر سپارد بجا کثرت
همه رنج با او شود در خان
هر آنکس که خواهد سر انجام نیک
که خشودی پاک یزدان بود
که دارنده اوست و یکی فزای
که اوراست بر نیک و بد دستگاه
ز رای دل افروز و پیروز بخت
گذشته بد و نیک من تازه گیر
مراد بر نیک و بد دستگاه
چنان که ز خداوندی او سزا است
جهان شد مرا چو رومی پرند
بلند اختر و بخش کیوان و هور
نیایش بر آیین و کردار اوی
بماند بزرگی و تابندگی
بگوئیم و ز داد باشیم شاد
که دهقان و موبد بران بگواست
همان ده یک و بوم و باژ و رمه
بیار دسوی گنج ما بنمون
ز باژ آنچه کم بود گریش ازین
بدر داشتن لشکر بشمار
نخان کردن کیش آهر منی
بگوئید و پیمان او مشکند
بلند آسمان را نگارنده اوی
منازید با نازش او بکس

نباید بخاند دل اندر فرب
که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنک بر سودا جش با بر
کجا آنک بودی شکارش بر
نخالی همه خاک دارند و خشت
خنک آنکه جز تخم کنی گشت
همه بر گهست اندرین مرزمن
کجا گوشش دارند اندر زمن
نمایم شمار اکنون راه پنج
که سودش فزون آید از تاج و کنج

اندر زکردن اردشیر مردمان را

بگفتار این نامدار اردشیر
همه گوشش دارید بر ناو پیر
هر آنکس که داند که دادا هست
نباشد مگر پاک و یزدان پرست
دگر آنک دانش گیرید خوار
اگر زیر دست و کر شریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم کناه
فزون باشد از بند و زندان شاه
پنجم سخن مردم زشت کوی
نمیرد بنزد کان آبروی
بگویم یکی تازه اندر ز نیز
کجا برتر از دیده و جان و چین
خنک آنک آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون خان
دگر آنک دارند آواز زم
خرد دارد و شرم و گفتار کرم
به پیوده بر آگند بر گزاف
به پیش کان سیم از بهر لاف
نیبند آن مرد یزدان شناس
ز مردم نذر کسی زان سپاس
میانه گزینی مانی بجای
خردمند خوانند و پاکینه رای
کزین بگذری پنج رایست پیش
کجا تازه کرد و ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افرایدت
که باشد او ز بهر گزایدت
یکی آنک از بخشش دادگر
باز و بکوشش نیابی گذر
تو انگر شود هرک غرند گشت
کل نوبهارش برومند گشت
دگر بشکنی کردن آزار
نگوئی پیش زمان راز را
سه دیگر نازی بگشت و نبرد
که گنگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری زغم
ز نا آمده دل نداری دژم
پنجمی بکاری که کار تو نیست
ننازی بدان کاوش کار تو نیست

همه گوشش دارید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند
که یابند از و ایمنی از گزند
زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند آید بفرهنگت دار
زمانه ز بازی برونگت دار
همه یاد دارید گفتار ما
کشدن بدین کار تیمار ما
هر آنکس که باداد روشن دلید
از آموزش یکدگر مگسید
دل آرام دارید بر چارچین
کز خوبی و سودمند است نیز
یکی بیم و آرم و شرم خدای
که باشد ترا یا وره نهایی
دگر داد دادن تن خویش را
نمک داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن
مرا چون تن خوشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی
بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان
پنجمی دست آشکار و نهان
در او چون تن خویش خواهی بهر
بفرمان او تازه گردد سپهر
دست بسته داری پیمان اوی
روانرا پنجمی ز فرمان اوی
برو محمداری چو بر جان خویش
چو باد بونی گنجان خویش
غم پادشاهی بجا بخوی راست
ز کیتی فزونی رکالده کاست
کراز کار داران از گشورش
بداند که ز بخت بر گشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست
برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد و شورش هشتمی
از ان پس نباشد و رافری
چنان دان که بیدار گشویار
بود شیر دنده در مرغزار
همان یزدستی که فرمان شاه
به رنج و به کوشش ندارد نگاه
بود زندگانش با درد و رنج
نگردد کهن دسرای سنج
اگر محترمی یابد و بهت سری
نیابد برفتی و کند آوری
دل یزدستان ما شاد باد
هم از داد ما کیتی آباد باد

ستودن خراد اردشیر را

چو بر تخت نشست شاه اردشیر
بدش کاهش کی مرد پیر

کجا نام آن پسر خرد بود	زبان و روانش پر از داد بود	چو سرو دلارای کرد بختم	خروشان شود نرگسان دژم
چنین داد پاسخ که ای شهریار	انوشه بدی تا بود روزگار	همان چهره ارغوان زعفران	سبک مردم شاد کرد دگران
همیشه بوی شاد و پیروز بخت	تو شادمان کشور و تاج و تخت	اگر شهریاری و کرزیر دست	بجز خاک تیره نیابی نشست
به جانی رسیدی که مرغ و دوده	زنند از پس و پیش تخت رده	کجا آن بزرگان با تاج و تخت	کجا آن سواران پیروز بخت
بزرگ جهان از کران تا کران	سرافراز بر تاج و محقران	کجا آن خردمند کند اوران	کجا آن سرافراز و جنگی سران
که داند صفت کردن از داد تو	که داد و بزرگیست بنیاد تو	کجا آن گزیده نیاکان ما	کجا آن دیسران و پاکان ما
همان آفرین در فرایش کنیم	خدای جهان را نیایش کنیم	همه خاک دارند بالین و نشست	خنک آنکس جز تخم نمکی گشت
که مازنده اندر زمان تو ایم	به هر کار نیکی گان تو ایم	شان بس بود شهریار و د شیر	چو از من سخن بشنوی یاد گیر

سپردن اردشیر کارپادشاهی را به شاپور

چو سال اندر آید بخت و دشت	جها نذار بیدار بیمار گشت	چو سال اندر آید بخت و دشت	جها نذار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش	وراند ما داد زان دانه بیش	بفرمود تا رفت شاپور پیش	وراند ما داد زان دانه بیش
بدانست که بد نزدیک مرگ	همی زرد خواهد شدن بزرگ	بدانست که بد نزدیک مرگ	همی زرد خواهد شدن بزرگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار	همه گفت بدگوی را باد دار	بدو گفت کاین عهد من یاد دار	همه گفت بدگوی را باد دار
سخن های من چون شنودی بورز	مگر باز دانی ز ما ز ارز	سخن های من چون شنودی بورز	مگر باز دانی ز ما ز ارز
جهان راست کردم بشیر داد	کنه داشتم ارج مرد نژاد	جهان راست کردم بشیر داد	کنه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مرا گشت راست	فزون شد زمین زندگانی بکاست	چو کار جهان مرا گشت راست	فزون شد زمین زندگانی بکاست
از آن پس که بسیار بر دیم رنج	به رنج اندرون کرد کردیم گنج	از آن پس که بسیار بر دیم رنج	به رنج اندرون کرد کردیم گنج
شمارا همان رنج پیش است و ناز	زمانی نشیب و زمانی فراز	شمارا همان رنج پیش است و ناز	زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار کردان سپهر	گاهی در پیش آردت گاه مهر	چنین است کردار کردان سپهر	گاهی در پیش آردت گاه مهر
کهی بخت کرد و دپوایی شمس	بنم اندرون ز نفی آردت و بوس	کهی بخت کرد و دپوایی شمس	بنم اندرون ز نفی آردت و بوس
زمانی کی باره بی ساخته	ز فرختگی سر بر افراخته	زمانی کی باره بی ساخته	ز فرختگی سر بر افراخته
بدان ای سرکاین سرای فریب	ندارد ترا شادمان بی خیب	بدان ای سرکاین سرای فریب	ندارد ترا شادمان بی خیب
کنهد ارتن باش و آن خرد	چو خواهی که روزت بد نگذرد	کنهد ارتن باش و آن خرد	چو خواهی که روزت بد نگذرد
چو بدین کند شهریار آفرین	برادر شود شهریار و دین	چو بدین کند شهریار آفرین	برادر شود شهریار و دین
نه بی تخت شایست دینی به پای	نه بی دین بود شهریار بی جای	نه بی تخت شایست دینی به پای	نه بی دین بود شهریار بی جای
دو دیباست یک در دگر بافته	بر آورده پیش خرد تا فته	دو دیباست یک در دگر بافته	بر آورده پیش خرد تا فته

کجا نام آن پسر خرد بود	زبان و روانش پر از داد بود
چنین داد پاسخ که ای شهریار	انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بوی شاد و پیروز بخت	تو شادمان کشور و تاج و تخت
به جانی رسیدی که مرغ و دوده	زنند از پس و پیش تخت رده
بزرگ جهان از کران تا کران	سرافراز بر تاج و محقران
که داند صفت کردن از داد تو	که داد و بزرگیست بنیاد تو
همان آفرین در فرایش کنیم	خدای جهان را نیایش کنیم
که مازنده اندر زمان تو ایم	به هر کار نیکی گان تو ایم
خریدار دیدار چهره ترا	همان خوب گفتار و مهر ترا
تو امین بوی گز تو ما اینیم	مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسکالان ما	ز هند و چین و همالان ما
پرکنده شد غارت بخت و جوش	نیاید همی جوش دشمن به کوش
بماند این شاه تا جوادان	همیشه سرو کار با موبدان
نکس چون تو دارد ز شادمان خرد	نه اندیشه از رای تو بگذرد
پی بر گفندی به ایران زداد	که فرزند ما باشد از دادشاد
به جانی رسیدی هم اندر سخن	که نوشد ز رای تو مرد و کهن
خرد ما فزون شد ز گفتار تو	جهان گشت روشن به دیدار تو
بدین انجمن بگردد نژاد	تو شادمانند و زدادشاد
توی خلعت ایزدی بخت را	کلاه و کمر بستن و تخت را
بماند این شاه با مهر و داد	ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
جهان مگر از رای و ز فرست	خنک آنکس در سایه پرست
همیشه سر تخت جای تو باد	جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار معن من سخن	دلت بر گل زین سرای کهن
کجا چون من و چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و کرپیشکار	تو ناپایداری و او پایدار
چه بارنج باشی چه با تاج و تخت	بایدت بستن به فرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگذاردت	چو گشتی کهن نیز نواز دست

نه از پادشاهی نیازست دین
 چنین پاسبانان یکدیگرند
 نه آن زین نه این زان بودنی نیاز
 چو باشد خداوند رای و غرد
 چو دین را بود پادشاه پاسبان
 چو دین را کین دارد از پادشاه
 هر آنکس که برداگر شهریار
 چه گفت آن سخنی با آفرین
 سر تخت شاهی میچه سه کار
 دگر آنک بی سود را بر کشد
 سه دیگر که با گنج خویشی کند
 بخشندگی یاز و دین و غرد
 رخ پادشاه تیره دارد دروغ
 نگر تا نباشی نگهبان گنج
 اگر پادشاه از گنج آورد
 گنج گنج دهقان بود گنج اوست
 نگهبان بود شاه گنج و را
 بدان گوش تا دور باشی ز خشم
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی
 هر آنکه که خشم آورد پادشاه
 چو بر شاه زشتست بدخواستن
 و کربیم داری بدل میزمان
 ز بخشش منه دل برانده نیند
 چنان دان که شاهی بدان پادشاه
 زمانی غم پادشاهی برد
 بر سپهرم از کار بیداد و داد
 بروزی که رای شکار آیدت

نه بی دین بود شاه را آفرین
 تو گوئی که در زیر یک چادند
 دو انباز دیدیشان نیک ساز
 دو کیتی سبب مردینی برد
 تو این هر دو را جز برادر مخوان
 مخوان تا توانی و را پارسا
 گشاید زبان مردیش مدار
 که چون بگری مغز دست دین
 نخستین زبید اکر شهریار
 ز مرد هضمند سر دکش
 بدینار کوشد که میثی کند
 دروغ ایچ تا با تو بر نکند
 بلندیش هرگز نگیرد فروغ
 که مردم ز دینار یازد برنج
 تن زیر دستان به رنج آورد
 و گر چند بر کوشش و رنج اوست
 ببار آورد شاخ رنج و را
 بر دی بواب از گنجهار چشم
 بپوشش نگهبان در مان شوی
 بک مایه خواند و را پارسا
 بیاید بخوبی دل آراستن
 شود خیره رای از بد بگمان
 بدان تا توان ای پسر ارج چیز
 که دور فلک را بخشد راست
 رد و موبدش رای پیش آورد
 کند این سخن بردل شاه یاد
 چو یوز درنده بکار آیدت

دو بازی بهم در نباید زدن
 که تن گردد از جتن می کران
 و کرد دشمن آید به جانی بدید
 دم دادن و تیغ پیراستن
 بفردا همان کار امروز را
 مجوی از دل عامیان راستی
 و زایشان ترا کرد بد آید خبر
 نه خروپرست و نه یزدان پرست
 چنین باشد اندازه عام شهر
 بر ترس از بد مردم بدخان
 سخن هیچ کشای بار از دار
 سخن را تو آگنده دانی همی
 چو رازت بشهر آشکارا شود
 بر آتشی و سر بک خواندت
 تو عیب کسان همچو نه مجوی
 و گر چیره کردد هوا بر خرد
 خردمند باید جهاندار شاه
 کسی کا بود تیز و برتر منش
 مبادا که کسیرد بند تو جای
 چو خواهی که بتایدت پارسا
 هوا چونک بر تخت جستم نشست
 نباید که باشی فراوان سخن
 سخن بشنو و بجهتین یاد گیر
 سخن پیش فرهنگیان سخنة گوی
 مکن خوار خوانده درویش را
 هر آنکس که پوشش کند بر گناه
 همه داده باش و پروردگار

می و بزم و پنجه و بیرون شدن
 نگهداشتند این سخن مهران
 ازین کار ما دل باید برید
 ز هر پادشاهی سپه خواستن
 بر تخت نشان بد آموز را
 که از جتو آیدت کاستی
 تو مشنوز بدگوی و انده مخور
 اگر پای گیری سر آید بدست
 ترا جادوان از خرد باد بهر
 که بر بدخان تنگ کرد دجمان
 که او را بود نینز انباز و یار
 به کیتی پر آگنده خوانی همی
 دل بخردان بی مدارا شود
 خردمند گریش نشاندت
 که عیب آورد بر تو بر عیجی
 خردمندت از مردمان نشرد
 کجا هر کسی را بود نیکخواه
 میچه ز پیاره و سرزنش
 چنین مردگر باشدت رهنمای
 به خشم و کین چون شوی پادشاه
 نباشی خردمند و یزدان پرست
 بروی کسان پارسانی مکن
 نگر تا که ام آیدت دلپذیر
 که می نوازنده و تازه روی
 بر تخت نشان بداندیش را
 تو پذیر و کین گذشته مخواه
 خنک مرد بخشنده و بردبار

چو دشمن تیر شد چو پلوس
 بجنگ آنکھی شو که دشمن ز جنگ
 و کراستی جوید و راستی
 از و بارستان و کینه محوی
 بیارای دل را بدانش که ارز
 چو خشنده باشی گرامی شوی
 تو عهد پدر باروانست بدار
 چو من حق فرزند بگذار دم
 شما هم ازین عهد من مگذرید
 تو پسند پدر همنین یاد دار
 به خیره مرغان روان مرا
 به بد کردن خویش و آزار کس
 بر این بگذر دسالیان پانصد
 به پیچد سر از عهد فرزند تو
 ز رای و ز دانش بیکو شوند
 بگردند یکسر ز عهد و وفا
 جهان تنگ دارند بر زیر دست
 پوشند پیراهن بد تنی
 گشاده شود هرج مابسته ایم
 تبه کرد این پسند و اندر زمن
 همی خواهم از کردگار جهان
 که باشد زهر بد گلدان
 زیزدان و از ما بر آنکس درود
 نیار و شکست اندرین عهد من
 بر آید چهل سال و بر سه دو ماه
 بگیتی مرا شارسنت شش
 یکی خواندم خوره اردشیر

تو لشکر بیارای و بر بند کوس
 به چیرد دست کرد به ننگ
 نه بنی بدش اندرون کاستی
 چنین دارزدیک او آبروی
 بدانش بود تا توانی بورز
 ز دانی و داد نامی شوی
 بفرزندمان همنین یاد کار
 کسی را ز کیتی نیاز دم
 نفس داستان را به بد شمید
 به نیکی گرامی و بدی باد دار
 به آتش تن ناتوان مرا
 محوی ای سپرد و تیمار کس
 بزرگی شمارا پایان رسد
 هم آنکس که باشد ز پیوند تو
 همان پند داندگان نشوند
 به سید ایازند و جور و خا
 برایشان شود خواریزدان پرست
 ببالند با کیش آبر منی
 بیالاید این دین که ماشته ایم
 بوی رانی آرد رخ این مرزمن
 شناسنده آشکار و نهان
 همه نیکنامی بود یا رتان
 که تارش خرد باشد و داد بود
 نکوشد که خنفل کند شد من
 که تا بر خادم بشاهی کلاه
 هوا خوشگوار و به زیر آب خوش
 که گردد ز بادش جوان مرد پیر

کز و تازه شد کشور خویان
 دگر شارتان کند شاپور نام
 دگر بوم میان و رود فرات
 دگر شارتان بر که اردشیر
 چورام اردشیر ست شهری دگر
 دگر شارتان اورمزد اردشیر
 روان مرا شاد گردان بداد
 بسی رنجها بردم اندر جهان
 کنون دخمه را بر خادیم رخت
 بگفت این تار یک شد تخت او
 چنین است آئین خرم جهان
 انوشه کسی کو بزرگی ندید
 بکوشی و آری زهر کونه چینه
 سرانجام با خاک باشیم خفت
 بیا تا همه دست نیکی بریم
 بکوشیم بر نیکنامی بتن
 خنک آنکه جامی بگیرد بدست
 چو جام بنیدش دادم شود
 کنون پادشاهی شاپور کوی
 بران آفرین کافرین آفرید
 هم آرام از یوست و هم کام از وی
 سپهر و زمان و زمین کرده است
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
 جز او را بخوان کردگار جهان
 از و بر روان محمد درود
 سرانجمن بد زیاران علی
 همه پاک بودند و پر میزگار

پراز مردم و آب و سود و زیان
 که بود از ان شهر شد شاد کام
 پراز چشم و چار پای و نبات
 پراز باغ و پر گلشن و آبگیر
 کز و بر سوی پارس کردم گذر
 هوا مشکبوی و به جوی آب شیر
 که پیروز بادی تو بر تخت شاد
 چه بر آشکار و چه اندر نهان
 تو سپار تابوت و پرواز تخت
 درخ آن سرو افر و تخت اوی
 نخواهد بیا بر کشادن نهان
 نبیاستش از تخت شد ندید
 نه مردم نه آن چینه ماند به نیز
 دو رخ را بچادر باید خفت
 جهان جهان را به بد نسپریم
 کزین نام یا بیسم برانجمن
 خوریدادشاهان یزدان پرست
 بخشد بد آنکه که خرم شود
 زبان بر کشای از می و سور کوی
 مکان و زمان و زمین آفرید
 هم انجام از یوست و فرجام از وی
 کم و بیش کیتی بر آورده است
 سر اسر بهستی یزدان گواست
 شناسنده آشکار و نهان
 بیارانش بر هر یکی بر فرد
 که خوانند او را علی ولی
 سخنهایشان بر گذشت از شمار

کنون بر سخنا فرایش کنیم
 ستایم تاج شهنشاه را
 خداوند با فرو بخش و داد
 خداوند کوپال و شیر و گنج
 جهاندار با فرو نیکی شناس
 خردمند و زیبا و چهره سخن
 همی شتری بارد از ابر اوی
 به رزم آسمان را خروشان کند
 چو خشم آورد کوه ریزان شود
 پدر بر پدر شهریارست و شاه
 به ناماد تا جاودان نام اوی
 سر نامه کردم شای و را
 ازو دیدم اندر جهان نام نیک
 ز دیدار او تاج روشن شده ست
 بنازد بدو مردم پارسا
 هواروشن از بار و بخت اوی
 به رزم اندرون زنده یل بلاست
 چو در رزم رحشان شود رای اوی
 به پنجر شیران شکار وی اند
 از آواز گرزش همی روز جنگ
 سرش بر باد و دلش پر ز داد
 جهان آفرین راستایش کنیم
 که تختش دشتان کند ماه را
 زمانه به فرمان او گشت شاد
 خداوند آسانی و در درونج
 که از تاج دارد به یزدان پاس
 جوانی به سال و به دانش کهن
 بنایم در سایه فراوی
 چو نرم آیدش کوهر افشان کند
 سپهر از بر خاک لرزان شود
 بنازد بدو کعبه هور و ماه
 همه محترمی باد فرجام اوی
 بزرگی و آیین و رای و را
 ز کیتی و را باد فرجام نیک
 ز بد و را بخت جوشن شده ست
 هم آنکس که شد بر زمین پادشا
 زمین پایه نامور تخت اوی
 به رزم اندرون آسمان و فاست
 همی موج خیزد ز دریای اوی
 دد و دام در زینهار وی اند
 بدر ددل شیر و چرم پلنگ
 جهان بی سرو افرام باد

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و یک سال بود

چو شاپور بنشست بر تخت داد
 شد ناخمن پیش او بخردان
 چنین گفت کای نامور ناخمن
 منم پاک فرزند شاه اردشیر
 کلاه دل افروز بر سر نهاد
 بزرگان فرزانه و موبدان
 بزرگان پر دانش و رای زن
 سراینده دانش و یادگیر

همه کوشش دارید فرمان من
 وزین هرچ گویم پژوهش کنید
 چو من دیدم اکنون به بود و زیان
 یکی پادشاه پاسبان جهان
 و کر شاه با داد و فرخ پی است
 خرد پاسبان باشد و نیکخواه
 همه جتیش داد و دانش بود
 دگر آمانت او به آزمون خرد
 بدانش یزدان شانس پاس
 بشاهی خردمند باشد سزا
 تو آنکه شود هرکشتن و گشت
 کرا آرزویش تیار بیش
 به آسایش و نیکنامی کرای
 بچیز کسان دست یازد کسی
 مرا بر شما زان فروست مهر
 همان رسم شاه بلند اردشیر
 ز دهقان نخواهم جز از سی کی
 مرا خوبی و گنج آباد هست
 ز چیز کسان بی نیازم نیز
 بر ما شمارا کثاده ست راه
 بهر سو فرستیم کارا گهان
 نخواهیم هرگز بجز آفرین
 مغان و کهان پاک برخاستند
 بشاپور بر آفرین خواندند
 همی تازه شد رسم شاه اردشیر
 مگر دید یکسر ز پیمان من
 و کر خام باشد نکوش کنید
 و بخشش نخاده شد اندر میان
 نکهتسان گنج کهان و مغان
 خرد بی کاه پاسبان وی است
 سرش بر گذارد ز ابر سیاه
 زدانش روانش برامش بود
 بکوشد بر مدی و کرد آورد
 خنک مردمان و یزدان شناس
 بجای خرد زر شود بی بها
 دل آرزو خانه دود گشت
 بکوش و بنوش و منزه آیش
 گریزان شود از مرد ناپاک رای
 که فتنه گشت بهر شنباشد بسی
 که اختر نماید همی بر سپهر
 بجای آورم با شما ناگزیر
 دم تا باشکر دهم اندکی
 دیر می و مردی و بنیاد هست
 که دشمن شود مردم از بهر چیز
 بهریم با مردم نیک خواه
 بجوئیم بیدار کار جهان
 که بر ما کنند از جهان آفرین
 زبان را بخوبی بیاراستند
 ز بر جد تاجش بر افشاندند
 بدوشا گشتند بر ناویر



رزم‌شاپور بارومیان

وزان پس پرکنده شد آگهی
که یکار شد تخت شاهنشاهی
مردار شیران خردمند شاه
بشاپور سپرد گنج و سپاه
خروشی برآمد زهر مرز و بوم
ز قیدافه برداشتند با ز روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه
بیاراست کوس و دفش و سپاه
همی راند تا پیش اتوینه
سپاهی ز قیدافه آمد برون
ز اتوینه چمنین لشکری
برانوش بدنام آن پهلوان
کجا بود بر قیصران ابرجمند
چو برخاست آواز کوس از دوری
وزین سوب شد ناداری دلیر
برآمد زبرد و سپه کوس و غو
زبس مال بوق و هندی دای
همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تیره بستند بر پشت پیل
همی بر شد آوازشان بر دیو مل
زمین جنب جنبان شد و پرز کرد
چو آتش دستان سنان نبرد
روانی کجا با خرد بود بخت
ستاره همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی قلب اندرون
وزان رومیان کشته شد سه هزار
بازار و دو سصد گرفتارش شد
فرستاد قیصر کی یادگیر
که چندین تراز بھر دینار خون
چه کوئی چو پرسند روز شمار
فرستیم باژی چنان هم که بود
همان نیز با با فرمان کنیم
ز اتوینه باز کردی رواست
فرستیم با با ژوهر چت هواست

همی بود شاپور با با ژوساد
غلام و پرستار رومی هزار
باتوینه در بدر روز هفت
یکی شارتان نام شاپور کرد
همی برد سالارزان شهر گنج
یکی شارتان بود آباد بوم
یکی شارتان کرد در سیستان
که یک نیم او کرده بود ار شیر
کهن دژ به شهرنشاپور کرد
همی برد هر سو برانوش را
یکی رود بدین دشوشت
برانوش را گفت کز هندی
که ما باز کردیم و آن پل بجای
به رش کرده بالای این پل هزار
تو از دانشی فیلفوفان روم
چو این پل بر آید سوی خان خویش
ابا شادمانی و با ائینی
به تدبیر آن پل به استاد مرد
بردخت شاپو گنجی بران
چو شد نه برانوش کرد آن تمام
چو شد پل تمام اوزشتر برفت
همی بود شاپور با داد و رای

فرستاد قیصر ده انبان کاو
گر انمایه دیبانه اندر شمار
ز روم اندر آمد با هوا ز رفت
بر آورد و پرداخت در روز ارد
بردخت بسیار بار گنج گنج
بردخت بھر اسیران روم
که دارند هر کس برو برگذر
بر آورد پاکینه و سودمند
در آنجای بسیار غرماستان
دگر نیم شاپور کرد و دلیر
که گویند با داد شاپور کرد
بدو داشتی دشمن کوش را
که ماهی نکردی برو برگذر
پلی ساز آنجا چنان چون رسی
بماند به دانایی رهنمای
بخواهی ز گنج آید بکار
فراز از چندی بران مرز و بوم
برو تازیان باشم محان خویش
ز بد دور و دست ابرینی
فراز آوردیش بران کار کرد
که زان باشد آسانی مردمان
پلی کرد بالا هزارانش کام
سوی خان خود روی نهاد بخت
بلند اختر و تخت شاهی بجای

اندر ز کردن شاپور سپر خود را اورمزد

چو سی سال بگذشت بر سر دوا ماه
پرکنده شد فروا و زنگ شاه

بفرمود تا رفت پیش اورمزد	بدگفت کای چون گل اندر فرزند	دراز باشد دل سفید مرد	بر سفگان تا توانی مگرد
تو بیدار باش و جهاندار باش	جهانمیدگان را خریدار باش	هر آنکس که دانش نیابی برش	مکن رکندرتا زید بر دش
نگر تا باشی نداری امید	بخوان روز و شب دفتر جمید	بمردم فرومند و فرهنک و رای	بود جاودان تخت شاهی به پای
بجز داد و خوبی مکن در جهان	پناه کھان باش و فرحان	دست زنده باشد فرهنک و شو	ببد در جهان تا توانی مکوش
بدینا کم ناز و بخشنده باش	همان داده باش و فرخنده باش	خرد چو آبست و دانش زمین	بدان کاین جدا و آن جدان نیست
مزن بر کم آزار بانک بلند	چو خواهی که بخت بود یارمند	دل شاه کز مهر دوری گرفت	اگر باز کرد و نباشد سگفت
همه پند من سبب سر یادگیر	چنان هم که من دارم از اردشیر	هر آنکس که باشد مازیر دست	همه شادمان باد و یزدان پرست
بگفت این رنگ رخ زرد گشت	دل مرد بر ناپراز در گشت	به خوشنودی کرد کار جهان	خرد یار باد آشکار و مخان
چه سازی همی زین سرای سپنج	چه نازی بنام و چه نازی بکنج	خردمند کرم مردم پارسا	چو جائی سخن راند از پادشا
ترا گشت تابوت بھرست بس	خورد کنج تو مانسزا و ارکس	همه سخت باید که راند سخن	که گفتار نیکو نکرد کهن
کنید ز تو یاد فرزند تو	نه نزدیک خویشان و پیوند تو	نباید که کوئی بجز نیکوی	و کرد سراید نکر نشوی
زمیراث دشنام باشدت بھر	همه زهر شد پانچ پای زهر	به بند دل پادشا راز تو	همان بشنود گوش آواز تو
بیزدان گرای و سخن ز و فزای	که ایست روزی ده و رهنمای	چگفت آن بھکوی پانچ نیوش	که دیوار دارد بگفتار گوش
درد تو بر کور پیغمبرش	که صلوات تاجست بر منبرش	همه انجمن خوانند آفرین	بران شاه مینا دل و پاک دین

پادشاهی اورمزد

سرگاه و دھیم شاه اورمزد	بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاھی برو هیچ تاوان نبود	ازان بد که عهدش فراوان نبود
چونبشت شاه اورمزد بزرگ	به آشخور آمد همی میش و کرک
چنین گفت کای نامور بخردان	جهان گشته و کار دیده ردان
بگو شیم تا نیکی آریم و داد	خنک آنک پند پدر کرد یاد
چو یزدان نیکی دشمن نیکوی	بما داد و تاج سر خروی
به نیکی کنم و یرہ انبازات	نخواهم که بی من بود رازات
بدانیدگان کاومنی نش بود	برمھتران سخت مانوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو	بماند نیازش همه ساله نو
همان رشک ششیر نادان بود	همیشہ بر بخت خندان بود
و کرد برک دارد زهر کار رنگ	بود زندگانی و روزیش تنگ

اندر زکردن اورمزد و مردن

چو دانست کز نمک توان گریخت	بسی آب خونین ز دیده ریخت
بکتر دفرش اندر ایوان خویش	بفرمود کا مدش بھرام پیش
بدگفت کای پاک زاده پسر	بردی و دانش بر آورده سر
من پادشاهی بخاوه است روی	که رنگ رخم کرد و هم رنگ موی

خم آورد بالای سر و سخی
 چو روز تو آمد جهاندار باش
 نگر تا منچی سر از داد خواه
 زبان را مگردان بگرد و دغ
 روانت خرد باد و دستور شرم
 خداوند پیروز یار تو باد
 بنه کینه و دور باش از هوا
 سخن چین و بی دانش و چاره گر
 ز نادان نیابی جز از بتری
 چنان دان کن بی شرم و بیارگوی
 خرد را مهر و خشم را بنده دار
 نگر تا مگرد بگرد تو آرز
 همه بر دباری کن و راستی
 بر هر چیز تا بد نگردد دست نام
 ز راه خرد هیچ گونه متاب
 دنگ آورد راستی بپدید
 سر بر دباران نیاید خشم
 و کرد بر دباری ز حد بگذرد
 هر آنکس که باشد خداوند گاه
 نیست نه تنیزی بکار اندرون
 نگهدار تا مردم عیب جوی
 ز دشمن مکن دوستی خواستار
 دختی بود سبزه بارش بکست
 اگر در فرازی و کرد در شب
 بدل نیز اندیشه بدار
 سبب کج گشت پیمان شکن
 خرد گیر کارایش جان تست

گل سرخ را داد رنگبھی
 خردمند باش و بی آزار باش
 بنجشی ستمکار کان را کنه
 چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 سخن گفتن خوب و آواز نرم
 دل زیر دستان شکار تو باد
 مبادا هوا بر تو فرمان روا
 بناید که یابد به پیش کذر
 نگر سوی میدان نشان نگر می
 بنیند بنزد کسی آبروی
 مشو تیز با مرد پر هیمنه کار
 که آزاورد خشم و بیم و نیاز
 جدا کن ز دل کثی و کاستی
 که بد نام کیتی بنیند بکام
 پشیمانی آرد دلت را شتاب
 ز راه خرد سر نباید کشید
 ز نابودینها بخواند چشم
 دلاور گانی بستی برد
 میانجی خرد را کند بر دوراه
 خرد باد جان ترا همنمون
 بخوید نزدیک تو آبروی
 و کرد چند خواند ترا شهریار
 و کرد پای گیری سر آید بدست
 بناید خادان سر اندر فریب
 بداندیش را بد بود روزگار
 بخندد بد و نادر انجمن
 نگهدار گفتار و پیمان تست

هم آرایش تاج و کنج و سپاه
 نگر تا نازی ز بازوی کنج
 مزن رای جز با خردمند مرد
 باش کبر ترسان بداندیش را
 ستاینده بی کاوز بھر هوا
 شکست تو جوید همی زان سخن
 کسی کش تایش نباید بکار
 که یزدان تایش نخواهد همی
 هر آنکس که او از کنه کار چشم
 فرو نیش هر روز افزون شود
 هر آنکس که با آب دریا نبرد
 گمان دارد دل را ز بابت چوتیر
 گشاد برت باشد و دست راست
 زبان و خرد بادلت راست کن
 هر آنکس که اندر سرش مغز بود
 هر آنکه که باشی تو باری زن
 کرت رای با آزمایش بود
 شود جانت از دشمن آشیر تر
 کسی را کجا پیشه و شد هوا
 اگر دوست یابد ترا تازه روی
 تو باد دشمنی رو پر آرنک دار
 باز زانیان بخش هر چیت خواست
 بکش جان دل تا توانی ز رشک
 هر آنکه که رشک آورد پادشا
 چو اندرز نوشت فرخ دبیر
 جهاندار برزد یکی باد سرد
 چو نکلین رخ تا جور تیره شد

نمائند کردش هور و ماه
 که بر تو سر آید سرای سپنج
 ز آئین شاهان مشی مگرد
 بثرنی نکه کن پس و پیش را
 ستاید کسی را همی ناسنا
 همان تا به پیش تو گرد و کهن
 تو او را ز کیتی مردم مدار
 نکوهیده را دل بکا هد همی
 بخوابید و آسان فرو برد خشم
 شتاب آورد دل پر از خون شود
 بخوید نباشد خردمند مرد
 تو این گفته های من آسان گیر
 نشانه زان نشان کت خواست
 همیران از انسان که خواهی سخن
 همه رای و گفتار او نغز بود
 سخنها بیارای بی انجمن
 همه روزت اندر فرایش بود
 دل و مغز و ریاست جها نکیر تر
 چنان دان که رایش نکیر دنا
 بفریادین نام را رنگ و بوی
 بداندیش را چهره برینک دار
 که کنج تو از زانیان را سزا است
 که رشک آورد کرم و خونین شرک
 نکوهش کند مردم پارسا
 بیاورد و بنهاد پیش وزیر
 پس آن لعل رخسار کان کرد زرد
 از آن درد بهرام دل خیره شد

چهل روز بد سوکار و تزند	پراز کرد و بیکار تخت بلند	همه نام جوئید و نیکی کنید	دل نیک پی مردمان شنید
چنین بود تا بود کردان سپهر	کهی پر زد و کهی پر ز مهر	مرا کنج و دینار بسیار هست	بزرگی و شاهی و نیروی دست
تو کر با هشی شمر اورا بدوست	کجا دست یابد بدردت پوست	خوید مانگ دارید و آنرا که نیست	بدانکه که با کنج ما او کیست
شب اورمزد آمد و ماه دی	ز گفتن بیاسای و برداری	سر برده ما کش دست باز	بناید نشستن کس اندر نیاز

تخت سپردن بھرام اورمزد پسر خود را بھرام بھرام و مردن

برونیز بگذشت سال دراز	سر تا جور اندر آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود	ورا نام بھرام بھرام بود
بیامرد و بنامش زرتخت	بد گفت کای سبز شاخ دخت
نبودم فراوان من از تخت شاد	همه روز کار تو فرخنده باد
سر اینده باش و فراینده باش	شب روز باراش و خنده باش
چنان رو که پرسند روز شمار	نیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دھش کیتی آباد دار	دل زیر دستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان	نه بر تاجدار و نه بر موبدان
تو از چرخ گردان بدان این ستم	چو از باد چندی گذاری بدم
به سال و سه ماه و بر سر سه روز	تھی ماند ز تخت کیتی فروز
چو بھرام کیتی بھرام داد	پسر مرورا دهنه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ بلند	به انده چه داری دلت را تزند
چه کوئی چه جوئی چه شاید بدن	برین داستانی نشاید زدن
روانت کراز از فروت نیست	نشت تو بجز ننگ تابوت نیست
اگر مرگ دار چنین طبع کرک	پراز می کی جام خواهم بزرگ

پادشاهی بھرام بھرام نوزده سال بود

چو بھرام دسوک بھرام شاه	چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برقند گردان بسیار هوش	پراز دبا ناله و باغروش
نشتند با او به سوک و به درد	دورخ زرد و بلجاشده لاژورد

پادشاهی بھرام اورمزد

کنون کار دھیم بھرام ساز	که در پادشاهی نماند داز
چو بھرام بنشت بر تخت زر	دل و مغز خوشان زمرک پدر
همه نامداران ایرانیان	برقند پیش کمر بر میان
برو خوانند آفرین خدای	که تاجای باشد تو مانی بجای
که تاج کئی تارکت را ستر است	پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بدسکالان تو زرد باد	وزان رفقه جان تو بیدر باد
چنین داد پاسخ که ای مھتران	سواران جنگی و کند آوران
ز دھقان و ز مرد خروپرست	بکیتی سوی بد میازید دست
بدانید کاین چرخ ناپایدار	نه پرورده داند نه پروردگار
سر اسر ببنید دست از هوا	هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بر سیزد از بدکشش	نیالاید اندر بدیحا تنش
بدین سوی همواره خرم بود	که رفتن آیدش بنیم بود
پناهی بود کنج را پادشا	نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود	که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه دخشم شیار تر	همان بر زمین او بی آزار تر
که دست تکی دلی شاد و راد	جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود	به پی بسپرد و یرہ دانا بود
تیزه نه نیک آید از نا محوی	بر سیزد کرد ستیزه مپوی
سپاهی و دھقان و بیکار شاه	چنان دان که هر سه نذرند راه
نخواب اندر است آنکه بیکار بود	پشیمان شود پس چو بیدار بود
ز گفتار نیکو و کردار زشت	تسایش نیابی نه غم بھشت

وز آن پس شد موبد پاک رای
 بیک هفته با او بکوشید سخت
 چونشت بهرام بر تخت داد
 سخت آفرین کرد بر کردگار
 فراینده دانش و راستی
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 از آن پس چنین گفت کای بخردان
 شما بک دارید دانش بزرگ
 بفرهنگ یازد کسی کش خرد
 سر مردمی بر دباری بود
 بر آنکس که گشت ایمن او شاد شد
 تو آنکر ترا کنودی را داشت
 اگر نیست چیز نختی بورز
 مروت نیابد که را چیز نیست
 خوشد باشی تن آسان شوی
 نه کوشیدنی کان برآرد برنج
 ز کار زمانه میانه گزین
 خوشنوداری جهان را بباد
 همه ایمنی باید و راستی
 پوشادی بکاهی بکا حد روان
 پوشد پادشاهش بر سال بست
 شد آن تاجور شاه با خاک بخت
 جهان را چنین است آئین و ساز
 پس بود او را یکی شاد کام
 بیادشت از بر تخت شاه
 کنون کا بهرام بهرامیان

که گیرد مکر شاه برگاه جای
 همی بود تا برشت او تخت
 برسم کیان تاج بر سر نهاد
 فرو زنده کردش روزگار
 گزاینده کثمی و کاستی
 زنده نخواهد بجز داد و مهر
 جهان دیده پاک دل موبدان
 مباحشید با شهریاران ترک
 بود روشن و مردمی پرورد
 چو تنزی کند تن به خواری بود
 غم و رنج با ایمنی باد شد
 دم کرد کردن بدل با داشت
 که بی چیز کس را ندارد ارز
 همان جاه نزد کش نیز نیست
 و کر آوزری هر آسان شوی
 روان را به پیچند از آزر گنج
 چو خواهی که یابی به داد آفرین
 تو آنکر بمانی و ازداد شاد
 نیابد به داد اندرون کاستی
 خرد کرد و اندر میان ناتوان
 یکی کم برو زندگانی گریست
 ز خرم جهان دغمه بودش نخت
 ندارد به مرگ از کسی چنگ باز
 که بهرام بهرامیان داشت نام
 کلاه کیانی به سر بر نهاد
 بگویم تو بشنوبه جان و روان

پادشاهی بهرام بهرامیان

چونشت بهرام بهرامیان
 بتاجش ز برجد برافشاندند
 چنین گفت کز دادگر یک خدا
 سرای سپنجی نماند بکس
 به نیکی گزائیم و فرمان کنیم
 که خوبی و زشتی ز ما یادگار
 پوشد پادشاهش بر چاراه
 ز مانه برینان همی بگذرد
 می لعل پیش آورای روز به
 چو بهرام دانست کا دمش مرگ
 جهان را بفرزند سپرد و گفت
 به نوش و به باز و بناز و بخشش
 چو بر گشت بهرام را روز و بخت
 چنین است این را بی اندازه دان
 کنون کار نرسی بگویم همه
 بست از پی داد بخش میان
 همی نام کرمانشش خواندند
 خرد بادمان بهره و داد و رای
 ترایکونی باد فریاد رس
 بداد و دوش دل کرد و کان کنیم
 بماند تو جز تخم نیکی مکار
 بر روزار بگریست تخت و کلاه
 پیش مردم آوز بر بشرد
 پوشد سال کوبنده برشت و سه
 نهنگی کجا بشکر دیل و کرک
 که با مهران آفرین با بخت
 مکن روز با تاج و بر تخت دوش
 بنری سپرد آزمان تاج و تخت
 گزاف فلک هر زمان تازه دان
 ز دل زنگ و زنگار شویم همی

پادشاهی نرسی بهرام

چون نشت از بر تخت عاج
 همه مهتران با نثار آمدند
 برایشان سپه کرد آفرین
 بدانید کز کردگار جهان
 که ما را فرونی خرد داد و شرم
 همان ایمنی شادمانی بود
 خردمند مردار ترا دوست گشت
 تو کردار خوب از توانا شناس
 بس بر نهاد آن سزاوار تاج
 ز درد پدر سوگوار آمدند
 که ای مهربانان باداد و دین
 چنین رفت کار آشکار و نهان
 جو اندردی و داد و آواز نرم
 کراز اخترش مهربانی بود
 چنان دان که با تو یک پوست گشت
 خرد نیز نزدیک و نامشاس



دیرمی زهشیار بودن بود
 ہر آنکس کہ بگریزد از کار کرد
 ہمان کاہلی مردم از بدلیست
 ہمی زیست نہ سال بارای و پند
 چو روزش فراز آمد و بخت شوم
 دو ان شد بایانش شاہ اورمزد
 کہ فرزند آن نامور شاہ بود
 بد گفت کامی ناز دیدہ جوان
 تو از جامی بھرام و نرسی بہ بخت
 بدین زور و بالا و این فرو یال
 مباد کہ تاج از تو گریان شود
 جھان را بآئین شائمان مدار
 بفرجام ہم روز تو بگذرد
 چنان رو کہ پرسند پناہ کنی
 بگفت این و چادر سر کشید
 همان روز گشتی کہ نرسی بنود

پادشاہی اورمزد نرسی

چو برگاہ رفت اورمزد بزرگ
 جھان راہمی داشت با اینی
 سخت آفرین کرد بر کردار
 شب و روز و کردان سحر آفرید
 از یوست پیروزی و فرہی
 ہمیشہ دل ما پر از داد باد
 تایش نیابد سر غلہ مرد
 ہمان نیز با مرد بدخواہ رای
 ز بخش ہر آنکس کہ جوید پاس

ستاندہ گر ناپاست نیز
 ہر اسان بود مردم سخت کار
 و گریستی آرد بہ کار اندرون
 کر از کاہلان یار خواہی بہ کار
 مگر خوشتن را نداری بزرگ
 چو بد خوشد مرد درویش خوار
 ہمہ سالہ بیکار و مالان ز بخت
 و کر باز گیرند از خواستہ
 بہ بی چیزمی و بدخوی یازد اوی
 نہ چیز و نہ دانش نہ رای و ہنر
 شمار شب و روز فرخندہ باد
 برو مہتران آفرین ساختند
 چو نہ سال بگذشت بر سپہر
 غمی شد ز مرگ آن سر تا جور
 چنان نامور مرد شیرین سخن
 چنین بود تا بود چرخ روان
 چهل روز گوش ہی داشتند
 بہ چندین زمان تخت بیکار بود
 نگہ کرد موبد شستان شاہ
 سر مرثہ چون نخر کاہلی
 مسلسل یک اندر دگر بافتہ
 پری چھرہ را بچہ اندر نھان
 چهل روزہ شد رودومی خواستند
 بہ سر برش تاجی براؤختند
 چهل روز بگذشت بر خوچھر
 ورامو بدش نام شاپور کرد
 تو گفتی بہ فرہ ایزد یست

سند کردار دس اورا بہ چیز
 کہ اورا نباشد کسی دوستدار
 بخواند و را رای زن بہنمون
 نباشی جھانجوی و مردم شمار
 و کر گاہ یا بی گنہ می سترک
 ہی بیند آن از بد روزگار
 نہ رای و نہ دانش نہ زیبای تخت
 شود جان و مغز و دلش کا ستہ
 ندارد خرد کردن افراز د اوی
 نہ دین و نہ خشنودی دادگر
 بداندیش را جان پرانندہ باد
 خود از سوک شائمان پر داختند
 کل زرد شد آن چو گلنار چھر
 بر دود بہ شایہ بنودش پسر
 بنوی شد زین سرای کمن
 توانا بہ ہر کار و ما ناتوان
 سر گاہ او خوار بگذاشتند
 سہ مہتران پر ز تیمار بود
 یکی لالہ رخ دید تا بان چو ماہ
 دوزلفش چو پیاں خط مغولی
 گرہ بر زدہ سرش بر تافتہ
 ازان خوب رخ شادمان شد جھان
 یکی تخت شایہ بیاراستند
 بران تاج زرو دم دختند
 یکی کو دکت آمد چو تاندہ مھر
 بران شادمانی یکی سور کرد
 برو سایہ ریاست بخر دیست

برقند کردان زرین کمر	بیاختند از برش تاج زر	به شتم شد آئین تخت و کلاه	تو گفتی کمر بست بهرام شاه
چو آن خرد را سیر دادند شیر	نوشتند پس در میان حریر	تن خویش را از دفر کرد	نشسته خود به اصطخر کرد
چهل روزه را زیر آن تاج زر	نهادند بر تخت فرخ پدر	بر آیین فرخ نیاکان خویش	گزیده سرافراز و پاکان خویش

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

بردن طائر عرب دختر نرسی را

به شاهی برو آفرین خواندند	همه محترمان کوهر افشاندند	چو یک چنگ بگذشت بر شاه روز	فرو زنده شد تاج کیتی فروز
یکی موبدی بود شهر و به نام	خردمند و شایسته و شاد کام	ز غنائیان طایر شیر دل	که دادی فلک را به شیر دل
بیامد به کرسی زرین نشست	میان پیش او بندگی را بست	سپاهی ز روی و از قادیسی	ز بحرین و از کرد و ز پارسی
جهان را همی داشت باد و درای	سپه را به هر نیکی و بدر بنمای	بیامد به سپه ارمین تیغون	سپاهی ز اندازه بیش اندرون
پراکنده گنج و سپاه و را	بیاراست ایوان و گاه و را	به تاراج داد آن همه بوم و بر	کرا بود با او پی و پا و پر
چنین تا بر آمد بر این پنج سال	بر فراخت آن کودک خردیال	ز پیوند نرسی یکی یادگار	کجا نوشه بد نام او نو بخار
نشسته شبی شاه دیتغون	خردمند موبد پیش اندرون	بیامد به ایوان آن مابروی	همه تیغون گشت گرفت و گوی
بدانکه که خورشید برگشت زرد	پدید آمد آن چادر لاثورد	ز ایوانش بردند و کردند اسپر	که دانا بودند و دانش پذیر
خروش آمد از راه اروند رود	به یو چنین گفت هست این دود	چو یک سال نزدیک طایر بها	ز اندیشگان دل به خون دنا شد
چنین گفت موبد بران شاه خرد	که ای پاک دل نیک بی شاه کز	ز طایر یکی دختش آمد چو ماه	تو گفتی که نریست با تاج و گاه
کنون مرد بازاری و چاره جوی	ز کلبه سوی خانه بنهاد روی	پدر مالکه نام کردش چو دید	که دختش همملکت را سزید
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند	چنین تنگ پل را به پی سپرند	چو شاپور را سال شد میت و شش	مهی و ش کی گشت خورشیدش
تبرید چنین بر کس از بیم کوس	چنین بر خروشد چون زخم کوس	به دشت آمد و شکرش را بدید	ده و دوی هزار از یلان برگزید
چنین گفت شاپور با موبدان	که ای پرهنگ نامور بجزدان	ابا هر یکی باد پائی هیون	به پیش اندرون مرد صد هنمون
پلی دیگر اکنون بیاید زدن	شدن را یکی راه باز آمدن	هیون بر نشند و اسپان به دست	برقند کردان خسرو پرست
بدان تا چنین زیر دستان ما	کمر از لشکری در پرستان ما	از ان پس ابا و زرگان برشت	میان کی تا ختن را بست
به رفتن نباشند زینسان به رنج	درم داد باید فراوان ز گنج	رفت از پس شاه غنائیان	سرافراز طایر بهر برزریان
همه موبدان شاد گشتند سخت	که بزر آمد آن نارسیده دخت	فراوان کس از شکر او بگشت	چو طایر چنان دید نمود پشت
یکی پل بفرمود موبد دگر	به فرمان آن کودک تا جور	بر آمد خروشیدن دار و گیر	از ایشان گرفتند چندی ایر
ازو شادمان شد دل مادرش	بیاورد فرهنک جوان برش	که اندازه آن ندانست کس	برقند آن ماندگان زان پس
به زودی به فرهنک جانی رسید	کز آموزگاران سر اندر کشید	حصاری شد ندان سپه دین	خروش آمد از کودک و مرد وزن
چو به هفت شد رسم میدان نهاد	هم آورد و هم رسم چوگان نهاد	بیاورد شاپور چندان سپاه	که بر مور و بر پشه بر بست راه

وراباسا هس بدژد بیافت دجنگ و راه گیزش نیافت

عاشق شدن مالک و دختر طار بر شاپور

شب و روز یکما هشان جنگ بود سپه را بدژ بر علف تنگ بود
شبگیر شاپور یل بر پشت همی رفت جوشان کانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش دشان دفش سپه بر سرش
زدیوار دژ مالک بکمرید دفش و سر نامداران بدید
چو کل زنگ رخسار و چون شگویی بزنگ طبرخون کل مشکویی
بشد خواب و آرام زان خوچهر بردایه شد بادی بر زمهر
بدو گفت کاین شاه خورشیدش که ایدر بیاد چنین کنیه کش
بزرگی او چون نغان مست جهان خواشش کو جهان مست
پیامی زمن نزد شاپور بر برزم آمدست او زمن بور بر
بگوشش که باتوزیک کوهرم هم از تخم نرسی کند اورم
همان نیز باکین نه هم کوشه ام که خوش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست چو ایوان بیانی نگار آن تست
برین کار با دایه پیمان کنی زبان در بزرگی کروگان کنی
بدو دایه گفت آخ فرمان دهی بگویم بیارمست زو آکھی
چو شب در زمین پادشاهی گرفت زدیادیر با سپاهی گرفت
زمین تیره کون کوه چون بل شد ستاره بگردار قذیل شد
تو کوئی که شمع است سیصد هزار بیا و سخته ز آسمان حصار
بشد ایدر زان پراز ترس و بیم زطایر همی شد دلش به دو نیم
چو آمد نزدیک پرده سرای خرامید نزدیک آن پاک رای
بدو گفت اگر نزد شاه هم بری بیابی زمن تاج و انکاشتری
میوار سالار بارش ببرد زدهلیز پرده بر شاه کرد
بیاد زمین را بمرگان برفت سخن هرچ بشنید با شاه گفت
ز گفتار او شاد شد شهریار بخندید و دینار دادش هزار
دویاره کی طوق و انکاشتری ز دیبای چینی و از بربری

چنین داد پانخ که با ماهروی بخوبی سخنا فراوان بگویی
بگوش گفت او بخورشید و ماه برنار و زردشت و فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی کرا ز پادشاهی بگاهی همی
زمن هیچ بدش نمود کوشش تو نجویم جدائی ز آغوش تو
خریدارم او را تخت و کلاه بفرمان نیردان و کنج و سپاه
چو شنید پانخ هم اندر زمان ز پرده بیاید بر دژ دوان
شنیده بران سرو سمن گفت که خورشید نا هید را گشت خفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه بگفت آخ آمد به تابنده ماه

بر دست شاپور دادن مالک و دژ طار و کشته شدن طار

ز خاور چو خورشید نمود تاج گل زرد شد بر زمین زنگ ساج
ز کجور دستور بستد کلید خوش خانه و نخمای بنید
بدژ در هر آنکس که بد مختری وز آن جنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد و چندی بنید هم از بویها کرس و شنبلید
پرستنده باده را پیش خواند بخوبی سخنا فراوان براند
بدو گفت که امشب توئی باده ده بطایر همه باده ساده ده
همان تا بدارند باده بدست بدان تا بخنند و گردند دست
بدو گفت ساقی که من بنده ام بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید بر باغتر گشت زرد شب تیره گفتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام نختین ز غنایان برد نام
چو بگشت یک پاس از تیره شب بیا سود طایر ز بانگ جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه پرستندگان را بفرمود شاه
که با کس نکوید سخن جز بر از نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت از آوازمستان بدل خشم داشت
چو شمع از دژ می فروخت گفت که کشتم با بخت بیدار خفت
مرآن ماهرخ را پرده سرای بفرمود تا خوب کردند جای
سپه راهمه سبر سر کرد کرد کزین کرد مردان گنگ و نبرد

بہ بارہ برآورد چندی سوار
 بدژدشد و کشتن اندر گرفت
 سپہ بود با طایر اندر حصار
 دگر خفتہ آسیمہ برخاستند
 از ایشان کس از بیم نمود پشت
 چو شد طایر اندر کف او اسیر
 بچنگ وی آمد حصار و بنہ
 بود آتش و باد و پگاہ
 یکی تخت پیروزہ اندر حصار
 چو از بار پردختہ شد شہریار
 زیاقوت سرخ افسری بر سرش
 بدانت کان جادوی کار او
 چنین گفت کامی شاہ آزاد مرد
 چنین ہم ترازو مهر او چشم دار
 چنین گفت شاپور بدنام را
 بیاری و رسوا کنی دودہ را
 بدژخیم فرمود تا گردنش
 سر طایر از نکتہ د خون کشید
 ہر آنکس کجا یافتی از عرب
 زد و دست او دور کردی و دگفت
 عربی ذوالکاتف کردش لقب
 وز آنجا کہ شد سوی پارس باز
 برین نیز بگذشت چندی سحر

ہر آنکس کہ بود از در کارزار
 ہمہ گنجہای کمن برگرفت
 ہمہ مست خفتہ فرون از ہزار
 بھر جای جنگی بیاراستند
 بسی نامور شاہ ایران بکشت
 بیاد برہنہ دوان ناگزیر
 گرفتار شد مردم بدتنہ
 چو خورشید نمود زرین گلہ
 بآئین بخاند و دادند بار
 بنزدیک او شد گل نوبجار
 دقتان ز زبغت چینی برش
 بدو بد رسیدن ز کردار اوست
 نگہ کن کہ فرزند با من چہ کرد
 ز بیکان کان زین پس خشم دار
 کہ از پردہ چون دخت بھرام را
 بر آنکسی آن کین آسودہ را
 زندہ آتش اندر بسوزد تنش
 دو کف وی از پشت بیرون کشید
 نمادی کہ با کس گشادی دولب
 جھان ماند از کار او دگفت
 چو از مھرہ بکش دگفت عرب
 جھانی ہمہ برد پیش نماز
 وز آن پس دگر گونہ نمود چھر

ز تیرہ شب اندر گذشتہ سپاس
 بر سپیش از تخت شائستگی
 منجم میاورد صلاب را
 نگہ کرد روشن بہ قلب اسد
 بدان تا رسد پادشا را بدی
 چو دیدند گفتندش ای پادشا
 یکی کار پیش است بارنج و درد
 چنین دادش پور پانچ بدوی
 چہ چارہ است تا این زمین بگذرد
 ستارہ شمر گفت کامی شہریار
 بر دی و دانش نیابی گذر
 بہا شد ہمہ بودنی بی گمان
 چنین داد پانچ گرامیہ شاہ
 کہ گردان بلند آسمان آفرید
 بگترد بر پادشا ہیش داد
 چو آباد شد زو ہمہ مرز و بوم
 بہ بنید کہ قیصر سزاوارست
 همان راز بکشاد با کہد خدای
 ہمہ راز و اندیشہ با او بگفت
 چنین گفت کاین پادشا ہی بداد
 شتر خواست پر مایہ دہ کاروان
 زدینار و زگوہران بار کرد
 بیاد پر اندیشہ ز آباد بوم
 یکی روستا بود نزدیک شھر
 بیاد بخان کی کہ خدای
 برو آفرین کرد مہتہ بسی
 بود آتش و خورد و بخشد چیز

بفرمود تا شد ستارہ شناس
 ہم از رنج و ز روزگار بھی
 بینداخت آرامش و خواب را
 کہ بہست او نمائندہ فتح و جد
 فراید بدو فرہ ایزدی
 جھانگیر روشن دل و پارسا
 نیار دس آن بر تو بر یاد کرد
 کہ ای مرد دانندہ و راہجوی
 تنم اختر بد بہ پی نسپرد
 ازین کردش چرخ نمایدار
 خردمند کہ مرد پر خاشخ
 نتایم با کردش آسمان
 کہ دادار باشد ز ہر بد نگاہ
 توانائی و ناتوان آفرید
 ہی بود یک چندی رنج و شاد
 چنان آرزو کرد کاہد بروم
 اباش کرو گنج و نیروی دست
 یکی پھلوان کرد با داد و رای
 ہمیداشت از ہر کس اند خفت
 بدارید کرداد با شید شاد
 بھر کاروان بر یکی ساروان
 از آن سی شتر بار دینار کرد
 ہی رفت زین سان سوی مرزوم
 کہ دھقان و شھری بدو بود بھر
 بر سپید کاہد مراہست جانی
 کہ چون تو نیایم محمان کسے
 زدھقان بسی آفرین یافت نیز

رفتن شاپور بہ روم و قیصر روم

بہ پوست خرد و ختن اورا

چنان بد کہ مکر و با تاج و گنج

ہمیداشت از بودنی دل برنج

سوی خانه قصر آمد چو باد	سپیده برآمد بنه برخاد
برو آفرین کرد و بردش نثار	بیاد نزدیک سالار بار
که هم شاه شاخی و هم شاه روی	برسید و نقش چه مردی بکوی
یکی پارسی مردم و پارسا	چنین داد پاخ که ای پادشا
یکی کاروان دارم از خروبز	ببازار کافی برفتم ز جز
مگر نزد قصر کشایند راه	کنون آمدستم بدین بارگاه
همه کوهر و آلت شکرت	ازین بار چیزی کش اندر خورست
بدان شاد باشم ندارم برنج	پذیرد سپارد به کنجور کنج
بقصر پناهم نه بچم ز بیم	دگر را فروشم بز و بیم
روم سوی ایران ز آباد بوم	بخرم هر آنچه باید ز روم
بر قصر آمد گفت این سخن	زدگاه برخاست مرد کن
زد سوی قصرش بگذاشتند	بفرمود تا پرده برداشتند
بگرد آفرینی چنان چون سنید	چو شاپور نزدیک قصر رسید
ز خوبی دل و دیده او را سپرد	نگه کرد قصر بشاپور کرد
ز بیکانه ایوان برداختند	بفرمود تا خوانومی ساختند
چنانچون بود مرد بیدار و شوم	خدا دیده ایرانی بد به روم
یکی نو سخن شنو از من براز	بقصر چنین گفت کای سرفراز
که دیبا فروشد بدینارگان	که این نامور مرد بازارگان
بگفتار و دیدار و فرو نشست	شهنشاه شاپور گویم که هست
همی چشم از روی او خیره شد	چو شنید قصر سخن تیره شد
همی داشت آن را زار و نهفت	نگهبانش برگرد و بکس گفت
همی داشت قصر مرا و را نگاه	چو شدست برخاست شاپور شاه
که شاپور نری توی ای تخت	بیاد نگهبان و او را گرفت
مردی ز دام بلا کس نخت	به جای زنان برد و دتش به بست
چه باید شمار ستاره شمر	چو زین باره دانش نیاید بر
بزایش در حرم خرد و خند	برست شمع می سوختند
همی پوست خمر گداشت تخت	میگفت هر کس که این شور بخت

رهانیدن کنیزکی شاپور را از حرم خمر

چنین تا برآمد برین چندگاه	به ایران پراکنده گشته سپاه
بروم آنک شاپور را داشتی	شب و روز تنه اش نگذاشتی
کنیزک نبود ز شاپور شاد	از آغوشش ز ایرانیان بدژاد
شب و روز زان حرم گریان بدی	دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی	چه مردی مترس ایچ بامن بکوی
که دچرم چون مارک اندام تو	همی بکسل خواب و آرام تو
چه سروی بدی بر سرش کرد ماه	بر آناه کرسی ز مشک سیاه
کنون خبر می گشت بالای سرو	تن پیوارت بگردار غرو

دل من همی بر تو بریان شود
 بدین سختی اندر چه جوئی هستی
 بدو گفت شاپور کای خوب چهر
 بسو کند پیمانست خواهم کی
 نگوئی به بدخواه راز مرا
 بگویم ترا آنچه درخواستی
 کنیزک بدادار سو کند خورد
 بجان میجا و سوک صلیب
 که راز تو با کس نگویم زبن
 همه راز شاپور با او بگفت
 بدو گفت اکنون چو فرمان دهی
 سراز بانوان برتر آید ترا
 بهنگام نان شیر کرم آوری
 بشیر اندر آغارم این چرم خر
 پس از من بسی سالیان بگذرد
 کنیزک همی خواستی شیر کرم
 چو کشتی کی جام برداشتی
 بنزدیک شاپور بردی نغان
 دو هفته سحر اندرین گشته شد
 چو شاپور آن پوست آمد برون
 چنین گفت پس با کنیزک برآز
 یکی چاره باید کنون ساختن
 که مار گذر باشد از شهر روم
 کنیزک بدو گفت فردا بگاه
 یکی جشن باشد بروم اندرون
 چو که بانو از شهر بیرون شود
 شود جای خالی و من چاره جوی

دو چشم شب و روز گریان شود
 که راز تو با من نگوئی همی
 گرت هیچ بر من بجنید مهر
 کز آن نگذری جاودان اندکی
 کنی یاد درد و کداز مرا
 بگفتار پید انکم راستی
 بزمار شماس مفتاد کرد
 بدارای ایران گشته مصیب
 بنجوم همی بتیری زین سخن
 بماند آن سخن نیک و بد و خفت
 بدین راز من دل کروگان دهی
 جهان زیر پای اندر آید ترا
 بپوشی سخن نرم نرم آوری
 که این چرم کرد و بگیتی سر
 بگویم همی هر کس دارد خرد
 نغانی ز هر کس با آواز نرم
 بر آتش همی تیز بگذاشتی
 نگفتی نغان با کس اندر جهان
 بفرجام چرم خرا گشته شد
 همه دل پر از درد و تن پر ز خون
 که ای پاک بنیاد وینکاز
 ز هر گونه اندیشه انداختن
 مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
 شوند این بزرگان سوجی شنگاه
 که مرد وزن و کودک آید برون
 بدان جشن غرم بجا مون شود
 باز من ترسم ز پتیاره کوی

دواسپ و دو کوپال و تیر و کان
 بست اندر اندیشه دل را نخت
 همان تیغ و کوپال و برستوان
 به اندیشه دل را به جای آورید
 چو از باختر چشمه اندر کشید
 پرانیده شد جان شاپور شاه
 چو بر زد سر از برج شیر آفتاب
 به جشن آمدند آنک بودی به شهر
 کنیزک سومی چاره بنهاد روی
 چو ایوان خالی به چنگ آمدش
 دواسپ گرانمایه را خور برد
 ز دینار چندان ک باست نیز
 چو آمد همه ساز رفتن به جای
 سوی شهر ایران نهاد روی
 شب و روز یکسر همی تا ختند
 برین گونه از شهر بر خورستان
 چو اسب تن از تا ختن گشت ست
 دهی غرم آمد به پیشش به راه
 تن از رنج خسته گریزان زبده
 بیاید دمان مرد پالسی زبان
 دوتن دید بانیزه و درع و خود
 بدین بی گهی از کجا خاستی
 بدو گفت شاپور کای نیک خواه
 یکی مرد ایرانیسم راهجوی
 پر از ددم از قیصر و لشکرش
 گرامش مرا میزبانی کنی
 بر آنم که روزی بکار آیدت

به پیش تو آرم بروشن روان
 از آخر دواسپ گرانمایه جست
 همان جوشن و مغفر بندوان
 خرد را بدان بهنمای آورید
 شب آن چادر قار بر سر کشید
 که فردا چه سازد کنیزک بگاه
 ببالید روز و بپالود خواب
 بزرگان جوینده از جشن بهر
 چنان چون بود مردم چاره جوی
 دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
 گزیده سیلج سواران کرد
 ز خوشاب و یا قوت و به گونه چیر
 شب آمد و تن راست کردند را
 دو خرمن نغان شاد و آرمجوی
 به خواب و به خوردن نپرداختند
 همی راند تا کشور سورستان
 فرو دادند را همی جای جست
 پر از بلغ و میدان و پر جشنگاه
 بیاید در باغبانی بزد
 که هم نیک دل بود و هم میزبان
 ز شاپور پرسید هست این دود
 چنین تا ختن را بیاراستی
 سخن چند پرسى ز کم کرده راه
 گریزان بدین مرز بنهاد روی
 مبادا که بنیم سرو افرشش
 هشیواری و مرزبانی کنی
 دختی که گشتی به بار آیدت

بدو گفت باغبان کاین خان تست
 بدان چیز کاید مرادست رس
 فرود آمد از باره شاپور شاه
 خورش ساخت چندی زن باغبان
 چنان خورده شد کاری ساختند
 سبک باغبان می بشاپور داد
 بدو گفت شاپور کای میزبان
 کسی کادی آر نخست او خورد
 تو از من به سال اندکی بتری
 بدو باغبان گفت کای پر هنر
 تو باید که باشی بر این پیش رو
 همی بوی تاج آید از موی تو
 بخندید شاپور و بستد بنید
 به پالیزبان گفت کای پاک دین
 چنین داد پاسخ که امی بمنش
 به بدخواه بادا چندان زیان
 از ایران پرانده شد هرک بود
 ز بس غارت کشتن مرد وزن
 و زیان بسی نیز ترساشدند
 بسی جالیتی بسر بر کلاه
 بدو گفت شاپور شاه اورمزد
 کجاشد که قیصر چنین چیره شد
 بدو باغبان گفت کای سرفراز
 از مرده و زنده جانی نشان
 بر آنکس که بودند ز آباد بوم
 برین زار بگریست پالیزبان
 بدو میزبان گفت کاید رسد روز

تن باغبان نیز همچان تست
 بگو شمشیارم نکویم به کس
 کنیزک همی رفت با او به راه
 ز هر کونه چندانک بودش توان
 سبک مایه جانی برداختند
 که بردار از آن کس که آیدت یاد
 سخن کوی و پر مایه پالیزبان
 چو پیش بود سالیان و خرد
 تو باید که چون می دهی می خوری
 نخست آن خورد می که بازب تر
 که سیری به فرهنگ و بر سال نو
 همی رنگ عاج آید از روی تو
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 چه آگاهی استت ز ایران زمین
 ز تو دور بادا بد بد کنش
 که از قیصر آمد به ایرانیان
 نماند اندران مرز نشست و درود
 پرانده گشت آن بزرگ انجمن
 به زمار پیش سکوا شدند
 بدو از بروم و آرامگاه
 که رخشان بدی همچو ماه اورمزد
 ز بخت آب ایرانیان تیره شد
 ترا جاودان محترمی باد و ناز
 نیامد بایران بدان سر کشان
 اسیرند سر تا سر اکنون بروم
 که بود آن زمان شاه را میزبان
 باشی بود خانه کیتی فروز

که دانا ز دین داستان از نخست
 نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
 بباش و بیاسای و می خور به کام

که هر کس که آرم همچان خست
 نیاز آورد بخت تاریک اوی
 چو کرد دولت رام بر کوی نام

شناختن ایرانیان شاپور را و کرد کردن اوسپاه

بدو گفت شاپور کای روست
 بود آن شب و خورد و گفت و شنید
 چو زرین دشتی بر آورد راغ
 بدو گفت روز تو فرخنده باد
 سزای تو مان جای گاهی نبود
 چو همچان درویش باشی خوش
 بدو گفت شاپور کای نیک بخت
 یکی زند و است آبر بزمست
 بیاورد هر چش بفرمود شاه
 بزمزم بدو گفت بر کوی راست
 چنین داد پاسخ و را باغبان
 دو چشم ز جانی که دارم نشست
 نغانی پالیزبان گفت شاه
 چو شنید زو این سخن باغبان
 جهمان را بنهاد بر گل نلین
 بدو گفت کاین گل موبد سپار
 سپیده دمان مرد با مهر شاه
 چو نزدیک درگاه موبد رسید
 باو از زان بار که بارخواست
 چو آمد نزدیک موبد فراز
 چو موبد نگه کرد و آن مهره دید
 وزان پس بران نام چندی گریست

بما بر کنون میزبان پادشاست
 سپیده چو از کوه سبر کشید
 بر میحان شد خداوند باغ
 سرت برتر از ابر بارنده باد
 آرام شایسته گاهی نبود
 نیابی نه پوشیدن و پرورش
 من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
 بزمزم کی پاسخی پرست
 بفرود نزدیک شه پایگاه
 کجا موبد موبد اکنون کجاست
 که امی پاکدل مرد شیرین زبان
 بدان خانه موبدان موبدست
 که از محترده گل مهره خواه
 گل و مشک و می خواست و آمد دانا
 بدان باغبان داد و کرد آفرین
 نگر تا چه کویده می کوشش دار
 بر موبد موبد آمد پگاه
 پرانده کردان و در بسته دید
 چو بکشد و در باغبان رفت راست
 بدو مهر نمود و بردش نماز
 ز شادی دل را می زن بر مید
 بدان باغبان گفت کاین مهر گریست

چنین داد پانخ که ای نامدار	نشسته بجان مست این سوار	هم آزادی آن بت خوب چهر	بگفت آنچ او کرد پید از مهر
یکی ماه باوی چو سروسهی	خردمند و بازب و بافرهی	کز ویافتم جان واکردگار	که فرخنده بادا بر روزگار
بدو گفت موبد که ای نامجوی	نشان که دارد بالا و روی	و کرشهریاری و فرخنده بی	بود بنده بر هنر بنده ای
بدو باغبان گفت هرگاه و بخار	بدیده ست و سروزلب جویبار	منم بنده این مهربان بنده را	گشاده دل و ناز پرورده را
دو باز و بگردار ران هیون	برش چون بر شیر و چهرش چو خون	زهر سو که اکنون سپاه نمت	و کر پادشاهی و راه نمت
همی رنگ ششم آید از مهر اوی	همی زیب تاج آید از چهر اوی	همه کس فرستید و آ که کنید	طلایه پر اکنده بر ره کنید
چو پالیزبان گفت و موبد شنید	بروشن روان مرددانا بدید	ببندید و یره ره تیفون	بناید که آگاهی آید برون
که آن شیردل مرد جز شاه نیست	همان چهر او جز درگاه نیست	چو قیصر بیاید ز ما آگاهی	که بیدار شد آن فرشتا هشتی
فرستاده امی جست روشن روان	فرستاد موبد بر پهلوان	بیاید سپاه مرا بر کند	دل و پشت ایرانیان بشکند
که پیداشد آن فرشتا پور شاه	تو از هر سوئی انجمن کن سپاه	کنون ما ندایم پایاب اوی	پیچیم با بخت شاداب اوی
فرستاده موبد آمد دوان	ز جانی که بد تا در پهلوان	چو موبد بیاید بیار دسپاه	ز شکر ببندیم بر پشه راه
بگفت آنک در باغ شادی بخت	شکفته شد آن خسروانی دخت	بسایم و آرایشی نو کنیم	نخانی مکر باغ بخو کنیم
سهبذ ز گفتار او گشت شاد	دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد	بیاید بھر گوشه بی دیده بان	طلایه بروز و شب پاسبان
بداد گفت ای جهاندار راست	پر تش کنی جز ترا منم راست	از ان پس نمایم از رومیان	کسی خپدای من کشته ده میان

شیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم

چنین داد پانخ که ای نامدار	نشسته بجان مست این سوار	هم آزادی آن بت خوب چهر	بگفت آنچ او کرد پید از مهر
یکی ماه باوی چو سروسهی	خردمند و بازب و بافرهی	کز ویافتم جان واکردگار	که فرخنده بادا بر روزگار
بدو گفت موبد که ای نامجوی	نشان که دارد بالا و روی	و کرشهریاری و فرخنده بی	بود بنده بر هنر بنده ای
بدو باغبان گفت هرگاه و بخار	بدیده ست و سروزلب جویبار	منم بنده این مهربان بنده را	گشاده دل و ناز پرورده را
دو باز و بگردار ران هیون	برش چون بر شیر و چهرش چو خون	زهر سو که اکنون سپاه نمت	و کر پادشاهی و راه نمت
همی رنگ ششم آید از مهر اوی	همی زیب تاج آید از چهر اوی	همه کس فرستید و آ که کنید	طلایه پر اکنده بر ره کنید
چو پالیزبان گفت و موبد شنید	بروشن روان مرددانا بدید	ببندید و یره ره تیفون	بناید که آگاهی آید برون
که آن شیردل مرد جز شاه نیست	همان چهر او جز درگاه نیست	چو قیصر بیاید ز ما آگاهی	که بیدار شد آن فرشتا هشتی
فرستاده امی جست روشن روان	فرستاد موبد بر پهلوان	بیاید سپاه مرا بر کند	دل و پشت ایرانیان بشکند
که پیداشد آن فرشتا پور شاه	تو از هر سوئی انجمن کن سپاه	کنون ما ندایم پایاب اوی	پیچیم با بخت شاداب اوی
فرستاده موبد آمد دوان	ز جانی که بد تا در پهلوان	چو موبد بیاید بیار دسپاه	ز شکر ببندیم بر پشه راه
بگفت آنک در باغ شادی بخت	شکفته شد آن خسروانی دخت	بسایم و آرایشی نو کنیم	نخانی مکر باغ بخو کنیم
سهبذ ز گفتار او گشت شاد	دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد	بیاید بھر گوشه بی دیده بان	طلایه بروز و شب پاسبان
بداد گفت ای جهاندار راست	پر تش کنی جز ترا منم راست	از ان پس نمایم از رومیان	کسی خپدای من کشته ده میان

بسی بر نیامد بر این روزگار	که شد مردم لشکری شهنزار	فرستاد شاپور کار آگاهان	سوی تیفون کار دیده محان
بدان تا ز قیصر دهند آگاهی	ازان بر ز درگاه بافرهی	برقند کار آگاهان ناگهان	نخفته بختند کار جهان
بدیدند هرگونه باز آمدند	بر شاه کردن فراز آمدند	که قیصر زمی خوردن و از شکار	همی هیچ ننیدند از کارزار
سپاهش پر اکنده از هر سوئی	بتاراج کردن بھر پهلوانی	نه روزش طلایه نه شب پاسبان	سپاهش همه چون رمبی شبان
بنیند همی دشمن از هیچ روی	پسند آمدش زیستن با رزوی	چو شاپور بشنید زان شاد شد	همه رنجابر دلش باد شد
گزین کرد ز ایرانیان سه هزار	ز ره دار و برگزینان در سوار		

شب تیره جوشن بر در کشید	سپه را سوی تیغون بر کشید	سر نامه کرد آفرین محان	زمانده بر کردگار بحسان
بیره شبان تیز بشتافتی	چو روشن شدی روی بر تافتی	که او راست بریکوئی دست رس	بنیرو نیارشش نیاید بکس
همی راندی در بیابان و کوه	بر آن راه سیراه خود با گروه	هم او آفریننده روزگار	به نکی هم او باشد آموزگار
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه	همی دیده بان بود سیراه و راه	چو قیصر که فرمان یزدان بهشت	بایران بجز تخم زشتی نکشت
چنین تا بنزدیکی تیغون	طلایه همی راند پیش اندرون	بزاری همی بند سایدکنون	چو جان را بنودش خرد همنون
بلگر که آمد گذشته دو پاس	ز قیصر بنودش بدل در پاس	همان تاج ایران بدو دسپرد	ز کیتی بجز نام رشتی نبرد
از آن مزبشنید آواز کوس	غوا سبایان چو بگفت خروس	گسته شد آن شکر و بارگاه	به نیروی یزدان که بنمود راه
پرازمیکدشت و خرگاه بود	از آن تا خن خود که آگاه بود	هر آنکس که باشد ز روی شهر	ز شمشیر باید که یابند بھر
ز میست قیصر برده سرای	ز شکر بنود اندران مرز جای	همه داد جوید و فرمان کنید	به خوبی ز سر باز پیمان کنید
چو کیتی چنان دیدش پور کرد	عنان کئی بارگی را سپرد	هیونی بر آمد ز هر سو دمان	ابا نامه شاه روشن روان
سپه را بلشکر که اندر کشید	بزد دست و کر ز کران بر کشید	ز لشکر که آمد سوی تیغون	بی آزار نشست با بنمون
با بر اندر آمد دم کر نامی	جرنگیدن کر ز و هندی دای	چو تاج نیا کانش بس بر نهاد	ز دادار نکی دهنش کرد یاد
دما ده بر آمد ز هر چهلوی	چکا چاک برخاست از هر یوی	بفرمود تا شد بزنمان دبیر	به انقاس نوشت نام اسیر
تو گفتی ہی آسمان بر تکیه	ز خورشید خون بر هوا بر چکید	بزار و صد و ده بر آمد شمار	بزرگان روم انکس بد نامدار
دشیدن گویانی دفش	شب تیره و تیغای نفش	همه خویش و پیوند قیصر بند	بروم اندرون ویژه محتر بند
تو گفتی هوا تیغ بارد همه	جهان یکسره میخ دار دهمی	جها ندر بریدشان دست و پای	هر آنکس که بد بر بدی به نهای
ز کرد سپه کوه شد ناپدید	ساره همی دامن اندر کشید	بفرمود تا قیصر روم را	بیارند سالار آن بوم را
سر پرده قیصر بی هنر	همی کردش پور زیر و زبر	بشد روز بان دست قیصر کشان	ز زندان بیاورد چون پیشان
بهر گوشه ای آتش اندر زدند	همی آسمان بر زمین بر زدند	بخادیده چون روی شاپور دید	سرکشش ز دیده برخ بر چکید
سر انجام قیصر گرفتار شد	وزو اختر نیک بیزار شد	بمالید رنگین رخ بر زمین	همی کرد بر تاج و تخت آفرین
وز آن خیمه نامداران اوی	دیسر و گزیده سواران اوی	زمین را سراسر بر کان برفت	بهوی به روی گشت با خاک بخت
گرفتند بسیار و کردند بند	چنین است کردار چرخ بلند	بدو گفت شاه ای سراسر بدی	که ترسانی و دشمن ایزدی
کهی زو فراز آید و که نشب	کهی شادمانی و کاهی خیب	پسروئی آنرا کش اناز نیست	ز کیشش فرجام و آغاز نیست
بی آزاری و مردمی بهتر است	کرا کردگار جهان یا ورست	ندانی تو گفتن سخن جز دروغ	دروغ آتشی بد بود بی فروغ
چو شد شب دامن روز اندر کشید	دفش خور آمد ز بالا پدید	اگر قیصری شرم و رایت کجاست	بخوبی دل رهنمایت کجاست
بفرمودش پور تا شد دبیر	قلم خواست و انقاس و مشک و حریر	چرا بندم از حرم و رخساختی	بزرگی بجاک اندر انداختی
نوشتند نامه به محتر می	بهر پادشاهی و هر کشوری	چو بازار گمان بزم آدم	نه با کوس و شکر بزم آدم

تو محمان به چرم خرا نذر کنی
 به بنی کنون جنگ مردان مرد
 بدو گفت قیصر که ای شهریار
 زمین بخت شاه خرد و در کرد
 مکافات بدگر کنی نیکوئی
 که هرگز نکرد دکن نام تو
 اگر یابم از تو بجان زینهار
 یکی بنده باشم بدرگاه تو
 بدو شاه گفت ای بدبی هنر
 کنون هرک بردی ز ایران ایر
 دگر خواسته هرچ بردی بروم
 همه یکسر از خانه باز آوری
 از ایران هر آنجا که ویران شده است
 سراسر بر آری بدینار خویش
 دگر هرک گشتی ز ایرانیان
 بیکتن ده از روم تا وان دهی
 نخواهم بجز مرد قیصر نژاد
 دگر هرچ ز ایران بریدی دخت
 بکاری و دیوارها بر کنی
 کنون من به بندی مندم ترا
 گر این هرچ گفتم نیاری به جای
 دو گوش بخبر بدوشاخ کرد
 محاری به بینی او بر نهاد
 دو بند گران بر نهادش به پای

بایران کرائی و شکر کنی
 کز آن پس نجوی بایران نبرد
 ز فرمان یزدان که باید گذار
 روانم بر دیو مزدور کرد
 بگیتی درون داستانی شوی
 بر آید بر دی همه کام تو
 چشم شود گنج و دینار خوار
 نجویم جز آرایش گاه تو
 چرا کردی این بوم زیر و زبر
 همه باز خواهیم ز تو ناکزیر
 مبادا که بنی تو آن بوم شوم
 بدین شکر سرفراز آوری
 کنام پلنگان و شیران شده است
 بیانی مکافات کردار خویش
 بجوئی ز روم از نژاد کیان
 روان را به پیمان کرده گان دهی
 که باشند با بدین بوم شاد
 نبرد دخت گشت نیک بخت
 ز دلها مگر خشم کمتر کنی
 ز چرم خران کی پسندم ترا
 بدزدن هرست ز سرتابه پای
 بیک جای بنیش سوراخ کرد
 چو شاپور زان چرم غر کرد یاد
 بر دوش همان روزبان باز جای

لشکر کشیدن شاپور بروم و رزم او با برادر قیصر

عرض گاه و دیوان بیاراستند

کلید در گنجواستند

سپاه انجمن شد چو روزی بداد
 از ایران همیراند تا مرز روم
 بکشتند و خاننش همی سوختند
 چو آگاهی آمد ز ایران بروم
 گرفتار شد قیصر نامدار
 سراسر همه روم گریان شدند
 همگفت هرکس که این بدگر کرد
 ز قیصر کی که برادرش بود
 جوانی کجایانش بود نام
 شدند انجمن لشکری برادرش
 بدو گفت کین برادر بخواه
 چو شنید یانس بوشید و گفت
 بزد کوس و آورد بیرون صلیب
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 رده بر کشیدند و برخاست غو
 بر آمد کی ابرو کردی سپاه
 سپه را بیکروی برکوه بود
 بدین گونه تا گشت خورشید زرد
 بکشتند چند امانت روی زمین
 چو از قلب شاپور لشکر برانند
 چو با مهران گرم کرد اسپ شاه
 سوی لشکر رومیان حمله برد
 بدانست یانس که یاباب شاه
 پس اندر همی تاخت شاپور کرد
 بهر جای که بر یکی توده کرد
 از آن لشکر روم چندان کشت
 بجا مون سپاه و حلیا نماند

سرس پرزگین بود و دلش پر ز داد
 هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم
 جحانی به آتش برافروختند
 که ویران شد آن مرز آباد بوم
 شب تیره اندر صف کارزار
 وز آوازش پور بریان شدند
 مگر قیصر آن ناجوان مرد
 پدر مرده و زنده مادرش بود
 جها نجوی و بخشنده و شاد کام
 دم داد پر خاشا مادرش
 نه بنی که آمد ز ایران سپاه
 لکین برادرشاید نهفت
 صلیب بزرگ و سپاهی محیب
 بی آرام شد مردم کینه جوی
 بیاید دوان یانس پیشرو
 کزان تیر کی دیده گم کرد راه
 دگر آب ز آنسو که انبوه بود
 ز هر هیمی خاست کرد نبرد
 شد از جوشن لشکان آهنین
 چپ و راستش ویرکان را بخواند
 زمین گشت جنبان و پیمان سپاه
 بزرگش کی بود با مرد خرد
 ندارد گریزان بشد با سپاه
 بگرد از هوا روشنائی ببرد
 گویا با مغز سر آلوده کرد
 که یک دشت سر بود بی پای و
 بدژها صلیب و سکو با نماند

ز بهر جای چندان غنیمت گرفت
بخشید یکسر همه بر سپاه
کجا دیده بدرنج از گنج اوی
همه لشکر روم کرد آمدند
که ما را چو نیزم هست مباد
به روم اندرون جای نبج مانند
چو ز نار قیس شد سوخته
کنون روم و قونج مارا کیست
که لشکر همی ماند زود کشت
جز از گنج قیصر بند بحر شاه
نه هم گوشه بد گنج بارنج اوی
ز قیصر همی داستاها زدند
بروم اندرون نام قیصر مباد
صلیب مسیح و مویش مانند
چلیپا و مطران برافروخته
چو آواز دین مسیح اندیست

بر تخت نشستن رومیان برانوش را

و نامه نوشتن او به شاپور

یکی مرد بود از نژاد سران
برانوش نام و خردمند بود
بدگفت لشکر که قیصر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه
بیاراستند از برش تخت علاج
بجای بزرگیش بنشاندند
برانوش نشست و اندیش کرد
بدانست کاو را ز شاه بلند
فرستاده ای جست بارای و شرم
دبیری بزرگ و جهان دیده ای
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
یکی نامه نوشت پر آفرین
که جاوید تاج تو پاینده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن
مهان سرافراز دارند شوم
گراین کین ایرج بدست از تخت
هم از تخمه نامور قیصران
زبان و روانش پرازند بود
برین کشور بوم محتر تو باش
بغیر از تاج و بیارای گاه
برانوش نشست بر سرش تاج
همه رومیان آفرین خواندند
ز رزم و ز آورد گاه نبرد
ز روم و ز آویزش آید گزند
که دانش سراید با و از رزم
خردمند و دانا پسندیده ای
بگفت آن سخنانی باریک خویش
ز دادار بر شهمیار زمین
همه محتران پیش تو بنده باد
چه بابکین مردم آویختن
چه با شهم ایران چه با مرز روم
منوچهر کرد این برمدی دست

تن سلم ز آن کین کنون خاک شد
و گر کین داراست و اسکندری
مر او را دودستور بدشته بود
گرت کین قیصر فراید همی
بناید که ویران شود بوم روم
و کر غارت و کشتت بود رای
زن و کودکانشان اسیر تواند
که آمد که مکر کنی کین و خشم
فدای تو باد اهامه خواسته
تو دل خوش کن و شهر خدین موز
نباشد پسند جهان آفرین
دود جهاندار بر شاه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی
بیاید خردمند و نامه بداد
چو آن نامور نامه بر خواندند
بجوشد و دیده پراز آب کرد
هم اندر زمان نامه پانخ نوشت
که محمان بچرم خرازد که دوخت
تو کبر بخردی خیز پیش من آی
چو ز خمار دادم نازمت جنگ
فرستاده برگشت و پانخ ببرد
برانوش چون پانخ نامه دید
بفرمود تا مادران روم
دم بار کردند خوار شصت
ز دینار گنجی ز بهر نثار
همه محتران نزد شاه آمدند
هم از تور روی نین پاک شد
که نوشد به روی زمین داوری
و دیگر کز و بخت برگشته بود
بزندان تو بند ساید همی
که چون روم دیگر بنوده ست بوم
همه روم کشتن بی دست و پای
بجهر خسته از تیغ و تیر تواند
فرو خوانی از گذشته دو چشم
کزین کین همی جان شود کاسته
بناید که روز اندر آید بروز
که بیداد جوید جهاندار کین
بلند اخترش افسر ماه باد
چو اندر نوشت آن کئی نامه را
فرستاده بنهاد زی شاه روی
ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
سخنانی نغزش بر افشاندند
بروهای جنگی پراز تاب کرد
بگفت آن کجارقیه بدخوب و زشت
که بازار کین کن بر فروخت
خود و فیلسوفان پاکینه رای
گشاده کنم بر تو این راه تنگ
سخنهایکایک همه بر شرد
ز شادی دل پاک تن بر مید
برفتند صدمه دزان مرز بوم
هم از گوهر و جامه بر نشست
فراز آمد از هر سوئی سی هزار
برهنه سر و بی کلاه آمدند

چو دینار پیش فرو ریختند	بکترده زر کن بختند	همه خواستند آن زمان زینهار	نشتند نامه بر شهریار
بجثود شاپور و بنواختان	بخوبی بر اندازد بختان	بخشیدشان نامبردار شاه	بفرمود تا باز گردد سپاه
بر انوش را گفت کز شهر روم	بیادسی مرد بیداد و شوم	بهر کثوری ناداری گرفت	همان بر جهان کامکاری گرفت
بایران زین آبخ بدش ارستان	کنون گشت یکسر همه خارستان	همی خواندیش پیروز شاه	همی بود یکپسند با تاج و گاه
عوض خواهم آنرا که ویران شده	کنام پلکان و شیران شده است	کنیزک که او را رمانیده بود	بدان کامکاری رسانیده بود
بر انوش گفتا چه باید بکوی	چو ز نهار دادی مه بر تاب روی	دل افروز و فرخ پی اش نام کرد	ز خوبان مرا و را دلارام کرد
چنین داد پاسخ کرمانیای شاه	چو خواهی که یکسر بچشم گناه	همان باغبان را بسی خواسته	بداد و کسی کردش آراسته
زدینار رومی بسالی سه بار	همی داد باید هزاران هزار	همی بود قیصر به زندان و بند	به زاری و خواری زخم کند
دگر آنک باشد نصیبین مرا	چو خواهی که کوه شود کین مرا	بروم اندرون هر چه بودش ز کنج	فراز آوریده ز هر سو برنج
بر انوش گفت که ایران تراست	نصیبین و دشت دیران تراست	بی آورد و یکسر بشاپور داد	همی بود یکپسند بپرز باد
پذیرفتم این مایه و ربا و سواد	که با کین و خشمست مذا ریم تا و	سراجم دهم و زندان ببرد	کلاه کیی دیگر می را سپرد
نوشتند عهدی ز شاپور شاه	کز آن پس نراند ز ایران سپاه	بروش فرستاد شاپور شاه	بتابوت و ز مشک بر سر گاه
مگر با سزا داری و خرمی	کجا روم را زو نیاید که	چنین گفت کانیست فرجام ما	ندانم کجا باشد آرام ما
وز آن پس کسی کرد و بنواختان	سرا ز نامداران بر افراختان	یکی را همه زفتی و ابلیست	یکی با خرد مندی و فرهیست
چو ایشان برفتند لشکر براند	جهان آفرین را فراوان بخواند	بر این و بر آن روز هم بگذرد	خنک آنک کیتی بد نپرد
همی رفت شادان با صخر چارس	که اصطخر بد بر زمین فخر چارس	تخت کیان اندر آورد پای	همی بود چندی جهان که خدای
چو اندر نصیبین خبر یافتند	همه جنگ را تیز بشتافتند	وز آن پس بر کثور خوزیان	فرستاد بسیار سود و زیان
که ما را نباید که شاپور شاه	نصیبین بگیرد بیار و سپاه	ز بهر اسیران یکی شهر کرد	جهان را از آن بوم بر بھر کرد
که دین میا ندارد دست	همش کیش زردشت و زداست	کجا خرم آباد بد نام شهر	وزان بوم خرم کرا بود بھر
چو آید ز ما برگمید سخن	نخواهیم استا و دین کن	کسی را که از پیش برید دست	بدین مزبودش جای نشت
زبردست شد مردم زیر دست	بکین مرد شهری برین برنشت	برو بوم او یکسر او را بدی	سر سال نو خلقی بستدی
چو آگاهی آمد بشاپور شاه	که اندر نصیبین ندادند راه	یکی شارستان کرد دیگر بشام	که پیروز شاپور کردش به نام
زدین میا بر آشت شاه	سپاهی فرستاد بمیر براه	باهواز کرد آن سیم شارستان	بدواندرون کاخ و بیمارستان
همی گفت پیغمبری کش جھود	کشدین او را نشاید ستود	کنام اسیرانش کردند نام	اسیر اندر و یافتی خواب و کام

آمدن مانی و دعوی پیغمبری کردن

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال که اندر زمانه نبودش همال

بیاد یکی مرد گویا ز چین	که چون او مصور بنیند زمین	زمانی بر آشفست پس شهریار	بروگشت شد گردش روزگار
بدان چرب دستی رسیده بگام	یکی بر منش مردمانی بنام	بفرمود پس تاش برداشتند	به خواری زدگاه بگذاشتند
به صورت گری گفت پنجم برم	زدین آوران جهان برترم	چنین گفت کاین مرد صورت پرست	کنجدهی دسرای نشست
ز چین نزدش پور شد بارخواست	به پنجمی شاه را یار خواست	چو آشوب و آرام کیتی بدوست	بباید کشیدن سر پاش پوست
سخن گفت مرد کشته ز زبان	جهاندار شد زان سخن بدگان	همان خامش آکنده باید بگاه	بدان تا بخوید کس این پایگاه
سرش تیز شد موبدان را بخواند	زمانی فراوان سخنها براند	بیا و بختند از دشارستان	دگر پیش دیوار بیمارستان
کزین مرد چینی و چیره زبان	فتادستم از دین او دگان	جهانی برو آفرین خوانند	همی خاک بر کشته افشانند
بگویند و هم زو سخن بشنوید	مگر خود بگفتار او بگوید	ز شاپور زان گونه شد روزگار	که در باغ با گل ندیدند خار
بگفتند کاین مرد صورت پرست	نه بر مایه موبدان موبدست	زداد و زرای و ز آهنک اوی	ز بس کوشش و جنگ و نیکب اوی
زمانی سخن بشنوا و را بخوان	چو بیند و را کی کشاید زبان	مرا و را بهر بوم دشمن نماند	بدی را بکیتی نشمن نماند

ولی عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را

چون نمید شد از چرخ بلند	بشد سالیانش به هفتاد و اند	چون نمید شد از چرخ بلند	بشد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر	ابا موبد موبدان اردشیر	بفرمود تا پیش او شد دبیر	ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهنتر برادرش بود	بداد و خرد بر سر افروش بود	جوانی که کهنتر برادرش بود	بداد و خرد بر سر افروش بود
و رانام بود اردشیر جوان	توانا و دانا به سود و زیان	و رانام بود اردشیر جوان	توانا و دانا به سود و زیان
پسر بدی که خرد شاپور نام	هنوز از جهان نارسیده به کام	پسر بدی که خرد شاپور نام	هنوز از جهان نارسیده به کام
چنین گفت پس شاه با اردشیر	که ای کردو چاکبک سوار دیر	چنین گفت پس شاه با اردشیر	که ای کردو چاکبک سوار دیر
اگر بامن از داد پیمان کنی	زبان را به پیمان کروگان کنی	اگر بامن از داد پیمان کنی	زبان را به پیمان کروگان کنی
که فرزندانم چون بمردی رسد	بگاه دیر می و کردی رسد	که فرزندانم چون بمردی رسد	بگاه دیر می و کردی رسد
سپاری بدو کنج و تخت و سپاه	تو دستور باشی و رانیک خواه	سپاری بدو کنج و تخت و سپاه	تو دستور باشی و رانیک خواه
من این تاج شاهی سپارم تو	همان کنج و لشکر گذارم تو	من این تاج شاهی سپارم تو	همان کنج و لشکر گذارم تو
بپذفت زو این سخن اردشیر	به پیش بزرگان و پیش دبیر	بپذفت زو این سخن اردشیر	به پیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک و بمردی رسد	که دهم و تاج کی را رسد	که چون کودک و بمردی رسد	که دهم و تاج کی را رسد
سپارم همی پادشاهی و را	نسازم جز از نیکواهی و را	سپارم همی پادشاهی و را	نسازم جز از نیکواهی و را
چو شنید شاپور پیش محان	بداد و دهم و مهر شحان	چو شنید شاپور پیش محان	بداد و دهم و مهر شحان
چنین گفت پس شاه با اردشیر	که کار جهان بد دل آسان گیر	چنین گفت پس شاه با اردشیر	که کار جهان بد دل آسان گیر

بدان ای برادر که بیداد شاه	پی پادشاهی ندارد نگاه	چهارم که باز درستان خویش	همان با کهر در پرستان خویش
با گندن گنج شادان بود	به زفتی سرسرفرازان بود	ندارد در گنج رابسته سخت	همی بارد از شاخ بار دست
خنک شاه باداد و زندان پرست	کز و شاد باشد دل زیر دست	باید در پادشاهی سپاه	سپاهی در گنج دارد نگاه
بداد و بخشش فزونی کند	جهان را به دین رهنمونی کند	اگر گنجت آباد داری بداد	تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
گنجدارد از دشمنان کشورش	با بر اندر آرد سر و افرش	سلحشت در آرایش خویش دار	سزدکت شب تیره آید بکار
بداد و به آرام گنج آگند	بخشش ز دل رنج بپراکند	بس ایمن مشو بر گنجدار خویش	چو این شدی راست کن کار خویش
گناه از گنه کار بگذاشتن	پی مردمی را گنه داشتین	سراجم مکر آیت بی گمان	اگر تیره ای گر چراغ جهمان
بر آنکس که او این هنر با محبت	خرد باید و حزم و رای دست	برادر چو بشنید چندی گریست	چو اندرز نوشت سالی بریست
باید خرد شاه را ناگزیر	هم آموزش مرد برنا و پیر	برفت و بماند این سخن یادگار	تواند جهمان تخم زفتی مکار
دل پادشاه چون گراید مهر	برو کاها تازه دارد سپهر	که هم میزمان روز تو بگذرد	چنین برده رنج تو دشمن خورد
گنجدار باشد تن زیر دست	مکر مردم پاک و زندان پرست	چو آدینه هر مزد بھمن بود	بر این کار فرخ نشمین بود
دل و مغز مردم دو شاه تنزد	دگر آلت تن سپاه تنزد	می لعل پیش آورای هاشمی	ز خنمی که هرگز گنبد دکی
چو مغز دل مردم آلوده گشت	بنومیدی از رای پالوده گشت	چو شصت و سه سال شد گوش کر	ز شبی چرا جویم آئین و فر
بدان تن سرا سیم کرد دروان	سپه چون زید شاه بی پهلوان	کنون داستان های شاه اردشیر	بگویم ز گفتار من یادگیر

پادشاهی اردشیر نیکوکار

بدان ای برادر که از شهریار	نبینی که دانا چه گوید همی	چو نشست بر گاه شاه اردشیر	بیاراست آن تخت شاپور پیر
که هر شاه کا و راستایش بود	نکو هیده باشد بخا پیشه مرد	که بست و ایرانیان را بخواند	بر پای تخت زرین نشاند
بدان ای برادر که از شهریار	یکی آنکست پیروزگر باشد اوی	چنین گفت کزد و در چرخ بلند	نخواهم که باشد کسی را کز ند
دگر است شکر بدارد بداد	کسی کزد پادشاهی بود	جهان گر شود رام با کام من	ببیند تیزی و آرام من
کسی کزد پادشاهی بود		در آید و نکت بماند جهمان	بازیم ما با جهمان جهمان
		برادر جهمان و پیر ما را سپرد	از ایراکه فرزند او بود خرد
		فرستم روان و را آفرین	که از بدگالان شست او زمین
		چو شاپور شاپور کرد بلند	شود نزد او تاج و گاه ارجمند
		سپارم بدو تاج و گاه و سپاه	که پیمان چنین کرد شاپور شاه
		من این تخت را پایکار وی ام	همان از پدر یادگار وی ام
		شما کیمره داد یاد آورید	بکوشید و آئین و داد آورید

چنان دان که خوردم و بر ما گذشت
چو ده سال کیتی همی داشت راست
نجست از کسی با ژوساو و خراج
مرا و را نکو کار زان خواندند
چو شا پور گشت از د تاج و گاه
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش
چو مردی همه رنج ما باد گشت
بخورد و بخشد چیزی که خواست
همی رایگان داشت آن گاه تاج
که هر کس تن آسان از او ماندند
مرا و را سپرد آن خجسته گاه
بردی نگذاشت سامان خویش

پادشاهی شاپور سوم

چو شاپور گشت بر جای عم
چنین گفت کای نامور بخردان
بدانید کانکس که کید دروغ
دوغ از بر ما نباشد ز رای
همان مرتن مغله را دوستدار
سری را کجا مغز باشد بسی
زبان را نگذار باید بدن
که بر انجمن مرد بسیار کوی
اگر دانشی مرد راند سخن
دل مرد مطمع بود پر ز درد
کمن دوستی با دوغ آزمای
سرشت تن از چار کوه بود
اگر مغله که مرد باشم و راد
سیم کاو میان گزیند ز کار
چهارم که بر آکند بر کراف
دو کیتی بیابد دل مرد راد
بدین کیتی او را بود نام زشت
دو کیتی نیابد دل مرد لاف
ستوده کسی کاو میان گزید
چو از ایران بسی شاد و بھری دژم
جھان دیده و رای زن موبدان
نیکم ازین پس بر ما فروغ
که از رای باشد بزرگی بجای
نیایی بیاغ اندرون چون نگار
گوازه نباید زدن بر کس
نباید روان را بر زهر آژدن
بکاھد بگفتار خود آب روی
تو بشنوخ که دانش نگردد کمن
بگرد طمع تا توانی نکرد
همان نیز با مرد ناپاک رای
گذر زین چهارانش کمتر بود
بازادگی یک دل و یک نهاد
بسند آیدش بخشش کردگار
همی دانشی نام جوید ز لاف
نباشد دل مغله یک روز شاد
بدان کیتی اندر نیابد بهشت
که بر آکند خواسته بر کراف
تن خویش را آفرین گسترید

شمارا جھان آفرین یار باد
جھاندار مان باد فریاد رس
بگفت این و از پیش برخاستند
چو شد سالیان پنج بر چار ماه
جھان شد پراز یوز و بازان و سک
ستاره ز دندان ز پی خوابگاه
سه جام می خور وانی بخورد
پراکنده گشتند لشکر همه
بخت او از دشت برخاست باد
فرو برده چو ب ستاره بکند
جھانجوی شاپور بجنگی برد
میزاو مناز و متاز و مرنج
که بھرتو این است زین تیر و کوی
که گر بازیابی به پیچی بدرد
چنین است کردار این چرخ تیر

پادشاهی بھرام شاپور

خردمند و شایسته بھرام شاه
چو نشست بر جایگاه می
که بھر شاه گز داد گنج آگند
ز ما یزد پاک نشود باد
همه دانش او راست مابنده ایم
جھاندار یزدان بود داد و راست
کسی کاو به بخشش توانا بود
نباید که بندد در گنج سخت
و گر چند بنخش ز گنج سخن
زینک و بدیجا بیزدان گرای
همی داشت سوک پدر چند گاه
چنین گفت بر تخت شاهی
بدانید کان گنج نیر آکند
بدانیدش رادل پراز دود باد
که کاھنده و هم فزاینده ایم
که نفرزد در پادشاهی نکاست
خردمند و بیدار و دانا بود
بویژه خداوندیم و تخت
براف کلانش نیابد بن
چو خواهی که نیگیت ماند بجای

اگر زو شاهی همی خوب وزشت
و کر برگزینی ز کیستی هوا
چو دارت یزدان بدو دست یاز
چنینست امیدم بیزدان پاک
جها نذر پیروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بر گنم
که ایدر بماند همه رنج ما
که تخت بزرگی نماد بکس
بدو نیکن ماند ز مایاد کار
چو شد سال آن پادشاه بدو هفت
بیکچند که دیر بیمار بود
نبودش سپر پنج دخترش بود
بدو داد ناگاه کنج و سپاه
جها نذر بر ناز گیتی برفت
ابا هشت و سه سال مرد کن
همان روز توانگهان بگذرد
جها نذر زین پیر خوشنود باد
اگر در سخن موی کافد همه
کر او این سخنجا که اندر گرفت
به نام شهنشاه شمشیر زن
زمانه بکام شهنشاه باد
کزویت کام و بدیست نام
بزرگی و دانش و راه باد

بیابی بپاداشش خرم بهشت
بمانی بچنگل هوا بی نوا
بدان تا نمائی بکرم و کداز
که چون سربیارم بدین تیره خاک
همان کیستی افروز دارد مرا
از آن به که بیدار کنج آگنم
بدشن رسد بیکمان کنج ما
جها نذر باشد ترا یار بس
تو تخم بدی تا توانی مکار
بپایز آن سرو یازان بخت
دل کشته ان پر ز تیمار بود
یکی کشته از وی برادرش بود
همان مهرشاهی و تخت و کلاه
برو سالیان برگزشته و هفت
تو از باد تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راه خرد
خرد مایه باد و سخن سود باد
بتاریکی اندر ببا فد بے
به پیری سر آرد نباشد کفایت
ببالا سرش بر تر از انجمن
سر تخت وی افسر ماه باد
و راه باد تا ج کئی شاد کام
وزو دست بدخواه کوتاه باد

پادشاهی یزد کرد بزه کر

چو شد پادشاه بر جهان یزد کرد
کلاه برادر بر بنهاد
سپه راز دشت اندر آورد کرد
همی بود از آن مرگ ناشاد

چنین گفت بانامداران شمس
نخست از نیایش بیزدان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش
کسی کاو بجوید ز ما راستی
بهر جای جاه وی افروز کنیم
سکالش نکویم جز بار دان
کسی را کجا پر ز آهو بود
به بیچارگان بر تم سازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
کسی کاو بهر چیز از خشم ما
همی بستر از خاک جویدنش
بفرمان ما چشم روشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چوید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
خردمند نزدیک او خوار گشت
کنار گنم با پهلوان وردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد
کسی را نبند نزد او پایگاه
هر آنکس که دستور بد بردش
همه عهد کردند با یکدیگر
همه یکسر از بیم چپان شدند
فرستادگان آمدنی ز راه
چو دستور زان آگهی یافتی
بگفتار کرم و با دواز نم
بگفتی که شاه از در کار نیست
نمودم بدو هرچ درخواستی

که هر کس که از داد یابند بھر
دل از داد ما شاد و خندان کنید
و کرد دست یازند بر اکبوش
بیار آمد از کثری و کاستی
زدل کینه و آز بیرون کنیم
خردمند و بیدار دل موبدان
روانش ز میثی به نیرو بود
کر از چیز دیوش بفرزاد اوی
بدرویش ما نانش افزون کنیم
همی بگذرد تیز بر چشم ما
همان خنجر هندوی گردنش
خرد را به تن بر چو جوش کنید
که کوهال شمشیرشان بدامید
بزرگی افزون کرد و مهرش بگاست
همه رسم شاهی بیکار گشت
همان دانشی پر خرد موبدان
جفا می شد جان تاریک اوی
بجیح آرزو نیز پاخ مذا
بشرنی مکافات کردی گناه
فرزاینده اختر و افسرش
که هرگز نکویند زان بوم و بر
زهول شهنشاه بیجان شدند
همان زیر دستان فریاد خواه
بدان کار ما تیز بشتافتی
فرستاده را راه دادی بشرم
شمارا بدو راه دیدار نیست
به فرمایش پیداشان راستی

زادن بهرام پسر زرد کرد

ز شاهنش بگذشت چو هفت سال
همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه نوردین
که پیدا کنند در جهان خوردین
یکی کودک آمدش بر مزد روز
به نیک اختر و فال کیتی فروز
هم آنکه پدر کرد بهرام نام
وز آن کودک خرد شد شاد کام
بدر بر ستاره شمر هرک بود
که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه و ر بود با فرو و هوش
سر هندیان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام
که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند
هشیار و جوینده راه آمدند
به صلاب کردند ز اختر نگاه
هم از نیچ رومی بختند راه
ز اختر چنان دید غرم خان
که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا
گو شاد دل باشد و پارسا
بفرستند پویان بر شهریار
همان زیچ و صلابا برکنار
بگفتند با تاجور یزد کرد
که دانش زهر کونه کردیم کرد
چنان آمد اندر شمار سپهر
که دارد بدین کودک خرد مهر
مرا و را بود هفت کشور زمین
که را نمایه شاهی بود با فرین
ز گفتارشان شاد شد شهریار
بختیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان بفرستند از آن بارگاه
رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و بستند هر کونه رای
که تا چاره آن چه آید بجای
کر این کودک خرد خوی پدر
نیکر شود خسروی دادگر
کر ایدونک خون پدر دارد ای
همه بوم زیر و زبرد دارد ای
نه او در جهان شاد و روشن روان
ز غبار دور است و ز سرزنش
بگفتند کاین کودک برنش
که شاده دل و نیکخواه آمدند
جهان سبب بر زیر فرمان اوست
بهر کشوری با ژو پیمان اوست
نکنه کن بجائی که دانش بود
زداننده کشور برامش بود

ز پر مایکان دایکانی گزین
که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیر داین شاه غرم نهان
ز فرمان او شاد کرد در جهان
چو شنید از آن موبدان یزد کرد
ز کشور فرستادگان کرد کرد
هم آنکه فرستاد کجا بروم
بهند و بچین و به آباد بوم
همان ناداری سوی مازیان
بشد تا به بیند به سود و زیان
بهر سوئی رفت خواننده ای
که بهرام را پروراننده ای
بجوید سخنگوی و دانش پذیر
سخن دان و سر دانشی یادگیر
بیاید ز هر کشوری موبدی
جهان دیده و نیک پی بخردی
چو یکسببدان بارگاه آمدند
پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بر سپید سیار و بنواختشان
بهر بر زنی جایکه ساختشان
بفرستند نغان و منذر شب
بسی ناداران کرد از عرب
بزرگان چو دپارس کرد آمدند
بر تاجور یزد کرد آمدند
همی گفت هر کس که مابنده ایم
سخن بشنویم و سرانیده ایم
که باید چنین روزگار از جهان
که بایسته فرزند شاه جهان
بر گیر و دانش آموزدش
دل از تیر کجا بنیوزدش
ز رومی و هندی و از پارسی
نجومی و کر مردم هندی
همه فیلفوفان بسیار دان
سخنگوی و از مردم کار دان
بگفتند هر یک به آواز نرم
که ای شاه باداد و بارای و شرم
همه سبب خاک پای تو ایم
بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسندت که آید همی
و کر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که مابنده ایم
خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه
که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و کردیم واسپ افکنیم
کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمیر نیست چون ماکسی
که از هند سه بهره دارد بسی
پراز مهر شاهست ما را روان
بزیارندرون مازی اسپان دمان
همه پیش فرزند تو بنده ایم
بزرگی وی را ستانیده ایم



سپردن نزد کرد پسرش بھرام را بہ منذر و بہ نغان و پرورش کردن اورا

چو شنید زو این سخن یزد کرد
ننگہ کرد از آغاز فرجام را
بفرمود تا خلعتش ساختند
تنش را بخلعت بیاراستند
زایوان شاه جهان تابدشت
پرستندہ و دایہ بشمار
ببازار کہ بستہ آئین براہ
چو منذر بیاید بشھر مین
چو آمد بآرامگاہ از نخت
زدھقان و تازی و پرمایگان
از این محترمان چارزن برگزید
دو تازی و دوھقان ز تخم کیان
ہمی داشتندش چنین چارسال
بدشواری از شیر کردند باز
چو شد ہفت سالہ بمنذر چہ گفت
چنین گفت کای محتر سرفراز
بدانندہ فرھنگیانم سپار
بدو گفت منذر کہ ای سرفراز
چو ہنگام فرھنگ باشد ترا
بایوان منام کہ بازی کنی
چنین پاسخ آورد بھرام باز
مراہست دانش اگر سال نیست
ترا سال بست و خرد کم ترست
ندانی کہ ہر کس کہ ہنگام حبت
روان و خرد را بر آورد کرد
بدو داد پر مایہ بھرام را
سرش را بگردون برافراختند
زد اسپ شاہ مین خواستند
ہمی اشتر و اسپ و ہودج گذشت
ز بازار کہ تا در شھر یار
زدوازہ تا پیش در گاہ شاہ
پذیرہ شدندش ہمہ مردوزن
فراوان زمان نژادی حبت
توانگر گزیدہ کران سایگان
کہ آید ہنر بر نژادش پدید
ببستند مرداکی را میان
چو شد شیر شیر و یکند یال
ہمی داشتندش بربر بنار
کہ آن رای با محترمی بوجہت
زمن کو دک شیر خوارہ ساز
چو کار است بیکار خوارم مدار
بفرھنگ نوزت نیامد نیاز
بدانائی آہنگ باشد ترا
ببازی ہمی سہ فرازی کنی
کہ از من تو بیکار خوردی ساز
بسان کو انم برویال نیست
نخاد من از رای تو دیگر ترست
ز کار آن گزیند کہ باید نخت

تو کر باز ہنگام جوئی ہی
ہمہ کار بسی گاہ و بی بر بود
ہر آن چیرگان دخور پادشاست
سر راستی دانش ایزدست
نگہ کرد منذر بدو خیرہ ماند
فرستاد ہمہ در زمان ہمنون
سہ موبد نگہ کرد فرھنگوی
یکی تا دبیری بیاموزدش
دگر انک دانستن بازویوز
و دیگر کہ چو کان و تیر و کان
چپ و راست چنان عنان داشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند
تن شاہزادہ بدیشان سپرد
چنان کشت بھرام خسرو نژاد
ہنر ہر چہ بگذشت بر گوش اوی
چو شد سال آن نامور بر رشش
موبد نبودش بچیری نیاز
باورد کہ بر عنان تافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای
از آن ہر یکیرا بسی ہدیہ داد
وز آن پس بمنذر چنین گفت شاہ
بگو تا بہ چہ پیشم عنان
بجائی کنند آنچه آید خوشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی
گلہ دار اسپان مینش تست
گراز تازیان اسپ خواہی خرید
بدو گفت بھرام کای نیکنام
دل از نیکوئیہا بشوئی ہمی
بھین از تن زندگان سہر بود
بیاموزیم تا بدانم سزا ست
خنک انک بادانش و بخردست
بزیربسان نام یزدان بخواند
سوی شورستان سرکشی برھیون
کہ در شورستان بودشان آبروی
دل از تیر کجا بیفزودش
بیاموزدش کان بود و لفرز
ہمان کردش رزم بابدگان
باورد کہ بارہ برگاشت
ز ہر دانشی داستانھا زدند
فزاینده خود دانشی بود و کرد
کہ اندر ہنر داد مردی بداد
بفرھنگ یازان شدی جوش اوی
دلاور کوئی کشت خورشیدش
بفرھنگ جویان و آن یوز و باز
بر افکندن اسپ و ہم تاختن
کسی کن ہنرمند را باز جای
زد گاہ منذر برفتند شاد
کہ اسپان این نیزہ داران بخواہ
بچشم اندر آرنڈ نوک سنان
دم میش خواہم بریشان کشم
کہ ای پر ہنر خسرو نامجوی
خداوند او ہم بن خویش تست
مرا نچ و سختی چہ باید کشید
بہ نیکیت بادا ہمہ سالہ کام

من اسپ آن گزینم که اندر شب
 چو بکت چنین پیدارش کنم
 و کر آزموده نباشد ستور
 بنعمان بفرمود من ذکر که رو
 همه دشت پیش سواران بگرد
 بشدتیرنمان صداسب آورید
 چو بهرام دید آن بیاد بدشت
 براسپی که بباد بهر بدی
 براینکونه تا برگزید اشتری
 هم از دغ دیگر کیتی برنک
 همی آتش فروخت از نعل اوی
 بجاداد منذر چو بود از نشان
 بدفت بهرام زو آن دواسپ
 همی داشتش چون کی تازه سب
 بمنذر چنین گفت روزی جوان
 چنین بی بهانه همی داریم
 همی برک بنی تو اندر جهان
 زانده باشد رخ مرد زرد
 برین برکی خوبی افزای پس
 اگر تاجدار است اگر پهلوان
 همان زو بود دین یزدان بپای
 کینرک بفرمای تا چرخ و شش
 مکرزان کی دو گزین آیدم
 مکر نیز فرزند مینم کی
 جهاندا رخنود باشد ز من
 چو شنید من در زخم و سخن
 بفرمود تا سعد گوینده تفت

بتازم بنیم عنان از کسب
 به نوروز بباد یارشش کنم
 نشاید به تنیدی برو کرد زور
 منیله گزین از گله دار نو
 گمرا تا کجایابی اسپ نبرد
 ز اسپان بجنی بسی برگزید
 چپ و راست پیچید و چندی کشت
 همه زیر بهرام بی پر شدی
 یکی باد پائی کشاده بری
 تو گفتی ز دیار آمدن هکشت
 همی خوی چکید از لرل اوی
 که دیش کوفه بدرمزشان
 فروزنده برسان آذکشب
 که از باد ناید برو بر خیب
 که ای مرد باهنگ و روشن روان
 زمانی به تیمار گذاریم
 دلی نیست اندر جهان بی نغان
 برامش فراید تن زاد مرد
 که باشد زهر درد فریاد رس
 بزنی کسیر آرام مرد جوان
 جوان را به نیکی بود بهنمای
 بیارند بایب و خورشیدش
 هم اندیشه آفرین آیدم
 که آرام دل باشد م اندکی
 ستوده بمانم بهر انجمن
 برو آفرین کرد مرد کن
 سوی کلبه مرد نخاس رفت

بیار و رومی کینرک چهل
 دو گزید بهرام از آن گلرخان
 ببالا چو بگردار سوسهی
 از آن دوستاره کی چنک زن
 ببالا چو سرو و کیو کمند
 بخندید بهرام و کرد آفرین
 جزاز کوی و میدان بودیش کار

همه از در کام و آرام دل
 که در پوستان عاج بود استخوان
 همه کام و زیبائی و فرهی
 دگر لاله رخ چون سیل مین
 بجاداد منذر چو آمد پسند
 رخ گشت همچون بدشان کین
 گهی زخم چو کان و گاهی شکار

داستان بهرام با کینرک چنک زن

چنان بد کیه روزی انجمن
 کجایانم آن رومی آزاده بود
 پشت هیون چنان بر نشست
 دلارام او بود و هم کام اوی
 بروز شکارش هیون خواستی
 فروشته زو چار بودی کیب
 رکاش دوزین دیسین بدی
 همان زیر ترش کان مهره داشت
 به پیش اندر آمدش آسود و جفت
 که ای ماه من چون کجا زبزه
 کدام آسود افند خواهی به تیر
 بد و گفت آزاده کای شیر مرد
 تو آن ماده را نر کردان به تیر
 از آن پس هیون را بر انکینه تیز
 کان مهره انداز تا گوش خویش
 هم آنکه ز مهره بخار دوش گوش
 به پیکان سرو پای و گوش بدوز
 کان را بزه کرد بهرام کور

بخیر که فست با چنک زن
 که رنگ رخانش بی داده بود
 اباسرو آزاده چنکی بدست
 همیشه لب داشتی نام اوی
 که پشتش بدیبا بیاراستی
 همی ماتحتی در فراز و نشیب
 همان هر کی کوهر آکین بدی
 دلاور زهر دانشی بهره داشت
 جوان مرد خندان بازاده گفت
 بر آرم نشست اندر آرم کره
 که ماده جوانست و همتاش پیر
 باهو بخویند مردان نبرد
 شود ماده از تیر تو نر پیر
 چو آسوز چنک تو کیر دگریز
 نهد چنان خوار بر دوش خویش
 بسی آزار پایش بر آرد بدوش
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
 بر انجنت از دشت آرام شور

دوپیکان بترش کی تیر داشت
هم آنکه چو آبوش اندر گریز
به تیر دوپیکان ز سر بر گرفت
هم اندر زمان ز چون ماده گشت
همان در سر و گاه ماده دو تیر
دوپیکان بجای سرو در سرش
هیوزا سویی خفت دیگر بتاخت
بکوش کی آبو اندر گلفند
بخارید کوش آبو اندر زمان
سر و کوش پایش بیپیکان بدخت
بزد دست بهرام و او را از زین
هیون از بر ماه چهره بر اند
چنین گفت کای بخیر و چنگ زن
اگر کند بودی کشاد برم
چو او زیر پای هیون در سپرد

بدشت اندر از بخرنخیر داشت
سجبد سروهای آن زره تیز
کنیزک بدو ماند اندر شخت
سرش زان سروی سیه ساد گشت
بزد هم چنان مردنخیر کیس
بخون اندرون لعل گشته برش
بخم کان مهره دمه ر ساخت
پسند آمد و بود جای پسند
به تیر اندر آورد جادو کان
بدان آبو آزاده را دل بوخت
نگون را بر زد بروی زمین
بر دست و بخش بخون دقتا ند
چه بایست جستن بن بر شکن
از این زخم نسکی شدی کوهرم
به نخیر از آن پس کنیزک نبرد

کان را بمالید خندان بچنگ
یکایک همی راند اندر کان
همی بر کافید پریشان به تیر
بیک سوزن این زان فرو تیر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار
همی آفرین خواند مندر بدوی
بدو گفت من ذکر که ای شهریار
مبادا که خشم آورد ماه تو
هم آنکه چو مندر بایوان رسید
فراوان مصور بخت از مین
بفرمود تا زخم او را به تیر
سواری چو بهرام بایال و گفت
کان مهره و شیر و آهو و کور
شتر مرغ و مامون و آن زخم تیر
سواری بر افکند ز می شهریار
فرستاده چون شد بر یزد کرد
همه مادران فرو ماندند
وز آن پس هنر ما چو کردی بکار

بزد بر کمر چار تیر خد نامک
بدان تا سر آرد بدیشان زمان
بدینسان زندمردنخیر کیس
همان تیر زین تیر بر تر نبود
بیک موی بر بود زخم سوار
همان نینزه داران پر خاشجوی
تو شاد مانم چو گلبن ببار
و کمر ست کردد مکر گاه تو
ز بهرام رایش کیوان رسید
شدن آن سران بردش انجمن
مصور نگاری کند بر حریر
بلنداشتری زیر و زخمی گشت
کشاده برو چرب دتی به زور
ز قیر سیه تازه شد بر حریر
فرستاد نزدیک او آن نگار
همه شکر آمد بر آن نامه کرد
به بهرام بر آفرین خواندند
همی تا خستندی بر شهریار

هنرمودن بهرام در شکارگاه

دگر هفته با لشکری سرفراز
برابر ز کوهی کی شیر دید
بر آورد ز اغ سیه را بزه
دل کور برد و خست با پشت شیر
چو او کور و شیر دلاور بکشت
دگر هفت نغان و مندر براه
بسی نامور برده از تازیان
همینواست مندر که بهرام کور
شتر مرغ دیدند جانی گله
چو بهرام کور آن شتر مرغ دید

بنخیر که رفت بایوز و باز
کجا پشت گوری همی بر دید
بتندی نصبت و سه پر زد کره
پراز خون بر بر از برو کور زیر
بایوان غرامید تنی بشت
همی رفت با او به نخیر گاه
کز ایشان بدی راه سود و زیان
بدیشان نماید سواری و زور
دوان بر کی چون هیونی یله
بکردار باد هوا بر دمید

آمدن بهرام بانغان نزد پدرش یزد کرد

پدر آرزو کرد بهرام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر
همان آرزوی پدر خیزدم
بر آراست مندر چو بایست کار
ز اسپان تازی بزرین ستام
ز برد میانی و تیغ مین
چون نغان که باشاه همراه بود

چه بهرام خورشید خود کام را
که هر چند مانیم نزد تو دیر
چو این شوم دل بر انکیزدم
ز شهر مین هدیه شهریار
ز چینی که پر مایه بردند نام
دگر هر چ معش بد در عدن
به نزدیک او افسر ماه بود

چسبن تابشهر صخر آمدند	که از شاهزاده بنخر آمدند	نه فرزندم ایدر نه چون چاکری	نه چون کھتری شاد دل بردی
وز آن پس چو آگاهی آمد به شاه	ز فرزند و نغان تازی به راه	بنغان گفت آنچه بودش نغان	ز بدر راه و آئین شاه جهان
پذیره شدندش همه موبدان	ز درگاه بیدار دل بخردان	چو نغان برفت از در شهریار	بسیار بر منذر نامدار
بیامد هم آنگاه نزد پدر	چو دیدش پدر را بر آورد سر	بد و نامه شاه کیستی بداد	بوسید منذر بسر بر نهاد
پیش کی تخت او سرفراز	بیامد شتابان و بردش نماز	وز آن هدیهها شادمانی نمود	بر آن آفرین آفرین بر فرود
چو بھرام را دید بیدار شاه	بدان فرو آن شاخ و آن کردگاه	وز آن پس فرستاده اندر خفت	ز بھرام چندی بمنذر گفت
شکفتی فرو ماند از کار اوی	ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی	پس آن نامه برخواند پیش دبیر	رخ نامو گشت همچون زیر
فراوان بر سپید و بنواختش	نزدیک خود جایگه ساختش	هم اندر زمان زود پاسخ نوشت	سخن مای با مغزو فرخ نوشت
بر زن درون جای نغان کنیز	یکی کاخ بھرام را چون سنیز	چنین گفت کامی محترم امور	نکر سر نیچی ز راه پدر
فرستاد نزدیک او بندگان	چو اندر خور او پرستندگان	بنیک و بد شاه خرمند باش	پرستنده باش و خرمند باش
شب و روز بھرام پیش پدر	همی از پرتش بخارید سر	بدیجا بصبر از محان بگذرد	سر مرد باید که دارد خرد
چو یک ماه نغان بد نزد شاه	همی خواست تا باز گردد براه	سپهر روان را چنین است رای	تو بارای او هیچ مغزای پای
بشب کس فرستاد و او را بخواند	برابرش بر تخت شاهی نشاند	دلی را پر از مهر دارد سپهر	دلی پر ز کین و پر از گنک چهر
بدو گفت مندر بسی رنج دید	که آزاده بھرام را پرورید	جها ندر کیتی چنین آفرید	چنان کو چا ندباید چمید
بدین کار پاداش نزد منست	بجار شما اور مزد منست	ازین پس ترا هر چ آید بکار	زدینار و ز کوهر شاهوار
پسندیدم این رای و فرهنگ اوی	که سوی خرد نمیم آهنگ اوی	فرستم نکر دل نداری برنج	نیز زد پر اکنده رنج تو کنج
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه	پدر چشم دارد همانا براه	زدینار گنجی کنون ده هزار	فرستادم اینک ز بھر نثار
زدینار گنجش پنج هزار	بدادند با جامه شهریار	پرستار کا و هر سنمای تو بود	بر پرده درون دلگشای تو بود
ز آخر بزین و سیمین لکام	ده اسپ کرانمایه بردند نام	فرستادم اینک بنزدیک تو	که روشن کند جان تاریک تو
ز گستر دنیای زمینده نیز	ز رنگ و زبوی و زهر کونه چیز	هر آنکه که دینار بردی بکار	گرانی مکن هیچ بر شهریار
ز گنج جها ندر ایران برد	یکایک نغان منذر سپرد	که دیگر فرستمت بسیار نیز	وزین پادشاهی زهر کونه چیز
به شادی بخش اندر کشاد	بر اندازه یارانش را هدیه داد	پرستنده باش و ستاینده باش	بکار پرتش فراینده باش
به منذر یکی نامه نوشت شاه	چنان چون بود درخور پیشگاه	تو آن خوی بدر از شاه جهان	جدا کرد نتوانی اندر نغان
به آزادی از کار فرزند اوی	که شاه مین گشت پیوند اوی	فرستاد زان تازیان ده سوار	سخن کوی و مینا دل و دوستدار
بیاداش این کار یازم همی	بچنین سپر سرفرازم همی	رسیدند نزدیک بھرام شاه	ابا بدره و برده و نیکخواه
یکی نامه نوشت بھرام کور	که کار من ایدر تبا هست و شور	خردمند بھرام زان شاد شد	همه در دما بردش باد شد
نه این بود چشم امیدم بشاه	که زین سان کند سوی کھتر نگاه	وز آن پس بر آن پند شاه عرب	پرتش بدی کار اور و زو شب

بند کردن یزدگرد بهرام را

چنان بد که یک روز در بزمگاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش
پدر چون بدیدش هم برده چشم
بدژخیم فرمود کور را بر
بدو خانه زندان کن و باز کرد
بایوان همی بود خسته بجز
مکر مهر و نوروز و جشن سده
چنان بد که طینوش رومی ز راه
ابا بدره و برده و باژ روم
چو آمد شهنشاه بنواختش
فرستاد بهرام زی او پیام
ز کهنتر بجزی بیازد شاه
تو خواهش کنی کز ترا بخدم
سوی دایگانم فرستد مگر
چو طینوش شنید پیام او
دل آزار بهرام زان شاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز
همه زیر دستان خود را بخواند
بیاران همی گفت یزدان سپاس
چو آمد بنزدیک شهر مین
برقند نعمان و منذر ز جای
چو منذر بهرام نزدیک شد
پیاده شدند آند و آزاد مرد
ز گفتار او چند منذر گیرست
بدو گفت بهرام کو خود مباد

همی بود بر پای در پیش شاه
هم از ایستادن شتاب آمدش
بندی کی با نکت بر زبختم
کزین پس نیند کلاه و مکر
نزد بر و گاه و ننگ و نبرد
نیداند آن سال روی پدر
که او پیش رفتی میان رده
فرستاده آمد بنزدیک شاه
فرستاد قیصر بآباد بوم
سزاور او جای که ساختش
که ای مرد بیدار گسترده کام
از و دور گشتم چنین بکیناه
مگر بخت پر مرده بدر خندم
که منذر مرا به زام و پدر
بر آورد از آن آرزو کام او
وزان بند بی مایه آزاد گشت
وزان جای که رفتن آراست نیز
شب تیره چون باد شکر براند
که قیوم و امین شدیم از براس
پذیره شدش کودک و مرد و زن
همان نیزه داران پاکیزه رای
زگرد سپه روز تار یک شد
همی گفت بهرام تیمار و درد
بر سپید گفت اختر شاه چیست
که کیرد ز شوم اخترش نیز یاد

که هر کونیاید براه خرد
فروود آوریدش هم آنجا که بود
بجز نرم و میدان نبودش کار
وزان پس غم و شادی یزدگرد
زگردار ترسم که کیفر برد
بر آن نیکوی نیکو بیا فرود
و کبر بخشش و کوشش کارزار
چنان گشت برپور چون باد دارد

آمدن یزدگرد به طوس و کشتن اسب آبی او را

برین نیز چندی زمان برگزشت
ز شاهی پرانیدش شد یزدگرد
با ختر شاسان بفرمود شاه
که تا کی بود در جهان مرک او
چه باشد کجا باشد آن روزگار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد
چو بخت شهنشاه بدو شود
فراز آوردش کمر و بوق و کوس
بران جای که بر بود هوش او
ازین دانش اریا دگیری بدست
چو شنید زو شاه موکند خورد
که من چشمه سو بنیم چشم
برین نیز برگشت کردون سه ماه
چو بیدار گشت دشمنان بارمه
ز بنشین بگشاد یک روز خون
بدار و چو کهنه بستی پزشک
بدو گفت موبد که ای شهریار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرک
ترا چاره اینست کز راه شحد
نیایش کنی پیش یزدان پاک
بگویی که من بنده ناتوان
بایران پدر پور فرخ بدشت
زهر کشوری موبدان کرد کرد
که تا کرد میر یک با ختر نگاه
کجا تیره کرد و سر و ترک او
که پر مرده کرد دگل شهریار
که شاه جهان کیرد از مرک یاد
از ایدر سوی چشمه سو شود
بشادی نظاره شود سوی طوس
چو این را زبگشت بر کوش او
که این را زد پرده این دست
بخداد برزین و خورشید زرد
نه بنگام شادی نه بنگام خشم
زمانه بجوش آمد از خون شاه
بدو باز گردد بدیها همه
پزشک آمد از هر سوی بنمون
دگر هفت خون آمدی چون سر شک
بگشتی تو از راه پروردگار
چو باد غزان آمد از شاخ برک
سوی چشمه سو گرانی بمبد
بگردی بزاری بران گرم خاک
زده دام سو کند پیش روان

کنون آدم تا ز نام کجاست	پیش تو امی داور داد و راست	ز لکشر خوشی بر آمد چو کوس	که شاه زمان آوریدت بطوس
چو شنید شاه آن پند آمدش	همان در در اسودمند آمدش	همه جامه مارا بگردند چاک	همی یختند از بریال خاک
بیاورید صد عاری و مهد	گذر کرد بر سوی دریای شهد	از آن پس بکافید موبد برش	میان تکیگاه و مغز سرش
شب و روز بودی بهمدانرون	زینش که که همی رفت خون	بیا کند مگر بکا فور و شک	بدیانتش را بگردند خنک
چو نزدیکی چشمه سورسید	برون آمد از مهد و دریا بدید	بتابوت زرین و در محمد ساج	سوی پارس شد آن خداوند تاج
از آن آب نختی بسر بنهاد	زیزدان نیکی دهنش کرد یاد	چنین است رسم سرای بلند	چو آرام یابی بر ترس از گزند
زمانی نیامد زینش خون	بخورد و بیا سود با بنمون	تورامی و با تو جهان رام نیست	چونان خورده آید به از جام نیست
منی کرد و گفت اینت آمین و را	نشتن چه بایست چندین بجای	پرستیدن دین بهست از کناه	چو باشد کسی را بدین پایگاه

نشاندن مغان خسرو را بر تخت

دوان و چو شیر زیان پر زخشم	بلند و سیه خایه و زارغ چشم	چو در دهنه شد شیر مار جهان	ز ایران برفتند گریان مغان
کشان دم در پای بایال دیش	سیه تم و گلغلت افغن و شیر کش	کنار نمک با موبد و پهلوان	هشوار دستور روشن روان
چنین گفت با مهران یزد کرد	که این را سپاه اندر آید کرد	همه پاک در پارس کرد آمدند	بر دهنه یزد کرد آمدند
بشد کرد چوپان و ده کمره تاز	یکی زین و پیمان کنند دراز	چو گشتم کویل کشتی بر اسب	دگر قارن کرد پورکشپ
چه دانست راز جهاندار شاه	که آوردی این اژدها را بر راه	چو میلاد و چون پارس مر زبان	چو پیروز اسب افغن از کر زبان
فروماند چوپان و شکر همه	بر آشت از آن شمسیرار همه	دگر هر کس بودند ز ایران مغان	بزرگان و کنت آوران جهان
هم آنگاه برداشت زین و لگام	بنزدیک آن اسب شد شاد کام	کجا خوارشان داشتی یزد کرد	همه آمدند اندر آن شمسیر کرد
چنان رام شد خنک بر جای خویش	که ننهاد دست از پس و پای پیش	چنین گفت گویا کشپ دبیر	که ای نامداران برنا و پیر
ز شاه جهاندار بستد لگام	بزین بر نهادن همان کشت رام	جهانداران تا بحسان آفرید	کسی زین نشان شهر یاری ندید
چو زین بر نهادش بر آخت تنک	بنخسید بر جای تا زان خنک	که جز کشتن و خواری و دود و رنج	بیا کنند از چیز دوش کنج
پس پای او شد که بندش دم	خروشان شد آن باره نکسم	ازین شاه ناپاک تر کس ندید	نه از نامداران پیشین شنید
بفرید و یک جفته زد بر برش	بخاک اندر آمد سروا فرش	نخواهیم بر تخت زین تهنه کس	ز خاکش بیزدان پناهم بس
ز خاک آمد و خاک شد یزد کرد	چه جوی تو زین بر شده هفت کرد	سرافراز بهرام فرزند دوست	ز مغز و دل و رای پیوند دوست
چو از کردش او نیابی رها	پرستیدن او نیارد بها	ز مندر کشاید سخن سبر سه	نخواهیم بر تخت بید ادر
بیزدان گرامی و بدو کن پناه	خداوند کرده خورشید و ماه	بخوردند سو کنند های کران	هر آنکس که بودند ایرانیان
چو او شته شد اسب آبی چو کرد	بباید بدان چشمه لاژورد	کزین تخمه کس را با شاهنشهی	نخواهیم با تخت و تاج مهی
باب اندرون شدتش ناپدید	کس اندر جهان این کفایتی ندید	برین بر نهادند و برخاستند	همه شهر یاری دگر خواستند

چو آگاهی مرک شاه جهان
 الان شاه و چون پارس پهلوی
 همی بر یکی گفت شاهی مراست
 جهانی پراشوب شد سببر
 بایران رد و موبد و پهلوان
 بدین کار دپارس کرد آمدند
 که این تاج شاهی سزاوار گشت
 بجویید بخشنده بی دادگر
 که آشوب بنشاند از روزگار
 یکی مرد بد پیر خسرو بنام
 هم از تخمه سرفرازان بدای
 سپردن کردان بدو تاج و گاه

پراکنده شد در میان محان
 چو سورد و شنگان زرین گاه
 هم از خاک تابرج ماهی مراست
 چو از تخت گم شد سرتاجور
 بر آنکس که بودند روشن روان
 بسی زین نشان داستا نخواستند
 بینید تا از د کار کیست
 که بند برین تخت زرین کمر
 جهان مرغزایست بی شهریار
 جو اندر روشن دل و شاد کام
 برزاند از بی نیازان بدای
 بروانجمن شد زبر سوسپاه

به منذر چنین گفت بگرام کور
 ازین تخمه کر نام شاهنشاهی
 زدشت سواران بر آند خاک
 پر اندیشه باشید و یاری کنید
 ز بهرام شنید منذر سخن
 چنین گفت کاین روزگار نیست
 تو بر تخت نشین و نظاره باش
 همه نامداران برین هم سخن
 ز پیش جهانجوی برخاستند
 بفرمود منذر بنهان که رو
 ز شبان و از قیاس ده هزار
 من ایرانیان را نمایم که شاه
 بیاورد نمان سپاهی کران
 بفرمود تا تا ختنه برند
 ره شورشستان تا در طیفون
 زن و کودک و مرد بردند اسیر
 پراز غارت و سوختن شد جهان
 پس آگاهی آمد بروم و بچین
 که شد تخت ایران ز خسرو تخی
 همه تا ختن را بیا راستند
 چو از تخم شاهنشاهان کس نبود
 بایران همی بر کسی دست آخت
 چو ایرانیان آگاهی یافتند
 چو کشتند از آن رنج میکرستوه
 که این کار ز انداز اندر گذشت
 یکی چاره باید کنون ساختن
 بختند موبد فرستاده بی

که اکنون چو شد روز مآت و تور
 گسته شود بگل سدفری
 شود جای بر تازیان بر خاک
 بمرک پدر سوگاری کنید
 به مردی یکی پانچ آلف بن
 بر این دشت روزگار نیست
 همه ساله با تاج و بایاره باش
 که نمان و منذر گفتند بن
 همه تا ختن را بیا راستند
 یکی لشکری ساز شیران نو
 فراز آر کرد از د کارزار
 که امست با تاج و گنج و سپاه
 همه تیغ داران و نیزه و ران
 همی روی کشور بی سپرند
 زمین خیره شد زیر نعل اندرون
 کس آن رنج را نبند دیگر
 چو بیکار شد تخت شاهنشاهان
 بترک و بهند و مکران زمین
 کسی نیست زیبای شاهنشاهی
 به بیدادی از جای برخاستند
 که یارست تخت کی را بود
 شاهنشاهی تیز کردن فراخت
 یکایک سوی چاره بشتافتند
 نشستند یک با دگر همگروه
 ز روم و ز هند و سواران دشت
 دل و جان ازین کار پر داختن
 سخن گوی و مینا دل آزاد بی

آگاهی یافتن بگرام کور از مردن پدرش

پس آگاهی آمد به بگرام کور
 پدرت آن سرافراز شاهان مرد
 یکی مرد بر گاه بنشانند
 بخوردند سوکندیکر سپاه
 که بگرام فرزندا و همچو اوست
 چو شنید بگرام رخ را بکند
 برآمد و هفت ز شهر مین
 چو یک ماه نشست با سوک شاه
 بر فتنه نمان و منذر بهم
 همه زار با شاه گریان شدند
 زبان برکشاند زان پس زبند
 همه دجهان خاک را آدمیم
 مسیرد کسی کوز مادر زاد
 که از خر شد تخت را آب شور
 مرد و همه نام شاهی برد
 بشاهی همی خسروش خوانند
 که آن تخمه بر گز خواهم شاه
 از آب پدر یافت او مغر و پوست
 ز مرک پدر شد دلش مستمند
 خروشیدن کودک و مرد و زن
 سرامه نور بیا راست گاه
 همه تازیان مین بیش و کم
 ابی آتش از دد بریان شدند
 که ای پر هنر شهریار بلند
 نه جویای تریاک را آدمیم
 زبش چون تهم نیم و مرک داد

کجا نام آن گوجوانوی بود
 بدان تا بنزدیک مندر شود
 بمنذر بگوید که ای سرفراز
 کنه‌دار ایران و نیران توی
 چو این تخت بی شاه و بی تاج شد
 تو کفتم باشی خداوند مرز
 کنون غارت از تست و خون رختن
 نبودی ازین پیش تو بدکنش
 مگر کن بدین تا پسند آیدت
 جز از تو زبرد اوری دیگرست
 بگوید فرستاده چیزی که دید
 جوانوی دانا ز پیش سران
 بمندر سخن گفت و نامه بداد
 سخنهاش شنید شاه عرب
 چنین گفت کای دانشی چاره جو
 بگوی اینک کفتمی به بهرام شاه
 فرستاد با او یکی نامدار
 چو بهرام را دید داننده مرد
 از آن برزو بالا و آن یال و گفت
 همی می چسکد کوی از روی او
 سخن گوی بی فروبی هوش گشت
 بدانت بهرام کو خیره شد
 پرسید بسیار و بنواختش
 چو گتاخ شد زو پرسید شاه
 فرستاد با او یکی پرورد
 بگوید که آن نامه پاسخ نویس
 وز آن پس بگو تا چه دارد پیام

دبیری بزرگ سخن گوی بود
 سخن گوید و گفت او بشنود
 جهان را بنام تو باد ایناز
 بهر جای پشت دیران توی
 ز خون مرز چون پر داج شد
 که این مرز را از تو دیدیم ارز
 بهر جای تاراج و آویختن
 ز نفرین برتسیدی و سرزنش
 بهیران سراین سودمند آیدت
 کز اندیشه برتران برترست
 سخن نیز کز کار دانا شنید
 بیا دسوی دشت نیزه و ران
 سخنها ی ایرانیان کرد یاد
 بپاخ برو هیچ گمشد لب
 سخن زین شان با شنیده گوی
 چو پاخ بجوی نمایدت راه
 جوانوی شد تا دهم یار
 برو آفریننده را یاد کرد
 فرو ماند بیسناد اندر کفشت
 همی بوی مشک آید از روی او
 پیامش سراسر فراموش گشت
 ز دیدار چشم و دلش تیره شد
 بخوبی بر تخت بنواختش
 کز ایران چرا خجسته گشتی براه
 که او را بنزدیک مندر برد
 بپاخ سخنها ی فرخ نویس
 از و بشنود پاسخ او تمام

بیا د جوانو سخنها بگفت
 چو شنید ز آن مرد مینا سخن
 جوانوی را گفت کای پرورد
 شنیدم همه هر چه دادی پیام
 چنین گوی کاین بد که در از نخست
 شهنشاه بهرام کور ایدرست
 ز نورخ چون مار بیرون کشید
 کراید و مکت من بود می رای زن
 جوانوی روی شهنشاه دید
 بر رسید تا شاید او تخت را
 ز مندر چو شنید ز انسان سخن
 چنین داد پاسخ که ای سرفراز
 از ایرانیان کز غر دگشته شد
 کنون من یکی نامجویم کهن
 ترا با شهنشاه بهرام کور
 بایران زمین را بایوز و باز
 شنیدن سخنها ی ایرانیان
 بگویی تو نیز آخ اندر خورد
 ز رای بدان دور داری منش
 چو شنید مندر و را حدیه داد

رخ مندر از رای او بر کفشت
 مر آن نامه را پاسخ افکند بن
 بهرامنس که بد کرد کیفر برد
 وز آن نامداران که کردی سلام
 که سیوده پیکار بایست جست
 که با فرو برزست و بالکمرست
 همی دامن خویش در خون کشید
 به ایرانیان بر نبودی شکن
 وزو نیز چندی سختها شنید
 بزرگی و پیروزی و بخت را
 یکی روشن اندیشه افکند بن
 بدانی از هر کسی بی نیاز
 فراوان از آزادگان گشته شد
 اگر بشنوی تا بگویم سخن
 خرامید باید ابی جنگ و شور
 چنان چون بود شاه کردن فراز
 همانا ز جنبش نیاید زیان
 خرد مندی و دوری از بی فرد
 بمچی ز بیخاره و سرزنش
 کسی کردش از شهر آباد شد

آمدن بهرام کور در جهرم

خودد شاه بهرام بارای زن
 سخنان بر آن راست شد کزین
 کزین کرد از تازیان سی هزار
 بدینارشان یکس آباد کرد
 چو گاهی این بایران رسید
 نشنند و گفتند بی انجمن
 بایران خرامند با انجمن
 همه نینه داران خنجر گذار
 سر نامداران پراز باد کرد
 جوانوی نزد دیران رسید

بزرگان از آن کارنگین شدند
 زیزدان همی خواستند آنک زرم
 چونم ز بنزیک جهرم رسید
 سراپرده ز دراد بهرام شاه
 بمنز چنین گفت کامی رای زن
 کنون جنگ سازیم کز گفتگوی
 بدگفت مندر همان را بخوان
 سخن کوی و بشنوا ایشان سخن
 بخوانیم تا چیشان درغان
 چو دانسته شد چاره آن کنیم
 ورایم و ن کجاکین و جنگ آورند
 من این دشت جهرم چو دیکم
 بر آنم که بیند چهره ترا
 خردمندی و رای و فرهنگ تو
 نخواهند جز تو کسی تخت را
 وراید و ن کم کرده دارند راه
 من و این سواران و شیرتیز
 بیسنی برومای پرچین من
 چو بیند بی مر سپاه مرا
 همین پادشاهی که میراث تست
 سد دیگر که خون ریختن کارماست
 کسی را جز از تو نخواهند شاه
 زمند چو شاه این سخنان شنید
 چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
 پذیره شدن را بباراستند
 نهادند بهرام را تخت عاج
 نشستی باین شاهنشاهان

برآذر پاک برزین شدند
 مگر باز کرد بشادی و بزم
 بر آن دشت بی آب شکر کشید
 بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
 بجهرم رسیدی ز شهرمین
 چو شک بر روی اندر آورد روی
 چو آینه پشت بیارای خوان
 کسی تیز کرد تو تیزی مکن
 کز خواند خواهند شاه جهان
 کز آسان بود کینه پنهان کنیم
 بچپ و خوی پلنگ آورند
 ز خورشید تابان ثریا کنم
 چنین برزو بالا و مهر ترا
 شکیبایی و دانش و سنگ تو
 کله را و زیبای بی تخت را
 بخوانند بر دهن همی از تو گاه
 برانگیزم اندر جهان رختیز
 فدای تو باد اتن و دین من
 همان رسم و آیین و راه مرا
 پدر بر پدر کرد شاید دست
 همان ایزد داد گریار ماست
 که زیبای تاجی و زیبای گاه
 بنجدید و شادان دیش بر مید
 ردان و بزرگان ایران گروه
 یکی دانشی انجمن خواستند
 بس بر نهاده بکایه تاج
 بیاراست کوبود شاه جهان

زیک دست بهرام مندر نشست
 همان کرد برگرد پرده سرای
 از ایرانیان آنک بد پاک رای
 بفرمود تا پرده برداشتند
 شاه جهان آفرین خوانند
 رسیدند نزدیک بهرام شاه
 با و از گفتند انوشه بدی
 شهنشاه پرسید و نواختن
 چنین گفت بهرام کامی محترمان
 پدر بر پدر پادشاهی مراست
 با و از گفتند ایرانیان
 نخواهیم مگر بشاهی ترا
 کزین تخمه پرداغ و دو دیم و درد
 چنین گفت بهرام کاری رواست
 مرا گر نخواهید بی رای من
 چنین گفت موبد که از راه داد
 تو از مایکی باش شاه کزین
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 نوشتند پس نام صد نامور
 از آن صد یکی نام بهرام بود
 از این صد پنجاه باز آمدند
 ز پنجاه بهرام بود از نخست
 ز پنجاه باز آوردند سه
 ز سی نیز بهرام بد پیشرو
 ز سی کرد دانده موبد چهار
 چو تنگ اندر آمد ز شاه سخن
 نخواهیم گفتند بهرام را

دگر دست نغان و تیغی بدست
 ستاده بزرگان تازی پای
 بساید بهلیر پرده سرای
 ز دشان با و از بگذاشتند
 بر لگان همی خون بر افشانند
 بدیدند زیبای کی تاج و گاه
 همیشه ز تو دور دست بدی
 با اندازد بر پاکه ساختن
 جهانیده و ساخوده سران
 چرا بخشش اکنون برای شهادت
 که مارا شکیب با مکن بر زیان
 بروم ما را سپاهی ترا
 شب و روز با پیش و باد سرد
 هوا بر دل هر کسی پادشاست
 چرا کس نشاند بر جای من
 نه خسر و گریزد نه کھتر نژاد
 که خوانند هر کس برو آفرین
 که جویند از ایران کی شریار
 فروزنده تاج و تخت و کمر
 که د پادشاهی دلارام بود
 پر از چاره و پر نیاز آمدند
 اگر بخت جای پدر گزینخت
 ز ایرانی و رومی و پارسی
 که هم تاجور بود و هم شیر نو
 و زین چار بهرام بد شریار
 ز ایرانیان هرک او بکین
 دلیر و بکبار و خود کام را

خروشی برآمد میان سران
چنین گفت منذر بایرانیان
کزین سال ناخوده شاه جوان
بزرگان بپاخ بیاراستند
ز ایران کراخته بدیز کرد
بریده یکی را دودست و دوی پای
یکی را دودست و دو گوش و زبان
یکی را زتن دو کرده و دو گفت
یکی را بسمارکنده و دو چشم
غمی گشت ز آن کار بهرام سخت
اگرچشم شادیت برد و نختی
جها نجوی منذر بهرام گفت

دل هر کسی تیز گشت اندر آن
که خواهم که دامنم بود و زیان
چرا سید پردرد و تیره روان
بسی خسته دل پاری خواستند
یکایک بر آن دشت کردند کرد
یکی مانده بر جای و جانش بجا
بریده شده چون تن بی روان
از آن مردمان ماند منذر سگفت
چو منذر بدید آن برآورد خشم
بجاک پدر گفت کای شور بخت
روان را باتش چرا سوختی
که این بدبرایشان بنای خفت

سخن گفتن بهرام بایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی

سخنما شنیدی تو پاخ کن گذار
چنین گفت بهرام کای محتران
همه راست گفتید و زین برترست
ازین چاشنی هست نزدیک من
چو ایوان او بود زندان من
رهانید طینوشم از دست او
از آن کرده ام دست منذر پناه
بدان خود مبادا که مردم بود
سپاسم ز زندان که دارم فرد
ز زندان همی خواستم تا کنون
که تا بروج بامردمان کرد شاه
بکام دل زیر دستان منم

که تنم نه خوب آید از شهریار
جهان دیده و کار کرده سران
پدر را نکوش کنم در خورست
کز آن تیره شد رای تاریک من
چو خجایش آورد زندان من
بشدخته کام من از شست اوی
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
چو باشد پی مردمی کم بود
روانم همی از خرد برخورد
که باشد بخوبی مرا بنمون
بشوم با جان و دل زان گناه
برآینم زندان پرستان منم

شان باشم وزیر دستان رمه
نشست و فرهنک و رای هنر
لئیمی و کوشی ز بچار کیست
پدر بر پدر پادشاهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر
پدر بر پدر بر نیای منند
ز مادر بنیره شمیران شهم
هنر هم خرد هم بر زکیم هست
کسی را ندارم ز مردان برد
نخفته مرا کنج آکنده هست
جهان یکسر آباد دارم بداد
هر آن بوم کمزرنج ویران شده است
من آباد کردم دامنم آن را بداد
یکی باشما نیز پیمان کنم
بیایم شانشی تخت عاج
زبشه دوشیر زیان آوریم
بنیدیم شیر زیان بردوسوی
شود تاج بر کمر داز تخت عاج
بشاهی نشیند میان دوشیر
جز او را نخواهیم کس پادشا
و کزین گفتیم تا بید یال
به جانی که چون من بود پیشرو
من و منذر و کز و شیر تیز
برآیم کرد از شمشهستان
کنون آنچه گفتیم پاسخ دهید
بگفت این و برخاست و دخمه شد
بایران رود و موبدان هر کس بود

تن آسانی و داد جویم همه
ندارد هنر شاه بیدادگر
بمیدادگر بر باید کیست
خرد مندی و نیکخواهی مراست
همه شهنشایران بر ما و پیر
بدین و خرد رهنمای منند
ز هر گویهری با خرد همهرم
سواری و مردی و نیروی دست
برزم و بسنرم و بھر کار کرد
همان مادران خرد و پرست
شما یکسر آباد باشید و شاد
ز بیداری شاه ایران شده است
همه زیر دستان بهمانند شاد
زبان را بیزدان کروگان کنم
برش در میان تنگ بنیم تاج
همان تاج را در میان آوریم
کسی را که شاهی کند آرزوی
بسر بر خد نامبردار تاج
میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
اگر دادگر باشد و پارسا
گزینید کرد و گمش را بهمال
سنان سواران بود خار و خو
ندانند کردان تازی گریز
همان از بروم و زگاهستان
بدین داور می رای فرخ نخید
جھانی ز گفتارش آسیده شد
که گفت آن شاه دانا شود

بگفتند کین فرّه ایزد بست
 گنودیدی یک سخن جز بداد
 کنون آنک گفت اوز شیرشان
 کرا و را بدرد شیران ز
 چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد
 و را بدون کجا تاج بردارد اوی
 نه از راه کثی و نابخری دست
 سزد کردل از داد ایدم شاد
 یکی تاج و تخت کی بر میان
 ز خوش برسد ز ما دادگر
 همان کز بگش ناشیم شاد
 بفراز فریدون گذر دارد اوی

تاج برداشتن بھرام کور از میان شیران

جز از شهریارش خوانیم کس
 گذشت آن شب و باداد پگاه
 فرستاد و ایرانیان را بخاند
 با و از گفتند پس موبدان
 بشا بشی و پیش آوری
 چه پیش آری از داد و از راستی
 چنین داد پاسخ بفزرا نگان
 که بخش بفرایم از گفت و کوی
 کسی را کجا پادشاهی سزاست
 جهان را بدارم برای و باداد
 کسی را که دیوش باشد بنیز
 کند کرده را پند پیش آوریم
 سپه را بھنگام روزی هم
 همان راست داریم دل بازبان
 کسی کو میرد نباشدش خویش
 بدرویش بخشم نیارم بکج
 همه رای با کار دانا نزنیم
 زدستور پریم یکسر سخن
 کسی کو همی داد خواهد ز من
 ز گفت را داد ایدم و بس
 بیاد نشست از برگاه شاه
 ز روز گذشته فراوان براند
 که هستی تو دانا تر از بخردان
 چه کیسری بلندی و کند آوری
 کز آن کم شود کثی و کاستی
 بدان نامداران و مردانگان
 بکا هم ز بیدادی و جستجوی
 زمین را بدیشان خشم راست
 چو این کم باشم از داد شاد
 ز کج نهاد و بخشم چیز
 خود دیگر کند بند پیش آوریم
 خردمند را دلفروزی بیم
 ز کثی و تازی محپم روان
 وزو چیز ماند از اندازد بیش
 بندم دل اندر سراسی سنج
 تدبیر پست هوا بشکنیم
 چو کاری نو افکند خواهیم ز بن
 نجویم پر اکندن انجمن

دھم داد آنکس که او داد خواست
 مکافات سازم بدان را بد
 برین پاک یزدان کو امی هست
 همان موبد و موبد موبدان
 برین کار یکسال کر بگذرد
 زمیرا ش بیزارم و تاج و تخت
 چو پاخ شنیدند آن بخردان
 ز گفت گذشت پشیمان شدند
 با و از گفتند یک با دگر
 بمردی و گفتار و رای و شراد
 ز داد آفریده ست ایزد و را
 بگفت را اگر هیچ تاب آوریم
 همه نیکو بیا بیایم از وی
 بدین بر ز بالا و این شاخ و یال
 پس پشت او شکر تازیان
 اگر خود بگیرد سرگاه خویش
 از آن پس ز ایرانیانش چه باک
 بھرام گفتند کای فرمند
 ندانست کس دھنرهای تو
 چو خسرو که بود از نژاد پشین
 همه زیر سو کند و بند ویم
 کرو زین پس شاه ایران بود
 گرو حی بھرام باشند شاد
 ز داد آنچنان بد که پیمان تست
 بھمانه همان شیر حکمیت و بس
 بدان کشت بھرام همدستان
 چنین بود آیین شان داد
 بچیزی نرا نم سخن جز براست
 چنان کز ره شھسپا ران سزد
 خرد بر زبان رهنمای هست
 پسندیده و کار دیده ردان
 محپم ز گفتار جان و خرد
 از آن پس نشنیم بر شو بخت
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 گنه کارگان سوی در مان شدند
 که شاهی بود زین سزاوارتر
 ازین پاک تر در جهان کس نژاد
 مبادا که کاری رسد بد و را
 خرد را همی سهر بخواب آوریم
 بخورد و باداد اندر آیم روی
 بکیتی کسی نیست او را حال
 چو مندرش یا بر بود و زیان
 بکیتی که باشد ز بھرام پیش
 چه پیش او در چیکشت خاک
 بشاهی توی جان ما را پسند
 بیایکی تن و دانش و رای تو
 بشاهی برو خوانند آفرین
 که گوید که اندر گزند ویم
 همه مز در چنگ شیران بود
 ز خسرو دگر پاره گیرند یاد
 از آن پس جهان زیر فرمان تست
 ازین پس بزرگی بخویند کس
 که آورد او پیش ازین داستان
 که چون نو بدی شاه فرخ نژاد

بر او شدی موبد موبدان	بردی سببنا دل از بخردان	بزد بر سرش کرد ز بهرام کرد	ز چشمش همه روشنائی برد
هموشاه برگاه بنشاندی	بدان تاج بر آفرین خواندی	بر دیگر آمد بزد بر سرش	فروخت از دیده خون از برش
نهادی بنام کیان بر سرش	بودی بشادی دودخ بر برش	جها نذر نشست بر تخت عاج	بسر بخاد آن دل افروز تاج
و زان پس بر آنکس که بردی نثار	بخواهنده دادی همی شهریار	بیزدان پناهید کوبد پناه	نماینده راه کم کرده راه
بموبد سپردن پس تاج و تخت	بجامون شد از شهریدار تخت	بشد خسرو و بردیش نماز	چنین گفت کای شاه کردن فراز
دوشیر زیان داشت کستم کرد	بزنجیر بسته بموبد سپرد	نشست تو برگاه فرخنده باد	یلان جهانیش تو بنده باد
بر دند شیران جنگی گشان	کشنده شد از بیم چون بهشان	تو شاهی و مابندگان توایم	بخوبی فرازینندگان توایم
ببستند بر پایه تخت عاج	نهادند بر گوش عاج تاج	بزرگان برو گوهر افشانند	بر آن تاج نو آفرین خوانند
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت	که تا چون بود کار آن نیکبخت	ز کیتی بر آمد سراسر غروش	در آذر بداین جشن روز سروش
که گر شاه پیروز کرد در برین	بروشهریاران کنند آفرین	بر آمد کی ابرو شد تیره ماه	همی تیر بارید ز ابر سیاه
چو بهرام و خسرو بجامون شدند	بر شیر بادل پر از خون شدند	نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ	نبینم همی در هوا پر ز راغ
چو خسرو بدید آن دوشیر زیان	نهاده کی افسر اندر میان	حوصل فشانند هوا هر زمان	چه سازد همی زین بلند آسمان
بدان موبدان گفت تاج از تخت	مرآن را سزا تر که شاهی بخت	نماندم نمکود و هسیرم نه جو	نه چیزی پدید است تا جو دو
و دیگر که من پی سرم و او جوان	بچنگال شیر زیان ناتوان	بدین تیر کی روز و بیم خراج	زمین کشته از برف چون کوه عاج
بر آن بد که او پیش دستی کند	بر بانی و تدرستی کند	همه کارها را سر اندر نشیب	مگر دست گیرد حسین قتیب
بدو گفت بهرام کاری رواست	نخانی ندایم گفتار راست	کنون داستانی بگویم سگفت	کز آن برتر اندازد نتوان گرفت

پادشاهی بهرام کور

بر او آفرین کرد بهرام و هور	چو بر تخت نشست بهرام کور	چو بر سرش کرد ز بهرام کرد	ز چشمش همه روشنائی برد
جها نذر و بیدار و بیننده را	پریش گرفت آفریننده را	بر دیگر آمد بزد بر سرش	فروخت از دیده خون از برش
خداوند افرونی و مکتبری	خداوند پیروزی و برتری	جها نذر نشست بر تخت عاج	بسر بخاد آن دل افروز تاج
کز یوست گیتی سراسر پایی	خداوند داد و خداوند رای	بیزدان پناهید کوبد پناه	نماینده راه کم کرده راه
ازو یافتم کافریده ست بخت	از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت	بشد خسرو و بردیش نماز	چنین گفت کای شاه کردن فراز
وزو دارم از نیکو سیاه پاس	بدوتم امید و هم زوهراس	نشست تو برگاه فرخنده باد	یلان جهانیش تو بنده باد
بکوشید تا عهد او نشکنید	شما هم بدو نیز نازش کنید	تو شاهی و مابندگان توایم	بخوبی فرازینندگان توایم
که بستیم مابندگی را میان	زبان برکشاند ایرانیان	بر آن تاج نو آفرین خوانند	در آذر بداین جشن روز سروش
هیشه دل و بخت او زنده باد	کداین تاج بر شاه فرخنده باد	بر آمد کی ابرو شد تیره ماه	همی تیر بارید ز ابر سیاه

وز آن پس همه آفرین خواندند
 چنین گفت بهرام گامی سرکشان
 همه بندگانیم و ایزد کیست
 ز بد روز بی بیم دارمستان
 بگفت این و از پیش برخاستند
 شب تیره بودند با گفتگوی
 به آرام نشست برگاه شاه
 چنین گفت بهرام با مهران
 بیزدان گرایم و رامش کنیم
 بگفت این واسپکیان خواستند
 سه دیگر نوشت بر تخت گفت
 به هستی یزدان گواهی بدم
 بهشت هم دوزخ و رختیز
 کسی کا و کورد و بروز شما
 بروز چهارم چو بر تخت عاج
 چنین گفت کز گنج من یکزمان
 نیم خواستار سرای سنج
 که آنست جاوید و این ره گذار
 به نیم چنین گفت کز گنج کس
 بگوشتش بجویم خرم بهشت
 ششم گفت بر مردم زیر دست
 جهان را دشمن تن آسان کنیم
 به هفتم چو نوشت گفت ای جهان
 چو با مردم زفت زفتی کنیم
 بر آنکس که با مان از مذکرم
 بر آنکس که فرمان ما برگزید
 به هشتم چو نوشت فرمود شاه

همه بر سرش کوهر افشاندند
 زینک و بدروز دیده نشان
 پرتش جز او را سزاو نیست
 به بدخواه حاجت نیارمستان
 برو آفرین نو آراستند
 چو خورشید بر رخ نمود روی
 برفتند ایرانیان بارخواه
 که ای یکنامان و یک اختران
 بتازیم و دل زین جهان برکنیم
 کی بارگاهش بیا راستند
 که رسم پرتش بناید خفت
 روان را بدین آشنائی هم
 زینک و ز بد نیست راه گریز
 مرا و را تو بادین و دانا مدار
 به بر نهاد آن پسندیده تاج
 نیم شاد کز مردم شادمان
 نه از بازگشتن به تیار و رنج
 توا از آزره سیز و انده مدار
 نیم شاد تا باشم دست رس
 خنک آنکه خرم نیکی گشت
 مبادا که هرگز بجویم شگفت
 بداندیشان را بر اسان کنیم
 خردمند و بیدار و دیده جهان
 همی با خردمند جفتی کنیم
 بدی میش از ان میند او کز پدرم
 غم و درد و بخش بناید شد
 جوانوی را خواندن از بارگاه

بدو گفت نزدیک مهرمختری
 یکی نامه بنویس با مهر و داد
 خداوند بخشایش و راستی
 که با فرو برزت و با مهر و داد
 پذیرفتم آنرا که فرمان برد
 ششم برین تخت فرخ پدر
 بداد از نیاکان فرونی کنم
 جزا را راستی نیست با هر کسی
 بران دین زردشت پیغمبرم
 خنم گفت زردشت پشین بروی
 همه پادشاهید بر چیز خویش
 به فرزند و زن نیز هم پادشاه
 نخواهیم آگندن زر گنج
 گریزد مرا زندگانی دهد
 یکی را مثنی نامه خوانید نیز
 ز ما بر همه پادشاهی دود
 نهادند بر نامه ما بر کنین
 برفتند با نامه ما موبدان
 بهر نمداری و مهر کشوری
 که بهرام نشست بر تخت شاد
 گریزنده از کثری و کاستی
 نگیرد جزا ز پاک دادار یاد
 گناه آن سگال که دمان برد
 بر آئین تمورش دادگر
 شمارا بدین رهنمونی کنم
 اگر چند از و کثری آید بس
 ز راه نیاکان خود گذرم
 بر ایم پیغمبر راست گوی
 کنه بان مرز و کنه بان کیش
 خنک مردم زیرک و پارسا
 که از گنج دیوش ماند برنج
 برین اختران کامرانی دهد
 کز آن جاودان ارج باید و چیز
 بویژه که مهرش بود تار و پود
 فرستادگان خواست با آفرین
 سواران سینا دل و بخردان

بدرو کردن بهرام کور منذر و نغان را

دگر روز چون بردمید آفتاب
 ببالید کوه و بیابان و خواب
 بنزدیک منذر شدند این گروه
 که بهرام شه بود نشان ستوه
 که خواستگاری کن بنزدیک شاه
 ز کردار ما تا بخشد گناه
 که چو مان بدیم از بدیزد کرد
 که خون در تن نامداران فرد
 زبس زشت گفتار و کردار او
 زبیدادی و درد و آزار او
 دل ما بهرام از آن بود سرد
 که از شاه بودیم میسر برد
 بشد منذر و شاه را کرد نرم
 بکستر دیشش سخفای گرم

بخشید و دیوان بر آتش نهاد	همه شهر ایران بدو گشت شاد	که با گوهر و داد گری بود شاه	بخشید اگر چندشان بدگناه
چو آگاه شد زان سخن هر کسی	همی آفرین خواند هر کس بسی	برفت آنک بودند کسر مهی	بیاراست ایوان شاهنشاهی
برقند یکسر به آتشکده	به ایوان نوروز و جشن سده	گرا بود شایسته بنیاد خستند	چو جای بزرگان پرداختند
همی مشک بر آتش افشاندند	به بهرام بر آفرین خواندند	می و در و در آشگران خواستند	بهر جای خوانی بیاراستند
وز آن پس بفرمود کارا گهان	یکی تا بگردند کرد جهان	سپهبد نیامد ز خوردن ستوه	دوم روز رفتند دیگر گروه
کسی را کجا رانده بدید کرد	بجست و یک شهرشان کرد کرد	غم از کاخ شاه جهان دور بود	سیم روز جشن و می و سور بود
بدان تا شود نامه شهریار	که آزادگان را کند خواستار	ز بهر من این پاک زاده دو مرد	بگفت آنکه نغان و منذر چه کرد
فرستاد خلعت بهر محترمی	بخشید باندازه شان کثوری	بر آن دشت آباد و مردان کین	همه محترمان خواندند آفرین
رد و موبد و مرزبان هرک بود	که آواز بهرام زانسان شنود	بدینار و دیو بیاراست گاه	از آن پس در گنج بکشاد شاه
سراسر بدرگاه شاه آمدند	گشاده دل و نیکخواه آمدند	ز خود زهر کوهری رنگ رنگ	با سپ و سان و بختان جنگ
بفرمود تا هر کس بداد جوی	سوی موبد موبد آورد روی	جوانوی رفت آن بدیشان شمرد	سراسر به نغان و منذر سپرد
چو فرمانش آمد ز کیتی بجای	منادی گری کرد بر در پایی	همان تا با کوشش او نداشت	کس اندازد بخشش او نداشت
که ای زیر دستان بیدار شاه	ز غم دور باشید و دور از گناه	از ایوان شاهی برفتند شاد	همان تا زیان را بسی هدیه داد
وزین پس بر آن کس رسید آفرین	که از داد آباد دارد زمین	همان اسپ و هم جامه پهلوی	بیاورد پس خلعت خسروی
ز کیتی پسندان پناهی و بس	که دارنده ایست و فریاد رس	برگاه فرخنده بنیاد خستش	به خسرو سپردند و بنواختش
هر آنکس که بگزید فرمان ما	نمچد سر از رای و پیمان ما	ز تخت اندر آمد بگری رسید	شهنشاه خسرو به نرسی رسید
برو نیکوئی ما برافزون کنیم	ز دل کینه و آزاری بکنیم	از و کشته آن نامدار جوان	برادش بدیدل و یک زبان
هر آنکس که از داد بگیرد اوئی	به بادا فرخه در بیا ویزد اوئی	بدان تا به آئین بود کشورش	و را پهلوان کرد بر شکرش
گر آید و نک نیر و دهد کردگار	به کام دل ما شود روزگار	به بخشش همی پادشاهی برد	سپه را سراسر به نرسی سپرد
برین نیکوئی ما فرمایش بود	شمارا بر ما تایش بود	پاهش بدینار گشتند شاد	در گنج بکشاد و روزی بداد
همه شهر ایران بگفتار اوئی	برقندشان دل و تازه روی	بیامد بر شاه مردم پذیر	بفرمود پس تا کشید دبیر
بدانکه که شد پادشاهش راست	فزون گشت شادی و اندک بگاست	شمار جهان داشت اندر کنار	کجا بود دانا بدان روزگار
همه روز و پنجشنبه بدکار اوئی	دگر اسپ میدان و چوگان و کوی	که نزدیک او بدشمار دم	جوانوی بیدار با او بهم
		بفرمود تا بگسلد از میان	ز باقی که بد نزد ایرانیان
		ز بهر دم پیش کیوان شدند	دبیران دانا به دیوان شدند
		همه برگرفتند یک با دگر	ز باقی که بد در جهان سراسر
		بایران دم بد هزاران هزار	نود بار و سه بار کرده شمار

داستان بهرام لنگب آبکش

چنان بد که روزی بنخیر شیر	همی رفت با چند کرد دیر
شد پیر مردی عصائی بدست	بدو گفت کای شاه یزدان پرست

براهام مردیست پر سیم وزر	جھودی فریبده و بدکهر	بخفت آن شب و باداد پگاه	از آواز او چشم بکشا د شاه
به آزادگی لنبک آب کش	بآرایش خوان و گفتار خوش	چنین گفت لنبک به بهرام کور	که شب بنوا بد هماناستور
بر سپید زان کھتران کاین کیند	بگفتار این پیر سر بر چنید	یک امروز محمان من باش و بس	و کویار خواهی بخوانم کس
چنین گفت با او یکی نامدار	که امی با کھر نامور شهریار	بسیاریم چیزی که باید بجای	یک امروز با من بشادی پای
تغایست این لنبک آب کش	جو انرد و با خوان و گفتار خوش	چنین گفت با آبکش شهریار	که امروز چندان نداریم کار
بیک نیمروز آب دارد نگاه	و گرینم محمان بخود ز راه	که ناچار زاید ر باید شدن	هم اینجا بنزد تو خواهم بدن
نماند به فردا از امروز چیسر	نخواهد که در خانه باشد بنیز	بسی آفرین کرد لنبک بروی	ز گفتار او تازه تر کرد روی
براهام بی جھودیت زفت	کجا زفتی او نشاید خفت	بشد لنبک و آب چندی کشید	خریدار آبش نیامد پدید
دم دارد و گنج و دینار نیز	همان فرش دیبا و هر گونه چیز	غنی گشت و پیراهنش در کشید	یکی آبکش را بر بر کشید
منادی کمری را بفرمود شاه	که شوبانک زن پیش بازار گاه	بجاستد و گوشت بخریذ زود	بیامد سوی خانه چون باد و دود
که هر کس که از لنبک آب کش	خرد آب خوردن نباشدش خوش	بخت و بخوردند و می خواستند	یکی مجلس دیگر آراستند
همی بود تازه دشت آفتاب	نشست از بر باره بی زور و تاب	بد آن شب تیره بامی بدست	همان لنبک آب کش می پرست
سوی خانه لنبک آمد چو باد	بزد حلقه بر درش و آواز داد	چو شب روز شد تیز لنبک برفت	بیامد بنزد یک بهرام گفت
که من سرکشی ام ز ایران سپاه	چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه	بد و گفت روز سیم شاد باش	ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
درین خانه امشب در کنم دھی	همه مردمی باشد و فرھی	بزن دست با من یک امروز نیز	چنان دان که بخشیده ای ز رو چیز
بد شد لنبک ز آواز او می	وز آن خوب گفتار و مسازوی	بد و گفت بهرام کاین خود مباد	که روز سه دیگر نباشیم شاد
بد و گفت زود اندر آئی ای سوار	که خشنود باد از تو شهریار	برو آبکش آفرین خواند و گفت	که بیدار دل باش و با بخت جنت
اگر با توده تن بدی به بدی	همه یک بیک بر سرم مبدی	ببازار شد مشک و آلت برد	گر و گان به پر مایه مردی سپرد
فرود آمد از باره بهرام شاه	همی داشت آن باره لنبک نگاه	خرید آنچه بایست و آمد دوان	بنزد یک بهرام شد شادمان
بمالید شادان به چیزی تشش	یکی رشته نهاد بر کردنش	بد و گفت یاری ده اندر خورش	که مرد از خورشها کند پرورش
چو نشست بهرام لنبک دوید	یکی شھرہ شرنج پیش آورد	از و بستد آن گوشت بهرام زود	برید و بر آتش خورشها فرود
یکی کاسه آورد پر خور دنی	بیاورد هر گونه آورد دنی	چونان خورده شد می گرفتند و جام	نخست از شهنشاه بردند نام
بهرام گفت امی گر انمایه مرد	بنه مهره بازی از بهر خورد	چومی خورده شد خواب را جای کرد	ببالین وی شمع بر پای کرد
بدیدانک لنبک بد و داد شاه	بخندید و نهاد بر پیشگاه	بروز چهارم چو بفر و خست هور	شد از خواب بیدار بهرام کور
چونان خورده شد میزبان در زمان	بیاورد جامی زمی شادمان	بشد میزبان گفت کای نامدار	بودی درین خانه گنت و تار
همی خورد بهرام تا گشت مست	بخوردنش آنکه میازید دست	بدین خانه اندر تن آسان نه ای	گر از شاه ایران هراسان نه ای
شخت آمد او را از آن جشن او	وز آن خوب گفتار و زان تازه روی	دو هفته بدین خانه بی نوا	بباشی گر آید دست را هوا

بر او آفرین کرد بهرام شاه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
بجائی بگویم سخن های تو
که این میسر بانی ترا برده
بیاد چو کرد اسب را زین نهاد
همی کرد نخچیر تا شب زکوه
که شادان و خرم بدی سال و ماه
ز شامان کیتی گرفتیم یاد
که روشن شود زودل و رای تو
چو افزون دهی تخت وافر دهد
نخچیر که رفت ز آن خانه شاد
بر آمد سبک بازگشت از کروه

داستان بهرام کور با براهام یهودی

ز پیش سواران چوره برگرفت
بزد در بگفت که بی شهریار
شب آمد ندانم همی راه را
که امشب بدین خانه یام سنج
پیش بر اهام شد پیشکار
بر اهام گفت ایچ ازین در منج
بیاد فرستاده با او بگفت
بدو گفت بهرام با او بگوی
همی از تو من خانه خواهم سنج
چو شنید پویان بشد پیشکار
همی زاید امشب نخواهد گذشت
بر اهام گفتش که روید رنگ
جهود یست درویش و شب گرسنه
بگفتند و بهرام گفت ار سنج
بدین در خیم نجوم سرای
بر اهام گفت ای نبرده سوار
بخچی و چیزت بزد د کسی
بخانه د آس ارجهان تنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من
سوی خان بی بر اهام تفت
بماندم چو او باز ماند از شکار
نیام همی لشکر و شاه را
نباشد کسی راز من هیچ رنج
بگفت آنچه شنید از آن نامدار
بگوش که ایدر نیابی سنج
که ایدر تر نیست جامی نخفت
کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
نیارم به چیرت از آن پس رنج
بزد بر اهام گفت این سوار
سخن گفتن و رای بسیار گشت
بگوش که این جایگاه نیست تنگ
بخسید همی بر زمین برهنه
نیام بدین خانه آیدت رنج
نخواهم به چیزی دگر کرد رای
همی رنجه داری مرا خوار خوار
از آن رنجه داری مرا توبسی
همه کار بی برگ و بی رنگ شد
ندارم برگ آسچین و کفن

هم امشب ترا و نشت ترا
گر این اسب سرکین و آب افکند
شکیر گیرش بیرون کنی
همان خشت را نیز تاوان دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم
فرو داد و اسب را با لگام
مند زین بکتر و و بالینش زین
جهود آن در خانه از پس بست
از آن پس بهرام گفت ای سوار
بگیتی هر آنکس که دارد خورد
بدو گفت بهرام کاین داستان
شنیدم به گفتار و دیدم کمون
می آورد چون خورده شد نام جهود
خروشید کای رنج دیده سوار
که هر کس که دارد دلش روشت
کسی کو ندارد بود خشک لب
بدو گفت بهرام کاین بس گفت
که از جام یابی سرانجام نیک
چو از کوه خنجر بر آورد هور
بر آن چرمه ناچران زین نهاد
بیاد بر اهام گفت ای سوار
تو گفتی که سرکین این بار کی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر
بدو گفت بهرام شو پایکار
دوم زر که تا خاک بیرون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک
تو پیمان که کردی بکثری مبر
خوش باید و نیست چیزی مرا
و گر خشت این خانه را بشکند
بروی و خاکش به مامون کنی
چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بر این رنجه اسب کروگان کنم
ببست و بر آخت تیغ از نیام
بخفت و دوپایش کتان بر زین
بیاورد خوان و بخوردن نشت
چو این داستان شنوی یاد دار
سوی مردم بی نوا ننسکرد
شنیدم از گفت باستان
که بر خواندی از گفت زهنون
وز آن می و راش دمانی فرود
برین داستان کن گوش دار
دم پیش او چون کی جوشت
چنان چون توئی گرسنه نیم شب
به کیتی مرین یاد باید گرفت
خنک می کارومی و جام نیک
گریزان شد از خانه بهرام کور
چو زین از برش خشک بالین نهاد
بگفت رخود بر کنون پایدار
به جاروب روبم به یکبارگی
بر خیم زهمان بیدار دگر
بیاد که سرکین کشد بر کنار
وزین خانه توبه هامون برد
برو بد برد ریزد اندر مخاک
نباید که خوانست بیدار دگر

چو بشنید بهرام از و این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر
بموزه درون پرز مشک و عیر
برون کرد و سرکین بد و کرد پاک
ببنداخت با خاک اندر مخاک
براهم را گفت کای پارسا
کرد آزادیم بشنود پادشا
ترا از بهسان بی نیازی دهد
برمهرتران سرفرازی دهد
برفت و بیاید به ایوان خویش
همیشگی ساخت درمان خویش
پرانیشه آن شب یایوان بخت
بخندید و آن راز با کس نگفت
بگیر چون تاج بر سر نهاد
سپه را سرا سر همه بار داد

بخشیدن بهرام خواسته براهم لنبک را

بفرمود تا لنبک آبکش
بشیش او دست کرده بکش
برند از ایوان براهم را
جهود بدانیش و بد کام را
چو دربار که رفت بنشانند
یکی پاک دل مرد را خوانند
بدو گفت رو بارگی ما بر
نگر تا نباشی بجز دادگر
به خان براهم شو برگذار
نگر تا چه بنی غاده بیار
بشد پاک دل تا به خان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز کسزدنی
ز افکندنی هم ز پر اکندنی
یکی کاروان خانه بود و سراسی
کزان خانه بیرون بودیش جای
ز در و زیاقوت و هر کوهری
ز هر بدیده ای بر سرش افسری
که داند موبد مآثر شمار
کزان خانه بیرون بودیش جای
فرستاد موبد بدانجا سوار
ز هر بدیده ای بر سرش افسری
همه بار کردند و دیگر نماد
چو بانک دای آمد از بارگاه
همی شد دل کاروان را براند
که گوهر فروزین بکنج تو نیست
بشد مرد مینا بگفت آن شاه
بماند از آن شاه ایران بگفت
ز راز دل اندیشه ما گرفت
که چندین بورزید مرد جهود
همان مانده خروار باشد دوست
از آن صد شتروار زرد و دم
زر از دل اندیشه ما گرفت
چو روزی بودش ز روزش چه بود
ز کسزدنی ما و از بیش و کم

جها ندر شاه آبکش را سپرد
بشد لنبک از راه نجی ببرد
از آن پس براهم را خواند و گفت
که ای در کمی گشته با خاک بخت
چو کوئی که پیغمبرت چند زیست
چو بایست چندی برشتی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن
از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فروزی خورد
کسی کو ندارد همه پشمرود
کنون دست یازان ز خوردن بکش
ببین زین پس خوردن آبکش
ز سرکین و ز بخت و دستار و خشت
بسکی گفت با سفله مرد خشت
دم داد ناپاک دل را چهرار
بدو گفت کاین را تو سرمایه دار
سزایست زین بیشتر مر ترا
بار زانیان داد چیزی که بود
دم مرد درویش را سر ترا
خروشان جمعی رفت مرد جهود

داستان بهرام کور با مهربنداد

چو یوز شکاری بکار آمدش
بجندید و رای شکار آمدش
یکی باره بی تیز رو برنشت
بجامون خرامید بازی بدست
یکی بیش پیش آمدش پر دخت
نفتنگه مردم نیک بخت
بسان بختی یکی سبز جای
ندید اندر و مردم و چار پای
چنین گفت کاین جای شیران بود
همان رزمگاه و لیسان بود
کان را بزه کرد مرد دیس
پدید آمد اندر زمان زره شیر
یکی نعره زد شیر چون در رسید
بزد تیر و پلوش بادل بدوخت
همان ماده آهنک بهرام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار
برون آمد از بیش مردی کهن
کعب نام او مهربنداد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست
بدان بیشه بودیش بر جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهربنداد
بکام تو باد اختر روز کار

یکی مرد و حقانم ای پاک رای
 خداوند کاو و غر و کوفند
 کنون ایزد این کار بردست تو
 زمانی درین بیشه آبی چنین
 بره هست چندانکه باید بکار
 فرود آمد از باره بهرام شاه
 که باشد زمین بزو آب روان
 بشد مهربنداد و رامگران
 بسی کوفند ان فربه بکشت
 چنان خورده شد جا بجا بنید
 چو شد مهربنداد شادان زمی
 چنان دان که مانده ای شاه را
 بدو گفت بهرام کاری رواست
 چنان آفریند که خواهد همی
 اگر من همی نیک مانم بشاه
 بگفت این و ز آنجا که برفت
 بخت آتش تیره دبوستان

خداوند این جاوشت و سراسی
 ز شیران شده بد دل و متمند
 بر آورد بر قبضه و شست تو
 باشی به شیر و می و انکین
 درختان بار آور و سایه دار
 همی کرد ز آن بیشه جائی نگاه
 چنان چون بود جای مرد جوان
 بسیار و چندی زده محتران
 بسیار یکی جام زرین بشت
 نهاده پیش کل و شنید
 بهرام گفت ای کونیک پی
 همان تخت زرین و هم گاه را
 نگارنده بر چهر پا داشت
 مر آن را گزیند که خواهد همی
 تراددم این بیشه و جایگاه
 بایوان خرم خرامید مست
 همی یاد کرد از لب دوستان

داستان بهرام کور با کبروی

چون شست می خواست از بامداد
 بیدار هم آنکه یکی مرد مه
 شتر بار بار و سیب و بهی
 جهان را چون دید بخواستش
 همین مه که با میوه و بوی بود
 بروی جهان را جام بنید
 چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
 یکی جام دیگر پراز مبلور

بزرگان لشکر برفتند شاد
 و را میوه آورد چندی زده
 ز کل دسته ها کرده شانشی
 میان یلان پاکیه ساختش
 و را پهلوی نام کبروی بود
 دو من را بیکبار اندر کشید
 از آن مادران و آن جنگاه
 بدش اندر افتاد ز آن جام شور

ز پیش بزرگان بیا زید دست
 بیا دشمن شاه بگرفت جام
 بروی شهنشاه جام بنید
 بجام اندرون بود می پنج من
 پس آنکه سوی ده روم من بپوش
 چنان هفت جام پرازی بخورد
 بستوری شاه بیرون گذشت
 و ز آن جای خرم بیا بدشت
 برانگشت اسب از میان گروه
 فرود آمد از باره جائی بخت
 ز کوه اندر آمد کلغ سیاه
 همی تا خند از پس اندر گروه
 و چشم ز سرکنده زان سیاه
 برو کھترانش خروشان شدند
 چو بهرام برخاست از خوابگاه
 که کبروی را چشم روشن کلغ
 رخ شهریار جهان زرد شد
 هم آنکه بر آید ز دره خروش
 حراست می و جهان بر سر

بدان جام می تاخت بر پای جست
 منم گفت میخواره کبروی نام
 چو من در کشم یا خواهم گزید
 خورم هفت ازین بر سر انجمن
 ز من نشود کس بستی خروش
 از آن می پرستان بر آورد کرد
 که داند که می دوش چون گذشت
 چو دسینه مردمی کرم کشت
 ز هامون همی تاخت پایش کوه
 یل کرد و در سایه کوه خفت
 و چشم بکند اندر آن خوابگاه
 و را مرده دیدند بر پیش کوه
 برش اسب او ایستاده براه
 و ز آن مجلس و جام جوشان شدند
 بسیار بر او یکی نیک خواه
 زمستی بکنده ست در پیش راغ
 ز تیار کبروی پرورد شد
 که ای مادران با فرو و هوش
 اگر زیر دست کر نامور

داستان کودکی لشکر با شیر

برین گونه بگذشت سالی تمام
 همان شاه چو مجلس بیاراستی
 چنین بود تا کودکی کفشگر
 نبودش در آن کار افزارخت
 همانخان داشت تختی بنید
 بپو جوان گفت کاین هفت جام

همی داشتی بر کسی می حرام
 همان نامه باستان خواستی
 زنی خواست با چیز و نام و کھر
 همی زار بگریست ماش ز بخت
 پسر را بدانخانه اندر کشید
 بخور تا شوی ایمن و شاد کام

مگر بشنی امشب آن مهر تنگ
 بزلفش گرجام می هفت و هشت
 جوانم در جام گستاخ کرد
 وز آنجا یک شد بد رگاه خوش
 چنان بد که از خانه شیران شاه
 از آن می همی گفتگر مست بود
 بشدتیز و بر شیر غران نشست
 بر آن شیر غران پسر شیر بود
 همی شد دوان شیروان چون نوند
 چو آن شیر بان جهاندار شاه
 یکی گفتگر دیر پشت شیر
 بیامد دوان تا در بارگاه
 بگفت آن دیر می کرد دیده بود
 جهاندار از آن گفتی بماند
 موبد چنین گفت کاین گفتگر
 همان مادرش چون سخن شد داز
 نخست آفرین کرد بر شهر یار
 چنین گفت کاین نورسیده بجای
 بکار اندرون نایزه ست بود
 بدادم سه جام بنیدش خان
 هم اندر زمان لعل کشتش رخان
 نژادش بند جز سه جام بنید
 بخندید ز آن پیر زن شاه گفت
 موبد چنین گفت کاکنون بنید
 که چندان خورد می که بر زه شیر
 نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
 خروشی بر آمد هم آنکه زد

به انداز بر هر کسی می خرید
 به آغاز و فرجام خود بنگرید
 چو می تان بشادی بود هنمون
 بکوشید تا تن نکردد زبون

ویران کردن موبد بهرام کورده را

بیامد سوم روز بشکر شاه
 سوی دشت نخچیر که با سپاه
 بدست چپش هر مژ که خدای
 سوی راستش موبد پاکر ای
 برو داستانها همی خوانند
 ز جهم و فریدون سخن رانند
 سگ دیوز پیش و شاهین و باز
 همی تا بسر برد روز داز
 چو خورشید تابان گنبد رسید
 بجائی پی کور و آهو ندید
 چو خورشید تابان دم ساز گشت
 ز نخچیر که تنگدل باز گشت
 به پیش اندر آمد یکی بزر جای
 بسی اندر و مردم و چار پای
 از آن ده فراوان برآه آمدند
 نظاره به پیش سپاه آمدند
 جهاندار پر خشم و پر تاب بود
 همیخواست کاید بدان ده فرود
 نکردند از ایشان کسی آفرین
 تو گفتی بست آن خران را زین
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه
 بخوبی نکردند از ایشان نگاه
 موبد چنین گفت کاین بزر جای
 پر از خانه و مردم و چار پای
 کس نام ددو دام و نخچیر باد
 بجوی اندرون آب چون قیر باد
 بدانت موبد که فرمان شاه
 چه بود اندر آن سوی ده شذر راه
 بدیشان چنین گفت کاین بزر جای
 پر از خانه و مردم و چار پای
 خوش آمد شهنشاه بهرام را
 یکی تازه کرد اندرین کام را
 دگر گفت موبد بدان مردمان
 که جاوید دارید دل شادمان
 شمارا همه یکسر کرده
 بدان تا کند شهره این خوب ده
 بدین ده زن و کودکان مهترند
 کسی را نباید که فرمان برند
 بدین ده چه مزدور و چه کد خدای
 بیگ راه باید که دارند جای
 زن و کودکت و مرد جمله محید
 یگایک همه کد خدای دهید
 خروشی بر آمد ز پر مایه ده
 ز شادی که گشتند همواره مه
 زن و مرد از آتش کی شد برای
 پرستار و مزدور با کد خدای

چو ناله‌ها شد مرد مرده
 همه یک بدگر بر آسمند
 چو بر خاست ز آن روستا تخیز
 بماند پیران ابی پای و پر
 همه ده بورانی آورد روی
 شده دشت ویران و ویران سراسر
 چو کمال بگذشت و آمد بهار
 بر آن جای آباد غم رسید
 دختان همه خشک و ویران سراسر
 دل شاه بهرام نداشت
 بوبد چنین گفت کای روز به
 برو تیز و آباد کردان بکنج
 ز پیش شهنشاه بوبد برفت
 ز برزن همی سوی برزن شافت
 فرود آمد از باره بخواستش
 بدو گفت کای خواجسته بخورد
 چنین داد پاسخ که یک روز کار
 بیاید یکی بخیرد موبدی
 با گفت یک همه متعید
 بگفت این این ده پراش بگشت
 که یزدان و رایار باندازه باد
 همه کار اینجا پر از تیر کیست
 از این گفته پر دود شد روز به
 چنین داد پاسخ که مهتر بود
 بدو روز بگفت مهتر تو باش
 ز کنج جهاندار دینار خواه
 بکش هرک بیکار بنی بده
 بریدند ناله سر مرد مه
 بھر جای بیراه خون ریختند
 گرفتند ناله از آن ده گریز
 بشد آلت ورزش و ساز و بر
 دختان شده خشک و بی آب جو
 رسیده از مردم و چار پای
 بران ره نخبه پر شد شهریار
 نگه کرد و بر جای برده ندید
 همه مرز بی مردم و چار پای
 یزدان بر رسید و پرداخت
 دیغ است ویران چنین خوب ده
 چنان کن که زین پس نیندرنج
 از آنجا به ویران غرامید گفت
 بفرجام بیکار پیری یافت
 بر خویش نزدیک بنشاختش
 چنین جای آباد ویران که کرد
 گذر کرد بر بوم ما شهریار
 از آن نامداران بی برندی
 نگر تا کسی را بکس نشمید
 پرا غارت و کشتن و چوب گشت
 غم و مرگ و سختی برو تازه باد
 چنان شد که بر باباید گریست
 بر سپید و گفت از شما کیست مه
 بجایی که تخم کیس بر بود
 برین جای ویران بسر تو باش
 هم از تخم و کاو و خر و بار خواه
 همه مهتر اند یکسر تو مه
 بدان موبد پیش نفرین مکن
 اگر یار خواهی زد گاه شاه
 چو شنید پیران سخن شاد شد
 هم آنکه سوی خانه شد مرد پیر
 زمین را به آباد کردن گرفت
 ز همسایگان کاو و خر خواستند
 خود و مرزداران بکوشید سخت
 چو یک برزن نیک آباد شد
 از آنجای هر کس که بگریختی
 چو آگاهی آمد ز آباد جای
 یکایک سوی ده نهادند روی
 همان مرغ و کاو و خر و کوفند
 دختی بھر جای هر کس بگشت
 بسالی سید گریار است ده
 چو آمد به هنگام خرم بهار
 ابا موبدش نام او روز به
 نگه کرد و فرخنده بهرام گور
 بر آورده زو کاغهای بلند
 همه راغ آب و همه دشت جوی
 پراکنده بر کوه و دشتش بره
 بوبد چنین گفت کای روز به
 پراکنده ز مردم و چار پای
 بدو گفت موبد که از یک سخن
 همان از یک اندیشه آباد شد
 مرشاه فرمود کاین سبزه جای
 بر سیدم از کرد کا جهان
 بدیم چو کیدل دو اندیشه کرد
 نه بر آرزو راند او این سخن
 فرست چندانک خواهی خواه
 از اندوه دیرینه آزاد شد
 بیاورد مردم سوی آب گیر
 همه مرزها را سپردن گرفت
 همه دشت یکسر بیدار شدند
 بگشتند بھر جای چندی دخت
 دل هرک دیدند آن شاد شد
 بزرگان همی خون فرو ریختی
 هم از رنج این پیر سر کد خدای
 بھر برزن آباد کردند جوی
 یکایک برافزود بگشتند
 شد آن جای ویران چو خرم بگشت
 بر آمد ز ورزش همه کام مه
 سوی دشت نخبه پر شد شهریار
 چو هر دور رسید نزدیک ده
 جهان دید بگشتند و ستور
 همه راغ و هامون پراز کوفند
 همه ده پراز مردم خوب روی
 بگشتی شده بوم او یکسره
 چو کردی که ویران بدین خوب ده
 چه دادی که آباد کردند جای
 بسای آمد این شادستان کهن
 دل شاه ایران از این شاد شد
 بدینار کنج اندر آور بسای
 نکوهیدن از کھتران و محان
 ز هر دو بر آورد ناله کرد

همان چون بیک شهر دو کد خدا
برقم بگنشم به پیران ده
زمان که خدایند و کودک همان
چو محتر شد اندک بود که
بگفتار ویران شد این پاک جای
از آن پس برایشان بجوشد شاه
یکی با خرد پیر کردم سپای
بکشید و ویرانی آباد کرد
چو محتر گشت شد رای راست
نخانی بدیشان نمودم بدی
سخن بهتر از گوهر نامدار
خرد شاه باید زبان چهلوان
دل شاه تا جاودان شد آباد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه
بخشید یک بدره دینار زرد
ورا خلعت خسروی ساختند

بود بوم ایشان مانند بجای
که ای محتران بر شما نیست مه
پرستار و مژورتان این زمان
بخاک اندر آمد سر مرده
نکوهش زمن دور و ترس از خدای
برفتم نمودم دگر گونه راه
سخن گوی و بادانش و رهنمای
دل زیر دستان بدان شد کرد
ببیز و خوبی و کثرتی بکاست
وز آن پس کشادم در ایزدی
چو بر جای که بی رنج ماند روان
ز کثرتی و ویرانی آباد باد
سزاوار تاجی توای روز به
بران چرخ مرده بنیده مرد
سرش را با بر اندر افراختند

داستان بهرام گور با چهار خواهران

دگر هفت با موبدان وردان
چنان بد که ماهی نخیر گاه
ز نخیر کوه و ز نخیر دشت
سوی شهر شد دل با سپاه
بزرگان لشکر همی راندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور
شهنشاه بر روشنی بنگرید
یکی آسیا دید پیش ده
وز آن سوی آتش همه دختران

بنخیر شد شهریار جهان
همی بود میخواره و با سپاه
گرفتن ز انداز اندر گذشت
شب آمد برهشت کیتی سیاه
سخنهای شاهنشان خواندند
بر آن سان که همی کند شاه سور
بیک سودهی خرم آمد پدید
نشسته پراکنده مردان مه
یکی جشکه ساخت بر کران

ز گل بر یکی بر سرش افتری
همی چامه رزم خسرو زدند
همه ماه روی و همه جسد موسی
بنزدیک پیش در آسیا
وز آن بر یکی دسته گل بدست
از آن پس غروش آمد از جشگاه
که با فرو بر زست و با مهر و چهر
همی می چکد گویی از روی اوی
شکارش نباشد جز از شیر و گور
بهماندار کا و از ایشان شنید
چو آمد بنزدیکی دختران
همه دشت یکسر پراز ماه دید
بفرمود تا میکاران ز راه
کسارنده آورد جام بلور
از آن دختران آنکند نامدار
یکی مشک نام و دگر سینک
بر شاه رقتند با دست بند
یکی چامه گفتند بهرام را
ز هر چار پرسید بهرام گور
که ای گلرخان دختران که اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار
پدرمان کی آسیابان پیر
بیاید همانا چو شب تیره شد
هم اندر زمان آسیابان ز کوه
چو بهرام را دید رخ را بخاک
یکی جام زرین بفرمود شاه
بد گفت کاین چار خورشید روی

نشسته بهر جای را مگر می
وز آن جای که هر زمان نوزدند
همه جامه گوهر همه مشک موسی
برامش کشیده نخی بر گیا
ز شادی و از می شده نیم مست
که جاوید ماناد بهرام شاه
بریوست بر پای گردان سپهر
همی بوی مشک آید از موسی اوی
ازیر اش خوانند بهرام گور
عنان را بچید و ز آنکشید
نگه کرد جای از کران تا کران
بشهر آمدن راه کوتاه دید
می آرند و میخواره بنزدیک شاه
نهادند بر دست بهرام گور
برون آمدند از میان چهار
یکی نام مار و دگر سوسنک
برخ چون بهار و بالا بلند
شهنشاه بادانش و نام را
گزیشان بدش اندر افتاد شور
وزین آتش افروختن برچاید
بهر چیز مانده شهریار
بدین کوه نخیر گیرد تیر
ورادیده از تیر کی خیره شد
بیاورد نخیر خود با گروه
بمالید آن پیر آزاده پاک
بدان پیر دادن گامد ز راه
چه داری چو هستنند هنگام شوی

برو پیر مرد آفرین کرد و گفت	که این دختران مرا نیست بخت	عنان را بمحپید وزین سو کشید	نگه کرد این جشن و آتش بدید
رسیده بدین سال دوشین و اند	بدوشنیزگی نیز پاکیزه اند	به آرام اندر خفست وی اند	کنون دختران تو بخت وی اند
ولیکن ندارد چینی فروزون	نگویم زین بیش چیزی کنون	همی شاه را دختر آراستی	بدان روی و آن موی و آن راستی
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	بمن ده وزین بیش دختر مکار	بهر کثوری زین پس یاد دست	شهنشاه بهرام داماد دست
چنین داد پاسخ و را پیر مرد	کزین در که گفتی سوارا نکرد	مخور غم که رستی زانده و باک	ترا داد این کشور و مرز پاک
نه جا هست ما را نه بوم و نه بر	نه سیم و سرای و نه گا و نه خر	همه بند گانیم و فرمان تراست	بفرمای فرمان که پیمان تراست
بدو گفت بهرام شاید مرا	که بی چیز ایشان باید مرا	چه کشته همه چاکران تو ایم	کنون ما همه کشته ان تو ایم
بدو گفت هر چهار بخت تواند	پرستارگان خفست تواند	همی هر یکی نام یزدان بخواند	بدو آسیابان وزن خیره ماند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان	بدین سان که دیدی پسندیدشان	ز چرخ چهارم خور آورد شوی	چنین گفت محتر که آن روی و موی

یافتن بهرام کور کنج جمشید را

بفرمود تا خادمان سپاه	برندان بتان را بشکوی شاه	خود و موبدان و مردان سپاه	در هفت آید به نخیگاه
سپاه اندر آید یکایک زدشت	همیشب همی دشت نگر گذشت	چو بادمان با کرازی بدست	بسیاد یکی مرد محتر پرست
فرو ماند زان آسیابان کشت	شب تیره اندیشه اندر گرفت	کجا باشد اندر میان سپاه	بر سپید محتر که بهرام شاه
بزن گفت کاین نامدار چو ماه	بدین برز بالا و این دستگاه	چه جوی کنونی به ما راه را	بدو گفت هر کس که تو شاه را
شب تیره بر آساجون رسید	زنش گفت کز دور آتش بدید	بنسیم نگویم سخن با سپاه	چنین داد پاسخ که تاروی شاه
بر آوازی را مش دختران	زمستی می آورد و را مسکران	تو شاه جهان را ندانی بروی	بدو گفت موبد چه باید بگوی
چنین گفت پس آسیابان بزن	که ای زن مراد استانی بزن	چنان دانشی مرد گوینده را	بر شاه بردند جوینده را
که نیکست فرجام این کربدی	زنش گفت کاری بود ایزدی	که با تو سخن دارم اندر خفست	بسیاد چو بهرام را دید گفت
نرسید چون دید مرد از زاد	نه از خواسته بردش بود یاد	ز دیدارش کبر و راند دور	عنان را بمحپید بهرام کور
به روی زین بر همی ماه بست	نه دینار و نه دختر شاه بست	بگفت ار من کرد باید نگاه	بدو گفت مردای جهان دیده شاه
بت آرا بسند چو ایشان بچین	گسته شود بر بتان آفرین	خدای برو بوم و ورز و سرای	بدین مرز دهقانم و کدخدای
برین گونه تا شید پرشت راغ	بر آمد جهان شد چو روشن چراغ	که در کار پیدا کنم از خویش	همی آب بردم بدین مرز خویش
همی رفت هر گونه بی داستان	چه از بد زاد و چه از راستان	میان یکی مرز سوراخ شد	چو بیا گشت آب گساخت شد
چو شب روز شد محتر آمد به ده	بدین پیر گفت که ای روزبه	کز آن بیم جای فروش آدم	گسختی فروشی بگوشش آدم
ببالت آید شب تیره بخت	بار آمد آن بنر شاخ دخت	فروشش همی ره نماید بکنج	همی اندران جای آواز سنج
شب تیره کون دوش بهرام شاه	همی آمد از دشت نخیگاه	همه دشت پر سبز و آب دید	چو شنید بهرام آنجا کشید

بفرمود تا کارگر با کراز
 فرود آمد از باره شاه بلند
 شب آمد کوان شمی افروختند
 ز دریا چو خورشید بر زد درفش
 ز هر سو برفتند کاری کران
 زمین را بکندن گرفتند پاک
 ز کندن چو کشتند مردم ستوه
 یکی خانه ای کرده از پخته خشت
 کنسند تبرزده می از برش
 چو موبد بید اندر آمد بدر
 یکی خانه دیدند پهن و داز
 ز زر کرده بر پای دو کاویش
 ز برجد باخر درون ریخته
 چو دو کاو کردند میانش تھی
 میان بھی در خوشاب بود
 همان کاو را چشم یا قوت بود
 همه کرد بر کرد او شیر و کور
 تذران زرین و طاوس زر
 چو دستور دید آن بر شاه شد
 بز می بشا جهان گفت خیز
 یکی خانه گوهر آمد پدید
 بدو گفت بگر که بر کنج نام
 نکه کن بدان کنج تا نام کیست
 بیاد سر موبدان چون شنید
 به شاه جهان گفت کردم نگاه
 بدو گفت شاه ای سر موبدان
 ز کنجی که جمشید بنهاد پیش

بسیار ند چندی ز راه داز
 شرعی ز دنداز بر گشتند
 بھر جای آتش همی سوختند
 چو مصقول کرد این سرای نقش
 شدند انجمن چون سپاهی کران
 شد آن جای مامون سر اسر مخاک
 پدید آمد از خاک چیزی چو کوه
 به ساروج کرده بان بخت
 پدید آمد از دور جای درش
 ابا او یکی ایرانی دگر
 بر آورده بالای او چند باز
 یکی آخری کرده زیر نش پیش
 به یا قوت سرخ اندر آیمخته
 شکشان پراز نار و سب و بھی
 که بردانه ای قطره آب بود
 زیری سر کاو فروت بود
 یکی دیده یا قوت و دیگر بلور
 همه سینه چو شمشان کھر
 برای بلند افرماه شد
 که آمد همی گنج را جھیز
 که چرخ فلک داشت آن را کلید
 نویسد کسی کش بود کنج کام
 گر آنگندن او به ایام کیست
 بر آن کاو بر مهر جمشید دید
 نوشتت بر کاو جمشید شاه
 بھر کار دانا تر از بخردان
 چرا کرد باید مرا کنج خویش

هر آن کنج کان خزر بشیر و داد
 بارزانیان ده همه هر چه هست
 اگر نام باید که پیدا کنیم
 بناید سپاه مرا بھر زین
 فروشید گوهر به زر و به سیم
 تھی دست مردم که دارند نام
 ز ویران و آباد کرد آورید
 بخشید دینار کنج و دم
 از آن ده یک آن را که نبود راه
 مرا تا جوان باشم و تندرست
 کھر هر ک بستاند از جمشید
 چو باشم کرم تن به رنج آوریم
 مرا اسپ شبدیز و بشیر تیز
 و زان جای که شد سوی کنج خویش
 بسیار کردان کشورش را
 یکی بنگه ساخت چون نوبهار
 می حل رخشان بجام بلور
 بیاران چنین گفت کای سرشان
 ز هوشنگ تا نوذر نامدار
 برین همنشان تا سر کیتباد
 بمینید تا زان بزرگان که ماند
 چو کوتاه شد گردش روزگار
 که ای زمانش بود و آن را بنود
 یکایک نبوت همه بگذریم
 چرا کنج آن فرستگان آوریم
 بنمدم دل اندر سرای سنج
 چو روزی بشادی همی بگذرد

فراز آید آن پادشاهی مباد
 مباد که آید ما بر گشت
 پدید و بشیر کنج آکنیم
 نه گشت بر ما زمان و زمین
 زن بیوه و کودکان یتیم
 گسته دل از نام و آرام و کام
 از آن پس یکایک همه بشیرید
 بزد روان جھاندار جم
 همی شاه جست از میان سپاه
 چرا بایدم کنج جمشید جست
 بکیتی مبادش بختی امید
 ز روم و ز چین نام و کنج آوریم
 بگیرم فریب و ندام گریز
 که کرد آورید از خوی و رنج خویش
 دم داد یک ساله شکرش را
 بیار است ایوان گوهر نگار
 چو شد غم و شاد بھر ام کور
 شنیده ز تخت بزرگی نشان
 کعب از آفریدون بدو یادگار
 که تاج فریدون بسر بر نهاد
 برایشان بجز آفرین را که خواند
 سخن ماند زان محتران یادگار
 یکی را نکویش دگر راستود
 سزد دگر بھسان را ببد نسیریم
 و کردل به دینارشان کس تریم
 ننازم به تاج و نیازم بکنج
 خردمند مردم چرا غم خورد

سرانگس کزین زیردستان ما
 بنالد کی کھتر از رنج من
 یکی پیر بد نام او ماهیار
 چو آواز شنید بر پای خاست
 چنین یافتم از فریدون و جم
 چو تو شاه نشست کس در جهان
 به هنگام حم چون سخن راندند
 چونگی پرانده امی در جهان
 دست کربدرهای دریاستی
 ندانست کس در جهان کان گنج
 تو چون یافتی سگری دی گنج
 بدریا همانا که چندین کهر
 بدروش بخشیدی این کوهران
 پس از رفتن نام تو زنده باد
 بسی دفتر خروان زین سخن
 بروزه دیگر برون رفت شاه
 بزرگان ایران ز بهر شکار
 ابا هر سواری پرستنده سی
 پرستنده یصد زایوان شاه
 ز دیبا بیاراسته صد شتر
 ده اشتر شتمکه شاه را
 به پیش اندر آراسته هفت پیل
 همه پایه تخت زر و بلور
 ابا هر یکی تیغ زن صد غلام
 صد اشتر بد از بهر انگران
 ابا بازداران صد و شصت باز
 پس اندر یکی مرغ بودی سیاه

ز دهقان و از در پرستان ما
 مبادا سرواف و گنج من
 شده سال او بر صد و شصت و چار
 چنین گفت کامی محتر و داد و راست
 و ز آن نامداران هریش و کم
 نکس این شنید از کهان و محان
 و را گنج گاوان همی خواندند
 میان کهان و میان محان
 ز دریا کهر موج برخاستی
 بجا کست کرد دم از دهانت
 که گنج آمدت این سرای سنج
 بدیده ندیده ست کس بیشتر
 همان گاو کوهر کران تا کران
 تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
 سیکه کرد و هم نیاید به بن
 ابا لشکر و ساز و خنجر گاه
 بدرگاه رفتند سیصد سوار
 ز ترک و ز رومی و از پارسی
 برقتند با ساز و خنجر گاه
 رکابش همه زر و پالانش در
 بدیبا بیاراسته گاه را
 بر تخت پیروزه همزنگ نیل
 نشست که شاه بهرام کور
 بزرین کمرها و زرین ستام
 همه بر سران افسر از کوهران
 دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
 کرامی تر آن بود بر چشم شاه

سیاهی گچک و بنقار زرد
 همی خواندش شاه طغری بنام
 که خاقان چیش فرستاده بود
 یکی طوق زرین ز بر جد نگار
 شتر و اریص و طرایف ز صین
 پس بازداران صد و شصت یوز
 بیاراسته طوق یوز از کهر
 بیادش شاه زین سان بدست
 هر آنکس که بودند خنجر جوی
 جهاندار بهرام هر هفت سال
 چو لشکر نزدیک دیار رسید
 بزطل و طغری شد اندر هوا
 زبون بود چکال و را کلنگ
 سرانجام گشت از جهان ناپید
 بر پید بر سان تیر از کان
 دل شاه گشت از پریش تنگ
 یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
 بشد تازیان باتنی چند شاه
 چو بهرام کور اندر آمد باغ
 میان گلستان کی آلبگیر
 زینش بدیبا بیاراسته
 سه دختر بر او نشسته چو عاج
 برخ چون بهار و بالابلند
 یکی جام بردست هر یک بلور
 ز دیدارشان چشم او خیره شد
 چو دهقان پر مایه او را بدید
 خردمند پیری و بزرین بنام

چو زر درخشنده بر لاژورد
 و چشمش برنگ پراز خون و جام
 یکی تخت با تاج بجاده بود
 چهل یاره و سی و شش کوشوار
 فرستاد و یا قوت یصد کنین
 بر دند با شاه گیتی فروز
 بدو اندر افکند زنجیر زر
 همی تابش از شتر می برگزشت
 سوی آب دریا نهادند روی
 بدان آب رفتی بفرخنده فال
 شهنشاه دیار پر از مرغ دید
 شکبانه مرغ فرما روا
 شکاری چو خنجر بود او پلنگ
 گلنگی بچک آمدش بردمید
 یکی بازدار از پس اندر دمان
 همی تاخت از پس باواز رنگ
 بر آورده از گوشه باغ کاخ
 همی بود لشکر و خنجر گاه
 یکی جای دید از برش تندرغ
 برو بر نشسته کی مرد پیر
 همه باغ پر بنده و خواسته
 نهاد بهر برز پیروزه تاج
 با بروکان و یکم و کمند
 بدیشان نکه کرد بهرام کور
 ز باز و ز طفل دلش تیره شد
 رخ او شد از بیم چون شنید
 دل او شد از شاه ناشاد کام

برفت از برحوض برزین چو باد
 چنین گفت کای شاه خورشید چهر
 نیارست گفتن که ایدر بایست
 سرو نام برزین بر آید ماه
 برزین چنین گفت شاه جهان
 دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ
 چنین پانخ آورد برزین بشاه
 ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
 بیاد بر آن کوزین نبشت
 هم آنکه کی بنده را گفت شاه
 بشد بنده چون باد و آواز داد
 که طغری بشاخی بر آختست
 چو طغری پدید آمد آن پیر گفت
 پی مرزبان بر تو فرخنده باد
 بدین شادی اکنون کی جام خواه
 شهنشاه گیتی بر آن آبگیر
 بیاد هم آنگاه دستور اوی
 بیاورد برزین می سرخ و جام
 بیاورد خوان و خورش ساختند
 از آن پس بیاورد جامی بلور
 جهاندار بهرام بستد بنید
 چو برزین چنان دید بگشت شاد
 چو شد مست برزین بدان دختران
 بدین باغ بهرام شاه آمده است
 هلا چامه پیش آورای چامه گوی
 بر فتنه هر سه بنزدیک شاه
 یکی پامی کوب و دیگر چنگ زن

بر شاه شد خاک را بوسه داد
 بکام تو گرداد گردان سپهر
 بدین مرزمن با سواری دیو ست
 اگر شاد کرد بدین باغ شاه
 که امروز طغری شد از من نهان
 که مرغان چون خیر بد او پلنگ
 که اکنون کی مرغ دیدم سیاه
 همان چنگ و منقار او چون زریز
 بیادیم اکنون بخت بدست
 که روگو زین کن سراسر نگاه
 که همواره شاه جهان باد شاد
 اکنون باز دارش بگیرد بدست
 که ای برزین شاه بی یار بخت
 همه تاجداران ترا بنده باد
 چو آرام دل یافتی کام خواه
 فرود آمد و شادمان گشت پیر
 همان کنج داران و گنجور اوی
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 چو از خوردن نان برداشتند
 نهادند بر دست بهرام کور
 از اندازه خط برتر کشید
 بیاد بهر جای خمی نهاد
 چنین گفت کای پسر دختران
 نه کردنشی با سپاه آمده است
 تو چنگ آورای دختر ماه روی
 نهادند بر سر ز کوه بر کلاه
 سه دیگر خوش آواز گشکر شکن

باواز ایشان شهنشاه جام
 بدو گفت کاین دختران کینند
 چنین گفت برزین که ای شهریار
 چنان دان که این دهران مند
 یکی چامه گوی و یکی چنگ زن
 چهارم بگردار غم بچار
 بدان چامه زن گفت کای ماه روی
 بتان چامه و چنگ بر ساختند
 نخستین شهنشاه را چامه گوی
 منانی مگر بر فلک ماه را
 بیدار مایی و بالای ساج
 خنگ آنک بگیر بندت روی
 میان تنگ چون شیر و بازو ستر
 بگلزار ماند همی چهر تو
 دلت همچو دیوار است چو ابر
 همی مو شکافی به پیکان تیر
 سپاهی که بنید کنند ترا
 بدر دل و مغز جنگاوران
 چو آن چامه بشنید بهرام کور
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 نیایی تو داماد بخت رزمن
 بمن ده تو این هر سه دختر را
 بدو گفت برزین که ای شهریار
 که یارست گفت این خود اندر جهان
 مرا که پذیری بسان رهی
 پر تش کنم تاج و تخت ترا
 همان این سه دختر پرستنده اند

زباده تھی کرد و شد شاد کام
 که با تو دین شادمانی زیند
 بمینا دبی تو کسی روزگار
 پسندیده و دختران مند
 سیم پامی کوبد شکن بر شکن
 بدین سان که بنده می شهریار
 بر دزدل چامه شاه گوی
 یکایک دل از غم سر پرداختند
 چنین گفت کای خسرو ماه روی
 بشادی همان خسرو گاه را
 بنزد تو تخت شاهی و تاج
 خنگ آنکه یابد ز موی تو بوی
 همی فر تاجت بر آید بابر
 بشادی بخندد دل از مهر تو
 نگارست بنیم همی جز برب
 همی آب کرد و زداد تو شیر
 همان بازوی زورمند ترا
 و گر چند باشد سپاهی کران
 بخورد آن کران ننگ جام بلور
 چشمیده ز گیتی بسی کرم و سرد
 گوشه یار آن سرانجمن
 بکیوان برافرازم اختر را
 تو شاد باد ایمی و میکار
 که دارد چنین زهره اندر نهان
 که پرستم این تخت شاهنشاهی
 همان فرو اوزنگ و بخت ترا
 پیش تو بر پای چون بنده اند

پرستندگان را پسندید شاه
 بالای ساجند و هم رنگ عاج
 پس آنگاه گفتش بهرام پیر
 بگویم کنون هر چه تنم خسان
 ز پوشیدنی هم ز کستر دنی
 همانا شتر بار باشد دیست
 همان یاره و طوق و هم تاج و تخت
 ز برزین بجنید بهرام و گفت
 بمان تا باشد هم آنجا بجای
 بدو سپر گفت این سه دختر چو ماه
 ترادادم و خاک پای تواند
 همین دخترم نام ماه آفرید
 پسندیدشان شاه چون دیدشان
 برزین چنین گفت کاین هر سه ماه
 بفرمود تا محمد زرین چهار
 چو هر سه مه اندر عاری نشست
 بمسکوی زرین شدند این سه ماه
 بدو گفت برزین که ای شهریار
 یکی بنده ام تا زیم شاه را
 یکی بنده تا زانه شاه را
 سه روز سالار کردنشان
 چو دیدی کسی شخ شب داز
 همی بود بهرام تا کشت مست
 بسیار بمسکوی زرین خویش
 چو آمد یکی هفت آسجا بود
 بهشتم باید بدشت شکار
 همه دشت یکس پر از کور دید

بدان سان که از دور دیدش سه ماه
 سزاو تخت اندو زیبای تاج
 که ای شاه دشمن کش و شیرگیر
 بدو نیک با شهریار جهان
 ز افندی و پراگندی
 بیاوان من بنده بر شین نیست
 کز آن دختران را بود نیک بخت
 که چیزی که داری تواند بخت
 تو با جام می سوی رامش کرای
 براه کیومرث و هوشت شاه
 همه هر سه زنده برای تواند
 فرانک دوم و سوم شنید
 ز بانو زمان نیز گزیدشان
 پسندید چون دید بهرام شاه
 بسیار دز شکر کی نامدار
 ز روی همان خادم آوردشت
 همی بود تا مست ترگشت شاه
 جهاندار و دانا و نینه گذار
 نیایش کنم خاک درگاه را
 بر دو بیاراست درگاه را
 جز از تازیانه بودی نشان
 دوان پیش رفتی و بردی نماز
 چو خرم شد اندر عاری نشست
 سوی خانه غنبر آگین خویش
 بسی خورد و بخشید و شادی نمود
 خود و روزه با سواری هزار
 ز قربان کمان کیان برکشید

دو زاع کمان را بزه بر نهاد
 بهاران و کوران شد بخت جو
 همی پوست کنان از آن آیین
 همی بود بهرام تا کور نر
 چوپر و ز شد زه کور دیر
 بزه داشت بهرام چکی کمان
 بزد تیر بر پشت آن کور نر
 ز روماده را هر دو بر هم بدوخت
 ز لکمر هر آنکس که آن زخم دید
 که چشم بد از فر تو دور باد
 بر دی تو اندر زمانه نوی
 و ز آنجا برانگشت شرنک را
 دو شیر تیان پیش آن بشم دید
 بزد تیر بر سینه شیر چاک
 بر ماده شد تیز بکشد دست
 چنین گفت کاین تیر بی پر بود
 سپاهش بی خواندند آفرین
 ندید و نیند کسی در جهان
 چو باتیری پر تو شیر افکنی
 بدان مرغزار اندرون راند شاه
 یکی بیش دیدند پر کوسفند
 یکی سرشبان دید بهرام را
 بدو گفت بهرام کاین کوسفند
 بدو سرشبان گفت کای شهریار
 همین کوسفند ان کور فروش
 تو انگر خداوند این کوسفند
 بخروار با نامور کور هست

زیردان سپر و زگر کرد یاد
 ز کشتن بروی اندر آورده روی
 ز خوشان شده لعل روی زمین
 بمستی جدانشد از یک دگر
 یکی ماده را اندر آورد زیر
 بجنید چون کور شد شادمان
 گذر کرد بر کور پیکان و پر
 دل شکر از زخم او بر فروخت
 بران شهریار آفرین گسترد
 همه روز گاران تو سور باد
 که هم شاه و هم خسرو هم کوی
 بدیش یکی بیشه تنگ را
 کمان را بزه کرد و اندر کشید
 گذر کرد تا پرو پیکان بخاک
 بر شیر با کرد رانش مبت
 نبد تیز پیکان او کر بود
 که ای نامور شهریار زمین
 چو تو شاه بر تخت شاهنشاهان
 پی کوه خارا ز بن بر کنی
 ز لشکر هر آنکس که بدینک خواه
 شبانان گریزان ز بیم گزند
 بر او دوید از پی نام را
 که آرد بدین جای ناسودمند
 ز کیتی من آیم بدین مرغزار
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش
 بچید همی از خصب گزند
 همه ز روی مست و هم زیورست

ندارد جز از دختری چنگ زن
 نخواهد جز از دست دختر نبد
 اگر نیتی داد بهرام شاه
 شهنشاه کیتی نکوشد بزر
 کنونی مرا کاین ددان را که گشت
 بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر
 چو شیران جنگی بکشت او برفت
 کجا باشد ایوان کوهر فروش
 بدو سرشبان گفت ز ایدر برو
 بشهر آید آواز زان جایگاه
 چو کردون پوشد حریر سیاه
 گراید و نک باشد نختی دنگ
 چو بشنید بهرام بالای خواست
 جدا شد ز دستور و از لشکرش
 چنین گفت با موبدان روز به
 نشیند بدان خان کوهر فروش
 بخواجه بمان دخترش از پدر
 نیابد همی سیری از خفت و خیز
 شبتان مرا و افزون از صد است
 کنون نه صدوسی زن از مهران
 ابایاره و تاج و با تخت زر
 شمرده ست خادم بشکوی شاه
 همی باز خواهد زهر مرز و بوم
 دیغ آن برو گفت و بالای شاه
 بنیند چون او کس بیالای و زور
 تبه کرد از خفت و خیز زان
 کند دیده تاریک و خساره زرد

سر بحد زلفش شکن بر شکن
 کسی مردم پیر این سان ندید
 مرا و را کجا ماندی دستگاه
 همان موبدش نیست بیدادگر
 که او را خدای جهان باد پشت
 تبه شد به پیکان مرد دلیر
 سواری سرافراز با یار هفت
 پدیدار کن راه و بر ما پوشش
 دهی تازه پیش اندر آیدت نو
 بنزدیکی کاخ بهرام شاه
 بجن آید آن مرد با دستگاه
 بکوش آیدت نوش و آواز چنگ
 یکی جامه خسرو آرای خواست
 همانا پر از آرزو شد سرش
 که اکنون شود شاه ایران بده
 همی موی گفتار دارید کوش
 خدی بی گمان بر سرش تاج زر
 شب تیره زو جفت گیرد کیز
 شهنشاه زین سان که باشد بد است
 همه بر سران افر از کوهران
 دفشان ز دیبای رومی کهر
 کریشان یکی نیست بی دستگاه
 بسالی برایشان رود باثروم
 دیغ آن رخ محاسن آرای شاه
 بیک تیر برهم بدوزد دو کور
 بزودی شود دست چون پریان
 بتن سست گردد بلب لا زورد

زبوی زمان موی گردد سپید
 جوان را شود گوش بالای راست
 بیک ماه یک بار آمیختن
 همین بار از بھر فرزند را
 چو افزون کنی کاهش افزون کند
 برقتند گویان به ایوان شاه
 شب تیره کون رفت بهرام کور
 چو آواز چنگ اندر آمد بکوشش
 همی تاخت باره با آواز چنگ
 بزد حلقه را برد و بار خواست
 پرستنده مهربان گفت کیست
 چنین داد پاسخ که بشیر شاه
 بلسکید در زیر من بارگی
 چنین اسپ وزیرین ستامی بگو
 بیامکنیرک به هقان گفت
 همی کویداسی به زرین ستام
 چنین داد پاسخ که بکشی در
 چو شاه اندر آمد چنان جای دید
 چنین گفت گامی داکر یک خدا
 مبادا جز از داد آیین من
 همه کار و کردار من داد باد
 کرافزون شود دانتش و داد من
 همه زیر دستان چو کوهر فروش
 چو آمد بالای ایوان رسید
 چو دھقان و را دید بر پای خاست
 بدو گفت شب بر تو فروخته باد
 نهالی بکنند و مسند نهاد

سپیدی کند در جهان نا امید
 ز کار زمان چند گونه بلاست
 کرافزون بود خون بود ریختن
 بسباید جوان خردمند را
 زستی تن مرد بی خون کند
 یکی گفت خورشید کم کرد راه
 پرستنده یک تن ز بھر ستور
 بشد شاه تا خان کوهر فروش
 سوی خان بازارگان بی دنگ
 خداوند خورشید را یار خواست
 زدن در شب تیره از بھر حست
 بیاید سوی دشت نخچیر گاه
 از دوازدهم به بیچارگی
 بدزد کسی من شوم چاره جوی
 که مردی همی خواهد از ما نھفت
 بدزدند از ایدر شود کار خام
 بهرام گفت اندر آیی ای پسر
 پرستنده هر جای بر پای دید
 بخوبی توی بنده را رهنمای
 مباد از و کرد کشی دین من
 دل زیر دستان بماند باد
 پس از مرگ روشن بود یاد من
 بماند باناله چنگ و نوش
 ز در دختر میزبان را بدید
 بیاید خم آورد بالای راست
 همه بدسکالان ترا بنده باد
 ز دیدار او میزبان گشت شاد

کرامتیه خوانی بیاد زود	برو خوردنیا از آن سان که بود	زن چنک زن چنک در گرفت	نخستین خروش مغان در گرفت
بیاد یکی مرد محتر پرست	بفرمود تا اسپ او را بست	در چامه را باب خود ما بسیار	تو گشتی بنالده همه چنک زار
پرستنده را نیز خوان خواستند	یکی جای دیگر بسیار استند	چو رود بریشم تحکوی گشت	همه خانه وی سمن بوی گشت
همان میزباز را یکی زیرگاه	نهادند بوشست نزدیک شاه	پدر را چنین گفت کای ماهیار	چو سرو سبھی بر لب جویبار
بپوشش بیار است پس میزبان	بهرام گفت ای کو مر زبان	چو کا فور کرده سر مشکبوی	زبان گرم کوی و دل آرم جوی
توی میحان اندرین خان من	فدای تو بادا تن و جان من	همیشه بد اندیشست آزرده باد	بدانش روان تو پرورده باد
بدو گفت بھرام تیرہ شان	که یابد چنین تازه رو میزبان	تویی چون فریدون آزاده خوی	منم چون پرستار نام آرزوی
چونان خورده شد جام باید گرفت	نخواب خوش آرام باید گرفت	ز مھمان چنان شاد شتم که شاه	بجنگ اندرون چیرہ مینو سپاہ
بیزدان نباید بود ما سپاس	دل ما سپاسان بود پر براس	چو این گفته شد سوی مھمان گذشت	ابا چامه و چنک نالان گذشت
کنیزک بر دآب دستان و تشت	ز دیدار مھمان همی خیرہ گشت	بهمان چنین گفت کای شاه فش	بلند اختر و یکدل و کینه کش
چو شد دست شسته می و جام خواست	بی رانش و نام و آرام خواست	کسی کا و ندیده ست بھرام را	خفیده سوار دلارام را
کنیزک بیاورد جامی بنید	می سرخ و جام و گل و شنبلیله	نگه کرد باید بروی تو بس	جز او را نمائی ز لشکر بکس
بیا زید و هقان بجام از نخست	بخورد و بشک و گلکش بشت	میانست چو غر و ست بالا چو سرو	خرامان شده سرو همچون تذرو
بھرام داد آن دلارای جام	بدو گفت میخواره را چیست نام	بدل زہ شیر و بتن زنده یل	بناورد دشت افکنی برد و یل
هم اکنون بدین باتو میمان کنم	بھرام شایسته کرد و کان کنم	رخانت بگلنار ماند دست	تو کوئی بی برک کل را بشت
فراوان بنخندید زو شهریار	بدو گفت نامم کثب سوار	دو بازو بگردار ران هیون	بپای اندر آری که بیستون
من ایدر باواز چنک آدم	نه از بھر جای درنگ آدم	تو آنی کجا حشم کس چون تو مرد	ندید و نیند بروز نبرد
بدو میزبان گفت کاین دخترم	همی با سمان اندر آرد سرم	تن آرزو خاک پای تو باد	همه ساله زنده برای تو باد
همو میکا رست و هم چنک زن	همان چامه کیوست و کز ترشکن	جھاندار از آن چامه و چنک او	ز دیدار و بالا و آهنگ او
دلارام را آرزو نام بود	همو میکا رو دلارام بود	برو بر از آن گونه شد مبتلا	که گفتی دلش گشت گنج بلا
بسرو سبھی گفت بردار چنک	بپیش کشپ آی بابوی ورنک	چو پیش او مست شد ماهیار	چنین گفت با میزبان شهریار
بیاد بر پادشاه چنک زن	خرامان بسان بت برهن	که دخت برهن ده بآمین و دین	چو خواهی که یابی بداد آفرین
بھرام گفت ای گزیده سوار	بھر چیز ماننده شهریار	چنین گفت با آرزو ماهیار	کزین شیر دل چند خواهی نثار
چنان دان که این خانه بر سوختست	پدر میزبانست و کجور تست	نگه کن بدو تا پسند آیت	بر آسودگی سودمند آیت
شان سیه بر تو فرخنده باد	سرت برتر از ابر بارنده باد	چنین گفت با ماهیار آرزوی	که ای باب آزاده وینک خوی
بدو گفت بنشین و بردار چنک	یکی چامه باید مرابی درنگ	مرا گر همی داد خواهی بکس	هالم کثب سوار است و بس
شود ما بسیار ایدر امشب جوان	کرد و کان کند پیش مھمان روان	تو کوئی بھرام ماند همی	چو جانست با او شستن دمی

بگفتار دختر بسنده نکرد	بهرام گفت ای سوار نبرد	پرستنده تازانه شهریار	بیایخت از خانه مایه‌بار
بژنی نکه کن سدا پای اوی	همان دانش و کوشش و رای اوی	سپه راز سالار کرد و نشان	بجستند ز آن تازیانه نشان
نکه کن بدو تاپسند تو هست	از و انگی بهترست ار نشست	سپاه انجمن شد بدرگاه بر	کجا همچنان برد شاه بر
بدین نیکوی نیز درویش نیست	بگفتن مرا رای کم بیش نیست	هر آنکس که تازانه دانست باز	برقتند و بردند پیش نماز
اگر بشمری کوهر مایه‌بار	فزون آید از بدره شهریار	چو در بان بید آن سپاه‌گران	کمر دار بسیار و ژوپین و ران
کرا و راهی بایدت جام گیر	مکن سرسری امشب آرام گیر	بیاید بر خفته بر سان کرد	سرپیر از خواب بیدار کرد
مستی بزرگان بستند بند	بوژه کسی کو بود ابرمند	بدگفت برخیز و بگشای دست	نه هنگام خوابست و جای نشست
بمان تا بر آرد سپهر آفتاب	سر نامداران بر آید ز خواب	که شاه جهانست محمان تو	بدین بی نوا خانه و مان تو
بیایم پیران داننده را	شکیباده و چیز خواننده را	یگایک دل مرد کوهر فروش	ز گفتار در بان بر آید بچوش
شب تیره از رسم بیرون بود	نه آیین شاه آفریدون بود	بدگفت کاین راجه کونی همی	پی شصت یاران چه جونی همی
نه فرج بود دست زن خواستن	و کرنیز کاری نو آراستن	همان چون ز کوبیده بشنید مست	خروشان از انجمنی بر پای جست
بدگفت بهرام کاین بیده‌ست	زدن فال بدرای و راه بدست	زد بان بر آشفت گفت این سخن	نگوید خردمند مرد کهن
پندست امشب این چنگ زن	تو این فال بد تا توانی مزین	پرستنده گفت ای جهانیده مرد	ترا بر زمین شاه ایران که کرد
چنین گفت باد خورش آرزوی	پسندیدی او را بگفتار و خوی	بیاید پرستنده هنگام روز	که سپیدانند سور گیتی فروز
بدگفت آری پسندیده‌ام	بجان بدل هست چون دیده‌ام	یکی تازیانه بزر تافته	بهر جای کوهر برو بافته
بکن کار ز آن پس بیزدان سپار	نه کردون به بخت با مایه‌بار	بیایخت از پیش دگاه ما	بدان سو که باشد گذرگاه ما
بدگفت کانون تو بخت و بی	چنان دان که اندر خفت و بی	زد بان چو شنید مکر سخن	بمچید بیدار مرد کهن
بدو داد و بهرام گوش بخواست	چو شب روز شد کار او گشت راست	که من دوش پیش شهنشاه مست	چرا بودم و دخترم می پرست
سوی حجره خویش رفت آرزوی	سرایش همه خفته بدچار سوی	بیاید سوی حجره آرزوی	بدگفت کای ماه آزاده خوی
بیاید بجای دگر مایه‌بار	همی ساخت کار کشپ سوار	شهنشاه بهرام بود آنک دوش	بیاید سوی خان کوهر فروش
پرستنده را گفت در مابند	یکی را بتا از پس کو سفند	همی آمد از دشت نخیرگاه	عنان یافت از کهن دژ براه
بناید که آرند خوان بی بره	بره نیز پرورده باید سره	کنون خیز و دیبای چینی بپوش	بند بر سر افروزان هم که دوش
چو بیدار گردد فطاع و یخ آ	همی باش پیش گشپ سوار	نثارش کن از کوهر شاه‌هوار	سده یاقوت سرخ از دژ شهریار
یکی جام کافور بر باکلاب	چنان کن که بویا بود جای خواب	چو بنی رخ شاه خورشیدش	دو تایی برو دست کرده کبش
من از جام می همچانم که دوش	نتا بدمی این پیر کوهر فروش	مبین مرو را چشم در پیش دار	و را چون روان و تن خویش دار
بگفت این و چادر بر کشید	تن آسانی و خواب دبر کشید	چو پرست با او سخن نرم گوی	سخنهای با شرم و باز نرم گوی
چو خورشید تانده فراخت تاج	زمین شد بگردار دریای عاج	من اکنون نیایم اگر خواندم	بجای پرستنده بنشازم

بسان هالان نشستم بخوان
 که من نیز گستاخ گشتم بشاه
 هم آنکه کی بنده آمد دوان
 چو بیدار شد این و تن در دست
 نیایش کنان پیش خورشید شد
 وز آنجا بیاید بجای نشست
 چو از کھتران آگهی یافت شاه
 بفرمود تا رفت پیش آرزوی
 برفت آرزو بامی و بانشار
 دو تاشت و اندر زمین بوس داد
 بدو گفت شاه این کجا داشتی
 همان چامه و چنگ مار باست
 بیا آنک گفتی ز نخچیر گاه
 از آن پس بدو گفت کو بفروش
 چو بشنید دختر پدر را بخواند
 بیاید بدست کرده بکشد
 بدو گفت شاه را در آن بخر داد
 کسی کو خرد دارد و با هشت
 ز نادانی آمد گنجه کاریم
 سزد که بر بخشی کنه ماه مرا
 منم بر دست بنده بی خرد
 چنین داد پاسخ که از مر دست
 کسی را که می انده آرد بروی
 بستی ندیم ز تو بدخوی
 تو پوزش بر آن کن که تا چنگ ز
 بگوید کی تا بدان می خوریم
 زمین بوسه داد آن زمان ماهیار

بزرگان که بودند بر در سپاسی
 سوی حجره خویش رفت آرزوی
 همی بود تا چرخ پوشد سپاه
 چو مان خورده شد آرزو را بخواند
 بفرمود تا چنگ برداشت ماه
 چنین گفت کای شهریار دلیر
 تویی شاه پیروز شکر شکن
 بهالای تو بر زمین شاه نیست
 سپاهی که میند سپاه ترا
 بدر دل و مغزشان از خیمه
 بهمانکه چو از باد به خرم شدند
 بیاید بر پادشاه روز به
 بفرمود بهرام خادم چهل
 رخ رویان همچو دیبای روم
 بشد آرزو تا به شکوی شاه
 بیاید شهنشاه با روز به
 همی را ندکویان بشکوی خویش
 بخت آن شب و باداد پگاه
 همه راه و بی راه لشکر گذشت
 سرا پرده و خیمه ها ساختند
 کسی را نیاید بر آن دشت خواب
 بیابان همی آتش افروختند
 برفتند بسیار مردم ز شهر
 همی بود چندی خرید و فروخت
 ز نخچیر دشت و ز مرغان آب
 که بر دی بخوار تا خان خویش
 چو ماهی بر آمد شتاب آمدش

بیاوردشان مرد پاکیزه رای
 ز همان بیگانه پرچین بروی
 ستاره پدید آید از کرد ماه
 به کرسی زر پیکرش بر نشاند
 بدان چامه کز پیش فرمود شاه
 که بگذارد از نام تو بیست شیر
 همان روی چون لاله اندر چمن
 بدیدار تو بر فلک ماه نیست
 بجنگ اندر آورد گاه ترا
 بلند می انداختند باز از شب
 ز خردک بجام دما دم شدند
 گزیدند جانی مرا و را بده
 همه ماه چهر و همه دلکسل
 از ایشان همی تازه شد مرز و بوم
 نخانه سربرز کو هر گاه
 گشاده دل و شاد از ایوان مه
 بسوی بتان بن بوی خویش
 بیاید سوی دشت نخچیر گاه
 چنان شد که یک ماه ماند او بدشت
 ز نخچیر دشتی برداختند
 می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
 تر و خشک هیزم بسی سوختند
 کسی کش زدینا را بایست بهر
 بیابان ز لشکر همی بر فروخت
 همی یافت خواهند چندان کباب
 بر کوک خرد و مغان خویش
 همی بابتان رای خواب آمدش

بیار و د لشکر ز نخچیر گاه
 همی رفت لشکر بگرد کرد
 یکی شارتان پیش آمد براه
 بفرمود تا لشکرش بانه
 پرسید تا محترده کجاست
 سگسته دی دیدهن و داز
 پرسید کاین خان ویران کراست
 خداوند گفت این سرای نیست
 نه کا و تم ایدر نه پوشش نه خضر
 مرادیدی اکنون سرایم بهین
 ز اسپ اندر آمد بیدان سرای
 همه خانه سرکین بذاز کوفند
 بدو گفت چیزی ز بهر نشت
 چنین داد پاسخ که بر میزبان
 گر افکندنی هیچ بودی مرا
 نه افکندنی هست و نه خوردنی
 بجای و گر خانه جویی رواست
 و را گفت باش نکه کن یکی
 بدو گفت ایدر نه جای نکوست
 پس آنکا گفتش که شیر آگرم
 چنین داد پاسخ که ایدون گان
 اگر مان بدی دتنم جان بدی
 بدو گفت گر نیست کوفند
 چنین داد پاسخ که شب تیره شد
 یکی خانه بزمین که یابی پلاس
 چه باشی بزدکی ثوب نخت
 به زریغ داری برز بر رکیب

زیزدان بر تن و زن دور باش
 چو خانه برین گونه ویران بود
 بدو گفت اگر دزد شمشیر من
 کدیور بدو گفت زین در منج
 بدو گفت شاه ای غر دمند پیر
 چنانچون گانم هم از آب سرد
 کدیور بدو گفت کان آبگیر
 بخور چند خواهی و بردار نیز
 همانا بدیدی تو درویش مرد
 چنین داد پاسخ که گر محتردی
 چنامی بدو گفت فرشیدورد
 بدو گفت بهرام با کام خویش
 کدیور بدو گفت کز کردگار
 نیایش کنم پیش یزدان خویش
 چرا آمدی در سرای تھی
 بگفت این و گریست چندان بزا
 بخندید ز آن پیر و آمد براه
 چو بیرون شد از نامور شارتان
 تبر داشت مردی همی کند خار
 بدو گفت محتر بدین شارتان
 چنین داد پاسخ که فرشیدورد
 مگر کوفندش بود صد هزار
 زمین پر ز آگنده دینار و ست
 سگم کرسنه مانده تن برهنه
 اگر گشتمندش فرو شد بزر
 شبانش همی گوشت جوشد بشر
 دو جامه ندیده ست هرگز بهم

بھرکار چون من تو بخور باش
 گذرگاه دزدان و شیران بود
 بر دی کنون نیستی زیر من
 که در خان من کس نیابد سنج
 چه باشی ستم همی خیره خیره
 بخشای ای مرد آزاد مرد
 پیش است کمتر ز پرتاب تیر
 چه جویی بدین بنوا خانه چیز
 ز پیری فرو مانده از کار کرد
 نداری مکن جنگ باشکری
 نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
 چرا مان بخوی بدین نام خویش
 سر آید مگر بر من این روزگار
 بنیم مگر بی تو ویران خویش
 که هرگز نبینی من و بھی
 که بگریخت ز آواز او شهریار
 دادم بیاد پس او سپاه
 پیش اندر آمد یکی خارتان
 ز لشکر بدیش او شهریار
 کرا دانی ای دشمن خارتان
 بماند همه ساله بی خواب و خورد
 همان اسپ و اسب بود زین شمار
 که میفرزادش بتن برمه پوست
 نه فرزند و خویش و نه بار و نه
 یکی خانه بوشش کند پر گھر
 خود او مان از زن خورد با پنیر
 از پوست هم بر تن او ستم

چنین گفت با خازن شهباز	که گر کوفشدش ندانی شمار	نه خسرو پست و نه زیدان شناس	ندانست کردن بجزیری سپاس
بدانی بهمانا کج دارد اوی	شمارش تو گفت کی یار داوی	چنین خواسته گتردد در جهان	تھی دست و پرغم نشسته بخان
چنین گفت کای رزم دیده سوار	از آن خواسته کس نداند شمار	به بیداد ماند همی داد شاه	منه پند گفتار من برکناره
بدان خازن داد دینار چند	بدو گفت کاکون شدی ابر چند	پی انخن کی کنج زین خواسته	سیوم سال را کرد آراسته
بفرمود تا از میان سپاه	بیاید یکی مرد دانا براه	دبیران دانسته را خواندم	برین کوه آباد بنشاندم
کجا نام آن مرد بهرام بود	سواری دلیر و دلارام بود	شمارش پدیدار نامد هنوز	نویسنده را پشت برگشت کوز
فرستاد بانامور سی سوار	گزین کرده شایسته مردان کار	چنین گفت گوینده کا نذر زین	ورا زرو کوه فرزند زین
دبیری گزین کرد پرهیزگار	بدان سان که دانست کردن شمار	برین کوهسارم دو دیده براه	بدان تاجه فرمان دهد پیشگاه
بدان خازن گفت از ایدر برو	همی خاکسندی کنون زردو	زمن باد بر شاه ایران دود	بمان زنده تا نام تارست و پود
از آن خواسته ده کی متر است	بدین مردمان راه نمای راست	هیونی بر افکند پویان براه	بدان تابرد نامه نزدیک شاه
دلفروز بد نام آن خازن	کر ازنده مردی نیروی تن	چو آن نامه بر خواند بهرام کور	بدش اندر افتاد زان کار شور
کرانمایه اسی بدو داد و گفت	که با باد باید که کردی تو بخت	دشمن گشت و دیده پراز آب کرد	بروهای جنگی پراز تاب کرد
دلفروز بد کیتی افروز شد	چو آمد بدرگاه پیروز شد	بفرمود تا پیش او شد دبیر	قلم خواست رومی چنینی حریر
بیاورد لشکر به کوه و به دشت	همی کوفشد از عذر برگشت	نخست آفرین کرد بر کردگار	خداوند پیروز و به روزگار
شتر بود در کوه ده کاروان	بهر کاروان بر یکی ساروان	خداوند دانی و فرهی	خداوند دهم شانشی
زکاوان و رزوزکاوان شیر	پشتم وز روغن زنگشت و پنیر	نشت آن که کرد اگر بودمی	همی مرد را رنج ننودی
همه دشت و کوه و بیابان کنام	کس اورا کیتی ندانست نام	نیارود گرد این ززدی و خون	نبد هم کسی را بیدرهنمون
بیابان سراسر همه کنده سم	همان روغن گاو و دسم بخم	همین بد که این مرد بد ناپاس	زیزدان نبودش بدل درهاس
ز شیراز و ز ترف سیصد هزار	شتروار بد بربل جویبار	یکی پاسبان بد برین خواسته	دل و جان زافزون شدن کاسته
یکی نامه نوشت بهرام هور	بنزد شهنشاه بهرام کور	برین دشت چکرک و چه کوفشد	چو باشد به بیکار و ناسودمند
نخست آفرین کرد بر کردگار	که ایست پیروز و پروردگار	بزیر زمین در چه کوه هر چه سنگ	کز خورد و پوشش نیاید بچنگ
دگر آفرین بر شهنشاه کرد	که کیش بدی را گمونا کرد	نسازیم از ان رنج بسنیاد کنج	بننیم دل در سهای سنج
چنین گفت کای شهباز جهان	ز توشا دیکسر کهان و محان	فریدون نه پیداست اندر جهان	همان ایرج و سلم و تور از محان
کز اندازد دادت همی بگذرد	ازین خامشی کنج کی سفر برد	همان جم و کا ووس با کیقباد	جزین نامداران که داریم یاد
همه کار کیتی با ندازه به	دل شاه ز اندیشه تازه به	پدرم آنک زودل پراز در بود	نبد دادگر نا جوان مرد بود
یکی کم شده نام فرشید ورد	نه در بزنگاه و نه اندر نبرد	کسی زین بزرگان پدیدار نیست	بدین با خداوند پیکار نیست
ندانست کس نام او در جهان	میان کهان و میان محان	تو آن خواسته کرد کن هر چه هست	بخش و مبرزان بیک چیز دست

کسی را که پوشیده دارد نیاز
همان نیز پیری که بیکار گشت
دگر هر کس چیزش بود و بخورد
کسی را که نامست و دینار نیست
دگر کو دکانی که بینی تیسیم
زمانی که بی شوی و بی پوشش اند
بریشان بخش این همه خواسته
تو با آنکس رفقی سوی کج باد
نخان کرده دینار فرشید و رد
مرا و راجه دینار و گوهر چه خاک
سپهر گراینده یار تو باد
نخاند بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا تخت شاهنشاهی
بفرمان برد پذیر و زه تخت
می و جام بردند و را مشکران
چنین گفت بار ای زن شهریار
بنم ده و ن بس که تنها شویم
همه بترد مرک دیوانها
ز شاه و ز درویش هر کو برد
ز کیتی سایش مبارک است
بی آزاری و راستی بایست
کنون سال من رفت بر هشت
چو سال جوان برکش بر چهل
چو یک موی کرد بر سر سپید
چو کافور شد مشک معیوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس

که از بدهی دیر یابد جواز
بچشم گرانایگان خوار گشت
کنون ماند با درد و با باد سرد
ببازار گانی کشت یا نیست
پدر مرده و مانده بی زروسیم
که کاری ندانند و بی کوشش اند
برافروز جان و روان کاسته
همه داد و پر بیز کار است باد
بد و مان همی تا مانند بدرد
چو بایست کردن همی در مخاک
همان داد و پر هین کار تو باد
فرستاده بر گشت و آمد براه
بباغ بهار اندر آرد رهی
نخاند زیر گلستان دخت
بپایز رفتند با محتران
که غرم بدم بود روزگار
اگر چند با برزو بالا شویم
بپای آورد کلخ و ایوانها
ابا خوشتن نام نیکی برد
که کج دم بگردید کس است
چو خواهی که این خورده کنزیدت
بسی روز بر شادمانی گذشت
غم روز مرک اندر آید بدل
بباید گشتن ز شادی امید
بکافور بر تاج ناخوب گشت
چونختی گشت اندر آید بیال
نباشم ز گفتار او ناپاس

بشادی بسی روز بگذراشتم
کنون بر گل و نار و سبب و بهی
چونم رخ سبب بجا ده رنگ
برومند و بویا بهساری بود
هوار است کردد نه کرم و نه سرد
چو با مهر گانی پوشیم خز
بدان دشت نخیر کاری کنیم
کنون کردن کوگر کرد دستبر
سک و یوز با صرخ و شاهین و باز
که آن جای گرزست و تیر و گان
بیابان که من دیده ام زیر خز
بر آن جای که نیز بایسم شیر
همی بود تا ابر شهر یوری
ز هر کوشی شکاری جنگجوی
ایشان گزین کردد نشان
بیاورد شکر بدشت شکار
بر بند خرقه و پرده سرای
همه زیر دستان پیش سپاه
بدان تا نخند از بر چاه صرخ
پس نگر اندر همی تا تخت شاه
بیابان سراسر پر از گور دید
چنین گفت کاخ شکار نیست
بخسید شادان دل و تندرست
کنون می کاریم تا چاک روز
نخستین بشیر شیر افکنیم
چو این بیشه از شیر کرد و تھی
بود آن شب و با داد پگاه

ز باد می که بد بجره برداشتم
ز می جام زرین ندارم تھی
شود آسمان همچو پشت پلنگ
می سرخ چون ننگاری بود
زمین بزه و آبها لاژورد
نخیر باید شدن سوی جز
که اندر جهان یاد کاری کنیم
دل شیر گیرد و رنگت ببر
نباید کشیدن براه داز
نباشیم بی تاختن یک زمان
شده چون بن نیزه بالای گز
شکاری بود که بمانیم دیر
بر آمد جهان شد پراز شکاری
سوی شاه ایران نخاند روی
کسی کو ز نخیر دارد نشان
سواران شمشیر زن ده هزار
همان نیمه و آخر و چار پای
برقند هر جای کند چاه
کنند از بر صرخ چینی طرخ
خود و ویرگان تا نخیر گاه
همه بیشه از شیر پر شور دید
که از شیر بر خاک چندین تست
که فردا بایم مرا شیر جست
چو رخشان شود هو کیتی فروز
همان اژدهای دیر افکنیم
خندک مرا کوگر کرد و رهی
سوی میثه رفتند شاه و سپاه

هم آنگاه بیرون خرامید شیر
بیاران چنین گفت بهرام کرد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر
پوشید تر کرده شمین قبای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست
همی خواست ز در سر اسب او
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر
بزد خجری تیز برگردنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر
همه بشیرند با بچکان
کنون باید آثر بودن دلیر
سفر نک بالای این بیشه است
جهان هم نکرد ز شیران تخی
چو شست بر تخت شاه از نخست
کنون شهر یاری به ایران تراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
سواران کردن کش اندر زمان
اگر داد مردی بخواسیم داد
بدو گفت موبد که مرد سوار
که چشم بد از فر تو دور باد
برده سرای آمد از پیشه شاه
همی خواند لشکر برو آفرین
بخزگاه شد چون سپه بازگشت
یکی دانشی مرزبان پیشکار
نهادند کافور و مشک و کلاب

دلاور شده خورده از کور سیر
که تیر و گمان دارم و دست برد
بدان تا بخواند مرا نادیر
باسپ نبرد اندر آور دپای
زبالا و دست اندر آور درست
بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
سبک جفت او جست راه گریز
دل زه شیران پر از بیم کرد
همی جفت او بچه پرورد زیر
سر شیر زکنده شد از تنش
نداری همی بر تن خویش مهر
همه بچکان شیر ماد مکان
که در مهرگان بچه دارد بزیر
بیکال اگر شیر گیری بدست
تو چندین چرانج بر تن نمی
به پیمان جز از جنگ شیران نخست
بگور آمدی جنگ شیران چراست
بشکیر فردا من و کور و تیر
نکردند نامی تیره و گمان
بگو پال و شمشیر گیریم یاد
بنمید چو تو کرد در کارزار
نشت تو در گاشن و سوار باد
ابا موبد و پهلوان سپاه
که بی تو مبادا کلاه و گنبد
زدادش کیتی پر آواز گشت
بخزگاه نوبر بر پر کند خار
بگتر و مشک از برجای خواب

همه نیمه ما خوان زرین نهاد
بیار است سالار خوان از بره
چونان خورده شد شاه بهرام کور
که آرد پری چهره میکسار
چنین گفت کان شهریار اردشیر
سرمایه او بود ما کھتیریم
برزم و بنرم و برای و بخوان
بدانکه که اسکندر آمد ز روم
کجا ما جو افرد بود و درشت
لب خمر و ان پر ز نفرین اوست
کجا بر فریدون کنند آفرین
مبادا جز از نیکویی و جحسان
بیارید گفت مناد دیگری
که کردد سراسر بگرد سپاه
بگوید که بر کوی در شهر جز
چنین تا بخاشاک ما چیز پست
برایش نشانم ز پس کرده روی
دو پایش بندند در زیر اسب
نیایش کند پیش آتش بخاک
بدان کس دهم چیز او را که چیز
و کراسپ در گشت زاری کند
ز زندان نیابد بالی را
همان رنج باس گزیده ست بھر
برفتند بازار کالان شهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار
دگر روز چون تاج بفروخت هور
کمان را بزه بر نخاده سپاه

بروکاسه آرایش چین نهاد
همه خوردنی ما که بدیکسره
بفرمود جامی بزرگ از بلور
نهد بر کف دادگر شهریار
که بر نماند از بخت او مرد پیر
اگر کھتری را خود اندر خوریم
جز او را جها اندا کیتی بخوان
بایران و ایران شد این مرز و بوم
چوسی و شش از شهر یاران بکشت
همه روی کیتی پر از کین اوست
بریوست نفرین ز جویای کین
زمن در میان کھان و مھان
خوش آواز و از نامداران سری
همی بر خروشید به بیراه و راه
گراز کوهر و زردی و سیاه و غر
بیازد کسی ناسزا و اردست
از ایدر کسان باد و پر خاشجوی
فرمتش تا خان آذر کشت
پریش کند پیش یزدان پاک
از و بستد و رنج او دید نیز
و راهنگ بر میوه داری کند
سوار سدا فراز گری بیجا
بیاییم و آزرده گردند شهر
ز جز و ز بر قوه مردم دو بھر
بر آن سو که بدشکر شهریار
جها ندارد شد سوی نخچیر کور
پس لشکر اندر همی رفت شاه

چنین گفت هر کجا نرابت
 نباید زدن تیر جز بر سرون
 یکی چلو آن گفت کای شهریار
 که بایست زین کوه تیر و کان
 مگر باشد این از کثاد برت
 چو تیر گیری و شمشیر و کمرز
 همه لکر از شاه دارند شرم
 چنین داد پاسخ که این ایزد است
 بر آنخت شبید ز بهرام را
 چو آمدش هنگام بکشدشت
 هم آگاه گور اندر آمد بر
 سگفت اندر آن زخم او ماند
 کس پر و پیکان تیرش ندید
 سواران جنگی و مردان کین
 بدو چو آن گفت کای شهریار
 سواری تو و ما هم بر خرم
 بدو گفت شاه این نه تیر نیست
 کرا پشت و پا و جهاندار نیست
 بر آنخت آن باکش راز جای
 یکی گوی پیش آمدش ماده بود
 یکی تیغ زد بر میانش سوار
 رسید نزدیک او محتران
 چو آن زخم دیدند بر ماده کور
 میناد چشم بدین شاه را
 سر محتران جهان زیر اوست
 سپاه از پس اندر همی تا خستند
 یکی مرد برگردشگر بگشت

بمالد کشاید به اندازه شست
 که از سینه پیکانش آید برون
 گنگه کن بدین لشکر نامدار
 بداندیشش که مرد نیکی کان
 که جاوید بادا سر و افرست
 از آن خسروی فرو بالای برز
 ز تیر و کانشان شود دست نرم
 کز و بگذری زور بهرام حیت
 همی تیز کرد او دلارام را
 برگور را با سروش بست
 بر فتند گردان زرین کمر
 یکایک برو آخرین خوانند
 بالای آن کور شد نا پدید
 سراسر برو خوانند آفرین
 میناد چشمت بد روزگار
 هم از خروار دهنه کمتریم
 که پیروز گردی سگبر نیست
 از خوار تر در جهان خوانیست
 تو گفستی شد آن باره پران بهای
 بچپیش ازورفته او مانده بود
 بدو نیم شد کور نا پدیدار
 سرافراز و شمشیر زن که تران
 خردمند گفت اینت شمشیر و زور
 نماند بجز بر فلک ماه را
 فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
 بیابان ز کوران بر پرداختند
 که یک تن مبادندین پهن شست

که گوری فرو شد به بازار کان
 ز بر کوی با نامداران جز
 بنزدت و فرمود تا با زوسا
 از آن شهر ما هر که درویش بود
 ز بخشیدن او تو انگر شدند
 بشهر اندر آمد ز نخبه گاه
 برقی خوش آواز گوینده بی
 بگفتی که ای دادخواهندگان
 کسی کو سختست با رنج ما
 بمیدان خرامید تا شهریار
 دگر بر کپرست و بیکار و ست
 و کرم و دام دارد کسی زین گروه
 و کرمی پدر کو دکانند نیز
 بود دام کو دکت نرفته نیاز
 و کرم مایه داری تو انگر برد
 گن کار دارد بدان چیزای
 سخن زین شان کس مدارید باز
 تو انگر کنم مرد درویش را
 بتوزیم فام کسی کش دم
 دگر بر کت دارد نرفته نیاز
 مرا و از آن کار بی غم کنم
 که از کار داران بود رنج نیند
 کنم زنده بردار بیداد را
 گشادند ز آن پس در گنج باز
 ز نخبه که سوی بغداد رفت
 بر فتند گردنشان پیش اوی
 بفرمود تا باز گردد سپاه

بدیشان دهند این همه ریاگان
 بر دند بسیار دیبا و خمر
 نخواهند اگر چندشان بود تا و
 و کرمش از کوشش خویش بود
 بسی نیز با تحت و افر شدند
 بیک هفته بدشادمان با سپاه
 خردمند و درویش جوینده بی
 بیزان پناهید از زندگان
 و کرمشش بهره از گنج ما
 مگر بر شما نو کند روزگار
 همان کو جانت و ناتذرت
 شده ست از بد و ام خوانان توه
 از آن کس که دارد نخواهند چیز
 بدو بر کشایم در گنج باز
 بدین مرز از کو دکان ماند خرد
 ندارد بدل شرم و بیم خدای
 که از راز داران منم بی نیاز
 بدین آورم جان بدیش را
 نباشد دل خوش دارم بنم
 همی دارد از تنگی خویش راز
 فزون شادی و اندیش گم کنم
 که او از پدر مرده بی خواست چیز
 که آزد او مرد آزاد را
 تو انگر شد آنکس که بودش نیاز
 خرد یافته بادی شاد رفت
 زبیکانه و آنک بد خویش اوی
 بیاید بکاخ دلارای شاه

شبتان زرین بیاراستند
بتان چامه و چنک بر ساختند
ز رودمی و بانک چنک و سرود
بهر شب ز بهر چه یک دست بند
دو هفته همتی بود دل شادمان
درم داد و آمد بشهر صخر
شبتان خود را چو در باز کرد
بسکوی زرین هر آنکس که تاج
از آن شاه ایران فراوان نکید
بدو گفت من با ژروم و خزر
هم اکنون بخوار دینار خواه
شبتان برین گونه ویران بود
ز بهر شوری باژ نو خواستند
بر این گونه یک چند کیتی بخورد

داستان بهرام کور

در هفت تنه بنخیر شد
زورشید تابنده شد دشت کرم
سوی کاخ بازار گانی رسید
ببازارگان گفت مارا سپنج
چو بازار گانش فرود آوری
همی بود نالان ز درد شکم
بدو گفت سختی بنید کن
اگر خانی مرغ باشد رواست
نیارد بازارگان آنچه گفت
چو تار یک شد میزبان رفت نرم
بیاراست خوانش بهرام برد

که از تو بنید کن خواستم
نیارودی و داده بودم درم
چنین داد پانچ که امی بی خرد
چو آوردم این مرغ بریان کرم
چو شنید بهرام زو این سخن
پیشان شد از گفت خود مان بخورد
چو هنگامه خواش آمد سخت
زدیامی جوشان چو خور بر مید
همی گفت پر مایه بازارگان
مران مرغ کارزش بندیکرم
گر از زان خریدی ابا این سوار
خریدی مرا و را بدانکی پیر
بدو گفت اگر این نکار نیست
تو همان من باش با این سوار
چو بهرام برخاست از خواب خوش
که زین برنهد تا با یوان شود
چو شاکر دیدش بهرام گفت
بشد شاه بنشت بر تخت اوی
جوان رفت و آورد خایه دیست
یکی مرغ بریان با مان کرم
بشد نزد بهرام گفت امی سوار
کنون آرزوها بیاریم کرم
بگفت این وزان پس بازار شد
سکبر بست و بادام و مرغ و بره
می و زعفران برد و سگ و کلاب
بیار و خوان با خورش مای تغز
چونان خورده شد جام پر می برد

زبان را بخواش بیاراستم
که نالنده بودم ز درد شکم
نداری خرد کا و روان پرورد
فزون خواستن نیست آئین شرم
بشد آرزوی بنید کن
برو نیز یاد گذشته نکرد
ببازارگان نیز چیزی گفت
شد آن چادر کون ناپید
بش کرد کای مردن کار دان
خریدی با فزون و کردی ستم
نودی مرا تیره شب کارزار
بدی با من امروز چون آب و شیر
چنان دان که مرغ از شمار نیست
بدین مرغ با من کن کارزار
بشد نزد آن باره دستکش
کلاهش ز ایوان یکوان شود
که امروز با من بد باش بخت
سختی فرو ماند از بخت اوی
با ستاد گفت امی گرامی مه ایست
بنید کن آ و بادام نرم
همی خایه کردی تو دی خواستار
هم از چند گونه خورشیدای نرم
بازدگر کون خریدار شد
که آرایش خوان کند یکمره
سوی خانه شد بادی پر شتاب
جوان بنش بود و پاکیزه مغز
نخستین بهرام خسرو سپرد

بدین گونه تا شاد و غم شدند
 چنین گفت با میزبان شهریار
 شمای کسارید وستان شوید
 بمالید پس باره رازین نهاد
 بازارگان گفت چندین مکوش
 بدانگی مرا دوش بفرستی
 که مرغی خریدی فرون از بهسا
 بگفت این بازارگان و برفت
 چو خورشید بر تخت نمود تاج
 بفرمود خسرو به سالار بار
 بیارندش کرد با او بهم
 چو شاکرد و استاد رقتند زود
 چو شاکرد و دید بنواختش
 یکی بدره بردندزدیک اوی
 بازارگان گفت تا زنده ای
 همان نیز بهر ماهیانی دوبار
 بچیز تو شاکرد و همان کند
 بو بد چنین گفت ز آفس که شاه
 چه داند که مردم کد است به
 همی بود یک چند با مهران

کشتن بهرام اثردها را

بجا آمد و شد جهان چون بهشت
 همه بومها پر ز نخیر گشت
 کرا زیدن گور و آهو بشخ
 همه جو بیاران پر از شک دم
 بگفتند با شاه بهرام گور
 به خاک سیه بر فلک لاکشت
 بجوی آب ما چون می و شیر گشت
 کشیدند بر بنه بر جای نخ
 بان گل مارون می بخم
 که شد دیر هنگام نخیر گور

چنین داد پاسخ که مردی هزار
 سوی تور شد شاه نخیر جوی
 ز کور و ز غم و ز آهو جهان
 سید که چو بغر و خت خورشید تاج
 بنخیر شد شهریار دیر
 ببالای او موی زیر سرش
 گان را بزه کرد و تیر خدنگ
 دگر تیر زد بر میان سرش
 فرو د آمد و نخیری بر کشید
 یکی مرد بر نا فرو برده بود
 بر آن مرد بسیار بگریست زار
 و ز آنجا باید سپرده سرای
 چو سی روز بگذشت زار و بهشت
 چنان ساخت کاید تور اندرون
 بشکیر هر مرد خرداد ماه
 بسید که اندر جهان داد هست
 همی راند شبید ز رازم نرم
 چنین تا آباد جائی رسید
 زنی دید برکتف او بر سبوی
 بدو گفت بهرام کاید راسنج
 چنین گفت زن کای نبرده سوار
 چو پاخ شنید اسپ د خانه راند
 بدو گفت کاه آروا پیش بمال
 خود آمد بجائی که بودش خفت
 حصیری بکترد و بالش نهاد
 سوی خانه آب شد آب برد
 کزین کرد باید ز شکر سوار
 جهان گشت یکسر را ز گفت و کوی
 بر داختند آن دلاور محان
 زین زرد شد کوه و دریا چو عاج
 یکی اژدها دید چون زه شیر
 دوستان بان زمان از برش
 بزد بر اژدها بی دنگ
 فرو ریخت چون آب خون از برش
 سراسر بر اژدها بر دید
 بخون و بر هر اندر افسرده بود
 و ز آن زهر شد چشم بهرام تار
 می آورد و خوبان بر بطسرای
 شد از میوه پالیزها چون بهشت
 پرستنده با او یکی بنمون
 از آن دشت سوی دبی رفت شاه
 بجوید دل مرد یزدان پرست
 برین گونه تا روز بر گشت کرم
 بخواب و باب آرزو مند شاه
 بهامون بنزد سرائی رسید
 ز بهرام خسرو پوشید روی
 دبیدار نه باید که گشتن برنج
 تو این خانه چون خانه خوش دار
 زن میزبان شوی را پیش خواند
 چو گاه جو آید بکن در جوال
 زیش اندرون رفت و خانه برفت
 بهرام بر آفرین کرد یاد
 همی دهنان شوی را بر شرد

که این پیرو ابله بماند بجای
 نباشد چنین کار کار زمان
 بشد شاه بهرام و رخ را بشت
 بیا بدشت از بر آن حصیر
 بیاورد خوانی و بنهاد راست
 بخورد اندکی نان و مالان بخت
 چو از خواب بیدار شد زن بشوی
 بره کشت باید ترا کاین سوار
 که فرکیان دارد و نور ماه
 چنین گفت باز نکرانمایه شوی
 نذاری نمکدود و همی نرم نه نان
 بره کشتی و خورد و رفت این سوار
 زمستان و سرما و باد دمان
 همی گفت انبار و شنید زن
 بره کشته شد هم بفرجام کار
 چو شکسته دیکي بر لب بخت
 بیاورد چیزی بر شهباز
 یکی پاره بریان برد از بره
 چو بهرام دست از خورشید بشت
 چو شب کرد با آفتاب انجمن
 بدو گفت شاه ای زن کم سخن
 بدان تا بگفتار تو می خوریم
 بتو داستان نیز کردم یله
 زن کم سخن گفت آری نکوست
 بدو گفت بهرام کاینست و بس
 زن برنش گفت کای پاک رای
 همیشه گداز سواران بود

هر آنکه که بیند کس اندر سرای
 منم شکری دارد ندان کنان
 کز آن اژدها بود ماتند رست
 بدر خانه بر پای بد مرد پیس
 برو تره و سر که دمان و ماست
 بدستار چینی رخ اندر نخت
 همی گفت کای زشت داشته روی
 بزرگست و از تخمه شهریار
 نماند همی جز به بهرام شاه
 که چندین چرا بایدت گفتگوی
 چه سازی تو بر کس چنین میمان
 تو شو خر با نبوهی اندر گذار
 به پیش آیدت کی زمان بیکان
 که هم نیک پی بود و هم رای زن
 بگفتار آن زن ز بهر سوار
 برند آتش از همی نرم نخت
 بر او خایه و تره جویبار
 همان پخته چیزی که بدیکره
 همی بود بخواب و ماتند رست
 کدوی می و سنجید آورد زن
 یکی داستان کوی با من کن
 بی درد و اندوه را بشکریم
 ز بهرامت آزاد است ارگله
 هم آغاز بهر کار و فرجام از دست
 از و داد جوی نمیند کس
 بدین ده فراوان کس است و سرا
 ز دیوان و از کار داران بود

یکی نام دزدی خمد بر کسی
 ز بهر دم کردش کینه کش
 زن پاک تن را با لودگی
 زبانی بود کان نیاید بکنج
 پر اندیشه شد زن سخن شهریار
 چنین گفت پس شاه یزدان شناس
 درشتی کنم زین سخن ماه چند
 شب تیره زانید به چنان بخت
 بدانکه که شب چادر مشکبوی
 بیا دزن از خانه باشوی گفت
 ز هر کونه تخم اندر افکن باب
 کنون تا بدو شوم ازین کاوشیر
 بیاورد گا و از چراگاه خویش
 پستانش بردست مالید و گفت
 تھی بود پستان کاوش ز شیر
 چنین گفت باشوی کای که خدای
 ستمکاره شد شهریار جهان
 بدو گفت شوی از چه کوئی همی
 چنین گفت زن کای کرانمایه شوی
 چو بیدار شد بهرام اندر شاه
 بپستانها شد و شیر خشک
 زنا و را آشکارا شود
 بدشت اندرون کرک مردم خورد
 شود خایه دزیر مرغان تباه
 چراگاه این کا و کشته نبود
 پستان چنین خشک شد شیراوی
 چو بهرام شاه این سخنها شنود

که فرجام زن رنج یا بد بسی
 که ناخوش کند بردش روز خوش
 برد نام و آرد به سبب دگی
 ز شاه جهاندار نیست رنج
 که بد شد و را نام زن مایه کار
 که از دادگر کس ندارد پاس
 که پیدا شود مهر و داد از گزند
 همه شب دلش با تم بود بخت
 بد زید و بر چرخ بسنود روی
 که هر کاره و آتش آرا ز نخت
 بناید که میند و را آفتاب
 تو این کار هر کاره آسان گیر
 فراوان کیار برد و بنهاد پیش
 بنام خداوند بی یار و بخت
 دل میزبان جوان کشت پیر
 دل شاه گیتی دگر شد برای
 دلش دوش چنان شد اندر خان
 بغال بد اندر چه جوی همه
 مرابیده نیست این گفت و کوئی
 ز کرد و نیت بد بیایست ماه
 بنوید بنا فیه درون نیز مسک
 دل نرم چون گشت خارا شود
 خردمند بگریزد از بی خرد
 هر آنکه که بیدار گشت شاه
 هم آبشخورش نیز بر تنود
 دگر کونه شد رنگ و آثر اوی
 پشیمانی آمدش زانیدش زود

بیزدان چنین گفت کای کردگار
 اگر تاب گیر ددل من زداده
 زن فرخ پاک یزدان پرست
 بنام خداوند زردشت گفت
 زستان کاوش بسیارید شیر
 تو بیدار را کرده ای دادگر
 از آن پس چنین گفت بلکه خدای
 تو با خنده و رامشی باش زین
 بهرگاه چون شیر باخته شد
 بنزدیک محمان شد آن پاک رای
 نخواهد بدو کاسه شیر با
 از آن شیر با شاه نختی بخورد
 که این تازیانه بدرگاه بر
 نکه کن یکی شاخ بر دبلند
 از آن پس بین تا که آید ز راه
 خداوند خانه بپوید سخت
 همی داشت آنرا زمانی نگاه
 بر آنکس که این تازیانه بدید
 پیاده همی پیش شب دواز
 زن دشوی گفت این به جز شاه
 پراز شرم رفتند هر دو ز راه
 که شاه بزرگارد را بخردا
 بدین خانه درویش بد میزبان
 بران بندگی نیز پوش نمود
 که چون تو بدین جای محمان رسید
 بدو گفت بهرام کای روز به
 همیشه جز از میزبانی مکن

بگفت این و خندان شد زان سر
 بشد زان ده بنوا شهریار
 برین گونه یک چند گیتی بخورد
 پس آگاهی آید بخت و بروم
 که بهرام رادل باز بست بس
 طلایه نه و دیده بان نینزه
 بازی همه بگذرانند جهان
 چو خاقان چین این سخن شنید
 دم داد و سرسوی ایران نهاد
 وزان سوی قیصر سپه برگرفت
 بایران چو آگاهی آمد ز روم
 که قیصر سپه کرد و شکر کشید
 بایران هر آنکس که بدیش رو
 هم پیش بهرام گور آمدند
 بگفتند با شاه چندی دشت
 سر زنجویان بر زم اند راست
 بجستم تو خوار است کنج و سپاه
 چنین داد پانچ جهاندار شاه
 که دادار گیهان مرا یا و راست
 نیروی آن پادشاه بزرگ
 بخت و سپاه و بشیر و کنج
 همی کرد بازی بدان هم نشان
 همی گفت هر کس گزین پادشا
 دل شاه بهرام بیدار بود
 همی ساختی کار لشکر خان
 همه شهر ایران ز کارش به سیم
 همه گشته نومید زان شهریار

نشست از بر باره باد پای
 باید بایوان کوه ر نگار
 بر زم و بر زم و بنگ و نبرد
 بترک و بچین و آباد بوم
 کسی را ز گیتی نذر د بکس
 بر ز اندرون چهلوان نینزه
 ندانده می آشکار و نمان
 ز چین و ختن لشکری برگزید
 کسی را نیامد ز بهرام یاد
 همه کشور روم شکر گرفت
 ز هند و ز چین و ز آباد بوم
 ز چین و ختن شکر آمد پدید
 ز پیران و از نامداران نو
 پراز خشم و پیکار و شور آمدند
 که بخت فرو زانت بنمودشت
 تو رادل بازی و بر زم اند راست
 همان تاج ایران و تمخت و گاه
 بدان موبدان نماینده راه
 که از دانش برتران بر تراست
 که ایران که دارم از چنگ کرک
 ز کشور بگردانم این درد و رنج
 و ز پر ز خون دیده سرشان
 بچید دل مردم پارسا
 ازین آگهی پر ز تیمار بود
 ندانست رانش کس اندر جهان
 از اندیشگان دل شده بدو نیم
 تن و کد خدایی گرفتند خوار

پس آگاهي آمد به بھرامشاه
 جهاندار کستم را پيش خواند
 کجا پهلوان بود و دستور بود
 دگر مهر سپهر و ز به زاد را
 چو بھرام پير و ز بھراميان
 کي شاه کيلان کي شاه ري
 دگر داد برزين رزم آزمای
 بياورد چون قارن بر زمهر
 گزين کرد ز ايرانيان سي هزار
 برادش را داد تخت و کلاه
 خردمند نرسى آزاد چهر
 وزان جاگيد شکر اندر کشيد
 چو از پارس شکر فراوان برد
 که از جنگ بگرخت بھرامشاه
 چو بھرام رخ سوى ديا نهاد
 بکاخيش نرسى فرود آوريد
 نشنيد با راى زن بخردان
 سراسر سخنان بد از شهریار
 سوى موبدان موبد آمد سپاه
 که بر ما همى رنج برآکند
 بھر جاي زر برفشاندهمى
 پرانده شد شهرى و شکرى
 کنون زو نداريم ما آنکي
 از آن پس چو گفت را شد کن
 کز ايران کي مرد با آفرين
 که نشين از اين غارت و ماختن
 مگر بوم ايران بساند بجاي

که آمد ز چين اندر ايران سپاه
 ز خاقان چين چند با او براند
 چو رزم آمدى پيش رنجور بود
 سوم مهر برزين خرد را
 خروان رھام با انديان
 که بودند در اى حشيار پي
 کجا زاد و ستان بدو بدپاي
 دگر داد برزين آژنگ چهر
 خردمند و شايسته کارزار
 که تا کنج و شکر به دارد نگاه
 همش فرو دين بود هم داد و مهر
 سوى آذر آبادگان بر کشيد
 چنين بود راى بزرگان و خرد
 وزان سوى آذر کشيده ست راه
 رسولى ز قيصربسا چو باد
 گر انمايه جايي چنانچون سنيد
 به نزديک نرسى همه موبدان
 که داد او باد آن همه روزگار
 باگاہ بودن ز بھرامشاه
 چرا هم ز لشکر نه کنج آکند
 هم ارج جوانى نداندهمى
 همى جست هر کس ره محترى
 بما باز کرد بدى ار بهى
 برين برنھا و نديک سخن
 فرستند نزديک خاقان چين
 ز هر گونه بايد برانداختن
 چو از خانه آواره شد که خداى

چنين گفت نرسى که اين روى نيست
 سلحشت و گنجست و مردان مرد
 چو نوميدى آمد ز بھرامشاه
 گر انديشه بد کنى بدرسد
 شنيدند ايرانيان اين سخن
 که بھرام ز ايد رسپاهى برد
 چو خاقان بيايد بايران بجنگ
 سپاهى و نرسى نماند بجاي
 کي چاره سازيم تا جاي ما
 کي موبدى بود نامش هاى
 و را برگزيدند ايرانيان
 نوشتند پس نامه يي بنده وار
 سر نامه گفتند ما بنده ايم
 ز چيزى که باشد بايران زين
 همان نيز با هديه و باژوسا
 بسا مزايران خسته هاى
 پيام بزرگان بخاقان بداد
 وزان جستن تيز بھرامشاه
 پيش گر انمايه خاقان گفت
 بزرگان چنين گفت خاقان چين
 که آورد بى جنگ ايران بجنگ؟
 فرستاده را چيز بيار داد
 کي پاسخ نامه نوشت و گفت
 بدان باز گشتم هم داستان
 چو من با سپاه اندر آيم برو
 براى و بداد و برنگ و بوى
 باشيم تا با ايران رسد

مراين آب را در جهان جوى نيست
 کز آتش بخبر برآرند کرد
 کجا رفت با خوار ما به سپاه
 چه بايد شان چنين گشت بد
 کي پاسخ کز گفتند بن
 که ما را بنم دل بايد سپرد
 نماند بر اين بوم ما بوى و رنگ
 بگو بند بر خيره ما را بپاي
 بما ندر تن نمسد پاي ما
 هنرمند و بادانش و پاک راى
 که آن چاره را ننگ بندميان
 از ايران بنزد يك آن شهریار
 بفرمان و رايت سرانگنده ايم
 فرستيم نزديک خاقان چين
 که با جنگ ترکان نداريم تاو
 خود و نامداران پاکينه راى
 دل شاه ترکان بدان گشت شاد
 گريزان بشد تا زيان با سپاه
 دل جان خاقان چو گل بر گشت
 که ما بر نهاديم بر چرخ زين
 مگر ما براى و بھوش و درنگ؟
 درم داد چيني و دينار داد
 که با جان پاکان خرد باد بخت
 که گفت اين فرستاده راسان
 کنم روى کشور چو پرتدرو
 ابا آب شير اندر آرم بجوى
 همان هديه و ساو شيران رسد

مروايم و زاستر گنذر م
 فرستاده تا زان بایران رسيد
 مرو اندر آورد خاقان سپاه
 چو آسوده شد سبب خوردن نهاد
 مرو اندرون بانك چنگ و زنا
 سپاهش همه باره کرده يله
 نگارومي مجلس و بانك چنگ
 همي با ژايرانيان چشم داشت

نخواهم که رنج آيد از شكرم
 ز خاقان گفت آنچ ويد و شنيد
 جهان شد ز کرد سواران سپاه
 کسی را نيامد ز بهرام ياد
 کسی را نبد جای آرام و خواب
 طلایه نه بردشت و نه راحله
 شب و روز ايم نشته ز جنگ
 ز دير آمدن دل پرازشم داشت

تاختن بهرام بر شکر خاقان

وزان روی بهرام بيدار بود
 شب و روز کارا گهان داشتی
 چو آگاهی آمد به بهرام شاه
 بیاورد لشکر ز آذر گشپ
 قبا جوش و ترک رومي گلاه
 همي تاخت لشکر چو از کوه سيل
 ز آل بیا بد بکرگان کشيد
 ز کرگان بیا بد بشهر نسا
 بکوه و بیابان و بی راه رفت
 بروز اندرون دیده بان داشتی
 بدین سان بیا بد بزنيک مرو
 نوندي بیا بد ز کارا گهان
 تدبیر زنجیر کشين است
 چو بهرام شنيد زان شاد شد
 بر آسود روزی بدان رزمگاه
 بکشين آمد بجهنجام روز
 همه کوش پرمانه بوق شد

سپه راز دشمن گنهدار بود
 سپه راز دشمن گهان داشتی
 که خاقان مرو است چندان سپاه
 همي بی بنه بر یکی باد و اسپ
 شب و روز چون باد تا زان براه
 بآل گذشت از در اربیل
 همه در دورنج بزرگان کشيد
 یکی رهنمون پیش پرکیمیا
 بروز و شب گاه و بی گاه رفت
 تیره شان پاسبان داشتی
 نپرد بدان گونه پران تذرو
 که خاقان شب و روز بی اندمان
 که دستورش از کحل ابهر نیست
 همه رنجابر دش باد شد
 چو آسوده تر گشت شاه و سپاه
 که بر زد سراز کوه کیتی فروز
 همچشم پر زنگ بخوق شد

داده بر آمد زنجیر گاه
 بدريد از آواز کوشش شهر بر
 چو خاقان زنجیر بيدار شد
 چنان شد ز خون خاک آورد گاه
 چو صید تن از نامداران چين
 چو خاقان چني گرفتار شد
 سبهد ز کشين آمد مرو
 مرو اندر از چينيان کس نماند
 هر انکس گزيشان گريزان برفت
 برين سان همي راند فرنگ سی
 چو برگشت و آمد زنجیر گاه
 زیر و زنی چين چو سبب فراخت
 کجاء دبرينک و بد دستگاه
 که دارنده آفتابست و ماه

پر آواز شد کوشش شاه و سپاه
 تو گفتی همي ژاله بارد زابر
 بدست خزروان گرفتار شد
 که گفتی همي تیر بارد ز ماه
 گرفتند و بستند بر پشت زين
 از آن خواب آنگاه بيدار شد
 شد از تاختن چار پايان چو غرو
 بکشتند و زنجيان پس نماند
 پس اند همي تاخت بهرام تفت
 پس پشت او قارن پاری
 بخشيد خيز کسان بر سپاه
 همه کامگاری زيزدان شناخت
 که دارنده آفتابست و ماه

ميل بر آوردن بهرام کور بر سر حد ايران و توران

بيا سود در مرو بهرام کور
 ز تيزی روانش مدارا گزید
 بيک روز ويک شب با موی شد
 بیا بد ز آموی يک پاس شب
 چو خورشيد روی هوا کرد زرد
 زمانه شد از کرد چون پر چرخ
 همه لشکر ترک بر هم زدند
 ستاره همي دامن ماه جست
 ز ترکان هر انکس که بدیش رو
 همه پیش بهرام رفتند خوار
 که شاه اورد و بلند اختر
 گر اید و نك خاقان گنجه کار گشت

چو آسوده شد شاه و چنگی ستور
 دش را ی رزم بخارا گزید
 زنجیر و بازی جهانجوی شد
 گذ کرد بر آب و ريک فرب
 بنیداخت پیرا بن لاژورد
 جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ
 بوم و بدشت آتش اندر زدند
 پدر بر سپر بر همي راه جست
 ز پیران و خنجر گذاران نو
 پیاده پراز خون دل خاکسار
 بر آزادگان جهان محتر
 ز عهد جهاندار بیزار گشت

بدست گرفتارش دبی گان
 تو خون سربیکنان مرز
 کراز ماهمی باژخواهی رواست
 همه مردوزن بندکان توایم
 دل شاه بهرام زیشان بوخت
 زخون ریختن دست گردان بست
 چومهر جهاندار پیوسته شد
 بر شاه شد مهترانه
 ازین کار چون کام او شد روا
 چو بر گشت و آمد بشهر فرب
 بر آسودیک هفته لشکر نراند
 بر آورد میلی ز سنگ و ز گنج
 بنا شد گذر بجز نیرمان شاه
 بشکر یکی مرد بد شمر نام
 مرا و را بتوران زمین شاه کرد
 همان تاج زینش بر سر نهاد
 چو گشت پیمان شاه جهان
 نه خوب آید از نامداران ستیز
 سربیکنان بریدن چر است
 بر زم اندر افکند کان توایم
 بدست خرد چشمش بدوخت
 پرانیده شد شاه یزدان پرست
 دل مرد آشفته آهسته شد
 پذیرفت هر سال باژگران
 ابا باژ بستد ز ترکان نوا
 پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
 ز صین مهتران را همه پیش خواند
 که کس را بایران ز ترک و خلیج
 همان نیز چون میانجی براه
 خردمند و با کوه و رای و کام
 سر تخت او افرماه کرد
 همه شحرتوران بدو گشت شاد

نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان

چو شد کار توران زمین ساخته
 بفرمود تا پیش او شد دیر
 نرسی یکی نامه فرمود شاه
 سر نامه کرد آخرین نغان
 خداوند پیروزی و دستگاه
 خداوند کردنده چرخ بلند
 بزرگی و خردی به پیمان دوست
 نوشتم یکی نامه از مرز صین
 بنزد بزرگان ایرانیان
 دل شاه ز اندیشه پرداخته
 قلم خواست بامشک و چینی حیر
 ز پیکار ترکان و کار سپاه
 ازین بنده برگرد کار جهان
 خداوند بهرام و کیوان و ماه
 خداوند ارمنده خاک نشند
 همی بودنی زیر فرمان دوست
 بنزد برادر بایران زمین
 نوشتم همین نامه بر پریشان

هر آنکس که اورزم خاقان ندید
 سپه بود چند آنک گفتی سپهر
 همه مرز شد همچو دریای خون
 بر زم اندرون او گرفتارش
 کنون بسته آوردش بر هیون
 همه کردن سرشان گشت نرم
 پذیرفت باژ آنک بدخواه بود
 کنون از پس نامه من با سپاه
 هیومان گفت افکن باد پای
 چو نامه به نزدیک نرسی رسید
 بشد موبد موبدان پیش اوی
 بشادی برآمد ز ایران خروش
 دل نامداران ز تئیر شاه
 بپوش بنزدیک موبد شدند
 کز اندیشه کثرت فرمان دیو
 بدان مایشکر که برد این گان
 سگفتست این کز گان بگذرد
 چو پاخ شود نامه به خوب وزشت
 که گر چند رفت از بزرگان گناه
 بنزد نرسی که ایدون کنم
 پس آن نامه را زد و پاخ نوشت
 که ایرانیان از پی درد و رنج
 گرفتند خاقان چنین را پناه
 نه از دشمنی بدنه از درد و کین
 یکی محترمی نام او بر زم مهر
 بیاید بنزدیک شاه جهان
 ز گفتار او شاه خشود گشت
 ازین جنگجویان بساید شنید
 ز کردش بقیر اندر اندود چهر
 سربخت بیدار گشته کنون
 وزو چرخ کردنده بیزارش
 جگر خسته و دیدگان پر زخون
 زبان چرب و دلهای پر زخون گرم
 براه آمدند آنک بپناه بود
 بیایم بکام دل نیک خواه
 برفتند چون ابرغران ز جای
 زشادی دل پادشاه برد مید
 هر آنکس که بود از یلان جنگجوی
 نهادند بر یک به آواز کوشش
 همی بود چپان ز بھر گناه
 همه دل هراسان زهر بد شوند
 بر د دل از راه گیجان خدیو
 که یزدان گشاید در آسمان
 هم از رای داننده مرد خرد
 همین پورنش با باید نوشت
 بخشد مکر نامبردار شاه
 که لکین از دل شاه بیرون کنم
 پدیدار کرد اندر خوب وزشت
 همان از پی بوم و فرزند و گنج
 به نو میدی از نامبردار شاه
 نه بر شاه بود دست کس را گزین
 بدان رفتن راه بکشا چهر
 همه رازها بر کشاد از نغان
 چنین آتش تیز بی دود گشت

چخانی و چکلی و بلخی ردان
برفتد باباژ و برسم بدست
که ماشاه را یکسره بنده ایم
همان نیز هر سال باباژ و ساو

نجاری و از غر جگان موبدان
نیایش کنان پیش آتش پرست
همان باژ را کردن افکنده ایم
بدر که شدی هر کس بودیش تاو

بازگشتن بهرام کور به ایران زمین

چو شد ساخته کار آتشکده
بیامد سوی آذر آبادگان
پرستندگان پیش آذر شدند
پرستندگان را بخشید چیز
خرامان بیامد بشهر صخر
پراکنده از حرم کاوان میش
هزار و صد و شست قطار بود
که بر پهلوی موبد پارسه
بیاورد پس مشک های ایدم
بره برهران پل که دیران بدید
ز کیتی دگر هر که درویش بود
سید مکر بکپان بستید سیم
چهارم بران پیسه کز کار کرد
بنجم هر آنکس که بد با نژاد
ششم هر که آمد ز راه داز
بدیشان بخشید چندین دم
غنیست همه بهر شکر نهاد
بفرمود پس تاج خاقان چین
کهر پا که بود اندرو آژده
به زرو به کوه بیاراستند
وزان جایگه شد سوی تیفون

همان جای نوروز جشن شده
خود و نامداران و آزادگان
همه موبدان دست بر سر شدند
وز آتشکده روی نهاد تیز
که شاهنشان را بدان بود فخر
که بر پشت پیلان همی راند پیش
دم بود از و نیز و دینار بود
همی نام بردیش پیدای سی
بکتر و دشان بر و یخت سیم
رباطی که از کار و امان شنید
و کرمانش از کوشش خویش بود
زن بیوه و کودکان یتیم
فرو ماند و ز روز گنک و نبرد
تو انگر نکردی از و هیچ یاد
همی داشت درویشی خویش راز
بندشاه روزی ز بخشش دژم
نیامدش از آگندن گنج یاد
که پیش آورد مردم پاک دین
بکندند و دیوار آتشکده
سر تخت آذر بمیراستند
که نرسی بد و موبد رهنمون

پذیره شدندش همه محترمان
چونری بدید آن سرو تاج شاه
پیاده شد و برد پیش نماز
بفرمود بهرام تا برنشت
بیانشت از بر تخت زر
بخشید گنجی بر دنیاز
زمانه پراز را مش و داد شد
ز هر کس روی رنج و غم دور کرد
بدان سوره هر کس که بشتافتی

بزرگان ایران و کسداوران
دفش و لغروز و چندان سپاه
بزرگان و هم موبد سه فرار
گرفت آن زمان دست او را بدست
بزرگان به پیش اندرون با کمر
دگنک زندان کشادند باز
دل نغمان از غم آزاد شد
ز بهر بزرگان کی سوار کرد
همه خلعت محترمی یافتی

اندر نامه نوشتن بهرام کور به کارداران خود

سیوم روز بنم ردان ساختند
بی خوردن اندر چوبکش و چهر
سر نامه کرد آفرین از نخت
خرد بر دل خویش پیرایه کرد
همه نیکو میا زیزدان شناخت
بدانید کز داد جز نیکوئی
هر آنکس که از کارداران ما
بناله بنید بجز چاه و دار
بکوشید تا رنجاکم کنید
که گیتی فراوان مانند بکس
بدین کیتی اندر نشانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من
از اید بر بستم به اندک سپاه
یکی نامداری چو خاقان چین
بدست من اندر گرفتار شد
مرا کرد پیروز زیزدان پاک

نویسنده را پیش بنشاختند
یکی نامه نوشت شادان بهر
بر آن کا و روان را بشادی بست
برنج تن از مردمی مایه کرد
خرد هست و با مردان با ساخت
نیاید نکو بد در بدخویی
سرافراز و جگنی سواران ما
و کرگشته برخاک افکنده خوار
دل نغمان شاد و بی غم کنید
بی آزاری و داد جوید و بس
سر راستی را بجان منم
هم آهنگ این نامداران منم
شدند آنک بدخواه بد نیکخواه
جها ندر با تاج و تخت و کین
سهر بخت ترکان گونار شد
سروش نشان رفت در زیر خاک

جزازبندی پیشه من مباد
 نخواهم فراج از جهان هفت سال
 بھر کار داری و خود کامه بی
 که از زیر دستان جزاز رسم و داد
 بر آنکس که دیوش باشد بشهر
 فرستید نزدیک ما ما نشان
 دگر هر کس هستند پهلوی نژاد
 هم از کج ما بی نیازی دهید
 کسی را که فاست و دشمنیست
 هم از کج ما نشان تو زید فام
 زیزدان نخواهید تا چنین
 بدین مهر ما شادمانی کنید
 همان بندگان را مدارید خوار
 کسی کش بود پای سسکیمان
 بدانش روان را توانگر کنید
 ز چیز کان دور دارید دست
 بکشید و پیمان ما شکنید
 بیزدان پناهید و فرمان کنید
 مجید آزار همایکان
 بر آنکس که ناچیز بد چیره گشت
 بزرگش خوانند کان برتری
 زد ویش چیزی مدارید باز
 با کان گرایید و نیکی کنید
 بر آن چیز کان دور گشت از پسند
 ز دارنده بر جان آنکس دود
 چو اندر نوشتند چینی حریر
 بغوان برش شاه کیتی نوشت

جزاز راست اندیشه من مباد
 اگر زیر دستی بود کر حال
 نوشتند بر پهلوی نامه بی
 نرانید و از بد نگیرید یاد
 که از روز شادی نیابند بھر
 بر آیم زان آرزو کامشان
 که گیرند از رفتن رنج یاد
 خردمند را سه فرازی دهید
 بھر کار بی ارج و بی فرهیست
 بدیوانخشان نویسد نام
 دل ما بدارد به آیین و دین
 بر آن محترمان مهربانی کنید
 که هستند هم بنده کردگار
 دهد کودکان را به فرهنگیان
 خرد را ز تن بر سر افر کنید
 بی آزار باشید و یزدان پرست
 پی و بیخ و پیوند بد برکنید
 روان را بهر شکر و کان کنید
 هم آن بزرگان و پرمایکان
 وز اندازه کھتری برگزشت
 سبک باز کرد و سوی کھتری
 بر آنکس که هست از شما بی نیاز
 دل و پشت خواهند کان شکنید
 بدان چیز نزدیک باشد که زند
 که از مردمی باشدش تار و پود
 سرخامه را کرد مشکین دیر
 دل داد و دانده خوب و زشت

خداوند بخشایش و فرو زور
 سوی مرز بانان فرمان بران
 بھرسو نوند و سوار و هیون
 چو آن نامه آمد بھر کھتری
 همی گفت هر کس که یزدان پاس
 زن و مرد و کودک بھامون شدند
 همه خوانند آفرین نھسان
 از آن پس بخوردن بیاراستند
 یکی نیمه از روز خوردن بدی
 همی نو بھر با مدادی پگاه
 که هر کس که دارد خورید و دهید
 کسی کش نیازست آید کج
 سه من تافت باد و ساخورد
 جھانی برامش نهادند روی
 چنان بد که از بید و گل افری
 یکی شاخ نرگس بتای دم
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر
 جھانجوی کرد از جھاندار یاد
 بنر سی چنین گفت یک روز شاه
 خراسان ترا دادم آباد کن
 گمر تا نباشی بجز دادگر
 پدر کرد بیداد و پیچید از آن
 بفرمود تا خلعتش ساختند
 بدو گفت یزدان پناه تو باد
 برفتن و هفت دنگ آمدش
 چو نرسی بش هفتی برگزشت
 بفرمود تا موبد موبدان

شھنشاہ بخشند بھرام کور
 خردمند و دانا و گنجی سران
 همی رفت بانام و بنمون
 بھر نامداری و بھر مھتری
 که هست این جھاندار یزدان شک
 بھر کھشور از خانه بیرون شدند
 بر آن دادگر شھر بار جھان
 می ورود و را مگر ان خواستند
 دگر نیمه زو کار کردن بدی
 خروشی بدی پیش دگاه شاه
 پاسی ز خوردن بخور بخشند
 ستانند کج دم سخت پنج
 برنگ گل مار و بازنگ زرد
 پر آوازه میخواره شد شھر و کوی
 ز دیدار او خواستندی کری
 غریبی کسی زان بگشتی دژم
 بچشمه درون آبگاشت شیر
 که یک جھان دید زان گونه شاد
 کز ایدر برو با گنمین و کلاه
 دل زیزدستان بھا شاد کن
 میا و ز چنگ اندرین رھگذر
 چو مردی برھنہ ز باد خزان
 گر انمایہ گنجی پرداختند
 سر تخت خورشید گاه تو باد
 تن آسان خراسان بچنگ آمدش
 دل شاه ز اندیشه پردخته گشت
 برفت و بیاورد چندی ردان

بدگفت شد کار قیصر داز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست
بدگفت موبدانو شه بدی
یکی مرد پیرست بارای و شرم
کسی کش فلاطون بده ست اوتاد
یکی برمنش بود گامد ز روم
بشمرد چون لاله در ماه دی
همه کھترانش بگردار میش
بکندی و تنزی با نگرید
به موبد چنین گفت بھرام کور
مرا کبر جھاندار پیروز کرد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد
بزرگست و زسلم دار نژاد
کنون مردمی کرد و فرزانی
و را پیش خوانیم هنگام بار
و زان پس بخوبی فرمتش باز
یکی رزم جوید سپاه آورد
مرا ارج ایشان باید شناخت
برو آفرین کرد موبد بھر

رسوش همی دیر یابد جواز
که دارد روان از خرد پشت رات
جھاندار و بافره ایزدی
سخن گفتنش چرب و آواز نرم
خردمند و بادانش و بانژاد
کنون خیره گشت اندرین مزدبوم
تنش خشک و خواره همگانی
که روزگارش سگ آید پیش
وزین مرکز را بکس نشمید
که یزدان دهد فرو جھیم و زور
شب تیره بر بخت من روز کرد
فریدون و راتاج بر سر نهاد
ز شاهان فزون تر بزم و باد
چو خاقان نیاید به دیوانگی
سخن تا چه گوید که آید بکار
ز مردم نیم دجھان بی نیاز
دگر بزم و زرین کلاه آورد
بزرگ آنک با ناداران ساخت
که شادان بدی تا بگرد سپھر

مرا رزم خاقان ز تو باز داشت
کنون روزگار توام تازه شد
سخن هرچ کوی تو پاخ و همیم
فرستاده پیر کرد آفرین
بر آن پادشاهی که دارد خرد
به یزدان خردمند نزدیکتر
تو بر محتران جھان محترمی
ترا دانش و هوش و دادست و فر
همانت خرد هست و پاکیزه رای
که جاوید بادی تن و جان دست
زبان ترا ز دست و گفتن کھر
اگر چه فرستاده قیصرم
درودی رسانم رقیصر شاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز
بدگفت شاه این سخنانگوی
بفرمود تا موبد موبدان
بشد موبد و بھر که دانا بدند
سخنگوی بگشاد از از نهفت
بو بد چنین گفت کامی رهنمون
دگر آنک بیرونش خوانی همی
ز برصیت ای محتر و زیر صیت
چه چیز آنک نامش فراوان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد
مرا نیز که گفتی تو پاخ و کمیت
برون آسمان و دروش هواست
همان بکیران در جھان ایزد دست
ز بر چون بختست و دوزخ بریز
بدان را که باشد بیزوان دلیر

بکیتی مرا همچو انباز داشت
ترا بودن ایدر بی اندازه شد
وز آواز تو روز فرخ و همیم
که بی تو مباد از زمان وزین
زگفت خردمند را مش برد
بدانیش را روز تاریکتر
که هم محتر و شاه و هم بهتری
بر آیین شاهان پیروز کرد
بر هوشندان توی که خدای
مبینا کردون میان توست
کھر سخته بھرگز که میند بزر
همان چاکر شاه را چاکرم
که جاوید باد این سرو تاج و گاه
برسم ز دانندگان تو نیز
سخنگوی را بیشتر آب روی
بشد پیش با محتران وردان
بھر دانشی بر توانا بدند
سخن های قیصر موبد بگفت
چه چیز آنک خوانی بی اندرون
جزین نیز نامش ندانی همی
همان بکیرانه چه و خوار کیت
مرا و را بھر جای فرمان بود
که دشاب و ز راه دانش مکرد
سخن در دون و برون اند کیت
ز بر فریزدان فرمانرواست
اگر تاب گیری بدانش بدست
بدان را که باشد بیزوان دلیر

سؤال و جواب فرستاده رومی با موبدان ایران

سپھد فرستاده را پیش خواند
چو بشنید بیدار شاه جھان
بیاید جھان دیده دانی پیر
بکش کرده دست و سر افکند پست
بر رسید بھرام و بنواختش
بدگفت کاید بماندی تو دیر
بر آن نامور پیشگاهش نشاند
فرستاده را خواند پیش محان
سخنگوی و بادانش و یادگیر
بر تخت شاهی بزانو نشست
بر تخت پیروزه بنواختش
ز دیدار این مزناشته سیر

پدرود کردن بهرام کور فرستاده قیصر را

چو خورشید بر رخ نبود دست
 خورشید بر تخت زرین نشست
 فرستاده قیصر آمد بدر
 خرد یافته موبد پر کهر
 به پیش شهنشاه رفتند شاد
 سخنهای زهر کونه کردند یاد
 فرستاده را موبد شاه گفت
 که ای مرد هشیار بی یار و جفت
 ز کیتی زیان کار تر کا چیست
 که بر کرده او بباید گریست
 چه دانی تو اندر جهان بودمند
 که از کردنش مرد کرد بد بلند
 فرستاده گفت آنک دانا بود
 همیشه بزرگ و توانا بود
 تن مرد نادان ز گل خوار تر
 بهر نیکی ناسند او ار تر
 ز نادان و دانا زدی داستان
 شنیدی مگر پاخ راستان
 بدو گفت موبد که سیکو مگر
 بیندیش و ماهی بختی مبر
 فرستاده گفت ای پسندیده مرد
 سخنهای ز دانش توان یاد کرد
 تو این کردگر کونه دانی بگوی
 که از دانش افزون شود آبروی
 بدو گفت موبد که اندیشه کن
 کز اندیشه باز بگردن
 ز کیتی هر آنکو بی آزار تر
 چنان دان که مگرش زیان کار تر
 بمرگ بدان شاد باشی رواست
 چو زاید بدو نیکن تن مگر راست
 ازین سودمندی بود زان زیان
 خرد را میانجی کن اندر میان
 چو بشنید روی پسند آمدش
 سخن های او سودمند آمدش
 بجنید و بر شاه کرد آفرین
 بدو گفت فرخنده ایران زمین
 که تخت شهنشاه بنید همی
 چو موبد برو بر نشیند همی
 بدو موبد ز بهر هستی برتری
 بدانش جهان را بلند افسری
 اگر با ژخواهی ز قیصر رواست
 که دستور تو بر جهان پادشاست
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 دشمن تازه شد چون گل اندر بحار
 برون شد فرستاده از پیش شاه
 شب آمد بر آمد دشمن سیاه
 پدید آمد آن چادر مشکبوی
 بغیر یالود خورشید روی
 شکیبانند کنبه تیز کرد
 سرخست از خواب بیدار کرد

دگر آنک بسیار نانش بود
 دگر آنک بسیار نانش بود
 خرد دارد ای پیر بسیار نام
 خرد دارد ای پیر بسیار نام
 یکی مهر خوانند و دیگر وفا
 یکی مهر خوانند و دیگر وفا
 زبان آوری راستی خواندش
 زبان آوری راستی خواندش
 کهی بر دبار و کهی رازدار
 کهی بر دبار و کهی رازدار
 پراننده اینست نام خرد
 پراننده اینست نام خرد
 تو چیزی بدان کز خرد برترست
 تو چیزی بدان کز خرد برترست
 خرد جوید آنکه راز جهان
 خرد جوید آنکه راز جهان
 دگر آنک دارد جهان را ز خوار
 دگر آنک دارد جهان را ز خوار
 ستاره ست رخشان ز صرخ بلند
 ستاره ست رخشان ز صرخ بلند
 بلند آسمان را که فرنگ نیست
 بلند آسمان را که فرنگ نیست
 همی خوار گیری شمار و را
 همی خوار گیری شمار و را
 کسی کو بسیند ز پرتاب تیر
 کسی کو بسیند ز پرتاب تیر
 ستاره همی بشمارد ز آسمان
 ستاره همی بشمارد ز آسمان
 من این دامن اهرست پاخ جزمین
 من این دامن اهرست پاخ جزمین
 سخن دان قیصر چو پاخ شنید
 سخن دان قیصر چو پاخ شنید
 بهرام گفت ای جهاندار شاه
 بهرام گفت ای جهاندار شاه
 که گیتی سراسر بفرمان تست
 که گیتی سراسر بفرمان تست
 پسند بزرگان فرخ نژاد
 پسند بزرگان فرخ نژاد
 همان نیز دستور از موبدان
 همان نیز دستور از موبدان
 همی فیلوفان و را بنده اند
 همی فیلوفان و را بنده اند
 چو بهرام بشنید شادی نمود
 چو بهرام بشنید شادی نمود
 موبد دم داده بدره نینز
 موبد دم داده بدره نینز
 وز آنجبا خرامان بیاید بدر
 وز آنجبا خرامان بیاید بدر
 فرستاده قیصر نامدار
 فرستاده قیصر نامدار



درفشی بزد چشمه آفتاب
در بار بکشد سالار بار
بفرمود تا خلعت آراستند
زمین وزرین واسپ و ستام
زدینار و گوهر زمشک و عیر

سخن گفتن بھرام بسرداران ازداد

چو از کار رومی پردخت شاه
بفرمود تا موبد رومی زن
بخشید روی زمین سبر سبر
دم داد واسپ و گلین و گلایه
پراز راستی کرد یکسر جهان
هر آنکس که بیداد بدور کرد
وز آن پس چنین گفت باموبدان
جهان را زبهر گونه دارید یاد
بسی دست شاهان زبیداد و آزار
جهان از بداندیش دبیم بود
همه دست کرده بکار بدی
نبد بر زن و زاده کس پادشا
بهر جای گسردن دست دیو
سرنیکویی باو دست بدیست
همه پاک در کردن پادشا است
پدر کر بر بیداد یازید دست
مدارید کردار او بس کففت
ببینید تا جم و کاو و س شاه
پدر همچنان راه ایشان بخت
همه زرد ستایش چپان شدند

کنون رفت و ز نام بماند بس
ز مباد بر جان او آفرین
کنون بر شتم بر گاه اوی
همی خواهم از کردگار جهان
که باز بر دستمان مدار کنیم
که با خاک چون خشت کرد دتم
شما همچنین چادر راستی
که بزم مرگ را کس ز ما در زاد
بمگردار شیرست آهنگ اوی
همان شیر درنده را بشکود
کجا آن سرو تاج شاهنشان
کجا آن سواران و کردن کشان
کجا آن پری چهرگان جهان
هر آنکس که رخ زیر چادر خفت
همه دست پایی و نیکی بریم
بیزدان دارند کوه داد فر
که کار داری بیکشت خاک
هم آنجا بوزم با شش تنش
و کرد گذشته ز شب چند پاس
تا توانش دیبا فرستم ز کج
و کرد کوفندی بر نداز رمه
یکی اسپ پر مایه تاوان دهم
چو بادشمنم کار زاری بود
فرستش یکساله زر و دم
ز دادار دارند مکر سپاس
باب و باتش میازید دست
میزید هم خون کاوان و رز

همی آفرین او نیابد ز کس
مباد که چید روانش ز کین
بینوشد بی گمان راه اوی
که نیرود دهد آشکار و مخان
ز خاک سیه شک سارا کنیم
گیر دستمیده ای دامنم
پوشیده شده دل از کاستی
ز دهقان و تازی و رومی نژاد
پنجه کسی کردن از چنگ اوی
بخواری تن اژدها بسپرد
کجا آن بزرگان و فرخ محان
کزیشان بنیم بکیتی نشان
کزیشان بدی شاد جان جهان
چنان دان که کشتت با خاک
جهان را بگردار بدشمریم
بتاج و تخت و نژاد و کهر
زیان جوید اندر بلند و معاک
کنم بر سردار پیراهنش
بدزد و دزدیش دزدی پلاس
بشوم دل نخلان را زرنج
به تیره شب و روز کار دمه
مباد که بروی سپاسی ختم
وز آن جنگ خسته سواری بود
نداریم فرزند او را در ثمر
که اویست جاوید نیکی شناس
مگر همی بدمد آتش پرست
که نکست در کاو کشتن بزر

ز پیری مگر گاو بیکار شد
 بناید زبن کشت گاو زهی
 همه رای بامرد دانا زیند
 از اندیشه دیو باشید دور
 اگر خواهم از زیر دستان خراج
 اگر بدکنش بد پدر یزد کرد
 همه دل ز کردار او خوش کنید
 بنخش مگر کردگارش گناه
 کسی کو جوانست شادی کنید
 به پیری بستی میازید دست
 کنه کار یزدان مباحشید هیچ
 چو خوشنود کرد ز ما کردگار
 دل زیر دستان بباشد باد
 همه نامداران چو گفتار شاه
 همه دیده کردند پیش پر آب
 خروشان بر آفرین خوانند
 وزیر خردمند بر پای خاست
 بچشم خداوند خود خوار شد
 که از مرز بیرون شود فرهی
 دل کو دک بی پدر مشکند
 که جنگ دشمن مجید سور
 ز دارنده بزارم و تخت عاج
 بپاداشش آن داد کردیم کرد
 بازادی آهنگ آتش کشید
 ز دوزخ بمنو نمایدش راه
 دل مردمان جوان مشکند
 که همواره رسوا بود پیر مست
 به پیری به آید برفق بسیج
 بهستی غم روز فردا مدار
 سر سرکش از غم آزاد باد
 شنیدند و کردند نیکو نگاه
 از آن شاه پر دانش وز دیاب
 ورا پادشاه زمین خوانند
 چنین گفت کای خسرو داد و راست

نوشتن بگرام کور نامه خود به نزدیک

شکل پادشاه هند

جهان از بداندیش بی بیم کشت
 مگر نامور شکل از هندوان
 ز هندوستان مادر مرز چین
 بایران همی دست یازد بد
 توشا همی شکل مکه بان هند
 بر اندیش و تدبیر آن بازجوی
 چو شنید شاه آن پرا ندیشه شد
 وزین مرز مارنج و سختی گذشت
 که از داد چپیده دارد روان
 ز دزدان پرا شوب دارد زمین
 بدین داستان کار سازی سزد
 چرا با خواهد چین و رسند
 نباید که ناخوبی آید بروی
 جهان پیش او چون کی پیش شد

چنین گفت کاین کار من در نخل
 تنها بنیم سپاه و را
 شوم پیش او چون فرستادگان
 بشد پاک دستور او بادیر
 بگفتند هر گونه از بیش و کم
 یکی نامه نوشت پر سپند و رای
 سر نامه کرد از نخست آفرین
 خداوند هست و خداوند نیست
 ز چیزی کجا او دهد بنده را
 فرون از خرد نیست اندر جهان
 هر آنکس که او شاد شد از خرد
 پشیمان نشد هر کس نکی گزید
 رماند خرد مرد را از بلا
 نخستین نشان خرد آن بود
 بدان تن خویش را در نخلان
 خرد افسر شهر یاران بود
 بدانند بد و نیک مرد خرد
 تواند از خود ندانی همه
 اگر تا جدار زمانه منم
 توشا همی کنی کی بود راستی
 نه آیین شاهان بود تا ختن
 نیامی تو ما را پرستنده بود
 کس از ما بنودند همدانستان
 نگه کن کنون روز خاقان چین
 بتاراج داد آنک آورده بود
 چنین هم همی منم آیین تو
 مرا ساز جنگست و هم خواسته
 بازم نکویم بکس در جهان
 همان رسم شاهی و گاه و را
 نکویم بایران بازادگان
 جزو هر کسی آنک بدنا گزیر
 بر دند قرطاس و مشک و قلم
 پر از دانش و آفرین خدای
 یزدان بر آنکس که جست آفرین
 همه چیز خفتست و ایزد یکست
 پرستنده و تاج دارنده را
 فروزنده که تران و مهران
 جهان را بگردار بند سپرد
 که بد آب دانش نیارد مزید
 مبادا کسی در بلا مبتلا
 که از بد همه ساله ترسان بود
 بچشم خرد جست راز جهان
 همان زیور نامداران بود
 بکوشد به داد و میچیز بد
 روان را بخون دشتانی همی
 بخوبی و زشتی بهسانه منم
 پدید آید از هر سوی کاستی
 چنین بابداندیگان ساختن
 پدر پیش شاهان مانده بود
 که دیر آمدی با ژهندوستان
 که از چین بیاید بایران زمین
 میچید زان بد که خود کرده بود
 همان بخشش و فره دین تو
 همان شکر کیدل آراسته

ترا بادیران من پای نیست
تواند ز گانی زیروی خویش
فرستادم اینک فرستاده بی
اگر بار بفرست اگر جنگ را
ز مباد بر جان آکنس دود
چو خط از نیم هوا گشت خشک
بغوا نش بر نام بهرام کرد
که تاج کیان یافت از زرد کرد
سچدار مرز و نهم دار بوم

بهند اندرون شکر آرای نیست
همیش دریا بری جوی خویش
سخنکوی و بادانش آزادده بی
بی دانشی سخت کن گنج را
که داد و خرد باشدش تا رو بود
نوشتند و بروی پر اکند مشک
که دادش سر بر بدی رام کرد
بخرد ماه اندرون روز ارد
ستانده با شقلاب و روم

رفتن بهرام کور به هندوستان با نامه خود

بزدیک شنگل نگهبان هند
چو بنباد بر نامه بهرام شاه
بلگر ز کارش کس آگه نبود
باید بدینان بهندوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید
بر آورده بی بود سه در هوا
سواران و پیلان بدر بر پای
شگفتی بدان بار که بر بماند
چنین گفت با پرده داران اوی
که از نزد پیر و بهرام شاه
هم اندر زمان رفت سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند
خرامان همی رفت بهرام کور
از ارش همیم پیکرش زر
نشسته بزدیک او رهنمای
برادش را دید بر زیرگاه

ز دیای قنوج تا مرز سند
بر آراست بر ساز نخمیرگاه
جز از نامدارانش همره نبود
گذشت از بر آب جادوستان
در پرده و بارگاهش بدید
بدر بر فراوان سلج و نوا
خروشیدن زنگ با کتر نامی
دلش را باندیشه اندر نشاند
پرستنده و پای کاران اوی
فرستاده آمد بدین بارگاه
ز پرده درون تا بر شهریار
بارش زدگاه بگذاشتند
یکی خانه دید آسمانش بلور
نشاند بهر جای چندی کهر
پس پشت او ایستاده پای
نهاده بر سر بر ز کوه برگاه

چو آمد بزدیک شنگل فراز
همه پای تخت زر و بلور
بر تخت شد شاه و بردش نماز
چنین گفت ز آن کاو ز شاهان
یکی نامه دارم بر شاه هند
چو آواز بهرام شنید شاه
بر آن کرسی زرش نشاندند
چو نشست بکشا دلب راز بند
زبان برکشایم چو فرمان دهی
بد و گفت شنگل که بر کوی هین
چنین گفت کز شاه خسر و نژاد
مهرت آن سرافراز روی دهر
بزرگان همه با زدار وی اند
چو شمشیر خواهد بر زم اندرون
بخشش چو ابری بود دُبار
پیامی رسانم سوی شاه هند

ورادید با تاج بر تخت ناز
نشسته بروشاه با فرو زور
همی بود پیشش زمانی دواز
جماند بر بهرام یزدان پرست
نوشتن خطی پهلوی بر پرند
بفرمود زرین یکی زیرگاه
زدگاه یارانش را خواندند
چنین گفت کای شهریار بلند
که بی تو مباد باهی و مهی
که گوینده یابد ز صرخ آفرین
که چون او بختی ز مادر زاد
که باداد او زهر شد پای زهر
بخمیر شیران شکار وی اند
سیاهان شود همچو دریای خون
بود پیش او گنج دینار خوار
همان پهلوی نامه بی بر پرند

پاسخ دادن شنگل به نامه بهرام

چو شنید شد نامه را خواستار
چو آن نامه بر خواند مرد دیر
بد و گفت کای مرد چیره سخن
بزرگی نماید همی شاه تو
کسی با ژ خواهد ز هندوستان
باشکر همی گوید این کرکبج
گلنگ اند شاهان من چون عقاب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ
هنر بهتر از گفتن نابکار

شگفتی بماند اندران نامدار
رخ تا جو گشت همچون زیر
بگفت ارش تاب و تنزی مکن
چنان هم نماید همی راه تو
نباشم ز کونینده همدستان
و کرشهر و کشور سپردن برنج
و کر خاک و من همچو دریای آب
نبا آسمان هست کس نام و ننگ
که گیرد ترا مرد دانشده خوار

نه مردی نه دانش نه شور نه شمر
 خفت همه بوم کج نشت
 و گر کج برستان وزره
 به پلانش بای کشیدن کلید
 و گر گیری از تیغ و جوشن شمار
 زمین بر نابد سپاه مرا
 هزار ابرهنندی زنی در هزار
 همان کوه و دریای کوه مراست
 همان چشمه غنبر و عود و مسک
 و گر داروی مردم دردمند
 همه بوم ما را بدین سان راست
 چو هشتاد شاهند با تاج زر
 همه بوم را کرد دیاست راه
 ز قونج تا مرز دریای چین
 بزرگان همه زیر دست مند
 به بند و بچین و ختن پاسبان
 همه تاج ما را ستاینده اند
 بمسکوی من دخت ففخور چین
 سپردم از وی کی شیردل
 ز هکام کاو و س تا کیقباد
 همان نامبردار یصد هزار
 زیویستگانم هزار و دیوست
 همه زاد بر زاد خویش مند
 که دبیش شیران هکام جنگ
 کر آمین بدی هیچ آزاده را
 سرت را جدا کردم از تنت
 بدو گفت بهرام کای نامدار

ز شاهی شمار از بانست بحر
 نیاکان بدو هیچ نابرده دست
 چو کنجور ما بر کشاید کره
 و گر زنده پیش تو اند کشید
 ستاره شود پیش چشم تو خوار
 همان زنده پیلان و گاه مرا
 بود کس که خواند مرا شهریار
 من دارم اکنون جهان شست را
 و گر کج کاغذ ناکشته خشک
 بروی زمین برکت کرد و دژند
 اگر ز رویست و گر کوه برست
 بفرمان من تنگ بسته مگر
 نیاید بدین خاک بر دیوگاه
 ز قطاب تا پیش ایران زمین
 به بیچارگی در پرست مند
 ز رانند جز نام من بر زبان
 پرستند کی را فرایند اند
 مرا خواندند بر جهان آفرین
 که بستاند از که بشیر دل
 ازین بوم و بر کن نکر دست یاد
 ز لشکر که خواند مرا شهریار
 گزینان کسی را بمن راه نیست
 که دهند بر پای پیش مند
 ز آورد ایشان بناید و چنگ
 که گشتی بتندی فرستاده را
 شدی مویه گر بر تو پیراهنت
 اگر مھتبری کام کوشی مخار

مرا شاه من گفت کاو را بکوی
 ز در که دو دانا پدیدار کن
 گر اید و نکت زیشان برای و فرد
 مرا نیز با مرز تو کار نیست
 و گر نه ز مردان جنگاوران
 گزین کن ز هندوستان صدوار
 نخواهیم ما با از مرز تو

که گر بخردی راه کوشی مجوی
 زبان آورو کامران بر سخن
 یکی بر یکی زان ما بگذرد
 که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
 کسی کاو گر اید بکرز کران
 که بایک تن از ما کند کارزار
 چو پیدا شود مردی وارز تو

کشتی گرفتن بهرام کور در بارگاه شکل و هنر نمودن

چو بشنید شکل بهرام گفت
 زمانی فرو دآی و بکشی بند
 یکی غرم ایوان برداختند
 بیا سود بهرام تا نیروز
 چو پیش شکل نهادند خوان
 کز ایران فرستاده خرواست
 کسی را که باوست هم زین نشان
 بشد تیز بهرام و بر خوان نشست
 چو مان خورده شد مجلس آراستند
 همی بوی مشک آمد از خوردنی
 بزرگان چو از باده غرم شدند
 دو تن را بفرمود زور آزمای
 بر قند شایسته مردان کار
 همی کرد زور آن برین این بر آن
 چو برداشت بهرام جام بلور
 بشکل چنین گفت کای شهریار
 چو بازور مسندان بکشتی شوم
 بخندید شکل بدو گفت خیز

که رای تو با مردمی نیست بخت
 چه کوی تخیل ناسود مند
 همه هرج با نیست بر ساختند
 چو براوج شد تاج کیتی فروز
 یکی را بفرمود کاو را بخوان
 سخنکوی و هم کا مکار نوست
 بیا و بخوان رسولان نشان
 بنان دست بکشد و لب را بست
 نوازنده رود می خواستند
 همان زیر زلفست کستردنی
 ز تیسار نابوده بی غم شدند
 بکشتی که دارند با دیو پای
 بختندشان بر میا خا ازار
 گر از ان و پچان دومد کران
 به مغزش نبید اندر افکند شور
 بفرمای تا من بدم ازار
 نه اند خرابی و مستی شوم
 چو ز آوری خون ایشان بریز

چو شنید بهرام برپای خاست
کسی را که گرفت زیشان میان
همی بر زمین زد چنان کاخواست
بدو مانده بد شکل اندر سگفت
بهندي همی نام یزدان بخاند
چو شتند دست از می خوشگوار
چو کردون پوشید چینی حریر
چو زرین شد آن چادر مشکوی
شهندوان باره را برنشت
بر دند با شاه تیر و کان
بهرام فرمود تا برنشت
به شکل چنین گفت کامی شهریار
همی تیر و چو کان کنند آرزوی
چنین گفت شکل که تیر و کان
تو باشا و یایی بغیر از دست
کان را بزه کرد بهرام کرد
یکی تیر گرفت و بکشد دست
گرفتند یکسر برو آفرین
ز بهرام شکل شد اندر کان
نماند همی این فرستاده را
اگر خویش شاست که مهر ترست
بخندید و بهرام را گفت شاه
براد تو می شاه را بی کان
که فرکیان داری و زور شیر
بدو گفت بهرام کامی شاه همد
نه از تخمه یزد کردم نه شاه
از ایران کی مردی بکانه ام

بردی خم آورد بالای راست
چو شیر می که یازد کور زیان
شگفت و بپالود رنگ رخاش
از آن برز بالا و آن زور و گفت
ورا از چهل مرد برتر نشاند
برفتند ز ایوان کوهر نگار
ز خوردن بر آسود برنا و پیر
فرو زنده بر چرخ بنمود روی
میدان خرامید چو کان بدست
همی تاخت بر آرزویک زمان
کان کیانی گرفت بدست
چنان دان که مستند با من سوار
چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
ستون سواران بود بی کان
بزه کن کان را و بکشی شست
عنان را با سپر تگا و سپرد
نشان بیک چو بهر هم شگفت
سواران میدان و مردان کین
که این فرو این برز و تیر و کان
نه هندي نه ترکی نه آزاده را
برادش خوانم هم اندر خورست
که ای پرنسز با کهر پیشگاه
بدین بخش و زور و تیر و کان
نباشی مگر نامداری دلیس
فرستاد کان را مکن ناپسند
برادش خوانم باشد کناه
نه دانشش پر تو هم نه فرزانه ام

مرا باز کردان که دورست راه
بدو گفت شکل که تن دی مکن
بنایت کردن بر فتن شتاب
بر ما باش و دل آرام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند
گر این مرد بهرام را خویش نیست
بخوبی بگویش که ایدر بایست
چو کوی دهد او تن اندر فریب
تو کوی مرا و را نکوتر بود
بگویش بران رو که باشد صواب
کنون که رباشی بنزدیک اوی
هر آنجا که خوشتر ولایت تراست
بجایی که باشد همیشه بهار
کهر هست و دینار و کنج درم
نوازنده شاهی که از مهر تو
بسالی دوبارست بار دخت
چو این گفته باشی پرسش ز نام
مگر رام گردد بدین مرز ما
و راز و دسالا را شکر کنیم
بیاید جهانیده دستور شاه
ز بهرام زان پس پرسید نام
چو شنید بهرام رنگ رخاش
بفرجام گفت ای تنگدلی مرد
من از شاه ایران نه پیچیم کینج
جز این باشد آرایش دین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش
فرونی نخست آنگاه بودش خرد

نباید که یابد مرا خشم شاه
که با تو هنوزست ما را سخن
که رفتن بزودی نباشد صواب
چو پخته نخواهی می خام گیر
ز بهرام با او سخن چند راند
گر از بخلوان نام اویش نیست
ز قفوج رفتن ترا روی نیست
گر از گفت من در دل آرد خیب
تو آن کوی باوی که در خور بود
که پیش شه هندی فرودی آب
نکهداری آن رای باریک اوی
سجده ای با ژ و ملکت تراست
سیم بجا را آید از جویبار
چو باشد درم دل نباشد بغم
بخندد چو میند همی چهر تو
ز قفوج بر کند ردینک سخت
که از نام کردد دلم شد کام
فزون گردد از فرا و ارز ما
بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بگفت این بهرام و بنمود راه
که بی نام پاخ نبود می تمام
دگر شد که تا چون دهد پاخش
مرادد و کشور مکن روی زرد
گر از نیستی چند باشم برنج
همان کردش راه و آیین ما
بر خاستن کم کند راه خویش
بدو نیک بر ماهی بگذرد

خداوند کیتی آفریدون کجاست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد
دگر آنکس دانی تو بهرام را
اگر من ز فرمان او بگذرم
نماند بروم هندوستان
همان به که من باز کردم بدر
کرا ز نام پریم بر زوی نام
همه پاسخ من بشکل رسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد
ز پاسخ پر آژنگش روی شاه
یکی چاره سازم کنون من که روز

که پشت زمانه بدو بود راست
جهاندار کخسرو و کیتباد
جهاندار سپهروز خود کام را
بردی سر آرد جهان بر سرم
بایران کشد خاک جادوستان
به بسند مرا شاه پیروزگر
چنین خواندم شاه و هم باب و مام
که من دیر ماندم به شهرکان
شنیده سخن پیش او بر بشرد
چنین گفت اگر دور ماند ز راه
سر آید بدین مرد کثر فروز

جنگ بهرام با کرک و کشتن او کرک را

یکی کرک بود اندر آن شهر شاه
از آن بیشه بگریختی شیر ز
یکایک همه هند زو پرغروش
بهرام گفت ای پسندیده مرد
بنزدیک آن کرک باید شدن
اگر زوتهی کردد این بوم و بر
یکی دست باشد نزدیک من
که جاویدد کشور هندوان
بدو گفت بهرام پاکیزه رای
چونیم نیروی یزدان تنش
بدو داد شکل یکی رهنمای
همی رفت بانگیدل همنون
همی گفت چندی ز آرام اوی
چون بود و برگشت و بهرام رفت

ز بالای او بسته بر باد راه
هم ز آسمان کرکس تیز پر
از آواز او کرک شدی تیرگوش
بر آید بدست تو این کار کرد
همه حرم او را به تیر آژدن
بفر تو ای مرد پیروزگر
چه نزدیک این نامدار انجمن
بود زنده نام تو تا جادوان
که با من باید یکی رهنمای
به بنی بخون غرقه پیراهنش
که او را نشمن بدانست و جای
بدان بیشه کرک ریزنده خون
ز بالا و پهن و اندام اوی
خرامان بدان بیشه کرک گفت

پس شت او چند ایرانیان
چو از دور دیدند غرطوم اوی
بدو هر کسی گفت شاه ما کن
نکرده ست کس جنگ با کوه و ننگ
بشکل چنین کوی کاین راه نیست
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
بجای دگر مرکب من چون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان
بیاید دوان تا بنزدیک کرک
کمان کیانی گرفته بچنگ
همی تیر بارید هم چون تکرک
چو دانست کاو را سر آمد زمان
سر کرک را راست برید و گفت
که او داد چندین مرا فروزور
بفرمود تا کاو و کردون برند
بر دند چون دید شکل زد دور
چو بر تخت نشست پر مایه شاه
همی کرد هر کس برو آفرین
برفتند به محترمی بانشار
کسی را سزای تو کردار نیست
ازو شادمان شکل و دل بنم

به سپکار آن کرک بسته میان
ز بخشش همی پست شد بوم اوی
ز مردی همی بگذرد این سخن
و گرچه دیرست خسرو به چنگ
بدین جنگ دستور شاه نیست
مرا که بهندوستان داد خاک
که اندیشه زاندازه بیرون بود
تو گفتی همی خوار کیسه دروان
پرا ز شتم سر دل نهاده برک
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
بر این هم نشان تا نمن کشت کرک
بر آسخت خنجر بجای کمان
بنام خداوندی یار و بخت
بفرمان او تا بد از صرخ هور
سر کرک ز آن بیشه بیرون برند
بدیبا بیاراست ایوان سور
شانند بهرام را پیشگاه
بزرگان هند و سواران چین
بهرام گفتند کای نامدار
بگردار تو راه دیدار نیست
کهی تازه روی و زمانی دثم

کشتن بهرام از دها را

یکی اژدها بود بر خشک و آب
همی کشیدی بدم زنده پیل
چنین گفت شکل بیاران خویش
که من زین فرستاده شیر مرد

بدیبا بدی گاه بر آفتاب
وزو خاستی موج دریای نیل
بدان تیزهش را زوداران خویش
کهی شادمانم کهی پر زدد

مرایش بودی گراید بُدی	به قنوج بر کشوری سربُدی	مرکز زمانه بدین اژدهاست	مردی فروغنی نگیرد نه کاست
گراز نزد ماسوی ایران شود	ز بهرام قنوج ویران شود	کمان را بزده کرد و گزید تیر	که پیکانش را داده بد زب و شیر
چو کهنه پرخین باشد و مختراوی	نماند برین بوم مارنگت و بوی	بر آن اژدها تیر باران گرفت	چپ راست جنگ سواران گشت
همه شب همی کار او ساختم	یکی چاره دیگر انداختم	پولاد پیکان دمانش بدوخت	همی خارزان زهر او بفروخت
فرستش فردا بر اژدها	کزو بی گانی نیابد رها	دگر چارچوبه بزد بر سرش	فروخت باز به خون از برش
نباشم نکوهیده کار او	چو با اژدها خود شود جنگجوی	تن اژدها گشت زان تیرست	همی خاک را خون زهرش بشت
بگفت این و بهرام را پیش خواند	بسی داستان دلیران برانند	یکی تیغ زهر آگون بر کشید	بستندی دل اژدها بر دید
بدو گفت یزدان پاک آفرین	ترا اید آورد از ایران زمین	تیغ و تبر زین بزد کردنش	سجاک اندر افکند بجای تنش
که هندوستان را بشوی زب	چنان گزوه نامداران سند	بگردون سرش سوی شکل کشید	چو شاه آن سر اژدها را بدید
یکی کارش است با درد و رنج	به آغاز رنج و بفرجام کنج	برآمد ز هندوستان آفرین	ز دادار بر بوم ایران زمین
چو این کرده باشی زمانی مپای	بخشودی من برو باز جای	که زاید بر آن خاک چونین سوار	که با اژدها سازد او کارزار
بشکل چنین پاخ آورد شاه	که از رای تو بگذرم نیست راه	بر این برز بالا و این شاخ و مال	نباشد جز از شهریارش همال
ز فرمان تو بگذرم یک زمان	مگر بد بود کردش آسمان	همان شاه شکل دلی پر زرد	همی داشت از کار او روی زرد
بدو گفت شکل که چنین بلاست	بدین بوم ما در یکی اژدهاست		
بخشگی و دریا همی بگذرد	نخنک دم آهنگت را بشکورد		
توانی مگر چاره بی ساختن	از و کشور هند پرداختن		
بایران بری با هندوستان	همه مرز باشند هم داستان		
همان هدیه هند با با نیز	ز عود و ز عنبر زهر گونه چیز		
بدو گفت بهرام کای پادشا	به هند اندرون شاه و فرمانروا		
بفرمان دارنده یزدان پاک	پی اژدها را برم ز خاک		
مذاخم که او را نشین کجاست	بباید نمودن بمن راه راست		
فرستاد شکل کی راه جوی	که آن اژدها را نماید بدوی		
همی رفت با ناموسی سوار	از ایران سواران خنجر گزار		
همی تاخت پایش دریا رسید	بتاریکی آن اژدها را بدید		
بزرگان ایران خروشان شدند	وز آن اژدها نیز خوشان شدند		
بهرام گفتند کای شهریار	تو این را چو آن کرک پیشین مدار		
بایرانیان گفت بهرام کرد	که این را بدادار باید سپرد		

بزنی کردن بهرام کور دختر شاه هندوستان را

شب آمد بسیار و فرزانه را	همان مردم خویش و یگانه را
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه	بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباشد همی اید از هیچ روی	زهر گونه آتخم رنگت و بوی
گراز نزد ما او بایران شود	بزدیک شاه دلیران شود
سپاه مراست خواند بکار	بهندوستان نیست کوید سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم	فرستاده را سرز تن برکنم
نخانش همی کرد خواهم تبا	چه بیند این راجه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار	دست را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی	بنغمی برد راه و بی دانسته
کس اندیشه زنگونه هرگز نکرد	براه چنین رای هرگز نکرد
بر مهران زشت نامی بود	سپهد به مردم گرامی بود
پس آنگه بیاید ز ایران سپاه	یکی تاجداری چو بهرام شاه

نماندگی بدین جا دست
 رمانده ماست از اژدها
 بدین بوم ما اژدها کشت و مرک
 چو بشنید شکل سخن تیره شد
 بود آن شب و باداد پگاه
 به تنانق خویش بی انجمن
 بهرام گفت ای دلارای مرد
 تو داد خواهم همی دخترم
 چو این کرده باشم برمن بایست
 ترا بر سپه کامکاری دهم
 فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
 ابا خویش گفت کاین جنک نیست
 و دیگر که جان بر سر آرم بدین
 که ایدر بدین سان بمانیم دیر
 چنین داد پانچ که فرمان کنم
 تو از هر سه دختر کی برگزین
 ز گفتار او شد شد شاه هندی
 سه دختر بیاد چو خرم بهار
 بهرام گور آن زمان گفت رو
 بشد تیز بهرام و او را بدید
 چو خرم بحاری سپینود نام
 بدو داد شکل سپینود را
 یکی کنج پر مایه تر برگزید
 بیار و دیار آن بهرام را
 دم داد و دینار و هر گونه خیز
 بیار است ایوان کوهر نگار
 خرامان بر آن بزنگاه آمدند

زینکی نباید ترا دست شست
 نه کشتن بود رنج او را بها
 بتن زندگانی فرزایش نه مرک
 ز گفتار فرزانگان خیره شد
 فرستاد کس نزد بهرام شاه
 نه دستور بدیش و نه رای زن
 تو انکر شدی کردیشی نکرد
 ز گفتار او کردار باشد برم
 کز ایدر کدشتن ترا روی نیست
 بهندوستان شهریاری دهم
 ز تخت و نژاد و زنگنه و نبرد
 ز پیوند شکل مرا ننک نیست
 میسم مگر خاک ایران زمین
 بر آویخت بادام روباها شیر
 ز گفتار آرایش جان کنم
 که چون نمیش خوانمش آفرین
 بیار است ایوان بچینی پرند
 بارایش و بوی و زنگنه و نگار
 بیارای دل را بدیدار نو
 از آن ماهر و یان یکی برگزید
 همه شرم و ناز و همه رای و کام
 چو سرو سبھی شمع بی دود را
 بدان ماهرخ داد شکل کلید
 سواران با زیب و بانام را
 همان غنچه و عود و کافور نیز
 ز قنوج کهر کس که بد نامدار
 بشادی همه نزد شاه آمدند

بود نزدیک هفته بامی بدست

همه شاد و خرم بجای نشست

نامه غفور چین بهرام و پانچ آن

چو زین آگهی شد به غفور چین
 که با فرمردی ز ایران زمین
 بنزدیک شکل فرستاده بود
 همانا ز ایران تهم زاده بود
 بدو داد شکل کی دخترش
 که بر ماه ساید همی افرش
 یکی نامه نزدیک بهرام شاه
 نوشت آن جهاندار باد سگاه
 بعنوان بر از شهریار جهان
 سر نامداران و شاه مهران
 بنزد فرستاده پاری
 که آمد بقنوج با یاری
 دگر گفت کآمد بها آگهی
 ز تو نامور مرد با فرهی
 خرد مندی و مردی و رای تو
 فشرده بهر جای بر پای تو
 کجا کرک و آن نامور اژدها
 ز شمشیر تیزت نیامد رها
 تو داد دختر که پیوند ماست
 که هندوستان خاک او را بجات
 سر خویش را بردی اندر هوا
 به پیوند این شاه فرمان روا
 بایران بزرگیت این شاه را
 کجا کهر ترش افرماه را
 به دستوری شاه در برگرفت
 به قنوج شد یار دیگر گرفت
 کنون رنج بردار و ایدر بیای
 بدین مرز چند آنک باید سپای
 بدیدار تو چشم روشن کنیم
 روان راز رای تو بگوئیم
 چو خواهی که ز ایدر شوی باز جای
 زمانی نکویم بر من سپای
 بروشاد با خلعت و خواسته
 خود و نامداران آراسته
 ترا آمدن پیش من ننک نیست
 چو شاه ایران مرا جنک نیست
 مکن سستی از آمدن هیچ رای
 چو خواهی که برگردی ایدر میای
 چو نامه بیامد بهرام کور
 بدش اندر افتاد زان نامه شور
 نویسنده بر خواند و پانچ نوشت
 به پاییز کنین بردختی بکشت
 سر نامه گفت آنچه گفتی رسید
 دو چشم تو جز کشور چین ندید
 بعنوان بر از پادشاه جهان
 نوشتی سرافراز و تاج مهران
 جز آن بد که گفتی سراسر سخن
 بزرگی نو را نخواهم کهن

شهنشاه بهرام کورست و بس
 مردی و دانش بفر و نژاد
 جهاندار پیروزگر خواندش
 دگر آنکس گفتی که من کرده ام
 همان اختر شاه بهرام بود
 هنر نیز از ایرانیانست و بس
 همیکه لاند و یزدان شناس
 دگر آنکس دختر بن داد شاه
 یکی پادشاه بود شکل بزرگ
 چو بامن سزا دید پیوند خویش
 دگر آنکس گفتی که خیز اید آری
 مرا شاه ایران فرستد بخدمت
 نباشد زمن بنده همدستان
 دگر آنکس گفتی که با خواسته
 مرا کرد یزدان از آن بی نیاز
 ز بهرام دارم بخش پاس
 چهارم سخن گریست و دی مرا
 پذیرم این از تو ای شاه چین
 یزدان تو را باد چندان دود
 بر آن نامه بنهاد مهر نگین
 چو در زمانه ندانیم کس
 چو پادشاکس ندارد بیاد
 زشاهان سرافرازتر خواندش
 به هندوستان رنج ما برده ام
 که با فرو آورد و با نام بود
 ندارد گزشت ثریان را بکس
 به نیکی ندارند از اختر پاس
 مردی گرفتیم چنین پیشگاه
 مردی همی را ندانم میسر گزشت
 بمن داد شایسته فرزند خویش
 به نیکی باشم ترا در همنامی
 بچین آیم از بهر چنینی پرند
 که را نم بدین گونه برداستان
 بایران فرستمت آراسته
 بچیز گمان دست کردن داز
 نیایش کنم روز و شب در سپاس
 هنر ز آنچ برتر فرودی مرا
 بگویم با شاه ایران زمین
 که آن را ندانم فلک تا رو بود
 فرستاد پاسخ سوی شاه چین

گریختن بهرام از هندوستان با دختر شکل

چو بهرام با دختر شکل ساخت
 شب در روز گریان بد از مهرای
 چو از مهرشان شکل آگاه شد
 نشنید که روزشادان بهم
 سپید را گفت بهرام شاه
 زن او را همی شاه کیتی شناخت
 نخاده دو چشم اندران چهرای
 ز بد ما گمانش کوتاه شد
 همی رفت هر گونه از پیش و کم
 که دانم که هستی مرا اینک خواه

یکی را ز خواهم همی با تو گفت
 همی رفت خواهم ز هندوستان
 تنها بگویم ترا یک سخن
 بایران مرا کار زین بهتر است
 برفتن گراید و نکست رای آیدت
 بهر جای نام تو بانو بود
 سپید گفت ای سرافراز مرد
 بهین زمان جهان آن بود
 اگر پاک جانم ز پیمان تو
 بدو گفت بهرام پس چاره کن
 سپید گفت ای سزوار تخت
 یکی جنگا هست ز ایدر نه دور
 که دارنده فرخ مران جای را
 بود تا بران میفرنگست بست
 بدان جای نخیسه کوران بود
 شود شاه و شکر بدان جایگاه
 اگر رفت خواهی بدان جای رو
 ز امروز بشکب تا نیم روز
 چو از شهر بیرون رود شهریار
 ز گفتار او گشت بهرام شاد
 چون بود خورشید بر رخ دست
 نشست از بر باره بهرام کور
 بزنگفت بر ساز و باکس کوی
 هر آنکس که بودند ایرانیان
 بیاید چون نزدیک دیار رسید
 که بازار گمان ایران بدند
 چو بازار گمان روی بهرام دید
 چنان کن که ماند سخن در نهفت
 تو باشی بدین کار هم داستان
 بناید که داند کس از انجمن
 هم کرد کار جهان یاد دست
 بخوبی خرد در همنامی آیدت
 پدر پیش تختت بزبانو بود
 تو برخیزه از راه دانش مگرد
 کز و شو می سواره خندان بود
 بیچید به بیزارم از جان تو
 وزین را ز گمشای بر کس سخن
 بسازم اگر باشم یار بخت
 که سازد پدرم اندر آن میه سور
 ستاینده جای ست آرای را
 که پیش بت اندر باید گریست
 بقنوج در عود سوزان بود
 کی بی ره نماید بران میه راه
 همیشه کهن باش و سال تو نو
 چو پیدا شود تاج کیتی فروز
 برفتن بیارای و بر ساز کار
 نخت اندر اندیشه تا باداد
 شب تیره بار غریبان بست
 همی را ندانم ساز نخرگاه
 نهادیم هر دو سوی راه روی
 برفتن بستند با او میان
 بره بار بازار گمان بدید
 باب و بختی دیران بدند
 شهنشاه لب را بدندان گزید

نفرمود بردن به پیش نماز	ز نادان سخن راهمی داشت راز	که بیمار باشد کند جشن یاد	بزن گفت شکل که این خود مباد
ببازارگان گفت لب را بند	کزین سودمندی و هم باگزند	اباهندوان روی بنهاد تفت	ز قفوج شبگیر شکل برفت
کرین راز دهند پیدا شود	ز خون خاک ایران چو دریا شود	که آمد که رفتن ای نیک جفت	چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
گشاده بر آن کار کاو لب مبت	زبان بسته باید گشاده و دوست	همی پسروی نام یزدان بخواند	بیاید پسینود را بر نشاند
زبان شما را بسو کند سخت	ببندیم تا باز یابیم بخت	کمندی بقراک و گریزی بدست	پوشید خفتان و خود بر پشت
بگوید کز پاک یزدان خدای	بریدیم و بستیم با دیو رای	چو ایرانیان را همه خفته دید	همی راند تپش دیار رسید
اگر هرگز از رای بهرام شاه	بچسیم و داریم بدر لگانه	بزورق پسینود را در نداشت	بر انکشت کشتی و زورق ساخت
چو سو کند شد خورده و ساخته	دل شاه ز آن رنج پرداخته	جهاج بملوان کیتی افروز گشت	بخشکی رسید چون روز گشت
بدیشان چنین گفت پس شصت یار	که نزد شما از من این زینهار	با گاهی رفتن شاه تفت	سواری ز قفوج تا زان برفت
بدارید و با جان برابر کنید	چو خواهید کز پندم افسر کنید	همان دختر شاه را برده اند	که بر زوی و ایرانیان رفته اند
کرازمین شود تخت پرداخته	سیاه آید از هر سوی ساخته		
نه بازارگان ماند ایدرنه شاه	نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه		

تاختن شکل پس بهرام و شناختن او

چو آتش بید ز نخیله گاه	شیند این سخن شکل از نیک خواه	چو آتش بید ز نخیله گاه	شیند این سخن شکل از نیک خواه
پس شاه بهرام لشکر براند	همه لشکر خویش را بر نشاند	پس شاه بهرام لشکر براند	همه لشکر خویش را بر نشاند
پسینود و بهرام یل را بدید	بدین گونه تپش دیار رسید	پسینود و بهرام یل را بدید	بدین گونه تپش دیار رسید
از آن سوی دریا چو بر کرد چشم	غمی گشت و بگذشت دریا بخشم	از آن سوی دریا چو بر کرد چشم	غمی گشت و بگذشت دریا بخشم
مرآن مرد بی باک خود کام را	بدیدش پسینود و بهرام را	مرآن مرد بی باک خود کام را	بدیدش پسینود و بهرام را
که چون تو ز تخم بزرگان مباد	بدختر چنین گفت کای بدژاد	که چون تو ز تخم بزرگان مباد	بدختر چنین گفت کای بدژاد
زدیا کند شتی بگردار شیر	تو با این فریبنده مرد دیر	زدیا کند شتی بگردار شیر	تو با این فریبنده مرد دیر
زمینوی خرم بویران شوی	که بی آگهی من بایران شوی	زمینوی خرم بویران شوی	که بی آگهی من بایران شوی
چو ناگاه رفتی ز بالین من	بسینی کنون زخم زو پین من	چو ناگاه رفتی ز بالین من	بسینی کنون زخم زو پین من
چرا تاختی باره چون بهشان	بدو گفت بهرام کای بد نشان	چرا تاختی باره چون بهشان	بدو گفت بهرام کای بد نشان
چنانم که با باده و میکسار	مرا آزمودی که کارزار	چنانم که با باده و میکسار	مرا آزمودی که کارزار
بود پیش من کمتر از یک سوار	تو دانی که از هندوان صد هزار	بود پیش من کمتر از یک سوار	تو دانی که از هندوان صد هزار
ز ره دار با خنجر پارسی	چو من باشم و نامور یارسی	ز ره دار با خنجر پارسی	چو من باشم و نامور یارسی
نمانم که باشد کسی باروان	پراز خون کنم کشور هندوان	نمانم که باشد کسی باروان	پراز خون کنم کشور هندوان
دیری و کردی نشاید خفت	بدانست شکل که او راست گفت	دیری و کردی نشاید خفت	بدانست شکل که او راست گفت
چو آتش بید ز نخیله گاه	شیند این سخن شکل از نیک خواه	چو آتش بید ز نخیله گاه	شیند این سخن شکل از نیک خواه
پس شاه بهرام لشکر براند	همه لشکر خویش را بر نشاند	پس شاه بهرام لشکر براند	همه لشکر خویش را بر نشاند
پسینود و بهرام یل را بدید	بدین گونه تپش دیار رسید	پسینود و بهرام یل را بدید	بدین گونه تپش دیار رسید
از آن سوی دریا چو بر کرد چشم	غمی گشت و بگذشت دریا بخشم	از آن سوی دریا چو بر کرد چشم	غمی گشت و بگذشت دریا بخشم
مرآن مرد بی باک خود کام را	بدیدش پسینود و بهرام را	مرآن مرد بی باک خود کام را	بدیدش پسینود و بهرام را
که چون تو ز تخم بزرگان مباد	بدختر چنین گفت کای بدژاد	که چون تو ز تخم بزرگان مباد	بدختر چنین گفت کای بدژاد
زدیا کند شتی بگردار شیر	تو با این فریبنده مرد دیر	زدیا کند شتی بگردار شیر	تو با این فریبنده مرد دیر
زمینوی خرم بویران شوی	که بی آگهی من بایران شوی	زمینوی خرم بویران شوی	که بی آگهی من بایران شوی
چو ناگاه رفتی ز بالین من	بسینی کنون زخم زو پین من	چو ناگاه رفتی ز بالین من	بسینی کنون زخم زو پین من
چرا تاختی باره چون بهشان	بدو گفت بهرام کای بد نشان	چرا تاختی باره چون بهشان	بدو گفت بهرام کای بد نشان
چنانم که با باده و میکسار	مرا آزمودی که کارزار	چنانم که با باده و میکسار	مرا آزمودی که کارزار
بود پیش من کمتر از یک سوار	تو دانی که از هندوان صد هزار	بود پیش من کمتر از یک سوار	تو دانی که از هندوان صد هزار
ز ره دار با خنجر پارسی	چو من باشم و نامور یارسی	ز ره دار با خنجر پارسی	چو من باشم و نامور یارسی
نمانم که باشد کسی باروان	پراز خون کنم کشور هندوان	نمانم که باشد کسی باروان	پراز خون کنم کشور هندوان
دیری و کردی نشاید خفت	بدانست شکل که او راست گفت	دیری و کردی نشاید خفت	بدانست شکل که او راست گفت

بدو گفت شکل که فرزند را
 ز دیده گرامی ترت داشتم
 ترا دادم آنرا که خود خواستی
 بخا برگزیدی بجای وفا
 چه گویم ترا کائنات فرزند بود
 کنون چون دلاور سواری شده
 دل پاری با وفا کی بود
 چنان بچ شیر بودی درست
 چو دندان برآورد و شد تیر خنک
 بدو گفت بهرام چون دانیم
 رفتن نباشد مرا سرزنش
 شهنشاه ایران و توران منم
 ازین پس سزای تو نیکی کنم
 بایران بجای پدر دارمست
 همان دخترت شمع خاور بود
 ز کفستار او ماند شکل کفست
 بزدا سپ و زیش چندان سپاه
 شهنشاه را شاد در برگرفت
 بدیدار بهرام شد شاد کام
 برآورد بهرام راز از خفست
 که کردار چون بود و اندیشه چون
 می چند خوردند و برخاستند
 دوشاه دلارای یزدان پرست

ببخندم و خویش و پیوند را
 بسر برهمی افست داشتم
 مرا راستی بد ترا کاستی
 وفا را خاکی پسندی سزا
 باندیشه من غرورمند بود
 گمانم که او شهر یاری شده ست
 چو آری کند رای او نی بود
 که از خون دل دایگان شست
 بروردگار آمدش رای جنگ
 بداندیش و بد ساز چون خوانیم
 سخانی مرابد دل و بدنش
 سپهدار و پشت دیران منم
 سر بدگالت ز تن برکنم
 هم از بازگشور نیاز ارمست
 سربانوان را چو افسر بود
 ز سرشاره هندوی برگرفت
 بیاید پوزش بنزدیک شاه
 و زان کفتها پوزش اندر گرفت
 بیاراست خوان و بیاورد جام
 سخنمای ایرانیان بازگفت
 که بودم بدین داستان رهنمون
 زبان را بپوزش بیاراستند
 وفا را بسودند بر دست دست

پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام کور را

کزین پس دل از راستی نشکنیم
 وفادار باشیم تا جاودان
 همی بخ کثری ز بن برکنسیم
 سخن بشنویم از لب بخردان

سپینود را نیز پدرود کرد
 سبک پشت بریکدگر گاشتند
 یکی سوی خشک و یکی سوی آب
 چو آگاهی آمد بایران که شاه
 بستند آذین براه و بشهر
 دم نخستند از کران تا کران
 چو آگاه شد پورا و یزد کرد
 چو نرسی و چون موبد موبدان
 چو بهرام را دید فرزند او می
 برادش نرسی و موبد همان
 چنان هم بیاید بایوان خویش
 بیا سو چون کشت کیتی سیاه
 چو پیر این شب بدرید روز
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 برفتند هر کس که بد محتری
 جهانداز بر تخت برپای خاست
 نخست از جهان آفرین یاد کرد
 چنین گفت کز کردگار جهان
 تبر سید و او را ستایش کنید
 که او داد پیروزی و دستگاه
 هر آنکس که خواهد که یابد بهشت
 چو داد و دهش باشد و راستی
 ز ماکس مباشید زین پس بیم
 ز دلها همه بیم بیرون کنید
 کشاورز کرد دهقان نژاد
 بر آن را که ماتج دادیم و تخت
 مگو شمش با گندن کنج من

برخویش تا و برش بود کرد
 دل کینه بر جای بگذاشتند
 برقتند شادان دل و پر شتاب
 بیامد ز قفج خود با سپاه
 همه هر کس از کار برداشت بهر
 هم از خشک و دینار و هم ز نهران
 سپاه پراکنده را کرد کرد
 پذیره شدندش هم بخردان
 بیاید بمالید بر خاک روی
 پراز کرد رخسار و دل شادمان
 بیزدان سپرده تن و جان خویش
 بگردار سیمین پر کشت ماه
 پدید آمد آن شمع کیتی فروز
 در بار بکشت دولاب را بست
 خردمند و در پادشاهی سری
 بیاراست پاکیزه گفتار راست
 زوام خرد کردن آزاد کرد
 شناسنده آثار و نخلان
 شب تیره پیش نیایش کنید
 خداوند تابدنه خورشید و ماه
 نگرند و بگرد بدو کار زشت
 بچید دل از کثری و کاستی
 اگر کوه زر دارد و گنج سیم
 نیایش بدارای چون کنید
 بکوشید با ما به کام داد
 یزدان شناسید و ز داد و بخت
 نخواهم پراکنده کرد انجمن

آمدن شکل با هفت پادشاه نزد بھرام کور

پس آگاه شد شکل از کار شاه
 ز دختر که شد شاه را پیشگاه
 بیدار ایران بدش آرزوی
 بر دختر شاه آزاده خوی
 فرستاد هندی فرستاده بی
 سخن گوی مردی و آزاده بی
 یکی عهد نو خواست از شهریار
 که دارد بخان اندرون یادگار
 بنویسند عهدی نوشت
 چو خورشید تابان باغ بهشت
 یکی بخلوی نامه از خط شاه
 فرستاده چون نزد شکل رسید
 ز هندوستان ساز رفتن گرفت
 ز خویشان چینی خفتن گرفت
 بیاید بدرگاه او هفت شاه
 که آیند بارای شکل براه
 یکی شاه کابل دگر هند شاه
 دگر شاه سندل شد با سپاه
 دگر شاه مندل که بد نامدار
 همان نیز جندل که بد کامکار
 اباشند پیلان و زنک و درای
 یکی چتر هندی بسر بر پای
 همه نامجوی و همه نامدار
 همه پاک باطوق و با گوشوار
 همه ویر و با کوه و سیم و زر
 یکی چتر هندی ز طاد و وس زر
 بدیبا بیاراسته پشت پیل
 همی یافت آن شکر از خندیل
 اباحدی شاه و چندان نثار
 که دینار شد خوار بر شهریار
 همی راند منزل به منزل سپاه
 چو زان آنهی یافت بھرام شاه
 بزرگان ز شهر برخاستند
 پذیره شدن را بیاراستند
 بیاید شهنشاه تا نهر روان
 خردمند و بیدار و روشن روان
 دوشاه گرانمایه و نیک ساز
 رسیدند پس یک دیگر فراز
 بنزدیکی اندر فرود آمدند
 که با پوشش و باد و د آمدند
 گرفتند مریدگر را ببر
 دوشاه سرفراز با تاج و فر
 پیاده شده شکر از هر دوروی
 جھانی سراسر پر از گنج گوی
 دوشاه و دو لشکر رسیده بهم
 همی رفت هر گونه از بیش و کم
 بزمین بنشستند هر دو سوار
 همان پر هنر شکر نامدار

یکی گنج خواهم نهادن ز داد
 که باشد روانم پس از مرگ شاد
 بر این نیز درخواست یزدان بود
 دل روشن از بخت خندان بود
 بر این نیکو میافزایش کنیم
 سوی نیک بختی نمایش کنیم
 گرازش کرد و کار داران من
 ز خویشان و جنگی سواران من
 کسی رنج بگزید و با من گفت
 همی دارد آن کثری اندر خفت
 ورا از تن خویش باشد بزه
 بزه کی گزیند کسی بی مزه ؟
 منم پیش یزدان از داد خواه
 که در چادر ابر نهفت ماه
 شما را مگر دیگرست آرزوی
 که هر کس دگر گونه باشد بخوی
 بگویید گستاخ با من سخن
 مگر نو کنم آرزوی کن
 همه کوشش دارید و فرمان کنید
 ازین پند آرایش جان کنید
 بگفت این نوشت بر تخت داد
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 بزرگان برو خوانند آفرین
 که بی تو مباد کلاه و گمین
 چو دانا بود شاه پیر و زبخت
 بنازد بد و کشور و تاج و تخت
 ترا مردی و دانش و فرهی
 فرون آمد از تخت شاهنشاهی
 بزرگی و هم دانش و هم نژاد
 چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
 کنون آفرین بر تو شد ناگزیر
 ز بهر ما که هستیم بر ما و پیر
 هم آزادی تو بیزدان کنیم
 دگر پیش آزاد مردان کنیم
 برین تخت از زانیانست شاه
 بداد و بی پیروزی و دستگاه
 همه مردگان را بر آری ز خاک
 بداد و بخشش بگفتار پاک
 خداوند دارندد یار تو باد
 سراسر اندر کنار تو باد
 برفتند باراش از پیش تخت
 بزرگان و فرزانه یکنبخت
 نشست آن زمان شاه و گوی بر اسب
 بیاد سوی خان آذر کشپ
 بسی زر و گوهر بدویش داد
 نیاز آنک ب هفت ازویش داد
 پرستنده آتش زرد هشت
 همی رفت بابا زو بر سبب هشت
 سپید و رامش او برد شاه
 بشتش بدین به و آب پاک
 دگنک زندانها باز کرد
 بیاختش دین و آیین و راه
 از دور شد کرد و ز کار و خاک
 بھر سودم دادن آغاز کرد

بایوان ماتحت زرین نهاد
 بره برره مرغ بریان نهاد
 می آورد و برخواند را مگر آن
 چو مان خورده شد مجلس شاهوار
 پرستندگان ایستاده بپای
 همه آلت می سراسر بلور
 ز زرافسری بر سر میکسار
 فرو ماند ز آن کاخ شکل شگفت
 که تا این بخت یا بوستان
 چنین گفت با شاه ایران بر باز
 بفرمود تا خادمان سپاه
 همی رفت با خادمان نامدار
 چو دخترش را دید بر تخت عاج
 بیامد پدر بر سرش بوسه داد
 پدر زار بگریست از مهر او می
 همی دست بر سونگل بدست
 سپینود را گفت اینت بخت
 همان هدیه را که آورده بود
 بدو داد با بدیه شهریار
 و ز آن جایکه شد نزدیک شاه
 بزرگان چو خرم شدند از بنید
 سومی خوابکه رفتن آراستند
 چو پیداشد این چادر مشک رنگ
 بگردند می خوارگان خواب خوش
 چنین تا پدید آمد آن زرد جام
 بنیادخت آن چادر لاژورد
 بنخیر شد شاه بهرام کرد

چو از دشت نخیر باز آمدند
 چنین هم کموی و نخیره و سور

بازگشتن شکل از ایران به هندوستان

بیامد زمین چو تیر از کان
 قلم خواست از ترک و قرطاس خوا
 سر عهد کرد آفرین از نخست
 بگترد هم پایی و راستی
 سپینود را بخت بهرام شاه
 شهنشاه تا جادوان زنده باد
 چو من بگذرم زین سنجی سرای
 ز فرمان این تا جور کمزید
 سپارید کجیم به بهرام شاه
 سپینود را داد منشور هفت
 بایران همه بود شکل دو ماه
 بدستوری بازگشتن بجای
 بدان شد شهنشاه همدان
 ز چیزی که باشد بایران زمین
 ز دینار و ز کوه بر شاهوار
 ز دیبا و از جامه نابود
 باندازه یا رانش را هم چنین
 کسی کردشان شاد و خوشد شاه
 نهم بدین هدیه همدان

بر دختر خویش رفت آن زمان
 ز مشک سیه سوده انقاس خوا
 بر آن کاو جهان از نژندی بخت
 سومی دیوشد کثری و کاستی
 سپردم بدین نامور پیشگاه
 بزرگان همه پیش او بنده باد
 بقفج بهرام شاهت رای
 تن مرده را سومی آتش برید
 همان کثور و تاج و گاه و سپاه
 نوشته خطی هندوی بر پرند
 فرستاد پس محتری نزد شاه
 خود و نامداران فرخنده رای
 که او باز کرد به هندوستان
 بفرمود تا کرد موبد کزین
 ز تیغ و ز خود و کمر بی شمار
 که آنرا شمار و کرانه نبود
 بیاراست اسپان بدیبا ی چین
 سه منزل همی راند با او براه
 علف داد تا مرز هندوستان

بخشیدن بهرام کور خراج به دهقانان

چو باز آمد از راه بهرام شاه
 زمک و ز روز بداندیشه کرد
 آرام نشست بر پیشگاه
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دیر
 همی خواست تا کنجها بنگرد
 که با او ستاره شمر گفت بود
 که باشد ترا زندگانی به میت
 همی گفت شادی کنم میت سال
 و گریست از داد و بخش جهان
 منامم که ویران شود کوشه بی
 سوم میت بر پیش یزدان پای
 ستاره شمر شصت و سه سال گفت
 ز گفت ستاره شمر جست گنج
 خنک مرد بی رنج و پرهیز کا
 چو گنجور شنید شپیش گنج
 بستختی چنان روزگاری ببرد
 چو دستور او برگرفت آن شمار
 بدو گفت تا میت و سه سال نیز
 ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار
 فرستاده بی نیز کا بد برت
 بدین سال کنج تو آراسته است
 چو شنید بگرام و اندیشه کرد
 بدو گفت کوتاه شد داوری
 چو دی رفت و فردا دنیا مهنوز
 چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت
 بفرمود پس تا غراج جهان
 بمرحله مردی پدیدار کرد
 بدان تا نجویند پیکار نیز
 ز کنج آنچ بایستان خوردنی
 بدین پرخرد موبدان داد و گفت

سرافراز موبد که بودش وزیر
 زر و کوبه و جامه با بشرد
 ز گفتار ایشان بر آشفته بود
 چهارم به مکت باید گیرست
 که دارم برفتن بکیتی همال
 کنم راست با آشکارو خان
 بیاید ز من هر کسی توشه بی
 با شتم مگر باشم رهنمای
 شمار سه سالت بداند ز هفت
 و گرنه نبودش خود از کنج رنج
 بویره کسی کا و بود شهریار
 بکار شدند همی برد رنج
 همه پیش دستور او بر شمر
 پر اندیشه آمد بر شهریار
 همانا نیازت نیاید بچیز
 دم های این لشکر نامدار
 ز شاهان و ز نامور کثورت
 که پر ز ریست و پخواستست
 ز دانش غم نارسیده خورد
 که گیتی سه روزست چون نگر می
 بناشم ز اندیشه امروز کوز
 نخواهم ز کیتی ازین پیش رخت
 نخواهند نیز از کهان و محان
 سرفخته از خواب بیدار کرد
 نیاید ز سپیکار افکار نیز
 ز پوشیدنی گرز گستر دنی
 که نیک و بد از من نباید هفت

میان خنک میا نجی بوید
 مرا از به و بر آ که کنسید
 پر اکنده شد موبدان در جهان
 بران پرخرد کار با بسته شد
 که از داد و پیکاری و خواسته
 ز بس جنگ و خون ریختن در جهان
 دل اکنده کرد در جوان را بچیز
 بر این گونه چون نامه پیوسته شد
 بهر کشوری کار داری گزید
 هم از کنج بد پوش و خوردشان
 که شش ماه دیوان بیاراستی
 نصدای بر آن سیم نام خراج
 بشش ماه بستدش باز داد
 بدان چاره تا مر پیکار خون
 و ز آن پس نوشتند کار آگاهان
 که هر کش دم بد غرا حش نبود
 ز پری بکثری نهادند روی
 چو آن نامه بر خواند بگرام کور
 زهر کشوری مرزبانی گزید
 بدرگاه یک ساله روزی بداد
 بفرمود کان را که ریزند خون
 برانند فرمان یزدان بروی
 بر آمد برین بر بسی روزگار
 سوی راستگویان و کار آگاهان
 که اندر جهان حیت ناسودمند
 نوشتند پا کخ که از داد شاه
 بشد رای و اندیشه کشت و ورز

نخواهند چینی گرانجی بوید
 ز بد ما گانیم کوته کنسید
 نماذای کچ نیک و بد اندر خان
 زهر کشوری نامه پیوسته شد
 خرد شد بغر اندرون کا سته
 جو انان ندانند اراج محسان
 بنسید هم از شاه و موبد به نیز
 ز خون ریختن شاه دل خسته شد
 پراز داد و دانش چنان چون سنید
 ز پوشیدن و باز کتر دشان
 و زان زیر دستان دم خواستی
 بدیوان ستاننده با قرو تاج
 بنودی ستاننده زان سیم شاد
 نریزد نباشد بد زهنمون
 که از داد و زایمی در جهان
 بسرش اندرون داوریها فرود
 پراز رنج کشتند و پرخا شجوی
 بدش اندر افتاد زان کار شور
 پراز داد دشان چنان چون سنید
 ز یزدان نیکی و شش کرد یاد
 کر آرد کثری بکار اندرون
 بدان تا شود هر کسی چاره جوی
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 کجا او پر اکنده بد در جهان
 که آرد برین پادشاهی گزند
 نکرد کسی کرد آیین و راه
 بهر کشوری راست بیکار مرز

پراکنده بنیم گاوان کار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز
نباید کس آسود از گشت و ورز
که بی کار مردم ز بی دانیست
وراد باید دو و چار دانگ
کسی کاو ندارد بر تخم و کاو
بخوبی نواکن مرا و را گنج
کراید و نک باشد زیان از هوا
چو جانی پوشد زمین را بلخ
تو از گنج تاوان او بازده
و کبر بر زمین گور گاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان
کسی کاو بدین پایکار نیست
کنم زنده در گور جانی که هست
نخاند بر نامه بر مهر شاه

کیارست از دشت و زشت زار
که بالا کند تاج گیتی فروز
ز بی ارز مردم مجوسید ارز
بی دانتان بر باید کریست
چو شد کرسنه تا نیاید بباگ
تو با او بتندی و زفتی مکاو
کس از فیتی تا نیاید برج
نباشد کسی بر هوا پادشا
برد سبزی کشتندان بلخ
به کشور ز فرموده آواز ده
و کمر نابر و مند را بی بود
زمین فرومایگان و محان
و کمر و پره پروردگار نیست
مبادش نشمن مبادش نشست
هیونی براگفتد هر سو براه

خواندن بھرام کور لوریان را از هندوستان

از آن پس بھرو کی نامه کرد
بر سپید بر جا که بی رنج کیست
ز کار جهان یکسر آکه کنید
بیامدش پاسخ ز بر کشوری
که آباد بنیم روی زمین
مگر مرد درویش کز شهریار
که چون می گارد تو انگر همی
با و از را مشکران می خورند
تھی دست بی رود و گل می خورد
بخندید زان نامه بیدار شاه

بجایی که درویش بد جا مکرد
بھرجای درویش و بی گنج کیست
دلم را سوی روشنی ره کنید
ز بر نامداری و بر مھتھری
بھرجای پیوسته شد آفرین
بنالد همه از بد روزگار
بس بر زگل دارد افسر همی
چو ما مردمان را بکس نشمند
تو انگر همانا ندارد خرد
هیونی براگفتد پویان براه

بزدیک شکل فرستاد کس
ازان لوریان بگزین ده هزار
بایران فرست که را مشکری
چو بر خواند آن نامه شکل تمام
بایران فرستاد نزدیک شاه
چو لوری بیاید بدرگاه شاه
بھریک کی کاو داد و خری
همان نیز خروار گندم هزار
بدان تا بورزد به کاو و به خرد
کندیش درویش را مشکری
بشد لوری و کاو و گندم بخورد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
خری ماند اکنون بنه بر نخید
کنون لوری از پال گفتار او ی
سک لبک بفرود گرفت شاه
یرینا همی خورد و شست و سه سال

چنین گفت کامی شاه فریادرس
نرو ماده بر زخم بر بط سوار
کندیش هر کھتری بھتری
گزین کرد زان لوریان بنام
چنان کان بود در خونیک خواه
بفرمود تا بر کشادند راه
زلوری همی ساخت بزرگتری
بدیشان سپرد انک بد پایدار
ز گندم کند تخم و آرد ببر
چو آزادگان را کند کھتری
بیامد سر سال رخساره زرد
پراگندن تخم و گشت و درود
بازید رود و بریشم دهید
همی کردد اندر جهان چاره جوی
شب و روز پویان به دزدی براه
کس اندر زمانه نبودش همال

سپری شدن روزگار بھرام

خردمند موبد که بودش وزیر
کنون آدم تا چه فرمان دهی
بمال کان از بنه ننگرد
که هستیم زین ساخته بی نیاز
سرگردش آفرینش بدید
نیکی ترا و مرا رہنمای
بیاید بدرگاه بی مر سپاه
بر شاه شد پورا و یزد کرد
همان طوق با افسر و تخت عاج

سر سال پیش او شد دبیر
که شد گنج شاه بزرگان تھی
هر آنکس که دارد روانش خرد
چنین پاسخ آورد کاین خود مساز
جهان را بدان باز هل کافرید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای
بخشت آن شب و بامداد پگاه
گروهی که بایست کردند کرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج

پرستیدن ایزد آمدش رای	مینداخت تاج و سپردخت جا	بهر سو فرستاد بمر سپاه	همی داشت کیتی ز دشمن نگاه
گرفتش ز کردار کیتی شتاب	چو شب تیره شکر داهنک خواب	ده هشت بگذشت سال از برش	بپایز چون تیره گشت افرش
چون بود دست آفتاب از نشیب	دل موبد شاه شد پرنهیب	بزرگان و داندگان را بخواند	بر تخت زرین برانوشاند
که شاه جهان برخیزد همی	مگر از کرانی گریزد همی	چنین گفت کین چرخ ناپایدار	نه پرورده داند نه پروردگار
بیاید بنزد پدر یزد کرد	چو دیدش کف اندر دهاش فرد	بتاج کرانمایگان ننکرد	شکاری که یابد همی بشکود
و را دید پرموده رنگ رخان	بدیابای ز برفت بر داده جان	کنون روز من بر سر آید همی	به نیر و شکست اندر آید همی
چنین بود تا بود و این بود روز	تو دل را باز و فزونی مسوز	سپردم به هر مزگلاه و کنین	همه شکر و گنج ایران زمین
ترسد دل سنگ و آهن زمک	هم ایدر ترا ساختن نیست برک	همه کوش دارید و فرمان کنید	ز میان او را مش جان کنید
بی آزاری و مردمی بایست	گذشته چو خواهی که نکرایت	اگر چند پیروز با فرویال	ز هر مز فروست چندی بسال
همی نو کنم بخشش و داد اوی	مبادا که گیرد بدید اوی	ز هر مز همی مینم آهستگی	خرد مندی و داد و شایستگی
و را دهم بی ساختن شاهوار	ابا مرک او خلق شد سوکار	بگفت این یک هفته زان پیش	برفت و بر تخت چندی گریست
کنون پر سخن مغرم اندیشه کرد	بگویم جهان جستن یزد کرد	اگر صد بمانی و گریست و پنج	بباید رفتن ز جای سنج
		هر آن چیز کا یدهم د شمار	سند و گرنخوانی و را پایدار

پادشاهی یزد کرد و سجده سال بود

چو شد پادشاه بر جهان یزد کرد	سپاه پراکنده را کرد کرد	چو هر مز بر آید تخت پدر	بسر بر نهاد آن کی تاج زر
نشتند با موبدان و ردان	بزرگان و سالاروش بخردان	چو پیروز را ویره گفتی ز خشم	همی آب رشک اندر آید بچشم
جهانجوی بر تخت زرین نشست	در پنج و دست بدی را بست	سوی شاه هتال شد ناگهان	ابا شکر و گنج و چندی محان
نخستین چنین گفت گان کز گناه	بر آسود شد این از کینه خواه	چانی شعی بد فغانیش نام	جهانجوی با شکر و گنج و کام
هر آن کس که دل تیره دارد رشک	مر آن در دادور باشد پرنشک	فغانش را گفت کای نیک خواه	دو فرزند بودیم زیبای گاه
که رشک آورد از و گرم و کداز	دژ آگاه دیوی بود دیر ساز	پدر تاج شاهی به کتر سپرد	چو بیداد کرد بد سپرد و برد
هر آن چیز کانت نیاید پسند	دل دوست و دشمن بر آن بر بند	چو شکر دهی مرم گنج هست	سلج و بزرگی و نیروی دست
مدارا خرد را برابر بود	خرد بر سر دانش افر بود	فغانی بد و گفت کاری رواست	جها نذر هم بر پدر پادشاست
بجای کسی که تو نیکی کنی	مزن بر سرش تا دلش نشکنی	به میان سپارم سپاهی ترا	نمایم سوی داد را هی ترا
چو نیکی کنش باشی و بردبار	نباشی بچشم خردمند خوار	که باشد مرا ترند و ویکه کرد	که خود عهد این دارم از یزد کرد
اگر بخت پیرو یاری دهد	مرا بر جهان کامکاری دهد	بد و گفت پیروز کاری رواست	فزون ز آن تو پادشاهی سزاست
یکی دفتری سازم از راستی	که بندد در کثری و کاستی	بد و داد شمشیر زن سی هزار	زهتایان لشکری نامدار
همی داشت یک چندی کیتی بداد	زمانه بدو شاد و او نیز شاد		

سپاهی بی‌ورد پیروز شاه
برایتخت با هر من شهر یار
سرانجام هر مژگن گرفتار شد
چو پیروز روی برادر بدید
بفرمود تا بارگی برنشت
فرستاد باز به ایوان خویش
که از کرد تاریک شد چرخ ماه
فراوان بوده ستان کارزار
همه تاجهای او خوار شد
دشمن مهر پیوند او برگزید
بشد تیز و بمود رویش بدست
بدو خوانده بدعهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز میت و هفت سال بود

بیاد تخت کی برنشت
نخستین چنین گفت با مهران
همی خواهم از داور بی نیاز
که که را که دارم و مده
سر مردمی بردباری بود
ستون خرد داد و بخشایشت
زبان چرب و کوبندگی فراوست
هر آن نامور کو ندارد خرد
خردمند هم نیز جاوید نیست
چو تاجش بماه اندر آمد برد
نماند برین خاک جاوید کس
همی بود یکسال باداد و پسند
دگر سال روی هوا خشک شد
سه دگر همان و چهارم همان
هوارادمان خشک چون خاک شد
زبس مردن مردم و چارپای
شهنشاه ایران چو دید آن شکفت
بهر سوکانار بودش نمان
خروشی برآمد ز دگاه شاه
چنان چون بود شاه یزدان پرست
که ای چهره پاکدل سوران
که باشد مرا زندگانی داز
فراوان خرد باشد مروز به
سبک سر همیشه بخواری بود
دبختش او را چو آریشت
دلمیری و مردانگی پرآوست
ز تخت بزرگی کجا برخورد
فری برتر از فرجامش نیست
نشت کی دگر می را سپرد
زهر بدین دوان پناهید و بس
خردمند و زهر بدی بی گزند
بجو اندرون آب چون مشک شد
ز خشکی نبه چکس شادمان
ز گنی بجو آب تریاک شد
پئی را ندیدند بر خاک جای
خراج و گزیت از جهان برگرفت
بخشید بر مهران و مهران
که ای نامداران بادستگاه

غله هر چ دارید پیدان کنید
هر آن کس که دارد نخانی غله
بنرخ فروشد که او را هواست
بهر کار داری و خود کامدای
که انبارها برکشایند باز
کسی گریه بد به نیافت مان
بریزم ز تن خون انباردار
بفرمود تا خانه بگذاشتند
همی با آسمان اندر آمد فروش
زکوه و بیابان و ز دشت و غار
برین کونما هفت سال از جهان
بشتم بیامد مه فوردین
همی در بارید بر خاک خشک
شده ژاله بر گل چهل در قح
زمانه برست از بدگان
ز دینار پیروز گنج آگنید
و گر کاو و گر کو سفند و گل
که از خوردنی جانور مینواست
فرستاد تا زان یکی نامه ای
بگیتی بر آنکس که هشت نیاز
ز برنا و از پیر مرد و زمان
کجا کار یزدان گرفتست خوار
بدشت آمد دست برداشتند
زبس میوه و در دوزاری و جوش
یزدان همی خواستی زینهار
ندیدند بگری کمان و مهران
بر آمد کی ابر با آفرین
همی آمد از بوستان بوی مشک
همی تافت از ابر قوس قرچ
بهر جای برزه نخساده کمان

جنگ پیروز با تورانیان

چو پیروز از آن روز گنی برست
یکی شارسنه کرد پیروز کام
جهاندار کوبنده گفت این رست
دگر کرد بادان پیروز نام
که اکنونش خوانی همی اردیل
چو این بوها یکسر آباد کرد
دم داد با شکر نامدار
بدان جنگ هر مژبدی پیشرو
قباد از پس پشت پیروز شاه
که پیروز را پاک فرزند بود
بر آرام بر تخت شاهی نشت
بفرمود کاو را نهادند نام
که آرام شامان فرخ میت
خنیده بهر جایش آرام و کام
که قصه بدو دارد از داوایل
دل مردم پر خردشاد کرد
سوی جنگ جستن برآراست کا
همی رفت با کارسازان نو
همی راند چون باد شکر براه
خردمند شایخ برومند بود

بلاش از تخت نشست شاد
 کی پاری بود بس نامدار
 بفرمود پیروز کایدرباش
 سپه را سوی جنگ ترکان کشید
 همی راند با شکر و گنج و ساز
 نشانی که بگرام یل کرده بود
 نشسته کی عهد شاهنشاهان
 کسی زین نشان هیچ برنگذرد
 چو پیروز شیراوشن آنجا رسید
 چنین گفت یکسر بگردنشان
 مناره بر آرم بشمیر و گنج
 چو باشد مناره به پیش برک
 بگویم که آن کرد بهرام کور
 نمایم بجای پی خوشنواز

نامه خوشنواز با پیروز

چو شنید فرزندان خاقان که شاه
 همی بشکند عهد بهرام کور
 دیر جهان دیده را خوشنواز
 یکی نامه نوشت با آفرین
 چنین گفت که ز عهد شاهان داد
 نه این بود عهد نیاکان تو
 چو پیمان آزادگان بشکنی
 مرا با تو پیمان باید شکست
 بنامه زهر کارش آگاه کرد
 سواری سراینده و سرفراز
 چو آن نامه برخواند پیروز شاه

فرستاده را گفت برخیز و رو
 بگوشش که تپش رود برک
 کنون تالاب رود چون تراست
 من اینک بیام سپاهی کران
 نماغم مگر سایه خوشنواز
 فرستاده آمد بکردار کرد
 همی گفت یک چند با خوشنواز
 چو گفتا بر شنید و نامه بخواند
 بیاورد شکر بدشت نبرد
 که بستد نیایش ز بهرام شاه
 یکی مرد مینا دل و چرب کوی
 بدو گفت نزدیک پیروز رو
 بگوشش که عهد نیای ترا
 همی بر سر نیزه پیش سپاه
 بدان تا بر آکس که دارد خرد
 مرا آفرین بر تو نفرین بود
 نه یزدان پسند نه یزدان پرست
 که بیداد جوید کسی در جهان
 به داد و بدمدی چو بهرام شاه
 برین بر جهان یزدان گواست
 که بیداد جوی همی جنگ من
 نباشی تو زین جنگ پیروزگر
 ازین پس نخواهم فرستاد کس
 فرستاده با نامه آمد چو کرد
 چو برخواند آن نامه خوشنواز
 فرستاده را گفت چندین سخن
 که از چاک یک پی نهد ز درود

نزدیک آن مرد دیوانه شو
 شمارا فرستاد بهرام چاک
 بلندی و پستی و مامون تراست
 سرفراز گردان جنگ آوران
 که باشد بروی زمین بردار
 شنیده سخنها همه یاد کرد
 از آن شاه کردکش و دیر ساز
 سپاه پراکنده را بر نشانند
 همان عهد را بر سر نیزه کرد
 که چون میا بخست ما را براه
 ز لشکر گزین کرد با آب روی
 بچربی سخن کوی و پانخ شنو
 بلند اختر و رهنمای ترا
 بیام چو خورشید تابان براه
 بمنشور آن دادگر بنگرد
 همان نام تو شاه بی دین بود
 نه اندر جهان مردم زیر دست
 میچند سراز عهد شاهنشاهان
 کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
 که اورا گوا خواستن نامتراست
 چنین با سپه کردن آهنگ من
 نیایی مگر ز اختر نیک بر
 بدین جنگ یزدان مرا یار بس
 سخنها به پیروز بر یاد کرد
 پرازشم شد شاه کردن فراز
 بگوید جهان دیده مرد کن
 بنوک سانش فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز
که نزدیک پیروز ترس خدای
همه دیدش جنگ جوید همی
چو شنید زو این سخن خوشنواز
چنین گفت کای داور داد پاک
تو دانی که پیروز بیدادگر
پی او ز روی زمین بر کسل
سخنهای بیداد گوید همی
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
کنندی فزون بود بالای اوی

افتادن پیروز به چاه و کشته شدن

چو این کرده شد نام یزدان بخواند
وز آن روی سرشته پیروز شاه
وزین روی پریم دل خوشنواز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
چنان تیر باران بد از هر دو روی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز
وز آن روی چون باد پیروز شاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز
عنان را میپسید و نمود پشت
بر انگیخت پس باره پیروز شاه
بکنده در افتاد با چند مرد
چو نرسی برادش و فرخ قباد
برین سان نگون شد هفت شاه
وز آنجا یکدشاد دل خوشنواز
بر آورد ز آن کنده هر کس که زیست

بزرگان و پیکار جوان بر آن
نکسته سر پشت پیروز شاه
ز نشان بنده زنده جز کیتباد
همی راند با کام دل خوشنواز
بتاراج داده سپاه و بنه
ز ایرانین چند بردند اسیر
بناید که باشد جاججوی زفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار
بمچپان آن راکه خود پرورد
نماد برین خاک جاوید کس
چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز
به آهن بستند پای قباد
چو آگاهی آمد بایران سپاه
خروشی برآمد ز کشور بدر
چو اندر جهان این سخن گشت فاش
همه گوشت بازو بدندان بکند
سپاهی و شهری ز ایران بدر
همه کنده موی و همه خسته روی
که تا چون گریزند ز ایران زمین

پادشاهی بلاش پسر پیروز چهار سال بود

چو بخت با سوک ماهی بلاش
سپاه آمد و موبد موبدان
فراوان گفتند با او ز پسند
بر آن تخت شاهی بنشانند
چو بخت بر گاه گفت ای ردان
شمار بزرگ زیست نزدیک من

بگیتی بر آنکس که نیکی کند
 بر آنکس کجا باشد او بدگال
 نخستین به بندش تو انگر کنم
 بر آنکه که زین شکر دین پرست
 دل مرد بیدادگر بشکنم
 مباحشید کس تا با پادشا
 که او گاه زهر است و گاه پای زهر
 ز کیتی تو خوشدیدی شاه جوی
 خوشم آورد شاه پورش کزین
 بر آنکه که کوئی که دانا شدم
 چنان دان که نادان تری آن زمان
 و گر کار بندید پسند مرا
 ز شایان داننده باید گنج
 برو محتران آفرین خوانند
 بر قند خشنود ز ایوان اوی
 بدانکه که پیروز شد سوی جنگ
 که باشد کعبان تخت و کلاه
 بدان کار شایسته بد سو فرای
 جهان دیده از شهر شیراز بود
 هم او مرزبان بد بزابلستان

رزم سوفرای با خوشنواز

چو آگاهی آمد سوی سوفرای
 زمرگان شکرش برخ بر چکید
 ز سر بر گرفتند گردان کلاه
 همی گفت بر کینه شهریار
 بدانت کان کار بی سود شد
 زیروز بی رای و بی رهنمای
 همه جامه پهلوی بر دید
 بماتم نشسته با سوک شاه
 بلاش جوان چون بود خواستار
 سرتاج شاهی پراز دود شد

سپاه پراکنده را گرد کرد
 فراز آمدش تیغ زن صد هزار
 دم داد و آن شکر آباد کرد
 فرستاده ای خواند شیرین زبان
 یکی نامه نوشت پر داغ و درد
 بنامه درون سپند های داد
 و ز آن پس فرستاد نزد بلاش
 که این مرگ بر کس بخوابد چشید
 ز باد آمده باز گردد بدم
 کنون من بدستوری شهریار
 کزین کینه و خون پیروز شاه
 فرستاده زین روی برداشت پاک
 بیاراست شکر چو پرتزو
 یکی مرد بگزید بیدار دل
 نویسنده نامه را گفت خیر
 یکی نامه بنویس زمی خوشنواز
 گنه کار کردی بزدان تنت
 بشاه آنک تو کردی ای بی وفا
 بکشتی شهنشاه را بی گناه
 یکی کین نوشتی در جهان
 چرا پیش او چون یکی چابلوس
 نیای تو زین خاندان زنده بود
 من اینک برو آدم کینه خواه
 ایران و آن خواسته هرچ هست
 همه باز خواهم بشیر کین
 منامم جهان را به فرزند تو
 بفرمان یزدان بزم سرت
 بز د کوس وز دشت برخاست کرد
 همه جنگجوی از در کارزار
 دل مردم کینه ورشاد کرد
 خردمند و بیدار و روشن روان
 دودیده پراز آب و رخساره زرد
 ز جبهشید و کین و کیتباد
 که شاه تا تو از مرگ نکلین مباحش
 شکیبایی و نام باید گزید
 یکی داد خواندش و دیگر ستم
 بیجم برین گونه بر کارزار
 بنالد ز صرخ روان هور و ماه
 و ز آن سوی گریان بشد باز جای
 بیاید ز زاوستان سوی مرو
 که آهسته دارد بگفتار دل
 که آمد سر خامه را رتخنه
 که ای بخرد روبه دیو ساز
 شود مویه کر بر تو پیراهنت
 ببینی کنون زور تیغ جفا
 نبیره جهاندار بگرام شاه
 که آن کینه هرگز نگرود دخیان
 زرقی چو برخاست آوای کوس
 پدر پیش بگرام پاینده بود
 نماد بهیتالیان تاج و گاه
 که از رزگم آیدتت بدست
 برو آدم خاک توران زمین
 نه بر دوده و خویش پیوند تو
 ز خون هم چو دریا کنم کثورت

نه کین باشد این چند کوم دراز
 که از کین پیروز با خوشنواز
 شود زیر خاک پی من تباه
 بیزدان روانش بود داد خواه
 فرستاده با نامه سو فرای
 بیامد چو شیر دلاور ز جای
 چو آشفته آمد بر خوشنواز
 بشد پیش تخت و بر دوش نماز
 بد و داد پس نامه سو فرای
 همی بود یک چند پیش پای
 نویسنده نامه را داد و گفت
 که پنهان گوی آنچه ز مست زفت
 به محتر چنین گفت مرد دیر
 که این نامه پر گز و غمت و تیر
 سگسته شد آن مرد جنگ آزمای
 از آن پر سخن نامه سو فرای
 هم اندر زمان زود پاخ بشت
 سخن هرج بود اندر خوب و زشت
 نختین چنین گفت کز کردگار
 سخن هرج بود اندر خوب و زشت
 که هر کس که بودست یزدان پرست
 فرستادش نامه پند مند
 برو خوار بود آنچه گفت هم سخن
 در عهد آن شهریار بلند
 چو او کینه و رشت و من چاره جوی
 هم اندیشه روزگار کهن
 به پیروز بر اختر آشفته شد
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 چو بگست پیمان شاهان داد
 نبود از جوانش مکر و زشاد
 نیا پسند جهان آفرین
 هر آنکس که عهد نیا بشکند
 تو کوی که گرفت پایش زمین
 چو پیروز باشد بدشت نبرد
 سر راستی را بپای افکند
 کر آبی تو اید هم آراستست
 شکسته بکند درون پر ز کرد
 فرستاده با نامه تا زان زجای
 نه جنگ و نه جنگ آوران گاستست
 به دشنام بگشاد گویا زبان
 چو بر خواند آن نامه را چهلوان
 بیک هفت آمد سوی سو فرای
 شنیدند و آوای رویه خم
 زمینان فرو شنیدند کا و دم
 به دشنام بگشاد گویا زبان
 به کشمین آورد چندان سپاه
 چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
 که بر چرخ خورشید کم کرد راه
 برین همنان روز بگذاشتند
 به پیکند شد رزمگاهی گزید
 همی راه را خانه پنداشتند
 بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
 که چرخ روان روی مامون ندید

وزین روی پر کینه دل سو فرای
 بگردار باد اندر آمد زجای
 چو شب تیره شد چهلوان سپاه
 به پیلان آسوده بر بست راه
 طلایه همی گشت بر هر دو سوی
 جهان شد پر آواز پر خاشجوی
 غو با سامان و بانک جرس
 همی آمد از دور بر پیش و پس
 چنین تا پدید آمد از مغ شید
 در دشت شد چون بلور سپید
 و گوهر همی جنگ را ساختند
 دفش بزرگی بر افراختند
 از آواز کردان پر خاشخه
 هوادام گر گرس شد از تیر
 زهر روز مردان تلی کشته بود
 زان روی بایغ کین خوشنواز
 بجنبید بر قلب که سو فرای
 یکی تیغ زد بر سرش سو فرای
 بدیدانک شد روزگار شت
 بخت از کف تیغ زن خوشنواز
 چو باد دمان از پیش سو فرای
 بیدانک شد روزگار شت
 بخت از کف تیغ زن خوشنواز
 بسی کرد زان مادران اسیر
 چو باد دمان از پیش سو فرای
 همی تاخت تا پیش لنگر رسید
 بسی کشته شد هم بیکان و تیر
 ز بالا نکه کرد پس خوشنواز
 همی تاخت تا پیش لنگر رسید
 ز بالا نکه کرد پس خوشنواز
 همه دشت پر کشته و خواسته
 همه دشت پر کشته و خواسته
 سلیح و کمر و اسب و رهی
 همه دشت پر کشته و خواسته
 همی برد هر کس بر سو فرای
 سلیح و کمر و اسب و رهی
 همی برد هر کس بر سو فرای
 بختید مگر همه بر سپاه
 همی برد هر کس بر سو فرای
 بختید مگر همه بر سپاه
 بشکر چنین گفت کامروز کار
 بختید مگر همه بر سپاه
 چو خورشید بنماید از چرخ دست
 بشکر چنین گفت کامروز کار
 بختید مگر همه بر سپاه
 بکین شهنشاه ایران شویم
 بختید مگر همه بر سپاه
 همه شکرش دست بر بر زدند
 بکین شهنشاه ایران شویم
 همه شکرش دست بر بر زدند
 برین همنان تا زخم سپهر
 بکین شهنشاه ایران شویم
 همه شکرش دست بر بر زدند
 پدید آمد آن زیور تاج مهر
 بکین شهنشاه ایران شویم
 همه شکرش دست بر بر زدند

بیره برآمد ز پرده سرای
 فرستاده ای آمد از خوشنواز
 که از جنگ و پیکار و خون ریختن
 دو مرد و مردمند و نیکوگان
 اگر باز جویی ز راه ردی
 نه بر باد شد کشته پیر و ز شاه
 کنه کار شد زانکب کشت عهد
 کنون بودنی بود و بر ما گذشت
 ایران و ز خواسته هرج بود
 زاسب و سلج و ز تاج و ز تخت
 فرستم همه نزد سالار شاه
 چو پیر و ز کمر سوی ایران شوی
 نباشد مرا سوی ایران هیچ
 شهنشاه کیتی بخشید راست
 چو بشنید پیام او سو فرمای
 فرستاده را گفت پیش پناه
 بیاید فرستاده خوشنواز
 چنین گفت لشکر که فرمان تراست
 بایران نداند کسی از توبه
 چنین گفت با سرکشان سو فرمای
 گزینشان ازین پس بخویم جنگ
 که در دست ایشان بود کعباد
 همان موبد موبدان اردشیر
 اگر جنگ سازیم با خوشنواز
 کشته آنک دارد از ایران ایر
 اگر نیستی در میان قباد
 گرو را ز ترکان بدآید بروی

نشست از بر باره بر سو فرمای
 بنزدیک سالار کردن فراز
 نباشد جز از رنج و آویختن
 بدوزخ فرستیم هر دو روان
 بدانی که این کار بد ایزدی
 کز اختر سر آمد بدو سال و ماه
 گزین کرد حظل بنیادخت شه
 خنک آنک کرد کشته گشت
 زسیم و زرو کوهر نابود
 که آن روز بگذشت پیروز تخت
 سر پرده و گنج و پیل و سپاه
 بنزدیک شاه دیران شوی
 تو از عهد بگرام کردن میج
 مرا ترک و چین است و ایران تراست
 بیاورد لشکر به پرده سرای
 بگوی آنچه بشنیدی از رزم خواه
 بگفت آنچه بود آشکارا و راز
 بدین آشتی رای و پیمان تراست
 مباد تویی شاه و سالار و مه
 که امروز ما را جزین نیست رای
 بایران بریم این سه بید رنگ
 چو فرزند پیر و ز خسر و نژاد
 ز لشکر بزرگان برنا و پیر
 شود کار بی سود بر ما داز
 قباد جهانجوی چون اردشیر
 ز موبد نکردی دل و مغزیاد
 نماند به ایران جز از گفتگوی

یکی تنگ باشد که تا تخیز
 فرستاده را نغز پانچ و هیم
 مگر باز بنسیم روی قباد
 همان موبد پاکدل اردشیر
 فرستاده را خواند پس بکلوان
 چنین گفت کاین ایزدی بود و بس
 بزرگان ایران که هستند ایر
 دگر هر که دارد بر نامی بند
 دگر خواسته هرج دارد نیز
 یکایک فرستید نزد یک من
 بتاراج و کشتن نیازیم دست
 ز جحون بروز دهم بگذریم
 همه هرج گفتم ترا کوشش دار
 فرستاده هم در زمان کشت باز
 بگفت آنچه بشنید و زو کشت شاد
 همان خواسته سه بر سر کرد کرد
 همان تخت با تاج پیر و ز شاه
 فرستادیکر سوی سو فرمای
 چو لشکر بدیدند روی قباد
 بزرگان همه خیمه بگذاشتند
 که پور شهنشاه را بی گزند
 هم آنکه فرو دشت پرده سرای
 ز جحون گذر کرد پیر و زو شاد
 چو آگاهی آمد بایران زمین
 همان جنگ و پیکار با خوشنواز
 همان موبد موبدان اردشیر
 که از جنگ برگشت پیر و زو شاد

بماند میان دیران ستیز
 دین آشتی رای فرخ هیم
 که بی او سر پادشاهی مباد
 کسی را که بنید برنا و پیر
 سخن گفت با او بشیرین زبان
 جهان بدگال و نکوید بکس
 قباد دست با نامدار اردشیر
 فرستید سوی منش ابرجمند
 ز دینار و ز تاج و هر گونه چیز
 به پیش بزرگان این انجمن
 که مانی نیازیم و یزدان پرست
 وزان پس پی خاک را نسیم
 چو رفتی یکایک برو بر شمار
 بیاید گرازان بر خوشنواز
 هم آگاه برداشت بند قباد
 کجا یافت از خاک و دشت نبرد
 چو چیز پراکنده آن سپاه
 بدست یکی مرد پاکیزه رای
 ز دیدار او انجمن گشت شاد
 همه دست بر آسمان داشتند
 بدیدند با هر کس بد ابرجمند
 سجد به اسب اندر آورد پای
 ابامامور موبد و کیتباد
 از آن نیک نی محتر بافرین
 ز رای چنان مرد نیزنگ ساز
 ایران که بودند برنا و پیر
 گشاده شد از بند پای قباد

بیاورد و اکنون زیحون گذشت
 خروشی ز ایران برآمد که کوش
 بزرگان فرزانه برخاستند
 بلاش آن زمان تخت زرین نهاد
 چو آبدشهر اندرون سوزهای
 پذیره شدن را بسیار است شاه
 بلاش آن زمان دید روی قباد
 مرا و را سبک شاه دگر گرفت
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند
 بفرمود تا خوان یار استند
 همی بود جشنی نه بر آرزوی
 همه چاه که سوز را استود
 محان را همه چشم بر سوزهای
 همه شهر ایران بدو گشت باز
 بدان بجلوان دل همی شاد کرد
 ببد سوزهای از جهان بی حال
 نبودی جز آن چیز که خواستی
 چو فرمان او گشت دشهر فاش
 بدو گفت شاهی زانی همی
 همی پادشاهی باز می کنی
 قباد از تو دکار دانا ترست
 بایوان خویش اندر آمد بلاش
 همی گفت بیرنج تخت این بود

پادشاهی قباد چهل و سه سال بود

چو بر تخت نشست فرخ قباد
 سوی تیغون شد ز شهر صخر
 کلاه بزرگی بر سر نهاد
 که آزادگان را بدو بود فخر

چو بر تخت پیروز نشست گفت
 شمارا سوی من گشاده ست راه
 بزرگ آن کسی کو بقتار راست
 چو بخشیش آرد بخشم اندرون
 نه تخت نشود می اندر جهان
 دل خویش را دور دارد ز کین
 هر آنکه که شد پادشاه کز گوی
 سخن را بایاد شنید از نخست
 چو دانسته مردم بود آزور
 هر آنکه که دانا بود پر شتاب
 چنان هم که باید دل شکری
 توانگر کجا سخت باشد بخیر
 چو دیوش نادان کند محترمی
 چو عیب تن خویش داند کسی
 ستون خرد برد باری بود
 چو خرسند گشتی بداد خدای
 که آزاد داری تن را ز رنج
 هر آن کس که بخش کند با کسی
 همه بر سر دست نیکی برید
 همه محترمان آفرین خوانند
 جوان بود ساش سپنج و یکی
 همی راند که جهمان سوزهای
 همه کار او چهلوان راندی
 نه بود بدو را نه فرمان رومی
 که از من مدارید چیزی نهفت
 بروز سپید و شبان سیاه
 زبان را بسیار است و کثری سخا
 سر را ستان خواندش زهنون
 بیاد به داد آفرین محان
 محان و کھانش کنند آفرین
 ز کثری شود شاه سپیکار جوی
 چو دانا شود پادشاه آید دست
 همی دانش او نیاید بر
 چه دانش مرا و را چه دسر شراب
 همه دگر کوشش کند که محترمی
 فرومایه تر شد ز دیوش نیز
 بدیوانگی ماند این داوری
 ز عیب کان بر خواند بسی
 چو تنی کند تن بخاری بود
 توانگر شدی یکدل و پاکرایی
 تن مرد بی رنج بخت ز کج
 میرد تنش نام ماند بسی
 جهان جهمان را بد سپید
 ز جعد تا بخش بر او نشاند
 ز شاهی و را بهره بود اندکی
 قباد اندر ایران بند که خدای
 کسی را بر شاه نشاندی
 جهان بدستوری سوزهای



بدگمان کردن ایرانیان قباد را

توسه ساله گشت
بجام اندرون باده چ

چنین بود تا بستم و سه ساله شست
بسیاد بر تاجور سو فرامی
سپهبد خود و شکرش ساز کرد
همی رفت شادان بوی شهر خویش
همه پارس اورا شده چون ره
بدان بد که من شاه نشاند
کرازمین کی زشت گوید بدوی
همی با ژبستی زهر کشوری
چو آگاهی آمد به سوی قباد
همی گفت هر کس که جز نام شاه
نه فرمائش باشد بچیزی ندرای
بر آنکس که بدر از دار قباد
که از پادشاهی بنامی بسند
ز گنج تو آگنده تر گنج او
همه پارس چون بنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیتباد
همی گفت اگر من فرتم سپاه
چو من دشمنی کرده باشم بگنج
کنند هر کسی یاد کردار او
ندارم ز ایران یکی رزخواه
بدو گفت فرزانه منیدش زین
ترا بنده گانند و الا ز هست
چو شاپور رازی بیاید ز جای
شنید این سخن شاه و نیز گرفت

هم آنکه جفا ندیده ای کیتباد
 بنزدیکش پور رازی شود
 هم اندر زمان بر نشاندورا
 دوا سپر ستاده آمد به ری
 چو دیدش پرسید سالار بار
 بیا بد به شاپور رازی سپرد
 برو خواند آن نامه کیتباد
 که جز نو فرادشمن اند جهان
 ز هر جای فرمانبران را بخواند
 چو آورد لشکر بنزدیک شاه
 چو دیدش جفا نذر بناختش
 بدو گفت زین تاج بی بهره ام
 همه مو فرار است بجز از منی
 ازین داد و بسداد در کردم
 بایران برادر بدی که خدای
 بدو گفت شاپور کای شهریار
 یکی نامه باید نوشتن دشت
 بگوئی که از تاج شاهنشاهی
 تویی باز خواه و منم با کنایه
 فرستادم اینک یکی پهلوان
 چو نامه بدین گونه باشد بدوی
 نمانم که بر هم زند نیز چشم
 نویسنده نامه را خواندند
 بگفت آن سخنانکه باشاه گفت
 چو بر نامه بر مهر نهاد شاه
 گزین کرد پس هرک بد نامدار
 خود و نامداران پر خاشجوی

چو آگاه شد زان سخن سو فرمای
 پذیره شدش با سپاهی کران
 رسید پس یک بدگر فراز
 چو بنشت شاپور با سو فرمای
 بدوداد پس نامه شهبیار
 چو بر خواند آن نامه را پهلوان
 چو آن نامه بر خواند شاپو گفت
 ترا بنده فرمود شاه جهان
 بران سان که بر خوانده ای نامه را
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 بدان رنج و سختی که بردم ز شاه
 برودی رمانیدم او را ز بند
 مراد استان بود نزدیک شاه
 کرایه مکنت بندست پادشاه من
 نخواهم زمان از تو پایم ببند
 زیزدان و از لکرم نیست شرم
 بدانکه گنج شاه در بند بود
 که دستم نبیند مگر دست تیغ
 مگر سر دهم گر سر خوشنواز
 کنونم که فرمود بدم سزا است
 ز فرمان او هیچ گونه نکرد
 چو بنشت شاپور پایش بست
 بیاوردش از پارس پیش قباد
 بفرمود کور را بزندان برند
 بشیر از فرمود تا هرج بود
 بیاورد یکسر سوی تیسفون
 چو یک هفته بگذشت هر گونه رای

هم آنکه بیاورد لشکر ز جای
 گزیده سواران و جوش و ران
 فرود آمدند آن دو کردن فراز
 فراوان زدند از بد و نیک رای
 سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
 بشمر دوشد کند و تیره روان
 که اکنون سخن را بناید بخت
 فراوان بنالید پیش جهان
 تو دانی شهنشاه خود کامه را
 که داند مرا شهبیار جهان
 برفتم ز زاولستان با سپاه
 نماندم که آید برویش گزند
 همان نزد گردان ایران سپاه
 ترا چنگ دادن بر خاش من
 بدارد مرا بند او سودمند
 که من چند پالوده ام خون کرم
 بیزدان مرا سخت سوگند بود
 بجنگ آفتاب اندر آرم بیخ
 برودی ز تخت اندر آرم بگاز
 سخن های ما سودمندم سزا است
 چو پیرایه دان بند بر پای مرد
 بزدامی روئین و خود برنشت
 قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
 بنزدیک ماهوشمندان برند
 ز مردان و گنج و زشت و درود
 سپردش بکنجور او رهنمون
 همی راند با موبد از سو فرمای

چنین گفت پس شاه را رهنمون
 همه لشکر و زیر دستان ما
 کرا و اندر ایران بماند دست
 بداندیش شاه جهان کشته به
 چو شنید محتر ز موبد سخن
 بفرمود پس تاش جهان کنند
 بگردند پس پهلوان را تبا

که یارند با او همه تیسفون
 ز دهقان و ز در پرستان ما
 ز شاهی باید ترا دست شست
 سربخت بدخواه بر کشته به
 بنواخت و بیزار شد از کن
 برو بردل و دیده چپان کنند
 شد آن کرد فرزانه و نیک خواه

بند کردن ایرانیان قباد را و تخت نشاندن جاماسب برادرش را

چو آگاهی آمد بایرانیان
 غروشی برآمد ز ایران بدرد
 برآشت ایران و برخاست کرد
 همی گفت هر کس که تخت قباد
 سپاهی و شهری همه شد یکی
 برفتند یکسر بایوان شاه
 کسی را که بر شاه بدگوی بود
 بکشتند و بردند زایوان کشان
 که کشته برادر بُد و سر فراز
 و را برگزیدند و بنشانند
 بآهن بستند پای قباد
 چن بست رسم سرای کن
 یکی پور بُد سو فر را گزین
 جوانی بی آزار و ز مهر نام
 سپردند بسته بدو شاه را
 که آن مهربان کینه سو فرمای
 بی آزار ز مهریزدان پرست

که آن یسلتن را سر آمد زمان
 زن و مرد و کودک همی مویه کرد
 همی هر کسی کرد ساز نبرد
 اگر سو فر باشد بایران مباد
 نبردند نام قباد اندکی
 ز بدگوی پردرد و فریاد خواه
 بداندیش او و بلاجوی بود
 ز جاماسب جتند چندی نشان
 قبادش همی پروریدی بناز
 بشاهی برو آفرین خوانند
 ز فر و نژادش نکردند یاد
 سرش هیچ پیدانینی زبن
 خردمند و پاکیزه و بافرین
 که از مهر او بُد پدرش د کام
 بدانگونه بُد رای بدخواه را
 بخواجه بدر از جهان کدخدای
 نودی ببدا جهاندار دست

پرتش سبی کرد پیش قباد وزان بکند یاج بر شاه یاد
 جهاندار زو ماند اندر سگفت ز کردار او مردمی برگرفت
 همی کرد پوزش که بدخواه من پر آشوب کرد اختر و ماه من
 گر اید و منک یام ربانی ز بند ترا باشد از هر بدی سودمند
 ز دل پاک بردارم آزار تو کنم چشم روشن بدیدار تو
 بدو گفت ز زهر کای شهریار زبان را بدین باز رنج مدار
 پدر کرد نکرد آنچ بایست کرد ز مرشس سپهر کرم و تیمار خود
 ترا من بسان یکی بنده ام به پیش تو اندر پرستنده ام
 چو کوئی بسوگند پیمان کنم که هرگز وفای ترا نشکنم
 ازو ایمنی یافت جان قباد ز گفتار آن پر خروش شاد
 وزان پس بدور از بکشا دو گفت که اندیش از تو نخواهم خفت
 کش دست بر پنج راز من جزین نشود یک تن آواز من
 همین تاج و تخت از تو دارم پاس بوم جاودانه ترا حق شناس
 چو شنید ز زهر ماکیزه رای بکشد بند را بر کشد ز پای
 فرستاد و آن پنج تن را بخاند همه راز ما پیش ایشان براند
 شب تیره از شهر بیرون شدند ز دیدار دشمن بجا مون شدند
 سوی شاه هیتال کردند روی ز اندیگان خسته و راه جوی
 برین گونه گشتند آن هفت مرد با هوا ز رفتند تا زان چو کرد
 رسیدند پویان به پر مایه ده بده در یکی نامبردار مه
 بدان خان دهقان فرو دادند بودند و یک هفته دم برزدند
 یکی دختری داشت دهقان چوماه ز مشک سید بر سرش برکلاه
 جهانجوی چون روی دختر بدید ز مغز جوان شد خرد نا پدید
 هانکه بیامد به زهر مهر گفت که با تو سخن دارم اندر خفت
 برو راز من پیش دهقان بگوی مگر خفت من کرد این خوب روی
 بشدتیز و رازش بد دهقان گفت که این دخترت را کسی نیست خفت
 یکی پاک انبارش آمد بجای که کردی بر اهواز بر که خدای
 گرانمایه دهقان بزر مهر گفت که این دختر خوب را نیست خفت

داستان مزدك با قباد

بسا مدکی مرد مزدك بنام
 سخن گوی بادانش و رای و کام
 کرامتیه مردی و دانش فروش
 قباد دلاور بدو داد گوش
 بنزد جهاندار دستور گشت
 نگهبان آن کنج و گنجور گشت
 ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
 میان کسان و میان محان
 ز روی هوا ابر شد ناپید
 بایران کسی برف و باران نپید
 محان جهان بر دیکتباد
 همی هر کسی آب و نان کرد یاد
 بدیشان چنین گفت مزدك که شاه
 نماید شما را بامید راه
 دوان اندر آمد بر شهریار
 چنین گفت کای نامور شهریار
 بگیتی سخن پرسم از تو یکی
 گراید و نمک پانخ دمی اندکی
 قباد سر اینده گفتش بکوی
 بمن تازه کن در سخن آبروی
 بدو گفت آنکس که مارش گزید
 همی از تنش جان بخواهد پرید
 یکی دیگری را بود پای زهر
 گزیده نیابد ز تریاک بهر
 سزای چنین مرد کوئی که چست
 که تریاک دارد دم سنگ بست
 چنین داد پانخ و را شهریار
 که خنست این مرد تریاک دار
 بخون گزیده بایدش گشت
 بدرگاه چون دشمن آیدشت
 چو بشنید برخاست از پیش شاه
 بسا مد نزدیک فریاد خواه
 بدیشان چنین گفت کز شهریار
 سخن کردم از هر دری خواستار
 بپاشید تا بامداد بگاه
 نمایم شمارا سوی داد راه
 برفتند و شبگیر باز آمدند
 شخوده رخ و پرکداز آمدند
 چو مزدك زرد آن گره را بدید
 زد که سوی شاه ایران دودید
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت
 سخن گفتم و پانخش دادیم
 بگلیم سخن پیش تو حرمشمن
 بدو گفت بر کوی و لب را بند
 که گفتار باشد مرا سودمند
 چنین گفت کای نامور شهریار
 کسی را که بندی مینداستوار

عساری یسجید و آمد براه
 نشسته بدو اندرون جفت شاه
 بیاور دشکرسوی تفسون
 دل از درد ایران پر زخون
 بایران همه سانشورده روان
 نشستند با نامور بخردان
 که این کار کردد مبار دراز
 میان دو شهزاد کردن فراز
 ز روم و ز چین لشکر آید کنون
 بریند زین مرز بسیار خون
 بسا مد فرامید سوی قباد
 مگر کان سخنها گمیرد بسا
 بیاریم جاماسب ده ساله را
 که با در همتا کند ژاله را
 مگرمان ز تاراج و خون ریختن
 بیکو گرایسم ز آویختن
 برفتند یکسر سوی کیتباد
 بگفتند کای شاه خمر و زراد
 کمر از تو دل مردمان خسته شد
 بشوخی دل و دید ما شسته شد
 کنون کامرانی بدان کت هوا
 که شاه جهان بر جهان پادشاست
 پیاده همه پیش او در دوان
 کنا به بزرگان بخشید شاه
 بر قنند پر خاک تیره روان
 بخشید جاماسب را همچنین
 ز خون ریختن کرد پورشش براه
 بیابخت کی برنشت
 برین گونه تا گشت کسری بزرگ
 بفرهنگیان داد فرزندان را
 همه کار ایران و توران ساخت
 وزان پس بیاور دشکر بروم
 همی گردان بوم و بر خارستان
 همه بوم و بر آتش اندر زدند
 یکی مندیا و دگر فارقین
 نهاد اندر آن مرز آتشکده
 مداین پی افکند جای کیان
 از اباوز تا دپارس یک شارتان
 اران خواند آن شارتان را قباد
 کشتا دندهر جای رودی ز آب
 که تازی کنون نام حلوان نهاد
 زمین شد پر از جای آرام و خواب
 بگرد و بر آورد بیمارستان
 پر اکند بسیار سود و زیان
 که تازی کنون نام حلوان نهاد
 زمین شد پر از جای آرام و خواب

خورش باز گیرند زو تا مبرد	به چپاکی جان وتن را سپرد	جهان راست باید که باشد بچیز	فرونی تو انگر چرا حست نیز
مکافات آن کس که نان داشت او	مرین بته را خوار بگذاشت او	زن و خانه و چیز بخش نیست	تھی دست کس با تو انگر کیست
چه باشد بگوید مرا پادشا	که این مرد دانا بدو پارسا	من این را کنم راست بادین پاک	شود ویره سپید بلند از مغاک
چنین داد پانچ که میکن نبش	که خونت ناکرده برگردنش	هر آن کس که او جز برین دین بود	زیردان و زلفش نفرین بود
چو بشیند مزدک زمین بوس داد	خرامان بسیار پیش قباد	بد هر کس درویش با او یکی	اگر مرد بودند اگر کودکی
بدرگاه او شد بانوه گفت	که جایی که گندم بود در خفت	ازین بستی چیز و دادی بدان	فرومانده بدزان سخن بخردان
و بید آن بتاراج در کوی و شهر	بدان تا یکایک بیاید بھر	چو بشیند دین او شد قباد	ز کیتی بگفتار او بود شاد
دویدند بر کس که بدگر سنه	بتاراج گندم شدند از بنه	و رایش نشان بدست راست	ندانست شکر که موبد کجاست
چه انبار شهری چه آن قباد	زیک داند گندم نبودند شاد	بر او شد آنکس که درویش بود	و کرناش از کوشش خویش بود
چو دیدند رفتند کار آکھان	بنزدیک بیدار شاه جهان	بگرد جهان تازه شد دین او	نیارست جتن کسی کین او
که تاراج کردند انبار شاه	بمزدک همی باز کرد گناه	تو انگر همی سر زنگنی نگاشت	سپردی به درویش چیزی که داشت

آویختن کسری مزدک را و کشتن او را

ز خانه بیاید به نزدیک شاه	چنان بد که یک روز مزدک پگاه	چنان بد که یک روز مزدک پگاه	ز خانه بیاید به نزدیک شاه
سخن هرچ بشنیدم از شهریار	بگفتم به بازاریان خوار خوار	چنین گفت کردین پرستان ما	همان پاکدل زیر دستان ما
بشاه جهان گفتم از مار و زهر	از آن کس که تریاک دارد بشهر	فراوان ز کیستی سران بردند	فروود آوری گرز در بگذرند
بدین بنده پانچ چنین داد شاه	که تریاک دارست مرد گناه	ز مزدک شنید این سخنها قباد	بالار فرمود تا بار داد
اگر خون این مرد تریاک دار	بریزد کسی نیست با او شمار	چنین گفت مزدک پر مایه شاه	کلین جانی نکست و چندان سپاه
چو شد گر سنه نان بود پای زهر	بیری نخواهد ز تریاک بھر	همانا بکنجند در پیش شاه	بها مون غرام کند شان نگاه
اگر دادگر باشی امی شهریار	بانبار گندم نیاید بکار	بفرمود تا تخت بیرون برد	زایوان شاهی بها مون برد
شکم گر سنه چند مردم ببرد	که انبار را سود جانش نبرد	بشت آمد از مزدکی صد هزار	برفتند شان بر شهریار
ز گفتار او سنگ دل شد قباد	بشد تیز مغزش ز گفتار داد	چنین گفت مزدک بشاه زمین	که ای برتر از دانش بافرین
و زان پس بر سپید و پانچ شنید	دل و جان او پر ز گفتار دید	چنان دان که کسری ند بر دین است	زدین سر کشیدن و راکی سزا است
ز چیزی که گفتند پیغمبران	همان دادگر موبدان و ردان	یکی خط دش بساید ستد	که سرباز گرداند از راه بد
بگفتار مزدک همه کز گشت	سخنانش زاندازه اندر گذشت	به چپاند از راستی پنج خیز	که دانا برین پنج نفرو د نیز
برو انجمن شد فراوان سپاه	بسی کس به بیراهی آمد ز راه	کجا رشک و کینست خشم و نیاز	به پنجم که گردد برو چیره آرز
همی گفت هر کو تو انگر بود	تھی دست با او برابر بود	تو چون چیره باشی برین پنج دیو	پدید آیدت راه کھیکان خدیو
نباید که باشد کسی بر فرود	تو انگر بود تار و درویش بود		

ازین پنج مارازن و خواستست
 زن و خواسته باشد اندر میان
 کزین دو بود رشک و آزون نیاز
 همی دیو سپید سر بخردان
 چو این گفته شد دست کسری گرفت
 ازو نامور دست بستد بختم
 بزوک چنین گفت خندان قباد
 چنین گفت مزدک که این راه راست
 همانکه ز کسری پرسید شاه
 بدو گفت کسری چو یام زمان
 چو پیدا شود کثری و کاستی
 بدو گفت مزدک زمان چند روز
 ورا گفت کسری زمان پنج ماه
 برین برخاند و کشتند باز
 فرستاد کسری بھر جای کس
 کس آمد سوی غره اردشیر
 ز اصطر مھر آذر پارسی
 نشسته دانتش پرومان بهم
 بکسری سپردند یکسر سخن
 چو شنید کسری بنزد قباد
 که اکنون فراز آمد آن روزگار
 گراید و نک اورا بود راستی
 پذیرم من آن پاک دین ورا
 چو راه فریدون شود نادست
 سخن گفتن مزدک آید بجای
 وراید و نک او کز گوید همی
 بمن ده ورا و آنک در دین است

که دین بھی در جهان کاستست
 چو دین بھی را نخواهی زیان
 که باخشم و کین اندر آید بر از
 بساید خاد این دو اندر میان
 بدو مانده بد شاه ایران گفت
 بتندی ز مزدک نخواهد چشم
 که از دین کسری چه داری بیاد
 نخانی ندانند بر دین ماست
 که از دین به بگذری نیست راه
 بگویم که کثرت یکسر گمان
 در شان شویش تو راستی
 همی خواهی از شاه کیتی فروز
 ششم را همه باز گویم بشاه
 بایوان بشد شاه کردن فراز
 که داننده بی دید و فریاد رس
 که آنجا بد از داد هر مزد پیر
 بساید بدرگاه بایارسی
 سخن رفت هرگونه از پیش و کم
 خردمند و دانندگان کهن
 بساید ز مزدک سخن کرد یاد
 که دین بھی را کنم خواستار
 شود دین زردشت بر کاستی
 بجان برگزینم کزین ورا
 غریب مسیحی و هم زند و است
 نباید کمیتی جزو حسنمای
 ره پاک یزدان بخوید همی
 مباد ایکی را بتن مغزو پوست

کو اگر د زرمهر و خرداد را
 و زان جایکه شد بایوان خوش
 بشکیر چون شید نمود تاج
 همی را ند فرزند شاه جهان
 بآمین بایوان شاه آمدند
 دلارای مزدک سوی کتیباد
 چنین گفت کسری پیش کرده
 یکی دین نو ساختی پر زیان
 چه داند پسرکش که باشد پدر
 چو مردم سرا سب بود در جهان
 که باشد که جوید در کھتری
 کسی کو مزد جای و چیزش راست
 جهان زین سخن پاک ویران شود
 همه که خدایند و مزد و کیست
 ز دین آوران این سخن کس گفت
 همه مردمان را بدونخ بری
 چو شنید گفتار موبد قباد
 گر انمایه کسری و رایا رکشت
 پر آواز گشت انجمن سب سر
 همی دارد او دین یزدان تها
 ازان دین جهاندار نیاز شد
 بکسری سپردش همانگاه شاه
 بدو گفت هر کوبین دین دوست
 بدان راه بُد نامور صد هزار
 که باین سران هر چ خواهی کن
 بدرگاه کسری یکی باغ بود
 همی کرد برگرد او کسند کرد

فرامین و بندوی و بھزار را
 نگذاشت آن راست پیمان خوش
 زمین شد بگردار دریای علاج
 سخن گوی با موبدان و ردان
 سخن گوی و جوینده راه آمدند
 بساید سخن را در اندر کشاد
 بزوک که ای مرد دانش پروه
 نھادی زن و خواسته در میان
 پدر همچنین چون شناسد پسر
 نباشند پیداکھان و مھان
 چگونه توان یافتن مھتری
 که شد کار جوینده باشاه راست
 بنساید که این بد بایران شود
 همه کج دارند و کجور کیست
 تو دیوانگی داشتی در خفت
 هسی کار بد را بد نشری
 برآشت و اندر سخن داد داد
 دل مرد بی دین پر آزار گشت
 که مزدک مبادا بر تا جور
 مباد اندرین نامور بارگاه
 ز کرده سرش پر ز تمار شد
 ابابکر او داشت آمین و راه
 مباد ایکی را بتن مغزو پوست
 بفرزند گفت آن زمان شهریار
 ازین پس ز مزدک مگردان سخن
 که دیوار او برتر از راغ بود
 مرین مردمان را پرانگند کرد

بکشتندشان هم بان دخت
 بزک چنین گفت کسری که رو
 دختان بین آنک هر کس ندید
 بشد مزدک از باغ و بکشد در
 همانکه که دید از تش رفت هوش
 یکی دار فرمود کسری بلند
 گنوبخت را زنده بردار کرد
 از آن پس کشتش بباران تیر
 بزرگان شدند این از خواسته
 همی بود باشم چندی قباد
 بدرویش بخشید بسیار چیز
 ز کسری چنان شاد شد شهریار
 از آن پس همه رای با او زدی
 ز شاهی چون سال شد بر چهل
 ز برپای وزیرش سرانگنده سخت
 بد رگاه باغ کرانمایه شو
 نه از کار داناان چنین شنید
 که بنید مکر بر چمن بارور
 بر آمد بنا کام زویک فروش
 فروخت از دار پیمان کند
 سر مردی دین گنوبخت را کرد
 تو کر با هشی راه مزدک میکر
 زن و زاده و باغ آراسته
 ز نفرین مزدک همی کرد یاد
 بر آتش که خلعت افکند نیز
 که شاخش همی کوهر آورد بار
 سخن هر چه گفتی از او بشندی
 غم روز مرگ اندر آمد بدل

ولیعده کردن قباد کسری را و بزرگان نام نوشیروان دادن او را

یکی نامه نوشت پس بر هریر
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 باشد همی بجان هر چه گفت
 سر پادشاهی را کس ندید
 بر آنکس که بنید خط قباد
 بکسری سپردم سزاوار تخت
 که یزدان ازین پور خوشنود باد
 ز گفتار او هیچ میرا کنید
 بران نامه بر مهر زرین نهاد
 بختاد شد سالیان قباد
 بر آن خط شایسته خود بدید
 که دارد از دین و هم زو هنر
 چه بر آشکار و چه اندر خفت
 نشد خوار هر کس که او راگزید
 بجز پند کسری میکرید یاد
 پس از مرگ ما او بود نیک بخت
 دل بد گالش پراز دود باد
 بدو شاد باشد و گنج آگنید
 بر موبد رام بر زرین نهاد
 بند روز پیری هم از مرگ شاد

مرد و جهان مردی ماند ازادی
 تنش را بدیبا بیاراستند
 یکی دخمه کردند شانه شمی
 نهادند بر تخت زر شاه را
 چو موبد پر دخت از سوک شاه
 بران انجمن نامه بر خواندند
 چو کسری نشست از براه نو
 بشاهی برو آفرین خواندند
 و را نام کردند نوشین روان
 بر سرش کنون داستان قباد
 همش داد بود و همش رای و نام
 شد از چهر و مینایش رنگ و بوی
 گل و مشک و کافوری خواستند
 یکی تاج شاهی و تخت مهی
 بستند تا جاودان راه را
 نهاد آن کی نامه بر پیشگاه
 ولیعهد را شاد بشانند
 همی خواندندی و را شاه نو
 بر سرش کوهر بر افشانند
 که محتر جوان بود و دولت جوان
 ز کسری کنم زین پس نام یاد
 بداد و دهش یافته نام و کام

از پیری مالییدن سرانیده

الا ای دلارای سر و بلند
 بدان شادمانی و آن فروزب
 چنین گفت پرنده را سرو بن
 چنین ست گشتم ز نیروی شت
 دم اژدها دارد و چنگ شیر
 هم آواز عدست و هم زور کرک
 ز سرو دلارای خبر کند
 گل ارغوان را کند ز غفران
 شود بسته بی بند پای نوند
 مراد خوشابستی گرفت
 غروشان شد آن نرکان دژم
 دل شاد و بنم پراز در دگشت
 بدانکه که مردم شود سیر شیر
 حل و شت بعد نوشین روان
 چه بودت که گشتی چنین مستمند
 چرا شد دل روشن پرنجب
 که شادان بدم تا نمودم کمن
 بر چیز و با او مساوی دست
 بخاید کسی را که آرد بزر
 بیک دست پنج فیک دست مرگ
 سمن برک را رنگ غنبر کند
 پس ز غفران رنجای کران
 وزو خوار کرد در تن اجمند
 همان سرو آزاد پستی گرفت
 همان سرو آزاده شد پشت خم
 چنین روز ما نا جوانمزد گشت
 شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
 تو بر شت رفتی منانی جوان

پادشاهی کسری نوشین روان چهل و هشت سال بود آغاز داستان

چو کسری شست از تخت عاج
بزرگان کیتی شدند انجمن
سرآمداران زبان برکشاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
کز یوست نیک و بد یوست کام
از یوست فرمان و زیوست مهر
ز رای و ز تیمار او نگذیرم
تخت محی بر هر آنکس که داد
هر آنکس که اندیشه بد کند
ز ما هرچ خواهد پانخ و همیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد
از امروز کاری بفردا همان
گلستان که امروز باشد بار
بدانکه که یابی تن زورمند
پس زندگی یا دکن روزمرگ
هر آنکه که در کار سستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک
دل مرد بیکار و بسیار گوی
وگر بر خرد چیره گردد هوا
بکثری ترا راه نزدیکی تر
بکاری کز و پیشستی کنی
اگر بخت گردد زبان بر دوش
سخن گفتن کز زبیا کیست

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چون شست سالار بارای زن
ز دادار نیکی و هوش کرد یاد
دل ما پر از آفرین باد و مهر
از و تمندیم و زو شاد کام
بفرمان ایست بر چرخ مهر
نفس جز بفرمان او نشیرم
کند دل او باشد از دادشاد
بفرجام بد باتن خود کند
به خواهش گران روز فرخ نهم
بتنی دل اندر مرا راه نیست
بود بی گمان کبر کس از دادشاد
که داند که فردا چه گردد زمان
تو فردا چنی گل نیاید بکار
ز بیماری اندیش و درد و کزنند
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
همه رای ما تندرستی کنی
یکی در مندی بود بی پزشک
ندارد بنزد کان آبروی
نخواهد بدیوانگی بر گوا
سوی راستی راه باریک تر
به آید که کندی و سستی کنی
میکرد ز بخت پهری فروغ
بیچارگان بر بیدار کیست

چو بر خیزد از خواب شاه از تخت
خردمند و ز خوردنی بی نیاز
وگر شاه باداد و بخشاست
وگر کثری آرد بداد اندرون
هر آنکس که هست اندرین انجمن
بدانید و سر تا سر آگاه بید
که ما تا جداری بسر برده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید
هر آن کس که آید بدین بارگاه
بناشم ز دستور هم داستان
بدرگاه بر کارداران من
چو روزی بدیشان ندایم تنگ
همه مردمی باید و راستی
هر آن کس که باشد از ایرانیان
بیاید ز ما کنج و گفتار نرم
چو بیداد جوید یکی زیر دست
مکافات باید بدان بد که کرد
شمار دل بفرمان یزدان پاک
که ایست بر پادشا پادشا
فروزنده تاج و خورشید و ماه
بجما ندر داوران داورست
مکان و زمان آفرید و سپهر
شمار دل از مهر ما بر فروخت
شمار رای و فرمان یزدان کنید
نکهدار تابخت و تخت بلند
همه تندرستی بفرمان دوست
ز خاشاک تا بهفت چرخ بلند

ز دشمن بود ایمن و تندرست
فرونی برین رنج و درد دست و آزار
جهان پر ز خوبی و آسایش
کبتش بود خوردن و آب خون
شنید این برآورده آواز من
همه ساله با بخت همراه بید
بداد و خرد رای پرورده ایم
بدونیک بی او نیاید پدید
ببایست کاری نیاند راه
که بر من پوشد چنین داستان
ز لشکر نبوده سواران من
نگه کرد باید بنام و بنگ
نباید بکار اندرون کاتی
ببند بدین بار که بر میان
چو باشد پرستنده بارای و شرم
نباشد خردمند و خسر و پرست
نباید غم نا جو اندر خورد
بدارید و ز ما دارید باک
بجما ندر و سپه روز و فرمانروا
نمانده ما را سوسی داد راه
ز اندیشه هر کسی بر ترست
بیاراست جان و دل ما بمر
دل و چشم دشمن ما بر بدوخت
بچیزی که پیمان دهد آن کنید
ترا بر پرستش بود یارمند
همه نیکی زیر پیمان دوست
همان آتش و آب و خاک نژد

بستی یزدان کوایی دهند
سایش همه زیر فرمان اوست
چونوشین روان این سخن برگرفت
همگیس از جای برخاستند
روان ترا آشنایی دهند
پرتش همه زیر پیمان اوست
جهانی ازو مانده اندر شگفت
برو آفرین نو آراستند

بخشیدن کسری پادشاهی را بچهاربهر

و تدبیر کردن خراج را

شهنشاه داندگان را بخواند
جهان را بخشید بر چهاربهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد
دکبربهره زان بدقم و اصفهان
وزین بهره بود آذر آبادگان
وز ارمنیه تا در اردیل
سیوم پارس و اهواز و مرزفرز
چهارم عراق آمد و بوم روم
وزین مرز ما بهرک دیوش بود
بخشید آگنده کنجی برین
ز شاهان بر آن کس که بدیش ازوی
بجستند بهره زکشت و درود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه
زده یک بر آن بد که مکت کند
زمانه ندادش بران بردنک
بکسری رسید آن سزاوار تاج
شدند انجمن بخردان و وردان
همه پادشاهان شدند انجمن
گزیتی نهادند بر یک دم
کسی را کجا تخم کر چارپای
سخنهای گیتی سراسر براند
وزو نامزد کرد آبادشهر
دل نامداران بدوشاد کرد
نهاد بزرگان و جای مغان
که بخشش نهادند آزادگان
بپیود ببنادل و بوم کیل
ز خاور و را بود تا باختر
چنین پادشاهی و آباد بوم
نیازش برنج تن خویش بود
جهانی برو خوانند آفرین
اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی
نرستت کس پیش ازین نابود
قباد آمد و ده یک آورد راه
بکوشد که کحتر چو محتر کند
بدریابس ایمن مشو برنخنک
بخشید بر جای ده یک خراج
بزرگان و بیدار دل موبدان
زمین را بخشید و برزدرن
گرایدونک دهقان نباشد درم
بهنگام ورزش بودی بجای

ز کنج شهنشاه برداشتی
بناکشته اندر نبودی سخن
گزیت رز بارورشش دم
ز زیتون و جوز و زهر میوه دار
زده بن دمی رسیدی کنج
وزین خوردنیهای خرداد ماه
کسی کش دم بود و دهقان نبود
بر اندازده ازده دم تا چهار
کسی بر کید یور نکردی ستم
گزارنده بودی بدیوان شاه
دیسر و پرستنده شهریار
گزیت و خراج آنچه بدنام برد
یکی آنک بردست گنجور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری
سه دیگر که نزدیک موبد برند
بفرمان او بود کاری که بود
پراکنده کار آنگهان در جهان
همه روی گیتی پر از داد کرد
بخشند بر دشت خرد و بزرگ
یکی نامه فرمود بر چهلوی
نخستین سر نامه کرد از محست
بهرام روز و بخرداد شهر
برومند شاخ از دخت قباد
سوی کارداران باژ و خراج
بی اندازه از ما شمارا درود
نخستین سخن چون گشایش کنیم
خردمند و بنیادل آنرا شناس
و کمره زمین خوار بگذاشتی
پراکنده شد رسهای کهن
بخرامستان بر همین بدرقم
که دمه رکان شاخ بودی بار
نبودی جزین تا سر سال رنج
نکردی بکار اندرون کس نگاه
ندیدی غم رنج و کشت و درود
بسالی ازو بستدی کاردار
بسالی به بهره بود این دم
ازین باژ بهری بهر چار ماه
نبودی بدیوان کسی زین شمار
به روزنامه موبد سپرد
نکته بان آن نامه دستور بود
بهر نامداری و هر محترری
گزیت و سه باژ با شمرند
ز باژ و خراج و زکشت و درود
که تانیک و بدزو نمند خان
بهر جای ویرانی آباد کرد
باشخور آمد بهی میش و کرک
پسند آیدت چون زمین بشنوی
شهنشاه کسری یزدان پرست
که یزدانش داد از جهان تاج بهر
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
پرستنده شایسته فرو تاج
هسز باژا و این بود با فرود
جهان آفرین را ستایش کنیم
که دارد ز دادار کیهان پاس

بدانکه هست اوز مانی نیاز
 کسی را کجاسه فرازی دهد
 مراداد فرمود و خود داو درست
 بیزان سز و ملک و مهتر کیست
 ز مغز زمین تا پسر خ بلند
 پی مور بر خویشتن برکواست
 نفرمود ما را جز از راستی
 اگر بهر من زین سرای سپنج
 نجستی دل من بجز داد و مهر
 کنون روی بوم زمین سبسر
 بشاهی مراداد یزدان پاک
 نباید که جز داد و مهر آوریم
 شان بداندیش و دشت بزرگ
 نباید که بر زیر دستان ما
 بجنگی بجاک و بکشتی بر آب
 ز بازار گانان تر و ز خشک
 که تانده خور جز بداد و بهر
 برین گونه رفت این نژاد و کهر
 بجز داد و خوبی بند در جهان
 نهادیم بر روی کیتی خراج
 چو این نامه آرند نزد شما
 کسی کو برین یک دم بگذرد
 بیزان که او داد و همیسم و فر
 برین نیز باد افرو کرد کار
 همین نامه و رسم بنید پیش
 بھر چار ماهی کی بھر ازین
 بجایی که باشد زیان ملخ

بنزدیک او آشکارست راز
 نخستین و را بی نیازی دهد
 زهر برتری جاودان بر ترست
 کسی را جز از بندگی کاریست
 ز افلاک تا تیره خاک تژند
 که ما بند گانیم و او پادشاست
 که دیو آورد کثری و کاستی
 بنودی جز از بلغ و ایوان و کنج
 کشادن بھر کار بیدار چهر
 ز خاور برو تا در باخته
 ز خورشید تانده تا تیره خاک
 و کرچین بکاری گچس آوریم
 همی گوسفندان بماند بکرک
 ز دحقان و ز دین پرستان ما
 بر خنده روز و بنگام خواب
 دم دارد و در خوشاب و مشک
 نتابد بریشان زخم سپهر
 سرتاج یابد سب از پدر
 یکی بود با آشکارا نغان
 دخت کزیت از پی تخت تاج
 که فرخنده باد او و مزد شما
 بیداد بر یک نفس بشرد
 که من خود میانش برم بهار
 نباید که چشم بد آرد بکار
 مگردید ازین فرخ آیین خوش
 بخواهید باداد و با آفرین
 و گرفت خورشید تا بدشخ

و گرفت باد سپهر بلند
 همان کر بنارد بنور و زخم
 نخواهید با زندران بوم و رست
 ز تخم پر اکنده و مزد رنج
 زینی که آن را خداوند نیست
 بناید که آن بوم ویران بود
 که بد کو برین کار نکند آورد
 ز کنج آنچه باید مدارید باز
 چو ویران بود بوم در بر من
 کسی را که باشد برین مایه کار
 کنم زنده بردار جانی که هست
 بزرگان که شان پیشین بند
 بدوینک با کار داران بدی
 خرد را همی خیره بفریفتند
 مرا کنج دادست و دهقان سپاه
 شمار اجهان باز جتن بداد
 کرامی تر از کنج بدخواه من
 سچبد که مردم فروشد بزر
 کسی را کند ارج این بارگاه
 چو بیدار دل کار داران من
 پدید آید از گشت یک تن دوغ
 بیدادگر بر مرا مهر نیست
 بر آن کس که او راه یزدان بخت
 بدین بارگاهش بلندی بود
 بنزدیک یزدان ز تخمی که گشت
 که مانی نیازیم ازین خواسته
 کراز پوست درویش باشد خوش

بدان گشتند ان رساند کنند
 ز خنچی شود دشت غرم درم
 که ابر بھاران باران نشست
 بجشید کارندگان را ز کنج
 برود و را خوش و پیوند نیست
 که در سایه شاه ایران بود
 که چونین بجان بچنک آورد
 که کردست یزدان مانی نیاز
 نتابد دو سایه فر من
 اگر گیرد این کار دشوار خوار
 اگر سرفرازست و کر زیر دست
 ازین کار بر دیگر آیین بند
 جهان پیش اسب سواران بدی
 با فرونی کنج نشکفتند
 نخواهم بدینار کردن نگاه
 نمک داشت ارج مرد نژاد
 که جوید سب کثور و گاه من
 نیابد بدین بار که بر گذر
 که باداد و مهرست و بارم و راه
 بدیوان موبد شدند انجمن
 ازان پس نگیرد بر ما فروغ
 پلنگ و جاپشه مردم کیست
 باب خرد جان تیره بشت
 بر موبدان ارجمندی بود
 بیاید پاداش خرم بشت
 که کرد به نفرین روان کاسته
 ز چرخش بود بی گمان پرورش

پلکنی به از شصت یاری چنین
کشت دست بر مادر راستی
نخانی بدو داد دادن بروی
بنزیک یزدان بود ناپسند
ز یزدان وز مادران کس درود
اگر دادگر باشی شصت یار
که جاوید هر کس کند آفرین
که نه شرم دارد نه آیین نه دین
چه گویم خیره در کاستی
بدان تارسد نزد گفت و گوی
نباشد بدین بار که ارجمند
که از داد و محرش بود تا روپود
بماند بکیتی سبب پادار
بران شاه کاآباد دارد زین

داستان بابک موبد کسری عرض سپاه دادش

ز شاهان که با تخت وافر بُند
بکنج و به شکر توانگر بُند
بند دادگر تر ز نوشین روان
که با دهمیشه روانش جوان
نه زو پرهنر تر به فرزانی
تخت و به بداد و بردانی
ورا موبدی بود بابک بنام
هشیوار و دانادل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض و سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جانی فراخ و بلند
سرش برتر از تیغ کوه پرند
بکترد فرشی برو شاهوار
زدیوان بابک برآمد فروش
نخاندیک بر آورد از کوش
که ای نامداران جنگ آزمای
خرامید یک یک بدرگاه شاه
ز ره دار باکرزه کاوسار
چو بابک سپه را همه بگرید
بیاید بایوان بابک سپاه
کسی کو دم خواهد از شصت یار
هوا شد ز کرد سواران یاه
چو بابک سپه را همه بگرید
دش و سرتاج کسری ندید
بفرمودشان بازگشتن ز جای
برین نیز بگذشت گردان سپهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه
همه با سیلج و کمان و کمند
برفتند بانیزه و خود و کبر
زایوان با سپ اندر آورد پای
چو خورشید تابنده بنمود چهر
که ای گرزداران ایران سپاه
بدیوان بابک شوید ارجمند
همی کرد شکر برآمد با بر

نگه کرد بابک بگرد سپاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد
بروز سه دیگر برآمد فروش
مبادا که از لشکری یک سوار
بیاید برین بار که بگذرد
هر آنکس که باشد بتاج ارجمند
بداند که بر عرض آرم نیست
شست شاه کسری چو بکشد کوش
بخندید کسری و مغر بخواست
بدیوان بابک خرامید شاه
فروشت از ترک رومی زره
یکی گرزده کاوسیکر بچنگ
ببازو کمان و بزین برکمند
برانگشت اسب و پیشارداران
عنان را چپ و راست بختی بود
نگه کرد بابک پسند آمدش
بد گفت شاه ما انوشه بدی
بیاراستی روی کشور به داد
دیسری بد از بنده این گفتگوی
عنان را یکی باز چپ و راست
دگر باره کسری برانگشت اسب
نگه کرد بابک ازو خیره ماند
سواری هزار و گوی دوهزار
درمی فرون کرد روزی شاه
که اسپ سهرنجویان بیار
فراوان بخندید نوشین روان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
چو پیدانند فرو آوردند شاه
همه باز کردید سپه و زو شاد
که ای نامداران با فرو و هوش
نه با ترک و با جوشن کارزار
عرض گاه و دیوان او بگذرد
به فرو و زرگی و تخت بلند
سخن با محابا و با شرم نیست
زدیوان بابک برآمد فروش
دش بزرگی برافراشت راست
نخاده ز آهن بسر برکلاه
زده بر زره بر فراوان کره
زده بر کمرگاه تیر خدنگ
میان را بزرین کمر کرده بند
بگردن بر آورد گرز کران
سیلج سواری بابک نمود
شمنشاه را فرمند آمدش
روان را بفرهنگ توشه بدی
ازین گونه داد از تو داریم یاد
سند گرنچی تو از داد روی
چنان گزهنر مندی تو سزااست
چپ و راست برسان از کشب
جهان آفرین را فراوان بخواند
بنودی کسی را گذر بر چهر
بدیوان فروش آمد از بارگاه
سوار جهان نامور شصت یار
که دولت جوان بود و خرو جوان
بیاید بر نامور پیشگاه

بدو گفت کای شهریار بزرگ
همه در دلم راستی بود و داد
دشتی نمایم چو باشم دست
بدو گفت شاه امی شیوار مرد
تن خویش را چون محابا کنی
بدین ارز تو ز من پیش گشت
که ما در صف کار گشت و نبرد
چنین داد پاسخ بر پایه شاه
چو دست و عنان تو امی شهریار
بکام تو کرد و سپهر بلند
بو بد چنین گفت نوشین روان
بگیتی نباید که از شهریار
چرا باید این گنج و این روز رنج
چو اید رنخواهی همه آرمید
پر اندیشه بودم ز کار جهان
که تا تاج شاهی مرا نشنست
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه
نکردد سپاه انجمن خیز گنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید
همی را ندیم بادل خویش راز
سوی چلو امان و سوی روان
نشتم بجهت کثوری نامه امی
که هر کس که دارد هوش و غرور
بمیدان فرستید با ساز جنگ
نباید که اندر فراز و نشیب
بگمزد و بشمیر و تیر و گمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود

کر امر و ز من بند که شتم ترک
درشتی نگیرد ز من شاه یار
انوشه کسی کو دشتی نجست
تو هرگز ز راه دستی نکرد
دل راستی را همه بگشایی
دلم سوی اندیشه خویش گشت
چگونه بر آیم ز آورد کرد
که چون تو بنشیند کنین و کلاه
بایوان نذیر دست پیکر کار
دست شاد باد انت بی گزند
که با داد ما پسر کردد جوان
بماند جز از راستی یادگار
روان بسن اندر سرای پیچ
بباید چرید و بباید حمید
سخن را همی داشتم در دهان
همه کرد بر کرد آبرفت
بخو احم ز هر کثوری رزم خواه
بی مردی آید هم از گنج رنج
ازین آرزو دل بباید برید
چو اندیشه پیش غرور شد فراز
هم از پند بیدار دل بخردان
بهر ناداری و خود کامه امی
همی گفتمی را پسر پرورد
بجویند نزدیک ما نام و گنا
ندانند جنگ و عنان و کرب
بدانند پیچید با بدگان
اگر چند فرزند آرش بود

عرض شد ز دسوی هر کثوری
چهل روز بودی دم را دنگ
ز دیوان چو دینار برداشتند
کنون لاجرم روی گیتی برد
مراس از گمزه شاهان پیش
سخن چو بشنید موبد ز شاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر
پدید آمد آن توده شنبلید
نشت از بخت نوشین روان
جفانی بدرگاه بخت در روی
خروشی بر آمد ز دگاه شاه
بباید بدرگاه نوشین روان
با و از گفت آن زمان شهریار
که دارند او دست و هم بهنای
مترید هرگز ز تخت و کلاه
هر آنکس که آید بر روز و شب
اگر می کاریم با انجمن
بچوگان و بردشت نخیرگاه
بجواب و بیداری و رنج و ناز
مخسید یک تن ز من تافته
بدانکه شودش دور و روشن دلم
مبادا که از کار داران من
بجنب کسی بادی دردمند
سخن ما اگر چه بود در دهان
ز بار و خراج آن گجا مانده است
نخواهند نیز از شمار زو سیم
بر آمد ز ایوان کی آفرین

دم برد نزدیک هر محتری
برقند از شهر با ساز جنگ
بدان غری روز بگذاشتند
بیاراستم تا کی آید نبرد
فرزنت و هم دولت و رای پیش
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
در باغ بگشاد کردان سپهر
دو زلف شب تیره شد ناپید
نخسته دل افروز شاه جوان
هر آنکس که بد بر زمین راه جوی
که هر کس که جوید سوی داد راه
لب شاه خندان و دولت جوان
که جز پاک یزدان مجید یار
همو دست گیرد بجهت و سرای
گشاد دست بر هر کس این بارگاه
ز گفتار بسته مدارید لب
گر آهسته باشیم بارای زن
بر ما شمارا کث دست راه
ازین بار که کس مگردید باز
مگر آرزوها همه یافته
که رنج ستمیدگان بحکم
گر از لنگر و پیشکاران من
که از درد او بر من آید گزند
بپر سد ز من کرد کار جهان
که موبد دیوان ما مانده است
مخسید زین پس ز من دل به بیم
بجو شید تابنده روی زمین

که نوشین روان باد با فزهی	همه ساله با تخت شانشهی	مخسید نا امین از شهریار	مدارید ز اندیشه دل نابکار
مباد از تو تخت پردخت و گاه	مه این نامور خسته وانی کلاه	از این گونه لشکر بگرگان کشید	همی تاج و تخت بزرگان کشید
برقتند با شادی و خرمی	چو باغ ارم گشت روی زمی	چنان دان که کمی نباشد ز داد	هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز کستی ندیدی کسی را درم	ز ابر اندر آمد بھنگام غم	ز کرگان باری و آمل شدند	بھنگام آواز بلبل شدند
جهان شد بگردار غم بھشت	ز باران هوا بر زمین لاله گشت	در دشت یکسر همه بیشه بود	دل شاه ایران پر اندیشه بود
در دشت و پالیز چون چراغ	چو خورشید شب باغ و چون ماه راغ	ز مامون بکوهی بر آمد بلند	یکی تازی ای بر نشسته سمند
پس آگاهی آمد بروم و بھند	که شد روی ایران چو روی پرند	سرکوه و آن بیشه ما بنگرید	کل سنبل و آب و پنجه دید
زمین را بگردار تابنده ماه	بداد بکشور بیا راست شاه	چنین گفت کای روشن کرد کار	جها نزار و پیروز و پروردگار
کسی آن سپه را ندان شمار	بکیتی مگر نامور شهریار	تویی آفریننده سور و ماه	گشاینده و هم نماینده راه
همه بادی شاد و با ساز جنگ	همه کیتی افروز با نام و ننگ	جهان آفریدی بدین خرمی	که از آسمان نیت پیدازمی
دل شاه هر کسوی خیره گشت	ز نوشین روان را نشان تیره گشت	کسی کو جز از تو پرستد همی	روان را بدوزخ فرستد همی
فرستاده آمد ز هند و ز چین	همه شاه را خواندند آفرین	ازیرا فریدون یزدان پرست	بدین بیشه ساخت جانی نشست
ندیدند با خویشان تا و او	بسک شد بدل با ژبا سا و او	بدو گفت گوینده کای دادگر	گر ایدر ز ترکان بودی گذر
همه کتیری را بیا راستند	همه بدره و برد ما خواستند	ازین مایه و رجا بدین فرهی	دل ما ز رامش نبود ی تھی
بزین عمود و بزین کلاه	فرستادگان بر گرفتند راه	نیایم کردن برا فراختن	ز بس کشتن و غارت و ماختن
بدرگاه شاه جهان آمدند	چه با سا و با ژهان آمدند	نماند بسیار و اندک بجای	ز پرده و مردم و چار پای
بھشتی بد آراسته بارگاه	ز بس برده و بدره و بار خواه	کزندی که آید بایران سپاه	ز کشور بکشور بزین نیست راه
بر این نیز بگذشت چندی بھر	همی رفت با شاه ایران بھر	بسی پیش ازین کوشش و رزم بود	گذر ترک را راه خوارزم بود
خردمند کسری چنان کرد رای	کز آن مرز بختی بجنب زجای	کنون چون زده حقان و آزادگان	برین بوم و بر پار سازدگان
بگردد یکی کرد خرم جهان	گشاده کند رازهای مخان	نگاه بدی رنج کافراشت	بما برون جای بخیاشت
بزد کوس و زجای لشکر براند	همی ماه و خورشید زو خیره ماند	نباشد بکیتی چنین جای شهر	گر از داد تو ما بیایم بھر
ز بس سیکر و لشکر و سیم و زر	مکرهای زرین و زرین سپر	همان آفریدون یزدان پرست	ببد بروی ما نیازید دست
تو گفتی بگان اندرون زر نماند	همان در خوشاب و کوهر نماند	اگر شاه بیند به رای بلند	بما بر کند راه دشمن بلند
تن آسان بوی خراسان کشید	سپه را بآمین ساسان کشید	سرکش از دودیده ببارید شاه	چو بشنید گفتار فریاد خواه
بھر بوم آباد کاو بر گذشت	سر پرده و خیمه ز بد گشت	بدستور گفت آن زمان شهریار	که پیش آمد این کار دشوار خوار
چو برخاستی ناله کر نای	منادیکری پیش کردی بپای	نشاید کزین پس حمیم و حیرم	و کمر تاج را خویشان پروریم
که ای زردستان شاه جهان	که دارد کزندی ز ما در مخان	جها نزار نپندد از ما ستم	که باشیم شادان و دهقان درم

چنین کوه و این دشتی فراخ
 پراز گاو و نخیر و آب روان
 نمایم کین بوم ویران کنند
 ز شاهی و ز روی فرزانی
 نخواهند بر ماکسی آفرین
 بدستور فرمود کز هندی و روم
 زهر کشوری مردم بیش بین
 یکی باره از آب برکش بلند
 بگنک و کج باید از قهر آب
 هر آنکه که سازیم زین کوه بند
 نباید که آید یکی زین برج
 کشاورز و دهقان و مرد ترا
 یکی پیر موبد بران کار کرد
 دری بر خاندند ز آهن بزرگ

همه از در باغ و میدان و کاخ
 ز دیدن بی خبره کرد دروان
 همی غارت از شهر ایران کنند
 نشاید چنین هم ز مرداکی
 چو ویران بود بوم ایران زمین
 کجا نام باشد با باد بوم
 که استادی بنی برین برگزین
 برش پن و بالای او ده کند
 برآورده تا چشمه آفتاب
 ز دشمن بایران نیاید گزند
 بده هرچ خواهند و بکشی گنج
 نباید که آزار یابد ز داد
 بیابان همه پیش دیوار کرد
 رمیکس را من شد از بیم کرک

سزادادن کسری الانیان و بلوچیان و کیلانیان را

همه روی کوه و کلبان نشاند
 ز دیابراه الانان کشید
 بازادگان گفت نکست این
 نشاید که باشیم همدستان
 ز شکر فرستاده ای برگزید
 بدو گفت بشیر زاید ربوی
 شنیدم ز گفتار کار آگاهان
 که گفتید ما را ز کسری چه باک
 بیابان فراخت و کوهش بلند
 همه جنگجویان بیگانه ایم
 کنون ما بنزد شما آیدم

چو این شد از دشت لشکر براند
 یکی مرز ویران و بیکار دید
 که ویران بود بوم ایران زمین
 که دشمن ز ندزین نشان داستان
 سخن کوی و دانا چنان چون سزید
 بدین مرز بانان شکر بگوی
 سخن هرچ رفت آشکار و خان
 چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
 سپاه از در تیر و گرز و کند
 سپاه و پهبان زین خانه ایم
 سر پرده و گاه و خیمه زدیم

در و غار جای کین شماس
 فرستاده آمد گفت این سخن
 سپاه الانی شدند انجمن
 سپاهی که شان تا ختن پیشه بود
 از ایشان بدی شهر ایران بیم
 زن و مرد با کدک و چار پای
 فرستاده پیغام شاه جهان
 رخ نامداران از آن تیره کشت
 بزرگان آن مرز و کند اوران
 همه جامه و برده و سیم و زر
 از ایشان هر آنکس که پیران بدند
 همه پیش نوشین روان آمدند
 چو پیش سر پرده شمشیر
 خروشان و غلتان خاک اندرون
 خرد چون بود با دلاور براز
 برایشان بخشود بیدار شاه
 بفرمود تا هرچ ویران شدست
 یکی شارسرستانی برآرند زود
 یکی باره ای گردش اند بلند
 بگفتند با ما مور شمشیر
 برآیم از این سان که فرمود شاه
 وز آن جای که شاه شکر براند
 بفرمان همه پیش او آمدند
 ز دیامی هندوستان تا دویل
 بزرگان همه پیش شاه آمدند
 پرسید کسری و بنواختشان
 بدل شد برگشت ز آن جایگاه

بر و بوم و کوه و زمین شماس
 که سالار ایران چه افکند بن
 بزرگان فرزانه و رای زن
 و ز آزاد مردی کم اندیشه بود
 نمایی بکس جامه و زر و سیم
 بهامون رسیدی نمایی بجای
 بدیشان گفت آشکار و خان
 دل از نام نوشین روان خیره کشت
 برقتند با باژ و ساو کران
 کرانمایه اسبان بسیار مر
 سخنجوی و دانش پذیران بدند
 ز کار گذشته نوان آمدند
 رسیدند بادی و بانشار
 همه دیده پر خاک و دل پر خون
 بشم و بپوشش نیاید نیاز
 بخشید یکسر گذشته گناه
 کنام پلنگان و شیران شدست
 بدو اندرون جای کشت و دود
 بدان تا دشمن نباشد گزند
 که ما بند گانیم با گوشوار
 یکی باره و نامور جایگاه
 بهندوستان رفت و چندی بماند
 بجان هر کسی چاره جو آمدند
 دم بود بادی و واسپ و پیل
 زدوده دل و نیت خواه آمدند
 براندازه بر پاکه ساختشان
 جهانی پراز اسب و پیل و سپاه

براه اندر آگاهی آمد شاه	که گشت از بلوچی جهانی سیاه	پراکنده برگرد کیلان سپاه	بشد روشانی ز خورشید و ماه
ز بس کشتن و غارت و تاختن	زمین را بآب اندر انداختن	چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ	بناید که ماندگی میث و کرک
ز کیلان تباهی فروست ازین	ز نفرین پراکنده شد آفرین	چنان شد ز کشته همه کوه و دشت	که خون در همه روی کشور بکشت
دل شاه نوشتن روان شد غمی	بر آسمخت اندوه با خرمی	ز بس کشتن و غارت و سوختن	خروش آمد و مال مرد و زن
بایرانیان گفت الانان و هند	شد از بیم شمشیر ما چون پرند	ز کشته بهر سو یکی توده بود	کیا ما بغز سر آلوده بود
بنده بناشیم با شهر خویش	همی شیر جویم بچان زیش	ز کیلان هر آنکس که نجبی بُدند	هشیوار و بارای و نجبی بُدند
بدو گفت کونینده کای شهریار	بپایز گل نیست بی زخم خار	ببتند یکسر همه دست خویش	زمان از پس و کودک فرد پیش
همان مرز تا بود بارنج بود	ز بهر پراکندن گنج بود	خروشان بر شهریار آمدند	دریده برو خاکسار آمدند
ز کار بلوچ اجمند ارد شیر	بکوشید با کار داناان پیر	شدند اندران بارگاه انجمن	همه دستخاسته و خسته تن
نبد سود مندی با فون و رنگ	نه از بند و زرنج و پیکار و جنگ	که ما باز گشتیم زین بدکش	مگر شاه کرد و ز ما خوش نش
اگر چند بد این سخن ناکزیر	بپوشید بر خوشتن ارد شیر	اگر شاه رادل ز کیلان بخت	بیریم سر ما ز تنها بدست
ز گفتار و حقان بر آشت شاه	بسوی بلوچ اندر آمد ز راه	دل شاه خشود کرد و مکر	چو بنید بریده کی توده سر
چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه	بگردید کرد اندرش با گروه	چو چندان خروش آمد از بارگاه	وزان گونه آواز بشنید شاه
بر آن گونه کرد اندر آمد سپاه	که بستند ز انبوه بر باد راه	برایشان بختود شاه جهان	گذشته شد اندر دل او بخان
همه دامن کوه تا روی شخ	سپه بود بر سان مور و ملخ	نواخواست از کیل و دیلم و دصد	کز آن پس نگیرد کی راه بد
منادگیری کرد لشکر بکشت	خروش آمد از غار و کوه و دشت	یکی پهلوان نزد ایشان بماند	چو بایسته شد کار لشکر براند

فریاد خواستن مندر تازی از بیداد کردن قیصر روم

ز کیلان براه مداین کشید	شمار و کران سپه رانید
بره بر یکی شکر بی کران	پدید آمد از دور نیزه و ران
سواری بیاید بگردار کرد	که در لشکر گشن بد پامی مرد
پیاده شد از اسب و بکشد لب	چنین گفت کاین مندرست از غر
بیاید که بنید مکر شاه را	بوسد همی خاک درگاه را
شهنشاه گفت کرا آید رواست	چنان دان کلین خانه ما رواست
فرستاده آمد زمین بوس داد	برفت و شنیده همه کرد یاد
چو شنید مندر که خسرو چه گفت	بر خاره خاک زمین را برفت
همانکه بیاید بنزدیک شاه	همه مهتران بر کشادند راه

برسد زو شاه و شادی نمود
 جهان دیده منذر زبان بگشاد
 بدو گفت اگر شاه ایران تویی
 چرا و میان شهر یاری کنی
 اگر شاه بر تخت قیصر بود
 چو دستور باشد گر انما یه شاه
 سواران دشتی چو رومی سوار
 ز گفتار منذر بر آشفته شاه
 ز لشکر زبان آوری برگزید
 بدو گفت ز اید برو تا بروم
 بقیصر بگو که نذاری خرد
 اگر شیر جنگی بتازد بکور
 ز منذر تو کرداد یابی بست
 چپ خویش پیدا کن از دست راست
 چو بخشنده بوم و کثور منم
 همه آن کنم کار کنم منم
 تو با تازیان دست یازی کن
 و دیگر که آن پادشاهی مراست
 اگر من سپاهی فرستم بروم
 فرستاده از نزد نوشتین روان
 بر قیصر آمد پیامش بداد
 نداد ایچ پاسخ و راجه فریب
 چنین گفت که منذر کم خرد
 اگر خیره منذر بنالد همی
 و راید و مک از دشت نيزه و ران
 زمین آنک با لاست چنه کنیم
 فرستاده بشنید و آمد چو کرد

ز دیدار او روشنائی فرود
 ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
 گنهدار پشت دیران تویی
 بدشت سواران سواری کنند
 سزد کوسه سرافراز و محتر بود
 بنیند ز ما نیز فریاد خواه
 بیابند جوشن نیاید بکار
 که قیصر همه بر فراز دکلاه
 که گفتار ایشان بدانند شنید
 میاسای هیچ اندر آباد بوم
 ز رای تو مغز تو کیفر برد
 کنامش کند کور و هم آب شور
 که او را نشست از بر کمر بست
 چو پیدا کنی مرز جویی رواست
 بگیتی سرافراز و محتر منم
 منام که بادی بدو بر وزد
 یکی دهنان خویشتن را بین
 در کاو تاپشت ماهی مراست
 ترا تیغ پولاد کردد چو موم
 بیامد بگردار باد دمان
 پیچید بی مایه قیصر زد داد
 همی دور دید از بلندی نشیب
 سخن باور آن کن که اندر خورد
 برین گونه ز بخشش بالدهمی
 بنالد کسی از کران تا کران
 وزان دشت بی آب دیانیم
 شنیده سخنها همه یاد کرد

بر آشفته کسری بدستور گفت
 من اورا نمایم که فرمان کراست
 ز شبی و ز کردن افراختن
 پشیمانی آنکه خورد مرد مست
 بفرمود تا بر کشیدند نامی
 زد گاه بر خاست آوای کوس
 گزین کردن ازان لشکر نامدار
 بمنذر سپرد آن سپاه کران
 سپاهی بر از جنگجویان بروم
 که گر چند من شهر یار توام
 فرستاده بی مانکن چرب کوی
 مگر خود نیاید ترا زان گزند
 نویسنده بی خواست از بارگاه
 ز نوشتین روان شاه فرخ نژاد
 بنزدیک قیصر سرافراز روم
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 خداوند کردند خورشید و ماه
 که بیرون شد از راه کردان سهر
 تو که قیصری روم را محتر می
 و کریش جویی ز چنگال کرک
 و کرسوی منذر فرستی سپاه
 و کر زیر دستی بود بر منش
 تو زان مرز یک رش میای پای
 و کر بگذری زین سخن بگذرم
 درود خداوند بهیسم و زور
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 چنانچون بیاست چیره زبان

که با مغز قیصر خرد نیست بخت
 جهان جتن و جنگ و پیمان کراست
 وزین کشتن و غارت و تاختن
 که شب زیر آتش کند برود دست
 سپاه اندر آمد ز بهر زجای
 زمین گیر کون شد هوا آنوس
 سواران شمیر زن سی هزار
 بفرمود که دشت نيزه و ران
 که آتش بر آرد زان مرز و بوم
 برین کینم بر مایه دار توام
 فرستم با نامه بی نزد اوی
 بروم و بقیصر تو مارا پسند
 بقیصر کی نامه فرمود شاه
 جهانگیر و زنده کن کیقباد
 نگهبان آن مرز و آباد بوم
 گر انما یکی جز بیزدان نخست
 که زو دست پیروزی و دستگاه
 اگر جنگ جویید و کرداد و مهر
 مکن میش با تازیان داوری
 گمانی بود کثور و رنجی بزرگ
 منام بتو شکر و تاج و گاه
 بشمیر یابد ز من سرزنش
 چو خواهی که پیمان بماند بجای
 سر و گاه تو زیر پی بسرم
 بدان که بخوید ببیداد شور
 سواری گزیدند زان بارگاه
 جهانمیده و کرد و روشن روان

فرستاده با نامه شهریار
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 سخناش بشنید و نامه بخواند
 ز گفتار کسری سرفراز مرد
 نویسنده را خواند و پانچ نوشت
 سرخامه چون کرد ز کین بقار
 نگارنده بر کشیده سپهر
 بگیتی کی را کند تا جور
 اگر خود سپهر روان زان تست
 بدیوان نکه کن که رومی نژاد
 تو که شهر یاری نه من که حرم
 چه بایست پذیرفت چنین فوس
 بخواهم کنون از شما با و ساو
 بتاراج بردن یک چند چیز
 زدشت سواران نیزه و ران
 نه خورشید نوین روان آفرید
 که کس را خواند همی از محان
 فرستاده را هیچ پاخ نداد
 چو مهر از نامه نهاد گفت
 فرستاده با او نزد هیچ دم
 بیاید بر شهر ایران چو کرد
 چو بر خواند آن نامه را شهریار

بیامد بر قیصر نامدار
 همان رای کسری برو کرد یاد
 پیچید و اندر شگفتی بماند
 برو پر چنین کرد و رخساره زرد
 پدیدار کرد اندر خوب و زشت
 سخت آفرین کرد بر کردگار
 کز ویست پر خاش و آرام و مهر
 وزوبه کی پیش او با کمر
 سهر شتری زیر فرمان تست
 تخم کیان با ژهر گزنداد
 همان با سرفرو و لشکر م
 زیم پی پیل و آوای کوس
 که دارد بر خاش باروم تاو
 گذشت آن تم بر گیریم نیز
 بر آیم کرد از کران تا کران
 و گریست از صرخ کردان کلید
 همه کام او یابد اندر جهان
 بتندی ز کسری نیامد یاد
 که با تو صلیب و محبت جنت
 دژم دید پاخ بیامد دژم
 سخناهی قیصر همه یاد کرد
 بر آشفست با کردش روزگار

بر آمد ز در ناله گاو دم
 آرام اندر نبودش دنگ
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
 یکی کرد بر شد که گفتی سپهر
 پوشید روی زمین را بخل
 بند بر زمین پشه را جایگاه
 ز جوش سواران و زگر پیل
 جماندار با کایانی دفش
 همی بر شد آوازشان بر ویل
 پس پشت و پیش اندر آزادگان
 چو شمش بر آمد با ذکر شب
 ز دستور پاکیزه برسم بحست
 بباژ اندر آمد با تشکده
 بفرمود تا نامه زند و اوست
 رد و هیر بد پیش غلتان بجاک
 بزرگان برو کوهر افشانند
 چو ز دیگر شد نیایش گرفت
 از خواست پیروزی و دستگاه
 پرستندگان را بخشید چیز
 یکی خیمه زد پیش آتشکده
 و سرفردمند را پیش خواند
 یکی نامه فرمود با آفرین
 که ترسند باشند و بیدار بید
 کنار ناک با پهلوان هرک هست
 بدارید چند ناک باید سپاه
 دفش مرا تا بنیند کس
 از آتشکده چون بشد سوی روم

خروشیدن نامی و رویند خم
 همی از پی راستی جبت جنگ
 زیزدان نیکی دشت کرد یاد
 بد ریای قیر اندر اند و چهر
 هوا کسرا ز پرینان گشت لعل
 نه اندر هوا باد را ماند راه
 زمین شد بگردار دریای نیل
 همی رفت با تاج و وزینه کفش
 پیش سپاه اندرون کوس و پیل
 همی رفت تا آذر آبادگان
 پیاده شد از دور و بگذشت آب
 دورخ را باب و دیده بشت
 نهاده بدرگاه جشن سده
 باواز بر خواند موبد دست
 همه دامن قرطحا کرده چاک
 بزمزم همی آفرین خوانند
 جهان آفرین را تایش گرفت
 نمودن دشت را سوی داد راه
 بجایی که دریش دیدند نیز
 کشیدند لشکر ز هر سو رده
 سخناهی بایسته با او براند
 سوی مرز بانان ایران زمین
 سپه را ز دشمن نگه دار بید
 همه داد جوید با زیر دست
 بدان تا نیابد بداندیش راه
 بناید که این بخند بے
 پراننده شد زو خبر کرد بوم

شکر کشیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم

همه موبدان و ردان را بخواند
 سه روز اندران بود بارای زن
 چهارم بران راست شد رای شاه
 از آن نامه چندی سخنا براند
 چه با پهلوانان شکر شکن
 که راند سوی جنگ قیصر سپاه

پیش آمد آن کس که فرمان گزید
 جهان دیده باده و بانشار
 بهر بوم و بر کو فرود آمدی
 ز کیتی بهر کو لشکر کشید
 چنان بد که هرب شب ز گردان هزار
 چون ز دیک شد رزم را ساز کرد
 سپهبد ارشوی بهرام بود
 چپ لشکرش را بفرهاد داد
 چو استاد پیروز بر میمنه
 بقلب اندرون بود مهران پایی
 طلایه بهر مزد خرد داد
 بهر سوی رفتند کارگاهان
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 چنین گفت کاهی لشکر بی کران
 اگر یک تن از راه من بگذرند
 بدرویش مردم رسانند رنج
 و کرگشتمندی بکوبد بپای
 و رآهنگ بر میوه داری کند
 بیزدان که او داد یهیم و زور
 که در پی میانش برزم تیغ
 پیش سپه در طلایه منم
 نگهبان پیل و سپاه و بنه
 بخشکی روم کربد ریای آب
 مناد مگرمی نام او رشنواد
 بیاد دوان کرد لشکر بکشت
 فروشید کاهی بی کران سپاه
 که کر جز بداد و بهر و خرد

دگر زان بر بوم شد ناپدید
 فراوان بیامد بر شهبیار
 زهر سو پیام و درود آمدی
 جز از رزم و شادی نیامد پدید
 بزم آمدنی بر شهبیار
 سپه را دم دادن آغاز کرد
 که در جنگ بارای و آرام بود
 بسی پسند ما بر بر و کرد یاد
 کشب جهانجوی پیش بنه
 که دیکند که داشتی دل بجای
 بسی گفت با او زبیداد داد
 بدان تا مانند سخن در نغان
 بسی پسند و اندر زینکو براند
 ز بی مایگان و ز پر مایگان
 دم خویش بی رای من بشمرند
 و کر بر بزرگان که دارند کج
 و کر پیش لشکر بجنبه ز جای
 و کر ناپسندیده کاری کند
 خداوند بهرام و کیوان و هور
 و کرد استان را بر آید میغ
 جهانجوی و در قلب مایه منم
 کهی بر میان گاه بر میمنه
 بنجوم بزم اندر آرام و خواب
 گرفت آن سخفای کسری بیاد
 بهر خیمه و خرکمی برگزشت
 چنینست فرمان بیدار شاه
 کسی سوی خاک سیه بنگرد

بران تیره خاش بریزند خون
 بباگت منادی شد شاه رام
 همی کرد لشکر بکشتی براه
 ز کار جهان آگهی داشتی
 ز لشکر کسی کو بمردی براه
 اگر باز ماندی از و سیم و زر
 بدوینک با مرده بودی بجاک
 جهانی بدو مانده اندر شخت
 بهر جایگاهی که جنگ آمدی
 فرستاده ای خواستی راستگوی
 اگر یاقندی سوی داد راه
 اگر جنگ حتی بجنگ آمدی
 بتاراج دادی همه بوم و رست
 بگردار خورشید بدرای شاه
 ندارد زکس روشنائی در یغ
 بهش خاک هم ریگ هم رنگ و بوی
 فروغ و بلندی نبودش زکس
 شهنشاه را مایه این بود و فر
 و راجنگ بخش چوبازی بدی
 اگر شیر و پیل آمدنش پیش
 سپاهی که با خود و خفان جنگ
 اگر کشته بودی و گربسته زار
 چنین تا بیامد بدان شارتان
 برآورده ای دید سر بر هوا
 ز خارا پی افکنده در قهر آب
 بگرد حصار اندر آمد سپاه
 برو ساخت از چار و منخیق

چو آید ز فرمان یزدان برون
 بروز سپید و شب تیره فام
 همی داشتی نیک و بد را نگاه
 بدوینک را خوار نگذاشتی
 و را دخمه کردی بران جایگاه
 کلاه و کمان و کماند و کمر
 نبودی به از مردم اندر مخاک
 که نوشین روان آن بزرگی گرفت
 و رارای هوش و درنگ آمدی
 که رفقی بر دشمن چاره جوی
 نکردی ستم خود خردمند شاه
 بخشم دلاور ننگ آمدی
 جهان را بداد و بشیر جست
 که بر تر و خشکی بتابد براه
 چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
 همش در خوشاب و هم آب جوی
 دلفروز و بخشده او بود و بس
 جهان را همی داشت در زیر پر
 ازیرا چنان بی نیازی بدی
 نه برداشتی جنگ یک روزیش
 پیش سپاه آمدی بید رنگ
 بزدان پیروز کر شهبیار
 که ثواب بدنام آن کارستان
 پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
 کشیده سرباره اندر حساب
 ندیدند جانی بدرگاه راه
 بپای آمد آن باره جاثیق

برآمد زهرسوی دز تخینه
چو خورشید تابان ز کند بکشت
خروش سواران و کرد سپاه
همه حسن بی تن سرو پای بود
غوزیناری و جوش زمان
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار
نخود بر کس بکام رزم

ندیدند جائی گذار و کزیز
شد آن باره دز بکردار دشت
اباد و آتش برآمد بمه
تن بی سرانشان دگر جای بود
برآمد چو زخم تیره زمان
بکنج و مبردی کرانایه بود
خروش آمد و ناله زینهار
نه برکنج دینار برگاه بزم

رزم کردن نوشیروان با فروریوس رومی

وزان جای که لشکر اندر کشید
که در بند او کنج قیصر بدی
که آرایش روم بدنام اوی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه
بفرمود تا تیر باران کنند
یکی تا جور خود بشکر نماند
همه کنج قیصر بت راج داد
بر آورد زان شارتان رستخیز
خروش آمد از کدوک و مرد وزن
به پیش کرانمایه شاه آمدند
که دستور و فرمان و کنج آن تست
بجان ویژه ز رخار خواه توایم
بفرمود پس تا نکشتند نیز
وز آنجا که لشکر اندر کشید
نوندی ز کفتار کارگاهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش

بره بردی دیگر آمد پدید
نگهدار آن دز تو انگر بدی
ز کسری برآمد بفرجام اوی
هنوز اندر و ناریده سپاه
هو چون تگرگ بجان کنند
بران بوم و برخار و خاور نماند
سپه راهمه بدره و تاج داد
همه برگرفتند راه کزیز
همه سپهر و برما شدند انجمن
غریوان و فریاد خواه آمدند
بروم اندرون رزم و رنج آن تست
پرستار فر کلاه توایم
برایشان بخشود بسیار چیز
از آرایش روم برتر کشید
بیامد بنزدیک شاه جهان
ازان نامداران و کردان خویش

به پیش اندرون بخلوانی سترگ
برومیش خوانند فروریوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بخندید زان شهریار جهان
کجا جنگ را پیش ازین ساختیم
کی تا جور بر لب آورد کف
سپاهی بیامد به پیش سپاه
شده نامور لشکری انجمن
همه جنگ را تنگ بسته میان
بخون آب داده همه تیغ را
سپه را بندیشتر زان دنگ
بهر روز رومی تکی کشته بود
بشدخته از جنگ فروریوس
سواران ایران سان پلنگ
پس رومیان دهمی تاختند
چنان هم می رفت با ساز جنگ
سپه را بجامونی اندر کشید
دزی بود با لشکر و بوق و کوس
سرباره او برتر ز پر عقاب
یکی شارتان کردش اندر فراخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندروی
دو فرنگ پیش اندرون بود شاه
خروشی برآمد ز قالینیوس
بدان شارتان دنگه کرد شاه
زد و از ما جنگ بر ساختند
چو خورشید تابنده بر پشت زرد
از آن باره دز نماند اندکی

بجنگ اندرون هر یکی همچو کرک
سواری سرافراز با بوق و کوس
پدید آمد از دور کرد سپاه
بد گفت کین نیست از ما نجان
ز اندیشه هر گونه پرداختیم
بفرمود تا بر کشیدند صف
بشد بسته برگرد و بر باد راه
یلان سرافراز شمشیر زن
بزرگان و فرزندان و کیان
بدان تیغ برنده مر میخ را
که نخیر گیرد ز بالا پلنگ
دگر خسته از جنگ برشته بود
دید دفش و گونار کوس
بجامون کجا غرش آمد بجنگ
دو دشت از ایشان پرداختند
همه نیزه و کمر و خنجر بجنگ
بر آورده دیگر آمد پدید
کجا خوانندیش قالینیوس
یکی کنده امی کردش اندر پر آب
پرایوان و پالیز و میدان و کاخ
همه نامداران پر خاشجوی
سیکشت کیتی ز کرد سپاه
کزان نعره اندک شد آواز کوس
همی هر زمانی فزون شد سپاه
همی تیر و قاروره انداختند
ز گردنده یک بهره شد لاژورد
همه شارتان بازمی شد یکی

خروشی برآمد ز دگاه شاه
همه پاکت زین شهر بیرون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
بکوش من آید بتاریک شب
هم اندر زمان انک فریاد ازوت
چو بر ز فرچنگ تیغ آفتاب
تیره برآمد ز دگاه شاه
ازان دزوآن شارتان مردون
که اید ز جنگی سواری نماند
همه کشته و خسته شد بیکناه
زن و کودک خرد و برنا و پیر
چنان شد ز دوباره و شارتان
چو قیصر کنه کار شد ماکه ایم
بران رومیان بر بخود شاه
بسی خواسته پیش ایشان بماند
هر آنکس که بود از د کارزار
بانطاکیه در خبر شد ز شاه
سپاهی بران شهر شد بی کران
سه روز اندران شاه را شد دنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
برفتند یکسر سواران روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه
سه جنگ کران کرده شد سه روز
گشاده شد آن مرز آباد بوم
بزرگان که با تخت وافر بدمند
بشاه جهاندار دادند کنج
اسیران و آن کنج قیصر براه

که ای نامداران ایران سپاه
بتاریکی اندر بجا مون شوید
و گر غارت و شورش و دار و گیر
که بکشاید از رنج یک مرد لب
پرازگاه بنیند آکنده پوست
بفرمود رنج و بپالود خواب
کرانمایگان بر گرفتند راه
بدرگاه کسری شدند انجمن
بدین شارتان نامداری نماند
که آمد که بخشایش آید ز شاه
نه خوب آید از داد یزدان اسیر
کران پس ندیدند بفرخارتان
بقالینیوس اندرون بر چه ایم
کنه کار شد رسته و بیکناه
وز اسخایک که نیز شکر براند
بمستند بر پیل و کردند بار
که با پیل و شکر بیامد براه
دلیران رومی و کنداوران
بدان تا نباشد بمیداد جنگ
دلیران ایران کروها گروه
ز بهر زن و کودک و کنج و بوم
پئی را بنده بر زمین نیند راه
چهارم چو بفر وخت گیتی فروز
سواری ندیدند بجنی بروم
هم آنکس که کنج قیصر بدمند
بجنگ آمدش کنج چون دید رنج
بسوی مداین فرستاد شاه

وزیشان هر آنکس که جنگی بدمند
زمین دیدر نشان تراز چرخ ماه
زبس باغ و میدان و آب روان
چنین گفت با موبدان شهریار
کسی کو ندیدست خرم بخت
دختر زیاقوت و آتش کلاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم
یکی شهر فرمود نوشین روان
بگردار انطاکیه چون چراغ
بزرگان روشن دل و شاد کام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
اسیران کران شهر با بسته بود
بفرمود تا بند برداشتند
چنین گفت کاین نو بر آورده جا
بگردیم تا هر کس را بکام
بخشید بر هر کسی خواسته
زبس بر زن و کوی و بازارگاه
بیامد یکی پر سخن کنشکر
بقالینیوس اندرون خان من
ازین زیب خسرو مراد نیست
بفرمود تا بر دشو ر بخت
یکی مرد ترسا کرین کرد شاه
بد گفت کاین زیب خسرو تراست
بسان دختر برومند باش
بخشش بیارای و زلفی مکن
ز انطاکیه شاه شکر براند
پس آگاهی آمد ز فروریوس

نخاند بر پشت پیلان به بند
بگردید بر کرد آن شهر شاه
همی تازه شد پیر کشته جهان
که انطاکیه است این اگر نو بهار
ز شک اندر و خاک و ز زشت
زمینش سحر آسمان آفتاب
که آباد بادا همه مرز روم
بدو اندرون آبجای روان
پراز گلشن و کاخ و میدان و باغ
و رازیب خسرو نخاند نام
بخشی پراز رنگ و بوی و نگار
به بند کران دست و پا خسته بود
بدان شهر با خوار بگذاشتند
همش گلشن و بوستان و سرای
یکی جای باشد سزاوار نام
زمین چون بختی شد آراسته
تو گفتی نمادست بر خاک راه
چنین گفت کای شاه بیدادگر
یکی تو بد پیش پالان من
که بر پیش درگاه من تو نیست
بکشند شاداب چندی درخت
بدو داد فرمان و کنج و کلاه
غریبان و این خانه نوا تراست
پدر باش کاهی چو فرزند باش
بر اندازه باید ز هر دشمن
جهان دیده ترسان کعبان نشاند
بگفت آنچه آمد بقالینیوس

بقیصر چنین گفت گام سپاه	جها نذر کسری اباپیل و گاه	فرستادگان راستایش گرفت	بر آن نیکیا فرایش گرفت
سپاهت چندانک دریا و کوه	همی کرد از کرد اسبان توه	بدو گفت کامی مرد روشن خرد	نبردده کسی کو خرد پرورد
بگردید قیصر ز گفتار خویش	بزرگان فرزانه را خواند پیش	اگر ز کرد و همه خاک روم	تو گنجی تری زان سرافراز بوم
زنوشین روان شد دلش پر هراس	همی رای ز درو ز شب در سپاس	نهادند بر روم و برابر و ساد	بر آنکند دینارده چرم گاو
بدو گفت موبد که این رای نیست	که باز کم کسری ترا پای نیست	وز آنجای که ناله گاو دم	شنیدند و آواز روئیند خم
بر آند ازین مرز آباد خاک	شود کرده قیصر اندر مخاک	جها نذر بیدار شکر براند	بشام آمد و روزگاری بماند
زوان سرانده و رای ست	جز از رنج بر پادشاهی بخت	بیاورد چندان سلج و سپاه	همان برده و بدره و تاج و گاه
چو شنید قیصر دلش خیره گشت	زنوشین روان رای او تیره گشت	که پشت زمی را همی داد خم	ز سیلان وز گنجهای درم
کزین کرد زان فیلسوفان روم	سخن کوی بادانش و پاک بوم	ازان مز چون رفتن آمدش رای	بشروی بهرام بسپد جای
بجای آمد از موبدان بخت مرد	بکسری شدن نامزدشان بکرد	بدو گفت کاین با قیصر بخواه	مکن هیچ سستی بروز و بمه
پیامی فرستاد نزدیک شاه	که انمایگان بر گرفتند راه	ببوسید بشروی روی زمین	همی خواند بر شهنشیر آفرین
چو مهراس دانده شان پیشرو	کوی در در پیرو سالار نو	که بیدار دل باش و پیروز بخت	مگرداد زرد این کیانی دخت
ز هر چه گنجی به پیش اندرون	شمارش گذر کرده بر چند و چون	تیره بر آمد زرد گاه شاه	سوی اردن آمد دشنسپاه
بسی لاله و پند و نیکو سخن	پشیمان ز گفتارهای کهن	جها نذر کسری چو خورشید بود	جهان را از بیم و امید بود
فرستاد با بار و ساد و کران	کردگان ز خویشان و کندوران	برین سان رود آفتاب سحر	بیک دست شمشیر و یک دست مهر
چو مهراس گفتار قیصر شنید	پدید آمد آن بندد را کید	نه بخشایش آرد به حکام خشم	نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
رسیدند نزدیک نوشین روان	چو الماس کرده زبان باروان	چنین بود آن شاه خسرو نژاد	بیاراسته بد جهان را بداد
چو مهراس نزدیک کسری رسید	برومی کی آفرین کسری رسید		
تو گفتی ز تیزی وز راستی	ستاره بر آرد همی ز آستی		
بکسری چنین گفت کای شهریار	جهان را بدین ابرجندی مدار		
برومی توانون و ایران تهنست	همه مرز بی ارز و بی فرهیست		
بران که قیصر نباشد بروم	نخج بیک پشه این مرز و بوم		
همه بود مندی ز مردم بود	چو او کم شود مردمی کم بود		
که این رختخیز از پی خواستست	که آرم و دانش بدان کاستست		
بیاوردم اکنون همه گنج روم	که روشن روان بختراز گنج و بوم		
چو بشنید زو این سخن شهنشیر	دلش گشت خرم چو باغ بهار		
پذیرفت زو هر چه آورده بود	اگر بدره زر و کر برده بود		

داستان نوش زاد با کسری

اگر شاه دیدی و کر زیر دست	و کر پاک دل مرد زردان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز بخت	ز پوشیدن و خورد و جای بخت
اگر پارسا باشد و رای زن	یکی گنج باشد بر آنکند زن
بویژه که باشد بالا بلند	فرو هشته تا پای مشکین کند
خردمند و بشیر و بارای و شرم	سخن گفتنش خوب و آوای نرم
برین سان زنی داشت پرمایه شاه	ببالای سرو و بیدار ماه
بدین سیما بدین ماه روی	ز دیدار او شهر پر گفت و کوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر	ز ناهید تابنده تر بر سپهر

ورا نامور خواندی نوش زاد
 ببالید برسان سروسهی
 چودونخ بدانت و راه بهشت
 نیامدهی زند و آتش دست
 ز دین پدر کیش مادر گرفت
 چنان تنگدل گشته زو شهریار
 در کاخ و فرخنده ایوان او
 نشستش جندش پور بود
 بسی بسته و پرگزندان بُدند
 بدانکه که باز آمد از روم شاه
 چنان شد زستی که از تن بماند
 کسی برد زی نوش زاد آگهی
 جهانی پر آشوب کرد دکنون
 جها نذار بیدار کسری برد
 زمک پدرشاد شد نوش زاد
 برین داستان زد یکی مرد پیر
 سر کوز راه پدر بگذرد
 اگر بخ حظل بود تر و خشک
 چرا گشت بایدهی زان سرشت
 اگر میل یابد ہی سوی خاک
 نه زو بار یابد که یابد نه برک
 یکی داستان کردم از نوش زاد
 اگر چرخ را کوش صدری بدی
 پس سر چرا چید از راه اوی
 زم بنشوان داستان سببر
 چو گفتار دهقان بیارستم
 که ماند زم یاد کاری چنین

نجتهی زما ز از برش تند باد
 هنرمند و زیبای شاهنشهی
 عزیز و میج و ره زرد هشت
 دورخ را باب میجا بهشت
 زمانه بد و مانده اندر شخت
 که از گل نیامد جز از خار بار
 بستند و کردند زندان او
 از ایران وز باختر دور بود
 برین بهره با او بزندان بُدند
 بنالید زان جنبش و رنج راه
 ز مانند رستی باردن بماند
 که تیره شد آن فر شاهنشهی
 بیارند هر سو بسد بنمون
 زمان و زمین دیگری را سپرد
 که هرگز و را نام نوشین مباد
 که گرشادی از مرک بر گزمیر
 ستکاره خوانمیش اربی خرد
 نشاید که بار آورد شاخ مشک
 که پاییز باننش زاول گشت
 بر دوزخ ورشید و ز باد و خاک
 ز خاکش بود زندگانی و مرک
 نکه کن مگر سر نیچی ز داد
 همانا که صدیش کسری بدی
 نشست که جویا بر گاه اوی
 بگویم ترا ای سپر در بدر
 بدین خویشتن را نشان خواستم
 بدان آفرین کو کند آفرین

پس از مرک برمن که کونده ام
 چنین گفت کونده پاری
 که هر کس که بردا در شمنت
 نه مردم نژادست کا بهرست
 بدین نام جاوید جوینده ام
 که بگذشت سال از برش چاری

بیمار شدن نوش روان

هم از نوش زاد آمد این داستان
 چو شنید فرزند کسری که تخت
 در کاخ بگشا د فرزند شاه
 کسی کوز بند خرد بسته بود
 ز زندانها بند ما بر گرفت
 بشهر اندرون هرک ترسبند
 بسی انجمن کرد بر خویشتن
 فراز آمدنش تنی سی هزار
 یکی نامه نوشت نزد یک خویش
 که بر جندش پور محتر تویی
 همه شهر ازو پر کنه کار شد
 خبر زین بشهر مداین رسید
 کنه بان مرز مداین ز راه
 سخن هرچ بشنید با او بگفت
 فرساده برسان آب روان
 بگفت آنچ بشنید و نامه بداد
 ازو شاه بشنید و نامه بخواند
 جها ندار با موبد سرفراز
 چو گشت آن سخن بردش جاگیر
 یکی نامه نوشت با دلغ و درد
 نخستین بران آفرین کسرید
 نگارنده هور و کیوان و ماه
 که یاد آمد از گفته باستان
 بر دخت زان خسروانی دخت
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 برندان نوشین روان بسته بود
 همه شهر ازو دست بر سر گرفت
 اگر جاثیق ار سکو با بدند
 سواران گردنمش و تیغ زن
 همه نینزه داران خنجر گزار
 ز قیصر چو آیین تار یک خوش
 هم آواز و هم کیش قیصر تویی
 سب سخت بر گشته بیدار شد
 ازان گامد از پور کسری پدید
 سواری برا فکند نزدیک شاه
 چنین آگهی کی بود در خفت
 بیاید نزدیک نوشین روان
 سخنها که پیدا شد از نوش زاد
 غمی گشت زان کار و تیره بماند
 نشست و سخن رفت چندی باز
 بفرمود تا نزد او شد دبیر
 پراژنگ رخ لب پراز باد سرد
 که چرخ و زمان و زمین آفرید
 فرو زنده فرو دهم و گاه

زخاشاک با چیز تا شیر پیل	ز کرد پی مور تا رود نیل	مرا داد پیروزی و فره‌بی	فرزونی و یهیم شاهنشهی
همه زیر فرمان یزدان بود	و کرد دم سنگ و سندان بود	سزای هوش گزینایش بُدی	مرا بر فرزونی فرایش بُدی
نه فرمان او را کرانه پدید	نه زو پادشاهی بخوابد برید	کز پشت من رفت یک قطره آب	بجای دگر یافته جای خواب
بدانتم این نامه ناپسند	که آمد ز فرزند چندین کز ند	چو بیدار شد دشمن آمد مرا	بترسم که رنج از من آمد مرا
وزان پرکنان زندان شکن	که گشتند با نوش زادنخمن	و کرگاه خشم جهاندار نیست	مرا از چنین کار تیمار نیست
چنین روز اگر چشم دارد کسی	سزد که نماند بکیتی بسی	وزان کس که باو شدند انجمن	همه زار و خوارند بر چشم من
که جز مرگ را کس ز ماد نژاد	ز کسری بر آغاز تا نوش زاد	وزان نامه کز قیصر آمد بدوی	همی آب تیره در آمد بجوی
رهانست از چنگ و منتقار مرگ	پی پشه و مور با پیل و کرک	ازان کوهم آواز و هم کیش اوست	کماند قیصر بن خویش اوست
زمین گر گشاده کند از خویش	پیماید آغاز و انجام خویش	کسی را که کوتاه باشد خرد	بدین نیاکان خود سگرد
کنارش پر از تاجداران بود	برش پر ز خون سواران بود	گر آن بخرد سرب میچیز داد	بدشنام اولب بناید گشاد
پراز مرد دانا بود دامنش	پراز خوب رخ جیب پیرانش	که دشنام او ویژه دشنام ماست	کجا از پی و خون و اندام ماست
چه افرنجی بر سر ترحم ترک	بد و بگذرد زخم پیکان مرگ	تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ	مدار کن اندر میان بادنگ
کروبی که یارند با نوش زاد	که جز مرگ کسری ندارد یاد	و راید و نک سنگ اندر آید سخن	بجنگ اندرون هیچ تنزی مکن
اگر خود گذریابی از روز بد	بمرگ کسی شاد باشی سزد	کز گفتش بهتر ز کشتن بود	مگرش از کنه باز کشتن بود
و دیگر که از مرگ شاهان داد	نمیرد کسی یاد جز بد نژاد	از آبی کز و سرو آزاد رست	سزد که بناید بد و خاک شست
سرنوش زاد از خرد باز گشت	چنین دیو با او هم آواز گشت	و کر خوار گیرد تن ارجمند	به پستی نهد روی سرو بلند
نباشد برو پایدار این سخن	برافراخت چون خواست آید بن	سروش بر گرداید ز بالین ناز	مدار ایچ ازو کز و شمیر باز
نیاست کو نزد ما دستگاه	بدین انگی خیره کردی تباه	کرامی که خواری کند آرزوی	شاید جدا کردن او را زخوی
اگر تخت گشتی ز خسرو تھی	همو بود زیبای شاهنشهی	یکی ارجمندی بود کشته و خوار	چو باشد کیتی کند کارزار
چنین بود خود در خور کیش اوی	سزادار جان بداندیش اوی	تو از کشتن او مدار ایچ باک	چو خون سر خویش گیرد بخاک
ازین بردل اندیشه و باک نیست	اگر کیش فرزند ما پاک نیست	سوی کیش قیصر گراید همی	ز یهیم ما سرب بتا بد همی
وزین کس که با او هم ساختند	وز آرم مادل بر داختند	عزیزی بود زار و خوار و نژند	کزیده بهشایی ز چرخ بلند
وزان خواسته کوبه کرد نیز	همی بردل مانسجد بچیز	بدین داستان زد یکی مهر نوش	پرستار باهوش پوشینه پوش
بداندیش و بیکار و بدگوهر بند	بدین زیر دستی نه اندر خورند	که هر کو بمرگ پدر گشت شاد	ورا رامش و زندگانی مباد
ازین دست خوارست بر ما سخن	ز کردار ایشان تو دل بد مکن	تو از تیرگی روشنائی مجوی	که با آتش آب اندر آید بجوی
مرا یم و باک از جهاندار رست	که از دانش برتران برترست	نه آسانی دید بی رنج کس	که روشن زمانه بر نیست و بس
نباید که شد جان مابی سپاس	بنزدیک یزدان نیکی شناس	تو با چرخ گردان مکن دوستی	که که مغضن او بی و که پوستی

چه جویی ز گردار و رنگت و بوی
 بدانکه بود بیسم رخ و گزند
 سپاهی که هستند با نوش زاد
 توان را جز از باد و بازی مدان
 بر آنکس که تر است از کثرتش
 چنین است کیش میحاکم دم
 نه پروای رای میحاکم بود
 و کمر بر که هست از پرانندگان
 از ایشان کی برتری رای نیست
 بجنگ اگر گرفته شود نوش زاد
 که پوشیده رویان او در خان
 هم ایوان او ساز زندان اوی
 در گنج یکسر بدو بر بند
 ز پوشیده رویان و از خوردنی
 برو هیچ تنگی نباید بحسب
 وزین مرز بانان ایرانیان
 چو سپهر و ز کردی میچان سخن
 بران کس که او دشمن پادشاست
 جزان هرک مارا بدل شمنست
 ز مانیکیوی مانکیه ندیاد
 ز نظاره بر کس که دشنام داد
 بران ویژه دشنام ما خواستند
 مباح اندرین نیز هداستان
 کراوبی هنر شد هم از پشت مات
 زبان کسی کو بید کرد یاد
 همه داغ کن بر سر انجمن
 کسی کو بجوید همه روزگار

بکار آورد کثرتی و دشمنی
 بدین پادشاهی نباشد رواست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 چو از ره سوی رام برزین رسید
 چو آن گفته شد نامه او بداد
 سپه کردن و جنگ را ساختن
 چو آن نامه برخواند مرد کهن
 بدانکه که خیزد فروش فروس
 سپاهی بزرگ از مداین برفت
 پس آگاهی آمد سوی نوش زاد
 همه جاثیقان و بطریق روم
 سپه ارشمناس پیش اندرون
 بر آمد فروش از در نوش زاد
 بجا مون کشیدند یکسر ز شهر
 چو کرد سپه رام برزین بید
 ز کرد سواران جوشنوران
 دل سنگ خاراهی بر دید
 بقلب سپاه اندرون نوش زاد
 سپاهی بدان جاثیقان روم
 تو لقتی مکر خاک جوشان شدست
 زره دار کردی بیامد دیس
 فروشید گای نامور نوش زاد
 بگشتی ز دین کیو مرثی
 میح فرینده خود کشته شد
 ز دین آوران کین آنکس محوی
 اگر فرزند آن برو تا فستی
 پدرت آن جهاندار آزاد مرد

بد اندیشی و کیش آهرمنی
 که فرسود و افسر و چهر ماست
 فرستاده برگشت پویان براه
 بگفت آنچه از شاه کسری شنید
 بفرمان که فرمود با نوش زاد
 و ز آرم او معنر پرداختن
 شنید از فرستاده چندی سخن
 زد گاه برخاست آوای کوس
 بشد رام برزین سوی جنگ تفت
 سپاه انجمن کرد و روزی بداد
 که بودند زان مرز آباد بوم
 سپاهی همه دست شسته بخون
 بجنبید کثرت چو دریا ز باد
 پراز جنگ سردل پراکین زهر
 بز دمای رویین و صف بر کشید
 کراییدن کرزهای کران
 کسی روی خورشید تابان ندید
 یکی ترک رومی بسر بر نهاد
 که پیدانبد از پی نعل بوم
 هوا بر سر او فروشان شدست
 کجا نام او بود پیروز شیر
 سرت را که پیچید چونین زداد
 هم از راه هوشنگ و طهورثی
 چو از دین یزدان سرش کشته شد
 کجا کار خود را ندانست روی
 جھود اندر و راه کی یافت
 شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو باو کنون جنگ سازی همی
بدین چهر چون ماه و این فرو برز
بنیم فرد هیچ نزدیک تو
دیغ آن سرو تاج و نام و نژاد
تو با شاه کسری بسنده نه ای
چو دست و عنان تو ای شهریار
چو پای و کیسب تو و یال تو
نگارنده چن نگاری ندید
جوانی دل شاه کسری موسز
پیاده شو از باره ز نهار خواه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد
دل شمشیر از تو بریان شود
بکستی همه تخم ز فستی مکار
کر از رای من سیریکو بری
بسی پند پیروز یاد آیدت
چنین داد پاسخ و را نوش زاد
ز شکر مرا زینهار می خواه
مرا دین کسری بناید همی
که دین میجاست آیین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد
سوی پاک یزدان شد آن رای پاک
اگر من شوم کشته زان پاک نیست
گفت این سخن پیش پیروز پیر

سرت با سمان بر فرازی همی
برین یال کتف برین دست و کمرز
چنین خیره شد جان تاریک تو
که اکنون همی داد خواهی بباد
و کرپیل و شیر و منده نه ای
بایوان شایان ندیدم نگار
چنین شورش و دست و کوپال تو
زمانه چو تو شهر یاری ندید
مکن تیره این آب گیتی فروز
بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
نشاند بروی تو بر تیره کرد
ز روی تو خورشید گریان شود
ستیزه نه خوب آید از شهریار
بلندی گزینی و کسند آوری
سخنهای بدگوی بادی آیدت
که ای پیر فروت سپر ز باد
سرافراز کردان و فرزند شاه
دلم سوی مادر گراید همی
نگردم من از فرّه و دین اوی
نه فرجگذار از و کشته شد
بلندی ندید اندرین تیره خاک
کجا بر هر کست و تریاک نیست
بپوشید رومی هوا را به تیر

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

برقند کردان شکر ز جای
پهچد چو آتش برانگیخت اسب
خروش آمد از کوس و گزنای
بیاید بگردار آذر کشب

چپ لشکر شاه ایران برد
فراوان ز مردان لشکر کشت
بفرمود تا تیر باران کنند
بگرداندرون خسته شدنوش زاد
بیاید بقلب سپه پر زد
چنین گفت پیش دلیران روم
بنالید و گریان قنف را بخواند
بدو گفت کین روز کار دشمن
کنون چون بخاک اندر آید سرم
بگویش که شد زین جهان نوش زاد
تو از من مگر دل نداری برنج
مرا بجز اینست زین تیره روز
نژاید جز از مرکب را جانور
سرم ز کشتن پر از دو دنیست
مکن دهنه و تخت و رنج داز
نه کافور باید نه سگ و عبیر
گفت این و لب را بجم بر نهاد
چو آگاه شد لشکر از مرکب شاه
چو بشنید که کشته شد بخلوان
از آن رزمکه کس نکشتند نیز
و راکشته دیدند و افکنده خوار
همه رزمکه کشته زو پر فرودش
ز اسقف پرسید گزنوش زاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش
تن خویش چون دید خسته تیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
برسم مسیحا کنون مادرش

پیش سپه در نماذج گچ کرد
ازان کار شد رام برزین دشت
هو چون تگرگ بجاران کنند
بسی کرد از پند پیروز یاد
تن از تیر خسته رخ از در زد
که جنگ پدر زار و خوارست شوم
سخن هرج بودش بدل در برند
زمن بر من آورد چندین ستم
سواری بر افکن بر مادرم
سر آمد بدو روز بیداد و داد
که اینست رسم سرای پهنج
دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
اگر مرکب دانی غم من مخور
پدر برتر از من که خشنود نیست
برسم مسیحا کی گور ساز
که من زین جهان کشته شتم تیر
شد آن نامور شیر دل نوش زاد
پراکنده کشتند زان رزمگاه
غریوان ببالین او شد دوان
نبردند شاد و نبردند چیز
سکوبای رومی سرش بر کنار
دل رام برزین پر از درد و جوش
از اندر ز شاهی چه داری بیاد
برهنه بناید که میند سرش
ستودان نفرمود و مشک و عبیر
چو ازندگان دید تاریک بخت
کفن سازد و کور و هم چادرش

کنون جان او با میحاکمیت
میجی لشکر اندرون بهر کت بود
خروش آمد از شهر و ز مرد و زن
تن شهریار دلیر و جوان
تا بتوش از جای برداشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش
ز پرده برهنه بیامد براه
سر پرده ای کردش اندر زدند
بخاکش سپردند و شد نوش زاده
همه جندش پور گریان شدند
چه بچی بی خیره در بند آزار
گذر جوی و چندین جهان را بجوی
مگردان سر از دین و از راستی
چو این بشنوی دل زغم باز کش
کرت هست جام می زرد خواه
نشاط و طرب جوی وستی مکن
اگر در دلت هیچ حب علیست

همانست کاین خسته بردار نیست
بند هیچ ترسای رخ ناسخود
که بودند میسر شدند انجمن
دل و دیده شاه نوشین روان
سه فرنگ بر دست بگذاشتند
بخاک اندر آمد سروافروش
برو انجمن کشته بازارگاه
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز باد آمد و ناگهان شد بباد
ز درد دل شاه بریان شدند
چو دانی که ایدر نمائی دراز
گلش زهر دارد بیری موی
که خشم خدای آورد کاستی
مزن بر لبست بر ز تمارش
بدل غری را بدان از گناه
کزافه سپرد از مغز سخن
ترا و ز محشر بخواهش نیست

داستان بوزرجهر

مکر خواب را بیده شمیری
بویژه که شاه جهان بیندش
ستاره زند را می با چرخ و ماه
روان های روشن بسیند خواب
شب خفته بشاه نوشین روان
چنان دید خواب کز پیش تخت
شهنشاه را دل بیاراستی
بر او بر آن گاه آرام و ناز

یکی بهره دانی ز پیغمبری
روان در خشنده بگزیندش
سخن با پرانگنده کرده براه
بمه بودنی با چو آتش بر آب
خردمند و بیدار و دولت جوان
برستی یکی خسر دانی درخت
می و رود و را مشکران خواستی
نشستی یکی تیسر دنان کراز

چونبشت می خوردن آراستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو
نشست از بر تخت کسری دژم
کزارنده خواب را خواندند
بگفت آن کجا دید خواب شاه
کزارنده خواب پاخ نداد
بنادانی آنکس که خستو شود
زداننده چون شاه پاخ نیافت
فرستاد بر هر سویی محترمی
یکی بدره با هر یکی یار کرد
بهر بدره ای بددم ده هزار
کزارنده خواب دانا کسی
که بگزارد این خواب شاه جهان
یکی بدره آگنده او را دهند
بهر سوبد موبدی کار دان
یکی از روان نامش آزاد سرو
بیاید همه کرد مروا و بخت
همی کو دکان را بیا موخت زند
یکی کو دکی محتر ایدر برش
همی خواندندش بوزرجهر
عنان را بچیید موبد ز راه
نویسنده گفت این نگار نیست
ز موبد چو بشنید بوزرجهر
با ستاد گفت این نگار نیست
یکی بانگ برزد برومداست
فرستاد گفت ای غر و مند مرد
غنی شد ز بوزرجهر او ستاد

وزان جام نوشین روان خواستی
زهر سو بر آمد غر و شش چکاو
ازان دیده کشته دلت پر زغم
ردان را ابرگاه بنشانند
بدان موبدان نماینده راه
کزان دانش او را بنده چیداد
ز قام نکوبنده یک سو شود
پراننده دل را سوی چاره یافت
که تا باز جوید زهر کثوری
به برشتن امید بسیار کرد
بدان تا کند در جهان خواستار
بهر دانشی راه بسته بسی
نخست بر آرد ز بند نمان
سپاهی بشاه جهان برهند
سواری هشوار و بسیار دان
ز دگاه کسری بیاید به مرو
یکی موبدی دید بازند و است
بتندی و خشم و بانگ بلند
پروهنده زند و استا سرش
نخاده بران دفتر از مهر چهر
بیاید بر سید ز خواب شاه
زهر دانشی زند یار نیست
بد و داد گوش و برافروخت چهر
کزاریدن خواب کار نیست
که تو دفتر خویش کردی درست
مگر داند او کرد دانا نکرد
بگوی آنچه داری بدو گفت یاد

نگویم من این گفت بجز پیش شاه	بدانکه که بنش اندم پیشگاه	زبیکانه ایوانش پردخت کرد	دکاخ شاهنشاهی سخت کرد
بدادش فرستاده اسپ و دم	دگر هرچ بایش از پیش و کم	بتان بستان آن شهریار	برقند پر بوی و رنگ و نگار
برفتند هر دو برابر ز مرو	خرامان چو زیر گل اندر تذر و	سمن بوی خوبان با ناز و شرم	همه پیش کسری برقند نرم
چنان هم گرازان و گویان ز شاه	ز فرمان و ز فروز تاج و گاه	نمیدند از اینسان کسی در میان	بر آشت کسری چو شیر زیان
رسیدند جایی کجا آب بود	چو هنگامه خوردن و خواب بود	گزارنده گفت این نازد خورست	غلامی میان زنان اندرست
بزیر دختی فرود آمدند	چو چیزی بخوردند و دم برزدند	شمن گفت رفتن با فروز کنید	رخ از چادشرم بیرون کنید
بخفت اندر آن سایه بوز جهر	یکی چاد اندر کشیده بچهر	دگر باره بر پیش بگذاشتند	همه خواب را خیره پنداشتند
هنوز این گرامنایه بیدار بود	که با او براه اندرون یار بود	غلامی پدید آمد اندر میان	ببالای سرو و بچهر کیان
نگه کرد و پسید یکی مار دید	که آن چاد از خفته اندر کشید	تش لرز لرزان بگردار بید	دل از جان شیرین شده نا امید
ز سر تا به پایش بویید سخت	شدا ز پیش او بر زم سوی دخت	کنیز کت بدان حجره هفتاد بود	که بر یکا بتن سرو آزاد بود
چو مار سیاه بر سر دار شد	سر کو دک از خواب بیدار شد	یکی دختری محتر چاج بود	ببالای سرو و بر عاج بود
چو آن اثر دما شورش او شنید	بران شاخ باریک شد نا پدید	غلامی سسپیکر و مشکبوی	به خان پدر مهربان بد بوی
فرستاده اندر گشتی بماند	فراوان برو نام یزدان بخواند	بسان کی بنده در پیش اوی	بهر جا که رفتی بدی خوش اوی
بدل گفت کین کو دک هوشمند	بجائی رسد در بزرگی بلند	بر سپید زو گفت کین مرد گیت	کسی کو چنین بنده پرورد گیت
وزان بیشه پویان براه آمدند	خرامان بنزدیک شاه آمدند	چنین برگزیدی دلیر و جوان	میان بستان نوشین روان
فرستاده از پیش کو دک برفت	بر تخت کسری خرامید گفت	چنین گفت زن کین زمین کهرت	جوانست و با من زیگ ما دست
بدو گفت کای شاه نوشین روان	تو بی خفته بیدار و دولت جوان	چنین جامه پوشید کز شرم شاه	نیارست کردن برویش نگاه
برفتم ز دهگاه شاهام برو	بگشتم چو اندر گلستان تذر و	برادر کز از تو پوشید روی	ز شرم تو بود این بجان مجوی
ز فر هنگیان کو دک یافتم	بیاوردم و تین بشتافتم	چو شنید این گفته نوشین روان	گشت آمدش کار هر دو جوان
گفت آن سخن کز لب او شنید	ز مار سیاه آن گشتی که دید	بر آشت زان پس بد زخم گفت	که این هر دو در خاک باید خفت
جهاذا کسری و را پیش خواند	وزان خواب چندی سخا براند	کشنده بر دآن دوتن را دو ان	پس پرده شاه نوشین روان
چو شنید دانا ز نوشین روان	سرش پرچن گشت و گویا زبان	بر آوختن در بستان شاه	نگونار پر خون و تن پر گناه
چنین داد پاسخ که در خان تو	میان بتان بستان تو	گزارنده خواب را بده داد	ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
یکی مرد بر ناست کز خوشن	به آرایش جامه کرد دست زن	فرو ماند از دانش او سگفت	ز گفتارش اندازه ما برگرفت
ز بیگانه پردخته کن جایگاه	برین رامی ماما نیابند راه	نوشند نامش به دیوان شاه	بر موبدان نماینده راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند	پی خوشن بر زمین سپرند	فرو زنده شد نام بوز جهر	بدوروی نمود گردان سپهر
برسیم زان ناسنای دیر	که چون اندر آمد ببالین شیر	همی روز روزش فروز بود بخت	بدو شدان بدل شاه سخت

دل شاه کسری پزاداد بود
بدان شاه دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی
زبردانشی بخردان داشتی
همیش سخن کوی هفتاد مرد
بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنکه که پردخته کشتی ز کار
زداد و دهنش وزمی و میکسار
زهر موبدی نو سخن خواستی
دلش را بدانش بیاراستی
بدانگاه نو بود بوزر جهر
سراینده وزیرک و خوب چهر
چنان بکران موبدان وردان
ستاره شناسان و هم بخردان
همی دانش آموخت و اندر گذشت
وزان فیوفان سرش برگذشت

بزم نوشیروان با موبدان و پند گفتن بوزر جهر

چنان بد کشته روزی بخوان
بفرمود کاین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده و باهش و یادگیر
برقند بیدار دل موبدان
زبردانشی را ز بسته ردان
چونان خورده شد جام می خواستند
بی جان روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از خفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی
بگوید مرا زو بود رامشی
از ایشان بر آن کس که دانا بُدند
بگفتن دلسر و توانا بُدند
زبان برکشاد بزر شهریار
کجا بود داننده را خواستار
چو بوزر جهر آن سخنان شنید
بدانش نکند کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست
چنین گفت کای داور دادوراست
زمین بنده تاج و تخت تو باد
فلک روشن از روی بخت تو باد
کراید و نه فرمان دهی بنده را
که بکشاید از بند کوبنده را
بگویم و گر چند بی مایه ام
بدانش در از کمترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان
گشاده کند نزد نویسین روان
گفته کرد کسری بدانده گفت
که دانش چر باید اندر خفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود
ز گفتار او روشنیایی فرود
بدو گفت روشن روان آن کسی
که گشاده کوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پر شتاب
فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار پیوده بسیار گشت
سخن کوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیسار بیشی مخور
که کیتی سنج است و ما بر گذر
همه روشنیهای تو راستیست
ز تازی و کژی باید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست
وزو هر کی را در کونده خوست
سر راستی دانش ایزد دست
چو دانش زو نترسی بدست
خردمند و دانا و روشن روان
تمش زین جهانست جان زان جهان
هر آن کس که در کار پیشی کند
بنیافت رنج مکن خوشتن
ز نیرو بود مرد را راستی
ز دانش چو جان ترایه نیست
چو بردانش خویش مهر آوری
ز دانش چو جان ترایه نیست
توانگر بود هر کرا آزی نیست
مدار خرد را برادر بود
چو دانا تو را دشمن جان بود
توانگر شد آنکس که خوشگذشت
مدار خرد را برادر بود
بآموختن گر فرو تر شوی
بگفتار گر خیره شد رای مرد
هر آنکس که دانش فراموش کند
بگفتار گر خیره شد رای مرد
چو داری بدست اندرون خواسته
بزمین چنان کن که بایدت کرد
خردمند گز دشمنان دور گشت
چو داد تن خوشتن داد مرد
گو آن سخن کا ندرو سود نیست
میندیش از انکان نشاید بدن
فروتن بود شکه دانا بود
هر آنکس که او کرده کرد کار
فراوان سخن باشد و دیر یاب
سخن کوی در مردمی خوار گشت
که کیتی سنج است و ما بر گذر
ز تازی و کژی باید گریست
وزو هر کی را در کونده خوست
چو دانش زو نترسی بدست
تمش زین جهانست جان زان جهان
همه رای و آهنگ پیشی کند
که تیمار جان باشد و رنج تن
زستی دروغ آید و کاستی
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
خرد را ز تو بکشد داوری
خنک بنده کش آزانبا نیست
خرد بر سر جان چو افسر بود
به از دوست مردی که نادان بود
بدو آرزو تیسار او سود گشت
سخن را ز داندگان بشنوی
نگردد کسی خیره همتای مرد
زبان را بگفتار خامش کند
ز روسیم و اسپان آراسته
نشاید که دو نباید نشد
تن دشمن او را چو مزدور گشت
چنان دان که پیروز شد در نبرد
کز آن آتشت بهره جز و دینست
نماند کس آهین باب آردن
بدانش بزرک و توانا بود
بدانده گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند
 بپرسیند از هر چ تا گرد نیست
 بیزدان کرایسم فرجام کار
 از آن خوب گفتار بوز جهر
 یکی انجمن ماند اندر شغف
 جهاندار کسری درو خیره ماند
 بفرمود تا نام او سر کنند
 میان محان بخت بوز جهر
 ز پیش شهنشاه برخاستند
 بر سرش گرفتند زو آنچ گفت
 زبان تیز بکشد مرد جوان
 چنین گفت کز خسرو دادگر
 کجا چون شبانست ما گویند
 نشاید گذشتن ز میان اوی
 بشادیش باید که باشیم شاد
 هنر ما شستوده اندر جهان
 مشو با کرامش کردن دلیر
 اگر کوه فرماش دارد بک
 همه بد ز شاهست و یکی ز شاه
 سر تا جور فریزدان بود
 از آن نیست آن کز و شاد نیست
 شنیدند گفتار مرد جوان
 پراننده گشتند زان انجمن

بزم دوم شاه نوشین روان با بوز جهر و موبدان

دگر هفت روشن دل شهیار
 دل از کار گیتی بیکوشید
 همی بود داندۀ را خواستار
 کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کوسه افراز درگاه بود
 برقتند گویندگان سخن
 سرافراز بوز جهر جوان
 حکیمان داندۀ و هوشمند
 نهادند رخ سوی بوز جهر
 از ایشان یکی بود فرزند تر
 که انجام و فرجام چونین سخن
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد
 بود راه روزی برو تا روتنگ
 یکی بی همتا بخت بخت
 چنینست رسم قضا و قدر
 جهاندار دانا و پروردگار
 دگر گفت کان چیز که افزون ترست
 چنین گفت کان کس که داندۀ تر
 دگر گفت کز ما چه نیکو ترست
 چنین داد پاسخ که آهستگی
 فروتر بگردن سرخوش پست
 بکوشد بجوید بگرد جهان
 دگر گفت کا نذر خردمند مرد
 چنین گفت کان کس که آهوی خوش
 پرسید دیگر که در زیستن
 چنین داد پاسخ که گر با خرد
 بداد و ستد دگر راستی
 بخشد کند چون شود کامکار
 پرسید دیگر که از انجمن
 چنین گفت کان کوی آرزوی
 دگر کو بستی نشد پیش کار
 بداندگی در خورشاه بود
 جوان و جهان دیده مرد کن
 بشد با حکیمان روشن روان
 رسیدند نزدیک تخت بلند
 که کسری همی زو برافروخت چهر
 بر سپید از و از قضا و قدر
 چه گونه است و این بر چه آید بین
 دوان و شب و روز با کار کرد
 بجوی اندرون آب اوبادنگ
 همی گل فشاند بر و بر درخت
 ز بخشش نیابی بکوشش گذر
 چنین آفرید اختر روزگار
 کدامت ویشی کرا در خورست
 به نیکی کرا دانش آید به بر
 ز کیتی کرا نیکویی در خورست
 کریمی و خوبی و شایستگی
 بخشد نه از بهر پاداش دست
 خراهد بهنگام با همزمان
 هنر حیت هنگام ننگ و نبرد
 بسند بگرداند آیین و کمیش
 چه سازی که کتب بود رنج تن
 دلش بردارست رامش برد
 ببندد در کثری و کاستی
 نباشد سرش تیز و نابردبار
 نگهبان کدامت بر خویشتن
 زلفت از کریمی و زینک خوی
 چو دید او فرونی بد روزگار

دگر گفت کز بخشش نیکویی	کدامست نیکوتر از برودوسی	چنین گفت کان کو بود پر خرد	چنین گفت کان کو بود پر خرد	ندارد غم آن کز و بگذرد
کجا در دو کتیش بار آورد	بالی دوبارش بجا آورد	و کراجمندی سپارد بجاک	و کراجمندی سپارد بجاک	بنمند دل اندر غم و درد پاک
چنین گفت کان کس که با خواسته	بخشش کند جانش آراسته	دگر کوز نادیدنها امید	دگر کوز نادیدنها امید	چنان بکسلد دل چو از باد بید
و کبر ستانده آرد سپاس	ز بخشنده بازار کافی شناس	دگر گفت بد چسیت بر پادشای	دگر گفت بد چسیت بر پادشای	کز و تیره کرد دل پارسای
دگر گفت کز مرد پیرایه چسیت	وزان نیکویی گرانمایه چسیت	چنین داد پاسخ که بر شهسار	چنین داد پاسخ که بر شهسار	خردمند کوید که آهو چهار
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد	کجا نیکویی با سزاوار کرد	یکی آنک ترسد ز دشمن بجنگ	یکی آنک ترسد ز دشمن بجنگ	و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
ببالد بکردار سر و بلند	چو بالید هرگز نباشد نژد	دگر آنک رای خردمند مرد	دگر آنک رای خردمند مرد	بیکسو نهد روز تنگ و نبرد
و کرمنا سزا را بسایه بشک	بنوید زوید گل از خار خشک	چهارم که باشد سرش پر شتاب	چهارم که باشد سرش پر شتاب	نخوید بکار اندر آرام و خواب
سخن پرسی از گنگت کز مرد دگر	ببار آید و رای نماید ببر	برسید دیگر که بی عیب کیست	برسید دیگر که بی عیب کیست	نکو هیدن آزادگان را بحسیت
یکی گفت کاند سرای سنج	نباشد خردمند بی درد و رنج	چنین گفت کین را بخشم راست	چنین گفت کین را بخشم راست	که جان و خرد و سخن پادشاست
چه سازیم تا نام نیک آوریم	در آغاز فرجام نیک آوریم	کرانمایگان را فزون و دروغ	کرانمایگان را فزون و دروغ	بکثری و بیداد جتن فروغ
بدو گفت شود و باش از گناه	جهان را همه چون تن خویش خواه	میان بود مرد کند آوری	میان بود مرد کند آوری	نکو هشت کرد و سر پر از داوری
هران چیز کانت نیاید پسند	تن دوست و دشمن دان بر بند	نش پستی و کام بر پادشاه	نش پستی و کام بر پادشاه	به بیوده ختن دل پارسا
دگر گفت کوش ز اندازه پیش	چه کوی کزین دو کدماست پیش	زبان راندن و دیده بی آب شرم	زبان راندن و دیده بی آب شرم	کزیدن خروش اندر آواز نرم
چنین داد پاسخ که اندر خرد	جز اندیشه چینی نه اندر خورد	خردمند مردم که دارد روا	خردمند مردم که دارد روا	خرد دور کردن ز بحر هوا
بکوشی چو پیش کار آیدت	چو خواهی که رنجی بار آیدت	برسید دیگر کی هوشمند	برسید دیگر کی هوشمند	که اندر جهان چسیت آن بی گزند
سزای ستایش دگر گفت کیست	اگر بر نکوهیده باید گریست	چنین داد پاسخ او کز نخست	چنین داد پاسخ او کز نخست	در پاک یزدان بدانست جت
چنین گفت کان کو بیزدان پاک	فزون دارد امید و هم بیم و پاک	کزویت پاس و بدویت پناه	کزویت پاس و بدویت پناه	خداوند روز و شب و هور و ماه
دگر گفت کای مرد روشن خرد	ز کردون چه بر سر همی بگذرد	دل خویش را آشکار و نهان	دل خویش را آشکار و نهان	سپردن بفرمان شاه جهان
کدامست خوشتر مرا روزگار	ازین بر شده چرخ نمایدار	تن خویشتن پروریدن به ناز	تن خویشتن پروریدن به ناز	بروخت بستن در رنج و آزار
سخن کوی پاسخ چنین داد باز	که هر کس گشت ایمن و بی نیاز	نگه داشتن مردم خویش را	نگه داشتن مردم خویش را	کسستن تن از رنج درویش را
بخوبی زمانه و را داد داد	سزد کز گیری جز از داد داد	سپردن بفرهنگت فرزند خرد	سپردن بفرهنگت فرزند خرد	که گیتی بنادان نشاید سپرد
برسید دیگر که دانش کدام	بگیتی که باشیم زو شد کدام	چو فرمان پذیرنده باشد پدر	چو فرمان پذیرنده باشد پدر	نوازنده باید که باشد پدر
چنین گفت کان کو بود بردبار	بنزدیک او مرد بی شرم خوار	برسید دیگر که فرزند راست	برسید دیگر که فرزند راست	بنزد پدر جایگاهش کجاست
دگر گفت کان کو بخوید کزند	ز خواها کدما مش بود سودمند	چنین داد پاسخ که نزد پدر	چنین داد پاسخ که نزد پدر	گرامی چو جانست فرخ پدر
بگفت آنک مغزش بخوید ز شتم	بخوابد بخشم از کنه کار چشم	پس از مرک نامش بماند بجای	پس از مرک نامش بماند بجای	ازیرا پسر خواندش رهنمای
دگر گفت کان چسیت ای هوشمند	که آید خردمند را آن پسند	برسید دیگر که از خواسته	برسید دیگر که از خواسته	که دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پانچ که مردم بحسب
 نخست آنک یابی بدو آرزوی
 و کر چون بیاید نیاری بکار
 و گرفت باتاج و نام بلند
 چنین داد پانچ کزان شهریار
 و ز آواز او بدهراسان بود
 و گرفت مردم توانگر بحسب
 چنین گفت کاکس که هشت بند
 کسی را کجا بخت انباز نیست
 از و نامداران فرو ماندند

کرامت و زخیر خواست نیز
 ز هیتش پیدا کنی نیک خوی
 همان سنگ و هم کوهر شاهوار
 کرا خوانی از خروان سودمند
 که این بود مرد پر هین کار
 زمین زیر تختش تن آسان شود
 بکیتی پر از رنج و درویش گشت
 به بخش خداوند چرخ بلند
 بدی دجهان بر آزانست
 همه همزمان آفرین خوانند

بزم سوم نوشیروان با بوزجهر و موبدان

چو یک هفته بگذشت هفتم پگاه
 بخواند آن کسی را که دامان بدند
 بگفتند هر گونه ای هر کسی
 چنین گفت کسری به بوزجهر
 سخنگوی دانا زبان برکشاد
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 و گرفت مردم نکرد بلند
 چو باید که دانش بیزایت
 در نام جتن دلیری بود
 و گرفت جوی هنر بایست
 چو پرسند پرسندگان از هنر
 کهر بی هنر ناپسندست و خوار
 که گر گل بنوید بر کنش مجوی
 توانگر به بخش بود شهریار
 بگفتار خوب از هنر خواستی

نشت از بر تخت پیروز شاه
 به گفتار و دانش توانا بدند
 همانا پسندش نیامد بسی
 که از چادش هم بکشی چهر
 ز هر گونه دانش همی کرد یاد
 که پیروز باد اسر تا جدار
 مگر سبب چید ز راه گزند
 سخن یافتن را غر بایست
 زمانه ز بد دل سیری بود
 چو بزمی بود شاخ و بر بایست
 نشاید که پانچ بزم از کهر
 برین داستان زد یکی هوشیار
 کز آتش بروید مگر آب جوی
 به کنج خفته نه ای پایدار
 بگردار پیدا کند راستی

فرو تر بود هر کس دارد خرد
 چنین هم بود مردم شاد دل
 خرد دجهان چون دخت و قات
 چو خرسند باشی تن آسان شوی
 مکن نیک مردی بجای کسی
 گشاده دلان را بود بخت یار
 هر آنکس که جوید همی برتری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست
 ریم یار باید بهنگام کار
 چهارم که مانی بجا کام را
 به پنجم اگر زور مندی بود
 وزین هر دی بخت کرد سخن
 ازان پس چو یارت بود نیکار
 چو کوش نباشد تن زورمند
 چو کوش ز انداز اندر گذشت
 خوی مرد دانا بگویم پنج
 چو نادان که عادت کند هفت چیز
 نخست آنک هر کس که دارد خرد
 نه شادان کند دل بنیافته
 چو از رنج و ز بد تن آسان شود
 چو سختش پیش آید از هر شمار
 ز نادان که گفتیم هفتمت راه
 گشاده کند کنج بر ناسنای
 سه دیگر بیزدان بود ناپاس
 چهارم که با هر کسی راز خویش
 به پنجم بگفتار ناسودمند
 ششم کردد این ز ناستوار

سپهرش همی در خرد پرورد
 ز کزایش خون گردد آزاد دل
 وزو بار جتن دل پادشاست
 چو آآوری زو براسان شوی
 که پاداشش نکی نیابی بسی
 انوشه کسی کو بود بردبار
 هنر ما باید بدین داوری
 دوم آزمایش باید دست
 زینک و ز بد بر گرفتن شمار
 بسنی ز آغاز فرجام را
 بتن کوش آری بلندی بود
 هنر خیره بی آزمایش مکن
 برو بر بهنگامت آید نیاز
 نیارد سر آرزو ما به بند
 چنان دان که کوشنده نو میکشت
 کزان عادت او خود نباشد رنج
 وزان هفت چیز بر بخت نیز
 ندارد غم آن کزو بگذرد
 نه گر بگذرد زو شود تافت
 ز ما بود دنیا هر اسان شود
 شود پیش وستی نیارد بکار
 یکی آنک خشم آورد بی کنه
 نه زو مزید باید بگرد و سرای
 تن خویش را در خان ناشناس
 بگوید برافزاد آواز خویش
 تن خویش دارد بدرد و گزند
 همی پریشان جوید از خار بار

بختم که بشید اندر دروغ
 چنان دان تو ای شهریار بلند
 چو بر انجمن مرد خاش بود
 سپردن بدنامی دانه گوش
 شنیده سخنان فراموش کن
 چو خواهی که دانسته آید بر
 چو گسترده خواهی بهر جای نام
 چو بامرد دانات باشد نشست
 ز دانش بود جان و دل را فروغ
 سخنگوی چون بر کشاید سخن
 زبان را چو بادل بود راستی
 ز بیکار گویان تو دانا شوی
 ز دانش در بی نیازی مجوی
 همیشه دل شاه نوشتن روان
 بر سپید پس موبد تیز مغز
 کجا مرد را روشنائی دهد
 چنین داد پانچ که هر کوفرد
 بد گفت گزینش بخردی
 چنین داد پانچ که دانش بهست
 بد گفت گزینش بخت
 چنین داد پانچ که از مرد کرد
 اگر تا و دارد بروز نبسد
 گرامی بود بر دل پادشا
 بد گفت گزینش بهره زین
 چنین داد پانچ که آن به که مرگ
 دگر گفت گزین بار آن میوه دار
 چه سازیم تا هر کسی بخوریم

به بی شهری اندر بخوید فروغ
 که از وی نیست کسی خضر گزند
 از ان خاشی دل برامش بود
 بتن توشه یابد بدل رای و هوش
 که تاجست بر تخت شاهی سخن
 بگفتار بکثای بند از هنر
 زبان بر کشی هجوع از نیام
 زبردست کرد و سر زیر دست
 نگر تا نکردی بگرد دروغ
 بمان تا بگوید تو تنیدی مکن
 ببند ز هر سو در کاستی
 گمونی از ان سان گزینش نوی
 و گر چند از وختی آید بروی
 مباد از آموختن ناتوان
 که اندر جهان چیست کردار نغز
 ز رنج زمانه رهایی دهد
 بیاید ز هر دو جهان بخورد
 خرد خلعت رنشت ایزدی
 چو دانا بود بر محان بر همت
 بدین آب هرگز روان رانشست
 سرخوش را خوار باید شمرد
 سربد گال اندر آرد بگرد
 بود جاودان شاد و فرمانروا
 ندارد پروهیدن آیین دین
 خد بر سر او کی تیره ترک
 که دانا بکار دباغ بهار
 و کرسی او به پی سپرم

چنین داد پانچ که هر کوزبان
 کسی را نذر بگفتار پوست
 همه کار و شوارش آسان شود
 دگر گفت کان کوز راه گزند
 چنین داد پانچ که کردار بد
 اگر نرم گوید زبان کس
 بدان گزینانست کوش به رنج
 همان کم سخن مرد خسر و پرست
 دگر از بدی مای نا آمده
 سدیگر که بر بد توانا بود
 نیاز د بکاری که ناکرد نیست
 نماند که نیکی بر د بگذرد
 بدشمن ز نخیل آثر تر
 ز شادی که فرجام او غم بود
 تن آسانی و کابلی دور کن
 که اید ترا سود بی رنج نیست
 ازین باره گفتار بسیار گشت
 جهان زنده باد به نوشتن روان
 برو خوانند آفرین موبدان
 ستودند شاه جهان را بسی

ز بد بسته دارد ز نجر روان
 بود بر دل انجمن نیز دوست
 و را دشمن و دوست یکسان شود
 بگرد بزرگست و هم اجمند
 بسان دخت با بار بد
 دشتی بکوش نیاید بسی
 چو رنج بخوبی سخن را بسنج
 جز از پیشگاهش نشاید نشست
 گریزد چو از دام مرغ و دده
 بهر چینه دار ویژه دانا بود
 نیاز دار آنرا که نازد نیست
 پی روز نا آمده نشرد
 برود دوست همواره چون تیر و پر
 خردمند را از روی کم بود
 بکوش و ز رنج منت سو کن
 چنان هم که بی پاسبان گنج نیست
 دل مردم خفته بیدار گشت
 همیشه جهاندار و دولت جوان
 کنار گنک و بیدار دل بخردان
 برفتند با غری هر کسی

بر نم چهارم نوشی روان با بوزر جهر و موبدان

دو هفته برین نیز بگذشت شاه
 بفرمود تا موبدان و روان
 بهر سپید شاه از بن و از نژاد
 ز شاهی وز داد کند آوران
 سخن کرد زین موبدان خواستار
 بر پش گرفت آنچه آید بکار
 بهر دخت روزی ز کاری سپاه
 به ایوان خرامند با بخردان
 ز تیزی و آرام و فرهنک و داد
 ز آغاز و فرجام نیک اختران
 بر پش گرفت آنچه آید بکار

بوزجهر آن زمان شاه گفت
 یکی آفرین کرد بوزجهر
 چنان دان که اندر جهان نیز شاه
 بداد و بدانش بتاج و تخت
 چو پهرین کاری کند شهریار
 زیزدان بترسد که داوری
 خرد را کند پادشاه بر هوا
 بناید که اندیشه شهریار
 زیزدان شانه همه خوب و زشت
 زبان راستگوی و دل آرم جوی
 بر آنکس که باشد و را رای زن
 سخنگوی و روشن دل و داده
 کسی کو بود شاه را زبردست
 بدانکه شود تاج خسر و بلند
 گم داشتن کار درگاه را
 چو دارد ز هر دانشی آنگهی
 نباید که خد کسی دردمند
 کسی کو بباد افره اندر خورست
 کند شاه دور از میان گروه
 بر آنکس که باشد بزندان شاه
 بفرمان یزدان ببايد کشاد
 سبب بفرهنگت دارد سپاه
 چو آثر باشی ز دشمن برای
 همه رخنه پادشاهی ببرد
 بی چیزی که گردد موهیده شاه
 از دور گشتن بر غم هوا
 فزودن بفرزند بر مهر خویش

ز فرهنگت و ز دانش آموختن
 کشادن برو بر در کنج خویش
 هر آنکه که یازد بید کار دست
 چو بر بدش دست کرد دراز
 و کردشنی یابی اندر دلش
 که کرد یر ماند به نیس و شود
 چو باشد جهان جوی با فرو و هوش
 ز دستور بد کو هر گفت بد
 بناید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 چو این گفتا بشود پارسا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بنزد بدو تاج شاهی و تخت
 چو بر کرد این چرخ ناپایدار
 بماند تا روز باشد جوان
 ز گفتار او انجمن خیره شد
 چو نوشین روان آن سخنها شود
 وزان پندها دیده پر آب کرد
 یکی انجمن لب پر از آفرین
 برین نیز بگذشت کیهفته روز

سر کرد دست یابد فروختن
 بناید که یاد آورد رنج خویش
 دل شاه بچه بناید گشت
 بخون جز بفرمان یزدان میاز
 چو خوبا باشد از بوستان بکشت
 وز و باغ شاهی پر آهو شود
 بناید که دارد به بدگوی گوش
 تا هلی بهیم شاهی رسد
 چو بدگوید از داد فرمان مکن
 بناید که دیو آورد کاستن
 خرد را کند بردش پادشا
 شود تخت شاهی برو پایدار
 بدانش نومید کرد ز بخت
 از و نام نیکو بود یادگار
 هنر یافته جان نوشین روان
 همه رای دانندگان تیره شد
 برویش چندا نکند بد فرزند
 دهاش پراز در خوشاب کرد
 برفتند ز ایوان شاه زمین
 بهشتم چو بفروخت کیتی فروز

بزم پنجم نوشین روان با بوزجهر و موبدان

بیادخت آن چادر لاژورد
 شهنشاه نشست با موبدان
 سر موبد موبدان ارد شیر
 ستاره شان و جیندگان
 سیرایند بوزجهر جوان
 بیاراست کیتی بدیای زرد
 جهانمیده و کار کرده ردان
 چو شاپور و چون یزد کرد دیر
 خردمند و بیدار کویندگان
 بیاید بر شاه نوشین روان

بدانندگان گفت شاه جهان
 کز و دین یزدان به نیر و شود
 چو بشنید ز موبد موبدان
 چنین داد پاسخ که از داد شاه
 چو باد بگشاید از کنج بند
 و کز کو بشوید زبان از دروغ
 سبب چو باد و بخشایشت
 و دیگر که از کتیر پر گناه
 پنجم جهان را نیکو سخن
 همه راست گوید سخن کم و بیش
 ششم بر پرستنده تخت خوش
 به حقتم سخن برک دانا بود
 نکرد دوش سیر ز آموختن
 باز ایست از خرد هر کسی
 دلت کل ای شاه را د از خرد
 نش پست کم دانت آن کس که گفت
 چنین گفت پس یزد کرد دیر
 ابر شاه زشتت خون ریختن
 همان چو بک سربود شهریار
 همان با خردمند گیر دستیز
 دل شاه کیتی چو پر از گشت
 و را یزدون که حاکم بود تیز مغز
 و کز کارزاری که هنگام جنگ
 توانگر که باشد دلت تنگ و زفت
 چو بر مرد درویش کند آوری
 چو کز کیتی کند پیر ناخوش بود
 چو کا هل بود مرد بر نا بکار

که بایست این دانش اندر نهادن
 همان تخت شاهی بی آهو شود
 زبان بر کشاد از میان ردان
 در نشان شود فریهم و گاه
 بماند از مرک نامش بلند
 بخوید بکثری ز کیتی فروغ
 ز تابش زمانه پر آسایش
 چو پوزش کند باز بخندش شاه
 که نامش نکرد بکیتی کن
 نکرد و بھر کار ز آیین خویش
 چنان مهر دارد که بر بخت خوش
 زبانش بگفتن توانا بود
 از اندیشگان معن را سوا سخن
 چنان چون باله ز اختر بسی
 خرد نام و فرجام را پرورد
 منم کم ز کیتی کسی نیست جفت
 که ای شاه دانا و دانش پذیر
 باندک سخن دل بر آستین
 بدانش دست اندر آرد بکار
 کند دل ز نادانی خویش تیز
 روان و را دیو انباز گشت
 نیاید ز گفت را و کار نغز
 بترسد ز جان و نترسد ز تنگ
 ششم زمین بهتر او را نه گفت
 نه کھتر نه زینده همتی
 پس از مرک جانش پر آتش بود
 از و سیر کرد دل روزگار

نماند ز ناتندرستی جوان
 چو بوز جھر این سخنانی نغز
 چنین گفت با شاه خورشید چھر
 چنان دان که هر کس که دارد خرد
 نگوئید ده کار برده کرده
 یکی آنک حاکم بود با دروغ
 پھبد که باشد نگهبان کنج
 دگر دانشمند کو از بزه
 پر نشکی که باشد بن دد مند
 چو درویش مردم که نازد بچیز
 همان غله ز هر کس آرام و خواب
 و کز باد نوشین تو بر جھد
 به حقتم خردمند کا ی د بخشم
 هشتم بنادان نماینده راه
 همان بخرد کو نیاید خرد
 دل مردم بخرد با ز روی
 چو آتش که کو کرد یا بد خویش
 دل شاه نوشین روان زنده باد
 برین نیز بگذشت یک هفته ماه

مبادش توان و مبادش روان
 شنید و بدانش بیاراست مغز
 که بادا بکام تو روشن سپهر
 بدانش روان را همی پرورد
 نگوئید ترزد دانشش پژوه
 نگیسرد بر مرد دانا فروغ
 سپاهی که او سبر محید ز رنج
 نترسد چو چیزی بود با مزه
 ز بیسار چون باز دارد کز نزد
 که آن چیز گفتن نیز د بنیز
 ز دیا دین آیدش روشن آب
 سپاسی از ان بر سرت بر خند
 بچیز کسان بر کار د دو چشم
 سپردن بکا هل کسی کار گاه
 پشیمان شود هم ز گفتار بد
 برین گونه آویزد ای نیکوخی
 کرش دنیان بود پرورش
 سران جهان پیش او بنده باد
 نشست از بر تخت پیروز شاه

بزم ششم نوشیروان با بوز جھر و موبدان

بیک دست موبد که بودش وزیر
 همان کرد بر کرد او موبدان
 بوز جھر آن زمان گفت شاه
 سخنان که جان را بود سود مند
 از و کنج کو یا نگیسرد کمی
 چنین گفت موبد بوز جھر

بدست دگر یزد کرد دیر
 سخن کو چو بوز جھر جوان
 که ای مرد پر دانش و نیک خواه
 همی مردنی ارز کرد و بلند
 شنودن بود مرد را خرمی
 که ای نامور تر ز گردان سپهر

چه دانی که بیش بگزایدت
چنین داد پاسخ که گمت خوری
ز کردار نیکی چو بیشی کنی
چنین گفت پس یزد کرد و بیر
سه آهو که آمد بادل بر از
چنین داد پاسخ که باری نخست
بی آهو کسی نیست اندر جهان
چو مخر بود بر تور شک آوری
سه دیگر سخن چین و دوروی مرد
چو گوینده بی کونه بر جایگاه
همان کو سخن سبب نشود
بچیزی ندارد خردمند چشم
بر سپید پس موبد موبدان
کسی نیست بی آرزو در جهان
همان آرزو را پدیدست راه
که دامن ره آید ترا سودمند
چنین داد پاسخ که راه از دوست
ز کیتی یکی بازگشتن بجاک
خرد باشدت زین سخن زهنون
خرد مرد را خلعت ایزدست
تو نمند را کو خرد یار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست
چو بنیاد مردی بیا موخت مرد
زدانش نختین بیزدان گرای
بدو بکروی کام دل یافتی
و کردانش آنست که ز خوردنی
بخورد و پوشش بیزدان گرای

چو گمتی بود روز بگزایدت
تن آسان شوی هم روان پروری
هسی بر هم آورد پیشی کنی
که ای مرد گوینده و یادگیر
که دارند و هستند زان بی نیاز
دل از عیب جتن بیایدت شست
چه در آشکار و چه اندر خفا
چو کھتر بود زو سر شک آوری
بران تا بر آئیند از آب کرد
سخن گفت وزو دور شد فروجاء
ندانم بگفتار و هم نگردد
کزو باز مانده پدید ز خشم
که ای برتر از دانش بخردان
اگر آشکارست و کرد خفا
که پیدا کند مرد را دستگاه
که دامت با دو درونج و گزند
گذشتن تو را تا کدام آرزوست
که راهی در ازست بایم و باک
بدین پرسش اندر چرایی و چون
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
بکیتی کس او را خریدار نیست
خرد جان پاکست و ایزد کو است
سرافراز کرد و به ننگ و نبرد
که او هست و باشد همیشه بجای
رسیدی بجایی که بشتافتی
فراز آوری روی آوردنی
بدین دار فرمان یزدان بجای

که آیدت روزی بچیزی نیاز
هم از پیشه ما آن گزین کا ندروی
همان دوستی با کسی کن بلند
تو در انجمن خامشی بر گزین
چو کو بی همان کوی کا موختی
سخن سنج و دینار کنجی مسنج
روان در سخن گفتن آثر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش
چو بدخواه پیش تو صنف بر کشید
برابر چو بینی کسی هم نبسد
تو پیروزی را پیش دستی کنی
بدانکه که اسب افکنی هوش دار
کرو تیز کرد و تو زو بر مگرد
چو دانی که با و نتابی مگو شش
چنین هم نگه دار تن در خوشش
بخور آنچنان کان بگزایدت
مکن در خوش خویش را چار سوی
زمی نیز هم شادمانی گزین
چو یزدان پسندی پسندیده ای
بسی از جهان آفرین یاد کن
بزرنی نگه دار همنگام را
چو دانی که هستی سرشته ز خاک
پریش ز خورد اچ کمت مکن
به نیکی گرای و غنیمت شناس
مگرد ایچ گونه بگرد بدی
ستوده تر آن کس بود در جهان
هوا را بر پیشش رای و خرد

بشت و گنج و پیلان مناز
ز نامش نکرد و خان آبروی
که باشد سختی ترا سودمند
چو خواهی که مگر کنند آفرین
با موختن در جگر سوختی
که برداشتی مرد خوارست کنج
کمان کن خرد را سخن تیر کن
تننت را ز دشمن نگه دار باش
ترا رامی و آرام باید گزید
بناید که گردد تو را روی زرد
سرت پست گردد چو دستی کنی
سیلج هم آورد را گوش دار
هشوار یاران گزین دنبسد
ببرشتن از رزم بازار هوش
بناید که بگزایدت پرورش
بیشی خوش تن بگزایدت
چنان خور که نیزت کند آرزوی
که مست از کسی نشود آفرین
جهان چون تنست و تو چون دیده ای
پریش برین یاد بنیاد کن
بروز و شب گاه آرام را
فراموش مکن راه یزدان پاک
تو نوباش که هست کیتی کهن
همه ز آفریننده دار این پاس
نیکی گرای اگر بخردی
که کنش بود آشکار و خفا
کز آن پس خرد سوی تو ننگد

چو خواهی که رنج تن آید بسر
 دبیری بیاموز فرزندان را
 دبیری رساند جوان را تخت
 دبیرست از پیشه با ارجمند
 چو با آلت و رای باشد دبیر
 تن خویش آثیر دارد ز رنج
 بلاغت چو با خط کرد آیدش
 ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر
 خردمند باید که باشد دبیر
 هشوار و سزیده پادشا
 شکیب و بادانش و راستگوی
 چو با این هنر باشد نزد شاه
 سخنها چو بشنید از و شهبیار
 چنین گفت کسری موبد که رو
 درم خواه و خلعت سزاوار اوی

بزم هفتم نوشیروان بابوزجر مهر و موبدان

دگر هفت چو نور بفراخت تاج
 ابا نامور موبدان و ردان
 همی خواست زیشان جهاندار شاه
 هم از فیله و فغان و ز محستان
 همان ساه و یزد کرد دبیر
 بوزجر آن زمان گفت شاه
 ز من راستی هر چو دانی بگوی
 پریش چگونه است فرمان من
 ز کیتی چو آگه شوند این محان
 چنین گفت با شاه بیدار مرد
 بیادشت از بر تخت عاج
 جهاندار و بیدار دل بخردان
 همان نیز فرخ دبیر سپاه
 زهر کشوری کار دیده سران
 به پیش اندرون همن تیغ ویر
 که دل را بیارای و بنمای راه
 بکثری مجو از جهان آبروی
 نمک داشتن رای و پیمان من
 شنیده بگویند با هم زمان
 که ای برتر از کعبه لاژورد

پرستیدن شهریار زمین
 بناید فرمان شایان در گنک
 هر آن کس که بر پادشاه دشمنست
 دلی کو ندارد تن شاه دوست
 چنان دان که آرام گیتیست شاه
 بنیک و بداورا بود دست رس
 تو پسند فرزندان را جای اوی
 بشهری که هست اندر و مهر شاه
 بدی از تو از فر او بگذرد
 جهان را دل از شاه خندان بود
 چو از نقش بصره یابی بکوش
 بانیش کمر سربمچی از وی
 چو نزدیک دارد مشورنش
 پرستنده گریابد از شاه رنج
 بناید که سیر آید از کار کرد
 اگر کش شده راد نگاه
 کرازده کی با ژ خواهد رواست
 کرامی تر آن کس بود نزد شاه
 ز بهرمی که او را سزاید ز کج
 زیزدان بود آنکند ماند پاس
 دیگر که اندر دلش راز شاه
 بفرمان شاه آنکست می کند
 نگویند باشد کل آن دخت
 ز کهای او پیش او بدگوی
 و کپر سدت هر چو دانی نکوی
 هر آن کس که بسیار گوید دروغ
 سخن کان نه اندر خورد با خرد
 بخوید خردمند جز راه دین
 بناید که باشد دل شاه گنک
 روانش پرستار آفرست
 بناید که باشد و را مغزو پوست
 چونکی کنیم او دهد دستگاه
 نیازد بکین و با نرم کس
 چو جان دارد دل همه رای اوی
 نیابد نیاز اندران بوم راه
 که بختش همه نیکویی پرورد
 که بر چهر او فریزدان بود
 که داری همیشه بفرمانش کوش
 بنیند نمی ترا بخت روی
 و کرد دور کردی مشو بدکش
 نمک کن که با رنج نامست و کج
 همان تیز کرد ز گفتار سرد
 بفر و بنام جهاندار شاه
 چنان رفت باید که او را هواست
 که چون کش بیند و را دستگاه
 نمکند که باشد بدود و رنج
 کند آفرین مردیزدان شناس
 بدارد نکوید بخورشید و ماه
 همی از تن خویش متی کند
 که نپر کند بار بر تاج و تخت
 که کمتر کنی نزد او آبروی
 به بسیار گفتن مبر آبروی
 بنزدیک شایان نکیرد فروغ
 بکوشد که بر پادشاه نشمرد

فرونت زان دانش اندر جهان	که بشنید گوش آشکار و نغان	برین داستان بر سخن ساختم	بهبود دستور پرداختم
کسی را که شاه جهان خوار کرد	بماند همیشه روان پر ز درد	میاسای ز آموختن یک زنا	زدانش میگویند دل اندر گمان
همان در جهان ارجمند آن بود	که با اولب شاه خندان بود	چو کویی که فام خرد تو ختم	همه هرج بایستم آموختم
چو بنواز دست شاه کشتی مکن	اگر چه پرستنده باشی کهن	یکی غنیز بازی کند روزگار	که بنشاند پیش آموزگار
که هر چند کردد پرستش دراز	چنان دان که هست او تو بی نیاز	زد هقان کنون بشوین داستان	که برخاند از گفته باستان

داستان محبوب باز روان

چو کسری کسی نیند نهاد تاج	چنین گفت موبد که بر تخت عاج	چون روی منمای و پی بر کسل	بد و روی منمای و پی بر کسل
چو کس نداد ز شالمان بیاد	بزم و بزم و بپر سین و داد	دل کثرتی سه روان ترا	دل کثرتی سه روان ترا
دش را بدانش بر افروختی	زدانندگان دانش آموختی	همان کرم گفتار او شنوی	همان کرم گفتار او شنوی
همی سر بدانش بر افراشتی	خو خواب با موبدان داشتی	پرستنده ملاح کشتی هنر	پرستنده ملاح کشتی هنر
تو ز آموختن هیچ سستی مکن	برو چون روا شد بچیزی سخن	بدریا خردمند چون بگذرد	بدریا خردمند چون بگذرد
بهر آرزو بر توانا شدم	بناید که کویی که دانا شدم	که هم سایه دارست و هم مایه دار	که هم سایه دارست و هم مایه دار
ز گفتار گوینده دهقان سپر	چو این داستان شنوی یادگیر	سز دگر در پادشاه نپرد	سز دگر در پادشاه نپرد
زنوشین روان یاد کرد این سخن	بر سپیدم از روزگار کهن	پرستنده را زیستن خوش بدی	پرستنده را زیستن خوش بدی
که بیدار دل بود و کنجور بود	که او را یکی پاک دستور بود	چو خوشد باشد فروزان بود	چو خوشد باشد فروزان بود
ز گیتی بجز نیکنامی نخست	دلی پر خرد داشت و رای درست	بیکر زمان چون گزاینده زهر	بیکر زمان چون گزاینده زهر
روان و دلش پر ز گفتار غنیز	که محبوب دنام آن پاک مغز	بفرمان او تا بد از چرخ ماه	بفرمان او تا بد از چرخ ماه
همیشه پرستنده شهمیار	دو فرزند بودش چو خرم بهار	دگر در بیابان صدف	دگر در بیابان صدف
و کبر برسم موبدی خواستی	شهنشاه چون بزم آراستی	همیشه بفرمانش کیوان روان	همیشه بفرمانش کیوان روان
هم امین بدی زان دو فرزند نیز	نخوردی جز از دست محبوب چیز	دلش گشت خرم بیدار اوی	دلش گشت خرم بیدار اوی
تن خویش مغان او داشتی	خوش خانم در خان او داشتی	بدین گونه بد بخش شهمیار	بدین گونه بد بخش شهمیار
خوش ساختندی بر پادشا	دو فرزند آن نامور پارسا	چهل بدره بودی ز بخش دم	چهل بدره بودی ز بخش دم
همی سختندی برخ بر سر شک	بزرگان ز محبوب در دگر شک	بهر بدره بودی دم ده هزار	بهر بدره بودی دم ده هزار
که او را بدی بر دشت شاه کام	یکی نامور بود ز روان بنام	که گفتار او با دم بود بخت	که گفتار او با دم بود بخت
فرو زنده رسم درگاه بود	کهن بود و هم حاجب شاه بود	درم بدره ما پیش بوز جهر	درم بدره ما پیش بوز جهر
همه ساله بودی پراز آب روی	ز محبوب فرخ دو فرزند اوی		

همی ساختی تا سر پادشا
 بدگفت از ایشان ندید ایچ راه
 خردمند زان بدنه آگاه بود
 ز گفتار و کردار آن شوخ مرد
 چنان بد که یک روز مردی جهود
 شد آمد بیفزود در پیش او
 چو با حاجب شاه گستاخ شد
 ز افون سخن رفت روزی غان
 ز نیزنگ و ز قبل و جادویی
 چو ز روان گفتار مرد جهود
 برور از بگشاد و گفت این سخن
 یکی چاره باید ترا ساختن
 که او را بزکی بجایی رسید
 ز کیتی ندارد کسی را بکس
 جز از دست فرزند جهود چیز
 شدت از نوازش چنان پریش
 چنین داد پاسخ بز روان جهود
 چو برسم بخوابد جهاندار شاه
 نگر تا بود هیچ شیر اندوی
 همان بس که من شیر بنم ز دور
 گم کرد زو خورد یکمان روی سنگ
 نگر کرد ز روان گفتار او
 ز رفتی بدرگاه بی آن جهود
 چنین تا برآمد برین چندگاه
 دو فرزند جهود هر با داد
 پس پرده نامور که خدای
 که چون شاه کسری خوش خواستی

سه کاسه نهادی برو از کهر
 ز دست دو فرزند آن ارجمند
 خورشها ز شمد و ز شیر و گلاب
 چنان بد که یک روز هر دو جوان
 بسر بر نهاده یکی پیشکار
 چو خوان اندر آمد بایوان شاه
 چنین گفت خندان بهر دو جوان
 یکی روی بنمای تا زین خورش
 چه رنگست گاید همی بوی خوش
 جوان زان خورش زود بگشاد روی
 همی مدون جهود اندر و بنگرید
 چنین گفت زان پس سالار بار
 بر دند خوان نزد نوشین روان
 پس خان همی رفت ز روان چو کرد
 که امی شاه نیک اختر و دادگر
 که روی فلک بخت خندان تست
 خورشگر بیا بخت با شیر زهر
 چو شنید ز شاه نوشین روان
 که خوا لیکرش مام ایشان بدی
 جوانان ز پاکتی و ز راستی
 همان چون بخوردند از کاسه شیر
 بختند بر جای هر دو جوان
 چو شاه جهان اندران بنگرید
 بفرمود کز خان جهود خاک
 بر آن خاک باید بریدن سرش
 بایوان جهود در کس ننماد
 بتاراج داد آن همه خواسته

بدستار ز رفت پوشیده سر
 رسیدی بنزدیک شاه بلند
 بخوردی و آراستی جای خواب
 بر دند خوان نزد نوشین روان
 که بودی خورش نزد او استوار
 بدو کرد ز روان حاجب نگاه
 که امی ایمن از شاه نوشین روان
 که باشد همی شاه را پرورش
 یکی پریشان چادر از وی بکش
 نگر کرد ز روان ز دور اندروی
 پس آمد چو رنگ خورشها بدید
 که آمد دختی که کشتی بار
 خردمند و بیدار هر دو جوان
 چنین گفت با شاه آزاد مرد
 تویی چاشنی دست خوردن مهر
 جهان روشن از تخت و میدان تست
 بداندیش را باد زین زهر بهر
 نگر کرد روشن بهر دو جوان
 خردمند و با کام ایشان بدی
 نوشتند بر پشت دست آستی
 تو کوئی بختند هر دو بتیر
 بدادند جان پیش نوشین روان
 بر آشت و شد چون گل شنید
 بر آید و ز کس مدارید باک
 می جهود ما نامه خوا لیکرش
 ز خوششان او در جهان بس نماد
 زن و کودک و کنج آراسته

رسیده از آن کار ز روان بگام
کهی کام دید اندر آن گاه نام
بنزدیک او شد جھودا جھند
برافراخت سر تا با بر بلند
بکشت اندر این نیز چندی سحر
دستی نغان کرد از شاه چهر

آشکار شدن افنون ز روان و یهودی و کشته شدن هر دو

چنان بد که شاه جهان که خدای
بنخسیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسب بنخسیر گاه
بسی بگذرانند بر چشم شاه
ز اسپان که کسری همی بگرید بر آن
یکی را بر آن داغ محبوب دید
از آن مازی اسپان دلش بفرخت
بهبود بر جای مهرش بسوخت
فروخت آب از دو دیده بدر
ز بس داغ دل یاد محبوب کرد
چنین گفت کان مرد بارای و جاه
بر دش چنان دیوین ز راه
بدان دوستاری و آن راستی
نماد نغان جزا کرد کار جهان
وز آنجا که سوی بنخسیر گاه
گشت را با دل بیاراستی
زهر کس بره بر سخن خواستی
بافسانه ها راه کوتاه کرد
سراینده بسیار همراه کرد
دیران و ز روان و دستور شاه
برفتند مکر وی پویان براه
سخن رفت چندی ز افنون و بند
ز جادوی و اهرمن پرگزند
موبد چنین گفت پس شهریار
که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز زیزدان و از دین گوی
ز نیرنگ و جادو شگفتی محوی
بدو گفت ز روان انوشه بدی
خرد را بگفتار تو شمشه بدی
ز جادو سخن هر چو گویند هست
نماد جزا مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر
پدیدار کرد انداز دور زهر
چو بشنید نوشی روان این سخن
برو تازه شد روزگار کن
ز محبوب و هر دو پس یاد کرد
بر آورد بر لب کی باد سرد
ز روان نگردد و خامش بماند
بسک باره کامزن را براند

روانش ز اندیشه پردود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار
که محبوب بر دست ماکتبه شد
مکر کرد کار آشکارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن
همی رفت بادل پرازد و غم
بنزل رسید آن زمان شهریار
چو ز روان بیاد پرده سرای
ز جادو سخن رفت و ز شمد و شیر
ز محبوب از آن پس بر رسید شاه
چو پاخ از لرز لرزان شنید
بدو گفت کسری سخن راست گوی
ز کثری نیاید مکر کار بد
سر اسر سخن راست ز روان گفت
کنه مکیر افکند سوی جھود
چو بشنید از و شهریار بلند
فرستاد نزد شعبه جھود
چو آمد بدان بارگاه بلند
که این کار چون بود بامن بگوی
جھود از جهاندار زخار خواست
بگفت آنخ ز روان بدو گفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند
دگر باره کرد آن سخن خواستار
بفرمود پس تا دو دار بلند
بزد مرد در خیم پیش دیش
بیک دار ز روان و دیگر جھود
بیاران سنگ و بباران تیر
بدادند سر تا به نیرنگ شیر
که ز روان بداندیش محبوب بود
ندامت چو کرد اندر آن روزگار
چنان دوده را روز برکت شد
دل و مغز ما را مدارا کند
پراز دردم از روزگار کن
پراگشت رخ دیدگان پر زخم
سر پرده زد بر لب جویبار
ز بیکانه پر دخت کرد ندجای
بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز فرزند او تا چرا شد تباہ
ز ز روان کنه کاری آمد پدید
مکن کثری و بیچ چاره محوی
دل نیک بد کرد از یار بد
نخفته پدید آوری از نخفت
تن خویش را کرد پردرد و دود
هم اندر زمان پای کردش بند
دو اسپه سواری بگردار دود
بر رسید از و نرم شاه بلند
به دست دروغ ایچ منمای روی
که پیدا کند راز نیرنگ راست
سخن هر چو اندر نغان رفته بود
رد و موبد و مر زبان را بخواند
به پیش ردان دادگر شهریار
فروخته از دار پیچان کند
نظاره برو بر همه شکرش
کشنده بر آهخت تنزی نمود
بدادند سر تا به نیرنگ شیر

جهان را نباید سپردن بد
 ز خویشان مجبود چندی بحبت
 یکی دختری یافت پوشیده روی
 همه کنج ز روان بدیشان نمود
 روانش ز مجبود بریان بدی
 ز زندان همی خواستی زینهار
 به درویش بخشید بسیار چیز
 که یزدان گنا هشت بجشد مگر
 کسی کو بود پاک و یزدان پرست
 اگر چند بد کردن آسان بود
 اگر دل سنگت خارا شود
 و گر چند نرمست آواز تو
 ندارد گمراه از مردم زبان
 چو بی رنج باشی و پاکیزه رای
 کنون کار ز روان و مرد مجبود
 اگر دادگر باشی و سرفراز
 تن خویش را شاه بیدادگر
 و گر پیشه دارد دست راستی
 چو خواهی ستایش پس از مرگ تو
 چنان کز پس مرگ نوشیروان
 از آتش کیتی بدو کشت راست
 بختند در دشت خرد و بزرگ
 محان کھتری را بیا راستند
 بیا سود کردن ز بند زره
 ز کوپال و خنجر یا سود دوش
 کسی را نبند با جھاندار تاو
 جھاندار دشواری آسان گرفت

نشست اندر ایوان کوهر نگار
 یکی شارسان کرد به آیین روم
 بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ
 چنان بد بروم اندرون پادشهر
 بر آورد زو کاخ های بلند
 یکی کاخ کرد اندر آن شھسپار
 همه شوشه طاقا سیم و زر
 یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
 ز روم و ز هند آن که استاد بود
 ز ایران و از کشور نیمروز
 همه کرد کرد اندر آن شارستان
 اسیران که از بر آورده بود
 وزین هر یکی را یک خانه کرد
 چو از شهر یکسر بر داختند
 بیاراست به هر سوئی کشتزار
 ازین هر یکی را یکی کار داد
 یکی پیشه کار و یکی کشت و رز
 چه بازارگان و چه یزدان پرست
 بیاراست آن شارسان چو بخت
 و را سورستان خواند کسری بنام
 جز از داد و آباد کردن جهان
 زمانه چو او را ز شاهی برد
 چنان دان که یکسر فریست و بس
 کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
 چه گوید خننگوی با آفرین
 همی رای ز د بامی و میکسار
 فزون از دو فرنگت بالای بوم
 بیک دست رود و بیک دست راغ
 که کسری همیود و برداشت بھر
 بند زد کس از جهان ناپسند
 بدو اندر ایوان کوهر نگار
 بزر اندرون چند گونه کھر
 به یکسر ز پلیته و شیر و ساج
 و ز استاد خویش هنر یاد بود
 همه کار دان کستی فروز
 که هم شارسان بود و هم کارستان
 ز روم و ز جانی که آورده بود
 همه شارستان جای بیکانه کرد
 بگرد اندرش روستا ساختند
 زمین برومند و هم میوه دار
 چو تنها بد از کار کر بار داد
 یکی آنکه میود فرسنگ و مرز
 یکی سرفراز و یکی زیر دست
 ندید اندر چشم یکجای زشت
 که در سور یا بد جھاندار کام
 نبودش بدل آشکار و مخان
 همان تاج او دیگر می را سپرد
 بلندی و پستی مانند کس
 چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
 ز شاه و بریتال و خاقان چین



چنین گفت پر مایه دهقان پیر
 که از ناداران با فرو داد
 چو خاقان چینی نبود از جهان
 همان تائب رو و چون ز چین
 سپهدار باشکوه کنج و تاج
 سخن مایه کسری بگرد جهان
 بر دی و دانایی و فرهی
 خردمند خاقان بدان روزگار
 یکی چند نشست بارای زن
 بدان دوستی را همی جای جست
 یکی بدیه آراست پس بی شمار
 ز اسپان چینی و دیبای چین
 طایف که باشد بچین اندرون
 ز دینار حسنی ز بهر نثار
 بیاورد و با هدیه مایار کرد
 سخن گوی مردی بخت از جهان
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 بنشیند بر سان ارژنک چین
 کذر مرد را سوی بیتال بود
 ز غذا اندرون تا بچون سپاه
 گوی غاتفر نام سالارشان
 چو آگاه شد از کار خاقان چین
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 چنین گفت با سرکشان غاتفر
 اگر شاه ایران و خاقان چین
 هراست زین دوستی بهر ما
 ببايد یکی تا ختن ساختن

سخن هرچ زو بشنوی یاد گیر
 ز مردان بخنی بفر و نژاد
 گذشته ز کسری بگرد جهان
 برو خواندندی بداد آفرین
 بگلزریون بود زان روی چاج
 پرکنده شد در میان جهان
 بزرگی و آیین شاهنشاهی
 همی دوستی جست با شهریار
 همه ناداران شدند انجمن
 همان از رد و موبدان را می جست
 همه یاد کرد از دشمنیار
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نکلین
 بپاراست از هر دی بر هیون
 بگنجر فرمود تا سی هزار
 دگر را همه بار دینار کرد
 خردمند و گردیده کرد جهان
 ز خاقان کی نامه ای بر حیر
 سوی شاه با صند بنزار آفرین
 همه ره پر از تیغ و کوپال بود
 کشیده رده پیش هیتال شاه
 بجنک اندرون نامبردارشان
 وزان بدیه شهریار زمین
 سخن سربس پیش ایشان براند
 که ما را بد آمد ز اختبر سر
 بازند و ز دل کنند آفرین
 برین روی ویران شود شهر ما
 جهان از فرستاده پرداختن

ز لشکر کی نامور برگزید
 بتاراج داد آن همه خواسته
 فرستاده را سربريدن دست
 چو آگاهی آمد بخاقان چین
 سپه راز قهار باشی براند
 زویشان ارجاسپ و افراسیاب
 برفتند یکسر به گلزریون
 سپهدار خاقان چین بنجه بود
 ز جوش سواران بچاچ اندرون
 چو آگاه شد غاتفر زان سخن
 سپاهی ز هیتالیان برگزید
 ز بلخ و ز شکنان و آموی وزم
 ز سومان و ز ترمد و ویس کرد
 ز کوه و بیابان و زریک و شخ
 چو بگذشت خاقان برود برک
 سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
 ز بس نیزه و تیغ های بنفش
 بخارا پر از کرد و کوپال بود
 بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
 چو تنک اندر آمد زهر و سپاه
 دشیدن تیغ های سران
 تو گفتی که آهن زبان داردی
 یکی باد برخاست و کردی سیاه
 کشانی و سخی شدند انجمن
 که تا چون بود کار آن رزمگاه
 یکی هفته آن لشکر جنگجوی
 بهر جای بر توده ای کشته بود

سرافراز بخنی چنان چون سزید
 هیومان و اسپان آراسته
 ز ترکان چینی سواری نخست
 دلش گشت پر درد و سهرزکین
 بچین و ختن ناداری نناند
 نپرداخت یک تن آرام و خواب
 همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
 همی با آسمان بر زد از خاک دود
 چو خون شد برنگ آب گلزریون
 که خاقان چین چه افکند بن
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 سیلخ و سپه خواست و گنج دم
 سپاهی بر آمد زهر سوی کرد
 بجوشید لشکر چو مور و بلخ
 تو گفتی همی تیغ بارد فلک
 گیشست خورشید چون پر صرغ
 دشیدن کوه کوه و دشن
 که لشکر که شاه بیتال بود
 ز بیتال کرد آوریده گروه
 ز تنگی بستند بر باد راه
 کراییدن گرزهای کران
 هوا گرز را تر جان داردی
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 پر از آب رو کوک و مرد وزن
 کرا بر دگر دش هور و ماه
 بروی اندر آورده بودند روی
 ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود

زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ	تو کفتی همی سنگ بار و ز میغ	ز هیتال و گردان آن انجمن	که آمد ز خاقان بریشان شکن
نخان شد بگرداندرون آفتاب	پراز خاک شد چشم پران عتاب	ز شاه چغانی که با بخت نو	بیاد نشست از بر تخت نو
به ششم سوی غاغر گشت کرد	سیه شد جهان چون شب لاژورد	پرانیده نشست شاه جهان	ز گفتار بیدار کار آکهان
شکست اندر آمد به میتالیان	شکستی که بختش تا سالیان	بایوان بیاراست جای نشست	بر فتنه گردان خسرو پرست
نمیدند و هر کس گزیشان بماند	بدل در همی نام یزدان بخواند	ابا موبد موبدان اردشیر	چو شاپور چون یزد کرد دیر
پراکنده بر بره سویی خسته بود	همه مرز پر کشته و بسته بود	همان بخردان نماینده راه	نشستند یکسر بر تخت شاه
همی این بدان آن بدیر گفت جنگ	نمیدیم بر گز چنین بادنگ	چنین گفت کسری که ای بخردان	جهان گشته و کار دیده روان
همانانه مردم بدندان سپاه	نثایست کردن بدیشان نگاه	یکی آگهی یافتم ناپسند	سخن های ناخوب و ناسودمند
بچهره همه دیو بودند و دد	بدل دور زانیده نیک و بد	زهیتال و ترک و خاقان چین	وزان مرز بانان توران زمین
ز ژوپین و ز نیزه و گرز و تیغ	تو کفتی ندانند راه کریغ	بی اندازه شکر شدند انجمن	ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
همه چهره اژدها داشتند	همه نیزه برابر بگذاشتند	یکی هفته میتال با ترک و چین	ز اسپان نبرد داشتند ایچ زین
همه چنچاشان بسان پلنگ	نشد سیر دشان تو کوئی ز جنگ	بفرجام میتال برگشته شد	دو بهره مکر خسته و کشته شد
یکی زین ز اسپان نبرد داشتند	بخفتند و بر برف بگذاشتند	بدان نامداری که هیتال بود	جهانی پراز گرز و کوپال بود
خورش بارگی راه همه خار بود	سواری سختی دو بیدار بود	شکست گامد بریشان شکست	پهلبه مباد ایچ بارای پست
نذاریم ماتاب خاقان چین	گذر کرد باید به ایران زمین	اگر غاغر داشتی نام و رای	نبردی سپهر آن سپه راز جای
گراید و نمک فرمان برد غاغر	ببندد به فرمان کسری کمر	چو شد مرز هیتالیان پر ز شور	بختند از تخم بهرام کور
سپارد بدو شهر هیتال را	فراموش کند گرز و کوپال را	نوامین یکی شاه بنشانند	بشاهی برو آفرین خوانند
و گرنه خود از تخم خوشنواز	گزنیم جنگ آوری سرفراز	نشست خاقان بدان روی چاچ	سرافراز باشکرو کنج تاج
که او شاد باشد به نوشین روان	بدو دولت پیر کرد جوان	ز خوشان ارجاسپ و افراسیاب	جز از مرز ایران بنیند بخواب
بگوید بدو کار خاقان چین	جهانی برو برکنند آفرین	ز سپه وزی لشکر غاغر	همی بر فرازد بخورشید سر
که با فرو بزرست و بخش و غرد	همی راستی را خرد پرورد	سزدگر نباشیم همدستان	که خاقان نخواهند چنین داستان
نهادست بر قیصران باژ و ساو	ندارند با او کسی زور و تاو	که تا آن زمین پادشاهی مراست	که دارند ازو چنینان پشت راست
ز هیتالیان کودک و مرد و زن	برین یک سخن برشدند انجمن	همه زبردستان از ایشان برنج	سپرده بدیشان زن و مرد و کنج
چغانی کوی بود فرخ نژاد	جهانجوی پردانش و بخش و داد	چه بنید یکسر کنون اندرین	چه سازیم با ترک و خاقان چین
خردمند و نامش فغانیش بود	که با کنج و باشکرو خوش بود	بزرگان داننده برخاستند	همه پانسخ را بیاراستند
بزرگان میتال و خاقان چین	بشاهی برو خوانند آفرین	گرفتند یکسر برو آفرین	که ای شاه نیک اختر و پاکدین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ	ز خاقان که شد نامدار ترک	همه مرز هیتال آهرنند	دو رویند و این مرز را دشمنند

بریشان سزد مهر چ آید ز بد
 ازیشان اگر نیتی کین و درد
 بکشند پیروز را ناگهان
 مبادا که باشند میکروز شاد
 چنست باد افرو دادگر
 ز خاقان اگر شاه راند سخن
 سزد که ز خویشان افراسیاب
 دگر آنک پیروز شد دل گرفت
 ز هیتال و ز شکر غاتفر
 ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
 بروشن روان کارایشان باز
 فروغ از تو گیسو روان و غرد
 تو داناتری از بزرگ انجمن
 ترا زید اندر جهان تاج و تخت
 اگر شاه سوی خراسان شود
 بر آنکه که بیند بی شاه بوم
 از ایرانیان باز خواهند کین
 نکس پای برخاک ایران نهاد
 اگر شاه را رای کینست و جنگ
 چو شنید ز ایرانیان شهریار
 کسی را بند کرد رزم آرزوی
 بدانت شاه جهان که خدای
 چنین داد پاخ که یزدان سپاس
 که ایشان نختند بخراب و خورد
 شمارا بر آسایش و بر نگاه
 تن آسان شود هرک رنج آورد
 بنیروی یزدان سر ماه را

هم از شاه گفتار نیکو سزد
 جز از خون آن شاه آزاد مرد
 چنان شهر یاری چراغ جهان
 که هرگز نخیند ز بیداد داد
 همان بدکش را بد آید بسر
 که دارد بدل کین و درد کین
 بد آموز دارد دو دیده پر آب
 اگر زو برسی نباشد شگفت
 مکن یاد و تیمار ایشان مخور
 ز خاقان کینشت ازان روی آب
 تویی در جهان شاه کردن فراز
 انوشه کسی کو روان پرورد
 بنایدت فرزانه و رای زن
 که با فرو برزی و بارای و بخت
 ازین پادشاهی هراسان شود
 زمان تا زمان شکر آید ز روم
 نماد برو بوم ایران زمین
 نه زین پادشاهی بد کرد یاد
 از و رام گردد بد ریافت
 ز بزم و ز پر خاش و ز کارزار
 بیزم و بنا ز اندرون کرده خوی
 که اندر دل بخردان چیست رای
 کزو دارم اندر و کیتی هراس
 فراموش کردند کرد نبرد
 کران شدند نینتان سراز رزمگاه
 ز رنج تنش بار کنج آورد
 . سحیم یکسر همه راه را

سوی خراسان کشم شگرمی
 جهان از بدان پاک بی تو کنم
 همه نامداران فرو ماندند
 که ای شاه پیروز با فرو داد
 همه نامداران تو را بنده ایم
 هر آنکه که فرمان دهد کارزار
 ازان پس چو بشت بارای زن
 همی بود ازین گونه تا ماه نو
 تو گفتی که جامی زیاقوت زرد
 بدیدند بر چهره شاه ماه
 چو بر زد سراز کوه رخشان چراغ
 خروش آمد و ناله کاو دم
 دادم بشکر که آمد سپاه
 بدرگاه شد یزد کرد دیر
 نبشتند نامه عجب کثوری
 که شد شاه باشکر از بهر رزم
 بفرمود نامه به خاقان چین

بخواهم سپاهی ز بهر کثوری
 بداد و دوش کثوری نو کنم
 به پوزش برو آفرین خوانند
 زمانه بیدار تو شاد باد
 به فرمان و رایت سرافکنده ایم
 بنیند ز ما کاهلی شصتیار
 بزرگان و کسری شدند انجمن
 بر آمد نشست از برگاه نو
 نهادند بر چادر لاژورد
 خروشی برآمد زردگاه شاه
 زمین شد بگردار زرین جنگ
 بستند بر پیل رومینه خم
 تبیره زنان بر گرفتند راه
 ابارای زن موبد اردشیر
 بهر نامداری و هر کشتی
 شما کشتی را ما زید بزم
 غنائش را هم مبرد آفرین

شکر کشیدن نوشیروان برای جنگ خاقان

یکی شکری از مداین براند
 که روی زمین جز بد ریافت
 زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
 دفش جهاندار بر قسبگاه
 یکی شکری سوی کرگان کشید
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 بیا سو د چندی ز بهر شکار
 همی گشت در کوه و در مرغزار
 بخدا ندرون بود خاقان که شاه
 بکرگان همی رای زد با سپاه
 ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
 شده مخد یکسر چو دیای آب
 همی گفت خاقان سپاه مرا
 زمین برنتابد کلاه مرا
 از اید رسپه سوی ایران کشیم
 وزیران بدشت دیران کشیم

همه خاک ایران بچین آوریم
 نماغم که کس تاج دارد ز تخت
 همی بود یک چند با گفتگوی
 چنین تا باید ز شاه آگهی
 وز آن تخت پیروزی و دستگاه
 پیچید خاقان چو آگاه شد
 باز نشسته با رای زن
 سپید خاقان بدست گرفت
 شنیدم که کسری بکرگان رسید
 ندارد همانا ز ما آگهی
 ز چین تا بچون سپاه نیست
 مرا پیش او رفت باید بجنگ
 گماند که بگذری راه نیست
 بیا گاه اکنون چو من جنگجوی
 خردمند مردی بخاقان چین
 تو باشاه ایران مکن رزم یار
 ز شاهان بخود کسی جای اوی
 که با فراخت را شاه نیست
 همی باز خواهد ز بند و ز روم
 خداوند تاجست و زیبای تخت
 چو شنید خاقان ز موبد سخن
 چنین گفت با کاردان راهجوی
 دو کارست پیش اندرون ناکزیر
 که آن را بایمان جز از رخ نیست
 ز دینار پوشش نیاید نه خورد
 بدو ایمنه باید و خوردنی
 بر آن کس که از بدهرسان شود

همان تازیان را بدین آوریم
 نوازگت شاهی نواز تخت
 جها نجوی باشکری جنگجوی
 کز ایران بجنید با فرهی
 ز دریا به دریا کشیده سپاه
 برزم اندرون راه کوتاه شد
 بزرگان لشکر شد از انجمن
 که این آگهی خوار نتوان بخت
 همه روی کشور سپه کشید
 و کمر تارک از رای دارد تخی
 جهان زیر فر کلاه نیست
 پوشد دم آتش نام و نگت
 و کرد زمانه جزا و شاه نیست
 شوم با سواران چین پیش اوی
 چنین گفت کای شهریار زمین
 ده پادشاهی و لشکر بباد
 مکر تیره باشد دل و رای اوی
 بیدار او در فلک ماه نیست
 ز جانی که نجست و آباد بوم
 جها ندر و بیداد و پیروز بخت
 یکی رای شایسته افکند بن
 که این را چه بیند خردمند روی
 که خاش نشاید بدن خیره خیر
 به از بر پراکندن گنج نیست
 نه کتر دنی روزنگت و نبرد
 همان پوشش و نفر کتر دنی
 دم خوار کسیر دتن آسان شود

ز لشکر سخکوی ده برگزید
 یکی نامه بنشت با آفرین
 برفت آن خرد یافته ده سوار
 بکسری چو برداشتند آگهی
 بفرمود تا پرده برداشتند
 بر قند هرده بر شهمیار
 جها ندر چون دید بخواختان
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بچینی یکی نامه ای بر حریر
 دبیر آن زمان نامه خواندن گرفت
 سر نامه بود از سخت آفرین
 دگر سرفرازی و گنج و سپاه
 سه دیگر سخن آنک گفت و چین
 مراد دبی آرزو دخترش
 وزان بدید پیش نزدیک شاه
 بران کینه رقم من از شهر چاج
 بدان گونه رستم ز گلزیون
 چو آگاهی آمد با چین و چین
 ز پیروزی شاه و مرداکی
 همه دوستی بودی اندر خان
 چو آن نامه شنید و گفتار اوی
 فرستاده را جای که ساختند
 چو خان و می آراستی میکار
 بودند یکماه نزدیک شاه
 یکی بار که ساخت روزی بدشت
 همه مرزبانان زرین کمر
 سراسر بدان بارگاه آمدند

که دانند گفتار دانا شنید
 سخندان چینی چو ارتکب چین
 نغان پر سخن تا دشهمیار
 بیاراست ایوان شاهنشاهی
 زد کا هشان شاد بگذاشتند
 ابا نامه و هدیه و بانشار
 ز خاقان برسد و بنشاختان
 بدادند پیغام خاقان چین
 فرستاده بنهاد پیش دبیر
 همه انجمن ماند اندر نشست
 ز دادار بر شهمیار زمین
 سلج و بزرگی نمودن بشاه
 مرا خواندند در جهان آفرین
 بخویند جز رای من لشکرش
 فرستاد و هیئتال بتد ز راه
 که بستانم از غاتفر گنج و تاج
 که شد لعلگون آب جیون ز خون
 بگوینده برخوانیم آفرین
 خردمندی و شرم و فرزانگی
 که جویم با شهریار جهان
 بزرگی و مردی و بازار اوی
 ستودند بسیار و بنواختند
 فرستاده را خواستی شهریار
 بایوان بزم و نخیله گاه
 ز کرد سواران هوا تیره گشت
 بلوچی و کیلی زرین سپر
 پرستنده نزدیک شاه آمدند

چو یصد ز پیلان زرین ستام
درخیدن تیغ و رومین و خشت
بدی بسیار است پست پیل
زمین پر خروش و هوا پر جوش
فرستاده بر ع و هند و روم
زدشت سواران نیزه گذار
بچینی نمود آگت شاه کی راست
هوا پر شد از جوش کرد سوار
بدشت اندر آورد که ساختند
بکوپال و تیغ و تیر و گمان
همه دشت ژومین زن و نیزه دار
فرستاده گان راز بر کشوری
شکفت آمد از لشکر و سازاوی
فرستادگان یک دیگر بر باز
هنر جوید و هیچ پیچید عیان
هنر کرد نمودی بمبا شهریار
چو بر یک برفی بر شاه خویش
بگفتی که چون شاه نوشین روان
سخن هر چه گفتند اندر خنان
بگنجور فرمود پس شهریار
بیاورد دختان و خود و زره
گشاده برون کرد زور آزمای
همان خود و دختان و کوپال اوی
کمانکش بودی به لشکر چنوی
باورد که رفت چون پیل مست
بزیر اندرون باره گامزن
خروش آمد و ناله گرنای

بردند و شمشیر زرین نیام
تو گویی که ز راندن آهین سرشت
بدو تخت پیروزه همزنگ نیل
همی گشت مردم تیز گوش
ز شهر یاری ز آباد بوم
برفتند یکسر سوی شهریار
ز خورشید پاشت ماهی گراست
زمین پر شد از آلت کارزار
سواران جنگی همی تاختند
بگشتند کرد نشان یک زمان
بیک سو پیاده بیک سو سوار
ز بر نمداری و مهر متهری
همان چهره و نام و آواز اوی
بگفتند کین شاه کردن فراز
بگردار پیکر نماید سنان
از وداشتی هر یکی یادگار
سخن داشتی یار همراه خویش
بدیده بنیند پیر و جوان
بگفتند با شهریار جهان
که آرد بدشت آلت کارزار
بفرمود تا برگشاید گره
نه برداشتی جوشن او ز جای
نبرد داشتی جز برویال اوی
نه از نمداران چنان جنگجوی
یکی گرزده کاو پیکر بدست
ز بالای او خیره شد انجمن
هم از پشت پیلان جرنک دای

تیره زنان پیش بردند نج
شهنشاه با خود و کبر و سنان
فرستادگان خوانند آفرین
بیاوان شد از دشت شاه جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بقراطس بر نامه خرومی
قلم چون دو رخ را بغیر بشت
بران داد کرد کو سپهر آفرید
همه بند گانیم و او پادشاست
نفس جز بفرمان او نشد
از و خواستم تا مگر آفرین
نخست آگت گفتی ز هیتالیان
به بیداد برخیره خون ریختند
اگر بدنش زور دارد چو شیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
کسی گز بزرگی زند داستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
چنین با کسی گفت باید که گنج
بزرگان کیتی مرادیده اند
که دیامی چین را ندم به آب
سراسر زمین زیر گنج نیست
سه دیگر کجا دوستی خواستی
همی بزم جویی مرا نیست رزم
و دیگر که با نامبردار مرد
بویژه که خورده باشد بجنگ
بسی دیده باشد که کارزار

زمین آمد از سم اسپان برنج
چپ و راست کردان پیچان عیان
یکایک نهادند سرب بر زمین
یکایک برقتند با او محان
ابا موبد موبدان اردشیر
نویسنده بنوشت بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین از نخست
بلندی و تنزی و مهر آفرید
خرد بر توانایی او کو است
پی موربی او زمین نسپرد
رساند ز ما سوی خاقان چین
کران گونه بستند بد را میان
بدام نهادند خود آویختند
بناید که باشد بیزدان دیر
توپیر و زشتی برایشان بجنگ
ز نیروی فتنور و تخت و کلاه
نباشد خردمند همدستان
شکفت آدت لشکر و مرز چاج
بنیند نه شکر نه رزم و نه رنج
کسان کم ندیدند بشنیده اند
شود که از آرام من در شتاب
کجا آب و خاکست رنج نیست
به پیوند ما دل بیاراستی
نه خرد کسی رزم هرگز بزم
نخوید خردمند هرگز نبرد
که رزم جتن نخوید دنگ
نخواهد که رزم آموز کار

دل خویش باید که در جنگ سخت
ترا یار بادا جهان آفرین
نهادند بر نامه بر مهر شاه
برم کیان خلعت آراستند
زیغام هرچش بدل بود نیز
بخوبی رفتند ز ایوان شاه
رسید پس پیش خاقان چین
جهانیده خاقان پردخت جای
فرستاده کان را همه پیش خواند
نخست از هشتاد و نهم وای او
دگر گفت چندست با او سپاه
زداد و زبیداد و ز کوشش
فرستاده کویا زبان برگشاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار
بدین روز کاری که مانند او
بایوان رزم و بدشت شکار
ببالای سروس و هم زور پیل
چو برگاه باشد سپهر و فاست
اگر تیز کردد بغرد چو ابر
و گرمی کارد باو از نرم
بخیمه سروشت برگاه و تخت
همه شهر ایران سپاه ویند
چو سازد بدشت اندرون بارگاه
همه گزداران بازب و فر
زپیل و زبالا و از تخت عاج
کس آیین او را ندانند شمار
اگر شمش کوه آهن شود

چنان رام دارد که با تاج و تخت
بماند روشن کلاه و نکلین
بیاراست آن خسروی تاج و گاه
فرستاده را پیش او خواستند
بگفتار بر نامه بغزود نیند
سایش کنان برگرفتند راه
سراسر زبان حار از آفرین
بیاید بر تخت او رهنمای
ز کسری فراوان سخنها براند
ز گفتار و دیدار و بالای اوی
ازیشان که دارند نکلین و گاه
هم از گنج و کج و زانفرش
همه دید ما پیش او کرد یاد
تو او را بدین زیر دستی مدار
بودیم شادان دل و تازه روی
ندیدیم هرگز چو شهریار
به بخشندگی همچو دیامی نیل
باورد که هم نخلت بلاست
از آواز او رام گردد بر بزر
همی دل ستاند بگفتار گرم
یکی بار و رشاخ زیبا دخت
پرستندگان کلاه ویند
گنجدهمی در جهان آن سپاه
همه پیشکاران بزرین کمر
زاورنگ و زیاده و طوق و تاج
بگیتی جز از دادگر شهریار
برخشم او چشم سوزن شود

هر آنکس که سیر آید از روزگار
چو خاقان چین آن سخنها شنید
شود تیز با او کند کارزار
بشمرد و شود چون گل شنبید

نامه خاقان درباره دادن دختر خویش به نوشیروان

دلش زان سخنها بدو نیم شد
پرانیدش بنشت بارای زن
کلای بخردان روی این کار چیست
بناید که پیروز گشته بجنگ
زهر کونای موبدان خواستند
چنین گفت خاقان که اینست راه
بانیدش در کار پیشی کنیم
پس پرده بایستی دخترست
یکی را بنام شهنشاه کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون
بد و نازش و سر فرازی بود
ردان را پسند آمد این رای شاه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید
در گنج دینار بگشاد و گفت
اگر نام را باید و نکل را
یکی بدیهای ساخت کاخ در جهان
دیر جهانیده را پیش خواند
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
ز بنده نخواهد جز از راستی
از و باد بر شاه ایران دود
خداوند دانایی و تاج و تخت
ز پیر و زکر یافته کام و بخت

وزانیدش مغزش پر از بیم شد
چنین گفت بماند از انجمن
پرانیدش و خسته ز آزار کیست
همه ناخها باز کرد و به نکل
چپ و راست گفتند و آراستند
که مردم فرستیم نزدیک شاه
بمازیم با شاه و خوشی کنیم
که بر تارک بانوان افرست
ز کار روی اندیشه کوتاه کنیم
نباشد کس او را بد و هنمون
وز و بگذری جنگ و بازی بود
با و از گفتند کاین است راه
که گویند و دانند پانچ شنید
که گوهر چرا باید اندر خفت
و گر بخش و رزم و آهنگ را
کسی آن نذیر از کهان و محان
سخن هرچ بودش بدل در باند
توانا و دانا و پروردگار
خداوند پیروزی و دستگاه
نخوید بداد اندرون کاستی
خداوند شمشیر و کوبال و خود
ز پیر و زکر یافته کام و بخت

بداند جهماندار خسرو نژاد	خردمند بانگت و فرحنگت و داد	که یزدان سپاس و بدویم پناه	که نشست یک شاه بر پیکاه
که مردم بدم بُوند ابرجند	اگر چند باشد بزرگ و بلند	به پیروزی و فرو و اورند شاه	بخوبی و نرمی و پیوند شاه
فرستادگان خردمند من	که بودند نزدیک پیوند من	همه دشمنان پیش تو بنده اند	و گر کھتری را سرافکنده اند
از ان بار که چون بدین بارگاه	رسیدند و گفتند چندی ز شاه	همه بیم زان شکر چاج بود	ز خاقان که با گنج و با تاج بود
زداد و خردمندی و بخت اوی	ز تاج و سرافرازی و تخت اوی	بفر شهنشاه شد نیکخواه	همی راه جوید نزدیک شاه
چنان آرزو خاست کز فر تو	بباشیم در سایه پر تو	هر آنکس که دارد ز گردان خرد	تن آسانی و راستی پرورد
گرامی تر از خون دل چیز نیست	هنرمند فرزندان بادل کیست	چو دانست خاقان که او تا شاه	ندارد به پیوند او جست راه
یکی پاک دامن که آهسته تر	فزون تر بیدار و شایسته تر	نباید بدین کار کردن درنگ	که کس را ز پیوند او نیست ننگ
بخواجهد زمن گر پسند آیدش	همانا که این سودمند آیدش	ز چین تا بخارا سپاه ویند	همه مھتسران نیکخواه ویند
نباشد جدا مرز ایران ز چین	فرزاید ز ما در جهان آفرین	چو بشنید گفتار آن بگردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
پس اندر نبشتند چینی حریر	بر دهند با مهر پیش وزیر	ز بیگانه ایوان بر پرداختند	فرستاده را پیش بنشاختند
سه مرد کرمانی و چرب کوی	کزین کرد خاقان ز خویشان اوی	شهنشاه بسیار بنواختشان	بزدکی تخت بنشاختشان
برقتند زان بارگاه بلند	بایران نزدیک شاه ابرجند	پیام جهماندار بگزاردند	بر اسپ سخن پای بنشادند
چو شنید کسری بیاراست تاج	نشست از بر خسروی تخت عاج	چو بشنید شاه آن سخنانی کرم	ز گردان چینی با و از نرم
سه مرد کرمانی و هوشمند	رسیدند نزدیک تخت بلند	چنین داد پاسخ که خاقان چین	بزرگست و بادانش و آفرین
سه بدره ز دینار چون سی هزار	بر دهند و کردند پیش نثار	بفرزند پیوند جوید همه	رخ دوستی را بشوید همی
ز زین و سین و دیبای چین	دفشان تر از آسمان بر زمین	هر آنکس که دارد روانش خرد	بچشم خرد کارها بسکزد
فرستادگان را چو بنشاختند	به چینی زبان آفرین ساختند	بسانیم و این رای فرخ نھیم	سخن هر چ گفتت پاسخ دھیم
سزاوار ایشان یکی جایگاه	همانکه بیاراست دستور شاه	چنان باید اکنون که خاقان چین	دل ماکند شاد بر برگزین
بگشت اندرین نیز یک شب سحر	چو بر زد سر از کوه تابنده مهر	کسی را فرستم که دارد خرد	بستان او سه بر سر بگردد
نشست از بر تخت پیروز شاه	ز یاقوت بنهاد بر سه کلاه	یکی برگزید که نامی ترست	بخاقان چین بر گرامی ترست
بفرمود تا موبد و رای زن	برفتند با نامور انجمن	ببیند که تا چون بود مادرش	بود از تراد کیان گوهرش
چنین گفت کان نامه بر حریر	بیارند و بنهند پیش دبیر	چو این کرده باشد که کردیم یاد	سخن را به پیوستگی داد داد
همه نامداران نشستند کرد	خرامان بر شاه شد یزد کرد	فرستادگان خواندند آفرین	که از شاه شاد دست خاقان چین
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند	همه انجمن در شکفتی بماند	که در پرده پوشیده رویان اوی	زدیدار آن کس نپوشد روی
ز بس خوبی و پوزش و آفرین	که پید ابد از گفت خاقان چین	شهنشاه بشنید ز ایشان سخن	بر و تازه شد روزگار کن
همه فرزانان پر حیز کار	ستایش گرفتند بر شهریار	نویسنده نامه را پیش خواند	ز خاقان فراوان سخنها براند

بفرمود تا نامه پاسخ بنشت	کزیده سخن های فرخ بنشت	چو بشنید مهران ستاد این ز شاه	بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
نخست آفرین کرد بر کردگار	جهاندار سپروز و پروردگار	برفت از برگاه کیتی فروز	بفرخنده فال و بخرداد روز
بفرمان اویت کیتی بپای	همویست بر نیک و بد همنای	بخاقان چین گهی شد که شاه	فرستاده مهران ستاد و سپاه
کسی را که خواهد کند ابرجمد	ز پستی بر آرد بچرخ بلند	چو آمد بنزدیک خاقان چین	زمین را بوسید و کرد آفرین
دگر مانده اندر بد روزگار	چو نیکی نخواهد بدو کردگار	جهانجوی چون دید بنواختش	یکی نامور جاگه ساختش
بهر نیکی از وی شناسم پاس	و گریه کنم ز دول اندر هراس	ازان کار خاقان پرانید گشت	بسوی شتان خاتون گذشت
نباید که جان باشد اندر تنم	اگر بیم و امید ازو برکنم	سخنهای نوشین روان برکشاد	ز کنج و ز لشکر بسی کرد یاد
رسید این فرستاده بافرین	ابا کرم گفت از خاقان چین	بدو گفت کاین شاه نوشین روان	جوانست و بیدار و دولت جوان
شنیدم ز پیوستگی هر چ گفت	ز پاکان که او دارد اندر نخواست	یکی دختر سی داد باید بدوی	که مارا فرزاید بدو آبروی
مرا شاد شد دل ز پیوند تو	بویره ز پوشیده فرزند تو	ترا پس پرده یک دخترست	کجا بر سر بانوان افرست
فرستادم اینک یکی هوشمند	که دارد خرد جان او را بوند	مرا آرزوست از مهر او ی	که دیده نبدم دارم از چهر او ی
بباید بگوید همه راز من	ز فرجام پیوند و آغاز من	چهارست نیز از پرستندگان	پرستار و بیدار دل بندگان
همیشه تن و جانت پر شرم باد	دلت شاد و پشتت ببا کرم باد	از ایشان یکی را سپارم بدوی	بر آسایم از جنگ و گرفت و کوی
نویسنده چون خامه بیکار گشت	بیاراست قرطاس و اندر نوشت	بدو گفت خاتون که بارای تو	گنبد کس اندر جهان جای تو
همان چون سرشک قلم کرد خشک	نهادند مهری برو بر زمشک	برین کونیک شب بمیود خواب	چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
برایشان یکی خلعت افکند شاه	کرزان ماند اندر سگفتی سپاه	بباید بدرگاه مهران ستاد	بر تخت او رفت و نامه بداد
کزین کرد کسری خردمند و راد	کجا نام او بود مهران ستاد	چو آن نامه بر خواند خاقان چین	ز پیمان بخیلید و ز بدگزین
ز ایرانیان نامور صد سوار	سخنجوی و شایسته و نامدار	کلید شتان بدو داد و گفت	بر تو ما کرا بینی اندر نخواست
چنین گفت کسری بهمان ستاد	که روشاد و پیروز با مهر و داد	پرستار با او بباید چهار	که خاقان بدیشان بدی استوار
زبان و گمان بایدت چرب گو ی	خرد همنای و دل آزرجوی	چو مهران ستاد آن سخن شنید	بیاورد با استواران کلید
شستان او را نکه کن نخست	بدونیک باید که دانی دست	در حجره بکشاد و اندر شدند	پرستندگان داستا نخواستند
بارایش چهر و فروز و زیب	نباید که گیرندت اندر فریب	که آنرا که اکنون تو بینی بداد	ستاره ندیدست و خورشید و باد
پس پرده او بسی دخترست	که با فرو بالا و با افرست	شستان هشتی شد آراسته	پراز ماه و خورشید و پر خواسته
پرستار زاده نیاید بکار	اگر چند باشد پدر شهریار	پری چهره برگاه پنج	همه بر سران تاج و در زیر کنج
نکر تا که است با شرم و داد	بما که دارد ز خاتون نژاد	مگر دخت خاتون که افر نداشت	همان یاره و طوق و کوهر نداشت
بنیره جهاندار فغفور چین	ز پشت پهدار خاقان چین	یکی جامه کهنه بدو بر برش	کلاهی ز شک ایندی بر سرش
اگر کوهر تن بود با نژاد	جهان زو شود شاد او نیز شاد	ز کرده برخ بر نگارشش نبود	جز آرایش کرد کارشش نبود

یکی سرو بدر سرش ماه نو
چو مهران ستاد اندر و بنگرید
بدانست بیداد رای داد
بدستار و دستان همی چشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه
من این را که بی تاج و آراشت
برنج از پی به گزین آدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
تو آن را که با فروز نیست و رای
ببالای سرو و برج چون بچار
همی کودکی نارسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
بدانکه شاه جهان که خدای
من این را پسندم که بی تخت علاج
اگر مهران این بنیند رای
نگه کرد خاقان گفت راوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز
خردمند نشست بارای زن
چو پر دخته شد جایگاه نشست
ستاره شناسان و کند آوران
بفرمود تا هر کرا بود مهر
همی کرد موبد باخته نگاه
چنین گفت فرجام کای شهریار
که این کار جز بر بھی نگذرد
چنینست راز پسر بلند
گزین دخت خاقان فرشت شاه
برو شهریاران کنند آفرین

فروزان ز دیدار او گاه نو
یکی را بیدار چون او ندید
که دورند خاقان و خاتون زداد
بو شید و زان تازه شد خشم اوی
فراوان بود یاره و تاج و گاه
گزیدم که این اندر افزاشت
نه از بهر دیبای چین آدم
نگوئی همی یک سخن دلپذیر
دلفروز گشته رسیده بجای
بداند پرستیدن شهم یار
برو برگزینی نه ای پاکرامی
که خاقان اگر سب میخیز داد
بخواند مرا نیز ناپاکت رای
ندارد زین یاره و طوق و تاج
چو فرمان بود بازگردم بجای
شخت آمدش رای و کردار اوی
بزرگست و شایسته کار نغز
بپا لودز ایوان شاه انجمن
برقتند باز بیج رومی بدست
هر آنکس که بودند ز ایشان سران
بجستند یک سر شمار سپهر
ز کردار خاقان و پیوند شاه
دست را بدهیچ رنج مدار
بد رای دشمن جهان سپرد
همان کردش اختر سودمند
بیاید یکی شاه زیبای گاه
همان پرهنر سه فرزان چین

چو بشنید خاقان دلگشت خوش
بخندید خاتون خورشید نش

فرستادن خاقان دختر خود را همراه مهران ستاد و نرسانو شیروان

چو از چاره دلبا برداختند
بگفتند چیزی که بایست گفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر
میانبخی بپذرفت و خاقان بداد
پرستندگان بانثار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته
زدینار و ز گوهر و طوق و تاج
یکی دیگر از عود هندی بزر
ابا بر یکی افسری شاهوار
شتر بار کرده ز دیبای چین
چهل راز دیبای ز بخت کون
صد اشتر ز گستر دنی بار کرد
همی بود تا هر کسی بر نشست
بفرمود خاقان پیر و ز بخت
برو بافته شوشه سیم و زر
دفش دوشان بدیبا چین
بصد مردش از جای برداشتند
زدیبا بسیار است مهدی بزر
چو یصد پرستار با ماهروی
فرستاد فرزند را نزد شاه
پرستنده پناه و خادم چهل
چو پر دخته شد زان بیامد بپیر
یکی نامه نوشت از تنگ و وار

فرستاده را پیش بنشاختند
ز فرزند خاتون که بد و نهفت
بنام شهنشاه سپرد و زکر
همان را که دارد ز خاتون نژاد
بشادی بر شهریار آمدند
بدو در زهر کونای خواسته
همان مهر پیروزه و تخت علاج
برو بافته چند کون کهر
صد اسب و صد اسب بزرین و بار
بیارسته پشت اسبان بزرین
کشیده ز بر جد بزر اندرون
پرستنده یصد پدیدار کرد
بر آیین چین با دفنی بدست
که بنهند بر کوه پیل تخت
بشوشه درون چند کون کهر
که پیدا نمودی ز دیبای زمین
ز نامون بگردون برافراشتند
بهد اندرون نابوده کمر
برقتند شادان دل و راه جوی
سپاهی همی رفت با او براه
برو برگزشتند شادان بدل
بیامد و مشک و گلاب و صبر
پر آرایش و بوی و زنگ و نگار

نخستین ستود آفریننده را	جها نذر و بیدار و بیننده را	براه بت چین شدند انجمن	وزیران همه کودک و مرد و زن
که هرچیز کوسازد اندر بوش	بران سو بودندگان را روش	بی زعفران و دم بختند	ز بالا برایشان کهر ریختند
شهنشاه ایران مرا افروست	نیوید او از پی دخترست	جهان پر شد از ناله کوس و بوق	بر آمیخته طشهای خلوق
که تا من شنیدم از بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان	شکر با دم ریخته زیر پی	همه یال اسبان پراز مشک و می
ز فرز بزرگی و اورند شاه	بجتم همه رامی و پیوند شاه	نبد بر زمین جای آرام و خواب	ز بس ناله های و چنگ و رباب
که اندر جهان سبب رسد اگر	جها نذر چون او بندد کمر	بهد اندرون کرد کسری نگاه	چو آدبست اندر شستان شاه
بردی و پیروزی و دستگاه	بفر و نیرو و تخت و کلاه	نخاده به مبر ز غنبر کلاه	یکی سر و دید از برش کرد ماه
برادی و دانش برای و خرد	ورا دین یزدان بی پرورد	ز کوه کشیده گره بر گره	کلاهی بگردار مشکین زره
فرستادم اینک جهان بین خویش	سوی شاه کسری بآئین خویش	بافون یک اندر دگر بافته	گره بسته از تار و بر تافته
بفرموده ام تا بود بنده وار	چو شاید پس پرده شهریار	همه زیر انکشتی مشتری	چو از غالیه بر گل انکشتی
خرد گیرد از فرو فرهنگ او	بیاموزد آیین و آهنگ او	برو نام یزدان فراوان بخاند	در شاه نوشین روان خیره ماند
که بخت و غر و هنمون تو باد	بزرگی و دانش ستون تو باد	بیاراستند از پی ماه گاه	سزاوار او جای بگزید شاه
نخادند مهر از بر مشک چین	فرستاده را داد و کرد آفرین		
یکی خلعت از بهر مهران ستاد	بیاراست کان کس نذر و بیاد		
که دادی کسی از محان جهان	فرستاده را آشکار و نغان		
همان نیز یارانش را بدید داد	زدینار و ز مشکشان کرد شاد		
همی رفت با دختر و خواسته	سواران و پیلان آراسته		
چنین تالب رو و چون کشید	برگان همی از دش خون کشید		
همی بود تار و د بگذاشتند	ز خشکی بران روی برداشتند		
ز چون دلی پر ز خون بازگشت	ز فرزند با درد انبار گشت		
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد	همی بر کس آن مرده را بدید داد		
یکایک همی خوانند آفرین	ابر شاه ایران و سالار چین		
دلی شاد با بدید و بانار	همه مهربان و همه دوستار		
ببستند آذین بشهر و براه	دم ریختند از بر تخت شاه		
به آموی و راه بیابان مرو	زمین بود یکسر چو پرتزو		
چنین تابه بطام و گرگان رسید	تو گفتی زمین آسمان را ندید		
ز آیین که بستند بر شهر و دشت	براهی که لشکر همی برگزشت		

بازگشتن خاقان و لشکر کشیدن نوشین روان سوی تیفون

زیران و ز شاه ایران زمین	چو آگاهی آمد بخاقان چین	زیران و ز شاه ایران زمین	چو آگاهی آمد بخاقان چین
شدن شاد و غرم به پیوندای	وزان شادمانی بفرزندای	شدن شاد و غرم به پیوندای	وزان شادمانی بفرزندای
بقنار باشی فرستاد تاج	بر پخت و پخت و سمرقند و چاج	بقنار باشی فرستاد تاج	بر پخت و پخت و سمرقند و چاج
همی مرزبانان فرستاد شاه	ازین شهرها چون برفت این پناه	همی مرزبانان فرستاد شاه	ازین شهرها چون برفت این پناه
بختند بدشت پیرو جوان	جهان شد پر از داد نوشین روان	بختند بدشت پیرو جوان	جهان شد پر از داد نوشین روان
ز هر جای بر شهریار زمین	یکایک همی خوانند آفرین	ز هر جای بر شهریار زمین	یکایک همی خوانند آفرین
که ای کرد کار مکان و زمان	همه دست برداشته آسمان	که ای کرد کار مکان و زمان	همه دست برداشته آسمان
بگردان ز جانش بد روزگار	تو این داد بر شاه کسری بدار	بگردان ز جانش بد روزگار	تو این داد بر شاه کسری بدار
بدی دورگشت آشکار و نغان	که از فرو و اورند او در جهان	بدی دورگشت آشکار و نغان	که از فرو و اورند او در جهان
گشاده کسی روی خاقان ندید	بخیر چون او بمرگان رسید	گشاده کسی روی خاقان ندید	بخیر چون او بمرگان رسید
سواری نبرداشت از اسب زین	بش خواب و خورد از سواران چین	سواری نبرداشت از اسب زین	بش خواب و خورد از سواران چین
بجایی نبد کوشش و کارزار	پرکنده شد ترک سیصد هزار	بجایی نبد کوشش و کارزار	پرکنده شد ترک سیصد هزار

کافی نبایست کردن بزه
 بدینان بود فرد و بزرگیان
 که نام وی واختر شاه بود
 و ز آپس بزرگان شدند انجمن
 بگفتند کاین شهرهای فراخ
 ز چاچ و برک تا سمرقند و سغد
 چغانی و سومان و ختلان و بلخ
 بخارا و خوارزم و آمو و وزم
 زبیداد و زرنج افراسیاب
 چو کخیمر و آمد برتسیم از اوی
 از ان پس چو اجاسپ شدند و زمند
 از ایران چو کتاسب آمد بجنگ
 بر آسود گیتی ز کردار اوی
 از ان پس چو نرسی سجدار شد
 چو شاپور از مرز بگرفت جای
 جهان سوی داد آمد و ایمنی
 چو خاقان جهان بستد از یزد کرد
 سیاه جهاندار بهرام گور
 شد از داد او شهرها چون بهشت
 بنگام پیروز چون خوشنواز
 مباد افغانیش فرزندان اوی
 جهاندار کسری کنون مرزما
 بماد تا جاودان این بر اوی
 که از وی زمین داد بید کنون
 از ان پس زمیتال و ترک و ختن
 بھر سو که بد موبدی کاردان
 ز پیران بر آنکس که بد رای زن

چنان رای دیدند یکسر سپاه
 چو نزدیک نوشین روان آمدند
 چنان گشت زانوه درگاه شاه
 همه برخاندند سربرزین
 بگفتند کای شاه مانده ایم
 همه سرفرازیم با ساز جنگ
 شهنشاه پذیرفت ز ایشان نثار
 از ایشان فغانیش بد پیشرو
 ز کردان چو خسرو شد شهریار
 بر سپید بیار و بنواختشان
 وزان پس شهنشاه یزدان پرست
 ستایشش همی کرد بر کردگار
 تودادی مرا فرو فرهنگ و رای
 بر آن کس که یابد زمن آگهی
 همه کھتری را بسازند کار
 بکوه اندرون مرغ و ماهی بر آب
 همه دام و دد پاسبان مند
 کرابرگزینی تو او خوار نیست
 تو نیس و دهی تا مگرد جهان
 چنین پیش یزدان فراوان گریست
 بتخت آمد از جایگاه نماز
 بر آمد خروشیدن کاو دم
 سپه بر نشست و بنه بر نهاد
 ز دینار و دیب و تاج و کمر
 ز اسپان و پوشیده رویان و تاج
 نشستند بر زین پرستندگان
 فرستاد یکسر سوی تیفون

که آیند باده نزدیک شاه
 همه کیدل و یکت زبان آمدند
 که بستند بر مور و بر پرش راه
 همه شاه را خواندند آفرین
 بفرمان تو در جهان زنده ایم
 به هامون بدریم حرم پلنگ
 برستند پاک از بد روزگار
 سپاهی پیش جنگ سازان نو
 بیاید بدرگاه سالار بار
 بھر بر زنی جای که ساختشان
 بنجاک آمد از جایگاه نشست
 که ای برتر از گردش روزگار
 تو باشی بھر نیکنی رهنمای
 ازین پس بخوید کلاه محی
 ندارد که زهره کارزار
 چو من خفته باشم بخویند خواب
 محان جهان کھتران مند
 جهان را جز از تو جهاندار نیست
 نخبه زمن مورخته روان
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست
 ز کردگان برفتن گرفتند ساز
 ز درگاه آواز رویمنه خم
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 ز گنج دم هم زد و گھر
 دگر محمد پیروزه و تخت عاج
 بت آرامی و برونه ای بندگان
 شهبان چینی پیش اندرون

بفرخنده فال و بروز آسمان	برفتند کرد اندر شش خادمان	فرود آمد از اسپ برسم بدست	بزمزم همی گفت و لب را بست
سرموبدان بود مهران ساد	بشد با بستان خاقان نژاد	همان پیش آتش ستایش گرفت	جهان آفرین را نیایش گرفت
سوی تیفون رفت کج و بنه	سپاهی نمناذ میلان یک تنه	همه زر و کوهر فرونی که برد	سراسر بکنجور آتش سپرد
همه ویژه کردان آزادگان	بیامد سوی آذر آبادگان	پراگند بر موبدان سیم و زر	همه جامه بخشدشان با کهر
سپاهی بیامد ز بهر کشوری	ز کیلان و ز دیلمان شکری	همه موبدان ز تو انگر شدند	نیایش کنان پیش آذر شدند
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ	کر ازان برفتند کردان کوچ	بزمزم حسی خوانند آفرین	بران دادگر شصت یار زمین
همه پاک و بادی و بانار	پیش سر پرده شصت یار	وز انجا بیامد سوی تیفون	زمین شد ز لشکر که بیستون
بدان شهر شد شهریار بزرگ	که از پیش کوه کند چنک کرک	زبس خواسته کان پراکنده شد	زر و دم کشور آکنده شد
بفرجه انداز کسری سپهر	و گر کوه تر شد بکین و بهر	وزان شهر سوی مداین کشید	که آنجا بدی کنجا را کلید
بشهری کجا برگزشتی سپاه	نیاز دارد زان کشتندی براه	گلستان چین با چهل او ساد	همی راند پیش مهران ساد
نخستی کسی از کسی نان و آب	بره بر بیاراستی جای خواب	چو کسری بیامد بر تخت خویش	کر ازان و انباز با بخت خویش
برینان همی کرد کیتی بکشت	نگه کرد هر جای مامون و دشت	جهان چون بختی شد آراسته	زداد و ز خوبی پراز خواسته
جهان دید یکسر پراز کشتند	در دشت پرگاه و پرگوسفند	نشستند شان ز آویختن	بهر جای بیداد و خون ریختن
زمینی که آباد هرگز نبود	برو بر ندیدند کشت و درود	جهان پر شد از فرّه ایزدی	ببستند قتی و دست از بدی
نگه کرد کسری برومند یافت	بهر خانه ای چند فرزند یافت	ندانست کس غارت و مافتن	و گر دست سوی بدی آختن
خمیده سر از بار شاخ دخت	بفرجه انداز بیدار بخت	جهانی به فرمان شاه آمدند	ز کشری و تازی براه آمدند
بمنزل رسیدند نزدیک شاه	فرستاده قیصر آمد ز راه	کسی کو بره بر دم ریخته	ازان خواسته دزد بگریخته
ابا بادی و جامه و سیم و زر	ز دیبای رومی و حسینه کمر	زدیبا و دینار بر خشک و آب	بر چشند روز و بچنگام خواب
نثاری که پوشیده شد روی بوم	چنان با ژهر بگزیناد ز روم	به پیوست نامه بھر کشوری	بهر نامداری و بهر مھتبری
زدینار پر کرده ده چرم گاو	سه ساله فرستاده شد با ژوساو	ز بازار گانان ترک و ز چین	ز نقلاب و بهر کشوری همچنین
ز قیصر کی نامه ای بانار	نشسته سوی نامور شهریار	زبس نافه مشک و چینی پرند	از آرایش روم و ز بوی هند
فرستاده را پیش نباشند	نگه کرد و نامه برو خوانند	شد ایران بگردار خرم بخت	همه خاک غنبر شد و ز رخت
بسی نرم پیغامها داده بود	ز چیزی که پیش فرستاده بود	جهانی بایران نهادند روی	برآسود از رنج و ز گفتگوی
کزین پس فروتر فرستیم چیز	که این ساو بد با زیست نیز	کلباست گوی هوارا سر شک	برآسوده از رنج مرد و پر شک
ببذفت شاه انک او دید رنج	فرستاد یکسر همه سوی کج	ببارید بر کل به هنگام غم	نبذشت و زری ز باران دژم
وزان تخت شاه اندر آمد باسب	همی راند تا خان آذر گشب	جهان گشت پرسره و چار پای	در دشت گل بود و بام سرای
چو از دور جای پرشش بدید	شد از آب دیده رخسار ناپدید	همه رودها همچو دریا شده	به پالسی گلبن ثریا شده

بایران زبان بیا موقتند
 ز بازارگان هر مرزو بوم
 ستایش گرفتند بر رهنمای
 هر آنکس که از دانش آگاه بود
 رد و موبد و بخردان ابرجمند
 چو خورشید گیت بیاراستی
 که ای زبردستان شاه جهان
 هر آنکس که از کار دیده دست رنج
 بگویند یکسر بسالار بار
 و کر فاختاهی بیاید ز راه
 بناید که یابد تخی دست رنج
 کسی کو کند در زن کس نگاه
 نبیند مگر چاه و دار بلند
 و کراسب یابند جانی یله
 بریزند خوش بران گشتند
 پیاده بماند سوارش ز اسب
 عرض بتر دام دیوان اوی
 گناهی نباشد کم و بیش ازین
 نباشد بران شاه همدستان
 هر آنکس که پسندد این راه ما

روان باده دانش برافروختند
 ز ترک و زین و زقلاب و روم
 فزایش گرفت از کیا چارپای
 ز کویندگان بر در شاه بود
 بدانش ترسان ز بیم گزند
 فروشی ز درگاه برخاستی
 مدارید یک تن بداند رخان
 نیابد باندازه رنج کج
 کز آن کس کند مراد و خواستار
 دم خواهد از مرد بی دستگاه
 که کجور فامش تو ز در کج
 چو خشمش بیاید بدرگاه شاه
 که باد تیرست و با چاه بند
 که دهقان بدر بر کند زان کله
 بر در گوشت آنکس که یابد گزند
 بپوش رود نزد آذر شب
 بپای اندر آرد ایوان اوی
 ز پتر بود آنکس بد پیش ازین
 بدر بر نخواهد جز از راستان
 مبادا که باشد بدرگاه ما

نشتم سخن چند بر پهلوی
 سپردم به کجور تا روزگار
 بدیدم که این کلبه دیر ساز
 اگر مرد برنیزد از تخت بزم
 زمین را برپدازد از دشمنان
 شود پادشاه بر جهان سربسار
 شود دستگاش چو خواهد فراخ
 نهد گنج و فرزند کرد آورد
 فراز آورد شکرو خواسته
 گر اید و نمک دوش باشد رنج
 ز روی ریا هرج کرد آورد
 شود خاک و بی بر شود رنج اوی
 نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
 چو نشیند آن جستن و باد اوی
 بدین کار چون بگذرد روزگار
 ز کیتی دو چیزست جاوید بس
 سخن گفتن غصه و کردار نیک
 بدین سان بود گردش روزگار
 مکن شهریار کنه تا توان
 بی آزاری و سودمندی گزین
 ز من یادگارست چندی سخن
 چو بکشد روشن دل شهریار
 بدو گفت فرخ کدامت مرد
 چنین گفت کاکو بود بیکناه
 بر پیدش از کثری و راه دیو
 بدو گفت فرمان یزدان بهیست
 در برتری راه آبرفت

ابر دفتر و کاغذ خرویی
 بر آید بخواند مگر شهریار
 نخواهد همی لب کشادن بر از
 نهد بر کف خویش جان را بر زم
 شود این از رنج ابرمنان
 بیاید سخن ها همه در بدر
 کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
 بسی روز بر آرزو بشود
 شود کاخ و ایوانش آراسته
 فراز آرد از هر سویی نام و گنج
 ز صد سال بودنش بر نگذرد
 بدشن بماند همه گنج اوی
 نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
 ز کیتی گنبد کسی یاد اوی
 از و نام نیک بود یادگار
 و کمر هرج باشد مانند بکس
 نکرد دکن تا جهانست ریگ
 خنک مرد با شرم و پرهیز کار
 بویژه کز و شرم دارد روان
 که اینست فریبک آیین دین
 کجایم که هرگز نکرد دکن
 فراوان سخن کرد ز و خواستار
 که دارد دلی شاد بی باد سرد
 نبردست آبرمن او را ز راه
 ز راه جهاندار کیهان خدیو
 که اندر دو کیتی از و فرهیست
 که مرد پرستنده را دشمنست

پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را

جهاندار یک روز نشست شاد
 سخن گفت خندان و بگشاد چهر
 یکی آفرین کرد بر کردگار
 چنین گفت کامی داور تازه روی
 نجسته شمشاه پیروزگر
 بزرگان دانسته را بار داد
 بر تخت نشست بوزرجمهر
 خداوند پیروز و پروردگار
 که بر تو نیابد سخن زشتگویی
 جهاندار با دانش و با کهر

ز مردم بتابد که خشم هوش	د کردیو کینست پر خشم و جوش	که پاکی و شرمست پیرانش	خُنگ د جهان مرد پیمان نش
دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر	نه بخشایش آرد بر و بر نه مهر	همه زندگانش آسان بود	چو جانش تنش را گنجان بود
نذاند نراند سخن با فروغ	د کردیو نمام کو جز دروغ	نموبد در کثرتی و کاستی	بماند و رادی و راستی
بریده دل از بیم کجای خدیو	بماند سخن چین و دوروی دیو	روانش پس از مرگ روشن بود	هران چیزگان بهره تن بود
بکوشد که پیوستگی بشکورد	میان دو تن کین و جنگ آورد	که بهر نیامست کر بهر تیغ	ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
نباشد خردمند و نکی شناس	د کردیو بی دانش و ناپاس	روان را ندارد براه هوا	کسی کو بود بر خرد پادشا
بچشمش بدو نیک بر دو کیت	بزدیک او رای و شرم اند کیت	که با جان روشن بود بدکش	سخن شنو از مرد افزون نش
که چون دیو بادل کند کارزار	ز دانا بر سپید پس شهریار	هم ایدر پر از درد ماند بجای	چو خستو بیاید بدگر سرای
که از کار کوته کند دست دیو	ببنده چه داد دست کجای خدیو	که از پاک یزدان ندارد سپاس	کزین بگذری غله آنرا شناس
ز کردار آبرمنان بگذرد	چنین داد پاسخ که دست خرد	شود ز آرزو ها ببنده و دهن	دریغ آیدش بهره تن ز تن
که راهی داز است پیش اندرون	خرد باد جان ترا رهنمون	نذاند نه از دانشی بشنود	همان بهر جانش که دانش بود
دل و جان داننده زور و شنت	ز شمشیر دیوان خرد جو شنت	کر ابا شد اندیشه محتران	بر سپید کسری که از محتران
بدانش روان راهی پرورد	گذشته سخن یاد دارد خرد	بهر آرزو بر توانا ترست	چنین گفت کان کس که دانا ترست
که با و ندارد دل از دیو بیم	و کر خود بود آنکس خوانیم خیم	که دانش بود مرد را در نخفت	کدامست دانا بدو شاه گفت
نگردد بگردد در آرزوی	جهان خوش بود بر دل نیکویی	نپسندد از راه کجای خدیو	چنین گفت کان کو بفردان دیو
که دل را بشادی بود رهنمون	سخن های باینده کویم کنون	که آرد جان و خرد را بریز	ده اندا بر من هم بنیردی شیر
نبیند خراز شادی روزگار	همیشه خردمند و امیدوار	کریشان خرد را باید گیرست	بدو گفت کسری که ده دیو چیت
ره راست گیرد گیرد گمان	ننیشد از کار بدیک زمان	دو دیو ند بازور و کردن فراز	چنین داد پاسخ که آزونیا ز
نیاز دنیار دتنش را برنج	دگر هر که خشنود باشد بکنج	چون نام و دوروی و ناپاک دین	دگر خشم و رخت و نکست و کین
همه روز او بر خوشی بگذرد	کسی کو بکنج و درم ننگرد	بنیکی و هم نیست یزدان شناس	هم آنکس از کس ندارد سپاس
برنج و بکنج و بازرم کس	دگر دین یزدان پرست و بس	کدامست آبرمن زورمند	بدو گفت از این شوم ده بازند
سرشت بدی نیست هم کوهرش	ز فرمان یزدان نکردد سرش	ستمکاره دیوی بود دیر ساز	چنین داد پاسخ بکسری که آز
که نفروشد او راه یزدان بچیز	برین همنشانت پر بریز نیز	همه در فرونش باشد بیچ	که او را بنیند خشنود ایچ
سوی نیکو ها نماینده راه	بدو گفت زین ده کدامست شاه	همه کو بریند و رخاره زرد	نیاز آنکس او را زانده و درد
زهر دانی بیکان بگذرد	چنین داد پاسخ که راه خرد	یکی در مندی بود بی پزشک	کزین بگذری خرد و دیو رشک
بماند همه ساله با آبروی	همان خوی نیکو که مردم بدوی	بتندی شود جان او در مند	اگر در زمانه کس بی گزند
تن خشنودی دیدم از روزگار	وزین کوهران کوهر استوار	همیشه بد کرده چنگال تیز	دگر ننگ دیوی بود با تیز

و زیشان امیدست آهسته تر
 وزین کوهران آزدیدم برنج
 بدو گفت شاه از هنر ما چه به
 چنین داد پاسخ که هر کوز راه
 بیاید ز کیتی همه کام و نام
 بر سپید ازو نامبردار کو
 چنین داد پاسخ با آواز نرم
 فرونی بخوید برین بر خرد
 وزان پس زدانا بر سپیدمه
 چنین داد پاسخ که دانش بخت
 که دانا بلند ی نیازد کج
 ز نیروی خمش بر سپید شاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 زدانا بر سپید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 که بر بی هنر زار و خوارست و ست
 بدو گفت جان را زدودن بخت
 بگویم کنون گفت ما سر بر
 خردم در خلعت ایزدیت
 هنرمند کن خوشتن در خفت
 همان خوش نش مردم خویش دار
 اگر بخش و دانش و رسم و داد
 بزرگی و افزونی و راستی
 از ان پس بر سپید کسری از وی
 بزرگی بکوشش بود که بخت
 چنین داد پاسخ که بخت و هنر
 چنان چون تن جان میارند و بخت

بر آسوده از رنج و شایسته تر
 که همواره سیری نیابد ز کج
 که کرد بد و مرد جوینده مه
 نگردد بود با تنی بیکناه
 از انجام فرجام و آرام و کام
 کزین ده که دامن بود پیشرو
 سخفای دانش بقتار کرم
 خرد بی گمان بر هنر بگذرد
 که فرهنگ مردم کد است به
 خردمند خود بر همان بر خست
 تن خویش را دور دارد ز رنج
 که چون بست خواهی بی دستگاه
 بود خصم روشن روان و خرد
 که فرهنگ بهتر بود گر کمر
 که فرهنگ باشد ز کوهر فزون
 بفرهنگ باشد روان تندرست
 هنرهای تن را ستودن بخت
 اگر یاد گیری همه در بدر
 ز اندیشه دورست و دور از بدیت
 بماند هنر زو نباید گرفت
 نباشد بچشم خردمند خوار
 خردمند کرد آورد باز نژاد
 همه گیر از خوی بد کاستی
 که ای نامور مرد فرهنگ جوی
 که باید جهاندار ازواج و تخت
 چنانند چون بخت بایکدگر
 تو نمند پیدا و جان در خفت

همان کالبد مرد را پوششت
 بکوشش نیاید بزرگی بجای
 و دیگر که کیتی فغانه ست و باد
 چو بیدار گردد بنیند چشم
 در پریشی بر کشاد از خفت
 چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
 اگر دادگر باشد و نیک نام
 بدو گفت کاذب جهان ستمند
 چنین داد پاسخ که درویش زشت
 بر سپید و گفتا که بد بخت کیست؟
 چنین داد پاسخ که داننده مرد
 بر سپید ازو گفت غرند کیست
 چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
 بدو گفت ما را چه شایسته تر
 بر سپید ازو گفت آهسته کیست
 چنین داد پاسخ که از عیجوی
 بنزدیک او شرم و آهستگی
 بر سپید ازو نامور شهریار
 چنین گفت کان کس که کوشا ترست
 بر سپید ازو شهریار جهان
 چنین داد پاسخ که از آگاهی
 مگر آنک گفتند خاکست جای
 بدو گفت کسری که آباد شهر
 چنین داد پاسخ که آباد جای
 بر سپید کسری که بیدار تر
 بکیتی کد است بامن بگوی
 چنین داد پاسخ که دانای سپر
 اگر بخت بیدار در کوششت
 مگر بخت یکش بود در سنای
 چو خوابی که بنیده دارد بیاد
 اگر نیکی دید اگر درد و خشم
 بدانا ستوده کد است گفت
 بیاراید و زور یابد ز بخت
 بیاید ز گفتار و کردار کام
 کد است بدروز و نامودمند
 که نه کام یابد نه خرم بخت
 که همواره از درد باید گریست
 که دارد ز کردار بد روی زرد
 بیش از چیز آرزو مند کیست
 ندارد برین کرد کردان سپهر
 چنین گفت کان کس که آهسته تر
 که بر تین مردم باید گریست
 مگر تا که چید سر از گفتگوی
 هنرمندی و رای و شایستگی
 که از مردمان کیست امیدوار
 دو کوشش بدانش نیوشا ترست
 از آگاهی نیک و بد در خان
 فراوان بود کثر و مغزش تخی
 ندانم چه گویم ز دیگر سرای
 کد است و ما زو چه داریم بھر
 زداده جهاندار باشد پای
 پسندیده تر مرد و شیار تر
 که بفزاید از دانشی آبروی
 که با آزمایش بود یاد گیر

بدو گفت کسری که رامش کراست
 چنین داد پاسخ که هر کز بیم
 بدو گفت ما را تایش بچیت
 چنین داد پاسخ که او را نیاز
 همان رشک کینش نباشد خان
 ز مرد شکبا بر پید شاه
 چنین گفت کان کس که نومید گشت
 دگر آنک روزش باید شمرد
 بدو گفت غم در دل کیت بیش
 چنین داد پاسخ که آن کز تخت
 بر پید ازو شهریار بلند
 چنین گفت کان کز غرور منیدست
 بر پید شاه از دل مستمند
 بدو گفت با دانشی پارسا
 بر پید نومید تر کس که دام
 چنین گفت کان کز کار بزرگ
 بر پید ازو شاه نوشین روان
 که دانی که بی نام و آریشت
 بدو گفت مرد فراوان کنه
 بر پید گفتش که بر کوی راست
 چنین داد پاسخ که آن تیره ترک
 پشیمان شود دل کند پر هراس
 و دیگر که کردار دارد بسی
 بر پید گفت ای خرد یافته
 چه دانی کز وقتن بود سودمند
 چنین داد پاسخ که مانند رست
 چو از درد روزی بستی بود

بر پید گفتش که از آرزوی
 بدو گفت چون سرفرازی بود
 چو از بی نیازی بود تندرست
 از آن پس چنین گفت با هنمون
 چنین داد پاسخ که این راسه روی
 یکی آنک اندیش از روز بد
 بر ترس ز کار فریبده دوست
 سه دیگر زبید اگر شهریار
 چه نیکو بود کردش روزگار
 جهان روشن و پادشا دادگر
 بر پیدش از دین و از راستی
 بدو گفت شا ما بدینی کرامی
 همان دوری از کثری و راه دیو
 بفرمان یزدان بخاده دو گوش
 از آن پس بر پیدش از پادشا
 کز ایشان که دست پر و زبخت
 چنین گفت کان کز بود دادگر
 بر پیدش از دوستان کهن
 چنین داد پاسخ که از مرد دوست
 نخواهد بود به بازم کس
 بدو گفت کسری که رامش دوست
 چنین داد پاسخ که از نیکدل
 دگر آنکسی کو نوازنده تر
 بر پید دشمن کرا بیشتر
 چنین داد پاسخ که بر تر منش
 همان نیز کاواز دارد دشت
 بر پید تا جاودان دوست کیست

چه بشت پیدا کن ای نیکوخی
 همه آرزوی بی نیازی بود
 نباید جز از کام دل چیز جست
 که بر دل چه اندیش آید فزون
 بسازد خردمند باره جوی
 مگر بی کنه بر تنش بد رسد
 که با مغر جان خواهد و خون و پوست
 که بیکار بستاند از مرد کار
 خرد یافت مرد آموزگار
 ز کردون نیابی فزون زین هنر
 کز دور باشد بد و کاستی
 کز و نیکد یاد کرد خدای
 بترس از جهانان و کجای خدیو
 و زیشان نباشد کسی با خروش
 که فرمانرواست بر پارسا
 که باشد بگیتی سزاوار تخت
 خرد دارد و رای و شرم و هنر
 که باشند بمکوشه و یک سخن
 جو اندی و داد دادن نکوست
 بسختی بود یار و فریادس
 که با او یکی بود از مغزو پوست
 جدایی نخواهد جز از دل گسل
 نکوتر بگردار و سازنده تر
 که باشد بدو بر بد اندیش تر
 که باشد فراوان بد و سوزنش
 پراگشک رخساره و بسته ممت
 ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک	نخواهد جدا بودن از یار نیک	بگیتی زینکی چه خیرست گفت	که هم آشکارست و هم در خفست
چه ماند بدو گفت جاوید چیز	که آن چینه کئی گیرد به نیز	کز و مرد داند به جوشن کند	روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که انباز مرد	نه کاهنده سوزد نه ترسد ز درد	چنین داد پاسخ که کوشان بدین	به گیتی نیابد جز از آفرین
بدو گفت کسری چه روشترست	که بر تارک هر کسی افرست	دگر آنک در دزدان سپاس	بود دانشی مرد نیکی شناس
چنین گفت کین جان دانا بود	که بر آرزوها توانا بود	بدو گفت کسری که کرده چه به	چه ناکرده از شاه و ز مردم به
بدو گفت شاه ای خداوند مهر	چه باشد به پنهان فروز از سپهر	چه بهتر کزو باز داریم چنگ	گرفته چه بهتر ز بھر دنگ
چنین گفت کان شاه بجهنده دست	و دیگر دل مرد یزدان پرست	چه بهتر ز فرمودن و داشتن	و گر مرد را خوار بکذاشتن
بر سپید و گفتا چه بازب تر	کران بر فراز دغرومند سر	پاسخ نکه داشتن گفت خشم	که از بیکنا مان بخواند چشم
چنین داد پاسخ که امی پادشا	ده کنج هرگز به ناپارسا	دگر آنک بیدار داری روان	بکوشی تو در کارها تا توان
چو کردار با ناسپاسان کنی	همی خشت خشت اندر آب افکنی	فروشته کین بر گرفته امید	بتا بد روان زو بگردار شید
بدو گفت اندر چه خیرست رنج	کز و کم شود مرد را از کنج	ز کار بزه چند یابی مزه	ببینم مزه دور باش از بزه
بدو داد پاسخ که امی شهریار	همیشه دست باد چون نوبجار	سپاس از خداوند خورشید و ماه	که رستم ز بوز جهر و ز شاه
پرستنده شاه بدخو ز رنج	نخواهد تن و زندگانی و کنج	چو این کار دگر است آبدین	ز شطرنج باید که رانی سخن
بر سپید گفتش چه دیدی شگفت	کران بر تر اندازد توان گرفت		
چنین گفت باشاه بوز جهر	که میسر شگفت کار سپهر		

داستان در نهادن شطرنج

یکی مرد بنیم با دستگاه	کلاهش رسیده با برسیاه	چنین گفت موبد که یک روز شاه	بیبای رومی سیار است گاه
که او دست چپ را نداندر است	ز بخش فرونی ندانده کاست	بیاوخت تاج از بر تخت عاج	همه جای عاج و همه جای تاج
یکی کردش آسمان بلند	ستاره بگوید که چوست و چند	همه کاخ پر موبد و مرزبان	ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان
فلک رهنوش بسختی بود	همه بھر او شور بختی بود	چنین آگهی یافت شاه جهان	ز گفتار بیدار کار آگهان
کران ترچه دانی بدو گفت شاه	چنین داد پاسخ که سنک کناه	که آمد فرستاده شاه هند	ابا پیل و حتر و سواران سند
بر سپید کز برتری کارها	ز گفتارها هم ز کردارها	شتر و ار بارست با او هزار	همه راه جوید بر شهریار
که دست بانگ و با سرنش	که باشد و را هر کسی بدش	همانکه چو بشنید بیدار شاه	پذیره فرستاد چندی سپاه
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه	تسیدن مردم بکینه	چو آمد بر شهریار بزرگ	فرستاده نامدار و ترک
توانم که تنگی کند دخورش	دیغ آیدش پوشش و پرورش	برم بزرگان نیایش گرفت	جهان آفرین راستایش گرفت
زمانی که ایشان نذرند شرم	بگفتن ندارند آواز نرم	گھر کرد بسیار پیش نثار	یکی حتر و ده پیل با کوشوار
همان نیک مردان که تندی کنند	و کر تنک دستان بلندی کنند	بیار استه حتر هندی بزر	بدو بافته چند گونه کھر
دروغ آنک برینک زشت و خوا	چه بر نابکار و چه بر شهریار	سربار بکشاد در بارگاه	بیاوردیکر همه نزد شاه

فراوان بار اندرون سیم و زر	چه از مشک و عنبر چه از عود تر	بختند و مگر گونه ای ساختند	ز هر دست یکبارش انداختند
زیاقوت و الماس و زیتخ هند	هم تیغ هندی سدا سر پرند	یکی گفت و پرسید و دیگر شنید	نیامور د کس راه بازی پدید
ز چیز می که خیزد ز قنوج و رای	زده دست و پای آوریده بجای	برقند یکسر پر آژگنک چهر	بیامد بر شاه بوزر جهر
برند یکسر همه پیش تخت	نگه کرد سالار خورشید بخت	و رازان سخن نیک نام کام دید	با آغاز آن رنج فرجام دید
ز چیز می که برداندان رای رنج	فرستاد کسری سراسر گنج	بکسری چنین گفت کامی پادشا	جها نزار و بیدار و فرمانروا
بیامور پس نامه ای بر پرند	نشسته بنوشین روان رای هند	من این نغز بازی بجای آورم	خرد را بدین رهنمای آورم
یکی تخت شطرنج کرده برنج	تقی کرده از رنج شطرنج گنج	بدو گفت شاه این سخن کار تست	که روشن روان بادی تذرست
بیامور د پیغام هندی ز رای	که تا پرخ باشد تو بادی بجای	کنون رای قنوج کوید که شاه	ندارد یکی مرد جوینده راه
کسی کو بدانش برد رنج بیش	بفرمای تا تخت شطرنج پیش	شگفت بزرگست بر موبدان	بدرگاه و برگاه و بر بخردان
نهند و ز هر گونه رای آورند	که این نغز بازی بجای آورند	بیامور د شطرنج بوزر جهمبر	پرانیش بنشت و کشا دچهر
بدانند بر مهره ای را بنام	که گویند پس خانه او کدام	همی هست بازی چپ و دست راست	همی راند تا جای هر یک کجاست
پیاده بدانند پیل و سپاه	رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه	بیک روز و یکشب چو بازیش یافت	از ایوان سوی شاه ایران شافت
کر این نغز بازی بجای آورند	درین کار پاکیزه رای آورند	بدو گفت کامی شاه پیروز بخت	نگه کردم این مهره و مشک و تخت
همان باژ و سادی که فرمود شاه	بخوبی فرستم بران بارگاه	بخوبی همه بازی آمد بجای	به بخت بلند جهان کدخدای
و کر نامداران ایران گروه	ازین دانش آیند یکسر توه	فرستاده شاه را پیش خواه	کسی را که دارند ما را نگاه
چو بادانش ماندانند تاو	نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو	شهنشاه باید که بند نخست	یکی رزمگاهست گویی دست
همان باژ باید پذیرفت نیز	که دانش به از نامبر دار چیز	ز گفتار او شاد شد شهریار	و رانیک پی خواند و به روزگار
دل و گوش کسری بگوینده داد	سخننا برو کرد گوینده یاد	بفرمود تا موبدان و رردان	برفتند با نامور بخردان
نخاند شطرنج نزدیک شاه	بهره درون کرد چندی نگاه	فرستاده رای را پیش خواند	بران نامور پیشگاهش نشاند
ز تختش یکی مهره از عاج بود	پراز رنگ پیکر دگر ساج بود	بدو گفت گوینده بوزر جهمبر	که ای موبد رای خورشید چهر
برسید از شاه پیروز بخت	ازان پیکر و مهره و مشک و تخت	از این مهره رای با تو چه گفت	که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که امی شهریار	همه رسم و راه از در کارزار	چنین داد پاسخ که فرخنده رای	چو از پیش او من برقم ز جای
بسنی چو یابی بازیش راه	رخ و پیل و آرایش رزمگاه	مرگفت این مهره ساج و عاج	بس پیش تخت خداوند تاج
بدو گفت یک هفته ما را زمان	ببازیم هشتم بروشن روان	بگویش که با موبد و رای زن	بنه پیش و بنشان یکی انجمن
یکی غرم ایوان بر داختند	فرستاده را پاکیه ساختند	کر این نغز بازی بجای آورند	پسندیده و دلربای آورند
رد و موبدان نماینده راه	برقند یکسر به نزدیک شاه	همین بدره و برده و باژ و ساو	فرستیم چند گنک داریم تاو
نخاند پس تخت شطرنج پیش	نگه کرد هر یک ز انداز و بیش	و کر شاه و فرزانگان این بجای	نیارند روشن ندارند رای

نباید که خوابد ز ما باژ و گنج
 چونید دل و رای باریک ما
 بر تخت آن شاه بیدار بخت
 چنین گفت باموبدان و روان
 همه گوش دارید گفتار اوی
 بیاراست دانا یکی رزمگاه
 چپ راست صف بر کشیده سوار
 هشوار دشتور در پیش شاه
 مبارز که اسب افکند بر دوروی
 وزو بر ترابان جنگی بپای
 چو بوز جهر آن سپه را براند
 غمی شد فرستاده هند سخت
 سخت اندر و مرد جادو بماند
 که این تخت شطرنج هرگز ندید
 چگونه فراز آمدش رای این
 چنان کشت کسری ز بوز جهر
 یکی جام فرمود پس شهریار
 یکی برده دینار و اسپ بزمین
 شد مرد دانا آرام خویش

ساختن بوز جهر نزد راو

فرستادن نوشین روان او را به هند

بطنج و اندیشه هندوان
 خرد بادل روشن انباز کرد
 دو مهره بفرمود کردن ز عاج
 یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
 دوشکر بخشد بر هشت بھر
 بطنج و اندیشه هندوان
 خرد بادل روشن انباز کرد
 دو مهره بفرمود کردن ز عاج
 یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
 دوشکر بخشد بر هشت بھر

زمین و ارشکر کچی چار سوی
 کم و بیش دارند هر دو بهم
 بفرمان ایشان سپاه از دوروی
 یکی را چو تنبا کبیر دو تن
 بھر جای پیش و پس اندر سپاه
 همی این بران آن برین برکنشت
 برین گونه تا بر که بودی شکن
 بدینان که کفتم بیاراست نزد
 وز آن رفتن شاه بر ترمنش
 ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه
 دل شاه ایران ازو خیره ماند
 همی گفت گامی مرد روشن روان
 بفرمود تا ساروان و دهنار
 ز باری که خیزد ز روم و ز چین
 ز کنج شهنشاه کردند بار
 چو شد بارهای شتر ساخته
 فرستاده رای را پیش خواند
 یکی نامه نوشت نزدیک اوی
 سر نامه کرد آفرین بزرگ
 و گرفت گامی نامور شاه هند
 رسید این فرستاده رای زن
 همان تخت شطرنج و پیغام رای
 ز دانی هندی زمان خواستم
 بسی رای زد موبد پاک رای
 کنون آمد این موبد هوشمند
 شتروار بارگران دو هزار
 نهادیم بر جای شطرنج نزد

دوشاه کرانیه و نیک خوی
 یکی از دگر برگیر دستم
 بتندی بیاراسته جنگجوی
 ز لشکر برین یک تن آید شکن
 گرازان دوشاه اندران رزمگاه
 گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
 شدند دوشاه و سپاه انجمن
 بر شاه شد یک یک یاد کرد
 هانش ستایش همان سرزنش
 بگترد و بنمود یک یک بشاه
 خرد را بانیدش اندر نشاند
 جوان بادی و روزگار ت جوان
 بیار دشت را دشت شهریار
 زمیتال و کرمان و ایران زمین
 بشد کاروان از د شهریار
 دل شاه زان کار پرداخته
 زدانش فراوان سخنها براند
 پرازدانش فرامش و رنگ و بوی
 بیزدان پناهش زد یوسترک
 ز دریای قفوج تا پیش سند
 اباجتر و سیلان بدین انجمن
 شنیدیم و پیغامش آمد بجای
 بدانش روان را بیاراستیم
 پروهید و آورد بازی بجای
 بقفوج نزدیک رای بلند
 پسندیده بار از د شهریار
 کنون تا بازی که آرد بنبرد

برهن فراوان بود پاک رای
 ز چیزی که دید این فرستاده رنج
 و رایدون کجا رای بارهنمای
 شتروار باید که هم زین شمار
 کند بار همراه با بار ما
 چو خورشید رخنه شد بر سپهر
 چو آمد ز ایران بنزدیک رای
 ابا بار با نامه و تخت نزد
 چو آمد بنزدیکی تخت اوی
 فراوانش بستود بر پهلوی
 ز شطرنج و ز راه و ز رنج رای
 پیام شهنشاه با او بگفت
 بگفت آن کجا دید پاینده مرد
 ز بازی و از مهره و رای شاه
 بنامه درون آنچه کرد دست یاد

که این بازی آرد بدانش بجای
 فرستدهی رای هندی بکنج
 بکوشند بازی نیاید بجای
 به پیمان کند رای قنوج بار
 خنفت پیمان و بازار ما
 برفت از در شاه بوزر جهر
 برهن بشادی و راهنمای
 دلش پر ز بازار سنگ و نبرد
 بدید آن سروان و تخت اوی
 بدو داد پس نامه خسروی
 بگفت آنچه آمد یکایک بجای
 رخ رای هندی چو گل بر شفت
 چنان هم سراسر بسیار زد
 وزان موبدان نماینده راه
 بخواند بداند نچید ز داد

ناشاختن دانندگان هند رای نزد بازی

ز گفتار او شد رخ شاه زرد
 بیامد یکی نامور که خدای
 یکی خرم ایوان بیاراستند
 زمان خواست پس نامو هفت روز
 بکشور زیپران شایسته مرد
 بیک هفته آن کس که بدتیزویر
 همی باز جتند بازی نزد
 هشتم چنین گفت موبد برای
 مگر با روان یار کردد خرد
 بیامد نهم روز بوزر جهر

چو شنید گفتار شطرنج و نزد
 فرستاده را داد شایسته بجای
 می و رود و را شکران خواستند
 برفت آنک بودند دانش فروز
 یکی انجمن کرد و بنهاد نزد
 ازان نامداران برنا و پیر
 بر شک و برای و بنک و نبرد
 که این را ندان کسی سر ز پای
 کزین مهره بازی برون آورد
 پر از آرزو دل پر از شک و جهر

که کسری نفرمود ما را درنگ
 بشد موبدان را ازان دل درخم
 بزرگان دانا بیکو شدند
 چو آن دید نشست بوزر جهر
 بگتر پیش اندرون تخت نزد
 پشدار بنمود و جنگ سپاه
 ازو خیره شد رای بارای زن
 همه مهتران آفرین خواندند
 ز بهر دانشی زو بر سپید رای
 خروشی برآمد ز دانندگان
 که اینت سخنگوی داننده مرد
 بیار و دران پس شتر و دوزار
 زعود و ز غنبر ز کافور و زر
 ابا باژیکاله از پیشگاه
 یکی افسری خواست از کنج رای
 بدو داد و چند آفرین کرد نیند
 شتر و دوزار آنک از پیش برد
 یکی کاروان بد که کس پیش ازان
 بیامد ز قنوج بوزر جهر
 دلی شاد با نامه شاه هند
 که رای و بزرگان گواهی دهند
 که چون شاه نوشین روان کس ندید
 نکس دانشی تر ز دستور اوی
 فرستاده شد باژیکاله پیش
 ز باژی که پیمان نهادیم نیند
 چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
 ازان آگاهی شد شاهریار

بنید که کردد دل شاه تنگ
 روان پر ز غم ابروان پر زخم
 بنادانی خویش خنوش شدند
 همه موبدان برکشادند چهر
 همه کردش مهرها یاد کرد
 هم آرایش رزم و فرمان شاه
 ز کشور بے نامدار انجمن
 و را موبد پاک دین خواندند
 همه پانچ آمد یکایک بجای
 ز دانش پژوهان و خواندگان
 نه از بهر شطرنج و بازی نزد
 همه کنج قنوج کردند بار
 همه جامه و جام پیکر کهر
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 همان جامه زر ز سرباب پای
 بیارانش بختید بسیار چیز
 ابا باژ و هدیه مرا و را سپرد
 نراند و بند خواسته بیش ازان
 برافراخته سربگردان سپهر
 بنشته بهندی خطی بر پرند
 نه از بیم کز نیک رای دهند
 نه از موبد ساخورده شنید
 ز دانش سپهرست کجور اوی
 اگر بیش باید فرستیم میش
 فرستاده شد بهرچ بایست چیز
 که با کام و با خوبی آمد ز راه
 بفرمود تا هرک بُد نامدار

ز شهر و ز لشکر خمیره شدند
 بشهر اندر آمد چنان ارجمند
 بایوان چو آمد نزدیک تخت
 ببرد گرفتش جهاندار شاه
 بگفت آن کجاست بوز جهر
 پس آن نامه رای پیروز بخت
 بفرمود تا یزد کرد دبیر
 چو آن نامه رای هندی بخواند
 هم از دانش و رای بوز جهر
 چنین گفت کسری که یزدان پاس
 محان تاج و تخت مرا بنده اند
 شکفتی ترا ز کار بوز جهر
 پاس از خداوند خورشید و ماه
 برین داستان برخن ساختم
 همه نامداران پذیره شدند
 به پیروزی شهریار بلند
 برو شهریار آفرین کرد سخت
 بر سیدش از رای و زرنج راه
 از آن بخت بیدار و مهر پهر
 بیاورد و بنهاد در پیش تخت
 بیامد بر شاه دانش پذیر
 یکی انجمن در شکفتی ماند
 از آن بخت سالار خورشید چهر
 که هتم خردمند و نیکی شناس
 دل و جان بهر من آگنده اند
 که دانش بدو داد چندین پهر
 کز ویست پیروزی و دستگاه
 به طلخند و شطرنج پرداختم

داستان طلخند و کو

چنین گفت شاه بوی بیدار دل
 ایام مرد فرزانه و تیزویر
 که دهند مردی سرافراز بود
 خنیده بهر جای جهور نام
 چنان پادشاه شسته بر هندوان
 و را بود کشیر تا مرز چین
 بر مردی جهانی گرفته بدست
 همیدون بدش تاج و گنج و سپاه
 همنمند جهور فرهنگ جوی
 بدو شادمان زیر دستان اوی
 زنی بود هم کوهرش هوشمند
 که ای پیردانی و بسیار دل
 ز شاه بوی پیر این سخن یادگیر
 که باشکری و خیل و با ساز بود
 بر مردی بهر جای گسترده کام
 خردمند و بیدار و روشن روان
 برو خواندندی بداد آفرین
 و را سندی بود جای نشست
 همیدون نکلین و همیدون کلاه
 سرافراز با دانش و آبروی
 چه شهری چه از درستان اوی
 هنرمند و بادانش و بی گزند

پسر زازان شاه نیکو یکی
 پدر چون بدید آن جهاندار نو
 برین بر نیامد بسی روزگار
 بکدبانو اندرز کرد و ببرد
 ز خردی نشیست کو بخت را
 سران را همه سپراز کرد بود
 ز بخشدن و خوردن و داد اوی
 سپاهی و شهری همه انجمن
 که این غرود کدک ندان سپاه
 همه پادشاهی شود پرگزند
 به دینبر برادر بدان شاه را
 کجا نام آن نامور مای بود
 جهانیدگان یک یک بیگ شاه جوی
 بزرگان کشیر تا مرز چین
 ز دینبر بیامد سرافراز مای
 بهمان تاج جهور بر سر نهاد
 چو با ساز شد مام کو را بخواست
 پری چهره آستن آمد ز مای
 و را پادشاه نام طلخند کرد
 دو ساله شد آن خرد و کوهفت سال
 پس از چند که مای بیمار شد
 دو هفت برآمد بزاری ببرد
 همه سندی زار و گریان شدند
 نشنید یک ماه با سوک شاه
 همه نامداران و کردان شهر
 سخن رفت هر کونه بر انجمن
 که این زن که از تخم جهور بود
 که پیدان بود از پدر اندکی
 هم اندر زمان نام کردند کو
 که بیمار شد ناگهان شهریار
 جهانی پراز داد کو را سپرد
 نه تاج و کمر بستن و تخت را
 ز جهورشان دل پراز درد بود
 جهان بود یکسر پراز یاد اوی
 زن و کودک و مرد شد رای زن
 نه داد و نه خشم نه تخت و کلاه
 اگر شهر یاری نباشد بلند
 خردمند و شایسته گاه را
 به دینبر شسته دلارای بود
 ز سندی بدینبر نهاد روی
 بشاهی بدو خواندند آفرین
 به تخت کیان اندر آورد پای
 بداد و بخشش در اندر کشاد
 بر پرورد و با جان همی داشت راست
 پسر زازان نامور که خدای
 روان را پراز مهر فرزند کرد
 دلاور کوی بود با فر و یال
 دل زن برو پر ز تیمار شد
 برفت و جهان دیگر می را سپرد
 ز درد دل مای بریان شدند
 سه ماه یکسر بیامد سپاه
 هر آن کس که او را خرد بود بهر
 چنین گفت فرزانه ای رای زن
 همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی نزدشوی
 نژادست این ساخته داد را
 همان بکه این زن بود شهریار
 ز گفتار او رام گشت انجمن
 که تخت دو فرزند را خود بگیر
 چو فرزند کردد سزاوار گاه
 از آن پس هم آموزگارش تو باش
 بگفتار ایشان زن نیک بخت
 فرونی و خوبی و فرسنگ و داد
 دو موبد کزین کرد پاکیزه رای
 بدیشان سپرد آن دو فرزند را
 بنودن ز ایشان جدایک زمان
 چونیر و گرفتند و دانا شدند
 زمان تا زمان یک زد دیگر جدا
 که از اما که است شایسته تر
 چنین گفت مادر بھر دوسر
 خردمندی و رای و پرهیز دین
 چو دارید هر دو ز شاهی نژاد
 چو تنها شدی سوی ماد یکی
 که از اما دو فرزند کشور کراست
 بدو مام گشتی که تخت آن تست
 بدیگر پسر هم از میان سخن
 دل هر دو ان شاگردی به تخت
 رسیدن هر دو بمردی بجای
 ز رشک او فادند هر دو برنج
 همه شهرزایشان بدو نیم گشت
 ز گفت بد آموز جوشان شدند

نمود ایچ تا بود جز داد جوی
 همه راستی را و بنیاد را
 که او ماند زین محقران یادگار
 فرستاده شد ز دآن پاک تن
 فرزاینده کایست این ناگزیر
 بدو ده بزرگی و کنج و سپاه
 دلارام و دستور و رایش تو باش
 بی فراخت تاج و بیاراست تخت
 همه پادشاهی بدو گشت شاد
 هنرمند و گیتی سپرده پای
 دو محتر نژاد خردمند را
 بدیدار ایشان شده شادمان
 بھر دانشی بر توانا شدند
 شدندی بر مادر پارسا
 بدل بر تر و نیز بایسته تر
 که تا از شما با که یابم هنر
 زبان چرب و کوینده و بافرین
 خرد باید و شرم و پرهیز داد
 چنین هم سخن راندی اندکی
 بشاهی و این تخت و افسر کراست
 هنرمندی رای به تخت آن تست
 همی راندی تا سخن شد کن
 گنج و سپاه و بنام و به تخت
 بد آموز شد هر دو را رهنمای
 بر آشوقند از پی تاج و کنج
 دل نیک مردان پرازم گشت
 بنزدیک مادر خروشان شدند

بگفتند کز اما که زیبا ترست
 چنین پاسخ آورد فرزانه زن
 شما را باید نشستن نخست
 از آن پس خنیده بزرگان شهر
 یکایک بگویم با رهنمون
 کسی که بجوید همه تاج و گاه
 چو بیدار کرد پادشاهی کند
 بمادر چنین گفت پر مایه کو
 اگر کشور از من نگیرد فروغ
 بطمحنه بسپار کنج و سپاه
 و کرم نبال و خرد محترم
 بدو کوی تا از پی تاج و تخت
 بدو گفت مادر که تنزی مکن
 هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
 نمک داشتن جان پاک از بدی
 هم از دشمن آثر بودن بجنک
 ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
 اگر پش از شاه یابد ستم
 جهان از شب تیره تاریک تر
 که از بد کند جان و تن را را
 چو بر سر خد تاج بر تخت داد
 سر انجام بتر ز نشست و خاک
 از این دو دمان شاه جهور بود
 نه هنگام بد مردن او را برد
 ز دینر بیاد سزاوار مای
 همه سندی پیش او آمدند
 بیاد به تخت محی برشت

که بر نیک و بد بر شکیبا ترست
 که با موبدی کیدل و رای زن
 آرام و با کام فرجام جست
 هر آن کس که او دارد از رای بھر
 نه خست گرمی بکار اندرون
 خرد باید و رای و کنج و سپاه
 جهان پر ز کرم و تباهی کند
 کزین پرش اندر زمانه مرو
 بکثری مکن هیچ رای دروغ
 من او را یکی گفتم نمیخواه
 هم از پشت جهور کند اورم
 گنبد به بیداشتی کار سخت
 بر اندیشه باید که رانی سخن
 میان بسته باید کشاده و دست
 بدانش سپردن ره بخردی
 نمک داشتن بھر و نام و ننگ
 بر سر خداوند خورشید و ماه
 روانش بدونخ بماند درم
 دلی باید از موی باریک تر
 بداند که کثری نیارد بها
 جهانی از آن داد باشند شاد
 و کمر سوخته کردد اندر مغاک
 که رایش ز کردار بد دور بود
 جهان را بکھتر برادر سپرد
 جوان بود و مینا دل و پاکر ای
 پراز خون دل و شاه جوامدند
 میان تنگ بست کشاده و دست

مرا خواست انباشتم و جفت
 اگر زانکست محتر برادرتویی
 همان کن که جان را نداری برنج
 یکی از شما گر کنم من گزین
 میرید خون از پی تاج و گنج
 ز مادر چو بشنید طلخند پسند
 بمادر چنین گفت کز محترری
 بسال ابر برادر من محترست
 بدین شکر من فراوان گست
 که هرگز بخویند گاه و سپاه
 پدر که روز جوانی برد
 دست بخت بنیم همی سویی کو
 من از گل برین گونه مردم کنم
 یکی مادرش سخت سوگند خورد
 اگر هرگز این آرزو خواستم
 مبرزین سخن جز به نیکی گان
 که آن را که خواهد بدینکوی
 من انداختم به چ آمد زپند
 مگر تا چه بهتر ز کار آن کنسید
 وزان پس همه بخردان را بخواند
 کلید در گنج دو پادشا
 بیاورد و کرد آشکارا خان
 سراسر برایشان بخشید راست
 چنین گفت زان پس بطلخند کو
 شنیدم که جمحور چندی ز مای
 پدرت آن کرانمای نیگویی
 ز ننگ آمدش هرگز از کھتری

بدان تا ماند سخن در خفت
 بهوش و خرد نیز برتر تویی
 ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
 دل دیگری کرد از من بکین
 که بر کس نماند سراسی سپنج
 نیامدش گفتار او سودمند
 همی از پی گو کس کنه داوری
 نه هر کس که او محتر او محترست
 که همال او با آسمان گر گست
 نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه
 نه تخت بزرگی کسی را سپرد
 بر آنی که او را کنی پیشرو
 مبادا که نام پدر کم کنم
 که بیزارم از گنبد لاژورد
 زیزدان و بردل بیاراستم
 مشورتی با کردش آسمان
 مگر جز بیزدان بکس نگروی
 اگر نیست پند منت سودمند
 وزین پند من توشه جان کنید
 همه پند ما پیش ایشان براند
 که بودند با دانش و پارسا
 به پیش جهانیدگان و محان
 همه کام آن هر دو فرزند خواست
 که امی نیکدل نامور یار نو
 سرافراز تر بدسال و برای
 نکرد ایچ از ان پیش تخت آرزوی
 نجست ایچ بر محتران محترری

مگر تا پسند چنین دادگر
 گفتست مادر سخن جز بداد
 ز شکر بخوانیم چندی محان
 ز فرزانگان چون سخن بشنوم
 ز ایوان مادر بدین گفت و کوی
 برین برخادند هر دو جوان
 ز دانا و پاکان سخن بشنوم
 کز ایشان همی دانش آموختیم
 بیاید دو فرزانہ رہنمای
 همی خواست فرزانه کو که کو
 هم آن کس که استاد طلخند بود
 همی این بر آن برزد و آن برین
 نخاده بدند اندر ایوان دو تخت
 دلاورد و فرزانہ بردست راست
 کرانمایگان را همه خواندند
 زبان گرفتند فرزانگان
 ازین نامداران فرخ نژاد
 که خواهید برخوشتن پادشا
 فرو ماندند اندران موبدان
 نشسته همی دو جوان برد و تخت
 بدانت شهری و هم شکری
 همه پادشاهی شود بر دینم
 یکی ز انجمن سرب آورد راست
 که مازد و دستور دوشهریار
 بسازیم فردا یکی انجمن
 وزان پس فرستیم یک پیام
 برفتند ز ایوان ثکان و دژم

که من پیشش کھتر بنمدم کمر
 ترا دل چرا شد زبید او شاد
 خردمند و برگشته کرد جهان
 برای و بگفتارشان بگویم
 برفتند و دلشان پراز جت و جوی
 کز ان پس ز کردان و ز چهلوان
 بران سان که باشد بدان بگویم
 بفرهنگت دلسا بر افروختیم
 میانشان همی رفت هر گونه رای
 بود شاه در سندی پیشرو
 بفرزانگی هم خردمند بود
 چنین تا دو محتر گرفتند کین
 نشسته تخت آن دو پیروز تخت
 همی هر یکی از جهان بھر خواست
 بایوان چپ و راست بنشاندند
 که امی سرفرازان و مردانگان
 که دارید رسم پدرشان بیاد
 که دانید زین دو جوان پارسا
 بزرگان و بیدار دل بخردان
 بگفتند دو فرزانہ نیگخت
 کز ان کار جنگ آید و داوری
 خردمند ماند برنج و بیم
 با و سخن گفت بر پامی خاست
 چه یاریم گفتن که آید بکار
 بگویم با یکدیگر تن تن
 مگر شھریاران بیابند کام
 لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کین کار بارنج گشت
برادر ندیدیم هرگز دوشاه
بودند یک شب پراژنگ چهر
برفتند یکسر بزرگان شهر
پراوازشد سندی چاروی
یکی را زکردان بگو بود رای
زبانها ز گفتارها شد توه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
یکی سوی طلخند پیغام کرد
دگر سوی کورفت باکروز تیغ
پراشوب شد کشور سندی

زدست جهان دیده اندر گذشت
دو دستور بدخواه در پیشگاه
بدانکه که برزد سر از کوه مهر
بر آن کس که شان بودزان کار بهر
سخن رفت هرگونه بی آرزوی
یکی سوی طلخند بد رهنمای
نگشتند همراهی و باهم گروه
سپاهی و شهری همه تن بدتن
زبان را ز کورزد دشنام کرد
که از شاه جان را ندارم دریغ
بدان نیک خواهی و آن یکدلی

جنگ ساختن کو و طلخند

خردمند گوید که در یک سرای
پس آگاهی آمد طلخند و کو
همه شهر ویران کنند از هوا
بودند زان آگهی پر هراس
چنان بد که روزی دوشاه جوان
زبان برکشادند یک با دگر
طلخند گفت ای برادر مکن
بتاروی برخیره چیزی مجوی
شنیدی که جهور تا زنده بود
مرد او و من ماندم خوار و خرد
جهان پر ز خوبی بد از رای اوی
برادر و راهجو جان بود و تن
اگر بودی من سزاوار گاه
بر آیین شاهان کیتی رویم

چو فرمان دو کردد نماد بجای
که هر برزنی با یکی پیش رو
بناید که دارند شاهان روا
همی داشتندی شب و روز پاس
برقتند بی شکر و پهلوان
پراژنگ روی و پراژنگ سر
کز اندازد بگذشت مارا سخن
که فرزندان آن نمیند روی
برادر و چون یکی بنده بود
یکی خرد را گاه نتوان سپرد
نیاست جتن کسی جای اوی
بشاهی و را خواند انجمن
نکردی بمای اندرون کس نگاه
ز فرزندان نیک و بد بشویم

من از تو بال و غر و مترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
چنین پاخ آور و طلخند پس
من این تاج و تخت از پدر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه
ز جهور و ز مای چندین کلوی
سراشان پراژنگ باز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی
گروهی طلخند کردند رای
برآمد خروش از دره دوشاه
نخستین بیاراست طلخند جنگ
سه کجهای پدر برکشاد
همه شهر یکسر پراژیم شد
که تا چون بود کردش آسمان
همه کشور گاه شد زین دوشاه
بپوشید طلخند جوشن نخست
بیارود کونینز خفتان و خود
بدان تنزی از جای برخاستند
نهادند بر کوه پیل زین
همه دشت پر زنگ و بندی دای
بشکر که آمد دوشاه جوان
سپهر اندران رز که خیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم
بیاراست با میمنه میره
دوشکر کشید نصف برد و پیل
دشتی دشتان بسر بر پای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار

تو گویی که من کحترم بخت سرم
مکن روی کشور پراژ گفت و کوی
بافون بزرگی نخست کس
ز تخمی که او گشت بر یافتم
ازین پس بشیر دارم نگاه
اگر آتشی تخت را رزم جوی
بشهر اندرون رزم ساز آمدند
بدرگاه شاهان نهادند روی
دگر را بگو بود دل رهنمای
یکی را نبود اندر آن شهر راه
نبودش بجنگ دیران دنگ
سپه را همه ترک و جوشن بداد
دل مرد بخرد بدو نیم شد
که اگر برکشد زین دو محتر زمان
دما دم باید زهر و سپاه
بخون ریختن چکنهارا پشت
همی داد جان پدر را دود
همه پشت پیلان بیاراستند
تو گفتی همی راه جوید زمین
همه کوشش پر ناله کرمای
همه بهریشی نخاده روان
ز کرد سپه چشما تیره شد
زد و رویه آواز رو مینه خم
تو گفتی زمین کوه شد کمره
دوشاه سرافراز بر پشت پیل
یکی پیکرش بس و دیگر بهای
سپه دار و شایسته کارزار

گم کرد و اندران دشت جنگ
 همه کام خاک و همه دشت خون
 به طلخند هر چند جانش بوخت
 گزین کرد مردی سخنگوی کو
 که رویش طلخند و او را بگوی
 که هر خون که باشد برین ریخته
 یکی گوش بکشی برپند گو
 نباید که از ما بدین کارزار
 که این کشور هند ویران شود
 بهر هیز ازین جنگ و آویختن
 دل من بدین آشتی شاد کن
 ازین مرز تپش دریای چین
 همه مهر با جان برابر کنیم
 بخشم شاهی بگردار کنج
 و گر چند بیداد جوی همه
 بدین گیتی اندر کوهش بود
 مکن ای برادر بیداد رای
 فرستاده چون پیش طلخند شد
 چنین داد پاسخ که او را بگوی
 برادر نخواهم ترا من نه دوست
 همه پادشاهی تو ویران کنی
 همه بدگالان بنزد تواند
 کند کار هم پیش یزدان تویی
 زخونی که ریزد زین پس بکین
 و دیگر که گفتی به خشم تاج
 بر آنکه که تو شهریاری کنی
 نخواهم که جان باشد اندر تنم

هوا دید چون پشت بجنی پلنگ
 بگرد اندرون نیزه بد زنبون
 زختم اود و ختم خرد را بدوخت
 گزان مهتران او بدی پیشرو
 که بیداد جنگ برادر محوی
 تو باشی بدان کیستی آویخته
 بگفتار بدگوی غره شو
 نکوهش بود در جهان یادگار
 کنام پلنگان و شیران شود
 به بیداد برخیزه خون ریختن
 ز نام خرد کردن آزاد کن
 تر باد چند آنک خواجهی زمین
 ترابر سر خویش افسر کنیم
 که این تخت و افسر نیز در بنج
 پر اکندن کرد کرده رمه
 همین را بدان سر پرورش بود
 که بیداد را نیست باداد پای
 به پیام شاه از در پند شد
 که در جنگ چندین بجانه محوی
 نه مغز تو از دوده مانه پوست
 چو آهنک جنگ دیران کنی
 به بهرام روز اورمزد تواند
 که بد نام و بد گوهر و بد خونی
 تو باشی نفرین و من بافرین
 هم این مرزبانی و این تخت عاج
 مرا مرز بخشی و یاری کنی
 و گر چشم بر تاج شاه افکنم

کنون جنگ را بر کشیدم رده
 ز تیر و زروپین و نوک سان
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 بران سان سپاه اندر آم بجنگ
 بیارند که را کنون بسته دست
 که از بندگان نیز با شهریار
 چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
 غمی شد دل کو چو پاسخ شنید
 پر اندیشه فرزانه را پیش خواند
 بدو گفت کای مرد فربنگ جوی
 همه دشت خونت و بی تن ستر
 نباید گزین جنگ فرجام کار
 بدو گفت فرزانه کای شهریار
 گر از من همی باز جوی سخن
 فرستاده امی تیز نزدیک اوی
 باید فرستاد و دادن پیام
 بدو ده همه کنج ما برده رنج
 چو باشد ترا تاج و انکشتی
 گم کردم از گردش آسمان
 ز کرده هفت اختر اندر سپهر
 تبه کرد او هم بدین دشت جنگ
 مگر مهرشاهی و تخت و کلاه
 دگر هر چه خواهد ز اسپ و ز کنج
 تو گر شهریاری و نیک اختری
 ز فرزانه بشنید شاه این سخن
 ز درد برادر از آب روی
 بدو گفت کو پیش طلخند شو

هوا شد چو دیبا بزر آژده
 ندانند کون کور کب از عنان
 همه شکرش را خروشان کنم
 که سیر آید از جنگ بجنی پلنگ
 سپاهش بیند هر سو گشت
 نپوشد کسی جوشن کارزار
 بیاد همه یک بیگ یاد کرد
 که طلخند را رای پاسخ نید
 ز پاسخ فراوان سخنها براند
 یکی چاره کار با من بگوی
 روان را گذر بجهان داورست
 بما باز ماند بد روزگار
 نباید ترا پسند آموز کار
 بجنگ برادر دشتی مکن
 سرافراز بادانش و نرم گوی
 بگرد مگر او ازین جنگ رام
 تو جان برادر گزین کن ز کنج
 بدینار با او مکن داور
 بدین زودی او را سیر آید زمان
 یکی را ندیدم بدو رای و مهر
 نباید گرفتن خود این کار سنگ
 بدان مات بد دل نخواهد سپاه
 بده تا نباشد روانش برنج
 بکار سپهری توانا تری
 دگر باره رای نوا گفت بدین
 گزین کرد نیک اختر چرب گوی
 بگوشش که پرد و رنجست گو

این گردش رزم و این کارزار	همی خواهد از داور کردگار	چنان بینی اکنون زمن دستبرد	که روزت ستاره باید شمرد
که گرداند اندر دلت هوش و مهر	بتابی ز جنگ براد تو چهر	ذاتی جز افون و بند و فرب	چو دیدی که آمد به پشت نشیب
بفرزانه ای کو بنزدیک تست	فروزنده جان تاریک تست	از اندیشه ای دور و ز تاج و تخت	نخاوند ترا دانشی کی بخت
بپرس از شماره و دو و هفت	که چون خواهد این کار بیدافت	فرستاده آمد سری پر ز باد	همه پاسخ پادشاه کرد یاد
اگر چند تنی و کند آوری	هم از گردش چرخ برنگذری	چنین تا شب تیره نمود روی	فرستاده آمدی زین بدوی
همه کرد بر کرد ما دشمنست	جهانی پر از مردم رهنست	فرود آمدند اندران رزمگاه	یکی کنده کند پیش سپاه
همان شاه کشید و فغفور چین	که تنگست از ایشان مهابر زین		
کنو حیده باشیم از این بر دوروی	هم از نامداران پر خاشجوی		
که گویند کز بھر تخت و کلاه	چرا ساخت طلخند و کور ز مگاه		
بگوهر مگر هم نژاده نیند	همان از کھر پاک زاده نیند		
ز شکر گرا آبی بنزدیک من	دشمن کنی جان تاریک من		
ز دینار و دینار و از اسب و کنج	بخشم نمانم که مانی برنج		
هم از دست من کشور و مهر و تاج	بیایی همان یاره و تخت عاج		
ز مهر برادر ترا ننگ نیست	مگر آرزویت جز از جنگ نیست		
اگر پند من سر بر نشنوی	بفرجام زین بد پشیمان شوی		
فرستاده آمد چو باد دمان	بنزدیک طلخند تیره روان		
بگفت آنچ بشنید و بفروذ نیز	ز شاهی و ز کنج و دینار و چیز		
چو بشنید طلخند گفتار اوی	خردمندی و رای و دیدار اوی		
ازان کا آسمان را در بود راز	بگفت برادر نیامد فراز		
چنین داد پاسخ که گوراکوی	که هرگز نبادی جز از چاره جوی		
بریده زوانت بشمشیر بد	تنت سوخته ز آتش بهیر بد		
شنیدم همه خام گفتار تو	بنسبم جز از چاره بازار تو		
چگونه دبی کنج و شاهی من	تو خود گیتی زین بزرگ انجمن		
توانایی و کنج و شاهی مراست	ز خورشید تا آب و ماهی مراست		
همانا زمانت فراز آمدست	کت اندیشه های دراز آمدست		
سپاه ایاده چنین بر دویل	ز آورد مردان و پیکار پیل		
بیارای لشکر فراز از جنگ	برزم آمدی چیست رای دنگ		

جنگ کو و طلخند

طلایه همی گشت بر کرد دشت	بدین گونه تا رامش اندر گذشت
چو برز سر از برج شیر آفتاب	زین شد بگردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد	بکسترد بر کشور لاژورد
بر آمد خروشدین کرنامی	هم آواز کوس از دوبرده سرای
دشمن دوشاه نو آمد به دید	سپه میمنه میره بر کشید
دوشاه سرافراز در قلبگاه	دو دستور فرزانه در پیش شاه
بفرزانه خویش فرمود گو	که گوید با آواز با پیشرو
که بر پای دارید کسر دشمن	کشیده هم تیغ های بنفش
یکی از یلان پیش نمید پای	نباید که جنب پیاده ز جای
که هر کس که تنی کند روز جنگ	نباشد خردمند یا مرد سنگ
بنسیم که طلخند با این سپاه	چگونه خرامد باوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک	ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
ز پند آزمودیم وز مهر چند	نبود ایچ ازین پند ما سودمند
گراید و ننگ پیور کرد و سپاه	مرا بردید گردش هور و ماه
میرید خون از پی خواسته	که یابید خود کنج آراسته
و گر ناداری بود زین سپاه	که اسب افکند تیز بر قلبگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد	نباید که بروی فشانند کرد
نیایش کنان پیش پیل ثریان	بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم	ز رای تو آرایش جان کنیم

وزان روی طلخند پیش سپاه
 گراید و نکب باشیم پیروزگر
 همه تیغها کینه را بر کشیم
 چو باید که را بنایدش کشت
 بگیردش از پشت آن پیل مست
 هم آنکه فرو شیدن گرنمای
 همه کوه و دریا پر آواز کشت
 ز بس نعره و چاک چاک تهر
 ز رخنده پیکان و پر عتاب
 زمین شد بگردار دریای خون
 دو پیل ژیمان شاهزاده دوشاه
 برآمد فروشی ز طلخند و کو
 بجنگ برادر کن دست پیش
 همی این بدان گفت و آن هم بدین
 یلانی که بودند خنجر گزار
 ز زخم دوشاه آن دو پر خاشجی
 برین گونه تا خور ز کنبه کشت
 فروش آمد از دشت و آواز کو
 بر آن کس که خواهد زما زینهار
 بدان تا برادر برسد ز جنگ
 بسی خواستند از یلان زینهار
 چو طلخند بر پیل تنها ماند
 که روای برادر بایوان خویش
 نیابی همانا بے زنده تن
 همه خوب کاری زیزدان شناس
 که زنده برفتی تو از پیش جنگ
 چو بشنید طلخند آواز اوی

چنین گفت بایا سبانه گاه
 و دیگر دوش اختر نیک بر
 به یزدان پناسیم و دم دشیم
 نه با سخن نیز گفتن دشت
 پیش من آید بسته و دست
 بر آمد ز دهلینز پرده سرای
 تو گفتی سپهر روان باز کشت
 ندانست کس پای گیتی ز سر
 همی دامن اندر کشید آفتاب
 در دشت بد زرخون اندرون
 بر اندم هر دو ز قلب سپاه
 که از باد ژوپین من دور شو
 گنهد از آوا من جای خویش
 چو دریای خون شد سراسر زمین
 بگشتند سپهر امن کارزار
 همی خون و مغز اندر آمد بجوی
 وز اندازه آویش اندر گذشت
 که ای جنگ ازان و گردان نو
 مدارید از او کینه در کارزار
 چو تنها بماند سازد دنگ
 بسی کشته شد در دم کارزار
 گو او را با و از چندی بخواند
 نمک کن بایوان و دیوان خویش
 ازان تیغ زن نامدار انجمن
 وزو دار تا زنده باشی پاس
 نه هنگام رأست و روز دنگ
 شد از ننگ چچان و پر آب روی

برخ آمد از دشت آورد گاه
 در گنج بکشد و روزی بداد
 سزاوار خلعت بر آنکس که دید
 بدینار چون شکر آباد کشت
 پیامی فرستاد نزدیک کو
 بر آنی که از من شدی بی گزند
 باتش شوی ناگهان سوخته
 چو بشنید که آن پیام دشت
 دلش زان سخن گشت اندو کلین
 بدو گفت فرزانه کای شهریار
 ز دانشش پریشان تو داناتری
 مرا این دست و کفتم شاه
 که این نامور تا نگرود و هلاک
 بیایخ تو با او دشتی مگوی
 اگر جنگ سازد بازیم جنگ
 پیمبد فرستاده را پیش خواند
 بدو گفت رو با برادر بگوی
 دشتی نه زیباست با شهریار
 مرا این دست کز پند من
 و لیکن مرا زانک هست آرزوی
 بگویم همه آنچه اندر دست
 ترا سرب میچید ز دستور بد
 مگوی ای برادر سخن جز بداد
 سوی راستی یا ز تا هر چه هست
 فرستم همه سرب پریش تو
 که اندر دل من جز داد نیست
 بر نیست رایم که دادم پیام

فر از آمدنش زهر سوسپاه
 سپاهش شد آباد و با کام و شاد
 بیاراست او را چنان چون سزید
 دل خنجوی از غم آزاد کشت
 که ای تخت را چون بیا نیز خو
 دست را به زمار افون بند
 روان آژده چشمها دوخته
 دشتش را ز مهر برادر بشت
 بفرزانه گفت این شکفتی بین
 تویی از پدر تخت را یادگار
 هم از تاجداران تواناتری
 ز گردنده خورشید و تابنده ماه
 بگردد چو مار اندرین تیره خاک
 به پیوند و آزر م او را بجوی
 که او با شتابست و ما با دنگ
 بخوبی فراوان سخن ها براند
 که چندین دشتی و تنزی مجوی
 پدر نامور بود و تو نامدار
 تو دوری بخوبی ز پیوند من
 که تو نامور باشی و ما مجوی
 سخنها که جانم برو یا مست
 ز آسانی و رای و راه خرد
 که کیتی سراسر فو نست و باد
 ز گنج و ز مردان خسرو پرست
 ببیند روان بدانیش تو
 مباد آنک از جان تو شاد نیست
 اگر بشنود مخر خویش کام

وراید و نکت رایت جز از جنّت نیست
 بازم کنون جنّت را کثری
 ازین مرز آباد ما بگذریم
 یکی کنده سازیم کرد سپاه
 ز دیابکنده در آب افکنیم
 بدان تا بر آن کس که میندگست
 ز ما برکت پیروز کرد بجنگ
 سپه را همه دستگیر آوریم
 فرستاده بر پشت و آمد چو باد
 چو طلخند بشنید گفتار کو
 بفرمود تا پیش او خواندند
 همه پانچ کو بدیشان گفت
 بشکر چنین گفت کین جنّت نو
 چه بسند و این را چه رای آوریم
 اگر بود خواهیم با من یکی
 اگر جنّت جویم چه دریا چه کوه
 اگر یار باشیم با من بجنگ
 هر آنکس که جویند نام بزرگ
 جها بخوی اگر گشته کرد بدنام
 هر آنکس که در جنّت تنزی کند
 بیاید چندان زمین خواسته
 ز کشمیر تا پیش دیای چین
 بخشم همه شهرها بر سپاه
 بپانچ همه محنتان پیش اوی
 که ما نام جویم و تو شهر یار
 ز درگاه طلخند بر شد غروش
 سپه را همه سوی دریاکشد

بخوبی و پیوند آهنگ نیست
 که باید سپاه مرا کثری
 سپه را همه پیش دریا بریم
 برین جنّت جویان بنسیم راه
 سراسر سراندر شتاب افکنیم
 ز کنده نباشد و راه جبت
 بریزیم خون اندرین جای تنگ
 مبادا که شمشیر و تیر آوریم
 برو بر سخن های کو کرد یاد
 ز لشکر هر آنکس که بدیش رو
 سزاوار هر جای نباشند
 همه رازها بر کشاد از خفت
 بدریا که اندیشه کرد دست کو
 که اندیشه او بجای آوریم
 پنچید سر را ز داد اندکی
 چو در جنّت لشکر بود همگروه
 از آواز ربه نترسد پلنگ
 ز کیتے بیانند کام بزرگ
 به از زنده دشمن بدو شاد کام
 همی از پی سودمندی کند
 پرستنده و اسب آراسته
 بھر شهر بر ما کنند آفرین
 چو فرمان مرا کرد و تاج و گاه
 یکایک نهادند بر خاک روی
 بسنی کنون کردش روزگار
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش
 وزان پس سپاه کو آمد پدید

برابر فرو آمدند آن دو شاه
 بگردان درون کنده ای ساختند
 دوشکریا بر کشیدند صف
 بیاراست با میره مینه
 دو شاه گرانمایه پرد و کین
 بقلب اندرون ساخته جای خوش
 زمین قار شد آسمان شد بنفش
 هوا شد ز گرد سپاه آنوس
 تو گفتی که دریا بجوشد همی
 ز زخم تبه زین و کوپال و تیغ
 چو بر خر خورشید دامن کشید
 تو گشتی هوا تیغ بارد همه
 ز افکنده کیتی بران گونه گشت
 گرو بی بکنده درون پر ز خون
 ز دیاهمی خاست از باد موج
 همه دشت مغزو گجر بود و دل
 نکه کرد طلخند از پشت پیل
 همه باد بر سوی طلخند گشت
 ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
 بران زین زرین بخت و ببرد
 به میشی نهادست مردم دو چشم
 نه آن ماند ای مرد دانا نه این
 اگر چند بفزاید از رنج کنج
 ز قلب سپه چون نکه کرد کو
 سواری فرستاد تا پیش پیل
 ببیند که آن لعل رخشان دفش
 کجا شد که نبشت جوش نبرد

که بودند با یکدیگر کینسه خواه
 چو شد شرف آب اندر انداختند
 سواران همه بر لب آورده کف
 کشیدند نزدیک دریا بنه
 نهادند بر پشت پیلان دو زین
 شده هر یکی لشکر آرای خوش
 زبس نیزه و پرنیانی دفش
 ز مالیدن بوق و آوای کوس
 نهنک اندر خون خروشده می
 ز دریا بر آمد یکی تیره میغ
 چنان شد که کس نیز کس را ندید
 بجاک اندرون لاله کار دهمی
 که لکس نیارست بر سر گذشت
 دگر سر بریده گفنده نکون
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 همگی اسبان ز خون پر ز گل
 زمین دید برسان دریای نیل
 براه و به آب آرزو مند گشت
 نه آرام دید و نه راه گریز
 همه کشور هند کورا سپرد
 ز کئی بود دل پر از درد و خشم
 ز کیتی همه شادمانی گزین
 همان کنج کیتی نیز زد برنج
 ندید آن دفش سپه دار نو
 بگردد بجوید همه میل میل
 کز بود روی سواران بنفش
 مگر چشم من تیره کون شد ز کرد

سوار آمد و سربسز بنگرید	دش سر نامداران ندید	همه آفرین باد بر آن و این	که آن لشکر اکنون جدا نیست زین
همه قلب که دید پر گفتگوی	سواران شور همه شاه جوی	وزین برمنش یادگار نید	همه پاک در زینهار نید
فرستاده بر پشت و آمد چو باد	سخنهای همه پیش او کرد یاد	بزرگان بسی خون دل برفشاند	ازان پس چو دانندگان را بخواند
پس بفرود آمد از پشت پیل	پیاده همی رفت گریان و میل	بدیشان گفت آنچه ازو هم شود	ز چند آنچه طلخند را داده بود
بیامد چو طلخند را مرده دید	دلشکراز در پشمرده دید	ز زور و زیر و زور و خوب ساج	یکی تخت تابوت کردش زعاج
سرپای او سربسز بنگرید	بجایی برو پوست خسته ندید	شد آن نامور نامبردار هندی	بپوشید رویش بچینی پرند
خروشان همه گوشت بازو بکند	نشت از برش سوکوار و نژند	سرنگ تابوت کردند خنک	بدلق و بقیر و بکافور و مشک
همی گفت زارای نبرده جوان	برقی پراز دد و خسته روان	براه و بمنزل فراوان نماند	وزان جایکه تیزشکر براند
ترا کردش اختر بد بکشت	و کردند نزد بر تو بادی دشت	بشد مادر از خواب و آرام خورد	چو شاهان گزیدند جای نبرد
پس بچیز آموزگاران سرت	توفقی و سکین دل مادت	بتخی همی روز بگذاشتی	همیشه بره دیدبان داشتی
بخوبی بسی را ندیدم تا تو پسند	نیامد ترا پند من سودمند	نگه کرد بینا دل از دیده گاه	چو از راه برخاست کرد سپاه
چو فرزانه گو بد استخا رسید	جها بخوی طلخند را مرده دید	که بیند مکر تاج طلخند و پیل	همی دیده بان بگریه از دو میل
برادرش گریان و پردگشت	خروش سواران بران پن دشت	همه روی کشور سپه گترید	ز بالا دشش کو آمد پدید
خروشان بختید پیش کو	همی گفت زارای جها نرانو	سواری بر افکند از دیده گاه	نیامد پدید از میان سپاه
ازان پس بیاراست فرزانه پند	بگو گفت کای شهریار بلند	گو و برکت بودند با او گروه	که لشکر گذر کرد زین روی کوه
ازین زاری و سوکاری چه سود	چنین رفت و این بودنی کار بود	نه آن نامداران ز زینه کفش	نه طلخند پیدانه پیل و دشش
پاس از جهان آفرینت میکست	که طلخند بردست تو گشته نیست	فراوان بدیوار برزد سرش	زمرگان فرو ریخت خون مادرش
همه بودنی گفته بودم شاه	ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه	که تیره شد آن فرشا هشتی	ازان پس چو آمد بمام آگهی
که چندان میچو برزم این جوان	که بر خویشتن بر سر آرد زمان	سرگاه شاهی بگو در سپرد	جها ندر طلخند بر زین برود
کنون کا طلخند چون باد گشت	بنادانی و تیزی اندر گذشت	بکنجور کنج آتش اندر کفند	همی جامه زد چاک و رخ را بکند
سپاهست چندان پراز دد و خشم	سراسر همه بر تو دارند چشم	بخون اندرون غرقه گشته سرش	بیوان او شد دمان مادرش
بیارام و ما را تو آرام ده	خرد را با آرام دل کام ده	ازان پس بلند آتشی بر فروخت	همه کاخ و تاج بزرگی بسوخت
که چون پادشا را بسید سپاه	پراز دد و گریان پیاده براه	ازان بگو پیداکند دین هندی	که سوزد تن خویش بآمین هندی
بگاهدش نزد سپاه آبروی	فرومایه گستاخ کردد بروی	برا گنخت آن باره تیز رو	چو از مادر آگاهی آمد بگو
بگردار جام کلاست شاه	که از گرد یکباره کردد تباہ	پراز خون مرده خواهش اندر گرفت	بیامد و را تنگد بر گرفت
ز دانا خردمند بشنید پند	خروشی ز لشکر برآمد بلند	که مانی گنایم زین کارزار	بدو گفت کای مهربان گوش دار
که ای نامداران و گردان شاه	مباشید یک تن بدین رزمگاه	نه کردی گمان برد زین انجمن	نه من گشتم او را نه یاران من

که خود پیش او دم توان زد دشت
بدو گفت ماد که ای بکشن
براد کشی از پی تاج و تخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان
بیارام تا کردش رزمگاه
که یارست شیش او رزمجوی
بدادار کو داد و مهر آفرید
کزین پس بنید مرا مهر و گاه
مگر کین سخن آشکارا کنم
که او را بدست کسی بد زمان
که یابد بکیتی رهایی ز مرکب
چنان شمع رخشان فرو پشمرد
و گر چون نمایم نکردی تو رام
که پشت باتش بر خویش را
چو بشنید ماد سخنانی کو
بدو گفت ماد که بنمای راه
مگر بر من این آشکارا شود
پراز دد شد کو با یوان خویش
بگفت آنچه با مادش رفته بود
نشستند هر دو بجم رای زن
بدو گفت فرزانه کای نیکبوی
ز هر سو بخانیم برنا و سپهر
ز کشیر و ز نبر و مرغ و مای
ز دیا و از کنده و رزمگاه
سواران بهر سو پرانند کو
سراسر بدرگاه شاه آمدند
جهان در بشت با موبدان

و را کردش اختر بد بکشت
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
نخواند ترا نیک دل نیک بخت
نشاید که بر من شوی بدگان
نمایم ترا کار شاه و سپاه
گرا بود در سر خود این گفتگوی
شب و روز و گردان سحر آفرید
نه اسپ و نه گرز و نه تخت و کلاه
ز تندی دلت پر مدارا کنم
که مردم رهایی نیابد ازان
و گر جان پوشد بپولاد ترک
بکیتی کسی یک نفس نشمرد
بدادار دارند که راست کام
بسوزم ز بھر بد اندیش را
دیخ آمدش برز و بالای کو
که چون مرد بریل طلخند شاه
پر آتش دلم پر مدارا شود
جهان دیده فرزانه را خواند پیش
ز مادر که بر آتش آشفته بود
گو و مرد فرزانه بی انجمن
نگردد بما راست این آرزوی
کجا ناداری بود تیز ویر
وزان تیز ویران جوینده رای
بگویم با مرد جوینده راه
بجایی که بد موبدی پیش رو
بدان نامور بارگاه آمدند
بزرگان دانا دل و بخردان

صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
ز دیا و از کنده و آگبر
نخستند زایشان کی تیره شب
زمیدان چو بر خاست آواز کوس
یکی تخت کردند از چارسوی
همانند آن کنده و رزمگاه
بران تخت صد خانه کرده نگار
پس آنکه دو گنرا ز ساج و ز عاج
پساده بدید اندر و با سوار
ز اسبان و سیلان و دستور شاه
همه کرده سیکر بآیین جنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه
ابر دست شاه از دور وید و پیل
دو اشتر بر پیل کرده سپای
بیز شتر دو اسپ و دو مرد
مبارز در رخ برد و روی و وصف
پساده برقی ز پیش و ز پس
چو بگذشتی تا سر آوردگاه
همان نیز فرزانه کیخانه بیش
سه خانه برقی سه افرازیل
سه خانه برقی شتر همچنان
زرقی کسی پیش رخ کینه خواه
همی راند هر یک میدان خویش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
ازان پس مبتد بر شاه راه
نگر کرد شاه اندران چارسوی
ز اسپ و ز کنده برو بسته راه

که چون رفت پیکار جنگ و سپاه
یکایک بگفتند با تیز ویر
نه بر یکدگر بر کشادند لب
جهان دیدگان خواستند آنوس
دو مرد گرانمایه و نیکبوی
بروی اندر آورده روی سپاه
صفی کرد او لشکر کارزار
دو شاه سرافراز پیل و تاج
همه کرده آرایش کارزار
مبارزه اسپ افکند بر سپاه
یکی تیز و جنبان یکی باد نک
ز یک دست فرزانه نیک خواه
ز سیلان شده کرد هم رنگ نیل
نشاند برایشان دو پاکیزه رای
که پر خاش جویند روز نبرد
ز خون بجز برب آورده کف
کجا بود در جنگ فریادس
نشستی چو فرزانه بر دست شاه
زرقی نبودی ازین شاه پیش
بدیدی همه رنگه از دو میل
بر آورد که بر دمان و دمان
همی تاختی او همه رزمگاه
برقن نکردی کسی کم و بیش
با و از گفتی که شاها بگرد
رخ و اسپ و فرزین پیل و سپاه
سپه دید افکند چین در روی
چپ راست و پیش و پس اندر سپاه

شدارنج و ز تشنی شاه مات
 ز شطرنج طلخند بد آزدوی
 بهی کرد مادر ببازی نگاه
 نشسته شب و روز پر درد و خشم
 همه کام و رایش بشطرنج بود
 همیشه بی ریخت خونین سر شک
 بدین گونه بد تا چمان و چران
 سر آمد کنون بر من این داستان
 چنین یافت از چرخ گردان برآ
 کوآن شاه آزاده و نیکبختی
 پر از خون دل از بهر طلخند شاه
 بازی شطرنج داده دو چشم
 ز طلخند جانش پر از رنج بود
 بران درد شطرنج بودش پزشک
 چنین تا سر آمد بر و بر زمان
 چنان هم که بشنیدم از باستان

داستان کلیله و دمنه

نگه کن که شادان برزین چغت
 بدر که شهنشاه نوشین روان
 ز هر دانشی موبدی خواستی
 پزشک سخنجوی و کند آوران
 ابر هر دمی نامور هستری
 پزشک سراینده برزوی بود
 ز هر دانشی داشتی بهره ای
 چنان بد که روزی بهنگام بار
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 من امروز در دفتر هندوان
 چنین بدبخته که بر کوه هند
 که آن را چو کرد آورد رهنمای
 چو بر مرده پراگند بی گان
 کنون من بدستوری شهریار
 بسی دانشی رهنمای آورم
 تن مرده گرزنده کردد رواست
 بدو گفت شاه این نشاید بدن
 بد آنکه که بکشاد راز از مخفت
 که نامش بماند تا جاودان
 که دکه بدیشان بیاراستی
 بزرگان و کار آزموده سران
 کجا هر سری را بدی افسری
 بنیر و رسیده سخنجوی بود
 بهر بهره ای در جهان شهره ای
 بیاید بر نامور شهریار
 پژوهنده و یافته یادگیر
 همی بنگریدم بروشن روان
 کیامیت چینی چو رومی پرند
 بیامیزد و دانشش آرد بجای
 سخن گوی کردد هم اندر زمان
 به پیام این راه دشوار خوار
 مگر کین شکستی بجای آورم
 که نوشین روان بر جهان پادشاه
 مگر آزمون را بایستادن

بر نامه من بر رای هند
 بدین کار با خوشتن یار خواه
 اگر نوش گفتی شود در جهان
 بر برج باید نزدیک رای
 در گنج بکشاد نوشین روان
 ز دینار و دیبا و خز و حریر
 شتر و اسبید بیاراست شاه
 بیاید بر رای و نامه بداد
 چو بر خواند آن نامه شاه رای
 ز کسری مرا گنج بختیده نیست
 ز داد و ز فروز آورد شاه
 نباشد سخت از جهاندار پاک
 بر من بکوه اندرون برک هست
 بت آرای و فرخنده دستور من
 بدو نیک هندوستان پیش تست
 بیاراستنش بنزدیک رای
 خوشتر فرستاد هم خوردنی
 برفت آن شب و رای ز دباران
 چو بر زد سر از کوه رنژنده روز
 پزشکان فرزانه را خواند رای
 چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
 پیاده همه کوهساران پای
 گیاهان خشک و ز تر برگزید
 ز هر گونه دار و ز خشک و ز تر
 یکی مرده زنده گشت از گیاه
 همه کوه سپرد یک یک پای
 بدانست کان کار آن پادشاه
 مگر تا که باشد بت آرای هند
 همه یاری از بخت بیدار خواه
 که این گفته رمزی بود در جهان
 کنو بایدت بی گان رهنمای
 ز چیزی که بد در خور خسروان
 ز مهر و زافر ز شک و بعیر
 فرستاده برداشت آمد براه
 سر بارها پیش او برگشاد
 بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
 همه شکر و پادشاهی کیست
 وزان روشنی بخت آن دستگاه
 که مرده گان را برآرد ز خاک
 یکی دارد این رای را با تو دست
 هم آن گنج و پر مایه کجور من
 بزرگی مراد کم و بیش تست
 یکی نامور چون بایست جای
 همان پوشش نفوذ کتر دنی
 بزرگان قنوج با بخردان
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز
 کسی کو بدانش بدی رهنمای
 بر فتنه با او پزشکان گروه
 پیمود با دانشی راه رهنمای
 ز هر مرده و آنچه خشنده دید
 همی بر پراگند بر مرده بر
 همانا که ست آمد آن کیمیا
 ابر رنج او بر نیاید بجای
 که زنده است جاوید و فرمانرواست

دل کشت سوزان ز تئویر شاه
وزان خواسته نیز کا ورده بود
ز کار بسته بید تنگ دل
چرا خیره بر باد چیزی نبشت
چنین گفت زان پس بران بخردان
که دانید دانا تر از خوشتن
پیاخ شد ندانجنم هم سخن
بسال و خرد او ز ما محترست
چنین گفت بر زوی با بندوان
برین رنجا بر فرونی کنید
مکر کان مخنوی دانای سپهر
برند بر زوی را نزد اوی
چو نزدیک او شد مخنوی مرد
ز کار بسته که آمد پدید
بدو پیر دانا زبان بر کشاد
که من در بسته چنین یافتم
چو زان رنجا بر نیامد پدید
کیا چون سخن دان و دانش چوکوه
تن مرده چون مردی داشت
بدانش بودی گمان زنده مرد
چو مردم ز دانی آید ستوه
کتابی بدانش نماینده راه
چو شنید بر زوی زو شاد شد
برو آفرین کرد و شد نزد شاه
بیامد نیایش کنان پیش رای
کتا بیست ای شاه کترده کام
مهرست با درج در گنج شاه

هم از ناداران هم از رنج راه
ز گفتار پیوده آزرده بود
که آن مردی دانش و سنگدل
که بدبار آن رنج و گفتار زشت
که ای کار دیده ستوده ردان
کجا سرفراز بدین انجن
که داننده پیرست ایدر کن
بدانش ز بهر محترتی بهترست
که ای ناداران روشن روان
مرا سوی او رهنونی کنید
بدین کار باشد مرا دستگیر
پراندیشه دل سپراز گفتگوی
همه رنجا پیش او یاد کرد
سخن که از کار دانا شنید
ز بهر دانشی پیش او کرد یاد
بدان آرزو تیز بشتاقم
ببایست ناچار دیگر شنید
که همواره باشد مرا در اشوه
که دانا بهر جای بارامشت
چو دانش نباشد بگردش نکرد
کیا چون کلید است و دانش چوکوه
بیانی چو جوی تو از گنج شاه
همه رنج بر چشم او باد شد
مکر دار آتش به پیود راه
که تا جای باشد تو بادی بجای
که آن را بهندی کلید ست نام
به رای و به دانش نماینده راه

بگنجور فرمان دهد تا ز گنج
دشمن گشت زان آرزو جان شاه
به بر زوی گفت این کس از انجست
ولیکن جهاندار نوشین روان
نذاریم ازو باز چیزی که هست
ولیکن بخوانی مکر پیش ما
نگوید بدل کان نبشت کس
بدو گفت بر زوی گامی شهریار
کلید بیاورد بگنجور شاه
هران در که از نامه بر خواندی
ز نامه فرون زانک بودیش یاد
همی بود شادان دل و تندرست
چو ز نامه رفتی بشاه جهان
بدین چاره تا نامه هندوان
بدین گونه تا پاسخ نامه دید
زایوان بیامد نزدیک رای
چو بگشاد دل رای بنواختش
دو یاره بجا کسیر و دو کوشوار
هم از شاه هندی و تیغ هند
بیامد ز قنوج بر زوی شاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه
بگفت آنچ از رای دید و شنید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
تو اکنون ز گنجور بتان کلید
بیامد خرد یافتی سوی گنج
دم بود و کوهر چپ و دست راست
گر انمایه دستی پوشید و رفت

سپارد بن کردار در به رنج
به پیید بر خوشتن چندگاه
نه اکنون نه از روزگار نخست
اگر تن بخا هدز مایا روان
اگر سر فرازست اگر زیر دست
بدان تا روان بدانیش ما
بخوان و بدان و بینش پس
ندارم فرون ز آنچ گوئی مدار
همی بود او را نماینده راه
همه روز بر دل همی راندی
ز بر خواندی نیز تا باداد
بدانش همی جان روشن بشت
دری از کلید نبشتی نجان
فرستاد نزدیک نوشین روان
که دریای دانش بر ما رسید
به ستوری بازگشتن بجای
یکی خلعت هندی و نی ساختش
یکی طوق پر کوهر شاربوار
همه روی آهن سراسر پرند
بسی دانش نو گرفت بباد
نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بجای گیاه دانش آمد پدید
کلید روان مرا زنده کرد
ز چیزیکه باید باید گزید
بگنجور بسیار بنمود رنج
جز از جامه شاه چیزی نخواست
برگاه کسری خرامید تفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت پس نامور شهریار	که بی بدره و گوهرش هوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز کج	کسی را سزد کج کو دید رنج
چنین پانخ آورد بر زو شاه	که ای تاج تو بر تراز خر ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت	بخت و بخت می راه یافت
و گر آنکس با جامه شهریار	ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدگالان شود تار و تنگ	بماند رخ دوست با آب رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار	که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوز جهر	کشاید برین رنج بر زوی چهر
نخستین در از من کند یادگار	بفرمان پیروزگر شهریار
بدان پاسبان از مرگ من در جهان	زداننده رنجم نکرد دهنان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوت	بر اندازد مرد آزاده خوست
ولیکن رنج تو اندر خورست	سخن کرچه از پایک بر ترست
بوز جهر آن زمان شاه گفت	که این آرزو را نشاید نخواست
نویسنده از گلک چون خامه کرد	ز بر زوی یک دسر نامه کرد
نشست او بران نامه خسروی	نبود آن زمان خط جز پهلوی
همی بود با ارج در کج شاه	بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند	و را پهلوانی بجه خواندند
چو مأمون روشن روان تازه کرد	خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کین	بسته بهر دانشی بر میان
کلیده بتازی شد از پهلوی	بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر	بدانکه که شد در جهان شاه نصر
گر انمایه بوالفضل دستور اوی	که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارس و دری	نشتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش	بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان	ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش نشانند	همه نامه بر رود کی خوانند

داستان کسری با بوز جهر

چنان بد که کسری بدان روزگار	برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت با غرم و آه و بدشت	پراکنده شد غرم و او مانده کشت
ز مأمون بر مرغزاری رسید	دخت و کیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوز جهر	ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرو داد از بارگی شاه نرم	بدان تا کند بر کیا چشم کرم
نمید از پرستندگان هیچکس	یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلتید چندی بر آن مرغزار	نخاده سرش مهربان بر کنار
همیشه بازوی آن شاه بر	یکی بند بازو بدی پر کمر
برهنه شد از جامه بازوی او	یکی مرغ رفت از هوا سوی او
فرو داد از ابر مرغ سیاه	ز پرواز شد تا به بالین شاه
ببازو نمک کرد و گوهر بدید	کسی را بنزدیک او بر نمید
همه لشکرش کرد آن مرغزار	همی گشت هر کس ز بهر شکار
همان شاه تنها بخواب اندرون	نه برگرد او بر کس زهنون
چو مرغ سیه بند بازوی بدید	سر در آن گوهران بر دید
چو بدید گوهر یکایک بخورد	همان در خورشید و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید	همانکه ز دیدار شد ناپدید

دژم شت زان کار بوزجهر
بدانت کا دب تنگی نشیب
چو بیدار شد شاه و اورا بدید
کافی چنان بر د کورا بخواب
بدو گفت کای سگ ترا این گفت
نه من اورمزد و کر همبسم
جها ندر چندی زبان رنج کرد
بپشمر د بر جای بوزجهر
که بس زود دید آن نشان نشیب
همه کرد برگرد آن مرغزار
نشت از بر اسپ کسری بخشم
همه ره ز دانا همی لب کزید
بفرمود تا روی سندان کنند
دان کاخ بنشت بوزجهر
یکی خویش بودش دیسرو جوان
بهر جای باشاه در کاخ بود
پرسید یک روز بوزجهر
که اورا پریش می چون کنی
پرستنده گفت ای سرمو بدن
چو از خوان برفت آب بکسار دم
گله سوی من بنده زان گونه کرد
جها ندر چون گشت با من درشت
بدو دانشی گفت آب آرنیز
بیاورد مرد جوان آب گرم
بدو گفت کین بار بر دست شوی
چو لب را بیا لایدا ز بوی خوش
چو روز دگر شاه نوشین روان

فرماند از کار کردان سپهر
زمانه بگیرد فرب و نصیب
کز ان سان همی لب بدنان کزید
خورش کرد بر پرورش بر شتاب
که پالایش طبع توان خفست
ز خاکست و ز باد و آتش تم
نزدید ایچ پاسخ جزا باد سرد
ز شاه وز کردار کردان سپهر
خردمند خاش بماند از خصب
سپه بود و اندر میان شهریار
ز ره تا در کاخ نکشاد چشم
فرود آمد از باره چندی شکید
بداننده بر کاخ زندان کنند
ازو بر گسته جها ندر مهر
پرستنده شاه نوشین روان
گفتار با شاه کساخ بود
ز پرورده شاه خورشید چهر
بیا موز تا کوشش افزون کنی
چنان دان که امروز شاه ردان
زمین ز آبدان بگیر یافت نم
که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
مراسست شد آب دستان شست
چنان چون بردست شاه آب ریز
همی ریخت بردست او نرم نرم
تو با آب جو هیچ تنزی مجوی
تو از ریختن آب دستان کنش
به هنگام خوردن بیاورد خوان

پرستنده را دل پر اندیشه گشت
چنان هم چو دانا نش فرموده بود
بگفتار دانا فرو ریخت آب
بدو گفت شاه ای فراینده مهر
مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی
چرا جستی از برتری کمتری
پرستنده بشنید و آمد دوان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت
که حال من از حال شاه جهان
پرستنده برگشت و پاسخ برد
فراوان ز پاسخ بر آشتت شاه
دگر باره پرسید زان پیشکار
پرستنده آید بر از آب چهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
ز پاسخ بر آشتت و شد چون پلنگ
ز پیکان و ز میج کرد اندر شش
بدو اندرون جای دانا کزید
نبرد روز آرام و شب جای خوا
چهارم چنین گفت شاه جهان
که یک بار نزدیک دانا گذار
بگویش که چون منی اکنون منت
پرستنده آمد بداد آن پیام
چنین داد پاسخ مرد جوان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
زایوان کی راستگویی کزید

بدان تا دگر بار بنهاد شت
نه کم کرد از ان نیز و نه بر فرد
نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
که گفت این ترا گفت بوزجهر
که بیند همی این جهاندار شاه
کز ان نامور جاه و آن آبروی
ببد کو هر و ناسزا داوری
بر خال شدتند و خسته روان
چنین یافت زو پاسخ اند خفست
فراوان بخت آشکار و نمان
سخنهای کایک بر و بر شمر د
وراند فرمود و تا یک چاه
که چون دارد آن کم فرد روز کار
بگفت آن سخنها به بوزجهر
که روز من آسان تر از روز شاه
همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز آه من توری بفرمود تنگ
هم از بند آهین خفته سرش
دل از مهر دانا بیکو کشید
تنش پر زختی دلش پر شتاب
ابا پیکار شش سخن در نمان
بر زود پیام و پاسخ بیار
که از میج تیر نت پیراهنت
که بشنید زان مخر خوش کام
که روزم به از روز نوشین روان
ز گفتار شد شاه را روی زرد
که گفتار دانا بداند شنید

ابا او یکی مرد شمشیر زن
 که رو تو بدین بد نخواست بگویی
 و گرنه که در خیمه با تیغ تیز
 که گفتی که زندان به از تخت شاه
 بیا بگفت آنچ بشنید مرد
 بدان پاک دل گفت بوزر جهر
 چه با کج و تختی چه با رنج و سخت
 نه این پامی دارد بکیتی نه آن
 ز سختی گذ کردن آسان بود
 خردمند و در خیمه باز آمدند
 شنیده بگفتند با شمع یار
 بیا وانش بردن زان سنگ جای
 برین نیز بگذاشت چندی سپهر
 دلش تنگ تر گشت و بار یک شد
 چو با کج رنجش برابر نبود

که در خیمه بود اندران انجمن
 که گر پاخت را بود رنگ و بوی
 نماید ترا کردش رستخیز
 تو زری پر از میخ باند و چاه
 شد از درد و دانا دش پر زد
 که نمود هرگز مباحخت چهر
 بنیدیم هر دو بنا کام رخت
 سر آمد همه نیک و بد یکمان
 دل تا جداران هراسان بود
 بر شاه کردن فراز آمدند
 دلش گشت زان پاسخ او فکار
 بدتوری پاک دل رهنمای
 پر آژنگ شد روی بوزر جهر
 دو چشم ز اندیشه تاریک شد
 بفرمود از آن درد و غم بود

فرستادن قیصر درج سبرسته را و رهائی یافتن بوزر جهر بگفتن راز آن

چنان بد که قیصر بدان چند گاه
 ابا نامه و هدیه و بانشار
 که با شاه کند آوران و روان
 بدین قفل و این درج نابرد دست
 فرستیم با ژار بگویند راست
 که باید که خواهد ز ما با ژر شاه
 برین گونه دارم ز قیصر پیام
 فرستاده را گفت شاه جهان
 رسولی فرستاد نزدیک شاه
 یکی درج و قفل برو استوار
 فراوان بود پاک دل موبدان
 خفته بگویند چیزی که هست
 جز از با ژر چیزی که آیین ماست
 بماند دل موبد تیره ویر
 نراند بدین پادشاهی سپاه
 تو پاسخ گزار آنچ آیدت کام
 که این هم نباشد زیزوان نهان

من از فراوان این بجای آورم
 یکی هفته ایدر زمی شاد باش
 از ان پس بران داستان خیره ماند
 نگه کرد هر یک ز هر باره ای
 بدان درج و قفل چنان بی کلید
 زدانش سراسر بیکو شدند
 چو گشتند یک انجمن ناتوان
 همی گفت کین را کردون سپهر
 شد از درد و دانا دلش پر زد
 شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج
 بیاورد کجور و اسپه گزین
 بنزدیک دانا فرستاد و گفت
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 زبان تو مغر مرا کرد تیز
 یکی کار پیش آدمم ناگزیر
 یکی درج زین سرش بسته خشک
 فرستاد قیصر بر ما ز روم
 فرستاده گوید که سالار گفت
 که این درج را چیت اندر خان
 بدل گفتیم این راز پوشیده چهر
 چو بشنید بوزر جهر این سخن
 ز زندان بیامد سرو تن گشت
 همی بود ترسان ز آزار شاه
 شب تیره و روز پیدا نبود
 چو خورشید نبود تاج از فراز
 با خسته نگه کرد بوزر جهر
 باب خرد چشم دل را بشت
 همان مرد پاکیزه رای آورم
 بر امش دل آرای و آزاد باش
 بزرگان و فرزندان را بخواند
 که سازد مرآن بند را چاره ای
 نگه کرد و هر موبدی بنگرید
 بنادانی خوش خستو شدند
 غمی شد دل شاه نو شین روان
 بیارده اندیشه بوزر جهر
 بر پر ز صین کرد و رخساره زرد
 بفرمود تا جامه دستی ز کج
 نشست شهنشاه کردند زین
 که رنجی که دیدی نشاید نخواست
 که آید ز ما بر تو چندی گزند
 همی باتن خوش کردی ستیز
 کزان بسته آمد دل تیز ویر
 نهاده بر قفل و مهری ز مشک
 یکی موبدی نامبردار بوم
 که این راز پیدا کنید از منفعت
 بگویند فرزندان جهان
 بسند مگر جان بوزر جهر
 دلش پر شد از رنج و درد کهن
 پیش جهانداور آمد نخواست
 جهاندار پر خشم و او بیکناه
 بدان سان که پیام خروشنود
 پوشید روی شب تیره باز
 چو خورشید رشنه بد بر سپهر
 زداندگان استواری بخت

بدگفت بازار من خیره گشت
نمکه کن که پشت که آید براه
براه آمد از خانه بوزر جهر
خردمند بینا بدانا گفت
چنین گفت پرسنده راراه جوی
زن پاکدامن پرسنده گفت
چو بشنید داننده گفتار زن
همانکه زنی دیگر آمد پدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست
بدگفت ثویست اگر بچه نیست
همانکه سه دیگر زن آمد پدید
که ای خوب رخ کیست انباز تو
مرا گفت هرگز نبود دست شوی
چو بشنید بوزر جهر این سخن
بیامد درم روی تازان براه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت
که داننده را چشم بینانید
همی کرد پوزرش ازان کار شاه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
شاه جهان گفت بوزر جهر
یکی انجمن باید از بخردان
نهاده همی درج دپیش شاه
بنیروی یزدان که اندیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچ هست
اگر تیره شد چشم دل روشنست
کز گفتار او شاد شد شهریار
از اندیشه شد شاه را پشت راست

چو چشم ازین رنج تیره گشت
 ز حالش بر سر ایچ نامش بخواه
 همی رفت پویان زنی خوب چهر
 سخن هرچ برچشم او نه خفت
 که بشوهد تا دارد این ماه شوی
 که شویست و هم کو دل اند خفت
 بخندید بر باره گامزن
 بر سید چون تر جانش بدید
 و کریم تنی باد داری بدست
 چو پاخ شنیدی برمن می است
 بیاید بر او بگفت و شنید
 برین کش غرامیدن و ناز تو
 نخواهم که پیدا کنم نیز روی
 نگر تا چه اندیشه افکند بن
 چو بردند جوینده را نزد شاه
 دل شاه کسری غمی گشت سخت
 بسی باد سرد از بحر بر کشید
 کز او داشت آزار بر بیکناه
 همی کرد زان قفل و زان درج یاد
 که تابان بدی تا تابد سپهر
 فرستاده قیصر و موبدان
 پیش بزرگان جوینده راه
 روان مرا راستی پیشه داد
 نسایم بران قفل و آن درج دست
 روان را ز دانش همی جوشت
 دش تازه شد چون گل اندر بھار
 فرستاده و درج را میخواست

همه موبدان و رردان را بخواند
از ان پس فرستاده را گفت شاه
چو شنید رومی زبان برکشاد
که گفت از جهاندار پیر و زجنگ
ترا فرو برز جهاندار هست
همان بخرد و موبد راه جوی
همه پاک در بارگاه تواند
همین درج باقل و مهر نشان
بگویند روشن که زیر خفت
فرستیم زین پس تو باژ و ساو
و کرباز مانند ازین مایه چینه
چو دانا ز گوینده پاخ شنید
که همواره شاه جهان شاد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
نذ اند خزا و آشکارا و راز
سه دست رخشان بدرج اندرون
یکی سفت و دیگری نیم سفت
چو شنید دانی رومی کلید
خفته کی خفه بد میان
سه کوهر بدان خفه اندر نهفت
نخستین ز کوهر کی سفته بود
همه موبدان آفرین خواندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
که با او چرا کرد چندین جفا
چو دانا رخ شاه پرمرده یافت
بر آورد گوینده راز از خفت

بسی دانشی پیش دانا نشاند
که پیغام بکزار و پاخ بخواه
سخن هاشمی قصیر همی کرد یاد
خرد باید و دانش و نام و ننگ
بزرگی و دانی و زور و دست
کو برنش کو بود شاه جوی
و کرد جهان نیکنخواه تواند
ببیند بیدار دل سرکشان
چه حیرت آن باغ و دست جفت
که این مرز دارند با باژتو
نخواهند ازین مرز باژ نیز
زبان برکشاد آفرین کسرید
سخن دان و با بخت و باداد باد
روان را بدانش نماینده راه
بدانش مرا از و ابوی نیاز
غلامش بود از گنج تقم برون
دگر آنگاهسن ندیدست جفت
بیاورد و نوشین روان بنگرید
بجته درون پرده پریشان
چنان هم که دامای ایران بگفت
دوم نیم سفت و سیم نابود
بدان دانشی کوهر افشاندند
دانش پر از درخشا ب کرد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد
از آن پس کز وید مهر و وفا
روانش بدر اندر آزرده یافت
گذشته همیشه کسری گفت

ازان بند بازوی و مرغ سیاه
بدو گفت کین بودنی کار بود
چو آرد بدو نیک رای سپهر
ز تخی که یزدان با ختر بکشت
دل شاه نوشین روان شاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه
شکار است کار شهنشاه و رزم
بدانکه شایان چه کرد پیش
زاگندن گنج و رنج سپاه
دل و جان دستور باشد برنج
چنین بود تا گاه نوشین روان

از اندیشه کوه و خواب شاه
ندارد پیشمانی و درد سود
چه شاه و چه موبد چه بوز جگر
ببایدش بر تارک مابشت
همیشه ز درد و غم آزاد باد
بدستور کرد و دلارای گاه
می و شادی و بخش و داد و بزم
بورزد بدان هم نشان رای خویش
ز آزر کم گفت روز داد خواه
زانیشه که خدای و گنج
همو بود شاه و همو پهلوان

گفتار اندر توقیع نوشیروان

همو بود جنگی و موبد همو
بهر جای کارگاهان داشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
ز کار آگاهان موبدی نیک خواه
که گاهی کنه بگذرانی همی
هم ایضا در باره آویزشت
بپاخ چنین بود توقیع شاه
چو بیمار زارست و ما چون پزشک
نیک دار و دار او نکرد دست
دگر موبدی گفت انوشه بدی
سعداگر کان برفت از خفت
بنه برد اکیسل و او برهنه
بتوقیع پاخ چنین داد باز
کجا پاسبانی کند بر سپاه

سپهبد همو بود و بخرد همو
جهان را بدستور نگذاشتی
بدو نیک زو کس نکردی غان
چنان بد که برخاست بر پیشگاه
بد نام آن کس نخوانی بے
کنه کار اگر چند با پوزشت
که آن کس که خست شود بر گناه
ز دار و گیران و ریزان سر شک
زوان از پزشکی نخواهیم شست
بداد و دهنش نیز توشه بدی
بیشه درآمد زمانی بخت
همی باز گردد ز بحر بنه
که بستم ازان شکری بی نیاز
ز بد خوشتن را ندارد گناه

دگر گفت انوشه بدی جاودان
یکی نامور مایه دار ایدرست
چنین داد پاخ که آری رواست
دگر گفت کای شهریار بلند
اسیران رومی که آورده اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد
سوی مادران نشان فرستید باز
نشتند کز روم صد مایه و ر
اگر باز فرزند گفت از هراس
فروشید و افرون مجید نیز
ششیر خواهم ز ایشان کهر
بگفتند کز مایه داران شهر
یکی را نیندیر اندر بخواب
چنین داد پاخ کزین نیست رنج
همه هم چنان شاد و غم زیند
نوشته خطی کا نوشه بدی
بیاوان چنین گفت شاه مین
همه مردگان را کندیش یاد
چنین داد پاخ که از مرده یاد
هر آنکس که از مردگان دل شست
یکم گفت کای شاه کمتر پسر
بریزد همه بر زمین بر دم
چنین داد پاخ که این نارواست
دگر گفت کای شاه بر ترش
دلی داشتی پیش ازین پسر شرم
چنین داد پاخ که دندان بود
چو دندان بر آمد ببالید پست

نشت و خور و خواب با موبدان
که گنجش ز گنج تو افزون ترست
که افزه پادشاهی ماست
انوشه بدی و ز بدی بی گزند
بسی شیر خواره در برده اند
زدست اسیران بناید شرد
بدل شاد و ز خواسته بی نیاز
همی باز فرزند خوشان بزر
بهر مایه داری یکی مایه کاس
که مایی نیازیم ز ایشان بچیند
همان بدره و برده و سیم و زر
دو بازار گانند کز شب دو بهر
از آوازستان و چنک و رباب
جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
که آزاد باشند و بی غم زیند
همیشه ز تو دور دست بدی
که نوشین روان چون کشاید هین
پراز غم شود زنده راجان شاد
کنده برکت دارد خرد بازاد
نباشد و را نیکو بیا دست
نگردد بے کرد داد پدر
که باشد فروشنده او درم
بهای زمین هم فروشنده راست
که دوری ز بیخاره و سه زرش
چرا شد برین سان بی آرم و گرم
مکیدن جز از شیر پستان نبود
همی گوشت جویم چو گوشت دشت

یکی گفت کیرم کنون محترمی
 چرا بر کدشتی ز شانه شمان
 چنین داد پاسخ که ما را خرد
 هوش و دانش و رای دستور ماست
 و اگر گفت باز تو امی شهریار
 چنین گفت کوراکم بیدشت
 بیا ویز پایش ز دار بلند
 که از همتان نیز در کارزار
 و کرماداری ز کار آگاهان
 بشکیر برزین بشد با سپاه
 چنین گفت کاین مرد گردن فراز
 چو برگاشت او پشت بر شهریار
 بوقع گفت آنک کردان سپهر
 برزین سالار و کنج و سپاه
 و کرموبدی گفت کز شهریار
 که مردی گزینند فرخ نژاد
 رساند بدین بارگاه آگهی
 کشپ سرافراز مردیت پیر
 چنین داد پاسخ که او را ز آرز
 کسی را گزینید کز رنج خویش
 جهانیده مردی دشت و دست
 یکی گفت سالار خوالیکران
 که آن چیز کو خود کند آرزوی
 نبوید نیاز بدو نیز دست
 چنین داد پاسخ که از بیش خورد
 و اگر گفت هر کس نکو هوش کند
 که بی لشکر کش بیرون شود

برای و بدانش ز ما بهتری
 دو دیده برای تو دار جهان
 ز دیدار ایشان همی بگذرد
 زمین کنج و اندیشه بخور ماست
 عقابی کز قست روز شکار
 که با محتر خود چرا شد دشت
 بدان تا بدو باز کرد و گزند
 فرونی بخویند با شهریار
 چنین گفت کای شهریار جهان
 ستاره شناسی بیامد ز راه
 چنین شکر کش وزین گونه ساز
 ننید کس او را بدین روز کار
 گشاد دست بارای او چهر و مهر
 نکرد و تباها اخته بهر و ماه
 چنین بود پیمان بیک روز کار
 که در پادشاهی بگردد بداد
 زیسار و اندک بدی کربهی
 سز و کربود و داد را دستگیر
 کمر میانست و دراز نیاز
 برهیزد و باشدش کنج خویش
 که او رای درویش سازد نخست
 همی ماند از شاه و ز محتران
 سپارد همه کاسب بر چاروی
 بلرزد دل مرد خمر و پرست
 مگر آرزو باز گردد بدرد
 شمشاه را چون پژوهش کند
 دل دوستداران پراز خون شود

مگر دشمنی بد کالبد بدوی
 چنین داد پاسخ که داد و خرد
 اگر داد و گر چند کی کس بود
 و اگر گفت کای با خرد کشته بخت
 که کز اسب را باز کرد و از کار
 چنین داد پاسخ که فرمان ما
 بفرمودش تا به ارزانان
 کسی کو دهنش کاست باشد بکار
 و اگر گفت با هر کسی پادشا
 پرستار دیرینه محرک چه کرد
 چنین داد پاسخ که او شد دشت
 بیاید بدرگاه و نشست مست
 ز کار آگاهان موبدی گفت شاه
 نخواهد جز ایرانیان را بخت
 چنین داد پاسخ که آن دشمنی
 و کرباره پرسید موبد که شاه
 کدامت و چون بایت مرد جنگ
 چنین داد پاسخ که جنگی سوار
 همان برنش آید همان رزمگاه
 نکرد و جنگام نیروش کم
 و اگر گفت کای شاه نوشین روان
 بدر بر یکی مرد بد از ناس
 دم ماند بروی چو سیصد هزار
 بنالدهی کین دم خورده شد
 چو آگاه شد ز آن سخن شهریار
 چنین گفت کز خورده منای رنج
 و اگر گفت جنگی سواری نخست

بیاید بچاره بنالده بدوی
 تن پادشاه را همی پرورد
 و را پاسبان راستی بس بود
 میدان خراسان سالار گفت
 چه گفت اندرین کار او شهریار
 نورزید و بخت پیمان ما
 گشاید و کنج سود و زیان
 پوشد همه فرقه شهریار
 بزرگست و بخشنده و پارسا
 که روزیش اندک شد و روی زرد
 بران کرده خویش بنهاد پشت
 همیشه جز از می ندارد بدست
 چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
 جهان شد بایران بر از و مکنک
 بطعست و پر خاش آبرنی
 ز شان و کز گونه خواهد سپاه
 ز مردان شیر افکن نیز جنگ
 بناید که سیر آید از کارزار
 برخشنده روز و شبان سپاه
 زیسار و اندک نباشد دژم
 همیشه بنی شاد و روشن روان
 پرستنده و کار دار با
 بدیوان چو کردند با او شمار
 برو محتر و کتر آزرده شد
 که موبد دم خواست از کار دار
 بخشید چیزی مرا و از کنج
 بدان خنکی دیر ماند و برست

به پیش صف رویان جمله برد
چه فرمان د به شهریار جهان
بفرمود کان کو دکان را چهار
هر آنکس که شد کشته در کارزار
چو نامش زد فتنه بخواند دیر
چنین هم بسال اندرون چار بار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه
فراوان دم کرد کرد و بخورد
چنین داد پانچ که آن خواسته
چرا باید از خون دریش کنج
از آن کس که بستد بد و بازده
بفرمای داری زدن بر درش
ستمکاره را زنده بردار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
همی داد او را استیانش کنند
چنین داد پانچ که یزدان سپاس
فزون کرد باید بدیشان نگاه
دگر گفت کای شاه با فرو هوش
تو آنکه و کرد مردم زیر دست
چنین داد پانچ که اندر جهان
دگر گفت کای شاه بر تر نش
که چنین گزافه بخشید کنج
چنین داد پانچ که آن خواسته
اگر باز گیریم زار زانیان
دگر گفت کای شهریار بلند
جهودان و ترس ترا دشمنند

مرد او و زو کو دکان ماند خرد
ز کار چنان خرد کو دکن نوان
ز کنج دم داد باید هزار
کز و خرد کو دکن بود یاد کار
بر پیش کدوک دم ناگزیر
مبادا که باشد ازین کار خوار
مرو اندرون پهلوان سپاه
پرکنده کشتند ز آن مرز مرد
که از شهر مردم کند کاسته
که او شاد باشد تن و جان برنج
از آن پس مرو اندر آوازه
به بیداری کشور و لشکرش
دو پایش ز بر سه گونا رکن
نپیچد دل و جان ز پیمان ما
بدر برسی مردم زیر دست
جهان آفرین را نیایش کنند
که از ما کسی نیست اندر هراس
اگر با کنس دهند و گریکناه
جهان شد پر آواز خنیا و نوش
شب آید شود بر آوازی مست
بما شاد بادا کهان و مغان
همی ز ستیخت کند سر ز نش
ز کرد آوریدن ندیدست رنج
کز و کنج ما باشد آراسته
همه بود فرجام کرد در میان
که هرگز مبادا بجانست کز ند
دور ویند و با کیش آبرمند

چنین داد پانچ که شاه سترک
دگر گفت کای نامور شهریار
دم داده ای مرد درویش را
چنین گفت کاین هم فرمان مات
دگر گفت کای شاه نادیده رنج
چنین داد پانچ که دست فراخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست
جهان تنگ دیدیم بر تنگبوی
چنین گفت موبد که ای شهریار
دم بستد از بلخ بامی برنج
چنین داد پانچ که ما را دم
که رنج آید از بیشه کنج ما
از آن کس که بستد بد و هم دهید
که در دل مردم زیر دست
پی کاخ آباد را برکنید
شود کاخ ویران ترا هر ج بود
زدیوان ما نام او بستید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
بدان گفت تا از پس مرک من
دگر گفت کز جمن سه فرار
چنین داد پانچ که او را خرد
یکی گفت کای شاه کهنتر نواز
چنین داد پانچ که با بخردان
چو آواز آهر من آید بکوشش
پرسید موبد ز شاه زمین
که بی دین جهان به که بی پادشا
چنین داد پانچ که گفت همین

ابی زینهار ی نباشد بزرگ
ز کنج تو افزون ز سیصد هزار
بسی پروریده تن خویش را
بار زانیان چیز بخشی رواست
ز بخشش فراوان تخی ماند کنج
همی مرد را نکند یال و شخ
نیاز بدد در جهان نیز دست
مرا از وزقی نبند آرزوی
فراخان سالار سیصد هزار
سپرده نهادند یکسر کنج
بناید که باشد کسی زود دم
نه چنین بود داد از پادشا
ز کنج آنچه خواهد بران سر بخید
نخواهد جهان دار یزدان پرست
بکل بام او را تو آنکر کنید
بماندس از مرک نفیرین و دود
بدر بر چو را بکس مشرید
بسی گیری از حرم و کا دوس یاد
نگردد نغان افسر و ترک من
چرا شاه ایران پوشید راز
بپیچد همی وز هوا بر خورد
چرا گشتی اکنون همی دیر یاز
همانم همان نیز با موبدان
نماند بدل رای و با مغر هوش
سخن راند از پادشاهی و دین
خردمند باشد برین برگوا
شنید این سخن مردم پاک دین

جھاندار بی دین جھان رانید
یکی بت پرست و یکی پاک دین
ز گفتار ویران کرد و جھان
بر آنکه که شد تخت بی پادشا
یکی گفت کامی شاه خرم خان
یکی آن کہ گفتی زمانہ منم
کسی کو کند آفرین بر جھان
چنین داد پانچ کہ آری رداست
جھان را چنین شہر یاران سرند
گذتم ز توقع نوشین روان
مرا طبع شکست اگر تیز گشت
ز نبر چو محمود کوید خطیب
ہمی گفتم این نامہ را چند گاہ
چو تاج سخن نام محمود گشت
زمانہ بنام وی آباد باد
جھان بتدا بزت پرستان ہند

مگر ہر کسے دین دیگر کنید
یکی گفت نفرین بہ از آفرین
بگو آنچہ رایت بود در خان
خرد مندی و دین نیار دجا
سخن راندی چندیش مھان
بدونیک اورا بجانہ منم
بما باز کرد و دودش خان
کہ تاج زمانہ سر پادشا ست
از راپنیں بر سران افرند
جھان پروانہ شہ من جوان
بہ پیری چنین آتش آمیز گشت
بدین محمد کراید صلیب
نخان بد زور شید و کیوان و ماہ
ستایش بافاق موجود گشت
سپہر از سر تاج او شاد باد
بتنی کہ دارد چو رومی پرند

ہمان آفرین نیسنہ کر دیم یاد
تو بیدار باش و جھاندار باش
بدانش فرامی و بیزدان کرامی
بہر سپیدم از مرد نیکو سخن
کہ از ما بیزدان کہ نزدیک تر
چنین داد پانچ کہ دانش گزین
کہ نادان فرونی ندارد ز خاک
بدانش بود شاہ زیبای تخت
مبادا کہ کردی تو پیمان شکن
ببادا فرہ بی گناہان کوشش
بہر کار فرمان مکن جز بباد
زبان را مگردان بگردوغ
وگر زیر دستی بود کنج دار
کہ چیز گمان دشمن کنج تست
وگر زیر دستی شود مایہ دار
ہمی در پناہ تو باید نشست
چونکو کند با تو پاداش کن
وگر کردی اندر جھان اجمند

کہ بر تاج ما کرد فرخ قباد
خرد مند و راد و بی آزار باش
کہ ایست جان ترا رھنمای
کسی کو بال و خرد بدکن
کرانزد او راہ باریک تر
چو خواھی ز پروردگار آفرین
بدانش بسندہ کند جان پاک
کہ دانندہ بادی و پیروز تخت
کہ خاکست پیمان شکن را کفن
بگفتار بدگوی سپہار کوش
کہ از داد باش دروان تو شاد
چو خواھی کہ تخت تو کید فروغ
تو اورا از آن کنج بی رنج دار
بدان کنج شو شاد کز رنج تست
ہمان شہر یارش بود سایہ دار
اگر زیر دستت اگر در پرست
ابا دشمن دوست پر خاش کن
ز درد تن اندیش و درد گزند
بد و اندر این نشاید نشست
چو خواھی کہ یابی ز تخت آفرین
سپہر کردہ جان بر بداندیش تو
چو خواھی کہ از بدنیابی گزند
رہ برتری بازجوی از بے
ورا چون روان و تن خویش دار
ہمی داد باید کہ یابند بہر
مکن زو بہ نیز از کم و بیش یاد
کہ چون بازجوی نیاید بچنک

نامہ کسری بہ ہرمزد

شنیدم کجا کسری شہریار
ز شاہ جھاندار خورشید دہر
جھاندار بیدار و نیکو کنش
فرزیندہ نام و تخت قباد
کہ با فرو برزت و فرھنگ و نام
سوی پاک ہرمزد فرزند ما
زیزدان ہدی شاد و پیروز تخت
بماہ خجستہ بہ خرداد روز
نخادیم بر سر ترا تاج زر
بہر مزکی نامہ کرد استوار
محنت و سرفراز و گیرندہ شہر
فتانندہ کنج بی سرنش
کرایندہ تاج و شمیر و داد
ز تاج بزرگی رسیدہ بکام
پذیرفتہ از دل ہی پسند ما
ہمیشہ جھاندار با تاج و تخت
بہ نیک اختر و فال گیتی فروز
چنان ہم کہ مایا قسیم از پدر

سخن پرسیدن موبد از کسری

یکی پسر بد پهلوانی سخن / بگفت ارو کردار کشته کهن
 چنین گوید از دست پهلوان / که پرسید موبد ز نوشین روان
 که آن حست کز کردگار جهان / بخواید پرستنده اندر جهان
 بدان آرزو نینز پاخ دهد / بدان پانخس بخت فرخ نهد
 یکی دست برداشته آسمان / همی خواهد از کردگار جهان
 نیابد بخواش همه آرزو / دچشمش پر از آب و پرچش رو
 موبد چنین گفت پیر و شاه / که خواش زیزدان باندازه خواه
 کزان آرزو دل پر از خون شود / که خواهد که ز اندازه بیرون شود
 پرسید یکی که را در خورست / بنام بزرگی که زیبا ترست
 چنین داد پاخ که هر کس که گنج / بیاید پر اکنده بابرده رنج
 نخت نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره کردش بخت
 ز هستی و بخشش بود مردم / تو ار گنج داری نختی نه به
 بگفتش خرد را که نیاید حست / بشاخ و برگ خرد شاد کیت
 چنین داد پاخ که دانست شاد / دگر آنک شمش بود بانژاد
 پرسید دانش کرا سودمند / که دست بی دانش و بی گزند
 چنین داد پاخ که هر کس خرد / پرورد جان را همه پرورد
 زبشی خرد را بود سودمند / همان بی خرد باشد اندر گزند
 بگفتش که دانش به از فر شاه / که فرد و زکیت زیبای گاه
 چنین داد پاخ که دانایان / بکیر جهان سب بر زیر پر
 خرد باید و نام و فرو نژاد / بدین چار کیر و سپهر از تو یاد
 چنین گفت زان پس که زیبای تخت / که دست و زکیت ناشاد بخت
 چنین داد پاخ که یاری نخت / بیاید ز شاه جهاندار بست
 دگر بخش و دانش و رسم گاه / دلش پر ز بخشایش داد خواه
 ششم نیز کاز را بد محترمی / که باشد سزاوار بر بهتری
 هفتم که از نیک و بد در جهان / سخت بر و بر نماز جهان

بدشمن دهد مر ترا دوست دار / دو کار آید پیش دشوار و خوار
 سلج تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
 بخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و ترس از گزند
 همیشه خان دل خوش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی
 همان نینز یکی باندازه کن / ز مرد جهان دیده بشنو سخن
 به دینی گرای و بدین دار چشم / که از دین بود در ارشک خشم
 بزین به اندازه گنج کن / دل از بیشی گنج بی رنج کن
 بگردار شاهان پیشین مگر / نباید که باشی مکر دادگر
 که نفرین بود بجهر بیداد شاه / تو جز داد پسند و نفرین خواه
 کجا آن سرو تاج شاهنشان / کجا آن بزرگان و فرخ محان
 از ایشان سخن یادگارست و بس / سرای سپنجی نماز بکس
 کزافه مفرمای خون ریختن / و کز جنت را شکر انجمن
 گنگه کن بدین نامه پند مند / دل اندر سرای سپنجی بند
 بدین من ترا نیکویی خواستم / بدانش دلت را بیار اتم
 براه خداوند خورشید و ماه / ز بن دور کن دیوار دستگاه
 برو زو شب این نامه را پیش دار / خرد را بدل داور خویش دار
 اگر یاد گاری کنی در جهان / که نام بزرگی نکر و دهنان
 خداوند کیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیک خواه تو باد
 بکام تو گردنده چرخ بلند / ز گردار بد دور و دور از گزند
 شمشاه کوه داد دارد خرد / بکوشد که باشم گرم کرد آورد
 دلیری برزم اندرون زور دست / بود پاکدینی و یزدان پرست
 بکیتی نگر کنی هنر ما کراست / چو دیدی ستایش مرا و اسراست
 مجوی آنک چون شتری روشت / جهانجوی و بایغ و با جوشست
 جهان بست از مردم بت پرست / ز دیبای دین بردل آیین بست
 کنون لاجرم جود موجد گشت / چو شاه جهان شاه محمود گشت
 اگر بزم جوید همه گریبند / جهان بخش را این بود کار کرد
 ابوالقاسم آن شاه پیروز و داد / زمانه بیدار او شاد باد

چو فر و خرد دارد و دین بخت
 به شتم که دشمن بداند دوست
 نماد پس از مرگ او نام زشت
 برپیش از داد و خرد گشت
 چنین داد پاسخ که آزون ساز
 هر آن کس که بشی کند آرزوی
 و کز سفلی برگزید او ز رنج
 چو بیچاره دیوی بود دیر ساز
 برسد و گفتا که چندیست و حیست
 دگر بجز از کج و تابست و نام
 چنین داد پاسخ که دانا سخن
 نخستین سخن گفتن بود مند
 و گر آنکس پیمان سخن خواستن
 که چندان سر آید که آید بکار
 سر دیگر سخنوی هنگام جوی
 چهارم که دانا دلارای خواند
 که پیوسته گوید سر اسر سخن
 بیخشم که باشد سخنوی کرم
 سخن چون یک اندر دگر بافتی
 برپرسید چندی که آموختی
 چنین گفت کز هرک آموختم
 همی پرسم از ناسزایان سخن
 بدانش نخر دور باش از کنه
 برپرسید کس را از آموختن
 که نیزش ز دانا نباید شنید
 چنین داد پاسخ که از کج سیر
 در دانش از کج نامی ترست

سزاوار تابست و زیبای تخت
 بی آزاری از شهریاران نکوست
 بیابد بفرجام خرم بهشت
 ز نیکی و ز مردم بد گشت
 دو دیو بد که بر دیر ساز
 بدو دیو او باز کرد بخوی
 کزیند برین کج آگنده کج
 که هر دو بیک خوگر ایند باز
 که بهری برو هم باید گریست
 از ان متمنیم وزین شاد کام
 بخشید و اندیشه افکند بن
 خوش آواز خواند و را بی گزند
 سخنکوی و مینا دل آراستن
 وزو ماند اندر جهان یادگار
 بماند همه ساله بآب روی
 سراینده را مرد بارای خواند
 اگر نو بود داستان کرکهن
 بشیرین سخن هم با و از نرم
 از او بی گمان کام دل یافتی
 روان را بدانش بی فروختی
 همه فام جان و خرد تو ختم
 چه گویی که دانش کی آید به بن
 که دانش کرامی ترا تاج و گاه
 ستایش ندیدم و افروختن
 گنویم کسی کو بجای رسید
 که آید مگر خاکش آرد بریز
 همان نزد دانا کرامی ترست

سخن ماند از ما بهی یادگار
 برپرسید دانا شود مرد پیر
 چنین داد پاسخ که دانا می پیر
 بر ابله جوانی کزین رو است
 برپرسید کز بخت شاهنشان
 کنون نامشان پیش یاد آوریم
 چنین داد پاسخ که در دل نبود
 بشیر و داد این جهان داشتن
 برپرسید با هر کسی پیش ازین
 سبک دارد اکنون گنوید سخن
 چنین داد پاسخ که گفت بس
 برپرسید هنگام شان نماز
 شمار استایش فروست از ان
 چنین داد پاسخ که یزدان پاک
 فلک را گزاردند او کند
 گر این بنده آن را ندانند بها
 برپرسید تا تو شدی شریار
 کز ان متراداش افزون شدت
 چنین داد پاسخ که از کردگار
 کسی پیش من بر فرونی بخت
 زبون بود بدخواه در جنگ من
 برپرسید در جنگ خاور بدی
 چو با اختر تاحی ساز جنگ
 چنین داد پاسخ که مرد جوان
 هر آنکه که سال اندر آید بخت
 سپاس از جهاندار پروردگار
 که روز جوانی هنر داشتیم

تو با کج دانش برابر مدار
 گر آموزشی باشد و یاد گیر
 ز دانش جوانی بود ناگزیر
 که بی کور او خاک او بی نواست
 بکردمی همه شریار جهان
 بیاد از جگر سرد باد آوریم
 که آن رسم را خود نباید ستود
 چنین رفتن و خوار گذاشتن
 سخن راندی نامویش ازین
 نه از نونه از روزگار کهن
 بکردار جویم همی دست رس
 نبود چینی پیش ایشان داز
 خروش و نیایش فروست از ان
 پرستنده را سب بر آرد ز خاک
 جهان را همه بنده او کند
 مباد از درد و ز سختی رها
 سپاست فرون چیست از کردگار
 دل بدگالان پرا ز خون شدت
 سپاس آنکستیم به روزگار
 وز آوازه من دست بدر داشت
 چو کوبال من دید و اورنگ من
 چنان تیز چنگ و دلاور بدی
 سکیابی آراستی بادنگ
 نیندیشد از رنج و درد روان
 به پیش مدارا ببا بخت
 کز یوست نیک و بد روزگار
 بدو نیک را خوار گذاشتیم

کنون روز پسری بدانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست
بدو گفت شایان پیشین داز
شمار سخن کمتر و دایش
چنین داد پاسخ که هر شهریار
ندارد تن خویش بارنج و درد
برسید شادان دل شهریار
چنین داد پاسخ که بیم گزند
بدو گفت شایان پیشین زبزم
چنین داد پاسخ که ایشان زجام
مرانم بر جای چیره شدست
برسید هر کس که شایان بُدند
بدار و درمان و کار پزشک
چنین داد پاسخ که تن بی زمان
بجاست دار و نیاید بکار
چو هنگامه رفتن آمد فراز
برسید چندان تایش کنند
زمانی نباشد بدان شادمان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
برسم که هر کوسایش کند
تایش نشاید فروز زانکست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست
چنین داد پاسخ که هر کوهان
چو فرزند باشد بیاد مزه
وگر بگذرد کم بود دد اوی
برسید گیتی تن آسان گراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست

برای و بکنج و فشانندگی
سهر روان جوشن جنگ ماست
سخن خواستند آشکارا و راز
فزون داری از ناداران پیش
که باشد و رایار پروردگار
جهان را نگهبان هر آنکس که کرد
پرانیش بنیم بدین روزگار
ندارد بدل مردم خوشمند
نبردند جان را با ندازه رزم
نکردند هرگز بدل یاد نام
روانم زمان را پذیره شدست
تن خویشتن را نگهبان بُدند
بدان تا نپا لود باید رشک
که پیش آید از گردش آسمان
نگهدار دش گردش روزگار
زمانه نکرده برهین باز
جهان آفرین را نیایش کنند
به اندیشه دار همیشه روان
دل شاه با چرخ گردان کیست
مگر بیم ما را نیایش کند
نخویم راز دل زیر دست
همان آرزو ها ز پیوند چیست
بفرزند ماند نکرده نخلان
ز بهر مزه دور گردد بزه
که فرزند بیند رخ زرد اوی
ز کردار نیکو شیمان چراست
بگیرد عنان زمانه بدست

فزونی بخود تن آسان شود
دگر آنکست گفستی ز کردار نیک
ز گیتی زبون تر مر آنرا شناس
برسید کان کس که بد کرد و مرد
هر آن کس که نیکی کند بگذرد
چه باید همه نیکی را ستود
چنین داد پاسخ که کردار نیک
نه مرد آنکست او نیک کردار مرد
وزان کس که مانده می نام بد
نیاسود هر کس کزو باز ماند
برسد چه کارست برتر ز مرگ
چنین داد پاسخ که زین تیره خاک
هر آنکس که دریم و اندوه زیست
برسید کزین دو گراست کد ام
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه
چیمست اگر بیم اندوه نیست
برسید کز ما که با کنج تر
برسید کا هو که امت زشت
چنین داد پاسخ که زن را که شرم
ز مردان بر آنکست نادان بود
بگردد بیزدان و تن پر کنه
برسید مردم که امت راست
چنین گفت که آنکوبه سود و زیان
برسید کز خو چه نیکوترست
چنین داد پاسخ که چون بردبار
نه آن کز پی سود مندی کند
چو رادی که پاداش رادی نبست

چو بیشی سگالده را سان شود
نخادن دل و جان بازار نیک
که نیکی گالید با ناپاس
زدیوان جهان نام او را ترد
زمانه نفس را همی بشرد
چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
بیاید بهر جای بازار نیک
بیاسود و جان را بیزدان سپرد
از آغاز بد بود و فرجام بد
وزود زمانه بد آواز ماند
اگر باشد این را چه سازیم برگ
اگر بگذری یافتی جان پاک
بران زندگی زار باید گریست
کز بیم پرد و نداشت دکام
جز اندوه مشر که کرد دستوه
بگیتی جز اندوه نسته نیست
چنین گفت کان کس که بی رنج تر
که از اراج دوست و دور از بهشت
نباشد بگیتی نه آواز زرم
همه زندگانی بزدان بود
بدی بردل خویش کرده سیاه
که جان و غر و بدل او کو است
نگوید نه بند بدی را میان
که آن بر سر مردمان افرست
بود مرد نمایدش افون بکار
وگر نیزه را می بلند می کند
بخشید و تاریکی از دل بشت

سه دگر چو کوشانی ایزدی
 برسد در دل هراس از چشیش
 برسد بخشش که دست به
 چنین داد پاخ کن از زانیان
 برسد موبد ز کار جهان
 که آیین گزینم و ناپسند
 چنین داد پاخ کن زین چرخ پیر
 بزرگست و داننده و برترست
 بد آیین شود و بر باش از پسند
 بدوینک از او انکش اناز نیست
 چو گوید باش آنچه گوید بدست
 برسد کند در بر کیت رنج
 چنین داد پاخ کن که این پوده پست
 چو پالود زو جان ندارد خرد
 برسد موبد ز پر میز و گفت
 چنین داد پاخ کن که آزون نیاز
 تو از آزاباشی همیشه برنج
 برسد کنز شحیران که بیش
 چنین داد پاخ کن که آن پادشا
 ز دادار دارنده دارد سپاس
 پر امید دارد دل نیک مرد
 سپه را بیا راید از کنج خویش
 سخن پرسد از بخردان جهان
 برسد کار پرستش بحسبت
 چنین داد پاخ کن که تاریک خوی
 نخست آنک دانده هست و کیت
 از دادار از کار نیکی سپاس

که از جان پاک آید و بخردی
 بدو گفت کن رنج و کردار خویش
 که بخشنده کرد و سزاوارم
 مدارید باز ایچ سود و زیان
 سخن برگشاد آشکار و مخان
 دگر کردش کار ناسودمند
 اگر هست بادانش و یادگیر
 که برداوران جهان داورست
 مبین ایچ از سود و ناسودمند
 بکارش فرجام و آغاز نیست
 همو بود تا بود و تاهست هست
 که تن چون سیر است و جانرا پس
 بود رنج چند آنک مغراند روست
 که برخاک باشد چو جان بگذرد
 که آزون نیاز که باید خفت
 سزدگر ندارد خردمند باز
 که همواره سیری نیابی ز کنج
 بگوش و آیین و بارای و کیش
 که باشد پرستنده و پارسا
 نباشد کس از رنج او و هراس
 دل بدکش را پر از بیم و درد
 سوی بدسگال افکند رنج خویش
 بدوینک دارد دشمن مخان
 به نیکی یزدان گراینده کیت
 روان اندر آرد باریک موی
 ترازین نشان رهنمای اندکیت
 بدو باشد آیین و زود هراس

هراس تو آنکه که جویی گزند
 و گرنیک دل باشی و راه جوی
 و گرنیکش باشی و بدتنه
 مباش ایچ گسنگ باین جهان
 گراینده باشی بگردار دین
 خرد را کنی با دل آموزگار
 همان نینز یار کنه کار مرد
 غم آن جهان از پی این جهان
 نشنست همواره با بخردان
 گراینده بادی بفرهنگ و رای
 از اندازه بر نگذرانی سخن
 نگرداندت رامش و رودست
 به پیچی دل از هر چ نابود نیست
 نداری دریغ آنچه داری زدوست
 اگر دوست بادوست گیر شمار
 چو بامرد بدخواه باشد نشست
 چو جوید کسی راه بایستگی
 نباید زبان از هنر چهره تر
 ندانکسی را بزرگی بحسب
 اگر بدگانی گشاید زبان
 از ان پس چو هستی گانی برد
 تو پاخ مرا و را با اندازه کوی
 بازم اگر بگفتی سوی خویش
 چو بیگار باشی مشو رامشی
 زهر کار کردن ترا ننگ نیست
 نیکی بهر کار کوشا بود
 بکاری نیاز که فرجام اوی

و زو آیینی چون بود سودمند
 بود نزد هر کس ترا آب روی
 بدوزخ فرستاده باشی بنه
 که اوراز خویش از تو دارد مخان
 بدرامی بدین روزگار گزین
 بکوشی که نغیرست روزگار
 نباشی بازار ننگ و نبرد
 نباید که داری بدل در مخان
 گراینده رامش جاودان
 بیزدان خرد بایدت رهنمای
 که تو نوبکاری و کیتی کن
 نباشدت با مردم بد نشست
 بخشانی آنرا که بخنود نیست
 اگر دیده خواهد اگر مغر و پوست
 نباید که باشد میانجی بکار
 چنان کن که گشاید او بر تو دوست
 هنر باید و شرم و شایستگی
 دروغ از هنر نشمرد دادگر
 نه خواری بنا چینه دارد به نیز
 تو تنیدی مکن هیچ با بدگان
 و ز اندازه گفتار او بگذرد
 سخنامی چرب آورو تازه کوی
 پشیمانی آید بفرجام پیش
 نه کارست بیکاری ارباشی
 اگر چند با بوی و بارنگ نیست
 همیشه بدانش نیوشا بود
 پشیمانی و تنیدی آرد بروی

بخشاید از درد برستمند
خردمند کو دل کند بردبار
بداند که چندست با او هنر
کر افزون از آن دوست بستایش
همان مرد ایزد ندارد برنج
پرتش کند پیشه و راستی
برین برک و این شاخا آخت دست
همانست رای و بمنست راه
اگر دادگر باشدی شهریار
چنان هم که از داد نوشین روان

نیارد دلش سوی درد و کزند
نباشد بچشم جهاندار خوار
باندازه یابد ز هر کار بر
بلندی و کثرتی بغیرایدش
و گر چند کردد پر اکنده گنج
بمجد ز بی راهی و کاستی
هنرمند دینی ویزدان پرست
بیزدان کرامی و بیزدان پناه
از و ماند از هر جهان یادگار
کجا خاک شد نام ماندش جان

وفات یافتن قصر روم و رزم کسری

چنین گوید از نامه باستان
که آگاهی آمد با باد بوم
که تو زنده بادی که قصیر ببرد
پرانیشه شد جان کسری زمرک
گزین کرد ز ایران فرستاده ای
فرستاد نزدیک فرزنداوی
سخن گفت با او بچربی بسی
یکی نامه نوشت با سوک و درد
که یزدان ترا زندگانی دما
نزداید جز از مرک را جانور
اگر تاج سایم و گر خود و ترک
قصیر چه خاقان چو آید زمان
ز قصیر ترا مزد بسیار باد
شنیدم که بر نام تو تخت اوی
ز ما هرچ باید زنیسه و بخواه

ز گفتار آن دانشی راستان
بنزد جهاندار کسری ز روم
زمان و زمین دیکری را سپرد
شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
جهان دیده و راد و آزاده ای
بر شاخ سبز برومند اوی
گزین بد رهایی نیابد کسی
پراز آب دیده دو رخساره زرد
همت خوبی و کامرانی دما
سرای سنجیت و ما برگذر
رهایی نیابیم از چنک مرک
بخاک اندر آید سرش بی گمان
مسحی روان ترا یاد باد
نشستی بیاراستی بخت اوی
زاسب و سلح و ز کج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت
چو آمد بدر که کشادند راه
چو قصیر نکه کرد و عنوان بدید
جوان نیز بد مھت نوشت
بر رسید نام کام پرسیدنی
یکی جای دورش فرود آورد
یکی هفته بر کس که بد رای زن
سرا انجام گفتند ما کھتیرم
سزا خود ز کسری چنین نامه بود
که امروز قصیر جوانست و نو
یک اسال با مرد بر نامکاو
بهر پامیدی و خود کامه ای
بعنوان ز قصیر سرفراز روم
فرستاده شاه ایران رسید
ازانده و شادی سخن هرچ گفت
بشد قصیر و تازه شد قصیری
ندارد ز شایان کسی را بکس
چو قرقطاس رومی بیاراستند
چو بشنید داناکه شد رای راست
و را نام سزا خلقی ساختند
بد و گفت قصیر نه من چاکرم
ز محتر بک داشتن نام سزا است
بزرگ آنک او را بسی شنست
چه داری بزرگی تو از من دریغ
نه از تابش او همی کم شود
چو کار آیدم شهریارم تویی
سخن هرچ دیدی بخوبی بگوی

بنزدیک قصیر خرامید گفت
فرستاده آمد بر تخت و گاه
ز میشی کسری دلش بر دمید
فرستاده را نیز نبود دست
نگه کردنی ست و کثر دیدنی
بدان نامه پادشاه نگرید
بنزدیک قصیر شدند انجمن
ز فرمان شاه جهان گنذیم
نه بر کام بایست بد کامه بود
بگوهر بدین مرزها پیشرو
بعنوان میشی و با باثرو سا
نشتند بر نام سزا نامه ای
جهان سبر سهر چ جز روم شوم
بگوید ز بازار ما هرچ دید
غم و شادمانی بناید نخت
که سب بر فرازد ز مهر مھتری
چه کھتر بود شاه فریاد رس
بدر بر فرستاده را خواستند
بیاید بدر پانچ نامه خواست
ز بیگانه ایوان سپرداختند
نه از چین و هیتالیان کترم
و گر شاه تو بر جهان پادشاست
مرا دشمن و دوست بردانست
همی آفتاب اندر آری بیغ
و گر خون چکاند برو غم شود
همان از پدر یادگارم تویی
وزین پانچ نامه زشتی مجوی

تشنه را بخلعت بیاراستند	ز دربار مرزبان خواستند	بیش سپه‌کنده امی ساختند	شبگیر آب اندر انداختند
فرستاده بر پشت و آمدمان	بمنزل زمانی نجستی زمان	بکند و مبتد بر شاه راه	فروماند از جنگ شاه و سپاه
بیامدند یک کسری رسید	بگفت آن کجافت و دیدوشند	برآمد برین روزکاری داز	بسم و زر آمد سپه را نیاز
ز گفتار او تنگ دل گشت شاه	بدو گفت بر خور دی از رنج راه	سپهدار روزی دمان را بخواند	وزان جنگ چندی سخنا براند
شنیدم که هر کوهوار پرورد	بفرجام کردار کینفر برد	که این کار بارنج بسیار گشت	که باب و کمند نهاید گذشت
کز او دوست دشمن ندانیدی	چنین راز دل بر تو خواندیدی	سپه را دم باید و دستگاه	همان اسب و خندان و رومی کلاه
گماند که ما را هم دوست نیست	اگر چند اورا پی و پوست نیست	سوی کنج رفتند روزی دهان	دیران و کجور شاه جهان
کنون نیز یک تن ز رومی نژاد	نمانم که باشد از آن تخت شاد	از اندازد لشکر شهریار	کم آمد دم تنگ یصد هزار
همی سه فرزند که من قیصرم	کر از مادران کی محترم	بیاید بر شاه موبد چو کرد	کنج آنچه بود از دم یاد کرد
کنم زین پس روم را نام شوم	برانگیزم آتش ز آباد بوم	دژم کرد شاه اندران کار چهر	بفرمود تا رفت بوزر چهر
بیزدان پاک و بخورشید و ماه	به آذر کسب و تخت و کلاه	بدو گفت که کنج شاهی تھی	چه باید مرا تخت شاهنشاهی
که گزینم چو پادشاهی اوست	ز کنج کن پر کند کا و پوست	برو هم کنون ساوان را بخواه	هیومان بنجته بر افکن براه
نساید سرتیغ ما را نیام	حلال جهان باد بر من حرام	صد از کنج ما زندان بار کن	وزو بیشتر بار دینار کن
بفرمود تا بر دشمن کمر نامی	دمیدند با سنج و هندی دای	شاه جهان گفت بوزر چهر	که امی شاه بادانش و داد و مهر
همه کوس بر کوهه ژنده پیل	ببستند و شد روی گیتی چو نیل	سوی کنج ایران داز است راه	تهدیدت و بیکار باشد سپاه
سپاهی گذشت از مداین بدشت	که دریای سبز اندر و خیره گشت	بدین شهر ما کرد ما هر گشت	کسی کو دم پیش دارد بدست
ز نالیدن بوق و رنگ دفش	ز جوشن سواران زرینه کفش	ز بازارگان وز دهقان دم	اگر وام خواهی نگرود دژم
ستاره تو رفتی باب اندرست	سپهره روان هم بخواب اندرست	بدین کار شد شاه هم داستان	که دانای ایران بزد داستان
چو آگاهی آمد به قیصر شاه	که پرشتم زایوان شد با سپاه	فرستاده امی جست بوزر چهر	خردمند و شادان دل و خوب چهر
بیامد ز غوریه تا حلب	جهان کرد بر جنگ و جوش و حلب	بدو گفت زاید رسه اسب برو	کزین کن یکی نامبر دار کو
سواران رومی چو یصد هزار	حلب را گرفتند یکسر حصار	ز بازارگان وز دهقان شهر	کسی را کجا باشد از نام ببر
سپاه اندر آمد زهر و بجنگ	نبه جانشان را فراوان دنگ	ز بهر سپه این دم فام خواه	بزودی بفرماید از کنج شاه
بیاراست بر هر دی منخیق	ز گردان روم انگ بد جاثیق	بیامد فرستاده خوش منش	جوان و خردمند و نیکو منش
حصار سقیلان بر داختند	کران سوهی تا ختن ساختند	پیمبر به اندیش بار یک بود	بیامد شهری که نزدیک بود
حلب شد بگردار دریای خون	بزخار شد لشکر باطرون	دم خواست فام از پی شهریار	برو انجمن شد بسی مایه دار
بدو هفته از رومیان سی هزار	گرفتند و آمد بر شهریار	یکی کفش بود و موزه فروش	بگفت را و تیز بکشد و گوش
بی اندازه کشتند از ایشان به تیر	برزم اندرون چند شد دگر	دم چند باید بدو گفت مرد	دلاور شمار دم یاد کرد

چنین گفت کای پر خرد مایه دار
 بدوشگر گفت من این دم
 بیاورد قیان و سکت و دم
 چو بازارگان را دم سخته شد
 بدوشگر گفت کای خوب چهر
 که اندر زمانه مرا کو دکیست
 بگوئی مگر شهر یا رجحان
 که اورا سپارد به فرهنگیان
 فرستاده گفت این ندایم برنج
 بیاید بر مرد و انا شب
 بر شاه شد شاد بوزجهر
 چنین گفت زان پس که یزدان پاک
 که در پادشاهی کی موزه دوز
 که چندین دم ساخته باشدش
 نگر تا چه دارد کنون آرزوی
 چو فاش بتوزی دم صد هزار
 بدان زیر دستان دلاور شدند
 مبادا که بیدار گشت شهریار
 بشاه جهان گفت بوزجهر
 کی آرزو کرد موزه فروش
 فرستاده گوید که این مرد گفت
 کی پور دارم رسیده بجای
 اگر شاه باشد بدین دستگیر
 یزدان بخا هم بی جان شاه
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد
 برو همچنان بازگردان شتر
 چو بازارگان بچه کرد دیسه

چهل من دم بهر منی صد هزار
 پاسی ز کجور بر سر خم
 نبده هیچ دفتر بکار و قلم
 فرستاده زان کار پر دخته شد
 برنجی بگوئی به بوزجهر
 که بازار او بر دم خواهرست
 مرا شاد گرداند اندر خان
 که دارد سرمایه و هنگ آن
 که کوتاه کردی مرا راه کنج
 وزان کفشگر نیز بگشاد لب
 بران خواسته شاه بگشاد چهر
 مبادم مگر پاک و یزدان شناس
 برین گونه شاد دست و کتی فروز
 مبادا که بیدار بخراشدش
 بماند بر ما همین راه و خوی
 بده تا بماند ز ما یادگار
 جها نجوی با تخت و افر شدند
 بود شاد بر تخت و به روزگار
 که ای شاه نیک اختر خوب چهر
 اگر شاه دارد بمن بنده کوش
 که شاه جهان با خرد باد جفت
 بفرهنگ جوید همی هنرهای
 که این پاک فرزند کرد دیر
 که جاوید باد این سزاوارگاه
 چرا دیو چشم ترا تیره کرد
 مبادا که زو سیم خواهیم و در
 هنرمند و بادانش و یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند تخت
 هنر باید از مرد موزه فروش
 بدست خردمند و مرد نژاد
 شود پیش او خوار مردم شناس
 مباد بر پس از مرگ نفرین بود
 نخواهیم روزی جز از کنج داد
 هم اکنون شتر بازگردان براه
 فرستاده برگشت و شد بادم
 شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
 طلایه پراکنده بر کرد دشت
 ز مایه چو بنود خورشید تاج
 طلایه چوشت از لب کنده باز
 که پیغمبر قصر آمد بشاه
 فرستاده آمد همانکه دوان
 چو رومی سرو تاج کسری بید
 بدل گفت کانت سزاوارگاه
 وزان فیلعوفان رومی چهل
 ز دینار با هر کسی سی هزار
 چو دیدند رنگ رخ شهریار
 شمشاد چون دیدنواختشان
 چنین گفت گوینده پیش رو
 پدر مرده و ناسپرده جهان
 همه سب بر بار دار تو ایم
 ترا روم ایران و ایران چوروم
 خرد در زمانه شهنشاه راست
 چه خاقان چینی چه دهند شاه
 اگر کودکی نارسیده بجای

دیری بایش پرو ز بخت
 بدین کار دیگر تو بامن مگو شش
 نماند بجز حسرت و سرد باد
 چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
 چو آیین این روزگار این بود
 دم زو نخواه و مکن بیج یاد
 دم خواه و ز موزه دوزان نخواه
 دل کفشگر گشت پر درد و غم
 فروش جرس خاست از بارگاه
 همه شب همی کرد شکر بگشت
 بر افکند خلعت زمین را ز عاج
 بیاید بر شاه کردن فراز
 پرازد و پوزش کنان از گناه
 نیایش کنان پیش نوشین روان
 کی باد سرد از جگر بر کشید
 بشاهی و مردی و چندین سپاه
 زبان بر کشادند پر باد دل
 نثار آوریده بر شهریار
 بر قند لرزان و چپان چو مار
 به آیین کی جاکیه ساختشان
 که ای شاه قیصر جوانست و نو
 نداند همی آشکار و نغان
 پرستار و در زینهار تو ایم
 جدایی چرا باید این مرز و بوم
 وز داشت قیصر همی پشت راست
 یگایک پرستند این تاج و گاه
 سخن گفت بی دانش و بهنمای

نذار دشمن شاه از او کین و درد
 همان با ژروم آنچ بود از نخست
 بخندید نوشین روان زان سخن
 بد گفت اگر نامور کو دوست
 چو قصه چه آن بخیزد همنون
 همه هوشمندان اسکندری
 کسی کو بگرد ز پیمان ما
 از آباد بومش بر آیم خاک
 فرستادگان خاک دادند بوس
 که ای شاه سپهر و برتر نش
 همه سبب سر خاک رنج تو ایم
 چو خوشد کرد ز ما شهر یار
 ز رنجی که ایدر دشمن شاه برد
 ز دینار پر کرده ده حرم کاو
 بکبی و بیشش فرمان رواست
 چنین داد پاسخ که از کار گنج
 همه رومیان پیش موبد شدند
 فراوان زهره دهن راندند
 ز دینار گفتند و ز کا و پوست
 چنین گفت موبد اگر زر و همد
 بکن گام بر گشتن شهر یار
 که خلعت بود شاه را بر زمان
 برین برخاند و گشتند باز
 بنده شاه چندی بران رزمگاه
 ز شکر یکی مرد بگزید کرد
 سپاهی بدو داد تا با ژروم
 و ز آنجا بیاد سوی تیفون
 که شاد دست از و گنبد لاژورد
 سپایم و عهدی بتازه دست
 که مرد فرستاده افگند بن
 خرد با سخن نزد او اندکست
 زدانش روان را گرفته زبون
 گرفتند پیروزی و برتری
 پیچید دل از رای و فرمان ما
 ز گنج و ز شکر ندایم باک
 چنان چون بود مردم چابوس
 ز کار گذشته مکن سرزنش
 همه پاس بمانان گنج تو ایم
 بناشیم ناکام و بد روزگار
 همه رومیان آن نذارند خرد
 بکنج آوریم از در باژ و ساو
 پذیرد ز ما گرچه آن ناسزا است
 سزاوار دستور باشد به رنج
 خروشان و باختبر بد شدند
 همه را ز قیصر برو راندند
 ز کاری که آرام روم اندر دست
 ز دیباچه مایه بران سرخسید
 ز دیبای زربفت باید هزار
 چه با کھتران و چه با محتران
 همه پاک بردند پیش نماز
 چو آسوده شد شهر یار و سپاه
 که داند شمار بنشت و سترد
 ستانند سپارد به آباد بوم
 سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همیکس آباد از سیم وزر
 ز بس پر نیانی دفش سران
 در دشت گفتی که زرین شدست
 چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
 همه پیش کسری پیاده شدند
 هر آنکس که پیود با شاه راه
 همه همتان خواندند آفرین
 چو تنگ اندر آمد بجای نشست
 سر آمد سخن گفتن موزه دوز
 جها نجوی دهقان آموزگار
 که روزی فرازست روزی نشیب
 سر انجام بتر بود تیره خاک
 نشانی ندایم ازان رفته کان
 بدان کیتی ارجندشان برک نیست
 اگر صدد سال اگر بیت و پنج
 چه آنکس که گوید غرامست و ناز
 کسی را ندیدم بک آرزوی
 چه دینی چه ابرین بت پرست
 چو سالت ای پیر برشت یک
 بنند دل اندر سنجی سرای
 بگاه بسجیدن مرک می
 فزوده تن اندر میان کنه
 زیار ابسی ماند و چندی گذشت
 زمان خواهم از کردگار زمان
 که این داستا نحا و چندین سخن
 ز هنگام کی شاه تازد کرد
 به پیوندم و باغ بی خونسم
 بزین ستام و بزین کمر
 تو گفتی هوا شد همه پر نیان
 کمرها ز کوه چو پروین شدست
 پذیره شدندش فراوان سپاه
 کمر بسته و دل گشاده شدند
 پیاده بشد تا در بارگاه
 بران شاه بیدار باد و دین
 بحر محترمی شاه نمود دست
 ز ماه محرم گذشته سه روز
 چه گفت اندرین گردش روزگار
 کخی با خرامیم و که با نھیب
 یکی را فراز و یکی را مفاک
 که بیدار و شادند اگر خفته کان
 همان به که آویزش مرک نیست
 یکی شد چو یاد آید از روز رنج
 چه گوید که در دست و رنج و نیاز
 نه بیراه و از مردم نیک خوی
 زمر کند بر سر نهاده و دوست
 می و جام و آرام شد بی نمک
 خرد یافت مردم پاکر ای
 چو پیرا هن شعر باشد بدی
 روان سوی فردوس گم کرده راه
 تو با جام همراه مانده بدشت
 که چندی بماند ملش دمان
 گذشته برو سال و گشته کهن
 ز لفظ من آمد پراکنده کرد
 سخنانی شاهنشان نوکنم

همانا که دل را ندارم برنج
چه گوید کنون مرد روشن روان
چو سال اندر آمد بختا دوچار
جهازا همی که خدایي بحبت
دگر کو بدرویش بر مهربان
سربد مر او را گر انمایه شش
بردی و فرهنگ و پر هیز و رانی
از ایشان غرومند و مختبر سال
سرافراز و بادانش و خوب چهر
بفرمود کسری بکار آنگهان
نکه داشتندی بروز و شب
ز کاری که کردی بدی یا بجی
ببوز جهر آن زمان شاه گفت
زهفتا و چون سالیان در گذشت
چون بگذرم زین سپنجی سرای
که بجایش آرد بدرویش بر
بسجده بپرسند از مهر گنج
پاسم زیزدان که فرزند هست
وزایشان بهر مز دیازان ترم
ز بجایش و بخش و راستی
کنون موبدان وردان را بخواه
بخواندش و آزمایش کنید
شدند اندر آن موبدان انجمن
جها نجوی بهر مز در خواندند
نخستین سخن گفت بوز جهر
چه دانی کز وجان پاک و غرد
چنین داد پاسخ که دانش به است

اگر بگذرم زین سرای سپنج
ز رای جهاندار نوشین روان
پرانیش مرگ شد شهباز
که پیراهن داد پوشد نخست
بود راد و بیرنج روشن روان
همه راد و مینا دل و شاه منش
جوانان بادانش و دلکشای
کر انمایه بهر مز دبی حال
بر آزادگان بر بکسرتده مهر
که جویند راز وی اندر خان
اگر داستان را کشادی دلب
رسیدی بشاه جهان آکھی
که رازی همی داشتم و نخت
سرموی مکین چو کافور گشت
جهان را باید کی که خدای
بیسگانه و مردم خویش بر
بندد دل اندر سرای سپنج
خردمند و دانا و ایزد پرست
برای و بجوشش فرازان ترم
ننیم همی در دلش کاستی
کسی گو گفت سومی دانش نگاه
هنر بر هنر بر فرایش کنید
زهر در پژوهنده و رای زن
بر نامدارانش بنشانند
که ای شاه نیک اختر خوب چهر
شود روشن و کالبد بر خور
که داننده بر مختران برمه است

بدانش بود مرد را اینی
دگر بر دباری و بجایش
بپرسید کز نیکوی سودمند
چنین داد پاسخ که آنک از نخت
بکوشید تا بر دل هر کسی
چنین داد پاسخ که هر کس که داد
نگه کرد پرسنده بوز جهر
بدو گفت کز گفتنی هر چه هست
سر اسر همه پر شمع یاد گیر
سخن را گردان پس و پیش هیچ
اگر یاد گیری چنین بی گان
که چندین گفتار بشتافتم
جهاندار آموز کار تو باد
کنون هر چه دانم پرسم ز داد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند
بجایش دل سزاوار گیت
ز کردار نیک پشیمان گراست
سزا گیت کو را نکوهش کنیم
ز گیتی کجا بخت آید کریز
بدین روزگار از چه باشیم شاد
زمانه که او را بایستد
گر انمایه تر گیت از دوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر
سزاوار آرام بودن کجاست
ز گیتی زیان کار تر کار صیت
ز چینی که مردم همی پرورد

بندد ز بد دست ابرینی
که تن را بدو نام و آرایش
بگو از چه کرد و چو کرد و بلند
بنیک و بد آرم هر کس بحبت
ازورنج بردن نباشد بسی
داد از تن خود همو بود شاد
بدان پاک دل مخترب چهر
بگویم تو بشمر یکایک بدست
بپاسخ همه داد نبیاد گیر
جو انردی و داد دادن هیچ
گشاد دست بر تو در آسمان
ز پرسنده پاسخ فرون یافتم
خرد خوش و بخت یار تو باد
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
که امست شایسته و بی گزند
که بر دود او بر باید گریست
که دل بر پشیمانی او گواست
ز کردار او چون پژوهش کنیم
که خیند از آرام او رنجیند
گذشته چه بخت که گیریم یاد
که امست و ما از چه داریم سود
کز آواز او دل شود بوستان
که یابد بد و آشکار و نجان
که باشد برو بر بد اندیش تر
که دارد جهاندار از پوشت راست
که بر کرده خود باید گریست
چه خیرست کان زود تر بگذرد

ستمکاره کش نزد او شرم نیست	کدامست کش مهر و آرم نیست	کسی کو فروتن تر و راد تر	دل دوستانش بدو شد اتر
تبا کجی گیتی ز گفتار کیست	دل دوستان را پر از اکیست	دگر آنکس پرسد دشمن کراست	کز دل همیشه بدرد و بلاست
چه چیزست کان نکش پیش آورد	همان بد ز گفتار خویش آورد	چو بد گستاخ باشد زبانش بد	ز گفتار او دشمن آید سزود
بیک روز تا شب برآمد زکوه	ز گفتار دانا نیامد ستوه	دگر آنکس پرسید که دشوار چیست	بی آزار را دل پر از اکیست
چو هنگام شمع آمد از تیرگی	سر مختران تیره از خیرگی	چو بود و بد ساز با دمی نشست	یکی زندگانی بود چون بکست
ز گفتار ایشان غمی گشت شاه	همی کرد خامش بپا خ نگاه	دگر آنکس گوید کوا کیست راست	که جان و خرد بر کوا برکواست
کرامتایه بر مزد بر پای خاست	یکی آفرین کرد بر شاه راست	به از آزمایش ندیدم کوا	گوای سخن گوی و فرمان روا
که از شاه گیتی مبادا تھی	همی باد بر تخت شاهنشاهی	زینا کار تر کار گفتی که چیست	که فرجام از آن بد باید کیست
مبادا که بی تو بمنسیم تاج	کرامین شاهی و کر تخت عاج	چو چیره شود بردلت بر هوا	هوا بگذرد همچو باد هوا
بپوش جهان پیش تو خاک باد	کز نذر ترا خر تر یاک باد	پشیمانی آرد بضمه جام سود	کل آرزو را نشاید بود
سخن هرچ او گفت پا سخ دم	بدین آرزو رای فرخ نهم	دگر آنکس گوید کردان ترست	که چون پای جویی بدنت سرت
ز فرزند پرسید دانا سخن	وزو بایدم پا سخ آفند بن	چنین دوستی مرد نادان بود	سرشش بدو رای کردان بود
بفرزند باشد پدرشاد دل	ز غم هابد و دارد آزاد دل	دگر آنکس گوید ستمکار کیست	بریده دل از شرم و بیچاره کیست
اگر مهربان باشد او بر پدر	به نیکی کرامینده و دادگر	چو کز می کند مرد بیچاره خوان	چو می شرمی آرد ستمکاره خوان
دگر آنکس بر جای بنیاشست	بر چشم را جای پالایشست	هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ	ستمکاره ای خوانش بی فروغ
برزگی که بخش پراکنده گشت	به پیش کی ماسرا بنده گشت	تبا هی گفتی ز گفتار کیست	پر آزار تر درد آزار کیست
ز کاروی ار خون خروشی رواست	که ناپارسانی برو پادشاست	سخن چین و دوروی و بیکار مرد	دل هوشیاران کند پر زرد
دگر هرک با مردم ناسپاس	کنند نیکویی مانند هر اس	بر سپید دانا که عیب از چپیش	که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که نیکی فراموش کند	خرد را بکوشد که بیش کند	هر آنکس که راند سخن بر کزاف	بود بر سر انجمن مرد لاف
دگر گفت از آرام راه گریز	کز رفتن کجا خوبتر از ستیز	بگاهی که تنه بود و دهن خفت	پشیمان شود زان سخنها که گفت
بشهری که بیداد شد پادشا	ندارد خردمند بودن روا	هم اندر زمان چون شاید سخن	به پیش آرد آن لافهای کهن
زبیدادگر شاه باید گریز	کز و خیزد اندر جهان تخنیر	خردمند و کر مردم بی هنر	کس از آفرینش نیابد گذر
چه گوید که دانی که شادی بدوست	براد بود یا دلارام دوست	چنین بود تا بود دوران دهر	یکی زهر یا بد یکی پای زهر
دگر آنکس پرسد ز کار زمان	زمانی کز و کم شود بدگان	همه پرش این بود و پا سخ همین	که بر شاه باد از جهان آفرین
روا باشد از چند بتا بدیش	هم اندر ستایش بغیرا بدیش	ز باخا بفرمایش کوینده باد	دل را داد او شاد و جوینده باد
دگر آنکس پرسید از مرد دوست	زهر دوستی یا رندی نکوست	شهنشاه کسری از و خیره ماند	بسی آفرین کیانی بخواند
توانگر بود چادر او بپوش	چو درویش باشد تو با او بکوش	ز گفتار او انجمن شاد شد	دل شهریار از غم آزاد شد

نشتند عهدهی به فرمان شاه	که هر مزد را داد تخت و کلاه	بپاداش نیکی بیابی بهشت	بزرگ آنک است و تخم نیکی بکشت
چو قوطاس رومی شد از باد خشک	نهادند مهری بر و بر زمسک	نگر تا نباشی بجز بر دبار	که تنزی نه خوب آید از شهریار
به موبد سپردند پیش روان	بزرگان و بیدار دل بخردان	جها نزار و بیدار و فرهنگ جوی	بماند همه ساله با آبروی
جهان را نمایش چو کردار نیست	نخاش جز از رنج و تیمار نیست	بگردد دروغ ایچ گونه مگرد	چو کردی شود بخت را روی زرد
اگر تاج داری اگر کرم و رنج	همان بگذری زین سرای سپنج	دل و مغز را دور دار از شتاب	خرد را شتاب اندر آرد خواب
بپوشتم این عهد نوشین روان	بپیروزی شهنشیر یار جوان	نیکی گرامی و نیکی بکوشش	به رینک و بد پند دانا نوش
یکی نامه شهنشیر یاران بخوان	نگر تا که باشد چو نوشین روان	نباید که گردد بگرد تو بد	کز آن بد ترانی گان بدرسد
برای و بداد و بزم و بخت	چو روزش سر آمد نبودش دنگ	همه پاک پوش و همه پاک خور	همه پند ها یاد گیر از پدر
تو ای پیر فروت بی توبه مرد	خرد گیر و ز نرم و شادی بگرد	زیزدان کشای و بیزدان کرامی	چو خواهی که باشد ترا بهمنای
جهان تازه شد چون قرح یافتی	روان را ز توبه تو بر تافتی	جهان را چو آباد داری بداد	بود تخت آباد و دهر از تو شاد
چه گفت آن سراینده ساخورد	چو اندر ز نوشین روان یاد کرد	چو نیکی نمایند پاداش کن	همان تا شود رنج نیکی کن
سخنهای هر مزد چون شد بن	یکی نو پی افکند موبد سخن	خردمند را شاد و نزدیک دار	جهان بر بداندیش تاریک دار
هم آواز شد رایزن بادیر	نشتند پس نامه ای بر حریر	بهر کار با مرد دانا سگال	برنج تن از پادشاهی منال
دلارای عهدی ز نوشین روان	به هر مزد نا ساخورد ده جوان	چو یاد خردمند نزد تو راه	بماند تو تخت و کنج و کلاه
سر نامه از داد کرد یاد	دگر گفت کاین پند پور قباد	هر آنکس که باشد ترا زیر دست	مفرمای در بی نوایی نشت
بدان امی سر کنین جهان بی وفایت	پراز رنج و تیمار و درد و بلاست	بزرگان و آزادگان را بشهر	زداد تو باید که یابند بهر
هر آنکه که باشی بدوشا در	ز رنج زمانه دل آزاد تر	ز نیکی فرومایه را دور دار	ببیدار کرد مرد مگذار کار
همه شادمانی بمانی بجای	بباید شدن زین سپنجی سرای	همه گوش و دل سوی درویش دار	همه کار او چون غم خویش دار
چو اندیشه رفتن آمد فراز	بر خنده روز و شب دیر یاز	در آید و نک دشمن شود دوستدار	تو در بوستان تخم نیکی بکار
بجیتیم تاج کیی را سری	که بهر سری باشد او افسری	چو از خویشان نامور داد داد	جهان گشت از نو شاد و آواز تو شاد
خردمندش بود ما را پسر	دلفروز و بخشنده و دادگر	بر از اینان کنج بسته مدار	بخشای بر مرد پرهیز کار
ترا برگزیدم که مهتر بدمی	خردمند و زیبای افسر بدمی	که گر پند ما را شوی کار بند	همیشه بماند کلاهت بلند
بهشتاد بر بود پای قباد	که در پادشاهی مرا کرد یاد	که نیکی دشمن نیک خواه تو باد	همه نیکی اندر پناه تو باد
کنون من رسیدم بخت و دوچار	ترا کردم اندر جهان شهنشیر یار	مبادت فراموش گفتار من	اگر دور مانی ز دیدار من
جز آرام و خوبی بختم بدین	که باشد روان مرا آفرین	سرت سبز باد و دولت شادمان	تنت پاک و دور از بد بگان
امیدم چنانست کز کردگار	نباشی جز از شاد و به روزگار	همیشه خرد پاسبان تو باد	همه نیکی اندر گان تو باد
گرایم کنی مردمان را بداد	خود این بخشی و از داد شاد	چو من بگذرم زین جهان فراخ	بر آورد باید کی خوب کاخ

ز بارگران شاخ تو هم بخم	عقیق و زبرجد که دادست بهم	نپس دبدو و کرکس تیز پر	سجائی کزو دور باشد گذر
بدان رنگ رخ را بیارستی	همانا که گل را بجا خواستی	بالا برآورده چون ده کند	دی دور بر چرخ ایوان بلند
همی مشک بوید ز پیراهنت	همی رنگ شرم آید از گردنت	بزرگی و گنج و سپاه مرا	نشسته برو بارگاه مرا
بلؤلؤ بر از خون نقطه برزدی	مگر جامه از مشتری بتدی	هم از رنگ و بوی و پراگندنی	فراوان زهر کونه افکندنی
سرت برتر از کاویانی دفش	ز رجعت برکت و صرمت تنش	ز شک از برتر کم افسر کنی	بکافورتن را تو انگر کنی
مرا کردی از برگ گل نامید	بمیرای زرد و سرخ و سپید	بسیارید ناکار دیده ز گنج	ز دیبای زبفت پر مایه پخ
که آرایش باغ بنهفته ای	نگار را بهار را کجا رفته ای	بر آیین نیکان مادر میان	بوشید بر ما برسم کیان
بجام می اندر کنم یاد تو	همی مهرگان بوید از باد تو	بر اوخته از بر عاج تاج	بسیاریم زین نشان تخت عاج
چو دهم هر مزبیارا میست	چو زکت شود سرخ بتامیت	اگر طاس و جامست اگر گوهرست	همان هر چه زین پیش اندرست
بنینی پس از مرک آثار من	که امروز تیرست بازار من	ز شک و ز کافور و عنبر دوست	کلاب و می و زعفران جام میت
		ز فرمان فزونی نباید نه کاست	نخاه ز دست چپ و دست راست
		بد و اندر افکنده کافور و مشک	ز خون کرد باید تھکاه خشک
		نباید که بیند کسی شاه را	از ان پس بر آید درگاه را
		نیابد بر ما کس نیز راه	چو زین کونه بد کار آن بارگاه
		کسی کش زمرک من آید گزند	ز فرزند و ز دوده ابرجمند
		که این باشد آیین پس از مرک شاه	بسیارید از بزم و شادی دو ماه
		بگرید برین نامور پادشا	سزد که هر آنکو بود پارسا
		دم خویش بی رای او شمرید	ز فرمان هر مرد برگزید
		پس از عهد کمال دیگر بزیست	فراوان بران نامه هر کس گریست
		تو این یادگارش بزنده دار	برفت و بماند این سخن یادگار
		بیارایم و بر نشاغم بگاه	کنون زین پس تاج هر فرد شاه

آغاز داستان

پسندیده و دیده از هر دی	یکی پسر بد مرزبان هری	نباید که بیند کسی شاه را	از ان پس بر آید درگاه را
سخندان و با فرو بایال و شاخ	جماندیده ای نام او بود ماخ	نیابد بر ما کس نیز راه	چو زین کونه بد کار آن بارگاه
ز هر مز که نشست بر تخت داد	بر سپیدش تاجه داری بیاد	کسی کش زمرک من آید گزند	ز فرزند و ز دوده ابرجمند
چو نشست بر نامور پیشگاه	چنین گفت پیر خراسان که شاه	که این باشد آیین پس از مرک شاه	بسیارید از بزم و شادی دو ماه
توانا و داننده روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار	بگرید برین نامور پادشا	سزد که هر آنکو بود پارسا
گر انمایگان را گرامی کنیم	دگر گفت ما تخت نامی کنیم	دم خویش بی رای او شمرید	ز فرمان هر مرد برگزید
چنان چون پدر داشت با داد و	جهان را بداریم در زیر پر	پس از عهد کمال دیگر بزیست	فراوان بران نامه هر کس گریست
تمدید کا ز اتق آسان کنیم	کنه کردگان را بر آسان کنیم	تو این یادگارش بزنده دار	برفت و بماند این سخن یادگار
همان بخش و داد و شایستگی	ستون بزیست آهستگی	بیارایم و بر نشاغم بگاه	کنون زین پس تاج هر فرد شاه
بدونیکت هرگز نماندن خان	بدانید که کردگار جهان		
که از دادشان آفرین بود بهر	نیاکان ما تا جداران دهر		
بزرگی و کردی و شایستگی	نخستند بجز داد و بایستگی		
بدانیش را داشتند دگر کداز	ز کشت پریش ز همت نواز		
توانانی و داد و پیمان مراست	بهر کشوری دست و فرمان مراست		
بنازد بد و مردم پارسا	کسی را که یزدان کند پادشا		

پادشاهی هر مزد دوازده سال بود

بخندید تموز بر سرخ سب	همی کرد با بار و برکش عتاب
که آن دست گل بوقت بچار	بستی همی داشتی در کنار
همی باد شرم آمد از رنگ او	همی یاد یار آمد از چنک او
چه کردی که بودت خریدار آن	کجا یافتی تین بازار آن

که سرمایۀ شاه بخشایش
 بدرویش بر مهر بانی کنیم
 هر آنکس که این شد از کار خویش
 شمار این هر چ هست آرزوی
 ز چیزی که دلتان بر اسان بود
 هر آنکس که هست از شما بخت
 میان بزرگان دشت مراست
 شما مهربانی با فزون کنید
 هر آنکس که پر بهیز کرد از دو کار
 بخشودی کرد کار جهان
 در آنکس مغزش بود پر خرد
 چون یکی فرازی بروی کسان
 میامیز با مردم کز گوی
 و کز شهر یارت بود دادگر
 گر اید و ناک کوی ندانده می
 چو بخشایش از دل کند شهر یار
 هر آنکس که او پند ما داشت خوار
 چو شاه از تو نشود را نیست
 دیش زیمست دیند تو
 ز نیکی مهرینه بگز برنج
 چو اندر جهان کام دل یافتی
 چو همی هفتاد بر سر نهی
 بھر کار درویش دارد دلم
 همی خواهم از پاک پروردگار
 که درویش را شد دارم بکنج
 هر آنکس که شد در جهان شاهنش
 سرش را به چیم ز کند آوری

زمانه ز بخشش با سیاشت
 بر پایه بر پاسبانی کنیم
 بر ما چنان کرد بازار خویش
 ما دید راز از دل نیکو می
 مراد آن دادن آسان بود
 همه شاد باشد زین تاج و تخت
 چو بخشایش و داد بخش مراست
 ز دل کینه و از بیرون کنید
 بنیند دو چشمش بد روزگار
 بکشید کمر کھان و مھان
 سوی ما سپاسی دیش نکرد
 بود مزد آن سوی تو مارسان
 که او را نباشد سخن جز بروی
 تو بروی سستی گانی مبهر
 سخن های شاهان بخانده می
 تو اندر زمین تخم کثری مکار
 بشوید دل از خوبی روزگار
 و زو سر به چپ در کاستیت
 بجوید که شد کرم پیوند تو
 مکن شادمان دل به بیدار گنج
 رسیدی بجایی که بشتافتی
 همه کرد کرده بدشمن دهی
 نخواهم که اندیشه زو بکلم
 که چندان مرا بدد روزگار
 نیارم دل پارسا را برنج
 سرش کرد از گنج دینار کش
 نباید که جوید کسی مھتری

چنین است انجام و آغاز ما
 در دو جهان آفرین بر شاست
 چو بشید گفت را و انجمن
 سر بگذاران پر از بیم گشت
 خردمند و درویش زان هرک بود
 بدش اندرون شادمانی فرود
 سخن گفتن فاش و هم راز ما
 خم چرخ کردان زمین بر شاست
 پر اندیش گشتند زان تن بتن
 تمکاره رادل بدو نیم گشت
 بدش اندرون شادمانی فرود

کشتن هر مزد ایزد گشت و زهر دادن زردشت موبد موبدان

چنین بود تا شد بزرگش راست
 بر آشت و خوی بد آوردیش
 هر آنکس که نزد پدرش ارجند
 یگایک تب کردشان بی گناه
 سه مرد از دیران نوشین روان
 چو ایزد گشت و دگر بر زخمه
 سه دگر که ماه آدرش بود نام
 بر تخت نوشین روان این سه پیر
 همی خواست هر مزرین هر سه مرد
 همی بود ز ایشان دیش پر بهراس
 بایزد شب آن زمان دست آخت
 دل موبد موبدان تنگ شد
 که موبد بد و پاک بودش سرشت
 از ان بند ایزد گشت بدیر
 چو روزی بر آمد بنودش زوار
 ز زندان پیامی فرستاد دوست
 منم بی زواری بزندان شاه
 همی خوردنی آرزوی آیدم
 یکی خوردنی پاک پشم فرست
 هر آن چیز در پادشاهی که خواست
 بیکو شد از راه آیین و کیش
 بدی شاد و این ز بیم گزند
 بدینگونه بدرای و آیین شاه
 یکی پیرو دانا و دیگر جوان
 دبیر خردمند با فرد چهر
 خردمند و روشن دل شاد کام
 چو دستور بودند و هم چون وزیر
 یگایک بر آرد بن گاه کرد
 که روزی شوند اندر و ناپاس
 به پیوه بر بند و زندانش ساخت
 رخانش زانده بی رنگ شد
 بر دی و رانام بد زردشت
 چنان شد که دل خسته کرد به تیر
 نه خورد و نه پوش نه اندک کار
 موبد که امی بنده را مغزو پوست
 کسی را بنزدیک من نیست راه
 شکم گرسنه رنج بفزایم
 دوا بی بدن در دیشم فرست

دل موبد از درد پیغام اوی
چنان داد پانچ که از کار بند
ز پیغام او شد دلش پر شکن
بزندان فرستاد بختی خورش
همی گفت کاکنون شود آگهی
که موبد بزندان فرستاد چیز
گزنند آیدم زین جهاندار مرد
هم از بهر این زد شب دیر
بفرمود تا پاک خواگیزش
ازان پس نشست از بر تازی اسب
گرفتند میر که در راکنار
زخوی بد شاه چندی سخن
نهادند خوان پیش این زد شب
پس این زد شب آنچ اندر ز بود
زدینار و از کنج و از خواسته
موبد چنین گفت کای مانجوی
که گرسه نمی ز گفتار من
که از شهر یاران تو خورده ام
بدان رنج پاداش بند آمدست
دل بی کنه پر غم ای شهریار
چو موبد سوی خانه شد در زمان
شنیده یکایک بهر مز گفت
ز این زد شب آنکهی شد دشت
سخن های موبد فراوان شنید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت
بفرمود تا زهر خواگیزش
چو موبد بیاید بنگام بار

غمی گشت زان جای و آرام اوی
منال ارنیاید بجانت گزنند
پر اندیشه شد مغزش از خوشتن
بلرزید زان کار دل در برش
بدین ناجوانمرد بی فربهی
نیز دتن مابرش یک پشیز
کنند بر من از خشم رخساره زرد
دلش بود چنان و رخ چون زیر
بزندان کشد خوردنیا برش
بیامد بنزدیک این زد شب
پراز درد و مرگان چو ابر بهار
همی رفت تا شد سخنا کن
گرفتند پس و اثر و بریم بدست
بزمزم همی گفت و موبد شنود
هم از کلخ و ایوان آراسته
چو رفتی از ایدر بهر مزد کوی
بر اندیشی از رنج و تیسار من
ترانیند بر بر سپرده ام
پس از رنج بیم گزنند آمدست
بیزدان نمایم بروز شمار
ز کار آگاهان رفت مردی دمان
دل شاه بارای بدگشت بخت
بزندان فرستاد و او را بگشت
برو بر نکرد ایچ گونه پدید
سوی چاره کشتن زرد هشت
نخانی بر پیش در یک خورش
ببندد یکی نامور شهریار

بدو گفت کامروز زاید مرو
چو بنشت موبد نهادند خوان
بدانست کان خوان زمان و بست
خورشها ببرند خوالیگران
چو آن کاسه زهر پیش آورید
بران بدگان شد دل پاک اوی
چو هرگز نگه کرد لب را بست
بران سان که شاهان نوازش کنند
ازان کاسه برداشت مغز اتخوان
موبد چنین گفت کای پاک مغز
دهن بازن تا خوری زین خورش
بدو گفت موبد بجان و سرت
گزنین نوشه خوردن نفرایم
بدو گفت هر مز بخور شنید و ماه
که بتانی این نوشه ز انکشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بخورد و ز خوان زار و پیمان برفت
ازان خوردن زهر باکس گفت
بفرمود تا پای زهر آوردند
فرو خورد تریاک و نامد بکار
یکی استواری فرستاد شاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر
فرستاده را چشم موبد بید
بدو گفت رو پیش هر مزد کوی
بدین داورى نزد داور شویم
ازین پس تو ایمن شو از بدی
تو پدر و باش ای بد اندیش مرد

که خوالیگری یاقسیم نو
ز موبد پالود رنگ رخان
همان راستی دگان و بست
همی خورد شاه از گران تا گران
نگه کرد موبد بدان بنگرید
که زهرست بر خوان تریاک اوی
بران کاسه زهر یازید دست
بران بدگان نیز نوازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان
ترا کردم این قلمه پاک و نغز
گزنین پس چنین باشدت پرورش
که جاوید باد اسر و افرست
بسیری رسیدم نیز فرایم
بپاکی روان جهان دار شاه
برین آرزو شکنی پشت من
بیامد نماز مرا رای و راه
همی راند تا خانه خویش گفت
یکی جامه افکند و مالان بخت
ازان گنجاگر ز شمشه آوردند
زهر مزیزدان بنالید زار
بدان تا کند کار موبد نگاه
گر اندیشه مانید ببه
سرشکش ز مرگان برنج بر چکید
که بختت بر کشتن آورد روی
بجانی که هر دو برابر شویم
که پاداش پیش آیدت اینزدی
بد آید بروست ز بد کار کرد

چو شنید گریان بشد استوار
سجده پشیمان شد از کاراوی
مرآن در راه چاره ندید
برد آن زمان موبد موبدان
خسنت کیهان همه دورنج
که این روزگار خوشی بگذرد

بیاورد پانخ بر شهریار
پیچید از آن راست گفتاروی
بسی باد سرد از جگر بر کشید
بروزار و گریان شده بخردان
چه یازی بتاج و چه مازی بکنج
زمانه نفس را همی بشرد

کشتن هرمزد سیاه برزین و بهرام آذرهمان را

چو شد کار دانا بزاری بسر
جهاذا رخنه ز و ناسازگار
میان تنگ خون ریختن را بست
چو شب تیره شد مرا و را بخواند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
چو خورشید بر برج روشن شود
تو بامداران ایران بیاسی
ز سیامی برزیت پرسم سخن
پرسم که این دوستار تو کیست
تو پاسخ چنین ده که این بدست
وزان پس زمین هر چو خواهی بخواه
بدو گفت بهرام کاید و نکم
سیامی برزین که بود از همان
همی ساخت تا چاره ای چون کند
چو پیداشد آن چادر عجاج کون
جهاذا بنشت بر تخت عجاج
بزرگان ایران بران بارگاه
ز در پرده برداشت سالار بار
چو بهرام آذرهمان پیش رو

همه کشور از در و زیر و زبر
نکرد ایچ یاد از بد روزگار
بهرام آذرهمان آخت دست
پیش خود اندر بزانو نشاند
نبینی زمین تیزی و بدخوی
سرکوه چون پشت جوشن شود
همی باش در پیش تخم پایی
چو پاسخ گزاری دلت نرم کن
بدست ار پرستنده ایزدست
بدانیش و ز تخم آهرست
پرستنده و تخت و محروکاه
ازین بدگفتی صد افزون کنم
کزین پدرش آن چراغ جهان
که پیراسن مهر بیرون کند
خور از بخش دوی کمر آمد برون
بیا و بختند آن بجا کسر تاج
شدند انجمن تا باید سپاه
برقند یکسر بر شهریار
چو سیامی برزین و گردان نو

نشتند هر یک بآیین خویش
بهرام آذرهمان گفت شاه
سزاوار نخست اگر مرد رنج
بدانست بهرام آذرهمان
چگونست و آنرا پی و بیخ حصیت
سراجم جزدنمندی کفن
چنین داد پاسخ که ای شاه راد
که دیرانی شهر ایران از دست
نگوید سخن جز همه بتری
چو سیامی برزین شنید این سخن
بسد بر تن من کوانی مده
چه دیدی زمین تا تو یار منی
بدو گفت بهرام آذرهمان
کز آن برخستین تو خواهی دود
چو کسری مرا و ترا پیش خواند
ابا موبد موبدان بر زمهر
بر سپید کین تخت شاهنشاهی
بکشت دهم کمر بهتر
همه یکسر از جای برخاستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست
که خاقان نژاد است و بدگوهرست
تو گفتی که هر مژ بشارتی سزاوارست
کوانی من از بهر این دادمت
ز تشویر هر مژ فرو پشمرید
بزدان فرستادشان تیره شب
سیم شب چو بر زد سراز کوه ماه
بزدان دزدان مرا و را بکشت

کرد همی بودند بر پای پیش
که سیامی برزین بدین بارگاه
که بدخواه زیبا نباشد بکنج
که آن پرسش شهریار جهان
کز آن بیخ او را باید کز نیست
نیابد ازین محتر انجمن
ز سیامی برزین مکن ایچ یاد
که میفرمادش بتن بر مپوست
بر آن بتری بر کند داوری
بدو گفت کای نیک یار کن
چنین دیو را آشنایی مده
ز کردار و گفتار آهرنی
که تخی پراکنده ای دجهان
از آتش نیایی مکر تیره دود
بر تخت شاهنشاهی بر نشاند
چو از کدشب آن مد خوب چهر
کرازید و کیست بافرهی
که باشد شاهی سزاوارتر
زبان پاسخ را بیار استیم
بشاهی کس او را خریدار نیست
ببالا و دیدار چون مادرست
کنون زین سزاوارتر این جز است
چنین لب بدشام بکشد مت
چو آن راست گفتار او را شنید
وزایشان بدتیز بکشد لب
ز سیامی برزین پر دخت شاه
ندارد جز از رنج و نفرین بشت

چو بھرام آذر حمان آن شنید	کہ آن پاکدل مرد شد ناپید	دو چشمش کند کور خوش زنش	ازان پس بر آزند هوش از تنش
پیامی فرستاد نزدیک شاه	کہ ای تاج تو برتر از چرخ ماه	بخط پدر ہر مژ آن رقعہ دید	ہر اسان شد و پرینان بر کشید
تو دانی کہ من چند کوشیدہ ام	کہ تاراز مای تو پوشیدہ ام	دو چشمش پر از خون شد و روی زرد	بہرام گفت ای خجائیمہ مرد
بیش پدرت آن سزاوار شاہ	بنودم ترا جز ہمہ نیکخواہ	چہ جستی ازین رقعہ اندر ہی	بخوای رہودن ز من سہمی
یکی پسند کویم چو خوانی مرا	بر تخت شاهی نشانی مرا	بدو گفت بھرام گامی ترک زاد	بخون ریختن تانباشی تو شد
ترا سود من نیست از پند من	بزندان بمان کی زمان بند من	تو خاقان نژادی نہ از کیقباد	کہ کسری ترا تاج بر سر نہاد
بایران ترا سود مندی بود	خردمند را بی گزند می بود	بدانست ہر مژ کہ او دست خون	بسیار دہمی زندہ بی ہنمون
پیامش چو نزدیک ہر مژ رسید	یکی رازدار از میان برگزید	شنید آن سخنی بی کام را	بزندان فرستاد بھرام را
کہ بھرام را پیش شاہ آورد	بدان نامور بارگاہ آورد	دگر شب چو بر زد سر از کویہ ماہ	بزندان دژ آگاہ کردش تباہ
شب تیرہ بھرام را پیش خواند	بچربی سخن چند با او برانند	نماند آن زمان بردش بخردی	ہمان ہنسائی و ہم موبدی
بدو گفت بر کوی کان پنچیت	کہ ما را بدان روزگار ہیست	ز خوی بد آید ہمہ بدتری	نگر تا سوی خوی بد نسکری
چنین داد پانچ کہ در گنج شاہ	یکی سادہ صندوق دیدم سیاہ	وزان پس بند زندگانش خوش	ز تیمار زد بردل خوش تش
نہادہ صندوق دحقہ ای	بحقہ درون پارسی رقعہ ای	بسالی با صخر بودی دو ماہ	کہ کوتاہ بودی شان سیاہ
نشست بر پرینان سپید	بدان باشد ایرانیان را امید	کہ شہری خنک بود و روشن ہوا	از آنجا گذشتن نمودی روا
بخط پدرت آن جہاندار شاہ	ترا اندران کرد باید نگاہ	چو پنهان شدی چادر لاژورد	پدید آمدی کویہ یاقوت زرد
چو ہر مژ شنید آن فرستاد کس	بنزدیک گنجور فریاد رس	منادی گرمی بر کشیدی غروش	کہ ای نامداران با فرو ہوش
کہ در گنجہای پدر بازجوی	یکی سادہ صندوق و مہری بروی	اگر کشتندی شود کوفتہ	وزان رنج کارندہ آشوفتہ
بران مہر نام نوشتن روان	کہ جاوید باد اروانش جوان	و کراسپ دشت زاری رود	کسی نیز بر میوہ داری رود
ہم اکنون شب تیرہ پیش من آر	فراوان بچتن مہر روزگار	دم و گوش اسبش باید برید	سرزد بردار باید کشید
شتابید گنجور و صندوق جست	بیاورد پویان بہر دست	بدو ماہ کردان بدی در جہان	بدونیکوی زونودی نہان
جہاندار صندوق را برگشاد	فراوان ز نوشتن روان کرد یاد	بھر کشوری داد کردی چنین	زد حقان ہمے یافتی آفرین
بصندوق دحقہ با مہر دید	شتابید وزو پرینان بر کشید	پس بد مرا و را کرامی یکی	کہ از ماہ پیدا نبود اندکی
نمکہ کرد پس خط نوشتن روان	نہشتہ بر آن رقعہ پرینان	مرا و را پدر کردہ پرویز نام	گھش خواندی خسرو شاد کام
کہ ہر مژ بہ سال و بر سر دو سال	یکی شہریاری بود بی ہمال	نمودی جدایک زمان از پدر	پدر نیز شکفتی از پسہ
ازان پس پراشوب کرد در جہان	شود نام و آواز او در نہان	چنان بد کہ اسی ز آخر جست	کہ بد شاہ پرویز را برشت
پدید آید از ہر سوی دشمنی	یکی بد نژادی و آہر منی	سوی کشتند آمد اسپ جوان	گنجان اسپ اندر آمد دوان
پراکنندہ کرد ز ہر سو سپاہ	فرو داد کفن دشمن اوراز گاہ	بیا د خداوند آن کشت زار	بہ پیش موکل بناید زار

مؤکل بدو گفت کین اسب کیست	که بر دم و کوشش باید گریست	که هم داده بود و هم داد خواه	کلاه یکی بر نهاده بماه
خداوند گفت اسب پرویز شاه	ندارد همی که تیران را نگاه	نکردی شجره مداین در گنج	دلایر سری بود بانام و فنک
بیاید مؤکل بر شهر یار	بگفت آنچ شنید از گشت زار	بهار و تیز و زمستان و تیز	نیاسود هر مزمل شیر کیس
بدو گفت هر مزمل بفتن بکوش	بر اسپ را در زمان دم و کوش	همی گشت کرد جهان سب بر سر	همی جست در پادشاهی هنر
زیانی که آمد بران گشتمند	شمارش باید شمردن که چند	چوده سال شد پادشایش راست	ز هر کشور آواز بدخواه خاست
ز خسرو زیان باز باید ستد	اگر صد زیانست اگر پانصد		
در محای گنجی بران گشت زار	بریزند پیش خداوند کار		
چو شنید پرویز پوزش کنان	بر ان گشت از هر سویی محترمان		
بنزد پدر تا بخشد گناه	نبرد دم و کوش اسپ سیاه		
بر آشت از ان پس برو شهر یار	بتندی بزد بانگ بر پیشکار		
مؤکل شد از بیم هر مزدوان	بدان گشت نزدیک اسب جوان		
بنخبر جدا کرد و ز کوش و دم	بران گشت زاری که آرد دم		
همان نیز تاوان بدان داد خواه	رسانید خسرو بفرمان شاه		
وزان پس بنخیر شد شهر یار	بیاورد هر کس فراوان شکار		
سواری ردی مرد کند آوری	سپهبد نژادی بلند اختری		
بره بر یکی ز پر از غوره دید	بفرمود تا که تیر اندزد و دید		
ازان خوشم چند برید و برد	بایوان و خواگارش را سپرد		
بیاید خداوندش اندر زمان	بدان مرد گفت ای بد بندگان		
گنهبان این زر نبودی برج	نه دینار دادی بهار و گنج		
چرا رخ نبرده کردی تباه	بنالم کنون از تو در پیش شاه		
سوار دلاور ز بیم زیان	بزودی کمر باز کرد از میان		
بدو داد پر مایه زرین کمر	بهر مهره ای در نشاند کهر		
خداوند رز چون کرد گفت	که کردار بد چند باید نخت		
تو باشی یار آشنای من	خریده نداری بهایی من		
سپاسی غم بر تو برین کمر	سپاسی اگر بشنود دادگر		
یکی مرد بد هر مزمل یار	به پیروزی اندر شده نامدار		
بردی ستوده بهر انجمن	که از زمهر بگزیدیدی شکن		

لشکر کشیدن ساوه شاه بجنگ هر مزد

بیاید ز راه بری ساوه شاه	اباپیل و باکوس و گنج و سپاه
کر از لشکر ساوه گیری شمار	برو چار صد بار بشمر هزار
ز سیلان جنبی هزار و دیست	تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
زدشت بری تا در مرورود	سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مروشکر کشید	شداز کرد لشکر زمین ناپدید
بهر مزکی نامه نوشت شاه	که نزدیک خود خوان زهر و سپاه
برو راه این لشکر آباد کن	علف ساز و از تیغ مایا دکن
برین پادشاهی بخوابم گذشت	بدریا سپاست و بر کوه و دشت
چو بر خواند آن نامه را شهر یار	بشمر دزدان لشکر بی شمار
وزان روی قیصر بیاید ز روم	بشکر بریز اندر آورده بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار	سواران جنگ آور و نامدار
ز شهری که گرفت نوشین روان	که از نام او بود قیصر نوان
بیاید ز هر کشور لشکر	بیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیاید ز راه خزر	کز ایشان سپه شهبه بوم و بر
جهان دیده بدال در پیش بود	که با گنج و باشکر خویش بود
ز ارمینیه تا در دیسل	پر آکنده شد لشکرش خیل خیل
زدشت سواران نیزه گذار	سپاهی بیاید فزون از شمار
چو عباس و چون حمزه شان پیشرو	سواران و کردن فرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست	که هر مزملی با ایشان بجست
بیاید سپه تا باب فرات	نماند اندر آن بوم جای بنات

چو تاریک شد روزگار بجی	ز لشکر بھر مر رسید آکھی	چه آمد ز تیسار بر شھر بلخ	که شد زندگانی بران بوم تلخ
چو شنید گفتار کار آگمان	بشمر دشا داب شاه جهان	چنین تگاشده شد اسفندیار	همی بود هر گونه کارزار
فرستاد و ایرانیان را بخواند	سراسر همه کاخ مردم نشاند	ز محتر ببال ار چه من کھترم	ازو من باندیشه برگذرم
بر آورد رازی که بود از خفت	بدان نامداران ایران گفت	بمود چنین گفت پس شھریار	که قیصر بخوید ز ما کارزار
که چندین سپه روی بایران نهاد	کسی در جهان این ندارد بیاد	همان شھه مارا که گرفت شاه	سپارم بدو باز کردد ز راه
همه نامداران فرو ماندند	ز هر گونه اندیشه ها راندند	فرستاده ای جست کرد و دیر	خردمند و گویا و دانش پذیر
بگفتند کای شاه بارای و هوش	یکی اندرین کار بکشی کوش	بقیصر چنین گوی کز شھر روم	نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم
خردمند شاهی و ماکھتیرم	همی خویشان موبدی شمریم	تو هم پای در مرز ایران من	چو خواهی که مه باشی و روز به
بر اندیش تا چاره کار چیست	بر و بوم مارا کھدار کیست	فرستاده چون پیش قیصر رسید	بگفت آنچ از شاه ایران شنید
چنین گفت موبد که بودش وزیر	که ای شاه دانا و دانش پذیر	ز ره بازگشت آن زمان شاه روم	نیار و جنگ اندران مرز و بوم
سپاه خزر گریاید بجنگ	نیابند جنگی زمانی درنگ	سپاهی از ایرانیان برگزید	که از کردشان روز شد ناپدید
ابارو میان داستان بازنیم	ز بن پایه تازیان برکنیم	فرستادشان تا بران بوم و بر	بپای اندر آرد مرز خزر
ندارم به دل بسم از تازیان	که از دیدشان دیده دار دزیان	سپھدارشان پیش خرد بود	که با فرو او رنگ و باداد بود
که هم مار خوارند و هم سوار	ندارند جنگی که کارزار	چو آمد بار مینیب در سپاه	سپاه خزر بر گرفتند راه
ترا ساه شاهست نزدیکتر	وزو کار مانینز تاریکتر	وزایشان فراوان بگشتند نیز	گرفتند زان مرز بسیار چین
ز راه خراسان بود رنج ما	که ویران کنند لشکر و گنج ما	چو آگاهی آمد بنزدیک شاه	که خردا پیروز شد با سپاه
چو ترک اندر آید ز جوی بجنگ	نباید برین کار کردن درنگ	بجز کینه ساوه شاهش نماند	خرد را باندیشه اندر نشاند

نشان دادن مھران ستاد از بھرام چوبینه

به هر مزد شاه و خواستن هر مزد

چو تاریک شد روزگار بجی	ز لشکر بھر مر رسید آکھی	یکی بنده بد شاه را شاد کام	خردمند و مینا و نستوه نام
چو شنید گفتار کار آگمان	بشمر دشا داب شاه جهان	بشاه جهان گفت انوشه بدی	ز تو دور بادا همیشه بدی
فرستاد و ایرانیان را بخواند	سراسر همه کاخ مردم نشاند	بر سپید باید ز مھران ستاد	که از روزگار ان چه دارد بیاد
بر آورد رازی که بود از خفت	بدان نامداران ایران گفت	بکنجی نشست بازند و است	ز امید کیستی شده پیروست
که چندین سپه روی بایران نهاد	کسی در جهان این ندارد بیاد	بدین روزگار ان براوشدم	یکی روز و یک شب براو بدم
همه نامداران فرو ماندند	ز هر گونه اندیشه ها راندند	همی گفتم او را من از ساوه شاه	ز پیلان گنجی و چندان سپاه
بگفتند کای شاه بارای و هوش	یکی اندرین کار بکشی کوش	چنین داد پانچ چو آمد سخن	از آن گفت روزگار کن

برمدی چو شیر و بخش چو ابر	ببالا بلند و بازو ستر	که از روزگار آن چه داری بیاد	برسیدم از پیله مهران ستاد
پدر بگذرد او بود شهمیار	سیچشم و پرچشم و نابردبار	اگر پرسدم باز گویم نغان	چنین داد پاسخ که شاه جهان
بسی روزگار آن بد نشد	فراوان ز کنج پدر بر خورد	بشد نزد او ناداری دمان	شهباشاه فرمود تا در زمان
ز ترکان بیار سپاهی بزرگ	وزان پس کی شاه خیزد سترک	بمهد اندرون تیز بگذاشتند	تن پیران کاخ برداشتند
سراسر بگیرد بران انجمن	ببازد که ایران و شهمین	دلی پرزدانش سری پرخن	چو آمد بر شاه مرد کن
بترسد ز پیروز بخت بلند	ازو شاه ایران شود در دمن	کزین ترک بخشی چه داری بیاد	برسید هر مژ مهران ستاد
سواری سرافراز و مقرر پرست	یکی کھتری باشدش دور دست	که ای شاه گوینده و یادگیر	چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
بگرد سرش جدمویی چو مشک	ببالا داز و باندام حشک	فرستاد خاقان بایران زمین	بدانکه گجا مدت راز چین
سیه چرده و تگدومی و سترک	سخن آوری جلد و مینی بزرک	صد و شصت مرد از دلیران کو	بخوابند کی من بدم پیش رو
هم از خلواناش باشد نسب	جها بخوی چو مین دارد لقب	ز خاقان پرستار زاده خواست	پدرت آن جها ندارد و راست
ز جانی بیاید بدرگاه شاه	چو این مرد چاکر باندک سپاه	نزیب پرستار دیشگاه	مرا گفت جز دخت خاتون نخواه
همه شکرش را بجم برزند	مرین ترک را ناگهان بشکند	بشاهی برو خواندم آفرین	برقم بنزدیک خاقان چین
نذیم ز خاقان کسی شاد تر	چو بشنید گفت تاره شر	سراسر پراز بوی و رنگ و نگار	ورا دخت سری پنج بد چون بچار
که از دختران او بدی افرش	بنوشین روان داد پس دخترش	برفتم بران نامور پیشگاه	مرا در بستان فرستاد شاه
چو آن کرده بد باز گشتم براه	پذیرفتم او را من از بحر شاه	سر زلف بر گل به پیراستند	رخ دختران را بیاراستند
که مایا فتم از کشیدش رنج	بیار و چندی کهرها ز کنج	همان یاره و طوق و گوهر داشت	مگر مادرت بر سر افرم داشت
جها من خود را بکشتی نشاند	همان تالب رود چون براند	به پیرایه و رنگ و افون نبود	از ایشان جز او دخت خاتون نبود
ز فرزند باد در انباز گشت	ز جحون دلی پر زغم باز گشت	بگوهر ز کردار بد دور بود	که خاتون چینی ز غفور بود
پیش جها ندارد شاه رمه	کنون آنچه دیدم بگفتم همه	که فرزند جایی شود دور دست	همی مادرش را بجزر آن بخت
بپوینده شاید که گویی پوی	ازین کشور این مرد را بازجوی	کسی کردن از خانه پادشا	دژم بود زان دختر پارسا
بدین همان این سخن گبر بدست	که پیروزی شاه در دست او	نمک داشت چشم زان دیران	من او را کزین کردم از دختران
بروزار و گریان شدن انجمن	بگفت این وجانش برآمد زن	که هر پنج خوبند و با آفرین	مرا گفت خاتون که دیگر کزین
بمژگان همی خون دل برفشاند	شهباشاه زو در شکفتی بماند	چو دیگر کزینم کزند آیدم	مرا پاسخ این بد که این بایدم
همی داشت این راستها بیاد	بایرانیا گفت مهران ستاد	بر تخت شاهی بزاون نشانند	فرستاد و کند آوران را بخواند
پسندیده جانش بیزدان سپرد	چو بامن یکایک بگفت و بمرد	که تا چون بود کردش اخترش	برپیش گرفت اختر دخترش
برآمد چنین گفتن ناگزیر	سپاسم ز زندان کزین مرد پیر	نبینی و جز راستی نشونی	تاره شمر گفت جز نیکویی
اگر مھتری باشد اکر مھتری	نشان جست باید ز مھتری	یکی کو دکت آید چو شیر زیان	ازین دخت و از شاه ایرانیان

بجیید تا این بجای آورید	همه بخت را بپای آورید	چونیر و بازوی خویش آوریم	هنر هر چو داریم پیش آوریم
یکی مهتری نامبردار بود	که بر آخر اسپ سالار بود	نه از پاک یزدان نکوهش بود	نه شرم از یلان چون پرهش بود
کج را دفرخ بدی نام اوی	همه شادی شاه بد کام اوی	چوناشته ز ایرانان ده هزار	بتایم خیره سر از کارزار
بیاید بر شاه گشت این نشان	که داد این توده بگردنشان	چه کوید ترا دشمن عیب جوی	که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
ز بهرام بهرام پورکشپ	سواری سرافراز و پیچده اسپ	چو بر دشمنان تیر باران کنسیم	کمان را چو ابر بحاران کنسیم
ز اندیشه من نخواهد گذشت	ندیدم چو مرزبانی بدشت	همان تیغ و کوبال چون صد هزار	شکسته شود در صف کارزار
که دادی بد و بدوع و اردیل	یکی نامور گشت با کوس و خیل	چو سپه روزی ما نیاید پدید	دل از نیک بختی نباید کشید
فرستاد و بهرام را مرده داد	سخنهای مهران برو کرد یاد	وزان پس بفرمان دشمن شویم	که بی هوش و بجان و بی تن شویم
جها نجوی پویان ز برع برفت	ز گردنشان لگتری برد گفت	بکشیم با کردش آسمان	اگر در میانه سر آرد زمان
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه	بفرمود تا بار دادند شاه	چو گفت با بهرام شنید شاه	بخندید و رخنه شد پیشگاه
جها ندیده روی شهنشاه دید	بران نامدار آفرین کس تید	ز پیش جها نذر بیرون شدند	جها ندیدگان دل پراز خون شدند
نگه کرد شاه اندر و یک زمان	نبودش بد و جز بنیکی گمان	به بهرام گفتند کاندرخن	چو پرسد ترا بس دیر می کن
نشان های مهران تا داند روی	بدید و بخندید و شد تازه روی	سپاهت چندان با ساوه شاه	که بر مور و بر پشه بستند راه
ازان پس برپسید و بنواختش	یکی نامور جایگه ساختش	چنان چون تو کونی همی پیش شاه	که یار د بدن پهلوان سپاه
شب تیره چون چادر مشک بوی	ببخند و خورشید بنمود روی	چنین گفت بهرام با محتران	که ای نامداران و کند آوران
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه	کرمانیا گان برکش دند راه	چو فرمان دهد نامبردار شاه	منم ساخته پهلوان سپاه
جها نذر بهرام را پیش خواند	تخت از بر نامداران نشاند	برفتند بیدار کار آگاهان	هم آنکه بر شمع یار جهان
برپسید زان پس که با ساوه شاه	کنم آشتی گرفتارم سپاه	سخنهای بهرام چند آنکس بود	بهریک سرانیده ده بر فرود
چنین داد پاسخ بد و جنگجوی	که با ساوه شاه آشتی نیست روی		
کر او جنگ را خواهد آراستن	بهزیت بود آشتی خواستن		
و دیگر که بدخواه کرد و دیس	چو بیند که کام تو آمد زیر		
که رزم چون رزم پیش آوری	به فرمانبری ماند این داوری		
بد و گفت هرگز که پس چیست را	دنگ آورم که بر بنجم ز جای		
چنین داد پاسخ که گرد بسکال	پیچد سراز داد بخت بر بفال		
چه گفت آن کرمانیای نیک رامی	که بیدار نیست با داد جای		
تو با دشمن بد کنش رزم جوی	که با آتش آب اندر آری بجوی		
و گر خود دگر گونه باشد سخن	شی نو گزیند سپهر کن		

پهلوانی دادن هر مزد بهرام چوبینه را

شهنشاه ایران ازان شاد شد	ز تیمار آن شکر آزاد شد
و را کرد سالار بر شکرش	با بر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جت از یلان نام را	سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیاید بر شمع یار	کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار	که خوانم عرض را ز بحر شمار
ببنیم ز شکر که جنگی که اند	که نام جستن دنگی که اند
بد و گفت سالار شکر تویی	تو باز کردد بد و نیکویی

سچبد شد تا عرض گاه شاه
 گزین کرد ز ایرانیان شکری
 نبشتند نام ده و دو هزار
 چهل سالگان را نبشتند نام
 سچبد چو بهرام بهرام بود
 یکی را کجا نام یل سینه بود
 سر نامداران جنگیش کرد
 بگرداند اسپ و بگوید نژاد
 دگر آنگ بد نام ایزد گشپ
 بفرمود تا گوشش دارد بنه
 بپشت سپه بود همدان گشپ
 باشکری چنین گفت پس بخلوان
 کم آزار باشید و هم کم زیان
 چو خواهید که ایزد بود یار تان
 شب تیره چون ناله کرنامی
 بر آن گونه را نید یکسر ستور
 ز نیروی و آسودگی اسپ و مرد
 چو آگاهی آمد بر شهریار
 ز گفتار و کردار او گشت شاد
 همه کنج های سلج نبسد
 ز اسپان جنگ آنچه بودش یله
 بفرمود تا پهلوان سپاه
 چنین گفت بهرام را شهریار
 شنیدی که با نامور ساوه شاه
 هم از جنگ ترکان اوروز کین
 گزیدی ز لشکر ده و دو هزار
 بدین مایه مردم بروز نبسد

بفرمود تا پیش او شد سپاه
 بر آنکس که بود از سران افسری
 زره دار و برکتوان و سوار
 دم بر کم و بیش ازین شد حرام
 که در جنگ جتن و را نام بود
 کجا سینه و دل پر از کینه بود
 که پیش صف آید بروز نبسد
 کند بر دل جنگیان جنگ یاد
 کز آتش نه بر گاشتی روی اسپ
 کند میره راست با میمنه
 کجا دم شیران گرفتگی با سپ
 که ای نامداران روشن روان
 بدی را بندید بهر گز میسان
 کند روشن این تیره باز تان
 بر آید بجنبید یکسر ز جای
 که گرنیزد اندر شب تیره سوار
 نیندیشد از روزگار نبسد
 که داند بهرام چون ساخت کار
 در کنج بگشاد و روزی بداد
 بپارس و باهواز در باز کرد
 بشهر اندر آورد چندی کله
 بخواهد بر آنچش باید ز شاه
 که از هر دی دیده ای کارزار
 چه مایه سلجست و کنج و سپاه
 به آورد که بر بلرزد زمین
 زره دار و برکتوان و سوار
 ندانم که چون خیزد این کار کرد

بجای جوانان شیر زن
 سچبد چنین داد پادشاه بدوی
 شنیدی آن داستان مغان
 که چون بخت پیروز یاور بود
 برین داستان نیز دارم کوا
 که کاووس کی را به نامداران
 گزین کرد در ستم ده و دو هزار
 بیاورد کاووس کی را ز بند
 همان نیند کوز کژوادگان
 بکین یاورش ده و دو هزار
 همان نیز پر مایه اسفندیار
 به ارجاسپ بر چاره کرد آنچه کرد
 از این مایه کز لشکر افزون بود
 سچبد که لشکر افزون از سه چار
 دگر آنگ گفتی چهل ساله مرد
 چهل ساله با آزمایشش بود
 بیاد آیدش مهران و نمک
 ز گفتار بدکوی و ز نام و نمک
 ز بهر زن و زاده و دوده را
 جوان چیز میند پذیرد فریب
 ندارد زن و کودک و کشت و ورز
 چو بی آزمایشش نیابد خرد
 گر آید و نمک پیروز کرد و جنگ
 و گر هیچ پیروز شد بر تنش
 چو بشنید گفت را و شهریار
 بدو گفت روحش کارزار
 سچبد بیاید ز نزدیک شاه

چهل سالگان خواستی ز انجمن
 که ای شاه نیک اختر و راست گوی
 که در پیشش بودند شاه جهان
 روا باشد اریار کتبر بود
 اگر بشنود شاه فرمان روا
 بستاند باشکری بی کران
 ز شایسته مردان کرد و سوار
 بران نامداران نیامد گزند
 سر نامداران آزادگان
 بیاورد برکتوان و سوار
 بیاورد جنگی ده و دو هزار
 از ان لشکر و دز بر آورد کرد
 ز مردی و از رای بیرون بود
 بجنگ آورد و پدید کارزار
 ز برنا افزون تر بخوید نبسد
 به مردانگی در فرایشش بود
 بروگشته باشد و فراوان فلک
 بهر اسان بود سپهر ز جنگ
 نیچد روان مرد فرسوده را
 بگاه و دنگش نباشد شیب
 بچیزی ندارد ز نازار از
 سر مایه کار با ننگ کرد
 شود شاد و خندان و سازد دنگ
 بنیند جز از پشت او دشمنش
 چنان تازه شد چون گل اندر بحار
 بپوش و ز ایوان میدان گذار
 کمر خواست و خفتان و درع و کلاه

بر اکلند گریستوان برسمند
 جهانجوی باکوی وچوکان و تیر
 سپید بیامد بمیدان شاه
 چو دیدش جهاندار کرد آفرین
 بیاورد پس شهریار آن دمنش
 که دیش رتم بدی روز جنگ
 چو بود خندان بهرام داد
 بهرام گفت آنکند جدان من
 کجا نام اورستم چهلوان
 دوش ویست اینک داری بدست
 کاغم که تو رستم دیکری
 برو آفرین کرد پس چهلوان
 زمیدان بیامد بجای نشست
 پراکنده گشتند کردان شاه

بفتراک بر بست چچان کند
 میدان غرامید خود با وزیر
 بغلنید در خاک پیش سپاه
 سچبد بوسید روی زمین
 که بدیکرش اژدها نش بنفش
 سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ
 فراوان برو آفرین کرد یاد
 همی خواندندش سرانجمن
 جهاکیر و پیروز و روشن روان
 که پیروز بادی و خسرو پرست
 مردی و کردی و فرمانبری
 که پیروز گرباش و روشن روان
 سچبد دمنش تهن بدست
 همان شادمان چهلوان سپاه

رفتن بهرام چوینه به جنگ ساوه شاه

سپیده چو بر زد سر از کوه بر
 سپید بیامد به ایوان شاه
 بدو گفت من بی جهان شدم
 یکی آرزو خواهم از شهریار
 که تا هر کسی کونبره آورد
 نویسد بنامه درون نام اوی
 چنین گفت هرگز که مهران دبیر
 بفرمود تا با سپید برفت
 بشد لشکر از کثورتیفون
 سپاهی خردمند و کرد و دلیر
 بمود چنین گفت هرگز که مرد

پدید آمد آن زرد رخشان سپر
 بکش کرده دست اندران بارگاه
 به فر تو تاج زمانه شدم
 که با من فرستد یکی استوار
 سر دشمنی زیر کرد آورد
 رونده شود در جهان کام اوی
 جوانست و کونده و یادگیر
 سچبد سوی جنگ تازید تفت
 سپیدار بهرام پیش اندرون
 سچدار بیدار چون نره شیر
 دلیرست و شادان بدست نبرد

ازان پس چه کونی چه شاید بدن
 بدو گفت موبد که جاویدی
 بدین برزو بالای این چهلوان
 نباشد مگر شاد و پیروزگر
 برترسم که او هم بفرجام کار
 همی دشمن پس دلیری نمود
 بدو گفت هرگز که در پای زهر
 چون او گشت پیروز بر ساوه شاه
 چنین باد و هرگز مبادا جزاین
 چو موبد ز شاه این سخن شنید
 همی داشت اندر دل این شهریار
 زد که کی رازداری بحست
 بدو گفت تیز از پس چهلوان
 بیامد سخن گوی پویان ز پس
 که هم راهبر بود و هم فال گوی
 چو بهرام بیرون شد از تیفون
 پیش آمدش سر فروشی براه
 یکی خوانچه بر سر به پیوسته داشت
 سچبد را گنجت اسب از گنجت
 همی راندانیزه برداشت راست
 یکی اختیری کرد زان سر براه
 پیش پا حشش براه اکلنم
 فرستاده شاه چون آن بدید
 چنین گفت کاین مرد پیروز بخت
 ازان پس چو کام دل آرد بخت
 بیامد بر شاه و این را بگفت
 ورا آن سخن برآمد ز مرکب

همه داستان با باید زدن
 که خود جاودان زندگی راسازی
 بدین تیز گفتار و روشن روان
 وز دشمن شاه زیر و زبر
 پیچید سر از شاه پروردگار
 بگفتار با شاه شیرینی نمود
 میالای زهرای بداندیش دهر
 سزد که سپارم بدو تاج و کلاه
 که او شهر یاری شود با فرین
 بر شرم و لب را بدندان کنیز
 چنین تا برآمد برین روزگار
 که تا این سخن باز جوید دست
 برو تا چه بینی بمن بر بخوان
 نبود آکه از کار او هیچ کس
 سر انجام هر کار گفتی بدوی
 همی راندانیزه پیش اندرون
 ازود و در بد چهلوان سپاه
 برو بر فراوان سرشته داشت
 بنوک سان زان سری برگرفت
 بینداخت آنرا بران سوکه خواست
 کزین سان برم سر ساوه شاه
 همه شکرش را بهم بر زخم
 پی اکلند فالی چنانچون سزید
 بیامد بفرجام زین رنج تخت
 پیچید سر از شاه و کرد در دشت
 جهاندار باد و غم گشت بخت
 بر شرم و دوش تیره آن بنز برک

فرستاده ای خواست از دجوان
 بدو گفت رو با سپهبد بگوی
 بشکیر برگردد و نزد من آیی
 بگویم تو برج آید ز پسند
 فرستاده آمد بر پهلوان
 چنین داد پاسخ که شکر ز راه
 زره بازگشتن بد آید بفال
 چوپیره و ز کردم بیایم برت
 فرستاده آمد نزدیک شاه
 ز گفتار او شاه خوشدگشت
 سپهبد ارشیر لشکر برانند
 همی رفت تا کثور خوزیان
 زنی با جوالی میان پرزگاه
 سواری بیاید خرید آن جوال
 خروشان بیاید بهرام گفت
 بجای جوالی همی داشتم
 کنون ستد از من سواری براه
 بختند آن مرد را در زمان
 ستانده را گفت بهرام کرد
 دوانش به پیش سپهرده برد
 میانش بنجر بدو نیم کرد
 خروشی برآمد ز پرده سرای
 هر آنکس که او برگ کاهی زکس
 میانش بنجر کنم به دو نیم
 همی بود ز اندیشه هر مزرنج
 بدل بر چو اندیشه بیا رکشت
 روانش پراز غم دلش به دو نیم

فرستاد تا زان پس پهلوان
 که امشب زجایی که هتی مپوی
 تخی کرد خواهم ز بیگانه جای
 سخن چند یاد آدم سودمند
 بگفت آنچ بشنید مرد جوان
 نخوانند بازای فردمند شاه
 به نیرو شود زین سخن بدسکال
 دقشان کنم لشکر و کثورت
 بگفت آنچ بشنید زان رزخواه
 همه رنج پوینده بی سود گشت
 برایشان همی نام یزدان بخواند
 ز لشکر کسی را نیامد زیان
 همی رفت پویان میان سپاه
 ندادش بجای و میچیدال
 که کاهست تختی مرا در خفت
 پیش سپاه تو بگذاشتم
 که دارد بر سر بر آهین کلاه
 کشیدند نزد سپهبدان
 کنایه که کردی سرت را ببرد
 سر و دست و پایش نکتند خرد
 بدو مرد بیداد را بیم کرد
 که ای نامداران پاکیزه رای
 ستانده نباشد فریاد رس
 بنجرید چینی که باید بیم
 ازان شکر ساوه و پیل و کنج
 ز بهرام پرده و تیمار گشت
 همی داشتی زان بدل ترس و بیم

شب تیره بر زد سر از برج ماه
 که بر ساز تا سوی دشمن شوی
 سپاهش نکه کن که چند و چند
 بفرمود تا نامه پندمند
 یکی نامه با هدیه شاهوار
 فرستاده را گفت سوی هری
 چنان دان که بهرام کند آدرست
 ازان راه نزدیک بهرام پوی
 بگویش که من بانوید و خرام
 بناید که پیدا شود راز تو
 من او را بدامت فراز آورم
 بر آراست خرد بر زین براه
 چو بهرام را دید با او بگفت
 و زان جایکه شد سوی ساهه شاه
 و را دید بستود و بردش نماز
 بنیز و پیغامش از هر دی
 چو آمد بدشت هری نامدار
 طلایه بیامد ز لشکر براه
 طلایه بدید آن دلاور سپاه
 بگفت آنک با نامور متری
 سخن با چو بشنید ز ساهه شاه
 زخمیه فرستاده را باز خواند
 بدو گفت کای رین پر فریب
 برقی زد گاه آن خوار شاه
 بجنگ آوری پاری گتری
 چنین گفت خرد بر زین بشاه
 کر آید بزشتی کانی مبر

بنجراد بر زین چنین گفت شاه
 بکوشی و ز تا خنق نفس نوی
 سپهبد که آمد و کردان کیند
 بنشتند نزدیک آن پرگزند
 که آنرا نشاید گرفتن شمار
 همی رو چو پیدا شود شکری
 پندار کان شکری دیگرست
 سخن هر چو بشنیدی آن را بگوی
 بگترد خواهم کی خوب دام
 کر او بشنود نام و آواز تو
 سخن های چرب و دراز آورم
 بیاید بران سو که فرمود شاه
 سخن ما کجا داشت اندر زلفت
 بجایی که بد کنج و پیل و سپاه
 شنیده همی گفت با او برار
 بدان تا شود لشکر اندر هری
 سپهرده زد بر لب جویبار
 بدیدند بهرام را با سپاه
 بیاید دمان تا بر ساهه شاه
 یکی لشکر آمد بدشت هری
 پر اندیش شد مرد جوینده راه
 بتندی فراوان سخن ما برانند
 مگر کز فرازی ندیدی نشیب
 بدان تا مرادام سازی براه
 زنی خیسیم در غنزار هری
 که پیش سپاه تو اندک سپاه
 که این مرزبانی بود برگذر

وگر زینباری یکی نامجوی
وراید و نمک بازار گانی سپاه
که باشد که آرد بروی تو روی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
چو خرداد برزین سومی خانه رفت
بسجید و بر ساخت راه کریز
بدانکه که شب تیره تر گشت شاه
ز پیش پدر تا در پهلوان
چو آمد نزدیک ایران سپاه
که پرسد که این جنگجویان کینند
ز ترکان سواری بیاید چو کرد
سپهبد که است و سالار کیست
که گفتور چشم و دل ساوه شاه
ز لشکر بیاید یکی رزمجوی
سپهدار آمد ز پرده سرای
چو گفتور چینی بدیش بتاخت
پرسید و گفت از کجا رانده ای
شنیدم که از پارس بگریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد
من ایون برزم آدم با سپاه
چو از لشکر ساوه شد آگهی
مرا گفت رو راه ایشان گیر
چو شنید گفتور بر گشت زود
شنید آن سخن شاه شد بدگان
یکی گفت خرداد برزین گریخت
چنین گفت پس با سپر ساوه شاه
شب تیره و شکر می بی شمار

ز کشور سوی شاه بنهاد روی
بیاورد تا باشد اینم براه
وگر کوه و دریا شود کینم جوی
بد و گفت مانا که نیست راه
بر آمد شب تیره از کوه تفت
بدان تا نیاید بد و تخیل
بفغفور فرمود تا بی سپاه
بیاد خردمند مرد جوان
سواری بر افکند فرزند شاه
ازین تا ختن ساخته بر چند
خروشید کای نامداران مرد
برزم اندرون نامبردار کیست
و را دید خواهد همی بی سپاه
بهرام گفت آنچه شنید زوی
دشمن دشمنان بر بر بپای
سمند جهان را بخوی دشتاخت
کنون ایستاده چرا مانده ای
که آزرده هستی و خون ریختی
که باشاه ایران کنم کینه یاد
ز بغداد رفتم بفرمان شاه
بیاید بدان بارگاه می
بگزد و سنان و بشمشیر و تیر
به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
فرستاده را جست هم در زمان
همی ز آمدن خون زمرگان ریخت
که این بدگان مرد چون یافت راه
طلایه چرا شد چنین سست و خوار

وزان پس فرستاد مردی کهن
بد و گفت رو پاری را بکوی
همانا که این مایه دانی دست
بجخت فرستاد نزد کسی
ترا گفت رو راه بر من گیر
اگر کوه نزد من آید براه
چو شنید بهرام گفتار وی
چنین داد پاسخ که شاه جهان
چو شنود باشد ز من شنیدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه
بد و گفت رو پاری را بکوی
چرا آمدستی بدین بارگاه
فرستاده آمد بهرام گفت
که این شهر یار است نیک اختر
بد و گفت بهرام کو را بکوی
گر آید و نمک باشم یار جهان
ترا اندرین مرز همان کنم
بخشم سپاه ترا سیم وزر
سواری فرستم نزدیک شاه
بسان هلالان علف سازد
وراید و نمک آید بر جنگ آدی
چنان باز کردی زدشت هری
بسبب گشت پیش در چاه باد
نیار دت آید رگر بخت بد
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو شنید پیغام او ساوه شاه
ازان سر و کفنش دلش تنگ شد

بنزدیک بهرام چیره سخن
که آید بخیره میز آب روی
کزین پادشاه تو مرکب تو بست
که همتا ندارد بکیتی بس
شنیدی تو گفتار نام پذیر
بپای اندر آرم به پیل و سپاه
بخندید زان تیز بازاراوی
اگر مرکب من جوید اندر خان
اگر خاک بالا به پیمایم
بگفت آنچه شنید زان رزخواه
که چندین چرا باید گفتگوی
ز ما آرزو هر چه باید بخواه
که رازی که داری بر آرا ز خفت
بجوید همی چون تو فرمانبری
که گر رزمجویی جهانم جوی
همی آشتی جویی اندر خان
بچیزی که گویی تو فرمان کنم
کرا در خور آید کلاه و کمر
بدان تا براه آیدت نیمه راه
اگر دوستی شاه بنوازدت
بدیای جنگ غنک آدی
که بر تو بگریند هر مهتری
پست باد و بارانت همراه باد
همی خواست تا بر سرت بدرسد
پیام جانجوی یک یک بداد
بر آشت زان نامور رزخواه
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد

فرستاده را گفت رو باز کرد
 بکوش که در جنگ تو نیست نام
 چو شاه تو بر در مرا کشته رند
 کراید و نک ز خار خواهی زمن
 فراوان بیابی زمن خواسته
 بگفتار بی سود و دیوانگی
 فرستاده مرد کرد نفرز
 بگفت آن گزاینده پیغام اوی
 چو بشنید با مرد گوینده گفت
 بکوش که گر من چنین کھترم
 شهنشاه و آن شکر از تنگ تو
 من از خردگی رانده ام با سپاه
 بزم سرش را برم نزد شاه
 چو من زیناروی بود تنگ تو
 نبینی مرا جز بروز نبند
 که دیدار آن اثر دما مرگ تست
 چو بشنید گفتارهای دشت
 بیا بگفت آنچه دید و شنید
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 سیه شده کشور از کرد دم
 چو بشنید بگرام گام سپاه
 سپه را بفرمود تا بر پشت
 پس پشت بد شارتان هری
 بیار است با میمنه میره
 تو گفتی جهان کیمرا از آنست
 نمکه کرد زان رزمگاه ساوه شاه
 هری از پس پشت بگرام بود

پیامی بسر نزد آن دیو مرد
 نه از کشتنت نیز یابیم کام
 ترا کمترین چاکران مترند
 سرت بر گذارم ازین انجمن
 شو گنکرت کیمرا آراسته
 بخوید جعبه باخوی مردانگی
 بیاید بنزدیک بهرام باز
 همانا که بد زان سخن کام اوی
 که پاسخ ز محتر نباید خفت
 نه تنگ آید از کھتری بر سرم
 بتندی بخوید همی جنگ تو
 که ویران کنم لشکر ساوه شاه
 نیز زد که بر نیزه سازم براه
 بدین خردگی کردن آهنگ تو
 دشتی پس پشت من لاژورد
 نیام ساختم سرو ترک تست
 فرستاده ساوه نمود پشت
 سر شاه ترکان زکین بردمید
 سرافراز پیلان بھامون برند
 برآمد خروشیدن گا و دم
 در دشت شد سرخ و زرد و سیاه
 بیاد زره دار و گریزی بدست
 پیش اندرون تیغ زن شکری
 سپاهی همه کینه کش یکسره
 تار و زنوک سان روشنت
 بارایش و سازان رزمگاه
 همه جای خود تنگ و نا کام بود

چنین گفت پس با سواران خویش
 که آمد فریبنده ای نزد من
 همی بود تا آن سپه شارتان
 بدان جای تنگی صغی بر کشید
 سپه بود بر میمنه چل هزار
 همان چل هزار از دلیران مرد
 ز لشکر بسی نیز بیکار بود
 چو دیوار پیلان پیش سپاه
 پس اندر غی شد دل ساوه شاه
 تو گفتی بگریه بی خست اوی
 دگر باره کردی زبان آوری
 فرستاد نزدیک بگرام و گفت
 همی شنوی چند چند و سخن
 دو تن یافتی که اندر جهان
 چو خورشید بر آسمان روشنند
 یکی من که شاهم جهان را بداد
 سپاهم فروتر ز بک دخت
 کرازیل و شکر بگیرم شمار
 سلیمت و خرگاه و پرده سرای
 زاسپان و مردان بیابان و کوه
 همه شهریاران مرا کھتسند
 اگر کردی آب دیاروان
 نه بردارد از جای گنج مرا
 جز از پاری محترت در جهان
 ترا هم زمانه بدست نیست
 اگر من ز جای اندر آم سپاه
 همان پیل بگستوان و هزار

جمانیده و غمخساران خویش
 ازان پاری محتر انجمن
 گرفته و شد جای من خارتان
 هوا نیکون شد زمین ناپید
 که تنگ آمدش جای خجرا گذار
 پس پشت شکرش بر پای کرد
 بدان تنگی اندر گرفتار بود
 فراز آوریدند و بستند راه
 که تنگ آمدش جایگاه سپاه
 که بیکار خواهد بدن تخت اوی
 فریبنده مردی زدشت هری
 که بخت پھری ترانیت بخت
 خردیار کن چشم دل باز کن
 چو ایشان نبود از تراد همان
 ز مردی همه ساله در جوشند
 دگر نیند فرزند فرخ نژاد
 اگر بشرد مردم نیک بخت
 بخندی ز باران ابر بحار
 فزون زانک اندیشه آرد بجای
 اگر بشرد نیز کرد دستوه
 اگر کھتری را خود اندر خوردند
 و گر کوه را پای باشد دوان
 سیلج مرا ساز رنج مرا
 مرا شاه خوانند فرخ همان
 به پیش روان من این روشنت
 به بند بر مور و بر پشه راه
 که بگریزد از بوی ایشان سوار

بایران زمین برکش پیش آیدم
 از ایدر مرا تا در تیفنون
 ترا ای بد اختر که بفریقت
 ترا بر تن خوشتن مهر نیست
 که شناسدی چشم او نیک و بد
 بهر هیزین جنگ و پیش من آی
 ترا که خدای و دختر دهم
 بیابی نزدیک من محتری
 چو کشته شود شاه ایران بجنگ
 و ز آن جا که من شوم سوی روم
 از آن گفتم این کم پسند آمدی
 سپه ما سخن دانی و کیمیا
 ز ما این نه گفتار آراشت
 بدین روز با خوارمایه سپاه
 نیابی جز این نیز پیغام من
 فرستاده گفت و پشید شنید
 چنین داد پاسخ که ای بد نشان
 جهان را بی سود و بسیار گوی
 به پیشین سخن و آنچه گفتی ز پس
 کسی را که آید زمانه بسر
 شنیدم سخن های ناسودمند
 یکی آنک گفتی کشم شاه را
 یکی داستان ز درین مردم
 بگوید که جز مستر ده بدم
 بدین کار ما بر نیاید و روز
 که بر نیزه ما بر سرت خون نشان
 دگر آنک گفتی تو از دخترت

از آن آمدن رنج نغز ایدم
 سپاهست مانا که باشد فروز
 فریبده تو مگر شیفتست
 و کرمست مهر ترا چهر نیست
 کز آنف از خرد یافته کی سزد
 منانم که مانی زمانی سپای
 همان ابرجمندی و اختر دهم
 شوی بی نیاز از بدکتری
 ترا آید آن تاج و تختش بچنگ
 ترا مانم آن شکر و کنج و بوم
 بدین کار ما فرمند آمدی
 سچهد بدست پدر کرینا
 مرا بر تو بر جای بخشاشت
 برابر یکی ساختی رزمگاه
 اگر سر به چپانی از کام من
 بپانخ سخن تیره آمد پدید
 میان بزرگان و کرد نشان
 نمادش نزد کسی آبروی
 بگفتار دیدم ترا دسترس
 ز مردم بگفتار جوید هنر
 دلی کشته ترسان ز بیم کزند
 سپارم بتو شکر و گاه را
 که درویش را چون برانی زده
 همبند بودند و من مبهدم
 که بفروز از چرخ گیتی فروز
 فرستم بر شاه کردن کشان
 هم از کنج و ز شکر و کثورت

مرا از تو آنگاه بودی سپاس
 که دختر من دادی آن زمان
 فرستادی کنج آراسته
 چون دوست بودی بایران ترا
 کنون نیزه من بگوشت رسید
 چو رفتی سرو تاج و گنجت مراست
 دگر آنک گفتی فروز از شمار
 برین داستان زد یکی نامدار
 که چندان کندک تیزی شتاب
 بهر دند دیوان دلت راز راه
 به پیچی ز باد افره ایزدی
 دگر آنک گفتی مرا کھت سزد
 همه شارتانهای گیتی مراست
 سوی شارتانها کثادت راه
 اگر تو بکوبی در شارتان
 دگر آنک بخشیدنی خواستی
 چو منی سنانم نبخشایم
 سپاه ترا کام و راه ترا
 چو صف بر کشیدم ندارم بجز
 اگر شهر یاری تو چندین دروغ
 زمان داده ام شاه را تا سه روز
 بریده سرت را بدان بارگاه
 فرستاده آمد دودخ چون زیر
 همی داد پیغام با ساه شاه
 بدو گفت فغفور کین لایه حیت
 بیاید بدهلیز پرده سرامی
 بیارند بازنده پیلان و کوس

ترا خواندی شاه نکی شناس
 که از تحت ایران نبودی گان
 بنزدیک من دختر و خواسته
 نه رزم آمدی با دلیران ترا
 سرت را بنخبر خواهم برید
 همان دختر و برده نخت مراست
 مرا تاج و تختت پیل و سوار
 که چنان شد اندر صف کارزار
 که از کام او دور تر باشد آب
 که نزدیک شاه آمدی رزخواه
 هم از کرده و کارهای بدی
 بزرگان که با طوق و با افرند
 زمانه برین بر که گفتم گواست
 کچت سربدان مرز پوید چه شاه
 بشاهی نیابی مگر خارتان
 ز مردمی مرادوری آراستی
 همان زیر دستی نغزایم
 همان ژنده پیلان و گاه ترا
 نیندیشم از کثرت یک پشیز
 بکوبی نکسری بگیتی فروغ
 چو پیدا شود فرگیتی فروز
 بمیند بر نیزه در پیش شاه
 شده بار و نخت بر ناش پیر
 چو شنید شد روی محتر سیه
 بران مایه شکر باید کیرست
 بفروم و تا سنج و هندی درای
 کنند آسمان را بزمک آنوس

چو این نامور جنگ را کرد ساز
فرزند گفست ای کزین سپاه
شدند از دور رویه سپه باز جای
برافروختند آتش از هر دوروی

پرانید شد شاه کردن فراز
مکن جنگ تا باداد پگاه
طلایه بیاید ز پرده سرای
جهان شد ز شکر پر از گفتگوی

خواب دیدن بهرام چومینه و شکر آراستن

چو بهرام در خیمه تنها ماند
همی رای زد جنگ را با سپاه
بختند ترکان و پرمایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخت
چنان دید خواب بهرام شیر
سپاهش سراسر شکسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار
غمی شد چو از خواب بیدار شد
شب تیره باد و غم بود بخت
همانگاه خرداد برزین ز راه
همی گفت از آن چاره اندر گریز
که کس در جهان زان فروتر سپاه
بهرام گفت از چه بخت اینی
ده جان ایرانیان را بباد
ز مردی بخشای بر جان خویش
بدو گفت بهرام کز شهر تو
که مایه فروشنده یکس همه
ترا پیشه دامست بر آکیر
چو خور برزند ز کوه سیاه
چو برزد سر از چمنه شیرشید
بزدنای رویین و بر شد غروش

فرستاد و ایرانیان را بخواند
برین گونه تا گشت کیتی سیاه
جهان شد جهانجوی را رایگان
همه شب دلش بود با جنگ بخت
که ترکان شدند ز بختش دلیر
برو راه بی راه و بسته شدی
پیاده ماندی بنودیش یار
سر پرهنس پر ز تیمار شد
بوپشید آن خواب و با کس گفت
بیاید که بگریخت از ساه شاه
از آن شکرش و آن رتخیز
نبیند که هستند با ساه شاه
نگه کن بدین دام آبرمنی
نگه کن بدین نامداران بداد
که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز کیتی نیامد جز این بهر تو
بتموز تا روزگار دمه
نه مردی بکوپال و شیر و تیر
نمایم ترا جنگ با ساه شاه
جهان گشت چون روی روی سپید
زمین آمد از نعل اسبان جوش

سیه را بیاراست و خود بنشت
شمر دند بر مینه سه هزار
فرستاده بر میوه هم چنین
بیک دست بر بود آذکشپ
بدست چپش بود پیداکشپ
پس شپت ایشان یلان سینه بود
بیش اندرون بود همدان کشپ
ابا هر کی سه هزار از یلان
غروشی بر آمد ز پیش سپاه
ز شکر کسی کو گریزد ز جنگ
بیزدان که از تن برم سرش
زد و سوسوی شکرش دوراه بود
بر آورده ده رش کل هر دوراه
دیر بزرگ جهان دار شاه
بدو گفت کاین را خود انداز نیست
ز شکر نگه کن برین رزمگاه
بدین جنگ تنگی بایران شود
نه خاکست پیدانه دریا نه کوه
یکی بر خروشد بهرام سخت
ترا از دو است و قرطاس بر
بیاید بخرداد برزین بگفت
دیسران بختند راه گریز
ز بیم شختشاه و بهرام شیر
یکی تند بالا بد از رزم دور
برقند هر دو بر آن برز راه
نخاندند بر ترک بهرام چشم
چو بهرام جنگی سه راست کرد

یکی گرز پر خاش دیده بدست
ز ره دار و کار آزموده سوار
سواران جنگی و مردان کین
پرستنده فرخ ایزدکشپ
که بگذاشتی آب دریا بر اسپ
که با جوش و گرز دیرینه بود
که دنی زدی آتش از سم اسپ
سواران نجبی و جنگ آوران
که ای گرزداران زرین کلاه
اگر شپش پیش آیدش کر پلنگ
باتش بوزم تن و پیکرش
که بگریختن راه کوتاه بود
همی بود خود در میان سپاه
بیاید بر پهلوان سپاه
گزارف زبان ترا تازه نیست
چوموی سپیدیم و گاو سیاه
بر و بوم ما پاک ویران شود
ز بس تیغ داران توران کرده
و راکفت کای بدل شو بخت
ز شکر که گفت که مردم شمر
که بهرام را نیست جز دیو بخت
بدان تا بنیند کسی رتخیز
تلی بگریزند هر دو دیسه
بیکو ز راه سواران تور
که شایست کردن بشکرگاه
که تا چون کند جنگ هنگام شتم
خروشان بیاید ز جای نبرد

بغلتید پیش یزدان بجنگ
 کرین جنگ بیدار بنی همی
 دلم را برزم اندر آرام ده
 اگر من ز بهر تو کوشم همی
 مرا و سپاه مرا شاد کن
 خروشان ازان جایکه برشت
 همی گفت کامی داور داد و پاک
 زمن ساوه را برگزینی همی
 بایرانیان برور کام ده
 برزم اندرون سرفروشم همی
 وزین جنگ مالیتی آباد کن
 یکی کرزه کاو سپهر بدست

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه
 بدان تادل و چشم ایرانیان
 همه جادوان جادوی ساختند
 برآمد یکی باد و ابری سیاه
 خروشید بهرام کامی مهران
 بدین جادو بجا مدارید چشم
 که آن سهرسز تزل و جادو بست
 خروشی برآمد ز ایرانیان
 نگه کرد زان رزنگه ساوه شاه
 بیاورد شکر سومی میوه
 چو یک روی لشکر بهم بر شکست
 نگه کرد بهرام زان قلبگاه
 بیامد نیزه سه تن را ز زین
 همی گفت زین سان بود کارزار
 ندارید شرم از خدای جهان
 و زان پس بیامد سومی میمنه
 چنان شکری را بهم بردید
 و زان جایکه شد سومی قلبگاه
 بدو گفت برگشت باد این سخن
 که از جادویی اندر آید راه
 بچپد نیاید شمار ازیان
 همی دها آتش انداختند
 همی تیر بارید از و بر سپاه
 بزرگان ایران کشتند آوران
 بجنگ اندر آید یکسر بخشم
 ز چاره برایشان باید گریست
 بستند خون ریختن رامیان
 که آن جادویی را نداند راه
 چو گرگ اندر آید پیش بره
 سومی قلب بهرام یازید دست
 گریزان سپه دید پیش سپاه
 نگویند اگر کرد و بزد بر زمین
 همین بود رسم و همین بود کار
 نه از نامداران فرخ مهران
 چو شیر ثیمان کوشود کرسنه
 دهنش سحر شد ناپدید
 بران سو که سالار بد سپاه
 گراید و ناک این رزم کرد و کهن

پرکنده کرد و بجنگ این سپاه
 برقتند و جستند راهی نبود
 چنین گفت با لشکر آرای خوش
 هر آنکس که او رخسار داند زدن
 شود این و جان بایران برد
 همه دل بخون ریختن برنخید
 ز یزدان نباشد کسی نا امید
 چنین گفت با مهران ساوه شاه
 بانوه لشکر بجنگ آورید
 چو از دور بهرام پیلان بدید
 ازان پس چنین گفت با مهران
 کما خای چاچی بزه برنخید
 بجان و سر شهریار جهان
 که هر کس که با او کانست و تیر
 خدکی که پیکانش یازد بخون
 نشاند و پس کرزها برکشید
 سپهبدگان را بزه برنهاد
 به پیل اندرون تیر باران گرفت
 پس پشت او اندر آمد سپاه
 بختند خرم پیلان به تیر
 ازان سگی پشت برکاشتند
 چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید
 سپه برهم افتاد و چندی برد
 سپاه اندر آمد پس پشت پیل
 قلی بود خرم بدان جایگاه
 یکی تخت زرین نهاد بروی
 سپه دید چون کوه آهن روان
 نگه کن کنون تا که دست راه
 کزان راه شایست بالا نمود
 که دیوار ما آهنیست پیش
 ز دیوار بیرون تواند شدن
 بنزدیک شاه دیران برد
 سپه بر سر آید و خنجر دهد
 و کر تیره بیند روز سپید
 که پیلان بیاید پیش سپاه
 بدیشان جهان تار و تنگ آورید
 غمی گشت و تیغ از میان برکشید
 که ای نامداران جنگ آوران
 همه یکسر ترک بر سر نخید
 گزین بزرگان و تاج مغان
 گمان را بزه برنخند ناگزیر
 سچو به خرم پیل اندرون
 بجنگ اندر آید و دشمن کشد
 یکی خود پولاد بر سر نهاد
 کما از چو ابر بچاران گرفت
 ستاره شد از پر و پیکان سیاه
 ز خون شد و دشت چون آبگیر
 بدو دشت پیکار گذاشتند
 همه لشکر خویش را بسپرد
 همان بخت بد کامکاری برد
 زمین شد بگردار دریای نیل
 پس پشت آن رنج دیده سپاه
 نشسته برو ساوه رزمجوی
 همه سر پر از کرد و تیره روان

۸۲۴

اگر یابم از تو بحبان زینهار	یکی پرنهر یافتی دستوار	ازان شکر نامور بی شمار	ازان جنبش و کردش روزگار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد	دلش گشت پر درد و زخاره زرد	ازان چاره و جنگ و ازهر دی	کجا رفقه بد با چنان شکری
زمانی همی گفت کین روز جنگ	بکار آیدم چون شود کار تنگ	وزان کوش و جنگ ایرانیان	که کشاد روزی سواری میان
زمانی همی گفت بر ساوه شاه	چه سود آمد از جادوی بر سپاه	چو آن نامه نوشت نزدیک شاه	کزین کرد گوینده ای زان سپاه
همه نیکو یها ز یزدان بود	کسی را کجا بخت خندان بود	نخستین سر ساوه بر نیزه کرد	دشمنی کجا داشتی در نبرد
بفرمود از تن بریدن سرش	جد کرد جان از تن بی برش	سمران بزرگان توران زمین	چنان هم دفش سواران چین
چو او را بگشتند بر پای خاست	چنین گفت کای داور داد و راست	بفرمود تا بر ستور نوند	بزودی بر شاه ایران برند
بزرگی و پیروزی و فرهی	بلندی و نیروی شاهنشهی	ایران و آن خواسته هرچ بود	همی داشت اندر بری نابود
ترندی و هم شادمانی ز تو ست	انوشه دیرمی که راه تو جست	بدان تاچه فرمان دهد شعیار	فرستاد با سر فراوان سوار
وزان پس یابد دبیر بزرگ	چنین گفت کای پهلوان ترک	همان تا بود نیز دستور شاه	سوی جنگ پرموده بردن سپاه
فریدون یل چون تو یک پهلوان	نمید و نه کسری نوشین روان	ستور نوند اندر آمد ز جای	به پیش سواران کی رهنمای
همت شیر مردی هم آورد و بند	که هرگز بجانت مبادا کردند	وزان روی ترکان همه برهنه	برقند بی ساز و اسپ و بنه
همه شهر ایران تو زنده اند	همه پهلوانان ترا بنده اند	رسیدند یکسر بتوران زمین	سواران ترک و دلیران چین
تو گشت بخت بزرگی بلند	تو زیر دستان شومدار جمند	چو آمد سپهر موده زان آگهی	بمیداخت از سر کلاه محی
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد	خنک مام کو چون تو فرزند زاد	خروشی بر آمد ز ترکان هزار	بران محترمان تلخ شد روزگار
که فرخ نژادی و فرخ سری	ستون همه شهر و بوم و بری	همه سپر از کرد و دیده پر آب	کسی را نبد خورد و آرام و خواب
پراکنده گشتند ز آوردگاه	بزرگان و هم پهلوان سپاه	ازان پس کوان را بر خویش خواند	بزرگان همی خون دل برفشان
شب تیره چون زلف را تاب داد	همان تاب او چشم را خواب داد	بر سپید کز لشکر بی شمار	که در زم جستن نکردند کار
پدید آمد آن پرده آبنوس	بر آسود کیتی ز آواز کوس	چنین داد پاسخ و راهنمون	که ما داشتیم آن سپه راز بون
همی گشت گردون شب آتش	شب تیره را دیر یاب آتش	چو بهرام گنجی بهنگام کار	بنسند کس اندر جهان یک سوار
بر آمد یکی زرد کشتی ز آب	بپالود رنج و پالود خواب	ز رتم فروخت بهنگام جنگ	دلیران نگیرند پیش دنگ
سپهبد بیاد فرستاد کس	بزدیک یاران فریاد رس	بندش کرش را ز ما صدیکی	نخست از دلیران ماکودکی
که تا مرکب شد کشته از محترمان	بزرگان ترکان و جنگ آوران	جهاندار یزدان و را بر شنید	ازین پیش گویم نباید شنید
سرانشان برید یکسر ز تن	کسی را که بد مخته انجمن	چو پرموده بشنید گفت راوی	پرانید کشتش دل از کاراوی
دشمنی دفشان پس بر سری	که بودند ازان جحیمان افسری	بجوئید و زخا رکان کرد زرد	بدرد دل آهنگ آورد کرد
اسیران و سر ما همه کرد کرد	ببهردند ز آوردگاه نبرد	سپه بودش از جنکیان صد هزار	همه نامدار از در کارزار
دبیر نویسنده را پیش خواند	ز هر در فراوان سخنا براند	زفرگاه لشکر بجا مون کشید	بزدیکی رود همچون کشید

وزان پس کجا نامه بخلوان	بیامد بر شاه روشن روان	فرستاده بخلوان را بخواند	بهر از بر نامداران نشاند
نشسته جهاندار با موبدان	همی گفت کای نامور بخردان	مرآن نامه را خوب پانخ بشت	دختی بباغ بزرگی بکشت
دو هفته بدین بارگاه من	نیامد ز بهرام هیچ آنکهی	یکی تخت سین فرستاد نیز	دو طعین ز زین و هر کونه چیز
چه گوید ازین پس چه شاید بدن	باید بدین داستان بازون	ز میتال تا پیش رود برک	بهرام بخشد و بنوشت چاک
همانکه که گفت این سخن شهمیار	بیامد ز درگاه سالار بار	بفرمود کان خواسته بر سپاه	بخش آنچ آوردی از رزمگاه
شهنشاه رازان سخن مرده داد	که جاوید بادا جهاندار شاد	مگر کنج ویره تن ساد شاه	که آورد باید بدین بارگاه
که بهرام بر ساد و پیروز گشت	بر زم اندرون کیتی افروز گشت	وزان پس تو خود جنگ پروده ساز	همان تا شود خصم کردن فراز
سبک مرد بهرام را پیش خواند	وزان نامدارانش برتر نشاند	هم ایرانیان را فرستاد چیز	نشسته بهر شهر فخور نیز
فرستاده گفت ای سرفراز شاه	بکام تو شد کام آن رزمگاه	فرستاده را خلعت آراستند	پس اسب جهان بخلوان خواستند
انوشه بدی شاد و رامش پذیر	که بخت بد اندیش تو گشت پیر	فرستاده چون پیش بهرام شد	سپه دار ازو شاد و پدram شد
سرساوه شایسته و کهنتر پیر	که غفور خواندیش وی را پدر	غنیمت بخشید پس بر سپاه	جز آنکج ناپاک دل ساد شاه
زده بر سر نیزه با بردست	همه شمر نظاره آن سرست	فرستاد تا استواران خویش	جهان دیده و نامداران خویش
شهنشاه بشنید بر پای خاست	بزودی خم آورد بالای راست	بر دند یکسر بدرگاه شاه	سپهبدی جنگ شد با سپاه

رزم بهرام جویند با پروده

پسر شاه ساد و گریختن پروده به آوازه دژ

بیامد بر شاه روشن روان	فرستاده بخلوان را بخواند	بهر از بر نامداران نشاند	دختی بباغ بزرگی بکشت
نشسته جهاندار با موبدان	همی گفت کای نامور بخردان	مرآن نامه را خوب پانخ بشت	دختی بباغ بزرگی بکشت
دو هفته بدین بارگاه من	نیامد ز بهرام هیچ آنکهی	یکی تخت سین فرستاد نیز	دو طعین ز زین و هر کونه چیز
چه گوید ازین پس چه شاید بدن	باید بدین داستان بازون	ز میتال تا پیش رود برک	بهرام بخشد و بنوشت چاک
همانکه که گفت این سخن شهمیار	بیامد ز درگاه سالار بار	بفرمود کان خواسته بر سپاه	بخش آنچ آوردی از رزمگاه
شهنشاه رازان سخن مرده داد	که جاوید بادا جهاندار شاد	مگر کنج ویره تن ساد شاه	که آورد باید بدین بارگاه
که بهرام بر ساد و پیروز گشت	بر زم اندرون کیتی افروز گشت	وزان پس تو خود جنگ پروده ساز	همان تا شود خصم کردن فراز
سبک مرد بهرام را پیش خواند	وزان نامدارانش برتر نشاند	هم ایرانیان را فرستاد چیز	نشسته بهر شهر فخور نیز
فرستاده گفت ای سرفراز شاه	بکام تو شد کام آن رزمگاه	فرستاده را خلعت آراستند	پس اسب جهان بخلوان خواستند
انوشه بدی شاد و رامش پذیر	که بخت بد اندیش تو گشت پیر	فرستاده چون پیش بهرام شد	سپه دار ازو شاد و پدram شد
سرساوه شایسته و کهنتر پیر	که غفور خواندیش وی را پدر	غنیمت بخشید پس بر سپاه	جز آنکج ناپاک دل ساد شاه
زده بر سر نیزه با بردست	همه شمر نظاره آن سرست	فرستاد تا استواران خویش	جهان دیده و نامداران خویش
شهنشاه بشنید بر پای خاست	بزودی خم آورد بالای راست	بر دند یکسر بدرگاه شاه	سپهبدی جنگ شد با سپاه

ورا دید پیش آن شکرش
 غمی گشت و بال شکر خویش گفت
 شمار سپاهش پدیدار نیست
 سجدار کردش و خشنک
 چو شب تیره کردش بخون کنم
 چو پروده آمد پرده سرای
 همی گفت کین از هنر مایه گیت
 سواران و کردان پر مایه اند
 سلیمت و بهرامشان پیشرو
 به پیروزی ساوه شاه اندرون
 اگر یار باشد جهان آفرین
 بدانکه که بهرام شد جنگجوی
 ستاره شمر گفت بهرام را
 اگر زین پیچی گزند آیدت
 یکی باغ بد در میان سپاه
 بشد چارشنبه هم از باد داد
 بردند پر مایه کستر دنی
 بیاد بدان باغ و می کشید
 طلایه بیاد بر پروده گفت
 سجدار از آن جنگیان شش هزار
 فرستاد تا کرد برگرد باغ
 چو بهرام آمد که شد از کارشان
 یلان سینه را گفت کامی سرفراز
 پس آنگاه بهرام و ایزد شسپ
 از آن رخنه باغ بیرون شدند
 برآمد ز در ناله کتر نای
 بسک رخنه دیگر اندر زدند

بگردون برآورده جنگی سرش
 که این پیشرو را نه برست جفت
 هم این رزم را کس خریدار نیست
 همی خون شود زیر او تیره خاک
 زد دل بیم و اندیشه بیرون کنیم
 همی زد زیر کونه از جنگ رای
 اگر چه سچشان کنون اندکیست
 ز کردنشان برترین پایه اند
 که کرد دستان پیش او خار و خو
 گرفته دل و مست گشته بخون
 بخون پدر خواهم از کوه کین
 از ایران سوی ترک نهاد روی
 که در چارشنبه مزین کام را
 همه کار ما سودمند آیدت
 ازین روی وزان روی بدرزنگاه
 بدان باغ کامروز باشیم شاد
 می ورود و را مشکرو خوردنی
 چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
 که بهرام را جام و باغست جفت
 ز لشکر گزین کرد کرد و سوار
 بگیرند گردنشان بی چراغ
 ز رای جها نجوی و بازارشان
 بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
 نشنند با جنگجویان براسپ
 که دانستگان سرشان چون شدند
 سجد با سپ اندر آورد پای
 سپه را یکایک بهم برزدند

همی تاخت بهرام شتی بدست
 بختند کردان کس از دست اوی
 برآمد چاک و بانک سران
 از آن باغ تا جای پروده شاه
 چو آمد بشکر که خویش باز
 چو نمی ز تیره شب اندر گذشت
 سپهبدان سوی لشکر کشید
 چو آمد بنزدیکی رزمگاه
 چو آواز کوس آمد و کتر نای
 ز لشکر بران سان برآمد فروش
 بتاریکی اندر داده بجاست
 یکی مرد گردانداست باز
 بختجه همی آتش افروختند
 ز ترکان جنگی فراوان مانند
 گریزان همی رفت محتر چو کرد
 چنین تا سپیده دمان بردمید
 سجدار ایران بترکان رسید
 بر پروده گفت ای گریزنده مرد
 نه مردی هنوز ای سپر کو دکی
 بدو گفت شاه ای گراینده شیر
 ز خون سران میرشد روز جنگ
 نخواهی شد از خون مردم تو میر
 بریده سر ساوه شاه آنک مهر
 سپاهی بران گونه کردی تباه
 از آن شاه بجنی منم یادگار
 ز ما همه مکت را زاده ایم
 گریزانم و تو پس اندر دمان

چنان چون بود مردم نیم مست
 بخون گشت یازان سرشت اوی
 چو پولاد را پست آهنگران
 تن بی سران بدگفته براه
 بشخون سکا لید کردن فراز
 سجد از جنگی برون شد بدشت
 ز ترکان طلایه کس او را ندید
 دم نامی رویین برآمد ز راه
 بختند ترکان جنگی ز جای
 که شیر زیان را بدید گوش
 زد دست چپ لکرو دست راست
 شب تیره و نیزه های داز
 زمین و هوا را همی سوختند
 ز خون سنگها جز بر جان مانند
 دهن خشک و لجا شده لا جورد
 شب تیره کون دامن اندر کشید
 فروشی چو شیر زیان بر کشید
 تو کرد دلیران جنگی مگرد
 روا باشد از شیر ما دکی
 بخون ریختن چند باشی دلیر
 بجنگی ملنک و بدیار جنگ
 بر آنم که هستی تو درنده شیر
 برو داشت تا بود کردان سپهر
 که بجشایش آورد خورشید و ماه
 مرا هم چنان دان که گشتی بزار
 ارید و نک ترکیم از زاده ایم
 نیایی مرا تا نیاید زمان

اگر باز کردم سلجی بچنگ
 مکن تیر مغزی و آتش سری
 من ایون شوم سوی خرگاه خوش
 نویسم کی نامه زی شهریار
 گر اید و نک اندر پذیرد مرا
 من آن بار که رایکی بنده ام
 ز سر کینه و جنگ را دور کن
 چو بشنید بهرام زو بازگشت
 چو از جنگ آن لشکر آسوده شد
 همی گشت بر کرد دشت نبرد
 چو برهم خداده بدانبوه گشت
 مر آن جای را نامداران یل
 سلج سواران و چیزی که دید
 یکی نامه نوشت زی شهریار
 بگفت آنک مارا چه آمد بروی
 که از بیم تیغ و سوی چاره شد
 وزین روی خاقان در دزبست
 بگشتند کرد در دزبست
 چنین گفت زان پس سامان جنگ
 یلان سینه را گفت تا سه هزار
 چهار از یلان نینه آذر کشپ
 بفرمود تا هر کرا یافتند
 مگر نامدار از دز آید برون
 بنبرد در ازین سان سه روز
 پیامی فرستاد پرموده را
 که ای مخر و شاه ترکان چین
 کجا آن جهان جستن ساوه شاه

مگر من شوم شسته گرتو بچنگ
 نه زین سان بود مخر لکتری
 یکی باز جویم سر راه خوش
 مگر زو شوم امین از روزگار
 ازین ساختن پس گزیرد مرا
 دل از مخری پاک برکنده ام
 بخوبی منش بر یکی سور کن
 که بر سازشابی خوش آواز گشت
 بشکر که شاه پرموده شد
 سر سرشان را ز تن دور کرد
 ببالا و پنهانی کوه گشت
 همی هر کس خواند بهرام تل
 بجایی که بد سوی آن تل کشید
 ز پرموده و لشکر بی شمار
 ز ترکان آن شاه پر خاشجوی
 و زان جا که خوار و آواره شد
 بانوه و اندیشه اندر نشست
 ندانست سامان جنگش کسی
 کنونی نیست دکار کردن دنگ
 از ان جنگیان برگزیند سوار
 از ان جنگیان بر نشاند بر اسب
 بگردن زدن تیز بشتافتند
 چو میند همه دشت را رود خون
 چهارم چو بفرخواست کیتی فروز
 مر آن مخر کثور و دوده را
 ز کیتی چر اگر دمی این دزگزین
 کجا آن همه گنج و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برستوان
 کجا آن همه نسل و جادوی
 همی شمر ترکان ترا بس نبود
 نشستی برین باره بر چون زمان
 در باره بکشای و زخار خواه
 ز دز گنج دینار بیرون فرست
 اگر گنج داری ز کثور بیار
 بد رگاه شاهت میانجی منم
 ترا بر همه مخران مه کنسم
 و اید و نک را زیست نزدیک تو
 گشاده کن آن راز با من بگوی
 و گر جنگ رایار داری کسی
 بزن کوس و این کینها باز خواه
 چو آمد فرستاده داد این پیام
 چنین داد پاسخ که او را بگوی
 تو گستاخ گشتی بکیتی مگر
 سپهر و زی اندر تو کشتی مکن
 ندانم کسی را ز کردان سپهر
 ز مخر نه خواست کردن فوس
 دروغ آریاست چرخ بلند
 پدرم آن دلیس جهان دیده مرد
 زمین سم اسب و رانده بود
 بخت آنک اورا نبایست جت
 هنر زیر افسوس پنهان شود
 دگر آنک گفتمی شمار سپهر
 ستوران و پیلان چو تخم کیا
 برن کو چنین بود بر گشت روز

کجا آن بزرگان روشن روان
 که اکنون از ایشان تو بریکوی
 چو باب تواند جهان کس نبود
 پراز خون دل و دست بر سر زنان
 بر شاه کثور مرایار خواه
 بکیتی خور و آنک بر پای بست
 که دینار خوارست بر شهریار
 که دشمن ایران کو انجی منم
 از اندیشه و رای تو به کنسم
 که روشن کند رای تاریک تو
 چو کارت چنین گشت دوری مجوی
 همان گنج و دینار داری بسی
 بود خواسته سنگ ناید سپاه
 چو شنید زو مرد جوینده کام
 که راز جهان تا توانی مجوی
 که رنجی نختنست آمد بر
 اگر تو نوی هست کیتی کهن
 نه هرگز نماید بمانیز چهر
 مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
 تو دل را بگستاخی اندر بند
 که دیدی و را روزگار نبرد
 برایش فلک نیز پوینده بود
 بچپد ز اندیشه نادرست
 همان دشمن از دوست خندان شود
 فرو نشت از تابش هور و مهر
 شد اندر دم پره آسیا
 منانی تو هم شاد و کیتی فروز

همی ترس ازین برگرانیده دهر
 کسی را که خون ریختن پیشگشت
 بریزد خوشش بران هم نشان
 کرا از شهر ترکان بر آری دمار
 نیام هم پیش تو ناگمان
 یکی بنده ای من کی شهریار
 بجنگت نیام همان بی سپاه
 اگر خواهم از شاه تو زینهار
 وزان پس در کج و دزمر تراست
 فرستاده آمد بگفت این پیام
 نبشتند پس نامه سودمند
 که خاقان چین زینهای شدست
 یکی مهر و منشور باید همی
 که خاقان ز ما زینهار شود
 چو نامه بیاید به نزدیک شاه
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 بفرمود تا نامه بر خوانند
 باز دادگان گفت یزدان پاس
 که خاقان چین کشته ما بود
 همی بر سحر رخ فلک بر فراخت
 کنون پیش بر ترمنش بنده ای
 چنان شد که بر ما کند آفرین
 پاس از خداوند خورشید و ماه
 بدرویش بخشیم گنج کن
 شما هم بیزان نیایش کنید
 فرستاده پهلوان را بخواند
 که خواست پر کوهر شاهوار

مکر زهر سازد بدین پای زهر
 دل دشمنان پر زانیده گشت
 که او ریخت خون سر سرکشان
 همین کن بخواهند فرجام کار
 بر ترسم که بر من سر آید زمان
 بر بنده من کی شوم زار و خوار
 که دیوانه خواند مرا نیکیخواه
 چو تنگی بروی آیدم نیست عار
 بدین نامور بوم کامت رواست
 ز پیام بهرام شد شاد کام
 بنزدیک پیروز شاه بلند
 ز جنگی دازم حصاری شدست
 بدین مژده بر سرور باید همه
 ازان برتری سوی خواری شود
 بابر اندر آورد فرخ کلاه
 بر نامور تخت شاهی نشاند
 بخوانده بر کوهر افشاند
 نیایش کنم من به پیش سه پاس
 سپهر بلند افسر ما بود
 همی خوشتر شاه گیتی شناخت
 سچبد سری کرد و جوینده ای
 سچدار سالار ترکان چین
 کجا داد بر بهتری دستگاه
 چو پیدا شود راستی زین سخن
 همنیکوئی در فرایش کنید
 سچربی سخنها فراوان براند
 یکی باره و جامه زر نگار

ستامی بران بارگی پر ز زر
 فرستاده را نیز دینار داد
 چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
 بفرمود پس تا بیاید دبیر
 که پر موده خاقان چو یار نیست
 برین مهر و منشور یزدان کو است
 جها بخوی را نیز پا سخ بنشت
 بدو گفت پر موده را با سپاه
 غنیمت که از شکرش یافتی
 بدر که فرست آنچه اندر خورست
 نمک کن بجایی که دشمن بود
 بگیر و نمک دار و خاننش بوز
 گر اید و نمک نکش فرو ن بایدت
 بدین نامه دیگر از من بخواه
 وزیران برک نزدیک تست
 بدین نامه د نام ایشان ببر
 سپاه ترا مرزبانی دهم
 چو نامه بیاید بر پهلوان
 ازان نامه اندر شکستی بماند
 همان خلعت شاه پیش آورد
 سخنها ی ایرانیان هر چه بود
 ز کردان بر آمد یکی آفرین
 همان نامور نامه زینهار
 بدان دز فرستاد نزدیک اوی
 فرود آمد از باره نامدار
 همه خواسته هر چه بدد حصار
 فرود آمد از دز سرافراز مرد

بفرموده ای بر نشاند کمر
 یکی بدره و چیز بسیار داد
 و رامحت پهلوانان شمر
 نبشتند ز نامه ای بر حریر
 بفرمود در زینهار نیست
 که ما بندگانیم و او پادشاست
 پر از آرزو نامه ای چون بهشت
 کسی کن بخوبی بدین بارگاه
 بدان بنگی تیز بشتافتی
 ترا کرد کار جهان یاد درست
 و کرد دشمنی را نشین بود
 بفرخ پی و فال کستی فروز
 فرو تر بود رنج بگزایدت
 فرستیم چند نامک باید سپاه
 که کردی همه راستی را درست
 ز رنجی که بردند یابند بر
 ترا افرود پهلوانی دهم
 دل پهلوانمور شد جوان
 فرستاده و ایرانیان را بخواند
 برو آفرین کرد هر کس که دید
 بران نامه اندر بدیشان نمود
 که گفتی بجنبید روی زمین
 که پر موده را آمد از شهریار
 دشنده شد جان تاریک اوی
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 نبشتند چیزی که آید بکار
 با سپ نبرد اندر آمد چو کرد

همی رفت باشکر از دزبراه
 چو آن دید بهرام گنگ آمدش
 فرستاد او را همانکه ز راه
 چنین گفت پرموده او را که من
 کنون بی منش زینباری شدم
 بدین روز خود منی خوش منش
 کنون یافتم نامه زینبار
 مگر با من او چون برادر شود
 ترا با من اکنون چه کارست نیز
 بر آشت بهرام و شد شوخ چشم
 بتندیش یک تازیانه زد
 بستند هم در زمان پای اوی
 چو خرداد برزین چنان دید گفت
 بیاید بنزد دبیر بزرگ
 بیک پرپشه ندارد خرد
 ببادش گفتن گزین چاره نیست
 بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد
 گفتن کین رنج دادی بباد
 بدانت بهرام کان بود زشت
 پشیمان شد و بند او برگرفت
 فرستاد اسی برزین تمام
 هم اندر زمان شد بنزدیک اوی
 همی بود تا او میان را بست
 سپید همی راند با او براه
 بنگام پدرود کردنش گفت
 کرت هست باشاه ایران گوی
 بدو گفت خاقان که مارا کله

نه من زان شمارم که از هر کسی
 اگر شهر یار تو زین آگهی
 مرا بند کردون کرده کرد
 ز گفتار او گشت بهرام زرد
 چنین داد پاسخ که آمد نشان
 که تخم بدی تا توانی مکار
 بدو گفت بهرام کای ناجوی
 چرا من بتو دل بیاراستم
 ز تو نامه کردم بشاه جهان
 بدو گفت خاقان که آن بدگشت
 ولیکن چو در جنگ خواری بود
 ترا ختم با آشتی کر کیست
 چو سالار راه خداوند خویش
 بهمان راه یزدان باید سپرد
 سخن گریز زانی اکنون رواست
 ز خاقان چو شنید بهرام گفت
 کنون زان کن که بر باید زیان
 چو آنجا رسی هرچ باید گوی
 بدو گفت خاقان که هر شهر یار
 بدکردن بنده خامش بود
 چو از دور بیند و را بدسگال
 ترا من سازد و سربست
 بگوید بهرام و شد زرد روی
 بر رسید زان تیز خو بخوار مرد
 بهرام گفت ای سزوار گاه
 که خاقان همی راست گوید سخن
 سخن گزنی بدین گونه سرد

سخنها همی راند خواهم بس
 نیابد نزدیک برو برمی
 بگویم که با من بدی بنده کرد
 پنجپید خشم از دیرری بخورد
 ز گفتار آن محتر سرکشان
 چو کاری برت برد روزگار
 سخنها چنین تا توانی مگوی
 ز کیتی ترا نیکو نی خواستم
 همی زشت تو داشتم در خان
 گذشته سخنها همه بادگشت
 که آشتی بردباری بود
 خرد بی گان نزد تو اندکیست
 بکسیر دینتد بهر کار پیش
 ز دل تیر کجا باید سرد
 که آن بدگشت بباد راست
 که پنداشتم کین بهماند گفت
 نوشم برو چادر پریشان
 نه زان مر مرا کم شود آب روی
 که ازینک و بدبرگیر شمار
 بر من چنان دان که بهمش بود
 و گریخت خواهی بود که بهمال
 و راشاه ایران و مغزی تنک
 گنه کرد خرداد برزین روی
 که او را ز باد اندر آرد بگرد
 بخورشتم و سرباز کردان ز راه
 تو بنیوش و اندیشه بدکن
 ترا نیستی دل پر آزار و درد

بدو گفت کین بدرک بی هنر	بجوید بی خاک و خون پدر	فرستاد بهرام مردی دبیر	مخشوی و روشن دل و پاکیز
بدو گفت خاقان که این بدکن	تیزی بزرگی مگرد کن	بیاد همه خواسته کرد کرد	که بدد زو هم بدشت نبرد
بکیتی هر آن کس که او چون تو بود	سرش پر زد و دوش پر زد و د	ابا خواسته بود دو گوشتوار	دو موزه درو بود کوهر نگار
همه بدگالید و با کس ساخت	بکشی و نا بخدی سرفراخت	همان شوشه زر برو بافته	مگوهر سر شوشه بر تافته
همی از شهنشاه ترسانیم	سزازد بود رنج و آسانیم	دو بر میانی همه ز برفت	بختند هر یک بدمن بود بفت
ز کردنشان او همال نست	نه چون بنده او بد کمال نست	سپهبد زکشی و کند اوری	نمود آگه از جستن داور ی
هشیوار و آهسته و بازاد	بسی نامبر دار دارد بیاد	دو بر میانی بیکو نهاد	دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بجان و سر شاه ایران سپاه	کز ایدر کنون باز کردی براه	بفرمود زان پس که پیداکشپ	همی با سواران نشیند بر اسپ
بپا سخنی غنای و بدخوی	نگویی سخن نیز تا نشنوی	ز لشکر گزین کرد مردی هزار	که با او شود تا در شهر یار
چو بشنید بهرام زو گشت باز	باشکر که آمد کور ز ساز	ز خاقان شتر خواست ده کاروان	شمر دآن زمان جمله بر ساروان
چو خرد برزین و آن بخردان	دیسر بزرگ و دگر موبدان	سواران پیش و خاقان پیش	همی راند با نمداران خویش
نشتند نامه بشاه جهان	سخن هر چه بد آشکار و نهان	چو خاقان بیاد بنزدیک شاه	ابا کنج دیرینه و با سپاه
سپهدار با موبد موبدان	بختم آن زمان گفت کای بخردان	چو بشنید شاه جهان بر شست	بسر بر یکی تاج و گزنی بدست
هم اکنون از ایدر به دزد شوید	بکشید و با باد همبر شوید	بیاد چنین تا بدر که رسید	ز دلمیز چون روی خاقان بدید
به دزد بر بنید تا خواسته	چه مایه بود کنج آراسته	همی بود تا چو نشیند براه	فرو دادید او بچنان با سپاه
دیران رفتند دل پر هراس	ز بیکر تا شب گذشته سه پاس	بسنیدش و برگرد از پیش او ی	پرانیدش به دزدان سخن نامجوی
سیه شد بسی یازگار از شمار	نشته شد هم بفرجام کار	پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسپ	ابا موبد خویش پیداکشپ
بذر بند راه از ان خواسته	گذشته بدو سال و ناکاسته	فرو داد از اسب خاقان همان	بیاد بر شاه ایران دمان
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب	زدینار و کوهر که خیزد ز آب	دنگی بد تا جهاندار شاه	نشت از بر تازی اسپ سیاه
همان نیز چیز می که کافی بود	کجا رستش آسمانی بود	شهنشاه اسپ تگاور براند	بهلین با او زمانی بماند
همه گنجها اندر آورده بود	کجام نام او در جهان برده بود	چو خاقان برفت از د شهر یار	عناش گرفت آن زمان پرده دار
ز چیز سیما و شختین کمر	بهر مهره ای دسه یاره کهر	پیاده شد از باره پروده زود	بران کھتری جادویی مانود
همان گوشتوارش که اندر جهان	کسی را نبود از کھان و مھان	پیاده همان شاه دتش بدست	بیامرد او را بجای نشست
که گنجیرو آن را به لهراسب داد	که لهراسب زان پس بگشتاسب داد	خرامان بیاد بنزدیک تخت	مرا ورا شهنشاه بنواخت سخت
که ارجاسب آنرا به دزد نهاد	که بهنگام آن کس ندارد بیاد	بر سپید و بنشاقش پیش خویش	بگفتند بسیار ز اندازه پیش
شمارش ندانست کس در جهان	تار ه شناسان و فرخ همان	سزادار او جای که ساختند	یکی غرم ایوان بر پاختند
نشتند یک یک همه خواسته	که بود اندر آن کنج آراسته	بر دند چیز می که شایسته بود	همان پیش پروده بایسته بود

سپه را بنزدیک او جای کرد
چو آگاه شد از کار آن خواسته
بمیدان فرستاد تا همچنان
چو آسود پرموده از رنج راه
چو خاقان ز پیش جهاندار شاه
بفرمود تا بار آن اشتران
کسی برگرفت از کشیدن شمار
دگر روز هم با مداد نگاه
زمیدان برد پنجه هزار
از آورده صد گنج شد خواسته
یکی تخت جامه بفرمود شاه
همان بر کمر گوهر شاهوار
یکی آفرین خاست از بزمگاه
بآیین شپ آن زمان شاه گفت
که چون بنی این کار چوینم را
چنین گفت آیین شپ دبیر
بسوی که دستش چوین بود

آگاهی یافتن هرمزد از ماراستی بھرام و پیمان بستن با خاقان

ز گفتار او شاه شد بدگان
هیونی بسیار هانگه ترک
که شاه جهان جاودان شاد باد
چنان دان که برد میانی دو بود
همان کو شوارسیا ووش رد
ازین چار دو پهلوان برگرفت
ز شاہک بر سپید پس نامجوی
روانش پرانید به یک زمان
یکی نامه ای از دبیر بزرگ
همه کار او بخشش و داد باد
همه موزه از گوهر ناب بود
کز و یاد کار است مارا خرد
چو او دید رنج این نباشد سخت
کزین هرج دیدی یکایک بوی

سخن گفت شاہک برین هم نشان
هم اندر زمان گفت چوینم راه
یکی آنک خاقان چین را بزد
دگر آنک چون کو شوارش بکار
همه رنج او سبب بر باد گشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند
بودند و خوردند تا شب ز راه
بخاقان چنین گفت کز بهر من
نشسته بیازید و دستش گرفت
بدگفت سو کند ما تازه کن
بخوردند سو کند های کران
که از شاه خاقان نیچد بدل
بگاه و بتاج و بخورشید و ماه
بیزدان که او برتر از برتر است
که چون باز کردی نمچی زمین
بگفتند و ز جای برخاستند
چو بر زد سر از کوه زرد آفتاب
یکی خلعت آراسته بود شاه
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
سه دیگر نممود راه دراز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان
ز خاقان چینی که از نزد شاه
پذیره شدش پهلوان سوار
علف ساخت جایی که او برگشت
همی تاخت پونش کنانش اوی
چو پرموده را دید کرد آفرین
نزدت ازو هرچ آورده بود

همی راند بهرام با او براه
بدینگونه بر تاسه منزل براند
چهارم فرستاد خاقان کسی
چو شنید بهرام بر پشت از وی
همی بود در بلخ چندی در ثم
نکرد ایچ خاقان بدو بر نگاه
که یک روز پرموده او را نخواهد
که برگردد چون رنج دیدی سب
بتندی سوی بلخ بنهاد روی
ز کرده پشیمان و دل پر زغم

فرستادن هر مزد دو کدان و جامه زنان نزد بهرام چومینه

جها نذر زو هم نه خشنود بود
از آزار خاقان چینی نخست
دگر آنکس چیزی که فرمان نبود
یکی نامه نوشت پس شهریار
ندانم همی خوشتن را تو باز
هنرمه از نردان نیسنی همی
ز فرمان من سر بمچیده ای
نیاید همی یادست از رنج من
ره پهلوانان سازی همی
کنون خلعت آمد سوار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بیارند بادوک و پنبه در وی
هم از شعر پیر این لاژورد
فرستاده پرسش برگزید
بدو گفت کاین پیش بهرام بر
تو خاقان چین را ببندی همی
ز تختی که هستی فرو در آرمست
فرستاده با خلعت آمد چو باد
چو بهرام با نامه خلعت بدید
ز تیزی روانش پر از دود بود
که بهرام آزار او را بخت
برداشتن چون دلیسری نمود
بهرام کای دیو ناسازگار
چنین از بزرگان شدی بی نیاز
بچرخ فلک بر نشینی همی
دگر گونه کاری بسیچیده ای
پناه من و کوشش و کنج من
سرت با آسمان بر فرازی همی
پسندیده و در خور کار تو
بفرمود تا دو کدانی سیاه
نخاده بسی ناسازنگ و بوی
یکی سرخ مقنع و شلوار زرد
که آن خلعت ناسزا را سنزید
بگو ای سبک مایه بی هنر
کز بزرگان پسندی همی
ازین پس بکن نیل و شمارت
شنیده سخنها همه کرد یاد
شکیبایی و خامشی برگزید

همی گفت کینست پاداش من
چنین بد زانیش شاه نیست
که خلعت ازین سان فرستد من
جها نذر بر بندگان پادشاست
کافی نبرد که نزدیک شاه
ولیکن چو هر مز مرا خوار کرد
ز شاه جهان اینچنین کار کرد
ازان پس که با خوار مایه سپاه
همه دیده اند آنج من کرده ام
چو پاداش آن رنج خواری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر
ز دادار نیکی دهنش یاد کرد
پیش اندرون دو کدان سیاه
بفرمود تا هر کس بود از همان
ز شکر برقتند نزدیک اوی
چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بمانند زان کار میگرخت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
جها نذر شاهست و مانده ایم
چه بنید بنندگان اندرین
بپا سخ گشادند یکسر زبان
چو ارج تو ایست نزدیک شاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
سری پرز کینم دلی پر زرد
بیاید دمان تا به اصطخر پارس
که بیزارم از تحت و ز تاج شاه
بدو گفت بهرام کین خود کموی
چنین از پی شاه پر خاش من
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
بدان تا ببینند هر انجمن
اگر مرا خوار کرد رواست
بدانندگان تیز یا بند راه
بگفتار آهر منان کار کرد
نزیبد پیش خردمند مرد
بتندی برقم زد گاه شاه
غم و رنج و سختی که من برده ام
گر از بخت ناسازگاری بود
که از من چنین پاک بگست مهر
بپوشید پس جامه سرخ و زرد
نخاده هر انجمنش فرستاد شاه
ازان نامداران شاه جهان
پرانیدند بد جان تاریک اوی
بران گونه آن پوشش پهلوان
دل هر کس اندیشه ای برگرفت
که خلعت یدسان فرستاد شاه
دل جان به روی آگنده ایم
چه گویم با شصتیار زمین
که ای نامور پرنس پهلوان
سکانه بر بارگاهش سپاه
به ری چو دلت تنگ شد زار دشر
زبان و روان پر ز گفتار سرد
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چونیک و بدمن ندارد نگاه
که از شاه کیسرد سپاه آبروی

همه سبب بر بندگان و بیم
 چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
 بایران کس او را نخواهیم شاه
 بگفتند و ز پیش بیرون شدند
 سبب سپه راه می داد پسند
 چنین تا دو هفته برین برگذشت
 یکی میثیش آمدش پردخت
 یکی کور دید اندران مرغزار
 پس اندر همی راند بهرام نرم
 بدان بیشه در جای نخچیر گاه
 ز تنگی چو کور زیان برگذشت
 کرا زنده بهرام و تازنده کور
 ازان دشت بهرام یل بگرید
 بران کاخ بنهاد بهرام روی
 همی راند پیش آن کاخ اسپ
 عنان تگاو برد و داد و گفت
 پیاده ز دهلین کاخ اندرون
 زمانی بدر بود ایزد شپ
 یلان سینه آمد پس او دوان
 بدو گفت ایزد شپ دلیر
 بین تا کجا رفت سالار ما
 یلان سینه در کاخ نهاد روی
 یکی طاق و ایوان فرخنده دید
 نهاد بایوان او تخت زر
 بران تخت فرشی ز دیبای روم
 نشسته برو بر زنی تا جدار
 بر تخت زرین کی زیر گاه

دهنده ست و خواهندگان و بیم
 که ما خود بنیدیم زین پس میان
 نه بهرام را پهلوان سپاه
 ز کاخ همایون بجا مون شدند
 همی داشت بایندلب را مبد
 سبب از ایوان بیاید دشت
 سزاوار می خواره نیگخت
 کزان خوب تر کس بنیند نگار
 برو بارگی را نکرد ایچ کرم
 به پیش اندر آمد کی تنگ راه
 بیابان پدید آمد و راغ و دشت
 ز کرامی آن دشت تفسیده سور
 یکی کاخ پر مایه آمد پدید
 همان کور پیش اندرون راهجوی
 پس پشت او بود ایزد شپ
 که با تو همیشه خرد باد جغت
 همی رفت بهرام بی هنمون
 گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
 بر اسپ تگاو بسته میان
 که ای پرهنر نامبردار شیر
 سبب یل نامبردار ما
 دلی پر زانیش سالار جوی
 کزان سان بایران ندید و شنید
 نشاند بهر پایه ای در کهر
 همه پیکرش کوهر و زر بوم
 بالا چو سه و و بخ چون بحار
 نشسته برو پهلوان سپاه

فراوان پرستنده برگرد تخت
 چو آن زن یلان سینه را دید گفت
 برو تیزو آن شیر دل را بگوی
 همی باش نزدیک یاران خوش
 بدین سان پیامش ز بهرام ده
 هم آنکه پرستندگان را بر راه
 که تا سبب کردان با خبر برند
 در باغ بکش دپالین زبان
 بیاید یکی مرد مهتر پرست
 نهادند خوان کرد باغ اندرون
 چو نان خورده شد اسب کردن کثا
 بدان زن چو برگشت بهرام گفت
 بدو گفت پیروزگر باش زن
 چو بهرام زان کاخ آمد برون
 منش را در کرد و پاخ دگر
 بیاید هم اندر پی نره کور
 چنین تا ازان بیشه آمد برون
 بشهر اندر آمد ز نخچیر گاه
 نگه کرد خردا بر زین بدوی
 بخچیر گاه این شگفتی چه بود
 و را پهلوان هیچ پاسخ نداد

بتان پر روی بیدار بخت
 پرستنده ای را که ای خوب جغت
 که اید ترا آمدن نیست روی
 هم اکنون بیایدت بهرام پیش
 دلش را به برگشتن آرام ده
 ز ایوان بر افکند نزد سپاه
 پر آگند زینها همه بشهرند
 بفرمان آن تازه رخ میزبان
 باغ از پی دواژ و برسم بدست
 خوش ساختند از کانی فروز
 بر دند پویان بجای نشان
 که با تاج تو مشتری باد جغت
 همیشه سکیادل و رای زن
 تو گفتی بارید از چشم خون
 تو گفتی بیرون بر آورد سر
 سبب پس اندر همی راند بوز
 همی بود بهرام را هنمون
 ازان کار بکش دلب بر سپاه
 چنین گفت کای محتر را سگوی
 که آن کس ندید و نه گزشت شود
 دژم بود سر سوی ایوان نهاد

گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خردا بر زین ازو

دگر روز چون سیکون گشت راغ
 بکستد فرشی ز دیبای چین
 همه کاخ کرسی زرین نهاد
 نهادند زرین کی زیر گاه
 پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
 تو گفتی مگر آسمان شد زمین
 ز دیبای زربفت بالین نهاد
 نشسته برو پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشی
 نکه کرد کارش دبیر بزرگ
 چونزد یک خرد برزین رسید
 چو خرد برزین شنید این سخن
 چنین گفت پس با کرامی دبیر
 نباید که داندین کار لب
 چو بهرام رادل پرا تا جگشت
 ز داندان کار هر گونه رای
 چو رنگ گریز اندر آیمختند
 سبب چو که شد از کارشان
 یلان سینه را گفت با صد سوار
 بیاید از آنجا بگردار کرد
 همی راند تا دبیر بزرگ
 ازو چیز بسته هرج داشت
 بنزدیک بهرام بردش ز راه
 بدو گفت بهرام کای دیوساز
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 همی گفت کای بدین روی نیست
 مرا و ترا بیم کشتن بود
 چو بهرام را پهلوان سپاه
 بدو گفت بهرام شاید بدن
 زیانی که بودش همه باز داد
 بدو گفت زان پس که تو ساز خویش
 وزین روی خرد برزین نمان
 همه گفتن باید و باز گفت
 چنین تا از آن بیشه و مرغزار
 وزان رفتن کور و آن راه تنگ
 نهاده بسبر بر کلاه محی
 بدانست کوشد دیرو ترک
 بگفت آنچ دانست دید و شنید
 بدانست کان رنجاشد کهن
 که کاری چنین بر دل آسان گیر
 بر شاه باید شدن تیره شب
 همان تخت زیر اندرش عاج گشت
 همه چاره از رفتن آمد بجای
 شب تیره از بلخ بگریختند
 ز روشن روان های بیدارشان
 بتاز پس این دو ماهوشیار
 ابا او دلیران روز نبرد
 رسید و بر آشت برسان کرک
 به بند کرائش زره باز گشت
 بدان تا کند بیکنه را تبا
 چرافتی از پیش من بی جواز
 مرا کرد خرد برزین نوان
 دنگ تو جرگام بدگوی نیست
 ز ایدر مگر باز کشتن بود
 ببردند آب اندران بارگاه
 بنیک و به بدرای باید زدن
 هم از گنج خویش بسی ساز داد
 بثرنی نکه دار و مکرز پیش
 همی تاخت تا نزد شاه جهان
 همه رازها برکشاد از خفت
 یکایک همی گفت با شهمیار
 ز آرام بهرام و چندین دنگ
 وزان رفتن کاخ کوه رنگار
 یکایک بگفت آن کجا دیده بود
 از آن تاجور ماند اندر شگفت
 چو گفتار موبد یاد آمدش
 همان نیز گفت ران فالگوی
 سبک موبد موبدان را بخواند
 بخرد برزین چنین گفت شاه
 بفرمان هر فرزان بر کشاد
 بدو شاه گفت این چه شاید بدن
 که در پیشه کوری بود هنرهای
 بر تخت زرین کی تاجدار
 بگردار خواست این داستان
 چنین گفت موبد شاه جهان
 چو بهرام را خواند از راستی
 همان کاخ جادوستانی شناس
 که بهرام را آن سترگی نمود
 چو بر گشت ازو پرش گشت و مست
 کنون چاره ای کن که تا آن سپاه
 پشیمان شد از دو کدان شهریار
 برین بر نیاید بسی روزگار
 یکی سله پر خجری داشته
 بیاورد و بنهاد در پیش شاه
 بفرمود تا تیغها بشکنند
 فرستاد نزدیک بهرام باز
 بدو نیمه کرده نهاده بجای
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 چنین گفت کین هدیه شهریار
 پرستندگان وزن تاجدار
 دگر هرج از کار پرسیده بود
 سخن هرج بشنید در دل گرفت
 ز دل بر یکی سرد باد آمدش
 که گفت او میچیز تخت توری
 بران جای خرد برزین نشاند
 که بکشی لب تاج دیدی براه
 سخن های یکایک همه کرد یاد
 همه داستان با باید زدن
 میان بیابان بی بر سرای
 پرستار پیش اندرون شاهوار
 که برخواند از گفتن باستان
 که آن کور دیوی بود در نمان
 پدید آمد اندر دلش کاستی
 بدان تخت جادو زنی ناپاس
 چنان تاج و تخت بزرگی نمود
 چنان دان که هرگز نیاید بدست
 ز بلخ آوری سوی این بارگاه
 وزان پنبه و جامه نابکار
 که آمد کس از پهلوان سوار
 یکایک سرتیغ بر کاشته
 همی کرد شاه اندر آهین نگاه
 دان سله نابکار افکنند
 سخفهای پیکار و رزم داز
 پرانیده شد مردگرشته رای
 همه کرد آن سله اندر نشاند
 بینید و این را مداید خوار

پرانیش شد شکر از کار شاه
 که میرو زمان بدیه شهریار
 شکسته دگر باره خنجر بود
 چنین شاه برگاه هرگز مباد
 اگر نینز بهرام پور کشب
 ز بهرام مغز بادامه پوست
 سبهد چو گفتار ایشان شنید
 باشکر چنین گفت پس پهلوان
 که خرد برزین بر شهریار
 کنون یک بیک چاره جان کنید
 مگر کس فرستم ز شکر براه
 و گرنه مرا روز برشته گیر
 بگفت این فرخو ساز دیگر گرفت
 پراکند بر کرد کشور سوار
 بیاید به نزدیک ایرانیان
 برین نیز بگذشت یک روز کار
 ازان پس گر انما یگان را بخواند
 چو همدان کشب و دبیر بزرگ
 چو بهرام کرد آن سیاوش نژاد
 همی رای زد با چنین مهستان
 چنین گفت پس پهلوان سپاه
 که ای نامداران کردن فراز
 ز ما مهتر آزرده شد بی گناه
 چه سازید و دمان ای کار چیست
 هر آنکس که پوشید در داز نشت
 ز داندگان کبر پوشیم راز
 کنون در دمنیم اندر جهان

بگفت ار آن پهلوان سپاه
 بود دوکت و آن جامه پرنگار
 ز زخم وز دشنام بتر بود
 نه آنکس که گیرد ازو نیزیاد
 بران خاک درگاه بگذارد اسب
 نه آن کم بهار که بهرام ازوست
 دل شکر از تا جوخته دید
 که بیدار باشید و روشن روان
 سخن مای پوشیده کرد آشکار
 همه با من امر و پیمان کنید
 که دارند ما را ز شکر نگاه
 سپه را یکایک همه کشته گیر
 نکه کن کنون تا مبانی شگفت
 بدان تا مگر نامه شهریار
 ببندد پیکار و کین را میان
 بخواند کس نامه شهریار
 بسی راز ما پیش ایشان براند
 یلان سینه آن نامدار ترک
 چو پیداکشب آن خردمند و راد
 که بودند شیران کند آوران
 بدان شکرتی نه کم کرده راه
 برای شما هر کسی را نیاز
 چنین بر پیچید ز آیین و راه
 نباید که برخسته باید گیرست
 ز ترکان فروخت خونین سرشک
 شود کار آسان مباد راز
 بدانده گویم یکسر نغان

بر قسم ز ایران چنین کینه خواه
 ازین پیش لشکر نبیند کسی
 چو پروده کرد با ساه شاه
 نیزید ایران بیک مهره موم
 به پروده و ساه شاه آن رسید
 اگر چه فراوان کشیدیم رنج
 بنوی کی کنج بنهاد شاه
 کنون چاره دام او چون کنیم
 شمشه را کار ما ساختست
 شما هر کی چاره جان کنید
 من از راز پر دخت کردم دلم
 پس پرده نامور پهلوان
 خردمند را کردید نام بود
 چو از پرده گفت براد شنید
 بران انجمن شد سری پر سخن
 براد چو آواز خواهر شنید
 چنان هم ز گفتار ایرانیان
 چنین گفت پس کردید با سپاه
 ز گفتار خامش چرا ماندید
 ز ایران سرانید و جنگ آوران
 چو بنید یکسر بکار اندرون
 چنین گفت ایند کشب سوار
 زبان مای ماگر شود تیغ تیز
 همه کارهای شما ایزد است
 بناید که رای پلنگ آویم
 مجوید ازین پس کس از من سخن
 اگر جنگ سازید یاری کنیم

بدین مایه شکر بفرمان شاه
 و گر چند ماند بگیتی بسی
 اگر سومی ایران کشیدی سپاه
 و زان پس همی داشت آهنگ روم
 که کس در جهان آن شگفتی ندید
 نه نشان پیل مانیم زان پس نه کنج
 تو انگر شد آشفته شد بر سپاه
 که آسان سر از بند بیرون کنیم
 وزین چاره بی رنج برداختست
 بدین خستگی تا چه درمان کنید
 ز تیمار جان را همی بکسم
 یکی خواهرش بود روشن روان
 دلارام و انجام بهرام بود
 بر آشت و ز کین دلش بردمید
 زبان پر ز گفتارهای کهن
 ز گفتار و پاسخ فرو آر مید
 بماندند کمر ز بیم زیان
 که ای نامداران جوینده راه
 چنین از بگر خون بر افشاندید
 خردمند دانا و افونگران
 چه بازی نخیل اندین دشت خون
 که ای از گرانایگان یادگار
 ز دیای رای تو کیسر دگریز
 ز مردی وز دانش و بجز دیست
 که با هر کسی رای جنگ آویم
 کزین باره ام پاسخ آمد به بن
 به پیش سواران سواری کنیم

خوشنود باشد ز من بخلوان
 چو بهرام بشنید گفت راوی
 ازان پس یلان سینه را دید و گفت
 یلان سینه گفت ای سپه دار کرد
 چو سپه وزی و فرخی یاباوی
 که آن آخرین باز نفرین شود
 چو یزدان ترا فریبی داد و بخت
 ازو کرد پذیری به افزون شود
 ازان پس بهرام بهرام گفت
 چه کوئی کزین جستن تخت و گنج
 بنخندید بهرام ازان داوری
 بدو گفت چند ناکت این دهوا
 بدو گفت کین را میندار خرد
 چنین گفت زان پس پیداکشید
 چه بینی چه کوئی بدین کار ما
 چنین گفت پیداکشید سوار
 یکی موبدی داستان زد برین
 اگر پادشاهی کند یک زمان
 به از بنده بودن سال داز
 چنین گفت پس بادیر بزرگ
 دیر بزرگ آن زمان لب بست
 ازان پس چنین گفت بهرام را
 چو در خور بجوید بسیار همان
 ز چینی که بخش کند او در
 بحدان کشپ آن زمان گفت باز
 سخن هر چ کوئی بروی کسان
 بگو آنچه دانی بکار اندرون

چنین گفت همدان کشب بلند
 ز ناآمده بد بترسی همی
 بکن کار و کرده بیزدان سپاه
 تن آسان نکردد سرانجمن
 ز گفتارشان خواب بخلوان
 بران داوری هیچ نکشاد لب
 بدو گفت بهرام کای پاک تن
 ورا کردید هیچ پاسخ نداد
 چنین گفت او بادیر بزرگ
 کجاست چنینست کین تاج و تخت
 ز کیتی کسی را نبند آرزوی
 مکر شاهی آسانتر از بندگیست
 برآین شامان پیشین رویم
 چنین داد پاسخ مرا وادیر
 هم آن کوی و آن کن که رای آید
 همان خواهرش نیز بهرام را
 نه نیکوست این دانش و رای تو
 بسی بد که بیکار بدخت شاه
 جهان را بمردی نگه داشتند
 هر آن کس که دانا بدو پاک مغز
 بدانند که شاهی به از بندگیست
 نبودند یازان تخت کیان
 بستند ویشان بخی خواستند
 نه بیکانه زیبای افسر بود
 ز کا و دوس شاه اندر آیم نخست
 که بر آسمان اختران بشرد
 به خواری و زاری به ساری فتاد

که ای نزد پرایگان ابرمند
 زیهم شامان چه پرسی همی
 بخر ما چه یازی چو ترسی ز خار
 همه بیم جان باشد و رنج تن
 همی بود چنان و تیره روان
 ز برشتن هورتا نیم شب
 چه مینی بگفتار این انجمن
 نه از رای آن مختران بود شاد
 که ای مرد بد ساز چون پیر کرک
 سپاه بزرگی و پیر و بخت
 ازان نامداران آزاده خوی
 بدین دانش تو باید گیرست
 سخنانی آن بر تران بشنوم
 که گرای من نیست جای گیر
 بران رو که دل رهنمای آیدت
 بگفت آن سواران خود کام را
 بکشی خرامد همی پای تو
 نکرد اندر و هیچ کشته نگاه
 یکی چشم بر تخت نگماشتند
 ز هر گونه اندیشه ای را ندانغز
 همان سرفرازی را فلندگیست
 همه بندگی را کمر بر میان
 همه دل بفرمانش آراستند
 سزای بزرگی بگوهر بود
 کج راه یزدان همی باز جست
 خم چرخ کرده را بشکرد
 از اندیشه کثرت و بد نهاد

چو کودز و چون رستم پهلوان
ازان پس کجا شد بجا واران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد
چو گفتند با رستم ایرانیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت
که باشاه باشد کجا پهلوان
مرا تخت زر باید و بسته شاه
کزین کرد ز ایران ده و دو هزار
رمانید از بند کا و وس را
همان شاه پیروز چون کشته شد
دلاور شد از کار آن خوشنواز
چو فرزند قارن شد سوزنای
ز سپه روزی او چو آمد نشان
که بروی بشاهی کنند آفرین
بایرانیان گفت کین نامز است
قباده چه خردست کردد بزرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد
قباده آن زمان چون بر دی رسید
بگفت ارد کو بهانش بگشت
وزان پس بستند پای قباد
بزم مهر دادش یکی پرهنر
گنه کرد ز مهر کس را ندید
چو بر شاه افکند ز مهر مهر
ازو بند برداشت تا کار خویش
کس از بندگان تاج هرگز نخواست
ز ترکان کی نامور ساهه شاه
چنان خواست روشن جهان آفرین

بمکردند رنج برین بر روان
ببستند پایش به بند کران
جز از کرم و تیسار ایشان نخورد
که هستی تو زیبای تخت کیان
که باد خمه تنگ باشد خفت
نشستند بآمین و روشن روان
مباد این گمان و مباد این کلاه
جها نگیر و برستوان سوار
همان کیو کودز و هم طوس را
بایرانیان کار برشته شد
بآرام نشست بر تخت ناز
که آورد گاه محی باز جای
ز ایران برفتند کردنشان
شود کشته می شهریار زمین
بزرگی و تاج از پی پادشاست
نیاریم در بیشه شیر کرک
همه دوده را داد خواهی بباد
سوزنای از د تاج دید
کجا بود در پادشاهش پشت
دلاور سواری گومی کی نژاد
که کین پدر باز خواهد مگر
که باتاج بر تخت شاهی سزید
برو آفرین خواند کردان سپهر
بجوید کند تیغ بازار خویش
و گر چند بودی نژادش دست
بیامد که جوید نکین و کلاه
که او نیست کردد بایران زمین

ترا آرزو تخت شاهی
همی بر جهان دیلان سینه اسب
بنو در جهان شصیریاری کنم
خردمند شاهی چونوشین روان
بزرگان کشور و را یاورند
بایران سوارست یصد هزار
همه یک بیگ شاه را بنده اند
شهنشاه کیتی ترا برگزید
نیاکانت را چنین نام داد
تو پادشاهش آن نیوکی بدکنی
مکن آرزو را بر خرد پادشا
اگر من زغم ندم مردان دهم
مده کار کرد نیایان بباد
همه انجمن ماند زو در کفنت
بدانست کو راست گوید همی
یلان سینه گفت ای کرانمایه زن
که هر مز بدین چند که بگذرد
ز هر مز چنین باشد اندر خبر
بتاج کیکی کر ننازده می
سخن بس کن از هر مز ترک زاد
کر از لقباده اند آری شمار
که باتاج بودند بر تخت زر
ز پرویز خسرو میندیش نیز
بدرگاه او هرک ویره ترند
چو بگرام گوید بران کشته ان
بدو کردی گفت کامی دیوساز
مکن برتن و جان ما برستم

چرا کرد زان پس که بودی رهبری
که تا من ز بهرام پور کشب
تن خویش را یاد کاری کنم
بهر مز بدی روز پیری جوان
اگر یاورانند کر کشته اند
همه پهلوان و همه نامدار
بفرمان و رایش سرافکند هاند
چنان کز ره نامداران سزید
بفرجام بردشمنان کام داد
چنان دان که بد باتن خود کنی
که دانا نخواهد ترا پارسا
به بسیار سال از براد کم
مبادا که پند من آیدت یاد
پسحدار لب را بدنان گرفت
جز از راه نیکی نخوید همی
تو در انجمن رای شاهان مزن
ز تخت محی پهلوان بر خورد
برادرت را شاه ایران شر
چرا خلعت از دوک سازده می
که اندر زمانه مباد آن نژاد
برین تخم بر سالیان صد هزار
سر آمد کنون نام ایشان مبر
کز و یاد کردن نیز د پچین
برادرت را کتھر و چاکرند
بمبند پایش به بند کران
همی دیوتان دام سازد بر باز
که از تو بینم همی باد و دم

پدر مرزبان بود ما را بری
 چو بهرام را دل بجوش آوری
 شود رنج این تخمه ما بباد
 کنون راهبر باش بهرام را
 بگفت این و گریان بوی خانه شد
 همی گفت هر کس که این پاک زن
 تو گوئی که گفتارش از دقیرست
 چو بهرام را آن نیاید پسند
 دل تیره اندیشه دیر یاب
 چنین گفت پس کین سرای پیچ
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 برامشگری گفت کامروز رود
 بخوانیم جز نامه نیست خوان
 که چون شد بروین در اسفندیار
 بخوردند بر یاد او چند می
 کز آن بوم خیزد سپید چو تو
 پراکنده گشتند چون تیره شد
 چو برزد سان آفتاب بلند

تو افکندی این جتن تخت پی
 تبار مرا در خروش آوری
 بگفتار تو کشته بدتر ازاد
 پر آشوب کن بزم و آرام را
 بدل با برادر چو یگانه شد
 سخنجوی و روشندل و رای زن
 بدانش ز جاماسب نامی ترست
 همی بود ز آواز خواهر ترزند
 همی تخت شاهی نمودش بخواب
 نیابند جویندگان جز برنج
 می رود و رامشگران خواستند
 بیارای با پهلوانی سرود
 برین می کسایم تختی بخوان
 چه بازی نمود اندران روزگار
 که آباد باد ابرو بوم ری
 فزون آفریند ایزد چو تو
 سرمیکاران زمی خیره شد
 شب تیره گشت از دفش ترزند

سکه زدن بهرام بنام خسرو پرویز

سجد ابرهه کرد دسترک
 بخاقان کی نامه ارتگت وار
 بپوش کنان گفت هستم بدر
 از این پس من آن بوم و مروترا
 اگر بر جهان پاک محتر شوم
 تو باید که دل را بشوی ز کین
 چو پرده خسته شد زین دگر ساز کرد

بفرمود تا شد دبیر بزرگ
 بنشاند پروبی و رنگ و نگار
 دلی پریشانی و باد سرد
 نگه دارم از جبهه ارز ترا
 ترا بچو کشته برادر شوم
 نداری جدا بوم ایران ز چین
 در گنج کرد آمده باز کرد

سپه را دم داد و اسب ورهی
 ز لشکر کی پهلوان برگزید
 پرانیدش از بلخ شد سوی ری
 همی کرد اندیشه در بیش و کم
 بسازند و آرایش نو کنند
 ز بازارگان انگ بد پاک مغز
 بهر آن دهمجا بیدره درون
 بیارید پر مایه دیبای روم
 بخزید تا آن دم نزد شاه
 فرستاده ای خواند با شرم و هوش
 یکی نامه نوشت با باد و دم
 ز پرموده و لشکر ساه شاه
 وزان خلعتی گاد او را ز شاه
 چنین گفت زان پس که برز بخواب
 هر آنکه که خسرو نشیند تخت
 بفرمان او کوه هامون کنم
 همی خواست تا بر دشمن یار
 همی یاد کرد این بنامه درون
 بسازارگان گفت مهر دم
 چو خسرو نباشد و رایار و پشت
 چو آرزوها بر زمین بر زخم
 نه آن تخمه را کردیزدان زمین
 بیاید فرستاده نیک پی
 چو نامه بنزد یک مهر رسید
 پس آگاهی آمد ز مهر دم
 پیچید و شد بر پسر بدکان
 که خسرو بمردی بجایی رسید

نغانی همی جست جای مهی
 که سالار بوم خراسان سزید
 بخرداد فرخنده در ماه دی
 بفرمود پس تا سرای دم
 دم مهر بر نام خسرو کنند
 سخنگوی و اندر خور کار نغز
 بفرمود بردن سوی تیغون
 که میکربیشم بد و زرش بوم
 برند و کند مهر او را نگاه
 دلاورسان خجسته سر و ش
 سخن گفت هر گونه از پیش و کم
 ز رزمی کجا کرده بد با سپاه
 زمقناع و زد و کد ان سیاه
 بنیم رخ شاه با جاده و آب
 پست آن کرانمایه نیکبخت
 بیابان زد شمن چو حیون کنم
 سر آرد مگر بی کنه روزگار
 فرستاده آمد سوی تیغون
 چو مهر زد بیند پیچید ز غم
 بسیند ز من روزگار درشت
 همی خج ساسان زین بر کنم
 که آمد که برخیزد آن آفرین
 بجن داد با ناداران ری
 رخ گشت زان نامه چون شنید
 یکایک بران غم میزد و غم
 بگفت این یاکین شب آن زمان
 که از ماهی سر بخوابد کشید

درم راهمی مهر سازد بنیز
 بپا خ چنین گفت آیین کشب
 بدو گفت هر مزد که در ناگهان
 نهانی یکی مرد را خواندند
 بدو گفت هر مزد فرمان گزین
 چنین داد پاخ که ایدون کنم
 کنون زهر فرماید از کج شاه
 کنم زهر بامی بجام اندرون
 ازین ساختن حاجب آگاه شد
 بیاد دوان پیش خسرو بگفت
 چو شنید خسرو که شاه جهان
 شب تیره از تیفون در کشید
 نداد آن سر پر بچارایگان
 چو آگاهی آمد بهرمتری
 که خسرو بیازرد از شهر یار
 برپیش گرفتد گردن نشان
 چو بادان پیروز و چون شیر زیل
 چو شیران و دوتوی یزدان پرست
 ز کرمان چو سیور دگرد و سوار
 یکایک بخسرو نهادند روی
 همی گفت هر کس که ای پور شاه
 از ایران و از دشت نیزه و ران
 نگر تا نداری هراس از گزند
 زمانی به نخیل تا زیم اسب
 برسم نیاکان نیایش کنیم
 کرا از شهر ایران چو سیصد هزار
 همه پیش تو تن بکشتن دهم

سبک داشتن شیرترین چه چیز
 که بی تو بینا و میدان واسب
 مر این شوخ را گم کنم از جهان
 شب تیره با شاه بنشانند
 ز خسرو سپرد از روی زمین
 بافون زد دل مهر بیرون کنم
 چو اوست کرد و دستان سیاه
 از ان به کجا دست یازم بخون
 برو خواب و آرام کوتاه شد
 همه را ز ما برگشتد از خفت
 همی کشتن او سکا لده خان
 تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
 همی تاخت تا آذر ابادگان
 که بد مر زبان و سر کشوری
 برقت با خوار مایه سوار
 بجایی که بود از کرامی نشان
 که با داد بودند و بازو پرسل
 زغان چو نخت و چون پیل مست
 ز شیر از چون سام اسفند یار
 سپاه و پهبه همه شاه جوی
 ترا زید این تاج و تخت و کلاه
 ز نخبه گزاران و جنگی سران
 بزنی شاد و آرام و دل ارجمند
 زمانی نوان پیش آذر کشب
 روان را بیزدان نمایش کنیم
 گزند ترا بر نشیند سوار
 پاسی بر ان کشتگان برنیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من
 اگر پیش آذر کشب این سران
 خورند و مرا یکسر امین کنند
 با ششم بدین مرز با امینی
 یلان چون شنیدند گفتار اوی
 بخوردند و کوفتد زان سان کج خواست
 چو امین شد از نامداران نغان
 بفرمان خسرو سواران دلیر
 که تا از گریزش چه گوید پدر
 چو شنید هر مزد که خسرو برفت
 چو کستم و بندوی را کرد بند
 کجا برو و خالان خسرو بند
 جزین هرک بودند خویشان اوی

پرا زیم از شاه و آن انجمن
 بیایند و گویند ههای کران
 که همیان من زان پس نشکنند
 نترسم ز پیکار آبر منی
 همه سوی آذر نهادند روی
 که مهر تو با دیده داریم راست
 زهر بر افکند کار آنگهان
 بدرگاه رفتند برسان شیر
 مگر چاره نوب سازد دگر
 هم اندر زمان کس فرستاد تفت
 بزندان فرستاد نامودمند
 بر دانی در جهان نوبند
 بزندان کشیدند با گفتگوی

فرستادن هر مزد آیین کشب را بجنک بهرام و کشته شدن او

باین کشب آن زمان شاه گفت
 چو او شد چه سازیم بهرام را
 شد آیین کسپ اندران چاره جوی
 بدو گفت کای شاه کردن فراز
 همه خون من جوید اندر نغان
 مرا نزد او پای کرده به بند
 بدو گفت شاه این نه کار نیست
 سپاهی فرستم تو سالار باش
 نخستین فرستش کی زهنمون
 اگر محترمی جوید و تاج و تخت
 و کربم چنین نیز کشته بود

که از رای دوریم و با باد بخت
 چنان بنده خرد و بد کام را
 که آن کار را چون بد رنگ و بوی
 سخنگوی بهرام چون شد داز
 نخستین ز من گشت خسته روان
 فرستی مگر باشد سودمند
 که این رای بد گوهر آبر نیست
 برزم اندرون دست بردار باش
 بدان تاج بنی برش اندرون
 پیچید بفرجام از روی بخت
 بفرجامش آرام بخت بود

که برکونی آن جنگ خاقانان
بدگفت شاها نوشه بدی
بفرمای تا اسپ وزین آورند
همان نیزه و خود و هفتان جنگ
پرستنده بی را بنمود شاه
برقند بیدار دل بندگان
زخوبان رومی هزار و دوست
چو خورشید شیرین به پیش اندرون
شد گردیه تا بنزدیک شاه
بیامد غرمان ز جای نشست
شاه جهان گفت دستور باش
بدان پرنسز زن بنمود شاه
بن نینه را بر زمین برخاد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت
همی هر زمان باره برکاشتی
بدگفت هنگام جنگ تبرک
چنین گفت شیرین که ای شهریار
تو با جامه پاک بر تخت زر
بخنده شیرین چنین گفت شاه
همی تاخت کرد اندرش گردیه
بد و مانده بدختر و اندر شگفت
چنین گفت با گردی شهریار
کنون تا بسینم که با جام می
بگرد جهان چار سالار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار
چنین هم بشکوی زرین من
پرستار باشد ده و دو هزار

بندی کمر هچنان بر میان
روان را بیدار تو شه بدی
کمان و کمند و کمین آورند
یکی ترکش آکنده تیر خدنگ
که در باغ گلشن بیارای گاه
ز ترک و ز رومی پرستندگان
تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
خرامان بالای سیمین تن
ز ره خواست از ترک و رومی کلاه
کمر بر میان بست و نیزه بدست
یکی چشم بکش از دور باش
زن آمد بنزدیک اسپ سیاه
ز بالای برین اندر آمد چو باد
چپ راست بیکانه راهی گرفت
وزا بر سیه نعره برداشتی
بدین گونه بودم چو غنچه گرگ
بدشن دهی آلت کار زار
و را هر زمان بر تو باشد گذر
کزین زن جز از دوستداری خواه
بر آورد گاهی برش گردیه
بدان برزو بالا و آن یال و گفت
که بی عیبی از گردش روزگار
یکی ست باشی اگر سخت پی
که هستند بر جان نگهبان من
ز ایران سپای اند جنگی سوار
چو در خانه کوهر آگین من
همه پاک با طوق و با گوشوار

از آن پس کهد ارایشان توی
نخواهم که گویند ز ایشان سخن
شنید آن سخن گردیه شاد شد

که بارنج و تیمار خیشان توی
جز از تو اگر نو بود گر کمن
ز بیغاره دشمن آزاد شد

درب سب خراب شدن شهری

همی زفت روی زمین را بروی
بر آمد برین روز کاری داز
چنین می بی خورد با بخردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود
بفرمود تا جام بنداختند
گرفتند نفرین به بهرام بر
چنین گفت کاکنون بروم روی
همه مردم از شهر بیرون کنند
گر انما به دستور با شهریار
نگار کن که شهری بزرگستری
که یزدان دران کار خداستان
بدست و گرفت آن زمان شهریار
که یک چند باشد بری مرزبان
بدگفت بجهنم که گر شهریار
بجویم و این را بجا آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
تنش سرخ و بینی کثرو روی زشت
یکی مرد بد نام و رخساره زرد
همان بد دل و مغله و بی فروغ
چو شش کثرو بسز و دندان بزرگ
همه موبدان مانده زود سخت
همی جست هر کس بگرد جهان

همی آفرین خواند بر فراوی
نبد گردیه را بچیزی نیاز
بزرگان و رزم آزموده روان
نوشته برو نام بهرام بود
وزان هر کسی دل سپرداختند
بران جام و آرنده جام بر
بکوبند سیلان جنگی به پی
همه ری به پی دشت و مامون کنند
چنین گفت کامی از کیان یادگار
نشانید که گویند سیلان به پی
نباشد نه هم بر زمین راستان
که بد کوهری باید و نابکار
یکی مرد بی دانش و بد زبان
بخواند نشان چنین نابکار
بناید که بی حسنا آوریم
نژد اختری بایدم سرخ سوی
همان دوزخی رومی دور از بهشت
بدانیش و کوتاه و دل پر زرد
سرش پر زکین و زبان پر دروغ
براه اندرون کثرو و همچو گرگ
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
ز شهرکان از کهان و محان

چنان بدم که روزی یکی نزد شاه
 بدیدم بیارم بفرمان کی
 بنمود تا نزد او آورند
 بردن زین کونه مردی برش
 بدو گفت خسرو ز کردار بد
 چنین گفت باشاه که کار بد
 سخن هر چه گویی دگرگون کنم
 سرمایه من دروغست و بس
 بدو گفت خسرو که بد اخترت
 بدیوان نوشتند نشور ری
 سپاه پراکنده او را سپرد
 چو آمد بری مردمان درست
 بنمود تا ناودانهای بام
 وزان پس همگرمکان را بکشت
 بهره می رفت بارهنگامی
 همی گفت کرناودانی بجای
 بدان بوم و بر آتش اندر زخم
 همی جست جانی که بدیک دم
 همه خانه از موش بگذاشتند
 چو باران بدی ناودانی نبود
 ازان دشت بدکامه شوم پی
 شد آن شهر آباد یکسر خراب
 همه شهر یکسر پر از داغ و درد
 چنین تا بیامد مه فوردین
 جهان از غم ابر پر ژاله شد
 بزرگان باز می باغ آمدند
 چو خسرو کشاده در باغ دید

بیامد گزین کونه مردی براه
 بدان تا فرستدش خسرو بری
 وزانگونه بازی بکوی آوردند
 بخندید زو کشور و شکرش
 چه داری بیاد ای بد بی خرد
 نیاسایم و نیست بامن خرد
 تن و جان مردم پر از خون کنم
 سوی راستی میتم دست رس
 نوشته مبادا جزین بر سرست
 ز رشتی بزرگی شد آن شوم پی
 برفت از دو نام زشتی ببرد
 دل و دیده از شرم یزدان بشت
 بکنند و او شد بران شاد کام
 دل که خدایان از او شد دشت
 منادی گری پیش او برپای
 ببنی و کر که بر بی دسرای
 ز برشان همه گنگ بر سر زخم
 خداوند او را خلف دی بغم
 دل از بوم آباد برداشتند
 بشهر اندرون پاسبانی نبود
 که آمد ز دگاه خسرو بری
 بر برهی تافتی آفتاب
 کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
 بیاراست لکبرک روی زمین
 همه کوه و مامون پر از لاله شد
 همه میش و آهو بر آغ آمدند
 همه چشمه باغ پر ماغ دید

بنمود تا در میسند بوق
 نشستند بر سبزه می خواستند
 بیار و دپس کردیه کر یکی
 بر اسپ نشاند سامی بزر
 فروخته از گوش او گوشوار
 بدیده چو قار و برخ چون بخار
 همی تاخت چون کودکی کرد باغ
 لب شاه ایران پر از خنده شد
 ابا کردیه گفت کز آرزوی
 زن چاره کر بردیش نماز
 بمن بخش ری را خرد یاد کن
 زری مردک شوم را باز خوان
 همی گریه از خانه بیرون کند
 بخندید خسرو ز گفتار زن
 زری باز خوان آن بد اندیش را
 فرستاد کس زشت رخ را بخواند
 بکشتند او را بر زاری و درد
 همی بر زماش فرون بود بخت

بیار و دپس جامهای خلوق
 بشادی زباز بیار استند
 که پیدا نبند کر به از کودکی
 برز اندرون چند گونه کهر
 بنسخن بر از لاله کرده نگار
 چو میخواره بد چشم او پر خار
 فروخته از باره زرین جنگ
 همه کهران خنده را بنده شد
 چه باید بگوای زن خوب روی
 بدو گفت کای شاه کرد نفر از
 دل غمگین از غم آزاد کن
 و را مرد بکیش و بد ساز دان
 دگر ناودان یک یک بکشند
 بدو گفت کای ما بکشگر شکن
 چو آبر من آن مرد بکیش را
 همان خشم بهرام با او براند
 کجا بد بد اندیش و بیکار مرد
 ازان تا جور خروانی دخت

بخش کردن خسرو پادشاهی خود

ازان پس چو کتوده شد دست شاه
 همه تا جدارانش کتر شدند
 گزین کرد از ایران چل و هشت هزار
 در کنج های کهن بر کشاد
 جهان را بخشید بر چار بحر
 ازان نامداران ده و دو هزار
 فرستاد خسرو سوی مرز روم
 سر اسب جهان شد و رانیک خواه
 همه کهران زو تو انگر شدند
 جهان دیده کردان و جنگی سوار
 که بنهاد سپه روز و فرخ قباد
 یکا یک همه نامزد کرد شهر
 گزین کرد از ایران و نیران سوار
 نگهبان آن فرخ آزاد بوم

بدان تازوم اندر ایران سپاه	نیاید که کشور شود زو تباه	بسک دامن داد بر تافتی	گذشته بختی و دریافتی
مگر هر کسی بر کند مرز خویش	بداند سر مایه و ارز خویش	دگر بر شادی و رامشگران	نشسته بآرام با مهتبران
هم از نامداران ده و دو هزار	سواران هشیار خنجر گذار	نبودی نه اندیشه کردی ز بد	چنان گزره نامداران سزد
بدان تاسوی زابستان شوند	ز بوم سیه در گلستان شوند	سیم بهره گاه نیایش بدی	جهان آفرین راستایش بدی
بدیشان چنین گفت هر کو ز راه	بگردد نذار د زبان را نگاه	چهارم شمار سپر بلند	همی بر رفتی چه و چون و چند
بخوبی مرا و را براه آورید	گزمین بگذرد بند و چاه آورید	ستاره شرپیش او بر بپای	که بودی بدانش و راهنمای
بهر سو فرستید کار آگاهان	بدان تا نماند سخن در نخلان	وزین بهره نمی شب دیر یاز	نشستی همی با بتان طراز
طلایه بباید بروز و شبان	مخسید در نیمه بی پاسبان	همان نیز یکماه بر چار بحر	بخشید تا شاد باشد ز دهر
ز لشکر ده و دو هزار دگر	دلاور سواران پر خاشخه	یکی بهره میدان چو کان و تیر	یکی نامور پیش او یادگیر
بخواند بسی بدیه مادادشان	براه الا مان فرستادشان	دگر بهره زو کوه و دشت شکار	ازان تازه گشتی و راز و کار
بدیشان سپرد آن در باخت	بدان تا نیاید ز دشمن گذر	هر آنکه که گشتی ز نخیل باز	بر خنده روز و شب دیر یاز
بدان سرکشان گفت بیدار بید	همه در پناه جهاندار بید	هر آنکس که بودی و رایش گاه	ببستی بشهر اندر آئین و راه
ده و دو هزار دگر برگزید	ز مردان جنگی چنان چون سزید	دگر بهره شطرنج بودی و نزد	سخن گفتن از روزگار نبرد
بوسی خراسان فرستادشان	بسی پند و اندرز مادادشان	سده دگر بهره آنکس که داننده بود	فراینده چنین و خواننده بود
که از مزه هیتال تا مرز چین	بناید که کس پی خد بر زمین	نبوت و رایش نشاندی	سخنهای دیرینه بر خواندی
مگر با گهی و بنهر مان ما	روان بسته دارد به پیمان ما	چهارم فرستادگان راز راه	همی خواندندی بنزدیک شاه
بهر کشوری گنج آگنده هست	که کس را بناید شدن دور دست	نوشتی همه پاخ نامه باز	بدادی بدان مرد کردن فراز
چو باید بخواهید و خرم بوید	خردمند باشید و بی غم بوید	فرستاده با خلعت و کام خویش	ز در باز گشتی بآرام خویش
در گنج بکشاد و چندی دم	که بودی ز هر مز بر و بر رقم	همه روز منشور همه کشوری	نوشتی سپیدی بهر محترمی
بیاورد دگر یان بدریش داد	چو درویش پوسته بدیش داد	چو بودی سر سال نو فردین	که رخشان شدی در دل از هور دین
ازان کس که او یار بندوی بود	بنزدیک کستم و زنگوی بود	نهادی یکی گنج خمر و نخلان	که نشناختی کھتری در جهان

زادن شیرویه پسر خمر و بفال بد

چو بر پادشاهش شد پنج سال	بگیتی نبودش سراسر همال
ششم سال زان دخت قیصر چو ماه	یکی پورش آمد همانند شاه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز	بگوش چنان پروریده بنواز
یکی نام گفستی مرا و را پدر	نخانی دگر آشکارا دگر

نشست و بخشید بر چار بحر
که دارد سخنهای نیکو بیاد
بگفتی بشاه آشکار و نخلان
ز لشکر کر از مردم زیر دست

نامه نشتن خسرو به قیصر

بقیصر کی نامه فرمود شاه
 که بر نه سزاوار شاهی کلاه
 که مریم پسر زاد زیبا یکی
 که هرگز ندیدی چون او کودکی
 نشاید که دانش و تخت را
 در دهنر بخشش و بخت را
 چون شادانم تو شادان بزی
 که شاهی و گردنشی را سزی
 چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
 نگه کرد و توفیع پرویز دید
 بفرمود تا کاو دم بردش
 میدند و پر بانگ شد کشورش
 بستند آیین به بیراه و راه
 پر آواز شیروی پرویز شاه
 بر آمد هم آواز را مشکران
 همه شمر روم از کران تا کران
 بدرگاه بردند چندی صلیب
 نسیم گلان آمد و بوی طیب
 بیست هفته زین کونه بارود می
 بودند شادان ز شیروی کی
 به شتم بفرمود تا کاروان
 بیاید بدرگاه با ساروان
 صد اشتر ز گنج دم بار کرد
 چونچه شتر بار دینار کرد
 ز دیبای ز برفت رومی دیست
 که گفتم ز زر جامه بارز کیست
 چهل خوان زرین پایه بد
 چنان که ز در شهر یاران سزد
 همان چند زرین و سیمین دده
 به کوه سر برو چشمان آژده
 بریم فرستاد و چندی کهر
 یکی نره طاوس کرده بزر
 چه از جامه نرم رومی حریر
 ز در و ز بر جد کی آبگیر
 همان باژ کشور که تا چار بار
 زمینار رومی هزاران هزار
 فرستاده چون مرد رومی چهل
 کجا هر چهل بود بیدار دل
 گوی پیشرو نام او خانگی
 که همتا نبودش بفرز انگی
 همی شد برین کونه با ساروان
 شتر بار دینار ده کاروان
 چو آگاهی آمد به پرویز شاه
 که پیغمبر قیصر آمد ز راه
 بفرخ بفرمود تا بر نشست
 یکی مرزبان بود خسرو پرست
 که سالار او بود بر نیروز
 گرانمایه کردی گیتی فروز
 برفتند با او سواران شاه
 بفرستند با او سواران شاه
 بفرستند با او سواران شاه

نغانی بگفتی بکوش اندرون
 همی خواندی آشکارا برون
 بکوش اندرون خواند خسرو قباد
 همی گفت شیروی فرخ نژاد
 چو شب کوک آمد گذشته پاس
 بیاید بر خسرو اختر شناس
 از اختر شناسان پرسید شاه
 که هر کس که دارند اختر نگاه
 بدیدی که فرجام اینکار چیست
 ز زیج اختر این جهان چیست
 چنین داد پاسخ ستاره شمر
 که بر سرخ کردن نیابی گذر
 ازین کودک آشوب گیر دزین
 بنخواند سپاهت برو آفرین
 هم از راه یزدان بگرد به نیز
 دل شاه عکین شد از کارشان
 ازین شتر چون سیرایم چیز
 چنین گفت بامرد داند شاه
 نگر تا نگردد ز باتان برین
 که نیکو کنی اندر اختر نگاه
 همی داشت آن اختر از نگاه
 پر اندیشه بد زان سخن شهریار
 ز نخیر و از می بیکو کشید
 همه مهتران سوی موبد شدند
 بدان تا چه بد نامور شاه را
 چو شنید موبد شد نزد شاه
 چنین داد پاسخ و را شهریار
 ز گفتار این مرد اختر شناس
 بگنج گرفت آن کی پر نیان
 بیاد و کنور و موبد بید
 ازان پس بدو گفت یزدان بر است
 که اید و نمک ناچار گردان سپر
 به تیسار کی باز گردد ز بد
 جز از شادمانیت هرگز مباد
 ز موبد چو شنید خسرو سخن
 دبیر سپیده را خواند پیش
 همی خواندی آشکارا برون
 بکوش اندرون خواند خسرو قباد
 چو شب کوک آمد گذشته پاس
 بیاید بر خسرو اختر شناس
 از اختر شناسان پرسید شاه
 که هر کس که دارند اختر نگاه
 بدیدی که فرجام اینکار چیست
 ز زیج اختر این جهان چیست
 چنین داد پاسخ ستاره شمر
 که بر سرخ کردن نیابی گذر
 ازین کودک آشوب گیر دزین
 بنخواند سپاهت برو آفرین
 هم از راه یزدان بگرد به نیز
 دل شاه عکین شد از کارشان
 ازین شتر چون سیرایم چیز
 چنین گفت بامرد داند شاه
 نگر تا نگردد ز باتان برین
 که نیکو کنی اندر اختر نگاه
 همی داشت آن اختر از نگاه
 پر اندیشه بد زان سخن شهریار
 ز نخیر و از می بیکو کشید
 همه مهتران سوی موبد شدند
 بدان تا چه بد نامور شاه را
 چو شنید موبد شد نزد شاه
 چنین داد پاسخ و را شهریار
 ز گفتار این مرد اختر شناس
 بگنج گرفت آن کی پر نیان
 بیاد و کنور و موبد بید
 ازان پس بدو گفت یزدان بر است
 که اید و نمک ناچار گردان سپر
 به تیسار کی باز گردد ز بد
 جز از شادمانیت هرگز مباد
 ز موبد چو شنید خسرو سخن
 دبیر سپیده را خواند پیش

چو از دور دید آن سپه خانگی	به پیش اندر آمد به بیگانگی	همیشه بدل شد و روشن روان	همیشه خرد پیر و دولت جوان
چنین تا بنزدیک شاه آمدند	بران نامور پیشگاه آمدند	گر انمایه شاهی کیو مرتی	همان پور هوشنگ طهوری
چو دیدند زیبارخ شاه را	بران گونه آراسته گاه را	پدر بر پدر و پسر بر پسر	مبادا که این کوهر آید بسر
نخاند همواره سر بر زمین	برو بر همی خواندند آفرین	برین پاک یزدان کند آفرین	بزرگان ملک و بزرگان دین
بمالید پس خانگی رخ بجاک	همی گفت گامی داور داد و پاک	نه چون تو خزان و نه چون تو بخار	نه چون تو بایوان چین برنگار
ز سپهر و زگر آفرین بر تو باد	مبادی همیشه مگر شاه و راد	همه مردمی و همه راستی	مبینا دجانت بد کاستی
بزرگانش از جای برخاستند	بنزدیک شه جایش آراستند	بایران و توران دهند وستان	همان ترک تا روم و جادوستان
چنین گفت پس شاه را خانگی	که چون تو که باشد بفرز انگی	تراداد یزدان بپاکی نژاد	کسی چون تو از پاک مادر زاد
ز خورشید بر چرخ تابنده تر	ز جان خنکوی پاینده تر	فریدون چو ایران بایرج سپرد	ز روم و ز چین نام مردی برد
مبادا جهان بی چنین شهر یار	برو مند بادا برو روزگار	برو آفرین کرد روز نخست	دلش را ز کثری و تازی بشت
مبینا د کس روز بی کام تو	نوشته بخورشید بر نام تو	همه بی نیازی و نیک اختر ی	بزرگی و مردی و افونگری
جهان بی سر و افسر تو مباد	برو بوم بی شکر تو مباد	تو کوئی که یزدان شمارا سپرد	وزان دیگران نام مردی بسرد
ز قیصر دود و ز ما آفرین	برین نامور شهر یار زمین	هنر پرور و راد بخشنده گنج	ازین تخمه هرگز نبند کس برنج
کسی کو دین سایه شاه شاد	نباشد و را روشانی مباد	نخاندند بر دشمنان باژ و ساو	بداندیشان بارکش همچو کاو
ابا بدیه و باژ روم آدم	برین نامبر دار بوم آدم	ز هنگام کسری نوشین روان	که بادا همیشه روانش جوان
بر قیسم با فیلسوفان بهم	بران تا نباشد کس از مادرم	که از ظرف دریا برآورد پی	بران گونه دیوار بیدار کی
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چین	که با باژ و چیز آفرینست نیز	ز ترکان همه بیشه نارون	بشتند و بی رنج کشت انجمن
بخندید از آن پرهیز مرد شاه	نخاندند زرین یکی پیشگاه	ز دشمن برستند چندی جهان	برو آفرین از کهان و محان
فرستاد پس چیزها سوی گنج	بدو گفت چندین نبایست رنج	ز تازی و هندی و ایرانیان	ببستند پیشش کمر بر میان
بخزاد بر زمین چنین گفت شاه	که این نامه بر خوان بر پیش سپاه	روا رو چنین تا بمزغز	ز ازمینیه تا در باختر
بخوان نکه کرد مرد دبیر	که گوینده بی بود و هم یادگیر	ز میتال و ترک و سمرقند و چاچ	بزرگان با فرو آورد و تاج
چنین گفت کاین نامه منجی هست	جهاندار پرویز یزدان پرست	همه کشته ان شما بوده اند	برین بندگی برگوا بوده اند
جهاندار و بیدار و پدر اتم شهر	که یزدانش تاج و خرد داد بهر	که شاهان ز تخم فریدون بند	دگر یکم از داد بیرون بند
جهاندار فرزند هر مزد شاه	که زیبای تاج است و زیبای گاه	بدین خوشی اکنون که من کرده ام	بزرگی بدانش برآورده ام
ز قیصر پدر مادر شیر نام	که پاینده بادا بدو نام و کام	بدانگونه شادم که تشنه بر آب	و کمر سبزه تیره بر آفتاب
ابا فرو و با برز و پسر و ز باد	همه روزگارانش نور و ز باد	جهاندار بیدار فرخ کند	مرا اندرین روز پا بخ کند
بایران و تورانش بر دست رس	بشاهی مباداش انباز کس	یکی آرزو خواهم از شهر یار	کجا آن سخن نزد او هست خوار

که دار میجا بکنج شماست
بر آمد برین سالیان دواز
بدین آرزو شمسیر یار جهان
ز کیتی برو بکنند آفرین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس
همان هدیه و بار و ساوی که من
پذیرد پذیرم سپاسی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما
همان روزه پاک یک شنبدی
برو سوکاران بمالند روی
شود آن زمان بردل ما دست
که بود از که آفریدون فرار
شود کشور آسوده از تا خلق
زن و کوک و رومیان برده اند
برین خیشی ما جهان رام گشت
درد و جهان آفرین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد به بن
ازان نامه شد شاه غم غمان
بسی آفرین کرد بر خانک
گرامیایه را جایکه ساختند
بر دین چیز می که بایست برد
بیامد بدید آن گزین جایگاه
بخوان و نمید و شکار نوشت
برین کوئی که ماه نزدیک شاه

چو بنید و اندید گفتار راست
سز و کفر شد بمشاه باز
بخشاید از ما کهان و محان
که بی تو مباد ازمان وزین
نیایش کنم روز و شب در سپاس
فرستم بنزدیک آن انجمن
مبینا چشم تو روی بدان
درخشان شود در جهان دین ما
ز هر در پرستیده ایزدی
برو بر فراوان بایند موی
که از کینه دلها بخواهم گشت
که با تو و سلم اندر آمد بر از
بهر کوشی کینه ما ساختن
دل ما ز هر گونه آزاده اند
همه کار بحدوده پدر ام گشت
همان آفرین زمین بر تو باد
جهاندار بشنید چندان سخن
بر و تازه شد روزگار محان
بد و گفت بس کن زیبا کنی
دو ایوان فرخ بر داختند
بنزدیک آن مرد بیدار کرد
وزان پس همی بود نزدیک شاه
همی بود با شاه محتر پرست
همی بود شادان دل و نیک خواه

سر نامه گفت آفرین محان
بد و نیک بیند زیزدان پاک
کند آفرین بر خداوند مهر
نخست آنک کردی ستایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان
پذیرفتم آن نامور گنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک
ز هند و ز قلاب و چین و خزر
چه مردی چه دانش چه رهبر و دین
چو کار آمد پیش یارم بدی
چنان شاد گشتم ز پیوند تو
که کمتر نباشد بفرزند خویش
همه مختران پشت بر گاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم
ترا همچنان دارم اکنون که شاه
دگر هر چه گفتم ز شیر و می من
بدانستم و آفرین خواندم
دگر هر چه گفتم ز پاکینه دین
همه خواند بر ما یکایک دبیر
بما برزدین کن ننگ نیست
همه داد و نیک و شرمست و مهر
بهستی یزدان نیوشان ترم
ندانیم انبار و پیوند و خست
دانیشه دل نخبه خدای
دگر گشت ز دار میجا سخن
مدان دین که باشد بخوبی سپای
کسی را که خوانی همی سوکار

بران باد کو باد دارد جهان
وزود دارد در جهان بیم پاک
کز نیکو نه بر پای دارد سپهر
بنامه نمودی نیایش مرا
سخن گفتن تا جور بخردان
خواهم که چندان بود رنج تو
بر آورد بوم ترا بر سماک
چنین اجمند آمد آن بوم و بر
یزدان شمارا رسید آفرین
بهر دانشی نغمه یارم بدی
بدین پرنسپ پاک فرزند تو
بوم و برو پاک پیوند خویش
مرا در جهان خوار بگذاشتند
همان از پدر بیشتر بودیم
پدر بیند آزاده و نیک خواه
ازان پاک تن پشت و نیروی من
بران دین ترا پاکدین خواندم
ز یک شنبدی روزه با آفرین
سخن های بایسته و دلپذیر
بکیتی به از دین خوشگ نیست
نگه کردن اندر شمار سپهر
همیشه سویی داد کوشان ترم
نگردد نهان و نگردد خفت
بهستی همو باشد رهنمای
بیاد آمد از روزگار کهن
بدان دین نباشد خرد رهنمای
که کردند پیغمبرش را بدار

پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز

چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای ما مغزو فرخ نوشت

که گوید که فرزند زردان بد اوی	بران دار بر کشته خندان بد اوی	ز هندی و چینی و از بربری	ز مصری و از جامه پهلوی
چو پور پدر رفت سوی پدر	توانده این چوب پوده مخور	ز چینی که خیسند ز کهر کوری	که چو مان بند در جهان دیکری
ز قیصر چو پیوده آمد سخن	بخندد برین کار مرد کن	فرستاد سیصد شتر و بار بار	از ایران بر قیصر نامدار
همان دار عیسی نیز در برج	که شاهان نهادند آن را کج	یکی خلعت افکند بر خانگی	فرونت ز خوشی و بیگانگی
از ایران چو چوبی فرستم بروم	بخندد ببا بر همه مرز و بوم	همان جامه و تخت اسب و ستام	ز پوشیدنی ما که بردیم نام
بموبد نماید که ترساشدم	گر از بهر مریم سکو باشدم	بدینان چنین صد شتر بار کرد	ازان ده شتر بار دینار کرد
دگر آرزو هر چ باید بخواه	شمارا سوی ما کشادست راه	بخشید بر فیلیوفان دم	ز دینار و کهر کونی بیش و کم
پسندیدم آن بدیه های تو نیند	کجا رنج بردی ز کهر کونه چیند	برفتند شاهان ازان مرز و بوم	بنزدیک قیصر ز ایران بروم
بشرونی بخشیدم این برده رنج	پی افکندم او را یکی تازه کج	همه مهران خوانند آفرین	بران پرهیز شهریار زمین

داستان خسرو شیرین

کنون داستان کن نوکنیم	سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامه باستان	ز گفتار و کردار آن راستان
همی نوکنم گفته های زین سخن	ز گفتار بیدار مرد کن
بودیستش بار بیور هزار	سخن های شایسته و غبار
نمید کس نامه پاری	نوشته بابیات صدباری
اگر باز جوی درو بیت بد	همانکه کم باشد از پانصد
چنین شهر یاری و بخشنده بی	بگیتی ز شاهان و خشنده بی
مکر داندین داستانها نگاه	ز بدگوی و بخت بد آمد نگاه
حد کرد بدگوی در کار من	تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز	بخواند بیند به پاکیزه مغز
ز بخشش من ایدر شوم شادمان	کز دور بادا بد بدگان
وزان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید بار
که جاوید بادا فر و تخت اوی	ز خورشید تابنده تر بخت اوی
چنین گفت داند دهقان پیر	که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی ببا کشید	ز مهر شور و تخی ببا کشید
جوانان داننده و با کسر	نگی زندی آزمایش هنر

بران دار بر کشته خندان بد اوی	توانده این چوب پوده مخور	بخندد برین کار مرد کن	که شاهان نهادند آن را کج	بخندد ببا بر همه مرز و بوم	گر از بهر مریم سکو باشدم	شمارا سوی ما کشادست راه	کجا رنج بردی ز کهر کونه چیند	پی افکندم او را یکی تازه کج	شب تیره اندیشه شد پیشام	رساند بروم و بایران کند	ز اسخندران کینه دار ترک	مگر در جهان تازه کرد سخن	چنان دان که او تازه کرد افسرت	سخنهای ما کم نیوشد همی	بدین خسروانی نو آیین دخت	سراختر اندر کنار تو باد	همی داشت خردا بر زین نگاه	کجا کرد کرد او بروز داز	که پند اوسی خواندش پاری	نهادند بر هر یکی مهر تنگ	بجا بود بر دفتر شهریار	سیه چشم و آراسته راه جوی	بجا داده بد نامور شهریار	ازان چند ز بخت کو بر نگار	که هر دانی قطره آب بود	پسندیده مردم کار دان
-------------------------------	--------------------------	-----------------------	--------------------------	----------------------------	--------------------------	-------------------------	------------------------------	-----------------------------	-------------------------	-------------------------	-------------------------	--------------------------	-------------------------------	------------------------	--------------------------	-------------------------	---------------------------	-------------------------	-------------------------	--------------------------	------------------------	--------------------------	--------------------------	---------------------------	------------------------	----------------------

چو روز ناکاب بود و جوان
وراد زمین دوست شیرین بدی
پسندش نبود جز در جهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان در بی آرام بود
که کارش همه رزم بهرام بود

رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین

چو خسرو بر دشت چندی بهر
چنان بد که یک روز پرویز شاه
بیاراست برسان شاهنشاهان
چو بالای سیصد زرین تمام
هزار و صد و شصت خسرو پرست
هزار چهل و شش شیر داشت
پس اندر بدی پانصد بازدار
ازان پس برقت سیصد سوار
برنجیه هفتاد شیر و پلنگ
پلنگان و شیران آموخته
قلاده بر زبانه صد بود سگ
پس اندر زراش کران دو هزار
بزیر اندرون هر کیل اشتری
زکری و خرگاه و پرده سرای
شتر بود پیش اندرون پانصد
ز شامان برنامی سیصد سوار
ابایاره و طوق و زرین کمر
دو صد برده تا محراب فروختند
دو صد مرد برای فرمانبران
همه پیش بردند تا باد بوی

همه پیش آنکس که بابوی خوش
که تا ناورد ناکهان کرد باد
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی زرد پیرا بن مشکبوی
یکی از برش سرخ دیبای روم
بسر بر نهاد افسر خسروی
از ایوان خسرو برآمد بهام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
چو روی و را دید بر پای خاست
زبان کرد گویا به شیرین سخن
بنزکس گل و ارغوان را بشت
بدان آبداری و آن نیکوی
که تنها بهر براسپهبد تنای
کجا آنخمه مهر و خونین سرشک
کجا آنخمه روز کردن شب
کجا آنخمه بند و پیوندا
همی گفت و ز دیده خواب زرد
بچشم اندر آورد زو خسرو آب
فرستاد بالای زرین تمام
که او را مشکبوی زرین برند
ازان جای که شد بدشت شکار
چو از کوه و ز دشت برداشت بهر
ببستند آذین شهر و بر راه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
چنان خسروی برزو شاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیاید برش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان

همی رفت با شک صد آبکش
نشاند بران شاه فرخ نژاد
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
پوشید و گلنارگون کرد روی
همه پیکرش گویا و زر بوم
نگارش همه پیکر چهلوی
بروز جوانی بندش دکام
سرشک زمرگان برخ برچکید
به پرویز نمود بالای راست
همی گفت زان روز کارکن
که میار بدگزس و گل دست
زبان تیز بکشد بر چهلوی
نخسته کیا کرد شیر اوژنا
که دیدار شیرین بد او را پز شک
دل دیده گریان و خندان دلب
کجا آنخمه عهد و موکند ما
همی ریخت بر جامه لاژورد
بزودی زش گشت چون آفتاب
ز روی چهل خادم نیک نام
سوی خانه گویا آکین برند
اباباده و رود و بامیکار
همی رفت شادی کنان سوی شهر
که شاه آمد از دشت نخلگاه
هوا گشت ز آوازی تار و پود
زدشت اندر آمد کاخ بلند
بوسید پای و زمین و برش
که برامبر جز بنیکی گان

مرین خوب رخ را بخسود و هید جهان را بدین مژده نود هید

پند دادن بزرگان خسرو را

مرا و را بآیین پشین بخواست
که آن رسم و آیین بد آگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه
بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بشکوی خسرو شدست
کهن بود کار جهان نوشدست
همه شهر زان کار نگین شدند
پر اندیشه و درد و فزین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز
چهارم چو بفرخت گیتی فروز
فرستاد خسرو محان را بخواند
بگاه کرانیگان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کاین روز چند
ندیدم شما را شدم متمند
بیا زردم از بهر آزارتان
پر اندیشه گشتم ز تیمارتان
همی گفت و پاسخ نداد هیچ کس
ز گفتن زبان هلا بستند بس
هر آنکس که او داشت آزار و خشم
یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست
بخسرو چنین گفت کای را دور است
بروز جوانی شدی شیریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
ز کار بزرگان و کار محان
کنون تخمه محتر آورده شد
بزرگی ازین تخمه پالوده شد
پدر پاک و مادر بود بی هنر
چنان دان که پایی نیاید بر سر
ز کز می نخوید کسی راستی
که از راستی بر کنی کاستی
دل مانعی شد ز دیو سترک
که شد یار با شهریار بزرک
بایران اگر زن بودی جزین
که خسرو بدو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بشکوی او
بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان
نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخفای موبد دراز
شهنشاه پاسخ نداد هیچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه
بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز
که امروزمان شد سخفاداز
و در روز شبگیر برخاستند
همه بندگی را بیا راستند

یکی گفت موبد ندانست گفت
یگی گفت موبد ندانست گفت
سیوم گفت کامروز پاسخ دهد
همه موبدان بر گرفتند راه
بزرگان گزیدند جای نشست
چو خورشید رنشنه پالوده گشت
بشت اندرون بختش خون گرم
بشت اندرون بختش خون گرم
ازان بشت هر کس به چید روی
ازان بشت هر کس به چید روی
همی کرد هر کس بخسرو نگاه
همی کرد هر کس بخسرو نگاه
بایران کین گفت کاین خون کیست
بایران کین گفت کاین خون کیست
بدو گفت موبد که خون پلید
بدو گفت موبد که خون پلید
چو موبد چنین گفت برداشتش
چو موبد چنین گفت برداشتش
ز خون بشت پر مایه کردند پاک
ز خون بشت پر مایه کردند پاک
چو روشن شد و پاک بشت پلید
چو روشن شد و پاک بشت پلید
بمی بر پر کند مشک و کلاب
بمی بر پر کند مشک و کلاب
ز شیرین بران بشت بد هنمون
ز شیرین بران بشت بد هنمون
بمو بد چنین گفت خسرو که بشت
بمو بد چنین گفت خسرو که بشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی
بدو گفت موبد که نوشه بدی
بفرمان زد و فرخ تو کردی بخت
بفرمان زد و فرخ تو کردی بخت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
کنون بشت می شد بشکوی ما
کنون بشت می شد بشکوی ما
زمن بشت بد نام شیرین نخست
زمن بشت بد نام شیرین نخست
بهمه هستان خوانند آفرین
بهمه هستان خوانند آفرین
بھی آن فراید که توبه کنی
بھی آن فراید که توبه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو و شیری را

ازان پس فزون بد بزرگی شاه
که خورشید شد آن کجا بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی	همو برشتانش محبت بدی	همی برگرفتند زیشان شمار	که پرسه فزون آمد از سه هزار
ز مریم همی بود شیرین بدرد	همیشه ز رشکش دور خاره زرد	همه کاخ را یک اندر دگر	برید آنک بدشاه را کار کرد
بفسر جام شیرین و راز هر داد	شد آن نامور دخت قیصر نژاد	ز پوشیدنیها و از خوردنی	ز بخشیدنی هم ز کسزدنی
ازان چاره آگه بند هیچ کس	که او داشت آن راز تنها و بس	بیاو انخاشان بیاراستند	پرستنده و بندگان خواستند
چو سالی برآمد که مریم مرد	شبتان زرین شیرین سپرد	همان می فرستاد و را مشکران	همه کاخ دینار بد سیکران
چو شیرویه را سال شد برد و هشت	ببالا ز سی سالگان برگذشت	بجنگامشان رامش و خورد بود	نگهبان ایشان چهل مرد بود
بی آورد فرزنانگان را پدر	بدان تا شود نامور پرهنر		
همی داشت موبد مرو را نگاه	شب و روز شادان بفرمان شاه		

داستان ساختن خسرو طاقیس را

چنان بد که یک روز موبد تخت	باید بنزدیک آن یک بخت	کنون داستان کوی در داستان	ازان یک دل یک زبان را ستان
چو آمد بنزدیک شیرویه باز	همیشه بازیش بودی نیاز	ز تختی که خوانی و راطاق دیس	که بنهاد پرویز در اسپرس
یکی دفتری دید پیش اندرش	نوشته کلید بران دفتش	سرمایه آن ز ضحاک بود	که ناپارسا بود و ناپاک بود
بدست چپ آن جوان ترک	بریده یکی خنک چنگال کرک	بگاهی که رفت آفریدون کرد	وزان تازیان نام مردی بسرد
سروی سرگامیشی براست	همی این بران برزدی چونک تخت	یکی مرد بد در دماوند کوه	که شاهش جداداشتی از گروه
غمی شد دل موبد از کار اوی	ز بازی و بیهوده کردار اوی	کجا جن برزین بدی نام اوی	رسیده بھرکثوری کام اوی
بغالش بد آمدیم آن چنک کرک	شخ کاو و رای جوان سترک	یکی نامور شاه را تخت ساخت	گھر کرد برگرد او در نشاخت
ز کار زمانه غمی گشت سخت	ازان برنش کودک شو بخت	که شاه آفریدون بدو شاد بود	که آن تخت پرمایه آزاد بود
کجا طالع زادنش دیده بود	ز دستور و کنجور بشنیده بود	دم داد مبرجن راسی هزار	یکی تاج زرین و دو کوشوار
سوی موبد موبد آمد بکفت	که بازیت با آن کرمانی بخت	همان عهد ساری و آل نوشت	که بد مرز نشور او چون بهشت
بشد زود موبد بکفت آن شاه	همی داشت خسرو مرو را نگاه	بدانکه که ایران بایرج رسید	کزان نامداران وی آمد پدید
ز فرزند رنگ رخ زرد شد	ز کار زمانه پراز دد شد	بجاندار شاه آفریدون سه چیز	بران پادشاهی برافرو نیز
ز گفتار مرد ساره شمر	دشش بود پرد و پوچان جگر	یکی تخت و آن کرز و کاوسار	که ماندست زود بجهان یادگار
همی گفت تا کرد کار سپهر	چگونه نماید بدین کرده چهر	سیدکر کجا هفت چشمه کهر	همی خواندی نام او داد کر
چو بر پادشایش میت و سه سال	گذر کرد شیرویه بفرخت یال	چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز	همان شاد بد زو منوچهر نیز
بیا زرد زو شهریار بزرگ	که کودک جوان بود و کشته سترک	هر آنکس که او تاج شاهی بود	بران تخت چیزی همی بر فرد
پراز دد شد جان خندان اوی	وزایوان او کرد زندان اوی	چو آمد بکینخ و نیک بخت	فراوان بفرود بالای تخت
هم آنرا که پیوسته او بدند	که رای جستن بر او شدند	برین هم نشان تا بدها سپ شد	وزو چنان تا بکشتا سپ شد
بسی دیگر از محتر و کھتران	که بودند با او به بند گران	چو کشتا سپ آن تخت را دید کفت	که کار بزرگان نشاید بخت

بجاماسپ گفت ای کرانمایه مرد	فرونی چه داری بدین کار کرد	بسی روز در ماه هسرم بامداد	یکی فرخش بودی بدیکر بخاد
یکایک بین تاچه خواهی فرود	پس ازمرگ مارا که خواهدستود	همان تخت بدوازده نخت بود	جھانی سراسر همه تخت بود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید	بدید از در کنج دانش کلید	بروش زرین صد چهل هزار	ز سپروزه بر زر کرده نگار
برو بر شمار سپهر بلند	همی کرد پیدا چه و چون و چند	همه نقره خام بد منج بشش	یکی صد بشقال باشت و شش
ز کیوان همه نقشها تا بماء	بران تخت کرد او بفرمان شاه	چو اندر بره خور بخادی چراغ	پیش دشت بودی و دیش باغ
چنین تا بگاه سکندر رسید	ز شامان هر آنکس که آن گاه دید	چو خورشید د شیر کشتی درشت	مر آن تخت را سوی او بود پشت
همی بر فرودی برو چند چیز	زر و زیم و ز عاج و ز شیر	چو هنگامه تیر ماه آمدی	که میوه و جشنگاه آمدی
مر آن را سکندر همه پاره کرد	ز بی دانشی کار یکبار ه کرد	سوی میوه و باغ بودیش روی	بدان تابیب بد زهر میوه بوی
بسی از بزرگان خان داشتند	همی دست بردست بگذاشتند	زستان که بودی که بادونم	بر آن تخت برکس بودی در شم
بدین گونه بد تا سار د شیر	کجا کشته بد نام آن تخت پیر	همه طاقتا بود بسته ازار	ز غر و سور از دشمن یار
از آن تخت جانی نشانی نیافت	بران آرزو سوی دیگر شافت	همان کوی زرین و سیمین هزار	بر آتش همی تافتی جامه دار
مرد او و آن تخت ازو باز ماند	از آن پس که کام بزرگی براند	بشقال از آن هر یکی پانصد	کز آتش شدی سرخ همچون بسد
بدین گونه بد تا به پرویز شاه	رسید آن کرامی سزاوار گاه	یکی نیمه زو اندر آتش بدی	دگر پیش کردان سرکش بدی
ز هر کثوری هستان را بخواند	وز آن تخت چندی سخنا براند	شمار سار ده و دو و هشت	همان ماه تابان بیرجی که رفت
ازیشان فراوان شکسته بیافت	بشادی سوی کرد کردن شافت	چه زو ایستاده چه مانده بجا	بدیدی بچشم سراخته کرا
بیاورد پس تخت شاه اردشیر	ز ایران هر آنکس که بد تیزویر	ز شب نیز دیدی که چندی گذشت	سپهر از برخاک بر چند گشت
بهم برزدند آن سزاوار تخت	بهنکام آن شاه پیسه و ز بخت	از آن تختها چند زرین بدی	چه مایه زر ز کوهر آکین بدی
ورا دگر آمد ز روم و ز چین	ز مکران و بغداد و ایران زمین	شمارش ندانست کردن کسی	اگر چند بودیش دانش بسی
هزار و صد و بیست استاد بود	که کردار آن تختشان یاد بود	هر آن کوهری کش بجا خوار بود	کجا بیش هفتاد دینار بود
که او را بنا شاه کتاسپ کرد	برای و تدبیر جاماسپ کرد	بسی نیز بگذشت بر هقتصد	همی گیر زین گونه از نیک و بد
ابا هر یکی مردش کرد سی	ز رومی و بغدادی و پارسی	بسی سرخ کوگر بدکش بجا	ندانست کس مایه و منتها
نفرمود تا یک زمان دم زدند	بدو سال تا تخت برهم زدند	که روشن بدی دشب تیره چهر	چو ماهید نشان شدی بر سپهر
چو بر پای کردند تخت بلند	دشمنه شد روی بخت بلند	دو تخت از بر تخت پر مایه بود	ز کوهر بسی مایه بر مایه بود
برش بود بالای صد شاه رش	چو هفتاد رش برخی از برش	کهن تخت را نام بدیش سار	سر میش بودی برو بر نگار
صد و بیست رش نیز پهنش بود	که پهنش کمتر ز بالاش بود	مھین تخت را خواندی لاژورد	که گهرگز نبودی برو باد و کرد
بلندیش پنجاه و صد شاه رش	چنان بد که برابر سودی سرش	سید کوسه اسر ز پیروزه بود	بدو هر کد دیدش دلسوزه بود
همان شاه رش هری زوسه رش	کز آن سربیدی بن کثورش	ازین تا بدان پایه بودی چهار	همه پایه زرین و کوهر نگار

بر آنکس که دهمقان بدوزیر دست
 سواران ناباکت روز نبرد
 به پیروزه برجای دستور بود
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست
 چو رفتی بدستوری رهنمای
 یکی جامه افکنده بد زبفت
 بگوهر همه ریشمها بافته
 بدو کرده پیدایشان سپهر
 ز کیوان و تیسر و ز گردنده ماه
 هم از هفت کشور برور نشان
 برو بر هم نشان چل و هشت شاه
 برو بافته تاج شاهنشمان
 بچین در یکی مرد بد بی همال
 سر سال نو مهر فرودین
 برد آن کی فرش نزدیک شاه
 بکستد روز نو آن جامه را
 بران جامه بر مجلس آراستند

و رایش سر بود جای نشست
 شد ندی بران کنبه لاثورد
 که از کدخدایش رخور بود
 خردمند بودی و مختر پرست
 مگر یافتی نزد پرور جای
 برش بود و بالاش پنجاه هفت
 ز بر شوشه زر برو تافته
 چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
 پدیدار کرده ز هر دستگاه
 ز دهمقان و از رزم کرد نشان
 پدیدار کرده سر تاج و گاه
 چنان جامه که گزید در جهان
 همی بافت آن جامه را هفت سال
 بیاید بر شاه ایران زمین
 کرانمایگان بر گرفتند راه
 ز شادی جدا کرد خود گامه را
 نوازنده رود و می خواستند

داستان باربد را مشکر

همی آفرین خواند سرکش برود
 بزرگان برو گوهر افشانند
 همی بر زمان شاه برتر گذشت
 کسی را نشد بر دش کاربد
 بدو گفت هر کس که شاه جهان
 اگر با تو او را برابر کند
 چو بشنید مرد آن بوشیدش از
 ز کشور شد تا بدرگاه شاه

شنید شاه را داد چندی درود
 که فرش بزرکش همی خوانند
 چو شد سال شایش بر بیت و
 ز دگاه آگاه شد باربد
 گزید دست را مشکری دهمقان
 ترا بر سر سرکش افرکند
 و کر چه نبودش بجزیری نیاز
 همی کرد را مشکران را نگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره شد
 بیاید بدرگاه سالار بار
 بدو گفت را مشکری بر دست
 بناید که در پیش خسرو شود
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه
 چو رفتی بنزدیک او باربد
 ندادی و را بار سالار بار
 چو نو مید بر گشت زان بارگاه
 کجا باغبان بود مردوی نام
 بدان باغ رفتی بنوروز شاه
 بسکت باربد نزد مردوی شد
 چنین گفت با باغبان باربد
 کنون آرزو خواهم از تو یکی
 چو آید بدین باغ شاه جهان
 که تا چون شود شاه را جشنگاه
 بدو گفت مردوی کایدون کنم
 چو خسرو همی خواست کاید باغ
 بر باربد شد بگفت آنک شاه
 همه جامه را باربد سبز کرد
 بشد تا بجایی که خسرو شدی
 یکی سرود بدبزو برکش کش
 بران سرود شد بر بط اندر کنار
 ز ایوان بیاید بدان جشنگاه
 بیاید پری چهره میکسار
 جها نماز بتد ز کو دکت بنید
 بدانکه که خورشید بر گشت زرد
 زننده بران سرود داشت رود

بزخم سرود اندر و خیره شد
 دم کرد و دینار چندی نثار
 که از من بسال و هنر برترست
 که ما کهنه کشتیم و او نو شود
 ز را مشکران ساده بر بست راه
 همش کار بد بود و هم باربد
 نه نیزش بدی مردمی خواستار
 ابا بر بط آمد سوی باغ شاه
 شد از دیدنش باربدشاد کام
 دو هفته بودی بدان جشنگاه
 هم آن روز با مرد همبوی شد
 که گویی تو جانی و من کالبد
 کجا هست نزدیک تو اندکی
 مرا راه ده تا بسینم نهمان
 بسینم نهمتی کی روی شاه
 ز مغز تو اندیشم بیرون کنم
 دل میزبان شد چو روشن چراغ
 همی رفت خواهد بران جشنگاه
 همان بر بط و رود گنگ و نبرد
 بهار آن سنگینی نوشدی
 و را شاخ چون رزمگاه پشن
 زمانی همه بود تا شهریار
 بیاراست پیروزگر جای شاه
 یکی جام بر کف بر شهریار
 بلور از می سرخ شد ناپید
 همی بود تا گشت شب لاثورد
 همان ساخته چهلوانی سرود

یکی نغزستان بزد بر دخت	کز آن خیره شدم و بیدار بخت	سرا بر گفست آنچه بود از بنه	که رفت اندران یک دل یک تنه
سرودی با آواز خوش بر کشید	که اکنون تو خوانش داد آفرید	بیدار او شاد شد شهریار	بان گلستان به بهار
بماند یک مجلس اندر شگفت	همی هر کسی را می دیگر گرفت	بسرکش چنین گفت کای بدین	تو چون خنلی بار بد چون شکر
بدان نامداران بفرمود شاه	که جویند سر تا سر آن جشنگاه	چرا دور کردی تو او را ز من	دیغ آمدت او دین انجمن
فراوان بختند و باز آمدند	به نزدیک خنر و فراز آمدند	با آواز او شاد می در کشید	همان جام یا قوت بر سر کشید
جهان دیده آنکه ره اندر گرفت	که از بخت شاه این نباشد گفست	برین گونه تا سر روی خواب کرد	دانش پر از در خوشاب کرد
که کرد دل سبز را مشگرش	که جاوید بادا سروا فرش	بند بار بد شاه را مشکران	یکی نامداری شد از مهران
بیاورد جامی دیگر میکار	چو از خوب رخ بتد آن شهریار	سر آمد کنون قصه بارید	مبادا که باشد تریار بد
زننده دیگر کون بیاراست رود	بر آورد ناگاه دیگر سرود	از ایوان خسرو کنون داستان	بگویم که پیش آمد از راستان
که پس کا کردش همی خواندند	چنین نام ز آواز او را ندند	جهان بر کهان و محان بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید	با آواز او جام می در کشید	بسی محتر و کھتر از من گذشت	نخواهم من از خواب بیدار گشت
بفرمود کاین را بجای آورد	همه باغ یکسر بیای آورد	همانا که شد سال بر شصت و شش	نه نیکو بود مردم پیرکش
بختند بسیار هر روی باغ	بر دند زیر دختان چراغ	چو این نامور نامه آید به بن	ز من روی کشور شود پر سخن
ندیدند چیزی جز از بید و سرو	خرامان بریر گل اندر تذرو	ازین پس نمیرم که من زنده ام	که تخم سخن من پر اکند ام
شهنشاه پس جام دیگر بخواست	بر آواز او سر بر آورد راست	هر آنکس که دارد بش و رای و دین	پس از مرک بر من کند آفرین
بر آمد دیگر باره بانگ سرود	همان ساخته کرده آواز رود		
همی سبز و سبز خوانی کنون	برین گونه سازند مکر و فون		
چو شنید پرویز بر پای خاست	با آواز او بر یکی جام خواست		
که بود اندران جام یک من نید	بیکدم می روشن اندر کشید		
چنین گفت کاین کز فرشته بدی	ز شک و ز غم سرشته بدی		
و کردی بودی نکستی سرود	همان نیز نشناختی زخم رود		
بجوید در باغ تا این کجاست	همه باغ و گلشن چپ و دست راست		
دمان و برش پر ز گوهر کنسم	برین رود سازنش محتر کنسم		
چو شنید را مشکر آواز اوی	همان خوب گفتار و مساز اوی		
فرود آمد از شاخ سرو سخی	همی رفت بارامش و فرهی		
بیاید بمالید بر خاک روی	بد و گفت خسرو چه مردی بکوی		
بد و گفت شاه کی بده ام	با آواز تو در جهان زنده ام		

ساختن خسرو ایوان مداین را

کنون از مداین سخن نوکنم	صفتهای ایوان خسروکنم
چنین گفت روشن دل پارسی	که بگذشت با کام دل چارسی
که خسرو فرستاد کجا بروم	بهند و بچین و آباد بوم
برفتند کارگران سه هزار	ز هر کشوری آنکس بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود	زشت و ز کج بردش یاد بود
چو صد مرد بیرون شد از رویان	ز ایران و اهواز و ز هر میان
از ایشان دلاور کزیدند سی	ازان سی دوروی و دو پارسی
بر خسرو آمد جبهان دیده مرد	برو کار و زخم بنیاد کرد
گر انمای روی که بدهند سی	بگفت ار بگذشت از پارسی
بد و گفت شاه این زمن در پذیر	سخن هر چ کویم زمن یاد گیر

یکی جای خواهم که فرزند من	همان تا دو صد سال پویند من	بختند هر کس که دیوار دید	زبوم و بر شاه شد ناپدید
نشیند و در گرد در خراب	ز باران و ز برف و ز آفتاب	به بیچارگی دست ازان باز داشت	همی گوش و دل سوی احوال داشت
مهندس بپذیرفت ایوان شاه	بد گفت من دارم این دستگاه	کز آن شمس کارگر آید کسی	نماند چنان کار بی برسی
فرو برد نیاده شاه ریش	همان شاه ریش پنج کرده برش	همی جست استاد آن تا سه سال	ندیدند کارگر می بی همال
ز سنک و ز کچ بود نیاد کار	چنین باید آنکو دهد داد کار	بسی یاد کردند زان کار جوی	سال چهارم پدید آمد اوی
چو دیوار ایوانش آمد بجای	بیامد به پیش جهان که خدای	یکی مرد بیدار با فرهی	بخمرو رسانید زو آنکی
که گر شاه بیند یکی کاروان	گذشته برو سال بسیار دان	هم آنگاه رومی بیامد چو کرد	بد گفت شاه امی کن کار مرد
فرستد تنی صد بدین بارگاه	پسندیده با موبد نیک خواه	بگو تا چه بود اندرین پوزشت	چگفتی که پیش آمد آموزشت
بدود ازان کونه مردم که خواست	برقند و دیدند دیوار راست	چنین گفت رومی که گر شهریار	فرستد مرا با یکی استوار
بر شمش بیاورد تا آنجسن	بتابند باریک تا بی رسن	بگویم بدان کاروان پوزشم	پوزش بجای آید افروزشم
ز بالای آن تا بداده رسن	بپیود در پیش آن انجمن	فرستاد و رفتند ز ایوان شاه	گر انماید استاد باریک خواه
رسن سوی کنج شهنشاه برد	ابا مهر گنجور او را سپرد	همی برد دانای رومی رسن	همان مرد را نینز با خوشین
وزان پس بیامد بایوان شاه	که دیوار ایوان بر آمد مابه	بپیود بالای کار و برشش	کم آمد کار از رهنشش
چو فرمان دهد خسرو دیاب	نگیرم برین کار کردن شتاب	رسن باز بردند نزدیک شاه	بگفت آنک با او بیامد براه
چهل روز تا کار بنشیندم	ز کارگران شاه بگزیندم	چنین گفت رومی که از زخم کار	بر آورد می بر سر امی شهریار
چو هنگام زخم ایوان بود	بلندی ایوان چو کیوان بود	نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار	نه من ماندی بر دشمنیاری
بدان زخم خشمت نباید نمود	مرا نینز رنجی نباید فرود	بدانست خسرو که او راست گفت	کسی راستی را نیار خفت
بدو گفت خسرو که چندین زمان	چرا خواهی از من توای بدگان	رها کرد هر کو بزندان بدند	بدانیشش گری گزندان بدند
بناید که داری ازین دست باز	بازرم بودن بیامد نیاز	مرا و را یکی بدیده دینار داد	بزندانان چنین بسیار داد
بفرمود تا می هزارش دم	بدادند تا او نباشد دژم	بران کار شد روزگار داز	بگردار آن شاه را بد نیاز
بدانست کارگر راستگوی	که عیب آورد مرد دانا بدوی	چو شصت سال آمد ایوان بجای	پسندیده خسرو پاک رای
که گیرد بران زخم ایوان شتاب	اگر بشکند کم کند نان و آب	مرا و را بسی آب داد و زمین	دم داد و دینار و کرد آفرین
شب آمد شد کارگر ناپدید	چنان شد کزان پس کس او را ندید	همی کرد هر کس بایوان نگاه	بنوروز رفتی بدان جایگاه
چو بشنید خسرو که فرمان گریخت	بگوینده برخشم فرمان ریخت	کس اندر جهان زخم چنین ندید	نه از کار دانا پیشین شنید
چنین گفت کان را که دانش نبود	چرا پیشش ماد فرونی نمود	یکی حلقه زرین بدی ریخت	ازان چرخ کار اندر آویخته
بفرمود تا کار او بسکند	همه رومیان را بزندان برند	فروخته زو سرخ زنجیر زر	بر مهره بی در شانده کهر
در گفت کارگران آورید	کچو خشت و سنگ کران آورید	شاه بر تخت عاج	بیاویختندی ز زنجیر تاج

زرا مشکران سرکش و باربد
 که هرگز نکشتی به آزار بد
 مشکوی زرین ده و دوهزار
 کنیزک بگردار غم بجار
 دگر پیل بد و دوهزار و دیست
 که گفتی از آن بر زمین جای نیست
 فغانستان چینی و پیل و سپاه
 که برین زرین بدی سال و ماه
 دگر اسب جحی ده و ششزار
 دو صد بارگی کان بند شمار
 ده و دوهزار اشتر بارکش
 عاری کش و کام زن شصت و شش
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید
 نه از پیر سر کار دانا شنید
 چون او بی بدست یکی پیشکار
 تبه شد تو تیمار و تنگی مدار
 تو بی رنجی از کارها برگزین
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد
 زمانه دم ما همی بشورد
 اگر تخت یابی اگر تاج و کج
 و گر چند پوینده باشی برنج
 سرانجام جای تو خاکست و فشت
 جز از تخم نکی بناید کشت
 بدان نامور تخت و جای می
 بزرگی و همیش شاهنشاهی

در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

جهاندار همداستانی نکرد
 از ایران و توران برآورد کرد
 چو آن دادگر شاه بیداد کشت
 ز بیدادی که تران شاد کشت
 بیامد فرخ زاد آذر مکان
 دژم روی باز درستان ثکان
 زهر کس همی خواسته بدی
 همی این بران آن برین برزدی
 بنفرین شد آن آفرینهای پیش
 که چون کرک بیدادگر کشتیش
 بیاراست بر خویشتن رنج نو
 نکرد آرزو جز همه گنج نو
 چو بی آب و بی نان و بی تن شدند
 ز ایران سوی شهر دشمن شدند
 هر آن کس که زان بتری یافت بهر
 همی دود نفرین برآمد ز شهر
 یکی بی هنر بود نامش کراز
 که زو یافتی خواب و آرام و ناز
 که بودی همیشه نگهبان روم
 یکی دیوسر بود بیداد و شوم
 چو شد شاه باداد بیدادگر
 از ایران نخست او بچپید سر
 دگر زاد فرخ که نامی بدی
 بنزدیک خسرو کرامی بدی
 بنزدیک خسرو کرامی بدی

نیارست کس فت نزدیک شاه
 همه زاد فرخ بدی بار خواه
 شهنشاه را چون برآمد قهینز
 دل زاد فرخ تبه کشت نیز
 یکی کشت با ساخورده کراز
 ز کشور بکشور به پیوست راز
 کراز سپهبد یکی نامه کرد
 بقیصر و را نیز بد کامه کرد
 بدو گفت بر خیز و ایران بگیر
 نخستین من آیم ترا دستگیر
 چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
 چو آن نامه آید از در زنگاه
 بیاورد شکر هم آنگه ز روم
 بیا مد سوی مرز آباد بوم
 چو آگاه شد زان سخن شهریار
 همی داشت آن کار دشوار خوار
 بدانت کان هست کار کراز
 که گفته است با قیصر رزم ساز
 بدان کس همی خواند و او چاره جست
 همی داشت آن نامور شاه جست
 ز پرویز ترسان بدان بدشان
 ز دگاه او هم ز کردنشان
 شهنشاه بنشت با محتران
 هر آنکس که بودند ز ایران سران
 ز اندیشه پاک دل را بشت
 فراوان زهر کونی چاره جست
 چو اندیشه روشن آمد فراز
 یکی نامه بنوشت نزد کراز
 که از تو پسندیدم این کار کرد
 ستودم ترا نزد مردان مرد
 ز کردار ما بفرودی فریب
 چو این نامه آمد نزدیک تو
 همی باش تا من بنجم ز جای
 چو زین روی وزان روی باشد سپاه
 چو زین روی وزان روی باشد سپاه
 بایران و را دستگیر آوریم
 بایران و را دستگیر آوریم
 ز دکه یکی چاره گر برگزید
 ز دکه یکی چاره گر برگزید
 بدو گفت کاین نامه اندر خان
 بدو گفت کاین نامه اندر خان
 چنان کن که رویت بیند کسی
 چنان کن که رویت بیند کسی
 بگوید ترا نزد قیصر برد
 بگوید ترا نزد قیصر برد
 برسد ترا کز کجایی گوی
 برسد ترا کز کجایی گوی
 پیو دم این رنج راه دراز
 پیو دم این رنج راه دراز
 تو این نامه بر بند دست راست
 تو این نامه بر بند دست راست
 گراید و نک بتناز تو رواست
 گراید و نک بتناز تو رواست

برون آمد از پیش خرو نو نود	بازو مرآن نامه را کرد بند	ترا چند خوانم برین بارگاه	همی دور مانی ز فرمان و راه
بیامد چونزدیک قیصر رسید	یکی مرد بطریق او را بدید	کنون آن سپاهی که نزد تواند	بسال و بمه اورمزد تواند
سوی قیصرش برد سپهر زد کرد	دورخ زرد و لجه شده لاژورد	برای و بدل و اثره با قیصرند	نخانی باندیشد دیکرند
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست	بیایدت گفتن بماراه راست	بر ما فرست آنک پچیده اند	همی سکرشی را بسیچیده اند
ازو خیره شد گهتسه چاره جوی	زبیش بساخ دژم کرد روی	چو این نامه آمد بنزد کراز	پرانیشد شد کهر دیوساز
بجوید گفت این بلا جوی را	بدانیش و بد کام و بدگوی را	گزن کرد زان نامداران سوار	از ایران و نیران ده و دوهزار
بجستند و آن نامه از دست اوی	گشت آنک دانا بد و راجوی	بدان مختران گفت یک دل شوید	سخن گفتن هر کسی شنوید
ازان مرزداناسری را بجست	که آن پهلوانی بخواند دست	باشید یک چندین روی آب	مکیرید یکسر برفتن شتاب
چو آن نامه بر خواند مرد دبیر	رخ نامور شد بکمر دار قیر	چو هم پشت باشید با هم زمان	یکی کوه کندن زبن بر توان
بدل گفت کاین بدکین کراز	دلیه آمد تم بدامش فراز	سپه رفت تا خره ارد شیر	هر آنکس که بودند برنا و سپر
شهنشاه و لشکر چو سیصد هزار	کس از پیل جنگش ندانند شمار	کشیدند لشکر بران رود بار	بدان تاچه فرمان دهنده شریار
مرا خواست افندد دام اوی	که تاریک باد اسرا انجام اوی	چو آگاه شد خسرو از کارشان	نبود آرزو مند دیدارشان
وزان جایگه لشکر اندر کشید	شد آن آرزو بر دلش ناپدید	بفرمود تا زاد فرخ برفت	بنزدیک آن شکر شاه تفت
چو آگاهی آمد بسوی کراز	که آن نامور شد بسوی روم باز	چنین بود پیغام نزد سپاه	که از پیش بودی مرا نیک خواه
دلش گشت پرد و در خساره زرد	سواری گزید از دیسان مرد	چرا راه دادی که قیصر ز روم	بیاوردش کمر بدین مرزو بوم
یکی نامه بنوشت باباد و دم	که بر من چرا گشت قیصر دژم	که بود آنک از راه نیران گشت	ز راه و ز پیمان ما برگزشت
از ایران چرا باز گشتی بگوی	مرا کردی اندر جهان چاره جوی	چو پیغام خسرو شنید آن سپاه	شد از بیم رخسار ایشان سیاه
شهنشاه داند که من کردم این	دلش کرد و از من پراز دد و کین	کس آن را ز پیدا نیارست کرد	بماندند باد و در خساره زرد
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید	ز شکر گرانمایه بی برگزید	پیمبر کی بد بدل با کراز	همی داشت از آب و ز باد راز
فرستاد تا زان بنزد کراز	کز ان ایندوت کرده بد بی نیاز	بسیام نخانی بنزدیکشان	برافروخت جانهای تاریکشان
که ویران کنی تاج و گاه مرا	باتش بوزی سپاه مرا	مترید گفت ای بزرگان که شاه	ندید از شما آشکارا گناه
کز آن نامه جز گنج دادن بباد	نیامد مرا از تو ای بدتراد	مباشید جز یک دل و یک زبان	مگوید کز ما که شد بدگان
مرا خواستی تا بخسرو دبی	که هرگز بمبادست بجی و مخی	و گشت همه زیر یک چادریم	بر مردی همه یار هم دیکریم
بایران نخواهند بیگانه بی	نه قیصر نژادی نه فرزانه بی	همان چون شنیدند آواز اوی	بدانست هر محترمی راز اوی
بقیصر بسی کرد پوزش کراز	به کوشش نیامد بدامش فراز	مغان یکسر از جای برخاستند	بران هم نشان پاخ آراستند
گزن کرد خسرو پس آرا ده بی	سخن گوی و دانا فرستاده بی	بر شاه شد زاد فرخ چو کرد	سخنهای ایشان همه یاد کرد
یکی نامه بنوشت بسوی کراز	که ای بی بھای من دیوساز	بدو گفت رو پیش ایشان بگوی	که اندر شما کیست آزار جوی

که بفرقتش قیصر شوم بخت
که نزدیک ما او کنه کار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن
نیارست لب را که شود ایچ کس
سبک زاد فرخ زبان برکشاد
کزین سان سپاهی دیرو جوان
شمارا چرا بیم باشد ز شاه
بزرگی نیستیم بدرگاه اوی
شما خوار دارید گفتار من
بدشنام لب را که یید باز
هر آنکس که بشنید زو این سخن
همه میگرد جای برخاستند
بشد زاد فرخ بخمر و بگفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه
بدانست خسرو که آن کژگوی
ز بیم برادش چیزی نگفت
که چپیده بدترم از شهریار

بکنج و سلج و بتاج و تخت
هم از تاج و اورنگ بیزار شد
کسی را که بود دست زین سرگناه
رخ شکر نوز غم شد کهن
پراز درد و خاش بماند بوس
همی کرد گفتار ناخوب یاد
ننیم کس اندر میان ناتوان
بگیتی پرکنده دارد سپاه
که روشن کند اختر و ماه اوی
مترسید یکسر ز آزار من
چه بر من چه بر شاه کردن فراز
بدانست کان تخت نوشد کهن
بدشنام لجا بیاراستند
که لشکر همه یار گشتند و بخت
فرستد به پیام نزد سپاه
همی آب و خون اندر آرد بجوی
همی داشت آن راستی و بخت
بجایی خود و تیغ زن ده هزار

رما کردن سران شیرویه را زبند

دل زاد فرخ نکه داشت نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه
چو آمد برون آن بداندیش شاه
بدر بر همه بود تا هر کسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه
همی راند با هر کسی داستان
که شاه بی دگر بر نشیند به تخت

سپه را همه روی برگاشت نیز
ز لشکر همه زو شناسد گناه
نیارست شدن نیز در پیشگاه
همی کرد زان آزمایشی بسی
بچپید میگرد فرمان شاه
شدند اندر آن کار همدستان
کزین دور شد فرو آیین و بخت

بر زاد فرخ کی سپهر بود
چنین گفت بازاد فرخ که شاه
کنون تا کی شهر یاری پدید
که این بوم آباد ویران شود
نگه کرد باید بفرزند اوی
و راشاد بر تخت باید نشاند
چو شیروی بیدار محتر پسر
همی رای زد زین نشان هر کسی
که برخاست کرد سپاه توار
پذیره شدش زاد فرخ براه
رسید ندیس یک دیگر فراز
همان زاد فرخ زبان برکشاد
همی گفت شکر بدمی و رای
سپهبد چنین داد پانچ بدوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
گرامی بداین شهر یار جوان
چو روز چنان مرد کرد او سپاه
نژد آن زمان شد که بیداد شد
سخنهای چون زاد فرخ شنید
بدگفت کانون بزدان شویم
بیایم بی باک شیروی را
سپهبد کجبان زندان اوست
اباشش هزار آزموده سوار
چنین گفت بازاد فرخ توار
کزین بخت پرویز کرد و جوان
مگر دار دارند گر چاه و بند
بگفت این و از جای برگنداسب

که بر کارها کردن آثر بود
همی از تو میگذرند سپاه
نیاری فرو زین بناید خجید
از اندوه ایران چو نیران شود
که دست با شرم و بی گشت و کوی
بران تاج دینار باید فشاند
بزدان بود کس نباید دگر
برین روز و شب بر نیاید بسی
همه کارها زو گرفتند خوار
فراوان برفتند با او سپاه
سخن رفت چند آشکارا و راز
بدیهای خسرو همه کرد یاد
همی کرد خواهند شاهی سپای
که من نیستم چاه گفتگوی
کنم بر بدان جهان جای تنگ
به نزد کنارنگ و هم چهلوان
مبادا که بیند کسی تاج و کلاه
به بیدادگر بندگان شاد شد
مرا و را ز ایرانینان بگزید
بزدیک آن مستمندان شویم
جوان و دلیر بجانجوی را
کزو داشتی بیشتر مغزو پوست
همی دارد آن بستگان را بزار
که کار سپهبد گرفتیم خوار
نماند بایران کی چهلوان
نماند بایران کس بی گزند
همی تاخت برسان آذر شپ

سپاه اندر آورد یک بجنگ
سرشکر نامور گشته شد
پراکنده شد شکر شهریار
بزندان تنگ اندر آمد توار
بشیروی کردنش آواز داد
بدانست شیروی کان سرفراز
چو روی توار او فروزان بید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست
چنین گفت باشا هزاره توار
اگر تو بدین کار همدستان
یکی کم بود شاید از شاهان زده
باشند هر کس بشا بنهی
فرو ماند شیروی گریان بجای

سپه پذیره شدش بی درنگ
سپه بجنگ اندرون گشته شد
کیشیت روز و تبه گشت کار
بدان چاره با جامه کارزار
بسک پاشش نامور باز داد
بدانکه بزندان حرا شد فراز
ازانده چندان دلش بر دمید
رها کردن مانه کار شماست
که گرمی کام شیران مخار
بناشی کم گیرین راستان
برادر بماند ترا پانزده
بدیشان بودش دخت محی
ازان خانه تنگ بگذارد پای

آگه شدن خسرو از کار سپاه

همان زاد من رخ بدرگاه بر
که آگه شدی زان سخن شهریار
چو پرمده شد چادر آفتاب
بمنمود تا پاسبان شمر
برقند یکسر سوی بارگاه
بدیشان چنین گفت کا مشب خروش
همه پاسبان بنام قباد
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
چو شب چادر قیمر کون کردون
همه پاسبان بنام قباد
شب تیره شاه جهان خفته بود
چو آواز آن پاسبان شنید

همی بود و کس را ندادی گذر
بدرگاه بر بود چون پرده دار
همی ساخت مهرتری جای خواب
هر آنکس که از محترمی داشت بهر
بدان جای شادی و آرام شاه
دگر گونه تر کرد باید زد و شش
همی کرد باید بھر پاس یاد
ز سر نام پرویز بیرون کنم
ز شهر و بازار برخاست غو
چو آواز دادند کردند یاد
چو شیرین بایش بر خفته بود
غمی گشت و ایشان دلش بر دمید

برین داستانی باید زد
دلش زان سخن پر ز آزار شد
چو داری بخواب اندرون گفت فکوه
خروشیدن پاسبانان نوش
برضاه شد چون گل شنبید
بیاید گفت را ختر شناس
نخانی و را نام کردم قباد
دگر نامش اندر خفتم همی
قبادش ہی خواند این پیشکار
و کرسوی ماحین و کران زمین
ز غفور چنینی بخواهم سپاه
سخن های او بر زمین خیره بود
همی آمدش کار دشوار خوار
برافون ماحیره شد بدگان
همیشه ز تو دور دست بدی
مبادا که آید بدش نیاز
نخدیگان سوی این کاخ روی
دشمنیر هندی و رومی کلاه
یکی بنده کرد و پر خاشخ
بدانکه که برخیزد از خواب زانغ
بندشاه را در چمن جای تخت
بجائی کزو دور بودی گذر
یکی تیغ در زیر زانو کران
سوی کاخ شد دشمن دیوساز
تھی بدز شاه سرفراز جای
نکرد ایچ کس یاد رنج و را
گرفته ز کار زمانه شتاب

بدو گفت شاه چه شاید بدن
از آواز او شاه بیدار شد
بشیرین چنین گفت کامی ماه روی
بدو گفت شیرین که بکشی گوش
چو خسرو بدان گونه آواشنید
چنین گفت که ز شب گذشته سپاس
که این بد کھر تا ز مادر زاد
با و از شیروی گفت همی
و را نام شیروی بد آشکار
شب تیره باید شدن سوی چین
برایشان بافون بگیریم راه
از آن کاخ ترش آسمان تیره بود
شب تیره افون نیابد بکار
بشیرین چنین گفت گامد زمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز
چو روشن شود دشمن چاره جوی
هم آنکه زره خواست از کج شاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر
شب تیره کون اندر آمد بیاغ
بر باغ بزرگ اندر از بس دخت
بیا و تخت از شاخ زرین سپر
نشست از بر زکس و نخران
چو خورشید برزد سان از فراز
یکایک بکشتند کرد سرای
بتاراج دادند گنج و را
همه با کشتند دیده پر آب

چه جوئیم از این کنبه تیز کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و مفت
یکی را بد نوشته و شحد و شیر
سراخام هر دو بخاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد
نمیدی جهان از بنه به بدی
کنون رنج در کار خسر و یریم

گرفتار شدن خسرو پرویز بدست پسرش شیرویه

همی بود خسر و بر آن مرغزار
چو بگذشت نیسی ز روز دراز
بباغ اندرون بدیکی پایکار
پرستنده را گفت خورشیدفش
بر آن شاخ بر مهره زر پنج
چنین گفت باباغبان شهریار
ببازار شو بخره ای گوشت خمر
مرآن کوهران را بجاسی هزار
سوی نابناشد بک باغبان
بدواناوا گفت کاین را بجا
بر دهنده دو بگو خسر فروش
چو داند آن مهره را را بدید
چنین شاخ در گنج خسر و بدی
تو این کوهران از که دزدیده ای
سوی زاد فرخ شدندان سه مرد
چو آن کوهران زاد فرخ بدید
بشیروی بنود زان سان کهر
دخت بلند از برش سایه داد
بنان آمد آن پادشاه را نیاز
که نشناختی چهره شهریار
که شاخی کهر زین کمر بازکش
زهر گونه مهره بسی برده رنج
که این مهره تا تکت آید بکار
و در نمان و سیه راه جائی گذر
دم بد کسی را که بودی بکار
بدان شاخ ز زین از او خواست نان
نذاخم نیار مست کردن رها
که این را بجا کن بدانش بکوش
بدو گفت کاین را که یار دخرید
بر این گونه هر سال صد نو بدی
گر از بنده خفته بریده ای
ابا کوهر و زرو با کار کرد
سوی شهریار نواند کشید
بریده یکی شاخ ز زین کمر

چنین گفت شیروی باباغبان
نگوئی هم اکنون بر تم سرت
بدو گفت شاها با باغ اندرست
ببالا چو سر و و برخ چون بحار
سر اسر همه باغ زور و شنست
فروشته از شاخ زرین سپر
برید این چنین شاخ کوهر از اوی
ز بازار نمان آورد نمان خورش
بدانست شیروی کا و خسر و است
زدگاه رفتند سیصد سوار
چو خسر و ز دور آن سپه را بدید
چو روی شنشاه دید آن سپاه
یکایک بر زاد فرخ شدند
که ما بندگانیم و او خسر و است
نیار دبر و ز کسی با دسر
شد زاد فرخ بنزدیک شاه
چو نزدیک او رفت تنها بود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد
بیایم بگویم سخن هر چه هست
بدو گفت خسر و چه گفتی بگوی
چنین گفت پس مرد کو یا شاه
بران نه که گشتی تو بختی هزار
هم شهر ایران ترا دشمنند
به پاتا چه خواهد نمودن سپهر
بدو گفت خسر و که آری رواست
که پیش من آیند و خواری کنند
چو شنید از زاد فرخ سخن
که گرزین خداوند کوهر نشان
هم آنرا که او باشد از کوهرت
ز ره پوش مردی کانی بدست
بهر چیز مانده شهریار
چو خورشید تابنده در جوشنت
یکی بنده در پیش او با کمر
مراد و گفت کز ایدر بپوی
هم اکنون برقم چو باد از برش
که دیدار او در زمانه نواست
چو بادمان تالاب جویبار
بهر مرد و شمشیر کین برکشید
همه بازگشتند کریان ز راه
بسی هر کسی داستانی زدند
بدان شاه روز بد اکنون نواست
چه در باغ باشد چه اندر نبرد
زدگاه او برد چندی سپاه
فروان سخن گفت و خسر و شود
برین کرده ما زینهارم دهد
و گرنه بیویم بسوی نشست
نه انده کاری نه پیکار جوی
که در کار هشیار تر کن نگاه
سراخام سیه آبی از کارزار
به پیکار تو یک دل و یک تنند
مگر کین با باز کرد بهر
همه بیم از مردم ما سزا است
من بر مگر کا مکاری کنند
دش بد شد از روزگار کن

که اورا ستاره شمرگفته بود
که گرفتار ایشان برآشته بود
که مرگ تو باشد میان دوکوه
بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم
نشسته تواند میان دل به سیم
ز بر آسمان تو زرین بود
زمین آهین بخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین مست
سپر آسمان زرین مست
دوکوه این دوکنج خاده بلخ
کزین کنجها بدلم چون چراغ
همانا سرآمد کنون روز من
کجا اختیر گیتی افروز من
کعبه آن همه کام و آرام من
که بر تاجها بر بدی نام من
ببرند پیل بنزدیک اوی
پراز دوش جان تاریک اوی
بر آن کوه چیل نشست شاه
ز باغش سیاه و شکر براه
چنین گشت ز آن پیل بر پهلوی
که ای کنج اگر دشمن خرموی
مکن دوستی نیز با دشمنم
که امروز در دست آبر منم
سخنستی نبودیم فریاد رس
نخان باش و منهای رویت بکس
بدستور فرمود ز آن پس قباد
کز و هجج بر بد مکن نیز یاد
بگو تا سومی تیغوشش برند
بدان خانه هنمونش برند
بباشد آرام ما روز چند
بناید نماید کس او را گزند
برو بر موکل کند استوار
گلینوش را با سواری هزار
چو کردند گردون بر برگشت
شد آن شاه را سال برسی هشت
کعبه ماه آذر بدی روز دی
که آتش و مرغ بریان وی
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بآرام بر تخت نشست شاد
ز ایران برو کرد بیعت سپاه
دم داد یک ساله از کنج شاه
نبد پادشایش جز هفت ماه
تو خواهی ناچیز خوان خواه شاد
چنین است رسم سرای جفا
نباید کز و چشم داری وفا

پادشاهی شیرویه

چو شیروی نشست بر تخت ناز
سب بر نهاد آن کی تاج آز
برقند گوینده ایرانیان
بر خوانند آفرین کیان

همی گفت هر یک به بانگ بلند
که ای پرهیز خروا بر جند
چنان هم که یزدان ترا داد تاج
نشستی بآرام بر تخت عاج
بمانا دگیتی بفرزند تو
چنین هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پانچ بدیشان قباد
که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکش
چنینک بود داد با خوش نش
جهان را بداریم با ایمنی
ببریم کردار آبر منی
ز بایسته تو کار پیشی مرا
که افزون بود فرو خویشی مرا
پسای فرستم بنزد پدر
بگویم بدو این سخن در بدر
ز ناخوب کاری که او رانده است
برین گونه کاری پیش آمده است
بیزدان کند پوشش او از گناه
گراینده کردو بآمین و راه
بپردازم آنکه بکار جهان
بگو شمشیر باد آشکار و خنان
بجای نکو کار نیکی کنیم
دل مرد درویش را شکنیم
دو تن بایدم را دونیکو سخن
کعبه یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کاریست
ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند کردان سراسر چشم
دو استاد را گزیدند خشم
بدانست شیروی کایرانیان
کرا بر گزینند پاک از میان
چواشتاد و خرد برزین پیر
دودانا و گوینده و یاد گیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان
جهان دیده و کار کرده ردان
مدارید کار جهان را برنج
که از رنج باید سدا فر از کنج
دودانده بی کام برخاستند
پراز آب مرغان بیاراستند
چو خرد برزین و اشاکشپ
بفرمان نشنند هر دو براسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون
باید گرفتن ره تیغون
پسای رسانند نزد پدر
سخن یادگیری همه در بدر
بگویی که ما را نبه این گناه
نه ایرانیان را بدین دستگاه
که بادا نضره ایزدی یافتی
یکی آنکه ناباک خون پدر
بماند بهمان نیخداستان
چو از نیکوی روی بر تافتی
نیز دز تن پاک زاده پدر
کیشش کسی گوید این داستان

دگر آنک کیتی پراز کنج تست
 نبودی بدین نیز همدانستان
 سه دگر که چندان دلیر و سوار
 نبودند شادان ز فرزند خویش
 یکی سوی چین بدیکی سوی روم
 دگر آنک قیصر بجای تو کرد
 سپه داد و دختر تر داد نیز
 همی خواست دار سیحار و روم
 بکنج تو از دار عیسی چه سود
 زیچارگان خواسته بستدی
 زیزدان شناس آنچ آمد پیش
 بدان بد که کردی بجان منم
 بیسزدان که از من ندان گناه
 کنون پوزش این همه بازجوی
 زهر بد که کردی یزدان گرامی
 مگر مرا او بود دستگیر
 دگر آنک فرزندی بدت و هشت
 بدر بر کسی ایمن از تو نخواست
 چو شنید پیغام او این دو مرد
 برین گونه تا کشور تیغون
 نشسته بدر بر گلینوش بود
 همه شکرش میکرد آراسته
 ابا جوش و خود بسته میان
 بچنگ اندرون گرز پولاد داشت
 چو خرداد برین داشت کشب
 گلینوش برپای جبهت آن زمان
 بجائی که بایست نباشدشان

رسیده بحر کثوری رنج تست
 پراز دگر دی دل راستان
 که بود اندر ایران همه نامدار
 ز بوم و پرو پاک پیوند خویش
 پراکنده گشته بهر مرز و بوم
 زهر کونه از تو چه تیسار خورد
 همان کنج و با کنج بسیار چیز
 بدان تا شود خرم آباد بوم
 که قیصر بخوبی همی شاد بود
 ز نفس برین بروی تو آمد بدی
 بر اندیش زان زشت کردار خویش
 سخن را نخست آستانه منم
 نخستم که ویران شود گاه شاه
 بدین نامداران ایران بگوی
 کجا هست بر نیکی و رهنمای
 بدان رنجائی که بودت کزیر
 شب و روز ایشان بزدان گذشت
 ز بیم تو بگذاشتمدی نخواست
 بر قندلها پراز داغ و درد
 همه دیده پراز آب دل پر زخون
 که گفتی زمین زو پراز جوش بود
 کشیده همه تیغ و پیراسته
 همان مازی اسپان بگرفتوان
 همه دل پراز آتش باد داشت
 فرود آمدندان دودانا از اسپ
 ز دیدار ایشان بد شد دمان
 همه همته نامور خواندشان

مخمومی خرداد برزین نخست
 گلینوش را گفت فرخ قباد
 بایران و توران و روم آگهیست
 تو این جوشن و خود و کبر و کمان
 گلینوش گفت ای جهانیده مرد
 که تیار بردی ز نازک تنم
 بر این مهربان فرین خوانمت
 نباشد بخیر خوب گفتار تو
 بکاری کجا آمدهستی بگوی
 چنین داد پاخ که فرخ قباد
 اگر باز خواهی بگویم همه
 گلینوش گفت ای کرانیا مرد
 و سکن مانشاه ایران قباد
 که همدستان کن روز و شب
 مگر آنک گفتار او بشنوی
 چنین گفت اشد کای شاد کام
 پیامست کان تیغ بار آورد
 تو اکنون ز خسرو بر این بار خواه
 گلینوش شنید و برپای جبهت
 بر شاه شد دست کرده بکش
 بدو گفت شاهمانوشه بدی
 چو اشد و خرداد برزین به شاه
 بجنید خسرو با و از گفت
 کراوشهر یارست پس من کیم
 که از من همی بار بایت خواست
 بیاید گلینوش نزد گوان
 کنون دست کرده بکش دشوید

زبان را باب دلیر بیشت
 آرام تاج کیان بر نهاد
 که شیروی بر تخت شاهیست
 چه داری هستی کسیت بدگان
 بگام تو بادا همه کار کرد
 کجا آهنین بود پیراهنم
 سزائی که گوهر برافشانمت
 که خورشید بادا گلنهار تو
 پس آنکه سخنانی من بازجوی
 بخمر و مرا چند پیغام داد
 پیام جهاندار شاه رمه
 که داند سخنها همه یاد کرد
 بسی اندین پسند و اندر زاد
 که کس پیش خسرو نشاید و لب
 اگر پاری گوید ار پهلوی
 من اندر خانی ندارم پیام
 سه سرشان دکنار آورد
 بدان تا بگویم پیامش ز شاه
 همه بند ما را بجم بر تخت
 چنان چون باید پرستارنش
 مبادا دل تو نرنزد از بدی
 پیام آوریدند زان بارگاه
 که این رای تو با خرد نیست جفت
 بدین تنگ زندان ز بهر چیم
 اگر کشی کوئی اگر راه راست
 بگفت آن سخن گفتن چهلوان
 بگوئید و گفتار او بشنوی

دومرد خردمند پاکیزه گوی
چو دیدند بر دین پیش نماز
جهاندار بر شاد و در بزرگ
همان ز رو کوه بر و تافته
نخایش در زیر دیبای زرد
بھی تن او گرفت بدست
چو دید آن دومرد گر انمایه را
از آن خفتگی خوشتن کرد راست
ببالین نهاد آن گرامی بھی
بھی زان دو بالش بنمی بشت
بین کونه تا شاد و در محین
پوئیداشتاد آن برگرفت
جهاندار از اشتاد برگاشت روی
بھی را نهادند بر شاد و ورد
پرانیش شد نامدار از بھی
هم آنکه سوی آسمان کرد روی
که برگیرد آن را که تو افکنی
چو از دوده ام بخت روشن بکشت
باشاد گفت آنچه داری پیام
وز آن بدگالان که بی دانشند
همان زان سپاه پراکنده گان
بخواهد شدن بخت زین دودمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت
منان بزرگی به فرزند من
همه دوستان ویره دشمن شوند
نخان آشکارا بکرد این بھی
سخن هر چه شنیدی اکنون بگوی

بدستار چینی پوشید روی
بودند هر دو زمانی دراز
نوشتهمی پیکرش میش و کرک
سراسر یک اندر دگر تافته
پس پشت او مند لاژورد
در خم نشسته بر جایگاه نشست
بدانائی اندر سرمایه را
جهان آفریننده را یار خواست
بدان تاب سپرد ز هر دورهی
بی آزار کردن زمره گذشته
همی گشت تا شد بروی زمین
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
بدان تانید از بھی رنگ و بوی
همی بود بر پای میش این دومرد
نمید اندر هیچ فال بھی
چنین گفت کای داور را سکوی
که پیوند آن را که تو بشکنی
غم آورد چون روشانی گذشته
از آن بی نش کوک زشت کام
ز بی دانشی ویره بی رامشند
پرانیش و تیره دل بندگان
نماندین تخمه کس شادمان
تبه کرد این خسروانی درخت
نبردوده و خویش و پیوند من
بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
که بی تو شود تخت شاهنشهی
پیش مرا کمتر از آب جوی

گشادند گویا زبان این دومرد
بدان نامو گفت پانچ شنو
بگویش که زشت کسان را محوی
سخن هر چه گفتی نه گفتار تست
مکو آنچه بدخواه تو بشنود
بدان گاه چندان نداری خرد
بگفتار بی بر جو نیرو کنی
کسی کو کنهسکار خواند تو را
نباید که یابد بر تو نشست
میندیش زین پن این سان پیام
بیزدان مرا کار پیر استست
بدین حتن عیب های دروغ
بیارم کنون پاخ این همه
پس از مرگ من یاد گاری بود
چو پیدا کنم بر تو انوه رنج
خستین که گفتی زهر مز سخن
ز گفتار بدگوی ما را پدر
از اندیشه او چو آ که شیم
همان راه جستیم و بگریختیم
از اندیشه او کنا هم نبود
شنیدم که بر شاه من بدرید
گنهکار بهرام خود با سپاه
از او نیز بگریختم روز جنگ
از آن پس دگر باره باز آمدم
نیز خاش بهرام یک باره بود
بفرمان یزدان یکی فزای
چو ایران و توران بارام گشت

بر آورد و چپان کی باد سرد
یکایک ببه سوی سالار نو
جز آن را که بر تابی از تنگ روی
ماناد گویا زبانت دست
ز گفتار بیوده شادان شود
که مغزنت بدانش خرد پرورد
روان و خرد را پر آهو کنی
از آن پس جهاندار خواند ترا
بگیرد کم و بیش چیزی بدست
که دشمن شود بر تو بر شاد کام
نهاد بر آن کتیم خواستست
بزد بزرگان نکسری فروغ
بدان تا بگوید پیش رمه
سخن گفتن راست یاری بود
بدانی که از رنج ما خواست کنج
به بیوده از آرزوی کهن
بر آشت و شد کار زیر و زبر
از ایران شب تیره بی ره شیم
بدام بلا در نیایختیم
جز از حتن از شاه را هم نبود
ز برع برفتم چوکوش آن شنید
بیاراست بر پیش من رزنگاه
بدان تانیا یم من او را بچنگ
دلاور بگنجش فر از آدم
جفانی بر آن جنگ نظاره بود
که ایوست بر نیک و بد نهی
همه کار بهرام ما کام گشت

چو از جنگ چویند پرداختم
 چو بندوی کتسم خالان بدند
 فدا کرده جان را بی پیش من
 چو خون پدر بود و در جگر
 بریدیم بندوی را دست و پای
 چو کتسم شد در جهان ناپدید
 بفرمان ماناگان کشته شد
 دگر آنک که گفتمی تواز کار خویش
 بدان تا ز فرزند من کار بد
 بزندان بند بر شما تنگ و بند
 بدان روزتان خوار نگذاشتیم
 بر آئین شاهان پیشین بدیم
 ز پنج سر و ز کوی را شکران
 شمارا بجز می نبودنی نیاز
 یکی کاخ بد کرده زندانش نام
 همان نیکن گفتار ختر شناس
 که از تو بد آید بدین سان که هست
 وز آن پس نهادیم مهری بروی
 چو شایم شد سال بری و شش
 تو داری بیاد این سخن بی گمان
 مرا نامه آمد ز هندوستان
 ز رای برین نزد ما نامه بود
 یکی تیغ هندی و پیل سپید
 ابایغ دیبای زربفت پنج
 سوی تو یکی نامه بد بر پرند
 بخوانم کی مرد هندی دیر
 چو آن نامه را او بمن بر بخواند

نخستین بکین پدر تا ختم
 بجه کشور بی همالان بدند
 بدل هم زبان و بن خوش من
 نکردیم سستی بخون پدر
 کجا کرد بر شاه تاریک جای
 ز کیتی کی کوشه ای برگزید
 سرورای خونخوارگان کشته شد
 از آن تنگ زندان و بازار خویش
 نیاید کز آن بر سرش بدرسد
 همان زخم خواری و بیم گزند
 همی گنج پیش شما داشتیم
 نه سیکار و بر دیگر آئین بدیم
 زکاری که اندر خورم هتوان
 ز دینار و ز کوه و یوز و باز
 همی زیستی اندر و شاد کام
 که ما را همی از تو دادی هر اس
 نیندا ختم اخترت را ز دست
 بشیرین سپردیم زان گفت و گوی
 میان چنان روزگار خوش
 اگر چند بگذشت بر ما زمان
 بدم من بدان نیز همدستان
 گهر بود و هر کونی بی جامه بود
 جزین هرچ بودم کمیتی امید
 ز هر کونی اندر و برده رنج
 نوشته چو من دیدم از خط هندی
 سخن گوی و داننده و یادگیر
 پر از آب دیده همی سر فشاند

بدان نامه در بد که شادان بزی
 که چون ماه آذر بد و روزدی
 شده پادشاهی پدری و هشت
 در حشاشان شود روزگار بھی
 مرا آن زمان این سخن بد دست
 من آگاه بودم که از بخت تو
 نباشد مرا بهره جز درد و رنج
 ز بخایشش دین و پیوند و مهر
 بشیرین سپردم چو بر خواندم
 براوست با اختر تو بهم
 که باید و ناکت خواهی که منی بخواه
 بر آتم که منی پشیمان شوی
 دگر آنک که گفتمی ز زندان و بند
 چنین بود تا بود کجا جهان
 اگر تو ندانی بمود بکوی
 که هر کس که او دشمن این دست
 بزندان ما ویره دیوان بدند
 چو ما را بند پیشه خون ریختن
 بدان را بزندان همی داشتیم
 بسی گفت هر کس که آن دشمنند
 چو اندیشه ایزدی داشتیم
 کنون من شنیدم که کردی رها
 ازین گنبد سکار ایزد شدی
 چو مخرشدی کار هشیار کن
 منجاشی بر هر کج بخت زوی
 بر آنکس که زود جهان جز گزند
 دگر آنک از خواسته گفته ای

که با تاج زر خسروی را سزی
 بجهان را تو باشی جها ندر کی
 ستاره برین کونه خواهد گذشت
 که تاج بزرگی بسر برخی
 ز دل مهربانی نبایست شست
 ز کار درخشیدن تخت تو
 ترا کرد این تخت شاهی و گنج
 نکردم در دم هیچ زان ناچهره
 زهر کونه اندیشه ما را ندیم
 ندانم کسی زان سخن بیش و کم
 اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
 وزین کرده ما سوی دمان شوی
 گر آمد ز ما بر کسی برگزند
 بزرگان و شاهان و رای محان
 کند زین سخن مرا تازه روی
 و را در جهان زندگانی بدست
 که نیکان ازیشان غریوان بدند
 بدان کار تنگ اندر آویختن
 گزند کسان خوار نگذاشتیم
 ز تخم بدانند و آهرمند
 سخنها همی خوار بگذاشتیم
 مر آن را که بدتر از اژدها
 بگفتار و کردارها بد شدی
 ندانی تو داننده ریاکار کن
 اگر چند امید کج بخت زوی
 بنیسی مرا و را چه کمتر ز بند
 خرد مندی و رای نهفته ای

ز کس ما بختیم جز باژ و ساو
 زیزدان پذیرم آن تاج و تخت
 جهان آفرین داور داد و راست
 نیم درفش نیز درخواست او
 بختیم خشنودی دادگر
 چو رسد زمن کردگار جهان
 برسد که او از تو دانا ترست
 همین پرکنان که پیش تواند
 زمن هرچ کویند زین پس همان
 همه بنده سیم و ز زنده بس
 از ایشان ترادل پراسایش است
 گنج تر این سخن در خرد
 و لیکن من از بهر خود کامه را
 همان در جهان یاد کاری بود
 پس از ما بر آنکس که گفتار ما
 ز برطاس و ز چین سپه را ندیم
 بر دیم بر دشمنان تا خن
 چو دشمن ز کیتی پرانده شد
 همه بوم شد نزد ما کارگر
 که لاج گشت از کشیدن ستوه
 چو گنج در محار پرانده شد
 زیاقوت و ز کوه شاهوار
 چو بوم بامیت و شس ساله گشت
 دم را یکی میخ نو ساختم
 بدان سال تا باژ بستم شمار
 پرانده افکند پند اوسی
 بھر بدره بی درده و دوز بهار

بر آنکس که او داشت باژ و ساو
 فراوان کشیدم از آن رنج سخت
 همی روزگاری دگر گونه خواست
 فرونی بخیم در کاست او
 ز بخشش ندیدم بکوشش گذر
 بگویم بدو آشکار و نهان
 بهر نیک و بد بر تو دانا ترست
 نیم سار دار و نه خویش تواند
 شوند این کره بر تو بر بدگان
 کسی را نباشند فریادس
 گناه مرا جای پالایش است
 نه زین بد که هستی کسی بر خرد
 که برخواند آن پهلوی نامه را
 خردمند را غمگاری بود
 بخوانند داند بازار ما
 سپه بهر جای بنشینیم
 نیارست کس کردن افراختن
 همه گنج ما یکسر آکنده شد
 ز دریا کشیدند چندان کھر
 مرا بود هامون و دریا و کوه
 ز دینار نو بدره آکنده شد
 همان آلت و جامه زرنگار
 ز هر کوهی گنجا مال گشت
 سوی شادی و محترمی آنتم
 چو شد باژ دینار بر صد هزار
 همه حرم پند اوسی پاری
 پرانده دینار بدشاهوار

جز از کشور روم و جادوستان
 جز از باژ و ز ساو هر کشوری
 جز از رسم و آیین نوروز و مهر
 جز از جوشن و خود و کوبال و تیغ
 جز از مشک و کافور و خرمسور
 هر آن کس که ما را بدی زیر دست
 همی تا خشنودی بدرگاه ما
 ز هر فراوان کشیدیم رنج
 دگر گنج خضر او گنج عروس
 فراوان زماش سخن را ندیم
 چنین میت و شش سال تاشی و شست
 همه مهران خود تن آسان بدند
 همان چون شنیدم ز فرمان تو
 نماند کس اندر جهان رامشی
 همی کرد خواهی جهان پرگزند
 همان پرگزندان که نزد تواند
 همی داد خواهند تخت بباد
 چو بودی خردمند نزدیک تو
 بدادن بودی کسی را زیان
 ایا پور کم روز و اندک خرد
 چنان دان که این گنج من پشت تست
 هم آرایش پادشاهی بود
 شود بی دم شاه بیدادگر
 بخش نباشد و را دستگاه
 ارید و ناک از تو بدشمن رسد
 زیزدان پرستنده بیزا گشت
 چو بی گنج باشی نباید سپاه
 جز از کشور روم و جادوستان
 ز هر نامداری و هر مهندسی
 از اسبان و زنده خوب چهر
 ز ما این بودی کسی را دریغ
 سیاه و سپید و زکیال بور
 چنین باژ ما بر هیونان مست
 نچید کردن کس از راه ما
 بدان تابیا گند زین گونه گنج
 کجا داشتیم از بی روز بوس
 سرانجام با داورش خوانیم
 بجز باز و چرخ بر ما گشت
 بداندیش کمر بر اسان بدند
 جهان را بد آمد ز پیمان تو
 نباید گزیدن بجز خامشی
 پراز دد کاری و نامودمند
 که تیره شبان اورمزد تواند
 بدان تا نباشی کیتی تو شاد
 که روشن شدی جان تاریک تو
 که گنجی رسیدی بارزانیان
 روانست زانیدش رامش برد
 زمانه کنون پاک دشت تست
 جهان بی دم در تباهی بود
 تھی دست را نیست هوش و هنر
 بزرگان فویش خوانند شاه
 همی بت بدست برهن رسد
 و را نام و آواز تو خوا گشت
 ترا زیزدستان بخوانند شاه

سگ آن به که خواهند نان بود
 دگر آنکس کفتی ز کار سپاه
 ز بی دانشی این نیاید پسند
 چنین است پانچ که از رخ من
 ز بیگانگان شمر با بستم
 بدان تا بآرام بر تخت ناز
 سواران پراکنده کردم بمرز
 چو از هر سوی باز خوانی سپاه
 که ایران چو باغیست خرم بهار
 پراز نرگس و نار و سیب و بهی
 سپهر غم یکایک ز بن برکنند
 سپاه و سلجست دیوار اوی
 اگر بفکنی خیره دیوار باغ
 گمرا تا تو دیوار اوفکنی
 کران پس بود غارت و تا ختن
 زن و کودکت و بوم ایران
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
 من ایدون شنیدم کجا تو مچی
 چنان دان که نوشین روان قباد
 که هر کس سلخیش بدشن دهد
 که چون باز خواهدش آید بکار
 دگر آنکس دادی ز قیصر پیام
 سخفانه از یادگار تو بود
 وفا کردن او و از ما جفا
 بدان پانخش ای بدم خرد
 تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
 چو قیصر ز کرد بلا رخ بشت

چو یورش کنی دشمن جان بود
 که در بمحاشان نشاندم براه
 ندانی هسی راه سودا ز گزند
 فراز آمد این نامور کنج من
 همه دشمنان را بجم بر زدم
 نشنیم بی رخ و کرم و کداز
 پدید آمد اکنون ز ناز از ارز
 گشاده سیند بداندیش راه
 شکفته همیشه گل کامکار
 چو پالیز کرد ز مردم تھی
 همه شلخ نار و بهی بشکنند
 پیر چنینش بر نیزه ما خار اوی
 چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ
 دل پشت ایرانینان شکنی
 خروش سواران و کین آختن
 باندیشه بد منه در میان
 خردمند خواند ترا بی خرد
 همه مردم ما سزا را دهی
 باندز این کرد در نامه یاد
 همی خوشتن را بکشتن دهد
 بداندیش با او کند کارزار
 مرا خواندی دودل و خویش کام
 که گفتار آموزگار تو بود
 تو خود کی شناسی جفا ز وفا
 نکویم جزین نیند کا ندر خورد
 چنین مرد بخرد ندارد روا
 بر دی چو پرویز داماد بست

هر آنکس که گیتی بد سپرد
 بداند که بهرام بسته میان
 برومی سپاهی نشاید گشت
 بدان رزم یزدان مرا یار بود
 شنیدند ایرانینان آنچه بود
 مرا نیز چیزی که بایست کرد
 ز خوبی و از مردمی کرده ام
 بگوید ترا زاد فرخ همین
 گشپ آنکس بد نیز گنجور ما
 که از کنج ما بدره بد صد هزار
 نیاطوس را مهره دادم هزار
 کجاسکست هر مهره بی بد هزار
 همان در خوشاب بگزیده صد
 که هر چه تی را چون بجه هزار
 صد اسپ کرانمایه پیچ بزمین
 دگر و یره با جل دیبه بدند
 بنزدیک قیصر فرستادم این
 ز دار مسیحا که کفستی سخن
 بند آن مرا هیچ سود و زیان
 شگفت آمد ز آنکس چون قیصری
 همه کرد برگرد او بخردان
 که یزدان چرا خواند آن گشت را
 گر آن دار بیکار یزدان بدی
 برستی خود از کنج مانا گهان
 دگر آنکس کفتی که پوشش بکوی
 ورا پانخ آن بد که ریزنده باد
 مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

بغزاندون باشد او را خرد
 ابا او کی گشته ایرانینان
 نسیار روان ریکت با کوه دست
 سپاه جهان نزد من خوار بود
 ترا نیز زیشان باید شود
 بجای نیاطوس روز نبرد
 بپاداش او روز بشمرده ام
 جهان را چشم جوانی مبین
 همان موبد پاک دستور ما
 که دادم بدان رومیان یادگار
 زیاتوت سرخ از در کوشوار
 ز من قال کنی چو کردم شمار
 دو مرد دانا ندید ایچ بد
 بدادی دم مرد کوه شمار
 همه کرده از آخر ما گزین
 که در دشت بآباد مهره بدند
 پس از خواست خواندش آفرین
 بگنج اندر افکنده چو بی کهن
 ز تر شایندی تو آواز آن
 سرافراز مردی و نام آوری
 همش فلیوفان و هم موبدان
 کرین حشک چوب تبه گشته را
 سه مایه اورمزد آن بدی
 مسیحا شد او نیتی در جهان
 کنون تو به کن راه یزدان بجوی
 زبان و دل و دست و پای قباد
 پذیرفتم و بودم از تاج شاد

بیزدان سپردیم چون بازخواست
بیسزدان بگویم نه با کودکی
همه کار یزدان پسندیده ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال
کسی کاین جهان داد و گیرد بد
برین پادشاهی کنم آفرین
چو یزدان بود یار و فریادرس
بدان کودک زشت و نادان بگوی
که پدرود بادی تو تا جوادان
شما ای گرامی فرستادگان
زمن هر دو پدرود باشید نیز
کنم آفرین بر جهان سربسر
بمیرد کسی کوز مادر بزد
چو هوشنگ و تهمورث و جمشید
که دیو و دود و دام فرمانش برد
فریدون فرخ که اوزر جهان
ز بد دست ضحاک تازی بست
چو آرش که بر دی بفرسنگ تیر
قباد آنگاه آمد ز البرز کوه
که از آبلگنه هسی خانه کرد
همه دوشتاب بد بیکرش
سیاوش همان نامدار هریر
کجا گنگ دژ کرد جایی برنج
کجا رستم زال و اسفندیار
چو کدو ز و هفتاد پور گزین
چو گشتاسب شاهی که دین بجی
چو جاماسپ کا ندر شمار سپهر

ندام زبان در دمانت چراست
که شناسد او بد ز نیک اندکی
همان شور و تخی بسی دیده ام
کس از شهریاران نبود همال
نه برمن سپاسی همی بر خند
که آباد بادا بدانا زمین
نیازد بنفرین ما هیچکس
که مارا کنون تیره گشت آبروی
سرو کار ما باد با بخردان
سخن گوی و پر مایه آزادگان
سخن بفرشنیده بگوید چیز
که او را ندیم مگر بر گذر
ز کجسرو و آغاز تا کعبه
کزیشان بدی جای بیم و امید
چو روزش سر آمد برفت و برد
بدی دور کرد آشکار و مخان
مهر دی ز چنگ زمانه نخست
چو پیر و زکرقارن شیر گیر
مردی جهان دار شد با گروه
وزان خانه گیتی پرافسانه کرد
ز یاقوت رخنده بودی دوش
که گشتش بروز جوانی دیر
وزان رنج برده ندید ایچ گنج
کزیشان سخن ماندان یادگار
سواران میدان شیران کین
پذیرفت وز تازه شد فربهی
فروزنده تر بد ز کردنده مهر

شدن آن بزرگان و دانندگان
که اندر هنرین ازان به بدی
بپرداختند این جهان فراخ
ز شایان مرا نیز همت نبود
جهان را سپردم نیک و بد
بسی راه دشوار بگذاشتم
همه بوجها پر ز گنج منست
چو زین کونه برمن سر آید جهان
نماند نصرت ز من نیز تخت
فرشته بیاید یکی جان ستان
گذشتن چو بر چینه دپل بود
بتوبه دل راست روشن کنیم
دست گفتار فرزانگان
که چون بخت بیدار گیرد شب
چو روز بھی بر کسی بگذرد
پیام من اینست سوی جهان
شما نیز پدرود باشید و شاد
چو اشتاد و فراد بر زین کو
به پیکان دل هر دو دانا نخست
ز گفتار هر دو پوشیمان شدند
بسر بر همه جامشان چاک بود
برفتند گریان ز پیشش بدر
بنزدیک شریویدت این دو مرد
یکایک بدادند پیغام شاه
چو بشنید شریو بگریست سخت
چو از پیش برخاستند آن گروه
بگفتار زشت و بخون پدر

سواران جنگی و مردانگان
بسال آن کی از دگر مهربی
بماند میدان ایوان و کلخ
اگر سال را چند بالا نبود
نه آن را که روزی بمن بدرسد
بسی دشمن از پیشش برداشتم
کجا آب و خاکست رنج منست
همی تیره کردد امیدمхан
بگردد ز تخت و سر آیدش بخت
بگویم بد و جانم آسان ستان
بر زیر پی اندر همه گل بود
بی آزاری خویش جوشن کنم
جهان دیده و پاک دانندگان
ز هر کونه بی دید باید نخب
اگر باز خواند ندارد خرد
بنزد کهان و بنزد مхан
زمن نیز بر بد بگریید یاد
شنیدند پیغام آن پیشرو
بسر برزدند آن زمان هر دو دست
بر رخسارگان بر تنچه زدند
سر هر دو دانا پر از خاک بود
پراز دد جان و پرانده سر
پر از گنگ رخاژ دل پر زدند
بشیروی بی مغز و بی دستگاه
دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت
که او را همی داشتند دی ستوه
جوان را همی سوختند دی جگر

فرو دآمد از تخت شاهی قباد
 زمزگان همی بر برش خون چکید
 چو بر زد سرازیره کوه آفتاب
 بر رفتند یکسر سوی بارگاه
 بر رفتند کردنشان پیش او
 نشستند باروی کرده دژم
 بدانت کایشان بدانسان دژم
 بدیشان چنین گفت کان شهریار
 که نمکین نباشد بدر پدر
 بناید که دارد بدو کس امید
 چنین یافت پاسخ زمرگناه
 تو او را بدل ناهشیوار خوان
 چنین دادش روی پاسخ که شاه
 سخن خوب را نیم یک ماه نیز
 مکرش داشتیم ز اندرز او
 چو پاسخ شنیدند برخاستند
 بخوایگران شاه شیروی گفت
 به پیش همه خوان زرین نهید
 برنده همی برد و خور و خورد
 همه خوردش از دست شیرین بدی

شیون بار بد بر خور و

کنون شیون بار بد گوش دار
 چو آگاه شد بار بد زمان شاه
 ز جرم بیامد سوی طیفون
 بیامد بدان خانه او را بدید
 زمانی همی بود در پیش شاه
 سرمهران را به آغوش دار
 بر داخت بی داد و بی کام گاه
 پراز آب مژگان و دل پر ز خون
 شده لعل زخار او شنبید
 خروشان بیامد سوی بارگاه

همی پهلوانی برو میوه کرد
 چنان بد که زایش شنید شاه
 کلمه بان که بودند گریان شدند
 همی گفت الا یار دا خروا
 کجاست آن بزرگی و آن دستگاه
 کجاست آن همه برزو بالا و تاج
 کجاست آن همه مردی و زور و فر
 کجا آن بستان و را مشکران
 کجا افسر و کاویانی دمنش
 کجا آن دلیران جنگ آوران
 کجا آن همه بزم و ساز و کار
 کجا آن غلامان زرین کمر
 کجا آن سرافراز جان و سپار
 کجا آن همه لشکر و بوم و بر
 کجا آن سرخود و زرین زره
 کجا اسپ شید ز زرین کیب
 کجا آن سواران زرین ستام
 کجا آن همه را زوان بخردی
 کجا آن همه بخشش روز بزم
 کجا آن همه راهوار استران
 هیومان و بالا و پیل سپید
 کجا آن سخنا بشیرین زبان
 زهر چیز تنها چراماندی
 مبادا که گتخ باشی بدهر
 پسر خاستی تا بود یار و پشت
 ز فرزندش امان به نیر و شون
 شهنشاه را چونک نیر و بکاست
 دور خار زرد و دلی پر زرد
 همان کس کجا داشت اورانگاه
 چو بر آتش مهر بریان شدند
 بزرگ سترگان آور کوا
 کجاست آن همه فرو تخت و کلاه
 کجاست آن همه یاره و تخت علاج
 جهان را همی داشتی زیر پر
 کجا آن برو بارگاه سران
 کجا آن همه تیغهای بنفش
 کجا آن رد و موبد و مهتران
 کجا آن خرامیدن کارزار
 کجا آن همه رامی و آمین و فر
 که با تخت زر بود و با گوشوار
 کجا آن سرافرازی و تخت زر
 ز گوهر گفنده کره بر کره
 که زیر تو اندر بدی نا شیب
 که دشمن بدی تیغشان را نیام
 کجا آن همه فره ایزدی
 کجا آن همه کوشش روز و زم
 عاری زرین و فرمانبران
 همه گشته از جان تو نا امید
 کجا آن دل و رای و روشن روان
 ز دفتر چنین روز کی خواندی
 که زهرش فرون آمد از پای زهر
 کنون از پسر بخت آیدشت
 ز رنج زمانه بی آهو شوند
 چو بالایی فرزند او گشت راست

هر آنکس که او کار خسرو شنود
 بهم بوم ایران تو ویران شهر
 سر تخم ساسانیان بود شاه
 شد این تخمه ویران و ایران بهمان
 فروز زین نباشد کسی را سپاه
 که زنده آمد از پاسبان بزرگ
 نباشد سپاه تو هم پایدار
 روان ترا داد گریار باد
 بیزدان و نام تو ای شهیار
 که کردست من زین پس نیز رود
 بوزم همه آلت خویش را
 بر بید چارگشت خویش
 چو در خانه شد آتشی برفروخت
 بگیتی بنایدش گسخت بود
 کنام پلنگان و شیران شهر
 که چون اوفسند و کرتاج و گاه
 بر آمد همه گامه بدگان
 ز لشکر که آمدش فریاد خواه
 کنون اندر آید سوی رخنه کرک
 چو برخیزد از چار سو کارزار
 سر بد سگالان کنون رباد
 بنوروز و مهر و بحریم بچار
 بساید مبادا بمن برود
 بدان تا ننیم بد اندیش را
 بریده بی داشت دشت خویش
 همه آلت خویش کیمر بوخت

خواستن بزرگان از شیروی مرک خسرو

هر آنکس که بد کرد با شهیار
 چو شیروی ترسده و خام بود
 بدانست اختر شمر هرک دید
 برفتند کهرس که بد کرده بود
 ز درگاه یکسر بنزد قباد
 که یک با رفتیم و این دیگرست
 نشست بیک شهر بی برد شاه
 چو خویشی فراید پدر با سپر
 نیم اندرین کار بهماستان
 برسد شیروی و ترسده بود
 چنین داد پانج که سرسوی دام
 شمارا سوی خانه باید شدن
 شب و روز ترسان بد از روزگار
 همان تخت پیش اندرش دام بود
 که روز بزرگان نخواهد رسید
 بدان کارتاب اندر آورده بود
 ازان کار بیداد کردند یاد
 ترا خود بحرین داوری دسرست
 یکی گاه دارد یکی زیر گاه
 همه بندگان را ببرند سر
 مزین زین پس پیش ما داستان
 که در چنگ ایشان کی بنده بود
 نیار دیگر مردم زشت نام
 بران آرزو را می باید زدن

بجوید تا کیست اندر جهان
 گذشته بی جست بدخواه شاه
 کس اندر جهان زهره آن نداشت
 که خون چنان خسروی ریختی
 زهره بی جست بدخواه شاه
 و چشمش که بود و در خار زرد
 پراز خاک پای و شکم گرسنه
 ندانست کس نام او در جهان
 بر زاد فرخ شد این مرد زشت
 بدو گفت کاین رزم کار نیست
 بدو گفت روگر توانی بکن
 یکی کیمه دینار دادم ترا
 یکی خجری تیز داشت چو آب
 چو آن بگوش رفت نزدیک شاه
 بفرزید خسرو چو او را بید
 بدو گفت کای زشت نام تو چیست
 مرا مهر هر مزد خواند گفت
 چنین گفت خسرو که آمد زمان
 مردم نماند بی چهر او
 یکی رید کی پیش او بد پای
 بروشت آب آرومشک و غیر
 پرستنده بشنید آواز او
 زمیش باید پرستار خرد
 اباجامه و آبدستان و آب
 چو برسم بید اندر آمد بوژ
 چو آن جامه را پوشید شاه
 یکی چادر نوبه در کشید
 که این رنج بر ما سر آرد نمان
 بدان تا کنندش نمانی تبا
 زمردی همان بهره آن نداشت
 حسی کوه در گردن آویختی
 چنین تا بیدند مردمی براه
 تنی خشک و پرموی و رخ لاژورد
 تن مرد بیدادگر برهنه
 میان کمان و میان محان
 که هرگز بیند خرم بهشت
 چو سیرم کنی این شکار نیست
 وزین بشکشی لب بر سخن
 چو فرزند او یار دادم ترا
 بیامد شده بک پرشتاب
 و را دید پابند در پیش گاه
 سرش ز مهرگان برخ برچکید
 که زاینده را بر تو باید گیرست
 غریم بدین شهر بی یار و هفت
 بدست فرومایه بدگان
 بگیتی بجوید کسی مهر او
 بریدک چنین گفت کای رهنای
 یکی پاک تر جامه دلپذیر
 ندانست که دکل بی راز او
 یکی تشت زرین بر شاه برد
 بی کرد خسرو ببردن شتاب
 نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
 بزمرم حسی تو به کرد از گناه
 بدان تا رخ جانستان را ندید

بشد مهر هر مزد خنجر بدست
 سبک رفت و جامه از او دکشید
 بپسید و برزد یکی سر دباد
 برین گونه کرد و جهان جهان
 سخن سخن و بی رنج کرم دلاف
 اگر گنج داری و کرم و رنج
 بی آزاری و راستی برگزین
 چو آگاهی آمد بازار و راه
 همه بدگمانان بزدان شدند
 کرامی ده و پنج فرزند بود
 بزدان بکشتنشان بی گناه
 جهان را چیزی نیارست گفت
 چو شنید شیرویه چندی گیرست
 بدان تازن و کودکان نگاه
 شد آن پادشاهی و چندان سپاه
 که کس راز شاهشمان آن نبود
 یکی گشت با آنکس نانی فراخ
 خردمند گوید نیارد بها
 جهان را نمخوان جز دلاور نهنک
 سر آمد کنون کار پرویز شاه

داستان شیرویه با شیرین

چو آوردم این روز خسرو من
 چو بخواه و سه روز بگذشت ازین
 شیرین فرستاد شیروی کس
 همه جادویی دانی و بدخونی
 به تیبل همی داشتی شاه را
 ز شیروی و شیرین گشایم سخن
 که شد کشته آن شاه با آفرین
 که ای نره جادویی بی دست رس
 بایران کنسکار تر کس تویی
 بچاره فرود آوری ماه را

بر ترس ای کنه کار و نزد من آیی
 بر آشفست شیرین ز پیغام او
 چنین گفت کاکلس که خون پدر
 بنیم من آن بدکش راز دور
 دبیری بیاورد انده بری
 بدان مرد دانشده اندر ز کرد
 همی داشت تختی بصندوق زهر
 همی داشت آن زهر باخوشتن
 فرستاد پانچ بشیروی باز
 سخن گفت که گفتی تو برگشت و باد
 کجا دجهان جادویی جز بنام
 و کر شاه ازین رسم و اندازه بود
 که جادو بدی کس بشکوی شاه
 مرا از پی فرخی داشتی
 ز مشکوی زرین مرا خواستی
 ز گفتار چونین سخن شرم دار
 ز دادار نیکی و هوش یاد کن
 ببردند پانچ بنزدیک شاه
 چنین گفت که ز آمدن چاره نیست
 چو شنید شیرین پر از درد شد
 چنین داد پانچ که نزد تو من
 که باشی پیش تو دانندگان
 فرستاد شیروی بخواه مرد
 وزان پس شیرین فرستاد کس
 چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
 شد تیز ناگلش شادگان
 نشست از پس پرده بی پادشا
 بایوان چنین شاد و ایمن مپای
 وزان پرکنه زشت دشنام او
 بریزد مباداشش بالا و بر
 نه هنگام ماتم نه هنگام سور
 همان ساخته چهلوی دفتری
 همه خواسته پیش او ارز کرد
 که زهرش بنایست جستن بشهر
 همی دوخت سروچمن را کفن
 که ای تاجور شاه کردن فراز
 دل و جان آن بدکش بست باد
 شود دست بود دست زان شاد کام
 که رای وی از جادویی تازه بود
 بیدیه بیدیه همان روی شاه
 که بشکیر چون چشم بکاشتی
 بیدار من جان بیاراستی
 چه بندی سخن کثر بر شهم یار
 به پیش کس اندک و این سخن
 بر آشفست شیروی زان بیکناه
 چو تو در زمانه سخن خواره نیست
 به چپید و نک رخس زرد شد
 نیام مگر با یکی انجمن
 جهان دیده و چینه خوانندگان
 بیاورد داندۀ ساجورد
 که بر خیز و پیش آیی و گفتا برس
 پوشید و آمد بنزدیک شاه
 که بدجای گوینده آزادگان
 چنان چون بود مردم پارسا

بنزدیک او کس فرستاد شاه	که از سوک خسرو برآمد دو ماه	چونستور و چون شهریار و فرود	چو مردان شه آن تاج چرخ کبود
کنون بخت من باش تا بروی	بدان تا سوی کھتری نگری	زحم و فریدون چو ایشان نژاد	زبانم مبادارم چم ز داد
بدارم ترا همسان پدر	وز آن نیز نامی تر و خوب تر	بگفت این و بگشاد چادر ز روی	همه روی ماه و همه شست موی
بدو گفت شیرین که دادم نخست	بده و آنکھی جان من پیش تست	سه دیگر چنین است رویم که هست	یکی کرد و نخست بنمای دست
وزان پس نیاسیم از پاخت	ز فرمان و رایی و دل فرخت	مرا از هنر موی بدر نخان	که آن را ندیدی کس اندر جهان
بدان گشت شیروی بهداستان	که بگوید آن خوب رخ داستان	نمودم همه پیش این جادویی	نه از قبل و مکر و ز بدخوی
زن مهتر از پرده آواز داد	که ای شاه پیروز بادی شاد	نکس موی من پیش ازین دیده بود	نه از مهتران نیز بشنیده بود
تو گفتی که من بدتن و جادوام	ز پاکی و از راستی یکوام	ز دیدار پسران فرو مانند	خیو ز بر لھا بر افشاندند
بدو گفت شیروی بود این چنین	ز تیزی جوانان نمیسند کین	چو شیروی ز رخسار شیرین بید	روان خانش ز تن بر پرید
چنین گفت شیرین باز دادگان	که بودند در گلشن شادگان	و را گفت جز تو نبایم	چو تو بخت یابم به ایران بسم
چه دید از من شاد از بدی	ز تازی و کثری و باخردی	زن خوب رخ پانخ داد باز	که از شاه ایران نیم بی نیاز
بسی سال بانوی ایران بدم	بهر کار پشت دیران بدم	سه حاجت بخوام چو فرمان دهی	که بر تو بماند شاهنشاهی
نخست همیشه جز از راستی	زمن دور بد کثری و کاستی	بدو گفت شیروی جانم تراست	دگر آرزو هر چه خواهی رواست
بسی کس بگفتار من شهر یافت	ز هر کونی از جهان به یافت	بدو گفت شیرین که بهر خواسته	که بودم بدین کشور آراسته
بایران که دید از بنه سایه ام	و کمر سایه تاج و پیرایه ام	ازین پس یگایک سپاری بمن	هم پیش این نامور انجمن
بگوید هر آنکس که دید و شنید	همه کار ازین پاخ آمد پدید	بدین نامه اندر نخی خط خویش	که بیزارم از چیز او کم و بیش
بزرگان که بودند در پیش شاه	ز شیرین بخوبی نمودند راه	بکرد آنچه فرمود شیروی زود	زن از آرزو ما چو پاخ نشود
که چون او زنی نیست اندر جهان	چه در آشکار و چه اندر مخان	براه آمد از گلشن شادگان	ز پیش بزرگان و آزادگان
چنین گفت شیرین که ای مهتران	جهان گشته و کار دیده سران	بخانه شد و بنده آزاد کرد	بدان خواسته بنده را شاد کرد
بس چینه باشد زنان راجی	که باشند زیبای گاه محی	دگر هر چه بودش بدرویش داد	بدان که و را خویش بدیش داد
یکی آنک با شرم و با خواست	که بختش بدو خانه آراست	بخشید چندی باتشکده	چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر آنک فرخ پرزاید او	ز شوی خسته بیفزاید او	دگر بر کنای که ویران شدست	رباطی که آرام شیران بدست
سعدی که بالا و رویش بود	پوشید کی نیز میوش بود	بمزدها انداز خسرو و داد	بنیکی روان و را کرد شاد
بدانکه که من بخت خسرو بدم	به پیوستگی در جهان نو بدم	بیامد بدان باغ و بگشاد روی	نشست از برخاک بی رنگ و بوی
چو بی کام و بی دل بیامد ز روم	نشتنش نبود اندرین مرز و بوم	همه بندگان را بر خویش خواند	مران هر یکی را بخوبی نشاند
ازان پس بران کامکاری رسید	که کس در جهان آن ندید و شنید	چنین گفت زان پس بایک بلند	که هر کس که هست از شما ارجمند
وزو نیز فرزند بودم چهار	بدیش پانچان شاد به شهریار	همه کوشش دارید گفتار من	نبیند کسی نیز دیدار من

مکویید یکسر بفرز راستی
 که زان پس که من نزد خسرو شدم
 سربانوان بودم و فر شاه
 نباید سخن هیچ گفتن بروی
 همه یکسر از جای برخاستند
 که امی نامور بانوی بانوان
 بیزوان که هرگز ترا کس ندید
 همانا ز هنگام هوشنگ باز
 همه خادمان و پرستندگان
 با و از گفتن کای سرفراز
 که یار و سخن گفتن از تو بسد
 چنین گفت شیرین که امی بدکش
 پدر را بکشت از پی تاج و تخت
 مگر مگر کت راپیش دیوار کرد
 پیامی فرستاد نزدیک من
 بدان گفتم این بد که من زنده ام
 پدیدار کردم همه راه خویش
 پس از مرگ من بر سر انجمن
 ز گفتار او ویرانه گریان شدند
 برفتند کویندگان نزد شاه
 برپید شیروی کای نیک خوی
 فرستاد شیرین بشیروی کس
 کشایم در دهن شاه باز
 چنین گفت شیروی کاین هم رواست
 گلبان در دهن را باز کرد
 شد چهر بر چهر خسرو و خاد
 هم آنگاه ز هر هلال بخورد

نیاید ز داندگان کاستی
 بشکوی زرین او نوشدم
 از آن پس چه پیداشد از من گناه
 چه روی آید اندر زنی چاره جوی
 ز بانها بپاسخ بیاراستند
 سخن کوی و دانا و روشن روان
 نه نیز از پس پرده آوا شنید
 چو تو نیز نشست بر تخت ناز
 جهانجوی و بیدار دل بندگان
 ستوده بچین و بروم و طراز
 بدی کردن از روی تو کی سزد
 که چرخ بلندش کند سرزنش
 کزین پس بسینا و شادی و بخت
 که جان پدر را بن خوار کرد
 که تاریک شد جان باریک من
 جهان آفرین را پرستنده ام
 پر از در بودم ز بدخواه خویش
 ز بانش مگر بدسراید من
 هم از درد پرویز بریان شدند
 شنیده بگفتند از آن بی گناه
 سه دیگر چه چیز آمدت آرزوی
 که اکنون کی آرزو ماند و بس
 بیدار او آمدستم نیاز
 بیدار آن محتر و پادشاست
 زن پارسا موی آغاز کرد
 گذشت سخنها برو کرد یاد
 ز شیرین روانش بر آورد کرد

نشته بر شاه پوشیده روی
 بدیوار پشتش نهاد و مبرد
 چو شنید شیروی بیمار گشت
 بفرمود تا دهنه دیگر کنند
 در دهن شاه کرد استوار
 که شیروی را ز هر دادند نیز
 بشوی بزاد و بشوی مبرد
 کسی پادشاهی کند هفت ماه
 بگیتی بچی بخت از گاه نیست
 کنون پادشاهی شاه اردشیر
 بگویم که پیش آدم ناکزیر

بن بر یکی جامه کافور بوی
 مبرد و ز کیتی نشانش ببرد
 ز دیدار او بر زتیا مار گشت
 ز مشک و ز کافورش افسر کنند
 برین بر نیاید بسی روزگار
 جهان را ز شامان بر آمد قنیز
 همان تخت شاهی پسر اسپرد
 بهشت ز کافور یابد کلاه
 بدی بتر از عمر کوتاه نیست
 بگویم که پیش آدم ناکزیر

پادشاهی اردشیر شیروی

چو نشست بر تخت شاه اردشیر
 بسی نامداران کشته کهن
 زبان بر کشاد اردشیر جوان
 هر آنکس که بر گاه شاهی نشست
 بر آیین شامان پیشین رویم
 زیزدان نیکی دهنش یاد باد
 پرستندگان را همه بر کشیم
 بسی کس بگفتارش آرام یافت
 به پیروز خسرو سپردم سپاه
 بایران چو باشد چو پهلوان
 پس آگاهی آمد بنزد گراز
 فرستاد کونینده بی راز روم
 که جانش بدوزخ گرفتار باد
 که دانست هرگز که سرو بلند
 چو خسرو که چشم و دل روزگار

از ایران برفتند بر ناپسیر
 بدان تا چگونه سر آید سخن
 چنین گفت کای کار دیده کوان
 گشاده زبان باد ویزدان پرست
 همان از پس فره و دین رویم
 همه کار و کردار ما داد باد
 ستمکاران را بخون کشیم
 از آرام او هر کسی کام یافت
 که از دادش دست و شادان ز شاه
 بمانند شادان و روشن روان
 که زو بود خسرو بگرم و کداز
 که در خاک شد تاج شیروی شوم
 سر دهنه او نگویند رباد
 بیاغ از گلیا یافت خواهد گزند
 بنیند چون او نیز یک شهریار

چو شیری را شمشیری دهد	همه شمشیر ایران بخواری دهد	جایش از پیش خانه بخت	لب شاه گرفت ناکه بدست
چو رفت شد تاجدار اردشیر	بدو شادمان جان برناویر	همی داشت تا شد تابه اردشیر	همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
مراکز ایران رسد هیچ بهر	نخواهم که بروی رسد بادشهر	همه یار سپروز خسرو شدند	اگر نوبه جانجوی اگر گویندند
بنو دم من آگه که پرویز شاه	گفت ار آن بدتان شد تابه	هیونی بر افکند نزد کراز	یکی نامه می نیمن با آن داز
بیایم کنون با سپاهی کران	ز روم و ز ایران گزیده سران	فرستاده چون شد نزدیک اوی	چو خورشید شد جان تاریک اوی
ببینیم تا کیست این که خدا کی	که باشد پس بدین گونه رای	بیاورد زان بوم چندان سپاه	که بر مور و بر پش بر بست راه
چنان بر غم بخ او را ز بن	کران پس ز اند ز شاهی سخن	همی تاخت چون باد تا طیفنون	سپاهش همه دست شسته بخون
نوندی بر افکند پویان براه	بنزدیک پیران ایران سپاه	ز شکر نیارست دم زد کسی	نبد خود دران شهر مردم بسی
و گر گونه آهنگ بدگاه کرد	به پرویز خسرو یکی نامه کرد		
که شد تیره این تخت ساسانیان	جهانجوی باید که بند میان		
توانی مگر چاره بی ساختن	ز هر گونه اندیشه انداختن		
بجوی بسی یار برنا و سپهر	جهان را بر دازی از اردشیر		
ازان پس بیانی همه کام خویش	شوی ایمن و شاد ز آرام خویش		
کراید نمک این را ز بیرون دبی	همی خجسته کینه را خون دبی		
من از روم چندان سپاه آورم	که گیتی خشمیت سیاه آورم		
بر زنی نمکدار گفتار من	مبادا که خوار آیدت کار من		
چو پرویز خسرو چنان نامه دید	همه پیش و پس رای خود گامه دید		
دل روشن نامور شد تابه	که تا چون کند بد بدان زاده شاه		
و را خواندی هر زمان اردشیر	که گوینده مردی بدو یادگیر		
بر آسای دستور بودی و را	همان نیز کنجور بودی و را		
بیادش تیره کون بار یافت	می روشن و چرب گفتار یافت		
نشته بایوان خویش اردشیر	تنی چند با او ز برنا و پیر		
چو سپروز خسرو باید برش	تو گفتی ز کردون برآمد سرش		
بفرمود تا بر کشید رود	شد بایوان پراز بانگ رود و سرود		
چو نمی ز شب تیره اندر کشید	سپهبد می یک منی کشید		
شده مست یاران شاه اردشیر	نماند ایچ را مشکر و یادگیر		
بدانیش یاران او را براند	جز از شاه و پرویز خسرو نماند		

پادشاهی فرامین

فرامین چو تاج کیان بر نهاد	همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاه کی کم یک زمان	نشینم برین تخت بر شادمان
به از بندگی تو ختن شصت سال	بر آورده رنج و فرو برده یال
پس از من سپهر بر نشیند بگاه	نهد بر سر آن خسروانی کلاه
نخانی بدو گفت محتر پر	که اکنون بگیتی تویی تاجور
مباش ایمن و کنج را چاره کن	جهان بان شدی کار کیمبار کن
چو از تخمه شهر یاران کسی	بیاید منانی تو اید بسی
وزان پس چنین گفت کهر پر	که اکنون بگیتی تویی تاجور
سز او را شاهی سپاهت و کنج	چو با کنج باشی منانی برنج
فریدون که بد آتشش پدر	مرا و را که بد پیش او تاجور
جهان را بس پور فرخنده داد	که اندر جهان او بداد داد
به مرد و کنج این جهان را بدار	نزاید ز ماد کسی شهر یار
و را خوش نیاید بدین سان سخن	بهتر پر گفت خامی مکن
عرض را بایوان شاهی نشاند	سپه را سر اسر بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد	بسخت نماند از او داد
بدو هفته از کنج شاه اردشیر	نماند از بهائی کی پر تیر
هر آنکه که رفتی بی سوی باغ	نبردی جز از شمع غنبر چراغ

همان تشت زرین و سیمین بدی	چو زرین بدی کوهر آگین بدی	ز باره درافت دسر سرگون	روان گشت زان زخم و جوی خون
چو هشتاد و پیش و هشتاد پس	پس شمع یاران فریادرس	بسیچد و رز و یکی باد رسد	بزاری بران خاک دل پرزد
همه شب بدی خوردن آیین اوی	دل محتران پر شد از کین اوی	سه تیغ بر کشیدند پاک	برآمد شب تیره از دشت خاک
شب تیره همواره کردان بدی	پس اینها مگر میدان بدی	همه شب همی خنجر انداختند	یکی از دگر باز نشناختند
نماندش بایران یکی دوستدار	شکست اندر آمد باموزگار	همی این ازان بست و آن ازین	یکی یافت نفرین دگر آفرین
فرامین همان نا جو فرو گشت	ابی داد و بی بخش و خور گشت	پراکنده گشت آن سپاه بزرگ	چو میثان بد دل که بیند گرگ
همی زر بر چشم برد و حتی	جهمان را بدینا بر فرو حتی	فراوان بماند بی شهسار	نیامد کسی تاج را خواستار
همی ریخت خون سه بیکانه	ازان پس بر آشت بروی سپاه	بجستند فرزند شاهان بسی	نیدند زان نامداران کسی
بدشام لب با بیاراستند	جهانی همه مگر او خواستند		
شب تیره هر فرد و شهران گراز	سخنهای گشت چندان باز		

پادشاهی پوران دخت

کمزیده سواری ز شهر صخر	که آن مهتران را بد و بود فخر	یکی دختری بود پوران بنام	چون شاه کارها گشت خام
بایرانیان گشت کامی مهتران	شد این روزگار فرامین گران	بر آن تخت شایش بنشاند	بزرگان برو گوهر افشاند
همی دارد او مهتران را بسک	چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ	چنین گشت پس دخت پوران که من	نخواهم پراکندن انجمن
همه دیده باز شده پر سرشک	بگهر پر ز خون شد باید پر شک	کسی را که درویش باشد زنج	توانگر کنم تا نماند برنج
چنین داد پاسخ مرا و را سپاه	که چون کس نماند از در پیشگاه	مباد از کیتی کسی مستمند	که از دد او بر من آید کزند
نکس را همی آید از رشک یاد	که پردازی دل بدین بد نژاد	ز کشور کنم دور بدخواه را	بر آئین شاهان کنم راه را
بدیشان چنین گشت شهران گراز	که این کار ایرانیان شد داز	نشانی ز پیروز خمر و بخت	بیاورد ناگاه مردی دست
که آید و نک بر من نایب بد	کنید آنگاه از داد و کردی سزد	خبر چون بنزدیک پوران رسید	ز شکر بسی نامور برگزید
هم اکنون به نیروی یزدان پاک	مرا و از باره در آرم بجاک	بر دند پیروز را پیش اوی	بدو گشت کامی بدتن کینه جوی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که بر تو مباد که آید زیان	ز کاری که کردی بیایی جزا	چنان چون بود درخور ناسزا
همه لشکر امروز یار تو ایم	کرت زین بد آید حصار تو ایم	مکافات یابی ز کرده کنون	بر انم ز کردن ترا جوی خون
چو شنید ز ایشان ز ترکش نخست	یکی تیر پولاد پیکان بخت	ز آخر هم آنکه یکی کره خواست	بزین اندرون نوزنا بوده راست
بر انکشت از جای اسب سیاه	همی داشت لشکر مرا و را نگاه	بیش بر آن باره بر همچو چو نک	گفند و کردند درون پالهنک
کمان را باز و همی در کشید	کهی در و نگاه بر سر کشید	چنان کره تینه نادیده زین	بمیدان کشید آن خداوند کین
بشور و تیری تیر باز و بست	چو شد غرق پیکانش بگشاد دست	سواران بمیدان فرستاد چند	بفترک بر کرد کرده کند
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی	بیفت دمازان از پشت اوی	که تا کره او را همه ماتحتی	زمان تا زانش بمیداحتی
همه تیر تا پر در خون گذشت	سر آسن از ناف بیرون گذشت	زوی هر زمان خوشترن بر زمین	بر آن کره بر بود چند آفرین

چنین تابرو بر بد زید چرم
 همی رفت خون از برش نرم نرم
 سرانجام جانش بخواری بداد
 چرا جوئی از کار بیداد داد
 همی داشت این زن جهان را بهر
 نجست از برخاک باد سپهر
 چو شمشاه بگذشت بر کار اوی
 بسد ناکهان کثر پر کار اوی
 بیک هفته بیمار گشت و مرد
 ابا خوشتن نام نیکی برد
 چنین است آئین چرخ روان
 توانا بحس کار و مانا توان

پادشاهی آرم دخت

یکی دخت دیگر بد آرم نام
 زیاده بزرگان رسیده به کام
 بیاد به تخت کیان برشت
 گرفت این جهان جهان را بدست
 نخستین چنین گفت کای بخردان
 جهان گشته و کار کرده ردان
 همه کار بر داد و آئین کنیم
 کزین پس همه خشت بالین کنیم
 هر آنکس که باشد مراد و ستار
 چنانم من او را چو پروردگار
 کسی کوز پیمان من بگذرد
 پیچد ز آئین و راه خرد
 به خواری تنش را بر آرم مدار
 ز دهقان تازی و رومی شمار
 همی بود بر تخت بر چار ماه
 به پنجم شست اندر آید بگاه
 از آرم کیتی بی آرم گشت
 پی اختر قتش نرم گشت
 شد او نیز آن تخت بی شاه ماند
 بکام دل مرد بدخواه ماند
 همه کار کرده چرخ این بود
 ز پرورده خویش پر کین بود

پادشاهی فرزند

ز جسم فرخ زاد را خوانند
 بر آن تخت شایش نشاندند
 چو بر تخت نشست و کرد آفرین
 ز کنی دیش بر جهان آفرین
 منم گفت فرزند شاهنشاهان
 نخواهم جز از امانی د جهان
 بگیتی هر آنکس که جوید گزند
 چو من شاه باشم نکرد بلند
 هر آنکس که جوید بدل راستی
 نیارد بکار اندرون کاستی
 بدارش چون جان پاک ارجمند
 بنجویم ابر بی گزندان گزند

چو یک ماه بگذشت بر تخت اوی
 بخاک اندر آمد سر و بخت اوی
 همین بودش از روز و آرام بھر
 یکی بنده در می بر آسخت زهر
 بخورد و یکی هفته زان پس بریست
 هر آنکس که بشنید بروی گریست
 همی پادشاهی پایان رسید
 زهر و هوی دشمن آمد پدید
 چنین است کردار کرده دهر
 نگذشت کن کزو چند یابی تو بھر
 بخور هرج داری بفردا میپای
 ستان ز تو دیگری را دهد
 که فردا مگر دیگر آیدش رای
 بخور هر چه داری فرونی بده
 جهان خوانیش بیکمان بر جده
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت
 تو رنجیده ای بھر دشمن منه
 نغاده همی باد کرد بدشت

پادشاهی یزد کرد

چو بگذشت زوشاه شیرد کرد
 به ماه سفندار ند روز ارد
 چه گفت آن بختوی مرد دیر
 چو از گردش روز بر گشت سیر
 که باری تزدی مرا مادرم
 نکشتی سپهر بلند از برم
 بهر کار تنگ و میان دو کوی
 چو گویم جز از خامشی نیست روی
 نه روز بزرگی نه روز نیاز
 من انده سی بر کسی برداز
 زمانه زان نیست چون بگری
 نذر کسی آلت داوری
 بیارای خوان و میهای جام
 ز تیمار کیتی مبر هیچ نام
 اگر چرخ گردان شد زین تو
 سر انجام خاکست بالین تو
 اگر شد کردی سر انجام چه
 ز آغاز تخت و زفر جام چه
 دلت را به بیمار چندین بند
 بس این مشو بر سپهر بلند
 که با پیل و با شیر بازی کند
 چنان دان که از بی نیازی کند
 تویی جان شوی او بماند داز
 دراز است گفتار چندین مناز
 تو از آفریدون فروتر نه ای
 چو پرویز با تخت و افسر نه ای
 بزرخی نمک کن که بایزد کرد
 چه کرد این را فراخته هفت کرد
 چو بر خردوی کا به نشست شاد
 چه کرد این بزرگی بسر بر خاد
 چنین گفت کرد و پر خرخ روان
 منم پاک فرزند نو شیروان

پدر پدر پادشاهی مراست
 بزرگی دهم هر کس که ختر بود
 نجویم بزرگی و فخر زانگی
 که بر کس نماند هیچ روز و بخت
 هسی نام جاوید باید نه کام
 بر اینگونه تا سال شبر و دشت
 خورشید و برج ماهی مراست
 نیازم آن را که مهتر بود
 همان رزم و تنزی و مردانگی
 نه گنج و نه دیکم شاهی نه تخت
 بیند از کام و برافراز نام
 هسی ماه و خورشید بر سر گذشت

که این خانه از پادشاهی تخیست
 ز چار هم سسی نگر و آفتاب
 ز بهرام و زهره است مارا گزند
 همان تیر و کیوان برابر شدست
 چنین است کاری بزرگست پیش
 همه بودنی ها بسینم هسی
 بر ایرانیان زار و گریان شدم
 دیغ این سرو تاج این داد و تخت
 کزین پس تخت آید از تازیان
 بر این سالیان چار صد بگذرد
 از ایشان فرستاده آمد بمن
 که از قادی تالب رود بار
 وز آن سو کی بر کشایم راه
 بدان تاخریم و فرو شیم چیز
 پذیریم ما سو و باژ کران
 شهنشاه را نیز فرمان بریم
 چنین است گفتار و کردار نیست
 برین نیز بجنجی بود هر زمان
 بزرگان که با من بجنک اندزد
 چو میروی طبری و چون ارمنی
 چو کلبوی سوری و این مختران
 هسی سرفرازند کایشان کیند
 اگر مرز و راهست اگر نیک و بد
 بکشیم و مردی بکار آوریم
 نداند کسی راز گردان سپهر
 چو نامه بخوانی خرد را مران
 همه کرد کن خواسته هر چه هست

نه گام پیروزی و فرهیست
 کزین جنک مارا بد آید شتاب
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند
 عطار و برج دو پیکر شدست
 هسی سیر کرد دل از جان خویش
 وز آن خامشی بر کزینم هسی
 ز ساسانیان نیز بریان شدم
 دیغ این بزرگی و این فرو بخت
 ستاره نکرد و مگر بر زیان
 کزین تخمه کیستی کسی نشود
 سخن رفت هر گونه برانجمن
 زمین را بخشیم با شهمیار
 بشهری کجا هست بازارگاه
 ازین پس فرونی نجویم نیز
 نجویم دیکم کند آوران
 گراز ما بخواهد کروگان بریم
 جز از گردش کژ پرگار نیست
 که گشت شود صد هشر بر دمان
 بگفتار ایشان هسی ننگرند
 بجنخنند با کیش آهر منی
 که کوپال دارند و کز کران
 بایران و مازندران برچیند
 بگمزد و بشمشیر باید ستند
 برایشان جمان تنک و تار آوریم
 دگر گونه ترکشت بر ما به مهر
 بر دواز و بر ساز با مختران
 پرستنده و جامه برشت

تاختن سعد و قاص بایران

عمر سعد و قاص را با سپاه
 چو آگاه شد زان سخن یزد کرد
 بفرمود تا پور هر مرد را
 که رستم بدش نام و بیدار بود
 ستاره شمر بود و بسیار هوش
 برفت و کرانمایگان را برد
 بر این گونه تا ماه بگذشت سی
 بسی کشته شد کتر از هر دو سوی
 بدانت رستم شمار سپهر
 هسی گفت کاین رزم را روی نیست
 بیاورد صلاب و اختر گرفت
 یکی نامه سوی برادر بدرد
 نخست آفرین کرد بر کردار
 دگر گفت کز کردش آسمان
 کنه کار تر در زمانه منم
 فرستاد تا جنک جوید ز شاه
 ز هر سو سپاه اندر آورد کرد
 بپسید و بر کشد با سپاه
 خردمند و کرد و جهلدار بود
 بگفتار موبد نهاده و دو گوش
 هر آنکس که بود ندیدار و کرد
 هسی رزم جستن در قادی
 سپهیک زد کزین بگاشت روی
 ستاره شمر بود و باد و مهر
 ره آب شاهان بدین جوی نیست
 ز روز بلا دست بر سر گرفت
 نشست و سخن ما همه یاد کرد
 کز و دیدنیک و بد روزگار
 پروهنده مردم شود بدگان
 از ایرا گرفت را آهرنم

هسی تا آذر آبادگان
 همیدون گمهر چ داری زاسپ
 ز زابستان گز ایران سپاه
 بدار و پوش و بیارای مهر
 ازو شادمانی وزو در خصب
 سخن هر چ گفتی مباد بگوی
 درودش ده از ما و بسیار پند
 کرا از من بد آگاهی آرد کسی
 چنان دان که اندر سرای سیخ
 چو آگاه آیدش زین جهان بگذرد
 همیشه بیزان پرستان گرای
 که آمد بتک اندرون روزگار
 تو با هر که ازدوده ما بود
 همیشه یزدان نیایش کنید
 بکوشید و بخشنده باشید نیز
 که من با سپاهی سختی دم
 رهائی نیام سرانجام از این
 چو گیتی شود گنگ بر شهریار
 کزین تخمه نامدار ارجبند
 ز کوشش مکن هیچ سستی بکار
 ز ساسانیان یادگار اوست بس
 دروغ این سرو تاج و این مهر و داد
 تو پدر و باش و بی آزار باش
 کرا و رابد آید تو پوشش اوی
 چو با تخت منبر برابر کنند
 تبه کردد این رنج های داز
 نه تخت و نه یم بینی نه شهر

بجای بزرگان و آزادگان
 بس روی گنج آذر کشت
 هر آنکس که آید ز رخا خواه
 نمک کن بدین کرد کردان سپهر
 زمانی فرازست و روزی نشیب
 بنیند همانا مرا نیز روی
 بدان تا نباشد بگیتی نژند
 مباش اندر این کار نگین بسی
 کسی کو خد کج باد دست رنج
 از آن رنج او دیگری برخورد
 بر داز دل زین سپنج سرای
 بنیند مرا زین پس شهریار
 اگر پیرا کرد مرد بر ما بود
 شب تیره او را ستایش کنید
 ز خوردن به فردا مانید چیز
 برنج و غم و شور بختی دم
 خوشا باد نوین ایران زمین
 تو کج و تن و جان گرامی مدار
 نماندست جز شهریار بلند
 بگیتی جزا و نیست مان یادگار
 کز این پس بنیند زین تخمه کس
 که خواهد شد این تخت شاهی باد
 ز بهر تن شب به بیمار باش
 بشمشیر سپار پر خاشجوی
 همه نام بوبکر و عمر کنند
 نشیبی داز است پیش فراز
 ز اختر همه تا زبان راست بهر

چو روز اندر آید بروز داز
 بپوشد از ایشان گروهی سیاه
 نه تخت و نه تاج و نه زین کفش
 برنج بدی کی دیگری برخورد
 شب آید کی چشمه رخشان کند
 ستانده روزشان دیگر است
 زمین بگردند و ز راستی
 پیاده شود مردم جنگجوی
 کشا و ز جنگی شود بی هنر
 ربایدی این از آن آن از این
 نماند بدتر از آشکارا شود
 بداندیش کردد پدر بر پدر
 شود بنده بی هنر شهریار
 بگیتی کسی را ماند وفا
 از ایران و ترک و ز تازیان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 بود دانشمند و زاهد بنام
 چنان فاش کردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نکام
 پدر با پسر کین سیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بکار و زستان پدید
 چو بسیار ازین داستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من پراز خون شد و روی زرد
 که تا من شدم بخلوان از میان

شود ناسزا شاه کردن فراز
 ز دیب نهند از بر سر کلاه
 نه کوه نه افسر نه بر سر دوش
 بداد و به بخشش بهی ننسکرد
 نه خفته کسی را رخروشان کند
 کمر بر میان و کمر بر سر است
 گرامی شود کثیری و کاستی
 سوارانک لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و هنر کشته آید به بر
 ز نفسیرین ندانند باز آفرین
 دل شاهشان سنگ خارا شود
 پسر بر پدر هم چنین چاره کرد
 نژاد و بزرگی نیاید بکار
 روان و ز بانها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سختی بکردار بازی بود
 بمیرند و کوشش دشمن دهند
 بکوشد ازین تا که آید بکام
 که شادی بکام بهرام کور
 همه چاره ورزش و ساز دام
 خوش گشت و پوشش کلیم آورد
 بچیند و دین اندر آرد پیش
 نیارند هنگام رامش بنید
 کسی سوی آزادگی ننسکرد
 شود روزگار محان کاسته
 دهن خشک و لجا شده لاژورد
 چنین تیره شد بخت ساسانیان

چنین بی وفا گشت کردان سپهر
مرا تیز پیکان آهن کداز
همان تیغ کز کردن پیل و شیر
نبرد بی پوست بر تازیان
مرا کاشکی این خرد نیستی
بزرگان که در قادی بمانند
کماندک این بیش بیرون شود
ز راز پهری کس آگاه نیست
چو بر تخمه بی بگذرد روزگار
ترا ای برادر تن آباد باد
که این قادی کورگاه نیست
چنین است راز پهلبلند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار
که زود آید این روز آهر منی
چو نامه مهر اندر آورد گفت
که این نامه نزد برادر برد

نامه رتم بعد وقاص

فرستاده ای نیز چون برق ورعد
یکی نامه بی بر حریر سپید
بعنوان برادر پور هر مزد شاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ
سرنامی گشت از جهاندار پاک
کز پوست بر پامی کردان سپهر
ازو باد بر شمشیر آفرین
که دارد بفر آهر من را ببند
به پیش آمد این ناپسندیده کار

بن بازگویی آنکث شاه تو گشت
بسنده که جویی بی دستگاه
بنانی تو سیری و هم کرسنه
بایران ترا زندگانی بس است
که با پیل و گنجست و با فروگاه
بیدار او بر فلک ماه نیست
هر آنکه که در بزم خندان شود
بخشده جای سر تازیان
سک یوزو بازش ده و دوهزار
بسالی همه دشت نیزه وران
که او را بیاید یوزو به سک
سک و یوزو بیشتر زان خورد
شمارا بدیده درون شرم نیست
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی
جهان کر باندازه جویی حسی
مخنجوی مردی بر ما فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست
سواری فرستم بنزدیک شاه

تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
بنیره جهاندار نوشیروان
پدر بر پدر شاه و خود شمشیر
جھانی مکن پر ز فرین خویش
به تخت کیان تا نباشد نژاد
نگه کن بدین نامه پندمند
چو نامه مهر اندر آمد بداد
بر سعد وقاص شد پهلوان
همه غرقه در جوش و سیم وزر

چه مردی و آیین و راه تو چیست
برهنه پهلبد برهنه سپاه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
که تاج و نگین بهر دیگر کس است
پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او بر زمین شاه نیست
گشاده لب و سیم دندان شود
که بر گنج اوزان نیاید زیان
که بازگشت ز زند و با گوشوار
نیابند خورد از کران تا کران
که در دشت پخیر گیرد بهنگ
که شاه آن پخیزی بی نشود
ز راه فرخ مهر و آرم نیست
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
سخن بر کزافه نگوئی حسی
جهان دیده و کرد و زیبا فرست
به تخت کیان بنمای تو گشت
بخوابیم از او هر چه خواهی بخواه
که فرجام کارانده آید به روی
که با داد او سپهر کرد و جوان
زمانه ندارد چون او یاد کار
مشو بجان اندر آیین خویش
بخوید خداوند فرهنک و داد
مکن چشم و گوش و خرد را ببند
به پیروز شاه پور فرخ نژاد
از ایران بزرگان روشن روان
سپهرهای زرین و زرین کس

چو شنید سحر آن گرامنایه مرد
 فرو دآوردندش اندر زمان
 هم از شاه و دستور و از لشکرش
 رد از زیر پر و زلفش گفت
 ز دیبا گویند مردان مرد
 گرامنایه سپه ز نامه بداد
 سخناش شنید و نامه بخاند
 بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
 ز جبنی سخن گفت و ز آدمی
 ز توحید و قرآن و وعد و وعید
 ز ظهران و ز آتش و ز مهریر
 ز کافور و نشور و ماء معین
 اگر شاه بپذیرد این دین راست
 همان تاج دارد همان کوشوار
 شفیع از کنناش محمد بود
 بکاری که پاداش یابی بهشت
 تن یزد کرد و جهان فراخ
 همه تخت گاه و همه جشن و سور
 دو چشم تواند سرای سپنج
 بس امین شده ستی برین تخت علاج
 جهانی کجا شربت آب سرد
 بر آنکس که پیش من آید بجنگ
 بهشت اگر بکروی جای او
 بقراطس مهر عرب بر خاد
 چو شعبه بنیبه رفت از آن زمان
 ز ایران یکی نامداری ز راه
 که آمد فرستاده ای پیروست

پذیره شدش با سپاهی چو کرد
 بر سپید سحر از تن پهلوان
 ز سالار بیدار و از کوشش
 که مانیزه و تیغ داریم خست
 زرز و زسیم و ز خواب و ز خورد
 سخنه ای رستم بی کرد یاد
 در آن گفتن نامه خیره بماند
 پدیدار کرد اندر خوب و زشت
 ز گفتار پنبه هاشمی
 ز تائید و ز رسعهای جدید
 ز فردوس و از حور و از جوی شیر
 دخت بهشت و می و انگبین
 دو عالم به شاهی و شادی و راست
 همه ساله بابوی و رنگ و نگار
 تنش چون کلاب مصعد بود
 نباید بباغ بلا کینه گشت
 چنین باغ و میدان ایوان و کاخ
 نخرم بیدار یک موی حور
 چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
 بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج
 نیز ددلت را چه داری بدر
 نه بیند بجز دوزخ و کور تنگ
 گمراه باشد کنون رای تو
 درود محمد همی کرد یاد
 که آید بر رستم پهلوان
 بیاد بر پهلوان سپاه
 نه اسب و نه چشمتی دست

یکی تیغ باریک برگردنش
 چو رستم بگفت را و بنگرید
 ز زلفت چینی کشیدند خنخ
 نهادند زین یکی زیر گاه
 بر او از ایرانیان خست مرد
 به زربافته جامه های بنفش
 همه طوقداران با کوشوار
 چو شعبه بالای پرده سرای
 همی رفت بر خاک بر خوار خوار
 نشست از بر خاک و کس را ندید
 بدو گفت رستم که جان شاد دار
 بدو گفت شعبه که ای نیکنام
 به چپید رستم ز گفتار او
 از و نامه بلند بخاننده داد
 چنین داد پاسخ که او را بگوی
 ندیده سر نیزه ات بخت را
 سخن نزد دانندگان خوانست
 اگر سعد با تاج ساسان بدی
 لیکن بدان کافرت بی وفاست
 ترا که محمد بود پیش رو
 همان کثر کار این کوششت

پدید آمده چاک پیراهنش
 ز دیبا سپهر پرده ای بر کشید
 سپاه اندر آمد چو مور و بلخ
 نشست از برش پهلوان سپاه
 سواران و مردان روزنبرد
 بیادندون کرده ز زین کفش
 سر پرده آراسته شاهوار
 بیاد بر آن جامه ننهاد پای
 ز شمشیر کرده یکی دستوار
 سوی پهلوان سپه ننگرید
 بدانش روان و تن آباد دار
 اگر دین پذیری شوم شاد کام
 برو هاشم پرچین شد و زرد روی
 سخنا برو کرد خواننده یاد
 که نه شهریاری نه دیکسیم جوی
 دلت آرزو کرد مر تخت را
 ترا اندرین کار دیدار نیست
 مرا زرم او کردن آسان بدی
 چه گویم که امروز روز بلاست
 به دین کهن گویم از دین نو
 بخواید همی بود با ما دشت

رزم رستم با سعد و قاص و کشته شدن رستم

تو اکنون بدین خرمی باز کرد
 که جای سخن نیست روز نبرد
 بگویش که در جنگ مردن بنام
 به از زنده دشمن بدو شاد کام
 بفرمود تا بر کشیدند نامی
 سپاه اندر آمد چو دیاز جای

برآمدی ابرو بر شد خروش
 سناهای الماس دتیره کرد
 همی نینه بر مغضر آبدار
 سه روز اندر آن جا که جنگ بود
 شد از تشنگی دست گردان زکار
 لب رتم از تشنگی شد چو خاک
 چو بریان و گریان شد ناز نبرد
 خروشی بر آمد مکر دار عسد
 بر رفتند هر دو ز قلب سپاه
 چو از لشکر آن هر دو تنه شدند
 همی تا خفتند اندر آور دگاه
 خروشی بر آمد ز رستم چو رعد
 چو اسب نبرد اندر آمد بر
 بر آهیخت رتم کی تیغ تیز
 همی خواست از تن سرش را برید
 فرود آمد از پشت زین پلنگ
 پوشید دیدار رتم ز کرد
 کی تیغ زد بر سر ترک اوی
 چو دیدار رتم ز خون تیره شد
 دگر تیغ زد بر بر و کردش
 سپاه از دور رویه خود آگاه نه
 همی جبت مچکوان را سپاه
 بدیدنش از دور پر خون و خاک
 بر نیت گرفتند ایرانیان
 بسی تشنه بر زین بر دند نیز
 سوی شاه ایران بیاد سپاه
 بغداد بود آن زمان یزد کرد

همه کر شد مردم تیز گوش
 چو آتش پس پرده لاژورد
 نیاید زخم اندرون پایدار
 سر آدمی سم اسپان بود
 هم اسب کرانمایه از کارزار
 دهن خشک گویا زبان چاک چاک
 گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
 از این روی رتم و زان روی سعد
 بیکو کشیدند ز آور دگاه
 بزیر یکی سرو بالا شدند
 دوسالار هر دو بدل کینه خواه
 یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
 جدا شد از سعد پر خاشخ
 بدان تا نماید بد و تخنیز
 ز کرد سپه این مرا زانید
 بزد بر مکر بر سر پالهنک
 بشد سعد پویان به جای نبرد
 که خون اندر آمد ز تارک بروی
 جها بخوی تازی بدو چیره شد
 بنجاک اندر افکند جنگی تنش
 کسی را سوی پهلوان راه نه
 بر رفتند تا پیش آور دگاه
 سراپای کرد و بشیر چاک
 بسی نامور گشته شد در میان
 پر آمد ز شاهان جهان را قنیز
 شب تیره و روز تازان براه
 که او را سپاه اندر آورد کرد

فرخ زاد هر مز با آب چشم
 بکمرخ اندر آمد کی حمله برد
 همانکه ز بخدا بیرون شدند
 چو بر خاست کرد نبرد از میان
 فرخ زاد بر کشت و شد نزد شاه
 فرود آمد از باره بردش نماز
 بدو گفت چندین چه مولی همی
 ز تخم کیان کس جز از تو نمند
 توئی ملین و دشمنان صد هزار
 برو تا سوی بیشه نارون
 و ز آنجا که چون فریدون برو
 فرخ زاد گفت و جهانان شنید
 دگر روز برگاه نشست شاه
 یکی انجمن کرد با بخردان
 چه بنی گفت اندر این داستان
 فرخ زاد گوید که با انجمن
 بآل پرستندگان تواند
 چو شکر فراوان شود باز کرد
 شمارا پسند آید این گفتگوی
 شتتا گفت این سخن در خواست
 بزرگان ایران چندین سپاه
 سرخوش کیرم به نام بجای
 مرا جنگ دشمن به آید زنگ
 که خیره به بدخواه نمایشت
 چنان هم که گشت بفرمان شاه
 جهاندار باید که او را برنج
 بزرگان برو خوانند آفرین

به اورند رود اندر آمد بخشم
 که از نینه داران نمند ایچ کرد
 سوی رزم جتن به مامون شدند
 شکست اندر آمد به ایرانیان
 پر از کرد با آلت رزم گاه
 دو دیده پر از خون و دل پر کداز
 که گاه کی را بشولی همه
 که با تاج بر تخت شاید نشاند
 میان جهان چون کنی کارزار
 جحانی شود بر تو بر انجمن
 جوانی کی کار بر ساز نو
 یکی دیگر اندیشه آمد پدید
 بس بر نهاد آن کیانی گاه
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 چه دارید یاد از که باستان
 گذر کن سوی بیشه نارون
 بساری همه بندگان تواند
 مردم توان ساخت ننگ و نبرد
 با و از گفتند کاین نیست روی
 مراد دل اندیشه دیگر است
 برو بوم آباد و تخت و کلاه
 بزرگی نباشد نه مردی و را
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 چو پیش آیدت روز گاری دشت
 بدو نیک باید که دارد نگاه
 نمند بجای و شود سوی گنج
 که اینست آیین شاهان دین

ننگه کن کنون تا چه فرمان دهی
 محان را چنین پاسخ آورد شاه
 همانا که سوی خراسان شوم
 کز آن سو فراوان مرا شکر است
 بزرگان و ترکان خاقان چین
 بر آن دوستی نیز بیشی کنسم
 بیاری بیاید سپاهی کران
 کنارنگ مرست مابوی نیز
 کجا پیشکارشانان ماست
 و را بر کشیدم که کونیده بود
 چو بی ارز را نام دادیم و ارز
 اگر چند بمیایه و بی منت
 ز موبد شنیده تم این داستان
 که پرهیز از آن کن که بدر کرده ای
 بدان دار امید کا و را بهر
 فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست
 بدگوهران بر بس ایمن شو
 که هر چند بر گوهر افون کنی
 چو پروردگارش چنان آفرید
 از ایشان نبرد رنگ و نژاد
 بدو گفت شاه ای شبر بزرگان
 بود آتش و باداد پگاه
 ز بغداد راه خراسان گرفت
 بزرگان ایران همه پر زد
 برو بر همه خواندند آفرین
 خروشی بر آمد ز شکر بزار
 از ایشان هر آنکس که دهقان بند
 چه خواهی و با ما چه پیمان نمی
 کز اندیشه کرد دل من تبا
 ز پیکار دشمن تن آسان شوم
 همه بخلوانان کند آوست
 بیایند و مرا کنند آفرین
 که بادخت فغفور خوشی کنسم
 بزرگان و ترکان جنگاوران
 اباشکر پیل و هر کوه چینه
 بر آورده دشتانان ماست
 همان رزم را نیز جوینده بود
 کنارنگی پیل و مردان و مرز
 بر آورده بارگاه مست
 که برخواند از گفت باستان
 که او را به بیوده آزرده ای
 سرازیتی بر دی اندر سپهر
 بدو گفت کای شاه یزدان پرست
 که این را یکی داستان نو
 بگوشتی کز رنگ بیرون کنی
 تو بر بند یزدان نیابی کلید
 ترا جز بزرگی و شاهی مباد
 ازین آزمایش نذر زیان
 گر انمایگان برگرفتند راه
 همه رنجابر دل آسان گرفت
 برقتند با شاه آزاد مرد
 که بی تو مباد ازمان و زمین
 ز تیسار و ز رفتن شهمیار
 و کز خویش و پیوند خاقان بند

خروشان بر شهر یار آمدند
 که مارا دل از بوم و آرمگاه
 همه بوم آباد و فرزند و کنج
 زمانه نخواهیم بی تخت تو
 همه با تو آسیم تا روزگار
 ز خاقانان آنک بدهر بگویی
 که ما بوم آباد بگذاشتیم
 کنون دلغ دل نزد خاقان شوم
 شهنشاه مرگان پر از آب کرد
 که یکسر بیزدان نیایش کنید
 مگر باز منم شمارا یکی
 همه پاک پروردگار نمید
 نخواهم که آید شمارا کزند
 به بنیسم تا گرد کردان سپهر
 شما ساز کیسید با پای او
 و زان پس بازار گانان چین
 مباحشید یکچند کز تازیان
 از او باز گشتند باد و جوش
 فرخ زاد هر مزد شکر براند
 همی رفت بانامه و درد شاه
 چو منزل بمنزل بیاید بری
 زری سوی کرگان بیاید چو باد
 ز کرگان بیاید سوی راه بست
 دبیر جهانیده را پیش خواند
 جهاندار چون کرد آهنگ مرو
 یکی نامه نوشت باد و خشم
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 همه دیده چون جویبار آمدند
 چگونه بود شاد بی روی شاه
 بهمانیم و با تو گزینیم رنج
 مبادا که چنان شود بخت تو
 چه بازی کند در دم کارزار
 بخاک سیه بر نهادند روی
 جهان در پناه تو پنداشتیم
 ز تازی سوی مرز دهقان شوم
 چنین گفت بانامداران بدر
 ستایش و را در فرایش کنید
 شود تیزی تازیان اندکی
 همان از پدر یادگار نمید
 مباحشید با من بدیدار مند
 ازین سو کنون بر که کرد بهر
 گذر نیست با کردش رامی او
 چنین گفت کاکنون بایران زمین
 بدین سو جستن سر آید زیان
 ز تیمار بانامه و با خروش
 ز ایران جهانیدگان را بخواند
 سبهد به پیش اندرون با سپاه
 بر آوید یک چند بار و دومی
 همی بود یک چند ناشاد و شاد
 پر آشنگ رخسار و دل مادرست
 دل آکنده بودش همی بر فغاند
 مباحوی سوری کنارنگ مرو
 پر از آرزو دل پر از آب چشم
 خداوند دانا و پروردگار

خداوند کرده بجمام و هور
 کند چون بخوابد زناچیز چهر
 بگفت آنکه مارا چه آمد بروی
 ز رتم کجا کشته شد روز جنگ
 بدست کی سعد و قاص نام
 کنون تا دمیون شکرت
 تو با شکر رزم را ساز کن
 من اینک پس نامه برسان باد
 فرستاده دیگر از انجمن
 یکی نامه نوشت دیگر بطوس
 سخت آفرین کرد بر دادگر
 خداوند سپهر و زمی و فربهی
 پی شته تا پروچنگ عقاب
 ز پیمان و فرمان او نگذرد
 ز شاه جهان یزدگر و بزرگ
 سچدار یزدان پیر و زگر
 ز تخم بزرگان یزدان شناس
 گزیشان شد آباد روی زمین
 سوی مرز بانان با گنج و گاه
 شمیران و روئین دژ و رابه کوه
 گنجهان ما باد پروردگار
 مبادا گزند سپهر بلند
 همانا شنیدند گردنشان
 که بر کارزاری و مرد نژاد
 بویژه نژاد شمارا که رنج
 چو بجمام چومینه آمد پدید
 شمارا دل از شهرهای فراخ

خداوند پیل و خداوند مور
 که آموزگارش نباید به نینز
 وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
 ز تیمار برما جهان گشت تنگ
 نبوم و نژاد و نه دانش نه کام
 همین زلغ میه به پیش اندرست
 سپه را برین برهم آواز کن
 بیایم به نزد تو ای پاک و راد
 گزین کرد مینا دل و رای زن
 پر از خون دل و روی چون سدرک
 کز و دیدن و بخت و هنر
 خداوند دهم شانه شمی
 بخشگی چو پیل و غنک اندر آب
 دم خویش بی رای او نشد
 پدر نامور شهریار سترگ
 گنجهان جنبنده و بوم و بر
 که از تاج دارند از اختر پاس
 فروزنده تاج و تخت و نکلین
 که با فرو و برزند و باداد و راه
 کلات از در دست و دیگر گروه
 شمایی گزند از بد روزگار
 می پیکار آبرمن پر گزند
 خنیده شد اندر جهان این نشان
 دل ما پر آرم و مهرست و داد
 فروست نزدیک شاهان ز گنج
 ز فرمان دهم ما سر کشید
 می پید از باغ و میدان و کاخ

برین باستان راغ و کوه بلند
 گر اید و نک نیس و دهر دگر دگر
 ز پاداش نیکی فرایش کنیم
 همانا که آمد شمارا خبر
 از این مار خوار ابرمن چهرگان
 نه کج و نه نام و نه تخت و نژاد
 بسی کج و گوهر پر اکند شد
 چنین گشت پرگار چرخ بلند
 از این زاغ سارا بی آب و رنگ
 که نوشین روان دیده بود این خواب
 چنان دید که ز تازیان صد هزار
 گذر یافتندی بار و نذرود
 بایران و بابل نه گشت و درود
 هم آتش بر دی باتشکده
 ز ایوان شاه جهان کنگره
 کنون خواب را پا سخ آمد پدید
 شود خوار هر کس که هست ارجمند
 پرانده کرد بدی در جهان
 بهر کشوری دستکاره ای
 نشان شب تیره آید پدید
 کنون ما بدستوری رهنمای
 بسوی خراسان بخادیم روی
 به بنسیم تا گردش روزگار
 پس اکنون ز بھر کنار نک طوس
 فرخ زاد با ما زیگ پوست
 باتونیه ست او کنون رزمجوی
 کنون شنگان پوران رزخواه

کده ساختند از خمیب و گزند
 بکام دل ما شود روزگار
 برین پیش دستی نیاش کنیم
 که مارا چه آمد ز اختر بر
 ز دانائی و شرم بی بھرگان
 همیداد خواهند کیتی بباد
 بسی سهر به خاک اندر آکنده شد
 که آید بدین پادشاهی گزند
 نه بوش و نه دانش نه نام و نه رنگ
 گزین تخت بر اکندرنگ آب
 هیومان مست و گسته محار
 نمادی برین بوم و بر تار و پود
 به چرخ زحل بر شدی تیره دود
 شدی تیره نور و روشن سده
 فتادی بمیدان او یکسره
 ز ما بخت کردن بخوابد شنید
 فرومایه را بخت کرد و بلند
 گزند آشکارا و خوبی خنان
 پدید آید و زشت پتیاره ای
 همی روشنایی بخوابد پرید
 همان پهلوانان پاکینه رای
 بر مرز بانان دهم جوی
 چکوید بدین رای ناستوار
 بدین کشیدیم پیلان و کوس
 به پیوستگی نیز هم دوست
 سوی جنگ دشمن بخادیم ست روی
 بر ما بیاید بدین بارگاه

بگفت آنچ آمد ز شایستگی	هم از بندگی هم ز بایستگی	شمار بدین روزگار ترک	یکی دست باشد بر ما بزرگ
شنیدیم زین مرزها هرچ گفت	بلندی پستی و غار و خفت	هنرمند گوینده دستور ما	بصیرت ماید اکنون گنجور ما
دژ کنبین کوه تا خرمنه	دگر لاژور دین ز بحر بنه	که هر کس که این را ندارد برنج	فرستد و را پارسی جامه پنج
ز هر کوه بنمود آن دکل	ز خوبی نمود آنچ بودش بدل	یکی خوب سربند سپیکر بزر	بیابند فرجام زین کار بر
وزین جایکه شد بحر جای کس	پژوهنده شد کار پایش پس	بدین روزگار تباه و دژم	بیابد ز گنجور ما چل دم
چنین لشکری کشن مارا که هست	برین تنک دژها نشاید نشست	بنگ کسی کا بود زیر دست	یکی زین درمها کرا آید بدست
نشتیم و گفتیم بارای زن	همچو هلوامان شدند انجمن	از ان شصت بر سرش و چار دانگ	بیارد نبشته بخواند بانگ
ز هر کوه گفتیم و انداختیم	سراخام میکسر بر این ساختیم	بیگ روی بر نام یزدان پاک	کز دست امید و زوترس و پاک
که از تاج و از تخت و مهر و نگین	همان جامه روم و کشیر و چین	دگر پیکرش افسر و چهر ما	زمین بارور گشته از مهر ما
ز پر مایه چیزی که آمد بدست	ز روم و ز طایف همه هرچ هست	بنور و ز مهر آن هم آراستست	دو جشن بزرگست و با خواستست
همان هرچه از ما پراگند نیست	کز پوشش است از زلفند نیست	درد و جهان بر کم آزاد مرد	کسی کا و ز دیهیم مایا کرد
ز زرینه و جامه نابرید	ز چیزی که آنرا نشاید کشید	بلند اختیری ما محوی سوار	بیاید بگفت نامه شصت یار

رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن مابوی سوری اورا

وزان جایکه بر کشیدند کوس	زبست و نشاپور شد تا به طوس	خبر یافت مابوی سوری ز شاه	که تا مرز طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدش با سپاهی کران	همه نیزه داران و جوشن و ران	چو پیداشد آن فرواورند شاه	دشمن بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از باره مابوی زود	بران کھتری بند کجا فرود	همی رفت نرم از برخاک گرم	دو دیده پراز آب کرده ز شرم
زمین را بوسید و بردش نماز	همی بود پیشش زمانی داز	فرخ زاد چون روی مابوی دید	سپاهی بران سان رده بر کشید
ز مابوی سوری دلش گشت شاد	برو بر بسی پند ها کرد یاد	که این شاه را از نژاد کیان	سپردم ترا تا به بندی میان
بناید که بادی برو بر جسد	و گر خود سپاهی برو بر خد	مرافقت باید همی سوی ری	ندامت که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان باورد گاه	شدا ز بنگ آن نیزه داران تپاه		

هم از بندگی هم ز بایستگی	همان از بندگی هم ز بایستگی	همان از بندگی هم ز بایستگی	همان از بندگی هم ز بایستگی
بلندی پستی و غار و خفت	بلندی پستی و غار و خفت	بلندی پستی و غار و خفت	بلندی پستی و غار و خفت
دگر لاژور دین ز بحر بنه	دگر لاژور دین ز بحر بنه	دگر لاژور دین ز بحر بنه	دگر لاژور دین ز بحر بنه
ز خوبی نمود آنچ بودش بدل	ز خوبی نمود آنچ بودش بدل	ز خوبی نمود آنچ بودش بدل	ز خوبی نمود آنچ بودش بدل
پژوهنده شد کار پایش پس	پژوهنده شد کار پایش پس	پژوهنده شد کار پایش پس	پژوهنده شد کار پایش پس
برین تنک دژها نشاید نشست	برین تنک دژها نشاید نشست	برین تنک دژها نشاید نشست	برین تنک دژها نشاید نشست
همچو هلوامان شدند انجمن	همچو هلوامان شدند انجمن	همچو هلوامان شدند انجمن	همچو هلوامان شدند انجمن
سراخام میکسر بر این ساختیم	سراخام میکسر بر این ساختیم	سراخام میکسر بر این ساختیم	سراخام میکسر بر این ساختیم
همان جامه روم و کشیر و چین	همان جامه روم و کشیر و چین	همان جامه روم و کشیر و چین	همان جامه روم و کشیر و چین
ز روم و ز طایف همه هرچ هست	ز روم و ز طایف همه هرچ هست	ز روم و ز طایف همه هرچ هست	ز روم و ز طایف همه هرچ هست
کز پوشش است از زلفند نیست	کز پوشش است از زلفند نیست	کز پوشش است از زلفند نیست	کز پوشش است از زلفند نیست
ز چیزی که آنرا نشاید کشید	ز چیزی که آنرا نشاید کشید	ز چیزی که آنرا نشاید کشید	ز چیزی که آنرا نشاید کشید
که ما را بیاید برو بر نیاز	که ما را بیاید برو بر نیاز	که ما را بیاید برو بر نیاز	که ما را بیاید برو بر نیاز
که رنج آورد تا که آید بکار	که رنج آورد تا که آید بکار	که رنج آورد تا که آید بکار	که رنج آورد تا که آید بکار
بخوشه درون گندم آرد بباد	بخوشه درون گندم آرد بباد	بخوشه درون گندم آرد بباد	بخوشه درون گندم آرد بباد
بیارد یکی موبدی کاردان	بیارد یکی موبدی کاردان	بیارد یکی موبدی کاردان	بیارد یکی موبدی کاردان
هیومان بختی بیارند بار	هیومان بختی بیارند بار	هیومان بختی بیارند بار	هیومان بختی بیارند بار
بیارند تا برچه کردد فلک	بیارند تا برچه کردد فلک	بیارند تا برچه کردد فلک	بیارند تا برچه کردد فلک
بود سخته و راست کرده شمار	بود سخته و راست کرده شمار	بود سخته و راست کرده شمار	بود سخته و راست کرده شمار
بدژها کشند آن همه میکره	بدژها کشند آن همه میکره	بدژها کشند آن همه میکره	بدژها کشند آن همه میکره
بیارند آن را که آید بکار	بیارند آن را که آید بکار	بیارند آن را که آید بکار	بیارند آن را که آید بکار
بیارند بر باره ما تا دو ماه	بیارند بر باره ما تا دو ماه	بیارند بر باره ما تا دو ماه	بیارند بر باره ما تا دو ماه
زگاه شیران و از رابه کوه	زگاه شیران و از رابه کوه	زگاه شیران و از رابه کوه	زگاه شیران و از رابه کوه
بزرگان که انداز کنار کنیان	بزرگان که انداز کنار کنیان	بزرگان که انداز کنار کنیان	بزرگان که انداز کنار کنیان
یکی نامه گنجور ما را دهند	یکی نامه گنجور ما را دهند	یکی نامه گنجور ما را دهند	یکی نامه گنجور ما را دهند
بزرگان که باشند زان انجمن	بزرگان که باشند زان انجمن	بزرگان که باشند زان انجمن	بزرگان که باشند زان انجمن
ز ترک و ز تازی نیاید گزند	ز ترک و ز تازی نیاید گزند	ز ترک و ز تازی نیاید گزند	ز ترک و ز تازی نیاید گزند

چو رستم سواری بکیتی نبود
نکوش خرمند که برز نشود
بدست کی زلغ سرکشته شد
بمن بر چنین روز برگشته شد
که یزدان و راجای نیکان دما
سیه زلغ را در دپکان دما
بدو گفت ماهوی کای پهلوان
مرا شاه چشمت و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا
سپر ترا شهریار ترا
فرخ زاد هر مزد زان جایگاه
سوی ری باید بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپر
جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شازاهای تخت کرد آرزوی
دگرگونه تر شد بآمین و خوی
تن خویش یک چند بیار کرد
پرستیدن شاه دشوار کرد

برالخیختن ماهوی سوری بیرن را به جنگ یزد کرد و گریختن شاه در آسیا

یکی پهلوان بود گسترده کام
نژادش ز طرخان و بیرن بنام
نشستن به شهر سمرقند بود
بران مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خود کامه شد
از نزد بیرن کی نامه شد
که امی پهلوان زاده بی گزند
یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اید راست
کر آتی سرو تاج و کلاهش تراست
همان کج و چتر سیاهش تراست
چو بیرن نگه کرد و آن نامه دید
جهان پیش ماهوی خود کامه دید
بد تو گفت ای سر راستان
چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه
بر آنم شود کارم ایدرت به
بمن بکنند شاه چینی فوس
مرا بی منش خواند و چاپلوس
وگر نه کنم گوید از بیم کرد
همی ترسد از روز گنگ و نبرد
چنین داد دستور پاخ بدوی
که ای شیردل مرد پر خاجوی
از ایدرت رانگت باشد شدن
بر سام فرامی تا با سپاه
بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار سوری شوی سوی جنگ
بسک را خواند ترا مرد گنگ

چنین گفت بیرن که اینست رای
مرا خود بجنبید باید ز جای
بر سام فرمود تاده هزار
نبرده سواران خنجر گزار
برو اندرون ساز جنگ آورد
مگر کج ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو پرتان تذرو
بیاید یک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروش
ازان مرز برخاست آواز کوس
جهاندار زین خود نه آگاه بود
شکیر گاه سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه
پس بدار خاست و فتنه چین
بر آشت و جوش پوشید شاه
چو نیروی پر خاش ترکان بدید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
چو برشکر ترک بر حمله برد
همه پشت بر تاجور گاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان
چنین بود ماهوی را رای و راه
شهنشاه در جنگ شد ناگهیب
فرادان ازان نامداران بکشت
ز ترکان بسی بود در پشت اوی
ز ترکان بسی بود در پشت اوی
همی تاخت جوشان چو از ابر برق
همی تاخت جوشان چو از ابر برق
فرود آمد از باره شاه جهان
فرود آمد از باره شاه جهان
سواران بختن نهادند روی
سواران بختن نهادند روی
از باز ماند اسپ زرین ستام
از باز ماند اسپ زرین ستام
بجستش ترکان خروشان شدند
بجستش ترکان خروشان شدند
نخان گشته در خانه آسیا
نخان گشته در خانه آسیا
چنین است رسم سرای فیرب
چنین است رسم سرای فیرب
بدانکه که بیدار بدبخت اوی
بدانکه که بیدار بدبخت اوی

کنون آسیایی بیادش بهر
 چه بندی دل اندر سرای فوس
 خروشی بر آید که بر بند رخت
 دمان ناچریده دودیده پر آب
 گشاد آسیابان د آسیا
 فرو مایه بی بود خسرو بنام
 خورخوش زان آسیا ساختی
 کوی دید برسان سر و بلند
 یکی افسری خسروی بر سرش
 به پیکر کی گفتش زرین پای
 نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
 بدو گفت کای شاه خورشید روی
 چه جای نشست بود آسیا
 چه مردی بدین فردا این بر زو چهر
 از ایرانیا نم بدو گفت شاه
 بدو آسیابان بگوید گفت
 اگر مان کشکنت آید بکار
 بیارم جزاین نیز چیزی که هست
 به سه روز شاه جهان را ز رزم
 بدو گفت شاه آنچه داری بیار
 سبک مرد بی مایه چنین نهاد
 برسم شایب و آید براه
 بر مهر زرق شد بی گذار
 بفرستاد ماهوی کس
 از آن آسیابان برپیدمه
 بدو گفت خسرو که د آسیا
 ببالا بگردار سر و سخی

زنوش فراوان فزون بود زهر
 ک هزمان بکوش آید آواز کوس
 نبینی بجز دخمه کور تخت
 همی بود تا بر کشید آفتاب
 به پشت اندرون بار و پختی کیا
 نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
 بکاری جزاین خود نپرداختی
 نشسته بر آن سنگ چون ستمند
 در شان ز دیبای چینی برش
 ز خوشاب و زر آستین قبای
 بدان خیر کی نام یزدان بخواند
 بر این آسیا چون رسیدی تو کوی
 پراز گندم و خاک و چندین کیا
 که چون تو بنید همانا سپهر
 نه میت گرفت ز توران سپاه
 که جزنگ دتی مرا میت جفت
 وراین مانسز اثره جویبار
 خروشان بود مردم تنگ دست
 نبود هیچ پردازش خوان و بزم
 خورش نیزه برسم آید بکار
 برو تره و مان کشکین نهاد
 بجایی که بود اندر آن واژگاه
 که برسم کند زوی کی خواستار
 ز کیتی همی شاه را جست و بس
 که برسم که را خواهی ای روز به
 نشسته است کند اوری بر کیا
 بیدار خورشید با فرهی

دو ابرو گان و دو نر کس درم
 برسم همی واژ خواهد گرفت
 یکی کهنه چنین غلام پیش
 بدو گفت محتر کز ایدر بپوی
 نباید که آن بدتر از دلیب
 سبک محتر او را برمدی سپرد
 بر سپید ماهوی زین چاره جوی
 چنین داد پاسخ و را ترسکار
 د آسیا را کشاد م بخشم
 دو نر کس چون تر آهواندر هراس
 چو خورشید گشته است زو آسیا
 هر آنکس که او فریزدان ندید
 پراز کوه بر نابود افسرش
 بجایست کوی در اید بهشت
 چو ماهوی دل را بر آورد کرد
 بدو گفت بشتاب زین انجمن
 و کر نه هم اکنون برسم سرت
 شنیدند از و این سخن محتران
 همه انجمن گشت از و پر زخشم
 یکی موبدی بود را دوی نام
 ماهوی گفت ای بداندیش مرد
 چنان دان که شاهی پیغمبری
 ازین دو یکی را همی شکنی
 نگر تا چه کوی پیغمبر ازین
 نخستین از و بر تو آید کز ند
 که بارش کست آید و برک خون
 همی دین یزدان شود زو تبا

دهن پر ز باد ابروان پر زخم
 سز و کربانی از و دشت
 برو مان کشکین سزاوار خویش
 چنین هم ماهوی سوری بکوی
 چو این بشنود کوه بر آرد پدید
 جهان دیده را پیش ماهوی برد
 که برسم کرا خواستی راست کوی
 که من بار کردم همی خواستار
 چنان دان که خورشید دیدم بچشم
 دودیده چو از شب گذشته پاس
 خوش مان خشک و تشنگی
 ازین آسیابان باید شنید
 ز دیبای چینی فروزان برش
 ببالای او سر و دهقان نکشت
 بدانت کایست جز یزد کرد
 هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
 منم کسی زنده از کوه سرت
 بزرگان بیدار و کند آوران
 زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
 بجان و غر و بر خادی لگام
 چرا دیو چشم ترا تیره کرد
 دو کوه بود در یک انکشتری
 روان و غر را بپا افکنی
 مشو بدگان با جهان آفرین
 بضر زندمانی کی گشتمند
 بزودی سر خویش بینی نگون
 همان بر تو نفرین کند تاج و گاه

برهنه شود در جهان زشت تو
یکی دینوری بود یزدان پرست
که هر مزد خرد بد نام او
بما هوئی گفت ای ستکاره مرد
همی تیره بینم دل و هوش تو
تو منم و بی مغز جان نزار
ترازین جهان سرزنش بینم آرز
کنون زندگایت ناخوش بود
نشست او و شحروی بر پای خاست
شهنشاه را کارزار آمدی
از این تخمه کی کس بسی یافتند
تو کربنده ای خون شاهان میرز
بگفت این نوشت گریان بدر
چو نوشت گریان بشد مهرنوش
بما هوئی گفت ای بد بزراد
ز خون کیان شرم دارد و نهنک
ایا بسته از دد بهر و بخوی
چو بردست ضحاک جم کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین
بزاد آفریدون فرخ نژاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر
برو سال بگذشت مانا نزار
و دیگر که تور آن سرفراز مرد
همان ایرج پاک دین را بگشت
منوچهر زان تخمه آمد پدید
سه دیگر یاش ز تخم کیان
بگفتاگر سیوز افریاب

سربد رود بی گان کشت تو
که هرگز نبردی بید کار دست
بدین اندرون بود آرام او
چنین از ره پاک یزدان بگرد
همی خار بینم در آغوش تو
همی دود ز آتش کنی خواستار
بسبب کشتت کرم و رنج کداز
چو رفتی نشست در آتش بود
بما هوئی گفت این دیر می چرا
ز خان و ز غفوریار آمدی
که هرگز بگشتش نشاقتند
که نفرین بود بر تو تا تخمین
پراز خون دل و مژه پر آب زرد
پراز درد باناله و باغروش
که نه رای فرجام دانی نه داد
اگر کشته بیند ز دد پلنگ
همی گاه شاه آیدت آرزوی
چه مایه سحر از برش کشته شد
پدید آمد اندر جهان آبستین
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
چه آورد از ان خویشتن را بسر
بفرجام کار آمدش خواستار
کعب آزار ایران و رانجه کرد
برو کردش آسمان شد دشت
شد آن بند بر اسر اسر کلید
کمر بست بی آرزو در میان
بر داز روان و خرد شرم و آب

جهاندار کینمرو از پشت اوی
نیارا بنخبر بدو نیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ
به پنجم سخن کین هر مزد شاه
بمندی و کستم کرد آنچه کرد
چو دتش شد او جان ایشان برد
ترا زود یاد آید این روزگار
توزین هر چه کاری سربد رود
برهیز زین کنج آراسته
همی سر پیچ بفرمان دیو
بحیزی که بر تو نریبده می
باتش خال دست را مسوز
سپاه پراکنده را کرد کن
از ایدر پوزش بر شاه رو
وزان جایکه جنگ لشکر پیچ
کزین بدنشان دو کیتی شوی
چو کاری که امر و زبایدت کرد
همی یزد کرد و شهنشاه را
که در جنگ شیرست برگاه شاه
یکی یادگاری ز ساسانیان
پدر بر پدر داد و دانش پذیر
بود اردشیرش بستم پدر
که یزدانش تاج کیان بر نهاد
چو تو بود مهتر بکشور بسی
چو بهرام چوبین که سیصد هزار
بیک تیر او پشت برگاشتند

بیاد جهان کرد گرفت و کوی
سه کینه جویان پراز بیم کرد
که ریزنده خون لهر اسپ بود
ز کینه ندادش زمانی درنگ
چو پرویز را کشتن شد دستگاه
نیاساید این چرخ گردان زگرد
دکینه را خوار توان شرد
به پیچی ز اندیشه نابکار
زمانه زمانی همه لغتود
وزین مردی تاج این خواسته
برتری همی راه کیشان خدیو
ندانم که دیوت فریبده می
مکن تیره این تاج کیتی فروز
وزین سان که گفستی گردان سخن
چو منی و را بسندگی سازنو
ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
چو گفتار داندگان شنوی
بفر دازد زو بر آرد نکرد
بترخواهی از ترک بدخواه را
دخشان بگردار تابنده ماه
که چون او بنندد کمر بر میان
زنوشین روان شاه تار و شیر
جهاندار ساسان باداد و فر
همه شهریارانش فرخ نژاد
نکرد اینچنین رای هرگز کسی
عنادار و برکتوان و رسوار
بدو دشت پیکار بگذاشتند

چو از رای شان سرش گیرشت
سر دولت روشنش زیرشت
فرآین که تخت بزرگی بحبت
نبودش سزا دست بدراشت
بران کونه برشته شد زار و خوار
گزاره سپهر دازین روزگار
بترس از خدای جهان آفرین
که تخت آفریده ست تاج و نگین
تن خویش بر خیره رسوا کن
که بر تو سه آرند زو داین سخن
هر آنکس که با تو نکوید دست
چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون ما چون پزشک
پزشک خروشان بخون سرشک
تو از بنده بندگان کتبری
باندیشه دل مکن هتبری
همی کینه با پاک یزدان نمی
ز راه خرد جوی تخت نمی
شان زاده را دل پر از تخت بود
و رانند آن موبدان سخت بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست
که کار زمانه بر اندازه نیست
یکی را کرد خوار و زار و ترشد
یکی را کند خوار و زار و ترشد
نه پیوند با آن نه بایشش کلین
که دانست راز جهان آفرین
همه موبدان تا جهان شد سیاه
بر آیین خورشید نشست ماه
بگفتند زین کونه با کینه جوی
نبود یک موی زان گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان
شمارا باید شدای بخردان
من امشب بگردانم این با سپر
زهر کونه بی دانش آرم ببر
ز لشکر بخوانیم دانه میت
بدان تا بدین بر بناید گریست
برقند داندگان از برش
چون نشست ماهوی با راستان
بیاید مرا از بدش جان بس
اگر زنده ماند تن یزد کرد
زهر و بر و شرک آید کرد
برهنه شد این راز من در جهان
باید کی سر کمان و محان
چنین داد پاسخ خردمند مرد
نه تن ماند ایدرنه بوم و نه بر
اگر شاه ایران شود دشمنست
که این خود خشتین نبایست کرد
و گر خون او را بریزی بدست
از و بد رسد بی گمان برنت
چپ راست بخست اندوه و درد
که کین خواه او در جهان ایزد دست
گنگه کن کنون تا چه بایدت کرد

پس گفت کای باب فرخنده رای
چو دشمن کنی زو سپرد از جای
سپاه آید او را ز ما چنین دین
بما بر شود تنگ روی زمین
تو این را چنین خرد کاری مدان
چو چیره شدی کام مردان بران
گر از دامن او دشتی کنند
ترا با سپاه از بنه برکنند

کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو شنید ماهوی بیدار کرد
سخن کجا گفت او را سپر
چنین گفت با آسیابان که خیز
سواران بر خون دشمن بریز
چو شنید از آسیابان سخن
نه سر دید ازان کار پیدانه بن
شبانگاه نیران خرداد ماه
سوی آسیافت نزدیک شاه
زدگاه ماهوی چون شد برون
دو دیده پر از آب دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود
پس آسیابان بگردار دود
بفرمود تا تاج و آن کوشوار
همان مهر و آن جامه شاهوار
بناید که یکسر پر از خون کنند
ز تن جامه شاه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب
بزدی دور خار چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار
تویی برتر از کردش روزگار
توزین ناپسندیده فرمان او
هم اکنون بچیان تن و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و پاک
رخانش پر آب و دمانش چو خاک
بنزدیک تنگ اندر آمد بهوش
چنان چون کسی راز گوید بکوش
یکی دشمنه زد بر تکیه شاه
رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سروا فرس
همان نان شکن پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان
بباید که یابد کسی زین جهان
ز پرورده سیر آید این هفت کرد
شود کشته بر بیگانه یزد کرد
برین کونه بر تاجداری برود
که از لشکر او سواری نبود
خرد نیست با کرد کردان سپر
نه پیدا بود رنج و خمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی چشم
نداری ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت
بیدندگان خسروانی دخت

ز تخت و زاور که آرمید
 کثا دند بند قبای بنفش
 گفنده تن شاه ایران بخاک
 ز پیش شهنشاه برخاستند
 که ماهوی را باد تن همنین
 بنزدیک ماهوی رفتند زود
 بماهوی گفتند کان شهریار
 بفرمود کورا بنگام خواب
 بشد تیز بدمهر و پیشکار
 کجا ارج آن کشته نشناختند
 چو شب روز شد مردم آمد پدید
 ازان سوکواران پرهیز کار
 تن او برهنه بید اندر آب
 چنین تا دغان راهب رسید
 که شاه زمانه بفرق اندرست
 برقتند زان سوکواران بسی
 خروشی برآمد ز راهب بدرد
 چنین گفت راهب که این کس نذیر
 که بر شهر یاری زند بنده بی
 سپرد و تا بر تنش بدرسد
 دیغ آن سر و تاج و بالای تو
 دیغ آن سر تخمه ارد شیر
 تو نمند بودی خرد باروان
 که در آسیا ماهر وی ترا
 بدشنه بگرگاه بشکافتند
 سوکواران سوکواران چهار
 گشاده تن شهریار جوان

بشد هر کسی روی او را بدید
 همان افسر و طوق و زرینه کفش
 پراز خون و پهلوشمشیر چاک
 زبان را بنفرین بیاراستند
 پراز خون گفنده بروی زمین
 ابا یاره و کوهر ناسود
 برآمد ز آرام و ز کارزار
 ازان آسیا گفتند اندر آب
 کشیدند پر خون تن شهریار
 بگرداب زرق اندر انداختند
 و مرد گرانمایه آنجا رسید
 بیاید کی بر لب جویبار
 بشوید و آدم اندر شتاب
 بدان سوکواران گفت آنچه دید
 برهنه بگرداب زرق اندرست
 سوکواران بهمان زهر دکی
 که ای تاجور شاه آزاد مرد
 ز پیش از مسیح این سخن کس شنید
 یکی بدترادی و اگفنده بی
 ازیں بهر ماهوی نفرین سزد
 دیغ آن دل و دانش و رای تو
 دیغ این جوان و سوار بریر
 بر دی خبر زین بنوشین روان
 جماندار و دیهیم جوی ترا
 برهنه با آب اندر انداختند
 برهنه شدند اندران جویبار
 نبیره جماندار بنوشین روان

بخشکی کشیدند زان آگبیر
 بیاغ اندرون دخمه ای ساختند
 سر زخم آن دشنه کردند حشاک
 بیاراستندش بدیای زرد
 می و مشک و کافور و چندی کلاک
 چگفت آن گرانمایه دهقان مرو
 که بخشش ز کوشش بود درخمان
 دگر گفت اگر چند خندان بود
 که از چرخ گردان پذیرد فریب
 دگر گفت کانزاتو دانا بخوان
 همی خواسته جوید و نام بد
 دگر گفت اگر شاه لب را میست
 نه مهر و پرستنده بارگاه
 دگر گفت که ز خوب گفت راوی
 همی سروشت او بیاغ بخت
 دگر گفت یزدان روانت برد
 روان ترا سودمند این بود
 کنون بختت بازار شاه
 دگر گفت کای شاه دانش پذیر
 درودی همان بر که شتی بیاغ
 دگر گفت کای شهریار جوان
 لب خاش و جان بچندین گله
 تو بیکاری و جان بکار اندرست
 بگوید روان که زبان بسته شد
 اگر دست بیکار گشت از عنان
 دگر گفت کای نامبر دارنو
 ترا بختت تخت این بر است

بسی مویه کردند برنا و سپر
 سرش را با بر اندر افراختند
 بدلق و قیر و بکافور و مشک
 قصب زیر و دستی زبر لاژورد
 سکو بامیند و بر جای خواب
 که بنهفت بالای آن زاد سرو
 که خشود بیرون شود زین جهان
 چنان دان که از درمندان بود
 که او را نماید فراز و نشیب
 که تن را پرستند نه راه روان
 برسد روانش ز فرجام بد
 بنیند همی تاج و تخت نشست
 نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
 ستایش ندام سزاوار او
 ببیند روانش دنتی که گشت
 تن را بدین سوکواران سپرد
 تن بدکش را که زند این بود
 بدوزخ کند جان بدخواه راه
 که با شهر یاری و با ارد شیر
 دفشان شد آن خسروانی چراغ
 بختی و بیدار بودت روان
 برفت و تنت ماند ایدریله
 تن بدگالت ببار اندرست
 بیا سو جان که تننت خسته شد
 روانت بچنگ اندر آرد نشان
 تو رفتی و کردار شد پیش رو
 زمین بلا بھر دگر کس است

دگر گفت کانکس که او چون تو کشت
 به بیند کنون روزگار دشت
 سفت گفت مابندگان تو ایم
 نیایش کن پاک جان تو ایم
 که این دخمه پر لاله باغ تو باد
 کفن دشت شادی و راغ تو باد
 بگفتند و تابوت برداشتند
 ز مامون سوی دخمه بگذاشتند
 بران خوابکه رفت ناکام شاه
 سر آمد برونج و تخت و کلاه
 چنین داد خوانیم بریزد کرد
 و گر کینه خوانیم ازین هفت کرد
 اگر خود نداند همه کین و داد
 مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
 و گرفت دینی همه بگفت
 بماند همی پاسخ اندر هفت
 اگر هیچ کجاست ای نیک رای
 بیارای دل را بفردا پسای
 که کیستی همی بر تو برگزرد
 زمانه دم ماهمی بشرد
 در خوردنت چیره کن بر خاد
 اگر خود بمانی دهد آمان داد
 مرا دخل و خرج ابرابر بدی
 زمانه مرا چون برادر بدی
 تنگ آمد اسال برسان مرگ
 مرا مرگ بهتر بدی از تنگ مرگ
 دهی نم و کندم و کوسفند
 بخت این برآورده چرخ بلند
 می آور که از روزمان بس نماند
 چنین بود تا بود و بر کس نماند

بر تخت شستن ماهوی سوری

کس آمد ماهوی سوری بگفت
 که شاه جهان کشت با خاک جفت
 سکو با قیوس و بهبان روم
 همه سوکواران آن مرز و بوم
 برقتند با مویه برنا و سپهر
 تن شاه بردن از آن بکسیر
 یکی دخمه کردند او را بباغ
 بلند و بزرگیش بر ترزاغ
 چنین گفت ماهوی بدخت و شوم
 که ایران بندیش ازین خویش روم
 فرستاد تا هرک آن دخمه کرد
 هم آئین کز آن کار تیمار خورد
 بگشتند و تاراج کردند مرز
 چنین بود ماهوی را کام و ارز
 از ان پس بگرد جهان بگرید
 ز تخم بزرگان کسی را ندید
 همان تاج با او بدو مهر شاه
 شبان زاده را آرزو کرد گاه
 همه را ز دارانش را پیش خواند
 سخن هرچ بودش بدل در باند

بدستور گفت ای جهانیده مرد
 فراز آمد آن روز نکست و نبرد
 نه کجاست با من نه نام و نژاد
 همی داد و خواهم سر خود بباد
 بر انامشتری یزد کرد دست نام
 بشمشیر بر من نخر و ندرام
 همه شمسیر ایران و رابنده بود
 اگر خویش بودا پر اکنده بود
 بخواند مرا مرد داننده شاه
 جزین بود چاره مراد خان
 به شب زانید به پر خون بدم
 بدو رای زن گفت کانون گذشت
 کنون باز جویی همی کار خویش
 کنون او بدخمه درون خاک شد
 جهانیدگان را همی کرد کن
 چنین کوی کاین تاج و انکشتری
 چو دانست کاد ز ترکان سپاه
 مرا گفت چون خاست باد نبرد
 تو این تاج و انکشتری را بدار
 مرا نیست چیزی جز این در جهان
 تو زین پس بدشن ده گاه من
 من این تاج میراث دارم ز شاه
 بدین چاره ده بند بر افروغ
 چو شنید ماهوی گفت که زه
 به محنت ران را ز شکر بخواند
 بدانست لشکر که این نیست راست
 یکی بخلوان گفت کاین کار است
 چو شنید بر تخت شاهی نشست
 بجشید روی زمین بر محان
 جهان را سراسر بخش گرفت
 جهان را سراسر بخش گرفت
 بهتر پس داد بلخ و هری

فراز آمد آن روز نکست و نبرد
 همی داد و خواهم سر خود بباد
 بشمشیر بر من نخر و ندرام
 اگر خویش بودا پر اکنده بود
 بخواند مرا مرد داننده شاه
 جزین بود چاره مراد خان
 به شب زانید به پر خون بدم
 بدو رای زن گفت کانون گذشت
 کنون باز جویی همی کار خویش
 کنون او بدخمه درون خاک شد
 جهانیدگان را همی کرد کن
 چنین کوی کاین تاج و انکشتری
 چو دانست کاد ز ترکان سپاه
 مرا گفت چون خاست باد نبرد
 تو این تاج و انکشتری را بدار
 مرا نیست چیزی جز این در جهان
 تو زین پس بدشن ده گاه من
 من این تاج میراث دارم ز شاه
 بدین چاره ده بند بر افروغ
 چو شنید ماهوی گفت که زه
 به محنت ران را ز شکر بخواند
 بدانست لشکر که این نیست راست
 یکی بخلوان گفت کاین کار است
 چو شنید بر تخت شاهی نشست
 بجشید روی زمین بر محان
 جهان را سراسر بخش گرفت
 جهان را سراسر بخش گرفت
 بهتر پس داد بلخ و هری

بدانیشگان راهمه بر کشید
بدان را بجزای سالار کرد
چو زیر اندر آمد سر راستی
چو شکر فراوان شد و خواسته
سپه را دم داد و آباد کرد
آبموی شد پهلوی پیش رو
طلایه پیش سپاه اندرون
بشهر بخارا نهادند روی
بدو گفت ما را سر قند و چاچ
بفرمان شاه جهان یزد کرد
زیرین بخواجه بشمشیر کین

بدانسان که از گوهراوسنید
خردمند را سر کونف را کرد
پدید آمد از بهر سوی کاستی
دل مرد بی تن شد آراسته
سردوده خویش پر باد کرد
اباشکری جنگ سازان نو
جهان دیده بی نام او گریستون
چنان ساخته شکری جنگجوی
بباید گرفت بدین مهر و تاج
که سالار بد او بر این هفت کرد
کز تیره شد بخت شاه زمین

لشکر کشیدن بیرن بجنگ ماهوی سوری

چنین تا بیرن رسید آگهی
بهر سو فرستاد مهر و نکیین
کنون سوی چون نخواست روی
بر سپید بیرن که تابش که داد
بدو گفت بر سام کای شهریار
بیا و دم از مرو چندان بنه
ترا گفته بدتخت زرین اوی
همان کنج و تابش فرتم بچاچ
مرو اندرون رزم کردم سه روز
شدم تنگدل رزم کردم درشت
چو ماهوی کنج خداوند خویش
چو آکنده شد مرد بی تن بچین
مرو اندرون بود شکر دو ماه
بکشت او خداوند را در دهان

که ماهوی بگرفت تخت موی
همی رام کرد برو بر زمین
بر خاش با شکری جنگجوی
برو کرد کوینده آن کار یاد
چو من بردم از چاچ چندان سوار
شد یزدگرد از میان یک تنه
همان یاره کوهر آکین اوی
ترا باید اندر جهان تخت عاج
چهارم چو بفرخت گیتی فروز
جخایش ماهوی نمود پشت
بیاورد بی رنج و بنهاد پیش
مرا خود تو گفتی ندیده ست نیز
بخوبی نکرد ایچ بر مانگاه
چنان پادشاهی بزرگ جهان

سواری که گفتم میان سپاه
ز ترکان کسی پیش گزینش زلفت
چو او کشته شد پادشاهی گرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه
چو بدخواه جنگی ببالین رسید
چنین گل پالین نشان مباد
چو شنید بیرن سپه کرد کرد
ز قحار باشی بیامد دمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید
بیاران چنین گفت کانون شتاب
بپیکار ما پیش آرد سپاه
از ان پس بر سپید کز نامدار
جهاندار شه را براد بده ست
که او را بیاریم و یاری دهیم
بدو گفت بر سام کای شهریار
بران شهر ما تازیان راست دست
چو شنید بیرن سپه برگرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه
سپاهی بکشتی بر آمد ز آب
سپه دار بیرن به پیش سپاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید
زبس جوش و خود و زرین سپه
غنی شد برابر صنی بر کشید

همی بر گذارد سر از چرخ ماه
همی زودل نامداران بگفت
بدین گونه ناما پارسایی گرفت
نباید که بر ما بکیرند راه
نباید ترا با سپاه آرمید
چو باشد نیاید ز پالین زیاد
ز ترکان سواران روز نبرد
نخست ایچ گونه بره بر زمان
همه دشت خشک کپه سترید
مدارید ما و بدین روی آب
مگر باز خواهم زو کین شاه
که ماند ایچ فرزند کاید بکار
پسر گریبند ایچ دختر بده ست
بما هوای بر کامکاری دهیم
سر آمد برین تخمه بر روزگار
که نه شاه ماند یزدان پرست
ز کار جهان دست بر سر گرفت
به سپید سازد همی رزمگاه
که از گرد پیدانند آفتاب
بباید که سازد همی رزمگاه
تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
زبس نیزه و کرز و چاچی تیر
هوانیکون شد زمین نا پدید

جنگ بیرن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

چو بیرن سپه راهمه راست کرد
بدانست ماهوی و از قباکاه

بایرانیان بر کین خواست کرد
خروشان برفت از میان سپاه

گنگه کرد بیشن دفشش بدید	بدانست کوجست خواهدگزید	همی تاج و تخت آمدت آرزوی	بدین مردی و دانش و رای و خو
برسام فرمود کز قلگاه	بیکو کذار انگ داری سپاه	که این دست را بدی نیست	بشمیر دتش برید و گفت
بناید که ماهوی سوری ز جنگ	ترسد بچون کشی دنگ	بسرید تا ماند ایدرجا	چو دتش برید گفت دو پا
تیزی ازو چشم خود بردار	که با او دگر گونه سازیم کار	بریدند و خود بارگی برشت	بفرمود تا کوش و منیش پست
چو برسام چینی دفشش بدید	سپه راز لشکر بیکو کشید	بدارید تا خواش آید ز شرم	بفرمود کاین را برین ریک گرم
همی تاخت تا پیش ریک فرب	پراژنگ رخ پرزد شام لب	بدرگاه هر خیمه ای برگذشت	منای دگری کردشگر بکشت
مرا و ابریک فرب دیافت	رکابش کران کرد و اندر شافت	مشورید پیوده بر جای حش	که ای بندگان خداوندش
چو نزدیک ماهو برابر بود	نزد خنجر او را دلیبری نمود	بخشود هرگز مسینا دگاه	چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
کمر بند بگرفت و او را زین	بر آورد و آسان بزد بر زین	همان هر سه با تخت و افسر بند	سپه پور جانش بشکر بند
فرود آمد و دست او را بست	پیش اندر افکند و خود برشت	پدر او هر سه پسر را بوخت	همان جایکه آتشی بر فروخت
همانکه رسیدند یاران اوی	همه دشت از او شپرا گرفت و گوی	و کرماند هر کاو بدیدش براند	ازان تخمه کس در زمانه نماند
برسام گفت کاین را مبر	بباید زدن کردش را تیر	سه از شتن شاه پرکین کنند	بزرگان بران دوده نفرین کنند
چنین داد پاسخ که این راه نیست	نه زین تاختن بیشن آگاه نیست	که او را نه نفرین فرستد باد	که نفرین برو باد و هرگز مباد
همانکه بیشن رسید آنگهی	که آمد بدست آن خانی بهی	چو دین آورد تخت منبر بود	کنون زین پس دور عمر بود

تاریخ انجام شاهنامه

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج	فزون کردم اندیشه در دوزخ
بتاریخ شایان نیاز آدم	بپیش اختر دیر ساز آدم
بزرگان و بادانش آزادگان	بنشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان	تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احنت از ایشان بند بهره ام	بگفتند اندر احنت شان ز بهرام
سر برده های کن بسته شد	وزان بند روشن دلم خسته شد
ازین نامور نامداران شهر	علی دلیلی بود کا و راست بھر
که همواره کارش بخوبی روان	بنزد بزرگان روشن روان
حسین قیتب است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و یم وزر	وزو یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلتم اندر میان دواج

جهاندار اگر نیتی تنگ دست
 چو سال اندر آمد بختاد و یک
 همی گاه محسود آباد باد
 چنانش ستایم که اندر جهان
 مرا از بزرگان ستایش بود
 که جاوید باد آن خردمند مرد
 همش رای و هم دانش و هم نسب
 سر آمد کنون قصه یزد کرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار
 چو این نامور نامه آمد بن
 از ان پس نمیرم که من زنده ام
 بهر آن کن داردش رای و دین
 برابر سرگاه بودی نشست
 همی زیر بیت اندر آرم فلک
 سرش سبز باد و دلش شاد باد
 سخن باشد از آشکار و نهان
 ستایش و رادد فرایش بود
 همیشه بگام دش کار کرد
 چراغ عجم آفتاب عرب
 بماه سفندار مد روز ارد
 بنام جهاندار کردگار
 زمین روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخن را پر اکنده ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین

ز کیتی یکی بهره اورا دهم
 مرا کمر از کارش آگاه کن
 همی ساخت آیین کُشپ این سخن
 یکی مرد بد بسته از شهر اوی
 چو شنید کایم کُشپ سوار
 کسی را ز زندان بنزدیک اوی
 ز شهرت یکی مرد زندانیم
 مرا کربخواهی تو از شهر یار
 به پیش تو جان را بگو شمش بجنک
 فرستاد آیین کُشپ آن زمان
 که هم شهری من مبد اندرست
 من بخشد او را جهاندار شاه
 بدو گفت شاه آن بد نابکار
 یکی مرد خونریز و بیکار و دزد
 لیکن کنون زین سخن چاره نیست
 بدو داد مرد بد آسین را
 بیاورد آیین کُشپ آن سپاه
 بدین گونه تا شهر همدان رسید
 برپید تا زان کرانمایه شهر
 بدو گفت هر کس که اختر شناس
 یکی پیر زن مایه دار ایدرست
 سخن هرج گوید نیاید جز آن
 چو شنید گفتارش آیین کُشپ
 چو آمد برپیدش از کار شاه
 بدو گفت ازین پس تو در گوش من
 به برتر بر آید ز تیره تنم
 همی گفت با پیر زن راز خویش

کلاه یلانشش بسر بر خشم
 دگنی مکن کار کوتاه کن
 کجا شاه فرزانه افکند بن
 بزندان شاه اندرون چاره جوی
 همی رفت خواهد سوی کارزار
 فرستاد کای محتر نامجوی
 گنوم همانا که خود دانیم
 دوان با تو آیم برین کارزار
 چو یام ربانی ز زندان تنگ
 کسی را بر شاه کیتے دمان
 بزندان بیم و کزند اندرست
 بدان تا کنون با من آید براه
 به پیش تو دگنی کند کارزار
 بخواهی زمین چشم داری بزد
 اگر زو بشه نیز پتیاره نیست
 چنان بدکش دیو خونریز را
 همیراند چون باد شکر براه
 بجایی که شکر فرود آورید
 کسی دارد از اخته و فال بهر
 بنزد تو آید پذیرد سپاس
 که گوی مکر دیده اخترست
 بگوید تموز رنگ خزان
 هم اندر زمان کس فرستاد واسپ
 وزان کو بیاورد شکر براه
 یکی لب بجناب که تاهوش من
 و کر خسته از خنجر دشمنم
 نغان کرده از هر کس آواز خویش

میان اندران مرد کوراز شاه
 پیش زن فالگو برگذشت
 بدو پیر زن گفت کین مرد کیت
 پسندیده هوش تو بردست اوست
 چو شنید آیین کُشپ این سخن
 که از گفت اختر شناسان شنید
 که هوش تو بردست همایه ای
 بر آید براه دراز اندرون
 یکی نامه نوشت نزدیک شاه
 بنیاست کردن ز زندان رها
 همی گفت شاه این سخن بارهی
 چو آید بفرمای تا در زمان
 نشست و نهاد از برش مهر خویش
 فراوانش بتود و بخشید چیز
 بدو گفت کین نامه اندر نغان
 چو پاکی کند زود نزد من آر
 از بوستان نامه مرد جوان
 همی گفت زندان و بند کران
 رانید زندان ازان سختیم
 کنون باز کردم سوی تیغ خون
 زمانی همه بد بره برترند
 چو آن نامه پهلوان را بخواند
 که این مرد همایه جانم بخواست
 بخونم کنون گر شتاب آمدش
 بسیند کنون رای خون ریختن
 پرانیدش دل زره بازگشت
 چو نزدیک آن نامور شد ز راه

رهانید و با او بیاید براه
 بهست نگردد و اندر گذشت
 که از زخم او بر تو باید کیرست
 که مفر بادش بتن دم پوست
 بیاد آمدش گفت و کوی کین
 همی کرد بر خوشتن نا پدید
 یکی دزد و بیکار و بی مایه ای
 تو زاری کنی او بر زدت خون
 که این را کجا خواستم براه
 که این بسته از تخمه اژدها
 رهی را بنده فرشتا شعی
 بر زنجیر سرش بدگان
 چو شد شکست همایه را خواندیش
 بسی بر منش آفرین کرد نیز
 بر زود نزدیک شاه جهان
 نگر تا نباشی بر شهر یار
 ز رفتن پرانیده بودش روان
 کشیدم بدم ناچان و پهران
 از آن گرم و تیمار و بد بختیم
 بجوش آمد اندر تنم مغز و خون
 پس از نامه شاه بگشاد بند
 ز کار جهان دشگفتی بماند
 همی گفت کین محتر را سزا ست
 مگر یاد ازین بد بخواب آمدش
 بیاساید از رخ و آویختن
 چنان بد که بباد اناز گشت
 کسی را ندید اندران بارگاه

نشسته بخیمه در آیین کسب
 دلش پر ز اندیشه شهریار
 چو همسایه آمد بخیمه درون
 بشمیر زد دست خو خوار مرد
 بدو گفت گامی مردم کرده راه
 چنین داد پاسخ که گر خواستی
 بزد کردن محتر نامدار
 زخمیه بیاورد بیرون سرش
 مبادا که تنها بود نامجوی
 چو از خون آن کشته بدنام شد
 بدو گفت اینک سر دشمنت
 که باشکر آمد همی پیش تو
 برپید بهرام کین مرد کیست
 بدو گفت آیین کشپ سوار
 بدو گفت بهرام کین پارسا
 که باشاه ماراد بداشتی
 تو باد افره یابی اکنون زمن
 بفرمود داری زدن بردش
 نکلون بخت رازنده برادر کرد
 سواران که آیین کسب سوار
 چو کار سپهبد بفرجام شد
 بسی نیز نزدیک خسرو شدند
 چنان شد که از بی ثباتی روم
 چو آگاهی آمد بر شهریار
 ز تنگی دربار دادن بست
 برآمد آرام وز خورد و خواب
 بدر برخن رفت چندی ز شاه

نه گشت نه یاور نه بشیر واسب
 گمر تا پیش آردش روزگار
 بدانست که دست یازد بخون
 جها بخوی چندی بر ولایت کرد
 نه من خواستم رفته جانت ز شاه
 چه کردم که بد کردن آراستی
 سر آمد بدو بزم و هم کارزار
 که آکه بند زان سخن شکرش
 بویژه که دارد سوی جنگ روی
 همی ناخست تا پیش بهرام شد
 کجا بد سا لیده بد بر تن
 ند آ که از رای کم بیش تو
 بدین سر بکیتی که خواهد گریست
 که آمد جنگ از دشمنیار
 بدان رفته بود از در پادشا
 بخواب اندرون سرش برداشتی
 که بر تو بگیرند زار انجمن
 نظاره بران شکر و کوشش
 دل مرد بد کار بیدار کرد
 بیاورده بود از دشمنیار
 ز لشکر بسی پیش بهرام شد
 مردانگی در جهان نوشند
 پراکنده گردد بروز دمه
 ز آیین کسب آنگاه بد نامدار
 ندیدش کسی نیز بامی بدست
 همی بود با دیدگان پر آب
 که پرده فروشت از بارگاه

یکی گفت بهرام شد جنگجوی
 و گرفت خسرو ز آزار شاه
 بماند زان کار گردان شخت
 چو دینفون بر شد این گفتوی
 سربندگان پر شد از درد و کین
 سپاه اندکی بد درگاه بر
 بندوی و کستم شد آگاهی
 همه بستگان بند برداشتند
 کزان آگاهی باز جوید که چیست
 ز کار زمانه چو آ که شدند
 شکستند زندان و بر شد فروش
 بشهر اندرون هرک بد شکری
 همی رفت کستم و بندوی پیش
 یکایک ز دیده بستند شرم
 ز بازار پیش سپاه آمدند
 که گر گشت خواهی با مایکی
 که هرگز بگشتت از رای و راه
 بباد افره او بیازید دست
 شمارا بویم اندرین پیشرو
 و کر هیچ پستی کنی اندرین
 یکی گوشه ای بس کنیم از جهان
 بگفتار کستم میسر سپاه
 که هرگز مبادا چنین تاجور
 بگفتار چون شوخ شد شکرش
 شدند اندر ایوان شاهنشاهی
 چو تاج از سر شاه برداشتند
 نهادند پس داغ بر چشم شاه

تخت بزرگی نهاد دست روی
 همی سوی ایران گذارد سپاه
 همی هر کسی را می دیگر گرفت
 از ان پادشاهی بشد رنگ و بوی
 گزیدند نفرینش بر آفرین
 جهان تنگ شد بر دل شاه بر
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی
 یکی را بران کار بگماشتند
 ز جنگ آوران برد شاه کیست
 ز فرمان بگشتند و سیره شدند
 بر آنسان که نامون بر آید جوش
 بماند بیچاره زان داوری
 زره دار بالکسر و ساز خویش
 سواران بدرگاه رفتند کرم
 دلاور بدرگاه شاه آمدند
 مجوید آرم شاه اندکی
 ازین پس مرا و را خوانید شاه
 برو بکنید آب ایران کیست
 نشانیم برگاه او شاه نو
 شمارا سپاریم ایران زمین
 بیکو خرامیم با همسران
 گرفتند نفرین بآرام شاه
 کجا دست یازد بخون پسر
 هم آنگه زدند آتش اندر دش
 بنزدیک آن تخت با فرهی
 ز تختش نکلون بر گاشتند
 شد آنگاه شمع رخشان سپاه

وراهچنان زنده بگذاشتند
چنینست کردار چرخ بلند
کهی کنج بنیم از و گاه رخ
اگر صد بود سال اگر صد هزار
کسی کو خریدار نیکو شود

ز کنج آنچ بد پاک برداشتند
دل اندر سرای سپنجی بند
براید بما بر سرای سپنج
گذشت آن سخ گاید اندر شمار
نگوید سخن تا بدی نشود

پوشد بدیبا و غر و حریر
بتاریک دامن هلاک اندرند
نمیدی ز کیتی چنین کرم و سرد
اگر که بدی مرد اگر مه بدی

یکی را دد تو شه شه و شیر
سراخجام هر دو بخاک اندرند
اگر خود نژادی خردمند مرد
نمیدی جهان از بنه به بدی

بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او

پادشاهی خسرو پرویز

چو کستم و بندوی با دگشپ
که دشب بنزدیک خسرو شود
فرستاده آمد بر شاه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچ دید
چنین گفت هر کو ز راه غرد
نترس ز کردار چرخ بلند
اگر این بد که گفتی خوش آمد مرا
لیکن پدر چون بخون آخت دست
هم اورا کنون چون کی بنده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه
سپاهی بد از بد و وار دیل
از ارمینیه نیز چندی سپاه
چو آمد بعناد زو آگهی
همه شهر ز آگاهی آرام یافت
پذیره شدنش بزرگان شهر
نهادند بر پیش که تخت عاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدر
چه جویم زین کنبه تیز کرد
یکی راهی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سرو پای و سفت

گفتمند مردی بک برد واسپ
از ایران با گاهی نو شود
گذشته شب تیره از ماه نو
جوان شد چو برک گل شنید
به تیزی ز بی دانشی بگذرد
شود زندگانش ماسودمند
خور و خواب د آتش آمد مرا
از ایران نکردم سرای نشست
سخن هرچ گوید نیوشنده ام
بگردار آتش بیامد ز راه
همی رفت با نامور خیل
همی تاخت چون باد با پور شاه
که آمد خریدار تخت محی
جهانجوی از آراشان کام یافت
کسی را که از مهتری بود بھر
همان طوق زرین و پر مایه تاج
بنزد پدر رفت با باد سرد
که هرگز نیاید از کار کرد
یکی را بد ریای بماه دهد
نه آرام و خواب و نه جانم حفت

کنون رخ در کار خسرو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت زر
کرانمایگان را همه خواندند
بو چنین گفت کاین تاج و تخت
مباد مرا پیشه جز راستی
ابا هر کسی رای ما آشتیت
زیزوان پذیرفتم این تخت نو
شمانیند دلها بفرمان دسید
از آزدن مردم پارسا
سوم دور بودن ز چیز کسان
که درگاه و بیکه کسی را بوخت
دگر هرچ در مردمی در خورد
نباشد مرا با کسی داوری
کرا کو هر تن بود با نژاد
نباشد شمارا جز از امینی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه
برفتند شاد از بر تخت او
سپهبد فرو داد از تخت شاد
چو پنهان شد آن چادر بنوس
جها نکیر شد تا بنزد پدر
چو دیدش بنالید و بردش نماز

بخواننده آگاهی نو بریم
برفتند هر کس که بودش هنر
بر آن تاج نو کو هر افشا ندند
نیاید مکر مردم نیک بخت
که بیدادی آرد همه کاستی
ز پیکار کردن سر ما تھیت
همین روشن و مایه و بر بخت نو
بھر کار با ما سپاسی نھید
و دیگر کشیدن سر از پادشا
که دودش بود سوی آنکس رسان
به بیامی چیزی دیش بر فروخت
مرآن را پذیرنده باشد غرد
اگر تاج جوید کرا انشتری
نگوید سخن با کسے جز بداد
نیازد بگردار آبر منی
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بسی آفرین بود بر بخت او
همه شب زهر مژھی کرد یاد
بگوش آمد از دور بانگ غروس
نخانش پراز دو دوخته جگر
همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کاهی شاه نابخیار
تو دانی که کربودی پشت تو
نکر تا چه فرمایی اکنون مرا
کراید و نک فرمان دهی بردت
نخیم کلاه و نخواهم سپاه
بدو گفت هر مزدای پر خرد
مرا نزد تو آرزو بدسه چینه
یکی آنک شکیمر هر باداد
و دیگر سواری زگردنشان
برمن فرستی که از کارزار
دگر آنک دانده مردکن
نوشته کی دفت آرد مرا
سیم آرزوی آنک خال تواند
بنیند زین پس جهان را چشم
بدو گفت خسرو که امی شهریار
نباشد و گرچه بود درنجان
و لکن نکه کن بروشن روان
سپاهت با و فزون از شمار
اگر ما بگستم یا زیم دست
دگر آنک باشد دیر کهن
سواری که پرورده باشد برزم
ازین هر زمان نو فرستم کی
مدان این زستم کاین از دوست
دل تو بدین درد خرسند باد
بگفت این و گریان باید ز پیش
پسر مهربان تر بد از شهریار
که یار زبان چرب و شیرین سخن

زنوشین روان در جهان یادگار
بسوزن سختی سرانگشت تو
غم آمد ترا دل پر از خون مرا
یکی بنده ام پاسبان سرست
بترم سه خویش دیش شاه
همین روز سخته زمین بگذرد
برین بر فزونی نخواهم نیز
کنی گوش ما را با آواز شاد
که از رزم دیرینه دارد نشان
سخن گوید و کرده باشد شکار
که از شهریاران کزار دخن
بدان درد و سختی سر آرد مرا
پرستنده و ناهمال تواند
بریشان برانی برین سوک خشم
مباد آنک بر چشم تو سوکار
که بدخواه تو دور باد از جهان
که بهرام چومینه شد پهلوان
سواران و کردان خجنگزار
بگیتی نیایم جای نشست
که بر شاه خواند گذشته سخن
بداند همان نینه آیین بزم
تو باد پریشان مباحش اندکی
ز گفتار و کردار نابخردست
همان با خرد نینه پیوند باد
نکر دآشکارا بکس راز خویش
بدین داستان زدکی حوشیار
به از پیسته نته گشته کهن

هنرمند که مردم بی هنر
بفرجام هم خاک دارد بر
آگاهی شدن بهرام چومینه از کور شدن
هر مزد و لشکر کشیدن به جنگ خسرو پرویز

چو شنید بهرام کز روزگار
نهادند بر چشم روشنش داغ
پسر برشت از بر تخت اوی
ازان ماند بهرام اندر سخت
بفرمود تا کوس بیرون برند
بنه بر نهاد و سپه برشت
سپاهی بگردار کوه روان
چو آگاه شد خسرو از کار اوی
فرستاد بیدار کار آنگهان
بکار آنگان گفت زار از سخت
که با او یکی اند شکر بجنگ
دگر آنک بهرام در قلکاه
چگونه نشیند بهنگام بار
برفتند کار آنگان از درش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند
که لشکر بهر کار با او کیست
هر آنکه که لشکر براند براه
زمانی شود بر سوی میمنه
همه مردم خویش دارد به راز
بگردارشان نشیند بار
جز از رزم شان نراند همی
چنین گفت خسرو بدتور خویش
چو بهرام بردش اسب افکند

چه آمد بران نامور شهریار
بر دآن چراغ دو نرکس بباغ
بپا اندر آمد سر و سخت اوی
بشپرد و اندیشه اندر گرفت
دشش بزرگی بجامون برند
بیکار خسرو میان را بست
همی راند کستخ تا خروان
غنی گشت زان تیر بازار اوی
که تا باز جویند کار جهان
ز لشکر همی کرد باید دست
و گر کرد این کار مبادنگ
بود بیشتر کر میان سپاه
برفتن کند هیچ رای شکار
نبود آ که از کار و زشکرش
نخانی بر او فراز آمدند
اگر نماند است و گر کو دکیست
بود یک زمان در میان سپاه
کهی بر چپ و گاه سوی بنه
به یگانگانش نیاید نیاز
همان درد و دشت جوید شکار
همه دقرد مننه خواند همی
که کاری دازست مارا به پیش
بدریا دل اثرها بشکند

دگر آنکه آیین شاهنشان
سیمکش کلید است و دمنه وزیر
از ان پس به بندوی گستم گفت
چو کردوی و شاپور چون اندیان
نشتند باشاه ایران بر باز
چنین گفت خسرو بدان محتران
هر آن منکر کو را غر در شونت
کس آنرا نبرد مگر تیغ مرکب
کنون من سال از شما کهترم
بگوید تا چاره کار چیست
بدو گفت موبدانوشه بدی
چو پیداشد این را زگر دهنده دهر
چونمی ازو بهره پادشاست
دگر بهره مردم پارسا
چونزدیک باشد شاه جهان
کنون از خرد پاره بی ماند خرد
خرد نیست بامردم ناپاس
اگر بشود شهریار این سخن
بدو گفت شاه این سخن گربزر
سخن گفتن موبدان کوهرست
که چون این دوشکر برابر شود
نباشد مرا ننگ کز قلکاه
بخوانم باواز بهرام را
یکی ز آشتی روی بنمایش
وگر خود پذیرد سخن به بود
اگر جنگ جوید منم جنگجوی
همه کار دانا بدین داستان

بیا موخت از شهریار جهان
چون اورای زن کس ندارد دیر
که مابا غم و رنج گستم خست
سپهدار ارمینیه را دمان
بزرگان فرزانه رزم ساز
که ای سرفرازان جنگ آوران
زدانش یکی برتش جوشت
شود موم از ان زخم پولاد ترک
برای جوانی جهان سپرم
بران خشکیها پر آزار کیست
همه مغز را فرو تو شوبدی
خرد را بخشید بر چار بهر
که فرو خرد پادشاه را سزا است
سه دگر پرستنده پادشا
خرد خوشتن زو ندارد دنان
که دانا و را بهر دقتان شمرد
نه آنرا که او نیست یزدان شناس
که گفتست بیدار مرد کن
نویسم جز این نیست آیین و فر
مراد دل اندیشه دیگرست
سرنیزه مابد و پیکر شود
برانم شوم پیش او بی سپاه
سپهدار بد نام خود کام را
نوازش بسیار و بتامیش
که چون او بدرگاه بر که بود
سپه را بروی اندر آیم روی
کجا گفت گشتند همداستان

بزرگان برو آفرین خوانند
همی گفت هر کس که ای شهریار
ترا باد سپه رزی و فربی
چنین گفت خسرو که این بادوس
سپه را ز بغداد بیرون کشید
دو کمر چو ننگ اندر آمد براه
چو شمع جهان شد بنجم اندرون
طلایه بیاید ز هر دو سپاه
چو از خنجر روز بگریخت شب
تیره بر آمد ز هر دو سرای
بگستم و بندوی فرمود شاه
چنین با بزرگان روشن روان
طلایه به بهرام شد ناگزیر
چو شنید بهرام شکر براند
نشت از بر ابلق مشک دم
سیلش کی هندوی تیغ بود
چو برق دشتان بی راندا سپ
چو آیین گسپ ویلان سینه نیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه
اگر بسته گزشت ته او را برت
زیک روی خسرو دگر پهلوان
نظاره بران از دورویه سپاه

و را شهریار زمین خوانند
ز تو دور بادا بد روزگار
بزرگی و بهیم شاهنشاهی
شکست وجدانی بسینا دس
سه پرده نوبه مامون کشید
از ان رو بهبد وزین روی شاه
بیشاند زلف شب تیره کون
که دارد ز بدخواه خود را نگاه
همی تاخت سوزان دل و خشک لب
بدان رزم خورشید بدره نهای
که تا بر خاندند ز آهن کلاه
همی راند تا چشمه نهران
که آمد سپه برد و پرتاب تیر
جهان دیدگان را بر خویش خواند
خنیده سرفراز و روی منم
که درنخم چون آتش میخ بود
بدست چش ریمن آذر کشپ
برفتند پر کینه و پرستیز
بران کین بهرام بسته میان
بنسیم دور از میان سپاه
بیایم و آسوده شد لشکرت
میان اندرون نهران روان
که تا پهلوان چون رود نزد شاه

رسیدن خسرو پرویز با بهرام به همیگر

رسیدن بهرام و خسرو بهم
گشاده کی روی و دیگر درم
نشسته جهاندار بر ننگ عاج
فریدون یل بود با فرو تاج

ز دیبای زبخت چینی قبای
 چوندوی گستم بردست شاه
 همه غرقه در آسن و سیم و زر
 چو بهرام روی شهنشاه دید
 ازان پس چنین گفت با سرکشان
 ز پستی و کنندی برودی سید
 بیا منست آیین شاهنشاهان
 ببینید شکرش را سب بر سر
 سواری ننیم همه رزجوی
 بسیند کنون کار مردان مرد
 همان زخم کوبال و باران تیر
 ندارد باور که پیل پای
 ز آوازمین کوه ریزان شود
 بنخبر بدریا برافون کنم
 بگفت و برانگشت ابلق زجای
 یکی تنک آورد کاهی گرفت
 ز آورد که شد سوسوی خروان
 تنی چند باوز ایرانیان
 چنین گفت خسرو که ای سرکشان
 بدو گفت کردوی کای شهباز
 قبایش سپید و حایل سیاه
 جهاندار چون دید بهرام را
 چنین گفت کان دودکون داز
 بدو گفت کردوی کای همدان
 چنین گفت که ز چلو کوششت
 همان خوک بینی و خوابیده چشم
 بدیده ندیدی مرا و را بدست

چو کردوی پیش اندرون رهنمای
 چو خرداد برزین زرین کلاه
 نه یا قوت پیدانه زرین کمر
 شد از خشم رنگ رخ ناپدید
 که این روی زاده بدشان
 توانگر شد و رزمه برکشید
 بزودی سرآرم بدو بر جهان
 که تا کیست زیشان کی نامور
 که بامن بروی اندر آندروی
 گمت اسب و شمیر و کرز نبرد
 خروش یلان برده و دار و گیر
 چو من با سپاه اندر آیم زجای
 بهر بر دلاور گریزان شود
 بیابان سراسر پر از خون کنم
 تو گفتی شد آن باره پان همدای
 بدو مانده بدشکر اندر شخت
 همی بود بر پیش فرخ جوان
 همه بسته بر جنگ خسرو میان
 ز بهرام چوین که دارد نشان
 نگه کن بران مرد ابلق سوار
 همی راند ابلق میان سپاه
 بدانتش آغاز و فرجام را
 نشسته بران ابلق سه فراز
 نبردست هرگز بنیکی گمان
 بر پی سخن پاخ آرد درشت
 دل آکنده دارد تو کوئی بخشم
 کجا در جهان دشمن از دست

بنینم همی در سرش کھتری
 ازان پس به بندوی گستم گفت
 که گر ضرباید بنزدیک بار
 چو بفریفت چو مینم رانده دیو
 بر آن دل که از آتش دردمند
 جز از جنگ چو مینم رارای نیست
 چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن
 که داند که در جنگ پیرو کیست
 برین گونه آراسته شکری
 دژ آگاه مردی چو دیو سترک
 که اید و نمک با شیم همدان
 بر سرش کی پیش دستی کنم
 اگر زو بر اندازد یابم سخن
 ز کیتی کی کوشم او را دهم
 همه آشتی کرد این جنگ ما
 مرا ز آشتی سودمندی بود
 چو بازار گانی کند پادشا
 بدو گفت گستم کای شهباز
 همی کوهر افشانی اندر سخن
 تو پردادی و بنده بیدادگر
 چو بشنید خسرو به پیود راه
 بر سپید بهرام یل راز دور
 بهرام گفت ای سرفراز مرد
 تو درگاه را هم چو پیرایه ای
 ستون سپایی بنگام رزم
 جهانجوی کردی و یزدان پرست
 سکالیده ام روزگار ترا

نیابد کس او را بفرمان بری
 که بکشایم این داستان از خفت
 تو بار کران را بنزد خرد آر
 کجا میند او راه کیمان خدیو
 نیایش کار بزرگان پسند
 بدش اندرون داد راجای نیست
 نگه کرد باید ز سر تا به بن
 بدان سر و کمر افرو ز کسیت
 بر پاش بهرام یل مھتری
 سپاهی بگردار دنده کرک
 نباشد مرانگت زین داستان
 ازان به که در جنگ سستی کنم
 نو آیین بدیجاش کرد دکن
 سپاسی ز دادن بدو بر خیم
 برین رزمه جتن آهنگ ما
 خرد بی گمان تاج بندی بود
 ازو شاد باشد دل پارسا
 انوشه بدی تا بود روزگار
 تو داناتری هرچ باید بکن
 تو پر مغزی و او پر از باد سر
 خرامان بیاید به پیش سپاه
 همی جبت هنگامه رزم سور
 چو کونست کارت بدست نبرد
 همان تخت و یچیم را مایه ای
 چو شمع درخشنده هنگام بزم
 مدارد دارنده باز تو دوست
 بخوبی بسجیده کار ترا

ترا با سپاه تو همان کنم
سپه دار ایران تو خاتم بداد
سخنهایش شنید بهرام کرد
هم از پشت آن باره بردش نماز
چنین داد پانچ مرابلق سوار
ترا روزگار بزرگی مباد
الان شاه چون شهریاری کند
تو را روزگاری سگالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند
بیا و زمت زان سزاوار دار
چو خسرو ز بهرام پانچ شنید
چنین داد پانچ که امی ناپاس
چو همان بخوان تو آید ز دور
نه آیین شاهان بود زین نشان
نه تازی چنین کردند نه پاری
ازین گنگ دارد خردمند مرد
چو همانت آواز فرخ دهد
ترسم که روز بدایت پیش
ترا چاره بردست آن پادشاه
کنه کار یزدانی و ناپاس
مرا چون الان شاه خوانی همی
مگر ناسزا میباش هشتی
چو کسری نیوا چو هر مزیدر
ورا گفت بهرام کای بدشان
نخستین ز همان کاشادی سخن
ترا با سخنانی شاهان چه کار
الان شاه بودی کنون گشتی

ز دیدار تو را مش جان کنم
کنم آفریننده را بر تو یاد
عنان باره تیز گنگ را سپرد
همی بود پیشش زمانی دراز
که من خرم شاد و به روزگار
نه بیدادانی ز شاهی نه داد
ورامرد بدبخت یاری کند
بنوی کمندیت مالیده ام
دو دستت به بندم بخم کند
به بنی زمن تنه روزگار
بر خواره شد چون گل شنید
نگوید چنین مرد یزدان شناس
تو دشنام سازی به گام سور
نه آن سواران کرد نشان
اگر بشمری سال صدباری
بکرد در ناسپاسی مکرد
برین گونه بر دیو پانچ دهد
که سرکشه بنیت برای خویش
که ز دست جاوید و فرمانرواست
تن اندر نکوهش دل اندر هر اس
ز کوه بر یک سوم دانی همی
نه زیباست بر من کلاه محی
کر دانی از من سزاوارتر
بگفتار و کردار چون ایشان
سرشتت بدو داستان کهن
نه فرزانه مردی نه حبکی سوار
هم از بنده بندگان کمتری

کنه کار تر کس توی در همان
شاهی مرا خوانند آفرین
دگر آنک گفتی که بد اختر می
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بدزد برنت بر پوست و رک
بدو گفت خسرو که امی بکنش
که آهوست بر مرد گفتار زشت
ز معنه تو بکست روشن خرد
هر آن دیو کاید زانمش فراز
نخواهم که چون تو یکی چلدان
سزدگر ز دل خشم بیرون کنی
ز دارنده دادگر یاد کن
یکی کوه داری بزیر اندرون
کراز تو یکی شهباز آردی
ترا دل پر اندیشه مهتر است
نذاختم که آختت این بدتی
هران کاین سخن با تو گوید همی
بگفت و فرود آمد از خنک عاج
بنالید و سرسوی خورشید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر
تو دانی که بر پیش این بنده کیست
وز انجا بکشت شد بجای نماز
گر این پادشاهی ز تخم کیان
پرستنده باشم با تشکده
ندارم بکنج اندرون زروسیم
گر ایدونک این پادشاهی مراست

نه شاهی نه زیبا سوری از همان
نمناغم که پی بر سنخ بر زمین
نزیب ترا شاهی و محترمی
که هرگز مبادی تو در پیشگاه
بکوشند و بخت زبن برکنند
سپارند پس استخوانت بکشت
چرا گشته امی تند و برترش
ترا اندر آغاز بود این سرشت
خنک نامور کو خرد پرورد
زبانش بگفت ار کردد دراز
بتندی تبه کردد و ناتوان
نجوشی و بر تیزی افون کنی
خرد را بدین یاد نبیاد کن
که گر بنگری بر تر از بیستون
مغیلان بی بر بار آردی
بنیسم تارای یزدان بحسبیت
ترا با چنین کیش آهرنی
بگفت ار مرکب تو جوید همی
ز سر گرفت آن بجاگیر تاج
یزدان دلش پر ز امید کرد
دخت امید از تو آید بر
کزین گنگ بر تاج باید گریست
همی گفت با داور پاک راز
بخواهد شدن تا بنده میان
نخواهم خورش غر ز شیر و دوده
بگاه پرشش بپوشم گلیم
پرستنده وایمن و دادور است

توپیر و زگردان سپاه مرا
 اگر کام دل یابم این تاج واسپ
 همین یاره و طوق و این گوشوار
 همان نیز ده بدره دینار زرد
 پرستندگان را بهم ده هزار
 ز بهرامیان هرک کرد اسیر
 پرستنده فرخ آتش کنم
 بکفت این وز خاک بر پامی خاست
 ز جای نیایش باید چو کرد
 که امی دوزخی بنده دیو ز
 ستمکاره دیو بست باختم و زور
 بجای غر خشم و کین یافتی
 ترا خاراستان شارتانی نمود
 چراغ خرد پیش خشم برد
 نبود دست جز جادوی پریزب
 بشاخی همی یازی امروز دست
 نخستت هرگز تبار تو این
 ترا ایزد این فرد و برزت نداد
 ایام و بدبخت و بیدادگر
 که خرنک را نیست پر عتاب
 بیزدان پاک و تخت و کلاه
 اگر بر زخم بر تو بر باد سرد
 سخن ما شنیدیم چندی درشت
 اگر من سزاوار شایم نیم
 چنین پانخس داد بهرام باز
 پدرت آن جهاندار دین و دوست
 چو مرد را ارج نشناختی

به بنده ده تاج و گاه مرا
 بیارم دمان پیش آذر کشتپ
 همین جامه زر کو هر نگار
 فشانم برین گنبد لاژورد
 دم چون شوم بر جهان شهریار
 به پیش من آرد کسی دستگیر
 دل موبد و بهیر بد خوش کنم
 ستمیده گوینده بود راست
 بهرام چو بیند آواز کرد
 خرد دور و دور از تو آئین و فر
 کزین گونه چشم ترا کرد کور
 ز دیوان کنون آفرین یافتی
 یکی دوزخی بوستانی نمود
 ز جان و دولت روشانی برد
 که اندر بلندی نمودت نشیب
 که برکش بود ز بهر و بارش کبست
 نباشد بجوینده بر آفرین
 نیاری زگر کین میلاد یاد
 بنا بودنی ها کانی مبر
 نپرد عتاب از بر آفتاب
 که گر من بیایم ترا بی سپاه
 ندارمست رنج ز کرد نبرد
 به پیروزگر باز هشتیم پست
 مبادا که در زیر دستی زیم
 که امی بخیر دین دیو ساز
 که هرگز نزد بر کسی باد سرد
 بخواری ز تخت اندر انداختی

پس او جهاندار خواهی بدن
 تو ناپاکی و دشمن ایزدی
 گر اید و نکست هر مزد بیداد بود
 تو فرزند او بی نباشد سزا
 ترا زندگانی نباید نه تخت
 هم آن کین هر مژگنم خواستار
 کنون تازه کن بر من این داستان
 که تو داغ بر چشم شاهان نخی
 ازان پس بیایی که شاهی مراست
 بدو گفت خسرو که هرگز مباد
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود
 تو شاهی همی سازی از خوشتن
 بدین اسپ و برکتوان کسان
 نه خان و نه مان و نه بوم و نه زاد
 بدین نگر و چینه و نامی دروغ
 ز تو پیش بودند کند آوران
 نخستند شاهی که کشته بودند
 همی بر زمان سرفرازی بخشم
 بجوشد همی برنت بدگان
 جهاندار شاهی ز داد آفرید
 بدان کس دهد کوسه سزاوارتر
 الان شاه ما را پدر کرده بود
 کنون ایزدم داد شاهنشاهی
 پذیرفتم این از خدای جهان
 بدستوری هر مژگنم شهریار
 ازان نامور پهنه بخردان
 بدان دین که آورده بود از بهشت

خردمند و بیدار خواهی بدن
 نبینی ز نیکی دیش جز بدی
 زمان و زمین زو بفسر یاد بود
 بایران و توران شده پادشا
 یکی دهمی بی بس که دوری ز بخت
 دگر کا ندر ایران منم شهریار
 که از راستان گشت همدستان
 کسی کو غد نیست فرمان دهی
 ز خورشید تا برج ماهی مراست
 که باشد بدر و پدر بنده شاد
 سخن بر سخن چند باید فرود
 که گر مکت آید نیایی کفن
 یکی خسروی باز و نارسان
 یکی شهمیاری میان پر ز باد
 نگیری بر تخت شاهی فروغ
 جها بخوی و باکر زهای کران
 نه اندر خور تخت و افسر بدند
 همی آب خشم اندر آری بخشم
 زمانه بخشم آردت هر زمان
 دگر از هنر و ز نژاد آفرید
 خرد دار تر هم بی آزار تر
 کجا بر من از کارت آزوده بود
 بزرگی و تخت و کلاه محی
 شناسنده آشکار و نهان
 کجا داشت تاج پدر یادگار
 بزرگان و کار آزموده ردان
 خردی یافته پیر سر زدهشت

که پیغمبر آمد بلهر اسپ داد
 به آن کس که ما را نمودست رنج
 همه یکسر اندر پناه مند
 همه بر زن و زاده بر پادشا
 ز شهری که ویران شد اندر جهان
 توانگر کنم مرد درویش را
 همه خارتانها کنم چون بهشت
 بما نم کی خوبی اندر جهان
 بیایم و دل را تراز و کنیم
 چو مهر ز جهان را و داد بود
 پسر بی گان از پدر تخت یافت
 تو ای پرکناه فریبده مرد
 بند هیچ بد جز بفسرمان تو
 گریز بخوابد من از کین شاه
 کنون تاج را در خور کار کیت
 بدو گفت بهرام کای مرد کرد
 چو از دخت بابک بزد اردشیر
 چون اردشیر دوان را بکشت
 کنون سال چون پانصد بگذشت
 کنون تخت و یهیم را روز ماست
 چو بنیم چهر تو و بخت تو
 بیا ز مبدین کار ساسانیان
 ز دفته همه نامشان بستم
 بزرگی مرا گنایان را سزا است
 چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
 اگر پادشاهی ز تخم کیان
 همه رازیان از بنه خود کی اند

پذیرفت زان پس بشتاپ داد
 و گرانگ از ویافتیم گنج
 اگر دشمن از نیکت خواهد مند
 نخواهیم کس را مگر پارسا
 بجایی که درویش باشد بخان
 پراننده و مردم خویش را
 پر از مردم و چار پایان و کشت
 که نامم پس از مرک نبود بخان
 بنخیم و نیرو به باز و کنیم
 زمین و زمانه بدو شاد بود
 کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
 که حتی نخستین ز بهر مز نبرد
 و گرنبل و مکرو و دستان تو
 کنم بر تو خورشید روشن سیاه
 چو من ما سزایم سزاوار کیت
 سزا آن بود که ز تو شاهی ببرد
 که اشکانیان را بدی دار و گیر
 به نیرو شد و تختش آمد بهشت
 سرتاج ساسانیان سر گذشت
 سرو کار با بخت پیروز ماست
 سپاه و کلاه تو و تخت تو
 چو آشفته شیری که گردد ثریان
 سرتخت ساسانیان بپریم
 اگر بشنود مرد داننده راست
 که ای سیهه مرد پیکار جوی
 بخوابد شدن تو کی در جهان
 دور ویند و ز مردمی برچی اند

نخست از ری آمد سپاه اندکی
 میان را بستند بار و میان
 زری بود ناپاک دل ماهیار
 از ان پس بستند ایرانیان
 نیا مد جهان آفرین را پسند
 کلاه کی بر سر اردشیر
 بتاج کیان او سزاوار بود
 کنون نام آن نامداران گذشت
 کنون محترمی را سزاوار کیت
 بدو گفت بهرام بجنی منم
 چنین گفت خسرو که آن داستان
 که بگز بنادان و سیراه و غرد
 که چون باز خواهی نیاید بدست
 چه گفت آن خردمند شیرین سخن
 بفرجام کار آیدت رنج و درد
 دلاور شدی تیز و برتر منش
 ترا کرد سالار کرد نشان
 بران تخت سین و آن مهر شاه
 کنون نام چو مینه بهرام کشت
 بران تخت بر ماه خواهی شدن
 سخن زین نشان مرد دانان گفت
 بدو گفت بهرام کای بدکش
 تو پیمان یزدان نداری نگاه
 نمی داغ بر چشم شاه جهان
 همه دوستان بر تو بردشمنند
 بدین کار خاقان مرا و درست
 بزرگی من از پارس آرم بری

که شد با سپاه سکندر یکی
 گرفتند ناکاه تخت کیان
 کز و تیره شد تخم اسفندیار
 بکینه یگایک کمر بر میان
 از ایشان بایران رسید آن گزند
 نهاد آن زمان داور دست گیر
 اگر چند بی گنج و دینار بود
 سخن گفتن ما همه با گذشت
 جهان را بنوی جهاندار کیت
 که بچ کیان را ز بن بر کنم
 که داند یه یاد از باستان
 سیلج بزرگی نباید سپرد
 که دارنده زان چیز کشتست مست
 که گری بنان را نشانی بهن
 بگرد در ما سپاسان مگرد
 ز بدگوهر آمد ترا بدکشش
 شدی محترم اندر زمین کسان
 سرت مست شد باز گشتی ز راه
 همان تخت سین ترا دام کشت
 پهبه بدی شاه خواهی شدن
 بر آنم که با دیو کشتی تو بخت
 ز نید بهی بر تو جز سر ز نش
 همی ما سزا خوانی این پیشگاه
 سخن زین نشان کی بود در خان
 بگفت را با تو بدل با مند
 همان کا ندر ایران و چین نگرست
 ما نم گزین پس بود نام کی

برافرازم اندر جهان داد را	کنم تازه آیین میلاد را	بدی را تو اندر جهان مایه ای	هم از بی رمان برترین پایه ای
من از تخمه نامور آرشم	چو جنگ آورم آتش سگشم	هر آن خون که شد در جهان ریخته	تو باشی بر آن کیتی آویخته
نبیره جهانجوی گرگین منم	هم آن آتش تیز بر زین منم	نیایی شب تیره آن را بخواب	که جویی همی روز در آفتاب
بایران بران را می بدساده شاه	که نه تخت ماند نه محسود کلاه	ایا مرد بد بخت بیدار	همه روز کارت بکشی مبر
کند با زین راست آتشکده	نه نوروز ماند نه جشن سده	زخمنودی ایزد اندیشه کن	خرد مندی و راستی پیشه کن
همه بنده بودند ایرانیان	برین بوم تا من بستم میان	که این بر من و بر تو همی بگذرد	زمانه دم ما همه بشرد
تو خود کامه را گردانی شمار	برو چار صد بار بشمر هزار	که گوید که کژی به از راستی	بکشی چرا دل بیا راستی
زیلای جنگی هزار و دویست	که گفتمی که بر راه برجانی نست	چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست	یکی بهر ازین پادشاهی تراست
نیزیت گرفت آن سپاه بزرگ	من از پس فروشان چو دیو سترک	بدین کیتی اندر زنی شادمان	تن آسان و دور از بد بندگان
چنان دان که کس بی هنر در جهان	بخیره بخوید نشست همان	وگر بگذری زین سرای سپنج	که بازگشتن نباشی برنج
همی بوی تاج آید از مغنم	همی تخت علاج آید از خنجرم	نشاید گزین کم کند از فرون	که زردشت گوید بزند اندرون
اگر با تو یک پشه کین آورد	ز تختت بروی زمین آورد	که هر کس که برگردد از دین پاک	زندان ندارد بدل بیم و باک
بدو گفت خسرو که امی شوم پی	چرا یاد گرگین نگیری بری	بالی همی داد بایش پند	چو پندش نباشد و را سودمند
که اندر جهان بود و تختش نبود	بزرگی و اورنگ و بختش نبود	ببایدش کشتن بفرمان شاه	فکندن تن پر کنش بر راه
ندانست کس نام او در جهان	فرومایه بد در میان محان	چو بر شاه کیستی شود بدگان	ببایدش کشتن هم اندر زمان
بباید که امانیة محسودان ستاد	بشاه زمانه نشان تو داد	بریزند هم بی گان خون تو	همین جتن بخت و ارون تو
ز خاک سیاهت چنان بر کشید	شد آن روز بر چشم تو ناپدید	کنون زندگانیست ناخوش بود	وگر بگذری جایست آتش بود
ترا داد کنج و سلج و سپاه	دشمن تهن دشتان چو ماه	وگر دیر مانی برین هم نشان	سرا شاه وز داد یزدان نشان
بندخواست یزدان که ایران زمین	بویرانی آرند ترکان چین	پیشانی آیدت زین کار خویش	ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بودی بدین جانشان یارمند	کلا هست برآمد بابر بلند	تو بیماری و پند داروی تست	بگویم تا توشوی تن درست
چو دارنده چرخ گردان بخواست	که آن پادشاه را شود کار راست	وگر چیره شد بدلت کام فرشت	سخن گوی تا دیگر آرم پرشت
تو زان مایه مرغیشتن را نمی	که هرگز ندیدی بهی و می	پرشت تو ندانستی و داروغه	مگر از تاج از دلت بستر
گرین پادشاهی ز تخم کیان	بخواجه شدن تو چه بندی میان	مپیروزی اندر چنین کش شدی	وز اندیشه کنج سگش شدی
چو اسکندری باید اندر جهان	که تیره کند بخت شاهنشاهان	شنیدی که ضحاک شد ناپاس	زدی و ز جادو جهان پر هراس
تو با چهره دیو و بارنگ خاک	مبادی بگیتی جز اندر معاک	چو زوشد دل محترمان پر زرد	فریدون فرخنده با او چه کرد
ز بی راهی و کار کرد تو بود	که شد روز بر شاه ایران کبود	سپاهت همه بندگان مند	بدل زنده و مردگان مند
نوشته همان نام من بر دم	ز کیتی مرا خواستی کرد کم	ز تو نخواستی روشنی یافتند	بدین سان سر از داد بر یافتند

چون کج خویش آشکارا کنم	دل جنگیان پر مدارا کنم	یکی تیغ گستم زد بر کند	سر شاه رازان نیامد کند
چو سپه وزشتی تو بر ساوه شاه	بر آن بر نهادند یکسر سپاه	کمان را بزه کرد بندوی کرد	بگیر از هوا روشنیایی برد
که هرگز ننهند زان پس شکست	چو از خواسته گیر گشتند دست	بدان ترک بد ساز بهرام گفت	که جز خاک تیره مبادت خفت
بناید که بر دست من بر بلاک	شود این دیران بی بیم پاک	که گفت که باشاه رزم آزمای	نمیدی مرا پیش او بر پای

پند دادن کردیه برادر خود بهرام

که بد شاه هنگام آرش بگوی	سر آید مگر بر من این گفت و گوی	پس آمد بشکر که خویش باز	روانش پر از درد و تن پرگداز
بدو گفت بهرام کان گاه شاه	منوچهر بد با کلاه و سپاه	چو خواهرش شنید کاد ز راه	برادش پر درد زان رزمگاه
بدو گفت خسرو که ای بدخان	چو دانی که او بود شاه جهان	بمیداخت آن نامدار افرش	بیاورد فرمان بری چادرش
ندانی که آرش ورا بنده بود	بفرمان و رایش سرافکنده بود	بسیار بد به نزد برادر دمان	دلش خسته از درد و تیره روان
بدو گفت بهرام کز راه داد	تو از تخم ساسانی ای بدزاد	بدو گفت کای محتر جنگجوی	چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که ساسان شبان و شبان زاده بود	نه بابک شبانی بدو داده بود	کر او از جوانی شود تیز و تند	مگردان تو در آشتی رای کند
بدو گفت خسرو که ای بدکش	نه از تخم ساسان شدی بر منش	بخواهر چنین گفت بهرام کرد	که او رازش مان نباید شرد
در غمت گفتار تو سبب سر	سخن گفتن کز نباشد هنر	نه جنگی سواری نه جشنده بی	نه دانا سری کرد خشنده بی
تو از بدتان بودی و بی بنان	نه از تخم ساسان رسیدی بنان	هنر بهتر از کوه سر نامدار	هنر مند باید تن شصت یار
بدو گفت بهرام کاندز جهان	شبانی ز ساسان نکرد دغان	چنین گفت داندۀ خواهر بدوی	که ای پر هنر محتر ما بجوی
و را گفت خسرو که دارا برد	نه تاج بزرگی بساسان سپرد	ترا چند گویم سخن نشنوی	بیش آوری تندی و بدخوی
اگر بخت کم شد کجا شد زراد	نیاید ز گفتار بیداد داد	نکر تا چه گوید سخن گوی بلخ	که باشد سخن گفتن راست تلخ
بدین جوش و این رای دین فرهی	بجویی همی تخت شاهنشهی	هر آنکس که آهوی تو با تو گفت	همه راستی ما گشاد از خفت
بگفت و بخندید و بر گشت زوی	سوی شکر خویش بنهاد روی	مکن رای ویرانی شهر خویش	ز کیتی چو برداشتی بهر خویش
ز خاقانیان آن سه ترک ترک	که ارغنده بودند برسان کرک	برین بر یکی داستان زد کسی	کجا بهره بودش ز دانش بسی
کجا گفت بودند بهرام را	که مار و زجنگ از پی نام را	که فرشت که خواهد ز کاوان سروی	بیگ باره کم کرد کوش و بروی
اگر مرده گر زنده بالای شاه	بنزد تو آیم پیش سپاه	نکو هوش نخواه از جهان سبب سر	نبود از تبارت کسی تا جور
از نشان سواری که ناپاک بود	دلاور بد و تند و ناپاک بود	اگر نیستی در میان این جوان	نبودی من از داغ تیره روان
همی راند پر خاشجوی و درم	کمندی بازو درون شست خم	پدر زنده و تخت شاه بی جای	نخا ده تواند در میان پیش پای
چون ز یکتر گشت با خنک عاج	همی بود یازان به پر مایه تاج	ندانم سر انجام این چون بود	همیشه دو چشم پر از خون بود
بمیداخت آن تاب داده کند	سر تاج شاه اندر آمد به بند	جز از درد و نفس برین بخوی همی	گل زهر خیره ببوی همی

چه کویند چو بینه بد نام کشت
همه نام بهرام دشنام کشت
برین نیز هم ششم یزدان بود
روانت بدوزخ بزدان بود
نگر تا جز از هر شهر یار
که بد دجهان مترخواستار
هم آن تخت و آن کلاه ساه شاه
بدست آمد و بر خادی کلاه
چو ز نامور کشتی اندر جهان
بجوی کنون گاه شاهنشاهان
همه نیکو چا ز یزدان شناس
مباش اندرین تاجور ناپاس
برزمی که کردی چنین کش شو
هنرمند بودی منی منش شو
بدل دیو را یار کردی همی
بسیزدان کنه کار کردی همی
چو آشفته شد هر فرو برد مید
بگفت را از کشت پلید
ترا اندرین صبر بایست کرد
چو او را چنان سختی آمد بروی
نبد بنده را روزگار نبرد
ببایست رفتن بر شاه نو
ز بر دغ بیاید پر کین جوی
کنمردی جوان جز برای تو کار
بیاست رفتن بر شاه نو
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر
بکام وی آراستن گاه نو
بجایندش امان بر ناویس
ابا گنج و باشکر بشمار
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
توانست کردن بایران نگاه
بجایندش امان بر ناویس
بایران که خواند ترا شهر یار
که آوردشکر بایران زمین
توانست کردن بایران نگاه
بداد ز ایران و توران بگاشت
زمین کرد و هم آسمان آفرید
نزد پیش او شیر دنده کام
بیا اندر آورد رای پدر
همان تخت پیروزه آراستند
که جان سبهد کند تاج یاد
سرخنت نوزد کلاه مست
نیاید کرد مرد پیروز بخت
خردمند و روشدل و پر زداد

نذاختم که بر تو چو خواهد رسید
که اندر دست شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاینست راست
برین راستی پاک یزدان کو است
و یکجی کنون کار ازین دگدشت
دل و مغز من پر ز تیمار کشت
اگر مه شوم گر نهم سر بگرفت
که مرکب اندر آید پولاد ترک

رای زدن خسرو و وزیر با سپه داران و موبدان خود

وزان روی شد شهر یار جوان
چو بگدشت شاد ازل نهروان
همه مختران راز لشکر بخواند
سزوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل سروران
جها نیده و کار کرده سران
بشاهی مرا این تختین سرست
جز از آرایش نه اندر خورست
بجای کسی نیست ما را پاس
و گر چند هستیم نکی شناس
شمار از ما هیچ نیکی نبود
که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده اید
بسی شور و تلخ جهان دیده اید
بخوابم شاد کنی راز خویش
نخان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بایرانیان
بناید که بیرون بر نداز میان
کزین گفتن اندیشه من تباه
شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب گالیده ام تا ختن
سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده ام در سخن
سواست اسب افکن و کار کن
همی کودکی بی خرد داند
بگمزد و بشیر ترساندم
نذاختم که من شب شیخون کنم
برزم اندرون بیم بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ
چو شب تیره کرد و سازم دنگ
چو شید بغیر شب تیره روی
بیشا نداین گیسوی مشک بوی
شما بر شنید با ساز جنگ
همه گمزد و خجسته گرفته بجنگ
بران برخاستند و نیکر سپاه
که یک تن نکرد و فرمان شاه
چو خسرو بیاید به پرده سرای
زبگانه مردم پر دخت جای
بیاورد گستم و بندوی را
جها نیده و گمزد کردوی را
همه کارزار شب شیخون بگفت
که باو مکر یار باشند و خست

بدو گفت کستم کاشی شهریار	چرا بی چنین ایمن از روزگار	از ایرانیان پاخ ایدون شنید	که تا رزم شکر نیاید پدید
تو باشکر اکنون شیخون کنی	زد لھا مکر مھربرون کنی	یکی ما ز خسرو نگردیم باز	بترسیم کین کار گردد دراز
سپاه تو باشکر دشمنند	ابا او همه یکدل و یک تنند	مباشید این بران رزمگاه	که خسرو شیخون کند با سپاه
ز یک سو بغیره ز یک سوینا	بغز اندرون کی بود کیسیا	چو پاخ شنید آن فرستاده مرد	سوی شکر بھلوان شد چو کرد
ازین سو برادر و ز آن سو پدر	همه پاک بسته یک اندر دگر	همه لشکر آتش برافروختند	بهر جای شمع می سوختند

شیخون زدن بهرام بلشکر خسرو و کریختن خسرو

تو انانی و کام و کنج و سپاه	سر مرد بینا فچید ز راه	ز لشکر کزین کرد بهرام شیر	سپاهی جھانگیر و کرد و دیس
بدین رنکه امشب اندر مباحش	همان تا شود کنج و لشکر به لاش	چو کردند با او دبیران شمار	سپه بود شمشیر زن صد هزار
که من بی ناغم کزین راز ما	وزین ساختن درخان ساز ما	ز خاقانین آن سه ترک سترک	که بودند غرنده برسان کرک
بدان شکر اکنون رسید آگهی	نباید که تو سر بد شمن دبی	به جنگاوران گفت چون زخم کوس	بر آید بھنگام بانگ خروس
چو شنید خسرو پند آمدش	بدل رای او سودمند آمدش	شما بر خروشید و اندر دهید	سران راز خون بر سر افرغخید
کزین کرد زان سرکشان مرد چند	که باشند بر نیک و بد یار مند	شد تیز لشکر بفرمان گو	سه ترک سرافرازان پیشرو
چو خرد بر زین و کتھم شیر	چو شاپور و چون اندیان دیس	بر لشکر شھریار آمدند	جھاپش و کینه دار آمدند
چو بندوی خرد شکر فروز	چو نستود لشکر کش نیوسوز	خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ	از آسین زمین بود وز گرد میغ
تبی بود پر سبزه و جای سور	سپه را همی دید خسرو ز دور	همی گفت هر کس که خسرو کجاست	که امر و پیر و زوی روز ماست
وزین روی نشست بهرام کرد	بزرگان رفتند با او و خرد	ببالا همه بود خسرو بدرد	دو دیده پراز خون و رخ لاژورد
پھچید بر سپید زان سرکشان	که آمد ز خوشان شمار نشان	چنین تا سپید بر آمد زکوه	شد از زخم شمشیر و کشته ستوه
فرستید هر کس که دارد خویش	که باشند یکدل بگفتار و کیش	چو شد دامن تیره شب ناپدید	همه رنکه کشته و خسته دید
کریشان بیامید و فرمان کنند	به پیمان روان را کروگان کنند	بگردن کشان گفت یاری کنید	برین دشمنان کامکاری کنید
سپه ماند از بر و عوار و دیس	از ارنیہ نیز بی مرد و خیل	که پیر و زکر پشت و یار نیست	همان زخم و شمشیر کار نیست
ازیشان بر زم اندرون نیست باک	چه مردان بر دوع چه میشت خاک	بیامد مان تا بر آن سه ترک	نه ترک دلاور سپه پل سترک
شنیدند گردن کشان این سخن	که بهرام جنگ آور افکند بن	یکی تاخت تا نزد خسرو رسید	پرنده آوری از میان بر شنید
ز لشکر کزیدند مردی دیس	سخن گوی و داننده و یادگیر	همی خواست زد بر سر شھریار	سپر بر سر آورد شاه سوار
بیامد گوی بادی پر ز راز	همی بود پویان شب دیر باز	بزریر سپر تیغ زهر آگون	بزد تیغ و انداختش سرنگون
بگفت آنچ شنید زان مھتران	ازان نامداران و کند آوران	خروشید کاشی نامداران جنگ	زمانی دگر کرد باید دنگ

پاهش همیشه برکاشتند
به بندوی گستم گفت آن زمان
رسیده مرا هیچ فرزندیست
اگر من شوم کشته در کارزار
بدگفت بندوی کامی سرفراز
سپه رفت اکنون تو ایدرمه ایست
بزنموی گفت آن زمان شهریار
ازین ماندگان بر سواری هزار
سر پرده دیبه و کنج و تاج
بزرگان بنه برخاستند و کنج
همانکه یکی اثر دافش و دفش
پس اندر همی راند بهرام کرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم
چو پیلان جنگی بر آشوفتند
همی گشت بهرام چون شیر
برین کونه تا خور ز کنبه بگشت
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید
چو بشنید خسرو بگتتم گفت
که ماده نیم این سپاهی بزرگ
نیز نیست بنگام بهتر ز جنگ
همی راند ناکار دیده جوان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند
بسیارید گفت کان کان مرا
کانش بر دآنک گنجور بود
کان برگرفت آن سپه دار کرد
همی تیر بارید همچون تگرگ

جها نجوی را خوا بکذاشتند
که اکنون شدم زین سخن بدگان
همان از در تاج پیوند نیست
جها ن را نماند کی شهریار
بدین روز بگز مبادت نیاز
که کس در زمانه ترا یار نیست
کز ایدر برو تا زیان تا تخوار
بران رزمگاه آنچ یابی بسیار
همان بدره و برده و تخت عاج
فراوان بد بردن کشیدند رنج
پدید آمد و گشت کیتی بنفش
بجنگ از جها ن روشانی برد
دلاورد و جنگی دو شیر دژم
همی بر سر یکدگر کو گفتند
سیلش نیامد برو کارگر
از اندازه آویزش اندر گذشت
که کنج و بنده زان سوی پل کشید
که با کسی نیست در جنگ جفت
پیش اندرون پهلوانی ترک
چو تناشدی نیست جای دنگ
برین کونه بر تاپل خسروان
سری پر ز کینه دلی پرستیز
جها ندیده گستم را پیش خواند
بجنگ اندرون تر جان مرا
بران کار گستم دستور بود
بتیر از هوار روشانی برد
بیک چوبه با سر همی دوخت ترک

پس اندر همی تاخت بهرام شیر
چو خسرو را دید برگشت شاد
یکی تیر زد بر بر بارگی
پیاده پهبند سپر برگرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو کرد
هم اندر زمان اسپ اورا بخت
سپه بازگشت از پل نهروان
چو بهرام برگشت خسرو چو کرد
همی راند نکلین سوی تیغ و نون
دشار سخا را به آهن بست
زهر بر زنی محترمان را بخواند

کمند می بدست اثر دانی زیر
دو زان کمان را بنه برخاست
بشد کار آن باره یکبارگی
ز بیچارگی دست بر سر گرفت
جها نجوی کی داشت اورا ببرد
پیاده یلان سینه از پل بخت
هر آنکس که بود ندید و جوان
پل نهروان سبب باز کرد
دلی پر زخم دیدگان پر زخون
بانوه اندیشگان درشت
بدروازه بر پاسبان نشاند

کریختن خسرو به روم و گشته شدن پدر او بهرمزد

وزان جا که شد به پیش پدر
چو روی پدر دید بردش نماز
بدو گفت کاین پهلوان سوار
بیاید چو شایان که دارند فر
بگفتم سخن هرچ آمد ز پسند
همه جنگ و پر خاش بد کام اوی
بن کام رزمی گران کرده شد
زمن بازگشتند یکسر سپاه
همی شاه خوانند بهرام را
پس من کنون تاپل نهروان
چو شد کار بی برگ بگریختم
نگه کردم اکنون بود و زیان
گریاد و ننگ فرمان دهمی یار
بدو گفت بهر که این رای نیست

دو دیده پر از آب و پر خون جگر
همی بود پیش زمانی دراز
که او را گزین کردی ای شهریار
سپاهی بیاورد بسیار مر
برو پند من بر بند سودمند
که بگز مباد اروان نام اوی
فراوان کس از آخر آزرده شد
ندیدند گفستی مرا جز براه
ندیدند ز آغاز فرجام را
بیاوردش که چو کوهی گران
بدام بلا در نیامد ختم
نباشند یاور مگر تا زیان
سواران مازی برم بی شمار
که اکنون ترا پای بر جای نیست

نباشند یا ورترا تازیان	چو جانی بنیند سود و زیان	چو آید بران مرز بندش کنید	دلشادمان راگزندش کنید
بدر دل اندر ترا زار نیند	بشمن سپارند از بحر چیند	بدین بارگاهش فرستید باز	مانند تا کردد او سه فرزاز
بدین کارشت تو زدان بود	هما و از تو بخت خندان بود	بنیدیم در زمان با سپاه	فرستند گریان بدین جایگاه
چو بگذاشت خواهی همی مرز بوم	از ایدر برو تازیان تا بروم	چنین داد پاسخ که از بخت بد	سزوزین نشان هرچ بر ماسد
سخن های این بنده چاره جوی	چو رفتی یکایک به قیصر گوی	سخن داد زست و کاری دشت	بیزدان کنون باز هشتیم شت
بجایی که نیست و هم خواستست	سیلج و سپاه وی آراستست	بر انداسپ گفت آنچه از خوب و	جها اندا بر تارک باشت
فرید و نیان نیز و خویش تواند	چو کارت شود بخت پیش تواند	بباشد نکردد باندیشه باز	مبادا که آید بدشمن نیاز
چو بشنید خسرو زمین بوس داد	بسی برنخان آفرین کرد یاد	چو او برگذشت آن دو بیدادگر	از و بازگشتند پر کینه سر
بندوی و کردوی و کتیم گفت	که ما با غم و رنج کتیم جفت	ز راه اندر ایوان شاه آمدند	پراز رنج و دل پر گناه آمدند
بمازید و یکسر بنه برنخید	برو بوم ایران بدشمن دهید	زد چون رسید نزدیک تخت	زهی از گمان باز کردند بخت
بگفت این و از دیده آواز خاست	که ای شاه نیک اختر و دادوراست	گفتند ناگاه در گردش	بیا و بختند آن گرامی تنش
یکی کرد تیره برآمد ز راه	دشمنی دشمنان میان سپاه	شد آن تاج و آن تخت شاهنشاه	تو گفتی که هرگز نبند در جهان
دشمنی کجا پیکرش اشد ماست	که چو میند بر نهر و آن کرد راست	چنین است آمین کردند دهر	کهی نوش بار آور دگاه زهر
چو بشنید خسرو بیامد بدر	کریزان برفت او ز پیش پدر	اگر مایه اینست سودش مجوی	که دشتش رنجت آید بروی
همی شد سوی روم برسان کرد	دشمنی پس پشت او لاژورد	چو شد گردش روز بر مریز پای	تعی ماند از آن تخت فرخنده جای
بمچید یال و بر روی را	نگه کرد گستم و بندوی را	هم آنگاه برخاست آواز کوس	رخ خونیا گشت چون سندروس
همی راندند آن دو تن نرم نرم	خروشید خسرو باوای گرم	دشمنی سپهبد هم آنکه ز راه	پدید آمد اندر میان سپاه
همانا سران تان ز پیش آمدست	که بدخواه تان همچو خویش آمدست	جفا پیشه گستم و بندوی تیند	گرفتند زان کاخ راه کریز
اگر نه چنین نرم راندن چراست	که بهرام نزدیک پشت شماست	چنین تا بخمر و رسید این دو مرد	جها بخوی چون دیدشان روی زرد
بدو گفت بندوی کای شهریار	دست را بهرام رنج مدار	بدانست کایشان دو دل پر ز راز	چرا از جها اندا گشتند باز
کجا کرد ما را بنیند ز راه	که دورست ز ایدر دشمن سپاه	بر خواره شد چون گل شنبلید	نکرد آن سخن برد لیسان پدید
چنین است یارانت را گفتگوی	که ما را بدین تا ختن نیست روی	بدیشان چنین گفت کز شاه راه	بگردید گامد به تنگی سپاه
چو چومینه آید بایوان شاه	هم آنکه بهر مرز دهد تاج و گاه	بیابان گزینید و راه داز	مدارید یکسر تن از رنج باز

رفتن خسرو به روم

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه	گزین کرد زان شکر کینه خواه
ز ره دار و شمشیر زن سی هزار	بدان تا شوند از پس شهریار

نشد چو دستور بردست او
 بقیصر کی نامه از شهریار
 کریزان بقتل زین مرز بوم
 هم آنکه که او خوشن کرد راست

چنین شکری نامبردار و کرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت
چنین تا به نزد باطلی رسید
کجا خواندیش یزدان سرای
نشسته سوگواران بدی
چنین گفت خسرو یزدان پرست
سکوبا بدو گفت کای نامدار
گر اید فک شاید بدین سان خوش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
جهانجوی با آن دوشو و پرست
بخوردند با شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می
بدو گفت مای زخما کنیسم
کنون هست سختی چو روشن کلاب
هم آنکه بیاورد جامی نبید
بخورد آن زمان خسرو از می سه جام
چو مغزش شد از باد سرخ گرم
نهاد از بران بندوی سر
همان چون خواب اندر آمد سرش
که از راه کردی برآمد سیاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار
نه مردم بکارست و نه بارگی
بدو گفت بندوی بس چاره ساز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه
بدو گفت بندوی کای شهریار
ولیکن فدا کرده باشم روان
بدو گفت خسرو که دانای چین

به بهرام پور سیاوش سپرد
همی از بد دشمنان جان گرفت
سرتیغ دیوار او ناپدید
پرستگشی بود و فرخنده جای
بدو در سکوبا و مطران بدی
که از خوردنی حسیت کاید بدست
فطیرست با تره جویبار
مبادت جز از نوشته این پرورش
همان آنک بودند با او سوار
گرفت از پی واژ بر بزم بدست
پس آنکه بزم بزم بگفتند زود
نداری تو ای سیر فرخنده پی
بتموز و هنگام کرم ما کنیسم
بسرخی چو حبابه در آفتاب
که شد رنگت خورشید زو ناپدید
می و مان کشکین که دارد بنام
هم آنکه بگفت از بر یک نرم
روانش پر از درد و خسته جگر
سکوبای مخته بیا بد برش
دان کرد تیره فراوان سپاه
که دشمن بدین گونه خواستار
فراز آمد آن روز بچارگی
که آمدت دشمن تنگی فراز
مرا اندرین کار بنمای راه
ترا چاره سازم بدین روزگار
به پیش جهانجوی شاه جهان
یکی خوب زد داستان یارین

که هر کو کند بر دشت شاه کشت
چو دیو اترشهر اندر آمد ز پای
چو ناپخیز خواهد شدن شارتان
تو گر چاره بی دانی اکنون بساز
بدو گفت بندوی کاین تاج زر
همان لعل زرین و چینی قبای
برو با سپاهت هم اندر شتاب
بگردان زمان هر چه بندوی گفت
چو خسرو رفت از بر چاره جوی
که اکنون شمارا بدین برزکوه
خود اندر پرستگه آمد چو کرد
پوشید پس جامه زرنگار
بران بام بر شد نه بر آرزوی
همی بود تا لشکر رزم ساز
ابر پای خاست آنکه از بام زود
بدیدندش از دور با تاج زر
همی گفت هر کس که این خسروست
چو بندوی شد بی گمان کان سپاه
فرو د آمد و جا خوش گفت
چنین گفت کای رزم سازان نو
که پیغام دارم ز شاه جهان
چو پور سیاوش دیدش بام
بدو گفت کوید جها ندر شاه
ستوران همه خسته و کوفته
بدین خانه سوگواران برنج
چو پیدا شود چاک روز سپید
بیاییم با تو براه داز

بیا بدیدان گیتی اندر بهشت
کلاته نباید که ماند بجای
ماناد دیوار بیمارستان
هم از پاک یزدان ندای بی نیاز
مراده همین کوشوار و کمر
چو من پو شتم این را تو ایدر مپای
چو شتی که موش دارد ز آب
وز آنجا که گشت بابا بدخت
جها نیده سوی تفت کرد روی
بباید شدن ناپدید از گروه
بزودی در آهین سخت کرد
بسر بر نهاد افسر شهریار
سپه دید کرد اندرون چار سوی
رسیدند نزدیک آن دژ فراز
تن خویشتن را بشکر نمود
همان طوق و آن کوشوار و کمر
که با تاج و با جامه های نوست
همی باز نشاند او را ز شاه
پوشید ناکام و بر بام رفت
کرا خوانم اندر شما پیش رو
بگویم شنیده به پیش جهان
منم پیش رو گفت بهرام نام
که من سخت پیانم از رنج راه
ز راه داز اندر آشوفته
فرو د آمد ستم با یار پنج
کنم دل ز کار جهان نا امید
بزدیک بهرام کردن فراز

برین بر که گفتم بنجیم زمان
 نیاکان ما آنک بودند پیش
 اگر چه بدی بختشان دیر ساز
 کنون آنچه ما را بدل راز بود
 ز رشنده خورشید تا تیره خاک
 چو سالار بشنید زود استان
 دگر کبرک بشنید گفت راوی
 فرو د آمد آن شب بد آنجاسپاه
 دگر روز بندوی بر بام شد
 بدو گفت کامروز شاه از نماز
 چنین هم شب تیره بیدار بود
 همان نیز خورشید گردد بلند
 بیاید امروز و فردا پگاه
 چنین گفت بهرام با همتران
 چو بر خمر و این کار گیریم تنگ
 تنها تن او یکی لشکرست
 و گر کشته آید بدشت نبرد
 هم آن به که امروز باشیم نیز
 مگر کوبدین هشتان خوش منش
 چنان هم می بود تا شب زکوه
 سپاه اندر آمد ز هر پهلوی

بردن بهرام سیاوش بندوی را پیش بهرام چوبینه

چو روی زمین گشت خورشید فام
 بهرام گفت ای جهان دیده مرد
 چو خمر و شمارا بیدار برفت
 سخیلوی بندوی بر شد بام
 برانکه که برخاست از دشت کرد
 سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون کز تو پزان شوی چون عقاب
 نبیند کسی شاه را جز بروم
 کنون کرد هبدم بجان زینهار
 بگویم سخن هر چو رسد ز من
 و گرنه پوشم سلج نبسد
 چو بهرام شنید از و این سخن
 بیار آن چنین گفت کاکنون چه سود
 همان به که او را بر پهلوان
 بگوید بدو هر چو داند ز شاه
 به بندوی گفت ای بدچاره جوی
 فرو د آمد از بام بندوی شیر
 چو شنید بهرام کاد سپاه
 ز پور سیاوش بر آشت سخت
 نه کار تو بودو اینک فرمود مت
 جهانجوی بندوی را پیش خواند
 بدو گفت کای بدتن کنش
 سپاه مرا خیره بغیرفتی
 تو با خمر و شوم گشتی یکی
 کنون آمدی با دلی پر سخن
 بدو گفت بندوی کای سرفراز
 بدان کان شهنشاه خویش نیست
 خدا کردش جان و بایست کرد
 بدو گفت بهرام من زین گناه
 و لیکن تو هم کشته بردستی اوی
 نهادند بر پای بندوی بند
 همی بود تا خورشید اندر نرفت

و گز بر تر آری سراز آفتاب
 که کنون کن شد بران مزد و بوم
 بیایم بر پهلوان سوار
 ز کمی و بیشه آن انجمن
 بجنگ اندر آیم بگردار کرد
 دل مرد بر نماند از غم کن
 اگر من بر آرم ز بندوی دود
 برم هم برین گونه روشن روان
 اگر سرد بد کرد ستانند کلاه
 تو این داور یحیا بهرام کوی
 همی راند با نامدار دلیر
 سوی روم شد خمر و کینه خواه
 بدو گفت کای بدرک شور بخت
 همی بی خمر خیره بتو دمت
 همی خشم بهرام با او براند
 فریبده مرد از دسر زش
 ز بدگوهر خویش شکفتی
 جهان دیده بی کردی از کودکی
 که من نوکنم روزگار کن
 ز من راستی جوی و تنزی ساز
 بزگیش و رادیش پیش نیست
 تو گر هتبری کرد کثری مگرد
 که کردی نخواهست کردن تباه
 شوی زود و خوانی مرا راستگوی
 بهرام دادش ز بھر گزند
 بیاید پرانیشه دل بخت



رای زدن ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن او را

چو خورشید خنجر کشید از نیام
پدید آمد آن مُطرب زرد فام
فرستاد و کرد نشان را بخواند
بر تخت شاهی بزانون نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد
چو شاهان پیروز نشست شاد
چنین گفت زان پس بباک بلند
که هر کس که هست از شما برجمند
ز شاهان ز ضحاک بتر کسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت
و کرد خروآن مرد بیداد و شوم
پدر را بکشت آنکلی شد بروم
کنون ناپدیدست اندر جهان
کی نامداری ز تخم محان
که زیبا بود بخشش و بخت را
کلاه و کمر بستن و تخت را
که دارید کانون بنده میان
بجا آورد رسم و راه کیان
بدارنده آفتاب بلند
که با شمشیر را بدین یارمند
شنیدند کرد نشان این سخن
که آن نامور محتر افکند بن
نیچید کس دل ز گفتار راست
یکی پیر بود بر پای خاست
کجا نام او بود دشمنان گراز
کوی پیر مهرت سری دیر یاز
چنین گفت کای نامدار بلند
توی در جهان تابوی سودمند
بُدی که نبودی جز از سواده شاه
ز آزادگان بندگان خواست کرد
ز کیتے بر دی توستی میان
که آن رنج بگذشت ز ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار
همه کرد و شایسته کارزار
بیک چوبه تیر تو گشتند باز
بر آسود ایران ز گرم و کداز
کنون تخت ایران سزاوار تست
برین برکوا بخت بیدار تست
کسی کو بچید ز فرمان ما
و کرد دور ماند ز سپیمان ما
بفرمانش آیم اگر چه کوست
و کرد استان را همی خروست
بگفت این نشست بر جای خویش
خراسان پشیمد بیدار پیش

چنین گفت کاین پیر دانش پروه
که چندین سخن گفت پیش کرده
بگویم که او از چه گفت این سخن
جهانجوی و داننده مرد کن
که این نیکیها ز تو یاد کرد
دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز
اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید به اُستا وزند
که هر کس که از کردگار بلند
پیمچ بیک سال پندش دهد
همان مایه سودمندش دهد
سر سال اگر باز ناید براه
بایدش کشتن بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود
سرش زود باید که بی تن شود
خراسان گفت این لب را بست
بیاد بجایی که بودش نشست
ازان پس فرخ زاد بر پای خاست
ازان انجمن سبر آورد راست
چنین گفت کای محتر سودمند
سخن گفتن داد به کر پسند
اگر داد بخت بود کس مباد
که باشد بگفتار بیداد شاد
بهرام گوید که نوشه بدی
جهان را بیدار تو شمشه بدی
اگر ناپسندست گفتار ما
بدین نیست سپهر و زکریار ما
انوشه بدی شاد تا جاودان
ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این نشست مرد دیر
غزوان خسرو بیاد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن
سرانیده بر نا و مرد کن
سرانجام اگر راه جوی بداد
هیونی برا فتن بگردار باد
همان دیر تا خسرو سرفراز
بگوید بنزد تو راه دراز
ز کار گذشته بپوش گرامی
سوی تخت گتخ مگذار پای
که تازه باشد بجا مزار شاه
نباشد پشیمد سزاوار گاه
و کریم داری ز خسرو بدل
پی از پاس و زیتفون برسل
بشهر خراسان تن آسان بنی
که آسانی و محترمی را سزنی
بپوش یک اندر و کر نامه ساز
مگر خسرو آید برای تو باز
نبرد داشت خسرو پی از جای خویش
کجا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ بداد
که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن محتران
که همتند ز ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن بنده وار
 خردمند پسند این گفتگوی
 خراسان سخن برنش وار گفت
 فرخ زاد بفرو گفت راستند
 چهارم غزوان سالار بود
 که تا آفرید این جهان کردگار
 زضحاک تازی نخست اندر آیی
 که جمشید بر تنش را بگشت
 پر از درد دیدم دل پارسا
 دگر آنک بدگوهر افراسیاب
 بزاری سر نوذر نامدار
 سه دیگر کند که آمد ز روم
 چو دارایی ششیر زن را بگشت
 چهارم چو ناپاک دل خوشنواز
 چو پیر و شاه بی بند اختری
 بگشتند هیتالیان ناگهان
 کس اندر جهان این شکفتی ندید
 که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه
 بگفت این نوشت گریان بدرد
 جهانیده سنباد بر پای جست
 چنین گفت کاین نامور پهلوان
 کنون تا کسی از ترا دکیان
 هم آن به که این بر نشیند تخت
 سربختیان کاین سخنا شنید
 چنین گفت که ز تخم شاهان زنی
 برتم سرش را بششیر تیز
 منامم که کس تا جاداری کند

که تا پهلوانی شود شمشیر یار
 کزان کم شود مرد را آبروی
 نگویم که آن با خرد بود جنت
 دل مردم پر خرد کرد کند
 که گفت را و با خرد یار بود
 پدید آمد این کردش روزگار
 که بیدار بود و ناپاک رای
 به بیدار بگرفت گیتی بشت
 که اندر جهان دیو بد پادشا
 ز توران بدگونگی بگذاشت آب
 بششیر برید و بگشت کار
 بایران و ایران شد این مرز و بوم
 خور و خواب ایرانیان شد دست
 که گم کرد زین بوم و بر نام و ناز
 جهاندار روز نامداران سری
 گمگون شد سر تخت شاه جهان
 که اکنون بنوی بایران رسید
 سوی دشمنان شد ز دست پناه
 ز گفتار او گشت بهرام زرد
 میان بسته و تیغ هندی بدست
 بزگست و باداد و روشن روان
 بیاید بنده کمر بر میان
 که کرد دست و جگاور و نکبت
 بزود دست و تیغ از میان بر کشید
 اگر باز یابیم در بر زنی
 ز جانش بر آرم دم رستخیز
 میان سواران سواری کند

چو شنید بابوی کردار منی
 کشید شمشیر و برخاستند
 که بهرام شاهست و ماکه تیرم
 کشیده چو بهرام شمشیر دید
 چنین گفت کاکوزل جای نشست
 بر هم اندر زمان دست اوی
 بگفت این و از پیش آزادگان
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

که سالار ناپاک کرد آن منی
 یکی نو سخن دیگر آراستند
 سر دشمنان را بی بسیرم
 خردمندی و راستی برگزید
 بر آید بیازد بششیر دست
 هشیوار کرد و سرست اوی
 بیاید سوی گلشن شادگان
 همه رخ پراگشت و دل پر شگن

بر تخت نشستن بهرام چومینه

چو پیداشد آن چاد قیمر کون
 چو آواز دارنده پاس خاست
 بیاید و سیر خردمند و راد
 بدو گفت عهدهی زایرانان
 که بهرام شاهست و پیر و بخت
 بنجید جز از راستی در جهان
 نوشته شد آن شعع برداشتن
 چو پنهان شد آن چادر لاژورد
 بیاید یکی مرد سپهر و بخت
 بر قند ایوان شاهی چو عاج
 بر تخت زرین یکی زیرگاه
 نشست از بر تخت بهرام شاه
 دبیرش بیورد و عهد کیان
 گواهی نوشتند کیمر محان
 بران نامه چون نام کردند یاد
 چنین گفت کاین پادشاهی مراست
 چنین هم بماند سالی هزار

دشمنان شد اختر بخرچ اندرون
 قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
 دوات و قلم پیش دانا نهاد
 بیاید نوشتن برین پر نیان
 سزوار تاج است و زیبای تخت
 چه در آشکار و چه اندر خنان
 شب تیره باندیشم بگذاشتند
 جهان شد دیدار خورشید زرد
 نهاد اندر ایوان بهرام تخت
 بیاید و تختند از برگاه تاج
 نهادند پس بر کشادند راه
 بر نهاد آن کیانی کلاه
 نوشته بران پر بها پر نیان
 که بهرام شد شمشیر یار جهان
 بر و بر یکی مهر زرین نهاد
 بدین بر شما پاک یزدان کو است
 که از تخم من بود شمشیر یار

پسر بر پسر هم چنین ارجمند
 با ذر مه اندر بد و روز هور
 چنین گفت زان پس بایرانیان
 کسی کو برین نیست همدستان
 بایران مبادیش از سه روز
 بر آید همه نزد خسه و شوید
 نه از دل برو خوانند آفرین
 هر آنکس که باشاه پیوسته بود
 بر قند زان بوم تا مرز روم

گریختن بندوی از بند بهرام

همی بود بندوی بسته چو یوز
 کعبه بان بندوی بهرام بود
 و رانیز بندوی بفریستی
 که از شاه ایران ثنا مید
 اگر چه شود بخت او دیر ساز
 جهان آفرین بر تن کعبه داد
 نماد بهرام هم تاج و تخت
 ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد
 با کشت بشمر کنون تا دو ماه
 بدین تاج و تخت آتش اندر زند
 بدو گفت بهرام گر شهم یار
 ز پند تو آرایش جان کنسم
 یکی سخت سوگند خواه هم به ماه
 که گر خسرو آید برین مرز و بوم
 بخوابی مرا زو بجان زینهار
 ازو بر تن من نیاید زیان
 بزندان بهرام هفت روز
 کز ان بند او نیگت نام کام بود
 بند اندر از چاره نشکیفتی
 اگر تیره شب روز گردد سپید
 شود بخت پیروز با خوشنواز
 بخشید و کیت بدو باز داد
 چه اندیشد این مردم نیگت
 که خیره دهد خویشان را بباد
 که از روم بینی بایران سپاه
 همه زیورش بر سرش بکنند
 مراد داد خواهد بجان زینهار
 همه هر چ کوی تو فرمان کنسم
 با ذکر شب و تخت و کلاه
 سپاه آرد از پیش قیصر ز روم
 گنیمه می توانی کار دشوار خوار
 نکرد و بگفتار ایرانیان

بگفت این پس دختر زند خواست
 چون بندوی بگرفت اُستا وزند
 مسیناد بندوی جز درد و رنج
 که آنکه که خسرو بیاید ز جای
 مگر کو بنزد تو انکشتری
 چو شنید بهرام سوگند او
 بدو گفت کاکنون همه را ز خویش
 با سازم یکی دام چو مینس را
 بزهر آب شمشیر در بزنگاه
 بدریای آب اندرون نم نماد
 بدو گفت بندوی گای کاروان
 بدین زودی اندر جهاندار شاه
 تو دانی که من هر چ گویم بدوی
 بخوابم کناهی که رفت از تو پیش
 اگر خود بر آنی که کوی همن
 ز بنده این دو پای من آزاد کن
 کشته شود زین سخن راز تو
 چو شنید بهرام شد تازه روی
 چو روشن شد آن چادر شک زنگ
 بندوی گفت اردلم نشکند
 سگالیده ام دوش با پنج یار
 چو شد روز بهرام چومینه روی
 فرستاده آمد ز بهرام زود
 زره خواست و پوشید زیر قبای
 زنی بود بهرام لیل را ناپاک
 بدل دوست بهرام چومینه بود
 فرستاد نزدیک بهرام کس
 بسوگند بندوی را بند خواست
 چنین گفت کز کرد کار بلند
 مباد این اندر سرای سپنج
 بینیم من او را نشینم ز پای
 فرستد همان افمرختری
 بدید آن دل پاک و پیونداو
 بگویم بر افرازم آواز خویش
 بچاره فراز آورم کینس را
 بکوشش تو امنش کردن تباه
 که بهرام را شاه بایست خواند
 خردمند و بیدار و بسیار دان
 بیاید نشیند برین پیشگاه
 پنجه ز گفتار این بنده روی
 بخش بد گفتار من تاج خویش
 بدل رای کثری بخوبی همی
 نخستین ز خسرو برین یاد کن
 بگوش آیدش روشن آواز تو
 هم اندر زمان بند برداشت زوی
 سپیده بدو اندر آویخت چنک
 چو چومینه امروز چو کان زند
 که از تارک او بر آرم دمار
 ب میدان نهاد و بچوکان و کوی
 بنزدیک پور سیاوش چو دود
 زد که با سپ اندر آورد پای
 که بهرام را خواستی زیر خاک
 که از شوی جانش پراز کینه بود
 که تن را نگهدار و فریاد رس

که بهرام پوشید پنهان زره
 ندانم که در دل چه دارد زبد
 چو شنید چوینه گفت از زن
 بر آنکس که رفتی میدان اوی
 زدی دست بر پشت او نرم نرم
 چنین تا پور سیاوش رسید
 بدو گفت ای بتر از خارگز
 بگفت این و شیرکین بر کشید
 چو بندوی زان کشتن آگاه شد
 پوشید پس جوشن و برشت
 ابا چندن رفت لرزان براه
 گرفت او از آن شهر راه گریز
 بمنزل رسید و بفرود خیل
 زمیسان چو بهرام بیرون کشید
 از آن پس بفرمود مهروی را
 بهرام گفتند گامی شهریار
 که او چون ازین کشتن آگاه شد
 پشیمان شد از کشتن یار خویش
 چنین گفت کانکس که دشمن زد تو
 یکی خفته بر تیغ دندان پیل
 دگر آنکس بر پادشاه شد دیر
 بجشای بر جان این هر چهار
 دگر هرک جنباند او کوه را
 تن خوشتن را بدان رنج داشت
 بکشتی ویران گذشتن بر آب
 اگر چشمه خواهی که بینی چشم
 کسی را کج کور بدهنمون
 بر آنکس که گیرد بدست اژدها
 و گر آزمون را کس خورد زهر
 نکشتیم بندوی را از نخست
 برین کرده خوش باید گریست
 وزان روی بندوی و اندک سپاه
 همی برد هر کس که بد بردنی
 بیایان بی راه و جای دده
 نگه کرد موسیل بود ارمنی
 جها نجوی بندوی تنها رفت
 چو موسیل را دید بردش نماز
 بدو گفت موسیل زاید مرو
 که دروم آباد خسر و چه کرد
 چو شنید بندوی آنجا بماند
 همی تاخت خسرو پیش اندرون
 عنان را بدان باره کرده یله
 پذیره شدندش بزرگان شهر
 چو خسرو نزدیک ایشان رسید
 همان چون فرود آمد اندر زمان
 ز بهرام چوین کی نامه داشت
 نوشته سوی مهتر باهله
 سپاه من اینک پس اندر دمان
 چو مهتر بر آنگونه برنامه دید
 چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
 بترید گاید پس او سپاه
 از آن شهر هم در زمان برشت
 همی تاخت تا پیش آب فرات
 شده گرسنه مرد پیرو جوان
 شد او کشته و اژدها زورها
 از آن خوردش در دو مکتبهر
 ز دتم را شد در چاره جست
 بمنسیم تارای یزدان بگیت
 چو باد دمان برگرفتند راه
 برای که موسیل بود ارمنی
 سر پرده نی دید جانی زده
 هم آب روان یافت هم خوردنی
 سوی خیمه ها روی نهاد گفت
 بگفتند با او زمانی دراز
 که آگاهی آید ترا نو بنو
 همه آشتی نو کنند گریبند
 وزان دشت یاران خود را بخواند
 نه آب و گیا بود و نه بنهون
 همی راند ناکام تا با هله
 کسی را که از مردمی بود بهر
 بران شهر شکر فرود آورد
 نونذی بیاید ز ایران دمان
 همان نامه پوشیده در جامه داشت
 که گر شکر آید مکتشان یله
 بشهر تو آید زمان تا زمان
 هم اندر زمان پیش خسرو دود
 ز کار جهان در گفتی بماند
 بران نامه بر تنکدل گشت شاه
 میان کی تاختن را بست
 ندید اندر هیچ جای نبات
 یکی بیشم دیدند آب روان

چو خسرو پیش اندرون بیشه دید
 شده کرسنه مردمان را دوست
 ندیدند چسبزی بجایی دوان
 پدید آمد اندر زمان کاروان
 چو آن ساربان روی خسرو بدید
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست
 بدو گفت من قیس بن حارثم
 ز مصرا آمدم با یکی کاروان
 بآب فراتست بنگاه من
 بدو گفت خسرو که از خود دنی
 که ما ماندگانیم و هم کرسنه
 بدو گفت تازی که ایدر بایست
 چو بر شاه تازی بکسترد مهر
 بکشند و آتش بر افروختند
 بر آتش پراگند چندی کباب
 گرفتند و اثر آنکند بدین پروه
 بخوردن بی نان فراوان کباب
 زمانی بختند و برخاستند
 بدان دادگر کوچه جان آفرید
 از آن پس بیاران چنین گفت شاه
 پیش من آن کس کرامی ترست
 بر آنکس کجا بیش دارد بدی
 مابیش باید که دارد امید
 گرفتند یاران برو آخرین
 برسید زان مرد تازی که راه
 بدو گفت هفتاد و فرسنگ بیش
 چو دستور باشی من از گوشت و آب

سپه را بران سبزه اندر کشید
 گمان را بزه کرد و نخبه حبت
 درخت و گیاه بود و آب روان
 شرب بود پیش اندرون ساروان
 بدان نامدار آفرین کسترد
 کجافت خواهی و کام تو چیست
 ز آزادگان عرب وارثم
 برین کاروان بر منم ساروان
 از انجا بدین بیشه بدر راه من
 چه داری هم از چنین کستردنی
 نه توشت ما را نه بار و نه
 مرا با تو چیز و تن و جان کیست
 بسیار در فربه کی ماده سر
 ترو خشک میزم همی سوختند
 بخوردن گرفتند یاران شتاب
 بخوردن شتابید دیگر گروه
 بسیار است بر محترمی جای خواب
 یکی آفرین نو آراستند
 توانایی و ناتوان آفرید
 که هر کس که اویش دارد کناه
 وزان کتران نیز نامی ترست
 بگشت از من و از ره بخردی
 سراسر میکی دهیدش نوید
 که ای پاک دل خسرو پاک دین
 کدامت و من چون شوم با سپاه
 شمارا بیابان و کوهست پیش
 براه آورم کرناسازی شتاب

بدو گفت خسرو جزین نیست رای
 هیونی بر آنکند تازی براه
 همی تاخت اندر بیابان و کوه
 یکی کاروان نیز دیگر براه
 یکی مرد بازارگان مایه دار
 بدو گفت شاه از کجائی بکوی
 بدو گفت کز غره اردشیر
 بدو گفت نامت چه کرد آنکند زاد
 از تو شته حبت آن زمان شهریار
 خوش هست چند آنکند انداز نیست
 بدو گفت خسرو که همان براه
 سربار بگشاد بازارگان
 خوش برداشت خود بر زمین
 چو نان خورده شد مردمان پرست
 چو از دور خرداد بر زمین بدید
 ز بازارگان بست آن آب گرم
 پس آن مرد بازارگان پر شتاب
 دگر باره خرداد بر زمین ز راه
 پرش پرستنده را داشت سود
 از آن پس بازارگان گفت شاه
 نشست تو در غره اردشیر
 بدو گفت کای شاه با داد و رای
 نشان یکایک بخمر و بگفت
 بفرمود تا نام برنا و ده
 به بازارگان گفت پدر و باش

که با توشه باشیم و بار همنای
 بدان تا برد راه پیش سپاه
 پر از رنج و بیمار با آن گروه
 پدید آمد از دور پیش سپاه
 بسیار هم آنکه بر شصت یار
 کجافت خواهی چنین پوی پوی
 یکی مرد بازارگانم دبیر
 چنین داد پاسخ که مهران ستاد
 بدو گفت سالار کای نامدار
 اگر چهر بازارگان تازه نیست
 بیانی فزونی شود دستگاه
 دیمکان به آمد ز دینارگان
 همی خواند بر شصت یار آفرین
 بیامد گرفت آبدستان بدست
 ز جانی که بد پیش خسرو دود
 بدان تا ندارد جهاندار شرم
 می آورد برسان روشن گلاب
 از و بست آن جام و شد نزد شاه
 بران برتری بر تریحافزود
 که اکنون سپه را کدامت راه
 کجا باشد ای مردم همان پذیر
 ز بازارگانان منم پاک رای
 همه رازها برکشاد از خفست
 نوید نویسنده روزبه
 خرد را بدل تار و هم بود باش



آمدن خسرو به بوم روم

همی رفت باشاه چندی سخن ز باران و آن شارستان کهن
همی گفت هر کس که مانده ایم بگفتار خسرو سرافکنده ایم

باز گفتن راهب بودنی را به خسرو پرویز

بود اندران شهر خسرو سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بابر اندر آورد برنده تیغ جهانجوی شد سوی راه ورینغ
که اورینغ بد نام آن شارستان بدو در چلیپا و بیمارستان
بمیراه پیدا یکی دیر بود جهانجوی آواز راهب شود
بنزدیک دیر آمد آواز داد که کردار تو جز پرستش مباد
گراز دیر دیرینه آبی فرود ز نیکی دهش باد بر تو درود
هم آگاه راهب چو آوا شنید فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو تویی بی گمان ز تخت پدر گشته ناشادمان
زدست یکی بدنش بنده ای پلیدی منی فش پرستنده ای
چو گفتار راهب بی اندازه شد دل خسرو از مهر او تازه شد
ز گفتار او دشگفتی بماند برو بر جهان آفرین را بخواند
ز پشت صلیبی بیازید دست بر سپیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز سخن گفت با او زمانی دواز
یکی آزمون را بدو گفت شاه که من کهنتری ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم چو پاسخ دهد سوی مهتر برم
گرین رفتن من هایون بود نگه کن که فرجام من چون بود
بدو گفت راهب که چنین مگوی تو شاه می کن خوشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن مرا هر زمان آزمایش کن
نباید دروغ ایچ در دین تو نه کوشی برین راه و آیین تو
بسی رنج دیدی و آویختی سرانجام زین بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو سخت چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش کن بر پس از من از بودنیا سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش جهان را یکی بارور شاخ باش

چو بگذشت لشکر بران تازه بوم بتندی همی راند تا مرز روم
چنین تابید بران شارستان که قیصر را خواندی کارستان
چو از دور ترسید آن سپاه برقتند پویان به سیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند خست در شارستان را بستند سخت
فرو ماند زان شاه گیتی فروز به بیرون همانند لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کس که نزدیک نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید چه بر ماهی کا مکاری کنید؟
بنزدیک ایشان سخن خوار بود سپاهش همه ست و ناما ر بود
هم آنگه برآمد یکی تیره ابر بغرید بر سان جنگی شبر
وزا بر اندران شارستان باد خاست بھر رزنی بانگ فریاد خاست
چونمی ز تیره شب اندر کشید ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان ماند اندر سخت بیزدان سقف پوزش اندر گرفت
بھر رزنی بر علف ساختند سه پیر سکو با برون باختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم همان جامه نانی که خیزد ز روم
بسر دند بالا به نزدیک شاه که پیداشد ای شاه بر ماکناه
چو خسرو جوان بود بر ترمنش بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارستان دیکی کاخ بود که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود همان جای قیصر بر آورده بود
زدشت اندر آمد بدانجا گذشت فراوان بدان شارستان در بشت
همه رومیان آفرین خواندند بپای اندرش کوهر افشانند
چو آباد جایی بچنگ آمدش بر آسود چندی در گنج آمدش
بقیصر یکی نامه نوشت شاه ازان باد و باران و ابر سیاه
وزان شارستان سوی مانوی راند که آن را جهاندار مانوی خواند
ز مانویان هر کس بیدار بود خردمند و راد و جهاندار بود
سکو با و رهبان سوی شهریار برقتند با بدیه و بانشار

که یزدان ترا بی نیازی دهد	بلند اخترت سرفرازی دهد	که یزدان ترا بی نیازی دهد	چو سگند خوردم بجانه مجوی
ز قیصر بیابی سلج و سپاه	یکی دختری از د تاج و گاه	ز قیصر بیابی سلج و سپاه	بر اندیش از کردگار جهان
چو بندگان کارزارت بود	جها نذر بیدار یارت بود	چو بندگان کارزارت بود	نیاید سخن گفتن نابکار
سراجام بگیرد آن بدتراد	فراوان کند روزنیکیش یاد	سراجام بگیرد آن بدتراد	نیازی بکثی و نابخسری
وزان رزم جایی فتنه دور دست	بسازد بران بوم جای نشست	وزان رزم جایی فتنه دور دست	نباشد گفت ارشوی پرگزند
چو دوری گزیند ز فرمان تو	بریزند خوشش به پیمان تو	چو دوری گزیند ز فرمان تو	بیکو شود دانش و بخردی
بدگفت خسرو جزین خود مباد	که کردی تو ای پیر داندۀ یاد	بدگفت خسرو جزین خود مباد	که شاداب دل باش و به روزگار
چه کویی بدین چند باشد در گنج	که آید مرا پادشاهی بگنج	چه کویی بدین چند باشد در گنج	بیاید سوی شارستان و ریغ
چنین داد پاسخ که ده باد و ماه	برین بگذرد بازیابی کلاه	چنین داد پاسخ که ده باد و ماه	کسی را که از مردمی بود بهر
اگر بر سر آید ده و پنج روز	تو کردی شهنشاه کیتی فروز	اگر بر سر آید ده و پنج روز	
بر سپید خسرو گزین انجمن	که گوشد برنج و به بازار تن	بر سپید خسرو گزین انجمن	
چنین داد پاسخ که بستم نام	کوی بنش باشد و شاد کام	چنین داد پاسخ که بستم نام	
و گرامت خوانی و راخل خوش	بد و تازه دانی مه و سال خوش	و گرامت خوانی و راخل خوش	
بهرین زان مرد ناسودمند	که باشدت زود در درج و گزند	بهرین زان مرد ناسودمند	
بر آشفت خسرو بتمام گفت	که بامن سخن بگشت از نهفت	بر آشفت خسرو بتمام گفت	
ترا مادرست نام گشتم کرد	تو کویی که بتمام اندر نبود	ترا مادرست نام گشتم کرد	
براهب چنین گفت کینست خال	بخون بود با مادر من همال	براهب چنین گفت کینست خال	
بدگفت راهب که آری همین	ز گشتم منی بسی رنج و کین	بدگفت راهب که آری همین	
بدگفت خسرو که ای رای زن	ازان پس چه کویی چه خواهد بدن	بدگفت خسرو که ای رای زن	
بدگفت راهب که منیش زین	کز ان پس منی جز از آفرین	بدگفت راهب که منیش زین	
نیاید بروی تو دیگر بدی	مگر سخت کاری بود ازیدی	نیاید بروی تو دیگر بدی	
بر آشوبد این سرکش آرام تو	ازان پس نباشد بجز کام تو	بر آشوبد این سرکش آرام تو	
اگر چند بد کردد این بدگان	هانش بدست تو باشد زمان	اگر چند بد کردد این بدگان	
بدگفت گشتم کای شهریار	دست را بدین هیچ رنج مدار	بدگفت گشتم کای شهریار	
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید	جهان را بسان تو شاه آفرید	بپاکیزه یزدان که ماه آفرید	
بآزگشپ و بخورشید و ماه	بجان و سر نامبر دار شاه	بآزگشپ و بخورشید و ماه	
بگفتار ترسانگر نگر و می	سخن گفتن ناسزا نشنوی	بگفتار ترسانگر نگر و می	

نامه فرستادن خسرو پروز به قیصر روم

چو آمد بران شارستان شهریار	سوار آمد از قیصر نامدار
که چینی گزین مرز باید بخواه	مدار آرزو را ز شایان نگاه
که هر چند این پادشاهی مراست	ترا با تن خوش داریم راست
بر آن شارستان امین و شاد باش	ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کشتند	اگر چند کردندش و مهترند
ترا تا سازم سلج و سپاه	بخویم خور و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت	روانش از اندیشه آزاد گشت
بفرمود گشتم و بالوی را	همان اندیان جها نجوی را
بخزاد برزین و شاپور شیر	چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید	ببالای آن زین زرین کنید
بپوشید ز برفت چینی قبای	همه یکدلانید و پاکیزه رای
ازین شارستان سوی قیصر شوید	بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان	نیوشده و چرب و شیرین زبان
گر آید و نک قیصر بمیدان شود	کمان خواهد از نی بچوگان شود
بکوشید با مرد خسرو پرست	بدان تا شمار ایناید گشت
سواری بدانند کز ایران برند	دیر می و نیرو ز شیران برند

بخراد برزین بفرمود شاه
 بقصر کی نامه باید نوشت
 سخفای کوتاه و معنی بسی
 که نزدیک اویلوغان بوند
 چو نامه بخاند زبان برکشای
 به بالوی گفت آنچه قیصر زمن
 زفرمان و سکند و پیمان عهد
 بدان انجمن تو زبان من
 بچسبیری که بر مانیاید گشت
 تو پیمان گفتار من در پذیر
 شنیدند آواز فرخ جوان
 همه خوانند آفرین سربس
 بنزدیک قیصر نهادند روی
 چو شنید قیصر کز ایران جهان
 رسید نزدیک ایوان ز راه
 بیا است کاخی بدیبا ی روم
 نشست از بر نامور تخت عاج
 بفرمود تا پرده برداشتند
 گرانمایه گستم بد پیشرو
 چو خراد برزین و گرد اندیان
 رسید نزدیک قیصر فراز
 همه یک زبان آفرین خوانند
 خستین بر سپید قیصر شاه
 چو شنید خراد برزین برفت
 بفرمان آن نامور شهریار
 نشست این سپه یار نیک رای
 بفرمود قیصر که بر زیرگاه

که چنی حیر آرومشک سیاه
 چو خورشید تابان بخرم بهشت
 که آن یادگیر دل بر کسی
 بدان کوش تا یاده بی نشوند
 بگفتار با تو نذر اند پای
 کشاید زبان بر سر انجمن
 تو اندر سخن یاد کن همچو شمس
 بهرنیک و بد ترجمان منی
 بکشید و با آن بساید دست
 سخن هر چ گفت هم یاد گیر
 جهان دیده گردان روشن روان
 که جز تو مباد کسی تا جور
 بزرگان روشن دل و راست گوئی
 فرستاده شهریار جهان
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 همه سپهرش کوهر و زر بوم
 بر نهاد آن دل افروز تاج
 ز دهلیر شان تیز بگذاشتند
 پس او چو بالوی و شاپور کو
 همه تاج بر سر کمر بر میان
 چو دیدند بردند پیش نماز
 بران تخت زر گوهر افشاند
 از ایران و زشکر و رنج راه
 بر تخت با نامه شاه تفت
 نهادند کرسی زرین چهار
 همی بود خراد برزین پای
 نشیند کس که بپیمود راه

چنین گفت خراد برزین که شاه
 که پیش قیصر بیارم نشست
 مگر بنگی را پسند آیمست
 بدو گفت قیصر که بکشای راز
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 که ایست برتر ز هر برتری
 بفرمان او کرد این آسمان
 سپهر و ستاره همه کرده اند
 چو از خاک مر جانور بنده کرد
 چنان تا شاه آفریدون رسید
 پدید آمد آن تخمه اندر جهان
 همی رو چنین تا سر کعبه داد
 نیامد بدین دوده هرگز بدی
 کنون بنده بی ناسزاوار گشت
 همی داد خواهم زبید ادا کر
 هر آنکس که او بر نشیند تخت
 شناسد که این تخت و این فرهی
 مرا اندرین کاریاری کنید
 که پوینده گشتیم کرد جهان
 چو قیصر برانسان سخنا شنید
 کل شنیدش پراز زاله شد
 چو آن نامه بر خواند بفرمود
 بخراد برزین جهاندار گفت
 مرا خسرو از خوش و پویندیش
 سلج است و هم گنج و هم مکرست
 اگر دیده خواهی ندارم دریغ

مراد بزرگی نداد دست راه
 چنین نامه شاه ایران بدست
 به پیام او سودمند آیمست
 چه گفت آن خردمند کردن فراز
 جهان را بدان آفرین خوار کرد
 توانا و داننده از هر دی
 کجا برترست از مکان و زمان
 بدین چرخ گردان بر آورده اند
 نخستین کیو مرث را زنده کرد
 کز آن سرفرازان و را برگزید
 بود آشکار آنچه بودی بخان
 که تاج بزرگی بر سر نهاد
 نکه داشتندی ره ایزدی
 بیاید به تخت کیان بر نشست
 نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
 خرد باید و نادماری و بخت
 کز او بود و دهم شاهی
 برین بی وفا کامکاری کنید
 بشرم آیدم از کهان و محان
 بر خاره شد چون گل شنید
 زبان و روانش پراز ناله شد
 شد آن تخت بر چشم او لاژورد
 که این نیست بر مرد و ناخفت
 ز جای مخنوی دارم پیش
 شمار بسین تاج اندر خورست
 که دیده به از گنج دینار و تیغ



پانخ نامه خسرو از قیصر

دیسر جهان دیده را پیش خواند
بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پانخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن
از ان روز تا روزگار کن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دیسیر
سخنگوی و روشن دل و یادگیر
خردمند و گویا و کرد و دیسیر
بدو گفت رویش خسرو بگوی
که امی شاه بنیاد دل و راه جوی
مرا هم سیاحت و هم زر گنج
نیارد باید کس را برنج
و کرنیستیان ز هر کشور
دم خواستی ز بهر تری
بدان تا تو از روم با کام خویش
بایران گذشتی آرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان
چنین است کردار پرخ روان
که گاهی پناهست و گاهی گزند
کهی بازیانیم و که سودمند
کنون تا سیلج و سپاه و درم
فراز آورم تو نباشی درم
بر خسرو آمد فرستاده مرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر برداخت جای
پرانیش نهشت بارهنمای
بو بد چنین گفت کاین داد خواه
ز کیتی گرفت ما را پناه
بازیم تا او به نیرو شود
وزان کست به بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای
که از فیوفان پاکینه رای
باید تنی چند بیدار دل
که بنده با ما بدین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار
برفتند زان فیوفان چهار
جوانان و پسران رومی نژاد
که اما سکن در بشد زین جهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن
همان بی گناه خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد
به پیش اندر آوردشان کار بد
یکی خامشی برگزین از میان
چو شد کند رو بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه
بدست آورد سرب آرد بمه

هم اندر زمان با ژ خواهد ز روم
بپا اندر آرد همه مرز و بوم
گرین در خورد با خرد یاد دار
سخنهای ایرانیان باد دار
از ایشان چو شنید قیصر سخن
یکی دیگر اندیش افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه
یکی نامه نوشت و بنمود راه
ز گفتار بیدار دانشدگان
سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد نزدیک خسرو سوار
گفت آنچه بشنید با نامدار
همان نامه قیصر او را سپرد
سخنهای قیصر برو برشرد
چو خسرو بدید آن دش تنگ شد
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پانخ که گرزین سخن
که پیش آمد از روزگار کن
بهی بردل این یاد باید گرفت
همه رنج ها باد باید گرفت
گرفتم و کشتیم زین مرز باز
شمارا مبادا بایران نیاز
نگه کن کنون تا نیاکان ما
گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیدار کردند جنگ اربداد
نگر تا ز پسران که دارد بیاد
سزدگر بر سپرد ز دانی روم
که این بد زباغ آمدست از بوم
که هر کس که در زم شد سرفراز
همی ز آفرینده شد بی نیاز
نیاکان ما نامداران بُدند
بگیتی دون کارگران بُدند
نه برداشتن از کسی سرکشی
بلندی و تنزی و بی دانشی
کنون این سخن نیارد بها
که باشد سراندر دم اژدها
یکی سومی قیصر بر از من دود
بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد
بفرجام هر نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب
مگر بر شدم دامن از تیره آب
چو رومی نیاسیم فریادس
بزدیک خاقان فرستم کس
سخن هر کچ گفتیم همه خیره شد
که آب روان از بنه تیره شد
فرستاد کاخم چو آیند باز
بدین شارتان دغا نم داز
بایرانیان گفت فرمان کنسید
دل خویش را زین سخن مشکند
که یزدان پیروز گریار ماست
جو اندری و مردمی کار ماست
گرفت این سخن بردل خوش خوار
فرستاد نامه بدست تحوار

برین گونه بر نامه بی برنوشت
 بیامد نزدیک خسرو سوار
 چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
 از ان پس بدستور پرمایه گفت
 نگه کن که خسر و بدین کارزار
 گراید و نهک کوئی که پیروز نیست
 بماییم تا سوی خاقان شود
 و راید و نهک پیروزگر باشد اوی
 همان به گزاید رشود با سپاه
 چو بشنید دستور دانا سخن
 بر دند مردان اختر شناس
 سر انجام مرد ستاره شمر
 نگه کردم این زیجهای کهن
 نه بس دیر شاهی بخبر و رسد
 برین گونه تا سال برسی و هشت
 چو بشنید قیصر بدستور گفت
 چه گویم و این را چه پاسخ دهیم
 گر انمایه دستور گفت این سخن
 بر دی و دانش کجا داشت کس
 چو خسرو سوی مرز خاقان شود
 چو شکر ز جای دگر سازد اوی
 نگه کن کنون تو که دانا تری
 چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
 سخن چند گویم بهمان به که گنج

نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز دیگر بار

هم آنکه کی نامه نوشت زود
 بران آفرین آفرین بر فرزند

که با موبد یکدل و پاک رای
 زهر گونه بی داستانها زدیم
 کنون رای گفتار ما شد به بن
 به قطنیه در فراوان سپاه
 سخن ها زهر گونه آراستیم
 یگایک چو آیند هم در زمان
 همه مویش رای چندین زدند
 از ان بد که کردارهای کهن
 که بهنگام شاپور شاه اردشیر
 ز بس غارت و کشتن و تاختن
 کز و بگذری هر مز و کتبداد
 نیامی تو آن شاه نوشین روان
 همه روم از و شد سر اسر خراب
 ازین مرز ماسی و نه شارتان
 ز خون سران دشت شد بگیر
 اگر مرد رومی بدل کین گرفت
 خود آزر دنی نیست در دین ما
 ندیدیم چیزی به از راستی
 ستمیدگان را همه خواندم
 با فون دل مردمان پاک شد
 بدان بر خنجام کمترین در سخن
 بچیزی که کوئی تو فرمان کنیسم
 شمار از بان داد باید همان
 بگوئی که تا من بوم شمر یار
 نخواهم من از رومیان بازنیز
 دگر هر چه داری دزان مرز و بوم
 بدین آرزو نیز می کنی

ز دیم از بد و نیک ناپاک رای
 بران رای پشینه باز آیدیم
 کشادم در گنجهای کهن
 ندارم که دارند کشور نگاه
 زهر کشوری شکری خواستیم
 فرستیم نزدیک تو بیگمان
 برین نشتر کام شیر آردن
 همی یاد کرد آنگاه داند سخن
 دل مرد بر ما شد از رنج سیر
 به بیداد بر کینه ها ساختن
 که از داد یزدان نکردند یاد
 که از داد او پیر سر شد جوان
 چنان چون که ایران را فریاب
 از ایرانیان شده خارستان
 زن و کودکانشان بردند اسیر
 نباید که آید ترا آن شکفت
 مباد ابدی کردن آیین ما
 همان دوری از کثرتی کاستی
 وزین در فراوان سخن راندم
 همه زهر گیرنده تریاک شد
 بگوید کس از روزگار کهن
 روان را به پیمان کرد و کان نیسم
 که بر ما نباشد کسی بد گمان
 نگیرم چنین رنجاست و خوار
 نه بفروشم این رنج را بچیز
 از ایران کسی نبرد مرز و بوم
 بسازید با ما و خوشی کنید

شمارا هر آنکه که کاری بود	و کرنا ساز کارزاری بود	همه دوستدار و برادر شویم	بودنیز گاهی که کھتر شویم	چو کردید زین شهر مانی نیاز	بدلتان همه کینه آید فراز	ز تور و ز سلم اندر آمد سخن	از ان بیهوده روزگار کن	یکی عهد باید کنون استوار	سزاوار مھری برو یادگار	کزین باره از کین ایرج سخن	ازین پس کی باشد ایران و روم	پس پرده مایکی دخترست	جدانی نخویم زین مرز و بوم	که از مھتران بر خرد بھترست	بخواهید بر پاکی دین ما	چنان چون بود رسم و آیین ما	بدان تا چو فرزند قصیر نژاد	بود کین ایرج نیار و بیاد	از آشوب و زنجاک روی زمین	بیا ساید و راه جوید بدین	کنون چون بچشم غر و بنگری	مباز پیوند پیمان ما	ز هنگام پیروز تا خوشنواز	که سر ما بداند هر دو بباد	مسج پیمبر چنین کرد یاد	بسی چاره کرد اندران خوشنواز	چو پیروز با او دشتی نمود	شد آن لکر و تخت شاهی بباد	تو بر مانی و نوز نادیده کار	مکن یاری مرد پیمان شکن	بدان شاه نفرین کند تاج و گاه	کنون نامه من سراسر بخوان	سخن مانکه دار و پانچ نویس	نخواهم که این راز داند دیر	چو بر خوانم این پانچ نامه را	همانا سلیح و سپاه و دم	فرستیم تا دل نداری دژم	تو باشی نویسنده تیز ویر	ببینم دل مرد خود کامه را	فرستیم تا دل نداری دژم
همه را هر آنکه که کاری بود	و کرنا ساز کارزاری بود	همه دوستدار و برادر شویم	بودنیز گاهی که کھتر شویم	چو کردید زین شهر مانی نیاز	بدلتان همه کینه آید فراز	ز تور و ز سلم اندر آمد سخن	از ان بیهوده روزگار کن	یکی عهد باید کنون استوار	سزاوار مھری برو یادگار	کزین باره از کین ایرج سخن	ازین پس کی باشد ایران و روم	پس پرده مایکی دخترست	جدانی نخویم زین مرز و بوم	که از مھتران بر خرد بھترست	بخواهید بر پاکی دین ما	چنان چون بود رسم و آیین ما	بدان تا چو فرزند قصیر نژاد	بود کین ایرج نیار و بیاد	از آشوب و زنجاک روی زمین	بیا ساید و راه جوید بدین	کنون چون بچشم غر و بنگری	مباز پیوند پیمان ما	ز هنگام پیروز تا خوشنواز	که سر ما بداند هر دو بباد	مسج پیمبر چنین کرد یاد	بسی چاره کرد اندران خوشنواز	چو پیروز با او دشتی نمود	شد آن لکر و تخت شاهی بباد	تو بر مانی و نوز نادیده کار	مکن یاری مرد پیمان شکن	بدان شاه نفرین کند تاج و گاه	کنون نامه من سراسر بخوان	سخن مانکه دار و پانچ نویس	نخواهم که این راز داند دیر	چو بر خوانم این پانچ نامه را	همانا سلیح و سپاه و دم	فرستیم تا دل نداری دژم	تو باشی نویسنده تیز ویر	ببینم دل مرد خود کامه را	فرستیم تا دل نداری دژم

عهد نامه نوشتن خسرو پیروز و فرستادن نزد قیصر

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید	ز پیوستن آگاهی نورسید	بایران گفت کامروز مهر	دگر گونه کرد دهنی بر سپهر	ز قیصر کی نامه آمد بلند	سخن گفتنش سبب بر سودمند	همی راه جوید که دیرینه کین	بر دز روم و ز ایران زمین	چنین یافت پانچ زایرانان	که بگزیده برخاست کین از میان	چو این راست کردد بھنگام تو	نویسند بر تاج هانام تو	چو ایشان بران گونه دیدند رای	بر دخت خسرو زیگانه جای	دوات و قلم خواست و چینی حریر	بفرمود تا پیش او شد دیر	یکی نامه نوشت بر پهلوی	بر آیین شاهان خط خسروی	که پذیرفت خسرو زیزدان پاک	ز گردنده خورشید تا تیره خاک	که تا او بود شاه و پیشگاه	نخواهد ز دارندگان با ژر و دم	بران شارتانی گزان مرز بود	بقیصر سپارد همه یک بیگ	همان نیز دختر گزان مادرست	به همدستان پدر خواستیم	هر آن کس که در بارگاه تواند	چو گستم و شاپور و چون اندیان	چو خرد بر زین ز تخم کیان
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید	ز پیوستن آگاهی نورسید	بایران گفت کامروز مهر	دگر گونه کرد دهنی بر سپهر	ز قیصر کی نامه آمد بلند	سخن گفتنش سبب بر سودمند	همی راه جوید که دیرینه کین	بر دز روم و ز ایران زمین	چنین یافت پانچ زایرانان	که بگزیده برخاست کین از میان	چو این راست کردد بھنگام تو	چو ایشان بران گونه دیدند رای	بر دخت خسرو زیگانه جای	دوات و قلم خواست و چینی حریر	یکی نامه نوشت بر پهلوی	بر آیین شاهان خط خسروی	که پذیرفت خسرو زیزدان پاک	ز گردنده خورشید تا تیره خاک	که تا او بود شاه و پیشگاه	نخواهد ز دارندگان با ژر و دم	بران شارتانی گزان مرز بود	بقیصر سپارد همه یک بیگ	همان نیز دختر گزان مادرست	به همدستان پدر خواستیم	هر آن کس که در بارگاه تواند	چو گستم و شاپور و چون اندیان	چو خرد بر زین ز تخم کیان		

چو شکر فرستی بدیشان سپار
 بنویشی چنانم کنون باتومن
 نختین کیومرث با جمشید
 دگر هرچ هستند ایرج نژاد
 بدین هشتان تا قباد بزرگ
 همه کینه برداشتم از میان
 ز قیصر پذیرم آن دخترش
 ازین برنخردم که گفتم کی
 تو چنینی که گفستی دنگی ساز
 چو کرد این نخب برین گونه یاد
 سپید چو باد اندر آمد ز جای
 همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
 چو قیصر از آن نامه بگست بند
 بفرمود تا هر که دانا بدند
 بنزدیک قیصر شدند انجمن
 که کنون مرا این را چه در مان کنیم
 بدین نامه مانی بجانم شدیم
 بزرگان فرزانه برخاستند
 که ما کھتر انیم قیصر تویی
 نکه کن کنون رای و فرمان تراست
 چو بشنید قیصر گرفت آفرین
 همی بود تا شمع کردان سپهر

خرد یافت دختر نامدار
 چو از پیش بود آن بزرگ انجمن
 کز و بود کیتی به بیم و امید
 که آیین و فر فریدون نهاد
 که از داد او خوش بدیش و لکرک
 یکی گشت رومی و ایرانیان
 که از دختران باشد او افرش
 ز کردار بسیار تا اندکی
 که بودن دین شارتان شد داز
 نوشته به خورشید خرداد داد
 با سپکیت اندر آورد پای
 سخن های خسرو بدو کرد یاد
 بدید آن سخن های شاه بلند
 بگفتارها بر توانا بدند
 بر رسید از ایشان همه تن بتن
 اباشاه ایران چه پیمان کنیم
 همه روم و ایران یگانه شدیم
 زبان را پاسخ بیاراستند
 جهاندار با تخت و افر تویی
 ز ما کبر خواهی تن و جان تراست
 بدان نامداران بارای و دین
 دگر گونه تر شد بآیین و چشم

طلسم ساختن رومیان و آسایش کردن ایرانیان را

چو خورشید کرده بی رنگ شد
 بنفرمود قیصر به نیک ساز
 بسازید جای شگفتی طلسم
 ستاره برج شباهنگ شد
 که پیش آرد اندیشه های داز
 که کس باز نشاند او را به جسم

نشسته زنی خوب بر تخت ناز
 ازین روی وزان رو پرستندگان
 نشسته بران تخت بی گفتگوی
 زمان تا زمان دست بر آختی
 هر آن کس که دیدی مرا و راز دور
 که بگریستی بر سیحانزار
 طلسم بزرگان چو آمد بجای
 ز دانا چو شنید قیصر رفت
 از آن جادویی در شگفتی ماند
 بگشتم گفت ای کونامدار
 ببالید و آمدش هنگام شوی
 براه سیحان بدو دادمش
 فرستادم او را بنجان جوان
 کنون او نشست با سوک و درد
 نه پندم پذیرد نه گوید سخن
 یکی رنج بردار و او را بین
 جوانی و از کوهر پهلوان
 بدو گفت گشتم کایدون کنم
 بنزد طلسم آمد آن نامدار
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 گر انمایه گشتم بنشت خوار
 دلاور نخست اندر آمد به پند
 بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
 رهانیت از مرک پران عقاب
 همه باد بگفتن پهلوان
 بانگشت خود هر زمانی سر شک
 چو گشتم از او در شگفتی ماند

پراز شرم با جامه های طراز
 پس پشت پیش اندرش بندگان
 بگریان زنی ماند آن خوب روی
 سرشکی ز مرگان بینداختی
 زنی یافتی شیفته پر ز نور
 دورخ زرد و مرگان چو ابر بحار
 بر قیصر آمد یکی رهنمای
 پیش طلسم آمد آنگاه تفت
 فرستاد و گشتم را پیش خواند
 یکی دختری داشتم چون نگار
 یکی خویش بدو مرو را ناجوی
 ز بی دانشی روی بگشادش
 سوی آسمان شد روان جوان
 شده روز روشن برو لاژورد
 جهان نواز رنج او شد کهن
 سخن های دانندگان برگزین
 مگر با تو او برگشاید زبان
 مگر از دلش رنج بیرون کنم
 گشاده دل و بر سخن کامکار
 طلسم از بر تخت بردش نماز
 سخن گفت با دختر سوگوار
 سخنان که او را بدی سودمند
 خردمند خروشد از کار داد
 چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
 که زن بی زبان بود و تن بی روان
 بینداختی پیش گویا پزشک
 فرستاد قیصر کس او را بخواند

چه دیدی بدو گفت از دخترم
 بدو گفت بسیار دادمش پند
 دگر روز قیصر بالوی گفت
 همان نیز شاپور هست رزاد
 شوی پیش این دختر سوگوار
 مگر پاسخی یابی از دخترم
 مگر بشنود پند و اندرزتان
 بر آتم که امروز پاسخ دهد
 شوم رسته زین انده سوگوار
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد
 از ایشان کسی روی پاسخ ندید
 از آن چاره نزدیک قیصر شدند
 که هر چند تقسیم و دادیم پند
 چنین گفت قیصر که بدروزگار
 از آن ناداران چو چاره نیافت
 بدو گفت کامی نادر دیر
 یکی سوی این دختر اندر شوی
 فرستاد با او یکی استوار
 چو خرداد برزین بیاد برش
 همی بود پیشش زمانی دراز
 بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد
 سرپای زن را همی نسکرید
 همی گفت کمر زن زغم بیش است
 اگر خود سه شصت در شتم اوی
 به پیش برش بر چکانده می
 سرکش که انداخت یک جای تر
 اگر خود دین کالبد جان بدی

سرکش سوی دیگر انداختی
 بنیم همی جنبش جان و جسم
 بر قیصر آمد بخندید و گفت
 طلسمت کاین رو میان ساختند
 بایرانیان بر بخندی همی
 و کرچشم ما را بندی همی
 چو این بشنود شاه خندان شود
 گشاده رخ و سیم دندان شود

گزارش کردن خرداد برزین دین هندوان

بدو گفت قیصر که جاویدزی
 یکی خانه دارم در ایوان گشت
 یکی اسپ و مردی بر بر سوار
 چو نبی ندانی که این بند چیست
 چو خرداد برزین شنید این سخن
 بدیش یکی جای کرده بلند
 کجا چشم بینده چو مان ندید
 بدید ایستاده معلق سوار
 چنین گفت کز آهست آن سوار
 که دانا و مرغیا طیس خواند
 هر آنکس که او دفتر هندوان
 بر سپید قیصر که هندی ز راه
 ز دین پرستندگان بر چید
 چنین گفت خرداد برزین که راه
 بیزدان نکر و یزدان سپهر
 ز خورشید گردنه برگذرند
 هر آنکس که او آتشی بر فروخت
 یکی آتشی داند اندر هوا
 که دانی هندوش خواند اثر
 که دستور شاهنشاه راسازی
 کزین برتر اندازد توان گرفت
 کز آنجا شکفتی شود هوشار
 طلسمت کر کرده ایزد است
 بیاد بران جایگاه کهن
 سوار ایستاده دو ارجمند
 بدان سان تو گفستی خدای آفرید
 بیاد بر قیصر نادر
 همه خانه از گوهر شاهوار
 که رویش بر اسپ هندی نشاند
 بخواند شود شاد و روشن روان
 همی تا کجا بر کشد پایگاه
 همی بت پرستند که خود کینند
 بهندان درون کاوشا هست و ماه
 نذار کسی بر تن خویش مهر
 چو ما را ز داندگان نشمرند
 شد اندر میان خوشتن را بسوخت
 بضرمان یزدان فرمانروا
 سخن مای نغز آورد و دلپذیر

چنین گفت کاتش باتش رسید	کننا هش ز کردارش ناپدید	بیزدان پناهد بروز نبرد	نخواهد بجنک اندرون آب سرد
ازان ناگزیر آتش افروختن	همان راستی خواندین سوختن	همان قبله شان برترین کوهست	که از خاک و آب و هوا برترست
همان گفت و گوی شمایست راست	برین بر روان میجا کواست	نباشد شان ماین فروشش	بفرمان دارنده دارند کوشش
نبینی که عیسی مریم چه گفت	بدانکه که بکشاد راز از نخت	بدینار و کوهبر نباشد شاد	نخویند نام و نشان جز بداد
که پیراهنت گریستند کسی	میایز با او تنیدی بسی	بخشیدن کاخ های بلند	دگر شد کردن دل مستمند
و کبر بر زندگف به رخسار تو	شود تیره زان زخم دیدار تو	سیدگر کسی کو بروز نبرد	بپوشد رخ شید گردان بگرد
مزن هم چنان تا بماند نام	خردمند را نام بهتر ز کام	بر و بوم دارد ز دشمن نگاه	جزین را نخواهد خردمند شاه
بو نام رابس کن از خوردنی	مجاو نباشد کتر دنی	جز از راستی هرک جوید ز دین	بر و باد نفسین بی آفرین
بدین سربدی را به بد مشمید	بی آزار این تیرگی بگذرید	چو بشنید قیصر پند آمدش	سخن های او سودمند آمدش
شما را هوا بر خرد شاه گشت	دل از آزار بسیار براه گشت	بد و گفت آن کو جهان آفرید	ترا نامدار همان آفرید
که ایواغاتان کیوان رسید	شماری که شد بختان را کلید	سخن های پاک از تو باید شنید	تو داری در رازها را کلید
ابا بختان نیز چندان سپاه	ز ره های رومی و رومی کلاه	کسی را کزین گونه گفت بود	سرش ز افسر ماه برتر بود
بهر جای بیداد شکر کشید	ز آسودگی تیغها برکشید	دم خواست از گنج و دینار خواست	یکی افسری نامبردار خواست
همی چشمه کرد و بیابان زخون	میجا بود اندرین هنمون		
یکی بسنوا مرد درویش بود	که نانش ز رنج تن خویش بود		

فرستادن قیصر کمر و دختر نزد خسرو پرویز

جز از ترف و شیرش بودی خوش	فرزینش رخسین بدی پرورش	بد و داد بسیار کرد آفرین	که آباد باد از تو ایران زمین
چو آورد مرد جھودش بشت	چوبی یار و بیچاره دیدش بکشت	وزان پس چو دانست کا مدسپاه	جهان شد ز گرد سواران سیاه
همان گشته را نیز بردار کرد	بران دار بر مرورا خوار کرد	کزین کرد زان رومیان صد هزأ	همه نامدار از در کارزار
چو روشن روان گشت و دانش پذیر	سخنخوی و داننده و یادگیر	سیلج و دم خواست اسپان جنگ	سر آمد بر روزگار دنگ
به پیغمبری نیز هنگام یافت	بر نانی از زیر کی کام یافت	یکی دخترش بود مریم بنام	خردمند و بانگ و بارای و کام
تو گویی که فرزند زان بدای	بران دار بکشته خندان بدای	بخش و فرستاد بآمین دین	همی خواست از کرد کار آفرین
بخند برین بر خردمند مرد	تو کبر بخردی گرد این فن مکرد	بپذرفت دخترش کستم کرد	بآمین نیکو به خسرو سپرد
که هست اوز فرزند و زن بی نیا	بنزدیک او آشکارست راز	وزان پس بیاورد چندان جھیز	کزان کند شد با گجهای تیز
چه پیچی ز دین کیو مرثی	هم از راه و آیین تهمورثی	ز زرین و کوهبر شاهوار	زیاقوت و ز جامه زرنگار
که گویند دارای گجیان کمیت	جز از بندگی گردنت رای نیست	ز گستر دنیا و دیبای روم	بزرپیکر و از بر شمش بوم
جهاندار و هقان یزدان پرست	چو برواژه برسم بگیرد دست	همان یاره و طوق با گوشوار	سه تاج گر انما به کوهبر نگار
نشد چشیدن کی قطره آب	گرازششکی آب بند خواب	غماری بیاراست زرین چهار	جلیشش پراز کوهبر شاهوار

چهل محد دیکر بد از آنوس
ازان پس پرستنده ماه روی
خردمند و بیدار پانصد غلام
ز روی همان نین خادم چهل
وزان فیلو فان روی چهار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
از آرام و ز کام و بایستگی
پس از خواسته کرد روی شمار
فرستاد هر کس که بد بردش
مجان را همان اسب و دینار داد
چنین گفت گامی زیر دستان شاه
ز گستم شایسته تر در جهان
چو شاپور مهتر کرا بخج بود
یکی را ز دار است بالوی نیز
چو غرّاد برزین نیند کسی
بران آفریدش خدای جهان
چو خورشید تابنده اوبی بدیست
همه یاد کرد این بنامه درون
تاره شمر پیش بارهنمای
ببخشد قیصر به بهرام روز
دو منزل همی رفت قیصر راه
بفرمود تا مریم آمد پیش
بدو گفت دامن زیر اینسان
برهنه نباید که خسرو ترا
بگفت این و پدر و کردش بهر
نیاطوس جنگی برادرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش تست

ز کوه بر دشتان چو چشم خروس
ز ایوان برقتند بارنگ و بوی
بیامد بزرین و سیمین ستام
پری چهره و شهره و دل کسل
خردمند و بادانش و نامدار
همان نین با مریم اندر نخت
همان بخش و خورد و شایستگی
فزون بدز سصد هزاران هزار
ز کوه بر نگار افری بر سرش
ز شایسته هر چیز بیار داد
سزدگر بر آید گردن بمابه
نخیزد کسی از میان محان
که اندر سخن ما میا بخج بود
که نفروشد آزادگان را بخجین
اگر چند ماند بگیتی بسی
که تا آشکارا شود زو نغان
همه کار و کردار او ایزدست
برقتند با دانش و هنمون
که تا قتش کی به آید جای
به نیک اختر و فال گیتی فروز
سید مکر بیاید پیش سپاه
سخن گفت با او ز اندازه پیش
گمده دار و مکشای بند از میان
به بیند که کاری رسد نو ترا
که یار تو بادا برقتن سپهر
بدان جنگ سالار لشکرش بود
بران بر خادم که هم کیش تست

سپردم ترا دختر و خواسته
نیاطوس کسر پذیرفت از وی
همی رفت لشکر براه و ریغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه
چو آمد پدیدار کرد سران
همی رفت لشکر بگردار کرد
دل خسرو از لشکر نامدار
دل روشن را در آتین کرد
نیاطوس را دید و در برگرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج
وز انجای سوی عاری کشید
پرسید و بردست او بوس داد
بیار و لشکر برده سرای
سخن گفت بخت با او سه روز
گزیده سیرانی بیار استند
ابا سرکس و کوت جنگی بهم
بدیشان چنین گفت کانون سران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد
که زیر دشتش برقتی هزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
همی خواند بر کردگار آفرین
همان بر نیاطوس و برشکرش
بدان محتران گفت اگر کردگار
توانانی خویش پیدا کنم
نباشد جز اندیشه دوستان

سپاهی برین گونه آراسته
بگفتند و گریان به پیچید روی
نیاطوس در پیش با کز روتغ
ازان شارتان بردشکر براه
دشش سواران جوش و روان
سواران بیدار و مردان مرد
بخندید چون گل بوقت بحار
مران باره را پاشنه خیز کرد
بر سپیدن آزادی اندر گرفت
ابا رنج دیکر تخته کرد کج
برده درون روی مریم بدید
ز دیدار آن خوب رخ کشت شاد
نخفته یکی ماه را ساخت جای
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
نیاطوس را پیش او خواستند
سران سپه را همه پیش و کم
که آمدند و مردان جنگ آوران
که آورد گیرند روز نبرد
گزیده سواران خج بگذار
سواران گردنمش و رزخواه
که صرخ آفرید و زمان و زمین
چه بر نامور قیصر و کثورش
مرایار باشد که کارزار
زمین را بگلوب ثریا کنم
فلک یار و مهران بستان



لشکر کشیدن خسرو بوسی آذر آبادگان

بهشتم بیاراست خورشید چهر
 ز دگاه برخاست آوای کوس
 سپاهی گزین کرد از آبادگان
 دو هفت برآمد بفرمان شاه
 سر پرده شاه بردشت دوک
 نیا طوس را دادش کرهمه
 وز آن جایکه با سواران کرد
 سوی راه چسپت بنهاد روی
 بجایی که موسیل بود ارمی
 بلشکر گهش یار بندوی بود
 برفت این دو کرد از میان سپاه
 بگستم گفت آن دلاور دو مرد
 بروی ایشان بین تا کیند
 چنین گفت گستم کای شهریار
 برادم بندوی کند آو رست
 چنین گفت خسرو بگستم شیر
 کجا کار بندوی باشد دشت
 اگر زنده خواهی بزدان بود
 بدو گفت گستم شاها دست
 گر آید بنزدیک و باشد جزاوی
 هم آنکه رسید نزدیک شاه
 چو رفتند نزدیک خسرو فراز
 بر رسید خسرو بندوی گفت
 بخبر و بگفت آنچه بروی رسید
 وزان چاره جستن دران روز کار

سپه را بگرداگردان سپهر
 هوا شد ز گرد سپه آنوس
 بیامد سوی آذر آبادگان
 باشکر که آمد دادم سپاه
 چنان لشکری کشن و راهی سه دوک
 بدو گفت محنت تویی بر رمه
 عنان باره تیز نکت را سپرد
 همی راندشادان دل و راهجوی
 که کردی میان بزرگان منی
 که بندوی خال جها نجوی بود
 ز لشکر نکند کرد خسرو براه
 چنین اسپ تا زان بدشت نبرد
 برین گونه تا زان ز بهر حسیند
 بر آنم که آن مرد ابلق سوار
 همان یارش از لشکری دیگرست
 که این کی بود ای سوار دیس
 مگر پاک یزدان بود یار و پشت
 و گر کشته بردار میدان بود
 بدان سو نکه کن که او خال تست
 ز گستم گوینده جز جان مجوی
 پیاده شدند اندران سایه گاه
 ستودند و بردن پیش نماز
 که گفتم ترا خاک یا بگمخت
 همان مردمی کوز بهرام دید
 وزان پوشش جامه شهریار

همی گفت و خسرو فراوان گریست
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر
 که تا تو ز ایران شدستی بروم
 سر پرده و دشت جای وی است
 فراوان سپاهست با او بگم
 کنون تا تو رفتی برین راه بود
 جها نذر خسرو موسیل گفت
 بگو شیم تا روز توبه شود
 بدو گفت موسیل کای شهریار
 که آیم بوسم رکیب ترا
 بدو گفت خسرو که بارنج تو
 برون کردیک پای خوش از رکیب
 بوسید پای و رکیب و را
 چو بیگار شد مرد خسرو پرست
 وزان دشت بی برانگشت اسپ
 نوان اندر آمد با تشکده
 بشد هیر بدزند و اسب بدست
 گشاد از میان شاه ز زین کمر
 نیایش کنان پیش آذر بگشت
 همی گفت کای داور داد و پاک
 تو دانی که برداد نام همه
 تو پسندیداد بیدادگر
 سوی دشت دوک اندر آورد روی
 چو آمد باشکر که خویش باز
 فرستاد بیدار کار آگاهان
 چو آگاه شد لشکر نمروز
 همه کوس بستند بر پشت پیل

ازان پس بدو گفت کاین مرد کیست
 تو موسیل را چون نرسی ز مهر
 نختست هرگز آباد بوم
 نضرگاه و نیمه ساری وی است
 سیلج بزرگی و گنج درم
 نیازش گبرشتن شاه بود
 که رنج تو کی ماند اندر نخت
 همان نامت از محترمان مه شود
 بمن بر یکی تازه کن روز کار
 ستایش کنم فروز زیب ترا
 دفشان کنم زین سخن گنج تو
 شد آن مرد بیدار دل ناخشب
 همی خیره گشت از خیب و را
 جها نجوی فرمود تا بر پشت
 همی تاخت تا پیش آذر گشت
 دش بود یکسر بدر آورده
 بر پیش جها نذر یزدان پرست
 بر آتش بر آگند چندی کهر
 بنالید و ز هیر بد بگذشت
 سر دشمنان اندر آور بخاک
 همه راه نیکی سکالم همی
 بگفت این و بر بست ز زین کمر
 همی شد خلیده دل و راه جوی
 همان تیره گشت آن شب دیر باز
 که تا باز جویند کار جهان
 که آمد زره شاه کیته فروز
 زمین شد بگردار دریای نیل

ازان آگهی سبرسرو نشدند بیاری نزدیک خسرو شدند

آگاه شدن بهرام چومینه از بازگشتن خسرو

چو آمد بهرام زین آگهی که تازه شد آن فرشا هشی
همانکه ز لشکر کی ناجوی نگه کرد بادانش و آب روی
کجا نام او بود دانا پناه که بهرام را او بدی نیک خواه
دبیر سرافراز را پیش خواند سخن های بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه های بزرگ نویسد بران محتران ترک
بگسترم و کردوی و بندوی کرد که از محتران نام کردی برد
چو شاپور و چون اندیان سوار بر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین همی خوانم اندر خان آفرین
چو بیدار گردید کمر ز خواب نکمیرد بر بد ازین سان شتاب
که تا دجهان تخم ساسانیان پدید آمد اندر کنار و میان
ازیشان ز رقت جز برتری بگرد جهان کشتن و داوری
نخست از سرباگان اردشیر که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان ازان نامداران روشن روان
شنیدی که بر نامور سو فرای چه آمد ز سپهر و ز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد وزان محتران دادن او را بباد
قباد بداندیش نیر و گرفت هنر باشت از دل آهو گرفت
چنان نامور نیک دل را بگشت برو شد دل نامداران دشت
کسی کونشاید به پیوند خویش هوا برگزیند ز فرزند خویش
به یگانگان هم نشاید به نیند بنجو کسی عا ج از چو ب شیر
ساسانیان تا ندارید امید مجوید یا قوت از سرخ بید
چو این نامه آرد نزد شما که فرخنده باد او و مرد شما
بزدیک من جایان روشت برو آستی هم ز پیراهنت
بیک جای مان بود آرام خواب اگر تیره بگر بلند آفتاب

چو آید میکسر نزدیک من شود روشن این جان تاریک من
ننیشتم از روم و ز شاهشان بیای اندر آرم سرو کا نشان
نهادند بر نامه ما مهر اوی بیا د فرستاده را هجوی
بکردار بازگانان برفت بدرگاه خسرو خرامید گفت
یکی کاروانی ز هر کونه چیز ابانامه ما بدیه ما داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه که گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شهریار نخواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی دشمنم پاری همان بار دارم شتر و ارسی
چرا خوشستن کرد باید هلاک بلندی پدیدار گشت از مخاک
شوم نامه نزدیک خسرو برم بنزدیک او هدیه نو برم
بانیشه آمد بنزدیک شاه ابابدی و نامه و نیک خواه
دم برد و با نامه ما بدیه برد سخن ما شش بر شاه کیتی شمر د
جها ندر چون نامه ها را بخواند مرا و را بگری زین نشانند
بدو گفت کای مرد بسیار دان تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون زانچ کردی رسیدی بکام فزون تر مجو اندرین کار نام
بفرمود تا نزد او شد دبیر مران پا سخ نامه را ناگزیر
نوشت اندران نامه های داز که ای محتر کرد کردن فراز
همه نامه های تو بر خواندیم فرستاده را پیش بنشانیدیم
بگفت اربکار با خسرویم بدل با تو هم چون بجا نویم
چو شکریاری بدین مزد بوم که اندیشد از گرز مردان روم
همه پاک شمشیر ما بر شیم بجنگ اندرون رومیان را شیم
چو خسرو بسند سپاه ترا همان مردی و پایگاه ترا
دش زود بیکار و لرزان شود ز پشت چو روبه گریزان شود
بدان نامه ما مهر بنهاد شاه برد آن پسندیده نیک خواه
بدو گفت شاه ای غر دمنده مرد برش گنج یابی ازین کار کرد
مروا کهر داد و دینار داد گر انمایه یا قوت بسیار داد
بدو گفت کاین نزد چومینه بر شنیده سخنها برو بر شمر

سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز

بیامد بنزدیک چوبینه مرد
ششیده سخنها همه یاد کرد
چو مرد جهانبجوی نامه بخاند
هوار را بخاند و خرد را براند
ازان نامه ساز رفتن گرفت
بماند ایرانیان در سخت
برفتند پیران بنزدیک اوی
چو دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس کز ایدرمرو
ز رفتن کن کردو این روز نو
اگر خسرو آید بایران زمین
بنینی مگر کز و شمشیر کین
برین تخت شاهی مخور زینهار
همی خیره بغیر بدت روزگار
نیامد سخن ها برو کارگر
بفرمود تا رفت لشکر بدر
همی تاخت تا آذر آبادگان
سپاهی دلاور آزادگان
سپاه اندر آمد بنگاه سپاه
چنین گفت پس مهتر کینه خواه
ببینم که رومی سواران کینند
سپاهی کدامند و کردان کینند
همه بر نشند کردن براسپ
یلان سینه و مهتر ایزد کشپ
بیدار آن لشکر کینه خواه
چو لشکر بدیدند باز آمدند
کرانیاگان بر گرفتند راه
که این بی کرانه کی لشکرند
وزان روی رومی سواران شاه
بستند بر پیش خسرو میان
بنزدیک مهتر فرزند آمدند
بدان کار بمدان گشت شاه
ز اندیشه ما همی بگذاشتند
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر
کزو آرزو خواست رومی سپاه
بیاراسته میمن و میره
خروشی بر آمد ز هر دو کروه
از آواز اسپان و بانگ سپاه
کی نخبر آبلگون بر کشید
بیاراسته میمن و میره
چو بهرام جنگی بدان بنگرید
دل شیردیش شد بدو نیم
نیامد بدش اندون ترس و بیم
دل شیردیش شد بدو نیم

بایرانیان گفت صف بر کشید
همی کشت کرد سپه یک تنه
یلان سینه را گفت بر قلگاه
که از لشکر امروز بجنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه
رخ شید تابان چو کام بهر
نیاطوس و بندوی و کستم و شاه
نشتند بر کوه دوک آن سران
ازان کوه لشکر همی دید شاه
چو برخاست آواز کوس از دوری
تو گفتی زمین کوه آهن شدت
چو خسرو بران کوه پیکار دید
بیزدان همی گفت بر پهلوی
که برگردد امروز از رزم شاد
کرا بخت خواهد شدن کندرو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود
که بگست کوت از میان سپاه
بیامد دمان تا میان کروه
بخسرو چنین گفت کامی سرفراز
که با او برزم اندر آویختی
بین از چپ لشکر و دست راست
کنون تا بیا موزمش کارزار
چو شنید خسرو ز کوت این سخن
کجا گفت کز بنده بگریختی
و رازان سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت پس کوت را شهریار
چو بیند ترا پشت آید بجنگ
تو مگر زتاب نخی زنگنه
همه کشور دوک لشکر کشید
که دارد نکه میسر و میمنه
همی باش در پیش روی سپاه
بگاه کز زشش دنگی منم
جھانمیده یکسر ز لشکر سپاه
همی تیغ بارید گفتم زابر
ببالا گذشتند زان رزمگاه
نخاده دو دیده بغیران بران
چپ راست و قلب و جناح سپاه
برفتند مردان پر خاشجوی
سپهر از بر خاک دشمن شدت
فلک تا دید و زمین قار دید
که از برتران پاک و برتر توی
که داند چنین جز تو ای پاک و راد
سر نینزه که شود خار و خو
جھان پیش چشمش کی بیشه بود
ز آهن بگردار کوهی سیاه
چو نزدیک تر شد بران برز کوه
نگه کن که آن بنده دیوساز
چو او کامران شد تو بگریختی
که تا از میان دیران کجاست
ببیند دل و رزم مردان کار
دلش گشت پرد و کین کین
سیلج سواران فرو ریختی
دلش گشت پر خون و سر پر ز باد
که رویش آن مرد ابلق سوار
تو مگر زتاب نخی زنگنه

چو شنید کوی این سخن باز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست
چو نزدیک شد خواست بهرام را
یلان سینه بهرام را بانگ کرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست
چو بهرام شنید تیغ از نیام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست
نخاده بکوت و بهرام چشم
چو رومی بنیازه درآمد ز جای
چو نیزه نیامد برو کارگر
یکی تیغ زد بر سر و کردنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید
نیاطوس جنگی بتابید چشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار
ترانیت از روم جز کیمیا
چو کوت هزاره بایران و روم
بخندی کنون زانک او کشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش
چنان دان که هر کس که دارد فوس
مرا گفت کز بنده بگریختی
ازان بنده بگریختن نیست گنگ
وزان روی بهرام آواز داد
یلان سینه و رام و ایرد و شب
فرستید زاید را به شکرکش
تن کوی را زد بر پشت زین
دوان اسب بامد کردن فراز
دل خسرو از کوی شد دو مند

چنان شد که بآباد انبا گشت
آورد که رفت چون پیل مست
بر افراخت زانگونه زو نام را
که بیدار باش ای سوار نبرد
کمند ی بفرک و نیزه بدست
بر آخت چون باد و گرفت نام
ازان کوه سر سبز آورد راست
دو دیده پراز آب و دل پر زخم
جهانجوی برجای بنشاند پای
بروی اندر آورد جنگی سپر
که تا سینه برید تیره تنش
بخندید کان زخم بهرام دید
ازان خنده خسرو آمد بخشم
نه نیکو بود خنده در کارزار
دست خیره مینم بکین نیا
بنیند هرگز بآباد بوم
چنان دان که بخت تو برگشته شد
نخندم همی و ز بریده تنش
همو یابد از چرخ گردنده کوس
نبودت هنر تانیا و خستی
که زخمش بدینان بود روز جنگ
که ای نامداران فرخ نژاد
مرین کشته را بست باید بر اسب
بدان تا بریده بنید شمشیر
به تنگی بستند مردان کین
همی شد به شکر که خوش باز
کشد دزدان کشته بند کند

بران زخم او بر پراند مشک
بکمر باس برد و ختش همچنان
بنزدیک قیصر فرستاد باز
برین گونه برده می روز جنگ
همه رومیان دل شکسته شدند
همی ریخت بطریق خونین سر شک
بیامد ز گردنشان ده هزار
یکی حمله بردن زان سان که کوه
چکاچاک برخاست بانگ سران
تو لفتی که دریا بجوشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه
ازان رومیان کشته شد گری
دل خسرو از درد ایشان بخت
همه شکان را بهم برکند
همی خواندندش بهرام چید
همی گفت اگر نیز رومی دوبار
جهان را تو بی شکر روم دان
بگرس چنین گفت پس شمشیر
تو فردا بیاسای تا من سپاه
بایرانیان گفت فردا بجنگ
همه ویره گفتند کایم و نکیسم

بفرمود پس تا بگردند جنگ
ز ره در بر و تنگ بسته میان
که شمشیر این بنده دیو ساز
ازو گریخت شدم نیست گنگ
بدل پاک بی جنگ خسته شدند
همی رخ پراز آب و دل پر ز شک
همه جا لیکان کرد و سوار
بدید ز آواز رومی گروه
همان زخم شمشیر و گرز کران
سپر روان بر خروشد همی
بماندند بر جای بر بسته راه
هر آنکس که بود از دیران سری
تن خسته زندگان را بست
تکی گشت برسان کوه بلند
بباید خسرو ز رومی امید
کند هم برین گونه بر کارزار
همان تیغ پولاد را موم دان
که فردا مبر جنگیان را بکار
بیام ز ایرانیان کینه خواه
شمارا بیاید شدن بی دنگ
که کوه و بیابان پراز خون کنیم

جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چومینه

چو بر زد دریا دفش سفید
تمیره زمان از دو پرده سرای
خروش آمد و مال کاه و دم
تو لفتی بخند همی دشت و راغ
ستاره شد از تیرگی نا امید
برقند با پیل و با کمرهای
هم از کوه پیل و روی مینم خم
شده روی خورشید چون پر ز راغ

چو ایرانیان برکشید نصف	همه نینه و تیغ هندی بکف	پایه شد آن مرد پر خاشخه	ز ره دامنش را بزد بر کمر
زمین سب بر گشتی از جوشنت	تاره ز نوک سان رشت	سپر بر سر آورد و شمشیر تیز	بر آورد زان جنگیان رتخیز
چو خسرو بیاراست بر قلگاه	همه دل گرفتند میکسر سپاه	پساده ز بهرام بگریختند	کمان های چاچی فرو ریختند
و را میمنه دار کرد وی بود	که کرد و دیسرو و جاجنوی بود	یکی باره بردند هم در زمان	سپهبد نشست از بر او دمان
بدست چپش نامدار ارمنی	ابا جوشن و تیغ آبرمنی	خروشان همی تاخت تا قلگاه	بجایی کجا شاه بد بی سپاه
مبارز چو شاپور و چون اندیان	بران جنگ بر سنگ بست میان	همه قلب که پاک بر هم دید	دفش جهاندار شد ناپدید
همی بود کهستم بر دست شاه	که دارد مرا و راز دشمن نگاه	وزان جا که شد سوی میسره	پس پشتش آزادگان میکسره
چو بهرام مل رومیان را ندید	درنگی شد و خاموشی برگزید	کنهبان آن دست کرد وی بود	که مردی دیسرو و جاجنوی بود
بفرمود تا کوس بر پشت پیل	ببستند و شد کدگر و کثرت چو نیل	برادر چو روی برادر بدید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
نشست از بر پشت پیل سپید	هم آوردش از بخت شد نا امید	دو خونی بران سان بر او ریختند	که گشتی بهمشان بر آویختند
همی را ندان پیل تا میمنه	به شاپور گفت ای بد بد تنه	بدین سان زمانی بر آمد دواز	همی یک زد دیگر نکشتند باز
نه پیمنت این بد نامه درون	که پیش من آبی بدین دشت خون	بدو گفت بهرام کای بی پدر	بخون برادر چه بندی کمر
نه این باشد آیین پرایگان	همی تن بکشتن دخی رایگان	بدو گفت کرد وی کای میکسر	تو نشندی آن داستان بزرگ
بدو گفت شاپور کای دیوفش	سرخوش در بندگی کرده کش	که هر کو برادر بود دوست به	چو دشمن بود بی پی و پوست به
ازین نامه کی بود نام و نشان	که گویی کون پیش کرد نشان	تو هم دشمن و بدتن و رینی	جهان آخرین را بدل دشمنی
که انما به خسرو بشاپور گفت	که آن نامه بارای او بود خفت	به پیش برادر برادر بجنگ	نیاید اگر باشدش نام و ننگ
بنامه تو پاداش یابی زمن	هم از نامداران این انجمن	چو شنید بهرام زو بازگشت	بر آشت و با او دژم سازگشت
چو هنگام باشد بگویم ترا	ز اندیشه بد بشویم ترا	همی را ند کرد وی تا نزد شاه	ز آهن شده روی جنگی سیاه
چو بهرام آواز خسرو شنید	باندیشه آن جادوی را بدید	برو آخرین کرد خسرو بهر	که پاداش بادت ز گردان سپهر
بر آشت وزان کارنگ آمدش	چو از غنده شد رای جنگ آمدش	فرستاد خسرو به شاپور کس	که مویل را باش فریادس
جها پیش بر پیل تنابرقت	سوی قلب خسرو خرامید رفت	بکوشید تا پشت پشت آورد	مگر بخت روشن بشت آورد
چو خسرو چنان دید بالندیان	چنین گفت کای زه شیر زیان	بگشتم گفت آن زمان شهریار	که گریه رومی کند کارزار
برین پیل بر تیر باران کنید	کمان را چو ابر بحاران کنید	چو بهرام جنگی شکسته شود	و کرنیز در جنگ خسته شود
از ایرانیان آنک بد روز به	کمان بر نهادند یکسر بزه	همه رومیان سر بگردون برند	سخنخا ز اندازه بیرون برند
ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل	تو گشتی شد از خشتی پیل نیل	نخواهم که رومی بود سرفراز	بما بر کنند اندرین جنگ ناز
هم آنگاه بهرام بالای خواست	یکی مغفر خسرو آرای خواست	بدیدم همه های رومی همه	بان رمه روزگار دمه
همان تیر باران گرفتند باز	بر آشت بهرام کردن فراز	هم آن بکمن با سپاه اندکی	ز چوینم آورد خواه هم یکی

نخواهم درین کاریاری زکس
 بدو گفت گستم کامی شهریار
 چو رایت چنین است مردان کین
 بدو گفت خسرو که اینست روی
 گزین کردستم ز ایران سوار
 نخستین ازین جنجیان نام خوش
 دگر کردش پور با اندیان
 چو آذرگشپ و دگر شیر ذیل
 تخواره که در جنگ غواره بود
 فرخ زاد و چون خسرو سرفراز
 چو فرخنده خورشید با اورمزد
 چو مردان کزین کرد ز ایران دهفت
 چنین گفت خسرو بدین مختران
 همه پشت را سوی یزدان کنید
 جز از خواست یزدان نباشد سخن
 برزم اندرون کشته بخت بود
 کف در من بود باید بجنگ
 همه هم زبان آفرین خواندند
 بکردند پیمان که از شهریار
 پشدار بشنید و آرام یافت
 سپه را بهرام فرخ سپرد
 هم آنکه غروش آمد از دیدگاه
 جهانجوی بیدار دل برنشت
 ز بالا چو آن مایه مردم بید
 یلان سینه را گفت کاین بدتراد
 کمن دامنم اکنون جزو نیست این
 برین مایه مردم بجنگ آمدست

امیدم به یزدان فریادرس
 بشیرین روانت مخور زینهار
 بخواه و مکن تیره روی زمین
 که گفتی ز لشکر کنون یارجوی
 ده و چار کردنش نامدار
 نوشت و بیاورد و بنهاد پیش
 چو بندوی و کردوی پشت کیان
 چو زنگوی کستخ با شیر و پیل
 یلان سینه را زشت قیاره بود
 چو اشاد پیروز دشمن کداز
 که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
 ز لشکر بیکو خرا میدگفت
 که ای سرفرازان و فرمان بران
 دل خوش را شاد و خندان کنید
 چنین بود تا بود چرخ کن
 که در خانه ات بنده بخت بود
 بجنگام جنبش نازم دنگ
 و را شهنشیر ازین خواندند
 کسی بزرگردد ازین کارزار
 خوش آمدش و ز مختران کام یافت
 همی رفت با چارده مرد کرد
 بهرام گفتند کاد سپاه
 کمندی بفرک و تیغی بدست
 تنی چند زان جنگیان برگزید
 بجنگ اندرون داد مردی بداد
 که یار و حمیدین برین دشت کین
 و کریش کام بخت آمدست

فرو نیست با و سرفراز نیست
 اگر پیشم آید جهان را بسم
 بازگشپ و یلان سینه گفت
 نباید که ما بیش باشیم چار
 یکی بدکج نام او جان فروز
 سپه را بدو داد و خود پیش رفت
 چو بهرام را دید خسرو ز راه
 کنون هیچ دل را مداری دنگ
 من و کرز و چومینه بد نشان
 شما چارده یار و ایشان سه تن
 نیا طوس با لشکر رومیان
 برفتند زان رزمه سوی کوه
 همی گفت هر کس که پرمایه شاه
 بماند بدین دشت چندین سوار
 همه دست بر آسمان داشتند
 چو بهرام جحی برانگشت اسپ
 بدیدند یاران خسرو همه
 بماند آنکی شاه را آویختن
 جهاندار ناکام برگاشت اسپ
 چو گستم و بندوی و کردوی ماند
 بگستم گفت آن زمان شهریار
 چه بایست این بیده تخنیز
 بدو گفت گستم کاد سوار
 نگه کرد خسرو پیش پست خویش
 همی داشت تن را ز دشمن نگاه
 از و باز ماندند هر دو سوار
 پیش اندر آمد یکی غارتنگ

از ایشان کسی را ندانم که گیت
 اگر بر نیام از و ناکسم
 که مردان ندارند مردی خفت
 بخسرو مرا کس نیاید بکار
 که تیره شبان برگزیدی بروز
 همی تاخت باین سه بیدار گفت
 بایرانیان گفت کاد سپاه
 که آمد مرا روزگار دنگ
 شمارم سازید با سرشان
 مبادا که بنید هرگز شکن
 بستند ناچار یک میان
 که دیدار بودی بگرد و گره
 چرا جان فروشد ز بھر گاه
 شود خیره تنها سوی کارزار
 که او را همه شته پنداشتند
 یلان سینه و کرد ایندگشپ
 شد او کرک و آن نامداران رمه
 وزان شورش و باره انگشتن
 پس اندهمی رفت ایندگشپ
 گو تا جور نام یزدان بخواند
 که تنگ اندر آمد بد روزگار
 بدیدند پشت من اندر گریز
 تو تنها شدی چون کنی کارزار
 از ان چار بهرام را دید پیش
 ببرد بر کستان سیاه
 پس پشت او دشمن کینه دار
 سه جنگی پس اندر بان پلنگ

بن غار هم بسته آمد ز کوه	بماند آن جهاندار دور از گروه	همه شکر نامور شاد شد	دل مریم از درد آزاد شد
فرود آمد از اسپ فرخ جوان	پیاده بران کوه بر شد دوان	چو آمد بریم گفت آنچه دید	وزان کوه خارا سر اندر کشید
پیاده شد و راه او بسته شد	دل نامداران از وخسته شد	چنین گفت کای ماه قیصر نژاد	مرا داور دادگر داد داد
نه جای دنگ و نه جای گریز	پس اندر همی رفت بهرام تیز	نه از کاهلی بد نه از بد دلی	که در جنگ بدل کند کاهلی
بخمر و چنین گفت کای پرفریب	به پیش فراز تو آمد نشیب	بدان غار بی راه در ماندم	بدل آفریننده را خواندم
بر من چرا تا حتی هوش خویش	نهاد برین کوه بردوش خویش	نخان داشت دارنده کار جهان	برین بنده گشت آشکارا خان
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ	پس پشت شمشیر و در پیش سنگ	فریدون فرخ نید این بخواب	نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
بیزدان چنین گفت کای کردگار	توی برتر از کردش روزگار	که امروز من دیدم امی سرکشان	ز پیروزی و شهریاری نشان
بدین جای بیچارگی دستگیر	تو باشی نالم کیوان و تیر	بدیشان گفت آنجا دید شاه	ازان پس بفرمود تا آن سپاه
هم آنکه چو از کوه بر شد فروش	پدید آمد از راه فرخ سروش	همه جنگ را تا خن نو کنند	برزم اندرون یاد خمر و کنند
همه جامه اش سبز و خنکی بریز	ز دیدار او گشت خمر و دیر		
چو نزدیک شد دست خمر گرفت	زیزدان پاک این نباشد گفت		
چو از پیش بدخواه برداشتش	بآسانی آورد و بگذاشتش		
بدو گفت خمر که نام تو چیست	همی گفت چندی و چندی گریست		
فرشته بدو گفت نامم سروش	چو این شدی دور باش از خروش		
کزین پس شوی بر جهان پادشاه	نباید که باشی جز از پارسا		
بدین زودی اندر بشای رسی	بدین سالیان بگذر دشت و سی		
گفت این سخن نیز و نشد ناپدید	کس اندر جهان این شکستی ندید		
چو آن دید بهرام خیره بماند	جهان آفرین را فراوان بخواند		
همی گفت تا جنگ مردم بود	مبادا که مردی زمین کم بود		
بر آنم که جنگم کنون با پرست	برین بخت تیره باید گریست		
نیاطوس زان روی بر کوه	همی خواست از دادگر زینهار		
خراشید مریم دور خار خویش	ز تیار خنجهت جهاندار خویش		
سپه بود بر کوه و مامون و راغ	دل رومیان زو پر از درد و داغ		
نیاطوس چون روی خمر و ندید	عماری زرین بیکو کشید		
بریم چنین گفت کاگردنشین	که ترسم که شد شاه ایران زمین		
هم آنکه خمر و بران روی کوه	پدید آمد از راه دور از گروه		

جنگ سوم خمر و با بهرام و کشته شدن بهرام

پشیمان شده زان همه کار کرد	وزان روی بهرام شد پر زرد
جهان شد ز کرد سواران سیاه	هم آنکه ز کوه اندر آمد سپاه
بروز اندرون روشنائی نماد	وزان روی بهرام شکر براند
خرد باید و مردی و دستگاه	همی گفت هر کس که راند سپاه
همان پهلوانی سرشت مرا	دلیران که دیدند خشت مرا
بخاک افکنم نام نوشین روان	مرا برگزیدند بر خروان
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر	ز لشکر بر شاه شد خیره خیر
بکمرش اندر آویخت پیکان براه	بزد ناگهان بر کمر گاه شاه
بیامد ز دیبаш بیرون کشید	یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بهرام چو مینه بد نشان	سبک شمری را اندر آمد دمان
زره بود نخست پیوند او	بزد نینه بی بر کمر بند او
دل مرد بیراه شد پر ز بیم	سان سر نیزه شد بدو نیم
بزد تیغ بر مغفر کینه خواه	چو شکست نیزه بر آشت شاه
بدان پیکر مغفر اندر نشت	سراسر همه تیغ بر هم شکست
هم آنکس که آواز آهن شنید	همی آفرین کرد هر کس که دید

کریختن بهرام چومینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین

چو خورشید روشن بسیار است گاه
طلایه بیامد ز نزدیک شاه
به پرده سرای اندرون کس ندید
همان خیمه برپای بر بس ندید
طلایه بیامد بگفت این بشاه
دل شاه شد تنگ زان رزخواه
کزین کرد زان جخیان سه هزار
ز ره دار و برکتوان و رسوار
بنستود فرمود تا برنشت
میان ملی تا ختن را بست
همی راندستود دل پر زد
نبدمرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام با لشکرش
نبود امین از راه و زکشورش
همی برد با خشتن زر و سیم
زیکوی شکر همی راند اسپ
همی راند بیره دل پر زسیم
زیکوی شکر همی راند اسپ
یلان سینه و کرد ایند گشپ
سببی راه شکر همی راندند
سخنهای شان همی خوانند
پدید آمد از دور یک پاره ده
کعبه ده نبود از در مرده
همی راند بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی شکست شد شان دهن
بیامد بخان یکی پسر زن
زبان را بچربی بیاراستند
وزان پسر زن آب و نان خواستند
زن یک کهنه غریل پیش آورد
برو بر بگترده یک پاره مشک
نخاده بغریل بر نان گشت
یلان سینه برسم بهرام داد
نیامد همه دغم از و اثر یاد
گرفتند واژ و بخوردند نان
نظاره بدان نامداران زنان
کوشکین بخوردند می خواستند
زبانها بزمزم بیاراستند
زن پرگرفت از میت آرزوست
میت و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدور که نوبد سرش
یک جام کردم نخادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود
ازان خوبتر جاها کی بود
زن پیرفت و بیامد جام
ازان جام بهرام شد شاد کام
یک جام پر برکش بر نهاد
بدان تا شود پسر زن نین شاد

کرانیاگان از پس اندر شدند
چنان شکری را بجم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از پر خ ماه
یکی لشکرست این چو مور و بلخ
گرفته بیابان همه ریک و شخ
نه والا بود خیمه خون ریختن
ناین شاه با بنده آویختن
هر آنکس که خواهد زما زینهار
به از کشته یا خسته د کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه
بچید برو من نیم کینه خواه
همه پاک در زینهار منند
بتاج اندرون کوشوار منند
برآدم آنکه شب از تیره کوه
سپه بازگشتند هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر گنه کرد کند آوری
بفرمود تا بار کی برنشت
میان دو لشکر غرامید تفت
چنین تا میان دو لشکر برانند
خروشی برآورد کای بندگان
بفرمود تا بار کی برنشت
بیزدانش بخشید شاه جهان
تیره شان چون برآمد خروش
همه نامداران بهرام میان
چو بر زد سه از کوه کیتی فروز
همه دشت بیمد و خرگاه بود
همه نامداران بهرام میان
چو بر زد سه از کوه کیتی فروز
همه دشت بیمد و خرگاه بود
بدان خیمه داد ندیدند کس
چو بهرام زان لشکر آگاه گشت
بیادان چنین گفت کاکنون گریز
شترخواست از ساروان سه هزار
ز چینی که دکنج بد بردنی
ز زرین و سیم و ز تخت عاج
همه بار کردند و خود برنشت

بدو گفت کای مام بافرهی	ز کار جهان چیتت آکھی	نیتان سراسر شد افروخته	یکی کشته و دیگری سوخته
بدو پیرزن گفت چندان سخن	شنیدم کزان گشت مغرم کن	چونستود را دید بهرام کرد	عنان باره تیزنگت راسپد
ز شهر آمد امروز بسیار کس	همی جنگ چویند کوندوس	ز زین برگرفتش بنخم کند	بیاورد و کردش هم آنگه بند
که شد شکر او بنزدیک شاه	سچید کیزان بشد بی سپاه	همی خواست نشتود زو زینهار	همی گفت کای نامور شهریار
بدو گفت بهرام کای پاک زن	مرا اندرین داستانی بزن	چرا بخت خواهی همی خون من	بخشای بر بخت دارون من
که این از خرد بود بهرام را	و کر برگزید از هوا کام را	مکش مر مرا تا دوان پیش تو	بیایم بوم زار درویش تو
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد	چرا دیو چشم ترا تیره کرد	بدو گفت بهرام من چون تو مرد	نخواهم که باشد بدشت نبرد
ندانی که بهرام پور کشب	چو با پور همز بر انگیزد اسپ	نبرم سرت را که نکند آیدم	که چون تو سواری بجنگ آیدم
بخندد برو هرک دارد خرد	کس اورا ز گردن کشان نشمرد	چو یابی رمایی زدستم بپوی	زمن هرچ دیدی بخس و بکوی
بدو گفت بهرام کرا ز روی	چنین کرد گوی خور اندر کدوی	چو بشنید نشتود روی زمین	بوسید و بسیار کرد آفرین
برین گونه غریل بر نان جو	همی دارد پیش تا جو دو	وزان بیش بهرام شد تا بری	ابا او دلیران فرخنده پی
بران هم خوش یک شب آرام یافت	همی کام دل جت و ناکام یافت	بود و بر آسود و ز آنجا برفت	بنزدیک خاقان غرامید یافت

نامه خسرو پرویز به قیصر

بیامد که بهرام بد با سپاه	از این سوی خسرو بران رزمگاه	همه رزمگاهش بتاراج داد	سپه را همه بدره و تاج داد
میان را ز بهر پریش بست	یکی باره تیز رو بر پشت	به پیش اندر آمد یکی خارستان	پیاده بود اندر آن کارستان
همی گفت کای داور داد و پاک	بغلتید بر پیش یزدان خاک	پی دشمن از بوم برداشتی	همه کار زانیدش بگذاشتی
بفرمان و رایست سرافکنده ام	پرستنده و ناسزا بنده ام	وزان جایکه شد پرده سرای	بیا بد نزدیک او بنمای
نوشتند زو نامه بی بر حریر	بفرمود تا پیش او شد دیر	ز چیزی که رفت اندران رزمگاه	بقیصر نوشت اندران نامه شاه
همه نیکوی دیدم اندر خان	دگر گفت کز کردگار جهان	بگذریشپ آدم با سپاه	کزو دید مردی و بخت و هنر
همه نیتان آتش اندر زدند	سپه را یکایک بهم برزدند	چونیم مرا و اسرا م زمان	همه اسپ را تنگها برکشید
سواران بک برکشیدند تنگ	همه کرد این بیش لشکر کشید	گرفتند شمشیر هندی بچنگ	سواران بک برکشیدند تنگ
همه نیتان آتش اندر زدند	سپه را یکایک بهم برزدند	چونیم مرا و اسرا م زمان	همه اسپ را تنگها برکشید
سواران بک برکشیدند تنگ	همه کرد این بیش لشکر کشید	گرفتند شمشیر هندی بچنگ	سواران بک برکشیدند تنگ
همه نیتان آتش اندر زدند	سپه را یکایک بهم برزدند	چونیم مرا و اسرا م زمان	همه اسپ را تنگها برکشید

بدان کونه تنگ اندر آمد بگنج	که بر من بد کار پیکار تنگ	نه آیین پر مایه دهقان بود	کجا جامه جاویدان بود
چو یزدان پاکش بند دتگیر	مرد آن دم آتش و دار و گیر	چو بر جامه ما چلیپا بود	نشست اندر آئین ترسا بود
چو بچاره ترکشت و شکر نماد	کریزان بشکیر ز آنجا براند	و که خود پوشم بیازار داوی	همانا در کونه پندار داوی
همه شکرش را بجم بر زدیم	بلشکر کھش آتش اندر زدیم	و که پوشم این نامداران همه	بگویند کاین شهر یار همه
بفرمان یزدان پسر و زکر	ببندم برویند راه گذر	مگر کز پی چینه ترسا شدست	که اندر میان چلیپا شدست
نهادند بر نامه بر مهر شاه	فرستادگان بر گرفتند راه	بخمر و چنین گفت پس رهنمای	که دین نیست شایا پوشش پای
فرستاده با نامه شهر یار	شد تا بر قیصر نامدار	تو بر دین زردشت پیغمبری	اگر چند پیوسته قیصری
چو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت	فرود آمد آن مرد بیدار تخت	پوشید پس جامه شهر یار	بیاوخت آن تاج کوهر نگار
بیزدان چنین گفت کای رهنمای	همیشه تویی جاودانه بجای	برقند رومی و ایرانیان	زهر کونه مردم اندر میان
تو پیروز کردی مرآن بنده را	کشنده تویی مرد افکنده را	کسی کش خرد بود چون جامه دید	بدانست کورای قیصر کزید
فراوان بدیوش دینار داد	همان خور دینهای بسیار داد	در گرفت کاین شهر یار جهان	همانا که ترسا شد اندر خان

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی

خداوند ماه و خداوند هور	خداوند پیل و خداوند مور	در روز خرو بیا راست گاه	بسر بخداد آن کیانی گاه
بزرگی و نیک اختر می نوشناس	وزو دار تا زنده باشی پاس	نخاندند در گاشن سور خوان	چنین گفت پس رومیان را بخوان
جز از داد و خوبی مکن در جهان	چه در آشکار و چه اندر خان	بیاید نیاطوس بار رومیان	نشستند با فیلفوفان بخوان
یکی تاج کز قیصران یادگار	همی داشتی تا کی آید بکار	چو خرو فرو داد از تخت بار	ابا جامه روم کوهر نگار
همان خسروی طوق با گوشوار	صد و شست تا جامه زر نگار	خرامید خندان و بر خوان نشست	بشد تیز بندوی برسم بدست
و کرسی شتر بار دینار بود	همان در و یا قوت بسیار بود	جهاندار گرفت و اثر خان	بر منزمی رای زرد با جهان
صلیبی فرستاد کوهر نگار	یکی تخت پر کوهر شاهوار	نیاطوس کان دید بنداشت نان	از ششنگی باز پس شد ز خوان
یکی سبز خفتان بزر بافت	بسی شوشه زر برو تافته	همی گفت و اثر و چلیپا بجم	ز قیصر بود بر مسیحا ستم
ازان فیلفوفان رومی چهار	برقند باید و بانشار	چو بندوی دید آن بزدل دست	بخوان بر بروی چلیپا پرست
چو زان کار باشد شاه آگهی	ز قیصر شدش کار با فرهی	غمی گشت زان کار خرو چو دید	بر خاره شد چون گل شنید
پذیره فرستاد خرو سوار	کرانمایکان کرامی هزار	بگستم گفت این گوی خرد	بناید که بی داوری می خورد
بزرگان بنزدیک خرو شدند	همه پاک با بدیه نوشند	و را با نیاطوس رومی چه کار	تن خویش را کرد امروز خوار
چو خرو نکه کرد و نامه بخواند	ازان خواسته دشتی بماند	نیاطوس زان جایکه بر نشست	باشکر که خویش شد نیم مست
بدستور فرمود پس شهر یار	که آن جامه روم کوهر نگار	پوشید رومی زره رزم را	ز بهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگجوی	بدرگاه خسرو خاند روی	هم از کار بندوی دل کرد نرم	کجا داشت از روی بندوی شرم
هم آنکه ز لشکر سواری چو باد	بخسرو فرستاد رومی نژاد	بیاد بنزدیک خسرو چو کرد	دل خویش خوش کرد زان گفته مرد
که بندوی ناکس چرا پشت دست	زند برخ مرد یزدان پرست	نیاطوس گفت ای جهان دیده شاه	خردمندی از مست رومی نخواه
کر او را فرستی بنزدیک من	و کر نه بین شورش انجمن	تو بس کن بدین نیاکان خویش	خردمند مردم نکردد ز کیش
زمن بیش سچی کنون کز رهی	که جوید همی تخت شاهنشاهی	برین گونه چون شد سخندان	باشکر که آمد نیاطوس باز
چو بشنید خسرو بر آشت و گفت	که کس دین یزدان نیارد بخت	بخراد برزین بفرمود شاه	که روعرض که ساز و دیوان خواه

بازگشتن نیاطوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم

همه لشکر رومیان عرض کن	همه لشکر رومیان عرض کن	همه لشکر رومیان عرض کن	همه لشکر رومیان عرض کن
دشمنان بده رومیان را زنج	دشمنان بده رومیان را زنج	دشمنان بده رومیان را زنج	دشمنان بده رومیان را زنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود	کسی کو بخلعت سزاوار بود	کسی کو بخلعت سزاوار بود	کسی کو بخلعت سزاوار بود
بفرمود تا خلعت آراستند	بفرمود تا خلعت آراستند	بفرمود تا خلعت آراستند	بفرمود تا خلعت آراستند
نیاطوس را داد چندان کمر	نیاطوس را داد چندان کمر	نیاطوس را داد چندان کمر	نیاطوس را داد چندان کمر
کز اندازد بدیه برتر گذاشت	کز اندازد بدیه برتر گذاشت	کز اندازد بدیه برتر گذاشت	کز اندازد بدیه برتر گذاشت
هر آن شهر کز روم بگذشت	هر آن شهر کز روم بگذشت	هر آن شهر کز روم بگذشت	هر آن شهر کز روم بگذشت
نیاطوس را داد و نوشت عهد	نیاطوس را داد و نوشت عهد	نیاطوس را داد و نوشت عهد	نیاطوس را داد و نوشت عهد
برفتند پس رومیان سوی روم	برفتند پس رومیان سوی روم	برفتند پس رومیان سوی روم	برفتند پس رومیان سوی روم
دگر هفته برداشت باده سوار	دگر هفته برداشت باده سوار	دگر هفته برداشت باده سوار	دگر هفته برداشت باده سوار
ز لشکر که آمد باز گشت	ز لشکر که آمد باز گشت	ز لشکر که آمد باز گشت	ز لشکر که آمد باز گشت
پیاده همی رفت و دیده پر آب	پیاده همی رفت و دیده پر آب	پیاده همی رفت و دیده پر آب	پیاده همی رفت و دیده پر آب
چو از بنزدیک آتش رسید	چو از بنزدیک آتش رسید	چو از بنزدیک آتش رسید	چو از بنزدیک آتش رسید
دو هفته همی خواند استاوند	دو هفته همی خواند استاوند	دو هفته همی خواند استاوند	دو هفته همی خواند استاوند
بجستم بیاد ز آتشکده	بجستم بیاد ز آتشکده	بجستم بیاد ز آتشکده	بجستم بیاد ز آتشکده
بآتش بداد آنچ پذیرفته بود	بآتش بداد آنچ پذیرفته بود	بآتش بداد آنچ پذیرفته بود	بآتش بداد آنچ پذیرفته بود
ز زرین و سیمین کوهر نگار	ز زرین و سیمین کوهر نگار	ز زرین و سیمین کوهر نگار	ز زرین و سیمین کوهر نگار
بدرویش بخشید گنج دم	بدرویش بخشید گنج دم	بدرویش بخشید گنج دم	بدرویش بخشید گنج دم
وزان جای که شد به اندو شهر	وزان جای که شد به اندو شهر	وزان جای که شد به اندو شهر	وزان جای که شد به اندو شهر

کجا کشور تورستان بود مرز	کسی خاک اورا ندانست ارز	چو باید خورش بامداد پگاه	سمن می باید زنجور شاه
بایوان که نوشین روان کرده بود	بسی روز کار اندر آن برده بود	به پیمان که خواند بران آفرین	که کوشد که آباد دارد زمین
گر انمایه کاخی بیاراستند	همان تخت زرین میراستند	گر اید دنگ زرین سان بود پادشا	به ازدانثومند ما پارسا

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

نوشتند منشور ایرانسان	برسم بزرگان و فرخ همان	مراسل بگذشت برشت و پنج	نه نیکو بود کربیا ز مکنج
بدان کار بندوی بد که خدای	جها ندیده و راد و فرخنده رای	مگر بجره برگیرم از پند خویش	بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
خراسان سراسر بکستم داد	بفرمود تا نو کند رسم و داد	مرا بود نوبت برفت آن جوان	زدوش منم چون تن بی روان
بهر کار دستور بد برز مهر	دبیری جها ندیده و خوب چهر	شتابم همی تا مگر یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابش
چو بر کام او گشت کرده چرخ	بخشید دارا ب کرد و صطرخ	که نوبت مرا بود بی کام من	چرا رفتی و بردی آرام من
بنشور بر مهر زرین نهاد	یکی در کف رام بر زین نهاد	زبدها تو بودی مرا دستگیر	چرا چاره جستی ز همراه پیر
بفرمود تا نزد شاپور برد	پرستنده و خلعت او را سپرد	مگر هم همان جوان یافته	که از پیش من تیز بشتافتی
دگر مهر خند و سوی اندیان	بفرمود بردن برسم کیان	جوان را پوشد سال برسی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی برفت
دگر کشوری را بگرد وی داد	بران نامه بر مهر زرین نهاد	همی بود همواره با من دشت	بر آشت و یکباره بنمود پشت
بالوی داد آن زمان شمس چاچ	فرستاد منشور با تخت عاج	برفت و غم و بخشش ایدر نماند	دل دیده من بخون دشتان
کلید در کنجا بر شد	سراسر پور تخواره سپرد	کنون او سوی روشنائی رسید	پدر را همه جای خوابد گزید
بفرمود تا هر کس مقرر بودند	به فرمان خرد بر زین شدند	بر آمد چنین روز گاری دراز	کز آن هم زمان کس نکشند باز
بگیتی رونده بود کام او	بنشورها بر بود نام او	همانا مرا چشم دارد همی	زیر آمدن خشم دارد همی
ز شکر بر آنکس که هنگام کار	بماندند با نامور شهریار	در سال سی بد مراشت و هفت	نرسید زین پیر و تنابر رفت
همی خلعت خسروی دادشان	به شاهی بمرزی فرستادشان	وی اندر شتاب و من اندر دنگ	ز کردار ما تا چه آید بچنگ
همی گشت گویا منادی گری	خوش آواز و بیدار دل محتری	روان تو دارنده روشن کناد	خرد پیش جان تو جوش کناد
که امی زیر دستان شاه جهان	مخوانید کس جز آفرین در خان	همی خواهم از کردگار جهان	ز روزی ده آشکار و غمان
مجویید کین و میرزید خون	مباشید بر کار بد هنمون	که یکسر بختد کنه مرا	دخشان کند تیره گاه مرا

داستان بهرام چوین به با خاقان چین

نیابد ستکاره جز در جای	همان رنج و آتش بدگیر سرای	کنون داستانهای دیرینه کوی	سخنهای بهرام چوین کوی
همه پادشاهند بر کنج خویش	کسی را که کرد آمد از رنج خویش	که چون او سومی شهر ترکان رسید	بنزد دیس و بزرگان رسید
خوید و دهید آنکس دارید چیز	همان کز شما هست درویش نیز		

زگردان بیدار دل ده هزار
 سپهر بارادش پیش اندرون
 چو آمد بر تخت خاقان فراز
 چو خاقان و را دید بر پای جست
 بر سپید سیارش از رنج راه
 هم از کسب و میلان سینه را
 چو بهرام بر تخت یسین نشست
 بدو گفت کای محتر بافرین
 تو دانی که از شهر یار جهان
 بر آساید از کج و بگزایدش
 گریه و ناله اند پذیر می مرا
 بدین مرز بی یار یار توام
 و گر هیچ رنج آیدت بگذرم
 گریه و ناله باشی تو بهمداستان
 بدو گفت خاقان که ای سرفراز
 بدارم ترا همچو پیوند خویش
 همه بوم با من بدین یاورند
 ترا بر سران سرفرازی دهم
 بدین نیز بهرام بگویند خواست
 بدو گفت خاقان به برتر خدای
 که تا زنده ام و یره یار توام
 از ان پس دو ایوان بیاراستند
 پرستنده و پوشش و خوردنی
 ز سیمین وزیرین که آید بکار
 فرستاد خاقان بنزدیک او
 بچوگان و مجلس بدشت شکار
 برین گونه بر بود خاقان چنین

پذیره شدندش گزیده سوار
 ابا هر یک موبدی هنمون
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 بسوید و بترد رویش بدست
 ز کار و ز پیکار شاه و سپاه
 بر سپید و خرد بر زمین را
 گرفت آن زمان دست خاقان بدست
 سپهدار ترکان و سالار چین
 نباشد کسی ایمن اندر نغان
 تن آسان کند رنج بفرزایدش
 بهرنیک و بدست گیری مرا
 بهرنیک و بدغمسار توام
 زمین را سراسر سپی بسپرم
 از ایدر شوم تا بهمند و ستان
 بدین روز بگز مبادت نیاز
 چه پیوند برتر ز فرزند خویش
 اگر که بهتر اند اگر که مستمند
 هم از محتران بی نیازی دهم
 زیان بود بر جان او بند خواست
 که هست او مرا و ترا رهنمای
 بهرنیک و بدغمسار توام
 ز هر گونه بی جامه ما خواستند
 ز چیزی که بایست کسزدنی
 ز دینار و ز گوهر شاهوار
 دهنده شد جان تاریک او
 ز نفی مکر کو بدی غمناک
 همی خواند بهرام را آفرین

یکی نامبردار بدیار اوی
 ازومه بگوهر مقاتوره نام
 بشکیر نزدیک خاقان شدی
 بران سان که کشت کند آفرین
 هم آنکه زدینار بردی هزار
 همی دید بهرام یک چندگاه
 بخندید یک روز گفت ای بلند
 بهرام دادی بنگام بار
 بخشش کرین بیستگانی بود
 بدو گفت خاقان که آیین ما
 که از ما بر آنکس که بکنی ترست
 چو خواهد فرونی ندایم باز
 فرونی مرا و راست بر ما کنون
 چو زو باز گیرم بجوشد سپاه
 جها نجوی گفت ای سرانجمن
 چو باشد جها ندار بیدار و کرد
 اگر زو رها نم ترا شایدت
 بدو گفت خاقان که فرمان تراست
 مرا که توانی رها نید ازوی
 بدو گفت بهرام کانون پگاه
 مخند و برو هیچ کشای چشم
 گذشت آن شب و بامداد پگاه
 جها ندار خاقان بدو نگرید
 ز خاقان مقاتوره آمد بخشم
 بخاقان چنین گفت کای مادر
 همانا که این مهتر پاری
 بکوشد همی تا بمچی ز داد

بر زم اندرون دست بردار اوی
 که خاقان از ویافتی نام و کام
 دلب را با کشت خود برزدی
 بران نامبردار سالار چین
 ز کج جها نیده مادر
 بخاقان همی کرد خیره نگاه
 تویی بر جهان جهان اجمند
 چنین مرد دینار خواهد هزار
 همه بهر او زرگانی بود
 چنین است و افروزش دین ما
 بنگام سخته دکنی ترست
 ز مردان رزم آور جنگ ساز
 بدینار خوانیم بروی فون
 ز لشکر شود روز روشن سپاه
 تو کردی و را خیره بر خوشتن
 عنان را بکشت بناید سپرد
 و کر و یره آرم او بایدت
 بدین آرزو رای و پیمان تراست
 سر آورده باشی همه گفتگوی
 چو آید مقاتوره دینار خواه
 ده پاسخ و کردی جز بخشم
 بیاید مقاتوره نزدیک شاه
 نه گفتار آن ترک جنگی شنید
 یکایک بر آشت و بکشد چشم
 چرا گشتم امروز پیش تو خوار
 که آمد بدین مرز با یاری
 سپاه ترا داد خواهد بباد

بدو گفت بھرام کای جنگجوی
 چو خاقان برد راه و فرمان من
 نمانم کہ آئی تو ہر بامداد
 بران نہ کہ حتی تو سیصد سوار
 نہ زد کہ ہر بامداد پگاہ
 مقتورہ بشنید گفت راوی
 بخشم و بہ تندی بیازید چنگ
 بہرام گفت این نشان منست
 چو فردا بیایی بدین بارگاہ
 چو بشنید بھرام شد تیر چنگ
 بدو داد و گفت کہ این یادگار
 مقتورہ از پیش خاقان برفت

کشتہ شدن مقتورہ بدست چومینہ

چو شب دامن تیرہ اندر کشید
 مقتورہ پوشید خفتان جنگ
 چو بھرام بشنید بالای خواست
 گزیدند جانی کہ ہرگز پلنگ
 چو خاقان شنید این سخن بر پشت
 بدان کار تا زین دوشیردان
 مقتورہ چون شد بدست نبرد
 بہرام کرد نمش آواز داد
 تو تازی بدین جنگ بر شیدست
 بدو گفت بھرام پیشی تو کن
 مقتورہ کرد از جھاندار یاد
 زہ و تیر گرفت شادان بدست
 بزد بر کمر بند مرد سوار

زمانی ہمے بود بھرام دیر
 مقتورہ پنداشت کوشد تباہ
 بدو گفت بھرام کای جنگجوی
 تو کفتی سخن باش و پاخ شنو
 نگہ کرد جو شکندازی خدنگ
 بزد بر میان سوار دلیر
 مقتورہ چون خنک را بر پشت
 بروی اندر آمد دو دیدہ پر آب
 بخاقان چنین گفت کای کا بجو
 بدو گفت خاقان کہ بہترین
 بدو گفت بھرام کای برنش
 تن دشمن تو چنین خفتہ باد
 سواری فرستاد خاقان دلیر
 درابستہ و کشتہ دیدند خوار
 بخندید خاقان بدل درخان
 پرانیشہ بدتا با یوان رسید
 سیلج و دم خواست اسپ دہی
 ز دینار و ز گوبر شاہوار
 فرستادہ از پیش خاقان بہر د

کشتن دو دختر خاقان را

چو چندی برآمد برین روزگار
 چنان بد کہ د کوہ چین آن زمان
 ددی بود محترزا سپی بن
 بن زرد و کوش و دمانش سیاہ
 دو چنگش بگردا چنگ شہر
 شب و روز آسایش آموزگار
 دو دودام بودی فرون از گان
 فرو ہشتہ چون مشک کیورن
 ندیدی کس اورا مگر کر مگاہ
 فروشش ہمی برگزشتی ز ابر

همی سنگت را در کشیدی بدم
 و را شیر کپی همی خواندند
 یکی دختری داشت خاقان چو ماه
 دو لب سرخ و بینی چو تیغ قلم
 بران دخت لرزان بدی مام و باب
 چنان بد که روزی پیاده بدشت
 جهاندار خاقان ز بهر شکار
 همان نیز خاتون بکاخ اندرون
 چو آن شیر کپی ز کوهش بدید
 بیک دم شد او از جهان در غفلت
 چو خاقان شنید آن سیه کرد روی
 ز دردش همه ساله گریان بدند
 همی چاره جستند زان اژدها
 چو بهرام جنگ مقطورة کرد
 همی رفت خاتون بیدار اوی
 چنان بد که یک روز دیش سوار
 پیاده فراوان پیش اندرون
 بر سپید خاتون که این مرد گیت
 بدو گفت کھتر که دوری ز کام
 بایران یکی چند که شاه بود
 بزرگانش خواندند بهرام کرد
 کنون تا بیا از ایران بچین
 خداوند خواند همی مھترش
 بدو گفت خاتون که با فراوی
 یکی آرزو و خواهم دست
 بخواند مگر ز اژدها کین من
 بدو گفت کھتر که این داستان

تو از شیر کپی نیا بی نشان
 چو خاقان شنید این سخن شاد شد
 همی تاخت تاپش خاقان رسید
 بدو گفت خاقان که عاری بود
 همی شیر کپی خورد دخترم
 ندانند کان اژدهای دژم
 اگر دختره شاه نامی بود
 بدو گفت خاتون که کین خویش
 اگر گنگ باشد و کر نام من
 برآمد برین نیز روز داز
 چنان بد که خاقان یکی سور کرد
 فرستاد بهرام یل را بخواند
 چو خاتون پس پرده آوا شنید
 فراوانش بستود و کرد آفرین
 یکی آرزو خواهم از شهریار
 بدو گفت بهرام فرمان تراست
 بدو گفت خاتون که زاید نه دور
 جوانان چین اندران مرغزار
 ازان بیشه پر تاب یک تیر دار
 بران کوه خارا یکی اژدها است
 یکی شیر کپیش خواند همی
 یکی دخترم بد ز خاقان چین
 از ایوان شد سوی آن جنگاه
 بیامد ز کوه اژدهای دژم
 کنون بر بجاری بران مرغزار
 برین شمر ما را جوانی نماد
 شد ندان پی شیر کپی هلاک

مگر کشته و کرک پایش کشان
 ز تیمار آن دختر آزاد شد
 یکایک بگفت آنچه دید و شنید
 بحبانی که چون من سواری بود
 بگویم و نسکی شود کوهرم
 یکی کوه آهن رباید بدم
 همان شاه را جان گرامی بود
 بخوانم ز بهر جهان بین خویش
 بگویم بر آید مگر کام من
 نغانی زهر کس همی داشت راز
 جهان را بران سور پر نور کرد
 چو آمدش بر تخت زرین نشاند
 شد تیز و بهرام یل را بدید
 که آباد بادا بتو ترک و چین
 که باشد بران آرزو کامکار
 برین آرزو کام و پیمان تراست
 یکی مرغزار است زیبای سور
 یکی جشن سازندگاه بهار
 یکی کوه بینی سیه تر ز قار
 که این کشور چین از د بلاست
 دگر نیز نامش نداند همی
 که خورشید کردی برو آفرین
 که خاقان نخیر بد با سپاه
 کشید آن بجار مرا و بدم
 چنان هم بیاید ز بهر شکار
 همان نامور پهلوانی نماد
 برانگشت از بوم آباد خاک

سواران چینی و مردان کار
چو از دور بینند چنگال اوی
بغرد بدر دل مرد جنگ
کس اندر نیارد شدن پیش اوی
بدو گفت بهرام فردا بگاه
نیروی یزدان که او داد زور
بپردازم از اردما جشنگاه

کشته شدن شیرکپی بردست بهرام چومینه

چو پیداشد از آسمان کرد ماه
پراکنده کشته و مستان شدند
چو پیداشد آن فرخورشید زرد
تقرآکنند پوشید بهرام کرد
کمند و گمان بردوشش چو به تیر
چو آمد نزدیک آن برزکوه
بران شیرکپی چون نزدیک شد
میان اندران کوه خارا بست
گمان را بمالید و برزه نهاد
چو برآرد ما بر شدی موی تر
شد آن شیرکپی بحشمه درون
بغرید و برزد بران سنگ دست
گمان را بمالید بهرام کرد
خدکی مینداخت شیردیر
در تیر بهرام زد بر سرش
سیم تیر و چارم بزد بر دهانش
به نیم بزد تیر بر چنگ اوی
به شتم میانش کشاد از کمند

بزدنیزه ای بر میان دده
وزان پس بشمشیر یازید مرد
سراز تن جدا کرد و بگفت خوار
ازان بشیه خاقان و خاتون برفت
خروشی برآمد ز گردان چین
بهرام بر آفرین خواندند
چو خاتون بشد دست ابوس داد
همه هم زبان آفرین خواندند
گرفتند سپه دار چین در کنار
چو خاقان چینی بایوان رسید
فرستاده بدره کنجی و درم
که رویش بهرام جنگی بکوی
پس پرده مایکی دخترست
کنون کربخواهی زمین دخترم
بدو گفت بهرام کاری رواست
بهرام داد آن زمان دخترش
بفرمود تا پیش او شد و بیر
بدو گفت هر کس کز ایران سرشت
برآین چین خلعت آراستند
جز از داد و خورد و شکارش نبود
بزرگان چینی و کردنشان
همه چین بگی گفت مانده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز

آنگهی یافتن خسرو از کار بهرام

چنین تا خبر با ایران رسید
که بهرام را پادشاهی و کنج
بر پادشاه دیران رسید
ازان تویش است نابرده رنج

پر از درد و غم شد ز تماراوی
 همی رای زد با بزرگان بهم
 شب تیره فرمود تا شد دبیر
 بخاقان چینی یکی نامه کرد
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 برآرنده هور و کیوان و ماه
 گزاینده هر که جوید بد
 ز نادانی و دانش و راستی
 بیایی چو کوئی که یزدان کمیت
 بیاید هر آنکس که نیکی جست
 یکی بنده بد شاه را نام سپاس
 یکی خرد و بی کار و بی نام بود
 نمان نیست کردار او در جهان
 کس او را نپذیرفت کش مایه بود
 بنزد تو آمد پذیرفتیش
 کس این راه بگیرد از راستان؟
 چو این نامه آمد نزدیک تو
 گر آن بنده را پای کرده بنده
 و گرنه فرستم ز ایران سپاه
 چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
 فرستاده را گفت فردا بپاکه
 فرستاده آمد دلی پر شتاب
 همی بود تا شع رخشان بدید
 بیاورد خاقان هم آنکه دبیر
 بپایخ نوشت آفرین نمان
 و گرفت کان نامه بر خواندم
 تو بانبندگان کوی زین سان سخن

دلش گشت چنان ز کردار او می
 بسی گفت و انداخت از پیش و کم
 سرخامه را کرد پیکان تیر
 تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
 توانا و دانا و به روزگار
 نشانده شاه بر پیشگاه
 فراینده دانش ایزدی
 ز کئی و کثری و از کاستی
 و رایار و همت و انباز نیست
 مباد آنک او دست بدر ابشت
 نه محترشناس و نه یزدان شناس
 پدر بر کشیدش که هنگام بود
 میان کمان و میان محان
 و کرد خرد برترین پایه بود
 چو پرایگان دست بگرفتیش
 نیم من بدین کار همداستان
 پرانیدش کن رای تاریک تو
 فرستی بر ماشوی سودمند
 بتوران کنم روز روشن سپاه
 بران گونه گفت رخسروشید
 چو آبی بدر پاسخ نامه خواه
 نندران پس جای آرام و خواب
 بدرگاه خاقان چینی دوید
 ابا خامه و مشک و چینی حریر
 زمزم بنده بر کردگار جهان
 فرستاده را پیش بنشاندم
 نزید از ان خاندان کهن

که مه را نذرند یکسر به
 همچین و توران سراسر مراست
 نیم تا بدم مرد سپیان شکن
 چو من دست بهرام گیرم بدست
 نخواندم مردم از آب پاک
 ترا کر بزرگی بینزایدی
 بران نامه بر مهر نهاد و گفت
 فرستاده آمد نزدیک شاه
 چو برخواند آن نامه را شهسار
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 همان نامه بنمود و بر خوانند
 چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
 چنین کار با بر دل آسان گیر
 بنامه چنین کار آسان مکن
 گزین کن ز ایران یکی مرد پیر
 گزاید ر بنزدیک خاقان شود
 بگوید که بهرام روز نخست
 همی بود تا کار او گشت راست
 چونیکو نکرد بیک ماه کار
 چو بهرام داداماد خاقان بود
 بخوبی سخن گفت باید بسی

نه که را شناسند بر جای که
 بختال بر نیز فرمان رواست
 تو بامن چنین داستانها مزن
 وزان پس بمراند آرام شگفت
 جز از پاک یزدان مرا نیست پاک
 خرد بیشترین بدی شایدی
 که با باد باید که باشی دخت
 بیک ماه کھتبر میمورد راه
 پیچید و ترسان شد از روزگار
 سخن مای خاقان سراسر براند
 بزرگان باندیشه در ماند
 که ای فردا ورنه و تاج کیان
 یکی رای زن با خردمند پیر
 مکن تیره این فرد و شع کهن
 خردمند و زیبا کرد و دبیر
 سخن گوید و راه او بشنود
 که بود پس از چهلوانی چه جست
 خداوند از ان پس بنده خواست
 تمامی بسالی برد روزگار
 از و بدسرودن نآسان بود
 نمانی نباید که داند کسی

سپاه آراستن خاقان چین

از ان پس چو شنید بهرام کرد
 بیاورد دمان پیش خاقان چین
 شنیدم که آن رین بد هنر
 سپاهی دلاور ز چین برگزین
 گز ایران بخاقان کسی نامه برد
 بدو گفت کای محتر بافرین
 همی نامه سازد یک اندر دگر
 بدان تا ترا گردد ایران زمین

بگیرم بشیر ایران و روم
 بنام تو بر پاسبانان شب
 برآم سر خسرو بی هنر
 چون کشتی را بندم میان
 چو بشنید خاقان پرا نیش شد
 بخوانان کسان را که بودند پیر
 بدیشان گفت آنچه بهرام گفت
 چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
 که این کار خوارست و دشوار نیز
 و یکن چو بهرام راند سپاه
 بایران بسی دو ستارش بود
 برآید بخت تو این کار زود
 چو بشنید بهرام دل تازه شد
 بران برخاند یکسر گوان
 که زید بران هر دو بختی
 بچین کشتی بود حنوی نام
 فرستاد خاقان یلان را بخواند
 چنین گفت محتربدین هر دو مرد
 همیشه بهرام دارید چشم
 گذرهای چون بداید پاک
 سپاهی دلاور بدیشان سپرد
 برآمد ز درگاه بهرام کوس
 ز صحن روی یکسر بایران نهاد

ترا شاه خوانم بران مرز و بوم
 بایران و توران کشایند لب
 که مده پای باد از ایشان مهر
 زبن برکنم تخم ساسانیان
 و راد دل اندیشه چون میشد
 سخنجوی و داننده و یادگیر
 همه رازها برکش و از خفت
 ز خویشان نزدیک و بیگانگان
 که بر تخم ساسان پر آمد قنیر
 نماید خردمند را رای و راه
 چو خاقان یکی خویش و یارش بود
 سخن های بهرام باید شنود
 بخندید و بر دیگر اندازد شد
 که بگزید باید دو مرد جوان
 همان رنج کش باید و شکری
 و کسر کشتی بود زنگوی نام
 بدیوان دینار دادن نشاند
 که هشیار باشد روز نبرد
 چه هنگام شادی چه هنگام خشم
 ز چون بگردون برآید خاک
 همه نامداران و شیران کرد
 رخ خورشید از کرد چون آب نوس
 بروز سفندارند با مداد

فرستادن خسرو خرداد برزین را نزد خاقان

چو آگاهی آمد شاه بزرگ
 سپاهی بیورد بهرام کرد
 که از بیشه بیرون غرامید کرک
 که از آسمان روشنیابی برد

بخرداد برزین چنین گفت شاه
 یکی سوی خاقان بی مایه پوی
 بایران و نیران تو داناتری
 در گنج بگشاد و چندان کمر
 که خرداد برزین بران خیره ماند
 چو باده مارا چین بر گرفت
 چو نزدیک درگاه خاقان رسید
 بدان تا بگوید که از نزد شاه
 چو بشنید خاقان بیاراست گاه
 فرستاده آمد تنگی فراز
 بدو گفت هر که که فرمان دهی
 بدو گفت خاقان شیرین زبان
 بگو آن سخنان که سودا ندرست
 چو خرداد برزین شنید آن سخن
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 که چرخ و مکان و زمان آفرید
 همان چرخ کرده بی ستون
 بدان آفرین کو جهان آفرید
 توانا و دانا و دارنده اوست
 بچرخ اندرون آفتاب آفرید
 توانایی او راست ما بنده ایم
 یکی را بد تاج و تخت بلند
 نه بایش مهر و نه با آتش کین
 که یکسر همه خاک را زاده ایم
 نخست اندر آیم ز جرم برین
 چنین هم برو تا مسکرت باد
 برین هم نشان تا با سفندیار

که بگزین برین کار بر چاره ماه
 سخن هر چه دانی که باید بگویی
 همان بر زبان بر تواناتری
 بیورد شمشیر و زرین کمر
 همی در خان نام یزدان بخواند
 بچون کی راه دیگر گرفت
 نکه کرد و گوینده بی برگزید
 فرستاده آمد بدین بارگاه
 بفرمود تا برکشادند راه
 زبان کرد کوتاه و بردش نماز
 بلفتن زبان برکشاید رهی
 دل مردم پیسر کرد دوجوان
 سخن گفته مغرست و نا گفته پست
 بیاد آمدش کینه های کهن
 توانا و داننده روزگار
 توانایی و ناتوان آفرید
 چراند بفرمان او در نه چون
 بلند آسمان زمین گسترید
 سپهر زمین را نگارنده اوست
 شب و روز و آرام و خواب آفرید
 هم از راستیهایش گوینده ایم
 یکی را کند بنده و مستمند
 ندانکس این جز جهان آفرین
 به سجاده تن مرکب را داده ایم
 همانا ز تمورش بافرین
 همان نامداران که داریم یاد
 چو کین و درستم نامدار

ز کیتی کی دمنه شان بود بهر
کنون شاه ایران بن خوش تست
بهنگام شاهان با آفرین
بدین روز پیوند ما تازه گشت
ز سپهر و زکر آفرین بر تو باد
همی گفت و خاقان بدو داد گوش
بایران اگر نیز جز تو گشت
بران گاه جانی پر داخستش
بفرمان او بدید هایشش برد
بدو گفت خاقان که بی خواسته
کر از من پذیرفت خواهی تو خیز
و کر نه ز بدید تو روشن تری
یکی جای خرم پر داخستند
بخوان و شکار و بزم و بی
همی حبت و روزیش خالی یافت
همی گفت بهرام بدو کوهرست
فروشد بجهانندگان را بچیز
و را هر مزاج و بر کشید
ندانست کس در جهان نام او
اگر با تو بسیار خوبی کند
چنان هم که باشا ایران گشت
کرا و افرتی نزدیک شاه
از ان پس همه چین و ایران تراست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد
بدو گفت زینسان سخنگوی
نیم من بدانیش و پیمان شکن
چو شنید خرداد برزین سخن

چیدند بر جای تریاک زهر
همه شاد و نکلین کم بیش تست
پدر مادرش بود خاقان چین
همه کار بر دیگر اندازه گشت
سر نامداران زمین تو باد
چنین گفت کای مردانش فروش
تاینده آسمان او بست
بنزدیکی خوش بنشاختش
یکایک بکنجور او بر شرد
مبادی تو اندر جهان کاسته
بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
بدانندگان جهان انصاری
زهر کونی جامه ما ساختند
بنزدیک خاقان بدی نیکن پی
مردی بگفتارش اندر شافت
ز آبر من بکنش بدترست
که آن چیز گفتن نیز ز دشیز
با ارجش ز خورشید برتر کشید
ز کیتی برآمد همه کام او
بفرجام پیمان تو بشکند
نخرو پرست و نه یزدان پرست
سر شاه ایران بر آری بمه
نهمتنه آنجانی کت هواست
دو چشم ز گفتار او تیره شد
که تیره کنی نزد ما آب روی
که پیمان شکن خاک یا بکفن
بدانست کان کار او شد کن

که بهرام دادش بایران امید
چو امید خاقان بدو تیره گشت
بمحبت تا کیت نزدیک او
یکی کدخدایی بدست آمدش
سخن های خسرو بدو یاد کرد
بدو گفت خاقان مرا دستگیر
چنین گفت آن چاره که کدخدای
که بهرام چوبینه داماد اوست
تو مردی دیری یکی چاره ساز
چو خرداد برزین شنید این سخن
یکی ترک بدیر نامش قنون
همه پوستین بود پوشیدنش
کسی را فرستاد او را بخواند
مرا و را دم داد و دینار داد
چو بر خوان نشستی و را خواندی
پرانیشم بد مرد بسیار دان
وزان روی با کدخدای سرای
همان پیش خاقان بروز و شب
چنین گفت با محتر آن مرد پیر
اگر در پزشکی بهره بدی
یکی تاج نو بودنی بر سرش
بدو گفت کاین دانشم نیز هست
بشیش خاقان دوان کدخدای
بدو گفت شادان زی و نوش خور
بیا بدختراد برزین بگفت
برو پیش او نام خود را بگو
بنزدیک خاقان شد آن چاره کر

سخن گفتن من شود باد و بسید
به بیچارگی سوی خاقان گذشت
که روشن کند جان تریاک او
همان نیز با او نشست آمدش
دل مردی تن بدان شاد کرد
بود تا شوم بردش بر دیر
کز او آرزو هانیاید بجای
وزویت بهرام را مغزو پوست
وزین نیز بر باد کشای راز
نه سر دید پیمان او را نه بن
که ترکان و را داشتندی زبون
ز لشک و زار زن بدی خوردنش
بران نامور جایگاهش نشاند
همان پوشش و خورد بسیار داد
بر نامدارانش بنشاندی
شکیبادل و زبرک و کار دان
ز خاقان چنینی گفت رای
چو رفتی همی داشتی بسته لب
که چون تو سه نفر از مردی دیر
و کر نامت از دور شهره بدی
بویره که بیمار شد دخترش
چو گویی بسایم برین کار دست
که دامان پزشکی نو آمد بجای
بیارش بخار اندرین کار سه
که این راز باید که داری نخت
پزشکی کن از خوشن تازه روی
ته دید بیمار او را جگر

بفرمود تا آب نارا آوردند
کجا تره کرگاسنی خواندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز
بیاورد دینار خاتون ز کنج
بدو گفت کاین ناسزاوار چیز
چنین داد پاسخ که این را بدار
همان تره جویبار آوردند
تبش خواست که مغز بنشاندش
شد آن دخت چون ماهی قتی فروز
یکی بدره و تابی ز برفت پنج
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
بخواهم هر آنکه که آید بکار

فرستادن خرداد برزین قلون را به نزد بهرام چومینه

وزان روی بهرام شد تا برو
کس آمد بخاقان که از ترک و چین
که آگاهی ما به خسرو برند
منادیکری کرد خاقان چین
شود تا میانش کنم بدو نیم
همی بود خرداد برزین سه ماه
بتنکی دل اندر قلون را بخواند
بدو گفت روزی که کس در جهان
تو مان جو و ارزن و پوستین
کنون خوردنیات نان و بره
چنان بود یک چند و اکنون چنین
کنون روزگار تو بر سر گذشت
یکی کار دارم ترا بهمینک
ستانم یکی مهر خاقان چین
بنزدیک بهرام باید شدن
بپوشی همان پوستین سیاه
نگه دار از آن ماه بهرام روز
وی آن روز را شوم دارد بغال
نخواهد که انبوه باشد برش
بیاراست لشکر چو پرتدرو
همان تا کس آید بایران زمین
در ازان سخن بدی نو برند
که بی مهر ماکس بایران زمین
بیزدان که نفروشم او را بسیم
همی داشت این راز را ناگاه
بران نامور جایگاهش نشاند
ندارد دلی کش نباشد نغان
فراوان بختی ز هر دو چین
همان پوششت جامه های سره
چه نفرین شنیدی و چه آفرین
بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
اگر تخت یابی اگر تیره خاک
چنان رو که اندر نوردی زمین
بمروت فراوان باید بدن
یکی کار بدستان و بنورد راه
برو تا در مرو گیتی فروز
نگه داشتیم بسیار سال
بدی بای چینی پوشد سرش

چنین گوی کرد دخت خاقان پیام
همان کار در دستین برهنه
چو نزد یک چومینه آبی فراز
مرا گفت چون راز کوی بگوش
چو گوید چه راز است با من بگویی
بزن کار و دافش سر اسر بدر
هر آنکس که آواز او بشنود
یکی سوی فرش و یکی سوی کنج
و کرد گذشت جهانیده ای
همانا تو کس نپسند از دی
که با تو بد آنکه بدی سازدی
جهان را خریدی و دادی بها
تر شاه پرویز شهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون
همانا مرا سال برصد رسید
فدای تو باد تن و جان من
چو شنید خرداد برزین دوید
بدو گفت کا که آرزوی
ببند اندر این دو کهای من
یکی مهرستان ز خاقان مرا
بدو گفت خاتون که خستست
ز خرداد برزین گل مهر خواست
گل اندر زمان بکنشش نهاد
بدو آفرین کرد مرد دبیر
رسانم برین محتر شاد کام
همی دار تا خواندت یک تنه
چنین گوی کان دخت سر فراز
سخن از بیسکانه مردم پوش
تو شتاب و نزدیک بهرام پوی
وزان پس بجه کربایی گذر
ز پیش سپهد به آخور دود
نیاید ز کشتن بروی تورنج
همه نیک و بد با پسندیده ای
که با تو بد آنکه بدی سازدی
جهان را خریدی و دادی بها
همان از جهان نیز بهری دهد
که اکنون بباید یکی زهنمون
به بیچارگی چند خواهم شنید
به بیچارگی بر جهان بان من
ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بگویم ترا ای زن نیکوخی
سزدگر کشاده کنی پای من
چنان دان که بخشیده ای جان مرا
مگر گل خم از گلینش بدست
ببالین مست آماز حیره راست
بیاید بران مرد جوینده داد
بیاید سپرد آن بدین مرد پیر

کشته شدن بهرام چومینه به دست قلون

قلون بدستان مهر و تازان چو غرو
همی بود تا روز بهرام شد
بیاید ز شهرشان تا برو
که بهرام را آن نذر پرام شد

بخانه درون بود بایک رهی
 ققون رفت تنها بدرگاه اوی
 من از دخت خاقان فرستاده ام
 یکی را ز گفت آن زن پارسا
 ز مهر و را از دستن است
 گر آ که کنی تا رسام پیام
 بشد پرده دار کرامی دوان
 چنین گفت کا دیکی بدشان
 همی گوید از دخت خاقان پیام
 چنین گفت بهرام کوراکبوی
 بسیار ققون تا نزدیک در
 چو دیدش یکی پیر بدست و زار
 ققون گفت شاه پایاست و بس
 و را گفت زود اندر آیی و بگوی
 ققون رفت با کار در آستی
 همی رفت تا را ز گوید بکوش
 چو بهرام گفت آه مردم ز راه
 چنین گفت کاین را بگیرد زود
 بر ققون هر کس که بد در سرای
 همه که تهران زو بر آشوقند
 همی خورد سیلی و کشا دل
 چنین تا شکسته شد دست و پای
 بنزدیک بهرام باز آمدند
 همی رفت خون از تن خسته مرد
 بیاد هم اندر زمان خواهرش
 نهاد آن سر خسته را بر کنار
 همی گفت زار ای سوار دلیر

نهاد برش نارویسب و بجی
 بدر بان چنین گفت کامی ناجوی
 نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
 بدان تا بگویم بدین پادشا
 همان نیز بیمار و آبتن است
 بدین تا جو محتر نیک نام
 چنین تا در خانه پهلوان
 فرستاده و پویشنی کشان
 رسام بدین محتر شاد کام
 که هم زان در خانه نمای روی
 بکاف در خانه نهاد سر
 بدو گفت کر نامه داری بیار
 نخواهم که گویم سخن پیش کس
 بگو شمع خانی بجان مجوی
 پدیدار شد کثری و کاستی
 بزد و شنه و ز خانه بر شد خروش
 بر ققون پویان بنزدیک شاه
 بر رسید زو تا که راهش نمود
 مران پیر سر را شکستند پای
 بسی و شتش بسی کو ققون
 هم از نیمه روز تا نیم شب
 ققون ندش اندر میان سرای
 جگر خسته و پر کداز آمدند
 لبان پر ز باد و رخا لاژورد
 همه موی بر کند پاک از سرش
 همی کرد با خویشتن کارزار
 کز و بیش بگذشتی زره شیر

که برد این تون جهان را ز جای
 الا ای سوار سپهبد تن
 نه خمر و پرست و نه ایزد پرست
 الا ای بر آورده کوه بلند
 که کند این چنین سبز سرو بجی
 که آ کند ناگاه دریا بخاک
 غریم و تنها و بی دوستدار
 همی گفتم ای خسرو انجمن
 که از تخم ساسان اگر دختی
 همه شهر ایرانش فرمان برند
 سپه دار نشنید پند مرا
 برین کرده با بر پشیمان بری
 بد آمد بدین خاندان بزرگ
 چو آن خسته بشنید گفتار او
 بناخن رخا خسته و کفده موی
 بزاری وستی زبان بر کشاد
 ز پند تو کمی بند هیچ چیز
 همه پند بر من بند کارگر
 بند خسروی بر تر از جمشید
 کجا شد بگفتار دیوان ز راه
 همان نیز بیدار کا و دوس کی
 تبه شد بگفتار دیو پلید
 همان با سمان شد که گردان سپر
 مرا نیز هم دیو بی راه کرد
 پشیمانم از هر چ که دم زبند
 نوشته برین گونه بد بر سرم
 ز تارک کنون آب بر ترکدشت
 بر اندیشه بد که بد رهنما
 جگانه و ناک و شیر اوژنا
 تن پیل دار سپهبد که خست
 ز دریای خوشاب بخت که کند
 که آ کند خوار این کلاه بجی
 که آ کند کوه روان در خاک
 بشهر کران در بمانیم خوار
 که شاخ و فارا تو از بن کن
 بماند بر سر بر خد افسری
 از آن تخم هرگز بدل نکند
 سخن گفتن سودمند مرا
 گنگهار جان پیش یزدان بری
 همه پیش کشتم و دشمن چو کرک
 بدید آن دل و رای شیار او
 پر از خون دل و دیده پر آب روی
 چنین گفت کامی خواهر پاک و راد
 و لیکن مرا خود پر آمد قهینز
 ز هر گونه چون دیو بد راه بر
 کز و بود کیتی بد بیم و امید
 جهان کرد بر خوشتن بر سیاه
 جهاندار نیک اختر و نیک پی
 شنیدی بدیحا که او را رسید
 بسند پر اکندن ماه و مهر
 ز خوبی همان دست کو ماه کرد
 کنون که بخشد ز یزدان سزد
 غم کرده های کنون چون خورم
 غم و شادمانی همه با گذشت

نوشته چنین بود و بود آنچه بود
همان پند تو یاد کار نشت
سر آمد کنون کار بیداد و داد
شمار روی را سوی یزدان کنید
ز بد ما جهان را تان یار بس
نبودم بکیتی جزین نیز بهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه
نگه کن بدین خواهر پاک تن
مباشید یک تن زد دیگر جدا
برین بوم دشمن مانید دیر
همه یک سره پیش خسر و شوید
گر آمرزش آید شما را ز شاه
مرا دخمه دشمن ایران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ناین بود زان رنج پاداش من
و لیکن همانا که او این سخن
نبود این جز از کار ایرانیان
بفرمود پس تا بیاید دبیر
بگوید بخاقان که بهرام رفت
تو این ماندگان را ز من یاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی
بسی پند ما خواند بر خواهرش
دهن برنگا گوشش خواهر نهاد
برو هر کس زار بگیرستند
همی خون فروشید خواهر زد
ز تیمار او شد دلش بدو نیم
بدی بسیار است جنگی تنش

نوشته نگاهد نه هرگز فرود
سخنهای تو گوشوار نشت
سخنات بر من مکن نیز یاد
همیشت بر بخت خندان کنید
مکویید زانده و شادی بکس
سر آمد کنون رفتی ام ز دهر
سپردم ترا بخت بیدار خواه
ز کیتی بس او مرا ترا می زن
جدایی مبادا میان شما
که رفتم و گشتم از گاه سیر
بگویید و گفت را و بشنویید
جز او را بخوانید خورشید و ماه
بری کاخ بهرام ویران کنید
مذیدم که یک روز کرد آفرین
که دیوی فرستد بر خاش من
اگر بشنود سر نداند ز بن
همی دیو بد هنمون در میان
نویسد یکی نامه بی بر حریر
بزاری و خواری و بی کام رفت
ز رنج و بد دشمن آزاد دار
همی راستی جستم و بخردی
بر در گرفت آن کرامی سرش
دو چشمش پراز خون شد و جان بداد
بدر دل اندر همی زیستند
سخنهای او یک بیگ یاد کرد
یکی تنگ تابوت کردش زسیم
قصب کرد در زیر پیراهنش

همی یخت کافور کرد اندرش
چنین است کار سرای سپنج
بدین گونه بر تاختان شد سرش
چو دانی که ایدر نمائی مرغ
آگاهی خاقان از مرک بهرام و تباہ کردن
خان و مان قلون و نواختن خسرو و روز خرد را

چو شنید خاقان که بهرام را
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
از آن آگاهی شد دلش پر زد
از آن کار او در شکفتی بماند
بگفت آنک بهرام مل را رسید
همه چین بروز و گریان شدند
یکایک همه کار او را بساخت
قلون را بتوران دو فرزند بود
چو دانست شد آتشی بر فروخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد
از آن پس چو نوبت بخاقان رسید
بایوان کشید آن همه گنج اوی
فرستاد بهر هیوان مست
همه هر چه در چین و وابسته بود
بیک چند با سوک بهرام بود
چو خرد برزین بنهر رسید
دل شاه پرویز از آن شاد شد
بدرویش بخشید چندی دم
که دارای دارنده یزدان کچر
بقصر یکی نامه نوشت شاه
بیک هفته مجلس بیاراستند

چه آمد بروی از پی نام را
شاد زد دگر یان بهران کان شنید
دو دیده پراز خون و رخ لاژورد
جهانیدگان را همه پیش خواند
بشد زار و گریان هر انگو شنید
ابی آتش تیز بریان شدند
نگه کرد کاین بد بریشان که تاخت
ز هر گونه بی خویش و پیوند بود
سرای و همه بر زن او بوخت
همه چیز او را بتاراج داد
ز پرده بکوشش بیرون کشید
نکرد ایچ یاد از در رنج اوی
نیامدش خرد برزین بدست
بپوشیدشان جامه های کبود
که خاقان از آن کار بدنام بود
بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
کز آن بد کهر دشمن آزاد شد
ز پوشیدنیها و از بیش و کم
نوشتند بر پهلوی نامه بی
زدشمن چگونه بر آورد کرد
چنانچون بود در خورشیدگاه
بهر برزنی رود می خواستند

باتشکده هم فرستاد چیز
 بخراد برزین چنین گفت شاه
 دهانش پر از گوهر شاهوار
 همی ریخت کنجور بر پای اوی
 بدو گفت هر کس که چید ز راه
 چو بهرام باشد بدشت نبرد
 همه موبدان خوانند آفرین
 چو بهرام باد آنک با مهر تو
 بران موبدان خلعت افلند نیز
 که زیبد ترا کرد هم تاج و گاه
 بیکنند و دینار چون صد هزار
 برین کونه تا گشت شد جای اوی
 شود روز روشن برو بر سیاه
 کز و ترکش پریش بر آورد کرد
 که بی تو بسینا دگهت زمین
 نخواهد که رخشان بود چهر تو

نامه نوشتن خاقان به کردیه خواهر بهرام پاشا آن

از ان پس چو خاقان پردخت دل
 چنین گفت یک روز کز مرد دست
 بدان نامداری که بهرام بود
 کنون من ز کهای آن نامدار
 نکوهش کند هر ک این بشود
 نخوردم غم خرد فرزند اوی
 چو با ما بفرزند پیوسته شد
 بفرمود تا شد برادرش پیش
 که کهای بهرام یل را بسین
 بگو آنک من خود جگر خسته ام
 بخون روی کشور بستم ز کین
 بدین درد هر چند کین آورم
 ز فرمان یزدان کس نکند رد
 که او را زمانه بران کونه بود
 بران زینهارم که گفتم سخن
 سوی کردیه نامه بی بد جدا
 همه راستی و همه مردمی
 ز خون شد همه کشور چین چو گل
 نیاید مگر کار ناتندرست
 مرا ز همه رامش و کام بود
 چرا باز ما ندیم چنین ست و خوار
 ازین پس بگو کند من نگرود
 نه اندیشه خویش و پیوند اوی
 مهر و خرد جان او شسته شد
 سخن گفت با او ز اندازه بیش
 فراوان برایشان بخوان آفرین
 بدین سوک تا زنده ام بسته ام
 همه شمه نفرین بد و آفرین
 و کرا آسمان بر زمین آورم
 چنین داند آنکس که دارد خرد
 همه تنبل دیو وارونه بود
 بران عهد و پیمان نهادیم بن
 که ای پاکدامن زن پارسا
 سترتت فرونی و دور از کی

ز کار تو اندیشه کردم دراز
 به از تو ندیدم کسی که خدای
 بدارم ترا همچو جان و تنم
 وزان پس بدین شهر فرمان تراست
 کنون هر که داری همه کرد کن
 ازین پس بین تا چه آیدت رای
 خرد را بران مردمان شاه کن
 همی رفت برسان قمری ز سر و
 جها بخوی با ما مور رام شد
 بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
 از ان پس چنین گفت کای بخردان
 شمارا بدین مزد بسیار باد
 یکی ناگهان مکتب بود آن نه خرد
 پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
 ز پیوند و ز پند و نیکو سخن
 ز پاک و از پارسای زن
 جوان گفت و آن پاکدامن شنید
 وزان پس چو برخواند آن نامه را
 خرد را چو با دانش انباش کرد
 بدو گفت کاین نامه برخوانم
 چنان کرد خاقان که شاهان کنند
 بدو باد روشن جهان بن من
 دل او ز تمار خسته مباد
 مباد ایچ کیستی ز خاقان تھی
 کنون چون نشستم با یکدیگر
 بدان کو بزرگست و دارد خرد
 کنون دوده را سب بر شونست
 نشسته خرد بادل من بر از
 بیارای ایوان ما را برای
 بگو شمع که پیمان تو نشکنم
 کرد و گان کنم دل بد نخت هوا
 همیش خردمند کوی این سخن
 بروشن روانت خرد و هنمای
 مرا زان سکالیده آگاه کن
 بیاید برادرش تا زان برو
 بنزدیک کهای بهرام شد
 که از کین آن کشته آشفته بود
 پسندیده و کار دیده ردان
 و را داور دادگر یار باد
 که کس د جهان زان گانی نبسد
 سخنفای خاقان همه کرد یاد
 چه از نو چه از روزگار کن
 که هم غمگارست و هم رای زن
 ز گفتار او خامشی برگزید
 سخن های خاقان خود کامه را
 بدل پاسخ نامه را ساز کرد
 خرد را بر خویش بنشاند
 جهان دیده و پیشگاهان کنند
 که چنین بجوید همه کین من
 امید جهان زو گسته مباد
 بدو شاد بادا کلاه محی
 بخوانیم نامه همه سب بر
 یکایک بدین آرزو بنکرد
 نه هنگامه این سخن گفتنست

چو سوک چنان محتر آید بسر
مرا خود بایران شدن روی نیست
اگر من بدین زودی آیم براه
خردمند بی شرم خواند مرا
بدین سوک چون بگذرد چار ماه
همه بشنوم هر چه باید شنید
بگویم یکایک بنامه درون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام
فراوان فرستاده را بده داد

ز فرمان خاقان نباشد گذر
زن پاک را بخت از شوی نیست
چه گوید مرا آن خردمند شاه
چو خاقان بی آرم داند مرا
سواری فرستم بنزدیک شاه
بگویند گان تا چه آید پدید
چو آید بنزدیک او و زهنون
بخاقان بگو آنچه دادم پیام
جهان دیده از مر و بر پشت شاد

بکجهت ترانیم و فرمان تراست
چو شنید زیشان عرض را بخواند
بیاید سپه سربسز بنگرید
کران هر سواری بھنکام کار
دم داد و آمد سوی خانه باز
که هر کس که دید او دال رکیب
نترسد ز انبوه مردم که شان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار
همی رفت خواهم چو تیره شود
شما دل برفتن مدارید گمان
که خود بیکمان از پس من سران
همه جان یکایک بکف برنخید
و کر بر چنین روتان نیست رای
با و از گفتند ما کھتیریم
برین برنخاند و برخاستند
یلان سیند و مهر ایزد کُشپ
همی گفت هر کس که مردن بنام
هم آنگه سوی کاروان برگزشت
گزین کرد زان اشتران سه هزار
چو شب تیره شد کردیه بر پشت
برافکند پر مایه بر کستوان
همی راند چون باد شکر براه

برین آرزو رای و پیمان تراست
دم داد و او را بدیوان نشاند
هزار و صد و شصتیل برگزید
نبرگاشتنی سرازده سوار
چنین گفت با لشکر رزم ساز
نپیچد دل اندر فراز و نشیب
کر از ابر باشد برو سرفشان
میان بزرگان چنین ست و خوار
سر دشمن از خواب خیره شود
که از چنینان شکر آید بجنگ
بیایند با کرزهای کران
اگر شکر آید مید و دھید
از ایدر بجنبید مکتن ز جای
ز رای و ز فرمان تو نگذیریم
همه جنگ چن را بیا راستند
نشتند با نامداران بر اسپ
باز زنده و چنینان شاد کام
شرخواست تپش او شد ز دشت
بدان تا بنه برنخاند و بار
چو کردی سرفراز و کرزی بدست
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان
برخشنده روز و شبان سیاه

رای زدن کردیه با پهلوانان خویش

وزان پس جوان و خردمند زن
چنین گفت کا مدکی نوشن
جهاندار خاقان بیا راستست
از نیست آهو بزرگست شاه
لیکن چو با ترک ایرانیان
ز پیوند و ز بند آن روزگار
نگر تا سیاوش از افراسیاب
سر خویش داد از نختین باد
همان نیز پور سیاوش چه کرد
بازید تا ما ز ترکان خان
بگردوی من نامه نی کرده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما
نیروی یزدان چو بوشنود
بدو گفت هر کس که بانو توی
نخباندت کوه آسن ز جای
ز مرد خردمند بیدار تر

آرام بنشست با رای زن
که جاوید بر دل نکرد دکن
سخن زهر گونه پیر استست
دیسر و خداوند توران سپاه
بکوشد که خوشی بود در میان
غم و رنج بیند بفرجام کار
چه برخورد جز تابش آفتاب
جوانی که چون او ز مادر زاد
ز توران و ایران بر آورد کرد
بایران بریم این سخن ناگهان
هم از پیش تیمار این خورده ام
بگوید ز رنج و ز تیسار ما
بدین چرب گفتار من بگردد
بایران و چنین پشت و بازو توی
یلان را بر دی توی هنسمای
زدستور داند هشیار تر

همی گفت هر کس که مردن بنام
هم آنگه سوی کاروان برگزشت
گزین کرد زان اشتران سه هزار
چو شب تیره شد کردیه بر پشت
برافکند پر مایه بر کستوان
همی راند چون باد شکر براه

همی گفت هر کس که مردن بنام
هم آنگه سوی کاروان برگزشت
گزین کرد زان اشتران سه هزار
چو شب تیره شد کردیه بر پشت
برافکند پر مایه بر کستوان
همی راند چون باد شکر براه

فرستادن خاقان طوک را از پس کردیه

ز لشکر بسی زینهار می شدند
براد بیاید بنزدیک اوی
سپاه دلاور بایران کشید

بنزدیک خاقان بزاری شدند
که ای نامو محنت جنگ جوی
بسی زینهار می بر ما رسید

ازین ننگ تاجاودان بردت
 پهدارچین کان سخماشنید
 بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
 بریشان رسی هیچ تنزی مکن
 ازیشان ندان کسی راه ما
 بخوبی سخن کوی و بنوازشان
 و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ
 ازیشان یکی کورسان کن مرو
 بیاید سپه دار باشش هزار
 بروز چهارم بریشان رسید
 ازیشان بدل بزرگدایچ یاد
 یکایک بنه از پس پشت کرد
 سیلج برادر پوشید زن
 دوشکر برابر کشید نصف
 به پیش سپاه اندر آمد تبرک
 بایرانیان گفت کان پاک زن
 بشد کردیه با سیلج کران
 دلاور تبرکش ندانست باز
 چنین گفت کان خواهر کشته شاه
 که با و مرا هست چنین سخن
 بدو کردید گفت اینک منم
 چو شنید آواز او را تبرک
 سخت آمدش گفت خاقان چین
 بدان تا تو باشی و را یاد کار
 همی گفت پاداش آن نیکوی
 مرا گفت بشتاب و او را بگوی
 چنان دان که این خودم گفتم زبن

بخندد همی شکر و کثورت
 شد از خشم رنک رخ ناپدید
 ننگه کن که لشکر کج شد براه
 نخستین فراز آرشیرین سخن
 مگر بشکنی پشت بدخواه ما
 مردانگی سر برافرازشان
 تو مردی کن و دور باش از دنگ
 که گردد زمین همچو پرتدرو
 گزیده ز ترکان جنگی سوار
 زن شیردل چون سپه را بدید
 ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
 بیامد ننگه کرد جای نبه
 نشست از بر باره کامزن
 همه جاها بر خاده بکفت
 که خاقان و را خواندی پیر کرک
 مگر نیست با این بزرگ انجمن
 میان بسته برسان جنگاوران
 بزد پاشنه شد بر او فراز
 کج جومیش در میان سپاه
 چه از نو چه از روزگار کن
 که بر شیر دنده اسپ افنم
 بران اسپ جنگی چو شیر ترک
 ترا کرد زین پادشاهی گزین
 ز بهرام شیر آن گزیده سوار
 بجای آورم چون سخن بشنوی
 که گز زانگ گفتم ندیدی تو روی
 مگر نینز باز آدم زان سخن

ازین مرز رفتن مرا روی نیست
 سخت بارین گونه پیوند کن
 همانرا که او را بدان داشتست
 بدو کردید گفت کز رزمگاه
 سخن هر چی گفتی تو پاخ دهسم
 ز پیش سپاه اندر آمد تبرک
 چو تنه بدیدش زن چاره جوی
 بدو گفت بهرام را دیده ای
 مرا بدو هم ماد و هم پدر
 کنون من ترا آزمایش کنم
 اگر از در شوی یابی بگوی
 بگفت این زن پس بر انگشت اسپ
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 یلان سینده با آن گزیده سپاه
 همه لشکر چین بهم بر شکست
 دو فرنگ لشکر همی شد ز پس
 سر اسر همه دشت شد رود خون
 چو پیروز شد سوی ایران کشید
 بروز چهارم باموی شد
 باموی یکچند نشست و بود
 یکی نامه سوی برادر بدرد
 نخستین سخن گفت بهرام کرد
 ترا و مرا مزد بسیار داد
 دگر گفت با شهمیار بلند
 پس ما بیاید سپاهی کران
 برانگونه بر کاشتشان ز رزم
 بسی نامور مهتران با منند

مکن آرزوگر ترا شوی نیست
 و گر پند پذیرد دست بند کن
 سخنها ز اندازد بگذاشتست
 بیکو شویم از میان سپاه
 ترا اندرین رای فرخ نهیم
 بیاید بر نامدار ترک
 ازان مغز تیره بکشاد روی
 سواری و رزش پندیده ای
 کنون روزگار وی آمد بسر
 یکی سوی رزمست نمایش کنم
 همانا مرا خود پندست شوی
 پس او همی تاخت از دشت
 که بگست خفتان و پیوند او
 بر انگشت اسپ اندران رزمگاه
 بسی کشت و افکند و چندی بخت
 بر اسپان نماند بسیار کس
 یکی بی سر و دیگری سر نکون
 بر شهمیار دلیران کشید
 ندیدی زنی کو جها نجوی شد
 بدش اندرون داور جها فرود
 نوشت و زهر کارش آگاه کرد
 بتیسار و دد برادر مرد
 روان وی از مابی آزار باد
 بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
 همه نامداران جنگاوران
 که نه رزم بیند زان پس نه بزم
 بناید که آید بریشان گزند

نشتم بآموی تا پاسخم بیارد مکر اخته فرغم

کشتن خسرو بندوی رابه خون پدرش هر مزد

ازان پس بآرام نشست شاه
نذید از بزرگان کسی کینه جوی
بدستور پاکیزه یک روز گفت
کشده پدر هر زمان پیش من
چو روشن روانم پراز خون بود
نخاندن خوان و می چند خورد
ازان پس چنین گفت بارهنا
بریدند هم در زمان او مرد
وزان پس بوی خراسان کسی
بدو گفت باکس مخبان زبان
بکستم گو ایچ گونه مپا
فرستاده چون در خراسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
چو کستم بشنید شکر براند
چنین تا بشهر بزرگان رسید
شنید آنگاه شد شاه ایران دشت
چو شنید دشتش بدندان بکند
همه جامه پهلوی کرد چاک
بدانست کورا جهاندار شاه
خروشان ازان جایکه بازگشت
سپاه پراکنده کرد انجمن
چو نزدیکی کوه آتل رسید
همی برد بر هر سوی تا ختن
بهر سو که بیگار مردم بدند

چو برخاست بهرام جنگی ز راه
که با او بروی اندر آورد روی
که اندیشه تاکی بود در خفت
همی بگذرد چون بود خویش من
همی پادشاهی کم چون بود
هم آن روز بندوی را بند کرد
که او را هم اکنون بر دست و پا
پراز خون روانش بخمر و سپرد
کسی کرد و اندرز دادش بسی
از ایدر برو تا در مرزبان
چو این نامه من بخوانی بیا
بدرگاه مرد تن آسان رسید
که شاه جوان بود و خوینز بود
پراکنده لشکر همه باز خواند
ز ساری و آتل بکرگان رسید
برادش را او بستی بکشت
فرود آمد از پشت اسب سمند
خروشان بسر برهی ریخت خاک
بکین پدر کرد خواهد تباه
تو گفتی که بآباد انبار گشت
همی تاخت تا میثه نازون
سپه را بدان بیش اندر کشید
بدان تا ختن بود کین آختن
بنانی همی بنده او شدند

بجایی کجا شکر شاه بود
همی بر سر ایشان فرود آمدی
وزان پس چو کردوی شد نزد شاه
بدان مرزبانان خاقان چکرد
وزان روی کستم بشنید نیز
همان کردیه با سپاه بزرگ
پس او سپاهی بیاید بکین
پذیره شدن را سپه بر نشاند
چو آگاه شد کردیه رفت پیش
چو کستم دید آن سپه را ز راه
بیاید بر کردیه پر زرد
همان درد بندوی او را بگفت
یلان سینه را دید و اینز کشت
بگفت آنگاه بندوی را شحریار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
بتارک مرا و را روا داشتی
نخستین زتن دست و پایش برید
شمارا بدو حیت اکنون امید
ابا همگنانان بر ترزان کند
چو از دور بیند یلان سینه را
که سالار بودی تو بهرام را
ازو هر کت داندش پرهیز به
گراید و نک باشد با من بهم
پذیرفت ازو هر کت بشنید پند
زبان تیز با کردیه بر کشاد
زگفت را و کردی گشت ست
بیودند یکسر بنزدیک او می

که کستم ازان شکر آگاه بود
سپه را یکایک بهم برزدی
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
که در مرو زایشان بر آورد کرد
که بهرام یل را پر آمد قنیز
برفت از بر نامدار سترک
چه کرد او بدان نامداران چین
ازان جایکه نیز شکر براند
از آموی با نامداران خویش
بر انیخت اسب از میان سپاه
فرزوان ز بهرام تیمار خورد
همی باستین خون مرگان برفت
فرود آمد از دور گریان ز اسب
تبه کرد و بد شد مرا روزگار
نه از بهر او تن بخون داده بود
روان پیش خاخش فدا داشتی
بران سان که از کوه راوسنید
کجا همچو هنگام بادست و بید
بشهر اندرون گوشت ازان کند
بر آشوبد و نو کند کینه را
ازو یافتی در جهان کام را
گلوی و را خنجر تیز به
ز نیم اندرین رای بریش و کم
همی بست هر کس ز راه گزند
همی کرد کردار بهرام یاد
شد اندیشه با بردش بر دست
دخشان شد آن رای تارک او می

یلان سینه را گفت کاین زن بشوی
چنین داد پاسخ که تا گویمش
یلان سینه با کردید گفت زن
ز خاقان کرانه نریدی سزید
چه کوئی ز کستم یل خال شاه
بدو گفت شویی کز ایران بود
یلان سینه اورا بکستم داد
همی داشتش چون کی تازه سب
سپاهی که از نزد خسرو شدی
هر آنکه دیدی شکست سپاه

چه گوید بجوید بدین آبروی
گفت بسیار دل جویش
بیکتی ترا دیده ام رای زن
که رای تو آزادگان را کزید
تو انگر سبیدی با سپاه
ازو تخم مانده ویران بود
دلاور گوی بود فرخ نژاد
که اندر بلندی ندیدی نشیب
برو روزگار کن نوشدی
کمان را بر افراشتی تا ماه

کشته شدن کستم بدست کردیه

چنین تا برآمد برین چندگاه
برآفت روزی بگردوی گفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن
از آمل کس آمد ز کارا گهان
همی گفت زینکونه تا تیره کشت
چو سازندگان شمع می خواستند
زیگانه مردم بر پخت جای
همان نیز کردوی و خسر و بهم
بدو گفت زاید رفراوان سپاه
همه خسته و کشته باز آمدند
کنون اندرین رای مارا کیست
چو بهرام چو بنه کم کرد راه
کنون چاره بی هست نزدیک من
سوی کردیه نامه باید نوشت
که با تو همی دوستداری کنم

ز کستم پردد شد جان شاه
که کستم با کردید کشت جفت
برانم که او بود شان رای زن
همه فاش کرد آنچه بودی خان
ز گفتار چشم یلان خیره کشت
همه کاخ او را بیاراستند
نشت از بر تخت بارهنمای
همی رفت از کردیه پیش و کم
بآل فرستاده ام کینه خواه
پر از ناله و باکداز آمدند
که از رای مآج و تخت اندکست
همیشه بدی کردیه نیکخواه
گو این سخن بر سر انجمن
چو جویی پرازمی باغ بهشت
بهر جای و هر کاری کنم

برآمد برین روزکاری داز
کنون روزگار سخن گفتن است
نگر تا چگونه کنی چاره بی
که کستم را زیر سنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا
مر آنرا که خواهی دهم کشوری
تو آئی مشکوی زرین من
برین بر خورم سخت سوگند نیز
اگر چم این دل ز سوگند من
بدو گفت کردوی نوشه بدی
تو دانی که من جان و فرزند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز
بدین کس فرتم بنزدیک اوی
یکی رقه خواهم بروم شاه
بخوابم فرتم زن خویش را
که چنین سخن نیست جز کار زن
برین نیز هر چون همی بنگرم
برآید بکام تو این کار زود
چو بشنید خسرو بران شاد شد
هم آنکه ز غور قرقاس خواست
یکی نامه نوشت چون بوستان
پراز عهد و پیمان و سوگند
چو بر کشت عنوان آن نامه نوشت
نکینی برو نام پرویز شاه
یکی نامه نوشت کردوی نیز
سر نامه گفت آنک بهرام کرد
که بخشایش آرد از دزدان بروی

زبان بر دلم هیچ گشت داز
که کردوی مارا بجای تنست
کز آن کم شود زشت تیاره بی
دل و خانه با بچنگ آوری
همان در جهان نیک خواه ترا
بگردد بران کشور اندر سری
سر آورده باشی همکین من
فرایم برین بندها بند نیز
مباد از من شاد پیوند من
چو ناهید در برج خوشه بدی
برو بوم آباد و پیوند خویش
کرین چیزها اجمندست نیز
دشان کنم جان تاریک اوی
همان خطا چون دشنده ماه
کنم دور زین در بداندیش را
بویژه زنی کو بود رای زن
پیام تو باید بر خواهرم
برین بیش و کم بر نباید فرود
همه نجا بردش باد شد
ز شکسته یوده انقاس خواست
گل بوستان چون رخ دوستان
ز هر گونه بی لاله و پندها
نخاند مهری برو بر زمشک
نخاند بر مهر مشک سیاه
بگفت اندرون پند و سیار چیز
همه دوده و بوم بدنام کرد
مبادا شیمان از آن گفت گوی

بر آنکس که جانش ندارد فرد	کم و بیش کارها نگر کرد	یکی نامه نوشت نزدیک شاه	ز بدخواه و ز مردم نیک خواه
گراو رفت ما ز پس او روم	بدا د خدای جهان بگردیم	سر نامه کرد آفرین از نخست	بر آنکس که او کینه از دل بشت
چو جنت من آید نزدیک تو	دخشان کند جان تاریک تو	و گرفت کاری که فرمود شاه	بر آمد بکام دل نیک خواه
ز گفتار او هیچ گونه نکرد	چو کردی شود بخت را روی زرد	پراکنده گشت آن سپاه ترک	بخت بجا ندارد شاه بزرگ
نهاد آن خط خسرو اندر میان	پیچید بر نامه بر پریشان	ازین پس کنون تا چه فرمان دهی	چه آویزی از گوشوار رهی
زن چاره کربستد آن نامه را	شنید آن سخنانی خود کامه را	چو آن نامه نزدیک خسرو رسید	ازان زن و راشادی نورید
همی تاخت تابش نارون	فرستاده زن نزدیک زن	فرستاده بی خواست شیرین سخن	که داند همه داستان کهن
از و کردید شد چو غم بچار	همان رخ پراز بوی و رنگ و نگار	یکی نامه برسان ارژنگ چین	نوشتند و کردند چند آفرین
ز بهرام چندی سخن راندند	همی آب مرغان بر افشانند	گر انمایه زن را بدرگاه خواند	بنامه و را انسر ماه خواند
پس آن نامه شوی با خط شاه	نخانی بدو داد و نمود راه	فرستاده آمد بر زن چو کرد	سخنهای خسرو بدو یاد کرد
چو آن شیر زن نامه شاه دید	تو گفستی بروی زمین ماه دید	زن شیر زن نامه شهمیار	چو رخنه گل شد بوقت بچار
بخندید و گفت این سخن را برنج	ندارد کسی کش بود یار پنج	سپه را بدر خواند و روزی بداد	چو شد روز روشن بنه بر نهاد
بخواند آن خط شاه بر پنج تن	نخان داشت زان نامدار انجمن	چو آمد نزدیک شهمیار	سپاهی پذیره شدش بی شمار
چو بکشد لب زود پیمان بست	گرفت آن زمان دست او را بدست	ز ره چون بدرگاه شد بار یافت	دل تا جوهر بر ز تیار یافت
همان پنج تن را بر خویش خواند	بنزدیکی خوا بکه بر نشاند	بیاورد زان پس نثاری کران	بر آنکس که بود ندبا و سران
چو شب تیره شد روشانی بکشت	لب شوی بگرفت ناکه بشت	همان کنج و آن خواسته پیش برد	یکایک بگنجد او بر شمر د
ازان مردمان نیز یار آمدند	ببالین آن نامدار آمدند	زدینار و ز کوهر شاهوار	کس آنرا ندانست کردن شمار
بکوشید بسیار با مرد مست	سراجام گویا ز بانس بست	زدی بای زلفست و تاج و کمر	همان تخت زرین و زرین سپر
سپید بتاریکی اندر برد	شب و روز روشن بخسرو سپرد	نگه کرد خسرو بران زاد سر و	برخ چون بچار و بر فتن تذر و
بشهر اندرون بانگ فریاد داشت	بهر بر زنی آتش و باد داشت	بر خواره روز و یکسو چو شب	همی در بار و تو گویی ز لب
چو آواز شنید ناباک زن	به خفتان رومی پوشید تن	و را در بستان فرستاد شاه	ز هر کس فزون شد و را پایگاه
شب تیره ایرانیان را بخواند	سخنهای آن گشته چندی براند	فرستاد نزد برادرش کس	همان نزد دستور فریاد رس
پس آن نامه شاه نمودشان	دیلمی و تنزی بنمودشان	برآمین آن دین مرا و را بخواست	بذرفت و با جان همی داشت راست
همه سرشان آفرین خواندند	بران نامه بر کوهر افشانند	بیارانش بر خلعت افکند نیز	دم داد و دینار و کبر کونه چین

نامه نوشتن کردید بخسرو خواندن خسرو او را

دوات و قلم خواست ناباک زن ز هر کونه انداخت بارای زن

همنمودن کردید نزد خسرو پرویز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه بخورشید و ماه و بخت و کلاه